فرهنگ جامع

عربی - فارسی

مصور

فرهنگ جامع

عربی . فارسی

اقتباس ونگارش
ا . سیاح

بنام خداوند بخشنده مهربان

توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود

جلد اوّل

فرهنگ جامع
عربی . فارسی

از الف تا خاء مشتمل بر ۳۸۵ صفحه

دارای ۲۶۰۰۰ لغت عربی بفارسی روان

تقدیم مینماید

بدوستداران علم و ادب فرهنگی را

که شامل مزایای مشروحه در مقدّمه

میباشد

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه

احتیاج عموم فارسی زبانان بلغت عرب وفهم معانی مفردات این زبان
بدیهی وغیر قابل تردید است زیرا اصول کتب دینی که مورد احتیاج دائمی میباشد
بلکه اکثر لغاتی که در کتب فارسی و نوشته های عصری ومحاورات شفاهی بکار میرود عربی است
لذا برای خواننده و شنونده دقیق اطلاع بر معانی و موارد استعمال آنها ضرورت دارد
واز طرفی کتبی که در لغت عربی تدوین شده از جهت اینکه لغت ومعنی آن عربی است علاوه
براینکه مورد استفاده عموم نمیباشد در بسیاری موارد مبتدی را گرفتار دوری مینماید زیرا در این
کتب مثلاً کلمه لبث را بمعنی مکث ومکث را هم بمعنی لبث ذکر میکنند .
وهمچنین کتبی که برای ترجمه لغت عربی بفارسی تدوین گردیده نیز بتصدیق فضلاء و
دانشمندان ناقص ومورد استفاده عموم نیست ویا آنکه زیاد در دسترس نمیباشد

این امور مرا که پیوسته آرزومند و در اندیشه آن بودم بخدمت شایانی که نفع آن عاید عموم باشد موفق شوم

برانگیخت تا کتابی در لغت عرب بفارسی که حاوی شه اصل :

جامع ، سهل الوصول ، عام المنفعه باشد ، تدوین نموده و در دسترس عموم قرار دهم . با تتبع و دقت در وضع و اسلوب کلیه کتب لغت موجوده کتاب اقرب الموارد را (که المنجد نیز بسبک آن تنظیم شده) انتخاب نمودم . اینک

خدای قادر یکتا را سپاسگزارم که مرا توفیق عطا فرموده تا کتابیرا که دارای مزایای بشرح زیر است در این فن تدوین و بعموم دوستداران علم و ادب تقدیم دارم :

۱ - علاوه بر ذکر معانی مفردات بفارسی روان بحل جملات مشکله و بسیاری از امثال عرب و توضیح و تفسیر آیات قرآن مجید و اخبار پرداخته و نیز قسمتی از آخر کتاب اختصاص بذکر اغلاط بعض کتب داده شده است .

۲ - مراجعه و مطالعه مدارک معتبره در طول زمان تصحیح و تنقیح و استفاده از بعض فضلاء و دانشمندان بخصوص ادیب و دانشمند محترم جناب آقای شعرانی دیگر جای نگرانی و تردید در صحت و اعتبار آن باقی نگذارده .

۳ - روش نوین بی سابقه ، ترتیب گزین ، عبارات ساده ، گراورهای زیبا ، جامعیت و مزایای آن را بر دیگر کتب لغت بر صاحبان کمال روشن مینماید .

طریق استخراج

راهی سهل و ساده برای پیدا کردن لغتی که مورد نظر است بشرح زیر
اتخاذ شده هر وقت قصد پیدا نمودن لغتی را داشته باشید اگر خود ثلاثی مجرد است
بباب اولین حرف آن کلمه مراجعه کرده بآسانی لغت مورد نظر پیدا خواهد شد .

و اگر از سه حرف زائد باشد درصورتیکه حرف زائد بر سه حرف اصلی باشد باز بطریق
مذکور اقدام خواهد شد .

و اگر حرف زائد بر سه حرف اصلی نباشد باید مجرد آن کلمه را منظور داشته و بطریق
فوق پیدا نمود .

و درصورتیکه حروف کلمهٔ مورد نظر مقلوب و جابجا شده باشد (مانند جاه) باید
کلمه را در نظر بحال اصلی که (وجه است) برگردانیده و آنرا بشرح مذکور یافت .

وضع لغات

چون اصل کلمات مصدر است ، در بیان هر لغت نخست افعالی که
در درجهٔ اول از مصدر مشتق میشوند ، با ذکر مصادر آنها پرداخته پس بسایر مشتقات ،
و اسماء جوامد یا در آخر ذکر کرده ایم .

علامات

چون ذکر هرگونه افعال از کدام یک از ابواب ثلاثی مجرد است موجب
تطویل میباشد لذا از هر بابی بحرف اول آن اکتفا نموده پس برای شناسائی صفت
و جمع و جمع جمع بشرح زیر علاماتی گذارده شده :

	علامت باب	
ن	ـَ ـُ	نَصَرَ یَنصُرُ
ض	ـَ ـِ	ضَرَبَ یَضرِبُ
مـ	ـَ ـَ	مَنَعَ یَمنَعُ
ف	ـِ ـَ	فَرِحَ یَفرَحُ
ح	ـِ ـِ	حَسِبَ یَحسِبُ
ک	ـُ ـُ	کَرُمَ یَکرُمُ
ص	"	صفت
ج	"	جمع
ج ج	"	جمع جمع

توضیح

۱- باید دانست کلماتی که قبل از افعال یا بعد از آنها ذکر گردیده فعل مقید بآنها نمی‌باشد بلکه برای مثال ذکر شود (مانند المرءة ذهبت وابت الرّیح) که فعل مقید بمعنی (المرءة وریح) نیست

۲- برای ممتاز بودن اصل کلمه از مشتقات، آنرا قدری درشت‌تر داخل پرانتز قرار داده و مصادر آنها در مقابلشان ذکر گردیده است و علامت (۵) در طرف راست لغت برای آن است که این لغت با مشتقاتش از کتب عصری اضافه می‌باشد.

۳- معنی هر لغت در مقابل آن با خط نستعلیق ثبت گردیده و چنانچه لغتی بیش از یک معنی داشته باشد بین آن معانی خطی (—) قرار داده شده و چنانکه کلمه‌ای دو معنی متشابه داشته باشد بین آن دو نقطه (.) فاصله می‌باشد و نیز میان اسماء و جموع آنها خط (-) مذکور فاصله است.

مدارک

۱- قاموس اللغه
۲- صحاح اللغه
۳- تاج العروس
۴- اوقیانوس
۵- الجاسوس
۶- اقرب الموارد و ذیل
۷- مخزن الادویه
۸- شرح فارسی قاموس
۹- منتهی الارب
۱۰- اختر کبیر
۱۱- غریب القرآن
۱۲- مصباح المنیر
۱۳- مجمع البحرین
۱۴- برهان قاطع
۱۵- المنجد
۱۶- مغنی اللبیب
۱۷- شرح نظام
۱۸- شرح رضی

اعتذار

بعلت درست نبودن وسائل مطبوعاتی و نبودن حروف معرّب
طبع این کتاب با خطّ نسخ و نستعلیق تهیه گردیده است.
و با وصف آنچه ذکر شد نمیتوانیم خود را از مدلول انّ الانسان محلّ السّهو
والنسیان مستثنی دانسته.
لذا از صاحبان فضل و کمال انتظار داریم چنانچه باشتباهی برخورد نمودند بقلم عفو
خود اصلاح و از خرده گیری و عیب جوئی که رویّه بزرگان نیست بپرهیزند.

احمد سیّاح

بخطّ علی شاهمیری

بهمن ۱۳۳۰ شمسی

الف = ا

(الف) یا ساکن میباشد مانند الف در قام ویا متحرک. ساکن را لینه و متحرک را همزه میامند همزه (أ) گاه برای ندای نزدیک بمعنی ای و گاه برای استفهام بمعنی آیا میآید همزهٔ استفهام را چهار حکم است :- ۱ - جائز است حذف آن خواه مقدم بر أم شود و خواه نشود . ۲ - گاهی برای طلب تصدیق میآید مانند : أ زیدٌ قائمٌ ، و گاهی جهت طلب تصور مانند : أزیدٌ قائمٌ أم عمروٌ ۳ - هم برنفی داخل میشود : ألم نشرح وهم اثبات : أزیدٌ قائمٌ ۴ - پیوسته باید در صدر جمله قرار گیرد و از اینرو بعد از أم اضرابیه ذکر نخواهد شد، ونیز در جمله معطوف بواو - ثم - فاء ، پیش از عاطف قرار خواهد گرفت مانند: أو لم ینظروا - أفلم یسیروا - أثم إذا ما وقع ،

همزهٔ استفهام گاهی از استفهام حقیقی خارج و بیکی از هشت معنی دیگر میآید: ۱ - همزهٔ تسویه که بعد از سواء - ما أدری - لیت شعری - ما أبالی استعمال میشود مشروط براینکه قبل از جمله ای که بتوان بجای آن مصدر قرار داد واقع شود مانند : ما أبالی أقمت أم قعدت یعنی ما أبالی بقیامك وبقعودك ۲ - همزهٔ انکار ابطالی که بر سر جملات غیر واقع و دروغ میآید مانند أفسحرٌ هذا آیا این سحر است !؟ ۳ - همزهٔ انکار توبیخی که بصورت سؤال وبرای ملامت استعمال میشود : أتعبدون ما تنحتون آیا آنچه را میتراشید می پرستید !؟ ۴ - همزهٔ تقریر که برای اقرار آوردن مخاطب بامر ثابت ومحقق آید مانند : أضربت زیداً آیا تو زدهٔ زید را ؟ ۵ - همزهٔ تهکم برای طعنهٔ تمسخر آمیز آید أصلواتك تأمرك أن نترك الخ آیا نماز تو امر کرده که معبود پدران خود را ترک گوئیم ! ۶ - همزهٔ امر أأسلمتم - ، اسلام بیاورید ۷ - همزهٔ تعجب مانند : ألم تر الی ربك کیف مد الظل آیا ندیدی پروردگار تو چگونه سایه را کشیده است ! ۸ - همزهٔ استبطاء که در مقام کند شمردن و شدت انتظار برای انجام کاری استعمال شود مانند - ألم یأن للذین آمنوا الخ آیا نزدیک نشده برای آنانکه ایمان آورده اند

(أ) حرف نداء که برای دور یا بمنزلهٔ دور مثل خواب و غافل استعمال میشود

(أباءة) - أباء ج نی که از آن حصیر بافند

(أب) للسیر أبّاً وأبیباً وأباباً وأبابةً — ض ن مهیای رفتن شد

أب الی وطنه أبّاً وأبابةً وإبابةً - آرزومند وطن شد

أب یده الی سیفه أبّاً دست بشمشیر کرد تا بکشد آن را از غلاف

أب أبّه ن قصد کرد مانند قصد او

أبّت أبابته راست شد راه او

أب شکست داد دشمن را بحمله شجاعانه که ترسی در او نبود

أب الشیء جنبانید آن چیز را

أبّت الریح أبوباً وزید باد

أأتب آواز برآورد و فریاد کرد

تأبب به تعجب نمود از او و شاد شد

ائتب للسیر آماده شد برای رفتن

أبّ گیاه یا چراگاه . یا هر آنچه که بروید از زمین - سبزه

آباب — آب - سراب یا آنچه نوشیده شود
آباب واباب — مهیا بودن برای رفتن
هو فی آبابه — او در تهیه رفتن است
آبابة وإبابة — راه
أباب — سیل و موج بزرگ
أباد بالسهم یأباه — بتیر زد او را
(أبت) الیوم أبتا وأبوتاً ف ن — سخت گرم شد
یومٌ أبتٌ وأبتٌ وأبِتٌ ولیلةٌ
أبتة وإبتة وأبتة ص
أبت من الشراب — باد و ورم کرد از شراب آشامیدن
تأبّت الجمر — برافروخت آتش
أبتة الغضب — شدت و سختی خشم
رجل مأبوت — مرد گرم مزاج
(أبث) أبثاً ف — شیر شتر آشامید تا اینکه شکم او باد کرد و مانند مست شد
أبثه وأبث علیه ض — بدگوئی او کرد یا دلیر نمود او را نزد سلطان
مؤتبثة — مشکی که از شیر پر کرده گذاشته شود پس باد کند
آبث — رفتار با شادمانی
إبل أباثی — شتران خواب و سیر
(أبج) — ابد و همیشگی
(أبجد) نام یکی از پادشاهان مدین و ایشان شش نفر بودند أبجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت حروف خط عرب را مطابق نام خود مرتب کردند و بعد ثخذ و ضظغ را رواوف آنها نموده و ترتیب اعداد را مطابق آن از یک تا ده و ده ده تا صد و صد صد تا هزار استعمال مینمایند
(أبخه) تأبیخا — سرزنش نمود و ملامت کرد او را
(أبد) أبداً ف — خشم گرفت و نفرت نمود
أبد ض
أبدت البهیمة أبداً وأبوداً ض ن — وحشت گرفت و رمید چارپا
أبد أبوداً — ابدی شد - جاویدان گردید
أبد بالمکان أبوداً ض — اقامت کرد در آنجا
أبّد تأبیداً — ابدی کرد - جاویدان گردانید
ناقة مؤبدة — ماده شتر رمنده نافرمان
تأبد — وحشت و نفرت نمود
تأبد المنزل — خالی شد خانه از مردم و الفت گرفت در آن وحوش
تأبد الوجه — ظاهر شد بر روی دانه های سیاه آمیخته بزرد
تأبد الرجل — بطول انجامید بی زنی مرد و کم شد حاجتش بزنان
أبد - آباد وأبود ج — همیشه - روزگار - دائم - قدیم - بیجنبکار
لا آتیه أبد الآبدیة - وأبد الآبدین وأبد الأبدین وأبد الأبد و أبد الأبید وأبد الآباد و أبد الدهر وأبید الأبید — نخواهم آمد نزد او هیچگاه و هیچ وقت
إبد — کنیز - ماده خر زاینده
إبدان — کنیز و اسب
أتان وأمة آبد وإبد وأبد — خر ماده و کنیز بسیار زاینده
ناقة إبدة — ماده شتر بسیار زاینده
آبدة - أوابد وأبد ج — بلا و سختی که هیچ وقت از یاد نرود - حیوانات وحشی از اینجهت که اغلب مرگ طبیعی نمیرند بلکه بکشتن و صید کردن دیگران
آبید — روئیدنی است
(أبر) النخل والزرع - أبراً وإباراً وإبارة ض ن — گرد نری داد و اصلاح نمود درخت خرما و زراعت را
أبر ص
أبر الکلب أبراً وإباراً — سگ را سوزن خورانید در نان
أبرت العقرب — گزدم نیش زد
أبر فلانا — غیبت کرد فلان را
أبر القوم — هلاک گردانید قوم را

اَبَرَ ف نیک شد
اَبَرَ النخلَ تَأبیراً گردنری واده اصلاح کرد درخت خرما را
نَخلٌ مُؤبَّرَه شاخه و شکوفهٔ خرما نیست اصلاح شده
اِئتَبَرَهُ خواست از او گردنری و اصلاح درخت خرما را
مُؤتَبِر ص
اِئتَبَرَ البئرَ کند چاه را
تأبّرَ النخلُ پذیرفت شکوفه و شاخه خرما بار را یعنی اصلاح را
اِبرَه - اِبَر و اِبار ج - سوزن آهنی - استخوان پی پاشنه و طرف باریک ذراع دست - تیزی و تندی پاشنه یا طرف آرنج دست بسوی انگشتان - سخن چینی - درختی است مانند درخت انجیر - نیش کژدم
آبرات و آبِر ج نهال درخت مقل
مَأبُوَر شاخه و شکوفهٔ خرما گردنری و اصلاح داده شده
کَلبٌ وشاةٌ مأبُورَه سگ و گوسفند سوزن خورانیده - گیسک اورا کژدم نیش زده باشد
لَستُ بِمَأبُورٍ فی دینی - قول امیر ع نیستم من طعن و تهمت کرده شده در دین و اسلام خود
آبّار سوزن فروش و سازندهٔ آن
اِبَرِیّ سوزن فروش - کیک
اَشیافُ الاَبّار داروئیست برای چشم
مِئبَر - مَآبِر ج سخن چینی و فساد انداختن میان دو کس - سوزن دان - ریگ نرم و تنک - نهال مقل - چیزیکه بان گردنری دهند درخت خرما را
ذَهَبٌ (اِبرِیز) و اِبرِزِیّ طلای خالص
(اِبرِیسَم) و اِبرِیشَم (معرب ابریشم) حریر
(اِبرِیق) - اَبارِیق ج ظرفی است دارای دسته و لوله و دهانهٔ تنگ
(اَبَزَ) الظبیُ اَبزاً و اُبُوزاً و اَبَزَی ض برجست آهو در دویدن یا بدوید و بطرف رو نگردانید

ظَبیٌ و ظَبیَةٌ اَبُوزٌ و آبازٌ و اَبُوزٌ ص



اَبَزَ الانسانُ بیاسود آدمی در دویدن و بعد از آن دوید و نا گمان برد
اَبزٌ بصاحِبِه سرکشی بسیار خود نمود
نَجیبَةٌ اَبُوز ماده شتر و زن برگزیده که صبر و تحمل عجیبی کند
(اِبزِیم) و اِبزام - اَبازِیم ج حلقه و زبانهٔ سر کمربند و مانند آن
ه (آبزَن) و اُبزن و اِبزَن (معرب آب زن) حوضی که در آن شست و شو کنند و گاهی از مس باشد
اِبزِین - اَبازِین ج زبانهٔ سر کمربند
(اَبَسَهُ) اَبساً ض سرزنش کرد - ترسانید او را و بند کرد - حقیر و کوچک پنداشت او را - پیش آمد کرد او را بمکروه
اَبَّسَ بِه خوار و ذلیل گردانید او را - غلبه کرد و بند کرد - پیش آمد کرد او را بمکروه و خرد و حقیر شمرد او را
تَأبَّسَ دگرگون و نرم شد
اَبس قحط - جای درشت - سنگ پشت نر
اِبس اصل و نژاد بد - جای درشت
اِمرَأةٌ اُباس زن بدخوی
(اَبَشَ) اَبشاً ن و اَبَّشَ فراهم آورد
اَبَّشَ کلاماً تَأبیشاً گرفتم سخن بد و خوب را بهم آمیخته
تَأَبَّشَ القومُ جمع آمدند گروه
اُباشه جماعتی از هر جنس مردم
اِبش آنکه سرای و خانهٔ کسی را بخوردنی و آنچه شایسته زینت دهد
ه (اَبِصَ) ف شاد شد و نشاط نمود

فَرَسٌ اَبُوصٌ اسب با نشاط و بشتاب گیرنده

(اَبَضَ) البعیرَ اَبْضاً - ض بست بند دست
شتر را بازوی او تا بلند باشد از زمین

اَبَضَهُ ن ف زورگ باطن آرنج یا زانوی او را

مَأبُوض ص

اَبِضَ نَساهُ درهم کشید شد رگ نسای او

تَأبَّضْتُ البعیرَ فَتَأَبَّضَ ریسمان اباض بستم
شتر را پس بسته شد آن (لازم و متعدی)

مُتَأَبِّض بسته شده بریسمان اباض

اُبْض - آباض ج باطن آرنج شتر - باطن زانوی
انسان - روزگار

اَبْض رها کردن - آرمیدن - جنبیدن

فَرَسٌ اَبُوض اسب تیزرو

اِباض - اُبُض ج ریسمانیکه بند دست شتر را
با بازویش بندند تا از زمین بلند باشد
- رگی است در پا - نام کسیکه گروه
خوارج منسوب باوست

اُبَیْض (مصغر) ریسمان فوق الذکر

مَأبِض - مَآبِض ج باطن زانوی مردم -
باطن آرنج شتر

مُوتَبِضُ النسا زاغ (زیرا در رفتن درنگ میکند
گویا رگ اباض او آسیبی رسیده)

(اَبَطَهُ) الله ن فرو انداز و او را خدای

اِنْبَطَ هموار و راست شد

اِنْبَطَتِ النفس فاسد گردید نفس

تَأَبَّطَهُ درکنار گرفت آن را

تَأَبُّط جمع کردن و آوردن چادر زیر دست
راست و انداختن آن بر دوش چپ

تَأَبَّطَ شَرّاً (مثل معروف) در جائی گویند
که کسی قصد شرارت پنهانی کند (لقب
ثابت بن جابر زیرا که ترکش و تیردان را زیر بغل
نهاد یا کارد در بغل گرفته در انجمن آمد و زد بعض
ایشان را ناگهانی)

اِسْتَأبَطَ حفر کرد گودالی دهانه تنگ و شکم فراخ

اِبْط - آباط انتهای توده ریگ که باریک شده باشد - بغل

جَعَلْتُهُ اِباطی گردانیدم او را متصل بغل خود

(اَبَقَ) العبدُ اَبْقاً و اَبَقاً و اِباقاً - ض ن
ف گریخت بنده بدون ترس
و خوف و رنج و یا پنهان شد و
بجائی رفت

آبِق و اَبُوق ص اُبّاق و اَبَق ج

تَأَبَّقَ پنهان شد یا گرفتار گشت - کنار
رفت و توبه کرد از گناه

تَأَبَّقَ الشیئ انکار کرد آن را

اَبَق کنب (اردو معروف بکنف، نوعی از کتان)

(اَبِکَ) اَبَکاً ف فربه شد و پر گوشت

اَبِکٌ مِئْبَکٌ ص فربه و احمق و کم خرد

اِنَّهُ لَعِفِکٌ اَبِکٌ و مِحفَکٌ مِئبَکٌ -
هرآینه او وریده گوشت و
احمق و کم خرد است

(اَبَلَ) الرجلُ اَبَلاً - ض صاحب شتران
بسیار شد آن مرد - غالب
و قوی گردید

اَبَلَتِ الاِبِلُ اُبُولاً شتر بجایگاه خود مقیم شد

اَبَلَ بالعَصا زد بچوب دستی

اَبَلَ الرجلُ عن امرأتِهِ باز ایستاد مرد از
جماع زن خود - پارسا گردید

اَبَلَ العُشبُ اُبُولاً - ن دراز شد گیاه پس
قادر شدند شتران بخوردن آن

اَبَلَهُ اَبْلاً گردانید برای او شتران چرنده

اَبَلَتِ البِئر ساختم زورا برای چاه

بِئْرٌ مَأبُولَة ص

اَبِلَتِ الاِبِلُ ف ن بسیار شدند شتران

آبِل ص - آوابِل ج

اَبِلَ اَبَلاً و اَبالَةً دانا و ماهر شد بکار شتر و گوسفند

اَبِل و آبِل ص

اَبَلَتِ الاِبِلُ عن غیرها اَبَلاً و اُبُولاً - ن ض
بی نیاز شدند شتران و غیر آن از
آب بسبب خوردن گیاه تر و یا
گذاشته شدند بی شبان بچرا

پس غائب شدند و یا وحشت و نفرت نمود

أَبَلَ ن - أُبَال ج

أَبَلَ الرَّجُلُ إِيبالاً آن مرد صاحب شتران بسیار شد

أَبَلَ تأبيلاً غالب شد و قوی گردید

- برگزید شتران را برای بچه و شیر

- صاحب شتران بسیار شد

إِبِلٌ مُؤَبَّلَةٌ شتران گرفته شد برای بچه و شیر

أَبَّلَ إِبِلَهُ جمع آورد و گله گله کرد شتران خود را

تأبيل الابل فربه و چاق گردانیدن شتران را

تأبيل الميت ثنا و مدح مرده کردن

إِنَّهُ لا يأتبِلُ او ثابت نمی‌نماید نگهبانی و چرانیدن شتران و خدمت نیکو بجا نیاورد

و یا او ثابت نمی‌ماند بر شتران در حالت سواری

تأبَّلَ إِبِلاً گرفت و برگزید شتران را

تأبَّلَتِ الإِبِلُ وغيرُها بی نیاز شدند شتران و غیر آن از آب بواسطه خوردن گیاه تر

تأبَّلَ الرَّجُلُ عن امرأته باز ایستاد مرد از جماع زن خود

إِبِل و إِبْل - آبال ج (اسم جنس و اسم جمع - مؤنث) شتران - ابریست که حامل باران باشد

إِبِلٌ آوابِلٌ شتران بسیار

إِبِلٌ أُبَّلٌ شتران بچه اگذاشته شده که کسی متعرض آنها نشود

إِبِلانِ دو گله شتر

أُبَيْلَه مصغر کره شتر

رَجُلٌ أَبِلٌ و آبِلٌ و آبَلِيٌّ و إِبِلِيٌّ مرد صاحب شتران

بعيرٌ آبِلٌ شتر فربه و چاق

إِنَّهُ مِنْ آبَلِ النَّاس او از جمله داناترین مردم است بچرانیدن شتران

أَبَّال شبان و شتربان

أَرْضٌ مَأْبَلَةٌ زمین شترناک

أَبَلَةٌ برکت داده شد در فرزند - حاجت و نیاز

لِي عِنْدَهُ أَبَلَةٌ نزد او مطلوب من است

مالِي إِلَيْكَ أَبَلَةٌ نیست مرا بسوی تو حاجت

أَبَلٌ و أَبَلَه و أُبْلَة سنگینی و ناگواری طعام

أَبَلَة و أُبْلَة گناه

إِبْلَة دشمنی

أُبْلَة آفت و رنج

أُبُل و أُبْل تریا خشک

أَبْل گیاهی است که بار دیگر از گیاه بریده یا چریده روئیده باشد

أُبُلَّة خرما که میان دو سنگ خورد کنند و بر آن شیر و شهد - پاره از خرما

أَبِيل چوب دستی - اندوهگین - مهتر یا پارسا و یا صاحب ناقوس (عیسویان) - دسته گاه

أَبِيلُ الأَبِيلِين و أَبِيلُ الأَبِيلِيين - حضرت عیسی ع

أَبِيلَة و أَبَالَة و وَبِيلَة و إِيبالة دسته کاه

إِبَالَة و أُبَالَة یک پشته بزرگ از هیزم

إِبَالَة سیاست - زه چاه

جاءَ فِي إِبالَتِه آمد با یاران و قبیله خود

إِبَالَة و إِبَّالَة و إِبِيل و أَبُول و إِيبال - أَبَابِيل ج گروهی از پرندگان و اسبان و شتران پی در پی آینده

إِبِلٌ أَبَابِيلُ شتران گروه در گروه و گله در گله

هُوَ مِنْ إِبلاَةِ سَوْءٍ او از قبیله بد است

(إِبْلِيس) أَبَالِيس و أَبَالِسَة ج علم برای شیطان

(أَبَنَهُ) بِشَيْءٍ أَبْناً - ن ن متهم کرد او را بچیزی

مَأْبُون متهم (در خیر و شر استعمال میشود)

فُلانٌ يُؤْبَنُ بِكَذا - ل فلان یاد کرده میشود بیدی

أَبَنَهُ ن عیب کرد او را در روی او

أَبَنَ الدَّمُ فِي الجُرْح سیاه شد خون در زخم

أَبَّنَهُ تأبيناً عیب کرد او را در روی او

تأبين رگ زدن تا خون از او گرفته بریان کرده خورده شود - بر مرده گریستن و خوبیهای او را شمردن - در پی اثر چیزی شدن - چشم داشتن - انتظار کشیدن

تأبَّنَ در پی اثر چیزی شد

أَبْن — طعام خشک

أُبَن — طعام و شراب غلیظ و سخت

أُبْنَة - أُبَن ج گره چوب - مرد استوار رأی - سر حلقوم شتر - کینه و دشمنی - عیب و خارشی است زشت و معروف

إِبَّان الشَّیْء — هنگام و اول و وقت آن چیز

جَاءَ فِی أَبَّانَتِه — آمد با همه یاران خود

(آبِنُوس) درخت بزرگی دارای چوب سخت و سیاه

(أَبَهَ) لَهُ وَبِهِ أَبْهاً وَأَبَهاً - م ف یاد آورد او را یا فراموش کرد و باز یاد آورد او را

فُلانٌ لا یُؤْبَهُ لَهُ — بسبب حقارتش در دریافت احوال او اهتمام و التفات کرده نمیشود

تَأَبَّهَ الرَّجُل — تکبر کرد مرد

تَأَبَّهَ عَن کَذا — پاک و منزه شد از آن چیز و بزرگی نمود

أَبَّهْتُهُ تَأْبِیهاً — آگاه گردانیدم او را و یاد او دادم

أَبَّهْتُهُ بِکَذا - ن — تهمت زدم او را بتخمین

أُبَّهَة — عظمت و بهجت - تکبر و نخوت

أَبَة (از ب ه ه) — گلوگرفته

(أَبُوتُهُ) إِبَاوَةً وَأَبْواً - ن — پدر گردیدم او را (کار پدر او را بجا آوردم)

مَا لَهُ أَبٌ یَأْبُوه — نیست او را پدری که بپرورد او را

أَبَوْتُ وَأَبَیْتُ أُبُوَّةً — پدر گردیدم (صاحب فرزند شدم)

أَبَّیْتُ لَهُ تَأْبِیَةً — گفتم او را پدر من فدای تو باد

تَأَبَّى فُلانٌ فُلاناً — پدر گرفت او فلان را

آب وَ آبَا (اصل او أَبَوَ) — پدر

أَبَوَانِ وَأَبَانِ تثنیه - آبَاءٌ وَأَبُونَ وَأُبُوَّة ج پدر و مادر

یَا أَبِی وَیَا أَبَتِ (در ندا گویند) - ای پدر من

لا أَبَ لَکَ وَلا أَبَا لَکَ وَلا أَبَاکَ وَلا أَبَکَ وَلا أَبَ لَکَ (در مقام مدح و ذم و برای دعا استعمال میشود) - نیست ترا پدر معروفی - کافی نیست ترا غیر نفس تو - تو موصوفی باخلاق ناپسندی و پدر نداری که ترا منع نماید

لِلّٰهِ أَبُوکَ (در مدح و تعجب گویند) برای خدا است خوبی پدر تو که همچو تو پسر شریف و فاضل دارد

أَبُو الأَضْیَاف — میزبان - مهماندار

أَبُو إِیَاس — هر آنچه که با آن دست شویند مانند خطمی و غیره

أَبُو أَیُّوب — شتر - أَبُو البُرَیْص پرنده ایست مانند گنجشک

أَبُو ثَقِیف — سرکه = أَبُو جَامِع خوان و سفره

أَبُو جَمِیل — تره و سبزه

أَبُو الذَّیَّال وَأَبُو مُزَاحِم — گاو

أَبُو رَزِین — نوعی از حلوا است

أَبُو عُذْرِ المَرْأَة — مردیکه دوشیزگی زن را بیرباید

أَبُو العَلاء — پالوده

أَبُو عَمْرَة وَأَبُو مَالِک — گرسنگی

أَبُو عَوْن — نمک

أَبُو مَثْوَى — مرد میزبان و صاحبخانه

أَبُو المَنْزِل — میزبان

أَبُو مُؤْنِس — شمع

أَبُو المَرْأَة — شوهر زن

أَبُو مُرَّة — ابلیس

أَبُو مَرْیَم — پیاده قاضی

أَبُو نَعِیم — نان سفید

أَبُو یَحْیَى — ملک الموت. عزرائیل

(أَبَى) الشَّیْءَ إِبَاءً وَإِبَاءَةً م ض سر باز زد از آن چیز - کراهت داشت آن را

آب وَآبِی وَأَبَیَان ص - أَبُون وَأُبَاة وَأُبَّى ج

أَبَیْتُهُ إِیَّاه — داشتم او را بر کراهت از آن چیز

أَبَى عَلَیْهِ وَأَبَى عَلَیْهِ الأَمْرَ ناروانی کرد از تمکین

أَبَیْتَ اللَّعْن — امتناع کنی از کاری که سزاوار لعنت است

أَبِیتُ الطَّعَامَ إِبَاً - ف — دست کشیدم از خوراک بدون سیری و باز ماندم

أَبِیَ الفَصِیلُ وَأُبِیَ أَبَاً - ف ل — ناگواری یافت بچه شتر از شیر

أَبِیَ العَنْز — بوئیده بز نر بول ماده را پس بیمار شد

آبٍ وَأَبْوَاء ص

بَحْرٌ لا یُؤْبَى — دریائی است که آب آن منقطع نمیشود و همیشه هست

کَلاءٌ لا یُؤْبَى — سبزه زاریست که تمام نمیشود و سبز داو

تَأَبَّیٰ عَلَیهِ گردنکشی و نافرمانی کرد از وی

أُبَیَّة تکبّر و بزرگی

إِبَیَّة باز آمدن شیر در پستان

آبَاء گیاهی است که از آن کاغذ میسازند ـ انبوه درختان

أُبَاء کراهت

رَجُلٌ آبَیَان ـ إِبَیَان ج مردیست که ناخوش دارد خوراک را و یا آنکه ناخوش دارد زن فرومایه را

آبِیَة زنی که کراهت دارد آب را و آن که خواهش طعام شب نداشته باشد ـ ماده شتری که زیر او خفته و لیکن آبستن نشده باشد ابیکه شتران آنرا کراهت دارند

مَاءٌ مَأْبَاةٌ

ه (أَتَتَهُ) أَتًّا ـ ن غالب شد او را بحجت

أَتَّ رَأْسَهُ شکست سر او را (مَأَتَّة مصدر میمی یا اسم ظرف)

(أَتِبَ) الثَّوبَ تَأَتُّبًا چادر گردانیده شد جامه

أَتَّبَهُ الإِتْبَ پوشانید او را چادر

تَأَتَّبَ الإِتْبَ وَائْتَتَبَ پوشید چادر را

تَأَتَّبَ سخت شدن ـ آماده شدن ـ گذاردن چلهٔ کمان بر سینه و بیرون آوردن هر دو بازو

تَأَتَّبَ قَوسَهُ عَلَی ظَهرِهِ نهاد کمانرا بر پشت خود

إِتْبٌ ـ أَتَاب وَإِتَاب وَأُتُوب وَآتُب ج چادر و پیراهن و هر جامه که کوتاه باشد یا شلوار بی پا و یا پیراهن بی آستین

إِتْبُ الشَّعِیرِ پوست جو

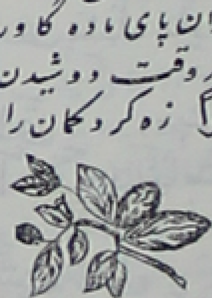
مِئْتَبَة همان إِتْب است

رَجُلٌ مُؤَتَّبُ الظَّفرِ مرد ناخن کج

(إِتَاد) ریسمانی که بدان پای ماده گاو را بندند در وقت دوشیدن شیر

(أَتَّرَ) القَوسَ تَأْتِیرًا زه کرد کمان را

(أُتْرُج) وَأُتْرُنج میوه‌ایست شبیه به لیمو از جنس او بزرگتر



ه (أُتَیْشَة) مرد ضعیف عقل که جنگ کردن نتواند

(أَتَلَ) أَتْلًا وَأَتَلَانًا وَأَتَلَانًا ـ ض پا را نزدیک یکدیگر نهاد در موقع خشم

أَتِلَ مِنَ الطَّعَامِ سیر شد شکم از خوراک

آتِل ـ أُتُل وَوُتُل ج شکم پری ـ سیری

قَومٌ إِتْلٌ وَوُتْلٌ گروهند سیر

(أَتَمَ) أَتْمًا ـ ض ف تأمّل و کندی کرد در رفتن

أَتَمَ فِی السِّقَاءِ أَتْمًا ـ ن شکافته شد دو درز مشک پس یک درز گردید

أَتَمَ بریدن ـ مقیم بودن بجائی

أَتَمَ المَرأَةَ إِیتَامًا وَأَتَّمَ تَأْتِیمًا افضا کرد زن را (دوراه او را یکی کردن)

أَتَم کندی . درنگی

فِی سَیرِهِ أَتَمٌ در رفتارش درنگی و تأمّل است

أُتُم زیتون بری

أَتُوم زن فرج تنگ ـ زنیکه دو سوراخش یکی شده باشد

مَأْتَمٌ ـ مَآتِم ج مجمع مردم در غم و اندوه و در شادی یا خاص مجمع زنان ـ انجمن زنان در هنگام عزا و نوحه گری

كُنَّ فِی مَأْتَمِ فُلَانٍ أَو فِی مَنَاحَةِ فُلَانٍ زنان در عزای فلان بودند

إِبِلٌ أَتَمَات شتران مانده و آهسته رو

(أَتَنَ) بِهِ أَتْنًا وَأُتُونًا ـ ض مقیم شد و ثابت شد آنجا

أَتَنَ أَتْنًا پا را نزدیک هم گذارد در هنگام خشم

أَتَنَ أَتْنًا ـ ن برآمد دو پای طفل پیش از دو دستش از رحم بخلاف عادت

آتَنَتِ المَرأَةُ وَأَتْنَتْ إِیتَانًا بچه نگونسار زائید زن

إِستَأْتَنَ الرَّجُلُ خرید مرد خرماده را و برگزید برای خود

إِستَأْتَنَ الحِمَارُ خرماده گردید خر نر

كَانَ حِمَارًا فَاستَأْتَنَ خر نر بود پس خرماده گردید (مثل است در حق کسی که خوار گردد پس از عزّت)

أُتُن زمین بلند

أَتَان وَإِتَان ـ آتُن وَأُتُن وَأُتْن ج و مَأْتُونَا (اسم جمع) خرماده ـ محل ایستادن آبکش در سر چاه

آتان ـ اُتُن ج محل نشست بوم و کجاو دشت
آتان الضحل سنگی بزرگ بر دهانهٔ چاه که
از بستن خزه های بر آن بلغزد یا سنگی که
نیمی از آن در آب چاه و نیمی بیرون آب باشد
اَتُون و اَتُّون ـ اُتُن و اَتَاتِین ج آتش دان
نانواها و آهک پزان ـ کوره و تنور ـ تون حمام
اَتُّونِیّ تون تاب گلخن تاب
مِئْتَان زنیکه همیشه فرزند نگونسار زاید
(تَأْتَأَه) خود را دیوانه ساختن (تفصیل در تعته بیاید)
(اَتَا) البعیر اَتْواً ـ ن شتاب کرد شتر در رفتن
اَتَا الرَّجُل عطا کرد مرد
اَتَتِ الماشیة اَتَاءً برآمد نمای ماشیه یعنی بچه و شیر آن
اَتَوْتُه اَتْواً و اِتَاوَةً باج و رشوت دادم او را
اَتَوْتُه اَتْوَةً آمدم او را
اَتَتِ النَّخْلَةُ والشَّجَرَةُ اَتْواً و اِتَاءً برآمد بار نخل
یا ظاهر شد صلاح آن یا بسیار گردید بار آن
اَتْو استقامت در رفتن ـ سرعت سیر ـ
روش و طریقه ـ مرگ و سختی ـ شدت
مرض و سختی ـ شخص بسیار بزرگ ـ
عطا و هدیه و بخشش
کُنَّا نَرمِی الاَتْوَ والاَتْوَیْنِ می انداختیم تیر را یکبار و دو بار
جَاءَ اَتْوُهُ برآمد گره و سرشیر آن
اِتَاء و اَتَاء درآمد هر چیز از بار خرما و حبوب
و نمای بچه های شتر و گاو و غیره و شیر آنها
کَمْ اَتَاءُ اَرْضِكَ چند است حاصل زمین تو
اِتَاوَة ـ اَتَاوِیّ ج باج و خراج
اَتَاوِیّ و اَتِیّ و اُتِیّ و اِتِیّ نهر کوچک که آنرا
بطرف زمین خود کشند ـ سیل غریب
که باران آن در زمین دیگر باریده باشد
ـ مسافری که وطنش معلوم نباشد
نِسَاءٌ اَتَاوِیَات زنان مسافر
(اَتَاهُ) اَتْیاً و اِتْیَاناً و اِتْیَانَةً و مَأْتَاةً
و اُتِیّاً و اِتِیّاً ـ ض آمد او را
لا یُفْلِحُ السَّاحِرُ حَیْثُ اَتَی رستگار نشود ساحر
هر جا که باشد

اَتَی الاَمْرَ کرد این کار را
اَتَی عَلَیْهِ الدَّهْرُ هلاک کرد او را روزگار
اَتَی المَرْأَةَ جماع کرد زن را
اُتِیَ فُلانٌ ل دشمن او نزدیکش رسید
آتَی اِلَیْهِ الشَّیْءَ اِیتَاءً آورد بسوی او آن چیز را
آتَی فُلاناً شَیْئاً داد فلان را چیزی
آتَی فُلاناً پاداش داد فلان را
آتَیْتُهُ عَلَی ذلِكَ الاَمْرِ مُوَاتَاةً موافقت
کردم او را بر آن کار
اَتَّیْتُ المَاءَ تَأْتِیَةً و تَأْتِیّاً آسان کردم راه آب را
اَتَّیْتُ الاَمْرَ مِنْ مَأْتَاتِهِ آمدم بآن کار از جهتی
که بدان حاصل میشود
تَأَتَّی لِیَ الاَمْرُ آماده شد و حاصل گشت آن کار
تَأَتَّی لَهُ رفق و نرمی کرد و آمد او را
از جهتی که حاصل شود
جَاءَ فُلانٌ یَتَأَتَّی لِمَعْرُوفِكَ آمد فلان
در حالتی که متعرض معروف و احسان تو بود
اِسْتَأْتَی زَیْدٌ فُلاناً کُند یافت زید فلان را
پس خواست از وی آمدن او را
اِسْتَأْتَتِ النَّاقَةُ نر طلب شد شتر ماده
اَتِیَّةُ الجُرْحِ و آتِیَتُهُ مادهٔ زخم که از آن برآید
اُتِیّ و آتَاء ـ اُتَاء و اُتِیّ ج چوب یا برگ که در جوی افتد
رَجُلٌ مِیتَاءٌ مرد بسیار عطا کننده و پاداش دهنده
طَرِیقٌ مِیتَاءٌ راه آباد و روشن ـ انتهای
میدان اسب دوانی ـ جای فراهم
آمدن راهها و جوانب
دَارِی بِمِیتَاءِ دَارِ فُلانٍ خانهٔ من جانب
و مقابل خانهٔ فلان است
مَأْتِیّ (اسم مفعول بمعنی اسم فاعل) آینده
(اَثَّ) النَّبَاتُ اَثَاثَةً و اَثّاً و اُثُوثاً
ض ن ف انبوه شد گیاه و باهم پیچید
اَثَّتِ المَرْأَةُ بزرگ شد سرین و نشستگاه زن
ـ اَثّ و اَثِیث ص (از هر دو فعل)
ـ اِثَاث و اَثَائِث ج (مذکر و مؤنث)
اَثَّثَهُ تَأْثِیثاً پامال کرد او را

أَثَّتَ الفِراشَ نرم کرد بستر را

تَأَثَّثَ متاع گرفت چیز را - بسیار شد کالای او مال او

أَثَاث (واحد ندارد یا اثاثة واحد) اسباب خانه یا تمام مال

أَثَافِي سه پایهٔ دیگ . دیکدان

أَثَانِيث زنان پر گوشت یا بلند قامت

(أَثَأْتُهُ) بِسَهْمٍ إِثْأَةً - ن زدم او را تیر

أَصْبَحَ فُلَانٌ مُؤْتَثِيًا صبح کرد در حالتیکه رغبت بطعام ندارد

أُثْبِيَة جماعت

(أَثْب) درختیست (مخفف أَثَأَب)

مِئْثَب - مَآثِب ج پلاس کوچک که بخود بپیچند - زمین نرم و هموار و بلند - نهر کوچک

(أَثَرَ) الحَدِيثَ أَثْرًا وأَثَارَةً وأُثْرَةً - ض ن نقل و روایت کرد سخن را - أثر مص

لَا يَبْقَى مِنْكُمْ أَثَرٌ نماند از شما کسی که نقل کند

لَسْتُ بِمَأْثُورٍ فِي دِينِي نیستم از کسانیکه نقل کرده شود از ایشان شرّ در دین

أَثَرَ الفَحْلُ أَثْرًا - ن بسیار جست شتر نر بر ماده

بَعِيرٌ مَأْثُورٌ - مص شتریکه زیر پای او خراشیده باشد

أَثِرَ عَلَى أَصْحَابِهِ أَثَرًا - ف برگزید و انتخاب کرد برای خود چیزهای نیکو را نه برای یارانش

رَجُلٌ أَثُرٌ وأَثِرٌ مص

أَثِرَ يَفْعَلُ كَذَا شروع کرد که بجا آورد چنین

أَثِرَ عَلَى الأَمْرِ قصد کرد بر آنکار

أَثِرَ لَهُ از همه فارغ شده بآن مشغول گشت

آثَرَهُ إِيثَارًا برگزید او را و کرمت کرد

أَثِير مص

إِيثَار دیگرانرا بر خود مقدم داشتن

لَهُ عَلَيَّ أَثَرَةٌ او را بر من فضیلت است

أَثَّرَ كَذَا بِكَذَا گردانید آنرا در پس آن

أَثَّرَ فِيهِ تَأْثِيرًا گذاشت در آن نشان را

تَأَثَّرَهُ وَائْتَثَرَهُ رفت بر نشان او

تَأَثَّرَ پذیرفتن نشان چیز را

إِسْتَأْثَرَ عَلَى أَصْحَابِهِ برگزید چیزهای خوب را بجهة خود نه برای یارانش

إِسْتَأْثَرَ بِالشَّيْءِ بخودی خود بآن چیز پرداخت و برای خود برگزید

إِسْتَأْثَرَ اللهُ بِفُلَانٍ وقتی گویند که کسی بمیرد و امید بخشایش او باشد

أَثَر - آثَار وأُثُور ج بقیه چیز - نشان قدم - اجل - خبر و سنت

قَطَعَ اللهُ أَثَرَهُ ببرد خدا نشان قدم او را - (زمینگیر کند او را که راه رفتن نتواند)

يَطْلُبُ أَثَرًا بَعْدَ عَيْنٍ درباره کسی گویند که حاصل و نتیجه را از دست داده و در طلب نشان او است

خَرَجَ فِي أَثَرِهِ برآمد پس او

إِثْر - أُثُور ج جوهر شمشیر - بعد و پس - روغن خالص

أَثْر - أُثُور جوهر شمشیر

أُثْر نشان و علامت زخم که بعد از صحت باقی ماند - آبروی و رونق آن - نشانی است در باطن کف پای شتر - روغن خالص

أُثُر جوهر شمشیر و نشان زخم بعد از به شدن - آبروی

أُثْرَة تنگ و قحط سال - حال ناخوش - بزرگواری موروثی - بقیه از علم که برگزیده شود - نشانیست در باطن سم شتر که بآهن کرده میشود تا بدان پی آن شتر گیرند

سَمِنَتِ الإِبِلُ عَلَى أَثَارَةٍ فربه شد شتران بر باقی پیه که پیش از این بود

أَثَارَة علمها (مراد از علم کوه است یا نشان)

أَثِير جوهر شمشیر - یار خالص - چهارپا که با سم خود نشان بزرگ کند در زمین - فلک نهم ما فوق بر تمام افلاک

تُؤْثُور ومِئْثَرَة آهنی است که بآن خراشیده میشود سم شتر تا پی آن گرفته شناخته شود

تُؤْثُور سرهنگ و خدمتگار

مَأْثُرَة ومَأْثَرَة - مَآثِر ج بزرگواری موروثی که زبان زد مردم باشد

مَآثِرُ العَرَبِ مفاخر آنها

(أَثَفَهُ) أَثْفاً - ض پیروی او کرد - راند و دفع کرد او را
إِثْف مص
أَثَفَهُ ض ن طلب کرد آن را
أَثَّفَ القِدرَ تَأْثِيفاً دیگ را بر سه پایه نهاد
مُؤَثَّف مرد کوتاه پهناور لطیف پر گوشت
تَأَثَّفَهُ احاطه کرد آن را - لازم گرفت آنرا - دوستی کرد با وی - پیروی کرد او را - الحاح کرد بر وی - برانگیخت او را
أُثْفِيَّة - أَثَافِيّ و أَثَافِي ج دیگپایه . دیگدان - جماعت مردم - عدد بسیار
ثَالِثَةُ الأَثَافِي پاره سنگ متصل بکوه که دو سنگ دیگر نهاده شود و دیگ را بر آن سه پایه نهند
رَمَاهُ اللهُ بِثَالِثَةِ الأَثَافِي مبتلا کرد او را خدای ببدترین بلاها گویا بلا را سه درجه کرد و بر درجه را یکپایه و چون بدرجه سوم رسید دیگر نهایتی نماند برای او
هُوَ ثَالِثَةُ الأَثَافِي او راس فتنه است و فساد منگیز و مکر از او
أَثَافِي دیگدان - چند ستاره ایست مقابل رأس القدر (قدر چند ستاره مستدیره)
(أَثَلَ) أُثُولاً - ض اصل گرفت و استوار شد
أَثِيل مص
مَجد أَثِيل بزرگی استوار
أَثَّلَهُ تَأْثِيلاً با اصل و استوار کرد آن را
مَجدٌ و مَالٌ مُؤَثَّل مص
أَثَّلَ المَال زکوة داد مال را و اصل گردانید آنرا (یعنی بضاعت خود ساخت و سرمایه کرد و جمع آورد)
أَثَّلَ مُلكَهُ افزود ملک خود را
أَثَّلَ أَهلَهُ پوشانید اهل خود را بهترین لباس و احسان کرد با ایشان
أَثَّلَ الرَّجُل صاحب مال بسیار شد
تَأَثَّلَ اصل گرفت - محکم و استوار شد - گرفت خوار و بار را



تَأَثَّلَ الرَّجُل بزرگ شد مرد
تَأَثَّلَ المَال گرد آورد مال را
تَأَثَّلَ البِئر کند چاه را
تَأَثَّلَ الشَّيْءُ فراهم آمد آنچیز
تَأَثَّلْتُهُ أَنَا فراهم آوردم آنرا
أَثْل - أَثْلَة واحد - أَثَلَات و أُثُول ج درخت شور گز بلغ
أَثْلَة - إِثَال ج متاع و اسباب خانه - ساز کار - خوار بار - سامان - بیخ و اصل
أَثَلَة متاع و اسباب خانه
هُوَ نَحَتَ فِي أَثْلَتِنَا او میزند طعنه در اصل حسب ما
أُثَال و أَثَال بزرگی موروثی و ذاتی
(أَثِمَ) إِثْماً و مَأْثَماً - ف گناه کرد
أَثِم و أَثِيم و أَثَّام و أَثُوم مص
آثَمَهُ اللهُ فِي كَذَا أَثْماً و أَثَاماً - ض ن گناهکار شمرد او را خدای در اینکار
مَأْثُوم مص
أَثَمَهُ أَثَاماً و إِثَاماً و مَأْثَماً - ض پاداش گناه داد او را
أَثَّمَهُ در گناه افکند او را
أَثَّمَهُ تَأْثِيماً گفت او را اگر تو گناه کردی
تَأَثَّمَ گناه و کاری که حلال نباشد کردن
تَأَثَّمَ توبه کرد از گناه و سوگند خورد بر آن و برگشت
مُؤَاثِم آنکه در رفتن درنگ بکند
إِثْم گناه - قمار - می - کار نا روا
أَثَام رودیست در جهنم - پاداش گناه . عقوبت
إِثَام و مَأْثَم پاداش بزه
آثِم گناهکار
نُوقٌ آثِمَات ماده شتران مانده و آهسته رو
أَثِيم دروغگوی - گناهکار - بسیار گناه کردن
أَثُوم گناهکار و دروغگوی
(أَثَنَة) - أَثْن ج درختان موز که انبوه باهم پیچیده باشد
أَثِين محکم و استوار اصل

أَثَن اصل آن وَثَن بمعنی بت است (و یکی از قراآت شاذه)

(أَثَوْتُ) بِهٖ وعَلَيْهِ أَثْوًا وإِثَاوَةً نمامی وسخن چینی وغمازی او کردم نزد سلطان یا مطلق

(أَثَيْتُ) بِهٖ وعَلَيْهِ أَثْيًا وإِثَايَةً نمامی وغمازی او کردم نزد سلطان یا مطلق

تَأَثَّوا وتَآثَوا مخاصمه بردن نزد سلطان

مَأْثِيَة ومَأْثَاة (اسم مصدر) غمازی ونمامی

مُؤَاثِي خصومت کننده

مُؤْتَثِي کسیکه بسیار بخورد ووقتی تشنه گردد تشنگی او بآب رفع نشود

إِثَاء سنگها

(أَجَّ) الظَّلِيمُ أَجًّا ـ ض و در شتر مرغ که از بال او صدا آید هر دو نوع اجا گذشت بشتاب

أَجَّتِ النَّارُ أَجِيجًا ـ ن زبانه زد آتش

أَجَّ المَاءُ أُجُوجًا شور وتلخ شد آب

أَجَّجْتُهُ أَنَا شور وتلخ گردانیدم اورا (لازم ومتعدی)

أَجَجَ ۲ حمله کرد بر دشمن (ترک ادغام وبودن از باب منع برخلاف قیاس)

أَجَّجْتُ النَّارَ تَأْجِيجًا برافروختم آتش را

تَأَجَّجَتِ النَّارُ وائْتَجَّتِ ائْتِجَاجًا زبانه زد آتش ودر افروخته گردید

تَأَجَّجَ النَّهَارُ وائْتَجَّ وتَآجَّ سخت گرم گردید روز (در سه معنی بر باب ... است بزیادتی تا)

أَجِيج زبانه آتش

أَجُوج روشن وتابان

مَاءٌ أُجَاجٌ آب شور وتلخ

القَوْمُ فِي أَجَّةٍ ـ إِجَاج ج آن گروه در سوزش وسختی گرما هستند

يَأْجُوج کسیکه آتش افروزد وفساد انگیزد

يَأْجُوجُ ومَأْجُوج دو گروه اند از فرزندان یافث بن نوح

ه (أَجَا) ۲ بگریخت

ه (أَجَاح) وأُجَاح وإِجَاح پرده

(أَجَدَهُ) الله قوی پشت گردانید اورا خدای

نَاقَةٌ مُؤْجَدَةٌ ماده شتر قوی پشت

بِنَاءٌ مُؤْجَد بنای محکم واستوار

إِجَاد طوق کوتاه

إِجِدْ کلمه ایست که شتران را بآن رانند وزجر کنند

نَاقَةٌ أُجُدٌ ماده شتر قوی که مهرهای پشت او باهم پیوسته

(أَجَرَهُ) أَجْرًا ـ ض ن پاداش داد اورا

أَجَرَ العَظْمُ وأَجْرًا وإِجَارًا وأُجُورًا به شد استخوان شکسته بر کجی

أَجَرْتُ العَظْمَ أَنَا بستم استخوان شکسته را بر کجی

أَجَرَ فُلَانٌ أَجْرًا ـ ن مزدور او شد فلان

أَجَرَ المَمْلُوكَ بکرایه داد مملوک را

أُجِرَ فُلَانٌ فِي أَوْلَادِهِ ـ ل فرزندانش مردند پاداش او گشتند

أُجِرَتْ يَدُهُ بسته شد شکستگی دست او

آجَرَهُ إِيجَارًا پاداش عمل داد اورا

آجَرَتِ المَرْأَةُ مباح کرد زن نفس خود را باجرت

آجَرْتُهُ به مزد خواستم اورا

آجَرَهُ الرُّمْحَ در دهن او نیزه زد

آجَرَهُ إِيجَارًا ومُؤَاجَرَةً بکرایه داد اورا مُؤْجِر ص

ائْتَجَرَ صدقه داد بطلب پاداش

ائْتَجَرَ عَلَيْهِ بِكَذَا اینقدر اجرت بر آن گرفت

اسْتَأْجَرْتُهُ مزد خواستم اورا مُسْتَأْجِر ص

أَجْر ـ أُجُور وآجَار ج پاداش عمل مزد ـ ذکر نیکو ـ کابین زنان (مهر)

أُجْرَة مزد وکرایه

أَجِير مزدور وستخدم

أَجُرّ وأَجُور ويَأْجُور وآجُور وآجُر وآجَر وأَجُر وأَجُرّ وأَجُرُون وأَجُرُون خشت پخته (آجر معرب)

إِجَّار وإِنْجَار ـ أَجَاجِير وأَجَاجِرَة وأَنَاجِير ج

ام خانه

آجارة واجارة واِجارة پاداش عمل

اِجیری خوی و عادت

(اِستاجَنَ) علی الوساده خم شد بر بالش و تکیه نکرد

(اِجّاص)- اِجّاصه واحد آلو - بلغت شام زردالو وگلابی راگویند بشکل



ه (اِجط) کلمه ایست که بدان گوسفند را ازجر کنند

(اَجَلَه اَجلاً- ض واَجلَه اِجالاً دارو کرد درد گردن او را - بند کرد و باز داشت او را

اَجِلَ اَجلاً واُجولاً- ف پس ماند و درنگ کرد

اُجل و آجِل ص

اَجِلَ الرّجل اِجلاً درد گرفت گردن مرد از ناهمواری بالین

اَجَلَ الشرّ علیهم آجلاً - ض ن بد کرد با ایشان یا برانگیخت شر را بر ایشان

اِجل ص

اَجَلَ لاهِلِه کسب کرد و جمع آورد مال را وحیله کرد برای اهل خود

اَجّلَه تاجیلاً مدت معین کرد- مهلت داد او را- دارو کرد درد گردن او را

بی اجلٌ فاجَلونی بمن درد گردنست پس دارو کنید مرا

اَجّلَ الماءَ فی الماجَل فراهم کرد آب را در استخر

تاجّل مهلت خواست - پس ماند گله گاوان گرد آمد آب در محل خود

تاجّلَ القوم درنگ کردند و جمع شدند قوم

اِستاجلتُه مهلت خواستم از وی

اِجل - آجال ج دردی که از ناهمواری بالین در گردن بهم رسد - گله گاوان وحشی - گله شتران و آهوان

فعلتُه مِن اَجلِكَ واَجلكَ ومِن اِجلالِكَ ومِن اجلالِكَ وجَلَلِكَ

(وکسر فی جمیع) کردم آن کار را از برای تو

اَجَل - آجال ج انتها و نهایت زمان عمر - نهایت مدت قرض - مدت مهلت هرچیز - حرف جواب تصدیق است مانند نعم بمعنی آری

اَجِیل - اُجُل ج آب جمع شده در کولاب وگل ولای جمع کرده شده پای درخت خرما - پس مانده و درنگ کننده

مَاجَل - مَاجِل ج استخر و کولاب

اُجّل بز کوهی یا گاو کوهی

(اَجِمَ) الطّعام وغیره اَجَماً واَجیماً - ض کراهت داشت طعام را و دلگیر شد از آن - اَجِم ص

اَجِمَ الماءُ بگردید آب از حال خود

اَجَمَ فُلاناً واداشت او را بر چیزی که کراهت میدارد آن را

اِجام داخل شدن شیر در بیشه

تاجّمَ علیه خشم گرفت بر او

تاجّمت النّار زبانه زد آتش

تاجّمَ النّهار سخت گرم شد روز

تاجّمَ الاسد درآمد شیر در بیشه

اُجُم هر خانه چهارگوشه پهن و هموار

اَجَمه - اُجُم واُجُم واَجَم واِجام و آجام واَجَمات ج درختهای بسیار بهم پیچیده . بیشه . نی زار

اُجُم - آجام ج قلعه

اَجیم زبانه آتش

اِجّام غوک ٤ . غورباغه

اَجُوم کسی که ناخوش گرداند بر مردم نفسهای ایشان را

(اَجَنَ) الماءُ اَجناً واُجُوناً واَجَناً ض ن ف برگردید آب از مزه و رنگ

اَجِن واَجِن ص

اَجَنَ القصّار الثّوب کوفت گازر جامه را

اَجَنه واَجنه بندی دوگونه در چهره (لغتی است در وجنه)

إجانة وإنجانة وإيجانة - أجاجين ج
تغار - پیاله - گودالی که پای درخت
سازند برای آبیاری
منجنة - مآجن ج آلتی که بآن گازر میکوبد
(أجا أجا) میش‌ها را بأین لفظ خوانند
(بنابقولی واوی و بجاء بیایند)
(أخّ) أخًّا - ن سرفه کرد
أخّى گلو روشن کرد بسرفه (در اصل أخخ بوده)
أحاح وأحيح وأحيحة تشنگی - خشم - درد دل
که از غم پیدا شود - ناله
في صدره أحيحة من غيظ در سینه او اندوه خشم است
أحاح زيدٌ بسیار گفت زید کلمه یا أحاح را
(أحد) ف پیمان بست
أحّد العشرة تأحيدًا ده را یازده گردان
أحّد الاثنين دو را یک گردان
توحّد یگانه شد
إتّحد واستأحد یکی شد و تنها گردید
ما استأحد به ندانست آن را
أحد آحاد وأحدان ج و یاج ندارد - یکی
و یکم که آن نخستین عدد است - روز
یکشنبه - مخصوص است بنفی استعمال - کسی
ما في الدار أحد نیست در خانه کسی
فلانٌ واحدُ الآحاد وواحدُ الأحدين
وأحدُ الأحدين وإحدى الأحد
فلانی بی همتا است (در نهایت مدح استعمال شود)
إحدى (مؤنث احد) یکی
أتى فلانٌ بإحدى الأحد او کار بسیار
بزرگ و بد بظهور آورد
جاؤوا أحادَ أحادَ آمدند یک یک
(أحن) عليه أحنًا وإحنةً ف کینه
و خشم گرفت بر او
مؤاحنة دشمنی کردن با هم
إحنة - إحن ج کینه و خشم
(أخينة) آردیست که با شیر و روغن آمیخته میخورند
أخ کلمه دردناکی و ناخوشی (در ترش کردن آه کشیدن)

أخ وإخ پلیدی
إخ وآخ صدای خوابانیدن شتر
(بمعنی کخ یعنی بینداز)
(أخبوط) وأخطبوط
حیوانیست بشکل



(مستأخذ) فروتنی کند
ازجهة بیماری -
سرفرو آرنده از درد چشم یا درد که باشد
(أخذ) الفصيل أخذًا - ف ناگوار شد
کره شتر از شیر
أخذ الإبل دیوانه شد شتر
أخذ الرجل مبتلا شد آمرد باشوب درد چشم
أخذ ص
أخذ اللبن أخوذةً ك ترش گردید شیر
آخذه بذنبه مؤاخذةً گرفت
و عقوبت کرد او را بر گناه
أخّذ اللبن تأخيذًا ترش کرد شیر را
أخّذت زوجها بند کرد شوهر خود را بافسون
تا نزد زنان دیگر نرود
مؤتخذ سرفرو آرنده از درد - فروتنی کننده
إتّخذ وافي القتال گرفت بعض ایشان
بعض دیگر را در جنگ
إتّخذه (در اصل ائتخذ بوده) گرفت او را
إستخذ أرضًا گرفت زمین را (در اصل اتخذ
یا استأخذ بوده است)
مستأخذ سرفرو آرنده از درد - فروتنی کننده
ازجهة بیماری - موی دراز
أخذتُ الشيء وبه آخذ أخذًا وتأخاذًا - ن
گرفتم این چیز را
خذ عنك ودع عنك الشك بگیر و بپذیر
و بگذار از خود شک را
أخذ فلانٌ فلانًا أخذًا در بری انداخت
و کشت و بست و گرفتار کرد او
أخذ ص
أخذ فلانٌ بذنبه - ل اسیر کرده شد

و پاداش داده شد بر گناه خود

اَخذ پاداش

اَخذتُ علی یدِ فُلان باز داشتم او را از آنچه خواست بود

اَخذَ الشّارِبَ اَخذاً کم کرد و برید موی پشت لب را

اَخذَ یقولُ کذا آغاز کرد چنین گفتن را

اَخذَ البعیرُ اِخذاً داغ کرد پهلوی شتر را از خوف بیماری

اِخذ داغی که بر پهلوی شتر کنند در وقت ترس بیماری

اِخذ و اَخذ سیرت

ذَهبُوا و مَن اَخذَ اَخذهُم رفتند ایشان و آنکه بر سیرت ایشان بود و اختیار کرد خوی ایشان را

لوکُنتَ مِنّا لَاَخذتَ بِاَخذِنا اگر از ما میبودی بگرفتی خوی و عادت ما را

اُخُذ ـ اِخاذ و اِخاذَة واحد درد چشم

اُخذَة افسونیست مانند سحر

اُخذَةُ النّار زمان کم پیش از نماز مغرب

آخَذ تخاره و بد هضمی کره شتر از شیر

آخِیذ گرفتار ـ اسیر ـ پیرمرد غریب

اِخاذَة ـ اِخاذ و اِخاذات ج جای جمع آمدن آب باران ـ آبگیر ـ زمینی که آن را برای خود جدا کنند ـ زمینی که آن را امام بکسی دهد و ملک کسی نباشد

اِخذ شتری که فربهی آن یا دندان برآمدن آن شروع گردیده باشد ـ شیری که وقت خوردن زبان را بگزد از شدت ترشی

مَاخذ الطّیر دام و غیره که بدان مرغها را صید کنند

(اَخَّرَ) تَاخیراً سپس گذاشت و سپس ماند (لازم و متعدی)

مُوَخِّر (مبنیاً للفاعل) سپس گذارنده چیزها و نهنده آنها بجای آنها (از صفات باریتعالی)

مُوَخَّر (مبنیاً للمفعول) سپس و عقب چیزی

مُوَخَّرُ العَین و مُوَخَّرَةُ العَین (بکسر و فتح خا) دنبالهٔ چشم

مُوَخَّرُ الرَّحل دنبالهٔ پالان

تَاَخَّرَ و اِستَاخَرَ سپس ماند ـ درنگ کرد

آخِر مطرود و دور از خیر

اَبعَدَ اللهُ الآخِرَ دور دارد خدا این دور از خیر

اُخُر پس . عقب

شَقّهُ اُخُراً درید آن را از پس

جاءَ اُخُراً آمد پس همه

اَخِرَة مهلت و اجل . نسیه

بِعتُهُ بِاَخِرَة فروختم او را بمهلت و اجل

آخِر و آخیر ـ اَواخر ج ضد اول ـ سپس ـ غایب

جاءَ آخِراً و آخیراً آمد بعد از همه

آخِر باقیمانده بعد از فنای هر چیز (از صفات باریتعالی)

آخِرُ الرَّحل دنبالهٔ پالان

آخِرَةُ العَین دنبالهٔ چشم

آخِرَة و اُخری آن جهان . دار البقا

آخِران دو پستان شتر که متصل بران است

آخَر ـ آخَرُون و اُخَر ج و اُخری مؤنث ـ اُخرَیات و اُخَر ج دیگر

جاءَ آخِرَةً و بِاَخَرَة و اُخُریّاً و اِخرِیّاً و اِخرِیّاً و اَخِرِیّاً و آخِیراً ـ آمد پس از همه

مِئخار ـ مَاخیر ج درخت خرمائی که باقیماند میوهٔ آن تا آخر سرما ـ بسیار درنگ کننده

(اِخنَج) جامه و لباسی که دارای خطوط باشد ـ کتان بد و پست

اِخنِیَة کلاهها

(اَخا) اُخُوَّةً برادر و دوست گردید برای او

ما کُنتُ اَخاً و لَقد اَخَوتُ نبودم برادر کسی هر آینه برادر شدم

آخَیتُ برادر شدم

آخاهُ مُؤاخاةً و اِخاءً و اِخاوَةً و وِخاءً و وِخائَةً برادر و دوست شد او را

آخَیتُ لِلدّابَّةِ تَاخِیَةً ـ آخِیَه ساختم برای چهارپا

تَاَخَّیتُ برادرم شدم

تَآخَيتُه آخاً برادر گرفتم یا برادر خواندم اورا
تَآخَيتُ الشَّيءَ قصد این چیز کردم وصواب آن جستم
تَآخي برادری کردن دو گروه
اَخٌ واَخّ واَخْو واَخا واُخُوّ ـ آخُون واِخاء
واِخْوان واُخْوان واِخوَة واُخوَّة
وَاُخُوّ واُخوَه ج برادر نسبی ـ
دوست وهمنشین
اُخْت ـ اَخَوات ج خواهر
آخِيَّة واِخيَه ـ آخايا واَواخي ج ـ
طناب یا تسمه که دو طرف آن
بزمین یا دیوار فرو برده و چارپارا
بآن بندند ـ طناب خیمه ـ حرمت
وعهد ـ بقیه
(آخُور) محل خوراک حیوانات سواری
(آخِيُون) گیاهی است مشهور بسرافعی
(اَدَّ) البَعيرُ اَدّاً ـ ن فریاد وصدا کرد شتر
اَدَّتِ النّاقَه نالید ماده شتر از جدائی بچه
اَدَّ الشَّيءَ دراز کشید این چیز را
اَدَّ فِي الاَرض سیر کرد در زمین
اَدَّتهُ الدّاهِيَه اَدّاً ـ ن ض ف رسید اورا بلا
تَاَدَّد سختی نمود در چیزی
اَدّ واِدّ واِدَّة ـ اِداد واِدَد ج عجب
وشگفت ـ بلای عظیم ـ کار سخت وزشت
لَقَد جِئتُم شَيئاً اِدّاً تحقیق آوردید چیزی شگفت
اَدّ واِدّ واُدّ غلبه وقوت
اَدِيد ناله وفریاد (از اتباع شدید است شدیدٌ اَدِید)
(اَدُبَ) اَدَباً واَدابَةً ك زیرک ونگاهدارنده
حد هر چیز شد
اَدِيب ص ـ اُدَبا ج
اَدَبَه اَدْباً ـ ض واَدَبَه اَيداً بمهمانی خواند اورا
آدِب ومَأدُب ص
اَدَبَ القَومَ اَدْباً طعام مهمانی یا عروسی ساختند
اَدَّبَ البِلادَ پر کرد شهرها را بعدل
اَدَّبَه تَأديباً ادب آموخت اورا
اِستَأدَبَ ادب گرفت

اَدَب واَدُب ـ آداب ج شگفت وعجب
ـ زیرکی ونگاهداشتن حد هر چیز
عِلمِ اَدَب دانستن آنچیز که بدان خود را از
اشتباه وخلل در کلام نگاهدارد
اَدَبُ البَحر بسیاری آب دریا
اُدْبَه شگفت وعجب ـ طعام مهمانی یا عروسی
مَأدَبَة ومَأدُبَة ـ مَآدِب ج ـ
طعام عروسی یا مهمانی
ه (اَدِرَ) الرَّجُلُ اَدَراً ـ ف بیماری ادره
وفتق بر آورد مرد
آدَر ومَأدُور ص ـ اُدْر
ومَآدِير ج
اُدرَة واَدَرَة بیماریست که بعلت شکافته
شدن پوست زیر موی زهار چیزی
روده ها پائین ریزد وآن را ادره
یا بیماری فتق خوانند
خُصيَةٌ اَدْراء بیضهٔ بزرگ بدون فتق
ه (اُداف) آلت نره ـ گوش
(و همزهٔ آن بدل از واو بوده و مأخوذ
از ودف الاناء یعنی چکید)
ه (اَدَلَ) الجُرحُ اَدْلاً ـ ض افتاد پوست
زخم وخشک شد وبهبودی یافت
اَدَلَ اللَّبَنَ جنبانید شیر را تا دوغ گردد
اَدَلَ الشَّيءَ رفت در حالی که گرانبار شد باین چیز
اِدْل درد گردن ـ هر چه بآن گرانبار
روند ـ شیر ترش شده
جاءَنا بِاِدْلَةٍ ما تُطاقُ حَمَضاً آورد بما
شیر ترش که روی در هم کشیده
میشود از ترشی آن
(اَدَمَ) بَينَهُم اَدْماً ـ ض اصلاح کرد میان آنها
را والفت داد
اَدَمَ الخُبْزَ آمیخت نان را بخورش
آدِم ومَأدُوم ص
اَدَمَ القَومَ نان آن قوم را بخورش آمیخت
اَدَمَهُم ن مقتدا وپیشوای آنها گردید

اَدِمَ واَدُمَ: اُدمَةً وَاُدماً - ف ك برنگ گندم گونی شد

اَدَم - ص ذکر اُدم واُدمان ج

اَدماء واَدمانة (نادر) ص مؤنث - اُدم ج

اَدَمَ بینهم ایداماً اصلاح کرد میان ایشان را والفت داد

اَدَم الخبزَ آمیخت نان ایشان را بنان خورش

اَدَم الأدیمَ ظاهر ساخت باطن پوست یاروی آن را

رَجلٌ مُؤدَمٌ مُبشَرٌ مرد دانا وتجربه کار

آدَمَ الخبزَ بسیار آمیخت نان را بخورش

ائتَدَمَ الخبزَ ایتداماً نان را بنان خورش آمیخت

ائتَدَمَ العود طراوت گرفت چوب

اَدَم پیشوای قوم ومقتدا

هُوَ اُدمُ اَهلِهِ واَدَمَتهم واِدامهم او پیشوای اهل ومقتدای آنها است

اُدُم - آدام ج هر چیز که اصلاح خوراک کند مانند سرکه ونمک وغیره

اَدَم قبر - خرما نیست آنرا برنی گویند

اَدَمه پیشوای قوم ومقتدای آنها که شناخته شوند بدان

اُدمه خویشی ووسیله - آمیزش وموافقت - رنگ گندم گونی - رنگی است از رنگهای شتر که مایل بسیاهی یا سفیدی باشد یا آن سفیدی خالص است یا رنگی از رنگهای آهوان مایل بسفیدی

اَدَمَة پیشوا ومقتدای قوم - خویشی ووسیله - جانب درون پوست یا ظاهر آن که سوی روئیده شود - پوست ظاهر سر - باطن زمین

اِدام نان خورش - پیشوا ومقتدای قوم - هر موافق وسازگار

آدّام چرم فروش

اَدِیم - اُدِمه واُدُم وآدام ج (ادم اسم جمع) چرم سرخ یا چرم دباغت شده

اَدیمُ النهار تمام روز یا روشنی آن

اَدیمُ الضحی اول چاشت

اَدیمُ السماء ظاهر آسمان

اَدیمُ الارض روی زمین

آدَم - اَوادِم ج پدر بشر، ابوالبشر علیه السلام

آدَمان درختیست - پوسیدگی وسیاهی تنه درخت خرما

ایدامه - اَیادیم ج زمین سخت بی سنگ

اَطعمتُكَ مادومی خورانیدم بتو نان خورش خود را کنایه است که آوردم نزد تو عذر خود را

ه (مُؤدَن) کوتاه (لغتیست در مودن مذکور)

ه (اَدَهَ) اَدهاً - ن فراهم آمد کار قوم

(اَدَتِ) الثمرةُ اُدُوّاً - ن پخته ورسیده شد میوه

اَدَوتُ لَهُ اُدوّاً فریب دادم او را

الذئبُ یادُو لِلغزال گرگ میفریبد آهو بره را تا بخورد

تَاَدّی گرفت برای دفع حادثه زمانه اسباب آنرا

اَداة - اَدَوات ج دست افزار

اِداوَة - اَداوی ج آب دستان ومطهره که آفتابه باشد

(اَدَی) اللَّبَنُ اُدِیّاً - ض سفت شد شیر تا ماست گردید

اَدَی الشیءُ ض بسیار شد این چیز

اَدَی السِّقاءُ ض سالم وصالح شد خیک تا شیر در آن جنبانیده شود برای گرفتن کرهٔ او

آدَیتُ لَهُ فریب دادم او را

آداهُ علی فلانٍ ایداءً یاری داد او را بر فلان

آدَی الرَّجُلُ قوت گرفت بسلاح وقوت دار وتام سلاح شد - مُؤدٍ ص

آدَی لِلسَّفَر آماده شد برای مسافرت

آدَی القومُ بسیار شدند گروه در جائی بفراخی وارزانی

آدَی المالُ صاحبَه بسیار شد مال پس عاجز گردانید صاحب خود را از محافظت

أداه تأدیة رسانید آن را
أدّی الأمانة والدین رسانید و گذارد امانت و قرض را
هو أدّی للأمانة من غیره او امانت گذارنده تر است از دیگران
تأدّیت إلیه الخبر رسانیدم بوی خبر را
إستأدی الأمیر علیه یاری و نصرت خواست از امیر بروی
إستأدی فلانا مالا مصادره کرد بر فلان و گرفت از وی مال را
إداء سربند خیک
قطع الله أدیه ببرد خدای هر دو دست او را (لغتیست در یده)
أدیّ ظرف و مشک کوچک یا میانه - مرد سبک و چالاک - مال اندک - جامه گشاد - آمادگی
غنم أدیّة گوسفند کم
نحن علی أدیّ الصلوة ما مهیای نمازیم
(أذّ) الرجل بسیفه أذًّا - ن برید مرد با شمشیر خود
سیف أذوذ ص
شفرة أذوذ کارد بسیار برنده
(إذْ) مبنی بر سکون اسم زمان است و بر جمله اضافه میشود فعلیه باشد یا اسمیه و استعمال آن بر چهار وجه است: اول ظرف بمعنی ماضی: مانند فقد نصره الله إذ أخرجه الذین کفروا (خداوند او را یاری کرد وقتی که کافران او را بیرون کردند از مکه)
وجه دوم ظرف بمعنی مستقبل مانند: یومئذ تحدّث أخبارها (در آن روز یعنی قیامت زمین هرچه در آن است بیرون میکند)
وجه سوم برای تعلیل مانند: لن ینفعکم الیوم إذ ظلمتم (سود ندارد شما را در قیامت پشیمانی چون بر خود ستم کردید)
وجه چهارم برای مفاجات بمعنی ناگهان و بعد از بینا و بینما واقع میشود مانند: فبینما العسر إذ دارت میاسیر (یعنی در میان سختی و دشواری ناگهان آسانیها در رسید) و إذ هرگز برای شرط نیاید مگر ما بر آخر آن اضافه شود

(إذا) اسم مبنی برای دو معنی آید اول مفاجاة و خاص است بر جمله اسمیه مانند: خرجت فإذا الأسد بالباب
دوم ظرف متضمن معنی شرط و بر جمله فعلیه در آید گاه بمعنی ماضی باشد و گاه بمعنی مستقبل و بعد از قسم بمعنی حال نیز آید مانند: (وإذا رأوا تجارة أو لهوا) و (إذا جاء أجلهم) و (واللیل إذا یغشی)
(أذریون) گل آفتاب گردان زرد و بزرگ و پهن و دانها سیاه ریز دارد
(أذاف) نره - آلت نری
(إذما) حرف شرط جزم میدهد دو فعل را و بمعنی إن شرطیه است مانند: إذ ما تقم أقم اگر بایستی تو میایستم من
(أذن) بالشیء إذنا و أذنا و أذانا و أذانة - ف دانست آن را و دانا شد بآن
فأذنوا بحرب من الله ورسوله پس بدانید بجنگ خدا و رسولش هستید (در مورد حرمت ربا)
أذن لرائحة الطعام آرزومند طعام گشت
أذن له فی الشیء إذنا و أذینا اجازت و دستوری داد او را در آن چیز
إئذن لی علی الأمیر دستوری ده مرا از رفتن پیش امیر
أذن إلیه وله أذنا بشنید در حالی که شگفت آرنده بود یا مطلق شنیدن
أذنه أذنا - ن زد در گوش او

أَذِنَ ل بدرد گوش گرفتار شد
أَذَنَ العُشبُ خشک شدن گرفت گیاه
أَذَنَ إِيذَاناً اعلام کرد و اذان گفت
أَذَنَهُ بشگفت آورد او را - بازداشت
او را - در گوش او زد
أَذَنَهُ الأَمرَ وبِهِ آگاه کرد او را باین امر
أَذَّنَ تَأذِيناً وأَذَاناً وأَذِيناً اذان گفت
أَذَّنَ تَأذِيناً بسیار اعلام کرد
أَذَّنَ فُلاناً مالید گوش او را - بازداشت
او را از نوشیدن آب و اجازت
داد او را بر کاری
أَذَّنَ النَّعلَ وغَيرَها گوشه ساخت برای کفش
إِستَأذَنَهُ طلب اذن کرد و دستوری
خواست از او
تَأَذَّنَ سوگند یاد کرد و آگاهانید
إِذ تَأَذَّنَ رَبُّكُم وقتیکه اعلام کرد پروردگار شما
تَأَذَّنَ الأَمِيرُ فِي النَّاسِ منادی کرد امیر در مردم
إِذنٌ دانست - دستوری - اجازه
فَعَلَهُ بِإِذنِي کرد آنرا بدانست من
أُذُنٌ - آذانٌ ج آذِينٌ موث گوش -
قبضه شمشیر - کمان - دسته - مرد سخن شنو
- گوشه هر چیز
جَاءَ نَاشِراً أُذُنَيهِ آمد دارنده دو گوش
خود یعنی امیدوار و طمع کننده
أُذُنَا القَلبِ دو گوشت پاره است بالای دل
أُذُنُ الحِمارِ گیاهی است بیخ آن شیرین
مانند هویج و میخورند آن را
آذَانُ الأَرنَبِ گیاهی است برگ او شبیه
ببرگ بارتنگ
آذَانُ الثَّورِ گیاه گل گاوزبان
آذَانُ الجَدىِ گیاه بارتنگ
آذَانُ العَبدِ گیاهی است شبیه بارتنگ
و آن را مرهار الراعی گویند
آذَانُ الفِيلِ گیاه پیل گوش که قلقاس نامند
آذَانُ الفَارِ گیاهی است

آذَانُ القِسِّيسِ گیاه همیشه بهار
آذَانُ الدُّبِّ گیاه بوسیر
إِذَن حرف جواب و جزاء شرط بمعنی اکنون و ...
أُذَنَة کسی است که هرچه بشنود تصدیق کند
آذَنَة - أُذَن ج برگ دانه بینی و برگ کراول
از تخم بروید - بچه های شتران گوسفندان
- گیاه خشک
طَعَامٌ لا أَذَنَةَ لَهُ خوراکی که رغبت بآن نباشد
أَذَانٌ آگاهی و اعلام نماز - اقامت
إِذنٌ دربان - ضامن - قبول کننده کاری بر خود
رَجُلٌ أُذَانِيٌّ وآذَنُ مرد بزرگ گوش
كَبشٌ آذَنُ ونَعجَةٌ أَذنَاءُ گوسفند نر و میش
ماده دراز گوش
آذِينٌ گوش - دانست - دستوری -
پیشوا - آگاهی - بانگ نماز -
مؤذن - ضامن - قبول کننده کاری
بر خود و جائی که بانگ نماز شنیده شود
(معرب آیین است ، طاق نصرت را گویند)
إِذِّينٌ
مِئذَنَه جای اذان و مناره است
(أَذِيَ) بِهِ أَذىً وأَذَاةً - ف رنجید
و متاذی شد بآن
آذَى الرَّجُلَ إِيذَاءً رنجانید
آذَى أَذىً وأَذَاةً وأَذِيَّةً وتَأَذِّياً رنج
کشید و آزرده شد
أَذىً رنجش - پلیدی - خس و خاشاک
و سنگ راه - موی سر کودک
که روز هفتم گرفته میشود
أَذَاةٌ وأَذِيَّةٌ رنجش
نَاقَةٌ آذِيَةٌ وبَعِيرٌ أَذٍ ماده شتری که
بطبع قرار نگیرد در جائی بی آن که
او را دردی باشد
أَذِيٌّ وأَذٍ مرد بسیار اذیت شده و آزار رساننده
آذِيٌّ - أَوَاذِي ج موج دریا
(أَرَّ) النَّاقَةَ أَرّاً - ن عمل ارار کرد با ماده شتر
أَرَّ المُقَامِرُ آواز کرد قمار کننده بلاف و بخود بالید وقت غلبه

آرّ — راندن - دفع کردن - جماع نمودن - غایط انداختن و افتادن آن - آتش افروختن
إئتَرّ — شتابانید
إرار و آرّ — شاخی از درخت خار دارکه بر زمین زده نرم کنند و تر کرده نمک بر آن پاشند و در رحم ماده شتر داخل نمایند تا مانع لقاح دفع گردد
إرّة — آتش
آرآر — کلمه ایست که گوسفند از آن خوانند
آرین — آواز یا فریاد استهزاء کننده در وقت قمار و غلبه
مِئَرّ — بسیار جماع کننده
(أرَبَ) العقدَ أرباً - ض محکم کرد گره را
أرَبَ فلاناً — زد بر فرج او
أرِبَ بِهِ أرَباً - ف حریص گشت بآن
أرِبَت مَعِدَتُهُ — فاسد گشت معدهٔ وی
أرِبَ الدَّهر — سخت شد زمانه
أرِبَ الرَّجُل — خو گرفت و بینا شد مرد بچیزی - محتاج گشت - ساقط شد اعضای او - بریده شد عضو او - آرِب س
أرِبتَ مِن یدیكَ و مَن ذی یدیكَ - ساقط باد دستهای تو
أرِبَت یَدُهُ — ساقط شد دست او یا تهی دست شد و محتاج بدیگران گشت
أرُبَ أرباً و أرابةً ك عاقل شد آریب و أرِب س
أرَبَ علیهم إراباً — فیروزی و غلبه یافت بر آنها
أرَبَ مؤاربةً — مغلوب کرد و فریب داد
فلان یُؤارِبُ صاحِبَهُ — فلانی فریب میدهد رفیق خود را - مؤارِب س
أرَّبَ تأریباً — استوار کرد و حد معین نمود - افزون کرد - کامل ساخت - تمام نمود چیزی را مؤرَّب س
أعطاهُ اللهُ عضواً مؤرَّباً — داد خدا او را عضو کامل و استوار

تأرَّب — بتکلف و زحمت زیرک شد - سختی کرد - اباء و امتناع نمود
تأرَّبتُ فی حاجتی — درشت و سخت شدم در حاجت خود
إستأرَبَ — مدیون شد
مُستأرَب — قرض دار. مدیون
حبلٌ مُستأرِب — ریسمان محکم تافته شده
أرْب — فاصله مابین دو انگشت سبابه و وسطی
إرْب - آراب و آراب ج زیرکی - مکر - زشتی - شر و بدی - عقل و فرهنگ - فرج - حاجت - عضو - وام و دین
السجودُ علی سبعةِ آرابٍ و آرابٍ - سجده بر هفت عضو است
آراب — دانه ها و آبله ها که بر اعضاء بدن ظاهر میشود. زگیل
أُرْب — بهای چهارپایان و زمان تولد آنان - زیرکی
أَرَب — عقل - حاجت
إرْبَة — زیرکی - حاجت - حیله - فرج
أُرْبَة — حاجت - گره یا گرهی که تا گشاده نشود تا نگشایند - حلقه و قلاده - حلقه اخیه چهارپایان که در زمین محکم کنند
أُرْبان — ثمن
إربیان — ملخ آبی - نوعی ماهی - نوعی سبزی (بقول مخزن نام ماهی روبیان هم آمده)
أُرَبی — سختی و بلا
أُربیّة — بیخ ران - قوم و قبیلهٔ مرد
قِدرٌ أربیة — دیگ جادار و شکم فراخ
مَأرَب — محلی در یمن که در آنجا نمک خیزد
مأرَبة و مأرُبة و مأرِبة - مآرِب ج حاجت
مأربةٌ لاحفاوة — سبب اختیار این امر حاجت است نه مهربانی و شفقت
(أُرتة) — موئی که بر سر آفتاب پرست باشد
(أرَثَ) القومَ أرثاً - ن و أرَّثَ برانگیزانید بعضی را بر بعضی
أرَثَ النارَ و أرَّثَ تأریثاً — برافروخت آتش را

تأرّثت النّار — مشتعل شد آتش

إرث — میراث و اصل - امر قدیم موروثی - خاکستر - بقیه چیزی

هُوَ فِي إرثِ صِدقٍ — او در اصل راستی است

هُوَ عَلَى إرثٍ مِن كَذا — او بر امر قدیم موروثیست از چنین

أُرث — خاریست

أُرثَه - أُرَث ج — حد فاصل میان دو زمین - پشته سرخ - سرگین آماده برای آتش افروختن - زمین سهل و نرم - رنگی از رنگهای گوسفند که از نقطه ای سیاه یا سفید آمیخته باشد

أُرث مذکر - أرثاء مؤنث

إراث — آتش - آنچه بدان آتش گیرند مانند سوخته وغیره. آتش گیره

أريث — آتش

(أرج) أرجاً - ن — برانگیخت. برانگیزانید

أرج الحق بالباطل ض — مخلوط کرد

أرِجَ الطيب أرجاً وأريجاً وأريجةً - ف — دمید بوی خوش

أرّج الناس — آواز بلند کرد و مردم در گریه برانگیزانید - دفتری ساخت

أرّج تأريجاً — که حسابهای دیوانی را در آن نویسند

أرّج النار — برافروخت آتش را

مؤرّج — شیر درنده

أرج وأريج وأريجة — بوی خوش

أرجان — سعی و برانگیزاننده

آراج ومئرج — بسیار دروغگوی - برانگیزانند

أوارجة — دفتری باشد که حسابهای پراکنده دیوانی را در آن نویسند

(أرجوان) — درختیست دارای گل قرمز

(أرخ) الكتاب أرخاً - ن وأرّخ تأريخاً وآرخ مؤارخة — تاریخ نوشت کتاب را

تاريخ الشيء — غایت و انتهای آن چیز

فلان تاريخ قومه — باو منتهی میشود شرف قوم وی

علم التاريخ — علمی است که شناسائی بر وقایع

از منه گذشته باشد

أرخ وإرخ - أروخ ج — گاو نر

أرخة — ماده گاو وحشی

إراخ — گاو وحشی

أرخي — گاو نر جوان

أرخية — بچه بز کوهی

(أردشير) — شیر خشمناک (لقب یکی از پادشاهان سابق ایران)

ه (أرزخل) — پر گوشت و فربه (در رزخل مذکور)

(أرز) أرزاً وأروزاً - ض ك ف — منقبض گردید و گرفته شد از بخل - مجتمع شد ثابت گردید

إنّ فلاناً إذا سئل أرز وإذا دعي اهتز — فلانی وقتیکه چیزی از او خواهند گرفته میگردد و زمانی که او را برای طعام خوانند خوشحال میشود

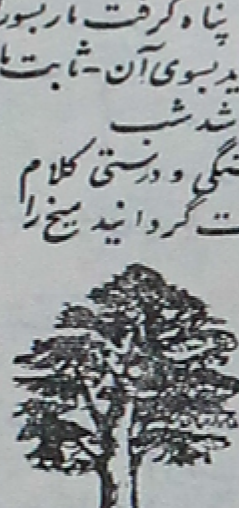
أرز وأروز ص

أرزت الحية ض — پناه گرفت ار سوراخ خود - برگردید بسوی آن - ثابت ماند

أرزت الليلة — سرد شد شب

أرز الكلام — پیوستگی و درستی کلام

أرز الوتد تأريزاً — ثابت گردانید میخ را



أرز وأرز — درخت صنوبر یا عرعر شکل ۱

أرزة — درخت ارزن

آرز وأُرز وأرز ورز ورنز وارزّ وأرز — دانه برنج معروف بشکل ۲



أرزة — شتر سخت قوی - شب سرد - درخت سخت محکم

آريز — شبنم - بزرگ قوم - روز سرد

مأرز — پناهگاه

۵ (أَرِسَ) آرَسًا - ن و آرَسَ تارِسًا - کشا ورز گردید
آرَسَهُ تارِيسًا کار و خدمت گرفت از او
اِرس اصل پاک
اَرِيسِيّ و اَرِيس و اِرِّيس - اَرِيسُون و اَرارِسة و اَرارِيس و اَرارِس و اِرِّيسُون ج
اِرِّيس امیر
(أَرَشَ) أَرْشًا - ن عطا کرد - برانگیزانید
آرَشَ النّارَ تارِيشًا برافروخت آتش را
آرَشَ بَيْنَ القَوْمِ بدی افکند میان قوم
آرَشَ الحَرْبَ برانگیخت جنگ را
اِئْتَرِشْ مِنْهُ خُماشَتَكَ بگیر از او ارش و دیت خراشی را که در شرع برای او دیتی معین نشده
أَرْش - أُرُوش ج دیتِ جراحات - طلب دیت - رشوت - خراش خصومت - خلق - نقصان جامه بجهة آنکه سبب ارش و خصومت است
بَيْنَهُما أَرْشٌ میان هر دو خصومت و اختلافست
ما أَدْرِي أَيُّ الأَرْشِ هُوَ نمیدانم کدام خلق است
مأرُوش مخلوق
(أَرِضَتِ) الأرضُ أَرَضًا - ن گیاهناک شد زمین
أَرُضَتِ الأرضُ بافتم گیاهناک زمین را
أُرِضَ فُلانٌ ل زکام زده شد فلان
أُرِضَتِ الخَشَبَةُ ل خورده شد چوب از موریانه
أَرِضَتِ القَرْحَةُ أَرَضًا - ف و اِسْتَأرَضَتْ ورم کرد جراحت و فاسد گشت
أَرُضَتِ الأرضُ أَراضَةً ك پاکیزه شد زمین - خوش آمد درچشم و سزاوار خیر گردید
أَرْضٌ أَرِيضَةٌ ن زمین پاک و خوب
هُوَ آرَضُهُمْ بِهِ او سزاوارتر از آنانست بآن چیز
آرَضَهُ اللهُ إِيراضًا زکام دار گردانید او را خدا
آرَضَ تارِيضًا چرانید گیاه زمین را و طلب نمود آن را
تارِيض نیت روزه کردن - آماده شدن برای روزه - آراسته نمودن کلام - سنگین کردن - اصلاح نمودن - درنگ کردن - در مشک آب یا شیر یا روغن یا رُب انداختن برای اصلاح مشک
تَأَرَّضَ لَهُ مقصدی و متعرض وی شد
تَأَرُّض لازم گرفتن زمین را - درنگی کردن - نمو و بالیدن گیاه که ممکن شود بریدن آن
فَسِيلٌ مُسْتَأرِضٌ نهال خرما که ریشه در زمین دوانیده باشد
وَدِيَّةٌ مُسْتَأرِضَةٌ نهال خرما که نو بر زمین رسته باشد
أَرْض - أَرَضات و أَرَضُون و أُرُوض و آراض و أَراضِي ج زمین (مؤنث است و اسم جنس یا جمع بدون مفرد)
+ پائین دست و پای چهارپا - هرچه فرو و پست باشد - زکام - لرزه و تب و لرز
اِبْنُ الأرضِ گیاهی مانند موی بچه نزد آنرا - مسافر
لا أَرْضَ لَكَ (کلاذم) نیست مادری برای تو
أُرْضَة و إِرْضَة و أَرِضَة گیاه بسیار
أَرَضَة کرم چوب خوار آنرا دیوچه و موریانه خوانند
هُوَ آكَلُ مِنْ أَرَضَةٍ او خورنده تر از موریانه است
هُوَ أَصْنَعُ مِنْ أَرَضَةٍ او سازنده تر از موریانه است
مَأرُوض گرفتار بمرض زکام - کسیکه دیوانگی و جنون دارد - جنباننده سر و بدن خود را بدون قصد - چوبی که آن را دیوچه خورده باشد
إِراض پهن و فراخ - بساط ضخیم از پشم گوسفند یا پشم شتر
رَجُلٌ أَرِيضٌ مرد متواضع سزاوار خیر
عَرِيضٌ أَرِيضٌ (اتباع) پهناور
أَرِيض فربه
(أَرَطَ) زنگیست مانند ارطی
أَرْطَى - أَرْطَيات و أَراطِي و آراط ج درختیست شکوفه آن مانند شکوفه بید

وبرگش پهن وميوه آن تلخ و مانند عنابست

أرطَتِ الأرضُ برآورد زمين درخت ارطی را

أرطويٌّ وأرطاويٌّ ومأروط شتريست

كه پوسته ارطی را خورده - شتريست كه

از خوردن ارطی بدرد شكم مبتلا باشد

- پوست دباغت داده شده ببرگ ارطی

أريط مردی كه او را فرزند نشود

(أرغَن) وأرغنون نوعی آلت شادی وطرب

ه (أرَفَ) على الأرض تأريفاً نهاده شد

بر زمين حدود ونشانها وبخش نموده شد

أُرفه - أُرَف ج حد فاصل ميان دو زمين - گره

أُرفيّ شير خالص - مساحت كننده زمين

تأريفُ الحبل گره بستن ريسمان

هو مؤارِفي حد مكان او تا حد مكان من است

(أرِقَ) أرقاً - ف بيدار و بخواب نماند شب

ص أرِق وأرِق

أرّقه إيراقاً وأرّقه تأريقاً بيدار داشت اورا

إئترق بيدار ماند شب

أرَق بيداری شب

إرقان وأرقان وإرقان وأرقان وأرَق

وأُراق ويرقان آفتی است كه

بزراعت ميرسد وگويند زنگ زد

- علتی است كه متغير ميشود از آن رنگ

بدن انسان بسوی زردی يا سياهی

إرقان درختيست سرخ - حنا - زعفران - گياه

معروف بخون سياوشان

ذرعٌ مأروقٌ ومَيروقٌ زراعتی است

آفت رسيده وزنگ زده

(أرِكتِ) الإبل أرَكاً وأرِكت ف ن ل

مبتلا شد شتر بدرد شكم از خوردن اراک

ص أرِكة وأرِكى

أركتِ الإبل أروكاً - ض ن چريد شتر درخت

اراک يا لازم گرفت واقامت نمود

در آن يا رسيد بهر درختی كه باشد و

اقامت نمود در خوردن آن

ج أوارِك ص أرِكة

أرَكَ الرجلُ الإبلَ أركاً گذاشت مرد شتر را

در اراک زار تا بخورند از آن

أرَكَ في الأمر درنگ نمود در كار

أرَكَ الجرحُ ساكن شد ورم زخم

ونزديك به بهبودی رسيد

أرّكَ الأمرَ في عنقه لازم گردانيد كار را براو

أرَكَ بالمكان وأرّكَ ف اقامت نمود در اين مكان

قومٌ مؤرِكون گروه نازل شونده در

اراک زار برای چرانيدن شتران

أرّكَ الحَجَلة تأريكاً پوشيد وآراست حجله را بتخت

إئترَكَ الأراكُ استوار وبزرگ گرديد يا

جوان شد درخت اراک

أرَك گياه تلخ وشور مزه

عشبٌ له أرُكٌ گياهی است كه اقامت

ميكنند در آن شتران

أرضٌ أرِكةٌ زمين اراک زار

أراكٌ - أُرُك وأرائك ج گياه تلخ وشور مزه

- درختی كه بچوب آن مسواک كنند

أراكٌ أرِكٌ ومؤتَرِكٌ اراک بسيار درهم پيچيده

إبلٌ أراكيّةٌ شتران اراک چرنده

هو أرَكُهم بكذا او سزاوارتر آنها است بچنين

أريكة - أرُك وأرائك ج تخت عروسی

هرچه كه بر آن تكيه زنند وبنشينند از

تخت وبالش وپشتی وغيره

ظهرت أريكةُ الجرح رفت و ورم شد

خون وظاهر شد گوشت صحيح سرخ

ه (أرُلَة) غلاف سر ذكر كه در وقت ختنه ميبرند

(أرَمَ) ما على المائدة - ض خورد آنچه

كه در خوان وسفره بود ونگذاشت

از او چيزی را

أرَمَ فلاناً أرماً نرم گردانيد آن را

أرَمتِ السنةُ القومَ خورد سال قحط قوم را

ونگذاشت از آنها كسی

ص أرِمة

ارم الشیء — بست این چیز را

ارم علیه — گزید بدندان این چیز را

ارم الحبل — سخت تافت ریسمان را

ارم المال آرما - ف — فانی شد مال

راس مؤرّم — سر که قسمتهای کله آن ضخیم باشد

بیضة مؤرّمة — کلاه خودی است که بالای آن گشاده است

اِرم و آرام و اِرم - آرام و اُروم ج - نام پدر عاد اول یا ثانی و یا نام مادر ایشان یا نام شهر و قبیلهٔ ایشان است - نشان و علم که در بیابان بجهت راه نصب کنند یا نشان عادت

اِرم ذات العماد — دمشق یا اسکندریه و یا موضعی است در فارس

ما به ارم و آریم — نیست در آن کسی و نه اثری و نه نشانی

ارم والله و ارما والله بمعنی ام و اما والله یعنی قسم بخدای

اُرّم — دندانها یا اطراف انگشتان - سنگها و سنگ ریزه ها

فلان یحرق علیه الارّم — فلانی دندان میخاید بر او

ارومة و اُرومة - اروم ج — بیخ درخت و غیر آن

اُروم — قبور عاد

اُروم الراس — طرفهای سر است

اِرمیّ و اَرمیّ و ایرمیّ و یرمیّ — علم و نشان که در بیابان بجهت راه برپا کنند یا خاص بنشان عاد

ما به اِرمیّ و اَرمیّ و ایرمیّ و یرمیّ — نیست در آن کسی و نه اثری و نه نشانی

ارض مأرومة و آرماء — زمینی که در آن بیخ و نه شاخ درخت است

جاریة مأرومة — دختر خرد سال نیکو خلقت

ارض اِرمة — زمینی که در آن گیاهی نروید

(ارنه) ارنا - ن — بدندان گزید او را

ارن ارنا و ارینا و ارانا - ف — شادمان شد
ارن و آرون س

ارنت الثور البقرة مؤارنة و اِرانا - طلب کرد گاو نر ماده را

آرنه — مفاخرت نمود با او

اَرنة — پنیر تر - دانه که شیر را پنیر میکند - سراب

اُرنة الحرباء — جائی که حربا در میان چوب درخت خود را میاویزد («حربا، حیوانی است مانند سوسمار و آن را بفارسی گربه آفتاب پرست گویند»)

اِران - اُرن ج — تخت مرده یا تابوت آن - شمشیر - جای وحوش و موضعیست که نسبت داده میشود بآن گاوان

شاة اِران — گاو نر

اَرون - اُرن ج — زهر یا داغ فیل است که خورنده را میکشد

ارین — هدر - مکان

اُرین و اُرانی و اُرنی — دانه ایست که شیر را پنیر میگرداند

آرانیة — هر درخت تلخ و شور مزه که ساقش دراز باشد

مِئران - مآرین ج — جای نگهداری وحوش



(اُرویة) و اِرویة - اَراوی و اَروی ج — بزکوهی ماده یک سال

(اری) صدره علیّ — آریا - ف ش — خشم گرفت بر من

ارت القدر آریا - ف ش } چسبید دیگ سوختگی طعام

ارت الدابة مربطها - ش — مانند ستور در بستگاه خود

ارت الریح الماء - ش — ریخت باد آب را

ارت النحل - ش و ائترت و تأرّت — زنبوران عسل شهد ساختند

ارت الدابة الی الدابة - ش — آمیزش

گرفتند باهم و با لفت در یکجا علف خوردند
آدیتُ الدّابّةَ اِلی الدّابّةِ مُؤاداةً جمع
گردانیدم و در یکجا علف خورانیدم
آدیتُ الدّابّةَ وآدیتُ لها تادِیةً ساختم
برای او اخیه
آدیتُ الشیءَ ثابت گردانیدم و استوار ساختم این چیز را
آدیتُ النّار برافروختم و بسیار مشتعل
ساختم آتش را یا آتش دان ساختم
برای آتش
آدیتُ عَنِ الامر پنهان کردم حقیقت این کار
را و ظاهر ساختم غیر آن را
اِئتَرَی بِالمکان و تَآرّی اقامت نمود و بند گشت در آن
تَآرّی عَنهُ پس ماند از وی
تَآرّی الشیء صواب آن چیز جست
آری آنچه چسبیده به دیگ از سوختگی
یا شهد و عسلی که زنبور آن را در شکم خود جمع
کند یا شهدی که در اطراف خانهٔ زنبور
چسبیده باشد - نمی که بر درخت افتد
- آنچه از خوراکی ها که در وقت خوردن
از دست و دهن افتد
آرِیُ السّحاب ریزش ابر
آرِیُ الرّیح راندن باد ابر را
اِری و اَرِیّ و اَرِیَّة - آوارِی و اَوارِی ج
اخیه که چهار پا را بدان بندند
اِرَة آتش یا آتش دان یا برافروختگی یا شدة
آن - گوشت نشک و خشک کرده
شده به آفتاب - اِرُون ج
گوشت بریان کرده - گوشت
که در سرکه جوش داده و در سفر همراه برند
(اَزَّتِ) القِدرُ اَزّاً و اَزیزاً و اَزازاً - ن ض
و اِئتَزَّت اِئتِزازاً و تَاَزَّزَت تَاَزُّزاً
سخت جوشید یا بجوش آمد دیگ
اَزَّ النّارَ اَزّاً افروخت آتش را
اَزَّتِ السّحابةُ اَزیزاً صدا کرد ابر از دور
اَزَّ الشیءَ سخت جنبانید این چیز را و در انگیخت آن را

اِئتَزَّ شتابانید
اَزَز پری مجلس و تنگی آن - مجلس پر کثیر الازدحام
- جماعت بسیار - حسابیت از
گردش ماه و آن زیادتی ایام است
که میان ماهها و سالها قرار دهند
نظیر کبیسه و خمسهٔ مسترقه
اَزیز سردی - سرد - شدت رفتن -
- صدای رعد - آواز جوش دیگ
اَزّ طپیدن و جستن رگ - درد دست
در زخم و دمل - جماع - سخت دوشیدن
ماده شتر - آب ریختن و جوشانیدن
برانگیختن و تحریص کردن
اِنّا اَرسَلنا الشّیاطینَ عَلَی الکافرینَ تَؤُزُّهُم
اَزّاً ما فرستادیم شیاطین را بر
کافران که برانگیزانند ایشان را برگناه
(اَزَاَ) الغَنَمَ - م سیر چرانید گوسفندان را
اَزَءَ عَنِ الحاجَةِ بدل شد و باز ماند از حاجت
(اَزَبَ) الماءُ اَزباً - ن جاری شد آب
تَآزَبوا المالَ بَینَهُم قسمت کردند مال را میان خود
اَزَبَتِ الاِبِلُ اَزَباً - ف نشخوار نکرد شتر
اَزِبَ الشیءُ ف سخت شد این چیز
اِزَب مرد کوتاه وضخیم - زیرک و لئیم -
زشت روی و لاغر - باریک
مفاصل که شکم و پایین او فربه شود
و استخوانش باریک ماند
اِزَب و اَزیب طویل و دراز
اِبِلٌ اَزِبَةٌ شتر لاغر
آزبه شدت و قحط
مِئزاب - مَآزِب ج ناودان
(اَزَجَ) عَنّی اَزجاً - ن کاهلی و کندی کرد
وقتیکه کمک خواستم از او
اَزَجَ اُزوجاً - ف ن بشتافت. سرعت کرد
اَزَّجَهُ تَأزیجاً بنا نمود و دراز گردانید آن را
اَزَج - آزُج و آزاج و اِزَجَة ج نوعی از عمارت
و بناهای طولانی و دراز است

آزج تبختر کننده
(آزَحَ) اُزُوحاً - ض سخت بهم در کشیده شد و درنگ کرد و پس ماند
آزَحَتِ القَدَمُ لغزید پای
آزَحَ العِرقُ جنبید و جست رگ
تآزَحَ تآزُحاً درنگی کرد و باز ایستاد از کاری و پس ماند
آزُوح سرکش و تخلف کننده از اخلاق نیکو - اسبی که میایستد و نمیرود
ه (آزَخ) گاو وحشی (لغتیست در آرخ)
(آزاذ) نوعی از خرما
(آزَرَهُ) مُوازَرَةً معاونت کردن باهم - مساوات - برابر و مقابل شدن - قوت دادن بعض زراعت بعض دیگر را - پیچیدن کشت
تآزَرَ بالإزارِ واِئتَزَرَ پوشید ازار را
تآزَرَ النَّبتُ دراز شد گیاه و قوی گردید
تأزیر ازار پوشانیدن - قوی ساختن
نَصرٌ مُؤَزَّرٌ اعانت کافی و بسیار
نَعجَةٌ مُؤَزَّرَةٌ ماده میش که پایش سیاه باشد
آزر احاطه - قوت ضعف - اعانت - پشت
اُشدُد بِهِ آزری (آیه) محکم گردان با وی پشت مرا
مَأزِر جای بستن ازار
اِزر اصل - چادر
اِزرَة هیئت ازار پوشی
اِزار و اِزارَة چادر - شلوار
اُزرَة و اُزُر و اُزر ج هرچیز که بپوشاند ترا - پرهیزگاری - زن - میش ماده - نفس و ذات
العَظَمَةُ اِزاری والکِبریاءُ رِدائی بزرگی ذات منست و تکبر پوشش من
اِزار اِزار کلمه که بدان میش را خوانند
مِئزَر - مَآزِر ج چادر
فرسٌ آزَر اسبی که هر دو ران اش سفید باشد یا سیاه یا برنگ دیگر باشد

فُلانٌ اَزِرَ حیطانَ الدّار پایین دیوارهای خانه کاهگل کرد و مستحکم گردانید
(اَزِفَ) التَرَحُّلُ اَزَفاً و اُزُوفاً - ف نزدیک رسید وقت کوچ
اَزِفَتِ الآزِفَه (آیه شریف) نزدیک رسید قیامت
اَزِفَ الرَّجُلُ بشتافت مرد
آزِف س شتابنده و مستعجل
اَزَفَ الشیئ قلیل و کم گشت این چیز
اَزَفَ الجرحُ ف ض ک مندمل شد جراحت و بهبودی یافت
آزِفنی ایزافاً شتابانید مرا
مُتآزِف کوتاه قامت و کوچک کردست و پایش بهم نزدیک باشد - مکان تنگ - مرد بدخوی و تنگدل - ضعیف ترسناک
تآزَفوا قریب و نزدیک شدند بعض ایشان ببعضی
تآزُف قدم نزدیک گذاردن
اَزف تنگی - بدی زندگانی
آزِفَة قیامت
اَزفی سرعت - نشاط
مَأزِفَة - مَآزِف ج نجاست - سرگین مردم و ستور
(اَزِقَ) صَدرُه اَزَقاً و اَزقاً - ض و تآزَّقَ تنگ شد سینه او یعنی غمگین گردید
اُستُوزِقَ عَلی فُلانٍ تنگ شد مکان بروی
اَزَق تنگی
مَأزِق جای تنگ - میدان جنگ
(اَزَلَه) اَزلاً - ض بازداشت او را
اَزَلَ الفَرَسَ کوتاه کرد ریسمان اسب را و گذاشت او را
اَزَلوا اَموالَهم نگذاشتند شترهای خود را بسوی چراگاه از ترس یا از قحط
اَزَلَ فُلانٌ در قحط سال درآمد
سَنَةٌ مُؤزِلَةٌ سال قحط آور
تآزَّلَ صَدرُه تنگ شد سینه وی
اَزل تنگی و سختی و قحطی سال

اَزَل — سخت
آزَل، اَزِل — قحط بسیار سخت
اِزل — دروغ و بلا
مَا فی حُبّی اِزلٌ — (مثال) نیست در دوستی من دروغی
اَزَل — همیشگی - زمانی که اورا اوّل و ابتدا نباشد
اَزَلی — جاوید
مَازِل — جای تنگ
سَنَة آزُول - اُزل ج — سال سخت
(آزَم) اَزمًا و اُزُومًا - ض — سخت گزید بتمام دهن
اَزِم و آزُوم ص
اَزَمَ الفَرَسُ عَلیٰ فاسِ اللِّجام — بگرفت اسب لگام یا دهانه را بدندان
اَزَمَ العَام — ض یا ف سخت شد قحط آن سال
اَزَمَ عَلَینا الدَّهر — ض ف سخت شد بر ما روزگار و کم گردید خیر آن
اَزَمَ القوم آزمًا - ض — ازبیخ برکند قوم را
اَزَمَ بصاحِبِه و بِالمَکان — لازم گرفت رفیق خود را و انجا را
اَزَمَ الحَبل وغیره — سخت تافت ریسمان وغیر آن را
اَزَمَ عَلَیه — مداومت کرد بر آن
اَزَمَ لِضَیعَتِه — نگاهبانی کرد آن را
اَزَمَ الباب — بند کرد درب را
اَزِمَ الشیئُ اَزمًا - ف ض — درهم کشیده شد این چیز
اَزِمَ بی عَلی فُلانٍ — در دناک شد
مُتَازِم — آنکه اورا سختی سال رسیده باشد
تَآزَمَ القَوم دارَهُم — اقامت کردند در خانهای خود
آزم — بریدن بدندان نیش و بکار رد - باز ایستادن از چیزی و امساک از خوردن - نخوردن طعام روی هم - خاموشی - نوعی از گیسوی بافته
آزِمَة - آزَم و اِزَم ج — یکبار خوردن بسیری سختی و قحطی
اَزِمَة و اَزمَة - اِزَم ج — سختی و قحط
اَزمَة و اِزمَة و اَزُومَة — سال قحطناک
اِزَم - اُزُم ج — دندان نیش - آنکه لبها را جمع دارد
اُزمَه - آوازِم ج — دندان نیش
اَزُوم - اُزُم ج — دندان نیش - لازم گیرنده چیزی
اَزَام — سال قحطناک
اُزام — لازم گیرنده چیزی
مَازِم - مَآزِم — زمین تنگ - فرج تنگ - زندگانی تنگ - میدان جنگ

ه (اِنزَهوَة) — تکبر و غرور و نخوت

ه (آزا) الظِّل اُزُوًا - ن — کم شد سایه و منقبض گردید

(آزیٰ) اِلَیه اَزیًا و اُزِیًّا - ض — فراهم آمد بسوی آن و فراهم کرد
آزَی الظِّل اُزِیًّا — کم گردید سایه
آزیٰ لَه آزیًا — پیش آمد اورا بطرزی که اورا بفریبد و خود سلامت ماند
آزَی الرَّجُل — در مشقت و کوشش انداخت مرد را
مَازُق و مَازِیٰ ص
آزیٰ مالَه — کم کرد مال را
اَزِیَ الظِّل ف — کم گردید سایه
آزَی الرَّجُل اِیزاءً — در مشقت انداخت اورا
مُؤزِیٰ ص
آزیٰ علی صَنِیعَةِ فُلانٍ — افزونی آورد بر احسان او
آزیٰ عن فُلانٍ — ترسید از وی
آزَی الحَوض — ساخت برای حوض ازاء را
آزَیتُه اِزاءً — مقابل و برابر شدم اورا
آزَی الحَوض تَازِیَةً — ساخت برای حوض ازاء را
تَازَیٰ عَنه — بازگشت از وی
تَازَیَ القِدح — رسید تیر در شکار و حرکت کرد در او
تَآزَیَ القَوم — باهم نزدیک شدند یا مخصوص نشستن است
اِزاء — مقابل و برابر - سبب زندگانی و فراخی و افزونی آن - چیزیکه بر دهانه راه آب گذارند تا آب بیرون نرود و محل ریختن آب در حوض - اقران و دوستان
اِزاءُ الحَرب — مقیم در جنگ
اِزاءُ المال — نگهبان شتران

ناقة ازية — ماده شتری که بجز در ازاء حوض آب نخورد

یوم ازٌ — روز بسیار گرم

(أَسَّ) الشاة آسّاً - ن زجر کرد گوسفند را بلفظ اس اس

أَسَّ الدار — بنا و پایه نهاد خانه را

أَسَّ فلاناً — بخشم آورد فلان را

أَسَّتِ النحل — پلیدی انداخت زنبور شهد

أَسّ وأُسّ وإِسّ - إساس ج بنیاد و پایه - اصل - همیشگی - اوّل زمانه

تأسیس — بنیاد و پایه نهادن - در قافیه الف تأسیس گویند آن الف را که میان او و میان حرف روی یک حرف متحرک باشد مانند الف کواکب و ناصب و در علم معانی آوردن کلمه که افاده معنی تازه کند غیر معنی اول و ضد آن تاکید باشد گویند التأسیس اولی من التاکید

أُسّ — باقیمانده خاکستر در آتش دان - دل انسان بجهة اینکه در رحم اول متکون میشود - نشان هر چیز

خذ أُسّ الطریق — بگیر راه را قسمی که شناخته میشود بنشان پای راه رفتگان و سرگین روندگان و در وقتیکه راه واضح و روشن باشد میگویند خذ شرك الطريق

أَسیس — عوض - اصل هر چیز

اس اس — کلمه ایست که گوسفندان را بآن زجر کنند

أَساس - أُسُس ج بنیاد و پایه بنا

آساس — تمام

کان ذلك علی أُسّ الدهر — بود او بر همیشگی روزگار و اول زمانه

(إسب) - آساب ج موی فرج و موی دبر و موی زانو

أَسبَتِ الارض إسباباً — گیاهناک شد زمین

کبش مؤسّب — میش نر پرپشم

(إسباناخ) و إسفاناخ — سبزی معروف که بهندی پالک گویند

(إسبیداج) و إسفیداج — خاکستر قلعی که سفیداب گویند

(آسْتُ) الدهر — همیشگی زمانه - اول روزگار

فعلت ذاك علی آستِ الدهر — کردم این کار را از اول زمانه

آستُ الکلبه — سختی و بلا - امر منکر

آستُ المتن — صحراء

أُستَیُّ الثوب — تار و نخ لباس

إسْت — دبر

(أُستاذ) - أساتذة و أساتید ج — معلم و استاد - دفاتر بزرگ حساب در نزد تجار

(إستار) - أساتیر ج — در عدد چهار و در وزن چهار و نیم مثقال

إستارة — پوشش و پرده

(إستبرق) — پارچه ضخیمی است از حریر و طلا

(أَسْج) و أَسُج — ماده شتران تیز رو

(أَسِدَ) الرجل أَسَداً - ف — ترسید از شیر و مدهوش شد - در کردار مانند شیر شد - خشمگین شد و نادان گشت

أسَدَ آسداً - ض — درنده شد

آسد بین القوم — فساد انداخت میان گروه

آسد الکلب و أوسده — تحریص کرد سگرا

استأسد — مانند شیر شد - شیری نمود

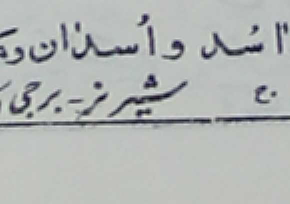
استوسد - ل — برانگیخته شد

استأسد علیه — دلیر شد بروی

استأسد النبت — دراز شد گیاه

مستأسِد — من

آسد - آساد و أُسود و أُسُد و أُسْد و أُسُد و أُسدان و مأسدة ج — شیر نر - برجی است



اَسَدَة شیرها

اَسِدَة محوطه که از چوب و نی سازند بار

سگ درنده که بر صید افتاده باشد

اِسادَة واُسادَة بالش

اَرضٌ مَاسَدَةٌ زمین شیرناک

(اَسَرتُ) الرَّجُلَ اَسراً واِساراً ض

اسیر کردم او را و بستم

اَسیرٌ ومَاسُورٌ ص

اُسِرَ الرَّجُلُ ـ ل مبتلا شد بمرض حبس بول

(شاش بند)

تَاَسَّرَ عَلَیه بهانه کرد و درنگی نمود

اِستَاسَرَ تسلیم شد برای اسیر شدن

اَسرٌ ریسمان و تسمه ـ نیک آفریدن ـ بستن

اسیر کردن ـ قوت

هٰذِهِ لَكَ بِاَسرِهِ این همه تراست

اَسَرَهُ اللهُ آفریدش او را خدا

وَشَدَدنَا اَسرَهُم (آیه شریف) قوت دادیم

و بستیم پیوندهای ایشانرا

اَسَرٌ آبگینه شیشه

اَسیرٌ ـ اُسَرَاءُ و اَسَارَیٰ و اَسرَیٰ و اُسَارَیٰ

ج گرفتار و دربند و قید و زندان ـ

گیاه درهم پیچیده

اَسَارُونٌ بیخ گیاهی با کمی عطریت و تندی

اُسرٌ مرض حبس بول

عُودُ اُسرٍ وعُودُ یُسرٍ چوبیست که گذارده

میشود بر شکم کسی که شاش بند شده

اُسُرٌ پایه‌های تخت

اُسرَةٌ ـ اُسَرٌ ج زره محکم ـ دوال و تسمه ـ

خویشاوندان نزدیک مرد

اِسَارٌ ـ اُسُرٌ ج چیزیست که بسته میشود بآن

ـ چپ و یسار

مَاسُورٌ گرفتار و محبوس ـ کسیکه مبتلا بمرض

شاش بند شود

تَاسِیرُ السَّرجِ بندها و تسمه‌هائی که بآن

زین را بندند

(اُسرُبٌ) بشدّ با واُسرُبٌ سرب

(اِصطَبلٌ) ـ اِصطَبلَاتٌ ج محل آسایش

چهارپایان

(اُسطُرلَابٌ) آلتی که بآن ارتفاع

کواکب را تعیین میکنند

(اُسطُقُسٌ) بکسر همزه ـ اِسطَقِسَاتٌ ج

اصول اربعه و چهار عنصر اصلی آب

وخاک و هوا و آتش

(اُسطُورَةٌ) ـ اَسَاطِیرُ ج (رجوع بسطر شود)

(اُسطُولٌ) ـ اَسَاطِیلُ ج یکدسته از کشتیهای جنگی

(اُسطُوَانَةٌ) ـ اَسَاطِنَةٌ واَسَاطِینُ ج

جسم عمودی که سر و ته آن را دایره

تشکیل دهد مانند مناره بلند مدوّر

هُم اَسَاطِینُ الزَّمَانِ ایشان افراد و حکمای روزگارند

(اَسِفَ) اَسَفاً ـ ف اندوهگین گردید

اَسِفَ عَلَیهِ خشم گرفت بر آن

اَسِفٌ ص

آسَفَهُ اِیسَافاً خشم آورد او را و اندوهگین کرد

تَاَسَّفَ عَلَیهِ غم و اندوه خورد برا و

اندوهگین گردید بروی

اَسَفٌ اندوه و غم سخت و خشم

مَوتُ الفُجَاءَةِ رَاحَةٌ لِلمُؤمِنِ وَاَخذَةُ اَسَفٍ

لِلکَافِرِ مرگ ناگهانی راحتست

برای مؤمن و خشمناک است مر کافر را

اَرضٌ اَسِفَةٌ واَسِیفَةٌ واُسَافَةٌ واَسَافِرُ

زمینی که صلاحیت روئیدن گیاه ندارد

اَسُوفٌ رقیق القلب ـ سریع الحزن

اَسِیفٌ ـ اُسَفَاءُ ج اسیر ـ پیر فرتوت ـ

خشمگین ـ اندوهناک و دل نازک

ـ مزدور ـ بنده و کسیکه امید فربه

شدن در او نیست

اِسَافٌ واَسَافٌ نام بتی

یَا اَسَفیٰ ویَا اَسَفَاءُ عَلیٰ کَذَا افسوس برآنچه

گذشته و فوت شده

یُوسُفُ ویُوسِفُ ویُوسَفُ

(و قدیمیز) پسر یعقوب پیغمبر بنی اسرائیل

آسافه (اسم است از اسف) زمین نرم

(اِسفنج) - اِسفَنجه
واندجسمی بشکل

سوراخ سوراخ
بیشتر از آن
روئیده میشود
در ته آبها بفارسی آنرا ابر مرده وابر کهن گویند

(اِسفَند) اسپند

(اِسقَنقور) (وبحذف همزه)

قسمی از حیوانات
بری که در بلاد
گرمسیر است و
دارای دم کوتاه بشکل
(اِسقیل) پیاز دشتی
پیاز موش عنصل بصل الفار خوانده شده

(اِسکله) - اساکل ج میناء . بندرگاه

(اِسکتان) وآسکتان - آسک و اِسك
واِسك ج دو کنار لب رحم یا دو طرف
بچه دان که متصل بدو کنار او است -

ماسوکة زنی که ختنه کننده او خطا کرده و غیر موضع
ختنه او را بریده باشد

(آسَل) الرجل اسالة - لا کشیده رخسار شد آمرد
آسَل المطر تاسیلاً رسید تری و نم باران
باسله دست


تاسیل تیز کردن هر چیز را گویند
مُوَسَّل تیز کرده شده
تاسّل - آباه مانند پدر خود گردید
آسَل گیاهی است بی برگ
وبلند که در آب روید
بشکل ۳ - نیزه و تیر
- خار درخت خرما - هر چه تیز و باریک
باشد از شمشیر و کارد و مثل آن - هر نبات
راست که کجی نداشته باشد

آسَلة اللِّسان - آسَلات ج طرف زبان

آسَلة البعیر شتر نر
آسَلة النَّصل نوک پیکان
آسَلة النَّعل سر کفش
آسَلة الذِّراع طرف باریک آرنج که
متصل بکف است

آسیل نرم - هموار - برابر - صورت دراز و کشیده
رجل اسیل الخد مرد دراز رخسار
هو علی اسال من ابیه او شبیه پدر خود
است در خوی و عادت

دارة ماسل از سراهای منازل عرب

(اِسم) (چون اصل او از ماده سمو لذا در
سمو مذکور است)

(اُسامة) شیر (علم شده برای او)
(نام یکی از صحابه پیغمبر اکرم بود و معروف
است حدیث حبش اسامه)
هذا اسامة وانت اشجع من اسامه
این شیر درنده است و تو شجاعتری
از شیر

(آسَن) الماء آسناو اسونا - ن ض ف
وتاسن برگردید آب از مزه و رنگ
ماء اسن و آسن م
آسِن له ن ض زد بپشت یا بر د برا او
آسِن الرجل - ف - و تاسن داخل چاه آمد
و از دم چاه بیهوش گردید
اسنت له باقی گذاشتم برای او
تاسن آباه اخلاق پدر خود را گرفت
تاسن یاد کرد عهد گذشته را - تاخیر و درنگ کرد
تاسن علیه بهانه جست بر او
اِسن باقیمانده پیه دستور
اُسن - آسان ج خوی - عادت - گرشته
نوار و نخ است که بارشته های
دیگر بافته میشود - ریسمان - بقیه
پیه دستور
هو علی اسان من ابیه او بر اخلاق پدر خود است
سمنت الناقة علی اسن قدیم فربه چاق

شد شتر ماده بر بقیه پیه که بود
اسینه - اسائن ج یکتای از تارهای زه کمان - طنابی که محکم بافند و در تنگ چارپایان وغیر آن بکار برند
(آسا) الجرح آسواً وآساً - ن دارو کرد زخم وجراحت را
آسی ومأسو س
آسا بین القوم اصلاح و نیکو کرد میان گروه را
اسوته به پیشوای وی گردانیدم اورا
آساه بماله مؤاساة غمخواری نمود اورا بمال خود و گردانید اورا در مال شریک پیشوا و برابر
آساه تاسیة اندوه نمود برای او - تسلی داد او را بصبر فرمود اورا در مصیبت
ائتسی به پیشوا گرفت اورا
لا تاتس بمن لیس لک باسوة اقتدا مکن آن کس را که او پیشوای تو نیست
تاسی تسلی گرفت
تاسوا غمخواری نمود و تعزیت کرد بعض ایشان مر بعض را
أسا اندوه و غم
أسوة وإسوة - أسا وإسا ج پیشوا و مقتدا - صبر - آنچه که بدان تسلی اندوهگین گردد
آسو وإساء - آسیة ج دارو
آسی - أساة وإسا ج پزشک و طبیب
أساوة معالجه و مداوا
أسوان اندوهگین
(أسیت) علیه وله أسی ف اندوهگین شدم بروی
رجل آس وأسیان وامرأة آسیة وأسیانة - أسیانون وأسیانات وأسایا وأسابون وأسیات ج - اندوهگین وغمناک
أسیت له من اللحم ف گذاشتم برای او گوشت را (واین مخصوص گوشت است)
آسیه - أواسی ج بنای استوار - ستون

زن خفه کننده زنان - نام زن فرعون
آسی بقیه از خانه و متاع و اسباب و اقطاع آن
(أش) أشاشاً وأشاشة ض ن - شاد شد و نشاط نمود
أش القوم أشاً - ن برخواستند بعض گروه بسوی بعض و تحریک کردند بر بدی و شر
أش بالشاة زجر کرد آن گوسفند را
أش نان خشک
وألحق الحش بالأش برسان این چیز را بآن چیز (لغتی است در سین)
أشاش وأشاشة شادی و نشاط
(أشاء) - أشاءة واحد درخت کوچک خرما
(أشب) القوم أشباً - ض در آمیخت بعض آن گروه را ببعض
أشب فلاناً أشباً - ض ن عیب کرد اورا و ملامت نمود
أشب الشجر أشباً - ف وتأشب درهم پیچید درختان
أشب س
عدد أشب وبلدة أشبة عدد بسیار و شهر با بسیار درختان درهم پیچیده
أشبت الشجر تأشیباً درهم پیچیده ساختم درختان را
تأشیب برانگیختن
ائتشب القوم وتأشب بهم در آمیختند و مجتمع گشتند
مؤتشب س
مؤتشب کسیکه در نسبش خالص نباشد
تأشب إلیه منضم شد بسوی او
أشب نخلستان بهم پیچیده
أشبه گرگ (علم جنس)
أشابة - أشائب ج مردم بهم در آمیخته از هر جنس - مال کسب شده مخلوط شده بحرام
أشبانی بسیار سرخ
(أشج) دارویست مانند کندر - بارزد - باریجه

(أَشِحَ) الرَّجُلُ ف خشم گرفت
رَجُلٌ أَشْحَانُ وامرأةٌ أَشْحَى ص
إِشَاحٌ وأُشَاحٌ آنچه در بر افکنده از حمیل
مروارید وغیره
(أَشِرَ) أَشَراً ف تکبر کرد و تبختر نمود
أَشِرٌ وأَشُرٌ وأَشْرٌ وأَشْرَانُ ص ـ أَشِرُونَ وأَشُرُونَ
وأَشْرَى وأَشَارَى وأُشَارَى ج
أَشَرَتْ أسنانها أَشْراً ض وأَشَّرَتْ
تَأْشِيراً نیکو وخوب گردانید دندانهای خود را
مُؤْتَشِرَةٌ ومُسْتَأْشِرَةٌ کسیکه دارای دندانهای نیکوست
أَشَرَ الخَشَبَ بِالمِنْشَار شکافت چوب را باره
ايتَشَرَتِ المرأةُ خواست زن که دندانها را
نیکو وخوب سازد
تَأْشِير ـ تَآشِير ج چیزیست که ملخ بآن میگزد
مُؤَشَّر باریک وتیز کرده شد
مُؤَشَّرُ العَضُدَين سرگین غلطان ـ جعل
أُشَرَة گرهی است مانند دو چنگال در
سر دم ملخ
أُشُرٌ وأُشَرٌ ـ أُشُور ج خوبی دندان وتیزی
آنها از روی خلقت یا از روی عمل
أُشُرُ المِنْجَل دندانهای داس
إِشْر خاری است در دو ساق ملخ
وگرهی که در سر دم اوست
إِشْرَة ومَأْشُورَة چوب شکافته شده
مِئْشَار ـ مَآشِير ج اره ـ گرهی که در
سر دم ملخ است
مِئْشِير ـ (مذکر ومؤنث یکسانست) صاحب نشاط
ه (إِشْفَى) ـ آشَافِي ج درفش کفش دوزان
ه (أُشَّق) وَوُشَّق صمغ گیاهی است مانند خیار
ه (أَشَل) اندازه ای است مانند
ذرع که در بصره رائج بوده
أُشُول ریسمانها است که بآن اندازه میزنند
ه (أَشِمَ) بي عَلَى فُلانٍ ف درد ناک شد
(لغتی است در ازم)

(تَأَشَّنَ) الرَّجُلُ شست دستها را بگیاه اشنان
أُشْنَة گیاهی است سفید خوشبوی
که می‌پیچد بر درخت بلوط وصنوبر
وغیر آن داورا دوالخوانند
أُشْنَان وإِشْنَان گیاهی است بی برگ
آنرا غاسول نامند
ه (أَشَى) الكلامَ أَشْياً ض بافت
سخن را وبهم بافت بدروغ
أَشِيَ إليه أَشْياً ف مضطر شد باو
أَشَى الدَّوَاءُ العَظْمَ بر گردانید دارو استخوان را
ائْتَشَى العَظْمُ بشد شکستگی استخوان
إِشَاءُ النَّخْلِ ـ إِشَاءَة واحد ـ درختان کوچک خرما
أَشِيّ سفیدی پیشانی اسب
أَشِي اسم پدر داود پیغمبر ع
(أَصَّ) الشَّيْءَ ض درخشید آن چیز
أَصَّه ن شکست آنرا ونرم گردانید
أَصَّ بعضُهم بعضاً ـ ن انبوهی نمودند
بعض ایشان بعض دیگر را
أَصَّتِ النَّاقَةُ أَصِيصاً ـ ض ن سخت گردید
گوشت ماده شتر ومحکم شد
پیوستگی شانه های او وپر شیر شد
إِصْبَهَان نام شهر معروف
تَأْصِيص محکم وسخت گردانیدن ـ
چسبانیدن بعضی را ببعضی
تَأَصَّصَ القومُ وائْتَصَّ مجتمع گردیدند گروه
أَصّ وأُصّ وإِصّ ـ إِصَاص ج اصل
أَصُوص ـ أُصُص ج شتر ماده یکساله
فربه وباقوت ـ دزد
أَصِيص لرزه وبیم وترس ـ ظروف
شکسته یا گلدان ـ کاشه بزرگ
که در آن بول کنند ـ بنای استوار
ـ نوعی ظرف است که دو گوشه
دارد ودر آن گل ولای کشند
أَصِيصَة خانهای جنب بهم ومجتمع
هم أَصِيصَةٌ واحِدَةٌ ایشان دریکجا مجتمعند

ہ (اَصْنَتِ) الارض - ف زمین بی گیاہ شد
(اَصَدَ) الباب وأوصدہ بند کرد و ا
بست درب را
اَصَدتُہ تاصیداً پیراہن کوچک پوشانیدم او را
اُصدۃ و مُؤصَدۃ واَصیدۃ پیراہن
کوچک کہ در زیر لباس پوشند -
شتران خرد سال
اِصدۃ - اِصَد ج جای جمع شدن مردم
اَصِید صحن خانہ
اِصاد گو وال میان کوہہا کہ در آن آب
جمع شود - چیزیست مانند طبق
اِصِدۃ چیزیست مانند طبق
(اَصَرَ) الشیئ اَصراً - ض شکست آن چیز را
- مایل کرد آن را و باز داشت
- قرار داد اِصار برای خیمہ
اِصار واِصارۃ طناب و ریسمان کہ بآن
دامن خیمہ را بمیخ بندند
اِصار - اُصُر واِصرۃ ج میخ و طناب خیمہ
- زنبیل - گیاہ - گلیمی کہ در آن
گیاہ پر کردہ آورند
اَصر واِصر واُصر پیمان وعہد - بار - گناہ
اِصر - اِصار ج آنچہ مایل گرداند ترا بچیزی
- قسم کہ بطلاق یا آزادی بندہ یا بنذر
خوردہ شود - اِصران ج سوراخ گوش
اَصیِر موہای بہم پیچیدہ - مُژہ پر مو و دراز
اِصرۃ - اَواصر - ج قرابت و نزدیکی -
رحم و زہدان - ریسمان کوتاہ کہ
دامن خیمہ را بآن بندند - احسان
ماتاصِرنی علی فلان اِصرۃ مایل نمیگرداند
مرا بطرف او قرابتی و نہ احسانی
اَیصَر - اَیاصِر ج ریسمان کوتاہ کہ بدان
دامن خیمہ بندند - گیاہ
مَاصِر و مَاصَر - مَاصِر ج زندان
مُؤاصِر ہمسایہ
اِئتصر القوم اِئتصاراً بسیار شد عدد گروہ

اِئتصی النبت دراز و بسیار گردید گیاہ
اِئتصی الارض تمام زمین سبز گردید و
روئیدگی آن باہم متصل شد
حَیٌّ مُتآصِرُون قبیلہ ای ہمسایہ و مجاور
(اِصْطَبل) محل آسایش چارپایان سواری
ہ (اِصْطَفلِین) گزر نباتیست خوراکی
ہ (اِصْطَکنہ) نانی کہ در خاکستر گرم پزند
(آصَف) گیاہیست کہ آنرا کبر خوانند
آصَف اسم پسر برخیا از علمای بنی اسرائیل
وزیر سلیمان پیغمبر بود
(اَصُلَ) الشجر اَصالۃً ك و تأصَّلَ ثابت
و راسخ شد بیخ درخت
اَصُلَ الرجلُ باصل شد آمرد و ثابت رأی گردید
اَصُلَ رَأیُہ نیکو شد فکر و رای او
رَجُلٌ اَصِیلُ الرَّأی ص
اَصِلَ الماء اَصَلاً - ف متغیر شد آب از گل سیاہ
اَصِلَ اللحم متغیر گردید گوشت
اَصَلہ عِلماً اَصلاً - ن کشت او را دانستہ
اَصَلتہ الاَصَلۃُ برجست بروی مار
اَصل در آخر روز در آمد
اَصَّلہ تاصیلاً محکم و استوار کرد آن را
اَصِلٌ مُؤَصَّل محکم و با اصل
اِستاصَلہ از بیخ بر کند او را
مُستَاصَل از بیخ و بن بر کندہ
اَصل - اُصُول واُصُل ج بیخ و بن ہر چیز - نژاد
لا اَصلَ لہ ولا فصل نیست او را حسبی و نہ زبانی
اَصِل از بیخ بر کندہ شدہ
اَصَلۃ - اَصَل ج ماریست کوچک یا بزرگ
کہ از دم و نفس خود ہلاک میگرداند
اَصَّلَ ایصالاً داخل شد در اصیل
اَصِیل - اُصُل واُصلان واُصال و
اَصائل ج ہلاک - موت -
با اصل - ہر چیز محکم و استوار -
مرد ثابت و محکم رأی - آخر روز
اَصِیلۃ ہلاک و موت و اصل

آخَذَهُ بِاَصِيلَتِهِ وَاَصْلَتِهِ گرفت تمام آنرا
جاؤا بِاَصِيلَتِهِم آمدند تمامی ایشان
اَصِيلَةُ الرَّجُل جميع مال با نخلستان او
يا اُصُول بمعنی اصل است
ه - لَقِيتُهُ (اُصَيَّانًا) ملاقات کردم او را در آخر روز
(اَصَا) النَّبتُ اَصْوًا - ن بسیار شد گیاه و بهم پیوست
(اَصِيَ) السَّنام - ف بار مند شد پیه کوهان
اَصِيَ تَاَصِيَةً دشوار گردید
اَصِيَةٌ خوراکی است که از خرما سازند - خویشی - احسان - بلای لازم
اَيَاصِيّ طنابهای کوتاه که دامن خیمه را بآن بندند
اِبنُ اُصِيّ مرغیست
(اَضنَى) الاَمرُ اَضنًا - ن نهایت مشقت داد مرا این کار
اَضنَى الفَقرُ اِلَيكَ مضطر گردانید مرا فقر بسوی تو
اَضَّ الشَّيءَ شکست این چیز را
اَضَّتِ النَّعَامَةُ اِلَى اُدحِيهَا وآضَّتْ مُؤَاضَّةً میل کرد شترمرغ ماده بسوی مکان تخم نهادن خود
مُؤَاضّ سبقت کننده - ماده شتر که بدرد زادن گرفتار باشد
اِئتَضَّهُ اِئتِضَاضًا طلب کرد و زد او را
اِئتَضَّ اِلَيهِ مضطر شد بسوی او
مُؤتَضّ ص
اِضّ اصل
اِضَاض پناهگاه - فریاد و بانگ ماده شتر در وقت درد زادن
ه (اَضِمَ) عَلَيهِ اَضَمًا - ف خشم گرفت بروی و کینه داشت
اَضِمَ بِهِ رنج رسانید باو و آزرده کرد او را
اَضِمَ الفَحلُ بِالشَّول مائل شد شتر نر بسوی ماده میراندا او را و میگزید
اَضَم - آضَمَات ج کینه - حسد - خشم

(اَضَاة) - آضَوَات واضيات واَضًا واِضَاء واَضَوُن ج گودال و جای ایستادن آب سیل وغیره
اِضَاء جالیز و بیشه و جنگل از بید هندی
(اَطَّ) الرَّحلُ اَطِيطًا - ض صدا کرد پالان
اَطَّتِ الاِبِلُ نالید شتر از ماندگی یا از جدائی بچه و یا از لاغری و ناتوانی
لاَ آتِيكَ مَا اَطَّتِ الاِبِلُ نخواهم آمد ترا گاهی که شتر ناله میکند
اَطَّتْ لَهُ رَحِمِي مهربان شد و جنبید برای او خویشی من
اَطِيط گرسنگی - صدای پالان شتر از سنگینی بار - صدای شکم خالی از گرسنگی
اَطَّاط بسیار صدا و آواز کننده
نُسُوعٌ اُطَّط تنگهای بسیار صدا کننده
اَطَط - طَطَّاء مؤنث مرد بلند قامت
هُم اَهلُ اَطِيطٍ وَصَهِيلٍ برای ایشان شتران و اسبهای سواری میباشد
(اَطَّدَ) اللهُ مُلكَهُ تَاطِيدًا ثابت دارد خدای ملک او را
اَطَد شاخهای عوسج (نوعی درخت خاردار)
(اَطَرَ) اَطرًا - ن ض و تَاطِيرٌ اِطَارساختن برای خیمه - مائل گردانیدن - خم دادن چیزی - پی بر سر سوفار تیر پیچیدن
تَاَطَّرَ الرُّمحُ خم گردید نیزه و خم شد
تَاَطَّرَ بِالمَكَان خود را در بند داشت
تَاَطَّرَتِ المَرأَةُ خانه نشین شد زن
تَاَطَّرَ الشَّيءُ وَاِنَاطَرَ اِنطِارًا کج و خم گردید
تَاَطُّر ماندن زن در خانه پدر و مادر خود تا مدتی
مَاطُور چاهیست که در جنب آن چاه دیگر بشد - آبی که در زمین نرم باشد و اطراف آنرا با چوب محکم کنند تا ویران نشود

مَاطُورَة شیردوش چرمی که بر سر آن چوب گرد گذاشته باشند

آطَر کجی کمان - ابرو - مایل گردانیدن چیزی - خم دادن کمان وغیر آن - پی پیچیدن برسوفار تیر - دیوار ساختن برای خانه

اُطرَة پی که برسوفار تیر پیچند - تیزی گرداگرد حشفه - گوشت اطراف ناخن - خاکستر مخلوط بخون که بآن شکسته دیگ را پیوند کنند

اِطَار فاصله میان سرخی لب و موی شارب - پی سوفار تیر - تیزی گرداگرد حشفه - حلقه مردم - شاخهای مو که بر دار بست پیچیده - هرچه که محیط بچیزی باشد - کمربند مانندی که اطراف خانه (خیمه) سازند - چوب غربال

آطِیر شر و بدی که از دور آید - گناه - تنگی - کلاغ

آخَذَنِی بِآطِیرِ غَیرِی گرفت مرا بگناه غیر من

(اِطل) وَاِطِل - آطَال ج تهیگاه

مَاذَاقَ اُطلًا نچشید چیزی را

أَیطَل - آیَاطِل ج تهیگاه

(اَطِمَ) اَطَمًا - ف خشم گرفت - منضم گردید

اَطِمَ الرَّجُلُ وَالبَعِیرُ وَاُطِمَ عَلَیه ل مبتلا شد مرد وشتر بدرد بستگی شکم و بول

رَجُلٌ وَبَعِیرٌ مَاطُومٌ ص

اَطَمَ بیده اَطمًا - ض گزید دست خود را

اَطَمَ البِئرَ - ض تنگ ساخت دهن چاه را

اَطَمَ عَلَی البَیت پرده های خیمه را پائین انداخت

اَطَمَ بِسَلحِه انداخت پلیدی و سرگین خود را

اَطَمَ البَابَ ایطَامًا بند کرد درب را

اُستُطِمَ الرَّجُل مرد بمرض شاش بند و بستگی شکم گرفتار شد

اَطَّمَ الهَودَجَ تَاطِیمًا پوشید کجاوه را بروپوش

تَاَطَّمَ عَلَیه خشم گرفت بروی

تَاَطَّمَ السَّیل موج های سیل بلند گردید پس زد بعضی بر بعض

تَاَطَّمَ اللَّیل سخت شد تاریکی شب

تَاَطَّمَ السِّنَّور آواز کرد گربه درخواب

تَاَطَّمَ فُلَان خاموش شد و آنچه در دل داشت ظاهر نکرد

اُطُم - اُطَام و اُطُوم ج هر قلعه خانه چهارگوشه مسطح

اُطَام و اِطَام بستگی بول و شکم از بیماری

اُطُوم سنگ پشت دریائی سطبر و ضخیم پوست - نوعی از ماهی سطبر و ضخیم پوست - رکل ا - کمان سخت - خارپشت - گاو - صدف



اَطِیمَة - اَطَائِم ج مکان آتش افروختن

ه (اُع اُع) حکایت صدای قی کننده (اصل آن هع هع بود حاء بدل بهمزه شده)

ه (اِعَاء) ظرف (لغتی است در وعاء)

ه (اَغِیَة) - اَوَاغِی ج جوی ونهر کوچک مزرعه

(اَفَّ) اَفًّا - ن ض روی ترش کرد اف گفت

اَفَّفَ تَافِیفًا وَتَاَفَّفَ گفت اف

اُفّ تراشه یا چرک ناخن یا چرک گوش - هرچیز حقیر از چوب وغیره که آنرا اززمین بردارند - کلمه کراهت است

اُفًّا لَهُ وَتُفًّا کثافت یا چرک گوش و چرک ناخن برای تو

اَفَف ضجر اندک از چیزی - هنگام

اُفَّة بددل - مرد مفلسی که هیچ ندارد - مرد آلوده بنجاست

اِفَّان وَاَفَّان وَاِفّ وَتَئِفَّة هنگام و وقت

جَاءَ عَلَی تَئِفَّتِه آمد در این هنگام

اُفُوف تیز خاطر و شتابرو

اُفُوفَة وَاَفَّاف بسیار اف گوینده

یَافُوف بد دل و طعام تلخ - شتابرو - تیز خاطر - بچه دراج - درمانده - سست وضعیف

ه (أَفْتَه) عَنه ن گردانید و بازداشت او را از آن

آفت مادهٔ شتری که طاقتش بیش از شتران دیگر باشد - شتر نجیب - شتر که در سیر سبقت بر شتران برد - بلا عجب

اِفت بهتان و افترا - شتر نجیب

(أَفخه) ن زد جلوی آن موضع سر را که متحرک است

یافوخ موضع از پیش سر کودک که نرم و متحرک باشد

یافوخ اللیل - یوافخ ج میانهٔ شب

(أَفِدَ) أَفَداً - ف شتاب کرد و درنگ نمود - نزدیک گشت

اَفِد ص

خرج مُوفِداً برآمد در آخر ماه یا در آخر وقت

استأفد نزدیک شد

اَفَد مدت - غایت و انتها

اَفَدَه درنگی - تأخیر

ه (أَفَرَ) أَفراً و أُفوراً - ض سخت دوید - سبکی و چالاکی نمود در خدمت - دفع کرد و راند

أَفَرَ الحَرّ سخت شد گرما

أَفَرَتِ القِدر دیگ سخت جوش زد

أَفِرَ البعیرُ أَفَراً - ف ض و اِستأفر نشاط کرد شتر - فربه شد شتر بعد از لاغری

أُفُرَّة و أَفُرَّة و أَفْرَة جماعت - بلا - اختلاط و شدت

وقعوا فی أُفُرَّه واقع شدند در شدت

أُفُرَّة الصیف اول گرما

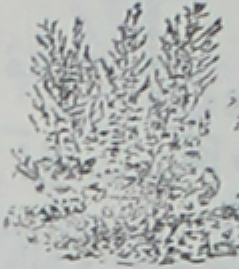
مِئفَر خادم سبکروح و چالاک

(إِفرَنج) و إفرنجه و فرنج - فرنگیان و فرنگستان . اروپا

(أَفَز) أفزاً - ض برجستن

أنا علی إفاز و وِفاز من بر رفتن هستم

(أفسنتین) گیاهی است برگ او مانند برگ بابونه خوشبو



بفارسی برده گویند - بشکل

ه (إئتفاظ) - گرفتن چیزی

مُؤتَفِظ لازم شونده

(أَفَقَ) الرَّجُل أَفقاً ف آمد در نهایت کرم و سخاوت یا علم شد یا در انتهای فصاحت و فضایل شد

اَفِق و اَفیق مذکر

اَفِقَه و أَفیقه مونث

أَفَقَ فلانٌ أَفقاً - ض سر خود گرفت و در آفاق رفت

أَفَق دروغ گفت - غلبه نمود - ختنه کرد

أَفَقَ فی العطاء کرامت کرد بعضی را زیاد از بعضی

أَفِقَ الأدیم پوست را دباغی ناتمام داد

تأفَّق بنا آمد ما را از افق

أُفُق و أُفْق - آفاق ج کناره‌ها و اطراف آسمان هر آنچه که ظاهر است - جای وزیدن باد جنوب و شمال - فضای مابین دو چوب جلوی خیمه

أُفُقی و أَفَقی و آفاقی هرکس که در نواحی و اطراف زمین رود برای کسب معاش

آفاقی مکه آنکه خارج از مواقیت مکه است (در مُعرب گوید صواب افقی است)

فرسٌ أُفُق اسب نجیب الطرفین

أُفُق الطریق - آفاق ج روی راه

أَفیق پوست نیم پیراسته یا پوستی که آن را ندوخته و نکافته دباغی دهند

أَفِقَة تهیگاه - دفن کردن پوست است در زمین تا آنکه پشم و موی آن بریزد

أُفَقَة پوست سر ذکر که در موقع ختنه برند

رجل أُفَق مرد ختنه ناکرده

إِفقه تهیگاه

أَفیق دلو بزرگ - پوستی که ندوخته و

نکافه آن را و باغی کنند - پوست
نیم وباغت شده

أَفِيقَه بلای بد - پوست نیم پیراسته و دوخته
و نشکافته که بد باغی داده باشند

(أَفِكَ) إِفكاً و أَفكاً و أَفَكاً و أُفُوكاً -
ض س دروغ گفت

أَفَّاكٌ و أَفِيكٌ و أَفُوكٌ س - أُفُكٌ ج

أَفَكَ عَنهُ أَفكاً - ض برگردانید رأی او را
یا خود او را از آن

أَفَكَ فُلاناً گردانید او را بدروغ گفتن
وبازداشت او را از مقصود خود

أُفِكَ المَكان و أُفِكَتِ الارض أَفكاً -
بی باران و بی گیاه شد زمین

مَكانٌ مَأفُوكٌ و أَرضٌ مَأفُوكَة س

أُفِكَ الرَّجُل ضعیف شد عقل و رأی او

أَفَّكَ تَأفِيكاً و ائتَفَكَ دروغ گفت

مُؤتَفِكات شهرهائیست که بر قوم لوط
برگردانیده و بادهائی است که برگرداند
زمین را - یا بادهائیست که از هر طرف وزد

إذا كَثُرَتِ المُؤتَفِكات زَكَتِ الارض
هرگاه بادهای مختلف بوزد پاک و صاف
میکند زمین را

إِفكٌ و أَفِيكَة - أَفائِك ج دوم دروغ

أَفِك محل اتصال دو فک از انسان وغیر آن

أَفِكَه سال قحطناک

آفِكٌ و مَأفُوكٌ نادان و سست عقل و رأی
و کم آگاه و فریب خورده

مَأفُوكٌ بازگردانیده شده از چیزی

(أَفَلَ) أُفُولاً - ض ن ف غایب و ناپدید شد

آفِلٌ س مذکر و آفِلَة مؤنث

أَفِلَ أَفَلاً - ف شادان و خوشحال گشت

أَفَلَتِ المُرضِع ف ن خشک شد شیر شیر دهنده

أَفَّلَه تَأفِيلاً افزون کرد آن را

مُؤَفَّل سست و ضعیف

تَأَفَّلَ تکبر نمود

سَبعَة آفِل و إفْلَة ماده شیر ابستن

آفِل - آفِلَه مؤنث - إفال و أفائِل ج
کره شتر از مادر جدا شده - شتر بچه
که بسال دوم یا بالاتر از آن درآید

مَأفُول ضعیف رأی و عقل

(أَفَنَ) النّاقَة أَفناً - ض دوشید
ناقه را در غیر هنگام وقت و بیوقت

أَفَنَه الله سست رأی گردانید او را خدای

أَفَنَ الفَصِيل خورد کره شتر تمام شیر
که در پستان بود

أَفِنَتِ النّاقَة أَفَناً - ف کم شیر شد ماده شتر
آفِنَة س

أَفِنَ الرَّجُل و أُفِنَ ل ضعیف رأی شد آن مرد
أَفِين و مَأفُون س

أَفِنَ الجَوز أَفناً و أَفَناً فاسد گردید گردو

أُفِنَ الطَّعام أَفناً نیکو نمود خوراک و او خیر
دراو نیست (طعام بد بنظر نیکو آمد)

تَأَفَّنَ عیب کرد - گرفت خوئی که
دراو نبود - خود را بزور زیرک نمود

مُتَأَفِّن س بد اخلاق

تَأَفَّنَ أواخِرَ الأُمُور تتبع کرد آخر کارها را

أَفَن گیاهی - کمی

أَفِين بچه شتر که از مادر جدا شده

إنّ الرَّقِين يُغَطِّي أَفَنَ الأَفِين پول سفاهت
وحمق احمق را میپوشاند

مَأفُون تکلف کننده در مدح خود بچیزیکه
نداشته باشد - گردوی بد و فاسد
- خوراک بد که بنظر نیکو آید

أَخَذَهُ بِإِفّانِه گرفت او را در وقت و هنگام آن

(آفُود) نوعی از لباس رهبانان
بزرگ بنی اسرائیل

(أَفَى) - أَفاة واحد - پاره از ابر - ابریست
که ببارد و برود (در قاموس بمعنی قطع
من الغنم ذکر کرده لکن صواب قطع من الغیم
میباشد لذا بعضی بمعنی گله گوسفند نموده اند)

اُفی دفای بعید بمعنی آدفی

(اَفیون) شیرهٔ خشخاش . تریاک



(اَقاقیا) درختی است بشکل ۱ آن را ام غیلان گویند وصمغ عربی ازآن گیرند

(اَقت) اَقتاً - ن وتاقیت تعیین وقت کرد



(اُقحوان) دقحوان قسمی ازبابونه وگل آن دارای برگهای زرد است - بشکل ۲

(اُقُر) رود خانه برازگیاه تلخ وشوره

(اَقط) الطعام اَقطاً - ض کشک درخوراک کرد

اَقط فلاناً اوراکشک خورانید

اَقط قرنه برزمین انداخت حریف خودرا

اَقط الشیئ آمیخت آن چیزرا

اَقِط الرجل اَقطاً - ف بسیار شد کشک آن مرد

ایتقط کشک ساخت

تاقّط اللبن شیرمانند کشک شد

آقط واُقط واِقط واَقط واَقِط واَقُط - اُقطان ج کشک کر ووغ منجمد شده است آن راازشیر گوسفند وغیره میسازند

اَقِطه چیزیست نزدیک هزارتوی متصل بشکنبه

آقِط ومأقوط سنگین وگران بار

مأقِط کارزاریاجای تنگ ازآن

طعام مأقوط خوراکی که درآن کشک آمیخته باشند

ه(اُقنه) - اُقن ج خانهٔ سنگین

اقن یقین کرد

(اَقنثا) واقنثوس گیاهیست دارای برگهای نیکو وجمیل - بشکل ۳



ه(آقه) فرمانبرداری وطاعت (مقلوب قاه)

اُقة - اُقق ج نصف رطل عراقیست - وزنی میباشد

ه(آقی) ض ناخوش واکراه داشت خوراک وشراب راسبب علتی - آنچه که بآن چیزرا ناگوار دارند

اِقاء

ه(آکّ) الیوم اکّاً گرم وبدون باد شد روز

یوم اکّ واکیک

اَکّه اکّاً واکّه ض ردکرد اورا وتنگی نمود براو

آکّ فلانٌ تنگ شد سینهٔ او

ائتکّ الیوم گرم ولی باد شد روز

ائتکّ الورد انبوه ناک شد

ائتکّ من الامر بزرگ شد این کار براو وتنگ داشت ازآن

ائتکّت رجلاه و بهم خورد ولرزید هردو پای او

اکّه سختی از دشوار یهای روزگار - سختی زمانه - سختی گرما - بدخلقی - کینه - موت - پیش آمدن کسی بخشم - انبوی کردن - آرمیدن باد

اکائکه سختی ازسختی های روزگار

(آکاء) م وثیقه گرفت ازقرض دار خود بگواه وشاهد

آکأ اِکائهً اراده کاری کرد ناگاه شخصی رسید وبعلت ترس ازآن شخص ازاراده خود بازماند - بددلی کرد

(اَکد) الحنطة ن درو کرد گندم را

اکّده تأکیداً استوار کرد آن را

اکید محکم واستوار

اکائد وتاکید طنابهائیست که دو پهلوی زین رابندند . تنگ

(اَکَر) اَکراً - ن وتأکّر حفر کرد گودال

اَکّار - آکرة ج کشت ورز

أُكْرَة - أُكَر ج گوی - گودال که آب در آن جمع شود و بدست توان آب برداشت

مُؤاكَرَة كشاورزی كردن - زراعت كردن برسهم معلوم

(اُكَفَ) الحِمارَ إيكافًا و آكَفَ تأكيفًا بست پلاس را بر پشت خر

أَكَّفَهُ الإكافَ خوی گیر ساخت آن را

إِكافُ الحِمارِ وأُكافٌ و وِكافٌ - أُكُف ج گليم و پلاس ضخيمی كه زير پالان بر پشت خر مینهند عرقگیر - خوگیر

أَكّاف سازنده آن

(اَكِلَ) العُضْوُ أَكَلًا - ف خورد بعض آن بعض را

أَكِلَ العودُ (أُكال و إِكال اسم مصدر) خورد بعض چوب بعض دیگر را

أَكِلَتِ النَّاقَةُ أَكَلًا زحمت یافت باده شتر بخارش رحم از پشم در آوردن بچه در شکمش

ناقَةٌ أَكِلَةٌ ص

أَكِلَتِ الأَسْنانُ خورده شدند دندانها و فاسد شدند

أَكَلَهُ أَكْلًا و مَأْكَلًا - ن خورد آنرا و معدوم ساخت

اَلحَسَدُ يَأْكُلُ الإِيمانَ كَما تَأْكُلُ النّارُ الحَطَبَ (حدیث) صفت حسد میخورد ایمان را مثل آنكه آتش چوب را معدوم میسازد

أُمِرْتُ بِقَرْيَةٍ تَأْكُلُ القُرى (حدیث) مأمور شدم بقریه که اهل آن قریه فتح كننده و غالب شونده قریه‌ها اند

هٰذا حَديثٌ يَأْكُلُ الأَحاديثَ (حدیث) این سخن بهتر از سخنهای دیگر است

آكِلٌ و أَكيلٌ ص

وَهُمْ أَكَلَةُ رَأْسٍ - آكِلٌ واحد ایشان قلیلند که سیر میگرداند آنها را یک گوسفند

أَكَلَني رَأْسي إِكْلَةً و أُكالًا و أَكالًا خارش كرد سر من

آكَلَهُ الشَّيْءَ إيكالًا داد او را این چیز تا بخورد - دعوی این چیز کرد بروی

لَعَنَ اللهُ آكِلَ الرِّبوا نفرین خدا بر خورنده ربا

آكَلَ بَيْنَهُمْ سخن چینی کرد در میان ایشان و برانگیخت بعض را بر بعضی

آكَلَ الزَّرْعُ والنَّخْلُ خوردنی آورد درخت خرما و زراعت

آكَلَ فُلانًا فُلانًا قادر گردانید فلانرا بر فلان

آكَلَ فُلانًا مُؤاكَلَةً وإِكالًا خورد با فلان

أَكَّلَهُ الشَّيْءَ تَأْكيلًا دعوی این چیز کرد بروی

آكَلَ مالي وشَرِبَهُ بخورد و بخورد مردم داد مال را

ظَلَّ مالي يُؤْكَلُ ويُشْرَبُ میچرند شتران من بهر گونه كه میخواهند

إِئْتَكَلَ العُضْوُ خورد بعض آن بعض دیگر را

إِئْتَكَلَ مِنْهُ وتَأَكَّلَ مِنْهُ خشم گرفت و برانگیخته شد

أُئْتُكِلَ غَضَبًا برافروخت از خشم

تَأَكَّلَ سخت درخشیدن سرمه و شمشیر و برق و سیم

إِسْتَأْكَلَهُ الشَّيْءَ خواست از وی تا این چیز را لقمه سازد برای او

وَهُوَ يَسْتَأْكِلُ الضُّعَفاءَ او میگیرد مال ضعیفانرا

تَآكَلَ القَوْمُ باهم خوردند قوم

تَآكَلَ الأَبْطالُ في الحَرْبِ کشت بعضی بعض دیگر را در جنگ

أُكْلٌ و أُكُلٌ - آكال ج رزق و میوه - رای - عقل - قوت فهم - سختی بافتگی جامه و هم افتادگی و خوبی آن - درستی خمیر کاغذ

إِنْقَطَعَ أُكْلُهُ منقطع گردید رزق او یعنی برد و فایده از دنیا نبرد

فُلانٌ ذو أُكْلٍ او صاحب بهره و نصیب است

ثَوْبٌ ذو أُكْلٍ وقِرْطاسٌ ذو أُكْلٍ لباس سخت بافته و كاغذ سخت خمیر شده

أُكْلَة - أُكَل ج لقمه - گرده - طعام و خورش

أَكَلْتُ أُكْلَةً واحِدَةً خوردم من یک لقمه و یک گرده

هٰذا الشَّيْءُ أُكْلَةٌ لَكَ این چیز طعمه ایست برای تو

أَكْلَة یکبار خوردن است بسیری

إِكْلَة و أُكال خارش

إِنّي لَأَجِدُ في جِسْمي إِكْلَةً در بدنم یافتم خارش

أُكْلَة و أَكْلَة إِكْلَة غیبت

إِنَّهُ لَذُو أَكْلَةٍ   او سخن چین است

أَكِلَة   خارش و مرضی است که عضو از آن خورده میشود

أُكَلَة   بسیار پرخوار (مذکر و مونث یکسانست)

آكِل   پادشاه - خورنده

آكِلَة   چارپای چرنده

آكِلَةُ اللَّحْمِ   کارد - چوب دستی آهن دار - آتش - تازیانه

أَكَال   خوراک

مَا ذُقْتُ أَكَالًا   نچشیدم چیزی از خوراک

أَكُول وَأَكِيل   بسیار پرخوار

أَكُولَة   بز زاینده - بزی که آن را برای خوردن فربه کنند

أَكِيل وَأَكُولَة   بزی که آنرا جهت شکار گرگ استاده کنند

أَكِيلَة   بزی را که جهت شکار گرگ استاده کنند — بزی که برای خوردن او را فربه نمایند

مَأْكَل - مَأْكِل   ج کسب - طعام - خوردنی

مَأْكَلَة و مُؤْكَلَة   خوار بار و خوردنی

شَاةٌ مَأْكَلَة   گوسفند خوردنی

مِئْكَلَة   کاسه بزرگ و دیگ کوچک - ج [illegible] که در آن طعام خورند

مُؤْكَل   خوش بخت

مَأْكُول   رعیت و خورده شده

مِئْكَال   آلت خوردن مثل قاشق

ذُو الْآكَال   بزرگان قبائل که چهار یک حصه از غنیمت را برای خود میگیرند

آكَالُ الْمُلُوك   خوراک پادشاهان

آكَالُ الْجُنْد   ارزاق لشگر

(أَكِمَتِ) الْأَرْض   ل ن خورده شد جمیع آنچه در آن زمین بود

مُؤَاكِمَة و مُؤَكَّمَة   زنی است که سرین و نشستگاه او بزرگ باشد

تَأَكُّم   بزرگی نشستگاه و ضخیم شدن آن

اِسْتَأْكَمَ الْمَوْضِع   پشته گردید

اِسْتَأْكَمَ بِمَجْلِسِهِ   پامال شده یافت مجلس را

أَكَمَة - أَكَم و إِكَم   ج پشته بلند یا پشته [illegible] از سنگ یا جای بسیار بلند که خاکش غلیظ بود و بسنگی رسیده باشد

مَأْكَمَة و مَأْكَم و مِأْكَم و مِأْكَمَة - مَآكِم   ج گوشت دو طرف نشیمنگاه

مَأْكُوم   اندوهگین

ه (أُكْنَة)   آشیانه مرغان (لغتی است در وکن)

ه (إِكَاء)   سربند مشک و غیر آن

أَكَى - ض   وثیقه گرفت از قرض دار خود بشاهد

(أَلَّ) أَلًّا - مد ن دوید - شتافت

أَلَّ اللَّوْنُ   روشن و تابان شد رنگش

أَلَّتْ فَرَائِصُهُ   جنبید گوشت شانه او در دویدن

أَلَّ فُلَانًا   برجست و دفع نمود فلانرا بحربه

أَلَّ الثَّوْبَ   دوخت جامه را

أَلَّهُ عَلَيْهِ   برانگیزاند او را بروی

أَلَّ الْمَرِيضُ وَالْحَزِينُ أَلًّا وَأَلِيلًا - ض   نالید و فغان کرد از مصیبت

أَلَّ الْفَرَسُ   راست کرد اسب گوش را

أَلَّ الصَّقْرُ   باز ایستاد و چرخ از شکار کردن

أَلَّتِ الْمَرْأَةُ أَلِيلًا وَأَلِيلَةً   بی فرزند شد زن

أَلِلَتْ أَسْنَانُهُ - ف   فاسد گشت دندانهای او

أَلِلَتِ السِّقَاءُ   بو گرفت مشک

تَأْلِيل   تیز کردن گوش

أُذُنٌ مُؤَلَّلَةٌ   گوش تیز

أَل   بر سه گونه است اول اسم موصول بمعنی الذی و آن بر سر اسم فاعل و مفعول درآید و گاه باشد که در شعر بر سر ظرف یا جمله اسمیه یا فعل مضارع نیز داخل شود دویم حرف تعریف و آن یا عهدیه است یا جنسیه - عهدیه یا اشاره بمعهود ذکری است یا بمعهود در ذهن یا حاضر نزد متکلم مانند فیها مصباح المصباح و مانند اذ هما فی الغار - و الیوم اکملت لکم دینکم و جنسیه همچنین بر سه قسم است

یا استغراق افراد یا استغراق صفات یا تعریف ماهیت مانند خَلَقَ الاِنسانَ ضعیفاً یعنی کلّ انسان و مانند زَیدٌ الرَّجُلُ علماً یعنی زید جامع کل صفات الرّجل است و مانند جَعَلنا مِنَ الماءِ کُلَّ شَیءٍ حَیٍّ یعنی از ماهیت آب (نه از هر آبی) هر چیز زنده و آفریده شده - سیم زائده لازم و غیر لازم : لازم مانند اَلّتی . النّضر . الکعبة . البیت المدینة . اللّات . العُزّی . وغیر لازم مانند الحُسین العبّاس . الضّحاک و این قسم متوقف بر سماع است

آل ناله با دعا و زاری است

اِلّ پیمان و سوگند - همسایه و خویشی - اصل نیکو - معدن - کینه و دشمنی - ربوبیت - اسم خدای متعال و هر اسم که اضافه شود و آخر آن بلفظ = اِلّ وایل مانند جبرئیل واسرائیل وغیره اسم مضاف است بسوی خدا - پیغام و وحی و الهام - زنهار - ضمان و ناله وقت مصیبت

عَجِبَ رَبُّکُم مِن اَلِّکُم وَاَلَکُم (حدیث) شگفتی نمود خدای از ناله و زاری شما

اُل نخستین

مالَهُ اُلٌّ وغُلٌّ نیست برای او رنج و قید

اَلّة - اَلّ و اِلال ج نیزه کوچک که پیکان آن پهن باشد - گوسفند ماده - سلاح و جمیع آلات جنگ - چوبی که بر سر آن دو شعبه باشد - آواز و صدای آب جاری - یکبار حربه زدن

اِلّة - اِلَل ج قرابت و خویشی - طرز وروش ناله و نالندگی

اَلّة واَلیلة - اَلَل ج (اول) چارپائی که چراگاه آن دور باشد

اَلَل صفحهٔ کارد - کوتاهی - کجی دندان بالا بسوی داخل دهن

اللّان دو صفحهٔ کارد - دو جانب کتف - دو پاره گوشت شانه

الیل تفتگی و بی آرامی تب و ناله - صدای سنگ ریزه ها و سنگ - صدای آب

لهُ الوَیلُ والاَلیلُ او را عذاب و ناله و فریاد است

مِئَلّ سریع و تیز رو

فَرَسٌ مِئَلٌّ اسب تیز رو

اِلّا بر چهار وجه آمده است اول استثنا بمعنی مگر مانند فَشَرِبوا مِنهُ اِلّا قَلیلاً آشامیدند از آن مگر اندکی دوم صفت بمعنی غیر مانند لَو کانَ فیهِما آلِهَةٌ اِلّا اللهُ لَفَسَدَتا اگر بود در آسمان و زمین خدایانی غیر خدا فاسد شده بود سیم عاطفه بمعنی لا مانند لا یَخافُ لَدَیَّ المُرسَلونَ اِلّا مَن ظَلَمَ ثُمَّ بَدَّلَ نترسند نزد من پیمبران و نه کسی که ظلم کرد و پس از آن کار نیک بجا آورده است چهارم زائده و در آن خلاف است و گاه باشد که اِن شرطیه و لا ترکیب شود بصورت اِلّا درآید مانند اِلّا تَنصُروهُ فَقَد نَصَرَهُ اللهُ اگر او را یاری نکنید خدا او را یاری کرده است

اَلا بر پنج وجه آمده است اول تنبیه بمعنی هان و آگاه باش و آن را کلمهٔ استفتاح گویند مانند اَلا اِنَّهُم هُمُ السُّفَهاءُ دوم توبیخ و انکار مانند اَلا اطِّعانَ اَلا فُرسانَ عادِیَةً آیا نیزه زن

وسواران تازنده موجود نیست در میان شما سیم تنی و آرزو الاعمرو لی مستطاع رجوعه کاش عمر گذشته میتوانست بازگردد چهارم استفهام از نفی مانند الا تنزل بنا پنجم عرض و تحضیض یعنی طلب چیزی بنرمی یا درشتی و مختص بجمله فعلیه است الا تحبون ان یغفر الله لکم آیا دوست نمیدارید خدا شما را بیامرزد

اولو - ال واحد ذو و صاحب مانند اولو الامر صاحبان امر

ه (آلاء) درختیست تلخ

ادیم مالوء پوستی است که بدرخت آلاء دباغت یافته باشد

(الب) الیه القوم الباً - ن آمدند بطرف او گروه از هر طرف

الب الابل راند شتر را

الب الحمار طریدته دور کرد خر از خود و راند رانده اش را

الب الجیش جمع نمود لشکر را

الب الشیء فراهم آمد این چیز

الب الرجل شتاب کرد و سرعت نمود

الب رجوع کرد و برگشت

البت السماء پی هم بارید آسمان

البت الابل الباً - ن ض روان شد و پیوست بعض آنها ببعضی

تالیب برانگیزانیدن و فتنه و فساد انداختن - جمع کردن گروه (از تحت حرف مؤلب)

تالب القوم علیه جمع آمدند قوم بروی

الب پوست بزغاله - زهر - شدت تب - شدت گرما - ابتدای خوب شدن دل - نشاط ساقی - میل نفس بطرف هوی - تشنگی - تدبیر اندیشیدن برشکست دشمن بطرزی که معلوم او نشود - سخت راندن

الب مقداریست معین از سر انگشت سبابه تا سر انگشت ابهام (شت ا - درختی است مانند درخت ترنج زهرناک

هم علیه الب واحد و الب واحد ایشان مجتمعند بروی بظلم و دشمنی

البة جوشن چرمی

البة گرسنگی

ریح الوب باد سرد که خاک را ببرد

رجل الوب مرد نشاط کننده یا مرد دلو کشنده از چاه بزودی

مئلب شتاب رو و سریع

تالب درشت و ضخیم از مردم - خر وحشی - بز کوهی

(الت) حقه التاً - ض کم کرد حق او را

التهُ بازداشت و بازگردانید او را

التهُ یمیناً سوگند داد او را یا خواست از او سوگند را یا خواست گواهی که بایستد مقام سوگند

التک بالله سوگند دادم ترا بخدا

التهُ شهادةً طلب شهادت کرد از او

التهُ حقه الیتاً کم کرد حق او را

الت بهتان

التة عطا و بخشش کم - سوگند دروغ

ه (اتلخ) الامر علیهم اتلاخاً شوریده شد کار بر آنها

وقعوا فی اتلاخ واقع شدند در شوریدگی

اتلخ العشب بالید و دراز شد گیاه

اتلخ ما فی البطن حرکت کرد آنچه در شکم بود

اتلخ اللبن ترش گردید شیر

(الد) ل ض زائیده شد

تالد متحیر گشت

الدة و الدة فرزندان

(الذی) اللذان و اللذان تثنیه و الذین و اللذون ج و اللذیا و اللذیان و اللذیون تصغیر (مفرد و تثنیه و ج)

التی مونث اللواتی و اللات و اللائی اللوات و اللائی اللاء ج —

اللّتان اللّتانِ تثنیه والّلتیّا
واللّتیّا تصغیر اسم موصول است
بمعنی آنکه و آنچه در ذوی العقول
وغیر آن استعمال میشود ودر آن لغاتی
است اللّذِ واللّذ والذیّ واللّذیُّ
ولذی

ه (اَلِزَ) اَلَزاً - ف بی آرام گردید
اَلِزَه وبه اَلزاً - ض لازم شد اورا
(اَلِسَ) اَلَسَاً - ل ن شوریده عقل گردید
مَألوس ص

مُؤالَسَة خیانت کردن
هُوَ لایُدالِسَ وَلایُؤالِسَ او فریب نیدهد
وخیانت نمیکند

تَألُّس دردمند شدن
ضَرَبْتُهُ فما تَألَّسَ زدم او را پس دردمند نشد
اَلس اصل بد - شوریدگی عقل - دیوانگی -
خیانت - دروغ - دزدی - خطای
تدبیر - شک و تغییر خوی

اُلاس دیوانگی
ماذُقتُ اَلوُساً نخوردم چیزیرا
اِلیاس واَلیاس نام پیغمبریست
مَألُوس شیریکه با نیا ورده و مزه آن
تلخ شده باشد

ه (اَولَع) دیوانگی (بزیادی واو
برای الحاق برباعی)

مَألُوع دیوانه
(اَلِفَه) اَلفاً - ض داد او را هزار

اِلف ص
اَلِفَه اِلفاً واَلفاً - ف انس گرفت با او -
دوست گرفت او را

اِلف ص ذکر -
الآف ج - اِلفَة ص مؤنث
اِلفات وآ و اِلف ج

اَلِفَ المکان الفت وانس گرفت باینجا
اَلَفَهُم اِیلافاً کامل گردانید آنها را هزار

اَلَفَ الدَّراهِم درهم ها را بهزار کامل گردانید
اَلَفَتِ الاِبِلُ شَجَراً وماءً جمع کردند شتران
میان درخت و آب را چون از
یکی فارغ شدند بدیگری پرداختند
اَلَفَ فُلاناً اِیلافاً ومُؤالَفَةً واِلافاً -
الفت داد فلان را بمکانی یا بکسی

اِیلاف (آیه) عهد - زینهار دادنت
اَلَّفَ بَینَهُم تألیفاً جمع نمود آنها را - سازگاری
داد میان ایشان را
مُؤَلَّفَةُ القُلُوب بعض بزرگان عرب که پیغمبر
(ص) بعطای بایشان مأمور شد
تا دیگران را باسلام آوردن ترغیب کنند
تَألَّفَ فُلاناً مدارا نمود با وی و عطا کرد
او را تا مایل بسوی خویش سازد
تَألَّفَ القَوم مجتمع گشتند قوم
اِیتَلَفَ مجتمع گردید و سازگاری نمود
اَلف - اُلُوف وآلاف ج هزار (در اصل
مذکر ولی ممکن است باعتبار دراهم وغیره
مونث آورده شود)

اِلف - آلاف ج دوستی ویار و دوست
- زنیکه با او خوی و دوستی گرفته باشی
اِلفَة واُلفَة خوگرفتگی - دوستی - اجتماع
- سازگاری میان دو چیز

اَلِف مردی بی زن - یار - دوست -
رگی است در بازو یا ذراع -
یک از هر چیز - اولین حروف تهجی
اَلُوف - اُلُف ج بسیار الفت گیرنده
اَلیف - اَلائِف ج یار و دوست - همخوی
مَألَف جای الفت - درخت پربرگ
که شکار بدان فریب خورد

مُؤَلِّف جمع کننده
تألیف جمع گردیده شده (معنی مجازی است
باعتبار اطلاق مصدر براسم مفعول)
(اَلَقَ) البَرقُ اَلقاً واِلاقاً - ض درخشید
برق و نبارید

الاق ص

اُلِقَ اَلقاً ل ض دیوانه شد

اِئتَلَقَ البرقُ و تَأَلَّقَ البرقُ درخشید برق

مُتَأَلِّقٌ ص

تَأَلَّقَتِ المرأةُ خود را زینت داد زن یا برای خصومت و دشمنی آماده گشت و بلند کرد سر خود را

گرگ نر

اِلِقٌ

اِلقة - اِلَقٌ ج زن دلیر - گرگ ماده - بوزینه ماده و نر آن قرده است

اِلاق برق بدون باران

اَلوقة خوراکی است لذیذ و نفیس یا کره و یا خرمای تازه است

اَلِق درخشنده

امرأةٌ اَلقی زن چالاک و سبک خیز

مألوق دیوانه

مِئلَق احمق - مرد که گاهی دیوانه و گاهی بهوش آید

اَولَق دیوانگی

(اَلکَ) الفرسُ اللجامَ ن خائید اسب لگام را

استألکَ مألکتَهُ برد پیغام او را

اَلوک پیغام - پیغامبر . رسول

اَلوکة و مألکة و مألک پیغام و رسالت

مَلَک (اصل او مألک بوده) فرشته

مألوک دیوانه

(اَلِمَ) اَلَماً ف درد گرفت

اَلِم ص

آلَمتُهُ ایلاماً درد رسانیدم او را

تألّم درد یافت

اَلَم - آلام ج و آیلمة درد

الیم بسیار دردکرده آن بغایت رسیده باشد

اَلوهة بخل پستی و خست - ناکسی

(الماس) نوعی از جواهرات قیمتی بشکل بلور و جنس آن از سنگ

(محل ذکر آن در حرف سیم است)

(اَلَهَ) اِلاهةً و اُلوهةً و اُلوهیّةً پرستید (و از آن است اسم جلاله)

اَلِهَ اَلَهاً ف سرگشته شد

اَلِهَ علی فلانٍ سخت شد جزع و زاری او بر فلان

اَلِهَ اِلیه ترسید و پناه گرفت بسوی وی

آلَهَهُ امان و زنهار داد او را

تألیه پرستش فرمودن

تألّه پرستیدن - بمعبودیت گرفتن

اِله و مألوه پرستیده (و هر پرستیده اله است نزد پرستنده)

اِلاهة پرستش و معبودیت

اُلهة و اُلهانیة معبودیت

اُلوهة و اُلوهیّة پرستش و معبودیت

اِلاهة آفتاب

الله اسم است برای ذات واجب الوجود (اللهم در اصل یا الله بوده)

علم الالهیات علمی است که بحث میکند از موجود مطلق با قطع نظر از تعیین بخصوص مادیت یا تجرد و یا آنکه بحث میکند از خصوص موجود مجرد از ماده که الهیات اعم و اخص معرفت

(اَلا) اَلواً و اُلوّاً و اِلیّاً ن تکبر کرد - تقصیر نمود - درنگ کرد

آلِ و آلیة ص مذکر و مؤنث

- آوال ج

فلانٌ لا یألوکَ نصحاً فلانی کوتاهی نمیکند در خیرخواهی تو

ما اَلوتُهُ اَلواً نتوانستم آن را

ما اَلوتُ الشیءَ اَلواً و اُلوّاً نگذاشتم این را

آلی ایلاءً و تألّی تألّیاً سوگند خورد

مُتألٍ ص

اَلی المکانُ پر از بخل شد اینجا

آلی تألیةً تقصیر کرد - درنگ نمود - تکبر کرد

ائتلی ائتلاءً سوگند خورد - توانست

لا دریتَ و لا ائتلیتَ او لا اَلیتَ ندریافتی

نتوانستی دریافت
لادریتَ ولا اتلیتَ شتران تو بی اولاد باد
(این را در وقت نفرین گویند)

آلو — عطایا و هدیه - نعمت - پشگل گوسفند

اَلوة اُلوة اِلوة — سوگند

اَلاء و الا - الاءة و آلاء — واحد - درختیست تلخ و دائماً سبز و نیکو منظر

سِقاء مَألُوٌ و مَألِیٌ — مشکی که بدرخت فوق دباغت کرده باشند

آلی — بسیار سوگند خورنده

اَلیّه و اِلیّا - الایا ج — سوگند - تقصیر

اُلُوّ و اُلُوة و اِلیّه - الاویة ج — چوب عود که بآن بخور دهند

اَلوة — مسافت یک تیر پرتاب - چوب عود - شیر ماده - رفاهیت

مِئلاة - مَآلی ج — خرقه که زنان در وقت نوحه بر میان بندند

(اَلیَ) آلی ف — بزرگ سرین و بزرگ دنبه گردید
کبش آلیانٌ و الیانٌ و الیٌ و الٍ و الیٰ
و نعجة الیانة و الیا — میش نر و ماده دنبه ناک

آلی و الوٌ و الا و الِی و الیٰ - الاء ج — نعمت

اَلیة - الیات و الایا ج (الیان تثنیه) — دنبه - سرین و نشستگاه یا پیه و گوشت ته - گوشت بیخ انگشت ابهام - گوشت پشت ساق - گرسنگی - پاره از پیه

الیة — جانب

آلاة — گاو وحشی = الاء دنبه فروش

الیون — اسم مصر است در قدیم و بعد از فتح اسلام آن را فسطاط نامیدند

اِلی — حرف جر و بهشت معنی آمده است
۱- انتهای غایت زمانی مانند ثُمَّ اَتِمّوا الصِّیامَ اِلَی اللَّیل یا مکانی مثل اِلَی المَسجِدِ الاَقصیٰ
۲- بمعنی معیت آنگاه که خواهی چیزی بدیگری ضم کنی مانند: مَن اَنصاری اِلَی اللّه یعنی کیست یار من با خدا - ۳- تبیین و آن پس از فعل تعجب و اسم تفضیل که متضمن معنی حب و بغض باشند واقع شود مانند ربّ السِّجنُ اَحَبُّ اِلَیَّ ۴- مرادف لام مانند اَحمَدُ اِلَیکَ اللّهَ یعنی برای تو ستایش میکنم خدا را ۵- بمعنی «فی» مانند لَیَجمَعَنَّکُم اِلیٰ یَومِ القِیٰمَة ۶- بمعنی «من» ابتدا - ۷- بمعنی عند ۸- تاکید و این بمعنی اخیر قلیل الاستعمال است

اِلَیکَ — اسم فعل است بمعنی اُبعُد و خُذ مانند اِلَیکَ عَنّی و اِلَیکَ الکِتابَ دور شو از من و بگیر کتاب را

(اَم) — بر چهار وجه آمده است ۱- ام متصله که پس از همزه واقع میشود خواه همزه تسویه باشد مانند سَواءٌ عَلَیهِم اَستَغفَرتَ لَهُم اَم لَم تَستَغفِر لَهُم یا همزه استفهام مانند اَزَیدٌ فِی الدّارِ اَم عَمرٌو
۲- ام منقطعه بمعنی بل مانند اَم یَقولونَ افتَرٰیهُ یعنی بل و همزه باهم اَم لَهُ البَناتُ وَلَکُمُ البَنونَ ۳- زائده مانند اَفَلا تُبصِرونَ اَم اَنَا خَیرٌ ۴- حرف تعریف بجای «ال» در لغت طی و حمیر مانند حدیث لَیسَ مِنَ امبِرِّ امصِیامُ فِی امسَفَرِ

(اَمَّهُ) آمّا - ن — قصد کرد آن را

اُمٌّ — ص - اِمام

آمَّه — زد و داغ او را ۴۰

تمامُوم و اُمیم ـ ص
أَمَّهُم إمامَةً و أَمَّ بِهِم پیشوا و پیشرو شد ایشان را
أَمَّتْ أُمُومَةً ـ ن ف ـ مادر گشت
ما کُنتِ أُمّاً فَأَمِمْتِ أُمُومَةً ـ نبودی مادر و مادر گردیدی یا مادری کردی
أَمَّهُ و یَمَّهُ ـ قصد کرد آن را
مُؤَمّ ـ امر آشکار ـ نزدیک هم و موفق
إیتَمَّهُ ـ قصد کرد آن را
ایتَمَّ بالشَّیْء ـ اقتدا کرد بآن
تَأَمَّمَها ـ مادر گرفت او را و مادر خواند
تَأَمَّمَهُ ـ قصد کرد آن را
تَیَمَّمَ ـ تَیَمُّماً ـ (در اصل تَأَمَّمَ بود) قصد کرد ـ بخاک طهارت کرد
إستَأَمَّها ـ مادر گرفت آن را
أُمَّم ـ گروه از هر صنف مردم و از هر جنس حیوانات
أُمّ و إِمّ و أُمَّهَه ـ أُمّات و أُمَّهات ج ـ مادر ـ زن پیر ـ جای سکونت ـ خادم قوم ـ اصل هر چیز و پایهٔ آن ـ هر چیز که منضم الیه چیزها است ـ عمر گذشته
أُمّان ـ مادر و پدر یا مادر و خاله
أُمّ إدراص ـ سختی ـ موش دشتی
أُمّ البَیض ـ شترمرغ
أُمّ التَّنائف ـ بیابان دور دست
أُمّ جابر ـ هریسه ـ هلیم
أُمّ جُندَب ـ ظلم و بیدادگری
أُمّ جیش ـ علم لشکر
أُمّ جُبَین ـ جنسی از کرباسک است شبیه حربا
أُمّ حَفصَه ـ ماکیان ـ مرغ خانگی
أُمّ حِلس ـ ماده خر
أُمّ الخَبائِث ـ شراب و می
أُمّ خَشّاف ـ سختی
أُمّ خَنُّور ـ کفتار
أُمّ دَفر و أُمّ دَفار ـ دنیا
أُمّ الدِّماغ ـ پوست دماغ
أُمّ الرَّأس ـ دماغ یا پوست آن

أُمّ راشِد ـ موش
أُمّ الرُّبَیق ـ سختی و بلا ـ أُمّ الرُّمح ـ لواء
أُمّ سُوَید و أُمّ عِزم ـ دُبُر
أُمّ صَبّار و أُمّ صَبُور ـ بلا ـ جنگ سخت
أُمّ الصِّبیان ـ (باصطلاح زنان آل است و آن قسمی صرع و بادی است که عارض بچه‌های نوزاد میشود و موجب غش میگردد)
أُمّ طَبَق ـ سختی و بلا ـ مار
أُمّ الطَّریق و أُمّ عامر ـ کفتار
أُمّ الطَّعام ـ معده ـ گندم
أُمّ طَلحَه ـ شپش
أُمّ عِرِیط ـ کژدم
أُمّ غَیلان ـ درختیست خاردار (سابقاً گذشت)
أُمّ فَرقَة ـ میش
أُمّ الفَرَج ـ خوراکی است از گوشت و برنج و شکر یا نانی که در میان آن گوشت طیور و بزغاله باشد و در تنور پخته شود
أُمّ القُری ـ مکهٔ معظمه زیرا که در وسط زمین واقع شده
أُمّ القُرآن ـ سورهٔ فاتحة الکتاب که اولین سوره است یا آیات محکمات از آیات احکام است
أُمّ قَشعَم ـ سختی و جنگ ـ موت ـ کفتار ـ عنکبوت
أُمّ القَوم ـ سردار قوم
أُمّ الکِتاب ـ اصل آن یا لوح محفوظ یا سورهٔ فاتحه یا تمام قرآن
أُمّ کَلبَه و أُمّ مِلدَم ـ تب
أُمّ النُّجوم ـ کهکشان
لا أُمَّ لَکَ ـ ترا مادر مشهور نیست (کلمهٔ ذم و گاهی هم برای مدح استعمال کنند)
أُمِّیّ و أُمّان ـ هر که بر اصل خود باشد و نوشتن و خواندن نیاموخته ـ کودن ـ کم حرف
أَمَم ـ چیز کم ـ امر آشکار ـ نزدیک ـ قصد و مقابل
ما سَأَلتُهُ إلّا أَمَماً ـ پرسش نکردم او را مگر کمی
داری أَمَمُ دارِهِ ـ خانهٔ من مقابل خانهٔ او است

أُمَّة - اُمَّات ج راه - شریعت و دین - سنت پیغمبر - مرد جامع خیر - مقتدای مردم - جماعتی که بطرف ایشان پیغمبری آمده باشد - گروه از هر جنس حیوانات و هر صنف مردم - کسیکه بر راه حق و مخالف سایر ادیان باشد - هنگام و مدت - دانشمند - مادر - قد و قامت - رخسار - نشاط - طاعت

وَاَذَّکَرَ بَعْدَ اُمَّةٍ (آیه) بعد از مدت و هنگامی بیاد آورد

أُمَّةُ الرَّجُل قوم مرد

أُمَّةُ الله خلق خدا

إِمَّة حالت - راه شریعت و دین - نعمت - هیئت و شأن - فراخی و وسعت زندگانی - سنت پیغمبر - طریقه - امامت - اقتدا بامام

أُمَیمَه (تصغیر ام) - آمَائِم ج سنگ که بدان سر شکنند - پتک آهنگران

اَمَام پیش و جلوی

اَمَامَكَ خود را دور دار از آنچه پیش تست (کلمهٔ تحذیر)

إمَام (جمع بلفظ واحد است و اِمَامَان تثنیه) پیشوا و مقتدا و رئیس - پیش نماز - راه - کنار زمین مصلح چیزی و برپا دارندهٔ آن - قرآن پیغمبر و خلیفه - امیر لشکر - آنچه هر روز طفلان بیاموزند از ادب دوالی - دلیل و راه نما - سرود گوی شتران - جانب قبله و زه کمان - شمشهٔ بنایان

أَیمّه و أَئِمَّه ج دوازده نفر پیشوایان اسلام جانشینان پیغمبر اکرم

إِمَامَة پیش روی - پیش نمازی - ریاست عامه - اَلْحَسَنُ وَالْحُسَینُ اِمَامَانِ قَامَا اَوْ قَعَدَا (حدیث) حسن و حسین ع هر دو امام هستند چه قیام نمایند چه سکوت بجویند

هٰذَا اَقْوَمُ مِنْهُ وَاَیَمُّ مِنْهُ این نیک تر است از او در امامت

أُمَامَة سیصد شتر

أَمِیم نیکو قد - کسیکه دماغ او ضربی رسیده باشد

مَأْمُوم شتری که از جراحت وصدمهٔ پالان موی پشتش ریخته - آنکه دماغش ضربی رسیده باشد - پس نماز و اقتدا کننده بامام

شَجَّةٌ آمَّةٌ و مَأْمُومَةٌ شکستگی سر که بدماغ رسیده باشد

اَمَا بر دو وجه است ۱ - حرف استفتاح یعنی پیش در آمد و آغاز کردن کلام (بمعنی آگاه باش) و غالباً قبل از قسم باشد مانند اَمَا وَالَّذِي اَبْكَى وَاَضْحَكَ وَالَّذِي اَمَاتَ وَاَحْيَا وَالَّذِي اَمْرُهُ الْاَمْرُ ۲ - بمعنی حَقًّا یا اَحَقًّا (براستی یا آیا راست است) و بعضی گویند بمعنی عرض آید مرادف لولا

اَمَّا اداة و حرف شرط مانند فَاَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا فَيَعْلَمُونَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ - و برای تفصیل است اَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ و برای تأکید اَمَّا زَيْدٌ فَذَاهِبٌ

إِمَّا اداة تفصیل و برای شک جاءنی اِمَّا زَيْدٌ وَاِمَّا عَمْرٌو و برای ابهام اِمَّا يُعَذِّبُهُمْ وَاِمَّا يَتُوبُ عَلَيْهِمْ و برای تخییر اِمَّا اَنْ تُلْقِيَ وَاِمَّا اَنْ نَكُونَ و برای اباحه تَعَلَّمْ اِمَّا فِقْهًا وَاِمَّا نَحْوًا و تفصیل اِمَّا شَاكِرًا وَاِمَّا كَفُورًا و در اصل اِنْ شرطیه و ما زائده بوده مانند اِمَّا تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ

۵ (اَمْبَرْبَارِيس) زرشک

(اَمْتَ) اَمْتًا - ض اندازه کرد آنرا - قصد نمود آنرا

اَمَتَهُ تَأْمِيتًا اندازه کرد او را

مُؤَمَّت پرو مملو - مرد متهم ببدی
أَمت - إِمات و أُموت ج جای بلند - تپه های کوچک - سرازیر و سربالای چیزی - طریقهٔ نیکو - کجی و عیب که در دهن یا پارچه باشد - ضعف و سستی - اختلاف مکانی در نرمی بعضی و درشتی و سختی بعض - سنگ
لا تَرَى فِيها عِوَجاً وَلا أَمْتاً (آیه) نمی بینی در او کجی و نشیب و فرازی
سارَ فُلانٌ سَيراً لا أَمتَ فِيهِ رفت فلان رفتنی که ضعف و سستی در او نیست
الخَمرُ حُرِّمَت لا أَمتَ فِيها شراب حرام گردیده شده و شکی در او نیست
أَجَلٌ مَأمُوتٌ مدت معین و موقت
(أَمَجَ) أَمجاً ض تیز رفت و سیر سخت نمود
أَمِجَ أَمَجاً ف تشنه گردید
أَمَج گرما و تشنگی - شدت گرما
ه (أَمِحَ) الجرح أَمْحاً ناً ض درد گرفت زخم
(أَمِدَ) عَلَيهِ أَمَداً - ف خشم گرفت بروی
تأمید بیان کردن حد و انتها
سِقاءٌ مُؤَمَّدٌ مشکی که بقدر یک آشامیدن آب در او باشد
أَمَد غایت و منتهی - خشم
ما أَمَدُكَ چند است انتهای عمر تو
أَمَدٌ مَأمُودٌ غایت و منتهی الیه
أُمدَة بقیه چیزی
إِمِد پر از خیر و شر - کشتی پر از بار
إِمِّدان موضعی است - آبیکه در روی زمین باشد
(أَمَرَهُ) بِهِ أَمراً - ن حکم کرد آن را
آمَرَهُ اللهُ وَأَمَرَهُ بسیار گردانید خدا نسل و مواشی او را
أَمَرَ عَلَينا أَمراً - ن ف ك حاکم و فرمانروا شد بر ما
أَمِرَ الشَّيءُ أَمَراً و أَمَرَةً - ف بسیار شد و کامل گردید
أَمِرَ الأَمرُ أَمَراً سخت شد کار و بلند گردید

أَمِرَ الرَّجُلُ بسیار مال و یا بسیار قوم شد
خَيرُ المالِ مُهرَةٌ مَأمُورَةٌ وَسِكَّةٌ مَأبُورَةٌ بهترین مال کره ماده است که برکت یافته باشد در نسل و درخت خرمای اصلاح شده (اسم مفعول برخلاف قیاس است)
آمَرَهُ حکم کرد او را
مُؤامَرَة مشاورت کردن
آمَرَهُ عَلَى القَومِ امارت و حکومت داد او را بر گروه
آمَرَهُ تیز کرد آن را - داغ و نشان نمود بر آن و مسلط ساخت او را
آمَرَ القَناةَ سنان کرد در نیزه
آمَرَ اللهُ القَومَ بسیار کرد خدای قوم را
مُؤَمَّر امارت داده شده - تیز کرده - داغ یافته - مسلط گردانیده شده
قَناةٌ مُؤَمَّرَةٌ نیزه با سنان
ائتَمَرَ فرمانبرداری نمود - از رای خود کاری کرد
ائتَمَرَ بِهِ قصد آن کرد
ائتَمَرَ القَومُ امر کرد بعضی مر بعض را
مُؤتَمِر - مَآمِر و مَآمِير ج فرمان برنده - مشورت کننده - قصد کننده کاری - فرماینده - ماه محرم
مُؤتَمِر و آمِر آخرین روز از ایام سرما پیرزن
تَأَمَّرَ عَلَيهِم مسلط شد بر آنها
إِستَأمَرَ مشورت کرد
تَآمَرَ القَومُ حکم کرد بعضی قوم مر بعض را و مشاورت نمود
أَمر - أَوامِر ج فرمان ضد نهی
أَمر - أُمُور ج کار و حادثه
أُولُو الأَمرِ صاحبان فرمان - کسانی که از جانب پیغمبر بفرمانروائی منصوب شدند در حیات یا پس از رحلت آن حضرت
أَمر و إِمر کار زشت - شگفت
جِئتَ شَيئاً إِمراً آوردی چیزی منکر و شگفت
لَهُ عَلَيَّ أَمرَةٌ مُطاعَةٌ او را بر من یک

حکم است که اطاعت او را میکنم در آن

اِمْرَة ولایت و فرمانروائی

اَمَر کسی (ما بِالدّارِ اَمَرٌ نیست در خانه کسی)

اَمَرَة - اَمَر ج پشته و تپه - نشانی که در راه کنند از سنگ و غیره

اَمِر برکت یافته در مال و نسل

اِمْر تمام - فزاینده - روزی از بره العجوز

اِمْرَة و اِمارة و اِیمار - اَوامِر ج اول فرمان

اِمارَة و اَمارَة ولایت و فرمانروائی

اَمارَة و اَمار وعده گاه - هنگام = آمار علامت

اَمیر - اُمَراء ج پادشاه - عصاکش کور - همسایه - مشاور

اَمیرُ المَرْأَة شوهر زن

اَمیرَة زن پادشاهی کننده

اَمیرُ المُؤمِنین فرمانده و رئیس اهل ایمان

(این لقب نزد شیعه مخصوص بحضرت علی بن ابیطالب علیه السلام است که پیغمبر (ص) او را در غدیر خم بخلافت نصب فرمود و اهل سنت همه خلفا را من غیر استحقاق که بامارت رسند امیرالمؤمنین خوانند)

رَجُلٌ اِمَّرٌ و اِمَّرَةٌ و اَمَّرَةٌ مرد سست رأی و فرمانبردار هر کسی - مرد بی عقل

اِمَّر و اِمَّرَة برهٔ کوچک

ما لَهُ اِمَّرٌ و اِمَّرَةٌ نیست برای او چیزی

تَأمُور ظرف - نفس و زندگی - دل - خون - دل یا خون مطلق - زعفران - بچه و بچه دان - وزیر - بازی دختران کوچک یا کودکان - عبادتگاه نصاری و ناموس و طریقت آنها - آب - خوابگاه شیر - می - آفتابه - حُقّه و جعبه - کشتی

هَرَقْتُ تامورَه ریختم خون او را

ما بالرَّکِیَّةِ تامور نیست در چاه چیزی از آب

تُؤمور - تَآمیر ج نشان از سنگ و غیر آن که در بیابانها سازند - کشتی

تَأمورَة خوابگاه شیر - می - آفتابه - حُقّه و جعبه

تُؤمُرِیّ و تامُورِیّ و تأمُرِیّ انسان

یامور چارپائیست صحرائی یا نوعی از بز کوهی

(اَمْسِ) و اَمْسَ و آمُس - اُمُس و اُمُوس و اَماس ج دیروز (در حالت صرف نزد بعضی مبنی و نزد بعضی معرب است و هرگاه الف و لام در آید بر آن یا مضاف شود یا نکره گردد پس معرب میباشد)

اِمْسِیّ منسوب است بامس برخلاف قیاس

ه (اَمِص) و امیص طعامی است از گوشت گوساله با پوست آن ترتیب دهند

ه (اَمِضَ) الرَّجُلُ اَمَضاً - ف باک نداشت از عتاب و بر قصد خود ماند - آشکار کرد بی باکانه غیر آنچه که در دل داشت

آمِض ص

رَجُلٌ (اِمَّعٌ) و اِمَّعَة و اَمَّع و اَمَّعَة ص سست رأی و فرمانبردار هر کس - کسی که بهمراه مردمان بمهمانی رود بدون دعوت - آنکه در دین تبعیت دیگران نماید - آنکه هر کس را ببیند گوید با توام - بیکاره گرد - هرزه گرد

تَأَمَّعَ الرَّجُلُ و اِستَأمَعَ گردید آن مرد تابع رأی هر کس

ه (اَمَق) العَین - آماق ج گوشه و کنج چشم

(اَمَلَهُ) اَمْلاً - ن و اَمَّلَهُ تأمیلاً امید داشت از

تَأَمَّلَ تَأَمُّلاً درنگ کرد در کار و اندیشید تا عاقبت آن معلوم شود

اَمَلٌ و اِمْلٌ و اَمَلٌ - آمال ج امید و آرزو

آمِلَة یاری کنندگان و مددکاران مرد

اِمْلَة امید (ما اَطوَلَ اِملَتَهُ چه دراز است امید تو)

اَمیل - اُمُل ج پشته و تپه ریگ

(اَمِنَ) اَمْناً و اَماناً و اَمَناً و اَمَنَةً و اِمْناً ف نترسید و بی بیم گردید

آمِن و اَمین ص

اَمِنَهُ اعتماد کرد او را - زنهار داد - راستی کرد با او و راست داشت او را و امین پنداشت

اَمُنَ اَمانَةً امین و معتمد شد

آمین ص - اُمَناء ج

اَمَنَهُ ایماناً اعتماد کرد او را و زنهار داد و ناترس گردانید

آمَنَ بِه تصدیق کرد او را و گروید باو و قبول شریعت وی کرد و فروتنی نمود

مُؤمِن گرونده بخدا یتعالی و تصدیق کننده - یکی از اسمای خدا

آمَنَهُ تأمیناً اعتماد کرد او را - راستی کرد با وی - امین پنداشت او را - آمین گفت دعای او را

اِئتَمَنَهُ اعتماد کرد او را - امین گرفت - بی بیم و ناترس گردانید او را

اُوتُمِنَ فُلانٌ ل اعتماد شد بر او یعنی معتمد علیه شد و امین گردید

اِستَأمَنَهُ اعتماد کرد او را - امین یافت و زنهار خواست از وی

اِستَأمَنَ اِلَیه در آمد در زنهار و امان وی

اَمن ناترسی ضد خوف - دین - خلق و خوی

ما اَحسَنَ اَمنَكَ چه نیکو است دین تو و خلق و خوی تو

اَمِن امان خواهنده - بی بیم و ناترس

اَمَنَةً ناترسی - راستی

اُمَنَة آنکه بر هر کس امین باشد و اعتماد کند بروی بهر کاری

اَمان زنهاری - ناترسی

اَمانَة راستی ضد خیانت - زنهاری - ناترس - اهل و مال و کسیکه آنها را گذارد و بسفر رود

اِنّا عَرَضنَا الاَمانَة (آیه) ما عرضه داشتیم فرائض مفروضه یا اعتقاد بتوحید را

اَمِن فی خوف و بی بیم

اَعطَیتُهُ مِن اَمنِ مالی بخشیدم او را از مال خالص خود

ناقَةٌ اَمُونٌ - اُمُن ج شتر ماده استوار خلقت

اَمین - اُمَناء ج امانت دار و قوی - کسیکه بر او اعتماد کنند و از او ایمن باشند - بی بیم دارنده - بی ترس - یکی از اسمای حضرت باری و لقب پیغمبر اکرم (ص) قبل از بعثت

البلد الامین که معظمه است که محل امن و امان برای هر ذی روحی است

اُمّان امانت دار و اعتماد شده بر او - زارع و دهقان - آنکه نوشتن نداند

مَأمَن جای امن

مَأمُون امانت دار - اعتماد شده بر او - زنهار داده

آمین و اَمین و آمّین و اَیمین (بالامالة اسم فعل) از اسماء خدا یتعالی - ای خدا مستجاب کن یا چنین کن و چنین باد

ایمان اعتقاد قلبی بخدا و تصدیق بفرستادگانش ضد کفر

(اَمِهَ) اَمِهاً - ف فراموش کرد - اقرار نمود

اَمِهَتِ الغَنَمُ اَمِهاً و اَمیهَةً و اُمِهَت - ل آبله بر آورد گوسفند

اَمیهَة و مَأمُوهَة و مُؤمَّهَة ص

اَمَهَ - ن عهد و پیمان کرد

اُمِهَ الرَّجُل - ل بی عقل گردید

مَأمُوه ص

تأمَّهَ اُمّاً مادر گرفت او را

اَمَه فراموشی

وَادَّکَرَ بَعدَ اَمَهٍ یاد بیاورد بعد از فراموشی

اَمیهَه آبله گوسفند

اُمَّهَة - اُمَّهات ج مادر (گویند این مخصوص به بشر است و امّ بحیوانات)

(اَمَتِ) السِّنَّورُ اُماءً - ن آواز کرد گربه

اَمَتِ المَرأَةُ اُمُوَّةً کنیزک گردید

اَمّاها تأمیةً کنیزک گردانید او را

تأمّی اَمَةً و استأمی کنیزک گرفت او را

اَمَة - اَمَوات و اِماء و اِم و آموان (مؤنث اول) ج کنیزک (اصل آن اَمَوَة بود)

اُمَیَّة (مصغر) و در نسبت اُمَوی گویند

(اَن) بر دو قسم است اسم و حرف - اسم

بر دو نوع است ۱- ضمیر متکلم بمعنی من مانند اَنَ فَعَلْتُ و غالباً بفتح نون در حالت وصل و با لحاق الف است در حال وقف بصورت اَنَا و ۲- ضمیر مخاطب مانند اَنْتَ و اَنْتِ اَنْتُمَا که اَن ضمیر است و التاء حرف خطاب - و حرف بر چهار قسم است ۱- مصدریّه که بر فعل در آید و نصب بمضارع دهد مانند آن تَصُومُوا خَیْرٌ لَکُمْ (روزه شما خوب است برای شما) ۲- مخففّه از مثقله مانند عَلِمَ اَنْ سَیَکُونُ که در این هنگام عمل نمیکند ۳- برای تفسیر بمنزلهٔ اَیْ مفسره مانند فَاَوْحَیْنَا اِلَیْهِ اَنِ اصْنَعِ الْفُلْكَ ۴- زائده شود برای تاکید مانند وَلَمَّا اَنْ جَاءَ - و بعضی چهار معنی دیگر ذکر کرده اند مانند اِن مکسوره برای شرط - و نفی - و بمعنی اِذ مانند بَلْ عَجِبُوا اَنْ جَاءَهُمْ - و بمعنی لِئَلّا

(اِنْ) بر چهار وجه آید ۱- حرف شرط جزم میدهد دو فعل را مانند وَ اِنْ تَعُودُوا نَعُدْ (اگر برگشتید برمیگردیم) و گاه مقترن بلا آید در این هنگام با لای استثنائیه اشتباه گردد مانند اِلّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللهُ (اگر یاری نکنید او را پس خدا یاری کرد او را) ۲- نافیه بمعنی مَا و واقع شود بعد از او جملهٔ اسمیّه مانند اِنِ الْکَافِرُونَ اِلّا فِی غُرُورٍ (نیستند کافران مگر در فریب و اشتباه) - و گاه بعد از او جملهٔ فعلیّه مانند اِنْ اَرَدْنَا اِلَّا الْحُسْنٰی (اراده نمیکنیم مگر خوبی را) ۳- زائده مانند مَا اِنْ رَاَیْنَا مَلِکاً (ندیدیم ملکی) ۴- مخففه از مثقله مانند معنی اَنَّ - و اِن غالباً عمل نمیکند مثل اِنْ هٰذَانِ لَسَاحِرَانِ و بر سر فعل آید مانند وَ اِنْ یَکَادُ الَّذِینَ کَفَرُوا و گاهی بمعنی قد مانند اِنْ نَفَعَتِ الذِّکْرٰی و مانند اِتَّقُوا اللهَ اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنِینَ (بقول بعضی بپرهیزید خدا را بتحقیق که شما مؤمنید) و این وجه نادر است

(اِنَّ) برای تاکید خبر است - نصب باسم میدهد و رفع بخبر مانند اِنَّ زَیْداً قَائِمٌ بدرستی که زید ایستاده است و در لغتی نصب باسم و خبر میدهد مانند اِنَّ قَعْرَ جَهَنَّمَ سَبْعِینَ خَرِیفاً - (حدیث) (بدرستی که ته جهنم هفتاد سال است) و گاهی بعد اِنَّ مبتدا مرفوع آید و اسم آن ضمیر شان محذوف مانند اِنَّ مِنْ اَشَدِّ النَّاسِ عَذَاباً یَوْمَ الْقِیٰمَةِ الْمُصَوِّرُونَ (بدرستی از کسانیکه در روز قیامت عذاب آنها شدید تر است صورت سازانند تقدیر اِنَّهُ مِنْ اشد است) و گاهی حرف جواب باشد بمعنی نعم (مثال - کسی با بن زبیر گفت لَعَنَ اللهُ نَاقَةً حَمَلَتْنِی اِلَیْكَ لعنت خدا بر شتری باد که حمل کرده است مرا بسوی تو ابن زبیر جواب داد اِنَّ وَ رَاکِبَهَا - بلی لعنت خدا بر شتر و راکب آن) و در نه جا اِنَّ خوانده میشود بکسر ۱- ابتداء کلام اِنَّ زَیْداً قَائِمٌ ۲- بعد از اَلَا تنبیه اَلَا اِنَّ زَیْداً ۳- هرگاه صله موصول باشد وَ آتَیْنَاهُ مِنَ الْکُنُوزِ مَا اِنَّ مَفَاتِحَهُ ۴- در جواب قسم - وَ اللهِ اِنَّ زَیْداً قَائِمٌ ۵- محکی قول در لغت مشهور - قَالَ اللهُ اِنِّی مُنَزِّلُهَا ۶- بعد واو حال - جَاءَ زَیْدٌ وَ اِنَّ یَدَهُ عَلیٰ رَأْسِهِ ۷- خبر از عین واقع شود - زَیْدٌ اِنَّهُ ذَاهِبٌ ۸- بعد حَیْثُ - اِجْلِسْ حَیْثُ اِنَّ زَیْداً جَالِسٌ ۹- جائی که اِنَّ قبل از لامی واقع شود

کر فعل قلبی را از عمل معلق سازد مانند وَاللهُ یَعلم اِنَّکَ لَرَسُولُهُ و هرگاه تاویل جمله بمصدر باشد مفتوح خوانند چنانکه بعد از لو باشد مانند لَو اَنَّکَ قائمٌ لَقُمْتُ - و چون مفتوحه آن فرع مکسوره است لذا صحیح میباشد حصر بفتح آن مانند قُل اِنَّما یُوحیٰ اِلَیَّ اَنَّمَا اِلٰهُکُم اِلٰهٌ واحِد

اَنَّ الرَّجُلُ اَنّاً و اَنِیناً و اُناناً و تَاْناناً - ض نالید

اَنَّ الماء ریخت آب را

لا اَفعَلُهُ ما اَنَّ فِی السَّماءِ نَجمٌ (بمعنی کان است) بجا نیاورده و نکنم این کار را تا در آسمان ستاره است

اَنَّنتُهُ و تَاَنَّنتُهُ خوشنود کردم او را

اُنَنٌ مرغیست مانند کبوتر که صدای اُوه اُوه کند

رَجُلٌ اُنانٌ و آنّانٌ و اُنَنَةٌ - آنانة (مونث) مرد بسیار ناله کننده

اَنِینٌ و اُنانٌ ناله

اَنّة بز و کنیز

مالَهُ خانّةٌ ولا آنّةٌ نیست او را ماده شتری و نه بزی یا کنیزی

مَاَنَّةٌ دلیل و علامت لیاقت و کمال (و در حدیث است اِنَّ طُولَ الصَّلٰوةِ وقِصَرَ الخُطبَةِ مَاَنَّةٌ مِن فِقهِ الرَّجُلِ یعنی نماز طولانی گذاردن و خطبه را کوتاه کردن علامت و دلیل فقاهت مرد است

اَنّیٰ چگونه - کجا - از کجا - هر کجا و حرف شرط است

(اَنا) ضمیر رفع برای متکلم (یعنی من)

اَنانَةٌ گفتن تو است انا

اَنانِیَّةٌ خودپسندی و ادعا و تکبر

(اَنَبَهُ) تَاْنِیباً سرزنش کرد و غالب آمد او را در حجت

اَنَّبَ السّائِلَ راند و باز داشت او را

مُؤتَنِبٌ آنکه بطعام اشتها ندارد

اَنَبٌ بادنجان

آناب مشک یا نوعی از عطر است

(اَنبَرباریس) زرشک (در امبرباریس مذکور)

(اَنبِیق) - اَنابِیق ج اسبابی است برای تقطیر و آن لوله ایست که بخار را بصورت مایع در آورد و از فرع بقابله متصل است بشکل



(اَنَتَ) اَنِیتاً - ض نالید

اَنَتَ فُلاناً - ض رشک برد بر فلان و حسد کرد بر او

مَأْنُوتٌ و اَنِیتٌ حسد

اَنَّتَ الشَّیءَ اندازه کرد این چیز را

اَنتَ و اَنتِ - اَنتُم و اَنتُنَّ ج ضمیر رفع منفصل برای مخاطب و مخاطبه

(اَنَثَتِ) المَرأَةُ اِیناثاً زائید زن دختر مونث

اَنَّثَ تَاْنِیثاً نرم کرد - مونث آورد کلمه را (بر ضد تذکیر)

مُؤَنَّثٌ مخنث خوشبوئیکه لباس را رنگین کند

تَاَنَّثَ نرم گردید

اُنثیٰ - اِناثٌ و اُنُثٌ و اَناثیٰ ج ماده

اِمرَأَةٌ اُنثیٰ زن کامل

اُنثَیانِ دو خصیه - دو گوش - نام دو قبیله

اِناثٌ ستاره های کوچک - آنچه که جان ندارد مانند درخت و سنگ

اَنِیثٌ آهن نرم

اَرضٌ اَنِیثَةٌ زمین نرم بسیار رویاننده گیاه

مِئناثٌ زنی که عادت او دختر زائیدن باشد (همچنین در مرد گفته میشود زیرا وزن مفعال در مذکر و مونث یکسان است) - زمین نرم بسیار رویانده - گیاه - شمشیر کند - مخنث

مِئناثَةٌ شمشیر کند

(اَنجَرٌ) لنگر کشتی بشکل



(اِنجِیلٌ) - اَناجِیل ج کتابی که از طرف خداوند

بحضرت عیسی نازل گردیده

٥ (اَغَّ) اَغّاً واَغّاً واُغُوحاً - ض نفیر زد و دم برآورد از مرض - اَغّ ص - اُغّ ج

رَجُلٌ اَغٌّ واُنوح واُغ وآناخ مرد بخیل که چون از او چیزی خواهند تنحنح کند

اَنحَة زن کوتاه قد

فَرَسٌ اَنوحٌ اسب بسیار نفس زننده - اسبیکه در رفتن لگام بدندان گیرد و سر بجنباند

٥ (اَندَروَرد) واَندَروَردِيّة = نوعی از شلوار کوتاه است که زانو را بپوشاند (کلمه عجمی است عرب استعمال کرده)

(اَنِسَ) بهِ اَنساً واَنَسَةً واُنساً - ف ض ك آرام یافت بآن و بدون وحشت شد

اِنس ص

اَنَّسَهُ ایناساً انس داد او را ضد وحشت

الایناس قبل الابساس (مثل) باید اول انس داده شود بعد از آن تکلیف

اَنَسَ الشيءَ دید و دانست آن را

اَنَستُم منهم رُشداً (آیه) وقتی رشد ایشان را دانستید

اَنَسَ الصوتَ شنید آواز را

مُؤنِس انس دهنده - روز پنجشنبه

ابو مُؤنِس شمع

مُؤنِسة - مُؤنِسات ج اسلحه یا نیزه و کلاه خود و زره و سپر

آنَسَهُ مُؤانَسةً وآنَسَهُ تأنیساً انس داد او را

مُؤانِس انس دهنده

آنَسَ الشيءَ دید آن را

تأنَّسَ به آرام یافت بآن و برطرف شد وحشت او

مُتأنِّس شیر - آن شیر که شکار را از دور احساس کند

استأنَسَ به آرام یافت بآن و رفت وحشت او

استأنَسَ الوحشيُّ (با مردم آموخته شد) احساس انسان کرد وحشی

استأنَسَ الرجلُ دستوری خواست مرد - خوب نگریست - شناخت

اِنس - اِنسی واِنسی واحد - اَناسِيّ واَناسی واَناسِيَة واُناس ج مردم

اِبنُ اِنس و اُنس مونس و دوست گزیده

هٰذا ابنُ اِنسِ فُلانٍ این دوست برگزیده فلان است

وهٰذا اِنسی وحِدثی وخِلصی وجِلسی مونس و هم سخن گزیده و همنشین من است

اِنسيّ ضد وحشی که اهلی باشد - جانب چپ از هر چیز (و بقول اصمعی طرف راست) - شکم کمان که روی بکشند دارد یعنی جانب مقعر آن - و در اصطلاح طب آن جانب عضو که طرف بدن است

اُنس خرمی - بی وحشت

کیفَ ابنُ اِنسِك چگونه است نفس تو

اَنَس - آناس ج بی وحشتی - جماعت زیاد - قبیله مقیم باشند بجائی - مردم

اَنَسَة ایمنی - الفت

اُناس مردم (وگاهی همزه آن حذف میشود - ناس)

اِنسان - اَناسی ج سر انگشتان - سایه مردم - سرکوه - زمین نامزروع - مردمک چشم مردم (مفرد و جمع و مذکر و مونث یکسان است)

اُنَیسیان (تصغیر) - انسان کوچک - (وگفته شده که اصل انسان اِنسِیان بوده سپس تخفیف شده)

جاریةٌ اِنسةٌ دختر خوش نفس

اَنُوس - اُنُس ج سگ ناگزنده ضد عقور گزنده است



اَنیس خروس - انس دهنده - پرنده ایست که صدای او شبیه بصدای گاو است - بگل - هر چیز رام شده - کسی

ما بالدار اَنیسٌ نیست در خانه کسی

اَنیسة و مأنوسة آتش

مأنوس انس گرفته

یُونُس و یُونَس و یُونِس نام پیغمبری که مدتی در شکم ماهی بود

(آنیسون) گیاهی است دارای بوی

خوش بگل ۱ وآنرا بادیان رومی و زیره رومی گویند



(اَنَضَ) اللَّحمُ اَنیضاً ـ ض متغیر شد

اَنَضَ اللَّحمَ اَناضَةً ك = نیم پز شد گوشت

اَنَضَ اللَّحمَ اِیناضاً نیم پز کرد گوشت را

اِیناض رسیدن و پختن خرما

اِناض خرمای رسیده

اَنیض گوشت نیم پخته ـ جنبیدن و برجستن روده ها از ترس

(اَنَفَهُ) اَنفاً ـ ض ن زد بینی او را

اَنَفَهُ الماءُ رسید آب تا بینی او در حوض

اَنَفَتِ الاِبِلُ پایمال کردند شتران مرغزار و گیاهای نچرانیده را

اَنِفَ مِنهُ اَنفاً و اَنَفَةً ـ ض ننگ داشت از او

ما رَأیتُ اَحمیٰ اَنفاً و لا آنَفَ مِن فُلانٍ ندیدم با ننگ و عار تر از وی

اَنِفَتِ المَرأَةُ و یار کرد زن ـ باردار شد زن و رغبت و میل بچیزی نکرد

اَنِفَ البَعیرُ دردمند شد بینی شتر از چوب مهار و رام گردید

آنَفَ الاِبِلَ ایناقاً و اَنَّفَ تانیفاً بمرغزار نچرانیده رسانید شتران را

آنَفَ فُلاناً برانگیخت او را بر ننگ ـ دردمند بینی گردانید او را

آنَفَ اَمرَهُ شتاب کرد کار خود را

آنَفَهُ الماءُ آب تا بینی او رسید در حوض و جوی

رَوضَةٌ مُؤنَفٌ مرغزار و سبزه زار نچریده

اَنَّفَ فُلاناً برانگیخت او را بر ننگ و عار

اَنَّفَ النَّصلَ تیز کرد پیکان را

تَأنیف طلب کردن گیاه

نَصلٌ مُؤَنَّفٌ پیکان تیز نوک

غَنَمٌ مُؤَنَّفَةٌ گوسفند گیاه طلب کرده شده

اِئتِناف و اِستِئناف آغاز کردن کار و از سرگرفتن آن

مُؤتَنِف سبزه زار نچرانده

جارِیَةٌ مُؤتَنَفَةُ الشَّبابِ دختر خوش منظر بجوانی

تَأنَّفَ المَرأَةُ میل کرد و راغب شد زن از بارداری بخوردن ماکولات گوناگون

اِنَّها لَتَتَأنَّفُ الشَّهَواتِ آن کنیزک آرزو میکند و رغبت دارد بچیزی بعد از چیزی

مُتَأَنِّف سبزه زار نچرانیده

اَمرٌ مُستَأنَفٌ کار تازه و نو که کسی نکرده باشد

اَنف ـ اُنُوف و آناف و آنُف ج بینی ـ بزرگ قوم ـ پشته ـ بیرون آمدگی کوه ـ اول هر چیز یا سخت ترین آن ـ زمین خاک رست که پوسته بر او قهاب باشد ـ اطراف و کناره نان ـ پاره از او نم ـ کناره ریش ـ کناره کف پای شتر

اَنفُ البَرد سختی سرما

اَنفُ المَطَر بارانی که اول گیاه را میرویاند

رَجُلٌ حَمِیُّ الاَنفِ مرد با ننگ

وَرِمَ اَنفُهُ خشمگین گردید

جَعَلَ اَنفَهُ فی قَفاهُ حق را پشت کرد و باطل رو آورد

هو یَتَتَبَّعُ اَنفَهُ در پی او میوید و میرود

اُنُف رفتار و حرکات نیکو

رَوضَةٌ اُنُفٌ سبزه زار نچرانیده شده

کاسٌ اُنُفٌ جام و ظرف ناخورده

اَمرٌ اُنُفٌ کار نو که کسی نکرده باشد

اَتَیتُكَ مِن ذِی اُنُفٍ می آیم ترا بعد از این

اَنَفَةُ الشَّیءِ آغاز و اول چیز

اَنَفَةُ الصَّلوٰةِ تکبیر اولی نماز

اَنَفَةُ الصِّبیٰ آغاز بالیدگی کودک

اَنفان بند بینی

رَجُلٌ اُنافِیٌّ مرد بزرگ بینی

اِمرَأَةٌ اَنُوفٌ زن خوش بوی بینی یا زنی که از چیز بی خیر ننگ دارد

قال آنِفاً و أُنُفاً — گفت اکنون

آنِيف — آهن نرم - کوه رویانده گیاه قبل از جمیع زمین

أرضٌ أنِيفَةُ النَّبتِ — زمین زود رویانده گیاه

مِئناف — رونده در اول شب - شبانیکه سبزه زار چرید نداد

(أنِق) أنَقاً - ف — شادمان و خوشحال گردید

أنِقَ الشيءَ — ف — دوست داشت آن را

أنِقَ بالشيءِ — ف — شگفت نمود بآن و تعجب کرد

ما آنَقَ فی کذا — سخت در او طلب است

آنَقَنی الشیءُ إیناقاً و نیقاً — در شگفت آورد مرا

آنَقَ تأنیقاً — در شگفت آورد

تأنَّقَ فی الأمرِ — ریزه کاری نمود در کار از خود

تأنَّقَ فی الروضةِ — خوش آمد او را سبزه زار

تأنَّقَ المکانَ — پسندید آنجا را

أنُوقَ الرجلَ — شکار کرد أنوق را

أنُوق — پرنده مردارخوار و شکار کننده که آن را عقاب گویند - یا پرنده ایست سیاه مانند مرغ و منقار زرد

گویند هو أعزُّ من بیضِ الأنوقِ او عزیزتر از تخم عقاب (زیرا تخم عقاب در مکانهای صعب و قلل کوهها که کسی را دسترسی بآن نیست …)

أنَق — سرور و شادی

أناقة و إناقة — ریزه کاری

له أناقةٌ — او را ریزه کاری و مهارت است

شیءٌ أنیقٌ و أنِقٌ — چیز نیکوئی که خوش آینده و خوش نما

ه (أنَك) أنُوكاً - ن — بزرگ شد و ضخیم گردید

أنَكَ البعیرُ — دراز شد شتر و دردمند گردید

أنَكَ الرجلُ — طمع نمود و طلب کرد

أُنُك — سرب خالص یا سیاه و یا سفید آن

ه (أنکلیس) — مارماهی

(أنام) و أنیم و آنام — مخلوقات یا جن و انس یا جمیع آنچه در روی زمین است

ه (أنَه) أنهاً و أُنُوهاً و أنیهاً - ض — نالید از گرانی - حسد کرد

رَجُلٌ آنِهٌ — مرد حاسد

قومٌ أُنّه — ج — گروه رشک برنده

ه (إنو) - آناء ج — ساعتی از شب - یعنی مضی إنوانِ من اللیلِ گذشت دو ساعت از شب

(أنی) الشیءُ أنیاً و أنیً و إنیً - ض — هنگام و وقت آن شد یا وقت پختگی آن رسید (بخصوص گیاه است) - آنی س

أنی الرحیلُ أنیاً — شد وقت آن

أنی الحمیمُ — بانتها رسید گرمی آن

بین حمیمٍ آنٍ (آیه) — مابین گرمی بنهایت رسیده

أنی أنیاً و إنیً - ض ف — درنگی کرد و سستی نمود

أنی الرجلُ — ف — بردبار گردید

آنیتُهُ إیناءً — بازداشتم او را - با درنگ گردانیدم

أنّی تأنیةً — سستی کرد و درنگی نمود

تأنّی — تأمل کرد و انتظار نمود

تآنی — درنگی و سستی

إستأنی — درنگ کرد - منتظر کرد

أنیٌ و إنیٌ — ساعتی - قسمتی از شب

مضی أنیانِ من اللیلِ — گذشت دو ساعت و دو قسمت از شب

إنیٌ و أنیٌ - آناء و أنِیّ و إنِیّ ج — تمام روز - هنگام - انتهای چیز یا پختگی آن

بلغ هذا إناهُ و أناهُ — رسید این بنهایت

أناء — درنگی و باز داشت - بردباری و وقار

أناة — زن سست در برخیز - تحمل و وقار

إناء - آنیة ج و أوانی ج ج — ظرف مطلق از هر قسم

رجلٌ أنٍ — مرد بسیار حلیم و بردبار

إنّیه — کلمه انکار است بمعنی نه

(أنّی) — هرجا - از کجا - کجا - چگونه

أنّی تجلس أجلس — هر کجا نشینی نشینم من (انی ظرف است که مانند اسماء شرطیه دو فعل را جزم میدهد)

أنّی لک ذلک — از کجا برای تو این است

أنّی جئتَ — کجا آمدی تو

أنّی یکون ذلک لک — چگونه میباشد این برای تو

(أو) — حرف عطف است بمعنی یا مثل: لبثنا یوماً أو بعض یومٍ که استعمال برای شک شده درنگ کردم یک روز یا کمتر

وَ اِنّا اَوْ اِیّاکُمْ لَعَلیٰ هُدیً اَوْ فی ضَلالٍ مُبینٍ
برای ابهام . من یا شما هر آینه در هدایتیم
یا در گمراهی آشکار
سِرْ راکِباً اَوْ ماشِیاً برای تخییر . سیر کن سواره یا پیاده
جالِسِ العُلَماءَ اَوِ الزُّهّادَ برای اباحه همنشینی
با علماء یا با زهاد کن
اَلْکَلِمَهُ اِسْمٌ اَوْ فِعْلٌ اَوْ حَرْفٌ برای تقسیم
ما اَدْری اَسَلَّمَ اَوْ وَدَّعَ برای تقریب
نمیدانم سلام کرد یا وداع
لَاَلْزَمَنَّکَ اَوْ تَقْضِیَنی حَقّی بمعنی اِلیٰ یا اِلّا
استثنائیه است . هر آینه ملازم تو میشوم
تا اینکه حق مرا ادا کنی
کُونُوا هُوداً اَوْ نَصاریٰ بمعنی تبعیض . باشید بعضی
یهودی و بعضی نصاری
وَ اَرْسَلْناهُ اِلیٰ مِائَةِ اَلْفٍ اَوْ یَزیدُونَ بمعنی
بل آمده . فرستادیم ما او را بسوی
صد هزار بلکه بیشتر
اِلیٰ حَمامَتِنا اَوْ نِصْفِهِ بمعنی واو جمع است بنظم
کبوترهای ما و نصف آنها
دَعِ الاَوْجانَبا بمعنی اسم (او را بشد خوانند)
او را بگذار بطرفی
اُوَّة - اُوَّو ج سختی و داهیه
(اَوْتُ) الاَدیمَ بِه - ن - دباغت داد پوست
را به آءِ (وَاَوْتُ در اصل اَوَتْ بوده)
اَدیمٌ مَاْوُوٌّ (کمقول) مص
آءٌ - آءَة واحد درختی است - صدا یا حکایت
آن - کلمه که شتر را بآن زجر کنند
(اَبَ) اَوْباً وَ اِیاباً وَ اِیّاباً - ن - وَ اَوْبَةً وَ اَیْبَةً
وَ اِیبَةً وَ مَآباً برگشت
اَبَهُ وَ اِلَیْهِ اَوْباً آمد او را بشب
اَبَ اِلَیْهِ ناسٌ آمدند او را مردم از هر سو
اَبَهُ اللهُ دور دارد او را خدا
اَبَتِ الشَّمْسُ اِیاباً وَ اُیُوباً فرو شد آفتاب
اَبَتِ النّاقَةُ اَوْباً زود از دو بسرعت پا انداخت
در رفتن

ناقَةٌ اَؤُوبٌ مص
اَوِبَ اَوَباً ف خشمگین شد
مُؤاوَبَة نبرد کردن شتران در رفتن
آوَبَ تَأویباً بازگردید - همه روز رفتن -
با یکدیگر نبرد کردن شتران در رفتن -
تسبیح گفتن
مُتَأوِّب بمعنی گردیده و دور درخت گویند اَنا حَجیرُها
المُتَأوِّبُ وَ عُذَیقُها المُرَجَّبُ
یعنی منم خبره و آگاه
ریحٌ مُؤَوِّبَةٌ بادی که همه روز وزد
ایتاب اِئْتِیاباً بازگشت و بوقت شب
آمد یا در شب آمد آب را
مُؤْتاب مص
تَاَوَّبَهُ آمد او را بشب
مُتَاَوِّب مص
آوَبْتُهُ بخشم آوردم او را
اَوْب بازگشت - ابر و باد - سرعت - برگشت
دست و پای چارپا در رفتن - ورود
آب در شب - قصد - عادت -
استقامت - زنبور شهد - طریق -
جهت و سوی
جاؤا مِنْ کُلِّ اَوْبٍ آمد از هر سوی
اَوْبَة وَ اِیاب - اَوْبات ج اول = بازگشت
اَب نام ماهی از ماهیهای رومی
اَبَکَ وَ ابَ لَکَ (مثل ویلک) هلاکی باد ترا
اُوب جهت
مَآب - مَآوِب ج بازگشت و جای آن
بَیْنَهُما ثَلاثُ مَآوِبَ میان آن دو مسافت سه منزل است
آئِب - اَوْب وَ اُوّاب وَ اُیّاب ج بازگردنده
آئِبَه آب و نوبتی از آن که در نیم روز خورند
اَوّاب بسیار بازگردنده بسوی خدا تسبیح کننده
صَلوٰةُ الاَوّابینَ نماز چاشت هنگام برآمدن آفتاب
اَیُّوب نام پیغمبری - ابو ایوب شتر
(اَوَج) بلندی در مقابل پستی و حضیض
(تَاَوَّخَ) تَاَوُّخاً قصد نمود

(أدَه) الأمر أوداً وأُووداً - ن گرانبار کرد
اورا کار - مَؤود مص

أدَ أوداً مایل گردید و برگشت

آدَ الظِلال مایل بمشرق گردید سایه

أوِدَ أوَداً ف کج گردید

أوِدَ وأوِذَ مص مذکر و مونث

أوَّدتُه کج وخمیده گردانیدم آن را

تأوَّدَ کج وخمیده گردید

تأوَّدَه الأمر برنج آورد اورا کار و گرانبار کرد

تأدَه الأمر گرانبار کرد اورا (در اصل تأوّده بوده)

إنآدَ إنئِياداً کج گردید

أوَد کجی

أويد صدای ازدحام مردم

مأوُد بلاها وسختیها

(أرَ) المرأة أيراً - ن ض جماع کرد زن را

أور باد شمال - وجنبش ابر

ننگ

أر (یعنی عار)

أرض أوِرَة زمین سخت خشک

أوار - أُور ج گرمی آتش و آفتاب - تشنگی -
دود و زبانه آتش - باد جنوب

أوور وأُور باد صبا

إستأور ترسید - شتابی کرد در تاریکی

إستأورت الإبل رمیدند شتران و پریشان
شدند در زمین نرم

إستوأدت الإبل رمیدند شتران و پریشان شدند
در زمین سخت وسنگستان

إستأور القوم غضباً سخت خشمگین شدند

إستأور البعير آماده برجستن شد شتر

(أوَز) إوَزَّة مه - وإوَزّون ج مرد کوتاه
وضخیم - مرغابی

أرض مأوَزة زمینی که در آن مرغابی زیاد باشد

أوَزى رفتاریست مانند مرغابی یا اعتماد کردن
برکی از جانب (یکدفعه براست ویکدفعه بچپ)

(أَسَ) آوساً - ن فرصت وغنیت داد

أوس عطا - عوض دادن از چیزی - گرگ

أوس أوس کلمه ایست که بدان گاو و گوسفند را زجر کنند

آس درخت مورد
وآن را ریحان
نیز گویند وحد
آن آسة
بقیۀ قیماق
خاکستر در آتش دان
عسل و یا قیماق



اودر خانه زنبور - قبر - صاحب - آثار
خانه ونشانهای آن - برنشان خفی

أُوَيس (مصغر) گرگ کوچک

إستآسة (بروزن استخانه) عوض خواستن
- مدد خواستن

مُستآس کسیکه ازو عطا خواهند و طلب
صحبت او را کنند

(أيَف) الزرعُ أفةً ل ن آفت رسید شد زرع را
زرع مَؤوف ومئيف مص

القوم أُوفوا وإيفوا وأُووفوا وأُفوا آفت رسید شد بگروه

آفة - آفات ج فساد و ضرر

(أق) عليه ن مشرف شد بروی -
مایل گردید بر آن - شناخت آورد بر او

أوَّقَه تأويقاً کم کرد خوراک اورا - در مشقت
ومکروه انداخت اورا - بازداشت
وخوار گردانید

مُأوَّق کسیکه در خوراک خود تاخیر نماید

تأوَّق باز ایستاد از کاری

أوَق سنگینی - شناخت

ألقى عليه أوقه انداخت بر او سنگینی خود را

أوقة جماعت

جاء القوم بأوقتهم آمدند آن گروه بجماعت

أوقة - أوقات وأوق ج گودالی که در آن
آب باران جمع شود - جای تخم
گذاردن مرغ در سرکوه

أوقية - أواقي وأواق ج وزن چهل درم
سنگ (در وقی مذکور)

(اُوقیانُس) دریای بسیار بزرگ را گویند و آبهای کرهٔ زمین را به پنج تقسیم نموده هر کدام را باین اسم خوانند

(اُوکسیجین) جوهریست بسیط بی رنگ و بو داخل در هوا و آب است

ه(اَوکَة) خشم و بدی

(آلَ) اِلَیهِ اَولاً و مَآلاً - ن بازگشت بسوی آن

آلَ عَنهُ برگشت از آن

آلَ الدُهنُ وغیرُه اُولاً و اِیالاً سفت گردید روغن و غیره

اُلتُهُ آناَ سفت گردانیدم آن را

آلَ المَلِكُ رَعِیتَهُ اِیالاً و اِیالَةً سیاست راند ملک رعیت خود را

قَدْ اَلْنا و اِیلَ عَلَینا تحقیق که سیاست راندیم

آلَ المَالَ و اِئتالَ اصلاح و پرستاری کرد مال و چارپا را

آلَ الشیئُ مَآلاً کم شد آن چیز

آلَ مِن فُلانٍ رهائی یافت

آلَ لَحمُ الناقَة گوشت ماده شتر رفت و لاغر گردید

آلَ اَولاً ف درگذشت و سبقت نمود

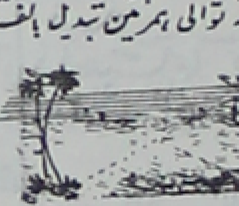
اَوَّلَهُ اِلَیهِ تَأوِیلاً بازگردانید او را بسوی او

آوَّلَ الکَلامَ و تَاَوَّلَ بیان کرد آنچه کلام بدان باز میگردد

تَاوِیلُ الرُؤیا بیان کردن خواب

تَأوِیل گیاهیست خوشبو بستانی

آل - اَوَال ج (اصل او اهل بوده ها بدل بهمزه گردیده و همزهٔ ثانی بواسطهٔ توالی همزتین تبدیل بالف شده) آنچه که از دور نمایان باشد از شخص و آب نما و سراب



و شخص و هر چیز بلند - چوب - ستون خیمه - اطراف و نواحی کوه - اهل و عیال مرد و پیروان و اولیاء او (استعمال نمیشود مگر در بزرگواران)

آلُ الله خاندان پیغمبر صلی الله علیه و آله

آلُ الرّسول خاندان رسول (ص)

آلَة - آل و آلات ج چوب خیمه - شدت - حالت - تابوت - ابزار و آلت

هُوَ بالَةِ سوءٍ او بحالت بدیست

اِئل - آیِّل ج شیر سفت - هر چیز سفت از روغن و عسل و غیره

اِیال ظرف شراب و غیر آن

اِیالات رودبارها

اُیَّل و آیِّل و اِیَّل - اَیائِل ج بز کوهی یا گوزن

اُیَّل آب منی در رحم - شیر سفت یا ظرف آن

اِیالَة - اِیالات ج بلاد تحت یک حکومت (لغت عام و مشهور است)

مَآل مقصد و نتیجه - مرجع

مَآلُ الکَلام مفاد و مضمون سخن

اَوَّل - اَوائِل و اَوال و اَوَّلُون ج نخستین ضد آخر (مذکور در وول)

(اُولاءِ) و اُولی آنانکه یا آن چنان کسانی که - اسم اشاره است برای جماعت نزدیک و آن را هؤلاء گویند بدخول هاء تنبیه در اول آن و اُولئِك بدخول کاف خطاب در آخر

اُولُو (جمع ذو معنی) یعنی اصحاب و ذو بمعنی صاحب جاءَ فی اُولُوا العِلمِ و اُولاتُ الفَضلِ آمدند مرا مردان صاحب علم - و زنان صاحب فضل

(اَمَ) العَطشانُ اَوماً - ن بانگ کرد تشنه

اَمَ النّحلُ اَوماً و اِیاماً دود کرد در کندو تا عسل گیرد

اَمَهُ رنج داد او را

اَوَّمَهُ تاویماً تشنه گردانید او را

تَاوِیم فربه و بزرگ خلقت گردانیدن علف چارپا را

مُاَوَّم بزرگ و زشت خلقت

اَمَة فراوانی سال - عیب (چون در بعض نسخ قاموس العیب را الغیث ثبت کرده لذا بعض مترجمین آن را باران ترجمه نموده اند) آنچه قطع میکنند از ناف کودک در موقع تولدش یا آن چیزیست که کودک را وقت ولادت در آن

پیچید- وآنچه بر میآید با کودک وقت ولادت

اُوام   تشنگی - یا گرمی آن - ودرد و
گیجی سراست - زه کمان - بانگ وفریاد تشنه

اُیَام - اُیُم ج

لَیالٍ اُوَم   شبهای زشت

(اَانَ) اَوناً - ن   آهسته ونرم ویا آرام رفت

اَوَّنَ الحِمارُ تأویناً وتَاَوَّنَ   علف وآب خورد
الاغ تاشکمش پرشد مانند دو طرف خورجین

اَوِّن علی قَدرِکَ   آهسته باش وتحمل بورز برقصد خود

اَوْن   تن آسانی - آرام ونرمی - رفتار وآهسته
- یک طرف خورجین

رَجُلٌ آئِنٌ   مرد تن آسا وبارفاهیت

بینَنا وبینَ مکةَ ثلاثُ لیالٍ اوائِنَ وعشر
لَیالٍ ائِنات   فاصله بین ما ومکه سه شب
راه بارفاهیت وده شب نرم وآسان

اَوان واِوان - آوِنَة ج   هنگام ووقت

فلانٌ یصنعهُ آوِنَةً وآئِنَةً   فلان بجا میاورد
آن را گاه گاهی

اِوان - اُون ج   صفه بزرگ

اِیوان - ایوانات واَواوین ج   صفه بزرگ

ایوان اللجام - ایوانات ج   پیش لگام

اُوِنَه   سنگ پشت ؟

(آهَ) اَوهاً واَهاً - ن   آه گفت

اَوَّهَ تأویهاً وتَاَوَّهَ   آه گفت - این کلمه را نزد
شکایت واندوه گفت

اَوِّهْ اَوْهْ اَوَّهْ آهِ اَوِّهِ اَوِّهِ اَوَّهْ اُوَّهْ اُوُّهْ آهٍ
اَوِّ اَوِّ وآوَّتاه وآوِیاه   سیزده
لغت است دراین کلمه که در موقع
بیماری ورنج گویند

اَهَة   حصبه است وآن سرخچه ودانه هایست
که براندام برآید وباهه جدری است
که عوام آبله گویند

اَوّاه   مرد بایقین ونرم دل - بسیار دعا
وزاری کننده از بیم خدا وخشیه ومؤمن

اِنَّ ابراهیمَ لاَوّاهٌ حلیمٌ (آیه شریف) بدرستیکه
ابراهیم علیه السلام هرآینه دعا وزاری
کننده است وصبور

(اَوَیتُ) اِلَیهِ اُوِیّاً واِوِیّاً واِواءً مص
جای گرفتم بسوی او

سَآوِی اِلی جَبَلٍ یَعصِمُنی مِنَ الماءِ (آیه شریف)
پناه برم بسوی کوهیکه حفظ کند مرا از آب

اَوَیتُهُ اَنا   پناه وجای دادم اورا

اَوَی لَهُ اَوِیَةً واَیَّةً وماوِیَةً وماواةً
بخشود وترحم نمود

آوَیتُهُ ایواءً   پناه وجای دادم اورا

اَوَیتُ مَنزِلی واِلَیهِ تَاوِیَةً واِیتَوَیتُ
پناه وجای گرفتم بآن

آوَیتُ فلاناً   پناه دادم فلان را

اِیتَوی   بخشود وترحم نمود

تَاَوَّتِ الطَّیرُ   جمع آمدند پرندگان از هرجا

طَیرٌ مُتَاَوِّیات   مص

طیرٌ اُوِیٌّ - اُوٍ واحد   پرندگان فراهم آمده از هرجا

اِبنُ آوَی - بناتُ آوَی ج
شغال بشکل



مَاوِی ومَاوَی ومَاوَاة
پناهگاه

(آهَ) اَهاً واَهَةً واَهَّةً - ن   ناله کرد
وآه گفت

آهی   مص   خندید بقهقهه

آهَة   اندوه وناله

(اُهبَة) وهُبه - اُهَب ج   ساز وسامان کار

اِهاب - اُهُبَة واُهُب واَهَب ج   پوست
با پوست پیراسته نشده

اَهَبَ لِلاَمرِ تأهیباً وتَاَهَّبَ لِلاَمرِ   تهیا
گردید برای کار

ه (اَهرَة) - اَهَر واَهَرات ج   حال نیکو -
هیئت - متاع خانه

ه (اَیهُقان) - اَیهُقانَة واحد   گیاهی است
درازشکوفه آن سرخ وبرگ آن
پهن از جنس تره تیزک وتخم آن مانند

کلم و میوهٔ آن بشکل اسبا ناج رومی
یا جرجیر دشتی است که بفارسی انداوگویند

(أَهَلَ) أُهُولاً - ن ض زن خواست و با اهل شد

أَهِلْتُ بِالرَّجُلِ آرام یافتم بآن

أَهِلَ المَكَانُ - ل باهل خویش آبادان گردید

أَهِلَ بِهِ انس گرفت بآن

أَهَّلَهُ لِذَلِكَ إِهَالاً گردا و را شایسته و سزاوار آن

أَهَّلَكَ اللهُ فِي الجَنَّةِ داخل کند خدا ترا و عیالاتت را در بهشت

أَهَّلَ بِهِ تَأْهِيلاً گفت او را اهلا و مرحبا

أَهَّلَهُ لِذَلِكَ گردا و را سزاوار آن

أَهَّلَكَ اللهُ لِلْخَيْرِ سزاوار گرداند خدا ترا برای خیر و خوبی

تَأَهَّلَ وَاتَّهَلَ زن خواست و با اهل شد

إِسْتَأْهَلَهُ سزاوار و شایسته آن شد

إِسْتَأْهَلَ فُلَانٌ خرید و خورد فلانی پیه و روغن را

مُسْتَأْهِلٌ مس

هُوَ أَهْلٌ لِكَذَا (واحد و جمع در او یکسانست) او شایسته و سزاوار است برای چنین

أَهْلُ التَّقْوَى وَأَهْلُ المَغْفِرَةِ سزاوار پرهیزکاری و شایسته عفو و آمرزش است

أَهْلُ الرَّجُلِ - أَهْلُونَ وَأَهَالِي (زادفیه الیاء علی غیر قیاس) وَآهَالٌ وَأَهْلَاتٌ وَأَهَلَاتٌ ج کسان و خویشاوندان مرد

أَهْلُ البَيْتِ کسان خانه و ساکنان او

أَهْلُ المَذْهَبِ صاحب دین و ملت

أَهْلُ النَّبِيِّ ص اولاد و داماد آن حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام یا زنان او - برای هر پیغمبری امت او است

أَهْلُ اللهِ اهل مکه معظمه

أَهْلُ القُرْآنِ حافظ قرآن و عمل کننده او است

أَهْلُ الكِتَابِ یهودان و نصاری

أَهْلُ الرِّدَّةِ کسانی که از دین برگشتند بعد از وفات رسول ص خدا

أَهْلُ الأَمْرِ والیان امر

أَهْلَةٌ کسان و عیال و کسان خانه - زوجه مرد

مَرْحَباً وَأَهْلاً عبارت تسلی است (خوش آمدی)

أَهْلِيٌّ وَأَهِلٌ هر چارپائی که بخانه الفت و انس گیرد - هر درختی که در خانها نشانند

أَهْلَةٌ مال

أَهِلٌ کسیکه او را عیال باشد

مَكَانٌ آهِلٌ جای باکسان

إِهَالَةٌ - إِهَالَاتٌ ج پیه یا پیه گداخته یا روغن زیت یا هر نان خورش از قسم روغن

مَكَانٌ مَأْهُولٌ مکانی که اهل او در آن باشند

(إِهَانٌ) تنه درخت که شاخها و بالای آن بریده باشد

إِهْنٌ مال قدیمی و موجود

أَعْطَاهُ مِنْ إِهْنِ مَالِهِ عطا کرد او را از مال قدیم حاضر خود

(أَيْ) حرف نداء مانند أَيْ رَبِّي - و حرف تفسیر هم آید مانند رأیت غضنفراً: ای أسداً یعنی دیدم من غضنفر را: یعنی شیر را

إِي حرف جواب است بمعنی نعم یعنی بلی و با قسم آید مانند إی والله

أَيٌّ اسم است و بر پنج وجه آید (۱) برای شرط و جزا مانند أَيّاً مَا تَدْعُوا فَلَهُ الأَسْمَاءُ الحُسْنَى - ۲ - استفهام در عاقل و غیر عاقل بمعنی کدام مانند أَيُّهُمْ أَخُوكَ
۳ - موصول بمعنی الذی مانند لَنَنْزِعَنَّ مِنْ كُلِّ شِيعَةٍ أَيُّهُمْ أَشَدُّ
۴ - دال بر معنی کمال باشد در اینصورت صفت نکره واقع شود مانند زیدٌ رجلٌ: أَيُّ رَجُلٍ (چطور مردی کامل بود در صفت مردان) و أی بامعنی معرب است و در مونث آن جایز است دخول تا که گویند أَيَّةٌ و در مثنی و مجموع نیز تثنیه و جمع آید و در تثنیه أَيَانِ و أَيَّتَانِ وَأَيَيْنِ وَأَيَّتَيْنِ و در جمع أَيُّونَ وَأَيِّينَ وَأَيَّاتٌ وَأَيَاتٌ
۵ - برای فاصله بین حرف ندا و منادی که

معرف باللام آید مانند یاایها الرجل
وگاه بر آن کاف داخل شود بمعنی کم خبریه
آید بمعنی بسا مانند کاین رجلاً

ایا — حرف نداء است برای دور وگاهی همزه اش را تبدیل بهاء کرده هیا گویند

إیّا — ضمیر منفصل منصوب متصل میشود بتمام ضمائر نصب واراده میگردد بآن تمییز صاحب ضمیر مانند ایاه وایاکم وایانا وغیره

إیا وایاة وإیاة وآیاء روشنی آفتاب وخوبی او واست — خوبی گیاه

موضع مائی الکلأ مکانیکه گیاه او ناگوار باشد

تأیّیته قصد نمودم

تأیّی بالمکان توقف کرد ودرنگ نمود در آنجا

آیة — آیات وآی وآیایا — ج ج
شخص — بدن وجسم مردم وغیرآن —
عبرت وپند — نشان وعلامت —
یک سخن تمام از قرآن — جماعت

لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین (آیه) هر آینه تحقیق در قصه یوسف وبرادرانش عبرت وپند است برای پرسندگان

رب اجعل لی آیة خدایا قرار ده برای من نشانی

خرج القوم بآیتهم خارج شدند گروه بجماعتهم

آوی — نسبت بسوی آیه

ه (أیب) تأییباً بازگشت

تأیّب بازگشت وبشب آمد

متأیّب ص

متأیّب بشب آمدن (مصدر میمی است)

آیاب سقاء

أیبة بازگشت

أیوب نام پیغمبری است (در اوب مذکور)

ه (أیحی) وإیحی کلمه تعجب است درباره کسی گویند که تیرش بنشانه رسیده باشد —

أحّ دو کلمه تعجب است برای کراهت از چیزی را سفیدی تخم مرغ — حکایت صدای سرفه

أحِ وأحّ (أو باح) درحق کسی گویند که مکروه دارد چیزی را

ه (ایخ) (مبنی بر کسر) کلمه ایست که گفته میشود وقت خوابانیدن شتران

ه (أد) آیداً — ض توانا وقوی گردید

آیدته ایاداً ومؤایدةً وآیدته تأییداً قوت ونیرو دادم اورا

مؤیِد ومؤیَد ص

تأیّد قوی وتوانا گشت

آید وأد قوت ونیرو

إیاد پشتیبان — پناهگاه — حفظ وحمایت — آنچه که بدان قوت باشد — هوا — کوه محکم — خاک اطراف حوض — خرگاه — پشته ریگ — راست وچپ لشکر — کثرت شتران

مؤید — مآید ج کار بزرگ ودشوار

هو فی إیاد الله او در پناه وحفظ وحمایت خداست

رجل آید مرد قوی وتوانا

ه (أر) المرأة — ض بازن جمع شد وجماع کرد

آیر ص

أیر — أیور وآیار وأیر ج نره وآلت مرد — باد صبا — باد شمال

أیر باد صبا وشمال — هر باد گرم — پنبه وتراشه نقره

أوُر وأوُور باد صبا

أیار روی (فلز معدنی)

أیّار نام ماه سوم از ماههای رومی

إیار هوا

أیّر باد صبا وباد شمال

أُیارِی آلت ونره بزرگ

مئیر جماع کرده شده

مِئیَر بسیار جماع کننده

ه (أیس) منه إیاساً — ف ناامید شد

أیستُ أیساً نرم گردیدم

آیسته ایئاساً وآیسته ناامید گردانیدم اورا

تأنيس مستقل شدن - خوار شمردن - اثر كردن در چيزي - نرم گردانيدن

تأيّس نرم و خوار گرديد

أيس قهر و غلبه

إياس بريدن طمع

إيسان - أياسين ج مردم (لغتي است در انسان)

(آض) إليه أيضاً - ض بازگشت بسوی آن بعد از آنكه ترك كرده بود آن را

آض الشيء گرديد از حال خود بحال ديگر و دگرگون شد

آض كذا گرديد اين چنين

أيضاً نيز - همچنين

ه (أيق) استخوان باريك از ساق و ذراع چارپا يا جاي بستن ريسمان از آن

أيقان بستنگاه دو ريسمان از ذراع چارپا

(أيقونه) صورت و تمثال (ايبرى نصرانية)

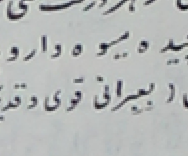
(أيك) الأراك أيكاً - ف و إستأيك انبوه و درهم پيچيده شد درخت اراك

أيكة - أيك ج درختان با هم پيچيده - يا بيشه - يا انبوهي از هر درخت حتى نخلستان

أيك أيك درختان درهم پيچيده ميوه دار و باردار

(أيل) از اسماء خداي تعالى (بعبراني قوي و قدير است)

أيل و أيّل و أُيّل - أيايل ج حيواني است كه نر او داراي شاخهاي انشعابي از شاخ اصلي و ماده آن



بدون شاخ و بفارسي گوزن گويند گل

رددته إلى أيلته برگردانيدم او را بسوي طبيعتش

أيلول ماه دوازدهم از ماههاي روميان

(آمت) المرأة أيماً و أيوماً و أيمة و إيمة ض ناكدخدا و بي شوهر ماند زن

آمت من زوجها و تأيّمت بيوه گرديد از شوهر

أم إياماً دود كرد خانه زنبور را تا عسل گيرد

آمت المرأة أيمها بيوه گردانيدم زن را

مؤيمة زن دولتمند بي شوهر

تأيّم بيوه كردن

أيّمه الله بيوه كند او را خدا

أيّمت المرأة بزني درآوردم زن بيوه را

تأيّم الرجل و تأيّمت المرأة ناكدخدا ماند مدتي

أيم الله قسم خدا است

أيم هو ما هو است

أيم و إيم - أيوم ج مار

أيمة بيوگي

أمة عيب و نقصان - ذلت

أيام و إيام بيماريست شتران را - دود

أيّم - أيائم و أيامى ج زن بي شوهر باكره يا بيوه - مرد بي زن - زن آزاد - خويشي از جانب دختر و خواهر و خاله - مار يا سفيد از آن و باريك از او

رجل أيمان عيمان مرد بي زن كه احتياج بزن دارد يا مردي كه چارپايان او مرده اند و احتياج بشير دارد

امرأة أيمى عيمى زن بي شوهر كه احتياج بشوهر دارد

مأيمة سبب بيوگي

الحرب مأيمة للنساء جنگ سبب بيوه كردن زنها است

(آن) الوقت أيناً - ض رسيد هنگام و وقت

أين ماندگي - مار - مرد - شتر نر - هنگام

إين هنگام

آن أينك و إينك و آن آنك رسيد هنگام و وقت تو

أين زيد (ظرف سؤال غير متمكن مبني بر فتح) كجا است زيد

و الآن اكنون - ظرف غير متمكن معرفه است

أيّان و إيّان كي (سؤال از زمان است مانند متى و اسم شرط و اسم استفهام از زمان و جزم ميدهد دو فعل را)

أيّان مرسيها (آية) چه وقت لنگر اندازد قيامت

(إيه) و إيهِ (اسم فعل است بمعنى امر) ديگر بگو - بيار

إيه (فاذا وصلت نونت) برسرا (كلمه زجر است)

إيه و إيها امر بسكوت است خاموش باش

أيهان و إيهان و أيها و أيهات دو شد (لغات است در هيهات)

أيهك كلمه تحريص است بمعنى ويحك

أيّه بالبعير تأييها فرياد كرد و خواند او را

ب = ٢

(ب) حرف جر میباشد و بمعانی آمده است :

١- برای الصاق مانند امسکت بزید
٢- استعانه مانند کتبت بالقلم
٣- مصاحبه مانند اذهب بسلام
٤- ظرفیه مانند سار باللیل
٥- بدل مانند باع الکفر بالایمان
٦- تعدیه مانند ذهبت به الی البیت
٧- قسم مانند بالله
٨- تبعیض مانند فامسحوا برؤسکم
٩- سببیه مانند لقیت بزید اسداً
١٠- توکید - و آن زائده است در چند مورد واقع میشود - ١- در فاعل مانند کفی بالله شهیداً - ٢- در مفعول مانند هزی الیک بجذع النخلة - ٣- در مبتدا مانند بحسبک درهم - ٤- در خبر مانند لیس زید بقائم
٥- در توکید نفس و عین مانند رأیت زیداً بعینه و دیگر از معانی آن گاهی بمعنی عن والی وعلی استعمال میشود

(بأبأ) و بأبأ به گفت برای او پدر و مادرم فدای تو
بأبأ الصبی کودک گفت بابا
بأبأ الرجل سرعت کرد مرد
بأباء و بؤبؤ دانشمند و مرد دانا
تبأبأ دوید
بابا - باباوات ج رئیس بزرگ و پاپ اعظم نصاری
بؤبؤ بیخ هرچیز - مهتر - زیرک - تیزدل - بدن
نغز - مردمک چشم - میان هرچیز - سرمیل سرمه دان

(بابل) و بابلی شراب و جادو (موضعی است در عراق از مضافات شهر حله جادو و شراب را بآن نسبت دهند)

(بؤب) اسب عجیب کوتاه قد و درشت و گشاده قدم

(باباج) پدر (معرب بابا)

(بابونج) گیاهیست دارای گل زرد (معرب بابونه) بشکل ١

(باجه) باجاً - ه برگردانید اورا



باج الرجل بباج آواز برآورد و فریاد کرد مرد
باج مستوی و برابر - شبیه - روش و طریقه
الناس علی باج واحد مردم بریک طریق و روش اند
باجة - باجات ج نوعی از خوراک (معرب باجا)

(بادزهر) پادزهر



(بادلة) - بادل ج رفتن سریع - گوشت میان بغل و بیخ پستان یا گوشت پستان

(بادنجان) میوه ایست بشکل ٢

(بأذنة) بأذنة فروتنی نمود
بأذن به اقرار کرد - شناخت و دانست آنرا

(بأر) بأراً - ه چاه کند - آتشدان کند
بأر الشیئ پنهان کرد و نگاهداشت آنرا - ذخیره کرد تا در موقع حاجت
بأر الخیر نیکی و نیکوئی را در پنهان پیش گرفت و عمل کرد
بأر فلاناً و ابأر چاه ساخت برای فلان
ابتار چاه کند - آتشدان کند - ذخیره نهاد - نیکی اندوخت
بئر - آبار و ابآر و آبؤر و ابؤر و بئار ج چاه (مؤنث است)
بئرة و بئیرة ذخیره
بؤرة گودال - محل افروختن آتش - ذخیره
آبار (بقلب) چاه کن

(بارود) - بواریدج ماده ایست که از آن آتش تولید و کبریت ساخته میشود

(باز) - ابؤز و بؤوز و بیزان ج و (الباز و البازی - ابواز و بواز و بزاة ج) پرنده ایست شکاری وغیره
بازدار - بزادرة ج نگاهدارنده باز شکاری وغیره

ه (بَازَلَة) رفتن باشتاب - نزاع و معارضه باهمدگر کردن

(بَؤُسَ) الرَّجُل بَأْساً - ك دلیر و جنگجو شد مرد بَئِسٌ وبَئِيسٌ

بَئِسَ الرَّجُل بُؤْساً وبُؤُساً وبَأْساً وبَئِيساً وبُؤْسيٰ وبَئِيسيٰ سخت نیازمند ومحتاج شد آنمرد

بِئْسَ (کلمهٔ ذم است) بد

بِئْسَ رَجُلاً زَيْدٌ وبِئْسَتِ امْرَأَةً هِنْدٌ بد مردیست زید و بد زنی است هند

اِبْآس بسختی رسیدن

اِبْتِآس اندوهگین شد - کراهت داشت

مُبْتَئِس ناپسندیده و اندوهگین

تَبَاؤُس بایکدیگر طلب فقر کردن - فروتنی فقیرانه نمودن

بَأْس ترس - عذاب وشکنجه - سختی - دلیری در جنگ

بِئْس - بِئَات بِئْس ج بلا وسختی

بُؤْس - أَبْؤُس ج سختی و بلا

يَوْمُ بُؤْسٍ ويَوْمُ نِعَم روزی است سخت

بَئِسٌ و بَئِيس دلاور وسخت

عَذَابٌ بِئْسٌ وبَئِيسٌ وبَيْآس شکنجه سخت

بَأْسَاء و بُؤْسيٰ سختی و بلا

بَيْآس مرد دلاور وسخت - شیر درنده

(بَاسَلِيق) رگی است در ذراع

ه (بَاشَهُ) بَأْشاً - م ناگاه برزمین زد اورا

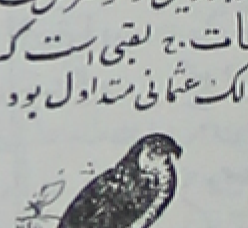
مَا بَأَشْتُهُ بِشَيْءٍ بازنداشتم ودفع نکردم اورا بچیزی

مَا بَأَشَ مِنِّي بازنیماند ازمن

بَاشَهُ مُبَاشَةً افکند اورا برزمین واومتعرض شد

بَاشَا - بَاشَاوَات وبَاشَات ج لقبی است که درممالک عثمانی متداول بود

(بَاشَق) (معرب باشه) پرنده شکاری بشکل ١



(تَبَأَّطَ) تَبَؤُّطاً بر پهلو خوابید وشب راگذرانید

تَبَأَّطَ عَنْهُ اعراض نمود ازوی وگردانید

رغبت راازاو

(بَاقَتْهُم) الدَّاهِيَةُ بَوْقاً - ن رسید بشان سختی وبلا

اِنْبَاقَ عَلَيْهِمُ الدَّهْرُ روزگار برایشان سختی وبلا آورد

(بَوُلَ) بَآلَةً وبُؤُولَةً ك ضعیف لاغر و باریک گردید

بَئِيل باریک اندام ضعیف و لاغر

(بَال) نوعی از حیوانات بحری است عظیم الجثه که گردن او چسبیده بپشت او است وآنرا بالین نیز گویند

(بَامِيَا) گیاهی است که میوه آن بشکل شاخ کوچک است پخته میشود

ه (تَبَاءَنْتُ) الطَّرِيقَ وَالأَثَرَ در پی راه وپی نشان رفتم من

ما (بَاهْتُهُ) لَهُ م درنیافتم وآگاه وفطرت نشدم

ه (بَأَا) بَأْواً وبَأْوَاءً - م ن فخریه کرد وتکبر نمود

بَأَوْتُ عَلَى القَوْمِ تکبر وفخریه نمودم برگروه

بَأَا نَفْسَهُ برتر دید نفس خود را ومباهات کرد بدان

بَاَتِ النَّاقَةُ سخت دوید شتر وکوشش نمود دردویدن

بَأْو شگفت وعجب

(بَأَى) بَأْياً - م فخریه وتکبر نمود (در جمیع معانی بامصدر واوی مشترک است)

بَأَيْتُ الشَّيْءَ اصلاح کرد آن را وجمع نمود

بَأْي سعی وکوشش

(بَبَّ) روش وطریقه - کودک چاق

بَبَّة حکایت آواز طفل - فربه - وجوان پرگوشت نرم اندام صفت برای احمق

بَبَّان وبَبَان طریقه وروش

هم بَبَّانٌ وَاحِدٌ ایشان در طریقه واحدند

بَأْبَأَة صدا وفریاد شتر نر است

(بَبْر) - بُبُور - ج نوعی از درندگان معروف بشکل ٢



ه (بَابُوس) کره شتر یا کودک شیرخوار (لغتی است رومی)

(بَبْغَاء) وبَبَّغَاء - بَبْغَاوَات ج طوطی پرنده معروف - بشکل ٢

(بَتَأَ) بِالمَكانِ بَتأً. م اقامت نمود در آنجا



(بَتَّهُ) بَتّاً وبَتَّةً. ن قطع کرد و برید - عاجز گردانید او را از رسیدن بقافله - بریده شد - فرو ماند در راه

بَتَّتُ عَلَيهِ القَضاءَ قطع کرد بر او حکم را

سَكرانٌ لا يَبِتُّ اَمراً مست قطع و یکطرف نمیکند کار را

لاصيامَ لِمَن لايَبِتُّ الصِّيامَ مِنَ اللَّيلِ (حدیث) نیت روزه کسی را که از شب قصد و عزم آن را نکند

طَلَّقَها بَتَّةً وبَتاتاً طلاق باین داد زن را که در آن رجوع جایز نیست

لاافعَلُهُ بَتَّةً وَالبَتَّةَ نخواهم کرد یکبار را هرگز (در امری که رجوع در آن نباشد)

بَتَّ بُتُوتاً ض لاغر گردید

أَبَتَّهُ إِبتاتاً عاجز گردانید او را از رسیدن بقافله - برید و قطع نمود آن را

اَبَتَّ النِّكاحَ عقد شرعی کرد نه متعه (نکاح موقت)

بَتَّتَهُ تَبتيتاً توشه داد او را - نیک برید او را

تَبَتَّتَ الرَّجُلُ توشه برداشت

اِنبَتَّ اِنبِتاتاً عقب افتادن و ماندن در راه از قافله بسبب ماندن راحله

رَجُلٌ مُنبَتٌّ ص

اِنبَتَّ منقطع شد آب پشت او

بَتٌّ - بُتُوتٌ لباس ضخیم از خز و پشم و مانند آن - پلاس چهار گوشه

طَحَنَ بَتّاً آسیا را از چپ براست گردانید در وقت آرد کردن

بَتِّيٌّ وبَتّاتٌ خز و پشم باف و فروشنده آن

بَتاتٌ - اَبِتَّةٌ ج اسباب خانه و توشه و لباس عروس - مسافر - مرده

هُوَ عَلَى بَتاتِ اَمرٍ او مشرف بر آن کار است

باتٌّ لاغر - بیخرد و احمق - منقطع

طَلاقٌ باتٌّ وبيعٌ باتٌّ جدائی و معامله ایست که در او رجوعی نیست

مَبتُوتَةٌ زن سه طلاق یافته

(بَتَرَهُ) بَتراً - ن دم بریده کرد آن را

بَتِرَ بریدن یا از بیخ کندن - ناتمام داشتن و در اصطلاح علم عروض جمع نمودن حذف و قطع است در متقارب و مدید

بَتِرَ بَتَراً - ف بریده دم و بی فرزند شد - بی خیر گردید

اَبتَرَ اِبتاراً عطا کرد - منع نمود - نماز صبح خواند در وقتی که شعاع آفتاب بر روی زمین پهن گردیده بود

اَبتَرَ اللهُ الرَّجُلَ بی فرزند و بلاعقب گردانید او را خدای

اِنبِتار بریدن - ناتمام شدن - بی فرزند گشتن - دویدن

مُنبَتِر ص

بَترَة خر ماده

بُتَيرَة (مصغر) کره خر

سَيفٌ باتِرٌ وبَتّارٌ وبُتارٌ وبَتُورٌ - بَواتِر ج شمشیر بران

اَبتَرُ دم بریده - مار کوتاه دم بدست - بی چیز و مفلس - کسیکه فرزند و جانشین نداشته باشد - زیان کار - توشه دان - دلو بی گوشه - کار بی فائده - گور خر و بنده - ضرب چهارم از مثمن متقارب و دوم از مسدس مدید است که در آنها حذف و قطع باشد و از فعولن فع بماند و از فاعلاتن فعلن بسکون عین

اَبتَران گور خر - بنده

بَتراء کال - اندازه و رسا - از خطب آن است که در اول آن اسم خدا و صلوات بر پیغمبر ذکر نشده باشد

اُباتِر کوتاه قد - بی نسل و فرزند - مرد قطع کننده رحم

بُتَيراء آفتاب - ناتمام

مَبتُورَة دم بریده

(بَتِعَ) مِنهُ بُتُوعاً – ن فرو ماند در راه و منقطع گردید
بَتِعَ فِي الأرض دور دست رفت در زمین
بَتِعَ النَّبِيذ بَتعاً – ض – ساخت شیرهٔ انگور را
بَتِعَ الفَرَسُ بَتَعاً – ف دراز گردن شد اسب
بَتِعَ و بَتِعَة
بَتِعَ بِأمرٍ لَم يُؤامَرْ فِيهِ م یکطرفه کرد کار را بدون مشورت من در آن
بَتِعَ الجَسَدُ أو الرَّجُلُ قوی و سخت استخوان گردید
اِنبَتَعَ مِنهُ اِنبِتاعاً منقطع گردید و فرو ماند در راه
بِتع و بِتَع شیر و عصارهٔ انگور سفت شده – مرد بلند قامت
بِتع شراب و می
بَتِع (بَتِعَه مؤنث) مرد قوی و جسیم و استخوان سخت – اسب دراز گردن و سخت
أبتَع (بَتعاء مؤنث) – بُتع و أبتَعون ج قوی و سخت
رُسغٌ أبتَع بند دست پر گوشت
جاءَ كُلُّهُم أجمَعُونَ أكتَعُونَ أبصَعُونَ أبتَعُونَ آمدند تمام ایشان از پی (تمام اینها از اتباع أجمعون اند و در تأکید گفته میشود)
جاءَتِ النِّساءُ كُلُّهُنَّ جُمَعُ كُتَعُ بُصَعُ بُتَعُ و جاءَتِ القَبِيلَةُ كُلُّها جَمعاءُ كَتعاءُ بَصعاءُ بَتعاءُ آمدند تمام زنان قبیله

(بَتَكَهُ) بَتكاً – ض ن . برید آن را
بَتك گرفتن چیزی و کشیدن و کندن آن همچو پر مرغ و موی و پشم
بَتَّكَهُ تَبتِيكاً بسیار برید آن را
تَبَتَّكَ تَبَتُّكاً . بریده گردید
اِنبَتَكَ اِنبِتاكاً . بریده و برکنده شد
بِتكَة و بَتكَة – بِتَك ج قطعه بریده شده و آنچه از پر و پشم و موی کشیده و کنده شود – پاره از برف
باتِك و بَتُوك بران
(بَتَلَهُ) بَتلاً و بَتلَةً ض ن برید آن را – جدا کرد آن را از غیر و ممتاز ساخت
بَتَّلَهُ تَبتِيلاً برید آن را
تَبَتَّلَ تَبَتُّلاً و اِنبَتَلَ اِنبِتالاً . بریده گردید
تَبَتَّلَ إلى الله گردید بسوی خدا و برید از غیر او
لا رُهبانِيَّةَ وَ لا تَبَتُّلَ فِي الإسلامِ گوشه گیری و پرهیز از زنان در اسلام روا نیست
تَبَتَّلَت و اِستَبتَلَت و اِنبَتَلَتِ الفَسِيلَةُ جدا و مستغنی گردید نهال از اصل درخت
عَطاءٌ بَتل بخششی بمانند – آخرین بخشش که بعد از آن عطائی نباشد
صَدَقَةٌ بَتلَة خیر و نیکوئی در راه خدا که دهند و رجوع در آن جایز نیست
بَتُول دختر و دوشیزه که بریده باشد رغبت و حاجت خود را از مردان – نهال و شاخه که از بیخ درخت برآمده و مستغنی از آن باشد – لقب حضرت فاطمه علیها السلام و لقب مریم مادر عیسی ع است
مُبتِل و مُبتِلَة درختی که از بیخ آن شاخه برآمده و از آن درخت مستغنی گردیده باشد
اِمرَأةٌ مُبَتَّلَة زن جمیله و خوش روی – زن تمام خلقت – یا زنی که در عضوهایش نرمی باشد
بَتِيل – بُتُل ج نهر کوچک در پائین رودخانه – لقب حضرت مریم ع – نهال نو است و درختی است که شاخهای آن آویزان باشد
مَرَّ عَلَى بَتِيلَةٍ مِن رَأيِهِ وَ عَلَى بَتلاءَ گذشت بر عزیمتی که برگردیده نمیشود
عُمرَةٌ بَتلاءُ عمره بدون حج
(بَتا) بِالمَكانِ بُتُوّاً – ن اقامت نمود در آنجا
(بَتَأ) بِالمَكانِ م اقامت کرد در آنجا
بَتاء زمین نرم
(بَثَّ) الخَبَرَ بَثّاً – ض ن شایع و آشکار کرد خبر را
بَثَثتُكَ السِّرَّ و أبثَثتُكَ باتو در میان نهادم راز را
بَثَّ الغُبارَ – ن برانگیخت گرد و غبار را
بَثَّثتُ الشَّيءَ پراکنده کردم و گستردم آن چیز را
أبثَثتُكَ . بتو ظاهر کردم حال و غم و اندوه خود را
أبَثَّ الخَبَرَ پراکنده و آشکار کردم خبر را

بَثَّ الخَبَرَ بَثًّا وبَثْبَثَ الخَبَرَ بَثْبَثَةً – پراکنده وفاش کرد خبررا

بَثَّ امرَهُ – پراکنده کرد آن را

اِستَبثَّهُ اِیّاهُ – خواست ازاو تا آشکار و پراکنده گرداند خبررا

مُنبَثٌّ – بهوش

اِنبَثَّ الخَبَرُ – پراکنده ومنتشر گردید خبر

بَثْبَثَ الغُبارَ – برانگیخت گرد وخاک را

بَثٌّ – حال – غم واندوه سخت – بیماری شدید – حاجت

تَمرٌ بَثٌّ – خرمائی که پراکنده شده

مَبثُوثٌ – پراکنده وگسترده

(اِبثَاجَّتْ) – سست شدم وکاهلی ودرنگ نمودم

(بَثَرَ) وَجهُهُ بَثرًا وبُثُورًا وبَثِرَ – ض ف ك – دانه ریزه وآبله برآورد روی او

بَثِرَ – س

تَبَثَّرَ جِلدُهُ – دانه ریزه برآورد بدن او

اِبثَارَّتِ الخَیلُ – تاختند ودویدند اسبان تا سبقت گیرند

بَثْرٌ – بَثْرَةٌ واحد – بُثُورٌ ج اندک – بسیار – دانه ریزه وآبله که براندام برآید

بَثْرَةٌ – ریگ چسبیده بزمین که چون آن را کنند آب پیدا گردد

بَثَرٌ – دانه وآبله ریزه که بربدن برآید

باثِرٌ – آبی است که بدون کندن ظاهر ونمایان باشد – حسود

بَثِیرٌ – بسیار (ازاتباع کثیر است)

مَبثُورٌ – بسیار مال دار ودولتمند – حسد کرده شده

(بَثَطَت) شَفَتُهُ بَثَطًا – ف ورم کرد لب او

(بَثَعَتِ) الشَّفَةُ بُثُوعًا – ف برگشته گردید لب ازخنده – سرخ وکلفت گشتن هردولب از خون

بَثِعَ – برگشته لب گردید

بَثَعَ فُلانٌ – برگشته لب گردید

بَثَعَ الجُرحُ بُثُوعًا وبَثِعَ – درمیان جراحت گوشت پاره بیرون آمد

بَثَعَةٌ – بَثَعٌ ج – گوشت پاره برآمده برلب – ملاصق بیخ دندان

شَفَةٌ باثِعَةٌ – لب سرخ وکلفت ازغلبه خون که نزدیک بشکافتن باشد

اَبثَعُ وبَثعاءُ – ص مذکر ومونث

(اِبثَعَرَّتِ) الخَیلُ – دویدند اسبان تا سبقت گیرند

(بَثَغَ) – سرخ وکلفت گشتن اندام ازغلبه خون

(بَثَقَ) السَّیلُ النَّهرَ بَثقًا وبِثقًا وتَبثاقًا – ن شکست سیل کناره نهررا

بَثِقَتِ العَینُ – پراشگ گردید چشم

بَثِقَتِ الرَّکِیَّةُ بُثُوقًا – پرآب گردید چاه

بِئرٌ باثِقَةٌ – ص

اِنبَثَقَ – گشوده شد ودرید بندآب

اِنبَثَقَ الماءُ – برآمد وروان شد آب

اِنبَثَقَ السَّیلُ عَلَیهِم – ناگهان سیل رسید برایشان

اِنبَثَقَ عَلَیهِم بِالکَلامِ – ناگاه بسخن درآمد برآنها

بَثقٌ وبِثقٌ – بُثُوقٌ ج – سرچشمه

باثِقُ الکَرَمِ – مرد بسیار عطاکننده

(بُثلَةٌ) – شهرت – آشکار شدن

(بُثُنٌ) – مرغزارها وسبزه زارها

بَثنَةٌ – زمین نرم – کره – زن خوش صورت ونازک پوست وآکنده گوشت – تن آسائی درنعمت

بِثنَةٌ – زمین نرم = بَثِینَةٌ یار معشوق خوش روی

بَثَنِیَّةٌ – بِثَنٌ ج – نوعی ازگندم خوب که درزمین نرم روید – ریگ نرم

(بَثَأَ) بَثُوًّا – ن عرق کرد

بِثَةٌ – (اصل او بِثوَةٌ) – بِثًى ج خاکستر

بَثِیٌّ – بسیار مدح کننده مردم – مرد بسیار حشم وخدم

بَثاءٌ – زمین نرم

(بَجَّ) القَرحَةَ بَجًّا – ن شکافت جراحت را

بَجَّهُ بِالرُّمحِ – بنیزه ودرخت اورا

بَجَّ الکَلاءُ الماشِیَةَ – فربه گردانید گیاه چارپارا تا فراخ گردید تهیگاه آن

بُجَّتُهُ – غالب آمدم اورا درجنگ

بَاجَحتهُ کارزار و جنگ کردم با او

اِبْجَثَّ ماشِيَتُكَ فربه گردید و فراخ تهیگاه شد چارپای تو از خوردن گیاه

بُجّ جوجه مرغ

بَجَّة دانه ریزه که بر چشم برآید - خون رگ زده شتر که در جاهلیت بسال قحط میخوردند

رَجُلٌ اَبَجُّ مرد فراخ و درشت چشم

عَيْنٌ بَجَّاءُ چشم فراخ و درشت

بَجَاجَة فرومایه و ناکس و پست

(بَجْبَجَ) مشک های شکافته شده

بَجْبَجَ لَحْمُهُ سست و پر شد گوشت او

بَجْبَجَة آوازی که در وقت خوابانیدن کودک کنند

رَجُلٌ بَجْبَاج وبَجْبَاجَة مرد فربه لرزان گوشت احمق و پرگوی

رَمْلٌ بَجْبَاج ریگ توده و جمع شده سخت

رَجُلٌ بُجَابِج مرد تناور و فربه

(بَجِحَ) بِهِ بَجَحًا - ف شادمان شد باو - دارای قدر و منزلت بزرگ گردید

بَجَّحتهُ تَبْجِيحًا شادمانه کردم او را - بزرگ داشتم وی را

تَبَجَّحَ بِهِ شادمانه گردید - بزرگواری نمود و فخر کرد

بَجْح شادمانی

بِجَاح بسیار شادمان و خوشحال

(بَجَدَ) بُجُودًا - ن مقیم گردید

بَجَدَتِ الاِبِلُ شتران لازم گرفتند چراگاه را و مقیم شدند

بَجَّدَ تَبْجِيدًا مقیم شد

بُجْد جماعت و کثیر از مردم - یکصد و زیادتر از اسبان

بَجْدَة اصل - بیحرله - حقیقت کار و کنه او

بُجْدَة و بُجُد حقیقت کار و اصل او

اِبْنُ بَجْدَة کسی که از گفته خود برنگردد - دانای حقیقت کار و کنه آن - دلیل و هادی

بِجَاد - بُجُد ج پلاس و پلاس خط خط دار

اَبْجَد (در باب الهمزه مذکور است)

(بَجِرَ) الرَّجُلُ بَجَرًا - ف برآمده ناف گردید و بزرگ شکم شد

بَجَرَ بَجِرَ شکم پر گردید از آب و شیر و تسکین نیافت

بَجَرَ عَنهُ سست گردید از او

بَجَرَ النَّبِيذَ کناره گرد و در نوشیدن نبیذ

اِبْجَارَرْتُ عَنهُ سست گردیدم از وی

اَبْجَرَ الرَّجُلُ مستغنی و بی نیاز گردید مرد

بُجْر - اَبَاجِر ج و اَبَاجِير ج ج کار بزرگ - بدی - شگفتی در نهایت

بُجْرِيّ و بُجْرِيَّة - بَجَارِي ج بلا و سختی

بُجْرَة - بُجَر ج ناف بیرون آمده - برآمدگی و گره در شکم و در روی و گردن

ذَكَرَ عُجَرَهُ و بُجَرَهُ یاد کرد تمامی عیوب ظاهر و باطن او را

بَجَر بیرون آمدگی ناف و کلفتی بیخ آن

اَبْجَر - بَجْرَاء (مونث) بُجْر و بُجْرَان ج مرد برآمده ناف و شکم بزرگ - طناب کشتی

اَبَاجِر - بَجَرَة ج شکم بزرگ و یاد کرد و دیده جوف

بَجْرَاء زمین بلند و سخت و زمینیکه در آن گیاه نروید

ه (بَجَارِم) بلایا و سختی ها

(بَجَسَ) الماءَ بَجْسًا - ن غ راند و روان کرد آب را

بَجَسَ هُوَ برآمد و روان گردید

بَجَسَ الجُرحَ شکافت جراحت و زخم را

بَجَسَ فُلانًا بُجُوسًا دشنام داد فلانرا

بَجَّسَ الماءَ تَبْجِيسًا روان کرد آب را

تَبْجِيس شکافتن زخم

تَبَجَّسَ الماءُ روان گردید آب

اِنْبَجَسَ الماءُ آب برآمد از چشمه و روان گردید

فَانْبَجَسَتْ مِنهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا (آیه) پس روان گردید آب از او دوازده چشمه

ماءٌ بَجْسٌ و مُنْبَجِس آب روان و جاری

سَحَائِبُ بُجْسٌ و بُجَّس ابرهای ریزان

بَجِيس بسیار آب

(بَجَعَهُ) بَجْعًا - ۲ برید آن را بشمشیر

بَجَع پرنده ایست دارای منقار

طول بگل لـ



(بَجَلَ) بَجَلاً وبُجُولاً ف ن نیکوحال وشادمان گردید

بَجُلَ بَجَالَةً وبُجُولاً ـ ك معظم ومکرم گردید

اَبْجَلَهُ الشَّیْءُ کافی شد اورا آن چیز

بَجَّلَهُ تَبْجِیلاً گرامی داشت اورا

بَجَّلَ گفت بس است تراجاییکه رسیدی

مُبَجَّل مرد تعظیم کرده شده

بَجَل حرف ایجابست مانند نَعَم بمعنی آری واسم فعل است بمعنی یکفی وحسبک یعنی کفایت میکند تراوبس است وهمچنین است بَجَلْنِی وبَجَلُكَ وبَجَلِی

بَجَل بهتان ـ شگفت ـ سستی ودون همتی

بُجل بهتان بزرگ

بَجْلَة ـ بَجَلاتٌ ج درخت کوچک ـ هیئات وجمالهای نیکو

اَبْجَل رگی است ضخیم در پا یا دردست

باجِل مرد زشت نیکوحال وشادان

رَجُلٌ بَجَالٌ وبَجِیلٌ مردی که اورا تعظیم کنند ـ یا مهتر بزرگ وباعظمت وجمال

بَجَالَة زن باعظمت وجمال که اورا تعظیم کنند

بَجِیل ضخیم وکلفت از هرچیز ـ وسیع وفراخ

(بَجَمَ) بَجْماً وبُجُوماً ـ ض خاموش وساکت ماند از عجز بیان یا از ترس ـ درنگ نمود وجمع گردید

بَجَّمَ تَبْجِیماً گرفته شد ـ خاموش ماند ـ درنگ نمود ـ تیز نگریست

ه (بَجُوم) گودالیکه پرآب باشد

(بَحَّ) بَحّاً وبَحَحاً وبُحوحاً وبُحُوحَةً وبَحَاحاً وبَحَاحَةً ف م گلوگرفته وسنگین وخشن آواز گردید ـ

اَبَحّ ص مذکر بَحَّة وبَحّاء ص مؤنث

اَبَحَّهُ الصِّیَاحُ درشت وخشن آواز کرد اورا فریاد کردن

اِبْحَاح وسعت ـ فراخی زندگانی

بَحَح وبُحَّة گرفتگی گلو وسنگینی وخشونت آواز

شَحِیحٌ بَحِیحٌ (از اتباع است) ثانی بمعنی اول است یعنی بخیل

اَبَحّ ـ بُحّ ج دینار ـ فربه ـ چوب ضخیم

(بَحْبَحَ) وتَبَحْبَحَ جای گرفت وفرود آمد

تَبَحْبَحَ الدّار جای گرفت در وسط خانه

تَبَحْبَحَ الحَیَاءُ وسیع بارید باران وجای گرفت در زمین

بَحْبَحِیّ مرد وسیع نفقه

بَحْبَحَة جماعت

بَحْبَاح کسیکه بسیار کوتاه باشد تا درازی وپهنایش برابر شده

بَحَّاحَة زن زشت خوی

بُحْبُوح وبُحْبُوحَة اصل ومیان ووسط چیزی

(بَحُتَ) بُحُوتَةً ـ ك ساده وخالص گردید

بَاحَتَ الماءَ مُبَاحَتَةً خورد آبرا بدون مخلوط چیزی

بَاحَتَهُ الوُدَّ دوستی خالص وساده کرد باو

بَاحَتَ فُلاناً دشمنی پیدا کرد باو

بَاحَتَ دابَّتَهُ خورانید چارپای خودرا

بَحْت ساده وخالص از هرچیز

عَرَبِیٌّ بَحْتٌ وشَرَابٌ بَحْتٌ خالص

(بُحْتُر) کوتاه ومجتمع الخلقه

(بَحَثَ) عَنْهُ بَحْثاً ـ م کنجکاوی وتفتیش کرد از او ـ کاوید وکند

اِبْتَحَثَ خاک بازی کردن

تَبَحَّثَ عَنْهُ وابْتَحَثَ واسْتَبْحَثَ جستجو وتفتیش کرد از وی. کاوید

بَحْث ـ بُحُوث ج معدن ـ مار بزرگ

بَحْثَة وبُحَیْثَی نوعی خاک بازی کودکان

بُحَاثَة خاکی که کودکان بدان بازی کنند وچیزی در خاک پنهان نموده تا هرکس بیابد بازی را برده باشد

بَحَّاث وبَحُوث بسیار جستجوکننده. کاونده

باحِث تفتیش وجستجوکننده. کاونده

باحِثاء خاکی که بخاک سوراخ موش دشتی ماند

مَبحَث - مَباحِث ج محل و مکان جستجو

مباحِثُ البَقَر زمین بی آب و گیاه . یا جای نامعلوم

(بَحَثَرَهُ) بَحثَرَةً جستجو و تفتیش او کرد - پراکنده وجدا ساخت آن را - برآورد اورا وظاهر ونمایان گردانید - شورانید اورا

بَحثَرَ اللَّبَن بریده گردید شیر

لَبَنٌ مُبَحثَرٌ

ص

تَبَحثَرَ پراکنده گردید

ه (بَحثَنَ) فِي الاَمرِ بَحثَنَةً جدائی وتراخی نمود در کار

ه (بُحدُرِی) کودک شیرزده که قوی نشود

ه (بَحدَلَ) تند وتیز وشانه جنبان رفت

بَحدَلَة سبک دویدن

ه (بُحذُق) بزر قطونا (اسپرزه معروف)

(بَحَرَهُ) بَحراً - ن شکافت - گشاد وفراخ گردانید شکافتن گوش

بَحَرَ

بَحِرَ بَحَراً - ف سراسیمه ومتحیر شد از ترس - سیراب نگردید از بسیاری تشنگی

بَحِرَ لَحمُهُ گداخت گوشت او از بیماری سل

بَحِرَ البَعِيرُ سست وتیره رنگ گردید از سخت دویدن

بَحر ص

اَبحَرَ بسیار زمینی سرخ گردید - سفر دریا کرد - مسلول گردید - رسید بکسی بدون قصد اراده

اَبحَرَتِ الاَرض پر منفعت گردید زمین

اَبحَرَ الماء شور گردید آب

اَبحَرَهُ شور یافت آن را

تَبَحَّرَ فِي المال بسیار مال شد

تَبَحَّرَ فِي العِلم بسیار علم و عالم گردید

اِستَبحَرَ پهن و فراخ گردید

اِستَبحَرَ الشّاعِر پرگوی شد شاعر

بَحر - اَبحُر وبُحُور وبِحار ج جوی بزرگ - دریای شور - فراخی وسعت - مرد کریم بسیار علم - اسب فراخ گام - زمین با زراعت وعلف - عمق بچه دان - شکاف شکاف گوش

اُبَیحِر (تصغیر) نهر وجوی کوچک

بَناتُ بَحرٍ او بَخرٍ ابرهای تنک که اول تابستان روی هم جمع شود

بَحرِيٌّ منسوب بسوی دریا

بَحَر بیماری سل وآن عارض شتران هم میشود

بَحرَة شهر وزمین - زمین پست - مرغزار و سبزه زار بزرگ - محل ایستادن آب - هر ده که در آن نهر جاری وآب صاف باشد

بَحِير مسلول

بَحِيرَة - بَحائِر وبُحُر ج ماده شتر یا گوسفندی که در جاهلیت هرگاه ده شکم میزائید گوش او را شکافته وآزاد میگذاردند تا بچرد وحرام میکردند ذبح اورا

بُحَيرَة وبَحرَة نام مدینه منوره

بَحُور اسب تیز رفتار و فراخ گام

باحِر مرد بیخرد - خون سرخ خالص - خون رحم - مرد بسیار دروغگوی وفضول حیرت زده

باحِرَة ماده شتر پر شیر

بَحرانِي خون رحم

باحِرِيٌّ خون سرخ وخالص

بُحران تغییری که بیمار را پیدا شود در تب

ذو بِحار کوهی یا زمینیکه اطراف آنرا کوهها احاطه کرده

بَحّار - بَحّارَة ج کشتی بان

باحُور وباحُوراء گرمای سخت

باحُور قمر

ه (بِحرِيت) ساده - خالص - برهنه که نمیپوشاند او را چیزی

غَدِيرٌ (بَحرَم) گودال پر آب

ه (بَحَزَهُ) بَحزاً - م بشت زد او را - راند ودفع کرد او را بخشونت

ه (بَحزَج) گوساله - مرد کوتاه شکم بزرگ - شتر جوان

مُبَحزَج آب بسیار گرم جوش یافته

ه (بَحشَوا) جمع شدند (بقول)

ه (بَحشَل) رقصیدند رقص زنگیان

ه (بَحصَل) ضخیم و پرگوشت

بَخصَلَ لَحمُهُ سخت و بسیار گردید گوشت او

ه (بَخظَلَ) الرجلُ بَخظَلَةً برجست مانند جستن موش

ه (بَخلَهُ) بَخلاً - ن سخت راند او را

ه - جاءَ (یَتَبَخلَس) درآمد در جائی که فارغ بود

(بَخناءُ) ظرف بزرگ که از برگ خرما و غیر آن سازند - پاره بزرگ از آتش

بَخون ریگ روییم و تو بر تو نشسته که کسیکه در دویدن قدمها را نزدیک هم گذارد - نوعی از خرما

بَخونَة زن کوتاه قد - مشک شکم فراخ و جای دار

ه (اِبخاءُ) منقطع گردیدن و بریدن

اِبخَت علی دابّتی بریده شد و ماند چارپا از بردن من

(بَخَّ) بَخّاً - ض ن فرونشست خشم او

بَخَّ فی النومِ و بَخبَخَ خرخر کرد در خواب

بَخبَخَهُ گفت او را بَخ بَخ و تحسین

بَخبَخَ البعیرُ فریاد کرد شتر بر مستی

جَمَلٌ بَخباخٌ ص شتر مست

بَخبَخَ الرجلُ آرام گرفت مرد از گرمای نیمروز

بَخبَخَ لحمُهُ جنبید گوشت او از لاغری بعد از فربهی

اِبِلٌ مُبَخبَخَةٌ شتران شکم بزرگ

بَخبَخَ الحرُّ فرونشست تیزی گرما

بَخبَخَتِ الغنمُ آرام گرفتند گوسفندان در جائی که بودند

بَخ مرد بزرگ و مهتر - کلمه ایست که در تحسین و فخر و مدح و شگفت بچیزی گویند و گاه تکرار کنند جهة مبالغه گویند بَخ بَخ و گاه مکسور و گاهی مضموم و منون آرند

درهمٌ بَخّیٌ درهمی که بر آن بَخ نوشته باشد

(بَخَتَهُ) بَختاً - ن زد او را

تَبخیت غلبه کردن بحجت و دلیل

بَخت طالع . شانس . سرنوشت . تقدیر

بُختی - و بُختیه (مؤنث) شتر قوی گردن دراز

بَخیت و مَبخوت - بُخت و بُخاتی . ج . صاحب بخت و طالع

بَخات جمع کننده شتران بختی

ه (بَخَجَ) - بَخاجٍ ج (معرب بخته) آن دو شابی را

گویند که بجوشانند تا بقوام آید

(بَختَرَ) بَختَرَةً و تَبَختَرَ تَبَختُراً رفتن و خرامیدن بناز و تکبر

بَختَرِیّة زن خوش خرام نیکو جمال و متکبر و خرامنده بناز

بَختیر و بَختَری مرد خوش خرام و متکبر و خوش اندام و خرامنده بناز

ه (بَخثَرَهُ) جدا کرد آن را و پراکنده نمود

تَبَخثَرَ پراکنده و متفرق گردید

بَخثَرَة تیرگی آب و جامه

ه (بَخنداة) و بَخنداء - بَخاند ج زن کامل اندام و ساق پرگوشت

اِبخَندَی البعیرُ بزرگ و فربه گردید شتر

ه (بَخدَج) شتر جوان و فربه

بَخدَجَه نوعی از رفتار است که جلوی قدمها را نزدیک و پاشنه ها را دور گذارند

ه (بَخدَن) دختر نرم و نازک بدن

(بَخَرَت) القدرُ بَخراً دیگ بخار بر آورد دیگ

بَخِرَ بَخَراً - ف بد بو و گنده دهان گردید

اَبخَرُ و بَخراء ص مذکر و مؤنث

اَبخَرَهُ الشیءُ بد بو گردانید او را این چیز

بَخَّرَ بِهِ تبخیراً و تَبَخَّرَ بِهِ بخور کرد با آن

بَنات بَخر ابرهای سفید که اول تابستان آید

بَخَر گندگی دهان و غیر آن

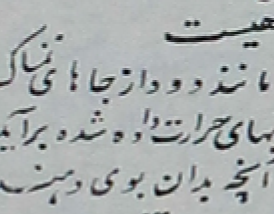
بُخر بوی تند

بَخِرَة گیاهیست

بُخار هر آنچه که مانند دود از جاهای نمناک و گرم و آبهای حرارت داده شده بر آید

بَخور - بَخورات ج آنچه بدان بوی دهند

بَخور مریم گیاهیست گران رایحه مریم گویند گل



باخِر آب دهنده زراعت

مَبخَرَة سبب گندگی و بوی بد دهان

مَبخور مخمور - مست

(بَخَزَ) عينَهُ بَخزاً - م کور کرد و برکند چشم اورا
اَبخاز طبقه و دسته از مردم
(بَخَسَهُ) بَخساً - م کاست و کم کرد حق اورا - ظلم کرد براو
بَخَس کور کردن چشم و برکندن آن
بَخَسَ المُخّ تَبخیساً نماند مغز مگر در استخوانهای انگشتان و چشم
تَباخَسُوا مغبون کردند بعضی بعض دیگررا
بَخس کم واندک - زمینی که بدون آب دادن برویاند
شَرَوهُ بِثَمَنٍ بَخسٍ فروختند اورا بمبلغ کمی (در قصه حضرت یوسف)
بَخسِیّ - بُخُوس ج آب نداده و زراعت بی‌نیاز از آب دادن - مالیاتی که از بازار بها گرفته میشود
باخِس کم کننده حق کسی
باخِسَة زیرکی است که خود را احمق و بیخرد و مینمایاند
اَباخِس انگشتان و بیخ و پی آنها
(بَخَصَ) بَخصاً - ف درچشمهایش گوشت زائد رو ئیده گردید

اَبخَص

بَخَصَ عینَهُ بَخصاً - م برکند چشم اورا
بَخِصَتِ الناقَةُ - ل لنگ گردید ماده شتر بواسطه آزاری که در کف پایش بهم رسیده
ناقَةٌ بَخوصَةٌ
بَخَصَ تیز نگریستن - باز ماندن چشم - برگردیدن پلکها
بَخص - بَخصَة واحد - گوشت پا - گوشت کف پای شتر - گوشت بیخ انگشتان - گوشتی که مایل بسفیدی باشد از جهة فساد - گوشت زائدیکه درچشم روید
بَخِص پستان بسیار گوشت و پررگ - پستانی که شیران بمالیدن سخت برآید
مَبخُوصُ القَدَمَین مردیکه پای او کم گوشت باشد
(بَخَعَ) بِالحَقّ بُخُوعاً وبَخاعَةً - م ف اقرار کرد بحق و گردن نهاد
بَخَعَ نَفسَهُ بَخعاً - م کشت و هلاک کرد خود را از خشم و اندوه
بَخَعَ الرَّکِیَّةَ کند چاه را تا آب برآید
بَخَعَ لَهُ نُصحَهُ پند و نصیحت خالص داد ورا و مبالغه کرد در آن
بَخَعَ الاَرضَ بِالزِّراعَةِ پیاپی کاشت آن را و نگذاشت سالی بدون زراعت
بَخَعَ فُلاناً خَبَرَهُ تصدیق کرد خبر فلان را
بَخَعَ بِالشّاة درذبح گوسفند بریدن را زیاد کرد تا برگ بخاع رسید
بِخاع رگی است در پشت که با ستخوانهای گردن رسد
(بَخَقَ) عینَهُ بَخقاً - م کور کرد چشم اورا
اَبخَقَ العَینَ برکند چشم را
اِنبَخَقَتِ العَینُ برآمد چشم از محل خود
بُخاق گرگ نر
بَخَق یک چشمی - چرک دادن چشم یا رویهم نیامدن دو کناره پلک چشم بر حدقه
اَبخَق - وبَخقاء مؤنث - مرد و زن یک چشم
عَینٌ بَخقاءُ وباخِقَةٌ وبَخیقٌ وبَخیقَةٌ چشم کور
رَجُلٌ بَخیقٌ ومَبخُوقُ العَینِ وباخِقُها مرد یک چشم
(بَخِلَ) بِهِ بَخلاً وبُخلاً - ف ك سختی و امساک کرد بآن
اَبخَلَهُ اِبخالاً بخیل و ممسک و سخت یافت اورا
بَخَّلَهُ تَبخیلاً منسوب کرد اورا به بخل
بُخل وبُخُل وبَخَل وبَخل سختی و امساک از دادن . ضد سخاوت
رَجُلٌ بَخِلٌ مرد بسیار سخت و ممسک
رَجُلٌ بَخّالٌ وبُخّالٌ مرد سخت بخیل
بَخُول سختی
بَخیل - بُخَلاء ج ممسک . زفت
باخِل - بُخَّل وبُخّال ج ممسک . زفت
مَبخَلَة سبب بخل
ه (بَخلَص) لَحمَهُ ضخیم و بسیار شد گوشت او
ه (بَخَنَ) مردم بلند قامت
اِبخان مرد
اَبخانَتِ الناقَةُ واِبخَنَّتِ شتر ماده بردو شنده بازی بیکرد
اِبخَنَّ خوابید - راست ایستاد (از اضداد)

ه (بُخْنُق) و بُخْنُق پارچه که زنان در زیر چادر
بر سر افکنند تا آنکه چادر بر اثر چربی سر
چرب نشود و آن را مقنعه هم گویند -
کلاه کوچکی و چادر مانندی که بر نخ گردن ملخ باشد

ه (بُخْنُك) بمعنی بخنق است

ه (بخا) غَضِبَه بُخْوًا - ن فرونشست خشم او
بَخُو نرم و سست - بَخْوَة یک دانه رطب بد

(بَدَّه) بَدًّا - ن پریشان کرد او را - دور کرد و باز داشت - جدا داشت آنرا
بَدَّ رِجْلَيْهِ هردو پا را از هم جدا داشت
بَدَّ سَرْجَه برای زیر زین و پالان چیزی ترتیب
داد از کاه و پنبه تا پشت چارپا زخم نشود
بَدَّ بَدَدًا فاصله گردید بین هردو دستش و هردو رانش
بواسطهٔ زیادی گوشت او
أَبَدَّهُ پراکنده کرد آن را
أَبَدَّ يَدَهُ دراز کرد دست خود را بسوی زمین
أَبَدَّ العَطاءَ بَيْنَهُم داد هر یک را قسمتی و بهرهٔ
بادَّ مُبادَّةً و بِداداً فروخت آن را بمعاوضه
مُبادَّة و بِداد و بَداد آوردن هر کس چیزی را و جمع نمودن
روی هم و بعد تقسیم نمودن میان خود
بِداد یک یک بیرون آمدن بجنگ
لو كانَ البِدادُ لما أطاقونا هر آینه اگر یک یک
بجنگ آنها رویم طاقت مبارزه با ما ندارند
بَدَّدَهُ تَبْدِيداً پریشان کرد آنرا - درمانده کرد
تَبَدَّدَ پریشان گردید
مُتَبَدِّد ص پریشان خاطر
تَبَدَّدَ الحُلِيُّ صَدْرَ الجارِيَةِ گرفت زیور سینه دختر را
تَبَدَّدُوا الشيءَ بطور مساوی قسمت و بخش بخش کردند
اِمْرَأَةٌ مُتَبَدِّدَةٌ زن لاغر
اِبْتَدَّهُ اِبْتِداداً گرفتند او را از هردو جانب او
اِسْتَبَدَّ بِهِ یگانه شد و رفیقی ندارد در آن
کاری که ایستاده و با آن
تَبادُّوا حریف و همتای خود را گرفتند در جنگ
بُدّ رنج و تعب - ماندگی
بِدّ مانند - همتا - حریف
بُدّ - بِدَدَة و أَبْداد ج پشه - (معرب بت) بتخانه
- صورتخانه - قسمت بهره از هر چیز -
عوض - چاره - جدائی
لا بُدَّ نیست جدائی
لا بُدَّ لكَ مِنْهُ نیست ترا چاره از آن
بادّ داخل ران که ملازم زین و پالان میشود
بُدَّة و بِدَّة قوت - طاقت و توانائی
ما لَهُ بِهِ بُدَّة و بِدَّة نیست مر او را طاقت آن
بُدَّة - بُدَد ج بهرهٔ از هر چیز - طاقت -
غایت و انتهای چیزی
بَدَد حاجت و طاقت - فاصله میان دو رانش
گوشت و در چارپا فاصله میان دو دست
جائت الخيلُ بَدَدَ بَدَد و بَدَداً بَدَداً و بَدادِ
بَدادِ آمدند چارپایان متفرق و پریشان
بايَعْتُهُ بَدّاً خریدم آن را بطور معاوضه
بَداد بهرهٔ از هر چیز - متفرق و پریشان -
اسم فعل است یعنی باید بگیرد هر مرد
حریف خود را
لقوا بِدادَهُم گرفتند در جنگ حریف خود را
بِداد - بَدائِد و أَبِدَّة ج بهره و قسمت از هر
چیز - هرچه که از کاه و پنبه و پشم پر کرده در
زیر پالان و زین گذارند تا پشت چارپا
زخم نشود - نمد پاره که بر پشت زخم چارپا بندند
بَدِيد - بَدائِد و أَبِدَّة ج بمعنی خیر بداد و خرجین -
بیابان وسیع - مانند و حریف و همتا
بَدِيدَة بلا - حریف و همتا
رَجُلٌ أَبَدُّ مردی که هردو دستش یا هردو رانش از هم
دور باشد یا مرد بزرگ قامت
الأَبَدُّ الزَّهِيم شیر درنده
بَدّاء زن بلند قامت یا زنیکه هردو دست یا
هردو رانش از هم دور باشد
ذَهَبُوا أبابيدَ و أباديدَ رفتند پریشان و متفرق
بَدَبَد بمعنی نخ نخ است

(بَدَءَ) بِهِ بَدْءًا م و ابتدأ به آغاز کرد بآن
بَدَأَ الشيءَ و ابتدأه نو بیرون آورد آن را -
بجا آورد و ابتداء

بَدَءَ مِن اَرضِه وَاَبدَءَ از بلد خود بیرون رفت
بَدَءَ اللهُ الخَلقَ وَاَبدَءَ اِبداءً آفرید خدا خلق را
بُدِیَ ل مبتلا گردید برض آبله یا سرخچه وبیمار شد
مَبدُوءٌ ص
هُوَ مَا یُبدِئُ وَمَا یُعِیدُ او حرف نمیزند نه بسخن تازه و نو و نه بکلام کهنه
مُبدِئٌ کار نو و بدیع آورنده - یکی از اسماء حضرت احدیت
مُبدَءٌ آغاز و اول
مُبتَدَءٌ آغاز چیزی (در علم نحو اسمی را گویند که مُخبَرٌ عَنهُ واقع شود و از عوامل لفظی خالی باشد مانند زَیدٌ ذاهِبٌ)
تَبَدَّءَ بِالشَّیٔ آغاز کرد بآن
بَدءٌ آغاز - نخست
اِفعَلهُ بَدءًا و اَوَّلَ بَدءٍ و بادِیَ بَدءٍ و بادِیَ بَدِیٍّ و بادِیَ بَداءٍ و بَداءَةَ ذی بَدءٍ و بَداءَةَ ذی بَداءَةٍ و بَداءَةَ ذی بَدئَةٍ و بَداءَةَ ذی بَدیءٍ و بَدئَةَ بَدءٍ و بَدِیءَ بَدءٍ و بَدءَ بَدءٍ و بادِیَ بَدیءٍ و بادِیَ بَدءٍ و بَدِیءَ ذی بَدءٍ و بادِیَ بَدءٍ و بادِیَ بَدًا و بَدا بَدءٍ و بَداءَةَ بَداءَةٍ و بادِیَ بَدوٍ و بادِیَ بَدًا
بکن این را نخست
بَدءٌ - اَبداءٌ و بُدُوءٌ ج مهتر نخستین در مهتری - جوان با فرهنگ و دانش - قسمتی از جزور قمار (این قمار چنان بود که شتر را ده نفر میخریدند و بهای آن را بالسویه میدادند و میکشتند و بقرعه سه نفر را محروم میکردند و هفت نفر بقرعه شتر را میان خود قسمت مینمودند اولی یک برابر و دومی دو برابر تا هفتمی هفت برابر) -
بُدُوءٌ ج - بند انگشت - چاهی که در اسلام کنده باشند نخستین هر چیز مقابل عود
رَجَعَ عَودُهُ عَلَی بَدئِهِ - وَرَجَعَ فی عَودِهِ وَبَدئِهِ - وَرَجَعَ فی عَودَتِهِ وَبَدئَتِهِ وَرَجَعَ عَوداً وَبَدءاً =

بازگشت بهمان راه که آمده بود
بَداءَة آغاز - بخش از جزور قمار - نخستین هر چیز
فی بَداءَتِنا (شذ اب)، وفی بَدَاءَتِنا و مَبدَئِنا وبضم اول و مُبدَاءَتِنا اول،
بُدئَة آغاز و اول هر چیز - گیاهیست
بَداءَة و بَدائَة و بِدائَة آغاز و اول هر چیز
بُدائَة سخن بی فکر و اندیشه
بَدِیءٌ آفریده و مخلوق - کار نو - بدیع - چاهی که در اسلام کنده باشند
بَدِیئَة آغاز و سخن نااندیشیده
بادِئَة سخن بکر که کسی نگفته باشد
مَبدَءٌ و مَبدَئَة آغاز
ء (اُبدُوج) السَّرج نمدی است که زیر زین گذارند تا پشت چارپا زخم نشود
(بَدَحَ) بُدُوحاً - م بی‌دو تکلف و درید - زد بعصا
بَدَحَهُ بِالرُّمّانَة زد او را با انار
بَدَحَ فُلاناً بِالاَمرِ ناگاه پیش آورد فلان را کار
بَدَحَ بِالسِّرِّ آشکار و فاش کرد کار را
بَدَحَتِ المَراَةُ بُدُوحاً وتَبَدَّحَت زن با رفتار خوب و خوش خرامید
بَدَحَ البَعیرُ فروماند شتر از سنگینی بار
بَدَحَنی الاَمرُ سنگین بار گردید مرا این کار
تَبادُح بسوی یکدیگر انداختن گل و کلوخ را بازی = بَدَّح نوعی از بازی
بِدح - بِداح و بُدُوح ج فضای وسیع
بُدحَة صحن خانه
بَداح - بُدُح ج زمین وسیع یا نرم
اَبدَح فضای وسیع - مرد بلند قامت - چارپای پهلو پهن
اَکَلَ مالَهُ بِاَبدَحَ وذُبَیدَحَ خورد مال او را بباطل
بَدحاء زنی که اطراف فرج او وسیع باشد
اِمرَاَةٌ بَیدَحٌ ص
مَبدُوح زن تنا ور چاق و فربه - فضای وسیع
(بَدَخَ) الرَّجُلُ بَدَخاً - ن ف ک بزرگ و بلند مرتبه شد مرد
تَبَدَّخَ الرَّجُلُ بزرگی نمود - گردنکشی کرد
بَدِخٌ - بُدَّخ ج مرد بزرگ مرتبه
اِمرَاَةٌ بَیدَخَة زن چاق و پرگوشت
(بَدَرَ) الغُلامُ بَدراً - ن کامل و تمام گردید

بَدَرَ التمر تَبدِرَ ا رسیده شد خرما
بَدَرَهُ والیهِ بُدُوراً پیشی گرفت او را - شتافت بسوی آن
بَدَرَ غیرَهُ الیه شتابانید او را سوی آن
اَبدَرَ البُسرُ سرخ گردید غوره خرما
اَبدَرَ الوَصیُّ فی مالِ الیتیم انفاق کرد وصی مال یتیم را پیش از بلوغ
اِبدار درشب بدر (سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه) راه رفتن
مُبدِر ص
بادَرَهُ والیهِ مبادَرَةً وبِداراً پیشی گرفت او را وبشتافت بسوی آن
اِبتَدَرَهُ پیشی گرفت او را
اِبتَدَرَ الی السِّلاح شتافت سوی اسلحه تا بگیرد
تَبادَرَهُ والیه مُبادَرَةً پیشی گرفت وشتافت سوی آن
مُتَبادِر ص
بَیدَرَ الطَّعام بَیدَرَةً جمع وانبار کرد گندم را
بَدر ماه تمام (زیراکه پیشی بگیرد قبل از غروب آفتاب وطلوع میکند) ویا بجهة تمام وکامل بودن - مهتر - جوان تمام در جوانی - تمام از هر چیز - طبق
یوم بدر درسال دوم از هجرت حضرت پیغمبر اسلام ص در موضعی که بدربن قریش در آنجا چاه کنده بود با کفار قریش جنگ کرد
لیلةُ البَدر شب چهاردهم از ماه
بَدرَة وبَدر - بُدُور وبِدَر ج پوست بزغاله - همیان که در او هزار یا ده هزار ویا هفت هزار درهم و دینار باشد
بَدرِیّ بارانی که پیش از زمستان بارد - کره شتر فربه - کسانیکه در جنگ بدر با پیغمبر ص بودند
بَدرِیّ سبقت وپیشی
بادِر ماه تمام - جوان تمام در جوانی - میوه رسیده
بادِرَة - بَوادِر ج تندی وتیزی خشم - شتابزدگی - تیزی شمشیر - سخن بی فکر - برگ گیاه - آنچه اول از گیاه برآید - گوشت میان کتف وگردن

بَدارِ (مبنی بر کسر) اسم فعل است - بشتاب
بَیدَر خرمن وخرمنگاه
لِسانٌ بَیدَرِیّ زبان هموار
ه (بَدرَقَه) رهبر ونگاهبان - جمعی که همراه مردم ومسافران کنند تا آنها را از خطر بگذرانند
(بَدعَه) بَدَعَ بَدعاً م نو بیرون آورد آن را
بَدَعَ الرَّکِیَّةَ بیرون آورد آب چاه را
بَدُعَ بَداعاً ف فربه وچاق شد
بَدُعَ بَداعَةً وبُدُوعاً ل درگذشت از اقران خود بعلم وشجاعت وشرف
اَبدَعَ نو بیرون آورد
اَبدَعَ الشّاعِرُ طرز نونهاد درشعر
اَبدَعَتِ الرّاحِلَةُ مانده شد - هلاک گردید - لنگ گردید چارپا
اَبدَعَ فُلانٌ بِفُلانٍ ببرید از او وحاجت او را روا نساخت
اَبدَعَت حُجَّتُه باطل گردید حجت او
اُبدِعَ ل باطل کرده شده
اُبدِعَ بِفُلان فروماند در راه از جهة هلاک شدن شتر سواری یا بجهة ماندن شتر در راه
مُبدِع بیرون آورنده - یکی از صفات خدایتعالی - طرز نو دهنده در شعر
بَدَّعَهُ تَبدیعاً بدعت نسبت کرد او را
اِبتَدَعَهُ نو بیرون آورد آن را
اِبتِداع اهل بدعت شدن
مُبتَدِع ص
تَبَدَّعَ اهل بدعت گردید
اِستَبدَعَهُ نو بیرون آورنده شمرد آن را
بِدع - اَبداع وبُدُع ج نو بیرون آمده - جوانمرد خوش خوی وبرتر از اقران وهمسران درعلم وشجاعت وشرف - تن پرگوشت
بِدعَة - بِدَع ج رسم نو در دین بعد از اکمال آن یا هر آنچه بعد از پیغمبر اکرم ص در دین پیدا گشت

بَدیع - بُدُع ج یکی از اسمای خدا تعالی - نو برون آورنده و آورده - ریسمان تافته شده از پشم نو و غیر آن - خیک نو - مرد فربه

بَدیعَة - بَدایع ج نو بیرون آورده شده

(بَدِغ) بِالعَذِرَة بَدَغاً - ف آلوده بنجاست شد

بَدَغ رفتن با نشیمنگاه است

بَدَغ بَداغَةً ك در جامه نجاست کرد

بَدِغ ص

اَبْدَغ زیدٌ عَمرواً لکد کرد عمرو را در برداشتن بار

بَدَغ شکستن کرد و با دام

بَدِغ مرد آلوده بنجاست و بدی

هم بَدِغون ایشان فربه اند و حال خوش دارند

(بَدِل) بَدَلاً - ف درد گرفت دستها و پاهای و گوشت بغل او

بَدِل ص

اَبْدَلَه اِبْدالاً بدل وی آورد

اَبْدَلَه بِه گرفت آنرا بدل آن

بادَلَه مُبادَلَةً و بِدالاً معاوضه کرد با وی

بَدَّلَه مِنه تَبدیلاً بدل وی آورد

بَدَّلَه دیگرگون کرد او را

تَبَدَّل دیگرگون گردید

تَبدیل الشَّیء تغییر داد و دیگرگون کرد آن را

اِستَبدَلَه بِه گرفت آن را بدل او و خواست آن را در عوض چیزی

تَبادَلوا با هم معاوضه کردند

بَدَل و بِدل و بَدیل - اَبدال ج هر چه بدل و جانشین دیگری باشد

اَبدال گروهی از اولیاء و صالحین اند (دنیا هیچگاه خالی از ایشان نیست و هر وقت یکی از آنها بمیرد خداوند یکنفر دیگر را بجای او میگمارد)

بَدَل در اصطلاح نحویین وضع لفظی است موضع لفظ آخر و بر چهار وجه ۱ - بَدَل الشَّیء بِالشَّیء مانند مَرَرتُ باخیكَ زیدٍ ۲ - بَدَل بعض مِنَ الكُل مانند لَقیتُ القَومَ اَكثَرَهُم ۳ - بَدَل اِشتِمال مانند نَفَعَنی زیدٌ جُودُه ۴ - بَدَل غلط مانند مَرَرتُ بِزیدٍ عَمرٍو

رَجُلٌ بِدل و بَدَل - اَبدال ج مرد شریف کریم

بَدَل درد دستها و پاها

بادِلَة گوشت پاره که بین بغل و بیخ پستان است

بَدال ماکولات فروش

(بَدُن) بَدناً و بُدناً - ك ن و بَداناً و بَدانَةً جسیم و تناور گردید

بادِن و بَدین و مُبَدَّن ص

بَدَّن تَبدیناً ضعیف شد و سالدار گردید

بَدَّن فُلاناً پوشانید فلان را زره یا جبه بی آستین

بَدَن - اَبدان ج تن بدون سر و دست و پا یا مطلق عضو یا خاص باعضای جزور (حیوان کشته) - مرد سالدار - زره کوتاه و جبه بی آستین - تنه جامه

اَبدُن ج بز کوهی سالدار - نسب و حسب مرد

بَدَنَة - بُدُن ج شتر و گاو قربانی که بمکه معظمه فرستند (و بُدن بسکون دال تخفیف است)

بَدین - بُدُن ج تناور (مذکر و مؤنث یکسانست)

بادِن - بُدن و بُدَّن ج تناور (مذکر و مؤنث یکسانست)

بادِنَة زن تناور

مِبدان چارپائیکه بخوردن علف کم زود فربه شود

(بَدَهَه) بَدهاً و بَداهَةً و بَدیهَةً - م ناگاه و بدون فکر آمد او را

بَدَهَه بِاَمرٍ استقبال کرد او را بدان کار

بَداهَة بی فکر و اندیشه سخن گفتن

بادَهَه بِه مُبادَهَةً و بِداهاً ناگاه گرفت او را با آن

اِبتَدَه الشِّعر نیندیشیده شعر گفت

تَبادَهوا بی فکر و تأمل باهم صحبت و سخن گفتند

بَدْه و بُدْه و بَداهَة ابتدا و آغاز هر چیز - ناگهان آینده

بُداهَة ناگهانی - اول رفتار اسب

بَدیهَة آغاز - ناگاه - سخن بی اندیشه

مِبدَه آنکه بسیار بی اندیشه و فکر سخن گوید — ناگاه آینده

(بَدا) بَدْواً و بُدُوّاً و بَدآءً و بَداءَةً — پیدا و آشکار گردید

بَدا لَهُ فِی الاَمرِ بَدْواً و بَدا و بَدآءً و بَداءَةً پشیمان شد و رأی تازه آمد او را

بَدا لله حکم کرد خدا

بَدا القوم بَدْواً و بَداءً و بَداوَةً و بِداوَةً بر آمدند گروه بسوی بادیه و اقامت نمودند در آن

بادی ص — بادون و بُدّاً و بُدّاء

بَدا الرَّجُلُ و اَبْدی نجاست کرد و سرگین انداخت

بَدِیَتِ الاَرضُ ف و بَدَأت خاک آلود شد زمین

اَبْدَیتُهُ اِبداءً پیدا و آشکار کردم او را

اَبْدَیتَ فی مَنطِقِكَ دلیری کردی در سخن

بادی بالعَداوَةِ و تَبادی آشکارا کرد دشمنی را

بَدّی تَبدِیَةً آشکارا کرد

تَبَدّی الرَّجُلُ مقیم گردید در بادیه

تَبادی مانند بادیه‌نشین گردید

بَدْو صحرا (بَدَوی منسوب باو)

بَدَوان رای نو

بَداءَ — بَدَوات ج قارح . ذبلان — نوعی خاک

بَدَوَتا الوادِی دو کناره رود

بَداءَة صحرا — آنچه اول پیدا گردد از هر چیز — نوعی از خاک

بَداوَة صحرا

بادِیَة و مَبدا صحرا

بَداوِی و بِداوِی و بَدَوِی منسوب بسوی صحرا

بادِیَ الرَّأیِ ظاهر رأی یا اول آن

قَومٌ بُدّی و بُدّاء گروهی بیرون روندهٔ بصحرا

بَدَوات آراء و افکار مختلف

(بَدِیتُ) بِهِ ض ف آغاز کردم بآن

(بَذَءَ) بَذا — ن غلبه کرد و پیشی گرفت او را

بَذَ بَذاذاً و بِذاذَةً و بَذاذَ و بُذُوذَةً ف بدحال شد — بَذّ و باذّ ص

باذَذتُهُ پیشی گرفتم او را

اِبتَذَذتُ حَقّی گرفتم حق خود را

اِستَبَدَّ بخودی خود پرداخت — منفرد گشت

بَذّ غلبه — مانند و همتا — خرمای پراکنده

بَذُّ الهَیاةِ و باذُّ الهَیئَةِ بدحال و بدصورت

فَذٌّ بَذٌّ فرد و تنها

بِذَّة قسمت از چیزی — نصیب

بِذٌّ بِذٌّ مانند و همتا

بِذٌّ بِذَّة غلبه — بهره و نصیب — تنگی زندگانی

اَبَذّ فرد

هِذاذَیكَ و بِذاذَیكَ دست بکش — امتناع کن

النّاسُ هِذاذَیكَ و بِذاذَیكَ مردم اینجا و آنجا پراکنده‌اند

(بَذاَهُ) بَذءاً — م حال وی را ناخوش دید و کراهت داشت از او — حقیر پنداشت او را و نکوهید

بَذَأتهُ عَینی بچشم من نپسندید او را

بَذَأ الارضَ نکوهید چراگاه را و مذمت کرد

بَذُءَ بَذاءً و بَذاءَةً ك ن ف فحاش و زشت گفتار گردید — حقیر شد

مُباذاةً و بِذاءً با یکدیگر فحش گفتن

بَذِیّ — بَذِیَّة (مؤنث) مرد بد و زشت گفتار و فحاش حقیر — مکان بدون چراگاه

ه (بَذَج) — بِذجان ج بره یکساله

(بَذَحَ) لِسانُ الفَصیلِ بَذحاً — م شکافت زبان کره شتر را تا شیر نمکد

بَذَحَ الجِلدَ عَنِ العِرقِ خراشید و باز کرد پوست را از رگ

لَو سَألتَهُم ما بَذَحوا لِی بِشَیءٍ اگر سؤال کنی از ایشان ندهند چیزی

تَبَذَّحَ السَّحابُ بارید ابر

بِذح شکاف دست و پا — یا بریدگیست در دست و پا

بِذح — بُذُوح ج جای شکاف

فی رِجلِهِ بُذُوحٌ در پای او شکافهاست

بُذح خراش شدن ران

(بَذِخ) بَذَخاً وبُذُخاً ـ ف ن و تَبَذَّخ
گردنکشی کرد و فخریه نمود
بَاذِخ وبَذِخ ص ـ بَوَاذِخ وبُذَخَاء ج
گردنکشی و سرکشی
بَذَخ
بَذَخ وبِذَخ بمعنی بَخ است
بَعِيرٌ بِذَخٌ وبَذْخ وبَذَّاخ شتریست بسیار بانگ
و فریاد کننده و برآورنده
از دهان چیزی مانند کف
بُذَاخِيّ بسیار بزرگ
بَذَّاخ متکبر
شَرَفٌ بَاذِخ بزرگواریست بلند و برتر
جِبَالٌ بَوَاذِخ کوههای بلند و گردن فراز
تَبَذُّخ زن چاق و تناور
(بَذَرَ) الارضَ بَذْراً ـ ن کاشت زمین را
بَذَرَتِ الارضُ برآمد گیاه زمین
بَذَرَ السِّرَّ فاش و آشکار کرد راز را
بَذَرَ المالَ و بَذَّرَهُ پریشان و پراکنده کرد
مال را باسراف
بَذُرَ بَذَارَةً فاش کننده راز گردید
بَاذَرَ مُبَاذَرَةً اسراف و بیهوده خرج کرد
بَذَاقَةً وبَذَارَةً و تَبْذِرَة بیهوده خرج کردن
مال و اسراف آن
تَبْذِير فاش کردن راز ـ پراکنده کردن
چیزی ـ آزمودن
تَبَذَّرَ الماءُ متغیر شد آب
مُسْتَبْذِر شتاب کننده
بَذْر ـ بُذُور و بِذَار ج دانهٔ ای که برای
کاشت نگاه دارند ـ اول مرتبه گیاه
که از تخم برآید یا آنکه رنگی داشته باشد نیل
بَذْر پراکنده و پریشان
رَجُلٌ بَذِر وبَيْذَار وبَيْذَارَة وتِبْذَار و بَيْذَرَانِي
مرد پرگوی ـ افشا کننده راز
رَجُلٌ تِبْذَارَة مرد که مالش را فاسد و پراکنده میکند
بَذْرِيّ باطل
طَعَامٌ بَذِر خوراک با برکت

بُذَّرَاء باطل ـ مرد بسیار مسرف
بُذَارَة نسل ـ فزونی ـ برکت
بَذُور وبَذِير ـ بُذُر ج ـ نمام و سخن چین ـ
کسیکه پنهان کردن راز نتواند
رَجُلٌ هُذَرَة بُذَرَة مرد پرگوی
ه (بَاذَرُوج) ریحان کوهی ـ تخم شربتی
(بَذْرَقَه) راهنما و نگاهبان
مُبَذْرِق بدرقه (آنکسیکه همراه مسافرین برود و آنها را از خطر نگه بدارند)
ه (بَاذَرَنْجُوبَة) گیاهیست (معرب بادرنگ بویه)
(بَذَعَه) بَذْعاً ـ م ترسانید ویرا
بُذِعَ الحُبُّ تراوش کرد آب از سبو و خم
أَبْذَعَهُ ترسانید اورا
بَذَّعَهُ تَبْذِيعاً ترسانید اورا
بَذْع آب تراوش کرده از سبو
بَذَع ترس و بیم
مَبْذُوع ترسان ـ ترسانیده شده
ه (بَاذَغِيس) (معرب بادغیز که محل ریاحین باشد)
(بَذَق) ـ بُذُوق ج راهنمای در سفر ـ صغیر ـ سبک
بَاذَق و بَاذِق شیرهٔ انگور تند و تیز که کمی پخته (معرب باده است)
بَيْذَق ـ بَيَاذِق ج راهنمای در سفر ـ پیاده
مُبَذِّقَة کسیکه گفتارش بهتر از عملش باشد
ه (ابْذَقَرُّوا) متفرق شدند و گریختند
مَا ابْذَقَرَّ الدَّمُ فِي المَاءِ نیامیخت خون
در آب یعنی از هم ممتاز ماند
ه (بَذْقَطَة) پراکنده کردن مرد سخن و متاع را
(بَذَلَ) الشيءَ بَذْلاً ـ ض ن سخاوت کرد
و داد این چیز را ـ بَاذِل و بَذُول ص
اِبْتِذَال همه روزه پوشیدن جامه و کهنه کردن
ـ ضد نگاهداشتن
فَرَسٌ لَهُ ابْتِذَالٌ و بَذْلٌ اسبی است که
برای او دویدنی است
مُبْتَذِل و مُتَبَذِّل کهنه پوش ـ آنکه همه کار
خود را خودش انجام دهد
سَيْفٌ صِدْقُ المُبْتَذَلِ (مجازا) شمشیر بران و قاطع
رَجُلٌ صِدْقُ المُبْتَذَلِ (مجازا) مرد سخت کاربر

تَبَذُّل نگاهداشتن چیزی
بَذْل وبخش - دادن - سخاوت
بِذْلَة جامهٔ کهنه
مِبْذَل و مِبْذَلَة - مَبَاذِل ج جامهٔ کهنه
رَجُلٌ بَذَّال و مِبْذَال مرد پر وبخش
ه (بَذَخَ) بَذْخَةً و بِذْلَاخًا گفت و عمل نکرد
مُبَذِّخ و بِذْلَاخ ص
(بَذُمَ) بَذَامَةً ك قوی و توانا شد -
دهان او بدبو گردید
أَبْذَمَتِ النَّاقَة ورم کرد فرج مادهٔ شتر
از شدت خواهش
بُذْم رأی و اندیشه - نفس - کثافت -
سختی - فربهی - تحمل و قوت
ثَوْبٌ ذُو بُذْم لباس پر نخ
بَذِم قوی و توانا - دهن بدبو - خردمند
و عاقلی که در خشم از جا نرود
بَذِيمَة دانا و عاقل وقت غضب
بَيْذُمان گیاهیست
نَاقَةٌ مِبْذَم مادهٔ شتر قوی و توانا
(بَذُوتُ) عَلَيْهِم ن زشت گفتم ایشان را
بَذَ و بَذَاءً و بَذَاءَةً ك بیهوده گوی گردید
أَبْذَيْتُهُم بد و زشت گفتم آنها را
بَذَا کلام بیهوده و قبیح
بَذِيّ ص أَبْذِيَاء ج بیهوده گوی و بدزبان
(بَرَّ) حَجُّكَ بِرًّا و بُرًّا - ل ن قبول شد حج تو
بَرَّ اللهُ حَجَّهُ قبول گرداند خدا حج او را
بَرَّ راندن گوسفند و خواندن او را بسوی
علف - گرامی داشتن کسی را -
- صدای فریاد گوسفند
بَرَّهُ مغلوب کرد او را بقول یا بفعل
بَرَّ بِرًّا و بَرًّا و بُرُورًا - ف ض راستگوی شد در سوگند
بَرَّ فرمان بردن
هُوَ لَا يَعْرِفُ الْبِرَّ مِنَ الْهِرِّ او نمی شناسد
و تشخیص نمیدهد فرق بین
گربه و موش را
هُوَ لَا يَعْرِفُ هِرًّا مِنْ بِرٍّ او نمی شناسد رنج
رسان را از راحت رسان . یا گربه را
از موش یا خواندن گوسفند را از راندن
آن . یا خواندن آن را بسوی آب
از خواندن بسوی علف یا بچه
گربه را از بچه روباه
بَرَّتِ الْيَمِين راست شد سوگند
أَبَرَّ الْيَمِين راست گردانید سوگند را
أَبَرَّ اللهُ حَجَّهُ قبول گرداند خدا حج او را
أَبَرَّ بسیار اولاد گردید - رفت بصحرا
أَبَرَّ الْقَوْم بسیار شدند گروه
أَبَرَّ عَلَيْهِم غالب آمد بر آنها
أَبَرَّ عَلَى أَقْرَانِهِ فائق شد و پیشی گرفت
بر همسران خود
أَبَرَّ الشَّاة باز گردانید گوسفند را
مُبِرّ ضابط و نگاهبان
مُبَرِّر میش ماده که در پیشانیش خالها باشد
إِبْتَرَّ برای خاست جدا از یاران خود
تَبَرَّرَ فرمانبرداری کردن
تَبَارُّوا با هم مهربانی کردن
بَرْبَرَ . بَرْبَرَةً غوغا و فریاد نمود و صدا کرد بخشم
بَرْبَرَة صدای بز - کلام زیاد
مُبَرْبِر شیر
بَرّ - أَبْرَار ج مهربان - راستگوی فرمانبردار
پدر و مادر - بسیار خیر و نیکی کننده -
یکی از اسمای خدا تعالی - راستی قسم -
صحرا و دشت
بِرّ نیکوئی - هدیه - فراوانی - احسان
و صلهٔ رحم - راستی - قسم راست
- حج - دل - بچه روباه - موش - باغ
بُرّ - بُرَّة واحد - أَبْرَار ج گندم
مَنْ أَصْلَحَ جَوَّانِيَّهُ أَصْلَحَ اللهُ بَرَّانِيَّهُ
کسی که امور باطنی خود را اصلاح دهد
خدا تعالی امور ظاهری او را اصلاح دهد
بَرَّة نام مکانی است که در آنجا قابیل

هابيل را كشت - زن مهربان و فرمانبردار

اَلأُمُّ بَرَّةٌ بِوَلَدِهَا مادر مهربان است به بچه‌های خود

بَرِيَّة - بَرَارِي ج صحرا و زمين بدون زراعت

بَرِّيت - بَرَارِيت ج صحرا

بَرْبَر نخستين

بَارّ - بَرَرَة ج مهربان - پرخير - فرمانبردار پدر و مادر

أَبَرّ ساكن صحرای دور

مَبَرَّة - مَبَرَّات ج فرمانبرداری از پدر و مادر

حَجٌّ مَبْرُور حج قبول شده

بَيْعٌ مَبْرُور معامله كه در آن خيانت و دروغ نباشد

بَرْبَر - بَرَابِرَة ج گروهی و طايفه اند

بِرْبِر كلمه كه بآن گوسفند را خوانند

بُرْبُر مرد بسيار آواز و پر صدا

بَرْبَار شير - غوغا و فرياد كننده بخشم

دَلْوٌ بَرْبَار دلو با صدا

بُرْبُور كاه و كزل گندم

بَرَابِير خوراكی است كه از دانه‌های خوشه گندم در شير خوابانيده ترتيب دهند

(بَرِئَ) بَرَاءً وَبَرَاءَةً وَبُرُوءً ف پاك و بيزار شد از عيب و قرض و غيره

بَرَأَ اللهُ الخَلْقَ بَرْءً وَبُرُوءً - م آفريد خدا خلق را

بَرَأَ المَرِيضُ بُرْءً وَبُرُوءً وَبَرْءً - ن ك م ف به شد از بيماری و برخاست

أَبْرَأَهُ اللهُ بگردانيد او را خدا

بَارِئٌ وَبَرِيءٌ ص

أَبْرَأَكَ مِنْهُ پاك گردانيد ترا از آن و بيزار ساخت

مُبَارَاة

بَارَأَ الرَّجُلُ المَرْأَةَ مُبَارَأَةً باهم جدا گرديدن صلح كرد با زن بجدائی

بَرَّأَكَ مِنْهُ تَبْرِئَةً پاك گردانيد ترا از آن و بيزار ساخت

تَبَرَّأَ مِنْهُ بيزار شد از آن

اِسْتَبْرَأَ الخَبَرَ طلب اطلاع كرد تا دريابد و قطع شبهه كند

اِسْتِبْرَاء ترك جماع كردن در موقع حيض - بيزاری از عيب و قرض و غيره

اِسْتَبْرَأَ الذَّكَرَ پاك كردن ذكر از بول

بُرْأَة - بُرَء ج محل استراحت صيادان در دشت و صحرا

بَرَاء پاك و بيزار - اول شب يا اول روز از هر ماه و يا آخر از آن

بَرِيءٌ - بَرِيئُون وبُرَاء وبِرَاء وأَبْرَاء وأَبْرِيَاء وبُرَآء ج پاك از چيزی - بيزار و به شده از بيماری

بَرِيئَة - بَرِيئَات وبَرِيَّات وبَرَايَا - ج مونث

أَنَا بَرَاءٌ مِنْهُ (تثنيه و جمع و مذكر و مونث يكسانست) من بيزارم ازاو

بَرِيئَة - بَرَايَا - ج آفريدگان - پاك و بيزار از چيزی

بَارِئ - بِرَاء ج به شده از بيماری - آفريننده و خالق

(بُرَائِل) پرهای اطراف گردن مرغ . يا خاص بال

بُرَائِلُ الأَرْضِ گياه زمين

أَبُو بُرَائِل وبُرَائِلِي خروس

بَرْأَلَ الدِّيكُ بَرْأَلَةً وتَبَرْأَلَ وابْرَأَلَّ پرهای اطراف گردن را خروس برای جنگ نمود

مُبْرَئِل آماده بدی

(بَرْبَخ) - بَرَابِخ ج ظرف سفالين - راه آب زير زمين كه از سفال باشد (تنبوشه)

ه (بَرْبَسَهُ) طلب كرد وی را

تَبَرْبَسَ سبك و بشتاب رفت يا بر فتار سگ رفت

بِرْبَاس چاه عميق

(بَرْبَصَ) الأَرْضَ آبياری كرد زمين را بسيار كرده آب داد آن را

(بَرْبَط) عوديست كه آن را مينوازند

بَرْبِيطَا گياه - موضعيست

(بَرَتَ) بِهِ بُرْتَةً ن ماهر و استاد شد بكار

بَرَتَهُ بَرْتًا بريد آن را

بَرِتَ بَرَتًا حيران گرديد

اِبْرَات ماهر شدن بكاری

اِبْرَنْتَيْتُ لِلأَمْرِ اِبْرِنْتَاءً آماده گرديدم

مُبْرَنْتِي مرد كوتاه بالا و حيله ساز و خشمناك كه از خشم بطرف كسی نظر كند.

بُرْت شكر صاف شده . تبر

بُرْت - أَبْرَات ج مرد راهنما و ماهر - تبر

بُرِّيت راهنما و ماهر - زمين هموار

مِبرَت — شکر تصفیه شده
بَرنتی — مرد بدخوی
(بَرنقان) — درخت معروفی است که میوهٔ آن را پرتقال گویند
ه (بَرتَکَة) — پاره کردن - شکافتن - دریدن - ریزه ریزه کردن
بَراتِك (ج بدون واحد) — تپه و پشتهای کوچك
ه (بَرِث) ف — بناز و نعمت و فراوانی زندگی کرد
بَرث - بِراث و اَبراث و بُرُوث و بَرارِث ج — زمین نرم یا کوه از ریگ نرم یا نرم ترین زمین است و بهتر آن - راهنما و ماهر
ه (بَرثَطَ) فی قعوده — خانه نشین گردید
بَرثَطَ فِی الجبل — گویند هرگاه کسی برکوه بالا رود و هر دو زانو را گشاده بر دو ساق نشیند
وَقعوا فی بُرثُطةٍ — افتادند در هلاکت
ه (بُرثُمة) — شوکت و قوت
(بُرثُن) — پنجه و چنگال شیر و پنجهٔ مرغان شکاری یا از درندگان بمنزلهٔ انگشتان است از انسان
بُرثُنة — شوکت و قوت
بِرثان — داغی است بر شتر
(بَرِجَ) بَرَجاً - ف — زندگانی او موسع شد
بَرج — سفیدی بسیار سفید و سیاهی بسیار سیاه شدن چشم - گشاده چشم گردیدن
اَبرج و بَرجاء — ص مذکر و مؤنث
اَبرَجَ اِبراجاً — برج بنا نهاد
بَرَّجَ تَبریجاً — برج بنا نهاد
مُبَرَّج — نوعی از پارچه که صورت برج بر آن کشیده باشند
تَبَرَّجَتِ المَرأة — زن زینت خود را بمردان نمایانید
بَرج - اَبراج ج — صورت نیکو و با جمال - روشن و نمایان
حِسابُ البُرجان — مجموع عدد مضروب و مضروب فیه
بُرج - بُروج و اَبراج ج — قلعه - کنار بلند قلعه که بناء مرتفعی است بشکل استوانه - یکی از دوازده بخش فلک



بارِج — ملاح ماهر
بارِجة — کشتی بزرگ جنگی - مرد بسیار شرور
اِبریج — شیرزنه ظرفی که شیر در آن ریزند و بزدن کره آنرا جدا سازند
(بُرجُد) — نوعی از گلیم و عبای ضخیم مخطط
(بُرجاس) — نشانهٔ بلند که بر سر نیزه و مانند آن نهند - سنگی که در چاه اندازند تا چشمه های آن گشوده و آب آن خوش طعم گردد - علامتی که از سنگ سازند در راه
بِرجیس — ستاره مشتری است - ماده شتر پرشیر
(بُرجُمة) - بَراجِم ج — پیوند میان مفاصل انگشتان یا پشت استخوان انگشتان - یا سر پشت پیوند انگشتان هرگاه مشت کنند - انگشت میانه مرغ
بَرجَمة — درشتی سخن
اَلشقیُّ وافِدُ البَراجم — بدبخت فرستاده قبیله براجم است (در حق کسی گویند که خود را از طمع بهلاکت اندازد)
(بَرِحَ) الظبیُ بُروحاً - ن — از دست راست صیاد آهو رفت
بَرِحَ — خشم گرفت
بَرِحَ بَراحاً - ف — زایل شد
بَرِحَ مکانَه — دور گشت از آنجا
بَرِحَ الرجل — در زمین بی زراعت یا در امر منکر و بد شد مرد
بَرِحَ الخَفاءُ — دور شد نهانی و پیدا و روشن شد کار
اَبرَحَه — در شگفت آورد او را - گرامی داشت او را و تعظیم نمود
بَرَّحَ بِه الامرُ تَبریحاً — در مشقت و شدت انداخت او را کار
تَباریحُ الشوق — سوزشهای آرزو
بَرح — سختی و بدی
هذا اَبرَحُ مِنه — این سخت تر از آن است

لقی منه برحاً وبارحاً یافت گزند وسختی بسیار
ابن برح - بنو برح ج بلا وسختی
بنت برح وبارح - بنات برح وبارح ج بلا وسختی
امر برح کار سخت
برحاء شدت وسختی تب وغیر آن
برحة - برح ج ماده شتر نجیب
برحی کلمه ایست که در موقع خطا رفتن تیر از نشانه گویند
مرحی کلمه ایست که در موقع اصابت ونشستن تیر بر نشانه
برحین وبرحین وبرحین بلایا وشداید
بارح - بوارح ج باد گرم تابستان - باد تند گردناک
بارحة شب گذشته
بارحة الاولی دیشب
براح زمین وسیع بدون زراعت ودرخت - رای منکر وبد - امر پیدا وآشکار
لابراح نیست جنبش وزوال
حبیل براح دلاور وشیر
بروح وبریح شکاری که از دست راست صیاد رود
ابن بریح }
ام بریح } زاغ - بلا وسختی
انما هو کبارح الاروی او مانند بز کوهی است که از دست راست صیاد رود وآن بز بندرت دیده میشود (در حق کسی گویند که از او ندرتاً احسان ظاهر شود)
ه (برخ) تبرخاً - فروتنی نمود
برخ ارزانی نرخ - غلبه وقهر - افزایش - شکستن پشت - زدن شمشیر که بعض گوشت بریده شود
بریخ شکسته پشت
ه (برخداة) زن نازک اندام باگوشت
ه (برخاش) تنگی وحیص وبیص
دفعوا فی خرباش وبرخاش افتادند درتنگی وحیص وبیص
(برده) برداً ن سرد وخنک کرد آنرا یا برف مخلوط کرد
بردنا اللیل وبرد علینا اللیل سرد شد بر ما شب
برد برد
برد حقی واجب ولازم گشت حق من
برد مخه لاغر گردید

برد امره آسان شد کار او
برد الحدید سوهان کرد آهن را
برد العین بداروی سرد سرمه کشید چشم را
برد الخبز آب ریخت بر نان
برد السیف برجست شمشیر ونبرید
برد زید برادا وبروداً ضعیف وسست گردید
برده فرستاده ساخت اورا
برد ل ضعیف شد
برد القوم تگرگ زده شدند آن گروه
بردت الارض تگرگ زده شد زمین
برد برداً وبرودة ک ن سرد وخنک شد
ابرده سرد وخنک آورد اورا
ابراد ضعیف وسست گردانیدن - فرستاده ساختن
مبرد ص
ابرد له نوشانید اورا آب سرد
ابرد درشبانگاه آمد - بخنکی کار کرد
برده تبریداً خنک گردانید آنرا - یا برف ریخت
تبرید نوشانیدن شربتی که خنک گرداند قلب را - سست وضعیف ساختن
تبرد الماء فیه جمع شد آب در آن
ابترد الماء شست وشوی کرد با آب سرد - آب سرد خورد
استبراد خنک یافتن وسرد شمردن
برد سرما - سرد وخنک - خواب - آب دهن
لایذوقون فیها برداً (آیه) نمی چشند در او سردی یا خواب
برد النهار اول روز
بردان صبح وشام
برد - ابراد وابرد وبرود ج لباس خط دار - بردة واحد برد - ج گلیم سیاه وچهار گوشه که عرب آن را بخود پیچد
برد الجندب دوبال ملخ
برد تگرگ - یخ کوچک
سحاب برد وسحابة بردة ابر تگرگ بار
بردة ناگوار
هما فی بردة اخماس آمده در یک کارند

بُرْدَةُ الضَّان نوعی از شیر خوردنی
بَرْدَة ناگوار - وسط چشم
بُرَدَآء تب از سردی
بَرْدِيّ گیاهی است که در آب
روید و از آن کاغذ
سازند پاپیروس مصری بشکل ۱



بُرْدِيّ خرمائی نیکو است
بَارِد - بَوَارِد ج شمشیر بران
مَاءٌ بَارِد آب سرد و خنک
عَيْشٌ بَارِد زندگانی گوارا
مَغْنَمٌ بَارِد غنیمت بدون رنج
لِي عَلَيْهِ أَلْفٌ بَارِدٌ برای من است بر او هزار ثابت
سَمُومٌ بَارِد باد سموم ثابت
مَاءٌ بُرَاد آب سرد
بُرَادَة آنچه ریخته است از آهن که بزدن سوهان میریزد
بَرَّادَة ظرفیست که آب را سرد کند - جای
آب خوردن - کوزه دهانه تنگ
بَرُود سرد و خنک - هرچه که خنک گرداند
چیزیرا - داروی چشم که از چیزهای سرد سازند
خُبْزٌ بَرُود نان که بر آن آب ریخته باشند
ثَوْبٌ بَرُود لباس مخمل و کرک دار
بُرُودَة سردی و خنکی
بَرِيد - بُرُد ج نامه رسان - پیغامبر - دو فرسخ
مسافت یا دوازده میل - دو منزل مسافت -
مقدار مسافتی که رسول طی میکند
صَاحِبُ الْبَرِيد فرستنده رسول
أَبْرَد و أَبْرَدَة - أَبَارِد ج پلنگ نر و ماده
سَحَابٌ أَبْرَد ابر تگرگ بار
ثَوْرٌ أَبْرَد گاوی که خالهای سیاه و سفید دارد
أَبْرَدَان صبح و شام - سایه آنها
إِبْرِدَة بیماریست که در اثر غلبه سردی و رطوبت
تولید شود و ضعیف کننده قوه شهوت است
مِبْرَد سوهان
مَبْرَد و مَبْرَدَة سبب خنکی بدن
أَرْضٌ مَبْرُودَة زمین تگرگ رسیده

مَاءٌ مَبْرُود آب سرد
خُبْزٌ مَبْرُود نانی که بر آن آب ریخته باشند
ه (بَرْدَج) اسیر (معرب برده)
ه (بَرْدَزِبَة) کشاورز
ه (بَرْدَس) مرد گردن کش و زشت و بد
مرد متکبر
بِرْدِيس
(بَرْذَعَة) پلاس و گلیم که در زیر پالان بر پشت
چارپا نهند (نام شهریست معرب برده دان)
رَجُلٌ مُبْرَنْذِعٌ عَنِ الشَّيْئ مرد اخم کرده
پیشانی و ابرو درهم کشیده
ه (بَرْذَعَة) - بَرَاذِع ج بمعنی بردعة است
- زمینی که نه بسیار سخت و نه بسیار نرم باشد
إِبْرَنْذَعَ لِلْأَمْر آماده کار شد
(بَرْذَنَ) غلبه نمود - در جواب بماند
بَرْذَنَ الْفَرَسُ برفتار اسب تاتاری رفت
بِرْذَوْن - بِرْذَوْنَة مونث و بَرَاذِين ج اسب تاتاری
مُبَرْذِن صاحب اسب تاتاری
(بَرَزَ) بُرُوزًا ن - برآمد بسوی فضا و نمایان شد
بَرُزَ بَرَازًا ف نمایان شد - بَارِزٌ ص
بَرُزَ بَرَازَةً پارسا و زیرک گردید
أَبْرَزَ الْكِتَاب گشاد نامه را
كِتَابٌ مُبْرَزٌ ص
أَبْرَزَ زر خالص گرفت و قصد سفر کرد
أَبْرَزَ الشَّيْئ بیرون کرد آنچیز را
بَارَزَ مُبَارَزَةً و بِرَازًا برای جنگ از
میان صف بیرون آمد
بَرَّزَ تَبْرِيزًا بر همسران خود بشجاعت و فضل افزون شد
بَرَّزَ الْفَرَسُ عَلَى الْخَيْل سبقت گرفت اسب بر گله
بَرَّزَ الْفَرَسُ رَاكِبَهُ یکطرف برد اسب سوار خود را
بَرَّزَهُ پیدا و آشکار و بازکرد آن را
تَبَرَّزَ برای قضای حاجت آمد بسوی صحرا
إِسْتَبْرَزَ الشَّيْئ بیرون کرد آن چیز را
تَبَارَزَا دو حریف برای جنگ بیرون آمدند
بَرَز زمین وسیع و خالی
رَجُلٌ بَرْزٌ و بَرْزِيّ مرد پارسا و زیرک

بُرْزَة سر بالائی کوه

اِمْرَاَةٌ بُرْزَةٌ زن پارسا وخویشتن دار یا زن بی حجاب که همنشینی با مردان کند وحرف زند

بُرْزَة کاریز - جویبار

یَوْمُ بُرْزَة از روزهای عربست که در آن جنگ معروفی شد

بَرَاز صحرا وفضای وسیع وجای گشاده بی درخت

بِرَاز پلیدی مردم - غائط

تَبْرِیز شهر معروف حکومت نشین آذربایجان

مَبْرَز محل حاجت

کتابٌ مَبْرُوزٌ نامه بازگشاده

ه (بُرْزُج) (معرب پرزه) کرک روی بعض جامه ها مانند ماهوت

(بَرْزَخ) - بَرَازِخ ج - بازداشت میان دو چیز - حائل میان دو چیز که عبارت از دنیا وآخرت باشد - از وقت موت هر فرد تا روز قیامت

بَرَازِخُ الایمان - بین اول ایمان وآخر آن - بین شک ویقین

ه (بَرْزَغ) نشاط جوانی - جوان کامل باگوشت

بُرْزَاغ وبُرْزُوغ جوان تمام باگوشت

(بَرْزَق) گیاهیست

بَرَازِیق - بِرْزِیق واحد - جماعات وگروههای مردم - سواران یا گروههای اسبان بدون سواران - راههای منشعب از شاهراه

ه (بُرْزُل) مرد ضخیم

ه (بِرْزِین) کوزه ساخته شده از پوست شکوفه خرما

(بَرَسَ) بَرْسًا ف سخت گرفت بر طلبکار

تَبْرِیس نرم کردن زمین

بِرْس وبُرْس پنبه یا چیزی است مانند آن - یا پنبه گیاه بَرْدی

بُرْس وبَرْس مهارت راهنما

بَرْسَاء وبَرَاسَاء مردم

مَا اَدْرِی اَیُّ البَرْسَاءِ والبَرَاسَاءِ هُوَ نمیدانم از کدام مردم است او

(بُرْسِمَ) الرَّجُلُ ل - بیمار شد بمرض برسام

مُبَرْسَم ص

بِرْسَام بیماری سینه

بِرْسِیم دانه وحبه گیاهی است شبیه یونجه

(بَرِشَ) وبُرْشَةٌ نقطه های سیاه وسفید بر جلد اسب بخلاف رنگ او

فَرَسٌ بَرِیشٌ اسب خالدار

اَبْرَش مکان پرگیاه مختلف الالوان

مَکانٌ اَبْرَشُ وفَرَسٌ اَبْرَشُ مکان پرگیاه مختلف الالوان - اسب خالدار

بَرْشَاء بسیار گیاه - مردم

سَنَةٌ بَرْشَاءُ واَرْضٌ بَرْشَاءُ سال وزمین پرگیاه ومختلف الالوان

مَا اَدْرِی اَیُّ البَرْشَاءِ هُوَ نمیدانم کیست او واز کدام جماعت است

اِبْرِشَاش خالدار شدن اسب

ه (بَرْشَتُوك) نوعی ماهی دریائیست

ه (بَرْشَطَ) اللحمَ برید گوشت را

ه (بَرْشَع) وبِرْشَاع مرد احمق بیخرد زشت وبدخوی

ه (بَرْشَقَ) اللحمَ برید وپاره پاره کرد گوشت را

بَرْشَقَ فلانًا بالسوط زد او را بتازیانه

اِبْرَنْشَقَ شادمان گشت

مُبْرَنْشِق ص

اِبْرَنْشَقَ الشجرُ شکوفه آورد درخت

اِبْرَنْشَقَ النَّوْرُ شکفت شکوفه وگل شد

ه (بَرْشَكَ) الجَزُورَ جدا جدا وبخش بخش کرد ذبیحه را

(بَرْشَمَ) لَهُ بَرْشَمَةً وبِرْشَامًا تیز وپیوسته نگریست بسوی آن

بَرْشَمَ خاموش شد از غصه واندوه وچشم - یا روی درهم کشید ونقطه های زنگار رنگ کرد

بُرَاشِم تیز نظر

بُرْشُوم وبِرْشُوم نوعی از درخت خرما

بُرْشُم روی پوش

ه (بُرَاشِن) تیز نظر وپیوسته نگرنده

(بَرِصَ) بَرَصًا ف پیس اندام شد

اَبْرَصَهُ اللهُ پیس اندام گردانید او را خدا

اَبْرَص بچه پیس زاد

تَبْرِیص سر تراشیدن - رسیدن باران بزمین پیش از شیار کردن

تَبَرَّضَ الأرضَ تمام گیاه زمین را چرانید
بَرَض جانور کوچکی است که در چاه باشد
بَرَص بیماری پیس از فساد مزاج - سفیدی زخم پشت چهارپا
بُرْصَة - بِرَاص ج خانه جن - محلی که در ریگستان گیاه نرویاند
بَرِیص گیاهی است - درخشیدن و تابش چیزی
أبْرَص پیس اندام
سامّ أبرص - سوامّ أبرص و سوام و بُرْصَة و أبارص ج کربه - چلپاسه جایز است کلمهٔ اول (سام) را معرب استعمال کنند و مضاف ثانی (أبرص) یا کلمهٔ اول را مبنی بر فتح کنند و کلمه دوم را معرب و غیرمنصرف
ارضٌ برصاء زمین گیاه چریده
حیّة برصاء مار پیس
ه (بُرْصُوم) غلاف شیشه - پاره پوست که بر سر شیشه بندند
(بَرَضَ) الماءُ بُروضاً کم آب برآمد از چشمه
بَرَضَ البارضُ برآمد اول گیاه از زمین که تشخیص از کدام جنس است داده نشود
بَرَضَ لی مِن مالِه بَرْضاً اندک داد مرا از مال او
أبْرَضَتِ الأرضُ بَرَّضَتِ الأرضُ تبریضاً بسیار شد گیاه تازه روئیده زمین
مُبَرِّض کسیکه تمام مال خود را خورد و تباه کند
إبْتَرَضَ الماءَ کم و اندک آب برآمد از چشمه
تَبَرَّضَ باندک معیشت زندگانی و روزگار گذرانید
تَبَرَّضَ الشیءَ کم کم گرفت آنچیز را
تَبَرَّضَ فلاناً یافت از او چیزی کم کم و روزگار گذرانید بآن
بَرْض - بِراض و بُروض و أبراض ج اندک
ماءٌ بَرْض آب کم
بُرْضَة مکانیکه درخت نروید
بُراض و بُراضَة اندک
بَرّاض کسیکه تمام مال خود را تباه کند و از بین ببرد
بَرُوض چاهی که کم کم آب دهد
بَرِیض او بَرِیض رودی
بارِض اولین گیاه که از زمین روید و تشخیص داده نشود از کدام جنس است

رَجُلٌ مُبَرَّض مرد محتاج گردیده از بسیاری دهش و سخاوت
ه (بُرْطاس) نام گروهی است
مُبَرْطِس دلال و واسطه میان معامله کسیکه شتران وغیره را برای مردم بکرایه گیرد و مزد دریافت دارد
(بُرطاش) عتبه و آستانه در بست از سنگ (عربی آن اُسکُفّه)
مُبَرْطِش واسطه و دلال و میانجی در معاملات
(بَرْطَل) فلاناً بَرْطَلَة رشوه داد او را
تَبَرْطَل رشوت گرفت
بَرْطَلَ الحوض سنگ برطیل نهاد بر زه حوض
بُرْطُل کلاهی است
بُرْطُلَة سایبان تنگ
بِرطیل - براطیل ج سنگ یا آهن دراز و پهن که بدان سنگ آسیا را تیز کنند - رشوت ارتشا
(بَرْطَم) بَرْطَمَة ورم و باد کرد از خشم و غضب
بَرْطَمَه بخشم آورد او را
بَرْطَمَ اللیلُ تاریک شد شب
تَبَرْطَم بخشم آمد از سخن
بَرْطَم عاجز در بیان و سخن
بَرْطَمَة نوعی از بازی است
برطام و براطم مرد لب ضخیم
مُبَرْطِم متکبر و غضبناک
ه (بَرْطَنَة) نوعی از بازی است
(بَرَعَ) صاحبه بَرَعاً غالب آمد یارش را
بَرُعَ بَراعَةً و بُروعاً فائق و کامل شد در فضل و گذشت از یارانش
بارِع و بارِعَة مذکر و مؤنث
تَبَرَّعَ بالعطاء سخاوت و دهش کرد که بر او واجب نبود
فعله مُتَبَرِّعاً کرد و بجا آورد آنرا بنظر ثواب
بَرِیعَه زن فضیلت یافته بجمال و عقل
أمرٌ بارع کار نیکو
هذا أبرعُ منه این ضخیم تر از آن است

ه (بُرعُث) بَراعث ج حلقهٔ دُبر
ه (بِرعِس) ماده شتر پرشیر
بِرعیس شکیبا بر سختی و بلایا - ماده شتر نجیب و پرشیر
ه (تَبَرغُص) حرکت و اضطراب کردن کسی زیر کسی - بخود پیچیدن مار
ه (بُرغُل) بچه کفتار - بچه ونک که پدرش شغال باشد (ونک حیوانیست مانند قاقم و آن را فنک هم گویند)
(بَرعَمَت) وَتَبَرعَمَت الشَّجَرة شکوفه آورد درخت
بُرعُم و بُرعُمَة و بُرعوم و بُرعومَة - بَراعیم ج شکوفه و غنچه ناشکفته - غلاف میوه
ه (بَرِغَ) بَرَغاً بناز و نعمت زندگانی کرد
بَرَغ لعاب
(بَرغَثَ) المَکان بسیار شد در آنجا کیک
بُرغوث - بَراغیث ج کیک
بَرغَثَه لونی است مانند رنگ سبز
ه (بَرغَز) و بُرغُز و بُرغوز و بِرغاز بچه گاو کوهی وحشی . یا وقتیکه با مادرش بحرکت میافتد
بُرغُز او بُرغُز مرد بد خلق
ه (بِرغیس) بسیار شکیبا بر سختی ها - بی پروا از آن
بَراغیس شتران نجیب
(بِرغِش) پشه
اِبرغَشّ بهبودی یافت از بیماری که داشت
ه (بِرغیل) - بَراغیل ج زمین ها و دهاتی که نزدیک آب باشد - بلادی که بین زمینهای زراعتی و دشت واقع است
بَرغَل ساکنین آن زمینها و ده ها
(بِرغِیّ) و بُرغِیّ - بَراغِیّ ج (عربی آن لولب) پیچ و مهره را گویند
(بِرفیر) لونی است مرکب از رنگ قرمز و ازرق آن را ارجوان گویند
(بَرَقَ) بَصَرُهُ بَرَقاً و بُروقاً ن ف - خیره شد چشم او
بَرَقَتِ السَّماءُ بُروقاً و بَرَقاناً ن درخشید آسمان
بَرَقَ البَرق پیدا شد درخش

بَرَقَ الرَّجُل ترسانید آن مرد را
بَرَقَ الشَّیءُ بَرقاً و بَریقاً و بُروقاً درخشید آن چیز
بَرَقَ طعامَهُ بِزَیتٍ اَو سَمنٍ اندک روغن ریخت در خوراک
بَرَقَ النَّجم برآمد ستاره
بَرَقَتِ المَرأة بَرقاً آراسته شد زن و زینت گرفت
بَرَقَتِ النّاقَة بلند کرد ماده شتر دم را و خود را آبستن نشان داد و لکن نبود
ناقَةٌ بَروق ص
بَرِقَ بَصَرُهُ تابید چشم او
بَرِقَتِ الغَنَم درد شکم گرفت گوسفند از خوردن آن گیاه
فَاِذا بَرِقَ البَصَر (آیه) وقتی که تابید چشم
بَرِقَ السِّقاءُ از گرما روغن خیک آب شد
اَبرَقَ الرَّجُلُ ترسانید مرد
اَبرَقَتِ النّاقَة بلند کرد دم را ماده شتر و آبستن نبود
ناقَةٌ مُبرِق ص
- مَبارِیق ج
اَبرَقوا وَاَرعَدوا رسید ایشان را رعد و برق
اَبرَقَ الماءَ بِزَیتٍ قدری روغن زیت بر آب ریخت
اَبرَقَتِ السَّماءُ و اَرعَدَت رعد و درخش آورد آسمان
اَبرَقَ درخشانید شمشیر را
اَبرَقَ عَنِ الاَمر ترک داد آن را از انکار
اَبرَقَتِ المَرأةُ عن وَجهِها ظاهر کرد زن روی خود را
اَبرَقَ الصَّید برانگیزانید شکار را
اَبرَقَ المُضَحّی قربان کرد گوسفند قربانی را
بَرَّقَتِ المَرأة تَبریقاً آراسته شد و زینت گرفت
بَرَّقَ عَینَیه نیکو گشاد هر دو چشم را و تیز نگریست
بَرَّقَ فُلانٌ سفر دور کرد
بَرَّقَ مَنزِلَهُ زینت داد خانه را
بَرَّقَ فِی المَعاصی خودرائی کرد در گناهها
بَرَّقَ بِیَ الاَمر دشوار شد بر ما کار
بَرق - بُروق ج درخشیدن
بُرَق سوسمار

بَرَق - اَبْرَاق وبُرقان وبِرقان ج بَرَه - ترس حیرت

بَرَقَة ترس

بُرقَة - بُرَق ج. حاجت - خاک با سنگ وگل در آمیخته

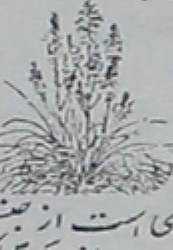
بُرقاء - بَرقاوات ج خاک با سنگ وریگ وگل آمیخته بهم

عَنزٌ بَرقاء بز ماده سیاه وسفید

بُرقان بدن تابان - درخشان - ملخ رنگارنگ

بُراق نام ستوری که پیغمبر صلی الله علیه وآله در شب معراج سوار شد

بَرَّاق تابان



بَرَّاقَة زن با جمال تابان بدن

بَرُوق گیاهیست که هرگاه ابر بیند سبز گردد - بشکل ١

بَرْوَاق بلغت اهل مغرب گیاهی است از جنس سریش - سنگ زردیست مانند سندروس وکهربا

بَرِیق درخشندگی

بَرِیقَة - بَرَائِق ج شیر که بر آن روغن پاره ریخته باشند

بَرِیقَة بز ماده را وقت دوشیدن شیر باین اسم خوانند

بَارِق ابر با درخش

بَارِقَة شمشیرها

أَبْرَق - أَبَارِق ج خاک با سنگ وریگ وگل بهم آمیخته - ریسمان دو رنگ وهر چه که در آن سیاهی وسفیدی باشد - دارو دست قوت دهنده حافظه - مرغی است

إِبْرِیق - أَبَارِیق ج آب دستان - آفتابه (معرب ابریز) - شمشیر خوب وتابان - کمان درخشان - زن جمیل تابان بدن

بُرُوق آلوئیست کوچک

إِسْتَبْرَق پارچه که بطلا بافته شده یا پارچه ضخیم - یا لباس حریر ضخیم - یا تسمه سرخ مانند زههای کمان

تَبَارِیق خوراک کم روغن

مَبْرَقُ الصبح - مَبَارِق ومَبَارِیق ج وقت طلوع صبح

(بَرْقَحَة) زشتی روی

(بَرْقَشَ) عَلَیَّ فی الکلام بَرْقَشَةً آمیخت ومخلوط ساخت بر من سخن را

بَرْقَشَ فی الأکل خوردن گرفت وآمیخت آنرا

بَرْقَشَة پریشان وپراکنده شدن - رنگ برنگ گردیدن - رنگارنگ کردن

تَبَرْقَشَ لَنَا رنگ برنگ وخوش نما گردید

بِرْقِش پرنده ایست کوچک سبز رنگ

أَبُو بَرَاقِش پرنده ایست کوچک بیابانی مانند خارپشت

(بَرْقَطَ) الشیءَ پراکنده کرد آنرا

بَرْقَطَ الکلامَ سخن بی ربط گفت

تَبَرْقَطَ بر پشت افتاد

تَبَرْقَطَتِ الإِبِلُ متفرق شدند شتران در چرا

بَرْقَطَ قدم نزدیک گذاشت وبعد گران روان شد

مُبَرْقَط خوراکی که در آن روغن زیت بسیار ریخته باشند

(بَرْقَعَهُ) بَرْقَعَةً روی بند پوشانید او را

بَرْقَعَ لِحْیَتَهُ تابون گردید

بَرْقَعَ فُلانًا بالعصا زد بعصا مابین دو گوش او را

تَبَرْقَعَ روی بند پوشید

بُرْقُع وبُرْقَع روی بند زنها وستوران

بُرْقُع داغی است بر ران شتران

بِرْقِع وبُرْقُع نام آسمان هفتم یا چهارم یا اول

بُرْقُوع روی بند - سخت

مُبَرْقَعَة گوسفند سر سفید

مُبَرْقَعَة گوسفند پیشانی سفید

(بَرْقَلَ) بَرْقَلَةً دروغگو گردید

بَرْقِیل کمان گروهه - آلت حربیه بزرگ بشکل ٢ که با آن سنگ وغیره پرتاب کنند



(بَرَكَ) البعیرُ بُرُوكًا وتَبْرَاكًا - ن فرو خوابید شتر

بَرَكَ ثابت شد - اقامت نمود - کوشش کرد

بَرَكَتِ السماءُ آسمان در پی هم بارید

أَبْرَكْتُ البعیرَ فرو خوابانیدم شتر را

أَبْرَكَ السحابُ در پی هم بارید ابر

مُبْتَرَكَة نام آتش

بَارَكَ اللهُ لكَ وفیكَ وعلیكَ وبارَكَكَ برکت دهد ترا خدا

بَارِكْ علی محمد وآل محمد همیشه بدار آنچه داده

از بزرگی و کرامت برای پیغمبر ص و آل او

بارَكَ علیه — مداومت کرد بران

مُبارَكة — گندم خوشه دراز

اللیلةُ المبارکة — شب نیمه شعبان

بَرَكَ البعیر — فرو خوابید شتر

تَبریك — دعا کردن کسی را ببرکت

تَبَرَّكَ بِه — میمنت گرفت بآن

رَجُلٌ مُتَبَرِّكٌ — مرد اعتماد کرده بر چیزی و الحاح نماینده

تبارَكَ الله — پاک و منزه است خدا

اِبْتَرَكَ — نیک شتافت

اِبتَرَكَ الصَیقل — صیقل زننده بر آلت صیقل زدن خمیده شد

اِبتَرَكَتِ السَحابة — بسیار بارید ابر

اِبتَرَكَتِ السَماء — پی هم بارید آسمان

اِبتَرَكَ علی عِرضِه — عیب کرد و دشنام داد بر ناموس او

اِبتَرَكوا فی القِتال — در جنگ بزانو نشستند

اِبتِراك — کسی را بزیر سینه گرفتن

بَرْكٌ — بارِك واحد — بارِكَة — بُروك — بُرَّك ج — شتران بسیار یا خفته آنان — سینه یا باطن آن — پوست سینه شتر که در خفتن بزمین متصل شود

بِرْكَة — دوشیدنیست از دوشیدنهای صبح — حوض

بِرْك
بِرْكَة — سینه — پوست آن که متصل بزمین شود

بِرَك — ثابت و نشسته بر چیزی

بُرْكَة — بُرَك و اَبراك و بُرْكان و بِرْكان ج — مرغی است کوچک سفید رنگ آبی

بَرَكة — بَرَكات ج — افزایش — زیادت — نیکبختی

بَرَكاتُ السماء — باران

بَرَكاتُ الارض — گیاه

بِراك — بُرُك ج — ماهیست که منقار متعدد دارد

بَرُوكة — خارشت باده

بَرُوك — زنیست که شوهر خواهد با آنکه پسر جوان دارد

بُروك و بَریکة — نوعی حلوا که بفارسی افروشه گویند

بَریك — بُرَك ج — برکت یافته

یَومُ البَریكَین — از روزهای عربست که در آن جنگ واقع شد

بَرَكانِ — بَرَكانة واحد — یا بِرَكان ج و واحد آن بَرَكة — درخت شور مزه یا هر گیاه که ساقش دراز نباشد — یا گیاه ریزه

بادوك — مرد بددل

بَراكاء و بَرُوكاء — نشست بزانو — مقاومت و کوشش در جنگ

بَرَنکان و بَرَنکانی — برانك ج — گلیم سیاه

مَبْرَك — مَبارِك ج — جای خواب شتران

(بِرکار) و بیکار — پرگار معروف که بآن دوائر رسم کنند

(بُرکان) — کوه آتش نشان

(بَرکَع) بَرکَعة — برید و بر زمین زد — یا بر چهار دست و پا ایستاد — بر دو زانو افتاد

تَبَرکَع — بنشستگاه افتاد

بُرکُع — مرد کوتاه — کره شتر که گردنش بزمین رسید

بُرکوع — گرسنگی سخت

(بَرَمَ) الامرَ بَرماً ن — استوار کرد کار را

بَرِمَ بِه بَرَماً — عاجز شد و بیقراری کرد از اندوه

بَرَمَ بحُجَّتِه — قصد آوردن حجت و دلیل کرد بیادش نیامد

اَبرَمَه اِبراماً — عاجز کرد و بستوه آورد او را

اَبرَمَ الامرَ — محکم کرد کار را

اَبرَمَ الحَبلَ — تابید دو تاه ریسمان را

اِبرام — لباس را ریسمان دو تاه تابیدن

مُبرِم — چیننده میوه درخت طاق — دیگ سنگی تراش — یا کننده سنگ دیگ از کوه — مرد حریص بیمزه گوی

مُبرَم — جامه که دو تاه بافته باشند و نوعی از ریسمان و جامه دو تاه بر هم تافته

تَبَرَّمَ بِه — بستوه آمد و ملول گردید

بَرَم — اَبرام ج — کسیکه از حسد و بخل قمار نکند — بیقراری — ستوه — دانه انگور زمانی که بقدر ذره باشد — میوه درختان بلند با خار — سرب گداخته — سرکوه

بَرَمَة — بَرَم و بِرام ج — شکوفه و میوه درخت بیلو (اراك) و درخت طاق

بُرمة - بُرَم و بُرَم و بِرام ج دیگ - دیگ سنگی

بَرّام - أبرِمة ج گُنِه

بَريم صبح - دو رشته سرخ و سفید که مزین بجواهر یا غیر آن باهم تافته بر کمر و بازو بندند - هرچه که در آن دو رنگ مختلف باشد - و مهرهائی که برای دفع چشم زخم حمایل اطفال کنند - اشک آمیخته بسرمه - جماعت از هر جنس مردم - لشگر از چند قبیله گرد آمده - افسون - گله گوسفندان از بز و میش - مرد ستم

بَريمان کوهان شتر که بریده و بریسمان و مانند آن پیچند - جگر



بَيْرَم سنگ دراز - معرب گدنجه - افزار نجاران بیرم

مِبْرَم - مَبارِم ج دوکی که بر آن ریسمان تابند

(بَرْمِيل) بَرامیل ج ظرف بزرگ از چوب بشکل

(بَرْنامَج) (معرب برنامه)

ه (بَرَنْج) (معرب برنگ) تخمی است (عطاران برنج کابلی گویند)

بارِنْج (جوز الهند) نارجیل معروف

ه (بِرِنْد) و بِرِنْد برق شمشیر و جوهر آن (معرب پرند)

سيفٌ بِرِنْد شمشیر نشان قدیم دار - تیغ جوهر دار

مُبَرْنِدَه زن پر گوشت

(تَبَرْنَسَ) الرَّجُل بارانی کلاه دار پوشید

بُرْنُس کلاه دراز - لباس کلاه دار از پیراهن و بارانی وغیره

بَرْنَساء و بَرْناساء مردم

ه (بِرِنْشاء) مردم

ه (بُرْنُوف) گیاهی است که فارسی آن شبانه است

ه (بَرْنِيّ) (معرب برنیک) خرمائیست نیکو

بَرْنِيَّة - بَرانی ج ظرفیست از سفال یا از شیشه - خروس جوان

(ابْرَنْبَق) گل ولای نهر - نوعی از قارچ

(بَرِهَ) بَرَهاً - ف جسم او بحال خود آمد بعد از بیماری و سرخ و سفید گردید - پرگوشت و نازک پوست گشت

أبْرَه و بَرْهاء ص مذکر و مؤنث

أبْرَهَ إبْراهاً برهان آورد و غالب شد بر مردم

بَرْهَة و بُرْهَة روزگار - زمان طویل

أبْرَهَة نام صاحب فیل که قصد خرابی خانه کعبه داشت

بَرَهُوت چاهی عمیق در حضرموت در آنست ارواح کفار

بَرَهْرَهَه زن سفید جوان نازک اندام با گوشت

(بَرْهَمَة) و بُرْهَمَة پیوسته نگریستن و مژه نزدن - غنچه و شکوفه شکفته بر درخت

إبْراهيم نام خلیل الرحمن علیه السلام

إبْراهيمي خرمائی است سیاه

بَراهِمَة طائفه اند که بر خدا ارسال پیغمبران را جایز نمیدانند و معبود آنان برهما است

(بَرْهَنَ) عَلَيه حجت قائم کرد بر وی

بُرْهان حجت - دلیل - بیان واضح

(بِرْواز) (علی آن اطار و کفاف) آنچه احاطه دارد بچیزی مانند قاب آئینه وغیره

(بَرَأَهُ) الله بَرْءاً - ن آفرید او را خدا

بَرَوْتُ النّاقه و أبْرَيْتُ حلقه کردم در بینی شتر

بَرْو تراشیدن تیر و چوب و قلم وغیره

ناقَةٌ مُبْراة ماده شتر که در بینی او حلقه کرده شده

بُرَة - بُرى و بُرات و بُرين و بِرِين ج حلقه بینی شتر از مس و موی وغیره - هر حلقه مانند خلخال و دست بند

بُرَةٌ مَبْرُوَّةٌ جوف بینی شتر تراشیده شده

(بَرَى) السَّهْمَ بَرْياً ض تراشید تیر را

بَراهُ السَّفَر لاغر و لاغر کرد او را سفر

أبْرى إبْراءً بخاک و نیشکر رسید

باراهُ مُباراةً برابری و نبرد نمود با وی در کاری

بارى إمرأتَهُ صلح کرد بر جدائی با زن خود

تَبارَيا باهم معارضه کردند

إبْتَرى السَّهْمَ تراشید تیر را

تَبَرَّيْتُ لِمَعْرُوفِه تعرض احسان او شدم

إنْبَرى السَّهْمُ تراشیده و درست شد تیر

إنْبَرى لَهُ پیش آمد او را

بَرى خاک

بَراة و مِبْراة کارد کمان تراش

بُراء و بُرايَة تراشه

بارِي بوریا - حصیر

سَهْمٌ بَرِيٌّ تیر نیکو تراشیده

بَرِیَّة آفریدگان
بَرّاء تیرگر
(بَزَّ) بَزّاً ن غلبه کرد - ربود و گرفت چیزی بستم
بِزِّیزَی غلبه و دست درازی
اِبتَزَّ الشَیءَ ربود آن را - گرفت بستم
مُبتَزّ ستاره که احوال مولود را بآن استدلال کنند
بَزبَزَ الرَجُلَ بی آرام و مضطرب کرد مرد را
بَزبَزَ الشَیءَ ربود آن را و فرو انداخت
بَزبَزَة سخت راندن - شتافتن و گریختن - بسیار جنبیدن - بسیار گفتن - باصلاح آوردن چیزی
بَزّ لباس یا متاع خانه از جامه و مانند آن - سلاح
بِزَز و بِزَّة سلاح
بِزازَة لباس و متاع فروشی
بَزّاز جامه و متاع فروش
بَزباز غلام سبک روح - نای آهنی که بر دهانهٔ دمهٔ آهنگران باشد - فرج
بُزبُز و بُزابِز زورآور بددل - غلام سبک روح در سفر
(بَزادُورِط) (عربی آن جواز است) اجازه نامهٔ عبور مسافر از سرحد
(بَزَجَ) بَزجاً فخر نمود
بَزَجَ عَلی فُلاناً برانگیخت بر من فلان را
بازَجَ فخر نمود
تَبزیج آراستن - زینت دادن
تَبازَجا باهم فخر نمودند
بَزیج عوض و جزا و بشده احسان
(بَزَخَ) بَزخاً - م تمام برد - بعصا زد پشت کسی را
بَزِخَ بَزَخاً ف بیرون آمد سینه و داخل شد پشت
رَجُلٌ اَبزَخُ وَامرَأَةٌ بَزخاءُ ص
بَزَخَ تَبزیخاً فروتنی نمود
تَبازَخَ عَنِ الاَمرِ باز ایستاد از کار
تَبازَخَتِ المَرأَة بزرگ نشیمنگاه شد
(بَزَرَ) بَزراً - ن تخم ریختن - آب منی انداختن - پر کردن - تخمهای کتان در دیگ ریختن - بعصا زدن
بَزر - بُزُور ج تخم و تخم کتان که بزرک گویند
ویک افزار - بچه - آب منی - زدن بعصا

بِزر - اَبزار و اَبازیر ج تخم و تخم کتان که بزرک گویند - دیگ افزار
بَزری زن سینه بیرون آمده و پشت درآمده
بَزراء زن بسیار فرزند
بَزّار روغن کتان فروش (بلغتی)
بَیزَر - بَیازِر ج گازران، جامه شویان
بَیزارَة و بَیزَرَة - بَیازِر ج عصای ضخیم
بَیزار - بَیازِرَة ج (معرب بازدار و بازیار) کشاورز - دهقان - آلت نره
مِبزَر جامه کوب گازران
مَبزُور مرد بسیار فرزند
ه (بُزُرج) و بَزَرج (معرب بزرک)
(بَزُعَ) الغُلامُ بَزاعَةً ک ظریف و ملیح و نمکین گردید کودک
تَبَزَّعَ الغُلامُ ظریف و ملیح و نمکین گردید کودک
تَبَزَّعَ الشَرُّ بزرگ شد فتنه و بهیجان آمد بدی
بَزیع - بَزیعَة مونث - کودک ظریف و ملیح که بی پرده حرف زند - مرد ظریف
بُزاع مرد ظریف چرب زبان
(بَزَغَتِ) الشَمسُ بَزغاً و بُزُوغاً ن روشن و تابان شد آفتاب
بُزُوغ ابتدای طلوع آفتاب است
بَزَغَ نابُ البَعیرِ برآمد دندان نیش شتر
بَزَغَ الحاجِمُ بَزغاً و بَزغَةً نشتر زد حجامت کننده و روان کرد خون
بَزَّغَ الحاجِمُ تَبزیغاً نشتر زد
اِنبَزَغَ الفَرَسُ روان شد اسب
اِنبَزَغَ الرَبیعُ فرا رسید بهار
مِبزَغ نشتر (آلت جراحی معروف)
(بَزَقَ) بَزقاً ن خدو و آب دهان انداخت
بَزَقَتِ الشَمسُ روشن شد آفتاب
بَزَقَ الاَرضَ تخم ریخت در آن زمین
اَبزَقَتِ النَاقَةُ ماده شتر فرود آورد شیر
تَبَزَّقَ تَبَزُّقاً آب دهن و خدو انداخت
بُزاق آب دهن - خدو

بُزّاق جوانیست که از بسیاری آب دهن باین اسم معروف - بشکل



ه (بَزَکَی) شتاب رو - با سرعت

(بَزَلَهٔ) بَزْلاً ن شکافت آنرا

بَزَلَ الخَمرَ وغیرَها در خم شراب را سوراخ کرده بیرون آورد

بَزَلَ الشَّرابَ صاف کرد شراب را

بَزَلَ الاَمْرَ قطع کرد آنکار را - یکطرفه کرد

بَزَلَ الرَّأیَ بطرفی و یکسو کرد عقیده را

بَزَلَ نابُ البَعیرِ بَزْلاً و بُزُولاً بیرون آمد دندان نیش شتر

بَزَّلَهُ تَبْزیلاً شکافت آنرا

تَبَزَّلَ وَابْتَزَلَ شکافته شد

تَبَزَّلَ الخَمْرَ وَابْتَزَلَهُ در خم شراب را سوراخ کرده بیرون آورد

اِبْتِزال شکفتن غنچه

اِسْتَبْزَلَ الدَّنَّ شراب صاف کرده از خم بیرون آورد

بَزْل سختی

بُزْل گوسفند ماده

بازِل - بَوازِل ج دندان نیش شتر - مرد خبیر و تجربه کار

بُزَّل و بَوازِل ج شتریکه دندان نیش بر آورده باشد (این در سال نهم اوست و مذکر و مؤنث یکسانست)

بازِلَة جراحتی که پوست را شکافد و خون از آن روان باشد - رفتار سریع

ما عِنْدَهُ بازِلَة نیست نزد او مالی

بَزُول - بُزُل ج شتریست که دندان نیش بر آورده باشد

بُزال سوراخی که در خم شراب کنند تا بیرون آید

بِزال آلتی است آهنی که با آن خم شراب وغیره را سوراخ کنند

بَزْلاء رأی بزرگ - کارهای سخت - رأی نیکو

خُطَّةٌ بَزْلاء امری که فاصل حق و باطل باشد

رَجُلٌ تِبْزِلَة وتِبْزِلَّة مرد کوتاه

مِبْزَل و مِبْزَلَة آنچه بدان آب و شراب وغیر آنرا صاف کنند

(بَزَمَ) عَلَیْهِ بَزْماً ض ن بدندان نیش گزید اورا

بَزَمَ بالشَّیْءِ برداشت آنچیزرا - حمل کرد

بَزَمَ النّاقَةَ دوشید آنرا بدو انگشت سبابه و ابهام

بَزَمَ فُلاناً ثَوْبَهُ ربود جامه اورا

بَزَمَ القَوْسَ ن گرفت زه کمان را بسبابه و ابهام و رها کرد و فرستاد آنرا

اَبْزَمَهُ اَلْفاً داد او را هزار

هُوَ ذُو مُبازَمَةٍ فِی الاَمْرِ او صاحب عزیمت بر کار است

اِبْتَزَمَ الیَوْمَ کَذا سبقت کرد بآن کار

بَزْم عزیمت - قصد بر کاری - سخن درشت

بَزْمَة یکبار خوردن - وزن و مقداری درم

بِزْم دسته سبزی - ته مانده توشه - شوربای بی گوشت در ته دیگ مانده

مِبْزَم دندان

ه (بَزْمَخ) بَزْمَخَةً تکبر کرد

ه (بازَنَ) بالحَقِّ آورد حق اورا

(بَزَأَ) بَزْواً ن تطاول کرد و بر جست - انس گرفت

بَزَا الرَّجُلَ غلبه کرد بر آن مرد - سخت گرفت اورا

بَزا الشَّیْءَ مانند و مثل آن چیز

بَزا کجی پشت نزدیک نشیمنگاه یا کجی وسط پشت یا بیرون آمدگی سینه و داخل آمدن پشت یا بیرون آمدگی نشیمنگاه

بازِی - بَوازِی و بُزاة و اَبْوُز و بُؤُوز و بیزان ج باز (مرغ شکاری)

(بَزِیَ) الرَّجُلُ بَزیً ف ن - برابری کرد آنمرد

اَبْزَیٰ و بَزْواء مذکر و مؤنث

اَبْزیٰ بِهِ غلبه کرد او را و سخت گرفت بر او

اَبْزیٰ اِبْزاءً بلند کرد نشیمنگاه خود را شیر داد

تَبازِی بلند کردن نشیمنگاه خود را - گام و قدم گشاد نهاد - بسیاری نمود بانچه نیست نزد او

بَزِیّ هم شیر

رَجُلٌ اَبْزیٰ مردیکه پشت او نزدیک نشیمنگاهش کج باشد - یا وسط پشت بطرف راست کج گردیده - یا سینه اش بیرون آمده و پشت او داخل شده - یا نشیمنگاهش بیرون آمده باشد

(بَسَّ) بَیْنَ النّاسِ بَسّاً و بَسیسَةً ن سخن چینی کرد میان مردم

بَسَّ الابلَ وبِها بَسًّا نرم راند شتر را
بُسَّتِ الجبال ـ ل ریزه ریزه وخاک کرده شد کوهها
بَسَّ الرجل فی ماله قسمتی وپارهٔ از مال آمد ورفت
اَبَسَّ بالمعز اِبساسًا خواند بز را بسوی آب
اِبساس زجر کردن شتر بلفظ بَسْ بَسْ ـ رها کردن ستور بطرف آب وبَسْ بَسْ گفتن ماده شتر در وقت دوشیدن
اِنبِساس رفتن آب بزمین ـ پراکنده شدن ستور
بَسّ ن نرم راندن ـ آمیختن ـ ساختن خوراک بسیسه ـ زجر کردن شتر بکلمهٔ بَسْ بَسْ ـ رها کردن ستور را متفرق از هم ـ جستن ـ کوشش کردن ـ سخن چینی کردن
بُسّ ل ریزه ریزه ومتفرق شدن
بَسّ ـ بَسَّة واحد گربهٔ خانگی
جاء بِهِ من حِسِّه وبِسِّه (بتثلیث اول در هر دو) آورد آنرا بتمام کوشش وطاقت خویش
بَسّ کافی
بُسّ نام کوهی است وزمینی است
بُسُس قاووت بهم چسبانده ـ شترهای ماده رام وانس یافته ـ شبانان
بَسُوس ماده شتر که بدون گفتن بَسْ بَسْ دست برای دوشیدن نده‌د
بَسِیس طعام کم واندک
بَسِیسَة پست. قاووت یا آرد یا کشک کوبیده با روغن زیت آمیخته ـ یا نان خشک را کوفته با شیر ومانند آن آمیخته بخورند
بُاسَّة وبَسّاسَة مکهٔ معظمه
(بسبس) بَسبَسَة سرعت نمود
بَسْبَسَ بالغنم او الناقة بلفظ بس بس خواند گوسفند وشتر را
بَسْبَسَتِ الناقة ماده شتر دوست کرد بر چیزی
تَبَسْبَسَ الماء روان شد آب
بُسْ بُسْ (مثلث الاول) کلمه ایست که گوسفند را بان خوانند ـ شتران را بآن زجر کنند ماده شتر را برای دوشیدن انس دهند
بَسبَس ـ بَسابِس ج زمین بی آب وگیاه ـ درختیست
تُرّهات البَسابِس والتُرّهات البَسابِس باطل

بَسْباسَة درختی در عرب بطعم وبوی هویج (گزر) ـ بزباز ـ (رجوع بآن شود)
(بسأ) بِه بَسْئًا وبَسَئًا وبَساءً وبُسُوءً ف م انس گرفت وآرام یافت بآن
بَسَأَ بالامر بَسْئًا وبُسُوءً تهاون نمود ـ خوی گر شد بآن
اَبْسَأتُه انس دادم او را
ناقَةٌ بَسُوء ماده شتر که نزد دوشنده خود رام باشد
ه (بست) ن رفتن با قدمهای گشاده ـ سبقت نمودن در دویدن
بُستان ـ بَساتِین وبَساتُون ج (معرب بوستان) باغ
ه (بستق) خادم
بُستُوقَة (معرب بَستُو) ولطبان وکوزه سفالین کوچکی
بُستَقان مالک یا نگهبان باغ
ه (بسذ) مرجان
(بسر) بَسْرًا وبُسُورًا ن شتاب وعجله کرد ـ غلبه نمود وپیش از وقت گرفت ـ ترش روی گردید
عَبَسَ وبَسَرَ (آیه) عبوس وترش روی شد
بَسَرَ القرحةَ بَسْرًا وابْتَسَرَ خراشید جراحت را پیش از آن
بَسَرَ وابْتَسَرَ النخلةَ ریخت گرد خرمای نر را بر ماده آن پیش از وقت آن
بَسَرَ الفحلُ الناقةَ جهید شتر نر بر ماده قبل از خواهش آن
بَسَرَ الرجلُ الناقةَ زد کشید ناقه پیش از خواهش او
بَسَرَ وابْتَسَرَ وتَبَسَّرَ وابْسَرَ الحاجةَ خواست حاجت را در غیر وقت آن
بَسَرَ وابْسَرَ الثمرَ آب سرد آمیخت در غوره خرما
بَسَرَ السقاءَ خورد شیر مشک را قبل از آنکه غلیظ گردد
بَسَرَ الدَّینَ تقاضای طلب کرد پیش از موعد آن
بَسَرَ بِه آغاز وابتدا کرد آن را
بَسَرَ النباتَ چرانید گیاه نچرانیده را
اَبْسَرَ النخلُ غوره آورد درخت خرما
اَبْسَرَ زیدٌ زید کند در زمین غصبی
اَبْسَرَ المرکبُ فی البحر باز ایستاد کشتی در دریا
مُباسِرَة ماده که با آن نر گرد قبل از خواهش

مُبَشِّرات بادهائی که وزیدن آن را دلیل باران دانند
اِبْتَسَرَ الشَّیْءَ گرفت تازه آنچیزرا
اِبْتَسَرَت و تَبَسَّرَت دِجلةُ خفت پای او
اُبْتُسِرَ لَوْنُهُ ل متغیر گردید رنگ او
اِبْتِسار آغاز کردن بچیزی
تَبَسَّرَهُ تفحص کرد آن را
تَبَسَّرَ النَّهار خنک گردید روز
تَبَسَّرَ الثَّور گاو ریشهای خشک را چرید
بَسْر آب سرد
بُسْر - بِسار ج نو و تازه از هر چیز - آب باران
تازه باریده - مرد و زن نوجوان - غوره خرما
بُسُر غوره خرما - آنچه از شکوفه خرما اول ظاهر شود که طلع خوانند
بُسْرَة - بُسْرات ج یک غوره خرما - آفتاب وقت
بر آمدن - سر نره سگ
بَسارَة بارانی که در ایام گرما پی هم بند بارد
بَسُور شیر درنده
باسِرَة روترش - بدهیئت - غمگین
وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ باسِرَةٌ (آیه) رویهای ایشان
در آنروز غمگین است یعنی قیامت
باسُور - بَواسیر ج قسمی از بیماری مقعد و بینی
مَبْسُور کسیکه علت بواسیر دارد
نَخْلَةٌ مِبْسار درخت خرمائی که غوره آن رسیده نشود
(بَسَطَهُ) بَسْطاً ن گسترد آنرا - تازیانه زد وی را
بَسَطَ یَدَهُ دراز کرد دست خود را
بَسَطَ فُلاناً شادمان کرد آن را
بَسَطَ المَکانُ القَوْمَ وسعت داد جای گروه را
فِراشٌ یَبْسُطُنی محل من پهن و وسیع است
بَسَطَ اللهُ فُلاناً عَلَیَّ تفضیل داد خدا او را بر من
بَسَطَ مِنْ فُلانٍ گستاخی کرد با وی
بَسَطَ العُذْرَ پذیرفت عذر را
بَسَطَ اللهُ الرِّزْقَ وسیع گرداند خدا روزی را
بُسِطَتْ یَدُهُ عَلَیْهِ - ل مسلط شد بر وی
بَسُطَ ك فراخ زبان شد - زبان آور گردید
اَبْسَطَ النّاقَةَ گذاشت که شتر را با درش و باز نداشت
اَبْسَطَتِ النّاقَةُ با بچه گذاشت ناقه را

بَسَّطَهُ گسترد آن را
تَبَسَّطَ گسترده و پهنا ور گردید
تَبَسَّطَ فِی البِلاد در شهرها بهر سو رفت
اِنْبَسَطَ گسترده و پهناور گردید - گستاخ شد
اِنْبَسَطَ الفَرَسُ فِی سَیْرِهِ آغاز راه رفتن کرد
اِنْبَسَطَ النَّهار ممتد و دراز شد روز
اِنْبِساط گشاده روی شدن
بِسْط و بُسْط و بَسْط - اَبْساط و بُسُط و بِساط
ج ناقه که بچه وی را با او گذارند و جدا نکنند
یَدُهُ بُسْط دست او گشاده است
بَسْطَة و بُسْطَة فضیلت - دست رس
وسعت علم - درازی جسم و کمال آن
بِساط - بُسُط ج گستردنی - برگ درخت
بَساط زمین وسیع هموار
باسِط گسترنده - وسیع کننده - یکی از نامهای
خدا - سبزه - چراگاه
خِمْسٌ باسِط شتران شتابنده بآبخور
باسِطُوا اَیْدِیهِم (آیه) فرشتگان مسلط اند بر آنها
کَباسِطِ کَفَّیْهِ اِلَی الماءِ لِیَبْلُغَ فاهُ (آیه) مانند
خواهنده آب که اشاره کند بسوی آن تا آب بدهانش نیاید ابدا
بَسیط گسترده - خالص بدون مخلوط - زمین وسیع
مرد زبان آور - بحر سوم از عروض که وزن
آن مستفعلن فاعلن است چهار بار
بَسیطُ الجِسْم توانا - تناور
بَسیطُ الوَجْه درخشان روی از شادی
بَسیطُ الیَدَیْن - بُسُط ج جوانمرد با سخاوت
بَسیطَة زمین - وسیع و هموار آن - ماده شتر
باکره - زن زبان دار
ذَهَبَ فِی بُسَیْطَةٍ مصنوع عترفت برزمین
اُذُنٌ بَسْطاءُ گوش بزرگ و پهن
باسُوط نوعی از پالان
مَبْسَط مکان وسیع
(بَسْفایَج) (معرب بسپایه) بیخ گیاهیست گره دار و قابض
(بَسَقَ) بَسْقاً ن خدو - آب دهن انداخت
بَسَقَتِ النَّخْلُ بُسُوقاً بالید درخت خرما

باسِق ص - بَواسِق ج درخت خرمای بالنده
والنخلَ باسِقاتٍ (آیه) درخت خرمای بلند
بَسَقَ علیهم فضل - برتری یافت بر ایشان
اَبسقتِ الناقةُ اِبساقًا در پستان ماده شتر قبل از زادن شیر درآمد
ناقةٌ مُبسِق ص مَباسِق و مَباسیق ج ماده شتر شیردار و باردار
تَبسیق منت نهادن
تَبَسُّق بلند و دراز شدن
بَسقة - بِساق ج زمین سنگلاخ
باسِق میوه ایست زرد رنگ
باسِقة ابر سفید - بلا و سختی
بُساق خدو - آب دهان
بَسُوق و مِبْساق گوسفند پستان دراز
(بَسَلَ) الرجل بُسولًا ن زشت و ترشروی گردید
بَسَلَ اللبنُ و النبیذ تند و ترش شد شیر و شراب
بَسَلَه بَسلًا ملامت کرد او را - شتابانید - سخت شد - باز داشت - بیخت (غربال کرد) کم کم
بَسَلَه و بَسَلَ به ف سپرد آن را بسوی وی
بَسُلَ بَسالةً و بَسالًا ك شجاع و دلیر گردید
اَبسَلَ البُسرَ پخت و خشک کرد غوره خرما را
اَبسَلَه لِکذا پیش آورد او را برآنکار - حرام نمود چیزی را - بهلاکت سپرد کسی را - گرو کرد - بمرگ راضی شد
باسَلَ مُباسَلةً حمله کرد در جنگ
تُبسَلَ نفسٌ بما کسبت (آیه) بهلاکت آید نفس با آنچه کسب کرد
بَسَّلَه تبسیلًا کراهت و ناخوش داشت او را
حَنظلٌ مُبَسَّلٌ حنظلی که ناخوش دارند مزه آن را
تَبَسَّلَ ترش روی گردید از شجاعت یا از خشم و کراهت داشت ملاقات و دیدار را
مُتَبَسِّل شیر درنده
اِبتَسَلَ الراقی مزد گرفت افسونگر
اِستَبسَلَ نفسَه للموت بمرگ دل نهاد
اِستِبسال بر جنگ دل نهادن تا بکشد یا کشته شود
مُستَبسِل ص جنگجو

بَسل (یکسان است در او مذکر و مؤنث) حرام - حلال (از اضداد) - عصاره حنا - مرد زشت روی - اسم فعل است بمعنی آمین
بَسلًا بَسلًا آمین آمین - عذاب
بَسلًا و اَصلًا دعای بد
بَسَل مانند اجل بمعنی آری
بَسِل و بَسیل زشت و ترش روی از خشم یا از شجاعت
بُسلة اجرت افسون گر
باسِل - بُسلاء و بُسل ج (بقولی بواسِل ج) شیر درنده - شجاع - سخن زشت و سخت - شیر و شراب ترش و تند - مرد زشت و ترش روی از خشم یا از شجاعت
بَسیلة مزه تلخی چیزی - پس مانده هر چیز
بَسالة شجاعت - کراهت



بِسِلّی گیاهی است دارای دانه و حب مانند باقلای مصری (ترمس) بشکل ۱ -
(بَسَمَ) بَسمًا ض لب خنده کرد (بقدری که دندان او نمایان شد)
باسِم و مُبتَسِم ص بشاش و خنده روی
اِبتَسَمَ و تَبَسَّمَ لب خنده کرد
تَبَسَّمَ البرق درخشید برق
ما بَسَمتُ فی الشیء نچشیدم آن را
رجلٌ بَسّام مرد بسیار بشاش و بسیار تبسم کننده
مَبسَم تبسم (خنده که کمی دندانهای جلو نمایان شود)
مَبسِم دندان جلو و پیشین
مِبسام مرد بسیار تبسم کننده
(بَسمَلَ) بَسمَلةً . بسم الله الرحمن الرحیم گفت (ابتدا میکنم بنام پروردگاریکه بخشاینده و مهربانست)
(اَبسَنَ) الرجل اِبسانًا خوش خوی گردید مرد
حَسَنٌ بَسَنٌ (از اتباع است) نیکوخلق
باسِنة - باسِن ج گاوآهن - آلات کار زرگین - جوال ضخیم
ه (بَسیارداج) معرب بسیار دانه - میوه درختی است

(بَشَ) بَشًّا وَبَشاشَةً ف تازه روی وخندان وشادمان گردید - پیش آمدن بگشادگی پیشانی وتازه روئی

اَبَشَّتِ الارض سبزه ناک شد زمین یا پیچیده گیاه گردید

تَبَشْبُش شادمان وتازه وگشاده روی شدن

تَبَشْبَشَ بِهٖ شادمان وتازه روی شد باو

بَشّ وبَشاشَة خوش روئی وشادمانی

هَشٌّ بَشٌّ تازه روی وخندان

بَشِيشُ الوجه تازه روی

بَشِيشَة مال - ملک

اَبَشّ تازه روی وخندان - کسیکه زینت دهد خانه کسی را نجور کند

(بَشْتَخْتَه) صندوق کوچک

(بَشَرَهُ) بَشْرًا وبُشُورًا ن مژده داد اورا

بَشَرَ روی پوست برداشتن - جماع کردن - بریدن موی زهار تا پوست آن پیدا شود - خوردن ملخ تمام روئیدنی را

بَشِرَ بِهٖ بَشارَةً ف ض مسرور وخوشحال شد باو

بَشَرَنِي بِوَجْهٍ حَسَنٍ ملاقات کرد مرا بگشاده روئی

اَبْشَرَ اِبْشارًا شاد شد

اَبْشِرُوا بالجنة (آیه) شاد شوید به بهشت

اَبْشَرَتِ الارض روئیدگی برآورد زمین

اَبْشَرَتِ النّاقة باردار شد ماده شتر

اَبْشَرَ الامر رونق داد کار را

اِبْشار مژده دادن - روی پوست برداشتن

مُباشِر ماده یان طالب نر

باشَرَ الامر بخودی خود قیام کرد در آن کار

مُباشَر مص قیام کننده بخود در کاری

باشَرَ المرأة جماع کرد زن را - یا هر دو در یک جامه شدند

مُبَشِّر مژده دهنده

مُبَشِّرات بادهائی که بعد از آن باران آید

تَباشِير مژده - اوائل صبح - اوائل هر چیز - درخت خرما زود رس - نشان جراحت بر پهلوی ستور - رونق - رنگ خرما وقت رسیدن

تَبْشِير - تَباشِير ج مژده دادن

تَباشَرُوا مژده دادند یکدیگر را

اِسْتِبْشار مژده دادن - شاد شدن - بخبر یقین کردن

يَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةٍ مِنَ اللّٰهِ وَفَضْلٍ (آیه) شاد میشوند بنعمتهای خدا واحسانش

بِشْر گشاده روئی - روی

بَشَر (واحد وجمع ومذکر ومؤنث یکسانست) مردم

بَشَرَةُ الارض روئیدنی زمین

بُشار مردم پست وفرومایه

بَشارَة وبُشارَة وبِشارَة مژده

بُشارَة تراشه پوست

بَشارَة خوب روی - جمال نیکو

بِشارَة وبُشارَة مژدگانی

بُشْرى مژده - خوبروی

هُوَ اَبْشَرُ مِنْهُ او خوبتر - جمیل تر - فربه تر است از وی

تُبُشِّر مرغیست وآن را صفاریه هم گویند

مَبْشُورَة زن خوش اندام وخوش رنگ وروی

ه (بَشَطَ) فُلانٌ تَبْشِيطًا واَبْشَطَ شتابید - شتاب وعجله کرد

(بَشِعَ) الرَّجُل بَشَعًا وبَشْعًا وبَشاعَةً ف بیمار شد مرد از خوردن خوراک بدمزه - دهان بدبوی گردید مرد از نکردن خلال ومسواک

بَشاعَة بی مزه شدن

بَشِعَ الوادي بَشَعًا آب رودخانه لب ریز گردید

بَشِعَ بالامر عاجز وتنگدل شد با کار

اِسْتَبْشَعَهُ بی مزه شمرد آن را

بَشِع طعام بدمزه حلق سوز - کسیکه این طعام را خورد - کسیکه از دهان او بوی بد آید - بدخوی وپست - بدنفس وترش روی

خَشَبَةٌ بَشِعَةٌ چوب پرگره

ه (بَشِغَتِ) الارض ل باران نرم وضعیف بارید بر زمین

اِبْشاغ باران نرم وضعیف رسانیدن

اَبْشَغَ اللّٰهُ الارض رسانید خدا زمین را باران نرم

بَشْغ وبَشْغَة باران نرم وضعیف که روان نگردد

(بَشَقَهُ) بالعصا - ف ض زد او را بچوب دستی

بَشَقَ فُلانٌ تیز نگریست

بَشَقَ المُسافِر باز ماند - بند گردید - ملول شد

- عاجز گردید از سفر از بسیاری باران

باشق - بواشق ج (معرّب باشه) از جنس شکاری

(بَشَكَ) الثوب بَشْكًا - ن ض دوخت جامه ولباس را گشاد گشاد

بَشَكَ کار بد کردن - شتافتن - دروغ بافتن - بریدن - گشادن زانو بند شتر - آمیختن - راندن بشتاب - سبک قدم زدن - سم برداشتن اسب از زمین و جمع گذاردن دستها

اِبْتَشَكَ بُریده شد

اِبْتَشَكَ عِرْضَهُ هتک حرمت او کرد

اِبْتِشَاك دروغ بافتن

اِمْرَأَةٌ بَشْكَى اليَدَيْن زن سبک دست

نَاقَةٌ بَشْكَى ماده شتر سبک رفتار و سبک رو

بَشَّاك بسیار دروغگوی

(بَشِمَ) مِنْهُ بَشَمًا ف بستوه آمد از آن

بَشَم ناگوار شدن خوراک

اَبْشَمَهُ الطعام اِبْشَامًا ناگوار آمد او را خوراک

بَشَام - بَشَامَة واحد - درختیست خوش بوی که از چوب آن مسواک سازند و برگش موی را سیاه کند

ه (بَشَا) بَشْوًا ن خوش خوی گردید

(بَصَّ) بَصِيصًا ض درخشید

بَصَّ لِي بِبَيْصِي داد مرا اندک

بَصَّ الماء وَابَصَّ تراوید و ترشح کرد آب

اَبَصَّت وَبَصْبَصَتْ وبَصْبَصَتِ الارض بر آورد زمین آنچه اول بر میآورد - ظاهر شد اول گیاه زمین

بَصَّصَ الجَرْوُ و بَصْبَصَ چشم باز کرد توله سگ نوزاد

تَبَصْبَصَ الشيء درخشید

بَصِيص و بَصْبَصَ الكلب دم جنبانید سگ و چاپلوسی کرد

بَصْبَصَتِ الاِبِل شتافتند شتران

بَصَّاص چشم درخشان

بَصَّاصَة چشم (زیرا که میدرخشد)

بَصِيص لرزه - درخشش

حَصِيصُهُم و بَصِيصُهُم کذا عدد ایشان اینقدر است

بَصْبَاص شیر و آب کم - گیاه باقیمانده بر چوب

بَعِيرٌ بَصْبَاص شتر لاغر

قَرَبٌ بَصْبَاص سحرگاهان که بشتاب روند تا صبح بآب رسند

كُمَيتٌ بُصَابِص اسبیکه سرخی او در سفیدیش غالب باشد

(بَصُرَ) بِهِ بَصَرًا وَبِصَارَةً وبَصَارَةً ک ف بینا گردید ودانست او را

بَصُرْتُ بِمَا لَم يَبْصُرُوا بِهِ دیدم چیزی را که آنها ندیده بودند

اَبْصَرَهُ دید او را بچشم و بدل - بینا گردانید او را

مُبْصِر

اَبْصَرَ بشهر بصره درآمد

مُبْصِر متوسط از جامه یا از قوه نطق - شیری که شکار را از دور بیند و قصد آن کند - رفتن متوسط - آویزنده پرده و سایبان

وَالنَّهَارَ مُبْصِرًا (آیه) دیده میشود در روز هر چیز

مُبْصِرَة روشن و پیدا - واضح - بینا کننده

مُبَاصَرَة برخاستن تا نگاه کند از دور - مسابقه کردن در دیدن چیزی

بَصَّرَهُ تَبْصِيرًا و تَبْصِرَةً آشنا و بینا کرد او را

بَصَّرَ درآمد بچشم و نگاه او

تَبْصِير تعریف - تنبیه کردن - بریدن گوشت از هر بند و جدا کردن آن - چشم باز کردن بچه سگ - بریدن

بَاصَرَ الشيء از دور مشرف شد تا بچیزی بنگرد

تَبَصَّرَهُ آشنا شد بآن - خوب نگریست و تأمل کرد

تَبَصَّرَ الهِلالَ قصد و طلب دیدن ماه شب اول را داد

تَبَاصَرُوا دید بعض ایشان مر بعض را

اِسْتَبْصَرَ طلب بینائی و بصیرت کرد - بینا شد دل او - پیدا و آشکار گردید

بَصْر پنبه و پوست و چرم - بریدن - دو کنار و طرف چرم و غیر آن را بهم بگر دوختن

بُصْر جانب - طرف - کنار هر چیز - ضخامت - پنبه - پوست و چرم - سنگ ضخیم

بِصْر سنگ سفید نرم

بَصْر و بُصْر سنگ ضخیم

بَصَر - اَبْصَار ج بینائی چشم - دانائی - علم

العَامِلُ بِلا بَصَرٍ كالرَّامِي بِلا وَتَرٍ (حدیث) عمل کننده بی علم مانند تیر اندازی بی کمان است

صَلٰوةُ البَصَرِ نماز مغرب و صبح (بجهة آنکه مابین روشنائی و تاریکی گزارده میشود)

بَصْرَة و بِصْرَة و بَصَرَة و بَصِرَة شهر معروف در عراق

بِصَار ج ـ زمین درشت ـ سنگ سفید نرم

بَصْرَتَان بصره و کوفه

بُصْرَة زمین سرخ پاکیزه ـ اندک از شیر گوسفند

لَمحٌ بَاصِرٌ نگاه تیز و تند

بَاصِرَة چشم

بَاصَر پالان کوچک

بَصِير ـ بُصَرَاء ج بینا ـ نابینا ـ دانا و دانشمند ـ یکی از اسماء خداوند

بَصِيرَة ـ بَصَائِر ج بینائی ـ یقین ـ زیرکی ـ مابین دو قسمت از تجیر چادر ـ پرده و سایبان ـ حجت ـ خونی که راهنمای شکار زخم خورده باشد ـ خون دوشیزه ـ عبرت و گواه ـ سپر و زره

بَصَارَة بینائی دل

بَاصُور گوشت ـ پالان بدون عرقگیر ـ داروکه چشم را روشن کند

مَبْصَر و مَبْصَرَة حجت

ه (بَصَطَ) بتمام معانی بسط است

(بَصَعَ) بَصْعًا ۲ جمع آورد

بَصَعَ المَاءُ وغیره روان گشت آب

تَبَصَّعَ العَرَقُ من الجَسَدِ کم کم عرق از بیخ های مو برآورد

بَصْع شکاف تنگ ـ فاصله بین انگشت سبابه و وسطی

بِصْع پاره از شب

بَصِيع ـ بُصُع ج عرق روان شده از انسان و چارپا

اَبْصَع ـ بُصْع ج بیخرد و احمق ـ اَبصَعُون ج کلمهٔ تاکید است

ه (بَصَقَ) بَصْقًا ـ ن آب دهان انداخت

بَصَقَ الشَّاةُ دوشید گوسفند آبستن را

اَبْصَقَتِ الشَّاةُ فرود آورد گوسفند شیر را

بَصْقَة ـ بُصَاق ج زمین سنگلاخ سوخته بلند

بُصَاق آب دهن که انداخته باشند ـ قسمی از درخت خرما ـ شتران نیکو

بُصَاقَةُ القَمَرِ سنگ سفید درخشان

بَصُوق گوسفند کم شیر

(بَصَلَ) بَصَلَةٌ واحد پیاز ـ کلاه خود آهنی

بَصَّال پیاز فروش

تَبْصِيل و تَبَصُّل پوست باز کردن

تَبَصَّلُوهُ بسیار سؤال کردند از وی تا سپری شد آنچه نزد او بود و علم او باخر رسید

قِشْرٌ مُتَبَصِّل پوست تو بر تو پیاز مانند

بَصَلُ الفَارِ پیاز دشتی ـ عنصل (در اشقیل مذکور شد)

(بَصَمَ) بَصْمًا (لغت ترکی است) یعنی بامهر کرد و مهر زد

بَصْمَة (لغت ترکی) علامت (معرب باصمه)

بُصْم مقداریست معین مابین طرف خنصر تا سر بنصر

ثَوبٌ ذو بُصْم لباس ضخیم

رَجُلٌ ذو بُصْم مرد کلفت و ضخیم

(بُصَان) ـ بُصَانَات و اَبصِنَة ج ماه ربیع الآخر

(بَصَا) علی غَرِيمِهِ بَصْوًا ـ ن گرفت همه مال او را از وی

بِصَاء خصیه کشیدن

بَصَاهُ اللهُ و بَصَاهُ و لَصَاهُ خصی گردانید او را خدا

بَصْوَة جرقه

مَا فِی الرَّمَادِ بَصْوَةٌ نیست در خاکستر آتشی و نه جرقه

ه (بَصِيَ) خایه کشیده

(بَضَّ) الرَّجُلُ بُضُوضَةً و بَضَاضَةً ض ف رقیق الجلد و نازک پوست و کم گوشت گردید

بَضَّ المَاءُ بَضًّا و بُضُوضًا و بَضِيضًا ض کم کم روان شد آب

بَضَّ الحَجَرُ جاریست آب از سنگ مانند عرق

مَا يَبِضُّ حَجَرُهُ (بخیل را گویند) تراوش نمیکند سنگ او

فُلَانٌ مَا تَبِضُّ عَيْنُهُ او صبور بصیر است

بَضّ ابریشم بسا بستن برای نوازندگی

بَضَّ لَهُ و اَبَضَّ لَهُ کم عطا کرد او را

مَا عَلَّمَكَ اَهلُكَ اِلَّا مِضًّا و بِضًّا و بَيْضًا و مَيْضًا یاد ندادند تراهل تو مگر آنکه اگر کسی از تو سؤال کند بزبان آوازی برآوری و جواب لا و نعم نگوئی

بَضْبَضَ تَبْضِيضًا و تَبَضْبُض ناز و نعمت زندگی کردن

إبتضّ القوم — از بیخ و بن برکند گروه را

إبتضضتُ نفسي لهُ — کوچک و حقیر شمردم نفس خود را برای او

تبضّضتُهُ — برای او گرفتم همه چیز را

تبضّضتُ حقّي منهُ — کم کم تمام حق خود را گرفتم از وی

بَضّ — مرد نازک پوست و کم گوشت - شیر ترش - عطا و هدیه کم.

بَضّة — زن نازک پوست و لاغر - شیر ترش

بَضَض و بُضاضة — آب کم و اندک

باضّة و بضّاضة — زن نازک پوست و کم گوشت

بئرٌ بضوض - بِضاض ج — چاه کم آب

بَضیضة — زن نازک پوست و لاغر - باران کم و تری و آب اندک - مایملک

ما في السّقاء بَضیضة و بُضاضة — نیست در مشک آب کمی

باضوض — تری و نم

بَضباض — سماروق (قارچ یا دنبلان)

رَجلٌ بُضابض — مرد قوی

ه (بَضَی) — تلاق (گوشت پاره میان فرج)

بَضوره — بطلان چیزی

ذهبَ دمُهُ بِضًى مِضًى — رفت خون او هدر و رایگان

(بَضَعَ) مِنَ الماء بَضعًا و بُضوعًا و بَضاعًا م - سیراب شد

بَضع — بریدن - شکافتن زخم - پاره پاره کردن گوشت - زن گرفتن - کدخدا شدن - جماع نمودن - رگ زدن - آشکار کردن کلام

بَضَعَ الکلام بَضعًا — آشکار کرد کلام را و آشکار شد (لازم و متعدی) آمدن اشک در چشم و ریختن آن

بَضَعَ الکلامُ بُضوعًا — آشکار شد کلام

بَضَعَ منهُ بُضوعًا — بستوه آمد و عاجز شد از وی

أبضعَ المرأةَ إبضاعًا — کدخدا کرد زن را

إستبضعَ و أبضعَ الشيء — بضاعت قرار داد آن چیز را

أبضعَ الماءُ فلانًا — سیراب کرد او را

أبضعَ عنِ المسئلة — جواب قانع کننده داد مسئله را

مُباضعة و بِضاع — جماع نمودن

تبضیع — بریدن

تبضّعَ العرق — روان شد عرق

تبضّع — شکافته شدن پوست

إبتضع — آشکار و پیدا گردید

إبتضعَ العرق — بند آمد عرق

إستبضاع — نوعی از نکاح در زمان جاهلیت عرب بود

بِضع و بَضع — قسمتی از شب - بخشی از عدد یا بین ۳ تا ۹ یا ۳ تا ۵ یا یک تا چهار یا چهار تا ۹ یا هفت

بَضعة و بِضعة — پاره از گوشت

فاطمةُ بَضعةٌ منّي (حدیث) پیغمبر ص فرمود فاطمه پاره تن من است

بُضع — فرج - مهر زنان - طلاق - عقد - جماع

باضع - بَضَعَ ج — دلال شتران - شمشیر بران - آب گوارا - حمال

باضعة - بَواضع ج — شکستگی سر که خون نرود - گله بزرگ از گوسفندان یا چند گوسفند که جدا از گله

بِضاعة — بخشی از مال که بآن تجارت کنند

بَضیع - بُضع ج — جزیره - عرق روان شده - دریا - آب گوارا - شریک - گوشت

رجل خاظی البضیع — مرد آکنده گوشت فربه

بَضیعه — شترکش (یدک)

أبضع — لاغر

مِبضع — نیشتر

ه (بَضَكَهُ) ض — برید آن را

لا یَبضِكُ اللهُ یَدَهُ — نبرد خدا دست او را

باضك و بَضوك — شمشیر بران

(بَضَمَ) الزرعُ بَضمًا ن — دانه ضخیم گردید

بَضَمَ الحبّ — اندک سخت شد دانه

بُضم — نفس - سنبله و خوشه

(بَطّ) الجرحَ بطًّا ن — شکافت جراحت را

بَطّ — شکافتن همیان و غیره

أبطّ — خرید ظرف روغن را

بَطّط تبطیطًا — تجارت مرغابی کرد

تبطیط — مانده گردانیدن

بَطْبَطَة صدا کردن مرغابی و غوطه زدن و شناوری او در آب ضعیف شدن رگ

مُتَبَطْبِطَة کبک

اَرضٌ مُتَبَطْبِطَة زمین دور

بَطّ - بَطَّة واحد مرغابی معروف (مذکر و مؤنث مساویست) بشکل



بَطَّة سبوی و کوزهٔ روغن
- ظرفیت بشکل مرغابی

بَطِيط شگفت - دروغ - کفش بی نوک - بلا

بُطَائِط فربه وضخیم

بُطَيْطَة (تصغیر) سرفه

مِبَطَّة نشتر - آلتی که بآن جراحات را شکافند

ه (بَطَأ) بُطأً و بِطاءً ل درنگ و تأمل کرد و آهستگی نمود

اَبْطَأُوا صاحب چارپای آهسته رو شدند

اَبْطَأَ عَلَيهِ بِالاَمرِ و بَطَّأَ عَلَيهِ بِالاَمرِ تَبطِيئاً تأخیر کرد در آنکار و پس انداخت آن را

تَبَاطَأَ الرَّجُلُ فی مَسِيرِه کندی و درنگی کرد در رفتنش

اِستَبطَأَه کند و بطیء شمرد آن را

بُطُوٌ درنگی و آهستگی

بُطآءَ لم اَفعَلَهُ نکرده ام آن را هرگز

بُطآنَ ذا خروجاً درنگی و کندی کرد در برآمدن

بَطِيءٌ - بِطاءٌ ج سست رو

بَطاطا گیاهیست که آن را قلقاس فرنگی گویند بشکل ۲ باصطلاح امروز سیب زمینی میباشد



(بَطَحَهُ) بَطْحاً م بر روی افکند او را

تَبطِيح سنگریزه انداختن - کوبیدن و صاف هموار کردن زمین

تَبَطَّحَ السَّيلُ بسیار شد سیل

اِنبَطَحَ بر روی افتاد

اِنبَطَحَ الوادی فراخ شد رودخانه

بُطَّح چسبیده بچیزی

بُطحَة خوی و خصلت

هٰذِه بُطحَةُ صِدقٍ این خصلت راستگوی است

بَطْحٌ و بَطِيحَةٌ و بَطْحاءُ و اَبطَحُ - بِطاحٌ و اَباطِحُ و بَطائِحُ ج رودی که در سنگلاخ باشد

هُوَ بَطحَةُ رَجُلٍ او بقدر قامت یکمرد است

بُطاح بیماریست که از تب حادث شود

بُطاحی مبتلا بمرض بطاح

بَطحاءُ - بِطاحٌ و بَطائِحُ و بَطحاوات ج
اَبطَحُ - اَباطِحُ ج } جوی در سنگلاخ
بَطِيحَه - بَطائِحُ ج

(بَطَخَهُ) بَطْخاً ن لیسید آن را
باطِخ ص

اَبطَخُوا صاحب بسیار خربوزه و کدو و خیار شدند

بِطِّيخ - بِطِّيخَة واحد - خربوزه - خیار - کدو

بَطّیخی خربوزه فروش

رَجُلٌ بُطاخِی مرد ضخیم و کلفت

مَبطَخَة و مَبطُخَة محل روئیدن بطیخ

اِبِلٌ بُطخَة شتران فربه

رِجالٌ بُطخَة مردان فربه و چاق

باطِخُ الماءِ احمق و بی خرد

(بَطَرَ) الجُرحَ بَطراً - ن ض شکافت زخم را

بَطِرَ بَطَراً - ف بسیار شادی و خوشحالی نمود تکبر کرد

بَطَر سرگشته شدن - ناسپاسی نعمت کردن
- کراهت داشتن چیزی که سزاوار باشد

بَطِر ص گردنکشی کردن از حق - قبول نکردن آن

بَیطَرَة بیطاری کردن

مُبَیطِر بیطار که طبیب حیوانات چارپاست

اَبطَرَهُ سرگشته و حیران کرد او را

اَبطَرَهُ المالُ شادمان و خوشحال نمود او را

اَبطَرَهُ ذَرعَهُ تکلیف داد او را زیاد از طاقتش
- یا معاش او را موقوف ساخت و لاغر گردانید

بِطر رایگان و هدر

ذَهَبَ دَمُهُ بِطراً رفته است خون او بهدر

بَطِر بزرگ منش و متکبر

بَطِیر شکافنده - شکافته شده - طبیب چارپا

بَیطَر و بَیطار طبیب چارپایان

بِطریر (بِطریرة مونث) بی شرم وزبان دراز

(بِطریق) - بَطارِقة ج فرمانده لشگر روم که ده هزار سرباز زیر فرمان دارد - مرد متکبر - مرغ فربه

بُطارِق طویل ودراز

تَبطرُق رفتار وحرکت اسب نیکو - زن پارسا وعفیف

(بِطرك) وبَطرَك فرمانده نظامی سپاه روم بطریق یا سردار مجوسیان

(بَطَش) به بَطشاً ن ض حمله کرد براو وسخت گرفت او را

بَطش سخت گرفتن در هرچیز - دلیری کردن

بُطِشَ مِنَ الحُمّی بهبودی یافت از تب لکن ضعف دارد

اَبطَشَه حمله کرد بروی وسخت گرفت آن را

مُباطَشَة با یکدیگر حمله آوردن وگرفتن

تَباطَشَت الجَماعة مانده گردیدند

بَطیش سخت گیر

باطَشَه سخت گرفتند هریک از آنان برفیق خود

(اَبطَع) کسیکه دندانهای جلو فکّ پائین او بریزد

ه (بَطَغ) بالعَذِرَة بَطغاً - ف آلوده شد به پلیدی

(بِطاقَة) کاغذ رقعه کوچک - کاغذ کوچکی که قیمت پارچه را نوشته در وسط آن قرار گذارند - سیاهی چشم

(بَطَل) بُطلاً وبُطولاً وبُطلاناً ن فاسد وناچیز شد

بَطَل الاَجیر بیکار ومعطل شد کارگر

بَطُل بَطالَةً وبُطولَةً ك شجاع ودلیر گردید

اَبطَلَ باطل آورد ودروغ گفت

اَبطَلَه باطل وناچیز کرد آن را

اَبطَلَ فی حَدیثِه وبَطَلَ بَطالَةً هزل وباطل گفت

تَبَطَّل شجاع ودلیر گردید

مُتَبَطِّل ص

تَبطَلوا بَینَهُم گرفتند باطل را نوبت به نوبت

رَجُلٌ بَطَلٌ - اَبطال ج مرد دلاور وشجاع

بَطَلَة زن دلیر - جادوگران

باطِل - اَباطیل ج ناچیز - ضد حق - شیطان - ساحر

بَطالَة وبُطولَة دلیری

بَطالَة بیکاری - هزل

رَجُلٌ بَطّال مرد ناچیز - معطل - بیکار - دلاور

اُبطولَة واِبطالَة باطل

بُطلات سخنان بیهوده

(بُطم) وبُطُم میوه درختیست که آن را بن گویند مانند فلفل

(بَطَن) بُطوناً ن نهان ومخفی شد

بَطَنَه الداءُ وبِهِ اثر کرد بیماری در باطن او

بُطِنَ الرَّجُل ل شکم آن مرد دردمند شد

مَبطون ص

بَطَنَه وَلَهُ بَطناً وبَطَنَه بر شکم او زد

بَطَن درون ووسط رودخانه درآمدن شناختن حقیقت چیزی

بَطِنَ بَطَناً ف ك شکم بزرگ گردید

اَبطَنَ الثوبَ وبَطَّنَ آستر کرد جامه را

اَبطَنَ البَعیرَ وبَطَنَ تنگ شتر را بر کشید

اِبطان محرم خود گرفتن کسیرا - شمشیر زیر بغل گرفتن

باطَنَه مُباطَنَة باهم مشورت کردند تا از راز یکدیگر آگاه شوند

تَبطینُ اللِّحیَة ستردن موی زیر چانه

مُبَطَّن باریک شکم

مُبطَنَة اسب پشت وشکم سفید

تَبَطَّنَ الکَلاء داخل گردید بچراگاه

تَبَطَّن کسیرا در زیر خود گرفتن - دانستن حقیقت کاری

اِبتَطَنَ الناقَةَ عَشَرَةَ اَبطُن - ده شکم بچه گرفت از ماده شتر

اِستَبطَنَ اَمرَهُ محرم راز او شد

اِستِبطان درنهان داشتن

بَطن - اَبطُن وبُطنان وبُطون ج - شکم - گروه کمتر از یک قبیله - زمین گودال - شکم هرچیز - جانب

ذُوالبَطن پلیدی - آنچه در شکم است

اَلقَتِ المَرأَةُ ذابَطنِها زن زائید

اَلقَتِ الدَّجاجَةُ ذابَطنِها مرغ تخم نهاد

بَطَن بیماری شکم

بَطِن - بِطان ج توانگر متکبر - بنده شکم - شکم بزرگ پرخوار

بِطْنَة کبر و نازش - سیری و پری شکم از خوراک

باطِن - بَواطِن ج پنهان

اَبْطِنَه و بُطْنان ج نامی از اسماء خدای تعالی - داخل هر چیز - زمین پست - گودال - و بُطْنان ج راه آب در زمین پست

باطِنِیَّة نام دسته از ملاحده که خود را بشیعه بسته بودند

بِطان - اَبْطِنَة و بُطُن ج بز ماده

عَریضُ البِطان فراغ بال - راحت و آسوده خاطر

بِطانَة راز نهانی - میانه شهر - آشنای محرم - آستر جامه

بَطین شکم بزرگ - توانگر - دور

بُطْنانُ الجَنَّة میان بهشت

مِبْطان پرخوار و شکم بزرگ

(بَطِیَة) درنگی

باطِیَة کاسه بزرگ - خمره شراب

(بَظَّ) المغنّی بَظّاً - ن راست کرد نوازنده تا بنوازد

اَبَظَّ فربه شد

بَظیظ فربه و نازک اندام

ذَظٌّ بَظٌّ درشت و ضخیم

ه (بَظِرَ) الرجل بَظَراً ف دراز شد میان لب بالای

بَظَر درازی گوشت پاره میان فرج زن

بَظَرَتِ الجارِیَةَ ختنه کرد آن کنیز را

هُوَ یَمَصُّ بَظْرَه او میگوید او را که بظر آن زن را در دهن بگیر و بمک

مُبَظِّرَة زن ختنه کننده

بَظْر - بُظُور ج انگشتری - تاق یعنی گوشت پاره میان دو لب فرج زن

بَظْرَة زنی که در بغلش موی کم باشد - حلقهٔ انگشتری

بَظْر رایگان و هدر

بُظْرَة برآمدگی میان لب بالا

بُنْظُر گوشت پاره میان دو لب فرج

بِنْظَر گوشت پاره میان دو لب فرج - دشنام داده شده

بُظارَة برآمدگی کوچک وسط لب بالا - گوشت پاره میان دو لب فرج

بَظارَة آنچه که ختنه کننده باقی گذارد در زن - برآمدگی میان لب بالا - سر پستان گوسفند

بُظارَةُ الشّاة گوشت پاره کنار فرج گوسفند

اَبْظَر ختنه نکرده - مردی که میان لب بالا و پائین او برآمدگی باشد

اَمَةٌ بَظْراءُ - بُظْرٌ ج کنیزی که بظر او دراز باشد

بَظْریرَة زن بی شرم و بیحیا و زبان دراز

ه (بَظْرَم) انگشتری

تَبَظْرَم احمق را گویند که در موقع تکلم با مردم با نگشتری که در دست دارد بازی کند

ه (بِظْماج) جامه که میانه یا دو طرف آن مخمل باشد و دیگر مواضع آن ساده

ه (بَظا) لحمه بَظْواً - ن فرو ریخت گوشت وی

بَظا گوشتهای بر هم نشسته

(بَظِیَت) و حَظِیَتِ المرأة - ف فربه و گوشتدار شد

(بَعَّ) الخمرَ بَعّاً - ن ش ریخت شراب را

بَعَّ السحابُ بَعّاً و بَعاعاً - ض پیوسته ابر بارید

بُعَّة کره شتر

بَعاع سبزه ایست نرم - سنگینی ابر از باران - آن متاع که در روز غارت بیفتد و از دست برود

اَلْقَی السحابُ بَعاعَه ابر تمام باران خود را ریخت

(بَعْبَعَة) حکایت صدا - پشت هم سخن راندن بشتاب - گریختن از جنگ کفار

بَعْبَع اول جوانی - صدای ریختن آب از ظرف

بَعابِعَة درویشان و بیچیزان

ه (مَبْعُوث) فرستاده

(بَعَثَهُ) بَعْثاً - م برانگیخت او را

بَعَثَ الناقَةَ برخیزانید ناقه را

بَعْث - فرستادن - زنده نمودن - بیدار کردن - پراکنده نمودن

بَعِثَ ف بیدار ماند

اِبْتَعَثَهُ برانگیخت او را و فرستاد - بیدار کرد

تَبَعَّثَ مِنْهُ الشِّعرُ برآمد و روان شد از او شعر

اِنْبَعَثَ برانگیخته و فرستاده شد

اِنْبَعَثَ فُلانٌ لِشَأْنِهِ برخاسته بکار خود رفت

اِنْبِعاث شتافتن - برآمدن - روان شدن

تَباعَثُوا عَلَی الشیءِ یکدیگر را بر کاری برانگیختند

بَعْث و بَعَث - بُعُوث ج لشکر و گروهی که بجائی فرستند

يوم البعث روز قيامت

بَعِث شب بيدار و تهجّد گذار

بَعيث و مبعوث فرستاده

باعِث فرستنده - برانگيزاننده - از نامهاى خداى تعالى

باعوث نماز طلب باران (لغت سريانى است)

(بعثر) بعثرةً نگاه كرد و تفتيش نمود

بعثر التراب جستجو كرد و برانگيخت خاك را

بعثر الشيئ جدا جدا و زير و بالا كرد و بيرون آورد و آشكار ساخت او را

بُعثِر ما فى القبور (آيه) بيرون آورده شد آنچه در قبرها بود

بعثر الحوض خراب كرد حوض را و قرار داد پائين او را بالا

تبعثرت النفس شوريد دل

بعثرة شوريدن دل - رنگ چركين

٥ (بعثط) - بعاثط ج وسط و ميانه رودخانه - دُبُر با ذكر و بيضتين

بعثوط ميانه رودخانه

ابن بعثط ماهر و استاد - داناى بچيزى

٥ (بعثقة) رفتن آب از شكستگى كنار حوض و خم

تبعثق الماء من الحوض روان شد آب از شكستگى كنار حوض

(بعج) بعجاً م شكافت و پاره كرد آن را

بعجه الحب در غم و اندوه انداخت او را محبت و دوستى

بعج بطنه لك مبالغه كرد در خيرخواهى تو

بعّجه تبعيجاً شكافت آن را

بعج المطر الارض ريخت باران و شكافت زمين را

تبعّج و انبعج السحاب بازشد ابر و ايستاد باران

انبعج شكافته شد

رجل بعج مرد سست رفتار گويا شكم او كج است

باعجة جاى فراخ از رودخانه

بعيج و مبعوج شكم شكافته

امرأة بعيج زنى كه در محبت شوهر مبالغه كند

(بعد) بُعداً و بَعَداً - ك ف دور شد و مُرد

بعيد و باعِد و بُعاد ص بُعداء و بُعد و بُعدان ج دور

أبعده دور كرد او را

أبعده الله دور دارد او را خدا از خير

إبعاد دور رفتن

باعده مباعدة و بِعاداً دور كرد او را و دور شد

بعّده تبعيداً دور كرد او را

تبعّد دور رفت

تباعد و استبعد دور شد

استبعد الشيئ دور شمرد او را

استبعاد دورى جستن

بَعد ضد قبل - پس

بُعد دورى - مرگ - لعنت - رأى

بُعداً له دور گرداند او را خدا - بلاكى باد او را

بُعد باعد دورى بسيار دور (مبالغه است)

بُعدة رأى و حزم - مسافت - بيگانگى

نحن غير بعد و غير باعد نزديك شو

بُعد خير و فائده

ما عنده بُعد نيست نزد او خير و فائده

باعد - بُعد ج دور

بِعاد نفرين و لعنت

بُعاد و بعيد دور

امر بعيد كار در نهايت بزرگ

أبعد - اباعد ج خير و فائده - دورتر و بيگانه - خيانتگر

رجل مبعد مرد بسيار دور سفر

رأيته بُعيدات بين دم بدم او را اندكى پس از جدائى

٥ (بعذرة) بعذارة حركت داد او را و لرزانيد

(بعر) بعراً م سرگين و پشكل انداخت

بعر الجمل بعراً ف بعير گشت شتر (٩ ساله يا چهار ساله و يا باربر شد شتر)

بعّر و ابعر المعى پشكل در روده را بيرون كرد

مباعرة و بعار پشكل افكندن

بعر - بعرة واحد - ابعار ج پشكل - هنر

بعرة خشم براى خدا

بعرة سرالت نرد

بَعار ا يوه درخت كنار
بَعيرٌ - اَبعِرَةٌ و اَباعِرُ و اَباعيرُ و بُعران و بِعران
ج - شتر ۹ يا چهار ساله - هر باربردار و خر
مَبعَر و مِبعَر - مَباعِرُ ج جرب روده و جاى پشكل
مِبعار گوسفندى كه بر دوشنده پشكل افكند
ه (تبعرص) جنبيدن و طپيدن - يا طپيدن عضو بريده
(بَعزَقَ) الشيئ پريشان و متفرق كرد آن را
ه (بعوس) - بَعائِسُ و بِعاس ج ماده شتر
لاغر كه شير آن خشك شده باشد
ه (بَعَصَ) بعصاً - م لاغر شد و اضطراب كرد
تَبَعَّصَ - و تَبَعصُصَ اضطراب كرد
تَبَعصُص بخود پيچيدن مار زخم خورده
بُعصُوص و بَعصُوص لاغر حقير - استخوان نشستگاه
بُعصُوصَة جانورى كوچك سفيد درخشان
(بُعِضُوا) الرِّجال م ل اذيت پشه يافتند
اَبعَضُوا در زمين ايشان پشه ها زياد شدند
بَعَّضَهُ تبعيضاً بخش بخش و بهره بهره گردانيد آن را
تَبَعَّضَ قسمت قسمت گرديد - تبعّض گرفتن بعضى ديگر را
بَعض - اَبعاض ج پاره از هر چيز
بَعوضَة - بَعوض ج پشه
كَلَّفَنِي مُخَّ البَعوض تكليف داد مرا محال
اَرضٌ و لَيلَةٌ بَعِضَةٌ و مَبعوضَةٌ زمين و شب پشه ناك
بُعضوضَة جانوريست مانند خنفسا
(بَعَطَهُ) بَعطاً - م ذبح كرد آن را
بَعط زياده روى كردن در نادانى و كار زشت
اَبعَطَ فِي السَّوم دور رفت چارپا بچرا
إبعاط گريختن - از حد گذشتن - زياده روى
در نادانى و كار زشت - مكلف شدن
كسى بچيزى كه فوق طاقتش باشد
(بَعَقَ) المَطَرُ الاَرضَ بُعاقاً - ن شكافت
باران زمين را
بَعَقَ الجَمَلَ بَعقاً كشت شتر را
بَعَقَ عَن كَذا كشف كرد و ظاهر ساخت
بَعَقَ م سخت آواز كرد
بَعَقَ البِئرَ كند چاه را

تبعيق شكافتن چيك وغير آن
تَبَعَّقَ السَّحاب فرو ريخت ابر
تَبَعَّقَ و انبَعَقَ فى الكلام ناگاه بسخن در آمد
إبتِعاق سخت فرو ريختن ابر باران را
إنبَعَقَ عَلَيكَ الشَّيئُ ناگاه فرود آمد بر او
إنبَعَقَ فُلانٌ بِالجُود عطا كرد
إنبِعاق سخت فرو ريختن ابر باران را - و ناگاه
بسخن در آمدن - پرگوئى كردن
باعِق سخت صدا كننده - سيل بزرگ
بُعاق شدة صداى باران قطره درشت - سيل بزرگ
مَبعَق المَفازَة بيابان وسيع
عُقابٌ بَعنَقاةٌ عقاب تيز چنگال
ه (بُعقُط) و بُعقوط كوتاه قامت
بُعقوطَة كلوله سرگين
(بَعِكَ) الرَّجُل بَعكاً ف درشت و خشك بدن گرديد
بَعَكَهُ بِالسَّيف م زد اطراف او را بشمشير
باعِك احمق
بُعكوك سختى گرما - ميانه چيزى - غبار -
ازدحام - بسيارى شتران
بُعكوكَ القَوم علامات فرود آمدن قوم كه
بعد از رفتن باقى ماند
بُعكوكَة الصَّيف و الشِّتاء اجتماع حرارت و سرما
بُعكوكَة النّاس مجمع مردم
بَعكوكاء بدى و شور و غوغا
ه (بَعكَرَهُ) بالسَّيف بريد آن را بشمشير
ه رَملَةٌ (بَعكَنَةٌ) ريگ كه گذشتن
از آن دشوار باشد
(بَعَلَ) الرَّجُل بُعولَةً م شوهر گرديد آن مرد
بَعَلَ عَلَيهِ سركشى نمود بر او
بَعِلَ بِاَمرِهِ ف متحير و ترسان و عاجز گشت از چاره كار
بَعل و بَعلَة س مذكر و مؤنث مرد و زن
ترسناك كه از چاره كار فرومانده باشند
باعَلَ القَومُ قَوماً ازدواج كردند با همديگر
باعَلَ فُلانٌ فُلاناً مجالست و همنشينى كرد با وى
مُباعَلَة و بِعال و تَباعُل - ملاعبه (شوى)

زن وشوهر با همدیگر - جماع نمودن
- زناشوئی کردن
تبعّلت فرمانبرداری شوهر کرد - یا خود را برای شوهر آراست
اِستبعَلَ المکان زمین بلند گردید آنجا
اِستبعَلَ الرجل شوهر گردید آن مرد
بَعل - بِعال و بُعول و بُعولة ج زمین بلند که
بر آن باران کم بارد و هر درخت و نخل و زرعی
که از بیخ آب خورد بی آنکه آن از نهری باشد
- یا از باران آب خورد - سنگینی عیال مرد - شوهر
بَعلة زن مرد
بَعِلة زن که جامهٔ آراسته پوشیدن نتواند
(بَعلَبَک) نام شهر معروفی است در شامات
ومنسوب با و بعلبکی
ه (بعیم) صورت بی سایه دار نقاشی -
- مجسمه چوبین - نام بچه کسیکه شعر گفتن نتواند
ه (بعنس) الرجل آمد و نرم وخوار گردید بخدمت
(بَعا) بَعوًا وبعیًا - م ن ض گناه کرد - خطا نمود
بَعاهُ بَعوًا ن غالب آمد براو در قمار
بَعاهُ بالعین چشم زخم رسانید اورا
بَعا علیهم شرًّا بدی آورد بر ایشان
بَعو عاریت گرفتن سگ شکاری و اسب برای مسابقه
اَبعاهُ برگناه وخطا انگیخت آن را
اَبعاهُ فرسًا آبستن کرد آن را
اِستبعا بعاریت گرفت سگ شکاری واسب مسابقه
بَعو گناه - خطا - عاریت
(بَغَّ) الدم بَغًّا - ن جوشش زد خون
بُغّ وبُغّة شتر نر و مادهٔ ریزه
بُغبُغ چاهی که آب آن نزدیک باشد - آهوی نر فربه
بُغبُغة چشمه پر آب - نام زمینی بمدینه
بَغبَغة حکایت نوعی از صدای خواندن برای
شتر - خرخر کردن در خواب - پایمال
کردن و وطی نمودن
مُبَغبِغ آمیزنده و شتابزدهٔ سبک
قربٌ مُبَغبِغ نزدیک
ه (بُغبُور) سنگی که بر آن قربانی نذری

برای بت ذبح کنند
(بَغتَه) بغتًا وبغتةً ف ناگاه آمد اورا
مُباغتة گیرانا ناگاه گرفتن
بَغت وبَغتَه وبَغتَة - بَغتات ج ناگاه
لستُ آمن بَغتاتِ العدوّ و نیستم ایمن
از ناگهانهای دشمن
(بَغِثَ) الغنم بَغَثًا ف پیسه گردید گوسفند
اَبغَث گوسفند پیس - شیر درنده - مرغیست تیره رنگ
بَغثاء مادهٔ گوسفند پیسه - مردم از هر جنس بهم مخلوط.
بُغَیثاء (مصغر) جای باردان شتر
بُغثة رنگ پیسی گوسفند
بُغاث - بِغثان ج مرغیست کند پرواز و آهسته
رو و تیره رنگ - مرغ اذیت رسان
اِنّ البُغاثَ بارضِنا یستنسِر (مثال) هر که بهمسایهٔ
مجاور ما شد عزیز گردید
(بَغثَرَه) بَغثَرةً نظر کرد و تفتیش نمود
بَغثَرَت وتَبَغثَرَت نفسُهُ شورید دل او
ترکتُ القوم فی بَغثَرة رها کرد گروه را در حیص و بیص
بَغثَرَه شوریدن دل و پریشان کردن چیزی
- حیص و بیص
بَغثَر احمق و مرد چرکین - شتر فربه
(بَغداد) نام شهر معروف بمدینة السلام است
تَبَغدَدَ خود را بسوی بغداد نسبت داد
یا شبیه باهل آن کرد
(بَغِرَ) البعیر بَغَرًا ف م بیماری
تشنگی مبتلا شد
بَغِر وبَغیر - ص - بَغاری و بُغاری ج
بَغَرَتِ السماء بَغرًا - م سخت بارید باران بیکدفعه
بُغِرَتِ الارض ل آب داده شد زمین
بَغَرَ النجم بُغورًا ا فاد ستارهٔ نجم و دلیل باران گردید
بَغر و بَغَر دفعهٔ سخت از باران
بَغرة زمینی که بعد باران کاشته شود
لهُ بَغرةٌ من العطا او دائم العطا است
بَغَر تشنگی که از آب رفع نشود - یا تشنگی شتر
که در آن بمیرد - آب ناگوار که از خوردن

آن چارپا بیمار گردد
تفرقوا شغر بغر وشغر وبغر متفرق شدند بهر جانب وطرف
(بغره) بغرا - ن - زد او را بچوب دستی وبا
بغر بازگردن شتر - نشاط - سرعت حرکت
باغر نشاط - مرد اقدام کننده بر فجور وکارهای ناشایست ودربدی از حد گذشته - بنشاط آرنده
باغزیه لباسی است مانند حریر یا از خز
(بوغاز) بواغیز ج تنگ معروف (قسمت آبی است که مابین دو خشکی واقع باشد)
ه (بغس) سیاهی (لغت یمن است)
(بغشت) السماء بغشا باران نرم وضعیف بارید
ارض مبغوشة ص زمین که باران ضعیف بر آن باریده باشد
والصبی یبغش الیه کودک سوی او بخیزد
بغش پیدا آمدن ذرات هوا در روزن و سوراخ از آفتاب
ابغاش باران ضعیف رسانیدن زمین را
بغش باران آهسته نرم که روان نشود
مطر باغش باران ضعیف
(بغضه) بغضا - ف دشمن داشت اورا
بغض جدك واژگون شود بخت تو
نعم الله بك عینا وبغض بعدوك عینا خوش گرداند خدا ترا وخوار دارد دشمن ترا
بغض بغاضة ك ن ف دشمن روی شد
ابغضه دشمن داشت اورا
تباغض ومباغضة دشمنی کردن با یکدیگر
بغضه الیه تبغیضا دشمن گردانید اورا بوی
تبغض دشمنی نمودن
بغض دشمنی
بغضة وبغضاء دشمنی سخت
بغیض دشمن
(بغلهم) بغل نسب اولاد آنها را آمیخته گردند که از جهتی شریف واز جهتی خسیس شدند
بغل تبغیلا سست وامانده گردید
تبغیل نوعی از رفتار وحرکت شتر

بغل وبغلة - بغال ج استر وقاطر نروماده که از خر واسب بوجود آید
بغال استربان
(بغمت) الظبیة بغاما وبغوما م ن ض فریاد کرد آهو بسوی بچه با آواز نرم
ظبیة بغوم ص
بغمت الناقة قطع کرد حنین خود را
بغم فلان صاحبه واضح نگفت سخن با وی
بغوم وبغام فریاد کردن گاو وگوزن وبز کوهی
باغمه مباغمة سخن گفت با او با صدای بلند
تبغم فریاد کردن آهو وشتر وگاو وگوزن وبز کوهی
بغام فریاد آهو وشتر وگاو
بغمة - بغم ج گردن بند برای زنان (کلمه ترکی است)
ه (تبغنج) بسیار عشوه گری کردن
(بغا) الشیء بغوا - ن با تأمل نگریست آن را
بغو شکوفه
بغوة شکوفه خرما که سفید شده - خرمای نارس ومیوه درخت عضاة
(بغیته) بغی وبغاء وبغیة وبغیة ض طلب کردم ویافتم اورا واعانت کردم
ابغاه وبغاه الشیء بر طلب آن چیز داشت اورا ویاری داد
بغت الامة بغیا زنا کرد کنیز
بغی علیه ستم وتعدی نمود - از حق برگشت نافرمانی کرد - تجاوز از حد کرد - دروغ گفت
بغاه نافرمانی کرد اورا
بغی الفرس فی مشیة سرعت نمود اسب در رفتن
بغی الشیء با تأمل نگاه کرد بطرف او - انتظار آن چیز کشید
بغی الجرح ورم کرد جراحت
بغت السماء سخت بارید باران
ابغاه المال مال اورا نافرمان گردانید
باغت الامة مباغاة وبغاء زنا کرد کنیزک را

لا تکرهوا فتیاتکم علی البغاء (آیه) اکراه مکنید کنیزهای جوانتان را بر زنا
ابتغیته و تبغیته یافتم اورا
ابتغی لک ان تفعل و ما یبتغی لک سزاوار است و سزاوار نیست ترا
مبتغی شیر درنده
تباغوا - نافرمانی و دشمنی کردند باهم
انبغی الشیء آسان گردید آن چیز
انبغی لک ان تفعل و ما ینبغی لک سزاوار نیست ترا
استبغیته یافتم اورا
استبغاء کمک خواستن از کسی - بطلب داشتن کسی را
بغیة و بغیة - بغایا ج حاجت - مطلوب
بغاء یافته وجسته
بغایة یافته - کسب
انه لذو بغایة او کاسب است
باغی - بغاة و بغیان ج طلب کننده - جوینده - نافرمانی
جمل باغ شتریکه ایستن نگرداند، ده را
فئة باغیة گروه نافرمان از طاعت امام
بغو زن زناکار
بغی - بغایا ج کنیز و زن آزاد زناکار - بسیار جستجو کننده
مبغی و مبغاة طرف جستن و مکان طلب
(بق) بقاً - ن بسیار کشاده و فراخ شد در بزرگی
بق عیاله جدا نمود عیال خود را
بق و بقق ماله پراکنده ساخت مال اورا
بق العطیة فراوان عطا کرد اورا
بق النبت روئید گیاه
بق الجراب شکافت انبان را
ابقت و بقت المرأة بسیار شد اولاد زن
ابق و بق علی القوم بقاً و بقاقاً بسیار پرگوئی کرد بایشان
بقت السماء سخت بارید
ابق الوادی از زمین رفت خس خاشاک رود خانه
ابقت الغنم فی الجدب بچه داد گوسفند لاغر در سال قحط
ابقاق گشاده گردانیدن چیزی
بقبق علینا الکلام پریشان گفت وطولانی کرد سخن را

بقبق الکوز بقبقة صدا کرد کوزه از آب
رجل لق بق مرد پرگوی
بقة - بق ج پشه - شپش
بقاق - بقاقة واحد متاع و اثاث پست و بدنما - خس و خاشاک رود خانه - مرغیست پرصدا - مرد پرگوی
مبق مرد پرگوی
بقباق دهان - مرد پرگوی
ه (بقت) الاقط ن آمیخت کشک را
مبقت مرد احمق
ه (بقث) امره ن مخلوط کرد حکم را
بقث طعامه حدیثه مخلوط کرد خوراک با خبر
(بقچه) (معرب از ترکی) سفره ایست از پارچه جای لباس
(بقدونس) گیاهی است گرم
(بقره) بقراً - ن م شکافت و پاره کرد آنرا - گشاده و فراخ گردانید
بقر الهدهد الارض دید آب را در زیر زمین
بقر فیهم تفتیش کرد و پی برد با مورایشان
بقر الکلب بقراً - ف شگفت داشت سگ بدیدن گاو
بقر الرجل بقراً و بقراً فرو ماند میانی اواز دیدن دو
بقر تبقیراً بازی بقیری کرد و آن بازی با گل است و کچل کچل گویند
تبقر تبقراً گشاده شد
تبقر وسعت در مال و علم
بیقر الرجل هلاک گردانید و فاسد ساخت - متکبرانه رفت - درمانده شد - شک کرد در چیزی - برد گروه را در بیابان گذا و خود بشهر مقیم شد - جائی رفت که خبرش معلوم نیست - سرجنبان بشتاب رفت - حریص گشت - باز داشتن مال از مردم - هجرت از جائی بجائی کرد
بیقر الدار فروکش شد در خانه
بیقر الفرس برداشت دست را - شگفت داشت بدیدار گاو
تبیقر گشاده و وسیع شد

بَقَرَة - بَقَر و بَقَرات

و بُقُر و بُقْران
و بِقار و اُبْقُور و
بَواقِر ج گاو نر یا ماده شکل ۱
باقِر و بَقِیر و بَیْقُور و باقُور و باقُورَة
(اسم جمع) پرنده ایست ابلق یا خاکستری یا سفید
بُقَر بلا - دروغ واضح
باقِر لقب حضرت محمد بن علی ع امام پنجم برای
تبحّر در علوم باین لقب ملقب گشت - [illegible]
در گوشه چشم - شیر درنده
فِتْنَةٌ باقِرَة فتنه تفرقه انداز و زایل کننده
دوستی
بَقِیر و بَقِیرَة شکافته شده - چادر بی آستین
که آنرا شکافته بپوشند - کره اسب متولد شده
ناقَةٌ بَقِیرٌ ماده شتری که شکم او بشکافند
تا بچه او را بیرون آورند
بَقّار گاوبان - آهنگر - نوعی بازی است
مَبْقَرَة راه
مَبْقُور شکافته شده
بَیْقَر جولا
بَیْقَرَة زیادی مال و اسباب
اَبْیَقَر کسی که در او خیر نباشد
بَیْقُران گیاهی
(بَقَس) درختی است

برگ و دانه او شبیه برگ
و دانه مورد یا درخت
شمشاد است - شکل ۲
ه (بَقَش) درختی است
که آن را خوش سای گویند
(بَقَطَهُ) بَقْطاً ن جمع کردن و فراهم
آوردن متاع خانه و یکجا کردن آن
- تفرقه - عطا کردن بستان بکسی
برحصه ربع یا ثلث
بَقَّطَ فی الجَبَلِ تَبْقِیطاً بالا آمد بر کوه
بَقَّطَ فی الکَلامِ و المَشْیِ بجله کرد در سخن و رفتار

بَقَطَ فُلاناً بالکَلامِ غلبه کرد او را بحجت
بَقَّطَ الشَّیْءَ جدا و پراکنده کرد آن را
تَبَقَّطَ الخَبَرَ گرفت آن را کم کم
بَقَط متاع و اسباب خانه - تفرقه
بَقَط میوه که وقت چیدن میوه ها بجا ماند و چیده
نشود - گروه مردم - جماعت متفرق - پاره چیزی
بَقْطَة گروه مردم - جماعت پریشان
بُقاط یک مشت کشک
بُقاط دانه فشرده - ثفل دانه
ه (بُقْطُرِیَّه) جامه های سفید و گشاد
(بَقِعَ) بَقَعاً ف اختلاف رنگ یافت و پیسه گردید
بَقِعَ بِهِ اکتفا کرد بآن
بُقِعَتِ الاَرْضُ مِنْهُ خالی شد زمین از آن
بُقِعَ المُسْتَقِی از آب بعض بدن آبکش تر گردید
بَقَعَ بَقْعاً م رفت
ما اَدْرِی اَیْنَ بَقَعَ نمیدانم کجا رفت
بَقَعَتْهُمْ باقِعَةٌ رسید ایشان را بلا و سختی
بَقَعَ بهتان زدن کسی را و سخت گفتن
بَقَّعَ الرَّجُلُ تَبْقِیعاً جائی رفت آن مرد
بَقَّعَ الصَّباغُ الثَّوْبَ بعض جامه را رنگرز
بدون رنگ گذاشت
اِبْقَعَّ لَوْنُهُ ل متغیر گردید
اِنْبَقَعَ شتافت و سرعت گرفت
بُقَع آبکشهائی که بعض بدن آنها تر شده باشد
- قومی که لباسهای مرقع در برداشته باشند
بُقْعَة و بِقْعَة - بُقَع و بِقاع ج قطعه
زمین از حوالی و اطراف خود ممتاز باشد -
مکان و گودالی که در آن آب جمع آید
بَقَع اختلاف رنگ و پیسی در مرغ و سگ
اَرْضٌ بَقِعَةٌ زمینی که در آن نخ های کاپیسه باشد
باقِع کفتار یا زاغ یا سگ پیس
باقِعَة مرد زیرکی که کسی نتواند او را بفریبد
- مرغ با حذر
اَصابَهُ خُرْءُ بُقاع کسی که از غبار و عرق
بدنش پیسه گردید

بُقیع — محلّی که در آن بیخ و ریشه هر نوع درخت باشد
بَقیعُ الغَرقَد — گورستان مدینه طیبه که در آن مدفن عدهٔ از بزرگان است
اَبقَع - بُقع ج — پیسه - اختلاف رنگ
بَقعاء — سال قحط - یا سال فراوانی که در آن تنگی هم باشد
اُبَیقِع (مصغر) — سال کم باران
(بَقَلَ) بُقُولاً - ن — ظاهر و نمایان شد
بَقَلَ نابُ البعیر — نمایان شد دندان نیش شتر
بَقَلَ و اَبقَلَ و بَقَّلَ وجهُ الغلام — بیرون آمد ریش کودک
بَقَلَتِ الارض و اَبقَلَ اِبقالاً — سبزه ناک شد زمین
باقِل و بَقِل و بَقیل — ص
بَقَلَ الرِمث و اَبقَلَ اِبقالاً — بیرون آمد شیره گیاه
اَبقَل و اِبتَقَلَ القوم — چرید چارپایان قوم سبزه را
تَبقیل — سیاست کردن
تَبَقَّل — بطلب سبزه برآمدن
تَبَقَّلَت و اِبتَقَلَت الماشیه — چرید سبزه را
بَقل - بَقلَة واحد - بُقول ج — سبزه که از تخم روید
بَقلَة — سبزه زار
بَقلَةُ الانصار — کلم
بَقلَةُ الخطاطیف — زردچوبه
البَقلَةُ المبارَکة — کاسنی
البَقلَةُ اللیّنه — خرفه
البَقلَةُ الحمقاء — خرفه
البَقلَةُ الیهودیّة — کاسنی بیابانی
بَقلَةُ الملک — شاه تره
البَقلَةُ البارِدة — لبلاب
البَقلَةُ الذهبیّة — گیاهی است که آنرا قطف گویند
البَقلَةُ الیمانیّة — گیاهی است (سفید مرز)
بَقلَةُ الرُماة — گیاهی است شبیه بارتنگ
بَقلَةُ البراری و بَقلَةُ الرَمل — گیاهی که تخم آن شبیه به دانه است
البَقلَةُ الحامِضَة — ساق ترشک. تره خراسانی
بُقَل — تره و سبزه بهار
اَرض بَقِلَة و بَقیلَة و بَقالَة و مَبقَلَة و مَبقُلَة — زمین سبزه زار
بَقّال — سبزی و تره فروش

بُقُولُ الاَوجاع — درختیست بزرگ بنام توجره آنرا قاقاسیاه گویند
باقِلّی و باقِلاء — دانه معروف
باقِلانی — باقلا فروش
(بُوقال) و باقُول - بَواقیل ج - کوزه بدون گردن از سفال بشکل ۱



(بَقِمَ) البعیر — بیمار گردید شتر از خوردن گیاه
تَبَقَّمَتِ الغنم — سنگین بار گردید گوسفندان از حمل بهای شکم
بُقامَة — پشم پاک شده که آنرا ریسند - مرد کم عقل و سست رأی - ریزه پشم که وقت حلاجی پریده باشد - تراشه نجاران
بَقَّم — چوبی است سرخ که بدان رنگ کنند و بفارسی بکم گویند.
بُقَم — درخت بادام بشکل ۲



ه (اَبقَنَ) الرجل - فراوانی شد ناحیه اش
(بَقاه) بعینه بقاوةً — نظر کرد و نگریست بسوی او
بَقَوتُه بَقواً و بَقاوَةً — نگاهبانی نمودم او را و نگاه داشتم
اُبقُه بَقوَتَکَ مالَکَ — نگاهدار او را چنانچه مال خود را نگاه میداری
(بَقِیَ) بَقاءً و بَقیً بَقیاً — ف ض زیست و زندگانی کرد در جهان
بَقاه بَقیاً — ض نگاهداشت او را و نگریست بسوی او
اَبقاه و بَقّاه و تَبَقّاه و اِستَبقاه — زنده و باقی گذاشت او را - نگاهداشت او را
اَبقَیتُ علیك — ترحم و رعایت نمودم بر تو
اِبقاء — اصلاح میان قوم
مُبقِیاتُ الخَیل — اسبانیکه رفتار آنها ادامه دارد بعد از ماندن اسبان دیگر
اِستَبقی مِنَ الشیء — گذاشت بعض آنچیز را
بَقاء — زیست و زندگانی
باقی — زنده - یکی از نامهای خدا
باقیة — زنده ه

بَقوی وبُقوی زیست وزندگانی - رعایت ورحمت
بَقیَّة باقیمانده - زندگانی - رعایت ورحمت
- اصلاح میان قوم - فهم وزیرکی
اُولُو بَقیَّةٍ یَنهَونَ عَنِ الفَسادِ (آیه) صاحبان
فهم نهی میشوند از فساد وبدی
بَقیَّةُ اللهِ خَیرٌ اطاعت وعبادت خدا بهتراست
(بَکَّهُ) بَکّاً - ن پاره پاره کرد آنرا ودرید وریزه ریزه کرد
بَكَّ فُلاناً مزاحمت نمود اورا - رنجانید وزمی
کرد باوی ورحم نمود - بازداشت - پست گردانید
اورا وبرانداخت
بَكَّ الرَّجُلُ حاجتمند شد مرد - سخت بدن گردید ازجماع
بَكَّ المَرأَةَ زنرا بجماع ودرشقت انداخت
تَباكَّ الشَّیءُ برهم نشست
تَباكَّ القَومُ عَلَیهِ ازدحام نمودند گروه براو
بَکَّة مکهٔ معظم یا آنچه مابین دوکوه مکه است
أَبَكّ جوانان شجاع ودلاور - خران بانشاط
أَحمَقُ باكٌّ تاكٌّ بحدیکه صواب ازخطا تشخیص ندهد
ذَکَرٌ بَکِیكٌ شمشیر درخاک اندازنده
أَبَكّ - بُکّان ج - سال قحط - کسیکه فراهم سازد
چارپایانرا - مردیکه درامور زندگی اهل خود
سعی کند - دست بریده
(تَبَکبَکُوا) ازدحام نمودند
بَکابِك شادمان - تبختر
بَکباكٌ بسیار کوتاه که درراه رفتن غلطان غلطان رود
بَکبَکَة ازدحام - آمدورفت - انداختن چیزیرا
برکدیگر - جنبانیدن - برگردانیدن متاع -
فریاد گوسفند ماده بچه اش را
(بَکَأَت) النّاقَةُ بَکأً وبَکاءَةً وبُکوءً و
بُکاءً - م ك - کم شیر شد ماده شتر
ناقَةٌ بَکِیءٌ وبَکِیئَةٌ ص بِکاء وبَکایا ج
ماده شتر کم شیر
بَکِیءٌ کم ازهر چیزاست
بَکاء وبَکا (بقصر ومد) گیاهیست
أَیدٍ بِکاءٌ دستهای کم بخشش
أَبکَأتُهُ یافتم اورا کم

(بَکَتَهُ) بَکتاً - ن وبَکَّتَهُ زد اورا بشمشیر
وعصا - باکراه پیش آمد اورا
تَبکِیت درشتی وسرزنش کردن - غلبه نمودن بحجت
مُبَکِّت زنی که بعد از هر دختر پسر زاید
(بَکَرَ) الی الشَّیءِ وعَلَیهِ وفیهِ بُکوراً
ف شتاب کرد بسوی آن چیز
أَبکَرَهُ وعَلَیهِ آمد اورا صبح
أَبکَرَ الیهِ شتاب کرد بطرف او
أَبکَرَهُ وبَکَّرَهُ عَلی أَصحابِهِ بی موقع وبی وقت
واداشت اورا بآمدن نزد یارانش
أَبکَرَ وتَبَکَّرَ وبَکَّرَ پیش شد
إِبکار صبح بامداد
مُبکِر باران اول
باکَرَهُ وبَکَّرَهُ وعَلَیهِ تَبکیراً وابتَکَرَ عَلَیهِ
آمد اورا بامداد
تَبکیر آوردن نمازرا دراول وقت
اِبتَکَرَ الرَّجُلُ الجاریةَ گرفت مرد بکارت زنرا
اِبتَکَرَتِ المَرأَةُ پسر زائیدن دراولین بار
بَکر - أَبکُر وبُکران وبِکار وبِکارَة وبَکارَة
ج کره شتر یا جوان آن یا پنج ساله تا شش
ازاو یا کره دوساله ویا داخل سال سوم
شده ودندان پیش نیاورده باشد



بَکرَة - بَکَر وبَکَرات ج
چوب چرخ چاه است
کربراو طناب پیچیده شود شکل ا
بَکرَة - بِکار ج ماده شتر
جوانه - دختر جوان - حلقه کوچکی از شمشیر
بِکر - أَبکار ج دختر شوهر نکرده وپسر زن
نگرفته - زن وماده شتر که یک شکم بیش
نزائیده باشد - اول هر چیز - طفل جوان
لا تُعَلِّموا أَبکارَ أَولادِکُم کُتُبَ النَّصاری
تعلیم نکنید بچه های جوانتانرا کتب نصاری
بُکر وبُکرَة بامداد
رَجُلٌ بِکرٌ وبَکرٌ فی حاجَتِهِ
اقدام کننده درحاجت خود اول صبح

بکور - باکور   باران اول - درخت خرما
زودرس - زودرس از هرچیز. نوبر
بکیرة   درخت خرما زودرس
بکارة   دوشیزگی
باکورة - بکر و مبکار ج   درخت خرما زودرس
ارض مبکارة   زمین زود رویاننده گیاه
بکور   بامداد برخاستن - بامداد رفتن - بامداد کردن
(بکس) الخصم بکساً - ن غلبه کرد دشمن را
بکسة   بازیچه ایست سفالین و آنرا لگجه هم گویند
ه(بکش) عقال بعیره - ن گشاد زانو بند شتر خود را
(بکع) بکعاً - ف پیش آمد کرد او را امکروه - برید
آن را و قطع کرد - غلبه کرد او را بحجت -
پی در پی او را زد
ما ادری این بکع   نمیدانم کجا رفت
بکع الشیء   بخشید تمام این چیز را
بکعه تبکیعاً غلبه کرد او را بحجت - برید او را پاره پاره ساخت
(بکل) بکلاً - ن   مخلوط کردن و آمیزش - آمیختن
سخن - غنیمت گرفتن
تبکله و علیه گرفت او را بزدن و دشنام دادن - قهر
تبکل فی الکلام   آمیخت سخن را
تبکل فی مشیه   رفتن بناز
تبکل   عوض کردن چیز بچیز - آمیزش و خلط
- غنیمت گرفتن
تبکیل   آمیختن سخن و غیر آن
بکالة   آرد مخلوط با رب یا روغن و خرما و یا با شیر
و روغن زیتون
جمیل بکیل   خوش نما در لباس و رفتار
بکیلة   آرد مخلوط با روغن و خرما و غیره - غنیمت
طبیعت - میش نر و ماده باهم آمیخته - گوسفندان
آمیخته با گوسفندان دیگر
(بکم) بکماً - ف   گنگ گردید
بکم   گنگی یا عجز بیان
بکامة   گنگی و کوری و کری مادرزاد - گنگ
و کر و کور پیدا شدن
ابکم و بکیم   ص مذکر - بکم و بکمان ج و بکماء

ص مونث   گنگ و کر و کور
بکم - قصد ابکامة - ن باز ماند از سخن بقصد یا بدون قصد -
باز ایستاد از نکاح
تبکم علیه الکلام   درماند در سخن
ه(مبکونة)   زن خوار و ذلیل
(بکی) بکاءً و بکی   ض گریست باصدا و اشک و اگر باشد بی صدا
بکاه و علیه و بکاه و علیه تبکیة   ستایش
گویان گریه کرد بر وی
باک ص من بکاه و بکی ج باکیة ص مونث باکیات ج
تبکاء و تبکاء   بسیار گریستن
ابکاه و استبکاه   گریانید او را
باکی القوم   گریستند باهم
بکاه علی المیت   برانگیخت او را بر گریستن بمیت
تباکی   گریه دروغ کردن
بکی و بکاء   بسیار گریه کننده
(بل) بر دو وجه آید: ۱- حرف اضراب اگر
بعد از آن جمله باشد یعنی باطل کردن جمله اول
است مثل قالوا اتخذ الله ولداً سبحانه
بل عباد مکرمون یا منتقل شدن غرض بغرض
دیگر مثل وهم لا یظلمون بل قلوبهم فی غمرة
۲- حرف عطف و آن وقتی است که
پس از آن مفرد باشد پس اگر بعد از امر
یا جمله ایجابی باشد مثل اضرب زیداً بل عمرواً
یا قام زید بل عمرو ، اولی را سکوت عنه
گذارد و اگر بعد از نهی یا نفی باشد علی مشهور
ضد ما قبل را برای ما بعد ثابت میکند و بقول
بعضی صحیح است عین آن را ثابت کند مانند
لا تضرب زیداً بل عمرواً ای بل اضرب عمرواً
(بله) بالماء بلاً و بلة - ن - تر کرد آنرا با آب
بل رحمه بلاً و بلالاً   صله رحم کرد
بل بلولاً - و ابل   نجات یافت و رستگار شد
بللت به   در آویختم بوی
بلک الله ابناً   خدا ترا فرزند عطا نماید
بلوا الارض   تخم ریزی کردند زمین را
بل   رفت و سیر کرد در زمین

بَلَّتِ الرِيحُ بُلُولاً - ض - سرد ونمناک شد باد
بَلَّ من مَرَضِه بَلّاً و بَلالاً و بُلُولاً - بـ - شد از بیماری
بَلَّ بِالشَيءِ بَلّاً حریص شد بآن چیز
بَلِلتُ بِه ف ظفر وغلبه یافتم بوی - سخت گیر شدم باو - شفا یافتم بآن
بَلِلتُ فُلاناً گرفتم وی را
بَلِلتُ بِه بَلَلاً و بَلالَةً و بُلُولاً مبتلا شدم بآن و درآویختم باو
بَلَّ الرَجُلُ بَلَلاً فاجر گردید مرد
أَبَلَّ نجات یافت - سیر کرد در زمین - عاجز گردید از فساد
أَبَلَّ الشَجَرُ میوه آورد و باردار شد درخت
أَبَلَّ المَرِيضُ شفا یافت بیمار
أَبَلَّ العُودُ تر شد چوب و تراوید
أَبَلَّ عَلَيهِ غالب شد بروی
مُبِلٌّ یاری دهنده در هر کار که خواهند
مُبَلِّلٌ شتر پر صدا اما وطاوس پر آواز
إِبتَلَّ و تَبَلَّلَ تر گردید - بـ - شد از بیماری و نیکو شد حال او
تَبَلَّلَ الأَسَدُ خاک بر انگیخت شیر بچنگال و غیره
مُتَبَلِّلٌ شیر درنده
إِستَبَلَّ بِه بـ شد از بیماری و نیکو شد حال او بعد از لاغری وضعف
بَلٌّ حریص و کسیکه حق مردم را بسوگند از خود دفع و برطرف نماید - مرد سخت جنگجو بخصومت کننده - سوگند خوار و فاجر
بَلَّة تری - تازگی جوانی - باقیمانده دوستی - شکوفه درختان خاردار - مویی که در گل بر آید - شکوفه عرفط وسمر یا شیره آن - توانگری بعد از فقر - باقیمانده علف
بِلٌّ شفا و بهبودی از بیماری - مباح
هُوَ بِلُّ أَبلالٍ او فتنه انگیز و صاحب ذکاءات
هُوَ بِذِي بِلٍّ او چنان دور است که حالش معلوم نشود
بِلَّة شیره وشهد درخت - تری ونمناکی - خیر و خوبی - رزق - چرب زبانی و فصاحت
بِلَّى توانگری بعد از بیچیزی
بِلَّة - بِلالٌ ج تری و نم - گیاه تر علف - تازگی و جوانی

بُلَّة و بَلَلَة و بُلَلَة و بُلُول و بُلَّة و بَلالَة و بُلالاةُ و بَلالَة و بُلالاة باقیمانده دوستی و دوست
بَلَل تری و نمناکی - چیز کم - عافیت - خوراک عروسی - احسان
بُلُل تخم ریز آماده برای کشت
بُلَلَة تری
أَبَلُّ - بُلٌّ ج مرد جنگجو و بی حیا و بی شرم - جلوگیر از خیر - سخت بخیل - دیر دارنده وام - سوگند خوار - ستمکار و فاجر
بَلّاء زن بدکار بسیار بی حیا و بی شرم - بی چیز و بسیار بخیل
أُبُلَّة خویشاوندی و قبیله
بالَّة خیر و نیکویی
بِلالٌ صله رحم و خیر و نیکویی
بِلالٌ آب - تری و نم - هر چه که حلق را تر گرداند از آب و شیر
بِلالَة تری و نم - باقیمانده دوستی
بُلُولَة حال (وکیف بُلُولَتُك)
بَلبَل و بَلبَلَة آواز و صدا - باد سرد نمناک
بُلبُل راه روشن
بِلبال طاوس پر آواز
بالُول آب کم
خَصمٌ مُبِلٌّ بسیار ثابت در خصومت و دشمنی
(بَلبَلَ) بِلبالاً سخت اندوهناک شد
بَلبَلَهُم بَلبَلَةً و بِلبالاً بر انگیخت ایشان را و تحریک کرد
بَلبَلَة دشواری که ادراک نشود - در آمیختن زبانها و مختلف شدن آن
تَبَلبَلَتِ الأَلسُنُ در آمیخت زبان قوم
تَبَلبَلَتِ الإِبِلُ الكَلَأَ تمام گیاه را شتران چریدند
بُلبُل - بَلابِل ج پرنده خوش آواز معروف به هزار دستان بشکل (١)



- مرد سبک در سفر بسیار اعانت و کمک کننده بمردم
بُلبُلُ الكُوزِ لوله دهانه کوزه که از آن آب بیرون
بُلبُلَة کوزه سبولی که دهانه ریزش آب او جانب سر است

بُلبُلی مرد بسیار جنگ کننده مردم در سفر
بَلبال - بَلابِل ج شدت اندوه وغم و وسوسه - مرگ
بَلبالَة سختی وشدت اندوه
بَلابِل سختی غم و وسوسه
بُلابِل - بَلابِل ج مرد سبک گیر
ه (بُلأز) شیطان - مرد کوتاه - کودک سخت ضخیم
بِلَّز کودک ضخیم
بَلاز گریخت و دوید - سیر خورد
ه (بَلَاص) بَلاصَةً گریخت و دوید
(بَلَتَهُ) بَلْتاً - ض برید آن را
بَلِتَ بَلَتاً - ف ن برید ه گردید
بَلُتَ ك دانا وخردمند گردید
أبلَتَهُ يميناً سوگند داد اورا
مُبلَت سخن آراسته - مهر با ضمانت
إنبَلَتَ بریده گردید
بَلَّتَتُهُ بَلْتاةً بریدم آن را
بُلَت پرنده ایست که اگر یک پر او بر پرهای پرندگان افتد بسوزاند آنها را
بِلِّیت بسیار خاموش - مرد خردمند و دانا
ه (بَلتَع) وبَلَنتَع دانا و ماهر هر چیز
بَلتَعة و بَلَنتَعة زن زبان دراز پرگوی
بَلتَعِی زبان آور فصیح - کسیکه در سخن زبانش پیچیده شود
بَلتَعانی و مُتَبَلتِع کسیکه بتکلف زیرکی نماید وحال آنکه نداشته باشد
تَبَلتُع زبان آوری و تیز زبانی کردن - دعوی زیرکی
ه (بَلتَم) مرد عاجز سنگین زبان - خلق و مردم
ه (بَلیث) علف ریزه خشک دو ساله که سیاه گردیده باشد
دَمیث بَلیث نرم خوی
ه (بُلثُوق) بَلاثِق ج آب جمع آمده در جائی یا پهن باشد بر زمین
(بَلَجَ) الصبح بُلُوجاً - ن - روشن شد صبح
بَلَجَ ض بگشاد
بَلِجَ بَلَجاً ف شادمان شد
بَلَجَ گشاده ابرو شدن وگشادگی آن
تَبَلَّج و أبلَجَ الصبح روشن شد

إبلَجَهُ هویدا وگشاده کرد آن را
تَبَلَّجَ خندید و شاد شد
إنبَلَجَ الصبح وأبلَجَ وتَبَلَّجَ روشن گردید صبح
إبليلاج نیک هویدا شدن
إبلِنجاج گشاده و هویدا گردیدن
رَجُل بَلِج مرد گشاده روی
بُلجَة سفیده صبح - گشادگی میان دو ابرو - روشن
بُلَج گشادگیهای مفارق موی سر - جائی که موهای سر را بگشایند و بدو طرف قسمت میکنند
بَلَج السفينة بیلکشتی (معرب است)
أبلَج روشن و آشکار - مرد گشاده ابرو
أبلُوج السُكَّر قند سفید یا سائیده آن
ه (بَلجَمَ) البيطار الدابة بست پاهای اسب را پزشک حیوانات بعلتی که رسیده بود آن را
(بَلَحَ) الثرى بَلحاً ، خشک شد
بَلَحَ الرجل بُلُوحاً و بَلَّحَ درمانده و مانده گردید
بَلَّحَ الماء رفت آب وخشک شد
أبلَحَ النخل غوره آورد درخت خرما
أبلَحَهُ السَّيرُ مانده گردانید او را رفتن
تَبالَحا با یکدیگر انکار کردند
بَلَح - بَلَحَة واحد غوره خرما
بُلَح - بُلحان ج کرکس پیر - یا پرنده دیگریست که اگر یک پر او بر پرهای پرندگان افتد آنها را بسوزاند
زمینی که چیزی نروياند
بَلُوح چاهی که آب او خشک شده باشد - مرد قطع کننده رحم
بَلحاء گیاهی است که برای رنگ استعمال میشود . اسلیخ
بَلَحلَح کاسه بی ته
ه (بِلحِتَه) گیاهی که بر زمین مانند دائره پهن روئیده میشود
(بَلَخَ) بَلَخاً - ف وتَبَلَّخَ بزرگ منشی وتکبر کرد
أبلَخ متکبر
بَلَخ درخت سندیان - طول
بَلخ و بَلَخ - بُلخ ج مرد متکبر و بزرگ منش
بَلخ بزرگ منشی
بَلَخِيَة درخت بزرگیست مانند انار

بَلخاء زن بی خرد
بُلاخ درخت هندیان
بُلاخِيَة زن بزرگ شریف النسب
نِسوَةُ بِلاخ زنان نشیمنگاه بزرگ
ه (بَلخَص) ضخیم
تَبَلخَصَ ضخیم گردید و بسیار شد
(بَلَدَ) بِالمَكان بُلُوداً - ن - اقامت کرد در آنجا و مقیم شد و وطن ساخت آن را
بَلِدُوا ف ن لازم گرفتند زمین را در جنگ
بَلِدَ بَلادَةً ك ف سست و کند خاطر گردید
بَلِدَ بَلَداً ف گشاده ابرو شد -
أَبلَدَهُ إِيَّاهُ لازم گردانید و ملازم نمود آن را آنجا
أَبلَدَه صاحب اسب سست و کند شد
أَبلَدَ بِالأَرض چسپید بزمین
مُبلِد حوض کهنه
مُبالَدَة یکدیگر را با شمشیر و چوب زدن
بَلَّدَ تَبلیداً متوجه بچیزی نشد و بخل کرد و نداد - خود را بزمین زد
بَلَّدَتِ السَّحابَة نبارید ابر
بَلَّدَ الفَرَس سبقت نگرفت اسب در دویدن
تَبَلَّدَ بزحمت و تکلف خود را بستی و کند خاطری زدن - دست را بر دست زدن تا صدائی از آن برآید - متحیر شدن - افسوس خوردن - افتادن بطرف زمین - مسلط شدن بر شهر دیگری - فرو آمدن بزمینی که در آن کسی نباشد - برگردانیدن هردو کف دست
مُبلَندِي شتر پرگوشت استوار قامت
بَلَد - أَبلاد ج مکهٔ معظمه - محل راحت باش حیوانات - خاک و گور و گورستان - خانه - محل تخم نهادن شترمرغ - سینه - کف دست - یکی از منازل قمر - شاقول سربی (کشتیبانان بآن عمق آب را اندازه گیرند) - زمین - گشادگی میان دو ابرو - عضو چیزی - گودی بالای سینه - زمین ناکنده حفر نکرده و آتش نفروخته
بَلَدَة - بِلاد ج مکهٔ معظمه - جای استراحت حیوانات - خاک وزمین - بیابان و شهر و یکی از منازل سیر قمر - سینه - آنچه از سینهٔ شتر بزمین رسد - گشادگی میان دو ابرو
بُلَد گوی طلا یا نقره یا قلعی که آب را بدان قسمت کنند
بُلدَة گشادگی میان ابرو
بالِد مقیم و ملازم جائی
أَبلَد کند خاطر - بزرگ خلقت - مرد گشاده ابرو
بَلادَة سستی و کندی خاطر
بَلید کند خاطر - افسرده دل که بنشاط نیاید
مَبلُود بی خرد
بَلَندَی پهنا
بَلَدان شهر بصره و کوفه
ه اِمرَأَةٌ (بَلدَح) زن تناور
بَلَندَح کوتاه و فربه
بَلدَحَ خود را بزمین زد و وفای بعهد نکرد
اِبلَندَحَ المَكان فراخ شد آنجا
اِبلَندَحَ الحَوض منهدم گشت و شکسته گردید
اِبلِنداح ویران شدن گیاه
ه (اِبلَندَكَ) وسیع و گشاده شد
اِبلَندَكَ الحَوض برابر زمین گردید حوض
ه (بَلدَم) بالای سینه یا حلقوم - سر معده - یا قصبة الریه - یا آنچه از حلقوم اسب جنبان باشد - مرد کند خاطر شمشیر گُند
بِلدام و بَلَندَم مرد کُند خاطر - شمشیر کُند
بَلدَمَ الرَّجُل ترسیده و خاموش شد مرد
ه (بَلدَم) آنچه جنبان و در حرکت باشد از حلقوم اسب
(بَلُّور) و بِلَّور و بَلُّور - بلالیر ج گوهریست معدنی - نوعی شیشه بلور
(بِلِز) مرد فربه دلیر
مرد کوتاه - زن ضخیم یا سبک
طینُ الاِبلیز گل مصر
مُبالَزَة و اِبتِلاز باهم چیزی گرفتن
اِبتَلَزَهُ مِنهُ گرفت آن را از آن
(أَبلَسَ) مِن رَحمَةِ الله ناامید شد از رحمت خدا
اِبلاس متحیر واندوهگین شکسته خاطر گردیدن

أَبلَسَ فُلانٌ کم شد خیر او
أَبلَسَتِ النّاقَةُ صدا نکرد ماده شتر از غایت خواهش
مُبلِس ص آنکه راز خویش آشکار نکند
بَلَس مرد بی خیر یا کسیکه نزد او نا امیدی است
- انجیر - میوه ایست مانند انجیر
بُلُس عدس
بَلِیس نا امید - خاموش از آنچه در دل دارد
بَلاس - بُلُس ج (معرّب پلاس) گلیم
بَلّاس گلیم فروش
بَلَسان درختیست کوچک مانند درخت حنا که روغنش معطر است و دارای گلهای سفید کوچک بشکل ۱



بَلُوس طعام کم
ما ذُقتُ عَلُوساً و لا بَلُوساً نچشیدم چیزی
بُولَس زندانیست در دوزخ
مِبلاس ماده شتر استوار نزطلب
إِبلِیس - أَبالِیس و أَبالِسَة ج شیطان
ه (بَلَسَك) و بِلِسك گیاهی است زبرکه در لباس چسبد بسختی جدا شود
(بَلسَم) و تَبَلسَم خاموش شد از ترس و کراهت داشت نمایاندن روی خود را بکسی
بَلسَم ماده صمغی که با آن جراحات را ضماد کنند
بَلَنسَم قطران
بِلسام بیماری سینه (لغتی است در برسام)
(بُلسُن) عدس - دانه ایست شبیه عدس
ه (بَلشُون) بوتیمار
حیوانی است بشکل ۲



(بَلَّصتُه) مِن مالی تَبلِیصاً نگذاشتم نزد او چیزی از مال خود
بَلَّصَتِ الغَنَم کم شیر شد گوسفند
تَبَلَّصَ الأَرضَ تمام گیاه زمین را چرانید
تَبَلَّصَ الشَّیءَ پنهانی طلب آن چیز را کرد
تَبَلَّصَ لَه میل آن کرد و یافت آن را

إِبلَنصَی رفت
إِبلَنصَی مِن ثِیابِه بیرون آمد از لباس
بَلَصَة و بِلِص و بَلُوص پرنده ایست رنگارنگ
إِبن بَلَصَی مرغی است
بَلَصُوص - بَلَنصَی ج (و بَلَص) پرنده ایست
بَلَصَی پرنده ایست مانند صرد
بَلَنصاة - بَلَنصَی ج سبزی و تره - پرنده ایست که تخم سبز میگذارد
مُبالَصَة برجستن برای جنگ با کسی
ه (تَبَلصُق) پنهانی در خفاء طلب کردن چیزی - جاسوسی نمودن - نزدیکی جستن بردم
ه (اِبلَصَمّ) بِلصِمَّةً گریخت
(بَلَطَ) الدّارَ بَلطاً و أَبلَطَ - فرش کرد خانه را به سنگ یا آجر
أَبلَطَ المَطَرُ الأَرضَ إِبلاطاً رسید باران سخت زمین را
أَبلَطَ الرَّجُلُ و أُبلِطَ - ل - محتاج و بدون مال شد از [illegible]
مُبلِط و مُبلَط ص محتاج - فقیر - بی سرمایه
أَبلَطَ اللِّصُّ القَومَ تمام مال گروه را دزد برد
أَبلَطَ فُلاناً در سؤال بر او اصرار کرد تا اینکه ملول شد
بالَطَنی مُبالَطَةً عیب کرد مرا
بالَطَ السّابِحُ کوشش کرد در شناوری
بالَطَ القَومُ و تَبالَطُوا - آن گروه یکدیگر را بشمشیر زدند
بالَطُوا بَنی فُلان جمع آمد بنی فلان را در جنگ
بَلَّطَ أُذُنَه تَبلِیطاً نخست سبابه را در گوش او زد تا در گرفت
بَلِطَ فُلان مانده شد در رفتن
مُبلَط خانه سنگ یا آجر فرش شده
إِنبَلَطَ دور شد
بَلَط و بُلَط آلت خراطان
بَلطَه مدت دراز - یا روزگار - مفلس - ناگهان - یا خانه که سنگ فرش دارد
بُلُط گریختگان از لشکر - صوفیان بی باک
بَلاط زمین هموار رست - سنگهای که خانه و سرای را فرش کنند - هر زمین که بر آن آجر و سنگ فرش کرده باشند
بَلاطُ الأَرضِ روی زمین یا فضای سخت از زمین

بَلاطُ المَلِك قصر پادشاه و مجازاً مجلس او و بزرگان کشور او

بَلُّوط درختی است معروف و میوهٔ آن خوراکی بشکل



بَلُّوطَة واحد آن - و مذاکر ... کلید

اِنقَطَعَ بَلَّوطي منقطع شد حرکت

من شکسته شد دل من پشت من

بَلُّوطُ الارض گیاهیست که برگ آن شبیه برگ کاسنی

بَلالِيط زمینهای هموار

بَلَّطي قسمی از نامهای مشهور به مشط

(بَلَطَ) خود را بر زمین زد و وفای بوعده نکرد

سَذاكِح بَلالِطِح پهنا

(بَلِعَ) بَلْعاً - ف فرو برد آنرا از حلق بشکم

أَبلَعتُهُ اِبلاعاً خورانیدم او را

أَبلِعني رِيقي مهلت ده مرا بمقدار فرو خوردن آب دهن

مُبلَعَة چاهیکه از بن تا دهانه آن سنگ چین باشد

بَلَّعَ الشَّيبُ فِيهِ تَبليعاً ظاهر شد سفیدی در سر او

اِبتَلَعَهُ فرو برد آن را از حلق

بُلَع سوراخ چرخ چاه

بُلَعَة و بُلَع و مِبلَع و بَوْلَع مرد پر خوار

قِدرٌ بَلُوع دیگ شکم دار

بالُوعَة و بَلّاعَة و بَلُّوعَة - بَوالِيع و بَلالِيع ج چاه دهانه تنگ

مَبلَع حلق

بُلَعلَع مرغیست گردن دراز آبی

شگفتیها

ه (بُلَعبِيس)

ه (بَلعَث) - بَلعَثَة موش مرد فربست گوشت - مرد بد خلق

بَلعَثَة سستی گوشت از ضخامت

ه (بَلعَس) ماده شتر ضخیم سست گوشت

بِلعَوس زن احمق

ه (بُلعُص) و بُلعَص جوف فرج

ه (بَلعَق) نوعی از خرمای عمان

أَمكِنَةٌ بَلاعِق مکانهای وسیع

ه (بَلعَك) ماده شتر سست گوشت یا سالدار

- یا فربه رام - ماده شتر آبستن - مرد کند خاطر پست و حقیر - نوعی از خرما

بَلعَكَهُ بِالسَّيف برید آنرا بشمشیر

(بَلعَمَ) بَلعَمَة فرو برد لقمه را

بُلعُم و بُلعُوم مجرای خوراک در حلق - راه آب زیر زمین

بَلعَم مرد پر خوار سخت فرو برنده - نام یکی از علمای عهد موسی

(بَلَغَ) المَكانَ بُلُوغاً رسید بآن محل یا نزدیک شد

فَاِذا بَلَغنَ اَجَلَهُنَّ (آیه) زنانی که رسید و نزدیک شد موت ایشان

بَلَغَ الغُلامُ بالغ و جوان شد کودک

بَلَغَ مَبلَغاً بحد کمال رسید

بَلُغَ الرَّجُلُ - ل در مشقت انداخته شد آن مرد

بَلُغَ الرَّجُلُ بَلاغَةً ك رساننده سخن شد آن مرد

أَبلَغَهُ اِبلاغاً و بَلَّغَهُ تَبليغاً رسانید او را

بالَغَ فِيهِ مُبالَغَةً و بِلاغاً کوتاهی نکرد در کوشش آن

بَلَّغَ الفارِسُ دست بعنان کرد تا تند رود

تَبَلَّغَ بِهِ اکتفا و بسنده نمود

تَبَلَّغَت بِهِ العِلَّةُ سخت شد بیماری او

تَبَلَّغَ المَنزِلَ بزحمت خود را بمنزل رسانید

بَلِغ و بُلُغ مرد فصیح رساننده سخن هر جا که اراده کند

أَمرُ اللهِ بَلغٌ حکم خدا جاری و نافذ است

أَحمَقُ بَلغٌ و بِلغٌ بیخردی که با حماقت خود بمراد رسد - بسیار احمق

رَجُلٌ بِلغٌ مِلغٌ مرد پست فرومایه بدزبان

بَلغِين و بُلغِين بلا و سختی

بُلغَة - بُلَغ ج معاش روزانه و آنچه روز بدان گذران کنند

شَيءٌ بالِغ چیز نیکو و رسیده

بَلاغ کفایت و بسندگی (اسم مصدر از ابلاغ و تبلیغ)

بَلاغات سخن آرائی بدروغ

بَلاغي مرد رساننده سخن و فصیح

كَلامٌ بَليغ سخن تمام با مراد

بُلُوغ رسیدگی

مَبلَغ - مَبالِغ ج کمال و حد رسیدن

• نهایت مقداری دراهم

بالغاء — بای ها

تبلغة - تبالغ ج — ریسمانی است که ریسمان بزرگ چاه را بریسمان کوچک دلو پیوندد

(بلغم) یکی از اخلاط وعناصر چهارگانه بدن انسان است

(بلق) بلوقا - ن — سرعت گرفت وشتافت

بلق الجاریة — ربود دوشیزگی اورا

بلق الباب بلقا وابلق — تمام درب راگشود - یا تند وسخت گشاد - بندکرد

بلق السیل الاحجار — سیل سنگها را برد

بلق الرجل بلقا وبلقا - ف ل — پیسه گردید آن مرد (دست وپا سفید وسیاه شد)

ابلق وبلقاء ص — مذکر ومونث

ابلق بلقا ف — متحیر گردید

ابلق الفحل — بچه برنگ ابلق آورد

ابلق الفرس ابلاقا وبلق وابلق ابلقاقا وابلاق ابلیقاقا — اسب نیک ابلق شد

انبلق الباب — درب را تمام گشود

ابلنقق الطریق — روشن وواضح شد راه

بلق — پیسی (سفیدی وسیاهی دست وپای ستور) - خیمه وخرگاه بزرگ - رخام - دروازه - سنگی است سفید درمین مانند شیشه

بلقة ومبلق — پیسی وابلق

بلوقة وبلوقة — بیابان وزمین نرم هموار - یا زمینی که هیچ نرویاند - یا زمینی که بجز درخت سنگستانی چیز دیگر نرویاند

بلیق — درباره کسی گویند که احسان کند ولکن مردم اورا ابدی یاد کنند

بلوق - بلالیق ج — زمینی که هیچ نرویاند

ه (بلقط) — کوتاه

بلقوط — کوتاه - پرنده ایست

(بلقع) البلد — بی آب وگیاه شد آن شهر

سنان وسهم بلقعی — نیزه وتیر صاف پیکان

طریق صلنقع وبلنقع — راه پیدا وآشکار وروشن

ابلنقع الکرب — رفت غم واندوه

ابلنقع الصبح — روشن شد صبح

بلقع وبلقعة - بلاقع ج — زمین بی آب وگیاه

شر النساء البلقعة — بدترین زنان آنست که خالی از هرگونه چیز ونیکی باشد.

ه (بلکة) بلکا - ن — آمیخت آن را

بلک — صدا وآوازی که از گوشه دهن بوسیله اشتها بر میآید

ه (بلکثة) — نوعی از موش بزرگ صحرائی

ه (بلکعة) بلکعة — برید آن را

(بلم) الرجل — زشتی نمودن کار

بلم شفته — ورم کرد لب او

ابلام — ورم کردن لب - زشت نمودن کار برکسی

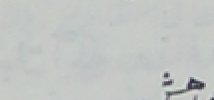
بلمت الناقة وابلمت — ماده شتر زطلب شد فرج او ورم کرد از شدت خواهش

ابلم — خاموش شد

مبلم — ماده شتر که صدا وبانگ نکند از شدت خواهش وورم کرده فرج او از غایت آرزوی نر - ماده شتری که هنوز برا ونرجسته باشد

تبلیم — زشت نمودن کار برکسی - بسیار آرزومند شدن شتر به نر

بلم — ماهی کوچک بشکل



بسیار آرزومندی ماده شتر به نر - ورم کردن فرج او از شدت خواهش

بلمة — آرزومندی ماده شتر به نر - ورم فرج ماده از شدت خواهش - ورم لب

ابلم — مرد لب کلفت - گیاهیست مانند باقلی

بلماء — شبی که ماه درآن قرص تمام است

ابیلم - ابالم ج — پنبه گیاه بردی (پیزر) - آلت نجاری که چوب سوراخ کند - پنبه نی - بچه خروس - غوزه پنبه

بلام — شورگیاه سبز

ابلیم — عنبر وانگبین

مبلام — ماده شتری که از شدت آرزوی نرفریاد نکند

ه (ابلان) — حمام گرمابه

ه (بَلَنتَح) ماهر واستاد هر چیز
بَلَنتَحَة زن زبان دراز پرگوی
ه (بَلَند) ریش خا
بَلَندی پهنا
ه (بَلَندَم) مرد کند خاطر پریشان خلقت
ه (بَلَنزی) شتر ضخیم استوار قامت
ه (بَلَنط) چیزیست نرم مانند رخام
(بَلِهَ) بَلَهاً وبَلاهَةً ف ابله وبیخرد وضعیف عقل شد
بَلِهَ عَن حُجَّتِه درماند از دلیل خود
أَبلَهَهُ نادان وبیخرد یافت اورا
تَبَلَّهَ نادان شدن. خود را نادان نمایاندن — یافتن گم شده — بدون راهنما راه رفتن وپرسش از کسی کردن
تَبالَهَ خود را نادان جلوه دادن
بَلهَ ۱ـ اسم فعل است بمعنی دَع یعنی (رها کن) وما بعد او منصوب آید ۲ـ مصدر است بمعنی ترک کردن وما بعد آن مجرور آید و ۳ بمعنی چگونه است ما بعد او مرفوع آید با بتدا (بترتیب) مانند بَلهَ زیداً و بَلهَ الأكفِّ و بَلهَ زیدٌ
بَلَه و بَلاهة خوش خوئی ـ نیک فطرتی ـ سلامتی دل ـ نادانی
رَجُلٌ أَبلَهُ مرد نادان ـ یا احمق بی تمیز بدون شر ـ خوشخوی وسلیم ـ کم بدقایق امور رسنده
أَكثَرُ أَهلِ الجَنَّةِ البُلهُ (حدیث) بیشتر اهل بهشت کسانیند که بامور دنیا اهتمامی ندارند ولکن در امر آخرت زیرکند
عَیشٌ أَبلَهُ زندگانی با ناز ونعمت
شَبابٌ أَبلَهُ جوان خوشی که از صدمات وآفتهای زمانه بی خبر است
بَلهاءُ زن ابله بی تجربه ـ ماده شتر که بسبب متانت از چیزی نرمد
ه (بَلَهوَر) محل ومکان وسیع وگشاد
ه (بَلهَس) سرعت گرفتن در رفتن
ه (بَلهَصَ) دوید از ترس وشتاب کرد
تَبَلهَصَ الرَجُلُ از جامه بیرون آمد آنمرد
ه (بِلهِق) زن پرحرف بسیار سرخ
ه (بُلَهنِیَة) وسعت زندگانی
(بَلاهُ) بَلواً وبَلاءً ن امتحان کرد او را ـ دریافت حقیقت از او وکشف نمود
أَبلاهُ إِبلاءً خبر داد او را وآزموده ونعمت داد
أَبلاهُ عُذراً ظاهر کرد بروی عذر خود را واو قبول نمود آن را
أَبلَى الرَّجُلَ سوگند داد او را ـ سوگند خورد برای او
إِبتَلَیتُهُ وتَبالَیتُهُ امتحان کردم اورا ودانستم وحقیقت او را دریافتم
أُبتُلِیَ ل سوگند گفته شد ـ شناخته گردید
أُبتُلِیَ بِه مبتلا شد بآن
إِبتِلاءٌ اختیار کردن
فُلانٌ بِلوُ أَسفارٍ او سفر آزموده وکهن ولاغر گشته در آن است
بِلوُ شَرٍّ غالب بر بدی آمد وآزموده کار است در آن
بِلوُ مالٍ ـ أَبلاءٌ ج داننده مصالح مال وسیاست آن
بِلوَة وبَلوَی آزمایش وکشف ودریافت چیزی
بَلَة پشته بزرگ از هیزم
(بَلِیَ) الثَوبُ بِلًى وبَلاءً ف کهنه گردید لباس ثوبٌ بالٍ وبَلِیٌّ ص
أَبلاهُ إِبلاءً وبَلاهُ کهنه گردانید آن را
إِبلاءٌ کفایت نمودن ـ ماده شتر را بر سر گور صاحبش بستن تا بمیرد
تَبلِیَة ماده شتر را بر گور صاحبش بستن تا بمیرد
ما أُبالِیهِ بالاً وبالَةً وبِلاءً ومُبالاةً التفات نیکنم وباک ندارم
إِبلَولَی العُشبُ دراز شد گیاه که شتر توانست بچرد
فُلانٌ بِلیُ أَسفارٍ سفر آزموده ولاغر گشته در آن
بِلیُ شَرٍّ غالب در بدی وآزموده کار شد
بِلیُ مالٍ ـ أَبلاءٌ ج داننده مصالح وسیاست مال
بَلِیَّة ماده شتر که بر سر گور صاحبش بندند تا بمیرد ـ آزمایش وسختی ـ دریافت چیزی وکشف آن
بَلَی حرف تصدیق است در جواب استفهام گفته شود بمعنی آری

بَلاء آزمایش بنعمت یا بمحنت و سختی که لاغر کننده جسم باشد
تَبالاه واِستَبلی اختیار کرد او را
مُبلِیات زنانی که میایستند در اطراف جنازه مرده و زاری میکنند بر او
(بَمّ) - بُموم ج تار ضخیم - آواز بلند از تارها
بُمّ بُوم (جغد معروف پرنده ایست)
(بَنَّ) بِالمکان بَنّاً - ض وأبَنَّ اقامت گرفت در آنجا و مقیم شد
کِناس مُبِنّ محل آسایش آهوان که بوی پشکل داشته باشد
أبَنَّت السَّحابة پیوسته آمد باران
بَنَّن الشاة بست گوسفند را تا فربه گرداند
تَبَنَّنَ ثابت ماند
بَنَّ بمعنی قبل
بَنَّة - بِنان ج بوی بد و خوب - بوی پشکل آهو
بُنّ نوعی از خوراک - یا دانه درختی است که من میآید از او قهوه
بَنان - بَنانة واحد بَنانات ج انگشت - سر انگشت و بنداول
بُنانة سبزه زار پر گیاه
بُنان نام گروهی است
بَنین خردمند ثابت رأی
(بَنَّتَ) عَنهُ تَبنیتاً خبر پرسید و بسیار سؤال کرد از او
بَنَّتَه بِکَذا ساکت کرد و غالب شد او را بحجت
بَنَّتَه الحَدیث هرچه در نظر داشت با او گفت
(بَنَجَ) بَنجاً - ن برگشت بسوی اصل خود
أَبنَجَ خود را بخاندان بزرگی نسبت داد
بَنَّجَه تَبنیجاً بنگ خورانید او را
مُبَنَّج آنکه کسی را در خوراک بنگ خوراند
بَنج گیاهیست برنده حس و عقل و خواب آور
بِنج اصل
ه (بَخَّ) اللحم بَخّاً - م - برید گوشت را و قسمت کرد
بُخُوع (اصل او بُخّ) عطایا و هدایا
(بَند) - بُنُود ج علم بزرگ - حیله - شطرنج
(بَندَر) - بَنادِر ج لنگرگاه کشتی در کنار دریا
بَندار - بَنادِرة ج تاجری که متاع را نگاه دارد تا بقیمت گران بفروشد - کسی که خرید و فروش جواهر کند
(بَندَقَ) اِلَیه تیز نگریست بسوی او
بَندَقَ الشیء گلوله ساخت آن را
بُندُق - بُندُقة واحد - بَنادِق ج گلولهها - چلغوزه یعنی فندق معروف هم درخت و هم میوه آن - بشکل



بُندُقِی جامه کتان قیمت
ه (بَندَك) - بَنادِك ج خشتك پیراهن
ه (مُبَنوَر) مردکار آزموده
(بَنِسَ) بَنساً - ف گریخت از شر
بَنَّسَ عَنهُ تَبنیساً پس ماند از او
أبنَسَ اِبناساً فرار کرد از بدی
ه (بَنَشَ) فی الامر - ن سست شد در کار
بَنَّشَ تَبنیشاً سست شد در کار
(بِنصِر) - بَناصِر ج دومین انگشت که میان انگشت کوچک و میانه است
ه (اِنبِیط) با فنده - کارد ماسندی که کفشگران و دیگران بدان پوست برند
ه (بِنظِیان) زن بی شرم زبان دراز و بد اخلاق
(بَنَفسَج) (معرب بنفشه) گیاه معروف
(بَنَقَ) الوَدِیَّ بَنقاً - ن وأَبنَقَ و بَنَّقَ تَبنیقاً - پیوند کرد نهال را
بَنَّقَ بِالمکان اقامت کرد در آنجا
بَنَّقَ کَلامَه آراسته و جمع کرد سخن خود را
بَنَّقَ کِذبَة آراست و بافت دروغ را
بَنَّقَ ظَهرَهُ بِالسَّوط پشت او را با تازیانه مجروح کرد
بَنَّقَهُ الشیءَ در عهده او نمود آن چیز را
بَنَّقَ القَمیص گریبان ساخت برای پیراهن
بَنَّقَ الجُبَّة تیروان و ترکش را دامن فراخ و تنگ و دنباله ساخت
بَنیقَة خشتک پیراهن یا یقه آن

بنیقة - بنقة - دو دایره سینه اسب - موی پیچان که میان شکنهای تهیگاه اسب است - گره های شاخ موکه خوشه انگور از آن بیرون بیاید

طریقٌ مُبنّق   راه وسیع

ه (بُنقوس) - بناقیس ج   شکوفه خربوزه

(بنکت) الجاریتان تبنیکاً   خارج شدند دو دختر از قبیله خود و خبر دادند اهل خود را بیکدیگر

تبنیك   حاجت روا کردن

تبنّك به   مقیم شد بانجا

تبنّك فی عزّه   متمکن شد در عزت خود

بُنك   اصل و بیخ و خالص هر چیز

مضی بُنكٌ من اللیل   گذشت ساعتی از شب

بُنبك و بُنبوك   جانوری یا نوعی از ماهی است که انسان را بر دو نیم کرده فرو میبرد (آنرا کوسه هم گویند)

بَنك - بُنوك ج   (عربی آن مصرف است) بانك (محل جمع پول)

بابونك   معرب بابونه سبزی معروف

ه (بنام)   بنان (سرانگشت است)

(بنات) الدهر   (اصل آن بنوهت) حوادث روزگار

بنات اللیل   حادثه شب یا احتلام

بنات الفلا   شترانیکه بطرز متفرق در بیابان گذرند

بنات المنایا   تیر

بنات الماء   پرنده آبی

بنات النعش   هفتورنگ . هفت برادران . دب اکبر

جاریة بنات اللحم   دختر پرگوشت

بنوّة   پسری

بنیّات   کاسهای کوچک

بنیّات الطریق   راههای فرعی که از جاده‌ای اصلی منشعب شود

بنّاه   پسر گرفت اورا

إبن - أبناء و بنون ج   پسر (اصل آن بنو یا بنی بوده)

إبن الارض و بنت الارض   نوعی از سبزی و گیاه

إبن السبیل   مسافر میان راه مانده

إبنم   پسر (میم زائد است)

إبنة - بنات ج   دختر (در اصل ابن بوده تاء تانیث بآن ملحق شده)

بنت   دختر (مونث ابن است)

(بنی) البیت بنیاً و بناءً و بنیاناً و بنیةً و بنایةً و بنّی البیت تبنیةً - ض   ساختن خانه را

بنی الرجل   نیکوئی کرد با مرد

بنی علی اهله و باهله   زن را بخانه آورد

بنی الطعام بدنه   خوراك بدن را فربه کرد

بنی الطعام لحمه   رویانید گوشت را و افزود

بنّت القوس علی وترها   چسبید کمان بزه

أبنیته   بخشیدم آنرا

بنایا   آنچه بدان بنا کنند

تبنّت المرأة   چهار زانو نشست و باز کرد هر دو پا را

إبتنی البیت   ساخت خانه را

إبتنی علی اهله   آورد زن خود را بخانه خود

بُنیة و بِنیة - بُنی و بِنی ج   ساختمان خلقت چیزی

فلان صحیح البنیة   او فطرتاً سالم است

بناء - أبنیة ج و أبنیات ج ج   ساختمان خانه

بناء الکلمة   حرکت آخر کلمه بر یکنوع حالت بودن است بدون عامل

بنایة   پایه و خلقت

بانی   بنا کننده - کسیکه زن خود را بخانه خود آورد بعد از تزویج

قوس بانیة و باناة   کمان سخت که زه آن متصل باو باشد

بوانی   استخوانهای سینه - دست و پای ماده شتر

ألقی بوانیه   مقیم شد و ثابت گردید

بنیّة   کعبه معظمه

بُنیان   بنا و دیوار اطراف مکانی برآورده

بنّاء - بنّاؤون ج   کسیکه شغل او بنائی است

مَبناة و مِبناة   پرده - جامه دان

مبنی   بنا کرده شده (کلمه مبنی آنستکه آخر آن متغیر نشود باختلاف عامل مانند هؤلاء)

حروف مبانی   حروف الفبا

(بو) - بَوّ مونث کره شتر - پوست کره شتر که پراز کاه کنند - خاکستر - مرد احمق

بَوِی مرد احمق

بَوْباة (اصل آن بو بوة است) بیابان

(باءَ) الیهِ بوءاً - ن رجوع کرد و برگشت بسوی آن یا منقطع شد

بُؤتُ بِهِ الیهِ و بُؤتُهُ الیهِ برگردانیدم او را بسوی وی

باءَ موافق شد

باءَ بِدَمِهِ بَوءً و بَواءً قرار کرد بآن و اعتراف نمود

بَوءٌ و بَواءٌ گناه کردن

باءَ دَمُهُ بِدَمِهِ برابر ساخت خون قاتل را بخون مقتول

باءَ بِصاحِبِهِ کشته شد عوض رفیق خود

اَباتُهُ الیهِ اِباءَةً برگردانیدم او را سوی وی

اَباتُهُ بِهِ و باواَهُ بِهِ کشت او را عوض وی پس برابر ساخت

اَباءَ بالمکان فرود آمد و مقیم شد در آن

اَباءَ الابل بازگردانید شتران را سوی محل خود

اَباءَ منهُ گریخت از آن

اَباءَ الادیم در دباغی انداخت پوست را تا پیراسته شود

حاجَةٌ مُبیئَةٌ حاجت سخت

بَوَّءَ تبویئاً نکاح کرد

بَوَّءَ المکان و تبوّءَ فرود آمد و مقیم شد در آن

تبویءٌ و تبوئة راست کردن نیزه بطرف کسی

تبوّءَ الرجل قادر شد مرد

مُتَبَوَّءٌ محل استراحت حیوانات

تباوءا باهم برابر شدند

اِستَباءَهُ طویله ساخت آن را

اِستَباءَ القاتِلَ بالقتیل کشت او را عوض وی

باءٌ نکاح و جماع

باءَةٌ نکاح و جماع و محل حیوانات

بیئَةٌ جای فرود آوردن - منزل - حال

بَواءٌ برابر

مَباءَةٌ منزل - کندوی زنبور عسل در کوه - جای بچه در رحم - جای گاو و شتر

(باب) لهُ بوباً - ن ف دربان او گشت

بَوَّبَهُ تبویباً باب باب کرد آن را

اَبوابٌ مُبَوَّبةٌ درب های باب باب شده

تَبَوَّبَ بَوّاباً دربان گرفت

باب - اَبواب و بیبان و اَبوِبة ج درب - در حساب و حدود بمعنی نهایت و غایت است - باب القوم سردار گروه

بابَة - بابات ج در حساب و حد و غایت است

هذا بابَتُهُ این صلاح است برای او - این شرط او است

باباتُ الکتاب سطرهای کتاب

بابیّة هر چیز شگفت و اعجوبه



بَوّاب دربان

بِوابَة دربانی

(بُوت) درختی است که کوکیا و برگ آن شبیه زعرور است بشکل

(بُوتقة) و بُودقة (معرب بوته است) ظرفی است بشکل



(باث) عنهُ بوثاً - ن و ابتاث عنهُ و اَباث بحث کرد از آن و جستجو کرد

باثَ المتاع متفرق کرد کالا را

اَباثَ البئر پاک کرد چاه را

اِباثة شیار کردن زمین

اِستَباثَهُ بیرون آورد آن را

ترکهم حاثِ باثِ و حوثَ بوثَ و حوثاً بوثاً گذارد ایشان را پراکنده

(باجَ) بوجاً - ن سخت درخشید برق - فریاد کرد - رسید بلا و مصیبت

تَبَوُّج سخت درخشیدن برق

اِنباجت علیهم بوائج رسید برایشان سختیها

بَوج و بَوَجان مانده شدن - درخشیدن برق - بانگ کردن - رسیدن بلا و مصیبت و سختی

باج رگیست در ران

بائجة - بوائج ج سختی

تَبَوُّج وابتِياج   تيك درخشيدن برق
(بَاحَ) بوحًا ن   ظاهر شد
باحَ بِسِرِّه بَوحًا وبُؤُوحًا وبُؤُوحَةً وأَباحَ السِّرَّ
ظاهر كرد رازرا
أَبَحتُكَ الشيئَ   حلال گردانيدم ترا اين چيز
مُبيح   شير درنده
مُباح   جايز ـ روا
إستَباحَهُم   ازبيخ كند ايشان را
إستِباحَة   جايز كردن ـ جايز يافتن
بُوح   اصل ـ آلت نرى ـ فرج ـ نفس ـ جماع
باحَة ـ بُوح ج   وسط دريا ـ صحن خانه
باحَةُ الطَّريق   وسط راه
بَوّاح   آشكار ـ ظاهر
بَوُوح وبَحّان وبَيحان   كسيكه پوشيدن راز نتواند
بِياح وبَيّاح   نوعى از ماهى
تَرَكتُهُم بَوحى   افتاده برزمين
(بَاخَ) النّارُ والغَضَبُ بَوخًا ـ ن فرونشست
آتش وخشم
باخَ الحَرُّ والحُمّى   فرونشست گرمى وشدت تب
باخَ الرَّجُلُ   مانده شد آن مرد
باخَ اللَّحمُ بُؤُوخًا   متغير شد گوشت
أَبَختُ النّارَ وأَباخَ   فرونشانيدم آتش را
بُوخ   اختلاط ودرهمى كار
ه (بود)   چاه
(بَاذَ) بَوذًا ـ ن   محتاج گشت ـ فروتنى نمود ـ ستم كرد
(بَارَ) بَورًا وبَوارًا ـ ن   هلاك شد
بارَتِ السُّوقُ والسِّلعَةُ   كساد شد بازار ومتاع او
بارَهُ بَورًا   ازمايش كرد ـ آزمود اورا
كُنّا نَبُورُ أَولادَنا بِحُبِّ عَلِيٍّ عَلَيهِ السَّلام
(حديث) آزموده ميكنيم بچه هاى
خود رابدوستى اميرالمؤمنين
بارَ النّاقَةَ بَورًا   ماده شتر را به نرنشان داد
تا ببيند كه باردار است ياخير
بارَ عَمَلُهُ   باطل شد عمل او
مَكرُ أُولٰئِكَ هُوَ يَبُورُ   (آيه) مكر ايشان باطل ميشود

بارَ الفَحلُ النّاقَةَ   بوئيد نرماده را تا ببيند
باردار است يانه
أَبارَهُ اللهُ   هلاك گردانيد اورا خدا
مُبير   هلاك كننده
إبتارَ المَرأَةَ   جماع كرد زن را
إبتِيار   آزمايش وآزمودن ـ بوئيدن شتر نر
ماده را تا بشناسد كه آبستن است يانه
بَور   زمين نامزروع وخراب ـ يازمينى كه
آن رايكسال بدون زراعت گذارند تا
درسال ديگر خوب روياند ـ آزمايش
ـ هلاكى ـ كسادى بازار
بُور   فاسد وتباه وهلاك شده ـ بيخير
ـ زمين نامزروع وخراب
بُورَة   گودال آتشدان
بُورِيَّة وبارِيّ وبارِيَّة وبارِياء وبُورِياء
حصير بافته شده ـ راه
ارسَلَهُ بِبُورِيَه   بى تاديب گذاشت اورا
بائِر   هلاك شده
رَجُلٌ حائِرٌ وبائِرٌ   مرد سرگشته خودرأى
بُور وبُور وبائِرَة وبَوار   زمين نامزروع وخراب
بَوارُ الأَيِّم   كسادى زن بيوه
بَوّارِيّ   نى بوريا فروش
فَحلٌ مِبوَرٌ   شتر نر كه بشناسد ماده كه باردار است يانه
دارُ البَوار   جهنم



(بُوري) ـ بَوارِيّ ج قسمى
از ماهى ـ بشكل ١
(بَاز) ـ ابواز وبيزان ج
وبازى ـ بُزاة ج   } مرغ شكارى معروف
خازِ بازِ وخِزبازِ وخازَ بازَ وخازِ بازُ
وخازُ بازِ وخازِ بازِ وخازِ باءِ
وخازُ باءِ وخازِ باءِ وخِزباءِ وخازُ بازِ
مگسى است كه درمرغزار باشد وصداى او
دوگياه است ـ گربه ـ جراحتى كه در گردن
شتر ومردم عارض شود
بُوز وبُوزَة   نوعى حلوا كه ازشكر وشير يا غيره

ساخته آنرا جلید گویند ـ

(بأسَهُ) بَوساً ـ ن (معرب است) بوسید آنرا ـ

بَوِسَ درشت گردیدن

(بُوسِیَ) ـ بَواسیر ج (بسی با سور در سر ذکر شد) نوعی از بیماری مقعد ومی است

(بُوسطة) بَرید ـ پیغام برنده ـ قاصد

(بأشوا) ن جماعت مختلف از مردم درهم آمیخته گردیدند

باشَ فلاناً قصد کرد او را بچیزی

بَوَّشَ القومَ تَبویشاً جمع کرد گروه را

بَوشوا وتَبَوَّشوا درهم آمیختند

تَباوَشا باهم فرا گرفتند

هُوَ لا یَنْباش او نیرمد و جمع نیگردد

بَوش وبُوش ـ اَوباش ج جماعت از مردمان درهم آمیخته از هر جنس غوغای مردم ـ یا جماعت از یک خاندان

بُوشٌ بائشٌ مرد شوریده اخلاط ـ خوراکی

تَرَکتُهم شَوشاً بَوشاً آنها را درهم آمیخته گذاشتم

بُوشیّ مرد ناکس و فرومایه

بُوشیّ بی چیز بسیار عیال

(باصَ) بَوصاً ـ ن بشتافت و گریخت ـ پیشی گرفت و تقدم نمود ـ پوشیده شد

تَبویص رنگ آوردن گیاه ـ صاف رنگ گردیدن بزرگ نشستگاه شدن ـ سبقت گرفتن اسب در مسابقه

إنبیاص پیشی گرفتن ـ درگذشتن ـ کم شدن سایه

بَوص ماندگی ـ رفتن سخت

بَوص وبُوص رنگ ـ نشستگاه و نرمی گوشت آن

بُوص ـ اَبواص ج میوه گیاهی است ـ نوعی از گوسفند و ستور

خِمسٌ بائصٌ شتران شتابنده به آبشخور

طَریقٌ بائصٌ راه دور

بَوصاء زن بزرگ نشستگاه ـ نوعی بازیست که چوبی را که یکطرف آن آتش گرفته بر دور سر بگردانند

(باضَ) بَوضاً ـ ن لکه از روی او زدوده شد ـ مقیم بمکانی شد

(باطَ) بَوطاً ـ ن محتاج و فقیر شد پس از توانگری ـ خوار گردید پس از عزت

بُوطَة بوته زرگران

(باظَ) بَوظاً ـ ن انداخت منی را در رحم

باظَ الرجلُ فربه شد بعد از لاغری

(باعَ) بَوعاً ـ ن وتَبَوَّعَ دست باز شد بثروت ـ دو دست را از هم باز کرد بدو جانب

باعَ الفرسُ قدم فراخ نهاد اسب در رفتن

تَبَوَّعَ الحبلُ دراز شد ریسمان

تَبَوَّعَتِ الناقةُ ماده شتر قدم فراخ نهاد در رفتن

تَبَوُّع غایت و انتهای هر چیز را بقهر

إنباعَ العَرَقُ جاری شد عرق

إنباعَ الحبلُ دراز شد ریسمان و کشیده شد

إنباعَتِ الحیّةُ راست گردید مار تا بجهد

إنباعَ لی فی سِلعَتِهِ تسامح و سهل انگاری کرد در بیع متاع

باع بمقدار فاصله از سر انگشت میانه دست راست تا انگشت میانه دست چپ وقتی دو دست را از دو طرف باز کنند ـ بزرگی ـ سخاوت و کرم

باعَةُ الدار صحن خانه و سرای

بَوع وبُوع ـ اَبواع ج فاصله بین انگشت میانه دست راست تا دست چپ که هر دو را بطرفین کشیده دارند ـ مکان تنگ در دره کوه

بائع ـ بُوع ج بچه آهو که قدم فراخ در رفتن بردارد

فَرَسٌ بَیِّع اسب قدم فراخ

اَبواع کلمه ایست که بآن میش را برای دوشیدن خوانند ـ علم جنس گوسفند ماده است که گام فراخ می نهد

(باغَ) الدمُ به ـ بَوغاً ـ ن وتَبَوَّغَ الدمُ ـ غلبه کرد خون براد

إنَّکَ لَعالِمٌ لا تُباغ تو عالمی هستی که از کسی مغلوب نمیشوی

تَبَوَّغَ فلان غالب شد فلان

بَوغاء خاک نرم ـ مرد سبک و احمق ـ اختلاط و شوریدگی کار

بَوغاء الطّيب — بوی چیز خوش بو

(بَاقَ) بَوقاً وبُؤُوقاً - ن بدی وخصومت آورد

بَاقَتهم البَائِقَة — رسید گروه را سختی

بَاقَ بِك — پیدا شد بر تو از غیب

بَاقَ بِه — بروی در آمد

بَاقَ القومُ عَلَيهِ — اجتماع کردند گروه و بستم کشتند او را

بَاقَ المَال — تباه و هلاک شد مال

بَاقَ فُلان — ستم کرد فلان برکسی یا در آمد برگروهی بدون اجازت آنان

بَاقَ القَوم — دزدیدند مال گروه را

إنبَاقَت عَلَيهِم البَائِقَة — رسید برایشان سختی

إنبَاقَ عَلَيهِم الدّهر بالبَائِقَة — بلا و سختی آورد برایشان روزگار

إنبَاقَ فُلان — در آمد فلان برقومی بدون اجازت ایشان

إنبَاق بِه — ستم کرد بروی

مُبَوّق — کلام باطل

تَبَوّقَ فی الماشیة — افتاد وبا در چارپایان و گرفت آنها را

بُوق - أبوَاق و بِيقَان - ج



نای بزرگ که در او دمند بشکل ۱ - باطل - دروغ - کسی که پنهان کردن راز نتواند - تا نیکه در آن آسیابان بدمد آنکه پوشیدن راز نتواند

بَوق

بُوقَة - بُوَق ج — باران سخت که دفعتاً بارد

خَاقَ بَاقَ — صدای فرج در وقت جماع

بَاقَة — دسته سبزی و تره

مَتَاعٌ بَائِق — متاعی که قیمت ندارد

بَائِقَة - بَوَائِق ج — سختی و بلا

بُوَاق — دمنده در نامی

(بُوقِيصا) — درخت دوار (تبریزی) سفید دار

(بَاكَ) البَعِيرُ بُؤُوكاً - ن - فربه شد شتر

بَائِك مذ ذکر - بُوك و بُيّك ج — فربه - چاق

بَائِكَة مؤ مؤنث - بَوَائِك ج — فربه

بَاكَ الحِمَارُ الأتَان بَوكاً — برجست خر نر بر ماده

بَاكَ البُندُقَة — گلوله را گرد ساخت در کف دست

بَاكَ المَتَاع — فروخت یا خرید متاع را

بَاكَ العَين — حفر کرد چشمه را تا آب برآید

بَاكَ المَرأة — جماع کرد زن را

بَاكَ الأمر — شتبه و پریشان شد کار

بَاكَ وانبَاكَ القَوم — شوریده شد رای ایشان

بَوك — اول مرتبه - آغاز چیز

لَقِيتُهُ أوّل بَوك — دیدم او را اول مرتبه

بَوكَاء — شوریدگی کار

(بَالَ) بَولاً - ن — بول انداخت یا بول ...

بَول — جاری شدن آب و مانند آن

أبَالَه إبَالَة — او را بول کردن واداشت

تَبَوّلَ عَلَيه — بزدن و دشنام گرفت او را

إستِبَالَة — بول فرا گرفتن

بَول - أبوَال ج — شاش - اولاد - عدد بسیار

بَال - بَالات ج — حال و شان - خاطر - دل - ماهی بزرگ و بیل و کلنگ آهنی

مَا بَالُك — چطور است حال تو

خَطَرَ بِبَالِي — بقلب من گذشت

أمرٌ ذُو بَال — کار بزرگ و شریف که بدان اهتمام کرده شود

كُلُّ أمرٍ ذِي بَالٍ لم يُبدَأ فيه بِحَمدِ اللهِ فَهُوَ أبتَر

هر کار بزرگی که ابتدا نشود در آن بسپاس خدا پس آن کار بی برکت است

بَالَة — توشه دان - قاروره - آهنی که بدان ماهی شکار کنند

بُولَة — بسیار فضولات اندازنده

بُوَال — مرضی است که بول بسیار آرد

أبوَالُ البِغَال — سراب

مِبوَلَة — ظرفی که در آن بول کنند

مَبوَلَة — آنچه بول بسیار آورد از خوردنی و نوشیدنی

(بُولِيصَة) و بُولِصَة — حواله - سفته

(بُولِيس) — پلیس و پاسبان (عربی آن شرطی)



(بُوم) بُومَة - أبوَام ج — جغد پرنده معروف بشکل ۲

(بَانَة) بُونَا - بعد و دوری و فاصله

بُون — فضل و مزیت دوری

بُونَة — دختر کم سال کوچک

بُون و بَون — مسافت بین دو چیز
بَان — درختی است که از تخم آن روغن خوش بوی برآید
بُوان و بِوان - اَبْوِنَة و بُون و بُوَن ج — ستون جلوی خیمه
(بَاهَ) المرأة بَهًا ن — مجامعت کرد با زن
بَوَه — لعنت کردن
بَاهَ لِلشَّیْئِ بَوْهًا — آگاه شد بر آن
بُوهَة — چرغ (مرغ شکاری) که پراو ریخته باشد (طولک کرده باشد) - مرد احمق بی خیر - جغد - هرچه که باد آن را در هوا بلند کند از خاک و پر و غیره
بُوه — پرنده ایست مانند جغد یا جغد بزرگ
بَاه — نکاح - جماع
بَاحَة — میدان - صحنه و عرصه
شَاةٌ بَائِهَةٌ — گوسفند لاغر
(بَوَى) بَيًّا ض — شبیه غیر خود شد در گردار
تَبَوِّی — تقلید و شبیه در آوردن
(بَهَا) بِهِ بَهًا و بُهُوًّا و بَهَاءً م ك ف - انس گرفت بوی
مَا بَهَأْتُ لَهُ م — نفهمیدم آن را
بَهَا و أَبْهَا البيتَ إِبْهَاءً — خالی ساخت خانه را از متاع
إِبْتَهَأَ بِهِ — انس گرفت باو
نَاقَة بَهَاء — ماده شتر که دوشنده را آرام باشد
ه (بَهَ) ض ف — صاحب مرتبه و مقام شد نزد سلطان
بَهْبَهَ الرجلُ بِهِ بَهْبَهَةً — به به گفت آن مرد را
بَهْبَهَة — صدا بلند کردن شتر است
تَبَهْبَهُوا — شریف و بزرگ شدند
بَهْبَاه — صدا کردن شتر است از مستی
بَهْ بَهْ — کلمه ایست که در وقت فخر و مدح یا در وقت بزرگ پنداشتن چیزی گویند
أُبَّه — گلوگرفته
(بَهَتَهُ) بَهْتًا و بَهَتًا و بُهْتَانًا م - دروغ نسبت داد بروی
بَاهِت ص

بَهَتَ — ناگهان گرفتن - غالب شدن - متحیر گردانیدن
بَهُتَ بَهْتًا و بُهِتَ ف ن ك و ل - عاجز شد و متحیر ماند
فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ (آیه) پس متحیر شد آنانکه کافر
مَبْهُوت ص — متحیر - عاجز
بَاهَتَ مُبَاهَتَةً — دروغ بافت
مُبَاهِت
بَهْت — یک نوع سنگی است
بُهْت — دروغ
بَهُوت - بُهُت و بُهُوت ج — بسیار دروغ باف
بَهِيتَة — دروغی که بحیرت اندازد - دروغ
بُهْتَان — افتراء - دروغ
بَهَّات — دروغ باف
ه (بُهْتُر) - بَهَاتِر ج — مرد کوتاه
بَهْتَرَة — دروغ
ه (بَهَشَ) إِلَيْهِ م و تَبَاهَشَ إِلَيْهِ - با خوش روئی پیش آمد او را
بُهْشَة — گاو وحشی
(بَهِجَ) بِهِ بَهَجًا و بَهْجَةً ف — شادان و خوشحال شد
بَهَجَهُ — شاد و مسرور ساخت او را
بَهُجَ بَهَاجَةً و بَهْجَانًا ك — خوب و نیکو گردید
أَبْهَجَتِ الأرضُ — صاحب گیاه زیبا گردید زمین
بَاهَجَهُ — نبرد کرد او را و او در نیکوئی و مفاخرت نمود
تَبْهِيج — زیبا و نیکو گردانیدن
إِبْتِهَاج — شاد شدن
أَبْهَجَ و تَبَاهَجَ الرَّوْضُ — بسیار شکوفه دار شد مرغزار
إِبْتَهَجَ و اِسْتَبْهَجَ و تَبَاهَجَ و تَبَهَّجَ — شادمان شد
بَهْجَة — نیکوئی و خوبی - شادمان
بَهِج — شادمان و خوشحال
بَهِيج — خوب و نیکو
مِن كُلِّ زَوْجٍ بَهِيجٍ (آیه) از هر صنف نیکو
مِبْهَاج — زن نیکو و خوب روی - کوهان چاق
ه (بَوَاهِد) — بلاها و سختیها
ه (بُهْدُرِيّ) — کودک شیرزده که جوان نشود
ه (بَهْدَلَ) — بزرگ پستان گردید

بهدلة سبکی و شتابی کردن در رفتار
بهدل بچه کفتار - پرنده ایست سبز پر
(بهر) بهرا و بهورا - م - روشن شد - خوشنما نمود - غلبه کرد
بهر القمر فزونی یافت نور ماه نور کوکب را
ص قمر باهر
بهر فلان گذشت از صاحبانش بفضل و دانش
بهرت فلانة النساء غالب شد جمال و نیکوئی حسن او زنان را
انبهر و بهر - ل - از خستگی و ماندگی بنفس زدن افتاد
ص مبهور و بهیر
ابهر شگفت آورد و توانگر شد بعد از فقر - بلاک شد از گرمای وسط روز - نکاح کرد با زن
ابهار رنگارنگ شدن و متغیر شدن در نرمی و درشتی اخلاق
باهر مباهرة مفاخرت کرد
ابتهر ادعای دروغ کرد - گفت بخیال خود
ابتهره دشنام داد او را بچیزیکه در او نبود
ابتهر فی الدعا زاری و الحاح کرد در دعا - دعا کرد در هر وقت و خاموش نشد
ابتهر السیف دو نیم گردید شمشیر
تبهر پر گردید
تبهرت السحابة روشن شد ابر
ابتهر الرجل اضطراب و نفس زدن از ماندگی
ابهار اللیل والنهار ابهیرارا نصف شد شب و روز یا بلند گردید و بسیار تاریک شد - یا باقیمانده دو ثلث آن
بهر توانگری - درستی - دوری - اندوه - بلاک - نگونساری - بهتان و تهمت - تکلیف سنگین - شگفت - پری - روشنی - غلبه
بُهر زمین وسیع - میانه رودخانه و شهر - نفس زدن از خستگی
بهرة اللیل والفرس والحلقة میان شب و حلقه و غیره
ابهر - اباهر - ج پشت - رگیست در پشت پیوسته بدل - رگیست در دست - کدیست از پرهای مرغ

باهر رگیست در پوست سر
باهرات کشتیها بعلت آن که آبرا شق کنند
بهار گلیست زرد خوشبو آن را گاو چشم گویند - هر چیز خوشبو و خوشنما - سر سینه اسب و سفیدی در آن
بُهار تب - پرستو (پرنده معروف) - ماهی است سفید - پنبه - چیزیست که بدان وزن کنند و آن سیصد رطل یا چهارصد یا ششصد و یا هزار - متاع دریا - و ظرفی است مانند ابریق
بهور شیر درنده
بهیر زن بزرگ سرین که در رفتن بنفس زدن افتد
بهیرة زن سست و کوتاه خلقت - زن شریف - زن سنگین مهر (اتباع مهیرة)
ابهران دو رگی است که از قلب خارج میشود
(بهرج) دمه بهرجة باطل و هدر کرد خون او را
بهرجة چیزی را از ترس دزدان از غیر راه آوردن
بهرج باطل - کذب - بد و پست از هر چیز - مباح
مبهرج آب رها شده - خون هدر - باطل
تبهرج تکبر کرد
تبهرج المکان مباح شد محل برای چرانیدن
ه (تبهرس) بناز و تکبر رفتن
(بهرم) شعر لحیته خضاب کرد موی ریش را بحنا
تبهرم الرأس بسیار سرخ گردید سر
بهرمة شکوفه - عبادت برهمنان هند
بهرم عصفر است که گل کاجیره باشد و آن را خشکدانه و کافشه هم گویند - حنا
بهرمان گل کاجیره
مبهرم رنگ کرده با آن گل
ه (بهراج) بید شک
(بهز) بهزا - م - راند و دور کرد و دار با درشتی - غلبه کرد - دست و پا و هر دو دست زد بر سینه او
رجل مبهز مرد سخت راننده و دور کننده

ه (بَهَزَر) خردمند شریف و درست رأی

بُهْزُرَة و بَهْزَرَة - بَهازِر ج ماده شتر بزرگ
- درخت خرمای دراز

ه (بَهَسَ) بَهْسًا - م دیری کرد

بَيْهَس شیر درنده - مرد شجاع - زن خوش رفتار

بَيْهَسِيَّة گروهی از خوارجند

تَبَيْهَس بتکبر و ناز خرامید

جاءَ يَتَبَيْهَسُ آمد دست خالی

ه (بَهَشَ) إلَيهِ بَهْشًا - م شاد شد و مسرور گشت بوی - آرزومند او شد - قصد وی کرد دیگر آن را - شتافت بسوی او - آماده گریه و خنده شد

بَهَشَ عَنهُ تفتیش و جستجو کرد از او

بَهَشَ بِيَدِهِ إلَيهِ دراز کرد دست را تا بگیرد آنرا

بَهَشَ القَومُ و تَبَهَّشَ جماع کردند - جمع آمدند گروه

اِنْبَهَشَ إلَيهِ شاد شد و سرور و خوشحالی نمود باو

تَباهَشا بَينَهُما الشيءَ فرود آورد هر یک نزد دیگری چیزی را

اِبْتِهاش سیاه شدن گوشت

بَهْش مقل تر (و خشک آن را خشل گویند)

رَجُلٌ بَهْشٌ مرد شادمان و خوش

بِلادُ البَهْش مجاز است که در آن مقل میروید

قَومٌ وُجُوهُ البَهْش گروه سیاه روی و زشت

سَيرٌ مُبْهِشٌ رفتن سریع

ه (بَهَصَ) تشنگی

بُهْصُوص چیزی

أَبْهَصَني منع کرد مرا

(بَهْصَلَ) برکند لباس از تن و باخت آنرا بقمار - خورد گوشت استخوان از هر طرف جدا کرده را

بَهْصَلَ القَومَ مِن مالِهِم خارج کرد گروه را از مال آنها

بُهْصُل مرد ضخم و تناور و سفید

بُهْصُلَة و بَهْصَلَة زن کوتاه قامت و بسیار سفید رنگ

بَهْصَلَة زن بی شرم پرسر و صدا

بُهَيْصِل (مصغر) هیچ کاره

ه (بَهْصَمَ) بسیار سخت

ه (بَهَضَني) الأمرُ بَهْضًا - م - و أَبْهَضَني سنگین شد و گرانبار کرد مرا کار

ه (بَهَطّ) نوعی از خوراک که برنج را با شیر و روغن پزند (معرب بهتا که هندی است)

(بَهَظَهُ) الأمرُ بَهْظًا - م گران و دشوار شد او را ایکار - گرانبار کرد

بَهَظَ الراحِلَةَ در مشقت و زحمت انداخت راحله را

بَهَظَ فلانًا گرفت ریش و چانه او را

باهِظ بلا و سختی

أَمرٌ باهِظ کار دشوار و سنگین

مَبْهُوظ گرانبار - تکلیف ما لا يطاق

ه (بَهَغ) بُهُوغًا - م بخواب شدن

(بَهِقَ) بَهَقًا - ل - مبتلا به بیماری بهق شد

مَبْهُوق ص

بَهَق پیسی و سفیدی ظاهر پوست بدن غیر برص

بَهَقُ الحَجَر گیاهی است یا جوز گندم

ه (بَهْكَثَة) سرعت نمود در کار

ه (بَهْكَل) جوان لاغر نازک اندام - بَهْكَلَة مؤنث آن

شَبابٌ بَهْكَل جوانی تر و تازه

ه (بَهْكَن) - بَهاكِن ج جوان پرگوشت نازک اندام بَهْكَنَة مؤنث آن

شَبابٌ بَهْكَن جوانی تر و تازه

تَبَهْكَنَت المَرأَةُ جوان پرگوشت نازک اندام گردید زن

تَبَهْكَنَت في مَشيِها مانند زن پرگوشت نازک اندام رفت

(بَهَلَت) النَّاقَةُ بَهْلاً - ف - باز شد پستان بند شتر و گذارده شد بچه او

بَهَلَهُ بَهْلاً گذاردم او را بمراد خود

بَهَلَهُ الله لعنه الله

أَبْهَلَهُ ترک کرد او را

أَبْهَلَ النَّاقَةَ بدون نشان یا بی پستان بند شد - یا بی مهار و بی نشان گذاشت شتر را تا بچرد

ناقَةٌ مُبْهَلَة ص
- مَباهِل ج

أَبْهَلتُهُ گذاشتم او را بمراد خود - آزاد کردم او را

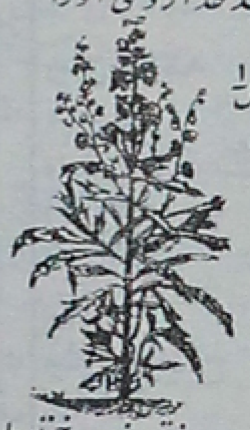
إبْهال آبیاری کردن کشت را

بَاهَلَ بَعضُهُم بَعضاً مُبَاهَلَةً بایکدیگر لعنت کردن
تَبَهَّلُوا وتَبَاهَلُوا مُباهله کردن
تَبَهَّلَ بی نیازی نمودن از مال و مانند آن
اِبْتِهَال زاری کردن
اِسْتَبْهَلَ النَّاقَةَ دوشیدا و شتر بی پستان بند را
اِسْتَبْهَلَ الوَالِي الرَّعِيَّةَ بی قید وا گذارد والی رعیت را
تَبَهْلُل خندیدن
بَهَل آسان - مال اندک - نفرین
بَهْلاً مَهلاً - آهسته باش
بَهْلَة و بُهْلَة لعنت و نفرین
اَبْهَل میوهٔ سرو کوهی و آن شبیه بنق میوه سدرات
بَاهِل بی قید و سترده - بیکار - شبان بدون عصا - زن بی شوهر
نَاقَةٌ بَاهِل - بُهْل و بُهَّل ج ماده شتری که
بی پستان بند یا بی نشان و مهار گذاشته باشند
بَاهِلَة زن بی شوهر
اِمْرَأَةٌ بَهِيلَة زن سنگین مهر
بُهْلُول مرد پرخنده - مهتر جامع هر نوع خیر
بَهْلَوَان بند باز کسیکه راه میرود بر ریسمان - ریسمان باز
ه (تَبَهْلُس) ناگهان رسیدن کسی از جائی
ه (تَبَهْلُص) بیرون آمدن مرد از لباس
ه (بَهْلَق) سختی و بلا
بَهْلَقَة بلا - تکبر کردن - لاف زدن - سخن گفتن
رو یا روی - دروغ گفتن
بِهْلِق و بَهْلَق و بُهْلُق زن بسیار سرخ - زن پرگوی بیخرد
بَهْلَق مرد داد و فریاد کننده - و گنگ و بی قرار
تَكَلَّمَ بَهْلَقاً و بَهْلَقاً بی پرده و رو بروی سخن گفت
بَهَالِيق باطل ها
تَبَهْلُق دروغ گفتن
(بَهَمُوا) بِالمَكَان اقامت کردند در آنجا
بَهَّمُوا البَهْم تَبْهِيماً جدا کردند بچه های چارپایان را
از مادرهای آنها بچرا
اَبْهَمَ الاَمْرَ اِبْهَاماً وَاسْتَبْهَمَ مشتبه و بسته شد کار
اَبْهَمَ فُلاناً عَنِ الاَمْرِ دور کرد و راند او را از کار
اَبْهَمَتِ الاَرْضُ رویانید زمین گیاه بهمی را
اِبْهَام مجهول و بی قید گذاشتن چیزی را - بند کردن

تَبَهَّمَ عَلَيْهِ الكَلاَمُ بسته شد سخن بر او
اِسْتَبْهَمَ عَلَيْهِ سخن گفتن فصیح نتوانست - گنگ
گردید - حرف زدن نتوانست
بَهْمَة - بَهْم و بَهَم و بِهَام ج - بَهَامَات ج ج بچه چارپا مانند بزه و بزغاله
بُهْمَة - بُهَم ج کار سخت و مشکل - دلیری که کسی
حریف او نشود - سنگ بزرگ - لشکر
اَرضٌ بَهِمَة زمین که گیاه بهمی در آن بسیار باشد
اَبْهَم - بُهْم و بُهُم ج کسیکه سخن فصیح گفتن نتواند
و گنگ - هر زنی که با او نکاح درست
نباشد مانند دختر و خواهر
بَهِيم - بُهُم ج سیاه و تاریک - مجهول
که هیچگونه شناخته نشود - خالص و بدون
مخلوط - اسب تمام یکرنگ - برهنه - پاک
و صاف - میش سیاه - آواز بی ترجیع
بَهِيمَة - بَهَائِم ج هر چارپا - یا جاندار بی تمیز
بُهْمَى گیاهیست شبیه بگیاه جو
اِبْهَام - اَبَاهِيم و اَبَاهِم ج انگشت اولی (شست)
مُبْهَم در بسته - گنگ - کار مشتبه فرو بسته
زنی که با او هیچگاه نکاح درست نباشد
كَلاَمٌ مُبْهَم سخنی که هیچگونه دریافت نشود
اَسْمَاءٌ مُبْهَمَة اسماء اشارات مانند هذا
- ذاك - هؤلاء
ه (بَهْمَن) بیخ گیاهیست شبیه بترب
ضخیم سرخ و سفید
ه (بَهِنَ) بَهْناً فَ بشاش و خندان و فرحناک شد
بَيْهَن نسترن
بَهْنَانَة - بَهْنَانَات ج زن خوشبوی خوش
نفس - زن خوش کردار و نرم گفتار -
زن سبک و خندان
بَاهِين خرمائیست - یا درخت خرمائی که پوسته
بر آن غوره باشد
بَهُونِيَّة جنسی از شتر (میان کرمانی و عربی)
(بَهْنَسَ) بَهْنَسَةً و تَبَهْنَسَ برفتار شیر حرکت کرد
مُتَبَهْنِس شیر درنده
بَهْنَس سنگین ضخیم - شیر درنده - شتر رام

بهنس (مصغر) شیر درنده
بهانس شتر رام
(بهو) الرجل بهاءً ف ن م ك نیكو وخوب شد بهی ص
بهاه غالب آمد اورا در نیكوئی
بهی البیت بهیً ف خالی ومعطل شد خانه
أبهی البیت خالی ومعطل كرد خانه را
أبهی الإناء تهی ساخت ظرف را
أبهی الخیل معطل كرد اسبان را وآسوده گردانید
أبهی الرجل خوب روی شد مرد
باهیته مباهاةً نبرد كردم اورا درحسن ونیكوئی
بهی البیت تبهیةً وسیع ساخت خانه را
تباهوا تفاخر نمودند باهم
بهو - أبهاء وبهو وبهی ج خانه بیرونی مجزای ازخانه اندرون - زمین وسیع - وسیع از هرچیز - جوف سینه یا كشادگی بین دو پستان - بالای سینه - محل استراحت بچه در رحم مادر
بیت باه خانه خالی بی هیچ چیز
بئر باهیة چاه دهانه وسیع
بهاء خوبی ونیكوئی - درخشندگی كف شیر مرد پست وفرومایه
ه (بی)
ما أدری أیُّ هیِّ ابن بیٍّ هو نمیدانم ازكدام مردم است او
ابن بیان رو پست وفرومایه
بیاك الله خوش وخرم گرداند ترا - یا همراه شود برتو وزود بمطلوب رساند ترا
بییت الشیء پیدا وآشكار كردم آن را
تبییت الشیء قصد كردم آن را
بیبی شمشیر درغلاف كردن
ه (بیب)
بیاب ناودان - راه آب حوض
سقائیكه برای فروش آب بگردد
(بات) كذا بیتاً وبیاتاً ومبیتاً وبیتوتةً ض ف شب كرد چنین وبات یفعل...
بات فلان - ض درشب درآمد فلان
بات بیتوتةً شب گذراند
بت القوم بهم وعندهم شب كردم نزد گروه
أباته شب گذرانیدن - أباته الله شب اورا خوش كند
بیت الأمر تبییتاً اراده آن كار كرد درشب - تدبیر نمود واندازه آن كار كرد
إذ یبیتون ما لا یرضی من القول (آیه) شبانه سخنی اپسند گفتند
بیت النخل پیراسته كرد درخت خرما را
بیت العدو شبیخون - هجوم آورد بر دشمن درشب
إمرأة متبیتة زن با خانه وشوهر
تبیته عن حاجته بازداشت اورا از حاجتش
مستبیت فقیر
لا یستبیت لیلةً نیست اورا قوت یكشب
بیت - أبیات وبیوت وبیوت ج أبابیت وبیوتات وأبیاوات ج ج (بییت وبییت مصغر) { خانه شرف - شریف - زن شوئی - قصر - كوشك - عیال - خانه كعبه - قبر - فرش خانه }
بیت المعمور محلیست درآسمان چهارم محاذی خانه كعبه
بیت العتیق وبیت الحرام خانه كعبه
بیت خوراك وقوت یكشب
بیتة شب گذاری - قوت یكشب
بائت آب وشیر شب مانده سرد گردیده - نان شب مانده
بیوت آب سرد - نان وشیر شب مانده - كاریكه كسی شب گذارد با اندیشه آن
سن بیوته دندان محكم كه سست وقطع نشود
مبیت مسكن
ه - تركهم حیث (بیث) گردانید ایشان را متفرق
ه (بیح) به پنهان اطلاع داد بآن
تبیح اللحم برید گوشت را وقسمت كرد
بیحان كسیكه راز خودرا فاش كرد
بیاح وبیاح نوعی از ماهی
بیاحة دام ماهی گیران
(باد) بوداً وبیداً وبیاداً وبواداً وبیوداً وبیدودةً ض هلاك گردید
بادت الشمس بیوداً فرورفت آفتاب
أباده إبادةً هلاك كرد اورا
بید وبائد - بمعنی غیر - علی - من اجل - مانند
فلان كثیر المال بید أنه بخیل
طعام بید خوراك هیچ كاره
بیدانة - بیدانات ج ماده خر وحشی - یا كره خر وحشی

بَيْداء - بِيد وبَيْداوات ج بيابان
بَيادة لشگر
(بَيْدَر) خرمن خرمنگاه (دربدر مذكور)
(بَيْدَق) پرنده ايست بشكل باشق
(بَيْذَق) - بَيَاذِق ج راهنماى درسفر
(بَيْرَق) - بَيَارِق ج عَلَم ورايت - علامت
بَيْرَقدار حمل كننده رايت وعلامت
(بَيْزار) آنكه حرفه اش حامل بازباشد
ه (اِبْتِيار) (در اصل ابتهار بود ها بدل بيا باشد) فجور
وفسق خود ظاهر كردن
ه (بَازَ) بَيْزاً وبُيُوزاً - ض هلاك گرديد
فُلان لاتَبِيزُ رَمِيَّتُهُ شكار زخم خورده او زنده نيماند
لَمْ يَبِزْ رهائى نيافت
بائِز زنده - مرد نيكو حال
ه (بَاسَ) عَلَى النَّاسِ بزرگى نمود بر مردم وآزار داد
بَيْسَكْ، انْد وَبَيْسَكْ كلمه ايست كه در وقت ترحم
ودلاسائى كودك گويند
(بَيَّشَ) الله وَجْهَهُ تَبْيِيشاً نيكو وسفيد
گردانيد خدا روى اورا



بِيش - اَبْيَاش ج گياهى
است كه وراوزهرسم است بشكل ۱
ه (بِيشْيَارِج) خوانچه وطبقى است
كه در آن خوراكى وگل و
ميوه كرده پيش از طعام آرند
(بَيَص) وبِيص سختى وتنگى
وَقَعَ فِى حَيْصَ بَيْصَ و
حِيصِ بِيصٍ وحَيْصِ بَيْصِ
وحَاصِ بَاصِ وحَاصِ بَاصٍ افتادند در اختلاط
جَعَلْتُمُ الأرْضَ عَلَيْهِ حَيْصَ بَيْصَ وحَيْصاً بَيْصاً تنگ ساختند
بروى زمين را - تنگ گرفتند تا آنكه عاجز ماند
(بَاضَ) الطَّايرُ بَيْضاً ض پرنده تخم گذارد
بَاضَتْ يَدُ الفَرَسِ ورم كرد دست اسب
دُجَاجَةٌ بَائِضَةٌ وبَيُوضٌ
- بَوَائِضُ ج (اول) وبُيُضٌ وبِيضٌ ج (دوم)
بَاضَ الحَرُّ سخت شد گرما

بَاضَ فُلاناً غالب آمد اورا در سفيدى
بَاضَ العُودُ رفت ترى چوب وخشك شد
بَاضَ المَكَانَ اقامت نمود در آنجا
بَاضَ السَّحَابُ باريد ابر
اِمْرَأةٌ مُبِيضَةٌ زنيكه بچه هاى سفيد زايد
اَبَاضَتِ المَرْأةُ زن بچه سفيد آورد
بَايَضَهُ مُبَايَضَةً در سفيدى غلبه كرد اورا
مُبَيِّضَةٌ گروهى از ثنويه اندكه لباسهاى سفيد
ميپوشيدند از اصحاب مقنع بخلاف
عباسيان كه سياه پوشند
بَيَّضَهُ تَبْيِيضاً سفيد گردانيد اورا - پر گردانيد
اورا - خالى نمود
تَبَيَّضَ لباس سفيد پوشيد مُبْتَيِضٌ - ص
اِبْتَاضَ كلاه خود پوشيد
اِبْتَاضَ القَوْمَ ازبيخ بركند گروه را
اِبْيَضَّ اِبْيِضَاضاً } سخت سفيد شد
وَابْيَاضَّ اِبْيِيضَاضاً }
بَيْضٌ ورم دست اسب
بَيْضَةٌ - بَيْض وبُيُوض
وبَيْضَات ج



تخم - خصيه - كلاه خود
بشكل ۲ جماعت مسلمانان
- ميانه هرچيز
بَيْضَةُ النَّهَارِ سفيدى روز
بَيْضَةُ البَلَدِ تخم شترمرغ - بزرگ شهر -
نوعى از سماروغ يعنى قارچ
بَيْضَةُ العُقْرِ تخم خروس
بَيْضَةُ الخِدْرِ دختر پرده نشين
اَيَّامُ البِيضِ روزهاى سيزده وچهارده وپانزده ماه
بَيْضَةٌ - بِيض ج زمين سفيد هموار - رنگى از
رنگهاى خرما
اَبْيَضُ - بِيض ج سفيد
المَوْتُ الاَبْيَضُ مرگ ناگهان
اَبْيَضَانِ دو رنگ است در پستان شتر - شير وآب
- پيه وجوانى - نان وآب - يا گندم وآب

ما رأيته مُنذ أبيضان نديدم او را دو روز يا دو ماه

بَيضاء بلا و سختی - گندم و جو تازه بی پوست -

آفتاب - زمین ویران

بَياض شیر - سفیدی

بَياضَ البَيض سفیدی تخم مرغ

بَياضة سفیدی

(باظَ) بَيظاً - ض انداخت منی را در رحم

بَيظ منی نر - منی مرد و زن - رحم - سفیدی مورچه

(باعَهُ) بَيعاً و بَيعَةً و مَبيعاً (و مَباعاً بالقياس)

فروخت - خرید او را

مَبيع و مَبيُوع ص

باعَ علی بَيعِه مقام و رفعت پیدا کرد - غلبه یافت بر او

أَبَعتُهُ إِباعَةً نشان کردم آنرا برای بیع

مُبايَعَة و تَبايُع با همدیگر خرید و فروش کردن

- بیعت نمودن

إِذ يُبايِعُونَكَ تَحتَ الشَّجَرَة (آية) وقتی که

بیعت کردند با او زیر درخت

ابتاعَهُ اِبتِياعاً خرید آن را

اِنباع رواج یافت

استَباعَهُ اِستِباعَةً امر کرد او را که چیز بد ستدی فروشد

بَيعَة عهد - پیمان

بِيعَة - بِيَع ج کلیسای نصاری - بیت بیع

بِياعَة - بِياعات ج متاع و کالای فروختنی

بائِع - باعَة نمام - ساعی - فروشنده - خریدار

اِمرأَةٌ بائِع زن معروف شده بحسن و جمال خویش

بَيِّع - بِيَعاء و أَبيِعاء ج فروشنده - خریدار - بها کننده

بَيِّعان فروشنده و خریدار

بَيّاع خریدار - دلال (واسطه خرید و فروش)

(باغَ) الدَّم بَيغاً - ض - غلبه کرد خون و بجوش آمد

باغ هلاک شد

بِيغَتُ بِهِ فرو ماندم در راه بعلتی

تَبَيَّغَ عَلَيهِ الأَمر شوریده شد بروی کار

تَبَيَّغَ الدَّم در جوش آمد خون و غلبه کرد غضب

تَبَيَّغَ الماء جوشش زد آب در چشمه

تَبَيَّغَ اللَّبَن بسیار شد شیر

(بيقَة) دانه گیاهی است سبز بزرگتر از کرسنه و برای فربه شدن گاو آن را پوست کنده با آنها دهند - یا دانه گیاهی است مانند عدس قدری درازتر

(بَيقَر) در بقر مذکور شده

(بَيلَسان) در بلس مذکور شده

(بيمارِستان) محلی که مهیا برای معالجه بیماران باشد (عربی آن مُستَشفیٰ است)

(بانَ) بَيناً و بُيُوناً - ض جدا شد - پیوست

بانَ بَيناً و بَينُونَةً جدا شد

بانَتِ المَرأَةُ عَنِ الرَّجُل جدا شد مرد از زن بطلاق شوهر کرد

بانَت هی

بانَ بَياناً پیدا و آشکار شد

بانَهُ بَيناً زیادتی یافت او را در فضل

أَبانَهُ إِبانَةً جدا کرد آن را

أَبانَ پیدا و آشکار شد

أَبَنتُهُ أَنا پیدا کردم او را

أَبانَ و بَيَّنَ بِنتَهُ شوهر داد دختر خودش را

أَبانَهُ بِمالٍ عطا کرد او را مال

بايَنَهُ مُبايَنَةً جدا شد از وی

بَيَّنَ پیدا و آشکار شد

بَيَّنَهُ پیدا و آشکار کرد آن را

بَيَّنَ الشَّجَر رویید درخت

بَيَّنَ القَرن برآمد شاخ

تَبَيَّنَ پیدا و آشکار گردید

استَبانَ پیدا و آشکار گردید - آشکار کرد

تَبايَنا جدا شدند از همدیگر

بَين جدائی - پیوستگی - دوری - فضیلت و فزونی

غُرابُ البَين زاغ سیه یا منقار و پا سرخ

هذا بَينَ بَين میان خوب و بد

بِين - بُيُون ج حد فاصل بین دو زمین - کناره - ارتفاع زمینی که با ریگ و گل و سنگ درآمیخته باشد - مسافت مقدار دیدن چشم

بائِن کسیکه از چپ درآید بدوشیدن شتر - (و مُعَلّی آن است که از راست آید) -

کمان نرم که زه آن دور باشد

إمرأة بائِن زنیست که بطلاق از شوهر جدا گردیده باشد

بائِنة ـ بَوائِن کمان نرم که زه آن دور باشد ـ چاه فراخ وگود

تطليقة بائِنة طلاقی که رجوع در آن نباشد

بیان فصاحت و بلاغت

أبیَن فصیحتر

بَیُون چاه فراخ وگود

بَیِّن ـ أبیناء وبیِنة ج پیدا وآشکار ـ مرد فصیح

بیِّنة ـ بیِّنات ج حجت ودلیل واضح

تِبیان وتَبیان پیدا وآشکار کردن

ه(بَنِیط) بافنده

(باه) لَهُ بیهاف دانست آنرا و مطلع گردید بر آن

ت = ۴۰۰

(تاء) ـ سومی از حروف هجا است که در چهار موضع استعمال میشود

۱ ـ تاء مفرده محرکه در اوائل اسماء که حرف جر نامیده شده مانند تَاللهِ وتَرَبِّ الكَعبة

۲ ـ تاء ـ مفرده محرکه در اواخر اسماء که حرف خطاب گفته شده مانند أنتَ ـ وأنتِ

۳ ـ تاء ـ مفرده محرکه در اواخر افعال که ضمیر خوانده شده مانند ـ قُمتُ وقُمتَ

۴ ـ تاء ـ مفرده ساکنه در اواخر افعال که جهة علامت تأنیث وضع شده مانند ـ قامَت

ـ واسم است که اشاره میشود با و بسوی مفرد مونث وبرای تثنیه ـ تان ـ و ج آن اولاء میباشد و داخل میشود بر او ها تنبیه ـ هاتا ـ هاتانِ ـ هؤلاءِ .

واگر برای مخاطب استعمال شود ملحق میگردد او را کاف خطاب مانند ـ تاكَ ـ تِلكَ ـ تیكَ ـ وتثنیه آن ـ تانِكَ ـ و ج او ـ اولئك ـ واولاك ـ واولالك ـ ودر این هنگام ها تثنیه بر آن داخل میشود ـ هؤلائِك میگردد

(تابُوت) ـ توابیت ج صندوق از چوب وغیره

(تأتأ) ـ حکایت صدا ـ رفتار کودک ـ تبختر در جنگ

تأتأ التَیس خواند بز نر را برای جهیدن برآن بلفظ تأتأ

تأتأ الرَجُل تأتأةً وتِئتاءً گشت زبان مرد وتردد نمود در ادای حرف تاء

تأتاء آنکه زبانش در تا آویزد

تِئتأ وتِئتاء وتأتاء کسیکه وقت جماع حدث کند یا قبل از ادخال انزال نماید

ه(تُوَبَة) ـ عار وننگ ـ (در و ب مذکور است)

تُوابانیان دو سر پستان پیشین چارپا (")

ه(تُؤثُور) تَواثیر ج سرهنگ ـ خدمتکار

(تأرَ) تأراً ـ م بانگ وفریاد زد ـ زجر کرد

أتأرتُهُ البَصَرَ والیه در دنبال وپی او نگران ماندم

أتأرَهُ بالعَصا زد او را بچوب دستی

أتأرَ الیه النَظَر تیز نگریست بسوی او

تارَةً تِیَرٌ ج یک بار ـ یک دفعه ـ (همزه او برای کثرت استعمال ترک شده)

تُؤرُور پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند ـ پیاده که در پی رئیس و دربان باشد

(تَأزَ) الجُرحُ تأزاً به شد زخم او

تأزَ القَومُ فی الحَربِ بایکدیگر نزدیک شدند در جنگ

عَیرٌ تِئزٌ الاغ استوار خلقت

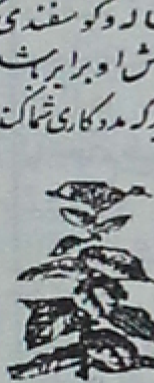
(تَئِقَ) السِقاءُ تأقاً پر شد مشک از آب

تَئِقَ زَیدٌ پر خشم شد یا اندوهناک گردید

أَتْأَقَ الحَوضَ — پر کرد حوض را از آب
أَتْأَقَ القَوسَ — تمام کشید کمان را
تَئِق و مِتْأَق — شتابنده بهدی - اسب جوان بانشاط
أَنْتَ تَئِقٌ وأنا مَئِقٌ فَكَيفَ نَتَّفِقُ (مثل عرب) تو جوانی بانشاط و من پیر فرسوده پس چگونه باهم متفق شویم
تَأْقَة — سختی غضب - شتابزدگی بسوی بدی
ه (تَألان) کسی است که چنان راه رود گویا بر پشت بار دارد
ه (تألب) - تألبة واحد — درختی است که از چوب آن کمان سازند
(أَتْأَمَت) المرأة — دوگانه زائید زن
إمرأة مُتْئِم — ص
أَتْأَم — ذبح کرد گوسفند شیرده را
أَتْأَمَ المرأةَ — بجماع دو راه زن را یک گردانید
ثوبٌ مُتَأَّم — جامه که تار و پود آن دو نخ بافته باشند
تَأَّمَ الثوبَ — تار و پود جامه را دو نخ بافت
تَأَّمَ الفرسُ — رفتاری آورد اسب بعد رفتاری
فرسٌ مُتائم — ص
مُتَائَمَة — توام پیدا شدن
تِئْم و تِئْآم — همزاد
تَئِمَة — گوسفند شیرده که مالک آن زن باشد
تَوْأَم — همزاد (دو باشد یا زائد از آن زیاده باشد)
تَوْأَمَان — گیاهیست ریزه
تُؤَامِيَّة — دانه مروارید
تَوائِمُ النجوم — ستاره‌های بایکدیگر درآمده
مِتْآم — زنی که پیوسته دو ولد زاید
ه (تَتَاءَن) — حیله و فریب کردن
تَتَاءَنَ للصيد — آمد شکار را گاهی از چپ و گاهی از راست
ه (تَأَي) تأياً م — سبقت نمود
(تَبَّ) الشئ تبّاً و تباباً - ن برید آن را
أَتَبَّ اللهُ قُوّته — سست و ضعیف گرداند او را خدای
تَبَّبَه — گفت او را (تباً لك) یعنی هلاک باد ترا
تَبَّبَ فلاناً تتبيباً — هلاک کرد او را
تَبَّت يداه تبّاً وتباباً - ض — زیان و هلاک شدند
إِسْتَتَبَّ له الأمر — کامل و راست شد کار او
تَبْتَبَ — پیر و ضعیف گردید

تَبٌّ و تَبَبٌ و تَباب و تَتبيب — زیان و هلاکی
تَبّاً له (ای الزمه الله خسراناً وهلاكاً) — هلاکی باد او را
تَبّاً تَتبيباً — (مبالغه است) بسیار هلاکی باد او را
تُبَّي و تِبِّي — نوعی از خرما
تَبَّة — حالت سخت
تَأْب - أَتْآب ج — مرد بزرگ ضعیف - شتر و خری که پشت آنها زخم باشد
تَبُوب — مهلکه - فضای سینه
ه (تَبُوذَك) کسی که دل و روده مرغ را فروشد
(تَبِرَ) تَبَرًا - فـ هلاک شد
تَتْبِير — شکستن - هلاک کردن
انتَبَرَ عن الامر — بازماند از آن کار
تَبْر — شکستن و هلاک کردن
تِبْر - تُبُور ج — زر و سیم یا خورده و ریزه طلای و نقره که هنوز گداخته و در قالب ریخته نباشد
تِبْرِيَة — شوره سر
تَبَار — هلاکی
تِبْرَاء — ماده شتر خوش رنگ
مُتَبَّر — هلاک شده
ما أصبت منه تبريراً (بروزن فعليل) — نیافتم از وی چیزی را
ه (تَبَرَّكَ) بالمكان — مقیم شد در آنجا
(تَبِعَه) تبعاً و تباعة ف — پس روی کرد او را و در پی و دنبال وی رفت و لاحق گردید
شاةٌ مُتبِع — گوسفند باچه
و بقرةٌ مُتبِع — وگاو باچه
و جاريةٌ مُتبِع — و کنیز باچه
إتباع — در پی رفتن - در پی فرستادن و رسیدن کسی
فأتبعهم فرعون — ملحق شد ایشان را فرعون
مُتابِع — محکم و استوار
تابَعَ الباري القوسَ — راست و درست تراشید کمان‌ساز کمان را
تابَعَ المرعى الإبل — بسیار فربه گرداند چراگاه شتران را
مُتابَعة و تِباع — پیروی و مطابق عمل کسی کردن
تابَعَه على كذا — در پی یکدیگر رفتن در عمل

تتبیع طلب چیزی کردن برفتن در پی آن
فرسٌ مُتتابعُ الخَلق اسب متناسب الاعضاء
رجلٌ مُتتابعُ العِلم مردی که علوم او با یکدیگر شاید باشد
غصنٌ مُتتابع شاخ بی گره
تَتابُع پیاپی شدن و با یکدیگر پس روی کردن
اِتّباع برات گرفتن - رسیدن کسی - در پی رفتن
تَتبّعه تَتبُّعاً طلب کرد آنرا برفتن در پی آن
اِستِتباع پس روی کردن خواستن
تَبِعَ المَرأة عاشق زن - پی رو آن
تَبَع - اَتباع ج پیرو - پیروان - دست و پای چارپا
اِنّا کنّا لکم تَبَعاً (آیه) میباشیم ما برای شما پیرو
تَبِعَة - تَبِعات ج } عاقبت بد
تِباعة - تِباعات ج }
تابِع - تَبَع ج پس رو - چاکر - آن کسیکه اصحاب رسول (ص) را دیده است
تابِعیّ - تابِعون و تابِعیّون ج آنهائی هستند که اصحاب بلا واسطه پیغمبر (ص) را درک کرده اند
تابِع و تابِعَة جنیه است که عاشق انسان و همراه او باشد
تُبَّع کسی که در سخن دو لفظ پی یکدیگر آورد مانند حسنٌ بسنٌ
تُبَّع - تَبابِعَه ج یکی از ملوک یمن - سایه که تابع آفتاب است - تبابیع ج نوعی از زنبوران عسل
ما اَدری اَیّ تُبَّعٍ نمیدانم کیست آن
تُبُع سایه
تَبیع - تِباع و تَبابِیع ج مددکار - کسیکه ترا براو مال باشد - پی رو - گوساله و گوسفندی که شاخ و گوش او برابر باشد
لا تَجِدوا لکم علینا به تَبیعاً (آیه) کسیرا نمییابید که مددکاری شما کند
بَقَرة مُتبِع ماده گاو نرخواه
تُبّوعُ الشّمس بادیکه بعد از طلوع آفتاب میوزد
(تبغ) تنباکو - توتون - شکل ۱



(تَبَلَهُ) تَبلاً ن ربود عقل او را
تَبَلَ الدّهرُ القَومَ از بین برد روزگار قوم را

دهرٌ تَبِل ص
تَبَلَت المَرأةُ فؤادَ الرّجل شیفته و مفتون گردانید زن دل مرد را
تَبَلَ القِدر دیگ افزار ریخت در دیگ
تَبَّلَ تباه کردن دوستی - بیمار کردن آن دل کسی را
قلبٌ مَتبُول ص دل تباه کرده شده از عشق
اِتبال تباه کردن و از بین بردن دوستی و بیمار کردن آن دل کسیرا و از بین بردن زمانه کسی را
مُتبِل ص
تابَلَ القِدر } تابل ریخت در دیگ
تَبَّلَ و تَوبَلَ القِدر }
تَبل - تُبول و تَبابیل ج دشمنی - کینه
تابَل و تابِل و توبَل - تَوابِل ج دیگ افزار (ادویه مانند فلفل و زردچوبه)
تَبّال تابل فروش
تُوبالُ النُّحاسِ والحَدید چیزیست از مس و آهن در وقت کوفتن از آنها ریزد
(تَبَنَ) الدّابّةَ تَبناً ض کاه داد چارپا را
تَبِنَ تَبَناً و تَبانةً زیرک و باریک بین و ریزه کار گردید
تَتبین ریزه کاری و باریک بینی کردن
مُتَبَّن جامه و لباس که برنگ کاه باشد
اِتّبَن تُبّان پوشید
تِبن و تِبِن - تِبنَة واحد - اَتبان و تُبون ج کاه - مهتر جوان - مرد شریف - گرگ
تَبّن بازی کننده بدست خود بهر چیز
تَبّان کاه فروش
تُبّان - تَبابین ج شلوار کوتاه که ملاحان پوشند (تنکه)
مَتبَن و مَتبَنَة کاه خانه
(تَبا) تَبواً ن جنگ کرد و غنیمت گرفت
(تَتَر) قومی اند که آنها را تاتار هم گویند
تَترى متواتر و پیاپی - متفرق و پریشان
جاءَ القَومُ تَترى و تَتراً (مثل) آمدند گروه پشت هم و پیاپی
لا بأسَ بقضاءِ رمضان تَترى (حدیث)

عیبی نیست که قضاء روزهٔ ماه رمضان را متفرق بگیرند

(تُتُن) توتون معروف است که بترکی دُخان گویند

ه (تُنّو) القلنسوة هر دو گیسوی کلاه

ه (تَنشَل) بوی خوش وعطریات

ه (تَنَّی) وتنّاه پست (قاووت) نقل ـ پوست خرما

ه (تِجاب) ـ تجابه واحد ـ سنگریزه های سیم که یکبار گداخته باشند وهنوز سیم در آن باقی باشد

تِجیاب خط سیم در سنگ معدن

(تَجَرَ) تَجراً وتِجارةً ن بازرگانی نمود

مُتاجَرَة باهم بازرگانی کردن

اِتّجار بازرگانی کردن

تاجِر ـ تِجار وتُجّار وتَجْر وتُجُر ج بازرگان ـ می فروش ـ دانای کار ـ ناقه که خریدار گیر باشد ـ (کاسد ضد آن)

تاجِرة ماده شتر خریدار گیر ـ اسب نجیب

تِجارة بازرگانی

مَتْجَرة محل وجای بازرگانی

ه (تَجَهَ) لَهُ ض ـ متوجه شد (التجیبت در آنجیر مذکور در ص ۱۵۸)

(تَحْت) زیر (ضد فوق)

تُحُوت فرومایگان ـ آراذل

تَحْتانی منسوب به تحت است

(تَحتَحَة) صدای رفتار وجنبیدن

ما یَتَحتَحُ مِن مکانه او نمیجنبد از جای خود

(اَتحَفَهُ) تُحفَةً هدیه داد اورا

تُحفَه وتُحَفَه ـ تُحَف ج هدیه وارمغان

(تَحَمَ) الثوبَ تَحماً ن نگار کرد جامه را

اِتحَمَّ سیاه شد

تَحَمّة و مُتَحمَّة واُتحُمیّة نوعی از چادرهای یمن

فرس مُتحَمّ اللّون اسبی که رنگش مائل بسرخی وسفیدی باشد

تُحمَة سخت سیاهی

تَحمَة چادرهائی که بر آن خطوط زرد باشد

تاحِم جولاهه ـ بافنده

ه (تَحِین) ـ هنگام ـ اصل او حین بوده تا بر آن زیاد شده

ه (تاجی) باغبان

(تَخَّ) العجین ض ترش گردید خمیر

اَتَخّ العجین ترش گردانید خمیر را

تَخّ عصارهٔ کنجد ـ خمیر ترش

تاخّ بی اشتها

اَصبح تاخّاً صبح کرد در صورتی که اشتهائی بطعام نداشت

تَخ تَخ کلمه ایست که مرغهای خانگی را بدان زجر کنند

تَخْتَخَة لُکنت وگیر زبان ـ حکایت آواز

تَخْتاخ وتَخْتانی مردی که در زبانش لُکنت باشد

(تَخت) ـ تُخُوت ج ـ سریر ـ جامه دان وتحمل لباس

(تَخِذَهُ) تَخذاً گرفت اورا

ه (تَخرُود) مرد متوسط چالاک دست

ه (تَخرُوب) ماده شتر نجیب

تَخارِیب در (خرب) مذکور است

ه (تِخرِیص) وتِخرِیصَة ـ خشتک پیراهن که مردم آنرا تیریج گویند

ه (تُخَس) جانوریست دریائی که غریق را پشت خود یاری دهد تا غرق نشود

(تُخمَة) ناگوار (در وخمه مذکور است)

تُخُوم ـ تَخْم ج نشان وحد فاصل میان دو زمین

مُتاخَمَة متصل شدن حدود زمین با یکدیگر

اَرضُنا تُتاخِمُ اَرضَکُم زمین ما متصل بحد وزمین شما است

(تَدرُج) وتَذرُج ـ

تَداریج ج تذروه



پرنده ایست خوش روی ودارای پرهای رنگارنگ ودُم دراز ـ قرقاول

(تَرَّ) الشیئ تَرّاً وتُروراً ض ن برید وشد

اَتَرَّهُ برید آن را

تَرَّ العظم بیرون افتاد استخوان

تَرَّ عَن بَلَدِه دور افتاد از شهر خود

تَرِبَتْ یداه — افتاد دست او
تَرَّ — انداختن شترمرغ است آنچه در شکم دارد
تَرَّ تَرّاً و تُروراً و تَرارةً. ف ض فربه و باگوشت شد جسم او
تارّ ص
أَتَرَّه — برید آن را
فی بدنه تَرارة — در بدن او فربهی است
أَتَرَّه عن مکانه — دور انداخت وی را از جای خود
أَتَرَّه القضاء — دور انداخت او را بسیار دور
تَتَرْتَرَ — جنبیدن و اضطراب کردن
مُتَتَرّ — اسب تیزرو
تَرتَروا السکران — جنبانید ندمت را و حرکت دادند تا بوی گند دهان او معلوم شود
تَرّ — اسب تیزرو تاتاری - اسب متناسب الاعضاء
تُرّ — اصل - رشته بنایان
تُرَّة — زن نیکو روی بی خرد
تارّ — مرد غریب و گرسنه و ابن السبیل
تُرّی — دست بریده
أُتْرُور — کودک و سرهنگ زاده
تَرتَرة — جنبانیدن - بسیار گوئی - سستی گوشت بدن - سستی سخن
تَراتِر — کارهای بزرگ
تُرتُور — پایکار - دامن بردار - آنکه پیاده و بی مزد دنبال سلطان رود - مرغیست
(تَرِبَ) الرَّجُل تَرَباً. ف پر خاک شد و خاک آلود گردید - چسبید بخاک و زیان کار شد
تَرِبَ تَرَباً و مَتْرَباً — محتاج گردید
تَرِب ص
تَرِبَتْ یداه — او بخیر نرسد (و این کلمه ایست که عرب گاه در مدح و گاه در ذم استعمال کند)
أَتْرَبَ — کم مال شد - بسیار مال گردید
مُتْرِب ص — مالدار - فقیر - مالک بنده که سه بار مملوک شده
أَتْرَبَه — خاک بر انداخت بر او
مُتارَبَة — همزاد و هم سن شدن - مصاحبت اتراب
تَرَّبَ تَتریباً — کم مال شد - بسیار مال گردید
تَرَّبَه — خاک بر انداخت بر آن و خاک آلود کرد وی را

تَتَرَّب — خاک آلوده شدن
تِرْب - أَتراب ج — همزاد و هم سن - توأم
تَوْرَبَة — ضعیفی
تُرْبَة - تُرَبات ج — سرانگشت - گیاهیست
ریح تَرِبَة — باد گردناک
تُرَبِیَّة — گندمی است سرخ
تُراب - أَتْرِبَة و تِرْبان ج — خاک
أَبوتُراب — کنیهٔ امیرالمؤمنین علی علیه السلام که پیغمبر اکرم ص نهاده است
تِراب — بیخ دست گوسفند
تَرْباء — زمین - گیاهیست
تَرَبُوت — شتر رام
تَرائِب — استخوانهای سینه - جای قلاده وگردن بند از سینه
مَتْرَبَة — درویشی
مِسکیناً ذا مَتْرَبَة (آیهٔ شریف) فقیر و بی چیزی که از درویشی ملاصق زمین است
ه (تُرْتَة) — گرفتگی زبان
ه (تَرْتَنی) — کنیز - زن بد و فاجره
(تَرَجَ) تَرْجاً ن — پنهان شد
تَرِجَ تَرَجاً ف — مشتبه شد بر او چیزی از علم و غیره
مُتَرَّج — سرخ
تُرُنج — از اقسام لیمو بسیار ترش
ریح تَرِجَة — باد تند
رَجُل تَرِج — مرد سخت اعصاب
(تَرْجَم) کلامَه و عن کلامِه - بیان کرد سخن او را بزبان دیگر
تُرجُمان و تَرجُمان - تَراجِم ج — ترجمه چی
تَرجَمَة — تفسیر - ذکر سیره و اخلاق و نسب اشخاص
(تَرِحَ) تَرَحاً. ف — اندوهگین شد
تَرَح — فرود آمدن
مُتَرِّح — کسیکه پیوسته چیزهای نامناسب شنود و بیند
أَتْرَحَه إتراحاً — غمگین گرداند او را
مُتَرَّح — جامه سیر رنگ - زندگانی تنگ - سیل اندک که زود منقطع گردد

ترحه تترحاً اندوهگین کرد او را
تترّح اندوهگین شد
ترح فقر - درویشی
ترِح کم چیز - فقیر
ترَح اندوه و غم
تارَح نام پدر حضرت ابراهیم و آزر عموی آن حضرت بوده
متراح - متاریح ج ناقه که شیر از زود کم کند
ه (ترخ) الحجام - م اندک نیشتر زد حجام
ترخ اندک نشان حجامت بر پوست بدن
(ترز) ترزاً من ف سخت و مرده گردید
ترز گرسنگی - بزمین افکندن - خوردن گوسفند گیاه تر تا شکم او تباه و فاسد شود
ترزت اذناب الابل افتاد موی دم شتر از بیماری
ترز الماء ف بسته شد آب
اترز العجین اترازاً سفت و خشک کرد خمیر را
اتراز سخت کردن دوندگی گوشت اسب را
- سخت بافتن رسن را
تارز سخت و سفت - مرده
تُراز بیماری گوسفند - فوت و مردن ناگهانی
تروز سخت شدن گوشت
(ترس) - اتراس و تِرَسة
و تراس و تروس ج
سپر - بشکل - زمین درشت



تارس مرد با سپر
تراس سپرساز - صاحب سپر
تراسة سپرسازی
مترس - متارس ج چوب کنده که در پشت در به کوچه انداخته تا در گشوده نشود
مترسة هر آنچه را که مانند سپر پیش دارند
تتریس و تترّس سپر پیش داشتن
(ترش) ترشاً ف سبکی کرد - بدخلقی کرد - تجل گردید
ترِش و تارش ها
ترَش و ترُش سبکی - بدخلقی - تجل
ترشاء ریسمان و طناب دلو
(ترص) تراصة ک محکم و استوار گردید

میزان مترص و تریص ترازوی راست و محکم
اترصه و ترّصه تتریصاً } محکم کرد آن را و راست گردانید
فرس تارص اسب استوار خلقت
تریص محکم و استوار
مترصات نیزه های راست و استوار شده
(ترع) فلان ترعاً غ انداخت خود را در کارهای بزرگ
ترِع و تریع و ترّع ص
ترِع پر شدن ظرف - شتافتن ببدی و غضب
اترعه پر کرد آن را
ترّع الباب تتریعاً بست درب را
تترّع به الی الشر ببدی شتافت بسوی او
اترع اتراعاً پر گردید
ترّعه عن وجهه م بازگردانید آنرا از روی او
حوض ترع حوض پر آب
ترعة - ترع ج در - روی - دهانه حوض و استخر - دهانه جوی - پایه نردبان - مرغزار در زمین بلند - پایهای منبر - و آبشخور - آبخورگاه - دهی
اترع سیلی که رودخانه را پر گرداند
سیر اترع رفتار سخت
ترّاع دربان - سیلی که رودخانه را پر گرداند
رجل ذو مترعة مرد حکیم و باوقار
(ترغلة) کبوتر صحرائی
(ترف) ف بنعمت و آسایش و فراخی زندگانی کرد
مترف گذاشته شده بطور خود و هرچه خواهد کند - بناز و نعمت پرورده - ستمکار
اترف فلان اصرار و کوشش کرد در نافرمانی
اترفته النعمة بیراه گردانید او را نعمت
اتراف و تتریف بنعمت پروردن
تترّف بناز و نعمت زندگانی کرد
استترف بدکار و نافرمان گردید
ترفة تازگی از نعمت و آسایش - طعام خوش مزه - تحفه و ارمغان - گوال میان لب بالا

أَتْرَف کسیکه میانه لب بالایش گودی دارد
(تَرْقُوَة) وتَرْقُوَة - تَراقي وتَرائِق ج - استخوان بالای گودی نحر از گلو
تَرَقْتُهُ تَرْقاةً زدم ترقوه وی را
بَلَغَتْ رُوحُهُ التَّراقِي رسید روح او بگلو یعنی مشرف برموت شد
(تَرَكَهُ) تَرْكاً وتِرْكاناً - ن - گذاشت آن را وترک کرد اورا
تَرَكْنا عَلَيْهِ فِي الآخِرِينَ باقی داشتیم
تَرَكْتُ الحَبْلَ شَدِيداً قرار دادم من ریسمان را محکم
تَرِكَ ف در نکاح آورد زن مانده را که کسی اورا نخواسته
مُتارَكَة دست بازکشیدن یکدیگر داشتن - جنگ نکردن
تَتارُك بایکدیگر دست داشتن
اِتَّرَكَهُ گذاشت آن را
تُرْك - أَتْراك ج گروهینه
تَرْكَة خود آهنی - تخم شترمرغ که آن را گذاشته ورها کرده باشد
تِرْكَةُ الرَّجُل میراث مرد
تَراكِ (اسم فعل است بمعنی امر) بگذار
تَرِيك خوشه انگور که دانه آن را خورده باشند - شاخه خرمائی که بار آن را گرفته باشند
تَرِيكَة - تَرائِك وتَرِيك ج زنی که مانده باشد وکسی اورا نخواهد - مرغزار وسبزه زار نچرانیده مانده باشد - آبیکه از سیل باقی مانده - تخمی که از آن بچه برآمده - یا تخم شترمرغ که گذاشته باشد - خود آهنی - خوشه که میوه آن را گرفته باشند
ه (تَرَم) دردرود
لا تَرَماً لابستما
تَرِيم فروتنی کننده برای خدا - مرد آلوده بمعایب یا آلوده بکثافت و چرک
ه (تَرامِز) - شتریست که توانش تمام وکمال رسیده باشد یا آنکه در وقت خوردن علف سرش بجنبد
(تَرْمَس) غایب شد از جنگ
تُرْمُس میوه درختی است که دانه های آن



پهلودار یا باقلای مصری بشکل ۱
تُرْمُسَة سرداب زیرزمین
تَرامِس مهرهای سیمین (نقره)
(تُرُنْج) واُتْرُج مُعَرَّب ترنج معروف که قسمی از اقسام لیموی است - بشکل ۲



ه (تُرْنَى) کنیز وزن فاجره
اِبن تُرْنَى بچه فاجره است
ه (تُرْنُوك) حقیر ولاغر
(تَرِهَ) تَرَهاً درباطیل افتاد
تُرَّهَة باطل - بیهوده
تُرَّهَة - تُرَّهات وتَرارِيه ج باطل وسخن بی فائده - جاده منشعب از شاهراه - بلا - ابر - زمین هموار وبی آب وگیاه - جانوریست کوچک
(تَرِيَ) تَرْياً - ض - درنگ نمود
أَتْرَى کارهای متواتر کرد ومیان هردو کار فاصله وتراخی بود
(تِرْياق) داروئی است که دفع سم میکند
تِرْياقَة شراب وخمر
ه (تَوَزْلى) وتَوَزْلاء سختی وبلا
ه (تَسْتَق) شهریست آنرا امروز شوشتر یا ششتر میگویند
ه (تُسْتُس) ریشه های فاسد
(تَسَعَ) القَومَ تَسْعاً - ف - م گردید نهمی آن گروه - گرفت نهیک از اموال قوم را ونه گردید ایشان را
أَتْسَعُوا نه تن شدند - صاحب شترانی شدند که در نه روز یکنوبت آب خورند
تِسْعَةُ رِجال نه مرد
تِسْعُ نِسْوَة نه زن
تِسْعُ آيات (آیه شریفه) نه معجزه وآیت برای حضرت موسی بود
تِسْع نه که شده تا باشد - مدت تشنگی شتران
تُسْع وتَسِيع نه یک
تُسَع شب های هفت وهشت ونه از ماه
تاسِع نهم ونه گرداننده

تاسوعاء روز نهم محرم

تِسعون نود

تُساع معدول از تسعة تسعة. ن ن

جاءَ القوم تُساعَ آمدند گروه ن ن

ه (تأساه) مُتاساةً رنجانید او را. استخفاف او کرد

ه (تُشحة) (در اصل وِشحة بوده) وتَشَح جد وحمیت غضب - بد دلی ترس - درد و آزاری است که در پای شتر عارض شود - خباثت نفس - حرص

رَجُلٌ اَتْشَح مرد غضبناک - حریص و بددل و ترسناک - بدنفس

(تِشرین) نام دو ماه از ماههای رومی در فصل پائیز یکی ۳۱ و دیگری ۳۰ روز است

ه (تَطَا) تَطْواً - ن ستم کرد - جور نمود

(تَعَّ) فی الکلام تَعَّةً و تَعّاً درماند در سخن - سست شدن - فروهشتن - قی کردن

(تَعِبَ) تَعَباً - ف مانده گردید -

تَعِب و مُتعَب ص

اَتعَبَهُ اِتعاباً مانده گردانید آن را

اَتعَبَ العَظم شکست استخوان را بعد از جوش خوردن

اَتعَبَ اِناءَهُ پر کرد ظرف او را

اَتعَبَ القَوم صاحب مواشی مانده شدند

اِتعاب پیوند و عهد گرفته را باز شکستن

تَعَب - اَتعاب ج ماندگی و مشقت

(تَعتَعَ) فی الکلام تَعتَعَةً درماند در سخن

تَعتَعَت الدّابة فرو رفت چارپا در ریگ

تَعتَعَهُ بی آرام و تفته کرد او را - سخت جنبانید

تَعتَع آنکه در بعض حروف زبانش گرفته شود و حرف را مکرر کند

تَعاتِع اخبار دروغ بیمناک - شوریدگی کار

ه (تَعَرَ) تَعراً - م با جنبش و فریاد زد

تَعِر برافروختگی جنگ

جُرح تَعّار زخمی که خون او قطع نشود

(تَعَسَ) تَعْساً - م ف دوری نمود - نگونسار شد - هلاک شد - بر روی افتاد - خوار گردید

تَعساً لَهُ هلاکی باد برای او

تاعِس و تَعِس ص هالک

تَعَسَهُ الله و } اَتعَسَهُ الله } هلاک گردانَد او را خدای

(تَعِصَ) تَعَصاً - ف درد گین شد اعصاب او از بسیار رفتن

تَعَص (بقول بعضی) برگشتن پی پا است

تُعصُوصَة جانوریست کوچک سفید و درخشان

ه (تَعَل) سوزش حلق و گلو است

ه (تَعَی) - تَعیاً - م - دوید

(تَغِبَ) تَغَباً - ف هلاک گردید و فاسد شد

تَغَب امر زشت و تهمت - قحط و چرک - گرسنگی - چرکین شدن - گرسنه گردیدن - عیبناک شدن

اِتغاب (متعدی تغب در تمام معانی او)

(تَغتَغَة) آواز پیرایه و خنده - تنگی و درماندگی در سخن

اَقبلوا تَغ تَغ (غین بحرکات ثلث) رو آوردند نیکو خندان

مُتَغتِغ کسیکه سخن او فهمیده نشود

تَغتَغَ کلامه سخن واضح نگفت

(تَغَرَ) العِرق - م برجهید خون از رگ و جاری شد

تَغَرَتِ القِربَةُ برجست آب از درز مشک

تَغَوّد ریختن ابر باران را - کمیز انداختن (بول کردن) سگ

تَغَرَ القِدرُ تَغَراناً جوش زد دیگ

تیغار تغار

جُرح تَغّار زخمی که خون او بند نشود

ناقةٌ تَغّارَة ماده شتری که در دویدن کف از دهان برآورد و تند و تیز رود

ه (تَغَش) ابر کم و اندک و تنک

ه (اَتغَمَهُ) الطَّعام ناگوار دار او را الطعام

طَعامٌ مَتغَمَة طعام ناگوار

ه (تَغَتِ) الجارِیَةُ الضَّحِکَ تَغواً - ن از او گرد گرید خنده را پوشاند نتوانست

تَغَا الاِنسان هلاک گردید

تِغی خنده و بند

(تُفّ) - تُفَفَة ج چرک ناخن - (اتباع اف است)

اِتفاف و تُفوف ج آنچه بماند از خوراک در دندان

تُفّة زن خوار و ذلیل - سیاه گوش و آن جانوری است خرد مانند توله سگ یا موش صحرائی

تُفَفَة کرم کوچک وخردی است
تَفَّان هنگام
اَتَيتُكَ بِتِفَّانِهِ وعلی تِفَّانِهِ آمدم ترا در وقت آمدن
تَفَّاف - تَفَّافُون وتَفَاتِيف ج و مُتَفَيِّف کسیکه
بسیار حرف زنا را بگوید
تَفَاتِيف قطعات از اشعار
تَفَّفَهُ تَتْفِيفًا گفت او را اُف لك
(تَفِئَ) تَفَئًا - ف سخت خشمگین شد
تَفِيئَةُ الشَّيْءِ هنگام آن چیز
ه (تَفْتَ) بوزن ومعنی دفر است
(تَفِثَ) تَفَثًا - ف چرکین وژولیده موی گردید
تَفِث ص
تَفَث آنچه محرم بعد از ادای حج بجا آورد که بسبب آن
مُحِل میگردد از قبیل ناخن گرفتن وسر تراشیدن
(تُفَّاح) - تُفَّاحَة واحد سیب
تُفَّاحِيَّة سیب فروش
مَتْفَحَة جائیکه در آن سیب بسیار روید
تُفَّاحَتَان دو سران نزدیک نشستگاه
(اِتْفَرَّ) اِتْفِرَارًا دراز شد موی بینی او
تِفِرَة وتُفْرَة وتَفِرَة وتُفَرَّة گودالی میان لب بالا
تَفِرَة سبزه تازه روییده - گیاه ریزه که زیر درخت
روید یا گیاه ریزه که مواشی چریدنش نتوانند
تَفِر وتَافِر وتَفِران مرد چرکین
اَرضٌ مُتْفِرَة زمینی که گیاه آن نا بالیده چریده شود
(تُفْرُوق) غلاف خرما
ه (تِيفَاق) الكَعبَة روبروی کعبه
(تَفَلَ) تَفْلًا - ن ض - آب دهان انداخت انگند از دهان چیزی
تَفِلَ تَفَلًا ف بد بوی گردید
رَجُلٌ تَفِلٌ وامرَأَةٌ تَفِلَة ص
تَفَل بدبوئی که از ترک عطریات باشد
اَتْفَلَهُ بوی ناک گردانید او را
تُفْل وتُفَال آب دهان وکف
تَتْفُل - تَتَافِل ج روباه - یا بچه او - گیاه خشک
- یا گیاه ودرختی است سبز تیره رنگ مائل بسرخی
که آمیخته بزردی باشد

مِتْفَال زن بدبوی
ه (تَفَن) چرک
(تَفِهَ) تَفَهًا وتُفُوهًا - ن ف -
اندک وحقیر ولاغر وکهنه گردید
تَفِهَ تُفُوهًا - ف احمق گردید
نَاقَةٌ مُتْفِهَة ماده شتر رام
تُفَّه سیاه گوش (جانوری است مانند توله سگ)
تَفِه حقیر واندک - خوراکی که مزه شیرین وترشی
ومعنی نداشته باشد بعضی نان وگوشت را از آن شمارند
تَافِه حقیر واندک - احمق
ه (تَقْتَقَة) حرکت وسیر سخت وبا سرعت
تِقْتَاق وتَقَاتِيق ومُتَقْتِق با سرعت وشتاب
تَقْتَقَ مِنَ الجَبَلِ بشتاب از کوه
تَقَتْقَتْ عَيْنُهُ فرو رفت چشم بگودی
ه (تِقْدَة) وتَقْدَة وتِقْدَة - گشنیز وزیره رومی
ودیگ افزار (چیزهائی از قبیل فلفل وپیاز ودارچین که
که طعام را مطبوع کند ومردم ادویه گویند)
ه (تِقْر) دیگ افزار
تِقِرَة زیره رومی - گشنیز - دیگ فزار
ه (تِقْرِد) زیره رومی ودیگ افزار
ه (تَقِعَ) تَقَعًا - ف گرسنه شد گرسنگی
جُوعٌ تَقِعٌ گرسنگی سخت
ه (تِقْلِق) مرغیست آبی
(اَتْقَنَ) الاَمرَ استوار کرد کار را
تَقَّنُوا اَرضَهُم تَتْقِينًا آبیاری کردند زمین را با آب
غلیظ تیره تا خوب رویاند
تِقْن طبیعت - اصل - مرد حاذق واستاد -
دُرد ولای چاه وآب غلیظ تیره وسیاه
ودرد آلود که ته نشیند
اَلفَصَاحَةُ مِن تِقْنِهِ بیان واضح وآشکار
وصحیح طبعی او است
(تَكَّهُ) تَكًّا - ن - برید آن را یا لگد زد تا آنکه سرش بشکست
تَكَّ النَّبِيذُ فُلانًا اثر کرد در وی نبیذ
تَكَّ تُكُوكًا ض احمق گردید
اِسْتَتَكَّ التِّكَّة بند شلوار را در نیفه (لیفه) شلوار کرد

تلتلة بانگ زد تا اینکه سرش بشکست
تِکّة - تِکَك ج بند شلوار
تِکّی بند شلوار فروش - بافندهٔ آن
تاك - تاکون و تَکَکة و تُکاك و تُکُك ج لاغر و هلاك شده - احمق
(تکل) علیه ف (در اتکل درباب وکل مذکورست) اعتماد کرد بر او
(تله) تلاً ن برزمین زد او را - یا بر گردن و روی افکند او را
مَتلول وتلیل ص زمین خورده
تلّ الناقة فرو خوابانید شتر را
تلّ فلاناً بتلّة سوء متهم کرد او را بامر زشت
تلّ الشیئ فی یده انداخت آن چیز را در دست او
تلّ ن ض ریخت - افتاد - ساقط شد - پاره شد و افتاد ریسمان طناب در چاه
تلّ جبینه عرق آورد پیشانی او
اَتلّ الرجل فی الصلوة راست ایستاد مرد در نماز
اَتلّ المائع چکانید آن را
اَتلّه بست وکشید او را
مُتالّة نر برای اسب ماده خواستن
تلّ - تِلال ج تپه و توده خاك وریگ - بالش
تلّة کوزه از پوست شکوفه خرما -
تلّة یکبار ریختن ویکبار افتادن
اِتلّة هیئت افتادن - تری -
کاهلی وجهالت - حالت
هو بتلّة سوء او در حالت بدیست
تلل تری - نمناکی
رجلٌ ضالٌّ تالٌّ وجاء بالضلالة والتلالة مرد گمراه (از اتباع است) وآمد با گمراهی
تلول نافرمان
تلیل - اتلّة وتُلُل وتلائل ج گردن
تلّی افتاده برزمین
تُلّی گوسفند مذبوحه
رمح مِتلّ نیزه راست وسخت
مِتلّ مرد قوی - شتر قوی - مرد ایستاده در نماز
ثور متلول گاو استوار خلقت

تلاتل فربه و نازك اندام
تلتلة - تلاتل ج سختی و زلزله - کوزه از پوست شکوفه خرما - جنبانیدن - بی آرامی کردن - لرزانیدن - سخت رفتن - سخت راندن
(اِتلأبّ) الامر اتلئباباً راست شد کار
اِتلأبّ الحمار راست ایستاد خر
اِتلأبّ الطریق دراز کشید راه
تلأبیبة (بروزن طمأنینة) راستی کار
تلب زیان و هلاکی
تبالة وتلباً زیانی و هلاکی باد او را
تولب کره خر - گوساله
ام تولب ماده خر
ه (تلیث) نخلستان شوره زار
ه (تلج) جوجه عقاب
اِتلاج داخل کردن
ه (تلد) المال تلوداً ص ن کهنه وقدیمی شد مال
تالد وتلد وتُلد وتُلُد وتِلاد وتلید ص
تلد فی المکان ف ن اقامت کرد در آنجا
اَتلد الرجل صاحب مال کهنه وقدیم گردید
مُتلد ص صاحب مال قدیم
خلق مُتلّد آفریدگان قدیم
تلّد تتلیداً جمع آورد و باز داشت
تلد وتالد وتلاد مال قدیمی وموروثی - چارپائیکه نزد صاحبش زائیده شده ونتاج داده
تُلد جوجه عقاب - مال قدیمی وموروثی وچارپائی که نزد صاحبش زائیده ونتاج داده
تلد کسیکه در عجم زاده شده ودر عرب پرورش یافته باشد
تلید مال موروثی وقدیمی - کسیکه در عجم متولد شده ودر عرب پرورش یافته باشد
(تلسکوب) آلتی است که بآن اجسام دوری وکرات سماویه را می بینند وعربی آن (مرقب است)
ه (تلیسة) - خصیه - گلوله مانندی که از برگ خرما سازند - کیسهٔ دفاتر حساب
ه (تلصة) تتلیصاً نرم وهموار گردانید او را

(تلع) النهار تلوعاً م بلند برآمد روز
تلع الضحی پهن و منبسط گردید شعاع آفتاب پیش از ظهر
تلع الرجل سر برآورد از هر چه که در او بود
تلع الثور من الکناس سر برآورد گاو از جای خود
تلع تلعاً ف گردن دراز شد
رجل أتلع و تلیع مص مرد گردن دراز
تلع درازی گردن - پرشدن
متلع زن خوب روی - نگرنده چپ و راست
أتلع الثور من الکناس بیرون کرد گاو را از جایش
أتلع گردن راست کرد
تتالع فی مشیته گردن راست کرد در رفتن و سربلند کرد
متتلع منتظر و چشم دوخته بکار و سر راست کننده
إناء تلع ظرف پر
رجل تلع مرد بسیار نگرنده چپ و راست
تلعة - تلعات و تلاع ج تپه و پشته - نشیب و سرازیر - راه آب - و جای گشاده در رودخانه
ما أخاف إلا من سیل تلعتی نیترسم مگر از بنی اعمام و خویشاوندان خود (از ماست که بر ماست)
جید تلیع گردن دراز
(تلف) تلفاً ف هلاک شد
أتلفه هلاک و تلف کرد او را
تلف رایگان - هلاک
متلف محل هلاک و بیابان
متلاف و متلف بسیار تلف و هلاک کننده
رجل مخلاف متلاف و مخلف متلف مرد که بسیار مال بدست آورد و تلف میکند
(تلك) اسم اشاره برای مفرد مونث دور و استعمال میشود
(تلم) الحراث الأرض تلماً ف ن شیار و شخم کرد زمین را زارع و فلاح
تلم - تلام ج کودک نوخط و بیده - کشت ورز - زرگر - یادمه دراز زرگران
تلم - أتلام ج شکاف در زمین - آب کند یعنی جائی که آب شسته و برده باشد
تلام و تلامی مخفف تلامیذ یعنی شاگرد

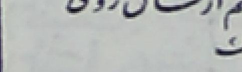
(تلمود) نام کتابیست یهود را که از اقوال و تعلیمات شفاهی علمای بزرگ و مشایخ خود گرد آورده اند
(تلمیذ) تلام و تلامی و تلامیذ و تلامذة ج - شاگرد
(تلنة) و تلنة و تلون و تلونة - حاجت
تلان (اصل او الآن بوده) اکنون
(تله) کذا و عنه تلهاً ف فراموش کرد آنرا
تله تلف و بیخودی از عشق و سرگشتگی
تاله و متلوه بیخود و سرگشته
أتلهه المرض هلاک کرد آنرا بیماری
(تلوته) و عنه و تلیته تلواً - ن - در پی او رفتم و گذاشتم او را
تلوت القرآن تلاوة خواندم قرآن را
تلی من الشهر کذا - ف اینقدر باقی ماند از ماه
أتلیته إیاه در پی او کردم فلان را
أتلیته ذمة عهد و زنهار دادم او را
أتلیت حق عنده باقی گذاشتم تردوی اندکی از حق خود
أتلیته سهماً تیر امان دادم او را
أتلت الناقة بچه شد ماده شتر که پس وی میرود
ناقة متلیة و متل - متالی ج ماده شتر بچه دار
متالی سرود گوی - نی و شیپور زن و امثال آن
تتالت الأمور در پی یکدیگر شد
تلی صلوته نماز نوافل را تابع فرائض ساخت
تلی نذره ادا کرد نذر را
تلی الرجل نزدیک مردن رسید مرد
تتلاه در پی وی شد
إستتلاه الشیء خواست او را در پی وی رود آنچیز شود
تلو - أتلاء ج پس رو - رفیع و بلند - بچه ناقه که پس مادر رود - کره خر و استر
تلوة بزغاله نر از اندازه چهار ماه
تلاء عهد - زنهار - امان
تالی پس رو
رجل تلو مرد همیشه متابعت کننده
تلی بسیار قسم و سوگند - بسیار مال
تلیة باقیمانده قرض

تلاء القرآن بسیار تلاوت کننده
تلّوی نوعی از کشتی کوچک
توالی کفلهای اسب یا دم و هر دو پای آن - دنباله های هر چیز
(تَمَّ) تمًّا و تمامًا و تَمامًا و تِمامًا و تُمًّا و تُمامًا و تَمامَةً و تِمامَةً مَن کامل و تمام گردید
تمّ به وعلیه تمام کرد آن را و مداومت کرد بر او
مَتَمّ جای انقطاع رگ ناف
اَتَمَّهُ اِتمامًا تمام کرد آن را
اَتَمَّ النبتُ تمام شد نمو گیاه و گل آورد
اَتَمَّ القمرُ بدر تمام گردید
اَتَمَّ فلانًا تیر و تیر یا موی داد فلان را
اَتَمَّتِ الحبلی اِتمامًا نزدیک زائیدن زن آبستن رسید
اِمرأةٌ مُتِمّ ص
مُتَمَّم کامل و تمام
مُتَمِّم آنکه در قمار شتر (لا تار) نصیب بسیار برد و آن را به اکین بخشد
تَمَّمَهُ و علیه تتمیمًا و تَتِمَّةً تمام کرد آن را و مداومت نمود بر او
تَمَّمَ الکسر شکافته شد - یا شکافته شد و جدا گردید از هم
تَمَّمَ القومَ داد قوم را حصه تیر قمار خود
تَتامّوا آمدند همه آنها و تمام شدند
اِستَتَمَّهُ تمام کرد آن را و خواست از او تیر و تیر یا موی که کلیم خود را بافد
اِستَتَمَّ النعمةَ اِتمام نعمت خواست
تَمّ و تِمّ و تُمّ تمام
تِمّ تیر و تیل
تِمِم تمام خلقت
تُمَّة و تُمَم - تُمَم و تِمَم ج پاره موی و مانند آن که بکسی دهند تا بدان کلیم خود را تمام سازد
تَمامُ الشیء تمامی آن
لیلُ التمام درازترین شبهای سرما - یا شب چهارده ماه که قمر تمام است
تَمیم تمام خلقت و سخت
تَمیمَة - تمیم و تمائم ج تعویذ - مهره دو رنگ که گردن نمایند برای دفع چشم بد

تَمامَة باقیمانده چیزی
تُمَّم سماق که بفارسی تمّ گویند
تَمتَمَة سخن تاناک یا میم ناک گفتن - یا بر خوردن سخن بحنک اعلا و یا (التوراء علی حرف ما)
تَمتام گوینده سخن تاناک و میم ناک (یا معانی اش)
تِمّ پرنده ایست آبی گردن دراز بشکل ...



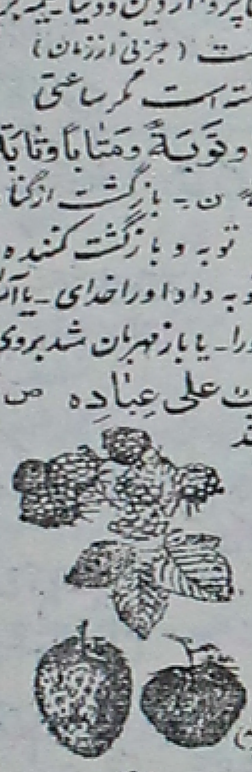
(تَمَت) گیاهی است و میوه آن خوردنی نیست
(تَمَرَ) القومَ تَمرًا - ن ض خرما خورانید گروه را تامِر ص
اَتمَرَ الرُّطَبُ و تَمَرَ الرُّطَبُ بحد خرما رسید رطب
اَتمَرَتِ النخلةُ بار آورد درخت خرما یا بحد رطب رسید بار آن
اَتمَرَ القومُ صاحب خرمای بسیار شدند
تَتمیر خشک کردن خرما - پاره پاره کردن گوشت و خشک نمودن
اِتمارَّ الرمحُ اِتمیرارًا سخت شد نیزه
اِتمارَّ الذکرُ سخت شد نعوظ نره
تَمر - تَمرَة واحد - تَمَرات و تُمور و تُمران ج خرما
نفسٌ تَمِرَة نفس خوش و طیب
تَمِرِیّ خرما دوست
تُمَّرَة پی باریک سوفار
تامِر صاحب خرما - خرما دار
تَمّار خرما فروش
تَمَرَة و ابن تَمَرَة - تَماهِیج ج پرنده ایست کوچکتر از گنجشک
تُمارِیّ درختی است
مُتَمَّر کسیکه او را از خرما توشه داده باشند
تامُور در اخرا مذکورات
(تَمّوز) و تَمُّوز ماه هفتم از سال رومی
(تِمساح) - تَماسیح ج نهنگ



حیوانی است بزرگ دریایی و شبیه سوسمار بشکل
(تَمَشَّهُ) تَمَشًّا - ن گرد آورد آن را
(تَمَكَ) السنامُ تَمكًا و تُموكًا - ض ن دراز و پر گوشت شد کوهان شتر
اَتمَكَ الکلأُ الناقةَ فربه گردانید گیاه ماده شتر را

تَامِلِث کوهان شده ماده شتر کوهان بزرگ
ة (تَمِیلَة) - تَمِلان و تُمیلات - ج - جانوری
است در حجاز مانند گربه
تُمْلُول گیاهی است که به قابری معروف فارسی آن برغست
مُتَمَئِّل و مُتَمَهِّل مرد دراز قامت و استوار قد
اِتْمَأَلَّ دراز و راست و سخت شد
(تَمِهَ) الطَّعام تَمَهاً و تَمَاهَة - ف - بدبوی
و بدمزه گردید
تَمِهَ اللَّحم - ف - فاسد و تباه گردید گوشت
شاة مِتْماة گوسفندی که شیر او بعد از دوشیدن
تباه و بدبوی گردد
ة (اِتْمَهَلَّ) الشیءُ اِتْمِهلالاً دراز شد و راست و سخت گردید
(تَأَنَ) بینهما مُتَانَةً اندازه کرد میان هر دو را
اَتْنَ دور شد
اَتْنَ المرضُ الصَّبیَّ بیماری کودک را کوفته کرد که فربه نگردد
تَتْنَ با اغیار پیوست و دوستان از گذاشت
تِنّ و تَنِین همتا و حریف و همزاد
فُلانٌ تِنُّ فُلانٍ و هما تِنَّان او حریف وی است
و آن دو همتا و همزادند
تِنِّین - تَنانِین ج اژدها - سفیدی است در
آسمان خفی و تنه اش شش برج است و دمش در برج هفتم
گرگ - مثال چیزی
تِینان
(تَنَأَ) بالبلد تُنُوءاً - م مقیم شد در شهر
تِنَائة اقامت بجائی
تَانِئ - تُنَّاء ج مقیم بجائی
ة (تَنُّوب) نوعی از درخت صنوبر (کاج)
که قطران را از بیخ آن گیرند
(تُنْبَك) و تُنْباك تنباکو و توتون
(تِنْبَل) و تِنْبال و تُنْبُول - تَنابِیل ج کوتاه قامت
تَنْبُل و تانْبُول گیاهی است (در تامول مذکور شد)
ة (تَنِّقِ) (امر) نیک و خوب بباف
ة (تِنْتَل) و تِنْتالَة کوتاه قد
(تَنْجَرَة) دیگ است که بعربی قدر و مرجل گویند
ة (تَنْجِ) نوعی از مرغان
(تَنَخَ) بالمکان تُنُوخاً - م مقیم شد در آنجا

تَنَخَ علیه - م ثابت ماند بر آن
تَنِخَ تَنَخاً - ف ناگوار شد او را
اَتْنَخَهُ الدَّسَم ناگوار کرد او را روغن
تانَخَهُ فی الحرب برپای داشت او را در جنگ
تَنَّخَ بالمکان مقیم شد بآنجا
(تَنُّور) تَنانِیر ج تنور - روی زمین -
جوی آب - محل ایستادن آب و دخانه
(تَنُوفَة) و تَنُوفِیَّة - تَنائِف ج -
بیابان یا زمین یا دشت وسیع دور
بی آب و غیر مسکون گرچه گیاهناک باشد
تَنائِف تُنُف دشتهای فراخ و وسیع دور
ة (تَنَمَ) البعیرُ - ن } خورد شتر درخت تنوم را
تَنَوَّمَ البعیرُ }
تَنُّوم گیاهیست طبی که آن را صامریوما و گیاه عقرب گویند
(تِنَاوَة) و تِنَایَة - ترک مطالعه
کتب و درس و تدریس است
(تَوّ) - اَتْواء ج تنها و طاق - ریسمان یکتا بافته
مرد بی پروا از دین و دنیا خیمه برپا
تَوَّة ساعت (جزئی از زمان)
ما مَضَت اِلّا تَوَّة گذشته است مگر ساعتی
(تَابَ) الی الله تَوْباً و تَوْبَةً و مَتاباً و تابَةً
و تَتْوِبَةً ن - بازگشت از گناه
تَائِب و تَوّاب ص توبه و بازگشت کننده
تابَ اللهُ علیه توفیق توبه داد او را خدای - یا آسان
گردانید دشواری او را - یا بازمهربان شد بروی
هو تَوّاب علی عِبادِه ص
تَوْبَة ذکر خدا کردن تا او بازگشت کند
اِستِتابَة توبه خواست از وی
(تُوت) درخت



توت و میوه آن شکل ۱
و انواع دیگر بنام
توت فرنگی و غیره
دارد (شکل ۲ که بعربی آنرا فراولة گویند)
تُوتِیاء سنگ
سرمه - بشکل ۳

ه (توث) لغتیست در توت (اگر بعربی فرصاد گویند)

(تاج) - تیجان ج = آن چیزیست که پادشاهان بر سر گذارند و طلا و جواهر بر آن نشانیده باشند بشکل



توج فرو رفتن انگشت در چیز منتفخ و نرم

تاجت اِصبعی فیه فرو رفت انگشت من در آن

اِمامٌ تائجٌ پیشوای تاج دار

توّجه افسر بر سر او نهاد

متاوج کلاه پوش

تتوّج افسر پوشید

(تاح) له الشیءُ توحاً - ن آماده و مهیا شد برای او

(تاخ) توخاً و توخاً - ن فرو رفتن انگشت در چیزی نرم

ه (تود) درختی است

(تودری) و توذری گیاهیست طبی آنرا بزر الخمخم و قدوریه گویند

(تار) توزاً - ن جاری و روان شد

اَتارَهُ باز گردانید او را یکبار پس از دیگر - ترسانید آن را

اَترت النظر در پی نگران ماندم

تور - اتوار ج میانجی میان قوم - ظرفی که بدان آبخورند و دست و روی شویند - طشت

تورة دختری که در میان عشاق میانجیگری کند

تارة - تیر ج هنگام - یکبار کینه و انتقام

تائر مداومت کننده بر کاری بعد از سستی در آن

تارات (مقلوب وتر) کینه و انتقام

(توراة) و توریة - توریات ج کتاب حضرت موسی علیه السلام

(تاز) توزاً - ن ضخیم و غلیظ و درشت گردید

توز طبیعت - خلق - اصل - درختی

ه (توس) طبیعت و اصل

هو من توس صدقٍ او از اصل راست است

توساً له و جوساً دعای بد است

(تنوع) - تنوعات ج هر سبزه و گیاهی که وقت بر دمیدن آن شیر از آن بر آید مانند سقمونیا و غیره (در مخزن بتقدم یا بر نون)

توع بر گرفتن گره، پاره نان

تُعْ تُعْ امر است بفرو تنی کردن

(تاف) بصره توفاً - ن رفت چشم او

توفة - توفات ج لغزش و خطا

ما فیه توفة و لا تافة نیست در آن عیب یا زیادتی یا حاجت یا درنگ و کاهلی

(تاق) الیه توقاً و توقاً و تیاقةً و توقاناً - ن آرزومند او شد

تائق و توّاق ص

المرءُ توّاقٌ الی ما لم ینل (حدیث) مرد آرزومند چیزیست که بدان نرسیده است

تاق القدح فی المیسر خارج شد تیر قمار وقت برگردانیدن

تاق الی الشیء آهنگ و قصد آن چیز کرد

تاق از جا رفت و ترسید و سبک شد

تاق بنفسه توقاً و توقاناً قریب و نزدیک بمرگ رسید

تاقت الدموع بر آمد اشک در چشم از رگهای سر

تاق القوس و اَتاق القوس } سخت کشید کمان را

متوّق سخت آرزومند

تتوّق آرزومندی نمودن

توق کجی عصا

توقة به شدن از بیماری که حالت ضعف دارند

تیقان مرد تیز جه (آنکه در جستن سخت قوی باشد)

(تال) تولاً - ن جادوئی کرد و علاج سحر نمود

تال - تالة واحد نهال خرما که بریده و یا کنده بجائی دیگر نشانند

تولة و تولة بلا و سختی

تولة و تولة - تولات ج - جادوئی - افسون - دوستی - مهرهٔ افسون که زنان شوهر خود را شیفته گردانند

(تومة) - توم و تُوَم ج دانه مروارید - مهره سیمین - گوشواره که در آن دانه بزرگ باشد - تخم شترمرغ

اُمّ تومة صدف

متوّم بگردن آویخته و حمایل کرده - حامل گوشواره که دانه های بزرگ دارد

(تان) ریسمان و رشته پیچیده و کنده نشده از هم

تون صفحه ایست که بر آن بازی کنند

أَتُونُ الحَمَّام — گلخن گرمابه

هُوَ يَتَأَوَّنُ لِلصَّيدِ — او یک دفعه از راست و دفعه از چپ شکار بر می آید

(تَاهَ) تَوهاً - ن — هلاک شد و رفت و تکبر نمود - شوریده عقل گردید

ما أَتوَهَهُ — چه سرگردانست او

تَوَّهَهُ وأَتَاهَهُ — هلاک گردانید او را - سرگردان ساخت

تَوهٌ وتُوهٌ - أَتوَاه وأَتَاوِيه ج — هلاکی و هالک - تباه

(تَوِيَ) تَوًى وتَوَاءً ف — هلاک شد

تَوٍ وتَاوٍ ص

أَتوَاهُ الله — هلاک گردانید او را خدا

تَوًى — هلاکی

تِوَاء — داغی است بر ران و گردن چارپایان میسنند

تَوِيٌّ — مقیم بمکانی

(تَهْتَهَ) — دودل شد در باطل و کندی کرد

مُتَهْتِهٌ ص

تَهْتَهَةٌ — لکنت و درماندگی زبان بسخن

تَهَاتِهُ — اباطیل و تُرَّهات

تَهْ تَهْ — کلمهٔ که شتر از بدان زجر کنند - و سگ را خوانند - و حکایت لکنت است

(تَاهُون) ه — ابر

تَيهُور - تَيَاهِير وتَيَاهِر ج — زمین خاکریز - زمین هموار میان بالای و پائین رودخانه و میان بالا و پائین کوه - مرد متکبر و بزرگ منش - موج مرتفع دریا - تپه ریگ که آب اطراف آن را کنده باشد

تَوْهَرِيٌّ — کوهان دراز شتر

(تَهِمَ) الدُّهنُ واللَّحمُ تَهَماً - ف — متغیر گردید و بدبوی شد

تَهِمٌ ص

تَهِمَ فُلَانٌ — عاجز و متحیر گردید

تَهِمَ البَعِيرُ — ناگوار داشت شتر چراگاه را

أَتْهَمَ إِتهَاماً وتَاهَمَ مُتَاهَمَةً وتَتَهَّمَ — بزمین تهامه درآمد یا منزل گرفت

أَتهَمَ البَلَدَ — ناگوار شمرد آن را

تَهَمٌ — سختی گرما - سکون باد

تَهَمَةٌ — بدبوی گوشت - زمینی که از آن بسوی دریا فرو آیند

تِهَامَةُ - (منسوب باو تِهَامِيٌّ وتَهَامٍ - تَهَامِيُون وتَهَامُون ج) زمینی است مشهور در جنوب حجاز - مکهٔ معظمه

مُتْهَام — آنکه در تهامه بسیار آید و رود

(تَهِنَ) تَهَناً ف — خواب رفت

تَهِنٌ ص

(تَهَا) تَهْواً ن — غافل شد

تَهْوَاءٌ — قسمتی از شب

مَضَى تَهْوَاءٌ مِنَ اللَّيلِ — گذشت پاسی از شب

(تَاحَ) لَهُ الشَّيءُ تَيحاً - ض — مهیا و مقدر شد برای او

تَاحَ فِي مِشيَتِهِ — خم و چم رفت

مُتَاحٌ — مُقدّر

يَومٌ مُتَاحٌ — روز مرگ

إِتَاحَةٌ — تقدیر کردن

أَتَاحَهُ اللهُ وأَتَاحَ اللهُ لَهُ الشَّيءَ — مقدر کند خدا برای او چیزی

مِتيَحٌ وتَيَّاحٌ وتَيحَانٌ — کسیکه اقدام کند بکاری که نباید - کسیکه خود را در بلا افکند - اسبی که از نشاط خمان و چمان رود

قَلبٌ مِتيَحٌ — دل مایل بهر چیز

مِتيَاحٌ — بسیار حرکت کننده - پیش آینده - مردم ببدی - کار تقدیر و اندازه کرده شد

(تَاخَ) بِالمِتيَخَةِ تَيخاً - ض — زد او را بچوب دستی

مِتيَخَةٌ ومَيتَخَةٌ ومِتِّيخَةٌ — چوب دستی - شاخ درخت خرما - چوب خوشهٔ خرما - و هرچه بآن بزنند از عصا و غیره

(تَيِدَ) — نرمی و آهستگی

تَيدَكَ يَا هٰذَا — نرمی و آهستگی کن

تَيدَكَ زَيداً وتَيدَ زَيدٍ — بگذار او را

(تَيَر) — صحرا و بیابان - شاه تیر

تَيَّارٌ — موج دریا - مرد متکبر و شوریده عقل - لاف زن

قَطَعَ عِرقاً تَيَّاراً — برید رگی که خون از آن تند روان بود

(تَازَ) تَيزاً ض — بمرد

تَازَ تَيزاً — غلبه نمود - لرزیدن تیر که در نشانه زده باشند

مُتایَزة — باهم غلبه نمودن
تَیَّتی فی مَشیه — در رفتار خود سرعت نمود
تَیَّتی الی کذا — برجست بسوی فلان
تِیِنیّ — چیزی که الواح سخت در آن بکار برده شده است
تَیّان — مرد کوتاه و استوار اندام وکشاورز
(تَیاس) — که بان نگاه دارنده تیس (و آن آهو و بز نر است)
عَنزٌ تَیساء — بز نیست که هر دو شاخش بشاخهای بزکوهی مانند
تَیسُوسِیَّة — تکبر و بزرگ منشی
اِتاسَة — باطل کردن
مُتایَسَة و تِیاس — دست بکاری زدن - مدافعت نمودن
تَیَّسَ فرسَه — رام و منقاد گردانید او را
اِستَتیَسَت العنز — بز ماده مانند که (بز نر گردید)
اِستِتیاس — نر خواه و شدن بز ماده
تَیس - تُیوس و اَتیاس و تِیَسَة و مَتیوساء. ج
بز نر و آهوی نر یکساله آن
تَیسِیَّة — تکبر - بزرگ منشی
تَیسی — کلمه ابطال و تکذیب - یا بازی و دشنام است
تِز تِز — کلمه که بان تکه را از جر کنند تا باز گردد
(تاعَ) القیءَ تَیعاً و تَیعاناً — بیرون آمد قی
تاعَ المائع — روان شد مایع
تاعَ الطریقَ — طی کرد راه را
تاعَ الیه — شتافت بسوی وی و رفت
تاعَ السمنَ و تَیَّعَ السمنَ — پاره نان برداشت روغن را
تاعَ بِه — گرفت آن را
مُتَیِّع — قی کننده
مُتاع — قی کرده
اَتاعَ — قی کرد
اَتاعَ القیءَ — دو بار قی کرد
تَتایَعت علی قتله — درپی یکدیگر افتادند برای کشتن او
مُتایَعَة — برروی درافتادن در بدی
تَتَیُّع — شتیدن - خودرأیی نمودن - برروی در بدی افتادن
تَتایَعَ للقیام — ایستاده شد
تَتایُع — شتیدن - خودرأیی نمودن - برروی درافتادن ببدی - سرعت نمودن - خود را ست انداختن - جنبش داده گیاه را - جنبانیدن شتر کتفهای او در رفتن - بیابانی درافتادن - ازدحام نمودن

اِنَّما یَعبَثُ الریحُ بالورق — برد باد برگ را
لا اَستَتیعُ — نمی توانم
تاعَة — قطعه از سرشیر
تَیعَة — چهل رأس از گوسفند
اَتیَع — برروی درافتاده در حماقت - بکاریکه درپیش آن سراب باشد
تَیَع و تَیَعان — مص — شتابند بسوی بدی و بسوی هرچیز
(تاكَ) تَیوکاً — خ احمق شد تائِك — ص
اِتّاکَة — برکندن موی
(تَیك) - اسم اشاره متوسط برای مونث و تَیّاك تصغیر و داخل میشود در آن ها تنبیه پس هاتیك میگوئی
(تامَتهُ) المرأة تَیماً — بنده خود کرد او را - رام و منقاد گردانید
مُتَیَّم — رام و منقاد
تَیَّمَتهُ المرأة تَتییماً — زن بنده خود کرد او را و منقاد گردانید
اِتّیام — ذبح کردن گوسفند تیمه
تَیم — بنده
تِیمَة — گوسفندیکه درحالت گرسنگی ذبح کنند آنرا - گوسفندان زائد از چهل رأس - گوسفند شیردار خانگی
تَیماء — دشت و بیابان
اَرضٌ تَیماء — زمین بی آب وگیاه که مردم در آن راه گم کنند و هلاک شوند یا زمین فراخ و وسیع
(تین) - تینه واحد — انجیر تازه
تِینَة — دُبُر
طور تیناء — همان طور سینا است
مَتانَة — زمینی که در آن درخت انجیر بسیار غرس کنند
تَیّان — انجیر فروش
(تاهَ) تَیهاً — ض — لاف زد و تکبر نمود
تائِه و تَیّاه و تَیهان و تِیَهان — ص
تاهَ تَیهاً و تَیهاناً — رفت بحال تحیر و سرگردانی بهرجا
تاهَ قصره — بلند و مرتفع گردید ساختمان او
ما اَتیَهَهُ — چه سرگردانست او
تَیَّهَهُ — ضایع و سرگردان کرد او را
تیه - اَتیاه و اَتاویه ج — لاف - بزرگ منشی - دشت - صحرائی که در آن رونده هلاک شود - گمراهی
ارض تِیهٌ و تَیهاء و مَتیَهَة و مَتیَهَة و مَتیَه — زمینی که مردم در آن گم شوند

ث = ۵۰۰

(ث) حرف چهارم از حروف هجا
(ثَئِبَ) ثَأَباً - ل ن خمیازه کرد (دهن دره - بازشدن دهان است از غیر قصد)
مَثْئُوب ص خمیازه کشنده
تَثَأَّبَ و تَثَاءَبَ (وهو علی تفاعل) خمیازه کرد
تَثَأَّبَ الخَبَرَ تجسس اخبار کرد
ثَأَب و ثُؤَبَاء خمیازه - دهن دره
أَثْأَب - أَثْأَبَة واحد - درختیست که از چوب آن مسواک سازند
(ثَأْثَأَ) الإِبِلَ - سیراب گردانید شتران را - تشنه کرد (از اضداد)
تَأَثْأَتِ الإِبِل سیراب شدند و تشنه گردیدند
ثَأْثَأَ النَّارَ فرونشاند آتش را
ثَأْثَأَ بِالتَّيْس خواند نر را برای جستن بماده
ثَأْثَأَة دفع کردن از کسی - بازداشتن - دور کردن از جای - فرو خوردن غضب
تَثَأْثَأَ ایستاد بعد از آنکه اراده سفر داشت
تَثَأْثَأَتِ الإِبِل بر محل آب خور وارد شدند شتران
لَقِيتُهُ فَتَثَأْثَأْتُ مِنْهُ ملاقات کردم او را پس ترسیدم از او
ثَأْثَاء کلمه ایست که بدان نر را برای جهیدن بماده خوانند
(ثَأَجَتِ) الشَّاةُ ثُؤَاجاً - م فریاد و صدا کرد گوسفند
ثَائِجَة ص - ثَوَائِج و ثَائِجَات ج
ثُؤَاج فریاد گوسفند و گاو
(ثَئِدَ) الرَّجُلُ ثَأَداً - ف سرما زده گردید آن مرد از زشت - گیاه تازه - غوره نرم خرما - مکان مرطوب
ثَأَد و ثَأْد
ثَأَد خاک نمناک - سرما - نم
ثَأَدَة زن بسیار پرگوشت
ثَأْدَاء کنیزک - زن احمق
مَا أَنَا ابْنُ ثَأْدَاء نیستم عاجز
مَكَانٌ ثَئِدٌ مکان نمناک
رَجُلٌ ثَئِدٌ مرد سرمازده
فَخِذٌ ثَئِدَةٌ ران تازه و پر گوشت
ثَأَدَة فربهی و چاقی
(ثَأَرَهُ) وَبِهِ ثَأْراً و ثُؤْرَةً م کشت قاتل او را - طلب کرد خون او را
لأثأرت فلانا يداه نفع رسانید او را دو دست وی
اَثْأَرَ یافت قصاص را
اِثَّأَرْتُ مِنْهُ یافتم از وی قصاص را
اِسْتِثْئَار قصاص خواستن - استغاثه نمودن
ثَأْر - اَثْآر و آثار و ثُؤُور ج کینه - قاتل - دوست یا خویشاوند - دشمن
هُوَ ثَأْرُكَ او قاتل خویشاوند تو است
يَا ثَارَاتِ زَيْد قاتلان زید
ثَائِر کینه خواهی که آرام نگیرد تا قصاص کند
ثُؤْرَة کینه
ثُؤْرُور قعه بن پیاده - پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند
(ثَئِطَ) اللَّحْمُ ثَأَطاً - ف بدبوی گردید
ثُئِطَ الرَّجُلُ ل زکام زده شد
ثَأْطَة - ثَأْط ج گل ولای بدبوی - جانوریست کوچک گزنده
ثَأْطَةٌ مُدَّتْ بِمَاءٍ (امثال) گل و لای که آب آن را آورده
ثَأْطَاء زن بیخرد
ثُؤَاط زکام
(ثُؤْلِلَ) جَسَدُهُ و تَثَأْلَلَ - ل - زگیل ناک گردید بدن او
ثُؤْلُول سرپستان و زگیل
ه (تَثَاءَن) حیله و فریب کردن
ه (ثَأْو) سستی - نرمی - فروشکستگی
ثَأْوَة میش پیر - گوسفند لاغر - اندک باقیمانده از بسیار
(ثَأَى) ثَأْياً و ثَأًى م ف بازشد شکاف و درز مشک
ثَئِيَ و ثَأًى مجروح گردیدن کشته شدن
أَثْأَى فِيهِم کشت ایشان را و مجروح گردانید
إِثْآءَة فاسد و تباه کردن در جرم - یا در فرش ضخیم زدن برشته باریک و دوختن آن
ثَأْثَأَ الرَّجُل سخن ناتاک گفت
ثَأًى نشان زخم
(ثَبَتَ) ثَبَاتاً و ثُبُوتاً ن نشست با وقار
ثَبَتَ الأَمْرُ راست و تمام گردید کار
تَثَبَّتَ نشست با تمکین و وقار

ثابتة زن جوان

(ثَبَتَ) ثَباتاً وثُبوتاً ـ ن ایستاد وبرجای ماند ـ قرار گرفت ثابت وثَبیت وثَبْت

ثَبُتَ ثَباتةً وثُبوتةً ـ ك شجاع ودلاور وثابت رای گردید

مُثْبَت پالان بسته شده بر شتر ـ بیماری که حرکت کردن نتواند

مُثْبِت کسیکه از سنگینی برخاستن نتواند و ملازم زمین باشد

أَثْبَتَهُ إِثْباتاً نیک شناخت آن را ـ برجای داشت اورا

أَثْبَتَهُ السُّقْمُ دور نشد بیماری از وی

إِثْبات قرار دادن ـ نوشتن ـ ثابت گردانیدن ـ نام در دیوان ثبت کردن

ثَابَتَهُ مُثابَتَةً نیک شناخت آن را و برجای داشت

ثَبَّتَهُ تَثْبِیتاً ثابت گردانید اورا و برجای داشت

تَثَبَّتَ درنگ کرد ـ برجای ماند ـ بجای آورد

إِسْتَثْبَتَ درنگ کرد وطلب ثبوت نمود

ثَبْت مرد دلاور و قائم و ثابت برجای وثابت دل وزبان وقت خصومت

ثَبَت ـ أَثْبات ج ثبات ـ قیام ـ حجت ـ مرد ثقه

ثابت مرد قائم و برجای

ثِبات تسمه وتنگ که بدان پالان را بندند

داءُ ثُبات عاجز گردانند از حرکت

ثَبِیت مرد دلاور وقائم و برجای ـ عاقل ـ اسب سبک وتیزرو

(ثَبَجَ) الکَلامَ ثَبْجاً ـ ف تعمیه نمود در بیان سخن وبیان نکرد آن را

ثَبَجَ ثَبْجاً ض براطراف هر دو پا نشست

ثُبَجَة بوم (جغد) یا عقاب

ثَبَّجَ وثَبَجَ الرّاعی بِالعَصا گذاشت عصا را بر پشت و هر دو دست بدان بند کرد و آویخت

تَثْبِیج مشوش کردن وبیان نکردن سخن وخط

إِثْباجَ پر شد وضخیم گردید و فربه شد

ثَبَج ـ أَثْباج ج میان کتف وپشت ـ میان هر چیز و بزرگ آن ـ سینه ـ سنگ خوار ـ قیمت

ثَبَجَة متوسط میان خوب و بد

أَثْبَج ـ ثَبْجاء مؤنث مرد پهن پشت یا بیرون آمده پشت ـ مرد شکم بزرگ

رجل مُثَبَّج مرد مضطرب الخلق

(إِثْبَجَرَّ) از ترس ایستاد و سرگشته شد ـ رمید و برخاسته خاطر گردید از کار ـ باز گردید شتاب

إِثْبَجَرَّ القَومُ فی مَسِیرِ شک نمودند و سترده شدند در راه رفتن

إِثْبَجَرَّ الماءُ روان شد آب

ثُبْجارَة گودالی که در اثر ریزش آب ناودان کنده شده باشد

(ثَبَرَ) ثُبوراً ـ ن هلاک گردید و گردانید

ثَبَرَهُ عَنهُ ثَبْراً بازداشت اورا

ما ثَبَرَكَ عَن حاجَتِكَ چه چیز بازداشت ترا از حاجت

ثَبْر راندن و نا امید کردن ـ بازگشتن آب دریا ضد مد که جزر نامند

ثَبِرَتِ القَرحَةُ ف گشاده شد زخم وجراحت و ورم کرد

إِثْبار هلاک گردانیدن

أَثْبَرَهُ اللهُ هلاک گردانید او را خدا بهلاکی سخت

مُثابَرَة پیوسته بر کاری بودن

تَثْبِیر بازداشتن از حاجت

تَثابُرا برجهیدند

إِثْبادَرْتُ عَنهُ بازماندم ازوی وکاهلی کردم

ثَبْرَة ـ ثَبَرات ج زمین نرم ـ گودال در زمین ـ خاکیست شبیه بنمک

ثُبْرَة انبار غله پاک کرده در خرمن

هُوَ عَلی ثَبارِ أَمْرٍ نزدیکست که کارش بر آید

ثُبور هلاکی ـ عذاب ـ زیان

مَثْبور مغلوب ـ محبوس ـ هلاک شده

مَثْبِر مجلس ـ محل قطع ـ مفصل ـ جای زائیدن زن وناقه ـ کشتارگاه شتر قمار را لاهه

(ثَبَطَهُ) عَنِ الأَمرِ وثَبَّطَهُ تَثْبِیطاً بازداشت اورا از کار ـ بر تأخیر واداشت او

ثَبَطَت شَفَتُهُ ثَبْطاً وثَبَطاً ورم کرد لب او

ثَبَطَهُ عَلی الأَمرِ واقف ومطلع گرداورا بر آن کار

ثَبُطَ ثَبْطاً ف سست و گرانبار شد

أَثْبَطَهُ المَرَضُ بیماری مفارقت نکرد از وی

تَثَبَّطَ عَلی الأَمرِ واقف شد بر آن کار

تَثَبَّطَ عَنِ الأَمرِ باز ایستاد از آن کار

ثَبِط ـ أَثْباط وثِباط ج احمق در کار خود ـ مرد ضعیف وگرانبار ـ اسب سنگین وسست

(ثبق) النهر ثبقا و ثبقاقا - ض - آب جوی بسیار و تیزرو گردید

ثبقت العین زود اشک شد چشم

(ثبل) و ثبل باقیمانده چیز در ظرف وغیره

(ثبن) الثوب ثبنا و ثبانا ض لب جامه را توگذاشت و دوخت - در دامن چیزی گذاشت و در برگرفت - نیفه شلوار را از پیش رو بهم آورد

اثبن اثبانا کیسه و جیب ساخت در لباس خود

تثبن در دامن چیزی کردن و در برگرفتن

ثبنة ثبان و ثبن دامن جامه و پیراهن که در آن چیزی کرده در بر گیرند

مثبنة - مثابن ج کیسه که زنان در او دوائی گذارند - دستخوش

(ثبیته) ثبیا ص جمع آوردم آن را

تثبیته جمع آوردن و پیوسته بودن در کاری - ثنا گفتن بر مرد در زندگی - اصلاح کردن چیزی - افزودن - تمام کردن - بزرگ داشتن - بر اخلاق پدر رفتن - شکایت و حاجت نزد کسی بردن - یاری خواستن - بدی و نیکوئی کردن

ثبة - ثبات و ثبون ج گودال حوض که آب در آن جمع شود - جماعت - گروه دلاوران

ه (ثت) کسیکه پیش از جماع انزال کند یا در آن موقع حدث نماید - شکاف در سنگ

ه (ثیتل) وعل مسن - بز کوهی بزرگ سال یا بز کوهی نر - نوعی از گاو - مرد فربه

تثیتل آنکه ابر نمایاند خود را

ه (ثتمت) المراة خرزها ثتما - ن فاسد کرد مهره را

ثتم بما فی بطنه انداخت آنچه در شکم داشت

تثتم سخن زشت گفتن آغاز کرد

تثتم الثوب پاره پاره گردید جامه

تثتم اللحم سخت و تیره گردید گوشت

تثتم الحسی منهدم گردید چاه کوچک که آب نزدیک باشد

انثتم سخن زشت گفتن گرفت

ه (ثتن) اللحم ثتنا ف بدبوی و گندیده شد گوشت

تثنت اللثه بدبوی و گندیده شد بیخ دندان

لثة ثتنة ص بن دندان فرو هشته و بدبو ابوده

ه (ثتی) و ثتی پوستهای خرما - یا خرمائیکه تباه شده از درخت ریخته

(ثج) الماء ثجا و ثجوجا و ثجیجا ض روان شد

ثج الماء ثجا - ن روان کرد آب را

ثج روان کردن خون قربانی

حلب فیه ثجا دوشید در آن شیر بسیار

و کلب مثج مشکی که کره شیر آن جمع نشده باشد

انثج الماء و تثجثج الماء روان شد آب

ثجة - ثجات ج سبزه زاری که در آن استخر و آبگیرها باشد

ثجیج سیلاب

ثجیجة کره شیر که بر دست و مشک چسبد

مطر ثجاج باران ریزان

مثج خطیب و ناطق زبان آور

(ثجر) التمر ثجرا ن خرما را با تفاله غوره آن مخلوط کرد

ثجر الماء و ثجر الماء تثجیرا روان کرد آب را

خیزران مثجر چوب خیزران گره دار

تثجیر نرمی و فروهشتگی - گشاده و پهناور کردن

انثجر الماء بسیار روان شد آب

ثجر و ثجر ضخیم و پهناور

ثجر - ثجرة ج جماعات متفرق - تیرهای پهناور ضخیم

ثجرة زمین پست - میان رودخانه و فراخی آن میان سینه و اطراف گودال زیر گلو - موی پشت لب شتر - پاره از گیاه وغیره

اثجر ضخیم و پهناور و تیر کوتاه

(ثجل) الرجل ثجلا ف - مرد شکم بزرگ بر آمده پهلو گردید

ثجلة و ثجلة بزرگی و فراخی شکم

اثجل و مثجل مردیکه شکمش بزرگ بر آمده و هیگاه باشد

اثجل الوادی میانه گشاده رودخانه

ثجلاء - ثجل ج توشه دان گشاد

(ثجمت) السماء ثجما - ن و اثجمت - زود بارید آسمان و دوام گرفت باریدن

ثجم زود باز داشتن از چیزی

ثجم ثجما ف زود برگردید

أثجم دوام يافت
أثجم المطر كثرت و دوام يافت باران
ه (ثجن) وثجن راه درزمين سخت وسنگستان
(ثجا) ثجو ا ن خاموش گرديد
أثجاه إثجاءً خاموش گردانيد اورا
أثجى مناعةً حركت داد و متفرق ساخت وزير وبالا نمود
ه (ثجه) ثجا - م سخت كشيد آن را
ه (ثجحة) صدائيكه دراو گرفتگی باشد
ضربٌ ثجاحٌ سريع وباشتاب
ه (ثجف) وثجف - اثجاف ج هزارتو
. هزارلا (متصل بشكنبه)
ه (مثجج) (مبنى للمفعول) لرزان گوشت
(ثخن) ثخونة وثخانة وثخنا - ك - ضخيم وسست گرديد
ثخين ص - ثخناء ج سخت - حليم وبارزانت
مثخنة زن ضخيم وفربه
أثخن فى الشئ مبالغه كرد درآن
أثخن فى العدو بسيار كشت دشمنانرا
إذا أثخنتموهم (آيه) غلبه ونصرت كنيدايشانرا بكثرت جراحت درآنها
أثخنته الجراحة سست گردانيد اورا جراحت
استثخن منه النوم غلبه كرد بروى خواب
رجل ثخين السلاح مرد باسلاح جنگ
ثوب ثخين النسج - ثخن ج لباس ضخيم باف
ه (ثداث) - ثداثة واحد - گياهی است
(ثدغ) رأسه ثدغا م شكست سر اورا
انثدغ رأسه شكسته گرديد سراو
(ثدق) المطر ثدقا - ف بسيار باريد باران
ثدق الوادی روان شد رودخانه
ثدق الخيل واگذاشت اسب را برفتار خود
ثدق بطن الشاة شكافت شكم گوسفندرا
انثدق بطن الشاة شكافته وفرو هشته شد
انثدق عليك الناس بجوم آوردند مردم براى جنگ برتو - منثدق ص
وجد تهم منثدقين يافتم ايشانرا تاراج كنندگان
سحابٌ ثادقٌ ابر ريزان

وادٍ ثادق رود جارى
ه (ثدم) گنگ
(ثدم) گنگ - فربه - احمق
ثدام پالونه (چيزى مشبك كه بردهانه شيشه وغيرآن نهند تا مايع صاف بيرون آيد)
ابريقٌ مثدمٌ آفتابه سرپوشيده بپالونه
(ثدن) اللحم ثدنا - ف بوى گرفت گوشت
ثدن فلان بسيار گوشت وسنگين گرديد
ثدن ص پرگوشت
مثدنة زن ناقص خلقت
مثدن مرد پرگوشت وسنگين - كسى كه دستش كوتاه وناقص باشد
ثدن تثدينا - ل بسيار گوشت وسنگين گرديد
(ثداه) ثديا - ن تركرد آن را
ثدى ثديا - ف تر گرديد - ثديا ص
ثديت بزرگ پستان شد
تثدية تغذيه وغذا خورانيدن
ثدى بكسر وثدى - أثدٍ وثدىّ وثدىّ ه پستان زن - پستان
ثدى بزرگى پستان
ثدية ظرفى سواران برترك زين بندند براى گذاشتن روپى وآلات تيراندازى
(ثرت) الناقة ثرا وثرورة وثرارة وثرورا - ن ض ف - پرشير شد شتر - سوراخ پستان او فراخ گرديد
ثرَّ المكان وبه تثريرا تروناك گردانيد آنجا را
فرس مثرٌّ وثرٌّ اسب تيزرو
ثرّ گشاده - بسيارگوى - ابر پرباران - پراكندن وپريشان كردن
ثرة - ثرر وثرار ج چشمه پرآب - شتر يا گوسفند پرشير - سوراخ پستان گشاده - زخم فراخ پرخون - زن پرگو
ثرور شتر يا گوسفند بسيار شير وسوراخ پستان فراخ
ثارة زن بسيارگوى
ثرارة وثرورة چشمه پرآب
إثرارة زرشگ

(ثَرَبَهُ) ثَرْباً - ض - سرزنش کرد
و نکوهید او را بمعصیت

ثَرَبَ المَرِیض از بیمار برکند لباس او را

مُثْرِب مرد کم بخشش

أَثْرَبَهُ سرزنش کرد - نکوهید او را برگناه و

أَثْرَبَ الکَبْش پیه ناک گردید گوسفند

مُثَرِّب مفسد و تباه کار

ثَرَّبَهُ وعَلَیهِ تَثْرِیباً سرزنش کرد و ملامت نمود او را گناه

لاتَثْرِیبَ عَلَیکُمُ الیَوْم (آیه) در امروز ملامتی از گناهان بر شما نیست

تَثْرِیب نوردیدن وطی کردن

ثَرْب - ثُرُوب وأَثْرُب ج - أَثَارِب ج ج آن پیه
که شکنبه و روده ها را بپوشاند

ثَرَبَة - ثَرَب وثِرَاب ج دنبه یا پیه

ثَرَبَات انگشتان

شَاةٌ ثَرْبَاءُ گوسفند چاق

یَثْرِب وأَثْرِب مدینة الرسول ص است

(ثَرْثَرَة) پراکندن و پریشان کردن - بسیار
خوردن - آمیختن طعام - بسیار گفتن -
بیهوده و مکرر حرف زدن

ثَرْثَار - ثَرْثَارُون ج بیهوده گوی - پرداد و فریاد

ثَرْثَارَة زن پرگوی - چشمه پر آب

ه (اِثْرَنْبَاج) زیاد برشته شدن پوست بره

ه (اِثْرَنْتَی) الرَّجُل بسیار شد گوشت سینه او

بَدَنٌ مُثْرَنْتٍ بدن تازه پر گوشت

ه (ثُرْتُم) - ثَرَاتِم ج باقیمانده طعام یا نان خورش در ظرف

(ثَرَدَ) الخُبْزَ ثَرْداً ن نان را ترید ساخت

ثَرَدَ الثَّوْب غلطانید لباس را در رنگ

ثَوْبٌ مَثْرُود لباس در رنگ غلطیده

ثَرَدَ الخُصْیَة اخته کرد حیوان را بمالیدن تخم بجای
بیرون آوردن آن

ثَرَدَ الذَّبِیحَة وثَرَّدَ تَثْرِیداً ذبح کرد او را با چیزی
کند و چهار رگ او بریده نشد - یا پاره و
شکست گردن ذبح شده را قبل از سرد
شدن بدن او (اینطریق نهی شده)

ثُرِدَ کسیرا از محل جنگ خسته و مجروح برداشتن
که هنوز زنده باشد

مُثَرِّد کسیکه ذبیحه را با آهن کند یا سنگ بکشد

أَرْضٌ مُثَرَّدَة و مَثْرُودَة زمین اندک باران رسیده

تَثْرِیدٌ مِنْ مَطَر کم و اندک از باران

اِثَّرَدَ الخُبْز ترید ساخت نان را

اِثْرَنْدَی ا بسیار شد گوشت سینه او

ثَرْد باران نرم - گیاهی است

ثَرَد شکافتگی لب

ثَرِید وثَرِیدَة - وثَرَائِد ج - ترید و او غالباً
نمیباشد مگر از گوشت - کف روی شراب

ثُرْدَة نان ترید

ثَرُودَة اِشکنه - ترید

مِثْرَد ظرفی که در آن ترید سازند

مِثْرَاد سنگ یا استخوان و یا آهن کند که بدان
ذبیحه را ذبح کنند - نان اشکنه

أُثْرُدَان ترید

ه (ثَرَطَهُ) ثَرْطاً - ن - عیب کرد آن را

ثَرَط احمقی و احمق شدن و ریغ زدن

رَجُلٌ ثَرْطِیٌّ ومِثْرَط مرد احمق سنگین

ثِرْط سریش

ثِرْیَاطَة گل ولای

ه (ثِرْطِئَة) احمق از زنان و مردان پست و کوتاه

ه (ثَرْطَلَة) سستی - فروهشتگی

مُثْرَنْطِلاً جاره کشان گذشت

ه (اِثْرَطَمَّ) الکَبْش بسیار فربه و چاق شد - و ج
سرفرو کردن از غضب و تکبر

ثُرْطُمَة

مُثْرَطِم بسیار فربه - مخصوص بچارپایان است

(ثَرَعَ) القَوْم ثَرْعاً - ف - طفیلی شد گروه را

ه (ثُرْعُطَة) وثُرْعُط وثُرْعُطَة وثُرْعِیطَة
آش سیدنی رقیق

طِینٌ ثُرْعُط وثُرْعُطٌ گل رقیق و تنک

(ثُرْعُلَة) پرهای گردن خروس

ه (ثَرَغَ) ثَرْغاً - ف - گشاد شد مخرج آب دلو

ثَرْغ - ثُرُوغ ج مخرج آب از دلو

(ثُرْمُل) روباه ماده

ثرغول — گیاهیست

ه (ثرغامة) — زوجه یا زن

ه (ثرقبیة) — نوعی از منسوج سفید مصری است که از کتان بافند و کوبت

ثرقبی و فرقبی هم گویند

(ثرمه) ثرما ف — شکست دندان او را بزدن

ثرم ثرما ف — وانثرم — دندان پیشین او افتاد

اثرمه — دندان او را شکست

اثرم — ثرماء مؤنث — کسی که دندان او از بیخ برافتاد — یا مخصوص بدندان پیشین است

اثرمان — شب و روز

ثرمان — درختی است بی برگ و ترش و پر آب

ه (ثرمد) اللحم — گوشت را آلوده بخاکستر کرد

ثرمدة — نوعی شوره گیاه

ه (ثرمطة) وثرمط — گل ولای یا رقیق از آن

نعجة ثرمط — ماده میش بزرگ که چون بجود آواز از آن برآید

ثرمط المضغ — با واز جوید

ثرمطت الارض — گل ناک گردید زمین

اثرمط السقاء — پر باد گردید مشک

اثرمط الرجل — از شدت خشم ورم کرد مرد

ه (ثرمل) ثرملة — ریغ زد

ثرملة — خوردن گوشت نپخته — آوردن نان خاکستر آلود — بد خوردن خوراک که ریش را آلوده کند — ریزه کاری و وقت در کار نکردن

ثرملة — روباه ماده — گود ال بالای لب — ماندہ در ظرف گفتار

ام ثرمل

ه (ثرن) ثرنا ف — رنجانید همسایه و دوست خود را

(ثروا) القوم ثراء ن — بسیار شدند گروه

ثرا المال — بسیار شد مال

اثرا الله القوم — بسیار گردانید خدا گروه را

ثروناا القوم — بسیار مال شدیم نسبت بقوم

ثروة — بسیاری مال و تعداد مردم — شبی که ماه و مجموع ستارگان ثریا با هم جمع شوند

ثراء — بسیاری مال و توانگری

ثروان — مرد بسیار مال

ثریا — پروین (هفت ستاره گرد هم برآمده شبیه خوشه انگور) — زن کوچک بسیار مال (مصغر ثروی)

مثراة — سبب افزایش مال

(ثری) ثری ف و اثری — پر مال شد

ثری به — شاد شد بوی — بسیار شد با او

ثری — اثراء ج — نم — تری — خاک نمناک — گل بدون چسب خیر و نیکوئی — زمین — عرق خوی

ثریاء — خاک گل شده بدون چسب — خاک تر و نمناک

ثریت الارض ثری ف — تر و نمناک گردید زمین بعد از خشکی و یبوست

مثری — باران رسنده به تری و نمناکی زیر زمین

ثری التربة تثریة — تر کرد خاک را

ثری الاقط — آب ریخت و تر کرد کشک را

ثری المکان — آب زد بر آن

مال ثری — مال بسیار

رجل ثری و اثری — مرد بسیار مال

ثروی — زن بسیار مال

ه (ثس) سقانه ن — بیرون کرد باد را از شکم

ه (ثط) ثطا و ثططا و ثطاطة و ثطوطة ن ض ف — شکم بزرگ شد — کوسه گردید — ریغ زد

ثط — اثطاط و ثط و ثطان و ثطاط و ثططة ج — مرد شکم بزرگ که راه رفتن نتواند — کوسه که موی ریش و ابروی او کم باشد

ثطاء — زن پست نشیمنگاه — عنکبوت — جانوریست سخت گزنده بر وی می گذشت دگوفت آنرا

ثطاه م — احمق گردید

ثطیء ف

ه (ثطع) ثطعا م — نجاست کرد

ثطع الشیء — ظاهر گردید

ثطع ل — مبتلا بزکام شد

ثطعه تثطیعا — شکست آن را

ثطاع — زکام

ثطاعی — زکام زده

ه (ثطمة) تفوق و پیشی گرفتن در سخن و چرب زبانی

تثطم علی اصحابه — فائق آمد بر یارانش در سخن

ه (ثطف) راحتی در خوراک وخواب - ارزانی وگشایش

(ثعّ) ثعّاً ض ف قی کرد

انثعّ انثعاعاً برآمد قی از دهان وخون از بینی وجراحت

ثعثع مروارید وصدف - پشم سرخ

ثعثعة صدای قی کننده - پیاپی قی کردن - سخن شاه وصین ناک

(ثعب) الماءُ والدم ثعباً م روانساخت آب وخون را

انثعب الماءُ والدم روان گردید آب وخون

ماءٌ ثعبٌ آب روان

ثعب - ثعبان ج راه آب رودخانه

ثُعبة او ثُعُبة - ثُعب ج نوعی از سوسمار سبز - موش - درختی

ثُعبان - ثعابین ج مار . یا اژدها

أثعبی وأثعبان روی بسیار سفید - جمیل تلخ

ثُعوب

أثعوب آب روان

أثعبانی جمیل - آب روان

مثعب - مثاعب ج ناودان - راه آب گروه مسافران

ه (ثعج)

انثعج المطر بسیار روان هم بارید باران

ه (ثعجر) الماء بریخت آب را

مثعجر آب یا اشک روان

مثعنجرة پلک چشم که حرکت ریزد

اثعنجر الدمع ریخته شد اشک

ه (ثعد) رطب یا غوره خرمای نرم شده وآب گرفته

بقلٌ ثعدٌ تره تازه (هر سبزی که ناپخته خورند)

ثریً ثعدٌ خاک نرم

ماله ثعدٌ ولا معدٌ نیست او را نه کم ونه بسیار

مثعبد کودک نازک اندام خط دمیده

ه (ثعر) وثعر وثعر صمغی است زهر کشنده که از درخت طلح بیرون میآید

ثعرود - ثعادیر ج مرد کوتاه - میوه گیاهی - خیار کوچک - بیخ پیاز دشتی

ثعران وثعرتان دو برآمدگی کوچک در دو جانب خلاف نره چهارپا یا پستان گوسفند

ثعاریر گیاهیست مانند طرثوث (ایجوبه) شکافتگی در بینی

اثعر جستجوی اخبار دروغ کرد

(ثعط) اللحم ثعطاً ف گوشت بوی گرفت - ثعط س بوی گرفت پوست - پاره پاره شد

ثعط الجلد

ثعطت شفته ورم کرد لب او

تثعیط گرفتن - ریزه ریزه کردن

ثعطة تخم متعفن شده

ثعیط ریگ ورمل نرم

(ثعلت) سنّه ثعلاً ف دندان زائد درو ایم یا کج برآمد

أثعل وثعلاء ص مذکر ومؤنث - ثُعل ج مرد وزن دندان کج وزائد برآورده

أثعل الضیفان اثعالاً بسیار شدند مهمانان

أثعل الاجر بسیار شد مزد

أثعل القوم علینا مخالفت کردند برما

أثعل الامر مشکل گردید کار

أثعل الورد انبوهناک گردید گل

وردٌ مثعلٌ ص گل بسیار

أثعلت الارض زمین پر روباه شد - وارض مثعلة

ثعل وثُعل وثعل - ثعول ج زیادتی سرپستان شتر وگاو وگوسفند - پستان زیادی بز وگوسفند

ثُعل وثعل دندان زیادی عقب دندانها - یا کج وراست برآمدگی آن

ثُعل مرد لئیم وپست - کرمی که بسبب عفونت در مشک پیدا گردد

أثعل مرد بزرگ با فضائل ومعارف

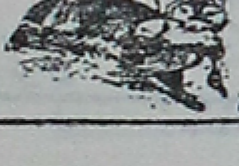
لثة ثعلاء آن لثه که دندانش روی هم برآمده

ثعال روباه ماده

ثعالة روباه ماده - گیاه خشک

ثعول ماده شتر وغیر آن که پستان زائد بالای پستانش برآمده باشد - یا پستانش دو سر دارد

ثعلول خشمناک - گوسفندی که پستان بسیار دارد - دندان زائد که پس دندانها برآید - کج ودرست برآمدگی آن



(ثعلب) - ثعالب و ثعالی ج روباه بنگاله

- راه آب بطرف حوض - سر نیزه که داخل در سنان باشد - بیخ نهال خرما
ذاءُ الثَّعلَب نوعی بیماری که موی را میریزد
ثَعلَبَة روباه ماده - استخوان دُبُر
عِنَبُ الثَّعلَب گیاهی است معروف تاج ریزی
ثَعلَبِيَّة رفتار اسب شبیه برفتار سگ
ثُعلُبان روباه نر
اَرضٌ مَثعَلَةٌ و مُثعِلَبَةٌ زمین پر روباه
ه (ثَعَمَهُ) ثَعماً - م کشید آن را
تَثعَمَتنِي اَرضٌ كذا در شگفت آورد مرا فلان زمین
ثُعامَة زن زنا کار بد عمل
ه (ثَعو) نوعی از خرما یا غوره آن که نرم شده باشد
ه (ثَعَى) ثَعيَةً ض خالی شد خانه - گرسنه شد
ثاعِي دشنام دهنده - کسی را نسبت دادن ببدی
(ثَغَبَ) الشاةَ ثَغباً - ن ذبح کرد گوسفند را
ثَغِبَ ثَغَباً - ف گداخت و هلاک شد
ثَغب - ثِغاب و اَثغاب و ثُغبان و ثِغبان نیزه زدن - ذبح کردن
ثَغب و ثَغَب آب بسیار که در رودخانه باقی مانده باشد
ثَغَب حوض آبی که در سایه کوه خنک مانده - گداختن یخ
تَثَغَّبَت لِثَتُهُ بِالدَّم روان شد خون از بن دندان
(ثَغثَغَ) كَلامَهُ ثَغثَغَةً سخن را از میان دندانها گفت و خوب ادا نکرد
ثَغثَغ و ثَغثاغ کسیکه سخن از میان دندانها گوید
مُثَغثِغ ص
ثَغثَغَة گزیدن کودک قبل از برآوردن دندان - سخن بی نظم و مضطرب سخن گوی - دندان جنبانیدن در دهان
(ثَغَرَهُ) ثَغراً م رخنه کرد در آن
ثَغَرَ الثُّلمَةَ بست رخنه را (از اضداد)
ثَغَرَ فُلاناً شکست دندان او را
ثُغِرَ و اُثغِرَ - ل افتاد دندانهای او یا دندانهای شیری او
مَثغُور ص
اَثغَرَ الغُلامُ اِثغاراً و اِتَّغَرَ و اِدَّغَرَ دندانهای شیری کودک ریخت و دندان نو بیرون آورد

ثَغر - ثُغور ج سوراخ - دره وسیع - دندانهای جلو - دندانهای در رَثه - سرحد زمین دشمن - جاهای ترسناک از سوراخها متفرق و پریشان
ثُغرَة - ثُغَر ج گودی زیر گلو - کنار زمین - راه نرم و آسان - گودی سینه شتر که محل نحر اوست
ثُغرُور مکانهای ترسناک از سوراخهای دیوار شهر
مَثغَر - مَثاغِر ج محل هجوم و سرحد دشمن
ه (ثَغرَب) دندانهای زرد
(اَثغَمَ) الوادی رودخانه رویانید گیاه درمنه
اَثغَمَ الرَّأس سفید گردید سر مانند گیاه درمنه
اَثغَمَ الاِناءَ پر کرد ظرف را
اَثغَمَ فُلاناً در خشم آورد او را یا شادمان گردانید
مُثاغَمَة بوسه دادن زن را
ثَغِم سگ شکاری گزنده
ثَغام - اَثغام ج - ثَغامَة واحد گیاه درمنه سفید
لَونٌ ثاغِم رنگی سفید مانند درمنه
(ثَغَت) الشاةُ ثُغاءً ن صدا و آواز کرد گوسفند
اَثغَى شاتَه بصدا آورد گوسفند را
اِثغاء عطا و بخشش کردن
ثُغاء صدای گاو و گوسفند و بز - ورم در لب گوسفند
ثاغِيَة گوسفند
مالَهُ ثاغِيَةٌ و لا راغِيَةٌ نیست او را گوسفند و شتری
ما بِالدّارِ ثاغٍ وَ لا راغٍ نیست در خانه کسی
(ثَغِيَ) ثَغًى گرسنه گردیدن - خالی شدن مکان
(ثَفَا) القِدرَ ثَفئاً م کم کرد و فرونشانید جوش دیگ را
ثُفّاء - ثُفّاءَة واحد اسپند سفید
ه (ثَفِجَ) ن احمق گردید
ثَفاجَة احمق بیخرد
(ثَفَدَ) دِرعَهُ ثَفداً م آستر کرد زره را
ثَفائِد برای سفید و نخل هم در رویم . آسترهای تو بر تو
مَثافِد آسترهای تو بر تو - یا نوعی از بن سهام - یا چیزهائی پنهانی که در زیر چیزی گذارند
(اَثفَرَ) اِثفاراً پاردم ساخت (زینی) یا پاردم بست
اَثفَرَ الحِمارَ و ثَفَّرَهُ تَثفيراً از پس راند خر را
اَثفَرَتهُ بِيعَةُ سوءٍ معامله بد را وابستم

أثفرت الغنز — میش نزدیک بزادن رسید
استثفار — دم درمیان دو پا گرفتن سگ چنانچه بشکم چسبانید - دامن درمیان دوران گرفتن مردم
ثفر و ثفر — فرج حیوان وحشی و مرغان شکاری یا راه رو
ثفر و ثفر — پاردم (رانکی)
مثفار و مثفر — اسبی که زین را عقب اندازد - مرد مأبون
ه (ثفروق) - ثفاریق ج — گوشه خرما که بدان متصل بشاخه باشد
ما له ثفروق — نیست او را چیزی
لبن متفرق — شیری که هنوز خوابانیده نباشد تازه آن
تفرق اللبن — نخوابانیده ماند شیر
(ثفله) ثفلا - ن — پراکنده کرد آن را یکبار
ثفل الرحی — سفره گسترد آسیا را
أثفل الشراب — دُردناک شد شراب
ثافله — ملازم او شد
مثافله — مداومت کردن بر خوراکی از حبوبات
تفلت عن اللبن بالطعام تثفیلا — خورد خوراک را با شیر
تثفل عرق سوء — کوتاهی کرد باو از کردار و اخلاق
ثفل و ثفالة — دُرد از هر چیز - دانه - سفره که در زیر آسیا گسترانند بجهة محافظت آرد
ثفل و ثفال — آهسته و سنگین رونده از شتر و غیر آن
ثفل — دُرد خوار
ثافل — آنچه که از هر چیز ته نشیند - سرگین
ثفال — ظرف بشکل آفتابه
ثفال — ظرف بشکل آفتابه - سفره آسیا
ثفال — سنگ زیرین آسیای دستی
(ثفنه) ثفنا - ض — زد او را و راند - دفع کرد او را و از پس
ثفنت الناقة — او و شتر بر پینه دست پا زد کیلر ثفنه ع
ثفنت یده ثفنا ف — پینه بست دست او از کار کردن
مثفن — همزانوی کسی
اثفان — پینه افکندن کار بر دست کسی
ثافنه — همزانو نشست او را
مثافنه ع
مثافنة — یاری کردن کسی را
ثفنة - ثفنات ج — آنچه از زانو و سینه و دست

شتر که بزمین رسد در وقت خوابانیدن اجتماع ساق و ران مردم - باطن زانوی اسب - جماعت از مردم - پینه
ثفن ج — توشه دان - کناره سفره
ثفن — بیماری درزانو و ساق
جمل مثفان — شتری که پینه سینه او بزرگ باشد
ه (ثفوة) ثفوات ج — پیمانه
(ثفاه) ثفوا و ثفیا - ن — خوش تابعت و پیروی او کرد
ثفا القدر و اثفی — دیگ را بر دیگ پایه نهاد
قدر مؤثفاة
ثفیت القوم ض — راندم و دفع کردم گروه را
اثفی الرجل — ازدواج کرد مرد بسه زن
تثفیه و تأثیف — بر سه پایه نهادن دیگ
تثفاه و تثفی فلانا عرق سوء — کوتاهی کرد در حق او از مکارم
ثفا — نوعی از کره صحرائی
اثفیه و اثفیة - اثافی و اثاثی ج — سه سنگ زیر دیگ - جماعت و بسیار از مردم
مثفاة و مثفاة — زنیکه سه شوهر یا بیشتر از او مرده باشند
مثفاة — داغیست مانند سه پایه بر چهارپا
مثفی او مثفی (بنابر اختلاف لغویین) — مردی که سه زن یا بیشتر از او مرده باشند
(ثقب) ثقبا - ن — سوراخ کرد
ثقب الطایر — بلند پرواز کرد پرنده
ثقبت النار ثقوبا و ثقابة — افروخته و شعله ور شد آتش
ثقب الکوکب — روشن شد ستاره
ثقبت الرائحة — وسیع و منتشر شد بوی
ثقبت الناقة — پر شیر گردید ماده شتر
ثقب رأیه — نافذ گردید رأی او
ثقب ثقابة ك — بسیار سرخ گردید
اثقب النار و ثقب و تثقب — برافروخت آتش را
ثقبه و ثقبه تثقیبا — سوراخ کرد در آن
ثقبه الشیب — پیری ظاهر شد در او
تثقب و انثقب — سوراخ دار گردید
ثقب - اثقب و ثقوب ج و ثقبة - ثقب

وثُقَب ج سوراخ
ثاقِب ماده شتر پرشیر - نام ستارهٔ کیوان یا ستارهٔ بلند
شَهابٌ ثاقِب روشن و تابان
ثِقاب - ثُقُب ج شعله گیران - آتش افروزنه
ثَقیب بسیار سرخ - ماده شتر پرشیر
مِثقَب - مثه سوراخ کن - شاهراه بزرگ - مرد خیر و فکر رای
مَثقَب راه وسیع بزرگ
ثَقوب مرد ماهر و استاد در هر کار
ه (ثَقثَق) سخن احمقانه گفت
ه (تَثَقَّر) بی صبری - ناشکیبائی - تردد - رفت و آمد
(ثَقُفَ) ثَقفاً و ثَقَفاً و ثَقافَةً ك ف ماهر و زیرک و چالاک و سبک گردید
ثِقف و ثَقِف و ثَقُف و ثَقیف ص
ثَقَفَه ثَقفاً ن غالب آمد براو در دانائی
ثَقِفَه ف یافت او را ظفر یافت براو و گرفت - رسید باو
أُثقِفتُه ل برای من مساوی و مماثل کرده شد
ثاقَفَه در دانائی و استادی غلبه کرد او را
ثَقَّفَ الرُّمحَ تَثقیفاً نیزه را بثقاف راست کرد
ثَقف استاد در جنگ و نیزه زدن
اِمرأة ثَقاف زن استاد کار
ثِقاف - ثُقُف ج آنچه که نیزه و تیر را بآن راست کنند
خَلٌّ ثَقیف و ثِقِّیف سرکه بسیار تیز و ترش
ثَقیف و ثُقَیف مرد چالاک و زیرک
(ثَقُلَ) ثِقَلاً و ثَقالَةً ك گران گردید
ثَقیل و ثَقال و ثُقال ص - ثِقال و ثُقَلٍ ج
ثَقُلَتِ المرأة و اَثقَلَت گران و ظاهر شد حمل زن
اِمرأة مُثقِل - ص
ثَقُلَ العَرفَج تر و تازه گردید شاخ آن
ثَقُلَ سَمعُه گوش او گران شد
ثَقَلَ الشیءَ بیده ثَقلاً - ن آزمود و وزن کرد سنگرا بدست
ثَقِل افزایش و چیز نسبت بهم
ثَقِلَ ثَقلاً ف سخت بیمار شد
ثَقِل و ثاقِل ص
مُثقِل چارپای آهسته رو
مُثقِلَة زنیکه بار پشت او گران است

اَثقَلَه گرانبار کرد او را و بار داد باو
اَثقَلَه المرض سست و گران ساخت او را بیماری
مُثَقَّلَة سنگ فرش
ثَقَّلَه تَثقیلاً سنگین گردانید او را
تَثاقَلَ عَنه کاهلی کرد و پس ماند از او - خود را گران ساخت
تَثاقَلَ القوم بدلی کردند گروه در جنگ
مُستَثقِل سستی از بیماری یا از بخل و غیره
ثِقل - اَثقال ج بار گران - گناه - دفینه و مرده در زمین
اَخرَجَتِ الارضُ اَثقالَها (آیه) بیرون میافکند زمین دفینه و مرده ها را
ثِقَل سنگینی ضد خفت
ثَقَل - اَثقال ج لباس و متاع و حشم مسافر - هر چیز نفیس
اِنّی تارِکٌ فیکُمُ الثَّقَلَین کتابَ الله و عِترَتی (حدیث) من دو چیز نفیس میان شما میگذارم قرآن خدا و آل خود را
ثَقَلان انسان و جن
ثُقلَة و ثَقَلَة پُری - گرانی خوراک
دینارٌ ثاقِل - ثَواقِل ج دینار کامل
اَصبَحَ ثاقِلاً سخت بیمار گردید
اِمرأة ثَقال زن گران نشیمنگاه
بَعیرٌ ثَقال شتر آهسته رو
ثَقیل - ثِقال و ثُقَلاء ج کسیکه سخن او را کراهت دارند
مِثقال وزنیکه بدان چیزها را بسنجند
مِثقالُ الشیء - مَثاقیل ج هم وزن چیزی
ه (ثُقوة) - ثُقوات ج پیمانه
ه (ثَلَكَ) فی الارض ن در زمین سیاحت کرد
ثَلکَک احمق گردید و عربده کرد
(ثَکِلَ) ثُکلاً و ثَکَلاً ف گم کردن دوست و فرزند - ثاکِل و ثَکلان ص مذکر - ثَواکِل ج
ثاکِل و ثَکول و ثَکلی و ثَکلانة ص مؤنث
ثَکَلَتهُ اُمُّه بی اولاد باد مادر او
ثُکل و ثَکَل موت - هلاک - بی فرزندی
فَلاةٌ ثَکول بیابانی که رونده در آن گم گردد و هلاک شود

مُثکِلَة سبب موت و هلاک و بی فرزندی

رُمحَةٌ للوالدات مُثکِلَة نیزه آن مرد سبب بی فرزند شدن مادران است

مِثکال - مَثاکیل ج زن فرزند گم کرده

اِثکال و اُثکول - اَثاکِل و اَثاکیل ج خوشه خرما

اِثکال بی فرزند گردانیدن

(ثَکِمَ) الامرَ او الطریقَ ثکماً - ف لازم گرفت کار و راه را - مقیم شد

ثَکِمَ بالمکان مقیم شد در انجا

ثَکِمَ آثارهم ثکماً - ن پی گرفت علامت ایشان را

ثُکمُ الطریق میانه راه - آشکار آن

(ثُکنَة) ثُکَن ج گردن بند - حمایل علم و علامت - قبر - چاه آتش - گودال - گروهی از گوسپندان - پاره پشم که در گردن شتر آویزند - میانه و مرکز لشکر - نیت ایمان از کافر

ثَکَنُ الطریق وسط راه

اُثکون شاخه و خوشه خرما

(ثَلَّ) البئرَ ثلاً گل بر آورد چاه

ثَلَّ ثلاً و ثَلَلاً هلاک گردانید و هلاک شد

ثَلَل ریختن دندانها

ثَلَّتِ الدابة سرگین انداخت چارپا

ثَلَّ التراب المجتمع جنبانید ل خاک را یا طرفی از آن ریخت

ثَلَّ الدار ویران کرد خانه را

ثَلَّ التراب فی البئر و ثَلثَل پر کرد و انباشت خاک را در چاه

ثَلَّ الدراهم فرو ریخت درهمها را

ثَلَّ الله عرشهم خدا خراب کرد ملک ایشان را

ثُلَّ عرشهم برد عزت ایشان را

اَثَلَّ الرجل صاحب بسیار رمه و گله گردید آن مرد

مُثِلّ مع

اِثلال وخنه بر آوردن و اصلاح کردن

مُثَلَّل جمع آورنده مال

تَثَلَّلَتِ الدار ویران و خراب گردید خانه

اِنثَلّوا ریخته شدند مردم از هرجا

ثَلَل هلاکت - افتادگی دندان

ثُلَّة - ثُلَل ج - رمه و گله بزرگ از گوسفند و بز آمیخته بهم - رخنه - پشم گوسفند - ستاره ئیست در بیابان که در سایه آن آرام گیرند - نوبت آب شتران

ثُلَل ج - گل چاه که بر آورده شده

ثُلَّة گروه مردم - درهم بسیار

ثِلَّة - ثِلَل ج نیستی و هلاکت

ثَلال هلاکی

ثَلیل صدای آب - یا آواز ریختن آن

ثُلّی عزت از میان رفته

ثُلثُل خرابی

ثُلثُلان گیاه خشک - سبک انگور - (آبجرینی)

ثَلثال نوعی از شور گیاه

مَثَلَّة سایبانیست در صحرا

(ثَلَبَهُ) ثَلباً - ض - سرزنش کرد او را و عیب نمود - راند او را - برگردانید - سوراخ کرد در آن

مَثالِب اسب گیاه شور یا گیاه دو ساله خوار

ثَلَّبَ البعیرُ تَثلیباً پیر گردید شتر

ثَلب - ثِلاب ج عیب

ثِلب - ثِلَبة مونث - اَثلاب و ثِلَبة ج - شتر و گرگ کهن سال - موی دم و دندان ریخته - شتر که ماده را بارور نگرداند - مرد پیر

ثَلِب نیزه سوراخ دار

رَجُلٌ ثَلِب و ثِلِّب مرد عیبناک

ثَلَب سوراخ دار شدن چرکدان (زخم و قرحه)

اَثلَب و اِثلِب خاک و سنگ و سنگریزه ها

ثَلیب گیاه مادره و دوله - نوعی از شوره گیاه

ثَلُوب - ثُلُب ج عیب کننده مردم

مَثلَبَة و مَثلُبَة - مَثالِب ج عیب و نقص - ملامت

(ثَلَثَهُم) ثَلثاً - ض سوم ایشان شد - گردانید ایشان را با یک نفر و اضافه با نها شد

ثَلَثَ الرجلُ ناقته بست سه پستان ماده شتر را

ثَلَثَ الارض سه بار شخم کرد زمین را

ثَلَثَ الحبل سه تاه بافت ریسمان را

اَثلَثوا سه شدند

مُثَلِّث و مُثلِث سخن چینی کننده

مُثَلَّث سه گوشه در علم هندسه - آب انگور که دو دو ثلث آن بجوشیدن رفته باشد
تَثْلِيث سه گوشه کردن - سه بخش کردن - سه نمودن - سه دانستن خدا از عیسویان خدای تعالی را
ثُلْث و ثُلُث و ثَلِيث سه یک
ثَلاث سه زن
ثَلاثَة سه مرد
ثَلاثُون سی
ثُلاث و ثالِث سوم = ثُلاث و مَثْلَثَة سه سه
ثَلُوث و ثَلُوثُ مادهٔ شتری که سه پستانش خشک شده - ناقه که سه ظرف شیر دهد - ماده شتری که یک پستانش بریده یا بی شیر باشد
مَثْلُوث سه یک گرفته - ریسمان سه تا شده
مَثْلُوثَة توشه دان که از سه پوست ساخته باشند
أَرضٌ مَثْلُوثَة زمینی که سه بار شخم کرده شده
يوم الثلاثاء - ثلاثاوات و أثالِث ج روز سه شنبه
(ثَلَجَتِ) السَّماءُ ثَلْجاً - ن - و أَثْلَجَت برف بارید
ثَلَّج در آب نهاد تا بخسید - تر گردانید
ثَلِجَ بِهِ ثَلَجاً - ف خوشحال گردید - خنک دل شد
ثَلِجَت نفسي ثُلوجاً و ثَلَجاً و أَثْلَجَت آرام گرفت دل من و یقین نمود بآن
أَثْلَجْتُهُ شادمان گردانیدم اورا
أَثْلَج برف زده شد و ببرف رسید
أَثْلَج ماءُ البئر ایستاد آب چاه
إثْلاج غلبه یافتن - رستگار شدن
ثَلْج - ثُلُوج ج برف
ماءٌ ثَلِج آب سرد
ثَلّاج و ثَلّاج برف فروش
ثَلِج (بکسر لام) سرد خنک
رَجُلٌ مَثْلُوج الفؤاد مرد کند ذهن
أَرضٌ مَثْلُوجَة زمین برف زده
ماءٌ مَثْلُوج آب با برف
مَثْلَجَة برف انبار - برف انداز
نَصْلٌ ثَلاجِي پیکان بسیار سفید

ه (ثَلَطَ) ثَلْطاً - ف - بسرگین آلوده گردید
ثَلَطَ البقر م در بهار سرگین کرد گاو
ثَلَّطْتُهُ تَثْلِيطاً آلوده گردانیدم اورا
ه (ثَلَدَ) الفيلُ ثَلْداً ریغ زد فیل
ه (ثَلَطَ) الثَّور و البعيرُ و الصبيُّ ثَلْطاً ریغ زد گاو و شتر و کودک
ثَلْط ریغ پیل
مَثْلَط محل خروج ریغ
(ثَلَغَ) رأسَهُ ثَلْغاً - م شکست سر اورا
مُثَلَّغ غوره خرما که از نخل بیفتد
(ثَلَغَ) رأسَهُ ثَلْغاً - م شکافت سر اورا
مُثَلَّغ رطب که از نخل بیفتد
إنْثَلَغَ رأسُهُ شکسته گردید
إنْثَلَغَ النَّخلُ رطب آورد
(ثَلَمَ) الإناءَ ثَلْماً - ض ف و ثَلَّمَ الإناءَ تَثْلِيماً سوراخ کرد ظرف را
ثَلِمَ ثَلَماً - ف خراب شد کنارهٔ رود - سوراخ شد
أَثْلَم ص
تَثَلَّمَ الإناءُ و الحائطُ سوراخ دار شد ظرف و دیوار
إنْثَلَمَ الإناءُ و السيفُ سوراخ دار گردید ظرف و شمشیر
ثُلْمَة سوراخ
ثُلِمَ في مالِهِ ثُلْمَة رفت چیزی از مال او
ه (ثَلَمَطَ) و ثُلْمُوط گل ولای آبدار
ثَلْمَطَ فروهشته گردید
(ثَمَّهُ) ثَمّاً - ن اصلاح و مرمت کرد آن را
ثَمَّ يدَهُ بالحشيش دست را بعلف مالید
ثَمَّتِ الشاةُ النبتَ گوسفند گیاه را از بیخ کند
شاةٌ ثَمُوم ص - ثُمُم ج
ثَمَّ الطعامَ تمام خوراک بد و خوب را خورد
ثَمَّمَهُ اصلاح کرد آن را
تَثْمِيم العظم جدا کردن استخوان
إنْثَمَّ پیر گردید
إنْثَمَّ جسمُهُ گداخت بدن او و لاغر گردید
إنْثَمَّ عليه بقولٍ قبيح ریخته شد بر او سخن زشت
ثَمْثَمَة پوشیدن سر ظرف

ثمثم عنه — باز ایستاد و متوقف شد از آن
ما تمثم — توقف نکرد
ثَمَّ — آنجا (ظرف غیر منصرف)
ثُمّ — مشک ای پاره و ظروف کهنه و دور ریختنی
ثُمّ و ثُمّة — حرف عطف است بمعنی (پس) و دلالت میکند بر تشریک معطوف با معطوف علیه در ترتیب یعنی تأخر آن از وی با مهلت و تراخی - وگاه زائده آید و دلالت بر تشریک نکند مانند آیه و ظنوا ان لا ملجأ من الله الا الیه ثم تاب علیهم - وگاه دلالت بر ترتیب نکند مانند خلقکم من نفس واحدة ثم جعل منها زوجها - وگاه از مهلت مجرد شود مانند اعجبنی ما صنعت الیوم ثم ما صنعت امس اعجب
ثُمّة — یک مشت گیاه ریز
ثُمّة — مرد پیر
ثمام - ثمامة واحد — گیاهیست فارسی آن پزوز رادواش است
هذا علی طرف الثمام — این چیزیست که دست آن میرسد
ثمیمة — آفتابه و آبریز سربسته
مثم الفرس — محل بریدگی ناف اسب
مثم — مرد نیک (آنکه خود را آماده کار مردم نموده)
بیته مثموم — خانه پوشانیده شده بگیاه ثمام
ثمثم — سگ شکاری
ثمام — آنکه عادت دارد بشکستن هر چیز که در دست گیرد
(ثماه) ثما - م — خوراک چرب خورانید او را
ثما رأسه — شکست سر او را
ثما الخبز — نان را ترید کرد
ثما الکماة — انداخت قارچ را در روغن
ثما لحیته بالحناء — رنگ کرد ریش او را بحنا
ثما ما فی بطنه — ریخت آنچه در شکم داشت از کثافات
انثمأ رأسه — شکسته گردید سر او
ه (ثموت) — کسیکه در وقت جماع حدث کند
(ثمج) ثمجا - ن — مخلوط کرد و آمیخت
مثمج — کسیکه منسوجات را برنگهای مختلف نگارد

ثمج — باهم آمیختن
(ثمد) الرجل ثمدا - ن ف — تهی دست گردید مرد را بسیاری سؤال
ثمدته النساء — زنان تمام آب منی مرد را کشیدند از بسیاری جماع
ثمد و اثماد اثمیدادا — فربه و چاق گردید
اثمده و استثمده — بچیز ساخت او را بسیاری سؤال
استثمده — نیکوئی و احسان خواست از او
ثمد و ثمد - ثماد ج — آب کم راکد - یا آب باقیمانده در زمین سخت - یا آبی که در سرما ظاهر شود و در گرما خشک گردد
ثامد — چارپای کوچک که تازه بعلف خوردن افتاده باشد
مثمود — آن آبی که از بسیاری استفاده مردمان از او کم مانده باشد - مردی که از بسیاری سؤال بی چیز و تهی دست شده باشد - مردی که زنان تمام آب او را از بسیاری جماع کشیده باشد
(ثمر) الشجر ثمورا - ن — میوه آورد درخت
ثمر الرجل و اثمر — کثیر المال شد آن مرد
ثمر للغنم — برای گوسفندان جمع کرد درختان را
مثمر — درخت میوه آورده - درخت رسیده میوه
العقل المثمر — عقل مؤمن
اثمر الشجر — میوه آورد درخت
ثمر الرجل ماله — آمرد مال را بسیار کرد
اثمار و تثمیر — کره برآوردن شیر
اثمر الزبد — جمع آمد کره
استثمر — یافت میوه را - میوه دار گردانید
ثمر - ثمار و ثمر ج و اثمار ج ج — میوه - اقسام مال و فائده - طلا و نقره
ثمرة - ثمرات ج — درخت - پوست سر - کناره زبان - گره تازیانه - فرزند و نسل - پیمان خالص
مال ثمر — مال بسیار
ثامر — درخت پرمیوه و میوه رسیده - لوبیا - شکوفه ترشه

ثُمار — میوه - هر قسم از مال
ثَمْبِي — شیر که کره آن ظاهر نشده و یا نمایان گردیده
اِبن ثَمْبِي — شب ماهتاب
ثَمْبِرَة — زمین پر میوه - کره ئیکه ظاهر شود و بر روی شیر پیش از جمع شدن - شیری که کره آن ظاهر نشده و یا کره آن جمع شده
ثَمّار — میوه فروش
ثَمْراء — درخت و زمین پر میوه - نام درختی - تپه
مالٌ مَثْمُور — مال بسیار فراوان
قَومٌ مَثْمُورُون — گروه بسیار و پر جمعیت
ه. (ثَمِط) — گل آبدار - خمیر رقیق پر آب
ه (ثَمْطَلَ) ثَمْطَلَةً — فاصله دار گردید
ه - غلام (ثَمْعَد) — کودک خوش روی
مُثَمْعِدّ — روی نیکو و روشن
ه (ثَمَغَ) ثَمْغاً م — مخلوط کرد سفید را بسیاهی
ثَمَغَ رَأسَهُ — شکست سر او را
ثَمَغَ الثَّوبَ — رنگ نیکو کرد جامه را
ثَمَغَ رَأسَهُ بِالحِنّاء — سر را بحنا نیکو رنگ کرد
ثَمَغَ رَأسَهُ تَثْمِيغاً — پوشید سر را
اِنْثَمَغَتِ الرُّطَبَة — خرمای تازه از درخت افتاده و شکسته گردید
اِنْثَمَغَتِ القُرُوح — زخمها و جراحات تر شد
ثَمْغَةُ الجَبَل — سر کوه
ثَمِيغَة — خوراک چرب و رقیق - زمین نمناک - زخم در سر
مَثْمُوغ — شست و فرو رفته
ه (مُثْمَغِدّ) — بزغاله بسیار به
(ثَمَلَ) ثَمْلاً و ثَمَلاً و ثُمُولاً - ن — اقامت کرد و تأمل نمود
ما ثَمَلَ شَرابَهُ بِشَيءٍ — نخورد قبل از آشامیدن شراب خوراکی را
ثَمَلَهُم — خوراک و آب خورانید ایشان را و غم خواری کرد
ثَمَلَ - ن — بخورد
ثَمِلَ ثَمْلاً و ثَمَلاً - ف — مست گردید
ثَمِل - ص — مست
ثَمَلَ فی دارِهِم — اقامت کرد در خانه ایشان
ثَمَلَ القَومُ (ف ن) — بفریاد گروه رسید
اِثْمال : فی لذا — اشتن چیزی را - بسیار سر شیر بستن شیر

لَبَنٌ مُثْمِل ص — شیر پر سر شیر
لَبَنٌ مُثْمَل — شیر که سرشیر بسیار بندد
مُثْمَل و ثُمال — زهر کشنده
ثَمَّلَهُ تَثْمِيلاً — باقی گذاشت آن را
تَثَمَّلَ ما فی الاِناء — آنچه در ظرف بود آشامید
ثَمَل و ثَمَل — فراوانی زندگی و معاش
ثُمل و ثَمْلَة — عقل کم و تدبیر ناقص - گلی که از ته چاه برآید - پاره پشمی که بآن روغن بر شتر مالند یا بآن مشک را روغن مالند
ثُمْلَه و ثُمْلَه - ثُمَل ج — باقیمانده آب در ظرف و حوض - باقیمانده دانه خرما و پست (قاووت) در ظرف
ثَمَل — سستی - سایه
هُوَ ثَمِلٌ اِلی کذا — او دوست و محب است بسوی فلان
ثامِل — شمشیر که از سابق صیقل نشده
ثِمال — پناه - فریادرس
ثُمال — زهر کشنده
ثُمالَة - ثُمال ج — باقیمانده خوراک و آب در شکم - سرشیر - باقیمانده آب در ته حوض و ظرف
ثَمِيل — شیر ترش - آب دستان
ثُمَيلَة - ثَمائِل ج — باقیمانده دانه و خرما و پست (قاووت) در ظرف
ثَمائِل و ثُمَيل ج — اندک آب باقیمانده در حوض و مشک - باقیمانده هر چیز و آب و خوراک در شکم - سد جلوی آب از سنگ - خانه با فرش و اثاث - مرغیت
مَثْمِل — پناهگاه
مَثْمَلَة — محل ایستادن آب
مِثْمَلَة — پاره پشمی که بآن روغن بر مشک و شتر مالند - ظرفی است که در آن کشک گذارند
(ثَمَنَ) الرَّجُلَ ثَمْناً - ن — گرفت هشت یک مال آن مرد را
ثَمَنَهُم ثَمْناً - ص — هشتم ایشان گردید - یا هشت گردید ایشان را
مُثْمَن — (مبیع) جنس در مقابل (ثمن) قیمت

أَثمَنَ القوم — آن گروه هشت نفر گردیدند
أَثمَنَهُ سلعتَهُ — قیمت کرد متاع او را و بهای آن را داد
مُثمَّن — مسموم - هشت گوشه - تب کرده
مُثامَنَة — بها و قیمت کردن
ثَمَن - أَثمان و أَثمُن و أَثمِنَه ج — بهاء و قیمت
ثِمن — شب هشتم از تشنگی شتر و زه شتر
ثَمانٍ — گیاهیست
ثُمْن و ثُمُن - أَثمان ج — هشت یک
ثامِن — هشتم = ثمانین - هشتاد
ثَمین - أَثمان ج — هشت یک - پر قیمت
مِثمَنَة — توبره
(ثُنَّة) - ثُنَن ج - زهار (پشت آن) - میان ناف
- داخل شکم - وسط مردم و غیره —
موهای دراز پس پای اسب
ثِنّ — علف خشک بسیار بر هم ریخته - چوب سیاه
ثِنان — گیاه فراوان بهم پیچیده
أَثَنَّ الهَرِم — کهنه گردید
ه (ثَنِتَ) اللحمُ - ف — گوشت بوی گرفت
ثَنِتَ الشَفَة — لب خون آلود گردید
ثَنِتَة ص
رَجُلٌ ثِنتايَة — مرد بد زبان و بد اخلاق
ه (ثِنتِل) — کوتاه قامت
ثُنتُلَة — بیضه گندیده
ثَنتَلَ — کثیف گردید بعد از پاکیزگی
ه (ثِنجارَة) — گودالچه که در اثر ریزش
آب نا و دان تولید شده
(ثُندُوَة) و ثَندُوَة — گوشت پستان مرد
ه (ثَنَطَ) ثَنطاً - ن — شکافت
ه (ثُنطُب) — کار و قفص سازان
(ثَنَى) الشَيءَ ثَنياً - ض م — بازگردانید و دوتاه کرد
آن را - برگردانیدن لب دامن و آستین
بازداشتن از حاجت - دوم شدن
ثَنَى البَعيرَ ثَنياً - ض — زانو بند بست شتر را
ثَنَى الأَرضَ — دوبار شخم (زیر و رو) کرد زمین را -
ارض مَثنِيَّة م — زمین شیار شده دوبار

أَثنَى البَعير — شتر به سال ششم در آمد
ثَنَّى و أَثنَى عَلَيهِ — تمجید و دعا گفت بر او
ثَنَى و اِثناء — دوم شدن دیگری
ثَنّاه تَثنِيَةً — دوگردانید آن را
ثَنَى عُنقَهُ — خم کرد گردن را
هُوَ لا يُثنَى و لا يُثَلَّث (مثال عرب) او
بزرگ سال است اراده
ایستادن کرد و نتوانست
نه در اول و نه دوم و نه سوم
تَثنِيَة — نسبت بدو کردن و دوم گردانیدن
اِنثَنَى و تَثَنَّى — دوتاه گردید - باز گرفت باز گردید
مُتَثَنّى — طول بدون عرض
اِنثِناء — گشتن - دوتاه گردیدن - بازگردیدن
اِستَثنَى اِستِثناءً — بیرون کرد (و بیرون کرد
چیزی از حکم ما قبل بکلمه الّا) کلمه انشاءالله گفتن در سخن
اِثنَونَى — دوتاه شد و باز گردید
اِثنَونَى صَدرُهُ عَلَى البَغضاء -
سینه او کینه دار شد
ثِنى - أَثناء ج — یکتاه از تاها - گشت رود و خم
و پیچ کوه - پیچیدگی نامه - بچه دوم ده شتر
و زنی که مرتبه دوم بزاید - پاسی از شب
ثِنَى الحَيَّة — گشت مار
ثِنيَة — پست و فرومایه
ثِنى — کار دوباره - أَثناء ج روز دوشنبه - کهتر درجه دوم
ثُنى — کهتر درجه دوم - ثانی (دوم)
ثانِيَة (مؤنث ثانی) - ثَوانٍ ج — یک شصتم دقیقه
شاةٌ ثانِيَة — گوسفندیکه بدون علت گردن را کج کند
ثَناء - أَثنِيَة ج — مدح و ستایش
ثِناء — ریسمان از پشم یا موی و غیره - هر تاه از ریسمان
- ترانه - زانو بند شتر
ثِناءُ الدّار — صحن خانه
ثِنايَة — ریسمان موئی یا ابریشمی
ثُناء — دو تا دو تا
اِثنان — دو نفر مرد - أَثانين ج روز دوشنبه
اِثنَتان و ثِنتان — دو نفر زن

اِثنَوِی کسیکه روزهای دوشنبه را روزه دارد
ثَنَوِیَّة طایفه ایست که خدا را دو دانند
ثُنیان - ثِنیَة ج مهتر درجه دو - مردی عقل ورأی
ثَنِی - ثِنیان وثِناء ج شتر نرشش ساله
ثَنِیَّة - ثَنایا ج پشته وراه آن - راه در کوه - چهار دندان پیشین - ناقه در سال ششم درآمده و مادیان در سال چهارم درآمده و گوسفند وگاو در سال سوم درآمده
ثُنیات ج ستایش بمدح یا ذم - خربان مستثنی از بیع - سر و پایهای شتر قمار - هر چیز که استثنا کنند
مَثنَی - مَثانِی ج دو دو - تار دوم عود - محل گشت از رودخانه - دو زانو و دو آرنج اسب - ترانه دوبیتی
مَثنَی الاَیادِی اعاده احسان در دو دفعه دوم و زیادتر - بخششهای زیاد از شتر قمار
مَثناة و مِثناة - مَثانِی ج ریسمان پشمی یا موئی وغیره - یکتا از تاهای بافته
مَثانِی قرآن و آیات آن یا سوره فاتحه یا بقره یا برائة وغیره
مَثنِی جامه دو تاه بافته - شتر عقال بسته
ثُنائِی از الفاظ آنست که دارای دو حرف باشد

(ثابَ) ثَوباً و ثُؤُوباً و ثَوَباناً - ن بازگشت
ثابَ النّاس جمع آمدند مردم
ثابَ الحَوض ثَوباً و ثُؤُوباً پر آب گردید حوض یا نزدیک بپری رسید
ثابَ الماء جمع آمد آب بعد از آنکه رفته بود
ثابَ جِسمُه ثَوَباناً و اَثاب حال آمد و فربه شد جسم او از لاغری
ثائِب مـ
اَثابَ الحَوض پر آب گردانید آن را
اَثابَه الله و اَثوَبَه و ثَوَّبَه مَثُوبَته اَجر (پاداش) دهد او را خدا
اَثاب بشتافت
اَثاب الشَّیء اعاده آن چیز کرد

ثَوَّبَ تَثویباً بازگشت بعد از آنکه رفته بود
تَثویب دو بار خواندن - بدل کردن - اذان نماز گفتن - اقامه گفتن - خواندن بعد از اذان برای نماز بکلمه الصلوة رحمکم الله والصلوة خیر من النوم گفتن در اذان فجر - نافله خواندن بعد از فریضه
تَثَوَّب نوافل (نمازهای سنتی) خواند بعد از فریضه و کسب ثواب کرد
اِستَثابَه پاداش خواست از او
اِستَثابَه مالاً خواست مالی را که باو داده بود
ثَوب - اَثوُب و اَثواب و ثِیاب ج جامه - لباس - دل
ثِیابَكَ فَطَهِّر (آیه) از تکبر دل را پاک کن - جامه را پاک کن
ثَوبُ الماء آن پوست تنکی که بر روی کره شتر باشد وقت زائیده شدن - آبی که با بچه وقت زائیدن بیرون آید
ثِیابِی جامه دار
ثائب باد تندی که قبل از باران وزد
ثَواب - ثَوابَة ده انگبین - پاداش - زنبور عسل
ثَوّاب جامه فروش - جامه دار
مَثُوبَة و مَثوَبَة پاداش
مَثاب محل برگشتن مردم
مَثابُ البِئر محل آب بیرون آوردن از چاه - محل جمع آمدن آب در چاه و میانه آن - محل ایستادن ساقی
مَثابَة میانه چاه - طوق چاه و سنگهای آن منزل - محل بازگشت مردم - پای دام صیاد - محل بیرون آوردن آب از چاه
ه (ثَوج) جوال خاک کشی وغیره که از برگ خرما سازند
(ثاخَتِ) الاِصبع - ن ض فرو رفت انگشت در چیزی نرم
(ثارَ) بِه النّاس ثَوراً - ن هجوم آوردند بر او مردم
ثَوران و تَثوار برانگیخته شدن - برخاستن - برآمدن گرد و خاک و دود - برجستن ملخ - ظاهر شدن خون و

برآمدن آبله بربدن - بهیجان آمدن
دل - برآمدن و روان گردیدن آب
أثَرَهُ وآثارَهُ إثارَةً وإستثارَهُ وثَوَّرَهُ برانگیخت اورا
مُثیرَة گاو شخم کن
آثارَ الأرض شیار کرد زمین را و کاشت
آثارَ القرآن وثَوَّرَ از علم قرآن بحث کرد
ثاوَرَهُ مُثاوَرَةً وثِواراً برجهید با او
ثَوْر - أثْوُر وثِوَرَه ج قطعهٔ بزرگ از کشک - مهتر - چغرپاره - سفیدی بیخ ناخن - دیوانگی - سرخی تابان شفق - احمق



أثوار وثِیار وثِوَرَة وثِیَرَة وثِیَرَة وثیران ج گاو نر بشکل ۱
ثَوْرَة گاو ماده - شورش وغوغا - بسیاری از مال ورجال
ثَبی پرده چشم
ثائِر خشم
ثائِرُ الرّأس ژولیده موی و پریشان
ثَوّار گاوبان
ثَوّارَة مقعد - دبر - رودها
أرضٌ مَثْوَرَة زمین گاوناک
(ثاعَ) الماءُ ثَوعاً - ن - روان شد آب
ثُعْ ثُعْ درشهرها پراکنده شوید بطاعت خدا (امر است)
ثُوع درختیست کوهی دائما سبز
ثاعَة یک مرتبه انداختن قی
(ثَوِلَتِ) الشّاةُ ثَوَلاً - ف - واثْوَلَ اِثوِلالاً دیوانه گردید گوسفند
تَثَوَّلَتِ النَّحل جمع آمدند زنبوران عسل وانبوه شدند
تَثَوَّلَ عَلَیه القَوم گرفت آنها را بدشنام وزدن وقهر
اِنثالَ عَلَیه التُّراب اِنثیالاً ریخته شد براو خاک
اِنثالَ عَلَیه القَول بهجوم آورد براو اقوال
اِنثیال فرو گرفتن مردم از هر طرف
ثالَ - ن - بیخرد واحمق گردید وجنون گرفت
ثالَ الوعاءُ ریخت آنچه درآن ظرف بود
ثَوْل جماعت زنبوران عسل (واحد از لفظ خود ندارد) - کندوی زنبور - شوره درخت - آلت نره شتر وغلاف آن
ثَوَل سستی مفاصل گوسفند - یا دیوانگی گوسفند
أثْوَل - ثُول ج دیوانه - احمق - کم خیر - بی یاور - سست کار - سست رو
ثَوْلاء گوسفند دیوانه
ثَوْلَة جمع آمدنگاه گیاه - جماعت مردم از خانهای متفرق
ثَوالَة اسم گروه ملخ
أشیاخٌ آثاوِلَة پیران دیر خیز سست رو
(ثُوم) سیر (گیاه معروف) بشکل ۲



ثُومَة (واحد ثوم) بند شمشیر
ثُومَة درختیست بزرگ خوش بو وبی بار
ثَوّام سیر فروش
(ثُوَینا) (مصغر) - آردی که زیر خمیر پهن کنند
تَثاوُن حیله کردن - خدعه وفریب نمودن
تَثاوَنَ لِلصَّید آمد گاهی از چپ وگاهی از راست شکار
ه (ثاهَة) بیخ دندان - لازه
ه (ثوهَد) کودک فربه
(ثَوَی) المَکانَ ثَواءً وثُوِیّاً - ض - اقامت طولانی کرد در آنجا (فرد) وفرود آمد
ثاوِی - ص
ثُوِیَ - ل - مدفون گردید
أثْوَی بِالمَکان دیر ماند در آنجا وفرود آمد
أثْوَیتُهُ وثَوَّیتُهُ تَثوِیَةً مقیم گردانیدم اورا ومهمانی او کردم
ثُوِیّ مرد
تَثَوَّیتُهُ مهمان او شدم
ثایَة وثاوَة سنگ توده - آغل ومحل شتران وگوسفندان در صحرا یا نزدیک خانه
ثُوَّة - سنگ توده که در صحرا برای نشان سازند
ثُوَّة - ثُوَّی ج اثاث خانه - قطعه از جامه بهم پیچیده بر سیخ گذارند ومشک را

بر آن آویزند و بچسبانند تا میخ نشک را مدرد - زیر انداز مشگ بوقت جنبانیدن تا خاک آلوده نشود - پشته که از سنگ و گل سازند برای نشانه و علامت

ثَوَآء اقامت

ثَوِيّ - اَثْوِيَاء ج مهمان سرای - مهمان - مجاور یکی از حرمین

ثَوِيَّة زن - سنگ توده که برای نشان در صحرا سازند - آغل شتران و گوسفندان - مکان و جای

مَثْوىٰ - مَثَاوِي ج منزل - محل حیوانات

اَبُوالمَثْوىٰ مهمان - میزبان صاحبخانه

اُمّ المَثْوىٰ زن صاحبخانه

ه (ثَهِتَ) ثَهْتاً و ثَهْتَاتاً - ف خواند و فریاد کرد

ثَاهِت ملعوم. و آنچه از آن در حرکت باشد

ه (ثَهَلَ) ثَهْلاً - م منبسط و پهن شدن بر زمین

ثَهْلَل و ثُهْلُل شخص مجهول یا اسم اهل

ه (ثَهْمَد) زن بزرگ فربه

ه (ثَهَا) ثَهْواً ن احمق گردید

ه (ثَهْثَهَ) الثَّلجُ ثَهْثَهَةً آب شد برف

ثَاهَاهُ مُثَاهَاةً صحبت کرد و گفت و شنود نمود با او

ه (ثَيْل) آغل گوسفندان

(ثَيَّبَتِ) المَرْأةُ تَثْيِيباً بیوه (بی شوهر) گردید زن

إمْرَأةٌ مُثَيِّب ص

ثَيَّبَتِ النَّاقَةُ بزرگ سال شد ماده شتر

ثَيِّب مرد زن دیده و زن مرد دیده

ثُيُوبَة بیوگی (ضد دوشیزه)



(ثَيْتَل) نوعی از حیوان صحرائی بشکل

ثَيْتَلَ و تَثَيْتَلَ الرَّجُلُ احمق شد بعد از عقل

(ثِيل) و ثِيل غلاف آلت نره شتر - نره

ثِيل و ثَيِّل گیاهیست دارای شاخهای طویل گره دار بشکل



اَرْضٌ مَثْيَلَةٌ زمین گیاه ثیل ناک

بَعِيرٌ اَثْيَلُ - ثِيل ج شتر نره بزرگ

(ثَيِّن) بیرون آورنده مروارید از دریا و سوراخ کننده آن

ج = ٣

ج - پنجمی از حروف هجا

ه (جَأْجَأَ) بِالإبِلِ جَأْجَأَةً (جِئْ اسم صدر است) خواند شتر را بلفظ جئ جئ بسوی آب

تَجَأْجَأَ باز ایستاد - باز ماند

تَجَأْجَأَ عَنْهُ ترسید از وی

جَأْجَاء هزیمت و گریز

جُؤْجُؤ - جَآجِي ج سینه و استخوان آن

(جَأَبَ) جَأْباً - م کسب کرد مال را - خاک سرخ فروخت

جَأْب - جُؤُوب ج خر درشت ضخیم - یا گورخر درشت ضخیم - خاکی است سرخ که از روم آرند شیرازی - نافه - درشت و سخت از هر چیز

فُلانٌ جَأْبُ الصَّبْرِ او سخت صابر در امورات

جَأْبَة ناف

جَأْبَة تهیگاه

جَأْبَةُ المَدَرِي ماده آهوی شاخ برآورده

جُؤْبَة ترش روئی - بد خلقی

ه (جَأَزَ) جَأْزَةً گریخت

(جَأَثَ) الرَّجُلُ جَأْثاً - م نقل کرد خبار را

جَأَثَ البَعِيرُ پر بار و گران رفت

جُئِثَ جَأْثاً - ل نالید و ترسید

مَجْؤُوث ص

جَئِثَ جَأَثاً - ف گران شد وقت برخاستن

با وقت برداشتن چیز ثقیل

اَجأَهُ الحِمل گرانبار کرد او را

اِنجأت النَّخل برافتاد درخت خرما

جأث بدخوی ـ با تکبر راه رونده

ایستاد از ترس و بددلی

ه (جأج)

ه (جأذ) جأذاً ـ م باد هان آب و مانند آن را خورد

جائِذ ص

ه (جؤذر) ـ جآذر ج بچه گوزن

(جأر) اِلی الله جأراً و جُؤاراً تضرع و زاری و فریاد کرد در دعا بسوی خدا

جأرت البقرة و جأر الثور بانگ کرد گاو

جأر النبات جأراً دراز شد گیاه

جأرت الارض دراز شد گیاه زمین

جئِز ف اندوهگین و گرفته خاطر شد

جأر و جئِز و جأار مرد ضخیم چاق

غیثٌ جأر و جُؤر و جئِز باران بسیار

جأز گرفتگی گلو ـ شورش دل ـ خراش گلو از خوردن چربی ـ ماندگی چیزی بگلو

هو اجأر مِنه او ضخیم تر است از او

جُؤار بانگ گاو ـ ق ـ بیماری اسهال

ه (جأز) بالماء جأزاً ـ ف گلوگیر شد بآب

جئِز ص

جئِز بالغیظ در گلو گرفت خشم

جأز گلوگیری (اسم مصدر)

(جأش) الیه جأشاً ـ م مایل شد باو ـ روگرداند بسوی او

جأش قلبه مضطرب شد دل او از ترس و اندوه

جأش ـ جؤش ج دل قلب ـ اضطراب آن از ترس

فلانٌ رابطُ الجأش او دلاور و شجاع است

جائِشة نفس (در جیش مذکور است)

جُؤشوش ـ جآشیش ج سینه یا جلوی آن ـ مرد ضخیم و درشت ـ قسمتی از شب ـ گروهی از مردم

جُؤشوش اللیل بین اول شب الی ثلث آن ـ ساعتی از شب

ه (جأص) الماء جأصاً ـ م خورد آب را

ه (جأظ) مِن الماء ـ م جسم او از آب سنگین شد

(جأف) جأفاً ـ م ترسانید او را ـ بر زمین افکند

جأفه تجئیفاً ترسانید او را

جأف الشجرة برکند درخت را از بیخ

جُئِف ل گرسنه گردید

اِنجأفت الشجرة برکنده شد درخت از بیخ

جأّاف (کفعّال) مرد پر فریاد

مجؤوف گرسنه و ترسنده

(جأل) الصوف جألاً ـ م جمع آورد پشم را و فراهم گردید

جأل رفت و آمد

جئِل جألاً ناً ـ ف لنگ گردید

اِجتأل ترسیدن

جَیئَل و جیألة ـ جیائل ج از اول کفتار (حیوان درنده)

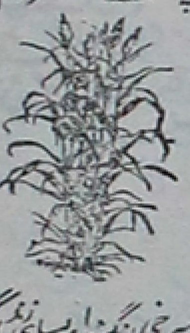
جیألة الجرح چرک زخم

جألال (کغُداج) ترس

ه (جُؤنة) ـ جُؤن ج طبلهٔ عطار (ظرف عطر)

ه (جأنب) و جانب ـ جأنبة مؤنث کوتاه و پست از مردم

(جاورس) معرب گاورس نوعی از ارزن است ـ بشکل



(جأی) الفرس جُؤة و جُؤوة ـ م و جَئِی ـ ف و اجأی (آنکه سرخی رنگ با سیاهی زند) گردید

جأی الثوب دوخت جامه را و اصلاح آن کرد

جأی الغنم نگاهبانی و چوپانی کرد

جأو پوشیدن ـ پنهان کردن ـ گزیدن ـ باز داشتن ـ سائیدن ـ پیوند کردن جامه

اَحمَقُ لا یجأی مرغه احمقی که آب دهان نتواند نگاه دارد

جأی رنگی از اسب (آن سرخیست که بسیاهی زند)

جُؤة رنگی از اسب (آن سرخی است که بسیاهی زند) ـ پیوند خیک

جُؤوة رنگی از اسب (آن سرخیست که بسیاهی زند)

— زمین درشت که بسیاهی زند

آجوی - جاواء (مؤنث) اسبی که سرخی رنگ او بسیاهی زند

جَنْوَة قحط - تنگی

جِناء وجِواء وجِاوَة وجِئائَة غلاف و روپوش چرمی دیگ

سِقاءٌ مُجَنّى خیک و مشکی که هر دو جانب آن را بهم پیوند کرده اند

(جَبَهُ) جَبًا وجِبابًا - ن غلبه کرد او را

جَبَّتِ المرأةُ النِساء آن زن در نیکوئی وجمال بر زنان فائق آمد

جَبّ وجِباب بریدن - برآوردن خصیه - گفته میشود (خصیٌ مجبوب) - گردن زدن دادن بخرما و فارغ شدن از تلقیح آن

اَجَبَّ اللَّبَن سر شیر برآورد و شیر

مُجابَّة وجِباب در نیکوئی وطعام وغیره فخریه و غلبه کردن

فَرَسٌ مُجَبَّب اسبی که سفیدی دست و پای او از زانو تجاوز کرده باشد

تَجبیب سفیدی دست و پای اسب تا بزانو رسیدن - رمیدن و گریختن - سیرآب کردن شتر از را

تَجابّ نکاح کردن دو مرد خواهر همدیگر را

إجتِباب بریدن

جَبَب اسم مصدر از تجبیب - زانوی ستور - بریدن کوهان شتر یا ریش کردن پالان شتر کوهان را

جُبّ - اَجباب وجِباب وجِبَبَة ج چاه - یا پرآب آن و گود - توشه دانی که بعضی آن را بر بعضی از آن دوخته باشند

جُبُّ الطَّلعِة شکوفه خرما یا غلاف آن

جُبَّة جُبَب وجِباب ج نوعی از پیراهن - استخوان ابرو - زره - بند زانو - پیوند سر انگشت - ته سنان که سر چوب نیزه در آن رود - میانه خانه - سفیدی دست و پای اسب که از زانو گذشته باشد

اَجَبّ فرج - شتر که کوهان او را بریده باشند

جَبّاء زن سرین پست و یا سینه و پستان پست - یا باریک ران

ناقةٌ جَبّاء ماده شتر بریده کوهان

جَباب قحطی سخت

جُباب قحط - باطل - رایگان - سر شیر شتر

جَبُوب زمین یا درشت آن - خاک

جَبُوبَة - جَبُوب ج کلوخ

جَبّاب جبه ساز و جبه فروش

مَجَبَّة راه - جاده

مَجْبُوبَة توشه دانی که بعض آن را با بعضی دوخته باشند

(جَبْجَبَ) سیاحت کردن در زمین

جَبْجَبَ الرَّجُل توشه گرفت آن مرد گوشت نیم پز شده را که قرمه گویند

جَبْجَب زمین مسطح

جَبْجَبَة سنگی که بر دهانه چاه باشد - شکنبه یا پوست پهلوی شتر که آن را از گوشت و روغن پخته پر کنند

جُبْجُبَة زنبیل چرمی

ماءٌ جُبجاب وجُباجِب آب بسیار

جَباجِب ماده شترهای فربه ضخیم

(جَبَأَ) جَبأً وجُبُوءً م ف باز ایستاد و کراهت داشت - ناگهان آمد - پنهان شد - فروخت گل سرخ

جَبَأَ عُنُقَه کج کرد گردن را

جَبَأَ السَّیف کشید شمشیر را و کارگر کرد

جَبَأَ البَصَر انداخت چشم او را و ندید

اَجبَأَ المَكان انجا پر قارچ گردید

اَجبَأَ الزَّرع فروخت زراعت را پیش از ظهور آن

اَجبَأَ الشَیء پنهان کرد آن را

اَجبَأَ علی القوم مشرف شد بر گروه

جَبَأ - اَجبُؤ وجِبَأَة وجِباة ج قارچ سرخ - تپه - گودال در زمین

جَبّاة کنده کفش دوزی - سر استخوانهای پهلوی شتر

جابی ملخ

جُبّأ بددل - قسمی از تیر

إمرأةٌ جُبّأى زن پستان برآمده

جُباء — سرشاخ گاو

جُباء وجُباءة بدول قسمی از تیر - زن کریه منظر

اَرضٌ جُبَاءة — زمین پر قارچ

(جِبت) بُت - جادو - جادوئی کسیکه خیری دراو نباشد - هرآنچه که پرستش نمایند غیر خدا

ه (جَبَجَ) جَبجاً - ن فربه شد بعد از لاغری ضعیف

ه (جَبَحَ) القومُ بِکِعابِهم انداختند مردم کعبتین را تا ببینند که کدام برنده خواهند شد

جَبح وجُبح وجِبح - اَجبُح واَجباح ج خانه و محل شهد زنبور عسل

(جَبخ) جَبخاً - ن گردانیدن کعبتین در دست وقت قمار

اَجباخ — مکانهائی که در آن درختان خرما است - (در شعر طرفه بمعنی سنگهاست)

(جَبّانَة) انبار مواد اسلحه (عربی آن مَسلَحَة است)

(جَبَذَهُ) جَبذاً - ض واِجتَبَذَهُ کشید آن را

جَبَذَة — پیه درخت خرما که زیری در آن باشد

جَباذِ — مرگ یا نیت جاذبه

(جَنبَلَ) الکیل — آن را پر نمود

جُنبُذَة وجُنبَذَة - جَنابِذ ج گنبد

(جَبَرَ) العظمَ جَبراً وجُبُوراً وجِبارةً ن اصلاح کرد استخوان را از شکستگی

جَبَرَ الفقیرَ — نیکو حال کرد او را و توانگر گردانید او را بعد از بی چیزی

جَبَرَهُ علی الامر — بستم برکاری واداشت او را

اَجبَرَهُ — بستم او را برکاری واداشت - نسبت داد او را بمذهب جبر

جُبَّر وجابِر — شکسته بند

جَبَّرَهُ تَجبیراً واِجتَبَرَهُ — اصلاح کرد استخوان شکسته او را - توانگر گردانید او را وحال او را نیکو گردانید

مُجَبِّر — شیر درنده

تَجَبَّرَ — نیکو حال گردید و توانگر شد - تکبر کرد

تَجَبَّرَ الشجرُ — برگ دار و سبز شد درخت

تَجَبَّرَ الکَلاءُ — روئید گیاه بعد از چریدن

تَجَبَّرَ المریضُ — حال بیمار بهبودی یافت

تَجَبَّرَ مالاً — رسید بمال

تَجَبَّرَ الرجلُ — بازیافت آنچه از او رفته بود

اِجتَبَرَ واِنجَبَرَ — درست و نیکو حال گردید

اِستَجبَرَ — توانگر شد - درست و نیکو حال گردید

جَبر — درستی (ضد شکستگی) مالک - بنده - مرد دلاور - کودک - چوبهائیکه بر شکسته بندند

جابِر — شکسته بند

جَبار — صحن و وسعت صحرا

جُبار — باطل ورایگان - سیل - تباه و هلاک - پاک از چیزی - روز سه شنبه (انا منه خلاوة وجُبار) من از آن بری و پاکم

جِبارَة وجَبیرَة - جَبائِر ج پاره - چوبهائیکه بآن شکسته را بندند

جَبّار — نام حضرت باریتعالی - سرکش - صورت جوزا - دل سخت بیرحم - ناحق کشنده - مرد بلند قامت و قوی - درخت خرمای بلند که دسترس نباشد

جُبّار وجِبِّیر — متکبر سخت - سرکش

ناقة جَبّارة - جَبابیر ج ماده شتر فربه

جَبرِیَة جِبرِیَة جَبَرِیَة، جَبَرُوَة، جَبَرُوتی جَبَرُوت جِبِرّیاء جَبرِیَة جَبَرُوَة تَجبار جَبُّورَة جَبُورَة جُبُرُوت — سرکشی و کبر

جَبرِیّه وجَبَرِیّه — دسته که اعتقاد دارند باینکه تمام امور باراده خداست و انسان هیچگونه قدرت و اختیار ندارد و بخلاف دسته دیگر بنام قدریه (بسکون با وفتح آن)

جَبرَئیل وجَبرائل وجِبرال وجِبرائیل وجِبرِیل — نام فرشته وحی - بنده خدا

اِنجِبار واَنجَبار — گیاهی است سرخ رنگ - (معرب انگباره ریشه آن در طب بکار برود)

جَبَرُوت وجَبَرُوت وجُبُرُوت — بزرگی و قدرت - کبر

(جَبَزَ) له من ماله جَبزَة ن قسمتی از مال را باو داد

جَبَنَ الخبزَ جَبانَةً - لِ خشک یا فطیر گردید نان
جَبِیزٌ نان فطیر و خشک
جِبْزٌ مرد بخیل و درشت و لئیم و پست و حقیر - بد دل و فرومایه
جابِزَة فرار - سرعت سعی
(تَجَبَّسَ) فی مَشْیِهِ خرامید با تبختر در رفتن
جِبْسٌ - اَجْباس و جُبُوس ج افسرده دل - پست و فرومایه - گند خاطر - گران روح - فاسق - بد دل و ناکس - بیچاره - بچه خرس - گچ
اَجْبَس ضعیف و سست
جَبُوس مرد ناکس
جَبِیس مرد ناکس - بچه خرس
مَجْبُوس آنکه مطاع وقت خود باشد
(جَبَشَ) الشَّعْرَ ض گرفت و سترد موی را
جَبِیش زهار موی گرفته
(جَبَعَ) تَجبیعاً تغیر گردید نشستگاه او از لاغری
جُبّاع زن یا مرد کوتاه قامت - تیر کوچک که کودکان با آن تیر اندازی کنند - زن زشت رفتار و بدلباس
جُبّاعَة زن کوتاه - زن زشت رفتار و زشت لباس
جَبّاعَة دُبُر
(جَبَلَهُ) اللهُ جَبْلاً ض ن آفرید و خلق کرد او را
جَبَلَهُ علی الشیءِ و اَجْبَلَهُ مجبور ساخت او را بر آن چیز
جَبَلَ الحَدید نرم شد آهن
اَجْبَلَهُ یافت او را بخیل
اَجْبَلُوا و تَجَبَّلُوا بکوه رفتند
اَجْبَلَ الشّاعِرُ مشکل شد بر او سخن
اَجْبَلَ الحافِرُ چاه کن بزمین سخت رسید
اَجْبَلَ القَومُ نرم آهن شدند
تَجبیل پاره پاره کردن
تَجَبَّلَ ما عِندَهُ و اِستَجبَلَ تمام آنچه نزد او بود گرفت
جِبْل وسعت و صحن و فضای خانه - درخت خشک - جماعت از مردم
رَجُلٌ جِبْلٌ مرد بزرگ خلقت
جَبْلَة و جِبْلَة ماده شتر بزرگ کوهان - پوست روی یا روی - زن درشت ضخیم - عیب - قوت - سختی زمین

مالٌ جِبْلٌ و جُبْلٌ مال فراوان
جِبِلَّة جماعت - دسته - امت - اصل خلقت - طبیعت
ثَوبٌ جَیِّدُ الجِبِلَّة منسوجات نکو باف و ریسمان محکم
جُبُلٌ و جُبْلٌ و جَبِیل درخت خشک - جماعت مردم
جُبْلَة و جَبَلَة کوهان
جَبَل - اَجْبُل و جِبال و اَجْبال ج کوه (اعم از بزرگ یا کوچک آن) - زمین درشت سخت - بزرگ و دانشمند قوم - مرد بخیل
جَبَلَة خلقت - طبیعت
جَبِل تیر ضخیم و درشت تراشیده شده - هر چیز ضخیم - پیکان آهنی
جِبال جسم - اندام - تن - بدن
رَجُلٌ جَبِیلُ الوَجه مرد زشت روی
جُبُلَّة سال قحط - آفریدگان - اصل و بسیار از هر چیز
جِبِلَّة - جِبِلّات ج خلقت و طبیعت - درخت خشک - جماعت مردم - امت - گروه - بسیار از هر چیز - اصل - آفریدگان
جُنْبُل قدح و ظرف چوبین ضخیم
رَجُلٌ مَجبُول مرد بزرگ خلقت
اِمرَأَةٌ مِجبال زن بزرگ خلقت
اِبنَةُ الجَبَل مار - بلا - کمان چوبی
جِبِلّی طبیعی
(جَبُنَ) جَبانَةً و جُبْناً و جُبُناً - ک ک بد دل و ضعیف قلب گردید
اَجْبَنَهُ بد دل یافت و بد دل شمرد او را
جَبَّنَهُ تَجبیناً بد دل گفت او را و نسبت داد به بد دلی
تَجَبَّنَ اللَّبَنُ گردید شیر از حال خود و بسته شد
اِجتَبَنَهُ بد دل یافت او را و بد دل شمرد
اِجتَبَنَ اللَّبَنَ شیر را پنیر ساخت
جُبْن و جُبُن پنیر - ترسندگی - بد دلی
جُبْنَة و جُبُنَّة یک پاره پنیر
جَبان زن یا مرد بد دل
جَبانَة زن بد دل

فلانٌ جبانُ الکلبِ او در نهایت کرم و سخاوت است
جَبین - اَجبُن و اَجبِنَة و جُبُن ج یک طرف پیشانی
رَجُل جَبین - جُبَناء ج مرد بد دل
(مذکر و مونث یکسان است)

جَبّان - جَبابین ج پنیر فروش - گورستان
- صحرا - مرغزار - زمین وسیع بلند - مرد بد دل
جَبّانَة - جَبّانات ج گورستان - صحرا -
مرغزار - زمین بلند هموار

جَبنان بد دل
مَجبَنَة مکانیکه در آنجا پنیر بسیار است - یا محل ساختن پنیر - سبب ترس و بد دلی
(جَبَهَ) الرَّجُلَ جَبهاً - م زد بر پیشانی او - رد کرد
آنمرد را - بکراهت پیش آمد او را
جَبَهَ الشِّتاءُ القَومَ ناگهان سرما رسید گروه را
که اسباب آنرا فراهم نساخته اند
جَبَّهَ رأسَهُ تَجبیهاً سرنگون کرد خود را
اِجتَبَهَ الماءَ ناگوار شمرد آب را
جَبَه وسعت و گشادگی پیشانی
جَبهَة پیشانی - بزرگ قوم - منزلیست از منازل
ماه - جماعت مردم - مذلت و خواری
اَجبَه شیر درنده - مرد پیشانی فراخ = جُبَّه بد دل
جابِه روبروی آینده از وحشی و پرنده که آنرا منحوس دارند
(جَبهَل) مرد درشت و ضخیم
(جَبا و جَبیٰ) الخراجَ جَبوَةً و جِباوَةً و جِبایَةً
و جِبیً ض م جمع کرد مالیات را
جَبی القومَ جمع کرد گروه را
جَبی الماءَ فی الحوضِ جَبیاً و جِبیً و جُبیً جمع کرد
آب را در حوض
جَبّی تَجبِیَة گذارد هر دو دستها را یا زانو بر زمین در وقت رکوع و سجود
تَجبِیَة پشت خم کرده وقت ایستادن
اَجبا پنهان کردن شتر را از گیرنده زکوة - فروختن
زراعت قبل از رسیدن
من اَجبیٰ فقد اَربیٰ هر که کشت پیش از رسیدن بفروشد ربا خورده است
اِجتِباءُ لِنَفسِه برگزید او را برای خود
اِجتِباء گرفتن الارکانهای آن = مَجبی خراج - مالیات
جَبا - اَجباء ج خاک اطراف چاه و سوراخ آن - آب جمع آورده
بچه شتران - دکرجاب مبنی آی - محل ایستادن آبکش در سر چاه
جِبیً آب جمع آورده در حوض - مال فراهم آورده
جِبوَة و جِباوَة آب فراهم آورده بچه شتران = جابی ج
جابِیَة حوضی که در آن آب جمع آورند برای شتر - گروه مردم
جَبایا گودالهائی که برای نشانیدن نهال مو حفر میشود
(جَثَّ) بدست سودن گوسفند تا فربهی او از لاغری
تمیز داده شود

(جَیتیٰ) مرد کوتاه قامت
(جَثَّ) جَثّاً - ن ترسید - ترسانید - رد
جَثَّهُ و اجتَثَّهُ برید و بیخ کند او را = جَثَّتِ النَّحلُ بلند کرد زنبور عسل آواز را
مُجتَثّ بحریست (در علم عروض وزن مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن)
جُثّ و جَثّ زمین بلند شبیه به تپه - پر زنبور در
عسل و موم و هر خس و خاشاک افتاده
در آن - ملخ مرده - غلاف میوه
جُثَّةُ الاِنسانِ هیکل مردم = جِثَّة بلا
جَثیث نهال خرما
مِجَثَّة و مِجثاث تیشه آهنی که درخت و نباتات را قطع کنند
(جَثجَثَ) البرقُ پیوسته و متصل شد برق
تَجَثجَثَ الشَّعرُ بسیار شد موی
تَجَثجَثَ الطّائِرُ پرنده فشاند پر خود را
جُثاجِث بسیار و انبوه از موی و گیاه
بَعیرٌ جُثاجِث شتر فربه
جَثجاث موی بسیار - درختیست تلخ و خوش بوی
ه - مَکانٌ (جَثِر) محلی که خاک آن بشوره
یا سنگریزه آمیخته باشد
ه (جَثَطَ) بِغائِطِه - ض نجاست روان کرد
که بر زمین پهن گردید
(جَثلَتهُ) الرّیحُ جَثلاً - ن او را باد برد
جَثُلَ جَثالَةً و جُثولَةً ف ك انبوه و درهم شده یا
کوتاه و ضخیم گردید - یا ضخیم سیاه موی شد
جَثل و جَثیل ص
مُجثَئِلّ پهن و دراز است ایستاده
اِجثالَ الطّائِرُ باز کرد بالها را و برافراشت
اِجثالَ الرّیشُ باز و برافراشته شد پر
اِجثالَ النَّبتُ دراز شد و درهم پیچید

اِجْثَألَ بخشم آمد و آماده جنگ گردید
جَثْلَة - جَثْل ج مورچه سیاه بزرگ - درخت ضخیم پربرگ
جَثَل مادر یا زوجه
جُثَال چکاوک که آن را قبره نیز گویند
جُثَالَة برگ از درخت افتاده
(جَثَمَ) الطَّائِرُ جَثْماً وجُثُوماً ن ض مرغ سینه را بر زمین نهاد (وهمچنین انسان وشتر مرغ وغیره)
جَاثِم وجَثُوم ص
فَاَصْبَحُوا فِی دَارِهِمْ جَاثِمِین (آیه) در خانهای خود صبح کردند در حالیکه سینه بر زمین نهاده اند
جَثَمَ اللَّیلُ جُثُوماً شب نصف شد
جَثَمَ الزَّرعُ بلند گردید گشت
وَزَرْعٌ جَثْمٌ جَثَمٌ ص
جَثَمَ الطِّینَ والتُّرابَ فراهم آورد وجمع کرد گل خاک را
مُجَثَّمَة جانوری که آن را بسته تیر باو زنند تا کشته گردد
جَثَّمَه تَجْثِیماً بر سینه نشانید او را
تَجَثَّمَ کسی را بزیر سینه گرفتن
جُثَم وجُثَمَة خواب که از جا حرکت نکند
جُثْمُو وجُثْمَان تپه . پشته = جُثْمَة پشته خاکستر و مانند آن
جُثَام وجَاثُوم کابوس (بختک)
جَثَامَة کند خاطر - مهتر صابر - خواب که از جا حرکت نکند
جُثْمَان تن . شخص
(جَثَا) جُثُوّاً وجُثِیّاً - ن ض نشست بزانو یا ایستاد بر انگشتان
جَاثٍ ص جُثِیّ وجِثِیّ ج
جَثَوتَ الإِبِلَ وجَثَیتُهَا فراهم آوردم شتران را
اَجْثَاهُ بزانو نشانید آن را یا ایستاده کرد او را بر انگشتان
مُجَاثَاة باکسی زانو بزانو نشستن = تَجَاثَوا بزانو نشستند
جُثْوَة وجُثْوَة وجِثْوَة سنگهای توده - تن
جَثَاء شخص = جُثَاء پاداش - برابر - هم قدر
ه (جَحَبَ) العَدُوّ هلاک کرد دشمن را
تَجَحْجَبَ فِی الشَّیءِ تردد ورفت وآمد نمود در آن
ه (جَحَّ) الشَّیءَ جَحّاً - ن پهن کرد آن را
جَحَّ الرَّجُلُ خورد خربوزه کوچک را
اَجَحَّتِ المَرأَةُ آبستن شد زن و بزرگ گردید شکم او

جُحّ ص (بیشتر استعمال آن در دردگان است)
جُحٌّ خربوزه مانده و پلاسیده
(جَحْجَحَ) عَنِ الأَمرِ باز ایستاد از آنکار
جَحْجَحَ کوشش کرد و مبادرت نمود
جَحْجَحَهُ بر زمین زد او را
جَحْجَحَتِ المَرأَةُ پسر بزرگ زائید
جُحْجُح قوچ بزرگ
جَحْجَحْ وجُحْجُحْ کلمه ایست که گوسفندان را زجر کنند
جَحْجَح - جَحَاجِح مهتر ج
جَحْجَاح - جَحَاجِح وجَحَاجِحَة وجَحَاجِیح ج پست و رذل از مردان
(جَحَدَهُ) حَقَّهُ جَحْداً وجُحُوداً - م انکار کرد حق او را با علم خود
جَحَدَ فُلاناً بخیل یافت او را
جَحِدَ الرَّجُلُ جَحَداً - ف عیاش گردید آن مرد
جَحِدَ النَّبتُ کم گردید گیاه و بلند نشد
جَحِدَ عَیشُهُمْ تنگ گردید زندگی و سخت شد
جَحِدَتِ السَّنَةُ کم باران گردید = عَامٌ جَحِدٌ ص
جَحَدَ فُلانٌ کم چیز گردید
اَجْحَدَ الرَّجُلُ محتاج شد مرد
اِجْحَاد کم خیر شدن = مُجْحِد ص
مُجَاحَدَة با یکدیگر انکار کردن
اَرْضٌ جَحِدَة زمین خشک که خیری در او نیست
جَحْد وجُحْد وجَحَد کم خیری
جَحْد وجَحِد واَجْحَد کم خیر
فَرَسٌ جَحْدٌ اسب کوتاه ودرشت (جَحْدَة نوشته بودم)
عَامٌ جَحِدٌ سال خشک
جَحْد واَجْحَد وجُحَاد مردیکه انزال او دیر میشود
جُحَادِی ضخیم از هر چیز
جُحَادِیَّة مشک پر شیر وجوال پر از گندم یا خرما
لامُ الجُحُود لامی است زائده در نزد نحویین که بعد از نفی واقع باشد (مانند ماکان ربك لیتوب علی الظالمین)
ه (جَحْدَبَ) کوتاه قامت
(جَحْدَرَهُ) بر زمین افکند او را و غلطانید
تَجَحْدَرَ الطَّائِرُ حرکت کرد و پرواز نمود
جَحْدَر کوتاه قامت

جُحادِري — بزرگ

(جحدَلَه) — بر زمین زد او را یا بست او را

جحدَلَ الإناءَ — پر کرد ظرف را

جحدَلَ المالَ — جمع آورد مال را

جحدَلَ الإبِلَ — فراهم آورد شتران او کرا یداد

تجحدَلَ — غلطان گردید

جحدَلَ — شتربان یا ساربان و مکاری شد - توانگر گردید

جحدَل وجُحدُل — کودک فربه

جنحدَل — کوتاه قامت

(جحدَمة) — سخت دویدن

(جحَرَ) الضبّ جحرًا م د تجحّر وانجحر — داخل شد سوسمار در سوراخ

جحرت الشمس — بلند گردید آفتاب

جحَرَ الربیعُ — بی باران گردید بهار

جحَرَ فلانٌ — پس ماند

جحرت وتجحرت العینُ — چشم در کاسه فرو رفت

عینٌ مُجحَّرة — ص

أجحرَ الضبَّ — مضطر ساخت سوسمار را تا بسوراخ در آورد

أجحرت السماءُ — باران نیامد در آسمان

أجحرَ القومُ — در قحط سخت افتادند

إجتحرَ له جحرًا — سوراخ ساخت برای خود

جَحر — غاریکه ته آن دور باشد

جحرة وجحرة — تنگی و سال بی باران

جُحر - جحرة واجحار وجحران ج سوراخ درندگان و خزندگان

جاجر — پس مانده و عقب افتاده

جواجر — در آیندگان بسوراخ و نهان

عینٌ جحراء — چشم فرو رفته

بعیرٌ جحاریة — شتر گرد اندام

جُحران — سوراخ درندگان و خزندگان فرج زنان

جحرمة — بدخوئی

مَجحَر - مجاحر ج پناه و جای پنهان

ه (جحرب) وجحرب کوتاه و ضخیم

فرسٌ جحرب وجحارب اسب درشت

جحربان — دو رگ در زیر و نرمی گوش اسب

ه - فرسٌ (جحرش) اسب درشت گرد اندام

ه (جحرط) وجحرظ زن پیر کهن سال

ه - رجلٌ (جحرم) وجحارم مرد بدخلق

جحرمة — بدخوئی

(جحس) جحسًا و(جحش) جحشًا

جلده م - خراشید پوست او را

جاحس الخصمَ مجاحسة وجحاسًا وجاحش مجاحشة وجحاشًا زحمت داد دشمن را

و دفع کرد و کوشش نمود

جحس — حیله و فریب

جحس فلانًا — کشت آن را

جحش - جحاش وجحشة وجحشان ج

آهو - ضخامت - کره خر - کره اسب

جحش — خراشیدن - ستم کردن - کوشش نمودن

- درشت گردیدن - پوست باز بردن

جحشة (مونث) — پشمی که بر دست پیچیده بریسند

بیتٌ جاحش — خانه جدا از خانهای قبیله

جحیش — کنار - ناحیه

رجلٌ جحیشُ المحل — مرد دور و برکنار از مردم

جحوش — کودک قبل از آنکه استوار و قوی باشد

مجحوش — کسیکه نصف بدن او آفت زده باشد

إجحنشش بطنُ الصبیّ — بزرگ شد شکم کودک

ه (جحشر) وجحشر وجحاشر - فربه و ضخیم

وگرد اندام - کسیکه استخوان پهلوی او کوتاه باشد

(جحشل) وجحشل سبک وسریع

ه (جحشم) — شتر تهیگاه برآمده

ه (جحط) — کلمه ایست که گوسفند از آن زجر کنند

(جحظت) عینه جحوظًا م - بزرگ شد

و بیرون آمد چشم او

عینٌ جاحظة — ص

جحظ إلیه عمله — عیب جوئی کرد در کار او

جحظه تجحیظًا — تیز کردن نظر

جاحظ وجحظم — مرد چشم برآمده بزرگ

جاحظتان — دو حدقه چشم

جحاظ — حدقه چشم - کناره حشفه

(جحف) جحفًا م پوست کند - جستجو کرد و فراهم آورد

جَحَفَهُ بِرِجْلِهِ لگد زد او را تا بیند اخت
جَحَفَ مَعَهُ مائل شد بآن
جَحَفَ لَهُ الطَّعَامَ بیرون کرد برای او خوراک
جَحَفَ الكُرَةَ و اِجْتَحَفَ ربود گوی را بچوگان
جَحَفَ الدَّلْوَ المَاءَ برگرفت آب را دلو
جَحْفٌ و جَحْفَةٌ بازی کردن با گوی
مُجْحِفَةٌ بلا و مصیبت
سَنَةٌ مُجْحِفَةٌ سال قحط
أَجْحَفَ بِهِ نزدیک او شد - برد آنرا
أَجْحَفَتْ بِهِ الفَاقَةُ محتاج گردانید او را نیازمندی و ضرر رسانید - مُجْحِف ص
جَاحَفَهُ مُجَاحَفَةً و جِحَافاً زحمت داد او را - کارزار کرد - انبوهی نمود - نزدیک شد
جِحَاف تصادف دلو آب بسر چاه و ریختن آب آن و پاره شدن آن - قتال
مُجَاحَفَة گرفتن چیزی
اِجْتَحَفَ الثَّرِيدَ به انگشت گرفت ترید را
اِجْتَحَفَ مَاءَ البِئْرِ تمام آب چاه را کشید
تَجَاحَفُوا بشمشیر و چوب گرفتند بعضی بعضی را - ربودند گوی را بچوگان
جَحْفَةٌ و جُحْفَةٌ باقیمانده آب در کنار حوض
جَحَفَةٌ پاره از روغن و کره - بیماری شکم
جُحْفَةٌ آب از چاه بیرون آورده یا باقیمانده در آن - اندک ترید در ظرف - اندک سبزه بر ریگ صحرا - خوراک کم - یا یک مشت از آن
جُحَاف موت - رفتن شکم از ناگواری خوراک
سَيْلٌ جُحَاف سیلی که هر چه هست ببرد و زمین را بکاود
جَحُوف ترید باقیمانده در ظرف - دلو پر آب
مَجْحُوف مرد مبتلا بهیضه
۵ (جَحْفَلَهُ) جَحْفَلَةً برزمین زد او را و انداخت - سرزنش کرد او را بر کارش
جَحْفَلَ الجَحَافِلَ جمع آورد لشکر را
تَجَحْفَلُوا مجتمع شدند
جَحْفَل - جَحَافِل ج لشکر بسیار - مرد بزرگ قدر و بزرگ - مهتر جوان - مرد بزرگ پهلو

جَحْفَلَة - جَحَافِل ج دو بلندی در بازوهای اسب
جَحَنْفَل ضخیم لب (لب کلفت)
(جَحَلَهُ) جَحْلاً و جَحَّلَهُ تَجْحِيلاً و جَحْلَمَهُ جَحْلَمَةً (بامیم زائد) برزمین زد او را
مُجَحَّل برزمین افکنده شده
جَحْل - جُحُول و جِحْلاَن ج - حرباء (آفتاب پرست) - سوسمار بزرگ - پادشاه زنبوران عسل - مشک بزرگ - سرگین گردان (حیوانیست) - بزرگ پهلو - شتران کوچک
رَجُلٌ جَحْلٌ مرد ضخیم و پیشانی بلند
جِحْلاَء ماده شتر بزرگ
جُحْجُل سنگ بزرگ - بزرگ از هر چیز - پوست ماهی که از آن سپر سازند
جُحَال زهر - سم
(جَحَمَ) النَّارَ جَحْماً برافروخت آتش را
جَحَمَ العَيْنَ باز کرد چشم را و واداشت
رَجُلٌ جَاحِمٌ ص
جَحِمَتِ النَّارُ جَحْماً و جَحَماً زبانه گرفت آتش
جَحُمَتِ النَّارُ جُحُوماً افروخته گردید
أَجْحَمَ عَنْهُ باز ایستاد از آن
أَجْحَمَ فُلاَناً او را نزدیک بهلاکت رسانید
جَحَّمَنِي بِعَيْنِهِ تَجْحِيماً مرا تیز نگریست و چشم باز نداشت
جَحَّمَ سوخت از بخل و حرص و دل تنگ گردید
جُحَم مرغی است
جُحْمُم مردان بی حیا
جَحْمَة و جُحْمَة آتش تو بر تو
جُحْمَة چشم
جَاحِم یکپاره آتش - میانه جنگ - جای بسیار گرم - موت
عَيْنٌ جَاحِمَة چشم از کار مانده
أَجْحَم - جَحْمَاء مؤنث - جُحْم و جَحَامَى ج مرد سرخ چشم - مرد درشت چشم
جُحَام بیماریست سگان را که چشم و سرشان ورم میکند
جَحَّام بخیل
جَحِيم یکی از اسمهای دوزخ - آتش شعلهور

- هر آتش بزرگی که در گودال افروخته باشند - محل بسیار گرم

جَوجَم گل سرخ و گل صدبرگ

(جِحمِرِش) - جَحامِر ج پیرزن - زن زشت روی خرگوش شیرده - مار پوست درشت

ه (جَحمَش) وجُحموش پیرزال کهن سال

ه (جَحمَطَة) کهنه و خرقه که بچه را در گهواره بآن پیچند - ریسمانی که دست و پای گاو و گوسفند را وقت ذبح بآن بندند

جَحمَظَ الرَّجل مرد را بست و بند کرد

جَحمَظَة زه کردن کمان - بستن هر دو دست کودک بدو زانوی او - دویدن و رفتن مرد کوتاه قامت

(جَحِنَ) الصَّبی جَحَناً - ف ناگوار شد خوراک کودک

صَبیّ جَحِن ص کودک ضعیف (از خوراک ناگوار)

جَحَنَ علی عیالِه - ۲ واجحن وجحّن بر عیال خود تنگ گرفت از فقر یا از بخل

اَجحَنَ الصَّبیّ طَعامُه ناگوار کرد کودک را خوراک او

جَحِن گیپ - کوتاه و ضعیف - کَز

جَحَنَة کَز (حیوان موذی)

ه (جَحَنب) وجَحَنبَ سخت - کوتاه - کوتاه کم - دیگ بزرگ

جُحانِب کوتاه و کم - یا کوتاه

ه (جَحَنبَرَة) زن کوتاه قامت

جِحِنبار و جِحِنبارَة وجُحَنبادة گیاهی است - مرد ضخیم بزرگ خلقت - مرد بزرگ شکم یا کوتاه بالا و بزرگ شکم

ه (جَحَنَش) درشت

جَحَنَشَ بَطنُ الصَّبیّ واجحَنشَش شکم کودک بزرگ گردید

(جَحا) جَحواً ن از بیخ برکند - رفت - اقامت گرفت - قدم و گام زد

اِجتَحاهُ از بیخ برکند آن را

جَحوَة یک قدم

جاحِی استاد دانا - نماز نیکو گذارنده

(جَخَّ) جَخّاً ن ض از مکانی بمکانی منتقل شد - خود را دراز کشید در سجده هر دو بازو را باز کرد و شکم را بلند کرد

جَخَّ بِرِجلِه خاک را بپای برانگیخت

جَخَّ بِبَولِه انداخت بول را

جَخَّ جاریتَه وجَخجَخ وبَخ بخ با او جماع کرد

جَخجَخ بددلی کرد و پنهان نمود راز خود را او فریاد کرد و گفت جَخ جَخ

جَخجَخ فُلاناً او را بر زمین زد

تَجَخجَخ خود را دراز کشید یا تمکن

تَجَخجَخ اللَّیل پهن کرد تاریکی خود را

جَخّ احمق و بخیه و

ه (جَخَب) لاغر میان تهی

جَخابَة وجِخابَة وجَخّابَة احمق بی خیر و مرد فربه و سنگین

جَخَب شتر بزرگ - مهتر - ضعیف

ه (جُخادِیّ) ظرف بزرگ که در او شیر دوشند شتر ضخیم - ضخیم از هر چیز

اَبُو جُخاد ملخ

ه (جُخدُب) وجُخدَب - جَخادِب ج ملخ ضخیم و درشت - مرد بلند بالا - شتر ضخیم تنومند - ملخ سبز دراز پا

جَخدَبَة بسرعت رفتن

ه (جَخدَر) وجَخدَریّ وجُخادِر ضخیم

ه (جَخدَف) فربه و چاق شریف

ه (جَخدَل) وجُخدُل کودک فربه و گرد اندام

ه (جَخدَمَة) سرعت در دویدن و در کار و رفتار

ه (جِخوَدَة) دویدن

(جَخَرَ) رأسَ البِئر - ۲ وسیع کرد دهانه چاه را

جَخِرَ جَوفُ البِئر - ف وسیع شد شکم چاه

جَخِرَتِ الغَنَم ورم کرده شد شکم گوسفند از بسیار خوردن

غَنَم جَخِرَة

جَخَر ص بوی عفونت فرج زن - بو گرفتن گوشت و دهن - وسیع شدن درون چاه و خالی شدن شکم

اَجخَرَ رأسَ البِئر وجَخَّرَ تَجخیراً وسیع کرد دهانه چاه را

أجخر — روان كرد آب را از غير جاى چاه - پاك نشستن نشيمنگاه - نكاح در آوردن زنى كه اندام مخصوص او بدبوى باشد - ازدواج كرد با زنى كه فرج او بزرگ است

أجخر الحوض — خشك گرديد و تركيد و آب آن رفت

جخر — پرخوار - بددل - لاغر - عقل تباه - عاجز - زشت - زود گرسنه شو

جاخر — رودخانه وسيع

جخراء — زن كه فرج او متعفن و فراخ باشد - چشم تنگ - چركين

(جخف) جخفاً وجخيفاً - ن ض افتخار كرد بر بيش از آنچه نزد او بود جخاف ص - بخواب رفت - تهديد كرد

جخف — صداى خرخر خواب - سبكى

جخفة — زن لاغر كوتاه قامت

جخيف - جخف — ج صدا و آواز خرخر خواب - صداى بلندتر از آن - سبكى - جان و روح - لشگر بزرگ - كوتاه و بالا - متكبر - صداى غرغر شكم انسان

ه (جخنة) — زن بدجماع

(جخا) الكوز جخواً - ن سر از زير كرد كوزه را

جخى — لاغرى ران - فراخى پوست وسستى آن

جخى المصلي تجخية — هر دو دست را گشاده گذاشت نماز گذارنده

جخى الليل — ميل كرد شب (از نصف گذشت)

جخى الشيخ — خميده پشت گرديد پير مرد

جخى الكوز — سر از زير و سرنگون گرديد

(جد) الثوب جداً - ن بريد لباس را

جد — آب باران چكيدن از بام خانه - قطع كردن خرما از درخت

جدت أخلاف الناقة — مجروح گرديد پستان ماده شتر از پستان بند

جد في أعين القوم جداً - ض بزرگ شد در چشم گروه

جد فينا — بزرگ شد در چشم ما

جد — بخت يار شدن

جد البيت جداً — چكيد باران از بام خانه

جدجدة — نو گرديد

جدة — نوى (ضد كهنگى)

جد في الأمر جداً — كوشيد در آن كار - جاد ص

جد — درستى در كار - شتابى - سريع - درست و راست كار كردن

أجد النخل — وقت چيدن درخت خرما رسيد

أجده — نو كرد آن را

أجد — رفت بر زمين جدد

أجد الطريق — هموار گرديد راه

أجددت منه — گذاشتم او را

أجد في الأمر — كوشيد در كار - مجد ص

إجداد — درستى در كار

جادة مجادة — درست تحقيق كرد آن را

كساء مجدد — عباى خطوط مختلفه دار

ناقة مجددة الأخلاف — ماده شترى كه پستانش از پستان بند زخم شده

جدده — نو كرد آن را

تجدد — نو گرديد

تجدد الضرع — خشك گرديد شير آن

إستجده — نو گردانيد آن را

إستجداد — نو پوشيدن

جد - أجداد وجدود وجدودة — ج پدر پدر - پدر مادر - بخت - شانس - بهره و نصيب - روزى و رزق - بزرگى - بى نيازى - توانگرى - كناره رود - روى زمين

تعالى جد ربنا — بزرگ است خداى ما

جدة — مادر مادر - مادر پدر

جد — مرد خوش بخت - جانب هر چيز - فربهى - پرى گوشت - چاه پرآب و كم آب - چاه ميان سبزه زار

جدة - جدد — ج كناره رود - قومى از اشاعره - راه و علامت - بندر معروف ساحل درياى مكه - خط پشت خر كه مخالف رنگ او است

جد — كناره نهر - امر نيك راست و درست

عالم جد — عالمى كه علم او به نهايت رسيده

جدة — كناره رود - روى زمين - قلاده گردن سگ - خرقه

جَدَد روی زمین - ریگ تنک - غدهٔ در گردن شتر - زمین هموار و درشت

جَداد وجِداد وقت بریدن خرما از درخت - بریدن آن

جَدُود - جِداد ج ماده خر فربه

جَدائِد ج میش کم شیر

جَدید - جُدُد ج روی زمین - مرگ - مرد خوش بخت - نو - (مذکر و مؤنث یکسانست)

جادَّة - جَوادّ ج شاه راه

جَدّاد می فروش و سازندهٔ آن

جُدّاد لباس های پاره پاره و کهنه - هر چیزی که بعضی اجزای آن در بعضی دیگر رفته باشد از شاخهای درخت و تپه ها و طنابهای خیمه

جَدّاء زن پستان کوچک - بریده گوش - زن شیر خشک شده - بیابان بی آب

اَجَدّان وجَدیدان شب و روز

مَجدُود بخت مند ، خوش شانس

(جَدُبَ) المکان جُدُوبَةً وجَدَبَ جَدباً ک ن خشک و بدون گیاه گردید

جَدَبَه جَدباً - ن ض عیب کرد او را اِجادِب ص

اَجدَبَ الارض یافت زمین بدون گیاه و خشک را

اَجدَبَ القوم قحطی زده شدند

اَجدَبَ المکان خشک گردید

مُجادَبَة بخشک سال رسیدن

تَجَدُّب ناگوار شمردن چیزی را

جَدب عیب - تنگ سالی

اَرضٌ جَدبَة - جُدُوب ج زمین خشک بیگیاه

مکانٌ جَدبٌ وجَدُوب وجَدیب ومَجدُوب محل خشک بدون گیاه

فَلاةٌ جَدباء - اَجادِب ج بیابان خشک بدون گیاه

مَجداب واَجادِب زمینی که هیچ نروید

(جَدَث) - اَجدُث واَجداث ج قبر - گور

اِجتَدَثَ قبر ساخت

جَدثَة صدای سم اسب و کف پای شتر و خائیدن گوشت

(جُدجُد) پرنده کوچکی شبیه ملخ - آبدزده - سبوی بزرگ - چاه پر آب

جَدجَد - جَداجِد ج زمین هموار سخت

(جَدَحَ) السَّویق جَدحاً و اَجدَحَ را واِجتَدَحَ وجَدَّحَ بهم زد و پست (قاووت)

اَجدَحَ الابل داغی نهاد بر ران شتر

شَرابٌ مُجَدَّح شراب آمیخته

جِدح کلمه ایست که بدان زجر کنند

مِجدَح - مَجادِیح ج دبران که یکی از منازل ماه است . یا ستاره کوچکی است میان دبران و ثریا - غروب کردن یکی از منازل ماه و طلوع منزل دیگر - داغیست که بران شتر زنند

مَجدُوح خون قربانی که در ایام قحطی جاهلیت بریان کرده میخوردند

(جَدَرَ) جَدَراً وجُدِرَ وجَدِرَ تَجدِیراً ن ل آبله (بیماری پیچک) برآورد

مُجَدَّر ومَجدُور ص

جَدَرَ الحِمار جُدُوراً . دانه (آبله) برآورد خر

جَدَرَهُ سزاوار گردانید او را

جَدَرَ الشجر وجَدَّرَ واَجدَرَ درخت دانه مانند نخود برآورد

جَدَرَ النبت وجَدَّرَ واَجدَرَ سر گیاه دانه نمودار شد

جَدَرَتِ الید دست از شدت کار آبله دار شد

جَدَرَ الجِدار واِجتَدَرَ اطراف زمین دیوار ساخت (چهار دیواری)

جَدَرَ الرجل آن مرد بدیوار پنهان شد

جَدِرَ جَدَراً ف درخت انگور برگ برآورد

جَدِرَ الانسان دانه (آبله) پیدا کرد

جَدُرَ جَدارةً ک سزاوار گردید

اَجدَرَ المکان جدرناک گردید (وجدر گیاهی است)

جَدَّرَ الجدار دیوار را از گل و گچ مالید

جَدر - جُدران ج دیوار - اطراف بیخ آن - دیوار کعبه

جُدُود ج گیاهی است

جَدَر وجُدَر - جَدَرَة واحد - اَجدار ج دانه ایست که بر گوشت باشد یا در اثر زدن و زخم تولید شود - آبله یا نشان گزیدگی بر گردن خر - دانه شکوفه خرما

جِدار - جُدُر وجُدر ج دیوار

جَدِیر - جَدِیرُون وجُدَرَاء ج چاردیواری - سزاوار
جَدِیرَة خطیرهٔ از سنگ برآورده طبیعت
شَاةٌ جَدْرَاء گوسفند آبله زده
مَجْدَرَة سزاوار
اَرْضٌ مَجْدَرَة زمینی که در آن مردم آبله بسیار گیرند
مِجْدَار چیزیست که در زمین زراعت نصب کنند برای دفع درندگان
مَجْدُور سزاوار - کم گوشت
ه (جَادِس) زمین بدون زراعت و بدون آبادی و عمران - آثار محو شده - درشت از هر چیز
جَادِسَة - جَوَادِس ج زمین بی آبادی و زراعت که هیچ نرویاند
ه (جَدَشَهُ) جَدْشاً - ض اراده گرفتن آن را کرد
جَدَش - اَجْدَاش ج زمین درشت
(جَدَعَهُ) جَدْعاً - م - بازداشت کرد او را و بزندان نمود
جَدَّعَ بِهِ برد او را و هلاک گردانید
جَدَعَتِ الاُمُّ الصَّبِیَّ واَجْدَعَت او بچه را بدخوار گردانید
جَدْع بریدن بینی یا گوش یا دست و لب (شتر)
اَجْدَع وجَدْعَاء ص مذکر و مؤنث
جَدْعاً لَهُ بریده باد بینی و گوش او (در نفرین گویند)
جَدِعَ الصَّبِیُّ جَدَعاً - ف کودک بدخوار گردید
جَادَعَ مُجَادَعَةً وجِدَاعاً باهم خصومت کردند و دشنام دادند
مُجَدَّع علف که سر آن را چارپا خورده باشد
حِمَارٌ مُجَدَّع خر هر دو گوش بریده
جَدَّعَتِ الصَّبِیَّ تَجْدِیعاً بدخوار گردانید کودک را
تَجْدِیع هردو گوش خر بریدن - گفتن بکسی (جَدْعاً لَکَ) - پژمرده کردن گیاه
تَجَادُع باهم دشنام دادن و خصومت کردن
جَدِع ناگوار
جَدَع بریدگی بینی و غیر آن
جَدَعَة باقیمانده از بریدگی
اُجْدَع ابلیس . شیطان
جَدَاعِ (معرب و مبنی بر کسر) سال تنگی و سختی
جُدَاع مرگ - موت - پژمردگی
مِجْدَع آلت بریدن
(جَدَفَهُ) جَدْفاً - ض برید آن را
جَدَفَ السَّفِینَةَ کشتی را با بیل راند

جَدَفَتِ السَّمَاءُ بالثَّلج برف بارید
جَدَفَ الرَّجُل زد با هر دو دست
جَدَفَ الظَّبیُ جُدُوفاً گام نزدیک گذارد و تند رفت
ظَبیٌ جَادِف ص - جَوَادِف ج
جُدُوف پریدن پرنده بال بریده
اَجْدَفُوا ازو جام کردند
اِجْدَاف ناسپاسی کردن نعمت را - کم شمردن آن
رَجُلٌ مُجَدَّفٌ عَلَیهِ العَیش مرد کم معیشت
تَجْدِیف - تَجَادِیف ج نعمت را ناسپاسی کردن
جَدَف - اَجْدَاف ج گور - شراب در ظرف سرگشاده - گیاهی است که رفع تشنگی شتران میکند - کف که از شراب بیرون اندازند
جَدَفَة غوغا - صدای دویدن
اَجْدَف کوتاه بالا
شَاةٌ جَدْفَاء گوسفند بریده گوش
جَدَافَاء وجُدَافَاة وجُدَافَی غنیمت
مِجْدَاف - مَجَادِیف ج بیل کشتی - بال پرنده
مَجْدُوفُ الکُمَّین مرد آستین کوتاه (یا کنایه از بخیل بودن)
زِقٌّ مَجْدُوف مشک دست و پا دریده
مُجَادِف تیر
(جَدَلَ) الحَبلَ جَدْلاً ض ن محکم تابید ریسمان را
جَدَلَ الحَبُّ ن بسته شد و قوی گردید دانه در سنبله
جَدَلَ وَلَدُ الظَّبیَةِ وغیرِها قوی و استخوان محکم شد و پس رو مادر گردید
جَدَلَهُ وجَدَّلَهُ تَجْدِیلاً وتَجَدَّلَهُ بر زمین زد او را
جَدَلَ جُدُولاً سخت و درشت گردید
جَدِل وجَدْل ص
اَجْدَلَتِ الظَّبیَة همراه ماده آهو رفتند بچه های او
تَجَدَّل وانْجَدَل بر زمین افتاد
جَادَلَهُ مُجَادَلَةً وجِدَالاً خصومت و دشمنی کرد با او
تَجَادُل بایکدیگر دشمنی کردن
جَدْل وجِدْل - اَجْدَال وجُدُول ج آلت نر [illegible] سخت - استخوان میان تهی و دست و پا و اندام دیگر - استخوان بزرگ محکم

جَدَل قبر. گور
جَدَلَة دستهٔ اون
جَدِل دشمن سخت
جَدَل دشمنی - قدرة بر دشمنی
جادِل بچهٔ آهو وغیره که قوّت گرفته وبراه افتاده
غلامٌ جادِلٌ جوان سخت و قوت گرفته
اَجدَل - اَجادِل ج چرغ (از مرغان شکاریست)
ساعِدٌ اَجدَل ساعد محکم وسخت وبهم پیچیده
جَدلاء - جُدل ج زن نیک خلقت - زره محکم باف
ساقٌ جَدلاء ساق نیک خلقت بیجان
جَدالَة - جَدال ج زمین - زمینی که ریگ ریزه دارد
- مورچه‌های کوچک که پا بر آورده‌اند - غورهٔ خرما
جَدیل - جُدُل ج مهار بافته از پوست وریسمان چرمین بافته از موی در گردن شتر
جَدیلَة طریقه - حالت - قبیله - ناحیه - خوی -
کناره - پیراهن بی آستین وسینه بند که
زنان پوشند - زنبیل که کبوتران در آن تخم گذارند
جَدّال زنبیل فروش
جَدلان راه - طرف - سوی
جَدوَل وجِدوَل - جَداوِل ج نهر وجوی کوچک
مِجدَل - مِجدال جماعت مردم - مرد دشمنی کننده
مِجدَل مَجادِل ج کوشک وقصر - مرد بسیار دشمنی کننده
رَجُلٌ مَجدُول مرد نیک خلقت
مَجدُولَة زن نیک خلقت - زره محکم بافته
(جَدَمَهُ) جَدماً فانجدم ن برید
او را پس بریده شد
جَدَمَتِ النَّخلَة بار آورد - خشک شد جادِم ص مؤنث
اَجدَمَ الفَرَس زجر کرد اسب را با کلمهٔ اَجدَم
جَدَم نوعی خرما - پرنده ایست سرخ منقار مانند گنجشک
جَدَمَة - جَدَم ج مرد کوتاه - گوسفند - غوره‌ای
خرما که از یک قمع (کونهٔ خرما) بر آید —
خوشه‌های کوبیده نشده که بار دیگر بکوبند
جُدامَة کزل گندم وجو وغیره
جُداماة درخت خرمای پربار
ه(جَدَن) خوش آوازی
اَجدَنَ اِجداناً توانگر شد بعد از فقر

ه(مجدوه) مدهوش ترسان
(جَدا) عَلَیهِ جَدواً ن و اَجدی
عطا وبخشش کرد براو
جَداهُ جَدواً واِجتَداهُ واِستَجداهُ سؤال
کرد وعطا خواست ازوی
اَجدی اِجداءً رسید به بخشش
ما یُجدی هذا عَنکَ بی نیاز نمیکند ترا
جاداهُ مُجاداةً بخشش خواست ازاو
مُجتَدی وجادی - جُداة ج بخشش خواهنده
جَداً وجَدوی باران عام یا بسیار
ازاو - بخشش. دهش
جَدَ الدَّهر همیشه
خیرٌ جَداً نیکی بسیار فراوان
جَداء نفع - عطا - توانگری
(جَداهُ) جَدیاً - ض عطا خواست ازوی
اَجدَی الجُرُوح اِجداءً روان گردید
جَدی - اَجدٍ وجِداء وجِدیان ج بزغاله نر
- ستارهٔ آخر بنات نعش صغری - نام برجی
جُدَیّ ستارهٔ آخر بنات النعش صغری
جَدیَة - جَدَیً وجَدَیات ج پلاس زیر زین پالان
جُداء حاصل ضرب عددی در خودش
مانند ۹ (که جداء ۳ در ۳ است)
جَدایَة وجِدایَة وجُدایَة بره آهو
جَدِیَة - جَدایا ج پلاس زیر زین و پالان - خون
روان - خون خشک چسبیده بر پوست - ناحیه
- سوی - پاره مشک - رنگ وبوی
جادی زعفران - می
جادیاء زعفران
(جَذَّهُ) جَذّاً - ن برید او را وشکست -
پاره کرد او را - سرعت کرد
جَذّ - اَجذاذ ج پاره از هر چیز
ما عَلَیهِ جُذَّة نیست بر او چیزی از منسوجات وغیره
جَذاذ وجَذاذَة زیادتی چیزی بر چیزی
جُذاذ وجَذاذ وجِذاذ پاره وریزهٔ هر چیز
جُذاذ - جُذاذَة واحد سنگریزه‌های زر

جذاذات ریزهای زر
جذیذ پست و بریده
جذیذة پست
رحم جذاء رحم بریده
سن جذاء دندان ریخته
جذاذ ـ جذاذه واحد سنگریزهای نرم
عطاء غیر مجذوذ بخشش دائمی غیر مقطوع
تجذید بعیت خواستن از قوم و پیروی نکردن آنان
انجذاذ بریده ـ پاره گردیده
جذجذة بریدن از بیخ
(جذبه) جذبا ـ ض و اجتذب کشید آن را و ربود
جذب الشیء و جاذبه برگردانید او را از جایش
جذبت الناقة کم شیر شد ماده شتر
جذب فلانا ـ ن غلبه کرد او را در منازعه
جاذب و جاذبة و جذوب ص جواذب جذاب ج
جذب الشهر گذشت اکثر ماه
جذب المهر کره اسب را از شیر گرفت
جذب الریق خشک شد آب دهان
جذب النخلة برید پیه درخت خرما را
جذب الماء نفسا یک دم آب خورد
جاذبا مجاذبة منازعه کردند
تجذبه آشامید آن را
تجاذب کشیده شد و برگردید ـ با همدیگر تنازع نمودند
انجذب کشیده شد و برگردید و تیز رفت
سیر جذب سیر سریع
جذبة مسافت و راه دور
جذبة من غزل یک تاب از ریسمان که بدوک دهند
جذب و جذاب ـ جذبة و جذابة واحد
پیه خرما یا سخت از آن
جذاب مرگ
جذابة موی ضخیم دم اسب
جوذاب خوراکی است که از گوشت و برنج و شکر مهیا کنند
جذبات بند نعلین میان انگشت سبابه و شست پا باشد
(جذره) جذرا ـ ن برید او را و از بیخ کند
جذر ـ جذور ج بیخ زبان و نره ـ عددی که

در ذاتش ضرب کنند ـ بنیاد و ساختمان
کعبه بیخ گردن ـ بریدن و از بیخ کندن
جوذر و جوذر و جوذر ـ جآذر ج بچه گوزن
مجذور حاصل ضرب جذر
بقرة مجذر گاو صاحب بچه
اجذار از بیخ کندن
مجذر مرد کوتاه و درشت ضخیم ـ شتر که اطراف استخوان
و مفاصل وی گوشت بسیار باشد
انجذر انجذارا بریده گردید
اجذأر آماده خصومت و دشمنی گردید
اجذأر النبات روئید گیاه و دراز شد
جذریة دندانیست که بعد از باعیه است
(جذع) الدابة جذعا ـ م بست او را بدون علف
جذع بین البعیرین بست دو شتر را در یک ریسمان
جذع بزندان کردن ـ خوار داشتن
مجذع و مجذع بی اصل و بی ثبات از هر چیز
اجذاع بزندان کردن ـ در آمدن گوسفند
و گاو بسال دوم و اسب بسال
سیم و شتر بسال پنجم
اجذع الفرس در سال سوم در آمد
حروف متجاذع بره یا کره اسب است
جذع ـ جذوع ج تنه درخت خرما و غیر آن
جذع ـ جذاع ج جذعة مؤنث جذعات ج
گوسفند و گاو بسال دوم و اسب بسال
سوم و شتر بسال پنجم در آمده ـ جوان
فلان فی هذا الامر جذع او در این کار نو در آمده
الازلم الجذع روزگار ـ شیر درنده
ام الجذع سختی و بلا
الدهر جذع ابدا روزگار همیشه جوان است بزرگ نگردد
ذهبوا جذع مذع پریشان و متفرق رفتند بهر طرف
جذعان الجبال کوههای کوچک خرد
(جذعمة) کوچک ـ خرد
(جذف) الطائر جذفا ـ ض و اجذف
تیز پرید مرغ و سرعت کرد
جذفت المرأة و اجذفت گام (قدم) کوتاه

زود و تیز رفت

جَذَفَهُ بُرید آن را

جَذَفَ السَّفینَةَ راند کشتی را به بیل

اِنْجَذَفَ الطّائِرُ تیز پرید مرغ

تَجَذَّفَ فی مَشیِهِ سرعت گرفت در رفتن

مِجْذاف ـ مِجْذافَة واحد ـ بیل کشتی

مَجْذوف بریده پا

(جَذِلَ) جَذَلاً ـ ف واجتذل خوشحال و شادان گردید

جَذِل و جَذْلان ص ـ جُذلان ج

اَجْذَلَهُ شادمان کرد او را

جَذَلَ جُذولاً ـ ن و اِجْتَذَلَ راست ایستاد و ثابت گردید

تَجاذُل با هم کینه داشتن و دشمنی نمودن

جِذْل ـ اَجْذال و جِذال و جُذول و جُذولَة ج } بیخ و تنه درخت ـ کنده هیزم چوب خشک ـ سرکوه و نمایان از آن ـ مال اندک ـ کنده که نصب کنند تا شتران خود را بآن خارند

کَرْمَةٌ جَذِلَة درخت انگور روئیده و پیچیده شاخ

جاذِل ـ جُذلان ج بر جای ایستاده (مانند ستون) ـ شادمان

سِقاءٌ جاذِل مشکی که شیر را بد مزه گرداند

(جَذَمَهُ) جَذْماً ـ ض ن و جَذَّمَه تجذیماً برید آن را ـ جذیم ص

جَذِمَ یَدُهُ ـ ن و اَجْذَمَ برید دست او را

جَذِمَت یَدُهُ ـ ف بریده شد دست او و افتاد سر انگشتان وی

جُذِمَ ل مبتلا گردید به بیماری خوره

مَجْذوم ص

اَجْذَمَ السَّیرَ تیز رفت

اَجْذَمَ الفَرَسُ سخت دوید

اَجْذَمَ عَنِ الشَّیءِ باز ایستاد از آن چیز

اَجْذَمَ عَلَیهِ قصد کرد بر آن

تَجَذَّمَ بریده دست و پای

تَجَذَّمَ بریده گردید

اِنْجَذَمَ بریده شد

جِذْم و جَذْم ـ اَجْذام و جُذوم ج اصل و بیخ هر چیز ـ اهل و قبیله

جِذْمَةٌ ـ جِذَم ج قطعه از ریسمان ـ تازیانه

جَذْمَة و جَذَمَة جای بریدگی دست

جَذِم تیز رو و سریع

جُذْمَة بریدگی دست و افتادگی سر انگشت

جُذام بیماری خوره

جُذامَة باقیمانده از زراعت بعد از درو

اَجْذَم بریده دست یا آنکه سر انگشتانش رفته باشد

جَذْماء دستی که سر انگشتانش افتاده

جُذْمان آلت نره ـ بیخ آن

مَجْذَم گرفتار به بیماری جذام

مِجْذام مرد نیک یک طرفه کننده کار ـ دوستی را زود قطع کننده

(جِذْمار) یک شاخ از درخت که برتنه آن مانده باشد بعد از بریدن

جُذْمور ـ جَذامیر ج ـ اصل و بیخ یا اول هر چیز ـ جِذمار

اَخَذَهُ بِجُذْمورِهِ و بِجِذامیرِهِ گرفت همه آن را

رَجُلٌ جُذامِر مرد بسیار عهد شکن

(جِذْن) بیخ و تنه درخت بی شاخ

(جَذا) جَذْواً و جُذُوّاً ـ ن و اَجْذی بر جای ایستاده شد ـ یا بزانو نشست ـ یا بر سر انگشتان نشست

مُجْذی ص

جَذا الحَجَرَ و اَجْذی ایستاده بلند کرد سنگ را ـ پیش افکند آن را

جَذَا القُرادُ فی جَنبِ البَعیرِ چسبید کنه بپهلوی شتر

جَذَا السَّنام پیناک گردید کوهان

اَجْذَی الفَصیل پیناک گردید کوهان کره شتر

فصیل مُجْذٍ ص

تَجاذی زور آزمائی کردن با هم در برداشتن سنگ

جَذْوَة و جُذْوَة و جِذْوَة ـ جُذی و جِذی و جِذاء ج پاره آتش ـ برق آن ـ پاره از هر چیز

جَذاة بیخ درخت بزرگ ـ پاره ضخیم از چوب

جاذی ـ جِذاء ج کسیکه بر سر پا نشیند ـ بر انگشتان ایستاده

رَجُلٌ جاذٍ ـ جاذِیَة مؤنث مرد کوتاه دست و قد

جَوَاذِي ماده شتران بسیار تیزرو
جُذاء چوب گردی که بآن بازی کنند
جَذَوْذِي کسیکه ملازم پالان و ملازم خانه باشد
(جَذَا) عنه جَذْياً ض واجذى بازداشت از آن
تَجَذِّي بانگ کردن کبوتر نر و دم کشان باطرف ماده
تَجَاذِي بیرون رفتن از میان چیزی
جِذْيٌ اصل و بیخ هر چیز
جِذْيَة بیخ درخت
(جَرَّهُ) جَرّاً ن کشید آن را و جذب کرد
جَرٌّ راندن چارپا بنرمی - گذاردن ماده شتر را
بچرا در حال سواری - شکافتن زبان کره شتر
تا شیر نخورد - نزادن ماده شتر بعد از
سال حمل یکماه یا دو ماه (ناقة جَرُورٌ ص)
و نزادن مادیان بعد یازده ماه - گذشتن
از نه ماه مدت حمل زن - کلمه را حرکت زیر دادن
جَرَّ عَلَى نَفْسِهِ گناه کرد بر خویش
أَجَرَّ إِجْرَاراً و اِجْتَرَّ نشخوار کرد شتر
أَجَرَّهُ رَسَنَهُ واگذاشت او را تا هر چه خواهد بکند
أَجَرَّهُ الدَّيْن مهلت داد او را در ادای دین
أَجَرَّهُ نیزه زد و گذاشت آنرا در زخم
إِجْرَار شکافتن زبان کره شتر تا شیر نخورد
أَجَرَّهُ أَغَانِيَهُ پیروی کرد او را در سرود
جَارَّهُ مُجَارَّةً برابری کرد او را - معطل کرد حق او را
- گناه بست بر او
تَجَرْجُر خوب و بسیار کشیدن
اِجْتِرَار و اِجْدِرَار و اِسْتِجْرَار کشیدن
اِجْتَرَّهُ برآوردن شتر از گلو بجهة نشخوار - بهیئت کشیدن
اِنْجَرَّ کشیده شد
اِنْجِرَار ناقه را در حال سواری بچرا گذاشتن
اِسْتَجَرَّ لَهُ منقاد و مطیع او شد
جَرْجَرَةُ الشَّرَاب خورانید او را شراب با آواز
جَرْجَرَة صدا کردن گلو
تَجَرْجُر جرعه جرعه آب نوشیدن و ریختن آب در حلق
جَرٌّ سوراخ کفتار و روباه - زنبیل
حُرُوفُ جَرّ هفده است با و تا کاف و لام

واو مُنْذُ مُذْ خَلَا رُبَّ حَاشَا مِنْ
عَدَا فِي عَنْ عَلَى حَتَّى إِلَى
جَرَّة سبو - نان یا نانیکه در خاکستر گرم پزند -
نشخوار که شتر بدان مشغول شده تا وقت علف
- جماعت مردم که اقامت کنند و از سفر نیایند
جُرَّة وجَرَّة دام آهو - چیزی که بیخ آن
سوراخ باشد و بآن گندم بکارند
جِرِّي نوعی از ماهی است دراز بی فلس خوردن او
در مذهب امامیه حرام است
جِرِّيَة وجِرِّيئَة سنگدان مرغ
جَادَّة شتری که بهار کشیده شده - راه بسوی آب
جَرِير - أَجِرَّة ج ریسمان چرمین گردن شتر یا
ریسمانی که فرا راو باشد
جَرِيرَة - جَرَائِر وجَرَائِر ج گناه وجنایت
فَعَلْتُهُ مِنْ جَرِيرَتِكَ و مِنْ جَرَّاكَ بجا آوردم
آن را برای تو
جَرُور چاه عمیق - زن بر جا مانده - شتر پرخوار
- ماده شتری که ایام حمل او گذشته باشد
فَرَسٌ و جَمَلٌ جَرُورٌ اسب و شتر سرکش
جَارُور نهری که سیل کنده باشد
جَرَّارَة نوعی از کژدم زرد کوچک
جَيْشٌ و كَتِيبَةٌ جَرَّارَةٌ لشکر بسیار گران
أَجِرَّان انسان - جن و پری
مِجَرّ تیر بزرگ اطاق که سر تیرهای
دیگر را روی آن گذارند
مَجَرَّة کهکشان
جَرْجَر خرمن کوب آهنی
جَرْجَرَة گیاه خوش بوئیست - صدای گلوی شتر
جِرْجِر و جَرْجَر نخود و باقلا
جِرْجِر و جَرْجِير و جَرْجَار شتر پر صدا - تره تیزک
جَرْجَارَة آسیا
جُرْجُور - جَرَاجِر ج جماعت و قوم - شتر
نجیب و بزرگ اندام
جُرَاجِر شتر بسیار پر صدا - شتر بسیار آبخوار
(جَرُءَ) جَرَاءَةً ك دلیر گردید

جرئة علیه تجرئا دلیر گردانید او را بروی
مجترئ شیر درنده
اجترأ علیه وتجرأ دلیر گردید بر او
جراء دلیری
جرئ - اجراء واجرئاء وجراء ج مرد دلیر ودلاور - شیر درنده
جریئة - جرائی ج خانه که در آن درندگان را شکار کنند
جریئة وجریّة - روده واندرون مرغ - حلقوم
(جرب) جربا - ف بیماری گری مبتلا شد
جرب زید ویران وخراب شد زمین زید
جرب الحجر جربا - ن تراشید سنگ را
اجربوا صاحب شتران گر شدند
مجرّب مرد کار آزموده - شیر درنده
مجرِّب دانا - کار آگاه
دراهم مجرّبة دراهم موزون
جرّبه تجربة آزمود او را وامتحان کرد
اجرأبّ دراز کرد گردن را تا نگاه کند
اجرنباء بی تکیه خوابیدن
جرب زنگ شمشیر - عارضه در داخل چشم که بسبب آن اشک روان باشد - بیماری گری وآن جوششی است با خارش
جرِب - جُرب وجراب ج کشت زار - زمین بی آب وگیاه - زمین شیار کرده ومهیا برای کشت درخت - پوست پاره یا بوریا که بر کنار چاه اندازند تا آب لب چاه را نشکند ونریزد
جراب - جُرُب وجُرْب واجربة ج انبان - ظرف - غلاف خصیتین
جُراب کشتی خالی
جروب سنگ تراشیده
جریب - اجربة وجربان ج مقداری از زمین - یکصد وچهل وچهار گز از زمین
اجرب وجربان - جُرب وجربی واجارب ج - مرد گر
جرباء مؤنث زن گر - آسمان یا جاییکه در آن آفتاب وماه می گردد - زمین قحط زده - دوشیزه نمکین
جرنب مرد کوتاه قامت وفریبنده
جربّة گروه از خر یا درشت وقوی از آنها واز مردم - بسیار - عیالی که می‌خورد ونفع ندارد
جرنبه بسیار
جربّان وجُربّان السیف تیزی شمشیر ودسته وغلاف وحمایل آن
جربّان القمیص وجربّاء وجربّاء گریبان پیراهن
جربّانة زن پرداد وفریاد وبد زبان
جربیا باد شمال یا سردی آن
ه (جربذة) نوعی از رفتن شتر واسب یا سنگین دویدن آنها - یا نزدیک شدن سر سم بزمین وبلند گردیدن آنها
جرباذ نوعی از رفتار اسب وشتر
فرس مجربذ ومجربذ القوائم اسب سنگین ویا سرافکنده وچهار نعل رونده
جرنبذ ضخیم ودرشت
جرنبذة کسی است که مادرش شوهر دارد
ه (جربز) (معرب گربز) فریبنده
جربز جربزة فریبنده وبا جربزه گردید
جربز الرجل رفت مرد یا جمع شد یا افتاد
(جربث) بار ماهی
جُربث قسمی از انگور
جربثة سوراخ گلو
تجربث برآمد وآماس کرد گلوی او
ه (جرثل) التراب برباد داد خاک را بدست
(تجرثم) واجرنثم افتاد از بالا بپایین ولازم گرفت آنجا را
تجرثم الشیئ گرفت بهتر از آن را
مجرنثم مجتمع شونده
جرثمة اصل هر چیز
جرثومة - جراثیم ج اصل وبیخ هر چیز - یا خاک جمع شده در بیخ درخت - توده خاک در لانه مورچه - سرنای گلو

(جَرِجَ) الخاتمُ فی اِصبعهِ جَرَجاً - ف انگشتری
در انگشت جنبان گردید بعلت فراخی
جَرِجَ الرَّجُلُ رفت در زمین درشت یا در وسط راه
تَجریج موی سر ستردن - فراخ و جنبان کردن چیزی
جَرَج زمین سنگلاخ درشت - جادّه و میانهٔ راه
جَرَجَة جادّه و میانهٔ راه
وِشاحٌ جَرِجٌ حمایل بزرگ جنبان
٥ (جَرْجَبَ) الاِناءَ تمام آنچه در ظرف بود خورد
جَرْجَبَةُ جَرْجَبَةً خورد آن را
جَراجِب شتران بزرگ
جُرْجُبّ شکم و درون هر چیزی
٥ (جِرْجِس) پشّهٔ ریزه - موم و گلی که بآن
مُهر کنند - کتاب
٥ (جَرْجَمَهُ) جَرْجَمَةً آشامید آن را
خورد چیزی را - افکند و ویران کرد و بازبنا نمود
تَجَرْجَمَ بچاه فرو رفت و بیفتاد - شکسته
و ویران گردید - بسیار نوشید و خورد
تَجَرْجَمَ اللَّیلُ شب باخر رسید
تَجَرْجَمَ الوحشی جمع گردیدند در جای خود
جُرْجُوم قسمی از افکندن - کافشه
جُرْجُمان پرخوار
جَراجِم صدای شیر در جنگ
(جَرَحَهُ) جَرْحاً - م و جَرَّحَهُ خسته
و مجروح کرد آن را
جَرَحَ و اِجْتَرَحَ کسب کرد و ورزید
جَرَحَ فلاناً عیب کرد او را و دشنام داد
جَرَّحَ شاهداً باطل کرد عدالت شاهد را
جَرِحَ جَرَحاً ف مجروح گردید
جُرِحَت شهادتُهُ قبول نشد گواهی او
اِستِجراح عیب و فساد بیرون آوردن
جُرْح - جُرُوح و اَجراح ج زخم - چیز کم
جِراحَة - جِراح و جِراحات ج زخم و جراحت
جَریح - جَرحَی ج مجروح
جَوارِح - جارِحَة مفرد اندام و اعضای مردم
- مادیان - مرغان و درندگان شکاری
هٰذه الناقةُ من جوارحِ المال این ماده شتر
جوان و بچه ده است
جَرّاح و جِراحی آنکه معالجه جراحت کند
(جَرِدَ) الفرسُ جَرَداً - ف و اِنجَرَدَ -
کوتاه موی گردید اسب
جَرِدَ المکانُ بی گیاه گردید آنجا
جَرِدَ الرَّجُلُ از خوردن ملخ بسیار دمّل بر آورد
جُرِدَ ل شکم درد ناک شد از خوردن ملخ
جُرِدَ الزَّرعُ کشت رسیده شد بحدیکه ملخ بتواند آنرا بخورد
مُجَرَّد آلت نره ستور یا عام است
رَجُلٌ مُجَرَّد مرد تجربه کار
جَرَدَهُ تجریداً باز کرد پوست آن را
جَرَّدَهُ من ثوبه برهنه کرد
جَرَدَ الجِلدَ موی پوست را بر کند
جَرَّدَ القومَ سؤال کرد از قوم و او را چیزی
نداوند یا داوند با کراه
جَرَّدَ القُطنَ پنبه دانهٔ پنبه را بیرون کرد
جَرَّدَ السَّیفَ کشید شمشیر را
جَرَّدَ الکتابَ ضبط نکرد حرکات و نقاط نامه را
تَجرید خالی کردن زمین را از گیاه
- پیراستن درخت - لباس کهنه پوشیدن
تَجَرَّدَ برهنه گردید
تَجَرَّدَ لِلاَمرِ کوشش در کار کرد
تَجَرَّدَ العَصیرُ فرونشست جوشش آن
تَجَرَّدَتِ السُّنبُلَةُ خوشه از غلاف بیرون آمد
تَجَرَّدَ بالحجّ مانند حاجیان گردید
اِنجَرَدَ برهنه گردید
اِنجَرَدَ بِنَا السَّیرُ دراز گردید سفر ما
اِنجَرَدَ السَّیلُ طولانی گشت سیل
اِنجَرَدَ الثوبُ سائیده گردید لباس
جَرْد - اَجراد ج جامه سائیده کهنه -
آلت نری - سپر - باقیمانده مال - فرج
- عده از سواران که برای جنگ با دشمن جدا شوند
مکان جَرْد و جَرِد و اَجرَد جای بدون گیاه
جَرْدَة و جَرْدَه چادر کهنه سائیده شده

جَرَد صحرای بی گیاه - پشت - ورم و آماس پی ستور
جَرَدَة زمین هموار بی گیاه
أَجْرَد شتری که پی او ورم کرده باشد - آلت نره - پشت - بسیار سبقت کننده و درگذرنده
رَجُل أَجْرَد - جُرْد ج مرد بی موی
فَرَسٌ أَجْرَد اسب کوتاه و کم موی
يَوْمٌ أَجْرَد روز تمام
مَا رَأَيْتُهُ مُنْذُ أَجْرَدَانِ أَوْ جَرِيدَانِ ندیدم او را اول دو روز یا دو ماه
جَرْدَاء سنگ سخت درخشان
نَعْلٌ جَرْدَاء کفش بی موی
أَرْضٌ جَرْدَاء زمین بی گیاه
خَمْرٌ جَرْدَاء شراب صاف
جَرَاد - جَرَادَة ج ملخ - بشکل



جَرَادُ الْبَحْرِ ملخ دریائی
مَا أَدْرِي أَيُّ جَرَادٍ عَارَهُ نمیدانم کدام کس برد او را
جُرَادَة پوست و برگ دور کرده از شاخ
جُرْدَان آلت نره
يَوْمٌ جَرِيد روز تمام
جَرِيدَة - جَرَائِد ج شاخ درازتر یا خشک یا شاخ برگ دور کرده - گروه سواران که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند - باقیمانده مال
سَنَةٌ جَارُودٌ وَجَارُودَةٌ سال سخت
جَرَّاد - جَرَّادُون ج پیرو خست کننده ظروف وی (جلاهنده)
إِجْرِدٌ وَإِجْرِد گیاهی است و بیخ قارچ زمینی (دنبلان) و دیدگه بدان ازو را شناسند
مَجْرُود آنکه پوستش از او دور کرده باشند - آنکه از خوردن ملخ جرد و شکم جتلا شد
زَرْعٌ مَجْرُود زراعت ملخ زده
أَرْضٌ مَجْرُودَة زمین ملخناک و ملخ رسیده
٥ (جَرْدَبَ) وَجُرْدِب طفیلی (آنکه بدون دعوت بمهانی رود)
جَرْدَبَان نگاهبان نان
جِرْدَاب (معرب گرداب) میانه دریا
جَرْدَبَة با حرص تمام خوراک خورد - دست بر خوراک سفره نهادن
٥ (جَرْدَبِيل) نگاهبان نان - طفیلی
٥ (جَرْدَحَ) عنقه دراز کرد گردن خود را
جِرْدَاح وَجِرْدَاحَة پشته و تپه زمین
غُلَام مُجَرْدَح الرَّأْس کودک بزرگ سر
جِرْدَحْل روده خانه - شتر نر یا ماده بزرگ اندام
(جَرْدَق) وَجَرْدَقَة - جَرَادِق ج - نان (معرب گرده)
٥ (جَرْدَلَ) نزدیک افتادن شد
٥ (جَرْدَم) ملخ سیاه سر سبز - مرد پرگوی
جَرْدَمَ الْخُبْزَ خورد تمام نان را
جَرْدَمَة تمام خوردن بحرص - دست بر خوراک سفره نهادن تا دیگری نخورد - بدست راست خوردن و بدست چپ منع کردن - از شصت درگذشتن - سرعت نمودن - پر گفتن
(جَرَذ) الْجُرْح جَرَذًا - ن ورم کرد و بسته گردید زخم
أَجْرَذَه بیرون کرد و جدا ساخت آن را
أَجْرَذَه إِلَيه مضطر و بیچاره کرد او را
مُجَرَّذ مرد آزموده و ثابت رای
جَرَذ بیماری و ورم پی پای ستور
جُرَذ - جِرْذَان ج نوعی از اقسام موش - بشکل
أَرْضٌ جَرِذَة زمین پرموش
أَجْرَذ کسیکه در رفتن پیش پایها را نزدیک و پاشنها را دور گذارد
جَرَاذِين قسمی خرما
٥ (جَرْذَقَة) (معرب گرده) نان
٥ (جَرْذَمَة) بسرعت رفتن
(جَرَزَ) جَرْزًا ن با عجله خورد
جَرَزَ کشتن - بریدن
جَرُزَ جَرَازَةً ك پرخوار و تندخوار گردید
أَجْرَزَتِ النَّاقَةُ لاغر گردید - نَاقَةٌ مُجْرِزٌ ص
إِجْرَاز بقحط و خشک سالی رسیدن - مضطر کردن بسوی سختی

تجاوزة — بایکدیگر مزاح (شوخی) کردن
تجاوز — بایکدیگر دشنام (فحش) دادن و بدی کردن
جُرز – اجراز وجرزة ج (سرب گرز) عمود آهنی
جُرزة — یکدسته اسپست (اسپرس)
ارض جُرُز وجُرْز وجَرَز وجُرُز — زمینی که گیاه نروئیده باشد — زمین باران نرسیده — یا علف آنرا چرانیده باشند
جُرْز – اجراز وجُرُوز ج پوستین زنانه
جَرَز — تنگ سالی – اندام – سینه مردم یا وسط آن – ضخامت – گوشت پشت شتر
جَرزة — هلاکی
جارز — شرفه بسیار وسخت – زن نازا
ارض جارزة – جوارز ج — زمین خشک درشت که ریگ گرفته باشد – زمین هموار گیاهی است
جراز
رجل ذو جراز — مرد درشت وسخت
جُراز — شمشیر بران
ناقة جراز جروز — ماده شتر پرخوار
جَرُوز — پرخوار که تمام خوراک سفره را بخورد وباقی نگذارد – زن یا مرد تندخوار
مفازة جراز — بیابان خشک بی گیاه
ه (جَرَزَم) وجرزم — نان خشک فقط
(جَرَسَ) جرسًا – ن ض لیسید بزبان
جَرَس — سخن گفتن – خوردن زنبور گل را – ترنم کردن
اجراس — صدا کردن بال مرغ وقت گذشتن او گویند اجرس الطائر – آواز کردن سر دو کوی برای راندن شتر – آواز پای کسی شنیدن
مُجرّس — مرد کار آزموده
ناقة مُجرّسة — ماده شتر آزموده در سواری ورفتن
تجریس — آزموده کاری – آزمودن = رأی محکم کردن – حاکم گردانیدن کسیرا در مال خود به بود داشتن گمنامی از کسی – منتشر کردن ذکر او
اجتراس — جمع آوردن وکسب نمودن
تجرّس — سخن گفتن
جَرْس — پاره از هر چیز
مضی جرس من اللیل — گذشت پاسی از شب

جِرس — اصل هر چیز
جَرَس – اجراس ج — زنگ کاروان وغیره



جریسة — گوسفندی را که در شب دزدیده باشند
جارُوس — پرخوار
حروف مجروسة — جمیع حروف بجاسوای حروف لین
ه (جِرسام) بیماری برسام – زهر
جرسم جرسمة — تیز نگریست
(جَرَشَه) جرشًا – ن ض خاریدن آنرا – پوست بازکرد – مالید پوست آنرا تا نرم وتابان گردید – حبوبات را نیم کوب کرد – نرم وسست دوید
جرش الرأس — خارید سر را تا پوسته آن برود
اجترش لعیاله — جمع آورد وکسب کرد برای عیال خود
اجترش الشیء — ربود آنرا
مُجرّش — مرد پهلو ضخیم
مجروش — مرد میانه پهلو
اجراش واجرورش — فربه شد جسمًا وبعد از لاغری
جرش وجِرش وجُرش وجُرْش وجُرُش — پاسی از شب
جرش الافعی — صدای بیرون آمدن مار از پوست
جارش جُراش ج — جانی وگناهکار
جُرشی — تن مردم – نفس
جریش — نیم کوفته – مرد رسا – نمک نرم نسائیده
جُراشش — ضخیم
ه (جَرشَبَتِ) المرأة — خم گردید وبه پیری رسید
جرشبت جرشبة — شد بعد از بیماری یا لاغری
جرشب — کوتاه قامت
ه (جَرشَع) جراشع ج — شتر یا اسب بزرگ – شتر سینه وپهلو برآمده – رودخانه پهناور – کوه خرد وضخیم وسنگلاخ
ه (جرشم) جرشمة — شد از بیماری – تیز نگریست – پسند نمود روی اورا
ه (جُراصِیة) مرد ضخیم – شتر سخت
ه (جُراصِل) کوه

(جَرِضَ) بِرِيقِهِ جَرَضًا - ض ف فرو خورد آب دهان را بغم و اندوه - بگلو ماند خوراک وغیره - بمردن رسید

جَرَّضَهُ جَرْضًا - ن خفه کرد او را

إجْرَاض آب دهان در گلو گیرانیدن کسی را

جَرَض آب دهان ناشتا یا اسم

جُرَاض شتر ضخیم گردن

نَاقَةٌ جُرَاض ماده شتری که بر بچه مهربان باشد

جِرْيَاض و جِرَاض و جِرْوَاض و جُرَئِض و جُرَائِض - ضخیم شکم بزرگ - شیر درنده

جَرِيض - جَرْضَی ج غم زده - اندوهناک - گلوگیر

نَعْجَةٌ جُرَئِضَةٌ میش ضخیم

جَمَلٌ جُرَائِض شتر پرخوار

(جُرْضُم) و جُرَاضِم پرخوار

جِرْضَمّ پرخوار - گوسفند ماده بزرگ و فربه پیر

جَرْضَم پیر جا مانده از لاغری - سخت پیر

ه (جَرِطَ) بالطَّعام جَرَطًا - ف بگلو ماندن خوراک

جِرْوَاط دراز

جَرَط اندوه - گلوگیر - بگلو ماندن طعام

(جَرَعَ) الماءَ جَرْعًا - م ف یک جرعه آب خورد

نَاقَةٌ مُجْرِع - مَجَارِع و مَجَارِيع ج شتر کم شیر

تَجْرِيع فرو خورانیدن خشم

إجْتِرَاع فرو بردن آب چیزی را - چوب از درخت شکستن

تَجَرُّع فرو خوردن خشم - جرعه جرعه آب خوردن

جَرَع تابیده تر شدن یکتاه از ریسمان

جُرْعَة جرعه آب خوردن

جَرَعَةٌ - جَرَع و جِرْعَان ج ریگ هموار گیاه دار - زمین درشت - ریگ توده که گیاهی نروید بر او

جَرْعَة و جُرْعَة و جِرْعَة یک بار آشامیدنی از آب

أَفْلَتَ فُلانٌ جُرَيْعَةَ الذَّقَنِ او بجُرَيْعَةِ الذَّقَنِ (تصغیر و مثال) بجان او بدهانش رسید پس نجات یافت

جَرِع ریسمانی که یکتاه آن تابیده تر باشد

ه (جَرْعَبَ) الماءَ جَرْعَبَةً - نیکو آب خورد

إجْرِعْبَاب بر زمین افتادن

جَرْعَب مرد درشت خوی - احمق و درشت - بلای سخت

جُرْعُوب مرد ضخیم - بسیار آب خور

جِرْعِيب مرد درشت خوی خشن - احمق ضخیم و درشت

ه (جَرْعَبِيل)

ه (جَرْعَلِبك) و جَرْعَلُوك ماست

ه (إجْرَعَنَّ) میل کرد و خمید و یکبار افتاد

(جَرَفَهُ) جَرْفًا - ن همه را ببرد و از بیخ کند - بسیار گرفت او را - کند زمین را

أَجْرَفَ المَکان رسید آنجا را سیل سخت ببرد

إجْرَاف گیاه خشک پیچیده و درختان خشک چرانیدن شتر را

رَجُلٌ مُجَارِف و مُجَارَف مردی که تحصیل خیر کند و مالش نیفزاید

رَجُلٌ مُجَرَّف مردی که تمام مالش را حوادث از میان برده باشد

جَرَّفَ الطِّينَ تَجْرِيفًا و تَجَرَّفَ بیل کند گل را - کندن سیل زمین را

إجْتِرَاف از بیخ کندن و همه را بردن و هلاک کردن

جَاءَ مُجْتَرِفًا آمد لاغر و لرزان

جَرْف مال (اسم از مواشی و صامتی یا ناطق آن) - فراوانی - گیاه با هم پیچیده و درختهای خشک - قسمی از انجیر

عُودٌ جَرْف چوب مختلف

جَرْفَة و جُرْفَة - جُرَف ج داغی و علامت که بر ران چارپا گذارند - یا پاره چرم بریده از ران یا بدن شتر بجهت نشان

جُرُف - أَجْرَاف ج روی کوه - آب بد بو

أَرْضٌ جَرِفَةٌ زمین مختلف

جُرْفَة - جُرَف ج پوست پاره بریده که بر ران شتر باشد جهت نشان - کوه ریگ و ریزه آن

جِرْف گوشه دهن - مکانی را که سیل نبرد

جُرْف - جِرَفَة ج آب بد بو

جَارِف طاعون - بلائی که مال و مردم را هلاک کند

جُرَاف و جِرَاف نوعی از پیمانه

سَیلٌ جُرافٌ وجارُوفٌ سیلی که همه چیز را ببرد
رَجُلٌ جُرافٌ مرد پرخوار - مرد بسیار جماع کننده - مرد شادمان
جَریفٌ درختان خشک - قسمی از انجیر
امّ الجُراف سپر و دلو
جُرفَة بیل
بَعیرٌ مَجرُوفٌ شتری که بر رانش داغی باشد یا آنکه گودال زیر گوشش را داغ کرده باشند
ه (جُرافِز) ضخیم بزرگ
(جَرفَسَه) افکند او را بر زمین - از بیخ برکند و گرفت تمام او را
جَرفَسَ فلانٌ بحرص شدید خورد او
جِرفاس وجُرافِس - جَرافیس مرد باقوت بزرگ خلقت - شتر بزرگ - شیر درنده
ه (جُرافِض) بزرگ و سنگین جسم سست
ه رَجُلٌ (جُرافة) مرد لاغر بی گوشت
(جَرِلَ) المَکانُ جَرَلاً - ف سخت و درشت پر سنگ گردید
أجرَلَ إجرالاً حفر کرد زمین را تا بسنگ رسید
جَرَل - أجرال ج سنگ - سنگستان با درخت یا مکان سخت و صلب
جَرِل مکان سخت و درشت سنگستان
جِریال رنگ سرخ - طلائی - می (شراب) - آنچه فشرده شود از گل کافشه - از هر رنگ خالص آن
جِریالة می و رنگ او
جَروَل - جَراوِل ج زمین سنگستان - سنگ بمقداری که بتوان از زمین برداشت
جَروَل وجَروَلة زمین سنگناک
(جَرَمَهُ) جَرماً - ض برید آن را
جَرَمَ النخلَ جَرماً وجَراماً وجِراماً چید بار خرما را - اندازه و دید زد بار خرما را بر درخت
جَرَمَ فلانٌ وأجرَمَ واجتَرَمَ وتَجَرَّمَ گناه کرد او
جَرَمَ لِأهلِهِ واجتَرَمَ فراهم آورد و کسب کرد برای عیالات خود
جَرَمَ علیهِ او الیهِ وأجرَمَ گناه جست بر او و جنایت نهاد

جَرَمَ الشاةَ چید پشم گوسفند را
جَرَمَ مِنهُ گرفت از آن
جَرَمَ جَرماً - ف شروع کرد بخوردن خرماهای ریخته
مُجرِم گناهکار - کافه
أجرَمَ بزرگ گردید
أجرَمَ لَونُهُ صاف شد رنگ گونه او
أجرَمَ الدَّمُ بِهِ چسبید خون باو
إجرام صاف شدن آواز
حَولٌ مُجَرَّمٌ سال تمام
تَجریم تمام کردن سال و بیرون آمدن از چیزی
اِجتَرَمَ النخلَ اندازه کرد بار خرما را بر درخت
اِجتِرام بار خرما بریدن
تَجَرَّمَ علیهِ دعوای گناه کرد بر او
تَجَرَّمَ اللیلُ گذشت شب و تمام گردید
تَجَرُّم خرمای ریخته را از زمین برچیدن
جَرَم - جُرُوم ج (معرب گرم) - زمین بسیار گرم - زورق (کشتی کوچک)
جُرم - أجرام وجُرُوم ج
جَریمة وجَریمة - جَرائِم ج } گناه
جِرم - أجرام وجُرُوم وجُرم ج تن و گونه - حلقوم - صدا یا آواز بلند
جَرَمَة - جَرَم ج خرما یا انگور - سی داش شتر - اندازه کنندگان بار خرما بر درخت
لاجَرَمَ لابد و لا محاله - هرآینه - ناچار
جارِم - جَرَم وجُرّام ج فراهم آورنده - دروگر
جِرام وجَرام موقع درو خرما و انگور
جُرام وجَرام خرمای خشک - هستهٔ خرما
جُرامة کزل گندم و جو - خرمای بریده - آنچه از خرما و انگور در وقت چیدن ریخته شود
جَریم گناهکار - فراهم آورنده چیزی - خرما یا انگور بریده - خرمای خشک - هستهٔ خرما
جَریمة - جِرام ج بزرگ اندام کهن سال
جِرمان تن - بدن
أجرام متاع - ادوات شبان
جُرام ماهی

مُجرَنْزِم بزرگ بدن
(جَرْمَزَ) جَرمَزَةً واِجرَمَّزَ اِجرِمّزازاً منقبض وگرفته شد - فراهم گردید
گرد آمد بمکانی پس گریخت ورفت
تَجَرْمَزَ فراهم آمد
اِجْرَمَّزَ علیهم افتاد برایشان
اِجْرَمَّزَ اللیلُ واِجْرَمَّزَ گذشت وسپری شد شب
اِجْرِمّاز گرد آمدن بمکانی
مُجْرَمِّز فراهم شونده
عامٌ مُجْرَمِّزٌ سالیکه در آن باران نبارد
جُرموز - جَرامیز ج حوضچه - حوض - چاه - خانه کوچک - بچه گرگ نر
جَرامیز اعضاء
اَخَذَهُ بِجَرامیزِه تمام آن را گرفت
جَرامِز بدن ودست وپای وحشی - بدن مردم
ه (جُرامِض) سنگین بدن وسست
(جُرموق) نوعی از کفش آنرا خرکش گویند
جَرامیق که بر کفش پوشند
(جَرَنَ) جَرَنَ جُرُونًا نرم شد وخوی گرفت وعادت کرد
جَرَنَ الثوبُ سائیده ونرم شد لباس
جَرَنَ الحَبَّ آرد کرد دانه را
اَجْرَنَ التمرَ جمع آورد خرما را در محل خرمن
سوطٌ مُجَرَّنٌ تازیانه سائیده ونرم شده
اِجْتَرَنَ خرمنگاه ساخت
جُرْن خرمنگاه - محل خشک کردن خرما ظرفیست از سنگ
جِرْن - اَجْران ج (لغتیست در جِرم) جسم
جَرَن زمین سخت ودرشت
جارِنٌ خوی گیر بچه شتر - راه پیدا - سائیده ونرم شده
جَرین - جُرُن ج آرد - خرمنگاه - محل خشک کردن خرما
جِرانُ البعیر - جُرُن ج جلوی گردن شتر
مِجْرَن خرمنگاه - محل خشک کردن خرما - پرخوار
ه (جَرَنْفَس) مرد ضخیم باقوت
ه (جَرَنْفَش) جُرافِش مرد بزرگ - بزرگ پهلو
جَرَنْفَشُ اللحیة ریش بلند
ه (جَرَهَ) الامرَ جَرْهاً آشکار کرد آن را

جَرِهَ الامرُ کشف وآشکار گردید
جَرَهَة جانب - کنار
جَرَهَة - جِرَه ج چند غوره خرمای در یک غلاف
جَراهِیَة ظاهر وآشکار - آواز - امر بزرگ - اسب نیکو نجیب
(جَرهَدَ) واِجرَهَدَّ شتافت وسرعت گرفت
اِجْرَهَدَّ اللیلُ دراز وطویل گردید شب
اِجْرَهَدَّ المطرُ پیوسته ودائمی گردید باران
اِجْرَهَدَّتِ الارضُ بدون گیاه گردید زمین
اِجْرَهَدَّتِ السنةُ سخت گردید سال
جَرْهَد وجُرْهُد سریع - شادمان
جَرَهَدَة سریع رو - سبوی آب
مُجْرَهِدّ با سرعت رونده
لَیلٌ مُجْرَهِدٌ شب دراز
ع (جِرهاس) فربه وبزرگ ضخیم اندام وقوی - شیر درنده
ه (جِرهام)
رَجُلٌ جِرهام وجَرَهَم مرد دلیر وحرف زن
جَراهِم شیر - شتر ضخیم - کوه بزرگ
(جَرْو) وجِرْو وجُرْو - اَجْرٍ ج بچه درندگان
اَجْرٍ وجِراء ج - کوچک از هر چیزی حتی از خربزه وخیار وغیره - دانه گندم در خوشه مادام که درو نشده است - میوه تازه روئیده - ورم گلو وحلق
جِرْوَة ماده شتر کوتاه
کَلْبَةٌ مُجْرٍ ومُجْرِیَةٌ ماده سگ با بچه
اِجْراء با بچه شدن درندگان
تَجَرّی جِرْواً بچه گرفت او را
مَن تَجَرّی جِرْوَ سوءٍ اَکَلَهُ کی بچه گرگ می پرورد - چو پرورده شد خواجه را بردرد
(جَرَی) الماءُ جَرْیاً وجَرَیاناً وجِرْیَةً ـ ض روان شد آب
جَرَی الفرسُ جَرْیاً وجِراءً برفتار آمد اسب
جَرَی الامرُ بوقوع آمد وحادث شد
اَجْراهُ اِجراءً ومُجْرًی راند آن را ودروان کرد - وکیل کرد ووکیل فرستاد -

دانه بست گیاه

مُجاراة وجِراء وتجاری باهم رفتن - مناظره کردن در سخن

جَرّاهُ تجرِیَةً وتَجَرّاهُ واستَجراهُ - وکیل گرفت اورا

جِریَة روانی آب ومانند آن

جَرایَة وجِرایَة وجَراء وجُرِیّ وجَرائِیَة کودکی دوشیزگان

جَرایَة وجِرایَة وکیلی - وکالت

جارِیَة - جَواری ج آفتاب - کشتی - نعمت خدا - دوشیزه کوچک

صَدَقَةٌ جارِیَة صدقه پیوسته ودائمی

جَرِیّ (واحد وجمع ومذکر ومونث یکسانست) وکیل - اَجرِیاء ج رسول - مزدور - ضامن

جِرّیّ نوعی ماهی بی‌فلس

جِرِّیَّة سنگدان مرغ

فَعَلتُ ذلك مِن جَراك کردم این کار بهر تو

اِجرِیّا روش - عادت - وکیل - رسول

اِجرِیَّه واِجرِیّاء روش وعادت وخوی وطبیعت

مَجرًی - مَجاری ج راهگذر - حرف آخر کلمه حرکت آن

(جَزَّ) الصوف او الشعر جَزّاً وجَزَّةً - ن واجتَزَّ چید موی را

جَزَّ الحَشیش برید گیاه را وقطع کرد

جَزَّ النخل واَجَزَّ درخت خرما بوقت چیدن رسید

جَزَّ التمر جُزُوزاً - ض واَجَزَّ خشک گردید خرما ورسید

اَجَزَّ القوم صاحب گوسفندان پشم چیده وزراعت درو کرده شدند

اَجَزَّ الرَّجُل داو مرد را پشم گوسفند

اَجَزَّ الشیخ پیر نزدیک مرگ رسید

اِجتِزاز واِجدِزاز درو کردن - بریدن

اِستَجَزَّ البُرّ گندم بوقت درو رسید

جَزّ قسمتی از شب

جَزّ وجَزیز وجُزازَة پشم وگیاه بریده وچیده شده

جَزُوز - جُزُز ج پشم بریده - گوسفند پشم چیده

جِزَّة - جِزائِز وجِزَز ج پشم بریده ودرهم پیچیده - پشم بریده میش - پشم گوسفند که یکسال ببرند یا پس از بریدن استعمال نشده باشد

جَزاز وجِزاز وقت درو وچیدن

جُزاز وجُزازَة - جَزائِز ج آنچه بیفتد از ریزه‌های کاغذ وچرم وغیره - هر چیز بریده وچیده شده

جِزیزَة پاره پشم

جِزجِزَة پاره پشم - گلوله پشمی رنگین که بر هودج آویزند

مِجَزّ داس - قیچی پشم چیدن

جَزاجِز آلت وخصیتین

(جَزاَهُ) جَزءاً - م قسمت وبخش کرد اورا وپاره پاره نمود

جَزَاَ الشعر ساقط کرد یک مصراع آن را (شعرٌ مَجزوءٌ - ص)

جَزَاَ بالشیء اکتفا کرد بآن چیز

جَزَاَ الشیء محکم بست آن را

جَزِئَت الابل - س واَجزَأَت قناعت نمودند شتران از آب بعلف

اَجزَأَهُ الشیء کفایت کرد اورا آن چیز

اَجزَأَ الخاتم فی الاصبع داخل کرد انگشتری را در انگشت

اِجزاء بینیاز شدن - دسته کردن کارد وجز آن - زائیدن زن - مکافات کردن از چیزی - دختر زائیدن زن - پیچیده گیاه شدن

جَزّاَهُ پاره پاره کردن آن را

اِجتَزَاَ بالشیء وتجَزَّاَ به اکتفا کرد بآن

تَجَزَّاَ الشیء پاره پاره گردید

جُزء - اَجزاء ج پاره - قسمت - بخش

جُزاَة دسته درفش وکارد - چوب دوشاخه

جازِئُك کافی است ترا

جازِئَة - جَوازِیء ج وحشی

طعام مَجزَءٌ خوراک کافی

(جَزب) بهره ونصیب

جُزب بندگان

مِجزَب نیکو روش پاک سیرت

(جَزَحَ) جَزحاً - م بکار خود رفت وبخشید اورا عطای بزرگی بدون مشورت با کسی

جَزَحَ له مِن ماله جَزحَةً داد اورا

قسمی از مال خویش

جَزَحَ الظبی بجای خود رفت آهو

جَزَحَ الشجر درخت از و تا برگهای او افتاد

جَزَح بخشندگی

غُلام جَزَح وجِزَاح آنکه زیرکی از دیدگانش هویدا باشد

(جَزَرَ) النخلَ جَزْرًا وجِزَارًا وجَزَارًا ـ ن ض میوه گرفت از درخت ـ شتر کشت ـ میوه بازکرد وچید ـ پائین رفت ـ آب دریا (خلاف مد) ـ فرو رفت آب بزمین ـ برید

اَجزَرَهُ شاةً گوسفند را داد باو تا ذبح کند

اَجزَرَ البعیر بهنگام کشتن رسید شتر

اَجزَرَ الشیخ بوقت مردن رسید پیر

اَجزَرَ النخل بموقع چیدن رسید خرما

اِجتَزَار شتر کشتن ـ آماده کردن گوسفند برای کشتن

اِجتَزَرُوا وتَجَزَّرُوا فی القتال خوراک درندگان کردند مردم از کشتن یکدیگر آماده کردند

تَجَاذَرَا باهم دشنام دادند

اِنجِزَار برگردیدن آب دریا ـ خشکی پیدا شدن در دریا

جَزْر عسل برداشتن از خانهٔ زنبور

جَزَر وجِزَر ـ جَزَرَة واحد جزیره ـ گزر که آن را زردک وهویج هم گویند ـ گوسفند فربه

جَزَّار وجَزِیر شتر کش ـ سلاخ

مَجزِر ـ مَجَازِر ج محل کشتن شتر ـ سلاخ خانه

جَزُور ـ جُزُر وجُزُرات ج شتر وگوسفند کشتنی

جَزَار وجِزَار وقت خرما گرفتن از درخت

جِزَارَة پیشهٔ شتر کشتن ـ سلاخی

جُزَارَة گردن وهر دو دست وپای شتر کشتنی

(جَزَعَ) الوادی جَزْعًا ـ م رود خانه را پهنا قطع کرد

جَزِعَ جَزَعًا وجُزُوعًا ـ ف صبر وشکیبائی نکرد

اَجزَعَهُ بفغان آورد او را ـ ناشکیبا گردانید

اَجزَعَ جِزعَةً وجُزعَةً باقی گذاشت بقیه را

بُسْرٌ مُجَزَّعٌ ومُجَزِّع غوره خرما که نصف آن رسیده باشد

جَزَّعَ البُسرُ تَجزیعًا نیم پزشد ورسیده گردید غوره خرما

تَجَزَّعَ فلانًا بی صبری او را تسلی داد

جَزَعَ الحوضُ حوض کم آب ماند

تَجَزَّعَتِ العصا شکسته گردید عصا

اِجتَزَعَهُ شکست آن را وبرید

اِنجَزَعَ الحبلُ پاره شد ریسمان یا دو نیم شد

اِنجَزَعَتِ العصا شکسته شد عصا

جَزْع وجِزْع مهره‌ایست یمانی دو رنگ آمیخته از سفیدی وسیاهی که زنان در زینت بکار برند

جِزع ـ اَجزاع ج (بقولی اَجزُع) خم وپیچ رودخانه ومیانه آن ـ محل قطع یا خم وسیع آن که درخت رویاند یا نرویاند وریگ باشد ـ زمین بلند که جنب زمین هموار باشد ـ محله گروه ـ خانهٔ زنبور که در آن عسل نهد

جِزعَة وجَزعَة مهره

جِزعَة مقدار کمی از مال ـ اندکی از آب وشیر یا باقیمانده از هر چیز قسمتی از شب ـ رمهٔ گوسفند ـ جمع آمدن گاه درختان

جُزعَة باقیمانده از هر چیز

جُزع وجَزع آن چوبی که چرخ چاه بر آن بگردد

جُزع زردچوبه

جُزعَةُ السکین دستهٔ کارد

جَزَع ناشکیبائی وبی صبری

جَازِع چوب داربست که بر آن شاخهای انگور اندازند ـ هر چوب که میان دو چیز گذارند تا بر آن چیزی اندازند

جَازِعَة (معانی فوق) ـ زاری کننده وبی صبر

جَزِع وجَزِع وجَزُوع وجُزَاع بی صبر

جُزَیعَة وجُزَیعَة (مصغر) رمهٔ گوسفند

مِجزَاع بسیار بی صبر

مُجزِع بددل

(جَزَفَ) الشیء جَزْفًا ـ ض واجتَزَفَ بدون وزن وکیل خرید آن را

جَزَاف وجُزَاف وجِزَاف وجُزَافَة وجَزِیف خرید وفروخت بتخمین ودید

جَزَّاف ماهی گیر ـ صیاد

مِجزَفَة دام ماهی گیری

مُجازفة وجِزاف بگزاف گرفتن
تجزّف فیه درآمد در آن
جَزْف آسان گرفتن کاری را
جِزْفَة گله چهارپایان
جَزُوف کسیکه تجاوز کند مدت حمل او از حد ولادت
(جَزَلَهُ) جَزْلاً وجَزَلَةً ـ ض بريد آن را
جَزُلَ جَزَالَةً ك بزرگ گرديد ـ
محکم رأی گرديد
أجزل من العطا بسيار داد از بخشش
إجزال مجروح کردن پالان کوهان شتر را ـ بسيار دادن
إستجزله او را صحيح دانست
جَزْل ـ جِزال ج هيزم خشک ـ ضخيم و بسيار
از هر چيز ـ جوانمرد سخی ـ خردمند محکم رأی
جَزْلة وجزلاء لفظ درست و استوار
(ضد رکيک) ـ فرزند کبوتر ـ مجروح کردن
پالان کوهان شتر را ـ حذف حرف چهارم
از متفاعلن و ساکن گردانيدن حرف
دوم آن در بحر کامل
جَزْلة زن بزرگ نشستگاه ـ باقيمانده نان ـ
مشک شير ـ ظرف خرما
جِزْل وجِزْلة پاره بزرگ از خرما
جَزَل جراحت کوهان در اثر پالان ـ مجروح
شدن شانه شتر که استخوان آن نمايان شود
زمن الجَزال والجِزال هنگام بريدن خرما
جَزالة استواری کار
جَزِيل عطا و بخشش بسيار بزرگ
أجزل ـ جزلاء مؤنث ـ جُزْل ج شتری که
شانه او مجروح بود
جَوْزَل ـ جَوازِل تخم کبوتر
(جَزَمَهُ) جَزْماً ـ ض بريد آن را
جزم اليمين راست خورد سوگند را
جزم الأمر بريد و يکسو کرد کار را
جزم الحرف ساکن گردانيد حرف را
جزم عليه وجزّم خاموش شد و سکوت نمود
جزم على الأمر اقدام کرد بر آن کار
جزم عنه وجزّم بددلی کرد و عاجز گرديد
جزم السقاء وجزّم پر کرد مشک را
جزم بسلحه انداخت بعض نجاست خود را
جَزَم سير خورد ـ يا در هر شبانروز يکبار خورد
جزمت الإبل سيراب گشتند شتران
جزم النخل واجتزم اندازه کرد خرما را بر درخت
إجتزم من المال گرفت قسمتی از مال را
تجزمت العصا شکافته گرديد
إنجزم الحرف ساکن گرديد يا افتاد
إنجزم العظم شکسته گرديد استخوان
جَزْم امری که قبل از وقت خود آيد ـ قلم راست بريده
جَزْمة يکبار خوردن
جِزْم بهره و نصيب
جِزْمة پاره از هر چيزی ـ يک گله از شتر و گوسفند
سِقاء جازم وجَزِم مشک پر
بعير جازم ـ جوازم ج شتر سيراب
ه (جَزْمازج) (بقولی بسکون زاء بعد جيم) ميوه درخت گز
ه حطب (جَزْن) ـ أجزان ج ـ
هيزم خشک ضخيم
(جَزَى) الشیء جزاءً ض کفايت کرد
جزى عنه قائم مقام او گرديد ـ بی نياز
کرد از او ـ ادا کرد
جزاه به جزاءً وجازاه مجازاة وجزاءً ـ
پاداش داد او را بآن
أجزى عنه بی نياز کرد از آن
أجزى السکين کارد را دسته کرد
تجازى دينه على فلان طلب و تقاضا
کرد از او مال خود را
إجتزاه پاداش عمل خواست از او
جِزْية ـ جِزًى وجِزًى وجِزاء ج ـ
ماليات زمين ـ آنچه از ذمی گيرند
جازية وجَزاء پاداش
(جَسَّهُ) باليد جسًّا ـ ن دست ماليد آن را
جسّه بعينه تيز نگريست بسوی آن
تجسّس جستجوی خبر کردن

اِجتَلَتِ الاِبِلُ الکَلاءَ چریدند گیاه را بدهنهای خود
اِجتِلاس دست ساییدن ، مالیدن دست
جَلّ کلمه ایست که بآن شتر را زجر کنند
جَمّاس بسیار تجسس کننده . شیر بچه
درصید فرو برده
جاسوس . جَواسیس ج جستجو کننده خبر از بدیها
جَواسّ حواس پنجگانه انسان
جَسیس . اَجِسّة ج خبر پرسنده از بدی
مَجَسّة . مَجاسّ ج جای انگشت نهادن
طبیب از دست بیمار
(جَسَأَت) الیدُ جَسئاً وجُسوءً وجَساءَةً
م . دست از شدت کار سخت و درشت شد
جَسَأَ الشیءُ وَیدٌ جَسئاءُ درشت و سخت گردید
جَسءٌ پوست درشت . آب منجمد بسته شده
جُسأة درشتی وسختی دست از کار . سختی
که در بهیمه عارض شود
جاسِئٌ سخت و درشت
جاسِیاء سختی وضخامت
اَرضٌ مَجسُوءة زمین سخت
(جَسِدَ) الدمُ بِهِ جَسَداً . ف خون چسبید باو
مُجسَدٌ . مَجاسِد ج سرخ
ثَوبٌ مُجسَدٌ ومُجَسَّدٌ لباسی که چسبیده به بدن باشد
. لباس رنگ شده بزعفران
اِجساد رنگ کردن بزعفران . بتن چسبانیدن لباس
صَوتٌ مُجَسَّدٌ آواز نیکو
ذَواتُ الاَجسادِ وبُروجٌ مُجَسَّدة چهار برج
آخر هر سال است در نزد منجمین
تَجَسُّد تناور شدن
جَسَد . اَجساد وجُسود ج بدن انسان وغیر آن
- خون خشک . زعفران . گل کاجیره
(کافشه) . خون . گوساله سامری
جَسِد وجاسِد خون خشک شده چسبیده بجائی
جِساد زعفران
جَسِید خون خشک
جُساد درد و پیچش شکم

مُجسَدٌ لباس چسبیده بتن
(جَسَرَ) الفحلُ جُسوراً وجَسارَةً . ن
واگذاشت نر جماع را
جَسَرَ الرجلُ دلیری کرد مرد . پل ساخت مرد
جَسَّرَهُ تَجسیراً دلاور گردانید اورا
جَسَرَتِ الرِّکابُ المَفازَةَ واِجتَسَرَتِ
عبور کردند شتران از آن
اِجتَسَرَتِ السَّفینةُ البحرَ بدریا افتاد
کشتی و روان شد
ناقةٌ مُتَجاسِرةٌ وجَسرَةٌ ماده شتر شجاع پیشی گیرنده
تَجاسُر سر کشی نمود . بلند کرد سر خود را
تَجاسَرَ عَلَیهِ دلیر شد براو
تَجاسَرَ لَهُ بِالعَصا عصا برای او حرکت داد
جَسر وجِسر . اَجسُر وجُسور ج پل
- شتر بزرگ اندام (جَسرة ماده شتر او)
- دلیر بلند قامت . شتر گذرنده یا دراز
وقوی - ضخیم از هر چیز
ناقةٌ جَسرَةٌ ماده شتر دلاور پیشی گیرنده
جَسُور . جُسُر وجُسر ج شجاع بلند قامت
جَسّار شجاع و دلیر
ه (جَسرَب) دراز
(جَسَعَ) العطاءَ جُسوعاً . م بازپس داد بخشش
جَسَعَ فلانٌ قی کرد او
جَسَعَتِ الناقةُ واِجتَسَعَتِ شتر نشخوار
از شکم بدهان آورد
سَفَرٌ جاسِعٌ سفر بسیار دور و دراز
(جَسُمَ) جَسامةً . ک تناور گردید و بزرگ شد
تَجَسُّم تناور شدن
تَجَسَّمَ الرَّملَ والجَبَلَ بر کوه و یا ریگ بلند برآمد
تَجَسَّمَ الاَرضَ اراده آن زمین نمود ومتوجه آن شد
تَجَسَّمَ فلاناً برگزید اورا
جِسم . اَجسام وجُسوم ج وجُسمان
بدن . تن . اعضاء . بدن . آنچه
دارای عرض وطول وعمق باشد
اَجسَم وجُسام تناور و بزرگ

جَسِیم جَسِیمَة مؤنث - جِسام ج تناور بزرگ
- زمین بلند که آب در آن رفته
ه (جُسْمُور) اندام انسان و جثهٔ او
ه (جُسْنَة) ماهی است گرد که دو شاخ دارد
جُسّان دف زنندگان
اِجْسَأَنَّ سخت گردید
(جَسَأ) جُسُوًّا - ن - سخت گردید
جاساه مُجاساةً دشمنی کرد با او
(جَشَّهُ) جَشًّا - ن واَجَشَّهُ کوبید آنرا درشت
جَشّ اشک باریدن - پاک کردن چاه و
برطرف کردن خس و خاشاک - روفتن جای
اِجْشاش و جَشّ کوبیدن گندم و غیر آن
اِجْتَشَّتِ الارض زمین پیچید و گیاه شد
جَشْجَشَ البِئر پاک کرد چاه را و برطرف کرد
خس و خاشاک از آن
جَشّ جای درشت پر از سنگریزه
جُشّ القفر و جُشّان میانه بیابان
جَشَّة و جُشَّة جماعت از مردم پیش آینده باهم
جَشَّة اقوام و خویشاوندان و برادران
- آواز درشت و خشن
جُشّ - جِشاش ج کوه - قسمتی از شب
اَجَشّ درشت آواز از مردم و اسب
جَشّاء کمان خوش صدا - زمین نرم پر از سنگریزه
جَشِیش نوعی از خوراک از گندم کوبیده
و گوشت و خرما درست کنند
- قاووت گندم و غیره
جَشِیشَة گندم کوبیده و مانند آن
مِجَشّ و مِجَشَّة دستاس (آسیاء دستی)
(جَشَأَت) نفسه جُشُوءًا - م - برآمد جان
او از غم و اندوه و ترس
- شورید دل او و آماده قی گردید
جَشَأَ علی نفسه تنگی کرد بر او
جَشَأَتِ الغنم گوسفندان آوازی از حلق برآوردند
جَشَأَ القوم مهاجرت کردند گروه از شهری بشهری
تَجَشَّأَ و تَجَشُّؤ آروغ دادن (صدای حلق)

اِجْتِشاء موافقت نکردن چیزی با چیزی
جَشْء - اَجْشاء و جَشَآت ج کمان سبک -
چوب سبک درخت که کمان سازند - بسیار
جُشَأَة و جُشَاء آروغ
جُشَاءُ البحر موج دریا
جُشَاءُ اللیل تراکم شب
(جَشَبَ) الطعام جَشْبًا - ن ف درشت
و خشن و غلیظ گردید طعام
طعام جَشْب و جَشِب و جَشِیب و مِجْشاب مَجْشُوب
جَشِبَ المرعی چراگاه خشک
جَشَبَ الرجل المآکل جَشابَة - ن
خورد خوراک تنها را
جَشَبَ اللّٰه شبابه ببرد خدا جوانی او را
یا تباه و خوار گرداند
جَشَب آرد کردن نیم کوب
جَشُبَ جُشُوبَة - ک - درشت و بدمزه گردید
رَجُل مُجَشَّب مرد بدمعاش
رَجُل جَشِبُ المآکل و جَشِیب مرد
بدخورش و درشت خوار
جُشَب پوستهای انار
جَشُوب زن کوتاه قامت درشت
جَشِیب جامه درشت - بدمزه - درشت از هر چیز
مِجْشَب مرد دلیر ضخیم
(جَشَرَ) الصبح جُشُورًا - ن دمید صبح
جَشَرَ عن اهله غائب شد از اهل خود و دور ماند
جَشْر بچرا گذاشتن ستور - در شب ماندن شتر بچراگاه - شب
ماندن گروه با شتران در مرغزار - برجستن اسبان
مُجَشَّر و مُجْتَشَر دور داشته شده از خانه
خیل مُجَشَّرَة اسبان گذاشته شده بچراگاه
جَشَرَ الاناء خالی کرد ظرف را
تَجْشِیر بچرا گذاشتن ستور شب و روز - ترک کردن
جَشَر مرد بدون زن - سبزه های بهار - شترانی که
در چراگاه باشند - مردمی که شب
با شتران در چراگاه باشند
تَجَشَّرَ بطنه باد کرد شکم او

جاشِر - جُشّار ج آنکه با شتران در چراگاه باشد
جاشِرِیّه شیر شتر - یا هرآشامیدنی
صبحانه - نیم روز - صبح

جَشِب تیردان چرمی - جوال ضخیم و نهان - مرد بی زن
جُشْرَة سرفه خشک - درشتی صدا - خشونت سینه
جُشّار سرفه - چارپا
جَشّار میرآخور - اشتربان - صاحب چراگاه رهبان
جَشَر - مَجاشِر ج حوضی که از آن آب برداشته نشود
بَعیرٌ مَجْشُور شتر سرفه خشک کننده
(جَشِعَ) جَشَعاً - ف و تَجَشَّعَ سخت حریص شدن
- بر فراق دوست ترسیدن -
گرفتن حصه خود و بحصه غیر طمع کردن
جَشِع ص جَشِعُون ج
تَجاشَعا الماءَ باهم تنگی نمودند در آب تشنه ماندند
(جَشِمَ) الأمرَ جَشْماً و جَشامَةً ف و تَجَشَّم
بتکلف کار با رنج و زحمت کرد

جُشَم شیر درنده
إجْشام و تَجْشیم تکلیف کار بر کسی کردن
جَشَم سنگینی - بار - فربهی
جُشَم شکم - سینه - استخوانهای پهلو - گرانی بار
جُشَّم فربهان
جُشَم ضخیم درشت
ه (جُشُنَّة) و جُشُنَّة مرغیست
جَشُونَة زن پرکار خوشحال
ه (جَشْو) جَشَوات ج کمان سبک
(جَحَصَ) جَحْصاً و جَحیصاً - ض ناله کرد
جَصَّصَ الإناءَ پر کرد ظرف را
جَصَّصَ البِناءَ گچ اندود ساختمان را
جَصَّصَ الجَرْوُ چشم باز کرد توله سگ نوزاد
جَصَّصَ الشَّجَرُ جوانه زد
جَصَّصَ علی العَدُوّ حمله آورد بر دشمن
إجْتِصاص گچ گرفتن
جَصّ و جِصّ گچ (معرب)
جِصاصَة گچ کاری
جَصّاص گچ کار

جَصّاصات جائی که در آنجا گچ سازند
مَکانٌ جُصاجِص مکان سفید هموار
جَصیص فریاد و ناله
جَصیصَة آواز و شور و غوغا
(جَضَّ) جَضّاً - ض خرامید
جَضَّ علیه بالسَّیف حمله کرد براو بشمشیر
تَجْضیض آهنگ کردن بجنگ - سخت دویدن
ه رَجُلٌ (جَضَد) مرد چابک
ه (جُضُم) پرخوار
جِضَمّ ضخیم پهلو و کمر
تَجَضُّم چیزیرا بدهان گرفتن
ه (جِطِح) کلمه ایست که ماده بزیا بزغاله را
تسکین دهند برای دوشیدن
ه (جَظَّهُ) جَظّاً - ن راند و دور کرد آن را
جَظَّ ورید وازحد گذشت - فربه شد = جَظّ مرد ضخیم و فربه
جَظَّ المرأة جماع کرد زن را
جَظَّهُ بالغُصَّة اندوهگین کرد او را
أجَظَّ تکبر کرد و سرکشی نمود
ه (مُجْظَئِرّ) مهیای شر و بدی
ه (جَظْلاء) ماده شتر پیر نرم دست -
- ماده شتریکه بریکحالت نبود
(جَعَبَهُ) جَعْباً - م برگردانید آن را -
فراهم آورد - افکند او را
جَعَبَهُ افکند آن را
جَعَّبَ الجَعْبَةَ و جَعْبَ - ن تیردان ساخت
تَجَعَّبَ الجَعْبَةَ تیردان ساخت و بکار برد تیردان را
تَجَعَّبَ و انجعب و تجعبی افتاد
مُتَجَعِّب مرده
جَعْباهُ جِعباءً افکند او را
تَجَعَّبَی الجیش از دحام کردند لشکر
و بعضی بر بعضی افتادند
جُعْب توده بشکل شتر و گوسفند
جَعْبَة - جِعاب ج تیردان
جُعَبی - جُعَبیّات ج مورچه سرخ
جُعْب هر چیزیکه فرو هشته است

از زیر ناف تا استخوان دُبُر

جِعابَة تیردان ساختن

جَعّاب - جَعّابُون ج تیردان ساز و تیردان فروش

أَجْعَب شکم بزرگ سست کار

جُعْبا دُبُر - زن ضخیم پیر

جُعْبُوب - جَعابِیب ج مرد حقیر و کوچک اندام بی خیر

جِعْبی و جِعِبّاء و جِعِبّاة حلقهٔ دُبُر

مِجْعَب پهلوانی که در کشتی بر اقران خود غالب آید

(جَعَّ) جَعًّا ن خورد گل را

جَعَّ فلانًا انداخت بر او گل را

جَعْجَعَة صدای آسیا - بانگ شتر کشان - خوابانیدن شتر - جنبانیدن شتر برای برخاستن یا خوابانیدن (خ) - تنگ گرفتن

جَعْجاع زمین و جای تنگ درشت - میدان جنگ - جای خوابانیدن شتر که بر مردم ماندن آنجا ناگوار باشد

فَحْلٌ جَعْجاع شتر نر پر فریاد

تَجَعْجُع انداختن خود را بر زمین بعلت دردی که رسیده باشد

جَعْجَع زمین هموار - جای تنگ درشت

(جَعُدَ) الشعر جُعُودَةً و جَعادَةً ك و تَجَعَّدَ موی پیچان (فری) گردید

حَیسٌ مُجَعَّدٌ حیس (خوراکی است عرب را) بسته

جَعَّدَ الشعر تجعیدًا موی را پیچاند

تَجَعَّدَ در کشیده شد و چین خورد

شَعْرٌ جَعْدٌ موی پرچین یا کوتاه

رَجُلٌ جَعْدٌ - جِعاد ج مرد پیچان موی - مرد کوتاه گرد اندام - مرد سخی - بخیل

تُرابٌ جَعْدٌ خاک نرم و نمناک

زَبَدٌ جَعْدٌ کف تو بر تو

جَعْدُ الیدین والأنامل مرد بخیل

خَدٌّ جَعْدٌ چهره و رخسار کوتاه

بَعِیرٌ جَعْدٌ شتر پرپشم

وَجْهٌ جَعْدٌ روی کم نمک گرد

جَعْدَة بره ماده - ماده شتر قوی گرد اندام - گیاهیست خوش بو و بستانی آنرا عنبر بید گویند

رَجُلٌ جَعْدُ القفا مرد لئیم حسب

أبو جَعْدَة و أبو جَعادَة و أبو جُعادَة (کنیه و لقب) گرگ

جَعادِیدُ چیزی زرد رنگ و خشک که قبل از شیر از پستان برآید

رَجُلٌ جَعْدُ الأصابع مرد انگشتان کوتاه

ه (جُعْدُبَة) غوره آبی - خانه عنکبوت - چربی که بر لب بزغاله باشد هنگام ولادت

ه (جَعْدَر) کوتاه قامت

ه (جَعْدَل) بیک سخت

ه (جُعْذُری) پرخوار

(جَعَرَ) السبع جَعْرًا م و انجعر فضلا انداخت درنده

تَجَعَّرَ بر میان بست ریسمان چاه را

جَعْر - جُعُور ج نجاست خشک چسبیده بر دُبُر یا فضله مرغ شکاری

جُعْرَة نشان ریسمانی که آنکش بر میان بسته و در چاه رود - نشان نجاست خشک - جو دانه بزرگ سفید

جاعِرَة فضله - دُبُر یا حلقهٔ آن

جاعِرَتان دو کناره ران ستور یا دو طرف دُبُر ستوران - دو طرف نشستگاه مردم

جِعار داغ بر دو ران چارپا - ریسمانی که کشنده آن را آنکش بکمر خود بندد و سر دیگر آن را بمیخ محکم کند وقت رفتن بچاه

جَعارِ (مبنی بر کسر) و أم جَعارِ و أم جَعُور کفتار

جَعْراء دُبُر - گروه مردم

جِعِرّی دُبُر - کلمه ایست که بآن دشنام دهند - نوعی بازی کودکان

أبو جِعْران سرگین گردان . جُعَل

أم جِعْران مرغ مردارخوار

جَعْجَر دُبُر مرغ

جَعْعَرَة سبب خشکی طبیعت

رَجُلٌ مِجْعار مرد بسیار خشک طبیعت

جُعْرُور خرمای خشک ریزه - جانوریست کوچک

ه (جَعَزَ) بالماء جَعْزًا - ف - آب بگلو جستن جَعِز ص

جَبْاءُ جَعِیزان گیاهی است

(جَعَسَ) الرَّجُلُ جَعساً نجاست کرد مرد
تَجَعَّسَ الرَّجُلُ نجاست کرد - دشنام گفت
جَعْس سرگین وفضله مردم
جُعْمُوس ـ جَعامِیس ج مرد کوتاه زشت روی
ه (جُعْشُوش) مرد دراز وکوتاه زشت روی
ه (جَعْشَب) دراز ضخیم
ه (جَعْشَم) میانه
جُعْشُم وجُعْشَم مرد کوتاه ضخیم ودراز فربه
(جَعَظَهُ) جَعظاً ـ م راند آن را و بازداشت
اَجْعَظ گریخت وسخت دوید
مَرَّ مُجْعِظاً رفت باسرعت
اَجْعَظَهُ راند او را
جَعِظ مرد ضخیم دفربه و متکبر و بد اخلاق در وقت خوراک
جِعْظان وجِعْظانَة کوتاه
ه (جَعْظَرَ) گریخت وپشت داد - آهسته رو
جَعْنَظَر پرخوار ضخیم
جِعِنْظار حریص پرخوار ضخیم
جَعْظَر نشیمنگاه بزرگ که در رفتن بجنباند
جَعْظَرِیّ متکبر درشت خلق - یا پرخوار درشت خوی - کوتاه ضخیم لاف زن
جِعْظار وجِعْظارَة کوتاه درشت لاف زن کم عقل
(جَعَفَهُ) جَعْفاً ـ م - واَجْعَفَهُ برزمین زد او را
جَعَفَ البِئرَ والنَّهرَ برآورد گل آن را
جَعَفَ الشَّجَرَةَ واجْتَعَفَ برکند درخت را
اِنْجَعَفَتِ الشَّجَرَةُ برکنده گردید درخت
اِنْجِعاف برزمین افتادن
جَعْف معاش روزانه وقوت کم
سَیلٌ جاعِفٌ وجُعاف سیلی که زمین را کنده وهمه چیز را ببرد
(جَعْفَر) جوی ونهر کوچک وبزرگ فراخ - ازآن - یاجوی پرآب - شتر پرشیر
ه (جُعْفُلیل) گشنه ورم کرده
جَعْفَلَة کسیرا از زین برزمین افکندن

ه (جَعْفَلِیق) زن بزرگ
(جَعَلَهُ) جَعْلاً وجُعْلاً وجَعالَةً وجِعالَةً ـ م ـ ومَجْعَلاً واجْتَعَلَهُ ساخت آن را وقرار داد
جَعَلَ الظُّلُماتِ والنُّورَ (آیه) آفرید تاریکی وروشنایی را
جَعَلَ الشَّیئَ جَعْلاً نهاد آن چیز را
جَعَلَ بَعضَهُم فَوقَ بَعضٍ بالای یکدیگر انداخت
جَعَلَ البَصرَةَ بَغداد پنداشت بصره را بغداد
جَعَلَ لَهُ کذا عَلی کذا تعیین کرد برای او اجرت برکاری وشرط نمود
جَعَلَ یَفعَلُ کذا متوجه آن کار شد وشروع نمود
جَعْل نامیدن - پیدا وآشکار کردن - نسبت دادن چیزی بسوی چیزی - برگشتن وگردانیدن - دگرگون کردن
جَعَلناکُم اُمَّةً وَسَطاً بزرگ گردانیدم شما را دسته میانه
جَعِلَ الماءُ جَعَلاً ـ ف ـ واَجْعَلَ آب پرجُعَل گردید
ماءٌ جَعِلٌ ص وارضٌ مُجْعِلَة
اَجْعَلَهُ جُعلاً واَجْعَلَ الجُعْلَ لَهُ مزد وبخشش داد او را
اَجْعَلَ القِدْرَ فرود آورد دیگ را از پایه آن
اَجْعَلَتِ الکَلبَةُ واِسْتَجْعَلَتْ نرطلب شد ماده سگ - کَلْبَةٌ مُجْعِلٌ ص
مُجْتَعِل گیرنده
اِجْتِعال مزد گرفتن
مُجاعَلَة (پاره) رشوه دادن
تَجاعَلُوا الشَّیئَ قرار دادن وگرفتن آن چیز بین خودها
جَعْل درخت خرمای نر
جَعْلَة ـ جَعْل ج درخت خرمای کوچک یا کوتاه و بدآن یا بسیار بلند که دست رس نباشد
جُعْل مزد - اجر
جُعَل ـ جِعْلان ج حیوان موذی معروف بشکل



آن را سرگین غلطان هم گویند
- مرد سیاه زشت نام
- نوعی بازی کودکان

ماءُ جَعَلٍ و جُعَلٍ آبیکه در آن سرگین غلطان بسیار باشد
جَعَل کوتاهی و فربهی - ستیزه
جِعال - جُعُل ج مزد - دستمال دیگ گیری
- هر آنچه که مرغ بدان تخم خود را حفظ نماید
جِعالَة دستمال دیگ گیری
جَعالَة و جِعالَة و جُعالَة - جَعائِل و جَعالات ج
آنچه که از مزد برای مرد جنگ کننده
مقرر کنند - مزد
جَعیلَة - جَعائِل ج مزد
جاعِل مزد دهنده
جَعُول بچه شترمرغ
(جَعِم) فلانٌ جَعَماً - ف و جَعِم بی اشتها شد بخوراک
بجعوم و جعم ص
جَعَم طمع کردن - سخت آرزومند شدن مرد پرخوار
گوشت را - درشتی کلام با وسعت گلو - تمام
دندانهای شتر از پیری ریختن - آرزومندی شتر بشوره گیاه
جَعَّم البعیرَ جَعماً ٢ دهان بند بر دهن شتر زد تا از
گزیدن و چریدن باز ماند
اَجعَمَهُ از بیخ برکند آن را
اَجعَم الشجرَ خورد برگ درخت را تا بیخ آن
تَجَعَّم طمع کردن
تَجَعَّم العود صدا داد چوب
جُعام بیماری است شتر و غیر آن را که از خوردن
بعض گیاهان عارض شود
جَعْماء ماده شتر سر دندان ریخته - دُبُر - زنی
که از پیری عقلش رفته باشد
مَجعَم پناهگاه - ملجأ
ه (جَعْمَرَة) جمع آوردن خرگوش خود را وقت گزیدن
ه (جَعْمَس) یکبار نجاست کرد - جَعامِس ص
جُعمُوس - جَعامیس ج نجاسات مردم و غیره
ه (جَعْمَظ) پیر بخیل حریص (آزناک)
ه (اَجْعَن) ضخیم و درشت شد گوشت او
جَعَن درهم کشیدگی و فرو هشتگی در پوست و جسم
رَجُلٌ جَعُونَة مرد کوتاه فربه
ه (جَعْنَب) کوتاه

ه (جَعارِس) اسم جُعَل - سرگین غلطان
(جَعْو) توده پشکل گوسفند و شتر و مانند آن
جِعَة شراب جو
جاعِیَة زن بی خرد و احمق
(جَفّ) جُفوفاً و جَفافاً - مدم ف خشک گردید
ثَوبٌ جافٌّ ص جامه خشک
جَفَّ طالَهُ ن فراهم آورد و برد آن را
جَفَّفَهُ تَجفیفاً و تَجفافاً خشک کرد آن را
جَفَّفَ الفرسَ پوشانید اسب را
اِجتَفَّ ما فی الاناء تمام هر آنچه در ظرف بود خورد
جَفجَف بند کرد و جمع آورد و برگردانید
شتران را بشتاب
جَفجَفَ النَّعَم سخت راند چهارپایان را تا اینکه
برهم افتادند
تَجَفجَفَ الثوبُ نیم خشک گردید جامه
تَجَفجَفَ الطائر باد کرد مرغ و تخم را زیر گرفت
در زیر پرهای خود
جَفّ و جُفّ و جَفَّة و جُفَّة جماعت
مردم - عدد بسیار
جاءَ القومُ جَفَّةً آمدند گروه و جمیعاً
جُفّ غلاف شکوفه خرما - پوست غنچه نا شکفته
- ظرفی از چرم که سربند ندارد -
مشک کهنه را که نصف کنند دلو سازند
- تغار تراشیده از بیخ درخت خرما
- پیر کهنسال - هر چیز میان تهی
جُفُّ مالٍ مصلح آن
جُفَّة دلو بزرگ
جُفاف چیزهائی خشک گردانی
جُفافَة ریزهای کاه
جَفیف علف خشک
تِجفاف - تَجافیف ج برگستوان (برای اسبان
مانند جامه یا مانند زره است برای مرد جنگی)
جَفجَف زمین نرم بلند و باد تند - زمین هموار
- زمین پست - بسیار بیهوده گوی
جَفاجِف پشت و لباس

(جفأ) الرجل جفأً ـ م برزمین انداخت مرد را
جفأ الوادی و أجفأ کف انداخت رود خانه
جفأ البرمة فی القصعة کج کرد دیگ را
تا آنچه دراو است بریزد بکاسه
جفأ القدر دور کرد کف دیگ را
جفأ الباب و أجفأ بست در را وگشاد (از اضداد)
جفأ البقل و اجتفأ از بیخ برکند تره را
أجفأ الماشیة لاغر گردانید چارپایان را
أجفأ بالشیء انداخت او را
أجفأت البلاد و تجفأت بی خیر گردید
جفاء کف آب ـ کشتی خالی ـ باطل
العام جفأة ابلنا امسال اکثر شتران ما بچه آوردند
ه (اجتفت) المال هلاک کرد و برد همه مال را
(جفخ) جفخاً ـ م تکبر کرد و فخر نمود
جافخه مجافخة مفاخرت کرد با او
جفاخ متکبر و فخرکننده
(جفر) الفحل جفوراً ـ ن باز ماند نر
از جستن بر ماده ـ چهار ماهه شدن
بزغاله و شیر نخوردن و فراخ
شدن پهلوهای او
جفر جنباه فراخ گردید هر دو پهلوی او
جفر من المرض صحت یافت از بیماری
مجفر ـ مجفرة (مونث) اسب شکم فراخ
أجفر إجفاراً ناپدید گردید
أجفر عن المرأة باز ماند از جماع زن
أجفر صاحبه ترک کرد ملاقات او را
إجفار گنده بوی گردیدن مرد
مجفر مرد گنده بدن
تجفیر و اجتفار و إجفار باز ماندن نر
از جستن بر ماده
تجفر ولد الشاة و استجفر چهار ماهه شد بزغاله
و از شیر باز ماند
جفر ـ أجفار و جفار و جفرة ـ ج بزغاله
چهار ماهه ـ یا آنکه گیاه چرد ـ کودک
از شیر گرفته غذا خوار ـ چاهی که طوقه
نکرده باشند یا کم طوقه
رجل منهدم الجفر مرد بی عقل
جفرة ـ جفر و جفار ـ ج داخل سینه ـ
جای وسیع گرد ـ میان اسب
جفیر تیردان چرمین بی چوب یا چوبین بی چرم
جفری غلاف شکوفه خرما
جفار چاهها ـ شتران پرشیر
جفرة و جفر سبب قطع
ه (جفز) شتاب رو سریع
(جفس) جفساً و جفاسة ـ ک ناگوار شد
جفس و جفس سست و احمق و پست
جفاسة ناگوار
جفیس ناکس و احمق
ه (جفشه) جفشاً ـ ض فشرد آن را
یا دوشید با انگشتان
(جفظ) الإناء جفظاً ـ ن پر شد ظرف
اجفأظ و اجفأظت الجیفة ورم کرد مردار
مجفئظ مشرف بر مرگ
جفظ ریسمان ضخیم کشتی ـ مردی
جفیظ کشته ورم کرده
(جفعه) جفعاً ـ م بر زمین زد او را
(جفل) جفلاً ـ ض پوست باز کرد ـ شتابانید
جفل الطین و جفّل گل را با بیل برکند
جفل الفیل سرگین انداخت پیل
جفل اللحم عن العظم گوشت را از استخوان جدا کرد
جفل البحر السمک دریا ماهی را بر کنار انداخت
جفلت الریح السحاب باد ابر را زد و پریشان گردانید
جفلت الریح الظلیم حرکت داد و راند
باد شترمرغ را
جفل فلاناً بر زمین انداخت او را
جفل الشعر جفولاً پراکنده شد موبها و ژولیده گردید
جفلت الریح و أجفلت باد تیز وزید
ریح مجفل ص
جفل الظلیم جفولاً ـ ن ض با سرعت رفت شترمرغ
أجفلت الریح بالتراب باد خاک را برد و پرانید

أجفل الظليم — شتر مرغ رفت بر زمين با سرعت

أجفل القوم وانجفل — برکنده شدند و رفتند گروه بسرعت

جفّله تجفيلاً — پوست آن را باز کرد

إنجفل الظلّ والليل — رفت سایه و شب

جفل ـ جفول ج — ابر باران ریخته ـ مورچگان سیاه ـ شتر مرغ که از هر چیز برمد

جفلة — درخت پربرگ

جفل وجفل ـ أجفال ج — سرگین فیل

جفلة — پاره پشم

جافل — از جای برکنده

ريح جافلة — باد تند سریع

جفول — زن کهن سال

ريح جفول ـ جفل ج — بادی که ابر را ببرد

جفال — کف شیر ـ هر چه که به بسیاری وصف کنند ـ موی و پشم بسیار ـ هر آنچه که آب سیل آورد

جفالة — جماعت مردم ـ سر جوش دیگ ـ هر آنچه که آب سیل آورد

جفيل — پشم بسیار ـ هر چه که به بسیاری وصف کنند

إجفيل — ترسنده و بد دل ـ شتر مرغ که از هر چیز برمد ـ کمان دور زن ـ زن کهن سال ـ سریع

جفلى — مهمانی عمومی

أجفلى — مهمانی عمومی ـ جماعت از هر چیز

أجفلة — جماعت

(جفلق) — زن پرگوشت

جفلقة — ایضاً ـ سخن گفتن در رفتن

(جفن) الناقة جفناً ـ ن — گشت ماده شتر را و خورانید گوشت او را در ظرف ـ باز داشتن خود را از حرکت و کثافات

جفّن تجفيناً وأجفن إجفاناً — بسیار جماع کرد

جفّن — خوراک خوردن در ظرف

جفن ـ أجفن وأجفان وجفون ج — پلک چشم ـ بیخ انگور و شاخهای آن یا نوعی از او ـ درختی خوش بوی

جفن وجفن — دسته شمشیر

جفنة ـ جفان وجفنات ج — مرد سخی ـ چاه کوچک ـ کاسه بزرگ

هو جفنة للناس — او سخی و بسیار سفره دار است

(جفا) جفاءً ـ ن — آرام و قرار نگرفت بر جای خویش

جفا السرج عن فرسه وأجفى — برداشت زین را از پشت اسب

جفا عليه كذا — گران شد بروی

جفاه جفواً وجفاءً — ستم کرد بر وی و اعراض کرد از او

جفا ماله — مال خود را رسیدگی نکرد

جفا — درشت خشن و بد اخلاق شدن

أجفاه واجتفاه — دور کرد او را از جایش

أجفى الماشية — مانده گردانید و چرا نداد چارپا را

إستجفى — دور شمرد و طلب دوری کرد از او

تجافاه — چیزی را از جایش برداشتن و دور کردن

تجافى — قرار نگرفتن بر جای ـ برداشته شدن چیزی از جایش

جفاء وجفوة وجفوة — بدی و ستم

رجل جافي ـ جفاة ج — مرد درشت اندام و بد خوی

مجفوّ — ستم رسیده

(جفاه) جفياً ـ ض — بر زمین انداخت او را

جفاية — کشتی خالی

مجفيّ — ستم رسیده

اجتفى النبات — کند گیاه را از ریشه و بیخ

(جقّ) الطائر جقّاً ـ ن — فضله انداخت مرغ

جقّة — ماده شتر کهن سال

(جكجكة) — صدائی که از افتادن آهن بر خودش برآید

(جكر) جكراً ـ ف — حاجتمند شد

أجكر — الحاح کرد در خرید و فروش ـ چانه زد

جكرة ـ جكيرة (مصغر) — حاجت

(جلّ) جلالاً وجلالة ـ ض — بزرگ سال و کار آزموده شد و بزرگ گردید ـ حقیر شد

أجلّه إجلالاً — قدر و منزلت او را بزرگ گردانید

ما أجلّني ولا أدقّني — عطا نکرد مرا نه کم و نه بسیار

إجلال — توانا گردیدن ـ ضعیف شدن (از اضداد)

فعلته من اجلالك ومن اجل اجلالك ومن
جُلّك وجلالك وجَللك وتجِلّتك
بجا آورد آن را برای تو
ما اجلّنی ولا احشانی نداد مرا ماده شتر
بزرگی و نه شتر کوچکی
مُجَلِّل بارانی که همه زمین را فرا گیرد
تجلّل الفرس پوششی پوشانید اسب را
تجلیل روی چیزی را فرا گرفتن
اجتلّ البعر پشکل برچید برای فروختن
اجتلّه بیشتر آن چیز را گرفت
تجلّله برآمد بر او و گرفت بیشتر آن را
تجالّته گرفتم بهتر آن را
تجالّ بزرگی نمودن ـ متجالّة ص
جَلّ وجُلّ ـ جلول ج بادبان (پرده کشتی)
ـ بزرگ قدر ـ نا چیز
جِلّ بسیار ـ ساقه گندم وجو درو کرده
که چون کوبیده شود کاه گردد
جِلّ وجَلّ وجلال بزرگ ـ بزرگ منزلت
جِلّة کهن سال از مردم ـ شتر نر یا ماده شتر
شش ساله که بسال نهم رسید
جُلّة وجِلّة وجَلّة پشکل ـ یا سالم از آن ـ یکدانه پشکل
جُلّ وجَلّ ـ اجلال وجلال ـ اجلّة ج ج پوششی
است برای چارپایان ـ یاسمین (گل یاس)
وگل زرد وسفید وسرخ
جُلّ تمام ـ همه = جلّ الشیء بزرگ آن چیز
جُلّ البیت خیمه گاه ـ محل بنشستن
جُلّة ـ جِلال وجُلَل ج نوعی از ظرف خرما
ـ ظرفی از برگ خرما
جلیل ـ جِلّة واجلّة ج کهن سال ـ
کار آزموده ـ بزرگ منزلت
ـ جلیلة مونث جلائل ج بزرگ وعظیم
جَلیلة ـ جلال وجلیل ج درخت خرمای بزرگ پربار
ماله جلیلة ولا دقیقة نیست برای او شتری و نه گوسفندی
جَلال وجَلّة بزرگی
جُلال مهتر از هر چیزی ـ بزرگ منزلت ـ بیشتر از هر چیز

حمار جُلال خر آواز بلند
جُلالة ماده شتر بزرگ
جَلالة ماده گاو پلیدی خوار
جَلَل کار بزرگ ـ کار آسان
جُلّی ـ جُلَل ج کار بزرگ
جالّة ـ جوالّ ج گروهی که از خانمان ومنازل رفته اند
مَجَلّة کتاب حکمت وادب و هر چه
باشد از کتاب بزرگ ـ در اصطلاح
عامه نامه های ماهیانه وهفتگی بشکل کتاب
(جلا) الرجل جلاءً وجلاءةً ٢ ـ
انداخت مرد را بر زمین
جلا بثوبه انداخت جامه را
(جلبه) جلبا وجلبا ـ ن ض واجتلبه
کشید آن را از مکانی بمکان دیگر
جلبوا واجلبوا غوغا وفریاد کردند
جلب لاهله واجلب کسب کرد برای
اهل خود وحیله نمود
جلب الفرس (وبشد) واجلب زجر کرد اسب را
جلب الدم واجلب خشک شد خون
جلب علی فرسه واجلب بانگ زد
اسب را وقت دوانیدن
جلب الجرح واجلب بهبودی یافت
جراحت وپوست آورد
جرح جالب ص جوالب وجلب ج
جلب جلبا ن گناه کرد
جلب جلبا ف فراهم آمد
اجلب القوم جمع آمدند وبانگش کردند
اجلب فلانا یاری داد او را
اجلبت ابله نر زائیدند شتران او
اجلاب ترسانیدن ـ جمع آوردن
رعد مجلب رعد پر صدا
امرأة مجلبة زن پر فریاد بدخوی بیهوده گوی
تجلیب بازداشتن پستان ماده شتر بچشم
ورگل مالیدن تا بچه شیر نخورد
استجلبه خواست کشیده شدن چیزی را از جای

اِجْلَب کشیده شد از نگالی بگالی

جَلَّبَبَهُ جَلْبَبَةً چادر پوشانید اورا

تَجَلْبَبَ چادر پوشید

جَلْب جنایت - گناه

جُلْب سیاهی شب - ابری باران - یا ابر مانند کوه

جِلْب وجُلْب پالان با پوشش - پالان با چوب بی تنگ وسازان - ابر مانند کوه

جَلَب - اَجْلاب ج وجَلُوبَة وجَلِيبَة جَلِيب - جَلائِب ج هر آنچه برای فروش از شهر بشهر دیگر برند

جَلْبَة وجَلَب غوغا و آواز

جَلَب و اَجْلاب کسانیکه برای فروش چهارپایان را از شهری بشهری کشانند

جُلْبَة پوست جراحتی که خشک شده - پاره ابر - سنگهای پلهپله روی هم افتاده که در آن راه برای چهارپا نباشد - قطعه جداگانه از گیاه - سال سخت - درختان خاردار سبز - سختی روزگار - گرسنگی - پوستی که بر زین کشند - آهنی است در پالان - آهنی که چیز شکسته را بدان بند زنند - دعای دوخته در چرم - کاردی که دسته را بر آهنش متصل کرده باشد - مایه شیر - بقعه - نوعی سبزی است

جَلاب کشنده اسب بجهة فروش

اِمْرَأَةٌ جَلّابَة زن پر فریاد وبیهوده گوی - بداخلاق

جُلّاب (معرب) گلاب

جِلْباب وجِلْبَاب - جَلابِيب ج پیراهن وچادر زنان - دانه غلّه

جَلْبَنَاة زن فربه

جُلُبان وجُلُبّان گیاهی است معروف به خلر - تجل ۱



- انبان چرمی
- غلاف شمشیر

رَجُلٌ جِلِبّان وجُلُبّان وجَلَبّان مرد پر غوغا صاحب فریاد

مَجْلَبَة - مَجالِب ج سبب کشیدن - برابر آوردن چیزی

ه (جِلْبِح) پیرزن زشت

ه (جَلْبَدَهُ) الخيل صدای (شیهه) اسبان

ه (جُلْبَار) غلاف شمشیر و تیزی آن

ه (جُلْبُن) بسیار سخت

ه (جَلْبَص) جَلْبَصَة (یا بجاه) گریخت

ه (جَلَنْبَط) شیر درنده

ه (جَلَوبَق) مرد پر داد و فریاد با غوغا - بلا جَلْبَقَة شور و غوغا

(جَلَتَهُ) جَلْتاً - ض - واجْتَلَتَهُ زد او را

اِجْتِلات نوشیدن - تمام چیزی خوردن

جَلِيت مرد چابک وچست

مَجْلُوت الإلية سبک نشیمنگاه

(جَلْجَلَ) الفرس بازشد آواز اسب

جَلْجَلَ الوَتَر سخت تافت زه کمان را

جَلْجَلَهُ انگیخت آن را - صدای زنگوله - وعده بد - سختی آواز - جنبانیدن چیزی بدست

تَجَلْجَلَ فرورفتن بزمین - جنبیدن

جُلْجُل مهتر قوی - آواز بلند - پرگوی - دلاور دفع کننده - عدد بسیار

سَحابٌ مُجَلْجِل ابر بارعد

رَجُلٌ مُجَلْجِل مرد بسیار ظریف بی‌عیب - قوی و توانا از شتر

اِبِلٌ مُجَلْجَلَة شترانیکه برگردن آنها زنگوله آویخته باشند

جُلْجُل - جَلاجِل ج - زنگوله ضعیف نغمه - شادمان در کار

غَيثٌ جَلْجال باران بارعد

جُلْجُلان دانه گشنیزه کنجد - دانه دل ([illegible] قلب)

حِمارٌ جُلاجِل خر روشن صدا

آبْثَثْتُهُ جُلاجِلَ نفسی برازهای دل خود مطلع گردانیدم او را

جُلْجُلَة - جُلَج وجِلاج ج سر و کاسه آن حباب آب

ه (جَلْجَب) دراز طویل

جُلاجِب درازی - پیر شکسته خمیده

إِبِلٌ مُجَلْجَبَةٌ شتر گرد اندام

جِلْجاب وجِلْجابة پیر فرتوت کهن سال

جَمَلٌ جِلْجاب شتر ضخیم

(جَلَحَ) المالُ الشجرَ جَلْحاً - م خورد چارپا سرای درختان را

جَلَحَ پوست کندن از درخت

جَلْحَة جنبانیدن مشک برای گرفتن کره

جُلَحَ خوردنی - درخت کوچک

مُجَلِّح مرد پرخوار

تَجْلِيح پیش آمدن - با قوت گذشتن از کاری - حمله کردن

مُجالِح - مَجالِيح ج ناقه شتری که در زمستان شیر دهد - شیر درنده - دشمن روبروی

مُجالَحَة با هم درشتی وخشونت کردن - دشمنی آشکار نمودن - آشکار کردن کار بر کسی - نبرد کردن بزرگی جنگ تن بتن کردن

جَلَحٌ کم موی شدن پیش سر

جَلَحَة جای رفتگی موی از سر

أَجْلَح هودج پست - سقفی که با طرفش دیوار نباشد - مردی که پیش سرا و کم موی باشد

بَقَرٌ جُلْح گاو بدون شاخ

جُلاح سیل که همه چیز را ببرد

جِلْواح زمین وسیع

مَجْلاة زمینی که هیچ نرویاند

جَوالِح چیزی مانند پشم که از گل نی در هوا پراکنده شود

مِجْلاح ناقه شتری که در قحط سال شیر دهد

مَجالِيح سالی که چهارپایان بسیار هلاک شوند

ه (جَلْعَن) وجِلْحان تنگ دل بخیل

ه (جِلْحِطاء) وجِلْحِظاء زمین بدون درخت

ه (جِلْحِظ) وجِلْحاظ مرد فربه پرموی

جِلْحِظاء مرد فربه پرموی - زمین درشت

ه (جَلْحَمَ) الحبلَ تابید ریسمان را

إِجْلَحَمَّ اِجْلِحْماماً جمع آمدند

ه (جَلْخَمَد) درشت

ه (جِلْخَن) وجِلْخان تنگ دل بخیل

(جَلَخَ) السَّيلُ الوادي جَلْخاً - م پر کرد سیل رود خانه را

جَلَخَ بِهِ بر زمین انداخت او را

جَلَخَ بَطْنَهُ خراشید شکم او را

جَلَخَ جارِيَتَهُ جماع کرد با کنیزک

جَلَخَ الشَّيءَ دراز کرد آن چیز را

جَلَخَ فُلاناً بِالسَّيفِ برید پاره گوشت او را بشمشیر

إِجْلَخَ الشَّيخُ إِجْلِخاخاً ضعیف وسست گردید اعضای پیرمرد

إِجْلَخَ فِي السُّجُودِ گشاده داشت بر و بازو را در سجده

إِجْلَخَى فرو خفت ونشست

جِلْواخ رود خانه وسیع پر آب

سَيلٌ جُلاخ سیلی که رود خانه پر کند و همه چیز را ببرد

ه (إِجْلَخَبَّ) افتاد

ه رَجُلٌ (جَلَخْدَى) مرد بی خیر و بی فائده

مُجْلَخِدّ مرد بر پشت خوابیده

ه (جِلْخاظ) زمین درشت

ه (إِجْلَخَمَّ) جمع آمدن گروه - سرکشی کردن وبسیار شدن

(جَلَدَهُ) بالسياط جَلْداً - ض زد او را با تازیانه

جَلَدَهُ عَلَى الأَمرِ اکراه او را بر کاری داشت

جَلَدَ جارِيَتَهُ جماع کرد با او

جَلَدَتْ الحَيَّةُ گزید مار

جُلِدَ بِهِ افتاد

جَلِدَتْ الأَرضُ - ف وجَلَدَتْ شبنم زده شد زمین

جَلُدَ جَلادَةً وجُلُودَةً وجَلَداً وجَلادَةً وجُلُوداً صاحب قوة وچابک گردید

أَجْلَدَهُ إِلَيهِ محتاج کرد او را بسوی وی

اِجْتَلَدَ ما فِي الإِناءِ تمام آنچه در ظرف بود نوشید

اِجْتِلاد وتَجالُد یکدیگر را شمشیر زدن

مُجَلِّد صحاف

مِجْلَد مقداریست از بار معلوم الوزن

عَظْمٌ مُجَلَّد استخوانی که بجز پوست بر آن چیزی نمانده باشد

تجليد پوست پوشانيدن چيزى
تجلّد خود را چابك نمايد
جالدوا بالسيوف مجالدة وجلادا وتجالدوا زدند يكديگر را بشمشير
جلندى سخت
جلد - اجلاد وجلاد وجلدة چالاك چابك از هر چيزى
جلدة - جلاد . ج ماده شتر پر شير وبسيار چرب - ماده شتر بدون بچه بى شير - درخت خرماى سخت
جلد وجلد - اجلاد وجلود ج پوست - آلت نره
جلدة پوست
جلد پوست كره شتر كه بچيزى پوشانيده يا بكره شتر ديگر پوشانيده تا ماده شتر بخيال بچه خود با او مهربانى كند - زمين هموار سخت بى سنگ - گوسفند كه بره او وقت زادن بميرد - ماده شتران بى بچه بدون شير - درشتى وتوانائى
جليد - اجلاد وجلداء ج چابك از هر چيزى شبنم
جلاد تازيانه زننده
مجلد پوست پاره كه زن نوحه گر بر روى خويش زند
مجلودة زمين شبنم زده
مجاليد شتران پر شير وچرب
اجلاد الانسان - اجالد ج وتجاليد - تن وپيكر مردم
اجلد - اجالد ج زمين هموار
جلندد وجلندى مرد زيانكار
ه (جلذب) بسيار سخت وقوى
ه (جلندح) گران وسخت
ناقة جلندحة ماده شتر سخت وقوى
جلادح - جلادح ج دراز
(اجلوذ) اجلواذا بسرعت گذشت
اجلوذ المطر دائمى شد باران وكشيده شد وقت آن
جلذ - مناجذ ج (از غير لفظ) موش كور
جلوذ سخت ودرشت
جلذاء زمين درشت

جلذى وجلاذى - جلاذى ج شتر ضخيم ودرشت - سازنده - خادم كليسا رفتار تيز سبك - پارساى عيسويان
(جلز) فى الارض جلزا وجليزا - ض باسرعت رفت - طى كرد - پيچيد - كشيد وبركند - پى پيچيد بر دسته كارد
جلز تجليزا تمام كشيد كمان را - نورديد - پيچيد - كشيد - بركند - تيز رفت - پى پيچيد بر تير وتازيانه ودسته شمشير وغير آن
جلوزة آمدن ورفتن سبك
جلز وجلاز وجلازة - جلائز ج پى پيچيدن باطرف تازيانه وميانه آن - حلقه گرد در آخر آهن نيزه - دسته تازيانه
جلواز - جلاوزة ج پاى كار رو داس بردار وآن كه در جلوى امير رود
جلوز چلغوزه - مرد دلاور شجاع
جلنز زن كوتاه
تجلنز مجلوز الراى واللحم مرد استوار ومحكم راى وگوشت
(جلس) جلوسا ومجلسا - ض نشست
جالس ص - جلوس ج
اجلسه اجلاسا نشانيد او را
مجالس وجلس وجليس هم نشين
مجالسة همنشينى كردن
تجالس القوم باهم نشستند
جلس زمين درشت - عسل سفت وسخت شتر قوى استوار - درخت ضخيم باقيمانده عسل در ظرف - زن كه دائم بر در خانه نشيند - زن شريفه - اهل مجلس - گود الى در دشت - وقت - تير دراز - مى - كوه بلند
جلسة يكبار نشستن
هو جليسى وجليسى او هم نشين من است
جلسة نوعى از نشست
جلسى اطراف حدقه چشم
جلسة بسيار نشيننده

مَجْلِسٌ و مَجْلِسَةٌ - مَجَالِسُ ج جای نشستن

(جَلَطَ) جَلْطاً - ض قسم و سوگند خورد - دروغ گفت

جَلَطَ السَّيْفَ کشید شمشیر را از غلاف

جَلَطَ رَأْسَهُ موی سر را سترد

جَلَطَ الجِلْدَ عَنِ الظَّبْيَةِ پوست کند از ماده آهو

جَلَطَ بِسَلْحِهِ ریغ زد

اِجْتَلَطَهُ ربود آن را

اِجْتَلَطَ ما فِي الإِناءِ تمام آنچه در ظرف بود خورد

مُجَالَطَةٌ سختی کشیدن و با هم حیله کردن

اُجْلُطَ البَعِيرُ افتاد شتر و نشست

جُلْطَةٌ جرعه از دوغ غلیظ

جَلُوطٌ زن کم حیا

ناقةٌ جَلْطاءُ نرم و سست

جَلِيطَةٌ شمشیر خوش غلاف

ه (اِجْلَوَّطَ) اِجْلِوّاطاً راست و مستمر شد

جِلْطاءُ زمین درشت

(جَلِعَ) جَلَعاً - ف - فحاش و بی شرم گردید - برهنه فرج شد

جَلِعٌ و جالِعٌ مذکر و جَلِعَةٌ و جالِعَةٌ ص مؤنث

جَلَعٌ آویخته بودن لب زیرین و پیدا بودن دندان از آن

أَجْلَعُ و جَلِعٌ مذکر و جَلْعاءُ و جَلِعَةٌ ص مؤنث

جَلَعَتِ المَرْأَةُ جُلُوعاً - م گشاده روی گردیدن زن

جَلَعَتِ الثَّوبَ جَلْعاً جامه را کند و برهنه گردید

جَلَعَ الغُلامُ غُرْلَتَهُ سر آلت را برآورد بیرون از لباس منکشف شد

اِنْجَلَعَ

مُجالَعَةٌ منازعه کردن مردم با هم بدشنام و فحش

جالِعٌ زن برهنه روی

جَلْعَةٌ جای ظاهر شدن دندان در وقت خندیدن

جَلِيعٌ زنی که خود را از شوهر نپوشاند در خلوت

أَجْلَعُ آنکه فرج او همیشه برهنه باشد

جَلَعْلَعٌ و جُلَعْلَعٌ شتر تند رو سبک - خارپشت - کفتار - حیوانی است کوچکتر از جعل آنرا سرگین گردانک و خبزدوک گویند

جَلْعَمٌ (بامیم زائد) مرد بی شرم و فحاش

ه (اِجْلَعَبَّ) دراز خفت و تیز رفت -

بسیار شد - پراکنده شد - روان گردید

مُجْلَعِبٌّ چالاک شرور - سیلی که چیزهای بسیار آورد

جَلْعَبٌ و جَلْعَبَى و جَلْعابَةٌ مرد بداخلاق شرور - شتر دراز بی باک بشتاب زده

جَلْعَبَةٌ ماده شتر دراز یا ضخیم و تناور

رَجُلٌ جَلْعَبَى العَيْنِ مرد تیز نظر

جَلْعَباةٌ ماده شتر محکم - زن پیر کهن سال که از پیری خمیده شده - ماده شتر بی باک بشتاب زده

جَلْعابٌ دراز

جِلِعْبانَةٌ زن پرگفتار و بیهوده گوی بدخوی

ه (جَلْعَدَهُ) دراز افکند او را - تیز گریختن

اِجْلَعَدَّ دراز افتاد

جَلْعَدٌ درشت محکم - خر کوتاه - زن کهن سال

جُلاعِدٌ - جَلاعِدُ ج شتر نر محکم و قوی

ه (جُلْعَطِيطٌ) و جَلْعَطِيطٌ ماست سفت

(جَلَغَهُ) بالسَّيْفِ جَلْغاً - ن - برید گوشت او را بشمشیر

مُجالَغَةٌ خندیدن - روبرو شدن و شمشیر زدن

ناقةٌ جَلْغاءُ شتری که دندانهای او افتاده باشد

(جَلَفَهُ) جَلْفاً - ن پوست آن را باز کرد

جَلَفَهُ بالسَّيْفِ زد او را بشمشیر

جَلِفَ الرَّجُلُ جَلَفاً و جَلافَةً - ف - درشت خلق و بیخرد گردید مرد

اِجْلافٌ تراشیدن و زدودن گل از سر خم

اِجْتَلَفَهُ برکند او را و از بیخ برآورد

مُجَلِّفٌ کسی را که قحط سالی مالهای او را تلف کرده باشد

جَلَفَتْ تَجْليفاً هلاک کرد سال قحط مالها را

مُتَجَلِّفٌ مال لاغر

جِلْفٌ - أَجْلافٌ ج مرد درشت بیخرد - خم - خمره خالی جُلُوفٌ ج نصف خمره شکسته - ظرف هرچه میانه خالی باشد - مرغ بیت شکم بریده - درخت خرمای نر - نان خشک ضخیم - نان خالی - کناره نان - گوسفند کشته پوست کنده و شکم تهی کرده.

جِلْفَةٌ پاره نان خشک خالی - پاره از هر چیزی - از ابتدای تراش تا نوک قلم

جَلِفَة — داغ بر ران شتر
جُلفَة — قسمت خراشیده از پوست
جَلفَة — بزهائی که موی آنها کوتاه و بی نفع باشد
جائفة — شکستگی سر که پوست وگوشت آن رفته باشد - قحط سالی - قحطی چارپا
طَعنَة جالِفَة — نیزهٔ که باندرون نرسد
جَلیف — پوست بازکرده - مرد درشت احمق - گیاهی است که آنرا شبرم گویند و مانند ارزن است
جَلیفَة - جُلف وجُلُف ج - سال تنگی و قحطی - سال مرگ چارپایان
جُلاف — رگل
جُلافی — دلو بزرگ
مَجلوف — پوست بازکرده
خُبز مَجلوف — نان سوخته
ه (جَلفَدَة) — غوغا و آواز سرود
ه (جَلفَز) وجِلافز — سخت و محکم
ناقة جَلفَز — ماده شتر درشت و قوی
جَلفَزیز — زن پیر درشت کارکن - ماده شتر پیر بارکش و درشت و قوی آن
(جَلفَط) وجِلفَط — درزهای کشتی را با خرقهای نفط آلود وغیره گرفتن
جُلفاط وجِلنفاط وجِلفاط — آنکه درزها وشکافهای کشتی را بگیرد
ه (جَلفَق) — کچه گاه، طارمی، غرده
(جَلَق) رأسه جَلقاً ض — سترد موی سرا و را
جَلَقَهُم وجَلَقَهُم بجليقها — انداخت ایشان را بمنجنیق
جَلَق فَمَه — بازکرد دهان را و نمایاند دندانها را در وقت خنده
تجلّق — خندیدن تا آنکه دندان نمایان شود
جَلَقَة — جای ظاهر شدن دندان از لب در وقت خنده
جَلِقَة وجِلقَة — زن پیر درشت - ماده شتر کهن سال
ما علیه جَلَقَةُ لحم — نیست بر او چیزی از گوشت
رَجُل مِجلیق — مردیکه بسیار باز نماید دندانها را وقت خنده
مَنجلیق — منجنیق (آلت جنگ)
(جَلکَی) وجَلکی — قسمی از مارماهی است
(جَلَمَه) جَلماً ض واجتلمه — برید آنرا

جَلَمَ الجزور واجتلم — گرفت گوشت را که بر استخوان بود
جَلَمَ الصوف — چید پشم را
جَلَم — پیه روده و شکنبه گوسفند
جَلَمَة وجُلمَة — تمام - همه - جمیع
جَلَم - جِلام ج — نوعی از گوسفندان که پاهای آنها دراز و بی موی باشد - قیچی پشم چینی - نرگوسفند وآهو - نوعی پرنده مرغ شکاری بشکل [illegible] - کنه - داغی است شتران را - ماه - هلال - بزغاله



جَلَمَة — گوسفند که پوست کنده و آنچه در شکم او است بیرون آورده باشند
جُلامَة — پشم چیده - آنچه از خس وخاشاک از زمین بیرون آید
جُلام — بزهای نر موی سترده
مَجلوم — موی سترده
ه (جَلمَح) رأسه — سترد موی سرا و را
(جَلمَد) - جَلامِد ج — سنگ بزرگ - مرد قوی - گاو وگلهٔ بزرگ شتران - شتران پیر - زیر بیش از صد راس
جَلمَدَة — مرد توانا
أرض جَلمَدَة — زمین سنگناک
جِلمِد — سنگ بپاس شوبان
جُلمود - جلامید ج — سنگ بزرگ - شتران کهن سال
ه (جَلمَزیز) — ماده شتر بزرگ قوی
ه (جَلمَط) رأسه — سترد سرا و را
ه (جَلماظ) — آزمنده هر چیز
(جَلمَق) - جَلامِق ج — قبا
جلماق — پی که بر کمان پیچند
جَلمَقَ القوس — پی پیچید بر کمان
ه (جُلُنبُلَق) — صدای در که باز و بسته گردد
(جُلنار) — گلنار (معرب است)
(جَلَنجَبین) — معجونیست مخلوط از گل وعسل

ه - جَمَلٌ (جَلَنْزَى) (نون زائد) شتر درشت و محکم
ه (اِجْلَنْظَى) خشمناک گردید - پشت خوابید پاها بلند داشت - بر پهلو خوابید و پاها دراز کرد
جَلَنْظَى (نون زائد) ضخیم دوش
ه - طَعَامٌ (جَلَنْفَاةٌ) خوراک تنها بی خورش
ه (اِجْلَنْفَاعٌ) تناور و شکم فراخ گردیدن
جَلَنْفَعٌ گنگ - احمق - پست و ناکس
جَلَنْفَعَةٌ ماده شتر تناور شکم فراخ - ماده شتر کهن سال کم قوت - ماده شتری که چوب های مهار در بینی او رفته باشد
(جَلَهَ) الشیءَ جَلْهاً - م ظاهر کرد آن را
جَلَهَ العِمَامَةَ بلند کرد عمامه را از طرف سر
جَلِهَ الرَّجُلُ جَلْهاً وَجَلَهَةً - ف برهنه شد پیش سر او از موی
جَلَهَ الحَصَى عَنِ المَکَانِ م دور کرد سنگریزه ها را از جای خود
جَلَهَ فُلاناً باز داشت و مانع شد او را از کار دشوار
جَلْهَةٌ - جِلاهٌ ج سنگ مدوّر - کناره رودخانه - خرمای آمیخته با شیر
جَلِیهَةٌ خرما که با شیر آمیخته شود - جائی که سنگریزه ها را از آن دور کرده باشند
أَجْلَهُ مرد پیشانی بزرگ - گاو بی شاخ
جَلْوَةٌ خانه که پرده نداشته باشد
ه (جُلْهُوبٌ) زنیکه زهار او فراخ و بزرگ باشد
ه (جُلْهُزَةٌ) وا نمودن چشم پوشی کردن
ه (جُلَاهِضٌ) سنگین - سست
(جُلَاهِقٌ) کمان گروهه (کمانیست که گرهای گل و مهره سنگ از آن اندازند)
ه (جُلْهُومٌ) جماعت بسیار
جُلْهُمٌ موش بزرگ
جُلْهُمَةٌ وَجَلْهَمَةٌ کناره رودخانه - سختی - کار بزرگ
(جَلَاهُ) جَلْواً وَجَلَاءً ن بیرون کرد او را از خانمانش
جَلَاءٌ از خانمان رفتن
جَلَا النَّحْلَ جَلَاءً دور کرد زنبوران را تا عسل چینند
جَلَا لِيَ الأَمْرُ هویدا شد کار بر من
جَلَا السَّیْفَ جَلْواً وَجِلَاءً پاک کرد زنگ شمشیر را

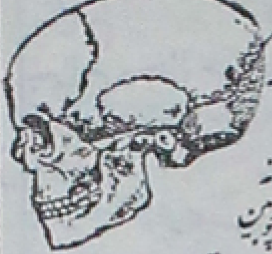
جَلَا الفِضَّةَ جلا داد نقره را
جَلَا الهَمَّ عَنْهُ دور کرد غم و غصه او را
جَلَّى فُلاناً الأَمْرَ هویدا کرد کار را بر فلان و آشکار ساخت
جَلَا بِثَوْبِهِ انداخت لباس را
جَلَا بالا برآمد
أَجْلَى از خانمان رفت - دور شد و تیز رفت
أَجْلَاهُ الجَدْبُ وَاِجْتَلَاهُ بیرون کرد قحطی او را از خانمان - تَجَلَّى مص
جَلَا العَرُوسَ عَلَى بَعْلِهَا جَلْوَةً وَاجْتَلَى جلوه داد عروس را بر شوهر - نگریست سوی آن بتامل
اِجْتَلَاهُ
اِجْتَلَى العِمَامَةَ عَنْ رَأْسِهِ برداشت عمامه را از پیشانی
اِنْجَلَى الأَمْرُ روشن گردید کار و هویدا شد
اِنْجَلَى عَنْهُ دور شد از آن
جَلَّى فُلاناً الأَمْرَ روشن و هویدا کرد کار را بر فلان
جَلَّى بِبَصَرِهِ تَجْلِیَةً چشم انداخت
تَجْلِیَةٌ روشن کردن
تَجَلَّى عَنْهُ دور شد از آن
تَجَلَّى الأَمْرُ منکشف شد کار و آشکار گردید
تَجَالَاهُ آشکار کردن کار بر کسی
تَجَالِي هویدا شدن
اِجْلَوْلَى برآمد از شهری بسوی شهری
جَلَا مصدریست - خالی شدن پیش سر از موی
اِبْنُ جَلَا وَابْنُ أَجْلَى مهتر - آنکه امرش آشکار باشد
جَلَاءٌ امر جلی و آشکار - سفیدی روی
جِلَاءٌ سرمه یا نوعی از آن
جِلْوَةٌ آنچه که شوهر در وقت زفاف بعروس دهد (رونما)
أَجْلَى خوشروئی که موی هر دو طرف پیشانی او رفته باشد
جَبْهَةٌ جَلْوَاءُ پیشانی فراخ
سَمَاءٌ جَلْوَاءُ آسمان بی ابر
جَلِيٌّ وَجِلْیَانٌ هویدا - آشکار
جَالِیَةٌ از خانمان رفتگان
جَلِيٌّ - جَالِي ج پیش سر موی ریخته
جَلْوَةٌ عروس رونما داده شده
(جَلَى) الفِضَّةَ یجلی (درخشان کردن) واد نقره را

تجلّی — اسب اول در مسابقه
تجلیة — آشکار کردن
تجلّاه — بالای او برآمد
تجلّی الشیء — بنگریست بسوی آن
جلّی — سوراخ سقف برای روشنائی
(جمّ) ماء البئر جموماً — ن ض — بسیار شد آب چاه و جمع آمد
جمّ البئر — وقت کشیدن آب چاه باز آمد
جمّ المکیال جمّاً وجماماً وجُماماً — ن پر کرد پیمانه را تا سر
جمّ الامر واجمّ — نزدیک شد کار
جمّ الفرس جماماً — از ترک مجامعت منی اش بسیار شد
جمّ الفرس جمّاً وجماماً واجمّ — سواری کرده نشد اسب پس آسوده گردید
فرس جامّ — ص — اسب رها کرده شده
جمّ العظم — بسیار گردید گوشت استخوان
جمّ الماء واجمّ — گذاشت آب را تا جمع شود
اجمام — آسایش دادن چارپا را
اجمّ الفراق — رسید هنگام جدائی
جُمّة — زنی که موی خویش را بر سر گرد ساز و مانند مردان
جمّ النبت وتجمّم — انبوه گردید گیاه
تجمّم — متعه زن طلاق یافته (مالی که بزن دهند وقتی پیش از دخول او در طلاق گویند و مهر معین نکرده باشند)
استجمّت الارض — گیاهناک شد زمین
جمّ — جمام وجموم ج — بسیار از هر چیز — جمع آمده
وجاؤا الجمّاء الغفیر — آمدند همه
جمّ القهیرة وجمّتها — هنگام گرمی روز
جمّ الماء وجمّته — جمام ج — جای عمیق آب
جمّة — جمم ج — چاه بسیار پر آب — جماعت بسیاری از مرد
جمّة السفینة — جائی از کشتی که آب تراوید از درزها در آن جمع شود
جمّ — شیطان یا شیطانها
جمم — نوعی از صدف
جمّة — تمامی موی سر و انبوهی آن — موی پائین تر از بناگوش

جَمام — آسایش و آسودگی اسب بعد از ماندگی
جُمام — قبیله ها
جُمام وجِمام — آب منی اسب جمع شده از ترک مجامعت
جَمام وجُمام وجِمام — آنچه بر سر پیمانه باشد بعد از پری
جمام — پیمانه لب ریز
جَمَم — آنچه بر سر پیمانه پر باشد — بی نیزه شدن مرد — بی شاخ شدن گوسفند — پر گوشت شدن زن — بی کنگره بودن خانه
جمّان — پیمانه سر بر
اجمّ — جمّ ج — استخوان پر گوشت — مرد بی نیزه در جنگ — گوسفند بی شاخ — فرج زن — قدح — در عروض آن است که مفاعلتن تبدیل به فاعلتن شود
جمّاء — خود آهنی — هموار
شاة جمّاء — گوسفند بی شاخ
امرأة جمّاء العظام — زن پر گوشت فربه
جمّی — باقلا
جموم — چاه پر آب — اسب که هر وقت رفتار جری کنی آرد
جمیم — اجمّاء ج — بسیار — گیاه انبوه — یا گیاه نیم رسیده یا پراکنده آن
جُمّانی — انگور های سرش انبوه و دراز باشد
مجمّ — سینه
مجمّة — سبب آسایش
(جمی) علیه جمیاً — ض — خشم گرفت بر او
اجماء — فروشتگی سفیدی پیشانی اسب و کشیدگی آن
فرس مجمّی — ص
تجمّی فی ثیابه — جمع آمد در لباس
تجمّی علیه — گرفت و پنهان ساخت آن را
تجمّی القوم — جمع آمدند از هر جا
جماجمی وجمّاء — کالبد — اندام
فرس اجمی — اسبی که سفیدی پیشانی کشیده دارد
(جمثورة) — توده خاک
(جمجم) الکلام جمجمة وتجمجم — سخن غیر واضح گفتن — پنهان داشتن چیزی در دل — هلاک گردانیدن

جُمجُم (معرب) کیوه

جُمجُمَة ـ جُمجُم ج کاسه



بکسر ۱ ـ یا استخوانی که درآن دماغ است

ـ جَماجِم ج نوعی از پیمانه

ـ چاه در شوره زار قدح چوبین

جَماجِم مهتران ـ قبیله ها

(جَمَحَ) الفَرَسُ جَمحاً وجُمُوحاً وجِماحاً ـ م سرکشی کرد اسب

جَمَحَتِ المرأةُ زوجَها زن قبل از طلاق بدون اجازت شوهر بنزد اهل خود رفت

جَمَحَ الرَّجُل مرد خود رأی گردید

جَمَحَ سرعت کرد

جِماح سرکشی اسب

جُمّاح شکست خوردگان در جنگ ـ تیر بی پیکان

جَمیح آلت نری

جَمُوح اسب سرکش و تیزرو بانشاط

ه (جَمحَطَة) ریسمانی که گاو و گوسفند را وقت کشتن بآن بندند ـ کهنه که بچه کوچک را در گهواره پیچند

ه (جَمخ) بزرگی و فخر

جامِخ ـ جُمَّخ ج متکبر و فخر کننده

جامَخَه فخریه کرد باو

ه (جَمخَر) نای استخوانی که میان خالی باشد

جُمخُور میان خالی

(جَمَدَ) الماءُ جَمداً وجُمُوداً ـ ن ك بسته گردید آب

ماءٌ جامِد وجَمَدٌ ص

جُمُد بسیار بخیل و امین میان قوم ـ مرد کم خیر

أجمَدَ الحقَّ إجماداً ثابت گردانید حق را

جَمَّدَ الماءُ تجمیداً شروع به بسته شدن کرد

مُجامِد همسایه هم جوار

جَمَدَه ن برید آن را

جَمَدَ جُمُوداً بخیل گردید

جَمَدَ حَقِّي ثابت شد حق من و واجب گردید

جُمُد وجُمْد وجَمَد ـ أجماد وجِماد ج زمین بلند

جَمَد برف ـ یخ

جامِد ـ جَوامِد ج سخت زمین ـ کلمه که از او اشتقاق کلمه دیگر نتوان کرد

رَجُلٌ جامِدُ العَین مرد خشک چشم بدون اشک

مالٌ جامِد زر و سیم و مانند آن

جَماد زمین خشک که باران باو نرسیده باشد ـ سال بی باران ـ ماده شتر سست رو بی شیر ـ بیجان ـ نوعی از پوشیدنی

جِماد نوعی از پوشیدنی

جَمادُ الکَفِّ بخیل

جَمّاد یخ فروش

سَیفٌ جَماد شمشیر بران

جُمادَی ـ جُمادَیات ج نام دو ماه (الاولی والآخر)

ظَلَّتِ العَینُ جُمادَی چشم خشک و بی اشک گردید

عَینٌ جَمُود چشم بی اشک

(جَمَرَ) القومُ جَمراً ـ ن وأجمَرَ وجَمَّرَ وتَجَمَّرَ واستَجمَرَ جمع آمدند بر کار

جَمَرَ الفرسُ وأجمَرَ اسب درید بست

جَمرَة یکپاره آتش داد او را

جَمَرَ فلاناً دور و یک سو کرد او را

مِجمَر چوب سوزنده

مُجمَر عود سوز و منقل

مُجمِر ومُجمَر سم سخت

أجمَرَ بخور کرد ـ شتافت

أجمَرَتِ المرأةُ وجَمَّرَت گرد زن گیسوان را

أجمَرَ السُّلطانُ جَیشَهُ وجَمَّرَ نگاه داشت لشکر را در محل جنگ و باز نگردانید

أجمَرَ الثَّوبَ وجَمَّرَ بخور داد جامه را

أجمَرَ النّارَ مُجمَراً آماده کرد آتش را

أجمَرَ البَعیرُ هموار و پهن گردید کف پای شتر

أجمَرَتِ اللَّیلَة پنهان شد در آن ماه نو

أجمَرَ النَّخلُ باران را دید زد

أجمَرَ الخَیلَ اسبان را برای تربیت جمع آورد

جَمَّرَ برید پیه درخت خرما را

تَجمیر سنگریزه انداختن ـ فراهم آوردن

اِجتَمَرَ — عود را سوزانید

تَجَمَّرَ الجَیشُ واِجتَمَرَ — مقیم گردید لشکر بمحل جنگ

اِستَجمَرَ — استنجا (نجاست پاک کردن) کرد بسنگریزه

جَمرَة - جَمر و جَمَرات ج — یکپاره آتش - حرارت زمین - یکدانه سنگریزه - هزار سوار - قبیله که با قبیله دیگر نیامیزد - قبیله که در آن سیصد سوار باشد - یکی از سه ستون در منی - یکبار ریگ افکندن بر آن

جِمار جَمرَة واحد — سنگریزه ها

جَمّار — جماعت = جمهور محل جمع مردم

جامور و جُمّار — پیه درخت خرما

مِجمَر - مَجامِر ج و مِجمَرَة — عودسوز. منقل

جَماری — تمام و جمیع

(جَمَزَ) جَمزاً ض — شتافت جَمّاز ص

جَمَزَ ن — استهزا کرد

جَمَزَ الرَّجُلُ جَمزاً و جَمَزی — رفت. بزمین

مُجمِز — جمازه سوار

جُمز و جُمُز - جُموز ج — باقیمانده تنه درخت خرما

جُمزَة - جُمَز ج — قسمتی از خرما و مانند آن - غنچه که در آن دانه باشد

رَجُل جَمِیزُ الفُؤاد — مرد تیز خاطر

جُمَّیز و جُمَّیزی — انجیر تر

جُمزان — نوعی از خرما

بَعیرٌ جَمّاز - جَمّازَة (مؤنث) — شتر بسیار تیز رو

حِمار جَمّاز — خر جهنده

جُمّازَة — جامه ایست مانند لباده و جبه تنگ آستین

(جَمزَرَ) جَمزَرَة — عقب عقب رفت و گریخت

(جَمَسَ) جُمُوساً - ن — روغن و مانند آن بسته و سفت گردید (در این قبیل جُمُوس و بیشتر در آب جُمُود گویند)

جامِس — گیاه پژمرده که لطافت آن رفته

ماءٌ جامِسٌ — آب جامد

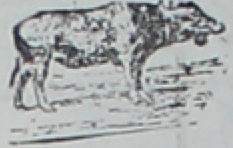
دَمٌ جَمیس — خون خشک

صَخرَةٌ جامِسَةٌ — سنگ ثابت مستقر بجای خود

لَیلَةٌ جُماسِیَّة — شب بسیار سرد

جَمامیس — نوعی از قارچ

جاموس - جوامیس ج — گاومیش - بشن



جَمَسَة — آتش

جُمسَة - جُمَس ج — گر شتران - خرمای خشک - غوره خرمای نیم رس

(جَمَشَ) رأسَهُ جَمشاً - ن — چید و سترد موی را

جَمَشَ النّاقَةَ — شیر ماده شتر را دوشید با طرف انگشتان

جَمَّشَ تَجمیشاً — سخن گفت با زنان و بازی کرد

جَمَشَ القَلیبَ ن — فاصله گذاشت میان حلقه و دیوار اطراف دهانه چاه

جَمش — آوازی است

جَموش — نوره - چاهی که آب در اطراف آن بر آید - سال خشک

جَمیش — زهار از موی پاک کرده - مکان بی گیاه - نوره

رَجُل جَمّاش — مردی که متعرض زنان شود

جَمشاء — زن زهار فراخ

جِماش — فاصله میان دهانه دیوار گرداگرد چاه

(جَمَصَ) — نوعی از گیاه

(جَمَعَتِ) الجارِیَةُ الثِّیابَ جَمعاً — جوان گردید دختر

ما جَمَعتُ بِامرَأةٍ — ازدواج نکردم و جمع نشدم با زنی هرگز

جَمع — گرد آوردن - اسم مفرد را جمع کردن

مُجمِع — سال قحط ناک

فَلاة مُجمِعَة — بیابانی که در او مردم جمع شوند و متفرق نشوند از ترس گم شدن

مُجمِعَة — خطبه بی عیب

اَجمَعَ المَطَرُ الاَرضَ — فراگرفت باران تمام زمین را

اِجماع — متفق شدن - بستن پستانهای ماده شتر - فراهم آوردن کار - آماده کردن - سبک گردانیدن - الفت دادن - راندن تمام شتران را - قصد بر کاری کردن

تَجمیع — بسیار جمع آوردن - فراگرفتن مرغان خانگی تخم ها را از زیر شکم - بنماز جمعه حاضر شدن

تَجَمُّع — فراهم آمد (ضد تفرق) گرد آمدن مردم از هر جای

مُجتَمِع — مرد بکمال قدرت رسیده

مَشی مُجتَمِعاً — تیز رفت

اِجتَمَعَ واستَجمَعَ فراهم آمد
اِجتَمَعَ الرَّجُلُ جوان وقوی گردید - تمام ریش مرد درآمد
مُجَامَعَة وجِمَاع ازدواج وزفاف کردن - باکسی برکاری گرد آمدن
اِستَجمَعَ الفَرَسُ جَرياً گرد آورد اسب خودرا در رفتن وبسیار تیز رفت
جَمع - جُمُوع ج درخت خرمای پربار یا نوعی از خرما - روز عرفه - یا درخت خرما تازه سبز شده - قیامت - صمغ سرخ - گروه مردم - تمام وهمه - شیر شتر - گوسفندی که پستان اورا بسته باشند
جُمع - اَجمَاع ج مشت جمع کرده
اَمرُهُم بِجُمعٍ کارشان پنهان ومخفی است
فُلانَةٌ مِن زوجِها بِجُمعٍ فلان زن دوشیزه مانده است
مَاتَت بِجُمعٍ مرد دوشیزه یا آبستن
جُمعَة یکمشت از خرما
يَومُ الجُمعَة (بسکون وضم وفتح میم) - جُمَع وجُمُعَات وجُمعَات وجُمَعَات ج روز آدینه
اَجمَع - اَجمَعُون ج همه وتمام (واحد در معنی جمع است)
جَمعَاء مؤنث - جُمَع ج ماده شتر کهن سال - چهارپائی که در بدن او نقصانی نباشد
جَامِع جمع آرنده - یکی از نامهای خدای تعالی
اَبُوجَامِع کنیه سفره
دَابَّةٌ جَامِع کره اسب که قابل سواری شده
قِدرٌ جَامِع وجِمَاع وجَامِعَة دیگ بزرگ
اَتَانٌ جَامِع ماده خر که اولین بار آبستن شده باشد
جَامِعَة - جَوَامِع ج طوق
جِمَاع مجموع چیزی وهمه آن
جَمَاعَة گروه مردم - تمام چیزی
جُمَّاع هر چیز فراهم آمده - محل جمع اصل هر چیز
جُمَّاعُ النَّاس مردم درآمیخته از هر صنف
جَوَامِعُ الكَلِم قران مجید - سخنانی که الفاظ آن اندک ودارای معانی بسیار باشد (واحد آن جَامِعَة)
جَمِيع گرد آمده ویکجا شده - لشکر وقبیله جمع آمده
رَجُلٌ جَمِيع ومُجتَمِع مرد بکمال جوانی رسیده

مَجمَع ومَجمِع - مَجَامِع ج جای گرد آمدن
مَجمَعَة زمین بی آب وگیاه - ریگ توده
مَجمُوع - مَجَامِيع ج جمع آورده از هرجا
ه (جَمعَد) سنگهای جمع کرده شده
ه (جَمعَرَ) الحِمَار جمع آورد خر گوشهای خودرا وقت گزیدن
جَمحَرَة جمع گردانیدن
جُمعُور جماعت بزرگ
جَمعَر گل زرد که وقت حفر کردن چاه بیرون آید
جُمعُرَة پشته درشت بلند - یا سنگهای توده بلند
ه (جِمعَاظ) احمق درشت
ه (جُمعُلَة) عس وکره باندازه یک گردو
جُمعُلِيل جمع آورنده هر چیز
جُمَعلِيلَة کفتار - ماده شتر کهن سال - ماده شتر سخت قوی - یا ناقه بقوت آمده بعد از لاغری وسستی
اِمرَأَةٌ مُجمَعلَةُ اللَّحم زن بسته گوشت
(جَمَلَ) الشَّيءَ جَملاً - ن واَجمَلَ جمع کرد آن چیزرا بعد از پراکندگی
جَمَلَ الشَّحمَ واَجمَلَ واِجتَمَلَ گداخت پیه را
جَمُلَ جَمالاً - ك خوش اخلاق ونیکوروی گردید
اَجمَلَ الشَّيءَ اِجمَالاً گرد آورد آنرا بعد پراکندگی
اَجمَلَ فِي الطَّلَب آهستگی کرد در جستجو وشتاب نمود
اَجمَلَ الحِسَاب جمله کرد آن را
اَجمَلَ الصَّنِيعَة بسیار ونیکو کرد کار را
اِجمَال بسیار شتر دار شدن مرد ونیکوئی کردن
تَجمِيل زینت دادن وآراستن ونیکو کردن
تَجَمَّل خودرا زینت داد وآراسته شد - پیه گداخته خورد
اِجتَمَل پیه مالید بر خود
جَامَلَ مُجَامَلَةً با نیکوئی معامله کردن - نیکو معاشرت نمودن بدون موخات
اِستَجمَلَ البَعِير گردید جمل
جَمَل وجَمل - اَجمَال وجَامِل وجُمل وجِمَال وجِمَالَة وجِمَالات (بتثلیث هردو) وجَمَائِل واَجَامِل ج شتر نر - یا هفت سال

آن پنج ساله
یا نه ساله
یا شش ساله -
یک کوهانه
دو کوهانه بختی



جَمَل درخت خرما - ماهی است بطول سی ذراع
که جَمَل البحر گویند
اِتَّخَذَ اللَّیلَ جَمَلاً شب را بیدار داشت برفتن یا عبادت کردن
یَومُ الجَمَل روز جنگ عایشه با امیرالمؤمنین علی علیه السلام
جُملَة - جُمَل ج همه - همگی چیزی
جُمَّل گروه مردم
جامِل گله شتر با شتربانان و اسباب - قبیله بزرگ
جَمال وجُمال وجُمّال نیکوئی صورت و خوشی اخلاق
رَجُل جُمالِی مرد محکم خلقت
ناقة جُمالِیّة ماده شتر محکم مانند شتر نر
جِمالَة - جِمال ج گله شتران نر یا ماده - اشتران
جَمّالَة شتربانان - ساربانان
جُمَّل وجُمَل وجُمُل وجَمَل وجُمل ریسمان ضخیم کشتی
حساب الجُمَّل حساب ابجد
جَمْلاء صاحب جمال و تمام خلقت از هر حیوانی
جَمُول گداز مده پیه - زن فربه
جَمِیل - جُمَلاء ج پیه گداخته - نیکو صورت و خوش اخلاق
اَبُوجَمِیل گنجشک سبزی و تره
جَمِیلَة گروه آهوان و کبوتران
جُمَیل وجُمَّلانَة وجُمَیلانَة - جِمْلان ج آدل بلبل
ه (جُمان) جُمانَة واحد مروارید - گلوله از نقره مانند مروارید - نوعی
گردن بند زنان = جُمَن قمو جوش
(جَمهَرَ) الشَّیءَ جَمهَرَةً جمع آورد آن را - جمع کرد
و بلند کرد - خبر دادن از چیزی بیکطرف
و مخفی داشتن مقصود از آن خبر
تَجَمهَرَ علینا دراز دستی نمود بر ما و کوچک کرد ما را
تَجَمهَرَ القَوم اجتماع نمودند گروه
جَمهَرَة ریگ توده مجتمع = جَمهَر ضخیم
جُمهُور - جَماهِیر ج ریگ جمع شده بلند - جماعت مردم - معظم هر چیز
جُمهُوری منسوب بسوی جمهور - شراب سست کننده

ناقة جُمهَرَة ماده شتر محکم
جُمهُورِیَّة نام دولتی است که رئیس آن را مردم برای
مدت محدودی تعیین کنند و موروثی نباشد
(جَمّاء) وجَمانَة شخص هر چیز و جسم آن
تَجَمَّی القَوم مجتمع شدند گروه باهم
جُمَی وجُمَی ورم پستان - سنگ بلند و برآمده بر روی زمین
مقدار چیزی - پشت هر چیز - حرکت بچه در رحم
نوعی از ورم بدن
(جَنَّهُ) اللَّیلُ وعَلَیهِ جَنّاً وجُنُوناً - ن
واَجَنَّهُ پوشید آن را شب
جُنَّ عَنهُ ل واُجِنَّ پوشیده و پنهان شد از او
جَنَّ المَیِّتَ دفن کرد مرده را
جُنَّ جَنّاً وجُنُوناً دیوانه و بی عقل گردید
جُنَّتِ الاَرضُ جُنُوناً وتَجَنَّنَت شکوفه و گل آورد گیاه زمین
جَنَّ فِی الرَّحِم جَنّاً - ض پوشیده گردید در رحم
اَجَنَّ المَیِّتَ کفن و دفن کرد مرده را
اَجَنَّتِ الحامِل کودک زائید زن حامله
اَجَنَّهُ الله دیوانه گردانید او را خدا مجنون ص
اِجنان پنهان داشتن چیزی را در دل
اِجتِنان پوشیده شدن
تَجنِین دیوانه کردن
اَرضٌ مُتَجَنِّنَةٌ زمین پر گیاه
تَجَنَّنَ واِستُجِنَّ - ل وتَجانَّ دیوانه گردید
تَجَنَّنَ عَلَیهِ وتَجانَّ خود را دیوانه نشان داد
اِستَجَنَّ پوشیده و مخفی گردید
اِستِجنان طلب طرب نمودن - خواندن او را برای طرب
جَنَن - اَجنان ج قبر. گور - مرده - کفن
جِنّ مخلوقی است غیر محسوس که بفارسی پری
گویند - فرشتگان - اول هر چیزی شکوفه گیاه
جِنُّ اللَّیل تاریکی شب
جِنُّ النّاس وجَنان جماعت مردم
لاجِنَّ بِهذا الاَمرِ پنهان نیست این کار
جِنِّی نسبت بسوی جن - یک جن
جَنَّة - جِنان وجَنّات ج بهشت - بستان و باغ
جُنَّة - جُنَن ج سپر - پرده - جامه ایست

زنان را که سر و روی را تا کمر با آن پوشند

جُنَّ (اصل او جُنُون بوده واو حذف گردید) دیوانگی

جُنّان - اَجْنان ج چیز پنهان - لباس - جامه - شب - ترس از چیزی که بنظر نیاید - قلب - روح - جای ترس در قلب

جُنانُ اللیل و جُنُونُ تاریکی شب - یا تاریکی کمی که در اوّل شب باشد

جانّ - جِنّان ج اسم جمع از جِنّ - قسمی از مار سفید

جُنُون دیوانگی

جُنان و جُنانَة سپر

جَنین - اَجِنّه و اَجْنُن ج بچّه در رحم - مرده در گور - هر چیز پوشیده

جُنَینَة او جِنِیَّة قسمی از چادر ابریشمی

مِجَنّ و مِجَنَّة - مَجانّ ج حمایل - سپر

قَلْب مِجَنّة بی حیا و خودرأی گردید - آنچه خواست کرد

مَجَنَّة زمین پر از جِنّ - دیوانگی - جای پنهان شدن

نَخلَةٌ مَجنُونَة درخت خرمای دراز

مَنْجَنُون مَنْجَنین (مؤنث) چرخ چاه

(جَنِیَ) جَنَأً ف خمیده پشت گردید

جَنَیَ عَلَیهِ جُنُوءً و جَنَاءً - م ف و اَجْنَاءَ و جَانَأَ مُجانَاةً و تَجانَأَ عَلَیهِ بر روی افتاد

جُنَّأ سپر (زیرا که خمیده پشت است)

جُنَّاة گودال قبر

رَجُلٌ اَجْنَأ مرد خمیده پشت

جَنْآء گوسفندی که شاخ او بعقب پیچیده باشد

(جَنَبَ) الفَرَس جَنَباً - ن و مَجْنَباً یدک کشید اسب را

جَنَبَ الاسیر بدنبال خود کشید و برد اسیر را

جَنَبَهُ جَنْباً دفع کرد او را از چیزی - دور گردانید او را - شکست پهلوی وی را

جَنَبَ جَنابَةً آرزومند شد و بغربی فرود آمد

جَنَبَهُ اِیّاهُ دور کرد او را از آن

جَنَبَتِ الریح جُنُوباً باد از دست راست وزید

جُنِبَ - ل پهلو درد گرفت و مبتلا به بیماری ذات الجنب شد

جُنِبَ القوم باد وزید بر گروه و هلاک کرد

جَنِبَ البَعیر جَنَباً - ف لنگید شتر از پهلو

جَنِبَ بپهلو چسبیدن جگر سفید شتر از شدت تشنگی - اینکه تحصیلدار دور تر از صاحبان مواشی فرود آید و آن را برای ادای خراج نزد خود خواند

جَنَبَ اِلَیهِ ن ف بی قرار گردید

جَنُبَ جَنابَةً ك ن ف و اَجْنَبَ جُنُب گردید - دور گردید

اَجْنَبَهُ اِیّاهُ و جَنَّبَهُ دور داشت او را از آن

اَجْنَبَ القَوم در باد جنوب در آمدند

مُجْنِب اسب کتل (یدک)

مُجَنَّبُ الاِبِل ماده شتر کم زا

مُجَنِّبَة مقدمه لشکر

مُجَنِّبَتا الجَیش طرف راست و چپ لشکر

جَنَّبَهُ تَجنیباً و تَجَنَّبَهُ و اِجْتَنَبَهُ و تَجانَبَهُ دور شد از او - دور کرد او را

تَجنیب خمیدگی در ساق پای اسب - دور داشتن گوسفندان و شتران را و دوا زنر - بی شیر شدن قوم

تَجَنَّب جنب گردیدن

اِجتِناب گوشه کناره گرفتن - پرهیز کردن - جُنُب شدن

جانَبَهُ مُجانَبَةً تر او آمد و دور گشت از او

نَجَّ فی جِنابٍ قَبیح اصرار کرد در جدائی از خانواده

اِستَجْنَب اِنزال منی کرد

جَنب - جُنُوب و اَجْناب و جَنائِب ج پهلو - کناره - بسیار از هر چیز - بیماری ذات الجنب

ذُوالجَنْب مبتلا بآزار بیماری ذات الجنب

جارُالجَنْب همسایه هم پهلو

جارُالجُنُب همسایه دور از غیر خویشاوند

اَلصّاحِبُ بِالجَنْب رفیق سفر

جَنْبَة بیگانگی - غربی - کناره - گوشه نشینی - پرهیز و اجتناب از مردم - پوست پهلوی شتر - هر درخت که آخر تابستان سبز شود و برگ و بار دهد - یا هر گیاه درشتی که کمتر از درخت باشد

جَنْبَتا الاَنف و جانِباهُ دو طرف بینی

جَنَب کوتاه
جَنِب گرگ
جَنَبَة پهلو - کناره
جُنَبَة آنچه که از آن اجتناب کنند
جُنُب - اَجْناب ج بیگانه - غریب - نافرمان - کسیکه
بر او غسل واجب شده بسبب خروج منی یا جماع
رَجُلٌ جَنِب مردیکه از راه بکنار رود و از ترس پنهان ماند
جانِب - جَوانِب ج پهلو - بیگانه - غریب - نافرمان - کناره
جُنّاب ج {اجتناب کرده شده - اسب گشاده پا
- سوی - طرف
جَناب - اَجْنِبَة ج درگاه - آستانه
جِناب داغی که بر پهلوی شتر نهند
فَرَسٌ طَوعُ الجِناب اسب رام
جُناب بیماری ذات الجنب
جُنّاب رفیق هم پهلو در راه
جَنُوب باد جنوب
جَنِیب - جَنائِب وجُنُب ج اسب کتل (یدک)
فرمانبردار - غریب - دور - نوعی از خرمای خوب
رَجُلٌ جَنِیب مرد درمند پهلو گویا راه میرود بر یکطرف
جَنِیبَة وجَنابَة ماده شتریکه بکسی عطا کنند تا بر آن غله آرد
جَنِیبَة پشم شتر شش ساله
جَنِیبَتا البَعِیر بار که بر دو پهلوی شتر باشد
اَجْنَب واَجْنَبی - اَجانِب ج بیگانه - غریب - نافرمان
مِجْنَب ومَجْنَب بسیار از نیکی و بدی - چیز بسیار
مِجْنَب - چهارچوب مانندی که بالای آن بر آمده
عسل از خانه زنبور گیرند - مرز میان زمین
عرب وغیر آن - سپر - پارو
مُجْنَب بیل و پارو - سپر
مَجْنُوب آنکه بیماری ذات الجنب دارد - بیمار پهلو
- اسب یدک - کسیکه در باد جنوب در آمده
سَحابَةٌ مَجْنُوبَة ابری که باد جنوب در او وزد
ه (جُنْبُثَة) زن زشت - یا زن سیاه
ه (جُنْبُثَقَة) زن لئیم
ه (جُنْبُج) ضخم و دراز - بلند از هر چیزی - شپش بزرگ
ه (جُنْبُج) او جُنْبُخ بسیار بزرگ

ه (جُنْبُذ) شکوفه انار - غنچه نشکفته هر درخت - گنبد
ه (جُنْبُر) شتر ضخم - مرد کوتاه -
جوجه مرغی که آنرا حباری گویند
جِنبار وجِنِبّار جوجه حباری
ه (جُنْبُقَة) زن بد خلق
ه (جُنْبُل) قدح چوبین
(تَجَنَّث) عَلَیه مهربان شد بر او - دوست
داشت و او را نزد خود پنهان ساخت
تَجَنَّثَ الطّائِر آویخت بالهای خود را و نشست
تَجَنَّثَ نسبت داد خود را بسوی غیر اصل خود
جِنْث اصل هر چیزی
هُوَ مِن جِنْثِکَ ومِن جِنْثِکَ او از اصل و نوع تو است
جُنْثَی شمشیر و زره
جُنْثِیّ وجِنْثِیّ آهن نیکو
ه (جِنْثِی) وجُنْثُی - جَنائِث ج شتر نر بزرگ
جُنْثُوَة توده مجموع خاک
ه (جُنْجُل) سبزی است مانند هار چوبه
ه (جِنْجِنَة) وجَنْجَنَة - جَناجِن ج وجِنْجِن
استخوانهای سینه
(جَنَحَ) الیه جُنُوحاً - م ض ن واَجْنَحَ واجْتَنَحَ
میل کرد بسوی او
جَنَحَ اللَّیل پیش آمد شب
جَنَحَ الطّایر پرنده نزدیک زمین شد برای نشستن
جَنَحَتِ السَّفِینَة رسید کشتی به آب اندک پس بگل نشست
جَنَحَتِ الشَّمس نزدیک شد خورشید بزمین برای غروب کردن
جَنَحَ فُلاناً زد بر بازوی او
جُنِحَ البَعِیر - ل شکست کتف شتر از سنگینی بار
جِنْحَة واُجْنِحَة وجَنْحَة میل داد او را
تَجْنِیح وتَجَنُّح اعتماد کردن بر دو کف دست و گشاده
داشتن بر دو بازو را در سجده
اِجْتِناح (بمعنی فوق) تیز رفتن ماده شتر -
اعتماد نمودن اسب در دویدن بر یکطرف
مِجْنَحَة پاره پوست که جلوی زین اندازند
تا راکب بر آن تکیه کند
اِسْتَجْنَحَ اللَّیل بر آمد شب

جَنح جانب - طرف - پناه - حمایت - کنار

جُنح وجِنح قسمتی از شب

جَناح - اَجنِحَة واَجنُح ج بال - دست - بازو - بغل - جانب - اصل چیزی - نوعی از مروارید در ریسمان - پناه - حمایت - کناره - گروهی از هر چیز - روزنه ودریچه - گوسفند ماده سیاه

جَناح جَناح کلمه که گوسفند از برای دوشیدن خوانند

رَکبوا جناحی الطائر رها کردند وطن خود را

رَکبوا جناحی النعامة کوشش کرد در کار

نحن علیٰ جناح السفر ما مهیای مسافرتیم

جُناح گناه - میل

جَوانح استخوانهای پهلو نزدیک سینه

ه (جِنحاب) از مردان کوتاه وگرد اندام

(تجنید) لشکر فراهم کردن

الارواح جنودٌ مجنّدة جانها لشکرهای مستعد آراسته

جُند - جُنود واَجناد ج لشکر - حشم - یاوران - هر نوع از مخلوقات

جُندی مرد لشکری

جَند زمین درشت - سنگریزه ها

ه (جُندُب) وجُندَب وجِندَب - جَنادِب ج نوعی ملخ

اُم جُندب بلا - ستم وظلم

ه (جُندُخ) ملخ بزرگ

(جَندَرَ) الکتاب واضح وروشن کرد نوشته محو شده را

جَندَرَ الثوب تازه کرد نقش ونگار جامه را بعد از آنکه محو شده بود

ه (جُندُعَة) - جَنادِع ج حباب روی آب که از باران نمودار شود - جانور خزنده موذی یا هر موذی که گزند رساند

جَنادِع حشرات زمین مانند ملخ وسوسمار ومار وغیره - بلاها وآفات - سخن سخت درشت - سختی

جنادِع الضب حیوان کوچکی است که نزدیک لانه سوسمار دیده میشود

رَجل جُندُع مرد کوتاه

ه (جُنادِف) ضخیم وکلفت از مردم وشتران - کسیکه در رفتن کتف را بجنباند - کوتاه ضخیم

ناقة جُنادِف وجُنادِفة ماده شتر فربه قوی - کذلك اَمة

(جَندَلَهُ) بر زمین افکند اورا

جُندِل جای سنگناک

اَرض جَندِلة وجَندَلة زمین پر سنگ

جَندَل - جَنادِل ج سنگ بزرگ وبسیار که توانند برداشت

جُنادِل قوی وسخت بزرگ

(جَنَزَه) جَنزاً ض پوشید آنرا وگرد آورد

جَنَزَه جَنیزاً مرده را بر تخت نهاد

جِنز خانه گلی وکوچک

جَنازة وجِنازة - جَنائِز ج مرده - یا تخت با مرده - هرچه بر مرد دشوار آید - بیمار - مشک شراب

جِنازة تخت مرده کش یا تابوت

رُمی فی جِنازته وطُعن فی جِنازته مرد

جَنائزی کسیکه امامت نماز میت کند

(جَنَسَ) التمر جَنساً - ن رسیده گردید تمام خرماها واز یک جنس شد

جَنَسَ الماء جَنساً - ف منجمد شد آب

جَنَّسَ تجنیساً جمع کردن دو چیز مانند هم - آوردن دو کلمه متفق اللفظ ومختلف المعنی

جانَسَه مُجانسة هم شکل وهم جنسی کردن

جِنس - اَجناس وجُنوس ج قسم از هر چیزی از مردم وغیره - (اعم از نوع)

جَنَس وجُنس یخ

جَنیس هم جنس

جَنیس قسمی از ماهی که رنگش ما بین سفیدی وزردی باشد

فلانٌ یُجانِسُ البهائم او دارای تشخیص عقل نیست

جِناس (در علم بدیع) تشابه تمام یا بعض دو کلمه در لفظ

(جَنَشَ) الیه جَنشاً - ن نزدیک شد بطرف او - پیش آمد اورا

جَنَشَ منه ترسید از او

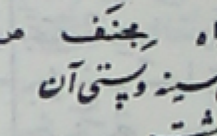
جَنَشَ المکان قحطناک شد آنجا

جَنَشَت نفسه للموت شوریده دل او برای مردن

جَنش جای نزدیک - قبل از صبح - آخر سحر

- ضخامت - آرزو - ترس - کشیدن تمام
آب چاه - پیش آمدن گروهی بطرف گروهی
جای نزدیک

جانش
بئر جنشة   چاهی که در آن سنگریزه باشد
(جنص) تجنیصاً گریخت از ترس - مرد
جنص البصر   تیز نگریست وگشوده داشت چشم را از ترس
جنص الطریق بالناس   تنگ شد راه از ازدحام
جنص بسلحة   ریغ زد
جنیص   مرده
رجل اجنیص   گنگ که امید خیر و شر از او نباشد
- برجا مانده از کاهلی و سستی - ترسنده
- باز ایستنده از کارها
ه (جنع) وجنیع   گیاه کوچک
جنیع   دانه زردی که بر درخت است مانند سیاه دانه
ه (جنعدل) وجنعدل   مرد ضخیم درشت وقوی
ه (جنعظ)   پرحریص وناکس درشت خوی و احمق
جنعیظ   مرد با کوتاه و پرخوار
جنعاظ   احمق و بدخوئیکه در وقت خوراک همه را دشمن گیرد
(جنف) عن الطریق جنفاً وجنوفاً - ف ض
میل کرد از راه   جنف   س
جنف   درآمدگی یکطرف اعلای سینه و پستی آن
اجنف   خمیده پشت
اجنف في وصیته   عدول ومیل کرد از حق در وصیت
اجنف فلاناً   یافت او را مائل از حق
لج في جناف قبیح   ستیزه کرد در دوری از اهل خود
تجانف   میل کرد وعدل نمود - جنافی کسیکه در راه رفتن میل کند بطرفی
قدح اجنف   قدح قطور و کلفت
ه (جنفور) - جنافیر ج   قبر کهنه
ه (جنفلیق)   زن فربه بسیار بزرگ
(جنق) الحجر جنقاً وجنق تجنیقاً - ن ض   انداخت
سنگ را بمنجنیق - جانق   س
جنقوا   سنگ انداختند بمنجنیق
جنق   سنگ منجنیق
منجنیق و (بکسر اول) - مجانق و مجانیق
ومنجنیقات ج   آلة پرتاب سنگ بجنگ


منجنیق

(جنک) - جنوک ج   آلت طرب
ه (جنمة) الشیء   تمام و جملهٔ چیزی - جماعت
ه (جنهی)   شاخ باریک از درختی
طبق جنهیة   طبق ساخته شده از بید و نی وغیره
ه (جنوآء)   گوسفندیکه شاخ او بعقب شکسته باشد
رجل اجنی (لغة في المهموز)   مرد کوز پشت (غوزی)
جنا   کوز پشتی
(جنی) الذنب علیه جنایة - ض
گناه او کرد - گناه بست براو
جنی الثمرة جنیاً وتجنی واجتنی   چید میوه را
جنی الثمرة له وجناه ایاها   میوه چیدن فرمود او را
اجنی الشجر   رسید و شد میوه آن
اجنت الارض   بسیار شد گیاه زمین وقارچ آن
تجنی علیه   نسبت داد او را گناهی که نکرده بود
اجتنینا ماء مطر   وارد شدیم آب باران و آشامیدیم از آن
جنی - اجناء ج   میوه تازه چیده - طلا - عسل
خرمای تازه - قارچ - گیاه
جانی - جناة وجناء واجناء ج   جنایت کار
- چیننده میوه
جنی   میوه تازه چیده
جنیة   قسمی از چادر ابریشمی
مجنی - مجان ج   محل چیدن
ه (جوی) السقاء تجویة   پیوند کرد مشک را
جوجاة (اسم جوجوة)   آواز دادن و فریاد شتران
جو - جواء واجواء ج   میان آسمان و زمین
(هوا) - زمین پست - نشیب (سرازیر)
- صحن خانه - گشادگی رودخانه
جوة   زمین پست - نشیب
جوة   میانه مشک - قسمتی از زمین درشت - گودال در کوه
جوانی   درون و صحن خانه
ان لکل امرء جوانیاً وبرانیاً   برای هر مردی
باطن و ظاهر و پنهان وآشکار است
(جاب) جوباً وتجواباً - ن   واجتاب
مسافت بلا را قطع کرد
جاب اللیل   گذرانید شب را در حال سیر

جابَ القمیصَ وجَوَبَ گریبان ساخت برای پیرهن
جَوَبَ الشیئَ قطع کرد وسط آن را
جَوبٌ دریدن . بریدن
جابُوا الصَّخرَ بالواد سنگ را بریدند در وادی
اَجابَهُ اِجابَةً واجاباً وعن سُؤالِه پاسخ داد اورا
اَجابَ اللّهُ دُعائَهُ قبول کرد دعای اورا
اَجابَتِ الارضُ رویانید زمین
مُجیب ص جواب دهنده (یکی از اسماء باریتعالی)
ارضٌ مُجوبَةٌ زمینیکه بربعض آن باران باریده باشد
اِنجابَتِ الناقَةُ گردن دراز کرد وقت دوشیدن
اِنجابَتِ السَّحابَةُ والظُّلمَةُ منکشف گردید ابر وسیاهی
اِجتابَ القمیصَ پیراهن پوشید - مُجتاب ص
اِجتابَ البِئرَ کند چاه را
اِجتیاب دریدن - مسافت قطع کردن
مُجاوَبَة بهم سخن گفتن
تَجاوُب جواب گفتن بعضی بعض دیگر را
اِستِجابَةٌ واِستَجابَ لَهُ جواب گفت - قبول کرد
جُوب - اَجواب ج دلو بزرگ - پیراهن نیم تنه زنان - سپر - آتش دان
جَوبَة - جُوَب ج جای هموار در زمین سنگلاخ
فضای خانه - فضای هموار میان دو زمین -
گشادگی میان ابر و میان کوه
جابَة وجیبَة ومَجوبَة وجَواب - اَجوِبَة وجَوابات ج (اخیر) پاسخ، جواب
جابَةُ المِدریٰ آهوی سیشاخ برآورده
جائِبُ العَین شیر درنده
جَوائِب - جائِبَة اه خبرهای رسیده از دور
رَجُلٌ جَوّابُ لَیلٍ مردیکه همه شب راه رود
اَجوَب برنده تر
مِجوَب مقراضی که گریبان پیراهن را بدان باز کنند
ه(جاوَتَ) الابِلَ مُجاوَتَةً وجابَتَ الابِلَ خواند شتران را بگفتن جوت جوت
جَوتَ جَوتَ (مثلثة الاخر) کلمه ایست که بدان شتران را خوانند بطرف آب
ه(جَوث) قبه

جَوَث برآمدگی بالای شکم و فرو رفتگی پایین آن
اَجوَث جَوثاء مؤنث - اَجوَث وجُوث ج
مردیکه شکم او بزرگ و فرو هشته باشد - قبه
ه(جاجَة) مهره پست بی قیمت
(جاح) جَوحاً - ن سیل کرد از راه و راست
جَوح وجِیاحَة واَجاحَة واِجتیاح
هلاک کردن - از بیخ کندن
جَوَحتُ رِجلی پوشیدم پای خود را
جُوح هندوانه
جاح پرده
جاغ مغ
جائِحَة - جَوائح ج سختی که شتران را هلاک کند - بلا
اَجوَح - جُوح ج فراخ از هر چیز
مِجوَح از بیخ برکننده هر چیز - هلاک کننده آن
(جاخَ) السَّیلُ الوادی جَوخاً - ن
سیل کند اطراف رود را
جَوَّخَهُ برزمین انداخت آن را
تَجویخ کندن سیل اطراف رود و خانه را
تَجَوَّخَتِ البِئرُ ریخته شد کنارهای چاه
تَجَوَّخَتِ القَرحَةُ باز شد وجاری گردید چرک زخم
جُوخ - اَجواخ ج ماهوت و فاستونی
جُوخَة گودال
جَوخان - جَواخِین ج مکان خشک کردن خرما
(جادَ) جُودَةً وجَودَةً ن نیکو گردید -
نیکو گفت - چیز نیکو آورد
جادَ جُوداً جوانمردی و سخاوت کرد
جادَ الفَرَسُ جُودَةً نیکو روش گردید اسب
جادَتِ العَینُ جَوداً وجُؤداً بسیار پر اشک گردید چشم
جادَ بِنَفسِهِ مرد یا نزدیک بمردن رسید
جادَ المَطَرُ بسیار باران بارید - جائد ص
جِیدَتِ الارضُ واُجیدَت - ل بارید باران
نیکو بر زمین - مَجُودَةٌ ص
جادَهُ الهَویٰ عشق بر او غالب آمد
جادَ فُلانٌ فُلاناً فلان را در سخاوت برتر آمد
جِیدَ ل تشنه گردید - نزدیک هلاک شد

رَجُلٌ مَجُودٌ — مرد تشنه نزدیک بهلاکت
حَتفٌ مُجِيدٌ — مرگ حاضر
شاعرٌ مُجِيدٌ — اشعار نیکو گوینده
انّي لَأُجادُ اِلَيكَ — هر اینه من مشتاق بسوی توام
اَجادَهُ اِجادَةً وجَوَّدَهُ تَجويداً — نیکو گردانید اورا
اَجادَ — نیک گفت - چیزی نیکو آورد
اَجادَهُ — کشت اورا
اَجادَهُ درهماً — بخشیدم اورا درهمی
اَجوَدَ الفرسُ وجَوَّدَ — نیکو رو گردید اسب
اَجادَ الرَّجُلُ — صاحب اسب نیکو گردید
اَجادَ بِالوَلَدِ — بچه سخی زائید
جَوَّدَ مِن عَدوِهِ تَجويداً — سرعت گرفت از دشمن
تَجَوُّد — نیکو اختیار کردن
مُجاوَدَة — مفاخرت کردن باکسی در جوانمردی
تَجاوَدَ القَومُ — نگریستند که کدام یک از گروه حجت نیکو دارد
اِستِجادَة — نیکو یافت آن او نیکو شمرد و نیکو خواست
اِستَجادَ الفرسَ — اسب نیکو روش خواست
هم يَتَجاوَدُونَ الحديثَ — دیدند ایشان که یک حدیث نیکو دارد
جَوْد - جائِد ج — باران نیکو یا بسیار آن
جُودَة — یکبار تشنه شدن - نیکی
اَبُوجاد — باطل
جُود — گرسنگی
جُودَة — نیکو روی در اسب
جَواد - اَجوادٌ واَجاوِدُ وجُودَةٌ وجُوداءُ وجُود ج — سخی (مذکر و مؤنث یکسان است)
فَرَسٌ جَوادٌ — اسب نیکو رو سریع
جَواد — بسیار سخی و جوانمرد
جُواد — تشنگی یا شدت آن
جادِيّ — زعفران
جُودِياء — گلیم = جُودِيّ نام کوهیست
جَيِّد - جِيادٌ وجِياداتٌ ج — نیکو ضد ردی
مِجواد — بسیار نیکو آرنده
شاعرٌ مِجوادٌ — شاعر نیکو گوینده
تَجاويد — بارانها (جمع بدون مفرد)
مَجُود — کسیکه خواب برا و غلبه کرده

مُجيد — صاحب کرم
(جُوذِيّ) — گلیم
جُوذِياء — جامه ایست پشمین برای کشتیبانان
(جار) عليه في الحكم جَوراً - ن — ستم کرد براو در حکم - جائِر ص - میل کردن از راستی و راه - زنهار و امان خواستن
اَجارَهُ — رهانید اورا و زنهار داد
اَجارَهُ عن الطريق — برگردانید اورا از راه
اَجارَ المتاعَ — در ظرف کرد متاع را
اَجارَ الرَّجُلُ اِجارَةً — بدرقه گردید مرد را
جَوَّرَهُ — بر زمین افکند اورا - نسبت داد او را بستم و ظلم
جَوَّرَ البِناءَ — خراب کرد ساختمان را
جاوَرَهُ مُجاوَرَةً وجُواراً وجِواراً — همسایگی گرفت نزدیک او - در امان او شد
جِوار — امان دادن کسی را
جاوَرَ المسجدَ مُجاوَرَةً — اعتکاف گرفت در مسجد (نشستن در آنجا بمدت معین که کمتر از سه روز نباشد)
مُجاوِر — همسایه
مُجَوَّر — مقعر. فرو رفته
تَجَوَّرَ — افتاد - منهدم گردید - بر پهلو خفت
تَجاوَرُوا واجتَوَرُوا — همسایگی کردند - در امان همدیگر برآمدند
اِستَجارَ — امان خواست
اِستِجوَرَهُ — یافت او را ستمکار
جَور — ستمکار - مال از راستی و راه
جائِر - جَوَرَةٌ وجارَةٌ وجائِرُونَ ج — ستمکار، ظالم
جار - جِيرانٌ وجِيرَةٌ واَجوارٌ ج — همسایه - امان داده از ظلم - امان دهنده و خواهنده - شریک در تجارت - شوهر - فرج زن - خانه‌های نزدیک - دُبُر هم قسم یاری‌دهنده
جارَة — زوجه - زن همسایه - دُبُر - هووه
جُوَر — مال بسیار
غَيثٌ جُوَرٌ — باران با رعد سخت
بازِلٌ جُوَرٌ — شتر سخت فریاد
سَيلٌ جُوَرٌ — سیل بسیار
جُوار — آب بسیار و گود - صحن سرای - پیراهن آن کشتی سیا

جَوّار کشاورز — زارع

(جَوْرَبَهُ) جَوْرَبَةً جوراب پوشانید اورا

تَجَوْرَبَ جوراب پوشید

جَوْرَب - جَوارِب وجَوارِبَة ج جوراب

ه (جَوَرَف) خر - شتر مرغ نر - اسب تیزرو - سیلی که همه چیز را ببرد

ه (جَوَرَق) شتر مرغ نر

(جَازَ) المکان جَوْزاً وجُؤُزاً وجَوازاً ومَجازاً ت - گذشت از جای وعقب افکند اورا در رفتن

جَواز روا شدن - آب دادن

مُجِيز ولی ووصی - اصلاح کننده کار یتیمان - بنده که اذن تجارت کردن دارد

أَجازَ لَهُ روا داشت برای او

أَجازَ عَلَيه اجازت داد بر او

أَجازَ رَأيَه وجَوّزَ روا داشت رأی اورا

أَجْهَزَ عَلَى الجَريح کشتن خسته را

إِجازَة آب دادن چارپایان وزراعت را - قطع مسافت - گذرانیدن کسی را از جای - عطا دادن - دستوری دادن

جَوَّزَ لَهُم إِبِلَهُم تَجويزاً کشید شتر از یک یک

جَوَّزَ إِبِلَهُ آب داد شتران خود را

جَوَّزَ الأَمْرَ روا داشت آنرا وروا گردانید

جاوَزَ المَوْضِعَ جِوازاً گذشت از جای وپس افکند آنرا بر رفتن

جاوَزَهُ گذرانید اورا از جای

جاوَزَ عَن ذَنبِه وتَجاوَزَ وتَجَوَّزَ عفو کرد گناه اورا

تَجاوَزَ عَنهُ چشم پوشید وعفو کرد

تَجاوَزَ فِيه از حد در گذشت در آن

تَجَوَّزَ فِي هذا آسان فرا گرفت وچشم پوشی کرد

تَجَوَّزَ الدَّراهِمَ قبول کرد درهمها را با آنکه مغشوش بودند

تَجَوَّزَ فِي الصَّلوٰة سبک گذارد نماز را

تَجَوَّزَ فِي الكَلام سخن بمجاز گفت

اِجتاز گذشت از جائی ورفت - قطع کرد مسافت را - علاقه داشت بتجارت - مجتاز ص

اِستَجازَ اجازت خواست

اِستِجازَة سؤ طلبیدن - آب خواستن برای چارپا وزراعت

جَوْز - أَجْواز ج میانه چیزی وبزرگ آن (معرب گوز) - جَوْزَة واحد -

جَوْزات ج میوه گردو

جَوز هِندی درخت آن شبیه نخل بشکل نارجیل نامیده میشود



جَوزَة گوسفند سیاه میان سفید - یکبار آب دادن چارپا وزراعت را - یک جرعه از آب - نوعی از انگور

جائِز - أَجوز وأَجوِزَة وجُوزان وجِيزان وجَوائِز ج تنه که زنده بر گرده - روا - روان - باغ - شاه تیر

جائِزَة - جَوائِز ج عطیه - هدایا - صله - ارمغان - لطف وحمان - جای آبکش بر سر چاه - جرعه آب - تحفه

جَوزاء نام برجی - گوسفند سیاه میان سفید

جِيز قبر - کناره رود خانه

جِيزَة - جِيز وجِيَز ج ناحیه - توشه وزاد یکشبانه روز

جَواز روا - تساهل - نامه امان - آب که بچارپایان وزراعت دهند

جَوّاز گردو فروش

جُواز تشنگی

جَوزات گرهها که بر میان پوست درخت است

تَجواز - تَجاوِيز ج نوعی از چادر رنگارنگ

مَجاز راهگذر - ضد حقیقت

مَجازَة راه در شوره زار - جای بسیار گردو - جوزستان

ه (جَوزَقُ) القُطن غلاف پنبه که هنوز از آن پنبه بیرون نیاورده باشند

ه (جَوزَل) بچه کبوتر - جوان - زهر - ماده شتر افتاده از لاغری

(جاسَ) الدِيارَ جَوساً وجَوَساناً - ن واجتیاس - جستجو وطلب کردن در میان سرایها برای غارت آنچه در آنها است

جَوس وجَوَسان نیک جستجو کردن چیزی را - پایمال کردن - مقهور ساختن - از دلیری ورشب گردیدن

جوسان طوفان در شب
جواس شیر درنده
جوسة الناظر نگاه کردن باشدت وادامه دادن آن
(جوسق) - جواسق وجواسیق ج قصر
(جاش) جوشاً گذشت تمام شب
تجوش اللیل گذشت پاسی از شب
تجوش فی الارض فرو رفت در زمین
جوش قسمت بسیاری از اول یا آخر شب - کمرگاه انسان - وسط شب - تمام شب رفتن
جُوش وجوش سینه مردم
مُنجوش اندک لاغر
(جوشن) - جواشن ج سینه - زره - میان شب یا اول آن
جوشنی جنین وشکم بزرگ
(جاظ) جوظاً وجوظاناً - ن متکبرانه رفت
جاظ فلاناً بالغصة اندوهگین گردانید او را
جوظ تجویظاً وتجوظ سعی کرد
جُواظ بی صبری - بیقراری
جوّاظ مرد ضخیم خرامان رفتار - پرگوی - شور وغوغای فتنه - متمول بخیل - مرد پرفریاد - عاجز - متکبر درشت خوی - پرخوار
جوّاظة مرد بیقرار پرخوار (تا برای مبالغه)
(جاع) جوعاً ومجاعةً - ن گرسنه گردید
جائع وجوعان ص : ج ر وجائعة وجوعی مر
نونث جوع وجیاع ج
جاع الیه تشنه گردید ومشتاق شد
اجاعة اجاعةً وجوّعه گرسنه کرد آنرا او گرسنه داشت
اجع کلبك یتبعك (مثل) گرسنه دار سگ خود را تا مطیع تو باشد
تجوّع گرسنه گردید وخود را بقصد گرسنه داشت
مُستجیع کسی که خود را گرسنه بنماید
استجاعة گرسنه نمودن - سخت گرسنه شدن
جوع گرسنگی
جوعة یکبار گرسنه شدن
جائعة الوشاح زن لاغر شکم

عام مجاعة ومجوعة - مجائع ج سال قحط وسختی
هو منی علی قدر مجاع الضبعان او تا گرسنه است از پیروان من است
(جافه) جوفاً - ن زد جوف آن را
جافه بالطعنة واجافه واجفة الطعنة گذرانید نیزه را باندرون او
جافته الجراحة زخم تا جوف او رسید
اجاف الباب بست درب را
جاف جوفاً ف میان خالی شدن
مُجوّف بی مغز ومیان تهی - خالی - چارپا یکه رنگ مخالف تا شکم او رسیده باشد - نقره فشه محدب
رجل مُجوّف مرد بی عقل
تجویف خالی ومیان تهی کردن
تجوّف گردید میان تهی
اجتافه وتجوّفه باندرون او درآمد
استجاف المکان خالی وتهی یافت جای را
استجاف الشیء فراخ دید و وسعت گردید
جاف الصید جوفاً داخل شد تیر در شکم شکار و بیرون نیامد از طرف دیگر
جوف - اجواف ج شکم و داخل هر چیزی - زمین هموار پست
جَوف فراخ و وسیع
جُوفان آلت نره خر - آلت مرد
جُوفّ فراخ - درون خالی - نوعی از ماهی
جُواف وجُوفی نوعی از ماهی
اجوف شیر درنده وشکم بزرگ او چیز فراخ و درون خالی
اجوفان شکم وفرج
جوفاء - جوف ج دلو فراخ میان خالی - درخت یا نیزه بی مغز و میان خالی
فعل الاجوف آنکه عین الفعل او حرف علة باشد مانند - باع
جائفة نیزه که باندرون گذرد
تلعة جائفة - جوائف ج تپه کوچک
جوائف النفس درون عمق قرارگاه روح
مجوف شکم بزرگ
فرس اجوف ومجوف اسبی که شکم او تا نهایی

محل جنبین سفید باشد

رَجُلٌ اَجوَف مجوف ومُجوَّف مرد ترسان وبیمناک

(جَوِقَ) وَجهُهُ جَوَقاً ـ ف ـ مایل شد بکجی ـ کج گردید روی او

اَجوَق وجَوقاء ـ مذکر وجَوقاء ـ مونث ـ جُوق ج

جَوَّقهم تجویقاً جمع کرد ایشان را

جَوَّقَ علیه فریاد زد بر او

تجوَّقوا جمع آمدند

تجوُّق کسیکه هر دو جانب زنخ (چانه) او کج باشد

جوقة گروه مردم

رَجُلٌ اَجوَق مرد ن گردن کلفت ضخیم

جوق گله وشبانان که کار آنها مانند یکدیگر باشد

(جَالَ) فی الحرب جَولَةً وجَولاً وجُؤُولاً وجوولاً وجَوَلاناً وجیلاناً برآمد در جنگ

جالَ الشیءَ منه برگزید آن را

جالَ القومُ جَولَةً ازهم جدا شدند پس حمله کردند

جالَ التراب وانجال بالا برآمد خاک

جالَ بهِ واَجالَهُ برگردانید آنرا

جَوَّلَ تجویلاً وتجوالاً واجتال وانجال گرد برآمد

اِجتالَهُم برگردانید آنها را از قصد

اِجتالَ منهم برگزید از آنها

جاوَلَهُ مُجاوَلَةً دفع کردند یکدیگر را در جنگ

بینهم مُجاوَلات میان ایشان جنگ است

تجاوُل با یکدیگر جنگ کردن

اِستجالَ اَموالَهُم رفت اموال ایشان

اُستُجیل با وجود او را ـ قطع گردیده شد

جَول گله گوسفندان بسیار ـ لشکر بزرگ ـ گروه شتران واسبان یا سی عدد اسب یا شتر ـ بزکوهی بزرگ یال ـ نوعی درخت ـ کوه ـ گرد وغبار وخاک

جُول عقل ـ عزم وآهنگ ـ گروه اسبان وشتران ـ کنار قبر ـ اطراف اندرون چاه تا دهانه ـ گرد وغبار وخاک ـ کنارهٔ دریا وکوه

جیل وجال ـ اَجوال وجِوال وجِوالة ج گله شتران

وشتر مرغان وگوسفندان ـ سنگ که در ته آب باشد

جَوَلان خاک وسنگریزه که باد بحرکت درآورد

جولان الهموم اول غم وغصه

رَجُلٌ جَولانیٌّ مرد مفید وکاری

یومٌ جَولانیٌّ وجیلانیٌّ واَجول روز بسیار گرد وغبار

جیلان خاک

جَولان چارپایان کوچک وپست آنها

اَجوَلی تیز رو بسیار اندوهناک

جُوالة نفیس چیزی وبهتر آن

جَوِیل آنچه که باد آنرا برده باشد از کاه وبرگها

جائِلَة کاریست که بدان اشتغال دارند

اَجلِ جائلتک بجا آور کاریرا که در او هستی

مِجوَل سینه بند زنان ـ سینه بند دختران کوچک ـ سپر ـ خلخال ـ تعویذ (دعا) ـ گورخر ـ هلال مانندی در وسط قلاده

مَجال میدان ـ قدرت

مُستجال ومُستجیل عقل رفته ـ فاقد العقل

ه (جَولَق) درختیست خاردار کوتاه از جنس دار شیشعان

(جَامَ) جَوماً ـ ن طلب چیزی کرد خیر یا شر

جام ـ جامة واحد ـ اَجوُم واَجوام وجامات وجُوم ج پیاله ـ کاسه

جُوّم شبانان ورعایا که مجلس آنها وکار آنها یکی باشد

(جَانَ) وَجهُهُ جُونَةً ف سیاه شد روی او

تَجوِین سیاه کردن درب خانه مرده ـ سفید کردن درب خانه عروس

ماءٌ مُجوَّن آب بدبو

جَون ـ جُون ج گیاه سبز مایل بسیاهی ـ سفید وسرخ وسیاه ـ شتر سخت سیاه ـ روز ـ ابوالجون کنیه پلنگ

جَونان دو طرف کمان

جَونة چشمه آفتاب ـ سرخ ـ زغال ـ خم قیراندود ـ دلو سیاه

جُونة ـ جُوَن ج سیاهی اسب ـ کوه کوچک ـ عطر دان عطر فروشان

جُونی نوعی سنگ خوار که سینه وبازوهای او سیاه باشد

جَوناء آفتاب ـ دیگ ـ ماده شتر سیاه

جَوّانَه دبر و نشیمنگاه

(جَاَدَ) الرَّجُلَ بِالمكروه جَوْهاً - ن برابرِ روی او در آمد

تَجَوَّهَ بزرگ داشت او را - یا بتکلیف مقام کرد بر او

جاه وجاهة بزرگی و قدر و منزلت

جاهِ جاهِ وجاهٍ جاهٍ وجُوه جُوه کلمهٔ که شتران نر را ازجر کنند

نَظَرَ هُ بِجُوهِ سوءٍ بناخوشی وکراهت دید او را

(جَوهَر) - جَواهِر ج آنچه قائم بنفس خود در مقابل عرض جسم باشد یا غیر آن (سرب گوهر است) سنگ گرانبها - اصل و نژاد - دلاور - جوهر فرد جزء لا یتجزی

(جَوِیَ) السِّقاءُ جَوًی ن بوگرفت مشک

تَجَوِیَهُ جَوًی - واجْتَواهُ واسْتَجْواه مکروه داشت او را

جَوًی اندوه - عشق - سوزش غم و غصه - طول مرض - جَوٍ وجَوِیٌّ ص

جَوِیَتْ نَفْسُهُ مِنْهُ وعَنْهُ موافق نیامد او را

اِجْواء دیگ را داخل دیگدان کردن

جاوِیٌ بِالإبِل خواند شتران را بطرف آب

اِجْواء دوختن فرج ماده شتر

جَوًی آب بوگرفته - سوزش اندوه - بیماری سل - طول مرض

جَواة غلاف دیگ

جَوِیٌّ اندوهگین که حال خود را نتواند بیان کند

اَرْضٌ جَوِیَّةٌ زمین ناموافق

جِواء - اَجْوِیَة زمین گود ال - رود خانه وسیع - نوعی از توشه دان شبان - فضای میان خانها - غلاف دیگ یا چیزی چرمی که دیگ در آن نهند

جِواء وجِیاءَة وجِیاوَة غلاف دیگ

ماءٌ جَوٍ آب بوگرفته

جِیَة وجِیَّة آب بوگرفته - آب ایستاده - چاه بوگرفته

ه (جَهْب) روی زشت

اَتاهُ جاهِیاً وجاهِیاً آمد او را آشکارا

مِجْهَب مرد کم حیا

(جَهْبَذ) - جَهابِذَة ج تیز و نقد کننده دانا

ه (جَیهبُوق) فضلهٔ موش

(جَهْبَر) ماده شیر درنده

ه (جَهْبَل) بز کوهی بزرگ سر - یا بزرگ سال و درشت آن

جَهْبَلَة زن زشت روی

(جَهَشَ) جَهْشاً م سبک گردید از ترس و خشم یا از خوشحالی

(جَهْجَهَ) بالسبع فریاد زد تا درنده را دور کند

جَهْجَهَ عَنهُ امتناع کرد از او - باز داشت از او

تَجَهْجَهَ شیر درنده

(جَهَدَ) جَهْداً - م کوشش کرد و رنج

جَهَدَ بِزَیدٍ آزمود او را و امتحان کرد

جَهَدَ دابَّتَهُ واَجْهَدَ بار کرد چارپا را فوق طاقتش

جَهَدَ المَرَضُ فُلاناً لاغر گردانید بیماری او را

جَهَدَ اللَّبَنَ بر آورد تمام کره شیر را

جَهَدَ الطَّعامَ واَجْهَدَ آرزومند خوراک شد و بسیار خورد

جَهِدَ عَیْشُهُ ف سخت گردید زندگانی او

رَجُلٌ مُجْهِد مرد صاحب ستور ماند و از ناتوانی

اَجْهَدَ الشَّیْبُ سرعت کرد پیری - بسیار گردید

اَجْهَدَتِ الاَرْضُ بر آمد گیاه زمین

اَجْهَدَ الحَقُّ آشکار و روشن گردید حقیقت

اَجْهَدَ فِی الاَمْرِ احتیاط کرد در کار

اَجْهَدَ الشَّیْءُ مخلوط و مشتبه شد

اَجْهَدَ مالَهُ تمام کرد آن را و پراکنده ساخت

اَجْهَدَ العَدُوَّ کوشش کرد در دشمنی

اَجْهَدَ لِیَ القَومُ نزدیک آمدند و نمایان گردیدند

اَجْهَدَ لَکَ الاَمْرُ پیش آمد ترا کار

اُجْهِدَ الطَّعامُ وجُهِدَ ل مطبوع و مطلوب شد

اِجْتَهَدَ کوشش نمود

اِجْتِهاد بسیار کوشش کردن

تَجاهُد توانائی را بکار بستن و بسیار کوشش کردن

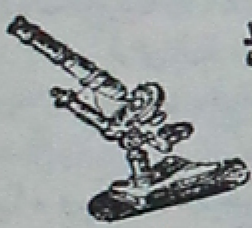
جِهاد ومُجاهَدَة کارزار کردن در راه خدا و دین

جَهْد وجُهْد توانائی

جُهْدُ الشَّیْءِ غایت و شدت هر چیز

جهد — کوشش و رنج و مشقت
جهدان — کسی که او را رنج و مشقت رسیده
اجهد جهدک — انتهای کوشش خود را بنما
جهد البلاء — سختی چنانکه موت را بر زندگی برگزینند - بسیاری عیال - افلاس
جهدوا ایمانهم — در سوگند مبالغه کردند
جاهد — آرزومند خوراک و غیره
(جهد جاهد برای مبالغه است)
جهاد - جهد ج — زمین سخت بی گیاه
جهاداک ان تفعل کذا — منتهای کوشش تو چنین باشد
جهیدی — کوشش
مرعی جهید وارض جهیدة — چراگاه بسیار چریده
مجهود — کوشش و مشقت - شیر که کره از آن برآورده باشند
جهادی — غایت و شدت
مجهد — بی چیز
(جهر) جهرا وجهرة وجهارا - م - آشکارا گردید
ارنا الله جهرة (آیه) بنمای خدا را با آشکارا
جهر الصوت وجهر — بلند کرد آواز را
جهر الجیش واجتهر — بسیار حساب کرد لشکر را
جهر الارض — ندانسته رفت در آن زمین
جهر الرجل واجتهر — ملاقات کرد او را بی پرده و نظر کرد بسوی او و بزرگ آمد در چشمش
جهر السقاء — جنبانید مشک شیر را
جهر البئر واجتهر — پاک کرد چاه را یا تمام آب آن را کشید
جهر الشیء — بازو برهنه کرد آنچیز را - اندازه نمود
جهرت العین الشمس — خیره کرد چشم را خورشید
جهر فلانا — بزرگ داشت او را
جهر — امداد بی خبر نزد کسی رفتن
جهر الرجل جهارة وجهورة - ک - بلند آواز شد آمرد
اجهر الکلام — آشکار کرد آنرا - کلام مجهر ص
جهیر وجهوری — سخن بلند
اجهر — پسر کور آورد یا پسران خوش قد و رخسار آورد
جهار وجاهرة — جنگ تن بتن کردن - باصدا خواندن - دشمنی کردن و دشنام دادن - آشکار کردن

لقیته نهارا جهارا وجهارا - دیدار او در روز بی حجاب
جهورة — سخن بلند گفتن
تجاهر بالامر — آشکار کرد آن کار را
امر مجهر — کار واضح و آشکار
متجاهر — آشکار کننده
جهر — ته سنگلاخ - قسمتی از روزگار - سال
جهر — جمال و حسن هیئت مرد
رجل جهر وجهوری — مرد بلند آواز - مرد دیدنی
اجهر — کسیکه در آفتاب نبیند - اسبی که سفیدی پیشانی او روی او را گرفته باشد
جهراء — مؤنث (در تمام معانی اجهر) - زمین مسطح که در آن تپه و درخت نباشد - جماعت - چشم از کاسه بیرون آمده
کیف جهراؤکم — چگونه است جماعت شما
جهر - جهراء ج — مرد صاحب جمال سزاوار احسان - شیر بی آب
جوهر — مذکور شد (در ج و ه)
جوهری — گوهر فروش
جیهر — نوعی از مس موذی
جهور — مرد دلاور
مجهر ومجهار — کسیکه عادت بر سخن آشکارا و بلند گفتن دارد
مجهورة — چاه پاک کرده شده آباد
حروف مجهورة — نوزده حرف از حروف هجا است
مجهر — آلت میکروسکوب است که با آن اشیاء کوچک را مشاهده میکنند بشکل



(جهز) علی الجریح — جهزا - م - واجهز — کشت مجروح را
موت مجهز — مرگ سریع
جهز علیه الفرس — دوانید اسب را
جهزه تجهیزا — مهیا ساختن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر
تجهز الامر واجهاز — آماده کار شد
تجهز — مهیا شدن جهاز عروس و مسافر و لشکر و مرده

مُجاهِز مال دار وغنی
جَهاز وجِهاز - أجهِزة ج وأجهِزات ج ج اثاث وامتعه عروس ومرده ومسافر
جِهاز پالان شتر - فرج زن
ضَرَبَ في جِهازِه رمید وپالان زیر شکم را برداشت وبُرد
موتٌ جَهيزٌ مرگ سريع
فرسٌ جَهيزٌ اسب سبک رو وسخت دونده
جَهيزَة (علم است) برای گرگ نر وماده یا كفتار یا ماده خرس وبچه او
أرضٌ جَهزاء زمین بلند
عينٌ جَهزاء چشم از کاسه درآمده
(جَهَشَ) إليه جَهشاً وجُهوشاً وجَهَشاناً ف م - وأجهَشَ زاری کرد باو وآماده گریستن شد مانند کودک بمادرش
جَهَشَ مِنه جَهَشاناً ترسید وگریخت از او
جَهَشَ مِن أرضٍ الى أرضٍ سرعت کرد از زمینی بزمینی
أجهَشَ فُلاناً شتابانید اورا
أجهَشَ بِالبُكاء مهیای گریستن شد
جَهشَة اشک - گروه مردم
جاهِشَة گروه مردم
جَهُوش کسی که در یکجا قرار نگیرد دائماً مسافرت کند
(جَهَضَ) جَهضاً - م وأجهَضَ چیره شد وغلبه کرد - رهانید ومنع کرد صید را از چنگال باز وصیاد
أجهَضَهُ عَنِ الأمرِ دور داشت او را ومنع کرد از کار
أجهَضَتِ النّاقَة افکند بچه تمام خلقت را که پشم درآورده بود
مُجهِض ص - مَجاهِيض ج
جاهَضَهُ مُجاهَضَةً شتابانید او را - منع کرد او را
جِهاض میوه درخت اراک (مسواک)
جَهّاضَة ماده خرپیر
جاهِضَة - جَواهِض ج کره خر ماده یکساله
جاهِض مرد تیزرو سبک - بلند از هر چیز وکوهان
جُهوضَة وجَهاضَة تیزی ذهن وسبکی
جَهيض وجِهض بچه افتاده از رحم ناقص ناتمام

مِجهاض ماده شتری که عادتش بچه انداختن باشد
جِهض کره ایکه ناقص قبل از اتمام شدن خلقت در اسپنداز و
ه (تَجَهضَمَ) الفَحلُ عَلى أقرانِهِ رسید نخود را روی اشنیاء
تَجَهضَمَ تکبر کرد وبزرگی نمود
جُهضُم مرد بزرگ سر وسینه فراخ وگشاده گرد روی
ه (اِجتَهَفَ) الشيءَ سخت گرفت آن را
(جَهِلَهُ) جَهلاً وجَهالَةً - ف ندانست آن را
جاهِل وجَهول ص
جَهِلَ عَلَيهِ نادان نمود خود را براو
أجهَلَهُ إجهالاً نادان یافت او را
جَهَّلَهُ تَجهيلاً باحمقی نسبت داد او را
جاهَلَهُ مُجاهَلَةً در نادانی با او نبرد کرد
تَجاهَلَ خود را نادان نمود
اِستَجهَلَهُ نادان شمرد وخفیف کرد او را
اِستَجهَلَتِ الرّيحُ الغُصنَ باو جنبانید شاخ را
جاهِل - جُهل وجُهُل وجُهّل وجُهّال وجُهَلاء وجَهَلَة ج - نادان - احمق - شیر درنده
جاهِلِيَّة زمان قبل از اسلام
جَهُول - جُهل وجُهُل ج بسیار نادان
جَيهَل وجَيهَلَة ومِجهَل ومِجهَلَة چوبی که بآن شراب بجنبانند
صفاةٌ جَيهَل سنگ بزرگ
أرضٌ مَجهَل ومَجهولَة زمین بی نشان وکوه
مَجهَلَة سبب نادانی
ناقَةٌ مَجهول ماده شتر بی داغ ونشان - ناقه که آن را گاهی ندوشند
رَكِبتُ المَفازَةَ عَلى مَجهولِها داخل شدیم بیابانی را که خالی از علامت بود
ناقَةٌ مِجهال ماده شتر آهسته وسبک رو
ه (جَهلَقَ) جَلاهِقاً گلوله از گل ساخت
(جَهَمَهُ) جَهماً - م ف وتَجَهَّمَهُ } ترشروئی کرد باو
جَهُمَ جَهامَةً وجُهومَةً ك ترش روی گردید
أجهَمَتِ السَّماءُ صاف وبی ابر گردید
اِجتَهَمَ داخل شد در جُهمَة شب

جَهْمَةُ الْقِدْرِ دیگ بسیار بزرگ
جَهْمٌ عاجز و ضعیف ـ شیر درنده
جَهْم روی ترش و زشت
جَهْمَة و جُهْمَة ابتدای یک چهارم آخر از شب
یا با قیمانده سیاهی آخر شب
جَهْمَة دیگ بزرگ
جُهْمَة گله هشتاد رأس شتر و مانند آن
جَهُوم و جَهَم عاجز ضعیف
جَهَام ابر بی آب ـ یا ابر آب ریخته
جَیْهُمَان زعفران
جَهِیم جَهَنَّم . دوزخ
(جَهَنَ) جُهُونًا ـ ن نزدیک شد
جَهْن درشتی و خشونت روی و جسم
جُهْن سیل واقع در دریا نزدیک ساحل که بخشکی متصل باشد
جُهْنَة قسمت اول چهار یک اخیر از شب ـ
ه باقیمانده سیاهی آخر شب
رَکِیَّةٌ جِهِنَّام (شذ) و جَهَنَّة چاه گود
جَارِیَةٌ جُهَانَة دختر جوان
لَیْلَةُ الْجُهَنِیِّ شب قدر
ه (جِهِنْبَار) و جَاهِنْبَار تمام مخلوقات که در شش روز آفریده شده اند
ه (جُهَنْدَر) نوعی خرما
(جَهِيَ) الْبَيْتُ جَهًا ـ ف خراب و ویران گردید
جَهَّی الْجُرْحَ تَجْهِيَةً وسیع و فراخ گردانید زخم را
جَاهَی مُجَاهَاةً مفاخرت کرد او را در شرف
أَجْهَی فُلَانًا عَلَیْنَا بخیل نمود بر ما
إِجْهَاء هویدا و روشن گردیدن راه ـ باز دار شدن
ـ باز شدن هوا ـ هوای بی ابر رسیدن
بَیْتٌ جَاهٍ ص خانه خراب
أَتَیْتُ جَاهِيًا آمدم او را آشکارا
جَهْوَة دبر برهنه ـ پشته ـ ماده شتر پیر
جَهْوَاء دبر برهنه ـ آسمان بی ابر
أَجْهَی کسیکه موی پیش سر او ریخته باشد
بَیْتٌ أَجْهَی خانه بی سقف

خِبَاءٌ مُجْهٍ خیمه بی پرده
ه (جِیَة) جِیَاء و جِیَاوَة غلاف دیگ
جَایَاهُ مُجَایَاةً موافق و مقابل شد او را
(جَاءَ) جَیْئًا و جَیْئَة و مَجِیئًا و جِیئَة
ـ ض ـ آمد = جاء بك آورد ترا
جِئْتُهُ غالب شدم او را در آمدن
أَجَاءَهُ إِلَيْهِ مضطر گردانیدم او را بوی
أَجَاءَ النَّعْلَ دوخت کفش را
مُجِيئًا مردیکه وقت جماع حدث کند یا انزال کند قبل از دخول
مُجِيئَاة زنی که هر دو راه او یکی شده باشد از کثرت مجامعت و حدث کند وقت جماع
جَيَّأَ الْقِرْبَةَ دوخت مشک را
جَایَأَنِی غالب آمد مرا در آمدن
مُجَایَأَة و جِيَاء مقابل و موافق شدن
جَأْجَأَ الْإِبِلَ خواندن شتران را بطرف آب
جِيءْ و جِيءْ خواندن بطرف خوراک و شراب
جِيَاءَة جراحت و زخم ـ لای (دردوته نشین)
جِئَة و جِيَاءَة و جِيَة جای ایستادن آب
جَائِی و جَيَّاءٌ و جَاءٍ آینده
جَائِبَة جراحت و زخم
جَیْئَةُ الْبَطْنِ پائین و زیر ناف
(جَابَ) الْبِلَادَ جَیْبًا ـ ض پیمود شهرها را
جَابَ الْقَمِیصَ گریبان ساخت پیراهن را
تَجْیِیب گریبان کردن پیراهن را
جَیْب ـ جُیُوب ج گریبان ـ یقه
رَجُلٌ نَاصِحُ الْجَیْبِ مرد امین صاف و پاکدل
جَیْبُ الْأَرْضِ مکان وارد شدن بآن
ه (جَایَتَ) الْإِبِلَ خواند شتر را بکلمه جِيت
(جَاحَ) اللهُ جَیْحًا و جَائِحَةً هلاک کرد خدا
(جَاخَ) السَّیْلُ الْوَادِیَ جَیْخًا ـ ض ـ کند سیل اطراف رودخانه را
(جَادَ) جَیَدًا ـ ف نیکو و دراز شد گردن او
جِید ـ أَجْیَاد و جُیُود ج گردن ـ سینه بند زنان
أَجْیَد و جَیْدَاء و جَیْدَانَة مؤنث و جُود و جِید ج

گردن دراز باجمال

جَیْدَر - جَیْدَرَة مونث وجَیدَرُ وجَیدَرَان کوتاه قامت

تَجَدیر کوتاهی (نگاه آن در جَدَر)

ه (جَیْذَر) کوتاه قامت ضخیم اطراف - شتری که اطراف استخوان ومفاصل او بسیار گوشت باشد بچه گوزن

جَیْذَرَة ماهی بزرگ سیاه

(جاَرِ) جَیَر ا - ف کوتاه وخوار شدن

جَیَّرَ الحوضَ مالیده آهک را بر حوض کچ

جِیْر

جَیْرِ وجَیرِ حرف جواب (بمعنی نعم) آری. بلی جقاً

جَیَّار آهک با چیزهائی آمیخته (ساروج) که بر حوض مالند - حرارت باطن از خشم وگرسنگی

جَائِر آتش دل از خشم وگرسنگی

حَوضٌ مُجَیَّرٌ حوض کوچک یا گود یا حوض گچکار

(جاَش) البحرُ جَیشاً وجُیوشاً وجَیَشاناً - ض مضطرب گردید وطوفانی شد دریا

جاشَتِ القِدر جوشید دیگ

جاشَتِ العَین روان گردید اشک چشم

جاشَ الوادی پرآب شد رودخانه

جاشَتِ النَفس شورید دل وبرآمد از ترس

تَجییش جمع آوردن لشگر

تَجَیَّشَتِ النَفس شورید دل

اِستِجاشَة طلب کردن لشگر

جَیْش - جُیُوش ج لشگر - حشم

جَیْشَة یکبار جوشش زدن

جیش گیاه وسبزی شنبلیله

جائِشَة دل نفس

جَیّاش اسب که بجنبش کمی تیز رود

ه (جاصَ) عَنهُ جَیصاً - ض برگشت ومیل کرد از آن

جَیص نوعی از بازی عرب که بهفت شخص بازند

(جاضَ) عَنهُ جَیضاً وجَیَضَاناً برگشت از آن ومیل کرد

جایَضَة مُجایَضَة مفاخرت

جَیَضٌ وجَیضی نوعی از رفتار متکبرانه گردن اورا

(جاظَ) جَیظاناً متکبرانه رفت - جیاظ ص

جاظَ بِحَملِه گرانبار رفت

ه (جَیْعَر) کفتار

ه (جَیْعَم) گرسنه

(جافَتِ) الجیفَةَ جَیفاً - ض - وجَیَّفَت وأجافَت واجتافَت وانجافَت بوی گرفت مردار

جَیَّفَهُ زد اورا

تَجییف مردار شدن

جَیَّفَ فلانٌ فی کَذا ترسید وترسانید

جیفَة - جِیَف واَجیاف ج مردار بوی گرفته

جَیّاف کفن دزد

ه (جَیْفَر) شیر قوی پنجه

ه (جَیْفَل) نام ماه ذی القعده

(جَیْل) - اَجیال وجیلان ج گروهی از مردمان

جَیلان (معرب گیلان) نام ولایت معروف

جَیلان سنگریزهها وخاک که باد آنرا حرکت دهد

یَومٌ جَیلانی روز پرگرد وغبار

ه (جَیْلَم) قمر. ماه

(جیم) شتر بسیار آرزومند جماع - دیبا

جَیَّمَ جَیماً جیم نوشت

ح

حاء - از حروف هجا
ه (حاحا) بالتیس خواند بز نر را
حِئ حِئ کلمه ایست که خر را بطرف آب خوانند
ه (حَوأب) (در اصل حاءب) مکان وسیع و فراخ -
دلو بزرگ - رود وسیع - سم گود - جای آبخور
حَوأبَه دلو بزرگ - شیر دوش بزرگ
ه (حَباة) پاره گل سیاه
حَبأ - اَحْباء ج همنشین و هم صحبت و مشاور
و وزیر پادشاه
(حَبَّهُ) حُبّاً وحِبّاً - ض دوست داشت اورا
حُبّ ایستاده گردید - در مشقت انداخته شد
حُبِبْتُ ف دوست گردیدم
حَبَّ إلیه ل دوست دار شد
حَبَّ إلیّ هذا الشیء حُبّاً خوش آمد و رغبت نمود مرا باین چیز
حبّذا الامر نیکو و خوب است اینکار
حَبَّبَهُ إلیّ تَحبیباً و اَحَبَّهُ إلیّ دوست
و محبوب من گردانید اورا
اِمرأةٌ مُحِبٌّ لِزوجها زن دوست دار شوهر
حَبَّبَ القِربة پر کرد مشک را
مُحَبَّة و مُحَبَّبة و حُبَیِّبة و مَحبوبة مدینه منوره
اَحَبَّ البَعیر مانده گردید شتر در خجمت - بعیر مُحِبّ ص
اَحَبَّ فلان به شد از بیماری
اَحَبَّ الزرع دانه آورد زراعت
اَحَبَّهُ إحباباً و هو محبوب (غیر قیاس) دوست داشت او را
تَحَبَّبَ إلیه دوستی نمود با او
تَحَبَّبَتِ الإبل سیراب شدند شتران
حابَّهُ مُحابّةً و حِباباً دوستی را برای او ظاهر کرد
تَحابّ یکدیگر را دوست گرفتن
اِستَحَبَّهُ دوست داشت او را
اِستَحَبَّهُ علیه برگزید و اختیار کرد آنرا بروی
اِستِحباب نیکو شمردن - آب در شکنب
شتر ماندن و تشنه نشدن او
حَبّ - حَبَّة واحد - حُبوب و حُبّان ج دانه
حَبُّ الرشاد دانه سفند - حَبُّ الشمنیه شاهدانه بری

=۸=

حَبُّ القُطن پنبه دانه = حَبُّ المَحلَب پیوند مریم
حَبُّ الغَمام تگرگ = حَبُّ النیل تخم نیلوفر پیچ
حَبَّة - حَبّات ج یک دانه - حاجت -
قسمتی از هر چیزی - مقدار یکجو
اَلحَبَّةُ الخَضراء میوه کوچکی که بن گویند
اَلحَبَّةُ السَوداء شونیز - سیاه دانه
حَبَّةُ القَلب نقطه سیاه دل و خون
حِبّ و حُبَّة دوستی - دوست
حِبَّة - مونث احباب و حُبّان و حِبّان
و حُبوب و حِبَبة و حُبَب ج
دوست دار - گوشواره یکدانه
حِبّ ج تخم هر قسم سبزی - گیاهی است ریزه
حِبَب ج تره خشک - یا هر چیز خشک شکسته ژولیده
حُبّ - احباب و حِبَبة و حِباب ج دوستی
- سبو یا سبوی بزرگ - چهارچوبی که
سبوی دسته دار را بر آن نهند
حُبَّة - حُبَب ج دوستی - دوست - هسته
انگور - زن محبوبه و خواسته
حَباب - حَبابة واحد شبنم - انتهای چیزی
حَبَب و حَبابُ السَماء و الرمل آب و ریگ
بسیار - چین و موج آب و رمل چیزهائی
که مانند شیشه روی آب پیدا شود
حَبّاب فروشنده گندم
حَبابُكَ ان یفعل کذا بجد و کوشش در آن اقدام کن
حِباب گوشواره یکدانه - دوستی
حُباب - حُبابة مونث دوستی - مار - دیو - دوست
ام حُباب دنیا
حُبابة - حُباب ج جانوریست سیاه آبی
حَبیب - حَبیبة مونث احباب و اَحِبّاء ج
و ابو حبیب دوست - دوست دار
حَبَب و حِبَب شادابی دندانها
حَبَب چیزی که مانند کاسه واژگون بلورین
روی آب پیدا میشود
سَهمٌ حابٍ - حَوابٍ ج تیری که باطرف نشانه آید

حُبَّة — دوستی
أُمّ حُبُوب — مار
ه (حَبَتَّرُ) — حَبَاتِر ج روباه - مرد کوتاه قامت
حُبَاتِر — قطع کننده رحم
حَبَتَر حَبَتَرَةً — لاغر وضعیف گردید
ه (حَبَنْقَة) — تنگی نفس از بخل وبیقراری
ه (حَبَنْك) وحُبَانِك — لاغر
ه (حَبَنْتَل) وحُبَانِل — مرد کم گوشت
ه (حَبَش) — نوعی ماری دم است
(حَبَجَ) بالعَصَا حَبْجاً ف — زد اورا بعصا وچوب دستی
حَبَجَ — نمودار گردید - ناگهان پیدا شد - نزدیک گردید - گوشه گرفت - احاطه کرد - سخت رفت - صدا داد بدهان یا بغل
حَبِجَ البَعِيرُ حَبَجاً ف — شتر درد شکم گرفت
بَعِيرٌ حَبِجٌ ص حَبَجَى وحَبَاجَى ج
أَحْبَجَ — نزدیک شد وبالا بر آمد تا دیده شد
أَحْبَجَتِ العُرُوق — بر آمدند رگها وضخیم شدند
أَحْبَجَ — ناگهان پیدا گردید
أَحْبَجَتِ النَّار — ناگهان شعله بر آورد آتش
حَبْجَة - حَبَجَات ج — یکبار زدن بعصا
حُبْج — درخت - داغی بر پهلوی شتر - سده پشکل در شکم
حَبْج وحُبُج — جماعت مردم - جای فرو آمدن قبیله
حَبَاج — درخت انگور - درختی است
ه (احْبَجَرَ) واحْبِنْجَار — بر افروخته شد از خشم
احْبَجَرَ الشّيءُ — ضخیم گردید
حَبَجْر وحِبَجْر وحُبَاجِر وحَبَنْجَر — ضخیم
حُبْجُر وحُبَاجِر — مرغی است که حباری گویند
حَبْجَر — پیچیدگی رودهای شکم
ه (حُبَاجِل) — کوتاه اندام
(حَبْجَبَ) حَبْجَبَةً — نرمی وروانی آب - سستی وضعیف - راندن شتر را - نرم رو انشدن آب - افروختگی آتش وبرافروخته شدن آن
جِئْتُ بِالإبِلِ حَبْجَبَةً — آوردم شتران لاغر را بدغذا
مُحَبْجِب
حَبْجَب — مرد یا شتر لاغر وضعیف

حَبْحَبَة — هندوانه
حَبْحَبِيّ — لاغر وضعیف از مردان وشتران
حَبْحَاب - حَبَاحِب ج — مرد زشت کوتاه و[illegible] - لاغر وضعیف از مردان وشتران - کوچک وریزه
حُبَاحِب وأَبُو حُبَاحِب — کرم شب تاب - بشکل[illegible]



أُمّ حُبَاحِب — جانوریست کوچک مانند ملخ

الحباحب

(حَبَرَهُ) حَبْراً وحَبَراً وحَبْرَةً وحُبُوراً — ن - شاد کرد اورا
حَبَّرَ — آراستن سخن ولباس - نیکو کردن - مرکب کردن بدوات - باقیماندن نشان
حَبِرَ الرَّجُلُ حَبَراً وحُبُوراً ف — بر شد زخمهای مرد ونشان آن باقیماند
حَبِرَ الجُرحُ — تازه شد زخم یا بر شد وباقیماند نشان آن
حَبِرَتْ يَدُهُ — بر شد دست او وگرهی ماند در استخوان
حَبِرَتْ أَسْنَانُهُ — زرد شدند دندانهای او
حَبِرَتِ الأرضُ وأَحْبَرَتْ — بسیار گیاه شد زمین
أَحْبَرَ بِهِ — نشان گذاشت در آن
أَحْبَرَهُ — شاد کرد اورا
مُحَبَّر — کسیکه بر بدن او جای گزیدگی کیکها باشد - تیر نیکو تراشیده
بُرْدٌ مُحَبَّر — چادر با نقش ونگار
شَاةٌ مُحَبَّرَةٌ — گوسفندیکه در چشمش نقطهای سیاه وسفید باشد
حَبَّرَ الشَّيءَ تَحْبِيراً — نیکو کرد وآراست آنچیز را - نیکو نوشتن خط - آراستن سخن وشعر وغیره
حَبْر — دانشمند یهودان - نیکو کار - زردی دندانها - شادمانی ونعمت
حَبَرَة — زردی دندان - نعمت وسرور - آواز نیکو - مبالغه در چیز خوب شادی ونشاط - وسعت زندگانی
حِبْر - أَحْبَار وحُبُور ج — مرکب دوات - دانشمند یهودان - نیکو کار - نشان یا نشان نعمت - زینت وخوبی - زردی دندان - همتا - صورت - رنگ

حِبیٌّ وحِبیّی مرکب فروش
حَبَرٌ نشان - شادی و سرور
حِبِرٌ حِبِرَةٌ زردی دندان
حَبِرٌ نو و ملایم
حُبْرَةٌ گره درخت که برید و آن را
ظرف شراب سازند - زردی دندان
حُبُرٌ حُبُرٌ کلمه ایست که گوسفندان را برای دوشیدن خوانند
حِبَرَةٌ نوعی چادر یمانی
حَبِیرٌ ابر جدا جدا از بسیاری آب - چادر زرین نگار حریر
أبُو حِبْرَان خوب روی . جمیل
حِبَار وحَبَار نشان
حُبَارَیٰ - حُبَارات ج



مرغیست که آن را
بفارسی هوبره و شوات
گویند - بگل لِا
حابُور مکان جمع فتاق
حَبُورٌ وحِبِرٌ وحُبُورٌ وحَبِرَ وحُبْرُورٌ - حَبَارِیرٌ
وحَبَابِیرٌ ج بچه حُباری
حُبُورٌ شادی - وسعت زندگانی
سُورَةُ الأَحبار سوره مائده
نارُ الحُبَاحِبِ آتش و بالهٔ کرم شب تاب
مَحْبَرَةٌ - مَحَابِرُ ج مرکب دان - سبب
شادی و وسعت زندگانی
أرضٌ مِحْبَارٌ زمین زود گیاه رویانده
رَجُلٌ يَحْبُورٌ مرد شادان
حَبَرْبَرٌ شتر نر کوچک - بچه حباری - کوتاه
قامت ناکس - چیزی اندک
حَبَرْبَرَةٌ زن کوتاه و خوار
ما علی رأسه حَبَرْبَرَةٌ نیست بر سر او موئی
يَحْبُورٌ بچه حُباری
ه - كِذْبٌ (حِبْرِيتٌ) دروغ خالص
ه (حُبْرُجٌ) - حَبَارِجٌ وحَبَارِيجُ ج نوعی مرغ آبی
حُبَارِجٌ حباری نر که آن را هوبره و شوات گویند
ه (حَبْرَجَلٌ) وحَبْرَكَلٌ - لب کلفت
ه (حِبْرِشٌ) کینه ور

ه (حُبْرُوفٌ) مرد کسب کننده برای عیال خود
ه (حَبْرَقَسٌ) دوشیزگان و بره‌های لاغر و باریک
- کوچک اندام از هر حیوانی
ه (حَبَرْقَشٌ) شتر نر کوچک
ه (حَبْرَقَصٌ) شتر نر کوچک - مرد کوتاه کوچک
- جانوریست مانند کیک
حَبَرْقَصَةٌ زن کوتاه قامت کوچک
ه (حَبَرْكَى) حبرکاة مؤنث كَزَة - ابر غلیظ -
ریگ جمع شده - مرد گردن ضخیم و
ضعیف پا - دراز پشت و کوتاه
قومٌ حَبَرْكَى گروه نیست شدگان
ه (حَبْرَمَةٌ) آب از انار گرفتن
مُحَبْرَمٌ آب انار
(حَبَسَهُ) حَبْساً ومَحْبَساً - ض بازداشت
وحبس کرد او را - منع کرد او را
حَبَسَ الفَرَسَ حَبْساً نگهداشت اسب را
حَبَسَ دلیری نمودن در جاهای ترسناک
حُبُسٌ اسبی که آن را در راه خدا وقف کنند
أَحْبَسَ الفَرَسَ إِحْبَاساً وقف کرد اسب را در راه خدا
حَبَّسَهُ بازداشت و بند کرد او را
تَحْبِيسٌ نتیجه درآمد چیزی را در راه خدا
وقف کردن
تَحَبَّسَ خود را در بند داشتن
إِحْتِبَاسٌ بازایستادن و بازداشته شدن - بند
گردیدن - نگهداشتن بول و بند کردن
حابَسَهُ مُحَابَسَةً بند کردن - حبس نمودن
حَبْسٌ بند - زندان - دلاوری - کوه بزرگ
حِبْسٌ وحَبْسٌ چوب یا سنگ که در مجرای
آب نهند تا آب جمع شود و ستوران خورند
حُبَاسٌ چیزی که جلوی آب نهند که آن را نگاهدارد
حِبْسٌ کودالی که آب باران در آن جمع شود
- نواری که بروسط کجاوه بندند - چادر
رختخواب رو تشکی - حلقه از نقره
که بر میان پرده قرار دهند
حُبُسٌ وقف

حُبسة بستگی سخن موقع گفتن
حُبُس پیادگان - درخت خرما وانگور وغیره که میوهٔ آنرا وقف نموده باشند
حُبَّس پیادگان
حابِس بازدارنده
حَبیس ومَحبُوس اسبی است که در راه خدا وقف کنند
حَبابِس شترانیکه بیرون خانه گذارند بجهة نجابت آنها
مَحبَس بند . قید . زندان
مِحبَس پرده نقش ونگار که برروی چیزها کشند - چادرشب رختخواب - روتشکی
مَحبَسة - مَحابِس ج جای زندان
(حَبَشَ) لَه حَبشاً وحُباشةً - ض وحَبَّشَ جمع آورد برای او چیزیرا
اَحبَشتِ المرأةُ بولدِها زن بچه سیاه زائید
تَحَبَّشَ القوم جمع آمدند گروه
حَبَش - حُبشان ج وحَبَشة گروهی از سیاهان بلاد آنها
حَبَشیّة وحُبَشیّة شتران سخت سیاه
حُبَشیّة نوعی از مورچه های بزرگ سیاه - شتران سخت سیاه
حُبشان نوعی ملخ
حُباشة واُحبُوشة گروه مردم از هر قبیل
حُباشیّة عقاب
اُحبُوش - اَحابیش ج واَحبُش گروه مردم وگروهی از سیاهان
(حَبَضَ) الرجلُ حُبوضاً - ض مُردان مرد
حَبَضَ حقُّه باطل شد حق او
حَبَضَ الغلام خلاف گمان مردم برآمد کودک در خوبی
حَبَضَ القوم کم وناقص گردیدند گروه
حَبَض طپیدن دل وقرار گرفتن آن
حَبَضَ ماءُ البئر کم شد آب چاه
حَبَضَ بالوتر - ف کمان راکشیده بگذاشت تا آواز کرد
حَبَضَ السهم حَبضاً وحَبَضاً تیر نزد تیرانداز افتاد
حَبَض جنبیدن - حرکت رگ زیاده از نبض
اَحبَضَ حقَّه باطل کرد حق او را وبرد
اَحبَضَ الرکیّة تمام آب چاه راکشید
اَحبَضَ السهم گذرانید تیر را از نشانه وخطا کرد

اِحباض سستی کردن
حَبَّضَ اللهُ عنه تحبیضاً سبک گرداند خدا از وی
حَبَض آواز ضعیف
حَبَض جنبش وصدای زه کمان - حرکت رگ زیاده از نبض - قوت - باقیمانده جان
حُباض سستی وضعف
حابِض تیری که بیش از اندازه افتد
مِحبَض - مَحابِض ج چوبی است که به آن زنبوران را رانند - کمان
رَجُلٌ حابِضٌ وحَبّاض مرد بخیل وممسک
(حَبِطَ) عَمَلُه حَبطاً وحُبُوطاً - ف س باطل وناچیز شد وهدر رفت
حَبِطَ دمُ القتیل هدر شد خون او
اَحبَطَ ماءُ الرکیّة رفت آب چاه ونیامد
اَحبَطَ عن فلان روی گردانید از او واعراض کرد
اَحبَطَهُ الله باطل گردانید او را خدا
حَبِطَ البعیرُ حَبَطاً - ف ورم کرد شکم شتر از خوردن گیاه اسپست (اسپرس)
بعیرٌ حَبِطٌ - ص - حَباطی ج
حَبَط ورم کردن پستان - تازه شدن جراحت - باقیماندن علامت زخم پس از بهبودی
مُحبَوبِط نادان زود خشم
اِحبَنطَی اِحبِنطاءً بزرگ گردید شکم او وزمین گیر شد
حَبَطة وحَبِطة آب باقیمانده در حوض
حَبَط نشان زخم وتازیانه بربدن - آماس وورم شتر بازکرده
حُباط علت ورم شکم شتر از خوردن اسپست
حَبَنطَی ومُحبَنطِی مرد کوتاه شکم بزرگ خشمناک
حَبَنطاة وحَبَنطاء مرد وزن کوتاه شکم بزرگ درشت
حَبطِطة چیزی کوچک حقیر
اِحبَنطأ الرجل شکم بزرگ گردید و برخشم شد
(حَبَقَتِ) الابلُ حَبقاً وحَبِقاً وحُباقاً - تیز دادند شتران
حَبق شاخ درخت - ریسمان وتازیانه زدن
اَحبَقَ القومُ بما عندهم آن گروه گردن نهادند ورم شد

حبق متاعه حبقا جمع کرد متاع را و محکم کرد کار را
حبقة یکبار تیز دادن - یک تیز
حبق و حبق الماء پونه (گیاه) که بر لب جوی روید
حبق البقر بابونه
حبق الراعی برنجاسف (بومادران)
حبق الشیوخ گیاه خوشبوئی که بفارسی مرماخوز گویند
حبق صعتری شاه اسپرم (سوسنبر)
حبق القنا و حبق الفیل مرزنجوش
حبقة نادان
حبق تیز (اکثر در شتر و گوسفند استعمال میشود)
حبق و حبقة مونث مرد کم عقل
حبقی سیر سریع
حباق تیز - دشنام
رجل حبقة مرد کوتاه
حبیبق احمق
فلان حبقة من الحبقات او سفید و جاهل است
(حبقر) تگرگ
(حبك) الثوب حبكاً - ن ض و احتبك - نیکو بافت جامه را - ثوب حبیك و محبوك ص
حبك بها ض تیز داد
حبك فلانا فی البیع رد کرد او را
حبك استوار و نیکو کردن هر چیز - بریدن و گردن زدن
حبك الشعر موی پرچین
تحبیك استوار و محکم کردن - خط کشیدن
تحبك کمر بست و آماده گردید
احتباك بستن کمر - محکم و نیکو کردن هر چیزی - بجامه زانو و پشت را پیچیدن و بر آن تکیه کردن
حبك بیخ انگور
حبكة اصل و بیخ انگور - پست (قاووت) لوله کرده
حبك فرومایه ناکس
حبك سخت
حبكة جای بستن بند شلوار - لیفه شلوار - ریسمان کمربند - قاروره دهانه تنگ
حباك - حبك ج ریسمان کمربند - اول توده ریگ و راه در آن - چین و شکن آب و زره و موی - راه ستارگان
حباك الحمام سیاهی بالای بازوی کبوتر
حبیكة - حبك ج راه ستارها - حبیك و حبائك و حبك ج راه در ریگ جمع شده و ترکهای کلاه خود و چین و شکن آب و زره و موی در ریگ - خطوط میان دسته‌های مو در سر یا بیضه
محبوك اسب استوار اندام
بعیر محبوك شتر محکم استوار خلقت
(حبكر) الشیء جمع آورد آن چیز را
تحبكر سرگشته گردید
حبوكر - حباكر ج ریگستانیکه رونده در آن گم گردد - سختی و بلا - ضخیم گرد اندام - مرد ضعیف که در رفتن پا نزدیک بهم گذارد
حبوكری سختی و میدان جنگ پس از ختم آن - کوک کوچک
جمل حبوكری - حبوكراة مونث شتر سخت ضخیم اندام
ام حبوكری سختی و سخت‌ترین بلاها
ام حبوكران مرغی است
حباكری ضخیم گرد اندام
ه (حبكل) و حبكل کوتاه
(حبل) الصید حبلا - ض و تحبل و احتبل گرفت شکار را در دام یا دام گسترد
حبله بست آن را بریسمان
حبلت المرأة حبلا - ف - آبستن گشت زن
احبله آبستن کرد او را
حبل من الشراب پر گشت
احبلت الغضاة پریشان افتاد گل آن و پژمرده شد
محبل موهای ژولیده - رسن - طناب
حبل الزرع تحبیلا انداخت بعض زراعت را بر بعضی
محتبل صید بدام افتاده
محتبل الفرس پیچ پای اسب
حبل - احبل و احبال و حبول ج ریسمان و هر آنچه بآن بندند - ریگ توده دراز کشیده - عهد و پیمان - امان - پیوستگی - وصال

حَبْلان شب و روز
حِبْل ـ حُبُول سختی و بلا ـ دانشمند زیرک
حَبَل درخت انگور ـ خشم
بارشکم ـ آبستنی
به حَبَلٌ ـ اَحْبال ج اوراخشم واندوه است
حَبَلِ حَبَل گلهاکه بآن گوسفند نزا زجر کنند
حُبْلَة انگور و بیخ آن ـ میوه درختان خاردار
حابِل دام گسترنده ـ تار (مقابل پود)
ثارَحابِلُهُم علی نابِلِهِم تار و پود شان بهم ریخت ـ افروختند آتش بدی میان خودها
ضَبُّ حابِل سوسمار انگور خوار
حابِلَة ـ حَبَلَة ج زن آبستن
حَبْلان وحُبْلان مرد پر از شراب و آب
حَبْلان خشمگین
حَبْلانة زن باردار ـ زن خشمناک
حَبْلی وحُبْلی بزرگی شکم از بچه
حُبْلی ـ حُبْلَیات وحُبالی وحَبالیات ج زن آبستن
حِبال ـ حَبْل واحد پی ساقهای پا ـ رگهای آلت نری
حِبالَة ـ حَبائِل ج دام صیاد
حَبائِلُ الموت اسباب مرگ
حُبال امتلاء ـ جن
حَبالَة رفتن هنگام چیزی ـ گرانی
مَحْبِل ومَحْبُول صیدیکه دام برای او مهیا کرده باشند
مَحْبِل براح شیر دلاور
مَحْبُول سختی و بلا
حابُول ریسمانی که بدان بدرخت خرما بالا روند
آحْبَل وخُنْبُل لوبیا
اُحْبُول واُحْبُولَة دام صیاد
مُحْبَل هنگام باردارشدن ـ کتاب اول
مَحْبَل رحم و دماغ آن ـ راه آلت نری
حُنْبُل جانور کوچکی است که پس از مردن بسبب باران زنده می شود
ه (حَبَلْبَس) مقیم بجائی که نگذرد ـ دلاور
ه (حَبَلَّق) گوسفندان کوچک که بزرگ نشوند ـ بزهای لاغر
(حَبِنَ) حَبْناً وحَبَناً ـ ف وحُبِنَ ل

بزرگ شد شکم او ـ مَحْبُون مص
حَبِنَ عَلَیه خشم گرفت براو
مُحْبَئِن خشمناک
حَبْن وحَبِین درخت خرزهره
حَبَن بیماری تشنگی (اِسْتِسْقا) ـ بزرگی شکم
حِبْن ـ حُبُون ج دُمَّل ـ جراحتی مانند دمل ـ هر ورم و زخمی
حِبْنَة دُمَّل ـ ورم بدن
اَحْبَن ـ حَبْن ج مرد استسقاگرفته ـ بزرگ شکم
حَبْناء ـ حُبْن ج پیشهای پرگوشت
اُمّ حُبَین جانوریست شکم بزرگ از جنس سوسمار
(حَبَا) حُبُوّاً ـ ن نزدیک شد و متصل گردید
حَبَا الرَّمْل بلند بر آمد ریگ
حَبَتِ الاَضلاعُ اِلَی الصُّلْب پیوستند استخوانهای پهلو به پشت
حَبَا السَّیْل حُبُوّاً نزدیک شد بعض آن ببعض
حَبَا الرَّجُل بر دست و شکم رفت
حَبَتِ السَّفِینَة روان گردید کشتی
حَبَا المال بر زمین ماندند شتران از لاغری و ناتوانی
حَبَا الشَّیْءَ لَهُ پیش آمد او را ـ حابی وحَبِیّ مص
حَبَا فُلاناً حَبْوَة بخشید او را بدون پاداش و منت ـ باز داشت آنرا از عطیه
حَبَا الصَّبِیّ حَبْواً بر نشستگاه رفت کودک
حَبْو بر زمین آمدن تیر اول و بعد آن بر هدف رسیدن ـ حمایت کردن و باز داشتن
اِحْباء نرسانیدن تیر بر نشانه
حَبَاه مُحاباةً حمایت کرد و باز داشت او را
حاباه مُحاباةً وحِباءً یاری داد او را و کمک کرد و بخشش نمود
مُحاباة گذشت کردن ـ در عطا کمتر گرفتن ـ سختی در معامله
اِحْتَبَی بِالثَّوْب در خود پیچید جامه را ـ پشت و ساقهای پا را بجامه بسته نشست و نیز احتبا دست ها را در زانو حلقه کرده نشستن

(حَتَّ) الشیءَ حَتًّا ربود آن چیز را و دور کرد
حَتَّ الشجرَ پراکنده کرد برگ از شاخهای درخت
حَتَّ تراشیدن و پاک کردن منی از لباس
– پوست باز کردن – شتافتن
حَتَّهُ مِأَةَ سَوْطٍ بزودی زد او را صد تازیانه
تَحَاتَّ تَحَاتًّا و انْحَتَّ انْحِتَاتًا خراشیده شد
– پوست باز کرد و فرو ریخته شد
تَحَاتَّتِ الورقُ فرو ریخت برگ از درخت
تَحَاتَّتْ عنهُ ذُنُوبُهُ ساقط شد و ریخت گناهان او
حَتّ – اَحْتَات ج شتاب کنند و از اسب
و شتر مرغ و شتر – مرغ مرده – نجیب و آزاد
– خرمای خشک و بی شهد – کلمه که آن طور را زجر کنند
حُتّ پست (قاووت) ترکرده و درهم زده و آمیخته
حَتُوت درخت خرمائی که غوره آن ریخته باشد
حُتَات بیماریست شتر را – تراشه و ریزه از هر چیزی
حَتَات آواز او داد و فریاد و ازدحام
حَتَت بیماریست که بدرخت میرسد
مِحْتَات درخت خرمائی که غوره آن بریزد
(حَتّی) بر سه وجه آید
١ – حرف جر ٢ – حرف عطف
٣ – حرف ابتداء – و برای یکی از سه معنی
استعمال میشود: ١ – انتهای غایت
بمعنی الی، مانند سلامٌ هی حتّی مَطْلَعِ
الفجرِ ٢ – تعلیل بمعنی لام، مانند اَسْلِمْ
حتی تدخلَ الجنّة ٣ – استثنا
بمعنی اِلّا و لا یدخلونَ الجنّةَ حتی
یَلِجَ الجملُ فی سَمِّ الخیاط
(حَتَأَ) الثوبَ حَتْأً م و اَحْتَأَ دوخت جامه را
حَتَأَ الکساءَ و اَحْتَأَ ریشه بافت برای گلیم
حَتَأَ العُقدةَ و اَحْتَأَ گره بست
حَتَأَ الجدارَ و غیره و اَحْتَأَ محکم ساخت دیوار و غیره را
حَتَأَ زدن – جماع کردن – پیوسته گریستن –
فرود آوردن متاع را از شتران
حَتِیّ قاووت مقل
حِنْتَأْ کوتاه خوار

(تَحْتَحَة) شتابی – سرعت
تَحَتْحَتَ الورقُ فرو ریخت برگ از درخت
حَتْحَات سریع
ه (تَحْتِیث) شکستگی و ناتوانی
(حَتَدَ) بالمکانِ حُتُودًا – ض مقیم شد بآنجا
حَتِدَ حَتَدًا ف خالص الاصل گشت
حَتَّدَ الشیءَ تَحْتِیدًا اختیار کردم و برگزیدم
او را بجهة فضیلت و خلوص او
حَتِد خالص از هر چیز
حُتُد – حَتَدَ و حُتُود مص بیماریست چشم را که پلک های آن
ضخیم شود و مژه های او بریزد –
جوهر چیزی – اصل او
عَیْنٌ حُتُد چشمی که آب از آن قطع نشود
حُتُود انجور گاهها
مَحْتِد اصل. طبع
(حَتَرَه) حَتْرًا و حُتُورًا – ن ض محکم بست
او را – تیز نگریست او را – بدنبال
چشم نگریست – نفقه را بر عیال تنگ
کرد – سخت خورد و داد – اندک داد
چشید – خوراک خورانید – مهمانی کرد
بجهة خانه نو – دیوار ساخت برای خانه
ما حَتَرْتُ الیومَ شیئًا نچشیدم و نخوردم
امروز چیزی
مُحْتِر ص کسیکه نفقه بر عیال خود تنگ گیرد
اَحْتَرَ الشیءَ اِحْتَارًا استوار و محکم بست آنرا –
خوراک خورانید – اندک داد
حَتَّرَ لهم تَحْتِیرًا مهمانی کرد ایشان را
بجهة خانه نو (ولیمه دادن)
حَتَّرَ البیتَ زیر دامن خیمه چیزی نهاد تا بالا بایستند
حَتَر زمین بلند و دراز – چیز کم – روباه نر
حُتْرَة یکبار شیر مکیدن
حِتْر زمین بلند و دراز – عطیه یا هدایای کم
چیزی که زیر دامن خیمه نهند تا بالا بایستند
حُتْرَة – اَحْتَار ج مسنی فوق – چیزی کم – گوشه های
دهان – مهمانی ساختمان نو – جای

از شارب که باید موی زائد بر آن را برید

حِتار ـ حُتُر ج غلاف سر آلت نره چین چابه ـ اطراف ناخن کناره گوشه ـ هرچه فراگیرد چیزی را ـ حلقهٔ دُبُر ـ آنچه میان پس و پیش است خط میان خصیتین ـ آب چشم ـ گوشتی است باریک در آخر دُن (زبان کوچک) ـ شتر ـ حلقهائی در کنارهای خیمه که طنابها را با آنها بندند

حُتُور سخت گیری در نفقه بر عیال

حَتِیرَة مهمانی (ولیمه) بنای نو

مَحتُور آنکه شیر کم بیابد از شدت قحطی

ه (حَتْرَب) کوتاه

(حِتْرِشَة) صدای خوردن مخ

تَحَتْرَشُوا جمع آمدند

حَتارِش حرکات

ما اَحسَنَ حَتارِشَ الصَّبِي چه نیکو است حرکات کودک

حِتْرِش کوتاه ـ کوچک اندام

حُتْرُوش کوتاه قامت ـ کوچک اندام ـ کودک کم عقل صاحب نشاط ـ یا کودک سخت و درشت و کم گوشت

(تَحَتْرَفَ) الشیئ من یَدِي پریشان و متفرق شد آن چیز از دست من

حَتْرَفَة درشتی و سرخی که در چشم باشد

حَتْرَفَهُ من موضعه جنبانید آن را از جای

ه (حَتَشَ) القوم حَتْشًا ـ ن جمع آمدند و آماده گشتند

حَتَشَ النَّظَرَ اِلَیه پیوسته بوی نگریست

حُتِشَ ل برانگیخته و مهیا شد بنشاط

تَحَتُّش برگزیده گر مفاخرت نمودن

اِحتَتَشَ تند و تیز شد بجنگ و دشمنی

(حَتْف) ـ حُتُوف ج مرگ بدون کشتن و زدن

ماتَ حَتفَ اَنفِه او فیه مُرد بر بستر

(حَتَكَ) حَتْكًا و حَتَكانًا ـ ض پاها را در رفتن نزدیک گذارد و تند رفت

حَتَكَ الشیئ تراشید آن را

حَتَكَ النَّعامُ الرَّمْلَ کاوید شترمرغ ریگ را

لا اَدري اَینَ حَتَكُوا نمیدانم که کجا رفتند

تَحَتَّكَ بسرعت رفت و قدمهای کوچک نهاد

حَوتَکَه و حِتِکّی رفتار مرد کوتاه قامت

حَتَكَ و حَوتَکان بچه ای شترمرغ و ریزه های آن

حَوتَك کوتاه قامت و لاغر

حَوتَکی کوتاه قامت سخت خوار

حَواتِك بچه ای شترمرغ ـ چارپائیکه با خوردن علف قوت نگیرد

حاتِك پا نزدیک هم گذارنده در رفتن

ه (حُتْكُل) کوتاه بشیم

(حَتْل) و حِتْل عطا و بخشش ـ مانند و همتا پیش از چیز

حاتِل مانند و همتا

حَوتَل کودک نزدیک بلوغ ـ جوجه مرغ سنگ خوار ـ ضعیف و ناتوان

حَوتَلَة مرد کوتاه بالا

حُتالِ دیوانگی ـ جنون

(حَتَمَ) اللهُ الاَمرَ حَتْمًا ـ ض واجب گردانید خدا کار را

حَتَمَ الشیئ استوار محکم کرد آن چیز را ـ حکم کرد

مُتَحَتِّم واجب

تَحَتَّمَ لِفُلانٍ بخَیرٍ نیکوئی و خیر خواست برای او ـ فال نیک زد

تَحَتُّم شادمانی و سبکی نمودن

تَحَتَّمَ لِکَذا خوردن خرده نانها از سفره ـ خوردن چیزی ریزه و نرم ـ واجب کردن

اِحتَتَمَ اِحتِتامًا برید

حَتْم ـ حُتُوم ج ساده و خالص ـ قضا ـ چیزی کاری لازم و واجب

حُتْمَة سیاهی

حَتَمَة شیشه خرده ـ سیاهی

حُتامَة باقیمانده خوراک در سفره ـ یا آنچه وقت خوردن بیفتد

حُتُومَة ترشی

حاتِم ـ حُتُوم ج قاضی ـ زاغ سیاه و سرخ پا و منقار ـ نام مردی از عرب که بسخای او مثل زنند

اَحتَم سیاه

(حَتَنَ) الحَرُّ حَتَنًا ـ ف شدت یافت گرما

اِحْتَنَ الرَّجُلُ — چند تیر بر یک نشانه زد

مُحْتَنٌ — مستوی و هموار

اِحْتَتَنَ — نیک مستوی گردید

مُحَاتَنَة — با هم مساوی و برابر شدن

تَحَاتَنُوا — برابر و مساوی شدند

حَتْن و حِتْن - اَحْتَان. ج — مانند. همتا. قرین. همسر. حریف

هُمَا حَتْنَان — هر دو برابرند در تیراندازی و غیره

حَتَن — کناره های کوه

یَوْمٌ حَاتِن — روز گرم به یک اندازه از صبح تا شام

حَتْنَاء — شتر بی موی

وَقَعَتِ النَّبْلُ حَتْنَى — افتادند تیرها برابر و مساوی

حُتْنَان — چاره

(حَتَا) حَتْوًا — سخت دوید

حَتْو — ریشه های چادر را برگردانیدن و دوختن

(حَتَاهُ) حَتْيًا - ض و اَحْتَاهُ — درخت ازرا محکم گردانید و تافت

فَرَسٌ مَحْتُوُّ الْخَلْق — اسب محکم خلقت

حَاتِي — بسیار آش منده

حَتِيّ — مُقْل - قاووت مقل - خشک شده و فاسد آن - متاع خانه - زنبیل و بوریای بافته شده از برگ خرما - و در رگتیّ از خرما - و پوست آن - سرگین و پشگل جمع شده در جائی - پرای نمس در عسل

(حَثَّهُ) عَلَيْه حَثًّا و اَحَثَّهُ و حَثْحَثَهُ حَثْحَثَةً و حِثِّيثًا واحْتَثَّهُ واسْتَحَثَّهُ — برانگیخت او را بر آن

حَثَّ الرَّجُلُ — خوابید آن مرد

اِحْتَثَّ — برانگیخته شد و گرد (لازم و متعدی)

تَحَاثّ — برانگیخته شدن

حُثّ — کاه ریزه - خاک و ریگ باریک - یا ریگ خشک درشت - نان خالی - قاووت با آب نا پخته

تَمْرٌ حُثٌّ — خرمای خشکیده که بعض آن با بعض دیگر نچسبد

حُثَاث و حِثَاث — خواب - چیزی اندک

مَا اكْتَحَلَ حِثَاثًا — بخواب نرفته

حَثُوث و حَثِيث - حِثَاث ج — سریع - سرعت

حِثِّيثَى — اسم برانگیختن است

أَحَثّ — برانگیزنده تر

حِثَاثَة — گرما - خشونت و درشتی

(حَثْحَثَ) الْبَرْقُ — جنبید برق در ابر

حَثْحَثَ فُلَانًا — برانگیخت او را بر فلان

حَثْحَثَ — جنبانید - حرکت داد

حَثْحَاث — سریع. سرعت

حُثْحُوث — بسیار - سریع - بزماده زشت لشکر

(حَثِرَ) الشَّيْءُ حَثَرًا - ف — درشت و ضخیم گردید

حَثِرَ الْعَسَلُ والدِّبْسُ — دانه بست عسل یا شیره (درشت گرد)

حَثِرَ الْجِلْدُ — دانه درآمد بر پوست

حَثَر — برجستن دانه سرخ در چشم - ورم پلک چشم - وسیع و فراخ گردیدن چیزی

أَحْثَرَ النَّخْلُ — شکفت شکوفه خرما قبل از غوره بستن

حَثَّرَ الدَّوَاءَ تَحْثِيرًا — حب ساخت دوا را

حَثِر — خوراک اندک و کم

حَثَر — دُرد - میوه درخت اراک - غوره انگور و خرما - حَثَرَة واحد - نوعی از قارچ مانند خاک جمع شده وقتی بجنند آنرا از زیر آن ریگ برآید

حُثَارَة — کاه ریزه

حَثِيرَة — مهمانی و ولیمه ختان نو

حُثْرَة — آلت نری مردم (انسان)

(حَثَرَبَ) الْمَاءُ — تیره رنگ و کدر گردید آب

حَثْرَبَ الْبِئْرُ — آب چاه آمیخته و کدر گردید

حُثْرُب — گیاهی است در زمین نرم روید - آب کدر غلیظ

حِثْرِمَة — سر بینی و اطراف آن - گودی وسط لب بالا

ه (حَثْرَمَة) — بمعانی فوق

حَثْرَمَة — ضخامت و کلفتی لب

حُثَادِم — آنکه سر بینی او ضخیم باشد

ه (حَثَف) وحَثِيف — هزار توی شکنبه

ه (حُثفُر) دُرد روغن و مانند آن که ته نشین شود

حُثفُرة خس و خاشاک ریزه - لرد آب که ته نشیند در ظرف

اخذت بحثافیر الامر گرفتم تا آخر کار را

ه (حُثفُل) باقیمانده شوربا یا ته نشین آن - دُرد روغن - چرک رحم - مردم پست و لئیم - خرده های گوشت در ته دیگ

حُثفل نوشید اشکنه و شوربا را از دیگ

(حَثِلَ) حثلاً شکم بزرگ گردید

احثله الدهر روزگار با او سازش نکرد

احثلت الامُ ولدها احثالاً غذای بد داد مادر کودک خود را

حَثَل بد شیرخوردگی کودک - بدی حال و فرومایگی مردم - بد از هر چیز

حِثل لاغر و باریک اندام

حِثلة آب اندک در حوض

حُثال بد از هر چیز و پست

حُثالة تخمه که با گندم و جو آمیزد - پوست جو و برنج - خرهای کوفته و مانند آن - تفاله کنجد و غیره - هر چیز بی فایده

حُثیل - حثائل ج کوتاه قامت - نوعی از درخت کوهی - مرد کاهل - کودک بدخوار - بدی حال

حَثیل لاغر و ضعیف شد بعد از توانائی

محثل لاغر و نزار

ه (حِثلب) دُردی روغن و کره

ه (حِثلم) دُرد روغن و کره

(حَثَم) له حثماً ض عطا کرد او را

حثم نرم و رام کردن

حُثُم راههای بلند و سربالا

حثمة و حثمة تپه و پشته کوچک سرخ یا سیاه

حثمة - حثام ج نرمه بینی - کره اسب کوچک

حُثمة محل ریختن آب نزدیک سد

حوثم میانه قد و قامت از مردم و شتر

حثماء باقیمانده ریگ در برود خانه

(حَثا) التراب علیه حثواً و حثیاً و حثیاءً ن ض ریخت خاک پاشید بر او

حثا التراب ریخت خاک را یا پاشید شد خاک (لازم و متعدی)

حثا فی وجهه الرماد پاشید خاکستر را بر روی او (خجل کرد او را)

حثوت له دادم او را عطای اندک

احثت الخیل البلاد کوفتند اسبان بسم خود شهرها را

استحثاء خاک زدن هر یک بر روی دیگری

حثی - حثیة واحد - حثیات ج مشت از هر چیز - خاک پاشیده

حثی - حثاة واحد - کاه باریک یا ریزه آن - یا کاه یکه دانه از آن جدا کرده باشند - پوستهای خرما

حُثوة - حُثی ج پاره خاک - سوراخ پنهانی موش دشتی یا خاک آن

ارض حثواء زمین پر خاک

(حَجَّ) حجاً ن بسیار رفت و آمد کرد

حج آهنگ کردن - بازداشتن - بحجت میل فسر و بردن بحجة معالجه - غلبه کردن بر کسی بحجت - قصد طواف کردن کعبه بنیت عبادت - حاج و حاجج ص مذکر - حجاج و حجیج و حج ج و حاجة ص مؤنث - حواج ج

احجاج بعبادت طواف کعبه فرستادن

احتجاج و محاجة و حجاج } حجت آوردن و خصومت کردن در حلم

تحاج با یکدیگر خصومت و دشمنی کردن

حج و حج قصد خانه کعبه با عمل با حکام آن

حجة و حجة - حجج ج یکبار حج کردن - سال - مهره یا دانه مروارید که در گوش کنند - نرمه گوش

ذوالحجة - ذوات الحجة ج ماه ذو الحجة - ماه حج

حجة الله سوگندی است عرب را

حُجة - حجج ج برهان - کلام راست

حُجُج راههای کند شد - زخمها و جراحات که گودی آن را میل یافته باشند

حجاج و حجاج - احجة ج جانب - استخوان ابرو - کناره قرص خورشید

حجاج بسیار حج کننده

حجوج راه بیچاپیچ

رجل حجیج مردیکه گودی زخم او آزموده شده بسیار حجت – مرد حجت گوی

رأس أحج سر سخت

فرس أحج اسبی که عرق نکند – اسبی که در دویدن دوپای را بجای دو دست گذارد

محج مکانی که در آنجا حجت آورند بر یکدیگر

محجة – محاج ج وسط راه

رجل محجوج مرد قصد و آهنگ کننده – مغلوب شده بحجت

محجاج بسیار حجت – مرد بسیار حجت گوی

(حجأ) به حجأ ف بخیلی و نظر تنگی کرد براو

حجئ بالأمر حجأ م شادمان شد بآن کار

حجأ عنه کذا باز داشت از آن

تحجأ به لازم گرفت آن را – شاد گردید – بخیلی کرد بآن – حریص شد

حجیء سزاوار

حجیء الیه پناه گیرنده است بسوی آن

محجأ پناهگاه

(حجبه) حجبا و حجابا – ن و حجبه در پرده کرد و پوشانید او را – نگهداشت او را از بیرون آمدن

حجب کم کردن سهم وارث یا محروم گردانیدن او را

تحجب در پرده گردید

احتجب در پرده شد

احتجبت المرأة بیوم کمروز از بلوغ او گذشت

استحجبه گرفت او را بدربانی

حجب قصبة الریة – مجرای نفس

حجب پشته – تپه

حجبة دربانی

حجبتان دو تیزی استخوان برآمده از دو جانب مشرف بر تهیگاه – دو استخوان طرفین عانه

حاجب – حجاب و حجبة ج دربان – پرده دار منع کننده

حواجب ج – ابرو و استخوان آن – انظرف آفتاب که اول طلوع میکند – کناره هر چیز

قوس حاجب خمیدگی ابرو

حجاب – حجب ج پرده – منتهای زمین سنگلاخ – ریگ دراز – بلندی کوه – نور و روشنائی آفتاب یا کناره آن – هر حائل میان دو چیز – مردن بحال شرک

حجابة دربانی

محجوب نابینا

امرأة محجوبة و محجبة زنی که پوشانیده است خود را پوشاندنی

محجب بسیار منع کننده – دربان و پرده دار بزرگ

(حجحج) عنه حجحجة باز ایستاد از آن

حجحجه اقامت کردن – پس پس رفتن – قصد سخن کردن

حجحج لئیم و فرومایه

کبش حجحج قوچ بزرگ

(حجر) علیه القاضی حجرا و حجرانا (بتثلیث الحاء در مصدرین) ن ض باز داشت او را قاضی از تصرف بمالش

حجر القمر تحجیرا گرد شد ماه بخطی باریک

حجرت عین البعیر داغ کردم اطراف چشم شتر را باهن گرد

أرض متحجرة زمین پرسنگ

تحجر و استحجر حجر ساخت یا مانند سنگ سخت شد یا پر گردید

تحجر علیه تنگ و سخت گرفت براو

تحجر الجرح سخت گردید جراحت و چرک در آن جمع شد

احتجر الأرض اختیار کرد آن را برای خود و علامتی نصب کرد تا دیگری تصرف نشود – حجره ساخت – تحجیر ص

احتجر اللوح در کنار گرفت لوح را

احتجر به پناهنده شد باو و درخواست نمود

احتجرت الإبل شکم شتران سنده گرفت

حجر – حجور ج تل ریگ – کاسه چشم – باز داشت و منع – کنار مردم – حرام

حجرة – حجر و حجرات و حواجر ج ناحیه از خانه

حجر – حجور و حجورة و أحجار و حجار ج

عقل - شمال خانهٔ کعبه - اندرون دیواری
که آن را حطیم خوانند و غالباً به اسماعیل
مضاف و حجر اسماعیل گویند - بازداشت
- کنار مردم - حرام - مادیان - نزدکی

حِجر وحَجر خویشاوندی - جامه - کنار مردم

حِجر الرَّجُل والمرأة فرج مرد و زن

حِجر بازداشت - کنار مردم - حرام

حُجرة - حُجَر وحُجُرات ج خانهٔ کوچک - خانهٔ
که در بستان گوسفند را در آن نگاه دارند تا فربه شود

حَجَر - أحجار وأحجُر وحِجارة وحِجار ج سنگ

حَجَر وحَجَران طلا و نقره و ریگ

أرضٌ حَجِرة وحَجِيرة زمین پر سنگ

حُجُر گوشت اطراف ناخن

حِجرِی وحِجرَی حق و حرمت

حاجِر - حُجران ج زمین بلند که وسط آن گود باشد
- لب گودال رودخانه - مکانی که گیاه
رشد روید و جمع گردد

حاجُور لب گودال رودخانه - حرام

حاجُورة وحَجُّورة نوعی از بازی کودکان است

حُجران وحِجران بازداشت - منع

أحجُر سنگ

مَحجَر حرام

مَحجِر ومَحجَر - مَحاجِر ج بوستان - خانهٔ چشم - چشم نمایان
از زیر روی پوش و گوشهٔ چشم که از نقاب
بیرون باشد - اطراف ده

(حَنجَرة) - حَناجِر ج سوراخ گلو - حلقوم

حُنجُور - حَناجِير ج جامه دان کوچک - نوعی
از شیشه - سوراخ گلو

ه (حُجرُوف) جانوری است کوچک
بزرگتر از مورچه و دراز پا

(حَجَزَه) حَجزاً وحِجِّيزَی وحِجازَة - ن ض
منع کرد او را از او بازداشت او را

حَجِزَ ف مبتلا شد به بیماری حَجَز

حَجَزَ بينهما درمیان دو چیز در آمد

أحجَزَ إحجازاً بحجاز آمد

إنحَجَزَ بازایستاد - بحجاز آمد

مُنحَجِزة درخت خرما که خوشه های آن جمع او باشد

مُنحَجَز محل محکم کردن ازار است در کمر

إحتَجَزَ بحجاز آمد - فراهم گردید و جمع شد
در نیفهٔ شلوار گرفت چیزی را

إحتَجَزَ بإزارِه وتَحَجَّزَ بر میان بست شلوار را

إحتَجَزَ الرَّجُل برداشت چیزی را بکمر

مُحاجَزة همدیگر را از جنگ بازداشتن

تَحاجُز دو لشکر در جنگ از همدیگر جدا شدن

حَجَز بیماری که روده گان را خشک سازد
و بیمار نتواند آب و خوراک بسیار بخورد

حِجز وحُجز اصل و نژاد مرد - خویشاوندان - ناحیه

حُجزة - حُجَز ج جای بستن بند ازار در کمر

هُوَ نافي الحُجزة تهیگاه او پر گوشت

رَجُلٌ شَدِيدُ الحُجزة مردی شکیبا بر سختی و محنت

حِجاز کمر بند و رسنی که بدان پای شتر را
بمیان او بندند - حد فاصل بین دو چیز -
قسمتی از شبه جزیرهٔ عربستان که شامل
مکه و مدینه و طائف میباشد - کوه ها

حِجِّيزَى تفرق دو گروه از یکدیگر

حاجِز - حَجَزة ج حائل - در آینده میان
دو چیز - ستمکار

مَحجُوز کسی که در محل بستن ازار (کمر) او
ضربی رسیده باشد - شتری که
پای او را با رسن بمیان او بسته باشند

(حاجَفَهُ) مُحاجَفَة معارضه کرد و دفع نمود او را

إنجَحَفَ زاری و تضرع نمود

مُحاجِف مبارز - معارضه کننده

إحتَجَفَ الشيئ جمع آورد آن را

إحتَجَفَ نفسَهُ عنهُ خود را از او بازداشت

إحتَجَفَهُ ربود و ربود او را

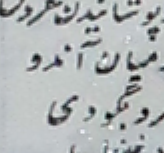
حَجَفَة - حَجَف ج سپری که از پوست و چرم است بی‌چوب

حُجاف روانی شکم از تخمه

حَجِيف صدایی که از شکم برآید

مَحجُوف مبتلا به درد شکم اسفل

(حَجَلَ) الغُرابُ حَجَلاً وحَجَلاناً ـ ن ض ـ رفت
کلاغ وجستن کرد در رفتن بیک پای
حَجَلَ المُقَیَّدُ در رفتن نهاد پای برداشته را
تَحَجَّلَ فی مَشیَتِه خرامید در رفتن
اَحجَلَ البَعیرَ بند از دست چپ شتر برداشت
بدست راست او نهاد
فَرَسٌ مُحَجَّلٌ اسبی که چهار دست و پای او سفید باشد
تَحجیل سفیدی دست و پای اسب ـ داغ
سپید در پستانهای ناقه ـ حجله ساختن
ـ درآوردن عروس در حجله ـ آب
در شیر داخل کردن
ضَرعٌ مُحَجَّلٌ پستان دو شتر که جای پستان بند او سفید باشد
حَجَّلَتِ المَرأَةُ بَنانَها زن سرهای انگشتان را
بخضاب رنگ کرد
حَجَلَت عَینُهُ وحَجِلَت حُجُولاً ـ ض چشم او
بگودی فرورفت
حُجِّلَتِ القِدْرُ پوشانیده شد دیگ بغند پوشانیدن عروس
حُجِلَ بَینَهُما حَجلاً ـ ل حائل شد میان آندو
حَوجَلَ الرَّجُلُ فرورفت چشم مرد بگودی
حَجْلٌ ـ اَحجالٌ وحُجُولٌ ج پای برنجن (خلخال)
حِجْلٌ ـ اَحجالٌ وحُجُولٌ ج پای برنجن ـ اَحجالٌ ج
سفیدی و پای بند چارپا



حِجْلٌ وحِجَلٌ خلخال پا
حَجَلٌ ـ حَجَلَةٌ واحد کبک نر ـ بلبل ـ ل
حَجَلْ حَجَلْ کلمه که بآن گوسفند را زجر کنند
برای دوشیدن و برخیزانیدن
حَجَلَةٌ ـ حَجَلٌ وحِجالٌ ج تخت ونهالی آراسته است
برای عروس ـ شتر کوچک نر
حُجُولٌ
فَرَسٌ مُحَجَّلٌ اسبی که سه دست و پای او سفید باشد
حَجلاءُ گوسفندی که ساقهایش سفید باشد
حُجَیلاءُ آبی که آفتاب بآن نرسد
و درخشندگی
حَجّالٌ
حَاجِلاتٌ شتران پی کرده شده که بیک پای جهند
حَوجَلَةٌ ـ حَواجِلُ وحَواجیلُ ج شیشه بزرگ شکم فراخ

مُحَجُول اسبیکه دست و پای او سفیدی دارد
(حَجَمَ) البَعیرَ حَجماً ـ ن وض ـ دهانه زد بر دهان شتر
بَعیرٌ مَحجُومٌ ـ ص
حَجَمَهُ عَنِ الشَّیءِ ـ ن ض باز داشت ورا از آن چیز
ما حَجَمَ الصَّبیُّ ثَدیَهَا نمکید کودک پستان مادر را
حَجم برآمدن پستان دختر ـ گوشت را از استخوان
جدا کردن وقت خوردن ـ حجامت کردن
ـ مکیدن ـ بازکش کردن ـ بستن دهان شتر تا نمکد
اَحجَمَ عَنهُ باز ایستاد از آن وعقب رفت از ترس
اَحجَمَ الثَّدیُ برآمد پستان وبزرگ گردید
اَحجَمَتِ المَرأَةُ لِلمَولُودِ اول مرتبه شیر داد بچه را
تیز نگریست
حَجَمَ تَحجیماً
اِحتَجَمَ طلب حجامت کرد ـ حجامت کرد
حَجم ـ حُجُوم ج برآمدگی هر چیز که از مالیدن
دست محسوس گردد
حاجِم حجامت کننده وخون کشنده
حَجُوم کشنده خون ـ مکنده ـ بازکش کننده
ـ فرج زن بجهت آنکه میمکد
حِجام آنچه که دهان شتر سست را بندند بآن
حِجامَة شغل حجامی
مِحجام کشنده خون بوسیله شاخ یا شیشه
حَوجَمَة ـ حَوجَم ج گل سرخ
مِحجَم نازک نیشتر وشاخ وشیشه حجامت
مِحجَمَة شیشه حجامت و شاخ آن
مَحجَمَة ـ مَحاجِم ج محلی که حجامت کنند
حُجام آنکه بسیار ازهر کار ریشخند کند
رَجُلٌ مَحجُوم مرد چاق و جسیم ـ مرد حجامت گرفته
(حَجَنَهُ) حَجناً ـ ن واحتَجَنَهُ کشید او را
بنزد خویشتن بچوب سرکج
حَجَنَ العُودَ وحَجَّنَ خم نمود چوب را
حَجَنَ فُلاناً برگردانید او را از چیزی وباز داشت
حَجِنَ الشَّیءُ حَجَناً ـ ف کج گردید آن چیز
حَجَنَ بالدّارِ اقامت نمود بخانه
حَجِنَ بِهِ وعَلَیهِ بخل کرد برآن
اَحجَنَ الثُّمامُ برگ آورد گیاه ثمام

حجین — داغ کج
حُجُون — کجی و کج شدن
اِحْجَنَّ المال — فراهم آورد و جمع کرد مال را
حَجْن — کژ ـ کجی
حَجِن — کینه ـ زن کم خوراک
شعر حَجِن و اَحْجَن — موی ژولیده
حُجْنَة — آنچه اختیار کرده برای خود از چیزی ـ کجی ـ برگ گیاه ثمام
حُجْنَةُ المِغْزَل — آهنی کج که بر سر دوک پشم است
اَحْجَن — کج ـ کوژپشت
شوکة حجناء — خار کج
حَجُون — کاهل
حوجن — گل سرخ
مِحْجَن و مِحْجَنَة ـ مَحاجِن ج — عصا و هر چوب سر کج
مِحْجَنُ الطائر — منقار مرغ
(حجا) بالمکان حَجْواً ـ ن — اقامت نمود بآنجا
حجا القوم — پاداش داد گروه را و کفایت کرد
حَجَوتُه — غلبه نمودم او را بر زیرکی
حجا بالشیء — بخل کرد بآن چیز
حجت الریح السفینة — باد کشتی را راند
حجا السر — نگهداشت راز را
حجا الفحل — صدا کرد شتر نر و ماده شناخت آن را و مایل شد باو
حجو — ایستادن ـ باز داشتن ـ بگمان او دعای چیزی کردن
اِنّی اُحْجُوبِه خیراً — بگمان من نیکو است
حجی بِه تحجّی — حریص و طامع شد بآن ـ ترک کرد آن را چسبید بآن و رها نکرد بخیل
تُحجی
ما اَحجاه — چه سزاوار است بآن
تحجّی تحجّیاً — زمزمه کرد
تحجّی الشیء — قصد کرد آن را
تحجّی بالمکان — اقامت کرد بآنجا
حاجاه مُحاجاةً و حِجاءً — پرسید از او تا در غلط افکند او را ـ باهم جنگ کردند ـ

ازیکدیگر معما پرسیدن
تحاجی — ازیکدیگر معما پرسیدن
اِستحجی اللحم — بوی گرفت گوشت بعلت بیماری
حَجا ـ اَحجاء ج — کناره ـ طرف چیزی ـ حبابهای روی آب که بسبب باران نمودار شود ـ خوانندگی در ترنم آهسته
حِجی ـ اَحجاء ج — عقل ـ زیرکی ـ مقدار ـ زمزمه
حُجیا — معما یا از پنهانی پرسیدن
حَجوی و حُجیا — غلبه کردن در زیرکی
هو حَجی بِه و حج حجاً — او سزاوار است بآن
کلمة مُحجیة — کلمه که معنی آن مخالف لفظ باشد
مَحجاة — سزاوار (مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسانست)
اُحجیة ـ اَحاجی و اَحاج ج — کلام مغلق غیر مفهوم و مشکل لغز
(حَدّ) علیه حَدّاً ـ ض — خشم گرفت براو و ادب کرد او را
حَدّ الشیء — تمیز داد آن چیز را
حَدّ السکین ـ ن و اَحَدّ و حَدّد تحدیداً و احتدّ و استحدّ — تیز کرد کارد را بسنگ سوهان
حَدَدتُ علیه حَدّاً ـ ن — خشم گرفتم براو
حَدّ و حَدَد — باز داشتن ـ دفع کردن ـ حد زدن ـ اندازه کردن ـ کناره چیز را نمایان کردن ـ تمیز دادن چیزی از چیزی ـ حرام کردن
حَدّ الله ذلک عنّا — منع و دفع کرد خدا این را از ما
حَدّ السکین و السیف حِدّةً و اِحدّت — تیز گردید کارد و شمشیر
حَدّت المرأة حَدّاً و حِداداً و اَحَدّت — جامه و لباس سیاه پوشید زن بعد وفات شوهرش ـ امرأة حادّ و محدّ ص
اَحَدّ النظر الیه — تیز نگریست بسوی او
حَدّد الزرع — بتأخیر افتاد روئیدن زراعت بجهت تأخیر باران
حَدّد الارض — حدود برای زمین معلوم کرد
حَدّد الیه و له — قصد کرد آن را

تَحْدِيد تیز نگریستن بر کسی ـ حد چیز را نمایان کردن

دارِي مُحَادَّةٌ دارهٔ و حَدِيدَةٌ خانهٔ من بجنب خانهٔ اوست

مُحَادَّة با کسی جنگ یا مخالفت کردن ـ خشم گرفتن ـ دشمنی نمودن

تَحَادّ با هم مخالفت کردن و غضب نمودن ـ باز داشتن

إِنَّ الَّذِينَ يُحَادُّونَ اللهَ وَرَسُولَهُ آنانکه مخالفت با خدا و رسول میکنند

مالِي عَنْهُ مُحْتَدٌ و مُحْتَدٌ نیست مرا از او چاره و گریزی

إِحْتَدَّ عَلَيْهِ وَاسْتَحَدَّ خشم گرفت بر او

مُحْتَدّ خشمگین

إِسْتَحَدَّ الرَّجُلُ بسیار خشمناک گردید

إِسْتِحْدَاد موی زهار را با آهن چیدن

حَدّ ـ حُدُود ج حائل بین دو چیز ـ باز دارنده ـ انتهای هر چیز و تیزی آن ـ دلاوری مردم ـ تندی و تیزی شراب ـ سبکی مردم از خشم ـ اندازه کرده خدای تعالی (از احکام حقوق و مجازات)

حُدّ محروم از نیکی و بخت

حِدَّة سبکی مردم از خشم ـ تیزی آهن

حَدَادَة عیال ـ زن ـ حَدَّة پاره از هر چیز ـ اندکی از شیر و آب

حِدَاد رختهای سیاه و کبود

حِدَادَة آهنگری

حُدَاد و حُدَّاد و حَدِيدَة کارد تیز

رَجُلٌ حُدَاد مرد تیز فهم و چرب زبان ـ زود خشم

حَدَّاد آهنگر ـ زندان بان و دربان ـ دریا ـ حد زننده

حَدِيد ـ حَدِيدَات و حَدَائِد و حِدَاد ج آهن ـ کارد تیز

نَاب حَدِيد دندان تیز

رَجُلٌ حَدِيد ـ أَحِدَّاء و أَحِدَّة و حِدَاد ج ـ مرد تیز فهم ـ چرب زبان ـ زود خشم ـ دلاور

حَدْحَد کوتاه قامت

مَحْدُود حد پیدا کرده ـ محروم از بخت و نیکی و بدی

(حَدَأَ) عَنْهُ حَدْءً ـ م برگردانید او را

حَدِئَ إِلَيْهِ و عَلَيْهِ حَدَأً ف یاری داد او را و منع کرد از ظلم

حَدِئَ بِالْمَكَان ف چسبید بآنجا

حَدِئَ عَلَيْهِ خشم گرفت بر او

حَدِئَتِ الشَّاةُ پاره شد پوست بچه دان رحم گوسفند پس بیمار گردید

حِدَأَة ـ حِدَأ و حِدَاء و حِدْآن ج زغن (مرغی است) ـ طرف گردن اسب بجانب گلو

حَدَأَة ـ حَدَأ و حِدَاء ج پیکان تیر

حِنْدَأْ کوتاه خوار

(حَدِبَ) حَدَباً ف و احْدَبَّ و احْدَوْدَبَ قوز پشت گردید

حَدِبَ عَلَيْهِ مهربان گردید بر او

حَدِبَتِ الْمَرْأَةُ شوهر نکرد زن و مهربان گردید بر بچهای خود

حَدَب برجستگی و خمیدگی

أَحْدَبَهُ اللهُ إِحْدَاباً قوز پشت گردانید او را خدا (یا نفرین است)

أَحْدَبَهُ عَلَيْهِ مهربان کرد او را بر آن

تَحَدَّبَ بِهِ آویخت باو

تَحَدَّبَ عَلَيْهِ مهربانی کرد بر او

تَحَدَّبَتِ الْمَرْأَةُ نامهربان شد زن بر بچهای خود ـ بی شوهر ماند

تَحَادَبَ قوز پشت شد

إِحْدَوْدَبَ الرَّمْلُ منحرف و کج شد توده ریگ

حَدَب ـ حِدَاب و أَحْدَاب ج قوزی پشت ـ گیاهی که ریخته متراکم گردد ـ سختی سرما ـ زمین بلند ـ سنگ و گل آمیخته ـ برگ گیاه یا گیاه مخصوصی است ـ ترکب آب جاری ـ نشان در پوست

حَدَبَة خمیدگی پشت

حَدِب مرد خمیده پشت

أَرْضٌ حَدِبَةٌ زمین پر گیاه

أَحْدَب ـ حَدْبَاء مؤنث ـ حُدْب ج مرد خمیده پشت ـ ریگیست در ذراع ـ شدت و سختی ـ کار دشوار ـ شمشیر

حُدْبُ الْأُمُور کارهای دشوار

شَجَرَةٌ حَدْبَاء درخت خمیده

نَاقَةٌ حَدْبَاء ماده شتر بسیار لاغر که استخوانهای او نمایان باشد

حَذاب — سال قحط

مُحَدَّب — (خلاف مقعر) پشت برآمده

ه لَبَنٌ (حُدَابِد) شیر بستهٔ خوابانیده

حَدَنبَدی — عجب و شگفت

ه (حِدْبار) حَدابیر ج مادّه شتر لاغر که استخوانهای او نمایان باشد و کوهان او رفته باشد - سال قحط - تپه و زمین بلند

حِدْبیر — مادّه شتر لاغر پوست بر استخوان چسبیده

ه (حُدْبُق) کوتاه گرد اندام

(حَدَثَ) حُدُوثاً وحَداثةً - ن واقع شد چیزی که نبود (نقیض قدم)

مُحْدِث — پناه دهنده

مُحْدَث ومُحْدَثَة - مُحْدَثات ج دوم - چیزی منکر و مبتدع

اَحْدَثَ — زنا کرد

اَحْدَثَ الرَّجُل — آنرو شکست وضو را

اَحْدَثَهُ الله — ایجاد کرد او را خدای

اِحْداث — صیقل دادن شمشیر را

مُحَدَّث — مرد راست گمان

تَحدیث وتَحَدُّث — سخن گفتن

مُحادَثَة — باهم سخن گفتن - صیقل کردن شمشیر را

تَحادُث — باهم سخن گفتن

اِستِحداث — نو آوردن - نو یافتن

حَدَث - اَحداث ج — چیزی نو ورشت بشکنندهٔ وضو

رَجُلٌ حَدَثُ السِّن وحَدیث — مرد جوان

حِدْث — ندیم (بهم)

رَجُلٌ حَدُث وحَدِث وحِدْث وحِدّیث — مرد پرحرف وخوش سخن

حَداثَة — اول جوانی

حَداثَةُ الامر وحِدْثان — ابتدا وشروع بکار

حُدُوثَة — جوانی

حَدَثان — چیز نو حادث

حِدْثانَ الدَّهر واَحداث وحَوادِث — سختیها و بلاهای زمانه

اَحداث — بارانهای اول سال (بهار)

اُحدُوثَة - اَحادیث ج — سخن - آنچه نقل شده

حِدّیثی — خبر

حُدثیٰ وحادِثَة - نو (نقیض قدیم) چیزی نو وحادث

حَدیث - اَحادیث وحُدثان ج — خبر رسول اکرم وائمه علیهم السلام

حُدّاث — جماعت (جمع است بر غیر قیاس)

(حَدَجَ) البَعیرَ حَدْجاً واَحدَجَ ض — کجاوه بست بر شتر

حَدَجَهُ بِالسَّهم — زد او را تیر

حَدْج — زدن - چشم بر چیزی انداختن - مغبون شدن در معامله - لازم کردن - تهمت نمودن بر کسی

اَحدَجَت شَجَرَةُ الحَنظَل — بار آورد درخت حنظل

تَحدیج — تیز نگریستن

حَدَج - حَدَجَة واحد — حنظل سخت - خربزه تازه - خارگیاهی است

حَدَجَة — مرغیت

حِدْج - حُدُوج واَحداج ج — بار - مرکبی است مانند کجاوه مخصوص زنان

حِداجَة - حَدائج ج — مرکبی است زنان را - پالان شتر

حُدَّج — لکلک (پرندهٔ معروف)

مِحْدَج — داغی است از داغهای شتران

ه (حُدْحُة) از مردان کوتاه قامت یا درشت

اِمرَأَةٌ حُدْحُة — زن کوتاه قامت

(حَدَرَتِ) العینُ حَدْراً - ن ض — روان کرد چشم اشک را

حَدَر — یکی را دو دیدن

حَدَرَ السَّفینةَ حَدْراً — فرستاد کشتی را بطرف نشیب

حَدَرَ جِلدُهُ حُدُوراً — ورم کرد پوست او از ضرب چوب

حَدْر — متورم کردن ضرب چوب پوست را - بسر از زیر رسیدن - با سرعت اذان نماز گفتن - با عجله قرآن قرائت کردن - بافتن ریشه جامه - روان کردن

دو اشکم را ـ احاطه کردن چیزی را ـ
بتهی دستی انداختن تنگ سالی کسی را
حَدر و حُدُور   از بالا بپائین افکندن
حَدُرَ حَدرًا و حَدارةً ـ ن ل؛ فربه و درشت اندام گردید
اَحدَر ثوبَهُ   ریشه های لب جامه را داخل کرده دوخت
اِحدار   ورم کردن اندام از ضرب چوب و متورم
کردن ضرب چوب اندام را ـ بافتن
ریشه های جامه
تحدیر   ورم کردن اندام از ضرب چوب ـ
باسرعت اذان گفتن
تحدّر الماء عن السحاب   فرود آمد آب از ابر
تحدّر الشیئ تحدّرًا   رو آورد و اقبال نمود
مُنحدَر و مُنحدِر و مُنحدُر جائیکه از آنجا رو بنشیب روند
انحدر جلده انحدارًا   ورم کرد پوست او
انحدار   بنشیب آمدن
تحادر   ریختن ـ افتادن
تحادر علی لحیته   ریزان شد قطرات از ریش او
دواء حادر   داروی مسهل
حَدر   گرد اندام فخیم
حَدَرة   جراحتی در داخل پلک چشم برآید
عین حدرة و حادرة و حدرّی   چشم بزرگ یا
پرگوشت و سخت یا تیز نظر
حُدرة   گله شتران تا سی راس ـ بسیاری و اجتماع
حُدُر   ضخیم
حَدور   زمین سرازیر یا مکانی که از آنجا فرود روند
حَدارة   فربهی و درشتی و گرد اندامی
حَدور و اُحدور   زمین سرازیر
اَحدر ـ حدراء مؤنث   کسیکه یک ران او ورمید ـ
کسیکه ران او پرگوشت و بالای بدنش
باریک باشد ـ زمین نشیب
حادور   گوشواره ـ هلاکی ـ مسهل ـ زمین نشیب
حادر   مرد گرد اندام ـ شیر درنده ـ خوبروی
جمیل ـ نوچه فربه ـ گرد نان درشت و تمام
حیدار   ریگ سخت ریزه
حیدر   شیر

حیدرة   هلاکی ـ شیر ـ نام علی امیر المؤمنین ع
حُنادِر   مرد تیز نظر
حُندُر ـ حنادر ج   سیاهی چشم
جعلته علی حُندورة و حِندیرة عینی ـ
گردانیدم او را نصب العین خود
ه (حذرجه)   محکم بافت او را
ما بالدار من حذرج   نیست در خانه کسی
حِذرجان   کوتاه قامت
مُحذرَج   بافته ـ تازیانه
ه (حذرد)   کوتاه قامت
(حَدَس) فی الامر حدسًا ـ ن ض
گمان کرد در آن کار و تخمین زد ـ توهم
کرد ـ آهنگ و قصد کرد ـ وطی کرد
ـ غلبه کرد و آن ـ افکند آنرا
حدس فی لبة البعیر حدسًا   کارد در سینه شتر زد
حدستُه برجلی   وطی و جماع کردم او را
حدس فی السیر   سرعت کرد در رفتن
حدس فی الارض   بیراهه رفت در زمین
حدس الشاة   افکند گوسفند را برای ذبح
حدس البعیر   خوابانید شتر را
حدس لهم بمطفئة الرضف (شئی است برای
کار بعض و مساعد) ذبح کرد برای ایشان
گوسفند لاغر تا خاموش گردد آتش او تا پخته شود
تحدّس الاخبار و عن الاخبار   سعی و کوشش
در جستجوی اخبار کرد
حَدس   سرعت انتقال در فهم
حدیس و محدوس   زمین خورده در کشتی
حدسیات   (در منطق) قضایای یقینیه است که
دلیل آن بی تأمل و تفکر در ذهن محقق
بآن حاضر گردد
حِداس   غایت و انتهای هر چیز
محدِس   مطلب ـ مقصود
(حَدَق) القوم بالرجل حدقًا ـ ض
احاطه کردند مرد را از هر طرف
حدق الشیئ   نگاه کرد بسوی او

حَدَقَ المریضُ حُدُوقاً بیمار گشود چشمها را و برهم زد
حَدَقَ فلاناً بر حدقهٔ چشم او زد
اَحدَقَ القومَ اِحداقاً اطراف چیزی برآمدن و احاطه کردن
اَحدَقَتِ الرَّوضَةُ مرغزار و سبزه زار با درخت گردید
حَدَّقَ اِلیهِ تحدیقاً تیز نگریستن بسوی او
حَدَّقَ بِهِ باطراف او آمد و احاطه کرد
تَحادَقُوا احاطه کردند بعض ایشان بعض دیگر را
اِحدَودَقُوا احاطه کردند آن را
مُحدِق کار سخت و دشوار
حَدَق بادنجان
حَدَقَة - حَدَق واَحداق وحِداق ج سیاهی چشم
حَدِیقَة - حَدائِق ج مرغزار با درخت - بستان خرما - هر چهار دیواری از باغ قطعهٔ نخلستان
حِدِیقَة وحُندُوقَة سیاهی چشم
ه(حَدقَلَة) گردانیدن چشم وقت دیدن
(حَدَلَ) علیهِ حَدلاً وحُدُولاً - ف - میل کرد بروی بستم
حَدَلَ عن الامرِ حَدلاً میل کرد از آن کار
حَدِلَ الرَّجُلُ حَدَلاً یکدوش مرد بلندتر گردید از دوش دیگر
حَدَلَ علیٰ ستم کرد برمن
حَدَّلَ نگریستن بگوشهٔ چشم
قَوسٌ حُدَّلَة وحَدَلاء وحُدّال کمانی که یک سر برگشته آن راست شده باشد
مُحادَلَة با یکدیگر کشتی گرفتن
تَحادُل کج شدن یکطرف کمان وقت تیر زدن
تَحادَلُوا با هم جور و ستم کردن
حَدَل مرد خارج از عدل
حِدل لیفهٔ شلوار و بستنگاه آن - درد گردن
حَدَل وحُدُولَة راست شدن کجی از سرهای کمان
حَدِل - حَدالی ج مردی که یکدوشش بلندتر است
حُدَل داروئیست تلخ
حُدّال صاف و هموار
حَودَل بوزینهٔ نر
حَودَلَة پشته . تپه
حِدیَل وجَیدَلان کوتاه قامت

اَحدَل - حُدل ج مردی که یک دوش آن بلندتر باشد - کتف وگردن او بطرف سینه بیرون آمده باشد - مرد گردن کج - پیچیده دست - بریکطرف راه رونده - حیوانی که یک تخم داشته باشد
ه(حُدلُقَة) حدقهٔ بزرگ چشم
حَدَولَق کوتاه قامت گرداندام
حَدلَقَ الرَّجُلُ حَدلَقَةً گردانید چشم وقت دیدن - تیز نگریست
(حَدَمَه) حَدماً - ف - بسیار گرم کرد او را
حَدِمَ الدَّمُ خون بسیار سرخ گردید بحدیکه بسیاهی بیزند
قِدرٌ حَدِمَة وحُدَمَة دیگ زود جوش آینده
اَحدَمَتِ النّارُ برافروخته گردید آتش
اَحدَمَ الحَرُّ سخت شد گرما
یَومٌ مُحتَدِم ص روز بسیار گرم
اِحتَدَمَ النَّهارُ سخت شد گرمی روز
اِحتَدَمَ الدَّمُ بسیار سرخ گردید خون
اِحتَدَمَتِ النّارُ زبانه زد آتش
اِحتَدَمَ علیهِ غَیظاً وتَحَدَّمَ دندان از شدت خشم سائید بهم
حَدمُ النّارِ وحَدَمها احراق وزبانهٔ سخت آتش وگرمی آن
حَدَمَة آتش - صدای آتش افروخته - صدای شکم - آواز شکم مار
حِدام خشم
(حَدا) الابِلَ وبالابِلِ حَدواً وحِداءً وحُداءً زجر کرد وراند شتر را بخواندن سرود وآواز حُدی
رَجُلٌ حادٍ ص مرد حُدی وسرود خوان
حَدا الحِمارُ اتانَهُ راند خر ماده را
حَداهُ علیهِ برانگیخت او را بر او
حَدا اللَّیلُ النَّهارَ واحتَدی تابع گردید شب روز را
تَحادَتِ الابِلُ راند بعض شتر بعض را
رَجُلٌ حَدّاء مرد زجر کننده وراننده شتر بسرود
اُحدِیَة واُحدُوَة نوعی از حدی وسرود شتران

حوادی پای ها زیرا که تابع دستهایند - اول هر چیز
حذواء باد شمال
(حذی) بالمکان حذیً - ف پیوسته ماند در انجا
احذی قصد و آهنگ کرد چیزی را
تحذاه قصد کرد آن را
تحذّی الرجل برابری کرد - نزدیک خواند
دشمن را - غلبه کرد او را
حذی الدهر همیشه
لا افعله حذی الدهر بجا نیاورم هیچ زمانی
حُذیا منازعت و مبارزة
انا حذیاک با تو معارضم و مبارز
(حذه) حذّاً ن برید او را از بیخ
حذذ کوتاهی دم و سبکی آن - در علم عروض
آن است که در بحر کامل مُتفاعِلن
را به فَعِلن تبدیل کنند
حذذ القلب سرعت درک و فهم
حُذّة پاره از گوشت
احذ - حُذّ ج سبک دست و دم -
لاغر ضعیف - کار زشت و سخت -
شتر تیز رو که روز پنجم آب خورد - در علم
عروض بحر کامل است که در آن تصرف
حذذ کرده باشند
حذّاء تیز رو و گذران که بآن چیزی نتوانند میاویزند
یمینٌ حذّاء سوگندی که بسرعت خورند
- سوگندیکه بآن حق رفیق خود را باطل کنند
رحمٌ حذّاء خویشاوندیکه صلهٔ آن را بجا نیارند
قطاة حذّاء مرغ قطاه (باغری قره) که دُمش سبک
و پرهای آن اندک باشد
لحیة و ید حذّاء ریش و دست کوتاه
۵ - امرأة (حُذحُذ) و حُذحُذه -
زن کوتاه قامت
قَرَبٌ حذحاذ و حُذاحِذ سیر شبانه سریع
خِمس حذحاذ پنج روز یکبار آب دادن
بی سستی شتران را
(حذِر) منه حَذَراً و حِذراً و محذورةً ف
احتراز کرد از او و ترسید - حاذِر ص
حذّره تحذیراً ترسانید او را و پرهیزانید
احتذار و تحذّر پرهیز کردن
احذار درخشم شد
حاذره محاذرة و حذاراً احتراز کرد هر یک از دیگری
حَذَر و حِذْر پرهیز - ترس
ابوحذر حربا (آفتاب پرست)
حذارکَ زیداً و حذاریکَ دور دار خود را از زید
حَذِر و حَذُر - حَذِرون و حذاری ج مرد
با پرهیز و احتیاط کار - ترسنده
حذارِ حذارِ و حذارِ حذارِ (اسم فعل) پرهیز کن
حُذاریات ترسانندگان و اندازه کنندگان
رجل حِذریان و حاذورة مرد بیدار سخت
احتیاط کار با ترس
حِذریاء تپه زمین سخت
حُذُری باطل
حذیر ترسانده - پرهیز و احتراز گوینده از چیزی
هو ابن احذار او با هوش و پرهیز کار است
حِذرِیَة - حذاری ج قطعه زمین سخت
و حذارٍ ج پرهای گردن خروس
تپه زمین سخت
محذور کار ترسناک
محذورة - ترس - بلا که از آن پرهیز کنند - جنگ
۵ (حذرفوت) ناخن چیده
ماله حذرفوت ندارد چیزی
اُمّ حِذرِف گفتار
مُحذرف چیزی گرد مانند سم چهارپایان - ظرف پر و مملو
۵ (حُذرُقة) طعامی است
۵ (حذرمة) و حذارمة پرگوی
(حذفه) حذفاً - ض انداخت آن را
- زد او را از جانبی
حذف من ذنب الفرس موی دم اسب گرفت و برکند
حذفه بالعصا زد او را بعصا
حذف الحجر انداخت سنگ
حذف فی مشیته جنبانید کتف و دبر او را در رفتن - کلام نزدیک نهاد

حذف فلاناً بجائزةٍ صله داد اورا
حذف السلام مختصر داد سلام و طولانی نکرد
حذف انداختن حرفی از کلمه ـ سر را انداختن بشمشیر
ـ چیزی سوی کسی انداختن
حذفه تحذیفاً مهیّا و نیکو کرد آن را
تحذیف الشعر آرایش موی سر و برچیدن
موهای ریزه از اطراف
حذف قسمی از مرغابی کوچک
بشکل ۱ ـ یا مرغیست



ـ نوعی گوسفند سیاه
کوچک بی دم و گوش
ـ کلاغ کوچک حلال گوشت
حُذفة زن کوتاه قامت
حُذافة چیزیکه از پوست و غیر آن انداخته شده
محذوفة الکلام آنکه سخن او خالی از هر عیب باشد
ما فی رحله حُذافة نیست در پالان او چیزی از خوراک
اُذنٌ حذفاء گوش انداخته شده
حُذفاء سیرت و طریقه
حَذافة حلقهٔ دبر
محذوف خیک بشک ـ در عروض آنست
که یک سبب خفیف (دو حرف اول متحرک و دوم ساکن)
از آخر آن افکنده باشند مثل لن از فعولن
فرس محذوف الذنب اسب دم بریده
هم بین حاذفٍ و قاذفٍ بعض ایشان زننده
بعصا و بعضی اندازنده سنگ اند
(حِذفار) ـ حذافیر ج سوی ـ کناره ـ جانب
اخذه بحذفاره و بحذفوره گرفت تمام آنرا
و نگذارد از او چیزی
حُذفور ـ حذافیر ج کناره ـ طرف ـ
سوی ـ شریف ـ جماعت بسیار
حذافیر مردمان مهیای جنگ
اُشدد لحذافیرک مهیا و آماده شو
حذفره پر و مملو گردانید آن را
(حذق) الصبی القرآن حذقاً و حِذاقاً
و حِذاقةً ـ ض ف آموخت کودک قرآن را
ماهر و زیرک شد
حذق الشیءَ حذاقةً و حذقاً ـ ض بريد
آن را یا کشید آن را برای بریدن
حذیق و محذوق ص
حذق الخلّ حُذوقاً و حذقاً و حِذقاً ـ
سرکه بسیار ترش گردید
حذق الرباطُ یدَ الشاة نشان گذاشت
ریسمان در دست گوسفند
حذق الخلّ فاه تیزی و ترشی سرکه
گزید دهان او را
تحذّق خود را زیرک و ماهر نمودن
انحذق پاره پاره گردید
حِذقة ـ حِذق و حُذاق ج پاره
ترکت الحبل حِذاقاً و احذاقاً گذاردم طناب پاره پاره را
یوم حِذاق الصبی روز ختم قرآن کردن کودک
حاذق ـ حُذّاق و حِذاق ج زیرک ـ ماهر
ما عنده حُذاقة نیست در نزد او چیزی از خوراک
حُذاقی کره خر ـ مرد فصیح ـ کارد تیز کرده شده
(حذلت) عینه حذلاً ـ ف افتاد مژه
چشم او ـ روان گردید آب از آن
و سرخ شد ـ روئید جای مژه
عینٌ حاذلة
احذل البکاء العین گریه چشم را سرخ گردانید
تحذّل علیه مهربان گردید بر او ـ ترسید برای او
حوذلة کج شدن کف پای شتر
حَذَل میل
حذلت مع فلان مائل شو تو با او
حِذل اصل ـ بار سنگین
حُذل اصل ـ کنار پائین پیراهن و شلوار
و مشبند ـ پائین لیفه شلوار
حَذَل نوعی از چوبهات ـ کنار دامن پیراهن
ـ ورم و سرخی چشم از روانی آب او
حُذَل اصل ـ لیفه شلوار ـ کنار دامن پیراهن
حُذال مورچگان
حِذال ریشه های زعفرانی که در وسط گل انار باشد

حَذال وحُذال صمغ مانندی در درخت طلح - آب سرخی که از درخت طلح بیرون آید
حُذالة دائرهٔ دامن پیراهن - نوعی صمغ سرخ - ریزه کاه و هرچیزی است
(حَذلَق) الشیء وتَحذلَق گرفت آن را
مُتحذلِق ص
حُذلُق لاف استادی زدن از کسی که استاد نباشد
حِذلاق تیز
رَجل حِذلق مرد لاف زن
حُذلقة حدقهٔ بزرگ چشم
(حَذلَم) حَذلمةً سرعت کرد
حَذلَم العود تراشید چوب را و تیز گردانید
حذلَم سقائه برگردانید مشک را
حذلَم فرسه نیکو گردانید اسب را
تَحذلَم سرعت کرد - مؤدب شد و دانا گردید
حُذلُم کوتاه گرد اندام و محکم خلقت
حذلوم سبک سریع رو
(حَذَمه) حَذماً ض برید او را
سیف حَذیم ص شمشیر زود برنده
حَذم سبک رفتن
حذَم فی قرائته بسرعت و شتاب خواند
حذَم فی مشیه سرعت کرد در رفتن
اِنحذَم بریده گردید
حذَم - حُذم ج طیران مرغ پر بریده خرگوشهای چابک - دزدان ماهر و استاد
حُذم وحُذَمة مرد کوتاه که قدمهارا نزدیک گذارد
حَذِم برنده
حُذام کاهل سست رو
حِذیم برنده - دانای ماهر در کار
حذمان تیزروی - سست روی (از اضداد)
ه (حِذمِر) کوتاه قامت
اخذه بحذامیره گرفت تمام آن را و نگذاشت چیزی
ه (حُذُن) لیفهٔ شلوار - کنار دامن پیراهن
حُذُنّة کوتاه - مرد گوش خرد - شتری که در کوچکی بسواری درآمده و شکمش بزرگ و گوشش فرو رفته
حُذُنّتان دو کنار فرج زن - دو تخم مرد - دو گوش
(حَذا) النعل حَذواً و حِذاءً - ن اندازه کرد و برید آن را
حَذا النعل بالنعل اندازه گرفت کفش را بکفش
حَذا لی نعلاً برای من کفش ساخت
حَذا الرجل نعلاً و احذاه کفش در پای او کرد
حَذا التراب فی وجوههم پاشید خاک در صورت آنها
حَذا الخل لسانه تیزی سرکه زبان او را بگزید
حَذا زیداً و احذی عطا داد زید را
حَذو مقابل کسی نشستن و برابر چیزی افتادن
اِحتذی مثاله اقتدا و پیروی او کرد
اِحتذاء نعلین در پای کردن - پیروی کسی نمودن
حاذاه محاذاة مقابل شد او را - در برابر او فتاد
اِستحذاء نعلین خواست از او
حَذو وحِذاء مقابل - برابر
حِذوة مقابل و برابر - بخشش - پاره گوشت
حُذوة مقابل و برابر - پاره گوشت
حِذة مقابل و برابر - پاره های چرم جمع شده در وقت چرم بریدن
داری حَذوَ . وحِذوةَ . وحُذوةَ وحِذةَ داره خانهٔ من مقابل خانهٔ اوست
هو حِذاءك او برابر توست
حَذّاء - حذّاؤن ج کفش دوز
حِذاء عیال . زن
دابة حَسَن الحِذاء چارپای نیکو و خوش قد
(حَذی) الخل وغیره لسانه حذیاً - ض تیزی سرکه وغیره زبان او را گزید
احذی الاهاب درانید و پاره کرد پوست را
حذا یده بالسکین برید دست را بکارد
حذی فلاناً بلسانه غیبت کرد او را
حَذِیت الشاة حَذیً - ف جنبانید و شکم شد گوسفند از پاره شدن بچه دان
اَحذاه اِحذاءً داد او را نصیبی از غنیمت
تَحاذی القوم بینهم قسمت و بخش کردند میان خود شان

اِستحذاهُ — بخشش خواست از او
حِذیة — پاره گوشت دراز بریده - نصیبی از غنیمت و پاره از هر چیزی
حُذیة — پارهٔ گوشت
حُذایة — نصیبی از غنائم
حِذاء — کفش - کف پای شتر - سم اسب وغیره
حُذیا — بهره از غنیمت - عطا
حُذَیّا — مژدگانی برای بشارت دهنده - بهرهٔ از غنیمت
هو حُذَیاك — او برابر و مقابل تو است
حَذِیّة — بهرهٔ از غنیمت - عطیه و بخشش
حَیذَوان — مرغی است آنرا ساق حر گویند
مِحذاء — بسیار غیبت کننده
(حَرَّ) العبد حَراراً و حُرِّیّةً — آزاد شد - اصل گردید
حَرِیَ — حریره پخت
حَرَّ حَرَّةً — تشنه شد
حَرَّ الماء حَرّاً — گرم کرد آب را
حَرَّ النهار حَرّاً و حُروراً و حَرارةً و أحَرَّ — گرم شد روز
حَرَّ القتل — کشتار و خون بسیار شد
أحَرَّ الرجل — صاحب شتران تشنه گردید مُحِرّ ص
حَرَّر الرقبة — آزاد گرد بنده را
حَرَّر تحریراً — نوشتن - اولاد را برای عبادت و طاعت نامزد مسجد کردن - کلام را از زوائد پاک کردن
تَحَرَّر — آزاد گردید
اِستحَرَّ القتل والموت — سخت و بسیار شد کشتار و خون و موت
حَرّ - حُرور و أحارِر ج — گرما - حریت شترانرا
حَرّة - حَرّ و حِرار و حَرّات و حَرّون و أحَرّون ج — زمین سنگلاخ سوخته - تشنگی - دانه های کوچک که بر اندام بروید - عذاب دردناک - تاریکی بسیار
بعیر حَرّی — شتری که چرا کند در زمین سنگلاخ سوخته
حُرّ - أحرار و حِرار ج — آزاد - جوانمرد - کریم - برگزیده هر چیز و بهتر آن - اسب نیکو - بچه کبوتر - بره آهو - بچه مار - کار نیکو - باز و چرغ پرنده است - سیاهی بالای گوش اسب
حُرّ الرمل والطین — میانهٔ ریگ و گل
حُرّ الدار والأرض — وسط خانه - برگزیده آن
حُرّ الوجه — رخساره
حُرّ البقل - أحرار البقول ج — هر نوع سبزی که خام خورند
ساق حُرّ — قمری نر
طین حُرّ — گل بی ریگ
رمل حُرّ و حُرّة — ریگ بی گل
حُرّة - حرائر ج — زن آزاد - بزرگ خانواده - نجیب - ریگ نیکو - جای گردیدن گوشواره از بناگوش
سحابة حُرّة — ابر پرباران
ناقة حُرّة — ماده شیر پرشیر
لیلة حُرّة — شب اول از هر ماه - شب زفاف که داماد از کار بماند
حُرّیّة — آزادی - آزاد مردی - زمین نرم پر ریگ
حِرّ - أحراح ج — فرج زن (رجوع به حرح شود)
حِرّة — تشنگی
حَرار و حَروریّة و حُروریّة — آزادی - آزاد مردی
مُحَرَّر — آزاد شده
حَرور — باد گرم که در شب وزد و گاهی هم در روز - گرمی آفتاب - گرمی دائمی شب و روز - آتش
حَرورة — آزادی - آزاد مردی - سوزش و تیزی
حُرور و حَرارة — گرمی
حَریر — ابریشم - جامه ابریشمی - مرد گرم شده از خشم
حَریرة - حَریر ج — نوعی خوراک بیمار از آرد و شیر و روغن
حَرّان - حِرار ج حَرّی مؤنث — مرد تشنه
هو أحَرّ حُسناً منه — او لطیف تر است از آن در حسن و خوبی
حارّ — گرم - کار دشوار - موی زبر
مَحرور و مَحروری — مرد گرم شده از خشم
(حَرِبَ) حَرَباً - ن - ربود مال او را

ـ بی چیز گردانید او را

مَحرُوب و مَحرُوبَة ص مذکر و مؤنث

حَرِبَ الرَّجُلُ حَرَبًا ـ ف سخت خشمناک شد مرد

حَرِب ص ـ حَرْبیٰ ج

أَحْرَبَ النَّخلُ شکوفه آورد درخت خرما

أَحْرَبَ فلانًا دلالت کرد او را بر تاراج مال دشمن

أَحْرَبَ الحَرْبَ برانگیزانید جنگ را

مُحْرِب و مُتَحَرِّب شیر درنده

حَرَّبَهُ تَحْرِيبًا بخشم آورد او را ـ برانگیزانید

حَرَّبَ السِّنَانَ تیز کرد نوک نیزه را

حَرَّبَهُ شکوفه خرما خورانید او را

مُحَارَبَة و تَحَارُب و حِرَاب با یکدیگر جنگ کردن

اِحْتِرَاب با یکدیگر نبرد کردن ـ مال همدیگر را ربودن

أَرضٌ مُحْرِبَة زمین پر حِرْبا

اِحْرَنْبیٰ اِحْرِنْبَاءً آماده خشم وبدی گردید

حَرْب ـ حُرُوب ج کارزار ـ جنگ ـ دشمن جنگی

اِبْنُ الحَرْب مرد جنگی

حَرْبَة ـ حِرَاب ج آلت جنگ ـ چوب دستی و تازیانه

حَرَبَات و حَرْبَات ج نیزه زنی ـ سلب مال کسی ـ فساد دین ـ نام روز جمعه

رَجُلٌ حَرِبٌ و مِحْرَب مرد بسیار جنگجو و دلاور

أَسَدٌ حَرِبٌ شیر خشمناک

حَرَب شکوفه خرما که از غنچه پدید آید

حِرْبَة هیئت کارزار

خُرْبَة ظرفی است مانند جوال ـ غراره ـ توشه دان شبان

حَرَّابَة صاحبان آلات جنگ

حَرِيب ـ حَرْبیٰ و حُرَبَاء ج کسی که مال او را ربوده باشند

حَرِيبَةُ الرَّجُلِ ـ حَرَائِب ج مال گرفته شده مرد یا مالیکه بدان زندگانی کند

حِرْبَاء ـ حَرَابِي ج



میخهای زره یا سر آنها در حلقه های زره ـ کربه . آفتاب پرست بشکل 1 ـ پشت و گوشت آن یا تیزی مهره پشت

ـ زمین درشت

فُلَانٌ يَتَلَوَّنُ تَلَوُّنَ الحِرْبَاءِ (مثال) درباره کسی گویند که بر یک حالت ثابت نماند

مِحْرَاب ـ مَحَارِيب ج بالای مجلس ـ بهترین جای نشستن ـ محل ایستادن امام در مسجد ـ جای نشستن پادشاهان که از مردمان ممتاز باشند ـ شاه نشین ـ بیشه و جنگل ـ گردن ستور

ه (حُرْبُج) و حِرْبَاج ضخیم

(حِرْبِش) و حِرْبِشَة افعی بزرگ ـ افعی که از رفتن وی صدای درشت برآید

حُرْبُش خشن و درشت

ه (حَرْبَصِيصَة) نوعی از زیور

حَرْبَصَ الارضَ آبیاری کرد زمین را

ه (حَرْبَطَ) القوسَ حِرْبَاطًا کمان را سخت زه کرد

(حَرَتَهُ) حَرْتًا ـ ن نیک مالید آن را

حِرْت گرد بریدن چیزی

حَرِتَ حَرَتًا ف بدخوی گردید

حَرْت صدای گیاه خوردن چارپا

حُرْتَة تیزی و تندی طعم خردل و مانند آن

رَجُلٌ حُرْتَة مرد پرخوار

حَرَات صدای افروخته شدن آتش

مَحْرُوت بیخ درخت انجدان است (انقوزه)

ه (حَرْتَك) لاغر و باریک جسم و ضعیف

(حَرَثَ) الارضَ حَرْثًا ـ ن ض شیار کرد زمین را برای زراعت

حَرَثَ الدَّابَّةَ و أَحْرَثَ لاغر کرد چارپا را از بسیاری راندن

حَرَثَ کسب کردن ـ اندوختن مال ـ ورزیدن ـ جمع کردن میان چهار زن ـ بسیار جماع کردن ـ کشت کردن ـ سوزانیدن آتش ـ کندن زمین ـ درس قرآن گرفتن ـ فقه آموختن ـ شوار ساختن در کمان

اِحْتَرَثَ اِحْتِرَاثًا کشت کرد و کسب نمود

حَرْث ـ مَحَارِيث ج راه صاف شده بسمهای چارپایان ـ بیخ آلت نره خر ـ

کشت - ثواب

حُرْثَة سوفار کمان - فاصله میان سرشفه و خط خان

حارث و ابو الحارث شیر درنده

حِرَاث - أحْرِثَة ج تیر تمام نتراشیده - بیخ پیکان - جای عبور چله در سوفار تیر

حَرَّاث پرخوار - کشت ورز

حَرَاث سوفار کمان که چله در آن باشد

حَرَائِث مکاسب - شتران ضعیف شده بسفر

مِحْرَث و مِحْرَاث سیخ و مثل آن که بآن آتش را بهم زنند

مِحْرَاثُ الحَرب آنچه سبب جنگ شود

(حَرِجَ) الشیءُ حَرَجاً - ف تنگ شد آن

حَرِجَ عَلَیَّ حرام شد بر من

حَرِجَتِ العَینُ فی الشیءِ خیره شد چشم در آن

أَحْرَجَ الصَّلوٰة حرام گردانید نماز را

أَحْرَجْتُ فُلاناً در گناه انداختم او را

أَحْرَجَهُ اِلَیه مضطر گردانید او را بسوی آن

کَلبٌ مُحَرَّج سگ با قلاده

حَرَّجَهُ تَحْرِیجاً تنگ کردن - تنگ گرفتن بر کسی - سوگند خوردن - حرام کردن

تَحَرَّجَ گناهکار شد - پرهیز کرد از گناه - توبه کرد و برآمد از تنگی

حَرَج جای تنگ پر درخت که چارپا نتواند بآنجا برسد - تنگی و گناه - سختی - ماده شتر لاغر و باریک - ماده شتر دراز بر روی زمین - چهار چوب بسته که میت بر آن نهند - حُرمت - ماده شتری که دور دارند او را از نر و سوار نشوند تا فربه شود

حَرَجَه - حَرَج و حَرَجات و حِرَاج ج - گروهی از شتران - مکان پر درخت

حِرْج - حِرَاج ج گناه - ریسمانهائی که برای دام نصب کنند - جاها که بر طناب اندازند تا خشک شود - أحْرَاج ج گوشهایی که برای دفع چشم زخم آویزند - قلاده سگ - آنچه از صید بسگ شکاری دهند

حُرُج جای بسیار تنگ - مرد گناهکار - مردی که از جنگ رو نگرداند

حُرْجَة دلو کوچک

حارِج مرد گناهکار

حِرَاجُ الظَّلماء تاریکی در تاریکی

لَیلَةٌ حِرَاجٌ شب بسیار سرد

حُرْجُوج ماده شتر فربه و دراز بر روی زمین - ماده شتر سخت یا لاغر باریک

حُرْجُج - حَرَاجِج ج باد سرد تند که پی هم وزد

مُحْرِج { مکان تنگ

مکان حَرِج { مکان تنگ

ه (حَرْجَف) حَرَاجِف ج باد سرد که تند وزد

(حَرْجَلَ) حَرْجَلَةً دراز شد - تمام کرد صف جماعت را - دوید بچپ و راست - دویدن بنشاط و خرمی

حَرْجَل گروهی از اسبان - گروهی ملخ - گل خالص - لنگی

حُرْجُل - حَرَاجِل ج مرد دراز بالا - با سرعت رو

حُرَاجِل دراز

جاءَ حُرَاجِلَةً آمد با اسب (سواره)

حُرَاجِلَة پیاده

(حَرْجَمَ) الابلَ حَرْجَمَةً رد کرد شتر را در حالتی که بهم میخوردند

مُحْرَنْجِم حد و بسیار

اِحْرَنْجَمَتِ الابل برهم افتادند شتران در بازگشتن

اِحْرِنْجام اراده کاری کردن - بازایستادن از آن - انبوهی کردن

ه (حَرَحَ) المرأةَ حَرْحاً م زد بر فرج زن

اِمرأةٌ مَحْرُوحَة مـ

حِرٌ و حِرَة (اصل آن حِرح بوده) - أحْرَاح و حِرُون ج فرج زن

حَرِح مرد حریص به فرج زن

(حَرَدَه) حَرْداً - ض قصد کرد آن را - بازداشت آنرا - سوراخ دار گردانید پاره کرد و برید از آن قطعه

حَرَدَ حُرُوداً از میان قوم جدا شد وتنها منزل کرد
رَجُل حَرْدٌ وحارِد وحَرِد وحَرِید ص -
حِراد وحُرَداء ج
حَرِدَ الرجل حَرَداً - ف سنگین بار رفت مرد از راه
حَرِد ص
حَرَد بعض تارهای زه کمان از بعض دیگر دراز تر شد
حَرَدَ حَرْداً وحَرَداً ض ف خشم گرفت
حارِد وحَرِد وحَرْدان ص
اَحْرَدَهُ تنها کرد آن را
اِحْرَدَ فی السیر سرعت کرد
مُحَرَّد آلاچیق که سقف آن هلالی وخمیده باشد
- خانه که روی تیرهای سقف آن
نی ریخته باشند - هر کج وخمیده
حَرَّدَهُ تَحْرِیداً باز داشت آن را
حَرَّدَ الحَبل تافت ریسمان را تا گرد شد
حَرَّدَ الشیء کج کرد وخمانید آن را
حَرَّدَ زَیدٌ پناه گرفت زید در آلاچیق خمیده سقف
حَرَّدَ الحَظیرَة بر دیوار نی زینت بست بدسته‌ئی از نی
تَحَرَّدَ الادیم پاکیزه شد پوست از موها
تَحَرَّدَ الجمل منفرد وجدا شد از شتران
رَجُل مُتَحَرِّد مرد منفرد وتنها
اِنْحَرَدَ النجم افتاد ستاره
حارَدَتِ الابل مُحارَدَةً وحِراداً کم شیر شدند
شتران یا بند شد شیر آنها
ناقة مُحارِدٌ ومُحارِدَةٌ ص
حارَدَتِ السَّنَة کم آب شد سال
حُرْد وحُرْدَة - حُرُود ج پاره از کوهان
- روده‌های شتر
قطا حُرْدٌ مرغ سنگخوار شتاب رو
حارِد کم شیر از شتر
حُرْدِیّ وحُرْدِیَّة دسته نی که بر آن بپیچند
وبر دیوار نی آویزند برای زینت
رَجُل حُرْدِیّ مرد روده گشاده و فراخ
حَرادِیّ دسته‌های از نی که بر سقف روی تیر اندازند
حَرَدَة بیماریست که بر دست و پای شتر عارض
گردد یا خشک شدن اعصاب آن
ناقة حَرُود ماده شتر کم شیر - یا آنکه شیرش
قطع شده باشد
حَرْداء چار پائیکه مبتلا ببیماری حرد شده از آن
هر دو دست را بزمین کوبد
حِراد کم شیری شتران
حَرِید دور وتنها - ماهی نمکسود دودی
حَرادِید وحُرُود سرها وقله‌های کوه
مُحَرَّد مفصل گردن یا جای پالان از پشت
- جای بریدن
مُحارِد لب شتر - سالی که در آن باران نبارد
ه (حَرْدَبَة) سبکی
حَرْدَب دانه گیاهیست
ه (حَرْدَمَة) لجاجت وستیزه در کار
(حِرْذَون) وحِرْدَون سوسمار نر یا جانوریست
شبیه حرباء
(حَرَزَ) المالَ حَرْزاً - ن نگاه داشت وحفظ کرد مال را
حَرُزَ حَرْزاً - ف بسیار پرهیزگار گردید
حَرُزَ المکانُ حَرازَةً وحَرازاً - ك
محکم گردید آنجا
مکان حَرِیز ص
اَحْرَزَ الاجر گرد آورد وگرفت مزد را
اَحْرَزَتْ فَرْجَها باز داشت آن را از زنا
اَحْرَزَ المکانُ الرجلَ وحَرَّزَهُ پناه داد مرد را جای
اِحْراز محکم کردن
تَحْرِیز بسیار نگاه داشتن - استوار گردانیدن
مُحارَزَة باهم مزاح کردن که بدشنام انجامد
تَحَرَّزَ مِنهُ واِحْتَرَزَ پرهیز کرد وخود را
نگاه داشت از آن
حِرْز - اَحْراز ج تعویذ (دعا) - جای محکم
حَرَز - اَحْراز ج آنچه بآن گرو بندند -
گردوی تراشیده شده که بچه‌ها بآن
بازی کنند - هر چیز ارزنده نگاه داشته شده از غیر
حَرَزَة - حَرَزات ج برگزیده مال
حَرِیز نیک محکم

حَرَائِز شتران اختیار کرده برگزیده
ه (حَزْرَقَة) تنگ کردن بند بر کسی - تنگی
مُحَزْرَق در تنگی و قید مانده
ه (حَرْزَمَهُ) الله لعنت کند آن را خدای
حَرْزَمَ الإنَاء پر کرد ظرف را
(حَرَسَهُ) حَرْسًا وحِرَاسَةً نگاهبانی و حفظ کرد او را
حَرَسَ الشَّيْءَ دزدید آن را
حَرِسَ الرَّجُلُ حَرَسًا - م دیر زندگی کرد
أَحْرَسَ بِالمَكَانِ مقیم شد در آنجا روزگاری
تَحَرَّسَ مِنْهُ واحْتَرَسَ خود را نگهداشت از آن
احْتَرَسَ احْتِرَاسًا دزدید
حَرَس - أَحْرُس ج روزگار = أَحْرَس قدیمی کهنه
حَرَس حَرَسِيّ واحد نگاهبانان دربار پادشاه
حَارِس - حَرَس وأَحْرَاس وحُرَّاس ج نگاهبان پاسبان
حَرِيسَة - حَرَائِس ج گوسفند بشب دزدیده - دیوار سنگی که برای گوسفندان سازند
ه (حَرْسَم) گوشه . زاویه
حُرْسُم زهر - مرگ
ه (حَرَاسِن) نوعی ماهی
حَرَاسِين شتران لاغر - سالهای قحط
(حَرَشَ) الضَّبَّ حَرْشًا وتَحْرَاشًا صید کرد سوسمار را
حَارِش ص
حَرَشَ فُلَانًا خراشید او را
حَرَشَ جَارِيَتَهُ جماع کرد با کنیزک که بپشت خوابیده بود
أَحْرَشَ الرَّجُلُ فریب داد
أَحْرَشَ الهِنَاءُ البَعِيرَ قطران شتر را آبدناک کرد
تَحْرِيش تحریص کردن بجنگ و نزاع
احْتَرَشَ الضَّبَّ شکار کرد سوسمار را
احْتَرَشَ لِعِيَالِهِ کسب کرد و جمع آورد برای عیال خود
حَرْش - حِرَاش ج نشان - جماعت - شکار سوسمار
حَرْش وحُرْشَة خشونت و درشتی
حَرِش سیکه بخواب نرود از گرسنگی - درشت و خشن
دِينَارٌ أَحْرَشُ دینار درشت همراز تازگی سکه
ضَبٌّ أَحْرَشُ سوسمار درشت و بزرگ

حَرْشَاء گیاهی است - خردل بری - ماده شتر گر
حَيَّةٌ حَرْشَاء مار درشت پوست
حَرَّاش مار سیاه و پیر
حَرِيش - حُرُش ج شتر پرخوار - کرگدن - حیوانی دریائی - جانور کوچکی است که پاهای بسیار دارد - گوش خر - قسمی مار پیسه
حَرْشُون - حَرَاشِين ج نوعی خار کوچک سخت است که بپشم گوسفند چسبد
(حَرْشَف) فلس ماهی - مرغ کوچک و شترمرغ و هرچیز کوچک ضعیفان و ناتوانان - پیران و پیادگان - دسته کارد و شمشیر گیاه . کنگر
حَرْشَفَة زمین سخت و درشت
حُرْشُف زمین درشت
حَرِشَاف - حَرْشَافَة واحد مرغ لاغر پرخوار
(حَرَصَ) القَصَّارُ الثَّوْبَ حَرْصًا ن شکافت گازر جامه را
حُرِصَ المَرْعَى گیاهی باقی نماند در چراگاه
حُرْص خراشیدن - پوست کندن
حَرَصَ عَلَيْهِ حِرْصًا ض ف حریص شد
تَحَرُّص منتظر فرصت بودن - هنگام جستن
احْتَرَصَ احْتِرَاصًا حریص شد - کوشش نمود
حِرْص آز . طمع
حَرْصَة شکاف اندک در پوست سر پراکنده - القا دن شیر از پستان در ظرف
حَرَصَة مرکز بی حرکت هر چیز
حَارِصَة ابری که از سختی باران آن زمین بخراشد
حَرِيص - حُرَّاص وحُرَصَاء ج طمع کار . آزمند
ثَوْبٌ حَرِيصٌ جامه شکافته
حَرِيصَة ابری که باران آن زمین را بخراشد
حِرْصِيَان - حِرْصِيَانَات ج باطن پوست شکم - باطن پوست فیل - پرده نازک و سرخی است که آن را بعد از کندن موی از پوست حیوان جدا کنند

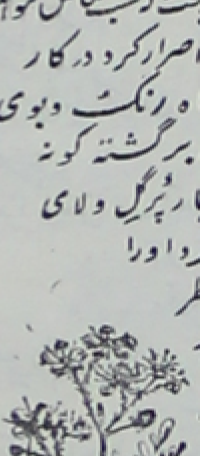
(حَرَضَ) نفسه حَرَضاً ـ ض فاسد وتباه گردانيد خودرا
حَرِضَ حَرَضاً ف گداخته شد از اندوه يا از عشق
ـ صاحب معده فاسد شد ـ ناتوان
گرديد كه قوت حركت نداشت
حَرَضَ حُرُوضاً ن ض لاغر وضعيف گرديد از بيماري
حَرُضَ الرَجُل حَرَاضَةً ك طولاني شد اندوه وبيماري
او ونزديك برگ گرديد
حَرَّضَهُ تَحرِيضاً برانگيزانيد وتحريص نمود اورا بر چيزي
حَرَّضَ زَيدٌ بتمام بضاعت خود اشنان خريد
حَرَّضَ ثَوبَهُ رنگ كرد جامه را در گل عصفر
حَرَّضَ الثَوب كهنه وپوسيده گرديد كناره جامه
اَحرَضَ الرَجُلِ پدر اولاد بد شد
اَحرَضَهُ المَرَضُ اِحرَاضاً بيماري بدن اورا گداخت
ونزديك برگ رسانيد
اِحرَاض صاحب معده فاسد گردانيدن
مُحَارَضَة دائماً بكاري بودن ـ يكديگر را با تير
بي پيكان وناتراشيده زدن
تَحَارَضُوا عَلَى العَمَل يكديگر را وادار بكار كردن
حَرَض برافروختگي جسم ـ فساد مذهب ـ تباهي
عقل ورأي ـ مرد بيمار برجا مانده ـ مرد عاجز
ودرمانده مشرف برگ ـ مرد بي خير يا آنكه
از او اميد خير وشر نباشد ـ مردي كه اسلحه
نتواند بردارد وجنگ نتواند بكند ـ پست
از مردم وسخن ـ لاغر وضعيف از
بيماري ـ كناره جامه
نَاقَةٌ حَرَضٌ ماده شتر لاغر وضعيف
حَرِض وحَرِيض ومُحَرَّض مرد بيمار برجا مانده
كه حركت نتواند كردن
حُرُض وحُرُض اُشنان (چوب هاي ريزه باريك
است كه بدان جامه ميشويند)
حُرُضِيّ اُشنان فروش
حُرُضَة امين قماربازان ـ كسيكه گوشت نخرد
ونخورد مگر بمفت بيابد ـ آنكه داد او در قمار
نيايد ـ نوعي از تير ناتمام تراشيده
رَجُل حَرِضَة ـ حَرِض ج مردي كه بيماري
وانده او طولاني شده
حَارِض وحَارِضَة مرد بيمار برجا مانده مشرف برگ
حَرَّاض گچ وآهك پز ـ اشنان فروش ـ
آنكه حرفه او سوختن اشنان باشد
براي تحصيل قليا
حَرَّاضَة بازار اشنان فروشان
حَرَاضَة و
حُرُوض وحُرُوضَة } درازي اندوه وغم ـ بيماري
ـ برجا ماندگي
اَحرَض كسيكه كنار پلكهاي چشم او ريخته باشد
اِحرِيض گل كاجيره ـ مرد برجا مانده ـ گچ
مِحرَضَة ظرف اشنان
مَحرُوض پست وفرومايه ونابكار
(حَرَفَ) الفَرَسَ حَرفاً ـ ض برگردانيد
اسب را
حَرَفَ لِعِيالِه كسب كرد مخارج عيال خودرا
حَرَفَ عَينَهُ حَرفَةً سرمه كشيد در چشم او
حُرِفَ فِي مالِه ل رفت مقداري از مال او
اَحرَفَ الرَجُل صاحب مال بسيار وصلاح شده گرديد
مُحرِف ص
اَحرَفَ نَاقَتَهُ لاغر گردانيد ماده شتر او را
اِحرَاف كسب كردن براي عيال ـ پاداش
نيكي يا بدي دادن
تَحرِيف گردانيدن سخن از جايش ـ قلم را كج قط زدن
تَحَرَّف ميل كرد وبرگشت
مُحَارَف بي بخت وروزي (خلاف مبارك)
حَارَفَهُ بسوء پاداش داد او را ببدي
مُحَارَفَة ومِحرَاف ميل بجراحت فرو بردن
تا گودي آن معلوم شود ـ كسي را
بي روزي كردن
مُحَارَف كسيكه مال او رفته باشد
مُحتَرِف پيشه ور
مُحتَرَف محل كسب كردن
اِحتَرَفَ اِحتِرَافاً صاحب پيشه شد
اِنحَرَفَ واِحرَورَفَ ميل كرد وبرگشت
حَرف ـ حِرَف ج جانب ـ طرف ـ كناره

- تیزی هر چیز - هر یک از حروف هجا
- ماده شتر دو پهلو بر آمده - و لاغر آن -
- بزرگ جثه و محکم او
اَحرُف و حُرُوف ج قراءة - لغت
حَرفُ الجبل تیزی سرکوه
نَزَلَ القرآن علی سبعة احرف نازل شد و بر هفت لغت
حُرُف بی بختی - اسپند
حُرفة و حِرفة بی بختی
حِرفة کسب - صناعت - هر آنچه بآن سبب در آمد روزی شود
حَرافة تندی (در مزه)
حَرِیف هم پیشه - همکار
حِرِّیف تند مزه
مَحرَف جای بازگشتن - محل کسب کردن
مِحراف میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود
ه (حَرَافِد) شتران اصیل و نجیب
ه (حَرفَدَة) حَرَافِد ج ماده شتر لاغر و نجیب
ه (اِحرَنفاز) مجتمع شدن
ه (اِحرَنفَش) ورم کرد و منتفخ گردید از خشم
- آماده بدی شد - مُحرَنفِش ص
حِرفِش و حُرافِش مار بد
ه (تَحَرفُص) چین دار و در کشیده شدن
ه (حِرفِصَة) ماده شتر نجیب و اصیل
اِبِلٌ حَرَافِض شتران لاغر پهلو در آمده و رام
(حَرَقَه) بالنار حَرقاً - ض سوزانید او را باتش
حَرِقَ شعره حَرَقاً - ف ریخت و افتاد موی او
حَرَقَه سوهان کرد او را و خراشید
حَرَقَ نابه حَرقاً و حُرُوقاً - ن ض بهم بگرسائید دندان را پیش از خشم
اَحرَقَه بالنار و حَرَّقَه نیک سوزانید او را باتش
اِحراق طعام حریقه ساختن - اذیت رسانیدن
ماءٌ مُحرَق آب جوش داده باتش
حَرَّقَ المرعی الابل تشنه کرد چراگاه شتران را
تَحَرَّقَ و اِحتَرَقَ سوخته شد
اِحتَرَقَ الفرس فی عَدوِه اِحتراقاً - سرعت
نمود اسب در دویدن
حَارَقَ المرأة مُحارَقَةً جماع کرد زن را بر پهلو خوابانیده
حَرَق سوختگی جامه از کوفتن گازر و غیره
حَرقَة و حُرقَة گرمی
حِرَق آنچه نخل خرما را بآن گرد نری دهند
حُرقَة سوزش - گرمی
حَرَق آتش - زبانه آتش - سوختگی جامه از کوفتن گازر - آنچه که نخل را بآن گرد نری دهند
حَرِق مرد دست و پا شگافته - ابر پر برق
- سوخته چخماق (چیزی که زود آتش شود)
حُرَاق آب بسیار شور - سوخته - اسب بسیار دونده - کسیکه در هر کاری فساد کند - آنچه که بآن نخل را گرد نری دهند
حُرَاقَة سوخته چخماق - جامه نیم سوخته
حِرَاق کسیکه در هر چیز فساد نماید - آنچه که نخل را بآن گرد نری دهند
نارٌ حُرَاق آتشی که تمام را بسوزاند و چیزی باقی نگذارد
رَمیٌ حِرَاق تیر اندازی سخت
حَرَّاقَة حَرَّاقَات ج جای سیاه - ذغال و مُخ سنگین وزن - قسمی انگشتهای کوچک
حُرَاقَة و حُرَقَة شمشیر بسیار بُران
حَارِق دندان سَبُع (درنده)
حَارِقَة آتش - زن تنگ فرج - زنی که هنگام جماع بدست کار دیگر کند - زنی که زنان همسایه را دشنام دهد - زنی که هنگام جماع دندانها را بهم فشارد - جماع کردن زن را بر پهلو خوابانیده یا مانند شتر خوابانیده
حَارِقَتَان سرهای استخوانهای دو ران در دو نشستگاه
اِمرأة حَارُوق زن خوش جماع
حَرُوق و حُرُوق چیزیکه نخل را بآن گرد نری دهند
حُرُوق سوخته چخماق (چیزیکه زود آتش شود)
حُرُوقَة و حَرِیقَة خوراکی که بین خوردنی و آشامیدنی شود در غلظت - یا آبی که در آن اندکی آرد باشد

حَرُوق — سوخته چخماق (چیزی که زود آتش شود)
حَرُوقاء — سوخته چخماق
حَرِيق - حَرَقَی ج سوزش - سوخته بآتش - آواز دندان که برهم بسایند
حَرِيقَة - حَرائِق ج گرمی بمعنی حروقه
حُرقان — سائیدگی دوران در راه رفتن
عِمامَةٌ حَرقانِيَة — عمامه که رنگ آن خاکستری باشد
حَرقُوَة — بالای حلق - استخوان سرنشستگاه
رَجُلٌ حَرقَرِيقَة — مرد تند و تیز
مِحرَاق — سوهان
مُحرَوق — کسیکه سرزیش از جای بیرون رفته یا عصب آن پیچیده باشد (رگ برگشته)
مُحرُوقَة — شمشیر بسیار بران
(حرقد)
حُرقَد — بیخ زبان
حُرقَدَة - حَرَاقِد ج گره سوراخ گلو - ماده شتر نجیب - بیخ زبان
(حرقص) فی المشی گام در رفتن نزدیک گذارد - تند تند و پیوسته سخن گفتن
حُرقُوص - حَرَاقِص ج جانوریست مانند کیک یا کنه یا کوچکتر از سرگین غلطان - هسته خرمای بسر
نَسجٌ مُحرقَص — منسوج ریز بافته
حُرقُصَة — ماده شتر نجیب
(حرقف) الحمار الأتان گرفت خرنشستگاه ماده خررا
حَرقَفَة - حَرَاقِف ج استخوان سرنشستگاه که وقت نشستن بزمین آید
حُرقُوف — چارپای لاغر - جانوریست از حشرات زمین
حُرنُقفَة — زن کوتاه قامت
ه (حرقلة) — قسمی از رفتار
ه (حراقیم) — بحرم مرخ - نوعی از سرخی
(حرك) البعیر حَرَكاً ن زد بر کتف شتر
حَرِك — امتناع کرد از حقی که بر او بود - باز ماند
حُرِك بالسیف — زد گردن او را بشمشیر
حَرِك صیدُ البحر ف کم کرد صید دریارا
حَرِك حَرَكاً ف رشتین گردید
حَرُك حَرَكاً و حَرَكَة ك و تحرّك جنبید و حرکت کرد

حَرَّكه تحریکاً جنبانید آن را
مُحتَرِك — کسیکه سرکتف شتررا لازم گیرد
حَرِك — سبک - تیز خاطر
حَرَكَة و حَرَاك — جنبش
حَارِك — سرکتف چهارپا - استخوان دوجانب دوش - نشستگاه یال اسب که سوار شونده بدست گیرد
حَرِيك - حَرِيكَة مؤنث عنین - کسیکه از ضعف پهلو در راه رفتن شل آن است که بجهد
حُرَكَك — درشت قوی
مُحرِك — بیخ گردن
مِحرَاك — چوب که آتش را برهم زنند
فلانٌ میمونُ العریکة والحریکة فرخ سرشت
حُرکُوك — کاهل
الایام الحراك — روزهای که صید دریا کم میکنند
ه (حرکثه) حرکثةً جنبانید بار و میوه درخت وغیر آن را
ه (حرکک) حَرَاكِك و حَرَاكِيك ج سرنشستگاه
حُرکُوك — میان دو کتف چارپا - کاهل
ه (حرکلة) نوعی از رفتار لنگیدن - پیادگان
حرکل الصائد — بی صید بازگشت صیاد
(حرم) الشیء حِرماً و حِرماناً و حَرِماً و حَرِمَةً و حِرماً و حَرِمَةً و حَرِيمَةً ض ف منع کرد و باز داشت و یا از چیز وی بی بهره گردانید
حَرُم علیه حُرماً و حُرمَةً و حَراماً - ك حرام گردید بروی
حَرُمَت الصلوة علی المرأة حُرماً و حُرُماً و حَراماً - ك ف حرام شد نماز بر زن
مُحرِم — آشتی کننده - کسیکه در حرم خانه کعبه باشد
انه لمحرم عنك حرام است رحمت و رنج او بر تو
احرم — در حرم خانه کعبه و در ماه های حرام داخل شد
مُحرِم ص
أحرم الشیء — حرام گردانید او را
أحرمت المرأة حائض شد زن - مُحرِم ص

أَحْرَمَ الحاجُّ إحرام بست حاجی
أَحْرَمَ فُلاناً برو در قمار ازوی
أَحْرَمَهُ باز داشت او را و بی بهره گردانید
مُحَرَّم - مَحارِم و مَحارِيم و مُحَرَّمات ج مُحَرَّمَة رِش
شتر رام که هنوز بسواری در نیامده - زمینی
- تازیانهٔ نو - پوست دباغت تمامی نشده
- نام ماه اوّل قمری - گرداگرد کعبه و مکه
حَرَّمَهُ اللهُ تحريماً حرام گردانید آن را خدا
حَرَّمَ الصلوٰة بست نماز را
حَرَمَ در حرم در آمد و بماه حرام داخل شد -
با حرمت و احترام شد که هتک آن روا نباشد
تَحْرِيم پیراسته نشدن پوست - سواری نشدن
چارپا - شکایت مند گردانیدن کسی را
تَحَرَّمَ مِنهُ بِحُرْمَةٍ حرمت نمود بصحبت - پناه گرفت
إحْتِرام حرمت داشتن
إسْتَحْرَمَتْ ذاتُ الظِلف والذِئبةُ والكَلبةُ نرخواه شد
إسْتِحْرام با حرمت و حرام شدن که شکستن آن روا نباشد
حَرَم - أحْرام ج اطراف خانهٔ کعبه و مکه و مدینه - جای محفوظ -
حرمت - ابرو - حرام حَرَمی منسوب بآن
اگر انسان باشد حِرْمی و اگر غیر انسان باشد حَرَمی
حَرَمِي واللهِ سوگند بخدای (آما والله)
حَرَمان مکه و مدینه
حِرْم - حُرُم ج - مرد مُحْرِم - واجب - حرام
حِرْمَة و حُرْمَة - غلبهٔ شهوة جماع - سگ ماده - گرگ ماده
حِرْمَة نومیدی - بی بهرگی
حُرْم و حِرْم إحرام حج - حیض - اهل و عیال مرد
حرمت و احترامی که حفظ آنرا واجب دانند
حُرْمَة و حُرُمَة و حُرَمَة - حُرُمات ج انچه
که شکستن آن روا نباشد - آبرو - عهد
پیمان - نصیب چیزی
حُرْمَةُ الرَّجُل اهل و عیال مرد
حُرُم إحرام گزفتگان - چهار ماه حرام - حرامها
حِرْم نومیدی - بی نصیبی
حُرْمَة تپه های کوچک که در آن گیاه نروید

حَرام - حُرُم ج ناروا - نهی شده ضد حلال
رَجُلٌ حَرامٌ - حُرُم ج مرد مُحْرِم
بَيْتُ الحَرام خانهٔ کعبه
هُوَ بِحارِمِ عَقْلٍ او خردمند و عاقل است
حَرِيم - أحْرام و حُرُم ج باز داشت کرده - نهی
کرده شده که مس آن جایز نیست -
حرمت و آبروی مردم - اطراف
گرداگرد حوض - جامه که حاجیان بجا[ی]
می کنند و دیگر نمی پوشند - جامهٔ مُحْرِم
حَرِيمُ الدّار اطراف خانه که تعلق بآن دارد
حَرِيمَةُ الرَّبّ انچه که خدای آنرا منع کرده
حَيْرَم - حَيْرَمَة واحد گاو
حَرُوم ماده شتر که مدتهای بسیار بار نگیرد
حَوْرَم مال بسیار (اسم از صامت یا ناطق)
مَحْرَم - مَحارِم ج ناشایست - حرام و حرمت
ذُو مَحْرَم کسیکه ازدواج با او جایز نباشد
مُحْرَمَة - مُحْرَمات و مَحارِم ج حرمت و انچه
که شکستن آن جایز نباشد
مَحارِم نهی کرده های خدا
مَحارِمُ اللَّيل شب های ترسناک
مَحْرُوم باز داشته شده از خیر - کسیکه مال او
افزوده نشود - بدبخت که کسب معاش نتواند
(حَرَمَدَ) فِي الأمْر اصرار کرد در کار
حَرْمَد و حِرْمِد گل سیاه رنگ و بوی
تغییر کرده برگشته گونه
عَيْنٌ حُرْمُدَة چشم بسیار پر گل و لای
(حَرْمَزَهُ) لعنت کرد او را
حِرْمِزَة تیزی خاطر
تَحَرْمَزَ و احْرَمَّزَ باذکاوت و باهوش گردید

ه - أرْضٌ (حِرْماس) زمین سخت
سِنُونٌ حَرامِس حِرْمِس ومه
سالهای سخت و قحطناک
(حَرْمَل) - حَرْمَلَة واحد - اسپند - شکل ۱
حُرَيْمَلَة درختی است که

پنبهٔ آن بسیار نرم باشد

(حَرَنَتِ) الدّابّةُ حُرُوناً وحِرَاناً وحُرَاناً - ن ك باز ایستاد از رفتن (مخصوص بحیوان سواری است)

حَرَنَ القُطن ریسیدن پنبه را

حَرَنَ فی البیع زیاد و کم نکرد در قیمت معامله

حَرَنَ المکان مقیم شد آنجا

حَرُون توسن از چهارپایان که سم شکافته ندارند (ضدرام) - صیدی که نگذرد و قلاوور

حِرَان توسنی . رام نبودن

مِحْرَان انگبین . عسل

مِحْرَن کمان پنبه زنی و حلاجی

مَحَارِن - مِحْرَان ج عسلها - دانه های پنبه و زنبور که بر انگبین چسبیده باشد

ه (حَرَنْفَش) ضخیم درشت و بزرگ

ه (حُرَنْقِفَة) زن کوتاه قامت

(حَرْوَة) گرمی از خشم در حلق یا سینه یا سر - درد - تیزی و تندی مزه - بوی کند یا تیز مانند بوی سیر

حَرَاوَة گرمی و تیزی طعم ترب وغیره

(حَرِيَ) الشیءُ حَرًى ض ناقص گردید

أَحْرَاهُ الزّمان او را روزگار کاسته گردانید

مَا أَحْرَاه چه سزاوار است

تَحَرّاهُ قصد کرد آن را

تَحَرّیٰ بالمکان درنگ کرد در آنجا

تَحَرِّي أی سطابق با واقع جستن

حَرًا وحَرَاة - أَحْرَاء ج ناحیه - صحن میان سرای - آواز مرغان و داد و فریاد آنها یا هر داد و فریاد - خانهٔ آهوان - جائیکه شترمرغ تخم نهد

حَرٍ - حَرِيَان تثنیه وحَرِيُون وأَحْرِيَا ج - حَرِيَة مؤنث حَرِيَات و حَرَايَا - ج سزاوار

حَرًى - أَحْرَاء ج وحَرِيّ ومَحْرَاة سزاوار

حَرَاة صدای افروختگی آتش - صدای وزیدن باد بر درخت - صدای رفتن آب

حَارِيَة افعی ضعیف از پیری

ه (حَزَّه) بالسّیف حَزًّا ن . برید او را بشمشیر

حَزَّ فی القلب خراشید در دل

حَزّ رخنه در چیزی افکندن - افزون شدن در شرف و کرم

إِحْزَاز افزون شدن در شرف و کرم - برهم سائیدن دندان از سرما

حَزَّ أَسنانه تیز کرد سر دندان ها را

تَحَزُّز برهم سائیدن دندان و اندازه یکدیگر کردن آنها

التَحَزُّز برید شدن

إِحْتِزَاز بریدن

حَازَّ مُحَازَّةً وحِزَازاً جهد و کوشش کردن

حَزْحَزَة صف آرائی لشکر - آسیب در دل از ترس و درد و غیر آن

حَزّ - حَزَّة واحد حُزُوز ج رخنه - بریدگی در چیزی - وقت و هنگام - زمین گودال - مرد درشت سخن

حَزَّة وقت و هنگام

حَزَز سختی

حُزَّة لیفه شلوار - گردن - پاره گوشت دراز بریده یا جگر قطعه از هر چیز مانند خربزه وغیره

حُزَاز - حُزَازَة واحد سبوسه سر - مرد سخت عمل

حَزَازَة - حَزَازَات ج سوزش دل از خشم وغیر آن

حَزَازِيّ مرد سخت عمل

حَزَاز وحُزّاز غم و غصه سخت - سوزش دل از خشم وغیر آن

حَزَّاز مرد سخت عمل - سخت راننده - خوراک ترش شده در معده

شِرْكَةٌ حِزَاز شرکتی که هر یک را بر دیگری اعتماد نباشد

حَازّ بریدگی و داستخوان بر آمده سینه شتر از آسیب و رنج

حَزِيز - حِزَاز وحُزَّان وأَحِزَّة وحُزُز ج مرد سخت عمل - جای درشت هموار

مِحَزّ مرد درشت سخن

(حَزَأَ) المرأةَ حَزْءاً - م جماع کرد زن را

حَزَأَ الإِبل جمع کرد شتر ازا و راند

حَزْأَة السّراب برداشت آن را کوراب

احزوزء جمع آمد و مجتمع گردید
احزوزء الطائر بالها را بند کرد و جدا شد از تخم
(حزبه) الامر حزبا - ن (حزب و حزابة اسم مصدر) رسید اورا کار سخت که اندوهناک گردانید اورا
حزب الاحزاب تحزیبا جمع آورد گروه گروهها را
حزب القرآن قرآن را حزب حزب کرد
تحزب القوم تحزبا جمع آمدند و گروه گروه شدند
حازبوا دسته دسته شدند
محازبة از دسته کسی شدن
حزب - احزاب ج دسته - گروه - ورد - نوبت آب - اسلحه
حزب الرجل یاوران و مددکاران مرد
حزب و حزباءة - حزباء و حزابی ج دوم زمین درشت
امر حازب و حزیب - حزب و حوازب ج کار سخت و دشوار
حزابی و حزابیة کوتاه درشت اندام از مردم
حزاب درشت کوتاه اندام - خروس - گراز دشتی - قسمی از مرغ سنگ خوار
حیزبون و حیزبور پیرزن - زن بدخلق
(حزر) الشیء حزرا و محزرة ن ض اندازه کرد آنرا
حزر اللبن والنبیذ حزرا و حزورا - ن ترش گردید شیر و زبان گزشد - حازر ص
حزر وجهه روی او پرچین شد
محزور آنکه خویشتن را خشمگین نماید
حزرة - حزرات ج دوست داشته شده - برگزیده از مال - درخت ترش - سینه رنج
حازر ترش از شیر و شراب - روی عبوس بدخلق - آرد جو
حزور و حزوّر - حزاورة ج کودک نورس قوت گرفته - مرد ضعیف و قوی (از اضداد)
حزراء ماست بسیار ترش
حزورة - حزاور و حزاورة ج ماده شتر رام - تپه کوچک
حزوارة - حزاویر ج تپه خرد

حزیران ماه نهم رومیان تقریبا مطابق با سرطان
(حزرقه) د تنگی - تنگ گردن بند بر کسی
محزرق در تنگی و بند مانده
(حزفر) القوم للقوم مستعد و مهیا شدند برای جنگیدن
حزفر الاناء پر کرد ظرف را
حزفر المتاع محکم بست آن را
تحزفر بزرگی نمودن - گردنکشی کردن
حزفرة زمین پر سنگ هموار (املس گویند)
حزفرة جای سخت
محزفر مملو و پر از ظروف
(حزق) الرباط والوتر حزقا - ض کشید و تنگ کرد بند را
حزق پیچیدن - فشار دادن - افشردن محکم بستن بریسمان
حزق الحمار بادداد خر
احزقه احزاقا باز داشت و منع کرد او را
تحزق تحزقا سخت بخیل شد
متحزق مرد بسیار بخیل
حزق بخیلی
حزقة و احزقة شکم بزرگ کوتاه قامت که در رفتن نشستگاه را بجنباند
حزق و حزقة - حزق ج گروه از مردم و مرغان و زنبور و غیره
حزق بالائی که مانند کجاوه توان در آن راحت نشست
حزق و حزقة کوتاه قامت - کسیکه در رفتن گام نزدیک گذارد بجهة ضعف - تنگ - و حزقه
رجل حزق و حزقة و حزق و حزقة مرد کوتاه قامت که گام نزدیک نهد بجهة کوتاهی قامت و ضعف - مرد سخت گیر بخیل و بدخوی
حزقة نوعی از بازی
حزاقة و حازقة و حزیق گروه و جماعت
حازق آنکه از فشار موزه (جوراب مشی) تنگ پایش آزرده باشد

حزیقة - حزائق وحزیق وحزق ج جماعت وگروه - بستان - پارهٔ از هرچیز
حزاق   دست بند منخیم وانچه بآن بندند
ابریق محزوق العنق   آفتابه گردن تنگ
تنگ خلق
ه (حزقل)
حزاقلة الناس   فرومایگان از مردم
(حزکه) حزکا - ض پیچید آن را وفشرد
حزکه بالحبل   بست اورا بریسمان
احتزک بالثوب   پوشید وبخود پیچید جامه را
ه (حزوکل)   کوتاه
(احزأل) الشیء احزئلالا   مجتمع شد وگرد آمد - محزئل ص
احزأل فؤاده   جمع گردید دل او از ترس
احزأل البعیر والسحاب فی السیر   بلند گردید شتر وابر در رفتن
احزأل الجبل   بلند شد کوه بر سراب
حوزل وحوزلة   کوتاه
احتزل   پوشید وبخود پیچید جامه را
ه (حزولق)   کوتاه وگرد اندام
(حزمه) حزما ض محکم بست اورا
حزم الفرس   تنگ بست بر اسب
حزم الرجل حزما   بگلو ماند آن مرد را چیزی
حزم   پهلو برآمدگی اسب
حزم الرجل حزما وحزامة وحزومة هوشیار وزیرک شد مرد در کار خود - حازم وحزیم ص حزمة وحزماء ج
احزم الفرس   تنگ ساخت برای اسب
تحزم الفرس واحتزم تنگ بسته شد بر اسب
تحزم الرجل واحتزم کمر بست مرد محتزم ص
احزوزم   گرد آمد وپر شد
احزوزم المکان   درشت گردید آنجا
احزوزم الرجل   بزرگ شد شکم مرد
حزم - حزوم ج زمین درشت وبلند - استحکام - هوشیاری وکارآگاهی
حزمة   بند از هیزم وکاغذ وعلف وغیره

حزمة   کوتاه
حزمی والله   اما والله (سوگند بخدای)
حزام وحزامة - حزم ج هرچیز که بآن چیزی ببندند - تنگ شتر - دستبند کودک در گهواره
اخذ حزم الطریق   گرفت وسط راه را
حزیم - احزمة وحزم ج سینه ومیان آن که جای تنگ بستن باشد
حیزوم - حیازم وحیازیم ج معنای فوق - شال وکمربند - استخوان فوق شکم - اطراف گلو فوق سینه - زمین درشت وبلند آن
احزم   زمین درشت وبلند - اسب درشت وسینه فراخ - پهلوهای برآمده
احزام   دسته ها - حزمها
محزم - محازم ج موضع تنگ بستن از سینه چهارپا
محزم ومحزمة   هرچیز که بدان چیزیرا بندند
ه (حزمرة)   هشیاری وزیرکی در کار - پری - شکافته شدن شکوفه تره (گندنا)
حزمر   پادشاه
اخذ بحزموره وحزامیره گرفت تمام آن را
ه (حزمل)   زن فرومایه
(حزنه) الامر حزنا - ن واحزنه - اندوهناک گردانید اورا کار
حزن حزنا وحزنا - ف اندوهگین وغمناک شد
حزن وحزن وحزین ص -
حزان وحزناء ج اخیر
حزن الموضع حزونة ک واحزن - درشت شد مکان
احزن القوم   در زمین درشت شدند گروه
محزن   اندوهگین
حزنه تحزینا   اندوهگین وغمناک کرد اورا
تحزین   گردانیدن صدا برای تحسین آن
تحزن علیه   اندوه نمود براو
احتزن وتحازن وتحزن   اندوهگین شد
محتزن ص

حزن وحزنة زمین سخت و درشت
بعیر حزنی شتری که در زمین درشت چرا کند
حُزن وحَزَن - اَحزان ج اندوه - غم و غصه
عام الحزن سال وفات خدیجه و ابوطالب ع
حزنان ومحزان ومحزون اندوهناک
حزونة درشتی زمین
حزن - حزنة واحد - کوههای درشت - شدائد وسختیها
حزانة عیال مرد (از آنجهت که مرد اندوه آنان خورد)
حزون گوسفند بدخوی

(حزنبل) زن احمق
- مرد کوتاه محکم خلقت
- پیرزال ناتوان ضخیم لب
- زهار بلند از فرجهای زنان وغیره - گیاهی بگل



(حزا) حزواً - ن وتحزّی
تحزّاً فال گوئی کرد و خبر داد از غیب
محزوزی ایستاده وبی آرام وشکسته
(حزی) حزیاً ض وتحزّی تحزّیاً بمعنی حزا
حزی الطیر فال گرفت بمرغان
حزی السراب الشخص او را آشفته کرد از مستی
حزی النخل اندازه کرد و دید زد بار خرما را بر درخت
احزی ترسید
احزی علیه فی السلعة تنگ گرفت وسختی کرد براو در متاع
احزی بالشیئ دانست آن را
اِحزاء بلند شدن - مشرف گردیدن
حزا - حزاة وحزانة واحد گیاهی است
حزّاء منجم وستاره شناس
حازی
(حسّه) حسّاً کسیکه بدیدن خال وکف دست فال گوید
ن بحیله کشت او را - از خانمان برکند
حس الدابة با شانه مخصوص (قشو) خارید چارپا را وخاک افشاند از او
حس البرد الجراد کشت سرما ملخ را

حس البرد الکلأ سوزانید سرما گیاه را
حس الشیئ واحس دریافت حس وحرکت آنرا
حس اللحم انداخت گوشت را بر آتش تا بپزد
حس النار گسترد آتش بالای کباب وغیره
حس بالخبر حسّاً - ف یقین دانست آنرا وبی گمان شد
حس له حسّاً وحسّاً - ض ف بخشود براو
احسست داشتم - آگاه شدم - دریافتم
تحسس شنیدن سخن گروه - پرسیدن خبر وجستجوی آن برای نیکی
انحساس کنده شدن دندان وغیر آن - ریخته شدن وافتادن
حس حیله
حس (مبنی بر کسر) کلمه ایست که در وقت بی خبر سوختن خار بآتش وغیر آن گویند
حِس صدای حرکت چیزی که بگوش رسد وبچشم نیاید - صدا و دردی که زنازا بعد از زائیدن حادث شود - سرما که گیاه آنرا بسوزاند
حِسة وحِسّة حالت
بات بحسة سوء خوابید با حال بدی
حُساس ماهی ریزه که آنرا خشک کنند - پاره های سنگریزه - ریزه از چیزی - بدخوئی وشومی
حَساسِ درحق چیزی گویند که جستجو کنند ونیابند
حَسّاس پرحس وسخت ادراک
حسوس وحاسوس قحط سال سخت
حسیس صدای آهسته گذشتن چیزی که دیده نشود - کشته شده - حرکت
جراد حسیس ومحسوس ملخ مرده از شدت سرما
حاسة یکی از حواس پنجگانه - سرمای سوزان
حواس پنج حس (شنیدن و دیدن وچشیدن وبوئیدن ولمس کردن)
حواس الارض پنج آفت زراعت (سرما - باد - ملخ - یخ - ستور چرنده)

حَسَنَة دُبُر. نشیمنگاه ـ سبب سوختن
مِحَسَّة ش . خارنده



چارپا (قشو) بشکل
مَحسُوس شوم و بی یمن
أرضٌ مَحسُوسَةٌ زمینی که
ملخ یا سرما زده باشد
(حَسَبَهُ) حَسْباً وحِساباً وحُسباناً وحِسابَةً
وحِسبَةً وحِسابَةً ن شمرد آن را
حَسَبَ وحِسبَةً مرده را در کفن پیچیده در گور کردن
یا دفن بسنگستان گردن
حَسِبَهُ مَحسَبَةً وحِسباناً ف پنداشت آنرا
حَسُبَ حَسابَةً وحَسَباً دارای حسب و نسب گردید
أحسَبَهُ إحساباً بر بالش نشاند او را ـ سیر
خورانید و نوشانید
إحساب کافی آمدن چیزی
حَسَّبَهُ تَحسِیباً بر بالش نشاند او را ـ سیر خورانید
و نوشانید ـ چیزی را بالش کرد ـ مرده را
کفن و دفن کرد یا دفن کردن بسنگستان
تَحاسَبا حساب یکدیگر را کردند
تَحَسَّبَ چیزی را بالش کرد
تَحَسَّبَ الخَبَرَ جستجوی اخبار کرد
حاسَبَهُ مُحاسَبَةً حساب کردن
إحتَسَبَ فلاناً شمارش کرد ـ آزمود آنچه نزد او بود
إحتَسَبَ بکذا أجراً مِن عندِ الله مزد و ثواب
امید داشت از خدای
إحتَسَبَ عَلَیهِ نهی منکر کرد او را ـ مُحتَسِب ص
إحسَبَ الرَّجُلُ والبَعِیرُ پیس گردید ـ موی سرش سفید مایل بسرخی شد
حَسْبُ کافی
حَسبُكَ دِرهَمٌ کافیست ترا درهمی
حُسبَةٌ سرخی و سفیدی آمیخته در رنگ شتر ـ
سفیدی موی مردم و سرخی آن بجهت پیسی اندام
حَسَبُ شمرده ـ اندازه
حَسَبٌ وحَسْبٌ ـ أحساب ج گوهر مرد و بزرگی
او از نسب و مال و دین و کرم و شرف ـ
و کردار نیکو ـ نیکوئی و خوبی ـ شرف ثابت

وسعت زندگانی ـ خویشاوندان مرد
حِسبَة ـ حِسَب ج شغل محتسبی ـ مزد ـ امید مزد از خدای
حِساب شمار ـ کافی ـ جماعت بسیار از مردم
حَسِیب ـ حُسَباء ج شمارکننده ـ کافی ـ مرد صاحب حسب
حِسبان پندار
حُسبان ـ حِساب واحد شمار
عذاب ـ بلا ـ بدی ـ غبار ـ ملخ ـ تگرگ
حُسبان ـ حُسبانَة وحد بالش کوچک ـ
مورچه ـ صاعقه و ابر
أحسَب شتر سرخ و سفید رنگ آمیخته ـ مردیکه موی
سرش سفید مایل بسرخی باشد ـ پیس اندام
حاسِب حساب کننده
مِحسَبَة بالش کوچک
مَحسُوب شمرده
(حَسحَسَ) نالید و اندوه نمود ـ بخشود
حَسحَسَ اللَّحمَ انداخت گوشت را بر آتش تا پخته شود
تَحَسحَسَ جنبید
تَحَسحَسَ أوبارُ الإبِلِ رفت پشمهای شتر
حَسحاس شمشیر هلاک کننده ـ جوانمرد
(حَسبَلَة) حسبی الله (کافیست مرا خدا) گفتن
(حَسَدَهُ) الشَّیءَ وعَلَیهِ حَسَداً وحُسُوداً
وحَسادَةً وحَسیدَةً ن ض
برخواست و تمنای انتقال نعمت کرد
از او بخودش یا آرزوی زائل شدن
کرد از او ـ حاسِد ص
حُسَّد وحُسّاد وحَسَدَة وحُسُود ج
حَسَدَنِی اللهُ إن کُنتُ أحسُدُكَ سزای حسد
دهد مرا خدا اگر تو حسادت کرده باشم
حُسَّد کسیکه او و بسیار حسد کند
حَسَّدَهُ حسد کرد او را
تَحاسَدا با همدیگر حسد کردن
أحسَدَهُ یافت او را حسود
حَسُود (برای مذکر و مونث) کسیکه طبع او حسد باشد
حَسّاد بسیار حسد کننده
مَحسَدَة آنچه موجب حسد شود

ه (حسدل) كنه

(حَسَرَ) البَصَرُ حُسُوراً - ض ماندہ شد بینائی از دیدن دور

حَسَرَ الشيء برہنہ گردید

حَسَرَ الغُصن حَسْراً پوست کند از آن

حَسِرَ عَلَيه حَسْرَةً وحَسَراً - ف افسوس خورد بر آن

حَسَرَهُ حَسْراً ن ض برہنہ کرد آن را

حَسَرَ البَعِيرَ واحسَرَ ماندہ گردانید شتر را براندن

حَسَرَ البَيت جاروب کرد خانہ را

حَسَرَتِ الدَّابَة ماندہ گردید

حَسَرَ الماء خشک گردید آب

حَسَرَ حُسُوراً - ض ف ماندہ شد

مُحَسَّر مرد آزردہ خاطر و حقیر

تَحسِير ماندہ کردن - افسوس خورانیدن دیگری را افتادن پر مرغ حقیر داشتن و آزردن

تَحَسَّر افسوس خورد - ماندہ گردید

تَحَسَّرَتِ المَرأة روی باز شد زن

تَحَسَّرَتِ الطَّير ریخت پرهای مرغ و پر نو آورد

تَحَسَّرَتِ الجَارِيَة گوشت آورد در بعض مواضع بدن

تَحَسَّرَ البَعِير رفت گوشت و پیہ شتر با چند روز سواری

اِنْحِسَار برہنہ شدن

اِسْتِحْسَار ماندہ شد

حَسْرَة افسوس با پشیمانی - ندامت

حَاسِر برہنہ - جنگجوئی کہ زرہ یا خود و سپر نداشتہ باشد

حَسْرَان کسیکہ ندامت او بسیار شدید شدہ بر کار رفتہ شدہ

حُسَّر - حَاسِرُون جنگجوی بی زرہ و خود و سپر کہ با دست و پای دفع و دور کند

اِبْنُوا المَسَاجِدَ حُسَّراً بنا کنید مساجد مکشوف بی سقف

حَسَار گیاہی مانند هویج - اسپند

حَسِير - حَسْرَى ج فروماندہ از هر چیز - افسوس خورندہ - خیرہ چشم

مَحْسِر باطن و درون مرد سینہ - روی طبیعت

مِحْسَرَة جاروب

مَحْسُور خیرہ چشم - ماندہ - افسوس خورندہ -

(مجاناً) بخشش کنندہ کہ هر چیز دارد عطا کند

مَحْسَر - مَحَاسِر ج باطن و درون مرد

اَرضٌ عَارِيَةُ المَحَاسِر زمین بی گیاہ

جَارِيَةٌ حَسَنَةُ المَحَاسِر دختری کہ نیکو است تخت او

(حَسَفَتِ) الحَيَّةُ حَسْفاً وحَسِيفاً - ن صدا کرد مار وقت بیرون آمدن از پوست

حَسَفَ السَّحَاب روان شد ابر

حَسَفَ الغَنَم راند گوسفند را

حَسَفَ الزَّرع درو کرد کشت را

حَسَفَ التَّمرَ حَسْفاً - ض جدا کرد خرمای بد را از خوب

حَسِفَ حَسَفاً - ف کینہ ور شد و خشم گرفت

حَسَف جماع دوران

اَحسَفَ التَّمر آنچہ با خرمای تباہ شدہ آن را

تَحسِيفُ الشَّارِب کوتاہ کردن موی پشت لب

مُتَحَسِّف آنکہ هر چہ باشد بخورد و هیچ باقی نگذارد

تَحَسَّفَتِ الأَوبَار افتادند و پریدند پشمهای شتر

اِنْحَسَفَ اِنْحِسَافاً ریزہ ریزہ شد

حَسْفَة ابر نازک

حُسَاف درو کردن کشت - باقیماندہ هر چیز کہ خوردہ شود و کمی از آن ماندہ

حُسَافَة آنچہ خرمای تباہ شدہ از درخت ریزد خشم و کینہ و دشمنی - آب کم - باقیماندہ خوراک - ریزہ های نقرہ کہ از سوهان و غیرہ بریزد

حُسَافَةُ النَّاس فرومایگان مردم

حَسِيف چاہ پر آب در سنگستان کندہ شدہ

حَسِيفَة خشم و کینہ و دشمنی - آنچہ خرما فاسد شدہ و از درخت ریزد

رَجَعَ بِحَسِيفَةِ نَفسِهِ باز آمد و قضای حاجتش نشدہ بود

ه (حِسْفِل) پست از هر چیز

حَسْفَل وحِسْفِل کودکان خرد سال

حِسْفَل فراخ شکم

ه (حِسْقِل) بچہ خرد از هر جانوری

(حَسِكَ) عَلَى حَسَكاً - ف خشم گرفت بر من و دشمنی کرد - حَسِك ص

حَسِکَتِ الدّابَة بجو یا علف خورد چارپا
حَسَکَ الرَّجُل سخت سیاه شد مرد
اَحسَکَ الدّابَة جو یا علف خوراند چارپا را
مُحسِک مرد بسیار بخیل
حَسَک - حَسَکَة واحد خسک (خارشتر پهلو) - چیزی که از آهن مانند خار خسک سازند واطراف لشکر و غیر آن بریزند تا کسی تجاوز نکند - کینه سخت - دشمنی
حَساکَة کینه - دشمنی
حَسِیک کوتاه قامت
حَسِیکُ الصَّدر کینه دار و با عداوت
حَسِیکَة جو که بچهارپا دهند - خارپشت - کینه و دشمنی
حِسِکّ خارپشت
حُساکِک ریزه های از هر چیزی
ه (حَسکَل) حَسکَلَة گشت بچه های شتر ازا
حُسکُل پست از هر چیز
حِسکِل - حَساکِل وحِسکِلَة ج بچه کوچک از هر جانوری - جرقه که از آهن سرخ بپرد
حِسکِلتان خصیتین
حَساکِلَةُ الجُند خردگان لشکر
(حَسَلَهُ) حَسلاً ن ض پست و فرومایه کرد آنرا
حَسَلَ الدّابَة سخت راند چارپا را
حَسَلَ مِنهُ ض باقی گذاشت از آن بکار نیامده را
حُسِلَ بِه بی بهره شد
اِحتَسَلَ شکار کرد بچه سوسمار را که از تخم برآمده
حَسَل غوره میوه سدر
حِسل - اَحسال وحُسُول وحِسلان وحِسَلَة ج بچه سوسمار که از تخم سر برآورده
اَبُوحِسل - اَبُوحُسَیل مصغر - سوسمار
حُسَلات تپه های سنگی
حُسالَة نقره - ریزه های آن از دم سوهان - سبوس جو و غیره
حُسالَةُ النّاس پست و فرومایه مردم
حَسِیل - حُسُل ج گاو اهلی - فرومایه و پست از چیزی

حَسِیلَة - حُسُل ج خرمای خشک فاسد شده
حَسِیل ج - مردم فرومایه - گوساله
مَحسُول فاسد از هر چیز که بکار نیاید
(حَسَمَهُ) حَسماً - ض برید آن را
حَسَمَ العِرق برید رگ را و آهن داغ نمود تا خون بند شود
حَسَمَ الدّاء رفع کرد مرض را بدوا
حَسَمَ فلاناً الشیءَ باز داشت فلان را از آن
اَحسَم مرد کاربر
اِنحَسَمَ بریده گردید
حُسم اطباء
حُسَمِیّ مرد پرموی
حُسام شمشیر بران - جانب تیز (دم) شمشیر - شبی که در آن باران بارد
حُسُوم ماندگی در کار از کوشش - بدفال - شوم
سَبعَ لَیالٍ وثَمانِیَةَ اَیّامٍ حُسُوماً هفت شب و هشت روز نحس و برنده خیر و نیکوئی از مردم
حَیسُمان مرد ضخیم گندم گون
مَحسَمَة سبب بریده شدن
مَحسُوم کودک باز داشته از شیر - کودک بدغذا
(حَسُنَ) حُسناً نیکو گردید و صاحب جمال شد
حاسِن وحَسَن وحَسِین وحُسان وحُسّان ص مذکر - حِسان وحُسّانون ج - حَسَنَة وحَسناء وحُسّانَة ص مونث - حِسان وحُسّانات ج
اَحسَنَ الشیءَ اِحساناً دانست آن را نیکو
اَحسَنَ اِلَیه وبه نیکوئی کرد با او
اَحسَن نشست بر تپه بلند
اِحسان نیکی کردن
تَحَسَّن گردید نیکو
مُحسِن نیکی کننده
وَجهٌ مُحَسَّن روی نیکو
تَحسِین - تَحاسِین ج آراستن و نیکو کردن - به نیکوئی نسبت دادن

مُحاسَنَة بخوبی فخر کردن با کسی
استحسنه نیکو شمرد او را و نیکو دانست
حَسَن خوب - نیکو - جمیل - پشته بلند - در نهی است
حَسَن وحُسَن استخوانیست نزدیک آرنج
حَسَنَة - حَسَنات ج نیکی
حُسن - مَحاسِن ج (بغیر قیاس) جمال - خوبی و نیکوئی
سِتّ الحُسن گیاهی است بالا میرود بر درختان و گل نیکو دارد
الحُسنان حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام
الاسماء الحُسنی اسم های خدای تعالی است
حِسنَة - حِسَن ج کناره بر آمده کوه
حاسِن ماه
حُسنی - حُسنیات و حُسَن ج عاقبت نیک - رؤیت خدا بتعالی - فیروزی - شهادت
حُسیناء درختیست که برگهای کوچک دارد
حُسیناءُهُ ان یفعل کذا منتهای کار او چنین است
اَحاسِنُ القوم خوبان و نیکان گروه
مَحسَنَة سبب خوبی
مِحسان نیکی کننده
مَحاسِن مَحسَن م جاهای خوب بدن
مَحاسِن حُسن ج خوبیها و نیکوییها
حَسّون پرنده کوچکی است خوشروی و رنگارنگ - بلبل



(حسا) الطائر الماء حَسواً ن آب خورد مرغ
حسا الرجل المرق و تحسّی و احتسی آشامید شوربا را کم کم
اَحساهُ المرق و حسّاهُ خورانید او را شوربا کم کم
حَسو هر چیز رقیق که آشامیدنی باشد
حَسُوّ معنی فوق - مرد بسیار آشامنده
حُسوَة - اَحسِیَة و اَحسوَة ج - اَحاسی ج ج اندازه یک مرتبه پری دهان از چیز رقیق
حُسوَة و حَسوَة یکبار آشامیدن

یوم کحسو الطیر روز کوتاه
(حسی) حسیاً و احتسی ض حفر کرد چاه کوچک در زمین نرم و بیرون آورد آب
حسی ما فی نفسه و احتسی دانست آنچه در ضمیر او بود
حِسی و حِسیٌ و حَسی - احساء و حِساء ج چاه کوچک در زمین نرم که با آب نزدیک باشد - آبی که در زیر ریگها پنهان باشد چون بر طرف کنند نمایان و قطع نشود
حِسی و حِساء آب کم = مِحساة گاو آب کشی
(حشّ) العشب حَشّاً ن درود گیاه را
حشّ النار روشن کرد آتش را
حشّت الید و احشّت شل شد دست او و خشک گردید
حشّ الودی خشک گردید نهال خرما
حشّ الفرس تیزرو گردید اسب - گیاه داد اسب را
حشّ الحشیش درو کرد آن را
حشّ فلاناً اصلاح حال او نمود
حشّ المال افزود مال را
حشّ زیداً بعیراً و به بخشید او را اشتر
حشّ الصید فرو گرفت شکار را از دو طرف
اُحشّک و تروثنی من تو گیاه میدهم و تو بمن سرگین میدهی (درباره کسی گویند که بهمت خود بدی کند)
حشّ پر بر تیر چسبانیدن
حشّ الولد فی البطن حُشوشاً ض خشکید بچه در رحم
اَحشّ فلاناً کمک کرد او را در بریدن و جمع آوردن گیاه
اَحشّ الکلاء گیاه بالید باندازه که بریدن آن ممکن و روا باشد
اَحشّت المرئة خشک شد بچه در شکم زن - مرأة مُحِشّ - مح
اَحشّ الشحم الناقة پیه داد شتر را باریک ساق گردانید
اَحشّته عن حاجته عجله کردم و نگذاشتم کار خویش انجام دهد
اِحتشّ الحشیش برخاست و جمع آورد گیاه را

مُستَحِشَّة ماده شتریست که ساقهای او باریک باشد از بسیاری پیه

إستَحَشَّ الشَّحمُ النّاقَةَ باریک ساق گردانید پیه ناقه را

إستَحَشَّتِ الیَدُ شل شد دست

إستَحَشَّ تشنه گردید

إستَحَشَّ الغُصنُ دراز شد شاخ

إستَحَشَّ ساعِدُ المَرأَةِ کَفَّها ضخیم شد ساعد زن چنانکه کف او کوچک بنظر آمد

حَشّ ـ حِشّان ج درخت خرمای کوتاه

حَشّ و حُشّ ، و حِشّ ـ حُشُوش و حَشّون ج بستان نخلستان ـ جای حاجت

حِشّ چیزی

حُشّ بچه مرده در شکم

حُشَّة ـ حُشَش ج قبه بزرگ

حُشاش و جَریح حُشاشَة باقیمانده جان در بیمار

حُشاشاك أن تفعل كذا مقدار کوشش تو اینست که بجا آوری چنین

حِشاش جوالیست که در آن حشیش باشد

حِشاشاه دو طرف و دو جانب آن

حُشّاش حشیش جمع کنندگان و فروشندگان او

حَشِیش گیاه خشک

مَحَشّ جای بسیار حشیش و پرخیر

مَحَشَّة ـ مَحاشّ ج دبر ـ زمین پر از حشیش

مِحَشّ آتشگاه و آهنین (چیزی که آتش را بدان برهم زنند) ـ دلاور ـ گلیم ضخیم ـ داس درو ـ تبرزن ـ جای پر حشیش

هُوَ مِحَشُّ حَربٍ او آتش جنگ افروزنده است

مِحَشَّة آتشگاه و آهنین ـ آنچه در او کاه نهند

مَحشاة جای فضلات شکم ـ روده بزرگ از حیوان وغیره

أُحشُوش و مُحشُوش بچه خشک در شکم مادر

(حَشَأَ) النّارَ حَشأً ۳ افروخت آتش را

حَشَأَهُ بِسَهمٍ تیر بر شکم او زد

حَشَأَهُ بِسَوطٍ زد بر پهلو و شکم او تازیانه

حَشَأَ المَرأَةَ جماع کرد زن را

حَشأ و حِشاء ـ حَشاشي ج جامه گلیم درشت و سفید و کوچک آن که لنگ کنند ـ چادری که خود را بآن پیچند

(أحشَبَه) بخشم آورد او را

إحتَشَبَ القَومُ جمع آمدند گروه

حَوشَبَة جماعت

حَشِیب جامه ضخیم و درشت

حَوشَب خرگوش ـ گوساله ـ روباه نر ـ چهارپای سواری پهلو برآمده ـ استخوانیکه در داخل سم باشد ـ یا استخوان پیوند سر دست ـ جماعت و گروه ـ دست و پای چهارپای سواری

(حَشبَلَة) او حَشیَلَة عیال

(إحشَحَشُوا) جنبیدند و پراکنده شدند

تَحَشحَشَ القَومُ پراکنده شدن و جنبیدن

حَشحَشَةُ النّارِ افروختن آتش

(حَشَدَ) الشَّيءَ حَشداً ۲ جمع آورد آن چیز را

حَشَدَ الزَّرعُ ن ض تمام زراعت روئید

حَشَدَتِ النّاقَةُ ناقه شیر آورد در پستان

حَشَدَ القَومُ و تَحاشَدَ و إحتَشَدَ و تَحَشَّدَ جمع آمدند گروه برای یاری ـ یا زود اجابت کردند خواننده را ـ حاشِد ـ حُشَّد ج

أَحشَدَ القَومُ گرد آمدند گروه

حَشَّدَ تَحشِیداً گرد آورد گروه را

مُحتَشِد مهیا ـ آنکه در بخشش مال و یاری خود داری نماید

حَشد و حَشَد ـ حُشُود ج جماعت

حَشِد ـ حُشُد ج آنکه در عطای مال و کمک دریغ نماید

عَینٌ حَشِدٌ چشمه که آب آن خشک نشود

وادٍ حَشِدٌ رودی که تا باران بسیار نبارد آب در آن جاری نشود

حَشُود ماده شتری که زود شیر در پستان او جمع شود ـ ماده شتری که از یکبار نر کشیدن بر او خطا نکند آبستن شدن را

حاشِد کسیکه بجا لاکی دوشد ناقه را ـ خوشه پربار خرما

حشاد زمین سخت که باران اندک در آن جاری شود - زمینی که تا باران بسیار نبارد جاری نشود

رجل محشود شخص مطاع و محترم در بین مردم

محاشد محافل . مجالس

(حشر) الناس حشراً - ن ض جمع کرد مردم را

حشر باریک کردن نیزه و سر آن وغیره - لطیف گردانیدن - برانگیختن - راندن

حشر فی بطنه وغیره - ل ن شکم او بزرگ گردید

حشر فی رأسه واحتشر باد در سر کرد

حشر گوش لطیف و باریک (واحد و تثنیه و جمع یکسانست) - پر لطیف که بر تیر نهند

سنان حشر - حشر ج سر نیزه باریک و تیز

حشرة - حشر ج جانوران خزنده و گزنده - جانور زیرزمینی - پوستی که چسبیده بدانه باشد - تمام شکار یا قسمتی از آن یا آن مقدار از آن که خورده شده - چرک شکنبه شیر

حشرات جانوران خزنده و گزنده زمینی وغیره - میوه های بیابانی مانند صمغ وغیره

حشر سبوس

وطب حشر مشک میانه و چرکین

یوم المحشر روز قیامت

حاشر جمع آرنده - از نامهای حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله

حشورة اسب پهلو برآمده - پیرزن بخیل و زیرک

حشورة - زن شکم بزرگ - چارپای سواری گرد اندام

حشارة فرومایه از مردم

محشر و محشر جای روز قیامت

محشور تیر بهم پیوسته پر

(حشرج) حشرجة رفت و آمد کردن روح در گلو وقت مرگ و خرخر کردن صدا در حلق - گردیدن آواز خر در حلق او

حشرج - حشرجة واحد چاه در میان سنگ ریزه که آب نزدیک باشد - کوزه که جدار آن نازک باشد و آب را سرد کند - گودال در کوه که آب در آن صاف شود - سنگ های نرم

ه (حشط) حشطاً - ن برداشت چیزی از روی چیزی و برهنه کرد - جل و پلاس از پشت چارپا گرفتن - پوست کندن

(حشف) الضرع حشفاً دوشید شیر را از پستان

احشفت النخلة خرمای ریز بی هسته یا خشک آورد درخت خرمابن

حشف عینه پلک های چشم برهم نهاد و نظر کرد از خلل آن

تحشف الرجل جامه کهنه پوشید - متحشف مل

انف متحشف بینی که زیر آن تخنه بد

استحشفت الاذن خشک گردید گوش

استحشف الزرع استحشافاً خشک شد گیاه

استحشاف جامه کهنه پوشیدن

حشف نان خشک

حشف خرمای پست و باریک و بی هسته یا خشک آن

حشف وحشیف پستان خشک

حشفة - حشاف ج سر آلت نری تا ختنه گاه - اصول و بیخهای کشت که بعد از درو باقی ماند - پیرزن سالخورده - خمیر خشک - جراحتی که در گلوی مردم و شتر پدید آید - جزیره در وسط آب یا بلندی که اطراف آن زمین نرم باشد

حشافة آب اندک

حشیف جامه کهنه

(حشك) الناقة حشكاً - ض ن ناقه را ندوشید تا شیر در پستان او جمع آمد

حشکت السحابة ابر پر آب گردید

حشکت النخلة پر بار گردید درخت خرما

حشك القوم جمع آمدند گروه

حشکت القوس سخت گردید کمان

حشکت السماء باران ریزه بارید آسمان

حشکت الناقة لبنها حشکاً وحشوکاً جمع آورد شیر در پستان - ناقة حشوك مص

حشکت الدابة حشکاً - ف بجو خورد چهارپا

احشك الدابة بجو داد چهارپا را

حَشَكَ پرشیری پستان یا زود جمع شدن شیر دران
- بی صبری سخت
جاؤا بِحَشَكِتِهِم آمدند همه
حَشَكَة باران ریز
خاشِك - خَوَاشِك ج دنبال هم آینده
رِیاحٌ خَوَاشِك بادهای مختلف یا تند آن
و یا نرم و سست او
نَخلَةٌ خاشِك درخت خرمای پر بار
قَوسٌ خاشِك کمان سخت
حَشِكَة جوکه چهار پا و بند
حِشاك و حُشاكَة چوبیکه آن بزغاله را بدان بندند تا شیر نخورد
حَوشَكَة صدائی که از گوشه خانه و غیر آن شنیده شود
(حَشَلَهُ) حَشلاً - ض فرومایه کرد اورا
حَشَل رذل و پست از هر چیزی
حَشیلَة او حَشبَلَة عیال
(حَشَمَهُ) حَشماً - ض خجل کرد اورا و شرمگین
نمود - شنوانید آنچه کراهت داشت آنرا
حَشَمَ حُشُوماً فربه شد بعد از لاغری
حَشَمَ الشیء خواست آن چیز را
حَشَمَتِ الدّابَّة فربه شد و شکم بزرگ گردید چهار پا بچرا
ما حَشَمَ الصَّید نیافت شکار را
ما حَشَمَ مِن طَعامِنا نخورد از خوراک ما
حَشِمَ حَشماً ف خشم گرفت
حَشَمَهُ بخشم آورد اورا
(لازم و متعدی هردو استعمال شده است)
اَحشَمَهُ شرمگین کرد اورا - خجل گردانید شنواند
آنچه کراهت داشت آن را
حَشَّمَهُ و اَحشَمَهُ بخشم آورد اورا
تَحَشَّمَ شرم داشتن
رَجُلٌ مُحتَشَم و حَشیم - حُشَماء ج مرد صاحب حشمت
اِحتَشَمَ مِنهُ و عَنهُ شرم داشت ازاو
اِحتِشام بخشم آوردن
حَشَم (واحد و جمع درا و یکیست) یا اَحشام ج عیال - خویشاوندی
- بندگان مرد و اقوام و همسایگان او
حَشَم و حُشُوم چوبندگان

حَشَمَةُ الرَّجُل بندگان مرد یا خویشان و همسایگان او
حِشمَة شرم از کسی
حُشُم بندگان - بسیار با شرم و حیا
حُشمَة زن - حق و حرمت - خویشاوندی
اَحشامُ الرَّجُل حَشَم مرد
هؤلاء اَحشامی ایشان همسایگان و مهمانان من اند
حُشماء همسایگان - مهمانان
خاشِم کسیکه فربه شده بعد از لاغری و ضعف
مَحشُوم غضب شده - دور افتاده
(حَشِنَ) السِّقاءُ حَشَناً - ف بوی گرفت
مشک و چرکین گردید از بسیار
ماندن شیر در آن
اَحشَنَ السِّقاء بیشتر شیر در مشک کرد تا بوی
گرفت و چسبید چرک شیر در آن
تَحَشَّنَ ورزیدن - کسب کردن
حاشَنَهُ مُحاشَنَة باهمدیگر دشنام دادن
مُحشَنِق خشمناک
حَشَن چرک از چربی شیر
حِشنَة کینه
حِشان مشک بوگرفته
(حَشاهُ) حَشواً - ن زد بر شکم او
حَشو پر کردن بالش و غیر آن
حاشاهُ عطا کرد او را چیزی
اِحتَشَی الشیء پر گردید
اِحتَشَتِ الحَشِیَّة در خود پیچید او را
اِحتَشَتِ المَرأَة اِحتِشاءً زن حائض پنبه بر خود گرفت
حَشو و حاشِیَة شتران ریزه - مردم فرومایه کوچک
حَشو - مَحاشی ج زیادتی در سخن - کلام زائد - حشو پرده
- پشم و پنبه بالش و غیر آن
حُشوَةُ البَطن و حِشوَة روده ها
فُلانٌ مِن حُشوَةِ بَنی فُلان او از اراذل ایشان است
حَشا - اَحشاء ج درون شکم - ناحیه
اَنا فی حَشا فُلان من در کنف او هستم
اَرضٌ حَشاة زمین سیاه و بی خیر
حَشِیَّة - حَشایا ج تشک آکنده از پنبه

و غیر آن . بارچه که زنان بر پستان بندند تا بزرگ نماید

مُحَشَّاة از شکم پائین او است که منی بخرج میشود

مَحْشَا جای خوراک در شکم

مِحْشَى - مَحَاشِي ج بالش کوچکی که بر پستان یا غیر بندند تا بزرگ بر آمده نمایان باشد

(حَشِيَ) حَشًى غم و غصه و اضطراب و بیقراری افتاد او را

حَشٍ و حَشْيَان ص مذکر

حَشِيَة و حَشْيَاء ص مؤنث

حَشَى السِّقَاء چسبید شیر در باطن مشک مانند پوست که زائل نمیشود

حَشَّى الثوب قرار داد برای جامه حاشیه

حَشَّى الكِتَاب بر کتاب حاشیه نوشت

كِتَاب مُحَشًّى ص

تَحَشَّى مِنهُم فُلَانًا و حَاشَا مُحَاشَاةً جدا کرد فلان را از ایشان

تَحَشَّى گفت حاشا فلان

تَحَشَّى مِن فُلَان ننگ داشت از او

حَاشَا و حَاشَا لَكَ دور باد

حَاشَا نوشته ، از حروف جر سابقا گذشت

تَحَاشِي بیک سو شدن

حَشًى آنچه داخل شکم است از شکنبه و روده و جگر و غیره — یا آنچه بین استخوان پهلو و نشیمنگاه است — کمرگاه انسان — اضطراب — کناره . ناحیه

حَشِيّ گیاهی است که بیخ آن پوسیده و بوی گرفته باشد یا گیاه خشک

حَاشِيَة - حَوَاشِي ج کنار جامه کتاب و غیر آن — اهل و کسان مرد — اطراف مرد و سایه او

حَاشِيَتَان شتر دو ساله و سه ساله

(حَصَّ) رَأْسَهُ حَصًّا ن چید و سترد موی را

حَصَّ (و حَصَّنِي مِنهُ كَذَا) قسمت دادن کسیرا

حَصَّ نیک دویدن — کم و ناقص گردانیدن چیزیرا

أَحَصَّهُ داد او را بهره

أَحَصَّهُ عَن أَمْرِهِ انداخت او را از کار

حَصْحَصَ الشَّيْءُ حَصْحَصًا هویدا و آشکار شد

حَاصَّ مُحَاصَّة بهره بهره کرد میان خود

تَحَاصَّ الغُرَمَاءُ قسمت کردند میان خود (بستانکاران مال را)

اِنْحَصَّ الشَّعْرُ رفت مو

اِنْحَصَّ الذَّنَبُ بریده شد دم

أَنْلَتَ وَ انْحَصَّ الذَّنَبَ (مثال) درباره کسی گویند که مشرف بهلاک بوده نجات یابد

حُصّ - حُصُوص ج اسپرک یا زعفران — و از مروارید

حِصَّة - حِصَص ج بهره — حَصَص موی رفته از سر

حَاصَّة بیماریست که موی سر بریزد

أَحَصّ روز گرم آفتاب روشن و آسمان صاف شب — شمشیر بی جوهر و بدمین

رَجُلٌ أَحَصّ مرد موی از سر رفته

طَائِرٌ أَحَصُّ الجَنَاح مرغیکه پرهای بال او رفته باشد .

أَحَصَّانِ بنده و خر

حَصَّاء زن موی از سر رفته — سال بی نفع بی خیر — زن شوم — باد صاف بی گرد و غبار

حُصَاص گوش راست کرده و دم جنبانیدن خر — تیز — دویدن سخت

حُصَاصَة آنچه باقی ماند بعد چیدن انگور

حَصَاصَا خاک

حَصِيص عدد

فَرَسٌ حَصِيص اسبی که موهای تیزی پاشنه او رفته باشد

شَعْرٌ حَصِيص موی ریخته و رفته

الحَصِيصَة بالای موی اسب

(حَصَأَ) الصَّبِيُّ حَصْأً — م ف شیر مکید کودک تا شکم او پر شد

حَصَأَ مِنَ المَاءِ سیر آب شد

حَصَأَتِ النَّاقَةُ بسیار سخت شد خوراک و آشامیدن شتر

حَصَأَ بِهَا تیز داد باد

أَحْصَأَهُ إِحْصَاءً سیر آب گردانید او را

حِنْصَأْو و حِنْصَأَة ضعیف کوچک

(حَصَبَهُ) حَصْبًا ض انداخت بر او سنگریزه

حَصَبَ الرَّجُلُ فِي الأَرْضِ رفت مرد در روی زمین

حَصَّبَ المَكَانَ و أَحْصَبَ سنگریزه گسترد در آنجا

حَصَّبَ عَن صَاحِبِهِ و أَحْصَبَ اعراض کرد و روی گردانید از او

حَصَب هیزم انداختن بآتش

حَصِبَ جِلْدُهُ حَصَبًا وازْ سرخجه (سرخک) برآورد پوست او

حُصِبَ ل مبتلا شد بیماری سرخجه محصوب ص

حَصِبَ الوَتَرُ برگشت زه از کمان

اَحْصَبَ الفَرَس سنگریزه انداخت اسب بسم خود در رفتن

مُحَصَّب جای سنگریزه انداختن در منی –

مبتلا به بیماری سرخجه

تَحْصِیب شب خفتن در محصب که وادیست میان مکه و منی

تَحَصَّبَ الحَمَام برآمد کبوتر بسوی صحرا در طلب دانه

تَحَاصَبُوا باهمدیگر سنگریزه انداختند

حَصَب سنگریزه – هیزم و آتش گیرانه هرچه باشد

حَصَبَة – حَصْبَاء ج سنگریزه

حَصْبَة وحَصِبَة بیماری سرخجه (مرض دیگری که امروز باین نام خوانده میشود غلط مشهور است)

حَصِب شیری که از سردی کره آن بر نیاید

حَصِبَة بادسخت که سنگریزه دارد

اَرْضٌ حَصِبَة ومَحْصَبَة زمین پر از سنگریزه

حِصَاب جای سنگریزه انداختن در منی

حَاصِب بادسخت که سنگریزه وخاک آورد –

ریزهای برف ویخ که از هم ریزد – ابری که

برف ویخ بارد – سنگریزه

(حَصْحَصَ) حَصْحَصَةً هویدا شدن حق از

باطل – جنبانیدن چیزی در چیزی تا محکم شود

– شتافتن در رفتن – کندن خاک را

چپ وراست – التماس والحاح کردن کسی

و دو زانو نهادن شتر برای بلند شدن

– جنبانیدن چیزی و برگردانیدن آن در دست

حَصْحَصَ بِالعَذِرَةِ نجاست انداخت

حَصْحَصَ بالسَّلح ریغ زد

تَحَصْحَصَ برچسبید بزمین و بستوی شد

حِصْحِص خاک و سنگریزه

حَصْحَاص خاک

قَرَبٌ حَصْحَاص سیر سریع که کندی ندارد

رَجُلٌ حُصْحُص وحُصْحُوص مردی که عالم است

و متابعت میکند دقایق کار را

(حَصَدَ) الزرع حَصْدًا وحَصَادًا و

حِصَادًا واحتَصَدَ ن ض –

درو کرد زراعت را بداس –

حَاصِد ص – حَصَدَة وحُصَّاد ج

حَصَدَ زَیدٌ ن مرد زید

حَصَدَ القَوم بِالسَّیف کشت گروه را با شمشیر

حَصِدَ الحَبْل حَصَدًا ف واِسْتَحْصَدَ سخت

تافته شد ریسمان

حَصِدَتِ الاوتار والدروع محکم شد صنعت زره

مُحْصَد زراعت درو نشده و خشک گردیده

حَبْلٌ مُحْصَدٌ ومُسْتَحْصَدٌ ریسمان محکم بافته شده

رَجُلٌ مُحْصَدُ الرَّأی مرد استوار رای

اَحْصَدَ الزرع واِسْتَحْصَدَ کشت بهنگام درو رسید

اَحْصَدَ الحَبْل سخت تافت ریسمان را

اِسْتَحْصَدَ خشم گرفت – مُسْتَحْصِد ص

اِسْتَحْصَدَ القَوم جمع آمدند و تافته شدند باهم

حَصَد گیاه خشک – گیاهیست – ریزه کاری

و صنعت در زره و غیره

زَرْعٌ حَصَد وحَصِید ومَحْصُود کشت درو شده

حَبْلٌ حَصِد وحَصِید واَحْصَد ریسمان محکم بافته

حَصَادَة وحِصَادَة هنگام درو

حَصَادَة گیاهیست که از خوردن آن گوسفند

مبتلا بنفخ شکم گردد – زراعت درو شده

حَصِیدَة ساق زراعت که نزدیک بزمین است

و داس بآن نمیرسد – زراعت درو شده

کشت زار

دِرْعٌ حَصْدَاء زره تنگ حلقه و محکم بافته شده

شَجَرَةٌ حَصْدَاء درخت پربرگ – مِحْصَد داس

(حَصَرَهُ) حَصْرًا ض ن تنگ گرفت براو – احاطه کرد

حَصْر بازداشت کردن کسی را از سفر –

حَصَرَ البَعِیر محکم بست پالان بر شتر

حَصَرَهُ ن رسید او را و فرا گرفت

حَصَرَ القَوم بفلان محاصره کردند او را

حُصِرَ الرَّجُل حَصَرًا قبض آمد شکم مرد – مَحْصُور ص

حَصِرَتِ النَّاقَة حَصَرًا – ك ف – واَحْصَرَت

تنگ شد سوراخ پستان ناقه

حَصِرَ حَصَرًا ف بخیل گردید و تنگ دل شد

حَصِرَ عَنِ المَرأَة باز ماند از جماع زن

حَصِرَ فی القراءة بسته شد بر او سخن و خواندن نتوانست

حَصِرَ بالسِّرِّ نگاه داشت راز را

اَحصَرَهُ المَرَض بیماری باز داشت او را از سفر

اَحصَرَهُ العَدُوّ محاصره کرد او را دشمن و تنگ گرفت بر او

اُحصِرَ اِحصارًا قبض آوردن شکم

مُحتَصِر شیر دزده

اِحتِصار پالان بر شتر بستن

حِصار و مُحاصَرَة ۶ بجنگ اطراف کسی را گرفتن و راه بستن بر او

اِستَحصَرَ القَوم گروه خود را محاصره کردند

حَصَر تنگدلی - بخل - بستگی در سخن

حَصِر بخیل - مرد راز دار - نگهدار

حُصر و حُصُر شکم گرفتگی

حِصار و حَصار قسمی پالان که بر شتر بندند و پیش و پس آن بلند باشد

حِصار پناهی که از دشمن نگاه دارد - بنگر جان پناه

حَصُور مرد تنگ دل - ماده شتری که سوراخ پستان او تنگ باشد - مردی که از جماع پرهیزد یا مردی که از زنان باز داشته شده یا آنکه بزن رغبت نکند - مرد آلت بریده - مرد بخیل و ترسان باز ایستنده از چیزی - پنهان دارنده راز

حَصِير - اَحصِرَة و حُصُر ج مرد تنگدل - بوریا - رگ یا گوشت پاره که دراز و پهن باشد بر پهلوی چهارپا - پهلو - پادشاه - زندان - بند - در مانده در سخن - راه - آب - صف مردم و غیر آن - روی زمین - جوهر شمشیر یا دو طرف آن - مرد بخیل - آنکه از بخل شراب نخورد - منسوج و بافته از هر چیز - جامه پست - نقش و نگاری که بیننده را در شگفت آورد

حَصِيرَة جای خرما خشک کردن - گوشت پاره دراز که بر پهلوی اسب از لاغری پدید آید

حَصِيرِیّ بوریا فروش

حَصْراء زنیکه سوراخ فرجش بسته باشد

مَحصَرَة چیزی که کشک را روی آن بریزند تا در آفتاب خشک شود

مِحصَرَة نوعی از پالان شتر یا کوچک آن

بعیر مَحصُور شتر که بر او پالان بسته باشند

د (حَصرَبَهُ) تنگی و بخیلی کرد او را

(حَصرَمَ) القوس سخت و محکم زه کرد کمان را

حَصرَمَ الحَبل محکم تافت ریسمان را

حَصرَمَ القِربَة پر کرد مشک را از آب

حَصرَمَ القَلَم تراشید قلم را

حَصرَمَة بخیلی

تَحَصرَم بخیل و بد دل گشت

حِصرِم غوره انگور - خرمای نارس - مرد بسیار بخیل - حلقه آهنی که بآن دلو از چاه کشند - کوتاه قامت - میوه تازه - انار صحرائی - فروما یه از هر چیز

مُحَصرِم مرد بسیار بخیل و کم خیر

زُبدٌ مُحَصرِم سر شیر که از شدت سرما مجتمع نشود و در شیر پراکنده بماند

عَطاءٌ مُحَصرَم هدیه اندک

(حَصُفَ) الرَّجُل حَصافَةً ك نیکو رای و محکم عقل گردید

حَصِف و حَصِيف ص

حَصَفَ حَصفًا ن دور کرد او را - بپایان رسانید او را

حَصِفَ الجِلد حَصَفًا مبتلا شد بگری خشک

فَرَسٌ مُحصِف اسب بسرعت گذرنده یا برانگیزنده سنگ ریزه بسم

اَحصَفَ الاَمر محکم کرد کار را

اَحصَفَ الحَبل محکم بست ریسمان را

اَحصَفَ الثَّوب نیکو بافت جامه را

اَحصَفَ الفَرَس و الرَّجُل بسرعت گذشت اسب و مرد

اِحصاف گام نزدیک نهادن برفتن باسرعت - دور کردن - بپایان رسانیدن

اِستحصف محکم گردید

اِستحصفَ الزمانُ علیه سخت شد روزگار بر او

اِستحصفَ الفرج تنگ و خشک شد فرج وقت جماع فرج مُستحصِف ص

حَصَف گری خشک

حَصِیف مرد درست رای و عقل

ثَوبٌ حَصِیف جامهٔ محکم بافته شده

فرسٌ مِحصَف و مِحصاف اسب بسرعت گذرنده یا برانگیزنده سنگریزه بِسُم یا گام نزدیک نهنده بجهت سرعت رفتن

(حَصَلَ) حُصُولاً و مَحصُولاً - ن حاصل گردید

حَصَلَ علیه من حقی از حق من بر او چیزی ماند

حَصِلَتِ الدابّة ف درد کرد شکم چارپا از خوردن خاک و سنگریزه

حَصِلَ الصَبی سنگریزه در بیضتین کودک واقع شد

اَحصَلَ النخل غوره کرد درخت خرما

اَحصَلَ القوم درخت خرمای آنها غوره آورد

مُحصِل ص

مُحصِلَة - مُحصِل مذکر خاک شوی - زنی که خاک معدن را برای طلب طلا بهم زند

حَصَّلَ النخل غوره کرد یا شکوفه زرد آورد درخت خرما

تحصیل حاصل کردن - برآوردن طلا

تحصّل جمع آمد و ثابت گردید

تحصّل من المسئلة خلاص و راحت گردید از مسئله

حَصَوصِل و حُوصِل کبک آخر شکم او بزرگ باشد مانند آبستن

حَوصَلَ الطائر مرغ چینه دان را پر کرد از دانه

اِحوَنصَلَ خم کرد گردن و برآورد چینه دان

حَصَل و حَصَّل غوره خرمای سخت نشده و پخته آن یا شکوفه زرد خرما - تخم دانه که از پاک کردن گندم برآید - گندم و جو باقیمانده در خرمن بعد از باد دادن

حاصِل ثابت و باقیمانده از هر چیز بعد از رفتن ما سوای آن

حُصالة گندم و جو بعد از باد دادن - دانه تخم در گندم

حَصِیل گیاهی است - آنچه حاصل شود از اموال

حَصِیلة - حَصائِل ج تشخیص آنچه حاصل شده است - باقیمانده

حَوصَل و حَوصَلة - حَواصِل ج چینه دان مرغ مرغیست پرخوار و بزرگ - جای ایستادن آب در تهٔ حوض - گوسفندیکه بالای ناف او بزرگ باشد

حَوصَلة - حَواصِل ج چینه دان مرغ - پائین شکم زیر ناف - ایستادنگاه آب در تهٔ حوض

حَوصَلاء چینه دان مرغان

حَیصَل بادنجان

مَحصُول حاصل

مِحصال آهن که بآن تیر تراشند

مِحصَل غربال

ه (حِصلِب) و (حِصلِم) خاک

ه (حَصَمَ) بِهَا - ض تیز باد داد (یا خاص باب ست)

اِنحَصَمَ العود شکسته شد چوب

حَصُوم باد دهنده

حَصِیم سنگریزه های کوچک

حَصماء ماده خر تیز دهنده

مُحصِمَة پتک آهنگران

ه (حَصُنَ) حَصانةً ك قلعه محکم شد

حَصُنَتِ المرأة حَصناً (مثلثة الحاء) و تحصّنت شوهر کرد زن یا عفیف گردید

اِمرأةٌ حاصِن و حاصِنة و حَصناء ص حَواصِن و حاصِنات ج

حَصَّنَه حَصناً آنرا در جای امن نگاه داشت

رَجُلٌ مُحصَنٌ مرد پارسا

اَحصَنَهُ محکم گردانید او را - نگاه داشت

اَحصَنَهُ التزوّج پارسا و باعفت گردانید مرد را زن گرفتن او

اَحصَنَتِ المرأة پارسا گردید زن یا شوهر کرد یا باردار شد - اِمرأة مُحصَنة و مُحصِنة ص

اَحصَنَها البعل و حَصَّنَها پنهان گردانید زن را شوهر

أَحْصَنَ الرَّجُلُ زن گرفت مرد - مُحْصَن ص

حَصَّنَهُ محکم گردانید او را - در قلعه و بنای محکم کرد

تَحْصِين نجابت اسب - اطراف شهر اگر دیدن

تَحَصُّن نجابت اسب - در قلعه محکم شدن - نجیب گردیدن

حِصْن - حُصُون و اَحْصَان و حِصَنَة ج بنا - جای محکم - هلاک - سلاح

حُصْن و حِصْن و حَصْن عفت و پارسائی زن

حَصَان - حُصُن و حَصَانَات ج تازیانه (رجوع بدر شود)

اِمْرَأَة حَصَان زن پارسا یا شوهردار

حِصَان - حُصُن ج اسب نر و نجیب

حَصَانِيَات مرغیست

حَصِين بسیار محکم

دِرْع حَصِين و حَصِينَة زره محکم

اَبُو الحُصَين روباه

حَوَاصِن زنان آبستن

اِحْصِنَة پیکانها

مِحْصَن قفل - زنبیل - کوتاه

(حصا) حَصْواً - ن باز داشتن

حُصو درد کردن روده‌ها

حَصَاة بیماریست واقع میشود در مثانه و حبس بول مینماید معروف بسنگ مثانه است - عقل - رای - هوش

(حصيته) حَصْياً - ض زدم او را بسنگریزه

حُصِيَ الرَّجُلُ ل سنگریزه تولید شد در مجرای مثانه مرد

مَحْصِيّ ص

حَصِيَ الشَّيْءُ حَصًا ف اثر کرد در آن

حَصِيَتِ الارضُ زمین پر از سنگریزه گردید - مَحْصَاة ص

اَحْصَاهُ اِحْصَاءً شمرد آنرا و نگاه داشت یا دریافت و حفظ نمود

حَصَّاهُ تَحْصِيَةً نگاه داشت او را و پناه داد

تَحَصَّى خود را نگاه داری کرد

حَصَى - حَصَاة واحد حَصَيَات و حُصِيّ و حِصِيّ سنگریزه - عدد بسیار

حَصَاةُ المِسْكِ قطعه سخت که در نافه مشک باشد

حَصِيّ مرد بسیار خردمند

(حضه) عَلَيْهِ حَضًّا و حُضًّا - و حِضِّيضَى و حُضِّيضَى (اسم مصدر) ن برانگیخت او را بر جنگ وی

حَضَّضَهُ عَلَيْهِ تَحْضِيضاً (بمعنی فوق)

مُحَضَّض المیده شد - حضض (داروئیست)

مُحَاضَّة یکدیگر را برانگیختن بچیزی

تَحَاضَّ القَوْمُ برانگیخته شدن گروه

اِحْتَضَضْتُ نَفْسِي خود را کوتاه و قاصر شمردم

حَضَض چیزی

مَا عِنْدَهُ حَضَض وَلَا بَضَض نیست نزد او چیزی

حُضَض و حُضُض دو نوع داروست یکی و عصاره خولان است و دیگر هندی و عصاره فیل زهره است

حُضّي سنگ افتاده در دامن کوه

حَضِيض - اَحِضَّة و حُضُض ج پستی - پستی زمین در دامن کوه - سنگ

حَضُوضَى دوری - آتش

حَضُوضَاة صداهای مردم

حُضُحُض گیاهی است

(حضأ) النارَ حَضْأً م و احتضأ افروخت آتش را یا باز کرد آن را

حَضِئَتِ النارُ افروخته گردید آتش تا شعله کشد

ابیض حَضِيٌّ سفیدی سخت

مِحْضَأ و مِحْضَاء چوب آتش گیره

(حضب) النارَ حَضْباً ض و اَحْضَبَ افروخت آتش یا هیزم ریخت بر آن تا شعله کشد

حَضِبَتِ البَكَرَةُ حَضَباً ف ریسمان افتاد از چرخ بر چوب محور

حَضَب واژگون شد طناب در چاه - زود گرفتن دام صیاد گنجشک را

اِحْضَاب ریسمان واژگون شده را درست کردن بر چرخ

تَحَضُّب گرفت راه سنگلاخ سخت را

حَضْب و کسر الاول - مار ضخیم نر یا سفید یا باریک آن

حِضْب و حُضْب - اَحْضَاب ج صدای کمان - روی کوه و کناره آن

حَضَب هیزم - هرچه از آتش گیرانه باشد

مِحضَب چوب آتش برهم زدن - ظرفی که در آن گوشت بریان کنند

(حَضَجَ) النّارَ حَضْجاً ض افروخت آتش را

حَضَجَ الشیءَ فی الماء فرو برد آن را در آب

حَضَجَ بهِ الأرضَ زد آن را بزمین

حَضَجَ الغَسّالُ الثَّوبَ در وقت شستن زدگازر جامه را بچوب

حَضَجَ دویدن - ریخت در شکم آنقدر که نزدیک بود بترکد

حَضَجَ الکلامَ تحضیجاً کوتاه کرد سخن را

اِنحَضَجَ برافروخته گردید از خشم و باز گردید - فراخ شد شکم او

حِضج و حَضج - اَحضاج ج آب باقیمانده در حوض - مروست و فربه - ناحیه - کنار حوض

حِضاج مشک بچیزی تکیه داده شده

حُضاج مرد خمیده و پشت بر آمده شکم

مِحضَج آتش بهم زن - سیل کنده از راه

مِحضاج چوبیکه گازر وقت شستن جامه را بآن زند

اِمرأة مِحضاج زن شکم فراخ

ه (حَضجَرَهُ) پر کرد آن را

صُرّة حُضجُور کیسه ضخیم

حِضَجر - حَضاجِر ج مرد شکم بزرگ و شمگاه لاغر - مشک شیر یا فراخ آن

حِضَجرة شتران پراکنده که شبان جمع آنها نتواند

حَضاجِر اسم کفتار یا بچه او

اِبلٌ حَضاجِرُ شتران نفخ کرده شکم از خوردن گیاههای شور و تلخ - نوشیدن آب

ه (حُضجُم) و حُضاجِم درشت اندام و ضخیم گوشت

ه (حُضُد) و حُضَد حُضُض سابق الذکر است

(حَضَرَ) حُضوراً و حَضارَةً - ن ف حاضر آمد

حَضَرنا عن ماء برگردیدیم از آب

حَضارة اقامت گرفتن بشهری

اَحضَرَ الشیءَ اِحضاراً حاضر گردانید آنرا

اَحضَرَهُ اِیّاه حاضر کرد نزد او آن را

اِحضار دویدن اسب

تَحَضَّرَ و اِحتَضَرَ حاضر شد

حاضَرَهُ مُحاضَرَةً و حِضاراً سؤال و جواب کردن باهم - برابری کردن در دویدن باهم - نزد حاکم رفتن با دشمن - غلبه کرده حق کسیرا بردن

مُحتَضِر بشهر آینده

مُحتَضَر مرد نزدیک بمرگ

اُحتُضِرَ ل رسید او را مرگ

اِحتِضار شهری شدن - دویدن اسب

اِستِحضار دوانیدن - باز آمدن

حَضر مرد فصیح - زار مرد و زن - پیه در ناف

حُضر دویدن اسب

حَضَرة و حَضَر نزدیکی - درگاه - شهر

حُضور و حُضُور شهر (خلاف بیابان)

حَضَرِیّ شهری (خلاف بیابانی)

رَجُلٌ حَسَنُ الحِضرَة مردیکه غائبین را بخوبی یاد کند

حَضِر کسیکه تنها خوراک نخورد و وقت طعام مردم را جوید - مرد شهری که سفر بروی دشوار باشد

حَضُر مرد فصیح و فقیه - مرد جوینده وقت خوراک مردم (سورچران)

حُضُر مرد نخوانده و دعوت نشده که میاید بخانه مردم (سورچران)

حاضِر - حُضَّر و حُضور ج حاضر شونده شهری و مقیم در آن حُضّار و حَضَرَة ج آینده بآب - قبیله بزرگ

حاضِرَة شهر - گوش فیل

عَسٌّ ذو حَواضِر کاسه بزرگ گوشه (دسته) دار

حَضار شتران سفید نیکو (واحد و جمع یکسانست)

حَضار و حِضار شتران سرخ نیکو

حَضارِ حَضارِ کلمه که بدان تحریص کنند

حِضار نوعی بوی خوش که آنرا خلوق نامند

ناقة حِضار ماده شتران قوی نیک رو

حِضارة و حَضارة شهر
اقامت در شهر

حُضار بیماریست شتران را

حَضیر زمین هموار که سر ریز گودال آب در آن جاری شود

حَضیرة جایگاه خرما - گروه مردم یا چندتن -

مرا اول لشکری - آنچه از رحم هنگام زائیدن آید
حضائر ج خون بسته نیم در پوستی
که با بچه آید - جراحت جمع شده در زخم
اَحضَر پرشر
حَضَراء ماده شتر که پیشی گیرد و بسیار بخورد و بیاشامد
مَحضَر نزدیکی - درگاه و حضور - جای حاضر آمدن -
جای بازگشتن بآب - مردمان حاضر
رسید چک که در آن گواهی چندتن نوشته باشد
حَسَنُ المَحضَر کسیکه غائبین را نیکی یاد کند
مَحضُور چیزی که زود گنده و فاسد شود و گویند پریان بر آن حاضر شوند
مِحضیر و مِحضار - مَحاضیر ج اسب دونده
ه (حَضرَبَ) الحَبلَ بست یا سخت تافت ریسمان را
مُحَضرَب پر کرد و شد
(حَضرَمَ) الرَّجُلُ سخن غلط گفت - سخت کند
پوست درخت سخت زه کرد کمان را
نَعلٌ حَضرَمِیّ و حَضرَمِیَّة کفش باریک و لطیف
حَضرَمِیَّة نکشت در سخن
شاعِرٌ مُخَضرَم شاعریکه زمان جاهلیت و اسلام را دریافته
ه (حُضُظ) و حُضَظ دارویی است که از بول شتر سازند
یا حُضُض مذکور است
ه (حَضِف) مار
ه (حَضِلَت) النَّخلَةُ ف تباه شد بیخ درخت خرما
(حَضَنَ) الصَّبِیَّ حَضناً و حِضانَةً ن و اِحتَضَنَ
در کنار گرفت کودک را و دایگی کرد و پرورش
داد - حاضِن ص حُضّان ج
حَضَنَ الطائِرُ بَیضَهُ حَضناً و حِضاناً و حُضُوناً ن
زیر بال گرفت تخم ها را تا بچه آرد
حَضَنَ مَعرُوفَهُ عَن جِیرانِهِ باز داشت نیکی را از همسایگان
حَضَنَ فُلاناً عَن کَذا حَضناً و حِضانَةً واداشت
فلان را از آن و تنها قیام بآن نمود
حَضَنَ فُلاناً عَن حاجَتِهِ و اِحتَضَنَ بازداشت
او را از حاجتش
حَضَنَتِ الغَنَمُ حِضاناً یکی از دو پستان گوسفند دراز تر گردید
اَحضَنَ بی بر دحق مرا
اَحضَنَ الرَّجُلَ و بِهِ عیب کرد حق مرد را

مُحتَضَن کنار
حِضن - اَحضان ج از زیر بغل تا پهلو یا -
سینه - دو بازو - آنچه بین سینه و بازو
است - طرف چیزی و کناره آن -
لانه کنجشک
حُضن و حِضن جایی از کوه که گرد آن توان گشت - دامنه کوه
حَضَن عاج
حَضِنِیَّة گوسفندان ماده سخت سیاه یا سخت سرخ
اَصبَحَ مُحضَنَةً سوء یا فت سخت سخت
حَضُون گوسفندیکه یکی از دو سر پستانش درازتر باشد
- مردیکه یکی از دو خصیه او بزرگ باشد -
فرج زن که یک کنار آن بزرگ باشد
حاضِنَة دایه بچه - درخت خرما که خوشهای کوچک دارد
سُفعٌ حَواضِن دیکپایهای جای گذارده
مَحضَن و مَحضِن - مَحاضِن ج جای بچه بر آوردن مرغان
مِحضَنَة کاسه گلی که کبوتران آب خورند
(حَضَا) النّارَ حَضواً ن حرکت داد آتش را
مِحضی آتش هم زن
(حَطَّ) وَجهُهُ حَطّاً ن و اَحَطَّ فربه شد روی او
حَطَّ البَعیرُ حِطاطاً و اِنحَطَّ با سرعت رفت شتر
بطرف نشیب بکشیدن مهار
حَطَّ فی الطَّعامِ خورد آن را
حُطَّ البَعیرُ ل جگر شتر از تشنگی چسبید به پهلوی او
حَطَّ کم کردن - از بالا بپایین آمدن -
افکندن - زه گرفتن از کمان - فرود
آمدن در منزل - پالان و بار و زین
فرو گرفتن از شتر و اسب - از قیمت
و بهای چیزی کم کردن - شقاف
کردن چرم و نقش بر آن نمودن
حَطَطَ الطَّعامَ خورد خوراک را
اِحتِطاط کم کردن - از بالا بزیر آوردن یا افکندن
مُنحَطّ شانه و دوش نیکو
اِنحِطاط کم شدن قیمت و بها و غیر آن - فرود آمدن در منزل
اِستِحطاط طلب کم کردن چیزی
حَطّ کمی - نازکی بدن و نرمی آن

حِطَّة درخواست کسی چیزی را - نام ماه روزه در انجیل وغیر آن

حُطُط بدنهای نرم ونازک

حَطَاط - حَطَاطَة واحد دانه‌هائی برروی جوانان وبرآلت نره پیدا میشود - سرشیر

حَطَاطُ الكَمْرَة کنار واطراف حشفه

حَطَاطَة مرد کوچک وریزه - دختر خردسال - هرچه کرآن را کوچک دانند

حُطَاط بوی بد

رَجُلٌ حُطَاط مرد ریزه کوچک اندام

حُطَائِط - حُطَائِطَة واحد مرد ریزه کوتاه - مورچه سرخ

حِرٌ حُطَائِطٌ بُطَائِط فرج فربه وضخیم

حُطُوط نازکی ولطافت بدن

حَطُوط زمین نشیب - ماده شتر اصیل تیزرو

حَطِيطَة بهاء کم کرده شده یا آنکه کم کنند وفرو نهند از چیزی

رَجُلٌ حَطَوطَى مرد سبک وکم عقل

حِطِّيطَى وحَطِيط مرد ریزه خرد

حِطَّان تکه (بزنر)

أَحَطّ نرم پشت

مَحَطّ ومَحَطَّة - مَحَاطّ ومَحَطَّات ج منزل

مِحَطّ ومِحَطَّة آهن چرم دوزی

مَحْطُوط کم کرده شده

أَلْيَةٌ مَحْطُوطَة نشیمنگاه پست

مَحْطُوطَةُ المَتْنَيْن پست شکم کردراز پشت وهموار باشد

(حَطَأَ) بِهِ الأَرضَ حَطْأً - م افکند اورا برزمین

حَطَأَ فُلاَناً برکف دست بپشت اوزد

حَطَأَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را

حَطَأَ بِهَا تیز وباد داد

حَطَأَ بِسَلْحِهِ ریغ انداخت

حَطَأَتِ القِدْرُ بِزَبَدِهَا دیگ سررفت. کف از آن بیرون ریخت

حَطْأ زدن وانداختن

حَطَأَ ۲ ف نجاست انداخت

حِطْأ باقیمانده آب

حَطِيءٌ مرد فرومایه

حُطِيئَة مرد زشت کوتاه قامت

حِنْطَأْو وحِنْطَأْوَة وحِنْطِيٌّ مرد شکم بزرگ وکوتاه قامت

عَنْزٌ حُنْطِئَة گوسفند فربه ودرشت

(حَطَبَ) حَطْباً ض واحتطب هیزم جمع کرد یا هیزم کشید برای کسی

حَطَبَ فُلاَناً هیزم آورد برای وی یاگرد آورد هیزم

حَطَبَ بِهِ سخن چینی از وی کرد

حَطَبَ فِي حَبْلِهِم کمک ویاری داد آنها را

حَطِبَتِ الأَرْضُ ف وأحطب پرهیزم گردید زمین

أَحْطَبَ الكَرْمُ هنگام بریدن هیزم رسید درخت انگور

نَاقَةٌ مُحَاطِبَة ماده شتر خار خشک خور

إِحْتَطَبَ عَلَيْهِ فِي الأَمْرِ ردیف اوگشت درکار

إِحْتَطَبَ المَطَرُ باران کند بنهای درخت را

إِسْتَحْطَبَ العِنَبُ محتاج شد موکه ببرند سرهای شاخ آن را

حَطَب - أَحْطَاب ج هیزم - سخن چینی

حَطِب - حَطِبَة (مؤنث) مرد خشک لاغر

حِطَاب بریدن شاخ انگور

حَطَّاب هیزم فروش

بَعِيرٌ حَطَّاب شتر که هیزمهای ریزه خورد

حَطَّابَة هیزم کشان

حَطُوبَة دسته هیزم

مَكَانٌ حَطِيب جای پراز هیزم

حَاطِبُ لَيْلٍ هیزم جمع کننده درشب - کسیکه سخن ضد ونقیض گوید

أَحْطَب - حَطْبَاء مؤنث مرد خشک لاغر - مرد بدبین وشوم

مِحْطَب داس

(حَطْحَطَ) فرود آمد - سرعت کرد

ه (حِطْل) - أَحْطَال ج گرگ

(حَطَمَهُ) حَطْماً ض شکست آن را (مختص بچیز خشک است)

حَطِمَتِ الدَّابَّةُ ف بزرگ سال شد چارپا وضعیف گردید

حَطَّمَهُ بسیار شکست آن را وخرد کرد

تَحَطَّم شکسته گردید

تَحَطَّمَ غَيْظاً بسوخت از خشم

اِنحطم شکسته گردید

حَطَم بیماریست که در پاهای چارپا عارض شود

حَطِم شکسته حال از پیری

حُطَم شبان و راننده که چارپا را بسختی راند و ترحم نکند

حُطَمَة گله از شتران و گوسفندان - آتش سخت و سوزان - مرد بسیار خوار - جهنم یا درب آن - حُطَم

حُطَمِیَّة زره شمشیر شکن یا زره سنگین و وسیع

حَطْمَة و حُطْمَة قحط سالی

حُطامَة و حِطمَة - حِطَم ج آنچه بشکنند از چیزی خشک

حُطام کوچک و ریزه هر چیزی و شکسته خشک آن - اندک مال که فنا شود و باقی نماند - پوست تخم

حَطّام و مِحْطَم شیر درنده

حَطُوم - حُطُم ج شکننده - شیر درنده

حَطِیم کنار خانه کعبه یا دیوار کعبه یا آنچه بین رکن و زمزم و مقام است - حجر اسمعیل - گیاه باقیمانده از سال پیش

حاطوم - حَواطیم ج قحط سال - داروی که هضم طعام کند

حُطَمِیّات زره هایست نسبت بمردی دهند که حطمه نام داشت یا زره که شکننده شمشیرها است

(حَظَّ) حَظّاً و حُظّ و اَحَظّ - ف بهره مند و صاحب بخت و نصیب خیر گردید

حَظّ - اَحُظّ و اَحاظِ و حِظاظ و حِظاء و حُظ و حُظُوظ و حُظُوظَة - ج بهره - بخت و فضل

رَجُل حَظّ و حَظِیظ و حَظِّی و مَحظُوظ مرد صاحب بخت و دولتمند

حُظُظ و حُظُظ صمغی است مانند صبر

(حِنظا) کوتاه قامت

(حَظَبَ) حُظُوباً و حَظَباً - ض ف ن فربه و سمین شد - شکم بزرگ گردید - حاظِب ص

مُحظَئِب مرد فربه - زود خشم - شکم بزرگ

مُحظَنبِی و حِظَب و حُظُبَّة مرد زود خشم

رَجُل حَظِب - حَظِبَة مونث مرد کوتاه شکم بزرگ

حُظُبّ و حُظُبَّة مرد و زن کوتاه و شکم بزرگ - درشت و منیم - بخیل و تنگخوی و بی خرد

مُحظَئِی و مُحظَنبِی پشت و تن

حُنظُب و حُنظَب و حُنظُباء - حَناظِب ج نوع نر یا نوعی از آن که دراز باشد یا چهارپائی است مانند آن - پرستوک نر

حِنظاب کوتاه درشت خوی

حَنظُوب زن ضخیم روی بی خیر

(حَظَرَ) الشیئ و علیه حَظراً - ن بازداشت آنرا از چیزی - جمع کرد آن را

حَظر حرام کردن - محوطه ساختن برای کسی

حَظَرَ المال بند و حبس کرد گوسفندان و شتران را در محوطه

اِحتَظَرَ محوطه ساخت برای خویش - مُحتَظِر ص

حَظِر شاخ درخت یا هر چوبی که بآن محوطه سازند - خار تر

وَقَعَ فی الحَظِرِ الرَّطب افتاد در تنگی فوق طاقت

اَو قَدَ فی الحَظِرِ الرَّطب سخن چینی کرد

جاءَ بالحَظِرِ الرَّطب آورد بسیاری از مال مردم - یا دروغ آورد

حِظار و حَظار دیوار

حِظار محل استراحت شتر و گوسفند برای دفع از سرما و گرما که از چوب سازند

حَظِیرَة جای خرما خشک کردن - محوطه که از چوب یا نی سازند برای چهارپایان

هُوَ نَکِدُ الحَظِیرَة او کم خیر است

حَظِیرَةُ القُدس بهشت

مِحظار کمس سبز

مَحظُور حرام

(حَظرَبَ) قوسه سخت بزه کرد کمان را

حَظرَبَ السِّقاء پر کرد مشک را

تَحَظرَبَ سِقاؤُهُ پر گردید مشک او

تَحَظرَبَ الرَّجُل پر شد از دشمنی و کینه یا از خوراک و غیره

مُحَظرَب سخت تافته - مرد محکم خلقت و تنگ خوی

(حَظَلَ) علیه حَظلاً و حِظلاناً و حَظَلاناً - ن ض بازداشت او را از تصرف و حرکت و فرمن

حَظِلَ البَعیر حَظَلاً شتر گیاه حنظل بسیار خورد - حَظِل ص - حَظالی ج

حَظِلَتِ النَّخْلَةُ تباه شد شاخهای درخت خرما

حَظِلَتِ الشَّاةُ تنگ شد - رنگ او تغییر کرد از ورم پستان

رَجُلٌ حَظِلٌ وحَظَّالٌ وحُظُلٌ مرد سخت گیرنده بر اهل وعیال - مرد غیور

حِظْلانٌ تنگ گیری نفقه بر اهل وعیال

حَظَلانٌ رفتار خشمناک

ه (حَظْلَبَة) تیز و با سرعت دویدن

(حَظَا) حَظْواً ن آهسته حرکت کرد

حَظِيَ كُلٌّ من الزوجين حُظْوَةً وحِظْوَةً وحِظَةً ف بهره مند شد مرد زن وشوهر از یکدیگر

حُظْوَة غلبه یافتن بچیزی

اَحظاهُ عليه تفضیل داد او را بروی

اِحْتَظَى بهره مند و با ثروت شد

حَنظَى بِه ذم و نکوهش کرد او را

حَظْوَة وحُظْوَة - حِظا وحَظَوات ج تیر کوچک بقدر ذراع که کودکان بازی کنند - نهال روئیده و شده در بیخ درخت که سخت نشده باشد

حُظْوَة وحِظْوَة وحِظَة - حِظًى وحِظاء ج مرتبه - بهره و نصیب روزی

رَجُلٌ حَظِيٌّ مرد با قدر و دولتمند

حَظِيَة - حَظايا ج بهره مند و دولتمند - کنیز که از زن مخفی دارند - بهره و نصیب

حُظَيَّة تیر کوتاه و بی پیکان

حُظَيّا رفتار آهسته

(حَظِي) - حَظاة وحد شپش

حِظٌّ وحَظٌّ - اَحظٍ ج وآحاظ جج بهره و نصیب

(حَفَّ) الشيءَ حَفًّا وحِفافاً ن پوشید آن چیز را

حَفَّ الثوبَ واَحَفَّ بافت رشته های چادر را بشانه و تیغ

حَفَّ جمع آمدن چیز را

حَفَّتهم الحاجة محتاج و حاجتمند شدند

حَفَّ رأسُه حُفُوفاً ض روغن مالی نکرد موی

حَفَّتِ الارضُ خشک شد گیاه زمین

حَفَّ سَمعُه کر گردید

حَفَّ شاربه ورأسه نیک برید سر موی پشت لب را و موی سر را

حَفَّتِ المرأةُ وجهها من الشعر حِفافاً وحَفًّا واِحتفَّت برهنه و خالی کرد زن روی را از موی یا موی سر را در عقب سر بهم بست

حَفَّ الفرسُ حَفيفاً شنیده شد صدا از دویدن و رفتن اسب

اَحَفَّ رأسَه مدتی بی روغن گذاشت سر را

اَحَفَّ الفرسَ چنان راند اسب را که صدای بر آمد از رفتار او

اَحفَفتُه او را بزشتی یاد کردم

حَفَّفَ تَحفيفاً سخت معیشت و فقیر گردید

حَفَّفَ حَولَه واِحتَفَّ طواف کرد و اطراف او آمد

تَحَفيف پوشیدن چیزی را بجامه وغیره

اِحتَفَّتِ المرأةُ امر کرد زن را آموختن را بافته و پس سر بندد

اِحتَفَّتِ النبت برید گیاه را از زمین

اِحتِفاف خوردن آنچه خوراک در دیگ باشد

اِستَحَفَّ اموالَهم گرفت تمام مالهای ایشان را

حَفَّ شانه نساجی و تیغ آن - کنار - نشان - پی

حَفَّة نوازش تمام - نورد جولاهان - پی نخشیدار (؟)

حَفَف جانب - نشان - پی - سختی زندگانی - کمی مال - کوتاه قامت با قدرت

جاءَ على حَفَفِ اَمرٍ آمد بر اطراف و ناحیه آن کار

حافّ اطراف چیزی آینده - سخت چشم شور

ترى الملائكةَ حافّين من حول العرش می بینی ملائکه را که میگردیدند باطراف عرش

سَويقٌ حافّ قاووت درشت خرد نکرده

حِفاف - اَحِفَّة ج جانب - نشان - پی - دسته موی اطراف سر

حَفاف گوشت نرم که زیر زبان کوچک باشد

حُفافَة باقیمانده کاه - باقیمانده پست (آبکش)

حُفُوف سختی زندگانی و فقر - خشکی - چشم زخم رسیدن

حَفيف آواز مار وقت از پوست بر آمدن و صدای دندان او - صدای بال مرغ در پریدن - صدای درخت هنگام وزیدن باد - صدای رفتن اسب - صدای شعله آتش

حَفّان بچه شترمرغ - شتران کوچک - خدمتگاران - ظرف پر یا پیمانه لب ریز

مِحَفَّة مرکب سواری زنان مانند کجاوه

(حَفَا) الحرب حُفُوًّا شعله گرفت آتش جنگ

حَفَاهُ حَفْوًا - م از بیخ برکند آن را و بر زمین انداخت

اِحتفَا الحفا والبقل برکند بردی سبز را از بیخ

حَفَا گیاه بردی (پیزر) - یا سبز آن که هنوز کنده نباشند - یا بیخ بردی که سفید باشد و خورند

(حَفَتَهُ) حَفْتًا - من هلاک کرد و کوبید گردن او را

حَفَتَ الشیئ کوبید آن را

حَفِت هزار توی شکنبه

ه (حَفَيتا) مرد کوتاه فربه

ه (حَفَيتَر) کوتاه قامت

(حَفِث) هزار توی شکنبه

حَفِثَة و حِفث - اَحفاث ج مار بزرگ

حُفاث - حَفافِث ج ماری زهر بسیار بزرگ ضخیم

حَفاثِیَة

ه رَجُلٌ (حَفَنجی) مرد سستی که منفعتش بکسی نرسد

(حَفحَفَ) تنگ روزی گردید

حَفحَفَ جناح الطیر صدا کرد بال مرغ در پریدن

حَف حَف کلمه که مرغان و خروس را زجر کنند

(حَفَدَ) حَفدًا و حُفودًا و حَفَدانًا - ض در کار و خدمت سرعت کرد - شتاب کرد در عبادت و خدمت خافد ص

اَحفَدَهُ سریع کرد او را

اَحفَدَ البعیر راند شتر را

اِحفاد رفتن با سرعت و تیز

سیفٌ مُحتَفِد شمشیر بران

اِحتَفَدَ بسرعت و شتاب رفت - شتافت بعبادت و خدمت

حَفد تند و تیز روی

حَفَد و حَفَدَة - حافِد واحد خدمتگاران - یاری کنندگان - رفتاریست با سرعت

حَفَدَة نقاشان

حَفَدَةُ الرَّجُل دختران و اولاد مرد - اولاد آنها (نوه) - داماد ان و عروسان مرد

حَفَدان نوعی رفتار چهارپایان

بَعیرٌ حَفّاد شتر تیز رو

حَفید حُفَداء ج دختران و اولاد مرد - اولاد اولاد

مِحفَد چیزیست که چهارپایان را در او علف دهند - کناره جامه - پیمانه - زنبیل

رَجُلٌ مَحفود مرد خدمتگار

ه (حَفَدلَس) سیاه (از صفات مؤنث است)

(حَفَرَ) الارض حَفرًا - ض و احتفر کند زمین را با آهن

حَفَرَ الشیئ و احتفر آنچیز را کند مانند کندن زمین

حَفَرَ المرأة جماع کرد زن را

حَفَرَ العنز لاغر گردانید ماده بز را

حَفَرَ ثری زید جستجو از حال زید کرد و واقف شد

حَفَرَ الصبی افتاد دندانهای شیری کودک

غیثٌ لا یحفره احد باران که انتهای آن را کسی نداند

حَفَرَت اسنانه حَفرًا - ن ف و حَفِرَت - تباه و فاسد شد بیخ دندانهای او

اَحفَرَ الصبی افتاد چهار دندان پیشین کودک

اَحفَرَ المُهر افتاد دندانهای ثنایا و رباعیات

اَحفَرَ فلانا بئرًا یاری داد او را در کندن چاه

اِستَحفَرَ النهر سزاوار کندن شد جوی

حَفَر و حَفْر چاه دهان فراخ

حَفَر - اَحفار ج - اَحافیر ج ج خاکی که از جای کنده بیرون آید - جای کندن - ورم و پیله - فساد بیخ دندان یا زردی آنها

حُفرَة - حُفَر ج کنده و کاویده - سوراخ

حِفرَة - حِفَری ج گیاهی است - آن چوبی که بآن گندم را از کاه جدا کنند و سر آن مانند انگشتان از هم باز است

حِفار چوب گرد که میان آن سوراخ کرده در خیمه نصب کنند و سر تیر را در آن داخل نمایند

حَفّار گورکن - چاه کن

حَفیر گور و قبر کنده

حَفیرَة کنده و کاویده - چاه

حافِر - حَوافِر ج سم چهارپا

حافِرَة اول هر چیز - خلقت اولیه - حالت اولی

حافِرَةُ الارض گودال زمین

رَجَعَ علىٰ حافِرَتِه — بازگشت بهمان راهی که آمده بود
النَّقدُ عِندَ الحافِرَةِ یا عِندَ الحافِرِ — (مَثَلی است عرب را
در آن مقام گویند که از نسیه کراهت داشته باشند)
یعنی اسب بنسیه فروخته نمی شود
حافِرَة — ماهی سیاه
حَفَر و حَفَرَة و حَفار — زبل و کلنگ و آنچه بآن کنند
حُفور — کسیکه در دندانهای او سوراخ است
(حِفْرِد) — دانه جواهر - گیاهی است
(حَفَزَهُ) حَفزاً - ض — راند او را از پشت سر
حَفَزَهُ بالرُّمح — نیزه زد او را
حَفَزَهُ الامر — راند او را بسرعت و جنبانید
حَفَزَ اللَّیلُ النَّهار — راند شب روز را
حَفَزَ المرأة — جماع کرد با زن
اِحتَفَزَ — بر سر دو پا نشست - فراهم آمد و
راست بر نشیمنگاه نشست
اِحتَفَزَ للامر — آماده و مهیای کار شد
اِحتَفَزَ فی مَشیَتِه — برانگیخته شد و کوشش نمود در رفتن
تَحَفَّزَ — بر سر پا نشست
حافَزَهُ — زانو بزانو نشست و نزدیک شد
حَوفَزَ الصَّبیَّ حَوفَزةً — کودک را بر سر پا نهاده برداشت
حَفَز — نهایت و هنگام رسیدن چیزی
حافِز — گوشه دهن
حَفوز — کمانی که تیر را سخت پرتاب کند
(حَفَسَ) حَفساً - ض — خورد
تَحَیفَس — جنبیدن بر بستر و بیقرار بودن
حِیفَس و حِیفَسی و حَیفَساً و حَفَیسی
و حَفاسی — کوتاه و درشت ضخیم - بی خیر
- مرد پرخوار و شکم بزرگ که بی جهت
خشم گیرد و باز خوشحال شود
حَیفَس — خشم کرده شده
حَفَیساء و حَیفَساً — کوتاه قامت لئیم و پست خلقت
(حَفَشَ) السَّیلُ حَفشاً - ض — جمع آمد
سیل از هر طرف بیکجای
حَفَشَ السَّیلُ الموضعَ — برکند سیل آنجا را
حَفَشَ المطرُ وجهَ الارض — خراشید باران روی زمین را

حَفش — برآوردن - کوشیدن - جمع آوردن
- پی در پی نیک رفتن اسب -
جمع آمدن گروه برکسی - راندن
حَفِشَ السَّنام — مجروح گردید پیش کوهان
بَعیرٌ حَفِشُ السَّنام و جَمَلٌ اَحفَشُ و ناقَةٌ
حَفشاءُ و حَفِشَة — مـ
حَفَشَتِ المرأةُ لزوجها الوُدَّ — زن دوستی را
برای شوهر ظاهر کرد
حَفَشَتِ السَّماء — باران بسیار در ساعت بارید
اِحفاش — شتابانیدن
تَحَفَّشَ و تَحَفَّشَ — پیوسته در خانه کوچک بودن و جمع آمدن
حِفش - اَحفاش ج — دوک دان و سبد -
خانه کوچک که سقف آن نزدیک
باشد - خیمه از گلیم مویی - کوهان -
فرج - جعبه که زنان در آن جواهر و مانند
آن گذارند - چیزی ساییده و کهنه
و ظروف شکسته و متاع بکار نا آینده
- جوال بزرگ
اَحفاشُ البیت — قماش و متاع خانه - متاع و اثاث پست آن
اَحفاشُ الارض — سوسمار و خارپشتهای زمین
حافِشَة - حَوافِش ج — راه آب
(حَفَصَهُ) حَفصاً - حُفاصَة (اسم مصدر) ض
جمع کرد آن را
حَفَصَ الشیءَ من یَدِه — انداخت آن را از دست
حَفص - اَحفاص و حُفوص ج
دلو کوچک چرمین - بچه شیر
کفتار
حَفصَة
ام حَفصَة — مرغ خانگی
حَفَص — هسته میوه سدر و ازگیل و مانند آن
حِنفِص — لاغر جسم ضعیف
مِحفَصَة — دلو چرمی
(حَفَضَهُ) حَفضاً - ض — انداخت آن را از دست
حَفَضَ العُود — منحنی و خم کرد چوب را
مُحَفَّض — زمین بسیار رنگ
حَفَّضَهُ تَحفیضاً — انداخت آن را از دست

حَفَصَ اللهُ عَنهُ در گذرد و آسان گیرد خدا برو

حَفَّصَ الارضَ خشک گردانید زمین را

حُفِّصَتِ الارضُ ل خشک گردید

حَفَصٌ - حِفَاصٌ و اَحفَاصٌ ج قماش و اثاث خانه آماده کرده شده برای بار کردن - شتر که اثاث را برا و بار کنند - خیمه از موی یا ستون و طناب - حامل عَلَم - شتر نر ضعیف - ستون خیمه

ه (حِفَضِج) و حِفضاج و حُفَاضِج مرد پر گوشت و شکم بزرگ

حِفَنضاج پر گوشت و شکم فرو افتاده و سخت گوشت

ما احُفَضِج ل فربه نشد

(حَفِظَ) الشیءَ حِفظاً - ف نگاهبانی کرد آن را

حَفِظَ القرآن یاد گرفت و از بر کرد

حَفِظَ المال چرانید شتران و گوسفندان را

حَفِظَ السِّرَّ پنهان و مخفی داشت راز را

اَحفَظَهُ بخشم آورد او را

حَفَّظَهُ تحفیظاً یاد دادن کتاب و مانند آن کسیرا

تَحَفَّظ پرهیز کردن - هشیار و بیدار بودن - یک یک یاد گرفتن

حافَظَ حِفاظاً و مُحافَظَةً پیوسته بر کاری بودن - باز داشتن و منع از کارهای ناشایست - نگاهبانی کردن

اِحتَفَظَ اِحتِفاظاً بخشم شد

اِحتِفاظ نگاهداشتن

اِستَحفَظَهُ یاد گرفت آن را

اِستَحفَظَهُ اِیّاهُ طلب کرد که آنرا بیاد داشته باشد

اِحفاظَّتِ الحیّةُ دمید مار

حِفظ هوشیاری - یاد

حِفظَة حمیّت - خشم

حَفیظ و حافِظ نگهبان - گماشته بر کاری - از نامهای خدای تعالی (یعنی از علم او چیزی مخفی نیست) - از بر کننده - چراننده گوسفندان و شتران

حَفیظَة - حَفائِظ ج منع از ناشایست - حمیت - خشم

حافِظ - حُفّاظ و حَفَظَة ج راه آشکار و راست - حِفظ گرسنگی و برهنگی

حافِظان

رَجُلٌ حافِظُ العَین مرد بیدار که خواب بر چشم او غلبه کند

حَفَظَة و حافِظون و حُفّاظ ج نگهبانان و ثبت کننده اعمال

حافِظَة قوه ایست در انسان که بیاد آورد مدرکات سابق را

مُحفِظَةُ الامر - مُحفِظات ج تحریک کننده خشم

مُحفِظات تعصبات

(حَفَلَ) الماءُ و اللبنُ حَفلاً و حُفولاً و حَفیلاً ض و حَفَّلَ جمع آمد آب و پر شد (لازم و متعدی)

حَفَلَ الوادی بالسَّیل و اِحتَفَلَ پر شد رودخانه از سیل

حَفَلَتِ السَّماء نیک بارید باران

حَفَلَ الدَّمع بسیار شد اشک

حَفَلَ القومُ حَفلاً و اِحتَفَلَ مجتمع گشتند گروه

حَفَلَهُ آراست و جلا داد آن را

ما حَفَلَهُ و بِهِ و ما اِحتَفَلَ به ترس نداشت با آن

تَحفیل زینت دادن - آراستن - ندوشیدن گوسفند تا بزرگ پستان و پر شیر نماید و فروختن

شاةٌ مُحَفَّلَة ص

تَحَفَّلَ و اِحتَفَلَ زینت گرفت - آراسته شد

تَحَفَّلَ الماءُ و اللبنُ و اِحتَفَلَ جمع آمد آب و شیر

تَحَفَّلَ المجلسُ پر گردید از مردم

مُحافِل (اتباع محافظ) نگاهدارنده

مُحتَفَل انجمن - محل جمع آمدن مردم

اِحتَفَلَ الفرسُ اسب بسوار خود چنان و انمود که سخت دویده است

اِحتَفَلَ الطریقُ پیدا و آشکار شد راه

اِحتِفال نیک قیام کردن بکارها

حَوفَلَ پر باد گردید

حَفل و حَفیل گروه مردم

جَمعٌ حَفلٌ و حَفیل بسیار

رَجُلٌ ذو حَفلٍ و ذو حَفلَةٍ و حَفیل مردی که مبالغه کننده است در هر چیز

اَخَذَ لِلامرِ حَفلَتَهُ کوشش کرد در کار

حُفال قبیله بزرگ - شیر جمع آمده

حُفالَة بوسه و فرومایه از هر چیز (نفاله) - آنچه از دُرد و روغن و سر شیر رقیق باشد

حَفُول درختی است که میوه آن مانند آلو و تلخ است
ناقة حَفُول وحافِلَة شتر پستان پرشیر
جاؤا بِحَفِلَتِهِم آمدند تمام
ضَرعٌ حافِلٌ حُفَّل ج پستان پرشیر
شاةٌ حافِل گوسفند پرشیر
وادٍ حافِل رودخانه بسیار سیل گیر
مَحفِل ـ مَحافِل ج محل جمع مردم و انجمن
حَوفَلَة سر آلت نری
حَفَيلَل درختی است
حَفَلَى دعوت عام

ه (حَفلَج) کسیکه بدن را در رفتن بجنباند
حُفالِج آنکه پیش پای را نزدیک گذارد و پاشنها را دور
حَفلَج ـ حَفالِج ج شتر ریزه
حِفلِج کوتاه

ه (حَفلَق) (و با تشدید) ضعیف احمق
ه (حِفلَکی) ضعیف

(حَفَنَ) الشیءَ حَفناً ـ ض داد اورا چیزی اندک یا یک مشت
حَفَنَ الشیءَ زد آنرا بدو دست ـ گرفت از آن بمشت
اِحتَفَنَ الشجرَ اِحتِفاناً کند درخت را از بیخ
اِحتَفَنَ الشیءَ دور گرفت آن را از خود
اِحتَفَنَهُ اِحتِفاناً هر دو دست را زیر زانوی کسی گذاشته و برداشت
حَفنَة ـ حَفَنات ج یک مشت از خوراک یا دو مشت
حَفَن بار را وقت رفتن برگرداند تا خاک برانگیزد
حُفنَة وحَفنَة ـ حُفَن ج گودی ـ سوراخ یک مشت پر
حَفّان بچهای شترمرغ
مِحفَن بسیار مشت گیرنده

ه (حَفَنَّج) کوتاه
ه (حَفَنَّد) صاحب مال ـ نیک قیام کننده
ه (حِفنِس) زن کم حیا بدزبان ـ مرد کوچک خلقت
حَفَنسأ کوتاه قامت ضخیم بزرگ شکم
ه (حَفَنکَی) ضعیف

(حَفَا) الله به حَفواً ـ ن اکرام کرد اورا خدا
حَفا زیدٌ فلاناً عطا کرد فلان را ـ باز داشت ورا از خیر
حَفا شارِبَه برید موی بالای آبخوری را
(حَفِیَ) الرجلُ حَفیً وحِفوَةً ـ ف پای برهنه رفت ـ سائیده پای شد حَفٍ وحافٍ ص
حَفِیَ الفرسُ والبعیرُ سائیده سُم گردید اسب و شتر
حَفِیَ به حِفاوَةً وحِفایَةً وتَحَفایَةً مبالغه در مهربانی کرد ـ نوازش با و نمود بسیار سؤال از حال او کرد
حافٍ وحَفِیٌّ ص

اَحفَی فَمَه همه دندانها را کشید
اَحفَی شارِبَه نیک برید موی زیادی پشت لب را
اَحفَی السؤال سؤال کرد پی در پی
اَحفَی زیداً مبالغه کرد در سؤال برا و ـ سخت الحاح کرد
اَحفَیتُه اورا بر کار رخیر کردن وادار کردم
اَحفَی به اِحفاءً مهربانی کرد برا و عیب کرد اورا
اِحفاء سائیده گردانیدن پای ـ صاحب چهارپا می سائیده پای شدن ـ برهنه پای کردن
تَحَفَّی کوشید در کسب
تَحَفَّی به واِحتَفَی به نوازش بسیار کرد و فرح و سرور با و ظاهر نمود ـ بسیار پرسید از حال او
حافاه مُحافاةً منازعه کرد با او در سخن
تَحافَی تَحافِیاً مرافعه نزد حاکم بردن
اِحتَفَی پای برهنه رفت
اِحتَفَی البَقل از بیخ کند تره را
اِستَحفَی خبر پرسید
اِستَحفَی السؤال عَنهُ بطور در پی پرسید آن را
حَفاً ـ حَفاء (اسم مصدر) سائیدگی پای انسان و شتر و سُم چهارپا ـ برهنگی پای و بی کفشی
حُفوَة وحِفوَة وحِفیَة پابرهنگی ـ سائیدگی پای
حَفاوَة مهربانی ـ الحاح
حِفایَة سائیدگی پای و سم چهارپا
حافٍ ـ حُفاة ج پای برهنه ـ سائیده پای یا سائیده سم
حَفِیّ ـ حُفَواء ج مرد دانشمند بسیار عالم ـ مهربان ـ الحاح کننده در سؤال

(حَقّه) حَقّاً ـ ن غلبه کرد اورا بحق
حَقَّ الشیءَ واجب کرد اورا
حَقَّ الطریقَ گرفت میان راه را در رفتن
حَقَّ فلاناً زد بر وسط سر او یا بر گودال کتف او

حَقَّ العُقدَةَ محکم کرد گره را
حَقَقتُ الاَمرَ واَحقَقتُ درست کردم و صحیح دانستم و یقین نمودم آن را
حُقَّ لَكَ اَن تَفعَلَ كَذا ـ درست است بجا آوردن تو آن کار را
حَقَقتُ فلانًا نزدیک او آمدم
حُقِقتَ اَن تَفعَلَه سزاواری تو بجا آوردن آن را
حَقَّ سزاوار گردانیدن ـ کسی را بر حق داشتن
حَقَّت حِقَّةً وحِقاقًا ـ ض شتر بسال چهارم وارد شد
حَقَّ الاَمرُ حَقَّةً ـ ن واجب گردید و ثابت شد (لازم و متعدی)
مِحَقّ درست گوی و درست رأی (خلاف مبطل)
اَحَقَّتِ البَكرَةُ سه سال او کامل گردید بچهارم وارد شد
اَحَقَّ الرَّجُلُ راست و درست گفت مرد
اَحَقَّ الرَّمِیَّةَ کشت شکار را
اَحَقَّهُ غلبه کرد او را بحجت
اَحَقَّ الشَیءَ وحَقَّقَهُ واجب کرد آن را و درست و راست نمود
مُحَقَّق سخن محکم ـ جامه محکم بافت
حَقَّقَ قَولَهُ دانست و تصدیق کرد آن را
تَحقِیق درست و راست کردن
تَحَقَّقَ الخَبَرُ صحیح و درست شد خبر
تَحَقَّقَ الاَمرَ درست دانست آن را
مُحاقّ شتران که در سال گذشته نزاده و شیر داده‌اند
حاقَّهُ مُحاقَّةً وحِقاقًا دشمنی کرد با او ـ دعوای حق نمود
تَحاقّا واِحتَقّا با یکدیگر خصومت کردند
طَعنَةٌ مُحتَقَّةٌ زخم نیزه کاری
اِحتِقاق خصومت و دشمنی
اِحتَقَّ المالُ فربه شدند شتران
اِحتَقَّت بِه الطَّعنَةُ کشت او را زخم نیزه ـ یا رسید نیزه در سر استخوان ران او
اِحتَقَّ الفَرَسُ میان باریک شد اسب
اِنحَقَّتِ العُقدَةُ بند شد گره
اِستَحَقَّهُ سزاوار شد آن را
حَقّ ـ حُقُوق ج از نامهای خدا تعالی یا از صفات او ـ قرآن ـ نقیض باطل ـ کار که واقع شود ـ عدل ـ اسلام ـ مال و ملک ـ واجب ـ موجود ثابت ـ راست و درست ـ سزاوار ـ مرگ ـ راستی ـ حزم ـ نصیب معین کسی
سَقَطَ علی حَقِّ رأسِهِ افتاد بر وسط سر او
حَقًّا لا آتِیكَ سوگند است عرب را
حَقَّة بلای ثابت حقیقت چیزی (اَخَصّ اَحَقّ)
حِقّ ـ حِقَق وحِقاق ج حُقُق وحَقایِق ج ج ماده شتر که از پیری دندانهای او ریخته باشد ـ شتر بسال چهارم پا نهاده
اَتَتِ النّاقَةُ عَلی حِقِّها تا رسید بسالیکه زیرا و جهد
حِقَّة ـ حِقاق ج حق واجب
حُقّ ـ حُقُوق ج خانه عنکبوت ـ سر نشیمنگاه که در آن استخوان ران است ـ سر بازو یا گو وال سر کتف ـ زمین مدور ـ زمین پست یا سنگ در زمین
حُقَّة ـ حُقّ وحُقُوق وحُقَق واَحقاق وحِقاق ج ظرفیست از چوب وغیره که در آن مروارید و جواهر نهند ـ زن
حُقَّة وحَقَّة بلا و سختی
حُقَّی خرمائی است
اَحَقّ سزاوارتر بودن بچیزی
حاقّ وسط چیزی
جِئتُهُ فی حاقِّ الشِّتاءِ آمدم او را در وسط سرما
حاقُّ الجُوعِ گرسنگی درست و راست
رَجُلٌ حاقُّ الرَّجُلِ وحاقَّتُهُ مرد کامل تمام عیار
رَجُلٌ حاقُّ الشُّجاعِ وحاقَّتُهُ مرد کامل در شجاعت
حاقَّة ـ حَواقّ ج بلای ثابت ـ قیامت
حِقاقُ العُرفُطِ نهالهای درخت عرفط
نَزِقُ الحِقاقِ خصومت کننده در چیزهای پست و ریزه
حَقاقِ حَقاقِ ن ج حُقَّة سا ـ حَقُوق حُقق ـ اَحِقّا ـ ج دوم سزاوار
حَقِیقَة (خلاف مجاز) ـ آنچه بر مردم واجب شود حمایت آن ـ رایت
اَحَقّ اسبی که در رفتن پاها را بجای دستها گذارد ـ اسبی که عرق نکند

(حَقِبَ) البَعیرُ حَقَبًا ـ ف واَحقَبَ بند شد بول شتر از افتادن تنگ بر غلاف نره او

حَقِبَ المَطَرُ وغیره بند وحبس شد باران
حَقِبَ المَعْدَنُ وأَحقَبَ قطع گردید ونیافتند در آن چیزی
مُحقَب روباه
أَحقَبَ اِحقاباً در دنبال نهادن وبستن در عقب
شتر سوار چیزی را ـ پس خود بر شتر سوار کردن
کسی را ـ مُحقِب ص
اِحتَقَبَهُ ذخیره نهاد آن را ـ بست آن را بدنبال
پالان یا چوب آن
اِحتَقَبَ الإثمَ برداشت گناه را
اِستَحقَبَهُ ذخیره نهاد آن را
حَقَب تنگ شتر ـ ریسمان پالان بند ـ کمربند
زنان آراسته بزیور وحلی
حُقْب وحُقُب ـ أَحقاب وأَحقُب ج هشتاد سال
وزیادتر از آن ـ روزگار ـ سال ـ سالها
حُقْبَة آرامش وسکوت باد
حِقْبَة ـ حِقَب وحُقُوب ج مدت زمانی ـ سال
حاقِب کسیکه شکم او جمع وقبض باشد
حِقاب ـ حُقُب ج کمربند زنان آراسته بزیور
ـ سفیدی نمایان بیخ ناخن ـ ریسمانی که
بر میان طفل بندند برای رفع چشم زخم
أَحقَب ـ حَقْباء مؤنث خر وحشی که در شکم او سفیدی
باشد یا جای تنگ بستن او سفید باشد
حَقِیبَة ـ حَقائِب ج باردان وخورجین
(حَقَدَ) علیه حِقْداً وحَقْداً وحَقَداً
وحَقِیدَةً ض ف وتحَقَّدَ کینه گرفت بر او
حاقِد ص ـ حَقَدَة ج
حَقِدَ المَطَرُ ـ ف واحتَقَدَ ایستاد باران
حَقِدَ السَّماءُ ف نبارید باران
حُقِدَ المَعْدَنُ منقطع شد معدن وبیرون نداد چیزی
حَقِدَتِ النّاقَةُ بیناک گردید
أَحقَدَهُ بکینه آورد او را
أَحقَدَ القَومُ نیافتند چیزی از معدن بعد از آنکه جستند
تَحاقَدَ القَومُ کینه گرفتند بعض گروه با بعض دیگر
حِقْد ـ أَحقاد وحُقُود وحَقائِد ج کینه
حَقُود کینه ور

مَحقِد اصل طبع
(حَقَرَهُ) حَقْراً ـ ض کوچک وخوار شمرد او را
حَقِرَتْ حَقَراً ف حقیر وفقیر گردیدی
حَقُرَ الرَّجُلُ حَقْراً وحَقارَةً (ضُك) ك ض ومَحقَرَةً
حقیر وخوار شد مرد حَقِیر ص
حَقَّرَهُ تَحقِیراً کوچک وخوار داشت او را
حَقَّرَ الکَلامَ کوچک وحقیر شمرد سخن را
تَحاقَرَ خوار نمودن نفس خود را
اِحتَقَرَ اِحتِقاراً واِستَحقَرَ کوچک وخوار شمردن کسیرا
حُقْرِیَّة خواری
حاقُورَة آسمان چهارم
حَقِیر خوار وخرد
حَیقَر وحَیقُر خوار وضعیف ولئیم
مَحقَرَة سواری
مُحَقَّرات ریزگان ـ صغائر
حُرُوفُ مَحقُورَة پنج حرف مجموع در قطب جد
که آنها را حروف قلقله نیز گویند
ه(حَقزَنَهُ) برجلها حَقزاً لگد پرانید باو
حاقِزَة زن لگد زن
ه(حَقَص) بسر انگشتان گرفتن
ه(حَقِطَ) حَقَطاً ف بسیار حرکت کرد
حَقَط سبکی جسم
حِقط کلمه که بآن اسب را زجر کنند
حَقَطَة زن کوتاه یا سبک جسم
حِقِّطان وحِقِّطانَة مرد کوتاه
حَیقُط وحَیقُطان تذرو


حقطباء

ه(حَقْطَبَة) بانگ کردن
قرقاول ـ تذرج ـ بگرا
پرنده نر
(حَقَفَ) الظَّبیُ حُقُوفاً ـ
نشست آهو در ریگ
کج یا کج نشستن آن
حَقَفَ الشَّیءُ کج کرد آن چیز را ـ حاقِف ص
اِحقَوقَفَ ظَهرُ الرَّجُلِ خمیده شد پشت مرد
اِحقَوقَفَ الهِلالُ خمیده شد ماه نو

احقوقف الرمل   دراز وکج گردید ریگ
حقف - احقاف وحقاف وحقوف ج و
حقائف وحقفة ج ج   ریگ جمع شده کج -
ریگ توده بزرگ و مدور و دراز و بلند -
بن ریگ توده - بن کوه - بن دیوار
حاقف   کج
جمل حقف   شتر شکم باریک
محقف   کسیکه نخورد و نیاشامد
(حقل) البعیر والفرس حقلا وحقلة وحقولا
- ف   شتر مبتلا شد بیماری حقله
حقل حقلا   ض   زراعت کرد
احقل الزرع احقالا   سبز شد کشت و هنوز ساقش
محکم نشده است
حاقله محاقلة   فروختن زراعت در حالیکه سبز
باشد و دانه نبسته یا زراعت با خوشه
درو نکرده - زراعت کردن بسهم معلوم
از ثلث و ربع یا کرایه گرفتن زمین در مقابل گندم
حوقل الشیخ حوقلة وحیقالا وحوقالا   بازماند پیر از جماع
حوقلة   بسرعت رفتن - گام نزدیک گذاردن
- مانده شدن پشت نمودن و رفتن ضعیف گردیدن
- خفتن - دست برکمر و پهلو نهادن پیران هنگام رفتن - درو کردن
احتقل   حقل را گرفت برای خود
حقل   زمین پاک و قابل زراعت که زراعت آن سبز شده -
زرعی که ساق و ضخیم نشده یا کشت تازه سبز شده
حقلة - احقال ج   زمین مهیای زراعت - بیماریست
شتران را - درد شکم اسب از خوردن خاک گیاه
حقل   هودج - نوعی بیماری شکم - آب علف
درد و گوسفند وغیر آن
حقلة وحقلة وحقلة   آب صاف باقیمانده در حوض
حقلة   شیر باقیمانده - خرمای فاسد شده ریخته
از درخت - مقداری از آب وغیر آن
در قدح که پر نباشد
حقال   آب علف تر در روده
حقیل   زمین سخت و ناهموار که کوهستان نباشد
حقیلة - حقائل ج   آب علف تر در روده -

خرمای فاسد شده ریخته از درخت
محقلة - محاقل ج   کشت زار
حیقل   کسیکه در او خیر نباشد
حاقول   ماهی است سبز و دراز
حوقل   آلت نره - پیر از جماع مانده
حوقلة   شیشه گردن درازکه همراه مشک آب
دارند - آلت نره سست بیکار
ه (حقلد)   بدخوی گران روح که از صحبت
او ملال خیزد
حقلد   بخیل تنگ خوی - ضعیف - گنهکار
- کینه و عداوت
ه (حقم)   کبوتر یا مرغیست مانند آن
حقمان   دنباله های دو چشم
(حقنه) حقنا   حبس کرد و بازداشت آن را
محقون وحقین   ن
حقن دم فلان   رهانید او را از قتل
حقن اللبن فی السقاء   ریخت شیر دوشیده را
بر شیر مانده در مشک برای کره آوردن
حقن المریض   حقنه کرد بیمار را
احقن احقانا   جمع کرد تمام شیر را
احتقنه   بازداشت او را و حبس کرد
احتقن المریض   بیمار از نیامدن بول در شکم گرفت
احتقنت الروضه   درخشید جوانب مرغزار
حقنة - احقان ج   نوعی از درد شکم
حقنة   داروئی که بدان حقنه کنند بیمار را
حاقن   کسیکه بول او بسیار جمع شده باشد
لا رأی لحاقن   رای نیست برای آنکه بول او فشار آورد
هلال حاقن   ماه نو که دو طرف آن بجانب بالا باشد
حاقنة - حواقن ج   معده - گودال میان کتف
و ترقوه - زیر شکم
حقین   شیر دوشیده را که با شیر مانده مخلوط کنند کره آورد
محقن   مشک که در آن شیر دوشیده بر شیر
مانده ریزند - لوله که بر سر آن چرم
بسته بدان حقنه کنند
محقان   بول نگاهدارنده - بول بسیار کننده

مِحقَن ومِحقَنة آلت حقنه

(حَقاه) حَقواً - ن زد بر پهلوی او - حَقِیَ ص

حُقِیَ الرجُلُ حَقاً - ل درد مند پهلو شد - درد گرفت شکم او از خوردن گوشت مَحقُوّ ومَحقِیّ ص

تَحَقّی شکایت کرد از پهلو درد

حَقو - حَقوان تثنیه پهلو - جای درشت و بلند از اثر سیل - جائی از تیر که پر را بر آن نصب میکنند

حَقو وحِقو - اَحقٍ واَحقاء وحُقِیّ وحِقاء ج شلوار یا جای بستن آن بکمر

حَقوَة شلوار و جای بستن آن بکمر - نوعی از بیماری شتران

حَقوَة وحُقوَة درد شکم از خوردن گوشت

حَقاء شلوار - جای بستن آن بکمر

حِقاء درد شکم از خوردن گوشت

(حَكَّ) فی صَدری حَكّاً - ن واَحَكَّ واِحتَكَّ در دل من گذشت

ما حَكَّ فی صَدری كَذا برای من آشکار و یقین نشد

حَكَّنی رأسی واَحَكَّنی محتاج بخاریدن شد سر من

حَكَّ سائیدن - خراشیدن - خاریدن

حَكِكَت الدّابّة ف سائیده و خراشیده شد سم چارپا

جِذلٌ مُحَكَّك چوبی که در جای باش شتر نهاده باشند تا شتر گر خود را بآن مالد

تَحكِیك نیک خاریدن

تَحَكُّك پیش آمدن کسیرا ببدی - کندن

مُحاكّة برابری کردن و بهم پهلو سائیدن

تَحاكّ تَحاكّاً خاریدن و سائیدن یکی دیگررا

اِحتَكَّ رأسی سر من محتاج بخاریدن شد

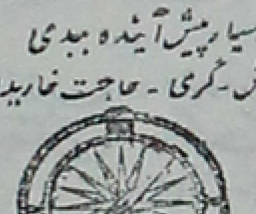
اِحتَكَّ به خود را باو مالید

اِستَحَكَّنی رأسی سر من خاریدن خواست

حِكّ شکش

حِكُّ شَرٍّ بسیار پیش آینده ببدی

حِكَّة - حِكَك ج خارش - گری - حاجت خاریدن - نوعی بازی کودکان



حُكّ قطب نمای - بنجرلح

حَكَّك سنگی است سفید مانند مرمر - رفتار سبک مانند رفتن زن کوتاه قامت که دوش را بجنباند - خراشیدگی و سودگی

حُكُك - حاكّ واحد مردمان بدوپست - اصرار کنندگان وقت حاجت

حُكاك حاجت خاریدن - بوره (دارو ئی بت معروف)

حُكاكة سرمه - ریزهائیکه از سائیدن چیزی ریخته شود

حِكاك شتر - بسیار پیش آینده ببدی

حَكّاك - حَكّاكات ج آنکه بسیار حک (سائیدن و کندن) کند

اَحكاك امثال و همسران

لَستَ مِن اَحكاكِه نیستی از همسران او

حَكِیك سم تراشیده - هر تراشیده و پنهان - اسب تراشیده سم - استخوان کعب (قاب) تراشیده که کودکان بآن بازی کنند

حاكّة دندان

اَحَكّ سم خراشیده - استخوان کعب تراشیده - مردبی دندان

مِحَكّ سنگی که بر آن طلا و نقره را عیار کنند - آلت سائیدن

مُحتَكّ محل خاریدن

(حَكَأَ) العُقدَةَ حَكأً - م واَحكَأَ واِحتَكَأَ محکم بست

اَحكَأَ فی صَدری واِحتَكَأَ شک و شبحانی پیدا نشد در سینه من

حُكاة وحُكاءَة وحُكَأة کریت - نوعی از انواع چلپاسه است

(حَكَدَ) الی اَصلِه حَكداً - ض رجوع کرد بسوی اصل خویش

اَحكَدَ الیه وحاكَدَ اعتماد کرد باو

مَحكِد اصل مرد - پناهگاه

(حَكِرَ) حَكَراً - ف خود سر شد و لجاجت کرد

تَحَكَّر ص

حَكَرَ الطَّعامَ حُكراً - ن انبار کرد خوراک را تا گران فروشد

حَكَرَ حَكراً ستم کردن - بد زندگی کردن

تَحَكُّر جمع کردن غله تا گرانی بفروشد - افسوس خوردن

حاكَرَه مُحاكَرَةً دشمنی و خصومت را طول دادن

اِحتِكار نگهداشتن غله یا هر چیز

حَکَر — ستم - زندگانی بد
حَکَر و حُکَر — لیسیدنی کودکان از روغن یا عسل - چیز اندک
حُکَر و حُکَر — غله که نگاه دارند بگرانی فروشند
حَکَر — لجاجت - استبداد بچیزی - آب جمع شده
حَکِر — احتکار کننده
حُکَرَة — انبارداری - آب مجمع
(حَکَش) الشیٔ حَکشاً ن — جمع کرد آن چیز را
حَکَشَ الرجلُ — جمع کرد خود را
حَکَشَ الرجلَ — ظلم کرد او را
رَجُل حَکِش عَکِش — مرد با دشمن درافتاده
(حَکِیص) مرد متهم وکسیکه از وی بدگمان باشند
(حَکَف) الرجلُ حُکوفاً — سستی کرد مرد در عمل خود
(حَکَل) علی الخبرِ حَکلاً و اَحکَلَ — مشکل و دشوار شد بر من خبر
حَکَلَ بالعصا — زد بچوب دستی
حَکَلَ الرمحَ — واداشت نیزه را یکی از دو پای
اَحکَلَ علیهم شرّاً — برانگیخت بر آنها بدی
تَحَکَّلَ — ستیزه و لجاجت کرد بجهل
اِحتَکَلَ — دشوار و سخت شد بر من - آمیخت زبان غیر عرب با
حُکلَة — نوعی از رفتار
حُکل — هر چه مانند آن که شنیده نشود صدای او
تکلّم بکلام الحکل — سخنی گفت که فهمیده نشود
حُکلَة — آنکه در زبانش گرفتگی باشد
حاکِل — دشوار - پوشیده
حوکَل — مرد کوتاه - بخیل
(حَکَم) علیه بالامر حُکماً و حُکومةً ن — فرمان داد بر او بکار
حَکَمَ بینهم — فرمان داد بین ایشان
حَکَمَهُ حُکماً — بازداشت او را از فساد و صلاح کرد
حَکَمَ عن الامر — باز ماند از کار
حَکَمَهُ و اَحکَمَهُ و حَکَّمَهُ — منع کرد او را از آنچه میخواست
حَکَمَ الفرسَ حکماً و اَحکَمَ — برای لگام او دهانه ساخت
فرسٌ مَحکومة ص
حَکُمَ فلانٌ حَکامةً ک — حکیم گردید و محکم کار شد
مُحکَم — استوار و سفت و سخت
سورةٌ مُحکَمة — سوره غیر منسوخ

آیات محکمات — آیاتی از قرآن مجید را گویند که مراد آن واضح باشد و احتیاج بتأویل ندارد
اَحکَمَهُ — محکم کرد او را و بازداشت از فساد
اَحکَمَهُ عن الامر — برگردانید او را از کار
مُحکَم — پیر کار آزموده - مرد منصف
مُحَکَّم — کسیکه او را مختار نمایند بین بیزاری از دین اسلام و کشتن و او کشتن با دین را قبول کند
مُحَکِّمة — گروه خوارج را گویند چون تحکیم را انکار کردند
حَکَّمَهُ فی الامر تحکیماً — حاکم گردانید او را در کار
تحکیم — حاکم گردانیدن کسیرا در مالش
تَحَکُّم — فرمان بردن - حکم کردن
حاکَمَهُ الی الحاکم و تحاکموا — برد او را بنزد حاکم بدشمنی
تحاکُم و احتِکام — با دشمن نزد حاکم شدن
اِحتَکَمَ علیه — حکم کرد بر او در کاری - حاکم گردید
اِستَحکَمَ — استوار و محکم گردید - مستحکم ص
حُکم - احکام ج — فرمان - دانش و حکمت
حِکمَة - حِکَم ج — عدل - علم - صبر - بردباری - نبوت - قرآن - انجیل و زبور - دانش - دریافت حقیقت هر چیزی
حَکَم — مرد پیر - داور و میانجی - حکم کننده - ممیز - منصف
حَکَمَة — دهانه لگام اسب که در آن فسار باشد - پیش روی و پیش سر - چانه گوسفند - قدر و منزلت
حُکومَة — داوری
حاکِم - حُکّام ج — فرمان دهنده - قاضی - یکی از نامهای خدای متعال
حکیم - حُکَماء ج — حکیمة مؤنث حکیمات ج — دانا - صاحب حکمت و حکم - محکم کار و درست - یکی از نامهای خدای متعال
اُحکومَة — داوری
مَحکَمَة - مَحاکِم ج — محل داوری - دادگاه
(حَکا) الحدیثَ حَکواً ن — بازگفت حدیث را و نقل کرد
(حَکی) الخبرَ حِکایةً ض — نقل کرد خبر را
حَکی عنه الکلام — نقل کرد از او سخن را

حَكَى فلاناً — شبیه او شد
حَكَى العُقدةَ و أحكى — بست گره را و محکم کرد
أحكى عليهم — غالب آمد بر آنها
حاكى مُحاكاةً — شابه شدن - حکایت کردن قول کسی بدون کم و زیاد
اِحتكى أمري اِحتكاءً — محکم شد کار من
حِكاية - حِكايات ج — نقل و روایة
اِمرأة حَكِيّ — زن سخن چین
ما اِحتكى ذلك في صدري — در دل من نگذشت
(حَلَّ) العُقدةَ حَلّاً ن — گشود گره را
حُلَّ — ل گشاده گردید و گداخته شد
حُلَّ المكان — مسکون شد آنجا
حَلَّ — دوید
حَلَّ مِن إحرامه حِلّاً ض — بیرون آمد از احرام حج
حَلَّ الهَدْيُ حِلّةً و حُلولاً — قربانی بمکانی رسید که کشتن وی در آنجا جایز بود
حَلَّتِ المرأة — زن از عده بیرون آمد
حَلَّ أمرُ الله عليه — واجب شد فرمان حق براو
حَلَّ الدَّينُ حُلولاً — گذشت وعده وام و واجب شد ادای آن
حَلَّ حقّي عليه مَحِلّاً — واجب شد حق براو
حَلَّ حَلالاً و حِلّاً — حلال شد
حَلِلتَ يا رَجُل حَلَلاً ف — لاغر سرین شدی ای مرد - سرین تو در ناک شد
حَلِلَتِ الدابّة — پایش سست شد
حَلَّ المكانَ و بالمكان حَلّاً و حُلولاً و مَحَلّاً و حَلَلاً (ن، ض) ض — فرود آمد در جای
حَلَّ بِهِ المكانَ — فرود آورد او را در جای
مُحِلّ — از حرم بیرون آمده - گوسفند که چون سبزه بهار را خورد و شیر آورد
رَجُلٌ مُحِلٌّ — مرد شکننده حرام و حرمت که نگه ندارنده
تَلعةٌ مُحِلّة — تپه که جای یک دو خانه روی آن باشد
مَحالّات — دیگ . و تاس . و دلو و شنگ . و کاسه و کارد . و تبر و آتش زنه
أحَلّه المكانَ و بِهِ و حَلّله و اِحتلّ — فرود آورد او را در جای
أحَلَّ مِن إحرامه — بیرون آمد از احرام
أحَلّه الله و حَلّله — حلال گردانید او را خدای

أحَلَّ الله الأمرَ عليه — واجب گردانید خدا کار را براو
أحلبَتِ الشاة — پرشیر گردید گوسفند از گیاه بهار
شاةٌ مُحِلّ ص
أحَلَّ — در ماههای حلال در آمد - از حرم بیرون آمد - از عهد و میثاق فارغ آمد
أحَلَّ بنفسه — سزاوار عقوبت گردید
مُحَلِّل — اسب سوم در مسابقه - حلال کننده زن سه طلاقه را بشوهرش
مُحَلَّل — آسان - مبالغه نکنده - آبی را که شتران در آن رفته کدر و تیره نموده باشند
حَلَّلَ العُقدةَ — نیک گشود گره را
حَلَّلَ اليمينَ تحليلاً و تَحِلّةً — بیرون آمد از قسم باستثناء یا بکفاره - کفاره سوگند داد
تحليل — آنچه در آن مبالغه کرده نشود گویند
ضَرَبه ضرباً تحليلاً — زد او را اندک بقدر ادب
تَحَلَّلَ السفرُ بالرجل — بیمار شد بعد از مراجعه از سفر
تَحَلَّلَ في يمينه — استثناء کرد در سوگند
تَحَلَّلَ من يمينه — بیرون آمد از سوگند بکفاره
حالّه مُحالّةً — فرود آمد با او و هم منزل شد
تَحالّ — باهم فرود آمدن
اِنحَلَّتِ العُقدةُ — گشاده گردید گره
اِستحَلّه — حلال ساخت آن را و حلال پنداشت - حلال کردن خواست
حَلّ — روغن کنجد
حَلْ و حَلِ حَلِ — کلمه ایست که برای تیز رفتن شتران گویند
حَلّة و حِلّة — نسف . سستی . تنگسنگی
حَلّة — زنبیل بزرگ از نی - منزل . جای
حِلّ — آنچه بیرون حرم است - مرد از احرام در آمده - حلال . نشانه - گشایش سوگند بکفاره
حِلٌّ و بِلٌّ — مباح . روا . جایز
حِلّة - حِلال ج — گروهی از مردم که بجائی آمده باشند - نوعی فرود آمدن - خانهای بسیار یا صد خانه - مجلس و جای اجتماع مردم - درختی است خاردار که شتران خورند - پاره از حصیر
حُلّ — اسبانی که پی آنها سست باشد

حُلَّة ـ حُلَل وحِلال ج لنگ وقطیفه ورداء اگر دو قطعه یا جدا مانند آستر وابره باشد ـ سلاح

حَلَل سستی پاهای چارپا یا پی آن یا سستی کعب یا مخصوص بشتران است ـ لاغری نشیمنگاه و ران ـ نوعی درد سینه و زانو

حَالّ ـ حُلول وحُلّال و حُلَّل ج فرود آینده ـ واجب

حَلال وحِلال ، حَلیل نقیض حرام

حَلال کسیکه از احرام بیرون آمده باشد

حُلْوٌ حَلال کلام که در او شک نباشد

حِلال مرکبی است برای زنان ـ پالان شتر ـ گروهی مردم که بجائی فرود آمده باشند

حَلیل شوهر ـ زوجه ـ مرد هم منزل ـ حلال نقیض حرام

حَلیلَة زوجه ـ زن هم منزل

حُلوان آنچه که سوگند را بگشاید ـ پزغاله ، بره ـ یا مخصوص بچه ایست که شکم مادرش را شکافته بیرون آرند ـ سوسمار ـ ناچیز ـ رایگان و باطل

أَحَلّ ـ حَلاّء مؤنث مراد نشیمنگاه و ران لاغر و مبتلا بدرد آن ـ زانو ـ چهارپا که پا و پیش سست باشد

إِحلیل ـ أَحالیل ج وتحالیل سوراخ آلت نره ـ سوراخ پستان

تَحِلَّة کفاره سوگند یا استثنای آن

مَحِلّ (کمنزل) جای کشتن هدی (قربانی) وزمان آن

مَحَلّ جای فرود آمدن

مَحَلَّة جای فرود آمدن ـ زمان آن ـ جای استراحت چهارپایان

رَوضَةٌ مِحلال سبزه زاری که بسیار در آن فرود آیند

مَکانٌ مِحلال ومُحَلَّل جائیکه بسیار در آن فرود آیند

(حَلَأَهُ) بالسیف حَلْأً ـ م زد او را بشمشیر

حَلَأَ بالسَّوط زد او را بتازیانه

حَلَأَ بهِ الأرض او را بر زمین زد

حَلَأَ المرأة جماع کرد زن را

حَلَأهُ الحُلُوءَ واحْلأَهُ در چشم او سرمه کشید

حَلَأَ فلاناً مِأةَ دِرهم داد او را صد درهم

حَلَأَ الجلد دور کرد چرک و زنگ از پوست تنگ آن را

حَلَأ لهُ حَلوءً سائید برای او سرمه میان دو سنگ

حَلِئَ الأدیمُ حَلأً ف فاسد شد پوست از زخم کارد

حَلِئَت الشفة تبخال دمید بر لب

حَلَّأَهُ عن الماء تَحلیئاً وتَحلِئَةً باز داشت او را از آب و منع کرد از نوشیدن

حَلَأهُ دِرهماً داد او را درهم

حَلَّأَ السَّویق شیرین ساخت قاووت را

حَلأ تب خال در لب

حَلائة زمین پر درخت

حُلاءَة سرمه ـ پوست تنگ که وقت دباغت از چرم جدا شود

حالِئَة ماریست بد ـ زنی که دباغت کند و پوست را نظافت نماید

حَلوء سرمه ـ سنگی است که سرمه آن درد چشم را نفع دهد

تِحلِئ موی روی پوست ـ چرک و سیاهی آن ـ پوست کار در سیده و زخم شده

تِحلِئَة موی روی پوست و چرک وسیاهی آن

رجل تِحلِئَة مردیکه در معاشرت بمردم اندوه رساند

مِحلأة آهن که بدان چرک را از چرم دور کنند

(حَلَبَ) الشاة وغیرها حَلباً وحَلَباً و حِلاباً ـ ن ض دوشید گوسفند وغیر آن را

حَلَبَ الرَّجُلَ شیر دوشید برای مرد

حَلَبَهُ الناقة والشاة ن واحلبه صاحب گوسفند و شتر شیر دار گردید او را ـ حلب بر روز انوشت

حَلَبَ القوم حَلباً وحُلوباً جمع آمدند گروه از هر طرف

حَلِبَ حَلَباً ف سیاه شد

مُحلِب یاری دهنده

أَحلَبَ الرَّجُل شتران آنمرد ماده زائیدند ـ (و اَجلَبَ نر زادند)

أَحلَبوا جمع آمدند برای یاری از هر سوی

أَحلَبَهُ إِحلاباً کمک داد او را بر شیر دوشیدن

إِحلاب وإِحلابة شیر دوشیده از چراگاه بخانه فرستادن

إِحلابة معنای فوق ـ شیر زائد بر شک

تَحَلَّبَ العَرَقُ وانحَلَبَ روان گردید خوی (عرق بدن)

تَحَلَّبَ بَدَنُهُ عرقاً روان گردید خوی از بدن او

تَحَلَّبَ فوهُ وعینه وانحلب روان شد آب دهان

وآب چشم او

حَالِبَة مُحَالَبَة — کمک داد او را بر شیر دوشیدن

اِحتِلاب — دوشیدن

اِستِحلاب — دوشیدن خواست از او

اِستَحلَبَ القَوم — جمع آمدند گروه برای یاری و کمک

حَلَب — شیر دوشیده - باج و خراج نامعین

حُلَب — حیوانهای سیاه - مردم صاحب فهم

حُلَّب — گیاهی است که آن را باغت کنند

سِقَاءٌ حُلَبِیٌّ و مَحلُوب — مشک باغی شده بگیاه فوق

حَلبَة - حَلَائِب حَلَبَات ج — گروه اسبان مسابقه که از هرجا جمع کنند - مردمانی که برای کمک و یاری از هر سوی آیند

حلبتان — صبح و شام

حُلبَة — نوعی از خوراک که از دانه شنبلید و خرما پزند

حُلبَة — سیاهی خالص - درخت عرفج و قتاد که خار سوزنی دارد - گیاه شنبلید

حَلبَانَة — ماده شتر شیردار

حَالِب - حَلَبَة ج — رگی است میان گرده و مثانه که بول از آن میگذرد - مرد دوشنده شیر

حَوَالِبُ البِئرِ والعَین — منابع چاه

حَوَالِب - حَالِبَة واحد — رگهای اطراف پستان

حِلَاب — ظرف شیر دوش - شیر دوشیده

نَاقَة حَلُوب — ماده شتر دوشیدنی

رَجُل حَلُوب — مرد دوشنده

هَاجِرَة حَلُوب — وسط روز گرم روان کننده عرق از بدن آن

نَاقَة حَلُوبَة و مَحلُوبَة — شتر دوشیدنی

حَلُوبَة الاِبِل والغَنَم - حَلَائِب و حُلُب ج — یکی از شتران و گوسفندان شیرده یا زیادتر

حَلِیب — شیر تازه - شراب خرما

دَمٌ حَلِیب — خون تازه

نَاقَة حَلبَاة و حَلَبُوت — ماده شتر شیردار

حَلبَاة رَکبَاة و حَلَبُوتی رَکَبُوتی و حَلَبی رَکَبی — شیر دوشیدنی و برنشستنی

مَحلَابَة و مُحلُبَة و مَحلَبَة و مَحلِبَة و مُحلِبَة و مُحلَبَة — گوسفندی که از پستان او اندکی شیر آید پیش از دیدن نر

حَلَائِب — گروه مردم - اولادهای عمو

مَحلَب — انگبین. العسل

حَبُّ المَحلَب — نوعی دارو است که پیوند مریم گویند

مِحلَب - مَحَالِب ج — شیردوشه

حِلبَاب و حُلبَان — گیاهی است

حُلبُب — میوه گیاهی

حُلبُوب — موی بسیار سیاه و غیر آن

حِلبِلاب — گیاه و لبلاب گل پیچ

فلان مَحلَبٌ مُحلِب — نتایج شتران فلان را دوست



حلاب

ه (حِلبِد) و حِلبِدَة مؤنث — شتر کوتاه

ضَأنٌ حُلبُدَة — میش ضخیم

ه (حَلبَس) — رفت

اِبِلٌ و ضَأنٌ حُلبُوس — شتر و میش بسیار

حَلبَس و حُلَابِس و حَبلَبِس — دلاور و شجاع

حَلبَس — لازم چیزی که جدا نشود - شیر درنده

حُلَابِس — دلاور - شیر درنده - لازم چیزی که جدا نشود

حِلبِیس — شیر درنده

ه (حُلبُطَة) — یکصد شتر و زاید از آن

(حَلَتَ) رَأسَهُ حَلتاً — تراشید و سترد موی سر را

حَلَتَ بِسَلحِهِ — ریغ زد

حَلَتَ دَینَهُ — اداکرد وام و قرض را

حَلَتَ الصُّوف — دور کرد پشم را از پوست

حَلَتَ فُلاناً دِرهَماً — داد او را درهمی

حَلَتَهُ مِأةَ سَوطٍ — زد او را صد تازیانه

حَلت — لازم گرفتن پشت اسب را

حَلِیت — شبنم - تگرگ

حُلَاتَة — پشم - آنچه از رحم هنگام زادن آید

حِلِّیت و حِلتِیت — انغوزه. صمغ انجدان (دکورپر)

جَمَلٌ مُحلَات — شتری که بار را از پشت بطرف عقب اندازد

ه (حِلتِیث) — حلتیت

(حَلَجَ) القُطنَ حَلجاً — ض ن پنبه برون کردن پنبه دانه - قطنٌ حَلِیج و مَحلُوج

حَلَجَ القَومُ لَيلَتَهُم رفتند گروه همه شب
حَلَجَ الدِيكُ بال گشود خروس ورفت نزد مرغان
حَلَجَ الخُبزَة گرد ساخت نان را
حَلَجَ زدن - باد دادن - رفتن کم کم - سرعت کردن
نَقدٌ مُحَلَّج حاضر و درخشان
تَحَلَّجَ جنبش ابر - درخشیدن آن - گذشتن چیزی در دل
اِحتَلَجَ حَقَّهُ گرفت حق او را
حَلجَة مسافت
بَينَنا وبَينَهُم حَلجَةٌ بَعِيدَةٌ بین ما وایشان مسافت بسیار است
حُلُج پرخوار
حَلّاج پنبه زن - بیرون کننده پنبه از تخم
حِلاجَة تحلاجی
حُلُوج ابر با برق
حَليجَة شیر که در آن خرما کرده باشند - روغن که از شیر برآید وقت زدن دوغ - باقیمانده وفشرده نیک - عصاره حنا - کره که بر آن شیر دوشند
مَحلَج ومَحلَجَة تخت حلاجی
مِحلَج خر تیزرو سبک - آهن یا چوبی که بر آن چرخ آب چاه گردد
مِحلاج خر سبک تیزرو - چوبی که با آن خمیر پهن کنند - آهن حلاجی
ه (حَلجَز) تنگدل بخیل
(حَلحَلَ) الشَّيءَ حَلحَلَةً جنبانید چیز را از جای - دور کرد
حَلحَلَ القَوم دور کرد گروه را از جایشان
تَحَلحَلُوا حرکت کردند از جای و دور شدند
حَلحَلَ بالإبِل حل حل گفت شتران را وراند
حُلاحِل - حَلاحِل ج بزرگ قبیله . مهتر - دلاور وشجاع وفربه - بامروت یا ضخیم سخت
مُحَلحَل ومُلَحلَح بمعنای فوق
ه - إبلٌ (مُحالِيد) شتران که شیر آنها کم شده باشد
ه (حَلَندَج) وحُلُندُجَة وحَلَندَجَة تخت از شتر
(حَلَزَ) العُودَ حَلزاً - ن پوست باز کرد از چوب
تَحَلَّزَ الشَّيءَ باقیماند آن چیز
تَحَلَّزَ القَلبُ دردناک شد دل

تَحَلَّزَ الأمرَ دامن کمر زد برای کار
تَحالَزنا بالكَلام با یکدیگر بسخن پیوستیم
اِحتَلَزَ حَقَّهُ گرفت حق او را
حِلِّز - حِلِزَة مونث بخیل - بدخلق - کوتاه - گیاهی - جعد
كَبِدٌ حَلِزَة جگر ریش
قَلبٌ حالِز دل تنگ
حَلَزُون کرمی است بشکل



حَلَزُونِيَّة در اصطلاح آهنگران ونجاران منه پیچ است که برای پیچهای پیچ قبلا سوراخ نموده بشکل



شِكلٌ او خَطٌّ حَلَزُونِي اگر بهیئت کرمک فوق باشد
(حَلَسَ) البَعِيرَ حَلساً - ض پلاس ضخیم پوشانید شتر را
حَلَسَ السَّماءُ دائما بارید - حلوس ص
حَلِسَ في هٰذا الأمرِ حَلساً - ف چسبید در آن کار ولازم گرفت آن را
گویند ما تَحَلَّسَ مِنهُ بِشَيءٍ وما تَحَلَّسَ شَيئاً نیرسید چیزی باو
أرضٌ مُحلِسَة زمینی که گیاه آن مانند گلیم شده از بسیاری
سَيرٌ مُحلِس رفتن بی خلل وکندی
أحلَسَ البَعِيرَ پلاس پوشانید شتر را
أحلَسَ الرَّجُلُ إحلاساً مغبون ومفلس شد در معامله
أحلَسَتِ السَّماءُ پیوسته بارید
أحلَسَ النَّبتُ بسیار گردید گیاه و پوشانید زمین را
حالَسَهُ مُحالَسَةً لازم گرفت او را
حالَسَ البَعِيرَ پوشانید شتر را پلاس
تَحَلَّسَ لِكَذا طواف کرد آن را
تَحَلَّسَ بالمَكانِ مقیم شد جای را
رَجُلٌ مُستَحلِس مرد لازم گیرنده جای
اِستَحلَسَ السَّنامُ پیه ناک شد کوهان

استحلس النبت - انبوه ناک شد گیاه که پوشانید زمین را از تراکب رعشب مستحلس

استحلس فلان الخوف - خائف شد و ترس جدا نشد از او

استحلس الماء - فروخت آبرا و نوشانید آنرا

احلس احلاساً - سرخ مایل بسیاهی گردید

حلس و حلس - عهد و پیمان - نقد گرفتن

حلس و حلس - احلاس و حلوس و حلسه ج گلیم و پلاس ضخیم که بر پشت شتر زیر پالان نهند و در خانه در زیر فرشهای افکنند

حلس - تیر چهارم قمار - مهتر و بزرگ مردم

هو حلس بیته - او نمیگذارد خانه را

ام حلس - ماده خر

حلس - تیر چهارم قمار - شجاع و دلاور - حریص

حلس - آنکه جای پلاس در پشت شتر مخالف رنگ باقی بدنش باشد

حلاساء - شتران که نگذارند حوض و چراگاه را

حلاس - پلاس فروش

حوالس - نوعی بازی کودکان عرب

احلس - حلساء مؤنث - سرخ مایل بسیاهی - گوسفند نر که موهای پشت او سیاه و آمیخته با موی سرخ باشد

محلوس - فرج کم گوشت

ه (حلسم) - طماع

(حلط) حلطاً - ن - سوگند یاد کرد - ستیزه کرد و خشم گرفت - سرعت کرد در کار

حلط حلطاً - ف - خشم گرفت و سرعت کرد در کار

احلط - بمانی حلط - فرود آمد بخانه - بخشم آورد - مقیم شد بجای

احلط فی الیمین - کوشش کرد در سوگند

احلط فلان البعیر - آلت شتر نر را در فرج ماده گذاشت

احتلط - سوگند یاد کرد - ستیزه کرد و خشم گرفت - سرعت کرد - بیقرار گردید

(حلف) حلفاً و حلفاً و حلفاً و محلوفاً و محلوفة - ض - سوگند خورد

محلف - سوگند دهنده - هرچه که در آن شک کرد و سوگند خورد

غلام محلف - کودکیکه در بلوغ او شک کنند

ناقة محلفة - شتریکه در فربهی او شک کنند

احلف فلاناً - سوگند داد او را

احلف الغلام - تجاوز کرد ایام بلوغ را

احلفت الحلفاء - رسیده گردید گیاه و پیزر

ما احلف لسانه - چه تیز و فصیح است زبان او

حلفه تحلیفاً - سوگند داد او را

حالفه محالفة - معاهده کرد با او

حالف فلان فلاناً - لازم گرفت او را

تحالفوا - باهم عهد و پیمان بستند - سوگند خوردند با یکدیگر

استحلفه - سوگند داد او را

حلف - احلاف ج سوگند - عهد - پیمان - دوستی - دوست که برای یار خود سوگند خورد که با او بی وفائی نکند

حلیف - حلفاء ج هم قسم - هم پیمان - سنان تیز - اسب با نشاط

حلیف اللسان - تیز زبان و فصیح

ذو الحلیفة - در شش میلی مدینه میقاتگاه اهل مدینه و شام

وادی حلافی - رودی که گیاه پیزر روید



حلفاء و حلف - گیاه پیزر

حلفاء - حلف ج کنیزک بی شرم و حیا و پر فریاد

احلوفة - سخنی که بدان کسی را سوگند دهند

حلاف و حلافة - کسیکه بسیار سوگند خورد

محلوف و محلوفة - سوگند

ه (حلفس) - تکبر پر گوشت

ه (حلفق) - تکیه گاه

(حلق) راسه حلقاً و تحلاقاً - ض - سترد و ریخت موی را

حلقه - زد بر حلق او

حلقها الله - بیماری حلق داد خدا او را

حلق الحوض و احلق - پر کرد حوض را از آب

حلق الشیء - اندازه کرد او را

حلق الفرس حلقاً - ف - سرخ و پوست رفته گردید آلت اسب از جمع شدن با ماده

محلق - ظرف اندک خالی - رطب اندک

مُحَلِّق — خرمائی که دو ثلث آن رسیده باشد — رسیده — گوسفند لاغر

مُحَلَّقَة وَحَلَق — مکانی در منی که سر تراشند — شتران که بشکل حلقه آنها را داغ کرده باشند

حَلَّقَ رَأْسَهُ تَحْلِيقاً وَتَحْلَاقاً — نیک سترد موی سر را

حَلَّقَ البُسْر — پخته گردید خرما

حَلَّقَ ضَرْعُ النَّاقَةِ — بلند شد شیر پستان ناقه

حَلَّقَتْ عُيُونُ الإِبِل — فرو رفتند چشمهای شتران بگودال

حَلَّقَ القَمَرُ وَتَحَلَّقَ — هاله بست ماه. طوق انداخت

حَلَّقَ النَّجْم — بلند شد ستاره

حَلَّقَ بِالشَّيْءِ إِلَيْهِ — انداخت چیز را بسوی او

شَرِبْتُ صُرَاحاً فَحَلَّقَ بِي — نوشیدم شیر که در آن آب غلبه داشت پس نفخ کرد شکم من

حَلَّقَ بِبَصَرِهِ إِلَى السَّمَاءِ — برداشت چشم بسوی آسمان

تَحْلِيق — بلند پرواز کردن مرغ در هوا — بشکل حلقه داغ کردن چهارپا را

تَحَلَّقُوا — حلقه حلقه وگرد هم نشستند

تَحَالُق — سر تراشیدن یکی دیگری را

اِحْتِلَاق — موی ستردن

اِسْتَحْلَقَتِ المَرْأَةُ وَالأَتَانُ — از جماع سیر نشد وحامله نگشت زن و ماده خر

حَوْلَقَة — کلمه لاحول ولاقوة الا بالله گفتن

حَلْق — حُلُوق وأَحْلَاق ج — بمعنی حلقوم — درختیست مانند درخت انگور

حُرُوفِ حَلْق شش است (همزه وها وعین وحا وغین وخا)

حَلْقَة — حَلَق وحِلَق وحَلَقَات وحِلَقَات ج — هرچیز گرد مانند دائره — زره یا هر سلاح — ریسمان — ظرف خالی — پری حوض یا کم از پری — داغی است شتران را — حلقه در — حلقه مردم — یکبار حلق

حِلْق — انگشتری پادشاه — انگشتری بی نگین از نقره — شتران وگوسفندان بسیار

حِلْقَة — نوع وحالت از حلق

حُلْق — شکل (پسر مردگی)

أَتَانٌ حَلَقِيَّة — ماده خری که در رحم او بیماری عارض شود از بسیاری جمع شدن خران با او

حَالِق — حُلَّق وحَوَالِق ج — پر ومملو — پستان پر شیر وحَلَقَة ج — کوه بلند وجای بلند — بر زمین چسبنده موی

حَالِقَة — مؤنث — قطع رحم — بدبین — زنی که از مصیبت وارده موی سر خود را سترده باشد — سال سختی که بریزد هر چیز را

حُلَاق وحَلَاق وحَالُوق — مرگ

حُلَاق — درد گلو — زن یا ماده خری که از رفتن نر براو تسکین نیافته وباردار نشده باشد

صف

رَأْسٌ جَيِّدُ الحِلَاقِ — سر نیک سترده موی

حَلَّاق — سر تراش (سلمانی)

حُلُوقُ الأَرْض — راه آبهای زمین ورود خانها — جاهای تنگ آن

لِحْيَةٌ حَلِيق — ریش اصلاح کرده

سَيْفٌ حَالُوقَة — شمشیر برنده

رِجَالٌ حَالُوقَة — مرد کاری

حَوْلَق — دردیست در گلو — بلا وسختی

حَيْلَق — بلا وسختی

مِحْلَق — استره (تیغ سرتراشی) — گلیم درشت

مِحْلَقَة — (تیغ سرتراشی)

ه (حلقد) — بدخوی — گران روح

(حلقمة) حَلْقَمَة — بریدن حلقوم او را

اِحْلَنْقَم — گذاشت خوراک را

حُلْقُوم — حَلَاقِيم ج — گلو

رُطَبٌ مُحَلْقِم — خرمائی که شروع بپختگی کرده باشد

ه (حلقن) البُسْرُ حَلْقَنَةً — شروع برسیدن کرد ورسید وگردید غوره خرما — مُحَلْقِن

ص

حُلْقَانَة وحُلْقَان — خرمائی که شروع برسیدن کرده یا دو ثلث او رسیده باشد

(حَلَكَ) حُلُوكاً وحُلُوكَةً — ن سخت سیاه شد

حَلِكَ حُلْكَةً وحَلَكاً — ف سخت سیاه شد

حَالِك — ص

مُسْتَحْلِك ومُحْلَوْلِك ومُحْلَنْكِك وحُلْكُوك

وحَلكوك وحُلكُك سخت سیاه
حَلَك سیاهی سخت
حَلَك الغراب سیاهی زاغ ومنقار او
حُلكة سیاهی سخت - بستگی زبان - کرکی که دریک بابه
(حُلكم) وحُلكم سیاه از هر چیزی
حُلكمة سیاهی
(حَلَم) حُلماً - ن خواب دید و محتلم شد
حَلَم به وحَلَم عنه برای او خواب دید - او را در خواب دید
حَلَم البعیر دور کرد از او کنه بزرگ را
حُلم جماع کردن در خواب
حَلِم البعیر حَلَماً - ف پر کنه گردید
بعیرٌ حَلِم وحَلِمة ص
حَلِم الجلد حَلَماً فاسد شد پوست و کرم افتاد در آن
حَلُم حِلماً ک بردبار گردید = حلیم ص
احلمت المرأة زن فرزندان بردبار زائید
حلّمه تحلیماً وحِلاماً بردبار گردانید او را
حلّم القربة تحلیماً وتحلاماً پر کرد مشک را آب
حلّم البعیر از شتر کنه را دور کرد
تحلّم خواب دید - بتکلف بردباری نمود
تحلّم الحُلم ادعای دیدن خواب کرد و ندیده بود
تحلّم المال فربه شد شتران
تحلّم الضبّ والصبیّ پر پیه گردید سوسمار و بچه
تحالم ظاهر کرد بردباری را و نبود در او
احتلم وانحلم خواب دید
احتلام جماع کردن در خواب
حُلم وحُلُم - احلام ج آنچه در خواب دیده شود
حُلُم جماع در خواب
حُلام بزغاله
حِلم - احلام وحُلوم - ج آهستگی - بردباری - صبر - عقل
حَلَمة - حَلَم ج سرهای پستان - گیاهی است - کنه کوچک و بزرگ آن - کرکی است که در پوست و چرم افتد - خون هدر
حلیم - حُلَماء واحلام ج بردبار - یکی از نامهای خدا متعال - پیه فربهی - شتر فربه

حالم محتلم - بالغ
حُلّام بزغاله - بره
دم حُلام خون هدر
حالوم نوعی از کشک یا شیر سفت شده که شباهت بپنیر داشته باشد
احلام اجسام (واحد آن استعمال نشده است)
عناق محلّمة - محالم ج بزغاله پرکنه
حیلم چهارپای کوچک
(حُلّان) بزغاله و بره
(حلا) الشیء حلاوة وحُلواناً - ن شیرین گردید آنرا
حلا المرأة زیور بست زن را
ما یُمرّ ولا یحلو او یحلی نه تلخ است و نه شیرین - نه کار تلخ میکند نه شیرین
حلاه الشیء حلواً داد او را این چیز
حلاه حُلواً وحُلواناً در نکاح او داد دختر یا خواهر خود را وگرفت از مهر یا چیزی برای خود (شیربها گرفت)
حُلو وحُلوان کسی را چیزی برسم هدیه دادن - پاداش دادن
حَلِی الشیء ف شیرین یافت آن را
حَلِی بعینی حلاوة وحُلواناً - ف ن خوش آمد بچشم من
حلی بقلبی وصدری خوش آمد بدل من
حلی منه بخیر رسید از او خیر و نفع
حَلِی حلاوة وحلواً وحُلواناً - ن ک ف شیرین گردید
احلاه احلاءً شیرین گردانید آنرا - شیرین یافت آن را
حلّی السویق تحلیة شیرین گردانید قاووت را
تحلیة چیزی را بچشم کسی خوش نمودن
تحلّاه شیرین یافت آن را
حالیته محالاة خوشمزگی و خوش طبعی نمودم با او
تحالی شکفتی نمودن - شیرین کاری کردن
استحلاه شیرین شمرد آن را
احلولی شیرین گردید
احلولاه شیرین یافت آن را
حُلو شیرین - جمیل و خوش روی
حُلو الرجال ورجل حُلو - حُلوون ج حُلوة مونث - حُلوات ج ورجل حُلو -

مُرُوسُبُک وخوش آیند وبچشم

خِلو — یکی ازآلات کوچک جولاهه

ناقةٌ حَلوَةٌ وحَلِيَةٌ — ماده شتریکه خوش آیند باشد

حَلا — داروها که با آب سایند

حَلواء — نوعی خوراک یبوه شیرین

حُلوی — شیرین

حَلاوَة — شیرینی

أرضٌ حَلاوَةٌ — زمینی که گیاهای درشت وضخیم رویانَد

حَلاوَةُ القفا وحَلاثَة وحَلواء وحَلاءُ واء

وحُلاوَى — حَلاوی ج وسط قفا

حُلاوَى — حَلاوَيات ج درختیست کوچک

— گیاهی است خاردار

حُلوان — دست مزد دلال وکاهن — مهرزن

— رشوت — پاداش

قَولٌ حَلِيٌّ — سخن شیرین

(حَلِيَ) المرأةَ حَلياً — مف زیورپوشانید زن را

حَلِيَتِ المرأةُ حَلياً ف وتَحَلَّت — بازیورشد

وزیورپوشید وصاحب زیورگردید

اِمرأةٌ حالٍ وحالِيَةٌ وحَلِيَةٌ

ص — حُوَل وحَوالٍ ج

حَلِيَ في عيني — خوش آمد بچشم من

سَيفٌ ولِجامٌ مُحَلّى — لگام وشمشیرآرایش

حَلَّى المرأةَ تَحلِيَةً — زن رازیورپوشانید —

برای او زیورساخت — وصف کرد

حلیه اورا — تأمل کرد ونشان او

حَلْي — حُلِيٌّ ج یاحُلِيَّة واحد وحَلْي ج

زیوروزینت ازمعدنیات یاازسنگ

حَلْيُ السيف وحَلاثَه — زیورشمشیر

حِلْيَة — حِلىً وحُلىً ج زیور — آرایش شمشیر

— خلقت — پیکر — صفت مرد

حَلِيّ — حَلِيَة واحد وأحلِيَة ج خشک

شده گیاه نصی

حُلَيّا — گیاهی است — نوعی خوراک عرب

(حَمَّ) التنّورَ حَمّاً — ن تنوررا باآتش روشن کرد

حَمَّ الشحمةَ — گداخت پیه را

حَمَّ الماءَ — ن گرم کرد آب را

حَمَّ اِرتحالُ البعيرِ — سرعت داد شتررا

حَمَّ اللهُ لَهُ كذا — حکم نمود خدابرای او اینچنین

حَمَّ الأمرُ فلاناً — کاراورا دراندوه انداخت

حَمَّ حَمَّةً — قصد کرد قصد اورا

حُمَّ الأمرُ — ل حکم کرده شد کار

حُمَّ لَهُ الأمرُ — تقدیر واندازه کرده شد برای او کار

حُمَّ — تب کرد

حَمَّ حَمَماً — ف سیاه شد — سفید گردید

حَمَّ الماءُ — گرم شد آب

حُمَّةٌ — خویشاوند

حَمَّة — حاجت سخت — درغم اندازنده

— حاجت بالفعل

أرضٌ مُحِمَّةٌ — زمین تب آور وتب خیز

أحَمَّ الماءَ وحَمَّمَ — گرم کرد آب را

أحَمَّهُ اللهُ — حُکم کرد خدا برای او

أحَمَّ — نزدیک شد وحاضرآمد

أحَمَّ الأمرُ فلاناً — کاراورا دراندوه انداخت

أحَمَّ نفسَهُ — شست وشوی کرد خودراآب سرد وگرم

أحَمَّتِ الأرضُ — تب خیزگردید زمین

أحَمَّهُ اللهُ — سیاه گردانید اوراخدا

اِحمام — مَحموم — (اسم مفعول برغیرقیاس) تب دارنده

— تب زده وآماده بیماری بودن

أحِمَّ — تقدیرکرده شد

حَمَّمَ الرجلُ — سیاه کرد روی مرد رابزغال

حَمَّمَ الغلامُ — روئید ریش او

حَمَّمَ الرأسُ — برآمد موی سربعدازچیدن

حَمَّمَتِ الأرضُ — برآورد زمین گیاهای سبزمایل بسیاهی

تَحميم — متعه دادن زن مطلقه را

ثيابُ التَحمِمَة — جامه‌ئی که طلاق دهند ودرمتعه زن دهند

مُحامّ — ثابت

حامَمتُهُ مُحامَّةً — مطالبه کردم اورا

مُحامَّة وحامَّة — نزدیک کسی شدن

تَحَمَّمَ — سیاه شد — سفید شد — بگرمابه آمد

اِحتَمَّ — اندوهگین شد بشب وبخواب نرفت ازاندوه

إِحْمَتَّتِ العَيْنُ گرم نشد چشم وبیخواب ماند
مُسْتَحَمّ جای غسل کردن
إِسْتَحَمّ عرق کرد وبگرمابه شد وشست وشوی نمود
إِحْمَوْمَى سیاه شد - سفید گردید
حَمّ - حَمَّة واحد ونبه - پیه گداخته یا باقیمانده
پیه گداخته - قصد
مَالَهُ حَمٌّ وَلَا سَمٌّ (ونقصان) خیری او را نیست
که مردم قصداو کنند یا نه کم دارد نه بسیار
مَالِي عَنْهُ حَمٌّ وَلَا رَمٌّ نیست مرا از او چاره
حَمَّة - حَمَّات ج هرچشمه که آب گرم از او بجوشد
حُمّ - حَمَائِم ج بهترین شتر
حُمُّ الشَّيْءِ بسیار از آن چیز
حَمُّ الظَّهِيرَةِ سختی وشدت گرمای وسط روز
حُمَة - حُمَم وحِمَام ج از زنگ های اسب است قره کهر
- نیش گژدم وزهر او - تب وسیاهی
حُمَةُ الحَرّ شدید از گرما
حُمَةُ الفِرَاقِ قضا وقدر جدائی
حِمَّة خوی - عرق - مرگ
حَمَم سیاهی
حُمَم - حُمَمَة واحد - زغال - خاکستر - هرچه سوخته باشد بآتش
حَمَام - حَمَامَة واحد - حَمَائِم ج کبوتر -
هر مرغ طوق دار
حَمَامَة میانه وسط سینه - زن جمیله - اختیار
گروه از شتران وگوسفندان -
پینه سینه شتر - فضای پاکیزه در قصر -
چرخ چاه - حلقه در
حُمَام تب - جمیع چارپایان سواری -
بزرگ شریف
حِمَام قضا وقدر - مرگ
حَمَّام - حَمَّامَات ج گرمابه (مذکر است)
حَمَّامِي صاحب گرمابه
حَمِيم - أَحِمَّاء - ج نزدیک - خویشاوند -
آب گرم - آب سرد - باران بعد گرمای
سخت - گرما - عرق - مرد تب گرفته
طَابَ حَمِيمُكَ خوشبوی باد عرق تو

حَمِيمَة - حَمَائِم ج آب گرم - بهترین شتر -
شیر گرم کرده شده
حَامَّة اهل واولاد مرد - شتران برگزیده
واختیار کرده
حُمَّى - حُمَّيَات ج تب
أَحَمّ تیر تراشیده وپیکان ننهاده - سیاه - سفید
حَمَّاء - حُمّ ج دُبُر ومقعد مردم
شَفَة حَمَّاء لب سیاه
يَحْمُوم سیاه - دود - مرغیست
مِحَمّ ظرفی است کوچک ودهانه تنگ
که در آن آب گرم کنند
مَحَمَّة هر آنچه بر آن قصد کنند - سبب تب
أَرْضٌ مَحَمَّة زمین تب خیز
(حَمَأَ) البِئْرَ حَمْأً - م گل ولای را برآورد از چاه
حَمِئَ المَاءُ حَمْأً وحَمَأً - ف مخلوط شد آب بگل سیاه
حَمِئَ زَيْدٌ ف خشم گرفت زید
حَمِئَتِ البِئْرُ حَمْأً گل ولای ناک گردید چاه
أَحْمَأَ البِئْرَ گل ولای انداخت بچاه
حَمٌ وحَمَأٌ وحَمًا وحَمْوٌ وحَمْءٌ - أَحْمَاء ج خویشاوندان شوهر زن
حَمْأَة گل سیاه وبدبو - گیاهی است
حَمَأ گل سیاه وبدبوی
رَجُلٌ حَمِئُ العَيْنِ مرد شوخ چشم
(حَمَتَكَ) اللهُ عَلَيْهِ حَمْتًا - ف بریزد
وبیندازد ترا براو
حَمِتَ الجَوْزُ حَمَتًا ف متغیر وفاسد شد
حَمُتَ اليَوْمُ حَمْتًا وحُمُوتَةً ك سخت گرم شد روز
تَحَمَّتَ لَوْنُهُ خالص گردید رنگ او
يَوْمٌ حَمْتٌ روز سخت گرم
لَيْلَةٌ حَمْتَةٌ شب سخت گرم
تَمْرٌ حَمْتٌ وحَامِتٌ وحَمِيتٌ وتَحْمُوتٌ -
خرمای بسیار شیرین
حَمِيت - حُمُت ج محکم از هر چیز - خیک روغن
که در آن رب انداخته باشند - خیکچه
یا خیک بی موی جهة روغن
غَضَبٌ حَمِيتٌ خشم شدید

تحموت نخیک روغن که در آن رُب بجته باشند

(حَمِجَتِ) العین چشم بگودی نشست

حَمَّجَ الوجه تغییر کرد چهره از خشم

حَمَّجَ الیه گشود چشم را بسوی او و پیوسته نگریست

حَمَّجَ عینه گردانید حدقه چشم را از ترس و وعید لاغری

حُمُّوج بچه کوچک آهو و مانند آن

(حَمْحَمَة) و تَحَمْحُم بانگ کردن اسب تا جو خواستن

تَحَمْحَمَ بانگ کرد اسب و گاو نر برای رفتن بر ماده

حِمْحِم و حُمْحُم سخت سیاه - مرغی است

حِمْحِمَة و حُمْحُمَة - حِمْحِم ج گیاهی است یا گل گاوزبان



حماحم پونه بستانی که برگش پهن است و آن را فودنج نهری گویند

حَمَام (مبنی بر کسر) باقی نماند چیزی

(حَمِدَه) حَمْداً و مَحْمِداً و مَحْمَداً و مَحْمِدَةً و مَحْمَدَةً - ف ثنا و شکر کرد او را - و ستود - راضی شد - ادای حق او کرد - گویند انی اَحْمَدُ الیك الله شکر میکنم نعمت های خدا را نزد تو

حَمِدَ الارض ستود و موافق یافت زمین را

حَمِدَ خشم گرفت

اَحْمَدَ کار او بستایش و ثنا رسید یا کاری کرد که ستایند آن را

اَحْمَدَ الارض زمین را یافت ستوده و موافق

اَحْمَدَ فلاناً خوشنود شد بکار و مذهب او و نشر نکرد آن را بر مردم

اَحْمَدَ اَمرَه کار نزد او ستوده گردید

مُحَمَّد رسول الله (صلی الله علیه و آله وسلم) آخرین فرستاده خدا - و اشتقاقه من کثرة الحمد کمعظّم الخصال

تَحْمید بسیار حمد و ثنا گفتن خدا را

تَحَمَّدَ علیه منت نهاد و بر او

یَوم مُحْتَمِد روز سخت گرم

اِحْتَمَدَ الحرّ فروخته شد آتش

اِسْتَحْمَدَ اللهُ اِلی خَلقه خواند ایشان را بسوی حمد و ثنا و احسان و انعام کرد بر ایشان

حَمْد ستایش - شکر - رضا - جزا - ادای حق

رَجُل حَمْد مرد ستوده

حُمَدَة بسیار ثناگوینده

حَمَدَةُ النار صدای زبانه و شعله کشیدن آتش

رَجُل حَمُود مرد ستوده

حَمید - حَمیدَة مؤ ستوده

حُمادَ لَه حمد و شکر است او را

حَمّاد بسیار حمد کننده

حُماداك و حُماداي - حُمادَیات ج غایت و نهایت من و تو

مَحْمَدَة ستایش

مَحْمود ستایش کرده شده

ه (حَمْدَلَة) الحمد لله گفتن

ه (حَماذی) سختی گرما

(حَمَرَ) الشاةَ حَمْراً - ن پوست کند گوسفند را

حَمَرَ الرأس موی سر را سترد و چید

حَمَرَ السیر تراشید و پاک کرد تسمه را

حَمِرَ الفرس حَمَراً - ف فاسد شد خوراک اسب از خوردن جو و غیر آن - متغیر گردید بوی دهن او

حَمِرَ الرجل مرد از خشم سوخت

حَمِرَتِ الدابة کند گردید از فربهی

مُحْمِر ماده شتری که کره از شکمش بیرون نیاید تا بمیرد

اَحْمَرَ کودک سرخ زائید

اَحْمَرَ الدابة علف داد چهارپا را تا متغیر شد دهن او

حَمَّرَه تَحْمیراً او را ای حمار گفت

تَحْمیر سرخ کردن - بریدن و پاره پاره کردن - سخن گفتن بزبان حمیری - پیراستن پوست بر بافت

اِحْمَرَّ اِحْمِراراً سرخ گردید

اِحْمَرَّ البأس سخت شد عذاب

اِحْمارَّ اِحْمیراراً سرخ شد

تَحَمْیَرَ سخن گفت بزبان حمیر - بدخوی گردید

حَمَر نوعی بیماری است چهارپایان ماکه از خوردن جو عارض شود

حُمَر - حُمَرَة واحد خُوحَر تمرهندی

حُمر الابل - احمر واحد شتران اصیل ونجیب

حُمرة سرخی - گیاهی است
بشکل ا- ورمی است
که سرخ ها و گویند
سخت‌ترین گرمای تابستان



حِمِرّ - بدی مرد

غیث حِمِرّ باران سخت و درشت که زمین را بخراشد

حُمَر وحُمَر - حُمَرات ج مرغیست خرد بنام زورک

رجل حامر مرد صاحب خر

حامرة صاحبان خر

حمار - احمرة و حُمُر وحمیر وحمور وحمرات
ومحموراء ج خر - گورخر - چوبیست
درجلوی پالان - چارپایه که کوزه آب را
برآن نهند - چوبی که ظروف وغیرآن
برآن نهاده و پرداخت کنند

حمارقبان - حمرقبان ج کرمی که بفارسی خرکش
(خرخاکی) گویند

حماران دو سنگ که سنگ سیم روی آن نهاده
وکشک برآن خشک کنند

حماریة فریضه مشترکه

حمارة - حمائر ج ماده خر - سنگهائی که اطراف
خانه صیاد بر پا می باشد - سنگ بزرگ
- چوبیست در هودج - هرسنگ پهن
که برلحد نهند - پشت پای - خرک نجار
- سنگ اطراف حوض

حمّارة - حمّار واحد اسب پالانی - صاحبان خر

حمّارّة - حمار ۵۰ سختی گرما

حَمیر وحَمیرَة یراق وتنگ که بآن زین بندند

احمر - حُمر وحمران ج سرخ رنگ - مرد بی سلاح
درجنگ - نوعی از خرما - سفید - زر
وزعفران - گوشت وشراب

رجل احمر - احامر ج مرد سرخ

موت احمر قتل ومرگ سخت

حمراء مونث ججم سال سخت - سختی وشدت
گرمای وسط روز

امرأة حمراء - حُمیراء تصغیر زن سفید

احامرة قومی ازعجم که بصره آمدند - گوشت و
شراب وخلوق که بوی خوشی است

احامرة گودال در سنگ که آب درآن جمع آید

مِحمر - محامر ج اسب پالانی - آهن وغیرآن
که بدان پوست باز کنند - کسیکه بدون
عوض عطا کند - لئیم وفرومایه

یحمور سرخ - چهارپائیست - مرغیست - گورخر

۵(حمردة) گل ولای در ته حوض

۵(حمارس) سخت - شیر درنده

۵ - ما علی الشاة (حمرقة) نیست برگوسفند پشم

(حمز) الخردل اللسان حمزا ض گزید زبان را

حمز الهم قلبه سوزانید اندوه دل او را

حمز زبان گزی - زبان گزشدن -
تیز کردن - گرفتگی وفراهم آوردن

حمزة شیر درنده - گیاهیست ترش وزبان گز

حامز الفؤاد مرد تیزفهم زیرک - ظریف سخت دل

رمانة حامزة انار ترش

حمازة سختی - زبان گزی - تیزی

حموز نگاهدارنده هوشیار

رجل حمیز الفؤاد مرد سخت دل وتیزفهم زیرک

قلب حمیز دل سخت

احمز محکمتر - قویتر

افضل الاعمال احمزها بهترین عملها سخت تر
وتنگ تراو است

رجل محموز البنان مرد سرهای انگشتان سخت

(حمسه) حمسا ن واحمسه وحمّسه
بخشم آورد او را

حمس اللحم - ن بریان کرد گوشت را

حمس حمسا ف سخت ودرشت گردید در
دین ودلیر شد درجنگ

حمسه تحمیسا واحمسه سخت ودرشت
گردانید او را - وارو وغیرآن برآتش گذاشتن

تحمس سخت ودرشت شدن دردین

إحتَمَشَ الدیكان جنگ کردند دو خروس باهم
إحموَمَشَ خشم گرفت
تحامَشَ القوم سخت شدند با یکدیگر و جنگیدند
حَمَس صدای زنگ
حَمِس مرد درشت در دین و دلیر در جنگ - دلاور
حُمس - أحمَس واحد مکان های سخت و درشت
حُمسَه حرمت
حَمسَة - حَمس ج چهارپاییست دریائی - سنگ پشت
حَماسَة دلاوری
حَمیس دلاور - تنور - مرد سخت و درشت
حَمیسَة قلیه
أحمَس - حُمس ج مرد درشت در دین و دلیر در جنگ
أحامِس وحُمس ج جای سخت و درشت - مرد دلاور - سال سخت قحطناک
حَمساء کعبه
سِنون حُمس وأحامِس - (حَمساء واحد اول) سالهای سخت
وقعَ فی مَهید الأحامِس افتاد در بلایا مرد
حومَسیس لاغر

(حَمَشَه) حَمشاً - ن وحمشه تحمیشاً - فراهم آورد آن را - بخشم آورد او را
حَمَشَ القوم راند آنها را بخشم
حَمَشَ الشیء جمع کرد آن چیز را
حَمِشَ حَمشاً وحُمشَةً ف وحَمَّشَ واحتَمَشَ واستَحمَشَ برافروخت از خشم حَمِشَ الشر سخت شد بدی
حَمِشَ الرجل حَمشاً وحَمَشاً آمد ساق باریک گردید
حَمُشَتِ الساق حُموشَةً ک ض باریک ساق شد
أحمَشَهُ بخشم آورد او را
أحمَشَ القِدر وبالقِدر هیزم بسیار نهاد دیگ را
أحمَشَ النار قوت داد آتش را بهیزم
أحمَشَ القوم تحریص کرد و برانگیزانید گروه را
إحتَمَشَ الدیكان جنگ کردند دو خروس باهم
إحتِماش برافروختن از خشم
وَتَر مُستَحمِش وحَمش وحَمیش وتر باریک
حَمش وحَمِش - حِماش ج دوم مرد باریک ساق - ساق باریک
رَجُل حَمشُ الخَلق مرد باریک خلقت
لِثَة حَمِشَة لثه کم گوشت
حَمشَة بخشم آوری
حَمیش پیه
أحمَش مرد باریک ساق

(حَمَصَ) الجرح حَمصاً وحُموصاً - ن وانحَمَصَ فرونشست ورم جراحت - حَمیص ص
حَمَصَتِ الأرجوحة کم شد جنبش تاب (بازی)
حَمَصَ القذاة من عینیه بنرمی بیرون کرد خاشاک را از چشم او
حَمَصَ الدابة رفت عرق از چارپا
حَمَص در هوا آمدن - رفتن کودک در تاب (بازی) بی جنبانیدن آن
حَمَّصَ الحَب برین کرد حب را - حَبّ مُحَمَّص ص
حَمَّصَ تَحمیصاً صید کرد آهوان را در وسط روز
تَحَمَّصَ الرجل درهم کشیده و جمع شد و گرد آمد
تَحَمَّصَ اللحم خشک شد گوشت و جمع شد
إنحَمَصَ درهم کشیده و جمع شد - باریک و ضعیف شد
إنحَمَصَتِ الجرادة سرخ گردید ملخ از خوردن سنبلدان
إنحَمَصَتِ الناقة لاغر و ضعیف جسم گردید ماده شتر ناقه
حِمِص وحِمَّص نخود - دانه معروف
حَمیصَة - حَمائِص ج ومَحموصَة گوسفند دزدیده
أحمَص دزدید گوسفندان دزدیده شده
مُحامِصَة زن دزد و دانا
حَمصیص گیاهی است ترش در ریگ روید
مِحمَصَة آلتی است برای بو دادن دانه

(حَمُضَ) حَمضاً وحَمَضاً وحُموضَةً ف ک ترش مزه گردید
حَمَضَتِ الإبل حَمضاً وحُموضاً - ن وأحمَضَت گیاه شور خوردند شتران —
حامِضَة ص حَوامِض ج
حَمِضتُ عنهُ مکروه داشتم او را
حَمِضتُ بِه آرزوی آن کردم
أحمَضَهُ ترش مزه گردانید آن را

اَحْمَضَتِ الاَرْض پر از شوره گیاه گردید زمین
اَرْضٌ مُحْمِضَة ص
اِحْمَاض گیاه شوره چرانیدن شتر را - مزاح کردن - شور و ترش شدن - باز گردانیدن کسی را از کاری

تَحْمِیض اندک کردن - جماع در ران
مُسْتَحْمِض شیر که بطول زمان ماست شود
اِسْتِحْمَاضَة ترش مزه یافت آن را
حَمْض - حُمُوض ج آنچه تلخ و شورمزه باشد از گیاه
حَمْضَة آرزوی چیزی
اِبِلٌ حَمِضِیَّة شتران در شوره گیاه چرنده
حَامِض ترش مزه
رَجُلٌ حَامِضُ الفُؤَاد مرد فاسد قلب و متغیر دل
اَرْضٌ حَمِیضَة - حُمُض ج و مَحْمَض و مُحْمِض زمین پر از گیاه شور و تلخ
حُمُوضَة ترشی - مغز ترنج
حُمَّاض - حُمَّاضَة واحد گیاهی است که گل سرخ دارد و ترش باشد بشکل



(حَمَطَةٌ) حَمْطاً پوست باز کرد و خراشید او را
حَمَّطَ تَحْمِیطاً مایل کردن درختی را بر انگور تا از آفتاب در پناه باشد - خوار کردن - زدن کسی را اندک
حَمَاطَة - حَمَاط ج سوزش و درشتی حلق - درختی است مانند درخت انجیر که در آن مار باشد - انجیر کوهی - انجیر سیاه کوچک - انجیر تر - دانه دل و سیاهی آن یا خون دل
حِمَاطِي (از اسمای پیغمبر اکرم صلی الله علیه وآله وسلم در کتب پیشینیان) حامی حرم
حَمَاطِیط گیاهی است - ماری است که در گیاه باشد
ه (حَمَطَرَ) القِرْبَة پر کرد مشک را
حَمْطَرَ القَوْس زه کرد کمان را
اِبِلٌ مُحْمَطِرَة شتران ایستاده گران بار
ه (حَمَظَهُ) حَمْظاً فشرد آن را
ه (حَمْظَل) گیاه حنظل چید

حَمْظَل گیاه حنظل
(حَمُقَ) حُمْقاً و حُمُقاً و حَمَاقَةً ن ف فاسد شد رای او و بی عقل گردید
اَحْمَق و حَمْقَاء مؤ حُمْق و حَمْقَی و حُمَاقَی و حَمَاقَی و حِمَاق ج
حَمُقَتِ السُّوق ک و اِنْحَمَقَت کساد شد بازار
مُحْمِق اسب میان لاغر و سبک - مادیانی که زود تر از دیگران کره آورد - زنی که بچه های احمق زاید
مُحْمِقَات شب هایی که از اول الی انتهای آن مهتاب (ماه) باشد
اَحْمَقَهُ بیخرد یافت او را
اَحْمَقَتِ المَرْأَة زن بچگان احمق زائیده
مُحْمِقَة ص
حَمَّقَهُ تَحْمِیقاً باحمقی نسبت داد او را
حَمِقَ ل شراب خورد
حَامَقَهُ مُحَامَقَةً باحمقی یاری دادن
تَحَامُق و تَحَمُّق خود را بیخرد ساختن
اِسْتَحْمَقَ بیخرد و بی عقل شد - کار احمقانه کرد
اِنْحَمَقَ بیخرد و بی عقل گردید - کار احمقانه کرد - خوار گردید - فروتنی کرد
اِنْحَمَقَ الثَّوْب کهنه شد جامه
حُمَق شراب - بیخردی
حُمُق بی عقلی
حَمَق سفیدی که از فرج بیرون آید
حَمِق مرد کم موی در ریش تنک - بیخرد و بی عقل
حُمَاق و حَمَاق و حُمَیْقِیق و حُمَیْقِی دانه های کوچک که بر اندام بر آید - بیماری که آبله مرغان مانند
حَمُوقَة و حُمَیْقَة و اُحْمُوقَة بسیار احمق
حَمِیق گیاهی است
عَرَفَ حُمَیْقٌ جَمَلَهُ - حمیق شتر خود را شناخت - (مثلی است عرب را و بجای آن در فارسی گویند فلان خر خود را خوب میشناسد)
اَحْمَق - حَمْقَاء مؤنث - مرد بیخرد و بیعقل
البَقْلَةُ الحَمْقَاء گیاه خرفه
مِحْمَاق زنی که بچه های احمق زائیدن عادت دارد

حَمُوق — آنکه به بیماری آبله مرغان مبتلا شده است

حُمَیقِیق وحُمَیمِیق — مرضیست سفید

ه (حَماقِیس) — سختی ها وبلا ها

تَحَمقَس — پلید شدن

ه (حَمِكَ) فی الدَّلالَةِ حَمَكاً — ف گذشت

حَمَك ـ حَمَكَة — واحد — از هر جنس ریزه آن شپش ها — مردمان فرومایه ـ کودکان ـ مورچگان — جوجه ـ کره اسب ـ بچه های مرغان — شکنوار ـ شترمرغ ریزه ـ اصل هر چیز وطبع آن ـ راهنمایانیکه به برای افاده باشند

حَمَكَة — زن کوتاه قامت وحقیر

(حَمَلَهُ) حَمْلاً وحُمْلاناً — ض — برداشت آن را بپشت وسر ـ مَحمُول مذکر حَمِیل مونث

حَمَلَهُ عَلَى الأَمْرِ — برانگیخت وبرانگیزانید آنرا بر کار

فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وحَمَلَهَا الإِنسانُ — ابا کردند از تحمل امانت وقبول کرد آنرا انسان

حَمَلَتِ المَرْأَةُ حَمْلاً — باردار شد زن ـ حامِل وحامِلَة

حَمَلَتِ الشَّجَرَةُ — بار آورد درخت

حَمَلَهُ — بر چارپای کوچک نشانید او را

حَمَلَ عَلَيهِ حَمْلَةً — حمله وهجوم کرد بر او در جنگ

حَمَلَ عَلَى نَفْسِهِ — بمشقت انداخت خود را در رفتن

حَمَلَ بِهِ حَمَالَةً — ضامن وکفیل او شد

حَمَلَ الغَضَبَ — ظاهر کرد خشم را

حَمَلَ القُرْآنَ — حفظ کرد آن را

حَمَلَ العِلْمَ — نقل کرد آن را

حَمُلَ عَنهُ — ك — بردبار وحلیم گردید

أَحْمَلَتِ المَرْأَةُ — فرود آمد شیر زن بدون حمل

مُحْمِل

أَحْمَلَهُ الحِمْلَ — یاری وکمک داد او را بر برداشتن

حَمَّلَهُ الأَمْرَ تَحْمِیلاً وحِمَّالاً — امر کرد او را برداشتن وانجام کار

تَحَمَّلَ الأَمْرَ تَحَمُّلاً وتِحِمَّالاً — برداشت کار را وبر خود گرفت

حَامَلَهُ مُحَامَلَةً — با همدیگر برداشتن

تَحَامَلَ فِی الأَمْرِ وبِالأَمْرِ — با مشقت بخود گرفت کار را

تَحَامَلَ عَلَیهِ — فوق طاقت او کار فرمود وستم کرد

إِحْتَمَلَ الشَّیءَ — برداشت آن چیز را

إِحْتَمَلَ — برده وبنده خرید

إِحْتَمَلَ الصَّنِیعَةَ — برگردن خود گرفت آن را وشکر کرد

أُحْتُمِلَ لَونُهُ — ل — خشم گرفت وبرافروخته گردید

شَهرٌ مُستَحمِل — ماهی که بر مردم سخت گذرد

إِستِحمَال — خواستن حمل متاعی از کسی

إِستَحمَلَهُ نَفسَهُ — برداشت حوائج وکارهای او را

إِنحَمَلَ — تحریص وبرانگیزانیده شد در کاری

حَومَلَ — برداشت آب را

حَمْل وحِمْل ـ حِمَال وأَحمَال — ج — بار شکم از بچه ـ بار درخت وبعضی لغویین میان حَمل بالفتح وحِمل بالکسر فرق گذارند وگویند اول میوه ایست که پیدا نباشد ودویم آنکه آشکار باشد

حَمْلَة — هجوم وقصد بر دشمن در جنگ

حِمْل ـ أَحمَال وحُمُولَة — ج — بار

حِمْلَة وحُمْلَة — رفتن از جائی بجائی

حَمَل ـ حُمْلَان وأَحمَال — ج — بره کوچک چندماهه ـ بره بسال دوم در آمده ـ ابر پر آب ـ برج اول از بروج دوازده ماهه

حُمْلَان — چارپای بار بردار که بکسی دهند ـ مزد حمالی ـ غش که در طلا ونقره نهند

حَمَالَة وحِمَال ـ حُمُل — ج — دوده ودیه وتاوان وغیر آن

حِمَالَة ـ حَمَائِل — ج — پشته حمالی ـ تسمه شمشیر

حَمَّال ـ حَمَّالُون — ج — باربر



حَمُول — حلیم وبردبار

حَمُولُ البَحْرِ — گیاهیست بشکل

حَمُولَة — شتر وخر بارکش ومانند آن

حُمُول ـ حِمْل وحُمُل — ج — هودجها وشترانیکه بر آنها هودج بسته اند

حَامُولَة ـ حَوَامِیل — ج — جمع شدن آب در سیل وقت باران

حَمِیل ـ حُمَلَاء — ج — برداشته شده ـ بسر وپشت ـ پسر خوانده ـ بیگانه وغریب ـ بند نگل ـ ضامن ـ بچه در شکم زن ـ خس وخاشاک بر سر آب ـ گیاه تمام ودرخت خشک وسیاه شده

- بچه سرایی که آن را برداشته پرورش دهند
- غلام وکنیز که برای فروش شهر بشهر برند

حمیلة تسمه حمائل شمشیر

هو حمیلةٌ علینا او گران و مانند عیال بر سر ما است

حاملة زنبیل انگور کشی وغیره

شجرةٌ حاملةٌ درخت باردار

حمائل الذکر و محامل پوست ورگهای بیخ آلت نره

محمول برداشته شده بسر و پشت - نزد منطقیین در تقابل موضوع است

رجلٌ محمولٌ مرد بهره مند از سواری مرکبهای خوش رفتار

محمولة نوعی از گندم تیره رنگ پر دانه

محمل - محامل ج کجاوه - زنبیلی که بآن انگور کشند بخرمن

محمل تسمه شمشیر - ریشه درخت

حومل سیلی که آب صاف دارد - اول هر چیزی - ابر سیاه از پر آبی

حوامل - حاملة واحد - پاها و پی قدمها و پی ذراع

ه(حملج) الحبل سخت تابید ریسمان را

حملاج و حملوج - حمالیج ج دمه زرگران - شاخ گاو

(حملق) گشود چشم و تیز نگریست

حملاق و حملاق و حملوق - حمالیق ج باطن چشم که بسر رسیاه شود - سفیدی چشم - سرخی درونی پلک ها

ه(حمن) و حمنان - حمنة و حمنانة واحد کنه های ریزه

حمنان انگوریست دانه ریز - دانهای کوچک میان حبه های انگور

حومان گیاهی است

حومانة - حوامین ج جای درشت که بسیار بلند نباشد

ارضٌ محمنةٌ و محمنةٌ زمین پر کنه

(حمو) المرأة و حمو و حما و حم و حمؤ - پدر شوهر و خویشاوندان دیگر او

حمو الرجل - احماء ج پدر زن و برادر و عموی او

احماء خویشاوندان زن

حمو الشمس گرمای آفتاب

حماة عضله ساق پا

حماة المرأة مادر شوهر

حماة الرجل - حموات ج مادر زن

(حمی) الشیء حمیاً و حمایةً و حمیةً و محمیةً منع نگاهداشت آنرا و حمایت کرد

حمی الکلاء حمیاً و حمیةً و حمایةً و حموةً - نگاهبانی کرد گیاه را و بچرا نداد

حمی القوم یاری داد گروه را

حمی المریض ما یضره پرهیز داد بیمار را از آنچه زیان دارد او را

حمی من الشیء حمیةً و محمیةً ننگ و عار داشت از آن

حمیت الشمس حمیاً و حمیاً و حمواً سخت و سوزان شد آفتاب

حمی الفرس گرم شد اسب و عرق کرد

حمی المسمار حمیاً و حمواً گرم شد میخ آهن در آتش

حمی الوحی بسیار شد نزول وحی و پی هم فرود آمد

احمی المکان منع کرد آنجا را که کسی نزدیک نگردد - یافت آنجا را گرم

احمی الحدید گرم کرد آهن را در آتش

احمی الله الشمس گرم و سوزان گردانید آفتاب را

حاماه محاماةً و حماءً از کسی دفع کردن چیزی و نگاهداشتن

حامیت علی ضیفی نیک قیام کردم بمهمانداری

تحمی المریض پرهیز کرد بیمار از مضرات

تحاماه الناس خود را از او نگاهداشتند و پرهیز نمودند از او

احتمی المریض پرهیز کرد بیمار و باز ماند

احتماء پرهیز . احتراز

احمومی الشیء سیاه شد آن مانند شب و ابر

حمی گرمای آفتاب

حمی چراگاهی که حکام برای چهارپایان خود از غیر منع کنند

حمیٌ نگاهداشته شده

حموة الالم سختی درد

حمیة آنچه نگاهداشته شود از غیر - پرهیز

حمی بیمار منع شده از مضرات - هر نگاهداشته شده - کسیکه تحمل ستم نتواند - صاحب ننگ و عار

حَمِيَّة - حَمِيَّات ج رشک - ننگ

حَمِيُّ وَاللهِ قسم بخدا

حَامِي - حُمَاة ج شتر نرکه ده شکم را آبستن کرده آزا آزاد گذارند بچریدن و سواری نکنند - شیر درنده

حَامِيَة - حَوَامِي ج مردی یا جماعتی که حمایت از مردم کنند - دیگ پایه - سنگها که آن طوق چاه سازند

حَامِيَتَان دو کناره سم از چپ و راست

حُمَة - حُمَاة وحُمَى ج زهر ونیش زنبور - مار - سختی سرما

حُمَيَّا شدت خشم و اول آن - سختی هر چیزی - اول جوانی و نشاط آن

حُمَيَّا الكَأْس شدت مستی شراب - قوت و نشاط آن در سر

حِمَاءٌ لَكَ فدای تو باد

مُحْمِي شیر درنده

حَدِيدٌ مُحْمَى آهن در آتش گرم کرده شده

(حَنَّ) حَنِينًا ض وتَحْنَانًا واسْتَحَنَّ نیک طرب کرد - حَانّ ص

حَنِين آرزومند شدن - مایل گردیدن - ناله ماده شتر از جدائی بچه

حَنَّتِ القَوْس صدا کرد کمان

حَنَّ إِلَيْهِ مشتاق بسوی او شد

حَنَّهُ حَنًّا - ن بازگردانید او را و بازداشت

حَنَّ بخشودن - مهربانی کردن

أَحَنَّ القَوْس بصدا آورد کمان را

أَحَنَّ خطا کرد

حَنَّنَتِ الشَّجَرَة تَحْنِينًا درخت گل آورد

حَنَّنَ برگشت و بددلی کرد.

تَحَنَّنَ عَلَيْهِ مهربانی کرد براو

مُسْتَحِنّ ماده شتر

حُنَن جُعَل . سرگین غلطان

حَنّ ترس برکسی یا چیزی

حَنَّة زوجه . عیال - فریاد شتر و ناله آن

حِنّ طایفه از جن . پری

حِنَّة ومَحِنَّة جنون . دیوانگی

حَنَان بخشایش - مهربانی - روزی - برکت - هیبت و وقار - دلنازکی ورقت آن

حَنَانَ اللهِ معاذالله - پناه برخدا

حَنَانَيْكَ مهربانی کن با من

حَنَّان آرزو کننده چیزی - بخشاینده - متوجه شونده - یکی از نامهای خدا یتعال - تیری که صدا دهد - راه آشکار و پیدا

خِمْسٌ حَنَّان ولا ورود شتابی که او را صدا ایست بجهة سرعت او

حَنَّانَة کمان - کمان صداکننده - زنی که در یاد شوهر اول ناله کند

حَنُون بادی که از آن صدا خیزد - شتر و زن بچه دار که شوهر کند = حَنَّان حنا

حَنُّون گل حنا یا شکوفه از هر درخت

حَنِين آرزومندی - ناله - ناله و فریاد ماده شتر از فراق بچه - گریه بسیار - نشاط وصدای طرب از خوشی یا از اندوه

حَنِين وحِنِّين - أحِنَّة وحُنُون وحَنَائِن ج نام ماههای جمادی الاولی والآخره است

مَا لَهُ حَانَّةٌ وَلَا آنَّةٌ برای او نه شتریست و نه گوسفندی

مَحْنُون م مبتلا بصرع وجنون

(حَنَا) المَكَانُ حَنْوًا م سبز شد گیاه و درهم پیچیده گردید - حَانِي ص

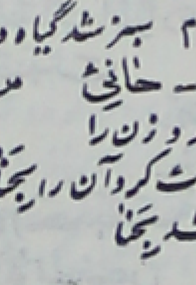
حَنَا المَرْأَة جماع کرد زن را

حَنَّأَهُ تَحْنِيئًا وتَحْنِئَةً رنگ کرد آن را بحنا

تَحَنَّأَ رنگین شد بحنا

حِنَّاء - حِنَّاءَة ج - حُنَّان ج

گیاهی است بشکل که برگ آن معروفست



أَخْضَرُ حَانِئٌ - نیک سبز

ابو الحِناء پرنده ایست کوچک دارای سینه سرخ بشکل



ابو الحناء

(حَنِبَ) حَنَباً وتَحَنَّبَ منحنی و قوزی گردید

تَحَنَّبَ علیه مهربان گردید براو

حَنَّبَ تَحنیباً سرفرو افکند

حَنَّبَ آزَجاً سقف عمارترا محکم و هلالی ساخت

حَنِب قوزی پشت ـ کجی دستهای اسب

فَرَسٌ مُحَنَّب ـ ص

حَنَب کجی ساقها و دوری و فاصله میان دو پای اسب

اَسوَدُ حُنبُوب سخت سیاه

مُحَنَّب پیر قوزپشت

ه (حُنبَق) شدة و سختی

ه (حِنبِج) شپش

حُنبُج و حَنابِج ضخیم پرگوشت

حَنابِج مورچه های ریزه

(حَنبَر) کوتاه قامت

حَنبَرَةُ البَرد سختی سرما

ه ـ کَذِبٌ (حَنبَرِيتٌ) دروغ خالص

ماءٌ حَنبَرِيتٌ آب خالص

ضاوٍ حَنبَرِيتٌ لاغر بسیار ضعیف

ه (حَنبَشَ) فُلاناً انس داد اورا بسخن

حَنبَشَتِ الجَوارِي بازی کردند دختران

حَنبَشَ رقص کرد . پاکوفت ـ دست برهم زد ـ برجست برفتار آمد ـ بازی کرد ـ خندید ـ نقل سخن کرد

ه (حَنبَصَة) بجنگ رو آوردن بر دشمن بهانه

آبُو الحِنبِص روباه

(حَنبَلَ) خورد لوبیا را ـ پوشید پوستین و کفش

تَحَنبَلَ سر فرود آورد

حَنبَل مرد کوتاه قامت ـ پوستین یا کهنه آن و کفش کهنه ـ دریا ـ شکم بزرگ و فربه پرگوشت

حُنبُل شکوفه مغیلان ـ میوه درخت غاف و لوبیا

وَتَرٌ حُنابِل ضخیم و محکم

حِنبال فربه پرگوشت

حِنبالَة دریا ـ مرد پرگوی

(حانُوت) ـ حَوانِيت ج دکان میفروشی شراب فروش ـ حانی و حانوتی منسوب بدو

ه (حَنتَرَة) تنگی

حِنتار کوتاه قامت کوچک

ه (حَنتَفَ) ملخ بال و پر کنده برای بریان کردن

حَنتُوف مردیکه ریش خود را برکند

ه (حِنتَفر) کوتاه

ه ـ مالي مِنهُ (حُنتال) نیست مرا از آن چاره

ه (حَنتَم) ـ حَناتِم ج ـ سبوی سیاه ـ درخت حنظل

حَنتَمَة واحد سیاه ـ ابرهای سیاه

حَناتِم ابرهای سیاه

(حَنِثَ) حِنثاً گناهکار شد ـ خلاف سوگند کرد ـ میل از باطل کرد بسوی حق یا از حق بباطل

اَحنَثَهُ اِحناثاً مایل گردانیدن غیرا بسوی حق یا از حق بباطل ـ در خلاف سوگند افکندن ـ بگناه وادار کردن

تَحَنَّثَ عبادت کرد شبهائی چند ـ کناره گرفت از پرستش بت ـ گناه را از خود دور ساخت

تَحَنَّثَ مِن كَذا توبه کرد از آن

حِنث گناه ـ خلاف در سوگند

بَلَغَ الصَّبيّ الحِنث کودک رسید وقت تکلیف را

مَحانِث مواقع و اوقات گناه

رَجُلٌ (حَنثَر) وحَنثَرِي مرد احمق

حَنثَرَة تنگی

ه (حَنثَل) ضعیف

(حَنَجَهُ) حَنجاً ـ ف وآحنَجَهُ مایل و کج کرد اورا

حَنَجَ الحَبل سخت تابید ریسمان را

حَبلٌ مَحنُوج ـ ص

حَنَجَت حاجَةٌ احتیاج عارض شد

آحنَجَ میل کرد و کج گردید ـ آرام گرفت ـ پوشید ـ سرعت کرد

أَخنَعَ کلامَه — با غنج و ناز سخن گفتن برسم مخنثان

إخنَثَّ — سل کرد و کج گردید

خِنْج - خِناج ج — اصل

خَنّاج — مخنّث

مِخْنَجَه — آلتی است

ه (خُنجُب) — خشک از هر چیزی

ه (خُنجُد) — ریگ جمع شده توده دراز

خُنجُود — سوراخ گلو - قارورهٔ دراز - ظرفیست مانند سبد کوچک

(خَنجَرَتِ) العین — فرورفت چشم بگودال

خَنجَرَه — ذبح کرد اورا

حُنجُرَة — نای و سوراخ گلو

مُحنجر — نوعی بیماری شکم

ه (حُنجُف) و حِنجِف و حَنجَف و حُنجُفَة — سر شیمنگاه

حُنجُوف - حَناجِف ج — سر استخوانهای پهلو از طرف پشت

ه (حِنجِل) — زن ضخیم بی حیا و پر فریاد

حُناجِل — کوتاه قامت گرد اندام

ه (حِنخ) — کلمه ایست که بآن گوسفند از زجر کنند

(حَنحَنَ) — ترسید برکسی یا چیزی از غایت مهربانی براو

ه (حُنُد) - حُنُود واحد — آبهائی که در ریگ فرو رفته چون ریگها را دور کنند آب پیدا شود

ه (حُندُج) — ریگ پاکیزه که هر نوع گیاه رویاند

حَنادِج — شتران بزرگ

حَنادِیج - حُندُج و حُندُجَة واحد — توده‌های دراز ریگ یا کوچک آن

ه - رَجُلٌ (حَنادِرُ) العین — مرد تیز نظر

حُندُورَة — سیاهی چشم

(حَندَسَ) اللیلُ و تَحَندَسَ — تاریک شد شب

تَحَندَسَ الرجلُ — افتاد مرد و ضعیف شد

حِندِس - حَنادِس ج — شب تار و تاریکی شب

حَنادِس — سه شب تاریک از آخر هر ماه

(حَندَقُوق) و بکسر و حَندَقُوقی و حَندَقُوقی —

مرد دراز - مجنون و احمق



گیاهی است بشکل آن - آنرا ازرق یا شبدر گویند و دارای سه برگ است

ه (حَندَل) — کوتاه

ه - ناقَةٌ (حَندَلِس) — ماده شتر پرگوشت و سست - آهسته رو - نجیب و اصیل

ه (حَندَم) - حَندَمَة واحد — درختی است که ریشه‌های آن سرخ است

(حَنَذَ) الشاةَ حَنذاً ض و تَحناذاً — بریان کرد گوسفند را در گودالی و گذاشت بزیر سنگهای گرم تا خوب پخته شود

حَنَذَ الفرسَ — دوانید اسب را و بعد آن در آفتاب نگهداشت و پلاس براو انداخت تا عرق کند - فرسٌ حَنیذ و محنوذ ص

حَنَذَتِ الشمسُ والمسافرَ — سوزانید و گداخت آفتاب مسافر را

أحنَذَ إحناذاً — آب بسیار آمیختن در شراب و آمیختن کم آن (از اضداد)

إستَحنَذَ — بر پهلو خوابید در آفتاب تا عرق کند

حُنُذِیّ — بسیار دشنام و فحش دهنده

حُنذُة — گرمای سخت

حُنذُوَة — شعبه و رشته از کوه

حِنذِیان — بسیار شر و بدی

حَناذ — آفتاب

حَنیذ — گوسفند و گوساله بریان کرده شده در گودال - گوشت که پس از بریان کردن هنوز آب از او میچکد - هر چه بدان سر شویند مانند خطمی و گل سر شور - آب گرم کرده شده با آتش - روغنی است

حِنذیذ — پر عرق از مردم و چهارپا

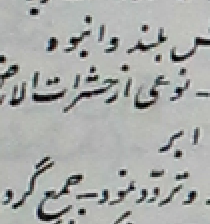
(حَنَزَ) حَنزاً ن — شاگرد

حَنزَرَة — گرمی

حَنزَرَة - حَنازِر ج — کنگره طاق - کمان بی زه - آن - کمانچه پنبه زن

ه (حِنزاب) خر محکم خلقت - کوتاه وقوی
یا تناور و درشت - گروه مرغان سنگخوار
- خروس - گزر دشتی
حُنزوب گروه مرغان سنگخوار
ه (حَنزَرَة) شعبه درشتناک از کوه
ه (حِنزَقرَة) و حِنزَقر کوتاه ونکوهیده یار
ه (حِنزَقو) و حِنزَقوة کوتاه قامت از مردم
(حَنِس) حَنَساً میان معرکه را گرفتن از شجاعت
حُنُس پرهیزگاران متقی
حُوَنْس آنکه کسی برا وستم کردن نتواند واگر برجائی
ایستاده شود کسی او را ازجا دور کردن نتواند
(حَنَشَه) حَنشاً ض راند او را
حَنَشَه عن الشیٔ بازگردانید او را از آن
حَنَش الصَید شکار کرد
اَحنَشَه شتابانید وسرعت داد او را
اَحنَشَه عنه بازگردانید او را از آن
حَنَش - اَحناش ج کمس - مار - افعی - بزچه
از طیور وصید کند - حشرات الارض
یا آنچه سراو مانند سرمار باشد
رَجُل مُحنِش مرد پیشه ورکارگر
مَحنوش حنش گزیده - رانده شده باکراه
وجبر - مرد پوشیده حسب
رَجُل مَحنوش مرد برانگیزانیده و تحریص کرده شده
ه (حَنَص) الرَجُل حَنصاً - ن مرد
حِنصأو مرد ضعیف
ه (حِنصار) باریک شکم بزرگ
ه (حِنصال) وحِنصالَة شکم بزرگ
ه (حَنضج) مرد سستی که نفع او بکسی نرسد
ه (حَنصَل) گودال کوچک
حَنصَلَة آب جمع آمده در سنگ بزرگ -
گودال در سنگ بزرگ
(حَنَط) الزرع حُنوطاً ض و اَحنَط وقت
درو و زراعت گردید
حَنَط الادیم سرخ رنگ گردید پوست
حَنَط المیت واَحنَطَ وحَنَّط برمرده حنوط پاشید ومالید

حَنط زفیر کرد (نفس فروکشید)
حَنَط الرِمث ض ف واَحنط سفید گردید
گیاه رمث وپخته شد
اُحنِط مُرد
تَحَنَّط المیت خوش بوی شد مرده بحنوط
مُستَحنِط الیّ وحانِطَة الیّ دشمنی وکینه دارد بمن
اِستَحنَط ازمرگ باک نداشت - آسان شد براو جان دادن
حَنط تیر (از ایلو)
حِنطَة - حِنَط ج گندم - ضمادیست برای سگ گزیده
حِنطی بسیار ور پرخورده گندم تا منتفخ گردد
حِناط وحَنوط بوی خوش برای میت
حِناطَة گندم فروشی - حنوط فروشی
حَنّاط - حَنّاطون ج گندم فروش - حنوط فروش
حَنّاطی گندم فروش
حانِط صاحب گندم بسیار - میوه غضا (درخت طاق)
اَحمَر حانِط بسیار سرخ
حانِط الصُرَة الدار
حُنطِئَة گوسفند تناور وفربه
اَحنَط مرد ریش بلند وانبوه
حَنطَبَة دلاور - نوعی از حشرات الارض
ه (حَنطَبرة) ابر
تَحَنطُر رفت وآمد وتردد نمود - جمع گردید
ه (حَنظی) به ملامت ونکوهش کرد او را
- فحش داد باو
رَجُل حِنظِیان مرد فحاش وبدزبان
(حِنظاو) کوتاه قامت
(حُنظُب) وحُنظَب نر ملخ نر وخنافس نر
حُنظُوب زن فربه
حِنظاب کوتاه بدخوی
ه (حَنظَف) شکم بزرگ
(حَنظَل) میوه گیاهیست
مانند خربزه بسیار تلخ
آن را خربزه ابوجهل
نامند ودرتلخی بآن
مثال زنند - بلگل ۱



(حَنَفَ) حَنَفاً ض میل کرد
حَنِفَ حَنَفاً وحَنُفَ حَنافَةً ف کج و اعوجاج یافت پای او بطرف داخل
حَنفاء واَحنَف ص
حَنَّفَهُ تَحنیفاً بحنف گردانید او را
تَحَنَّفَ خود را ختنه کرد - کناره گیری کرد از عبادت بت - مائل شد از بر باطل بسوی اسلام - دین حق اختیار کرد
تَحَنَّفَ الیه میل کرد بسوی او
حَنَف استقامت - پایداری دین - کجی پای - راه رفتن بر پشت پای از طرف انگشت کوچک - کجی در سینه قدم
حَنفاء کمان - تیغ سرتراشی - کنیز - حرباء - وسنگ پشت - اطوم (نوعی ماهی است)
حَنیف - حُنَفاء ج مائل از هر دین باطل بسوی اسلام - حاجی - وآنکه در ملة حضرت ابراهیم باشد - کوتاه - کفشگر - ختنه کرده - مسلمان درست
ه (حِنفِس) زن بی حیا و بد زبان
(حِنفِش) وحِنفِش افعی و مار بزرگ
ه (حِنفِص) باریک و لاغر و ضعیف جسم
(حَنِقَ) حَنَقاً ف خشم گرفت
حَنِق وحَنیق وحانِق ص
اَحنَقَ بخشم آورد و کینه گرفت - مُحنِق ص
اَحنَقَ الزَّرع وحَنَّقَ زراعت از غلاف بیرون آمد واز هم باز شد
اَحنَقَ الصُّلب چسبید پشت بشکم
اَحنَقَ الدّابَّة لاغر شد خر از بسیاری جماع
حَنَق - حِناق ج خشم و شدت خشم
حُنُق فربهان
حَنیق بخشم آمده
اِبِلٌ مَحانیق شتران لاغر - و فربه آن
ه (حَنقَط) نوعی از مرغان یا دراج پرنده معروف
(حَنَكَ) الشیءَ حَنکاً ن ض فهمید و محکم کرد آن را
حَنَكَ الفرس واِحتَنَكَ لب بالای اسب را باریسمان تابید وقت نعل کردن (قپار کردن)
حَنَكَ الصَّبی وحَنَّكَ خرما وغیر آن جویده بکام کودک مالید صبیّ مَحنَك ومَحنُوك ص
حَنَكَ السِّنّ الرَّجُلَ حَنکاً وحَنَکاً وحَنَّکَتهُ واَحنَکَتهُ استوار رأی گردانید مرد را تجربها
اَحنَکَهُ رو کرد آن را
حَنَّکَهُ تَحنیکاً مالید کام او را - قپار کرد اسب را برای نعل کردن
تَحنیكُ المیّت برآوردن پارچه از زیر زنخ مرده
تَحَنَّكَ طرف عمامه را از زیر زنخ برآوردن
مُحتَنِك مرد استوار خرد تجربه
اِحتِناك استوار و آزموده شدن
اِحتَنَکَهُ مستولی شد بر آن
اِحتَنَکَتِ الجَرادُ الاَرضَ خورد ملخ نهالهای زمین را
اِحتَنَكَ فلاناً گرفت مال او را
اِستَحنَكَ پرخوار گردید بعد کم خواری
اِستَحنَكَ العِضاهُ از بیخ برکنده گردید
حَنَك - اَحناك ج کام - دهان - زیر زنخ مردم وغیره - گروهی که بطلب آب وعلف کوچ کنند تا آنجا چهارپایان بچرانند - تپه‌های باریک بلند که سنگهای آن سفید و نرم باشند
حَنَكُ الغُراب منقار زاغ وسیاهی آن
حَنَکَة تپه مشرف از زمین بلند
حُنك وحِنك تجربه - آزمایش
حُنكَة - حِناك ج آزمایش وتجربه - چوب یا تسمه که میخهای پالان با و محکم کنند - چوبی که زیر زنخ شتر ماده بسته وسر دیگر آن را بر گردن بچه بندند تا مادر با و مهربان گردد.
حُنك - حُنکَة موث مرد دانا و استوار تجربه
حِناك ریسمان حنک بند - ریسمان که لب شتر بندند وقت نعل کردن - و معنی اخیر حُنکَة
اَسوَدُ حانِك نیک سیاه

حَنِيك وحُنَك آزموده - مرد باتجربه وبینای در امور
حَنِيكة چهارپای سواری ماده پرخوار
هذا البعير احنك الابل خورنده ترین شتران است
مِحنَك رشته وریسمان حنک بند
ه (حَنكَث) گیاهی است
ه (حَنكَل) وحناكِل ناکس وکوتاه - درشت وضخیم
حَنكَلة زن کوهیده سیاه ودرشت
حَنكَل فی المشی گران رفت وآهستگی کرد در رفتن
(حَنكَلِيس) نوعی ماهی است که عربی آن جری باشد
ه (حَنمة) خواب
(حَنَاه) حَنوًا ن وحَناه کج کرد وخم داد اورا
حنا الظهر قوز کرد پشت را
حنا يده پیچید دست اورا ودوتا کرد
حنا القوس ساخت کمان
حنا عليه مهربانی کرد براو
حنت المرأة علی ولدها حنوًا واحنت - مهربانی کرد برفرزند وشوهر نکرد بعد مردن پدر آنها
حنت النعجة نزخواه شد میش - نعجة حان س
تحنی علیه خمیده وکج گردید - مهربان شد براو
انحنی خمیده وکج گردید
حِنو وحَنو - احناء وحنی وحُنی ج خمیده وکج از هرچیز - ریگ توده - هرچوب کج که در پالان کوچک یا بزرگ یا زین اسب باشد - جانب چیزی
حِنو کجی
حِنوان دوچوب خمیده که بر آنها شبکه باشد وبدان گندم بطرف خرمن کشند
حَنوة گیاهیست خوش بوی که در زمین نرم روید - ریحان وآذریون وحشی (گل آفتاب گردان) واسپست (اسپرس)
حانیة زنی که شوی نکند از مهربانی با فرزندانش - گوسفند که خمیده کند گردن را بی علت
حانیة می - شراب فروشان
حانوت وحانیة وحانات دکان شراب فروشی

حِناء نزخواهی
حِنايَة کجی وخمیدگی
رَجُل احنی مرد قوز پشت
گویند فلان احنی الناس ضلوعا علیك اوبرتو مهربانتراست
ناقة حنواء ماده شتر قوزپشت
حَنِيّة - حنی وحنايا ج کمان
حوانی از بلندترین استخوانهای پهلو
احناء الامور مشابه کارها
مَحنیة ومَحنوة ومَحناة - محانی ج خم رودخانه - زمین کج - شیردوشه از چرم شتر ریگ در آن کرده بیاویزند تا خشک شده مانند کاسه گردد
ه (حَنی) يده حِنايَة - ض پیچید دست اورا
حنی العود وحنی خم داد چوب را - خراشید چوب را - پوست بازکرد
حنی الظهر وحنی خم کرد پشت را
(حاب) بكذا حوبًا وحُوبًا وحَوبة وحِيابة - ن گناه کرد چنین
احوب احوابًا مایل شد بگناه
مُحوِب ومُتحوِب کسیکه مال رفته را باز یابد
حوب تحویبًا شتر را بکلمه حوب زجر کرد
تحوب توبه وبازگشت کرد از گناه - نالیدن از اندوه واظهار درد نمودن
تحوب ابن آوی بانگ کرد شغال
استحوب دردمندی کرد (ترحم)
حَوب مادر وپدر - خواهر ودختر - گناه واندوه - وحشت - نوع - کوشش ورنج - فقر ورنج - شتر نر - کلمه که بآن شتر نر زجر کنند
حُوب اندوه ووحشت
حَوبة مادر وپدر وخواهر وخویشاوندی از جانب مادر - مهربانی ورقت مادر بفرزند - اندوه ودرویشی - حاجت - حالت - مرد ضعیف - زوجه

-- مادر - چهارپای سواری - وسط خانه - گناه
- تجاوز در حق مادر و خواهر

حُوبَة - حُوَب ج مرد ضعیف - تجاوز برادر و خواهر

فُلان حُوبَة در نزد فلان خیر و شری نیست

لِي فِيهِم حَوبَة وحِيبَة ایشان خویشاوند مادری من هستند

بَاتَ بِحَوبَةِ سوءٍ شب گذرانیدم بحال بدی

حُوب هلاکت - بلا - نفس - بیماری - گناه

حَاب گناه

حَوبَ وحَوبِ وحَوبُ وحَابِ کلمه ایست که با آن شتر نر زجر کنند

حَابَة واَحْوَب گناه - تقصیر

حَوبَاء - حَوبَاوَات ج تن - روح - دل

حِيبَة خویشاوندی از طرف مادر - اندوه - حاجت - حالت

(حَاتَ) الطَيرُ اَوِ الوَحشُ حَوتاً وحَوَتَاناً ن اطراف چیزی برگشتن مرغ و وحشی

حَاوَتَهُ مُحَاوَتَةً دشمنی نمود با او - مدافعت کرد او را - مشورت کرد با او

حُوت - اَحوَات وحِوَتَة وحِيتَان ج ماهی - برجیست از بروج آسمان مطابق با آخر زمستان

حَائِت بسیار ملامت کننده

حَوتَاء زن بیان ضخیم

(اَحَاثَ) الاَرضَ اِحَاثَةً واِستَحَاثَ زیر و رو کرد زمین را و یافت آنچه در آن است

اَحَاثَ الشَيْءَ جنبانید آنرا و پراکنده ساخت

حَوث رگ کبد

تَرَكَهُم حَوثَ بَوثَ وحَيثَ بَيثَ وحَيثِ بَيثِ وحَاثِ بَاثِ وحَوثاً بَوثاً پریشان و متفرق کرد ایشان را

حَوثَاء کبد و آنچه متصل با و است - زن فربه

(حَاجَ) اِلَيهِ حَوجاً - ن محتاج و نیازمند شد بآن

حَوجاً لَكَ سلامت باد ترا

اَحوَجَ حاجتمند گردانید (لازم و متعد)

حَوَّجَ بِهِ عَنِ الطَرِيقِ تَحوِيجاً کج و مایل گردانید او را از راه

حَوَّجتُ لَهُ گذاشتم راه خود را برای او

تَحَوَّجَ حاجت خواست

اِحتَاجَ حاجتمند شد

اِحتَاجَ اِلَيهِ رجوع کرد بسوی او

حَاج وحَائِج درختیست خاردار

حَاجَة - حَاج وحَاجَات وحِوَج وحَوَائِج ج - (اخیر خلاف قیاس) نیاز

حُوج فقر و درویشی

حَوجَاء حاجت

مَا فِي صَدرِي حَوجَاءُ وَلَا لَوجَاءُ شک و شبهه نیست در سینه من

مَا لِي فِيهِ حَوجَاءُ وَلَا لَوجَاءُ وَلَا حُوَيجَاءُ وَلَا لُوَيجَاءُ نیست مرا حاجتی در او

خُذ حُوَيجَاءَ مِنَ الاَرضِ گرفت راهی مخالف

قَومٌ مَحَاوِيج گروه محتاجان

(حَادَ) حَوداً - ن میل کرد و برگشت

تَحَاوَدَتهُ الحُمَّى تب متعهد او است

هُوَ يَحَاوِدُنَا بِالزِيَارَةِ او دیدار از ما میکند در میان روزها

(حَاذَهُ) حَوذاً - ن جمع آورد او را و احاطه کرد - سخت راند او را

حَاذَ عَلَى الشَيْءِ پاس و مراقبت داشتن بر چیزی

اَحوَذَ ثَوبَهُ جمع آورد جامه را

اَحوَذَ الدَابَّةَ سخت راند

اَحوَذَ السَيرَ رفت بسرعت شدید

اَحوَذَ الشَاعِرُ محکم شعر ساخت شاعر

اَحوَذَ الصَانِعُ القَدَحَ سبک ساخت آن را

اِستَحوَذَ چیره و مستولی گردید بر چیزی

حَاذ - حَاذَة واحد - اَحوَاذ ج پشت - درختیست

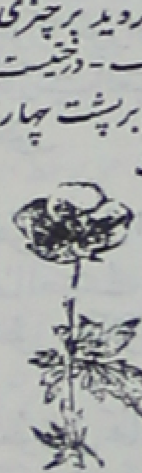
حَاذُ المَتنِ موضع انداختن نمد زین بر پشت چهارپا

هُوَ خَفِيفُ الحَاذِ او کم مال است

حَاذَة حالت

هُمَا بِحَاذَةٍ وَاحِدَةٍ آنها در یک حالت اند

حَوذَان گیاهی است خوش بو بشکل گل زرد دارد



حُوذِيّ نیک راننده - برانگیزنده بر رفتن

أحْوَذ — رفتار با سرعت

أحْوَذِیّ و حَوِیذ — مرد سبک فهم - تیز خاطر - نرم و سبک راننده - سریع در هر کار

حِوَاذ — دوری

(حار) حَوْراً و حُؤُوراً و مَحَاراً و مَحَارَةً - ن - بازگشت و متغیر گردید

حار العمامة حَوراً — باز کرد پیچ عمامه را

حار الثوب وحوّر — شست جامه را و سفید کرد

گویند حار بعد ما کار — نقصان یافت بعد از زیادتی

حَوْر — سرگشته شدن

أحار الجواب إحارةً — پاسخ داد جواب را

أحار البعیر — نحر کرد شتر را

أحارت الناقة — صاحب بچه گردید

ما أحار جواباً — جواب باز نداد

طحنت فما أحارت شیئاً — بیرون نداد چیزی از آرد

خُفّ مُحْوَر — کفشی که داخل آنرا از چرم سرخ آستر کرده باشند

جَفْنَة مُحْوَرَة — کاسه سفید کرده شده که نان و پیه

حَوّر الخبز — پهن کرد و آماده ساخت نان را برای پختن

حَوّر الله فلاناً — نومید و زیانکار ساز داد او را خدا

حَوّر عین البعیر — داغ گرد اطراف چشم شتر را

حاوره مُحاورةً و حِواراً و حَواراً — پاسخ دادن سخن گفتن

تحاور القوم — با یکدیگر سخن گفتند گروه

استحاره — پاسخ خواست از او

احورّ احوراراً — سفید شد - احور گردید

احورت العین — داغ گردید چشم او

حُور — بازگشت - نقصان - تحت الحنک - پاسخ - ته و عمق - دانا و عاقل

هو بعید الحور — او بعید العمق است

ما أصبت حوراً — نرسیدم بچیزی

حُور - أحور وحوراء واحد — هلاکی - نقصان - آردی که از آسیا بیرون آید

حُورٌ فی مَحارة — نقصان در نقصان است

انه فی حُورٍ و بُورٍ — او در گمراهی و بیکاری و بیحاصلی است

حَوَر - حَوَرَة واحد - حُوْران ج — چرم سرخ که روی زنبیل کشند - درخت سپیدار (تبریزی) - پوست رنگ کرده شده بسرخی

أحوار ج — گاو - سفیداب زنان - گرد و مدور بودن سیاهه چشم - باریک بودن پلک با سفید بودن اطراف آن - بسیار سفید بودن سفیدی چشم و سیاه بودن سیاهی آن

أحْوَر — ستاره است یا مشتری - عقل

أحْوَرِیّ — سفید نازک

حَوْراء — داغ مدور

حُوار و حِوار - أحورة و حیران و حوران ج — کره شتر وقت زائیدن یا هنگام از شیر باز داشتن

حَوار و حِوار و حَوِیرَة و حِیرَة و مَحُورَة و مَحْوَرَة — پاسخ و جواب

حَوارِیّ — خویشاوند - گازر - یاری دهنده

حَوارِیُّون — یاران حضرت عیسی ع

حَوارِیّات — زنان شهری بجهت اینکه سفیدتر از زنان بیابان هستند

حُوّارَی — آرد سفید - هر خوراکی که آنرا سفید کرده باشند

حَوِیر — پاسخ - دشمنی - زبان سازی

حَوَران — پوست فیل

عقربُ الحیران — کژدم کره شتران (سرمای زمستان چون کره شتران را آزار میرساند)

حائر — لاغر - چربی - فضای محیط - قبر مطهر حضرت سید الشهدا علیه السلام

رجلٌ حائرٌ و بائرٌ — هلاک و تباه

حائرة — گوسفند و زنیکه هرگز رشد نکنند

ما هو إلا حائرة من الحوائر — در او هیچ خیر نیست

مِحْوَر — تیر هر چرخ و چرخ چاه - حلقه که از زه کمربند بآن متصل است - چوبی که بدان خمیر پهن کنند - آهنی که بآن داغ کنند - در اصطلاح هندسه خط مستقیم که وصل کند بین دو قطب کره را

مَحارَة - مَحارات ج جای بازگشت - واحل گوش - پیوند کتف - صدف هر آنچه مانند او - چیزیست مانند هودج - خط و کناره - کام و حنک چهارپا

قَلِقَت مَحاوِرُه مضطرب و مختل شد کار او

ما اَصَبتُ حَوَروَرًا نرسیدم بچیزی

حَوَروَرَة زن سفید پوست

حارَة در حیر مذکور است

(حازَ) الشَیءَ حَوزًا وحِیازَةً - ن واحتازَ اِحتیازًا جمع آوردن چیزی و محیط شدن بر آن

حازَ الاِبلَ وحَوَّزَ تَحویزًا نرم راند شتر را بسوی آب - مدارا کرد

حاز راند بسختی و بنرمی (از اضداد)

حازَ حَوزًا باز آمدن

تَحویز در ناحیه و میان چیزی آوردن چیزی را

تَحَوَّز برخود پیچید - یکسوی رفت و گوشه گرفت

حاوَزَه مُحاوَزَةً بهم آمیختن - جماع کردن

تَحاوَزَ الفَریقان جدا و متفرق شدند دو گروه از هم

اِنحازَ عَنهُ اِنحیازًا برگشت از آن

اِنحازَ القَوم کوچ کردند و ترک منازل خود گفتند

حَوزَة ناحیه - میانه ملک - انگوریست - فرج - طبیعت

لَیلَةُ الحَوز اولین شب رفتن شتران بسوی آب

حَوزَیّ نیک راننده - انکه تنها فرود آید بکسی نیامیزد - مرد دانا نیکو رای - سیاه

حُوزِیَّة ماده شتر گوشه گیر از شتران - ماده شتر که در رفتن قوی است و شتران دیگر با و نیرسند

حَوّازُ القُلوب جمع آرنده دلها - غالب شونده بر آن

حُوّاز سرگین غلطانهای بزرگ

اَحوَز سبک فهم - تیز خاطر - چالاک در کارها

اَحوَزیّ مرد سبک فهم و تیز خاطر - چالاک در کارها - سیاه - نیکرانده و کارگذارنده

حَوزاء جنگی که مردم را فراهم آرد

حُوَیزاء ذخیره که از یاران دیگر پنهان دارند

حِیازَة جمع آوردن چیزی

حَیِّز وحَیز مکان

(حاسَ) القَومَ حَوسًا - ن مالید و خرد کرد گروه را

حاس بسیار جست - گرد خانه گشت در جستجوی چیزی - دامن کشان رفت - پوست کند بترتیب و نیک

حَوِسَ حَوَسًا - ف دلاور و شجاع بود

تَحَوُّس دلیری نمودن - اندوهگین شدن - نالیدن برای چیزی - اقامت کردن بجائی بقصد سفر

اِستَحوَسَ اِستِحواسًا درنگ و کندی کرد

ما زالَ یَتَحَوَّسُ پیوسته بند و حبس میشود و کاهلی مینماید

حَوساء ماده شتر پرخوار و سخت جهان

اِبِلٌ حُوسٌ شتران دیر خیز

خُطوبٌ حُوسٌ کارها و امور بزرگ که میان قوم افتد

حُواسَة خویش و ندی. قرابت - مالی که از قتل و غارت بدست آید - گروه از مردم بهم آمیخته از هر جنس جای جمع آمده

حُواسات شتران پرخوار و جمع آمده

حُوَیسا قرابت و خویشی

حَوّاس جوینده در شب

حَوسیّ شتران بسیار

اَحوَس - حُوس ج دلاور - گرگ

حَوُوس مرد شجاع بسیار کشنده

(حاشَ) الاِبلَ حَوشًا - ن - جمع آورد شتران را و راند آنها را

حاشَ الصَیدَ واَحاشَ اِحاشَةً واَحوَشَ اِحواشًا واِستَحوَشَ آمد باطراف شکار تا او را بدام افکند

حَوش رسیدن از کنار طعام بوسط آن در هنگام خوردن

تَحویش بسیار جمع آوردن

تَحَوُّش گوشه گیری کرد - دور شد - شرم کرد

تَحَوَّشَتِ المَرأَةُ عن زَوجِها بوه گردید زن

حاوَشَهُ عَلَیهِ مُحاوَشَةً برانگیزانید و تحریص کرد او را

حاوَشتُ البَرقَ کناره گرفتم از باران

تحاوشوه درمیان گرفتند اورا

احتوش القوم الصید رمانیدند صید را بسوی یکدیگر (شکار گر)

احتوش القوم علی فلان واحتاشوا علیه - (بنابراحلال) درمیان گرفتند اورا

انحاش عنه رمید ازاو - چین خورد و منقبض شد

ما ینحاش فلان من شیء باک نیدارد از هیچ

حوش سرای و زمین محصور

حوش چهارپایان وحشی - بلاد

رجل حوش الفؤاد مرد تیز خاطر

حوشی مرد نیامیزنده با مردم - شب تاریک - رمنده از شتران وغیره

حوشی الکلام سخن سگل و غریب

حوشیة نیامیزنده

حاش لله معاذ الله (پاک است خداوند)

حاشاء گیاهیست که آن را زنبور میخورد

حواشة آنچه ازاو حیا کنند - خویشاوندی رحم - حاجت - کاری که در آن گناه باشد - قطع رحم

حائش درختان انبوه (واحد ندارد)

حیشة حرمت - شرم - جمع شدن

محاش اثاث خانه - گروه از هر جنس مردم هم آمیخته (بکسر میم بمعنی دوم)

(حاص) الثوب حوصا وحیاصة - ن - دوخت درزهای جامه را

حاص حوله برگشت گرداو

حاص بینهما تنگ کرد بین آمد ورا

حوص حوصا ف تنگ شدن دنبالهٔ چشم

احوص س مذکر وحوصاء مونث - حوص و احاوص ج

حاوصه محاوصة بدنبال چشم پنهانی نگریستن

احتاص احتیاصا حزم و هوشیاری بکار برد

احتاصت رحم الناقة بند شد رحم ماده شتر که نر جماع کردن نتواند

ناقة محتاصة ص

تحاوص الرجل خود را احوص وانمود

حوص دوختن - نزدیک هم آوردن دو چیز

ان دواء الشق ان تحوصه داروی پاره کردن دوختن است

حیاصة جمع آوردن دو چیز - تسمه که تنگ زین بندند

لاطعنن فی حوصك برآینه فریب دهم ترا یا کوشش در هلاکت تو کنم

حواص چوب که بآن دو چیز را متصل کنند

حائص ناقه که نر براو نتوان کشیدن از تنگی فرجش

احوص مردی که دنبالهٔ چشم او تنگ باشد

(حوصل) الطائر پر کرد چینه دان را

حوصل - حوصلة وحواصل ج چینه دان مرغان - رغیت پرخوار (در حصل مذکور شد)

(حاض) الماء حوضا - ن حوض ساخت برای آب وجمع آورد آب را

حاض حوضا وحوض حوض ساخت

حوض للنخلة محوض ساخت برای درخت

محوض گودال که طرف پای درخت کنند

حوض علی الشیء طالب وراغب او شد

انا احوض لك هذا الامر اطراف آن کار میگردم برای تو

احتاض وتحوض حوض ساخت برای آب

استحوض الماء جمع آمد آب وحوض ساخت برای خود

حوض - حیاض واحواض ج جائی که برای آب در زمین سازند

حوض الحمار دشنام است

حوض الاذن فضای درون گوش

(حاطه) حوطا وحیطة وحیاطة - ن - نگاهداشت آن را وتعهد او کرد

حاط الحمار عانته جمع آورد خر ماده‌های خود را

حط حط صلهٔ رحم کن (بتکرار)

حاطونا القصاء دوری اختیار کردند از ما و چنان اطراف ما هستند که اگر اراده کنند میرسند بما

احاط به احاطة اطراف او را گرفت - دانست همهٔ آن را

حَوَّطَهُ تَحْوِيطًا وَتَحَوَّطَهُ نگاهداشت آن را وتعهد او کرد

تَحْوِيط دیوار ساختن - اطراف چیزی برآمدن

مُحَاوَطَة باهم فرا گرفتن

حَاوَطَ فلانًا درآویخت با وی والحاح کرد برای مطلبی

اِحْتِيَاط حزم و هوشیاری بکار برد - اطمینان خواستن

اِحْتَاطَتْ بِهِ الْخَيْل محاصره کردند او را

اِسْتَحَاطَ فِي اَمْرِهِ در کار خود احتیاط کرد

حَوْط ریسمان که از دو رنگ سیاه و سفید بافته در آن مهره ها کشیده برای دفع چشم زخم زنان بر میان بندند

حَوْطَة وحَيْطَة وحِيطَة هشیاری و حزم در کار

حِوَط آن مقداری که در عوض کمی وزن درهم دهند

حُوطَة بازیچه ایست

حُوَاطَة جائی که برای غله سازند

حُوَاطُ الاَمْر قوام و اساس کار

حَائِط - حِيطَان وحِيَاط ج دیوار

حَوَائِط ج بستان

هٰذَا اَحْوَط در این احتیاط است

مُحِيط وتَحَوُّط وتَحَيُّط وتَحِيط و (هر سه با الف و لام) سال سخت که فرا گیرد گوسفندان و شتران را

مُحَاط جای محدود شده برای چهارپایان و مردم

مُحِيط خط گرداگرد دائره

(حَافَ) الشيءَ حَوْفًا وحَوَّفَ فرا داد و نهم آنرا بر کناره

حَوَّفَ المَكَان مدور گرفت آنجا را

تَحَوَّفَ الشيءَ از کناره آن کم کردن

حَوْف شلوار پوست که زنان حائض و کودکان پوشند - تسمه های چرمی سرخ که در آن مهره کرده دختران را پوشانند - چیزیست مانند هودج - مشک

حَافَان دو رگ سبز زیر زبان

حَافَة حاجت - سختی - گاو خرمن کوب کنار که نسبت بجهت خود زیاد تر گردش دارد

حَافَتَا الوَادِي - حَافَات ج دو کناره رود خانه

حُوَافَة برگ سپست (اسپرس) که باقیمانده باشد در زمین

(حَاقَ) بِهِ حَوْقًا - ن احاطه کرد باو

حَاقَ البَيْتَ روفت خانه را تحیق وحَوَّقَ ص

حَاقَ الشيءَ مالید و نرم و هموار ساخت آنرا

حَوَّقَ عَلَيْهِ الكَلَام کج کرد بر او سخن را

حَوْق جماعت بسیار - بیخ شاخهای بریده که بر تنه خرما بماند

حَوْقَة گروه از هم متفرق

حُوق وحَوْق اطراف و گرداگرد سر آلت نره - گردی سر آن

اَحْوَق آنکه سر آلت نره او بزرگ باشد

فَيْشَلَةٌ حَوْقَاء حشفه بزرگ

حُوَاقَة آنچه با جاروب رفته و بیرون ریزند

مِحْوَقَة - مَحَاوِق ج جاروب

اَرْضٌ مُحَوَّقَة زمین کم گیاه

(حَوْقَلَة) درو کردن - لاحول ولا قوة الا بالله گفتن [illegible]

(حَاكَ) الثوب حَوْكًا وحِيَاكًا وحِيَاكَةً ن ص بافت جامه را

حَائِك ص - حَاكَة وحَوَكَة ج و حَوَائِك ج مونث

حَاكَ الشَّاعِرُ شِعْرَهُ حَوْكًا ترتیب داد شاعر آنرا

حَاكَ الشيءُ فِي صَدْرِي راسخ شد در سینه من

حَوْك ریحان کوهی - خرفه (گیاهیست)

مَحَاكَة جای بافتن جامه

حَوَكَة قتال - جنگ

(حَالَ) الحَوْلُ حَوْلاً وحُؤُولاً - ن کامل شد سال

حَالَ عَلَيْهِ الحَوْلُ گذشت بر او سال

حَالَ اِلَى مَكَانٍ آخَر بجای دیگر منتقل گردید

حَوِلَ جنبیدن

حَالَ عَنِ العَهْدِ حَوْلاً برگشت از عهد

حَالَ لَوْنُهُ برگشت رنگ او و سیاه گردید

حَالَ فِي ظَهْرِ دَابَّتِهِ برجست بر پشت چهارپا و نشست

حَالَ الغُلَامُ یکساله شد کودک

حَالَتِ الدَّارُ گذشت بر خانه سالها یا یکسال

حَالَتِ القَوْسُ حَوْلاً کج گردید کمان از حال اول

حَالَ بَيْنَهُمَا حائل شد میان آندو

حالت الناقة حَوْلاً وحُؤُولاً وحِيالاً وحِيالةً آبستن نشد ناقه بعد از نر کشیدن براو

مُحال سخن بی سروته - سخن ناممکن - سخنی که از ظاهر برگردانیده شده باشد

أحالَ اللهُ الحولَ تمام کرد خدا سال را

أحالَ مسلمان شد - صاحب شتران نازا گردید

أحالَ الشیئ واحتالَ سال زراعت گردید

أحالَ علیه الحولُ گردید براو سال

أحالَ بالمکان وأحولَ مقیم شد در آن یکسال

أحالَ علیه ضعیف شمرد آنرا

أحالَ علیه الماءَ ریخت بروی آب

أحالَ علیه بالسوط نزد و آمد با تازیانه

أحالَ اللیلُ گرفت تاریکی شب

أحالَ فی ظهر الدابة برجست و نشست بر پشت چارپا

أحالتِ الدارُ وأحولتْ گذشت بر سرای سالها

مُحِیل ومُحوِل

أحولَ الصبیُّ یکساله شد کودک - مُحوِل

أحالَ مُحال گفت

أحالتِ الناقةُ وحوّلتْ آبستن نشد ماده شتر بعد از جماع

أحالَ عینَه وحوّلَ گردانید چشم او را أحول (دوبین)

ما أحولَه چه حیله گر است او

مُحوِل ماده شتری که آبستن نشود از جماع - شتری که بعد از ماده نر زائیده باشد

حوّله مُحال گردانید او را

حوّله إلیه برگردانید بسوی او

حوّلَ إلیه برگشت بسوی او (لازم و متعدی)

حوّلتِ المجرةُ در وسط آسمان آمد کهکشان

تحاویلُ الأرض یک سال خطا کردن در زراعت و سال دیگر نتیجه بردن

تحوّل پشته بر دوش برداشت

تحوّل فی الأمر واحتالَ حیله کرد در کار

تحوّل عنه برگشت از آن بسوی دیگر

تحوّل الکساءَ چیزی بجادر نهاده بر پشت برداشت

تحوّله بالموعظة طلب کرد از او که قبول نصیحت و پند نماید

تحوّل وتحیّل مهارت در فکر و نظر و قدرت بر تصرف

و حیله کردن - برگشتن از حالی بحالی - نشستن بر پشت اسب

حاوله مُحاولةً وحِوالاً قصد کرد آن را

حاولتُ له بصری چشم انداختم بسوی او و تیز نگریستم

إحتالَ علیه بالدین برات قرض داد براو

إحتیال حیله

مُستحیل مملو و پر - سخنی که از روش خود گردیده باشد - سخن بی سروته

مُستحالة ومُستحیلة کمان کج - زمین ناهموار بی زراعت افتاده

رجلٌ مُستحالة مرد کژساق و کج باشد

إستحالتِ القوسُ برگشت کمان از حالت اول و کج گردید

إستحاله نگاه کرد بسوی او تا بداند حرکت میکند یا نه

إستحالة محال شمردن - محال گردیدن - شدن از جائی بجای دیگر

إحولّت عینُه إحوِلالاً واحوالّت سیاهی چشم او بسوی دنباله گردید

إحوالّتِ الأرضُ سبز شد زمین - برابر شد گیاه آن

إمرأة مُحیل آن زنی که پسر زاید بعد از دختر یا بعکس و همچنین ناقه مُحیل

حَوْل - أحوال وحُؤُول وحُوُول ج سال - دانائی - حیله - حرکت - پیرامون

حَوْلة حیلة - توانائی

حَوْلیّ - حَوْلیّة مؤنث - حَوْلیّات ج یکساله از چهارپای سم شکافته

حُولة - حُوَل ج شگفت - امر منکر و زشت

رجلٌ حُولةٌ وحُوَل وحُوَّل وحُوَّلة وحَولیّ وحَوالیّ مرد بسیار حیله گر

هذا من حُولةِ الدهر این از عجایب روزگار است

حُولة وحُولانة وحَولانة وحِولة عجایب سخن

حَوَل وحِوال حائل میان دو چیز

حِوَل حیله و فریب - برگشتگی - شکاف دراز در زمین که در آن بر ردیف درخت نشانند

ر

لا یبغون عنها حِوَلاً (آیه) نیخواهند بازگشتن ازآنرا
حَوَل حایل بین دو چیز - چپ بودن چشم بهرقسم
عینٌ حَوْلاء چشم چپ و دوبین
رَجُلٌ حَوِل مردیکه چشم او حولاء باشد
حَوالَ الدَّهر گردش زمانه
هُوَ حَوالَهُ او در پیرامون آن است
حَوالَة برات و نوشته که به بستانکار دهند - کفالت - گردانیدن نهری سوی نهر دیگر
حَوِیل شاهد - کفیل - برگردانیدگی - قصد و آهنگ چیزی - استادی - تیزی نظر - قدرت بر تصرف چیزی
حال - اَحوال و اَحوِلَة ج کیفیت آدمی - آنچه انسان بر آن است - گشت هرچیزی - وقت و هنگام - گل سیاه - خاک نرم - برگ درخت سمر که در جامه ریزند - عیال - شیر - لجن بدبوی - و پشتواره (کوله پشتی) - کالسکهٔ دستی کودکان - جای نمد از پشت چارپا - خاکستر گرم - چادری که در آن چیزی گرد و بسته باشند
حالَة - حال و حالات ج گشت هرچیزی - کیفیت آدمی و آنچه بر آنست
حالاتُ الدَّهر و اَحوال گردشهای روزگار
حائِل متغیر اللون - میان دو چیز - کره شتر ماده که از شکم مادر آید - درخت خرمایکه یکسال بارآورد و یکسال نیاورد
نَتَجَتِ النّاقَةُ حائِلاً کره ماده آورد ماده شتر
ناقَةٌ حائِل - حِیال و حُول و حُوَّل و حُوَّل ج ماده شتری که از جماع باردار نشده باشد - نزاد از هرحیوانی
حَیل حیله
حِیلَة - حِوَل و حِیَل و حیلات ج استادی - تیزی نظر - قدرت بر تصرف
حِیال ریسمانی که بر میان دو تنگ شتر بندند - دو بازوی چیزی
قَعَدَ حِیالَهُ و بِحِیالِه نشست مقابل او

هُوَ اَحوَلُ مِنكَ و اَحیَلُ او حیله گرتر است از تو
رَجُلٌ اَحوَل مردیکه چشم او چپ و دوبین باشد
حِوَلاء و حُوَلاء و حَیَلاء مشیمهٔ ناقه (جفت که همراه جنین آید)
نَزَلُوا فی مِثلِ حِوَلاءِ النّاقَة فرود آمدند در فراخی عیش و بسیاری آب و سبزه
هُوَ اَحوالَهُ او در پیرامون آن است
حَوَلوَل زشت و سریع
رَجُلٌ حَوَلوَل مرد بسیار حیله‌گر
مَحال استخوان پشت مازه - حیله
مَحالَة - مَحال و مَحاوِل ج دلو چرخ بزرگ چاه - استخوان پشت مازه - حیله
لا مَحالَةَ مِنهُ نیست چاره از آن
مِحوال بسیار محال گوی
(حَوقَلَه) لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِالله گفتن (درحوقلة مذکور)
(حامَ) الطَّیرُ عَلَی الشَّیءِ حَوماً و حَوَماناً - مرغان اطراف چیزی گردیدند
حامَ الرَّجُلُ عَلَی الاَمرِ حَوماً و حِیاماً و حُواماً و حَوَماناً قصد کرد بر آن کار
حائِم ص - حُوَّم ج
حَوَّمَ فِی الاَمرِ دوام و ادامه داد بر کار
حَوم گله بزرگ شتران تا هزار یا بی نهایت
حَومَةُ البَحرِ او القِتالِ او الرَّمل بسیاری آب و دریا و غیره - سخت‌ترین جای آن
حَومَةُ المَوت آمدن مرگ
حُوم چیزی که در سر میگردد
حُومَة بور
حائِم تشنه
اِبِلٌ حَوائِم و حُوَّم شتران تشنه
حَومانَة - حَومان و حَوامِین ج جای درشت و سخت که بلند نباشد - گیاهی
(حَومَل) (درحمل مذکور شد)
(حَوَن) الرَّجُل خوار و هلاک شد مرد
(حَوَی) حَوَی و اَحوَی اِحواءً

واحواوی اِحوِواءً ف سیاه مال
بسبز و سرخ مال بسیاه گردید
اِحواوت الارض واحووت سبز گردید زمین
حَوحی المعزی بز ارا بکلمه حو زجر کرد
لایعرف الحوّ من اللوّ شناسد ظاهر را از باطن
حُوّة واحوی سیاهی مال بسبزی —
سرخی مال بسیاهی
حُوّة الوادی طرف وجانب رودخانه
حو زجر است بز ارا
حواء مؤنث احوی - حُوّ ج سیاه - گیاه بسیار سبز مایل بسیاه
حُوائة گیاهیست چسبیده بزمین - مرد خانه نشین
(حوی) الشیء حوایةً وحیّاً - ض بهم جمع کرد
آنرا و فراگرفت از هرسوی
حَواه تحویةً گرفت آنرا و مالک شد
تحویة اطراف کوهان شتر پالاس نهادن
برای نشستن - مجتمع و گرد گردانیدن - حلقه شدن
تحوّی پیچ خوردگی هرچیزی - حلقه شدن
تحوّت الحیّة حلقه شد مار
احتوی الشیء احتواءً واحتوی علیه مدور کرد
آنرا - فراگرفت از هر طرف
حواء وحوائة آواز . صدا
حِواء - احویة ج ومَحوی خیمه و خرگاههای
مجتمع در یکجا
حاویة وحاویاء - حوادی ج چرب روده
حوب مالک بعد استحقاق - حوض کوچک
- چیزی مدور وپیچاپیچ
حویّة - حوایا ج پیچ خوردگی هرچیزی - چرب
روده - پالاس که اطراف کوهان شتر
نهند - مرغی است کوچک
گویند المنایا علی الحوایا (مثل) بجای خود
سوی مرگ میرود
حوّاء مارگیر
(حیثُ) ظرف مکان است غالباً
وگاه برای زمان آید مانند للفتی
عقل یعیش به حیث تهدی

ساقه قدمه وهمیشه اضافه
میشود به جمله اسمیه یا فعلیه واضافه
آن بمفرد نادر است
حیثُما اسم شرط است و دو فعل را جزم
میدهد: حیثما تستقم یقدر
لک الله نجاحاً فی غابر الازمان
(حاج) یحیج حیجاً - ض محتاج شد
احاجت الارض واحیجت زمین رویانید گیاه حاج
حاج حُیَیج (مصغر) درختیست خاردار
(حاد) عنه حیداً وحیَداناً ومحیداً
وحُیوداً وحیدةً وحیدودةً
ض میل کرد از آن و برگشت
حیّد السیر تسمه را تیز و نوک دار برید
حایده محایدةً وحیاداً یکسوی شد از آن - مایل شد
حَید - حیود وحِیَد واحیاد ج تندی
وتیزی کنار هرچیزی - برآمدگی
هرچیزی - بیرون آمدگی کوه مانند
بازو - هرکوه کوچک تنها بسیار
کج - گره شاخ بز کوهی
حَیَد خوراک - آمدن بز غاله بکنار کوه
برآمدن آنجا دشوار باشد - آنچه
بیکمرتبه دست کشیدن پستان
شیر آید وقت دوشیدن
ما ترک حیاداً کم نگذاشت آنرا
حیدی حیادِ میل کن
حیدان سنگی که در اثر سم چهار پا جهد
حیدی رفتار متکبرانه
حمار حُیدی وحیّد خرکه از سایه خود بشادی برجهد
حیود بسیار میل کننده
محید جای میل کردن و برگشتن وعدول نمودن
ه (حیذوان) مرغیست که آنرا ساق خر گویند
(حار) حیراً وحیرةً وحیراناً وحیر
ف وتحیّر بسوی چیزی چشم
خیره شد - چاره کار را ندانست
حار الماء وتحیّر گردش آب

تحیّر المکان بالماء واستحار پر شد آنجا از آب
تحیّر الشباب واستحار جوانی رسید بجمیع اعضای بدن
تحیّر السحاب ابر متوجه نشد بطرفی
تحیّرت الجفنة پر شد کاسه از خوراک
مُستحیِر راهی که در طریق بیابان گرفته شود و معلوم نباشد بکجا منتهی میشود - ابر سنگین متردد
مُستحیِرة کاسه مملو از خوراک و چربی گوشت
اِستحار بسوی چیزی نظر خیره شد - ندانست چاره کار را
اُستحیِر الشراب گوارا شد نوشیدنی
حَیر جای جمع شدن آب - جای گودالی که آب باران در آن جمع آید - جای پست - بستان - کربلا - زمین محصوری که و علف و امثال آن مثل قرق گاه
حَیرما دُبثما (چ با)
اَصبحت الارض حَیرَة سبز و گیاهناک شد زمین
حِیَر وحَیَر بسیار از مال و اهل
حَیّر ابر
لا آتیه حیریّ الدّهر وحیریّ دهرٍ وحاریّ دهرٍ وحیرَ دهرٍ نیایم پیش او هیچ گاه
حارة ده کوچک - آنکه خانهای او جمع و یکجا باشد
حَیران - حَیری مونث مرد سرگشته
حائر - حُوران وحیران ج مرد سرگشته - جای جمع آمدن آب - گودالی در دشت که در آن آب باران جمع شود - جای پست - بستان - چربی گوشت - کربلا یا محل قبر حضرت سید الشهدا علیه السلام
محارة - محار ج آنچه در آن آب جمع آید
محارتان محل استخوان ران در نگین خاصره
مِحیار بسیار متحیر و سرگشته
(حاز) الابل حَیزًا ن سخت و نرم راند شتر را (از اضداد)
تحیّز الشیء اقامت گرفت در مکانی غیر مکان دیگر
تحیّزت الحیّة بر خود پیچید مار

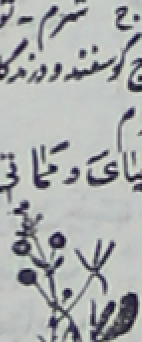
حیز زجر است خران را
(حاس) الشیء حَیسًا ن وحَیّس تحییسًا خوراک حیس ساخت
حاس الحبل تابید ریسمان را
حَیس آمیختن
حیس حَیسُهم نزدیک شد هلاکت آنها
حَیس خوراکی است از خرما و روغن و کشک آمیخته - کار بد نامحکم
هذا الامر حَیس این کار محکم نیست
رجل محیوس مردیکه نسبت به پدر و مادر پرستار و مطیع باشد
(حاش) حَیشًا ن وتحیّش ترسید
حاش فلانًا ترسانید او را (لازم ومتعد)
حاش شتاب و سرعت کرد
حاش الوادی دراز شد رودخانه
تحیّش نفسه رمید و ترسید
حَیشان - حَیشانة مونث مرد ترسنده از تهمت
(حاض) عنه حَیصًا وحَیصة وحُیوصًا ومحیصًا ومحاصًا وحَیَصانًا ن وانحاص وتحایص برگشت و یکسو شد
حایصة در حیله گری با او جبر و کرد
حَیصًا مِحیاص ماده شتر تنگ فرج
حَیص بیص (در بیص مذکور)
دابّة حَیُوص چهارپای رمنده
مَحیص جای گریز - جای برگردیدن
(حاضت) المرأة حَیضًا ومحیضًا ومحاضًا ن وتحیّضت خارج شد از زن خون حیض و باز ماند از نماز - حائض وحائضة ص - حوائض وحُیَّض ج
حاضت السمرة حَیضًا از درخت سمر چیزی جاری شد مانند خون
حَیض الماء جاری شد آب
تحیّض روان گردیدن - جماع کردن در حال حیض
مُستحاضة زنیست که خون از غیر رگ حیض از او خارج شود

أُستُحيضت المرأة مستحاضه گرديد زن
حَيض حال خون آمدن وبى نمازى زنان
حَيضة يكدفعه ويكبار خون حيض
حِيضة - حِيَض ج بى نمازى زنان - كهنه حائض
مَحيض بى نمازى زنان - فرج آنها
مَحيضة - مَحائض ج كهنه زن حائض
(حاطَ) الفرسُ حيطاً ض ورم كرد پوست
بدن اسب ومنتفخ گرديد از تازيانه
طعام حائط خوراكى كه از آن شكم منتفخ گردد
(حَيعلة) حَيَّ على الصلوة وحَيَّ
على الفلاح وحَيَّ على خير العمل گفتن
(حافَ) عليه حيفاً ض ظلم وجور كرد براو
حائف ص - حُيَّف وحافة ج
تَحيَّف الشيءَ كم كرد وگرفت چيزى از كناره آن
حَيف جور وستم - تيزى سنگ - خزنده وگزنده
خِيفة - خِيَف ج ناحيه وگوشه - قطعه چوبى كه
بدان تير ميتراشيدند
حائِف ستمگر - مايل از راستى - كناره كوه
بَلَدٌ أَحيَف وأرضٌ حَيفاء زمينى كه بى باران باشد
(حاقَ) به حَيقاً وحُيوقاً وحَيَقاناً ض
وأحاقَ به إحاقةً احاطه كرد اورا
حاقَ فيه السيف كاركرد در آن شمشير
حاقَ بهم الأمر لازم شد ايشان را وفرود آمد برآنها
حايقه محايقة حسد كرد ودشمن داشت اورا
أحاقَ الله بهم مكرهم فرود آورد خدا برآنها مكر خودشان را
إحتاقَ على الشيء احتياط كرد بر آن
حَيق سزاى كار زشت
حَيقة درختيست مانند درمنه
(حَيقل) مرغيكه در او خير نباشد
(حاكَ) حَيكاً وحَيَكاناً خراميد متكبرانه ودوش
جنبانيد در رفتن - حائك وحَيّاك
ص مذكر وحَيّاكة وحَيكى وحَيكانة
(حركات ثبت در حاء) ص مونث
حاكَ القول في القلب حَيكاً تاثير كرد سخن در دل
حاكَ السيف وأحاكَ كاركرد شمشير در آن

حاكت الشفرة وأحاكت بريد كارد
ما أحاكه السيف كارنكرد شمشير
إحتاكَ بالثوب إحتياكاً درخود پيچيد جامه را
يا پشت وپا را بسته نشست
مِشيةٌ حَيكى راه رفتن با تبختر وتكبر
إمرأة حُيَكة زن كوتاه ودرشت اندام
(حالَ) حُيولاً ض متغير گرديد
حالَ الماء در وسط دره ماند
حَيل - أحيال وحُيول ج قوت (گويند
لاحيل ولاقوة إلا بالله) - آب
جمع آمده در گودال مسيل
حَيلة بزهاى بسيار - گله گوسفند -
استادى - تيزى نظر
حيله (رجوع به حول شود)
حِيلان آنها ويا چوبها كه بآن خرمن كوبند
حَيل حَيل زجر است بزها را
أحيَل وأحوَل بسيار پرمكر وحيله
ه (محيم) كودك دانا وتيزهوش
(حانَ) حيناً وحينونة نزديك گرديد ورسيد
حانَ فلانٌ حَيناً هلاك شد وافتاد در محنت
وسختى وموفق نگرديد
حانَ السنبل خشك گرديد خوشه
أحيَنَ إحياناً مقيم گرديد
أحيَنت الإبل هنگام دوشيدن شتران رسيد يا هنگام
آگاه گردانيدن براى دوشيدن
أحيَنَ القوم هنگام كار آنان رسيد
أحانه الله وحَيَّنه الله هلاك كرد او را خدا
حَيَّنه گردانيد براى او وقت ووعده
حَيَّنَ الناقة وتحيّنها دوشيد ماده شتر را يكوقت
تحيَّنَ هلاك گرديد ووقت جست
هو يتحيّن طعام الناس او هنگام خوراك مردم را جويد
حاينه دعامله محاينة معامله كرد او را
در وقت معين
إستحيَنَ انتظار ميكشد هنگام مناسبى را
حان وحانة - حانات ج محل خريد وفروش شراب

حین - اَحیان ج اَحایین ج ج روزگار - هنگام - وقت بهم صالح جمیع ازمنه
حین وحینة وقت معین دوشیدن ناقه
حینئذٍ آنگاه
لاتَ حین نیست هنگام
متی حینةُ ناقتِكَ چه وقتست هنگام دوشیدن ناقه تو
هُوَ یأکُلُ الحینة (و بفتح) او میخورد یکبار در شب و روز
حَین مرگ - هلاکی - بلا - آزمایش
حائن احمق - بی خرد
حائنة حوائن ج بلای مهلک - مصیبت - شراب
حانوت دکان - محل خرید و فروش شراب
إحیانُ الشیئ وقت آن چیز
ه (حیهِ) زجر است میش و گوسفند را
حیهُ زجر است خران را
ه (حیهل) وحیهلِ وحیهلَ - حیهلة واحد درختیست کوتاه و شورمزه و بی برگ
حیهلَ وحیهلَ وحیهلاً وحیهلاً بشتابید بجلد کنید
(حَیِیَ) حیاةً ف وحیَّ یحیی زندگانی کرد
حیی منهُ حیاءً شرم داشت از او
حیی الطریق هویدا گردید راه
اُحیاهُ زنده گردانید آن را
اَحیینا الارضَ یافتیم زمین را پر گیاه و فراخ نعمت
اَحییتِ الناقة زیست کرد بشتر
اَحییتِ القوم زیستند مواشی گروه در فراخی عیش
اَحیی اللیل شب زنده داری کرد
مُحیّا روی - چهره - رخساره
حیّاهُ تحیةً سلام ودرود فرستاد بر او
حیّاهُ الله باقی دارد او را خدا
حیی الخمسین نزدیک بپنجاه شد عمر او
تحیة - تحیات وتحایا ج سلام - بقاء - ملك
حایا محایاة خوراک کودک که بدان زندگانی کند
حایا زیداً تکلیف شرم وحیا کرد زیدرا
حاییتُ النار بالنفخ زنده کردم آتش را بدمیدن

اَحیاهُ واستحیاهُ زنده گذاشت او را
إستحیا عنهُ واستحاهُ شرم داشت
حیّ - اَحیاء ج زنده - فرج - قبیله کوچك
طریقٌ حیّ راه آشکار
لاحیَّ عنهُ نیست منع از آن
لایعرفُ الحیَّ من اللیِّ نشناسد حق را از باطل
حیّة - حیّات وحیوات ج مار - نام صورتی از صور کواکب
حیّة الوادی شیر درنده
اَرضٌ حیّةٌ زمین پر نعمت
فلانٌ حیّةُ الوادی والارض والحماط او بلای روزگار و بمردی است
حیَّ وحیَّ هلاً وحیَّ هلَ وحیَّ هل وحیهل اسم فعل است برای تحریض و استعجال او درو شو یعنی بشتابید و بسرعت متوجه شوید
حیَّ علی الصلاة وکذلك متوجه شوید و بیائید سوی نماز
حیَّ هلاً بفلان لازم گیر و بخوان او را
حِیّ زندگی
حیوان (اصل حییان بوده) حیوانات ج زندگی - هر جنبنده و ذیروح
حیوة وحیوة زندگانی ضد موت
حیوة طیبة روزی حلال و بهشت
حیّوت مار نر
رجلٌ حاوٍ وحوّاء مرد مارگیر
حیا فراخی سال - حال - باران
حیاء - لحیاء واحییة وحیّ ج شرم - توبه - فرج شتر و رحم او - فرج گوسفند و درندگان و
حییّ صاحب شرم
محیا - محایا ج زندگی - گویند محیای ومماتی
ارضٌ محیاة ومحواة زمین پر مار
مستحیة گیاهی است که بحساسة نیز شده - بشکل



خ = ۶۰۰

(خاء) هفتمی از حروف هجا
(خبّ) النبات خبّاً بلند و دراز گردید گیاه
خبّ الرجل منع کرد از آنچه نزد او بود - آمد بزمین پست از بخل تا کسی جای او نداند
خبّ البحر آشوب شد دریا
خبّ فلان فریبنده گشت
خبّ خبّاً حیله کرد و فریفت - خیانت کرد
خبّ خبّاً وخباباً جوشیدن دریا و آشوب شدن
اخبّ فرسه اسب را راند بقدم
گویند جاؤا مخبّین آمدند قدم زنان
خبّبه خدعه کرد و فریفت او را - خیانت کرد
اختبّ وتخبّب خبباً فریفت او را و خیانت کرد
اختبّ من ثوبه خبّةً خارج شد از جامه خود
خبّ - خبوب ج مرد فریبنده و حیله گر - ریگ جمع شده دراز - زمین نرم میان دو زمین درشت که در آن ونبلان یا قارچ یافت شود
خُبّ - اخباب وخبوب ج پوست درخت - زمین پست - گودال
خُبّة جای جمع شدن آب که اطراف آن گیاه روید - شکم رود خانه - گوشت دراز بریده
خِبّ آشوب دریا - حیله گری و فریب
خِبّة وخُبّة وخَبّة راهی از ریگ و ابر وغیره - خرقه که از جامه بیرون آورده بر دست وغیره بندند
خبب قسمی از دویدن - برداشتن اسب دست و پای راست را باهم وچپ ها را باهم - گاهی بر یکدست و پا تکیه کردن وگاه بر دیگری
ثوب خبب وخبائب واخباب جامه پاره پاره
خِباب آشوب دریا
خبّاب بسیار خدعه گر وحیله گر
خبیب شکاف دراز در زمین
خبیبة خرقه که از جامه بیرون آورده بر دست وغیره بندند - گوشت دراز بریده -

شکم رود خانه
اخباب الغیث چرب روده ها
خواب - خابة واحد - قرابتها - خویشاوندیها
مخبّة شکم رود خانه
(خبأه) خبأً وخبّأه واختبأه پنهان کرد آنرا
خابأته معما پرسیدم از او
اختبأ پنهان شد
اختبأ له خبیئاً مخفی کرد از او چیزی پس سؤال کرد او را از آن
خبء پنهانی - پنهان کرده
خبء الارض گیاه زمین
خبء السماء باران
خُبأة زن بسیار پنهان شونده
خِباء - اخبیة ج داغی که در موضع پنهان ناقه نجیب نهند - خرگاه خیمه
خبیء وخبیئة - خبایا ج پنهان کرده و پنهانی
کید خابئ ناامید
خابئة وخابیة - خوابی ج خم ضخیم
مخبّأة دختر مخدره که هنوز شوهر نکرده
مخبأة زن بسیار پنهان کرده شده
مخبأ - مخابئ ج موضع پنهان
(خبت) ذکره خبتاً مخفی کرد یاد او را
اخبت القوم رفتند گروه در زمین پست و فراخ
اخبت فروتنی کرد - مخبت
خبت - اخبات وخبوت ج - زمین پست و فراخ
خبتة وخِبتة فسق و تنگی
خبیت حقیر و فرومایه و خبیث
گویند هو خبیت النفس او پست دل و حقیر است
(خبتل) زن کوتاه
خبتل مرد احمق شتابزده که بر گروه مردم اقدام کند
(خبث) خبثاً وخباثة وخباثیة پلید و خبیث شد

خَبُثَ الرَّجُلُ خُبثاً حیله کرد و فرومایه گردید
خَبُثَ بِالمَرأَةِ زنا کرد با زن
أَخبَثَ یاران خبیث جمع نمود - فرزندان خبیث زاد
أَخبَثَهُ پلیدی و زنا آموخت اورا
أَخبَثَ القَولَ سخن پلید گفت
خَبَّثَهُ تَخبیثاً خبیث گردانید اورا
تَخابَثَ آشکار کرد پلیدی و عمل آن را
تَخَبَّثَ تکلیف پلیدی کرد اورا
إِستَخبَثَ یافت اورا خبیث
خُبث - خُبُث ج زنا. پلیدی - گویند اَعوذُ بِكَ مِنَ الخُبُثِ وَالخَبائِثِ پناه میجویم بتو از مردان شیاطین و زنان آنها
خُبث پلیدی - نجاست
خُبثُ الحَدیدِ ریم آهن (چرکی که وقت گداختن از آهن جدا شود)
خِبثَة بنده گرفتن گروهی از قومی که بنده گیری از آنها جایز نیست
یا خُبَثُ ای مرد خبیث
خابِث فرومایه حیله گر
خابِثَة پلیدیها
خَبیث - خُبُث ج پلیدی
خُبَثاء ج فرومایگی و حیله گری - آنکه یاران خبیث داشته باشد
شَجَرَةٌ خَبیثَةٌ مونث - خَبیثات ج درخت حنظل
خِبّیث - خِبّیثون ج مرد بسیار پلید
أَخبَثان بول. نجاست - بد بوئی دهن و بیخوابی یا بیقراری و بی خوابی
مُخبِثان و مَخبَثان آنکه یاران خبیث دارد
مَخبَثَة سبب پلیدی و فساد
(خَبَجَه) بِالعَصا خَبجاً - ض زد اورا بچوب دستی
خَبَجَ بِها خَبجاً و خُباجاً تیز و باد داد
خَبَجَ جماع کردن
خَبَجٌ و خَباجاء احمق
خَباجاء نر بسیار جماع کن
خُنبُجَة (معرب ت) خُم
(خَبخَبَ) الرَّجُلُ خَبخَبَةً بی وفائی کرد آن مرد - فروهشته شد شکم او
خَبخَبَ عَنِ الظَّهیرَةِ نماز ظهر یا غیر آن را هنگام خنکی بجا آورد
تَخَبخَبَ الشَّیءُ فروهشته و نرم گردید مضطرب شد
تَخَبخَبَ بَدَنُهُ لاغر شد جسم او بعد از فربهی
تَخَبخَبَ الحَرُّ فرونشست سختی گرما
إِبِلٌ مُخَبخَبَةٌ شتران بسیار - نیکوی از آنها
مُخَبخَبَة درختی است
خَبخاب فروهشتگی و لرزندگی چربی
ه (خَبخَس) وخُباخِس مرد فروهشته گوشت و شکم بزرگ
ه (إِخبَندَی) الرَّجُلُ فربه شد ساق مرد
إِخبَندَی البَعیرُ بزرگ و سخت شد شتر
رَجُلٌ خَبَنداةٌ - خَبانِد ج مرد پر گوشت
جارِیَةٌ خَبَنداةٌ دختر اندام فربه و گران نشیمنگاه
ساقٌ خَبَنداةٌ - خَبَندَیات ج ساق گرد و پرگوشت
ه (خُبَدِع) غوک. غورباغه
(خَبَرَه) خَبراً و خِبرَةً ن آزمود اورا
خَبَرَ الطَّعامَ چرب کرد خوراک را
خَبِرَتِ الأَرضُ خَبَراً - ف بسیار شکافته گردید زمین
خَبِرَ المَوضِعُ خَبَراً پر سدر گردید آنجا
مِن اَینَ خَبَرتَ هذا الأَمرَ از کجا دانستی
خَبَرَ خُبراً و خِبراً و خُبرَةً و خِبرَةً و مَخبُرَةً و مَخبَرَةً ك - آگاه شد و بکنه آن پی برد
أَخبَرَهُ خُبُورَةً خبر داد اورا
أَخبَرَتِ اللِّقحَةُ یافت ناقه را پر شیر
خَبَّرَهُ تَخبیراً خبر داد اورا و آگاه کرد
تَخَبَّرَهُ واستَخبَرَهُ خبر پرسید از او
تَخَبَّروا گوسفندی بشراکت خریده ذبح کردند
تَخَبُّر واختِبار آگاهی بچیزی و با خبر شدن
خابَرَهُ مُخابَرَةً زراعت کردن - کشت نمودن بر نصف و مانند آن
إِختَبَرَهُ إِختِباراً آزمود اورا و امتحان کرد
خَبر و خِبر - خُبُور ج توشه دان بزرگ. ماده شتر پر شیر
خَبر زراعت - گودال آب در کوه -

درخت سدر

خُبْر — آگاهی بچیزی - کشاورزی بر نصف وغیره

خِبْرَة — آگاهی بچیزی - آزمایش

خَبِر — مرد آگاه - آگاهی بچیزی - دانستگی

خُبْرَة — گوسفندیکه جماعتی بشراکت خریده ذبح کنند - آگاهی بچیزی - ترید سفت - نصیبی از گوشت یا ماهی - آنچه برای اهل خود خریده نمایند - آنچه اول فرستاده شود از چیزی - خوراک که مسافر همراه بردارد - کاسه نان وگوشت میان چهار یا پنج نفر

خَبَر - اَخبار ج واَخابیر ج ج آگاهی

خَبِر — مرد آگاه - درخت سدر - جای پر از سدر

خَبِرَة - خَبِر ج زمین هموار پر سدر

خَبراء - خَباری وخَبارِی وخِبار وخَبراوات ج زمین هموار پر سدر - توشه دان بزرگ - گودال آب در بیخ درختان سدر

خَبار — زمین نرم وسست - خاک جمع شده در بیخ درخت - سوراخ های موش صحرائی

خَبور — شیر درنده

خَبیر — کشاورز - آگاه ودانا - مرد بسیار آگاه وعالم - پشم شتر - گیاه وسبزه تر - کف دهان شتر - آنچه از مو ریزد

خَبیرَة — پاره از مو - گوسفندی که جماعتی بشراکت خریده ذبح کنند - پشم اول گوسفند

خَبیرِیّ — مار سیاه

خابور — گیاهی است

رَجُلٌ خابِر — مرد آگاه

مَخبُر الرجل — درون وباطن مرد

مَخبَرَة ومَخبُرَة — درون چیزی - آگاهی بچیزی - بیت التخلیه

مَخبُور — خوراک نیکو

ه (خَبَرْهَقَة) — گوارا آمدن خوراک

جِسْمٌ خَبَرْنَجٌ — اندام نرم ونازک

ه (خَبَرْجَل) — کلنگ (پرنده ایست بزرگ که

بترکی دزا گویند)

ه (خُبرُوع) — سخن چین

خُبرُعَة — سخن چینی

ه (خَبرَق) الشیءَ — شکافت وبرید آن را

خُبراق — بادی که از راه دور آید

(خَبَز) الخبزَ خَبزاً - ض — نان پخت

خَبَزَه الخُبزَ — نان داد اورا

خَبَز — دست بر زمین زدن شتر - سخت راندن - زدن

اِختَبَزَ الخُبزَ — نان پخت برای خود

اِنخَبَزَ المکان — سست شد آنجا ومطمئن گردید

خُبز — نان

خُبزَة — نان کو ماج

خَبز — جای پست وهموار - زرد آب

رَجُلٌ خابِزٌ — مرد صاحب نان

خَبّاز — نان پز ، نانوا

خُبازی وخُبّازی وخُبّاز وخُبّازة وخُبَیز وخُبَیزی — گیاه پنیرک وخطمی - بقل



خِبازَة — نان پزی

رَجُلٌ خَبَزُونٌ خَبَزُونَةٌ (موئث) — مردیکه چهره او ورم کرده باشد

خَبیز — نان پخته شده - ترید

(خَبَسَ) الشیءَ بکفه خَبساً - ض — بمشت گرفت آن را

خَبَسَ فلاناً حقَّه — ستم کرد براو

اِختَبَسَه — بستم گرفت اورا

اِختَبَسَ مالَه — ربود مال اورا

ما تَخَبَّستُ من شیءٍ — غنیمت نیافتم از چیزی

خِبس — از اوقات تشنگی شتر

خُباسَة وخُباسا وخُبَیسَة — غنیمت

خُبّاس — غنیمت - بنده - شیر درنده

خَبُوس — ستمکار - شیر درنده

خابِس ومُختَبِس — شیر درنده

(خَبَشَ) الاشياءَ مِن هٰهنا و هاهنا - ه - و تَخَبَّشَ جمع كرد و بدست آورد از اينجا و آنجا

خَبَاش درخت خرما

خُبَاشاتُ النّاس گروه مردم از قبيله‌هاى مختلف

خُبَاشاتُ العَيش آنچه فراهم آورده شد از خوراك و غيره

(خَبَصَهُ) خَبصاً ض آميخت آن را

خَبَصَ خَبِيصاً و خَبَّصَ تَخبِيصاً و تَخَبَّصَ و اِختَبَصَ حلواى خبيص پخت

خَبِيص حلوائى از خرما و روغن و بفارسى افروشه گويند

مِخبَصَة كفچه آن

(خَبَطَهُ) خَبطاً ض سخت زد او را

خَبَطَ البَعِيرُ بِيَدِهِ الأَرضَ و تَخَبَّطَ و اِختَبَطَ زد شتر دست بر زمين

خَبَطَ الشَّجَرَةَ و اِختَبَطَ با عصا برگ درخت ريخت

خَبَطَ القَومَ بِسَيفِهِ بشمشير زد گروه را

خَبَطَ اللَّيلَ بيراه و نا انديشيده رفت در شب

خَبَطَ الشَّيطانُ فُلاناً و تَخَبَّطَ شيطان او را بديوانگى و اذيت داشت

خَبَطَ زَيداً احسان خواست از زيد بدون سابقه

خَبَطَهُ زَيدٌ بِخَيرٍ احسان كرد او زيد بدون قرابت و سابقه

خَبَطَ فُلانٌ ايستاده شد او - انداخت خود را تا بخواب رود

خَبَطَ البَعِيرَ داغ نهاد بر ران شتر

خَبَطَ فُلانٌ فُلاناً احسان كرد او را بدون شناسائى

خَبْط بر غير قاعده كارى كردن

خُبِطَ الرَّجُلُ - ل زكام كرد مرد قبل از سرما

مَخبُوط سر فرو دارنده

اَخبَطَ مبتلا شد بيمارى مانند جنون

تَخَبَّطَ بر بيراه رفتن

اِختَبَطَ زَيداً احسان خواست از زيد بدون سابقه

خَبْطَة - خِبَط و خُبَط ج زكام كه قبل از سرما عارض شود - اندك باران نرم فرا گيرنده زمين بسيار - باقيمانده خوراك در ظرف - شير باقيمانده در مشك

خِبْطَة (تثنيه خبطتان) باقيمانده آب در گودال و ظرف

خَبْطَةٌ جَمِيلَةٌ اندكى از جمال و خوبى

خِبْطَة پاره از خانها و عده از مردم - پاسى از شب - گياه اندك - شير كم - مشك و حوض و ظرف كه تا نيمه آب باشد

اَتَوا خِبْطَةً خِبْطَةً - خِبَط ج آمدند گروه گروه

خَبَط برگ خشك شده را سائيده با آرد و آب خمير نموده بشتر بخورانند - آنچه زير پاى چهارپا شكسته و خرد شده باشد

خَبَاط گرد و غبار

خُبَاط بيماريست مانند جنون

خِبَاط - خُبُط ج جماع - نوعى از داغ بر ران شتران

خُبَّاط بچه‌گان نوعى از ماهى دريائى كه گنجشك‌ماهى نامند

فَرَسٌ خَبُوط و خَبِيط اسب كه پا بر زمين زند

خَبِيط - خُبُط ج حوض خراب شده از پاى شتران - ماست كه بر آن شير تازه ريخته باشند - باقيمانده آب اندك در حوض

اَخبَط - خُبُط ج مرد پا زننده

مَخبُوط مرد مبتلا بزكام

مِخبَط و مِخبَاط عصا كه با آن از درخت برگ ريزند چوبيكه جامه‌شويان بر لباس كوبند

(خَبَعَ) بِالمَكانِ خَبعاً - م مقيم گرديد در جاى

خَبَعَ فى المَكانِ داخل شد در جاى

خَبَعَ الصَّبِيُّ خُبُوعاً كودك را از شدت گريه نفس گرفت

خَبْع پنهان كردن

اِمرَأَةٌ خُبَعَةٌ طُلَعَةٌ زنى كه گاهى پنهان گردد و گاه آشكار

ه (اِخبَعَثَّ) فى مَشيَتِهِ روى زمين رفت مانند شير

د (خُبَعثِنَة) مرد ضخيم سخت - شير درنده

خُبَعثِن و خُبَعثَن شير درنده

خُبَعثِن ضخيم و فربه از هر چيز

ه (خَبعَجَة) رفتنيكه در آن گام نزديك گذارده شود - رفتار مرد بفكر فرو رفته

(خَبعَل) الرَّجُل مرد رفت بر روی زمین

(خَبَق) خَبقاً تیز و باد داد

خَبَقَ فلاناً کوچک و حقیر دانست او را نسبت بخویش

تَخَبَّقَ بلند گردید

خَبَق آواز - صدا

خِبَقّ و خِبِقّ دراز - مرد طویل - اسب تیزرو - مرد جهنده

ناقة خِبَقَّة و خِبَقّی ماده شتر گشاده گام

خِبِقّی نوعی دویدن - اسب تیزرو

إمرأة خِبِقّاء زن بدخوی

إمرأة خُبُوق زنی که وقت جماع از فرج او صدا برآید

(خَبَلَهُ) الحُزنُ خَبلاً - ض و خَبَّلَهُ و اِختَبَلَهُ اندوه او را دیوانه و ناقص عقل و اعضا گردانید

خَبَلَهُ عَنه باز داشت او را از آن

خَبَلَ عَن فِعل أبیه کوتاهی کرد از کار پدر

خَبِلَ خَبالاً ف مجنون گردید - أخبَل و خَبِل ص

خَبِلَت یَدُهُ شل شد دست او

أخبَلَهُ ماده شتر را بعاریت داد با وی تا از شیر و پشم آن نفع برد یا بعاریت داد تا بار آن بر جهاد رود

إخبال شتران را دو بخش کردن که بخشی از آن یکسال و بخش دیگر سال بعد بچه آرند مانند دو آیش کردن زمین برای کشت

مُخَبَّل نام روزگار

مُخَبِّل فاسد حقیر و فرومایه

اِختَبَلَت الدّابة ثابت نماند چارپا در جای خود

اِستَخبَلَهُ الإبِل بعاریت خواست از او شتر

خَبَل - خُبُول ج. فساد اعضا و قطع دستها و پاها و فالج - باز داشت - در علم عروض افتادن سین و فا از مستفعلن است در بحر بسیط - منع - قرض - استعاره - آنچه از اجرت زیاده دهند

خَبَل جن - فساد در دست و پای چهارپا و اعضای انسان - مرغیست که تمام شب را بانگ کند - بشکل بلبل و آن را جوک و مرغ حق گویند - توشه دان - مشک پُر



خَبَل و خُبَل جنون - دیوانگی

دَهرٌ خَبِلٌ روزگار سخت بر مردم

وَقَعَ فی خَبلی افتاد در دل من - (خطا کردم و پشیمان شدم)

خابِل جن - تباه کننده - شیطان

خَبال تباهی - نقصان - هلاکی و رنج - گرانی - عیال - زهر کشنده - چرک تن دوزخیان - پوسیدگی کنار دهانه چاه که بسبب رسیدن دلو فرو ریزد

هُوَ خَبالٌ عَلی أهلِه او رنج داد بر اهل خود

(خَبَنَ) الثَوبَ خَبناً و خِباناً - ض کم کرد جامه را - دوخت تا کوتاه شود

خَبَنَ الطَعام پنهان کرد و نهاد خوراک را برای روز سختی

خَبَنَّة خُبُونٌ مرد

خَبَنَ الکِذب دروغ بافت

خَبن در علم عروض اسقاط حرف ساکن است از سبب خفیف که اول رکن باشد مانند الف از فاعِلُن

أخبَنَ پنهان کرد چیزی را در لیفه شلوار

مُخَبَّن و مُخبَن مردیکه اعضای او درهم کشیده باشد

خُبن از گوشه (دستار) توشه دان تا دهن آن

خُبنَة آنچه ببغل و آغوش برداشته شود و بعض آن در بعض متداخل باشد

خَبنات دروغ - اصلاح کاری یکبار و افساد آن بار دیگر

خابِن سخت - کسیکه دروغ افد

(خَبَت) النارُ خَبواً و خُبُوّاً - ن خاموش شد آتش

خَبَتِ الحَرب اَوِ الحِدَّة آتش جنگ و خشم فرو نشست
اَخبَى النّار خاموش نمود آتش را
(خَبَی) خباءً و اَخبَیٰ و خَبَّیَ و تَخَبَّی
و اِستَخبَیٰ خیمه ساخت ـ خیمه افراشت
خِباء ـ آخبِیَة ج خیمه و خرگاه از پشم و موی ـ غلاف گندم و جو در خوشه ـ یکی از صور فلکی ـ ظرفی است برای روغن
(خَتَّ) السِنان خَتّاً ـ ن با نیزه پیاپی زد
اَخَتَّ شرم و حیا داشت
اَخَتَّ فلاناً کم گردانید بهره یا بخت او را
خَتَت سستی در بدن
خَتِیت خسیس و ناقص
(خَتاءَهُ) خَتْأً ـ م بازداشت و منع کرد او را از کار
اِختَتاَلَهُ اِختِتاءً فریب داد او را
اِختَتاَ منه پنهان گردید از او
اِختَتاَ الشیئ ربود و گرفت آن را
اِختَتاَ الرجل متغیر شد رنگ چهره او از بیم
مفازة مُختَتِئَة بیابانی که در آن راه یافته نشود
(خَتَرَهُ) خَتراً ـ ن ض فریفت یا زشت‌ترین مکر و حیله بکار برد
خاتِر و خَتّار و خَتیر و خَتور و خِتّیر ص
خَتَرَت نفسه خُتوراً ـ ن خبیث و فاسد گردید
خَتَّرَهُ الشَراب تَختیراً تباه و فاسد کرد ذهن او را
تَخَتَّرَ سستی و کاهلی آورد و پراکنده و کال شد ذهن او از خوردن شیر و غیره ـ برفتار کاهلان رفت
خَتر و خُتور حیله کردن و فریفتن
خَتَر سستی که از نوشیدن دوا یا زهر پیدا شود
(خَتَربَهُ) برید و جدا جدا کرد آن را
ه (خَترَشَةُ) الجَراد صدای خوردن ملخ چیزی را
خَتارِشُ الصَبی حرکات کودک
د (خَیتَرُوع) زن که بر حالی ثابت نماند
ه (خَترَفَهُ) ز دان را پس برید
ه (خَترَمَ) خَترَمَةً خاموش شد از درماندگی بسخن یا از بیم

(خَتَعَ) خَتعاً و خُتوعاً ـ م رفت در تاریکی شب و گذشت در آن بقصد ـ رهبری کرد در ظلمت شب ـ گریخت
خَتَعَ علیهم ناگهان درآمد بر آنها
خَتَعَتِ الضَبُع کفتار لنگان رفت
خَتَعَ الفَحل شتر نر پشت ماده رفت و خود را نزدیک کرد
خَتَعَ السَراب پنهان شد و رفت سراب
اِختَتَعَ فی الارض رفت بر زمین
خُتَع کفتار ـ راهبر دانا در راهبری
خُتَعَة پلنگ ماده
خَتِع و خَتوع راهبر دانا در راهبری
خِتاع دست پناهها
خَتِیع بلا و سختی
خَتِیعَة چیزی از چرم که تیر اندازان انگشت در آن کنند
خَوتَع راهبر دانا در راهبری ـ مگس کبود ـ بچه خرگوش ـ طمع
خَوتَعَة مرد کوتاه
د (خَتعَرَ) خَتعَرَةً نیست شد
خَیتَعُور زن بدخوی ـ سراب ـ آنچه بیکحال نباشد و نیست گردد ـ تار عنکبوت مانندی که از هوا فرود آید در سختی گرما ـ دنیا ـ گرگ و غول ـ سختی ـ شیطان ـ شیر درنده ـ سافت بسیار دور ـ کرمی است که بر روی آب باشد و در یکجا قرار نگیرد
ه (خُنتُف) گیاه سداب
(خَتَلَهُ) خَتلاً و خَتَلاناً ـ ن ض و خاتَلَهُ مُخاتَلَةً فریفت او را
خَتَلَ الذِئبُ الصَید پنهان شد گرگ برای شکار
خاتِل و خَتول ص
تَخاتَلوا فریفته شدند با یکدیگر
اِختَتَلَ گوش داد با صرار گروه
خِتل پوشش ـ خانه ـ سوراخ خرگوش

خوتل دانای تیز دل
خوتلی رفتاری است پنهانی
ختال حیله گر و خدعه زن
خاتل الصیاد صید کننده آهسته آهسته رفت تا شکار حس نکند
ه (ختلع) هویدا گردید - بطرف بیابان رفت
ه (ختلم) الشیء گرفت آنها را در پنهانی
(ختمه) ختما وختاما - ض مُهر کرد آن را
ختم علی قلبه مُهر نهاد بر دل او تا نفهمد چیزی را
ختم الشیء ختما رسید آخر آن چیز و تمام گردانید
- تمام خواند آن را
ختم الزرع آب داد زراعت را بار اول
ختم العمل فارغ شد از آن کار
ختم الکتاب خواند تمام کتاب را
ختم تختیما (للمبالغه) بسیار نیک مُهر کرد
تختم بر سر عمامه بست
تختم بالخاتم انگشتری بدست کرد
تختم بامره پنهان کرد آن را
تختم عنه غافل شد از آن - خاموش گشت
اختتم اختتاما بپایان رسانید
ختم عسل. انگبین - و بازه ای لانه جمع زنبوران اندک موم رقیق و مالیدن بر لانه
ختم - ختام وخاتم واحد جای پیوند مفاصل اسب
خاتم وخاتِم وخاتام وخیتام وختم وخاتیام - خواتم وخواتیم ج مُهر - انگشتری - گودی پشت گردن
آخر هر چیزی و پایان آن - حلقه نزدیک پستان ماده - سفیدی اندک در دست و پای چارپا
خاتمة وخاتم آخر هر چیزی و پایان آن
ختام گل و موم و مانند آن که بدان مُهر کنند
ختم گردو که مالیده و صاف کند و مانند تیر از کمان بیاندازند
مختم چهارپایکه در دست و پای او اندکی سفیدی باشد
مختوم پیمانه. صاع
(ختن) الشیء ختنا ن ض برید آن را
ختن الولد برید سر غلاف آلت کودک را

صبی ختین ومختون
ختنه ختونا وختونة وخاتنة مخاتنة داماد او شد
تخاتنوا داماد و پدر و برادر زن شدند یکدیگر را
ختن - اختان ج داماد و پدرزن و برادر زن
ختنة مادر زن
ختان وختنة وختانة جای بریدن از آلت
ختون وختونة تزویج مرد با زن
خاتون خواتین ج خانم (فارسی است)
(ختا) ختوا ن واختتی شکسته شد از غم و اندوه یا از بیم و مرض - فروتنی کرد
ختا الثوب تافت ریشه های جامه را
ثوب مختو ص
ختا فلانا باز داشت او را از کار
اختتی المتاع فروخت متاع را تکه تکه
مختتی ناقص
ه (اختتی) متغیر شد رنگ او از بیم
خاتیة عقاب که بر صید فرود آید
(ختث) الشیء تختیثا جمع کرد آنرا و مرمت نمود
اختثاث شرم داشتن
خثث خس و خاشاک خشک که سیل بجا گذارده - جامه - خره روی آب که خشک شده و مانده باشد
خثة پشکل نرم - گل که با پشکل مخلوط نموده پستان ناقه بندند تا چیزی از پستان ننوشد
خثة وخثة ریزه چوبهائی که آتش در آن گرده افروزند
(خثر) اللبن خثرا وخثورا وخثارة وخثورة وخثرانا - ن ك بسته شد شیر و ماست گردید
خثرت نفسه ن شوریده دل و تباه گشت عقل او
خثر الرجل خثورة اقامت نمود بجائی
خثر ف شرم کرد
اخثر اللبن وخثر بسته و ماست گردانید شیر را
اخثر الزبد گداخته نکرد کره را

گویند ما یدری أیخثر ام یذیب
مثال است برای متردد ومتحیر

خاثرة جماعت مردم - زنی که اندکی درد دارد
خثار آنچه از خوراک باقی میماند
خثارة باقیماندهٔ چیزی
قوم خثراء الانفس وخثری الانفس
مردم بهم آمیخته از هر جنس

ه (خثرمة) بی تدبیر واحمقانه کاری کردن
خثرمة ضخامت لب
خثارم مرد فال گیرنده از هر چیزی - لب کلفت

ه (خثع) پیم وفربه و پایه ناکس
ه (خثعبة) (بتثلیث خا)، وخثنعبة ماده شتر پرشیر

(تخثعم) خون آلود گردید
خثعم وخثعم شیر درنده
عنز خثعمة میش سرخ
رجل مخثعم الوجه مردی که روی او گوشت آورده باشد
خثعمة آلوده شدن بخون - آن مردیکه جمع شده شتر جزور را ذبح نموده بخورند و در خون آن
دست فرو برند وباهم عهد و پیمان
بندند که در بارهٔ یکدیگر از یاری کوتاهی ننمایند

(خثلة) البطن وخثلته - خثلات وخثلات
ج میان ناف و زهار
خثلة زن شکم بزرگ

ه (خثلمة) آمیخته شدن - پنهان گرفتن چیزی را
(خثم) انفه خثماً - ن کوفت بینی او را
خثم خثماً - ف بینی پهن وضخیم گردید - عظیم گردید سرگوش او
خثم المعول دم کلنگ وتیشه پهن گردید
خثمت اخلاف الناقه بند گردید سرپستان شتر
خثمه تخثیماً پهنا ور گردانیدن آن را
خثم پهنای بینی وضخامت آن - پهنای سرگوش ومانند آن
خثمه کوتاهی بینی گاو
خثیم فرج زن که بلند ودرشت باشد
اخثم کسیکه بینی او پهن وضخیم وسرگوش او عریض
باشد - شیر درنده - فرج بلند ضخیم

خثماء ناقه که کف پای او گرد وکوچک باشد
نعل مخثمة کفش پهنا ور بی سر

ه (خثو) پایین شکم که فرو هشته وافتاده باشد
امرأة خثواء زنی که پایین شکم او فرو هشته
(در بارهٔ مرد نیگویند)

ه (خثی) البقر خثیاً - ض گاو سرگین انداخت
اخثی فروخت سرگین گاو یا پیل را
خثی - اخثاء وخثی وخثی ج سرگین گاو وفیل
اخثا کیسه چرمین که انگبین چینده خود را
از نیش زنبور حفظ کند -

(خج) خجاً - ض دفع کرد - شگافت -
جماع کرد - ریغ زد - خاک برانگیخت
اختج الجمل سرعت نمود شتر با پیچ وخم در رفتار
ریح خجوج باد شدید
خجوجی مرد پای دراز
خجوجاة باد سخت وزان - گرد باد
رجل خجاجة مرد احمق نادان

(خجاه) خجاً - م زد آن را
خجا اللیل میل کرد شب
خجا پنهان بخانه در آمدن - جماع کردن
خجی خجاً ف شرم کرد وفحش گفت
اخجاه الحاح کرد برا و در سؤال
تخاجؤ آهسته رفتن - پشت گردن ودبر
را بیرون آوردن مانند حیوان
هنگام سرگین انداختن
خجاة بسیار احمق - گران جسم وفربه
- بسیار جماع از مردم وشیر -
زن جماع خواهنده

ه (خجخجة) گرفته حال گردیدن از بیم -
پنهان گردیدن - باد سخت وزیدن
- بسرعت خوابانیدن شتر را -
پنهان داشتن اندیشه خود - جماع کردن
رجل خجخاجة مرد احمق نادان

ه (خجر) بد بوئی سر فرج
خجر - خجرون ج بسیار خوار وبد دل

خاجر آواز

ه (نجسته) مبارک (در اصل فارسی است)

(نجف) نجفاً و نجیفاً - ن خفت و سبکی کرد - تکبر نمود

نجف و نجیف تکبر - خفت و سبکی

نجیف - نجیفة مونث - نجاف ج لاغر

(نجل) نجلاً ف شرمگین شد - مضطرب و سرگشته گردید از شرم - نجل ص

نجل الثوب بسیار شکافت دامان پیراهن و زیر آن

نجل البعیر در گل فرو ماند

نجل بالحمل گران گردید بار براو

نجل النبت دراز و پیچیده گشت گیاه

نجل متحیر شدن - بیچاره شدن در کاری - از بسیاری نعمت ناز کردن - سستی و تنبلی نمودن - انجله شرمگین کرد او را

انجل الحمض دراز و بهم پیچیده گردید

انجال پر گیاه و پیچیده شدن آن

وادٍ نجل ص

نجله تنجیلاً نجل کرد او را

نجل مرد شرمگین - جامه کهنه و دراز و فراخ - گیاه دراز شده - جل و پلاس فراخ بر اسب

ه (نجام) و نجوم زن فرج فراخ

ه (نجوجی) و نجوجاء - نجوجاة مونث مرد پای دراز - بلند قامت و استخوان بزرگ

ریح نجوجاة باد پیوسته وزان

(نجی) التراب برجله نجیاً - ض - خاک برانگیخت در رفتن

نجی نجاً ف شرمگین گردید

انجی بسیار جماع کرد

نجاة - نجاج ج فرومایگی و پلیدی

گویند ما هو الا نجاة من الانجی - نیست او مگر ناکس و پلید

انجی انکه در راه رفتن پاشنه های پا را دور و سینه پا را نزدیک گذارد - زن که رحم او دور و آب او بسیار باشد

نجواء زن فرج فراخ

(خدّ) الارض خداً - ن شکافت زمین را

خدّ لحمه تخدیداً و تخدّد لاغر شد و کم شد گوشت او

خدده السیر رفتن او را لاغر گردانید

خدده شکافت آن را

تخدد تشنج گرفت و لاغر شد

متخدد ص

خادّه مخادة خشم و کینه گرفت بر او - معارض او شد در عمل

خدّ - اخدة و خداد و خدان ج - رخسار، چهره - راه - جماعت - گودال مستطیل - جوی کوچک - و صفوه و ج - تأثیر در چیزی

خدة - خدد ج رخسار (خدتان دو طرف آن دو گونه ها) - گودال دراز مستطیل

خداد داغ بر چهره

اخدود - اخادید ج شکاف زمین بدرازی

اخادید علامات تازیانه

مخدة - مخادّ ج نازبالش و متکا - آهنی که بآن زمین را شکافند

بعیر مخدود شتری که بر رخسار او داغ باشد

مخدان و نیش

(خدب) خدباً ض دروغ گفت - شیر بسیار دوشید - سر برید - گزید بدندان

خدبه بالسیف بشمشیر زد او را و شکافت پوست و گوشت را

تخدب راه رفتن نه سریع و نه بطی

متخدب احمق بلند قامت شتابکار

خدب احمقی - شتابزدگی - درازی

خدب مرد پیر بزرگ - ضخیم از شتر مرغ - شتر قوی و سخت

خدب احمق و دراز - شتابکار - کاربر

حربة خدبة و خدباء بسیار بران که زخم را فراخ کند

وادی خَدِبات وادی هلاکی و دورکننده مسافر از مقصد
آخدَب ـ خَدباء ج احمق دراز ـ شتابکار ـ خودسر وخود رأی
ضَربَةٌ خَدباء زخمی که بجوف رسیده باشد
دِرعٌ خَدباء زره فراخ ـ زره نرم
خَیدَب راه آشکار
خَیدَبَة رأی مرد و امر اوّل او
خُدبَة درازی ـ طول
خَدّاب بسیار دروغ گوی
(خَدَجَت) خِداجاً ـ ن وآخدَجَت الدّابَة بچه ناقص خلقت زائید اگرچه ایام او کامل بود ـ ناقة مُخدِج وخادِج س
آخدَجَت الصَّیفَةُ کم باران گردید
آخدَجَ الرَّجُل صَلوتَهُ ناقص گردانید نماز را
آخدَجَت الزَّندَةُ آتش نداد چوب آتش زنه
خِداج زائیدن ناقه قبل از وقت وضع
گویند کُلّ صَلوة لَیسَت فیها قراءَةٌ فَهِیَ خِداج هر نمازی که قرائت نداشته باشد او ناقص است
خَدیج بچه انداختن ناقه قبل از وقت وضع ـ خِداج
مُخدَج کره شتر ناقص خلقت اگرچه بعد از کامل شدن ایام زاده شده باشد
رَجُلٌ مُخدَجُ الیَد مرد ناقص دست
(خَدِرَ) العُضوُ خَدَراً ـ ف رسید اعضا را سستی و خواب رفتگی خَدِر س
خَدِرَ العَین سست گردید بینائی چشم
خَدِرَ الحرّ والبَرد سخت شد سرما و گرما
خَدَرَ الأسَدُ خَدراً ـ ن وآخدَرَ لازم گرفت شیر بیشه خود را
خَدَرَ متحیّر شد
خَدَرَ الظَّبی آهو خارج شد از گله و سرگشته گردید
خَدَر مقیم بودن دختر در پرده گوشه خانه ـ اقامت مرد در جای خود
مُخدَرَة ومُخدَّرَة زن پرده نشین
آخدَروا آمدند در زیر باران و باد و ابر

آخدَرَ العَرینُ الأسَد پنهان گرفت درختان و بیشه شیر را ـ آسَدٌ مُخدِرٌ ومُخدَرٌ ع
آخدَرَ اِخداراً دست و پای خواب رفت ـ اندام را سست گردانید ـ اقامت گرفت دختر به پرده گوشه خانه ـ اقامت کرد مرد در جای خود و عقاب و باز در آشیانه خود
تَخدیر مقیم بودن دختر بگوشه خانه
تَخَدَّرَ واِختَدَرَ پنهان گردید
خِدر ـ خُدور وآخدار ج وآخادیر ج ج پرده برای دختران در گوشه خانه ـ چیز پنهان رخانه و غیره که بچشم نیاید ـ چوبهائی که بپارچه پوشیده بر پالان شتر نصب کنند ـ بیشه شیر
خَدَر جای تاریک ـ سختی گرما سرما باران ـ تاریکی شب ـ کم بینائی چشم یا گرانی آن از افتادن چیزی باو ـ کاهلی ـ خواب رفتگی دست و پا ـ سستی اندام
خَدِر وخُدر شب تاریک
یَومٌ خَدِر روز نمناک و همچنین لَیلَة خَدِرَة
خَدِرَة خرمای نارس که از درخت افتد
خُدرَة تاریکی شب ـ طایفه از انصار که ابوسعید خدری صحابی از آنها است
خُدرِیّ خر سیاه
خُداریّ شب تاریک ـ ابر سیاه ـ موی سیاه
بَعیرٌ خُداریّ وخُدارِیّة شتر سخت سیاه
خُدارِیّة عقاب
خادِر مرد سست کاهل سرگشته
آسَدٌ خادِر شیر در بیشه است
آخدَر شب تاریک ـ نره خری که از بند رهائی یافته و وحشت شده باده خران



الاخدری

آخدَرِیّ گورخر ـ بُخل
آخدور پرده جهة دختران در گوشه خانه

خدرنی عنکبوت
مخدورة زن پرده نشین
هودج مخدور هودج مستور
ه حنطة (خندریس) شراب - گندم کهنه
ه (خذرع) شتافت . سرعت کرد
(خدرنق) - خدارن ج الت نره - عنکبوت بزرگ یا هر عنکبوت
(خدش) وجهه خدشاً و خدشه تخدیشاً ن خراشید روی را بچوب وغیره
خدش الجلد پاره کرد پوست را کم یا زیاد
خدش - خدوش ج نشان زخم که از خراش پدید آمده باشد
خدوش مگس - کیک
خادشة اطراف درخت خاردار
مخدش میان دو کتف شتر
مخدش میان دو کتف شتر و گربه
(خدعه) خدعاً و خدعاً م فریفت او را - رسانید باو مکروهی که او مطلع نشود
خدع الضب فی جحره داخل سوراخ شد سوسمار
خدع المطر کم شد باران
خدع الرجل کم مال شد
خدع الریق خشک شد آب دهان
خدع الکریم ایستاد از بخشش
خدع الثوب دو تاه کرد و پیچید جامه را
خدعت الامور مختلف گشتند کارها
خدعت عینه چشم گود نشست
خدعت عین الشمس ناپدید گشت قرص آفتاب
خدعت السوق و انخدعت کساد شد بازار
اخدعه اخداعاً محکم گردانید او را بچیزی - برانگیخت او را بر خدعه
اخداع پنهان کردن چیزی
مخدع کسی که بسیار فریب خورده در جنگ و آزموده شده باشد
تخدیع زدن حربه که ببرد و فرو نرود
خادعه مخادعة و خداعاً و اختدعه

و تخدعه فریفت او را
تخدع له بتکلف خواست بفریبد
تخادع خود را فریب خورده وانمود
انخدع فریفته شد - مکروهی یافت بی اطلاع
ضب خدع سوسمار فریب دهنده
خدعة کسیکه مردم او را فریب دهد
خدعة مرد بسیار فریبنده
خادع راه که گاهی آشکار و گاه مخفی باشد
بعیر خادع شتری که هرگاه بنشیند پی ساق او از جا رود
خلق خادع خوی متلون
دینار خادع دینار ناقص
خادعة دروازه کوچک در دروازه بزرگ - خانه جوف خانه
سوق خادعة بازار مختلف کساد
خویدع گسستگی پی ساق شتر از نشستن
خداع منع - حیله . فریب
خدیعة مکر و فریب - خوراکیست عرب را
اخدع - اخادع ج فریبنده تر - رگیست در جای حجامت گردن
خدوع - خدع ج ماده شتریکه گاه شیر بدهد و گاه ندهد - راه که گاهی آشکار و گاه پنهان باشد - مرد پرفریب
سنون خداعة سالهاکه در آن فزونی کمتر باشد
مخدع و مخدع - مخادع ج گنجینه - خانه کوچک در خانه بزرگ صندوقخانه
مخدوع مرد که رگ اخدع او بریده باشد
خیدع کسیکه بر دوستی او اعتماد نتوان کرد - غول فریبنده - راه مخالف - سراب - گرگ فریبنده
ه (خدعونة) قطعه از کدو
(خدف) خدفاً ض بنازیست
خدفت السماء بالثلج برف بارید آسمان
خدف الثوب و اختدفه برید جامه را
اختدفه ربود آن را

خَذَف تیز روی و با سرعت - گام کوتاه برداشتن - سکان کشتی

خِذَف - خِذَفَة واحد ریدگیهای پیراهن

ه (خَذَافِر) جامهای کهنه

ه (خَذَفَل) خَذَفَلَةً پیراهن کهنه پوشید

خَذَافِل جامهای کهنه

گویند وَغَرَّنِي بُرْدَاكِ مِن خَذَافِلِي دو جامه برو تو مرا فریب داد و از دست وادم جامه های کهنه خود را (مثال است دربارهٔ کسیکه بطمع مال غیر مال خود را از دست دهد)

(خَدِلَت) السَّاقُ خَدَلاً وخَدَالَةً وخُدُولَةً - ضخیم ساق و پرگوشت گردید

خَدْل - خَدْلَة مؤنث پرگوشت - ضخیم

ساقٌ خَدْلَة وخِدِلَّة - خِدَال ج ساق پرگوشت و گرد - زن اعضا پرگوشت - باریک استخوان - دانهٔ باریک انگور

اِمرَأةٌ خَدْلاءُ وخِدِلَّمٌ زن پرگوشت اعضاء و باریک استخوان

ه (خَدَلَّجَة) زن بازو و ساق پرگوشت

ه (خَنْدَلِیس) وخَنْدَلِیس ماده شتر فربه ست گوشت

(خَدَمَهُ) خِدْمَةً وخَدْمَةً ن مص خدمت کرد او را

خَادِم ص مذکر - خُدَّام وخَدَم ج وخَادِم وخَادِمَة ص مؤنث

آخدَمَهُ خدمتکار داد او را

خَدَّمَ الرَّجُلُ اِمرَأتَهُ لباس خدمت پوشانید زن را

تَخَدَّمَهُ گرفت او را خدمتکار

تَخدِیم سفیدی بالای سم اسب

اِختَدَمَ خدمت کرد خود را

اِختَدَمَهُ واِستَخدَمَهُ خدمت خواست از او - خدمتکار خواست

خَدْمَة یکساعت از شب و از روز

خَدَمَة - خَدَم وخِدَام ج تسمهٔ ضخیم تابیده که مانند حلقه بر پچ های شتر می بستند تا کفش شتر را بآن محکم کنند - حلقه مردوم - خلخال پای - ساق

فَضَّ اللهُ خَدَمَتَهُم شکست و پراکنده کرد خدا جماعت ایشان را

خُدْمَة سفیدی ساق گوسفند و بز کوهی - سفیدی در سیاهی - سیاهی در سفیدی ساق آنها

خِدَمَة تسمه

آخدَم هر اسب که سفیدی ساق او کوتاه و منحصر باطراف پچ او باشد

خَدْمَاء گوسفند سفید ساق - گوسفندی که یک ساق او سفید و باقی سیاه باشد - گوسفند که نزدیک پچ او سیاهی و سفیدی آمیخته باشد

رَجُلٌ مَخدُوم مردیکه او را متابعت کننده از جن باشد

مُخَدَّم جای خلخال پا در ساق و پچ پای شتر - بند شلوار که زن بر پچ پای بندد - هر اسبی که سفیدی ساقش کوتاه گشته

قَومٌ مُخَدَّمُون گروه بسیار خدم و حشم

مُخَدَّمَة جای خلخال از ساق - بالای کف پای شتر

(خَادَنَهُ) مُخَادَنَةً دوستی کرد او را

تَخَادُن بایکدیگر راستی نمودن در دوستی

خِدْن وخَدِین - آخدَان ج اول یار - دوست - معشوق

خُدَنَة بسیار دوست گیرنده

ه (خَدَرْنَق) عنکبوت یا بزرگ از آن

(خَدَی) البَعِیرُ خَدْیاً وخَدَیَاناً مص بسرعت رفت و گام فراخ نهاد یا آنکه نوعی از رفتار شتر و اسب است یا دویدن خر

آخدَی اِخدَاءً آهسته آهسته رفت بر زمین

خَدْی - خَدَاة واحد کرم ها که از سرگین چارپایان برآید

(خُدَیوِیّ) لقب عزیز مصر است - (کلمه فارسی است بمعنی پادشاه و وزیر رسیده)

(خَذَّ) الجرحُ خَذیذاً و آخَذَّ روان شد زرداب جراحت

(خَذَءَ) لهُ خَذءً و خُذُوءً و خَذاءً خ و اِستَخذءَ فروتنی نمود و مطیع او شد

اَخذَئَهُ اِخذاءً رام و خوار کرد او را

خَذَءٌ ضعف نفس

ة (خُذْرَةٌ) چرمی است مدور که کودکان میان آن ریسمان تابیده بگذرانند و بکشند تا بسرعت بگردد و آواز کند

خاذِر پنهان - کسی که از سلطان و از طلبکار خود را مخفی کند

(خَذْرَفَ) بسرعت رفت

خَذْرَفَ الاناءَ پر کرد ظرف را

خَذْرَفَ السَّیفَ تیز کرد شمشیر را

خَذْرَفَ فُلاناً بِالسَّیفِ برید دست و پای او را بشمشیر

خَذْرَفَتِ الاِبِلُ سنگریزه‌ها انداختند شتران بکف پای از رفتن با سرعت

تَخَذْرَفَتهُ النَّوی بسیار دور ماند از اهل و خانه خود

خِذْرافٌ - خِذْرافَةٌ واحد - گیاهی است بهاری - نوعی از شوره گیاه

خُذْرُوفٌ - خَذاریف ج نوعی بازیچه کودکان (رجوع به خُذْرَة) شتابرو تیزرو - گوشتران - شتر جدا شده از گله - برق درخشنده در ابری که از آن جدا شود - گل که کودکان گلوله ساخته بازی کنند - هر چیزی که پراکنده شود از چیزی

تَرَکَتِ السُّیُوفُ رَأْسَهُ خَذاریفَ پاره پاره کرد شمشیر سر او را که هر پاره به خُذْرُوفٌ ماند

خَذاریفُ الهَودَجِ چوب‌ها که هودج را بدان چهار گوشه گردانند

ة (خَذْرَقَ) خَذْرَقَةً ریغ زد

رَجُلٌ خَذْلَقٌ و خَذْرِقٌ مرد اسهالی

خُذارِقٌ آبی است شور عرب را که هر که خورد بسیار ریغ زند

خَذْرَنَقٌ عنکبوت یا بزرگ آن

ه - خُوَیت (خَذارِیم) جامه‌های کهنه

(خَذَعَ) اللحمَ خَذعاً - م برید و ریزه ریزه کرد گوشت را

خَذْعٌ بریدن - خرده کردن هر چیزی که سختی ندارد

مُخَذَّعٌ کباب - هر گیاهی که سر آن بریده شده یا بریده شده اطراف آن پاره پاره گردد

تَخذیعٌ پاره پاره کردن - بریدنی که جدا نگردد - زدن بشمشیر که کارگر نشود

گویند هُم ذَهَبُوا خِذَعَ مِذَعَ رفتند پراکنده و متفرق

خَذیعَةٌ نوعی از طعام یا گوشت ریزه

مِخْذَعَةٌ کارد

خَیذَعٌ عیب و نکوهش

(خَذْعَبَهُ) برید آن را

خُذعُوبَةٌ پاره و قطعه از کدو و خیار و از پیه

ة (خَذْعَلَ) خَذْعَلَةً نوعی از رفتن - بریدن خیار و کدو و غیره قطعه قطعه

خِذْعِلٌ زن احمق - لنگ چرمی که زنان حائض پوشند

خُذْعُولَةٌ پاره از کدو و خیار

(خَذَفَ) بِالحَصاةِ خَذفاً - ن انداخت بانگشتان یا بچوبی سنگریزه را

تَخاذَفَت عَیناهُ بِالدُّمُوعِ بسرعت دو چشم او اشک آورد

خَذّافَةٌ دُبُر

مِخْذَفٌ حلقه و دستگیره که جعبه تیر را به ترکش متصل کنند

مِخْذَفَةٌ فلاخن - سنگ قلاب - و بُرْ

خَذُوفٌ ماده خر تیز رفتار - ماده خری که از تیزروی یا فربهی ناف او نزدیک بزمین رسد یا از تیزروی او سنگ ریزه بجهد

خَذَفانٌ نوعی از رفتار شتران

ة (خَذْفَرَةٌ) پاره از جامه

خَذ[illegible] زنی که صدای او از بینی در آید

(خَذَقَ) الطائرُ نجاست کرد مرغ (یا خاص است بنجاست باز)

خَذَقَ الدّابّة سیخ زد چهارپا را تا تیز رود
خَذَقَ نجاست کردن مرغ خَذّاق
خَذْق سرگین
خَذّاق مرغی که گیسوها مانند رشته دارد وقتی آن را شکار کنند در آب نجاست کند

خَذَقَة دُبُر
(خَذَلَهُ) خَذْلاً وخِذْلاناً وخَذَلَ عَنهُ ن ترک کرد یاری او را
خاذِل وخُذَلَة ص
خَذَلَتِ الظَّبيَةُ وغَيرُها بازماند آهو از رمه
خاذِل وخَذُول ص
اَخذَلَت وتَخاذَلَتِ الظَّبيَة وخَذَلَت مقیم گردید بتفقد بچه خود
ظَبيَةٌ مُخذِل ص
اَخذَلَ وَلَدُ الوَحشِيَّة یافت بچه مادر را
خَذَلَ عَنهُ اَصحابَهُ یاران را ترک و واداشت
خاذَلَهُ مُخاذَلَةً ترک یاری دو نفر نسبت بیکدیگر
تَخاذَلَت رِجلاهُ ضعیف شدند پاهای او
تَخاذَلَ القَوم فروگذاشتند یکدیگر را و بریده شدند از هم
خاذِل هزیمت یافته - آهو ماده که از گله باز ماند تفقد بچه خود کند
خَذُول ماده یابو که از دور داشتن از جای بجنبد
ه (خَذلَبَة) نوعی از رفتار شتر
خِذلِب ماده شتر بزرگ سال شت
ه (خَذلَمَ) شتافت بسرعت گرود (لغتی است در حاء)
(خَذَمَهُ) خَذماً وخَذَّمَهُ تَخذیماً ض بریدن آن را و پاره پاره کرد
خَذَمَ الصَّقر چنگال زد باز
خَذِمَ خَذَماً - ف بریده شد - سست گردید
خَذِمَ خَذَماً بسرعت کرد
ظَلیمٌ خَذُوم ص
اَخذَمَ اقرار کرد بخواری و آرام گرفت
اَخذَمَ الشَّراب سکر گردید
سَیفٌ مِخذَم وخَذِم وخَذُوم شمشیر زود بُرنده
تَخَذَّمَ بریده شد

تَخَذَّمَهُ واِختَذَمَهُ بُرید آن را
خَذَمَة ساعت - قسمی دامی است که پس از اسلام رواج داشته
خَذِم - خَذِمُون ج جوانمرد - اسب تیزرو
خَذِیم - خَذِیمَة مونث مرد سست
اُذُنٌ خَذِیم گوش بریده
خُذامَة قطعه و پاره
خَذماء ماده بزی که گوش او از پهنا بریده
مِخذَم تیغ بُران
ه - جَمَلٌ (خُذانِيَةٌ) ماده شتر ضخیم وچابک
خُذُنّتان دو طرف فرج - دو خصیه - دو گوش (لغتی در حاء)
(خَذا) خَذواً ن سست گردید
خَذَا اللَّحم پرگردید گوشت او
خَذاء سبکی وسستی گوش
اُذُنٌ خَذواء وخَذاوِيَة گوش سبک و سست شنوا
اَتانٌ خَذواء ماده خر سست گوش
(خَذِيَ) خَذىً - ف سست وکوفته گردید گوش و از بیخ کج شد
(خَرَّ) الماءُ اَوِ الرّيحُ خَرِيراً - ن ف صدا کرد آب یا باد
خَرَّ وخُرُور افتادن - از بلندی بپستی افتادن
خَرَّ لِلّهِ ساجِداً افتاد برای سجده کردن بزمین
خَرَّ الرَّجُل مُرد آن مرد
خَرَّ عَلَیه آمد از جای نامعلوم
اَخَرَّهُ اِخراراً انداختن چیزی را
گویند ضَرَبَ یَدَهُ بالسَّیف فَاَخَرَّهُ زد دست او را با شمشیر پس افتاد
اِخرَرَّ اِخرِراراً سست گردید
خَرّ مرگ - شکاف - آمدن کسی ناگهانی از جای نامعلوم
خُرّ - خِرَرَة ج کلوی آسیا - داغی است در بیخ گوش - زمین سیل شکافته
خُرِّیّ کلوی آسیا

خَرّارَة (قارقارك) نوعی از بازیچه بچه ها - مرغیست بزرگ

عَینٌ خَرّارَةٌ چشمه بسیار روان صداکن

خَرُور زنی که فرج او بسیار پرآب باشد

خُرُور آواز کردن گربه - آواز کردن در خواب

خَرِیر - اَخِرَّة ج آواز آب و باد و عقاب در پریدن - صدای گلوی خواب رفته - جای پست میان دو بلندی

خِرِّیان مرد بددل

(خَرِئَ) خَرْءٌ وخَرَاءَةٌ وخِرَائَةٌ وخُرُوئَةٌ نجاست انداخت

گویند خَرِئَتْ بَینَهُمُ الضبع افتاد بین ایشان دشمنی

خُرْءٌ - خُرُوءٌ وخُرْآن ج نجاست انسان

خِراء (اسم مصدر) خُرْآن نجاست کردن

مَخْرَئَة ومَخْرَاة ومَخْرُوئَة - مَخَارِي ج - مستراح . بیت التخلیه

(خَرِبَ) خَرَاباً وخَرَباً - ف ویران شد

خَرِب خَرِبَة ص

خَرَبَهُ ن زد سوراخ گوش او را - سوراخ کرد آن را و شکافت

اَخْرَبُ ص مذکر خَرْبَاءُ ص مؤنث

خَرَبَ فُلانٌ دزد گردید

خَرَّبَ الدّارَ واَخْرَبَهُ وخَرَّبَ ویران کرد خانه را

خَرَبَ بابِلَ فُلانٍ خِرابَةً وخَرابَةً وخَرْباً وخُرُوباً دزدید شتر او را

خارِب ص خُرّاب ج

اَخْرَبَهُ خراب گردانید او را

خَرَّبَ شکافته گوش و سوراخ کرد

تَخَرَّبَ القادِحُ الشَّجَرَةَ کرم چوب خوار خورد درخت را

اِخْتَرَبَ اِخْتِراباً دزدید

اِسْتَخْرَبَ شکسته شد از مصیبت

اِسْتَخْرَبَ اِلَیهِ آرزومند او شد

خَرْب وخُرْب شکاف میان دو سرین - فساد در دین

خَرِبَة غربال

خُرَب کنار ریگ جمع شده توده

خُرْبَة - خُرَب وخُرُوب واَخْرَاب ج دسته توشه دان - گوش آن - ظرفیت که شبان توشه خود را در آن نهد - فساد در دین - سوراخ مدور - گشادگی شکاف گوش - سوراخ سوزن - شکاف میان دو سرین

خِرْبَة - خِرَب ج جای ویران

خِرْبان ج شوات (زغن) نر

اَخْراب وخِراب وخِرْبان ج موی تنگ و رفته در جایگاه رفیق

خَرِبَة - خَرِب وخَرِبات وخَرائِب ج ویران

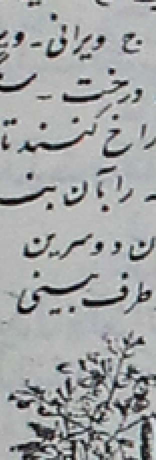
خَراب - اَخْرِبَة وخِرَب ج ویرانی - ویران

خُرابَة رسن از پوست درخت - سنگی که میان آن را سوراخ کنند تا سر طناب خیمه را بآن بندند

خَرابَة وخُرّابَة شکاف میان دو سرین

خِرّابتان وخِرْنابتان دو طرف بینی

خُرْنُوب وخَرْنُوب



گیاهی است خاردار میوه آن مانند سیب بدمزه وقسمی از آن مانند فلوس - بشکل ۱

اَخْرَب گشادگی شکاف گوش و سوراخ آن

خَرْباء گوشی که زمه آن شکافته باشد - بز شکافته گوش

خِرِّبان مرد بددل



تَخارِیب سوراخ هائی مانند خانهای زنبور - سوراخی که در آن زنبور عسل نهد - بشکل ۲

تَخَرْبُوب ماده شتر نجیب

ه (خَرْبَد) شیر خوابانیده ترش و بسته شده

ه (خَرْبَز) خربزه (عربی است)

ه - آرهَتْ (خَرْبَسِیس) زمین سخت

ما عِلَتْ خَرْبَسِیسًا ندارد چیزی

(خَرْبَشَ) الکتابَ تباه کرد کتاب را

خِرْباش تنگی - حیص وبیص

خِراباش بزرگ

خُرَنباش گیاه طبی است آن را مرماخوز و مرو خوش گویند

خَرابیش الخط آنچه از خط فاسد شده

(خَرَبَصَ) الاَشیاءَ خَرَبَصَةً تیز داد و بعض چیز ها را از بعض گرفت و برد مال را

خَرَبَصَ المال

خَرَبَصَ المال کُلُّه افتاوند شتران و گوسفندان بچرا و خوب چریدند

خَرَبَصَة زن جوان و پر گوشت

خَرَبَصِیص چیزیست در ریگ درخشان و گیاهی است که از دانه های آن خوراک سازند - شتر کوچک و لاغر - گوشواره و دانهٔ از زیور

ما عَلَیها خَرَبَصِیصَة زیوری نپوشیده است

ما فِی السِّقا خَرَبَصِیصَة نیست در مشک چیزی

مُخَرَبِص مرد ستیغ و قیق

(خَرَبَقَ) تیز رفت - زجر کرد بزد آبرو ی ها و دارا

خَرَبَقَ الشیئ برید آن را

خَرَبَقَ العَمَل تباه و فاسد کرد کار را

خَرَبَقَ الثوب شکافت جامه را

خَرَبَقَ الغیث الارض شکافت باران زمین را

اِخرَنباق سر فرو افکندن - خاموش بودن چسپیدن بزمین

خَرَبَق گیاهی که برگ آن شبیه بارتنگ سفید و سیاه است بگل



خربق

خَرباق زن دراز و بزرگ - زن تیز رفتار - تیز روی

مُخَرَبِقَة زنیکه از جماع بیهوش شود

ه (خَرَنبَل) - خَرابِل ج زن احمق - پیرزال فانی

(خَرَتَ) الاُذُنَ خَرتاً - ن سوراخ کرد گوش را

خَرَتَ الارض ض رفت بر زمینی که راهها گی مخوف در آن نبود

خَرَتَ خَرتاً ف استاد شد

خَرت و خُرت - خُرُوت و اَخرات ج سوراخ گوش و سوزن و تیر - استخوان کوچکی است نزدیک سینه

خُرت و خُرَت - خُرتة واحد حلقه های سر تنگ های چهارپایان

ذِئبٌ خُرَتٌ گرگ شتابرو

خِرِّیت - خَرارِت ج راهنمای دانا

مَخرَت راه راست

مَخرُوت شکافته لب - شکافته بینی

(خَرثاء) زن ضخیم بر آمده تهیگاه سست گوشت

خِرثاء مورچه سرخ

خُرثِی اثاث خانه - پست ترین متاع و غنیمت

خُرثِیّ الکلام سخنی که در او خیر نباشد

ه (خَرثَمَة) و خِرثِمَة نوک کفش

(خَرَجَ) خُرُوجاً و مَخرَجاً - ن بیرون شد

خَرَجَ فی العِلم قوی شد در علم

خَرَجَ عَلَیه بیرون شد برای جنگ براو

خَرَجَ الرَّعیة علی الملك تمرد کرد ند از فرمان پادشاه

خَرَجَ اِلی فلان من دینه پرداخت دین خود را

خَرَجَت خوارِجُه ظاهر شد نجابت او

اَخرَجَه مُخرَجاً بیرون کرد آن را

اَخرَجَ الرَّجل باج ادا کرد

اَخرَجَ النَّعام شکار کرد شتر مرغ ابلق را

اَخرَجَ نکاح کرد زن سرخ رنگ - گذشت براو سالیکه در آن فراخی و تنگی بود

اَخرَجَت الرّاعِیة خورد بعض چراگاه را و گذاشت بعض دیگر را

اَرضٌ مُخَرَّجَة زمینی که بعض آن گیاه و بعض دیگر بی گیاه باشد

خَرَّجَه تَخریجاً بیرون آورد آن را

خَرَّجَه فِی الاَدب و تَخَرَّجَه آموخت او را و ساخت در علم ادب

خَرَّجَ اللوح نوشت بعض لوح را و گذاشت بعض دیگر را

خَرَّجَ العَمَل انواع و اقسام گردانید آن را

خَرَجَتِ السائمةُ المرعیٰ چرید بعض چراگاه را و گذشت بعض آن را

عامٌ فیه تَخریجٌ سالی که در آن فراخی و تنگی است

خارَجَهُ خارَجَةً بازی کرد باظهار آنچه در مشت پنهان دارد - قرار داد بر مقداری خراج معین

تَخارَجَ الشرکاءُ قسمت کردند شرکا و بعضی گرفتند خانه را و بعضی زمین را

ناقةٌ مُختَرَجَةٌ ماده شتری که بخلقت شتر نر بختی باشد

اِختَرَجَ الشیءَ اِختراجاً بیرون آورد آن را

اِستِخراج بیرون آوردن طلب خروج نمودن

اِخرَجَّ اِخرِجاجاً واِخراجَ اِخریجاجاً سیاه و سفید گردید

خَرج وخُرج - اَخراج واَخاریج واَخرِجَة ج باج - ابر هنگامیکه بالا آید - بیرون شدن

خُرج - خِرَجَة ج خُرجین

خَرَج شترمرغ ابلق - دو رنگ سیاه و سفید درهم - سیاه و سفید شدن

خَراج وخُراج باج

خُراج زخم و دمل

رَجلٌ خَرّاجٌ وَلّاجٌ مرد بسیار زیرک و حیله گر

خَرّیج بازیچه ایست کودکان را که چیزی در دست پنهان کنند و از هم بپرسند

خِرّیج شاگردی نکوآموخته و براه افتاده

اَخرَج مرغیست

کبشٌ وظلیمٌ آخرجُ قوچ و شترمرغ سیاه و سفید

خَرجاء گوسفند که پاهای آن تا جبین او سفید باشد

مَخرَج جای بیرون شدن

مُخرَج بیرون کرده شده - زمان بیرون کردن و جای آن

خارِجَة مونث - خارِجات و خوارِج ج قومی اند که مخالفت با امام زمان خود کردند

(خَرخَرَ) صدا کردن پلنگ در خواب - صدای گلو

تَخَرخَرَ بطنُهُ لرزان شد شکم او از بزرگی

خَرخَر صدای باد و آب و عقاب

خَرخَرَة صدای گلوی خواب رفته

خُرخُر و خُرخُور ماده شتر پرشیر - مرد خوش گذران از پوشاک و خوراک و فراش

ساقٌ خَرخَریٌّ وخَرخَریّةٌ ساق ضعیف و ناتوان

خَرّار آب روان

ه (خُرخُوب) ماده شتر پرشیر

(خَرِدَت) خَرَداً - ف و تَخَرَّدَت خرید گردید زن

خَرِدَ واَخرَدَ اِخراداً درازی سکوت

اَخرَدَ شرم کرد و خاموش شد از خواری

اَخرَدَ الی اللهو مایل گردید ببازی

خَرید دوشیزه - زن بسیار شرمگین خاموش سست آواز که پنهان ماند

صوتٌ خَرید آواز نرم با حیا

خَریدَة - خَرائِد وخُرُد وخُرَّد ج مروارید سوراخ نکرده - دوشیزه - زن باحیا صدا نازک که همیشه پنهان ماند

خَرُود - خُرُد ج زن دوشیزه - شرمگین پنهان

ه (خَرداذی) شراب

(خَرَدَقَ) العمل (کلمه عامیانه صحیح آن خربق است) فاسد کرد کار را

خُردُق گلوله گردی کوچک قلعی

خَردَق شوربا

(خَردَلَ) الطعامَ خورد بهترین خوراک را

خَردَلَ اللحمَ برید گوشت و جدا کرد - برید اعضا را جدا جدا

خَردَلَتِ النخلةُ پخته گردید بار خرما و بزرگ شد غوره های آن نخلةٌ مُخَردِلٌ مف

لحمٌ خَرادیل گوشت بریده پاره پاره

مُخَردَل بر زمین افکنده - گوشت بریده پاره پاره

خَردَل خَردَلَة وحد - گیاهیست بشکل



(خَرَزَ) الجلد وغیره خَرزاً ن ض دوخت درز آنرا

خَرِزَ خَرَزاً - ف محکم کرد کار خود را

خَرَزُ الظهر مهره پشت

خَرَزَة خرزات مهره - آنچه بریسمان کشیده شده - گیاهی است شور

خَرَزاتُ المَلِك جواهر تاج پادشاه

خُرْزَة - خُرَز ج درز کفش ومشک

خِرازة کفش دوزی - مشک دوزی

خَرّاز دوزنده درز کفش وغیره

مِخْرَز - مَخارِز ج درفش

مُخَرَّز هر مرغیکه بر بازوهای او نقش ونگار باشد

(خَرْزَفَة) حرکت دادن مردم دستها را در رفتن

خَزافَة کسیکه در مجلس نیکو نشستن نداند مرد سبک وسست

(خَرِسَ) خَرَساً - ف گنگ گردید از سرخم خورد

اَخرَسَهُ الله گنگ کرد او را خدا

اَخرَسَتِ الارضُ واستخرَسَت - زمین غیر قابل زراعت شد

خَرَّسَ علی المرأة تخریساً خوراک بخت برای زن در وقت زادن او

تَخَرَّسَتِ المرأة خوراک وقت زائیدن برای خود پخت

خَرس وخِرس - خُروس ج خُم

سمینٌ کالخِرس فربه است مانند خم

خُرس مهمانی ولادت کودک

خُرسَة خوراک زن تازه زا وکودک نوزاد

خَرَس گنگی

رَجُلٌ خَرِسٌ مردی که در شب نخوابد

خَرّاس خُم فروش - خُم ساز

خَرُوس زن آبستن بار اول - زن کم شیر - زن تازه زا که برای او خوراک پزند

اَخرَس - خُرس وخُرسان ج گنگ

لَبَنٌ اَخرَس شیر خوابانیده

عَلَمٌ اَخرَس مناره که در راه بیابان زنند ومؤذن ندارد

خَرساء بلا - ابر بی رعد وبی برق

کتیبةٌ خرساء لشکر آرمیده وبی صدا

خُرسی شتری که بانگ نکند

(خَرَشَهُ) خَرشاً وخَرَّشَه - ض خراشید آن را

خَرَشَ لعیاله کسب کرد برای عیال وطلب روزی نمود

خِرش البعیر چوب سرکج بشتر زده کشید او را بطرف خود

خَرَّشَ الزرعُ تخریشاً برآمد سرخوشه زراعت

خارَشَه مُخارَشة گرفتن چیزی از کسی بکراهت - یکدیگر را خراشیدن

تَخارَشَتِ الکلاب برانگیخته شدند سگها برای جنگ بایکدیگر

اِختَرَشَ اختراشاً طلب رزق نمود وکسب کرد

رَجُلٌ خَرِش وخَرِّش مردیکه او را خواب نیاید

خَرِش - خُروش ج متاع پست وفرومایه خانه

خُرشَة لقمه

خِراش نوعی از داغ شتران که دراز باشد

خُراشَة حق کم - خرده های آهن وغیره وقت تراشیدن آن

خِرشاء پوست مار - پوست روی تخم مرغ که تهی باشد - هرچیز که تهی باشد - سرشیر - بلغم - غبار

مِخرَش ومِخرَشه ومِخراش چوب خطکش چرم دوزان - چوب سرکج

بعیرٌ مَخروش شتریکه بر او داغ دراز نهاده باشند

کلبٌ خَرّاش سگ برانگیخته شده برای جنگ

کلبٌ مَخرُوش سگ بسیار خراش

(خَرشَب) عَمِلَه خوب ونیکو نکرد کار او را

خُرشُب درشت خوی - دراز وفربه

(خَرشَعَة) - خَرشَع وخَراشِع ج قله کوچک کوه

(خَرشَفَة) آمیختگی سخن

خُرشَفَة وخُرشاف زمین درشت از سنگ نرم که در آن رفتن نتوانند

خُرشُوف گیاهیست [illegible]

(خُرشُوم) بینی کوه درواد می یا در زمین هموار - کوه بزرگ - زمین سخت ودرشت



خُرشوف

خُرشُمَة زمین درشت وسخت

مُخرَنشِم بزرگ منش - لاغر از حال برگشته

(خَرَصَ) خَرصاً - ن دروغ گفت

خَرَصَ فی الامر گمان وتخمین زد در آن کار

خَرَصَ النَّهرَ بست جوی را
خَرَصَ دید و اندازه زد میوه بر درخت
و زرع بر زمین - خارِص. ج خُرّاص
خَرِصَ خَرَصاً - ف گرسنه سرمازده گردید
خَرِص و خَرِیص و خارِص من
خارَصَهُ مُخارَصَةً معاوضه و مبادله نمود با او
تَخَرَّصَ و اِخْتَرَصَ افترا زد و دروغ بافت
اِخْتَرَصَ در انبان کرد هر چیزرا که خواست
خُرص و خُرْص و خِرْص آن مقدار از آهن نوک
نیزه (سنان) که بالای چوب نیزه باشد
حلقه اطراف پیچ نیزه
خَرَص گرسنگی و سرمازدگی باهم
خِرص مقدار تخمین زده - شتر سخت و قوی -
نیزه باریک - زنبیل و انبان
گویند کم خِرصُ ارضِكَ چه مقدار است حاصل
زراعت تو
خُرص و خِرص - خِرصان ج حلقه گوشواره -
حلقه کوچک از زیور - شاخ خرما
برگ دور کرده - میخ چوبی که بخیک زنند
- نیزه و سنان
گویند ما یملك خُرصاً مالک نیست چیزیرا
خُرص شاخ درخت
خُرصَة رخصت - خوراک زن تازه زا - جرعه از آب
خِراصة اصلاح
خَرّاص - خَرّاصون ج دروغگو
خَرِیص آب سرد - آب جمع شده در پای
درخت خرما و غیره - پر گوشت -
- حوض بزرگ - کناره جوی - جزیره -
سنان - خلیج
اَخراص - خُرص و خِرص واحد چوب ها
که بآن انگبین چینند
مِخرَص نیزه
مَخارِص سنانها
ه (خَرْبَصَه) دختر نوجوان پر گوشت
و سفید پوست و خوبروی

(خَرَطَ) الشجرَ خَرطاً - ن من دست مالید
بر درخت تا برگ آن فرو ریزد.
گویند دونَهُ خَرطُ القتاد یعنی
آسان تر از آن هست دست
کشیدن بر چوب خارناک از بالا
(که ریشش را بدان شل زنند)
خَرَطَ العودَ تراشید چوب را و برابر ساخت
خَرَطَ الإبلَ فی المرعی گذاشت شتر را بچریدن
خَرَطَ الدَّلوَ فی البئر فرستاد دلو را در چاه
خَرَطَ جاریتَه جماع کرد او را
خَرَطَ العنقودَ و اِخترطَ خوشه را در دهن
نهاده بر آورد آن را
خَرَطَ بإستِه تیز داد با دبر
خَرَطَ الدَّواءُ فلاناً و خَرَّطَ روان کرد دوا شکم فلانرا
خَرَطَ الحدیدَ دراز کرد آهن را مانند عمود
خَرَطَ البازیَ فرستاد بازرا بشکار
خَرَطَ عبدَهُ علی النّاس گماشت بنده را
برای آزار مردم
خَرَطَ الرَّطبُ البعیرَ شتر را گیاه تر ریغ زن گردانید
خَرِطَتِ الشاةُ خَرطاً - ن و اَخرطت رسید
گوسفند را چشم زخم یا زرداب
با شیر بر آمد از پستان او
ناقةٌ و شاةٌ خارِطٌ و مِخرطٌ - من
خَرَطَتِ الدّابّةُ دهانه از دست کشنده بیرون
آورد و راه خود گرفت
اَخرَطَ الخریطةَ بست دهانه کیسه را بریسمان
تَخَرَّطَ الطائرُ روغن گرفت مرغ از روغن دان
اِخترطَ السیفَ کشید شمشیر را از غلاف
اِستخرطَ فی البکاء سخت گریست و ستیزه کرد
اِنخرطَ فی الامر بنادانی مرتکب کار شد
اِنخرطَ علینا بالقبیح درآمد بر ما ببدگوئی
اِنخرطَ فی العدو تیز دوید
اِنخرطَ جسمُه باریک و لاغر شد تن او
ناقةٌ مُخرَوِّطةٌ ماده شتر تیز رو
اِخرَوَّطَ تیز رفت و گذشت

اِخرَوَّطَ بِهِم الطَّرِیق راه بر آنها بطول انجامید

خَرَط چشم زخم رسیدن پستان گوسفند و ناقه یا شیر منجمد با آب زرد آمدن از پستان

خَرِط شیر چشم زخم رسیده - شیر بسته که با آب زرد بیرون آید - کبک نر

خِراط سرکشی چهارپا و عنان کشیدن آن

خِراطَة خرطمی

خُراط و خُرّاط و خُرّاط و خُراطه - پیه که از بیخ گیاه پیزر برآرند

خَرّاط آنکه چوب تراشد

خَرُوط - خُرط ج چارپای سرکش که دهانه از دست انسان درآورده راه خود گیرد - زن فاجره کسیکه بنادانی بکاری درآید

خَرِیطه کیسه از پوست وغیره که در آن چیزی کرده دهانه آن را ببندند - شکل کره ائی وغیر آن که بر آن نقشه ممالک را رسم کرده باشند و عربی آن مُصَوَّر و مُخَطَّط است و خارطه هم نامیده میشود

بَعیرٌ خارِط شتر ریغ زننده از خوردن گیاه تر

خوارِط خران تیزرو - خرانی که در شکم آنها علف قرار نگیرد

اِخرِیط نوعی از شورگیاه

مَخرُوط مرد چهره کشیده دراز و کم ریش - در اصطلاح هندسی جسمی را گویند بشکل مثلث که قاعده آن را سطح مدوری تشکیل داده باشد

مَخرُوطَة ریشی که در چانه فراوان و دراز و در رخسار کم باشد

مِخراط ناقه و گوسفندی که شیر بسته با آب زرد از پستان آنها آید

مَخارِیط - مِخراط واحد مارهای پوست انداخته یا مارهائی که هرسال پوست بیاندازند

خُرَیطی ستیزه و سختی در گریه - پیه که از بیخ گیاه و پیزر برآرند

خِرطِیط - خَراطِیط ج هر واژه که بازوهای زنگارنگ دارد

(خَرطَل) و خَرطال وانه - دانه هرطمان و آن چیزیست که با گندم بیروید

(خُرطُوم) و خُرطُم - بینی - پیش بینی و بیشتر استعمال آن در فیل است بشکل ۱ - شراب سریع الاسکار - اول آبی که از انگور گیرند قبل از مالیدن


خرطوم

خَراطِیم القوم بزرگان گروه

خُراطِم زن یائسه

خُرطُمان دراز

خُرطُمانی مرد بینی بزرگ

خَرطَم زد بر خرطوم او و بیخ گردانید او را بند کرد بینی را - تکبر نمود خشم گرفت

اِخرَنطَم اِخرِنطام ص

(خَراطِین) ه کرمهائی که در گل نمناک جمع شوند

(خَرعَه) خَرعاً ۳ شکافت او را

خَرِعَ خَرَعاً ف ضعیف و متحیر گردید و شکسته شد خَرِع و خَرِیع ص

خَرِعَتِ النخلة جدا شد شاخه های درخت خرما

خَرُعَ خَراعَةً و خُرُوعاً و خَرَعاً ل سست گردید

خَراعَة بی باکی و بی قیدی

خَرَّعَ الثوب زنگ کرد جامه را بگیاه عصفر

اِختَرَعَه شکافت آن را - آفرید و بیرون آورد او را

اِختَرَعَ فلاناً خیانت کرد و گرفت مال او را و هلاک ساخت

اِختَرَعَ الدابّة داد چهارپا را چندی بسوی دیگری و باز گرفت

اِنخَرَع برکنده شد و برآمد از جای - شکسته گردید

اِنخَرَعَتِ القناة شکافته شد نیزه و پاره پاره گردید

خَرَع داغیست در گوش گوسفند و آن آسیاره کند - نرمی مفاصل سستی در چیزی - تحیر

خُراع دیوانگی ماده شتر - شکستگی پشت او که برخاستن نتواند

خَرُوع زن فاجره بدکار - زنیکه از نرمی خمیده شود

خِرْوَع کرچک بنگل - هرگیای که از سستی ساق خم شود



خرزه

خَرِیع لب شتر که آویزان باشد - ماده شتر دیوانه - زن فاجره - زن دوتاه شونده از نرمی

خَرِیعَة زن فاجره - زن که از نرمی خمیده شود

خَرِیع گیاه عُصفُر (کافشه)

شاةٌ مَخرُوعَة گوسفندی که بر گوش او داغ خرع نهاده اند

ناقة مَخرُوعَة ماده شتر دیوانه

مُخَرَّع مرد مختلف الاخلاق ـ

ه (خَرْعَب) شاخه یکساله درخت - شاخه تر و دراز و نازک نورس - زن جوان نیکو اندام - زن تنا ور نرم و سفید - مرد بلند قامت پرگوشت

خُرعُوب وخُرعُوبَة ماده شتر دراز و بزرگ پرشیر - شاخه یکساله - شاخه دراز نورس - زن جوان نیکو اندام - زن تنا ور پرگوشت

(خَرِفَ) خَرَفاً ن ف ک فاسد شد عقل او از پیری خَرِف وخَرِفَه ص

خَرَفَ الثمرَ خَرْفاً وخَرَافاً وخِرَافاً ومَخْرَفاً ن چید میوه ها را

خَرَفَ فُلاناً میوه چید برای او

خَرَفَ القومُ وأَخْرَفَ اقامت کردند در فصل پائیز بجائی

خُرِفنا ل بارید بر ما باران پائیز

خُرِفَتِ الأرضُ رسید باران پائیز بر زمین مَخرُوفَة ص

خَرَفَ خَرَفاً - ف حریص شد بخوردن میوه تازه چیده شده

آخرَفَهُ فاسد و پیر گردانید او را

آخرَفَ النخلُ هنگام چیدن بار خرما رسید

آخرَفَتِ الشاةُ گوسفند در پائیز بچه زائید

شاةٌ مُخرِف ص

آخرَفَتِ الذُرَةُ بسیار دراز شد گیاه ارزن

آخرَفَ فلاناً نخلةً اجازت داد میوه چیند از نخل برای خود

آخرَفَتِ الناقةُ بچه زاد شتر در همان وقت که آبستن شده بود ناقة مُخرِف ص

خَرَّفَهُ تَخْرِیفاً او را بخرافت منسوب داشت

خارَفَهُ مُخارَفَةً وخِرافاً معامله کرد در فصل پائیز با او

رَجُلٌ مُخارَف مرد بی بخت و روزی

اِخْتَرَفَ الثِمارَ چید میوه ها را

خَرْف خرمائی که دانه آن سخت نشود

خُرُف وقت خروج بسوی پائیز

خُرْفَة آنچه از میوه چیده شود

خَرَاف وخِرَاف هنگام میوه چیدن

خُرَافَة - خُرَافات ج آنچه چیده شده از میوه - نقل و اخبار باطل و دروغ - حکایت های شب

خَرُوف - خَرُوفَة مونث - آخرِفَه وخِرفان ج بره نر - بره نیکه تازه بگیاه خوردن افتاده و قوی گشته - کره اسب یکساله یا شش و یا هفت ماهه

خَرُوفَة وخَرِیفَة درخت خرما که رطب آن را تازه چینند و نگذارند خشک شود

خَرَائِف خرماهائی که اندازه و دید زنند - درخت خرماهای ششماهه و هفتماهه

خَرِیف فصل پائیز که در آن میوه چینند

خَرْفِیّ وخَرِفِیّ باران پائیز - باران اول زمستان - خرمای چیده شده - چوبی کوچک

خَرِیفَة گودالی که در سیلگاه کنند و از ریگ نرم انباشته کنند و نهال خرما در آن نشانند

مَخْرَفَة بستان - راه میان دو قطار درخت خرما - راه فراخ - فساد عقل از پیری

مَخْرَف — خرمای چیده تر و تازه
مِخْرَف - مَخَارِف ج — زنبیل کوچک برای رطب
ه (خَرْبَجَه) — بسیار گرفت آن را
خُرْفُج وخُرَافِج وخِرْفَاج وخِرْفِيج — فراخی زندگانی
خِرْفِيج — تر و تازه و نرم
خُرْفُج — فربه
مُخْرَنْفَج — فراخ
(خَرْفَشَ) الشَيْءَ — مخلوط کرد آن را
مُخَرْفَش — نیکو آمیخته شده
ه (خُرْفُع) — پنبه فاسد شده در غلاف خود
- پنبه زده شده بکمان - چیزیست مانند پنبه که از میان میوه درخت عُشَر بیرون میآورند و آتش چخماق را در آن میگرفت
خِرْفِع — پنبه بکمان زده شده
ه (خَرْنَفَقَة) واِخْرِنْفَاق — سرفرو داشتن - خاموش بودن وچسپیدن بزمین
خَرْفَق — خردل (فارسی) نوعی اسفند
(خَرَقَ) الثَوبَ خَرْقاً - ن ض — چاک زد جامه را
خَرَقَ فُلاناً بِالرُمْح — نیزه زد او را
خَرَقَ الكَذِب — دروغ بافت
خَرَقَ الأَرْض — پیمود مسافت زمین را
خَرَقَ الرَجُل — دروغ گفت
خَرَقَ فِي البَيْت خُرُوقاً - ن ض وخَرِقَ خَرَقاً — مقیم گردید بخانه وجدا نشد از آن
خَرُقَ خُرْقاً ک ف — نادان وکول شدن
خَرَق — سرگشتگی از ترس یا از حیا - نگاه کردن به چیزی از ترس - عاجز شدن مرغ وآهو از پریدن وجستن از کثرت عرق
خَرِقَ وخَرَقَة ص
خَرُقَ الشَيْءَ خَرَاقَة ک — ندانست آن را
أَخْرَقَه — سرگشته ومتحیر گردانید او را
خَرَّقَه تَخْرِيقاً — درید وپاره پاره کرد او را - بسیار دروغ گفت
مُتَخَرِّقَة — رحم نازا بسبب پاره شدن

تَخَرَّق وانْخَرَق واِخْرَوْرَق — درید وپاره پاره شدن
تَخَرَّقَ الكَذِب واخْتَرَق — دروغ بافت
تَخَرَّقَ فِي الكَرَم — در سخاوت فراخ دستی کرد
تَخَرَّقَتِ الرِيحُ وانْخَرَقَت — شدت یافت باد
اِخْتَرَقَ الأَرْض — گذشت ورفت در زمین
اِخْتَرَقَ الرِيحُ اِخْتِرَاقاً — گذشت باد
مُخْرَوْرِق — کسیکه گرد شتران بگردد ورسیدگی کند
خَرْق - خُرُوق ج — بیابان بی آب وگیاه - زمین فراخ - گیاهی است
خِرْق - آخْرَاق وخِرَاق وخُرُوق ج — جوانمرد بسیار کریم وسخی - جوان نیکو خوی
خِرْقَة - خِرَق ج — گلهٔ ملخ - پارهٔ از جامه
خُرْق وخَرَق — درشتی - احمقی ونادانی
خُرْقَة — نادانی واحمقی
خَرِق — خاکستر - بچه آهو ضعیف پا -
خَرِق وخَرُق — احمق ونادان درکار
خَرُوق — باد سردکه سخت وزد
خَرِيق - خُرُق ج — زمین پست علف زار - باد سرد که سخت وزد - باد نرم -
خَرَائِق ج — چاه ویا نه شکسته از آب - رحم نازا - باد سخت - راه آب کم عمق که اندک درخت در آن باشد
خِرِّيق — مرد بسیار سخی - جوانمرد - مرد خوش خوی وکریم
خُرَق - خَرَارِق ج — مرغیست - یا نوعی گنجشک
أَخْرَق — نادان درکار - شتری که پیش پای را زودتر بزمین گذارد وآن را دلیل نجابت دانند
خَرْقَاء — زن احمق - زمین فراخ - گوسفندیکه گوش او شگافته - باد سخت - ناقهٔ که مواضع قدمهارا نگاه نتواند داشت
مَخْرَق — دشت وبیابان - سنگ درکنار حوض
مِخْرَاق - مَخَارِيق ج — مرد نیکو اندام - آنکه بهرکار اقدام کند از عهده برآید - گاو نر دشتی - مهتر - جوانمرد -

دستمال کتابیده و بدان زنند (ترنا)
هُوَ مِخْرَاقُ حَرْبٍ او صاحب جنگها است
مَخْرُوق مرد بدبخت و کم مال
رَجُلٌ مُتَخَرِّقُ السِّرْبَالِ و مُنْخَرِقٌ مردیکه از درازی سفر جامه های او پاره پاره شده
مُخْتَرَقُ الرِّيَاحِ و مُنْخَرَقٌ باد گذر
تَخَرُّقَة دروغ گفتن
ه (خَرْقَلَ) فی رَمْيِهِ ریزه کاری کرد در انداختن تیر - باهستگی انداخت آنرا
خُرْقُلَة گذرانیدن تیر از شکار
(خَرَمَه) خَرْماً - ض شکافت بینی اورا
خَرَمَ الْخَرَزَةَ و خَرَّمَهُ بازکرد درز دوخته را
مَا خَرَمْتُ مِنْهُ شَيْئاً نبریدم و کم نکردم از او چیزیرا
خَرَمَ عَنِ الطَّرِيقِ گردید از راه
خَرِمَ خَرَماً - ف شکافته گردید پرده بینی او
خَرُمَ خَرَامَةً - ك بی باک گردید
تَخَرَّمَ الْخَرَزَةُ بازگردید درز و شکافته شد
تَخَرَّمَ زَبَدُ فُلَانٍ فرو نشست خشم او
تَخَرَّمَتِ الْمَنِيَّةُ الْقَوْمَ و اِخْتَرَمَ از بیخ برکند گروه را و بر مرگ
گویند فُلَانٌ يَتَخَرَّمُ زَبَدُهُ پیش میاید بما بنستم و حمایت
تَخَرَّمَ الرَّجُلُ بدین خرمی در آمد (گروهی از ملاحده پیروان بابک خرم دین)
اِخْتَرَمَتْهُ الْمَنِيَّةُ گرفت آن را مرگ
اِخْتَرَمَ الشَّيْءَ برید آن را
اُخْتُرِمَ فُلَانٌ عَنَّا - ل مرد
اِنْخَرَمَ شکافته گردید و بریده شد
خَرْم - خُرُوم ج بینی کوه - در شعر افتادن فا فعولن و میم مفاعلن است
خُرُمُ الْأَكَمَةِ و مَخْرِمَةٌ تپه یا کوه که جدا باشد از دیگری
خُرَّم گیاه و روئیدنی - زندگی خوش
خُرَمَة - خُرَم ج گیاهیست مانند لوبیا
خَرَمَة - خَرَمَات ج شکافتگی پرده بینی
خَارِم سرد - ترک کننده - مفسد - باد سرد
خُرَّام آنانکه آماده کسب گناه اند
خُرْمَان دروغ
خَرِيم بی باک
أَخْرَم شعری که در آن تصرف خرم کرده باشند - جای انقطاع کوه - آنکه در گوش او سوراخ کرده باشند - کسیکه پرده بینی او بریده
أَخْرَمَان دو استخوان سوراخ دار یکی در حنک اعلی و دیگری در کتف از جانب بازو
خَرْمَاء گوش شکافته و سوراخ کرده - لب چاک - هر تپه که از آن بزمین پست فرود آیند - هر تپه که آن را ظرفیت که بالا آمدن از آنطرف ممکن نباشد - ماده بزی که گوش او را پهنا شکافته باشند
خَرُومَاتَة گیاهی است که در بنبه روید
خَوْرَم - خَوْرَمَة واحد تخته سنگ که شکافها داشته باشد
خَوْرَمَة پیش بینی و دیوار آن
مَخْرِمُ الْجَبَلِ مَخَارِمُ ج بینی کوه
مَخَارِم راهها در زمین درشت - اوائل شب
مَخْزُوم شعری که در آن تصرف خرم کرده باشند
مُخَرَّمَة گوسفند گوش بریده
ه (مُخْرَمِل) مقیم - سر فرود آرنده خاموش
ه (اِخْرَمَّسَ) خوار شد - فروتنی نمود
اِخْرِنْمَاس و اِخْرِمَّاس خاموش بودن
خِرْمِس شب تاریک
(خَرْمَشَ) الْكِتَابَ محو کرد نوشته را
خَرْمَشَة فساد کار
ه (اِخْرَمَّصَ) خاموش گردید
ه (تَخَرْمَلَ) الثَّوْبُ پاره پاره گردید جامه
خِرْمِل زن احمق و خودپسند - پیرزن فرتوت - گروه مردم
خَرَامِل جامهای کهنه
ه (خُرْنُوب) و خَرْنُوب درختیست خاردار میوه آن مانند سیب اما بدمزه است

خرنابتان دو طرف بینی
ه (خرنوص) بچه خوک
ه (خرنفه) بالسیف زد او را بشمشیر
خرنف پنبه - ماده شتر پرشیر
خرنفة - خرانف ج میوه درخت عضاة
ناقة خرنفة ماده شتر پرشیر
خرنوف فرج زن
خرانف دراز
ه (خرنفت) الناقة گوشت وپهلوی وبسیار شد
خرنق - خرانق ج بچه خرگوش - جای ایستادن آب زیر زمین
ارض مخرنقة زمینی که پر از بچه خرگوش است
(خروة) الفاس - خرات ج سوراخ تبر وتیشه
خراتان دو ستاره است که هر یکی را خراة گویند
(خز) الحائط خزاً - ن خار بر سر دیوار نهاد تا کسی تجاوز نکند
خزه بسهم دوخت او را بتیر ونیزه
خز التمر در میوه چیزی از ترشی بود
اختز البعیر من الابل در میان گروه شتران آمده گرفت بعیر را
اختز اختزازاً نیزه وتیر دوختن
خز - خزوز ج جانوریست - جامه از پشم آن
خزز - خزان واخزة ج خرگوش نر
خزیز نوعی خار بسیار خشک
خزاز خزفروش
مخزة جای پر از خرگوش نر
(خزب) الجلد خزباً وتخزب - ف - ورم کرد پوست
خزبت الناقة خزباً ورم کرد پستان شتر وتنگ شد سوراخ های آن یا خشک شد پستان او وکم شیر گردید
تخزب ضرع الناقة ورم کرد پستان او
خزب سفال
لحم خزب گوشت نرم وسست
ناقة خزبة ماده شتری که پستانش ورم کرده باشد
خوزب ورم پستان شتر

خیزب گوشت نرم ونازک
خیزبة گوشت پاره
خیزبان گوشت نرم ونازک - بچه شترمرغ نر
(خزباز) وخازباز مگسی است در مرغزار با صدای او (در بوز مذکور)
ه (مخزاج) ماده شتری که از فربهی متورم نماید
(خزر) خزراً - م - تنگ شد چشم
اخزر وخزراء ص - خزر ج
خزر الرجل فرار کرد مرد
خزر خزراً زیرک وفتان گردید
خزر الشیء تخزیراً تنگ کرد آن را
تخازر تنگ کرد یک چشم را تا نگاه او تیز شود
خزر تنگ بودن چشم - تنگی چشم یا دیدن بگوشه چشم یا گشادن وبستن چشم در پی هم - نام گروهی از مردم است چشم تنگ وبحر خزر منسوب بآنست
خزرة وخزرة - آشامیدنی است رقیق در وی گوشت پاره
خزیر وخزیرة خوراکی است که گوشت را با آب در دیگ کرده چون پخته شود آرد بر آن ریزند
خزیرة آشامیدنی است رقیق
خازر مرد زیرک وفتان - نگاه کننده بگوشه چشم
خیزران - خیازر ج ریشه های درازیست در زمین از درخت هندی ونی



بگل ها - هر چوب نرم که خم شود - نیزه ها - پاروهای کشتی رانی - دنباله کشتی
خیزری وخوزری - نوعی از رفتار که در آن اعضا را باز از هم گذارد
خیزور ریشه های دراز در زمین از درخت هندی
آخزری وخزری دستارهاست که از ابریشم ناقه سازند
خنزیر - خنازیر ج خوک - بیماریست معروف که مانند دمل در گردن مردم در آید

خنزر بدخوی
٥ (خزربة) سردو کم کردن سخن را - یاوه گفتن
(خزرج) باد سرد - باد جنوب - شیر
خزرجت الشاة لنگ گردید گوسفند
٥ (خزرنق) عنکبوت
خزرانق جامه ایست - جامهای سفید
(خزع) الشیئ خزعاً ۲ برید آن را
خزع عن اصحابه تخلف کرد از یاران
خزع منه شیئاً گرفت از او چیزی
تخزعوا الشیئ بخش کردند آن را
خزع الشیئ تخزیعاً برید آن را
تخزع عن قومه تخلف کرد از قوم خود
تخزع اللحم من الجزور پارهٔ گوشت جدا کرد از شتر جزور را
انخزع بریده گردید
انخزع متنه خم گردید پشت او از پیری و ضعف
اختزاع بریدن از گروه و جدا کردن
خزعة لنگی و ریکی از دو پا
خزعة پارهٔ گوشت
رجل خزعة مردیکه مماطله کند و تاخیر اندازد کار مردم را
خزاع مرگ
خزاعة قطعهٔ بریده از چیزی
خوزع پیرزال
خوزعة ریگ توده جدا از توده‌ها
(خزعبل) سخنهای بدیع و شگفت انگیز
خزعبل و خزعبیل باطل
خزعبلة شگفت
خزعبلة سخنهای مضحک
(خزعل) فی مشیه لنگ لنگان رفت
خزعل الماشی افشاند پاها را
خزعل الضبع لنگ گردید کفتار
خزعل کفتار
خزعال لنگی ماده شتر
خزعالة مزاح و شوخی و بازی

٥ (خزف) فی مشیه - ض دست انداز رفت
خزف الثوب شکافت جامه را
خزف الشیئ درید و پاره کرد آن را
خزف سبو . سفال . هر چیز گلی که در آتش پزند
خزاف و خزفی سازنده و فروشنده سفال و ظرف گلی
(خزقه) خزقاً ض نیزه زد آن را
خزق السهم تیر بهدف رسید
خزق الطائر مرغ نجاست انداخت
خزقت الناقة زمین بپای خود کند
اخزق السیف برهنه شد شمشیر
انخزق دوخته شد بنیزه
خازق سرنیزه (سنان) و تیر بهدف رسیده
گویند انه لخازق ورق یعنی وی دلاور و هوشیار است و فریب نمیخورد
یا خزاق فحش است (از خزق بمعنی سرگین افکندن)
ناقة خزوق ماده شتریکه به پا زمین را بکند یا آنکه پای او بپیچد و نشان آن در زمین بماند
خیزقة گیاهی است
مخزق - مخازق ج چوب کوچکی که بر طرف آن میخی تیز باشد و عادت چنان بود که کودکان هسته خرما نزد خرما فروش میآوردند و بعوض هر هسته غوره خرما میگرفتند بشرط آنکه مخزق را بیفکنند و غورهٔ را نشان کنند و بزنند و گرنه هسته مفت رود
مخزقة حربه
٥ (خزك) خزکاً - ف جماع زد
(خزل) خزلاً - ف شکسته پشت گردید
خزله خزلاً ض برید او را
خزله عن حاجته بازداشت او را از حاجت وی
تخزل السحاب متراکم شد ابرها برهم
تخزل رفتن بگرانی و سستی
اختزل الشیئ اختزالاً برید و انداخت آن را
اختزال منفرد و تنها بودن

اِنخزل فی کلامه انخزالاً بریده گردید در سخن
اِنخزل عن جوابی باک نداشت از جواب من
اِنخزال رفتن بسستی - ماندگی وگرانباری
تخزّل نوعی از رفتن بگرانی وماندگی
خزل (افتادن الف وسکون تا از متفاعلن)
خزلة معنی فوق - شکستگی پشت
خُزلة کسیکه ترا بازدارد از آنچه می خواهی
خیزلی وخیزلی وخوزلی نوعی از رفتار بتخزل
اخزل شکسته پشت - شتر که تمام کوهان او رفته باشد
مخزول شکسته پشت
ه (خزلب) خزلبة بریدن بسرعت
ه (تخزلج) فی مشیه سرعت کرد
(خزم) البعیر خزماً ض وخزّم حلقه موئین در بینی شتر کرد
خزمه خزماً فرو کرد در آن وسوراخ کرد
خزمت الجراد فی العود بسیخ کشیدم ملخ را
خزم تسمه چیزی یا سیر آن را از حلقه گذرانیدن ومحکم کردن
تخزّم الشوک فی رجله خار رفت بپای او
خازمه الطریق مخازمة رفتن دو نفر از دو راه مخالف تا بیکجا پیش آیند
خزم زیادتی در اول شعر (مانند اشدد در این بیت)
أشدد حیازیمك للموت
خزم وخزامی درختی است که از پوست آن طناب سازند
خزامی ش - بوی دشتی وگل آن خوشبوست بشکل



خزمة برگ بافته
خزامة - خزام وخزائم ج حلقه موئین که در بینی شتر کنند ومهار را بر آن بندند
خزامة النعل تسمه باریک میان وبند نعلین عربی
خزّام فروشنده طناب بافته از پوست درخت خزم
خزومة - خزائم وخزوم ج ماده گاو یا بزرگ

اخزم درشت وپیر آن - مار نر - آلت نره که پوست رگ آن کوتاه باشد
ریح خازم باد سرد
مخزوم سوراخ کرده
مخزومة ومخزّمة مرغان وشتر ماده را گویند بجهة آنکه دیواره بینی آنها سوراخ دارد
مخزم - مخازم ج راه در کوه
(خزن) المال خزناً ن جمع کرد مال را
خزن السر واختزن نگاهداشت راز را وپنهان کرد
خزن اللحم خزناً وخزوناً ن ف ك متغیر شد گوشت وبوی گرفت
لحم خزین ص
اخزن بی نیاز شد بعد فقر
اختزن طریقاً نزدیکترین راه گرفت
اخزن المال واختزن واستخزن جمع کرد مال را
خزانة - خزائن ج خزینه داری - خزینه - قلب
خزان زبان - خرمای بچه که از داغ سیاه شده
خازن زبان - نگاهبان
مخزن گنجینه - خزینه
مخازن الطریق نزدیکترین راه
(خزاه) خزواً ن قهر وسیاست کرد آنرا - مالک شد - باز داشت اورا از خواهش وی
خزا الدابة ریاضت داد شتر را ورام گردانید
خزا فلاناً دشمن داشت اورا
خزا الفصیل شکافت زبان کره شتر را
(خزی) خزیاً وخزیً ف در بلا ومحنت افتاد - ذلیل وخوار گردید
خزی خزایة وخزیً شرم داشت -
خزیان ص مذکر وخزیی مونث - خزایا ج
اخزاه الله رسوا کرد اورا خدای (آنرا در مقام نفرین وتعجب نیز گویند)
خازاه مخازاة در رسوا کردن یکدیگر سابقت نمود

أخزاه إخزاءً واخزوى واقع شد در بلا وخوار گرديد

استخزى شرم داشت

خِزى خواري - رسوائي

خَزية وخِزية بليه - سختي

مَخزاة چيزي كه سبب رسوائيست

(خَسّ) نصيبه خَسّاً - ن كم واندك كرد بهره اورا

خَسّ خِسّةً وخَساسةً وخُسوسةً - ف خسيس وفرومايه شد

أخَسّ فرومايگي كرد

أخَسّ فلاناً فرومايه - خسيس يافت اورا

أخَسّ الله حظّه كم كرد خدا بهره اورا

تخاسّوه كشمكش كردند در چيزي - شتافتند بسوي آن

استخسّه خسيس وفرومايه شمرد اورا

مُستخِسّ فرومايه - زشت روي

خَسّ كاهو (گياه معروف)

خَسّ الحمار گياهي است بابو خلب وشكار در كتب طبي مذكورست

خَساسة فرومايگي

خُساسة الكم - خوراك اندك براي اسب

هذه الأمور خِساسٌ بينهم اين كارها ميان ايشان متداول است

خُسّان ستارهائي كه غروب نكند مانند جدي وفرقدان

خسيس - خِساس ج فرومايه

خسيسة الناقة دندانهاي ماده شتر

رفعتُ من خسيسته برداشتم اورا از فرومايگي

(خَسأ) الكلبَ خَسْئاً وخُسوءاً - م دور كرد سگ را

خسأ الكلبُ خُسوءاً وانخسأ دور شد سگ ورفت

خسأ البصرُ خيره شد چشم

خاسأ مُخاساةً وتخاسأ تخاسؤاً يكديگر را از دور بسنگ - باهم سنگ اندازي كردند

خاسئ سگ وخوك رد كرده ورانده ودور شده

خَسيئ چشم بد

(خَسيج) خيمه وخرگاه - گليم بافته شده از پشم

(خَسِر) خَسْراً وخَسَراً وخُسْراً وخُسراناً وخَساراً وخَسارةً ف ض گمراه شد وهلاك گرديد

خاسر وخَسِر وخَيسرى م

خَسِر التاجر زيان يافت وضرر كرد در تجارت

أخسر الميزان إخساراً كم فروشي كرد

خَسّره تخسيراً هلاك كرد اورا

خُسْر زيانكاري - كمي - كم كردن

خُسران كمي - نقصان - زيانكاري

خَسار وخَسارة وخَيسرى گمراهي - هلاكي - ناكسي - زيانكاري

خاسر زيانكار

خِنسِر مرد ناكس

خَنسر وخَنسري كسيكه در محل زيان باشد

خناسير هلاكي - ناكسي - بول بزكوهي كه بر گياه ودرخت باشد

خناسرة مرد ضعيف واهل خيانت

(خَسِع) عنه كذا - ن ل دور كرد وشد از او

خَسيعة القوم وخاسع خسيسترين گروه

(خَسَف) المكان خُسوفاً - ض رفت در زمين

خسف القمر خسوف شد ماه (گرفتگي وپنهان شدن او است)

خسف عين فلان كور كرد چشم فلان را

عين خسيفة م

خسف الشيء دريد آن را وشكست

خسف الشيء بريد آن را

خسفت العين چشم بخانه فرورفت

خسف الشيء خسفاً كم واندك گرديد

خسف فلانٌ ورم كرد از بيماري

خسف البئر چاه كند در زمين سنگناك وآب آن جوش ميزند

خسف الله بفلان غائب كند اورا خدا

پرشير گرديد كه در سر از رود منقطع شود

خسيف م

خسف الله الناقة خداوند او را پرشير گرداند

أَخْسَفَتِ العَيْنُ وَانْخَسَفَ كور شد چشم
أَخْسَفَ البِئْرَ إِخْسَافًا چاه را آب بته رفته يافت
خَسْف - خَسْفَة واحد نقصان - كمی - مخرج آب - چاه - گودال بودن ظاهر زمين - گرد و - خواری - بستن چارپا بدون علف
شَرِبْنَا عَلَى الخَسْفِ نوشيديم بدون خوردن
بَاتَ فُلَانٌ عَلَى الخَسْفِ گرسنه شب گذرانيد
خِسْف ابر پر آب كه از طرف چشمه آيد
دَعِ الأَمْرَ بِخُسْفِهِ أَوْ بِخَسْفِهِ بگذار كار را چنانكه هست
خُسُوف وَمَخْسُوفَة وَخَسِيف وَخَسِيفَة چاه پر آب در زمين سنگناك كه آب آن قطع نشود
خَسِيف - أَخْسِفَة وَخُسُف ج چشمه كه آبش بته رفته باشد - ماده شتر پر شير كه در سرما شيرش قطع شود - ابر بسيار آب كه از طرف چشمه آيد
خَاسِف - خُسُف ج لاغر - متغير اللون - چابك - مرد ضعيف البنيه - چشمه كه آب آن ته رفته باشد
خَيْسُفَان وَخَيْسَفَان خرمای بد - درخت خرمائی كه كم بار آرد و غوره آن متغير گردد
آخَاسِف وَآخَاسِيف زمينهای نرم
مُخْتَسِف شير درنده
ه (خَيْسَفُوج) پنبه داغ - چوب كهنه يا خام بر درخت عشر - دنباله كشتی
خَيْسَفُوجَة دنباله كشتی
(خَسَقَ) السَّهْمُ خَسْقًا وَخُسُوقًا - ف تير بهدف رسيد
خَسَقَتِ النَّاقَةُ الأَرْضَ شتر كند زمين را بكف پای در رفتن - نَاقَةٌ خَسُوق مس
إِنَّهُ لَذُو خَسَقَاتٍ فِي البَيْعِ او يكدفعه روا ميدارد و دفعه فسخ ميكند
خَسَّاق دروغگو
خَيْسَق چاه بسيار گود
(خَسَلَهُ) خَسْلًا - ن پاك گردانيد و دور انداخت آنچه بكار نيايد

خُسَالَة وَخُسَالَة پست از هر چيز
خَسِيل - خَسَائِل وَخِسَال ج فرومايه - ها پس از گروه
خُسَّل وَخُسَّال اراذل و فرومايگان
مَخْسُول وَمَخْسُول بكار نيامده و فرومايه
ه (أُخْسُوم) گوشه جوال
ه (أَخْسَنَ) الرَّجُلُ خوار گرديد بعد از ارجمندی
(خَسَى) تَخْسِيَةً وَأَخْسَى إِخْسَاءً وَخَاسَاهُ مُخَاسَاةً گردو بازی كرد طاق يا جفت
خَسًا - أَخَاسِي ج طاق
خَسًا أَوْ زَكًا طاق يا جفت
ه (تَخَاسِي) باهم سنگ اندازی كردن
خَسِّي گليم يا فرشگاه يا مانندی كه از پشم گوسفند بافند
(خَشَّ) فِيهِ خَشًّا - ن داخل شد در آن
خَشَّ السَّحَابُ ابر باران اندك آورد
خَشَّ البَعِيرَ وَأَخَشَّ چوب كرد در بينی شتر تا مهار كند - بَعِيرٌ مَخْشُوش مس
خَشَّ فُلَانًا دشمن داشت او را و ملامت كرد
اِنْخَشَّ بَيْنَ القَوْمِ در آمد ميان آنها و غائب گرديد
اِنْخَشَّ فِيهِ اِنْخِشَاشًا در آمد در چيزی
خَشَّة - خِشَاش واحد چيزی درشت و سياه - پيادگان - شتر چوب در بينی كرده - شكاف در چيزی - باران كم
خُشّ تپه ريگ
خُشَش وَخُشَيْش آهو بره كوچك كه بحركت و رفتار آمده
خِشَاش چوب كه در بينی شتر كنند - جوال خشم - جانب - مرد تيز و تند در كار - مار كوهی پر زهر
خَشَاش وَخُشَاش وَخِشَاش حشرات زمين - گنجشكان و مانند آن
خُشَاش، آنچه بكار نيايد - شتر ماده نر خواه (شجاع)
خَشَاء زمين گل و پر سنگ - خانه زنبور عسل و جماعت آنها

خشّاء تخویف

خُشّاء (خُشّاوان تثنیه) استخوان برآمده پشت گوش

خِشّ الت نره - مرد دلیر در کارها - اسب دلیر

(خَشَبَهُ) خَشْباً - ن آمیخت آنرا بچیزی - برگزید و جدا کرد از چیزی

خَشَبَ السَّیف صیقل کرد شمشیر را - ساخت شمشیر را و هنوز صیقل نداده

خَشَبَ الشِّعرَ واِخْتَشَبَ شعر گفت بدون فکر

خَشَبَ القَوس ساخت چوب کمان را و هموار نکرد

تَخَشَّبَتِ الاِبِل خوردند شتران چوب یا گیاه خشک را

اِخْشَوْشَبَ درشت اندام و دراز و برهنه استخوان گردید

اِخْشَوْشَبَ فی عَیشِه صبر کردند بر رنج و مشقت او

خَشَب و خَشَبَة - خُشُب و خُشْب و خُشْبان ج چوب درشت

مالٌ خَشَبٌ شتران و گوسفندان لاغر

خَشِب درشت - زندگی ناگوار و ناپسند - دراز درشت اندام لاغر

رَجُلٌ خَشِبٌ قَشِبٌ مرد بی خیر و منفعت

أرضٌ خَشّاب زمینی که با اندک باران آب بر آن روان گردد

خَشّاب خَشّابَة ج چوب فروش

خُشْبان کوههای درشت

خَشِیب - خُشُب و خَشائِب ج شمشیر صیقل نکرده - پست و فرومایه - برگزیده و چیده - تیر و کمان تراشیده بار اول - دراز درشت اندام کم گوشت و قوی

خَشِیبَة طبیعت - شمشیر ساخته و پرداخته

خُشْبِیّ دراز درشت اندام کم گوشت و قوی

اَخْشَب درشت - کوه درشت بزرگ

خَشْباء سخت و درشت و خشک

خَشُوب شمشیر صیقل نکرده - آنکه نژاد و نسبش خالص و پاک نیست

طَعامٌ مَخْشُوب خوراک نیم پز بی گوشت

خُشّاب مرد کوتاه درشت

ه (خَشْبَل) ته سخت

ه (خُشْتُق) کتان - ابریشم - قطعه از جامه که زیر بغل دوزند (سرب خشک)

(خَشْخَشَ) خَشْخَشَةً و خَشْخاشاً - صدا کرد کاغذ و جامه نو و سلاح و غیره وقت اصطکاک

تَخَشْخَشَ فی الشَّجَر داخل شد در درختان و غائب گردید

خَشْخاش - خَشاخِشَة وجه مردم با سلاح و زره - میوه معروف که کوکنار مانند شکل



الخشخاش

(خَشَرَ) خَشْراً ن باقی دراز شت بر سفره خوراکیرا که بکار نیاید - حریص شدن

خَشَرَ الطَّعامَ دور کرد از خوراک چیز را که بکار نیاید

خَشَرَ خَشْراً ف گریخت از ترس

خُشار و خُشارَة مردم فرومایه - آنچه از چیزی که بکار نیاید - جو بی مغز

خاشِر فرومایه از مردم

ه (خَشْرَبَة) کار را نیکو انجام ندادن

(خَشْرَمَتِ) الضَّبُع کفتار در خوردن آواز کرد

خَشْرَم جماعت زنبوران عسل - سردار آنها - خانه آنها - سنگ نرم که از آن گچ گیرند - تپه بلند که سنگ ریزه های آن صاف و نرم باشد

خُشارِمُ الرَّأس غضروفهای باریک بالای بینی از درون

خُشارِم صداها و آوازها - بینی بزرگ

ه (خَشْبَرَم) از سبزیها و ریاحین دشتی است

(خَشَعَ) خُشُوعاً - م فروتنی کرد

خاشِع ص خُشَّع و خَشَعَة و خاشِعُون ج

خَشَعَ بِبَصَرِه چشم فرو خوابانید

خَشَعَ السَّنام کوهان رفت و اندکی از او ماند

خَشَعَت خَراشِیُّ صَدرِ فلان از سینه اخلاط لزج انداخت

خُشُوع ساکن شدن ـ آرمیدن ـ زاری و تذلل نمودن ـ نزدیک شدن ستاره بغروب
تَخَشَّعَ فروتنی نمود و تضرع کرد
اِخْتِشاع فروتنی کردن
خُشْعَة ـ خُشَع ج قطعهٔ از زمین درشت
خُشْعَة کودکی که پس از مردنش در از شکم او در آورند
خاشِع جای زیر و رو شده ـ جائی که کسی بدانجا نتواند رسید ـ رکوع کننده
قُفٌّ خاشِع پست و چسبیده بزمین
(خَشَفَ) خُشُوفاً و خَشَفاناً ن ـ رفت درزمین بشب و غائب شد
خَشَفَ الماء منجمد گردید آب
خَشَفَ البَرد سخت شد سرما
خَشَفَ الانسان خَشْفَةً جنبید و دریافت
خَشَفَ الثلج هنگام رفتن دربرف صدا آمد ازاو
خَشَفَ آواز کرد
خَشَفَ فی السیر سرعت کرد و تیز رفت
خَشَفَ رأسهُ بالحَجَر شکست و کوبید سراو را بسنگ
خَشَفَتِ المرأة بالوَلَد انداخت بچه را
خَشَفَ بهم خَشافَةً رهبری کرد آنها را
خَشَفَ خَشْفاً ف مانند پیران راه رفت از خارش
خَشَّفَ بهم تَخْشِیفاً راهبری کرد آنها را
خاشَفَ فی ذِمَّتِهِ سرعت کرد در شکستن عهد
خاشَفَ الابل لیلَتَهُ راند شتران را همه شب
خاشَفَ السَّهم تیر وقت رسیدن بهدف صدا کرد
اِخْتَشَفَ فی الشیئ درآمد درآن چیز
خَشْف و خَشَفَة آواز جنبش ـ حرکت و حس خفی
خَشْفَة صدای رفتن مار ـ صدای گفتار ـ زمین بلند و نرم که در آن سنگ کم باشد
خَشْف خواری
خُشْف و خَشْف پشم بکار نیامدنی
خُشْف و خَشْف و خِشْف و خَشَف کمی سبز
خُشْف و خَشْف و خِشْف بچهٔ آهوی تازه تولد یافته
خِشَفَة ج ماده آهوئیکه از بچهای خود گریخته با

خَشَف برف درشت و سخت ـ یخ خرد کرده
اُمّ خَشّاف بلا و سختی
خُشّاف شب پره
خاشِف و خَشُوف رونده درزمین ـ شمشیر بران ـ داخل شونده در چیزی
خَشُوف مرد سرعت کننده ـ جمع آینده در شب ـ کسیکه در کارها خود را داخل کند
خَشِیف رونده درزمین ـ درآینده در چیزی ـ برف درشت ـ زعفران خشک ـ شمشیر بران
اَخْشَف ـ خُشْف ج آنکه مانند پیران راه رود از جرب و خارش
اَخاشِف زمین سخت (نشیبن زمین نرم)
مَخْشَف جای منجمد شدن آب
مِخْشَف درآینده در چیزی ـ دلیر شب رو ـ جمع آینده در شب ـ شیر درنده ـ راهبر دانا
ظَبْیَةٌ مُخْشِف ماده آهوی بچه دار
(خَشَلَه ن) خَشْلاً و خَشْلَه ن ـ پست و فسرده یا برگردان آن را
خَشَلَ الثَّوب خَشَلاً ف کهنه شد جامه
تَخَشَّلَ فروتنی کرد و خوار گشت
خَشَل پوست تخم تهی کرده ـ مقل یا خشک آن و یا ریزه و هستهٔ او گیاهی است زرد و سرخ و سبز ـ سرهای دست بند و خلخال
خَشْل آنچه بکار نیاید ـ هستهٔ مقل
خَشِلٌ فَشِلٌ ضعیف
خَشُول فسرده و پست
خَشِیل خس و خاشاک سیل آورده
رَجُلٌ مُخَشَّل مرد بزیور آراسته
خَشْلیل روان در کار
(خَشَمَهُ) خَشْماً ـ ض ـ شکست بیخ بینی و اندرون آن را
خَشَمَهُ الشَّراب مست گردانید شراب او را

خَشِمَ خَشَماً وخُشُوماً - ف بینی فراخ گردید
خَشِمَ الأنف تغییر کرد بوی بینی
خَشِمَ اللحم واَخشَمَ وتَخَشَّمَ گوشت بوی گرفت
خَشِمَ فلانٌ خَشَماً وخُشاماً افتاد غضروف‌ها که میان بینی او بودند
خَشَمَهُ الشراب تخشیماً بوی شراب دربیخ بینی او رسیده مست گردانید او را
خَشِمَ بدبوی شدن بینی
خُشمة مست کردن شراب از رسیدن بوی بآخر بینی
خُشام شیر درنده - مرد بینی بزرگ وضخیم - کوه بلند که طرف منتهای آن ضخیم باشد
خَیشُوم - خَیاشیم ج آخر بینی واندرون آن
خَیاشیم غضروف‌هائی که میان بینی ودماغ ورگهای درون او باشد
اَخشَم - خَشماء مونث. مرد بینی فراخ - کسیکه بینی او بوی گرفته قوهٔ بوئیدن ندارد
رَجُلٌ مَخشُوم ومُتَخَشِّم ومُخَشَّم مردیست بی‌خیر
(خَشُنَ) خَشناً وخَشانةً وخَشَنةً وخُشُونةً وخُشنةً لـ درشت گردید
خَشِنٌ ص خِشان ج -
وخَشِنةٌ وخَشناءُ ص مونث
خَشَّنَ صدرهُ تخشیناً بخشم آورد وکینه‌ور گردانید او را
تَخَشَّنَ درشت گردید وسخت شد خشونت او - لباس درشت پوشید - سخن درشت گفت - زندگانی سخت کرد
خاشَنَهُ مُخاشَنةً درشتی کرد با او در سخن یا درکار
اِستَخشَنَ الشیءَ یافت آن را درشت وخشن
اِخشَوشَنَ بسیار سخت شد خشونت او - عادت کرد بپوشیدن لباس درشت - سخن بسیار درشت گفت - زندگی بسیار سخت کرد
خَشُنَ الجانب واَخشَنُهُ وذو خُشنةٍ سختی فوق طاقت
ذو خُشُونة درشت‌خوی ناسازگار
خُشُونة وخُشنة درشتی

اَخشَنُ - خُشنٌ ج درشت وزبر
رَجُلٌ اَخشَن - اُخَیشِن مصغر مرد زشت‌حال
خَشناء گیاهی است سبز وزبر
کَتیبةٌ خَشناء لشکر که اسلحه بسیار داشته باشد
خُشُنة ذو شتر که بجماع آسان تن ندهد
ه (خَشَنفَل) فرج زن
ه (خَشَتِ) النخلة خَشواً - ن - نخل خرمای بد آورد
خَشو - خَشوة واحد. خرمای بد که بکار نیاید
خَشا زراعت سیاه وتباه
(خَشاه) خَشیاً ض غلبه کرد او را در ترسیدن
خَشِیَهُ خَشیاً وخِشیاً وخَشیةً وخَشاةً ومَخشاةً ومَخشِیةً وخَشیاناً ترسید از او
خاشٍ وخَشٍ وخَشیان ص مذکر - خَشیاء ص مونث خَشایا ج
خَشّاهُ تَخشیةً ترسانید او را
تَخَشّاهُ تَخَشّیاً ترسید از او
تَخاشاهُ ترکید گرو پیشی جستند در ترس
خاشَیتُ فلاناً ترک کرد او را
خَشاء زمین سخت وهموار بی‌گیاه
خَشیّ گیاه خشک
هذا المکان اَخشی اینجا بسیار بیم‌ناک است
(خَصَّهُ) بالشیءِ خَصّاً وخُصُوصاً وخُصُوصیّةً و(بضم وفتح) خِصّیصی وخِصّیةً وتَخِصّةً - ن - تفصیل داد آن چیز را با آن
خَصَّهُ بالوُدّ او را بدوستی برگزید
خَصَّ الشیءَ لِنفسِه اختیار کرد برای خود
خَصَّ خَصاصةً وخَصاصاً وخَصاصاءَ محتاج شد
خَصِصتَ ف فقیر شدی تو
اِختِصاص خوار داشتن - عیب کردن
تَخصیص مخصوص کردن - نوعی بازی کودکان (سر چوب را آتش زده بدور سر گردانیدن)

تَخَصَّصَ خاص گردید
اِخْتَصَّهُ بِالشَّیْءِ خاص گردان آن را با و
اِخْتَصَّ (لازم ومتعد) فقیر شد - خاص گردید
اِسْتَخَصَّهُ او را از خواص خود گردانید
خُصّ - خِصَاص و خُصُوص و أَخْصَاص ج
خانه ای که از نی و چوب ساخته باشند
(آلاچیک) - دکان می فروش - می خانه
خِصّ ناقص
خِصَّان و خُصَّان خواص و اکابر مردم
خَاصّ و خَاصَّة - خَوَاصّ ج ضد عامه
خَصَاص و خَصَاصَة و خَصَاصَاء درویشی
- هر سوراخ و شکاف که در دروازه
و غربال و غیره باشد - فاصله میان
سه پایه و دیگ
خُصَاصَة - خُصَاص ج انگور باقیمانده بعد از
چیدن - چیزی اندک
خُوَیْصَّةُ الإنْسَان پیشخدمت مخصوص
(خَصِبَ) خِصْباً ف فراخ سال و نیکو حال گردید
خَصِب و مِخْصَاب
و خَصِیب صب
أَخْصَبَ إِخْصَاباً فراخ سال شد و مُخْصِب
أَخْصَبَ الْقَوْمُ فراخ حال گردیدند
أَخْصَبَتِ الْعِضَاةُ روان شد آب در درختان طاق و رسید بر شاخهای آن
خَصْب - خَصْبَة واحد و خِصَاب شکوفه خرما -
درخت خرما پر بار
خِصْب بسیاری گیاه - فراخی
سال و حال مرد و پر خیری
أَرَضُونَ خِصْب و خِصْبَة و خَصْبَة
زمینهای پر گیاه
خُصْب - أَخْصَاب ج جانب - مار یست سفید کوچک
رَجُلٌ خَصِیب مرد پر خیر و برکت
أَخْصَاب نوعی جامه
بَلَدٌ أَخْصَاب و مِخْصَاب و خَصِیب
و مُخْصِب شهر فراوان پر نعمت و غله
(خَصِرَ) يَوْمُنَا خَصَراً ف سرد شد روز ما

خَصِرَ الرَّجُلُ سرما اذیت رسانید مرد را
أَخْصَرَ الْقُرُّ أَنَامِلَهُ سرما زد انگشتانش را و درد را
خَاصَرَهُ مُخَاصَرَةً گرفت دست او را و در راه رفتن
مُخَاصَرَة رفتن دو نفر از دو راه تا یکجا پیش آیند
- رفتن بطرف پهلوی یکدیگر
تَخَصَّرَ دست به پهلو نهاد
تَخَصَّرَ بِالْمِخْصَرَةِ عصا و مانند آن گرفت بدست
تَخَاصَرَ دست همدیگر را گرفتن در رفتن
اِخْتَصَرَ اِخْتِصَاراً دست بر تهیگاه نهاد -
عصا و غیره بدست گرفت
اِخْتَصَرَ الْكَلَامَ کوتاه کرد سخن را
اِخْتَصَرَ السَّجْدَةَ خواند سوره را و گذاشت آیه سجده
را یا آیه سجده را جدا خواند تا سجده کند
اِخْتَصَرَ الطَّرِيقَ نزدیکترین راه را گرفت در رفتن
اِخْتَصَرَ فِي الْجَزِّ از بیخ نبرید آن را
اِخْتِصَار یکی دو آیه از آخر سوره در نماز
خواندن - دور کردن زوائد را از چیزی
خَصْر - خُصُور ج وسط انسان - میان
کف پای که بزمین نمیرسد - راه
میان اول توده ریگ و آخر آن
- مابین بیخ سوفار و پر تیر - جای
چادر نشینان عرب
خَصَر سرما
مَاءٌ خَصِر آب سرد
خَاصِرَة - خَوَاصِر ج تهیگاه - آنچه بین سر
نشیمنگاه و کوتاه ترین استخوان پهلو است
خِصَار شلوار
خُصَيْرَى اختصار کننده - آنکه زوائد را
از چیزی دور کند
مِخْصَرَة - مَخَاصِر ج آنچه در دست گیرند و بر آن
تکیه کنند از عصا و غیره - آنچه
شاهان بدست گرفته بدان اشاره
کنند در وقت سخن - آنچه خطیب
وقت خواندن خطبه بدست گیرد
مَخَاصِرُ الطَّرِيقِ نزدیکترین راهها

مُخْصَرٌ باریک
رَجُلٌ مُخْصَرُ الْبَدَنِ مردیکه بزمین نرسد میان کف پای او
رَجُلٌ مُخْصَرُ الْبَطْنِ مرد باریک شکم
رَجُلٌ مَخْصُورٌ اگر رنج و دردی در تهیگاه دارد
(خَصَفَ) النَّعْلَ خَصْفاً. ض وَاَخْصَفَ
وَاِخْتَصَفَ دوخت نعل را
خَصَفَ الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ وَاَخْصَفَهُ برگها را برهم نهاد و چسبانید بر بدن تا محفوظ ماند عورت
خَصَفَتِ النَّاقَةُ خِصَافاً بچه نه ماهه انداخت ماده شتر
اَخْصَفَ سرعت کرد در رفتن
خَصَفَهُ الشَّيْبُ تَخْصِيفاً موی سفید با موی سیاه او مساوی شد
تَخْصِيفٌ بد خلقی - وا نمود کردن چیزیکه ندارد
خَصْفٌ کفش پاره وصله دار
خَصْفَةٌ یک و پاره که از آن کفش دوزند
خَصَفَةٌ - خَصَفٌ وَخِصَافٌ ج زنبیل که از برگ خرما سازند - جامه درشت باف
خُصُفَةٌ درز کفش و حکم و مانند آن
خَصَّافٌ بسیار درو و گوی - کفش دوز
اَخْصَفُ اسب و گوسفند که پهلوهای سفید دارند - شترمرغ سیاه و سفید
خَصِيفٌ خاکستر - کفش دوخته - شیری که بر آن ماست ریخته باشند
جَبَلٌ خَصِيفٌ کوهی که سیاهی و سفیدی دارد
كَتِيبَةٌ خَصِيفَةٌ لشکر دو رنگ
خَصُوفٌ ماده شتریکه یکماه زاید از مدت حمل زاید (سیزده ماهگی)
مِخْصَفٌ درفش کفش دوزان
سَمَاءٌ مَخْصُوفَةٌ آسمان دو رنگ
(خَصَلَ) الشَّيْءَ خَصْلاً. ن برید آن را
خَصَلَ الْقَوْمَ خَصْلاً وَخِصَالاً غلبه کرد برگروه تیراندازی
اَخْصَلَ الرَّامِي تیر رسید بنشانه یا نزدیک آن
خَصَّلَهُ تَخْصِيلاً پاره پاره گردانید آن را
خَصَّلَ الشَّجَرَ زوائد درخت را زد و برید
خَصَّلَ الْبَعِيرَ برید برای شتر مرای درخت را

خَصَلٌ خِصَالٌ ج نشانه زنی - تیر نزدیک هدف رسیدن
اَحْرَزَ خَصْلَهُ وَاَصَابَهُ - غلبه یافت
خَصْلَةٌ - خِصَالٌ ج خوی نیک و بد آن یا مخصوص نیک - نشانه زنی - تیر نزدیک هدف رسیدن
خَصَلَةٌ وَخُصْلَةٌ خوشه انگور - چوب خاردار
خَصَلَةٌ وَخَصْلَةٌ طرف شاخ تر - نرم و نازک از شاخهای درخت عرفط
خُصَلٌ وَخَصَلٌ اطراف درخت سرها فرو افکنده
خُصْلَةٌ موی مجتمع - عضوی از گوشت
خُصَالَةٌ گندم و جو باقیمانده در خرمن بعد از باد دادن - تخمه که در گندم درآید
خَصِيلٌ مغلوب در قمار (باخته)
خَصِيلَةٌ - خَصِيلٌ وَخَصَائِلُ پاره از گوشت - گوشت ران و بازو و ذراع - هر گوشت که در آن پی و عصب باشد - موی بهم تابیده
مِخْصَالٌ داس = مِخْصَلٌ شمشیر بران
تَخَاصَلُوا گرو بستند در تیراندازی
(خَصَمَهُ) خَصْماً. ن غلبه کرد او را در دشمنی
خَاصَمَهُ خِصَاماً وَمُخَاصَمَةً وَخُصُومَةً پیکار و نبرد و جدال کرد با او
تَخَاصَمُوا وَاِخْتَصَمُوا با یکدیگر دشمنی کردند
مُخَاصِمٌ خصومت کننده
خَصْمٌ - خُصُومٌ ج دشمنی کننده
خَصْمَةٌ پوششی است مردان را که وقت جنگ و رفتن نزد سلاطین پوشند
خُصْمٌ - اَخْصَامٌ وَخُصُومٌ ج جانب ناحیه - گوشه - زاویه - گوشه داخل زنبیل و جوالک
رَجُلٌ خَصِمٌ - خَصِمُونَ ج مرد سخت دشمنی کننده
خُصُومٌ اصل و دهانه های رودخانه
خَصِيمٌ - خُصَمَاءُ وَخُصْمَانٌ ج دشمنی کننده
خُصُومَةٌ پیکار - نبرد - جنگ
اَخْصَامُ الْعَيْنِ آنچه پلکهای چشم بر آن استوار است
اُخْصُومٌ گوشه جوال و دستگیره آن

ه (خَصِيٌّ) - خُصُن و اَخْصُن ج تبر کوچک
(مذکرو هم مونث استعمال شده است)

(خَصَاهُ) خِصَاءً ض اخته کرد او را
اَخْصَى آموخت یک علم را
اِخْتَصَى اخته کرد خود را
خُصْى و خُصْيَة (بکسرهما) - خُصْيان و خُصْيَتان تثنیه - خُصًى ج تخمها و بیضتین
خُصْيَة گوشواره در گوش
خَصِيّ - خِصْيَة و خِصْيان ج تخم کشیده - شعر خالی از حدیث زنان
خَصِيّ درد مند بیضه
مَخْصِيّ بیضه کشیده
مَخْصًى جای بریدن خصیه

(خَضَّضَ) الجاریةَ آراست او را بمهرهای خضض
خاضَضْتُهُ و خاضَضْتُهُ مُخاضَضَةً معامله کردم با او بمعاوضه
خَضَض خوراکهای رنگارنگ - مهرهای سفید کوچک
خَضاض آرایش و پیرایه اندک - مرد احمق - گردن بند گربه و بره آهو و طوق اسیران
خُضاض و خِضاض مرکب سیاه
خَضاضَة مرد احمق
مَکانٌ خَضِيض جای پرخاک گل شده از باران

(خَضَبَهُ) خَضْباً و تَخْضاباً ض رنگ کرد آنرا
خَضَبَ الشجرُ خُضُوباً - ض ف ول سبز شد درخت
خَضَبَ النخلُ خَضْباً سبز شد شکوفه خرما
خَضَبَتِ الارضُ و اَخْضَبَتْ برآمد گیاه از زمین
خَضَّبَهُ تَخْضيباً رنگ کرد آن را
تَخَضَّبَ و اِخْتَضَبَ رنگ کردن بحنا
اِخْضَوْضَبَ الشجرُ سبز شد درخت
خَضْب - خُضُوب ج ابتدای سبزی شکوفه خرما و درخت - سبزه تازه روئیده از باران
خُضَبَة زن بسیار رنگ کننده خود را بحنا و غیره
خِضاب رنگ - آنچه بدان رنگ کنند
خُضُوب سبزه تازه روئیده بباران
کَفٌّ خَضيب دست رنگ کرده
والکَفُّ الخَضيب صورت آسمانی مرکب از چند ستاره
خاضِب شترمرغ نرکه ساقهایش سرخ شده باشد از غلبه خواهش جماع یا سبز و زرد شده از خوردن گیاه بهار
مِخْضَب تغار رنگرزان . لگن
بَنانٌ مَخْضُوب و مُخَضَّب و خَضيب سر انگشتان رنگ کرده

ه (اَخْضَجُوا) الامرَ شکستند آنرا
تَخَضَّجَتِ الشاةُ لنگ گردید گوسفند
اِنْخَضَجَ خُفُّهُ میل کرد و کج گردید

(خَضْخَضَ) الماءَ جنبانید آب را
خَضْخَضَ الارضَ شیار کرد زمین را
تَخَضْخَضَ جنبید
خُضْخُض و خُضَخِض و خُضاخِضَة مردان و شتران فربه شکم بزرگ
خَضْخاض نوعی قطران که بشتران جرب دار مالند
خُضاخِض جای پرآب و درخت - شتران و مردان فربه شکم بزرگ - باد که از شرق وزد - باد میان صبا و دبور

(خَضَدَ) العودَ خَضْداً ض شکست چوب بنوعی که جدا نشد از هم
خَضَدَ الشجرَ برید خار درخت را
خَضِد و خَضُود س
خَضَدَ الرجلُ سخت خورد یا چیز تازه مانند خیار خورد
خَضَدَ البعیرُ عُنُقَ آخَرَ خم و دوتا کرد گردن شتر دیگر را
خَضْد بریدن - خائیدن چیز تر را
اَخْضَدَ المُهْرُ کشید کره اسب آهن حلقه لگام را از نشاط
خَضَّدَ تَخْضيداً قطع کرد و برید آن را
تَخَضَّدَ العودُ و انْخَضَدَ خمیده گردید چوب
اِنْخَضَدَتِ الثمارُ پاره پاره شد میوه‌ها
اِخْتَضَدَ البعیرَ مهار در بینی شتر کرد و سوار شد بر او
خَضَد غنچگی و لاغری میوه‌ها - دردی است در اعضا کمتر از شکستگی - آنچه از چوب تر یا از درخت جدا کنند

خَضِد وخَضُود درمانده وعاجز از ایستادن
خَضَاد نوعی درخت که نرم وبی خار باشد - دردی است اعضاء را
اَخضَد ومُتَخَضِّد دوتا شونده - خمیده شده
مِخضَد سخت خورنده با سرعت
مَخضُود عاجز از ایستادن
مَخضُود آنچه از چوب تر یا از درخت شکسته شده باشد
(خَضِرَ) الزرع خَضَرًا - ف سبز شد کشت
خَضَرَ النخل خَضْرًا ن برید درخت خرما را
اَخضَرَهُ اِخضارًا سبز گردانید آن را
خَضَّرَ تَخضِیرًا سبز کردن
خُضِرَ لَهُ فِیه ل برکت داده شد آن در او
خاضَرَهُ مُخاضَرَةً فروخت میوه های سبز نارس را از درخت
اِختَضَرَ بریده گردید
اِختَضَرَ الحِمل برداشت آن را
اِختَضَرَ الجارِیَة برداشت بکارت دختر را قبل از بلوغ
اُختُضِرَ ل تر وتازه گرفته شد
اُختُضِرَ فلانٌ جوانمرد شد
اِخضَرَّ اِخضِرارًا بریده گردید
اِخضَرَّ الزرع واِخضَوضَرَ سبز شد زراعت
اِخضَرَّ اللَّیل سیاه شد شب
خَضِر - خَضِرَة واحد سبز - شاخ درخت
- زراعت وسبزه - جای سبزناک
- نوعی از درختان که در آخر گرما سبز شود
خَضِرَة سبزه سبز
ذَهَبَ دَمُهُ خِضْرًا مِضْرًا وخَضِرًا رفت خون او باطل
اَخَذَهُ خِضْرًا مِضْرًا گرفت او را تر وتازه و بدون قیمت
هُم خُضْرُ المَناکِب ایشان بسیار خوشحال اند
خُضْرَة - خُضَر وخُضْر ج سبزه - سبزی - تیره رنگی اسب - رنگ گندم گونی مردم - نرمی ونازکی
خَضَر نرمی ونازکی - شاخهای خرما و آنهائی که برگش را دور کرده باشند

خَضِرِیَّة درخت خرمائیکه سبز باشد و بار نیکو آورد
خَضّار شیری که آب در آن زیاد تر باشد - گیاه نورس
خُضّاریّ مرغیست که آن را اخیل گویند زرد رنگ است - بلگل



خضاری

خُضّار مرغیست
خُضَاریّ گیاهیست
خُضُور سبز
خَضِر سبز - گیاه سبز
خَضِیرَة درخت خرمائی که میوهٔ آن سبز بریزد
اَخضَر سبز - سیاه
فَرَسٌ اَخضَر اسب تیره رنگ
خَضراء - خَضراوات ج آسمان - سیاهی گروه وجمعیت بسیار آنها - گیاههای سبز - میوه ها مانند سیب - لشکر بسیار که سلاح از آهن گرفته باشند - دلو سبز گردیده از آب کشی - کبوتران اهلی
اِیّاکُم وخَضراءَ الدِّمَن (حدیث) بپرهیزید از زن با جمال بد نژاد
اَخاضِر طلا - گوشت - شراب
اُخَیضِر نمسی - دردیست در چشم
خُضَیراء مرغیست
یَخضُور وتَخضِیر سبز
یَخضُور ومَخضَرَة - مَخاضِر ج اول - جای سبزناک
ه (خَضرَبَة) اضطراب وجنبش آب
ماءٌ خُضارِب آب رودخانه وغدیر که بعض آن موج زند در بعضی
خُضَرِب مرد فصیح
ه (خِضرِج) جالیز خربزه وخیار وکدو
ه (خُضارِع) ومُتَخَضرِع بخیلی که بسختی عطا کند
ه (خَضرَفَة) سالخوردگی پیرزال وچین وچروک پوست او
خُضَرِف زن ضخیم پرگوشت پستان بزرگ
(خَضرَم) الاذن برید از اطراف گوش چیزی

خِضْرِم - خَضَارِمٌ وخَضَارِمَة وخِضْرِمُون. ج
چاه پر آب - دریای بزرگ بسیار آب - هرچه
بسیار و فراخ باشد - جواد و سخی - بزرگوار بردبار
خُضْرُم بچه سوسمار - آب شیرین - آبی که
میان شیرین و تلخ باشد
خُضَارِم بزرگوار بردبار
مُخَضْرَم مرد ختنه نکرده - کسیکه نصف عمر خود را
در جاهلیت گذرانیده - فرزند سیاه
از پدر سفید - مردی که بدروغ دعوی
نسب کند - کنیززاده - مرد کم حسب -
آنکه پدرش را کسی نشناسد - آنکه جاهلیت
و اسلام را دریافته باشد - گوشت نامعلوم
از نر و ماده - خوراکیکه نه سبک و نه ثقیل باشد
ناقة مُخَضْرَمَة شتریکه طرف گوش او بریده باشند
اِمرأة مُخَضْرَمَة زن ختنه کرده
زَیدٌ مُتَخَضْرِم گروه پراکنده شده از سرها و مجتمع نشود
(خَضَعَ) خُضُوعاً وخَضَعاً وخُضعاناً - م
فروتنی کرد - آرمید و ساکن گردید
و ساکن گردانید - خاضِع ص
خَضَعَ النجم ستاره میل بغروب نمود
خَضَعَتِ الابل شتران در رفتن کوشیدند
خَضَعَهُ الکِبَرُ واَخْضَعَهُ پیری و سالخوردگی
او را خمیده گردانید
خَضِعَ الرَّجُلُ خَضَعاً - ف خمیده گردید مرد
اَخْضَعَ المرأةَ وخاضَعَها بنرمی سخن گفت با زن
اِخضاع فروتن و متواضع گردانیدن حاجت
کسی را کسی
خَضَّعَهُ تَخضیعاً پاره پاره بریدن گوشت
اِختَضَعَ فروتنی کرد - گذشت بسرعت
اِختَضَعَ الفحلُ الناقةَ خوابانید نر ناقه را برای جماع
تَخَضَّعَ واِخْضَوضَعَ فروتنی کرد
خَضَعَة آواز
خُضَعَة فروتن نسبت بتمام کسان خود - درخت
خرمای روییده از هسته - آن که
برهمسران خود غلبه کند

خَضُوع خُضُع ج فروتن - زنی که
از پهلوهای او صدا آید
خَضیعَة صدای شکم اسب - صدای سیل
خَیضَعَة درهم افتادن آوازها در جنگ
و گرد و غبار آن - خود
خَیضَعٌ مِنَ الرِّجالِ مردیکه راضی باشد بذلت و پستی
اَخْضَع - خَضْعاء مؤنث راضی بذلت و خواری
- آنکه حلقه کوتاه گردن باشد
ه (تَخَضْعَبَ) امرهم درهم و برهم شد کار آنها
خُضْعِبَة ضعف - زن فربه - زن ضعیف
(خَضَفَ) خَضْفاً وخِضافاً - ض بادداد
خَیضَف وخَضُوف وخَضّاف ص
خَضَفَ الطعام خوراک را خورد
اَخْضَف مار
مُخْضِفَة می. شراب
(خَضِلَ) خَضَلاً - ف ترشد بآب
و با طراوت گردید -
خَضِل وخاضِل ص
عَیشٌ مُخْضِل ومُخْضَلٌ زندگانی خوش و خرم
اَخْضَلَهُ ترکرد آن را بآب
اِخْضَلَّ باطراوت گردید و ترشد بآب
اِخْضَلَّ اللیلُ تاریک شد شب
اِخْضالَّ الشجرُ پرشاخ و برگ گردید درخت
اِخْضالّ پرطراوت شد
اِخْضَوضَلَ ترشد بآب
خَضِل وخُضُل خَضَلَة وحد مروارید صاف - مروارید
خَضِل پرطراوت و تر - نبات نازک
شِواءٌ خَضِل کباب تازه
خُضْلَة نعمت و رفاهیت - سیرآبی -
زوجه - قوس وقزح - زن
نرم و نازک اندام
یومُ خُضْلَة روز عیش و خوشحالی
خَضِیلَة مرغزار سبز
سَیفٌ مُخْضَل شمشیر بران
ه (تَخَضْلَبَ) امرهم ضعیف شد کار آنها

و در هم و برهم گردید

ه (خضلفة) یکی بار درخت خرما

خضلاف درخت مقل

(خضمه) خضماً ن و اختضمه برید آنرا

خضم له من ماله بخشید او را از مال خود

خضم بها با و داد

خضم الطعام خضماً و خضماً ـ فض خورد خوراک را بدندانهای آخر

أخضم له فی العطا بسیار با و داد در بخشش

اختضم الطریق برید راه را برفتن

خضم جویدن ـ خوردن بدندانهای آخر ـ خوردن بری و دهان یا خاص بچیز ترخوردن است

خضمة مهره‌ها که مردان هنگام ترس با خود نگهدارند

خضمة سخت خورنده

خضمة وسط و میانه و بسیار هر چیزی ـ یا روغن ضخیم

خضمة قومه او در نسب خود خالص است

خضم ـ خضمون ج بردبار سخی (مخصوص مردان) ـ دریا ـ جماعت بسیار ـ اسب ضخیم ـ شمشیر بران ـ سنگ سا و (کارد تیزکن)

خضم جماعت بسیار

خضمان گریبان پیراهن

خضامة هر چه بخایند و بخورند

خضیمة گیاه تر و سبز ـ زمین نرم حاصلخیز ـ گندم آب پخته

سیف خضم و خضام شمشیر بران

خضم و خضم مرد زندگانی فراخ

ه (خضن) ناقته خضناً ـ ن حمله کرد بر شتر ماده و گزیدن بدن او را

خضنت عنه المرأة باز داشته شد از او زن

خاضنه مخاضنة با یکدیگر عشق بازی کردن ـ دشنام دادن بهم

مخضن آنکه لاغر و رام گردانند چارپا را

ه (خضا) خضواً ـ ن خرد شدن چیز تر (ریشدن)

(خط) بالقلم خطاً نوشت

خط الخطة لنفسه و أخط و اختط گرفت آنرا و دانا شد بر آن

خط علی شیء رسم کرد بر آن خط و علامتی

خط المرأة جماع کرد با زن نوعی

خط الارض و اختط خطوط رسم کرد بر زمین جهة ساختمان

خط خوردن اندک ـ نوشتن ـ خط کشیدن ـ شکافتن گرد و غبار ـ منع کردن ـ باز داشتن غیر را از چیزی

أخط وجهه و اختط خط دار گشت روی او

أخط الغلام و اختط ریش بر آورد کودک

خطط تخطیطاً خطوط رسم کردن بر چیزی ـ اندک خوردن

خط ـ خطوط و اخطاط ج نوشتن ـ راه راست و خفیف در زمین نرم ـ نوعی از جماع

خط زمین باران نرسیده ـ زمینی که در آن فرود آیند و قبل آن کسی فرود نیامده باشد

خطة بمعنی دوم خط

خط و خط راه بزرگ

خطة کار بزرگ ـ حال ـ جهل ـ باریچه ایست ـ خط (اسم مصدر است) ـ اقدام بر امور

خطوط گاو وحشی

خطیطة ـ خطائط ج زمین خشک میان دو قطعه زمین باران رسیده مانده یا زمینی که بعض آن باران زده باشد

رماح خطیة نیزه‌ها که در خط فروشند (منسوبست بشهری در بحرین)

خطاط نویسنده بسیار توانا

مخط چوب خط کش

مخطاط تخته‌ای که بر روی آن خط کشند چیز را

مخطط صاحب جمال ـ خط دار از هر چیزی

(خطئ) خطاً ـ ف خطا کرد

خطئ خطأ و خطأة گن و کرد عمداً ـ خاطئ ص

خطئ فی دینه و أخطأ براه خطا رفت عمداً و غیر عمد ـ مخطئ ص

خطئت القدر بزبدها خطأ ـ م دیگ کف انداخت

اخطأ اخطاءً وخاطئةً خطا کرد
اخطأه نسبت داد او را بخطا
خطّأه تخطئةً وتخطیئاً گفت او را که خطا کردی
- بدی از کسی دور کرد
یقال خُطِّئَ عنه السوء
تخطّأ وتخاطأ خطا کرد - نسبت داد او را بخطا
مستخطئة ماده شتر نازا
خطء وخطأ وخطاء گناه بدون قصد و عمد - ضد صواب
خِطء گناه با قصد
خطیئة - خطایا وخطائی وخطیئات ج گناه - گناه عمدی
- اندک از هر چیزی
خطّاء بسیار خطاکار
(خطب) المرأة خطباً وخِطبةً وخِطّیبی
- ن - خواستگاری کرد زن را
خطب الخاطب خُطبةً وخطباً وخطابةً
خطبه خواند
خطب خطباً - ف تیره رنگ مائل بسرخی یا
مائل بسبزی گردید
خطب خطابةً ک خطیب گردید
اخطب الحنظل زرد شد حنظل
اخطبک الصید تیررس شد شکار
خاطبه مخاطبةً وخطاباً در روی او سخن گفت
تخاطب باهم مکالمه کردن
اختطب المرأة خواستگاری کرد زن را
اختطب القوم فلاناً خواندند او را در تزویج
اختطاب خطبه پذیرفتن
خطب - خطوب ج حال - شأن - کار بزرگ
یا کوچک - خواستگاری زن
خِطب وخِطبة وخُطبة زنیکه او را خواستگاری کرده باشند
خِطب - اخطاب ج مرد زن خواهنده
خُطبة - خُطَب ج کلامی که در ستایش خدا و درود
بر پیغمبر و موعظه باشد - نثر مسجع و مقفی -
رنگ تیره مائل بسرخی یا سبزی
خطّاب بسیار توانا در خطبه گفتن
خطیب وخاطب - خطباء ج مرد خطبه خوان - دانا در خطابت

خطیب - خطیبون ج مردیکه خواستگاری زن کرده
خِطّیبی زن خواستگاری کرده
خُطبان گیاهیست مانند مارچوبه
اخطب - خطباء وخطبانة مؤنث خُطبان
وخِطبان ج رنگ تیره مائل
بسرخی یا مائل بسبزی - مرغ اخیل
کرشانه ای سرخ و سبز و سفید دارد
- نوعی از خر خاکستری رنگ - خری که در پشت
او خط سیاه باشد - حنظل که در آن
خطهای سیاه پدید آید
ید خطباء دستیکه سیاهی خضاب آن رفته باشد
اخطبان رغبت
(خطر) الرجل فی مشیته خطراناً وخطیراً
ض - دستهایش را برداشت و فرود
آورد - تبختر و اهتزاز کرد
خطر بسیفه برداشت شمشیر را و بزیر آورد
خطر الرمح جنبانید نیزه را و باهتزاز آورد
خطر الفحل بذنبه دم جنبانید چپ و راست
خطر بباله خطوراً - ن ض بیادش آمد بعد فراموشی
خطر خطارةً وخطورةً - ک قدر و منزلت رفیع یافت
اخطره الله یاد داد او را خدا بعد فراموشی
- دارای قدر و منزلت رفیع گردانید او را
اخطر المال مال را گرو در میان نهاد
اخطر فلانٌ فلاناً هم قدر و هم منزلت گردید
اخطر لی واخطرت له باهم گرو بستیم
خاطر بنفسه مخاطرةً خود را در هلاکت و خطر افکند
مخاطرة بر مال خود گرو بستن
تخاطروا باهم گرو بستند
تخطّره گذشت از آن و تجاوز کرد
خطر خرامنده - پیمانه بزرگی است جهة
غله - ابر پراکنده
خِطر وخَطر بول سرگین که بر ران شتر چسبیده باشد
خَطر وخَطر شرف
خطرة گاهی - گیاهیست - نوعی داغ شتران
ما لقیته الا الخطرة او را ملاقات نکردم مگر گاهی

لَعِبُ الخَطْرَة ترنا بازی (آنکه پارچه بافته را بهم پیچند و بر یکدیگر بزنند)

خِطْر - خِطْرَة واحد آخطار ج گیاه وسمه که بدان خضاب کنند - شیر بسیار آمیخته بآب - شاخ درخت - گله شتران چهل - دویست - هزار شتر

خُطْر - خَطِير واحد مردان شریف

خَطَر - خِطَار ج خُطُر ج ج نزدیک بهلاکت - قدر و منزلت مرد - هم قدر و هم منزلت

خاطِر - خَواطِر ج آنچه در دل گذرد - مرد خرامنده

فُلانٌ سَرِيعُ الخاطِر او تیز فهم است

خَطّار جنباننده نیزه - روغن زیتون - فلاخن - شیر درنده - منجنیق - نیزه زننده - عطار - دست بر دارنده برای انداختن تیر

خَطّارَة محل استراحت شتران

ناقَةٌ خَطّارَة ماده شتر دم جنبان

خَطِير هم قدر و هم شرف - مرد رفیع قدر - مهار - تار نندی که در هوای گرم از هوا فرو آید - تاریکی شب - عید و نشاط

اٰخِرُ خَطَرٍ آخرین عهد و پیمان

ه (خَطْرَبَ) و تَخَطْرَبَ افراز و دروغ گفت

رَجُلٌ خُطْرُب و خُطارِب مرد دروغگو

خَطْرَبَة تنگی معاش

(خَطْرَفَ) و تَخَطْرَفَ بسرعت رفت وگام گشاد برداشت یا دو گام یکی کرد در تیز روی

خَطْرَفَ فُلاناً بِالسَّيْفِ زد او را بشمشیر

خَطْرَفَ جِلْدُ المَرْاَة باز گردید پوست زن

خُطْرُوف تیز رونده - شتر نر فراخ گام

خِطْرِيف تیز رو

مُتَخَطْرِف مرد خوشخوی سخی

(خَطِفَ) الشيءَ خَطْفاً - ف ض ربود آن را

خَطِفَ البَرْقُ البَصَرَ خیره گردانید بینائی را

خَطِفَ الشَّيْطانُ السَّمعَ و اِخْتَطَفَ به پنهانی گوش فرا داد

خَطَفَ الجَمَلُ خَطَفاناً بسرعت رفت

اَخْطَفَ الرَّمِيَّةَ اِخْطافاً خطا کرد نشانه زده را

اِخْطاف باریکی شکم

تَخَطُّف و اِخْتِطاف ربودن

اِخْتَطَفَتْهُ الحُمّى دور شد از او تب

ما مِنْ مَرَضٍ اِلّا وَلَهُ خُطْفَةٌ بیماری نیست مگر آنکه برای او شفا باشد

خَطْفَة عضویکه درندگان و مردم از حیوان زنده برید

جَمَلٌ خَيْطَف شتر نر سریع رو

خَيْطَفى و خَطَفى سرعت در رفتار

خُطّاف - خَطاطِيف ج آهن کج که محور چرخ چاه بر آن میگردد - هر آهن کج نوک تیز - اسپست (اسپرس) - مرغیست سیاه آنرا فرشتوک، چلچله، پرستوک گویند - بغل ¹



خطاف

خَطاطِيفُ السِّباع چنگالهای درندگان

خَطِيفَة خوراکی از آرد و شیر

خاطِف گرگ

بَرْقٌ خاطِف برق که چشم را خیره کند

خاطِف - خَواطِف ج تیری که اول بر زمین رسد و بعد بهدف خورد

خاطِفُ ظِلِّه مرغی معروف بر فراف که هرگاه سایه خود را در آب بیند قصد آن کند

خاطُوف داس مانندی که بدام بندند و بآن آهو صید کنند

رَجُلٌ اَخْطَفُ الحَشا و مَخْطُوف مرد باریک شکم

جَمَلٌ مَخْطُوف شتری که بر او داغی بشکل خطاف نهاده باشند

مُخْطَفُ البَطْن باریک شکم

(خَطِلَ) خَطَلاً - ف فحش گفت - سست گردید - بدنام شد

اَخْطَلَ و خَطِلَ ص

خَطِلَ فی منطِقِه — سخن فاسد گفت

أخطَلَ فی کلامِه — فحش گفت

تخطّلَ فی مَشیِه — متکبرانه وتبختر رفت

خَطَل — سخن بسیار سست وتباه - تبختر وسستی - شتابکاری - درازی - اضطراب فحش زن - اسب - نیزه وجنبش آنها

خَطِل — احمق - نیزه زننده بسرعت - جامه وبدن درشت وسخت - ریسمان صیاد - پهلوی خیمه - جامه دراز برزمین کشان

سهمٌ خَطِل — تیرکه نشانه را خطا کند

جوادٌ خَطِل — جوانمرد سخی

رمحٌ خَطِل — نیزه مضطرب

خَطّال — مرد تنگ گیر نفقه برعیال

خَطّالة — زن فاحشه

خَطلاء - خُطل ج — گوسفند گوش پهن - گوش سست - زن درشت اندام ودراز پستان

خَیطَل — سگ وگربه نر

خَنطَل — سخی - عطرفروش - گروه مخ

خُنطول — آلت نره - شاخ دراز چهارپایان

خاطِل — باطل

ه (خَطلَبة) — بسیاری سخن واختلاط آن

(خَطَمَه) خطماً ض — زد بینی اورا

خَطَمَه بالخطام وخَطَّمه — مهار کرد در بینی او یا کشید بینی او را تا مهار کند

ناقة مُخَطَّمة — س

خَطَمَه بالکلام — درسخن براو غلبه کرد و بازداشت او را ازگفتن

خَطَمَ الادیم — دوخت کنارهای پوست را

خَطَمَ البعیر — داغ خطام نهاد برشتر

خَطَمَ القوس بالوتر خطماً وخِطاماً — آویخت زه را بکمان

اختَطَمَ الخِطام — بست مهار را

خَطم — کار بزرگ وبسیار - منقار مرغان - پیش بینی - دهان چهارپای سواری - بینی مردم - بینی کوه

خَطمة — بلندی کوه

خِطمی وخَطمی - گیاهی است معروف بگل



خطمی

خِطام - خُطُم ج — زه کمان - مهار - زه آویخته درد نبال کمان - داغی است شتر را از بینی یا درطرف رخسار

مِسکٌ خطّام — پربوی

أخطَم — مرد دراز بینی وسیاه

خَطماء — زن

مَخطِم ومِخطَم - مَخاطِم ج — منقار مرغان - پیش بینی - دهان چهارپا ومردم

مُخَطَّم ومُخَطِّم — غوره خرما که برآن خطهای سفید پیدا شود

(خَطا) خطواً - ن واختطی واختاط گام زد

خَطا الرجل واخطی — اورا بگام گذاشتن واداشت

خَطّی عنه الشیء — دورشد ازاو

تخطّی الناس واختطی — سبقت وتجاوز کرد از مردم

خَطوة - خَطَوات وخِطاء ج — یک گام (ودرمساحت شش قدم است)

خُطوة وخَطوة - خُطُوات وخُطْوات وخُطَوات وخُطی ج — میان وفاصله دوگام

خَطیئة — گناه

(خَظا) لحمه خظواً - ن پرشد گوشت او

اخظاه الله وخظاه — ضخیم ودرشت گردانید او را خدا

خَظوان — پرگوشت

(خَظِیَ) الرجل — سست وفروهشته گردید تن او

ه (خَظِیَ) لحمه خظی - ف پرشد گوشت او

فرسٌ خظا بظا وامرأة خَظیةٌ بَظیةٌ — س

أخظی — فربه شد وفربه گردانید

ه (خَعَّ) الفهد خعّاً ض — صدا برآورد یوز از حلق از اضطراب دویدن

خُغخُغ گیاهی و درختی است
ه (خِنعابَة) مرد فرومایه وپست
ه (خَیعرَة) سبکی
(خَیعَلَة) خیعلةً خیعل پوشانیدا ورا
خَوعَلة پنهان ماندن از تهمت
تَخَیعَل خیعل پوشید
خَیعَل پوستین - جامهٔ نادوخته - جامهٔ که یکطرف آن دوخته ویک طرف آن نادوخته باشد - پیراهن بی آستین گرگ - غول
ه (خَیعامَة) بدخوی مردان واز صفات بدنها است
خَوعَم
(خَفّ) خِفًّا وخِفّةً وخِفّةً و تَخَوّفاً نیز (از غیر لفظ) سبک گردید
خَفّ ماله اندک گردید مال او
خَفّ المَطَر کم وسبک شد باران
خَفّ القوم خفًّا وخِفّةً وخُفوفاً کوچ کردند گروه بسرعت
خَفّتِ الاُتن لغیرها اطاعت کردند ماده خران نررا
خَفّتِ الضَّبعُ خفًّا بانگ کرد کفتار
خَفّوا خُفوفاً اندک شدند
اَخَفّ اِخفافاً سبک حال شد
اَخَفّ القَوم صاحب چهارپایان سبک شدند
اَخَفّ فُلاناً بردباری را ازوی دور کرد وباعث سبکی او شد
خَفّفَ تَخفیفاً سبک کردن
تَخَفّفَ کفش موزه پوشید - تخافف سبک شدن
اِستَخَفّه سبک شمرد او را وخوار داشت
اِستَخَفّ فُلاناً عن رأیه وا داشت او را بر جهل وسبکی وباز داشت از صواب
خُفّ - اَخفاف ج کف پای شتر وسم شترمرغ
خِفاف ج نوعی کفش که موزه گویند - زمین درشت - آنچه از کف پای بزمین میرسد - شتر بزرگ سال
خِفّ سبک - گروه اندک
خِفّة سبکی

خُفاف سبک
خَفیف - خِفاف وأخفاف واَخِفّاء ج سبک - بحریست در اشعار بروزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن
خُفوف کفتار
خَفّاف موزه فروش وسازنده آن
(خَفاه) خفاً م برکند او را وبرزمین زد
خفابیته فروآورد وخوابانید وافکند آن را
خفا القربة درید مشک را
(خَفَت) خُفوتاً ن آرمید وخاموش شد
خَفَت خُفاتاً ناگهان مرد
خَفَت خفتاً وخافَت مُخافتةً وتخافت - پنهانی سخن گفت
اَخفَتتِ الناقة در همان روز که آبستن شد بارنهاد ودر سال دیگر
خَفت وخُفت سُداب گیاهی است بشکل



خافِت ابری آب - زراعت کوتاه
خَفوت زن لاغر - زنی که تنها پسند آید
ه (خَفتار) پادشاه جزیره وپادشاه حبش
(خَفتان) نوعی لباس جنگیان (کلمة من الدخیل)
ه - رجلٌ (خَفتَل) وخفائل - خفائِل ج مردست رای ضعیف
(خَفَج) البعیر خَفَجاً - ف شتر بیماری ساق پا مبتلا شد - بعیر اَخفج ص
خَفَج خفجاً - ن ض جماع کرد - پا درد گرفت از ماندگی میل کرد
تَخَفّج
خُفج
خَفج بیماری ساق پای شتر - گیاهی است بهاری
خَفیج
خَنفَج ورم کرده از آب - ضعیف پا
خَنفج وخنافج پر گوشت
خَنفَجی مرد بی منفعت سست

(خفاجل) گنگ
خفنجل ناگوار و زشت - آنکه در رفتن پنجه ها از یکدیگر نهد و پاشنها دور
(خخف) خخفة صدا و بانگ کفتار یک وقت خوردن - صدای حرکت و جنبش پیراهن نو
امرأة خخافة زنیکه تو دماغی سخن گوید
خخوف مرغیست که بالها را بهم زند
ضبعان خخاخف کفتارهای پر سر و صدا
(خفد) خفدا و خفدا و خفدانا - ن ف بسرعت رفت
اخفدت الناقة کره ناقص انداخت - آبستن بنظر آمد و آبستن نبود
خفدد شب پره
خفدود شب پره - مرغیست غیر آن
خفود ماده شتریکه کره ناقص افکند
خفيدد - خفاد و خفادید و خفیدات ج تیزرو - شترمرغ نر
(خفره) خفرا ... اجرت گرفت تا امان دهد او را و پناه داد او
خفر به خفرا و خفورا شکست پیمان را و غدر کرد با او
خفر بعهده ض وفای بعهد نمود
خفرت المرأة خفرا و خفارة - ف بسیار شرمگین گردید
امرأة خفرة و خفر ص - خفائر ج
خفره خفرا ن ض نگاهبان شد او را و نگاهداشت
اخفره شکست پیمان را و غدر کرد با او و نگاهبان فرستاد با او
خفره تخفيرا نگاهبان شد او را
تخفير خجل کردن
تخفر تخفرا سخت شرمگین شد
تخفر به پناه خواست از او - نگاهبان شد او را و نگاهداشت - بدرقه خواست - بدرقه شد
استخفر پناه و نگاهبانی خواست
خفر و خفارة شرم بسیار - شرمگینی

خفرة عهد و پیمان - پناه
خفرة نگاهبان - بدرقه
خفارة نگاهبانی درخت خرما از فساد
خفارة و خفارة و خفارة عهد و پیمان - پناه - اجرت نگاهبانی
خفیر - خفراء ج نگاهبان - پناه و یافته - مانند آن
خافور گیاهی است
مخفار زن بسیار شرمگین
ه (خفرج) نرم و نازک
خفرجة نیکوئی خوراک
(خفسه) خفسا - ن استهزاء و مسخره کرد او را
خفس الطعام اندک خورد از خوراک و آب
خفس البناء ویران کرد بنا را
خفس و اخفس اخفاسا زشت گفتن بی اندازه - اندک یا بسیار آب ریختن در شراب
تخفس الرجل بر زمین افتاد و بر پهلو خفت
انخفس الماء متغیر شد آب
خفیس شرابی که آب بسیار در آن ریخته باشند
شراب مخفس شراب زود مست کننده
تخفیس اندک یا بسیار آب ریختن در شراب
(خفش) به خفشا انداخت آن را
خفش البناء ویران کرد آن را
خفش خفشا ف ضعیف شد کوچک بودن چشم و ضعف بصر خلقة - مبتلا شد بیماری در پلک های چشم - مبتلا به بیماری شد که در شب بهتر از روز می بیند - کوچک بودن پیش کوهان و دراز نشدن آن - اخفش و خفشاء ص
خفشه تخفیشا ویران کرد آن را
خفش فلانا بر زمین افکند او را
خفش البدن ضعیف و لاغر شد
خفش بالارض چسبید بزمین
خفاش - خفافیش ج شب پره - ابابیل



خفوش نوعی از زنان ارزن

ه (خفنشل) زشت کج پاکه پاشنه ها را دور نهد وپیش آن را نزدیک

(خفضه) خفضاً من فرو آورد

واخفض لهما جناح الذل من الرحمة (آیه) فروتنی وتواضع کن با ایشان

خفض الصوت آواز را کوتاه کرد

خفض الکلمة کسره داد آخر کلمه را

خفض بالمکان مقیم گردید در جای

خفض الابل شتر رفت رفتن نرم وآهسته

خفض فرو داشتن آواز - پست وخوار داشتن - ختنه کردن دختر

خفض خفضاً - ك خوش گذرانی کرد

خفض القول یا فلان آهسته بگو

خفض الامر آسان وسبک کن کار را

خفض رأس البعیر کشید سر شتر را بسوی زمین تا سوار شود بر آن

اختفض فرو آمد

اختفضت الجاریة خود را ختنه کرد

حروف منخفضة حروف هجا غیر از خص ضغط قظ وآن را مستفله نیز گویند

انخفض انخفاضاً افتاده شدن وفرود آمدن از بلندی

خفض تن پروری

خافض از نامهای خداتعالی (پست وخوار دارنده جباران)

عیش خافض زندگی خوش وخرم

هو خافض الطیر او صاحب وقار است

خافضة زمین پست نشیب - زن ختنه کننده

ارض خافضة السقیا زمینی که آب دادن آن آسان باشد

خافضة رافعة (آیه) بر میدارد گروهی را بسوی بهشت وفرو میدارد گروهی را بطرف آتش

(خفع) خفعاً - م افتاد از گرسنگی ودوران سر

خفعه بالسیف م زد او را بشمشیر

خفع ل جگر او از گرسنگی ضعیف شد

خفع جنبش پرده یا جامه وتخته - سستی مفاصل

اخفعه الجوع گرسنگی او را بر زمین افکند

انخفعت کبده خمیده وباریک شد جگر او از گرسنگی

انخفعت النخلة برکنده گردید درخت خرما

انخفعت الرئة شکافته شد ریه

خفعان سستی مفاصل

خوفع اندوهگین خاموش مانند منکی زننده

خفوع دیوانه

(خفقه) بالسیف خفقاً ن من سبک زد او را بشمشیر

خفقت الرایة خفقاً وخفقاناً جنبید وحرکت کرد علم

خفق القلب طپید دل

خفق صدای نعل که از راه رفتن برآید - فرو بردن آلت نره در فرج - بچیزی پهن زدن کسیرا - درخشیدن برق - صدای باد

خفق النجم خفوقاً من غائب شد ستاره

خفق فلان واخفق سر جنبانید از غلبه خواب

خفق اللیل گذشت اکثر شب

خفق الطائر پرید مرغ

خفقت الناقة باد داد ماده شتر

خفوق من

خفوق باریکی کمر ومیان اسب

اخفق الطائر بال زد مرغ در پریدن

اخفق الرجل بثوبه درخشید لباس مرد

اخفقت النجوم روی آورد ستاره بغائب شدن

اخفق الرجل جنگ کرد وغنیمت نیافت

اخفق الصائد صیاد بی صید بازگشت

اخفق فلاناً بر زمین زد او را

اخفق اخفاقاً جوینده بی مراد بازگشت

اختفق السراب والعلم حرکت کرد علم وجنبش نمود سراب

خفقة آنچه بدان زنند مانند تسمه ودره وغیره - بیابان صاف سراب دار

فرس خفق وخفقة وخفق وخفقة - خفقات وخفقات و خفاق ج اسب کمر باریک

خیفق بیابان وسیع - تیزرو از اسبان وزو شتران

وشترمرغان وزن که بغلهای رانش دراز واستخوانهایش باریک باشد وگام دوروگشاده نهند

خَفَقان طپش (زدن) دل

رَجُلٌ خَفّاقُ القَدَم مردیکه پیش قدمهای او پهن باشد

خَفّاقَة دُبُر

اِمرَأَةٌ خَفّاقَةُ الحَشا زن شکم باریک

خَفیقُ الرِّیح صدای وزیدن باد

خافِقان مغرب ومشرق یا افق آنها یا دو کنار آسمان

خَوافِقُ السَّماء محلهای وزش باد چهارگانه

مِخفَق شمشیر پهن

مِخفَقَة تازیانه چوبین ودستمال بهم پیچیده تابیده (دره)

مَخفُوق دیوانه - مبتلا به طپش دل

خَنفَقیق بسیار تیزرو از ماده شتران وشترمرغان - سختی - نوعی از رفتار اسب - زن دلیر سبک

مَخافِقُ النَّجم محل غروب ستارگان

ه (خافِل) گریزنده

(خَفَن) سستی شکم

خُفّان - خِفّانَة واحد - ملخ = خَفّان جوجه شترمرغ

خُفّان (فصیح آن تَخفَة) سنگ سست مانند خزف

(خَفا) البرق خَفواً وخُفُوّاً - ن درخشید برق

خَفا الشیء هویدا گردید

خِفوَة نهان و پوشیده

(خَفَی) الشیء خَفیاً وخُفِیّاً - ض آشکار کرد آن را وبیرون آورد - پنهان کرد

خَفی درخشیدن برق

خَفِیَ خَفاءً وخُفیَةً وخِفیَةً - ف نهان شد

خافٍ وخَفِیّ

اَخفَا الشیء واِختَفَی واِستَخفَی پوشیده گردید

اَخفاءٌ وخَفاءٌ پوشیده و نهان کرد آن را

اِختِفاءٌ بیرون آورد و آشکار کرد آنرا

اِختَفَی دَمَهُ پنهان کرد آن را

خَفا پنهان و پوشیده

بَرِحَ الخَفاء واضح شد کار پنهان

خافٍ - خَوافٍ ج پوشیده - پری . جن

خافِیَة - خَواف ج نهان . پنهان و پوشیدگی - پری . جن

اَرضٌ خافِیَة زمینی که در آن جنیان بسیار باشند

خَفِیّ نهان . پنهان و پوشیده

خافِیا پری . جن

خَوافی پرهائی از بال مرغ که هنگام جمع کردن بال پنهان شوند - شاخهای برگدار خرما



خِفاء - اَخفِیَة ج پوشش - هرچه بدان چیزی را پوشند

خَفِیَّة - خَفایا وخَفِیّات ج چاه - بیشه وجنگل انبوه - نوعی جنون

اَخفِیَةُ النَّور غلافهای شکوفه

اَخفِیَةُ الکَری چشم ها

مُختَفی کفن دزد

(خَقَّ) القِدرُ خَقّاً وخَقَقاً وخَقیقاً ض جوش زد دیگ و صدا کرد

خَقَّ السَّیلُ فی الاَرض حفر کرد زمین را بسیار گود

خَقَّ الفَرجُ واَخَقَّ صدا کرد فرج

اَخَقَّتِ البَکَرَة سوراخ چرخ چاه فراخ گردید از محور

اَخَقَّ اِخقاقاً فراخ شدن جای دو سر محور بر دو شاخه کنار چاه

خَقّ - اَخقاق وخُقُوق ج (و اَخاقیق نزد بعضی ج ج) شکاف در زمین که پنهان شوند در آن - حوض خشک بی آب

خَقُوق ماده خر دبر فراخ - ماده خری که از لاغری از فرج او صدا آید

خَقّاقَة زنیکه از لاغری از فرج او صدا آید

اِخقیق واُخقُوق - اَخاقیق ج گودال در زمین که نتوانند در او پنهان شوند

ه (خَیقَم) حکایت آواز

(خَقَمَ) القوم پادشاه ورئیس کردند او را برخود

خاقان - خَواقین ج اسم پادشاهان ترک

ه (اَخقَی) اِخقاءً جماع کرد زن فراخ فرج را

(خَلَّ) لَحمُهُ خَلّاً وَخُلُولاً ن ض لاغر وکم گوشت گردید
خَلَّ الشيئ خَلّاً ن سوراخ کرد آن را
خَلَّ الفصيل زبان کره شتر را سوراخ نموده چوبی در آن کرد تا شیر نمکد
خَلَّ بِالرُّمح نیزه زد آن را
خَلَّ الکِساءَ دو طرف کنار گلیم را بمیل چوبی یا آهنی بهم دوخت گرد بدن خود
خَلَّ محتاج شد - مخصوص گردید
خَلَّ الابل وأَخَلَّ شتران را در علف نیکو چرانید
أَخلَّتِ النَّخلَةُ بار فاسد آورد
أَخلُّوا علف نیکو چریدند شتران آنها
أَخَلَّ بِالشيئ آن را زبود و ببرد
أَخَلَّ بِالمکان غائب شد از جای و گذاشت آنرا
أَخَلَّ الوالي بِالثغر والی لشگر سرحد را اندک گردانید
أَخَلَّ بِالرجل وفا نکرد بمرد
أُخِلَّ ل محتاج شد
أَخَلَّ إِخلالاً حاجتمند گردانید
خَلَّلَ خلال کرد دندانرا - سرکه ساخت
خَلَّلَ العصيرُ سرکه گردید
خَلَّلَ الخَمرَ سرکه گردانید شراب را
خَلَّلَ البُسرَ غوره خرما در آفتاب نهاد و سرکه بر آن پاشید
خَلَّلَ أَصابِعَهُ انگشتانرا در میان یکدیگر کرد
خَلَّلَ لِحيَتَهُ انگشتانرا در میان محاسن کرد
تَخلِيل ن ترش و تباه شدن شراب
تَخَلَّلَهُم در آمد بمیان ایشان
تَخَلَّلَ الشيئَ سپری شد
تَخَلَّلَ المطرُ بیکجای مخصوص باران بارید
تَخَلَّلَ القومَ با طرف گروه در آمد
تَخَلَّلَ الرُّطَبَ خرمای پخته را در میان شاخه یافت
تَخَلَّلَهُ سوراخ کرد آن را
تَخَلَّلَهُ بِالرُّمح پیاپی نیزه زد آن را
تَخَلَّلَ خلال کرد دندان - انگشتانرا بهم در کرد
خالَّهُ مُخالَّةً وخِلالاً وخُلالاً دوستی و برادری کرد با هم
تَخالُّوا با یکدیگر دوستی کردند
اِختَلَّتِ الابلُ ماندند شتران در علف شیرین
اِختَلَّهُ بِالرُّمح گذرانید با آن نیزه و دوخت با آن
اِختَلَّ اليه حاجتمند شد بآن
اِختَلَّ لَحمُهُ وجِسمُهُ لاغر وکم گوشت شد
اِختَلَّ العصيرُ سرکه گردید شراب
اِختَلَّ اِختِلالاً سرکه ساخت
رَجُلٌ خَلٌّ مُخِلٌّ ومُختَلٌّ مرد محتاج بی چیز
أَمرٌ مُختَلٌّ کار سست و فاسد
أَرضٌ مُخِلَّةٌ زمینیکه در آن گیاه شور و تلخ نباشد
إِبِلٌ مُخِلَّةٌ ومُختَلَّةٌ شتران چرنده علف شیرین
مُختَلٌّ سخت تشنه
خَلٌّ - أَخُلٌّ وخِلالٌ ج راه در ریگ که از آن بتوان گذشت - مرد ضعیف و لاغر - جامه کهنه - رگی است در گردن و در پشت - کره شتر نر با دوم در آمده - مرغ کم بال و پر - آنچه تلخ و شور مزه باشد از گیاه - لاغر کم گوشت - فربه - کره شتر از مادر جدا شده - بدی - شکاف در جامه - سرکه اندکی سرکه
خَلَّةٌ
مالَهُ خَلٌّ وَلاخَمرٌ نه خیر دارد و نه شر
خَلَّةٌ - خَلٌّ ج کره شتر با سال دوم وارد شده - سوراخ کوچک - یک جمع شده جداگانه - شراب ترش و متغیر آن بدون ترشی
- خِلالٌ ج زن سبک سوراخ - جای آنکه بعد از مرگ خالی شده - حاجت - بی چیزی
خِلٌّ - أَخلالٌ ج دوستی و مواخات
(بقولی مضموم و بقولی مضموم نیاید مگر با کلمه ودّ)
خِلَّةٌ - خِلَلٌ وخِلالٌ ج غلاف شمشیر پوست پوش نده و هر چه غلاف شمشیر را بدان آستر کنند - پوست

باتقش ونگار - روده که برد و طرف
سرگان باشد
اَخِلَّة ج ج دوستی و مواخات
خُلَّة - خُلَل ج درختی است خاردار - جای
روئیدن درخت عرفج - علف شیرین
- هر زمینی که در آن گیا و تلخ و شور باشد
خِلال ج زن - دوست و دوستی
خَلَل فاصله وگشادگی میان دو چیز - رخنهای
ابر و مخرجهای باران - تباهی کار -
بندگی مردم - پراکندگی در رأی
خِلَل - خِلَّة واحد باقیمانده خوراک میان دندانها
هُوَ خِلَلَهُم و خِلالَهُم او در میان آنهاست
خَلال - خَلالَة واحد غوره خرما
خَلالَة و خُلالَة و خِلالَة دوستی
خِلال - اَخِلَّة ج آنچه بدان سوراخ کنند
خلال دندان - چوبی که در زبان بچه شتر
کنند تا شیر نمکد - چوب و آهنی که دو کنار
جامه را بهم بر بدن پیوند زند - باقیمانده
خوراک در میان دندان ها مخارج باران از
خِلال الدّار اطراف و حدود خانه
صحن فضای خانه مابین اطاقها
خُلال ترش کننده شیرینی - رطب میان شاخه ها
خُلالَة باقیمانده خوراک میان دندانها -
آب وغیر آن که از میان انگشتان
بیرون آید - رطب میان شاخه ها
خَلّال سرکه فروش
خُلولَة دوستی
خَلیل - اَخِلّاء و خُلّان ج دوست - صادق
و خالص آن - سوراخ نافذ کرده شده
- لاغر خلیلة مونث - خلیلات
و خلائل ج
رَجُلٌ اَخَلّ و خَلیل و مُخَلّ مرد درویش بچیز
خُلَیلَك دل تو بینی تو
عَسکَرٌ خالّ لشکر پریشان و متفرق
اَخَلّ محتاج تر

مَخلول سوراخ نافذ
فصل مخلول گره شتر لاغر
(خَلا) الرجلُ خُلُوًّا لازم گرفت جای را
خَلا القوم وخالا مُخالاةً گذاشتند چیزی
واختیار کردند غیر او را
خَلَأَتِ الناقةُ خَلْأً و خِلاءً و خُلُوءً -
فروخفت شتر بدون علتی
ناقةٌ خالِئٌ و خَلوءٌ مص
(خَلَبَهُ) خَلْباً - ن ض خراشیده او را بناخن
ومجروح کرد - برید او را شکافت - در و کرد
خَلَبَ الفریسةَ گرفت شکار را بچنگال
خَلَبَ فلاناً عقلَهُ ربود عقل فلان را
خَلَب گزیدن
خَلَبَهُ خَلْباً و خِلاباً و خِلابَةً وخالَبَهُ
مُخالَبَةً و خَلَّبَهُ واختَلَبَهُ
فریفت او را بزبان -
خالِب و خَلّاب و خَلَبوت
و خَلوب ص
خَلُبَتِ المرأةُ خَلابةً - ف احمق گردید زن
خَلباء ص
اَخلَبَ الماءُ تیره گردید آب
اَخلَبَ الکرمُ برگ آورد درخت تاک . مو
اِستَخلَبَهُ خراشید آن را و برید
خِلب - اَخلاب و خُلباء ج - ناخن -
برگ تاک (مو) - نر - پرده دل
و کبد - مردیکه زنان او را دوست
وا دارند و زنان او را برای خوش زبانی او
خُلُب و خُلْب وسط درخت خرما - لیف
- ریسمان باریک محکم بافته از لیف
- گل ولای تخت چسبیده بزمین
- گل سیاه
خُلَّب ابر بی باران
برقٌ خُلَّب برق بی باران
خَلَبّة زن بسیار فریبنده
رَجُلٌ خِلَبُوب مرد فریبنده

خِلّیبی خدعه . فریب
خَلْبَنَ زن لاغر احمق
مِخْلَب - مَخالِب ج داس بی دندانه - چنگال مرغان و درندگان یا مخصوص مرغان شکاری
ماءٌ مُخْلِب آب گل آلود
مُخَلَّب من الثیاب آنکه نقش ونگار بسیار داشته باشد
(خَلْبَسَهُ) او خَلْبَسَ قَلْبَهُ دل برد از او و مفتون گردانید
خُلابِس سخن دروغ و بی اعتبار
خَلابِس باطل
خَلابِیس باطل - پراکندگان بهر طرف - فرومایگان
خَلَنْبُوس سنگ آتش زنه
ه (خَلْبَصَ) گریخت
خَلَبُوص مرغیست کوچکتر از گنجشک و همرنگ آن
(خَلَجَهُ) خَلْجاً - ف کشید آنرا - بیرون کرد جنبانید
خَلَجَهُ بِعَیْنِه اشاره کرد او را بچشم
خَلَجَ الشیء جنبانید آنرا - رهانید
خَلَجَ الوَلَدَ واخْتَلَجَ از شیر باز داشت کودک را
خَلَجَ بنیزه و شمشیر زدن - جماع کردن
خَلِجَ خَلَجاً - ف مبتلا باستخوان درد شد از رنج و ماندگی
خَلَجَتْ عَیْنُهُ خُلوجاً و خَلَجاناً - ن ض پرید چشم او - عَیْنٌ خَلِجَة ع
تَخَلَّجَ جنبید و لرزید
خالَجَ قلبی امرٌ در دل من خطور کرد
تَخالَجَ فی صدری شیءٌ خلید در دل من
وَجْهٌ مُخْتَلَج چهره کم گوشت
رَجُلٌ مُخْتَلَج مردیکه در نسب او منازعه کنند
اِخْتَلَجَهُ کشید آن را و بیرون کرد
اِخْتَلَجَ عَیْنُهُ پرید چشم او
اُخْتُلِجَ من بینهم فرو رفت از میان ایشان
خَلَج درد استخوانها از رنج و ماندگی
خَلِیج دور و بعید
خِلاج نوعی از منسوجات خط دار
خَلَجان بطرز مجنونان رفتن بر زمین
خَلُوج شتریکه کم شیر گردیده از او دوشتن

خَلِیج - خُلُج ج جوی - قسمت فرو رفتگی از دریا در خشکی - کاسه بزرگ - ریسمان - کشتی کوچک - لرزان بدن - مشکوک النسب
اَخْلَج ریسمان. طناب
اِخْلیج اسب جواد نیک رو - گیاهی
مُخْلُوجَة نیزه زنی چپ راست - صحیح رای
خَلَنْج - خَلانِج ج (معرب خدنگ) درختیست سخت که از چوب آن تیر و نیزه سازند
ه (خَلَمَ) وخَلَمْتَم تناور و بزرگ و دراز خلقت
(خَلْخَلَ) العَظْمَ گرفت گوشتی که بر استخوان بود
خَلْخَلَ المرأة و تَخَلْخَلَت زن خلخال در پا کرد
تَخَلْخَلَ الشیء اجزای آن از هم جدا قرار گرفت
تَخَلْخَلَ مِن مَکانه جنبید از جای خود
خَلْخال - خَلاخِل ج پای برنجن (خلخال معروف که در پا کنند)
ثَوْبٌ خَلْخالٌ و خُلْخُلٌ جامه نازک
مُخَلْخَل موضع خلخال از ساق پا
(خَلَدَ) خُلوداً ن همیشه و دائماً ماند
خَلَدَ خَلْداً و خُلوداً پیر و پرسال گردید لکن مویش سفید نشده
خالِد و مُخَلَّد و مُخْلِد و مُخْلَد من
خَلَدَ بالمکان و اِلی المکان و اَخْلَدَ و خَلَّدَ اقامت کردند در آنجا
اَخْلَدَهُ اللهُ و خَلَّدَهُ همیشه باقی دارد او را خدا
اَخْلَدَ بِصاحِبِه لازم گرفت او را
اَخْلَدَ اِلَیْه میل کرد بسوی او
خَلَّدَ تَخْلیداً همیشه داشتن
خُلْد بقا - باقی - بهشت - نوعی از مرغان که قره گویند - جانوریست کور در زیر زمین -
خلخال - گوشواره
خُلْد و خُلُد مناجذ ج (از غیر لفظ) موش کور نیز گویند



خَلَد حال - دل - نفس
خَلَدَة گوشواره
خُلُود بقا - همیشگی
خَوالِد سه پایهای جای دیگ - کوههای سنگها
اَبُوخالِد لقب سگ است
(خُلَّر) گیاهی است - باقلا و نخود و ماش - جلبان
(خَلَسَهُ) خَلْساً وخِلِّيسى - ن ربود آن را
اَخْلَسَ النَّبات گیاه خشک و تر بهم آمیخت
اَخْلَسَ الرَّأس اِخْلاساً بهم آمیخت موی سیاه و سفید سر
اَخْلَسَتِ الارض رویید گیاهان زمین - خَلِيس س
تَخَلَّسُ ربودن
خالَسَهُ مُخالَسَةً سرعت و شتاب کرد
تَخالُس از یکدیگر ربودن
اِخْتِلاس ربودن - زود ربودن
خَلْس وخَلِيس گیاه خشک که گیاه تازه از بیخ آن روییده باشد
بِناءٌ خُلَسٌ - خَلْساء واحد - زنان سفید که سفیدی آنها بسیاهی آمیخته باشد
خُلَسَة ربودگی - بهم آمیختگی گیاه تر و خشک
خِلاسِي کودکی که یکی از ابوین او سفید و دیگری سیاه باشد - خروسی که از نسل هندی و فارسی باشد
(خَلَصَ) خُلُوصاً وخالِصَةً - ن ساده و خالص گردید
خَلَصَ اِلَيْهِ خُلُوصاً رسید باو و پیوست بآن
خَلَصَ مِنَ الهَلاكِ نجات یافت و سالم ماند
خَلِصَ العَظْمُ خَلَصاً ف خوش درآمد استخوان در گوشت
اَخْلَصَ السَّمْن گرفت خلاصه روغن را
اَخْلَصَ لِلّٰه بدون ریا عبادت کرد خدا را
اَخْلَصَ البَعِير فربه شد شتر و مغز استخوان او پر گردید
اَخْلَصَ اِخْلاصاً مخصوص کردن - خالص گردانیدن - دوستی خالص داشتن
خَلَّصَهُ تَخْلِيصاً مخصوص و خالص کرد آن را - رهانید
تَخْلِيص خلاصه گرفتن از زر و غیر آن بگداختن

خالَصَهُ مُخالَصَةً دوستی خالص کرد با او
تَخالُص با یکدیگر دوستی مخصوص داشتن
اِسْتَخْلَصَهُ لِنَفْسِهِ آن را برای خود مخصوص گردانید
اِسْتِخْلاص رهائی جستن
خِلْص وخُلْصان - خُلَصاء ج اول - دوست . گزیده
فُلانٌ خِلْصِي او برگزیده من است
خَلَص - خَلَصَة واحد گیاهی است که بر درختان پیچد خوشبوی است و دانه اش مانند عقیق
خَلاص رهائی - رویدن
خِلاص خلاصه روغن - گداخته طلا و نقره - کره - رب خرما
خُلاص سوراخ در خانه
خُلاصَة وخِلاصَة برگزیده هر چیزی
خالِص - خالِصَة مؤنث ساده - نامخلوط - سفید از هر چیزی
خُلُوص دُرد و ثفل که در ته ظرف روغن نشیند
(خَلَطَهُ) خَلْطاً - ض آمیخت آن را
اَخْلَطَ الفَرَسُ اسب در رفتار کوتاهی کرد
اَخْلَطَ الفَحْل نر با ماده آمیزش کرد
اَخْلَطَ الجَمّالُ الفَحْل ساربان آلت نر را در فرج ماده نهاد
خَلَّطَهُ آمیخت آن را
خَلَّطَ فِي الاَمْر آمیخت بعض کار را با بعض و فساد افکند در آن
خالَطَهُ مُخالَطَةً وخِلاطاً آمیزش کرد با او
خالَطَهُ الدّاء درد با او درآمیخت
خالَطَ الذِّئبُ الغَنَمَ افتاد گرگ در میان گوسفندان
خالَطَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را
خِلاط آمیختگی شتران و مردم و چارپایان - آمیزش نر با ماده - شوریدن عقل
تَخالَطُوا باهم بمباشرت آمیختند
اِخْتَلَطَ آمیخته شد
اِخْتَلَطَ الرَّجُل فاسد عقل و شوریده خرد گردید

اِختَلَطَ الفَرَس — اسب در رفتن کوتاهی کرد
اِختَلَطَ الجَمَل — شتر فربه شد
اِختَلَطَ الظَلام — تاریکی فرو گرفت
اِستَخلَطَ البَعیر — آلت فرو برد شتر در فرج ناقه
خَلط وخَلِط وخُلُط — مرد متملق آمیزش کننده با مردم — آنکه زنان و متاع خود را میان مردم اندازد
رَجُلٌ خَلِط ومُختَلِط — مرد احمق و شوریده عقل
خِلط وخَلِط — تیر و کمان که چوب آنها کج باشد در اصل
خِلط - اَخلاط ج — احمق - هر آمیزش کننده با دیگری - خرمای از هر جنس بهم آمیخته
رَجُلٌ خِلطٌ مِلطٌ — مرد آمیخته نسب
خِلطَة — عشرت
اِمرَأَةٌ خِلطَة — زن آمیزش کننده با مردم
خُلطَة — شرکت
خَلاطَة — احمقی
خَلیط - خُلُط وخُلَطاء ج — شریک - شریک در حقوق ملک - گل و لای آمیخته بکاه - شیر شیرین آمیخته بترش - روغنی که در آن پیه و گوشت باشد - آمیختگی کار - شراب خرما و غوره آن شراب انگور و کشمش آمیخته - گروه از هر جنس مردم بهم آمیخته
خَلیطَة — دوشیده شدن ماده شتر بر شیر گوسفند و دوشیده شدن میش بر شیر بز
خُلَیطَی وخُلَّیطَی — مردم بهم آمیخته از هر جنس - آمیختگی بعض کار با بعض - فساد افتادن در کار - فساد
مالَهُم خِلّیطَی — نیست ایشان را آمیزش کننده
وَقَعوا فی خُلَیطَی — افتادند در آمیزش
اَخلاط - خِلط واحد (در معنی اول) مزاجهای چهارگانه مردم - گروه از هر جنس مردم بهم آمیخته
رَجُلٌ مِخلَط ومِخلاط — مردی که بهر کاری آمیزد و فساد افکند
جَمَلٌ مُختَلِط — شتری که پیه با گوشت او آمیخته باشد
(خَلَعَت) العِضاهُ خَلعاً - ف — برگ آورد درختان عضاه

خَلِعَ ل — گسسته شد پی پاشنه او
خَلَعَ ثَوبَهُ خَلعاً - ف — جامه را از تن برکند
خَلَعَ عَلَیهِ خِلعَةً — خلعت داد او را
خَلَعَ — معزول کردن از کار
خَلَعَ اِمرَأَتَهُ خُلعاً — رها کرد زن را بر مالی که گرفت
خَلَعَ السُنبُل — خار بر آورد خوشه - خالِع ص
خَلَعَ الغُلام — کودک از رسیدن ببلوغ بزرگ آلت گردید
خَلُعَ خَلاعَة — نااهل شد فسرزند خَلیع ص
اَخلَعَتِ العِضاة — برگ آوردند درختان عضاه
اَخلَعَ السُنبُل — دانه بست خوشه
اَخلَعَ القَوم — یافتند درخت عضاه را که برگهای آن نیافتند
تَخلیع — راه رفتن مردی که ایستین او از هم جدا باشد - در عروض آنکه مستفعلن را در بحر بسیط بمفعولن تبدیل کنند
تَخَلَّعَ فِی الشَّراب — شراب خوار شد
تَخَلَّعَ فِی المَشیِ — در راه رفتن پاها را از هم جدا نهاد
خالَعَهُ مُخالَعَةً و تَخالَعَ — جدائی کردن زن وشوهر از هم بر مالی
تَخالَعوا — سوگند خوردند میان یکدیگر
اِختَلَعوهُ — گرفتند مال او را
اِختَلَعَتِ المَرأَة — طلاق گرفت زن بر مال خالِع ص
اِنخَلَعَ — از جای خود بدر رفت
خَلع — گوشتی که آن را پخته در ظرفی نهند تا وقت حاجت خورند - گوشت خشک بریان کرده
خُلع وخُلعَة — رهائی زن بر مالی که بشوهر بخشد
خِلعَة - خِلَع ج — جامه که از جهة تشریف برکسی پوشانند
خِلعَة وخُلعَة — گزیده مال
خُلاع — نوعی از دیوانگی مردم

خالِع زن که طلاق خلع داده شده – مرد که زن خویش را طلاق خلع داده است – غورهٔ خرما نزدیک برسیدگی – شتری که برجستن برماده نتواند – درخت پوسیده – درخت عضا که برگ آن نریزد – پیچیدگی عقب باشنه

خَوْلَع قمارباز بدبخت – کودک پرآزار – احمق – رهبر دانا – گرگ وغول – ترس که مرد را مانند جن زده نماید

خَيْلَع پیراهن بی آستین – گرگ – ترس عارض بر دل مانند جن زده

خَلِيع وَمَخْلُوع – خَلِيعَه مؤنث فرزندی که پدرش بیرون کرده باشد – غول – گرگ – صیاد – مرد ناأهل که کسان خود را بیازارد – تیر قمار که غالباً نبرد – قمارباز گرو بند – جامه کهنه

خُلْبَع گرگ – غول

خُلَعاء فرزندان بیرون کرده پدر و مادر

خَلْعَاء وَخَلَعْلَع گفتار

مُخَلَّع در علم عروض بیتی که در آن تصرف تخلیع کرده باشند – مرد ضعیف وسست – مرد مبهوت – مرد جن زده

مُخَلَّعُ الأَلْيَتَيْن مردی که الیتین او از هم جدا باشد

اِمْرَأَةٌ مُخْتَلِعَة زن خواستار جماع

(خَلَفَهُ) خِلَافَةً – ن بجای او شد در کاری و با قی ماند بعد او

خَلَفَ القَمِيصَ خَلْفَةً بیرون کرد قطعهٔ کهنه پیراهن را و دوخت آن را

خَلَفَ فَمُ الصَّائِمِ خُلُوفاً وَخُلُوفَةً وَخِلْفَةً بوی گرفت دهن روزه دار

خَلَفَ اللَّبَنُ متغیر شد مزه وبوی شیر

خَلَفَ فُلَانٌ فاسد شد فلان – برآمد بر کوه

خَلَفَ فُلَاناً گرفت جای او را از پس وی

خَلَفَ اللهُ عَلَيْكَ خدا عوض چیزی باشد که از دست تو رفته است

خَلَفَ بَيْتَهُ در آخر خانه ستون استوار کرد

خَلَفَ أَبَاهُ جانشین پدر خود شد

خَلَفَ رَبُّهُ فِي أَهْلِهِ خِلَافَةً – خلیفه شد بر آنها خدا

خَلَفَ الثَّوْبَ وَأَخْلَفَ قطعه کهنه از جامه را بنو بدل کرد

خَلَفَ لِأَهْلِهِ خَلْفاً وَأَخْلَفَ آب کشید برای اهل خود

خَلَفَ النَّبِيذُ فاسد گشت شراب

خَلَفَ عَنْ أَصْحَابِهِ تخلف کرد از یاران خود

خَلَفَ فُلَانٌ خَلَافَةً وَخُلُوفاً احمق گردید خالِف وخالِفَة ص

خَلَفَ عَنْ خُلُقِ أَبِيهِ اخلاق پدر نگرفت

خَلَفَ فُلَاناً فِي أَهْلِهِ خلیفه فلان گردید درمیان اهل او

خَلْف جانشین شدن (اگر از چیزی باشد که عوض ندارد مانند پدر به علی متعدی میشود واگر عوض دارد به لام متعدی میگردد)

خَلَفَ اللهُ عَلَيْكَ خدا خلیفه پدر یا خلیفه هر گمشدهٔ تو شود

خَلَفَ البَعِيرُ خَلَفاً – ف شتر مائل بکنار شد

خَلِفَتِ النَّاقَةُ حامله گردید ماده شتر

خَلِفَ خَلَفاً چپ دست شدن (آنکه کار بدست چپ او آسانتر باشد) – احول گردیدن

أَخْلَفَ فَمُ الصَّائِمِ بوی گرفت دهن روزه دار

أَخْلَفَهُ الوَعْدَ گفت وعمل نکرد

أَخْلَفَ فُلَاناً وعده خلاف یافت او را

أَخْلَفَتِ النُّجُومُ باران نیاوردند ستارگان

أَخْلَفَ فُلَانٌ لِنَفْسِهِ رفت از او چیزی وبجای آن چیز دیگر گرفت

أَخْلَفَ النَّبَاتُ برگ دوم آورد گیاه

أَخْلَفَ عَنِ البَعِيرِ تنگ شتر را از نزدیک خصیه دور کرد

أَخْلَفَ اللهُ عَلَيْكَ خدا رفته‌ای تو را رد کند بتو

أَخْلَفَ الطَّائِرُ پر دوم برآورد مرغ

أَخْلَفَ الغُلَامُ بحد بلوغ رسید کودک

أَخْلَفَ الدَّوَاءُ فُلَاناً ضعیف گردانید او را

اَخْلَفَ اِخْلافاً برگردید مزه و بوی شیر و خوراک - دست بقبضه شمشیر برد - جُفت شد نر با ده دفعه دوم

خَلَّفَ فُلاناً او را بجای خود خلیفه قرار داد - پشت سر انداخت

خَلَّفَ بِناقَتِه بست یکطرف پستان شتر را

خَلَّفوا اَثقالَهُم گذاشتند پس پشت بارهای خود را

تَخَلَّفَ عَنهُ سپس ماند از او

خالَفَهُ مُخالَفَةً وخِلافاً خلاف کردند با هم

اِخْتَلَفَ فُلاناً خلیفه فلان گردید

اِخْتَلَفَ اِلَى الخَلاء شکم روش گرفت

اِخْتَلَفَ صاحِبَه منتظر فرصت بود تا در غیبت دوستش با زن او خلوت کند

اِسْتَخْلَفَ لِاَهلِه آب کشید برای اهل خود

اِسْتَخْلَفَ فُلاناً خلیفه کرد او را بجای خود

خَلف - خُلوف ج پس (نقیض پیش) - سخن فاسد و خطا - آب کشی - دم و بیرتر کسیکه خیر در او نباشد - گروهی از قبیله که رفته باشند - گروهی که حاضر باشند بهر دو معنی گویند (حَيٌّ خُلوف) - تبر بزرگ - تبر کبیر - سر تیغ داسی - نسل - کوتاه ترین استخوان پهلو - جایگاهی که شتر را از آنجا دارند - پشت - پشت خانه - خیک کهنه - شیر

خَلْفَة - خُلَف ج بی اشتهائی خوراک از بیماری

خِلف مختلف - مجوج - علفی که در تابستان روید - سر پستان شتر با طرف و دنباله آن - دنده کوچک آخر سینه

وَلَدَتِ الشّاةُ خِلفَين زائید گوسفند یکسال نر و یکسال ماده

ذاتُ خِلفَين (وبفتح) تبر دو سر

خِلفَة - اَخلاف ج اختلاف - آمد و شد شب و روز - وصله جامه - علف که در تابستان روید - علفی که بعد از علف خورده روید - کشت که بعد از گندم و جو کارند - رفت و آمد چشیان

آنچه در پس سوار آویخته شود - آنچه در اول سرما از درخت برآید - میوه بار دوم - برگ دفعه دوم - غوره نو آوردن درخت تاک - دیگر مردی بودن و در غیبت نزد اهل او آمد و شد کردن - ستوران مختلف - خوراک با قیمانده میان دندانها - هیضه و شکم روش - بوی گرفتن دهان روزه دار - وقت بعد از اوقات - گیاه که بعد از گیاه روید - گیاهی که بشبنم روید - مخالفت - خلاف کردن - دو رنگ باهم جمع شدن - بردن شتران در شب بطرف آب بعد از بازگشتن مردم

جَعَلَ اللَّيلَ والنَّهارَ خِلفَةً گردانید شب و روز را قائم مقام یکدیگر

اَلقَومُ خِلفَةٌ گروه مختلفند

لَهُ وَلَدانِ خِلفَتانِ وخِلفانِ برای او است دو فرزند یکی دراز و دیگر کوتاه یا یکی سفید و دیگر سیاه

مِن اَينَ خِلفَتُكُم از کجا آب میکشید

اَخَذَتهُ خِلفَة شکم روش گرفت

فى خُلقِه خِلفَةٌ تغیر الخلق است

خُلف دروغ - خلاف وعده کردن

خُلفَة عیب - احمقی و بی عقلی - خلاف - آخر مزه - خوراک

خَلَف آنکه از پس کسی یا چیزی آید - فرزند صالح - عوض و بدل

هُوَ خَلَفُ صِدقٍ مِن اَبيه او فرزند صالح که جانشین پدر گردیده (بعضی عقیده دارند که بسکون لام مخصوص باشرار است و بتحریک ضد او و بعض دیگر هر یک را بجای دیگر استعمال میکنند)

اَعطاكَ اللهُ خَلَفاً عَن تالِف خدا عوض بتو عطا کند

آنرا عوض از مفقود شده
هُم كِرامٌ خَلَفًا عن سَلَفٍ فرزندان‌اند که چون از وی وارث پدرانند
خَلِف - خَلِفَة واحد و خَلِفات و خَلائِف ج - شتران آبستن

خِلاف نوعی درخت بید - پس و بعد - مخالفت - آستین پیراهن

خَلافَة احمقی

خَليف - خُلُف ج راه و رود خانه بین دو کوه - آب و راه در کوه بر طریق که باشد - راه - تیر - مرد تیز فهم چرب زبان - جامه که وسط آن را پاره کرده دو طرف آن بهم متصل کنند - ماده شتر که روز دوم زاییدن باشد - شیری که آغوز از آن گرفته باشند - زلفی که موهای را در پشت سر بسته باشد - سلطان بزرگ

خَليفا النّاقَة زیر و بغل ماده شتر

خَليفَة - خَلائِف و خُلَفاء ج جانشین سلطان بزرگ

خالِف احمق - آب گشنده - شراب فاسد - کسیکه بماند و دیگران بروند

خالِفَة - خَوالِف ج احمق - سخن فاسد و خطا - گروه باقیمانده بعد گروه گذشته - ستون آخر خیمه

رَجُلٌ خالِفَةٌ مرد خلاف کار - کسیکه از او نفع و خیر بکسی نرسد

فی خُلُقِه خالِف و خالِفَة خوی او موسته در تغیر است

هُوَ خالِفَةٌ اَو خالِفُ اَهْلِ بَيْتِه او نانجیب و بی خیر است

ما اَدْرِي اَيّ خالِفَةٍ اَو خالِفٍ ندانم او کدام کس است

خَوالِف زنان - زمین‌ها که نرویاند مگر بعد از همه زمین‌ها

خِلّيفَى خلافت

اَخْلَف آنکه بدست چپ کار کند - یک چشم - کسیکه در راه رفتن بپای چپ فشار آورد - احمق - سیل - مار نر - کم عقل - شتر میل کننده بکنار

مُخْلاف - مَخاليف ج مرد خلاف کننده عهد و وعده - روستا (بلوک)

مُخْلَف راههای عبور در منی

مَخْلَفَة جای خلاف - راه و منزل

مَخْلَفَةُ مِنىً محل اجتماع مردم در منی.

مُخْلِفَة شتر که آبستن بنظر آید

رَجُلٌ خِلّيفَة مرد بسیار خلاف کار

خَلَفْناة (نون زائده) بسیار خلاف

خُلُفُف احمق (مذکر و مونث)

اُمّ الْخُلُفُف سختی - سختی بزرگ

(خَلَقَهُ) خَلْقًا و خَلْقَةً - ن آفرید آنرا

خَلَقَ الافْكَ بافت دروغ را

خَلَقَ الشَّيْءَ نرم گردانید آن را

خَلَقَ الكَلامَ ساخت سخن را

خَلَقَ النَّطْعَ وَالاَدِيمَ اندازه کرد و دوخت آنرا

خَلَقَ العُودَ و خَلَّقَ برابر کرد چوب را

خَلُقَ خَلاقًا ف ك نرم و درخشان گردید

خَلُقَ الثَّوبُ خُلُوقَةً - ك ف ن کهنه شد جامه

خَلُقَ الغُلامُ نیکو شد خلقت او

اَخْلَقَهُ او را جامه کهنه پوشانید

اَخْلَقَ اِخْلاقًا کهنه شدن - کهنه کردن

خَلَّقَهُ تَخْليقًا خوش بوی کرد او را ببوی خوش و زعفران - تمام خلقت گردانید او را

خَلَّقَ القِدْحَ هموار و برابر کرد تیر را

تَخَلَّقَ الافْكَ و اخْتَلَقَ دروغ را بافت

تَخَلَّقَ بوی خوش با خود برداشت - اخلاق کسی گرفت

تَخَلَّقَ بِغَيرِ خُلُقِه غیر خوی خود را بخود بست

خالَقَ القَومَ معاشرت کرد با آنها بخوش خوئی

اِخْلَوْلَقَ السَّحابُ برابر شد ابر و سزاوار باران گردید

اِخْلَوْلَقَ الرَّسْمُ مستوی و برابر شد زمین

اِخْلَوْلَقَ مَتْنُ الفَرَسِ صاف شد پشت اسب

خَلْق آفرینش - تقدیر - مردم

خِلْقَة آفرینش - هیئت

خُلْق و خُلُق - اَخْلاق ج - خوی - طبع - مروت - دین

خُلقَة وخُلوقَة وخَلاقَة نرمی - درخشانی

خَلَق - خُلقان ج کهنه (مذکر و مونث یکسان)

بی شکافی - بی شکستگی

خَلقَة ابر ستوی یا باران

سَحابَةٌ خَلِقَة وخَلیقَة ابرکه نشان باران دراو باشد

خُلُق زن رتقاء (بسته فرج)

خَلاق نصیبی از خیر

خِلاق وخَلوق نوعی از بوی خوش

خَلیق سزاوار - تمام خلقت - خوی گیر

خَلیقَة - خَلائق ج طبیعت - خوی - مردم - بهائم - چاه

إمرَأةٌ خَلیقَة زن جسیم

خالِق از صفات حضرت باری

(وبیرون آورنده) - پوست ساز

أخلَق نرم و بر - فقیر

خَلقاء سم بی شکاف - رتقاء (زن فرج بسته)

سنگ بی شکاف - پهلوی شتر وغیره

خَلقاءُ الغار باطن غار

خَلقاءُ الجبهَة جای هموار و برابر از جبهه

خُلَیقاء باطن غار - جای هموار و برابر از جبهه - آخر بینی

نزدیک ابرو

ثَوبٌ أخلاق جامه تمام کهنه

مَخلَقَة سزاوار

قَصیدَةٌ مَخلوقَة قصیده که نسبت بشاعری دهند وازو نباشد

مُخَلَّق تیر هموار کرده

مُضغَةٌ مُخَلَّقَة پاره گوشت تمام خلقت

مُختَلَق (بیناً للمفعول) تمام خلقت از هر چیزی

(خُلقین) - خَلاقین ج دیگ بزرگ

ه (خَلَمَهُ) خَلماً واختَلَمَه برگزید آن را

خالَمَهُ مُخالَمَةً دوستی کرد باو

خِلم - أخلام وخُلَماء ج دوست - یار - خوابگاه آهو و لانه آن - جای پنهانی او - استخوان - پیه روده های گوسفند

إبِلٌ خِلَمَةٌ شتران چرنده

خالِم نیک ستوی و برابر

ه (خَلامِیس) هرچهار شب یکبار شتر را آب دادن

(خَلا) المَکانُ خُلُوّاً وخَلاءً - ن خالی شد آنجا

خَلا درجای خالی افتاد - گذشت ورفت - فرستاده شد

خَلا عَلی بَعضِ الطَّعام اکتفا کرد بر بعض خوراک

خَلا مَکانَهُ مرد و گذشت

خَلا بِه وإلَیه ومَعَهُ خُلُوّاً وخَلاءً وخَلوَةً جمع آمد باو درخلوت

خَلا عَنِ الأمرِ ومِنهُ بیزاری جست از کار

خَلا عَنِ الشَّیءِ فرستاد آن را

خَلا بِه تمسخر کرد باو

أخلَی المَکان خالی شد جای

أخلاهُ تهی کرد آن را - خالی یافت

أخلَی درجای خالی بی زحمت فتاد

أخلاهُ وبِه خلوت کرد باو

أخلاهُ مَعَهُ خالی یافت بر دو را

أخلَی إخلاءً وأخلَیتُ عَنِ الطَّعام تهی شد شکم از خوراک

خَلَّی الأمرَ تَخلِیَةً گذاشت کار را

خَلَّی سَبیلَهُ رها کرد او را

خَلَیتُ عَنهُ فارغ وتهی شدم از او

تَخَلَّی مِنهُ وعَنهُ گذاشت آن را - تهی شد از آن

خالاهُ مُخالاةً گذاشت آن را

إختَلَی تنها ماند درخلوت

إستَخلَی المَکان خالی شد جای

إستَخلَی المَلِكُ وقت خلوت خواست پادشاه

خَلوَة تنهائی

خِلو - أخلاء ج (مذکر و مونث یکسان) خالی - تنها - منفرد - مرد فارغ و بیزار

أنا خِلوٌ مِن کَذا من بیزارم از او

خَلا بر دو وجه است اول حرف جر بمعنی مگر و برای استثناء است مانند قامَ القومُ خَلا زیدٍ دوم فعل متعدی وما بعد او منصوب

مثل الاکل شیئ ماخلا الله باطل

خلاء جای خالی - مکان مستراح

بات فی بلد الخلاء مرور جائی که کسی آنجا نبود

خلاؤک اقنی لحیائک تنها بودن تو در خانه نگاهبان تراست حیاء ترا از مردم

انا منک خلاء من بیزارم از تو

خالی - اخلاء ج مرد مجرد - زن بی شوهر

قرون خالیة قرنهای گذشته

خلی - خلیة مؤنث خلیون و اخلیاء ج مرد از غم وغصه خالی و فارغ - مرد بی زن



لانهٔ زنبور عسل - خم گلی میان تهی یا از چوب که زنبوران در آن عسل نهند - بشکل - پائین درخت

خلیة - خلایا ج ناقه زانو باز کرده و آزاد شده - کشتی بزرگ - کشتی که بدون ملاح روان باشد - کشتی که بدنبال آن زورق کوچک باشد - لانه زنبور عسل - معنی شکل فوق - پائین درخت - شتری که برای دوشیدن گذارده شده

(خلی) النبات خلیاً - ض برید وکند علف وگیاه ترا - خالی ص

خلی الماشیة برید وبرکند علف را برای چهارپایان

خلی الفرس دانه در دهن اسب انداخت

خلی اللجام بیرون کرد لگام را از دهن اسب

خلی القدر هیزم بزیر دیگ نهاد - در دیگ گوشت انداخت

خلی الشعر فی المخلاة جمع آورد جو را در توبره

اخلی الله الماشیة خدا علف را برای چهارپایان رویانید

اخلت الارض زمین پر علف شد

خالاه مخالاة برزمین انداخت اورا - خدعه کرد با او

اختلی العشب واخلی برید وبرکند گیاه تر را

اخلاء بشمشیر بریدن

اخلولی برخوردن شیر مداومت کرد

خلی - خلاة واحد - اخلاء ج گیاه تر - هر تره وسبزه کنده

مخلی داس درو کننده علف

مخلاة توبره - علف دان

مختلی شیر

مختلون دروکنندگان گیاه

(خم) البیت خماً - ن واختم روفت خانه را

خم البئر واختم پاک کرد چاه را

خم الناقة دوشید ماده شتر را

خم فلاناً نیک ثنا ومدح کرد او را

خم حبس کرده شد مرغ در لانه

خم اللحم خماً وخموماً - ن ض واخم فاسد شد گوشت
لحم خم وخام ومخم ص

خم اللبن واخم متغیر شد شیر از بد بوئی خیک

فلان لایخم او تغییر نمیکند از سخاوتش

تخمم ما علی الخوان ریزه های خوراک که بر سفره مانده بود خورد

اختم اختماماً برید

خم ثنا ومدح نیک - گریخت - بریدن

خم بستان خالی

خم - خممة ج گودال در زمین که در آن خاکستر گسترانیده بره ها را در آن کنند - لانه مرغان

خمامة خاکروبه - ریزه خوراک که آن را برای ثواب خورند - خاک چاه

خمامة پر فاسد روی پرها

خمان نیزه سست

خمان وخمان فرومایگان - متاع پست - درخت بکار

خمان گیاهیست که آن را احاما گویند

خمیم ممدوح - شیر دوشیده - گرانرح

مخمة جاروب

قلب مخموم دل پاک خالی از کینه وحسد

۵ (خمیت) فربه

(خَمِجَ) الماءُ واللحمُ خَمَجاً - ف بوی گرفت آب و گوشت

خَمِجَ سستی و فتور - تباهی خرما - فساد دین و اخلاق

خَمَجَ فلاناً بدستایش کرد

رجلٌ مُخَمَّجُ الاخلاق مرد بدخوی

اَصبَحَ خَمِجاً سست گردید

ناقةٌ خَمِجَةٌ ماده شتر که بعلتی آب نخورد

ه (خَمجَرَ) و خُمجُر و خُماجِر آب شور - آبی که بتلخی رسیده باشد و آن را چهارپا خورد

خَمجَرِیٌّ بمعنای فوق - آب تلخ

بینهم خَمجَرِیرَةٌ آمیختگی بعض آنها با بعض بر سبیل افساد است

ه (خَمجَلَة) خمجریر فوق

(خَمخَمَةٌ) آواز در بینی گردانیدن هنگام سخن

خِمخِمٌ پستان پرشیر گوسفند - گیاهیست خاردار

خُمخُمٌ جانوری کوچکی است دریائی

(خَمَدَتِ) النارُ خَمداً و خُموداً - ن ف خاموش شد شعلهٔ آتش و حرارت آن باقیست

خَمَدَ المریضُ بیهوش شد یا مرد بیمار

خُمِدَتِ الحُمّی فرونشست سختی تب

خَمَّدَ خوابانیدن آتش

اَخمَدَ آرمید - خاموش شد

اَخمَدَ النارَ فرونشانید زبانه آتش را

خُمُودٌ موضعی که در آن آتش خوابانند

(خَمَرَهُ) خَمراً - ن ض نهان کرد او را و پوشانید

خَمَرَ الشهادةَ کتمان کرد شهادت را

خَمَرَ الرجلَ شراب نوشانید

خَمِرَ فلاناً شرم داشت از او

خَمَرَ العجینَ مایه داخل کرد بخمیر

خَمِرَ خَمَراً ف نهان گردید

خَمِرَ عنهُ الخبرُ پوشانید و مخفی داشت از او

خَمَّرَ الشیءَ تغییر داد آن چیز را

اَخمَرَ نهان گردید

اَخمَرَتهُ الارضُ عنّی و منّی و علیَّ - زمین پوشانید او را از من

اَخمَرَ فلاناً الشیءَ عطا کرد او را یا مالک گردانید او را بر آن

اَخمَرَ الشیءَ آن را واگذاشت

اَخمَرَ الامرَ کار را در دل گرفت

اَخمَرَ العجینَ خمیر کرد آن را

اَخمَرَتِ الارضُ محصول شراب آن بسیار شد

اَخمَرَ اِخماراً پوشانید - پنهان کرد - کینه ور گردید - داخل شد

خَمَّرَهُ تَخمیراً مایه کردن در خمیر - آرد و گل وغیره را گذاشتن تا خمیر شود - پوشانیدن چیزی

تَخَمَّرَتْ بالخمار چادر پوشید

خامَرَهُ مُخامَرَةً مقیم گردید و پیوسته در خانه بود - آزاد را بنده قرار داده فروختن - نزدیک شدن با یکدیگر - به انجمن با هم - پنهان شدن

اِختَمَرَ خمیر شد - خمیر کرد

اِختَمَرَتْ بالخمار چادر پوشید

اِختَمَرَ اِختماراً شراب پخت و جوش زد

مُستَخمِرٌ بسیار شراب خوار

اِستَخمَرَهُ او را بقهر و غلبه بندگی گرفت

خَمرٌ هر چیز مست کننده - آب انگور

ما هو بِخَلٍّ و لا خَمرٍ در نزد او نه خیر است و نه شر

اِخمَرٌ بی تجربه

خُمرَةٌ غلاف تخم گیاهی است - نوعی و شکلی از چادر پوشی

جاءَنا علی خُمرَةٍ و خَمَرٍ آمد نزد ما در خلوت و پنهانی

خُمرَةٌ مایهٔ خمیر - درد شراب - سجاده بافته شده از برگ خرما - آخر مستی - ورس (گیاهی است که فارسی آن اسپرک است) - سرخاب - آزار تب و سردرد - ظرف شراب

خَمَرٌ جماعت مردم - انبوهی آنها - تغییر از حالی که بر آن حال بود - و آمیخته شدن با مردم دو کنار توشه دان را - آنچه مردم را بپوشاند از سقف و کوه و گودال و درخت ریگ و مانند آنها

خَمْرَةٌ وخَمَرَةٌ وخُمْرَةٌ بوی خوش
خَمَرِیٌّ از رنگها سیاهی است که بسرخی میزند
خَمَرَةُ النّاس جماعت وانبوهی مردم
خَمِرٌ مکان بسیار شراب
خِمَرٌ چادر زنان
خَمَارٌ وخُمَارٌ جماعت مردم وانبوهی آنان
خُمَارٌ آزار وتب - باقیمانده مستی درسر
خَمَّارٌ شراب فروش
خِمَارٌ - اَخْمِرَةٌ وخُمْرٌ وخُمُرٌ ج چادر زنان ومقنعه - هرآنچه که بپوشاند چیزی را
خَمِیرٌ وخَمِیرَةٌ مایه خمیر
خِمِّیرٌ مست . دائم الخمر
مَخْمُورٌ شراب زده - مضطرب از تب
یَخْمُورٌ مضطرب - مُهره ایست سفید مانند مُهره خرما از دریا برآید
مُخَمِّرٌ شراب ساز .
مُخْمِرَةٌ سر سفید از گوسفند واسب
(خَمَسَ) القومَ خَمْسًا - ن گرفت پنجیک مال ایشانرا
خَمَسَهُم پنجمی آنها گردید - پنج گردانید آنهارا
اَخْمَسُوا پنج شدند
اَخْمَسَ الرَّجلُ صاحب پنج رأس شتر گردید
خَمَّسَهُ تخمیسًا پنج گوشه گردانید آن را
خَمْسَةٌ پنج
خِمْسٌ آب دادن شتران هرچهار روز یکبار - نوعی از بردهای یمن
خُمْسٌ وخُمُسٌ پنجیک
جاؤا اَخْماسَ ومَخْمَسَ آمدند پنج پنج
غُلامٌ خُماسِیٌّ کودک پنج شبری (سداسی وسباعی گویند)
خامِسٌ وخامِی (بابدال سین بیا) پنجم
اِبلٌ خَوامِسُ شترانی که نوبت آب آنها از روز چهار بروز سه تبدیل شده باشد
هُما فی بُردَةٍ اَخْماسٍ آمدند نزدیک ومجتمع وباهم دوست اند (گویا در یک جامه اند)
یَضْرِبُ اَخْماسًا لِاَسْداسٍ میکوشد در مکر وفریب

خَمِیسٌ لشکر بجهة آنکه پنج رکن دارد
یَومُ الخَمِیسِ - اَخْمِساءُ واَخْمِسَةٌ ج روز پنجشنبه
ثَوبٌ خَمِیسٌ ومَخْمُوسٌ جامه پنج ذراعی
ما اَدری اَیُّ خَمِیسِ النّاسِ هُوَ نمیدانم از کدام جماعت مردم است
حَبلٌ مَخْمُوسٌ ریسمان پنج تاه
مُخَمَّسٌ پنج گوشه - آلت جر اثقال - بکر ۱



(خَمَشَ) وَجهَهُ خَمْشًا وخُمُوشًا - ن ض خراشید روی اورا - طپانچه زد اورا - برید عضوی از اورا
خَمَّشَهُ بسیار گردانید پشه آنرا
خُماشَةٌ - خُماشاتٌ ج خراشیدگی که برای آن دیه معلوم نباشد
خامِشَةٌ - خَوامِشُ ج راه آب کوچک
خَمُوشٌ پشه
ه (خَمْنَشَرٌ) مرد لئیم ناکس
(خَمَصَ) الجُرحُ خُمُوصًا - ن وانْخَمَصَ فرونشست ورم جراحت
خَمَصَهُ الجُوعُ خَمْصًا ومَخْمَصَةً گرسنگی اورا لاغر وباریک گردانید
خَمَصَ البَطْنُ ف ن ك تهی شد شکم
تَخامَصَ اللَّیلُ کم شد تاریکی شب نزدیک سحر
تَخامَصَ عَنهُ از او دوری گزید
تَخامَصَ عَن حَقِّهِ بده حق اورا
خَمَصَةٌ گرسنگی - زمین گود وکوچک ونرم
رَجُلٌ خُمْصانٌ وخَمَصانٌ - خِماصٌ ج
خُمْصانَةٌ مونث - مرد شکم باریک وگرسنه
خَمِیصُ الحَشا - خَمِیصَةٌ مونث - خَمائِصُ ج باریک شکم
خامِصٌ شکم باریک
خَمِیصَةٌ گلیم سیاه مربع
اَخْمَصُ گودی کف پای که بزمین نرسد
مَخْمَصَةٌ گرسنگی

(خمط) اللبنَ خمطاً ن ض شیر را در خیک یا در ظرف دیگر کرد و بخت
خمطَ اللحمَ ض گوشت را بریان کرد یا نیک بخت
خمطَ الجدیَ بزغاله را پوست کند و بریان کرد آنرا
خمِطَ خمطاً ف تکبر کرد و خشم گرفت
خمطَ خمطاً و خموطاً و خمطاً ن ف خوشبوی گشت و بدبوی گردید (از ضداد)
تغمّط تکبر کرد و خشم گرفت
تغمّطَ الفحلُ بانگ کرد نر
تغمّطَ البحرُ موج زد دریا
خمط ترش و تلخ از هر چیز - هر گیاهی که تلخ شده باشد - میوه اندک از هر درخت - درختی است مانند کنار (سدر) - هر درخت بی خار - میوه پیلو (اراک) - میوه نوعی از قاریچ
لبنٌ خمطٌ و خمطةٌ و خامطٌ شیر خوش بوی - شیری که بوی سیب و میوه سدر گرفته باشد
خمطة و خمطة بوی - بوی شکوفه انگور - شراب که بوی تلخی از آن آید - شراب ترش بوی گرفته
ارضٌ خمطةٌ و خمِطةٌ زمین خوشبوی
بحرٌ خمِطُ الامواجِ دریای موج زن
خمّاط بریان کننده . کبابی
خمیط بزغاله بریان نموده با پوست - شیر که در مشک نموده برگیاه خوشبوی نهند تا خوشبوی گردد
سقاءٌ خامطٌ مشک خوش بوی
متخمّط قتّار و بسیار خشمناک
ه (خمطریر) آب شور - آبی که بتلخی نرسیده باشد
(خمع) الضبعُ خمعاً و خموعاً و خمعاناً م راه رفت کفتار مانند لنگ
خمع دزد - گرگ
خماع خمیدگی کفتار در رفتار
خوامع - خامعة ج کفتاران
خیمع و خموع زن بدکار و فاجره
(خمل) خمولاً ن گمنام و بیقدر گردید

خملَ ذکرُه و صوتُه نهان گردید
خملَ البسرَ غوره خرما را در سبو نهاد تا پخته شود
خمِلَ ل مبتلا بلنگی گردید
اخمله الله گمنام و بیقدر گردانید او را خدا
اخمال جامه را کرک دار گردانید (تا که نرم شود)
اختمل در زمین بسیار درخت چرید
خمل ریشه - کرک جامه مخمل وغیره - پر شترمرغ نر - بالش گرد - نوعی ماهی
خملة چادر از مخمل خواب دار - درخت انبوه بهم پیچیده - جای پر درخت - پر شترمرغ نر - جامه مخمل
خِمل و خُمل دوست خالص
خملة درون مرد و خوی او
خمالة پر شترمرغ نر
خُمال دوست خالص - بیماریست در مفاصل و پاهای مردم و حیوانات
خُمالی دوست خالص
خمیل جامه‌ای مخمل - خوراک نرم - ابر غلیظ
خمیلة - خمائل ج زمین نشیب رویاننده گیاه - ریگستان پر درخت - چادر مخمل - درختان انبوه
خامل - خمل ج گمنام - بی قدر و منزلت
مخمل جامه های ریشه و کرک دار
(خمن) الشیءَ خمناً ن و خمّن گفت در آن بگمان و حدس
خمن بدبوئی
خمان نیزه سست
خُمان و خِمان فرومایگان از مردم و درخت و متاع
خُمّان گیاهیست آنرا خاما نیز گویند
خامن الذکر گمنام - بی قدر
(خما) اللبنُ خمواً ن سخت شد شیر
(خن) خنیناً ض خندید یا گریست یا تکلم کرد در بینی
خنَّ ماله خنّاً ن گرفت مال او را
خنَّ القومَ در حریم گروه درآمد
خنَّ الجذعَ برید جذع را

خن الجُلّة برآورد از جله (ظرف خرما)
چیزی بشد بریج
اخنه الله دیوانه کرد او را خدای
استخنّت البئر بدبوی شد چاه
خن کشتی خالی
خُنة غلاف سر آلت نرد - آواز در بینی انداختن
خنان وخنان رفاهیت - آسودگی
خُنان بیماری بینی - بیماری مرغ در گلو و در چشم - زکام شتران
اخن - خن ج آنکه آواز در بینی اندازد
خُننة گاو پرسال ضخیم
بخن مرد دراز
مخنة مکان تنگ از رودخانه - وسط خانه وصحن آن - بینی یا طرف آن - وسط روشن راه - بهترین چراگاه
مخنة القوم حریم گروه
سنة مخنة ومخننة سال فراوان
مخنون دیوانه

ه (خنا) الجذع م برید آن را
(خنب) خنبا ف بیماری زکام مبتلا شد
خنب فلان واخنب تنگ شد - هلاک گردید
خنب رجله سست شد پای او
اخنب اخنابا برید - سست گردانید - هلاک کرد
تخنب تکبر کرد
خنبة تباهی - فساد
خنب - اخناب ج باطن زانو - فاصله بین استخوانهای پهلو ومیان انگشتان است
خنب بیماری زکام
خنب دراز احمق
هوذ وخنباب دو تحریک) او در دروغگو است یا یاری صلاح میکند یاری فساد
جارية خنبة دخترک نرم آواز
ظبية خنبة آهوی گردن فرود ارنده - نشیننده که بگذارد جای را اثر پیدا - چرا
خنابة

خناب مرد دراز احمق
خناب مرد دراز احمق - مرد بینی ضخیم
خنابة طرف ضخیم بینی یا طرف آن از جانب بالا - تکبر
خنابتان (ویضم) دو طرف بینی
تخنبة جدائی - بریدن خویشی

ه (خنبث) خنبث
خنابث بکو هیده خائن
ه (خنبس) قسمت کرد غنیمت را
خنبسة الاسد رفتار شیر
خنبس مرد ضخیم اندک کوتاه
خنابس - خنابسة مونث - خنابس ج زشت روی - شیر - ثابت سخت
خنابون ج مرد ضخیم اندک کوتاه شب سخت تاریک
ه (خنبش) وخنبس پرحرکت
ه (خنبوص) جرقه که از آتش زنه و سنگ چخماق برآید
ه (خنبع) میوه وماننده آن که پنهان باشد
خنبعة سرپوش کوچک زنان - شکاف میان موی پشت لب - برآمدگی فرو هشته میان لب بالا
ه (خنبق) بخیل تنگدل
ه (خنبوت) مرد جانکن سرعت کننده - داننده احمق
ه (خنتب) وخنتب گوشت پاره میان فرج - کوتاه - مخنث
ه (خنتار) وخنتور گرسنگی سخت
ه (خنتعة) روباه ماده
د (خنتف) سداب (گیاهی است)
(خنث) خنثا ف خمیده وشکسته شد
خنثه تخنیثا خمود و دوتاه گردانید او را
خنثه خنثا ف او را استهزاء کرد
خنث السقاء واختنث سر مشک را بپیچید وآب خورد از آن
تخنث خمیده وشکسته شد
تخنث فی کلامه سخن نرم مانند زنان گفت

اِخنَنثَ اِخناثاً — شکسته شد
خَنث — جماعت متفرق - داخل دهن
خُنث — شکستگی - خمیدگی
خَنِث — سست - شکسته وخمیده
یا خَنث - یا خَناث — مونث - ایر وشکسته خمیده
خِناثُ الثوب واَخناث — لا بلای جامه
خِناثُ الدلو واَخناث — مخارج آب از دلو
خُنثی - خَناثی وخِناث ج — کسیکه اورا آلت نری وفرج باشد
اِمرأة مِخناث — زن شکسته خمیده
مُخنّث — مرد شبیه بزن
ة (خُنبة) — شتر پرشیر
ة (خَنثَر) وخَنثَرو وخِنثِر وخُنثُر - چیزیست وفرومایه
خَناثِر — سختی - اثاث خانه
ة (خُنثعبة) — ناقه پرشیر
ة (خَنثل) — ضعیف - زن شکم بزرگ
(خَنجر) وخِنجر — خنجر معروف ودشنه
خَنجر وخَنجرة — شتر پرشیر
رجل خَنجری اللحیة — مرد زشت ریش
خُنجور - خَناجِر ج — شتر پرشیر
ناقة خُنجورة — ماده شتر ضخیم
خَنجریر — آب شور - آبی که تلخی رسیده - آب تلخ
ة (خَنجف) — شتر پرشیر
ة (خِنجِل) — زن ضخیم بی شرم واحمق بدزبان
خَنجلیة — بازن ضخیم بیشرم ازدواج کرد
(خَنخَنَ) خَنخَنَةً — خارج شدن صدا وسخن از بینی که مفهوم نشود
(خُندُب) — بدخوی
خُندُبان — پرگوشت
(خُندَریس) — شراب کهنه
(خُندُع) — فرومایه وپست
خُندُع — نوعی از ملخ وریزه های آن
ة (خَندَف) الرجل خَندفةً — پای از هم دور نهاد در رفتن بیگر وانید قدمها را بیکدیگر

تَخندَف — خود را نسبت داد بسوی خندف (خندف جد قریش است)
خُندُوف — خرامنده باتکبر ونشاط
(خَندَق) خَندَقةً — حفر کرد خندق را
خَندَق - خَنادِق ج — گودال بزرگی است که اطراف شهرها برای جلوگیری از دشمن وسیل حفر میکردند
ة (خَندَلة) — ضخامت جسم وپرگوشتی
ة (اِخندَلِس) — ماده شتر پرگوشت فروهشته
(تَخندَب) — گستاخ ونافرمان شد
خَندی — متوجه شد بفحش گفتن
خِندِبان — بدزبان
خُندُوة — سرکوه مشرف
خِندِید - خَناذِید ج — دراز - سرکوه بلند - نرخصی - شاعر سخنگوی دلاور - خطیب بلیغ - بزرگ بردبار - ودانا بتاریخ عرب واشعار آنها
(خُنذُع) — فرومایه وپست
ة (خانِز) - خُنَّز ج — دوست خالص
خَنَّور وخِنَّور — نی یا هر درخت سست ونرم - نعمت ظاهر
خَنَّور وخُنَّور — دنیا
اُم خَنَّور وخِنَّور — کفتار - گاو - سختی - نعمت - دزد - نام مصر وبصره
(خَنِز) اللحم خَنَزاً وخُنوزاً — بوی گرفت گوشت ومتغیر گردید
لَحم خَنِز وخَنز — ص
خِنزَوان — بوزینه (میمون) - خوک نر
خُنزُوان وخُنزُوانة وخُنزُوانیة وخُنزُوة — تکبر ونخوت
خُنّاز — سام ابرص چلپاسه
خَنازِ — زن بدبوی
خَنُوز — کفتار - صنف آخر شگر
خُنبُز — ترید از نان فطیر
ة (خَنزَب) وخِنزاب — دلیر برفسق وفجور

لقب شیطان

ه (خَنْزَجَة) تکبر و نخوت

(خِنْزِیر) - خَنَازِیر ج خوک بشکل ۱



خَنَازِیر غدد وریشه ائی است در گردن مردم

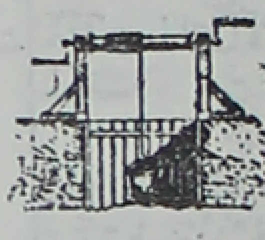
خِنْزِیرُ البَحر نوعی از مار دریائی - بشکل ۲



خِنْزِیرُ الهِند حیوانی است شبیه بخرگوش و کوچکتر از آن - بشکل ۳



خِنْزِیرَةُ البِئر چوبیست بر دهانه چاه که ریسمان دلو انگشت بر آن پیچیده شود - بشکل ۴



خَنْزَرَة ضخامت - تبر بزرگ سنگ شکن

(خَنَسَ) عَنهُ خَنْسًا وخُنُوسًا وخِنَاسًا ن ض مؤخر و سپس ماند از او

خَنَسَ زَیدًا عقب کرد زیدرا

خَنَسَ الإبهام خم کرد انگشت ابهام را بکف دست

خَنَسَ بِفُلان غائب کرد فلان را

خَنَسَ خُنُوسًا پنهان شد و غائب گردید

خَانِس ص خُنَّس ج

خَنِسَ خَنَسًا ف فرو رفته شد بالای بینی و بلند گردید سر آن

اَخْنَس وخَنْسَاء ص - خُنْس ج

اَخْنَسَهُ عقب کرد او را

خَنَّسَ بِهِ غائب کرد آن را

اِخْتَنَسَ عَنهُ سپس و عقب ماند از او

خَنَس فرو رفتگی بالای بینی از وجه

خُنْس آهوان - شکل آنها - گاو

خُنَّس ستارگان - کواکب سیاره - پنج ستاره متحیره (زحل - مشتری - مریخ - زهره - عطارد)

خَنَّاس شیطان

خِنَّوس شیر درنده

اَخْنَس شیر درنده - گربه

خَنْسَاء (مؤنث) ماده گاو وحشی

خُنَّیس حیله گر و مکار

(خَنْسَرَ) لئیم - سختی

رَجُلٌ خَنْسَر وخَنْسَرِی - خَنَاسِرَة ج مرد که در محل زیان کاریست

خَنَاسِرَة اهل خیانت

خَنَاسِیر هلاکی - مردمان ضعیف - بول بزر کوهی برگیاه و درخت

ه (خُنْشُوش) باقیمانده مال و چندی از شتران

اِمْرَأَةٌ مُخَنَّشَة ومُخَنَّشَة - مُخَنَّشَات ومُخَنَّشَات ج - زنیکه در او علامات زجرائی باشد

(خِنْشَار) گیاهی بشکل ۵



ه (خَنْشَفِی) سختی

ه (خَنْشَلُ) لرزه از پیری و سالی

خَنْشَل وخَنْشَلِیل شتر تیز و ضخیم و سخت

(خِنَّوص) - خَنَانِیص ج بچه خوک ریزه از هر چیز

خِنَّوصَة درخت خرمائیکه دست بآن نرسد - ببر بچه

خِنْصِیص ببر بچه

(خِنْصَر) وخِنْصَرَ (مؤنث) - خَنَاصِر ج انگشت کوچک (بفارسی کالوج گویند) - انگشت میانه

هٰذا اَمرٌ تُعقَدُ عَلَیهِ الخَنَاصِر این کاریست که از آن حفظ و مراعات میکنند

ه - اِمْرَأَةٌ (خُنْضُبَّة) زن فربه

خُنْضَاب پیه نقل (انم درختی است)

ه (خُنْضُرِف) زن ضخیم پر گوشت بزرگ پستان

ه (خَنْطَأَهُ) خَنْطَأ - ش رنج و غم وغصه داد او را

خناطیط گروههای پراکنده
ه (خنطث) خرامید با تکبر
ه (خنطی) پیرزال پرسال که پلکهای چشم و گوشت روی او فروهشته باشد
ه (خنطرف) پیرزال فانی - زن پرگوشت بزرگ پستان
(خنطل) مصیبت بزرگ - گربه - قطار گروه ملخ
خنطول آلت نره - شاخ درز چهارپایان
خنطولة - خناطیل ج پارهٔ ابر - گله گاو و شتر و چهارپایان سواری
خنطیلة گله شتر و گاو - پارهٔ ابر
ابل خناطیل شتران پراکنده
ه (خنظی) به نکوهش کرد او را - فحش داد او را - مسخر کرد - برانگیخت و تحریص کرد - فاسد کرد
خنظیان مرد فحاش
خنظوة الجبل سر کوه
ه (خنظبة) چهارپا پست کوچک
ه (خنظرف) پیرزال فانی
(خنع) خنوعا فاجر و مظنون گردید
خنع الی الله تضرع و زاری کرد بخداوند عز و جل
خنع بفلان مکر و حیله کرد باو
خنع الی الامر السیئ مائل شد بکار بد
خنعه یخنعها برید او را به تبر
اخنعه الحاجة فروتن و خوار و ذلیل کرد او را حاجت
خنع گفتگوی با زنان بنرمی
خنعة تهمت - آنچه بگمان افکند - بدکاری
لقیته بخنعة ملاقات کردم او را در جای خالی
قوم خنع گروه نرم و متواضع
خنوع بدکار منحرف
خنوع فروتنی
خانع - خنعة ج متهم بدکار - بشک و گمان اندازنده - متواضع

مخنع شتر رام تربیت یافته
ه (خنعبة) گودال کوچک یا برآمدگی میان لب زیرین - شکاف میان موهای پشت لب
شعر خنعب موی دراز
خنعابة بر و پست و فرومایه
ه (خنعس) گفتار
(خنف) البعیر خنافا من شتر بینی را از مهار پیچید - مائل گردانید چهارپا سر را بطرف سوار در دویدن
جمل خانف وخنوف وناقة خنوف من خنف ج
خناف سستی میان کف و ساق شتر
خنف الاترج ونحوه برید ترنج و غیر آن را
خنفت المرأة سینه خود را بدست زد
خنف بیرون آمدگی یکطرف سینه و پشت
ظهر و صدر اخنف من
خنفة وخنفة پارهٔ از ترنج و غیره
وقع فی خنفة وخنفة افتاد در آنچه کراهت [illegible] آن شرم باشد
خنوف آثار
خنوف خشم
خنیف - خنف ج پست ترین کتان - جامهٔ سفید ضخیم کتانی - راه - نشاط - شادی بسیار - زیر بغل های شتر - شتر پرشیر
خانف بینی گشنده از تکبر
جمل خناف شتر نر عظیم
رجل خناف مردی که چون [illegible] بکار رود یا گرد خرمای نر باده [illegible]
ه (خنفشة) چهارپای سواری کوچک
(خنفس) عن القوم کراهت داشت نزدیکی آنها را - برگشت از آنها
خنفسة و خنفسة شتر قانع به بدترین چراگاه

خُنافِس شیر درنده

خُنفساء وخُنفَس وخِنفِس وخُنفُسة و خُنفَسة - خَنافِس ج جانوری است بدبوی کوچک وسیاه

ه (خُنفُع) احمق

(خَنَقَه) خَنقاً وخَنِقاً - ن - وخَنَّقه تخنیقاً خفه کرد اورا

اخذه بمُخنَّقه وبخناقه گرفت اورا بگلویش

خنق السرابُ الجبال نزدیک شد که سرای کوهها را بپوشاند

خنق فلان الاربعین نزدیک است که بچهل رسد

خنق الاناء پر کرد ظرف را

اختنق خفه شد از غیر

انخنقت الشاة خفه شد گوسفند از خود

خَنِق خفه کرده شده

خُنُق فرجهای تنگ

خُناق بیماریست در حلق

خِناق وخُناق جای خفه کردن از گلو

خِناق ریسمانیکه بآن خفه کنند

خُناقیة بیماریست در گلوی مرغ واسب

خانِق کوچه باریک - رشته راه تنگ

خانق الذئب گیاهی است سمی

خانق النمر گیاه سمی که بفرنگی اکونیت گویند

خانق الکلب یک گیاه سمی

خانق الکرسنة گیاهی است

خَنیق ومَخنوق خفه کرده شده گویند

افتد مخنوق فدیه بده ای خفه کرده شده (مثل است) که در وقت رهائی یافتن از سختی گویند

مِخنَقة گردن بند - حمایل

مَخنَق جای خفه کردن از گلو

غلام مخنق الخصر نوجه میان باریک

مُختَنَق تنگی جای

مُختَنِق اسبی که سفیدی پیشانی او تا رخسارش رسیده باشد

ه (خَنَمة) تنگی نفس سینه وقت انداختن آب بینی واخلاط

(خَنا) خَنواً ن فحش گفت

خَنوَة نجاست مردم وچهارپایان سواری وغیره - سفید وشکاف در خانه نشین وآلاچیق

(خَنِی) علیه ف فحش گفت

خنی الجذع برید آن را

اخنی علیهم هلاک کرد آنها را - فحش گفت

اخنی الجراد بسیار گردید تخم ملخ

اخنی المرعی چراگاه پر گیاه گردید

اخنی الدهر علیه روزگار دراز شد براو

خنی الدهر آفات زمانه

کلام خنٍ وکلمة خنیة سخن فحش

ه (خَوّ) گرسنگی - تهی ول ریگ

خُوّة زمین خالی

ه (خاء) بك علینا شتاب کن

(خاب) خوباً فقیر ومحتاج گردید

خوبة گرسنگی - زمین باران نرسیده و میان دو قطعه زمین باران دیده - زمین بی گیاه وعلف

(خات) البازی خوتاً وخواتاً - ن فرود آمد باز از هوا برشکار

خات الرجل ماله کم گردانید مال را

خات الرجل خلف وعد کرد وشکست پیمان را

خوت وعده خلاف کردن - کم کردن خوار وبار - سالخورده شدن مرد - راه زدن - دفع کردن - ربودن

تخوّت المال واختات کم گردانید مال را

تخوّت عنه شکسته شد - گذشت آن را

فلان یتخوّت حدیث القوم او بگیرد سخن را وبیاد میدارد

تخوّت ربودن

خاوت طرفه دونی دزدیده نگاه کرد نزد من

اختات الحدیث گرفت سخن را وبیاد داشت

هم يختاتون الليل ايشان شبانه وپنهان دزدی ميکنند
الذئب يختات الشاة بعد الشاة گرگ بحيله
يک يک گوسفندان را ميربايد
اختات البازي واخات فرود آمد باز از هوا بر شکار
خوات صدای بال عقاب وقت فرود آمدن
خوّات مرد دلير - آنکه هر ساعت کمی غذا خورد
خائتة عقاب فرود آينده بر شکار
(خوث) خوثاً فربه گرديد شکم از خوراک
اخوث وخوثاء ح
خوثاء زن کم سال نازک اندام
(اخاخ) العشب اخاخة پهن واندک گرديد گياه
خوخ - خوخة واحد درخت شفتالو
خوخة - خوخ ج روزنه ديوار که از آن روشنائی
افتد - درگاه که در بر آن نصب نکرده
باشند - دبر - نوعی جامه سبز
خوخاء وخوخائة - خوخاون ج مرد احمق
خوخية سختی
(خود) الرجل رفت با سرعت
خود من الطعام شيئاً اندکی از طعام برداشت
تخويد بسرعت رفتن - فرستادن نر
در شتران ماده - يافت اندکی از خوراک
تخود الغصن دوتاه شد
خود - خودات وخود ج زن جوان نازک اندام
(خاوذه) الشئ مخاوذة مخالفت کرد
آن را - موافقت کرد آنرا
خواذ الحمی آمدن تب بر وقت غير معلوم
تخاوذ القوم باهم عهد وپيمان بستند
تخوذ عهد کردن
تخوذنا بالزيارة تعهد کرديم ما بر ديدار
خوذة - خوذ ج کلاه خود
خوذان الناس خدام مردم
امر خائذ لائذ ومخاوذ ملاوذ کار سخت و دشوار
(خار) الثور خواراً بانگ کرد گاو
خار الحر خوراً وخؤوراً ضعيف ولاغر وشکسته گرديد
خاره خوراً زد بر سر پشت او

خور تخويراً ضعيف وشکسته گرديد
خور الارض زمين از بسياری باران
چنان شد که در آن فرو روند
خور الرجل نسبت داد او را بسستی
اخارة برگردانيدن چهارپا را از راهی براه ديگر
استخار الضبع چوب در سوراخ کفتار
کرد تا از جای ديگر برآيد
استخار المنزل پاکيزه کرد خانه را
استخارة مهربانی خواستن - اينکه صياد
بچه آهو را بصدا آورد تا مادر بهوای
او نزديک شود وصياد او را شکار کند
خور زمين پست - رشته از دريا -
جای ريزش آب بدريا
خور زنان متهم بزنا (واحد ندارد)
خورة گزيده وبهترين
خوار بانگ گاوها وگوسفندان
وآهوان - صدای تيرها
خوّار - خور ج ضعيف وسست ونرم از مرد
واز هر چيزی - آهن يا سنگ چخماق
خوارات ج شتران سست
فرس خوّار العنان اسب تيزرو
خوارة - خور ج دبر - درخت خرمای
پربار - شتر پرشير
خوران - خورانات وخوارين ج اروده
چهارپا که حلقه سخت بر آن احاطه دارد
- سرروده يا روده بزرگ که
متصل بدبر است
خائر ضعيف
خوری - خوارية ج کاهن
(خورس) رتبه ومقام خدام معبد يهوديان
(خاز) خوزاً - ن دشمن داشت
خوز گروهی از مردم - نام بلاد خوزستان
خازباز مگسی است يا آواز آن (در بوز مذکور)
(خاست) الجيفة خوساً - ن بوی گرفت مردار
خاس الشئ کاسد وبی رواج شد

خَاسَ العَهدَ وَبِالعَهدِ شکست پیمان را وخلاف کرد
خَاسَ بِهِ حیله وخیانت کرد با او
خَوَّسَ الشَّيءَ تَخوِيساً ناقص کرد آن را
تَخوِيس فرستادن شتران را یک یک بطرف آب تا ازدحام نشود
خُوس حیله وخیانت
مُتَخَوِّس آنکه از فربهی گوشت و پیه او نمایان باشد
(خَاشَهُ) بِالرُّمحِ خَوشاً ن زد بنیزه او را
خَاشَ الشَّيءَ گرفت آن را
خَوش نکاح کردن ــ خاک پاشیدن در ظرف
خَاشَ الرَّجُلُ داخل شد در جماعت مردم
خَوَّشَ الشَّيءَ وَتَخَوَّشَ کم و اندک کرد آن را
تَخَوَّشَ الرَّجُلُ لاغر گردید
خَاوَشَ جَنبَهُ عَنِ الفِرَاشِ بلند و دور داشت پهلو را از جای خواب
خَوش تهیگاه
خُش (معرب خوش فارسی است در شعر حبشی استعمال شده)
خَاشَ مَاشِ (بکسر شین) اثاث و متاع پست خانه
خَوشَان گیاهی است خوردنی و در آن ترشی است
مُتَخَاوِش و مُتَخَوِّش لاغر
(خَاصَ) خَوصاً ف فرو رفتن چشم بگودی
أَخوَص و خَوصَاء ص مذکر و مؤنث
أَخوَصَتِ النَّخلَةُ برگ آورد درخت خرما
خَوَّصَ ابتدا کرد باکرام کریمان و بعد باکرام لئیمان
خَوَّصَ الشَّيبُ فُلاناً هویدا شد پیری در او
خَوِّص مَا أَعطَاكَ وَتَخَوَّص بگیر هدیه او را اگرچه قلیل باشد
خَوَّصَ التَّاجَ تَخوِيصاً آراست و مزین کرد تاج را بطلا
خَاوَصَهُ البَيعَ مُخَاوَصَةً معاوضه کرد او را در بیع
خَاوَصَ و مُخَاوَصَ چشم را خوابانیده تیز نگریستن بچیزی
خُوص ــ خُوصَة واحد برگ خرما بافته یا غیر بافته
خَوَّاص فروشنده برگ خرما بافته یا غیر بافته
خَوصَاء باد گرم که چشم را بشکند از گرما ــ چاه دور و گود ــ تپه بلند ــ گوسفندی که یک چشم او سیاه و دیگر سفید باشد
خَرَجُوا فِي ظَهِيرَةٍ خَوصَاءَ هنگام نیم روز بیرون شدند که باید بندند چشم را نیم باز نگاه دارد
أَرضٌ مُخَوَّصَةٌ زمینی که در آن برگ ارطی و عرفج باشد
(خَاضَ) المَاءَ خَوضاً وَخِيَاضاً ن در آمد بآب
خَاضَ الشَّرَابَ آمیخت آن را و شورانید
خَاضَ الغَمَرَاتِ در آمد در سختی
خَاضَ بِالفَرَسِ در آورد اسب را بآب
خَاضَ الرَّجُلَ بِالسَّيفِ جنبانید شمشیر را در مضروب
كُنَّا نَخُوضُ مَعَ الخَائِضِينَ (آیه) در باطل فرو میرفتیم
أَنَّهُ يَخُوضُ المَنَايَا او نفس خود را در مهالک میاندازد
أَخَاضَ الدَّابَّةَ در آورد چهارپا را بآب
أَخَاضَ القَومُ در آمدند اسبان گروه بآب
خَوَّضَ المَاءَ وَاختَاضَ در آمد بآب
خَاوَضَ الفَرَسَ مُخَاوَضَةً در آورد اسب را بآب
تَخَوَّضَ بتکلف خوض کرد (در همه معانی خوض)
تَخَاوَضُوا فِي الحَدِيثِ بسخن پیوستند با هم
خَوضَة دانه مروارید
خَوَّاض بسیار خوض کننده
سَيفٌ خَيِّضٌ شمشیر از آهن نرم و سخت
مَخَاضَة ــ مَخَاض و مَخَاوِض و مَخَاضَات ج آن مقدار آب که سواره و پیاده توانند از آن بگذرند
مِخوَض چیزی که بدان شراب را هم زنند تا آمیزد
(خَطَّ خُطَّ) (از باب ن) بغرب بکشش کسی را به نیزه
تَخَوَّطَهُ آمد او را هنگامی بعد هنگامی
خُوط ــ خُوطَة واحد خِيطَان و أَخوَاط ج شاخ نازک یکساله درخت یا هر شاخ ــ مرد تناور نیک خلقت
رَجُلٌ وَجَارِيَةٌ خُوطَانَةٌ وَخُوطَانِيَّةٌ مرد و زن دراز و نازک اندام مانند شاخ درخت

ه (خوّع) منه تخویعاً کم واندک کرد آن را
خوّع فلاناً بالضرب او را بزدن شکسته وسست گردانید
خوّع السیلُ الوادیَ شکست اطراف رودخانه را
خوّع دینه ادا کرد قرض را
تخوّع آب بینی انداخت ـ قی کرد بتکلف
تخوّع الشیئ کم واندک کرد آن را
خوع گروش رودخانه ـ هر زمینی که گیاه رسته روید ـ درختی است
خُواع صداکه از بینی برآورند
خُواعة آب بینی ودماغ
(خاف) خوفاً وخیفاً ومخافةً وخیفةً ف ترسید
خائف ص خُوّف وخیّف وخوف ج (یا خبر اسم ج.)
خافه ن غلبه کرد آن را بخوف
خوّف یقین دانستن
اخافه ترسانید او را
خوّفه تخویفاً ترسانید او را ـ او را مجالی گردانید که مردم از او بترسند کم واندک گردانید آنرا
تخوّف الشیئ
تخوّف علیه شیئاً ترسید برا و چیزی را
او یأخذهم علی تخوّف (آیه) بگیرد ایشانرا براندکی
خوف قتل ـ کارزار ـ پوست سرخ وبریده مانند تسمه
ولنبلونکم بشیئ من الخوف والجوع (آیه) میازمایم شمارا به چیزی از قتل و گرسنگی
خیفة ـ خیف ج (اصل آن خوفه بوده) بیم وترس
رجلٌ خافٌ مرد بسیار ترسنده
خافة جبه چرمی که عسل گیران پوشند ـ ظرفیکه در آن عسل نهند
سمع خوافهم شنید بانگ وفریاد آنهارا
طریقٌ مَخوف راه خطرناک
حائطٌ مخیف دیوار خطرناک
(خاق) خوقاً ف وانخاق وتخوّق فراخ گردید
اخوق وخوقاء ص مذکر ومؤنث خوق ج.

خاق المرأة خوقاً ن در فرج زن آلت فرو برد تا صدا کرد
خوخُوق گوشواره در گوش او کن
اخاق اخاقةً رفت بر زمین
خوّقه فراخ گردانید آن را
تخوّق دور شد از یکدیگر ـ فراخ گردید
انخاقت المفازة والبئر فراخ گردید بیابان و چاه
منخاقة ص
خوق حلقه گوشواره
خُوق پوست آلت نره اسب
خَوق فراخی ـ گری ـ جرب
اخوق مرد یک چشم
بعیرٌ اخوق وناقةٌ خوقاء شتر جرب دار
خوقاء زن احمق
خوقٌ اخوق حلقه فراخ
خاق باق (کنایه از) صدای حرکت آلت در فرج بجهة فراخی ـ نام فرج
(خال) المواشی خَولاً وخیالاً ن نیکو نگهداری کرد و غمخوار شد
فلانٌ یخول علی اهله او نگهدار و مدبر اهل خود است
خال خولاً صاحب عائله گردید بعد از نژاد
اخال فیه خالاً من الخیر وتخوّل بفراست دریافت خیر را در او
خوّله الله المال مال با وعطا کرد خداوند
تخوّل خالاً خال گرفت (بتمام معانی خال)
تخوّل فلاناً تعهد او کرد و غمخوار او شد
استخولهم ایشانرا خدم وحشم خود ساخت
استخول فیهم والی گرفت آنها را و والی خواند
خال ـ اخوال واخولة وخؤول وخُول وخؤولة ج والی (برادر مادر) ـ نشان خیر ـ علامت لشکر ـ نوعی از بردها ـ از شتران نر وسیاه است
هو خالُ مالٍ نیک متعهد و تیمار دارنده مال است
انا خالُ هذا الفرس من مالک این اسب
خالة خواهر مادر

خَوَلَة — آهو ماده

خَوَلِيّ - خَوَل ج — شبان نیکو تیمار کننده چهارپایان

خَوَل — ج کام لجام (دهانه) - عطایای نعمتهای الهی و بندگان و کنیزان

خُوَلَة — خویشاوندی از جهت مادر

کحل الخولان — عصارهٔ نباتی که آنرا حضض نامند

خائل — نگهدارندهٔ چیزی - شبان

ذهبوا اخول اخول — رفتند پراکنده و پریشان

انه لمخیل للخیر — او سزاوار خیر و نیکوئیست

اخول — صاحب دائی بسیار شد

رجل مُخول و مُخوَل و مُخال — مرد کریم الاخوال والاعمام

(خامت) الارض خوماً — سازگار نشد زمین

اخام اخامةً — روی سه پای ایستاد اسب و نوک سم پای چهارم سبک بر زمین نهاد

خامة - خام ج — تُرُب

ارض خامة — زمین ناموافق

(خانه) خوناً و خیانةً و خانةً و مخانةً — نادرستی کرد با او

خائن و خائنة و خَوُون و خوّان — ص - خونة و خُوّان ج

خائنة العهد والامانة — شکنندگان عهد و امانت

خون — ضعف و سستی در بینائی

خوّنه تخویناً — بخیانت منسوب کرد آن را

خوّن منه و خوّنه — کم و اندک کرد آن را

تخوّنه — تیمار داشت او را و غمخوار او شد

تخوّنه — کم کرد آنرا - تیمار داشت او را

اختانه — نادرستی کرد با او

اختانه المال — دزدید مال را

استخانه — خائن شمرد او را

خون — نادرستی - خیانت

خان — دکان - صاحب دکان

خان التجار — کاروانسرای بزرگ - تیم - تیمچه

خُوان و خِوان - اخونة و خُون ج (معرب خوان) — سفره و آنچه بر آن طعام خورند

خُوّان و خُوان — ماه ربیع الاول - شیر درنده

خوانه — دُبُر

خائن العین — شیر درنده

خائنة الاعین — نگاه کردن بچیزی که جایز نیست - دزدیده نگاه کردن

(خوّ) — گرسنگی - رود و خانهٔ فراخ

خوّة — زمین خالی

(خوت) الدار خواً ن — ویران شد خانه

خوت النجوم خیاً — بی باران شدند

خوت الدار و خویت خیاً و خویاً و خواءً و خوایةً — من ف خالی شد خانه از اهل خود

خوت المرأة و خویت خویً و خواءً — شکم زن بزائیدن کودک کوچک شد

خوی خویً و خواءً — خالی شد شکم او از خوراک

خوی الزند واخوی — آتش نداد آتش زنه

خوی رأسه — خالی شد سر او از خون بعلت رعاف

خوی الشیء خویً و خوایةً — ربود آن را

اخوی — گرسنه شد

اخوی المال وخوّی — بنهایت فربهی رسیدند

اخوی ما عند فلان — گرفت هر آنچه نزد او بود

خوت النجوم — بی باران شدند و میل بغروب کردند

خوّاها وخوّی لها — ساخت برای زن طعام مخصوص پس از زائیدن

خوّی المال — شتران و گوسفندان بنهایت فربهی رسیدند

خوّی البعیر تخویةً — بلند شد شکم شتر از زمین وقت برخاستن

خوّی الطائر — گشود بالها را در طیران

اختوی البلد — جدا کرد قطعه از زمین

اختوی الفرس — نیزه زد اسب را در میان پاها و دستها

اختوی فلان — رفت عقل او

اختوی ما عند فلان — گرفت هر آنچه نزد او بود

اختوی السبع ولد البقر — دزدید درنده گوساله را و بخورد

خوی — خالی بودن شکم از خوراک - خون دماغ

خواء — هوا - خالی - فضای میان دو چیز

خوایة — سبک دویدن اسب - لول و گودی

سنان کہ سر چوب نیزہ در آن باشد

فراخی داخل پالان

انگبین . عسل

خو

خوی ثابت - زمین پست میان دو کوہ - زمین نرم

خویۃ وخویاء خوراک نفساء (زن تازہ زا) - فاصلۂ بین پستان وفرج چارپا

خی قصہ

ارض خاویۃ زمین خالی از اہل خود

ہ (خاء) بك علینا سرعت کن

(خاب) خیبۃ ض نا امید گردید و بمقصود نرسید

خیبۃ زیانکار شدن - کافر و ناسپاس گردیدن - نرسیدن بمطلوب

خیبۃ لزید وخیبۃ لہ نومیدی باد او را

خیبہ اللہ نا امید گردانید او را خدا

خیبۃ نومیدی

الهیبۃ خیبۃ چون بترسی بنومیدی بازگردی

خیاب چوب یا سنگ آتش زنہ کہ آتش ندہد

سعیہ فی خیاب بن هیاب کوشش او در خسارت و زیان است

وقع فی وادی تخیب افتاد در باطل

تخیبۃ آنچہ خوانده شود بنومیدی

(خات) مالہ خیتا وخیوتا ض کم و اندک کرد مال را

خیت وخیوت آواز

ہ (تخییث) بزرگی شکم وسستی وفروهشتگی آن

ہ (خید) (معرب خوید) گیاہ تر و تازہ

(خار) خیرا ض صاحب خیر و نیکو و گزیدہ گردید

خائر ص

خار الرجل علی غیرہ خیرۃ وخیرۃ وخیرا وخیرۃ تفضیل داد مرد را بر غیر او

خار الشیء وتخیرہ برگزید آن را

خار اللہ لك فی هذا الامر خیر و نیکوئی دہد ترا درین کار

خارہ وخایرہ غلبہ کرد او را در نیکی و برگزیدن

اختارہ اختیارا برگزید او را و بخواهش خود دل بچیزی نهاد

استخار استخارۃ طلب کرد بهترین امر و نیکوئی جست

استخار فلان فلانا طلب مهربانی کرد از او

خیر - خیور ج نیکوئی - آنچہ بدان رغبت نمایند اخیار وخیار ج اسیان مرد نیکو و پرخیر - خوب روی و جمیل - نیکوتر

ان ترك خیرا (آیہ) - اگر گذارد مال

هو خیر منك او بہ از تو است

ما خیر اللبن چہ خوب و نیکو است شیر

خیرۃ وخیرۃ و خیری وخوری خیرات ج زن نیکو و گزیدہ - پرخیر

خیر کرم وسخاوت و بزرگواری - اصل هیئت

خیرۃ اختیار - بچیزی دل نهادن - برگزیدگی و نیکوئی

خیرہ اختیار - دل نهادن بچیزی - زن گزیدہ و نیکو - نیکوئی

خیر - خیرۃ مؤنث مرد پرخیر و نیکو کار دین دار

خیار (معرب است) خیار میوہ معروف - گزین و برگزیدہ - خالص مال

ناقۃ وجمل وقوم ورجل خیار شتر و گروہ و مرد برگزیدہ

انت بالخیار و بالمختار اختیار کن هر چیز را کہ خواهی

خیار شنبر (معرب است)



خیار چنبر (فلوس کہ داروی مسهل است) بشکل (مذکر و مؤنث و مفرد و جمع یکسانست)

رجل وامرأۃ خیری وخیری وخوری مرد و زن نیکو و برگزیدہ و پرخیر

هو اخیر منك وخیر منك او بہ از تو است

مختار صاحب اختیار - گزینندہ - برگزیدہ

(خاس) اللحم خیسا ض فاسد شد گوشت

خاس البیع کسد و گرد نشد

خاس الرجل دروغ گفت

خاس بالعهد خیسا وخیسانا حیلہ کرد و عهد را شکست

خاسَ بوعدهِ — وعدهٔ خلاف کرد
خاسَ فلانٌ — لازم گرفت جای را
خاستِ الجیفةُ — بوی گرفت مردار
خیّسهُ تخییسًا — رام کرد او را
خَیس — غم - خطا - گمراهی - دروغ - خلف وعد
خِیس وخِیسة - اَخیاس وخِیَس ج — بیشهٔ شیر - شیر - نکوئی - درخت یا نیزار انبوه
هو فی عددٍ اَخیَس — او اتباع بسیار دارد
مُخیِّس ومُخیَّس — زندان
اِبلٌ مُخیَّسة — شتران محبوس برای قربانی و تقسیم
(خاش) ما فی الوعاء خیشًا ض — خارج کرد آنچه در ظرف بود
خَیش - اَخیاش وخُیوش ج — جامها و منسوجات تنک و درشت باف بتار ضخیم از بدترین کتان - مردودی و فرومایه
خیّاش — خیش فروش
فیه خُیوشة — در آن وقت و باریکی است
(خاص) خیصًا ض — اندک و کم شد
خائِص
خَیص — اندکی از عطا
خَیَص — کوچک بودن یکچشم و بزرگ بودن دیگری
اَخیَص وخیصاء ص — مذکر و مؤنث
کبشٌ اَخیَص — قوچ که یکی از دو شاخ او شکسته باشد
خیصاء — بزی که یک شاخ او راست و شاخ دیگر خمیده بسرش باشد
عنزٌ خیصاء — ماده بز یک شاخ شکسته
خیصانٌ مِن مالٍ — اندکی از مال
خیصیٌ مِن عُشبٍ — اندکی از گیاه
اجتمعت خیصاهم — گرد آمد متفرق آنها و باهم منضم شدند
(خاطَ) الثوبَ خیطًا وخیاطةً ض — دوخت جامه را
خیّاط وخاط وخائِط ص
خاطَ الیه خیطةً — گذشت بر او یکبار یا گذشت بر او بسرعت
خَیط — رفتن مار بر زمین
خیّطَ الشیبُ فی رأسه تخییطًا وتخیّطَ — آمیخت سفیدی موی با سیاهی
اِختاطَ الیه واختطی — گذشت بر او یکبار یا گذشت بسرعت
خَیط - اَخیاط وخُیوط وخُیوطة ج — رشته - گله شترمرغ - گروه ملخ
خیطُ الرقبة — مغز حرام در مهرهٔ گردن
خیطُ الابیض — صبح صادق
خیطُ الاسود — صبح کاذب و تاریکی شب
خیطُ باطل — سراب - تار عنکبوت مانندی در سختی گرمای هوا - هوا - فاصله و خلو بین دو چیز - روشنائی که از سوراخ بخانه افتد
خِیطة — مخ - ریسمان - جنبهٔ پشمین عسل چینان
خَیطی وخِیط - خیطان ج دم — گروه ملخ - گله شترمرغ
نعامةٌ خیطاء — شترمرغ گردن دراز
خِیاط ومِخیط — آنچه بدان جامه دوزند - سوزن - گذرگاه - مسلک
مَخیطُ الحیّة — خطی که مار پس از رفتن بر زمین میگذارد
ثوبٌ مَخیط ومَخیوط — جامهٔ دوخته شده
ه (خیعرة) — خفت و سبکی
(خیف) خَیَفًا ف — یکچشم ازرق و دیگری سیاه شد
اَخیَف وخیفاء ص — مذکر و مؤنث
خِیف وخَوف ج — اول
خیّفَ تخییفًا — فرود آمد در منزلی
خیّفَ عن القتال — بدلی کرد و روی گردانید از کارزار
خیّفتِ المرأةُ باولادها — از چند شوهر فرزندان بسیار مختلف آورد
خُیِّفَ الامرُ بینهم — تقسیم کرده شد میان آنها
خُیِّفت عمودُ اللثةِ بین الاسنان — متفرق و پراکنده گشتند گوشتهای دندان

تَخَيَّفَ الوانًا — متغير شد

أَخَافَ إِخَافَةً و إِخْتَافَ — آمد بمحل خيف منى و اقامت كرد

أَخَافَ السَّيلُ القومَ — فرود آورد سيل گروه را بخيف

خَيف — كناره - پوست پستان شتر و گاو - كنار پستان آنها - غلاف نره شتر - جاى فروتر از بلندى كوه و بلندتر از سيل آب - هر نشيب - بلندى روى كوه - سفيدى در كوه سياه - مسجد الخيف در منى

خَيفَة — كارد - محل شير در بيشه و جنگل

خَيَف — فراخى غلاف نره شتر - فراخى پستان ناقه

خَيفان — گياهى است كوهى - گروه مردم و ملخ‌ها كه هنوز بالهاى آنها درست نشده - ملخ كه در او خطوط مختلف سفيد و زرد باشد - خَيفانَة واحد ملخ‌هاى لاغر

جَمَلٌ أَخيَف — شتر كه غلاف نره او فراخ باشد

ناقَةٌ خَيفاء — شتر كه پوست پستانش فراخ باشد

إِخوَةٌ أَخياف — برادران كه از پدر مختلف و از مادر متحد باشند

هم أَخياف — ايشان مختلفند

(خالَ) الشيءَ خَيلًا و خَيلَةً (و بكسران) و خالًا و خَيَلانًا و خَيلُولَةً و مَخيلَةً و مَخالَةً (و مضارع آن إِخال بكسر) - گمان برد آنرا

خالَتِ الدابَّةُ خالًا — لنگ گرديد چهارپا

خالَ خَيلًا — مداومت كرد بر خوردن انغوزه

أَخيَلَتِ السماءُ و أَخالَت — آماده باريدن شد

أَخالَتِ الناقَةُ — صاحب شير شد ماده شتر

أَخالَتِ الأَرضُ بِالنَّباتِ — زينت يافت زمين بگياه

أَخيَلنا و أَخَلنا — سر سوى ابر بلند كرده آنرا نگريستم و بارنده پنداشتم

أَخيَلَ لِلناقَةِ و خَيَّلَ — براى كره شتر سنگ نهاد تا گرگ از آن بترسد

أَخيَلَ عَنِ القومِ و خَيَّلَ — باز ايستاد و از آنها بدول شد

خَيَّلَ عَلَيهِ تَخييلًا و تَخَيُّلًا — تهمت را متوجه او كرد

خَيَّلَ فِيهِ الخَيرَ و تَخَيَّلَ — بفراست در او خير را دريافت

خَيَّلَتِ السماءُ و تَخايَلَت — آماده باريدن گرديد

خُيِّلَ إِلَيهِ و لَهُ أَنَّهُ كَذا — توهم كرد كه او چنين است

خايَلَهُ مُخايَلَةً — مفاخرت و نبرد كردن باهم در همكارى

تَخَيَّلَ الشيءُ لَهُ — در نظرش جلوه گر آمد

تَخَيُّل — تكبر كردن

تَخايَلَ تَخايُلًا و اِختالَ اِختِيالًا — تكبر كرد

إِستَخالَ — تكبر كرد و بزرگ منشى نمود

خال - خِيلان ج — ابرى كه خلاف نكند از باريدن - ابرى باران و برق - كبر - بزرگ منشى - جامه نرم - نوعى از بردهاى يمنى - نقطه سياه براندام - نشان - اسبان ضخيم - شتر ضخيم - علم لشكر - لنگى چهارپا - كفن - جوانمردى سخى - ابريكه گمان باريدن برآن برند - نر سياه - صاحب چيزى - سزاوارى باران - متكبر خودپسند - جاى خلوت - ظن و گمان و توهم - مرد فارغ - مرد بى زن - مرد نيك تيمار كننده چهارپايان - تپه كوچك جدا - لازم گيرنده چيزى - لگام اسب - مرد ضعيف دل - ضعيف جسم - مرد از تهمت پاك - مرد نيك خيال كننده

رَجُلٌ خال — مرد متكبر

خالَة — زن متكبر (واحد و جمع در او يكسانست)

خَيل - أَخيال و خُيُول و خِيُول ج — گروه اسبان - سواران (واحد ندارد يا خائل واحد اوست)

وَالخَيلُ أَعلَمُ مِن فُرسانِها — (مثال) درباره كسى گويند كه او را مطابق ظن و گمان خود يابند

فُلانٌ لا تُسايَرُ خَيلاهُ و لا تُواقَفُ — اوقت سخن چينى و دروغ ندارد

خَیل وخَیلة کبر و بزرگ منشی

خِیل گیاه سداب

خِیل وخَیل انغوزه (صمغ نباتی است)

خَیال - اَخیلة ج پندار - صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل شود - آنچه در آینه دیده شود - هیکل انسان و ویدار او - گلیم سیاه یا صورتی که در کشت زار بر چوب نهند تا وحوش وطیور برمند

خَیالة - اَخیلة ج پندار - صورتیکه در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل گردد - هیکل انسان و ویدار وی -

خَیّالة اسب سواران (نقیض رجالة)

رَجُلٌ خائِل وآخائِل وخالٍ سخالة ج مرد متکبر

اَخیَل - خِیل ج مرغی است بد فال وشوم - کبر و بزرگ منشی

رَجُلٌ اَخیَل ومَخیل ومَخیُول - خَیلاء مؤنث مرد خال دار

خُیَلاء وخِیَلاء ومَخیلة کبر و بزرگ منشی

سحابة مَخیلة ومَخیل ومُخیلة ومُختالة - ابریکه بارنده پندارند

کلام مُخیل سخن مشتبه ومبهم

ارض مُتخیلة ومُتخایلة زمینی که گیاه آن رشد کند وگل آورد

(خامَ) عَنهُ خَیماً وخَیماناً وخُیوماً وخَیمومة وخِیاماً - ض ترسید ونکرو حیله نمود پس رجوع کرد بر آن - خائم ص

خامَ رِجلَه برداشت پا را

خامَ القوم فی القتال گروه در نبرد بخوبی غلبه یافتند

اَخامَ الخیمة واَخیَمها خیمه ساخت

اَخامَ اِخامةً واَخیَمَ اِخیاماً ایستادن اسب بر سه پای و نوک سم چهارم سبک بر زمین نهاد

خَیَّم الشیئ پوشید آن را بچیزی

خَیَّموا داخل شدند بخیمه

خَیَّموا بالمکان اقامت گرفتند در جای

تَخَیَّم هُنا خیمه زد آنجا

تَخیَّمت الریح فی الثوب بوی خوش داخل گرد جامه را

خِیم (واحد ندارد) خوی طبیعت - جوهر شمشیر

خَیمة - خَیمات وخِیام وخَیم وخِیَم ج - تپه منفرد بالای کوه - هر خانه گرد مستدیر - سه یا چهار چوب که بر آن گیاه اندازند - هر خانه که از چوبهای درخت ساخته باشند

خام پوست دباغت نشده - ریسمانیکه در دباغت آن مبالغه نشده - کرباس نشسته - نرم

خامة - خام وخامات ج - کشت تازه برآمده بر ساق بندی از کشت تازه یا درخت تازه

مَخیَم جمع آورده شدن دروشده های کشتزار

خَیّام وخَیمی سازنده و فروشنده خیمه

مَخیَم مکانیکه در آنجا خیام بر پا کنند

ه (خَیهَفعی) تولد که از ماده گرگ وسگ نر متولد شود

با تمام رسید بعون الله تعالی جلد اول

فرهنگ عربی فارسی ایست

بزودی جلد دوم آن منتشر شود

بخط علی شاهمیری

۱۳۳۰

بهمن یکهزار و سیصد و سی شمسی

صور طیور و پرندگان



صور حیوانات دریائی و صحرائی



صور نباتات



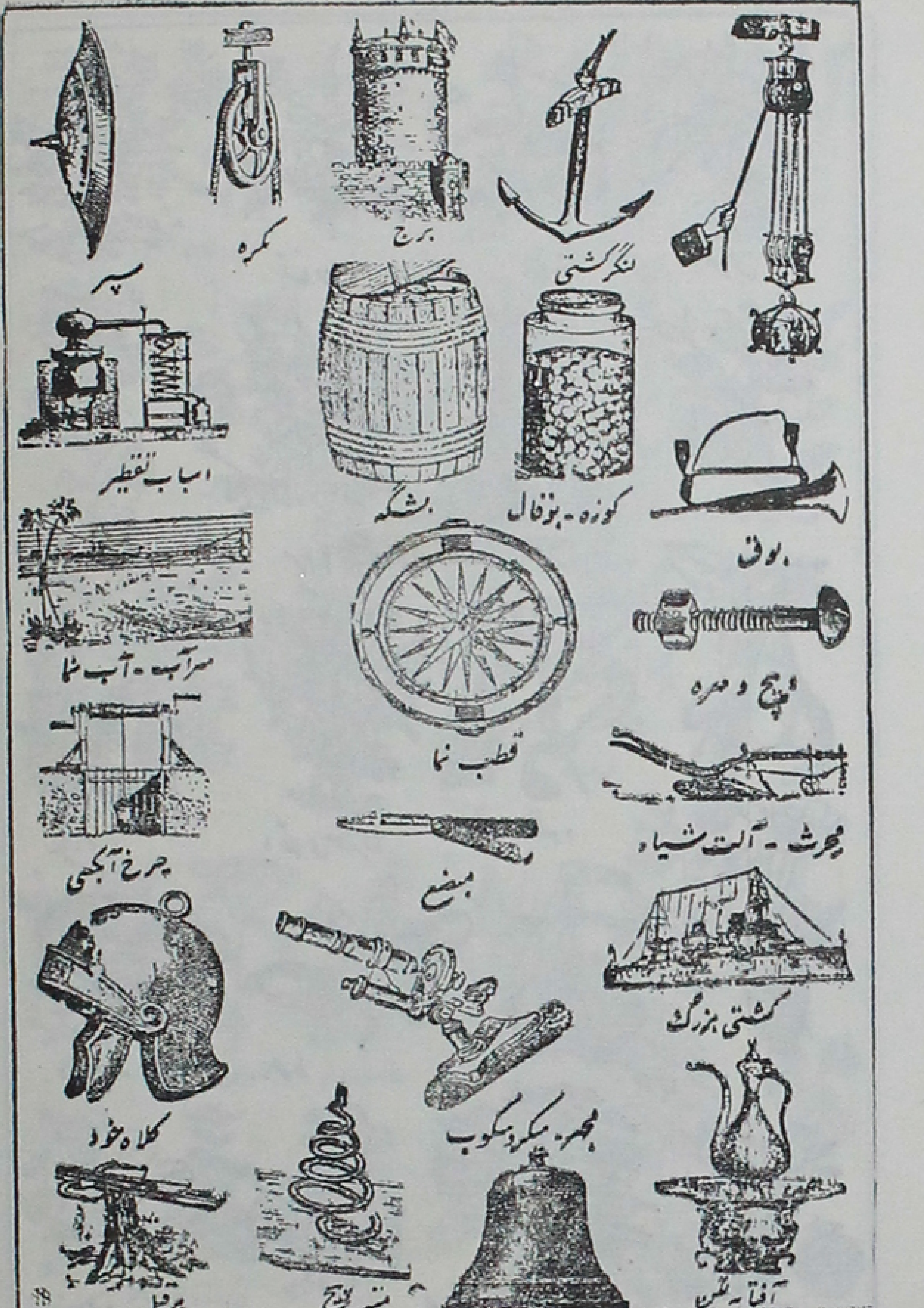
پیزر
کوکنار
گل گاوزبان
اسپند
مورد . ریحان
شورگز
سیر
خربوزه ابوجهل
خیزران
نارجیل
اسل
فندق
شیل
درخت بادام
ام غیلان
حشیش
توت
حساسه
پاپیروس مصری
برگ توتون و تنباکو

صور نباتات



سیب زمینی
بلسان
بابونه
خریق
بادیان و زیره رومی
مروه
بروق
ترنج
خنشار
باقلای مصری
قهوه
بادنجان
اسفنج ـ ابرمرده
بلوط
گلابی
جزر
خبازی
لبلاب
صنوبر
حنا

صور اشیاء متفرق



صور درندگان و پرندگان



وزارت فرهنگ

بموجب تقاضای مورخ ۱۹/۲/۳۹ آقای احمد سیاح حق چاپ ونشر کتاب فرهنگ جامع عربی فارسی جلد اول ودوم وسوم که دارای مشخصات زیر است

۱ـ قطع کتاب ۱۳/۸۰ × ۲۱/۵ سانتیمتر

۲ـ شماره صفحات جلد اول ۳۸۵ صفحه جلد دوم ۴۹۰ صفحه جلد سوم ۴۵۸

۳ـ شماره سطرهای هرصفحه ۳۱

۴ـ نوع چاپ کلیشه

۵ـ تاریخ چاپ جلد اول بهمن ماه ۱۳۳۵ جلد دوم خرداد ماه ۱۳۳۶ جلد سوم اسفند ماه ۱۳۳۸.

۶ـ نام چاپخانه‌ای که در آن بچاپ رسیده = چاپخانه وکتابخانه اسلام

۷ـ محل چاپ ـ تهران

ودر دفتر انحصار تصنیف وتالیف وترجمه وچاپ کتب اداره مطبوعات وتالیف وترجمه بشماره ۸۱ ثبت رسیده متعلق بایشان است درصورتیکه دیگری درصدد تقلید وهرنوع استفاده غیرمجاز از آن برآید قابل تعقیب خواهد بود ضمنا متذکر میشود صدور این نامه بمعنای گواهی ارزش کتاب نیست ودفاع ازمطالب آن برعهده مولف است.

رئیس اداره مطبوعات وتالیف و ترجمه ـ خلیلی فر

د ۴

(دَأْدَأَ) البعيرُ دَأْدَأَةً و دِئْداءً بسرعت دوید شتر و تیز رفت
دَأْدَأَ فی اَثَرِهِ رفت برنشان پای او
دَأْدَأَ الشَّیْءَ متحرک کرد آنرا - ساکن گردانید (از اضداد) - پوشید آنرا بچیزی
دَأْدَأَة دویدن اسب - صدای افتادن سنگ برسیلگاه - ازدحام جمعیت - حرکت دادن کودک در گهواره
تَدَأْدَأَ پنهان شد بچیزی
تَدَأْدَءَ الإبلُ آواز کرد شکم شتر
تَدَأْدَأَ الخبرُ دیر رسید خبر
تَدَأْدَأَ حِمْلُهُ خمیده و کج گردید بار او
تَدَأْدَأَ فی مَشْیِهِ بناز و تکبر راه رفت
تَدَأْدَأَ القومُ انبوهی کردند گروه
تَدَأْدَأَ عَنْهُ بازگشت از آن
تَدَأْدُؤ غلطیدن - دور گردیدن از جائی بجائی
لیلةٌ دَأْداءُ و دَأْدَأَةٌ شب بسیار تاریک
دَأْداء و دِئْداء و دُؤْدُؤ - دَآدِیء ج آخر ماه - شبهای آخر ماه از بیست و نهم بعد - سه شب آخر ماه
دَأْداء فضا - فراخ از رودخانه ها و قلعه ها
(دَأَبَ) فی العمل دَأْبًا و دَأَبًا و دُؤُوبًا - م - رنج و تعب دید در کار دائب ص
دُؤُوب تیک رفتن
دَأَبَتِ الدّابَّةُ مانده شد چارپا
دَأَبَ دَأْبًا و دَأَبًا دفع کرد - سخت راند
أَدْأَبَ الرجلُ إدْآبًا رنج دید - مانده شد در کار
إدْآب در رنج انداختن - مانده گردانیدن
دَأْب و دَأَب عادت - خوی
دَأْب کار
دائبان روز و شب
دَئِب رنج
(دَأَثَ) دَأْثًا - م - چرکین شد . چرکین گردانید - چرکی - گرانی - خوردن
دِئْث کینه

دَأَثَاء و دَأْثاء - دَأْث ج کنیزک
ابن دَأْثاء احمق
دَائِث اصول
دِئْثان خواب آلوده - کابوس . بختک (دل گرفتگی که در خواب عارض شود)
دُؤْثِیّ دیوث (آنکه زن خود را بزنا دادن وادارد)
د (دَأْدَدَ) دَأْدَدَةً مشغول شد بلهو و لعب
(دَأَصَ) دَأْصًا - ف استهزاء کرد - سخت شد و شد
دَئِصَ المالُ پرگوشت و فربه شدند شتران
ه (دَأَصَ) فربهی و پرگوشتی
(دَأَظَ) الرجلُ دَأْظًا - م - سخت خشم گرفت براو مَدْؤُوظ ص
دَأَظَ فلانٌ فربه شد او
دَأَظَ السِّقاءَ پرکرد مشک را
دَأَظَ القُرحَةَ فشرد آنرا
دَأْظ گلوگرفته شدن از خشم
(دَأَلَ) دَأْلًا و دَأَلًا و دَأَلَى - م - رفت برفتار سست
دَأَلَ لَهُ دَأْلًا و دَأَلانًا فریفت او را و خدعه کرد
دَاءَلَهُ مُداءَلَةً فریب دادن باکسی - غلبه کردن در سرعت
دَأَل گرگ
دُئِل و دُئُل شغال - جانوریست شبیه ابن عرس
دَأَلان شغال
دَأَلَى نوعی از رفتار سست - قدم ها نزدیک نهاده دویدن - رفتار شادمان
دُؤْلُول - دَآلیل ج سختی و شدائد - اختلاط و اضطراب - تردد
(دُؤْلُوك) - دَآلیك ج کار بزرگ
(دَأَمَ) الحائطَ دَأْمًا - م - ستون نهاد دیوار را
دَأَمَ الرجلَ و تَدَأَّمَ براو جست و سوار شد
تَدَأَّمَ الماءُ الشَّیْءَ فرو گرفت آنرا آب
تَدَأَّمَ الفحلُ الناقةَ برجست بماده
تَدَأَّمَتِ السماءُ پی هم بارید آسمان
تَدَأَّمَتْ عَلَیْهِ الأُمُورُ جمع و متراکم شد براو چیزها
مُتَدَائِم متهم و بدنام

تَبدّأ تمره الامر مزاکم شد کار براو

دَأَم هرچه بپوشاند انسان را

دَأْماء دریا

جَیشٌ مِدأَمٌ لشکریکه هرچیزرا سوار شوند

(دَأَوَ) الذئبُ دَأوًا ـ م فریفت گرگ وخدعه کرد

(دَأَیَ) للشئِ دَأیًا ـ م خدعه کرد

دَأی ودَئِی ودَئْی ـ دَأَیات ج مهره های پشت ومیان دوکتف چارپا ـ غضروفهای سینه

دَأَیات سه ضلع کتف ازهرطرف

اِبنُ دَأیَة ـ دَأَیات ج زاغ

(الدّایَة) ـ دایات ج قابله ونگهدارنده کودک شیری

(دَبَّ) دَبًّا ودَبِیبًا ـ ض بآرامش ونرم رفت

هواکذبُ مَن دَبَّ ودَرَجَ او دروغگوترین زندگان ومردگان است

دَبَّ الشراب والسُّقم فی الجسم سرایت کرد شراب وبیماری دربدن

دَبَّ البلی فی الثوب سرایت کرد کهنگی در جامه

دَبَّ عقاربُه سعایت کرد وسخن چینی وآزار او

دَبَّ الشیخ دَبًّا آهسته حرکت کرد

اَدَبَّ الصَّبیّ اِدبابًا نرم وآرام راند کودک را

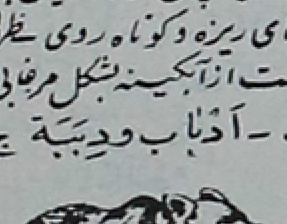
اَدَبَّ البلاد پرکرد شهرها را ازعدل

دَبَّبَ تَدبیبًا (للمبالغه) نیک آهسته رفت

دُبَّة ـ دِباب ج کدو ـ ظرف روغن ـ ظرف تخم ـ تل ریگ ـ ریگ توده سرخ ـ ریگ پهن مستوی ـ زمین هموار

ـ دَبّ ج موهای ریزه وکوتاه روی ظرفی است ازآبگینه بشکل مرغابی

دُبّ ـ دُبَّة مؤنث ـ اَدباب ودِبَبَة ج خرس شکل



فَعلتُه مِن شَبابی الی دَبّ ازجوانی تاپیری اینکارکردم

دُبّه ودُبّ حال طریقه ـ مذهب

دُبَّة بنات النعش کبری وصغری (ازصور شمالی)

ما بالدّار دُبّی نیست درخانه کسی

دِبَّة رفتار آهسته ونرم

دِبّی حَجَل بازیچه ایست معمول میان عرب

دَبَب گوساله تازه زا ـ موهای نرم وزرد ـ تراکم موی

دَبَّة زن پرموی ـ زنیکه موهای ریزه ونرم دارد

دَبّان موهای ریزه زرد تازه روئیده ـ تراکم موی

دَباب کلمه که بآن گفتار را خوانند ـ آهسته ونرم قدم زن

دَبّابَة آلتی که مردان درآن بنشینند ودرپناه آن بنیان قلعه دشمن را ویران سازند بشکل



دُبّاء ـ دُبّائة واحد کدو

دَبُوب غارعمیق ـ فربه از هرچیزی (مذکر ومؤنث یکسان است) ـ مرد سخن چین موذی

طَعنَةٌ دَبُوب نیزه روان گرداننده خون

جِراحَةٌ دَبُوب جراحتی که خون ازآن بسیلان آید

دابَّة راه رونده ازهرحیوان ـ اکثر استعمال درچهارپایان سواری (مذکر ومؤنث یکسان)

دابّةُ الارض (آیه) ازعلامات قیامت

اَدَبّ مرد پرموی ـ مردیکه موهای زرد ریزه تازه روئیده دارد ـ شتر پرموی

دَبّاء زن پرموی ـ زنیکه موهای ریزه تازه روئیده دارد

مَدَبُّ السَّیل مجری سیل

مَدَبُّ النَّمل راه مورچگان

اَرضٌ مَدَبَّة زمین پرازخرس

(دَبَأَ) بالعصا دَبأً ـ م زد اورا بعصا

دَبَأَ الشئ ساکن شد وآرمید

دَبَأَه وعلیه تدبیئًا پوشید اورا وپنهان کرد

دَباه . گریز . فرار

(دبج) نقش ونگار

دَبّاج دیبا فروش

دِیباج ـ دَیابیج ودَبابیج ج (معرب) دیبا

(منوچهری است ابرنیین)
- ماده شتر جوان

دیباجه — رخساره
دیباجتان — دو رخساره
دیباجة الکتاب — مقدمه کتاب
مُدَبَّج — آراسته بدیباج - احمق
زشت و قبیح الوجه
ما بالدار دبیج — نیست درخانه کسی
ه (دَبَّجَ) تدبیجًا — گستردپشت را - در رکوع سر فرود آورد - خوار و ذلیل شد
دَبَّجَ فی بیته — ملازم خانه شد و جدا نگردید
دُبِّجَ الکماة — برآمده گردید زمین از دنبلان (قارچ)
اِندَبَجَ — گستردپشت را - سر در رکوع فرود آورد
ما بالدار دبیج — درخانه احدی نیست
اکل ماله بابْدَحَ ودُبَّیْحَ — مال را باطل خورد
رملة مُدَبَّجة - مَدابج ج — ریگ توده
ه (دُبَجْس) ضخیم بزرگ خلقت - شیر درنده
ه (دَبَّخَ) تدبیخًا — خم کرد پشت را و سر فرود آورد
دُباخ
وبدبه — بازیچه
ه (دُبَجْس) ضخیم بزرگ خلقت - شیر درنده
(دَبْدَبَ) دَبْدَبَة — صدائی که مانند برخوردن سم حیوان بزمین باشد
دَبْدَب — رفتار مورچه و درازپای
دَبْدابی — شیر نیک ضخیم
دَبْداب - دَبادیب ج — طبل
دُبادِب — مرد ضخیم پر فریاد
(دَبَرَ) الرجلُ دُبُورًا - ن — پیر شد
دَبَرَ بالشیء — برد آنچیز را
دَبَرَ الحدیث — نقل کرد از وی بعد از مرگ او
دُبِرَت الریح — هوا حول گردید باد دبور
دَبَرَ و اَدْبَرَ — پشت داد - عقب و سپس رفت
دَبَرَ السهمُ الهدفَ دَبْرًا و دُبورًا — گذشت تیر از نشانه
دُبِرَ - ل — باد دبور زده شد

دَبِرَ بعیره - ف و اَدْبَرَ — شتر او پشت ریش گردید
اَدْبَرَ الرجلُ اِدْبارًا — صاحب چهارپای پشت ریش گردید - وباد دبور درآمد - روز چهارشنبه بسفر رفت
اَدْبَرَتْ القتبه — پشت ریش کرد آنرا پالان
اَدْبَرَ اِدْبارًا — شکافته شد گوش ناقه و به پشت او افتاد
دابَرَ الرجلُ مُدابَرَةً — مُرد مَرد - غفلت نمود از حاجت یار خود - چهارپای او پشت ریش گردید - صاحب مال بسیار شد
دابَرَ مُدابَرَةً — دشمنی کردن باکسی - دشمنی
دَبَّرَ الامرَ تدبیرًا — پایان کار را نگریستن تفکر کردن - آزاد نمودن بنده پس از مرگ - روایت کردن حدیث از دیگری
تَدَبُّر — اندیشه کردن - حقیقت چیزرا یافتن
اَفَلَمْ یَدَّبَّروا القولَ (آیه) — آیا نفهمیده‌اند چیز را که خطاب باینها شد
تَدابَرَ القومُ — بریده شدند از یکدیگر - دشمنی و اختلاف با هم نمودند
اِستَدْبَرَ الامرَ — در آخر کار نگریست بچیز را که در اول ندیده بود
اِستَدْبَرَه — اختیار نمود آنرا
اِستِدْبار (ضد استقبال) — پشت بچیزی کردن
دَبْر و دِبْر - اَدْبُر و دُبُور ج — گروه زنبوران عسل - مال بسیار - بچه‌های ملخ
دَبْر — زنبوران - عقب آینده هرچیز - مرگ - کوه - خواب هرساعت - جزیره (خشکی وسط آب) که در آب فرو رفته باشد - نوش - نیش
مالٌ وَاَموالٌ دَبْرٌ و دِبْرٌ (واحد و جمع یکسانست) — مال فراوان
جَعَلَ کلامَکَ دَبْرَ اُذُنِه — سخن ترا التفات نکرد و بر آن نایستاد
دَبْرَة - دَبْر ج — نفر - پایان کار - شکست در نبرد - پاره زمین زراعت و یکرد - باد خیابان

دُبر و دُبُر - اَدبار ج عقب - عقب و آخر هر چیز - مقعد و نشستگاه - پشت - گوشهٔ خانه

دِبرَة (نقیض قبله) چیزی که بدان پشت کنند

ما لَهُ قِبلَةٌ و لا دِبرَةٌ راه نیافت برای کار خود

لَیسَ لِهذا الأمر قِبلَةٌ و لا دِبرَة کار بی پشت و روئی است

دَبِر - دَبِرَة مؤنث چارپای پشت ریش

دَبَری تدبیریست که بعد از فوت حاجت و روال آید - نماز که در آخر وقت گذارده شود

دَبَرَة - دَبَر و اَدبار ج جراحت پشت چارپا

دِبار مرزهای مین کردهای زراعت - روز چهارشنبه - بقولی شب چهارشنبه - دشمنی - نهرها که در زراعت رود - حوادث - بر منتها

دَبار هلاک

دُبار روز چهارشنبه

دَبُور باد غربی (خلاف صبا)

دَبیر ریسمان که وقت تابیدن برکشند پیش از آنکه برد و کج پیچند

عَرَفَ دَبیرَهُ مِن قَبیلِه شناخت طاعت را از معصیت

دابِر تابع - آخر هر چیز و اصل او - تیریکه از نشانه گذرد - تیر محروم در قمار - بنا بر زمین نرم - طاقهای بنا

دابِرَة انتهای توده ریگ - بزمیت - بدفالی و مشوم - پی پاشنه - نوعی از طنابهای کشتی - عقب سم چارپا - ناخن که بر بازوی چارپا برآید - انگشت پنجم که بر پای مرغ برآید

رَجُلٌ اُدابِر مرد قاطع رحم - خرف نشنو

اُدَیبَر نوعی از مار

دَبَور جنس و لباس

مُدابِر صاحب تیر دابر

هُوَ مُدابِرٌ و مُقابِل او دارای نسب محض و خالص است

از پدر و مادر

مَدبُور پشت ریش - مالدار

(دَبَسَ) الشئ تدبیسًا پوشید آنرا

دُبِّسَ پوشیده شد

دَبَّسَ خفه کفش خود را بر چیزی زد تا صدا برآید از آن

اِدبَسَّ اِدبِساسًا سرخ و سیاه گشت

اِدبَسَّتِ الأرض زمین ظاهر گرد روئیدگی را

دُبس سیاه از هر چیز

دِبس و دِبِس شلده و دوشاب خرما - انگبین

دِبس و دَبس گروه مردم

دُبسِیّ - دَبسِیَّة مؤنث مرغیست مایل بسیاهی که صدا کند

دُرِّیّ دُبَس آسمان را گویند وقتیکه آماده باران شد

طِرادبس - دُبس ج پرنده سرخ سیاه رنگ

دَبوس رُب خرما که هنگام داغ کردن روغن در آن اندازند

دَبُّوس - دَبابیس ج (معربست) گرز آهنی

دِباساء و دَباساء ملخهای ماده

(دَبَشَ) الشئ دبشا - ن پوست آنرا باز کرد

دَبَشَ الطعام خورد آنرا

دَبَش اثاث خانه - اثاث

اَرض مَدبُوشَة زمین که ملخ گیاه آنرا خورده باشد

سَیلٌ دُباش سیلی که همه چیز را ببرد

(دَبَغَ) الجلد دبغًا و دِباغًا و دِباغَةً - ن ف پیراست پوست را

دَبَغَ الثوب رنگ بنرداد جامه را

اِندَبَغَ الإهاب پیراسته شد پوست

دِبغ و دِبغَة و دِباغ آنچه بدان پوست را دباغی کنند

دَبغَة یکبار پیراستن پوست

دِباغَة دباغی کردن

مِسکٌ و جِلدٌ دَبیغ پوست پیراسته

مَدبَغَة و مَدبُغَة دباغ خانه

دَبُوغ بارانیکه زمین را منجرا شد

دَبّاغ پوست پیرا و دباغی کننده پوست

(دَبِقَ) بِهِ دَبَقاً ـ ف چسبید بآن وجدا نشد
مااَدبَقَهُ (صیغهٔ تعجب) سخت چسبان است
اَدبَقَهُ چسبانید آنرا
دَبَّقَهُ تَدبیقاً شکار کرد آنرا بسریشم
تَدَبَّقَ شکار شد بسریشم (ای شکار در آن چسبید وگریختن نتوانست)
دِبق ودِابوق ودَبوقاء سریشم که مرغانرا بدان شکار کنند
دَبُّوق بازی است معروف
دَبُّوقة موی بافته
دَبوقاء پلیدی ونجاست ـ هرچیز که امتداد یابد ودراز گردد
ه (دُباکة) بیخ درخت بریده
(دَبَلَ) الارض دَبلاً ودُبولاً ـ ن ض اصلاح کرد وقوت داد زمینرا بسرگین
دَبَلَ الشیءَ دُبولاً پیراست آن چیزرا
دَبَلَهُ دَبلاً جمع آورد آنرا
دَبَلَ بالعصا زد اورا بعصا پی در پی
دَبَلَتهُ الدَّبول رسید اورا حوادث وسختی
ـ (ومعنی ثَکِلَتهُ ثُکلُ) مادر برگ او نشیند
دَبَّلَ پیچیدن وبزرگ کردن لقمه برای فرو بردن
دَبَّلَ اللُّقمَةَ تَدبیلاً پیچید وبزرگ کرد لقمه را برای فرو بردن
دَبِلَ دَبَلاً فربه شد
دَبَل ـ دُبول ج طاعون ـ حوض ـ نهر کوچک
دِبل سختی ـ بی اولادی زن
دُبَیل خر کوچک اندام
دُبلة ودَبلة یکدسته از هرچیز ـ نوعی بیماری شکم
دُبلة ـ دُبَل ج لقمهٔ بزرگ ـ سوراخ تیر
دُبَل ودَبول سختی ـ زن فرزند مرده
دُبال سرگین ومانند آن
دَبیل ـ دُبل ج درخت عضاه ـ زمین پست ـ برگ درخت طلح پراکنده شده
دُبَیلة سختی ـ جراحت دل
ه (دَبکَلَ) المال جمع آورد شتران پراکنده را از اطراف
دَبکَل درشت پوست و زشت روی
اُمّ اَبکَل کفتار
ه (دِبن) دُبنة آغل گوسفندان
لقمهٔ بزرگ
ه (دَبَّهَ) تَدبیهاً در ریگستان افتاد و اختیار کرد راه نیک را
دَبَه ریگستان ـ راه نیک
(دُبِیَت) الأرضُ خورد ملخ گیاه زمین را
اَدبَتِ الارض ملخ بسیار شد در زمین
اَدبَی العرفج برگ شوره گیاه بسیار روئید مانند ملخ گردید
دَبَی ـ دَباة واحد رفتار نرم وآهسته ـ ملخ بال بیرون نیاورده ـ مورچه
جاءَ بِدَباً دُبیٍّ وبِدَبا دُبَیَّین آورد مال بسیار چون مور وملخ
اَرضٌ مَدباة زمین ملخناک
اَرضٌ مَدبِیَّة ومَدبُوَّة زمین ملخ خورده
اَرضٌ مُدبِیَة زمین پر از مور وملخ
تَدبِیَة کارگری
(دَثَّ) دَثّاً ـ ن دفع کرد ـ سخن بگمان گفت
دَثّ ودِثاث باران ریزه
دَثّ ضرب دردناک ـ پهلو ـ پیچیدگی در بدن ـ انداختن وپرتاب کردن چیزیکه بجامهٔ دیگری خورد و تن او را آسیب نرساند
دُثَّة زکام اندک
دَثّاث شکار کنندهٔ مرغان بفلاخن
دَثوث دفع شده
(دَثَرَ) الرَّسمُ دُثوراً ـ ن کهنه گردید
دَثَرَ السَّیفُ زنگ آلوده گردید
داثِر ص
دَثَرَ الشَّجَرُ برگ آورد
دَثَرَ الثَّوبُ چرکین شد
دُثور ناپدید شدن نشان

دُثورُ النفس — زود از خاطر رفتن
دُثور القلب — رفتن حافظه
دَثَّرَ الطائرُ تدثیرًا — درست ساخت آشیانه خود را
دُثِّرَ علی القتیل - ل — بر هم نهاده شد بر او سنگها
تدثّر بالثوب — پوشید جامه را
تدثّر — پوشیدن دثار - برآمدن نر بر ماده
- برجستن مرد بپشت اسب و نشستن
اِندثر اِندِثارًا — ناپدید شدن نشان
اِدَّثر — برگزید مال بسیار را
تداثر الرسم — کهنه گردید رسم و نشانه
مُتَدَثِّر — مغبون
دَثْر (واحد و تثنیه و جمع یکسانست) مال بسیار
هُوَ دِثْرُ مالٍ — او نیک نگهدارنده مال است
دَثَر — چرک
عکرٌ دَثْر — شتر بسیار
داثِر و اَدثَر — غافل - هالک
دِثار — جامه زبر ملاصق بر بدن
(ضد شعار که جامه رو است)
دَثُود — خاموش گرانجان و پرخواب
ه (دَثَطَ) الفرخ دَثطًا - ن تکافت
زخم ایس آنچه در آن بود روان گشت
ه (دَثَعَ) دَثعًا - م پایمال کرد
دَثَع — زمین نرم
ه (دَثَقَ) دَثقًا - ن ریخت آب
ه (دَیثَمَة) موش
(دَثَنَ) الطائرُ تدثینًا پرید و بسرعت فرود آمد در جاهای نزدیک هم
دَثَنَ فی الشجر — مرغ آشیانه گرفت در درخت
دَثَنَة — آب اندک
(دَجَّ) دَجًّا و دَجیجًا - ض آهسته و نرم رفت بر زمین
دَجَّ البیتُ دَجًّا — چلید سقف خانه
دَجَّ فلانٌ — تجارت کرد او - پرو آویخت

دَجَّجَت السماءُ تدجیجًا و تدجّجت آسمان ابر گردید
تدجّج فی شکّته — پوشید تمام سلاح
دُجَج — شدت تاریکی - کوههای سیاه
دُجّة — شدت تاریکی
دَجاجة (بحرکات دال) مرغان خانگی (مذکر و مؤنث یکسانست)
- گره ریسمان - عیال
اَسوَدُ دُجاجیّ — نیک سیاه
لیلٌ دَجوجیّ و دَیجوج - دیاجیج ج شب تاریک
شعرٌ و بعیرٌ دَجوجیّ و ناقة دَجوجیّة موی و شتر سخت سیاه
ناقة دَجوجاة — ماده شتر بزرگ پهن
دَجّان - دَجّانة مؤنث کودک شیرخوار روان بدنبال مادر
داجّ — کسانیکه چهارپایان سوار را بکرایه میدهند
مُدَجّج و مُدَجِّج — مرد مسلّح - خارپشت
(دَجدَجَ) اللیلُ و تدجدج تاریک شد شب
دَجدَجَ — خواند مرغان را بلفظ دج دج
دَجْ دَجْ — کلمه که مرغان خانگی را خوانند
اَسوَدُ دُجدُجٌ — نیک سیاه
بحرٌ دَجداج — دریای سیاه
لیلة دَجداجة — شب تاریک
(دَجِرَ) دَجَرًا - ف حیران شد - مست گردید
دَجَر — در آشوب و فتنه افتادن
داجَر مُداجَرة — فرار کرد و گریخت
حبلٌ مُندَجِر — ریسمان نرم و سست
دَجْر — چیزیست که در سر آن آهن سوراخ دار باشد و در آن گندم کنند تا وقت کاشتن بزمین ریزد
دَجْر و دُجْر و دِجْر و دُجُر لوبیا - چوبیکه بر آن آهن کشاورزی نصب کنند
دَجِر و دَجران - دَجاری و دَجری ج حیران - مست با نشاط
- گرفتار در جای هرج مرج
دِجْران — چوب دار بست انگور

(دَجَلَ) دَجْلاً - ن دروغ گفت - سوخت - جماع کرد - قطع مسافت کرد

دَجَلَ البَعِیرَ قطران مالید شتر را

دَجَلَ بالمکان ایستاد در آنجا

دَجَّلَ الشیءَ تَدجِیلاً پوشید چیزی

دَجَّلَ الإناءَ آب طلا داد ظرف را

تَدجِیل تمام اندام شتر را قطران مالیدن

دِجلَة والدِّجلة رودخانه بزرگی است

دُجَّل النّاس مردم فرومایه

دَجال سرگین

دُجالة قطران

دَجّال جوهر شمشیر - دروغگوی - تلبیس کننده و فریبنده - گروه بزرگ - آب طلا و طلا - لقب گمراه کننده ایست که در آخر زمان ظاهر گردد

دَجّالة گروه بزرگ

دُجَیل قطران - نهر کوچکی از دجله جدا شده

بعیرٌ مُدَجَّل شتر قطران مالیده

(دَجَمَ) دَجماً - ن تاریک شد

دَجِمَ دَجَماً و دُجِمَ - ف ول اندوهگین شد

دَجْم قسم و نوع از هر چیز

دُجمة و دُخمة - دُجَم ج تاریکی - سخن

دُجَم العِشق غمرات عشق و تاریکیهای آن

دِجم - دِجمة واحد دوستان - یاران - اخوی ها

غَدِیرٌ دَیجَم گودال آب متموج

(دَجَنَ) بالمکان دُجوناً - ن مقیم گردید در جایی

دَجَنَ الحَمام الفت و انس گرفتند کبوتران

دَجْن پوشیدن ابر آسمان و زمین را

دَجَنَ یومُنا دَجْناً و دُجوناً تاریک شد روز از ابر

أدجَنوا در باران بسیار در آمدند

أدجَنَ المطر پیوسته بارید باران

أدجَنَت الحُمّى دائم ماند تب

أدجَنَت السماء دائما بارید و پر ابر گردید

أدجَنَ الیوم ابر گردید روز

أدجَنَ المکان مقیم گردید آنجا

داجَنَه مُداجنةً کار او را مدارا کرد

إدجَوجَنَ الیوم ابر گردید روز

دَجْن - أدجان و دُجُن و دِجان و دُجون ج باران بسیار - ابرهای متراکم تاریک

یومٌ دَجِنٌ و دَجْنٌ روز پرباران

دُجُنّ تاریکی - ابر تاریک متراکم پرباران - پوشیدگی ابر بتاریکی و تراکم

دُجُنّة و دِجِنّة - دُجَن و دُجُنّات ج تاریکی - پوشیدگی ابر بتاریکی و تراکم

دُجُنّة و دِجِنّة و دِجْنة ابر پرباران متراکم و سیاه

یومٌ ولیلةٌ دُجُنّة و دُجُنّة شب و روز تاریک

دُجنة رنگ تیره (و آن در شتر بدترین رنگها) بعیرٌ أدجن وناقة دجناء ص

دَجانة شتر بارکش

جَمَلٌ دَجونٌ و داجِن شتر آب کش

شاةٌ داجِن - دَواجِن ج گوسفند انس گرفته

داجِنة باران نیکو بارنده دائم

دُجنی و دِجِنی (گاهی بمد داده) زمینی که از آن آدم ابو البشر آفریده شد

لیلةٌ مِدجان شب تار

مَدجُونة ماده شتر یکه بآب کشی عادت گرفته

۵ (دَجَهَ) تَدجیهاً خوابید در کمینگاه صیاد

(دَجا) اللیلُ دَجواً و دُجُوّاً - ن - تاریک گردید شب

دَجا شَعرُ الماعز درهم افتاد موی بز و حلاجی نشد

دَجا فلاناً جماع کرد او را

دَجا الثوبُ تمام و فراخ گردید جامه

دَجا الإسلامُ قوت گرفت و فرو پوشانید هر چیز را

أدجى اللیلُ وتَدَجّى تاریک گردید شب

داجى مُداجاةً مدارا کرد - پوشانید دشمنی و کینه را

ادجَوجَى اللیلُ ادجیجاءً تاریک شد شب

دُجَن - دُجاة و دُجًى ج سرِ انگشت پا
لقمه - تکمه پیراهن
لَيلَةٌ داجِيَةٌ - دَواجٍي ج شب تار
نِعمَةٌ داجِيَةٌ نعمت تمام و فراوان
عَنزٌ دَجواءُ بزیکه موی همه تن آنرا فرا گرفته است
دَياجِي اللَّيل - دِيجاة ج تاریکیهای شب
(دَجِيَ) دَجيًا درپنهانی دشمنی داشت
دُجيَةٌ - دُجًى ج کمین گاه صیاد - تاریکی
لَيلٌ دُجًى شب تار
(دَحَّ) الشَّيءَ دَحًّا - ن پنهان کرد چیزی در زمین
اِندَحَّ اِندِحاحًا فراخ گردید
دَحًّا مَحًّا واگذار او را با او
دَحَّ جماع کردن - گردن زدن
دَحوَحٌ زن و ماده شتر بزرگ و درشت
ه (دَحَبَهُ) دَحبًا - م دفع کرد آنرا
دَحَبَ جارِيَتَهُ دَحبًا و دُحابًا جماع کرد کنیز خود را
دُحبَة انبوه از گوسفند
دَحَبًا جارِيَتَهُ جماع کرد او را
ه (دَحث) مرد روشن سخنگو
ه (دَحَجَهُ) دَحجًا - م کشید او را روی زمین
دَحَجَ الجارِيَةَ جماع کرد آنرا
ه (دَحجاب) و دُحجُبان آنچه بلند باشد از زمین سنگلاخ
(دَحداح) و دَحداحَة و دَحدَح و دُحادِح
و دَوَدَح و دَحدَحَة دُحَيدِحَة
(مصغر) کوتاه قامت
دَخ دَخ و دَح و دَح اقرار کردی پس خاموش شو
ه (دَحدَرَهُ) غلطانید او را
تَدَحدُر غلطید - گردانیده شد
(دَحَرَهُ) دَحرًا و دُحورًا - ن راند او را - دور نمود او را داحِر و دَحور ص
(دَحرَجَهُ) دَحرَجَةً و دِحراجًا گرد گردانید آنرا
تَدَحرُج گرد گردید
دُحرُوجَة - دَحارِيج ج گلوله سرگین که جعل گرد نماید
مُدَحرَج چیزی گرد

(دَحز) سخت و سفت - جماع
(دَحَسَ) بَينَهُم دَحسًا - م فساد افکند میان ایشان
دَحَسَ الشَّيءَ پر کرد آنرا
دَحَسَ السُّنبُل پر شد خوشه از دانه ها
دَحَسَ بِرِجلِه لغزید بپای
دَحَسَ الحَدِيث پوشانید سخن را
دَحَسَ بِالشَّرِّ بدیرا طرزی پنهان کرد که معلوم نشد
دَحَسَ الجَزّار داخل کرد دستهارا در پوست گوسفند وقت سلاخی
اَدحَسَ السُّنبُل پر شد خوشه از دانهها
دَحس کشتزاری که پر از دانه باشد
داحِس و داحُوس جراحت یا دانه که میان ناخن و گوشت پیدا شود و از آن ناخن بیفتد
دِحاس و بَيتٌ مَدحُوس خانه پر از اهل آن
اِصبَعٌ مَدحُوسَةٌ انگشتی که ناخنش علت داحس افتاده باشد
دُحّاس و دَحّاس - دَحاحِيس ج کرمکی زرد رنگ که در جاهای نمناک باشد
دَحِيس بسیار از هر چیز
ه (دُحسُم) و دُحسُمان و دُحسُمانِيّ مردم فربه گندم گون
اِنَّهُ لَدُحسُمانُ الاَمر او فساد کننده در کار است
(دَحَصَ) المَذبُوحُ بِرِجلِه دَحصًا - م جنبانید مذبوح پای خود را و کاوید
دَحَصَ الرَّجُل سرعت کرد مرد
مَدحَص جائی را که مرغ سنگخوار میکاود تا در او تخم نهد
(دَحَضَ) عَنِ الاَمرِ دَحضًا تفتیش نمود در کار
دَحَضَ بِرِجلِه کند بپای خود
دَحَضَت رِجلُهُ لغزید پای او
دَحَضَتِ الشَّمسُ دُحُوضًا آفتاب از نصف النهار بسوی مغرب مائل شد

دَحَضَتِ الحُجَّة باطل شد برهان
اَدحَضَ الرَّجُلُ اِدحاضًا لغزید پای مرد
اَدحَضَ الحُجَّة باطل کرد آن را
اِندَحَضَ البُرهان باطل شد و زائل گردید
مَکانٌ دَحضٌ و دَحَض
دَحُوض - دَحاض ج جائی که پای برا و بلغزد
مَدحَضَة
(دَحَقَه) دَحقًا و اَدحَقَه - م راند و دور گردانید او را
دَحَقَتِ الرَّحِمُ بالماء آب را بیرون انداخت رحم و قبول نکرد
دَحَقَت یَدُه عَنه کوتاه شد دست او از آن
دَحق و دِحاق برآمدن رحم شتر بعد از زهیدن
اِندَحَقَت رَحِمُ النّاقَة بیرون افتاد رحم شتر
داحِق - داحِقُون ج شتر رحم بیرون آمده بعد از زائیدن - مرد خشمناک احمق
خرمای زرد درشت
دَحُوق درخشان چشم - شتر که رحم او بیرون آمده بعد از زهیدن
دَحِیق دور رانده شده
عَینٌ دَحِیق چشم خمار و سست نگاه
مُندَحِقُ البَطن شکم بزرگ و وسیع
ه (دَحقَبَه) او را از پشت راند بسختی
ه (دَحقَلَة) ورم و منتفخ شدن شکم
ه (دُحقُوم) بزرگ خلقت
(دَحَلَ) البِئرَ دَحلًا - م انبار کند در قعر چاه
دَحَلَ عَنّی دوری گرفت از من یا گریخت و پوشیده گردید
اَدحَلَ درآمد در سوراخ و پوشیده شد
داحَلَه مُداحَلَة و دِحالًا زد او را و کشتی بزمین - فریب داد. خدعه کرد - ظلم نمود - در حق او نقصان نمود - پوشید چیزی را که میدانست و ظاهر کرد غیر را
دِحال باز داشتن کسی را
دَحل و دُحل - اَدحُل و اَدحال و دِحال و دُحُول و دُحلان ج گودالی که دهانهٔ آن تنگ و قعر آن فراخ باشد و گاهی هم سدر روئیده - فضائی که از ریختن دیوار چاه در قعر آن پدید آید - ایستادنگاه آب - جای خلوت برای زنان در خیمهٔ چادرنشینان
دَحلَة چاه
رَجُلٌ دَحِلٌ مرد فرونشسته گوشت بزرگ شکم و مالدار زیرک - فریبنده و عجله کننده در خرید و فروش - فربه کوتاه بالا شکم بزرگ
دَحُول چاهی که پس از حفر کردن آب در آن یافت نشود اما از شکافته شدن دیوار آن آب پدید آید - چاه دهانه تنگ و فراخ جوانب - ماده شتر که جلوی شتران دیگر آید و باز کناره گیرد
داحُول - دَواحِیل ج دام صیاد برای شکار گورخر برپا کند
دَحلاء چاه سر تنگ
ه (دَحلَطَ) آمیخت در سخن
ه (دَحلَمَه) دَحلَمَة انداخت او را از کوه یا انداخت در چاه
(دَحَمَه) دَحمًا - م سخت راند او را
دَحَمَ المَرأَة جماع کرد با زن
دُحم بیخ
داحُوم دام روباه
ه (دَحمَرَ) القِربَة پر کرد مشک را
دُحمُور چهارپائی است کوچک
(دَحمَسَ) اللَّیلُ تاریک شد شب
دَحمَس و دِحمِس و دُحمُس سیاه از هر چیزی
لَیلٌ دَحمَس و لَیلَةٌ دَحمَسَة شب تار
دَحمَس مرد درشت گندم گون فربه

- مشک بزرگ

رَجُلٌ دُخامِسٌ و دُخمسانٌ و دُخمسانیٌ مرد گندم گون درشت و فربه

دُخامس شجاع

دُخمسان احمق

دَخامِس شبهای تار - سه شب آخر ماه

ه (دُخموق) شکم بزرگ

(دَخَلَ) بِه غلط نید اورا بزمین

دَخَلَ القوم گذاشت گروه را پایمال شده بزمین

دَخمَلَة زن لاغر فرو هشته پوست

زن ضخیم نازک اندام (از اضداد)

دُخامِل درشت خلقت و پر گوشت

ه (دَحِنَ) دَحَنًا - ف فربه کوتاه قامت و شکم بزرگ شد

رَجُلٌ دَحِنٌ و دِحوَنَّة و دِحَنَّة و دِحَنَّة مرد مکار و حیله گر - فربه کوتاه قامت شکم بزرگ

دِحَنَّة زمین بلند

ه (دِحنِدح) حیوان کوچکی است

- نوعی بازی کودکان

(دَحَا) البطنُ دَحوًا - ن م بزرگ شد شکم او و فرو هشته گردید

دَحَا اللهُ الأرضَ گسترد و فراخ گردانید خدا زمین را

دَحَا المطرُ الحصیٰ گسترد و برابر گردانید باران ریگها را

دَحَا الرجلُ جماع کرد

دَحو نوعی رفتار اسب

اِدّحویٰ اِدحواءً گسترده گردید

اِندحیٰ البطن فراخ و وسیع شد شکم او

اُدحِیّ و اُدحِیَّة و اُدحُوَّة جای تخم نهادن شترمرغ در ریگستان

- جای جوجه آوردن او

مَدحیٰ جای تخم نهادن شترمرغ

(دَحِیتُ) الشیءَ دَحیًا - م گستردم آنرا

دَحَیتُ الإبلَ راندم شتران را

تَدَحّیٰ تَدَحِّیًا بهر طرف رفت

دَحیَة بوزینه ماده

دِحیَة - دِحاءج سردار لشکر (دحیه کلبی که جبرائیل بصورت او نازل میشد بسیار جمیل بود)

مِدحاة چوبیست که کودکان بر آن نشانند و کمرند برند (؟)

(دِخّ) و دُخّ

دَخّ سیاهی و تیرگی

ه - رَجُلٌ (دَخبَش) و دُخابِش مرد شکم بزرگ

ه - جاریَةٌ (دَخدَبَة) و دِخدَبَّة دختر بزرگ و درشت

(دَخدَخَ) الرجلُ دَخدَخَةً نزدیک گامها را در رفتن - مانده شد

دَخدَخَة خوار گردانیدن - باز داشتن - سرعت نمودن

دَخدَخَ عنی الدخانَ باز دار از من دود را

تَدَخدَخَ منقبض و گرفته شد

رَجُلٌ دُخدُخ و دُخادِخ مرد کوتاه قامت

دُخادِخ و دُخدُوخ کلمه ایست که بآن مرد را خاموش گردانند

دُخداخ جهارپایست کوچک

ه (دَخدَرَ) القُرطَ گوشواره را آب طلا داد

دَخدار جامه سفید و یا سیاه در تخته بسته

(دَخِرَ) دُخورًا و دَخَرًا - م ف خرد گردید و خوار شد

اَدخَرَهُ اِدخارًا خرد و خوار گردانید آن را

ه (دَخرَصَ) الأمرَ ظاهر کرد کار را

دِخرِص دانا و ماهر در کار

دِخرِیص تیریج جامه و آن و قطعه مثلثه است بر دو طرف دامن و نیمه تا پائین جامه

کشاده تر باشد

ه (دَخَزَ) دَخزاً - م جماع کرد

دَخِزٌ بسیار سخت

(دَخَسَ) الشیءَ فی الرَّماد دَخساً - م پنهان کرد آنرا در خاکستر

دَخَسَ فیه داخل شد در آن

دَخِسَ الحافِرُ دَخَساً - ف درد رسید به استخوان سم چهارپا

دَخس مرد فربه - ماده خرس جوان - ورمیست که در باشنه پای چارپا پیدا میشود

دُخَس خول ماهی که بهندی سوس گویند (چهارپایست دریائی)

دَخِیس گوشت فربه - پیوند دست و پای چهارپا - استخوان کوچکی میان سم چهارپا - گوشت داخل کف دست - عدد بسیار از هر چیز - بسیار از رستنیهای یک - بسیار از متاع خانه - گیاه بهم پیچیده

دِخاس عدد بسیار

نِعَمٌ دِخاس نعمتهای فراوان

دِرعٌ دِخاس زره که حلقه‌های آن نزدیک هم باشد

دَواخِس دیگپایه‌ها - سه پایه دیگدان

ه (دَخِشَ) دَخشاً - ف درشت گردید

دُخشُ نوعی ماهی یا دُخَس است

ه (دَخشَم) و دُخشم ضخیم درشت - سیاه - کوتاه قامت

ه (دَخشَنَ) فو زشت - مرد درشت

ه (دَخَصَتِ) الجاریةُ دُخوصاً پر پیه شد دختر

صَبیّةٌ مُدخِصَةٌ دخترک پر پیه

ه (دَخَضَ) دَخضاً - م نجاست و پلیدی انداخت

دَخض نجاست و پلیدی کودک

(دَخَلَ) دُخولاً و مَدخلاً - ن در آمد ضد خروج

دَخَلتُ به در آوردم او را

دَخِلَ دَخَلاً - ف و دُخِلَ فاسد شد عقل و جسم او

دَخِلَ اَمرُهُ تباه شد کار او

اَدخَلتُه اِدخالاً و مُدخَلاً در آوردم او را

تَدَخَّلَ در آمد یا اندک اندک آمد

اِدَّخَلَ و اِندَخَلَ در آمد

دَخَل درد - عیب - آنچه حاصل شود از املاک

دَخَل و دَخْل تهمت

دَخَل الرَّجُل و دِخَل نیت مرد - مذهب او - دل - نهانی - جمیع امور آن

دُخلَة الرَّجُل (بحرکات ال) نیت مرد - نهانی او

دِخلَة امتحان رنگی در رنگی

هُوَ حَسَنُ الدِّخلَة او نیکو روش است در کارها یا بخود

دَخَل فساد عقل و جسم - مکر و فریب و خدعه - بیوفائی - عیب - حسب - بیماری - درخت درهم پیچیده - قوم که خود را منسوب کنند بسوی کسانی که نیستند از آنها

دُخَّل - دَخاخیل ج درشت اندام - گوشت خالص از پی و رگ - علفهائیکه از بیخ درخت روئیده باشد - آن پرهای مرغ که میان پرهای بزرگ و ریزی باشد - مرغیست کوچک تیره رنگ

دُخَل الرَّجُل نیت مرد و نهان او

داخِلَة الرَّجُل نیت مرد و مذهب او و دل و نهانی آن

داخِلَة الازار آنطرف ازار (لنگ) که از جیب بجانب راست آورند و داخل کنند و ببدن متصل باشد

داخِلَة الارض - دَواخِل ج نهان زمین

مَدخول کسیکه در عقل او فساد

و نباهی باشد - لاغر
نخلة مدخولة   درخت خرمای میان پوسیده
امرأة مدخولة   زن شوهر دیده
هو حسن المدخل   او نیکو روش است
در کارهای خود
دخیل   آنکه در کار کسی مداخله کند -
کلمهٔ غیر عربی که در زبان عرب
داخل باشد - حرف میان
الف تأسیس و لام مانند ص
و خ در واصل و داخل در قافیه
دخیل الرجل و دخیلة و دخال   نیت
مرد و مذهب و دل و جمیع
امور آن
حب دخیل   دوستی دلی
دخیلی   آهوی خانه پرورد
دخال   شتر آب خورده را میان دو
شتر تشنه آوردن تا قدری آب
خورد - درآمدن بعض مفاصل
در بعض دیگر
دخال و دخال   گیسوهای اسب
دخلة   هر گوشت جمع شده و گرد آمده
دخیلی الرجل و دخیلاؤه   نیت مرد و نهانی و
(دخلل) و دخلل مرغیست تیره رنگ
دخلل الرجل   نیت مرد و مذهب و دل و نهانی آن
دخلل الحب   صافی درون خم
دخلل و دخلل   کسیکه در کار غیر مداخله نماید
دخلل   گوشتی که داخل گوشت باشد یا پیه
داخل گوشت
(دخم) دخما - م   بازور و قوت راند
وازجای بر کند آنرا
دخم المرأة   جماع کرد با او
ه (دخمر) القربة   پرکرد مشک را
دخمر الشیء   پنهان کرد و پوشانید آنرا
(دخمس) دخمسة   فریب داد و خدعه کرد
دخمس   مرد مکار و حیله گر و دانا و تیز فهم

دخامس   سیاه ضخیم
أمر مدخمس   کار پنهان
(دخن) الطعام دخنا - ف   بوی دود
گرفت
دخن خلقه   بد شد خوی او و خبیث گردید
دخن الغبار دخونا - ن   بالا برآمد
دخنت النار دخنا و دخونا و دخنت و
ادخنت و ادخنت   دود برآمد
از آتش
دخنت الدابة   تیره گون گردید چهارپا
دخن و دخن   تیره گون شدن
کبش ادخن و شاة دخناء ص
دخنت النار   دود برآورد آتش بهیزم اندختن بر آن
ادخن الزرع   سخت شد دانه زراعت
تدخن   بوی دود گرفت
دخن   ارزن (دکاورس) بشکل



دخنة   تیرگی - داروئیست
که بدان خانه را دود
کنند
ابو دخنة   مرغیست
دخن   دود - تیرگی -
کینه - بدخلقی - جوهر شمشیر - تغییر
عقل و دین - تغییر حسب
رجل دخن الخلق   مرد تلخ خوی
دخان - ادخنة و دواخن و دواخین
ج   دود
دخان   دود
دخان و دخناء   گنجشگی است
یوم دخنان   روز گرم
لیلة دخنانة   شب گرم
مدخن   محل دود
مدخنة - مداخن ج   بوی سوز (منقل
که در آن بوی خوش دود کنند)
مدخنة   آنچه از او دود خارج شود
دواخن   دودکشهای مطبخ وغیره

(دَخْش) درشت از مردم و شتر یا شتر پرگوشت و درشت

(دَخْیَ) تاریکی

لیلةٌ دَخْیاء شب تاریک

(دَدْ) و دَدٌ و دَدًا و دَدَنٌ و دَدٌ بازی

پیغمبر فرمود ما انا من دَدٍ ولا الدَّدُ منّی من مرد لهو بازی نیستم ولهو از سنّت من نیست

الدِّد زمان . حین

(دَدَن) و دَدٌ و دَدًا و دِید و دَیدان بازی

دَدان مرد بیفائده ـ شمشیر کند ـ شمشیر ران (از اضداد)

دَیدَن و دَیدان خوی و عادت

(دَیدَب) و دَیدُبان دیده بان . رهنما

دَیدَبون بازی

(دَرّ) النبات دَرًّا ـ ض ـ بسیار شد گیاه و درهم پیچید

دَرّت الناقة بلبنها شتر بسیار داد شیر را

درّ الفرس دَریرًا ـ ض تیز دوید یا نرم دوید

درّ العرق روان شد

درّت السماء بالمطر دَرًّا و دُرُورًا آسمان جاری کرد باران را

دَرّت السوق رایج و گرم گردید بازار

درّ الشیء نرم شد آن چیز

درّ السهم دُرُورًا بر ناخن گردانید تیر را ـ بر ناخن گردید (لازم و متعدی)

درّ السراج روشن شد چراغ

درّ الخراج دَرًّا بسیار شد مالیات

درّ وجهک به شد روی تو بعد از بیماری و نیک گردید

اَدَرّ الشیء حرکت داد آن را

ادرّت الناقة بسیار داد شیر را

ادرّت المرأة المغزل بسیار سخت گردانید دوک را

ادرّت الریح السحاب بسیار بارانید باد ابر را

استدرّ اللبن استدرارًا بیرون آورد شیر را از پستان

استدرّت المعزی نر طلب کرد بز ماده

دَرّ خون ـ شیر ـ غنیمت ـ بسیاری

شیر ـ خوبی و نیکوئی

گویند لله دَرُّه از خدا خیر کثیر باد او را

ولا دَرّ دَرُّه بسیار نیست خیر او

دُرَّة ـ دُرّ و دُرَر و دُرّات ج مروارید بزرگ

دُرِّیّ السیف درخشندگی شمشیر

کوکبٌ دُرّیّ (یثلث) ستاره روشن

دِرّة ـ دِرَر ج آلت زدن ـ شیر ـ خون ـ بسیاری شیر و روانی آن ـ گرمی بازار ـ ریزندگی باران

دُرّ الطریق میانه راه

هما علی دُرٍّ واحد آن دو بر یک قصد اند

دُرّ البیت پیشگاه خانه

درّ الریح جای وزیدن باد

ناقةٌ دَرُورٌ و دارٌّ شتر پر شیر

سراج دارٌّ و دَریر چراغ روشن

مِدرار ریزان

دَریر مرد گرد اندام توانا ـ چهارپای تیز رو

اَدَرّ خایه دراز . مبتلا بفتق

دَرّارة دوک

تَدِرّة شیر بسیار

(دَرَأ) دَرْأً و دَرْأَةً ـ م ـ دور کرد و دفع نمود از سختی

درأ الشیء گسترد و پهن کرد آن را ـ فراخ گردید

درأ السیل زود در رسید و دور شد

درأ الرجل ناگهان آمد

درأت النار روشن شد

درأ البعیر غده ناک گردید شتر

درأ الکوکب دُرُوءًا ـ ن ـ م روشن شد و درخشید

ادرأت الناقة لضرعها آویخته پستان گردید

داراه مُداراةً بازداشت او را ـ فریب داد او را ـ نرمی نمود با او

اِدّرأت الصید در کمین صید نشستم

اندرأ السیل اندراءًا از دور رسید مقدمه سیل

اِندِراء   پریشان و پراکنده شدن — دور رفتن سیل

تَدارُأ   همدیگررا دفع کردن در خصومت

تَدَرَّؤُا علَیهِم   دست بستم دراز کردند بآنها

تَدَرُّؤ   پنهان شدن از چیزی جهت فریب دادن آن

دَرْء   کجی — کجی نیزه — آنچه از کوه افتد

جاءَ السَّیلُ دَرْأً   بسرعت آمد سیل از جای نامعلوم

دَرِیئَة   حلقه که با تیر و نیزه نشان گیرند آنرا جهت آموختن

دارِئ   شتر که پشت او ورم کرده و غده ناک است

دُرُوءُ الطَّرِیق   شکافها و آب کندهای راه

رَجُلٌ ذُو تُدْرَإٍ وتُدْرَأَةٍ   مردی که دفع کننده دشمن است با قوت

مِدْرَأ   آنچه دفع کنند بآن

(دَرِبَ) دَرَبًا ودُرْبَةً — ف خوی گرفت باو وحریص گشت

دَرِبَ فُلانًا دَرابَةً   انداخت اورا

دَرَّبَهُ بِهِ وفیهِ وعلَیهِ تَدْرِیبًا   باخلاق آن گردانید اورا

دَرَّبَتْهُ الشَّدائِدُ   آزموده کرد اورا سختیها

اَدْرَبَ الجُنْدِیُّ تَدْرِیبًا   تحمل کرد در کارزار وقت فرار

اَدْرَبَ القَومُ   داخل شدند بزمین دشمن

تَدَرَّبَ بالشَّیءِ   خوگرفت و حریص گردید

دَرْب — دِراب   ج دروازه بزرگ فراخ — هر راهی که بکشور روم رود — جای خشک کردن خرما

دُرْبَة   عادت وخوی — دلیری در کارزار — کوهان گاو بد اصل

عُقابٌ دَرِبَةٌ ودارِبٌ علَی الصَّیدِ   عقابی که حریص ودلیر بر شکار است

دارِبَة   زن عاقله هنرمند

دُرابَة   دلیری در جنگ و در هر کار

دَرُوب ودَرْبُوب — دَرْبُوت   چهارپای سواری رام (مذکر ومونث در همه یکسان است)

دُرْب   ماهی زرد رنگی است

مُدَرَّب   مرد آزمایش شده بسختیها و بلاها — شیر — شتر رام سواری

ه (تَدَرْبَا) الشَّیْءُ   غلطید

ه (دَرْبَجَ) دَرْبَجَةً   نرم گردید بعد سختی

دَرْبَجَتِ النّاقَةُ علَی وَلَدِها   ماده شتر مهربانی نمود به بچه خود

دُرابِج   خرامان در راه رفتن

ه (دَرْبَحَ)   دوید از ترس — خم کرد پشت را رام وخوار گردید

ه (دَرْبَخَ) الرَّجُلُ   خم کرد پشت خودرا وخوار گردید

دَرْبَخَتِ الحَمامَةُ لِذَکَرِها   تن داد ورام گردید کبوتر برای نر خود

(تَدَرْبَسَ) تَدَرْبُسًا   پیش افتاد

دِرْباس   شیر درنده — سگ گزنده

دُرابِس   شتر ضخیم

(دَرْبَصَ) دَرْبَصَةً   ساکن و خاموش ماند از ترس

ه (دَرْبَلَة)   نواختن دُهُل — نوعی رفتار

(دَرْبان) ودِرْبان — دَرابِنَة ج   دربان (معرب است)

دَرْبانِیَّة   نوعی گاو باریک سم که دارای چند کوهان باشد

ه (دَرْثَعَ)   شتر سال خورده

(دَرَجَ) دُرُوجًا ودَرَجانًا — م ن رفت

دَرَجَ الرَّجُلُ   راه رفت

دَرَجَ القَومُ   باخر رسیدند گروه ومنقرض شدند

هُوَ اَکْذَبُ مَنْ دَبَّ ودَرَجَ   او دروغگوترین مردگان وزندگان است

دَرَجَ فُلانٌ   براه خود رفت بانسلی از خود نگذاشت

دَرَجَتِ النّاقَةُ واَدْرَجَتْ   گذشت از سال وبچه نداد

دَرَجَ الکتابَ واَدْرَجَ و دَرَّجَ پیچید نامه را و لوله کرد

دَرَجَتِ الرِّیحُ بالحَصَیٰ سخت وزید باد

دَرَجَ فلانٌ – ف براه خود رفت – ترقی نمود در مرتبه – پیوسته گوشت دراج خورد – لازم گرفت میانه را در کلام ودین وغیر آن

اَدْرَجَ الدَّلْوَ بنرمی کشید آب چاه را

اَدْرَجَ بالنّاقةِ بست پستان ناقه را

دَرَّجَهُ الیٰ کذا نزدیک گردانید او را بسوی آن تدریج

دُرِّجَ فی الطعام والامر تنگ روزی وبطاقت شدم

تَدَرَّجَ کم کم نزدیک گردید

اِسْتَدْرَجَهُ الیٰ کذا نزدیک گردانید او را بسوی آن – فریب داد او را – مضطر کرد او را فتن

اِسْتَدْرَجَتِ النّاقةُ در پی بچه خود رفت بعد از زائید

اِسْتَدْرَجَتِ الرِّیحُ الحَصَیٰ باد سنگریزه ها را غلطانید بر زمین

اِسْتِدْراج اندک اندک نزدیک گردانیدن

اِنْدَرَجَ القومُ باخر رسیدند گروه ومنقرض شدند

دَرْج کاغذ – پیچیدن نامه

دَرْج و دَرَج نوشته – کاغذ – لای نامه

دُرْج – دُرْجَة واحد – اَدْراج و دِرَجَة ج دوک دان – جعبه جواهر وپیرایه زنان

دُرْجَة سه پایه – نردبان – پارچه در فرج ناقه گذارند آلوده بدوا برای علاج یا برای آنکه گمان کند آبستن است و بیرون آورند و بچه ناقه دیگر را نزد او برند تا بگمان بچه خود شیر دهد

دَرْج میانجی – راه

رَجَعَ الیٰ اَدْراجِه از راه که آمد برگشت

ذَهَبَ دَمُهُ اَدْراجَ الرِّیاحِ خون او به رایگان رفت

دَرَجَة – دَرَج ج نردبان – پایه

دَرَجات ج پایگاه

دُرَجَة مرغیست – نردبان

تُرابٌ دارِجٌ خاکی که باد بر آثار خانه ها بر زد و آنرا بپوشاند

دَرُوج باد تند وتیز

رِیحٌ دَرُوج باد سریع

دُرَّج کارهای سخت ومشکل که صاحبش را عاجز گرداند

دَرّاج کثیر الطواف – سخن چین – خارپشت

دَرّاجَة دو چرخه بشکل گاری که آنرا کراجه گویند – حالت برفتار آمدن کودک – آلتی است از آلات حرب که در بناء آن سوراخ بر قلعه زنند



دُرّاج (مذکر و مؤنث یکسان است) مرغیست رنگین بشکل

مَدْرَج و مَدْرَجَة جای رفتن – راه



مَدْرَجَة – مَدارِج ج زمین که دراج دران بسیار باشد

دَرْدَج طنبور یا چیزی است مانند آن

دَوارِجُ الدّابّة پایهای ستور

مِدْراج ماده شتر بچه عادت او شد که در گذرد از سال بچه نهد

اُدْرُجَة نردبان

ه (دَرْجَبَت) الناقةُ ولدها نمود بچه خود را

ه (دُرْجُج) جانوریست کوچک سرخ سیاه

ه (دُرْجَع) نوعی از غله که بگاو دهند

ه (دَرْجال) قوس دُرْجَلة پی بچسبد

بر کمان خود

دَرجَلَة   تسمه بالی که بر کمان بندند

ه (دَرجَنَت) الناقة علی ولدها مهربان شد شتر بر بچه خود بعد از رمیدگی

(دَرَحَهُ) دَرَحًا - م   راند او را

دَرِحَ دَرَحًا - ف   پیر شد - ناقة دَرِحَة ص

ه (دِرَحَايَة) : کوتاه قامت

رَجلٌ (دِرَحَايَة) مرد کوتاه قامت فربه شکم بزرگ

ه (دُرَخبِيل) سختی و بلا

ه (دُرَخبِيلن) سختی و بلا - مرد کندرو و درنگ کار

ه (دُرَخمِلَة) بشگفت آرنده و خنداننده

دُرَخبِيل   سختی و بلا - مرد کندرو

ه (دُرَخمِين) سختی و بلا - کندرو و درنگ کار

(دَرِدَ) دَرَدًا - ف   بی دندان شد

آدْرَدُ (ص مذکر) و دَرْدَاء (ص مؤنث)

ناقة دَرْدَاء   شتر پیر یا شتریکه از پیری دندانهایش سائیده شده

دُرْدِیّ   آنچه از روغن و غیره ته نشیند

اِمْرَأة (دَرْدَب) زنیکه بشب رفت و آمد کند

دَرْدَبَة   نوعی دویدن مانند خائف که از ترس باطراف منگرد - خواری و فروتنی نمودن

دَرْدَبَ لمّا عضّه الثقاف   هرگاه در سختی گرفتار شد فروتنی آغاز کرد

دَرْدَبِیّ   طبل نواز

دَرْدَاب   آواز طبل

(دَرْدَبِيس) سختی و بلا - پیر فربه پر سال - مهره افسون جهت دوستی

ه (دَرْدَجَة) مهربانی کردن شتر بچه خود را - باهم کمک کردن در دوستی

ه (دِرْدِح) - دَرَادِح ج   حریص - پیر فانی و فربه - شتریکه از پیری دندانهای او باخر رسیده و سائیده شده

دِرْدِحَة   زنیکه طول و عرض او برابر باشد

(دَرْدَرَ) البُسْرَة جوید غوره خرما را

تَدَرْدَرَتِ اللحية   بحرکت آمد ریش

دَرْدَرِیّ   کسیکه بدون حاجت رفت و آمد نماید

دَرْدَرِیّ   بیضه دراز

دُرْدُر - دَرَادِر ج   جای دندانهای طفل پیش از برآمدن

دُرْدُور   گرداب

دَرْدَار   آواز دهل

ه (دَرْدَق) کودک - شتر ریزه - دَرَادِق ج   پیمانه ایست شراب را

دَرْدَاق   سکو - زمین کوفته و هموار کرده

ه (دَرْدَاقِس) استخوانیست میان سر و گردن

ه (دَرْدَاقِص) دَرْدَاقِصَة ج طرف بالای گردن

ه (دَرْدَم) زنیکه در شب آمد و رفت نماید

ناقة دِرْدِم   ماده شتر پیر سال

(دَرِزَ) دَرَزًا - ف   متمکن شد بر متاع دنیا و لذات آن

دَرَزَ الثوب دَرْزًا   دوخت شکاف جامه را

دَرْز   ناز و نعمت دنیا و لذات آن

بَنَاتُ الدُرُوز   شپش و تخم آن

اَوْلَادُ دَرْزَة   فرومایگان - خیاطها و بافندگان

(دَرَسَ) الرسمُ دُرُوسًا - ن   ناپدید شد نشان

دَرَسَتهُ الريح   ناپدید کرد آنرا باد

دَرَسَتِ المرأة دَرْسًا و دُرُوسًا   حائض گردید - دارس ص - دَوَارِس ج

دَرَسَ الكتابَ دَرْسًا و دِرَاسَةً - ن ص   خواند و نوشت

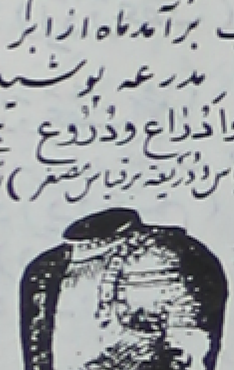
دَرَسَ الجاريةَ   جماع کرد با او

دَرَسَ الحنطةَ دَرْسًا و دِرَاسًا   کوبید خرمن گندم را

دَرَسَ البعيرُ   مبتلا بگری و قطران مالیده شد

دَرَسَ الثوب کهنه گردید جامه
دَرَسَهُ کهنه کرد آو را
دَرَسَ الکتاب وادرس قرائت کرد کتاب را
تَدارُس درس گفتن
اِنْدَرَس ناپدید گردید
مُدارِس مرد بد عمل آلوده بگناه
مُدارَسَة درس گفتن – باهم مذاکره کردن
لیقولوا دارستَ (در بعض قرأت) خواندی تو قرآنرا بر یهود و خواندند آنها توراة را بر تو
دَرْس راه پنهانی – جرب شتر
دِرْس و دَرْس و دَرِیس – اَدْراس و دِرْسان ج دم شتر – جامه کهنه
دُرْسَة ریاضت
دارِس حائض
اِدْرِیس نام پیغمبری (هو لیس من الدراسة) کنیه ذکر
اَبُو اِدْرِیس کنیه فرج
اَبُو اَدْراس
دِرْواس سگ بزرگ سر – شتر رام گردن ضخیم – مرد دلیر باشکوه – شیر درنده
دِرْیاس شیر
مَدْرَسَة جای درس
مِدْرَس کتاب
مَدْرُوس دیوانه – جامه کهنه
مِدْراس جای درس قرآن
ه (دُرْشَة) حاجت
دارِش پوست سیاه
(دَرِصَت) النّاقة دَرْصًا – ف – از پیری ریخت دندان شتر – دَرْصاص
دَرْص و دِرْص – دِرْصَة و اَدْراص و دِرْصان و اَدْرُص و دُرُوص ج بچه موش – بچه خارپشت – بچه خرگوش – بچه گربه
دِرْص – اَدْراص و دِرْصَة ج بچه خر سقط شده – بچه خارپشت – خرگوش – موش و گربه – سگ ماده

ناقة دَرُوص شتر سریع و تیز رو
اُمّ اَدْراص سختی و بلا – موش
اَبُو اَدْراص احمق
(دَرَعَ) الشّاة دَرْعًا – م – کند پوست گوسفند را از جانب گردن
دَرَعَ رَقَبَة جدا کرد گردن را از بند مفصل بی شکستن آن
دُرِعَ الزرع – ل – خورده شد بعض از زراعت
دُرِعَ الماءُ گرفت هر چیز را که نزدیک او بود
اَدْرَعَ فلانٌ بی گیاه شد اطراف آب
اَدْرَعَ الشهر گذشت ماه از نیمه
اَدْرَعَ النعل فی ید داخل کرد دست را بتعیین از پاشنه آن
اَدْرَعَ اِدْراعًا داخل کرد چیزی را در چیزی
دَرَّعَهُ تَدْرِیعًا زره پوشانید او را. مدرع و دارع پوشنده
دَرَّعَ المرأة پیراهن پوشانید او را
دَرَّعَ الرجل پیش برآمد – خفه کرد – ظاهر نمود
اِدَّرَعَ الرجل وتَدَرَّعَ پوشید زره آهن
اِدَّرَعَت المرأة وتَدَرَّعَ پوشید پیراهن را
اِدَّرَعَ فلانٌ اللیل داخل شد در تاریکی شب تیر کمان پیش آمد
اِنْدَرَعَ الرجل
اِنْدَرَعَ یفعل کذا بسرعت رفت تا چنین کند
اِنْدَرَعَ العظم از جای خود برآمد استخوان
اِنْدَرَعَ البطن پر شد شکم
اِنْدَرَعَ القمر من السحاب برآمد ماه از ابر
تَمَدْرَعَ مدرعه پوشید
دِرْع الحدید – اَدْرُع و اَدْراع و دُرُوع ج (درع بر غیر قیاس درعة بر قیاس مصغر) زره آهن بشکل



دِرْع المرأة – اَدْراع ج پیراهن زن
دَرَع سفیدی گردن و سینه گوسفند و سیاهی ران آن
دَرَع گیاه تازه
دُرْعة النخل – دُرَع ج پیه درخت خرما که در ریشه

آن پوشیده باشد

دُرَع سه شب شانزده تا هجده تمام از جهت سیاهی اوائل و روشنائی تمام آن

رَجُلٌ دارِعٌ مرد زره دار

اَدْرَع اسب سفید و سیاه و کذلک گو

دَرْعاء گوسفند گردن و سینه سفید و سیاه را

لَیْلَةٌ دَرْعاء - دُرْع ج شبیکه ماه آن نزدیک صبح طلوع کند

دِرْعِیَّة - دَرَاعِیّ ج پیکانیکه در زره در آید

مِدْرَعَة نوعی جامه پشمین - روی پوش زین و پالان که بلندی جلو و عقب آن نمایان باشد

دُرّاعَة (گاهی بتخفیف را آید) = مدرعه - نوعی جامه پشمین

ماءٌ مُدْرِع آبیکه گیاههای اطراف آنرا خورده باشند

مُدَرَّع حیوانیست سیاه جسم بشکل



مُدْرَعَة کشتی جنگی فولاد پوش

اِدَّرَعَتِ الاِبِل بطور عادی با شتاب رفتند

ه (دَرْعَث) بزرگ سال تن دار

ه (دِرْعَوْس) شتر نیکو

ه (اِدْرَعَشَّ) من مرضه بهشد از بیماری

ه (اِدْرَعَفَّ) الرجل فی القتال پیش درآمد در کارزار

اِدْرَعَفَّتِ الاِبِل بسرعت رفتند یا آهسته

ناسٌ مُدْرَعِفُّون مردمیکه پیوسته آماده سفر و سیر

ه (دِرْعِم) هیچکاره بدزبان

(دَرَف) پناه - سایه - جانب

ه (دَرْفَس) سوار شد شتر بزرگ اندام را و برداشت نشان بزرگ را

دِرَفْس شتر بزرگ جثه - مرد فربه ضخیم - نشان بزرگ - جامه ابریشم

دِرَفاس شتر بزرگ جثه - مرد فربه - شیر بزرگ هیکل

ه (دُرافِص) بزرگ - فربه و ضخیم از هر چیز

(دَرْفَق) فی سیره وادرنفق سرعت کرد در رفتن

(دَرَق) فی المشی درقا سرعت کرد در رفتار

دَرَّقَه تدریقا نرم گردانید

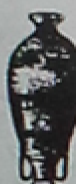
دَرَق سخت از هر چیز

دَرَقَة - دَرَق و اَدْراق و دِراق ج سپر - سوراخ نهر

دَرْقاء ابر

دَرْیاق و دِرْیاق و دِرْیاقَة (بفتح دال و کسره) تریاق - شراب

دَوْرَق (معرب است) ابریقی است بشکل



ه (دَرْقَع) وادرنقع بسرعت گریخت

دَرْقَع المال شتران گوشت گردید در چریدن

دُرْقُع شراب کش

دُرْقوع مرد بد دل

مُدْرَنْقَع و مُدَرْنِقَع کسیکه دنبال خوراک مردم رود و شام بدرد

مُدْرَنْقِع بسرعت گریزنده از حق

(دَرْقَل) الرجل درقلة بسرعت رفت - رقص کرد - گشاده گام رفت - بتحیر باز رفت

دَرْقَلَه فرمان بردار کرد بد او را

دِرْقِل نوعی جامه حریر - مرد خوش خرام

دِرْقِلَة نوعی بازی کودکان را

ه (دَرْقَم) هیچکاره - نام دجال

ه (دُرّاقِن) زردآلو - شفتالو

(دَرَک) دَرْکاً - ن در رسید

دَرَّکَ المطر تدریکا پیاپی باریدن باران

اَدْرَکَه رسید او را

اَدْرَکَ الشیء رسید وقت آن

اَدْرَکَ الغلام بالغ گردید کودک

اَدْرَکَ التمر رسیده شد خرما

اَدْرَکَ الدقیق فنا پذیرفت آرد

اَدْرَکَهُ بَصَری دیدم او را بچشم خود

دارَکَه مُدارَکَةً و دِراکاً ملحق شد او را - پی درپی

درآمدا نرا - دربی او از او رفت

اِدّارَكَ (تدارک است اعلال شده)

تَدارَكوا رسیدند آخر ایشان اول ایشان را

تَدارَكَ القَوم ملحق شدند گروه بیکدیگر

تَدارَكَ الثَّرَيان رسیدنم باران زمین نمناک را

تَدارُك رسیدن چیزی چیزی را

بَلِ ادّارَكَ عِلمُهُم فِی الآخِرَة به رسید و ناپدید شد علم آنها

اِستَدرَكَ الشَّیءَ بِالشَّیءِ خواست تدارک ما فات را بچیزی کند

اِستَدرَكَ الخَطاءَ بِالصَّواب بجا آورد بعد از خطا صوابی

اِستَدرَكَ عَلَیهِ القَول خطا گرفت در گفتار او

دَرَك و دَرْك - اَدراك ج نهایت هر چیز - ته دوزخ و درکات و منازل اهل آن - نهایة ته هر چیز - ریسمان پاره که بر سر ریسمان بزرگ یا در گوشه دلو بندند

دَرَك در رسیدن

دِرْكَة حلقه زه - تسمه که زه را بدان پیوند کنند - پاره از ریسمان و غیر آن که تنگ اسب و شتر را پیوند نمایند اگر کوتاه باشد

دَرِيكَة رانده از صید و غیر آن

رَجُل دَرّاك و مُدرِك و مُدرِكَة مرد نیک دریابنده و شدید الادراک

مُدارِكَة زنیکه از جماع سیر نشود

مُتَدارِك در عروض بحری است مرکب از هشت فاعلن مثل
حسن و لطف ترا بنده مهر و مه
خط و خال ترا مشک چین خاک ره
(در قافیه) کلمه که دو متحرک میان دو ساکن واقع شود مانند مرحبا

ه (دِرْكَلَة) بازیچه ایست یا نوعی رقص

(دَرِم) الکَعبُ دَرَمًا عف پوشیده شد کعب با گوشت بحدیکه حجم آن معلوم نشود

دَرِمَ السّاق هموار شد

دَرِمَ الأَسنان سائیده و ریخته شد دندانها

دَرِمَ البَعیر ریخته و نزدیک بریختن شد دندانهای او

دَرَمَ الأَرنَب دَرْمًا و دَرَمًا و دَرَمانًا و دَرَمانًا و دَرامَة - ض نزدیک هم گذاشت گامها و تند رفتن

دَرَمَ البَعیر آهسته و نرم رفت

اَدرَمَ الصَّبِیّ جنبید دندانهای شیری کودک تا بجای آن دندان دیگر برآید

اَدرَمَ الفَصیل شتر بچه در سال پنجم یا ششم درآید

اَدرَمَتِ الأَرض شوره گیاه (درماء) برآورد زمین

دَرَّمَ اظفاره تَدریمًا بعد از بریدن ناخنها هموار و برابر گردید

دَرِم درختی است

دَرِمَة و دَرَمَة خرگوش

دِرْع دَرِمَة و مُدَرَّمَة زره تابان و نرم و فراخ

آدرَم برابر و هموار

رَجُلٌ اَدرَم مرد بدون دندان

كَعبٌ اَدرَم - دُرْم ج کعبی که بسبب پیه و گوشت حجم آن معلوم نباشد

دَرْماء خرگوش - شوره گیاهی سرخ برگ

اِمرَئَة دَرْماء زنیکه استخوانهای وارنج او بسبب پیه و گوشت ظاهر نشود

دارِم درختیست صحرائی مانند کنار (اسدر)

دَرْدُوم زن کوتاه قامت بد رفتار - زنیکه در شب آمد و شد کند

دَرِیم پرگوشت خوش اندام

دَرامَة خرگوش - زن کوتاه قامت یا بد رفتار در کوتاهی

دَرامَة و دُرامَة خار پشت

مِدرام - مَدادیم ج آلوده بحرکت

ه (دَرْمَجَت) النّاقَةُ عَلی وَلَدِها مهر آورد بر بچه خود

اِدرَمَّج بدون اجازت درآمد

اِدرِمّاج در چیزی پنهان آمدن و قرار گرفتن در آن

(دَرْمَسَ) الشَّیءَ پنهان کرد آن را

دُرمَس — خاموش شد
دُرُومَس — مار
(دَرمَصَ) دَرمَصَةً — خویشتن خوار نمود
(دَرمَق) — آرد بسیار سفید
(دَرمَكَ) الأبِلُ الحَوضَ — شتران شکستند حوض آب را
دَرمَكَ البِناءَ — تنک وهموار گردانید
دَرمَكَ دَرمَكَةً — دوید ونزدیک نهاد قدمها را
دَرمَك — آرد سفید - خاک نرم
دُرمُوك — پارچه گستردنی
(دَرِنَ) الثَّوبُ دَرَنًا - ف چرکین گردید جا
ثَوبٌ دَرِنٌ ومِدرَانٌ ص
دَرِنَتْ يَدُهُ بِالشَّيْءِ — آلوده گردید دست او
اَدرَنَ الثَّوبُ — آلوده بچرک گردید جا
اَدرَنتُهُ — چرکین گردانیدم اورا
اَدرَنَتِ الأبِلُ — چریدند علف ریزه های خشک را
دَرَنٌ - اَدرَانٌ ج چرک - جای باش
اُمُّ دَرَنٍ — دنیا
دَرِنُ اليَدَينِ ويَدَاهُ دَرِنَتانِ بالخَيرِ واَيدِيهِم دُرنٌ — دستهای او آلوده بخیر ند
دَرِين — علف ریزه خشک - جامه کهنه
اُمُّ دَرِينٍ — زمین قحط زده
دُرَينَة — احمق
دِرَان — روباه
دُرَانَة — علف ریزه خشک - خشک وریز از گیاه ودرخت وسبزی
دُرَانَة — نام زنی است
ظَبيٌ مِدرَانٌ - مَدَارِينُ ج آهوی علف ریزه خوار
اِدرَون — جای علف - آخور
حَطَبٌ مُدرَنٌ — هیزم خشک
ه (دُرَانِج) — بناز وخرامان رونده
ه (دُرَانِس) — شتران ومردم سخت ضخیم
دِرنَاس — شیر درنده
ه (دُرنُوف) — شتر بزرگ هیکل وفربه

ه - مز (دَرنَفقًا) — تیز رفت
اِدرَنفَق — پیش درآمد - سرعت کرد در رفتار - نیک رفت
ه (دُرنُوك) — نوعی فرش وگستردنی
دُرنُوك — نوعی جامه یا پارچه گستردنی
دِرنِيك — گستردنی
ه (دَروانج) (معرب دروازه گاه) مشرآبگی جلوی کوهه (قاچ) - زین از بقیه امتداد دوطرف آن
ه (دَروان) — بچه کفتار زاده گرگ
(دَرَهَ) عَلَيهِم دَرهًا - م ناگهان برآمد ونمایان شد
دَرَهَ عَنهُم — دفع نمود از آنها وراند
دَرَهَ عَلَى كَذَا تَدرِيهًا — زیاده کرد
دَرَهَ فُلانٌ فُلانًا — دگرگون وناشناس ساخت خود را برای او
مِدرَه - مَدَارِه ج رئیس - زعیم گروه - ناطق ومتکلم - چابک در وقت کارزار
هُوَ ذُو تُدرَهِهِم — او راننده ودور کننده وحمایت کننده است از آنها
دَارِهَاتُ الدَّهرِ — هواجم وحوادث روزگار
دَرَهرَهَة — ستاره بسیار روشن - کارد کج (معربست)
ه (دِرهَوس) — سخت ودرشت
دُرَاهِس — پرگوشت وفربه وسخت
دَرَاهِس — سختیها
(دَرهَمَتِ) الخُبَّازَى — برگ پنیرک ها ضخیم ودرهم گردید (گیاهی)
اِدرَهَمَّ بَصَرُهُ — تاریک گردید چشم او
اِدرَهَمَّ اِدرِهمَامًا — پیر شد وبرجای ماند
دِرهَم ودِرهِم ودِرهَام - دَرَاهِم ودَرَاهِيم ج درم رایج مسکوک (کلمه فارسی ومعربست) - مرغزار با درخت - بوستان با دیوار
رَجُلٌ مُدَرهَم — مرد بسیار درم دار

(دَرِیئَة) وَدَرِیئَت بِه دَرِیئَاً وَدَرِیئَة وَدَرِیئَاً
وَدِرئَة وَدَرَیَاناً وَدِرَایَة وَدَرِیّاً
ـ ض دانستم آنرا یا دانستم تقسیم حیله
دَرَیْ الصَّیدُ دَرِیاً وَاَدرَی وَتَدَرَّی فریب داد آنرا
دَرِی رأسه وَاَدرَی اِدرَاءً خارید سر را بمدری
اَدرَاهُ وَاَدرَی بِه او را حیله آگاهانید
لااَدرِی وَلااَدرِ نمیدانم
اِدرَاتِ المَرأة وَتَدَرَّت شانه کرد موی را
اِدرَاء فریب دادن
دَارَی مُدَارَاةً (گاه مهموز آید) با همدیگر ملاطفت کردند
مِدرَی وَمِدرَاة وَمِدرَیَة ـ مَدَار وَمَدَارِی ج سیخ
وشاخ باریک که زنان با موی سر صاف کنند
دَرِیَّة چیزیکه برآن بر نیزه اندازند برای آموختن
ـ چهار پا وغیره که صیاد پنهان شود برای صید
(دَزرَهُ) دَزراً ـ ن راند ودفع کرد آنرا
(دَسّ) الشیءَ دَسّاً وَدِسِّیسَی ـ ن پنهان
کرد الخبر را ـ زیر خاک دفن کرد
قطران مالید بر شتران
دَسّ دَسِیساً پنهان داشتن بمکر وحیله
دَسَّسَ تَدسِیساً (للمبالغة) بمعانی فوق
اِندَسّ پنهان شد در خاک
دَسّ پنهان کردن ـ قطران مالیدن شتر
دُسُس بوی کند بغل ـ ریاکاران
دُسَّة بازیچه است کودکان را
دَسِیس ـ دُسُس ج بوی کند بغل که با
دارو رفع نشود ـ کسیکه او را پنهان
بجائی فرستند تا خبر بیاورد ـ کتاب
دَسَّاس ماریست کوتاه سرخ رنگ که پای سنی
بگزد وسرودم او تمیز داده نشود
دَسَّاسَة قارچ یا دنبلان سفید
تَدسِیَة (از دس مشتق است دسین دوم یا منقلب
شده است) پوشانیدن گم کردن
دَاسُوس جاسوس
مِدَسّ آلت جراحان که عمق زخم را بدان سنجند
(دَست) دُسُوت ج دشت وصحرا ـ لباس
ـ کاغذ ـ مسند ملوک ـ مجلس
صدرخانه ـ حیله وخدعه
اَلدَّستُ عَلَیَّ غلبه کردم
(دَستَجَة) ـ دَسَاتِج ج (معرب دسته) د
دَستِیج (معرب دستی) ظرفیست که آنرا بدست
توان برداشت
دَستِیَج ابر بابرق
(دُستُور) ـ دَسَاتِیر ج دفتریست
که تمام ما یحتاج جیر بانوشته شده باشد
ـ دفتریکه درضبط نسخه ها بر آن اعتماد کنند
(معرب دستور)
(دَستَان) ـ دَسَاتِین ج در اصطلاح
موسیقی وترئی از چوب است
ه (اِندَسَج) برروی افتاد
مُدَسِّج بافنده
مُدَسِّج وَمُدَسَّج جانور کوچکی است که آب میاورد
و مانند عنکبوت لعاب بهن تار میتند و آنرا
خرکو بند
(دَسَر) دَسراً ـ ن نیزه زد ـ شکافت ـ
راند ـ فرو برد ـ جماع کرد ـ اصلاح
کرد کشتی را با رسن ومیخ
دِسَار ـ دُسُر وَدُسْر ج میخ آهن ـ رشته الیاف
خرما یا ریسمان از آن
نَاقَة دَاسِرَة ماده شتر سریع
دَسرَاء ـ دُسر ج کشتی که آب را بسینه بشکافد
دَوسَر دانه های سیاه که در گندم است ـ شتر ضخیم
دُوسَر وَدُوسَرِیّ وَدَوَاسِر وَدُوَاسِرِیّ وَدَوسَرَانِی
ضخیم وسخت
مِدسَر مرد بسیار جماع کننده
(دَسَع) دَسعاً ـ م راند ـ فی نمود ـ پر کرد
ـ بند ساخت سوراخ را یکبار ـ پوشیده
شدن رگ در گوشت ـ بخشیدن ـ بر آوردن
شتر نشخوار را بدهان
دَسِیع قی کردن
دَسِیعَة ـ دَسَائِع ج بخشش بزرگ بخشیدن

- برآوردن شتر نشخوار را بدهان - سرشت
که مردم بدان آفریده شده - خوی وخلق -
کاسهٔ بزرگ - میخانه - سفرهٔ بزرگ - قوه وتوانائی
بَعیرٌ دَسِیع بسیار نشخوار کننده
مَدْسَع مری (مجری خوراک در حلق و استخوان سینه)
مِدْسَع نادی - راه نما
ه (دَسْفَر) بی غیرتی وزن را از کار زشت باز نداشتن
دُسفان - دُسافِی ج جاسوس - واسطه میان
مرد و زن بحرام - بی غیرتی و دیوثی
دِسفان - دَسافِین ج جاسوس - واسطه میان
مرد و زن بحرام
اِدْساف واداشتن زن خود را بکار زشت
(دَسِقَ) الحوضُ دَسَقًا - ف پر شد حوض و لبریز گردید
اَدْسَقَ الاناءَ اِدساقًا پر کرد ظرف را
دَسَق پر شدن حوض بحدی که لبریز شود
- سفیدی آب حوض و برق آن
اَدْسَق دهن فراخ
دَیْسَق حوض پر - خوانچه از نقره - زیور از نقره
صاف - پیر مرد خوش صورت نورانی
(دَسْکَرَة) - دَساکِر ج ده و قریهٔ بزرگ
- معبد نصاری - زمین هموار - میخانه
- وجای آماده برای شراب و ملاهی قلعه
وحصار که عجمیان گرد آن خانه ها میساختند
(دَسَمَ) القارورةَ دَسْمًا - ن وادْسَم بست
دهانهٔ شیشه را
دَسَمَ الباب در را بند کرد
دَسَمَ المرأةَ جماع کرد با زن
دَسَمَ الأثر ناپدید شد نشان
دَسَمَ المطرُ الأرضَ باران اندک تر کرد زمین را
دَسَمَ الجرحَ در جراحت فتیله نهاد
دَسَمَ البعیرَ دَسْمًا - ض قطران مالید شتر را
دَسِمَ دُسْمَة - ف تیره گون گردید
اَدْسَم ص مذکر و دَسْماء ص مؤنث
دَسَمَ المطرُ تر کرد اندید باران
دَسَّمَ تدسیمًا چرب کردن - خال سیاه بر زنخ کودک نهادن

تَدَسَّمَ الرجلُ چربی و روغن خورد
اَنا علی دَسَمِ الأمر من بر کنارم از آن کار
دَسَم چربی گوشت - چربی - چرک و جراحت
دُسَمَة مورچه
دُسْمَة مرد فرومایه - آنچه بدان شکافهای
مشک را بند کنند - تیرگی مائل بسیاهی
ماهواه الا دُسْمَة در او خیری نیست
داسِم رفیق مهربان کار
دِسام سرپوش شیشه و مانند آن - آنچه بدان زخم را بندند
رَجُل دُسَیْم مرد بسیار ذکر گوی با اندک ذکر گوی
دَیْسَم خرس با بچهٔ آن - روباه یا بچهٔ او -
گیاه سیاه - رفیق مهربان در کار
(دَسا) دَسْوَة و دَسِیَ دَسْیًا - ن کم شد
- پنهان شد
هو داسٍ لا ذاكٍ او کم شونده است نمو کننده
دَسّاه تدسیة برانگیزانید او را بدی - فاسد کرد آنرا
دَسّی عنه حدیثًا تحمل حدیث کرد از وی و نقل کرد
دَسّی نفسه خود را پست و بدبخت کرد
(دَشَّ) دَشًّا - ن ض رف دشیشه ساخت
دَشیشَة خوراکی است از گندم کوفته
ه (دُشْت) بیابان ، صحرا (معربست)
ه (دُشْمَة) مرد بی خبر
(دَشَنَ) دَشْنًا - ن بخشید آنرا
دَشَّنَ الثوبَ تدشینًا پوشید جامه را در
اولین دفعه
دَشَّنَ المعبدَ نماز خواند در مسجد قبل از آنکه کسی نماز خوانده باشد
تَدَشَّنَه گرفت آنرا
داشِن جامهٔ نو که پوشیده نشده باشد
- وسلاف - امعرب دشن که عوام دشت
گویند) - خانهٔ نو که محل سکونت قرار گرفته
باشد
(دَشا) دُشُوًّا فرو رفت در هنگامهٔ جنگ
ه (دَصَّ) دَصًّا - ن خدمت نوبانه کرد
ه (دَصْدَصَة) غربال را بدست زدن
تا آرد آن فرو ریزد

ه (دَصَوَ) دَصْفًا ـ ن شکست آبگینه وغیرآنرا

ه (دَضَ) دَضًا ـ ن خدمت کرد با رعایت حقوق وآداب آن

(دَظَرَ) دَظًا ـ ن راندا ورا ـ شک کرد ـ دو

(دَعَرَ) دَعًا ـ ن سخت راندا ورا ـ فرو کرد بسختی

اَدَعَ الرَّجُل صاحب نفقه خوارهای کوچک بسیارشد

دَعاع نفقه خورهای کوچک مرد

دُعاع ـ دُعاعَة واحد نخله های متفرق وپراگنده ـ مورچه های سیاه بازو ـ دانه ایست سیاه مانند سیاه دانه وبری است

دَعّاع جمع آورنده دانه دُعاع

دَعّا برخیزوبمان (بلغزنده های وافتاده گویند)

(دَعَبَ) دَعْبًا ـ م راند ـ جماع نمود ـ مزاح کرد

داعَبَه مُداعَبَةً مزاح کرد با او

تَدَعَّبَ عَلَیه نازکرد بر او

تَداعَبوا باهم مزاح کردند

رَجُل دَعِبٌ وداعِب ودَعّابٌ ودَعّابَة مرد بامزاح

داعِب آنکه درجریان برجهد

دُعابَة بازی ومزاح

دُعْبُب بازی ومزاح ـ سرود گوی نیکو ـ جوان نازک بدن ولطیف پوست ـ مرد بامزاح ـ میوه گیاهی است یاعنب الثعلب (تاجری)

دُعْبوب راه واضح وصاف شده ـ مرد ضعیف کوتاه مسخره ـ مورچه سیاه ـ دانه ایست سیاه که خورده میشود ـ بیخ گیاهی است که آنرا پوست کنده میخورند ـ شب تاریک ـ کوتاه قامت زشت بیئت که مورد مسخره است ـ شادمان ـ مخنث ـ احمق ـ اسب درازهیکل

ریح دُعْبَبَة باد تند

(دُعْبوث) مخنث مأبون

(دُعْبوس) احمق

ه (دَعْبَع) حکایت صدای بچه شیرخوار

(دِعْبِل) تخم قورباغه ـ ماده شتر توانا و درزوار ـ شتر بلند ـ نام شاعر معروف

دِعْبِلَة ماده شتر توانا ـ دزد

(دَعَتَه) دَعْتًا ـ م سخت راندا ورا

(دَعَثَ) دَعْثًا بدست یابازم کرد خاکرا بر زمین

دَعَثَ به الأرض زدا ورا بر زمین

دُعِثَ الرَّجُل ـ ل رسیدا ورا سستی ولرزه

اَدْعَثَ اِدْعاثًا باقی گذاشت ـ اختیار کرد ـ دزدی نمود ـ دور رفت در تیر

اِنْدَعَثَ الشَّیْءُ زیر گام خورد گردید

تَدَعَّثَتْ صُدورُهُم پرازکینه شد سینه های ایشان

دَعْث اول بیماری

دِعْث ـ اَدْعاث ودِعاث ج باقیمانده آب درحوض وغیرآن ـ کینه ودشمنی

(دَعْثَرَ) الحَوض ویران کرد آنرا

دَعْثَر احمق

جَمَلٌ دِعْثِر شترقوی که هرچیزرا بشکند و ویران کند

دُعْثور حوض گرد اگرد [illegible] تمام بنا شده یا [illegible] وریخته باشد [illegible]

(دَعِجَتِ) العَیْنُ دَعَجًا ـ ن [illegible] سخت سیاه شد سیاهی چشم یافراخی با تنگ سیاه شدن سیاهی در تنگ سفیدی آن اَدْعَج ص مذکر ودَعْجاء ص مؤنث

دَعْجاء جنون ـ اول از سه شب محاق که شب بیست ونهم باشد

اِمْرَءَةٌ دَعْجاء زن سیاه وفراخ چشم

دُعْجَة سیاه شدن سیاهی چشم درفراخی

لَیْلٌ اَدْعَج شب سیاه

مَدْعوج دیوانه

ه (دَعْدَع) لقب ام حسین که جانوریست

(دَعْدَعَ) دَعْدَعَةً باآهستگی دوید

دَغدَعَ الجَفنَة پر کرد کاسه را
دَغدَعَ المِکیال جنبانید پیمانه را تا جا گیرد
دَغدَعَ بالمَعز بانگ زد بز را
تَدَغدَعَ تَدَغدُعاً رفت برفتار بر سال دراز
دَغدَع زمین بی آب و گیاه
دَغدَع و دَغدَعاً برخز و بمان (مغزنده پای وافتاده گویند)
دَغدَع و داع داع کلمه که گوسفند را از زجر کنند
دُغدع کوتاه قامت - نوعی از دویدن است
دَغادِع گیاهی است
(دَعِرَ) العُودُ دَعَراً - پر دود کرد چوب و افروخته نگردید - دَعِرٌ ص
دَعِرَ الزند آتش نداد آتش زنه
اَدعَر ص
دَعَرَ دَعَارَةً - ضد بدخوی شد
تَدَعَّرَ وَجهُهُ پیسه و زشت گردید روی او
دَعَرَ دَعَرَةً و دَعرَةً و دَعَارَةً و دِعَارَةً فسق و فساد و خباثت
عُودٌ دَعِرٌ و دَعَرٌ و دُعَرٌ چوب پر دود
دُعَر - دُعَرَة واحد کرمک چوب خوار
رَجُلٌ دُعَرٌ و دُعَرَة مرد خائن که بار نش او را عیب کنند
دَاعِر - دُعَّار ج حیوان نجیب بسیار نتاج
خَبِيثٌ دَاعِرٌ پلید تباهکار
عُودٌ دَاعِرٌ و دَعِرٌ چوب پوسیده و بد
نَخلَةٌ دَاعِرَةٌ - مَدَاعِر و مَدَاعِیر ج درخت خرما که گردنری نپذیرد
دُعرُور ناکس
مُدَعَّر رنگ فیل و هر رنگ زشتی
ه (دَعرَبَة) سخنی
ه (دَعرَمَ) دَعرَمَةً کوتاه انداخت گامها در رفتار با سرعت
دِعرِم زشت روی کوتاه قامت
- شتری که آب نیم خورده شتر را خورد
ه (دَعَزَ) دَعزاً - م راند - جماع کرد
(دَعَسَ) دَعساً - م سخت سپرد راه را و پای بر زمین کوفت - جماع کرد -
پوست کند بدست گوسفند و جز آن را - نیزه زد - دفع کرد - پر کرد ظرف را
دَعَّسَ تَدعِیساً نشان کرد - نیزه زد
دَعَسَ المرأة خوار کرد زن را
دَاعَسَهُ مُدَاعَسَةً نیزه زدن بیکدیگر
دَعس نشان
طَرِيقٌ دَعسٌ راه پرنشان که از آن بسیار مردم گذشته اند
دِعس پشمه - ریگ توده
مَدعَس محل امید ، امیدگاه - جماع
مِدعَس نیزه - مرد بسیار نیزه زن
مِدعَاس - مَدَاعِس و مَدَاعِيس ج نیزه - راه رام
رَجُلٌ دَعُوس مرد جنگجو
مُدَّعَس تنور
ه (دَعسَبَة) نوعی دویدن
ه (دَعسَجَ) سرعت کرد و تیز رفت
ه (دَعسَرَة) سبکی - شتاب
ه (دَعسَقَ) دَعسَقَةً کوشش کرد در رفتار - پیش آمد و پس رفت - راند
دَعسَقَتِ الابل پامال کردند شتران حوض را
دَعسَقَتِ الجمال راست و درست شدند
دَعسَقَ عَلَيهِم حمله آورد بر ایشان
دُعسُوقَة جانورکی است
لَيلَةٌ دُعسُقَة شب دراز
ه (دُعشُوقَة) جانورکی است - (کودک و زن کوتاه قامت را دعشوقه گویند)
(دَعَصَ) دَعصاً و اِدعَصَهُ کشت او را
دَعَصَ بِرِجلِه لگد زد
اَدعَصَهُ الحَرُّ کشت او را گرما
اَخَذتُهُ مُدَاعَصَةً گرفتم او را بقهر و غلبه
تَدَعَّصَ اللَحمُ تباه و ریزه ریزه گردید گوشت
دِعص و دِعصَة - دِعَص و اَدعَاص و دِعَصَة ج ریگ توده یا تپه یک مجتمع یا تپه کوچک
مَدَاعِص نیزه ها
دَعصَاء زمین نرم حرارت آفتاب رسیده

مُدَعَّص — گرما زده هلاک شده یا آنکه پایش از گرما ورم کرده و دریده

مُتَدَعِّص — مرده از سم یا ششیده

ه (دَعَظَ) دَعْظاً – م داخل کرد تمام آلت را در فرج

دَعَظَهُ فیها — پر کرد آنرا بآن

دِعْظایَة — کوتاه قامت پرگوشت

ه (دِعْفِس) شتری که آب پس ماندهٔ شتران دیگر را بخورد

ه (دِعْفِصَة) زن لاغر

ه (دَعْفَقَة) احمقی

(دَعَقَ) الطریقَ دَعْقاً – م سخت کوفته کرد راه را – دَعْق و مَدْعوق و دَعیق ص

دَعَقَ الغارَةَ — پراکنده کرد تاخت را

دَعَقَ الفرسَ و اَدْعَقَ — پاشنه زد باسب تا بشتاب رود. برانگیخت. رمانید

دَعَقَ الاِبِلُ الحوضَ — پامال کردند حوض را تا کنارهای آن شکسته شد

دَعْق — راه کوفته و پاسپرده

دُعْقَة — گروه از شتران – یکدفعه باران

اِدْعاق — نوعی دویدن

مَداعِقُ الوادی — جای جمع آمدن آب رودخانه

خیلٌ مَداعیق — اسپانیکه در جنگ مردم را فرو کوبند

(دَعَكَ) الثوبَ دَعْكاً – م نرم گردانیدن درشتی جامه را بپوشیدن

دَعَكَ الخصمَ — نرم گردانید دشمن را

دَعَكَ الجلدَ — مالید پوست را

دَعَكَ الشیءَ فی التراب — مالید و غلطانید آنرا در خاک

دَعِكَ دَعَكاً – ف احمق شد – داعِك و داعِکة ص

داعَكَه مُداعَكَةً — دشمنی بسیار سخت کردند باهم

تَداعَکوا — سخت دشمن شدند

تَداعَکوا فی الحربِ — در جنگ یکدیگر را کوفته و خرد کردند

دَعِك — مرد بسیار لجوج

دُعَك — سست و ضعیف – مرد مخنث

دُعْكَة — راه کوفته شده و روشن

دَعْكَة — گروه از شتران – یکدفعه باران – جانب سراه

اَرضٌ مَدْعوکَة — زمینی که از کثرت عبور مردم و لگد شتران فاسد گردیده

مِدْعَك و مُداعِك — دشمنی سخت

دِعْکایَة — زن پرگوشت – مرد پرگوشت بلند قامت یا کوتاه

ه (دَعْكَسوا) و تَدَعْكَسوا دست یکدیگر را گرفته رقصیدند

ه (دَعْكَلَة) نرم کردن زمین را بپا کوفتن

ه (دَعْکَن) نیکو خلق – چهارپای رام

دَعْکَنَة و دِعْکِنَة — ماده شتر فربه و درشت

دِعْکِنَة — فرج ضخیم بزرگ

(دَعَلَهُ) دَعْلاً — فریب داد او را

داعَلَهُ مُداعَلَةً — یکدیگر را فریب دادند

دَعَل — فریب

داعِل — گریزنده

(دَعْلَجَ) اللیلُ دَعْلَجَةً تاریک شد شب

دَعْلَجَ فی حوضه — گرد آورد آب را در حوض

دَعْلَجَ الرجلُ — تردد و رفت و آمد کرد

دَعْلَج — بسیار گرفتن – غلطانیدن

دُعْلُج — جوال پر و مملو – جامه های رنگارنگ – برخوار – گیاه پیچیده و درهم – جوان خوش روی نازک بدن – تاریکی – گرگ – خر و شتر ماده که از راندن راه نرود – آنکه بی حاجت راه رود

ه (دَعْلَقَ) فی الوادی دور رفت

دَعْلَقَة — سستی و فرومایگی و خباثت – بافتن و جستن چیزی

مُدَعْلِق — وارد شونده در کارها

(دَعَمَ) دَعْماً – م بر پا نهاد ستون را – باستون کج شده را راست کرد

دَعَمَ المرأةَ — مجامعت کرد با زن

اِدَّعَمَ — تکیه کرد بر ستون خانه

تَداعَمَ الامرُ فلاناً — جمع آمد کارها براو

دَعَم — توه و ذهبی

دِعَمَة – دِعَم ج } ستون خانه با چوب دار

دِعام – دَعائِم ج } بست انگور

أَدْعَم اسبیکه در سینه یا در سر سینه آن سفیدی باشد

دُعامَة شرط

دِعامَة ستون خانه – چوب دار بست انگور – بزرگ گروه – چوب چرخ

دِعامتان دو چوب چرخ چاه

دُعْمِیّ درودگر – راه وسیع با میانه آن – سخت و محکم از هر چیز – أَدْعَم

مُدَعَّم پناهگاه

ه امر (مُدَعْمَس) کار پوشیده

(دَعْمَصَ) الماءُ دَعْمَصَةً آب پر از جانور گردید

دُعْمُوص – دَعامیص و دَعامِص ج بسیار زاوو – شونده در کارها – زیارت کننده ملوک

هو دُعَیْمِیصُ هذا الأمر (مثال) او دانا است بآن کار

ه (دَعْمَطَ) دَعْمَطَةً داخل کرد تمام آلت را در فرج

دُعْموظ بدخوی

(دَعِنَ) دَعانَةً بیباک گردید

دِعَن – دِعَنَة ج بیباکی

مُدَعَّن بدخوی و بدغذا

ما أَدْعَنَهُ چه بیباک است او

دَعْن برگهای خرما که با هم بافته بر آن خرما گسترند

دَعِن بدخوی بدغذا

ه (اُدْعَنْكَرَ) السَّیلُ ناگاه پیش آمد

اِدْعَنْكَرَ علیهم بالفحش ناگهان بدی پیش آمد – دَعْنَكَر و دَعْنَكران ص

(دَعاهُ) دُعاءً و دَعْوَی – ن خواند او را

دَعَوتُ لَهُ دعای خیر کردم او را

دَعَوتُ علیهِ دعای بد کردم او را

دَعاهُ راند او را

دَعا فی الضَّرْع باقی گذاشت شیر را در پستان

دَعاهُ اللهُ بمکروه فرود آورد خدا بر او سختی را

دَعَوتُه زیداً و بزید نامیدم او را بزید

دَعَوتُه دَعْوَةً بخوراک خواندم او را

تَدْعُوین در خطاب مؤنث مانند تدعین استعمال شده است

دَاعَیتُ الحائط ویران کردم

دَاعاهُ مُداعاةً از یکدیگر احجیه و معما پرسیدند

اِدَّعی دعوی کرد (حق یا باطل)

اِدِّعاء گردانیدن او انتسوب بخود – در کارزار نسب و نام خود را گفت

تَدَعَّیتُ تَدَعِّیاً بلند کردن صدا در نوحه

تَداعَی العَدُوّ پیش آمد دشمن

تَداعی الحیطان ویران گردید دیوار

تَداعَوا علیه جمع شدند بر وی

اِسْتَدعاه خواند او را

اِنْدَعی جواب داد

دَعْوَة سوگند – بخوراک خواندن (دِعاوَة و دَعاوَة هم بهت از دعار)

کُنّا فی دَعْوَةِ فلانٍ در مهمانی او بودیم

دِعْوَة دعوی نسب کردن – بپسری خواندن (بعضی بفتح دال در نسب گویند و بکسر در ضیافت)

دُعاء – أَدْعِیَة ج خواهانی و رغبت بسوی خدا

دَعّاء بسیار دعا

دَعْوی خواهانی

دَواعی الدَّهر حوادث روزگار

داعِی الله رسول خدا و بر مؤذن هم گویند

داعِیَة آواز اسپان در کارزار

داعِیَةُ اللَّبَن شیریکه در پستان باقی گذارند تا باز شیر آورد

دَعِیّ – أَدْعِیاء ج پسر خوانده

ما جَعَلَ أَدْعِیاءَكُم أَبناءَكُم (آیه) قرار نداد پسر خوانده های شما را فرزند شما

دَعّائَة انگشت سبابه

مَدْعاة بخوراک خواندن

ما بالدّار دُعْوِیّ نیست در خانه کسی

(دَغْدَغَ) بکلمة دَغْدَغَةً طعن کرد او را

دَغْدَغَة سستی کلام – استهزاء – پنهان کردن چیزی – جستجو کردن بند سر مشک جهت گشادن – نرم مالیدن چیزی را – خارش

درون گلو وبغل و در فرج وقت انزال وجای باریک از کف پای (در لسان عامه زگزگ و زگزگه میگویند و بفارسی عامیانه قلقلک)

مُدَغدَغ — آنکه در حسب یا در نسب خود معیوب باشد

ه (دَغبَجَ) المال — شتر از اهر روز بر آبخور گاه آورد

هُم يَدغَبِجُون انفسَهُم — ایشان در ناز و نعمتند

مُدغَبِج — ورم کرده و پر خشم

ه (دَغِنَ) دَغَناً — فشرد گلوی او را تا آنکه کشت

ه (دَغر) — احمق

(دَغَرَهُ) دَغراً — م فشرد او را تا آنکه مرد

دَغَر فِی البَیتِ دُغُوراً — داخل شد در خانه

دَغَرَ علیهم — در آمد بر آنها

دَغَرَ المَرأةُ حَلقَ الصَّبِیِّ — برداشت زن کام کودک را با انگشت

دَغر — راندن و دفع کردن — درآمیختن — ناگوار شدن غذای کودک و سیر ندادن شیر باو

دَغِرَ دَغَراً — ف بدخوی شد — ذاغِر ص

— بمیدان جنگ در آمدن

اِندَغَرَ عَلَیهِ — هجوم آورد بر او

اِندَغَرَ — فشرده شد

دَغرَة — ربودن چیز را

ذَهَبَ صاغِراً داغِراً — رفت خوار و ذلیل

دَغرَی و دَغرِی — زیاد و بسیار بود میدان جنگ

مَدغُور — بچه که کام او را با انگشت برداشته باشند

مَدغَرَة — کارزار بسیار سخت

دُغرُور — آنکه مردمان را بسیار بفحش کنایه زند

لَونٌ مُدغَر — رنگ زشت

(دَغَشَ) علیهم دَغشاً — م ناگهان در آمد بر ایشان

دَغَشَ فِی الظَّلامِ وَ اَدغَشَ — در تاریکی در آمد

داغَشَهُ مُداغَشَةً — مزاحمت و انبوهی کرد — باطراف آب گردید از تشنگی — بعجله آب خورد — وا داشت دیگری را بکاری — باز داشت او را

تَداغَشَ القَوم — دیگران را باهم در آمیختند با داد و فریاد

دَغش — تاریکی

(دَغِصَ) دَغَصاً — ف بسیار خورد شتر گیاه صلیان پس گلو گرفته شد — ابل دَغاصی ص

دَغَص — خشمناک شدن — شتر را شکم پر شدن که نشخوار نکند

اَدغَصَهُ — پر کرد آنرا از خشم

اَدغَصَهُ المَوتُ — مرگ بروی ختم شد

داغَصَهُ مُداغَصَةً — عجله و شتاب نمود

داغِصَة — دَواغِص ج استخوان زانو — آب صاف رقیق

(دَغَفَ) دَغفاً — م بسیار گرفت

دَغَفَهُمُ الحَرُّ — سخت شد گرما بر ایشان

اَبُوالدَّغفاء — احمق

ه (دِغفَر) — شیر سفت

ه (دَغفَصَة) — فربهی و زیادتی گوشت

ه (دَغفَقَ) الماء — بسیار ریخت آب را

دَغفَقَ المَطَرُ — سخت بارید باران در ابتداء

عَیشٌ دَغفَق — زندگانی با وسعت

عامٌ دَغفَقٌ و مُدَغفِق — سال ارزانی و فراوانی

(دِغفَل) — بچه فیل یا بچه گرگ — برای بیا...

عَیشٌ دَغفَل — زندگانی با وسعت

(دَغَلَ) فیه دَغلاً — م تردد و شک در کار در آمد

اَدغَلَ بِه — خیانت کرد او را — ناگاه بکشت او را که چیزی نبود

اَدغَلَ فِی الاَمر — در آورد در آن چیز را که فاسد کند او را

اَدغَلَ اِدغالاً — در مکان پر درخت در آمدن و پنهان شدن

دَغَل — اَدغال و دِغال ج فساد — فساد و تباهی — درختان درهم — بسیاری گیاه و درهمی آن — جای خوفناک

دَغِلَة — فساد و تباهی — مکان خوفناک

داغِلَة — کینه پنهانی — مردم عیبجو — خیانتکار

دَغاوِل (واحد ندارد) — سختیها و بلاها

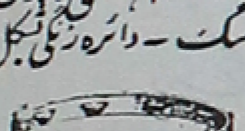
مَکانٌ دَغِلٌ و مُدغِل — جای پر درخت یا مکان پنهان و مخوف

مَداغِل — مکان گود از رود بارها

(دَغَمَهُمُ) الحَرُّ او البَردُ دَغماً — م ف

فراگرفت اینهارا گرمی وسردی
دَغِمَ انفُهُ شکست بینی اورا
دَغِمَ الاناءَ پوشید ظرف را
اَدغَمَهُم الحرُّ والبَرد فراگرفت ایشان را گرمی وسردی
اَدغَمَ اللهُ فلاناً سیاه کند خدا روی اورا
اَدغَمَ الفرسَ اللجام درآورد لگام را در دهن اسب
اَدغَمَ الحرفَ فی الحرف درآورد حرف را در حرف
اَدغَمَ اِدغاماً لقمه را نجائیده فرو بردن از ترس
اینکه دیگران بر او سبقت برند
اِدغَمَ الحرفَ فی الحرف دو حرف را یکبار تلفظ کرد
اِدغامَّ الفرسُ اِدغیماماً روی او برنگ سیاه گردید
دَغَم و دُغمَة بسیار سیاه بودن روی اسب نسبت
بسایر بدن (که بفارسی دیزه گویند)
راغِمٌ داغِمٌ (از اتباع است) اسب دیزه
اَدغَم - دُغْمٌ ج سیاه بینی - سخن گوینده از بینی
دَغماء مادیان سیاه روی دیزه
شاةٌ دَغماء گوسفندیکه سر دو گوش
و زیر کام او سیاه باشد
دُغام بیماری است گلو را
دُغمان سیاه چهره - یا سیاه بر ضخیم
ه (دَغمَرَ) الشئَ دَغمَرَةً مخلوط کرد آنرا با چیزی
دُغمِرَ الرجل بدخلق گردید مرد
خلق دَغمَریّ و دُغمُریّ خوهای درآمیخته
رجل دُغمُور مرد بدخوی و بدصفت
دَغامِر مردم زیرک تیزفهم و دلیر
مُدغَمِر پنهان
ه (دَغمَشَ) فی المشی سرعت و شتاب
کرد در رفتار
ه (دَغمَطَ) دَغمَطَةً داخل کرد تمام آلت را
در فرج
دُغموط بدخوی
ه (دَغَنَ) یومنا دُغوناً - ن روز ما
ابرناک شد
دُغنَة ابر برهم نشسته متراکم
- ابر تاریک بی باران

ضعیفی و گرانی زن -
ه (دَغنَجَ) در رفتن گام نزدیک گذاشتن -
میل کردن شتران بطرف آب -
پیش آمدن و پس رفتن
ه (دَغنَاسَ) پرنده ایست از انواع
گنجشک طوق سیاه بر پشت
خطوط سرخ دارد
ه (دَغوَشُوا) دَغوَشَةً درآمیختن در
کارزار با یکدیگر یا در فریاد
ه (دَغوَة) و دَغیَة - دَغوات و دَغیات
ج خوی و خلق بد
(دَفَّ) دَفّاً و دَفیفاً - ض آهسته و نرم رفت
دَفَّ له الامر مهیا گردید برای او کار را
دَفَّ الطائرُ و اَدَفَّ نزدیک زمین پرید یا بر زمین
نشسته جنبانید بالها را
دَفَّ دَفّاً - ض از بیخ برکند - حرکت داد
مرغ هر دو بال را در پریدن - با
داو چیزی را - آهسته و نرم رفت
اَدَفَّ علیه الامور بیاپی رسید کارها
دَفَّفَ تَدفیفاً شتاب و سرعت نمود
دافَّهُ دِفافاً و مُدافَّةً سرعت نمودن
در کشتن مجروح
دَفَّفَ الرجل زد او را به پهلو
تَدافَّ القوم سوار شدند و نشستند بر یکدیگر
اِستَدَفَّ الطائرُ نزدیک زمین پرید
اِستَدَفَّ الامر مهیا و تمام و راست شد کار
گویند خذ ما استدفَّ لک بگیر چیزرا که مهیا و موجود بود
اِستَدَفَّ بالموسی سترد و بکشت موی زهار را
دَفّ - دُفُوف ج پهلو از هر چیز یا کنار آن
- صدای کفش وقت راه رفتن
- تیه - تیه ریگ - آهستگی در رفتن
- شتر و رفتار سبک - دایره زنگی تنبک
دَفّة پهلو یا کناره هر چیز
و روی آن
دَفَّتا المصحف دو طرف آن



دَفَا الطَّبل — دو پوست که بالای سر طبل باشد
دَفِنَہ — سگان کشتی
دَافِئَہ — لشکر که بطرف دشمن مرور کند
دَفَّاف — دف زن - دف ساز
عُقَابٌ دَفُوفٌ — عقاب که نزدیک زمین رسیده باشد وقت فرود آمدن
سَنَامٌ مُدَفِّفٌ — کوهان فرو افتاده بر دو پهلوی شتر
(دَفِئَ) دَفَأً و دُفُوءًا - ف — لباس گرم پوشید
دُفُوءٌ - دَفَاءَةً
دَفِئَتْ لَيْلَتُنَا - م — گرم شد شب ما
اَدْفَاَهُ — جامه گرم پوشانید او را - داد او را ابریشم بسیار
اَدْفَاَهُ الثَّوب — گرم کرد او را جامه
اَدْفَاَ القَوم — جمع آمدند گروه
تَدَفَّاَ و اسْتَدْفَاَ و ادَّفَاَ — لباس گرم پوشید
دِفْءٌ - اَدْفَاء ج — شدت گرما - بیماری - شیر و پشم و بچه چهارپا که از او نفع عاید شود - دش - پشتی دیوار - آنچه بدان پوشش نمایند از پشم و غیره
وَالْاَنْعَامَ خَلَقَهَا لَكُمْ فِيهَا دِفْءٌ (آیه) چهارپایان آفریدیم برای شما تا از آنها سود برید
اُقْعُدْ فِي دِفْءِ هٰذَا الحَائِطِ (مثال) قرار گیر در پشت این دیوار
دَفَاً — خیمه
دَفَئِی — باران آخر بهار
دَفَاَة — شدت گرما
دَفِئٌ — جامه گرم پوشیده
دَفَئِيَّة — هر خوار و بار و نتاج چهارپایان پیش از تابستان
اَرْضٌ دَفِئَة و دَفِيئَة و مَدْفَاة — زمین گرم
دِفَاء — جامه گرم
اَدْفَاُ - دَفْاٰی (مؤنث) — مرد خیمه نشین
يَومٌ دَفِيءٌ — روز گرم (و كذلك ثوب و بیت)
لَيْلَةٌ دَفِيئَة
رَجُلٌ دَفْآن - دَفْاٰی (مؤنث) — مرد جامه گرم پوشیده
اِبِلٌ مُدْفِئَة و مُدْفَاة و مُدَفِّئَة و مُدَفَّاة — شتران بسیار پشم و کرک

(دَفْتَر) و دِفْتَر - دَفَاتِر ج — مجموعه از نامه ها
(دَفْدَفَ) — سرعت کرد
دَفْدَفَ الطَّائِر — پرید در نزدیکی زمین با نشسته جنبانید پرها
دَفْدَف - دَفَادِف ج — پهنه زمین
(دَفَرَ) دَفْرًا — زد و راند او را با سینه
دَفِرَ - دَفَرًا — بد بو شدن - افتادن - کرم در خوراک - خواری
دَفِر - دَفِرَة مؤنث و اَذْفَر — بد بوی
اَذْفَر - دَفْرَاء مؤنث — گیاه بد بو که شتران بخورند
دَفْرَاء — لشکری که از او بوی زنگ آهن آید
اُمّ الدَّفر — دنیا - سختی و بلا
دَفَار و اُمّ دَفَار — دنیا - کنیز
جَيْشٌ مِدْفَر — لشکر قوی و سخت
ه (اِدْفَنَسَّ) الرَّجُل اِدْفِنْسَاسًا — سیاه شد روی او بدون بیماری
ه (دَفِصَ) — نابالغی و نرمی
ه (دَفَضَ) دَفْضًا - ض — پاره کرد و شکست
ه (دَفِطَ) الطَّائِر - ض — برجست بر ماده
ه (دَفْطَسَ) الرَّجُل — ضایع کرد مال خود را
(دَفَعَ) دَفْعًا و دَفَاعًا و مَدْفَعًا - م — راند او را - سختی فرو برد او را
دَفَعَ اِلَيْه — داد او را چیزی
دَفَعَ عَنْهُ كَذَا — دور کرد از او سختی را
دَفَعَ القَول — رد کرد او را به برهان و باطل کرد او را
دَفَعَ عَن مَوضِع — کوچ کرد از آنجا
دُفِعَ اِلَى المَكَان — بآنجا رسید
دَافَعَهُ مُدَافَعَةً و دِفَاعًا — یکدیگر را راندند
دَافَعَ عَنْهُ — دور کرد از او
اِنَّ اللهَ يُدَافِعُ عَنِ الَّذِينَ آمَنُوا (آیه) — خداوند دور میکند از آنانکه ایمان آورده اند
تَدَفَّعَ السَّيل — سیل بشدت روان گشت
اِنْدَفَعَ فِي الحَدِيث — فرو رفت و مایل گرد در سخن
اِنْدَفَعَ الفَرَس — بسرعت رفت اسب
اِنْدَفَعَ اِنْدِفَاعًا — دور شد - ناگهان رسید

اِندَفَعَ الرَّجُل — حمیده گردید مرد

تَدافَعَ القَوم — همدیگر را دفع کردند

تَدافَعوا الشَّیءَ — دفع کردن از هم چیز را و حواله کردن

اِستَدفَعَ اللهُ الشَّرَّ — خواست از خدا دفع بدیها را

اِستِدفاع — دفع کردن خواستن

دَفعَة — یکبار

دُفعَة - دُفَع و دُفُعات ج — باران که یکبار آید - آنچه از مشک یا ظرف بریزد یکباره

ناقة دافِع و دافِعَة و مِدفاع — ماده شتر که شیر ماک در پستان فراهم آورد پیش از زادن

دافِعَة - دَوافِع ج — رودبار و شهرگاری و سیل - نشیب از زمین که در آن آب سیل افتد - قوه دافعه که فضول غذا بیرون ریزد

دَفوع — بسیار راننده و دفع کننده

دَفّاع (بی تشدید) — معرفه علم است گوسفند ماده را

دِفاع — کسیکه استخوان کاسه را

دُفاع — موج بزرگ از دریا و سیل بزرگ - هر چیز بزرگ که بدان دفع کرده شود

مَدفَع - مَدافِع ج — جای جمع آمدن آب - آبرو دبا

بسیار دفع کننده و راننده - توپ که آلت دفع است بشکل



مُدَفَّع — شتر نجیب و خوار و ذلیل (از اضداد) - مردم رانده - حقیر و آنکه در نسب خود معروف نباشد - فقیر که از سؤال کسی چیزی نگیرد

۵ (دَفغ) — کاه ارزن و آنچه از بادادن جدا شود

(دَفق) دَفقًا - ن ض — ریخت آنرا

دَفَقَ الماءُ دَفقًا و دُفوقًا — ریخته شد آب یکباره

دَفَقَ اللهُ روحَه — خدا او را بمیراند

دَفَقَ الکوزُ و اَدفَقَ — پریشان ریخت آنچه در کوز بود

دَفَّقَت کَفّاه النَّدیٰ تَدفیقًا — بسیار بخشند هر دو دست و عطا و بخشش را

تَدَفَّقَ و اِستَدفَقَ — ریخته شد

فلان یَتَدَفَّقُ فی الباطل — او سرعت میکند

اِندَفَقَ — ریخته شد

دَفَق — بیرون آمدگی دندان شتر

دُفقَة — یکباره (گویند جاء القوم دفقة)

ماءٌ دافِقٌ و مَدفوق — آب جهنده

اَدفَق — کج - مرد خم شده از پیری و اندوه - شتر دندان بیرون آمده - شتر که آرنج او از سر دو پهلوی او جدا باشد

سیرٌ اَدفَق — رفتن با سرعت

دَفوق — مادیان نیکو رفتار تندرو

ناقة دِفاق و دُفاق — ماده شتر تندرو (که تک کند)

جمل دِفاق و دِفَق — شتر تندرو یا گشاده گام یا شتر که گاه بر این پهلو و گاه بر آن پهلو رود

سیل دُفاق — سیلی که پر کند رودخانه را

دِفَق — شتر تیزرو

فرس دِفَق — اسب نیکو رفتار و تندرو

دِفَقّی و دِفِقّی — ماده شتر تیزرو و یا آنکه هنوز بچه نزاده است - اسب ماده نیکو و تندرو یا گشاده گام

مَشی الدِّفِقّی — با سرعت و شتاب رفت یا بر این پهلو و آن پهلو رفت یا گشاده گام رفت

(دِفل) — گیاهی است که از آخر زهره نامند و باران مانند خرنوب - قطران که بشتران گر مالند

دِفلی — (مساوی است در او واحد و جمع) خر زهره

(دَفن) المیتَ دَفنًا - ض — پوشید و پنهان کرد او را در خاک

دَفَنَ الحدیثَ — کتمان کرد خبر را

دَفَنَت الابل — رمیدند شتران

دَفَنَت الناقة — در میان شتران پنهان گردید بر آب خورگاه

اِدَّفَنَ العبد — گریخت پیش از رسیدن بشهری که فروخته شود در گریختن

ادفنه — پوشیده و پنهان کرد او را
تدفّن واندفن — پنهان گردید
تدفّن الابل — سرعت کرد شتر در رفتار
تدافن القوم — پنهان شدند گروه
دافن الامر — داخل کار شدند
دفن - ادفان ج — پنهان
رجل دفن — مرد گمنام و بی قدر
داء دفن و دفین — بیماری که معلوم نکرده و مگر بعد از انتشار فساد آن
دفنی — نوعی از جامه های خط دار
بقرة دافنة الجذم — گاو دندان سائیده از پیری
دفون — بنده گریخته - شتر رمیده - یا آنکه بدون حاجت مانند گریختگان هر سو رود و از مردم و
ناقة دفون — ماده شتر که عادتش آن باشد در آبخورگاه میان شتران باشد
دفین - ادفان و دفناء ج — پنهان
رکیة دفین و دفان - دفن ج دوم — چاه که تمام یا بعض آن انباشته باشد
امراة دفین و دفینة - دفنی ج اول — زن پنهان
دفینة - دفائن ج — پنهان - گنج
مدفان — خیک کهنه - شتر رمیده - بنده گریخته یا آنکه بدون حاجت مانند گریختگان بهر سو رود - چاه انباشته
دفناء الامر — میان کار
دفافین - دفان (واحد) — چوب کشتی
مدفن — محل دفن

(دفنس) — زن احمق - زن گران جسم - مرد احمق فرومایه
دفناس — مرد احمق فرومایه - مرد بخیل - شتربان کاهل که بخواب رود و شتران تنها چرا کنند
مدفنس — مرد گران جسم که از جا نجنبد

ه (دافه) — مسافر

(دفا) دفوا - ف — خمیده
دفوت الجریح و دفیته دفوا و دفیا - ن ض
وادفیت وذافیت مذافاة — مجروح را کشتم
ادفی الظبی ادفاء — دراز شد شاخ او تا نزدیک سرین رسید
ادفیه — جامه گرم پوشانیدم او را
تدافی — دریافتن - کشاده رفتن شتر - بنوبت گرفتن
استدفیت — جامه گرم پوشیدم
رجل ادفی — مرد قوزی
طائر ادفی — پرنده دراز بال
دفواء — درخت بزرگ
عقاب دفواء — منقار کج
ناقة دفواء — ماده شتر گردن دراز

(دق) دقا - ن — کوفت و شکست
دقق — ریزه ریزه نمود و باریک کرد
دق الشیء — آشکارا کرد آنرا
دق دقة ض — باریک شد
دق الباب — درب را زد
ادقه — باریک گردانید او را
ادق فلانا — با و گوسفند بخشید
ادق ارقاقا و دقق — نرم کرد آرد را
اتیته فما ادقنی ولا اجلنی — عطا کرد مرا نه کم و نه زیاد
داقة مداقة — در حساب با همدیگر دقت و باریکی کردن - آرد کردن
اندق — کوفته و شکسته گردید
تداق — در دقت با همدیگر معارضه کردن
استدق استدقاقا — دقیق شدن
دق — ریزه - شکسته هر چیز و باریک - چیز کم
اخذت دقه وجله — گرفتم کم و زیادش را
حمی الدق — تب سبک دائمی
دقة — باریکی - هیئت شکستن و فرومایگی - خردی و کوچکی
دقة - دقق ج — خاک نرم - نمک کوفته - ادویه - ادویه با نمک کوفته - مردی بود که بدبوئی او مثل زنند حسن و جمال
داق - دقفه ج — عیب گوی

دُقاق ریزه و شکسته بر چیز باریک
دُقاقَة کوبه (آنکه بدان برنج کوبند)
دَقُوق داروئیست که برای چشم کوفته شود
دَقُوقَة گاوان و خران خرمن کوب
دَقِیق آرد - باریک از هر چیز ضد غلیظ - کار پوشیده خلاف واقع - کم خیر
دَقِیقَة - دَقائِق ج گوسفند - یک شصتم ساعت است
دَقّاق آرد فروش
مِدَقّ و مِدَقَّة و مُدُقّ - مَداقّ ج کوبه (دنگ)
مُدَقَّقَة نوعی از خوراک که از خرما و نان کوفته ترتیب دهند
مُسْتَدِقّ السّاعد باریک بازو و متصل بند دست
(دَقْدَق) النّاسُ دَقْدَقَةً شور و غوغا نمودند مردم
دَقْدَقَ الدّوابّ شنیده شد صدای سم چهارپایان
دَقْداق قطعه‌های ریگ خرد بر هم نشسته
(دَقِرَ) دَقَراً
دَقِرَ المکان پر گیاه گردید و طراوت گرفت
دَقِرَ الرّجل پی کرد از پری شکم
دَقِرَتِ النّبات بسیار و نرم و نازک گردید
دَقَر و دَقَرَة و دَقِیرَة و دَقَرَی سبزه‌زار نیکو و پرگیاه
دُقْران - دُقْرانَة (وحد) چوبهای داربست مو
دِقْرار - دَقارِیر ج شلوار ملاح
دِقْرارَة سخن چینی - خلاف - عادت بد - دشمنی - سختی - دروغ - شلوار ملاحان - شلوار - مرد کوتاه قامت - بدزبان - سخن بد
جاءَ بالدّقاریر آمد بدروغهای بد
دُقْرور - دَقارِیر ج شلوار
دُقْرورَة شلوار - خلاف
ه (دَقارِیس) روباه‌ها
(دَقَسَ) فِی البلاد دَقْساً و دُقُوساً با شتاب رفت در شهرها
ما أدری أینَ دَقَسَ نمیدانم کجا رفت
دُقِسَ بِه کجا برده شد
دَقَسَ الوَتَد فرو رفت میخ

دَقَسَ البئر پر کرد چاه را
دَقَسَ خلفَ العدوّ حمله کرد پس دشمن
دُقَسَة و دَقَسَة (اخیر اولی) دانه ایست - حیوان کوچکیست
جَمَلٌ مِدْقَس - مَداقِیس ج شتر درشت تند رو
مِدْقَس ابریشم
دَقْیُوس پادشاهی بود که بر غار اصحاب کهف مسجدی بنا نمود
دَقْیانُوس نام پادشاهی که اصحاب کهف از او گریخته بودند
(دَقَشَ) نقش
دُقَشَة جیوانیست خال‌دار کوچکتر از سنگخوار یا مرغی است چنین
(دَقِعَ) دَقَعاً راضی بودن باندک از معیشت - چسپید بخاک از خواری - فقر و محنت - بدحال - تحمل شدائد - خواری فقر
دَقِعَ الفَصِیل ناگوار شد بچه شتر از شیر
أدْقَعَه خوار و فقیر کرد او را
أدْقَعَ بِه مَا إلَیه فِی الشّتم و نحوه زیاده روی کرد باو در فحش و غیره
أدْقَعَ الرّجل چسپید بزمین و خاک
أدْقَع خاک
جُوعٌ أدْقَعُ و دَیْقُوع گرسنگی سخت که مرد دارد
دَقْعاء زن بهیچ کاره - زمین بی گیاه و خاک
دُقْعَة بی چیزی - خواری
داقِع آنکه باندک از معیشت قناعت کند و بی کسب اندک باشد
دَقْعاء و دُقاع خاک
بَعِیرٌ دَقُوعُ الیَدَیْن شتریکه بر دو دست را بر زمین میاندازد و بر میانگیزد خاک را
مِدْقاع - مَداقِیع ج حریص. آزمند
مَداقِیع شترانیکه علف را از روی خاک برند وقت خوردن
دِقْعِم (میم زائد) خاک
ه (دَقِفَ) دَقْفاً و دُقُوفاً برخاستن شهوت -

دِقْنانَة درد پشت
مرزه کوهی
(دَقَلَ) دَقْلاً - ن بازداشت آنرا ومحروم گردانید
- زد بینی ودهان اورا
یا در پس سر وریش او زد
دَقَلَ دُقُولاً غایب شد - درآمد
اَدْقَلَ النَّخْلُ خرمای پست وبد آورد
اَدْقَلَتِ الشَّاةُ لاغر وضعیف گردید
اَدْقَلَ الرَّجُلُ فرزند ناتوان آورد
دَقَل ناتوانی
دَقَل درخت خرمای بد بار
دَقَلَة (واحد) خرماییست - تیر کشتی که در وسط آنست
شاةٌ دَقْلَةٌ ودَقِلَةٌ ودَقِيلَةٌ - دِقال ودَقائِل ج
گوسفند ضعیف ولاغر
مُدْقِل گوسفند لاغر وضعیف
(دَقَمَهُ) دَقْماً - ن ض شکست دندانهای اورا
بشت - ناگهان راند اورا ودر سینه او
دَقَمَتِ الرِّيحُ عَلَيْهِ درآمد باد براو ووزید
دَقِمَ دَقَماً - ف ریخته شد دندانهای پیشین او
دُقِمَ ص
اَدْقَمَ فاهُ ودَقَّمَ شکست دندانهای پیشین او
اِنْدَقَمَتِ الرِّيحُ عَلَيْهِ درآمد باد براو ووزید
دَقْم اندوه وغم وغصه شدید
دَقْم زیان . ضرر
دَقِمَة شتر وگوسفند که از پیری حنک ورفته باشد
اَدْقَم آنکه سه دندان او شکسته باشد
دِقْم دندان شکسته از مردم وشتر یا عام است
دِقَم فراخ از هر چیز
مِدْقَم زنیکه فرج او فرو برد وسست کند وقت جماع
ه (دِمَقْس) ابریشم
(دَقَنَ) فی لِحَی الرَّجُلِ دَقْناً - ن زد بر ریش مرد
دَقَنَهُ بازداشت او را ومحروم کردانید
ه (دَقِیَ) الفَصِیلُ دَقیً - ف کره بسیار شیر خورد که ناگوارشد براو
دَقِیٌّ ص مذکر - دَقِیَة ودَقْوَان ودَقْیَی ص مؤنث

(دَکَّ) الحائطَ دَکّاً - ویران کرد دیوار را وهموار نمود
دَکَّ الارضَ هموار کردن بلندی وپستی زمین
فَدُکَّتا دَکَّةً واحِدَةً (آیه) هموار شدند یکباره
دَکَّ التُّرابَ روفتن خاک وبرابر وهموار کردن آن
دَکَکْتُ الرَّکِیَّةَ انباشتم چاه را بخاک وپنهان کردم
دُکَّهُ المَرَضُ کوفته کرد او را بیماری
دُکَّ الرَّجُلُ - ل بیمار گردید مرد
دَکْدَکَ الشَّیْءَ دَکْدَکاً مخلوط کرد وآمیخت آنرا
اِنْدَکَّ المَکانُ برابر وهموار گردید
تَداکَّ عَلَیْهِ القَوْمُ ازدحام نمودند گروه
دَکٌّ - دِکاکٌ ج ریگستان هموار وتوده
اَرْضٌ دَکٌّ - دُکُوکٌ ج زمین کوفته وهموار کرده
فَجَعَلَهُ دَکّاً (آیه) پس قرار داد او را هموار
دَکَّة - دِکاکٌ ج ریگستان هموار - عطف ومساوی
هموار که براو نشینند
دِکْ دِکْ کلمه که بدان خروس را زجر کنند
دُکَّة - دِکَکَة ج درشت وتنخیم - کوه نرم
دَکَکٌ (مصدر یا اسم مصدر) بی کوهان بودن شتر
اَدَکُّ - دُکٌّ ج اسب پشت پهن کوتاه - شتر
بی کوهان یا آنکه کوهانش بلند نباشد
دَکّاءُ - دَکّاوات ج تپه زمین از خاک نرم
- زمین هموار - ماده شتر بی کوهان
- یا کوهان پست
فَرَسٌ مَدْکُوکٌ اسبیکه استخوان نشستگاه او
بلند نباشد
اَرْضٌ مَدْکُوکَة زمین مسطح بدون نشیب وفراز
که شوره گیاه رویاند
دُکّان - دَکاکِین ج مغازه باصطلاح امروز
رَجُلٌ مِدَکٌّ مرد توانا درکار
اَمَةٌ مِدَکَّة کنیز قوی درکار
یَوْمٌ دَکِیکٌ روز تمام (حَوْلٌ دَکِیکٌ) سال تمام
حَنْظَلٌ مُدَکَّکٌ حنظلی که با خرما خورده شود
ه (دَکَا) دَکّاً راند وزحمت داد
مُداکاة انبوهی کردن - زحمت دادن
فرود آمدن قوم برکسی

تَداکَوا گرد آمدند - زحمت دادند و راندند

ه (مَدکُوبَة) (المبالغة) - بسیار کشته و خسته گردیده در کارزار

(دَکدَکَ) الحُفرَة پر کرد گودال را از خاک

دَکدَکٌ و دِکدِکٌ و دَکداکٌ - دَکادِکُ و دَکادیکُ ج ریگ جمع کرده انباشته و برابر شده باریک برهم نشسته چسبیده - یا زمین پست

تَدَکدَکَت الجِبالُ خراب گردید کوهها

اَرضٌ مُدَکدَکَةٌ زمینی که از بسیاری بول شتر فاسد شده - زمین هموار و مسطح

ه (دِکر) (لغتی است در ذکر) آوازه - ثنا - شرف - نوعی بازی سیاهان

(دَکَسَ) دَکساً - ن خاک زدن بر روی کسی

دَکِسَ دَکَساً - ف تراکب و نشستن بعض چیزی بر بعضی

اَدکَسَتِ الاَرضُ زمین ظاهر کرد گیاه را

ذاکِس ه فال و تطیر که از عطسه و مانند آن گیرند

دَکیسَة گروه مردم

دُکاس خواب که غلبه کند بر کسی

دَوکَس شیر درنده - بسیار از چهارپا و گوسفند

مُتَداکِس بسیار - مرد بدخوی

ه (دُکِعَ) دُکاعاً مبتلا به بیماری سینه گردید مانند سرفه شدید

دُکاع بیماری سینه اسب و شتر

(دَکَلَ) الطّینَ دَکلاً - ن جمع آورد گل را بدست

دَکَلَ الشَّیءَ لکد زد و زیر پای گرفت

دَکَّلَ الدّابَّةَ تَدکیلاً درخاک غلطانید او را

تَدَکَّلَ عَلَیهِ ناز نمود و بر او گستاخی کرد - خود را بزرگ پنداشت - عزت گرفت - تکبر کرد و زرنگی نمود

دَکلَة گل ولای سیاه و تنگ - گروهی که بسلطان گردن ننهد جهت عزت خود

دَکلَةٌ مِن صِلیان بقیه از گیاه دشتی یا پاره از آن

حَجَرٌ اَدکَلُ سنگ مایل بسیاهی

دَکِل زیر پی سپرده و لکد خورده

دَکالی و دُکالی شیطان

(دَکَمَ) الشَّیءَ دَکماً - ن کوفت بعض آن را بر بعض

دَکَمَ فی صَدرِهِ دست بر سینه زد و راند او را

دَکَمَ فاهُ اَو اَنفَهُ شکست لب یا بینی او را

دَکَّمَ تَدکیماً درآورد چیزی را در چیزی

دَکَمَ فُلاناً بِرَاْسِهِ سر خود را بر زیر گلوی او زد

تَداکَمَ القَومُ دفع کردند و راندند همدیگر را

اِندَکَمَ درآمد

دُکمَة رنگی که بسیاهی زند

(دَکَنَ) المَتاعَ دَکناً - ن برهم نهاد متاع را

دَکِنَ الثَّوبُ دَکَناً - ف رنگ آن مایل بسیاهی شد اَدکَن و دَکناء ص

دَکَّنَ الدُّکّانَ تَدکیناً دکان ساخت

دُکنَة رنگ که بسیاهی زند

دُکّان - دَکاکین ج مغازه باصطلاح امروز

دُکّانی صاحب مغازه

ثَریدٌ دَکناء ثرید پرادویه

دُکّانَة چهارپایه کوچکی است

ه (دَکَهَ) فی نَحرِهِ دَکهاً نفس خود را در روی او دمید (هه کرد)

(دَلَّهُ) عَلَیهِ دَلالَةً و (بتثلیث اول) و دُلولَةً - ن راهنمائی و هدایت کرد او را

دَلَّ دَلّاً و دَلالاً و دَلَّلاً - ض ناز نمود زن بر شوهر بظاهر قهر و گستاخی نمود و آشتی بود

دَلَّ الرَّجُلُ بخود بالید و منت نهاد

اَدَلَّ عَلَیهِ اِدلالاً گستاخی نمود و جرئت کرد (گویند اَدَلَّ فَاَمَلَّ)

اَدَلَّ بِمَحَبَّتِهِ در محبت و دوستی از حد گذشت

اَدَلَّ عَلی اَقرانِهِ گرفت حریف خود را از بالا

اَدَلَّ البازِیُ عَلی صَیدِهِ از بالا گرفت صید را

اَدَلَّ الذِّئبُ گرسنه و لاغر گردید گرگ

اِدلال ناز کردن - وسیله جستن - اعتماد کردن بر کسی

تَدَلَّلَ عَلَیهِ ناز کرد - گستاخی نمود

اِندَلَّ راه یافت

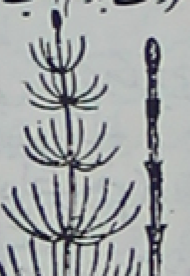
اِستَدَلَّ عَلَیهِ طلب دلیل آوردن کرد

اِسْتَدَلَّ اِسْتِدْلالاً دلیل خواستن
دَلّ ناز - روش نیکو - سیرت
دَالَّة نشانه که بدان دوست را بشناسند - گستاخی نزد دوست
دَلِیل - اَدِلَّة ج راه - راه نما - شیشه
دَلال ناز
دِلالَة و دَلالَة (اسم مصدر) دَلالِی (معاجم) - اجرت دلال - اجرت راه بر
دَلّال واسطه معامله
مُدِلّ آنکه بخود اطمینان دارد (الواثق بنفسه)
مُدِلّ بالشجاعة دلاور
(دُلْب) درخت چنار و برگ آن بشکل



الدُّلب

دُلْبَة واحد - سیاهی
ذالِب جرقه آتش که خاموش نشود
دولاب چرخ چاه
مَدْلَبَة چنارستان - دسته از سپاهان
(دُلُوث) گیاهیست معروف بدم اسب بشکل



ه (دَلْبَح) ظهره خم کرد پشت خود را
(دَلَثَ) دلیثا - ض گام را در رفتن نزدیک نهاد
اِدْلَثَّ اِدْلاثاً پوشانید
تَدَلَّث درآمدن - بر روی افتادن
اِنْدَلَثَ اِنْدِلاثاً درافتاد باکسی - بدون فکر بکاری درآمدن
مُنْدَلِث مرد خودرای سخن ناشنو
دُلْثَة گروه
دِلاث - دُلُث ج شتاب رو از شتر وغیره
دَلْثاء ماده شتریکه از ضعف گردن خود را دراز کند
مَدالِث مکانهای کارزار و جنگ
مَدالِث الوادی محل و جای آب رود در رودها
ه (دَلَعَ) و دَلِعَ (دکسر فیهما) مردیکه بن دندان او پر گوشت باشد - مرد حریص و آزمند
دَلْنَع و دَلَنْع راه نرم در زمین نرم باسختی که نشیب نباشد
دِلْنَخ مرد بدبوی آلوده بنجاست - مرد لب برگشته
ه (دَلْثَم) و دُلْثِم و دلاثِم شتاب رو
(دَلَجَ) دُلوجاً - ن شیر دوشیده را از شیر تهی کرد در کاسه - تهی کردن دلو را از آب - گرفت آب را از چاه و ریخت در حوض
دالِج ص - دُلَّج ج
اَدْلَجَ اِدْلاجاً تمام شب را رفتن یا از اول شب رفتن
اِدَّلَجَ اِدِّلاجاً با آخر شب رفتن
دَلَج اول شب روی - ساعتی از آخر شب
دُلْجَة و دَلْجَة آخر شب روی
دَلَجان ملخ بسیار - ساعتی از آخر شب
مَدْلَج جای تهی کردن دلو از حوض وغیره
مُدْلِج خارپشت
مَدْلَجَة خانه وحشیها - جای تهی کردن دلو
مِدْلَجَة شیردوشه چرمی بزرگ
دَوْلَج نقب زیر زمین و دیوار
(دَلَحَ) دُلوحاً - م راه رفتن با بار گران بر پشت و گام کوتاه
تَدالَحا الشیء چیز را بر چوب افکنده دو سر چوب را باهم برگرفتند
دُلَّح اسبیکه بسیار عرق آرد
سحاب دالِح - دُلَّح و دَوالِح ج ابر پرباران
سحاب دَلوح - دُلُح ج ابر پرآب
(دَلَخَ) دَلْخاً - ف فربه گردید
دَلَخَ الاناء پر گردید ظرف و لب ریز شد
دَلَخ فربهی
دَلِخ فربه
اِمْرَئَة دَلِخَة زن بزرگ نشیمنگاه
رَجُل دالِخ - دالِخون ج مردیکه در فراخی سال درآید
اِمْرَئَة دُلّاخ - دِلاخ ج زن بزرگ نشیمنگاه

دُلوخ درخت خرمای پربار
بعیر دُلوخ - دُلَّخ و دَوالِخ ج شتر فربه
ه (دِلَخْم) شتر بزرگ جثه - بیماریست سخت
- خواب سنگین - گران از هر چیز
ه (دُلْدُع) (لغت شامی) گیاهیست برگ آن شبیه
برگ سیب
(دَلْدَلَ) دَلْدَلَةً اضطراب کرد - اعضاء و سر را
در رفتن جنبانید
تَدَلْدَلَ فی مَشْیِهِ جنبید و اضطراب کرد در رفتن
تَدَلْدَلَ فروهشته شد
دُلْدُل و دُلْدُول خارپشت یا بزرگ آن یا جانوریست مانند آن
دَلْدَلَة رفتن
دِلْدال جنبانیدن
اعضاء در رفتن



(دَلَسَ) تدلیساً پنهان کردن عیب
متاع از خریدار
دالَسَهُ مُدالَسَةً فریفتن. خدعه کردن - ستم و ظلم کردن
گویند هُوَ لا یُدالِسُ ولا یُوالِسُ
او ظلم و خیانت نمیکند
اَدْلَسَتِ الاَرض سبز شد زمین به ماندهٔ گیاه
اِدْلاس در زمینی درآمدن که ته ماندهٔ گیاه در آنست
تَدَلَّسَ پوشیده داشتن - اندک اندک طعام
گرفتن - در تاریکی آمدن گروه - لیسیدن
شتران چیزی اندک را در چراگاه
اِنْدَلَسَ پنهان شد
دَلَس خدعه و فریب - گویند ما لی دَلَسٌ نیست مرا
مکر و فریب
دَلَس - اَدْلاس ج تاریکی - وسیاران - گیاهی
که در آخر تابستان برگ آرد - باقیمانده و ریگ
دُلْسَة تاریکی
(دَلَصَ) دَلاصَةً و دُلوصاً ـ ن نرم و تابان گردید
دَلِص ص مذکر - دِلاص ج
دَلیص ص مؤنث - دُلُص ج
دَلُصَ دَلاصَةً ـ ف پرسال و دندان ریخته گردید

اَدْلَص و دَلْصاء وناب دَلْصاء ص
دَلَّصَ تدلیصاً نرم و تابان گردانید
دَلَّصَ الجَبین موی ریزه از پیشانی برچید
اِنْدَلَصَ من یَدی لغزید از دست من و افتاد
اِنْدَلَصَ الشیءُ من الشیءِ خارج شد
ارض دَلِص و دَلِصَة زمین هموار
جمل دَلِص و اَدْلَص - دِلاص ج اذل - مرد بسیار لغزنده
ناقة دَلِصَة ماده شتر پشم ریخته
حمار اَدْلَص و اَدْلَصی خر پشم نو رسته
دَلْصاء زن لغزنده
دَلیص نرم تابان و درخشان - آب
دِلاص و دِرْع دِلاص زره نرم و تابان
ارض دَلاص زمین نرم و هموار
ناقة دَلاص ماده شتر رام
دِلُوص حرکت کننده
(دَلَظَهُ) دَلْظاً ض ن زد او را در سینهٔ او
دَلَظَ فی سَیْرِه بسرعت و عجله رفت
دالَظَه دِلاظاً بهم یکدیگر را زدن
اِنْدَلَظَ الماءَ گرفت آب را
دَلیظ رانده از درگاه سلطان
دِلَظی کسیرا که میگریزی از او و مخاصمت و جنگ او توانی کرد
مِدْلَظ و مِیْلَظ سخت رانده
ه (دِلَظِم) شتر توانا - مرد درشت
دَلْظَم ماده شتر پرسال
(دَلَعَ) لِسانُهُ دَلْعاً بیرون کرد زبانرا از دهان
دَلَعَ دَلْعاً و دُلوعاً و اَدْلَعَ و اِنْدَلَعَ بیرون آمد زبان از
دهان (لازم و متعدی)
اَدْلَعَ لِسانَهُ و بَطْنَهُ بیرون کرد زبان را
اِنْدَلَعَ بَطْنُهُ بزرگ شد و بیرون آمد و
فروهشته گردید
اِنْدَلَعَ السَّیْفُ مِن غِمْدِه بیرون آمد شمشیر از نیام (غلاف)
دُلْعَة ریگیست در آلت نره - شاخ
با آماس در فرج زن
دُلَع نوعی از خارپشت بزرگ
اَمر دالِع کار بی فائده

احمق دالع — مرد بسیار احمق
ناقة دلوع — ده شتر که پیش رو شتران باشد
دلیع - دلائع ج — راه فراخ و وسیع و هموار
اذلیعی — آلت ضخیم و دراز
دلاع و دولعة — نوعی از صدف دریا
دلاع — خربوزه هندی
دلاعة — سیب امرس مایل بشیرینی
مدلع — بناز پرورده
ه (دلعب) — شتر ضخیم
ه (دلعث) و دلعاث و دلعث — شتر توانا و پر گوشت رام
دلعوث و دلعثی — ضخیم
(دلعس) و دلعس و دلعیس — شتر ضخیم و سست فروهشته گوشت
دلعوس — زن دلیر خودرای نافرمان - ماده شتر دلیر درشت خوی - رفتن اول شب - پرسال توانا - ضخیم فروهشته گوشت سست
جمل دلعاس و دلاعس — شتر رام
ناقة دلعاس و دلاعس — ضخیم فروهشته گوشت
ه (دلعك) — ماده شتر درشت فروهشته اندام
ه (ادلغف) ادلغفافا — آهسته آمد تا بدزدد چیزیرا
ه (دلغاط) — مرد آزمند حریص عیب گوی
(دلف) دلفا و دلفا و دلوفا و دلیفا و دلفانا ض — آهسته رفت مانند آنکه در قید بسته باشد
دلفت الكتيبة في الحرب — پیش در آمد در کارزار
دلفناهم — پیش فرستادیم
دلف الجيش — پیش رفتند لشکریان - ذالف ص
ادلف له القول — غلیظ و درشت گفت او را
ادلفه الكبر — پیری او را آهسته رفتن داشت
تدلف اليه — رفت بطرف او - نزدیک گردید
اندلف علي — ریخته شد بر من
دلف — مرد شجاع و دلیر
دلف — ماده شتر که بابار برخیزد
ذالف - دلف و دلف ج — تیر که نزدیک نشانه رسد وازجاییکه افتاده دور شود - گام نزدیک شونده بسبب بار گران که برداشته
دلوف - دلف ج — عقاب سریع و تند پرواز
مندلف و مندلف — شتر آهسته رو و نرم رفتار
دلفين — جانوریست دریائی بشکل که غریق را نجات دهد



ه - طربن (دلفق) و دلفاق — راه روشن و نمایان
مر دلفقا — رفت و گذشت بسرعت
(دلق) السيف من غمده دلقا - ن — بیرون کرد شمشیر را از نیام
دلق الباب — بسختی گشود در را
دلق البعير — کف بیرون داد شتر از دهان (شقشقه اخرجها)
دلق السيف دلوقا — بآسانی بیرون آمد شمشیر از نیام بدون کشیدن
دلق الخيل — بیرون شدند اسبان دنبال هم
ادلق ادلاقا — برهم ساییدن دندان از شدت سرما - برآوردن
تدلق السيل و اندلق — ناگهان و یکبار رسید سیل
اندلق اندلاقا — پیش شد و بیرون آمد از جای - بسرعت رفت و دور گردید
اندلق السيف — شمشیر برآمد از نیام بدون کشیدن یا نیام را پاره کرد بیرون آمد
استدلق السيف — برآورد آنرا
دلق — حیوان کوچکی است شبیه گربه بشکل (معرب درکا فارسیست)



سيف دلق و دالق و دلوق و دلقاء — شمشیر که بآسانی برآید از نیام (غلاف)
ناقة دلوق - دلق ج — ماده شتر دندان ریخته از پیری
ناقة دلقاء — ماده شتر دندان ریخته از پیری که چون آب خورد از دهانش بریزد
ه (دلقم) — پیر فرتوت - ماده شتر دندان ریخته از پیری

(دَلَكَ) الشيءَ دَلْكاً —ن مالید آنرا — نرم وتابان کرد
دَلَكَ الدهرُ فلاناً ادب داد اورا وآزموده کار گردانید
دَلَكَتِ الشمسُ دُلُوكاً میل کرد آفتاب بغروب یا برگشت وزرد رنگ شد — از نیمه روز گذشت
دَلَكَ وَجْهَهُ بالطیب مالید روی خود را ببوی خوش
دَلَكَ الرجلَ حَقَّه ظلم کرد اورا
دَلَكَ غَرِيمَه وداَلَكَهُ مُدالَكَةً } مسامحه وتأخیر کرد در ادای دین
تَدَلَّكَ بِه بوی خوش مالید بدنرا وقت شستن
تَدَلَّكَ بالطیب بوی خوش مالید
دَلَك نرمی — سستی
دُلَكَة حیوانیست کوچک
دَلُوك بوی خوش که بجو و مالند
دُلاكَة شیرکه دوشیده شده بار اول
دَلِيك — دُلُك ج خاکیکه باد آنرا پراکنده کرده — خوراکی است که از شیر و کره یا از کره و خرما ترتیب دهند — گیاهی است — بارگل سرخ — مرد کار آزموده
دَوْلُوك — دَالِيك ج کار بسیار بزرگ
مِدْلَك ومِدْلَكَة آلت مالش
فَرَسٌ مَدْلُوك اسبیکه استخوان سرسرین وبلند نباشد — مردیکه در سوالی براو تندی شود — شتر سفر آزموده یا شتریکه در دوزانوی وی سستی باشد
(دَلِمَ) دَلَماً —ع وادْلامَ اِدْلِيماماً سخت سیاه شد
آدْلَم ودَلْماء مذکر ومؤنث
دَلِمَتْ شَفَتُهُ فروهشته شد لبهای او
اِدْلامَ اللیلُ تاریک شد شب
دَلَم اندک فروهشتگی لب — جانور کوچکی است شبیه بمار — نوعی کبوتر صحرائی
دُلَم فیل
آدْلَم — دُلْم ج سیاه از مردم و خر — پوست سیاه — مار
دَلْماء شب سی ام ماه
دَلام سیاهی — سیاه
دَيْلَم قومی از اکراد — سختی — مورچه ها و بوریای مجتمع — لشکریکه از بسیاری شبیه مورچه اند

ه (دَلَمَثَ) ودُلامِث تیزرو
ه (دَلْمَزَ) دَلْمَزَة لقمه را بزرگ کرد
تَدَلْمَزَ علی الامر آهنگ کار کرد
دِلْمِز سخت و درشت
دُلْمَز — دَلامِز ج مرد توانا و دو بین و تابان بدن
دُلامِز شیطان — مرد توانا و دو بین و تابان بدن
لُصوصٌ دُلامِزَة ودَلامِزَة دزدان پلید زشت
دُلَمْزان ودُلْمِزان نوجوان فربه احمق
(دَلَس) ودُلامِس تاریکی سخت — بلا و سختی
دِلْمِس سختی و بلا
اِدْلَمَسَ اللیلُ سخت تاریک شد شب
(تَدَلْمَصَ) رأسه موی پیش سر افتادن
دُلَمِص ودُلامِص درخشان
رَأْسٌ دُلْمِص سریکه موی پیش آن رفته باشد
ذَهَبٌ دُلامِص زر درخشان
ه (دِلْمِظ) ماده شتر کلان سال
ه (اِدْلَنْظَى) بسرعت رفت و فربه شد
دَلَنْظَى شتر تیزرو — شتر درشت فربه
مُدْلَنْظِي سخت گوشت
طَرِيقٌ (دَلَنْع) — دَلانِع ج راه نرم
(دَلَهَ) دَلْهاً —م تسلی یافت از اندوه و عشق — سرگشته شد
دَلَهَتِ الناقةُ عن وَلَدِها تسلی یافت از مهر بچه
دَلِهَ دَلَهاً ودُلُوهاً رفتن دل و عقل — سرگشته و دیوانه شدن از عشق و اندوه
دَلَّهَهُ العشقُ تَدْلِيهاً ربود دل ورا عشق
تَدَلَّهَ بخود دل ربوده شد — عقل رفته گردید
دَلَه رایگان — ذهب دمه دلها رفت خون ورایگان
دالِه ودالِهَة ضعیف النفس و ناتوان
دَلُوه ماده شتر تسلی یافته از مهر و الفت بچه
مُدَلَّه مرد عقل رفته از عشق — کسیکه یاد ندارد که چه کرد وچه کرده شد باوی
(دَلْهَثَ) الرجلُ سرعت کرد و پیش روی نمود
دُلَهِث ودُلاهِث ودِلْهاث شیر درنده — مرد جری و پیش آینده در کارزار

(اِدْلَهَمَّ) الظلام کثیف و بسیار سیاه شد
اِدْلَهَمَّ اللیلُ سیاهی شب بسیار سخت شد
اِدْلَهَمَّ الرَّجلُ پرسال شد
دَلْهَم تیره و تاریک - گرگ - سنگوار
ز - مدهوش - عقل رفته از عشق
دِلْهام شیر درنده - مرد رسا دوربین
اَسْوَدُ مُدْلَهِمّ بسیار سیاه
لَیْلَةٌ مُدْلَهِمَّةٌ شب سخت تاریک
ه (دَلْهَمَس) مرد دلیر دوربین و شب رو -
شیر درنده - شب سخت تاریک
- مرد چابک ضخیم
ه (اِدْلَهَنَّ) اِدْلِهْنانًا پیر شد و پرسال گردید
(دَلَوْتُ) دَلْوًا -ن درچاه فرو کردم دلو را -
برکشیدم دلو را از چاه
دَلَوْتُ الناقةَ (دلکاه و تبک کردم) آهسته راندم آن را
دَلَوْتُ فلانًا نرمی کردم با او
دَلَوْتُ بفلانٍ إلیک شفیع گرفتم او را بسوی تو
دَلّاهُ بغرورٍ بفریب او را در مهلکه انداخت یا
نزدیک گردانید
دَلّاهُ بالحبل بریسمان فرو آویخت
اَدْلَی الفرسُ برآورد آلت نره را تا برجهد بماده یا بول کند
اَدْلَی اِدْلاءً انداخت دلو را در چاه
اَدْلَی فلانٌ بفلانٍ درباره او بد گفت
اَدْلَی برحمه خویشی جست بقرابه رحم
اَدْلَی بحجته دلیل و برهان آورد
اَدْلَی الیه بماله داد او را از مال خود
تُدْلُوا بها الی الحُکّام (آیه) رشوت دهید تا اینکه حکم را
تغییر دهند
دالیتُهُ مُدالاةً نرمی و مدارا کردم با او
تَدَلّی خرامید - فرو آمد از بالا بپایین و نزدیک گردید
تَدَلّی من الشجر آویخته شد از درخت
اِدَّلَوْا اِدِّلاءً سرعت کرد
دَلْو (مذکر) دِلاء و دُلِیّ و دِلِیّ و اَدْلٍ ج ظرفیکه بآن
آب کشند - برجیست آسمان
- داغیست شتر را - سختی و بلا

دَلاة - دَلیّ و دَلَوات ج دلو کوچک
دالی - دُلاة ج کشنده دلو از چاه
دالیة - دَوالی ج دولاب - دلو - انگور سیاه -
غوره فرا آویخته تا پخته گردد - تنه درخت که
برکناره چاه وادارند و بر آن رسنی بندند
و بر سر دیگر دلوی و بدان آب کشند
(دَلِیَ) دَلْیًا -ت سرگشته گردید
دالیتُهُ دوا کردم او را
تَدَلّی نزدیک شد - فروتنی نمود
(دَمَّهُ) دَمًّا -ن مالید او را و مطلا کرد
دَمَّ الارضَ هموار و صاف کرد زمین را
دَمَّ الیَرْبوعُ جُحْرَهُ خاک انباشت سوراخ را و مسطح کرد آنرا
دَمَّ الرَّجلَ عذاب سخت کرد و شکست سر او را -
زد او را - بشتافت و سرعت کرد
دَمَّ القومَ نیزه زدند - هلاک گردانیدند
دَمَّ البیتَ گچ مالید و سفید کرد خانه را
دَمَّ الثوبَ رنگ کرد جامه را
دَمَّ السفینةَ قیر مالید کشتیرا
دَمَّ الحصانُ الحجرَ برجست اسب نر بماده
دَمَّ الکماةَ هموار کرد خاک را برقارچ (دنبلان)
دُمَّ بالشحم پر پیه و گران بار گردید
اَدَمَّ الرجلُ سخن زشت و قبیح آورد یا بچه زشت روی آورد
اَدَمَّ اِدْمامًا کار بد و زشت کرد
دَمَّمَ العینَ تَدْمیمًا و دَمَّها دارو برچشم مالید
دَمّ گیاهیست - خون - گربه
دِمّ آماسیده تخم (نق)
دِمَّة شپش - مورچه - مرد کوتاه قامت
حقیر - گربه - گوسفند - آغل آنها - پشکل
شتر و گوسفند
دِمَم آنچه که بدان دیگ شکسته بسته شود
از خون وغیره
دُمَّه روش. طریقه - بازیچه ایست
- یکی از سوراخهای موش دشتی
دُمَّة یکی از سوراخهای موش دشتی
دِمام ابری آب - داروی مالیدنی

دَمامَة — زشت روئی

دَمیم - دِمام ج حقیر - زشت روی

قِدرٌ مَدمُومٌ ودَمیمة ومَذمُومَة دیگ شکسته که به سپرز وماننده آن درزان را بگیرند

مَدمُوم بسیار فربه وپر پیه از شتر وغیره - سرخ رنگ

مُدَمَّم چاه کوچک

مِدَمَّة چوبیست دندانه دار که بدان زمینرا هموار کنند

دُمّاء سوراخ موش دشتی

دامّاء یکی از سوراخهای موش دشتی - خاکیکه موش دشتی بیرون آرد

(دَمِثَ) المکان وغیره دَمَثاً - ف نرم وهموار گردید

دَمُثَ دَماثَةً نرم خوئی

دَمَّثَ تَدمیثاً نرم گردانید - ذکر کردن حدیث

دَمِث - دِماث ج جای نرم پرریگ

دَمیث نرم - خوش خوی

دَماثَة ودُمُوثَة نرم خوئی

ماکان أدمَثَ فُلاناً والیَنَهُ چه خوش خوی است او

أُدمُوث جای کوماج نهادن در آتش دان

أرضٌ دَمثاء زمین هموار

دَمائِث - دَمیثَة واحد آنچه نرم است

ه (دَمثَرَةٌ) نرم وپایمال شدن بستر زیر پا

دَمثَر ودُمثُر ودِمثَر شتر پرگوشت

دُماثِر زمین نرم - شتر پرگوشت

(دَمَجَ) دُمُوجاً - ن واندَمَجَ وادَّمَجَ درآمد در چیزی واستوار شد

دَمَجَ الأمر محکم گردید کار

دَمَجَ الأرنب خرگوش گام کوتاه زد وبسرعت رفت

أدمَجَهُ إدماجاً پیچید آنرا در پارچه جامه

أدمَجَ الحَبل نیک تابید ریسمان را

أدمَجَ الکلام نیکو مرتب کرد سخن را

أدمَجَ الفرس لاغر گردانید

دامَجَهُ مُدامَجَة مدارا کردن با کسی

تَدَمَّجَ فی ثیابه پیچید در جامه

تَدامَجَ القوم یاری و کمک کردند گروه

دَمَج موی بافته

دُمَج دوست قرین . همتا

لَیلٌ دامِجٌ شب تاریک

رَجُلٌ دامِجٌ مرد توانا

صُلحٌ دُمّاج ودِمّاج صلح پنهان یا کامل واستوار آن

مِدماجَة عمامه . دستار سر

مُدمَج تیر قمار تراشیده وپیکان نهاده - راه هموار

مُندَمِج مدور . گرد

نَصلٌ مُندَمِج پیکان مدور ودرآینده در چیزی

دُمَیجَة مرد پرخواب که غالبا ملازم خانه باشد

ه (دَمَحَ) تَدمیحاً فرود آورد وپست نمود سر خودرا

دَمَحّ مرد سخت توانا

ه (دُماحِس) شیر درنده

دَمَحسِیّ مرد سیاه - فربه و توانا

ه (دَمحَقَ) الثوب تر کرد جامه را با آب سبوس

دَمحَق شیر شب مانده

دُمحُق الفیه دان

دُمحُوق بزرگ شکم

ه (دَمحَلَهُ) دَمحَلَةً غلطانید آنرا

دُمحُلَة زن فربه یا نیکوخلقت متناسب الأعضاء

دُماحِل گرد وداخل هم آمده

(دَمَخَ) دَمخاً - م بلند گردید

دَمَخَ رأسَهُ شکست سراورا

لَیلٌ دامِخ شب معتدل (نه گرم ونه سرد)

دُمّاخ بازی است

ه (دَمخَقَ) فی مشیه گران باررفت

(دَمدَمَ) علیه دَمدَمَةً حرف زد با او بخشم

دَمدَمَ الله علیهم هلاک گردانید آنهارا خدا

دَمدَمَ الشیء بر زمین چسبانید چیزیرا

دَمدَمَة اندوهگین کردن

دِمدِم گیاه خشک - بیخ گیاهی

دُمادِم نوعی از لوبیای هندی

دَمادِم تپه‌های نرم خاکی

دَملامَة - دَملام ج گیاهیست که بیخ آن مانند گزر خورده شود

(دَمَرَ) دُموراً ودَماراً ودَمارَةً هلاک کردن

دمر دموراً بدون اذن داخل شد - ناگهان درآمد - ناپدید شدن جای نشان
دمّر تدمیراً هلاک کردن - بلائی افکندن بر کسی - پشم دود کردن در دام شکار تا بوی آنرا حیوان بشنود
دامرتُ اللیلَ رنج کشیدم و بیدار ماندم آن شب
دمراء گوسفند کم شیر - ناگهان درآینده
تدمُرِی مرد ناکس و لئیم
یربوعٌ تدمُری موش دشتی خرد کوتاه
ما بالدار تدمُری و تدمَری نیست در خانه کسی
ما رأیتُ تدمُریاً احسن منها ندیدم کسیرا نیکوتر از آن
اذنٌ تدمُریة گوش خرد
ه (دُمرغ) مرد بسیار سرخ
ابیضُ دُمرغی سخت سفید
(دمس) الظلام دمساً و دموساً - ن ض سخت تاریک شد
دمس الموضعُ دموساً ناپدید گردید جای
دمسه فی الارض دمساً پنهان کرد آنرا در خاک
دمس بینهم اصلاح کرد میان آنها
دمس علی الخبر پوشیده داشت آنرا
دمس المرأة جماع کرد با او
دمس الاهاب در خاک و غیرآن پوشید پوست را تا موی آنرا بر کند
دمِست یده دمساً - ف آلوده شد دست او
دامس مدامسةً و ادماساً پوشانید
ادمس اللیلُ تاریک شد شب
تدمّست المرأة بکذا آلوده گردید.
اندمس درآمد در حمام یا در گودال بر زمین
دَمس اندام و کالبد مردم وغیره
رأیتُ دمساً دیدم شخصی را
دمس چیز پنهان کرده شده
دُمس کارهای بزرگ
لیلٌ دامسٌ شب بسیار تاریک
دموس دُمس ج کسیکه پوست راحت کند زن موهای آن در خاک پنهان کند
دمیس چیز پنهان کرده شده

دِماس هرآنچه که بپوشاند ترا و پنهان کند
داموس - دوامیس ج جائیکه ضیاء در آن پنهان بشود آنرا کاره گویند
دَیماس و دِیماس - دَیامیس ج گودال زیرزمین - حمام
لیلٌ اُدموسٌ شب بسیار تاریک
دَیامیس مکانهای بسیار عمیق و گود که روشنائی در آن نفوذ نماید
(دُمُستق) - دَماسِق ج لقب سردار لشکر روم
ه (دمِش) دمشاً - ف شورش کرد دل از حرارت یا از خوردن دوا
مُدمّش محکم و استوار درآمده در چیزی
(دمشقوا) الامر بها و بدانکار را با سرعت و شتاب
دمشق الشیءَ زینت داد آنرا
تدمشق آمد بدمشق
رجلٌ دمشقُ الیدین مرد سریع العمل (شتابکار) چابک
ناقة دمشق و دِمِشق و دماشِق ماده شتر تندرو
دِمشق و دِمِشق شهر حاکم نشین شام (منسوب دِمشقی - دماشقة ج)
مُدمشق گوشت بریان نیم پز
(دمص) دمصاً - ن سرعت و شتاب کرد در هر چیز - افکند مرغ تخم را
دمصت الکلبة افکند ماده سگ بچه را
دمِص دمصاً کم شد موی سر - باریک بود دنباله ابروها با ضخامت مقدم آنها ادمص دمصاء ص مذکر و مؤنث
دِمص هر رگ دیوارها جز رگ اول متصل بزمین
(دمعت) العین دمعاً و دمعاناً - ف ت اشک بارید چشم
دمِع الاناءُ پر شد ظرف
ادمع الاناء ادماعاً پرکرد ظرف را
استدمع جاری شد اشک دو چشم او
دمع - دموع و ادمع ج اشک چشم
دمع داروئی است
دمعة یکقطره اشک - بیماری چشم است که همواره پرآب باشد

دمعة الكرم — آبی که بهار از درخت انگور چکد
دمعة العشاق — حب الشیل
دمعة الشجر — لبلاب
دمع — نشان و اثر آب چشم بر رخسار
امرأة دمعة ودميع — دمعى ودمائع ج زن زود سرشک (پر اشک)
رجل دميع — دمعاء ودمعى — مرد زود سرشک
دامع — خاک نمناک
دامعة — شکستگی سر که خون از آن روان باشد
دماع — داغ و اثر آب چشم بر رخسار نابینی
دماع — گیاهیست — شاخه بریده شده از درخت
دماع ودموع — پر اشک
دماع — خاک نمناک — روز باران نرم
قدح دمعان — کاسه لبریز
دماع — آب که از تاک بچکد — آب چشم که از بیماری یا از پیری جاری باشد — جان دانه یعنی جای نرم از سر کودک نوزاد
بعير مدموع — شتر که بر رخساره او آب چشم جاری باشد
مدمع ومدامع ج — مجرای اشک — کنج چشم
(دمغه) دمغا — ه شکافت سر او را چنانکه بدماغ رسید دميغ ومدموغ مف
دمغته الشمس — درد رسانید دماغ او را
حاگوش و سردکننده سنگ نرم
دمغ فلانا — زد بر دماغ او
دمغهم بمطفئة الرضف — ذبح کرد جهت مهمانی آنها گوسفند لاغر یا فربه را
دمغ الحق الباطل — حق باطل را از میان برد
ادمغه الى كذا — محتاج گردانید او را بسوی آن
ادمغ الطعام — بلعید خوراک را
ادمغ الشيء — داخل کرد آنرا
دمغ الثريد بالدسم تدميغا — نرم کرد آشکنه را چربی
دامغة — شکستگی سر که بدماغ رسیده باشد — شکوفه مانند دراز و بسیار سخت که از درخت خرما بیرون آید و آنرا بخشکانند — آهنی که بر دنبال

بالان نصب کنند — چوبیکه میان دو ستون نصب کنند تا مشک را بدان آویزند
دماغ — ادمغة ج مغز سر یا پوست نازک سر یا پوست نازک که زیر کاسه سر است
ام الدماغ — کیسه ایست از پوست نازک که در آنست مغز سر
حجر داموغ وداموغة — سنگ سرشکن چنانکه شکستگیرا بدماغ رساند
(دمق) دموقا — ن ناگهان درآمد بدون اذن و دستور — درآمدن صیاد در گازه — بسیار نوشیدن شراب
دمق فاه — شکست دندان او را
دمق دمقا — ت دزدی کرد
دمق الشيء في الشيء وادمق ودمق — درآورد چیزیرا در چیزی
دمق العجين تدميقا — پوشانید خمیر را بآرد تا بدست نچسبد
اندمق — ناگهان بدون اذن درآمد
اندمقت المادة — زایل گردید از جای خود
اندماق — درآمدن صیاد در گازه (کمین)
دمق — باد — برف (معرب دمه)
دمقة الحداد — دمه آهنگران
دامق ودموق — فاسد و تباه بی خیر
دميق ومدموق — در چیزی درآمده
يوم داموق — روز بسیار گرم
مندمق — مدخل. جای درآمدن
(دمقس) ودمقاس — ابریشم یا ریسمان پنبه یا کتان
ثوب مدمقس — جامه ابریشمی
(دمقص) ودمقاص — ریسمان پنبه
(دمك) الارنب دموكا — ن بسرعت دوید خرگوش
دمك الشيء — نرم و تابان گردید
دمكت الشمس في الجو — بلند برآمد آفتاب
دمك الشيء دمكا — سائید و مانند آرد کرد آنرا

دَمَلَ الرِّشاءَ رسمان دلو را تاب داد
دَمَكَ الفَحلُ النّاقةَ زبرجست بر ماده شتر
دَمَكَهُ استوار کرد آنرا
دامِکَة - دَوامِك ج سختی و بلا
دَمِيك برف
شَهرٌ دَمِيك ماه تمام
دَمُوك سریع المرور - زود گذر
بَکَرَةٌ دَمُوك - دُمُك ج چرخ دلو زود گرد یا بسیار سخت
رَحىً دَمُوك آسیای زود آرد کننده
مِدمَك چوبیکه بآن خمیر نان پهن کنند
مِدماك - مَدامِيك ج ریسمان بنایان - ریسمان درودگران که بدان خط کشند
دَمَکمَك سخت توانا
رَحىً دَمَکمَك آسیای نیک آرد کننده
(دَمَلَ) الأرضَ دَمْلًا ودَمَلانًا - ن وادمَلَ اصلاح کرد آنرا بسرو داد زمین را بسرگین
دَمَلَ بَينَهُم اصلاح نمود میان آنها را
دَمَلَهُ الدَّواءُ به کرد آنرا دارو
دَمِلَ الجُرحُ دَمَلًا - ف واندَمَلَ وادَّمَلَ به شد و نیکو گردید جراحت
دامَلَهُ مُداملةً مدارا کرد با او
تَدَمَّلَتِ الأرضُ صالح گردید و نیرو یافت زمین
تَدامَلُوا با یکدیگر صلح نمودند
دَمل رفق و مدارا
دَمال خرمای بوی گرفته سیاه و کهنه - آنچه آب دریا بیرون اندازد - سرگین و پهن - تباهی خرما پیش از رسیدن
دُمَّل - دَمامِيل ج ریش. جراحت
دُمَل - دَمامِيل ج کورک. جراحت
(دَمْلَجَ) الشَّيءَ دَمْلَجَةً ودِملاجًا سنگر ساخت آنرا
دُملُج ودُملَج - دَمالِج ج بازو بند. دست بند
دَمْلَجَة ودِمْلاج هموراری کار و درستی صنعت
دُملُوج بازو بند - رخت - اسباب و متاع
حَجَرٌ دُملُوج - دَمالِج سنگ تابان و درخشان
مُدَملَج مسلک و راه هموار

دَمالِج زمین های سخت
ألقى دَمالِجَه رخت و متاع خود را بینداخت
(دَمْلَحَهُ) دَملَحَةً غلطانید آنرا
دُملُحَة زن فربه و پرگوشت
ه (دُملِص) ودُمالِص رخشان
(دَملَقَ) الشَّيءَ دَملَقَةً تابان گردانید آنرا
دُملُق - دَمالِق ج سنگ تابان گرد
دُمالِق
رَجُلٌ دُمالِقُ الرَّأسِ مرد موی سر سترده (چیده)
فَرجٌ دُمالِق فرج فراخ
دُملُوق سنگ تابان گرد - گیاهی است در ریگستان و مرغزارها روید
مُدَملَق سنگ درخشان گرد - سُم گرد از چهارپایان
(دَمْلَكَ) الشَّيءَ دَملَكَةً درخشان گردانید آنرا
تَدَملَكَ الشَّيءُ تابان و گرد گردید
تَدَملَكَ الثَّديُ گرد شد و برآمد پستان
حَجَرٌ مُدَملَكٌ ودُملُوك سنگ درخشان گرد
سَهمٌ مُدَملَكٌ تیر راست پی پیچیده
نَصلٌ مُدَملَكٌ پیکان گرد درخشان
حافِرٌ مُدَملَكٌ سُم گرد لغزان
(دَمَنَ) الأرضَ دَمنًا - ن نیرو داد زمین را بسرگین و اصلاح کرد آنرا
دَمِنَ النَّخلُ دَمَنًا - ف بد بوی و سیاه شد درخت خرما
دَمِنَ عَلَيهِ کینه ور گردید
أدمَنَ الشَّيءَ هموار کرد آنرا
أدمَنَ الخَمرَ مداومت کرد خوردن خمر را
دَمَّنَتِ الماشِيَةُ المَكانَ } سرگین ناک گردانید آنجا را
دَمَّنَ القَومُ الدّارَ }
دَمَّنَهُ دستور داد اذن داد او را
دَمَنَ بابَهُ ملازم خانه او شد
دَمَن پوسیدگی و سیاهی که بدرخت خرما برسد
دِمن سرگین روی هم نشسته و پشکل شتر و گوسفند
هُوَ دِمنُ مالٍ وهُوَ دِمنَةُ مالٍ او ماهر است در نگهداری شتران

دِمنَة - دِمن ودِمَن ج آثار خانه - باقیمانده آب
در حوض - جای بهن و پشکل - کینه
دیرینه - جای نزدیک خانه -
نام شغالی در کتاب کلیله و دمنه
خضراءُ الدِّمَن وخُضرةُ الدِّمَن سبزه که از بهن بروید
دَمان خاکستر - سرگین - پوسیدگی و سیاهی
که بدرخت خرما رسد - نیرو دهنده زمین
بسرگین
اَدمان درختیست که در گرما میروید
- آفتی است که بدرخت خرما
رسد
دَمُون مرد زشت
دُمَیْنی یکی از سوراخهای موش دشتی
مَدمَن جای سرگین ناک
ماء مُندَمِن آب پشکل ناک
(دَمِهَ) الرَّجلُ دَمَهاً - ف سخت گرم شد ریگ
اِدمَومَ اِدمِیماماً نزدیک بود از شدت گرما جوش مد
اِدمَومَ فلانٌ بیهوش گردید او
دَمَه بازیچه ایست کودکان را
ه (دَمهگر) دمه گیر (معرب دمگیر)
(دَمِیَ) دَمیً ودَمِیاً - ف خون آلوده گردید
اَدمَیتُهُ ودَمَّیتُهُ خون آلوده گردانیدم
اَدمی الرَّجُل جاری شد خون مرد
دَمَّیتُ لَهُ آسان کردم برای او راه را - دادم اورا
راهی - ساختم برای او راه را - نزدیک
گردانیدم آنرا برای او
اِستَدمیٰ مِن غَریمِهِ مال خود را از بدهکار بمدارا
و نرمی گرفت
اِستَدمَی الرَّجُل پست کرد سر خود را در حالیکه
خون از دماغ او میآمد
اِستَدمَی الذَّبیح گرفت خون ذبح کرده را
دَم - دِماء ج خون (دَمان و دَمیان تثنیه)
(اصل آن دَمَوٌ و بقولی دَمیٌ بوده و مصغر آن دُمَیٌّ و نسبت باو
دَمِیّ و دَمَوِیّ است)
دَم گربه

دَمُ الاَخَوَین خون سیاوشان که صمغ درختیست
بنات الدَّم گیاهیست
رَجُلٌ ذو دَمٍ مرد صاحب خون یا طالب خون کسی
دَمَة پاره خون
دُمیَة - دُمیٰ صورت منقوش از سنگ یا پیکر
منقوش که در آن سرخی باشد - بت
دامی کسیکه جاری شده خون او
هُوَ دامِی الشَّفَة او فقیر است یا حریص بر طلب
دامِیَة شکستگی سر که خون آید از او و جاری نشود
دامیاء خیر و برکت
مُدَمّیٰ تیریکه بر آن سرخی خون باشد یا بر آن
خون چسبیده - اسب بسیار سرخ و
غیر آن
مُستَدمِی آنکه بمدارا حق خود را از بدهکار بگیرد
(دَنَّ) دَنیناً - ض آهسته سخن گفت که فهمیده نشد
دَنَّ الذُّبابُ دَنّاً ودَنیناً صدا کرد مگس
دَنَّ دَنَناً - ف فرورفتگی سینه و برآمدگی پشت
اَدَنّ ودَنّاء ص مذکر و مونث قوزی
اَدَنَّ بِالمَکان اقامت کرد
دَنّ - دِنان ج خم بزرگ
دَنّیَّةُ القاضی کلاه قاضی
دِنَّة جانوریست شبیه مورچه
فَرَسٌ اَدَنّ اسب دست و پا کوتاه
بَیتٌ اَدَنّ خانه پست
(دَنا) دَنُوءَةً ودَناءَةً - ک فرومایه و بیباک گردید
دَنیءٌ - اَدناء ودُناء ج
دَنِئَ دَنَأً - ف قوزپشت گردید
اَدنَأ ودَنأی ص مذکر و مونث
اَدنَأ اِدناءً مرتکب زشتی و عیب گردید
دَنَّأَه او را فرومایه قرار داد
تَدَنَّأَه برانگیخت او را بر فرومایگی
دانِئ ناکس و بیباک و فرومایه
دَنیئَة عیب و نقیصه
(دَنِبَ) دَنَباً ودَنابة ودَنَبة کوتاه قامت
ه (دَنبُخ) بدخلق

(دمج) دِماجاً - ض استوار و محکم کردن کار
دُمُج دانشمندان
تُرابٌ دامِج خاکیکه باد بدان نشانه خانه ها را بپوشاند
داماج (معرب دانا) دانشمند
(دمخ) دُموخاً - م ودمخ رام گردید
دِمخ عیدی است عیسویان را
ه (دمخة) خیانت
ه (دمخس) تنومند و گوشت سخت
(دمخ) دمخاناً - ن گران بار رفتن از سنگینی بار
دمخ تدمیخاً فروتنی کرد و رام گردید - پست نمود سر خود را
دمخ البیت ملازم خانه گردید
تدمیخ پست و بلند شدن روی خربزه
دمخت دُفراه برآمد دو طرف استخوان قمحدوه (پس سر) از دو طرف گوش
مُدمِخ محاش و بدزبان - کسیکه در سر او بینی و بلندی باشد
ه (دُندُك) نوع فربه که گوشت او بلرزد
ه (دِندِم) گیاه کهنه سیاه
(دندن) دندنة آواز کردن مگس و زنبوران - سخن گفتن آهسته که فهم نیاید
دندن الرجل درمکانی آمد و شد کرد
دِندِن علف سیاه خشک شده یا درخت سیاه خشک - سخن آهسته که مفهوم نباشد
دنادن الثیاب چین جامه
(دنر) الدینار تدنیراً سکه زد
دنر الوجه نورانی شد روی مانند درخشانی دینار
دُنِر بسیار شد دینارهای او
دینار - دنانیر ج پول طلای قدیم
حشیشة الدینار گیاهی است از نوع پنبه اشکل
(دنس) دنساً چرکی و چرک شدن



دنس الثوب دنساً و دناسة آلوده و چرک گردید لباس او
دنس العرض والخلق وتدنس معیوب و زشت گردید
دنس ص - ادناس و مدانس ج
دنس ثوبه تدنیساً آلوده گردانید جامه او را
دنس عرضه وتدنس معیوب و زشت گردانید آبروی او را
دنس - ادناس ج آلوده بچرک - مرد آلوده بزشت خوئی
مدانس معایب - مکانهای آلوده بکثافات
مُدنّس آلوده بچرک - بدخلق
(دنع) دُنوعاً و دناعة - م بخیل گردید و خیری در او نیست دانع و دنیع و دنیعة و دنع و دنع ص
دنع دنعاً - ف اشتها بطعام یافت و گرسنه گردید - آرزومند و امیدوار گشت - فروتنی نمود - خوار شد - بخیل و ناکس گردید
ادنع متابعت کرد راه نیکوکاران را
دنع آنچه شترش دور ریزد از شتر - خواری - فرومایگان
رجل دنعة مرد بی خیر و فائده
هو من دنع الناس او از اراذل مردم است
دنع و دانع و دنیع و دنیعة بی خیر و بی عرض و بخیل و فرومایه
رجل (دنغ) - دنغة ج مرد فرومایه و ناکس
(دنف) المریض دنفاً سخت شد مرض بیمار
دنفت الشمس نزدیک شد بغروب کردن و زرد گردید
دنف الامر نزدیک شد کار
ادنف المریض گران شد بیماری او
ادنفه المرض بیماری گران کرد او را (لازم و متعدی)
ادنفت الشمس نزدیک شد بغروب کردن و زرد گشت
ادنفت الامر نزدیک گردانیدم کار را
دنف (یکسان است در او مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع) بیمار دائمی
کادت الشمس تکون دنفاً نزدیک شد خورشید غروب کند
دنف - ادناف ج
دنفة مؤنث دنفات ج
مدنف و مدنف
} کسیکه بیماری او را ملازم باشد - بیمار سنگین
ه (دنفخ) ضخیم
ه (دِنفِس) زن احمق بیخرد
دُنافِس بدخوی

دِنفاس مرد بخیل - شتربان کاهل
(دَنفَش) الرَّجُل نگاه کرد مرد با چشم خوابانیده
دَنفَشَة بردو چشم خوابانیده دیدن وچشمک زدن
ه (دُنفَصَة) جانوری کوچک - زن لاغر
(دَنَفَ) دُنُوفًا - ض ن تتبع وجستجو کرد دقائق امور را
دَنَّفَ وجهه تدنیفا درروی او ظاهر شد لاغری
از رنج یا مرض
دَنَّفَ الرَّجُل همواره نگریست در چیزی
دَنِفَت عَینُه فرو رفت چشم او بکودی
وسست نگریست
دَنُق سپستان
تَدنِیق استقصا کردن ونیک نگریستن در کار
دَنَقَتِ الشَّمس نزدیک شد آفتاب بغروب کردن
دُنقَة دانه سیاه تلخه که در گندم روید
دَنقَة گندم دیوانه (نوعی است از دنقه)
دَنُوق - دُنُق ج کسیکه نفقه بر عیال خود تنگ گیرد
دانِق احمق - دزد - لاغر وضعیف - فرومایه از مردم وچهارپا
دانِق ودانَق یک ششم درهم
ه (دَنقَرَ) دَنقَرَةً جستجو کرد کارهای مشکل یا
کارهای حقیر وپست را
دُنقُر مشهوره
فرس دَنقَرِی ودِنقِری اسب کوتاه وزشت مو
(همچنین مرد کوتاه وزشت وحقیر)
(دَنقَسَة) نظر کردن بخوابیدگی چشم - فساد
افکندن میان گروه - از افزونی
وخواری پست نمودن سر
ه (دَنقَش) دَنقَشَةً هردو چشم خوابانیده دید
دَنقَش بینهم فساد انداخت میان ایشان
(دَنکَسَ) فی بیته پنهان گردید درخانه خود و
وخارج نشد برای حاجت
مردم (وآن عیب است)
ه (دَنَّمَ) تدنیما فرومایگی کرد - صدا کرد کمان وشست
دِنَّمَة ودِنّامَة زن کوتاه قامت - مورچه
(دَنا) مِنه دُنُوًّا ودَناوَةً - ن نزدیک شد
دَناوَة خویشاوندی وقرابت ذان وذانی ص

دَنِیَ دَنًا ودَنایَةً ناکس وضعیف شد - نزدیک
گردید دَنِیّ ص أدنِیاء ج
أدنَی مِنه إدناءً نزدیک گردید - بزندگانی سخت
گذران نمود - نزدیک گردانید
(لازم ومتعدی)
أدنَتِ النّاقَة نزدیک شد نتاج شتر
دانَیتُ بَینَ الأَمرَینِ مُداناةً نزدیک وقرین یکدیگر
گردانیدم
دانَیتُ القَیدَ تنگ گردانیدم بند را
دَنّاه تَدنِیَةً نزدیک گردانید او را
دَنّی فی الأُمُور جستجو کرد کارهای بزرگ وکوچک را
تَدَنّی کم کم نزدیک شد
(بَعِیدٌ تَدانِیهِ خَیرٌ مِن قَرِیبٍ یَتَبَعَّدُ) دور نزدیک
شونده بهتر است از نزدیک دور شونده
تَدانَی القَوم تَدانِیًا نزدیک شدند بهمدیگر
تَدانَت إبِلُه ضعیف وکم شد شتر او
إدَّنَی (ص افتعل) نزدیک گردید
إستَدناه نزدیک شدن خواست از او
أدنَی - أدانٍ ج (اسم تفضیل از دنی) نزدیک تر - فرو
مایه - کمتر - فروتر
بِأَدنَی مِن صَداقِها بکمتر از مهریه
أدنَی خَیبَر اسفل و پایین آن
لَقِیتُه أدنَی دَنِیٍّ وأدنَی دَنِیٍ ملاقات کردم
با او اول هر چیز
أدنُون خویشاوندان نزدیک
دُنیا - دُنًی ج این جهان حاضر (نقیض آخرت)
(دُنی - بروزن کُبَر - اعلال قاضی میشود یعنی
یاء را ساکن میکنیم بین آن وتنوین التقاء ساکنین
میشود وتنوین فتحه ملازم نون میشود)
گویند ابن عمی وابن أخی دِنیًا ودُنیا ودِنیَةً او پسر
عم نزدیک من است
دانِی نزدیک
فاکِهَة دانِیَة میوه دست رس
مُدنٍ مرد ضعیف
ناقَة مُدنٍ ماده شتریکه نتاج آن نزدیک شده

ه (دنبلس) نوعی از صدف

(دَوِيَ) تَدْوِيَة در بیابان در آمد

تَدْوِيَة بطرف بیابان رفتن واقامت نمودن در آن - بیابانی گفتن کسیرا

دَوّ بیابان

دَوِّيّ ودَوِّيَة ودَاوِيَة (بتخفیف) نسبت به بیابان

ما بها دَوِّيّ نیست در آن کسی

(داءَ) دَوًا وداءً - ن واَدْوَءَ اِدْوَاءً وَاداءَ واِداءَةً بیمار گردید

اَدَأْتَ یا رجل بیمار شدی

اَدْأَبَهُ (لازم ومتعدی) بیمار ساختم اورا

اَدْوَأْتُهُ اِدْوَاءً تهمت نهادم اورا

داء - اَدْوَاء ج بیماری

داءُ الذئب گرسنگی

داءُ الاسد خوره (بیماری است)

داءُ الثعلب بیماری است که موی بریزد

داءُ الحیّة بیماری سرکه موی وپوست رابیفکند

داءُ الکلب نوعی جنون است مهلک که غالبا از گزیدن سگ دیوانه عارض شود

داءُ الفیل بیماریست که ساق وقدم ورم کند

یقال (به داءُ الظبی) گویند دردی ندارد

رَجُلٌ داء - داءة مؤنث مرد بیمار

رجلٌ دَوٍ - دَوِیَة مؤنث مرد بیمار

مُدْوٍ - مُدْوِیَة مؤنث بیمار - بیمار کننده

ه (دَأَب) دَوْبًا - ن کوشش نمود - رنج دید درکار

ه (دَوْبَل) - دَوَابِل ج خوک یا نر و یابچه آن - کره خریا خر کوچک - گرگ سیاه وسفید - روباه

ه (دَوْثَة) - ن شکست لشکر - شکستن لشکر را (لازم ومتعدی)

(داجَ) دَوْجًا - ن خدمت کرد

داجة تابع وپس ولشکر - کم وحقیر از حاجت یا اتباع حاجت است

ما ترک حاجة ولا داجة در حدیث بمعنی اخیر باشد

دُوَاج ودَوَّاج لحاف

(داحَ) البطنُ دَوْحًا - ن باد کرد وبزرگ شد وفرو نشد گردید شکم

داحتِ الشجرة بزرگ گردید درخت

دَوَّحَ مالَهُ تَدْوِيحًا پراکنده نمود شتران خود را

دَوَّحَ بطنُهُ واندَاحَ ورم کرد شکم او

داح - داحة واحد نقشی است رنگین که بر لوح کشند برای مشغولی کودکان

داحة دنیا - دست بند بافته با بریشم - نوعی از بوی خوش - نقش وخطوط که بر کاو وغیر آن باشد

دائحة - دوائح ج درخت بزرگ وبلند

دَوْحة - دَوْح ج تنه درخت - درخت بزرگ

دَوْح خانه بسیار بزرگ

دوّاح بزرگ سخت

(داخَ) دَوْخًا - ن رام گردید

داخَ البلادَ ودَوَّخَ چیره شد بر بلاد ودست یافت بر اهل آن

دَوَّخَهُ تَدْوِيخًا راست گردانید اورا

دَوَّخَ الرجلَ واداخَ اِداخةً خوار گردانید اورا

دَوْخة (کلمه عامیه است فصیح آن دُوَار ودُوَام)

لیلٌ دائخ شب تاریک

ه (دَوْخَلَة) زنبیل از برگ خرما برای حمل خرما

(دادَ) الطعامُ دَوْدًا - ن ودَوِدَ ودَيَّدَ واَدادَ اِدادَةً کرم افتاد در آن

دَوَّدَ الغلامُ تاب بازی کرد

دُودة - دُود ودِيدان ج کرم

دُؤاد کرم ریزه وخشک آن - مرد تیز رو سریع

دَوْداة شور وغوغا - تاب (بازی کودکان)

داوُد پیغمبر پدر سلیمان نبی علیه السلام

دَيْداء رفتن سریع

(دَوْدار) ودُوَيدار کاتب، نویسنده

ه (دَوْدَحَة) فربهی

ه (دَوْدَرِی) دختر کوتاه قامت

ه (دُوادِم) ودُودِم آب سرخ که از درخت طلح وبز بیرون آید

ه (دَوْدَمِس) - دَوامیس ج نوعی مار است
ه (دُوْدِن) خون سیاوشان (دار ذی است)
ه (داذی) شرابی است - دانه لخی است
(دار) دَوْراً و دَوَراناً - ن گردید
دار بالشیءِ وعلیهِ وحولهُ طواف کرد وگردید اطراف آن
دیرَ بالرجل مبتلا به بیماری دوار گردید
اَدَرتُ اِدارةً گرداندم
اُدیرَ به به بیماری دوار مبتلا شد
اَدارهُ علی الامر اداره نگریست بر آنکار که چگونه انجام
دهد آنرا
داوَرهُ مُداوَرةً ودِواراً گردید با او
مُداوَرة معالجه کردن
تَدَوَّرَ مدور شد
دَوَّرَهُ تدویراً گردانید اورا
تدویر گرد ومدور گردانیدن چیزیرا (یقال دَوَّرَهُ فَتَدَوَّرَ)
اِستدار اِستدارةً گردیدن
دار (مونث وگاهی مذکر) - دُوْر ودِیار واَدْوُر واَدْوُر
ودِیارة ودِیارات ودِیران ودُوران ودورات
واَدوار واَدْوِرة ج سرای - خانه - بلد
قبیله
وَلَنِعمَ دارُ المتقین (آیه) چه خوبست جای پرهیزکاران
دارُ السّلام بهشت
دار شیشعان درختی است خاردار
دار صینی معرب دار چینی
دارُ القرار آخرت
داران دنیا وآخرت
دارُ الحرب بلاد دشمن
دارة - دارات ودُوَر ج سرای - قبیله - زمین
وسیع میان کوهها - هر چیز که محیط
بچیزی باشد - ریگ گرد - هاله
(طوق) ماه - سختی و بلا
داراتُ العرب مکانهائی است در بلاد عرب
داری مشک فروشی - منسوب است بسوی
دارین که جای آمدن کشتی است در بحرین
- صاحب نعمت - ملاح که نگهبان

بادبان باشد - مرد ملازم خانه - شریک که
در جای باش مانده باشد بعد از رفتن شتران
۱ دیگر - کسی
مابه داری ودوری نیست در آن کسی
دارانی منسوب به دارا شهری بشام
داریّة (ماهبانه) مرد ملازم خانه
دَور - اَدوار ج حرکت - گردیدن چیزی بطوریکه
بجای اول باز گردد - نزد موسیقین
قطعه مرکب از دو بیت و زیادتر
دَورُ المرة نزد اطبا، نوبت تب است
علم الادوار موسیقی
دُوار ودَوار گردیدن سر بعلت بیماری گیجه
دَوار ودَواری روزگار گردنده
گویند (الدهرُ دواری)
دَوارُ الشمس گیاهی است بشکل



دُوّار گرداگرد رمل
منزل خانه
دَوّارة پرکار - کودی
لب بالا - هر چیز
ساکن
دُوّارة هر چیز حرکت
کننده و دور
زننده - ریگ توده گرد
دُوّارةُ الرأس (دبغم) پاره گرد از سر
دُوّارةُ البطن شکنبه گوسفند
دَیّار ودَیُّور کسی
دائرة - دَوائر ج هر چه که محیط چیزی باشد
- حلقه وموهای گرد اطراف سر - گودی لب
بالا زیر بینی
دائرةُ السوء هزیمت
مُدارة نوعی از دلو پوستی گرد - از ا منقش
مُدَوَّرة ماده شترانی که بگرد میان آنها شیر دوشنده
وچوپان
ه (دَوْرَق) معرب سبوی گوشه (دسته) دار -
پیمانه شراب

اُدْفُوقُ الأنطاكي جبت و چهار فقط است (ابن سینا)
ه (دَفْرَم) زن نوجوان کوتاه قامت فربا
(دَفْزَن) (کلمهٔ فارسی است معادل آن بفض و بظ است)

(دَاسَ) دَوْسًا و دَيَاسًا و دِيَاسَةً - ن بپا کوفت - جماع نمود - صیقل داد شمشیر را - نرم کرد گل را بپا
داوس القوم تلدال کردند یکدیگر را در جنگ
دُوس آنانکه رنگ سبز دارند
دَائِس خرمنگاه - مرد خرمن کوب
اَتتهم الخیل دَوَائِس آمدند اسبان یکی بعد از دیگری
دَوْبَسَة و دُوَاسَة و دَوَاسَة جماعت مردم
مِدْوَس آلت زنگ زدودن - چوب خرمن کوب
مَدَاس کفش و هرچه پای را بپوشاند
مَدَاسَة جای خرمن
دَوَّاس شیر - مرد دلیر و ماهر
دَيَّاس مرد خرمن کوب
مَدَائِسَة بینی
ه (دَوْسَر) شتر بزرگ جثه و توانا - شیر سخت و قوی جثه - چیز کهنه قدیم - اسب ضخیم و فربه - آلت نره ضخیم - گندم دیوانه - گیاه و سبزه ماش
دَوْسَرَة ماده شتر بزرگ جثه تیزرو - آخر زنخ
دَوْسَرِيّ و دَوْسَرَانِيّ شتر بزرگ هیکل و توانا
دَوَاسِر شتر بزرگ هیکل توانا و قوی جثه
ه (دَوْسَك) شیر درنده
(دَوِشَتْ) عَيْنُهُ دَوْشًا تباه شد چشم از بیماری
اَدْوَش و مُؤَنَّثُهُ دَوْشَاء ش نه عَزَرْ و نُوشْتُ
دَوَش ضعف بصر و تاریکی آن - کوچکی چشم و تنگی یا کجی آن
ه (دَوْشَق) خانه میانه یا بزرگ آن - ضخیم یا شتر فربه ضخیم سر آلت نره
ه (دَوْشَلَة)
ه (دَوَص) تَدَوِيصًا فرود آمد از بالا به پائین

دَوَص آب غلیظ و سیاه که آهن سرخ را در آن سرد کنند
ه (دَوْصَر) گیاهیست
ه (دَوْطِيرَة) آخر و دنبالهٔ کشتی یا سکان آن
ه (دَاغَ) دَوْغًا - ه جهان جهان با سرعت رفتن
دوغ - دوغة واحد - دَوْغ ج ماهی کوچک بقدر انگشت
يَوْمُ الدَّاغ از روزهای عرب است
(دَاغَ) القومُ دَوْغًا تمام گروه بیمار شدند
دَاغَ الطعام ارزان گردید خوراک
دَاغَهُ الحَرّ تباه کرد آنرا گرما
دَاغَ القومُ بعضهم الى بعض بیکدیگر تباه گرفتند
دوغ ماست و آب
دَوْغَة ابیماری عام و شدت سختی آن - سردی - احمقی
(دَافَ) دَوْفًا - ن و اَدَافَ آمیختن - ترکردن - دارو خیساندن. حل کردن
مِسْكٌ مَدُوف و مَدْوُوف و دَائِف مشک سائیده ترکرده شده
دُوفان آنچه در خواب بر آدم میافتد آنرا کابوس گویند
ه (دَوْفَص) پیاز
(دَاقَ) دَوْقًا و دُوُوقًا و دُوُوقَة و دَوَاقَةً - ن - لاغر و احمق شد - دَائِق ص
دَاقَ الطعام چشید خوراک را
دَاقَتِ المال لاغر گردیدند شتران
دیقت غنمك سرباز زد گوسفند از ناگواری علف و بیمار گردید
دَاقَ الفصيل من اللبن عن اُمه ناگوار شد از شیر تا آنکه برگشت از مادر
آذاق القوم به گرفتند اطراف گروه را
اِنْدَاقَ بَطْنُهُ اِنْدِيَاقًا باد کرد شکم او
دَوْقَة و دَوْقَانِيَة تباهی و حماقت
اَحْمَقُ دَائِقٌ مَائِق بسیار احمق
مَتَاعٌ دَائِقٌ مَائِق متاعی قیمت ندارد
دُوق حماقت
مَدَاقُ الحَيَّة جای حلقه زدن مار
مَدْيَقَة گوسفند بیمار شده از ناگواری طعام

ه (دَوْفَرَة) مکانی میان کوهها که گیاه نداشته باشد

ه (دَوْقَعَة) بی چیزی و خواری

ه (دَوْقَل) المرئة جماع کرد زن را

دَوْقَلَت حصیتاه ورم کرد هردو تخم و فروهشته برلیث دوران افتادند

دَوْقَلَه گرفت آنرا و خورد

دَوْقَل سترکشتی - آلت نره

دَوْقَلَة ستر آلت نره ضخیم

ه (دَوْقو) (لغة یونانی) - گزر دشتی یا گوهی

(دَالَ) القوم دَوْکاً و مُداکاً ـ مضطرب شدند و بیمار گردیدند

دَالَ الشیئَ مالید و سائید آنرا

دَالَ المرئة جماع کرد با زن

دَالَ الطیب بوی خوش را مالید و سائید

گویند بات القوم یدوکون دَوْکاً

دَالَ فلاناً غوطه داد او را در آب یا در خاک

تَداوَكَ القوم تنگ شدند در خصومت و بدی یا در جنگ غیره

دَوْکَة و دُوکَة بدی و خصومت

- دُوَك ج درختهای هندی

مَداك و مِداك سنگی که بآن عطر و چیزهای دیگر سایند

ه (دَوْکَس) از نامهای شیر - عدد بسیار از چارپایان

لُغَة دَوْکَس و دَوْکَسَة گیاه تر پیچیده یا پاره از گیاه پژمرده

(دَالَ) الایام دَوْلَةً روزگار منقلب گردید

دَالَ الرجل فی مشیه سرعت نمود در رفتار و کامهای کوتاه برداشت

دَالَ بطنُه فروهشته گردید شکم او

دَالَ الثوبُ کهنه گردید جامه

دَالَ دَولاً و دُولَةً شهرت یافت و مشهور گردید

اَدَالَه اِدَالَةً دولت و غنیمت داد او را

اَدَالَنَا اللهُ مِن عَدُوِّنا چیره گرداند خدا ما را بر دشمنان ما

دَاوَلَ مُداوَلَة گردانیدن

الله نداولها بین الناس خدا روزگار را بین مردم میگرداند

تَداوَلُوهُ فرا گرفتند آنرا نوبت بنوبت

تَداوُل از یکدیگر فرا گرفتن نیزه در جنگ

اِندالَ ما فی بطنه برآمد آنچه در شکم او بود

اِندالَ البطنُ فراخ شد شکم و فروهشته و نزدیک بزمین گردید

اِندالَ الشیئُ آویزان گردید

اِندالَ القومُ از مکانی بمکانی شدند

اِستدالَ الایامَ مهربانی خواست از روزگار

دَوْل آب کشی از چاه (د. دلو مذکور است) - گردیدن از حالی بحالی

دَوْلَة - دَوْلات و دُوَل (تثلیث دال) ج گردیدن روزگار - غلبه بسوی کسی - نوبت در غنیمت و مال - سنگدان مرغ - چینه دان - باطن شکم - شش مانندی که شتر از دهن برون آورد

دُوَل فضیلت موروثی

دَوْلَة نوبت در غنیمت و مال

دُولَة سختی و بلا

دَالَة - دَال ج شهرت

دَوِیل گیاه دوساله یا چند سال مانده

اِدَالَة غلبه

دَوالیك نوبت بنوبت گرفتن - بنوبت بر کاری بودن

الدَّوالیك برسر پای نشستن و خود را جمع کردن جهت رفتار

دَالیك برسر پای آمدن کسی در رفتار پیش تو

دَوالی نوعی از انگور طایف - بیماریست که رگهای ساق قدم فراخ گردد جهت فرود آمدن خون و غیر آن

ه (دُولاب) - دَوالیب ج (معربست) چرخ چاه که در آن دلو بسته آب کشند

دَولابیه بیماری هست که آب بسیار نوشد و بول وضع شود و آنرا مرض دیابطیس گویند

ه (دَولَج) خانه وحوش

ه (دولسی) آنچه بدان از دیگری بیوندند

ه (دَوْلَع) راه فراخ و نرم

دَوْلَعَة صدوکه اظفار الطیب از آن حاصل شود

(دَامَ) دَوْمًا و دَوَامًا و دَیْمُومَةً ن ف ثابت ماند و همیشگی نمود (درمت تدُمُ در خط ب زاختلاط دو باب است)

دَامَ الشَّیئُ دَوْمًا آرام گرفت - اقامت نمود دیگ

دَامَتِ الدَّلْوُ برگردید دلو

دِیمَ بِهِ و اُدِیمَ بِهِ مبتلا به بیماری سرگیجه بود

دَامَتِ السَّمَاءُ دَیْمًا ض پیوسته بارید

اَدَامَهُ اِدَامَةً همیشه دائما داشت او را - درنگی نمود در آن - برگردانیدن تیر را ابهام و بسوار کردن آن - باقی داشتن دیگ بر سه پایه بعد از پختن

اَدَامَ الدَّلْوَ برگردید دلو را

اَدَامَتِ السَّمَاءُ و دَوَّمَتْ و دَیَّمَتْ پیوسته بارید

اَدَامَ الْقِدْرَ فرونشانید جوشش دیگ را آب سرد

دَاوَمَهُ همیشه داشت او را - درنگ نمود در آن

دَاوَمَ مُدَاوَمَةً برکاری مداومت و مواظبت کرد

دَوَّمَتِ الْکِلَابُ دور رفتند و دویدند سگها

دَوَّمَتِ الشَّمْسُ برگردید

دَوَّمَتْ عَیْنُهُ چشم او در حدقه گردید

دَوَّمَ الْمَرَقَةَ در شوربا چربی بسیار کرد تا آنکه روی آب را

دَوَّمَ الشَّیئَ ترکرد آن را

دَوَّمَ الْقِدْرَ جوشش دیگرا آب سرد فرونشانید

دَوَّمَ الطَّائِرُ پرنده نیکو برآمد در هوا یا برد و بالرا حرکت نداد

دَوَّمَ الزَّعْفَرَانَ = سایید آنرا.

دَوَّمْتُ الدُّوَّامَةَ بازی کردم ببازی بادپر

تَدْوِیمٌ گردگشتن و حلقه زدن - مست کردن شراب - سر برگشتن از مستی - زبان برگرد دهن در آوردن

اِسْتَدَامَهُ همیشه و دائم داشت او را - درنگ نمود در آن - دوام خواست از او

اِسْتَدَامَ الطَّائِرُ مرغ نیکو در هوا برآمد یا برید و برد و بالرا حرکت نداد

اِسْتَدَامَ غَرِیمَهُ ملایمت و مدارا کرد با طلبکار و برفق خواست حق خود را

تَدَوَّمَ انتظار نمود

تَدَاوَمَ گرد برگشت

دَوْمٌ درخت مقل - درخت کنار (سدر) - هر درخت بزرگ - دائما آرمیده از هر چیز

ظِلٌّ دَوْمٌ سایه آرمیده

مَا زَالَتِ السَّمَاءُ دَوْمًا دَوْمًا و دَیْمًا دَیْمًا آسمان پیوسته بارنده

دَوْمَةٌ تخمها

دِیمَةٌ - دِیَمٌ و دُیُومٌ ج باران پیوسته بی رعد و برق و باد - بارانی که چند روز پیاپی بیارد

دَائِمٌ همیشه آرمیده

ظِلٌّ دَائِمٌ سایه آرمیده

ذَامٌ عیب

دَوَمَانٌ و دَوَمَاءُ اطراف چیزی گردیدن مرغ

دُوَامٌ گردش سر (سرگیجه)

دُوَّامَةٌ - دُوَّامٌ ج بادپر (نوعی اسباب بازی کودکان) فرفره چوبین که ریسمان بر آن پیچیده بر زمین میافکنند

دَیْمُومٌ دائم. همیشه

مِدْوَمٌ و مِدْوَامٌ چوبیست که بآن غلیان و جوشش دیگ را فرونشانند

مُدَامٌ و مُدَامَةٌ شراب انگوری - باران پیوسته

مُدِیمٌ کسیکه از بینی او خون آید

اَرْضٌ مُدِیمَةٌ زمین باران پیوسته رسیده

ه (دَوْمَص) خود آهنی

ه (دَوْمَل) بَیْنَهُمْ دَوْمَلَةً اصلاح نمود میان آنها

(دَانَ) دَوْنًا ن خسیس و ضعیف و پست گردید

اَدَانَهُ اِدَانَةً ضعیف و فرومایه گردانید او را

اُدِینَ - ل خسیس و فرومایه گردید و پست شد

دَوَّنَ الدِّیوَانَ ترتیب داد و جمع کرد آن را

تَدَوُّنٌ بی نیازی و غنای کامل و تام

دُونٌ پست نقیض فوق

دُونَ پیش. پس - قبل - سوی - مرد بزرگ - مرد فرومایه - وعده بد - چیز حقیر و اندک

اُدْنُ دُونَکَ نزدیک شو بمن

دُونَكَ (اسم فعل بمعنی خذ، بگیر) - دُونَكَ زَیدًا بگیر زید را
دِیوان و دَیوان - دَیاوِین و دَواوِین ج مجتمع
شده از قصاید شعر - فراهم آمدنگاه کتب
- کتاب که در آن لشکریان و اهل عطیه مکتوب باشند

(دَاهَ) دَوْهًا - ن متحیر گشت
تَدَوَّهَ الشیءُ متغیر شد - ضخیم گردید
دَوه و دُوه شتر را در نوبت چهار روزه
خواندن تاب
تَدْوِیه شتر را بسوی بچه خواندن بلفظ داه داه و دُوه دُوه

(دَوِیَ) دَوًی - ت بیمار گردید
دَوِیَ صَدْرُهُ کینه ور شد سینه او
دَوِیَ فلانٌ از بیماری باطن مرد
أَدْوَیْتُهُ مریض گردانیدم او را
إِدْوَاء بیمار بودن - خوردن سر شیر
دَوَّی تَدْوِیَةً روی بست شیر و ماست
دَوَّیْتُهُ دادم او را سر شیر
دَوَّى الکلبُ فی الأرضِ نیک دوید سگ و اطراف
چیزی برگشت
١
دَوَّی الماءُ روی آب چیزی نمودار شد
که باد آنرا ببرد
دَوَّی النحلُ شنیده شد بانگ مگس عسل
دَاوَی مُدَاوَاةً درمان کرد
فلانٌ یُدْوِی ویُداوِی بیمار میشود و درمان میکند
تَدَاوَی بِهِ خود را معالجه کرد بآن
إِدِّوَاء گرفتن سر شیر - خوردن آن
دَوًی بیماری - بیمار - احمق
(یکسانست در واحد مذکر و مونث)

رَجُلٌ دَوٍ مرد بیمار
إِمْرَأَةٌ دَوِیَةٌ زن بسیار شکم تباه از بیماری
أَرْضٌ دَوِیَةٌ و دُوِیَّةٌ زمین پر مرض ناموافق مزاج
دَوَاة - دَوًی و دُوِیٌّ و دِوِیٌّ ج جای مرکب
مرکب دان - پوست حنظل - پوست دانه
انگور - پوست خربزه
لَبَنٌ دَاوٍ شیر روبسته
طعامٌ داوٍ خوراک بسیار

دَوَاء و دُوَاء و دِوَاء - أَدْوِیَة ج دارو - داروی
فربهی زن - داروی لاغری
دُوَایَة و دِوَایَة سر شیر و بر چه روی آتش و ماست
و مانند آن بسته میشود
دُوَایَة کبودی دندان
دَوِیُّ الریحِ وزش باد و صدای آن
دَوِیُّ النحلِ صدای مگس عسل
دَوِیُّ الطائرِ صدای پرهای مرغ وقت عبور او
ما به دَوِیٌّ و دُوِّیٌّ (و بتخفیف) و دَوَوِیٌّ
نیست در آن کسی

ه (دَهَبَ) لشکر شکست خورده
ه (دَهْبَرَج) (معرب ده بره) ده پر از بال مرغان
ه (دَهْبَلَ) دَهْبَلَةً لقمه بزرگ برداشت تا
بر دیگران سبقت گیرد
دَهْبَل مرغیست
(دَهَثَهُ) دَهْثًا - م راند و دفع کرد او را
ه (دَهْثَم) شیر توانا و سخت - مرد
نرم خوی - زمین نرم
ه (أَدْهَج) أَدْهَج (بتکرار) کلمه که ماده میش را برای
دوشیدن خوانند
ه (دُهْدُث) اسمست دروغ و باطل را
ه (دَهْدَع) یهنا زجر کرد بکلمهٔ دَهْدَاع
دَهْدَاع کلمه که بزغالگان ماده را زجر کنند
ه (دَهْدَقَ) دَهْدَقَةً و دَهْدَاقًا و دِهْدَاقًا
شکست آنرا - برید آنرا
دَهْدَقَ اللحمَ برید گوشت و شکست استخوان را
دَهْدَقَتِ البضعةُ جمع گردید گوشت پاره از
جوشش دیگ
دَهْدَاق جوشش دیگ - خنده بد
رفتاریست از چهارپا
(دَهْدَمَ) دَهْدَمَةً شکست او را و ویران
ساخت - برانداخت - بر گردانید
بعض را بر بعضی
تَدَهْدَمَ بیفتاد - منهدم شد
ه (دَهْکَمُون) پرخوار

ه (دَهْدَنْ) مردم
دُهْدُنْ باطل. دروغ
(دَهْدَهَ) الحجرَ دَهْدَهَةً غلطانید سنگ را
دَهْدَهَ الشیءَ برگردانید بعض را بر بعضی
تَدَهْدَهَ الحجرُ غلطید سنگ (گاهی ها آخر را بدل یا کنند)
قوم دَهْ فلادَهْ اگر در اینساعت فرصت را غنیمت نشماری نخواهی یافت آنرا
دَهْدَهَة صد شتر و زیادتر از آن
دَهْدَاه - دَهَادِه ج شتران ریزه
ما اَدری ایّ الدَّهْدَاء هو ندانم از کدام مردم است او
دُهْدُوَه و دُهْدُوَّة و دُهْدِيَّة گوی و گلوله که جعل از سرگین ساخته میگرداند
دُهْدُهان و دَهْدَهان صد شتر و زیاد تر از آن
دَهْدَاءُ گره های شتر
(دَهَرَ) القومَ دَهْراً م فرود آمد بر آنها مکروهی
عامَلَهُ مُدَاهَرَةً و دِهَاراً معامله کرد با او تمام روزگار (گویند عامله مشاهرةً معامله کرد با او ماهانه)
دَهْر - اَدْهُر و دُهُور ج یکی از اسماء حق تعالی - روزگار دراز - همیشه - هزار سال - سختی روزگار - همت - ارادت - غایت - عادت - غلبه
دَهْرِی و دُهْرِی کسیکه عالم را قدیم داند (باصطلاح حکما)
دُهْرِی مرد سالخورده
ما ذاک بِدَهْرِی نیست اینجا عادتی
ما دَهْرِی بکذا انتهاء و غایتی نیست
لا آتیهِ دَهْرَ الدَّاهِرِین نخواهم آمد او را هیچگاه
دَهْرٌ داهِرٌ و دَهیر روزگار سخت
اِنَّما لداهِرَةُ الطُّول بسیار دراز است
دهاریر اول روزگار گذشته و درگذرنده
دَهْرٌ دَهاریر روزگار سخت
دُهُورٌ دَهاریر ازمان مختلفه از شدت
قومٌ مَدْهُورٌ بهم و مَدْهُوُّون گروه فلک زده آفت رسیده
ه (دَهْوَجَة) رفتن با سرعت
ه (دَهْرَس) - دَهارِس ج سختی و بلا

- سبکی و شادمانی
(دَهِسَ) المکانُ دَهَساً ت نرم شد جای در آن نه ریگ باشد و نه خاک
اَدْهَس و دَهْساء ص - دُهْس
رَمْلٌ اَدْهَس ریگ سرخ
اَدْهَسُوا در آمدند در جای نرم
اِدْهَاسَّتِ الارضُ زمین سرخ مایل بسیاه گردید
دَهْس گیاه نو رسیده که رنگ سبزی بر او غالب نشده باشد
دَهْس و دُهْسَة و دَهْسَة جای نرم نه ریگ باشد و نه خاک - سرخی مایل بسیاهی
دَهَاس و دَهْس جای نرم نه ریگ باشد و نه خاک
اِمْرأةٌ دَهَاس و دَهْسَاء زن بزرگ سرین (نشیمنگاه)
دَهَاسَة نرم خوئی
عَنْزٌ دَهْساء بز سرخ مایل بسیاهی
دَهُوس شیر درنده
دَهَّاس نرم خوی
ه (دَهْسَمَ) الشیءَ پنهان کرد او را
(دَهِشَ) دَهَشاً ف و دُهِشَ ج ل متحیر و سرگشته شد یا بی عقل گردید از فراموشی - بیخود و سرگشته شد از عشق
دَهِش و مَدْهُوش و دَهْشَان ص
اَدْهَشَهُ در حیرت افکند او را
دَهَّشَهُ تَدْهِيشاً در حیرت انداخت او را
ه (دَهْشَرَة) ماده شتر بزرگ - کار کردن با سر و صدا و های و هوی - زور گرفتن در کشتی و جماع
ه (اَدْهَضَتِ) الناقةُ افکند بچه تمام خلقت را (اگر پشم در آن روئیده بود)
ه (دَهْدَعَ) بها الراعی م زجر کرد با کلمه دَهاع بزغالکان را
دَهَاع و دَهْدَاع کلمه ایست که بزغالکان را زجر کنند
ه (دَهَفَهُ) دَهْفاً م سخت گرفت او را
داهِفَةٌ من الناس مرد مسافر و دور از اهل و عیال
داهِفَةٌ من الابل شتر مانده از درازی راه

ه (دَهْفَشَة) عشق بازی کردن – مکر و فریب – سخن گفتن مرد با زن

(دَهَقَ) الکأسَ دَهْقاً پر کرد جام را

دَهَقَ الماءَ سخت ریخت آب را (از اضداد)

دَهَقَ الشیءَ شکست اجزا – برید یا سخت فشرد آن را

دَهَقَ فلاناً زد او را

دَهَقَ لِی مِنَ المال بخشید مرا از اول مال

اَدْهَقَ الکأسَ پر کرد جام را

اَدْهَقَ الماءَ سخت ریخت آب را (از اضداد)

اَدْهَقَهُ برانگیخت او را و شنا بانید

اِدَّهَقَتِ الحِجارَةُ سنگها سخت شد و در آمد یکی در دیگری

دَهَق دو چوب است که بدان ساق را شکنجه کنند

دَهْقَة اول مال

کأسٌ دِهاق جام پر یا جام پی در پی

ماءٌ دِهاق آب بسیار

نُطْفَةٌ دِهاق نطفهٔ سخت ریخته

ه (دُهْقُوع) گرسنگی سخت که شخص را بیندازد

ه (دَهْقَلَة) گرفتن پوست چهارپای و سترون موی آن تا هموار و صاف شود

(دَهْقَنَ) القومَ کشاورز گردانید گروه را

تَدَهْقَنَ کشاورزی نمود

دِهْقان و دُهْقان (معرب دهگان) ج دَهاقِنَة و دَهاقین

دِهْقانَة مؤنث – قادر . توانا بر تصرف کار با زیرکی – دانای کار – بازرگان یا می‌فروش کشاورز – مهتر و رئیس کشاورزان – رئیس اقلیم – رئیس ده . کدخدا .

دَهْقَنَة کشاورزی . زراعت

(دَهَكَ) الشیءَ دَهْكاً خرد کرد و شکست اجزا

دَهَكَ الأرضَ پایمال کرد زمین را

دَهَكَ المرأةَ جماع کرد با زن

دَهُوك – دُهُك ج بسیار شکننده و خرد کننده

ه (دِهْكِث) کوتاه قامت

(تَدَهْكَرَ) غلطید

تَدَهْكَرَ علیه مستولی شد بر آن . سرعت کرد

تَدَهْكَرَتِ المرأة جنبید و لرزید

ه (دَهْكَل) سختی و بلا – سختی از شدائد روزگار

دَهْكَلَة گام زدن بر زمین – خشم و دمدمه سواران

ه (تَدَهْكَمَ) بی اراده در آمد در چیزی – در کار سخت وارد شد

تَدَهْكَمَ علینا خلاف نمود و گردن کشی کرد

دَهْكَم پیر سالخورده

ه (دَهَل) وقت حاضر – چیز اندک

داهِل مرد سرگشته

ه (دَهْلَب) مرد گران – آنکه صحبت او را مکروه دارند

ه (دِهْلاث) شیر درنده

(دِهْلیز) ج دَهالیز مکان میان در خانه و داخل آن . دالان – درون دل – ایستادگاه آب یا زرداب

اَبناءُ الدَّهالیز اطفالیکه از سر راه برداشته باشند

ه (دَهْلَقَة) گرفتن پوست چهارپا و سترون موی آن تا صاف گردد

(دَهِمَهُ) الأمرُ دَهْماً م فرو گرفت او را بناگهانی – ناگهان رسید

اَدْهَمَهُ اندوهگین کرد او را

دَهَّمَتِ النارُ القِدْرَ سیاه کرد آتش دیگ را

اِدْهَمَّ الفرسُ اِدْهِماماً و اِدْهامَّ اِدْهیماماً سیاه مایل بخاکستری گردید اسب

اِدْهَمَّ اللیلُ سیاه گردید شب

دَهْم – دُهُوم ج عدد بسیار از هر چیز – خلق – کار بزرگ – بدی

ایّ دَهْمٍ الله هُوَ از کدام خلق است

دُهْم سه شب آخر ماه که مهتاب ندارد

اَدْهَم – دُهْم ج – سیاه – خاکستری (اسبابی رنگ غالب باشد) – آثار نو – آثار کهنه و پوسیده (از اضداد)

اَداهِم ج – بند

لیلٌ اَدْهَم شب سیاه

دَهْماء – مؤنث ماده شتر خاکستری – دیگ قدیمی – گوسفند سرخ – عدد بسیار – بنفشه

مرد و کوتاه او - گیاهی است که بآن دباغت کنند - شب بیست و نهم

حَدِیقَةٌ دَهْمَاء سبزه زاریکه از شدت سبزی وطراوت بسیاهی زند

دُهَیْمَاء آزمایش - بلا

دُهَام سیاه گون - نام نژاد شتران

دُهَیْم سختی و بلا - مرد احمق

أُمُّ الدُّهَیْم سختی و بلا

رَوْضَةٌ مُدْهَامَّةٌ سبزه زار سبز که بسیاهی زند

مُتَدَهِّم پوشیده و فراگرفته

ه (دَهْمَثَة) زمین نرم

دُهْمُوث جوان مرد

(دَهْمَجَ) الشَّیْخ رفتن پیر مانند آنکه در بند و قید است

دَهْمَجَ الخَبَرَ زیاده کرد در خبر از پیش خود

دَهْمَجَة متردّدانه رفتن با گام نزدیک گذارنده و بسرعت رفتن

دَهْمَج و دُهَامِج بزرگ خلقت از هر چیز

دُهَامِج شتر دو کوهانه - با سرعت رو گام نزدیک گذارنده

ه (مُدْهَمِرَّة) بمنزلهٔ مشغول - زن کوتاه قامت گرد اندام

ه (دَهْمَسَة) راز گفتن با هم - سرگوشی کردن - درگرفتن

دَهْمَس و مُتَدَهْمِس کار پوشیده

ه صَنْعَة (دِهْمَاص) صنعت استوار و محکم

ه (دَهْمَقَ) دَهْمَقَةً شکست آنرا و برید

دَهْمَقَ الوَتَرَ نرم گردانید زه را

دَهْمَقَ الطَّعَامَ نیک پخت آنرا و نرم گردانید - خام پخت آنرا (از اضداد)

دَهْمَقَ الکَلَامَ آراست سخن را

قِدْحٌ مُدَهْمَقٌ لطیف و صاف - پاک از عیوب - تیر شکافته

طَعَامٌ مُدَهْمَقٌ خوراک خام پخته

کِتَابٌ مُدَهْمَقٌ کتاب نیک و پاکیزه

وَتَرٌ مُدَهْمَقٌ زه نرم

دُهَامِق خاک نرم

ه (دَهْمَن) - دَهَامِنَة ج لقب پادشاهان فارس

(دَهَنَ) رَأْسَهُ دَهْنًا و دَهْنَةً -ن چرب کرد سر را بروغن و تر نمود آنرا

دَهَنَ نفاق کرد

دَهَنَ فُلَانًا زد او را بعصا

دَهَنَ المَطَرُ الأَرْضَ تر کرد باران زمین را

دَهَنَهُ دَهْنًا و دَاهَنَهُ مُدَاهَنَةً و اَدْهَنَهُ ظاهر کردن خلاف باطن - خیانت نمودن - چاپلوسی کردن و بافتن ه فرا گرفتن و پوشیدن کار را

دَهَنَتِ النَّاقَةُ دَهَانَةً و دِهَانًا -ن ن د کم شیر گردید شتر

تَدَهَّنَ وَادَّهَنَ بر خود روغن مالی کرد - چرب شد

تَدَهَّنَ الشَّیْءَ تر کرد آنرا

دُهْن و دَهَن - اَدْهَان و دِهَان ج باران ضعیف

دُهْن و دُهْنَة روغن و پاره از آن

هُوَ طَیِّبُ الدُّهْنَة او بوی خوش دارد

دِهْن - دِهْنَة واحد درختی که آن در ندگان کشنده است

لِحْیَةٌ دَاهِن ریش روغن مالیده چرب

دَهْنَاء بیابان - گیاهی است سرخ (دَهْنِیّ و دَهْنَاوِیّ منسوب بآن)

دَهَّان روغن فروش

دِهَان چرم سرخ - آلت روغن مالی - لغزشگاه

فَکَانَتْ وَرْدَةً کَالدِّهَانِ (آیه) (پس شود گلگون مانند پوست سرخ)

نَاقَةٌ دَهِینٌ ناده شتر کم شیر

لِحْیَةٌ دَهِینٌ ریش چرب روغن مالیده

مُدْهُن مَدَاهِن (دهو شاذ والقیاس مِدْهَن) ج روغن دان شیشه روغن - گودالی در کوه که آب در آن جمع آید یا هر گودال که سیل آنرا کنده باشد

اَرْضٌ مُدْهُونَةٌ زمین اندک باران رسیده

قَوْمٌ مُدْهُون گروهیکه برآنها آثار نعمتها باشد

مُدَّهَن الرَّجُلِ روغن دان یا شیشه روغن ساخت

ه (دَهْنَجَ) فُلَانٌ متردّدانه رفت با گام نزدیک گذاشته بسرعت رفت

دَهْنَجَ الخَبَرَ زیاده کرد در آن

دَهْنَجَ الشَّیْخ مانند بندیان و اشخاص در قید رفت

دَهْنَج و دُهْنُج جوهریست مانند زمرد و آنرا دهنه فرنگ گویند

دُهَانِج فراخ نرم و بزرگ خلقت از هر چیزی - شتر دوکوهانه - بسرعت رو کام نزدیک گذارنده

ه (دَهْنَقَ) الطّعام نیک پخت و نرم گردانید آنرا یا خام پخت

دَهْنَقَ الوَتَرَ نرم گردانید زه را

دُهْنِقَ الشّیءُ شکست آنرا - برید

ه (دَهَوَ) دَهْواً - ن رسیدن امری

مَا دَهَاكَ چه مصیبتی رسید ترا

دَاهِيَةٌ دَهْوَاءُ } دَاهِيَةٌ دُهْوِيَةٌ } بلای سخت

(دَهْوَرَهُ) دَهْوَرَةً فراهم آورد آنرا - انداخت آنرا در گو دالی میان دو کوه - زیغ و

دَهْوَرَ الکَلَامَ کلام را درست و بی امانه خواند

دَهْوَرَ الحَائِطَ راند و دفع نمود دیوار را پس افتاد

هُوَ یُدَهْوِرُ اللُّقَمَ لقمه بزرگ بر میدارد

تَدَهْوَرَ اللَّیْلُ بآخر رسید شب و پشت داد

دَهْوَرِیّ مرد سخت

(دَهَاهُ) دَهْياً - ض - و دَهَاةً تَدْهِيَةً زیرک گفت اورا - عیب و نقص کرد اورا - بآفت رسانید اورا

دَهِيَ دَهْياً و دَهَاءً و دَهَاءَةً - ف زیرک گردید

دَهٍ و دَاهٍ ص - دُهَاةٌ و دُهُون ج

دَاهِيَ القَوْمُ مُدَاهَاةً و دِهَاءً رسید گروه را سختی و بلا

تَدَهَّی کار زیرکان و تیز هوشان کرد

دَهِيّ و دَهَاءٌ زیرکی - کاردانی - تیزی ذهن - جودت فهم

دَاهِيَةٌ - دَوَاهِي ج سختی و بلا - کار سخت - دشوار - امر بزرگ

دَاهِيَةٌ دَهْيَاءُ بلای سخت

رَجُلٌ دَاهِيَةٌ مرد زیرک و تیز فهم

دَهِيّ - أَدْهِيَة أَدْهِيَاء و دُهْوَاء ج عاقل

ه (دَیْبُوب) مرد سخن چین موذی - دیوث - مردی که زن او بدکار است

ه (دَیْبُوذ) - دَبَابِیذ ج و دَیَابُوذ جامه دو پود (دونخ)

(دَاثَ) دَیْثاً - ض نرم و آسان شد

دَیَّثَهُ تَدْیِیثاً رام و نرم گردانید او را - دیوث گفت او را

دَیَّثَهُ الدَّهْرُ آزموده کرد او را روزگار

تَدَیَّثَ دیوث شد - زن او بدکار گشت

دِیَاثَة نرمی و پیچش زبان

دَیَّثَانِيّ کابوس (بیماریست که در شب بر مردم خواب بر خواب فرو گیرد)

دَیُّوث کسیکه درباره زن خود غیرت نداشته باشد

مُدَیَّث آرام از هر چیزی

طَرِیقٌ مُدَیَّثٌ راه کوبیده و صاف کرده

بَعِیرٌ مُدَیَّثٌ شتر رام

(دَاجَ) دَیْجاً و دَیَجَاناً - ض اندک و کم رفتار آمد

لَیْلَةٌ دَیْجُوج شب تاریک

دَیْجَان بسیار بزرگ از ملخ - عیال خرد و کوچک مرد

ه (دَیْجُور) (بازمده) خاک - تاریکی - تیره رنگ مایل بسیاهی - بسیار تاریک - انبوه از گیاه خشک

ه (دَیْجَان) ملخ

ه (دَیْحَس) بسیار از هر چیز

(دَاخَ) دَیْخاً خوار شد

دَیَّخَ البِلَادَ تَدْیِیخاً چیره شد بر بلاد و دست یافت بر اهل آن

دَیَّخَهُ خوار کرد او را

ه (دَیْخَس) گیاه بهم پیچیده

ه (دَیَّلَ) الطّعامَ تَدْیِیلاً کرم افتاد در خوراک

ه (دَیْدَب) گورخر

دَیْدَب و دَیْدَبان نگاهبان

دَیْدَبُوب نوعی بازی است عرب را

ه (دَیْدَجَان) شتران بارکش

(دَیْدَن) و دَیْدَان و دَیْدَاَن خوی - عادت

ه (دَیْدَی) آوازیست که از آن حدی بر آورند (حدی - آوازیست که در شب جهت رفتن شتران خوانده میشود)

(دَیْرٌ) - اَدْیار و اَدْیِرَة و دُیُورَة ج کلیسای عیسویان
دَیّار صاحب دیر
دَیْرانیٌّ نسبت بسوی دیر بر غیر قیاس
ه (دَیْزَجٌ) اسب که از سر تا دمش خط سیاه باشد
ه (دَیْسٌ) پستان
دِیسَة - دِیَس و دِیَس ج بیشه بسیار پر درخت
ه (دَیْسَعٌ) ماده شتر ضخیم یا ماده شتر بسیار نشخوار کننده
ه (دَیْسَقٌ) خوانچه سیمین - راه دراز - حوض آب - گاو نر - مرد پیر - ظرفی است - هر زیور که از نقره سفید وصاف سازند - نیکوئی - سفیدی
ه (دَیْسَمٌ) روباه و بچه او از ماده سگ یا بچه گرگ از ماده سگ - خرس یا بچه آن - بچه گرگ یا بچه روباه - بچه زنبور - تاریکی و سیاهی - گیاهی است - رفیق مهربان
دَیْسَمَة مورچه
ه (دِیشٌ) خروس
دائِش از نامهای عیسویان است
(داصَ) دَیَصانًا - ض کج شد - مایل گردید از راه
داصَتِ الغُدَّة غده ما بین پوست وگوشت بهر سو رفت
داصَ دَیْصًا شادمان گردید - فرومایه شد و خوار گردید بعد از عزت - گریخت از جنگ
اِنْداصَ الشَّیءُ بیرون رفت و افتاد از دست
اِنْداصَ عَلَینا بالشَّرِّ ناگهان بر ما بدی آورد
اِنَّهُ لَمُنْداصٌ بالشَّرِّ او بسیار بدی آرنده است در آینده در آن
دائِصٌ - داصَة ج دزد - کسیکه پیروی حکام نماید
رَجُلٌ دَیّاصٌ مردیکه بر او نتوان دست یافت یا مرد فربه
دَیّاصَة زن پرگوشت کوتاه قامت
مَداص فرود آمدن در آب یا جای فرود آمدن در آن - ناگهان بر چیزی فرود آمدن
ه - مِشْیَةٌ (دِیَضَی) نوعی رفتار با تکبر و ناز
ه - ناقَةٌ (دَیْفَقٌ) ماده شتر شتاب رو
(داقَ) دَیْقًا - ض کج و مایل کرد آنرا تا برگشد

ه (دَیْقُوعٌ) گرسنگی سخت که درد سر آرد
(دِیكٌ) - دُیُوك و اَدْیاك و دِیَكَة ج خروس (گاهی بر مرغان هم اطلاق کنند) - مهربان و مشفق - قطب بهار - سه پایه دیگ - تیزی پشت گوش - جانوریست در سبزه زار
دِیكُ الكَرْمِ هدهد
اَرضٌ مَداكَة و مُداكَة و مَدْیَكَة زمین پر خروس
(دَیْكَسَ) الرَّجُلُ فی بَیْتِهِ خانه نشین شد و برای کار مردم بیرون نیامد
دَیْكَس و دِیَكْس عدد بسیار از چهار پایان و گوسفندان
دِیَكْساء و دَیْكَساء و دِیكَساء گله بزرگ از گوسفندان و چهار پایان
ه (دَیْلَمٌ) سختی و بلا - گروهی - دشمنان - جماعت از مردم - جماعت مورچگان وکنه بر کناره حوض - آخورگاه چهار پایان - خوابگاه شتران نزدیک آب - دراج نر - درختی - نوعی شکنجوار با زران
ه (دِیمَةٌ) باران پیوسته
مَفازَةٌ دَیْمُومَة و دَیْمُوم بیابان فراخ بی آب
ه (دَیْمُرِیٌّ) مرد تیز ذهن بلند همت که با مردم در آویزد
ه (دَیْماسٌ) و دِیماس - دَمامیس و دَیامیس ج خانه تاریک و گلخن - حمام
(دانَهُ) دَیْنًا ض عطا کرد او را مال بقرض
دائِن ص مذکر و مَدِین و مَدْیُون ص مؤنث
دانَ الرَّجُلُ وام داد - وام و قرض گرفت - وام خواست - رام شد - بوام خرید
دِنْتُهُ دِینًا و دَینًا پاداش دادم او را
دِنْتُهُ خدمت نمودم او را - احسان کردم بر او - مالک آن شدم - رام گردانیدم - بنده ساختم او را
دانَ دَیْنًا ارجمند شد - خوار گردید - اطاعت کرد - نافرمانی نمود - خوی نیک گرفت یا خوی بد گرفت - بیمار شد

دَانَ فلانًا برانگیخت اورا بر چیزیکه کراهت دارد - خوار و حقیر گردانید

دَانَ دَیْنًا و دِیَانَةً و تَدَیَّنَ راستی نمود - دینداری کرد

دَیَّنَ بدین اسلام درآمدن و گردن نهادن

أَدَنْتُهُ إِدَانَةً وام و قرض دادم اورا

أَدَانَ هُوَ وام گرفت

إِدَانَة بمهلت و مدت چیزی خریدن و قیمترا قرضدار شدن

دَیَّنَهُ تَدْیِینًا بر دین خود گذاشت اورا

دُیِّنْتُ أَمْرَهُ مالک شدم کار اورا

دَایَنَهُ مُدَایَنَةً وام دادن - وام خواستن

مُدَایَنَة از یکدیگر خرید و فروش کردن بوام - معامله نسیه کردن

إِدَّانَ وام گرفت - خرید یا فروخت بوام

تَدَایُن بنسیه و وام خرید و فروش کردن

تَدَیَّنَ راستکار و دیندار شدن - وام خواستن

إِسْتَدَانَ وام گرفت

دَیْن - أَدْیُن و دُیُون ج قرض بمدت معین - مرگ - هر چیز که حاضر و موجود نباشد

دِین پاداش - اسلام - عادت - کار و عبادت - باران پیوسته یا نرم - نرم از هر چیزی - خواری و بیماری - حساب - قهر و غلبه - رفعت - سلطان - حکم - ملک و سیرت - تدبیر و توحید - هر چیزیکه بدان عبادت خدا کرده شده - کیش - پرهیزکاری - معصیت

اکراه - بارانی که در جای معین پیوسته بارد - حال - قضا

دِیْنَة قرض که ادای آن مدت معین باشد - باران نرم - گردن نهادن

رَجُلٌ دَائِنٌ مرد وام دار - وام گیرنده - وام خواه

رَجُلٌ مَدِین وام دار - پاداش یافته

إِنَّا لَمَدِینُونَ (آیه) پاداش داده شده ایم

مَدِینَة شهر معروف در حجاز و محل هجرت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله که مبدء تاریخ اسلام است

أَنَا ابْنُ مَدِینَتِهَا من دانای آن شهرم

رَجُلٌ مَدْیُونٌ و مُدَانٌ و مِدْیَان مرد وام و قرضدار - مرد بسیار قرض دار

مِدْیَان مَدَائِن ج کسی که عادت بقرض دادن و قرض گرفتن دارد (یکسان است در او مذکر و مونث)

دَیَّان بسیار چیره و غالب و حاکم و قاضی و نگهبان و حساب کننده - پاداش دهنده که ضایع نسازد عملیرا

مُتَدَیِّن رستکار و دیندار

ه (دَثَرَ) وَجْهُهُ تَدْثِیرًا درخشید روی او

دُثِّرَ فلانٌ بسیار دینار دار شد

دِینَار سکه زر بوزن ۱۸ نخود

مُدَنَّر اسب که بر او رنگهای مخالف بسیار باشد و آنکه کمتر باشد ابرش گویند

دِینَارٌ مُدَنَّرٌ دینار سکه زده

رَجُلٌ مُدَنَّرٌ مرد پر دینار

ذ ۷۰۰

(ذَا) (اشاره نزدیک) - این

ذَانِ و ذَیْنِ (أُولَاء ج) این دوتا

ذُیَّا - این کوچک

هٰذَا - این

مَاذَا فَعَلْتَ - چه کردی ؟

مَنْ ذَا - کیست این ؟

لِمَاذَا تَرَکْتَنَا - چرا مارا ترک گفتی ؟

ذَاکَ - أُولَٰئِکَ ج اشاره به متوسط

هٰذَاکَ - اشاره به متوسط

ذَانِکَ و ذَیْنِکَ - اشاره بدو چیز که در فاصله متوسط باشند

ذٰلِکَ - أُولَالِکَ - ج - اشاره بدور - آن

ذَانِکَ - اشاره بدو چیز دور

ه (ذَأْذَأَةً) و ذَأْذَاءً و ذَأْذَأَةً و تَذَأْذُؤٌ بازداشتن - نهی کردن - رفتن دست انداز ان یعنی با اضطراب

(ذَأَبَ) الشیءَ ذَأْبًا - م فراهم آورد آنرا - ترسانید - از پس راند - حقیر پنداشت و دفع نمود - هموار ساخت

ذَأَبَ الْغُلَامَ - گیسو ساخت برای غلام

ذَأَبَ الرَّجُلُ فِی السَّیْرِ شتاب و سرعت کرد

ذُؤَاب نکوهش - آواز سخت - نکوهش کردن

ذَأَبَتِ الرِّیحُ باد از هر طرف وزید

ذُؤْبَ ذَأْبَةً و ذَئِبَ ذَأْبًا - ک ف - مانند گرگ شد در

در خباثت و مکر

ذُئِبَ الرَّجُلُ - ل در گوسفندان او گرگ افتاد و
ترسید از آن
ترسید از گرگ

أَذْأَبَ إِذْءَاباً بسیار گرگ شد زمین

أَذْأَبَ الأَرْضُ
أَذْأَبَ الغُلامُ
تَأَبَ الغُلامُ } گیسو ساخت برای او

ذَأَّبَ الرَّجُلُ فاصله برای دو پهلوی پالان ساخت

ذَأَبَهُ ترسید و فغان کرد از او

تَذَئَّبَ در خباثت مانند گرگ شد

تَذَأَّبَ الشَّیْءُ بنوبت گرفت او را

تَذَأَّبَتِ الرِّیحُ نرم و مختلف وزید باد

تَذَأَّبَتْهُ الرِّیحُ وَتَذَاءَبَتْهُ وزید باد از هر طرف

تَذَأَّبَ الرَّجُلُ لِلنَّاقَةِ وَتَذَاءَبَ مانند گرگ ساخت
خود را و ترسانید ماده شتر را تا بر کره غیر خود
مهربان گردد

اِسْتَذْأَبَ مانند گرگ شد

غَرْبٌ ذَأْبٌ دلو بسیار جنبان در بالا رفتن و پائین آمدن

ذِئْبٌ - ذِئَابٌ وأَذْؤُبٌ و ذُؤْبَانٌ ج گرگ
حیوان درنده بشکل - خانه کوچک

دَاءُ الذِّئْبِ گرسنگی

أَطْفَالُ الذِّئْبِ چند ستاره
کوچک نزدیک
فرقدین و عوائد

ذِئْبَةٌ ماده گرگ -
موی پیشانی -
بیماریست در گلوی شتر عارض شود - فاصله
گشادگی بین دو پهلوی پالان و زین - چیزیکه
زیر مقدم زین باشد و شانه ستور از آن آزرده

ذِئْبَانٌ باقیمانده مو - باقیمانده پشم بر گردن
و لب شتر - دو ستاره اند میان
فرقدین و عوائد

ذُؤْبَانُ العَرَبِ دزدان و بی چیزان عرب

ذُؤَابَةٌ گیسو - پیشانی یا جای بیرون آمدن موی
پیشانی - موی بالای پیشانی اسب -
شریف - ارجمندی - اعلای هر چیزی

ذُؤَابَةُ الرَّحْلِ پوست پاره آویزان بر عقب پالان

ذُؤَابَةُ النَّعْلِ - ذَوَائِبُ ج چیزی از دوال نعلین آویخته
که بر زمین کشیده شود

أَرْضٌ مَذْأَبَةٌ زمین پر از گرگ

رَجُلٌ مَذْؤُوبٌ مردیکه در گوسفندان او گرگ افتاده باشد

بِرْذَوْنٌ مَذْؤُوبٌ اسب گرفتار بیماری گلو

غُلامٌ مُذَأَّبٌ طفل با گیسو

غَبِیطٌ مُذَأَّبٌ پالان پوست پاره در عقب آویزان

ه (ذَأَتَهُ) ذَأْتاً - م سخت خفه کرد او را

ه (ذَأَجَ) الماءَ ذَأْجاً - ف سخت آبرا سر کشید یا اندک
اندک خورد (از اضداد)

ذَأَجَ ذبح کرد - پاره ساخت

ذَأَجَ پاره کردن مشک و دمیدن در آن

اِنْذَأَجَتِ القِرْبَةُ پاره گردید مشک

أَحْمَرُ ذَؤُجٌ سرخی بسیار سرخ

(ذَئِرَ) ذَأَراً - د خشم گرفت - ترسید و عار و ننگ
داشت - دلیری نمود - ذَئِرٌ - ذَائِرٌ ص

ذَئِرَ بِالشَّیْءِ کراهت داشت آنرا و رمید و دور و
گردانید از آن

ذَئِرَ بِالأَمْرِ خوی گرفت و عادت کرد بآن

ذَئِرَتِ المَرْأَةُ عَلَى بَعْلِهَا ناسازگاری کرد زن با شوهر
خود - اِمْرَأَةٌ ذَئِرٌ و ذَائِرٌ ص

ذَأَرَ النَّاقَةَ ذَأْراً - م سرگین با خاک آمیخته مالید پستان
ماده شتر را

أَذْأَرْتُهُ در خشم آوردم او را - ترسانیدم
- حریص و دلیر گردانیدم - برانگیزانیدم او را

أَذْأَرَهُ إِلَیْهِ مضطر گردانید او را بسوی وی

ذَاءَرَتِ المَرْأَةُ ناسازگاری کرد زن با شوهر خود

ذَأْرَةٌ بابسند - سختی - سختی جنگ

شُئُونٌ ذَئِرَةٌ اشکهای نو پیاپی میریزد
مانند نفس خشمناک

ذِئَارٌ سرگین با خاک آمیخته بر پستان ماده
مالند تا شیر نمکد

مُذَائِرٌ زن ناسازگار با شوهر

نَاقَةٌ مُذَائِرٌ ماده شتریکه چون کره زاید از او بگریزد یا آنکه بو بد و غیر آن بدل نیارد

(ذَأَطَهُ) ذَأْطًا وَذَأْطَةً م ذبح کرد او را - سخت خفه کرد چنانچه زبانش بیرون آمد

ذَأَطَ الإِنَاءَ پر کرد ظرف را

ذَأَطَ پر گردید (لازم و متعدی)

(ذَأَفَ) ذَأْفًا م مُرد

ذَأَفَ عَلَى الأَسِيرِ ذَأْفًا وَذَأَفًا وَأَذْأَفَهُ مجهز و آماده شد براو

اِنْذَأَفَ فُؤَادُهُ بریده شد دل او

ذَأْفٌ سرعت موت

ذُؤَافٌ سرعت موت زهر کشنده

مَوْتٌ ذُؤَافٌ موت سریع و زود کشنده

ذَأْفَانٌ ذِئْفَانٌ وَذُؤْفَانٌ وَذَيْفَانٌ وَذِيفَانٌ وَذَيْفَانٌ وَذُوفَانٌ مرگ - زهر کشنده

(ذَأَلَ) ذَأْلًا وَذَأَلَانًا م سرعت نمود با سبک و نرم رفت

تَذَاءَلَ کوچک و حقیر نمود

ذُؤَالَةُ - ذِئْلَانٌ وَذُؤْلَانٌ ج (معرفه غیر منصرف) اسم است گرگ را

ذَأْلَانٌ وَذُؤْلَانٌ شغال یا گرگ

ذَأْلَانٌ - ذَآلِيلُ ج اسم - پویه گرگ و رفتار وی

مِذْأَلٌ نرم سریع

(ذَأَمَهُ) ذَأْمًا م خرد - حقیر داشت او را - عیب کرد او را - راند او را - رسوا نمود

أَذْأَمَهُ إِذْآمًا ترسانیدن - باکراه و ستم بر کاری داشتن

ذَأْمَةٌ سخن

(مَا سَمِعْتُ لَهُ ذَأْمَةً) نشنیدم از او کلمه

ذَأْمٌ (با همزه است از ذیم) عیب - (مثال) (قَدْ لَا تَعْدَمُ الحَسْنَاءُ ذَأْمًا) خوبرو بی عیب نیست گل بی عیب خداست

٥ (ذُؤْنُونٌ) م - ذَآنِينُ ج گیاهی است

تَذَأَّنَ وَتَذَاءَنَ گیاه فوق را چیدن

٥ (ذَأَى) الإِبِلَ ذَأْوًا وَذَأَيَانًا م دور کرد و راند شتر را

ذَأَى المَرْأَةَ جماع کرد با زن

ذَأَى البَقْلُ پژمرده شد سبزه تره

(ذَبَّ) عَنْهُ ذَبًّا م راند و باز داشت

ذَبَّ الغَدِيرُ خشک شد حوض در آخر گرما

ذَبَّ فُلَانٌ آمد و رفت کرد و قرار نگرفت در جائی

ذَبَّ ذَبًّا وَذَبَبًا وَذُبُوبًا ض خشک شد لب او از تشنگی یا غیری

ذَبَّ جِسْمُهُ لاغر گردید بدن او

ذَبَّ النَّهَارُ اندک باقیماند از روز

ذَبَّ النَّبْتُ پژمرده گردید گیاه

ذَبَّ فُلَانٌ متغیر شد گونه او

ذُبَّ ل دیوانه گردید

ذَبَّبَتْ شَفَتُهُ تَذْبِيبًا خشک شد لب از تشنگی

ذَبَّبْنَا لَيْلَتَنَا رنج کشیدیم و مانده شدیم شب و نرسیدیم بر آب مگر بعد از قطع مسافت راه

ذَبَّبَ عَنْهُ بسیار دفع کرد

أَذَبَّ المَكَانُ بسیار شد مگس آنجا

أَرْضٌ مَذْبُوبَةٌ وَمُذِبَّةٌ ص

ذَبٌّ گاو دشتی

رَجُلٌ ذَبُّ الرِّيَادِ مرد بسیار زیارت کننده زنان آمد شد کننده نزد آنها

ذِبِّيٌّ سرهنگ شحنه (فرشه بی)

بَعِيرٌ ذَابٌّ شتریکه در یکجا قرار نگیرد

ذُبَابٌ - ذُبَابَةٌ واحد - ذِبَّانٌ وَذُبٌّ وَأَذِبَّةٌ ج مگس زنبور عسل - دیوانگی - مردمک چشم اسب - شوم و بدی - بد فالی

ذُبَابُ السَّيْفِ تیزی یا کناره نوک شمشیر

ذُبَابُ الأُذُنِ تیزی سر گوش

ذُبَابُ الحِنَّاءِ اول شکوفه گل آن

ذُبَابُ العَيْنِ مردمک چشم

ذُبَابُ الأَسْنَانِ تیزی دندان

ذُبَابَةٌ بقیه وام و غیره

ذُبَابِيٌّ برآمدگی طبقه عنکبوتی چشم

أَذَبُّ گاو دشتی - مرد دراز یا بردراز - ماده شتر پر

رَجُلٌ مِذَبٌّ مرد بسیار دور کننده بیگانه از حریم خود

مِذَبَّةٌ - مِذَبَّاتٌ وَمَذَابُّ ج مگس ران بکل

مَذْبُوبٌ دیوانه

بَعِيرٌ مَذْبُوبٌ شتر مگس گزیده

ذُباب — بسیار دفع کننده از حریم خود

شَفَةٌ ذُبابَةٌ — لب جمع شده پژمرده

راکِبٌ مُذَبِّبٌ — سوار تنها و سریع

ه (ذُباة) — دختر لاغر ملیح و نمکین

(ذَبَحَ) ذَبحاً و ذَباحاً م — شکافت - پاره نمود - برید گلو - خفه کرد - نحر کرد

ذَبَحَ الدَّنَّ — سوراخ کرد خم را و شکافت

ذَبَحَتِ اللِّحیَةُ فلاناً — دراز گشت و زیر گلوی او آویخت - زیر لب او نمایان است

ذَبَّحَ تَذبیحاً — گستردن و خمانیدن پشت - پست کردن سر

اِذَّبَحَ — مذبوح ساخت آنرا

تَذابَحوا — یکدیگر را ذبح کردند

ذِبحٌ — آنچه ذبح کرده شود

وَفَدَیناهُ بِذِبحٍ عَظیمٍ (آیه) — فرستادیم برای ابراهیم ذبیحه بزرگی

ذُبَحٌ و ذِبَحٌ — نوعی قارچ و گزر دشتی - گیاهی است

ذُبحَةٌ و ذِبَحَةٌ و ذُبَحَةٌ و ذُباحٌ و ذُباحٌ — درد گلو یا خناق

ذَبیح - ذَبیحَة مؤنث - ذَبائح ج مَذبوح. آنچه سر بریده شود (لقب حضرت اسماعیل پیغمبر)

ذابِحٌ — داغ گلوی چهارپا - با آهن داغیست که گلوی چهارپا را داغ کنند - موی میان سر و گردن و جای ذبح - سعد ذابح از منازل قمر

مَذبَحٌ - مَذابِحُ ج — قربانگاه - قصاب خانه. سلاخ خانه - شکاف در زمین باندازه یک بالش - محراب. کتب خانه نصاری

مِذبَحٌ — آلت ذبح

ذُباحٌ — دردی در گلو - گیاهیست زهردار

ذُباحٌ — شکاف زیر انگشت پا

(ذَبذَبَ) الشیءُ ذَبذَبَةً — حرکت کرد - جنبید

ذَبذَبَ الرَّجُلُ — رفت و آمد کرد و متحیر ماند

ذَبذَبَه — حمایت همسایه و اهل خانه - رنجانیدن مخلوق را - حرکت دادن - زبان - آلت نره - چیزیکه بهودج آویزان کنند برای زینت

تَذَبذَبَ — جنبیدن

ذَباذِبُ (برحال جمع) — آلت نره

رَجُلٌ مُذَبذَبٌ — مرد دودل و متحیر

(ذَبَرَ) الکتابَ ذَبراً ض — خواند کتاب را بآسانی بدون توقف

کِتابٌ ذَبرٌ - س — کتاب که بآسانی خوانده شود

ذَبَرَ ذَبارَةً — نیکو نگریست

ذَبَرَ الخَبَرَ — دریافت آنرا و فهمید

ذَبَرَ الشِّعرَ — نیکو و روان خواند شعر را

ذَبَرَهُ — محکم کرد آنرا - نیکو یاد گرفت - روان خواند

ذَبِرَ ذَبَراً - ت — خشمناک شد

ذَبَّرَ الکتابَ تَذبیراً — خواند کتاب را بآسانی

ذَبرٌ و تَذبیرٌ — نوشتن

ذَبرٌ — نقطه گذاشتن بر حروف - آهسته خواندن - با سرعت خواندن

ذبار ج — کتاب که بر شاخ خرمای برگ نیاورده نوشته شود - دانشپیری - نامه - سخن - زبان

ذابِرٌ — استوار در علم

مِذبَرٌ — قلم

مُذابِرٌ — رونده

ثَوبٌ مُذَبَّرٌ — جامه آراسته و منقش

(ذَبَلَ) النَّباتُ ذَبلاً و ذُبولاً ن ک — پژمرده شد

ذَبَلَ الفَرَسُ — لاغر و باریک گردید اسب

ذَبَلَ لِسانُهُ او شَفَتُهُ — خشک گردید زبان یا لب او

ذَبَلَ مالَه — بشکل انداخت شتر او

اَذبَلَهُ اِذبالاً — پژمرده و لاغر گردانید او را

تَذَبَّلَتِ المَرأَةُ — مانند مردان با تبختر رفت با آنکه باریک بدست خانم

ذَبلٌ — پوست سنگ پشت دریائی یا گوشماهی یا استخوان پشت چهارپای دریائی و از آن شانه و غیره سازند

ذَبلاً ذابلاً و ذَبیلاً — کلمه که بدان دعای بد کنند

ذَبلَة — بشکل - باد گرم پژمرده کننده

ذُبْلَة — خشکیدن لب از تشنگی

ذِبْل — بی فرزندی زن (ذِبْل ذَبِیل سابق است)

ذَابِل ـ ذُبَّل وذُبُل ج — نیزه باریک چسبیده پوست

ذُبَال — جراحات که بر پهلو برآید و بطرف شکم سوراخ کنند

ذُبَالَة ـ ذُبَال ج — فتیله چراغ

ذَبْلاء — زن خشک لب

سِنُّ الذُّبُول — سن پیری

ذُبَالَة — فتیله چراغ

رِیحٌ مُذْبِلَة — باد گرم که نبات را پژمرده گرداند

ه (ذَبَّة) — خشکیدن لب از تشنگی

(ذَجَّ) الماءَ ذَجًّا — نوشید آب

ذَجَّ مِنَ السَّفَرِ — باز آمد از سفر

ذَاجٌّ — ص

(ذَحَلَهُ) ذَحْلاً ـ ض — ستم وظلم کرد او را

ذَاحِل — ستمکار

(ذَحَّهُ) ذَحًّا ـ ن — سیلی زد او را ـ جماع نمود

ذَحَّ الحَطَبَ — شکافت وکوفت هیزم را

ذَحْذَحَتِ الرِّیحُ التُّرابَ — برد باد خاک را

ذَحْذَحَة — کام نزدیک گذاشته بسرعت رفتن

ذَحْذَاح وذُحْذُح — کوتاه قامت شکم بزرگ

(ذَحَجَهُ) ذَحْجًا ـ م — خراشید آنرا

ذَحَجَتِ الرِّیحُ فُلانًا — کشید باد او را از مکانی بمکان دیگر

ذَحَجَتِ المَرْأَةُ بِوَلَدِهَا — بیرون افکند فرزند را به زادن

إِذْحَاج — آرام کردن بجائی

مَذْحِج — پشته ونیز ابیت

(ذَحَلَ) ذَحْلاً ـ م — باداش دشمنی خواست

ذَحْل ـ اَذْحَال وذُحُول ج — کینه ـ دشمنی

ه (ذَحْلَطَ) فِي الكَلامِ — خلط کرد در سخن

ه (ذَحْلَمَهُ) ذَحْلَمَةً — ذبح کرد آنرا ـ فراهم آورد

تَذَحْلُم — فراهم آمدن

ه (ذَحَمَهُ) — عیب کرد او را ـ حقیر پنداشت ـ راند و رسوا نمود

ه (ذَخْلَمَهُ) وَذَخْلَمَهُ — غلطانید آنرا

(ذَخْذَاخ) — مرد گریزان و احتراز کننده از چیزی

ذَخْذَخَان — مرد ناطق وفصیح

(ذَخَرَهُ) ذُخْرًا ـ م — ذخیره نهاد و برای وقت حاجت

إِذَّخَرَهُ — برگزید آنرا یا ذخیره نهاد یا ذخیره ساخت

ذُخْر ـ اَذْخَار ج — ذخیره نهادن که بهنگام حاجت بکار آید

ذَاخِر — فربه

ذَخِیرَة ـ ذَخَائِر ج — مال پنهان شده که بهنگام ضرورت بکار آید

إِذْخِر ـ اَذَاخِر ج — گیاهی است خوشبو آنرا کوم گویند

مَذْخَر ـ مَذَاخِر ج — موضع ذخیره

مَذَاخِر — شکمها وروده ها واسافل شکم

ه (ذَخَا) الإِبِلَ ذَخْوًا — بسخت راند شتر را یا راند ودور کرد

ذَخَا المَرْأَةَ — جماع کرد با زن

(ذَرَّ) المِلْحَ ذَرًّا ـ ن — پاشید نمک را

ذَرَّ الحَبُّ — برآمد دانه

ذَرَّتِ الأَرْضُ النَّبْتَ — برآورد زمین گیاه را

ذَرَّتِ الشَّمْسُ ذَرًّا وذُرُورًا — بالا برآمد خورشید

ذَرَّ الرَّجُلُ — پیر شد وسفید گردید مقدم سر او

ذَرَّ ذَرًّا — چین خورده شد

ذَارَّتِ النَّاقَةُ مُذَارَّةً وذِرَارًا — بدخو گردید شتر

ذِرَار — خشم واعراض

ذَرّ ـ ذَرَّة واحد — مورچه

ذَرِّيّ — شمشیر آبدار ـ جوهر آب شمشیر

ذَرَّة — آفتاب که از روزن پیدا آید

ذَرُور ـ اَذِرَّة ج — داروی پراکندنی ـ بوی خوشیست

ذَرِيرَة — بوی خوشی است ـ داروی پراکندنی

ذُرِّيَّة وذِرِّيَّة ـ ذُرِّيَّات وذَرَارِيّ ج — فرزندان

ذُرَارَة — آنچه از پراکندن چیزی افتد

مِذَرَّة — آلتی که بدان کاه را از دانه جدا کنند

مَذْرُورَة — پراکنده

نَاقَةٌ مُذَارٌّ — ماده شتر بدخو

(ذَرَأَ) اللهُ الخَلْقَ ذَرْءًا — آفرید خدا خلق را

ذَرَأَ الشَّيْءَ — بسیار کرد آن را

ذَرْءُ قَوْلٍ — سخن بیهوده وبد گفت

(ذَحَى) الصوفَ ذَحْيًا حلاجی کرد پشم را = ذَحَتِ الرِّیحُ القَومَ رید باد و برگرفت گرد

ذَرَءَ الأرض — تخم افشاند در زمین

ذَرِءَ فلانٌ ذَرْءاً ـ ف م — پیر گردید و سفید موی شد

ذَرِءَ شَعَرُهُ — سفید شد موی او

اَذْرَءَهُ اِذْراءً — بخشم آورد او را و ترسانید

اَذْرَءَهُ بالشئ — حریص گردانید او را بآن چیز ـ مضطر ساخت بسوی او

اَذْرَاهُ — روان کرد آنرا

اَذْرَأتِ الناقة — شیر را در پستان فرو آورد
ناقة مُذْرِئٌ ص

ذَرْءٌ مِنَ الشئ — اندک از چیزی

یکفینی ذَرْءٌ من خبر — کفایت میکند مرا اندکی از یکی

هُم ذَرْءُ النار — ایشان آفریده شده اند از آتش

ذَرْءٌ — حایل و پرده (ما بیننا ذرء)

ذُرْءَة — پیری یا اول سفیدی مو که در دو طرف پیشانی ظاهر شود

ذِرْءَة — کلمه که مثل ابرای دوشیدن خوانند

رَجلٌ اَذْرَءُ — مرد پیر

کبشٌ اَذْرَءُ / فرسٌ اَذْرَءُ — قوچ که در سر او سفیدی باشد با آنکه هر دو گوش او و خال سفید دارد و باقی بدن سیاه باشد

ذَرْآء — زن پیر

عَناق ذَرْآء — بزی که بر دو گوش او سفیدی دارد و سایر بدن سیاه با آنکه در سر او سفیدی باشد

زرعٌ ذَرِئٌ — کشت تخم انداخته

ذُرِّیَّة (کلاه بکسر و فتح ذال هم آمده) ـ ذَراری ج فرزندان انسان و جن ـ زنان

مِلحٌ ذَرانیٌّ — نمک بسیار سفید (و اندرانی غلط مشهور است)

(ذَرِبَ) ذَرَباً و ذَرابةً و ذُرُوبةً ـ ف — تیز گردید
سیفٌ و لسانٌ ذَرِبٌ ص ـ ذُرُب ج

ذَرِبَ الجرح — دوا نپذیرفت جراحت

ذَرِبَ الرجل — فصیح گردید زبان او بعد گرفتگی

ذَرِبَ المعدة — تباه شد معده ـ نیکو و صالح گردید (ضد)

ذَرَّبَ السیفَ ذَرْباً م و ذَرَّبَ و اَذْرَبَ — تیز کرد آنرا

اَذْرَبَ الرجل — تباه شد زندگانی او

تَذْرِیب — سر پا گرفتن بچه را تا قضای حاجت کند ـ زهر دادن شمشیر و غیره

ذَرْب — چیزیکه کفشگران بدان چرم ببرند

ذِرْب — چیزیست مانند سنگریزه در گردن انسان یا بیماری است از امراض جگر

ذِرْبَة ـ ذِرَب ج — غده در گوشت ـ زن سلیطه زبان دار و خیانتکار ـ چیزیست مانند سنگریزه در گردن مردم یا چهارپا پدید آید

ذَرِب — تیز از هر چیزی ـ چیزیکه کفشگران بدان چرم ببرند ـ مرد زبان دراز ـ تیز زبان

ذَرَب ـ اَذْراب ج — بد زبانی ـ فاسد شدن جراحت و فراخی آن یا جاری شدن زرد آب از او ـ تباهی و اصلاح شدن آن (از اضداد) ـ زنگ ـ سخن بد
لا یُمسِك و رهاء بالذربین متهم کرد او را ابدی و خلاف

ذَرَبی و ذَرَبیّ — سختی و بلا

ذُراب — زهر

اَذْرَبی — منسوبست با ذربایجان (ابرغیر قیاس)

ذَرَبیات و ذَرَبیّا — عیب ـ سختی و بلا

ذِرْیَب — شکوفه زرد

مِذْرَب — زبان

سیفٌ مَذْروب و مُذَرَّبٌ — شمشیر تیز ـ شمشیر زهر داده

(ذَرَحَ) الشئَ فی الریح ذَرْحاً و ذَرَّحَ — پرانید آنرا بباد
ذَرَحَ الطعام و ذَرَّحَ تَذْریحاً — ذراح (جانوریست زهردار) انداخت در خوراک

تَذْریح — زعفران تر کردن بآب ـ گل آلود کردن انجوری چرمین برای دفع پری

ذَرَح — درختی است که از آن چوب پالان سازند

ذُرَیح ـ ذُرَیحة م — جماعت ـ تپه ها ـ شتر نریست که شتران را باو منسوب کنند ذریحیات گویند

اَحْمَرُ ذَرِیحیّ — سرخ ارغوانی

لَبَنٌ ذَراح — شیر بآب آمیخته

ذُرّاح و ذُراح و ذُرُّوح و ذَرُّوح و ذُرُوح و ذِرِّیح و ذُرَّح و ذُرَیحة و ذُرْحوح و ذُرَحرَح — جانوریست زهردار

سرخ رنگ عوام تهران گویند بشکل



لبن وعسل مذرّع شیر وعسل که
آب در آن غالب باشد
(ذَرْذَرَة) پراکندن
ذَرْذار بسیار پرگو
ه (ذَرِنَ) ذَرَنًا - ف برلبهای
و نیا قادر گردید
ه (ذَرْطاة) نوعی خوردن زشت است
گویند ذَرْطیتَ یا فلان نظور زشت خوردی
(ذَرَعَ) الثوب ذرعًا اندازه کرد جامه
ذَرَعَ القیئُ فلانًا سبقت برد براو وغلبه کرد
ذَرَعَ عِندَهُ شفاعت کرد نزد او
ذَرَعَ البعیرَ پانهاد بر ذراع بازوی شتر تا سوار شود براو
ذَرَعَ فلانًا بذراع خفه کرد اورا از پس
ذَرِعَ الیه ذَرَعًا - ف شفاعت کرد بسوی او
ذَرِعَ آب خورد از خیک خرد
ذَرِعَت رِجلاه مانده گردید پاهای او
أذرَعَ الشیئَ گرفت اورا بذراع (آرنج دست)
أذرَعَ ذِراعَیه مِن تحتِ الجبّة بیرون آورد بردو
دست را از زیر جبه
أذرَعَ فی الکلام پرگفت
أذرَعَتِ البقرة گوساله زائید ماده گاو. صاحب
گوساله گردید بَقَرَةٌ مُذْرِعٌ ص
ذَرَّعَهُ تذریعًا بذراع (آرنج) خفه کرد اورا از پس
ذَرَّعَ بکذا اقرار نمود باخبر
ذَرَّعَ لی شیئًا مِن خَبَرِه خبرداد مرا بآن
ذَرَّعَ لبعیره بست ذراع ویرا بریسمان
ذَرَّعَ فی السباحة باز کرد بازو را در شناوری
ذَرَّعَ فی السَّقی کمک خواست و دست در آب کشیدن
ذَرَّعَ البشیر بدست اشاره کرد مژده دهنده
ذَرَّعَ فی المشی دست اندازان رفت
ذارَعَهُ مُذارَعَة باهمدیگر آمیزش کردن
ذارَعَ الرجل فروختن بذراع و اندازه نمود
إذَّرَعَ ذِراعَیه مِن تحتِ الجبّة بیرون آورد
بردو آرنجرا از زیر جبه

تَذَرَّعَ فی الکلام پرگفت وزیاده کرد
تَذَرَّعَ الشیئ اندازه کرد آنرا بقدر ذراع -
پاره پاره شد ذراع ذراع
تَذَرَّعَ الابل الماءَ شتران تا ذراع آمدند در آبخورگاه
تَذَرَّعَ بذریعة توسل گرفت وسیله ساخت چیزیرا
تَذَرَّعَتِ المرأة شکافت برگ درخت خرما را
تا از او بوریا (حصیر) بافد
اِنذَرَعَ انذِراعًا ناگهان رسید بآن
اِنذَرَعَ فی السیر بسرعت ونیکو رفت
تذارَعَتِ الابلُ المفازة قطع مسافت نمود شتر مانند آنکه
با ذراع مقایس کند
اِستَذرَعَ بالشیئ پنهان کرد و پوشانید باو -
وسیله خود گردانید آنرا
ذَرْع قوت - طاقت - سیرت - خوی وخلق
- بسط وگشادی دست
هُوَ واسِعُ الذَّرع (مثل) او نیکوخلق است
أبطَرتُ فلانًا ذَرعَهُ (م) تکلیف کرد اورا بزیاده از طاقت
ضاقَ بالامر ذَرعُهُ . سست وضعیف شد طاقت او
اِقصِد بذَرعِك . نرمی ومدارا کن با تن خود
هو خالی الذَّرع ۔ دل او از غم واندوه خالی است
ذَرَع - ذِرعان ج گوساله دشتی - امید -
ماده شتری که صیاد در پس او پنهان شده برصید
تیر اندازد
ذَرِع مرد سخت بدگوی - شب رو
رونده - مرد نیکو صحبت
ذَرِعات ماده شتران تندرو و فراخ گام
قوائم ذَرِعات چهارپایان سریع
ذَرِیعَة وسیله - آنچه بدان بدیگری نزدیک شوند
ذارِع - ذَوارِع ج خیک کوچک - ذرع و گز کننده
أذرَع اسب بدنژاد - مرد فصیح
یقال قتلوهم اذرع قتل گویند کشتند ایشان را بسرعت
ذَرّاع و ذِرّاع زن ماهر در رشتن
أولاد ذَرّاع او ذِرّاع خرما - سکها
ذِراع گاهی مذکر آید - أذرُع و ذُرعان ج آرنج وبازوی
- از دست و پای گاو و گوسفند آنچه بالا

باچه است - از دست شتر و اسب و جز
آنچه بالای ساق باریک - داغ و نشان شتر

هو مني على حبل الذراع — او مستعد و حاضر است

ذَرِيع — شفیع - تندرو و فراخ گام
- امر وسیع

قَتْلٌ ذَرِيع — کشتن سریع

أَكَلَ أَكْلًا ذَرِيعًا — خورد خوردنی تند

فَرَسٌ ذَرِيع — اسب سبک سیر تندرو و فراخ گام

ذَرِيعَة — وسیله - آنچه بآن بدیگری پیوندند - ماده شتریکه صیاد در پس او پنهان شده بر صید تیر اندازد

ذَرُوع — اسب و شتر سبک سیر فراخ گام

ذَرّاع — شتر بچه ماده را بذراع خود بخواباند جهت جماع - خیک و مشک کوچک که از ذراع باز کرده باشند

مَذَارِع و مَذَارِيع - مِذْرَاع واحد دوم — نواحی و دهات مین زمین زراعتی و دشت - دست و پاهای چهارپا - دهات اطراف شهر که در آن باغستان و نخلستان و کشت و زرع نمایند

مُذَرَّع — شتر بچه بر سینه او نیزه خورده و خون بر دو ذراع او ریزان باشد - اسب سفت گیرنده یا اسبیکه بشکار رسیده و راکب آن بر شکار نیزه زده و خون از او جستن نموده بر دو ذراع اسب - گاو یکه بازو تا آرنجهای او پر از خال سیاه باشد - آنکه مادرش اشرف از پدرش باشد

مُذَرَّعَة — گفتار که در آرنج او خطوط باشد

مَذَارِيع — بارانی که نم او در زمین فرو رفته باشد

ه (اِذْرَعَفَّتِ) الإبلُ بطرز معمول با سرعت رفتند شتران

ه (ذِرْعِم) — هیچکاره بدزبان (بر دو معنی بت ...)

ه (ذُرَّعِط) — شیر بسته سفت شده - مرد حریص آزمند و خواهنده برجیز

(ذَرَفَ) الدمع ذَرْفًا و ذَرِيفًا و ذُرُوفًا و ذَرَفَانًا و تِذْرَافًا من — روان گردید اشک
ذَرِيف و مَذْرُوف ص

ذَرَفَتْ عَيْنُهُ — روان شد اشک چشم او

ذَرَفَتِ العَيْنُ دَمْعَهَا — روان کرد چشم اشک خود را

ذَرَفَ ذَرَفَانًا — رفت برفتار آهسته و ضعیف و سست

ذَرَّفَ دَمْعَهُ تَذْرِيفًا و تَذْرَافًا و تَذْرِفَةً — ریخت اشکرا

ذَرَّفَ فلانًا الموت — مشرف گردانید او را بمرگ

ذَرَّفَ الشيءَ — وخشید بر او

ذَرَّفَ على الخمسين أو مِائة — فزون آمد بر پنجاه یا صد

اِسْتَذْرَفَ الشيءَ — دوشید

اِسْتَذْرَفَ الضَّرْعَ — دوشیدن خواست

ذَرَّاف — سریع

مَذَارِف - مَذْرَف واحد — جای روان شدن اشک

(ذَرَقَ) الطائرُ ذَرْقًا ض ن و أَذْرَقَ إذْرَاقًا — فضله افکند پرنده

أَذْرَقَتِ الأرض — گیاه اسپست (اسپرس) رویانید زمین

أَذْرَقَ بِهِ } تَذَرَّقَ بِالذُّرَق } — سرمه در کشیدم بگیاه اسپست با عصاره آن

ذَرْق — فضله مرغ

ذُرَق — گیاهیست آنرا خندقوق و اسپست دشتی گویند

(ذَرْقَطَ) الكلامَ — سخن گفت

ه (ذَرَمَتِ) المرأةُ بولدها - ن - انداخت زن بچه خود را

ه (ذَرْمَلَ) — ریغ زد - نان خاکستر آلود بر آورد تا نزد مهمان نهد

(ذَرَتِ) الريحُ ذَرْوًا و ذَرَّتْ تَذْرِيَةً — برداشت آنرا باد و پراکند

ذَرَا الشيءُ بنفسه — پرید و رفت

ذَرَّا الحنطة — باد داد گندم را تا از کاه جدا شود

أَذْرَى الشيءَ — شکست آنرا - انداخت

ذَرَا الظبيُ — بسرعت رفت آهو

ذَرَا فُوهُ — خطا کرد در سخن و ناتمام گفت

أَذْرَتِ الريحُ التراب — برداشت باد خاک را و متفرق کرد

أَذْرَى إذْرَاءً — انداختن تخم در زمین - اشک ریختن چشم

ذَرَّيْتُهُ تَذْرِيَةً — ستودم او را

ذَرَّيْتُ تراب المعدن — بر باد دادم خاک معدن را بطلب زر

تذریة — بر باد دادن خرمن - ستودن حسب خود را
چیدن پشم گوسفند و مانند آن - ماندن
پاره از پشم بر گوسفند جهت نشان

تذریت الذروة — بر آمدم بر بالای آن

تذرّت الحنطة — از کاه جدا و پاک کرد بد گندم

تذرّی — زن خواستن از بزرگان قبیله

استذرت المعزی — بر طلب شد بز

استذری به — پناه گرفت بآن

استذری استذراءً — بسایه درخت شدن

ذرو — قسمتی از کلام ناتمام

ذرا — پناه و پوشش - آنچه را باد دهند - اشک ریخته از چشم

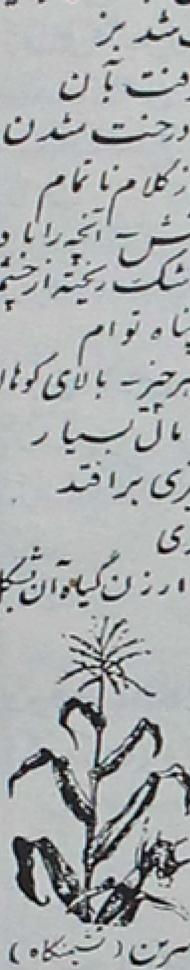
انا فی ذراک — من در پناه توام

ذُروة و ذِروة - ذُریً ج — بالای هر چیز - بالای کوهان و کوه - مال بسیار

ذُریً و ذُراوة — آنچه از چیزی بر افتد

ذُروة — پیری

ذُرة (اصل آن ذُرَوٌ او ذُرَیٌ بوده) — ارزن گیاه آن بشکل



ذُراوة النبت — ریزه گیاه خشک که باد بر داشته باشد

مِذریً — سکو - چوبیست مانند پنجه انگشتان که بآن گندم باد دهند

مِذروان — دو کنار سرین (شبنگاه)

مِذروان الرأس — دو جانب سر

مِذروان القوس — سرهای کمان که بزه متصل است

جاء فلان ینفض مِذرویه — با تخویف و اسلم آمد

(ذرت) الریح التراب ذریاً — برد باد خاک را

ذرت الناس الحنطة — بر باد دادند گندم خرمن را

ه أرض (ذریاطة) — زمین نیک طبیعت

ه (ذش) الرجل ذشاً — سیر کرد و رفت (در دستش نه کورشد)

ه (أذط) — مرد کج زنخ (چانه)

(تذعبته) الجن — ترسانید او را جن و پری

انذعب الماء — پیوسته جاری شد آب

ذُعبان — گرگ جوان

مذعابین — پیاپی

ه (ذعته) ذعتاً — خفه کرد او را و مالید آنرا در خاک - سخت راند او را

(ذعجه) ذعجاً - م — سخت راند او را

ذعج جاریة — جماع کرد

(ذعاع) - ذعاعة واحد — فرقه‌ها - گروه‌ها - درخت خرمای بد - مسافت بین دو درخت خرما

(ذعذع) المال وغیره ذعذعة — پراکنده و جدا گردانید آنرا

ذعذع السر والخبر — ظاهر و آشکار کرد آنرا

ذعذع الریح الشجر — سخت جنبانید باد درخت را

تذعذع المال — پراکنده و جدا گردید

رجل ذعذاع — مردیکه راز را نتواند نگاه داشت - سخن چین

ذعاذع — درخت خرمای بد و ردی

تفرقوا ذعاذع — متفرق و پراکنده شدند اینجا و آنجا

مُذعذع — پسر خوانده - کسی که در نسب خود متهم باشد

لا یحبنا اهل البیت المذعذع (حدیث) — ولد الزنا دوست ما اهل بیت پیغمبر نمیشود

(ذعره) ذعراً - م — ترسانید او را

ذُعِر - ل — ترسانیده شده

مذعور ص

اذعره اذعاراً — ترسانید او را

تذعّر — ترسیدن

انذعر — ترسانید و ترسید

ذُعر — ترس و بیم

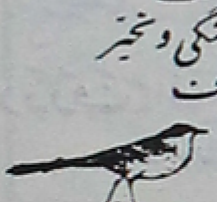
ذُعرة — دبر [?]

سنة ذُعریّة — سال سخت

ذَعر — سرگشتگی و تحیر

ذُعر — امر مخوف

ذُعَرة — پرنده ایست بشکل که دائماً دم خود را میجنباند



(در شام آنرا ام سکعکع گویند)

ذعور ترسنده - زن ترسناک از تهمت وسخن بد - ماده شتر که چون دست بر پستان او نهند خود را درکشد

ذاعر ترسناک

مذعورة ومذعرة ماده شتر دیوانه

ذعراء ذبر

تفرقوا ذعادیر پریشان و پراکنده شدند

ذعادیر الانف آب سبزرنگ که از بینی برآید

رجل مذعجر مرد ترسناک

(ذعطه) ذعطا بریدگلوی اورا سبک وسریع

موت ذاعط وذعوط مرگ سریع

(ذعفه) ذعفا زهر خورانید اورا

ذعف الطعام زهر ریخت در خوراک

ذعف ذعفا وذعافا وذعفانا مرد وهلاک گردید

اذعفه اذعافا زود کشت اورا

انذعف انذعافا منقطع گردید دل او وزود مرد

ذعف زهرکه در یکساعت هلاک کند

حیة ذعفا اللعا ماری که زهرا زود کشنده باشد

ذعاف - ذعف ج زهر یا زهرکه دریکساعت هلاک کند

موت ذعاف مرگ سریع

ذعفان مرگ

طعام مذعوف خوراک زهرآمیخته

(ذعقه) ذعقا بانگ زد بر او و ترسانید اورا

ماء ذعاق آب تلخ غلیظ

ذاء ذعاق درد کشنده

ه (ذعل) ذعلا اقرار نمود بعد از انکار

ه (تذعلب) پنهان رفتن - بر پهلو خفتن - جامه سبک پوشیدن

ذعلب ماده شتر سریع و تیز رو

ذعلبة ماده شتر تندرو - شترمرغ - حاجت اندک - کناره جامه یا آنچه پاره شده از جامه آویزان باشد

ذعلوب - ذعالیب ج کناره جامه و پاره خرقه یا آنچه از جامه پاره شده آویزان باشد - جامه کهنه

متذعلب مرد سبک جامه - پنهان رونده - بر پهلو خفته

ه (ذعلقه) ذعلقة مرکشته کرد او را - هلاک نمود اورا

ه (ذعلوق) تره تیز بو - کودک چالاک تیز فهم وسبک روح - مرغیست - نوعی قارچ - گوسفند سبک جثه

ذعلوق ذعلوق کلمه که بدان گوسفندان را برای دوشیدن خوانند

ه (ذعمطه) ذعمطة برید گلوی او را سبک

ذعمطة زن بد زبان

(ذعن) ذعنا گردن نهاد و رام گردید

اذعن اذعانا فروتنی نمود - خوار گردید - اقرار کرد در فرمان برداری او شتافت - منقاد گردید و گردن نهاد

ناقة مذعان ماده شتر رام

مذعانین بیابانی

ه (ذغ) جاریة ذغا - ء جماع کرد با او

ه (ذعمور) مرد بسیار کینه ور که کینه از دل او نرود

ه (ذاغیة) زن احمق سست خود نما و خود آرا

(ذف) علی الجریح ذفا وذفافا وذفافا کشت مجروح را

ذف فی الامر سرعت نمود در آن

ذف الطاعون فلانا ذفا هلاک کرد او را بیماری طاعون

خذ ما ذف لک بگیر آنچه موجود و مهیا بود و زود بدست آید

ذففه تذفیفا واذفه اذفافا وذافه مذافة کشت مجروح را

وذاف علیه وذاف له

ذفف جهاز رحله سبک گردان بار شتر خود را

استذف الامر آماده وساخته شد کارها

خذ ما استذف لک بگیر آنچه مهیا و موجود بود و بسهولت بدست آید

ذف - ذفة وحد گوسفندان - صدای کفش وقت راه رفتن

ذف آب اندک

ذَفاف — سریع سبک – زهر و سم کشنده
خُفاف ذُفاف — سبک سریع با کلمهٔ دوم اتباع است
ذِفاف – ذُفف ج — زهر کشنده – آب اندک – یا نم و تری
ما فیه ذَفاف — نیست در آن چیزی که تعلق گرفته باشد بآن
ما ذاق ذِفافاً — آماده و مهیا نکرد چیزی را
ذَفیف — سریع سبک یا سبک در روی زمین سبک رفتن
خفیف ذفیف وذفیفة — سبک سریع
سهم مذفف — تیر سبک سریع
ه (ذَفذَفَه) ذَفذَفَةً — گشت مجروح را
ذَفذَفَ — خرامید
(ذَفِرَ) ذَفَراً — بوی آمد – سخت شد تیزی و تندی بوی خوش یا بوی بد
ذَفِر واَذفَر ص مذکر وذفراء وذَفِرَة ص مؤنث
ذفر النبت — بسیار رشد گیاه
اِستذفر بالامر — سخت شد قصد او بر آن کار
ذَفَر وذَفَرَة — بوی تیز و تند خوب یا بد (اضافه به یا بوصف امتیاز میتوان داد)
ذَفَره — آب مرد
مسك ذَفِر واَذفَر — مشک تیز بوی
ذَفِرَة — گیاهیست
روضة ذفرة — مرغزار بوی ناک
ذِفرَی – ذِفرَیات وذَفاری ج — پس سر و گردن یا پس گوش شتر یا عام است
ذفراء — گیاهی است بد بوی که شتران نخورند
کتیبة ذفراء — لشکری که بوی زنگ آهن دارد
روضة مذفورة — مرغزاری که گیاه ذفر بسیار دارد
ذِفِرّ — شتر پس گوش بزرگ – سخت شدید – بزرگ خلقت – جوان چابک بلند بالا
ه (ذُفرُوق) – ذَفاریق ج قمع (ن) خرما
ه (ذَفَطَ) الطائر ذَفطاً ـ ض برجست پرنده بر ماده
ذفط الذباب — نجاست کرد مگس
ذَفوط — سست و ناتوان
ه (ذَفطَسَ) الرجل ضایع کرد مال خود را

ه (ذِفل) و ذَفل — قطران رقیق
ه (ذُقاحة) — متهم کننده کسیرا بگناهی که نکرده او
تَذَقَّحَ له — متهم بگناهی کرد که او مرتکب آن نشده
هو مُتَذَقِّحٌ للشر — او بتکلف خود را بشر منسوب نموده است
ه (ذَقذاق) — تیز زبان سریع گوی
ه (ذَقَطَ) الطائر ذقطاً وذقطاناً ـ ض — پرنده برجست بر ماده
ذقط الذباب — نجاست کرد مگس
تَذَقَّطَه تذقطاً — گرفت آنرا اندک اندک
ذَقِط — مرد خشمناک
ذُقط ذِقطان ج — مگس ریزه
رجل ذُقَطَة وذَقیط — مرد پلید
ذَقَطان — مرد خشمناک
لحم مذقوط — گوشت مگس نجاست کرده
(ذَقَنَه) ذَقناً — زد بر زنخ (او را) او یا کم کرد او
ذَقَنَ علی یده او عصاه وذَقَّنَ — نهاد زنخ خود را بر دست خود یا بر عصا
ذَقِنَت الدلو – ف — دهانهٔ دلو کج گردید وقتی وخمی آنرا
ذاقَنَه مذاقنة — تنگ گرفت او را
ذَقِن — پیر فرتوت
ذَقَن وذِقَن – اَذقان ج — زنخ
ذاقِنة – ذَواقِن ج — آنچه زیر زنخ یا سر حلقوم است یا تیزی حلقوم یا چنبر گردن یا چاه سینه یا بالای شکم
اَذقَن – ذُقن ج — مرد زنخ دراز که زن فرج کج یا مادهٔ شتر که جهاز آن کج گردیده باشد
ذَقناء – مؤنث — زن زنخ دراز
ناقة ذَقون — ماده شتر سست زنخ که در رفتن زنخ را فرو هشته دارد
دلو ذَقون — دلو دهانه کج
ه - فرس (اَذقَی) – ذَقواء مؤنثه – اسب فرو هشته گوش – سست مینی
ه (مَذکوبة) — زن پارسا
ه (ذَکذَکة) — زنده دلی
(ذَکَرَ) الله ذِکراً وتَذکاراً — یاد کرد و

تسبیح وتحمید کرد خدا را

ذَکَرَ الشَّیءَ حفظ کرد و در ذهن خود

ذَکَرَ لِفُلانٍ حَدیثاً گفت برای او خبری را

ذَکَرَ الأَمرَ آگاه شد بآنکار

ذَکَرَ اسمَ اللهِ نام خدا بزبان آورد

ذَکَرَ حَقَّهُ یاد داشت حق اورا و رعایت آن کرد و ضایع نساخت

ذَکَرَ ذَکراً زد او را بر آلت نره او

ذَکَرَ الفُلانَةَ ذِکراً خطبه کرد یا متعرض خطبه او گردید

أَذکَرَهُ بیاد آورد او را

أَذکَرَتِ المَرأَةُ پسر زائید زن

ما اسمُکَ أَذکُرْهُ چه نام داری بگو

ذَکَّرَ الکَلِمَةَ گردانید کلمه را مذکر

ذَکَّرَهُ یاد داد آن را

تَذکیر خلاف تأنیث - پند و نصیحت دادن - پولاد نهادن بر سر نیزه وغیر آن

تَذکِرَة یادگار - آنچه بدان حاجت بیاد آید

تَذَکَّرَهُ یاد کرد آنرا

تَذَکَّرَ پند گرفتن - یاد آوردن

ذاکَرَهُ فی الأَمرِ مُذاکَرَةً فرو رفت با او در گفتگو

اِذَّکَرَهُ واذدَکَرَهُ یاد کرد آن را - بیاد آورد

اِستَذکَرَهُ یاد کرد آن را

اِستِذکار درس گفتن - نگاه داشتن - یاد گرفتن

اِستَذکَرَ الرَّجُلُ نخی بانگشت بست تا یاد آورد بدان حاجت خود را

ذِکر آوازه وصیت - ستایش - بزرگی - بلندی - یاد خدا کردن . نماز و دعا - کتابی که در آن وضع دین وکیش مردم باشد

وَالقُرآنِ ذِی الذِّکرِ (آیه) قرآن دارای شرف وتفصیل دین وکیش مردم است

ذِکر ۰ از مردم توانا و دلاور - واز باران سخت وشدید - واز سخن بلند واستوار ومحکم آن

ذِکرَة پسران (گویند کم الذکرة من ولدک)

ذِکرَی پند (ذکری للمؤمنین - آیه) - عبرة - توبه وبازگشت از گناه (وأنی له الذکری - آیه)

ذُکر وذِکر حفظ . یاد آوری

ذُکرَة آوازه وصیت - پاره پولاد - تیزی وجودت مرد وشمشیر

رَجُلٌ ذَکَرٌ وذَکِرٌ مرد نیکو یاد گیرنده

ذَکَر - ذُکُور وذُکُورَة وذِکار وذِکارَة وذُکران ج مرد - آهن و پولاد (خشک) - یفاکیرج آلت نره

سَیفٌ ذَکَرٌ شمشیر آب دار

اِمرَأَةٌ ذَکِرَةٌ زن شبیه بمردان

ذَکَرُ البَقلِ نره دراز وضخیم

ذُکُورَةُ الطِّیبِ بوی خوش بیرنگ مانند عود وکافور وعنبر

رَجُلٌ ذَکُورٌ وذَکِرٌ وذِکِّیر مرد نیکو یاد گیرنده

ذَکِیر آهن و پولاد نیکو

ذاکِرَة قوت حافظه

رَجُلٌ ذَکّار مرد بسیار ذکر گوینده

مُذَکَّر خلاف مونث . مرد

طَریقٌ مُذکَر راه ترسناک

داهِیَةٌ مُذکَر بلای سخت

یَومٌ مُذکَر روز سخت

مُذکِرَة ومُتَذَکِّرَة زن شبیه بمرد

مِذکار زنی که همیشه عادت به پسر زادن دارد

فَلاةٌ مِذکار دشت هولناک

ذُکارَة درختان خرمای نر

هُوَ أَذکَرُ مِنهُ او تیز تر است از آن

(ذَکَتِ) النّارُ ذُکُوّاً وذُکاً وذَکاءً - ن - سخت شد زبانه آتش

ذَکَتِ الشَّمسُ سخت شد حرارت آفتاب

ذَکَا الحَربُ شعله ور شد آتش جنگ

ذَکَا الطِّیبُ پراکنده شد بوی آن

ذَکَّا الشّاةَ ذَکاءً وذَکاةً گلو برید گوسفند را

ذَکِیَ ذَکاءً ف م ک تیز خاطر گردید

ذَکِیّ وذَکِیّة ص - أذکیاء ج

أَذکَی النّار — برافروخت آتش را

إذکاء — دیدبان گماشتن

أَذکَی علیه العیون — جاسوسان بر او فرستاد

ذَکَّی النّار تذکیةً — برافروخت آتش را

ذَکَّی الرَّجُل — بر سال گردید مرد

تذکیة — گلو بریدن گوسفند و غیر آن

اِستذکت النّارُ — سخت شد شعلهٔ آتش

ذُکوَة — آتش گیرانه - تیز کننده - شراره و خدرک آتش - بیشه پر شیر

طیبٌ أذکی — بوی خوش تیز و تند

مِسکٌ ذاکٍ وذاکیةٌ وذکیٌّ — مشک تیز و تند بوی

ذَکِیّ — مرد تیز خاطر - گلو بریده

نارٌ ذَکِیَة — آتش شعله ور

ذکاء — شراره آتش - تیزی و فطنت خاطر - پر شدن دندان چهارپا

ذُکاء (معرفة) — آفتاب

ابن ذُکاء — صبح بجهة آنکه از نور آفتاب پیدا شود

ذَکوانة — بلهٔ کوچک

سحابةٌ مُذکِیَة — ابر پر باران

فرسٌ مُذکٍ - مذاکی ومُذکیات ج اسب بنهایت قوت رسیده

ه (ذَکِیَة) وذکیة — آتش گیرانه

(ذَلّ) ذُلّاً وذِلّةً وذَلالةً وذُلالةً ومَذَلّةً ص خوار گردید - ذلیل وذُلّان ص - ذِلال وأذِلّاء وأذِلّة ج

ذَلّ ذِلّاً — نرم و رام گردید

ذَلّ البعیرُ ذُلّاً وذِلّاً — نرم و رام است شتر - ذَلول ص

أذَلّه إذلالاً — خوار پنداشت او را - خوار داشت و رام گردانید

أذَلّ البعیرَ الصَّعبَ — رام گردانید شتر رم کننده را

أذَلّ الرَّجُلُ — صاحب یاران خوار گردید

أذَلّ فلاناً — یافت او را خوار

ذَلّله تذلیلاً — خوار پنداشت او را و رام گردانید

ذُلِّلَ الکرمُ — آویخته و نزدیک یا برابر کرده شد خوشهای انگور

ذُلِّلَ النخلُ — نهاده شد خوشه خرما بر شاخ بی برگ

تَذَلّلَ لَه — تواضع و فروتنی کرد برای او

اِستذلّه — خوار پنداشت او را و رام گردانید

اِذلَولَی — سرعت نمود تا کارش فوت نشود

ذِلّ - أذلال ج روش. طریقه - عادت

جاء علی أذلاله — بطریقه خود آمد

دَعْهُ علی أذلاله — بگذار او را بر حال خود

أذلالُ النّاس وذلاه ذِلُّ النّاس — مردم فرومایه

أُمورُ اللهِ جاریةٌ أذلالَها أو علی أذلالها — کارهای خدا بمجاری خود جاریست

ذِلُّ الطریق (بالضم) — میانه راه - نرمی و مهربانی

ذُلّ وذِلّة — خواری

ذُلٌّ ذلیلٌ — خواری خوار کننده یا بسیاری خواری

لم یکن له ولیٌّ من الذُّلّ (آیه)

ذُلّ وذِلّ — نرمی - رام شدن (ضد سختی)(?)

ذَلول - ذُلُل وأذِلّة ج رام

سحابٌ ذَلولٌ — ابری بی رعد و برق

ذَلولیّ - ذلولیّون ج نیکوخوی. نرم خوی - خوار و رام

ذُلّان — خوار

ذلاذل القمیص — پشت دامن پیراهن

مَذَلّة — خواری

غیر المذلّة — بیخ

مُذِلّ — خوار دارنده

مُذَلِّل — کسیکه خوشه های درخت خرما را بر شاخ بنهد

مُذَلَّل — درخت خرما که خوشه های او را بر شاخ وی گذارده باشند

مُذَلَّل وشجرةٌ مُذَلَّلة - درختی که میوه آن نزدیک باشد باسانی بدست آید

طریقٌ مُذَلَّل — راهی که نرم آن کنند(?)

ه (ذَلَجَ) الماءُ فی حلقه - بجرعه آب خورانید او را

ه (ذَلَح) — شیر آب آمیخته

ه (تذلذل) — مضطرب و فروهشته گردید

تذلذل — فروتنی نمودن - زاری کردن

ذُلذُل وذُلذِل - ذلاذل ج پائین جامه

ه (أذلعیّ) — آلت نره دراز و ضخیم

ه (اذلعبّ) — نیک با سرعت رفت

اِذْلِغْبابٌ نوعی از رفتار شتر
رَجُلٌ مُذْلَغِبٌّ مرد بر پهلو خفته
(ذَلَغَ) الطعامَ ذَلْغاً ـ م خورد خوراک را یا چرب کرد یا خورد خوراک را آهسته و نرم
ذَلَغَ الجاریةَ جماع کرد زن را
ذَلَغَ شکافته شد لبهای او آذْلَغ ص
ذَلِغَتْ شَفَتُهُ ذَلَغاً ـ ت برگردید لب او
اِذْلَوْلاغ رسیدن غوره خرما ـ جمع شدن پوست پشت شتر از بار
آذْلَغ آلت نره
آذْلَغِیّ وَمِذْلَغ سخت شدید
ذالِغ مرد بد خنده
أمرٌ ذالِغ کار بیفایده

(ذَلِفَ) الأنفُ ذَلَفاً کوچک شد بینی یا باریک گردید ـ أنفٌ أذْلَفُ وَذَلْفاءُ ص ـ ذُلْف ج
ذَلَف کوچکی بینی و راستی تیغ آن یا خردی یا باریکی با اندک ضخامت آن

(ذَلَقَ) الطائرُ ذَلْقاً ـ ن ـ وأذْلَقَ نجاست انداخت مرغ
ذَلَقَ السِّکّینَ تیز کرد کارد را
ذَلَقَ السَّمومُ فلاناً سست گردانید او را باد گرم
ذَلِقَ اللِّسانُ ذَلَقاً ـ ف تیز شد زبان
ذَلِقَ السِّنانُ تیز شد کارد
ذَلِقَ السِّراجُ روشن شد چراغ
ذَلِقَ الضَّبُّ سوسمار از ریگ درشت بطرف ریگ نرم برآمد
ذَلِقَ فلانٌ مِنَ العطش او در شرف مرگ است از تشنگی
ذَلَق بی آرامی ـ بی آرام شدن
ذَلُقَ اللِّسانُ ذَلاقةً ـ ک ـ ف فصیح گردید زبان
ذَلاقة تیززبانی و فصاحت
أذْلَقَ السِّکّینَ إذلاقاً وذَلَّقَ تیز کرد کارد را
أذْلَقَ الصَّومُ فلاناً سست گردانید او را روزه
أذْلَقَه بی آرام کرد او را
أذْلَقَ السِّراجَ روشن کرد چراغ را
أذْلَقَ الضَّبَّ وذَلَّقَ آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون آید
ذَلَّقَ الفَرَسَ لاغر گردانید اسب را
اِنْذَلَقَ الغُصْنُ تیز گردید شاخه درخت
ذَلَق مجری و سوراخ در محور چرخ چاه ـ تیزی زبان ـ تیزی سنان نیزه ـ تیزی هر چیزی
لِسانٌ ذَلِقٌ وذُلُقٌ وذَلِیقٌ زبان تیز و فصیح
حُرُوفُ الذَّلَقِ وذَوْلَقِیَّةٌ حرفهائی که از کنار زبان ولب برآید (شش حرف است مُرِّ بِنَفْل)
ذَلْقَة و ذَلَقَة تیزی هر چیزی
ذَلِق وأذْلَق ـ ذُلْق ج ذُلُم زبان و سنان تیز
خَطیبٌ ذَلِقٌ وذَلِیقٌ مرد فصیح زبان
ذَلِقَة و ذَلِیقَة زن فصیح زبان
مُذَلَّق شیر آب آمیخته

ه (ذَلَم)
جای فرو رفتن آب رودبار

(ذَلَى) الرُّطَبَ لیاً م چید خرمای تر را
اِنْذَلَی الرُّطَبُ مَعَهُ چیده شد خرما با او
تَذَلَّی فروتنی نمود
اِذْلَوْلَی اِذْلِیلاءً خوار و رام گردید ـ رفت پنهانی
اِذْلَوْلَی فلانٌ شکسته خاطر شد
اِذْلَوْلَی الذَّکَرُ سست و نرم ایستاد

(ذَمَّهُ) ذَمّاً وَمَذَمَّةً ـ ن ـ نکوهید او را (ضد مدح)
ذَمَّ الأنفُ وذَمَّ المُخاطُ ونَحْوُهُ روان گردید آب بینی
أذَمَّه إذماماً نکوهیده یافت او را ـ نکوهیده گذاشت خوار نمود او را
أذَمَّ بِهِ
أذَمَّ فلانٌ کاری کرد که بر آن سزاوار نکوهش گردید
أذَمَّ لَهُ وعَلَیْهِ گرفت برای او امان را
أذَمَّ فلاناً زینهار و امان داد او را و رهانید
أذَمَّ المکانُ بی گیاه و کم نفع شد
أذَمَّتْ رِکابُهُم } مانده گردیدند شتران آنها و
أذَمَّ بِهِ بَعیرُهُ } پس ماندند از جماعت
ذَمَّمَهُ در نکوهیدن او مبالغه کرد
ذامَّ عَیْنُهُ اندک مایه شد
تَذَمَّمَ عیب کرد ـ ننگ داشت از او
تَذامُّوا یکدیگر را نکوهیدند
اِسْتَذَمَّ إلی النّاسِ کاری کرد که بر آن سزاوار نکوهش گردید

رَجُلٌ ذَمٌّ وذَمِمٌ - ذُمُومٌ ج مرد نکوهیده

اِفْعَلْ كذا وخَلاكَ ذَمٌّ بکن اینکار و نکوهیده نشوی بران

بِئْرٌ ذَمَّةٌ - ذِمامٌ ج چاه کم آب و پرآب (از اضداد)

ذَمٌّ بسیار لاغر - هلاک کننده - امان و زینهار - عهد - پذیرائی

قَفَى بِذَمَّتِهِ احسان کرد بسوی او تا نکوهیده نگردد

ذِمَّةٌ خوراک مهمانی با عروسی - مردم با عهد

اَهْلُ الذِّمَّةِ یهود و نصاری که در امان اند

فِي ذِمَّتِي كذا در کفالت من است او

هُمْ ذِمَّةٌ با یکدیگر معاهده و پیمان بستند

اَنْتَ فِي ذِمَّةِ اللهِ تو در جوار و حمایت خدائی

ذِمامٌ وذَمامٌ - اَذِمَّةٌ ج حق و حرمت - آبرو - واجب

ذِمامَةٌ امان و زینهار - عهد - ضمانت و کفالت - حیا

ذُمامَةٌ باقیمانده چیزی

ذَمِيمٌ ورم پوست که در اثر گرما با گرمی پیدا آید - نم - شبنم که بر درخت افتد و خاک بر او نشیند گل گردد - سفیدی بر بینی بزغاله چربی سفیدی که از بینی بیرون آید - آب ناگوار - شاش - آبی مانند آب بینی که از نره بیرون آید - شیری که از پستان گوسفند چکد

رَجُلٌ ذَمِيمٌ ومَذْمُومٌ مرد نکوهیده

بِئْرٌ ذَمِيمٌ وذَمِيمَةٌ چاه کم آب و پرآب (از اضداد)

ذَمِيمَةٌ برجای ماندگی

مَذْمُومٌ نکوهیده

ذَمُومٌ بسیار عیب شمارنده مردم را

مَذَمَّةٌ حق - واجب - حرمت - آبرو

رَجُلٌ ذُو مَذَمَّةٍ مرد گران جان که صحبت او را مکروه دارند

اَخَذَتْنِي مِنْهُ مَذَمَّةٌ ومَذِمَّةٌ گرفت مرا رقت و مهربانی و ننگ از ترک حرمت

اَذْهِبْ مَذَمَّتَهُمْ بِشَيْءٍ ببر نکوهش آنرا بچیزی - بده که ایشان را حق است

مِذَمٌّ کسی که حرکت و جنبش نداشته باشد

مُذِمٌّ آنکه حرکت ندارد

شَيْءٌ مُذِمٌّ چیز معیب

(ذَمَأَ) الاَمْرُ عَلَيهِ ذَمْأً دشوار آمد بر او

ه (ذَمِتَ) ذَمْتاً - ن دیگرگون و متغیر و لاغر گردید

ه (ذَمْحَلَهُ) ذَمْحَلَةً غلطانید آنرا

ه (ذُمَخٌ) وذِمَخٌ میوه درختی است

(ذَمْذَمَ) الرَّجُلَ کم کرد بخشش خود را

(ذَمَرَهُ) ذَمْراً - ن نکوهش کرد او را - برانگیخت او را بجنگ و ترسانید

ذَمَرَ الاَسَدُ بانگ کرد شیر

ذَمَرَ الاَمْرَ تَذْمِيراً اندازه کرد کار را

تَذْمِيرٌ دست در فرج شتر آبستن کردن تا بداند که بچه نر است یا ماده

تَذَمَّرَ نکوهش کرد نفس خود را بر غضب یا بر چیزیکه فوت کرد

تَذَمَّرَ عَلَيهِ دیگرگون و ناآشنا گردید خشم گرفت و ترسانید - وعده بد کرد

تَذَامَرَ یکدیگر را بجنگ برانگیختن - برانگیخته شدن

ذِمْرٌ دلیر - از نامهای بلاها است

ذِمْرٌ - اَذْمارٌ ج دلیر - زیرک - دریابنده - بسیار یاری کننده مردم

ذَمْرَةٌ بانگ و فریاد

ذامِرٌ ترساننده - غضبناک

ذَمِيرٌ دلیر - مرد صاحب جمال

ذِمارٌ آنچه سزاوار باشد نگاهداشتن آن از عهد و غیر آن

ذَمارَةٌ دلاوری - مردانگی

ذُمارِ از اسماء دواهی و بلاها

ذِمِرٌّ دلیر

مُذَمَّرٌ پس سر و گردن و کتف

بَلَغَ الاَمْرُ المُذَمَّرَ کاری بغایت سختی رسید

مُذَمِّرٌ آنکه دست خود را در فرج ماده شتر آبستن کند تا بداند که بچه او نر است یا ماده

ذِمِّيرَى تیز خاطر

ه (ذَمَطَهُ) ذَمْطًا - ن گلو برید آنرا
طَعَامٌ ذَمِطٌ خوراک زود هضم
ذُمَطَة بسیار - مرد رسا
ه (اذمقرّ) اللّبن پاره پاره و بریده گردید شیر
(ذَمَلَ) البعیر ذَمْلاً و ذَمِیلاً و ذُمُولاً و ذَمَلاناً - ن
نرم رفت شتر و آرام
ذَمّل البعیر تذمیلاً برانگیخت او را برفتار نرم و آرام
ذَمِیل رفتار نرم یا نوعی رفتار چهارپا است
ذَمِیلَة زن عیب ناک
ناقةٌ ذَمُول - ذُمُلٌ ج ماده شتر نرم رفتار آرام
اَذْمَل پیس
ه (ذَمْلَقَهُ) ذَمْلَقَةً چاپلوسی کردن - بایکدیگر
نرمی نمودن
ذَمْلَق مرد چاپلوس - مرد سبک
تیز زبان - شمشیر تیز
ذَمْلَقِی مرد فصیح زبان
رَجُلٌ ذَمْلَقَانی مرد زود گوی
(ذَمِهَ) الحَرُّ ذَمْهًا - ف سخت و شدید شد گرما
ذَمِهَ الرّجل بالحرّ سخت شد گرما بر مرد
(ذَمِیَ) ذَمْیًا و ذَمَاءً - ض جنبید و حرکت نمود -
قوی دل گردید - ظاهر کرد قوت دل را
ذَمِیَ ذَمَاءً ض ممتد شد بیماری
ذَمَی ذَمْیًا سرعت کرد - خارج شد از او بوی بد
اَذْمَاه اِذْمَاءً سخت زد او را - چنان زد
او را که نزدیک بمرگ رسید
اِسْتَذْمَی ما عنده جست و گرفت چیزیکه نزد او بود
ذَمْی بوی بد
ذَامِی شکار بتیر افکنده
ذِمَاء باقیمانده جان در گلو بریده
(ذَنَّ) ذَنًّا و ذَنِینًا - ض روان شد آب بینی
اِنَّهُ لَیَذِنُّ بر آینه او هلاک شونده است از نهایت
پیری یا مرض یا سستی میرود
هُوَ یَذِنُّ فلانًا علی حاجة او از روی نیاز خود میخواهد و سوال میکند
ما زال یَذِنُّ فی تلک الحاجة همواره در طلب آن بود تا
آنکه حاجت بر آمد و پیروزی یافت

یافت
ذَنَّ البرد ذَنِینًا سخت شد سرما
ذَنَّنَ تذنینًا آب بینی او روان گردید
ذَنَن دُردی و خاشاک یا لعاب
ذُنَان و ذَنِین آب بینی که روان شود یا هر آب روانی
رَجُلٌ اَذَنّ مردیکه آب بینی از هر دو سوراخ
بینی او روان باشد
ذَنَّاء - مؤنث فوق - زنیکه خون حیض او نایستد
ذُنَانَة حاجت - باقیمانده چیزی هلاک شده -
باقیمانده وام - باقیمانده چیزی ضعیف و
سست
ذُنَانِی آب بینی شتر
ذَنَاذِنُ الثّوب عطف جامه
(ذَنَبَهُ) ذَنْبًا - ن دنبال او رفت و متابعت کرد
- ملازم وی گردید - نگذاشت او را
اَذْنَبَ الرّجل اِذْنَابًا گناه کرد
ذَنَّبَ العمامة تذنیبًا عمامه را دنباله دار کرد
ذَنَّبَتِ البُسْر آغاز رطب شدن کرد
ذَنَّبَ الکتاب ملحق کرد کتاب را به تتمه
ذَنَّبَ الضّبّ گرفت دم سوسمار را - خارج
کرد دم خود را از سوراخ و سرش داخل بود
ذَنَّبَ الجراد دم بزمین فرو برد ملخ تا تخم کند
تَذَنَّبَ علیه ستم کرد بروی
تَذَنَّبَ الرّجل دنباله گذاشت عمامه خود را
تَذَنَّبَ الطّریق گرفت راه را
ذَانَبَتِ الفرسة مُذانبة ماديان بچه اش پایین افتاد
هنگام زه
تَذَانَبَ السّحاب دنبال یکدیگر آمدند ابرها
اِسْتَذْنَبَهُ دنبال او رفت و متابعت کرد
اِسْتَذْنَبَ الأمر کامل و راست شد کار
ذَنْب - ذُنُوب ج - ذُنُوبات جج گناه - بزهکاری
ذَنَب - اَذْنَاب ج دم - دنباله چشم - دراز
از هر چیزی
ذَنَبُ الفرس ستاره ایست که بدم اسب مانند
ذَنَبُ العقرب نیش عقرب

ذَنَبُ السَّوط — آخر تازیانه
ذَنَبُ الثَّعلَب — گیاهیست که بدم روباه ماند
ذَنَبُ الخَیل — گیاهیست
ضَرَبَ فلانٌ بِذَنَبِهِ — آرام کرد و ثابت گردید
رَکِبَ ذَنَبَ الرِّیح — پیشی و سبقت گرفت و کسی باو نرسید
رَکِبَ ذَنَبَ البَعیر — بهره ناقص راضی و خوشنود گردید
بَینی وبَینَهُ ذَنَبُ الضَّبِّ — دشمنی است میان من و او
ذَنَبَةُ الوادی وذُنابَة — جای منتهای سیل
ذَنَبَةُ الدَّهرِ — اواخر زمانه
ذانِب — سپس رو ـ دنبال رو
ذِناب ـ ذَنائِب ج — ریسمانیکه دم شتر را تنگ و بند ـ سپس و آخر هر چیزی
ذِنابَة — میانه راه یا تمام راه ـ خویشاوندی و قرابت
ذُنابَة — سپس رو ـ نوک کفش
ذُنابَة وذِنابَة — راه آب در زمین پست ـ نهری که از مرغزار گذرد
ذُنابَةُ الدَّهر — اواخر زمانه
ذَنُوب ـ اَذنِبَة وذَنائِب وذِناب ج (مؤنث و مذکر) اسب دراز دم و پر موی ـ روز پر شر ـ دلو یا دلو پر آب یا نزدیک پر ـ بهره ـ قوز ـ گوشت پشت یا گوشت نشیمنگاه
ذَنُوبان — دو طرف پشت یا دو گوشت پاره میان سرین و دو طرف پشت
ذَنَبان ـ ذَنَبانَة (وه) گیاهیست یا گیاهیست شبیه ارزن
اَذنابُ النّاس و ذَنَباتُ النّاس — مردم فرومایه حشم و خدم ـ پس روندگان
ذُنابی — دم ـ دم مرغ ـ واستخوان دم مرغ که سر آن پر روید ـ دنبال روندگان ـ آبیکه از بینی شتر آید
ذُنَیباء (مصغر) — دانه ایست که در گندم باشد و گندم را از آن پاک نمایند
تَذنُوب وتُذنُوب — غوره خرمای نیم رس
ذَنَبی وذُنَبی — دم
ذُنَیبی — نوعی از جادر
مُذَنَّب و — راه آب در پستی ـ کفگیر ـ نهری که از مرغزار گذرد

مُذانِب — شتریکه در آخر شتران باشد
فَرَسٌ مُذانِب — ماده یان که بچه اش نزدیک زادن باشد
مُذنِب — ماده شتریکه از شدت در زائیدن دم خود را دراز کند
مُستَذنِب — پس رو ـ آنکه در دنبال شتران باشد
ذُنَیب — گاو دشتی

(ذو) ـ ذَوان تثنیه ـ ذَوُون ج صاحب (اسم مفرد) اسم معرب بحروف است ذات مؤنث ذَواتان تثنیه مؤنث ذوات ج نسبت بذو ذَوَوِی است . لازم الاضافه است به اسم نکره یا معرف بالف ولام وبضمیر جائز است وگاهی ذو بمعنی الذی آید مبنی است و مذکر و مؤنث و مفرد و تثنیه و جمع در آن یکسان است
وَجِئتُهُ ذا صَباح (مثل) یافتم اورا وقت صبح
جاءَ مِن ذی نَفسِه — بخواست خود آمد
ذُو الیَدِ اَحَقُّ — متصرف سزاوارتر است
کانَ ذلِکَ مِن ذی قِبَلٍ — بود این از زمان گذشته
ذَوُو الأرحام — نزدیکان
ذَوُون واَذواء — لقب پادشاهان یمن که در القاب خود ذو داشتند
لَقیتُهُ ذاتَ یَومٍ اَو ذاتَ لَیلَةٍ اَو ذاتَ مَرَّةٍ — ملاقات کردم اورا روزی یا شبی یا باری

(ذاب) ذَوبانًا وذَوبًا ـ ن — گداخته وآب شد
ذابَ دَمعُهُ — روان شد اشک او
ذابَت الشَّمسُ — سخت شد گرمی آن
ذابَ الرَّجُل — احمق گردید بعد از عقل ـ پیوسته شهد خورد
ذابَ عَلَیهِ حَقٌّ — واجب و ثابت گردید
ما ذابَ فی یَدَیَّ مِنهُ خَیرٌ — حاصل نشد از او نیکی
ذابَ جِسمُ الرَّجُل — لاغر گردید
اَذابَهُ اِذابَةً — گداخت وآب کرد
اَذابَ حاجَتَهُ — با تمام رسانید حاجت او را
اَذابُوا اَمرَهُم — نیکو کردند کار خود را
اَذابَ عَلَی العَدُوِّ — غارت کرد
اِذواب واِذوابَة — کره که برای روغن ساختن در دیگ گشند

ذَوبٌ وذَوَباناً — گداخت و آب کرد
ذَوّبَ الغلامَ — گیسوان ساخت برای او
اِستذابه — طلب گداختن کردن - طلب کردن شهد با موم
اِستذابه الشیءَ — طلب بقا و دوام او کردن
اِستذابَ حاجته — برآورد حاجت او را
اِنذیاب — گداخته شدن
ذَوب — شهد، عسل - موم
ذَوبُ الذهب — آب طلا یا گداخته آن
ذَوبة — باقیمانده مال
ذاب — عیب
ذُؤوب — ماده شتر فربه
ذُوبان وذِیبان — باقیمانده موی یا پشم یا موی برگردن شتر یا اسب
ذُوبانُ العرب — بیچیزان و دزدان آنها
اِذواب واِذوابة — کره در دیگ برای روغن شدن
مِذوَب — روغن داغ کن
مِذوَبة — کفگیر و کچه
(ذاجَ) ذَوجاً — سرعت کرد
ذاجَ الماءَ — آشامید و خورد آب را
(ذاحَ) ذَوحاً — رفت برفتار درشت وسخت
ذاحَ الشاةَ وغیرَه — گرد آورد گوسفندان و مانند آنرا
ذَوَّحَ الاِبلَ تذویحاً — پراگنده کرد آنرا
ذَوَّحَ مالَه — متفرق و پریشان گردانید آنرا
(ذادَه) ذَوداً وذِیاداً — راند و دور کرد او را
ذائد ص - ذادة وذُدَّد وذُوّاد ج
ذادَ عن حَسَبِه — حمایت و حفظ شرف و حسب خود کرد
اَذادَه اِذادةً واَذوَدَه اِذواداً — اعانت کرد او را بر آن
تذوید وذِیاد — راندن و دور کردن
رجلٌ ذائد وذَوّاد — حمایت و دفع کننده
مِذوَد — زبان - جای علف چهارپا، علفدان - شاخ گاو کوهی
مَذاد — چراگاه
رجالُ المَذاوِد ومَذاوید — مردان مبارز و دفاع کننده از خونهای خود

ه (ذاذی) — گیاهیست با خوشه دراز
ه (ذَوذَخ) — آنکه وقت جماع حدث کند یا قبل از دخول انزال نماید
(ذُؤبَه) ذَأواً — ترسانیدم او را
اَذأته — ترسانیدم او را
ذُور — خاک
ذُؤرة - ذُؤر ج — مثل چینه دان مرغ که در آن آب برمیدارد
ذَوزَوز — چیز اندک
ما اَعطاه ذَوزَوزاً — عطا نکرد او را چیزی
(ذاطَه) ذَوطاً — خفه کرد او را چنانکه برآورد زبان خود را
ذاطَ الاِناءَ — پر کرد ظرف را
اَذوَط — ناقص زنخ
ذَوطة - اَذواط ج — عنکبوت زرد پشت
(ذاعَ) ماله ذَوعاناً — از بیخ بر کند و باقی نگذاشت چیزی
اَذاعَ الناسُ بما فی الحوضِ اِذاعةً — خوردند همه آب آنرا
اَذاعَ بمتاعه — برد آنرا
ه (ذافَ) ذَوفاناً — نزدیک و گشاده گام رفت
ذُوفان — زهر
(ذاقَ) الطعامَ ذَوقاً وذَواقاً ومَذاقاً ومَذاقةً — چشید و امتحان نمود مزه آنرا
ذاقَ القوسَ — کشید زه را تا دریابد سختی و نرمی کمانرا
ذُقتُ ما عنده وما ذاقَ ذَواقاً — نچشید چیزی را
اَذاقه اِذاقةً — چشانید او را و با متحان داد - مکافات امری نمودن
اَذاقَ زیدٌ بعدَک کَرَماً — کریم و سخی گردید
تَذَوَّقَ الشیءَ — چشید آنرا اندک اندک
تَذاوَقَ القومُ الرِّماحَ — فرا گرفتند نیزه ها را
اِستذاقه — آزمود
اِستذاقَ له الاَمرُ — کار بمیل او شد
ذَوق وذائقة — قوه چشیدن
ذَواق ومَذاق — طعم
ذَواقُه طیّب / مَذاقُه طیّب — طعم او خوش است

ذَوّاق مرد ملول
ذَوفوا تخم زردک دشتی (سوج)
أمرٌ مُستَذاق کار آزموده
ه (ذَوَلت) ذالا نوشتم ذال را
ذَوِیل خشک از گیاه و غیره
ه (ذَولَق) تیزی هر چیزی
ذَولَق اللّسان والسِّنان کناره زبان و نیزه و تیزی آنها
ذَولِقیّة سه حرف است (لام - را - نون)
ه (تذوّن) توانگری - نعمت
ذان عیب
(ذَوِی) النّباتُ ذُوِیّاً - ض ف پژمرده شد گیاه
اَذوَی البَقلَ الحَرُّ پژمرده گردانید تره را گرما
ذِوِیّ گوسفندان ریزه
ذُواه پوست خربزه - پوست گندم یا دانه انگور
ذاوِی پژمرده
ذاکَ الرَّجُل ذالک الرجل (این مرد)
(ذَه) تیزی خاطر - نیک دانائی - زیرکی
ذِه وَذِهِ اسم اشاره برای مؤنث نزدیک -
واصل میشود با تنبیه بر آن گویند هذه
(ذَهَبَ) ذَهاباً وذُهوباً ومَذهَباً - م رفت
وگذشت - مرد
ذَهَبَ الأَمرُ منقضی شد و سرآمد کار
ذَهَبَ عَلَی الشَّیءِ فراموش کردم
ذَهَبَ بِهِ برد او را و دور گردانید
ذَهَبَت بِهِ الخُیَلاءُ (مثل) خودخواهی او را از راه بدر برد
ذَهَبَ فِی المَسئلَةِ الیٰ کذا : رای نظر او در این مسئله چنین است
ذَهِبَ ذَهَباً - ف ناگهان یافت طلای بسیار
پس متحیر گردید و خیره شد چشم او
اَذهَبَهُ وَذَهَّبَهُ مطلا (طلاکاری) کرد آنرا
شیء ذَهیب وَمُذهَب ص
اَذهَبَهُ وَبِهِ برد او را و دور گردانید
اِستَذهَبَهُ خواست رفتن از او
ذَهَب - اَذهاب وذُهوب وذُهبان ج
(گاهی مؤنث است) طلا
ذِهاب وَاَذهاب ج وَاَذاهیب ج ج
ذَهَبَة زرده تخم مرغ - پیمانه ایست برای اهل یمن
ذَهبَة سوزش زر که از سوهان و مقراض ریزد
ذِهبَة - ذِهاب ج باران ریزه یا بسیار باران
ذاهِب وذَهوب رونده و درگذرنده
طَویلُ الذّاهِب بسیار دراز
ذُهاب روزیست عرب را
ذَهیب چیز طلاکاری . مطلا
مَذهَب - مَذاهِب ج محل وضو - روش و طریقه -
معتقد - اصل
مُذهَب کعبه - وسواس در وضو - چیز زر اندود
- اسب کهر که بزردی زند
مُذَهَّب زر اندود . طلاکاری
مُذَهَّبات هفت قصیده بود در زمان جاهلیت
(قبل از اسلام)
(ذَهِرَ) فُوهُ ذَهَراً - ف سیاه شد دندانهای او
اَذهَر ص
(ذَهَلَ) الشَّیءَ وعَنهُ ذَهلاً وَذُهولاً - م گذاشت
او را بعمد یا نسیان یا فراموش نمود آنرا
جهت نابرداشتن یا بیغمی و ناپروائی
ذَهِلَ ذُهولاً - ف غافل شد و فراموش کرد

اَذهَلَهُ فراموشانید
ذَهَلٌ مِنَ اللَّیلِ وذُهلٌ ساعتی از شب
ذُهل درختیست خوشبوی آنرا بشام هم گویند
مَذهَل - مَذاهِل ج فراموشخانه
ذُهلول - ذَهالیل ج اسب نیکو رو - مرد سخی
(ذَهَنَ) الأَمرَ ذَهناً نفهمید آنکار را
- غلبه کرد او را در تیزی خاطر و جودت ذهن
ذَهَنَنی عَنهُ وَاَذهَنَنی وَاِستَذهَنَنی فراموش
کرد مرا از آن و مشغول کرد
ذَهِنَ الشَّیءَ ذَهناً درک کرد آنرا
ذَهَنَ ذَهانَةً بیاد گرفت چیزی را که بذهن خود سپرده بود
ذُهِنَ ل مغلوب شد در تیزی خاطر - خاطر یا حافظه ...
ذاهَنَهُ مُذاهَنَةً غالب شد بر او در تیزهوشی
ذِهن - اَذهان ج فهم - دانست - عقل -

دریافت - یادداشت - زیرکی - تیزی خاطر - ویه

ذِهن و ذَهَن توانایی

ما بِرجلی ذِهنٌ مرا قوه راه رفتن نیست

(ذَها) ذَهوًا ن بزرگوار نمود خود را و تکبر و گردنکشی کرد

(ذِی) اسم اشاره برای مؤنث قریب

ه (ذَیاه) تذبیئا پخت گوشت را چنانکه بریان کرد یا نیک پخت و از استخوان جدا کرد

تذیّا الجرح وغیره پاره پاره و فاسد شد یا جدا شدن گوشت است از استخوان بفساد خون

تذیّا وجهه ورم کرد روی او

ه (ذَیب) عیب

اَذیَب آب فراوان - بیم و ترس - شادمانی

ه (ذِیابیطس) نوعی بیماریست که از آب سیر نشود امروز مرض قند گویند

(ذَیت) ذَیتَ - و ذَیتَ و ذَیتِ (تکرار و عطف) کنایه از چیزیست چنین و چنین

ذَیّة ذَیّة و ذَیّا ذَیّا لغاتی است در آن

ذات خود بنفس حقیقت [illegible]

ذات الصدر راز درونی . ذات السلاقیف رودهای باریک

ذات الجنب ورم در حوالی سینه

ذات الصدر گرد آمدن چرک و ریم در فضای سینه

ذات الکبد و ذات الرئه آماس جگر و شش

(ذاج) الماء ذیجا آشامید آب را

ذِیاج ندیمی کردن

ذائجه مذائجة پشیمان کرد او را

(ذَیخت) النخلة تذییخا قبول نکرد درخت خرما گرد نری را

ذَیخَه رام گردانید او را

اَذاخ بالمکان اذاخة طواف کرد و گرد آن گردید

ذِیخ - ذِیخة مؤنث - ذُیوخ و اَذیاخ و ذِیَخة ج گرگ - مرد دلیر - اسب نجیب

نیکو رفتار - بزرگی - بزرگسالی - ستاره ایست سرخ رنگ - خوشه - کفتار پرمو

مَذیخَة گرگان

(ذاره) ذَیرًا ف کراهت و ناخوش داشت آنرا

ذَیّر الناقة تذییرا بست پستان ماده شتر را با پارچه

ذَیّر الاطباء آلوده کرد سر پستان را با سرگین با خاک آمیخته

تذییر سیاه کردن بیماری دندان را

ذِیر فوه - ل سیاه کرد دندان او را بیماری

ذِیار سرگین با خاک آمیخته که بر پستان ناقه مالند تا کره اش شیر نخورد

(ذاع) الخبر ذَیعًا و ذَیوعًا و ذَیوعة و ذَیَعانًا ن منتشر و پراکنده گردید خبر

اَذاع سِرّه و بسِرّه فاش و آشکارا کرد راز را یا ندا داد بدان در مردم

اَذاع الابل بما فی الحوض خوردند تمام آب حوض را

اَذاعوا بمالی بردند مال مرا

اِنذاع الخبر منتشر و پراکنده گردید خبر

مِذیاع - مَذاییع ج آنکه راز را نتواند نگاه داشت

(ذَیفان) و ذِیفان و ذَیَفان زهر کشنده

(ذال) ذَیلًا - ض دامن کشید و دامن کشان رفت - صاحب ذیل و دامن گردید

ذال بِذَنَبِه برداشت دم خود را

ذالت المرأة لاغر گردید

ذال الشیء آسان و سبک گردید

ذالت حاله فروتر شد حال او

ذال الیه گستاخی نمود

اَذال اِذالة و اَذیَل اِذیالًا صاحب ذیل و دامن گردید

اَذال ماله انفاق کرد مال خود را

اَذلته سبک و خوار داشتم او را

اَذلت القناع فروهشتم پرده را

اِذالة لاغر گردانیدن - رام نمودن

ذَیّل الثوب دراز کرد جامه را

ذَیّل الکتاب نوشت بر ذیل کتاب

تَذَیُّلْ فِی الْکَلام — تفصیل داد سخن را بدون شرم
تَذَیَّلَ الْجارِیَة — خرامید با تبختر و دامن کشان
تَذَیَّلَ لَهُ — گستاخی نمود — میل کرد
تَذَیَّلَ الْغُصْن — سایه افکند
تَذَایَلَتْ حالُهُ — فروتن گردید
ذَیْل — اَذْیال و ذُیُول و اَذْیُل ج دامن — آخر هر چیزی — و دنبال آن
ذَیْلُ الرِّیح — آنچه از باد زمین را روباند — نشانهائی از وزش باد در ریگ مانند نشان کشش دامن
ذَیْلُ الْفَرَس وغیره — دم اسب وغیر آن — آنچه فروهشته از هر چیز باشد
ذَیْلٌ ذائِلٌ — خواری — رسوائی
ذائِل — حلقه‌های زره باریک ولطیف
فَرَسٌ ذائِل — ذائِلَة و ذیال (مؤنث) اسب دم دراز
دِرْعٌ ذائِلٌ — زره دامن دراز
ذَیّال — مرد بلند بالا خرامان دامن کشان

فَرَسٌ ذَیّال — اسب دم دراز
اَذْیالُ النّاس — مردم پس روندگان و پس ماندگان
ثَوْبٌ مُذال و مُذَل و مُذَیَّل — جامه دامن دراز
مُذالَة — کنیز خرامان بناز
اَخْیَلُ مِنْ مُذالَة (مثل) متکبرتر از کنیزی که او را خوار دارند و او بناز میخرامد
دِرْعٌ مُذالَةٌ — زره دامن دراز
مُذَیَّلٌ — آنکه کار خویش را خود کند
مُتَذَیِّلٌ — بذله پوش — آنکه عمل نفس خود کند
اَرْضٌ مُتَذَیِّلَة — زمین اندک باران رسیده
مِذْیال — دامن دراز (مذکر و مؤنث یکسانست)
(ذامَهُ) ذَیْماً وَ ذاماً ض عیب کرد او را — مَذِیم وَ مَذْیُوم ص
ذِمْتُهُ و ذامِنُهُ و ذَمَمْتُهُ عیب کردم او را
ذِیم و ذَیْم و ذام عیب — نکوهش
لاتَعْدِمُ الْحَسْناءُ ذاماً (مثل) کمال بی عیب خدا است
(ذِین) وَذَیْن — عیب

ر = ۲۰۰

(رَأَبَ) صَدْعَهُ رَأْباً م — شکافت آنرا جمع آورد و پیوند کرد
رَأَبَ بَیْنَهُمْ — اصلاح کرد میان آنها را
رَأَبَتِ الْاَرْضُ — روئید سبزهٔ زمین بعد از بریدن
اَرْأَبَ الصَّدْعَ اِرْأاباً
وَارْتَأَبَ الصَّدْعَ ارْتِئاباً } پیوند کرد شکاف را
رَأْب — رِئاب ج — مهتر بزرگ — شکاف — گله بنقاد و شتر
رُؤْبَة — رِئاب ج — قطعه از چوب که بدان پیوند کنند. پیه شیر بسته (ماست) — حاجت — ساعتی از شب گذشته (بغیر معنی اول واوی است نه مهموز)
هُوَ رِئابُ بَنِی فُلان — او اصلاح دهندهٔ آنان است

رَأْب و مِرْأب — شکسته بند — مرد مصلح
(رَأَبَ) رَأَبَلَة — آهسته وخرامان رفتن
تَرَأْبَلَ الْقَوْم — دزد شدند — بابی سردار و سر خود جنگ کردند
رِئْبال و رِئْبال — رَآبِل و رَآبِیل ج شیر — گرگ — پسری که برای مادرش تنها باشد
رَأْبَلَة — زیرکی و دها
(رَاتِینَج) — صمغ درخت صنوبر (کاج)
(رَأَدَ) الْغُصْنُ رُؤُودَةً — بغایت نرمی و تری شد شاخه رَؤُود ص
تَرَأَّدَتِ الرِّیحُ — وزید و بحرکت آمد باد
تَرَأَّدَ زَیْدٌ — برخاست زید پس لرزه گرفت او را
تَرَأَّدَ الْغُصْنُ — سایه افکند و میل کرد شاخه

تَرَائَدَ العُنُقُ پیچیده شد گردن
تَرَوُّدٌ وارتئاد و شادمانی نمودن از نعمت
تَرَأَّدَ وَتَرَائَدَ الضُّحیٰ وقت چاشت شد
رَاد وَرَادَة زن جوان نیکو
رَأْدُ الضُّحیٰ ورائد وقت بلند شدن خورشید وپهن شدن آفتاب (چاشت)
رَأْدُ الأَرض زمین هموار وبی گیاه
رِئْدٌ ورِئْدِي هم زاد - ضیق وتنگ از هر چیزی - نوباوه
هٰذا رِئْدِي این همزاد من است .
رُؤُد - أرْآد ج زن جوان نیکو - بیخ ریش - نرمی و مدارا
رُؤْدَة ورُؤُدَة زن جوان نیکو
رَؤُودَة ورَادَة زن جوان نیکو - بیخ ریش
رُؤُدَة آهستگی
(رَأَرَأَ) برگردانید سیاهی چشم را با حرکت وا و وتیز نگریست
رَأْرَأَ الغَنَمَ خواند گوسفندانرا بلفظ ارار
رَأْرَأَ الرَّجُلُ در تکلم بحرف راء تردد نمود
رَأْرَأَ السَّحَابُ درخشید ابر
رَأْرَأَ السَّرَابُ درخشید سراب
رَأْرَأَتْ عَيْنَاهُ برگردید چشمان او
رَأْرَأَتِ المَرْأَةُ بِعَيْنَيْهَا آراست وزینت داد ابرو وچشمرا - رخشانید
رَأْرَأَت دید در آیینه
رَأْرَأَتِ الظِّبَاءُ جنبانیدند دمهای خودرا
اِمْرَأَةٌ رَأْرَاءُ وَرَأْرَاةٌ وَرَأْرَاءُ زن آراسته چشم و زیبا
رَجُلٌ رَأْرَاءٌ مرد تیز نگرنده وبرگرداننده سیاهی چشم را
(رَأَسَ) رِئَاسَةً - کسی سروری کرد ورئیس شد
رَأْسَهُ رَأْسًا م برسر او زد
رَأَسَ السَّيْلُ الغُثَاءَ سیل خاشاک فراهم آورد
رَأَّسْتُهُ تَرْئِيسًا مهتر گردانیدم اورا بر گروه
اِرْتَأَسَ وتَرَأَّسَ مهتر ورئیس گردید
اِرْتَأَسَ زَيْدًا مشغول کرد زید را
رَأْس - أَرْؤُس ورُؤُوس ج سر - سر هر چیز - سرور - سروران

أَعِدْ كَلَامَكَ مِنْ رَأْسٍ از سر بگوی سخن را
رَأْسُ آيَةٍ اول آیه
أَنْتَ عَلَى رَأْسِ أَمْرِكَ تو بر سر کار خویشی
دُمِيتُ مِنْكَ فِي الرَّأْسِ بدشد رای تو در حق من - اعراض کردی از من - کراهت داشتی وگران شمردی مرا
رَأْسُ الكِلَابِ بزرگ در سگها
هُوَ رَأْسُ الكِلَابِ او در سگها بمنزلهٔ رئیس است در قوم
رَأْسُ الكُفْرِ دجال یا شیطان
رَأْسُ الشَّيْطَانِ وَرُؤُوسُ الشَّيَاطِينِ گیاهیست
رَأْسُ المَالِ اصل مال
رَائِس - رُؤَّاس ج سردار - حاکم
رُؤَاسِيّ آرْآس بزرگ سر
نَعْجَةٌ رَأْسَاءُ - رَاسِي ج میش سفید وسیاه سر وروی
رَوَائِسُ بالای رودبارها - ابر که پیش پیش رود
رَئِيس وَرَئِّس سرور - مهتر بزرگ
الأَعْضَاءُ الرَّئِيسَة دل ودماغ وجگر ونخمها
رِئَاسُ السَّيْفِ دستهٔ شمشیر یا حلقهٔ نقره یا آهن که بر سر قبضهٔ شمشیر باشد - بند شمشیر
رِئَاسُ الأَمْرِ اول آن کار
أَنْتَ عَلَى رِئَاسِ أَمْرِكَ تو بر سر کار خویشی
رَؤُوس وَمِرْاس شتری که جز در سر او قوت وچربی نمانده باشد
رَوَّاس سرفروش
رِئِّيس بسیار بزرگ شونده وبزرگی گیرنده
مَرْؤُوس رعیت - بزرگ سر - آنکه شهوت او فقط در سر باشد - مهتر قوم . سرگرب
مِرْآس و مِرْاس اسبیکه سرهای اسبان را بگزد - یا آنکه هنگام مسابقه بسر اسبان دیگر زند
مُرَائِس سپس مانده در کار زار - شتری که جز در سر او قوت وچربی نمانده باشد
مُرْآس شتر فوق
مُرْئِس شیر درنده
(رَأَفَ) اللّٰهُ بِكَ رَأْفَةً وَرَآفَةً وَرَأْفًا - م ک ن سخت مهربانی کند خدا بر تو

رَأفَة — سخت بخشودن سخت مهربانی کردن
رَأف ورَئِف ورَؤُوف ورَؤُف ورَئِف ص
تَرَأفُوا — با یکدیگر مهربانی و رأفت نمودند
رَأفَه واسترأفه — مهربانی خواست ازاو . اورا مهربان داشت
رَاءَف — مهربان شد
رَأف — شراب — مهربان
(اسْتَرْأَل) الرِّئلان بزرگ شد بچه شترمرغان
استرأل النبات — دراز شد گیاه
رَئل - رَأْلَة مؤنث - أرْؤُل ورِئلان ورِئال ورِئالَة ج بچه شترمرغ یا یکساله آن
رُؤَال — آب دهن اسب یا کف دهن آن
رِئَال — ستارگانند
رَاؤُول ورائل — زیادی دندانهای چهارپا - کف دهن اسب یا آب دهن آن
مُرْئِلَة — شترمرغ ماده با بچه
مَرّ فلان مُرائِلاً — گذشت او با سرعت
(رَأَم) الحبل رأماً - سخت تاب داد ریسمان را
رَأم القدح — اصلاح نمود آن را
رَأم — با سریشم چیزی را محکم کردن
رَئِمَ الجرح رأماً ورَئماناً جمع آمد سر جراحت و به گردید
رَئِم الشیء — دوست داشت آن را و الفت گرفت با او
رَئِمت الناقة ولدها ورئمت الرأم مهربانی کرد بر بچه خود
رائم ورائمة ورَؤُوم ص روائم ج
رَئِمت الروائم الرماد اجاق خاکستر را در بر گرفت
أرْأمَ الجرح إرْآماً — علاج و دارو کرد جراحت را چنانکه به شد
أرْأمَ الحبل — سخت تاب داد ریسمان را
أرْأم علی الأمر — بکراهت داشت بر آن
أرْأمَ الناقة — مهربان گردانید ماده شتر را بر رام یا بر غیر بچه او
تَرَأمَه — بخشودم - مهربان شدم بر او
رَأم — کره شتر - پوست کره شتر را کنده پر از کاه کنند برای تسلی ماده شتر
رَأمَة — مهره افسون برای محبت

رِئْم - أرْآم وآرام ج آهوی سفید خالص
رُؤْمَة — سریشم (بهمزه و بواو)
رُئْم — حلقه دبر. رائم ورائمة شتر ماده مهربان
رُؤَام — لعاب دهن
شاة رَؤُوم — گوسفندی است گرفته که جامه و هر چیز را بلیسد و مهربانی نماید
رَوائم — دیگپایه . سه پایه دیگ
ه (رَأنَه) رأناً - م - گوش کرد سخن او را و قبول نمود
(رَأی) رأیاً ورؤیة وراءة ورِئْیاناً - م - نظر کردن بچشم (متعدی بیک مفعول) دانستن و نظر کردن بعقل (متعدی بدو مفعول)
رَآه عالماً — دانست او را داننده
رَأی الرجل رأیاً - م - زد بر شش آن مرد
رَأی الزند — افروخته گردید - آتش گیر
رَأَّی الزند — برافروخت چوب آتش گیره را
رَأَّی الرایة — در زمین زد نیزه را
رَایَة — برابر وبروی دیدم او را
رَاْیَتُه مُرَاءَاةً — مشورت کردم
آرأی إراءً — صاحب رأی و دریافت گردید - حماقت و احمقی او نمایان شد (از اضداد) - دید در آینه - بیمارشش گردید - جنبانید ابرو و پلک چشم را در دیدن - پس رو گردید - بسیار شد نیکوئی دیدار او - کار یکرو تا او را نیک پندارند
آرأی البعیر — برگشته بینی گردید . برگردید سر بینی شتر بجانب حلق
آرآت الناقة — دیده شد اثر آبستنی در پستانهای او و بزرگ گردیدند
آرأی الرایة — بر زمین زد نیزه را
آرأی الله بفلان — بنماید خدای مردم را عذاب و هلاک او را
رَائَیتُه مُرائاةً ورِیاءً ورَأیتُه ترئِیَةً نمودم او را خلاف اعتقاد
رِیاء — خود را بمردم نیک جلوه دادن - کار برای دیدار کسی کردن

تَرِيئَة اندک تیره گی وزردی که حائض بعد از غسل بیند

رَأَيْتُهُ المِرْآةَ پیش داشتم اورا آینه تا ببیند

تَرْئِيَة نیکی - دیدار خوب

اِرْتَأَى الأَمْرَ وید اورا و دانست تدبیر آنرا

اِرْتَأَيْنَا فِي الأَمْرِ نگریستیم در کار

تَرَاءَيْتُ فِي المِرْآةِ دیدم خود را در آینه

تَرَاءَى لَهُ مِنَ الجِنِّ شَيْءٌ نمودار شد چیزی و پیش آمد اورا از پریان

تَرَاءَى لِي ظاهر شد تا که دیدم یا پیش آمد تا ببینم اورا

تَرَاءَوْا وید بعض آنها بعضی دیگر را

تَرَاءَ الجَمْعَانِ دچار شدند

تَرَاءَتِ النَّخْلُ سرخ و زرد شد غوره خرما

تَرَاءَيْنَا فِي الأَمْرِ نگریستیم در کار

تَرَاءَيْتُ فِي المِرْآةِ دیدم در آینه

تَرَاءَى لِي پیش آمد تا به بینم

اِسْتَرَاءَيْتُهُ دیدم اورا و داشتم - خواستم دیدن اورا - خواستم مشورت از او

رَأْي - آرَاء ج اعتقاد - بینائی دل

أَصْحَابُ الرَّأْيِ صاحبان قیاس اند

رُؤْي بسیار تاریکی

جَاءَ حِينَ جَنَّ رُؤْيًا ورُؤْيًا آمد هنگام تاریکی پس پوشانید خود را از دیدن

رُؤْيَة دیدن بچشم - دانستن

لَا تَرَمَا لاسیما (بالخصوص)

رِئْي دیدار نیک هُمْ أَحْسَنُ أَثَاثًا وَرِئْيًا (آیه)

رِئَة - رِئَات ورِئُون ج شش (جگر سفید) بشکل

رُوَاء دیدار - دیدار خوب

رُؤْيَا - رُؤًى ج آنچه در خواب دیده شود

رِئَاء مقدار

هُمْ رِئَاءُ أَلْفٍ ایشان بقدر هزار اند در چشم و مقابل وی

رَئِيّ ورِئِيّ پری و جن که دیده شود مار بزرگ - جامه نمونه بستوره

أَرَأَيْتَ وأَرَأَيْتَكَ وأَرَيْتَ وأَرَيْتَكَ خبر ده مرا (در تثنیه ارایتکما و در جمع ارایتکم گویند)

رُؤْيِيّ دیدار - دیدار خوب

مَرْأًى ومَرْآةٌ دیدار

رَجُلٌ حَسَنُ المَرْأَى والمَرْآةِ مرد خوب دیدار

اِمْرَأَةٌ حَسَنَةُ المَرْأَى والمَرْآةِ زن خوب دیدار

هُوَ مِنِّي مَرْأًى ومَسْمَعٌ وبِمَرْأًى ومَسْمَعٍ او مقابل و روبروی من و بجائی است که می بینم اورا و میشنوم سخن اورا

أَنَا أَرْأَى بِهِ سزاوارترم باو

مِرْآة - مَرَاءٍ ومَرَايَا ج آیینه

رَأَّاء مرد بسیار رؤیة

مُرَاءٍ ومُرَاؤُونَ ریاکار (ظاهر ساز)

مُرْءٍ ومُرَيْئَة ماده شتر بچه از پستان پستانش ورم نمود

رَأْسٌ مُرَاءٍ سر مینی دراز - بلند آواز

(رَبَّ) القَوْمَ رَبًّا ن بزرگی کرد بر قوم

رَبَّ النِّعْمَةَ افزون کرد نعمت را

رَبَّ الشَّيْءَ فراهم آورد آنرا - مالک و صاحب آنچیز گردید

رَبَّ الأَمْرَ نیکو کرد کار و کامل گردانید

رَبَّ الدُّهْنَ خوش بو کرد روغن را

رَبَّ الزِّقَّ رَبًّا ورُبًّا نیکو کرد خیک را بشیره و خرما تا روغن از آن فاسد نشود

رَبَّ الصَّبِيَّ پرورانید کودک را تا بالغ گردید

رَبَّتِ الشَّاةُ بچه آورد گوسفند

رَبَّ بِالمَكَانِ مقیم شد آنجا

رَبَّ رَبَابَةً ورُبُوبِيَّةً ض مالک و سلطان شد

رَبَّبَ الصَّبِيَّ رَبًّا ف ورَبَّبَ تَرْبِيبًا وارْتَبَّ اِرْتِبَابًا وتَرِبَّةً پرورانید کودک را تا بالغ گردید

رَبَّبَ الدُّهْنَ خوشبو کرد روغن را

أَرَبَّ بِالمَكَانِ إِرْبَابًا اقامت نمود بآنجا و لازم گرفت

أَرَبَّ مِنْهُ نزدیک آمد باو

أَرَبَّتِ السَّحَابَةُ پیوسته بارید باران

تَرَبَّبَ القَوْمُ جمع آمدند گروه

رَبُّ الأرض — دعوی کرد که او مالک زمین است

رَبَّبَ — خواهانی چیزی نمودن - گرو آمدن چیزی

أرَبَّ العِنَبُ — رسید و پخته گردید انگور تا آنکه گردید رُبّ

رَبّ — پروردگار - نام خدای تعالی
أرْباب و رُبُوب ج - سیّد - مصلح - مالک - صاحب - پادشاه - منعم - مولی
(رَبّی و رَبّانی و رَبُوبی نسبت برب در قسم وغیره)

رَبُّ کُلِّ شیئٍ — مالک و مستحق هرچیز - صاحب ویار وبرادر بزرگ آنست
فاذهبْ انتَ وربُّکَ فقاتِلا (آیه) پس برو تو وبرادرت هرون

رَبَب — آب بسیار خوش

رَبَّة — خانهٔ بزرگ - کعبه بود مذحج را

رِبَّة - اَرِبَّة و رِبَب و رِباب ج گیاهیست - درخت خروب - جماعت بسیار

رِبَّة و رُبَّة — جماعت بسیار . یا ده هزار

رُبّ - رِباب و رُبوب ج شیره سفت از هرمیوه - دُرْدِیِ نشین روغن - آب غلیظ از هر چیزی - نام جمادی الأولی

رُبَّ — بسا (ازحروف جاره است) برنکره درآید و بدین معنی

رُبَّ ورُبَّتَ ورُبَّما ورُبَّتَما (بتشدید وتخفیف باء) ورُبَ مانند مُذْ ورُبُ بضمتین هم گاهی آمده است وگاه برضمیر درآید چون رُبَّهُ رجلا ورُبَّهما رجلین وهکذا

رُبَّة - رِباب ج فراخی ووسعت زندگی - شیره - نام ماههای جمادی الثانی وذی القعدة

رُبّی — شیره فروش

راب — شوهر مادر

رابَّة — زن پدر

رَبّانی — مرد خدائی - دانشمند راسخ در علم و دین - دانشمند باعمل

رِبِّی - رِبِّیّین ج و رِبِّیّون هزاران ازمردمان

رَبُوب - اَرِبَّة ج پسرزن ازشوهر دیگرش

عِلمُ رَبُوبی — علم خدائی

رَبیب — پرورده - عهد وپیمان داده - پادشاه - پسرزن - شوهرمادر

رَبیبَة - رَبائب ج دایه - پرورنده - دختر زن - گوسفند خانگی جهت شیر و بچه

رَباب - رَبابَة واحد ابرسفید وگاهی هم سیاه گویند - عهد - مملکت - آلة الطرب

رِباب — پیمان وعهد - یاران واصحاب مرکب ازچند قبیله - نزدیک زائیدن رسیدن گوسفند

رِبابَة — ملک وسلطنت - مالک شدن - عهد وپیمان - دسته - جعبه های تیر قمار - پارشته که بآن تیرها را پیچند

رَباب — جماعت

رُبّان و رُبّانی — بزرگ ومهتر کشتیبانان - جماعت - تمام یا اول هرچیزی

رُبّان و رَبّان — جماعت - تمام یا اول هرچیزی

رُبّی - رُباب ج گوسفند بچه آورده - گوسفند بچه مرده - گوسفند نوزاد - نیکوئی - نعمت وحاجت - گره محکم - نام ماههای جمادی

اِرْبَة — اهل عهد وپیمان

مَرْبوب — بنده ومملوک - پرورده

مَرَبّ — زمین پرازگیاه - محل اقامت وجای اجتماع - مردیکه مردم را جمع نماید

مَرَبَّة — سلطنت . کشور

مُرَبَّب — پرورده

مُرَبَّیات — داروهای پرورده برب

مُرِبّ — نعمت دهنده - نعمت یافته

(رَبَأ) رَبَأ - م — بربلندی برآمد - بلند گردید - برداشت چیز را از چیزی - بلند پنداشت

رَبَأ القومَ ولَهُم — طلایه آنها شد - دیدبانی نمود

رَبَأ الشیئَ — برداشت آنرا

إنّي أربأ بك عن هذا الأمر ترا از این کار برتر گیرم
ربأ المال اصلاح کرد وحفظ وحمایت نمود
ربأ ربودن - اصلاح نمودن - فراهم آوردن
هر نوع خوراک - گرانبار رفتن - چشم داشتن
- نگاهبانی کردن - از بالا بزیر نگریستن
- مطلع گردیدن بر چیزی
ما ربأت ربأه نشناختم اورا و اعتنا نکردم
ربأه وربّأه برداورا ودور گردانید
رابأته مرابأة پرهیز کردم - ترسیدم ازاو
- نگریستم اورا - نگاه داشتم
- نگاهبانی کردم اورا
ارتبأ ارتباء دیدبانی کرد - بر بلندی برآمد -
از بالا بزیر نگریستن - مطلع گردیدن
بر چیزی - چشم داشتن
ربأة آب دستان سه پهلو که از چرم سازند
ربيئة - ربايا ج طلایه از لشکر
مربأ ومربأ ومربأة جای دیدبان
ربأت المربأة بر جای دیدبان بالا رفتم
مرباء پایه نردبان
مرتبأ جای دیدبان
مرباء نردبان
(ربت) ربتا - ن پروردن
ربت ربتا - ف بسته شدن سخن یا بر بسته شدن
ربّت تربيتا پروردن کودک - دست نرم نرم
پهلوی کودک زدن تا بخواب رود
(ربث) ربثا - ن } از حاجت باز داشتن کسیرا
ربّثه تربيثا }
تربّث درنگی کرد
ارتبث وارببث ارببثاثا پراکنده گردید
ارباث باز ایستادن از حاجت
اربثّاث سست شدن کار - درنگ نمودن
ارباث أمرهم ضعیف وسست شد و متفرق گردید
ربيث از کار باز دارنده
ربيثة - ربائث ج از کار باز دارنده
ربيث ومربوث باز داشته شده از حاجت

ربيثل نوعی از ماهی خرد
(ربج) رباجة - ک بلید و کند فهم گردید
أربج إرباجا پسران کوتاه قامت آورد
تربّجت على ولدها مهربان شد بر بچه خود
تربّج متحیر گردید
ربج وربوج درم کوچک سبک
رباجة احمقی وسستی - کند خاطری
رابج ر - سراب
رباجی ضخیم شد - درشت خوی
رباجية زن احمق
اربجان گیا هیست
(ربح) في تجارته ربحا وربحا ورباحا - ف سودمند
گردید در خرید وفروش تجارة رابحة ص
ربّحه سود رسانید
ربّح تربيحا جا بداد بوزینه را
رابحه على سلعته مرابحة وأربحه سود دادم
اورا بر متاعش
مرابحة بر سود فروختن چیزیرا
أربح الناقة إرباحا دوشید ماده شتررا صبح و
در نیم روز
إرباح ذبح کردن کره شتر برای مهمان
تربّح سرگشته گردید
تربّح - واسترّبح سود خواست
مال رابح مال منفعت دار
ربح - أرباح ج }
ربح ورباح } سود
ربح
سود - اسپان وشتران که برای
فروختن از شهری بشهر دیگر برند - بچه
شتران ریزه
رابح واحد
رابح - رباح ج کره شتر از مادر جدا شده
ربح کره شتر - بزغاله - مرغیست
رباح جانوریست مانند گربه - شراب
رباحی نوعی از کافور
رباح ورباح - ربابيح ج بزغاله - بوزینه نر
- کره شتر لاغر

هُوَ اَخبَنُ مِن رُبّاح — او ترسوتر از بوزینه است
رُبُّ رُبّاح — نوعی خرما
مَتجَرٌ رَبیح — بازرگانی سودمند (بربح فیه)
ه (رِبَحل) — پرگوشت بلند قامت - تمام اندام یا بزرگ هیکل از مردم و شتر
جاریةٌ رِبَحلة — دختر فربه بلند قامت خوش اندام
(رَبَخَتِ) الابلُ رَبَخاناً — سخت شد رفتن شتران در ریگ
رَبَخَتِ المرأةُ رَباخاً ن م — بیهوش گردید زن وقت جماع
اَربَخَ الرَّملُ اِرباخاً — برهم نشست و سطبر گردید
اَربَخَ الرَّجلُ — در سختی افتاد - دارای کنیزی شد که هنگام جماع از غایت لذت بیهوش شود
تَربَّخَ الرَّجلُ — رفت تا سست شد
تَرَبَّخَ — سست گردید
رَبوخ — زنیکه وقت جماع بیهوش گردد
رَبیخ — پالان بزرگ
(رَبَدَ) بالمکانِ رُبُوداً ن — اقامت کرد بجای
رَبَدَه رَبداً — بازداشت اورا
رَبَّدَتِ الشاةُ تَربیداً — مایه گرفت پستان گوسفند و غیر آن
تَرَبَّدَ الضَّرعُ — متغیر گردید شیر گوسفند
تَرَبَّدَ وجهُه — متغیر گردید از غضب و ترش روی شد
تَرَبَّدَتِ السَّماءُ — پر ابر شد آسمان
اِربَدَّ اِربداداً و اِربادَّ اِربیداداً — خاکستر گون و تیره رنگ شد
رَبد و رَبَد — گل تُنُک
رَبَد — گیاهی است
رُبدة — خاکستر گونی - تیرگی
رُبَد — رنگ و جوهر شمشیر و غیر آن
رابد — گنجینه دار - خزینه دار
اَربَد — ماری است - شیر بیشه
ظلیمٌ اَربَد — شترمرغ خاکستری
داهیةٌ رَبداء — بلای بد
نعامةٌ رَبداء - رُبد ج — شترمرغ ماده خاکستری
عنزٌ رَبداء — بز ماده سیاه که خالهای سرخ داشته باشد

رَبید — خرماهای روی هم نهاده که آب پاشند بر آن
رَبیدة — صندوقی که در آن اسناد و غیره گذارند
رَبّاد — گل ساز - بانی از گل
مِربَد — جای بازداشت شتران وغیره - محل خشک کردن خرما - خرمن
مُتَرَبِّد — شیر بیشه . درنده
مُربَدّ — خاکستری
(رَبَذَ) یدُه رَبَذاً ف — سبک شد دست او در کار
اَربَذَه — برید آنرا
اَربَذَ اِرباذاً — تازیانه ریشه دار ساختن
رَبذ — سبکی دست
رَبَذة و رِبذة — پاره پشمیکه بدان روغن مالند بر شتر - پارچه که زرگران بدان مالند تا شفاف شود
رَبَذة — رشته سر تازیانه - شدت و سختی - محل دفن ابی ذر غفاری رض
رَبِذ — سبک پا
رَبِذُ العنان — تنها و گریزنده
لِثةٌ رَبِذة - رَبِذات ج — بن دندان کم گوشت
ذو رَبَذات — مرد بسیار غلط گوی
رِبذة - رِبَذ و رِباذ ج — مرد بیخیر - سربند شیشه - پاره پشم رنگارنگ که بگردن شتر آویزند - پارچه زن حائض - بر پلیدی و کثافت
رَبَذی — چله کمان - تازیانه
رَبذانی و مِرباذ — بسیار بیهوده گوی
رَباذیة — بدی
(رَبرَب) — گله از گاوان دشتی
ه (رَبرق) — عنب الثعلب . تاجریزی
(رَبَزَ) الرجلُ رَبازةً ک — زیرک گردید
رَبُزَ الکبشُ — فربه و پرگوشت شد قوچ
اَربَزَ الرجلَ اِربازاً — زیرک گردانید
اَربَزَ الکبشَ — فربه و پرگوشت نمود قوچ را
رَبَّزَ القربةَ تربیزاً — پرکرد مشک را
اِرتَبَزَ الامرُ — کامل و تمام گردید
رَبیز — زیرک دانا - پرگوشت و فربه - ماهر و بزرگ

در فن خود

(ربسه) بیده ربسًا - ن - زد اورا با دست

ربس القربة پر کرد مشک را

اربه اربابسا خشم گرفت بر او

ارتبس ارتباسا آکنده شد از گوشت و غیره

اربس اربیاسا رفت در زمین

اربیاس بیکدیگر خشم کردن - قدرت یافتن - سپس ماندن - درنگ کردن

اربس امرهم سست شد کار ایشان تا آنکه متفرق شدند

ربس - ربساء واحد سختیها و بلاها

گویند جاء فلان بامور ربس

ربسة زن بدهیئت - چرکناک

ربیس دلیر و شجاع - خوشه پر از دانه - فوج پر گوشت - کار سخت و مشتبه - مضروب - آنکه بشتران و مال او آفت رسیده باشد - سختی و بلا - بسیار از شتران و غیره

ام الربیس مار بزرگ

داهیة ربساء بلای سخت

ربیس بزرگ افسانه گویان

ریباس گیاهیست ترش و شیرین و معروف

(اربش) الشجر اربابشا برگ آورد درخت شکافته شد و میوه آورد

ربش سفیدی که بر ناخن پدید آید

ربشة اختلاف رنگها

رجل اربش وارمش مرد مختلف رنگ

ارض ربشاء زمین پر گیاه

(ربص) به ربصا انتظار آن کشید نیک یا بد - چشم داشت که فرود آید بر او - بر انتظار داشت اورا

ربصنی امرا در انتظار کاری انداخت مرا

تربص چشم داشتن انتظار نمودن - نگهداشتن غله با انتظار گرانی - درنگ کردن

متربص ص

ربصة گوناگونی رنگ - چشم داشت - مدت انتظار زن در خانه شوهر وقتیکه مرد از جماع مانده باشد

(ربض) الدابة ربضا و ربوضا و ربضة بزانو در آمد چهارپا

ربض الاسد علی فریسته
ربض القرن علی قرنه } زیر گرفت شیر شکار را و نشست بر آن

ربض فلانا اقامت نمود بجائی

ربض الکبش عن الغنم بازایستاد قوچ از رفتن بر گوسفندان یا عاجز آمد

ربض اللیل انداخت شب خود را و تاریکی فرو گرفت

ربضه جای داد یا جای گرفت بطرف او

اربض اهله اربابضا خبرگیری نمود از نفقه عیال خود

اربضت الشمس سخت گرم شد آفتاب

ارباض فرو خوابانیدن چهارپا و سگ - گوسفندانرا باغل آوردن و خوابانیدن

تربیض جای دادن - آن قدر آب در مشک کردن که قعر آنرا بپوشاند

تربض اشکنه ساختن، ترید کردن

ربض - ارباض ج روده یا هر آنچه در شکم باشد غیر از قلب - دیوار اطراف شهر - اهل و جای گوسفندان - ریسمان پالان - زن و اهل و مال و خانه مرد که بدانها استراحت کند - قوت و خوراک انسان - کناره چیزی - کمربند مانند تنگ ناقه

ربض گروه گاوان در جای باش خود

ربضة کشتن گاه و قتلگاه بر قوم - تن کشته جماعت مردم - نوعی از نشستن گوسفند

ربض میانه چیزی - پایه و بنیاد بنا - برج بزمین متصل شود از هر چیزی - پاره از درختان طلح و سمر

ربض و ربض زن و مال و خانه مرد که آسایش میدهند اورا - مادر و خواهر که نزدیک میگردد

قرابت را

رُبضَة — مانندگی اشکنه (بزن) — مرد اشکنه ساز

رُبَضَة — مرد اشکنه ساز

رَجلٌ رُبُضٌ عن الحاجات — مرد بازمانده از حاجات

رابِض — مقیم و ساکن

رابِضَة — مرد حقیر و عاجز از طلب معالی امور بازمانده — فرشتگانیکه با آدم برزمین آمدند و گم شده گان را براه آرند — بقیه کسانی که حجت خدا بر مردم نزد ایشانهاست

رُبوض - رُبض ج — درخت بزرگ ضخیم — ده بزرگ که ابل بسیار دارد — زنجیر بزرگ — زره فراخ

رَبیض — گوسفندان با آغل جمع آمده با شبانان — مجمع روده ها و چربی

مَربِض - مَرابِض ج — جای باشش و آغل گوسفندان — آوردن گوسفندان در آغل

مَربِض و مَربَض — مجمع روده و چربی

رِباض و رابِض — شیر درنده

تِرباض — گل کاشه بعصفر (گیاهی است)

(رَبُطَ) جاشه رِباطةً -ن — سخت شد دل او

رَبَطَ الله علی قلبه — الهام کرد او را صبر — قوی دل گردانید او را خدا

رَبطه و رَبطًا -ن ض — بربست آنرا

اِرتَبَطَ فرسًا — معین کرد اسب را برای رباط (حفظ سرحد)

رابِط — راهب — مرد زاهد و حکیم از دنیا دور داشته شده

رابِطُ الجاش — مرد دلیر که از جا نرود

نفسٌ رابطٌ — دل فراخ و ایمن

جیشٌ رابطةٌ — لشکر سنگین و گران

رِباط - رُبُط ج — آنچه بدان بندند — دل — دوام نمودن برکاری

رِباطات ج — پنج عدد و زیادتر از اسپان بسته — مهمان خانه

رِباط و مُرابطة — نگاهداشتن و ملازمت نمودن جای آمدن دشمن را

رَبیط — چهارپای بسته — خرمای خشک ... بر

انبان نهاده آب بر آن باشند — غوره خرمای تر نهاده — زاهد عیسوی — زاهد و حکیمی که خود را از دنیا بازداشته

رَبیطُ الجاش — مرد دلیر که نگریزد

رَبیطَة — چهارپائیکه او را بندند

مِربَط — آنچه بدان چهارپا را بندند

مِربَطَة — آنچه بدان چهارپا را بندند — ریسمان که بالای چوب پالان بندند

مَرابِط و مَربِط — جای بستن

مَربوط — بسته

ماءٌ مُترابِط — آبیکه پیوسته روان باشد

(رَبَعَ) رَبعًا -م — باز ایستاد — خود را باز کشید از کاری

اِربَع علیک و علی نفسک او علی ظلعک (مثل) — بر خود آسان گیر

رَبَعَ بالمکان — اقامت کرد و آرام نمود

رَبَعَ عنه — باز ماند از او و کوتاهی نمود

رَبَعَ علیه — مهربانی نمود بر او

رَبَعَ الرجل بالمکان — فرمان داد بهرچه که خواست

رَبَعَ — برداشت سنگ را جهة آزمایش قوت دست

رَبَعَ بعیشه — راضی شد بزندگی

رَبعُ الابل — هر چهار روز یکنوبت آبخوردن شتران

رَبَعَتِ الأبل — بچرا گذاشته شدند شتران و خوردند و آشامیدند

رَبَعَ القومَ — چهل یا چهار ساخت گروه را خود

رُبِعَ القومُ -ن — باران بهار رسید ایشان را

اَربَعَتِ الناقة — بند شد رحم او و قبول نکرد منی نر را

اَربَعَ ماءُ الرکیة — بسیار شد آب چاه

اَربَعَ الوِردُ — نوبت آب خوردن آمد

اَربَعَ الابلَ — گذاشت شتران را تا آبخورند

اَربَعَ فلان — بسیار نکاح کرد

اَربَعَ السائل — سوال کرد و رفت و باز آمد

اَربَعَ المریض — دو روز عیادت بیمار را ترک کرد روز سوم آمد

... — بسال چهارم در آمدن گوسفند — سال

بچه رسیدن گاو و اسب و سال هفتم
شتر - در آمدن گروه بعلف بهاری یا
چهار عدد شدن - مقیم بودن بمنزل
بهاری - در علف بهاری رها کردن
چهار پارا - صاحب شتران نوبت آب
چهارم شدن - صاحب فرزندان
در پیری - بنتاج آمدن شتر در بهار

ربع البیت او الحوض قرار داد خانه یا حوض را چهار
گوشه

ربّع تربیعاً چهار گوشه ساختن

رابع مرابعةً و رباعاً مزد بهار قرار دادن

رابعوا الحمل داخل کردند چوب مربعه را در زیر بار
- حمل بردن یک ربع دو رفتگ در سه
برج است میان دو کوکب

تربّع البعیر خورد علف بهاری را

تربّع بچهار زانو نشستن - کودن بلند
بر آوردن شتر - در جای بهاری بودن

ارتبع البعیر و تربّع خورد علف بهاری را و فربه شد

ارتبع بالمکان و تربّع اقامت نمود در بهار بجایی

ارتبع الحجر ارتباعاً سنگ بدست برداشت
جهة آزمایش قوت

ارتباع بچهار زانو نشستن - هنگام خرما
چیدن - رسیدن درخت خرما
- سخت دویدن شتر - گرد اندام شدن

استربع الرمل تراکم یافت ریگ

استربع الغبار برخواست گرد و غبار

استربع البعیر السیر قوی گردید شتر بر رفتن

استربع الشیء توانای آن شد

ربع - رباع و ربوع و اربع و ارباع ج سرای . خانه
محله - فرود گاه - جماعت مردم
- تن - محل اقامت در ایام بهار - مرد
میانه بالا

ربعة و ربعة - ربعات (بتحریک جمع شاذ) مرد میانه
بالا - زن میانه بالا

ربعة طبله عطار - جعبه جزوهای قرآن

ربعة سخت رفتن یا سخت‌ترین دویدن شتر
یا نوعیکه سخت نباشد - فاصله میان
پایه‌های سه پایه دیگ - کف اجاق

ربع تب که یکروز بیاید و دو روز نیاید
- باز داشتن شتر از آب سه روز و
وارد و در روز چهارم

ربعی منسوب است بسوی ربیع (بهار)

رُبع و رُبُع چهاریک

رُبَع - رباع و ارباع ج رُبَعة مؤنث - رُبَعات و رباع
ج - اول نتاج بهاری (آخر را هبع گویند)

ما له ربع و لا هبع (مثل) برای ایشان نه نتاج اول
بهارات و نه آخر

اربع چهار زن = اربعة چهار مرد

اربعون چهل

رابع - روابع ج چهارم در عدد - شتر نوبت آب
رسیده

ابل روابع شتران روز چهارم آبخورنده

ربیع - ربع ج بهار - باران بهاری - سهمی از
آب زمین را - نهر کوچک -
چهاریک

لفلان من هذا الماء ربیع برای او از این آب قسمت و
بهره ایست

ربیع الشهور و الازمنة چهاریک ماههای سال که سه
ماه صفر و ربیعین است

ربیع رابع بهار بسیار فراوانی و ارزانی

ابو الربیع هدهد

ربیعة سنگ زور آزمائی - خود آهنی - ذخیره
- توشه دان - ظرفیست که در آن بوی
خوش و غیره نهند

رُباع چهار چهار (معدول از اربعة اربعة)

رَباع آنکه دندان رباعیه را افکنده باشد

رباعیة - رباعیات ج چهار دندان میان ثنایا و انیاب

رباعة و رباعة شأن - حال - طریقه - روش استقامت

هم علی رباعتهم (بکسر او رباعهم و ربعاتهم و
ربعتهم) ایشان بر حالت نیکو اند پایدار

رابيته تحاباة   مدارا كردم با او
وتبيته تربية   غذا دادم اورا وپرورانيدم
ربيت عن خناقه   آسايش دادم وخلاص نمودم اورا ازخفه شدن
ربى التفاح بالسكر تربية   مربا ساخت سيب را غذا دادم اورا
ربو - أرباء ج   پشته وتپه - بلندى - جماعت مردم - اضطراب
ربو وربابة وربارة   پشته وبلندى
ربا - ربوان وربيان (مثنيه)   فائده وافزونى در فروش نسيه وقرض
ربوة   نزد محاسبين هزار هزار است
ربوة وربة   ده هزار درهم
رباء   منت وفزونى نمودن
رابية - رواب ج   بلندى وپشته - فزونى
ربية - ربى ج   نوعى حشرات - گربه نوعى ماهى
اربيان   ميخ ران باين بالا وپائين
أربية   شكم - اهل خانه مرد - پسر عم او
جاء في أربية قومه   آمد درميان عشيره از پسر عموها ولا غير

(رتت) رتوتا   ايض كند زبان گرديد
أرت ورتاء ورتى ص مذكر ومونث - رت ج
أرته الله إرتاتا   كند زبان گرداند اورا خداى
رت - رتان ورتوت ج   مهتر ورئيس
- رتوت ج
رتة جمع   خوك ودرياى آن بشكل
رتة   كند زبانى كه نتواند بيان سخن كرد

(رتأه) رتوءا   ام خفه كرد اورا
رتأ العقدة   سخت كرد گره را
رتأ في المكان   اقامت كرد در آنجا
رتأ الرجل   آرام گرفت وبرفتار آمد
رتأ فلانا   برپاى نمود اورا
ما رتأ كبده   نخورد خوراكى كه رفع كند گرسنگى
أرتأ في فتوره إرتاء   خنديد
رتأن   دويدن شتر بطور متوسط نه تند ونه آهسته

(رتب) رتبا ورتوبا - ن   ثابت شد وبرجاى ايستاد وحركت نكرد
رتوب   در رو دخانه بودن
أرتب إرتابا   سؤال كرد بعد از بى نيازى - ايستاد برجاى خود - ريخته وسانيده شد
رتبه وترتيبا   ثابت ومحكم گردانيد اورا
ترتيب   راست ودرست كردن درجات
ترتب ترتبا   برجاى ايستاد
رتب   سختى - رنجگى - زمين بلند - برآمده سنگها نزديك هم افتاده بعضى بلندتر از بعضى - درشتى وسختى زندگانى - ميانه دو انگشت غير ابهام - هرچهار انگشت را جمع آورده
رتبة   فاصله مين انگشتان - پايه مرتبه
رتبة - رتب ج   پايه مرتبه - جاى ديدبان برسر كوه وبلندى
أمر راتب   كار ثابت وبرجاى
راتب - رواتب ج (نزد محدثين) - آنچه مقدم است عمل او بركسيكه حال مضبوط ودرخدمت باشد
رواتب   عملهاى مستحب كه تابع فريضه اند يا محكوم بوقت معين است
رتباء   ماده شتر ثابت درسير - آنكه همه شب رود
ترتب وترتب   ثابت وبرجاى - خاك
ترتب   هميشه - روزگار - بنده بد
جاؤا ترتبا   آمدند همه
ترتبة   راه مانند كوفته وپايمال شده
اتخذ ترتبة   گرفت راهى
مرتبة - مراتب ج   مقام عالى
ه (رتبل)   كوتاه قامت
(رتج) الباب رتجا - ن   بست درب را
رتج الصبى رتجانا   برفتار آمد كودك

رَتَجَ الخَطِیبُ رَتَجاناً — بسته شد براو سخن
أَرْتَجَ البابَ — بست در را
أُرْتِجَ عَلَيْهِ - ل — بسته شد براو سخن
أَرْتَجَتِ الدَّجاجَةُ — پر شد شکم مرغ از تخم
أَرْتَجَتِ الأَتان — باردار شد ماده خر
أَرْتَجَ البَحْرُ — جوش زد و بسیار شد آب دریا پس فرو برد همه چیز را
أَرْتَجَتِ السَّنَةُ — تمام سال قحط گذشت
أَرْتَجَ الثَّلْجُ — پیوسته بارید برف
أَرْتَجَ الخِصْبُ — تمام زمین را ارزانی گرفت
اُسْتُرْتِجَ عَلَيْهِ - ل — بسته شد براو سخن
رَتَجٌ — در بزرگ
مالٌ رِتْجٌ — مال بند شده و بسته
سِکَّةٌ رِتْجٌ — کوچه بن بست
رِتاج — در بزرگ که بر آن در کوچک باشد
ناقَةٌ رِتاجُ الصَّلا — ماده شتر استوار خلقت پرگوشت
رِتاجَة - رَتائِج ج — سنگ
مِرْتاج - مَراتِج ج — راه تنگ - کلید
مَکانٌ مُرْتِجٌ — جای پرگیاه
(رَتَخَ) العَجِینُ رُتُوخاً - ن - خمیر رقیق گردید — عَجِینٌ راتِخٌ ص
رَتَخَ بالمَکانِ — اقامت نمود در آن
رَتَخَ عن الأَمْرِ — تخلف ورزید از کار و پس ماند
قُرادٌ رَتِخٌ — کنه که بالای پوست شکافته چسبیده باشد
رَتْخَة — گل رقیق سخت
جِلْدٌ أَرْتَخ — پوست خشک
(رَتْرَتَ) کسی که در حرف تا و را زبان او بگیرد
(رَتَعَ) رَتْعاً و رُتُوعاً و رِتاعاً - م - چرید چارپا بحرص تمام یا چرید و آنچه خورد در فراخی بجمال — راتِع ص - رِتاع و رُتَّع و رُتُع و رُتُوع ج
أَرْتَعَ القَوْمُ — چرانیدند شتران خود را
أَرْتَعَ الغَیْثُ — رویانید باران علف چریدنی را — غَیْثٌ مُرْتِع ص

رَتْعَة — فراخی و ارزانی
گویند آسْمَنَنِي القَیْدُ والرَّتْعَة — فربه نمودند مرا این دو (در یکجا بودن و فراوانی نعمت)
رَتِع و مُرْتِع — آنکه در ناز و نعمت باشد
رأیتُ أَرْتاعاً من الناسِ — دیدم جماعت بسیار از مردم
رُتّاع — چرانندہ
مَرْتَع — چراگاه
(رَتَقَ) الثَّوبَ رَتْقاً - ض - بست جامه را
رَتَقَ الفَتْقَ — اصلاح کرد شکاف را
رَتَقَ فَتْقَهُم — اصلاح ذات البین نمود
اِرْتَتَقَ الشَّیءُ اِرْتِتاقاً — بسته شد بکارت - پیوسته شدن هر چیزی
رَتَق — بسته شدن بکارت اهل شده
رَتْقَة - رَتَق ج — پر - پاگاه - فاصله و خلل بین انگشتان
رِتاق — دو جامه برهم بسته
رُتُوق — عزت - غلبه - شرف
رَتْقاء — زنیکه کسی جماع با او نتوان کرد
(رَتَكَ) البعیرُ رَتْکاً و رَتَکاناً - ض - دوید شتر بطور متوسط
أَرْتَکْتُ البعیرَ — نرم راندم شتر را
أَرْتَكَ الضَّحِکَ — نرم خندید
مَرْتَك — مردار سنگ
(رَتِلَ) الشیءُ رَتَلاً — خوب و آراسته و نیکو شد آن — رَتِل ص
رَتَّلَ الکَلامَ تَرْتِیلاً — نیکو کرد تالیف آنرا
رَتَّلَ الشیءَ — هویدا و آشکارا کرد آنرا بدون تکلف
رَتِّلِ القُرآنَ تَرْتیلاً (آیه) — تلاوت کنید قرآنرا آشکار و هویدا
تَرْتِیل — هموار و آرمیده و هویدا خواندن
تَرَتَّلَ فی الکَلامِ — آهسته خواند آنرا
رَتَل — سخن هموار و نیکو - آراستگی و خوبی هر چیزی - سفیدی دندان
رَتَل — نیکوی از هر چیزی

رَجُلٌ رَتِلٌ — مرد گشاده دندان

ثَغْرٌ رَتِلٌ — دندان نیکو هموار سخت سفید پرآب

ماءٌ رَتِلٌ — آب گوارا و سرد و شیرین

رَاتِلَة — زن کوتاه قامت

اَرْتَل — مرد گنگ کند زبان

رُتَیْلاء — جانوریست زهردار آنرا رتیلا گویند و دارای انواع مختلف زرد و سیاه و سفید است بشکل — گیاهیست که شکوفه آن مانند شکوفه سوسن است

(رَتَمَهُ) رَتْماً — ض شکست وریزه و باریک گردانید آنرا یا خاص بر شکستن بینی است

رَتَمَ فی بنی فلان — پرورش یافت در آنها

رُتِمَ فلان — بیهوش گردید از خوردن گیاه رتم

رَتَمَتِ المِعْزَیٰ — چرید گیاه رتم را

ما رَتَمَ بکلمة — نگفت حرفی را

اَرْتَمَهُ اِرْتاماً و رَتَّمَ و اِرْتَتَمَ اِرْتِتاماً — بست ریسمان رتیمه را بر انگشت

اَرْتَمَ الفَصیل — بیاورد کره شتر در کوهان

رَتَمَة - رُتَم ج — ریسمانیکه بر انگشت بندند جهت یادآوری چیزی

رَتَم — گیاهی است باریک مانند ریسمان — توشه دان پر — راه روشن و واضح — کلام مخفی و پوشیده — نیک شرم و حیا

گویند = فی کلّ شیءٍ صدقة حتّی فی بیانک عن الرّتم

رَتیم — راه پیمودن بکندی

رَجُلٌ رَتیم و مَرْتوم — مرد شکسته بینی

رَتیمَة - رَتائِم ج — ریسمان که برای یاددادن چیزی بانگشت بندند

راتِم — ثابت و پابرجای

ما زال راتِماً — همیشه ثابت است

اَرْتَم — آنکه بیان سخن را نتواند بجهت آفتی که در زبان دارد

رَتْماء — ماده شتریکه گیاه رتم خورد و بدان الفت گیرد — ماده شتریکه توشه دان پر از بار برد

رُتام — شکسته و ریزه شد

مَرْتوم — شکسته بینی

رَتامی — گروهی که از خوردن گیاه رتم بیهوشی آنهارا عارض شود

شَرٌّ تُرْتُمٌ و تُرْتُم — شر دائم و ثابت

(رَتَنَ) الشّحمَ رَتْناً — ن آمیختن پیه بخمیر

راتینَج — صمغیست که ظروف را بآن پیوند کنند

مُرَتَّنَة — نان روغنی

مُرَتَّنَة — نان روغنی با پیه آمیخته

(رَتاهُ) رَتْواً — ن بست آنرا و محکم کرد (از اضداد) — سست و فروهشته گردانید آنرا

رَتا الدَّلْوَ — کشید آنرا بنرمی

رَتا بِرَأْسِه رَتْواً و رُتُوّاً — اشاره کرد بسر خود گام زد

رُتِیَ فی ذِرْعِه — سست بازو گردید

رَتْوَة — گام - گام زدن - جای بلند از زمین - اندک ساعت از زمان - دعوت وقطره - یک تیر پرتاب یا انتهای مد بصر (دیدن چشم)

راتی — عالم خدائی

(رَثَّ) الثّوبُ رَثاثةً و رُثُوثَةً — ض کهنه و بلاپه گردید جامه رَثّ ص رِثاث ج

اَرَثَّ الثّوبُ اِرْثاثاً — کهنه وسائیده گردید جامه

اَرَثَّهُ — کهنه گردانید آنرا (لازم ومتعدی)

اِرْتَثَّ ناقةً له — ذبح کرد آنرا از لاغری

اِرْتَثَّ اِرْتِثاثاً — فراهم آوردن - مجروح وخسته را برداشتن از معرکه که هنوز زنده باشد

اِرْتَثَثْنا رِثَّةَ القوم — خرده واسقاط آنها را جمع کردیم

رَثّ - رِثاث ج — کهنه و پست از اثاث وخانه - جامه کهنه

فلان رَثُّ الهیئة — او بدحال و بدهیئت

رِثَّة - رِثَث و رِثاث ج — پست و بد از متاع و اثاث خانه - زن احمق و کم خرد - فرومایه و پست از مردم

ارث — کهنه
رثیث — کهنه - مجروح کم جان
رثاثة و رثوثة — کهنگی و پوسیدگی - بدحالی
رجل مرث — مرد ریسمان کهنه و لباس کهنه
مرثوث — افتاده سست
جمل مرث - مرثة مؤنث — شتر افتاده ضعیف
(رثأ) اللبن رثأ - م - دوشید شیر را بر ماست پس سخت گردید - ماست گردانید شیر را
رثا للیت — ستایش کرد مرده را و گریست بر آن
رثأ رأیه — آمیخت آن را و خلط کرد
رثأ غضبه — فرونشست خشم او
رثأ الرثیئة — ماست داد او را
رثأ البعیر — بیمار گردید دوش شتر و باعث لنگی او گردید
ارتثأ اللبن و ارثأ — ماست شد شیر
ارتثأ فی رأیه — خلط کرد و فاسد عقل گردید
ارتثأ الرثیئة — آشامید ماست را
رثأ — احمقی و کم عقلی
رثأ — سیاهی با سفیدی آمیخته
کبش ارثأ و نعجة رثأ — قوچ سیاه و سفید
رثاة — بیماری است که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی او گردد
رثیئة — ماست
الرثیئة تفثأ الغضب (مثل) در باره کسیکه غضب او بیافتن چیزی فرو خورد
(رثد) المتاع رثدا - ن و ارثد — برهم نهاد لباس را - رثید و مرثود ص
رثد — درنگ کردن - انتظار چیزی نمودن - پهلوی هم نهادن متاع را
رثد الماء رثدا - ن — تیره رنگ گردید
ارثدوا ارثادا — آرام گرفتند
ارثاد — تیره رنگ شدن - بنم زمین رسیدن
احتفر حتی ارثد — کند زمین را تا بنم رسید
ارثد المتاع — برهم نهاد لباس را - متاع رثد ص

رثدة - رثد ج — مردم ضعیف
ترکت بنی فلان مرتثدین — گذاشتم گروه را در حالیکه برهم می نهادند متاع را
رثدة - رثد ج — جماعت مردم
مرثود و رثید — متاع برهم نهاده
مرثد و مرثد — جوانمرد و کریم - شیر
(رثط) فی هودة رثوطا - ن - و ارثط ارثاطا — در نشست خود ثابت ماند و قرار ورزید - مرثط ص
(رثع) رثعا - ن — حریص و طماع و فرومایه و ناکس و خسیس گردید - رثع ص رثعون ج
راثع — بسیار حریص و طماع - آنکه باندکی قانع شود - کسیکه دناءت و فرومایگی و خساست در او باشد و بچیزها بحرص نظر کند
(ارثعن) المطر ارثعنانا — ثابت ماند و نیک بارید
ارثعن الشعر — فرو گذاشته شد موی
ارثعنان — سستی و فرومایگی
مرثعن — ابر فرو افکنده
٥ (رثغ) — شکستگی زبان (لغتی است در لثغ)
(رثم) انفه رثما - ض — شکست بینی او را و خون آلود کرد - رثیم و مرثوم ص
رثم فاه — دهن او را شکست و خون آلود گردانید
رثم رثما - ن — بوی خوش بر بینی مالیدن
رثم الفرس رثما - ن - و ارثم ارثماما — سفید لب یا سفید بینی گردید
رثم و ارثم ص مذکر و رثمة و رثماء ص مؤنث - رثم ج
رثم و رثمة — سفیدی سر بینی اسب - یا سفیدی که تا لب بالای او رسیده باشد
رثمة - رثام ج — باران نرم ریزه
رثمة من خبز — کناره نان
ارثم — کسیکه بجهة آفت در زبان بیان سخن نتواند

نعجة دثماء گوسفند سرمینی سیاه و سایر بدن سفید
دثیم شکسته بینی و خون آلود — شکسته و خون آلود از هر چیزی
دثیمة موش
خف مرثوم کف پای شتر که خون آلود شود — خون آلود و شکسته از هر چیزی
مرثم و مرثم — مراثم ج بینی
ارض مرثمة زمین باران رسیده
د (دثن) دثنا نیک بارید باران و تر کرد زمین را
تدثن بر روی مالیدن زن روغن و بوی خوش
دثان باران پیاپی که مابین آن اندک فاصله باشد
ارض مرثونة و مرثنة زمین باران رسیده
(دثا) المیت دثوا ستایش کرد و گریست بر مرده
دثا الحدیث یاد گرفت آنرا یا بیاد آورد
دثو ماست
رجل مرثو مرد ضعیف عقل
(دثیت) المیت دثیا و دثاء و دثایة و مرثاة و مرثیة — ض گریست بر میت و یاد کرد خوبیهای او را
دثوته گریستم او را و ستایش او نمودم و در آن مرثیه آوردم
دثیت الحدیث عنه دثایة یاد گرفتم حدیث را از او و بیاد آوردم
دثی له رحم کرد بر او و مهربانی نمود
دثیت المیت ترثیة و ترثیت گریستم و ستودم او را
دثیة — دثیات ج درد زانو و مفاصل — درد دستها و پایها — ورمی در پای ستور — بی التفاتی از درد یا مرض یا پیری یا غیر آن
رجل ارثی مردی که استواری و استحکام کار را نتواند
امرأة دثاءة و دثایة زن مرثیه خوان و گریاننده بر مرده
(رجه) رجا — ض جنبانید — جنبانیدن سخت بازداشتن — دروازه ساختن
ارتج البحر ارتجاجا موج زد دریا — بستن در — تبه شدن آن (لازم و متعدی)

ارتج الکلام مشتبه شد کلام
ارجت الفرس نزدیک بزادن رسید — جنبید و فرو بسته گردید — فرج ص
ناقة رجاء ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن بجنباند
رجاج و رجاجة گوسفندان لاغر — ضعیف و ناتوان از مردم و شتر — فرومایگان و جهال
(ارجأ) الامر ارجاء در تاخیر انداخت کار را
ارجأت الحامل رسید وقت زادن او
ارجأ الصائد نرسید بشکاری (در تمام این معانی ترک همزه هم آمده)
وآخرون مرجون لامر الله و دیگران که کار شان معوق است تا امر خدا برسد
رجل مرجاء مرد واپس داشته
مرجئة گروهی از مسلمین اند میگفتند با ایمان هیچ گناهی ضرر نرساند
(رجب) رجبا — ن حیا نمود
رجبه رجبا و رجوبا بزرگ داشت او را
رجب العود تنها بر آمد چوب
رجب فلانا بسخن بد متهم کرد او را و دشنام داد
رجب رجبا — ف نرسید و حیا کرد
رجبه بزرگ داشت او را
ارجبه ارجابا تعظیم نمود او را و بزرگ داشت
رجبه ترجیبا بزرگ و باشکوه داشت او را
رجب النخلة ستون نهاد بر درخت پربار بجهة ضعف درخت و کثرت بار آن
انا جذیلها المحکک و عذیقها المرجب منم محل اعتماد و در آن قضیه
رجب الرجل ذبح کرد قربانی را در ماه رجب
ترجب ترسید — بزرگ داشت
رجب — ارجاب و رجوب و رجاب و رجبات ج ماه قمری معروف
اجلتک الی سبعة ارجاب مهلت داد ترا تا هفت سال قمری
رجبان ماه رجب و شعبان

رجب بامین استخوان پهلو و سر سینه
رُجبة - رُجَب ج دامیکه جهت صید گرگ تعبیه
کنند - ستون یا دیواریکه زیر
درخت پر بار بنا کنند
رُجبیّة چوب و ستونیکه زیر درخت
و بناء قرار داده اند (شعر منسوب
به رجبه که ستون است)
أرجاب (جمع بدون واحد) روده ها
رَواجِب - رَاجِبة واحد پیوندهای بیخ انگشتان
- یا شکم مفاصل انگشتان یا
استخوانهای آنها یا پیوندهای استخوان
آن یا پشت استخوانهای انگشتان
رَواجب الحمار رگهای مخرج آواز خر
مُرَجَّب بسیار بزرگ داشته
مُرَجَّب مهیب و معظم
(رَجَح) المیزان رُجحانًا و رَجَحًا - ن مائل
گردید و پائین آمد ترازو
رَجَح الرّای غالب آمد بر غیر
أرجح له و رَجَّحه داد او را راجح و مائل
راجحته برو کردم با او در اندازه چیزی
ارجحّ البعیر جنبید شتر در دویدن متوسط
ارجحّت رَوادِفها جنبید سرینهای زن
ارجاح گردانیدن - مائل گردیدن
ترجّح گرائید و جنبید
ترجّحت الأرجوحة به مائل گردانید تاب بازی او را
ترجّح البعیر جنبید شتر در رفتار متوسط
ترجّح الرأی عنده غلبه کرد بر غیر
جفان رُجُح کاسه های پر از گوشت و اشکنه
کتائب رُجُح لشکرهای گران
راجح چربیده - مائل شده
امرأة راجح و رَجاح - رُجُح ج دوم زن بزرگ
نشیمن گاه
اُرجوحة و مَرجوحة و رُجاحة
بازیچه ، تاب بشکل
رَجاحة تا تو

ارجیج صحرا - جنبش شتران در رفتار متوسط
ابل مراجیج شترانیکه در دویدن متوسط بجنبند
قوم مراجیج دانشمندان - حکماء
نخل مراجیج درخت خرمای گران بار
ه (ارجحنّ) ارجحنانًا مائل گردید و گرائید
و جنبید - یکبار افتاد
ارجحنّ السّراب بلند و نمایان گردید
جیش مرجحنّ لشکر گران و بسیار
رحی مرجحنّة آسیای گران
(رَجَد) رَجادًا - ن خوشه ها را بجرمنگاه برد
رَجّاد ص
رُجِد رَجْدًا و رُجِدَ ترجیدًا - ل - لرزید
ارجاد لرزانیدن
أرجد - ل - لرزانیده شد
(رَجرج) جنبان ، لرزان
رَجرجة لرزیدن - مانده کردن
ترجرج لرزیدن و جنبیدن
مُترجرج ص
رَجرج الشیء فی محلّه آمد و رفت کرد
رَجراج لرزان و جنبان از هر چیز - پالوده
رَجراجة لرزان از هر چیزی
امرأة رَجراجة زنیکه لرزان است گوشتهای او
رُجرُج و رِجرِج گیاهی است
رِجرِجة باقیمانده آب گل آلود در حوض
- جماعت بسیار در جنگ -
آب دهن - احمق و بی عقل
(رَجَز) رَجزًا - ن - خواند شعری از بحر رجز
رَجزیة ارجوزه و قصیده از بحر رجز خواند
راجز و رجّاز و رجّازة ص
رَجِزَ البعیر رَجَزًا بیمار سرین گردید شتر
بعیر ارجز و ناقة رجزاء صل
رجّز ترجیزًا و ارتجز ارجوزه و قصیده خواند
ارتجز الرّعد و ترجّز صدا کرد رعد پی در پی
ترجّز السّحاب ابر جنبید باهستگی جهة
بسیاری آب

رَجَزَ الحادي حُدی کرد برجز
رَاجَزَ القَوم خصومت کردند باهمدیگر در شعر خواندن
رِجز و رُجز پلیدی - بت پرستی - شرک - طاعون - عذاب
الرُّجزَ فاهجُر (آیه) از بت و پلیدی دوری کن
رِجزاً مِنَ السَّماء (آیه) عذاب آسمان
رِجزُ الشَّیطان وساوس شیطان است
رَجَز بحری از بحور شعر بوزن مستفعلن شش مرتبه - نوعی بیماری در سرین شتر
رِجازَه مرکبی است جهت زنان غیر از هودج یا گلیم که در آن سنگ پر کرده بر یکطرف بار آویزند - یا موی و پشم که برای زینت بر هودج آویزند
أُرجُوزَة - أراجیز ج قصیده ایست از بحر رجز
(رَجَسَ) البَعیرُ رَجساً - ن - بانگ و فریاد کرد شتر
رَجَسَ فلاناً اندازه کرد آب را بسنگی که بدلو بندند تا اندازه آب چاه دانسته شود
رَجَسَت السَّماء سخت غرید ابر و جنبید
رَجَسَهُ عَنِ الأمر - ن - بازداشت او را از کار
رَجِسَ رَجَساً - ف - کار زشت کرد
رَجُسَ رَجاسَةً - ک - کار زشت کرد و پلید گردید
أرجَسَ فلاناً اندازه کرد آب را برجاس
إرتَجَسَتِ السَّماء رعد و برق زد آسمان - غرید
إرتَجَسَ البِناءُ ه لرزید ساختمان
إرتَجَسَ البَعیر بانگ و فریاد کرد شتر
رَجس صدای بلند رعد - بانگ و فریاد شتر
رِجس و رَجَس و رَجِس پلیدی
رِجس گناه - کفر - هر کار پلید و زشت - کاریکه موجب عذاب باشد - شک - عقوبت - خشم - لعنت
راجِس مردیکه سنگ بدلو بسته را برای اندازه گرفتن آب بچاه اندازد
سَحابٌ راجِسٌ و رَجّاس ابر غرنده
رَجّاس دریا
بَعیرٌ رَجّاس و رَجُوس و مِرجَس شتر بانگ و فریاد کننده
مِرجاس سنگی که بر دلو بندند و عمق چاه را بگیرند یا جهت آنکه بفهمند در چاه آب است یا نیست
مَرجُوسَة فساد - آمیزش کار
(رَجَعَ) رُجوعاً و مَرجِعاً و مَرجِعَةً و رُجعی و رُجعاناً - ض - بازگشت
رَجَعَ الشَّیءُ عَنِ الشَّیء برگردید از او
رَجَعَ الیه رَجعاً و مَرجِعاً و مَرجَعاً بازگردانید بسوی او (لازم و متعدی)
رَجَعَ العَلَف گوارا شد گیاه ستور را
رَجَعَ الکلامُ فیه فائده داد سخن در آن
رَجَعَتِ النّاقَة رِجاعاً دم برداشته بول کرد ماده شتر
أرجَعَهُ اللهُ إرجاعاً بازگردانید او را بسوی او
أرجَعَ اللهُ بَیعَتَهُ نفع بخشد خدا عقد بیع او را
أرجَعَتِ الإبِل فربه شدند بعد از لاغری
أرجَعَ الشَّیخ دو روز بیمار شد پیر و تا یک ماه جسم او بحال نیامد
إرجاع غائط کردن - دست را از پشت دراز کردن برای گرفتن - چیز خریده را بازگردانیدن - در مصیبت انا لله و انا الیه راجعون گفتن
رَجَّعَ فی صَوتِهِ بازگردانیدن آواز در حلق
رَجَّعَ و تَرَجَّعَ فی المُصیبَة إنّا لِلّهِ وَإنّا إلَیهِ راجِعُون گفت
رَجَّعَ تَرجیعاً گام زد چهارپا - خط زد برای خالکوبی - گردانیدن آواز در حلق - تازه کردن نقش محو شده - بازگردانیدن ستور دست ها را در رفتن
تَرجیعُ الأذان بلند گفتن شهادتین را بعد از آهسته گفتن
راجَعَهُ الکلام بازگردانید سخن را با او
راجَعَتِ النّاقَة از یکنوع رفتار برفتار دیگر آمد
راجَعَهُ مُراجَعَةً زن را بخانه آورد او
إرتَجَعَ النّاقَة فروخت ماده شتر را و بهای آن دیگری خرید

اِرجع اِلَی الشیء — رد کرد آن را بر من
اِرجع علی الغریم — مراجعه و مطالبه کرد به بدهکار
باع خیله فارجع منها رجعةً صالحةً — صرف کردن بهای آن در چیزیکه فائده نیک عاید گردد
تَراجع القوم — بازگشتند بمحلهای خود
تَرجّع — فروختن ماده شتر و بهای آن دیگری خریدن
اِسترجع منه الشیء — بازگرفت از او داده را
اِسترجع فی المصیبة — انا لله وانا الیه راجعون گفت
اِسترجع الحمام فی غنائه — کبوتر آواز در گلو گردانید
رَجع - رُجعان ج — جواب نامه - باران بعد از باران - رویدگی ایام بهار - ایستادنگاه آب
- رُجعان و رِجاع ج — زمینی که در آن سیل افتاده در گذرد - سرگین سگ وغیره
- رُجعان ج — غائط - طاعون - بالای پشته - زیر کتف - خط برای خالکوبی - گام زدن چهارپا یا رد کردن دو دست در رفتار - فروختن ماده شتر و بهای آن دیگری خریدن
والسماء ذات الرجع (آیه) — قسم بآسمان دارای باران بعد از باران
ناقة رَجیعة اسفارٍ — ماده شتریکه از سفری بازگردد بسفری
رَجعة — بازگشتن بدنیا - بازگردیدن طلاق دهنده بسوی زن مطلقه
رِجعة — شتران ریزه که بهای آنها دیگری بخرند
رَجعة و رُجوع — جواب مکتوب و نامه
راجع — زنیکه شوهرش بمیرد و او بخانه پدر و مادر باز گردد - مرغی که از دسته مرغان بازگردد - ماده شتر وخریکه دم برداشته سرگین انداز و خود را آبستن نماید و نباشد
راجعة — ماده شتر دوم که از بهای ماده شتر اول خریده باشند - گودال آبگندیده
رِجاع - اَرجعة و رُجع ج — مهار یا چیزی از مهار که بر بینی شتر باشد

رَجیع - رُجع ج — سخنی که بطرف صاحبش برگردد - سرگین و پلیدی - گودال - آهن دراز لگام - گیاه بهار - بزرگ شکم - چهارپا که از سفری بازگردد بسفر دیگری - عرق خوی - ریسمانی که دوباره تابیده شود - طعام سرد که آنرا گرم نمایند - لاغر - آنچه شتر وقت نشخوار برآرد - هر چیزیکه بازگردانیده شود - هر چیز که از سفر باز آری - جامه کهنه خط دار
ناقة رجیع - رجائع ج — ماده شتریکه از سفری بازگردد بسفری دیگر - ماده شتریکه از بهای ماده شتر اول خریده شود
مَرجع - مَراجع ج — زیر کتف
رُجوع و رُجعی و رُجعان و مَرجِع و مَرجِعة — بازگردیدن مرغ از مکان سردسیر بگرمسیر
مَرجوع و رُجعی و رُجعان — جواب مکتوب
سفر مَرجَعة — سفریکه در آن ثواب و عاقبت نیک باشد
مُراجع — زنیکه بموت شوهر بخانه پدر و مادر بازگردد
ه (اِرجعنّ) لرزید و جنبید و یکبار افتاد - رجوع به ارجحن شود
(رَجف) رَجفا و رُجوفا و رَجیفا ن - جنبانید و جنبید (لازم و متعدی)
رَجف رَجفانا و رَجیفا — سخت جنبید
رَجفت الارض — بلرزه درآمد زمین
رَجف القوم — مشغول جنگ شدند
رَجف الرعد — بغرش و صدا درآمد ابر
رَجف الاسنان — افتادند دندانها
اَرجف القوم — خوض و شور کردند در خبرهای فتنه انگیز
اُرجف القوم فی الشیء وبه — درآمدند در کاری و شور کردند
اَرجفت الارض و اُرجفت - ل - بلرزه درآمد
اَرجفت الناقة — آمد ماده شتر لرزان و جنبان
تَرجّف و اِرتجف — اضطراب کرد و جنبید سخت
اِسترجف راسه — حرکت داد و جنبانید سر را
رَجفة — لرزه

راجف — شب لرز

راجفة — نفخه اول در صور (ابتدای قیامت)

ارجاف - اراجیف ج — خبرهایکه بنظر و خیال خود گویند

رجّاف — دریا بجهت اضطراب آن - روز قیامت - حشر - نوعی از رفتار و سیر

ترجاف — اضطراب

(رَجَلَ) الناقة رَجلاً - ن - بچه شتر را با مادر گذاشت تا شیر مکد هر گاه خواهد

رَجَل و رَجِل ص - ارجال و رجالی ج

رَجَلَ الفصیل — براد خود مکید شتر بچه

رَجَلَ الفحل — برجست نر بر ماده

رَجَلَ الشاة رجلاً — بست برد و پای کوسفند را یا بر یکپای او بست

رَجَلَه — بر پای او زد و رسید پای او را

رَجَلت المرئة ولدها — زائید بچه را که پای او پیش از سرش آمد

رَجَلَ البهم امّه — مکید شتر بچه شیر مادر را

رَجِل و رَجُل ص

رَجِلَ رَجَلاً - ن — بزرگ پا گردید

رَجِلَ و رُجِلَ رَجلةً و رجلاً - ل — بیمار پا گردید

رَجِلَت الدابّة — یکپای چهار پا سفید شد

رَجِلَ شعره — پیچیده و مرغول شد موی او

رَجْل و رَجَل و رَجِل رَجِل و

وَجِل و رُجل ص

ارجل الناقة — ماده شتر را با بچه گذاشت

ارجل ارجالاً — فرو گذاشت - مهلت داد

پیاده گردانید

رَجّل شعره — شانه زد و بموار کرد موی را - کرد شانه ژولیده موبرا با میان بموار و ژولیده کرد

ترجیل — قوی گردانیدن - سفید بچه در یکپای چهار پا شدن

ارتجل الزند — بند دست را از زیر برد و پای گذاشت

ارتجل الشاة — بست برد و پای کوسفند را

ارتجل الکلام والخطبة — بدیهه سخن را گفت

ارتجل برأیه — منفرد شد در رای خود

ارتجل الفرس — گاهی بقدم و گاه تند تر رفت اسب یا میان این دو حال رفت

ارتجل رجلك — لازم بگیر حال خود را

امرك ما ارتجلت — کار تو آنست که در آن منفرد هستی

ارتجل الطعام — پخت خوراک را در دیگ سنگ پاس

ارتجال — پای کسی گرفتن

ترجّل — سائیده پا گردید از پیاده رفتن

ترجّل الزند — بند دست را زیر برد و پا گذاشت

ترجّل النهار — برآمد و بلند شد روز

ترجّل البئر — در چاه فرود آمد

ترجّل فلان — پیاده رفت

ترجّلت المرئة — همچو مرد گردید

ترجّل — موی را شانه کردن

شعرٌ رَجْل و رَجَل و رَجِل و رَجُل — موی فرو هشته و شانه زده

رِجْل - ارجل ج — پا . قدم پا از بیخ ران تا پای

آرجال ج — پاره از هر چیزی - نصف مشک از شراب و از روغن زیت - پاره بزرگ از ملخ (جمع بر غیر لفظ واحد) - شلوار یک لا - بهره و حصه چیزی - مرد بر خواب - کاغذ سفید - هلاکت - عذاب - فقر و پلیدی - مردم و لشکر - عهد و زمانه

کان ذلک فی رجل فلان — بود در عهد و حیات او

فلان قائم علی رجل — او مستعد و آماده است برای او

انا من امری علی رجل — من ترسناکم از فوت آن

رِجل القوس — گوشه برگشته زیرین کمان

رِجل البحر — جوی در رشته از دریا . خلیج

رِجل النهر — بر دو طرف تر

رِجل الطائر — آهن داغ

رِجل الجراد — گیاهی است شبیه خرفه

رِجل الغراب گیاهی - نوعی از پستان بند ماده شتر

رِجل الجبّار و رِجل الجوزاء و رِجل قنطورس ستاره‌هائی

رِجلة - رِجَل ج — جای رویدگی خرفه در مرغزار

راه آب سیل از زمین درشت بسوی زمین نرم – نوعی از گیاه خرفه

هُوَ اَحمَقُ مِن رِجلَة او نادان تر از خرفه است زیرا بر روید مگر در سیل

رَجِل – اَرجال و رَجالی ج موی فرو هشته

شَعرٌ رَجَلٌ و رَجِلٌ و رَجْلٌ الشَّعر مویکه بین فروهشتگی و کجی و ژولیده گی باشد .

رُجُل رَجِل – رَجالة و رُجّال و رُجال و رَجالی و رُجالی و رُجلان و رَجلة و رِجلة و اَرجُل و اَراجِل و اَراجیل ج مرد پیاده

رَجُل و رَجْل رِجال و رِجالات و رِجَلة و مَرجَلة و مَرجَل و اَراجِل ج – رُجَیل مصغر – و رُجل (علی غیر قیاس) مرد هنگامیکه بالغ شده باشد – مرد بسیار جماع کننده – پیاده – کامل

رَجُلَة زن

فَرَسٌ رَجِلٌ اسب گذارده شده برگروه اسبان

رَجلة و رِجلة رفتار سخت

رُجلة قوة رفتار – سفیدی در یکپای چهار پای سواری – مردی و رجولیة

راجِل – رَجل و رَجالة و رُجّال ج پیاده

ناقة راجِل علی وَلَدِها ماده شتری پستان بند با بچه خود

راجِلة بزرگه چوپان متاع خود بر آن گذارد

اَرجَل مرد قوی – مرد بزرگ – اسب یکپای سفید

هُوَ اَرجَلُهُم او قوی و کامل است در رجولیة

حَرَّةٌ رَجلاءُ و رَجلی سنگستان هموار – زمین سنگناک

شاة رَجلاءُ گوسفند یکپای سفید

اِمرَئَة رَجلی – رِجال ج زن پیاده

رَجیل – رَجلی و رَجالی ج اسبی که پای او سائیده نشود – پیاده بسیار رو – مرد سخت قوی که در اندوه و غم از جای نرود و تغییر حال نیابد

مَکانٌ رَجیل جای دور از دو راه

فَرَسٌ رَجیل اسب رام سواری بافته که عرق نیارد

کَلامٌ رَجیل سخن بالبدیهه

رَجلان و رُجلان – رَجلی و رِجال ج پیاده

تَرجیل سفیدی در یکپای اسب

تَراجیل کرفس گیاهیست

اَراجیل شکاریان

مِرجَل شانه – دیگ سنگین و مسین (مذکر است)

مِرجَل و مُرجَل نوعی از چادرهای یمن

اِمرَئَة مُرجِل زنیکه دائما پسر زاید

مُمَرجَل جامه ایکه در آن صورتهای مردان باشد

مُرَجَّل چادر با نقش و نگار – مشکی که وقت پوست کندن یکپای آنرا شکافته باشد – مشک پر شراب – ملخ که آثار بالهای آن در زمین دیده شود – چادری که در آن صورتهای مردان باشد

مُرتَجِل کسیکه بریان کند ملخ را – آنکه چاه را بهر دو دست و هر دو پای گیرد

(رجم) رَجمان – انداختن سنگ ریزه – لعنت کردن – دشنام دادن – جدائی کردن – راندن و دور کردن – سنگسار کردن – بفاحشه نسبت کردن کسیرا – بگمان و پندار سخن گفتن (یقال رَجماً بالغیب)

رَجمَ القَبر نشان دار کرد گور را با سنگها نهاد بر آن

رَجَمَ فلانٌ تیز و تند رفت

رَجَّمَ تَرجیماً سخن گفت بگمان

رَجَّمَ القَبر سنگ نهاد بر گور برای نشانه

تَرجَمَ کلامَه بیان کرد و بغیر از زبان دیگر

راجَمَ عنه مُراجمة نبرد کرد با او در سخن و در تند روی و در سنگ انداختن و در جنگ وغیره

تَراجَموا بالحِجارة سنگ اندازی کردند باهم

اِرتَجَمَ الشَّیءُ نشست بعض آن بر بعض

رَجم – رُجوم ج امریکه حقیقت آن نامعلوم باشد – دوست – ندیم – عیب – غیب – لعنت و دشنام – اسم چیزیکه بآن سنگسار کنند

رَجَم – رِجام ج چاه – تنور – جای وسیع گرد – قبر گور

رَجمة و رُجمة گور - سنگها که برگور نهند جهة علامت - خانه کفتار - خارها وچوبها که اطراف درخت خرمای پر ثمر نهند تا دست کسی بآن نرسد

رُجُم - رُجَم و رِجام ج سنگهائیکه در آسمان پیدا شود و گمان کنند که ستاره ساقط میشود - سنگهای بزرگ که برگور نهند - علامت و نشان

رِجام سنگی که بریسمان بندند و درچاه اندازند تا آب آنرا معلوم نمایند - سنگی که بطرف دلو بندند تا زود فرو رود - چیزیکه برچاه بنا کنند تا چوب برآن گذارند جهت دلو

رِجامان دو چوبست که برسرچاه نصب نمایند و برآن چرخ گذارند

رَجیم کشته - سنگسار رانده شده

مَرجُوم کشته - سنگسار رانده شده - محل قربانگاهی است حاجیان را

رَجُلٌ مِرجَم مرد قوی و سخت

مِرجَم اسبیکه بسم خود زمین را بشکافد

مِرجام شتریکه دراز کشد گردن خود را در رفتن با شتر سخت سیر - انکه بسم خود سنگریزه ها را انگیزد

مَراجِم سخن زشت و قبیح

تُرجُمان و تَرجَمان و تَرجُمان - تَراجِم ج مترجم و تلماج

حَدیثٌ مُرجَّم سخنی که بر حقیقت آن آگهی نشود

(رَجَنَ) بالمکان رُجُونًا اقامت کرد بجائی

رَجَنَتِ الابلُ وغیرها الفت وخوی گرفتند بجائی

رَجَنَ دابَّتَهُ رَجنًا و رَجَّنَ و اَرجَنَ بازداشت چهارپا را جهت علف

رَجَنَتِ الدّابَّةُ رُجُونًا بازایستاد چهارپا از چرا (لازم متعدی)

رَجَنَ فلانًا شرم داشت از او

اِرتَجَنَ اَمرُهُم آمیخته و شوریده شد کار ایشان

اِرتَجَنَ بالمکان اقامت گرفت آنجا

اِرتَجَنَ الزُبدُ جوش یافت و صاف نشد از کف و تباه وفاسد گردید

اِرتَجَنَ اِرتِجانًا برهم نشستن چیزی

راجِن الفت گرفته بجائی و خوی کرده بآن

رَجین زهر کشنده

رَجینَة جماعت

مَرجُونَة کدوی خشک میان تهی

(رَجَحَ) رَجحًا - م بالید و بزرگ شد کودک

رَجَحَ بالشیء چنگ زد بآن و درآویخت

اَرجَحَ اِرجاهًا عقب انداخت کار را از وقت آن

(رَجا) رَجاءً و رَجوًا و رَجاةً و رَجاوَةً و رَجائَةً و مَرجاةً - ن - امید داشت ضد یاس - ترسید مالکُم لا تَرجُونَ لِلّهِ وَقارًا (قرآن) چیست شما را که نمیباشد برای شما ترس از عظمت خدای تعالی

رَجَوان تثنیه - اَرجاء ج کرانه چاه یا هر کناره

رَجا و رَجاء - اَرجاء ج ناحیه

اُرجُوان (معرب ارغوان) سرخ و سرخی - جامه های سرخ - نشاسته - درختیست شکوفه سرخ دارد

اَحمَرُ اُرجُوانی سرخی بسیار سخت

(رَجِیَ) عَنِ الکلامِ رَجًا بازایستاد از سخن

رُجِیَ عَلَیهِ - ل - بند شد بر او سخن

اَرجَی البِئرَ کناره ساخت برای چاه

اَرجَی الصَّیدَ رسید صیاد شکار را

اَرجَتِ النّاقَةُ نزدیک بزادن رسید ماده شتر ناقه مُرجِیَة و مُرجٍ ص

اَرجَیتُ الاَمرَ اِرجاءً تاخیر انداختم کار را

مُرجٍ و مُرجیٌ و مُرجائی ص

رَجَّی الشَیءَ تَرجِیَةً امید داشت آنرا

اِرتَجَی الشیءَ اِرتِجاءً رسید او را - امید داشت آنرا

تَرَجّی امید داشتن

تَرَجّی

اُرجِیَّة و رَجِیَّة امید داشته

مالی فی فلانٍ رَجِیَّة امیدی نیست برای من از او

(رَجَحَ) مار وفتی که طوق پیچ خورده (اسم جنس)

رَحَح فراخی و وسعت در سم چهارپا

رُحُح کاسه های بزرگ و فراخ

أرْدَح   بزکوهی فراخ سم شکافته
رَجُلٌ أرْدَح - رَدْحاء مؤنث - رُدْح ج   مرد کف پا
فراخ که تمام آن بزمین رسد

(رَحُبَ) رُحْبًا ورَحَبًا ورَحَابَةً گ ن فراخ
گردید رَحْب ورُحاب ورَحِيب ص

رَحُبَكُمُ الدُّخُولُ فِي طَاعَتِهِ   مقدور است شمارا
دخول در طاعت او (سعدی در این وزن شاذ
است)

أرْحَبَ إرْحَابًا   فراخ گردید
أرْحَبَهُ   فراخ گردانید اورا (لازم ومتعدی)
رَحَّبَ بِهِ تَرْحِيبًا   خواند اورا بسوی فراخی
رَحَّبَهُ   فراخ گردانید اورا - مرحبا گفت
رَحْب - رَحْبَة مؤنث   فراخ
رَحَبَةُ المَكان (بفتح وتحريك) فراخی وکشادگی جای
رَحْبَةُ الثُّمام   فراهم آمدنگاه روئیدنگاه گیاه ثمام
رَحْبَة - رِحَاب ورَحَب ورَحَبات ورُحْب ورُحْبات
ج جای پرگیاه - زمین فراخ بسیار
روینده گیاه

رَحَبَان   دو استخوانند متصل بر دو بغل بالای پهلو
رَحِيب   فراخ - پرخوار - فراخ سینه
هُوَ رَحِيبُ الصَّدْر   او فراخ و واسع سینه است
رُحَاب   فراخ از هر چیزی
رُحَبَى   وسیع ترین استخوانهای سینه
- داغی است در پهلوی شتر
رَحَائِبُ النُّجُوم   فراخی اطراف زمین
مَرْحَب   فراخ
مَرْحَبًا وأهْلاً   باهل و جای فراخ رسیدی
پس الفت بذیر و وحشت مگیر
مَرْحَبَكَ اللهُ ومَسْهَلَكَ   وسعت دهد ترا خدا و آسان
گرداند
تَرْحَاب   مرحبا گفتن

(رَحْرَحَ) رَحْرَحَةً بِهِ   آنچه خواست نرسید
رَحْرَحَ الكَلام   سخن سربسته گفت و بیان نکرد او را
رَحْرَحَ عَنْ فُلان   پوشید از او
تَرَحْرَحَتِ الفَرَس   فراخ کرد پاها را اسب تا بکل اندازد

شَيْءٌ رَحْرَحٌ ورَحْرَاح   چیز فراخ و پهناور
عَيْشٌ رَحْرَاح   زندگانی با وسعت
قَدَحٌ رَحْرَاح   کاسه بزرگ کود
شَيْءٌ رَحْرَحَان   چیز فراخ پهناور

(رَحَضَ) الثَّوبَ رَحْضًا - م - وأرْحَضَ
شست لباس را
رُحِضَ المَحْمُوم - ل -   تب دار عرق آورد
إرْتَحَضَ الرَّجُل   رسوا شد مرد
رَحْض   مشک دریده - توشه دان کهنه
رُحَاض (اسم از رَحْض)   شخص عرق دار از تب
رُحَاضَة   غساله
رُحَضَاء   عرق که در پی تب آید یا عرق بسیار
زیاد که بشوید بدن را
ثَوْبٌ رَحْضٌ ورَحِيضٌ ومَرْحُوضٌ   جامه شسته
مِرْحَاض - مَرَاحِيض ج   جامه شوی - چوبکه بدان گازر
جامه را کوبد (جامه آنرا مخیاط گویند)
- جای دست روی شستن
- مستراح . محل حاجت
مِرْحَضَة ومِرْحَاضَة   آب دستان - آفتابه . ابریق
مَرْحُوض   خوی کرده
ثِيَابٌ مُرْحَضَة   جامه های شسته

ه (أرْحَفَ) إرْحَافًا تیز کرد کارد و مانند آنرا
(بقول بعضی جار بد الازه)

(رَحِيق) ورُحاق   شراب خالص یا بهترین
وخوشترین آن
حَسَبٌ رَحِيق   نژاد خالص بدون شائبه
مِسْكٌ رَحِيق   مشک بدون مخلوط
رَحِيق   نوعی از بوی خوش

(رَحَلَ) عن المكان رَحْلاً ورَحِيلاً وتَرْحالاً
- م - کوچ کرد از آنجا
رَحَلَ إلى المكان   انتقال یافت بآنجا
رَحَلَ البَعِير   پالان نهاد بر شتر
رَحَلْتُ لَهُ نَفْسِي   بر اذیت او صبر کرد
أرْحَلَ الرَّجُل   صاحب شتر بسیار شد مرد
أرْحَلَ البَعِير   قوی پشت گردید بعد از ضعف

اَرْحَلَ الاِبِلُ — فربه شدند بعد لاغری و توانا گردیدند
اَرْحَلَ فلاناً — داد او را چهارپای بارکش
اِرْحال — ریاضت دادن - رام کردن چهارپا
رَحَلَهُ تَرْحیلاً — کوچ داد آنرا
رَحَلَ فلاناً بِسَیْفِهِ — برداشت بر او شمشیر را
تَرْحیل — سفیدی و سیاهی با سرخی آمیخته بر هر دو شانه
راحَلَهُ مُراحَلَةً — یاری داد او را بکوچ کردن
اِرْتَحَلَ البَعیرَ — پالان نهاد بر شتر - سیر کرد و رفت
اِرْتَحَلَ القومُ عَنِ المکانِ و تَرَحَّلَ — کوچ کردند گروه از آنجا
اِرْتِحال و تَرَحُّل — کوچ کردن
تَرَحَّلَ — سوار شد چهارپای را
تَرَحَّلَهُ — بمکروه پیش آمد او را
اِسْتَرْحَلَهُ — کوچ خواست از او
اِسْتَرْحَلَ النّاسَ نَفْسَهُ — خود را ذلیل مردم کرد
رَحْل - اَرْحُل و رِحال ج — پالان شتر - منزل و ماوی - رخت و اسباب همراه مسافر و غیره
رَحْلَة و رِحْلَة — پشته
رِحْلَة — هیئت پالان نهادن
اِنَّهُ لَحَسَنُ الرِّحْلَةِ — او نیکو پالان نهنده است
رُحْلَة و رِحْلَة — شتر توانا بر سیر
رُحْلَة — مقصد
رِحال — گستردنی یمنی
رِحالَة - رَحائِل ج — زین یا چرمین از آن بدون چوب
اِسْتَقْدَمَتْ رِحالَتُكَ — و قمنی گویند که شخصی در حق یا رخود در بدی و اذیت تعجیل نماید
رِحالَة رِحالَة — کلمه که میش را بآن خوانند
رَحیل — کوچ
بَعیرٌ رَحیل — شتر پالان نهاده بر پشت
جَمَلٌ رَحیل - رَحیلَة مؤنث — شتر توانا بر سیر
اَرْحَل — اسب سفید پشت
شاةٌ رَحْلاء — گوسفند سیاه بدن سفید پشت یا کفل
راحِل - رُحَّل ج — کوچ فرما
راحِلَة و رَحُول و رَحُولَة — چهارپای بارکش
بَعیرٌ مَرْحول — شتر پالان نهاده

رِحّال — بسیار دانا و ماهر در پالان نهادن
راحُول — پالان شتر
راحُولات — پالان منقش
مِرْحَل — شتر قوی
مَرْحَلَة - مَراحِل ج — فرود آمدگاه
رَجُلٌ مُرْحِل — مرد بسیار شتر دار
مُرَحَّل — چادری که در آن صورت پالان باشد
مُرَحَّلَة — شتری که بر آن پالان نهاده - شتری که آنرا فرود آورده باشند (از منتهی)
ناقَةٌ مُسْتَرْحَلَة — ماده شتر نجیب
مُرْتَحَلُ البَعیر — موضع پالان شتر
(رَحِمَهُ) رَحْمَةً و مَرْحَمَةً و رُحْماً و رُحُماً - س - شفقت و مهربانی کرد او را - بخشید گناه او را
رَحُمَتْ رَحامَةً و رَحِمَتْ رَحَماً و رَحْماً و رَحامَةً و رُحِمَتْ ن ک ل — بیمار گردید رحم زن یا شتر بعد از زائیدن - رحوم و رحماء و رحمة و راحم ص
رَحَّمَ عَلَیْهِ تَرْحیماً — مهربانی کرد بر او
تَرْحیم — رحمک الله گفتن کسیرا
تَرَحَّمَ عَلَیْهِ — مهربانی کرد بر او - رحمک الله گفت او را
تَراحَمَ القومُ — مهربانی و شفقت کردند یکدیگر را
اِسْتَرْحَمَهُ — درخواست عطوفت و مهربانی کرد او را
رِحْم و رَحِم (مؤنثة) — محل جنین در شکم - خویشاوندی و قرابت - ارحام ج یا اصل قرابت و اسباب آن
رَحْمَة و رُحْمَة و مَرْحَمَة و رُحْم و رُحُم — بخشش - مهربانی - نبوت
اُمُّ رُحْم و اُمُّ الرُّحْم — مکه معظمه
رَحُوم و رَحْماء — زن یا شتری که بعد از زائیدن بیمار رحم گردد و بمیرد - یا بیماریست در رحم که مانع قبول آب منی گردد یا آنکه بزاید و جفت او نیاید
شاةٌ راحِم — گوسفند رحم ورم کرده
رَحْمٰن و رَحیم — بخشاینده
رُحْمی — مهربانی

رُخام در دیبست در رخیم
رَحَمُوت مهربانی بسیار
رَاحِم ورَحُوم مهربانی کننده
مَرْحُوم مهربانی کرده شده - کنایه از مرده است
مَرْحُومَة مدینه طیبه
رَهَبُوتٌ خَيْرٌ لَكَ مِنْ رَحَمُوتٍ (مثل) یعنی ترسانیده شدن توبهتر است برای تو از اینکه مهربانی کرده شوی
مُرْتَحَم مهربانی کرده شده
ه (رُخَامِس) مرد دلاور
(رَحَتِ) الحَيَّةُ رَحْوًا - ن وتَرَحَّتْ گرد شد مار
رَحَوْتُ الرَّحَا ساختم آسیا را یا گردانیدم آنرا
رَحًا - مونث رَحَوَان تثنیه سنگ آسیا
(رَحَيْتُ) الرَّحَا - ض ساختم آسیا را. یا گردانیدم آنرا
رَحَى - مونث رَحَيَان تثنیه - أَرْحٍ و أَرْحَاء وأَرْحِي ورِحِيّ ورُحِيّ ج سنگ آسیا -
سینه - پینه که در سینه شتر است -
سخت ترین جای جنگ - بزرگ قوم
- جماعت - عیال - دندان - قبیله
بزرگ - پاره زمین گرد - پای شتر و فیل
- شتران بسیار فراهم آمده
مَرْحَى سخت ترین جای جنگ
مُرَحٍّ آسیا ساز
(رَخَهُ) رَخًّا - ن - لگد کوب کرد
رَخّ الشَّرَابَ آمیخت آنرا
رَخّ العَجِينُ وأَرَخّ بسیار شد آب خمیر
أَرَخّ فِي الأَمْرِ مبالغه کرد در آن
إِرْتَخّ الرَّجُلُ فروهشته و نرم شد - شوریده و مضطرب گردید
رُخّ - رِخَاخ و رِخَخَة ج گیاهیست نرم یا تازه آن - مهره ایست در شطرنج - مرغیست بزرگ جثه
رَخَاخ - رَخَاخِيّ ج زندگانی فراخ - زمین نرم یا فراخ آن یا زمین سست که زیر پا فرو رود و بشکند

(رَخَفَ) - رَخُوف ج زمین طین (رَخرَخ) ورَخراخ گل تنک
(رَخُدَ) رَخُودًا - ن - نرم و نازک گردید - زندگانی فراخ و ارزان شد
رِخْوَد - رِخْوَدَه مونث مرد نرم استخوان پرگوشت
ه (أَرْخَسَ) السِّعْرَ إِرْخَاسًا ارزان کرد نرخ را
(تَرَخَّشَ) وارْتَخَشَ مضطرب شد - جنبید
(رَخُصَ) الشَّيْءُ رُخْصًا - ک - ارزان گردید (ضد غلا) رَخِيص ص
رَخُصَ رَخَاصَةً ورُخُوصَةً نرم و نازک گردید
رَخْص ورَخِيص ص مذکر
رَخْصَة ص مونث - رِخَائِص ج
أَرْخَصَهُ إِرْخَاصًا ارزان گردانید آنرا یا ارزان شمرد یا ارزان یافت و ارزان خرید
رَخَّصَ لَهُ فِي كَذَا تَرْخِيصًا رخصت داد او را در کاری
إِرْتَخَصَهُ إِرْتِخَاصًا ارزان شمرد آنرا و ارزان خرید
تَرَخَّصَ آسان گرفتن
إِسْتَرْخَصَهُ إِسْتِرْخَاصًا ارزان دید و ارزان شمرد آن را - ارزان خواست
هُوَ رَخْصُ الجَسَدِ او نازک اندام است.
إِصْبَعٌ رَخْصَةٌ انگشت نازک
رُخْص ارزانی
رُخْصَة ورُخُصَة آسانی و فراخی در کاری - آسان فرمودن در کاری - تخفیف و تسهیل - نوبت آب دادن
مَوْتٌ رَخِيصٌ مرگ سریع
رُخَاص از اسماء زنان عرب
(رَخُفَ) العَجِينُ رَخْفًا ورَخَفًا ورَخَافَةً ورُخُوفَةً ن ک ن سست و تنک گردید خمیر
أَرْخَفْتُ العَجِينَ إِرْخَافًا تنک و سست گردانیدم خمیر را و آب را بر آن افزودم
رَخْف ورَخْفَة - رِخَاف ج کره و کفک رقیق - خمیر تنک
رَخْف نوعی از رنگ
رَخْفَة ورُخْفَة ورَخَفَة تنکی و سستی خمیر و مانند آن

صار الماء رَخفةً گردید آب گِل آلود تنک
رَخیفَة - رِخاف ج خمیر تنک و سست - کره تنک
رِجارَةٌ رِخاف سنگهای نرم و سست
(رِخْل) و رِخْلَة و رَخِل - اَرْخُل و رِخال و رُخال و رِخلان و رِخَلَة و رِخْلَة ج بره ماده
مُرخِل صاحب بره‌های ماده
(رَخَمَ) الکلامُ او الصوتُ رَخْمًا و رَخامَةً ک نرم و آسان گردید - رَخیم ص
رَخَمَه رَخْمَةً مهربانی نمود با او و محبت کرد
رَخُمَتِ الجاریة نرم و آسان گوی شد رَخیمَة و رَخیم ص
رَخَمَتِ المرأةُ ولدَها بازی کرد با بچه خود
رَخَّمَ الشیءَ نرم گردانید آن را
رَخَمَتِ الدجاجةُ البیضةَ رَخْمًا و رَخَمًا و رَخَمَةً و اَرْخَمَت تخم را زیر بال گرفت
راخِم و مُرخِم و مُرخِمَة ص
رَخَّمَ تَرخیمًا انداختن حرف از آخر کلمه در ندا و در غیر آن بضرورت - بیضه را در زیر بال مرغان دادن
رَخَّمَ الشیءَ برید و نباله آن را
رَخَم شیر بسته شده - مهربانی دوستی - نرمی
رَخَمَة - واحد کرکس مرغ مردارخوار بشکل



رُخْم پاره از آغوز یا ماست بسته شده
فَرَسٌ اَرْخَم اسب سفیدسر و سیاه بدن
رَخْماء مؤنث
رُخام سنگیست سفید و نرم
رُخامَة گیاهیست
رُخامی گیاهیست - باد نرم
یَرْخَم و یَرْخُم و یَرْخوم و تَرْخوم کرکس نر
ما ادری ای تَرْخَم و تُرخُم و تَرخِمَة و تُرخُمَة و تِرخِمَة هو نمیدانم کدام کس است آن
(رَخا) رَخاوَة و رُخُوَّة ک ف نرم و سست گردید
رَخو و رِخو و رُخو ص
رَخا العیشُ رَخاءً ن م ک ف ن فراخ زندگی شد
راخٍ و رَخِیّ ص
اَرخاه اِرخاءً سست و نرم گردانید آنرا
اَرخی عِمامَتَه ایمن و بی‌بیم گردید
اَرخی الفرسَ و للفرسِ دراز کرد ریسمان او را
اَرخی الستر فرو گذاشت پرده را
اَرخی دابّتَه سخت راند چهارپا را
اَرخَتِ الناقةُ و استَرخَت فروهشته گردید زیر دم و سرین او
اِرخاء نوعی دویدن سخت یا بمیل و اراده خود
راخاه مُراخاةً نرم و سست گردانید آنرا - دور گردانید آنرا
راخَتِ الناقة نزدیک زادن رسید ماده شتر
تَراخی تَراخیًا درنگی و سستی کردن - دوری کردن
تَراخَتِ السماءُ سست گردید باران
تَراخی الفرسُ سستی کرد در دویدن
اِرتخی و استرخی فروهشته و سست شد
استرخی اللحمُ فروهشت و سست گردید
رَخاء سستی و نرمی - فراخی زندگی
رُخاء باد نرم
اُرْخِیَّة - اَراخی ج برچه فرو انداخته شده از پرده و مانند آن - برچه نرم و سست کرده شود از چیزی
مِرخاء - مَراخ ج سخت دونده (یکسانست در او مذکر و مؤنث)
(رَدَّه) رَدًّا و رِدَّةً و مَرَدًّا و مَردودًا و رِدّیدی - ن - بازگردانید او را
رَدَّ علیه قبول نکرد آنرا - منسوب بخطا کرد
رَدَّ الیه جوابًا بازگردانید جواب او را
رَدَّ الباب بست در را
ما یَرُدُّ علیک شیئًا نفع نمیدهد ترا چیزی
رَدَّ الشیءَ گردانید آنرا از حال خودش

أردّ البحر — هیجان یافت امواج دریا

أردّ الرجل — منتفخ گردید از خشم - آرزو مند جماع شد

أردّ الشاة — پستان بر آورد گوسفند پیش از زادن

مُرِدّ ص مَرادّ ج

رادّه الشیء — برگردانید آنرا بر آن

رادّه في الکلام — رجوع کرد باو

رَدّد تردیداً — بسیار گردانید - تکرار نمود دودلی

تَرَدُّد — رفت و آمد کردن - تکرار کردن - (بیدی بلی) - دودل شدن

تَرداد — بسیار گردانیدن - دودل بودن

ترادّ البیع — راضی شد دو طرف بفسخ معامله

ترادّ الماء — برگشت از مجرای خود

اِرتِداد — برگشتن از دین و غیر آن

مُرتَدّ ص

اِستَرَدّه — طلب بازگشتن کرد از او

اِستَرَدّ الشیء — ردّ آنرا خواست

رَدّ — گرفتگی در زبان - ردی و بد - هیچکاره

رد — مخالف سنت

رَدّة — زشتی روی

في وجهه رَدّة — در روی او زشتی و قبح است

رِدّ — قوام و عماد و پایه و ستون هر چیزی

رُدّی — زن مطلقه (طلاق داده شده)

رِدّة — برگشتگی از دین و غیر آن - پر شدن پستان از شیر پیش از زادن - در آمدگی زنخ (چانه) - صدای کوه

شربت الابل رِدّةً — آشامید شتر آب را دو بار

رُدُد — مردم زشت

رادّة — چوب چلو که بعرض میان دو چوب دیگر گذاشته میشود در چرخ بند و عرابه - فائده

هذا الامر لا رادّة فیه لا مَرَدّة — این کار بیفایده است

رِداد و رَداد — بازگشت (اسم مصدر است از رد)

رَدّاد (بتشدید دال) — نام شکسته بندی بود مشهور و بر شکسته بند را هم رداد گویند

أردّ — انفع . نافع تر

رَدید — ابر باران ریخته

مُرِدّ - مَرادّ ج — عزوبة (مرد آرزومند جماع) - تیز شهوت - و مردیکه بی زنی و سفر او بطول انجامیده - دریای پر موج - مرد خشمناک - ماده شتریکه پستان و فرج او از نشستن بزمین نمناک ورم کرده - گوسفند پستان بر آورده - شتریکه بخوردن آب بسیار گران گردیده باشد - مرد خشمناک

رجل مُرَدَّد — مرد تکرار کننده - سرگشته - هلاک شونده

مُتَرَدِّد — دودل - قصیر متردد بسیار کوتاه - آنکه مدت سفر و عزوبة او دراز شده باشد

مَردودة — تیغ سرزاش - زن طلاق داده شده

(رَدَأ) الحائط - م - ستون نهاد دیوار را

رَدَأ الرجل به — کمک و یاری گردانید او را

رَدَأه — بار گردید او را - قوت داد او را - عماد ساخت او را

رَدَأه بحجر — سنگ انداخت او را

رَدَأ الابل — نیک نگهداری نمود شتران را

رَدُؤ رَداءةً - ک — فاسد و تباه شد

ردیء ص - اردئاء و اردیاء ج

اَردَأه اِرداءً — اعانت نمود او را

اَردأ علی مائة — افزود بر صد

اَردأ الستر — فروگذاشت پرده را

اَردأ ردیئاً — رسید او را چیز فاسد و تباهی

اَردأ الحائط — ستون نهاد دیوار را

اَردأ فلاناً — آرام داد او را

اِرداء — بارکشی شدن - تباه نمودن - کار بیفایده کردن - بچیز بیفایده رسیدن - بچیزی خود را ملزم کردن

ترادأ القوم — کمک و تعاون نمودند یکدیگر را

رِدء — یار . کمک . رفیق . ناصر - فزونی

پوسته - برادسنگین

(تَرَدُّب) مهربانی و ملاطفت نمودن

رَدَب راه بن بست

اِرْدَبّ پیمانه بزرگیست که ۲۴ صاع گنجایش دارد

- ارادِب ج - کاریز روان بر روی زمین

اِرْدَبَّة ظرف بزرگ سفالین برای کشتات

- آجر بزرگ

ه (رَدَجَ) رَدْجًا - ن - رفت و گذشت

رَدَج سرگین بره - بزغاله نوزاد

- سرگین کره اسب

اَرْدَاج چرم سیاه

اِرْنَدَج (معرب رنده) چرم سیاه

یَرَنْدَج پوست سیاه - سیاهی که بدان کفش و موزه را سیاه رنگ کنند

- یازاج سیاه

(رَدَحَ) رَدْحًا - م - تمکن یافت و ثابت ماند برجای - بسیار فرزند آورد - نیک بخت شد زن یا مرد

رَدَحَ البَیتَ واَرْدَحَ پرده در عقب خیمه برآورد یا اطراف خانه را بگل گرفت.

رَدْح درد اندک

رَدَح زمان دراز

اَقَامَ عِنْدَهُ رَدَحًا مِنَ الدَّهرِ اقامت کرد نزد او مدت زیادی

رُدْحَة پاره‌ زائد که در دامن خیمه یا پیراهن درآرند یا پرده که در آخر خیمه بیفزایند

- فراخی

لَكَ عَنْهُ رُدْحَة برای تو است از او سعه و فراخی

رُدْحِيّ تره فروش

رَدَاح - رُدُح ج زن گران الیه - کاسه بزرگ - لشکر گران - درخت بزرگ سبز و فراخ شاخ - شتر گران بار - تغار از سنگ یا چوب که در آن جامه شویند و غسل کنند - گوسفند بزرگ سرین -

فتنه بزرگ و سخت

رَدَاحَة و رِدَاحَة خانه که برای گفتار بنا کنند

مُرْتَدَح فراخی

(رَدَخَ) رَاْسَهُ رَدْخًا - م - شکست سر او را

رَدْخ گل تنک

رَدَخ برجز میان تهی

ه (اَرْدَخَل) مرد نازک اندام پر گوشت

(رَدَسَ) القَومَ رَدْسًا سنگ انداخت برایشان

رَدَسَ الحائِط کوفت دیوار را و خراب کرد

رَدَسَ الاَرض گرفت و هموار کرد

رَدَسَ الحَجَرَ بالحَجَر کوبیده و ریزه کرد سنگ را بسنگ

رَدَسَ بالشَّیء بزد آنرا

رَدَسَ الرَّجُل کوفت و خوار کرد او را

رادَسَهُ مُرَادَسَة یکدیگر را سنگ انداختن

تَرَدَّسَ مِن مَکانِه فرود افتاد از آن

رَجُل رَدُوس و رِدّیس مرد سنگ انداز و بسیار راننده

مِرْدَس سنگ کوب

مِرْداس مر - سنگ کوب - سنگی که در چاه اندازند تا بدانند که در آن آب است یا نه

(رَدَعَهُ) عَنْهُ رَدْعًا - م - باز داشت او را - رد کرد

رَدَعَهُ بالشَّیء در مالید و آلوده ساخت او را بآن

رَدَعَ جَیبَهُ عَنْهُ گشاده کرد گریبان خود را از آن

رَدَعَ السَّهمَ زد پیکان تیر را بزمین تا بجای خود نشیند

رَدَعَ المَرأة جماع کرد با زن

رُدِعَ - ل - برگردید گونه او

رُدِعَ بِه بزمین افتاد

رَدَعَهُ بالزَّعفَران مالید و آلوده کرد آنرا

تَرَدَّعَ آلوده گردید

تَرادَعَ القَوم باز داشتند و منع کردند بعضی بعض دیگر را

اِرْتَدَع بازایستاد و برگردید - آلوده شد بچیزی
رَدْع گردن - زعفران یا اثری از
رنگ و بوی آن یا خون
و اثری از بوی خوش در بدن
- اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی
القَتیلُ رَکِبَ رَدْعَهٗ بر روی افتاد در خون خود
رادِع آنکه در او اثر بوی خوش باشد
رادِعَة پیراهن پیسه بزعفران یا بوی خوش دیگر
اَرْدَع - رَدْعاء مؤنث - رُدْع ج گوسفند
سیاه سینه سفید بدن
رُداع اثری از بوی خوش که مالیده باشند بجایی
- و بازگشت بیماری و درد اعضا
رِداع گل تنک - آب
رِداعَة خانه که جهت شکار درندگان بنا کنند
رَدیع تیر پیکان فتاده
مِرْدَع تیر پیکان فتاده - آنکه بدون قصد باز
گردد از جایی - تیر تنک سوفار - ناخدای
کاهل - کوتاه قامت - آنکه اثری از
بوی خوش بر او باشد
مَرْدُوع آنکه بر او اثری از بوی خوش باشد
- بیمار که مرض او عود کرده
ثَوْبٌ مَرْدُوعٌ جامه رنگ داده بزعفران
مُرْتَدِع تیری که بر نشانه رسد - شتر تمام سال
- مرد آلوده بزعفران یا بوی خوش دیگر
ه (رِدْغَل) بچگان کوچک
(رَدَغَتِ) السَّماءُ رَدْغاً باران گل کرد آسمان
زمین را
رَدَغَ بِهِ الأرضَ او را بر زمین زد
اَرْدَغَتِ الأرضُ گل ناک شد زمین
مکانٌ رَدِغ ص
اِرْتَدَغ در گل افتاد
رَدْغ و رِداغ گل
رَدَغَة و رَدْغَة - رَدَغ و رَدْغ و رِداغ و رَدَغات ج
گل - گلزار سخت - آب
رَدیغ آنکه تمام اقران خود را اندازد - احمق

مُرْدَغَة - مَرادِغ ج میان گردن - سبزه زار
نیکو - برآمدگی از گوشت در
سر بازو - استخوانهای سینه
ناقَةٌ ذاتُ مَرادِغ ماده شتر فربه
(رَدِفَهٗ) رَدْفاً - ن پس روی کرد آنرا - پی رو
او شد
تَتْبَعُهَا الرّادِفَة (آیه) متابعت کرد او را دیگری
اَرْدَفَهٗ پس روی کرد او را و در پی او رفت
اَرْدَفَهٗ مَعَهٗ او را با وی سوار کرد
اَرْدَفَهٗ اِیّاهُ بر نشاندم او را پس وی
اَرْدَفَتِ النُّجُوم در پی هم آمدند ستارگان
مُرادَفَة در پس یکدیگر پادشاهی کردن
هٰذِهِ دابَّةٌ لا تُرادِفُ و لا تُرْدِفُ ردیف را بر
نمیدارد
اِرْتَدَفَهٗ ردیف خود ساخت او را
و پس وی برنشست
اِرْتَدَفَ العَدُوّ از پس گرفت دشمن را
تَرادَفا یار یکدیگر و پی یکدیگر شدند
- مناکحت کردند باهم
تَرادُف پیاپی شدن - یک چیز را دو اسم
بودن
تَرَدَّفَهٗ سوار شد پس او
اِسْتَرْدَفَهٗ خواست از او ردیف کردن
رِدْف پس سوار نشیننده - هرچه در پس چیزی
لازم باشد - نشیمنگاه - شب و
روز - جلیس پادشاه و جانشین -
ستاره نزدیک نسر واقع - حرف
علت ساکن پیش از روی مانند الف کار و
و واو بود و دود در آخر شعر
رِدْف و رَدَف انجام هر کاری
رَدیف - رُدافی و رِداف و رُدَفاء ج پس سوار
نشیننده - ستاره ایست نزدیک
نسر واقع - آن ستاره که از مشرق
برآید نسبت بدیگری که همان وقت
فرو شود - ستاره غارب مقابل طالع

زادِفة - رَوادِف ج شاخه‌های زاید که از تنه درخت خرما برآمده باشد
زادِفَة و زادُوف پیه
زادِفة - رَوادِیف ج نشیمن گاه - کار نخستین از اول
رِداف محل نشست ردیف بر چهارپا
رِدافَة نشستن پادشاهی پس پادشاه دیگر
بَهمٌ رَدافَى گوسفندان ریزه که در پاییز و تابستان زاییده شده باشند
رُدافَى (جمع و واحد یکسان) پس سوار نشیننده - سرودگویان شتر - باری گران

ه (رَدَق) فضله حیوان نوزاد پیش از خوردن چیزی

(رَوْدَكَ) نیکو و آراسته کرد آنرا
جاریةٌ رَودَكة و مُرودَكة دختر نوجوان نیکوصورت
غلامٌ رَودَك و مُرودَك کودک نوجوان خوش صورت

(رَدَمَ) الثُلمةَ او البابَ رَدْماً ض بند و سد کرد در و رخنه را
رَدَمَ القوس بصدا آورد کمان را
رَدَمَ البعیر فرو برد براو چوب و میخ و غیره تا نیز رود
رَدَمَ الثوب وصله زد جامه را
رَدَمَ السَّحاب رَدْماً - ن - ساکن و برجای ماند ابر
رَدَمَ الشیء جاری و روان گردید
رَدَمَت الحُمّى برجای ماند تب
رَدَمَت الشجرة برگ آورد و سبز گردید درخت بعد خشک شدن
اَرْدَمَ السحاب والحُمّى برجای ماند ابر و تب
اَردَمَت الشجرة برگ آورد و سبز گردید پس از خشک بودن
اَردَمَ البعیر بار و شتر را تا تیز رود
رَدِمَت علی ولدها و تَرَدَّمَت مهربانی نمود و مایل گشت
تَرَدَّمَ ثوبَه وصله زد جامه خود را
تَرَدَّمَ الثوب کهنه شد جامه و هنگام وصله شد (لازم و متعدی)

تَرَدَّمَ فلاناً پس روی او گرد - از پس او درآمد
تَرَدَّمَ علی ما فیه اطلاع یافت بر چیزی که در آن بود
تَرادُم دور و دراز کشیدن خصومت بیکاری و دشمنی
رَدَم آنچه از دیوار شکسته افتد - صدا
کمان با عام - مرد بخیر - تیز باد
رَدَم - رَدْم وارْدُوم ج بستن رخنه (اسم مصدر)
رِدْمَة آنچه باقیماند در ظرف خرما
ثوبٌ رَدیم - رُدُم ج جامه کهنه
رَدیمَة - رُدُم ج کناره دو جامه بهم دوخته
اَردَم - اَردَمُون ج ملاح و کشتیبان ماهر
رُدام تیز باد - مرد بخیر - باد و تیز دادن
مِردام مرد بی‌خیر
مُردِم ساکن و برقرار
ثوبٌ مُرَدَّم و مُتَرَدَّم جامه کهنه و پینه زده
مُتَرَدَّم محل وصله کردن جامه

(رَدَنَ) الاشیاءَ رَدْناً نهاد درخت بریکدیگر - برهم نهاد
رَدَنَ المرئة ریسمان تافت
رَدِنَ الجلد رَدَناً فراگرفت و کشیده شد پوست بر اندام
اَرْدَنَ و رَدَّنَ القمیص تریج ساخت برای پیراهن
اَرْدَنَت الحُمّى ثابت و برقرار ماند تب
اِرْتَدَنَت المرئة ساخت دوک را
رَدَن آواز و صدای کوفتن سلاح بر یکدیگر
رُدْن - اَردان ج درز و بیخ آستین
خطیّة رُدْن نیزه نرم و لغزان
رَدَن تنگی - پوست که بچه شتر هنگام زادن از آن بیرون آید - خز - ریسمان
رادِن زعفران
بعیرٌ رادِنی شتر آمیخته برنگ زرد و قرمز
اَرْدَن نوعی ابریشم با خز سرخ
اُردُن خواب
رُدَینی نیزه که نسبت داده شد به ردینه زنی بود که مشهور بود براست کردن نیزه

مَرْدَن — ذوق
مُرْدَن — تاریک
عَرَق مُرِدن — عرق بد بوی
مَرْدُون — وصل یافته
(رَدَهَهُ) بحَجَرٍ رَدْهًا - سنگ انداخت اورا
رَدَهَ البَیت — بزرگ و وسیع ساخت خانه را
رَدَهَ فلانٌ القوم — شجاعت وجوانمردی بزرگ قوم شد
رَجُلٌ رَدِه — مرد شجاع و سخت که مغلوب نشود
رَدْهَة - رَدْه ورِدَاه ورُدَه ج گودال در زمین بلند درشت یا در سنگ که آب در آن جمع شود - خانهٔ بسیار بزرگ - هر سنگ که در وی آب باشد
رَدَه ج پشته و تپه مانندی از زمین درشت پر سنگ - آب برف - جامه کهنه بد بافت
ه (رَدَاهُ) بحجر - ن - سنگ انداخت اورا (مثل ردی)
(رَدَیَ) الشیء رَدْیًا و رَدَیانًا - ض - شکست آنرا و ریز ریز کرد
رَدَیَ الفرس — رفت اسب نوعی مین رفتن ودویدن
رَدَی الغُراب — بجستن رفت کلاغ
رَدَتِ الجاریة — یکپای برداشت با پای دیگر جستن کرد در وقت بازی اِلی لِی
رَدَت غنمه — بسیار شدند گوسفندان او
رَدَی علی الخمسین عمره — زیاد شد عمر او از پنجاه
رَدَی فلانًا — کوفت آنرا
رَدَی فلانًا بحجر — سنگ انداخت اورا
رَدَی فلانٌ — برفت
رَدَی فی البئر — افتاد درچاه
رَدِیَ رَدًی - ن — هلاک شد
أَرْدَی إِرْداءً — هلاک ساختن - لاغر نمودن - در مشقت انداختن
أَرْدَیتُ الفرس — برفتاری راندم اسب را
أَرْدَتْ غنمه — بسیار شدند گوسفندان او
أَرْدَی علی سِتّین — گذشت از شصت
أَرْداه فی البئر — درچاه افکند اورا
رَدَّاه تَرْدِیَة — درچاه انداخت اورا
رَادَاهُ مُرَاداة — طلب کرد اورا - مدارا نمود باوی
رَادَی عن القوم — سنگ اندازی کرد باایشان
اِرْتَدَتِ الجاریة — چادر برافکند - زینت انداخت
تَرَدَّی فی البئر — درافتاد درچاه
تَرَدَّتِ الجاریة — آراست خود را بزینت و چادر برافکند
رَجُلٌ رَدٍ - رَدِیَة نث - مرد هالک
رَدَی — هلاکی
رِدْیَة — نوعی از برافکندن چادر
رَدَاة - رَدَیً ج — سنگ بزرگ
رادی — شیر غرنده
رِداء ورِداة — چادر
رِداء — شمشیر - کمان - عقل وجهل - جرح که زینت دهد یا عیبناک گرداند (از اضداد) - وام - فرض - زینت
هُوَ غَمْرُ الرِّداء — او بسیار سخی وفراخ عطیه است
هُوَ خفیفُ الرِّداء — او کم عیال و کم قرض است
مِرْدی — سنگ انداختنی
مِرْداة - مَرادی ج — چادر - سنگ انداختنی
ناقةٌ مِرْداة — ماده شتر سریع السیر و قوی
مِرادی — دست و پای شتر و فیل - چادرها
مِرْدِی - مَرادی ج — چوبیست که بآن کشتی رانند
(رَذَتِ) السماء رَذًّا - ن - وأَرَذَّتْ — باران نرم وریزه بارید
أَرَذَّتِ الأرض — باران ریزه و نرم رسید بزمین. أرض مَرْذُوذة ص
أَرَذَّتِ القِربة أو الجراحة — جاری شد آنچه در مشک یا در جراحت بود
رَذاذ — باران نرم وریزه یا پیوسته و ریزه مانند غبار
یومٌ مُرِذّ — روز پرباران
ه (رَذِیجان) — شتر بار مال التجارة
ه (رَذَق) - رَذَاذِق ج پوست باز کرده

از گوشت و بره پاکیزه - گوشت
پخته با دویه آمیخته
ه (رَذَکَة) - رَذَائِک ج گوسفندان ریزه
(رَذَل) رَذَالَةً و رَذُولَةً - ک ن فرومایه و ناکس
شدن - تباهی و ناکسی
رَذْل ص - اَرْذَال و رُذُول و
رُذَال ج
رَذَلَهُ رَذْلاً - ن وَاَرْذَلَهُ اِرْذَالاً فرومایه و پست
گردانید او را مَرْذُول ص
اِرْذَال صاحب ناکسان و فرومایگان گردیدن
اِسْتِرْذَال ناکس و پست و هیچکاره یافت آنرا
اَرْذَل - اَرْذَلُون ج فرومایه - تباه و فاسد از هر چیزی
اَرْذَلُ الْعُمُر آخر عمر که بدترین آن است
رُذَال - اَرْذِلَة ج فرومایه و تباه از هر چیز
رَذِیل - رُذَلَاء و رُذَالَی ج پست و فرومایه -
تباه از هر چیز
رَذِیلَة ضد فضیلت
(رَذَم) اَنْفُهُ رَذْمًا و رُذَامًا و رَذَمَانًا ن ض
روان گردید بینی او
رَذَمَ الْاِنَاءُ رَذْمًا - ن وَاَرْذَمَت بیرون ریخت
آب از سر ظرف بجهت پری
اِرْذَام زیاده شدن هر چیزی
اَرْذَمَ عَلَی الْخَمْسِین عمرش زاید بر پنجاه شد
رَذِم و رُذَام روان از هر چیزی - مرد ناکس و فرومایه
قِدْرٌ رَذُومَة دیگ پر که از سر آن بریزد
رَذَم پریشان و متفرق - کهنه و تباه
رَأَیْتُ رَذَمًا مِنَ النَّاس دیدم متفرقین از مردم را
صَارَ بَعْدَ الْخَزِّ فِی رَذَم بعد از لباس خز و دیبا در
لباس کهنه و تباه وارد گردید
رَذُوم روان از هر چیز
عَظْمٌ رَذُوم استخوانیکه مغز آن روان باشد
جَفْنَةٌ رَذُوم - رُذُم و رَذَم ج کاسه پر و لب ریز
رَذْمَان جماعت اندک
شَاةٌ و نَاقَةٌ رَاذِم گوسفند و ماده شتر که شیرش
از زیادی روان باشد

رَوْذَمَة نوعی از رفتار اسب
ه (رَوْذَن) رَوْذَنَة عاجز و مانده گردید
رَاذَنَات روستاها
(رَذِیَ) رَذَاوَةً - ف بیمار و ضعیف و سست
گردید
اَرْذَاهُ غَیْرُهُ بیمار و سست گردانید او را
اَرْذَی فُلَانًا وا داد او را ماده شتر فرومانده
و لاغر
اَرْذَی نَاقَةً پس گذاشت - راه انداخت
- لاغر کرد آنرا
اِرْذَاء صاحب شتران لاغر و مانده گردیدن
- هلاک ساختن - در مشقت انداختن
رَذِیّ - رَذِیَّة مؤنث - رَذَایَا و رِذَاء ج
بیمار گران از شدت مرض - ضعیف
و سست از هر چیزی - شتر لاغر
از رفتن فرو مانده
ه (رَزْبَق) و رَیْزَق سک انگور.
(رَزَّت) الْجَرَادَةُ رَزًّا - ن ض فرو برد
ملخ دم خود را در زمین تا تخم نهد
رَزَّ الرَّجُل خسته کرد او را بنیزه
رَزَّ الْبَاب نیکو محکم کرد کلون و رزه در را
رَزَّ الشَّیْءَ فِی الشَّیْء ثابت و استوار کرد آنرا بر آن
رَزَّتِ السَّمَاءُ بانگ کرد آسمان وقت باران
رَزْرَزَ رَزْرَزَةً جنبانید آن را
رَزْرَزَ الْحِمْل برابر کرد بار را
اِرْزَاز دم بر زمین فرو بردن ملخ جهة
تخم نهادن
تَرْزِیز آسان کردن کار
رَزَّزَتْ تَرْزِیزًا آهار و مهره کردن کاغذ را
اِرْتَزَّ السَّهْمُ فِی الْحَائِط در نشست تیر در نشانه
اِرْتَزَّ الْبَخِیلُ عِنْدَ الْمَسْئَلَة امساک و بخل کرد
اِرْتِزَاز ثابت بودن بجائی - پشیمان
و ترنجیده شدن
رُزّ برنج گیاه آن بشکل
(لغتیست در ارز)

رِزّ و رِزِّيزي — آواز و صدائیکه از دور آید یا بانگ شتر یا رعد
رَزَّة — حلقهٔ در
رَزِين — گیاهیست که بدان رنگ کنند
رَزَّاز — قلع
اِرْزِيز — لرزه - نیزهٔ ثابت - خورده یخ - مرد بلند آواز
رَزَّاز — برنج فروش
طَعامٌ مُرَوَّز — خوراک با برنج پخته
قِرطاسٌ مُرَزَّز — کاغذ آثار و مهره
مَرَزَّة — محل روئیدن برنج یا محل جمع و انبار آن
(رَزَأَ) الرَّجُلَ مالَهُ رَزْءًا و رُزْءًا و مَرْزِئَة - م ف - کم نمود مال او و زیان کرد
مَا رَزَأَنِي شَيْئًا — نگرفت از من چیزی
رَزَأَ الشَّيءَ — کم کرد آن را
رَزَأَتْهُ رَزِيَّةٌ — رسید او را مصیبتی
مَا رَزَأْتُهُ — کم نکردم آن را
اِرْتَزَأَ الرَّجُلَ — خیر رسانید او را
اِرْتَزَأَ مالُهُ — کم گردید - نقصان پذیرفت
رُزْء - أَرْزَاء ج — مصیبت
رَزِيَّة - رَزَايَا ج — مصیبت و کمی عیب
مَرْزِئَة — مصیبت
رَجُلٌ مُرَزَّأٌ - مُرَزَّؤُون ج — مرد کریم و سخی که بخیر او برسند
قَومٌ مُرَزَّؤُون — گروهیکه نیکان آنها درگذشته باشند
(رَزَبَهُ) رَزْبًا - ن - لازم گرفت او را و از جای نرفت
اِرْزَبّ — کوتاه - ضخیم و بزرگ - درشت و سخت - فرج زن یا ضخیم و بزرگ آن - زنار زن
اِرْزَبَّة و مِرْزَبَّة — کلوخ کوب آهنی
مَرْزَبَة — منصب مرزبانی
مِرْزاب - مَرازِيب ج — ناودان - کشتی بزرگ یا دراز آن
مَرْزُبان - مَرازِبَة ج — رئیس و مهتر عجم
مَرْزُبانُ الزَّأْرَة — شیر
(رَزَحَ) الجَمَلُ رَزْحًا و رُزُوحًا و رَزَاحًا - م - افتاد شتر از ماندگی و لاغری و لاغر گردید -
رازِح ص - و رُزَّح ج
رَزَحَ فُلانًا بِالرُّمْحِ — نیزه زد او را و خسته کرد
رَزَحَ العِنَبَ و اَرْزَحَ — برداشت انگور را نزدیک رسیدن آن
رَزَحَتْ حالُهُ و تَرازَحَتْ — بد حال شد او
رَزَّحَ النّاقَةَ تَرْزِيحًا — لاغر و نزار گردانید شتر را
رَزِيح — لاغر
اِبِلٌ رَزْحَى و رَزاحَى و مَرازِيح و رُزَّح و رَوازِح — شتران ضعیف و لاغر
مَرْزَح — راه دور خسته کننده شتران - زمین هموار و مسطح
مِرْزَح — چوب دو شاخه که شاخهای انگور را بدان برگیرند
مِرْزَح و مِرْزِيح — آواز سخت و غیر سخت
(رَزَخَهُ) بِالرُّمْحِ رَزْخًا - م - زد او را بنیزه
مِرْزَخ — آهن بن نیزه
(رَزْدَق) — رسته از هر چیز (معرب رسته)
رُزْداق - رُزْداقات و رَزادِيق ج — روستا - سواد
ه - هُوَ (أَرْزَكُ) مِنْهُ — او بد دل تر است از وی
(رَزِغَ) رَزَغًا - ف — فرو شد در گل و در سختی
أَرْزَغَ الماءُ — کم شد آب
أَرْزَغَ بِفُلانٍ — طمع کرد در آن - بسیار رنجانید او را یا خوار داشت او را و عیب کرد - طعن زد بر او - ضعیف شمرد او را
أَرْزَغَ المَطَرُ الأَرْضَ — گلناک کرد باران زمین را
أَرْزَغَتِ الأَرْضُ — پر گل شد زمین
أَرْزَغَ المُحْتَفِرُ — کننده بگل زمین رسید
أَرْزَغَتِ الرِّيحُ — رطوبت و نم آورد باد سرد
رازَغَهُ و مُرازَغَةً — کشتی گرفتن - طعن کردن یکدیگر را
اِسْتَرْزَغَهُ — ضعیف و خوار شمرد او را
رَزِغ — مرد افتاده و فرو شده در گل و در دشواری
رَزَغَة - رَزَغ و رِزاغ ج — گلزار
(رَزَفَ) الجَمَلُ رَزْفًا و رَزِيفًا - ض - بانگ کرد شتر
رَزَفَتِ النّاقَةُ رَزِيفًا — بسرعت دوید
رَزَفَ الأَمْرُ — نزدیک شد کار
رَزَفَ إِلَيْهِ — پیش آمد او را

اَرْزَفَ الجمل اِرْزافًا — بانگ کرد شتر
اَرْزَفَ النّاقة — میانه دوانید شتر را
اَرْزَفَ اِلَیه — پیش آمد وی را
اَرْزَفَهُ اِلَیه — محتاج کرد او را بسوی او
اَرْزَفَ — متوحش گردید - شتافت از ترس
اُرْزِفوا — شتابانیده شدند در هزیمت و مانند آن
رَزَفَ الیه رَزیفًا — پیش در آمد او را
ناقة رَزوف — شتر دراز پا و گشاده گام و سریع
رَزافات البلد — جاهای نزدیک شهر (حومه)
(رَزَقَهُ) الله یَرْزُقُهُ رِزْقًا - ن - روزی دهد او را خدای
رَزَقَ فلانًا — شکر کرد او را
(تجعلون رزقکم) ای شکر رزق خود را تکذیب قرار دهید
رَزْق و رِزْق — دادن - نفع بخشیدن
اِسْتَرْزَقَهُ — خواست از او روزی را
اِرْتَزَقَ الجُنْدُ اِرْتِزاقًا — لشکر روزی خود را گرفت
رِزْق - اَرْزاق ج — روزی - هر آنچه از آن نفع برند - باران - شکر
رَزْقَة - رَزَقات ج — یکبار دادن
رازِقی — سست و ضعیف از هر چیز - نوعی انگور سفید دراز - گل سرو فیت
رازِقیّة — جامه کتان سفید - شراب
رَزّاق — پیدا کننده روزی - روزی دهنده
مُرْتَزَق — هر چیز که از آن نفع بردارند
مُرْتَزِقَة — گروهیکه بگیرند روزیشان را
رَجُلٌ مَرْزوق — مرد با بخت و شانس
رَزْق و رِزَق — سک انگور
(رَزَمَ) الشیء رَزْمًا - ض - جمع آورد آنرا و بست
رَزَمَ بالشیء رَزْمًا - ن — گرفت آنرا
رَزَمَ علی عدوّه — غالب آمد بر حریف خود و نشست بر آن
رَزَمَ الرجل رَزْمًا — مرد
رَزْمَة — یکبار خوردن
رَزَمَت الامّ به — بزاد آنرا
رَزَمَ البعیر رُزومًا و رُزامًا - ن ض — از لاغری بر زمین ماند رازِم ص - رُزّام ج

رَزَمَ الشتاء رَزْمَةً — سرد گردید زمستان
رُزِمَ الرَّجُل - ل - — بر جای ماند از بیماری
اَرْزَمَ الرَّعْدُ اِرْزامًا — سخت صدا کرد
اَرْزَمَت النّاقة — ناله کرد ماده شتر و آرزومند بچه گردید
اَرْزَمَت الریح — صدا کرد باد مانند ناله شتر
رَزَّمَ الثیاب تَرْزیمًا — جمع کرد لباس را و بست
رَزَمَ القوم — بزمین زدند خود را و چسبیدند و نرفتند
رازَمَ بینهما مُرازَمَةً — جمع کرد میان آندو را
رازَمَ فی المطاعم — مداومت نکرد در خوردن یک طعام
رازَمَ الدار — اقامت طولانی کرد در خانه
مُرازَمَة — خوردن - لقمه فرو بردن بشکر و حمد منعم - پی هم خوردن دو چیز را - جمع کردن میان دو چیز در خوردن مانند نان و خرما و غیره
مُرازَمَةُ السوق — خریدن متاع کمتر از آنکه یک بار را پر کند
اِرْزامَ اِرْزِئمامًا — سخت غضب و خشم کردن
رَزْمَة — یکبار خوردنی
رُزَم — ثابت و قائم بر زمین - شیر بیشه
رَزَمَة — صدای بچه - صدای سخت - صدای ماده شتر از حلق بدون گشودن دهان نزد بچه
رَزَمَةُ السِّباع — صدای درندگان
لا خیر فی رَزَمَةٍ ولا دِرَّةَ فیها (مثال) — در باره کسی گویند که وعده کند و بجا نیاورد
رِزْمَة و رَزْمَة — بسته جامه (بقچه) - زدن سخت
رَزیم — صدای غرش شیر
رِزام - رُزَم ج — مرد درشت و سخت
اَسَدٌ رَزامَة و رَزّام — شیر در بیشه
رَزام و مِرْزَم — شیر بیشه
مِرْزَم — آنچه بدان ببندند مانند ریسمان
ترکته بالمَرْزَم — گذاشتم او را چسبیده بزمین

نوءُ المِرْزَم — ستارهٔ سرما
أُمّ مِرْزَم — باد شمال - باد
مِرْزَمان — دو ستاره اند یکی در صورت جبّار و دیگری در کلب اکبر
لا خیرَ فی الزّمان ما طلعَ المرزمان (مثال)
مِرْزامة — ماده شتر جوان بارخوار و رام
(رَزَنَ) الشیءَ رَزْنًا - ن - برداشت آن را بدست تا سبکی و گرانی آن معلوم شود
رَزَنَ بالمکان — اقامت گزید در آن
رَزُنَ رَزانةً - ک — بردبار و باوقار گردید
رزین ص رزان ص مؤنث
رازَنَ الرجلُ مُرازنةً — هم سرال شدن و فرود آمدن باهم
تَرازَنا تَرازُنًا — باهمدیگر مقابل شدن
تَرَزَّنَ فی الشیءِ — وقار پیدا کرد در آن و ثبات ورزید
رَزْن ج رُزُون و رِزان — جای بلند و هموار که آب برا و ایستد
رِزْن — کناره
رِزْنة - رِزان ج — جای جمع آمدن آب
أَرْزَن — درختیست دارای چوب سخت که از آن عصا سازند
رَوْزَنة - رَوازِن ج — روزن خانه (معرّبست)
شیءٌ رَزین — گرانمایه و سنگین
رَزانة — آهستگی و وقار
(رَزَی) فلانًا رَزْیًا - ض — قبول کرد احسان او را
أَرْزَی إلیه إرزاءً — پناه گرفت بوی
(رَسَّ) البئرَ رَسًّا - ن — حفر کرد چاه را
رَسّ — بند کردن و باز داشتن کسی را - پنهان کردن چیزی - دانستن امور قوم - فرو بردن ملخ دم خود را بزمین
رَسَّ له الخبرَ — بیان کرد برای او خبر را
رَسَّ المیّت — دفن کرد مرده را
رَسَّ خبرَهم — سعی کرد در فهم خبر ایشان
رَسَّ بینهم — اصلاح و افساد کرد مابین آنان (از اضداد)
رَسَّ السُّقم فی بدنه رَسًّا و رَسیسًا و أَرَسَّ — بیماری داخل شد ببدن او و ثابت ماند

راسّه مُراسّةً — چیزی را با کسی ابتدا کردن - یا با کسی نزد حاکم رفتن
تَراسَّ القومُ — با یکدیگر راز گفتن
اِرْتَسَّ الخبرُ فی النّاس — منتشر و ظاهر گردید بین مردم
رَسّ — ابتدای چیزی و اول آن - چاه با سنگ ساخته - چاهیست (که مردم پیغمبر خود را در آن بند کردند آنان را اهل الرّس گویند) - حرکت حرفی که بعد الف تأسیس است مانند کسره مراحل و قبائل و غیر آن هم گفته
رَسّ الحُمّی — اول تب
رَسّة — ستون استوار محکم
رُسّة و اُرْسُوسة — کلاه
رَسیس — ثابت و استوار - مرد زیرک و خردمند - خبری که بصحت نرسیده - اول دوستی - اول تب
رُسّی — پشته یا باران قطره درشت
(رَسَبَ) الشیءُ فی الماءِ رُسُوبًا - ن - ک — آن چیز بنشست در آب
رُسُوب — فرو رفتن چشم بگو دال
اِرْسَبَّ اِرْسِبابًا — فرو رفتن چشم بگودال از گرسنگی - بته بردن چیزی
رَسِب — شمشیر بران
رُسُب — مرد عاقل و بردبار - نام شمشیر پیغمبر ص
راسِب — مرد عاقل و بردبار
جبلٌ راسِب — کوه ثابت و استوار
رُسُوب — سرآلت مرد - شمشیر بران
رُسْب — مرد عاقل و بردبار
مَراسِب - مِرْسَب واحد — ستونها
رَوْسَب — بلا . داهیه
ه (رُسْتاق) - رَساتیق ج — روستا
(رَسِحَ) رَسَحًا - ف — لاغر شد ران و سرین
أرسح ص - رَسْحاء ص مؤنث - رُسْح ج
امرأةٌ رَسْحاء — زن زشت
أَرْسَحه — لاغر کرد او را

(رَسَخَ) رُسُوخًا - ن - ثابت واستوار وپابرجای شد

رَسَخَ الغَدِیرُ فرو رفت آب آن در زمین - رفت وتمام گردید

رَسَخَ المَطَرُ فرو رفت باران تا نم زمین

اَرْسَخَهُ اِرْسَاخًا ثابت واستوار گردانید آنرا

رَاسِخٌ استوار وپای برجای

(رُسْدَاقٌ) روستا

ه (رَسْرَسَ) البَعِیرُ رَسْرَسَةً جنبید شتر تا برخیزد

(رَسَعَ) الصَّبِیُّ رَسَعًا - م - در پای یا در دست کودک مهره دفع چشم زخم بست

رَسَعَ اَعْضَاءُ الرَّجُلِ تباه وفاسد وسست گردید اعضای او

رَسِعَتْ عَیْنُهُ رَسَعًا - ف - چسبید پلک چشم او - برگردید چشم وتباه شد

اَرْسَعُ ص مذکر - رَسْعَاءُ ص مؤنث

رَسَعَ بِهِ الشَّیْءُ چسبید بآنچیز

رَسَّعَ تَرْسِیعًا تباه شد پلک چشم در چسبید - دوال تسمه را شکافته ودر آن دوال دیگر داخل کردن

رِسَاعَةٌ - رَسَائِعُ ج تسمه بافته که زیر تسمه شمشیر باشد

رُسُوعٌ تسمه های بافته که درمیان کمان بندند

مُرَسِّعٌ ومُرَسِّعَةٌ دردمند پلک چشم

عَیْنٌ مُرَسَّعَةٌ چشم چسبیده

(رَسَغَ) البَعِیرَ رَسْغًا محکم بست بند دست شتر را بریسمان

رَسَّغَ المَطَرُ تَرْسِیغًا تر کرد زمین را باران تا آنجا که دست وپای چهارپا غائب شد در گل

رَسَّغَ العَیْشُ فراخ گردانید زندگی را

رَسَّغَ الکَلَامَ پیوند کرد دو سخن را بیکدیگر

رَاسَغَهُ مُرَاسَغَةً بیکدیگر را گرفتن در کشتی

اِرْتَسَغَ اِرْتِسَاغًا فراخ گردانید نفقه را - فراخ شد (لازم ومتعدی)

رُسْغٌ ورُسُغٌ - اَرْسَاغٌ واَرْسُغٌ ج جای باریک از پیوند سر دست وپا بکف وساعد وساق چهارپا بشکل



رَسَغٌ سستی وفروهشتگی دست وپای ستور

رَسِیغٌ فراخ از هر چیز

طَعَامٌ رَسِیغٌ خوراک بسیار

رِسَاغٌ ریسمان که بر بند دست وپای چهارپا ببندند ویکطرف آنرا بمیخ محکم کنند

رَأْیٌ مُرَسَّغٌ رأی سست او نادرست

(رَسَفَ) رَسْفًا ورَسِیفًا ورَسَفَانًا - ن ض - رفت برفتار آنکه پابند برپای دارد

اَرْسَفَ الدَّابَّةَ اِرْسَافًا راندن چهارپارا با قید وپای بند

اِرْتَسَفَ اِرْتِسَافًا واِرْتَسَفَ اِرْتِسَافًا بلند گردید (ملحق برباعی است)

(رَسِلَ) فُلَانٌ رَسَلًا ورَسَالَةً فروهشته موی شد

رَسَلَ البَعِیرُ آهسته ونرم رفت یا آهسته رو گردید

اَرْسَلَهُ اِرْسَالًا برگماشت او را - فروگذاشت او را بخود - رها کرد وفرستاد با پیغام

اَرْسَلَ فُلَانٌ بسیار شیردار ودارای گله شد

رَسَّلَ تَرْسِیلًا ظاهر وبا تأنی خواندن قرائت - پرشیر گردید

رَسَّلَتْ فُصْلَانُهُ شیر داد مر کره شتران خود را

رَاسَلَهُ مُرَاسَلَةً نامه فرستادن - پیغام کردن باهم

تَرَسَّلَ آهستگی - گرانباری - نامه رسالت ساختن از خود

تَرَسَّلَ فِی قِرَاءَتِهِ آهسته وپیدا خواند

تَرَسَّلَ فِی القُعُودِ چهار زانو ومربع نشست وگسترد دامن پیراهن را بر روی پای ها

تَرَاسَلَ القَوْمُ فرستادن نامه بیکدیگر

اِسْتَرْسَلَ الشَّعْرُ فروهشته گردید موی

اِسْتَرْسَلَ اِلَیْهِ گستاخی نمود وانس گرفت با او

اِسْتَرْسَلَ فِی الکَلَامِ وسعت یافت وباز گردید سخن

رَسْلٌ رفتار نرم - شتر نرم رفتار - موی فروهشته

رَسْلَةٌ زنیکه بسا قهای او وموی های دراز باشد

- ماده شتر نرم رفتار - کاهلی وسستی

رِسْل روش نرم و نرمی - آهستگی و گران باری - شیر - سربازوی اسب

عَلَى رِسْلِكَ و رَسْلِكَ آهسته و با وقار باش

رِسْلَةٌ آهستگی - گران باری

رَسَل - اِرْسَال ج پاره از هر چیز

جَاءَتِ الْخَيْلُ أَرْسَالًا آمدند شتران دسته دسته

جَارِيَةٌ رُسُل دختر خرد سال بی چادر

رَسِيل فراخ - چیز لطیف - طالب نر شدن و بار گرفتن درخت خرما - پیغام کننده - آبخوش و پاکیزه - پیغام

رَسُول - أَرْسُل و رُسُل و رُسَلَاء و رُسْل ج پیغامبری - پیغامبر - برابری کننده تو در تیر اندازی (لفظ مذکر و مؤنث و جمع و واحد در آن یکسان است)

رِسَال دست و پای چهار پایان

رِسَالَةٌ کتاب - پیغام - پیغام بری

أُمُّ رِسَالَةٍ رحمت

مِرْسَال - مَرَاسِيل ج ماده شتر آهسته و نرم رو - تیر کوچک

رُسَيْلِي جانور کوچکی است

أَلْقَى الْكَلَامَ عَلَى رُسَيْلَائِهِ خوار داشت او را و به بی اعتنائی سخن گفت

رَاسِلَانِ هر دو شانه یا دو رگ است در دو شانه یا شکم دو ران

مُرْسَل فرستاده - پیغامبر - موی پیچیده و فروهشته

أَحَادِيثُ مُرْسَلَةٌ و حَدِيثٌ مُرْسَل اخبار که آخر اسناد آنها محذوف باشد

مُرْسَلَةٌ گردن بند که بر سینه افتد یا در آن مهره باشد

مُرْسَلَاتٌ (در قرآن) بادها یا فرشتگان یا اسبان

مُرَاسِل زنیکه در هر دو ساق او موی بسیار و دراز باشد - زنیکه بخواستاران نامه و پیغام فرستد یا زنیکه شوهر او را واحد اگر کرده باشد با زن پرسال یا شوهر مرده

مُرَاسَلَةٌ نامه - پیغام کردن بیکدیگر

شَعْرٌ مُسْتَرْسَل موی فروهشته ژولیده

(رَسَمَ) الْمَطَرُ الدِّيَارَ رَسْمًا - ن - محو و ناپدید ساخت باران دیار را و باقی گذاشت نشان او را

رَسَمَ عَلَى كَذَا نوشت بر آن

رَسَمَ لَهُ كَذَا امر فرمود او را

رَسَمَ الدَّارُ نشان خانه با زمین هموار شد

رَسَمَ فِي الْأَرْضِ غائب شد در آن

رَسَمَ نَحْوَهُ رفت بسرعت سوی او —

رَسَمَتِ النَّاقَةُ رَسِيمًا - ض ، - شتر نشان پای خود را بر زمین گذاشت

رُسُوم ص رَاسِم و رَاسِمَة كذلك و رُسُم

رَسَمَ رَسِيمًا رفت برفتار سخت و تند

أَرْسَمْتُ النَّاقَةَ راندم شتر را تا نشان پای بر زمین گذاشت

رَسَّمَ الثَّوْبَ مخطط کرد جامه را

تَرَسَّمَ الدَّارَ نظر کرد بسوی خانه

تَرَسَّمَ الشَّيْءَ یاد کرد آنچیز را

تَرَسَّمْ هٰذِهِ الْقَصِيدَةَ درس بگو آنرا و بیاد آر

اِرْتَسَمَ الْأَمْرَ امتثال و فرمان برد

اِرْتَسَام پناه جستن - باز داشت خواستن - دعا کردن بر چیزی

اِرْتَسَمَ الرَّجُلُ بدرجه بلند ارتقاء یافت

رَسْم - أَرْسُم و رُسُوم ج چاه پنهان کرده بخاک - نشان یا باقیمانده آن یا نشان و علامت ناپیدا - طریق و راه - آیین - چیزیست که بدان بول را جلا دهند - چوبیکه انبارهای غله را بدان مهر کنند

رَسْم نیکوئی رفتار

رَاسِم آب روان

رَسُوم آنکه یکشبانه روز پیوسته برود

نَاقَةٌ رَسُوم ماده شتر یکه نشان پای او از سرعت سیر بر زمین ماند

رَسِيم و مِرْسَم و رَسَمَان نوعی از رفتار شتر

رَوْسَم — بلا — مهریست که بدان مهر کنند سرخم وغیرآن — علامت ونشان — آیین

رَاسُوم — رَوَاسِیم ج مهر

رَوَاسِیم — کتاب های زمان جاهلیت

رَشَّام — نقاش

مَرْسُوم — مَرَاسِیم ومَرَاسِم ج نامه ومخصوص است بآنچه حکام نویسند

ثَوْبٌ مُرَسَّم — جامهٔ خط دار بخطوط باریک

تَرْسِیم — مهرداران یا مطلق ملازمان سلطان

(رَسَنَ) اَلبَعِیرَ رَسْنًا — ن ض — وأَرْسَنَ اِرْسَانًا ریسمان ساخت برای شتر یابست اورا بریسمان

رَسَن — أَرْسَان وأَرْسُن ج ریسمان ومهار شتر

رَمَى بِرَسَنِهِ عَلَى غَارِبِهِ — بگذاشت ورها کرد راه اورا

رَاسَن — گیاهی است از انواع پیل گوش. زنجبیل شامی

مَرْسِن ومَرْسَن — مَرَاسِن ج جای بستن ریسمان از بینی چارپا

مَرْسُون — چارپای بسته بریسمان

أَرْسَان — زمین درشت

(رَسَا) رَسْوًا ورُسُوًّا — ن — ایستاد برجای واستوار شد

رَسَتِ السَّفِينَةُ — برجای ایستاد کشتی بلنگر در دریا

رَسَتْ أَقْدَامُهُمْ فِي الْحَرْبِ — برجای ماند پای ایشان در جنگ

رَسَا الصَّوْمَ — نیت روزه کرد

رَسَا بَيْنَهُمْ — اصلاح کرد میان ایشان

رَسَا مِنَ الْحَدِيثِ رَسْوًا — یاد کرد پاره حدیث را

رَسَا عَنْهُ حَدِيثًا — رفع کرد حدیث را بسوی او ونقل کرد از او

رَسَا الْفَحْلُ بِبَوْلِهِ رَسْوًا — بانگ کرد شتر نر یا ده شتران رسیده متفرق را

أَرْسَى إِرْسَاءً — ایستاد برجای واستوار شد

أَرْسَيْتُ السَّفِينَةَ — برجای لنگر زدم کشتی را

رَاسَاهُ — باهم گرسنگی کردند

رَسْوَة — نوعی شبه مهره است

قِدْرٌ رَاسِيَةٌ — رَوَاسٍ ورَاسِيَات ج دیگ بسیار بزرگ که از بزرگی بریک جای ماند

رَوَاسِي مِنَ الْجِبَالِ
جِبَالٌ رَاسِيَاتٌ
کوههای محکم واستوار

رَسِيّ — ستون ایستاده در خیمه — مرد ثابت واستوار در نیکی و بدی

مُرْسَاة — مَرَاسٍ ج لنگر کشتی بشکل



مرساة

أَلْقَتِ السَّحَابَةُ مَرَاسِيَهَا — برجای ماند وپیوسته بسیار بارید ابرها

مُرْسًى — مَرَاسٍ ج محل لنگر ووقوف کشتیها

أَيَّانَ مُرْسَاهَا — کدام وقت وقوع آن وکی ثبات وقیام آنست

رَسِيَانَة — نوعی از خرما

(رَشَّ) الْمَاءَ رَشًّا وتَرْشَاشًا — چکید آب وبخش شد

رَشَّ الشَّيْءَ — شست آنرا

رَشَّتِ السَّمَاءُ رَشًّا — باران ریزه بارید

أَرَشَّتِ السَّمَاءُ — باران ریزه بارید

أَرَشَّتِ الطَّعْنَةُ — فراخ شد زخم پس پراکنده گردید خون آن

أَرَشَّ الْفَرَسَ — عرق دار گردانید اسب را بدوانیدن

أَرَشَّ الْفَصِيلُ — دراز کرد کره شتر گردن را در هر دو ران مادر خود تا شیر خورد

تَرَشَّشَ عَلَيْهِ الْمَاءُ — جاری شد وچکید آب

رَشّ — رِشَاش ج باران اندک — زدن رشک

رَشَاش — چکیده های آب وخون واشک وغیره

مِرَشَّة — آلت برای چکانیدن آب وغیره

(رَشَأَ) الْمَرْأَةَ رَشْأً — م — جماع کرد

رَشَأَتِ الظَّبْيَةُ — بچه داد ماده آهو

رَشَأ — أَرْشَاء ج بره آهو که قوی گردد وباما در برفتار آید — درختیست بقامت انسان

ه (رُشْبَة) نارجیل میان خالی که بدان آب بردارند

مَراشیب گل‌ها که سرخم مالند تا بویش بیرون نرود

(رَشَحَ) الإناءُ رَشْحًا و رَشَحانًا م - و اَرْشَحَ و اَرْتَشَحَ تراوید و ترشح کرد آب از ظرف

رَشَحَ الجَسَدُ و اَرْشَحَ عرق وخوی کرد بدن

رَشَحَ الظَّبْیُ برجست آهو

لَم یَرْشَحْ لَهُ بِشَیْءٍ نداد او را چیزی

رَشَحَ المالَ نیکو قیام کرد بر تربیت شتران

رَشَّحَ اصلاح نمودن درخت تا بار آرد - لیسیدن ماده آهو چرک بچه نوزاد را - اندک اندک شیر دادن مادر فرزند را تا بمکیدن قوت یابد - پروردن و ادب دادن

تَرَشَّحَ قوت رفتار گرفتن کره شتر با مادر

تَرَشَّحَ الماءُ تراوید از خلال سنگها

تَرَشَّحَ الرَّجُلُ اهل وعیال اختیار کرد

اِسْتَرْشَحَ النَّباتُ بالید و بلند و دراز شد گیاه

اِسْتِرْشاح پرورید گیاه را و انتظار کشید تا قابل شود برای چرانیدن - پروردن چهارپای ریزه تا بزرگ شود

رَشْح عرق . خوی

راشِح - رَواشِح ج کره شتر با در رفتار آمده - کوچک از حشرات و هوام صغیره که بر زمین روند - آبیکه از خلال سنگها جاری شود - کوهی که دامنه آن تر باشد

رَواشِح دندان زائد گوسفند

رَشَح عرق - گیاهیست

اَرْشَح تیز خاطر

مِرْشَح و مِرْشَحَة زیر پیراهنی . عرق گیر - پلاس که در زیر زین بر پشت چهارپا گذارند

مُرَشِّح ماده شتر که کره او براه رفتن آید

مُسْتَرْشَح جای تربیت یافتن بچه‌های چهارپایان

(رَشَدَ) رُشْدًا و رَشَدًا و رَشادًا ن ف هدایت و براه شد

اَرْشَدَهُ اللهُ و رَشَّدَهُ راه نمود او را خدای

رَشَّدَهُ القاضی او را رشید گردانید

اِسْتَرْشَدَ براه شد

اِسْتِرْشاد راه جستن

رَشَد راه راست

رَشَدی جستجوی راه (اسم است استرشاد را)

رُشْد باثبات و استقامت راست ایستادن در راه حق

رَشْدَة و رِشْدَة و ابن رَشْدَة حلال زاده (ضد زنازاده)

اُمّ راشِد موش

اَرْشَد راه راست‌تر و نزدیک‌تر بمقصد

رَشید راه یافته - در صفات خدای متعال راهنما و هادی است - راستکار و نیک ماهر

رَشیدِیَّة رشته (خوردنی معروف)

رَشاد راستی و پیروزی

رَشادَة - رِشاد ج سنگ بزرگ - سنگیکه پر کند کف دست را

مَراشِد راه‌های صواب و درست

مُرْشِد هدایت کننده

(رَشْرَشَ) الشَّیْءُ رَشْرَشَةً نرم شد

رَشْرَشَ البَعیرُ شتر خوابید و سینه بر زمین گذاشت

تَرَشْرَشَ الماءُ جاری شد آب

رَشْرَش نان خشک نرم

رَشْراش استخوان نرم - گوشت فربه بریان

خُبْزٌ رُشْراشٌ و رَشْراشَة نان خشک نرم

تَرَشْرُش چکیدن آب و مانند آن

(رَشَفَ) الماءَ رَشْفًا و رَشیفًا و تَرْشافًا و رَشَفانًا ن ض ف مکید آبرا بدولب

رَشَفَ الإناءَ تمام آب ظرف را نوشید و خالی گذاشت

رَشَفَ الماءَ و اَرْشَفَ و اِرْتَشَفَ و تَرَشَّفَ مکید آب را

رَشَف آب اندک باقیمانده در حوض

حَوْضُ الرَّشَف حوض بدون آب

رَشّاف کسی که نیکو زیاد میمکد

رَشُوف زن خوش مزه دهن وخشک فرج

ماده شتر یکه علف را بلب گیرد وبخورد

مِرْشَف - مَراشِف ج چیزیکه بدان آب مکند

مَراشِف لبها

(رَشَقَهُ) بالسَّهْمِ رَشْقاً - ن - انداخت او را بتیر

رَشَقَهُ بِبَصَرِهِ تیزنگریست بسوی او

رَشَقَهُ بِلِسانِهِ طعن زد بزبان او را

اِیّاکَ ورَشَقاتِ اللِّسانِ احتراز جوی از طعنه های زبان

رَشُقَ الغُلامُ رَشاقَةً نیکو وباریک قد شد جوان

رَجُلٌ رَشِیقٌ ص - رَشْقٌ ج

راشَقَهُ مُراشَقَةً بایکدیگر برابر رفتن

تَراشَقَ القَوْمُ باهم تیر انداختند

تَرَشَّقَ فِی الأمْرِ تیز شد در کار

اِرْشاق تیزنگریستن بچشم - انداختن تیر وغیر آن بطرفی - دراز کرد آن آهو گردن را

رِشْق تیراندازی - هرچه بدان گرو کنند - جانب - ووجه آن - یکروی تیر

رَشْق ورِشْق صدای قلم

رَشَق کمان خوش قامت زود تیر اندازنده

ما أرْشَقَ القَوْسَ چه خوش قامتست کمان

أرْشَق راست قامت

رَشِیق باریک ولطیف از الفاظ یا خط - ظریف

ه (رِشْك) ریش انبوه - مردیکه ریش او بسیار وانبوه باشد

رِشْك ورُشْك کژدم - هرچیزیکه بر اسب ووالی گرو بندند

(رَشَمَ) رَشْماً - ن - ورَشَّمَ نوشت ونقش کرد

رَشَمَ الطَّعامَ مهر کرد انبار گندم را

رَشِمَ رَشَماً - ف - بوی طعام برد وحریص گردید بر آن

أرْشَمَ اِرْشاماً مهر کرد ظرف را بمهر چوبین

اِرْشام دیدن چهارپا علف تازه بر آمده را وچریدن در آن

أرْشَمَ الشَّجَرُ برگ آورد درخت

أرْشَمَ البَرْقُ درخشید

اِرْتَشَمَ الاِناءَ مهر کرد ظرف را

رَشَم سیاهی که در روی کفتار باشد - اولین علف تازه روییده - علامت باران در زمین - باران

أرْشَم هرچه بر او خطها وسیاهی ونوشته ها باشد - آنکه بوی طعام برد وحریص گردد - باران اندک - سگ - هرچیز نکوهیده اندک

ضَبُعٌ رَشْماءُ کفتاریکه در روی او سیاهی باشد

رَاشُوم ورَوْشَم مهر چوبین که بآن انبار وغیره را مهر کنند

(رَشَنَ) رَشْناً ورُشُوناً ورَشانَةً - ن ک ناخوانده مهمان گردید

رَشَنَ الکَلْبُ فِی الاِناءِ رَشْناً ورُشُوناً - ک - داخل کرد سر خود را در ظرف

رَشْن ورَشَن دهانه جوی

راشِن ناخوانده بمهمانی آینده (طفیلی) - شاگرد آنکه بشاگرد دهند - ثابت وپابرجای - آرامنده

رَوْشَن - رَواشِن ج روزن

غَنَمٌ رُشُون گوسفندان چرنده

(رَشاهُ) رَشْواً - ن داد او را رشوه

أرْشَتِ الفَصِیلَ شیر دادم کره شتر را

أرْشَی الدَّلْوَ ریسمان بست بر دلو

أرْشَی القَوْمُ فِی دَمِهِ شریک شدند در خون او

أرْشَی الحَنْظَلُ دراز شد شاخهای آن

اِرْشاء رشوه دادن - أرْشَهْ أرْشَهْ گفتن شتربان تا شتر بدود

راشاهُ مُراشاةً رشوه داد او را - یاری بخشید - محکم او گردید

اِرْتَشَی رشوت گرفت

تَراشاهُ بیکدیگر نرمی نمودند

اِسْتَرْشَی رشوت خواست

اِسْتَرْشَی الفَصِیلُ شیر خواست کره شتر

اِسْتِرْشاء اطاعت کسی کردن - خوشنودی او جستن

اِنَّکَ لَمُسْتَرْشٍ لِفُلانٍ (مثل) تو فرمان بردار وتابع رضای او هستی

رُشْوَة ورِشْوَة ورَشْوَة - رُشًی ورِشًی ج - مزد

ـ مالی که برای از بین بردن حق دهند یا جهت حق نمودن باطلی دریافت نمایند

راشی — رشوت دهنده

(لعن الله الراشی والمرتشی والرائش) حدیث ـ لعن خدا است بر رشوت دهنده وگیرنده و واسطه بین آنها

رِشاء ـ اَرشِیَة ج — ریسمان دلو یا ریسمانی ـ یکی از منازل قمر

رَشاة ـ رَشا ج — گیاهیست

رَشِیّ — کره شتر ـ شتریکه بایستد پس شبان باو بانگ زنی

اَرشُه اَرشُه یا اَرشِه اَرشِه — کلمه که بدان شتر را برانند

رِشاء — ریسمان دلو

(رَصَّ) الشیءَ بالشیءِ رَصًّا ـ ن ـ چسبانید چیزیرا بچیزی ومحکم کرد

رَصَّتِ الدُّجاجةُ بَیضَها — برابر نهاد تخمها را که منقار

رَصَّصَ الشیءَ تَرصیصًا — استوار کرد آن را

رَصَّصَتِ المرأةُ — روی بند را نزدیک چشم نهاد

تَرصیص — آب دادن وسفید کردن بقلع ومانند آن

تَرَصَّصَ واِرتَصَّ — چسبیدن وملاصق یکدیگر

القومُ تَراصّوا فی الصَّفِّ — مردم در صف بیکدیگر چسبیدند

رَصاص — قلعی وسرب

رَصاصیّ — آنچه برنگ سرب باشد

رَصَص واَرَصّ — نزدیکی دندانها

فَخِذٌ رَصّاء — رانهای چسبیده بهم

رَصیص — تخمهای که یکی بر دیگری نهاده ـ روی بند زنان که نزدیک چشم باشد

گویند رُصَّت علی القبرِ الرَّصائص سنگها بر قبر نهاده شد

اُرصوصة — کلاه شبیه خربزه

رَصّاصة — بخیل ـ سنگ چسبیده بزمین در کنار چشمه روان

مَرصوص — بنای استوار

بئرٌ مَرصوصة — چاه استوار کرده بوله قلعی

شیءٌ مُرَصَّص — بقلعی اندوده شده

(رَصَب) مابین انگشت اشاره ووسطی از پهنای آنها

(رَصِحَ) رَصَحًا ـ ف ـ نزدیک شدن بردوران ولاغر شدن نشیمنگاه

اَرصَح ورَصحاء ص مذکر ومؤنث

(رَصَخَ) فی الأمرِ رَصخًا ـ ن ـ ثابت وبرجای بودن درکاری

(رَصَدَهُ) رَصدًا ورَصَدًا ـ ن چشم داشت آنرا ـ در کمین او نشست

رُصِدَ المکانُ — یکدفعه باران رسید آنجارا اَرضٌ مَرصودةٌ ص

اَرصَدتُ لَهُ — مهیا ساختم برای او ـ پاداش دادم اورا بخیر یا بشر

اِرصاد — آماده چیزی شدن

راصَدَهُ مُراصَدةً — در نظر داشتن کسیرا

تَرَصَّدَهُ وارتَصَدَهُ — چشم داشت آنرا

تَراصَدَ الرَّجُلانِ — هردو چشم داشتند دیگریرا

رَصَد ـ اَرصاد ج — گروه چشم دارندگان ـ گیاه وباران اندک

رَصدَة ـ رِصاد ج — یکدفعه باران

رُصدَة — خانه که صیاد برای صید تهیه می کند ـ حلقه که در بند شمشیر باشد

راصِد ـ رُصَّد ورَصَد ج — چشم دارنده ـ شیر غرنده

رَصید — سگ که بر جهد بسوی شکار

رَصود — ماده شتریکه منتظر نوبت آب باشد

مَرصَد — جای نگاه داشت

مِرصاد — راه ومکانی که در آن انتظار دشمن کشند

مُرصِدة — زمین کم گیاه یا زمین اندک باران رسیده

(رَصرَصَ) البناءَ — استوار ومحکم کرد آنرا

رَصرَصَ فی المکانِ — ثبات وقرار ورزید در آن

رَصراصة — سنگ چسبیده بکنار چشمه روان در زمین سخت

(رَصَعَهُ) بیدِهِ رَصعًا ـ م ـ زد اورا بدست

رَصَعَ بالرُّمحِ — زد با نیزه سخت

رَصَعَ السِّنانَ فی المطعونِ — فرو برد سنان را در آن

رَصَعَ الحَبَّ — دانه را میان دو سنگ کوفتن

رَصَعَ بالمکانِ رُصوعًا — اقامت کرد در آنجا

رَصِعَ به رَصَعًا ـ ف ـ بر چسبید بچیزی

رَصِعَ بالطِّیب — بوی خوش آلود
رَصِعَ المرئة رَصاعًا — جماع کرد زن را
رَضِع — لاغر نشیمنگاه - سر دو کنار فرج لاغر شدن
اَرْصَعَهُ بالرُّمح اِرصاعًا — به نیزه زدن سخت
اِرْصاع — صاحب نهال شدن درخت خرما
رَصَّعَ الشیء تَرصیعًا — اندازه کردن چیزی را
رَصَّعَ الذَّهب — نشاندن جواهر در چیزی
تَرصیع — شادمانی وخوشدلی کردن - سخن را بخش بخش کردن هر کلمه بمقابل خود
اِرتَصَعَ الحَبّ — میان دو سنگ کوفتن دانه را
اِرتَصَعَ بِهِ — چسبید بآن
اِرتَصَعَت اَسنانه — پیوسته و باهم نزدیک شدند دندانها
تَرَصُّع — نشاط وخوشدلی کردن
تَراصُع — جستن گنجشک نر بر ماده
رَصَع — درختان خرمای ریزه
رَصیعَة - رَصائع ج — گره لگام با حلقه گرد که در شمشیر و زین باشد - جای پیوند اضلاع از پشت اسب - نوعی از خوراک گندم کوبیده با روغن ترتیب دهند - جواهری که اورا نشانده باشند در چیزی
اَرْصَع — لاغر سرین (نشیمنگاه) وران
طَعنٌ اَرْصَع — فرو رفتن پیکان نیزه
رَصْعاء — زن لاغر سرین - لاغر سر دو کنار فرج
رَصاع — جماع
رَصّاع — مرد بسیار جماع کننده
مِرصاع — بادبر (فرفره کودکان) - سر چوب که بدان چیزیرا پهن سازند
مُرصِع - مَراصیع ج — درخت خرمای بچه دار
فَرَسٌ مُرَصَّع — اسبی که موی پاشنه او درهم باشد
سَیفٌ مُرَصَّع — شمشیر که بجواهر نشانده شده
تاجٌ مُرَصَّع — کلاه جواهر نشان
۵ (رُصْغ) — بند دست

رِصاع — ریسمانیکه بدان چهار پا را بندند
(رَصَفَ) الحِجارةَ رَصْفًا - ن - برهم نهاد سنگها را در بنا
رَصَفَ السَّهمَ — پیچید پی را بر پیکان کمان
رَصَفَ المُصَلّی قَدَمَیه — پای برپای پیچید و باهم ملاصق کرد
هذا الاَمر لا یَرصُفُ بِکَ — این کار سزاوار و لایق تو نیست
رَصُفَ العَمَلُ رَصافةً - ک — استوار و محکم و ثابت شد کار
رَصِفَت اَسنانه رَصَفًا - س — دندانهای او برابر و متساوی شد
اَرصَفَ اِرصافًا — آمیخت شرابرا بآبیکه از کوه برسنگی فرو ریزد
تَرَصَّفَ الحِجارة و تَراصَفَت و اِرتَصَفَت — سنگها برهم نهاده شد منظّما
تَرَصَّفَ القَومُ فی الصَّفِّ و تَراصَفَت و اِرتَصَفَت — باییکدیگر نزدیک ایستادند گروه
تَراصَفوا فی الصَّفّ — بریکدیگر چسبیدند در صف
رَصَف — آبیکه از کوه برسنگی فرو ریزد
رَصَفَة - رَصَف ج — در راه آب سنگرا بر سنگ نهاد
- رِصاف ج — پی که بر تیر و کمان پیچند
رَصیف — مقابل و برابر در کار - مصاحب و رفیق که دائما باوی باشد
عَمَلٌ رَصیف — کار استوار و محکم
رَصوف — زن تنگ باخرد فرج
رَصوفَة — پی که بر تیر و کمان پیچند
رِصاف - رَصیف واحد — پی های اسب یا استخوانهای پهلو
رَصافَة — نرمی در کار و محکمی
رُصافَة — پی که بر تیر و کمان پیچند
مَرصوفَة و رَصفاء — زن خرد فرج که مرد جماع کردن نتواند با زن تنگ فرج
مِرصافَة — پتک آهنگر
مُرتَصِف — شیر غرنده
رَجُلٌ مُرتَصِفُ الاَسنان — مرد ملاصق دندان
۵ (اِرتَصَقَ) اِرتِصاقًا — چسبید و محکم گردید
جَوزٌ مَرصوق و مُرتَصِق — گردو که بردن آوردن مغزش

دشوار باشد

(رَصِمَ) رَصَمًا - ف - در آمدن در شعب تنگ

(رَصَنَ) الأمرَ رَصْنًا - ن - تمام کرد آنرا و کامل کرد آنرا

رَصَنَ الدّابّة — داغ کرد آنرا به مِرصَن

رَصَنَ بِلِسانِهِ — دشنام داد او را

رَصُن — غالب آمدن کسیرا شناخت چیزی

رَصُنَ رَصانةً - ک - استوار و محکم گردید

رَصِين - ص

أرصَنَهُ إرصانًا — ثابت و محکم و استوار گردانید آن را

رَصَنَ الشیءَ معرفةً تَرصینًا — چیره شد بشناسائی و فهم آنچیز

رَصْن — روئید نی

رَصِين — محکم و برجای - مرد مهربان و مهیا درحاجت یار خود - دردناک

هُوَ رَصِينُ الجوف — او دردناک شکم است

رَصِينا الفَرَس — دو استخوانست در دو طرف استخوان سر زانوی اسب

مِرصَن — آهنی است که بدان چهارپا را داغ کنند

ساعِدٌ مَرصُون — بازوی سوزن زده و نیل بر آن پاشیده

(رَصاه) رَصوًا - ن - محکم و استوار گردانید آنرا

أرصی بالمكان إرصاءً — ماند درجای و نگذشت از آن

(رَضَّهُ) رَضًّا - ن - کوفت و ریزه ریزه کرد

رَضْرَضَ الشیءَ فتَرَضْرَضَ — بسیار کوفت و ریزه ریزه کرد

أرَضَّ إرضاضًا — درنگی نمود - آهسته و گران گردید - سخت دوید

أرَضَّتِ الرَّثيئة — سفت و بسته گردید ماست

إرضاض — روان کردن عرق - بریده شدن شیر

ارتَضَّ الشیءُ — شکست آنچیز را

رَجُلٌ و بَعيرٌ أرَضّ — مرد و شتر نشسته که از جای نجنبد

رَضيض و مَرضوض — کوفته

رُضاضُ الشیء — ریزه های چیزی و آنچه از کوفتن بجهد

مُرْضَة و مُرِضَّة و رَضَض — خرمائیکه بکوبند و از هسته پاک کنند و در شیر تر نهند

مُرِضَّة — نوعی از خوردنی و آشامیدنی که نوشیدن آن عرق آرد - شیر بریده جدا شده اجزای او

(رَضَبَ) المطرُ رَضْبًا - ن - وأرضَبَ - یکبار ریخت باران

رَضَبَ السّماءُ — باران آمد از آسمان

رَضَبَ الشّاةَ — برانو درآمد گوسفند

رَضَبَ ريقَها و تَرَضَّبَ — بمکید آب دهن او را

راضِب و رَضِبة — باران یکبار فرو ریخته

رُضاب — آب دهن بامکیده آن و یا پاره های آن در دهن - ریزه مشک - پاره های برف و شکر و یخچه - شهد و عسل اعلی - کفک عسل - دانهٔ شبنم بر برگ - تری درخت از باران

مَراضِب و مَراضيب — آب دهن های خوش مزه

(رَضَحَ) الحصی رَضْحًا - م - ریزه کرد سنگریزه را

رَضَحَ النّواةَ — ریزه کرد هسته خرما را

رَضَحَ رأسَهُ بالحَجَر — کوفت سر او را بسنگ

تَرَضَّحَ الحصی و غیره — ریزه ریزه شد سنگریزه و غیره

تَراضَحوا بالنُّشّاب — تیر بر هم افکندند

ارتَضَحَ مِنَ الأمر — عذر خواست از آنکار

رَضْح — اندک از عطایا

بلغنا رَضْحٌ مِن خَبَر — رسید ما را کمی از عطا

نَوًی کالرَّضْح — هسته که وقت کوبیدن بر جهد و پراکنده شود

رُضْح — اسم است رَضَح را - هسته خرما شکسته و ریزه شده - شکسته و ریزه شده از هر چیز

رَضِيح — هسته خرما شکسته و ریزه شده

مِرضاح — سنگی که بدان باران هسته خرما کوبند

(رَضَخَ) الحصی رَضْخًا - م ض - ریزه کرد سنگریزه را

رَضَخَ لَهُ — عطای اندک داد او را

رَضَخْتُ رأسَ الحيّة بالحِجارة — کوفتم سر مار را بسنگ

رَضَخَ بِهِ الأرض — زد بزمین او را

رَضَحَتِ التُّیُوس — شاخ زدن گرفتند قوچها
رَضْخ — یکدیگر را سنگ انداختن
مُراضَخَة — همدیگر را سنگ انداختن
راضَخَ مُراضَخَةً — بنا پسندی کسی را چیزی دادن
اَرْضَخَ لِلرَّجُل — عطا کرد او را کمی از بسیار
تَراضَخَ القَوْم — همدیگر را بسنگ و غیر آن انداختن
تَرَضَّخَ الحَصَی — ریزه ریزه کرد سنگ ریزه را
تَرَضَّخَ الخُبْز — شکست نان را
تَرَضَّخَ — شنیدن خبری که باور ندارند آنرا
رَضْخ و رُضْخ — خبری که بشنوند و باور ندارند آنرا
رَضِیخ — سنگریزه های شکسته
رَضِیخَة و رُضاخَة — عطای کم و اندک
مِرْضاخ - مَراضِیخ ج و مِرْضَخَة — سنگی که هسته خرما را بدان ریزه کنند
(رَضَدَ) المَتاعَ رَضْدًا - ن - برهم نهاد متاع را
اِرْتَضَدَ المَتاعُ اِرْتِضادًا — برهم نهاده شدن متاع
مَتاعٌ رَضَدٌ و رَضِیدٌ و مَرْضُودٌ — متاع برهم نهاده
(رَضْرَضَهُ) — شکست و ریزه ریزه کرد آنرا
تَرَضْرَضَ الحَجَرُ — شکست و ریزه شد سنگ
رَضْراض — زمین کوفته شده بسنگها - مرد پرگوشت - قطره های ریزه از باران - شتر تن لرزان و جنبان
بَعِیرٌ رَضْراضٌ — شتر پرگوشت
اِبِلٌ رَضارِضُ — شتران بچرا گذاشته شده
رَضْراضَة — سنگهای ریزه شده روی زمین
(رَضَعَ) الصَّبِیُّ اُمَّهُ رَضْعًا و رَضَعًا و رَضاعًا و رَضاعَةً و (بکسران) و رَضِعًا - ف ض - مکید بچه پستان مادر را
رَضِعَهُ رَضْعًا — شیرخواست از او یا عام است
رَضُعَ رَضاعَةً - ک ن — بخیل و لئیم شد
راضِع ص رُضَّع ج
اَرْضَعَتِ المَرْأَةُ اِرْضاعًا — شیر داد زن
راضَعَهُ مُراضَعَةً و رِضاعًا — بچه را بدایه دادن - شیر دادن زن آبستن کودک را - دو کودک را باهم شیر دادن

اِرْتِضاع — شیر خود را خود مکیدن
اِسْتِرْضاع — شیر ده خواستن
رَضَع — درختان خرمای ریزه - بخیلی
رَضَع - رُضُع ج — شیرخوار - بخیلی - درختان خرمای کوچک (ریزه)
رِضَع — درختیست که شتران میخورند
رِضَع — درختان خرما ریزه
راضِع - رُضَّع و رُضّاع ج — شیرخواره - مرد بخیل ناکس - سخت بخیل و لئیم که شیر بخل از پستان مادر خورده - شبانیکه از بخل با خود شیر دوشه ندارد
راضِعَتان - رَواضِع ج — دو دندان شیری کودک
رَضِیع — شیرخواره - برادر همشیر و رضاعی - بخیل و ناکس
رَضُوعَة — گوسفند با شیر ن
رَضّاعَة — باد مین دبور و جنوب یا باد دبور
رَضّاع — بخیل و ناکس
مُرْضِع — زن بچه شیرخواره دار
مُرْضِعَة — زنیکه کودک غیر خود را شیر دهد
مَراضِیع — لئیمان و ناکسان
(رَضَفَهُ) رَضْفًا - ن - داغ کرد او را بسنگ گداخته
رَضَفَ بسلحه رَضْفًا - ن - ریغ زد
رَضَفَ الوِسادَة — دو تا کرد پشتی را
رَضَفَ اللَّبَن — شیر را بسنگ گرم کرد
رَضَفَهُ — بخشم آورد او را مانند کسی که براه سنگ گداخته نهاده اند
رَضْف - رَضْفَة واحد — سنگهای داغ و گرم که شیر را بدان بجوش آرند - استخوانهائیست در زانو که مانند انگشتها بهم پیوسته است و در اسب میان پاچه و دست - پیه که بسنگ گداخته رسد گرمی سنگ را ببرد
مُطْفِئَةُ الرَّضْف — بلای بسیار سخت که ابتلاء سابق را فراموش گرداند
رَضْفَة — داغی که بسنگ گداخته کرده باشند

رَضَفات العَرَب چهار قبیله اند در عرب
رَضِیف شیر سنگ تاب کرده
مَرْضُوف کباب بر سنگ گداخته بریان کرده
- هر طعام که بر سنگ گداخته پخته باشد
مَرْضُوفَة شکنبه که آنرا پاکیزه کرده در سفر با خود دارند که بوقت حاجت پاره های گوشت و سنگریزهای گداخته در آن ریخته تا گوشت پخته شود
قِدْرٌ مَرْضُوفَة دیگ بسنگریزه های گداخته پخته
مِرْضَافَة سنگ گداخته که بدان شیر را بجوش آرند
ه (اَرْضَكَ) عَيْنَيهِ اِرْضَاكاً فرو خوابانید هر دو چشم خود را و باز گشاد
(رَضَمَ) الأَرْضَ رَضْماً - ض - شیار کرد زمین را
رَضَمَ بَيْتَهُ بالحِجارَة برآورد خانه را بسنگریزه ها و بنا کرد رَضِيم و مَرْضُوم ص
رَضَمَ الشَّيخُ گران و سست گردید
رَضَمَ عَلَيهِ الصَّخْرَ برهم نهاد بر آن سنگ را
رَضَمَ فِي بَيْتِهِ لازم گرفت خانه را
رَضَمَ بِهِ الأَرْضَ بر زمین زد او را
رَضَمَ البَعِيرُ بِنَفْسِهِ خود را بر زمین زد
رَضَمَتِ الطَّائِرُ ثابت و برجا ماند مرغ در پریدن طائِرٌ رُضَمَة ص
رَضَمَ فِي المَشْيِ يَضِمُ رَضْماً و رَضَماناً آهسته رفت و نزدیک گذارد پاها را
رَضَمَ بِالمَكَان اقامت گرفت
اِرْتَضَمَ المَتاع روی بهم چیده شد
رَضْم و رَضَم و رِضام سنگهای بزرگ که در عمارات نهند
رُضام گیاهیست - اندکی از هر چیز
رَضَمان گام نزدیک گذارده رفتن
بَعِيرٌ رَضَمان و رِضْمان شتران گران و سست
بَعِيرٌ مِرْضَم شتر که در رفتن بعض سنگها را بر بعض میاندازد
رُضَيْم (مصغر رَضِيم) مرغیست
ه (مَرْضُون) رده پیوسته در بنا (امروز هشت و گیر گویند)
(رَضاه) رَضْواً - ن - غالب شد او را در خوشنودی و دویدن
رَضِيَ عَنْهُ وعَلَيهِ رِضًى و رُضًى و رِضْواناً و رُضْواناً و مَرْضاةً - ت - خوشنود گردید
رَضِيتُهُ و رَضِيتُ بِهِ پسندیدم رَجُلٌ رَضٍ ص - رَضُون ج رَجُلٌ رَضِيّ ص - أَرْضِياء و رُضاة ج -
رَجُلٌ راضٍ ص - رُضاة ج
رَضِيَ بِهِ قناعت کرد بآن
رَضِيَ الشَّيءَ اختیار کرد آنچیز را
شَيءٌ مَرْضِيّ و مَرْضُوّ ص
رُضِيَتْ مَعِيشَتُهُ پسندیده و خوش است زندگی او
اِرْضاء دادن چیزیکه خوشنود کند او را
راضَى رِضاءً و مُراضاةً از یکدیگر خوشنود شدن - نبرد کردن با یکدیگر بخوشنودی
يُقالُ راضاني فَرَضَوْتُهُ أَرْضُوهُ نبرد کردیم او را به خوشنودی پس غالب آمدم او را و آن
تَرْضِيَة خوشنود کردن (از باب مغالبه)
تَراضَى القَوْمُ خوشنود شدند از یکدیگر
اِرْتَضاهُ لِصُحْبَتِهِ و خِدْمَتِهِ برگزید او را برای صحبت و خدمت خود
تَرَضّاهُ خواست خوشنودی او را و او خوشنود کرد
اِسْتَرْضاه خواست از وی تا خوشنود کند او را - خواست خوشنودی او را
رِضًى ضامن - محب
رِضًى و مَرْضاة و رِضْوَة خوشنودی
رَجُلٌ رِضًى مرد خوش و پسندیده
عِيشَةٌ راضِيَةٌ مَرْضِيَّة زندگی پسندیده و خوش
رَضْوَى کوهیست بمدینه رَضَوِيّ منسوب بآن
رِضْوان کوهیست - نگاهبان بهشت
(أَرِطَ) اِرْطاطاً احمق گردید
أَرِطِي فَإِنَّ خَيْرَكِ فِي الرَّطِيط احمق باش که خیر تو در حماقت است
أَرَطَّ فِي مَقْعَدِهِ لازم گرفت جای خود را و جدا نشد از آن
اِسْتَرْطَهُ اِسْتِرْطاطاً احمق شمرد او را

رَطِیط - رِطْطُو رَطائِط ج بانگ و فریاد - احمقی
- مرد احمق

رُطْ رُطْ امراست که خود را احمق نماید بی احمقی

(رَطَأَ) اَلْقَوْمَ رَطْأً - م - وادار نمود آنچه ایشان را
ناپسند آید

رَطَأَ بِسَلْحِه ریغ زد

رَطَأَ جماع کردن

اِرْطاء بالغ شدن و بزنی رسیدن دختر

اِسْتَرْطَأَ احمق گردید

رَطَأ احمقی و حماقت

رَطِئٌ - رِطاء ج احمق

رَطِیئَة و رَطْئاء - رُطّاء و رَطِئات ج زن احمق

(رَطُبَ) رُطُوبَةً و رَطابَةً - ک ن - تر و تازه گردید

رَطَبَ الدّابَّةَ رَطْبًا و رُطُوبًا - ن ک علف تر خورانید
چهارپا را

رَطِبَ الرُّطَبُ تر گردید

رَطَبَ القَوْمَ خرمای تر خورانید ایشان را

رَطِبَ رَطابَةً - ن سخن راست و دروغ آمیخته گفت

اَرْطَبَ النَّخْلُ اِرْطابًا نزدیک رسیدن رسید
یا رطب شد آنچه بر درخت بود

اَرْطَبَ القَوْمُ نزدیک رطب شدن
گردید درختان خرمای آنها

اَرْطَبَ البُسْرُ رسید غوره خرما

اَرْطَبَ الثَّوْبَ و رَطَّبَ تر کرد جامه را

رَطَّبَ الرُّطَبُ رسیده گردید

رَطَّبَ القَوْمَ رطب خورانید آنها را

تَرَطَّبَ تر شد

رَطْب تر و تازه - شاخ تازه و نازک - جراحت تازه

غُلامٌ رَطْبٌ کودک که بنرمی مانند زنان باشد

رَطْبَة - رِطاب ج علف تره اسپست تر

جارِیَةٌ رَطْبَةٌ دختر نازک

کَبِدٌ رَطْبَةٌ جگر زنده

رُطْب و رُطُب علف سبز

رَطِیب - رِطاب ج تر و تازه

تَمْرٌ رَطِیبٌ خرمای رسیده

رُطَب - رُطَبَة واحد - اَرْطاب ج خرمای تر قبل از
آنکه تمر شود

رَطاب دشنام است برای زنان

مَرْطَبَة چاه آب شیرین میان شوره‌ها

اَرْضٌ مَرْطَبَةٌ زمین گیاه سبزناک

مَرْطُوب صاحب رطوبت و تری

ه (رَطَنْ) سست از موی و هر چیزی

رُطاراتٌ خرافات و حکایات شب

(رَطَسَهُ) رَطْسًا - ن - زد او را بباطن کف دست

اَرْطَسَتْ عَلَیْهِ الحِجارَةُ نشست بعض سنگریزه بر بعضی

ه (رَطَعَ) المَرْئَةَ رَطْعًا - م - جماع کرد زن را

رَطْع زکام و مانند آن

(رَطَلَ) الشَّیْءَ رَطْلًا و رُطُولًا آزمود تا بشناسد
وزن او را

رَطَلَ الرَّجُلُ دوید و بشتاب رفت

اَرْطَلَ الرَّجُلُ اِرْطالًا فروهشته شد هر دو گوش او

رَطَّلَ الشَّعْرَ تَرْطِیلًا نرم گردانید مو را بروغن

رَطَّلَ الشَّیْءَ وزن کرد آن را

تَرْطِیل شکستن - فروهشتن - گذاشتن آن

راطَلَ خرید و فروش کرد بوزن

رَطْل و رِطْل - اَرْطال ج نصف من که آن دوازده
اوقیه است و هر اوقیه چهل درهم

رَطْل نوجوان باریک - کودک مراهق - کودک
استخوان محکم نشده - مرد نرم و سست
- مرد پرسال سست و ضعیف و فروهشته
- پیری - مرد احمق - عدل

رَطْل و رَطَل - رِطَلَة - ن ث اسب سبک رو

مُرَطَّل مرد نرم و سست - مرد بلند بالا

(رَطَمَهُ) رَطْمًا - ن - در گل یا در کاری انداخت
او را که نتوان از آن خارج شد

رَطَمَ بِسَلْحِه ریغ زد

رَطَمَ المَرْئَةَ نیک جماع کرد زن را

رَطِمَ البَعِیرُ و اَرْطَمَ - ل - باز داشته شد شتر
بَعِیرٌ مَرْطُومٌ ص

اِرْطَمَ اِرْطامًا خاموش گردید و ساکت ماند

اِرْتِطام در کاری افتادن که نتوان از آن خارج شد - انبوهی کردن چیزی - در گل افتادن - بازداشتن پلیدی را

تَرَطَّمَ الشَّیءُ بازداشت از خود غائط را

رُطْمَة کار مشکل و مشتبه که جهة آن معلوم نشود

راطِم ملازم چیزی

رُطام بازداشت

رُطُوم مرد احمق - زن فراخ فرج - ماده شتر تنگ فرج - زن بستر فرج که جماع نتوان کرد با او

اِمْرَئَةٌ مَرْطُومَةٌ زن متهم بیدی

(رَطَنَ) لَهُ رَطانَةً - ن - و راطَنَهُ مُراطَنَةً تکلم کرد بزبان غیر عرب

تَراطَنَ القَومُ و تَراطَنوا فیما بَینَهُم سخن گفتند بزبان عجم

رُطَبِیّ کلام غیر مفهوم

ما رُطَبِیّاک هذه کلام غیر مفهومی غیر این نگفت

ه (رَطَا) المَرئَةَ رَطْواً - ن - جماع کرد بازن

ه (رَطَی) المَرئَةَ رَطْیاً - ض - جماع کرد بازن

اَرْطَی درختیست

(رَعَتِ) الرِّیحُ رَعْتاً - ن - آرامش و سکون یافت باد

رَعاع - رَعاعَة واحد مردم فرومایه ناکس

رَعاعَة شترمرغ - مرد بیدل و بیعقل و بیهوش

(رَعَبَ) رَعْباً و رُعْباً - م - ترسانید و ترسید (لازم و متعدی)

رَعَبَ الرَّجُل ترسید آن مرد

رَعَبَ الحَوضَ پرکرد حوض را

رَعَبَ السَّهمَ بشکست جای پیکان نشاندن تیر را

رَعَبَتِ الحَمامَةُ بانگ کرد کبوتر

رَعَبَ السَّنامَ وغیره برید آنرا

رَعَّبَ الرَّجُلَ تَرْعیباً و تَرْعاباً ترسانید او را

رَعَبَ الإناءَ پرکرد ظرف را

رَعَّبَ السَّنامَ برید کوهان را

اِرْتَعَبَ اِرْتِعاباً ترسید

رَعْب افسون از سحر وغیره - وعده بد و عذاب - سخن جرب

رُعْب - رُعْبَة ج جای نشاندن پیکان در تیر

راعِب مرد سخن گوی با سجع و قافیه

سَیْلٌ راعِبٌ سیلی که پر کرد اندرود را

رَعِیب ترسنده - ترسانیده - فربه و چاق که بچکد از او چربی

رَجُلٌ رَعِیبُ العَین و مَرْعُوبُ العَین مرد ترسنده که می بیند چیزی را بجز آنکه میترسد از آن

تِرْعابَة بسیار ترسنده

تِرْعِیبَة - تَرْعِیب ج پاره از کوهان

رَعّاب سخن با سجع و قافیه گوی

رَعّابَة کسیکه بسیار مردم را میترساند

رُعْبُوب - رَعابِیب ج مرد بد دل - ترسنده - بلند بالا پرگوشت - نازک اندام (مخصوص زنان است)

رُعْبُوبَة پاره از کوهان
دختر بلند بالا پرگوشت نازک اندام با سفید روی خوش صورت و پرگوشت - بلیح شیرین گفتار - زن بد دل - ترسنده - ماده شتر سبک رو - بیخ شکوفه اول بردرخت خرما یا عام است

رُعْبَب بیخ شکوفه خرما

جارِیَةٌ رُعْبُب دختر دراز بالا نازک اندام پرگوشت

مَرْعَبَة جستن ناگهان که از آن بترسد

مَرْعُوب ترسانیده

مُرْعَب فربه و چاقیکه از او چربی بچکد

(رَعْبَلَ) اللَّحْمَ رَعْبَلَةً پاره پاره کرد گوشت را

رَعْبَلَ الثَّوبَ پاره پاره کرد جامه را

رَعْبَلَ الخِباءَ برید خیمه را

رَعْبَل بزنی گرفت زن احمق سست را

تَرَعْبَلَ الثَّوبُ پاره گردید جامه - کهنه شد

اِمْرَئَةٌ رَعْبَل زن حمقاء با کهنه لباس

رِیحٌ رَعْبَلَة و رَعْبَلِیل باد سخت که بر نحیت نوزد

رِعْبَلَة - رَعابِیل ج جامه کهنه - زن کهنه لباس با احمق فروهشته گوشت

زُغبولة خرقه پاره شده - قطعه از گوشت

مُزَغبَل پاره پاره

ه (زغبلیب) کسی که پاره پاره کند هر چیز را که بر آن قادر شود - زن نرم سخن و لطف کننده

(رَعَث) رَعثاً - م - اندک گرفت

رَعِثَت العنز رَعثاً و رَعَثاً - ف م - سفید شد اطراف دو پاره گوشت بر نرمه گوش بز

تَرَعَّثَت المرأة و ارتعثت با گوشواره شدن زن

رَعث و رَعَث پشم رنگین که بهودج آویزان سازند

رَعث الرمان گل انار

رَعثة و رَعَثة - رِعاث ج گوشواره - عنبب و سبز خروس و موهای زیر چانه او - تاج خروس - کوزه که از پوست طلع خشک سازند

رُعثة پشم رنگین که از هودج آویزان سازند

رَعثاء نوعی انگور دانه دراز - گوسفندیکه هر کنار گوش او معلق مانده باشد

راعوثة و ارعوثة سنگی که آبکش بر آن ایستاده باشد یا سنگیکه در ته چاه وقت کندن گذارند تا بر آن چاه را پاک سازند

(رَعِجَه) رَعجاً و رَعَجاً - ف م - بسیار شد مال و اولاد او - بی آرام و مضطرب گردانید

رَعَج الوادی پر شد رودخانه

رَعَج البرق پی هم درخشید برق

اَرعَج الرجل بسیار شد مال و چهار پایان مرد

اِرعاج بی آرام و مضطر گردانیدن کسیرا - پی هم درخشیدن برق

اِرتعاج لرزیدن - بسیار شدن مال و شتران و اولاد - پر شدن رودخانه

(رَعَد) السحاب رَعداً و رُعوداً - ن ن - بانگ کرد و غرید ابر

رَعَد زید و برق ترسانید

رَعَدت المرأة آراست خود را زن و زینت کرد

اَرعَد زید اِرعاداً ترسانید یا وعده بد کرد یا رسید او را رعد و برق

اُرعِدَ - ل - لرزه گرفت او را

اُرعِد الکثیب ریزان گردید تپه

تَرَعَّد جنبیدن و لرزیدن

اِرتعد مضطرب و بی آرام گردید - لرزید

رَعد صدای ابر یا نام ملک موکل ابرو باد

ذات الرعد و ذات الرواعد جنگ - سختی و بلا

رَعدة و رِعدة لرزه

سحاب راعدة ابر غرنده بی باران - ابر با صدا

رَعّاد مرد پرگوی - ابر پرسر و صدا - نوعی ماهی که بسائیدن آن دست و بازو مرتعش و لرزان گردد بشکل



رُعَیداء (مصغر) چیزیست که وقت پاک کردن گندم از آن جدا شود

رِعدید بد دل و ترسان - زن لرزان گوشت - پالوده

رِعدیدة بد دل ترسان

مُرعِد بسیار سماجت کننده در سؤال

کثیب مُرعِد تپه ریگ ریزان

(رَغرَع) الماء جنبید آب بر روی زمین

رَعرَع الفارس دابته سوار شد بر چهار پا تا رام گرداند او را و ریاضت دهد

رَعرَع الله برویاند او را خدای

رَعرَعة بالیدن کودک - بالیده گردانیدن کودک را

تَرَعرَع الصبی جنبید و بالید کودک

تَرَعرَع السن جنبید و حرکت یافت دندان

رَعرَع و رُعرُع و رَعراع کودک نیکو جوان و نیکو قامت

رَعراع - رَعارِع ج مرد بد دل - نی دراز

ه (رَعَز) الجاریة رَعزاً - م - جماع کرد آن را

مُراعِز خشمگین

مُراعَزَة چین خورده شدن
مِرعِزّ موبهای ریزه بیخ پشم گوسفند
ثَوْبٌ مُمَرْعَزٌ جامهٔ پشمین از ریزه پشم گوسفند
(رَعَسَ) رَعْسًا - م - لرزید - نشاند - راه رفت آهسته از ماندگی
رَعَسَ رَأْسَهُ رَعْسًا و رَعَسانًا جنبانید سر را از پرسالی
أَرْعَسَهُ لرزانید او را
اِرْتِعاس لرزیدن
تَرَعَّسَ و اِرْتَعَسَ لرزید
ناقَةٌ راعِسَة ماده شتر با نشاط
رَعَسان جنبانیدن سر از پیری
رَعُوس آنکه سرش از غلبه خواب بجنبد - ماده شتر که سرش از نشاط لرزان باشد - ماده شتر تندرو که دستها را زود زود بردارد - آنکه سر او لرزد از پیری - نیزه نرم و جنبان
رَعِيس شتر که دست او را بپای وی بسته یا شتر که در رفتن مضطرب و جنبان باشد
رَعّاس نیزه مُحَرَّک
مِرْعَس فرومایه ناکسی
(رَعِشَ) رَعَشًا و رَعْشًا - ف م - لرزه گرفت او را و لرزید
أَرْعَشَهُ الله بلرزانید او را خدای
اِرْعاش لرزانیدن
اِرْتَعَشَ اِرْتِعاشًا لرزید
رَعِش مرد بددل و ترسنده - چالاک در جنگ و در نیکی و احسان
ناقَةٌ رَعُوش ماده شتر سر لرزان از پیری
رَعْشاء شترمرغ شتابرو - ماده شتر جنبان در رفتن
رِعْشِيش مرد بددل و چالاک در جنگ و در نیکی
مُرَعَّش و مُرْعَش نوعی کبوتر دور پرواز
(رَعَشَنَ) مرد با اهتزاز رونده و بددل - شتر و شترمرغ با شتاب و با اهتزاز رونده
(رَعَصَ) رَعْصًا افشاند - و جنبانید - حرکت داد و کشید
اِرْعاص جنبانیدن
اِرْتَعَصَ در پیچید و افشانده شد
اِرْتِعاص جنبیدن - لرزیدن - پیچیدن مار زخم خورده - اهتزاز و جنبش نیزه - و گران شدن نرخ
(رَعَظَ) السَّهْمَ رَعْظًا - م - سوراخ کرد تیر را که در آن پیکان نهند - اصلاح کرد شکست آنرا
أَرْعَظَ السَّهْمَ اِرْعاظًا سوراخ ساخت تیر را که در آن پیکان نهند
رَعَّظَ تَرْعِيظًا سست گردانید - برانگیخت - شتابانید - جنبانید میخ را تا بر کند - جنبانیدن انگشتان تا درد آن معلوم شود
تَرَعُّظ بار شتر را برابر و هموار کردن تا تند رود
رُعْظ - أَرْعاظ ج جای نشانیدن پیکان در تیر که بالای آن پی پیچند
اِنَّ فُلانًا لَيَكْسِرُ عَلَيْكَ أَرْعاظَ النَّبْلِ درباره کسی گویند که سخت خشم باشد (دندان بسایند برتو از شدت خشم)
ما قَدَرْتُ عَلَى كَذا حَتَّى تَعَطَّفَتْ عَلَيَّ أَرْعاظُ النَّبْلِ بکوشش تام و تحمل شدائد بر چنین امری دست یافتم
رَعَظ شکستن سوراخ تیر که پیکان در او کنند
(رَعَفَ) الدمُ رَعْفًا و رُعافًا - ن م ک ف - روان شد خون از بینی
رَعَفَ الفَرَسُ رَعْفًا - م ن - پیشی گرفت و در گذشت
رَعَفَ بِهِ الباب داخل شد
رَعْف خون آلود کردن سنگریزه سم چهارپا را
أَرْعَفَهُ شتابانید او را
أَرْعَفَ القِرْبَةَ پر کرد مشک را
اِرْتَعَفَ اِرْتِعافًا توانا و با قوت شد
اِرْتَعَفَ الفَرَسُ و اسْتَرْعَفَ پیشی گرفت و گذشت
اِسْتِرْعاف چکانیدن پیه و گرفتن گداخته آن را - خون آلود کردن سنگریزه سم چهارپا را

یعنی شتاب سرعت [illegible]

رُعاف — خون بینی . خون دماغ
رُعافی — مرد بسیار عطا
رَاعِف - رَوَاعِف ج — تیزی بینی - بینی کوه - اسب پیشی گیرنده بر اسبان
رَوَاعِف — نیزه هائی که خون از آنها میچکد
رَعِیف — ابر پیش رو
رَاعُوفَةُ البِئرِ و اُرْعُوفَة — سنگیکه در تک چاه گذارند وقت کندن تا بر آن نشسته یا سنگیکه بر سر چاه باشد و آبکش بر آن ایستد
رُعُوف — بارانهای سبک
مَرَاعِف — بینی و اطراف آن
فَعَلتُهُ عَلَی الرَّغمِ مِن مَرَاعِفِهِ (مثل) برخلاف میل او کردم
مُسْتَرعِف — اسب پیشی گیرنده از اسبان
(رَعَقَ) بَطنُ الدَّابَّةِ رُعَاقاً و رَعِیقاً - م - صدا کرد شکم چهار پا وقت دویدن - با صدای آلت نره چهار پا است که در غلاف خود بجنبد
(رَعَلَ) رَعلاً - م - سخت نیزه زد او را
رَعَلَ بِالسَّیف — بشمشیر زد او را
رَعِلَ الشَّیءُ — وسعت یافت شکاف آن
رَعِلَ رَعَلاً و رَعَالاً - ت - احمق گردید
رَعِلَ النَّبَات — دراز و نیکو گردید گیاه
اَرْعَل ص
اَرْعَلَ اِرعَالاً — سخت نیزه زد او را
اِستَرعَلَ الرَّجُل — پیشی گرفت مرد از گروه جنگ
اِستِرعَال — در پی یکدیگر رفتن گوسفند و پیش رو گله شدن
اَرْعَل — احمق
شَاةٌ رَعلاءُ - رُعْل ج — گوسفند یکه گوش او شکافته و معلق گذاشته باشند - گوسفند گوش دراز
رَعْل — بینی کوه - آنچه از گوش گوسفند و ماده شتر بریده آویزان گذارند
رَعلُ الرَّجُل — جامه های مرد

رَعْلَة - رِعَال و اَرَاعِیل ج — شترمرغ - آنچه از گوش گوسفند و ماده شتر بریده آویزان گذارند - غلاف سر آلت نره - درخت خرمای بلند با ثمر آن یا بدون بار آن - عیال مرد یا عیال بسیار - آنچه اول از شاخ و برگ بر آید - تیزی هر چیزی - گروه اسبان اندک - پیش رو گله - گاه گله گاو را نیز هم گویند
اَرَاعِیلُ الرِّیَاح — اوائل باد
رِعْل — درخت خرمای نر
رُعْلَة — تاج ریحان و آس
اَبُو رِعْلَة — گرگ
رَاعِل — درختان خرمای نر - یا بار بد آور
رُعَال — آب بینی
رُعَالَة — احمقی
رَعِیل - رِعَال ج — گروه اسبان اندک
(- اسم هر قطعه که مقدم از گروه اسبان یا مردان و یا پرندگان باشد)
مِرعَل — تیغ بران
شِوَاءٌ رَعُولِی — کباب نپخته
رُعْلُول (و رُعلول شاذ است) — نره یا ترخانی است که ریشه آنرا عاقرقرحا گویند
مُرْعَل — برگزیده مال
مُسْتَرعِل — آنکه همراه گله بر آید - گله بان یا صاحب شتران - پیش رو گله
(رَعَمَتِ) الشَّاةُ رُعَاماً - م - سخت لاغر گردید و روان شد آب بینی گوسفند - رَعُوم ص
رَعَمَ الشَّیءَ — نگاهبانی کرد آنرا
رَعَمَ الشَّمسَ — انتظار فرو شدن آفتاب را نمود
اَرْعَمَتِ الشَّاةُ — سخت لاغر گردید گوسفند
رَعَّمَ تَرعِیماً — آب از بینی گوسفند پاک کردن
رُعَام — پیه
اُمُّ رِعَام — کفتار
رَعُوم — گوسفند لاغر که آب از بینی او

روان باشد - سیاهی دوات - سخت لاغر

رُعُوم — زن نازک اندام

رَعام — تیزی نظر

رُغام - اَرْغِمَة ج — آب که از بینی گوسفند یا اسب رود بسبب بیماری

رُغامَة — درختیست

رُغامی — فرولی جگر - درختی است

(رَعَنَ) رَعْناً و رَعَناً و رُعُونَةً - م ف ک - احمق و سست گردید - اَرْعَن ص

ما اَرْعَنَهُ — چه احمق و سست است او

رَعَنَتْهُ الشَّمس — درد رسانید دماغ او را چنانکه سست و بیهوش گردید

رَعْن - رُعُون و رِعان ج — بینی کوه - کوه دراز

اَرْعَن — مرد احمق زود حرف سست

جَیْشٌ اَرْعَن — لشکر گران بسیار

رَعْناء — زن احمق و سست - نوعی از انگور طایف

رَعُون — سخت و درشت از هر چیزی - پرحرکت - تاریکی شب

رَعَاین — اسبان اندک

مَرْعُون — سست فروهشته

(رَعا) رَعْواً و رِعْواً و رُعُواً و رَعْوَةً و رِعْوَةً و رُعْوَةً و رَعْوی و رَعُوی و رُعْیا — ن - برگشت از نادانی و بدی و باز ایستاد

فُلانٌ حَسَنُ الرِّعْوَة — نیکو است برگشت او از آن

اِرْعَوی اِرْعِواءً — باز ایستاد از بدی و نادانی پشیمان شد بر ترک چیزی

اُرْعُوَّة — آن چوبیست که بر گردن گاو شخم زن گذارند و آن را یوغ نامند

(رَعَتِ) الماشِیَةُ رَعْیاً و رِعایَةً - م - چرید چهارپا

رَعَی الماشِیَةَ — چرانید چهارپا را (لازم و متعدی)

رَعاهُ — نگاهداشت حق او را

رُعْیا و رَعْوی و رُعْوی (اسم است از آن) نگاهداشت

رَعَی النُّجُوم — چشم داشت غروب کردن ستارگان را

رَعَی الاَمیر — پاسبانی رعیت داشت امیر

رَعَی عَلَیهِ حُرْمَتَهُ — حرمت کسی را داشت

رَعَی الاَمْر — حفظ کرد آن را

اَرْعَی الماشِیَةَ اِرْعاءً — چرانید چهارپا را

اَرْعاهُ المَکان — چراگاه گردانید برای او آن جا را

اَرْعَتِ الاَرْض — بسیار شد علف آن زمین

اَرْعَیْتُ عَلَیهِ — مهربانی نمودم بر او - و باقی داشتم - بخشودم بر او

اَرْعَی اللهُ الماشِیَةَ — برویانید خدا علف را تا بچرد چهارپا

اِرْعاء — گوش بکسی دادن

اَرْعِنی سَمْعَک — گوش خود را بمن دار

راعَیْتُهُ مُراعاةً — او را بنظر نیک نگریستم - دیدم با پایان کار را - بخشودم و مهربانی نمودم بر او

راعَیْتُ الاَمر — [illegible]

راعَیْتُ عَلَیهِ — [illegible]

مُراعاة — با هم چرا کردن - نگاهداشتن حق کسیرا - چشم داشتن

راعَیْتُ النُّجُوم — منتظر شدم غروب کردن ستارگان را

راعِنی سَمْعَک — گوش کن بصحبت من

راعَتِ الاَرْض — پر گیاه شد زمین

اِرْتَعَتِ الماشِیَة — چرید چهارپا

اِسْتِرْعاء — نگاهبانی کردن - نگاه داشتن خواستن

اِسْتَرْعاهُ اِیّاهُم — نگاهبانی آن خواست از ایشان

مَن اسْتَرْعَی الذِّئبَ فَقَدْ ظَلَمَ (مثال) آن کسی که از گرگ چوپانی خواهد ستم کرده است

تَرَعَّتِ الماشِیَة — چرید چهارپا

رِعْی - اَرْعاء ج — علف . گیاه

رِعْیَة — زمینی که در آن سنگهای بلند بر آمده باشد

راعی - رُعاة و رُعْیان و رِعاء و رُعاء ج — والی - امیر - چراننده - نگاه دارنده

راعِی البُسْتان — نوعی از بلخ

راعِیَةُ الاَثْل — نوعی از بلخ

راعِیَةُ الخَیل — مرعیت
راعِیَةُ الشَّیب ورَواعِی الشَّیب — اول پیری
رَعِیَّة – رَعایا ج — عامهٔ مردم – چهارپای چرنده
رَعِیَّة ورَعاوِیَة — بچراگذاشته از هرکه باشد
رَجُلٌ تَرعِیٌّ وتَرعِیَة وتَرعایَة وتِراعِیَة — مرد نیکوچراننده – نیکو سیاست کننده
شتران با آنکه شتربانی پیشه او باشد
و پیشه پدران او
رَعاوی ورُعاوی — شتران اطراف گروه و
دیار آنها چرا کننده
اَرعاوِیَّة — چهارپای پادشاه بچراگذاشته ۰ الحمی
مَرعًی – مَراعٍ ج — گیاه وعلف – چریدن
– چراگاه
مَرعاة — چراگاه
(رَغِبَ) فیه رَغبًا ورُغبًا ورَغبَةً – ن –
خواهانی آن نمود و دوست داشت
رَغِبَ عنه — اعراض نمود از آن و نخواست
آن را و ترک داد
رَغِبَ الیه رَغبًا ورَغَبًا ورُغبی ورَغبی ورَغباء ورَغبوتًا
ورَغبوتی ورَغَبانًا ورَغبَةً ورُغبَةً
زاری نمود بسوی او
مزیت و برتری نهاد خود را
بر آن
رَغُبَ الوادی — فراخ و وسیع گردید رودخانه
رُغبًا ورَغابًا – ک – بسیار خورد و آز نمود – نرم شد
اَرغَبَه — راغب کرد او را و طالب گردانید
اَرغَبَ اللهُ قَدرَکَ — بسیار گرداند خدا منزلت و
شأن ترا
رَغَّبَه تَرغیبًا — راغب کرد او را و خواهان گردانید
اِرتَغَبَ فیه اِرتِغابًا — خواهانی آن نمود
تَراغَبَ الوادی — وسیع گردید رودخانه
تَراغَبَ النّاسُ فی الخَیر — مردم خواهان نیکی شدند
اَرضٌ رُغُب — زمین نرم فراخ ریگناک یا
زمینیکه باران روان نشود مگر بسیار آن
وادٍ رُغُبٌ ورَغیب — رودبار بسیار پرآب و فراخ

اَرضٌ رُغاب — زمینی که آب در آن روان نشود مگر به
باران بسیار یا زمین نرم فراخ ریگناک
رَغیب – رِغاب ج — مرد پرخوار و حریص و آزمند
شتر پرشیر بسیار نفع – شکم بزرگ از مردم
حَوضٌ رَغیب — حوض فراخ
فَرَسٌ رَغیبُ الشَّحوَة — اسب گشاده گام
سَیفٌ رَغیب — تیغ پرآب عریض رخسار
رَغیبَة – رَغائِب ج — امر مرغوب و خواسته –
عطای بسیار – فراخ شکم از هرچیزی
رَغبوت — خواهانی
رَجُلٌ رَغبوت — مرد خواهان و طلبکار
رُغبانَة — گره بند نعل
رُغابی — فزونی جگر
مَراغِب — زمان پریشان و مضطرب در امر معاش
مُرغِب — توانگر – بخشنده
(رَغَثَ) الوَلَدُ اُمَّهُ رَغثًا – م – مکید شیر مادر را
رَغَثَ طَعنَةً — نیزه زد او را
رُغِثَ – — دردناک پستان گردید
رُغِثَ الرَّجُلُ — بسیار شد برو سوال چندانکه
که سپری شد هرچه نزد او بود
اَرغَثَتِ المَرأةُ وَلَدَها اِرغاثًا — شیر داد مادر بچه را
اَرغَثَه — نیزه زد در رگهای شیر او (در پستان او)
– زد او را چندبار
اِرغاث — شیر دادن – شیردار شدن
اِرتِغاث — شیر مکیدن
اَرضٌ رُغاث — زمینی که روان نگردد مگر باران بسیار
رَغوث — بره ماده شیردار
رُغثاء — رگهای شیر در پستان یا رگ زیر پستان
مُرغَث — جای انگشتری از انگشت
(رَغَدَ) عَیشُهُ رَغدًا ورَغادَةً – ن ک – زندگی
او خوش و فراخ شد
عَیشٌ رَغدٌ ورَغَدٌ ورَغید – ص
اَرغَدَ اِرغادًا — بزندگی فراخ رسید
اَرغَدَ مَواشِیَهُم — بچراگذاشت چهارپایان را برای خود
اِرغادَّ اِرغیدادًا — بریده شد شیر – درآمیخته

وشتبه شد بر چیزی

اِسْتَرْغَدَ الْعَيْش یافت زندگی خوش و فراخ

رَغَد (یکسانست درا و واحد وجمع و مذکر و مؤنث) مرد فراخ زندگی

رَغِيدَة نوعی از آش که بشیر آمیخته سازند

رُغَيْداء آنچه وقت پاکیزه کردن گندم از آن برآید وجدا کنند

مُرْغاد مرد سخت خشمناک که هیچ نشنود ـ بیماری اندک که در آن سستی وناتوانی باشد ـ خواب ناتمام خفته ـ آنکه بشک درکاری شونده ـ مرد در آمیخته رای

مَرْغَدَة بستان باغ

(رَغْرَغَة) فرو رفتن کسی در نیکوئی ـ فراخی زندگی

رَغْرَغَتْ اِبِلُه آب داد شتر را روزی بصبح و روزی بشام ـ آب یافت شتر باسیر آب نداد شتر را ـ خوردن شتران آب را بعد چریدن شوره گیاه در حوالی آب

رَغْرَغَ الْأَمْر پنهان کرد آن را

ه (اِسْتِرْغاز) سُست و نرم یافتن کسیرا

(رَغَسَهُ) اللهُ مالاً وَوَلَداً رَغْساً ـ م ـ وارغسه بسیار گردانید خدا مال واولاد او را و برکت دهد

اِسْتَرْغَسَهُ نرم یافت آنرا یا نرم شمرد

رَغْس ـ اَرْغاس ج نیکوئی ـ برکت ـ دست ـ دست رس ـ جمع کردن

مُرْغَس بناز ونعمت پرورنده خود را ـ زندگی فراخ

مَرْغُوس مبارک ـ جمع کرده ـ مرد بسیار پرخیر

مَرْغُوسَة فساد ـ در آمیختگی کار ـ زن بسیار زا

(رَغَشَ) عَلَيْهِ رَغْشاً ـ م ـ فتنه انگیخت

مُرْغِش بناز ونعمت پرورنده خود را

لا تَرْغَشْ عَلَيْنا فتنه میانگیز برما ـ تباه مرینه

ه (رَغِيغَة) زندگانی نیکو ـ آش امیدنی از کف شیر یا حریره است که از شیر و آرد ترتیب دهند

(رَغَفَ) الْعَجِين رَغْفاً ـ م ـ جمع آوردن خمیر و بدست کشیدن آن تا فراهم آید

رَغَفَ الْبَعِير خورانید آنرا دانه وآرد

اَرْغَفَ تیز کرد نظر را ـ سرعت کرد و رفت

رَغِيف ـ اَرْغِفَة و رُغُف و رُغْفان و تَراغِيف ج نان گرده

وَجْهٌ مُرَغَّفٌ روی غلیظ

(رَغَلَ) الْوَلَدُ اُمَّهُ رَغْلاً ـ م ـ مکید بچه شیر مادر را یا مخصوص است بخوردن بزغاله شیر مادر را

اَرْغَلَ الرَّجُل خطا کرد مرد

اَرْغَلَ الشَّيْء درغیر جای خود نهاد آنرا

اَرْغَلَ اِلَيْهِ مائل گردید بسوی او

اَرْغَلَ الزَّرْعُ خوشه های زراعت نیک دانه شد

اَرْغَلَتِ الْاَرْضُ رویانید گیاه را

اَرْغَلَتِ الْمَرْأَةُ وَلَدَها شیر داد زن بچه را

اَرْغَلَتِ الْاِبِلُ عَنْ مَراتِعِها گم شدند شتران از چراگاه

رَغَل آگندگی وپری خوشه از دانه

رَغْلَة چهارپایان ریزه مانند بزغاله وبره

رُغْل ـ اَرْغال ج نوعی از علف شور

رُغْلَة غلاف سر آلت نره

اَرْغَل ختنه ناکرده ـ خصیه دراز

عَيْشٌ اَرْغَل زندگانی فراخ

ناقَةٌ رَغْلاء ماده شتریکه پاره از گوش او بریده آویزان گذارده باشند

رَغُول گوسفندیکه شیر دهد گوسفندانرا

رَمْ رَغُول کسیکه هر چیز را غنیمت شمرد و بخورد

رَغال کنیز هنجاره

(رَغَمَهُ) رَغْماً و مَرْغَمَةً ـ م ف ـ سختی کرد او را ـ ناپسندی نمود ـ خاک آلوده شد ـ کراهت داشت او را

رَغِمَ اَنْفُهُ اللهُ خوار گردانید او را خدا

راغم ص

رَغمة و رَغماً - م - آن کار را ناپسندی او کردم

اَرغمه الله خشم نماید خدا براو

اَرغمه الذلّ خاک آلود کرد بینی او را خواری

اِرغام درخاک افکندن چیزی را

رَغّمه ترغیماً گفت او را رغماً رغماً (بکوری چشم تو)

راغمهم مُراغمة آشکارا جنگ کرد با ایشان
جدائی نمود و عداوت کرد

مُراغمة جدائی - دوری - خشم کردن باهم

مُراغَم گریزگاه

ترغّم خشم کردن

ترغّمت الرجل بجای آورد آنچه را که کراهت داشت

رَغم و رُغم و رِغم سختی - ناپسندی - خاک آلودگی

رَغام خاک - خاک نرم باریک آمیخته بخاک

رُغام آب بینی

رُغامة خواسته . مطلوب

رُغامی فزونی جگر - گیاهی - بینی - رگهای
جگر سفید که شش گویند

شاة رَغماء گوسفندیکه برکناره بینی او سفیدی
باشد یا رنگی است مخالف رنگ
سایر بدن

مَرغَم و مَرغِم بینی

مَرغَمة بازیست عرب را

مَرغامة زنیکه بخشم آورد شوهر را

(رغن) فیه رَغناً - م - طمع کرد در آن و از و میل نمود

رغن الیه گوش داد باو

رَغن گوش دادن - قبول کردن

سخن - خوردن و نوشیدن در ناز و نعمت

اَرغنه خورانید او را

اَرغن الامر آسان و سبک گردانیدن کار را

اَرغن اِرغاناً گوش داشتن - قبول کردن سخن

رَغنة زمین نرم

(رغا) البعیر او النعام او الضبع رُغاءً - ن -
بانگ کرد شتر یا شتر مرغ یا کفتار

رغا الصبی سخت گریست کودک

رغا اللبن سر شیر بر آورد شیر

رغا الرعد بانگ سخت بر آورد

رغا اللبن رغواً و رغّی ترغیة و اَرغی اِرغاءً
سر شیر بر آورد شیر

اَرغی البائل بسیار کف بر آورد بول کننده

اَرغت الناقة بانگ و فریاد بر آورد ماده شتر

اِرغاء ناقه دادن کسیرا

اتیته فما اَثغی و لا اَرغی عطا نکرد مرا نه گوسفند
نه ناقه

ترغیة بخشم آوردن کسیرا

اِرتغی الرغوة گرفت کف شیر را و خورد

یُسرّ حَسواً فی ارتغاء درباره کسی گوید که امری را
ظاهر نماید و غیر آن مراد او باشد

تراغی بایکدیگر بانگ و فریاد کردن

رَغوة سنگ بزرگ

رَغوة و رُغوة و رِغوة - رُغی و رِغی } کف
رُغاوة و رِغاوة و رُغایة و رِغاوة } و سر شیر

ناقة رَغو ماده شتر پر فریاد

راغی بانگ و فریاد کننده

ما بالدار ثاغٍ و لا راغٍ نیست در خانه کسی

راغیة ماده شتر

ما له ثاغیة و لا راغیة نه گوسفند دارد نه ماده شتر

رُغاء بانگ و فریاد شتر و مانند آن

رَغاء مرغیست

مِرغاة کفگیر

ابل مَراغ شترانیکه در شیر آنها کف بسیار بر آید

کلام مُرغٍ سخنیکه معنی خود را ظاهر نسازد

(رفّ) رفّاً - ن - بسیار خورد

رفّ المرأة بوسه داد زن را باطراف لب

رفّ فلاناً نیکوئی و احسان کرد باو

رفّت الابل شتر علف را نوعی خورد
که آنرا رفّ گویند

رفّت العین و غیرها پرید و برجست چشم و غیر آن

رفّ لونه رفّاً و رفیفاً - ض - درخشید رنگ آن و روشن گردید

رفّ له کوشش کرد در خدمت او

رَفَّ القَوْم — گرد ایشان را فرو گرفت

رَفَّ الحُوارُ اُمَّهُ — مکید کره شیر مادر را

رَفَّ بِفُلانٍ — گرامی داشت ویرا

رَفَّ الی کَذا — شادمانی نمود

رَفَّ الطّائرُ جَناحَیه — بال جنبانید و گسترد وقت فرود آمدن

رَفَّ — درخشیدن برق — هر روزه شیر خوردن — هر روزه تب گرفتن

رَفّ — رُفُوف ج — چوبیکه هر دو طرف آنرا در دیوار قرار داده بر آن نفایس امتعۀ خانه را قرار دهند — گلۀ گاوان و رمه میش یا گله گوسفند — ریک توده — آسایشگاه شتر و گوسفند که از چوب و شاخ درختان سازند — نوعی از خوردن شتر و گوسفند — آب دهن — نیکوئی — خوار و بار — جای نازک و نرم — فراخی دامن جامه — ثوب دیگر

رَفّ و رِفّ — شتر بزرگ هیکل — تب هر روزه

رَفَّة — یکبار شیر خوردن

رِفّ — بهره و قسمت آب هر روزه

رُفّ و رُفَّة — کاه و ریزه آن

رَفَف — رفت — نازکی

رَفِیف — آسمان خانه — درخت ترحبان و غیر آن — فراخ سالی — روزنه — جامه تنگ

ذاتُ الرَّفِیف — کشتیها باهم بسته بر دریا جهت عبور ملوک

رَفّاف (للمبالغة) — بسیار درخشنده

(رَفَا) الثَّوبَ رَفْأً — م — رفو کرد جامه را و پوست و نیکو کرد بریدگی او را

رَفَا السَّفِینَةَ — نزدیک کناره کرد کشتیرا

رَفَا الرَّجُلَ رِفاءً — وام داد او را

رَفَا بَینَهُم — صلح کرد میان آنها و نیکو نمود

رَفَاء — سازگار آمدن — چسبان شدن

اَرْفَا اِلَیهِ اِرْفاءً — میل کرد بسوی او و پناه گرفت و نزدیک گردید — نزدیک گردانید — تنگ گیری کرد در معامله و مدارا نمود

اَرْفَأْتُ السَّفِینَةَ — نزدیک ساحل گردانیدم آنرا

رَفَّأَهُ تَرْفِئَةً و تَرْفِیئاً — تهنیت گفت او را بگفتن (بالرفاء والبنین)

رَافَأَ مُرافَأَةً — مدارا نمود

تَرافَئُوا — با یکدیگر موافقت نمودن و قوت دادن

رَفّاء — رفوگر

یَرْفَئِیّ — راعی — شترمرغ نیم رمنده و آهوی رمنده — آنکه از ترس دل داده باشد

مَرْفَأ و مُرْفَأ — مَرافِئ ج — ساحل دریا که جای لنگر انداختن کشتی است

(رَفَتَ) الشَّیءَ رَفْتاً — ن — شکست و ریزه ریزه نمود آنرا و شکسته و ریزه ریزه گردید لازم و متعدی — بریده شد

اِرْفَات — شکسته و ریزه ریزه شدن

اِرْفِتات — بریده شدن و ریزه ریزه گردیدن

تَرَفُّت — شکسته گردیدن

رُفَت — کاه شکننده و ریزه ریزه کننده هر چیزی

رُفات — هیزم — ریزه و شکسته هر چیزی

مَرْفُوت — شکسته و ریزه شده

(رَفَثَ) فی کَلامِهِ رَفَثاً و رَفْثاً و رُفُوثاً — ن ک — فحش گفت در سخن یا سخن زنان در جماع یا فحش رو برو یا روی فحش گفتن

اِرْفاث

ه (رَفُوج) — نخ شاخهای درختخرما

ه (رَفَحَهُ) تَرْفِیحاً — تهنیت گفت او را بکلمه (بالرفاء والبنین)

اَرْفَح — چهارپا که هر دو شاخ او بطرف دو گوش او بر آمده باشد با فاصله

عَیشٌ (رافِخ) — زندگانی فراخ

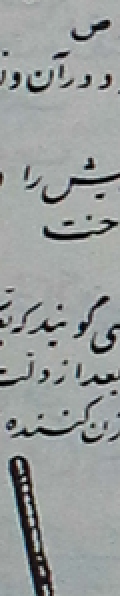
رُفُوخ — سختی و بلاها

(رَفَدَهُ) رَفْداً — ض — دادن — عطا کردن — یاری دادن

رَفَدَ الحائِطَ — برای آن تکیه‌گاه ساخت

رَفَدَ الدّابَّةَ — رفاده بست چهارپا را

اَرْفَدَ لها — قرار داد برای او رفاده
رافَدَهُ مُرافَدَةً — یاری و معاونت داد او را
رَفَّدَهُ تَرْفِیداً — مهتر و بزرگ گردانید و بزرگ داشت او را
تَرافَدَ القَوم — همدیگر را یاری دادن
اِرْتَفَدَ المالَ — کسب کرد مال را
اِسْتِرْفاد — یاری و کمک خواستن
رَفْد — یاری . کمک . معاونت
رِفْد - اَرْفاد و رُفُود ج عطا . دهش - کاسه بزرگ که در آن شیر دوشند
اُبْرِیق رِفْدَة — بُرد
رَفُود — ماده شتر که بیکمرتبه یکقدح شیر پر کند
رِفادَة — عرقگیر زیر زین و پالان - رگ بند - جراحت بند - مالیکه در جاهلیت قریش برای حاجیان مهیا میکردند وگندم و مویز برای ایشان میخریدند
رَوافِد - رافِد یا رافِدَة واحد چوبهای سقف
مِرْفَد - مَرافِد ج قدح بزرگ - بالشچه زنان که بر نشیمنگاه بندند تا بزرگ نماید
مَرافِید - مِرْفاد - واحد - گوسفندان که شیر خشک نکنند
مَرْفَد و مُرْفَد - مَرافِد ج کمک
مُرْفِد — یاری گر - سازنده رِفاده
اِرْفاد — یاری دادن - دادن چیزی - رفاده ساختن برای چهارپا
اِرْتِفاد — ورزیدن
(رَفْرَفَ) الطائر گشود بالها را و حرکت کرد
رَفْرَفَ الشیءُ — آواز داد
رَفْرَف — جامههای سبز که از آن گستردنی سازند - دامنهای خیمه - کنارههای زره که رنگ و نگار باشد - شاخهای افتاده و فروهشته درخت سدر یا اراک - کنارهها - فرشها که زائد بر آن باشد و تا کنند - گستردنی - ماهی است دریائی - نام درختیست - روزن - بالشچه - پاره گوشت میان فرج (زنان) - درخت تازه فروهشته شاخها - مرغزار - پاره که بین سراپرده و خرگاه دوزند - دیبای تنک - از زره آنچه بخود دسته بر پشت اندازند - چوبیست که دو طرف آنرا بدیوار گذارده متاع بر آن نهند
رَفْراف — شتر مرغ نر - مرغیست که آنرا خاطف ظله گویند
ه (رَفَزَهُ) رَفْزاً ض زد او را
رافِز — رگ جهنده
(رَفَسَهُ) رَفْساً و رِفاساً - ن ض - بپای زد سینه او را
رَفَسَ البعیر — باریسمان بست دست شتر را
رَفْسَة — صدمه بپای بر سینه
رِفاس — ریسمان که بآن سر و دست شتر را باز بندند
(رَفَشَ) رَفْشاً - ن - نیک خورد و اشامید در فراخی نعمت
رَفَشَهُ — کوفت آنرا
رَفَشَ الشیءَ و فی الشیءِ رُفُوشاً — فراخ گردید
رَفِشَ رَفَشاً - ف - بزرگ شد گوش او
اَرْفَش ص
اَرْفَشَ بالبلد اِرْفاشاً — اقامت نمود در آن و لازم گرفت
رَفَّشَ لحیته تَرْفیشاً — شانه کرد ریش را و هموار ساخت
رَفْش و رُفْش — بیل
الرَّفْشُ اِلی العرش — درباره کسی گویند که بعزت رسد بعد از ذلت
رَفّاش — آنکه گندم را با بیل از انبار زند و وزن کننده ریزد
مِرْفَشَة — بیل - بشکل



(رُفْصَة) نوبت آب
تَرافُص — باهم نوبت کردن آب را
اِرْتَفَصَ السِّعرُ — گران شد نرخ
رَفیص — هم آب خور

هُوَ رَفِيضٌ لَكَ او هم آنجور تو است

(رَفَضَ) اَلشَّيْءَ رَفْضًا - ن ض - ترک داد آنرا و بینداخت
رَافِضٌ - ص - رَافِضُون وَرَفَضَة

رَفَضَ الْإِبِلُ وَارْفَضَّ بچرا گذاشت شتران را تا متفرق شدند در چراگاه

رَفَضَتِ النَّخْلُ پراکنده گردید خوشه خرما و بیفتاد پوست آن

رَفَضَ الْوَادِي فراخ و وسیع شد رودبار

رَفَّضَ فِي الْقِرْبَةِ باقی گذاشت آب اندک را در مشک

رَفَضَ الْفَرَسُ برآورد نره را تا بجهد بر ماده

تَرَفَّضَ پریشان شدن - رفتن - شکسته گردیدن

اِسْتَرْفَضَ الْوَادِي فراخ شد رودبار

اِبِلٌ رَفَضٌ وَرَفَضٌ - اَرْفَاضٌ ج شتران بچرا گذارده شده با شتربان

اِرْفَضَّ الدَّمْعُ روان گردید اشک

اِرْفَضَّ الْجُرْحُ جاری شد جراحت

اِرْفَضَّ الشَّيْءُ متفرق شد و رفت

ارفضّ الوجع زائل گردید درد

رَفَضٌ آب اندک

نعامٌ رَفَضٌ شترمرغان متفرق

رَجُلٌ قُبَضَةٌ رُفَضَةٌ مردیکه چیزیرا میگیرد و باز وا میگذارد

رَافِضٌ تارک و مانده چیزی - مرد سنگ انداز

رَافِضَةٌ - رَوَافِضُ ج گروهی از لشکریان که رهبر خود را ترک دادند و باز گشتند

اِبِلٌ رَافِضَةٌ شتران بچرا گذاشته با شتربان

رُفَاضٌ شکسته - پریشان از هر چیزی

رُفَاضُ الْحَطَبِ هیزم ریزه

رِفَاضٌ - رُفُوضٌ ج راههای پریشان - گیاه پریشان و متفرق

رُفُوضُ النَّاسِ گروههای مردم

رُفُوضُ الْأَرْضِ زمینی که در ملک کسی نباشد

رَفِيضٌ شتر بچرا گذاشته شده - متفرق - نیزه شکسته

شَيْءٌ رَفِيضٌ وَمَرْفُوضٌ چیز ترک شده و مانده

اِبِلٌ مَرْفُوضٌ شتران بچرا گذاشته شده

رَفَاضَةٌ قومیکه گیاه رفوض میچرانند

مَرَافِضُ الْوَادِي جاهای پریشان شدن سیل در رودخانه

شَيْءٌ مُرْفَضٌّ چیز پریشان و متفرق

(رَفَعَ) اَلشَّيْءَ رَفْعًا - م - برداشت آنرا

رفع البعير في سيره زیاده روی کرد شتر در رفتن

رَفَّعَهُ مبالغه نمود در راندن شتر (لازم و متعدی)

رَفَعَ الْقَوْمُ بشهرها رفتند گروه

رَفَعَ الْقَوْمُ الزَّرْعَ رَفْعًا وَرِفَاعَةً وَرَفَاعًا حمل کردند گروه غله را بعد از درو بخرمنگاه

رَفَعَ إِلَى الْوَالِي رَفْعًا شکایت بوالی برد

رَفَعْتُهُ إِلَى السُّلْطَانِ رُفْعَانًا نزدیک گردانیدم او را بسلطان

رَفْعٌ برداشتن غله - مرفوع کردن کلمه - نزدیک گردانیدن کسیرا بکسی

رَفُعَ رِفْعَةً وَرَفَاعَةً - ک - بلندقدر و مرتبه شد
رَفِيعٌ ص

رَفُعَ رَفَاعَةً بلندآواز گردید . رفيع الصوت گردید

رَفُعَ الثَّوْبُ نازک شد جامه
رَفِيعٌ ص

رَفَّعَهُ تَرْفِيعًا برداشت آنرا

رَفَّعَهُمْ فِي الْحَرْبِ دور نمود ایشانرا در جنگ

تَرْفِيعٌ دور شدن - دور نمودن - مختلف دویدن - نیک راندن

رَافَعَهُ إِلَى الْحَاكِمِ مُرَافَعَةً شکایت برد پیش حاکم و نزدیک شد با دشمن

رَافَعَ بِهِ باقی گذاشت آنرا و مهربانی نمود

مُرَافَعَةٌ معامله کردن با کسی - در مشقت و جهد انداختن

اِرْتَفَعَهُ فَارْتَفَعَ برداشت و بلند کرد آنرا پس بلند گردید

اِرْتِفَاعٌ نزدیک حاکم شدن با دشمن

اِسْتَرْفَعَ الشَّيْءَ برداشت آنرا - و برداشتن خواست از او

استرفع الخوان — سپری شد آنچه بر سفره بود و وقت برداشتن آن رسید
رافِع — برفع کننده کار - بردارنده - نزدیک گرداننده
ناقة رافع — ماده شتر که شیر ماک در پستان آورده است
برق رافع — برق بلند
رُفاعة و رِفاعة — برآمدگی که زنان بر سرین بندند تا فربه نماید
رَفیعة — شکایت که نزد والی برند
مَرفوع — نوعی از دویدن - از اعراب در کلمات مضموم را گویند
الحدیث المرفوع — نزد ناقلین اخبار آنست که تسلسل آن تا پیغمبر ص باشد
مِرفع — آلت برداشتن
مَرفع و مَرافع — ایامی است نزد مسیحیین قبل از ایام روزه
(رفغ) العیش رَفاغة -ک- وسیع شد زندگی
رافغ و رَفیغ ص
ارفغ له المعاش — وسیع و فراخ شد برای او زندگی
ترفغ — میان دوران زن نشستن برای جماع - فراخی نمودن در زندگی
رَفغ - اَرفُغ و رِفاغ ج — بهترین و بدترین رودخانه از جهت خاک - زمین نرم - زمین پرخاک - جای خشک بی گیاه - مشک پوست نازک
اَرفاغ - و رُفوغ ج — مردم فرومایه ناکس - فراخی و وسعت زندگانی و ارزانی - بیخ ران - هر جمع شدنگاه چرک از بدن
تراب رَفغ — خاک نرم
رُفغ — بغل - اطراف فرج زن
رُفغاء — زن باریک ران خرد فرج
رَفاغیة — زندگی فراخ و خوش
مَرفوغة — زن خرد فرج که کسی جماع او نتواند

مَرافغ (لا واحد لها من لفظها) بیخ دستها و رانها
(رفق) به و علیه رِفقاً و رَفقاً و مَرفقاً -ک- نرمی نمود با او
رَفَقه رَفقاً -ن- سود رسانید او را - زد بر آرنج او
رفق الناقة — بست بازوی ماده شتر را تا آهسته رود
رفق العمل — محکم نمود آنرا
رَفُق رَفاقة -ک- همراهی و رفاقت کرد
ارفقه ارفاقاً — سود رسانید او را
ارفاق — نرمی کردن با کسی
رافقه و مُرافقة — همراهی و رفاقت کرد با او - ملاطفت کردن
ارتفق — تکیه کرد بر آرنج خود یا بر بالش
ارتفق الحوض — پر گردید حوض
ترفق — نرمی و ملاطفت کرد با او
ترافقا — با یکدیگر همراه شدند در سفر
استرفقه — خواست که مدارا کند با او و اینکه نفع رساند او را
تمرفق — گرفت آرنج دست را
رِفق — نرمی و مدارا - چیزیکه بآن کمک خواهند - سود و نفع - نرمی در کار - نیکو کرداری - نیکوئی
رَفق — سهل و آسان - فسادیکه در سوراخ پستان ماده شتر عارض شود
ماء رَفق — آب سهل حصول یا کم عمق
مرتع رَفق — چراگاه زود حاصل
حاجة رَفق — مطلوب سهل و آسان
رُفقة و رَفقة و رِفقة - رِفاق و ارفاق و رُفق ج — گروه همسفر
ناقة رَفقة — ماده شتر که سوراخ سر پستانش بند شده باشد
رافقة — نرمی و لطف
رِفاق - رُفق ج — ریسمانیکه بدان بازوی شتر بندند
رَفیق - رُفقاء ج — همراه (برای واحد و جمع رفیق ملامت کننده) - نرم رفتار
مِرفق و مَرفِق - مَرافق ج — آرنج که بین بیج و بازو است - آنچه بآن نفع برند از کاری شکل

مِرْفَقَة — نازبالش

بعيرٌ مَرْفُوق — شتر آرنج بدرد آمده



جَمَلٌ مِرْفَاق — شتر که آرنج او به پهلوی وی خورد

ناقةٌ مِرْفاق — ماده شتر که پستانش از بستن پستان بند درد کرده باشد و چون بدوشند خون از آن آید

مَرَافِقُ الدّار — جای آب و برف انداختن خانه

شاةٌ مُرَفَّقَة — گوسفند که برد و دست او تا آرنجش سفید باشد

مُرْتَفِق — ثابت و برجای

مُرْتَفَق — منزل - تکیه گاه

(رَفَل) رَفْلاً و رُفُولاً و رَفَلاناً - ن - دامن کشان رفت - خرامید با تبختر یا به ناز رفت

رَفِل و رَفِلَة ص مذکر و مؤنث

رَفِلَ رَفَلاً و رَفَالاً - ن ف - نتوانست جامه را نیکو پوشد - نتوانست هر کار را نیکو کند

أَرْفَل و رَفِل ص مذکر

رَفْلاء و رَفِلَة ص مؤنث

أَرْفَلَ إِرْفالاً — خرامیدن بتکبرانه و دامن کشان رفتن

أَرْفَلَ رِفْلَهُ — فروهشت دامن را کشان کشان

أَرْفَلَ فی مِشْيَتِهِ و ثِيابِهِ — تکبر کرد در رفتن و در جامه پوشیدن

رَفَّلَهُ تَرْفِيلاً — بزرگ داشت او را و قرار داد او را سید و بزرگوار - حقیر و خوار نمود او را (از اضداد) مالک چیزی گردانید کسیرا - زیاده نمودن در بحر کامل سبب را بر متفاعلن پس متفاعلاتن گردد

رَفَّلَ الرَّكِيَّة — پر کرد چاه را از آب

تَرَفَّلَ تَرَفُّلاً — بتکبر خرامید و رفت (ملحق برباعی است)

تَرَفَّلَ عَلَیه — تکبر کرد و بزرگی نمود

رِفْل — دامن

رَفِل — احمق

رَفْلُ البِئْر — آب اندک در ته چاه

رَفْل رَفْل — کلمه که بآن میش ماده را برای دوشیدن خوانند

اِمْرَأَةٌ رَفْلَة و رِفِلَّة — زن زشت

مَعِيشَةٌ رَفِلَة — زندگانی فراخ

شَعْرٌ رَفَال — موی دراز

رِفَالُ التَّيْس — چرمیست که بر سر غلاف آلت نره گوسفند بندند تا جفت نشود با ماده

رَفْلاء — زن بد رفتار

رِفَل — دامن دراز - اسب دراز دم و پر گوشت - جامه فراخ و گشاد - شتر فراخ پوست

مِرْفَال — مرد یا زن بسیار دامن کشان

ناقَةٌ مُرَفَّلَة — ماده شتر که پستان او را بخرقه بسته و پوشانیده باشند

رَجُلٌ تَرْفِيل — مرد خرامان

ه (اِرْفَأَنَّ) غَضَبُهُ اِرْفِئناناً — فرو شد و خاموش گردید خشم او

اِرْفَأَنَّ — رمید - باز آرمید - سست و فروهشته گردید

رَفْن — بیضه

رَافِنَة — زن خرامنده بناز و تکبر

رِفَنّ — اسب دم دراز

رِفَان — باران سست قطره

رُفَانِينَة — خوشی زندگانی و فراخی

(رَفُهَ) الرَّجُلُ رَفْهاً و رِفْهاً و رُفُوهاً - م - زندگانی فراخ و آسان شد

رافِه و رَفْهان ص

رَفَهَتِ الإِبِل — بر آب آمدند شتران هرگاه خواستند

رافِهَة ص رَوافِه ج

رَفُهَ عَیْشُه رَفاهاً و رَفاهِیَةً و رَفاهَةً - ک - فراخ و آسان شد زندگانی او

رافِه و رَفِیه ص

أَرْفَهَ اللهُ الرَّجُلَ و رَفَّهَهُ — خدا او را آسوده تن دارد

أَرْفَهْتُ الإِبِلَ و رَفَّهْتُ — بر آب آوردم شتران را هرگاه که خواستند

أَرْفَهَ القَوْمُ چهارپایان آنان در آب و علف آمدند
إِرْفَاه اقامت کردن شتران نزدیک آب
- تن آسان و سیر آب و علف ماندن
- روغن مالیدن مرد هر روز و موی شانه زدن - آسودن و پیوسته بودن در ناز و نعمت
رَفَّهَ تَرْفِيَةً رهائی دادن از غم و اندوه - آسایش دادن
إِسْتِرْفَاه بر آسودن
رِفْه تن آسانی - درختان خرمای کوچک
رُفْه کاه
رَفْهَة رحمت و مهربانی
بَعِيرٌ رَافِهٌ - رَوَافِهُ ج شتر سیر از آب و علف - شتر بر آب آینده هرگاه خواهد
هُوَ رَافِهٌ بِهِ او مهربان است با و
لَيْلَةٌ رَافِهَةٌ ولَيَالٍ رَوَافِهُ شب آسان سیر
رَفِهٌ ورَفْهَان فراخ زندگی و تن آسان
رَفَاهَة ورَفَاهِيَة ورُفَهْنِيَة فراخی زندگی و ارزانی
(رَفَا) الثَّوْبَ رَفْوًا - ن - رفو کرد جامه را
رَافٍ ص والثَّوْبُ مَرْفُوٌّ
رَفَا فُلَانًا تسکین و آرامش داد او را از ترس
رَفَّأَهُ تَرْفِئَةً دعا کنم او را بسازگاری
رَافَى رِفَاءً ومُرَافَاةً سازگاری و اتفاق کرد
رِفَاء لجم کردن - چسبیده شدن - پیوستگی و اتفاق
أَرْفَى - رَفْوَاءُ مؤنث بزرگ گوش با فروهشتگی
أُرْفِيّ شیر ماده آهو با شیر تیا میخته
(رَقَّ) البَعِيرُ رُقَاقًا - ض - نرم و سست رفت
شتر یا سبک رفت
رَقَّ الشَّيْءُ رِقَّةً نرم و تنک گردید
رَقَّ وَجْهُهُ شرمگین شد
رَقَّ الرَّجُلُ بدشد حال مرد و کم گردید مال او
رَقَّ العَبْدُ رِقًّا بنده گردید باو بندگی ماند
رَقَّتْ عِظَامُهُ بسن کهولت رسید
أَرَقَّ الشَّيْءَ إِرْقَاقًا بنده کرد او را

أَرَقَّ فُلَانٌ بدحال گردید
أَرَقَّ العِنَبُ پر آب شد و باخر رسید نخچگی او
رَقَّقَهُ تَرْقِيقًا نرم و تنک گردانید او را
رَقَّقَ الكَلَامَ نیکو کرد سخن را
رَقَّقَ مِشْيَتَهُ رفت رفتنی آسان و سهل
رَقَّقَ بَيْنَ القَوْمِ فساد انگیخت بین گروه
تَرَقَّقَ کنایه کردن از چیزی
تَرَقَّقَ لَهُ مهربانی نمود بر وی
تَرَقَّقَ تنگدل شدن
إِسْتَرَقَّ الشَّيْءُ تنک گردید
إِسْتَرَقَّ المَاءُ فرو رفت آب در زمین مگر اندک
إِسْتَرَقَّهُ بنده گرفت او را
رِقّ ملک - بنده - گیاهی است خاردار
- برگ درخت یا شاخهای آن که چهارپا بتواند خورد - چیزی تنک - عبودیت و بندگی
رَقّ - رُقُوق ج پوست نازک که نوشته شود
در آن (از آنست قول تعالی فی رَقٍّ منشور) -
قسمی از چهارپایان دریائی بشکل تمساح
- تنک از هر چیزی
رِقّ ورُقّ ورَقَق زمین نرم هموار و وسیع
رَقَق ضعف و سستی و کمی
رَقَّة - رِقَاق ج هر زمین بر لب رودخانه
که آب برآید بر او و در رود مد - زمین نرم هموار که آب آن فرو رفته باشد
رَقَاق بیابان و زمین هموار که روی آن نرم و زیر آن سخت باشد یا زمین نرم و وسیع
رَقَاق ورُقَاق زمینی که آب آن فرو رفته باشد
يَوْمٌ رَقَاق روز گرم
رُقَاق - رُقَاقَة واحد نان منبسط نازک (نواش)
رُقَاق ورُقَاق تنک و نرم از هر چیزی
رَقِيق (یکسانست در او واحد وجمع وگاهی جمع آن رِقَاق است) بنده
رَقِيق ورِقِيق تنک و نرم از هر چیزی

هُوَ رَقِيقُ المَعانِي او لطيف المعانی است
رَجُلٌ رَقِيقُ الحالِ مرد کم مال
لَفظٌ رَقِيقٌ کلام آسان
رَقِيقانِ بر دو خصیه - بر دو رگ پشت - بر دو کناره - بر دو سوراخ بینی - بامین پهلوها و بیخ ران
رُقاقٌ پیه نازک که توان آشامید
مِرقاقٌ آنچه بدان نان را نازک گردانند
مَراقُّ البَطنِ جای نرم از شکم
فَرَسٌ مُرِقٌّ اسب نازک اندام و دُم
مُرَقَّقٌ نان تُنُک (از رغیف الواسع الرقیق)
مُستَرَقٌّ جای نازک از هر چیز (مارق من الشیء)
(رَقَأَ) الدَّمعُ رَقأً و رُقُوءاً - م - خشک شد اشک و ایستاد
رَقَأَ الدَّمُ خشک شد خون و منقطع گردید
رَقَأَ العَرَقُ برآمد و بلند شد
رَقَأَ بَينَهُم رَقأً اصلاح کرد میان گروه - فساد انداخت (از اضداد)
رَقِيَ فِي الدَّرَجَةِ بالا برآمد
أَرقَأَهُ اللهُ خشک و ساکن گرداند خدا اشک او را
أَرقَأتُ العَرَقَ برداشتم آنرا
رَقُوءٌ آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد
رَقاءٌ فساد
مِرقاةٌ و مَرقاةٌ نردبان و پایه کان
(رَقَبَهُ) رُقُوباً و رَقُوباً و رَقابَةً و رِقباناً و رِقبَةً و رُقبَةً - ن - چشم داشت آنرا و انتظار کشید نگهبانی کرد آنرا
رَقَبَ الشَّيءَ
رَقَبَ فُلاناً ریسمان در گردن او انداخت
أَرقَبَهُ الدّارَ برقبی داد باو خانه را
إِرقابٌ رقبی دادن ـ بخشیدن مادام الحیوة
راقَبَهُ مُراقَبَةً و رِقاباً نگاهبانی کرد آنرا
راقَبَ اللهَ فِي أَمرِهِ ترسید از خدا در کارش
مُراقَبَةٌ یکدیگر را نگاهبانی کردن - چشم داشتن
إِرتَقَبَ بالا برآمد - دیدبانی کرد

تَرَقَّبَهُ و إِرتَقَبَهُ چشم داشت آنرا
تَراقَبا ترسانند هر یک دیگری را
رَقَبٌ غلظت و ضخیمی گردن
رَقَبَةٌ - رَقَب و رِقاب و أَرقُب و رَقَبات ج گردن یا پس و عقب گردن یا بن گردن - ذات چیزی - مردم - بنده
رِقبَةٌ نگهبانی - ترس - بی فرزندی
رُقبَةٌ گودالی که بجهت شکار شیر کنند
أَرقَبُ مرد ضخیم گردن - شیر درنده
رَقُوبٌ زنیکه چشم بر مرگ شوهر دارد جهت میراث آن - شتریکه بمحل آبخور نیاید جهة انبوهی زنیکه او را بچه نیاید - زنیکه او را فرزندی باقی نمانده
أُمُّ الرَّقُوبِ بلا و سختی
رَقِيبٌ - رُقَباءُ و رُقُبٌ ج یکی از اسمای حضرت باری تعالی شانه - نگهبان - چشم دارنده - پاسبان - موکل - امین قماربازان - تیر سوم از تیرهای قمار - ستاره از ستارگان که آنرا دلیل باران دانند - ستاره ثریا که بطلوع مقابل خود فرو شود - هر یک از منازل ماه است بدیگری - سپس آینده مرد از فرزند و قبیله
رُقبَى عطا کردن چیزی بکسی تا گیرنده زنده است
رَقَبانُ و رَقَبانِيٌّ مرد گردن ضخیم و کلفت
رَقّابَةٌ مرد ناکس و فرومایه - نگهبان با کاروان در غیبت ایشان
مَرقَبٌ و مَرقَبَةٌ جای دیدبان بر بلندی
مُرَقَّبٌ پوستی که از جانب گردن باز کرده باشند
مُرتَقِبٌ نمکو بد (آنچه است که بآن ستارگان را مشاهده کنند)
(رَقَحَ) مالَهُ اصلاح کرد آنرا و ایستاد بر او
تَرَقَّحَ لِعِيالِهِ کسب کردن و فراهم آوردن برای عیال
إِرتَقَحَ افزون شد
تَرقِيحُ المالِ نیکو نگاه داشتن و سیاست کردن مال

رَقَاحَة ورزیدن - بازرگانی
فلانٌ رَقَاحِيُّ مال او تیماردار شتران است
رَقَاحِيّ تاجر - بازرگان

(رَقَدَ) رَقْدًا و رُقُودًا و رُقَادًا - ن - خوابید
رَاقِد ص - رُقُود و رُقَّد ج
رَقَدَ السُّوق کساد شد بازار
رَقَدَ الحَرُّ ساکن شد حرارت
رَقَدَ عَنِ الأَمْر غافل شد از کار
رَقَدَ عَنْ ضَيْفِه مهمانداری نکرد
أَرْقَدَه إِرْقَادًا بخواب برد او را
أَرْقَدَ بِالمَكَان اقامت کرد در آنجا
تَرَاقَدَ خود را بخواب زد
تَرَاقَدَ القَوْمُ عَلَى فُلَان یاری کردند گروه بر او
إِرْقَدَّ إِرْقِدَادًا سرعت کرد و شتافت
إِسْتَرْقَدَ خواب گرفت او را (غلبه الرقاد)
رَقْد - رُقَاد و رُقُود ج خواب - بخواب شدن
رَقْدَة یکبار بخواب شدن
رَقَدَان برجستن بره و بزغاله از نشاط
رَاقُود - رَوَاقِيد ج خم بزرگ یا بسیار گود - یا خم قیراندود شکم - ماهیت کوچک یا نوعی از پیمانه
رَجُلٌ مِرْقِدَى مرد شتابکار
رَجُلٌ بَرُقُود مرد پرخواب
مَرْقَد - مَرَاقِد ج خوابگاه - گور
مُرْقِد دارویست که خورنده را بخواب آرد - راه روشن و آشکار
تَرَقَّد نوعی از رفتار

(رَقْرَقَ) المَاء ریخت آب را
رَقْرَقَ الثَّرِيدَ بِالسَّمْنِ اشکنه را بروغن آمیخت
رَقْرَقَ العَيْن جاری شد اشک چشم
رَقْرَقَ الخَمْر مخلوط کرد شراب را با آب
رَقْرَقَة جنبانیدن کوزه آب - گشتن آب در چشم
تَرَقْرَقَ المَاءُ جاری شد آب آهسته
تَرَقْرَقَ العَيْنُ جاری شد اشک چشم
تَرَقْرَقَ الدَّمْعُ گشت آب در چشم و بهر سو رفت در آن
تَرَقْرَقَ الشَّيْءُ درخشید
تَرَقْرُق جنبید و درخشید - آمد و رفت
رَقْرَاق درخشیدن سراب - درخشیدن هر چیزی
رَقْرَاقَة زن درخشان روی
رُقَارِق آب رقیق و کم در دریا و رودخانه - شراب رقیق - شمشیر پرآب
رُقْرُقَانُ السَّرَاب آنچه درخشان و جنبان باشد از سراب

(رَقَزَ) رَقْزًا - ن - پاکوفت - رقص کرد
رَقَزَ العِرْقُ برجست نبض
مَا يَرْقِزُ مِنْهُ عِرْقٌ نجهید از او رگی
رَقَّاز رقاص
رَاقِز رگ جهنده

(رَقَشَهُ) رَقْشًا - ن - نگاشت او را - نگار کرد چیز را بدو رنگ
رَقَشَ الكَلَام نوشت و زینت داد او را
رَقَشَ كَلَامَهُ تَرْقِيشًا آراست سخن را - بربست - سخن چینی کرد
رَقَشَ الصَّحِيفَةَ خط کشی کرد (سطرها)
رَقَشَ الرَّجُلَ عتاب کرد با او (عاتبه)
إِرْتَقَشُوا فِي القِتَال باهم پیوستند در جنگ
تَرَقَّشَ زینت داد و آراست
أَرْقَش چیزی که خال سیاه و سفید دارد
رُقْش و رَقْشَة رنگی که در آن کدورت و سیاهی باشد
رَقَّاش مار
رَقْشَاء چیزی مانند ریه که برآرد شتر از گلو - جانوری است دم گیا
حَيَّةٌ رَقْشَاءُ مار پیسه
رُقَيْش و أُرَيْقِش (تصغیر ارقش و رقش است) آنکه نقطه های سیاه و سفید داشته باشد

(رَقَصَ) الرَّقَّاصُ رَقَصَانًا - ن - بازی کرد و پای کوفت
رَقَصَ الآل درخشید سراب
رَقَصَ النَّبِيذ جوشید شراب
رَقَصَ فِي الكَلَام سرعت کرد در سخن

رَكَصَت بِي رُؤُسِهِم مست كرد
رَقَصَ الجَمَلُ رَقصًا وَرَقَصَانًا متوسط دوید شتر
اَرْقَصَ البَعِيرَ متوسط دوانید شتر را
اِرْقَاص برجهانیدن - ببازی داشتن کودک را
تَرْقِيص برجهانیدن وببازی داشتن کودک
تَرَقُّص بلند شدن وبرآمدن -
پست گردیدن - فرود شدن
رَقَّاص پای کوبنده - بازی گر
رَقَّاصَة بازیست مر عرب را - زمینی که هیچ نروياند
(رَقِطَ) رَقَطًا نقطه های سیاه آمیخته به
سفیدی یا نقطه های سفیدی آمیخته بسیاهی
رَقَّطَ عَلَى الثَّوبِ بسیاهی خال زد جامه را
تَرَقَّطَ ثَوبُهُ چکید بر جامه او نقطه های سیاهی
تَرَقَّطَ وَارْقَطَّ ارْقِطَاطًا وَارْقَاطَّ ارْقِيطَاطًا
پیسه گردید
اِرْقَطَّ العَرْفَجُ برگ برآورد شورطاق
رُقْطَة سیاهی که بنقطه های سفید آمیخته یا
بعکس - شاخ درخت عرفج که برگ آورده
اَرْقَط - رَقْطَاء مؤنث - سیاهی بنقطه های سفید
آمیخته - پیسه - پلنگ پیسه -
گوسفند بور پیسه
رَقْطَاء مار پیسه - فتنه سخت -
مرغ پیسه - اشکنه پر روغن
(رَقَعَ) الثَّوبَ رَقعًا - م - وصله زد جامه را
رَقَعَ الغَرَضَ بِسَهمٍ تیر بهدف رسید
رَقَعَ فِي السَّيرِ سرعت کرد در رفتن
رَقَعَ الرَّكِيَّةَ ویرانی چاه را ترسید تعمیر کرد آنرا
رَقَعَ نیزه زدن کسیرا - دست
چپ کردن زیر لقمه مواقع خوردن
رَقُعَ رَقَاعَةً - ک - احمق شد و کم حیا -
رَقِيع وَاَرْقَع وَمَرْقَعَان ص
اَرْقَعَ اِرْقَاعًا حماقت آورد
اَرْقَعَ الثَّوبُ بوصله رسید جامه
رَقَّعَ الثَّوبَ بسیار وصله زد جامه را
رَقَعَ الاِبِلَ تیمار کردن شتران را

رَاقِعِ الخَمْرَ مُرَاقَعَةً پیوسته می خورد
تَرَقَّعَ البِلَادَ طلب معاش کرد بفراخ سالی
تَرَقُّع ورزیدن - فراهم آوردن
اِرْتِقَاع باک داشتن
مَا ارْتَقَعَ لَهُ وَمَا تَرَقَّعَ یا فلان برقاع باک نداری
و پروای نمیکنی یا التفات نمینمائی
- یا قبول نصیحت نمیکنی
اِسْتَرْقَعَ الثَّوبُ بوصله رسید ومحتاج وصله شد
رَقِيع آسمان هفتم - شوهر
رَقْعَة صدای تیر در نشانه
رُقْعَة - رِقَاع - ج - نوشته مؤخر - پینه و وصله
- هدف - آغاز هیجا
رُقْعَة - رُقَع ج درختیست بزرگ ساق آن
مانند ساق چنار و برگش مانند برگ کدو
میوهٔ آن مانند انجیر است
ذَاتُ الرِّقَاع کوهیست که در آن جای سفیدی و
سیاهی و سرخی میباشد وغزوهٔ
ذات الرقاع از آنست که در آن مکان بوده
رَقِيع - اَرْقِعَة ج احمق - آسمان یا آسمان اول
رَقْعَاء گوسفندیکه در پهلوی او سفیدی باشد
- زن لاغر نشیمنگاه - زن احمق
بَقَرَةٌ رَقْعَاء گاو مختلف رنگ
مَرْقَعَان - مَرْقَعَانَة مؤنث مرد احمق
جُوعٌ يَرْقُوع گرسنگی سخت
مُرْتَقَع جای وصله از جامه است
لَا اَرَى فِيهِ مُرْتَقَعًا ندیدم در او جای سالم وصله را
مُتَرَقِّع چیزیکه بدان نکوهید ودشنام دهند
(اَرْقَفَ) اِرْقَافًا - ل - لرزه گرفت او را از سرما
قَرْقَفَة (مأخوذ از رَقَفَ) لرزه
رُقُوف رف های خانه
رَأَيتُهُ يُرْقَفُ مِنَ البَرْدِ دیدم او را میلرزد از سرما
(اَرْقَلَ) اِرْقَالًا بشتاب و سرعت و متوسط رفت
اَرْقَلَ المَفَازَةَ طی کرد بیابان را
رَقْلَة - رَقْل وَرِقَال ج درخت خرمای بلند که
دست بدان نرسد

راقول ریسمان که بآن بر درخت خرما بالا روند

ناقةٌ مِرقالٌ و مُرقِلٌ و مُرقِلَةٌ - مَراقیل و مَراقِل و مُرقِلاتٌ ج ماده شتر تندرو

(رَقَمَ) رَقماً و رَقَمَ - ن - نوشت

رَقَمَ الکِتابَ نقطه نهاد کتاب را و واضح وبیان نمود و مهر کرد بر آن

رَقَمَ الثَّوبَ خط دار بافت جامه را

رَقَمَ البَعیرَ داغ نهاد بر شتر (کواه)

رَقَمَ الخُبزَ نقش زد بر نان (نقشه)

هو یَرقُمُ فی الماءِ او قادر و حاذق بر هر امری است

رَقَّمَ الثَّوبَ مخطط بافت جامه را

تَرقیم کتابت کردن - آراستن خط و نقطه نهادن تا واضح گردد - نزدیک هم نمودن چهار پا را - (در حساب) نشان و علامتیست

رَقم نوعی از نگار خط دار یا نوعی از دیبا یا از چادرها - کتابت - سختی و بلا

جاءَ بالرَّقم بسیار آورد

رَقمَة مرغزار یا کناره رود یا محل جمع شدن آب رودخانه - خبازی گل پنیرک وخطمی

رَقمَتان دو تیزی در پاهای گوسفند که مانند ناخن است - یا نشان دو داغ کناره ران خر یا دو تیزی دو بازوی چهار پا یا دو گوشت پاره باطن دو بازوی یا دو کناره ران چهار پا

رَقِم سختی و بلا

رَقمة گیاهیست

رَقِم و بِنتُ الرَّقِم سختی و بلا

أرقَم - أراقِم ج بدترین مارها یا مار سیه یا مار نر که ماده آن رقشاء است

رَقیم نوشته - دوات - تخته - نام قریه اصحاب کهف یا کوه ایشان یا سگ ایشان یا رود و سنگ بزرگ یا لوحیکه بر آن نام و نسب و دین و قصه ایشان نوشته

رَقیمَة زن عاقله با عفت و پارسائی

مِرقَم قلم

مَرقُوم خط دار

کِتابٌ مَرقُومٌ نامه مهر کرده

ثَورٌ مَرقُومُ القَوائِمِ گاو یکه پاهایش خط دار و بسیاهی باشد

مَرقُومَة خط دار - زمین کم گیاه

دابَّةٌ مَرقُومَةٌ چهارپائیکه بر پاهای او خطوط داغ باشد

(رَقَنَتِ) الجاریةُ رَقناً - ن - خضاب کرد بحنا

أرقَنَ لِحیَتَهُ إرقاناً خضاب کرد ریش خود را بحنا یا زعفران

أرقَنَ الطَّعامَ چرب ساخت طعام را

إرقان آلوده شدن بزعفران

رَقَّنَ لِحیَتَهُ تَرقیناً خضاب کرد ریش خود را

تَرقین باهم نزدیک کردن سطور را و نقطه نهادن خط را تا واضح گردد - آراستن و زینت دادن - در افراد حساب سیاه کردن مواضع آن تا جای خالی برای الحاق رقم زائد نماند

اِرتَقَنَ اِرتِقاناً آلوده شد بزعفران

تَرَقَّنَتِ المَرأةُ تَرَقُّناً خضاب کرد بحنا یا بزعفران

رَقَن بیضه و تخم مرغ مردار خوار

راقِنَة زن خوش و نیکو رنگ - زن خضاب کرده

رَقون و رِقان حنا و زعفران

رَقین درهم

مُرَقَّن خط دار

(رَقَوَ) و رَقوَة ریگ توده گرد و مرتفع

تَرقُوَة - تَراقی ج اطراف و گردا گرد گردن

(رَقِیَ) الجَبَلَ وفیه والیه رُقیاً و رُقِیّاً - ف - برآمد و صعود کرد در کوه و بر آن

رَقِیَ فی السُّلَّمِ برآمد بر نردبان

اِرقَ عَلی ظَلعِکَ بالا برآی باندازه قدر خود و تحمیل مکن بر خود آنچه قدرت نداری

رَقاهُ رَقیاً و رُقِیّاً و رُقیَةً دمید بر او افسون خود

رَقّاهُ تَرقِیَةً بلند کرد و بالا برآورد او را

ترقیه — برداشتن کلام از کسی و نقل نمودن و خواندن پیش او

ارتقی ارتقاءً و ترقّی ترقّیاً — برآمد بر نردبان

ترقّی فی العلم — بالا رفت در آن درجه درجه

ترقّی به الامر — رسید بانتهاء کار

ترقّی امرهم الی الفساد — کار ایشان بفساد کشید

استرقاء — افسون و تعویذ خواستن

رُقیة - رُقی ج — افسون و تعویذ

رجل راقٍ و راقیة و رقّاء — مرد افسون گر

ترقوة — (در ترقو مذکور گردید)

مرقی و مرقاة و مرقاة - مراقی ج — پایهٔ نردبان

مرقا الانف — دو طرف بینی

(رَكّ) رَكّاً و رِكّةً و رَكاكةً - ض - ضعیف و سست رأی شد - بیغیرت گردید

رکّ الشیءُ — سست و رقیق شد

رکّ الرجلُ — کم عقل و نادان گردید

رکّه رکّاً - ن - — افکند بعضی را بر بعضی

رکّ الذنبَ فی عنقه — گناه را بر گردن او لازم کرد

رکّ الشاةَ بیده — دست خود را برد نبه و پهلوی گوسفند نهاد تا فربهی آن معلوم شود

رکّ المرأة — نیک جماع کرد آن را

رکّ — دسترا بگردن غل کردن

رکّ الشیءَ بیده — دست برد زیر آن چیز تا بفهمد حجم آنرا

ارکّت السماءُ — باران ریزه بارید

ارکّت الارضُ - ل - — باران ریزه رسید زمین را — ارضٌ مُرَکٌّ علیها

رککت السماءُ ترکیکاً — باران ریزه بارید

ارتكّ — شخص بلیغ بنظر آید و در وقت مخاصمه عاجز ماند - جنبید و لرزید و مضطرب گردید

ارتكّ فی امره — شک کرد در آن

استرکّه — سست و ضعیف شمرد آنرا یا سست و ضعیف یافت

رکّ و رِکّ - ارکاک و رِکاک ج — باران نرم ریزه

ارضٌ رکّة — زمین باران ریزه رسیده

رکاک و ارکّ — مرد فرومایه ناکس و سست رای - مردیکه بر اهل خود غیرت ندارد

رکیک - رِکاک ج (یکسانست در او مذکر و مؤنث) — مرد ضعیف و سست رای و عقل

رجلٌ رکیکُ العلم — مرد کم علم و دانش

رکیکة — باران ریزه

ارض رکیکة — زمین باران ریزه رسیده

رُکوکة — ضعیف

رکّاء و رکّاء — صدای جغد

رُکّی — پیه زود گدازنده

سقاءٌ مرکوک — مشک کهنه و اصلاح شده

مرتكّ — کسیکه بلیغ نماید و در وقت مخاصمه عاجز ماند

سکرانُ مرتكّ — کسیکه بیان سخن نتواند

(رَکِبَه) رُکوباً و مرکباً - ف - بر نشست آنرا

رکب الذنبَ — گناه ورزید

رکب — بزرگ زانو گردید

رکبه رکباً - ن - — زد بر زانوی او یا موی او را گرفت زانوی خود را بر پیشانی او زد یا پیشانی او را بر زانوی او زد

ارکب المهرُ — کره اسب نزدیک بسواری رسید

ارکبتُ الرجلَ — دادم او را چهارپای سواری

رکّبه ترکیباً — برهم نشاند آنرا

ترکّب — اسب را عاریت دادن بمجاهدی که نصف غنیمت مغیر را باشد و نصف آن مجاهد را

ارتکبه — بر نشست آنرا

ارتکب الذنبَ — گناه ورزید

ترکّب و تراکب — برهم نشست و استوار گردید

رکب - (اسم جمع است یا جمع) - ارکب و رکوب ج — شتر سواران وگاهی اسب سواران را گویند - موش

رِکبة — اسم است سواریرا - قسمی از نشستن است

رَکَب — زهار یا بن آن یا فرج یا ظاهر آن

رکبان (تثنیة) — بیخ ران زن که

متصل بجا رفرج او است
رَکَبَة شترسواران
رُکبَة - رُکبات و رُکَب ج گیاهی است -
زانو یا جای باریکی ساق
و ذراع چهارپا یا آرنج از هر حیوان
راکِب - رُکبان و رُکّاب و رُکُوب ج شترسوار
- نهال خرما بر تنه که بزمین نرسیده
یا شاخ خرما بر تنه نخل برآمده - سرکوه
رُکّابُ السَّفینة کشتی سواران
رَکُوب و رَکُوبَة چهارپای سواری
طریق رَکُوب راه پامال شده
رَجُل رَکُوب مرد شترسوار
ناقة رَکُوبَة ماده شتر صالح برای سواری
یا ماده شتر رام
أرکَب مرد بزرگ زانو
بَعیرٌ أرکَب شتری که یک زانوی آن بزرگ
تر از دیگری باشد
أرکُوب شترسواران زیاده‌تر از رکب
رِکاب - رُکُب و رِکابات و رَکائِب ج شتران
که بدان ها سفر شود
رَکیب - رُکُب ج چیزی نشانده در چیزی مانند
نگین در خاتم - هم کجاوه و مانند آن
- جالیز و کرد - جوی میان دو کرد
در زراعت
نخل رَکیب درختان خرمای که بر یکرسته نشانیده
باشند
رَجُل رَکّاب مرد شترسوار
ناقة رَکّابَة و رَکّابَاة ماده شتر صالح سواری یا
ماده شتر رام
رُکّابُ السُّنبُل ریشها که برخوشه از غلاف
گندم اول برآید
رَواکِبُ النَّجم پاره‌های پیه برهم نشسته
در جلوی کوهان و عقب آن
راکُوب و راکُوبَة نهال خرما بر تنه رسته یا شاخ خرما بر تنه
ناقة رَکَبُوت ماده شتر سواری یا ماده شتر رام

مَرکَب و مَرکُوب - مَراکِب ج اول - سواری
از چهارپا
مُرکَب اصل و روئیده چیزی - چیز نشانده
در چیزی مانند نگین - مجاهدی که اسب
عاریت گیرد بر نصف غنیمت
مُتَراکِب چیزی در چیزی نشسته
(رکح) رَکَحَ - رُکُوحًا - م - وارتَکَحَ اعتماد کرد و تکیه نمود
رَکَحَ إلیه میل کرد بسوی او و یا کرد
- آرام گرفت باو
أرکَحَهُ إلیه إرکاحًا تکیه داد او را بسوی آن یا
مضطر گردانید او را بآن
إرتَکَحَ تکیه کرد و اعتماد نمود
تَرَکَّحَ فراخ شدن - فراخ نشستن در مجلس -
دست در کاری کردن - درنگ نمودن
- تصرف کردن در کار
رُکح - رُکُوح و أرکاح ج مینی کوه - کناره و ناحیه
کوه - وسعت داخل خانه و ساحت
آن - میان سرای و ناحیه پس آن
- بنیاد
رُکحَة ساحت و وسعت سرای و میان آن
- باقی ترید که در کاسه مانده باشد
رَکاح خانه‌های رهبانان
رَکحاء زمین درشت بلند
سَرج مِرکاح زین که عقب رود از پشت اسب
جَفنَةٌ مُرَکَّحَة کاسه پر از ترید
(رکد) المیزان رُکُودًا - ن - راست ایستاد ترازو
آرمیدن - برجا بودن - ایستادن
آب و باد و کشتی و آفتاب بنصف النهار
رُکُودُ الصَّلوة سکونست میان دو حرکت
نماز مانند طمأنینه بعد رکوع
راکِد ثبت و برجای از هر چیزی
رَکُود ماده شتر که دائما شیر دهد - کاسه پر
مَراکِد ایستادنگاه مردم و غیر آن
(رکک) الشیءُ رِکَّةً سست و ضعیف گردید یا چیز
رَکَّکَ الرجل ترسید آن مرد

ارکزاء — جنبانیدن مشک شیر و کره آنرا گرفتن

رکزاکة — زن بزرگ نشیمنگاه و بزرگ ران

(رکز) الرمح رکزا - ن ض - برزمین زد نیزه را و فرو برد در آن

رکز العرق — برجست رگ و پرید

ارکز المعدن ارکازا — یافت گردید در معدن اموال پنهانی

ارکز الرجل — یافت اموال پنهانی را در زمین

رکز الرمح ترکیزا — فرو برد نیزه را در زمین

ارتکز العرق — برجست رگ و پرید

ارتکز علی القوس — گوشه آنرا بر زمین نهاد و تکیه کرد بر آن

ارتکز الشیء — ثابت شد

رکز — حس - آواز نرم - مرد دانا و عاقل جوانمرد

رکزة — ثابت عقل و رای - پاره بزرگ از سیم یا زر

رکزة و رکزة — شاخه خرمای برکنده از تنه

رکاز - رکائز ج — مال پنهان کرده در زمین - پاره های طلا و نقره در زمین

رکیزة - رکائز ج — اموال و جواهر است که مدفون در زمین باشد

مرکز — میان دائره - جائیکه [illegible] گرد آنها لازم باشد

(رکس) الشیء رکسا - ن - اول آنرا بر آخرش تبدیل کرد - برگردانیدن و بحالت اول بردن

رکس البعیر — بست شتر را بریسمان رکاس

ارکسه — واژگون کرد او را

ارکس الشیء — برگردانیدن آنرا بحالت سابقش

ارکست الجاریة — پستان او برآمدن گرفت

ارتکس — نگونسار شد و بیفتاد - انبوهی کرد - فراهم آمد

ارتکاس — بازگشتن بچیزی که از آن خلاص یافته باشد - بجای خود گردیدن - گرداگرد مرکز گشتن

تراکس الشعر — ژولیده و درهم شد موی

رکس — پلیدی - مردم بسیار

راکس - راکسة مونث — گاو یکه در مرکز خرمن بندند

بوقت کوفتن

رکاس — ریسمانیست که در مهار شتر بسته بند بر دو دست آنرا بدان ببندند

رکاسة و رکاسة — چوبی سرکج یا میخ و ریسمان که در زمین نیک فرو برده شود و مانند آنچه واژگون

رکیس

(رکض) رکضا - ن - پای جنبانیدن

رکضه البعیر برجله — لگد زد او را شتر

رکض الفرس — تاخت و راند اسب را

رکض الطائر بجناحیه — جنبانید مرغ در هوا پرها را

رکض الفرس - ل - دوانیده شد اسب

راکض و مرکوض - ص

ارکضت المرأة — بزرگ شد بچه در شکم زن و جنبید و لگد زد

راکضه مراکضة — باهم دوانیدند اسبهای خود را

ارتکض — اضطراب کرد

ارتکض خیلهم الیه — دوانیدند اسبانرا بسوی او

ارتکاض — بزرگ شدن بچه در شکم مادر و جنبیدن آن

تراکض القوم الیه — دوانیدند اسبانرا بطرف چیزی

رکضة — راندن - جنبش

قوس رکوض و مرکضة — کمان سریع الرمی

مرکاض — بسیار حرکت و جنبش کننده

مرکض — خاک انداز و آلتی بدان آتش را بهم زنند

مرکضة — جانب و بازوی کمان - اسب که زمین را بپاهای خود کند

مراکض الحوض — اطراف آن

(رکع) رکعا و رکوعا - م - پشت خم داد و منحنی شد - (و منه رکوع الصلوة)

رکع الرجل — محتاج گردید بعد توانگری - فروتر شد حال او و فروتنی نمود

رکع الشیخ — بر روی افتاد از پیری

رکع المصلی رکعة و رکعتین — نماز گذارد یک و دو رکعت

رکعه و ارکعه — او را برکوع داشت

رکعة - رکع ج — گودال

راکع - راکعون و رُکّع و رُکوع ج سر فرود آرنده و فروتنی کننده

ه (ارتکاف) افتادن برف وجای گرفتن آن بر زمین

ارتکف الثلج افتاد برف بر زمین

(رکل) رَکلاً - ض - زد او را بپای و لگد

رکلت الخیل الارض کوبیدند بپاها را اسبان زمین را

تراکل القوم بایکدیگر جنگ لگد کردند

ترکل الرجل بمسحاته لگد زد بر بیل تا فرو رود بزمین

ترکلت الارض لگد کوب شد زمین

رکل تره گندنا

رکلة بند تره

رکال تره فروش

مرکل پای

مرکل - مراکل ج راه - پهلوی چهارپای سواری که بر آن لگد رسد در راندن

ارض مرکلة زمین کوفته بسمهای اسبان

(رکم) الشیء رکماً - ن - جمع آورد و قرار داد بعضی بر بعضی

تراکم الشیء وارتکم مجتمع گردید و برهم نشست

گویند تراکم لحم فلان سمین وچاق گردید

رکم ابر برهم نشسته متراکم

رکمة ریگ مجتمع بسیار گرد آمده

رکام ریگ جمع آمده - ابر برهم نشسته

قطیع رکام گله بزرگ

مرکوم برهم نشانده و فراهم آمده

ناقة مرکومة ماده اشتر پرگوشت وچاق

مرکم الطریق شاهراه

(رکن) الیه رکوناً - ن ف م - میل کرد بسوی او و آرمید

رکن رکانة و رکونة - ک - استوار رای و آرمیده گردید - صاحب وقار شد

رکنة گردید صاحب رای محکم و آرمیده

ترکن ترکناً استوار و محکم گردید - صاحب وقار شد

رکن موش دشتی - موش

رُکن کناره قویتر چیزی - پایه - امر بزرگ - حجر اسود - برامرکه باعث قوه و غلبه و شوکت باشد مانند لشکر و ملک - ارجمندی و قوت و غلبه

رکین کوه بلند اطراف - مرد محکم و استوار رای و آرمیده

رکین موش دشتی - موش

ارکون - اراکنة ج کشاورز بزرگ - رئیس مهرو

مِرکن لگن و تغار بزرگ که در آن جامه شویند

مُرکن پستان بزرگ

ناقة مرکنة الضروع ماده شتر پستان دراز

(رکا) الارض رکواً - ن - چاه کند

رکا الحوض هموار ساخت آنرا و درست کرد

رکا الامر اصلاح کرد کار را - تاخیر کرد در کار

رکا الشیء کشید آنرا

رکا الحمل علی البعیر افزود بار را بر شتر

رکا المکان اقامت نمود

رکا علی فلان گناه بر او نهاد و برشتی وصف کرد

رکوت بقیة یومی اقامت کردم باقی روز را

ارکی الارض ارکاءً حفر کرد زمین را

ارکی الیه پناه گرفت با و

ارکی لهم جنداً ساخته و آماده کرد برای ایشان لشکر را

ارکی علیه گناه نهاد بر او و بد گفت

ارکاء تاخیر و درنگ کردن در کاری - مهلت دادن

راکی علی الامر و ترکی علیه وارتکی اعتماد کرد بر او

رکوة و رُکوة و رِکوة - رکاء و رِکاء و رکوات ج کشتی کوچک - فرج زن

رکوة - رکاء و رکوات ج حوض بزرگ - جام آبخوری کوچک - کوزه آبخوری - مشک آب

رکیة - رکی و رکایا ج چاه

مرکو حوض بزرگ - جام آبخوری کوچک

مراکی همیشه - برجای

مراکیة - مراکی ج نوعی از درخت شوره
مرتکی بیشه و برجای
انا مرتک علی کذا اعتماد کننده ام براو
مالی مرتکی الا علیک نیست مرا اعتمادی مگر بر تو
ه (رکی) ضعیف و سست
هذا الامر ارکی من ذاک اینکار سست وضعیفتر از آنست
(رمّة) رمّا ومرمّة - ن ض - اصلاح و نیکو کرد آنرا
رمّ شأنه نیکو کرد حال اورا
رمّت البهیمة گرفتند چوبها را بدهن و خوردند
رمّ الشیء خورد آنرا
رمّ العظم رمّة و رمّا و رمیما - ض - پوسیده شد
استخوان رمیم ص رمّة وارمام ج
رمّ الحبل برید ریسمان
ارمّ العظم بامغز شد استخوان
ارمّ الی اللهو مائل شد ببازی
ارمّ خاموش شد
ارمام پوسیدن استخوان
ارمّت البهیمة گرفت چوبها را بدهن و خورد
ارتمام خوردن
ترمّم متفرق و پراکنده شدن
استرمّ الحائط اصلاح و مرمّت خواه شد دیوار
استرمّ الرجل خواند بسوی اصلاح چیزی
استرمام عمارت خواستن از کسی
رمّ ویقال ماله حمّ ولا رمّ نیست او را چیزی
مالی منه حمّ ولا رمّ نیست مرا چاره از آن
رُمّ اندوه - جماعت
رُمّة - رمم ج پاره ریسمان پوسیده
اعطاه الشیء برمّته داد او را بجمله و تمامی
رِمّ آنچه آب آورده یا آنچه بر زمین است
از کاه ریزها و مغز استخوان و نم و تری
جاء بالطمّ والرمّ آورد خشک و تر را یا خاک
و آب را یا مال بسیار
رِمّة - رمم و رمام ج استخوان پوسیده - مورچه
پردار - کرمک چوب خوار
- خاک نمناک - مغز استخوان

رُمّم دختران زیرک
حبل رمم ریسمان کهنه و پوسیده
رُمامة آنچه بدان درز و شکاف را مسدود کنند
نعجة رمّاء میش ماده سفید
حبل ارمام ریسمان کهنه و پوسیده
رمیم - رُمّة ج استخوان پوسیده
مرمّة لب گاو و هرچه باسم شکافته باشد
مرامیم تیرهای اصلاح یافته
مرمّات بلاها
ناقة مرمّ ماده شتر فربه مغزدار یا ماده
شتریکه در استخوانش اندک مغز مانده باشد
ه (رمأ) رمأ و رموءا - م - آرام کرد
رمأت الابل بیکجای ماندند شتران
رمأ علی مائة زیاده شد بر صد
رمأ الخبر گمان کرد آنرا و تحقیق نمود
ارمأ الیه نزدیک او گردید
ارمأ علی مائة زیاده شد بر صد
مرمّات الاخبار خبرهای باطل دروغ
(رمث) رمثا - ن - اصلاح کرد آنرا - مالید
آنرا بدست
رمث الشیء بالشیء مخلوط و آمیخته کرد آنرا بآن
رمث امرهم رمثا - ف - آمیخته و شوریده شد کار ایشان
رمث البعیر خورد شتر شوره گیاه را و بیمار شد از آن
ارمثت فی الضرع ارماثا باقی گذاشت در پستان
ماده شتر شیر را
ارمث فلانا فیماله باقی گذاشت او را در مال او
ارماث افزون گردانیدن و زاید گرفتن از
آنچه داده باشد - نرم گردانیدن
رمّثت فی الضرع ترمیثا باقی گذاشت در پستان
ناقه شیر را
رمّث علی الخمسین زیاده شد بر پنجاه
استرمثت فلانا فی ماله باقی گذاشت او را در مال خود
رِمث چراگاه شتر از شوره گیاه - درختیست
شبیه درخت طاق - مرد لباس کهنه
و سست پوست

رَمَث - اَرْماث ورِماث ج   باقیمانده شیر در پستان - چوبهائیکه برهم بگر بندند و بآن عبور از دریا نمایند - افزونی - آنچه مشک را بدان آویزند
رَماثَة   ماده گاو وحشی
حَبْلٌ اَرْماثٌ   ریسمان کهنه
رُمْثَة   باقیماندهٔ شیر در پستان پس از دوشیدن
اَرْضٌ رَمْثاءُ ومُرْمِثَة   زمین که گیاه رمث رویاند
بِئْرٌ مُرْمُوثَة   چاهی که جای آب آنرا از چوب گرفته باشند
هُمْ فِي مُرْمُوثاءَ   ایشانند در اختلاط
(رَمَجَ) الطائرُ رَمْجاً - ن - فضله انداخت مرغ
رَمَّجَ الكاتبُ تَرْمِيجاً   فاسد کردن سطور بعد از نوشتن
رامِج   [illegible]غک بدام بندند [illegible]غان شکاری را شکار کنند
[illegible]اج   [illegible] نیزه [illegible] وندهای آن
(رَمَحَهُ) رَمْحاً - م - نیزه زد اورا
رَمَحَهُ الفرسُ   بپای زد اورا اسب
رَمَحَ الجُنْدُبُ   زد ملخ سنگ ریزه را بدو پای خود
رَمَحَ البَرْقُ   درخشید
رامَحَهُ مُرامَحَةً   زد او را به نیزه
تَرامَحَ القومُ   یکدیگر را به نیزه زدند گروه
رُمْح - رِماح وأَرْماح ج   نیزه - درویشی وبیچیزی
رامِح   صاحب نیزه - نیزه زن
ثَوْرٌ رامِحٌ   گاو دوشاخ دار
رِماحُ الجِنِّ   طاعون
رِماحُ العَقْرَبِ   دم کژدم که آویخته باشد
اَخَذَتِ الإبلُ رِماحَها   فربه شد یا شیردار گردید شتران
(در این حالت صاحب خود را باز میدارند از ذبح کردن)
رِماحَة   نیزه گری
رُمَيْح   آلت نره
ذُو الرُّمَيْح   نوعی از موش که دو پای دراز دارد
اَخَذَ فلانٌ رُمَيْحَ   برعصا تکیه کرد از پیری
رَمّاح   نیزه گر
قَوْسٌ رَمّاحَة   کمان سخت
٥ (رُماحِس)   مرد شجاع و دلیر - شیر بیشه

(اَرْمَخَ) الرجلُ   نرم شد ورام گردید
اَرْمَخَتِ النخلةُ   غوره برآورد درخت خرما
اَرْمَخَتِ الدابّةُ   دندان برآورد وفربه گردید
رِمْخ   درختان انبوه وفراهم آمده
رِمْخَة ورُمْخَة - رِمَخ ج - ددم -   غوره خرما
رَمْخاء   گوسفند حریص بخوردن درختان انبوه
(رَمَدَتِ) الغنمُ رَمْدًا ورَمادةً - ض - هلاک شد از سرما یا از برف ریزه
رَمَدَ القومَ رَمْدًا   آمد بر گروه و هلاک کرد ایشان را
رَمِدَتِ العينُ رَمَدًا - ن - درد آمد چشم
رَمَدَ عَيْشَ القومِ   هلاک کرد خوشی گروه را
اَرْمَدَ اِرْمادًا   محتاج و بیچیز گردید
اَرْمَدَ القومُ   بقحط وخشک سالی رسیدند گروه و هلاک شدند
اَرْمَدَتِ الناقةُ   پستان کرد ماده شتر . رگ کرد پستان او
اَرْمَدَ اللهُ عَيْنَهُ   دردگین گرداند خدا چشم اورا
رَمَّدَتِ الناقةُ تَرْمِيدًا   پستان کرد ماده شتر . رگ کرد پستان او
رَمَّدَ الشيءَ   قرار داد آنرا در خاکستر
اِرْمَدَّ العينُ   بدرد آمد چشم
اِرْمَدَّ الشيءُ   خاکستر گون شد
اِرْمَدَّ فلانٌ   دوید بطرز شتر مرغ
رُمْد   پشه (بجهت آنکه خاکستری رنگ است)
رَمَد   درد چشم
رَمِد   آب بیمزه - آب شور
رَجُلٌ رَمِدٌ   مرد دردگین چشم
عَيْنٌ رَمِدَةٌ   چشم دردگین
رِمْدَة   شیئ اندک وحقیر
رَماد   خاکستر
رَمادٌ رِمْدِد / رَمادٌ رِمْدِيد   خاکستر نرم وهلاک شونده
عامُ الرَّمادَةِ   سال هلاکی چهارپایان ومردم
اَرْمَد   خاکستر گون
رَمادٌ اَرْمَدُ   خاکستر نرم یا هلاک شونده

رَجُلٌ أَرْمَدُ مرد بیمار چشم
رَمْدَاءُ شتر مرغ
رِمْدِدَاءُ وَإِرْمِدَاءُ خاکستر
مُرَمَّدٌ بریان کرده در خاکستر گرم - خاکستر آلود
رَجُلٌ مُرْمَدٌ مرد بیمار چشم
مُرْمَئِدٌ روان وجاری - مرد رسا
(رَمَرَمَ) اصلاح کرد
تَرَمْرَمَ جنبانیدن لبها را بجهت سخن
رُمْرَامٌ گیاهیست تیره گون
(رَمَزَ) إِلَيْهِ رَمْزًا - ن - اشاره کرد باو
رَمَزَ القِرْبَةَ پر کرد مشک را
رَمَزَ الظَّبْيُ رَمْزًا وَرَمَزَانًا برجست و رمید
رَمَزَ فُلَانًا بِكَذَا برانگیزانید او را بآن
رَمَزَ جنبیدن و برجای جنبیدن - نرفتن از گرانی و فربهی - گوسفندان از چوپانی گرفتن بچوپان دیگر دادن بجهت بد چرانیدن
تَرَمَّزَ وَإِرْتَمَزَ جنبید و اضطراب کرد
إِرْتَمَزَ القَوْمُ إِرْتِمَازًا وَتَرَمَّزًا جنبیدند گروه در مجلس برای برخاستن یا برای خصومت و دشمنی
تَرَمَّزَ فُلَانٌ آماده گردید - سخت باد داد
إِرْمَازَّ الرَّجُلُ إِرْمِيزَازًا دور شد از جای - ثابت ماند و گرفت جای را (از اضداد) - منقبض گردید
إِرْمِيزَازٌ جنبیدن لشکر
تَرَامَزَ القَوْمُ اشاره کردند هر یک از ایشان بدیگری
رَمْزٌ وَرُمُزٌ وَرَمَزٌ - رُمُوزٌ ج اشاره و ایماء
إِبِلٌ رُمَّزٌ شتران فربه
رَمِيزٌ بسیار جنبان - مرد بزرگ داشته و خردمند - بزرگ و اصیل - مرد گران مایه
رَجُلٌ رَمِيزُ الفُؤَادِ مرد تنگدل
رَمِيزٌ چوب دستی
رَامُوزٌ دریا - اصل چیزی - نمونه

تَرَامِزٌ توانا و سخت که قدرت او بانتهی رسیده باشد
رَمَّازَةٌ زن بدکاره هرزه - سوراخ مقعد - پیه در چشم - زانو - لشکر گران و انبوه که گویا اطراف بلرزه در آمده از حرکت ایشان
إِبِلٌ مَرَامِيزُ شتران بسیار پر حرکت
(رَمَسَهُ) رَمْسًا - ن - پوشیده داشت او را و دفن کرد
رَمَسَ الخَبَرَ مخفی داشت خبر را
رَمَسَ القَبْرَ پوشانید بخاک قبر را
رَمَسَ بِالحَجَرِ سنگ انداخت
أَرْمَسَ المَيِّتَ إِرْمَاسًا دفن کرد مرده را
إِرْتَمَسَ فِي المَاءِ إِرْتِمَاسًا فرو شد در آب
رَمْسٌ - أَرْمَاسٌ وَرُمُوسٌ ج گور و خاک آن مستوی کردن گور با سطح زمین - صدای نازک و خفی
رَمِيسٌ خبر پوشیده - مرده دفن گردیده
رَامُوسٌ - رَوَامِيسُ ج گور . قبر
رَوَامِسُ وَرَامِسَاتٌ بادها که راه و علامات را ناپدید کند
رَوَامِسُ پرنده که بشب پرد یا هر جانوری که وقت شب بیرون آید
مُرْمَسٌ قبر و جای آن
(رَمَشَ) الشَّيْءَ رَمْشًا گرفت بسر انگشتان
رَمَشَتِ الغَنَمُ چرانید گوسفندان را چیز کمی
رَمَشَ بِالحَجَرِ سنگ انداخت
رَمَشَ بِيَدِهِ دست سائید و لمس کرد
أَرْمَشَ الشَّجَرُ برگ بر آورد درخت و شکافته شد
أَرْمَشَ فِي الدَّمْعِ اندک اشک ریخت
إِرْمَاشٌ بسیار گریستن بسستی - برهم زدن چشم
رُمْشٌ دسته ریحان و مانند آن
رَمَشُ العَيْنِ پلکهای چشم
رَمَشٌ سفیدیکه بر ناخن پدید آید - بافندگی در موی - سرخی پلکهای چشم با سیلان آب

رُمْش سفیدیکه بر ناخن پیدا شود
أَرْمَش - رَمْشاء مؤنث مرد خوش اخلاق
أَرْمَش کسیکه پلک چشم او سرخ واشک ریز باشد
مرد مختلف رنگ
أَرْضٌ رَمْشاء زمین پرگیاه یا زمین خشک
بی گیاه (از اضداد)
مِرْماش - مَرامیس ج زن آراینده چشم یاکسیکه
وقت نگاه چشم خود را بجنباند
رَجُلٌ مَرْمَش مرد تباه و فاسد چشم
(رَمَضَ) الله مُصِيبَتَهُ رَمْضًا - ن - خدا
مصیبت او را تدارک وجبران کند
رَمَضَ بَيْنَهُم اصلاح کرد میان ایشانرا ونیکو گردانید
رَمَضَ الشَّيْءَ خواست آنرا ولمس نمود
رَمَضَ إِلَيْهِ نظر انداخت باو
رَمَصَتِ الدَّجاجَةُ نجاست انداختند مرغان
رُمُوص - ص
رَمَصَتِ السِّباعُ بچه زادند درندگان ماده
رَمَصَ فلانٌ کسب کرد و ورزید
رَمْص شکسته را بستن
رَمِصَتْ عَيْنُهُ رَمَصًا - ف - فی آورد چشم او
أَرْمَص - ص مذکر و رَمْصاء - ص مؤنث
رَمَص فی چشم که در گوشه چشم جمع آید وخشک شود
(رَمِضَ) النَّهارُ رَمَضًا - ف - سخت گرم
شد روز
رَمِضَ الشَّمْس سخت تابید آفتاب بر کسها
رَمِضَ الرَّجُل سوزانید شدت گرمی زمین
پای مرد را
رَمِضَ الطَّائِر سوخت درون پرنده
از شدت عطش
رَمِضَ عَيْنُهُ آن چیز گرم شد که نزدیک است بسوزد
رَمِضَ لِلأَمْر بسیار بخشم آمد (گویند فلانی از خشم سوخت)
رَمَضَ النَّصْلَ رَمْضًا ورَماضَةً - ن ض - پیکانرا
میان دو سنگ نهاده کوبید تا تیز
و نازک گردید
رَمَضَ الشَّاةَ رَمْضًا - ض - شکم گوسفند را شکافت

و با پوست آنرا در گودالی زیر سنگ
ریزه های گرم پخت و بریان نمود
- مَرْمُوض - این چنین گوشت بریان است
رَمَضَ الغَنَمَ وأَرْمَضَ چرانید گوسفندانرا در زمین
های گرم
أَرْمَضَهُ دردناک ساخت او را
و سوزانید
أَرْمَضَ الحَرُّ القَوْمَ سخت شد گرما بر ایشان
پس اذیت رسانید
إِرْماض سوزانیدن زمین وریگ پای را
رَمَّضَ الغَنَمَ چرانید گوسفندانرا در زمین گرم
رَمَّضَ الصَّوْمَ نیت روزه کرد
رَمَّضَ الرَّجُل اندک انتظار کشیده بعد رفتن
تَرَمَّضَ الصَّيْدَ صید کرد در گرمگاه
تَرَمَّضَتْ نَفْسُه شوریده دل او
إِرْتَمَضَ فُلانٌ مِنْ كَذا سخت شد براو ومحزون
وبیقرار کرد او را
إِرْتَمَضَ لَهُ اندوهگین گردید برای او
إِرْتَمَضَ الفَرَسُ بِهِ جهانید اسب او را
إِرْتِماض تباه و فاسد شدن جگر - سوخته
واندوهگین شدن از درد
رَمِضَة زن که رانهای او بهم ساید در وقت رفتن
أَرْضٌ رَمِضَةُ الحِجارَة زمین پر از سنگریزه های گرم
رَماضَة تیزی هر چیزی
رَمْضاء زمینی که از شدت گرما چون پای براو نهند بسوزد
شَفْرَةٌ رَمِيض کارد بسیار تیز و بر چیز تیز
رَمَضان - رَمَضانات ورَمَضانون وأَرْمِضَة
وأَرْمِضاء ج ماه نهم از سال قمری که ماه
روزه نامند
رَمَضِيّ ابر و باران که در آخر تابستان واول پاییز باشد
مَرْمِض مکانیکه گوشت بریان
کرده سازند بوسیله سنگهای گرم
(رَمَطَهُ) رَمْطًا - ض - عیب کرد او را وطعنه زد
بروی
رَمْط (آورَهْط) فراهم آمدنگاه عرفط و

مانند آن از درختان بلند یا خار

(رَمَعَ) أَنفُهُ رَمَعاناً - م - جنبید ولرزید سر بینی او از خشم

رَمَعَ بِیَدَیهِ اشارت کرد بدست ها

رَمَعَتِ المرأةُ بالصّبی زائید زن کودک را

رَمَعَت عینُهُ بالبکاء روان گردید اشک او

رَمَعَ رأسَهُ سر را تکان داد

رُمِعَ السّاقی - ل - بیمار پشت و شکم گردید

رَمَعَ رَمعاً و رَمَعاناً شتافت بسرعت

رَمِعَتِ المرأةُ رَمَعاً - ن - زرد شد روی او از بیماری فرج

رُمِّعَتِ المرأةُ تَرمیعاً - ل - زرد شد روی زن از بیماری فرج

تَرمیع بچه نا تمام افکندن

تَرَمَّعَ جنبید یا تهدید کرد از خشم

دَعهُ یَتَرَمَّعُ فی طِمَّتِه بگذار او را تا حیران و سرگشته باشد در گمراهی خود یا آلوده در نجاست خود

رَمَع زردیست که در روی زنان پیدا آید از بیماری فرج

رُمعة پاره از گیاه و غیر آن

رامِع آنکه سر را فرود آورد سپس بر دارد

رُماع بیماریست که پشت مسافی و آبکش عارض شود و او رامع - زردی که در روی زنان بعلت بیمار فرج پدید آید

رُماعة دُبُر مردم - آنجای از سر کودک که میجنبد

یَرمَع بازیچه ایست کودکان را

تَرَکتُهُ یَفُتُّ الیَرمَع (او را گذاشتم که سنگ سست را خرد میکرد) بجهت اندوهگین و شکسته دل گویند

مُرمِعة بیابان

مُرمِعاتُ الأخبار خبرهای باطل

ه (اِرمَعَلَّ) الصّبیُّ اِرمِعلالاً آب دهن رفت از دهان کودک

اِرمَعَلَّ الثّوب تر شد جامه

اِرمَعَلَّ الشّواء چکید روغن از بریان گرم

اِرمَعَلَّ الرّجل بشتافت مرد

اِرمَعَلَّ الأدیم نیک تر شد روی پوست

اِرمَعَلَّ الدّمع پیاپی افتاد قطره های اشک از خشم

اِرمَعَلَّتِ الإبل متفرق و پراکنده شدند شتران

اِدرَنفَقَ مُرمَعِلّاً فریاد و نعره زد

ه (اِرمَعَنَّ) دَمعُهُ روان شد اشک او

(رَمَغَ) الشّیءَ رَمغاً مانند انبان مالید او را بدست

رَمَّغَ الکلام تَرمیغاً بهم آورد سخن بر لب یا بافت و باطل گفت

تَرمیغ سر را بروغن نیکو کردن

تَرمیغ الطّعام نیکو کردن خوراک بنان خورش

ه (اِرمَغَلَّ) الدّمعُ اِرمِغلالاً پیاپی افتاد قطره های اشک

مُرمَغِلّ پوستیکه در دباغی نهاده باشند

(رَمَقَهُ) رَمقاً - ن - نگریست او را بانگاه سبک نگریست

رَمَّقَهُ تَرمیقاً پیوسته نگریست او را

رَمَّقَ العمل کار را نیکو و محکم نکرد نا پسندیده شد

رَمَّقَ الکلام بهم آورد سخن را و بافت بباطل و دروغ

رامَقَ الأمرَ مُرامَقةً محکم نکرد کار را

رامَقَ الرّجل با او مدارا کرد از ترس

رِماق دوروئی - بنظر سخت و عداوت دیدن

تَرَمَّقَ اللّبن او الماء خورد شیر را اندک اندک

اِرمَقَّ الإهاب نازک و تنک شد پوست

اِرمَقَّ الشّیء سست گردید آنچیز

اِرمَقَتِ الغنم بردند گوسفندان

اِرماق هلاک شد از لاغری

اِرماقَ الحبل سست شد ریسمان

اِرمیقاق سست شدن کار

رَمَق - اَرماق ج باقی جان

رِماق ج رمه گوسفندان - آنچه که باقی جان را نگاه دارد

یا آنقدر که بدان روز گذرانند
عَیشٌ رَمِقٌ — اندک از معیشة که باقی جانرا نگاه دارد
رُمقَة — اندک قوت که جانرا نگاه دارد
یا آنچه بدان روز گذرانند
رُمُق - رامِق و رُمُوق (واحد) درویشان که روز
کار را باندک معیشت گذرانند - بدخواهان
رامِق — مرغیکه صیاد در دام بندد
آنرا تا بازرا شکار کند
رِماق و رَماق — آنچه بدان روز را گذرانند
یا اندک از معیشت که باقی جانرا نگاه دارد
حَبلٌ اَرماقٌ — ریسمان سست
رُمُق — ضعیف و سست
رَجُلٌ یَرمُوق — مرد سست بینائی
مُرامِق — آنکه کم دوستی تو در دل
او مانده باشد - بدخلق
رَجُلٌ مُرمِقُ العَیش — مرد تنگ معیشت
(رَمَكَ) بِالمَکانِ رُمُوکاً - ن - اقامت نمود بآنجا
رَمَكَت الإبلُ علی الماء — مقیم گردیدند شتران بر آب
رَمَكَ الشیءُ — ثابت شد و پائید
رَمَكَ — آرام گرفت بجائی
اَرمَکَه بالمکان اِرماکاً — مقیم کرد دیگری را بجائی
اِرمَكَّ اِرمِکاکاً — نرم و لطیف و باریک شد
اِرمَكَّ البَعیر — لاغر و ضعیف شد شتر
اِرمِکاک — برنگ خاکستر گشته شتر
اِستَرمَكَ القومُ — در جبهای باعیب شدند
رَمَکَة - رِماك و رَمَك ج - اَرماك ج ج اسب
و مادیان تاتاری که برای نسل باشد -
مرد ضعیف سست
رُمکَة — نوعی از رنگهای شتر - جَمَلٌ اَرمَك ص
ناقةٌ رَمکاءُ ص مؤنث
رامِك و رامَك — چیزیست سیاه که بمشک
آمیزند - اقامت کننده بجائی
(رَمَلَ) الطعامَ رَملاً - ن - ریگ انداخت
در خوراک
رَمَلَ النسجَ — بافت یا باریک بافت

رَمَلَ السریرَ — آراست و زینت داد تخت را بجواهر
رَمَلَ الثوبَ — آلوده جامه را بخون
رَمَلَ — پشت تخت را از بافته برگ
خرما ساختن
رَمَلَ فلانٌ رَمَلاناً و مَرمَلاً — بشتافت و متوسط
دوید و جنبانید هر دو دوش را
اَرمَلَ النسجَ و رَمَّلَ — باریک بافت بوریا را
اَرمَلَ سریرَه — بریسمان برگ خرما بافت تخت را
اَرمَلَ القومُ — تمام شد توشه گروه
اَرمَلَ الحبلَ — دراز کرد ریسمان را
اَرمَلَ السهمَ — آلوده بخون شد تیر
اَرمَلَتِ المرأةُ و رَمَّلَت — بیوه گردید زن
تَرمِیل — زبون - آلوده - آلوده
بخون - ناچیز گردانیدن
تَرَمَّلَ — آلوده و حقیر گردیدن
اِرمِلال — آلوده گردیدن و خوار و حقیر شدن
رَمل - رِمال و اَرمُل ج ریگ
رَملَة (هی اخص من الرمل) ریگ
رَمَل — باران اندک - بحری در عروض بروزن فاعلاتن فاعلاتن
- خطوط در پای گاو دشتی مخالف سائر رنگ او
رُملَة - رُمَل و اَرمال ج خط سیاه
رُمالُ الحصیرِ و رِمالُه — برگهای خرما در ریسمان و
مانند آن بافته
اُمُّ رِمال — کفتار
اَرمَل - اَرامِل و اَرامِیل و اَرامِلَة ج مرد بی زن
- محتاج و درویش و بیچاره - سال
کم باران و کم نفع یا سال بی باران
اَرمَلَة - اَرامِل و اَرامِیل ج زن بی شوهر و بیوه و
محتاج و بیچاره
نَعجَةٌ رَملاءُ — میش سیاه پای که سائر
بدن آن سفید باشد
سَنَةٌ رَملاءُ — سال بیباران
اُرمُولَةُ العَرفَج — پاره از شاخ عرفج که برهنه مانده باشد
غلامٌ اُرمولَة — پسربچه مسکین و محتاج
یَرمُول — برگ خرما برگ آلوده

مِرْمَل بند کوچک آهنی

مِرْمَل ومُرْتِل شیر در بیشه

سَرِيرٌ مُرَمَّل تخت بافته از ریسمان وغیره

مُرَمَّل حلوای نیک بهم زده وتاب داده

رَمَّال فروشنده ریگ

(رُمَّان) رُمَّانَة (واحد) آنار

رُمَّانَة ناف واطراف آنست از شکم

مَرْمَنَة رویدنگاه انار وقتیکه بسیار باشد

ه (مُرْمَهِن) سبک

مُرْمَهَن جای طمع وحرص وآز

لا يُرْمَهَنُ بشيءٍ اومید به چیزیرا

(رَمِهَ) اليومُ رَمَهًا شدت یافت گرمی روز

(رَمَى) الشيءَ وبه رَمْيًا ورِمايَةً - ض - انداخت آن را از دست

رَمَى على الخمسين افزون شد بر پنجاه

رَمَى المكانَ قصد کرد آنجا را

رَمَى اللهُ له یاری دهد اورا خدای ونیکو نماید

رَمَى في يده وفي أنفه دعای بداست

رَماهُ بفاحشةٍ دشنام داد اورا

رَمَى السهمَ عن القوم تیر انداخت

رَمَى به على البلد مسلط شد وحکومت کرد بر آن شهر

أَرْماهُ انداخت اورا از دست

أَرْمَت به البلادُ بیرون آورد آنرا ودور انداخت از وطن

إِرْماء ربا دادن

رَاماهُ مُراماةً ورِماءً وتَرْماءً تیر انداختند یکی از آنها بدیگری

إِرْتَمَى الشيءُ افتاد وانداخته شد

إِرْتِماء بهمدیگر را تیر انداختن

تَرامَى تَرامِيًا بیکدیگر تیر انداختن

تَرامَى به البلدُ بیرون شدن از وطن

تَرامَى الأمرُ درنگی کرد وسست شد کار

تَرامَى أمرُهُ إلى الظفر والخذلان مائل گردید به سوی پیروزی یا هزیمت

تَرامَى الجرحُ إلى الفساد تباه گردید جراحت

تَرامَى السحابُ پیوست بعض آن با بعضی و جمع گردید

تَرامَيْتُهُ تیر انداختم اورا

إِرْتُمِيَ إِرْتِماءً انداخته شد

إِرْتَمَى الصيدَ تیر انداخت

(ارتمیا بمعنی ترامیا است)

تَرَمَّى تیر بنشانه وغیر آن انداختن

إِرْمِيا نام پیغمبری است

رِمْي صدای انداختن سنگ

رَمْيَة یکبار انداختن - یک پرتاب تیر افزونی

رَمْيَةٌ مِن غيرِ رامٍ درامری گویند که ناگهان رسد

رَماء ربا وافزونی

إنّي أخافُ عليكم الرَّماء برشما میترسم از ربا

رَمِيّ - أَرْماء وأَرْمِيَة ورَمايا ج ابرپاره های کوچک یا ابربزرگ قطره درشت سخت بار

رَمِيَّة - رَمايا ج شکار تیر افکنده

مِرْماة تیر سست خرد یا تیریکه بدان تیراندازی آموزند - پیکان گرد - تیزی میان دو ظلف چهارپا. سم شکافته

مِرْمَى - مَرامٍ ج آلت تیراندازی

مَرْمَى (مصدر میمی) مقصد - جای تیراندازی

مُرْتَمًى نگهبان

هو مُرْتَمانا او دیدبان ونگهبان است مارا

(رَنَّ) رَنًّا ورَنينًا - ض - وأَرَنَّ صدای گریه درحلق گردانیدن

رَنَّ إليه رَنًّا وأَرَنَّ گوش کرد بسوی او

رَنَّت القوسُ وأَرَنَّت بانگ وصدا کرد کمان

رَنَّ رَنَّةً ورَنينًا وأَرَنَّ إرنانًا فریاد کرد

رَنَّنَ تَرْنينًا بانگ آورد چیزیرا

رَنين صدا با صدای گریه وزاری

رَنَّة آواز یا مخصوص آواز تیر و کمان و مانند آن

رَنّ جانوریکه در آب تابستان بانگ کند

رانَّة آن زنیکه صدای گریه را در حلق گرداند

رُنَّى تمامی مخلوقات - نام ماه جمادی الآخر

مُرِنّان کمان

مُرِنَّة کمان - کمان با صدا

(رَنَا) اِلَیْهِ رَنًّا - م - دید آنرا

رَنَا فِي مِشْيَتِهِ اَوْجَاءَ يَرْنَا فِي مِشْيَتِهِ گران و سنگین آمد

يَرْنَا حنا یا رنگیست مانند آن

(اَرْنَب) - اَرَانِب وَأَرَان ج خرگوش بشکل (مذکر و مؤنث یکسانست)



- موش دشتی دُم کوتاه - نوعی از زیور

اَرْنَبَة طرف بینی - خرگوش ماده

اُرْبَنَة یا اَرْنَبِيَّة گیاهی است

اَرْنَبانِي جامه خز یا بسیاهی

مَرْنَب نوعی موش بزرگ

کِسَاءٌ مُرَنَّبٌ وَمُؤَرْنَب گلیم که ریسمانهای آن مخلوط بپشم خرگوش باشد

اَرْضٌ مَرْنَبَة وَمُؤَرْنَبَة زمین پر از خرگوش

کِسَاءٌ مُرْنَبَانِي گلیم خرگوش رنگ

يَرْنَب موش دشتی دم کوتاه

ه (رانج) خرمائیست نرم وسیاه و تابان - گردو هندی

ه (تَرَنْجُح) برگردانیدن سخن

(رَنَخ) تَرْنِيخًا بیهوش شد

رُنُخ -ا خمیده خمیده رفتن بجهت سستی وضعف که عارض استخوان است - سستی و سست کردن شراب کسیرا

اِرْتِنَاخ خمیدن وخم شدن

تَرَنَّخ تَرَنُّخًا خمید از مستی و غیر آن

بَرْنَخ اندک نوشیدن شراب

رَنَخ دوران سر - قطعه از دماغ (مغز سر) بشکل کنجشک وجدا از آن که امروز مخیخ یا مغز کوچک گویند

مُرَنَّخَة سینه کشتی

مُرَنَّخ بیهوش - سرگشته - خم خم رونده بجهت سستی استخوان - بهترین عود وخوش بوترین

(رَنَخ) رُنُوخًا - ن - سست وضعیف شد

رَنَّخَهُ تَرْنِيخًا خوار وذلیل گردانید اورا

تَرَنَّخ سست وحقیر شد

تَرَنَّخ بِهِ چنگ زد ودر آویخت بآن

(رَنْد) نوعی از درخت خوشبوی و عود - آس بفارسی مورد گویند - جوال مانندیست که از برگ خرما سازند

ه (رُنْز) برنج (در ارز مذکور گردیده)

(رَنَع) لَوْنُهُ رُنُوعًا - م - برگردید وتغییر کرد گونه او

رُنُوع پژمردن - کاهیدن - لاغر شدن

رَنَعَتِ الدَّابَّةُ راند مگس را از سر خود

رَنَع فُلَانٌ بازی نمود

رَنَّع تَرْنِيعًا سر جنبانید

رَانِع - رَانِعُون ج بازی کننده

مَرْتَعَة صداهای بازی - فراخی - مرغزار - پاره از صید و خوراک و شراب - جمع شدن بجهت خصومت و جنگ

(اَرْنَفَ) الرَّجُلُ سرعت کرد

اَرْنَفَ الْبَعِيرُ رفت و جنبانید سر را

اِرْنَاف سست کردن چهارپا گوش را از فروماندگی

رَنْف وَرَنَف بید مشک

رَانِفَة - رَوَانِف ج کنار استخوان نرم بینی - گوشت پیچ کف دست - پوست پاره طرف بینی - طرف باریک از جگر - کنار آستین - پائین دنبه - گلیم که بر شکاف خانه های اعراب آویزند

(رَنِقَ) الْمَاءُ رَنَقًا وَرَنْقًا وَرُنُوقًا - ن ن - تیره رنگ وکدر شد آب

و رَنْق وَرَنِق وَرَنَق ص

اَرْنَقَ اللِّوَاءَ (لازم ومتعدی) جنبانید علم را برای حمله برحمله وجنبید

اَرْنَقَ الْمَاءَ تیره کرد آب را

أرنق الله قذاتك — پاک گرداند خدا چشم ترا از خاشاک
أرنق القوم بالمكان — اقامت نمودند بیک جای
أرنق في الأمر — شوریده رای شد درانکار و بازایستاد
أرنق الطائر — جنبانید بال را و ثابت ماند در هوا
أرنق النوم في عينه — آمیخت خواب در چشم او
رنّق الماء ترنيقاً — تیره کرد آب را
رنّقه — صاف کرد آنرا (از اضداد)
رنّق بالمكان — اقامت نمودند درآنجا
رنّق الطائر — بال جنبان ثابت ماند در هوا
رنّق النوم في عينه — خواب گرفت او را
رنّق جناح الطائر — شکست بالهای پرنده پس افتاد
رنّق عيناه — شکسته گردید گوشه آن از گرسنگی وغیره
رنّق جسمه أو رأيه — ضعیف گردید بدن او
رنّق السفينة — آرمید و حرکت نکرد. دور زد در جایش و نرفت
رنّق الرجل — متحیر و سرگردان گردید
رنّق النظر إليه — پیوسته نگریست باو
ترنّق الماء — تیره شد آب
عيش رنِق — زندگانی مکدر و ناخوش و ناراحت
رونق — آب کار
رونق السيف — آب تیغ وخوبی و درخشیدگی آن
رونقة - روانق ورنابق ج — آب کدر
صار الماء رونقة — گل رقیق غالب شد بر آب
رنقاء - رنقاوات. ج. — مرغ بر تخم نشسته - زمینی که هیچ نرویاند
ترنوق وترنوق وترنوقا — گل در نهرها و زمینی که آب نهر فرو شود
طائر مرنق — مرغیکه بازوی او تیرها یا بیماری شکسته و بیفتد
(رنم) رنماً ورنمات وترنيم وترنم — کشیدن آواز و سرائیدن - نیکو کردن - بر گردانیدن آواز - بانگ و فریاد کردن

کبوتر وملخ وکمان و آنچه که آوازش طرب انگیز باشد
رنم ورنمة — آواز نیکو
رنمة — گیاهیست
رنم — زنان سرودگوی و آوازه خوانهای نیکو
رنيم — آواز سرود - کشیدن و نیکو کردن آواز
ترنومة وترنومة — آواز نیکو
ترنموت — ترنم کردن. طرب نمودن
قوس ترنموت — کمانیکه در کشیدن بانگ و صدا کند
(رنا) إليه رنوًا-ن - ورنًا — پیوسته بسکون چشم نگریست باو - لهو ولعب باشغل دل - شغل جنبانی - غلبه هوا
رنا رنوءاً — شادمان گردید
أرنى الحسن فلاناً — بعجب ورد او را نیکویی او
إرناء وترنية — واداشتن کسی را بنگاه کردن بچیزی
رنّى ترنية — سرود خواند وشادمانی کرد
رنّى إليه — ناله کرد باو
رانأه مراناة — بهمدیگر نرمی و مدارا کردید
ترنّى — پیوسته نگریستن بسوی محبوب
رنوة - رنوات ج — پاره گوشت
رنا — چیزیکه در او نگرند از جهت حسن خوبی
رناء — آواز - طرب ونشاط
رجل رنوّ ورنّاء — پیوسته در چیزی نگرنده - آنکه سخن کسیرا برغبت تمام بشنود و خوش آید او را
رجل رنّاء — مرد پیوسته نگرنده بسوی چیزی
رجل رنّاء — مرد پیوسته نگرنده بطرف زنان
کأس رنوناة - رنونيات ج — کاسه پیوسته پر از شراب
ترنّى — زنان ناکس حرام کار، زانیه
٥ (رهبا) — ضعف وسستی - گران گردانیدن یکطرف بار نسبت بطرف دیگر - پرآب شدن هر دو چشم از مشقت وتعب یا از پیری - تباه و فاسد کردن رای - محکم نکردن بار بطوریکه مایل و کج باشد

- ابر آماده باریدن
ترهیأ — جنبید و نالان نالان رفت
ترهیأت السحابة — آماده باریدن گردید
ترهیأ فی امره — کار بگردا ز پس آن باز ماند - اراده کردن آن وا رد

(رهب) رهبة و رهبا و رهبا و رهبا و رهبانا و رهبانا - ف - ترسید
ارهبه ارهابا — ترسانید او را
ارهاب — باز داشتن شتر را از حوض آب - بر شتر نشستن - دراز شدن آستین
رهب الجمل ترهیبا — بد حال شد شتر از رفتن بعد از آن بحال آمد از خوردن علف
ترهبه — وعده بد کرد او را - ترسانید
ترهب — پرستش
استرهبه — ترسانید او را
رهب - رهاب ج — ناده شتر لاغر - شتر قوی بزرگ جثه - پیکان تنک
رهب — آستین
راهب - رهبان ج — شیر بیشه - پارسای عیسویان که گوشه گیری میکنند بجهت عبادت
لا رهبانیة فی الاسلام — گوشه گیری و دوری از مردم نیست در دین اسلام
رهبان و رهبان — طریقه پارسایان
راهبة — حالتی که از آن ترسند
رهابة و رهابة - رهاب ج — استخوان پائین سینه
رهبة — گرفتن طریقه پارسایان
رهبی و رهبی — ترس
رهبوت و رهبوتی — ترس
رجل رهبوت — مرد ترسناک
رهبوت خیر من رحموت — ترس بسیار بهتر از رحمت بسیار است
ارهاب — مرغی که شکار نکند
مرهوب و مرهب — شیر بیشه - آنچه از آن میترسند

(رهبل) — سخن که فهمیده نشود
رهبلة — نوعی از رفتار
ترهبل — بروش رهبلة رفت

مرهبل و مرهبل — سخن مبهم که بفهم نیاید

(رهج) رهجا - م - برانگیخت شر و فتنه
ارهج — برانگیخت گرد و غبار را
ارهج بین القوم — برانگیخت بعضی را بر بعضی
ارهج السماء — باریدن گرفت آسمان
رهج - رهجة واحد — گرد و غبار - ابر بی آب
رهوجة — نوعی از رفتار
رهوج — سست و نرم
رهیج — سست و نرم و نازک
مرهج — ستاره که علامت باران بسیار است

(رهد) رهدا - م - سخت سائید آن را
رهد ترهیدا — سخت نادانی و حماقت نمود
رهادة — نازکی
رهیدة — زن جوان نازک اندام خوش روی - نوعی از خوراک از گندم کوفته و شیر مرتب کنند
رهودیة — نرمی و ملایمت
امر مرهود — کار نامحکم
ترکتهم مرهودین — گذاشتم ایشان را غیر عازم بر کاری

(رهدل) ه — احمق - ناتوان
رهدل و رهدل و رهدل و رهدل — مرغیست

(رهدن) — درنگ و تاخیر کردن جمع و گرد شدن در رفتن - باز ماندن
رهدن و رهدن و رهدن - رهادن ج — مرد بد دل و ترسو - احمق - مرغیست مانند گنجشک
رهدون — دروغگو

(رهره) مائدة رهرهة — فراخ گرد سفره و خوان از جود و سخاوت
ترهره السراب — درخشید بهم سراب
ترهره جسمه — سرخ و سفید شد تن او از نعمت
رهرهة — خوبی درخشیدن رنگ پوست روی - بشاشت چهره - نازکی بدن و نرمی آن
جسم رهرهة و رهروه — تن سرخ و سفید ناز پرورده
طست رهرهة و رهره و رهراه — فراخ و کشاده نزدیک

ماءٌ زُهراهٌ وزُهرُقهٌ آب صاف

(رَهَزَ) رَهزاً ورَهَزاناً ـ م ـ جنبید دائما و حرکت نمود

اِرتَهَزَ للأمرِ برخاست بانشاط برایکاری

(رَهِسَ) الشئ رَهساً ـ م ـ سخت سپرد آنرا

تَرَهَّسَ الشئ جنبید و حرکت نمود ـ مضطرب گردید

اِرتَهَسَ الوادي پرشد رود خانه

اِرتَهَسَ القوم ازدحام کردند و در جنگ افتادند

اِرتَهَسَ رِجلا الدابّة بر یکدیگر سم زدند چهارپایان در رفتن

اِرتَهَسَ الجراد بعضی ملخها بر بعضی نشستند

اِرتهاس جنبیدن و مضطرب شدن

رَهس سخت سپردن

رَهوَس پرخوار

(اِرتَهَشَ) الرَّجلُ لرزید اندرد

اِرتَهَشَ القوم جنگ افتاد میان آنان

اِرتَهَشَتِ القوس نرم و سست گردید

اِرتَهَشَ الفرس سم بیکدیگر زد در رفتن

تَرَهَّشَ الرجل بسیار اعطا شد

تَرَهَّشَ الناقة بسیار پرشیر گردید ماده شتر

رُهشة ورُهشوشة سخاوت و کرم ـ حیا

راهِشان نام دو رگ بازو با دو باطن بر دو ذراع

رَواهِش رگهای درون بازو یا رگهای ظاهر پنجه

رَهیش سائیدگی ـ جرح پنجه ـ سم چهارپا ـ شتر پرشیر ماده شتر پرشیر و کم گوشت در پشت ـ خاک ریزان ـ سست لاغر بدن کم گوشت ـ شمشیر و پیکان تنک ـ تیر باریک ـ کمان باریک و سست که چون بکشند دو سر آن بهم رسد

رَهیشة ورُهشوش شتر پرشیر

رَجل رُهشوش مرد جوان باحیا

قوس مُرتَهِشَة کمان نرم و سست که سرهای آن بهم آید بکشیدن

(رَهِصَ) الفرس رَهَصاً ـ ن ـ ورُهِصَ ـ ل ـ

سائیده سم گردید اسب از سنگ وغیره

رَهَصَ الحائطَ رَهصاً ـ م ـ دیوار گلی ساخت

رَهَصَني بحقّه سخت گرفت مرا بتقاضا

رَهص سخت فشاردن ـ نکوهش کردن ـ ورپیش شدن ـ پشتا بانیدن

اَرهَصَ الحائطَ بنا کرد دیوار را بگل

اَرهَصَ الشئ بنا کرد آنرا و ثابت داشت

اَرهَصَ الله فلاناً خدا او را معدن خیر گردانید

اَرهَصَ الفرس اسب را سم سائیده گردانید

اُرهِصَهُ الله واِرهاصاً سائیده گرداند سم چهارپای او را خدا

اِرهاص آماده چیزی شدن ـ شنیدن و چانه زدن و مجادله کردن

راهَصَ غریمَهُ مُراهَصَةً سخت گرفت قرض دار خود را و در نظر داشت او را

تَراهُص برهم نشستن و محکم و استوار شدن سنگها

رِهص چینه پایه دیوار ـ گل که دیوار سازند

رَهصة سائیدگی سم چهارپا از سنگ وغیره

رَهیص سخت گیر

فرس رَهیص ومَرهوص اسب که سم آن از سنگ وغیره سائیده شده باشد

خُفٌ رَهیص کفش سنگ خورده

رَهّاص سازنده دیوار گلین . چینه کش

رَواهِص سنگها که برهم نشسته استوار ـ سنگها که پای شتر را کوبد

مَراهِص ـ مَرهَصة (واحد) پایگاه و مرتبه‌ها (واحد آن مسموع نشده)

(رَهَطَ) اللقمةَ رَهطاً ـ م ـ گرفت لقمه را بسیار بزرگ

هُوَ یَرهَطُ او میخورد بسیار بشتاب

رَهَطَ تَرهیطاً بسیار خورد

اِرتَهَطَ القوم فراهم آمدند گروه

نحنُ ذَوُو ارتهاطٍ فراهم آیندگانیم

رَهط ورَهَط ـ اَرهُط واَرهِطة واِرهاط و رِهاط ج ـ آراهِط واَراهیط ج ج گروه مردان از سه تا هفت یا از هفت تا ده یا کمتر از ده بعضی گفته اند از سه تا چهل

- قوم و قبیله مرد - دشمن - پوست پاره که زنان حائض و کودکان بربندند - پوست پاره که آنرا دول تراشند و برروی چهارپا بندند

رُهَیط (مصغر رَهْط) چند مرد

رُهَطَة و رُهَطاء و راهِطا یکی از سوراخهای موش دشتی که از آن خاک خانه را بیرون کند

رِهاط رخت خانه

رَهطی مرغیست

رُهُوط پرخوار

رَجُلٌ مُرَهَّطُ الوَجه مرد و ورم کرده روی

(رَهَفَ) السَّیفَ رَهْفًا - م - تنک کرد شمشیر را

رَهُفَ رَهَفًا و رَهافَةً - ک - تنک گردید

اَرْهَفَ السَّیفَ تنک کرد شمشیر را

اَرْهَفَ بالکَلام نااندیشیده گفت

رَهیف مُرْهَف شمشیر تنک

فَرَسٌ مُرْهَف اسب باریک شکم و درهم استخوان پهلو

رَجُلٌ مَرهُوفُ البَدَن مرد باریک اندام

(رَهِقَهُ) رَهَقًا - ت - فرو پوشید آنرا و متصل و لاحق گردید باو - گرد او نشست

رَهَق نادانی و احمقی - سبکی و فتنه انگیزی - بدی و ظلم و ستم و طغیان - نافرمانی و خود را برحرام داشتن - ارتکاب منهیات - دروغ و شتاب زدگی - تکلیف دادن کسیرا برکاری که طاقت آن ندارد

اَرْهَقَهُ طُغیانًا اِرْهاقًا برنافرمانی برانگیخت او را - بنافرمانی داشت

اِرْهاق لاحق گردانیدن چیزی و نزدیک کردن - نافرمانی نمودن - تکلیف کردن - تکلیف دادن کسیرا زیادی از طاقت - تاخیر کردن نماز تا بوقت نماز دیگر - دریافتن چیزی - عجله و شتابانیدن کسیرا از نماز - ستم کردن - دشوار کردن

لا اَرْهَقَكَ الله دشوار نگیرد بر تو خدا

رَهِقَ تَرهیقًا متهم داشت کسیرا ببدی - ستم کار گفت

راهَقَ الغُلام نزدیک بلوغ رسید کودک مُراهِق ص

دَخَلَ المَکَّةَ مُراهِقًا رسید آخر وقت حج در مکه

صَلَّی الصَّلوةَ مُراهِقًا بجا آورد نماز را نزدیک فوت وقت آن

رُهاق و رِهاق مقدار

القَومُ رُهاقُ مِاةٍ گروه نزدیک صداند

رُهُوق ماده شتر نجیب فراخ گام رام

رَحیق می . شراب

رَهَقی شتاب روی . عجله

رَیهُقان زعفران

مُرَهَّق موصوف بظلم و ستم - متهم ببدی و شر - آنکه او را مهمانان بسیار آیند

مُراهِق کودک ببلوغ رسیده

(رَهَكَ) الشَّئَ رَهْكًا - م - کوفت و شکست آنرا سخت باسخت سائید آن را رَهیك و مَرهُوك ص

رَهَكَ المَرأَةَ سخت جماع کرد زن را

رَهَكَ بالمَکان اقامت نمود در آنجا

تَرَهُّك رفتن جنبان جنبان

اِرْتِهاك سستی مفاصل در رفتن

رَهَك کار نیک و صالح

رَهَكَة سستی و ناتوانی

رَهَكَة ماده شتر سست و ناتوان بی اصل - مرد بیخیر

رُهَكَة مرد بیخیر

رَهیك و مَرهُوك سخت سائیده و شکسته

رَهُوك بزغاله فربه - جوان خوش

رَهُوكَة سستی بندهای اعضاء در رفتن - مضطرب شدن

اَمرٌ مَرهُوك کار سست و مضطرب

(رَهِلَ) لَحمُهُ رَهَلًا - ت - ورم کرد گوشت او و سست شد

رَهَّلَهُ تَرهیلًا سست و جنبان گردانید آنرا

رِهل — ابر تنک و رقیق که بشبنم ماند
رَهَل — زرداب که با بچه از رحم آید
رَهِل — سست و لرزان گوشت
مُرهَل — ورم کرده
مُترَهِّل — سست و فروهشته (نقیض المکتنز)
(اَرهَمَتِ) السّماء — باران نرم بارید
رِهمة - رِهَم و رِهام ج — باران نرم پیوسته - نرمی
رُهام — مرغی که شکار نکند - عدد بسیار
رَهام — گوسفند لاغر
اَرهَم — فراخ تر
شاة رَهوم — گوسفند لاغر
رَجُل رَهوم — مرد سست رای و سست کار
که بطرف کمان رود
رَهمان — نوعی از رفتار شتر
مَرهَم — آنچه بر جراحت نهند
مَرهوم — باران نرم رسیده
رَوضة مَرهومة — مرغزار و سبزه زار باران نرم رسیده
(رَهَنَ) عِندَه و رَهَنَه الشّیءَ رَهنًا - م - گرو گذاشت نزد آن او را
رَهَنَ لِسانَه — بند کرد زبان را و نگذاشت از ذکر غیر
رَهَنَ فلانٌ رُهونًا — ثابت و دائم گردید و لاغر شد
رَهَنَه — ثابت و دائم داشت آنرا
اَرهَنَه الشّیءَ اِرهانًا — گرو گذاشت نزد آن او را
اَرهَنَه — ثابت و دائم داشت آنرا - سست گردانید آن را
اَرهَنَ بِها — پیش داد او را
اَرهَنَ فی السِّلعة — گران کرد متاع را
اَرهَنَ لَهُم الطّعامَ والشّرابَ — ثابت و دائم داشت برای ایشان خوراک را
اَرهَنَ المیّتَ فی القبر — در آورد مرده را در گور
اَرهَنَه وَلَدَه — بگرو بست با او فرزند خود را
راهَنَه علی الخَیل رِهانًا و مُراهَنةً — گرو بست بر مسابقه تاختن
تَراهَنَ القومُ — با هم گرو بستند گروه

اِرتَهَنَ الشّیءَ مِنه — گرو گرفت از وی
اِرتَهَنَ بِالاَمرِ — پای بند آن کار شد
اِستَرهَنَه الشّیءَ — طلب گرو کرد از او
رَهن - رِهان و رُهون و رُهُن و رُهُن ج گروی
(۱ رُهُن جمع رِهان و جمع الجمع رهن است)
هُوَ رَهنُ مالٍ — او برابر مال است
راهِن — ثابت و آماده - لاغر از مردم و شتر
طَعامٌ راهِنٌ — خوراک دائم
راهِنة — ن - اطراف ناف اسب - شراب
رَهین — گروی
رَهینُ الشّیءِ و مُرتَهَنُ الشّیءِ — آنچه بدان آنچیز را بازدارند
رَهینة - رَهائن ج — گروی
انا رَهینةٌ بکذا — من ضامن برای او ام
کُلُّ نفسٍ بما کَسَبَت رَهینة — هر نفسی مسؤل آنچه کسب میکند است
جاریة اَرهون — دختر حائض
مَرهون — گروی
مُرتَهِن بالاَمر — مقید بانکار
کُلُّ امرِئٍ بالمَوتِ مُرتَهَنٌ — هر مردی گرو و مقید مردن است
(رَهنامَج) و راهنامَج — کتابیکه ملاحان بدان راه و شناسائی برکز ولنگرگاه پیدا کنند (معرب راه نامه)
(رَها) رَهوًا - ن - رفت بردو باکشاده - رفتن نرم و سهل
جاءَتِ الخیلُ رَهوًا — آمدند اسبان آهسته و نرم
اُرهُ علی نفسِک — مدارا و نیکی کن بانفس خود
رَها البحرُ — ساکن و آرمیده شد دریا
رَها الطّائرُ — گسترد مرغ بالها را و آرمید
رَها بین رِجلَیه — بازو کشاده کرد میان پاها را
واتْرُکِ البحرَ رَهوًا (آیه) — واگذار دریا را آرامی
اَرهی اِرهاءً — بنکاح در آورد زن فراخ فرج را - پوسته دُرنا خورد - رسید بجای وسیع
اَرهی لَهُم الطّعامَ — همیشه داشت برای آنها خوراک را

أَرْهَى عَلَى نَفْسِهِ نرمی و مدارا کرد بر خود

رَاهَاهُ مُرَاهَاةً نزدیک او شد و سخن نرم گفت و جمع ابهاو

تَرَاهَى الْقَوْمُ تَرَاهِيًا بایکدیگر صلح کردند و مدارا

اِرْتَهَى الْقَوْمُ اِرْتِهَاءً آمیخته شدند با یکدیگر - شوریده عقل گردیدند

رَهْو - رِهَاء ج فاصله و گشادگی میان هر دو پا - زن فراخ فرج - جماعت مردم - راه آب میان مجتمعه - جای بلند و پست - مرغی است شبیه کرکی که بفارسی کلنگ گویند و بدرنا معروف است بشکل



رَهْوَة جای پست و بلند - راه آب میان مجتمعه

عَيْشٌ رَاهٍ زندگی فراخ باوسعت

طَعَامٌ رَاهٍ خوراک دائم و پیوسته

رَاهِيَة زنبور عسل عجیب اینکه در پر بدن ساکن است

رَهَاء زن فراخ فرج - جای فراخ و وسیع

رَهْوَى زن فراخ فرج

رَهِيَة خوراکی است از گندم کوبیده و شیر ترتیب دهند

فَرَسٌ مِرْهَاء - مَرَاهِي ج اسب شتابنده و سریع

مُرْهِي - مَرَاهِي ج اسبان سریع رو مانند آنکه سرعت ندارد و چیزی باو نرسد

(رَهْوَكَ) الرَّجُلُ سست شد در راه رفتن بحال او

رَهْوَكَ الْقَوْمُ مضطرب شدند گروه و ترسیدند

رَهْوَك چاق و فربه از آهوان و بزغالگان

شَابٌّ رَهْوَك جوان خوش

(رَوَأَ) فِي الْأَمْرِ تَرْوِيئًا وَتَرْوِئَةً اندیشید در کار و نگریست پایان آنرا - تعجیل نکرد در جواب

أَرْوَأَ الْمَكَانُ إِرْوَاءً بسیار شد در آنجا درخت راء

رَوِيئَة وَرَوِيئَة فکر و اندیشه در کار

اِرْتِيَاء تأمل و تفکر

رَاء - رَاءَة واحد درختیست - کف دریا

(رَابَ) اللَّبَنُ رَوْبًا وَرُؤُوبًا-ن - ماست شد شیر

رَابَ فُلَانٌ سرگشته و شوریده رای و مست گردید از خواب - سست شد از سیری یا از غلبهٔ خواب گران جسم و بسته خاطر برخواست

رَابَ مانده شد - دروغ گفت

رَابَ دَمُهُ نزدیک بهلاکت رسید

رَابَ فُلَانًا ماست داد او را

رَوْب آمیختن

أَرَابَ اللَّبَنَ أَرَابَةً وَرَوَّبَ تَرْوِيبًا ماست ساخت شیر را

تَرْوِيب عاجز و مانده گردانیدن - مست کردن

لَبَنٌ رَوْب شیر خفته یا شیر کره آورده

رَوْبَة و رُوبَة مایهٔ شیر یا قیماندهٔ شیر

رَوْبَة آب منی جمع آمده از ترک جمع شدن بمادیا آب منی جمع‌شده در رزه دان - حاجت - اساس و قوام زندگانی - فراهم آمدن نگاه کار - عقل - پاره از شب - پاره گوشت - سیخ آهن سرکج یفرز و بخیری - درخت چنار - کاهلی و سستی - زمین نفیس خوب پر گیاه - هر چیزیکه باصلاح آورد چیزیرا

رَاب مقدار

رَائِب وَأَرْوَب وَرَوْبَان سرگشته - شوریده عقل - سست و گران جسم از سیری شکم یا از غلبه خواب یا از راه رفتن

لَبَنٌ رَائِب شیر ماست شده یا شیر کره آورده یا آمیخته

مِرْوَب ظرف یا مشک شیر خوابانیدن

سِقَاءٌ مُرَوَّب مشک شیر خوابانیده

ه (رَوْبَج) درهم کوچک سبک

ه (رَات) - رَوَات ج کاه یا انجیر

(رَاثَ) الْفَرَسُ رَوْثًا-ن - سرگین انداخت اسب

رَوْثَة - رَوْث وَأَرْوَاث ج سرگین - کاه ریزه گندم که در باد دادن بماند - سر قبضهٔ شمشیر که متصل بانگشت کوچک باشد موقع گرفتن - کناره طرف بینی الخ

فلان یَضرِبُ بِلِسانِهِ رَوثَةَ أنفِهِ کنایه از آنکه زبان دراز است
مَراث و مَروَث روده چهارپا یا آن روده که متصل به برست
(رَاجَ) الأمرُ رَوجًا و رَواجًا - ن - روائی یافت و مردم آن را پذیرفتند
رَاجَ السِّلعَةُ خواهان بسیار یافت
رَاجَتِ الرِّیحُ مختلف و مختلط وزید باد و معلوم نشد از کدام طرف است
رَوَّجَهُ تَروِیجًا رواجی دادم آنرا
تَرَوَّجَ رواجی یافتن و اطراف چیزی گردیدن
رَائِج روان و جاری
رَوَّاج کسی که تشنه باطراف حوض بگردد و بآب نرسد
رَوجَة شتاب . عجله
(رَاحَ) رَواحًا آمد و رفت کرد در شبانگاه
رَاحَ إلیهِم و عِندَهُم و کَذا رُحتُ شبانگاهان رفتم نزدیک ایشان
رَاحَتِ الإبِلُ رَائِحَةً شبانگاه بازگردیدند شتران
رَوَّاح بجائی رفتن و شدن در هر وقت که باشد
رَاحَ الیَومُ رِیحًا - ف - سخت و پرباد گردید روز
رَاحَتِ الرِّیحُ الشَّیءَ رسید او را باد
رَاحَ الشَّجَرُ یافت باد را و برگ آوردن گرفت
رِیحَ الغَدِیرُ - ل - باد خورده شد گودال
رَاحَ القَومُ درآمد گروه در باد یا رسید ایشانرا باد و ازبیخ و بن برکند
رَاحَ المَعرُوفَ رَاحَةً شادمانی گرفت از احسان کردن
رَاحَت یَدُهُ سبک دست شد
رَاحَ الفَرَسُ نجیب گردید اسب
رَاحَ الشَّجَرُ برگ آورد درخت
رَاحَ مِنکَ مَعرُوفًا رسید از تو احسان و نیکی
رَاحَ لِذلِکَ الأمرِ رَواحًا و رُوحًا و رَاحًا و رِیاحَةً بالا برآمد و شادمان گردید
رَاحَ الشَّیءَ - ف س - بوید آنرا
أرَاحَ القَومُ إرَاحَةً درآمدند گروه در باد
أرَاحَ مِنکَ مَعرُوفًا رسید از تو خیر و نیکی
أرَاحَ عَلَیهِ حَقَّهُ و أدَّوجَ رد کرد برا و حق او را

أرَاحَ اللهُ العَبدَ در راحت و آسایش ساند او را خدا
أرَاحَ الإبِلَ بازگردانید شترانرا بسوی آسایشگاه شب
أرَاحَ المَاءُ بوی گرفت آب
أرَاحَ زَیدٌ مُرد - آه سرد کشید - از گوشگی بیرون آمد و شاد گردید
أرَاحَ الشَّیءَ إرَاحَةً و أرواحًا دریافت بوی او را
أرَاحَ الصَّیدُ یافت بوی مردم را
رَوَّحتُ القَومَ تَروِیحًا شبانگاه رفتم نزدیک ایشان
تَروِیح راحت دادن - خوشبوی گردانیدن چیزی را - بجا آوردن شبانگاه بازآوردن چهارپا را شبانگاه
إرتِیاح شادمان شدن و شادمانی و رحمت
أرتَاحَ اللهُ لَهُ بِرَحمَتِهِ از بلا نجات بخشد او را خدای
تَرَوَّحَ النَّبتُ بالیده گیاه
تَرَوَّحَ القَومُ شبانگاه آمد ایشان را
تَرَوَّحَ المَاءُ بوی چیزی را گرفت که در جنب آن بود
تَرَوُّح دوباره برگ آوردن درخت
شبانگاه رفتن بجائی
تَرَاوُح بنوبت کاری را کردن
یَدَاهُ تَتَرَاوَحَانِ بِالمَعرُوفِ گاهی از این دست میبخشد و گاهی از آن دست
إستَرَاحَ إستِرَاحَةً آسایش یافت و آسایش جست - بیارمید بر آسود
إستَروَحَ إستِروَاحًا
إستَروَحَ الشَّیءُ بوی برداشت آنچیز
إستَروَحَ الغُصنُ طراوت یافت بباد
إستَروَحَ الشَّجَرُ زنده و سبز گردیده درخت
إستَروَحَ الصَّیدُ بوی انسان دریافت شکار
رَوح آسایش - باد نرم خوش آینده - مهربانی - رحمت
یَومٌ رَوحٌ روز خوش
رَوحَة - رَوحَات - ج - سرور که بسبب یقین حاصل شود
لَیلَةٌ رَوحَةٌ شب خوش
رُوح - أروَاح ج جان - قرآن - جبرائیل - حضرت عیسی - وحی - امر کار نبوت - حکم خدای و فرمان او - محبت - فرشته ایست بنام

روح القدس - ونسبت بآن روحانی است
اَوْحَيْنَا اِلَيْكَ رُوحًا مِنْ اَمْرِنَا (آیه) وحی کردیم با تو قرآن
و پیغام
نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْاَمِين آورد او را جبرئیل ع
ریح - اَرْوَاح وَاَرْيَاح وَرِيَاح وَرِيح ج - اَرَاوِيح
وَاَرَايِيح ج ج باد - چیرگی - توانائی
- مهربانی - یاری - بوی - دولت
- توانگری - چیز پاکیزه وخوش
تَذْهَبُ رِيحُكُمْ رفت توانائی شما
رِيحَة باد (بی جمع من ریح) - گیاه باقیمانده
از اول سال - یا گیاهیکه از سردی
شب بی باران بروید
رَوَح فراخی - گشادگی میان سر دو پا
در رفتن - مرغهای پراکنده و
متفرق یا مرغانیکه بسوی آشیانه
بازگردند
رَاح شراب - شادمانی
يَوْمٌ رَاح روز سخت باد
رَاحَة - رَاح وَرَاحَات ج رَيِّحَة - زمین بسوار پست
نیک رویاننده گیاه - زن با شوهر
- گشادگی و وسعت سرای - فرزند
جامه - شادمانی - آسایش وسرور
تَرَكْتُهُ عَلَى اَنْقَى مِنَ الرَّاحَة گذاشتم او را بی چیزی
رَاحَةُ الْكَلْب گیاهیست
رَائِح - رَوَح ج شبانگاه آینده
رَوَائِح ج باران شبانگاه - خون
رَائِحَة بوی خوش یا ناخوش
مَالَهُ سَارِحَة وَلَا رَائِحَة نیست او را چیزی
اَرْوَح کسیکه سر دو پا را گشاده گذارد در رفتن
مَحْمَلٌ اَرْوَح وَاَرْيَح بارگیر فراخ
يَوْمٌ رَيُوح وَرَيِّح روز خوش باد و پاکیزه
اَرْيَحِي مرد خوش خوی - خوش خوئی
اَرْيَحِيَّة فراخ خوئی - شادمانی - خوشدلی
که باحسان کردن حاصل شود
قَصْعَةٌ رَوْحَاء کاسه تهٔ نزدیک

رَوِيحَة وَرَوَاحَة سرور
رَوَاح شبانگاه یا از ظهر تا شب - سرور که
از یقین حاصل شود
فَعَلَهُ فِي سَرَاح وَرَوَاح بسهولت گردان کار را
رَيَاح شراب
خَرَجُوا بِرَيَاحٍ مِنَ الْعَشِيّ برآمدند اول شب
رِيحَة گیاه که بی باران از سرشب بروید - گیاهی
که از بیخ درخت طاق برآید
مَكَانٌ رَوْحَانِي جای پاکیزه وخوش
رُوحَانِي - رُوحَانِيُّون ج صاحب روح وجان
رَيْحَان گیاه وسبزه معروف بفارسی شاهسپرم است
- یا هرگیاه خوشبوی یا اطراف وشاخ
ویا برگ آن - فرزند - رزق وروزی -
رحمت وراحت - سُبْحَانَ اللهِ وَرَيْحَانَهُ
خدای را تنزیه میکنم واز او نعمت میطلبم
رَيْحَانَة گیاهیست خوشبوی
مِرْوَحَة وَمِرْوَح - مَرَاوِح ج (م) بادکش
مَرَاح موضعیکه در شب آمد وشد کنند
غَدِيرٌ مَرُوح وَمَرِيح چاه باد رسیده
رَوْضٌ مَرِيح سبزه زار باران رسیده
مُرَاح مأوی ومکان استراحت چهارپایان
در شب
مُرَايَحَة سروری که بسبب یقین حاصل شود
مُرَاوَحَة گاهی اینکار وگاهی آنکار کردن -
گاهی براین پا وگاهی برآن پا ایستادن
دُهْنٌ مُرَوَّح روغن خوشبوی
تَرْوِيحَة - تَرَاوِيح ج ماه رمضان آنرا ترویحه
گویند چون پس از هر چهار رکعت نماز
در شب اندکی بیاسایند باز بنماز پردازند
مُسْتَرَاح بیت الخلاء . جای برآمدن حاجت
ه (تَرَوَّخ) فِي الطِّين در گل ولای افتاد
(رَادَ) الشَّيْءَ رَوْدًا وَرِيَادًا جست آنرا
رَادَ الْاَرْض جستجو کرد در زمین از چراگاه وآب
رَادَ رَوَدَانًا وَرِيَادًا رفت وآمد کرد در طلب چیزی
رَادَتِ الْمَرْاَة بسیار آمد وشد کرد در خانهای همسایگان

زادَ الرّیح — وزید باد و وزیدن سبک
زادَ الماشیة — چرید چهار پایان
زادَ وسادَه — آرام نگرفت
زادَه رَیدًا — خواست آن را
أرادَ الشّیءَ إرادةً — خواست آنرا
أرادَ علی الأمر — بکار داشت او را
أَرْوَدَ فی السّیر إرْوادًا و مُرْوَدًا و مُرْوَدًا و رُوَیدًا و رُوَیدًا و رُوَیدِیَة — نرم و خفیف رفت - نرم راند
رَوادٌ — او را بچیزی واداشت
إرْتادَ الشّیءَ إرْتیادًا — خواست آنرا
إستَرادَ — مطیع و منقاد شد
إستَرادَ الدّابّة — چرا کرد چهار پا را
إستَرادَ الرَّجُل — درخواست رزق و روزی کرد مُسْتَرَدًا
ریحٌ رَوْدٌ و رائِد — باد نرم
رَجُلٌ رادٌ — مرد آب و علف جوینده
رُوْد — آهستگی - نرمی
إمشِ علی رُودٍ — آهسته رو
إمرأةٌ رادَة و رائِدَة و رُوادَة — زنیکه در خانه‌های همسایگان بسیار آمد و شد کند
رائِد - رادَة ج — جوینده و خواهنده - جاسوس - دستهٔ دستاس - چوب دستهٔ آسیا - آنرا که جهت طلب آب و علف فرستاده باشند
رائدُ العَین — خاشاک چشم
إرْوَد — آهسته کار
رُوَیدَ {
(اسم فعل) رُوَیدَ عَمرًا ای امهله
(صفت) سارُوا سَیرًا رُوَیدًا ای لیّنًا
(حال) سارَ القَومُ رُوَیدًا
(مصدر) رُوَیدَ عَمرٍو بالاضافة
}
مَرادٌ و مُسْتَراد — جای آمد و شد کردن شتران
مَرادُ الرّیح — جای آمد و شد باد
مِرْوَد — میل سرمه - آهن حلقه - لگام - چرخ دولاب
مُسْتَرادُ الرَّجُل — جائی که در آن تعجیل میکند
مَرادید — چراگاه شتر که از آنجا آید و رود
(رَوَنْد) و رِوَنْد و راوَنْد — گیاهی دارای برگ پهن
وازخواص آن تقویت و اسهال معده است

ه (رَوَذ) رَوْذَةً - ن - آمد و رفت کرد

(رازَ) الحَجَرَ رَوْزًا — سنجید وزن آنرا
رازَ الرَّجُلَ صَنْعَتَه — برای داشت آنرا و اصلاح او کرد
رازَ ما عِندَه — خواست آنرا و طلب کرد
رازَ وَزنَه — خواست تا وزن آن را بداند
رازَ الأرَاضیَ — اقامت گزید بآن زمینها و اصلاح آنها کرد
رَوَّزَ رایَه تَرویزًا — قصد کرد چیزی را بعد از چیزی
رازٌ - رازَة ج — سر بنایان - مهندس
رِیازَة — پیشه و شغل بنایان
رُوَیزی — چادر
مَراز - مَرازان نشنیه — بستان
هو خفیف المَرازِ و المَرازَة — وقتی که بیازمایند آنرا تا سنگینی آن معلوم شود

(راسَ) رَوْسًا - ن - خرامید و رفت
راسَ السّیلُ الغُثاءَ — برداشت و برد خس و خاشاک را
راسَ فُلان — بسیار خورد و نیکو گردانید
إسْتَراس — خوراک خواست
إنّه لَرَؤُوسٌ سَوءٍ — او بد مرد است

رَوائِسُ الأوْدِیَة — جای بلند رود و بالای آن
رَوائِسُ السَّحاب — پیش رو ابرها
(راشَ) رَوْشًا - ن - خورد بسیار و کم (از اضداد)
راشَه المَرَضُ — سست کرد او را بیماری
جَمَلٌ رائِش — شتر صاحب گوش پر موی - شتر سست پشت ضعیف
رُمحٌ رائِش — نیزه سست
رَجُلٌ رَوْش — مرد صاحب گوش پر موی سست
رَوْش — کمی خرد
أرْوَش - رَوْشاء مؤنث — سست عقل
(راصَ) رَوْصًا - ن - عاقل گردید بعد از سفاهت و نادانی
(راضَ) المُهرَ رِیاضًا و رِیاضَةً - ن - ریاضت داد و رام گرد و تعلیم نمود کره اسب را
رائِض ص - راضَة و رُوّاض ج

أراضَ إراضةً — ریخت شیر را بر شیر
أراضَ الوادي — جمع آمد آب در رود بار و سیراب شد
أراضَ القومَ — سیراب گردانید ایشان را
أراضَ المکانُ — سبزه زار شدن آنجا از خوردن آب
روَّضَ ترویضاً — ریاضت داد و تربیت کرد
روَّضَ الرجلُ — لازم گرفت مرغزار و سبزه زار
روَّضَ المطرُ الأرضَ — سبزه زار گردانید زمین را
راوَضَهُ علی الأمر — نرمی دادن بر کار
مُراوَضة — نرمی کردن با همدیگر در کاری
إرتیاض — رام شدن
إستراضَ الوادي — سیراب شد و جمع آمد آب در آن
إستراضَ المکانُ — وسیع گردید و سیراب شد
إستراضَ النفسُ — خوش شد نفس
إستراضة — خوش آمدن جای - آنقدر آب در حوض ریختن که بپوشاند زمین را
روضة - روض و ریاض و روضات و ریضان ج مرغزار • سبزه زار - فراهم آمدنگاه آب - نصف مشک آب - آنقدر آب که ته حوض را بپوشاند
ریضة — جای فراهم آمدنگاه آب
فرسٌ مَروض — اسب رام کرده
ناقةٌ مروضة — ماده شتر رام
ریاضة — تهذیب اخلاق . بدل کردن اخلاقهای مذمومه به محموده - خلوت کردن در ایامی برای عبادت و تفکر
علم ریاضي و ریاضیات — اطلاق میشود بر حساب و هندسه و جبر و مقابله و مساحة اشکال و موسیقی و هیئت و هر چه از کم متصل و منفصل بحث کند
ریِّض — چهارپای سخت در ریاضت آمده (یکسانست در او مذکر و مؤنث)
أمرٌ ریِّض — کار نامحکم و بی تدبیر
ریِّضة — سبزه زار
مَراض - مَرائض و مَراضات ج مکان سخت در زیر زمین که مانع نفوذ آب شود و نگهدارد
أرضٌ مُستَروضة — زمینی که گیاه نیکو روید

نباتٌ مُستروض — گیاه بنهایت رسیده
(راطَ) الوحشيُّ روطاً و ریطاً - ن ض - میل کرد بسوی پشته و تپه و پناه جست بآن
رُوط (معرب رود) — نهر و جوی
(راعَ) فلاناً روعاً و رُووعاً - ن - بشگفت آورد او را
رائع و روع ص
راعَ في یدي کذا — فائده داد
راعَ الشيءُ رُواعاً — بازگردید
أروَعَ بالغنم و أروَعَ - ل - زجر کرد راعی گوسفند را بکلمه لَعلَع
روَّعَهُ ترویعاً (فی امر) — ترسانید او را
ترویع — نان را بروغن نیک مخلوط کردن
إرتیاع و ترَوُّع — ترسیدن
رَوع — ترس و بیم - ترسیدن و ترسانیدن (لازم و متعدی)
رُوع — دل - یا جای ترس و بیم از دل - ذهن و عقل
أفرِخ رُوعَک — ساکن و ایمن شو
رَوَغ — شگفت
رَوعة — بیم - بهره از حسن و جمال
رائع و أروَع - أرواع و رُوع ج - دوم بشگفت آرنده کسیرا از حسن و جمال یا از شجاعت و غیره
کلامٌ رائع — نیکو و بلیغ
رائعة الشیب — اوائل پیری
رائعة النهار أو الضُحی — غایت روشنی روز
رَوعاء — ماده شتر تیز هش - زن بشگفت آرنده از حسن و جمال
ناقةٌ رُواعة الفؤاد و رُوعُ الفؤاد — ماده شتر تیز هش
مُرَوَّع — مرد درست و راست فراست یا آنکه در دل او صواب انداخته باشند
(راغَ) الصیدُ روغاً و رَوَغاناً - ن - رفت و جست این جا و آنجا
راغَ الرجلُ عن الطریق — میل کرد و برگشت از آن در رفت
راغَ إلی کذا — میل کرد باو مخفیانه
فراغَ إلی أهله (آیه) — برگردیدن از چیزی و روی آوردن بر کسی ببهانه
راغَ علیه بالضرب — حمله کرد براو و زد

أَرَاغَ الصَّيْدَ إِرَاغَةً — خواست وجست صيد را
دَوَّغَ اللُّقْمَةَ فِي الدَّسَمِ — غلطانيد لقمه را در روغن تا سيرآب كرد
رَاوَغَهُ مُرَاوَغَةً — بايكديگر كشتى گرفتن وخدعه وفريب دادن
رَاوَغَ الْقَوْمُ — طلب كردند بعضى گروه بعضى ديگر را براى فريب دادن
اِرْتِيَاغ — خواستن وجستن
تَرَاوُغ — باهمديگر كشتى گرفتن ودستان وحيله آوردن
تَدَوُّغ — غلطيدن چهارپا در خاك
رَوَاغ — نوعى راه رفتن است بطور زير و بالا
رِيَاغ — ارزانى وفراخى
طَرِيقٌ رَائِغٌ — راه كج وباطل
رِوَاغٌ وَرِيَاغَةٌ — ميدان كشتى
رُوَيْغَة — مكر وحيله
رَوَّاغ — روباه
(رَأَفَ) رَأْفًا — ن — آرميد — بخشود — مهربانى كرد
رَأْفَة — مهربانى
(رَاقَ) الشَّرَابُ رَوْقًا — ن — روشن گرديد آب
رَاقَ عَلَيْهِ — زياده شد بر او فضيلت وحوالى
رَاقَهُ رَوْقًا — شگفت آورد او را
رَوِقَ رَوَقًا — ف — بلند تر شد دندانهاى بالا از پائين آن. أَرْوَقُ م — رَوْقَاءُ ج — رُوقٌ
أَرَاقَ الْمَاءَ وَغَيْرَهُ — ريخت آب وخون ومانند آن را
رَوَّقَ السُّكْرَانُ تَرْوِيقًا — نجاست كرد ست در جامه خود
رَوَّقَ بِفُلَانٍ فِي سِلْعَتِهِ — باو كرد ميت آنرا و نيخواهد آنرا بخرد
رَوَّقَ الشَّرَابَ — صاف وروشن كرد آبرا
تَرْوِيق — فروختن چيزى وخريدن بهتر از آن
— پهن كردن شب تاريكى را
رَاوَقَهُ مُرَاوَقَةً — هم رواق او گرديد
رَوْق — أَرْوَاق ج — شاخ — پاره از شب — طرف پائين خانه — آغاز جوانى — اول هر چيزى — عمر وزندگانى — اسب خوش اندام — پرده كه بر طاق خانه كشند — جاى صياد — كاشانه — جلوخانه — دلاورى كه كسى با او نبرد نتواند — خرگاه — عزم وهمت مرد — مهتر — صاف بى آميزش از آب وغيره — خوش آينده از هر چيزى — نزع وكشش — شگفت از هر چيزى — جماعت — دو سينى خالص — بدل چيزى — جثه وبدن

فُلَانٌ أَكَلَ رَوْقَهُ — دراز عمر گرديد تا تمام دندانهاى او بريخت
رُوقُ الْفَرَسِ — نيزه كه سوار آنرا ميان دو گوش اسب دراز كنند
دَاهِيَةٌ ذَاتُ رَوْقَيْنِ — بلاى سخت بد — جنگ سخت
رَوْقَة — حسن وجمال
رَمَى بِأَرْوَاقِهِ عَلَى الدَّابَّةِ — سوار شد بر چهارپا
رَمَى بِأَرْوَاقِهِ عَنِ الدَّابَّةِ — فرود آمد از چهارپا
أَلْقَى أَرْوَاقَهُ — سخت دويد وآرميد ايستاد
أَلْقَى فُلَانٌ عَلَيْكَ أَرْوَاقَهُ — نيك دوست ميدارى تو او را
أَلْقَتِ السَّحَابَةُ أَرْوَاقَهَا — باريد باران بزرگ قطره
أَرْوَاقُ اللَّيْلِ — ميان تاريكى شب
أَرْوَاقُ الْعَيْنِ — جوانب واطراف چشم
أَسْبَلَتْ أَرْوَاقَهَا — جارى شد اشكهاى چشم
رُوقَة — رَائِق ج — خوب روى ازكمانت نيز گويند — چيز اندك
رَوَق — دراز شدن دو دندان بالا از دندانهاى پائين
رَيْق — نيكو خلقت — بهتر از هر چيزى
رَيْقُ الشَّبَابِ (اسم ريق) — اول جوانى
رَيْق — اندك باران رسيدن
رَائِق — رُوق ج — خوبروى — چيز خوب
أَرْوَق — اسبى كه سواران نيزه را ميان دو گوش آن دراز كرده باشند
رَوْقَاء — گوسفند ماده شاخ دار
رِوَاق — أَرْوِقَة ورُوق ج — سايبان جلوى خانه وخرگاه — ابر — گوسفند ماده شاخ دار — اول وآخر شب
رَاوُوق — آب كش ومانند آن — كاسه كه بدان شراب را صاف كنند — كاسه شراب

مُرَوَّق — مصفّى
بَیتٌ مُرَوَّقٌ — خانهٔ رواق دار
(رَوَلَ) الفرسُ تَرویلاً برآورد آلت نره را تا بشاشد یا نرم ایستاده کرد آنرا
رَوَّلَ الخُبزَةَ — پیه گداخته را خوراک ساخت یا چرب کرد نانرا بروغن یا سخت وبسیار تر کرد آنرا بروغن
تَرویل — انزال کردن مرد قبل از رسیدن بزن — فرو ریختن اسب آب دهن در توبره
راوُل — دندان زائد — ریزان وچکان از هر چیز
رُوال وراوُل — آب دهن چهارپای سواری یا اسب — هر دندان زائد
مِرْوَل — مرد بسیار آب دهن دار — پاره از ریسمان سست
(رَامَ) الشیءَ رَوْماً ومَراماً — ن — خواست وجست اورا رائم ص — رُوَّم ورُوّام ج
رَوَّمَ تَرویماً — درنگ کرد
رَوَّمَ فلاناً وبه — طالب وجوینده چیزی کرداند آنرا
رَوَّمَ الرجلَ — اراده چیزی نمود بعد از چیزی
تَرَوَّمَ به — سخریه کرد بآن
رُوم ورُوُم — نرمه گوش
رَوْم — حرکتیست خفی مانند ضمه مائل بکسره خوانده ظاهر تر از اشمام چنانکه شنیده شود
رُومِیّ — بادبان کشتی خالی
رُوام — درختی است
رُومَة — سریشم که بدان پر تیر چسبانند
رُوَام — کف دهن شتر
مَرام — خواستن — جستن — جای جستن
(رَانَ) الأمرُ رَوْناً — ن — سخت شد کار
رانَتِ اللیلةُ — سخت شد سیاهی شب
رَون — پایان جالیز که اندکی بلند تر کنند برای زرع وانرا کرد گویند
رُون — رُوُون ج — سختی وشدت
رُونَة — بزرگ ومعظم چیزی
اَرْوَنان — آواز — روز سخت
یومٌ اَرْوَنان — روز سخت — روز نرم وملایم (از اضداد)

لیلةٌ اَرْوَنانةٌ — شب سخت
مَرُونٌ به — مغلوب
(رَوَنْد) وریوند وراوند گیاهیست برگ پهن بشکل
(راهَ) الماءُ رَوْهاً — ن — جنبید بر روی زمین
رَوْه ورُواه — جنبش وجنبیدن آب بر روی زمین



(رَوَى) الحدیثَ روایةً نقل کرد وباز گفت سخن را
رَوَى الحبلَ — تافت ریسمان را
رَوَى علی اهلِه — آب آورد ایشان را
رَوَاه علی الرَّحلِ — محکم بست آنرا بر پالان شتر
رَوَى القومَ — آب کشی کرد برای گروه
رَوِیَ من الماء واللبن رَیّاً ورِیّاً ورِوىً سیراب گردید
رَوِیَ الشجرُ — تازه شد درخت وسیراب گردید
اَرْوَى فلاناً اِرواءً — بر نقل وروایت شعر داشت اورا — سیراب گرداند اورا
رَوَّیتُه الشعرَ تَرویةً — بر نقل شعر داشتم اورا
رَوَّیتُ فی الأمر — اندیشه کردم در کار
رَوَّى النباتَ — سیراب کرد گیاه را
تَرْوِیَة — سیراب کردن
یوم الترویة — روز هشتم ماه ذی الحجه
اِرْتَوَى من الماء ارتواءً — سیراب شد از آب
اِرْتَوَى الحبلُ — تافته وضخیم تاه کرد ریسمان را
اِرْتِواء — معتدل وضخیم شدن بندهای مرد
تَرَوَّى الحدیثَ — بازگفت سخن را
تَرَوَّى فی الأمر — اندیشید در کار
تَرَوِّی — سیراب شدن — تازه گردیدن درخت — معتدل وضخیم گردیدن بندهای مرد
رِیّ — سیرابی — تازگی
مِن اَینَ رِیَّتُکم — از کجا آب میبرید
عَینٌ رِیَّةٌ ورَیَّةٌ — چشمه پر آب
رایَة — علم — علامت
رَیّ (اصله رَوْی یا قلب بیا شد) — فراخ سالی — ارزانی
ماءٌ رَوِیّ — آب زیاد — سیراب کننده

رُواء

ماءٌ رَواءٌ — چاه زمزم - آب پاکیزه - آب خوش گوار سیراب کننده

رُواء — منظر و دیدار - آبرو

رِواء - اَروِیَة ج — ریسمان است که بدان بار بر شتر بندند

راوِی - رُواة ج — نگاهبان اسبان - باز گوینده و نقل کننده شعر و سخن از کسی

راوِیَة (للمبالغة) — توشه دان - مشک که در آن آب باشد - چهارپای آبکش - نقل کننده شعر و سخن از کسی

رَیّان - رِواء ج — مرد سیراب - بوی خوش

رَوِیّ — حرف قافیه شعر - ابر بزرگ قطره سخت بار - شرب تام

ماءٌ رَوِیٌّ — آب بسیار و شیرین و سیراب کننده

رَوِیَّة — فکر و اندیشه در کار - حاجت - باقیمانده بدهی

اُروِیَّة و اِروِیَّة - اَراوِی ج — بز کوهی ماده بشکل

مِروَی - مَراوِی ج — ریسمانی است که بدان بار بر شتر استوار کنند



ماءٌ مَروٍ — آب سیراب کن

ه (رأیَه) مُراياةً — پرهیز کرد او را - نگاهداشت

رَیّاه تَرئِیَة — رهانید او را از خفه و فشردن گلو

رَیَّأ فی الامر — اندیشید در کار و فکر نمود

رَبّی (اسم مصدر) — دیدار

راء — بیننده

(رأب) رَیباً - ن - — واقع شد در شک و تردید

رابَنی فلانٌ — در شک افکند مرا - گمان بردم در او شک را - تهمت زد مرا - ناپسندی دیدم از او

رابَنی امرُهُ رَیباً و رِیبَةً — ناپسند آمد مرا کار او و در شک افکند

اَرابَنی فلانٌ — در شک افکند مرا و متهم کرد - ناپسندی دیدم از او

اَرابَ الرجلُ — صاحب شک و تهمت گردید

اِرتاب — شک کرد

اِرتابَ بِهِ — متهم کرد او را

اِستَرابَ بِهِ — دید در او کاری که در شک افکند او را

رَیب — حوادث زمانه - حاجت - شک و تهمت - آنچه در شک و تردید افکند

رَیبُ المَنُون — سختیهای روزگار

رِیبَة — تهمت و شک - آنچه بشک افکند

رائب — کار شبهه و گمه

اَمرٌ رَبّاب — کار ترساننده و در شک افکننده

مُرِیب — صاحب شک و تهمت - در شک افکننده

(راث) رَیثاً - ض - و رَیَثٌ — درنگ کرد

رَیِّث — کند و درنگ کار

تَریِیث — نرم گردانیدن - عاجز نمودن - با درنگی کشتن کسی را

اِستَراث — کند یافت او را - کند شمرد و درنگ کرد - درنگی خواست

رَیث — مقدار درنگی از زمان - کندی - درنگی

رجلٌ مُرَیَّثُ العینین — مرد سست نظر

(راخ) رَیخاً و رَیَخاناً و رُیُوخاً - ض - — سست و فروهشته گردید

رَیَّخَه تَریِیخاً — سست و ضعیف کرد او را

رَیخ — دوری مابین دو ران - فراخ و گشاده گردیدن میان دو ران

مُرِیخ — مردارسنگ (داروئیست) استخوان نرم میان شاخ

مَرِیخ - اَمرِخَة ج — استخوان نرم اندرون شاخ چهارپا

د (رَید) - رُیُود ج — کناره بلند و بیرون آمده کوه

ریحٌ رَیدَة و رادَة و رَیدانَة — باد نرم

د (ریَر) القوم - رض - — در ارزانی و فراوانی سال رسیدند گروه

اَرارَه اِرارَةً — تنگ گردانید آن را

رَیَّرَ القومُ تَریِیراً — غالب شد بر گروه فربهی

رَیَّرَت البلادُ — ارزانی و فراوانی شد در شهرها

رَیَّرَت اولادُ المال — فربه شدند کره شتران بحدی که از جنبش ماندند

رُبِئَ القومُ -ل- در ارزانی و فراوانی رسیدند
رُبِئُوا فربه شدند و غالب شد بر ایشان فربهی
رابو آبی که از دهن کودک بر آید - پیه استخوان یا مغز استخوان سیاه و تباه شده و گداخته از لاغری
ربو و دار (اصمعی زبر) مغز استخوان فاسد شده و گداخته از لاغری
رائرة پیه زانو مانند مغز
(راس) رَبْساً و رَبَساناً - من - خرامید و رفت
راس الشیءَ ضبط کرد او را و چیره شد بر آن
راس القومَ برتر و بلند گردید از آنها و بزرگ شد
(راش) السهمَ رَیْشاً - من - پر نهاد تیر را
راش المالَ فراهم آورد مال و متاع را
راش الصدیقَ آب و خوراک خورانید دوست خود را و نیکو گردانید حال او را و نفع داد
راشه مالاً داد او را مال
رَیَّشَ السهمَ تریشاً و اراش و ارتاش تیر را پر نهاد
ارتیاش نیکو شدن حال کسی
ریش - ارياش و ریاش ج پر مرغ - جامه و لباس پاکیزه - ارزانی - مال و معاش
اعطاه مائةً بریشها داد او را صد شتر با جل و پلاس
ریشة یک پر مرغ
رَیَش بسیاری موی در بر و گوش و روی
راش - ارياش ج پر مرغ
جملٌ اَرْیَش و راش شتر پرموی در بر و گوش و روی
رمحٌ راش نیزه سست و ضعیف
ناقة راشة شتر سست و ضعیف
ریاش جامه و لباس پاکیزه
ناقة رَیاش ماده شتر پر موی در بر و گوش و روی
رجلٌ اَرْیَش مرد مالدار و بسیار جامه
رائش میانجی میان پاره دهنده و گیرنده - تیر با پر
کلاءٌ رَیِّشٌ و رَیْشٌ گیاه پر برگ
سهمٌ مریش تیر پر نهاده
ناقة مریشة اللحم ماده شتر کم گوشت

مُرَیَّش شتر پر پشم و کم گوشت - چادر منقش - مرد سست پشت
(ربط) - ریط و ریاط ج چادر یا هر جامه نرم و نازک که زنان بسر اندازند
رائطة چادر که زنان بر سر افکنند
(راع) رَیْعاً و رُیُوعاً و رِیاعاً و رَیَعاناً - من - جمع شد و افزون گردید و بار شد
راع الزرعُ پاکیزه شد زراعت
راع جانبه میل کرد و بازگشت
راع السرابُ رَیْعاً جنبش و اضطراب نمود سراب
راع منه ترسید و بیم نمود از آن
رَیْع درازی آستین زره - فزونی بر چیزی - نیکو بر آمدن نان از تنور و خوراک از دیگ
اراع القومُ بسیار شد گروه - افزون گردید خوراک ایشان
اراعت الابلُ جمع شدند شتران و پر بچه گردیدند
اراعت الحنطةُ پاکیزه شد گندم
رَیَّعَ القومُ جمع آمد گروه
تریّع درنگ کرد و توقف نمود و سرگشته گردید
تریّع السرابُ نمایان و پدید شد سراب
تریّع جنبیدن - درخشیدن روغن بر خوراک
استراع استراعة سرگشته و متحیر گردید
رَیْع اول هر چیزی و افضل آن - جنبش و اضطراب سراب - روشنائی چاشت و خوبی و سفیدی آن
لیس له رَیْع نیست برای او جواب
رِیع و رَیع - رِیاع ج زمین بلند یا هر راه گشاده میان دو کوه یا هر راه که باشد یا راه گشاده در کوه - کوه بلند - یا راه آب رود خانه از جای بلند
رِیع کلیسا - برج کبوتران - پشته بلند
ریعة جماعت فراهم آمده
فرسٌ رائع اسب نیکو
رَیْعان اول هر چیزی و بهتر آن
ریعان الشباب اوائل جوانی

ارائس - رئابیس ج - رئباله مؤنث - [illegible]

رَیعانُ السَّراب نمایش سراب
رَیعانَة شتر پر شیر
أرضٌ مَریعَة زمین با فراخی و ارزانی سال
ناقةٌ مِرباع و رَیعانَة ماده شتر پر شیر با زود فربه شو
یا ماده شتر که خود بچراگاه رود و باز آید
مُتَرَیِّع آنکه دست از بدن او لغزد بسبب بسیار روغن مالیدن

ه (راغَ) رِیغاً - ض - گریخت و رهید
رَیَّغَ الثَّرید تَریِیغاً تر کرد ترید را بروغن
تَرَیَّغَتِ الثَّرید تر گردید ترید
رِیغ گرد و غبار و خاک
مُرَیَّغ خاک آلوده از هر چیزی

(رافَ) البَدوِیُّ رَیفاً - ض - بزمین سبزه زار رسید بیابانی
رافَتِ الماشِیَة چرید چهارپای زمین علف زار را
أرافَتِ الأرضُ إرافاً و تَرَیَّفَت بزمین سبزه زار رسید
رایَفَ مُرایَفَة تهمت در زدن - تهمت زدن
رایَفَ لِلظِّنَّة در معرض تهمت آمد
ریف - أریاف ج زمین با کشت و زرع و علف
- فراخی در خوردن و آشامیدن
- هر زمین از اعراب که نزدیک آب باشد یا جای سبزه و آب و علف
راف می و خمر
أرضٌ رَیِّفَة زمین علف زار با فراخی و ارزانی

(راقَ) الماءُ رَیقاً - ض - ریخته شد آب
راقَ السَّراب درخشید و نمایان گردید بر روی زمین
راقَ رَیقاً و رُیوقاً جان داد وقت مردن
أراقَة إراقَةً ریخت آنرا
تَرَیَّقَ السَّراب نمایان شد سراب و درخشید
رَیق جنبش و نمایش آب اندک - تر ذو آب - درخشیدن آب و سراب - باطل - آب و نان - اول هر چیزی - نان بدون نان خورش
رِیق - أریاق ج - (ریقة اخص از آن) آب دهن - قوت و بقیه جان
رائِق ج خالص بدون مخلوط - آنچه ناشتا خورده شود از آب و خوراک - مرد تهی دست
خُبزٌ رائِق نان بدون نان خورش
رَیِّق آنکه ناشتا باشد - اول هر چیزی و افضل آن
رَیُّوق اول هر چیزی
مُرَیَّق آنکه هر چیز او را خوش آید و شگفت آورد

ه (رِیکان) - رِیکَة (واحد) دو پوست پاره کوچک است بر کتف اسب

(رالَ) الصَّبِیُّ رَیلاً و رِیالاً - ض - آب دهن ریخت کودک از دهان
رِیال آب دهن

(رامَ) حَمَلُ البَعیرِ رَیماً - ض - میل کرد و کج شد بار شتر
رامَ المَکانَ و مِنهُ برگشت از جای و دور شد
رامَ بِالمَکان اقامت و ثابت ماند
رامَ عَنهُ دور شد از او
ما رِمتُ أفعَلُ و ما رِمتُ بِالمَکان همواره آن کار میکنم و همواره در آن مکانم
رَیَمَ الجُرحُ رَیماً و رَیَماناً فراهم و جمع آمد سر جراحت از به شدن
رَیَّمَ عَلَیهِ تَریِیماً افزون شد بر آن
رَیَّمَ بِالمَکان اقامت نمود
رَیَّمَ السَّحاب دائم بود ابر بباران
رَیم - آرام ج فزونی و فضل - کوههای کوچک - بند نردبان - باقیمانده مذبوح که بجزار دهند - قبر - وسط قبر - دوری - آهوی سپید یا آهوی بره - آخر روز - یکساعت طولانی - کجی بار شتر
مَریَم نام مادر عیسی علیهما السلام - هر زن پارسا که حدیث مردان دوست دارد

(رانَ) ذَنبُهُ عَلی قَلبِهِ رَیناً و رُیوناً - ض - غالب و چیره شد گناه بر دل او - چرک و زنگ گرفتن - تیره و سیاه شدن دل
کَلّا بَل رانَ عَلی قُلوبِهِم (آیه) حقا بلکه زنگ شد بر دلهای ایشان
رانَت نَفسُهُ شوریده دل او

ذَأَتِ الخَمرُ غالب شد او را مستی
ذِئنَ بِهِ - ل - درکاری افتاد که بیرون شدن از آن نتواند
ذَئین تیره وسیاه شدن دل از نکراری گناه
اَذْاَنَ القَومُ هلاک شد مواشی آنها
ذَأن چیزی از چرم و جز آن مانند ساق موزه که از مفصل تا نزدیک زانو را پوشد
ذَئینة - ذَئینات ج می ، شراب

(ذَأَهَ) الرَّجُلُ ذَیهًا - ض - آمد و رفت
ذاهَ التُّراب نمودار و ناپدید شد
تَذَیَّهَ التُّراب درخشید و ناپدید شد
سَرابٌ مُذَیَّه سراب نمودار و ناپدید شونده
(اَذْئیتِ) الرّایَة اِذْاءً در زمین زدم نیزه را
ذِی دیدار نیکو - صورت نیکو و خوب
ذایَة - ذای و ذایات ج نیزه - گلوبند یا آنچه در گردن بنده فراری افکنند

ذ = ۷

(ذَأَبَ) الماءَ ذَأبًا - م - نیک نوشید آب را
ذَأَبَ الدَّهرُ بِهِ منقلب گردید روزگار
ذَأَبَ الماشِیَةَ راند چهارپایان را
ذَأَبَ القِربَةَ برداشت مشک را و شتافت
ذَأَبَ الرَّجُلُ هرچه بتوانست برداشت و گریخت
اِذْدَأَبَ القِربَةَ اِذْدِئابًا مشک را برداشت و بشتافت
اِذْدِئاب بار را برحسب طاقت خود برداشته شتافت
ذُؤاب تغیر و برگشتگی
ه (ذَئِب) - بدون واحد - شیشه ها
ه اَخَذَ (بِذَئِجِهِ) گرفت تمام آن را
(ذَأَبَ) الثَّوبَ مخملی گردید جامه مخملی و پرزه دار
ثَوبٌ مُذأَبٌ ص
ذَأَبَ الذِّئبِرُ مخملی شد و پرزه دار گردید
اِذْبَأَرَّ اِذْبِئرارًا موی اندام راست شد
- تخ برآورد سگ - زشت پشم را
- آماده شر و بدی شد مرد
ذِئْبِر و ذِئْبُر و ذُؤبُر و ذَأبَر پرزه جامه و کرک روی مخمل
اَخَذَ بِذَأبَرِه گرفت تمام آن را
(ذَأبَقَ) الشَّیءَ آنرا بزیبق مطلا کرد
ذِئبَق و ذِئبِق سیماب ، مایعی است معدنی منجمد نمیشود
ه (ذَأَتَهُ) غَیظًا - م - سخت خشمگین کرد او را

(ذَأَجَ) بَینَهُم ذَأجًا - م - برانگیزانید گروه را بعضی را بر بعضی
ه (ذِئجیل) و ذَآجِل مرد سست اندام ضعیف
(ذَأَدَهُ) ذَأدًا - م - ترسانید او را
ذَئِدَ فُلانٌ - ل - ترسانیده شد
ذُؤد و ذُؤود ترس
مَذْؤود ترسانیده شده
لَیلَةٌ مَذْؤودَة شب ترسناک
(ذَأَرَ) ذَئرًا و ذَئیرًا و ذَئیرًا - ض - و اَذْاَرَ اِذْارًا و تَذَأّر بانگ کرد و غرید شیر
ذَئِر و ذائِر و مُذْئِر ص
ذَأَرَ الفَحلُ آواز در شکم بگردانید
ذَأرَة بیشه
ذائِر و مُذْئِر شیر غران
ذائِر - ذائِرین ج دشمن
ذَئیر شیر با بانگ و غرش - بانگ شیر - غریدن شیر
(ذَأذَأ) الظَّلیمُ رفت شترمرغ بسرعت بپرید و بازوی سر دم را برداشته
ذَأذَأَ الشَّیءَ حرکت داد آنرا
ذَأذَأَهُ ترسانید او را
تَذَأذَأَ مِنهُ کوچک نمود خود را از ترس - ترسید و پوشیده گردید
تَذَأذَأ جنبید و از جای رفت - کفل جنبان رفت

قلة زأزئة — دیک بسیار بزرگ که یک شتر گوشت پزد

ه (زأط) زئاطاً - م - سخت بانگ و خروش کرد

زئاط — زنگوله که بر چهارپایان بندند

(زأفه) زأفاً - م - شتابانیدا ورا

ازاف فلاناً بطنه — گران و بحرکت کرد او را شکم او

ازاف — خسته و مجروح را کشتن

زؤاف — عجله و سرعت - موت

زؤاف — مرگ سریع

(زأک) زأکاً - م - خرامید

تزأک — شرم داشتن

(زأم) زأماً و زؤاماً - م - زود مرد

زأمه — خورد آنرا سریع

زأم الرجل — ترسانید او را

زئم لی — سخنی گفت که حق و باطل آن معلوم نشد

زأمه البرد — پرشد شکم او از سردی تا آنکه لرزه گرفت او را

زئم زأماً - ف - و زئم - ل - ترسید

زئم به — بانگ زد بر او

ازأمه علی الامر — بناخوشی بر کار بداشت او را

ازأمه ازاماً — فشردن آنچه در جراحت باشد تا آنکه خشک گردد

زأمه تزئیماً — ترسانیدا او را

ازدئم ازدئاماً — ترسید

رجل زئم — مرد ترسناک

زئم — چشم

یرمون فی زئمک — میاندازند در چشم تو

طعنوا فی زئمه — طعن و عیب کردند در حسب او

زأمة - زأم ج — آواز سخت - حاجت - سخت خوردن و نوشیدن - باد - آنقدر خوراک که کافی باشد - کلمه که حق و باطل آن معلوم نشود

زؤام — مرگ بد یا مرگ فو

زؤامی — جنگ . قتال

ه - اخذه (بزأمجه) گرفت همه آنرا

(زؤان) دانه ایست شبیه گندم و کوچکتر از آن غالباً میخه با او است [illegible]



زؤان

کلب زئنی — سگ کوچک و کوتاه

رمح ازأنی — نیزه منسوب به یزن

(زأی) زأیاً - م - بکبر نمود

ازأاه بطنه — پرشد شکم او چندانکه نتواند بحرکت نمود

(زبّ) زبّاً - ن - بسیار گردید موی روی و گوشهای او

زبّت الشمس — نزدیک بغروب شدن گردید

زبّب شدقاه و زبّ — کفک آورد گوشه دهن او (بی ادغام و با ادغام)

زبّ القربة زبّاً - ن - پر کرد مشک را

زبّ الحمل — بار کرد او را

ازبّت الشمس — نزدیک بغروب شدن شد

ازبّ العنب — مویز کرد انگور را

زبّبت الشمس تزبیباً — نزدیک فرو شدن گردید

زبّب العنب — مویز گردانیدا انگور را

زبّب الرجل — گوشه دهن او کفک آورد از بسیار سخن گفتن

ازدبّ القربة — پر کرد بر مشک

تزبّب — وقت سخن با کف شدن دهن

زبب — موی ریزه زرد یا درازی و انبوهی آن - انبوهی موی روی شتر و موی ریزچانه آن

زبّ - ازبّ واذباب وزببة ج — آلت نره - جراحت یا سر آن . بینی

ازبّ - زبّاء مؤنث — پرموی از مردم و شتر

عام ازبّ — سال فراوان و ارزان - سال پرعلف

رمح ازبّ — نیزه سر باریک

زبّاء — زن درازموی - ذبر - بلای سخت

زباب - زبابة واحد — موش بزرگ یا موش سرخ موی یا بیموی - تمام باج گیر

زبیب — مویز - انجیر - فروشنده آنها

کف آب – زبر مار
زُبیبَة یک مویز – جراحتی که بر دست برآید – کف
گوشه های دهن که از بسیار گفتن پیدا شود
زَبیبَتان کف دو کنج دهن یا گوشه دهن مار یا آب
دهن مرد بسیار گوی – دو نقطه سیاه
بالای هر دو چشم مار
ذُوالزَّبیبَتَین مار
زَبیبی شراب مویز – مویز فروش
زَبّاب مویز فروش
مَزبَب و مُزَبَّب مرد مالدار
ه (زَبتَل) کوتاه قامت
(زَبَدَ) زَبداً – ن – سرشیر خورانید او را
زَبَدَ السِّقاءَ جنبانید مشک شیر را تا کره برآمد
زَبَدَ زَبداً – ض – اندک عطا داد او را
زَبَّدَ السَّویق مخلوط کرد آرد را با سرشیر
أزبَدَ البحر کف آورد دریا
أزبَدَ السِّدر شکوفه آورد درخت سدر
زَبَّدَ اللَّبن سرشیر آورد شیر
زَبَّدَ شِدقاه کف آورد گوشه دهن
زَبَّدَ القطن تزبیداً زد پنبه را و حلاجی کرد
تَزَبَّدَ فُوهُ کف برآورد دهن او
تَزَبَّدَ الرَّجل خشمگین شد
تَزَبَّدَ الزُّبد فرو برد کره را یا خالص آن را گرفت
تَزَبَّدَ الیمین سرعت نمود در سوگند
زُبد و زُبدَة کف شیر – سرشیر – کره
زَبَد – أزباد ج کف آب و شیر – نقره
زَبَدُ البحر کف دریا (داروئی است)
زَبَدُ القَصَبَة رطوبتی است که در کنج نی جمع شود
زَبَدُ القَمَر سنگی است شفاف و سبک
که نقره را جذب میکند
زَبّاد مادهٔ ایست خوشبو که از جوانی شبیه گربه و
اندکی از آن بزرگتر گرفته میشود
زُبّاد و زُبّادی (و بتخفیف) کف شیر – گیاهیست
زُبّادُ اللَّبن آنچه بیخیر باشد
زِبدِیَّة – زَبادی ج ظرفی است سفالین

مِزبَد – مَزابِد ج آنچه که بدان سرشیر گیرند
بَحرٌ مُزبِد دریای مواج کف انداز
مُزدَبِد صاحب کره و سرشیر – سرشیر آرنده
ه (زَبدَب) جوانیست بقدر سگ کوچک نوشیدن
پوست آن برای درد مفاصل نافع است
(زَبَرَهُ) عَنِ الأمر زَبراً – ن ض – منع کرد و باز
داشت او را از آن
زَبَرَ السّائِل ناامید کرد سوال کننده را
زَبَرَ الرَّجُل انداخت سنگریزه
زَبَرَ البِئر ساخت اطراف دهانه چاه را با سنگ
زَبَرَ البِناء برکدیگر نهاد و ساخت
زَبَرَ عَلَیه شکیبائی نمود با او
زَبْر بازداشتن – نهی کردن – بانگ زدن
– زجر کردن – درشت گفتن
زَبُرَ زَبارَةً – ک – بزرگ گردید جسم او
أزبَرَ الرَّجُل بزرگ جثه و دلیر گردید
اِزبَأرَّ الشَّعر برخاست موی بر اندام او
اِزبَأرَّ الرَّجُل آماده شد برای بدی و شرارت
اِزبَأرَّ النَّبات روئید گیاه و رست
زَبْر قوی و توانا – عقل و رای – سخن و
شکیبائی – سنگریزه – نوشته
زِبْر – زُبُور ج نوشته
زُبرَة – زُبَر و زُبُر ج دوش – پاره از آهن
کف مرد – شیر درنده – موی انبوه
میان دو شانه شیر – پتک آهنگران –
دو ستاره روشن است در صورت شیر
از منازل قمر
أزبَر مرد بزرگ شانه و کتف – موذی از هر چیزی
زَبُور – زُبُر ج نوشته – هر کتاب حکمت
– نام کتاب آسمانی حضرت داود ع
زِبِرّ بسیار قوی و توانا
زِبِی بلا – گل سیاه و بدبوی – چیز نوشته – کوش
زِئبِرُ الثَّوب و زِئبُرُه کرک روی جامه و مخمل
أخَذَهُ بِزَأبَرِه و زَوبَرِه گرفت تمام آنرا
مِزبَر قلم

أَرْضٌ مَزْبَرَةٌ زمین پر زنبور
مِزْبَرَانِیّ مرد بزرگ کتف
مَزْبُورٌ نوشته
بِئْرٌ مَزْبُورَةٌ چاه بسنگ طوقه کرده
ثَوْبٌ مَزْوَبَرٌ وَمُزَبْيَرٌ جامه کرک برآورده
(زَبْرَجَ) الشَّيْءَ نیکو و مزین کرد آنچیز را
زِبْرِج ـ زَبَارِج ج آرایش از جواهر و غیره ـ ابر نازک و رقیق با اندکی سرخی
مُزَبْرَج آراسته
(زَبَرْجَد) سنگیست شفاف سبز مایل بزردی
(زَبْرَقَ) ثَوْبَهُ رنگین کرد جامه را برنگ سرخ یا زرد
زِبْرِقَان ماه ـ مرد کوسج و سبک ریش
زَبَارِيقُ المَنِيَّةِ اضطراب و تشویش مرگ
ه (زَبَازَاة) وَزَبَازَاء زن کوتاه قامت
زَبَازِيَة بدی و فساد
(زَبْزَبَ) خشم گرفت یا بگریخت از جنگ
زِبْزِب ـ زَبَازِب ج جانوریست مانند گربه ـ نوعی کشتی
(زَبَطَ) البَطُّ زَبْطاً وَزَبِيطاً ـ ض ـ بانگ کرد مرغابی
زَبَاطَة وَزُبَاطَة مرغابی
زَبْطَانَة تیر میان تهی که بدان مرغان را شکار کنند
(تَزَبَّعَ) خشمگین شد ـ عربده زد و بدخلقی نمود ـ سخن درشت و نخش آور گفت ـ براه راست نرفت ـ نیکو اخلاق نشد و متغیر گردید
زَبِيع مرد پرخشم ـ عربده جوی
زَوْبَع مرد کوتاه قامت
زَوْبَعَة حرکت و هیجان بادها بسوی آسمان و (ام زوبعة و ابو زوبعة خوانند)
ه (زَبَعْبَق) وَزِبَعْبَاق بدخلق از مردم و غیره
ه (زِبَعْبَك) وَزِبَعْبَكِي مرد شوخ چشم بیباک
(زَبْعَر) وَزَبْعَرِيّ وَزِبْعَر گیاهیست خوشبوی
زِبَعْرَى وَزِبَعْرَى بدخوی و درشت و خشن
زِبَعْرَى از مردم و شتران که در روی موی بسیار دارند ـ مرد ریش و ابروانبوه ـ نشاخ ماده یا حیوانیست دیگر که فیل را بر شاخ خود بردارد
زِبَعْرَاة زن بدخو و درشت
أُذُنٌ زِبَعْرَاةٌ گوش ضخیم پر موی
زِبَعْرِي نوعی از تیر پر دراز
ه أَخَذَهُ (بِزَبَعْرِهِ) تمام و جمله آنرا گرفت
(زَبَقَ) لِحْيَتَهُ زَبْقاً ـ ض ن ـ برکند ریش را
زَبَقَ الشَّيْءَ آمیخت آنرا
زَبَقَ فُلَاناً بند کرد و بازداشت آنرا
إِنْزَبَقَ فِي البَيْتِ در آمد بخانه
لِحْيَةٌ زَبِيقَةٌ وَمَزْبُوقَةٌ ریش کنده شده
زَابُوقَة از خانه گوشه و زاویه است
أَزْبَق احمقی که موی ریش خود را میکند از حماقت
(زَبَلَ) الزَّرْعَ زَبْلاً ـ ض ـ بزر و داد کشت را بسرگین
زَبَلَ الأَرْضَ آماده کرد زمین را برای کشت بسرگین
زِبْل سرگین
زُبْلَة لقمه
زَبَلَة چیزی
مَا رَزَأْتُهُ زِبْلَةً کم نکردم چیز برا
زَابِل وَزَابِل کوتاه قامت
زِبْئِل بلا و سختی
زِبَال چیز اندک و حقیر ـ آنچه مورچه بدهان بردارد
مَا أَصَابَ زِبَالاً نرسید چیز برا
زُبَالَة چیز اندک
مَا فِي البِئْرِ زُبَالَةٌ نیست در چاه چیزی از آب
زَبِيل ـ زُبُل وَزُبْلَان ج سرگین ـ کدوی خشک میان تهی ـ انبان ـ ظرف
زِبِّيل ـ زَبَابِيل ج کدوی خشک میان تهی کرده ـ انبان و ظرف
زَنْبِيل ـ زَنَابِيل ج سبد ـ ظرف ـ انبان ـ زبیل
مَزْبَلَة وَمَزْبُلَة ـ مَزَابِل ج جای سرگین
(زَبَنَهُ) زَبْناً ـ ض ـ راند او را ـ فروخت بادیوه درخت را بتخمین یا به پیمانه
زَبَنَتِ النَّاقَةُ بزانو زد شتر وقت دوشیدن
أَزْبَنَ بَيْتَهُ عَنِ الطَّرِيقِ دور کرد خانه خود را از راه

زَابَنَهُ مُزَابَنَةً راند او و یکدیگر را
مُزَابَنَة خرمای تازه را بر درخت بتخمین خرمای خشک بیوده
تَزَابَنَ الْقَوم راندند گروه یکدیگر را
اِزْدَبَنَ الْقَوم یکسو شدند گروه
اِسْتَزْبَنَهُ پیش بازاو رفت
بَيْتٌ زَبْن خانه که دور افتاده از خانه‌های دیگر
زِبْن حاجت
زَبْن پرده که کنار چادر آویزند - ناحیه و کرانه
زَابِن دیو سرکش - چاوش - دوزخبان
زَبَّان سرکش از مردم و پری
زُبُن سخت راننده
زُبْنَتَا النَّاقَة دو پای ماده شتر
زَبُون احمق - نادان - حریف - مقابل - چاه که از تنگنا اطراف قعر آن خاک بخیزد و بس تنگی باشد
نَاقَةٌ زَبُون ماده شتر بسیار راننده و زننده به قوائم
حَرْبٌ زَبُون جنگ که در آن بجهت ازدحام بعضی بعض دیگر را دفع کنند
زِبْنِيَة - زَبَانِيَة ج دیو سرکش - مردم سخت و درشت - دوزخبان - سرهنگ
زِبِّين آنکه بول و غایط را از خود دفع کند - یا آنکه بنا پسندی بازدارد و حبس نماید
زُبَانَيَان دو ستاره‌اند در برج عقرب
زُبَانَيَا الْعَقْرَب دو شاخ کژدم
زَبُّونَة گردن کشی - تکبر - گردن
زُبَانَى الْعَقْرَب نیش اوست که بر سر دمش میباشد
ه (زَبَنْتَه) مرد کوتاه قامت - مرد زشت روی کوتاه - بلا و سختی
زَبَنْتَرَى بلا - فتنه
تَزَبْنَر تکبر کردن
ه (زَبْهَمَة) نوعی از رفتن با سرعت و شتاب
(زَبَاهُ) زَبْيًا - ض - بار کرد آنرا - از پس انداو را
زَبَاهُ بِشَرّ بدی رسانید او را
زَبَاهُ إِلَى هٰذَا خواند آنرا
اَزْبَاهُ اِزْبَاءً بار کرد آن را

زَبَى فلانًا از پس راند او را
زَبَى اللَّحْم گوشت را در شکارگاه شیر و غیره گذاشت جهت شکار
تَزْبِيَة و تَزَبِّي شکارگاه و دام ساختن برای شکار شیر و پلنگ
اِزْدَبَاه بار کرد آنرا و از پس راند او را
تَزَابِي نوعی از رفتار آهسته با تکبر و ناز - تکبر کردن
زُبْيَة - زُبًى ج تپه که آب آنرا فرا نگیرد - گودالی که جهت شکار شیر و غیره کنند
قَدْ بَلَغَ السَّيْلُ الزُّبَى درباره کسی گویند که از حد خود درگذرد و درباره امری که از شدت بحدی رسد
اُزْبِيّ - اَزَابِيّ ج شتابزدگی - شادمانی - سبکی - رفتار مختلف - تندی - کار بزرگ
ه (زَتَّ) زَتًّا - ن - آراستن
تَزْتِيت آراستن
تَزَتُّت آراسته شدن
ه (زَجَّ) الْقِرَابَ لُوخًا - در آمد کبه بچیزی که چسبیده بان
(زَجَّ) زَجًّا - ن - بن نیزه زدن - تیر انداختن - دویدن شترمرغ
زَجَّ حَاجِبُهُ زَجًّا وَاِزْدَجَّ دراز و باریک گردید ابروی او
اَزَجّ و زَجَّاء - ص - مذکر و مؤنث
زَجَّجَ الْحَاجِب دراز و باریک گردانید ابرو را
زَجَّجَ الشَّيْء تَزْجِيجًا راست و برابر کرد آن چیز را
اَزَجَّ الرُّمْح آهن درج نیزه را در آورد
زُجّ - زِجَاج و زِجَجَة ج تیزی آرنج - آهن بن نیزه و پیکان تیر
زَجَج درازی و باریکی ابرو
زُجَج خرمای رام - چوب دستهای سنان دراز - یا آلات جنگ یا پیکان
اَزَجّ (زَجَّاء مؤنث) - زُجّ ج شترمرغ دراز گام - شترمرغی که بالای چشمش پر سفید باشد
زُجَاج و زَجَاج و زِجَاج شیشه
زُجَاجِيّ شیشه فروش
زِجَاجُ الْفَحْل دندان نیش شتر ۱

زَجّاج — شیشه فروش
مِزَجّ — نیزهٔ کوچک و کوتاه
رُمْحٌ مُزَجَّج — نیزه با نوک آهن تیزدار
ه (زُجَبَة) — کلمه
ه (زَجَحَه) زَجْحًا — خراشید آن را
(زَجَرَهُ) زَجْرًا – ن – بازداشت او را و زجر کرد
زَجَرَ الكَلْبَ وبه — بازداشت سگ را و راند
زَجَرَ البعير — از پس راند شتر را
زَجَرَتِ النّاقةُ بما في بطنها — انداخت شتر آنچه در شکمش بود
زَجْر — فال گرفتن از حرکت مرغان – بانگ و فریاد زدن بچهارپایان تا تیز روند
اِزْدَجَرَهُ — بازداشت آن را و نهی نمود
اِزْدَجَرَ هُوَ — باز ایستاد او (لازم و متعدی)
اِزْدَجَرَ الطّائر — فال گوئی کرد بمرغ و پریدن آن
اِنْزَجَرَ — باز ایستاد
تَزاجَرَ القومُ عَنِ الشَّرِّ — نهی کردند بعضی گروه بعضی را از بدی
زَجْر و زُجَر – زُجُور ج — نوعی ماهی بزرگ
بَعِيرٌ أَزْجَر — شتریکه از بیماری یا جراحت در پشت او بریدگی است
زَجُور — ماده شتریکه بره را بچشم آشنا و ببو کردن ناشناس داند –
زَجُور — ماده شتریکه شیر ندهد تا زجر کرده شود – ماده شتریکه بچهٔ دیگر را بوی کند و شیر ندهد
زاجِر — برانگیزنده بر کاری
زاجِرُ الانسان — ارادهٔ قلبی او
أَبُو زاجِر — لقب کلاغ
زاجِرات — ملائکهٔ موکل بر ابر و باد راننده
مَزْجَر و مَزْجَرَةُ الشَّيْءِ
ذِكْرُ اللّهِ مَزْجَرَةٌ لِلشَّيْطان — یاد خدا سبب دوری شیطانست
(زَجَلَهُ) وبه زَجْلًا – ن – انداخت آنرا و راند
لَعَنَ اللّهُ أُمًّا زَجَلَتْهُ — لعنت بر مادری که او را بزاد
زَجَلَ بالرُّمْحِ — زد او را با آهن بن نیزه
زَجَلَ الحَمام — رها کرد کبوتر را بسوی دور
زَجَلَ الماءَ في رَحِمِها — ریخت آب منی را در رحم او

زَجِلَ زَجَلًا – ف – بلند کرد صدا و آواز را – بازی و نشاط و طرب نمود
زَجِل — مرد بلند آواز
بَيْتٌ زَجِل — خانه که در آن باد بسیار صدا کند
سَحابٌ زَجِل — ابر با فریاد و صدا
زُجْلَة – زُجَل ج — جماعت از مردم – قطعه از هر چیز – پوست بین دو چشم – حالت – آواز مردم – اثر و اندک از چیزی
زُجْلَة و زَجْلَة — آواز مردم – حالت
زاجِل – زَواجِل ج — مرد بلند آواز – حلقهٔ آهن بیخ نیزه – قائد و فرمانده لشکر – کبوتر دور پرواز و پیشرو لشکر
زاجِل و زاجَل — چوب سربند مشک
حَمامُ الزّاجِلِ والزَّجّال — کبوتری که بسوی دور رها کرده باشند
زاجَل — آب منی نر یا منی شترمرغ نر – آبیکه در ایام روی تخم خوابیدن از شترمرغ رود – نوعی از داغ شتر
عَقَبَةٌ زَجُولٌ — پشتهٔ دور و بلند
ناقةٌ زَجْلاء — ماده شتر تیزرو
زِنْجِيل و زِنْجِيل و زُواجِل — مرد ضعیف البنیه و سست اندام
زَجَنْجَل — آیینه
مِزْجَل — سر نیزه یا نیزهٔ کوچک
مِزْجال — تیر پیکان و پر ننهاده
مَزْجَل — موضعی که از آنجا کبوتران را رها کنند
(زَجَمَ) زَجْمًا – ن – گفتن و شنیدن سخن خفی و آ…
سَكَتَ فما زَجَمَ بِحَرْفٍ — ساکت شد و حرفی نزد
زَجْمَة و زُجْمَة — کلمهٔ آهسته و خفی
زَجْمَة — رطوبتیکه با بچه از شکم ما در آید
زُجْم — مرغ غیست
بَعِيرٌ أَزْجَم — شتر رام که فریاد نکند یا آنکه آواز بلند نکند
زَجُوم — کمان سست صدا – دیوانگی – ماده شتر بد خلق
ه (زَجَنَة) — سخن نرم و خفی (در غنی استعمال کنند)

مَا سَمِعْتُ لَهُ زَجْمَةً — نشنیدم من کلمهٔ

(زَجَاهُ) زَجْوًا - ن - راند آنرا و دفع کرد

زَجَا الأَمْرُ زَجْوًا و زُجُوًّا و زَجَاءً — روان گردید کار و آسان و درست شد

زَجَا الخَرَاجُ زَجَاءً — بآسانی جمع آمد مالیات

زَجَا فُلَانٌ — منقطع گردید خندهٔ او

أَزْجَاهُ و زَجَّاهُ تَزْجِيَةً و اِزْدَجَى — راند آنرا

كَيْفَ تُزْجِي الأَيَّامَ (مثل) — چگونه گذرانیده روزگار را

الرِّيحُ تُزْجِي السَّحَابَ — باد میراند ابر را

البَقَرُ تُزْجِي وَلَدَهَا — گاو میراند بچه اش را

تَزَجَّى — بچیزی اکتفا کردن

أَزْجَى بِهِ العَيْشَ — بسر برد بآن زندگانی را

زَاجِي — حقیر و اندک

زَجَاء — روانی کار

هُوَ أَزْجَى بِهِ مِنْهُ — او نافذ و رساتر است در آن از او

مُزْجٍ - مُزْجَاةٌ مؤنث — چیز اندک

رَجُلٌ مُزْجَى — آنکه خویشتن را بگروهی چسبانیده باشد

(زَحَّهُ) زَحًّا - ن - دور کرد او را از جای وی - راند و کشید آنرا

(زَحَبَ) إِلَيْهِ زُحُوبًا - ف - نزدیک او گردید

(زَحَرَ) زَحِيرًا و زُحَارًا و زُحَارَةً - م ض - نالهٔ با آواز برآورد در کاری یا در سختی — روان شد شکم که خون برآورد

زَحَرَتْ بِهِ أُمُّهُ - م — زائید او را مادر او

زَحَرَهُ بِالرُّمْحِ — شکست سر او را به نیزه

زَحَرَ البَخِيلُ — آه کشید از گرانی سؤال کسی

زُحِرَ - ل — بخیل گردید - مَزْحُورٌ ص

زَاحَرَهُ مُزَاحَرَةً — دشمنی کرد با او

زَحَّرَ تَزْحِيرًا — سخت روان کرد شکم را

— مبتلا گردیدن بعلت روانی شکم - مردن بچه ماده شتر یکماه قبل از ایام ولادت آنگاه بجای بچه چیزی در رحم او گذارند و بیرون آرند تا گمان کند بچه آورده است و کرهٔ دیگر نزدیک او برند تا بوید و شیر دهد

تَزَحَّرَ — روان کردن شکم - آه برآوردن

بیماری اسهال خونی مبتلا شدن - روان شدن شکم - زاویدن بچه را

زُحَرٌ و زَحِيرَانٌ و زُحَارٌ — بخیل

مَزْحُورٌ — مرد بخیل و سفت

(زَحْزَحَ) عَنْ مَكَانِهِ و تَزَحْزَحَ — دور کرد او را از او

زَحْزَحٌ — دوری

زَحْزَاحٌ — دور

(زَحَفَ) زَحْفًا و زُحُوفًا و زَحَفَانًا - م - نشست بر نشیمن گاه با بر زانو تا پیش کم کم

زَحَفَ إِلَيْهِ — رفت بسوی او

زَحَفَ الدَّبَى — جستان و خیزان رفت بچهٔ ملخ

زَحَفَ الصَّبِيُّ — نشسته و بدست و پا رفت کودک

زَحَفَ البَعِيرُ — پای بر زمین کشیده رفت

زَحَفَ السَّهْمُ — تیر نزدیک نشانه افتاده و لغزیده تا بنشانه رسید

أَزْحَفَ لَنَا بَنُو فُلَانٍ — بر ما هجوم آوردند

أَزْحَفَ فُلَانٌ — بنهایت مطلوب خود رسید او

أَزْحَفَ البَعِيرُ — مانده گردید شتر و پای کشان رفت

أَزْحَفَ إِزْحَافًا — صاحب شتر مانده و خسته گردید

اِزْدَحَفَ — رفت بسوی او

تَزَحَّفَ إِلَيْهِ — بزحمت و تکلف رفت بسوی او

تَزَاحَفُوا فِي القِتَالِ — بهمدیگر نزدیک گردیدند در جنگ

زَحْفٌ — لشکر رونده بطرف دشمن - جهاد - لشکر گران

نَارُ الزَّحْفَتَيْنِ — آتش دو قسم گیاه است بجهت آنکه زود گیراست

زُحَفَةٌ — کسیکه سفر نکند و در بلاد نرود

زَاحِفٌ - زَوَاحِفُ ج — شتر خسته و مانده رونده

سَهْمٌ زَاحِفٌ — تیری که نزدیک نشانه افتاد باز بسوی آن بجهد

زَحُوفٌ و زَاحِفَةٌ — ماده شتر خسته و مانده رونده

زِحَافٌ — در شعر افتادن حرفیست از میان دو حرف

شِعْرٌ مُزَاحَفٌ — شعریکه در آن حرفی از میان دو حرف افتاده باشد

مُزْحِفٌ — شتر مانده شده

رَجُلٌ مُزْحِفٌ — صاحب شتر مانده

مزحاف - مزاحف ج شتریکه عادت او بآهستگی و خستگی رفتن باشد

مزاحف الحیات مکانهای خزیدن مارها

مزاحف السحاب مکانهای افتادن قطرات باران

الجراد الزحاف جوانیست بشکل رونده است در زمین

زحنفقة آنکه هردو پاشنه پای او بهمدیگر خورد در رفتن - آنکه بر زمین پای کشان رود



آسقنقور

ه (زحنقف) آنکه هردو پاشنه پای او بهمدیگر خورد در رفتن

(زحك) بالمکان زحکا - م - اقامت نمود در آن و نزدیک گردید

زحك منه نزدیک شد باو

زحك عنه دور شد ازاو (از اضداد)

زحك البعیر مانده شد شتر او

ازحك فلان صاحب شتر مانده گردید

زاحکه عن نفسه دور گردانید اورا از خود

تزاحکوا بهمدیگر نزدیک شدند و دور گردیدند (از اضداد)

(زحل) عن مکانه زحولا - م - دور گردید از جای خود زاحل و زحل ص

زحل عن مقامه زحلا برگشت از جای خود و مانده گردید

زحلت الناقة پس ماند در رفتن و درنگ کرد

ازحله الیه پناهنده گردانید اورا بسوی او

ازحله و زحله تزحیلا دور گردانید اورا

تزحل دور شدن از جای

زحل ستاره معروف که به بلندی و دوری او مثل زنند و بفارسی کیوان گویند (این معنی ممنوع الصرف است)

رجل زحل مردیکه از کار دور و یکسو باشد

زحلة جانوریست که در سوراخ از طرف دم درآید - مردیکه سیاحت بلاد نکند - زنیکه خود را از کار دور دارد

زحیل دور از مقام و جای خود

زحول ماده شتریکه یکبار اورا زده و از آبشخور دور کرده باشند و او پیوسته ترسد

عقبة زحول ثنیه دور و بلند

زحل شتریکه در آبشخورگاه شتران را براند و خود آبشخورد

زحلة نوعی از رفتار متکبرانه

زحلول جای تنگ

زحلیل جای تنگ - سریع

مزحل جاییکه آنجا روند چون دور شوند - مقصد

تزحول عن مقامه برگشت از جای خود و دور گردید

ه (زحلوط) مرد پست و فرومایه و ناکس

(زحلف) زحلفة غلطانید و دور کرد اورا

زحلف الاناء پر کرد ظرف را

زحلف لفلان الفا داد او را هزار

زحلف فی الکلام سرعت کرد در سخن

تزحلف غلطیدن - دور شدن

ازحلف ازحلفافا دور شد و کناره گزید

زحلوفة - زحالف و زحالیف ج جای لغزان که کودکان بران نشینند و پایین آیند و عوام سرسره گویند یا جای نشیب نابان - جانوریست کوچک مانند مورچه

(زحلقه و زحلکه) زحلقة و زحلکة غلطانید اورا

تزحلق و تزحلك غلطید

زحلوقة و زحلوکة - زحالیق و زحالیك ج جای لغزیدن کودکان از بالا بنشیب

زحلوقة چوبیکه کودکان آنرا برجای بلند نهند و بردو طرف آن نشینند و هرگاه یکی از طرفین گرانی کند میل بافتادن میکند و آنرا خلوا گویند

زخلق باد سخت و تند

(زحمه) زحما و زحاما - م - تنگی نمود و راند اورا در محل تنگی

زاحمه مزاحمة فرودن - نزدیک شدن - انبوهی و تنگی کردن

زاحم علی الخمسین — نزدیک به پنجاه رسید
ازدحم القوم وتزاحموا — انبوهی کردند گروه — فراهم و جمع آمدند
زَحم — مردم جمع آمده
زَحمة — انبوهی — تنگی
زُحم وام الرُّحم — مکه معظمه
یوم الزحام — روز قیامت
مزحم — بسیار انبوه با سخت انبوه
ابو مزاحم — فیل — گاو هر دو شاخ شکسته
(زحمر) القربة زحمرة — پر کرد مشک را
ه (زُحلوك) — زحالیك ج گیاهی است
(زحن) زحنا — م — درنگ کرد و کندی نمود
زحنه عن المكان — دور کرد او را از جایش
تزحن — درنگ کرد — بنا پسندی کاری کرد
تزحن عن مكانه — حرکت کرد از جایش
زحن وزُحن — مرد کوتاه قامت
زَحنة — گرمای شدید — قافله با بار و اثاث خود
زُحنة — خم و پیچ رودخانه
زَحنة — زن کوتاه قامت
زُحنة — مرد کند کار و سست در حاجت
(زخه) زخّا — ن — انداخت او را بگودال — از پس راند
زخ الحادی — تیز راند شتران را شتربان
زخ المرئة — جماع کرد زن را
زخ زید — ض — خشم گرفت — کینه ورزید و بر جست
زخ ببوله — بول کرد
زخ الجمر زخا وزخیخا — سخت درخشید آتش
زخ المرئة بالماء — آب راند در وقت جماع
زخة — زن — کینه و خشم
زُخة — گوسفندان ریزه
امرئة زخاخة — زنیکه در وقت جماع آب اند
مزخة و مزخة — زن
مزخة — فرج زن
ه (زخباء) — ماده شتر قوی و توانا بر رفتن
(زخر) البحر زخرا و زخورا — م — پر شد دریا از آب و موج زد

زخر الوادی — پر آب و دراز گردید رودخانه
زخر الشیء — پر کرد آن را
زخر القوم — بجوش و خروش آمدند گروه جهة جنگ یا برای کرنا زدن
زخرت القدر — بجوش آمد دیگ
زخرت الحرب — بجوش آمد و گرم شد جنگ
زخرت النبات — دراز شد گیاه و شکوفه آورد
زخر الرجل بما عنده — فخر کرد مرد بآنچه که داشت
زخر الرجل — شادمان گردانید آنرا — غالب آمد در فخر
زخر العشب المال — فربه گردانید گیاه شتران را و رونق داد
زخر الدق — بر باد داد ریزها را
زاخره — فخریه و مباهات کرد او را
تزخر البحر — پر شد دریا از آب
تزخر الرجل — فخریه کرد بچیزیکه داشت
زُخری — طویل و دراز از هر چیزی
زاخر — کریم و شرف بلند — مرد شادمان
بحر زاخر — دریای بسیار پر آب
عِرق زاخر — اصل نیکو
نبات زخور و زُخاری — گیاه تازه و دراز بهم پیچیده
زخوری — علف تازه بهم پیچیده
کلام زخوری — سخن بکبرانه
زُخاری النبات (بفتح) — شکوفه گیاه و تر و تازگی آن
مکان زخاری النبات — جاییکه گیاهان و علف بهم پیچیده باشد
ه (زِخرِط) وزِخریط — آب منی و آب دهان شتر و گوسفند — نوعی گیاه شتر بر
زُخروط
(زخرفه) زخرفة — نیکو و نگارین کرد آنرا بزر
زخرف الكلام — آراست سخن را و بست بدروغ
زُخرُف — زخارف ج — زر — کمال خوبی چیزی — آراسته — آب دار از هر چیز — خوبی سخن بآرایش دروغ — الوان گیاههای زمین — جانور کوچکیست مانند مگس چهار پا که بر آب میرود — کشتی — نقش و نگار زرین

زَخارِفُ الدّنیا آرایش و لذایذ زمان
زَخارِفُ الماء طرایق و راه روهای آب
مُزَخرَف آراسته ظاهر - سخن باطل که ظاهرا صحیح نماید
ه (زَخرُبَ) توانا و پرگوشت
ه (زَخرَخَ) المرئة جماع کرد زن را
(زَخَفَ) زَخفًا و زَخیفًا - م - فخر کرد و تکبر نمود
اَزخَفَ اِزخافًا تکبر کرد
زَخَفَ فِی القَولِ تَزخیفًا بسیار گفت و بتکلف و فصاحت نمود - بانگشتان چیزی گرفتن
تَزَخُّف نیکو و آراسته شدن
زاخِف و مُزخِف مرد متکبر
ه (مُزَخلَب) بفاعل - مرد استهزاء کننده مردم
ه (زُخلُوط) مرد ناکس و فرومایه
(زَخَمَهُ) زَخمًا - م - سخت راند آنرا
زَخِمَ اللّحم زَخَمًا - ن - و اَزخَمَ تباه و فاسد شد و گندید گوشت - زَخِم ص
اِزدَخَمَ الحِمل برداشت بار را
زَخَمَة بوی چربی تباه شده
زَخاء زن گنده بوی
(زِذب) - آزداب ج حصه و بهره و نصیب از هر چیز
(زَدَرَ) زَدرًا - ن - بازگشت
تَزَدَّرُ النّاسُ اَشتاتًا هم خوانده شده و با یمعنی است در قرآن
اَزدَرَهُ اِزدارًا بازگردانید او را (لغة فی صدر)
اَزدار بردوش‌ها
جاءَ یَضرِبُ اَزدَرَیه آمد فارغ و تهی دست از هر چیزی
(اِزدَرَم) اِزدِرامًا از حلق فرو برد
ه (زَدَعَ) زَدعًا - م - جماع کردن . گانیدن
مِزدَع رسا - زود در آینده در کار
ه (تَزَدَّغَ) تَزَدُّغًا ناز بالش گرفتن - ناز بالش خواستن
مِزدَغ ناز بالش
(اَزدَفَ) اللّیلُ تاریک شد شب (لغة فی اسدف)
ه (زِدق) راستی (لغة فی الصدق)
اَنَا اَزدَقُ مِنهُ من راست گوتر از اویم
(زَدا) الصّبیّ الجَوزَ زَدوًا - ن - گردو باخت

کودک - گردو انداخت در گودال
اَزدَی اِزداءً احسان کردن
اَبعَدُ المَدَی وَ اَزدُوهُ (مثل) وقت تحریص بر چیزی گویند - دست دراز کردن بجانب چیزی
مِزداة گودالیکه گردو اندازند در آن
(زَرَّ) القَمیصَ زَرًّا - ن - بست تکمه پیراهن را
زَرَّ الشّیءَ بسختی فراهم آورد آنرا
زَرَّ المَتاعَ حرکت داد متاع را
زَرَّ الرَّجُلَ راند او را و دور کرد
زَرَّهُ بالرُّمح نیزه زد او را
زَرَّ الشّعر موی کند
زَرَّ عَینَهُ تنگ کرد چشم را و نگریست
زَرَّ الرَّجُلُ زَرًّا - م - سخت راند و فائق آمد بر دشمن
زَرَّ عَقلُهُ زیاد شد عقل و تجارب او
زَرَّ سِنانُ الرُّمحِ زَریرًا درخشید آهن نوک نیزه
زَرَّ العَینُ سرخ و برافروخته شد چشم
اَزَرَّ القَمیصَ تکمه زد پیراهن را (جعل له ازرارا)
زَرَّرَ ثَوبَهُ بست تکمه پیراهن را (شدّ ازراره)
تَزَرَّرَ القَمیصُ تکمه دار شد پیراهن (صارت له ازرار)
زِرّ - اَزرار و زُرُور ج تکمه - تخم مرغ - استخوانکی در زیر قلب - گودالیکه در سر کتف - کناره سر ران که در آن گودالی است - چوبیست از چوبهای خیمه - تیزی تیغ
اِنَّهُ لَزِرٌّ مِن اَزرارِها او نیکو چراننده شتران است
هُوَ زِرُّ مالٍ او ماهر و دانا بمصلحت شتران است
زِرَّة نشان گزیدگی - فربهی شتران
زَرَر افزونی جستن بر کسی - ستم کردن - عاقل شدن بعد از احمقی
زَریر تیز خاطر - گیاهی است که بآن رنگ کنند سرخی و افزونخکی چشم
زارَّة کمس کبود با سرخ که بر شتر نشیند
زُرارَة آنچه بیندازی بر دیوار تا بچسبد بآن
اِزدار دم فرو بردن ملخ بر زمین جهة تخم نهادن
مُزارَّة بهم یکدیگر را گزیدن

حمارٌ مِزَرّ خری که بدندان گزد
(زَرَأَم) کلامه او دهد را او بوله وازذأم ازذیماماً
وازذیماماً منقطع گردید سخن او یا خون او
یا بول او
(زَرَبَ) المَواشیَ زَرْباً - ن - داخل کرد چهارپایانرا
در آغل
زَرَبَ لِلغَنَم ساختم جهت گوسفندان آغل
زَرِبَ الماءُ زَرَباً - ف - روان گردید آب
اِزْرَبَّ النَبتُ اِزرِباباً زرد شد گیاه یا سرخ
بسبزی آمیز گردید
اِنزِراب درکمین نشستن صیاد
زَرْب - زُروب ج آغل گوسفندان - کمین
گاه صیادان - محل جای آب
زِرْب راه آب
زَرِیبَة آغل گوسفندان - کمین گاه صیادان
- محل درندگان
زِرْیاب (معربست) آب زر
زَرابِیّ بالشها - گستردنیها - هرچه که گسترده
وتکیه بر آن کرده شود - گیاه زرد یا
گیاه سرخ سبزی آمیز
مِزْراب - مَزاریب ج ناودان
ه (زَرْبُون) وزنجاء - پاپوش
ه (زَرَتَه) زَرْتاً - م - خفه کرد اورا
اَنزَرُوت صمغ درختیست خاردار
(زَرَجَ القَوم) - بیکدیگر خروج نمودند
زَرَجَه باسنان نیزه زد اورا
زَرَج آواز شیهه اسبان
زَرَجُون درخت انگور باشاخه های آن - می وشراب
- آب باران صاف که بر سنگ جمع شده
- رنگیست سرخ
مُزَرَّج مست شراب
(زَرِحَ) زَرَحاً - ف - برگشت ازجائی بجائی دیگر
زَرَحَه زَرْحاً - م - شکست سر اورا
زارح - زُرّاح ج خوش حرکات
زُرَّوح و زَرَوَّحة - زَراوِح ج تپه کوچک یا تپه

پست وپهن
مَزرَح زمین پست هموار
(زَرَدَه) زَرْداً - ن - خفه کرد اورا
زَرَدَ الدِّرْعَ بافت زره را
زَرَدَ عینه علی صاحبه خشم گرفت براو
زَرِدَ اللُقمَة زَرَداً - ف - وازدَرَدَ وتَزَرَّدَ فرو
برد لقمه را
تَزَرَّدَ الیَمین بی باک قسم میخورد وترس از گناهش ندارد
زَرِد بسرعت فرو برنده بحلق
زَرَد - زُرود ج زره بافته بشکل



زَرَدان فرج است
زَرّاد وزَرّادَة زره باف
زِراد ریسمانیکه گلوی شتر را
بندند تا نشخوار نکند
- زره - تازیانه
چوبین
مَزْرَد گلو - محل بلع
مِزْرَد ریسمانیکه بآن گلوی شتر را بندند
مَزْرُود حلق خفه کرده
حمار الزَرَد حیوانیست شبیه بخر مخطط بشکل



(زَرْدَمَه) دزردمة خفه
کرد اورا یا فشرد
گلوی اورا - بـ
گلو فرو برد اورا
زَرْدَمَة سرحلقوم و برآمدگی
آن یا جای فرو بردن از گلو
(زَرْزَرَ) بِالمَکان ثابت گردید در آنجا
زَرْزَرَ الرَجُل بوسته مرغ زرزور خورد
زَرْزَرَ بانگ وفریاد کردن مرغ
تَزَرْزَرَ جنبید ومتحرک شد
زُرزُر وزَرزُور نوعی از مرغان بزرگتر از گنجشک بشکل



بفارسی سار گویند
زَرزار وزُرازِد تیز خاطر
سبک
زِرْزار - زَرازِرَة ج سرهنگی

گروه بزار مرد جنگی تحت فرمان او شید
زُرْزُور — هو دج شک
هو زُرْزُورُ مالٍ — او دانا بمصالح شتر است
زُرْزُوری — سبز رنگ
ه (زَرِیز) — سبک - پاکیزه - عاقل سنوار رای
(زَرَطَ) اللقمةَ زَرَطاً — فرو برد لقمه را
زِرَاط — راه
(زَرَعَ) زَرْعاً - م - کاشت تخم را
زَرَعَهُ اللهُ — رویانید او را خدا
زُرِعَ لَهُ بَعْدَ شَقَاوَة - ل - رسید او را مال بعد از فقر وحاجت
أَزْرَعَ الزَّرْعُ — بلند وطویل شد زراعت
أَزْرَعَ النَّاسُ — مردم بر زراعت کردن قدرت یافتند
زَارَعَ مُزَارَعَةً — با یکدیگر کشاورزی کردن
زَارَعَ فُلَاناً — معامله کرد با او بر بعض حاصل زمین و تخم بعهده مالک باشد
اِزْدَرَعَ الزَّرْعَ أَوِ الرَّجُلُ — کاشت تخم را
تَزَرَّعَ إِلَى الشَّرِّ — شتافت بسوی بدی
زَرْع - زُرُوع ج — کِشت - فرزند
زَرْع وزُرْع — خوشه
زُرْعَة — تخم ، بذر
زُرْعَة وزِرْعَة وزَرْعَة وزَرَعَة — جائیکه در آن کِشت شود
ما فی هذه الارض زَرَعَةٌ — جائی نیست که صلاحیت برای کِشت داشته باشد
زِرَاعَة — شغل و حرفه کِشت کار
زَرَّاع - زَرَّاعُون و زَرَّاعَة ج — بسیار کِشت کار - سخن چین و نمام گویا میکارد کینه و دروغ را
زَرَّاعَة - مؤنث — محل کِشت (مانند مزرعه مکان کشت)
زَرِيعَة — آنچه کِشته باشند
مَزْرُوع — کِشت . کِشته
زَرِيع — آنچه از دانه افتاده وقت درو خود بروید
مَزْرَعَة و مَزْرُعَة و مَزْرِعَة — کِشت زار
مُزْدَرَع — کِشت زار
(زَرَفَ) زَرْفاً - ن - بر جهید . جستن کرد

زَرَفَ إِلَيْهِ — پیش در آمد
زَرَفَ فِي الكَلَام — زیاده روی کرد در گفتگو و سخن
زَرَفَتِ النَّاقَةُ — بسرعت وشتاب رفت
زَرَفَ الرَّجُلُ زُرُوفاً و زَرِيفاً — آهسته و نرم رفت
زَرِفَ الجُرْحُ زَرْفاً - ن ف - تازه شد زخم بعد از بهبودی
أَزْرَفَ إِزْرَافاً — شترگاو پلنگ (که حیوانیست) خرید
أَزْرَفَتِ النَّاقَةُ — بشتاب و سرعت رفت
أَزْرَفَ الرَّجُلُ — پیش در آمد مرد
أَزْرَفَهَا أَنَا — برانگیختم آنرا و شتابانیدم (لازم و متعدی)
زَرَّفَ تَزْرِيفاً — دور نمود - افزود
زَرَّفَ الشَّيْءَ — زیاده کرد در آن
زَرَّفَ فِي الكَلَام — زیاده روی کرد در سخن و دروغ گفت
زَرَّفَ القَوْمَ — قوم را پراکنده ساخت
اِنْزَرَفَ القَوْمُ — در طلب آب و گیاه رفتند
اِنْزَرَفَتِ الرِّيحُ — رفت و گذشت باد
اِنْزَرَفَ الشَّيْءُ — نفوذ کرد و فرو رفت
زَرُوف — ماده شتر شتابرو
زَرَافَة وزُرَافَة و (بضم هردو) - زَرَافَات ج — جماعت مردم باده نفر از آنها - حیوانیست جدا که آنرا بفارسی شترگاو پلنگ گویند شکل



زیرا شباهت حجم و گردن او بشتر و کوتاهی پایکاو و رنگ پوست او بپلنگ میماند
زُرَافَة — بسیار دروغ گوی
زَرَافَات — چوبیست که در سران بندند و سر دیگران دلو بسته بدان آب پاشی نمایند - آلتی که آب را بجای دور پرتاب کند
زُرَافَة وزَرَّافَة — آلتی که آب را بجای دور پرتاب کند
مِزْرَاف و زَرُوف و زَرْوَف — ماده شتران سریع شتابرو
(زَرْفَنَ) شَعْرَهُ — مانند زنجیر ساخت زلف را
زِرْفِين و زِرْفِين — زنجیر در یا هر زنجیری
(زَرَقَ) الطائرُ زَرْقاً - ض - سرگین افکند مرغ
زَرَقَ عَيْنَهُ نَحْوِي — برگردید چشم او بطرف من

وظاهر شد سفیدی او
زرق الطائر — راند اورا با نیزه
زرق الرجل ببصره — چشم بجانبی افکند
زرق الناقة الرحل — پس افکند شتر پالان را
زرق الرجل زرقاً - ف - کور و نابینا شد چشم او
زرق عینه — کبود شد چشم او (زاغ چشم)
زرق الشیئ — کبود گردید (صار ازرق)
ازرقت عینه ازرقاقاً — برگردید چشم او و ظاهر شد سفیدی او
ازرقت الناقة حملها — عقب انداخت ماده شتر بار خود را
ازرق — خفت بر پشت
ازرق الرجل — پس ماند و درنگ کرد
ازرق السهم — درگذشت تیر
ازرقت عینه ازرقاقاً وازراق ازربقاقاً برگردید چشم او و ظاهر شد سفیدی آن - کبود شد چشم - صاف گردید پیکان و سنان
زرقة — مهره ایست افسون
زرق — پیکانها - سنانهای نیزه - ریگ توده
زرقة — گربه چشمی
ازرق - زرقاء مؤنث - زرق ج اول گربه چشم - نابینا
نصل ازرق — پیکان نیک صاف
زرق — گربه چشم شدن - سفیدی دست و پای اسب - درازی موی اطراف سم - سفیدی بعض استخوان
زرق - زراریق ج مرغیست شکاری و آن باز یا باشه میباشد - سفیدی در پیشانی اسب
زریق وابو زریق مرغیست بزرگتر از گنجشک بشکل
زرفاء ثرید از شیر و روغن زیتون - جانوریست کوچک مانند گربه دست و پا کوتاه و جسم طویل



زورق — کشتی کوچک

زرقی — استخوان پاشنه
زراقة — آلتی که آب را بجای دور پرتاب کند
ازارقة - ازرقی واحد — فرقه از خوارج
مزراق - مزاریق ج نیزه کوچک - شترکه پالان بعقب افکند
ه (زرقف) وازرنقف بشتافت . سرعت کرد
ه (زرقل) لی بحقی داد حق مرا
زرقل الشعر — حلاجی کرد موی را
(زرقم) - للمذکر و مؤنث زراقم ج سخت کبود چشم
زراقم — مارها
(زرک) زرکاً - ف - بدخوی و خلق گردید
(زرم) زرماً - ض - وزرمه وازرمه قطع کرد او را
زرمت به امه — زاد او را مادر او
زرم — قطع کردن اشک و سخن و غیر آن
زرمه الدهر — قطع گردید از او خیر
زرم الکلب زرماً - ف - خشک شد کثافت بر دبر او
زرم بوله و دمعه و کلامه — منقطع گردید شاش و اشک و سخن او
ازرم کلامه — قطع کرد سخن را بر او
تزریم — قطع کردن سخن و اشک و غیر آن بر کسی - سخت گرفتن و بخیلی نمودن بر کسی
ازرأم بوله ازرئماماً — منقطع گردید بول او و بازایستاد
ازرئمام — زائیده شدن بچه - در هم کشیدن و گرفته شدن
زرزم — ترس - پرهیز
زردم — مردخوار بی باور - تنگخوی و بخیل
ازرم — گربه
زریم — راهنما
زرزمیم - زرامیم ج در هم کشیده - گرفته شدن
ه (زرموج) پاپوش
ه (زرمانقة) جبه ایست پشمی بی آستین
(زرنب) گیاهیست خوشبوی نامیده میشود رجل الجراد یعنی پای ملخ و بفارسی سرو ترکستانی گویند - زعفران

- پشکل جانور دشتی - فرج زن - یا فرج بزرگ - یا ظاهر آن یا گوشت پس بلندی آن
ه (زُرُنباد) نخ گیاهیست مقوی
(زِرْنیخ) و زِرْنیق سنگیست دارای الوان بسیار آنرا با آهک برای ستردن موی بکار برند
(زَرْنَقَ) الأرضَ زَرْنَقَةً آب داد زمین را با نهر کوچک
زَرْنَقَهُ پوشانیدم او را جامه و پنهان کردم
تَزَرْنَقَ فِی الثِّیاب پوشید جامه را - پوشیده شد در آن
تَزَرْنَقَ الرَّجُل آب کشی کرد با نهر کوچک با جرت
تَزَرْنَقَ متغیر و دگرگون گردید
اِزْرَنْقَ فِی الجُحر درآمد در سوراخ و پنهان گردید
اِزْرَنْقَ الرُّمح درگذشت نیزه
زَرْنَقَة - خریدن چیزی بوعده بقیمت بیشتر بعد فروختن آن نقدا بقیمت کمتر - دَین - قرض - افزونی - حسن تمام - آب کشیدن با نهر کوچک - پیش فروش - بنا کردن نهر کوچک را بر سر چاه
زُرْنُوق نهر کوچک
زُرْنُوقان - دیغ - در دو دیوار دو طرف چاه که چوب چرخرا بران نهند
زِرْنیق معرب زرنیخ که گذشت
ه (زُرْنُوک) دسته آسیا
ه (زُراهِمَة) کنیز همستر - زن جوان فربه
(زَرَی) عَلَیهِ زَرْیًا و زِرایَةً و مَزْرِیَةً و مَزْراةً و زُرْیانًا - ض - عیب کرد - عتاب نمود - خشم گرفت براو
آزْرَی عَلَیهِ اِزْراءً خشم گرفت و عتاب نمود و عیب کرد براو
آزْرَی بِاَخیهِ عیبناک کرد او را - افکند براو عیب
آزْرَی بِالأمر خوار داشت آنرا و حقیر شمرد
اِزْدَرَی اِزْدِراءً و اِسْتَزْرَاءً حقیر داشتن کسی را - کم شمردن و عیب کردن
تَزَرَّی عَلَیهِ عتاب کرد براو و عیب نمود

زِرَة فربهی
سِقاءٌ زِرْبی مشک و خیک میانه
رَجُلٌ مِزْراء مرد بسیار عیب کننده مردم
مُزْدَری حقیر و خوار - شیر بیشه
مُسْتَزْرَی حقیر و خوار
ه (زُرْبِین) مرغیست سفید - (معرب) یعنی ساخته شده از زر
غَداةٌ مُزْرِیَنَة بامداد خنک و سرد
ه (زَزَهُ) زَزًّا - ن - سیلی زد او را
ه (زَوْزَکَتِ) المَرْأَةُ زَوْزَکَةً جنبانید مردو پهلو و هردو سرین خود را در رفتار
زَوَزَّک کوتاه قامت متکبر - زشت روی خرامان رفتار
(زَطَّ) الذُّباب زَطًّا - ن ض - بانگ کرد مگس
آزَطّ مرد کج زنخ - کوسه هموار روی
(زَعَبَ) الإِناءَ زَعْبًا - م - پر کرد ظرف را
زَعَبَ القِرْبَةَ برداشت مشک پر را
زَعَبَ الوادی پر کرد رود خانه را
زَعَبَ الشَّیءَ برید و پاره کرد آنرا
زَعَبَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را و پر کرد آنرا از منی
زَعَبَ البَعیرُ بِحِمْلِهِ گران بار رفت یا دفع نمود و دور کرد آنرا - یا برداشت آن را و راست ایستاد
زَعَبْتُهُ عَنّی راندم آنرا
زَعَبَ لَهُ مِنَ المالِ زَعْبَةً و زُعْبَةً داد و برید برای او پاره از مال را
زَعَبَ الغُراب زَعیبًا - م - بانگ کرد زاغ
زَعَب راندن - تقسیم نمودن چیز را در خود
اِزْدَعَبَهُ برید آن را
اِزْدَعَبَ البَعیرُ بِحِمْلِهِ گران بار رفت یا دفع کرد یا دور کرد
تَزَعُّب شادمان شدن - خشم گرفتن - زیاده روی کردن در اکل و شرب - مال را در خود تقسیم کردن
زُعْبَة پاره از مال
رِماحٌ زاعِبیَّةٌ و سِنانٌ زاعِبیٌّ منسوبست بشهر زاعب

زاعِب — آدمی بسیار رونده - سیر کننده در زمین

سَیل زاعِب و زَعوب — سیلیکه رودخانه را پر کند

اَزعَب — ناکس کوتاه قامت - زشت فربه اندام

زُعیب النحل — بانگ زنبور عسل

زُعبوب - زُعب ج — ناکس کوتاه قامت

ه (زَعبج) و زِعبج — ابر سفید یا ابر رقیق سبک - نیکو از هر چیزی - زیتون

ه (زَعبری) — نوعی از تیر

(زَعبق) القوم — پریشان و متفرق ساختند ایشان را

تَزَعبق الشیء من یدی — فرو ریخت از دست من

(زَعبلة) — آنکه بدن او فربه و گردن او باریک شود

زَعبل — مار بزرگ - آفتاب پرست - مادر بازن نادان - درخت پنبه - آنکه غذا هضم نکند

(زَعجه) زَعجاً - م - وَاَزعجه — بی آرام ساخت و از جای برکند آنرا - راند و بانگ برزد

زَعجه من یده — برآورد آنرا از دست او

اِنزعاج — بی آرام و از جای برکنده شدن

زَعَج — بی آرامی

مِزعاج — زنیکه بر یکجا آرام نگیرد

ه (زَعجلة) — بد خلقی - تنگخوئی

(زَعِر) الشعر زَعَراً و زَعارة — کم شد موی و پراکنده گردید

زَعِر الرجل — تنک موی شد - کم شد خیر و نیکی او

زَعَر زَعراً - م - — جماع کرد

زَعَر بالجمل تزعیراً — خواند خر نر را تا بجهد بر ماده

اِزعَرّ الشعر اِزعراراً و اِزعارّ اِزعیراراً — کم شد موی و پریشان گردید

زَعِر — تنک موی - موی پریشان و تنک - جای کم گیاه

زُعرة — مرغیست بیمناک و ترسان

اَزعَر - زُعر ج — تنک موی - موی پریشان و تنک - جای کم علف

زَعراء — نوعی شفتالو

اِمرأة زَعراء — زن کم موی

رَجل زَعیر — مرد کم مال

زَعارة (وبتشدید راء) — بدخوئی

زُعرور — تندخوی و بدخلق - میوه ایست قرمز رنگ آنرا الج گویند و معروف بزالزالک است

ه - بحر (زَعوف) - بالفتح - دریای بسیار آب

(زَعزعه) زَعزعةً — سخت جنبانید - جنبانید باد درخت و غیره را

تَزَعزع — جنبیدن

سیر زَعزع — رفتن با سرعت که در آن حرکت بسیار باشد

ریح زَعزع و زَعزاع و زُعازع و زَعزعان — باد سخت جنبا ننده چیزها

زَعزاعة — لشکر بسیار اسب

زَعازِع — حوادث روزگار

مُزعزع — پالوده

(زَعطه) زَعطاً - م - — خفه کرد آنرا

زَعط الحمار — بانگ و عرعر کرد خر

موت زاعط — مرگ سریع

(زَعفه) زَعفاً - م - وَاَزعفه وَاَزدعفه — برجای کشت او را

زَعف الحدیث — بسیار سخن دروغ گفت برای او

سَمّ زُعاف — زهر کشنده

موت مُزعِف — مردن باشتاب

سیف مُزعِف — شمشیر یکه زنده نگذارد مضروب را

زُعوف — مهالک - جاهای هلاک

زَعوفة — سنگی که در ته چاه گذارند وقت کندن تا بر آن نشسته چاه را پاک کنند

مِزعافة — مار

(زَعفرة) — رنگ کردن بزعفران

زَعفر الطعام — ریخت در خوراک زعفران را

تَزَعفر — بزعفران آمیخته شد

مُزعفر — پالوده و شیر سرخ که مورد باشد

زَعفران - زَعافر ج — گیاهی است دارای گل زرد و برای او ریشه ایست مانند پیاز و بهندی



کبیر است بشکل و بسیار مقوی و مفرح و محرک باه و مورث نشاط و خنده وغیره

زَعفرانُ الحَدید زنگ آهن

(زَعِقَ) الزُّعافِق - زَعافِق ج بخیل بدخُلق

زُعفُوق بدخوی تند مزاج

(زَعَقَهُ) زَعْقاً - م ترسانید او را و بانگ و فریاد کرد

زَعَقَ بالدّابّة راند آن را

زَعَقَ القِدْرَ بسیار نمک کرد دیگرا

زَعَقَتِ الرّیحُ التُّرابَ برانگیخت باد خاک را

زَعَقَتِ العَقْرَبُ گزید کژدم

زَعُقَ الماءُ زَعاقةً - ک - شور و تلخ گردید آب

زَعِقَ زَعَقاً - ف }
زُعِقَ و اِنْزَعَقَ } ترسید بشب در حالت نشاط
اَزْعَقَهُ } ترسانید آن را

اَزْعَقَ القِدْرَ پر نمک کرد دیگ را

اَزْعَقَ السَّیْرَ بسرعت و شتاب رفتن

اِزْعاق زمین راکندن ناگهان با آب شور رسیدن - ترسانیدن

اِنْزَعَقَ فُلانٌ ترسید بشب

اِنْزَعَقَ الفَرَسُ پیشی گرفت از اسبان دیگر

اِنْزَعَقَتِ الدَّوابُّ سرعت کردند و بشتاب رفتند

زُعاق آب تلخ که آشامیده نشود - ترسیدگی

وَغْلٌ زُعاق بزکوهی ترسنده

زَعِیق ترسان پر از خوف و ترس

مَزْعُوق ترسان و بیمناک

طَعامٌ مَزْعُوق خوراک پر نمک و شور

اَرْضٌ مَزْعُوقَة زمینی که باران قطره درشت رسیده

فَرَسٌ زَعّاق اسب بسیار شتاب رو

زُغْقُوقَة جوجه کبک

مِزْعَق چیزیست که بدان زمین را بکاوند

سَیْرٌ مِزْعَق سیر سریع -

گویند تَزَعَّ فی القوسِ تَزَعّاً مِزْعَقاً بسرعت کشید کمان را

ه (زَعکَة) درنگ . توقف

زُعْکُوک - زَعاکِک و زَعاکیک ج شترفر - کوتاه قامت ناکس

اَزْعَکی کوتاه قامت ناکس

(زَعَلَ) زَعَلاً - ف - شادمان شد

زَعِلَ المَرَضُ سختی کشید و مضطرب شد

زَعِلَ الفَرَسُ برجست و توسنی کرد

اَزْعَلَهُ نشاط آورد او را

اَزْعَلَهُ مِن مَکانِهِ برکند او را از جایش

مُزاعَلَة از جای برکندن کسی را

تَزَعَّلَ شادمان شد

زَعْلَة آنکه یکسال درمیان بچه آورد - شترمرغ ماده

زَعِل سخت گرسنه - شادان

زُعْلُول سبک

اِزْعِیل شادمان

ه (زَعْلَجَة) بدخلقی و تندخوئی

ه (زُعْلُوق) شادمان - گیاهیست ...

(زَعَمَ) زَعْماً و زِعْماً و زُعْماً و مَزْعَماً - ن - گفت سخن حق یا باطل و دروغ

زَعَمَ بِهِ زَعْماً و زَعامَةً متعهد شد - ضامن شد

زَعَمَ اللَّبَنُ آغاز کرد نیکو شدن

زَعَمَ فُلانٌ کَذا او چنین گفته (در جائی گویند که ...)

زَعَمْتَنی کَذا گمان بردی و دانستی مرا چنین - تهمت زدی

زَعِمَ زَعَماً - ف - امید داشت - طمع و حرص نمود

اَزْعَمَ الاَمْرُ ممکن شد آنکار - دست داد کار

اَزْعَمَ اللَّبَنُ آغاز کرد به نیکو شدن

اَزْعَمَ اِلَیْهِ فرمانبردار و آزمند نمود - امیدوار کرد

اَزْعَمَ عَلَی القَوْمِ برای ایشان بزرگ و رئیس گردید

اَزْعَمَتِ الاَرْضُ برآمد اول روئیدگی آن

اَزْعَمَهُ المالَ ضامن و کفیل او شد بمال

زاعَمَهُ مُزاعَمَةً انبوهی کرد

تَزَعَّمَ دروغ بافت و گفت

تَزاعَمَ القَوْمُ اختلاف نمودند و سخن ناموثق گفتند

مهتری

زَغْم وزِغْم وزُغْم — گفتار حق یا باطل و دروغ (در دروغ بیشتر استعمال میشود)

زَغِمی — دروغگو — راستگو

شِواءٌ زَغِم — بریانی بسیار چرب چاریشونده بر آتش

زَعِیم — زُعَماء ج — ضامن — مهتر — رئیس قوم وبزرگ یا آنکه ازطرف مردم سخن گوید

زَعامَة — بزرگی — مهتری — سلاح — زره — بهره ونصیب مهتر از غنیمت — بهترین اختیار شده مال — وبیشتر مال میراث

زَعامه وزَعامة — گاو

زَعُوم — درمانده بسخن — زن کم پیه و پر پیه (از اضداد) — ماده شتر وغیره که در آن شک کنند که پیه دارد یا نه

زُعْمُوم — درمانده بسخن

مِزْعامَة — مار

مَزْعَم — کاریکه بر آن اعتماد نباشد — جای طمع

مُزاعِم — خصومت . منازعت

مُزْعِمَة — زن کم پیه و پر پیه (از اضداد)

ه (زَعَنَ) اِلَیهِ زَعْناً — م — میل کرد بسوی آن

(زَعْنَفَ) العَرُوسَ زینت داد اورا — آراسته کرد

زِعْنِفَة وزِعْنَفَة — زَعانِف ج — کوتاه قامت از مرد و زن — کوتاه دست وساق — پاره از هر چیزی — کناره پائین پوست — ناکس و فرومایه — قبیله اندک یا قسمتی از قبیله که جدا شده باشد — پاره جامه یا پائین جامه دریده و پاره

زَعانِف — پرهای ماهی — هر جماعتی که از یک اصل ونسب نباشند — پاره از جامه یا از پائین آن پاشده

(زَعا) زَعْواً — ن — عدل نمود و داوری کرد

(زَغَبَ) الصَبیّ اَوِ الفَرْخُ زَغَباً — ف — موی ریزه زرد بر آورد کودک یا جوجه

اَزْغَبَ الکَرْمُ — شروع کرد که برگ آورد درخت تاک

زَغَّبَ الفَرْخُ تَزْغیباً واَزْغَبَ وازْغابَّ — موی زرد ریزه بر آورد جوجه

فِراخٌ زُغْبٌ — جوجه هائی زرد موی

زُغْبَة — جانوری مانند موش بشکل



زغبة

زَغَب — موی زرد ریزه جوجه وغیر آن و پر ریزه یا آنچه اول نمایان شود از موی و پر — آنچه از موی با قیماند بر سر — پر بعد ریختن و تنک شدن

اَخَذَهُ بِزَغْبِه — گرفت اول وآغاز آنرا

اَزْغَب — کوه سفید وسیاه آمیخته — شتر خاکستری رنگ

اَزْغَب — زُغْب ج — انجیر بزرگ — خیار کوچک — اسب ابلق — کوه که سفیدی او بسیاهی آمیخته — شتر خاکستری رنگ

زُغابَة وزُغابی — ریزه ترین موی ریزه زرد

ما اَصَبْتُ مِنهُ زُغابَةً — نرسیدم از او چیزی را اندک

زُغْبُب — کوتاه قامت بخیل

ه (زَغَجَ) — میوه زیتون دشتی

(زَغْبَرَ) الثَوبَ — مخمل وکرک دار گردید جامه

زَغْبَر وزِغْبَر — نوعی از درخت سرو باریک برگ — همه چیز از هر شیئ

زِغْبِر وزُغْبُر — پرزه جامه

زُغْبُرَة (کلمه تحریف شده در نزد عوام) — کبوتر کوچک است وفصیح آن زُنْبَره است

ه (زَغْبَدَ) — کره . مسکه . سرشیر

(زَغَدَ) السِقاءَ زَغْداً — م — فشرد مشک را تا کره بیرون آید

زَغَدَ فُلاناً — فشرد گلوی اورا

زَغَدَ البَعیرُ — سخت بانگ کرد شتر

زَغَدَ النَهرُ — پر ولبریز شد جوی

زَغَدَ بِالکَلامِ — برانگیزانید اورا بسخن

اَزْغَدَهُ — شیر داد اورا

زَغْد — زیست — بانگ شتر

زغد مسکه بیرون گرفتن از خیک
هدر زغاد جوی پر آب
مزغئد خشمناک
ه (زغدب) بانگ سخت - کف بسیار
زغدبة - پیه گداخته و چربی
خشم گرفتن - الحاح در سؤال
زغادب کف بسیار - مرد ضخیم زشت روی لب کلفت
(زغر) الشیء زغرا بستم گرفت آنرا
زغرت البحر بسیار پر آب و فراخ گردید دریا
زغر کل شیء بسیاری آنچیز و افراط آنست
زغری الوادی (وبضم) ثمر و فایده آن - نوعی از خرما
زغار خراطین
(زغربة) خنده
بئر زغربة و زغرب چاه بسیار پر آب
زغرب آب و بول بسیار
بحر زغرب و زغربی دریای بسیار آب
رجل زغرب المعروف مرد سخی و بسیار عطا و احسان کننده
(زغرد) البعیر زغردة بانگ شتر که در حلق خود بگرداند
ه - بحر (زغرف) و زغرف دریای بسیار آب
(زغزغ) الکلام سخن رکیک آورد
زغزغ الشیء پنهانی کرد آنرا
زغزغ بالرجل او را مسخره کرد
زغزغ مردم سبک و چالاک
زغزغة سستی سخن - پنهان کردن - افسوس و مسخره کردن - اراده گشادن لب از شک
زغزغیة نوعی از خوراک که از آرد و روغن ترتیب دهند
زغزغ مرغیست - کوتاه قامت خرد - حقیر - دلو کوچک
زغ گند و بوی بد بغل سیاهان
(زغف) الماء زغفا - بسیار رسید آب
زغف فی حدیثه بسیار سخن گفت بدروغ
زغف بالرمح زد با نیزه
ازدغف فلان ازدغافا بسیار گرفت آنچیز را
زغف ابر آب ریخته که پوشانده آسمانست

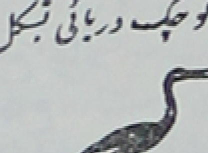
- زره فراخ وسیع
زغفة و زغفة و زغیف - زغف و زغف و ازغاف و زغوف ج زرم و فراخ و محکم - زره نیکو و تنگ حلقه
زغف ریزه هیزم و سرشاخهای درخت کرزم و سست باشد - سرگیاه رمث و عرفج
زغاف پر حرف . بسیار سخن
مزغف حریص . بسیار آزمند
(زغفل) زغفلة دروغ گفت - آتش افروز از درخت زغفل
زغفل درختی است
(زغل) الماء زغلا وازغله ریخت آب یکبار
زغل الصبی امه مکید بچه شیر ما در را
زغله ریخت آنرا یکبار - از دهن انداخت آنرا
زغلت الناقة ببولها بول کرد ماده شتر دفعه دفعه
ازغل ازغالا بول انداخت شتر دفعه دفعه - ریخت آب و مانند آن - خون بیرون جهانید زخم و جراحت
ازغل الطایر دانه داد مرغ بچه را
زغلة دفعه از بول و غیر آن - آنچه از دهن اندازی از شراب و غیره - اندک از چیزی - در
زغول شتر و گوسفند حریص شیرخوار
زغلول - زغالیل ج مرد سبک - طفل کودک
زغلج غش کننده و آمیزنده
ه (زغلجة) بدخلقی . تندخوئی
ه (زغلمة) زغلمة و زغلمة کمان - کینه و دشمنی قلبی
(تزغم) برگردانیدن شتر صدا را در گلو - سخن گفتن در خشم - نالیدن بچه شتر
زغوم و زغموم فرو مانده و درمانده در سخن
زغیم مرغیست
ه (زغمل) کینه و دشمنی قلبی
ه (زغا) الصبی زغوا - ن - گریست کودک
زغی بوی سیاهان
زاغیة زن بدکار

زَغاوة گروهی از سپاهان
(زَفَتَ) الظلیمُ زَفًّا وزُفوفًا وزَفیفًا - ض - سرعت کرد وشتافت شترمرغ یا تیز رفت و دوید یا شروع کرد در دویدن
زَفَتِ الرِّیحُ نیک وزید باد
زَفَّ الطائرُ زَفًّا وزَفیفًا گسترد پر و بال را و خود را بر زمین افکند
زَفَّ العروسَ الی زوجها زَفًّا وزِفافًا - ن - فرستاد عروس را بسوی شوهر
زَفَّ البرقُ درخشید
أَزَفَّ العروسَ الی زوجها اِزفافًا فرستاد عروس را بخانهٔ شوهر
أَزَفَّ الرجلُ اِزفافًا شتاب کرد وسرعت نمود - برانگیخت اورا - بشتاب راند اورا
اِزفاف بشتاب رفتن شترمرغ یا شروع کردن در دویدن
اِزدَفَّ الحِملَ برداشت بار را
اِزدِفاف فرستادن عروس بخانهٔ شوهر
اِستَزَفَّهُ السیرُ سبک گردانید اورا سیر
زِفّ پرهای ریزه از شترمرغ یا از هر مرغ دیگر
زَفیف بسیار ریزه پر شدن شترمرغ
زَفَّة مرغ - یکبار افکندن خود را بر زمین
زُفَّة گروه
هیقٌ أَزَفّ شترمرغ که پر ریزه بسیار دارد
زَفوف شترمرغ
قوسٌ زَفوف کمان بانگ کننده
زَفیف وزِفافی شترمرغ نر بسیار پر ریزه دار
زَفیف وزَفّان وزَفّاف سبک وشتاب رو
مِزَفَّة مرکبی که عروس را در آن برند
(زَفَتَ) الاناءَ زَفتًا پر کرد ظرف را
زَفَتَ الرجلَ خشم کرد اورا - بازداشت اورا - دور کرد و تکلیف کرد و دشوار نمود و مانده گردانید اورا
زَفَتَ الحدیثَ فی اُذُنه ریخت سخن را در گوش او
زَفَّتَ السفینةَ تزفیتًا قیراندود کرد کشتی را
اِزدَفَتَ المالَ اِزدِفاتًا تمام اموال را گرفت

زِفت قیر که در ظرف و کشتی و جاهای مانند که آب سرایت نکند
مُزَفَّت قیراندود - داروییست
جَرَّةٌ مُزَفَّتة سبوی قیراندود
(زَفَدَ) الاناءَ زَفدًا - ن - پر کرد ظرف را
زَفَدَ فرسَه شعیرًا افزود جو را برای اسب
(زَفَرَتِ) النارُ زَفرًا وزَفیرًا - ض - شنیده شد صدای افروخته شدن
زَفَرَتِ الارضُ ظاهر و هویدا شد گیاه زمین
زَفَرَ الرجلُ دم فرو کشید - بانگ کردن - دم برآوردن
زَفَرَ الحمارُ بانگ برآوردن گرفت
زَفَرَ الشیءَ زَفرًا برداشت آنرا
زَفَرَ للماء کشید آب را و آب پاشی نمود و آب داد
زَفَرَ القربةَ برداشت مشک پرآب را
اِزدَفَرَ الشیءَ اِزدِفارًا برداشت چیز را
زِفر - أزفار ج بار سنگین - بارپشت - مشک و خیک - سامان مسافر و متاع او - گروه مردم
زَفر چوبی که درخت را بآن تکیه دهند
زُفَر شیر درنده - مرد دلاور شجاع - دریا و جوی پرآب - دهش و سخاوت بسیار - باربردار یا توانا در برداشتن بار و مشکها - شتر فربه - لشکر
زَفَر ستون درخت
زافِرة - زوافر ج گروه مردم - لشکر - پایهٔ بنا - شتر فربه - مهر بزرگ - کمان - سختی و بلا
زافرةُ السهم نزدیک پیکان از تیر - یا سوای جای پر از تیر
زافرةُ الرجلِ یاران و خویشان و عشیره مرد
أزفر - زُفر ج اسب پهلو بزرگ
زَفیر سختی - بلا - ابتدای صدای خر و آخر آنرا شهیق گویند
زَفرة وزُفرة کشیدن آه و برآوردن نفس

زفر الشیء — میان آنچیز
زفرة - زفرات ج — کشیدن آه
زوافر — کنیزکان که در مشک آب کشند
زوافر المجد — اسباب وامور که بدان مجد قوت گیرد
مزفور — چهارپای سخت پیوسته مفاصل وبند
مزفر ومزدفر — آه برآوردن - صاحب آه - جای آه کشیدن
مزدفر — جای آواز برآوردن اسب از سینه
(زفزف) الرجل — رفت بشتاب
زفزف الطائر — گسترد وبرد وبال را وافکند خود را بر زمین
زفزفت الریح الحشیش — جنبانید باد گیاه را - بانگ کرد باد در گیاه
زفزف وزفزاف وزفزافة — باد تند پیوسته
زفزف وزفزاف — سبک از هر چیز - شترمرغ
تزفزف — سخت جنبیدن از سرما وغیره
ه (زفقلة) — سرعت. شتاب - شتافتن
ه (ازفلة) — جماعت (جاؤا ازفلة آمدند بجماعتهم)
ازفلی — جماعت از هر چیزی
ازفلة — سبکی عقل
ازفل — خشم - تیزی
(زفن) زفنا - ض - رقص نمود وپاکوفت
زفن — بازی داشتن کودک را ورقصانیدن او - رقص وبازی کردن بسلاح
زفن — سایه پوش که بربامها سازند - بوریا مانندی که از شاخهای بی برگ خرما بافته باشند
زافنة — ماده شتر لنگان - زن رقاصه - زن آسان جماع
ناقة زفون — ماده شتر بسیار راننده - دفع کننده باماده شتر لنگان
زیفن وزیفنّ — دراز وسخت
زفان — رقاص
رجل ازفنة — مرد متحرک
(زیزفون) — درختی است بدون میوه که شکوفه وگل سفید آورد

ناقة زیزفون — ماده شتر سریع وشتاب رو
(زفت) القوس زفیا وزفیانا ض - صدا کرد کمان
زفت الریح السحاب — راند باد ابر را وپراکنده گردانید
زفت الریح — سخت وزید باد
زفت التراب — برداشت سرآب چیز را در هوا
زفی — برداشت شترمرغ بال را - ترسانید کسیرا
ازفی ازفاء — نقل کرد او را از جائی بجائی
ازفیت العروس — نقل دادی عروس را از خانه پدرش بخانه شوهر
تزفی — ترسانیدن
زافی — سبک وسریع
زفیان — زن کوتاه قامت - کمان زود انداز
ناقة زفیان — ماده شتر شتاب رو
مزفی ومزفی ومتزفی — ترسانیده شده
(زق) الطائر زقا - ن - فضله انداخت مرغ
زق فرخه — خوراک داد مرغ جوجه را بمنقار
زق الکبش — کشیده شد پوست گوسفند از سر بطرف پای
زقق الکبش — کشید پوست او را - برید پشم او را
زق - ازقاق وزقاق وزقان ج — خیک یا پوستی که برای آب وشراب موی وپشم آنرا گرفته باشند
زق - زققة ج — شراب
زقة وزقق — مرغی است کوچک دریائی بشکل فاخته ها
زققة



زقاق — آنکه باغذا آب خورد ودر دهن او طعام باشد
زقاق وزقان - ازقة ج — کوچه - تنگه جبل طارق است
زقاق — کسی که پشم وموی خیک فرو ستراکند
مزقق — پوستی که موی آنرا برند ونکنند
راس مزقق — سرموی بریده
مزققة — ماده شتر بزرگ هیکل
تزقیق — موی بریدن وپوست کشیدن از جانب سر

زَقَبَة و زُقَبَة — موی بریده
کَبْش مُزَقَّق — گوسفندی که پوست او را از سر بجانب پا کشیده باشند
(زَقَبَ) الجُرذُ فی جُحرِه زَقْبًا - ن - داخل گردم موش بیابانی را در سوراخ او پس در آمد (لازم و متعدی)
زَقَّبَ المُکّاءُ تَزقیبًا — با آواز در آورد مکاء را و آن مرغیست خوش آواز
اِنزَقَبَ الجُرذُ فی جُحرِه — در آمد موش دشتی در سوراخ خود
زَقَب و زُقُب - زَقَبَة واحد (واحد و جمع یکسانست) راه تنگ و باریک - نزدیکی
رَمَیتُهُ مِن زَقَبٍ — انداختم او را از نزدیک
(زَقَحَ) القِردُ زَقْحًا و زُقاحًا — آواز کرد بوزینه و میمون
ه (زَقَرُ) — دوزخ - سقر - جهنم
زُقَر — مرغیست شکاری
(زَقزَقَ) الطائرُ زَقزَقَةً و زِقزاقًا — سرکین و فضله افکند مرغ - بانگ کرد مرغ وقت صبح - بر جهانید جوجه را - خوراک و دانه داد مرغ جوجه را
زَقزَقَ الرَّجلُ — خنده کرد خنده نرم و ضعیف
زَقزاقَة — زن سبک و نرم رفتار - قسمتی از مرغ کوچک
زِقزِق — نوعی مورچه
مُزَقزِق — هرکاره که زود تر انجام پذیرد
(زَقَعَ) الدیکُ زَقْعًا و زُقاعًا - م - بانگ کرد و خواند خروس
زَقَعَ الحِمارُ — سخت باد داد
زُقاع — گوز خر
زَقاقیع — جوجه های کبک
(زَقَفَ) زَقْفًا - ن - فرو خورد
تَزَقَّفَ — بسرعت و شتاب ربودن چیز را - فرو خوردن - ربودن گوی
اِزدَقَفَ اِزدِقافًا — بدست گرفت چیزی را - فرو برد - بشتاب ربود
زُقفَة — لقمه و هر آنچه که بدست گیری آنرا
(زَوقَلَ) العِمامَةَ زَوقَلَةً — فرو هشت دو طرف عمامه را

زُقَل و زَواقیل — دزدان
زَقیلَة — کوچه تنگ
زَواقیلُ العِمامَة — برآمدگی موی از زیر عمامه
(زَقَمَهُ) زَقْمًا - ن - وَازدَقَمَهُ — فرو خورد آنرا - فرو برد بگلو
اَزقَمَهُ الشَّیءَ — فرو خورانیدم آنرا
زَقَّمَهُ — خورانید او را زقوم
تَزَقَّمَ — بسیار خوردن - لقمه کردن - افراط نمودن در شیر نوشیدن
زُقمَة — طاعون
زَقّوم — درختی است در جهنم خوراک دوزخیان از آنست (ان شجرة الزقوم طعام الاثیم) - گیاهی است بیابانی گل آن مانند گل یاسمین - هر خوراک کشنده. (بلغت قدیم افریقیه کره با خرما)
(زَقَنَ) الحِملَ زَقْنًا - ن - برداشت بار را
اَزقَنَهُ اِزقانًا — باری داد او را در برداشتن بار
(زَقا) الطائرُ زَقوًا و زُقاءً و زُقیًّا و زَقیًا و زُقُوًّا و زَقِیَ - زَقیًا ن و ض - بانگ و صدا کرد جغد نر زاقٍ و زاقیَة ص - زَواقٍ ج
زَقا الصَّبیُّ و زَقِیَ زَقیًا — سخت شد گریه کودک
اَزقاهُ — گریه و زاری کرد او
زَقا — درختیست که برگ کوچک دارد
زُقا — آواز و صدای جغد
زَقیَة — بانگ و فریاد
زُقیَة — توده و جمع دراهم
زاقٍ - زَواقٍ ج — بانگ و فریاد کننده - خروس
زُقاء — بانگ و فریاد - با صدای جغد
(زَكَّ) الشَّیخُ زَكًّا و زَكیكًا - ض - بجهت سستی و ناتوانی کوتاه گام رفت
زَكَّ الغُلامُ زَكیكًا — دوید
زَكَّ القِربَةَ — پر کرد مشک را
زَكَّ بِسَلحِه — ریخ زد
زَكَّهُ الماءُ — او را سیراب کرد

زَكَّ على فلان — خشم كرد بر او
زَكَّتِ الدَّجاجة — بسرعت وشتاب رفت
أَزَكَّ على الشيء — اصرار كرد بر آن وچيره شد بر او
أَزَكَّ بِبَولِهِ — باز داشت بول خود را
أَزَكَّ بِرَأيِه — مشتبه شد بعقيده خود
اِزْدَكَّ الزَّرع — سيراب شد كشت
زَكٌّ — لاغر وضعيف ونزار
زُكٌّ — جوجه فاخته
زِكٌّ — سلاح
زَكَّة — خشم واندوه وغصه
مَشَى زَكِيكًا — رفتار با ضعف وسستى
(زَكَأَهُ) زَكْأً - م - زد او را
زَكَأَهُ الدَّراهِم — داد او را دراهم با زودتر داد نقد او را
زَكَأَ حَقَّه — ادا كرد حقوق او را
زَكَأَ إِلَيه — پناه گرفت بسوى او - تكيه كرد بر آن
زَكَأَ جارِيَة — جماع كرد آنرا
زَكَأَتِ النّاقةُ بوَلَدِها — انداخت بچه را در پاى خود
اِزْدَكَأَ حَقَّه مِنه — گرفت حق او را از او
رَجُلٌ زُكَأٌ وزُكَأَة وزُكّاء — مرد توانگر وبسيار سيم وزر دار - وزود نقد
مَزْكَأ — پناهگاه وملجا
(زَكَبَ) الإناءَ زَكْبًا وزُكُوبًا - ن - پر كرد ظرف را
زَكَبَتِ المرأةُ — انداخت زن بچه را يكجا
زَكَبَ المرأة — نكاح كرد زن را
اِنْزَكَبَ — در آمد در زمين پست يا در گودال
زُكْبَة — نطفه - فرزند
زَكِيبَة — ظرفيست مانند جوال
مَزْكُوبَة — بچه او را از زمين بر گرفته باشند
(زَكَتَ) الإناءَ زَكْتًا - ن - وأَزْكَتَ وزَكَّتَ تَزْكيتًا — پر كرد ظرف ومشك را
أَزْكَتَتِ المرأةُ إِزْكاتًا — بچه آورد زن
أَزْكَتَه الحديث — بياد داد حديث را بكسى
مَزْكُوت — مخى كه در شكم تخم دارد - وسرما خورده - اندوهگين

قِرْبَة مَزْكُوتَة — مشك پر
(زَكَرَهُ) زَكْرًا - ن - وزَكَّرَهُ تَزْكيرًا — پر كرد آن را
زَكِرَ بَطْنُ الصَّبِيّ — بزرگ گرديد شكم كودك ونيكو شد حال او
تَزَكَّرَ الإناء — پر شد ظرف
تَزَكَّرَ الشَّراب — فراهم آمد
تَزَكَّرَ بَطْنُ الصَّبِيّ — بزرگ گرديد شكم كودك ونيكو حال شد
زُكْرَة - زُكَر ج — خيك شراب وغيره
عَنْزٌ زَكِرِيَّة — بز ماده بسيار سرخ
زَكَرِيّا — نام پيغمبرى از بنى اسرائيل پدر يحيى عليه السلام
(زَكْزَكَ) الشَّيخُ زَكْزَكَةً — آهسته رفت با ضعف وسستى رفت پير
تَزَكْزَكَ — گرفت سلاح وساز وسامان خود را
زُكازِك — مرد حقير وزشت روى
زَكْزاكَة — زن بزرگ سرين - نشيمنگاه
(زَكَمَهُ) زَكْمًا - ن وأَزْكَمَهُ إِزْكامًا — بيمار زكام گردانيد او را
زَكَمَ القِرْبَة — پر كرد مشك را
زَكَمَ بِنُطْفَتِه — انداخت آنرا
زُكِمَتْ بِهِ أُمُّه — مادر او را برآورد
زُكِمَ الرَّجُل — زكام زده گرديد - مَزْكُوم ص
زَكَمَ عليه تَزْكيمًا — پنهان داشت كار را بر او
زَكْمَة — كلمه زم وپنهان - زكام كه بيمارى سر ودماغ است - نسل
لِفُلانٍ زُكْمَة سُوءٍ — براى اوست ولاد غير شايسته
زُكْمَة — مرد گران ودرشت خوى وآخرين فرزند پدر ومادر (ت تغارى)
زُكام — بيمارى سر ودماغ
(زَكِنَ) الأمرَ زَكْنًا - ف - دانست آنرا ودريافت - گمان برد يا گمان قوى است
زَكِنْتُ أَنَّه رَجُلُ سُوءٍ — گمان برد يا دانست كه او مرد بدى است
زَكَنَ إِلَيه زُكُونًا — بر او اعتماد كرد

اَزْكَنَهُ اِزْكَانًا — دانست او را و دریافت — آگاه گردانید آنرا
اَزْكَنَهُ الشَّيْءَ — گمان کرد در آن گمانی و راست بر آمد
زَكَّنَ تَزْكِينًا — پنهان و پوشیده داشت کار بر کسی — مشتبه گردانیدن — جای دادن حدیث نفس را در دل
زَاكَنَهُ مُزَاكَنَةً — نزدیک یکدیگر شدند — هم زانو نشستن — بگمان گفتن چیزیرا
زَكَانَة وزَكَانِيَة — گمان کرد و درست در آمد گمان
رَجُلٌ زَكِنٌ — مرد زیرک و باهوش
زُكُنٌ — نیک نگهبان
اَزْكَنُ — زیرک تر . بادریافت تر
(زَكَا) زَكَاءً وزُكُوًّا - ن - وزَكِيَ زَكَاءً - ف - جمع کرد و افزون شد
زَكَا الرَّجُلُ — نیکو و لایق آمد — خوش عیش گردید
زَكَا الاَرْضُ — پاکیزه گردید زمین
هٰذَا الاَمْرُ لَا يَزْكُو بِفُلَانٍ — انکار لیاقت او را انداز و
اَزْكَى اِزْكَاءً — پاکیزه گردانیدن
اَزْكَى الاَرْضُ — حاصل داد زمین
اَزْكَيْهُ الله — برومند گرداند او را خدا
زَكَّى تَزْكِيَةً — زکات دادن از مال — پاکیزه گردانیدن — ستودن خود را — زکات از کسی گرفتن
تَزَكَّى — نو کردن — صدقه دادن
زَكًا — جفت از عدد
گویند اَخَسًا هٰذَا اَمْ زَكًا — طاق است این یا جفت است
زَكوة - زَكًا وزَكَوَات ج — خلاصهٔ چیزی — پاره از مال که صدقه وهند — پاکیزه کردن مال را
رَجُلٌ زَاكٍ — مرد پاکیزه و نیکو
زَكِيٌّ - اَزْكِيَاء ج — پاکیزه و نیکو — خوش عیش
(زَكِيَ) زَكَاءً — افزون شد — تشنه گردید
تَزَكَّى — افزون گردید — صدقه کرد
(زَلَّ) زَلًّا وزَلَلًا وزُلُولًا وزَلِيلًا ومَزَلَّةً وزِلِّيلَى - ض ف - لغزید پای او و افتاد و
زَلَّ عَنِ الحَقِّ اَوِ الصَّوَابِ — منحرف گردید از راستی و نیکوئی
زَلَّ عُمْرُهُ — سپری شد عمر او
زَلَّ فِي مَنْطِقٍ — خطا کرد در سخن
زَلَّ فُلَانٌ زَلِيلًا وزُلُولًا — بسرعت رفت و دوید
زَلَّ الدِّرْهَمُ زُلُولًا — کم شد در وزن یا ریخته و ناقص گردید
زَلَّ اِلَيْهِ زَلِيلًا — از جائی بجائی رفت
زَلَّ زَلَلًا - ف - — سبک و لاغر الیتین گردید
اَزَلّ وزَلَّاء ص زُلّ ج
اَزَلَّهُ اِزْلَالًا — لغزانید او را
اَزَلَّ اِلَيْهِ شَيْئًا — داد او را چیزی
اَزَلَّ اِلَيْهِ نِعْمَةً — عطا کرد باو نعمت
اِزْلَال — برگناه انگیختن کسی را
اِسْتَزَلَّهُ اِسْتِزْلَالًا — لغزانید او را
زُلّ — لغزان
مَكَانٌ ومَقَامٌ زُلٌّ — جای لغزان
زُغْلُوقَةٌ زُلٌّ — جای لغزیدن لغزان
زُلَّة — اضطراب و بیطاقتی — اندوه و بی‌میلی زنان آبستن — کار و هنر
زَلَّة — لغزش پای در گل — لغزش در سخن — نیکوئی و هنر و کار — زن . یا طعامی عروسی — گناه و خطای بی اراده — آنچه از غذای دوست با خویشاوند برداری
زِلَّة — سنگریزه های تابان و درخشان
زَلَل — لغزش — گناه
گویند اَسْتَغْفِرُ اللهَ مِنْ زَلَلِي — طلب بخشش نمود از گناهان
مَكَانٌ زَلَلٌ — جای لغزان
فِي مِيزَانِهِ زَلَلٌ — در ترازوی او نقصان و کمی است
دِرْهَمٌ زَالٌّ — درم ناقص و کم وزن
اَزَلّ — مرد سریع — آنکه در پیشانی اثر تنگی دارد — مرد سبک و لاغر الیتین — گرگ لاغر الیتین

زَلّاء — زن سبک و لاغر الیتین
قوس زَلّاء — کمانیکه تیر از آن زود و لغزنده برآید
ماء زلول وزلیل وزلال — آب خوش گوار شیرین
زلیل — پالوده
زِلِّیة - زلالی ج — گستردنی
ماء زلالل — آب خوشگوار شیرین زود فرو شونده بحلق
مَزَلّة ومَزِلّة - مزالّ ج — جای لغزیدن
مُزَلَّل — مرد پر احسان و سخی

(زَلَب) الصبی بأمه زَلْبا - ف - چسبید بچه بمادر خود وجدا نشد
اِزْدَلَبه اِزْدِلابا — ربود آن را
زُلْبة — تیر (در قاموس تیر است)
زُلابِیة — نوعی از حلوا (زلوبیا)

ه (زَلْباغ) — مرد پریشان گوی

(زَلَج) زَلْجا وزَلیجا وزَلَجانا - ض - بسرعت و نرم رفت
زَلَج الباب زَلْجا - ن - وأزلج — بند کرد در را به کلید یا عام است
زَلَج فلانا زَلَجانا — پیشی گرفت او را
زَلِج زُلوجا وتزلّج — لغزید
زَلَج الکلام من فیه — سخن از دهانش بیرون جست
زَلَج الماء عن الحنجرة — تجاوز کرد آب از گلویشم
زَلَّج الکلام تزلیجا — برآورد سخن را بین مردم و روان گردانید
زَلَّج عیشه — باندک معیشتی زندگانی بسر برد (دافعه بالبلغة)
تزلّج النبی — لغزید الخیر
تزلّج النبیذ — ایستاد و اصرار کرد بر آشامیدن شراب انگور
مکان زَلْج وزَلَج وزَلیج وزُلُج وزالج — جای لغزان
زُلُج — سنگهای هموار
زالج — رستگار از شدائد و سختیها - سخت نوشنده آب و مانند آن
سهم زالج — تیر لغزنده از کمان
زَلوج — تیر لغزنده از کمان - سریع و شتابرو
قدح زَلوج — کاسه زود لغزان از دست
عقبة زَلوج — راه کوه دور و دراز
ناقة زَلَجی وزَلیجة — ماده شتر سریع تیز رفتار
زِلاج ومِزلاج — کلیدان که بدون کلید گشاده شود
زَلَجان — پیش در آمدن و پیشی
مُزَلَّج — چیز اندک - کسی که خود را بقوم می چسباند باشد و از ایشان نباشد - ناقص و فرومایه از هر چیزی - بخیل - مخلوط و غیر خالص

ه (تزلجب) عنه — لغزید از آن
زَلْجَب — لغزنده

(زَلَح) زَلْحا - م - وتزلّح — چشید آنرا
زَلْح — باطل - هیچکاره
زَلَح وزُلُح — کاسه های بزرگ فراخ
زَلَحْلَح — مرد سبک اندام - رودبار کم عمق
زَلَحْلَحة — نان رقیق و نازک - کاسه فراخ نزدیک

(زَلْحَفه) زَلْحَفة — یک سوی گردانید او را و دور کرد
تزلحف — یک سوی گردید و دور شد
اِزْلَحَفّ اِزْلِحْفافا — یک سو گردید و دوری گزید

(زَلِخ) زَلَخا - ف - فربه و چاق گردید
زَلَخ الرجل زَلْخانا وزَلَخانا - ض - پیشی گرفت در رفتن
زَلِخ رِجْله — لغزید پای او
زَلَخه بالرمح — خسته و مجروح کرد او را به نیزه
زَلَخ رأسه — شکافت سر او را
أزلخ الباب — بند کرد در را بکلید
تزلّخ — لغزیدن
زَلَّخه تزلیخا — هموار گردانید او را و تابان کرد
زَلْخ وزَلَخ وزُلَخ — جای لغزیدن پای
زَلْخ — یک پرتاب تیر
زُلَخة — جای لغزیدن از بالا به نشیب که کودکان لغزند - بیماریست که در پشت عارض شود و از آن ضخیم گردد
زَلوخ — سریع - تند

بئر زلوخ — جایی که هر که بر آن رود پایش بلغزد

زلیخا — زن عزیز مصر در زمان حضرت یوسف پیغمبر علیه السلام

ه (زلدب) اللقمة زلدبة — فرو برد لقمه را

(زلز) زلزا - ف - بی آرام گردید

زلز و زلز — اثاث خانه - راهی که از آن در آیی

زلزة — زن سبک که بخانهای همسایگان آمد و شد کند

زلزاء — کار

جمعوا زلزائهم — جمع کردند کار خود را

(زلزل) الله الارض زلزلة و زلزالا و زلزالا و زلزالا — خدا نیک جنبانید زمین را - ترسانید او را

زلزل الابل — شتران را بشدت راند

تزلزل — جنبیدن

تزلزل نفسه — جان در سینه جنبید هنگام موت

زلزلة - زلازل ج — حرکت و جنبش و اضطراب زمین

زلازل — شدائد و سختیها

زلزل — طبل نواز ماهر و دانا

غلام زلزل — پسرک خفیف سبک

زلزل — اثاث و متاع خانه

زلزول — سبک و ظریف - سبکی - جنگ و بدی

ازلزل — کلمه ایست که در وقت زلزله گویند

ه (زلط) — رفتار سریع و با شتاب

زلیطة — لقمه لغزنده که زود از گلو فرو شود

(زلع) الشیء زلعا - م - ربود آنرا بفریب

زلع رجله بالنار — سوزانید پای او را بآتش

زلع الماء من البئر — خارج کرد آب را از چاه

زلع رأسه — شکافت سر او را

زلعت له من مالی زلعة — پاره و قسمتی برای او است از مال من

زلعت رجله زلعا و زلوعا - ف - و تزلعت — شکافته گردید ظاهر و باطن پای او

زلعت جراحته — تباه و فاسد شد زخم او

تزلع رئته — رفت پر و موی او

زلعت الشمس زلوعا - ن - طلوع کرد خورشید

زلعت النار — بلند گردید و شعله گرفت آتش

ازلعه ازلاعا — در طمع چیزی انداخت او را که بگیرد

ازدلع الشیء — ربود او را بحیله

ازدلع حقه — قسمتی و پاره از حق خود جدا کرد

ازدلع الشجر — قطع کرد درخت را

زلع — شکافتگی های ظاهر پنجه و پا پوست آن

زلعة — زخم تباه و فاسد شده

زولع — مرد کوفته پاشنه

زیلع — نوعی از مهره سفید

مزلع — کسیکه پوست پای او از گوشت رفته باشد

ه (ازلعب) السحاب — کثیف شد ابر

ازلعب السیل — بسیار شد لای و تدافع نمود

سیل مزلعب — سیل بسیار

(زلغت) النجم زلوغا - ن - برآمد و طلوع کرد ستاره

زلغت النار — بلند گردید و شعله گرفت آتش

ازدلغ الجلد — سوخته شد پوست

تزلغت رجله — شکافته گردید پای او

(ازلغب) الفرخ — برآمد پر جوجه

ازلغب الشعر — روئید موی او بعد چیدن

(زلف) زلفا و زلفا و زلیفا - ن - پیش شد - منزلت جست

و تزلف و ازدلف — پیش رفت - نزدیکی و منزلت جست - متفرق شد

زلف فی الکلام تزلیفا — زیاده کرد در سخن خود و افزود

ازلفه ازلافا — نزدیک گردانید او را

ازلف الاشیاء — جمع نمود آنها را

ازلف الدلیل القوم — پیش انداخت راهنما گروه مسافران را

زلف — نزدیکی - منزلت - تقدم و پیشی

زلف — مرغزار

زلف — نزدیکی - مرتبه - پایگاه

زلفة - زلف ج — حوض پر آب - جای جمع

آمدن آب باران - کاسهٔ بزرگ - فنجان سبز - صدقه - کاسهٔ نزدیکه - کنارهٔ کوه - سنگ هموار تابان - زمین درشت - زمین روفته - جای بر وهموار از کوه نرم - زن با روی آن - مرغزار

زُلفَة - زُلَف وزُلُفات وزُلَفات ج کاسه و فنجان - کنارهٔ چیزی - نزدیکی - منزلت - پاره از شب از اول شب

عقبةٌ زَلُوف راه کوه دور و دراز

زَلِيف پیش درآینده از جائی بجائی

زُلفى نزدیکی و منزلت

مَزلَفة - مَزالِف ج بردهی که میان دشت و زمین کشت زار باشد

مَزالِف - مَزلَفة واحد ها پیها . مرحله ها

مُزدَلِفة موضعی است میان عرفات و منی

(زَلِقَ) زَلَقاً وزَلْقاً - ن - لغزید

زَلِقَ بمكانه ، دل تنگ شد از جائی پس کناره گزید از آن

زَلَقهُ عن مكانه زَلْقاً - ض - دور گردانید آنرا و یکسو کرد

زَلَّقَ فلاناً لغزانید آنرا

زَلَّقَ رأسهُ سترد و گرفت موی سر اورا

أزلقهُ إزلاقاً لغزانید اورا

أزلَقَ فلاناً ببصره بخشم نگریست سوی او

أزلَقَ رأسهُ وزلَقَ تزليقاً سترد موی سر را

إزلاق بچه افکندن مادهٔ شتر - بنظر تیز نگریستن کسی را

زَلَقَ الحديدة پیوسته تیز داشت آنرا

زَلَقَ الموضع لغزان گردانید جای را

تَزَلَّق نیک آلودن بدن را بروغن بحدیکه دستش بلغزد

تَزَلَّقَ زینت گرفت و خوش عیش شد تا اینکه گونهٔ او سرخ و سفید شد و درخشان گردید

زَلَق جای لغزان و سُرین ستور

زَلِق جای لغزان - الیسین چهارپا

زَلَقُ الأمعاء بیماریست در معده یا روده ها

زَلَقُ الكُلية بیماریست که صاحب آن همیشه تشنه است یا گیکه برتب پول ادوبیا و آنرا دیابیطس و عوام مرض قند گو

زَلَقة سنگ تابان - زن

زَلِق لغزان

رَجُلٌ زَلِق مرد یکه قبل از مجامعت انزال کند - مرد زود خشم

ناقةٌ زَلُوق مادهٔ شتر تیز رفتار

عقبةٌ زَلُوق عقبهٔ دور و دراز

زَلّاقة جای لغزان

زَلِيق بچهٔ ناتمام افکنده

زُلَيق نوعی میوهٔ شفتالو تابان و بدون پشم (شیل) و فارسی آن شفترنگ است

مَزلَق ومَزلَقة جای لغزان

مِزلاق کلید در

فرسٌ مِزلاق مادیانیکه بیشتر کره ناتمام افکند

ه (زِلقوم) حلقوم . گلو

(زَلِمَ) زَلَماً - ن - خطا کرد

زَلَمَ الإناءَ پر کرد ظرف را

زَلَمَ الأنفَ برید بینی را

زَلَمَ عطاءَهُ کم کرد بخشش را

زَلَّمَ تزليماً راست و درست گردانید تیر را و نرم و تابان کرد

زَلَّمَ الرحى گردانید آسیا را و گرفت کناره های آنرا

زَلَّمَ غذاءَهُ بد کرد غذای اورا

إزدَلَمَ أنفَهُ از بیخ برید بینی او را

إزدَلَمَ رأسهُ برید سر اورا

إزلأمَّ الشيءُ إزلئماماً راست شد

إزلأمَّ القومُ کوچ کردند با سرعت بسیار

إزلأمَّ الضحى . بلند برآمد و روشن گردید

زَلَم ، مثل و مشابه در قد وغیر آن

زَلَم - أزلام ج جانوریست شبیه گربه - سم شکافته - تیز پی پرو تیز رفتار - دست و پای گاو - گیاهی است که تخم و شکوفه ندارد و در رگهای ریشه

آن در زمین داغ است شیرین بغوی باد

زَلَمَة وزُلْمَة وزَلَم   نشان - دو برآمدگی کوچک
بر آن جانب گوش که بطرف روی است
مخالف آن که بطرف پشت گردن باشد

هُوَ العبد زُلْمَةً   او در همه چیز با در قد مانند
بنده است

زُلَم - ازلام ج   سهم شکافته - جانور است
شبیه گربه - تیر قمار

ازلم الجذع   بز کوهی - روزگار - سختی و بلای

لعبة ازلم   شتر کنار گوش بریده

زلماء   ماده شتر کنار گوش بریده - تیر نیک
تراشیده - بز کوهی ماده - مرغ سنگ
ماده

زلیم   تیر نیک تراشیده

زلومة   ابر بی و آفتاب است نزد عامه

مزلم   سبک و چست - ظریف - اسب کرد
اندام توانا - شتر کنار گوش بریده -
تیر نیک تراشیده - بز کوهی خرد اندام

امرأة مزلمة   زنیکه دراز نباشد

مزلئم   رونده - گذرنده و بلند برآینده -
کوچ کننده - ثابت و برجای

ه (زَلَنبور)   یکی از اولاد شیطان است

ه (زلنفح)   مرد بدخوی

ه (زلنقطة)   زن کوتاه قامت - آلت نره مرد

ه (زله)   شکوفه ریحان و نیکوئی آن - سنگیکه
بر آن ایستند بکش از چاه - سرگشتگی

زله   غم و اندوه

ه (زلهب)   مرد سبک ریش و سبک گوشت

ه (زلیة) - زلابی ج   گستردنی (معرب زیلو)

(زمه) زماً - ن -   بست آنرا و محکم کرد

زم القربة   پر کرد مشک را

زم البعیر بانفه   برداشت و بلند کرد شتر
سرخود را از درد بینی

زم الرجل بانفه   بلند کرد سرخود را

زم بانفه   تکبر کرد و گردن کشی نمود

زم القوم   پیش افتاد گروه در رفتن

زم البعیر   مهار کرد در بینی شتر را

زم النعل   زمام ساخت نعل را

زم الذئب السخلة   گرگ گرفت بزغاله را و سر
برداشته برد

زمت القربة زموما   پر گردید مشک

زمت الزنبور زمیما   آواز کرد مگس

ازم النعل   بند نعلین ساخت

زام مزامة   تکبر کرد

انزم انزماما   بسته شد

ازدم ازدماما   تکبر کرد

ازدمام   سر برداشته بردن گرگ بزغاله را

زمم   مقابل و قریب

داری زمم داره   خانه من نزدیک خانه او است

امرهم زمم   کار ایشان آشکار و ظاهر یا میانه است

زمام - ازمة ج   مهار و ریسمان که در بینی شتر بندند

زمام النعل   بند نعلین عربی

هو زمام قومه   او پیشوای قوم است

هو یعبر عن ازمة الامور   کارها را باراده خود کند

زام - زمم ج   متکبر و گردن کش - مرد
ساکت و خاموش از کبر

زمام   گیاه بالیده بلند

ازمیم   هلال آخر ماه

(زمت) زمانة - ک - سکوتة   آهسته و بردبار و صاحب
وقار و سکینه گردید زمیت - ص - زمتاء

زمته زمتا - م -   خفه کرد او را

ازمیت ازمیتاتا   رنگ برنگ شد

زمت   مرغی است که رنگ برنگ میگردد

زمیت   بسیار و نیک آهسته و بردبار

ازمت   آهسته و با وقار

فلان ازمت الناس   او با وقارتر از سایر مردم است

(زمج) القربة زمجا - ن - پر کرد مشک را

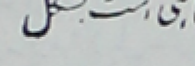
زمج علیهم   ناگهان و بدون دستور بر آمد بر ایشان

زمج بینهم   بر انگیخت گروه را بیکدیگر و پریشان کرد

زمج زمجا - ف -   خشم گرفت - زمج - ص

زامخ — زمخی
زمخ — مرغیست بفارسی رو براد گویند
اخذه بزامجه — گرفت همه آنرا
زمجة الظلیم — نوک شتر مرغ
زمجی — اصل دم پرنده
مزمئج — خشمناک
(زمجر) الأسد وزمجر — غرید شیر
ازمجر ازمجرارا — بانگ و فریاد کرد
زمجر — زماجر وزماجیر ج تیر باریک از نی — قلم دراز
زمجرة — بانگ و فریاد بسیار — نی که در آن نواز ند — آواز — آواز نی — زن کلاننج
زمجر — آواز
ه (زمجیل) پلنگ حیوان درنده خوش خط و خال
(زمخ) فرومایه و ناکس — سست و کوتاه بالا — زشت روی و سیاه
ز
فام بد خلقت
زماح — مرغیست که کودک را از گهواره برگیرد و برد
زامح — دنبل (دشبل)
زوامح — سیاه و زشت روی
تزمیح — کشتن آن مرغیکه کودک را میبرد
زمحن و زمحنة (نون زائده) بد خلق و بخیل
(زمخ) زمخا — م — تکبر کرد و گردنکشی نمود
زامخ — ص — زمخ ج
عقبة زمخ و زموخ — عقبه و تنگه دور و دراز
زامخ — زمخ ج — بلند — پیمانه کامل
(زمخر) النمر و تزمخر — در خشم آمده و بانگ بر زد
زمخر العشب — شکوفه آورد گیاه
زمخر الصوت و زمخرة و ازمخرة — بسیار سخت شد آواز
زمخر — نای — تیر از نی — درخت انبوه درهم پیچیده درون تهی و تازه — قلم دراز و باریک
زمخرة — زن بد کاره

زمخری — باریک و دراز میان تهی از هر چیزی
ظلیم زمخری القواعد — شتر مرغ باریک ساق
زمخیر — چیزی اندک
زماخری — میان تهی و بی مغز
(زمر) زمرا و زمیرا — ن ض — نای زد
زمار و زامر و زامرة ص
زمر القربة — ن — پر کرد مشک را
زمر بالحدیث — فاش و آشکار کرد سخن را
زمر فلانا بفلان — برانگیزانید فلان را
زمر الظبی زمرانا — رسید آهو
زمر زمرا — ف — کم موی شد — کم مروت گردید
زمر زمیرا — نای زد
زمر القربة — پر کرد مشک را
ازمار ازمیرارا — سخت خشمگین شد
استزمر الرجل عند الهوان — دلگیر و کوچک شد در وقت (خواری)
زمر (مصدر) و زمر زموج — بانگ بصدا
زمر — زمرة — مؤنث — کم موی و کم پشم — کم مروت — مرد نیکو روی
زمرة — زمر — ج — فوج . گروه یا گروه متفرق
زمیر — زمار — ج — کوتاه قامت — کودک خوش روی
غناء زمیر — سرود نیکو
زمیر و زمیر — نوعی ماهی است بشکل



زمور — کودک خوب روی
زمار — آواز شتر مرغ و بانگ کردن آن
زمیر — سخت و زشت
زمارة — نای بشکل در صفحه ۱۹۸ چوبی است که بر گردن سگ بندند تا از سوراخ زرستان نتواند بیرون رفتن — زن بدکاره یا خوب روی آن — عمود آهن میان دو حلقه کردن — بند آهنی
زمار — آوازه خوان . خواننده غنا
زمارة — نای نوازی و حرفه او
مزمار — مزامیر ج — هر آلت سرود بشکل آواز نیکو و سرود



مزامیر داود آنچه از کتاب زبور داود میسرایند و انواع دعا

زَوْمَر کودک خوب روی - جماعت

مِزْمُور و مُزْمُود نای و سرود

مُسْتَزْمِر خرد و حقیر نماینده

(زُمُرُّد) و زُمُرُّذ گوهری است گرانبها معروف و انواع بسیار دارد

(زُمُرُّذ) - (معرب) زبرجد

(زَمْزَمَ) الوِعاءَ زَمْزَمَةً جنبانید و حرکت داد ظرف را بعد پر شدن تا خوب پر شود

لَحْمٌ زَمازِیر گوشت منقبض شده

(تَزَمْزَمَ) الجَمَل بانگ کرد شتر

تَزَمْزَمْتُ بِهِ تکلمتم آنرا

زَمْزَمَة آوازی که از دور آید - سخن مجوس در وقت طعام خوردن که لب نگشایند بلکه از حلقوم آوازی برآرند - آواز و غرش شیر - هر آوازی که فهمیده نشود

زِمْزِم و زِمْزِیم گروه شتران شش ساله

زِمْزِمَة گروه مردم و شتر یا پنجاه شتر - گروه شتران که در آنها شتر ریزه نباشد

ماءٌ زُمازِم آب بسیار

زُمْزُوم الإبِل - زَمازِیم ج شتران برگزیده - صدر

زُمْزُوم القَوْم بهترین گروه

(زَمِعَ) زَمَعاً ف سرگشته و بیخود شد از ترس

زَمَعَ الأرنبُ زَمْعاً و زَمَعاناً شتاب کرد خرگوش

أزْمَعَ الأمرَ عليه و زَمَعَ ثابت و ظاهر شد کار بر او

أزْمَعَ الكَرْمُ برآمد بر چوب و شاخه انگور گره

زَمَعَ الزُّنْبُور آواز کرد زنبور

أزْمَعَتِ الأرْنَبُ و زَمَعَ شتابی و سرعت کرد و تیز رفت

زَمَع مردم فرومایه - موی دراز بر تیزی پاشنه اسب پیل شت - لرزه ایست که بمردم عارض میشود - گرههای جای برآمدن خوشه انگور - ترس و بیم

رَجُلٌ زَمِعٌ مرد رسا در امور و ثابت عزم

زَمَعَة - زَمَع ج زِماع ج ج تیزی پس سم چهارپا یا ناخن مانندی است در بند دست گوسفند - موی فروهشته در پس پای گوسفند و آهو و خرگوش - پشته و تپه - راه آب کوچک و تنگ - زمین نشیب - أزْماع ج زمین گودال که آب سیل و غیره در آن جمع آید

زَمِعَ کسیکه وقت خشم و غضب بول یا اشک آیدش

زُمْعَة پاره از گیاه

زَمِعِيّ مردم فرومایه - زود خشم - مرد زیرک و رسا

أزْمَع - أزامِع ج آنکه انگشت زائد داشته باشد - بلا - کار بد و قبیح

زَماع شتابزدگی - درستی و ثبات عزم - استواری رای

زَماع و زِماع مرد کار برو گذرنده در امور - مرد ثابت عزم

زَمُوع مرد شتاب زده - خرگوش که گام نزدیک گذاشته برکاری - زنشتاد

زَمِیع - زُمَعاء ج شتاب زده - مرد دلیر روی نگردان از کاری - نیکو و استوار رای بسیار اقدام کننده بر امور

زَمَعان سبکی و شتابی - آهسته و کند رفتن

زُمَّع (از اضداد) - ثابت بودن برکاری زنبور بی نیش - آنکه در حاجت خود چالاک نباشد

زِماعة دُبُر

مُزْمِع ثابت عزم برکاری

إزْماع دویدن خرگوش - جای برآمدن گیاه و برابر نشدن آن - بزرگ شدن گره انگور که جای برآمدن خوشه آنست - ثابت بودن برکاری

مُزْمِعَة نوعی از جماع

(زَمَقَ) القُفْلَ زَمْقاً فتحه گشاد و باز کرد قفل را بکلید

زَمِقَ لِحيتَه — بر کند ریش او را
زَمیقة و مَزموقة ص

زَمَقَة — چیز اندک و حقیر
ما اَغنیٰ عنه زَمَقةً — اندک چیزی عائد او نشد

(زَمَكَ) زَمْكاً - ن - خاموش شد
زَمَكَ عليه — برانگیخت آنرا سخت خشمگین شد بر او
زَمَكَ القِربةَ و زَمَّكَ — پر کرد مشک را
اِزْمَاكَ — سخت خشم گرفت
زَمَك — خشم . غضب
رَجُلٌ زَمِكَة - زَمِكُون ج — مرد شتاب زده خشمناک یا احمق کوتاه قامت

زِمِكّی و زِمِكّ — دم جانور پرنده یا بیخ دم آن
(زَمَلَ) زِمالاً و زَمَالاً - ن ض - لنگان بر یک پهلو دوید

زَمَلَ زَمَلاً و زَمَلاً و زِمالاً و زَمَلاناً — لنگان راه رفت از نشاط
زَمَلَ القوسُ زُمُولاً — صدا کرد و آواز برآورد کمان
زَمَلَه زَمْلاً - ن — ردیف خود ساخت او را یا پس خود بر چهارپا سوار کرد - در پی او رفت
زَمَلَ الشیءَ تزمیلاً — پنهان کرد آنرا - در پیچید
زامَلَ الرفیقَ مُزامَلَةً — عدیل کردن - دو نفری سوار چهارپا شدن
تَزَمَّلَ — در پیچیده شد بجامه
اِزدَمَلَه — برداشت آنرا یکبار برداشت
اِزَّمَلَ — پیچیده بجامه و پوشیده بان
زِمْل — ردیف - بار پشت - جوال الضفاز خرمی
زِمْلَة — درخت خرمای دراز در هم پیچیده - درخت خرمای ریزه انبوه - نهال خرما دست رس
زُمْلَة — گروه مردم - همراهان بسیار
زَمَلَة — گذاشت بسیار را
تَرَكَ زَمَلَة — گذاشت بسیار را
زامِل — تابع - در پی رو - چهارپا که از نشاط لنگان راه رود
زامِلَة — شتر که اثاث و توشه دان بر او نهند

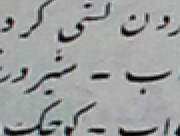
أزْمَل - أزامِل و أزامیل ج — آواز - یا بر آواز مختلط
تَرَكَ أزْمَلاً — گذاشت عیال بسیار را
أزْمَلَة — بسیار - صدای کمان
زَوْمَلَة — راندن شتر - راندن خر با بار
هُوَ ابن زَوْمَلِتِها — او دانای آنست
زِمال - زُمُل و أزْمِلَة ج — لنگی شتر - لفافه - توشه دان
زَمیل — پس سوار نشیننده - همسفر و یار در سفر
زُمَّل و زُمَّل — ضعیف ترسنده - بد دل - بار درخت
زُمَّیل و زُمَّیل و زُمَّیلَة — ضعیف بد دل ترسنده
اِزْمیل — افزاریست که کفشدوزان و غیره با آن چرم تراشند - آهن پاره که سر نیزه کنند برای صید - چکش آهنگران - مرد سخت و قوی - مرد سست و ضعیف (از اضداد)

زُمّال و زُمّالَة — ضعیف بد دل ترسنده
أُزْمُول و اِزْمَوْلَة و اِزْمَوْل — آهو و گوزن بانگ کننده
مُزَمَّلَة — کوزه و مانند آن که در آن آب سرد کنند
د (زُمَلِق) و زُمَّلِق و زُمالِق — آنکه پیش از جماع انزالش شود

(زَمِنَ) زَمَناً و زُمْنَةً و زَمانَةً - ن - برجا ماند
أزْمَنَ عليه اِزماناً — آمد بر او روزگار
أزْمَنَهُ الله — مبتلا کرد او را خدا بروزگار
أزْمَنَ بالمکان — ایستاد آنجا زمانی
مُزامَنَة — بروزگار معامله کردن نظیر مشاهرة
زَمَن - أزْمان و أزْمُن ج — روزگار و اوقات کم یا زیاد
زَمْنَة — روزگار
زَمِن - زَمِنُون ج — برجا مانده - بیمار که بیماری او طولانی شود
زَمان - أزْمِنَة ج — روزگار و وقت کم یا زیاد
زَمانَة — حب - برجا ماندگی آفت
زُمَیْن — اندک وقت و زمان - گاهی با فاصله اراده کنند
زَمِین - زَمْنیٰ ج — برجای مانده
مُزْمِن و مَرَضٌ مُزْمِن — بیماری مانده و زمان بر آن گذشته (عتق و اتت علیه ازمنة)

(زمه) الحرّ زمهاً - ف - سخت شد گرما
زمِهَ الرجل بالحرّ — سخت شد گرما بر مرد
زمهته الشمس زمهاً - م - اذیت داد او را گرمی آفتاب
زمه — شدت گرما
ه - كلاء (مزمهج) — گیاه بسیار خوش آینده تر و تازه
(زمهرّت) العین — سرخ شد چشم از خشم و غضب
ازمهرّ الیوم — سخت سرد شد روز
ازمهرّ الوجه — ترش گردید روی
ازمهرّت الكواكب — درخشیدند ستارگان
ازمهرّت العین — سرخ شد چشم از خشم
زمهریر — سختی سرما و ماه
مزمهرّ — مرد سخت خشم خنده روی
(ازمهلّ) المطر ازمهلالاً — باریدن باران
ازمهلّ الثلج — جاری و روان شد برف پس از گداخته شدن
مزمهلّ — آب صافی - راست بر پای ایستنده
(زنّ) عصبه زنّاً و زنوناً - ن ض - خشک شد پی آن
زنّ الرجل — فاسد دار شد مفاصل او
زنّ فلاناً بخیر او شرّ وازنّ — گمان کرد او را بنیکی یا بدی و تهمت نمود
ازنان — گمان خوب یا بد بردن بکسی و آن تهمت است
زنّن الرجل تزنیناً — پیوسته ماش خورد مرد
زنّ — ماش با گندم و بوانه
حنطة زنّة — گندم پست
ابو زنّة و زنّة — بو زینه
ماء زنن — آب کم و رقیق
میاه زنن — چاهیکه معلوم نباشد ورا و آب هست یانه
ظلّ زنان و زناء — سایه کوتاه
زنین — آنکه او را بول گرفته باشد
رجل زناتی — مرد کافی و پسند ذات خود را
زناتی — آب بینی که از بینی شتر آید
(زنأ) الیه زنأً و زنوءاً - م - پناه گرفت بوی
زنأ فی الجبل — برآمد بر کوه
زنأ الظلّ — کم شد و درهم گشت سایه

زنأ الیه — قریب شد باو
زنأ فلان — شادمان و خوشحال گردید - سرعت کرد و چسپید بزمین
زنأ زنوءاً — خفه کرد و بشتاب گرفت بول و غائط
ازنأه ازناءً — پناهنده گردانید او را و مضطر کرد - بالا برد و باز داشت او را
زنّأه تزنئة — تنگ و ضیق گردانید
زناء — کوتاه گرد اندام - آنکه او را بول بشتاب گرفته باشد - گور
رجل زناء — مرد تنگ آمده بقتضاء حاجت
زنّی — مشک و خیک خرد و کوچک
(زنب) زنباً - ف - فربه شد
ازنب — کوتاه قامت و فربه
زینب — بد دل و ترسو - درختیست خوش منظر و خوش بوی
زنابة العقرب — نیش عقرب
زنابة — نوعی ماهی باریک
زانبی — نوعی رفتار آهسته
(تزنبر) علیه — تکبر نمود و گردن کشی کرد
زنبر — مرد حاضر جواب - شیر درنده
زنبور — کودک حاضر جواب - کوچک ورزه
زنبری — گران از مردان - نوعی کشتی بزرگ
سفینة زنبریة — کشتی بزرگ
زنبور - زنابیر ج — مگس عسل بشکل - کودک حاضر جواب - مرد سبک و چالاک و ظریف و حاضر جواب - کره خر توانا - موش بزرگ - درختی است مانند چنار

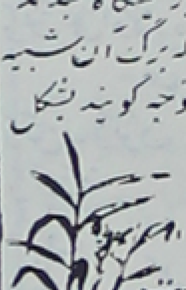


زنبار — مگس عسل - درختی است بزرگ - الحجر حوانی
زنبر — درختیست مانند چنار - الحجر حوانی
زنبوبر — همه، تمام
ارض مزبرة — زمین پر از زنبور
(زنباعة) — نوک چکمه و نوک کفش

زنبوع میوه درختیست که از میوه نارنج
و ترنج و لیمون باشد
(زَنبَق) گیاهی است دارای گل خوشبوی
که از گل سوسن نامند بشکل
- زنابق ج نای
که دراو دمند


الزنبق

اُم زنبق می شراب
زَنباق گیاهی است
تنه طعم و زبان گز
(زُنبُل) کوتاه قامت از مردان
زِنبِیل کیسه . انبان و غیره
(زنتر)
حراسید
زَنتَرَة تنگی و عسرت
(زَنِجَ) زَنَجًا جمع شد امعاء او از شدت تشنگی
زانَجَه پاداش داد او را بخیر یا شر
تَزَنَّجَ علیه تکبر نمود و گردن کشی کرد
تَزنیج کم دادن کسی را
زَنج و زِنج د مَ زَنجَة - زنگ - گروهی از سیاهان
زُنوج ج - زنجی واحد
زِناج پاداش
عطاءٌ مُزَنَّجٌ بخشش کم واندک
ه (زُنجب) و زنجبان کم شد
زنجبة بالشجه که زنان بر نشستگاه بندند
(زَنجَبِیل) بیخ گیاهیست که برگ آن شبیه
نی و بفارسی آوجه گویند بشکل
- می شراب



زنجبیل الکلاب گیاهیست که برگش
شبیه بید و شاخهای سرخ دارد
زنجبیل العجم و الفارس گیاهی است
که بفارسی اسرغار گوینه
زنجبیل الشام راسن
(زَنجَرَ) فلانٌ بشکن زد
زَنجَرَة انگشتک زدن (بشکن)
زِنجیر و زِنجیرة بشکن. انگشتک - سفیدیکه
بر ناخن جوانان ظاهر شود

زِنجار (معرب) زنگار
زِنجُوبه نوعی از ماهی
(زُنجُفر) و زِنجَفر (معرب) شنگرف
ه (زِنجِیل) مرد سست اندام وضعیف
(زَنَخَه) زَنخًا - ی - ستود و مدح کرد او را
- راند او را - تنگ گرفت وسختی نمود در معامله
زانَخَه مُزانَخَةً یکدیگر را ستودند
زَنِخَ زَنَخًا و تَزَنَّخَ آب خوردن دفعه دفعه
زَنَخَ الرجل بازو گشاده گردید در سخن
تَزَنَّخَ برداشتن و بلند کردن نفس خود را فوق
از مرتبه خود - تکبر نمودن - تنگی
وسختی کردن باکسی در معامله
زُنُخ پاداش دهندگان بر نیکی و بدی
زَنُوخ ماده شتر تیز رو و با سرعت
(زَنِخَ) الدهن زَنَخًا - ف - متغیر و بدمزه گردید
روغن دُهنٌ زَنِخٌ ص
زَنَخَ زُنوخًا و زَنَخًا - ن ض ف - برداشت سر را
بزغاله وقت مکیدن شیر از درماندن
شیر بگلو یا از خشکی حلق
زانَخَه راند او را
زَنَّخَ تَزنیخًا برداشت بزغاله سر را وقت مکیدن
شیر از گرفتگی گلو یا از خشکی حلق
تَزَنَّخَ تکبر نمودن - بازوگشوده شدن
در سخن
زَنِخَة شتر آنکه شکنبه های آنها از شدت
تشنگی تنگ شده باشد
(زَنخَرَ) بمنخره دمید در سوراخ بینی او
(زَنَدَ) الاناءَ زَندًا - ن - پر کرد ظرف را
زَنَدَ النار بیرون آورد آتش را از
چوب آتش زنه
زَنِدَ زَنَدًا تشنه گردید
أزنَدَ إزنادًا افزود و زیاد کرد
مایُزنِدُك احدٌ علیه وما یزندك کسی زیاده روی
بر تو ننهد
ازنَدَ فی وجعه از درد بر خود پیچید

زَنَدَ تَزنیداً دروغ گفت و عذاب کرد زیاد تر از جرم
زَنَدَ السِّقاءَ پر کرد مشک را
زَنَدَ الأمرَ تنگ نمود آنرا
زَنَدَ علی اهلِهِ سخت گرفت بر اهل خود
تَزنید آتش بر آوردن از آتش زنه - افزودن - باهم دوختن کنار فرج ماده شتر را به میلهای کوچک بعد از ولادت
تَزَنَّدَ خشم گرفت - ماند بجواب
زَند - زَندان تثنیه بند دست - چوب بالین آتش زنه - درختی است خاردار
- زِناد ج و (زَندَة) چوب یا سنگ زیرین آتش زنه
وَرَت بِك زِنادي روشن شد بتو و آتش گرفت مرام وطریق من
طَویلُ الزَّندَین کسیکه استخوانهای دو ذراع او بلند و بزرگ باشد
زَند موضعی است - چیزیست که در فرج شتر نهند تا بر کره غیر مهربان شود و گمان کند خود او زائیده است
مُزَنَّد بخیل - تنگ خوی - پسر خوانده - جامه کوتاه پهن
ه (زَندَبیل) فیل بزرگ جثه (معربست)
(تَزَندَقَ) زندیق شد
رَجُل زَندَقٌ و زَندَقِیٌّ مرد سخت بخیل
زَندَقَة منافق را گویند که باطناً کافر است و تظاهر بایمان دارد
زِندیق گروهی از مجوسیان که خدا یزدان و اهریمن گویند و یا قائل بنور و ظلمت اند یا آنکه بآخرت و پروردگاری خدا ایمان ندارند و یا بظاهر مؤمن و باطن کافر ند و یا معرب زن دین است یعنی بدین زن (زیرا زنان ناقص العقل والایمان اند لذا اکثر ادین متزلزل دارند)
(زَنَرَهُ) الاناءَ زُنوراً او زَنراً - ض پر کرد ظرف را
زَنَّرَ الغُلامَ زنار بست یعنی آنچه مسیحیان و مجوسیان بر میان می بندند
زَنَّرَ الیَّ بِعَینِهِ سوی من تیز نگریست
تَزَنَّرَ زنار بست
تَزَنَّرَ الشیءُ باریک و کوفته گردید
زُنّار و زُنّارَة آنچیزیست که مسیحیان و مجوسیان بر میان می بندند
زَنانیر سنگریزه ها - مگس ریزه ها
ه (زَنَطَ) زِناطاً - ن - انبوهی کردن
تَزانَط انبوهی کردن
زِناط انبوهی
(زَنِفَ) زَنَفاً - ف - خشمگین شد
تَزَنَّفَ خشمگین گردید
ه (زَنفَجَة) سختی و بلا
ه (زَنفَلَ) فی مِشیَتِهِ گران رفت و شتاب کرد
اُم زَنفَل سختی و بلا
ه (زِنفیلَجَة) و زِنفالَجَة و زَنفَلیجَة زنبیل (معربست)
(زَنَقَ) الفَرَسَ زَنقاً و زَنَّقَ گلو بند و حلقه است در زیر گردن و حنک اسب
زَنَقَ البَغلَ بست دست و پای استر را
زَنَّقَ علی اولادِه و اَزنَقَ و زَنِقَ تنگ گرفت بر عیالاتش در نفقه بجهت بخل یا فقر
زَنَق - زُنُوق ج نوک پیکان تیر - موضع زنخ
زَنقَة کوچه باریک و تنگ
زُنُق عقول کامل و صائب
زِناق گلو بند زنان از زیور - حلقه ایست در زیر حنک اسب کرده تا سرکشی نکند
زُناق آنچه در زیر حنک باشد از ریسمان و غیره - ریسمان که بدان پایهای چهارپا بندند
زَنیق کار محکم و استوار
مَزنُوق اسب زیر حنک بسته -

کسی که او را بول گرفته باشد

ه (زِنْقِير) تراشه ناخن و پاره از آن - پوست رقیق بسته خرما

ه (زَنْقَلَ) فی مشیته گران و سنگین رفت

ه (زِانِکیّ) شوخ و مبارک

زَوَنّک کوتاه قامت متکبر و زشت روی - آنکه خود را از اندازه قدرِ خود شناسد و بنماید که خیر و نیکیها دارد

(زَنَمَ) لهُ الخصم فرستاد بسوی او وکیل برای مخاصمت

اَزْنَمَ الشجر برگ برآوردن گرفت درخت

زَنَم تیزی پس سُم گوسفند و مانند آن

زَنَمَة گیاهی است - آن پاره از گوش گوسفند و شتر که بریده و آویزان گذارند - گوشتی که زائد باشد در حلق - علامت دو برآمدگی نزدیک نرمه گوش در جانب انسی

زَنَمَتا الاُذُن

زَنَمَتا الفُوق هر دو طرف سوفار تیر

زَنَمَةُ الشجر تندی و شکوفه که قبل از برگ یا خوشه پدید آید

فی کلامِهِ زَنَمَةُ خیرٍ و زَنَمَةُ شرٍّ در سخن او علامت نیکی یا بدی است

بعیرٌ زَنِم - زَنِمَة مؤنث - شتری که پاره از گوش او بریده معلق باشد

اَزْنَمُ الجذع روزگار سخت - سختی و بلا

بعیرٌ اَزْنَم - زَنْماء مؤنث - شتری که پاره از گوش آن بریده معلق باشد

زُنام سختی و بلا

زَنیم سخت فرومایه و ناکس - بدخوی که در فرومایگی معروف باشد - وکیل و زبان آور قوم در مخاصمت - پسر خوانده - مردی که بقومی خود را چسبانیده و از آنها نباشد

مُزَنَّم شتران ریزه - پسرخوانده - مردی که بگروهی گرویده و از آنها نباشد

بعیرٌ مُزَنَّم شتری که پاره از گوش آنها بریده معلق گذاشته باشند

ه (زَنْهَرَ) اِلَیَّ تیز نگریست بسوی ما

(زَنَا) زُنُوّا - ن - تنگ شد - زَنِیّ ص

زَنّی عَلَیهِ تَزْنِیَةً تنگ گرفت بر او و تنگ کرد

وِعاءٌ زَنِیّ ظرف تنگ

(زَنَی) زِنًی و زِناءً - ض - و زانی مُزاناةً و زِناءً فجور و معصیت کرد با زن حرام جمع آمد - زانٍ ص - زُناة ج و زانِیَة ص مؤنث زَوانٍ ج

زَنّی فلانًا بزنا نسبت کرد او را

تَزْنِیَة بزنا منسوب کردن و زانی خواندن کسی را

اَزْناهُ اِزْناءً او را بزنا واداشت

زَنّاء بسیار زنا کننده - میمون

زِنْیَة آخرین فرزند مرد

(زَاءَ) الدهرُ بِهِ زَوْءًا - ن - برگردانید او را و منقلب ساخت

زَوْءُ المنیّة آنچه از مرگ پیدا و حادث شود

(زَابَ) زَوْبًا بیرون آمد از روی گریز و فرار

زابَ الماءُ روان گردید آب

ه (زَوْبَرَ) و زَوْبَرَ بهمه تمام

اَخَذَهُ بِزَوْبَرِهِ و زَوْبَرِه گرفت تمام آن را

رَجَعَ بِزَوْبَرِه رسید چیز را

زِئْبِرُ الثوب و زُوبُر - کرک جامه

(زَاجَ) بینهم زَوْجًا - ن - فساد انداخت میان ایشان و برانگیزانید آنها را

زَوَّجَهُ تزویجًا مرد را زن دادن - زن را شوهر دادن - جفت و قرین کردن (تزویج ع بدو مفعول متعدی میشود و بعضی با با متعدی نمایند)

زاوَجَه مُزاوَجَةً با یکدیگر جفت و قرین شدن

تَزَوُّج زن کردن - شوهر کردن

تزوّجه النوم دریافت و مسخر ساخت او را خواب

اِزْدَوَجَ و تَزاوَجَ الکلام مشابه و قرین شد در سخن

تَزاوَجَ القوم جفت و قرین شدند با یکدیگر

زَوج - اَزواج شوی - زن - جفت خلاف فرد - (در تثنیه هم زوجان گویند) پوششی که بر هودج افکنند - رنگ دیبا و مانند آن - قرین - یار

زاج (معرب زاک) ملحی است که استعمال میشود در رنگ رزی

زَوجَة - زَوجَات ج زن و عیال مرد

زَواج اسم است از تزویج

زِیج ریسمان بنایان که بشاقول بندند (معرب زه)

امرأة مزواج زنیکه بسیار شوی کند

(زاحَ) عَنِ المَکان زَوحاً و زَواحاً - ن - دور شد از آنمکان - رفت از جای

زاحَ العِلَّة زائل شد و رفت بهانه بجای

زاحَ الإبل زَوحاً پراکنده کرد شتران را - فراهم و جمع آورد شتران را

اَزاحَ الأمر تمام کرد کار را و بانجام رسانید

اَزاحَ الشَیء دور گردانید آنرا از جایش و مایل کرد

اَزاحَ اللهُ العِلَل علت و بهانه را زائل گردانید خدا یتعالی

اَزحتُ عِلَّتَه فیما احتاجَ الیه حاجت او را برآوردم

اِنزاح زائل گردید - متفرق شد

زَواح رفتن

(زادَ) زَوداً - ن - مهیا و آماده کرد توشه را

آزادَهُ و زَوَّدَهُ عطا کرد او را توشه

اِزدادَ الرَّجل واستزاد توشه طلب کرد

تَزَوُّد توشه گرفتن

زاد - اَزوِدَة و اَزواد ج توشه

مِزوَد و مِزاد و مِزادَة - مَزاوِد ج توشه دان

ه (زاد) نوعی از خرما

(زارَهُ) زَوراً و زِیارَةً و مَزاراً و مَزارَةً و زُواراً و زُوارَةً - ن - زیارت کرد او را - زائر - ص - زائرون و زُوّار و زُوَّر ج

زارَ الفرسَ زِواراً زیار بست اسب را

زَوِرَ زَوَراً - ف - مایل گردید

زَوَّرَ تَزویراً آراست دروغرا

زَوَّرَ الکلامَ باطل گردانید سخن و شهادت را

تَزویر آراستن و برپای داشتن چیزیرا - راست و نیکو کردن آن و مایل گردانیدن - گرامی داشتن زائر را - نشان و علامت کردن بزور و بهتان

اِزدِوار و اِزدِیار زیارت کردن

تَزاوُر برگشتن از چیزی و مایل شدن از آن - یکدیگر را زیارت کردن

اِستِزارَة زیارت خواست از او

اِزوِرار و اِزوِیرار برگشتن از چیزی - میل کردن از آن و کج شدن

زَور میانه سینه یا دو سوی آن تا دو شانه یا محل التقاء اطراف استخوانهای سینه - زیارت کنندگان (مساوی است در او مذکر و مؤنث) - شاخ خرما که برگ نیاورده باشد - عقل و رای - خیال که در خواب آید - سید و بزرگ - عزیمت قوی - سنگی که در چاه کندن برآید و چاه کن نتواند آنرا بشکند همانطور رها کند

رَجلٌ زائرٌ و زَور وکذا نساءٌ و قومٌ زَور مرد و قوم زیارت کننده

زَورَة دوری - یکبار زیارت کردن - ماده شتر که جهت شدت و صلابت بگوشه چشم نگرد

زُور عقل و رای - دروغ - کفر و شرک - اعیاد یهودیان و مسیحیان - بزرگ و سید - مجلس سرود و طرب - آنچه را که مشرکان بخدائی گیرند - توانائی - باطل از هر چیزی - لذت خوراک و خوبی آن - نرمی جامه و پاکیزگی آن

ما لَهُ زُورٌ و لا صَیُّور نیست برای او عقل و رای

زَوَر میل و کژی - کجی بالای سینه - از دو تیزی سینهٔ اسب یکی بیرون و دیگری درون آمدن

زِیر - اَزْیار ج کتان - قطعهٔ از آن (زیرة) خم بزرگ فرا اندود - سبوی بزرگ - خوی و عادت - مردیکه سخن گفتن و هم نشینی با زنان دوست دارد نه با نظر بد در زن همچنین، مخصوص مرد است - تار باریک از جامه - یکتا از نیام

زیرَة هیئت زیارت کردن

زِیار دو چوب است که تنگ می بندد آن بیطار دولب اسب را

زِیار و زِوار دولب اسب - هر چیزی که صلاح چیزی باشد

- آزْوِدَة ج تنگ شتر که به تهیگاه و سینه او بسته شود

زُارَة جماعت شتران - چینه دان مرغ

اَزْوَر - زُور ج سُکر - مائل و کژ - کسی که کجی نب سینه او برآمده و جانب دیگر در آمده باشد سک باریک سینه - به دنباله چشم نگرنده

زَوْراء چاه گود و دور - زمین دور - قدح و کمان و ظرفیت از نقره

زُوَر مهتر - پایگاه قوم - روزیست عرب را

زِوَر مهتر - رفیق سخت - سخت و شدید - شتر آماده سفر

زِیَر خشمناک

زاوَرَة و زُوَرَة چینه دان مرغ

زیرَة هیئت زیارت - گویند (زُرْتُهُ زیرَةَ الحُب)

زَوّار و زُوَّر بسیار زیارت کننده

مَزار - مَزارات ج زیارتگاه - زیارت

مُزْوَرّ کج - شترکه سینه او وقت بر آوردنش از شکم ناقه کج شده باشد و بعد از اصلاح هم کج باشد

(زَوْرَق) کشتی کوچک



(زَوْزَکَ) المرئة جنبانید هر دو کفل و پهلو را در رفتار

اِمرَئَةٌ زَوْزَکَةٌ زن شتاب رو - پیش در آمده و سبقت گرفته

زَوْزَکَة زن شتاب پیش آمده سبقت گرفته

زَوْزَك پست بالا و خرامان رفتار

(زَوْزَنَ) به زَوْزَنَةً اندک و حقیر شمردم آن را - راندم و دفع نمودم آن را

زُوازِیَة کوتاه قامت درشت و فربه و بزرگ

رَجُلٌ زُوَزِیٌّ و زَوَزِیٌّ مرد زیرک لاف زن

(زَوَش) بنده لئیم و ناکس

اَزْوَش مرد متکبر و فخر کننده

(زَوَطَ) الرَّجُلُ تَزْوِیطًا بزرگ کرد لقمه را

(زاعَ) الدّابّةَ - ن - جنبانید عنان چهارپا را تا بسرعت رود

زاعَ الشّیءَ مائل گردانید آن را

زاعَ لَهُ زُوعَةً مِنَ البِطّیخ داد او را پاره از خربزه

زاعَ الزّبدَ و نحوَهُ کشید اشکنه و مانند آن را بدست

زاعَ لَحْمُهُ و تَزَوَّعَ دور شد گوشت او از پی

زَوَّعَ الاِبِلَ تَزْوِیعًا برگردانید شتر را و فراهم آورد و گاه ریزه را تا بپراند

زُوع و زُوَّع تننده . عنکبوت

زُوعَة - زُوَع ج سبک و چالاک از مردم - پاره از گیاه تر - گوشت بر هم نشسته

زاعَة گروه و عده سرهنگ - انکسی که اول از لشکر برای جنگ با دشمن آماده شود

(زاغَ) الشّیءُ زَوْغًا - ن - مائل گردانید

زاغَ النّاقَةَ کشید شتر را بمهار

زاغَ زَوْغًا و زَوَغانًا خمید و از راه پیچید و خم داد

زاغَ فِی المَنطِق ستم کرد و درگذشت از حد سخن

زاغ پرنده ایست شبیه کلاغ کوچکتر از آن

(زاف) الحمامة زوفاناً - کبوتر بالهارا آویخته ودم کشان رفت
زاف فلان فروهشته اعضا رفت او
زاف الطائر بلند برآمد در پرواز
زاف الماء حباب بالای آب ظاهر شد
زوفی و زوفاء گیاهی است دارای برگهای نازک و آنرا زوفای یابس گویند بشکل



زوف

موت زؤاف مرگ زود کش و سریع
(زوق) الکلام آراست ودرست کرد سخن را
زوق و زاووق سیماب
مزوق آراسته ودرست - منقش از بر چیزی
(زاك) زوکاً و زوکاناً حرکت داد بر دوش نزرا در رفتار - خرامید ومتکبرانه رفت
زواك بسیار متحرك در رفتن
تزاوك تزاوكاً شرم داشت (استحیا استحیاء)
زوك رفتار کلاغ
زوكان خرامیدن با تبختر
زونك زن سبقت گرفته
(زال) زولاً و زوالاً و زوولاناً و زوولاً و زویلاً - ن - در گذشت و دور گردید از جای
زال زواله هلاکی باد او را
زال النهار بالا برآمد روز
زالت الشمس زوالاً و زوولاً و زیالاً و زوولاً مایل گردید از میانه آسمان
زالت الخیل برکابها برخاستند وکوچ کردند
زال زائل الظل اول ظهر شد
زال الطعنهم زیلولة جای گرفتند بکجا بنای خود پس از آن آمدند از جای
زاله باهم جدائی نمودند
زال زواله ترسید واز جای رفت از ترس

ما زال یفعل وما زیل یفعل پیوسته چنین میکند
زاله - ف ض - دور کرد او را از جای وبرگردانید
ازله ازالة وزوله تزویلاً دور کردم او را از جای و برگردانیدم
ازال الله زواله هلاک گرداند او را خدای
زوله نیکو کرد آنرا و اصلاح او نمود
زاوله مزاولة اراده کاری کردن - رنج کشیدن در کاری - عیادت کردن
تزول الشیء نیکو کرد آنرا و اصلاح او نمود
تزول الغلام در نهایت زیرکی وظرافت رسیدن و ممتاز شدن
تزول نیک زیرک گردیدن
انزال عنه جدا شد از وی
تزاول القوم با یکدیگر کوشیدند در کاری و اشتغال ورزیدند
ازول ازویلالاً در گذشت و دور شد از جای
ازدیال دور کردن از جای
زول - ازوال ج شگفت - مرد دلاور و شجاع و کریم - مرد سبک چالاک و ظریف و زیرک - سختی وبلا - کالبد مردم - اسب نیکو رو - باز - عورت مرد
سیر زول رفتار شگفت آور در سرعت و خفت آن
زائلة هر ذی حیات - هر جنبنده و رونده
زویل جنبش
زال زویله پراکنده شد از ترس و از جای رفت
زوال بسیار زیرك متحرك
زوائل شکار - زنان - ستارگان
زوال گشتن و دور شدن از جائی - میل شمس از وسط السماء
مزولة مزاویل ج شاخص که از روی آن تعیین وقت میشود بشکل
(زام) الرجل زوماً مرد آن مرد

زام — ربع از هر چیزی
زام مِنَ النهار — ربع از روز و چهار یک از آن
زانان من النهار — نصف از روز
زانَمَة - زانات ج — فرقه و گروه
زَدَم — نوعی از طعام لذیذ که از شیر زنیب و غیره
زدم — زد عامه عصیر یا عصاره است
زُومان — گروهی از اکراد اند
زَدیم — فراهم آمده از هر چیزی
(زُومَل) الإبل — راند شتران را
زُومَلَة — جماعت شتران با بار
(زان) — درختی است که از آن کمان سازند
زُون و زُون و زِوَن - بت - آنچه مشرکان بخدائی گیرند - جائیکه در آن بتها جمع باشد. بتکده - مرد پست بالا
زُونَة — زینت و آرایش - زن عاقله
زُوان — دانه تلخ که با گندم مخلوط است
زِوَن - زِوَنَة مونث — کوتاه قامت
ه (زَوَنزَک) — کوتاه قامت و زشت روی - خرامان رفتار
ه - رَجُلٌ (زَونزیٰ) — مرد کوتاه قامت - زیرک نماینده لاف زن
ه (زَونَك) — زن باشتاب و پیشی گیرنده
زَوَنَك — کوتاه قامت و زشت روی و خرامان رفتار - مرد متکبر لاف زن
ه (زَونَگل) — مرد پست قامت
ه (ازوی) اِزواءً — آمد و با خود دیگری هم آورد
تَزَوّی — زاویه و گوشه گرفت
اِنزَوی — دور شد و زاویه گرفت
اِنزَوی الجلدة — درکشیده شد پوست
(زه) — کلمه استحسان است استعمال میشود در تهکم (طعنه تسخر امیز)
ه (زهزاء) — مرد متکبر و زشت

ه (ازدهبه) اِزدِهاباً — برداشت آنرا
زِهب و زُهبة — قسمتی از مال
(زَهَدَ) فیه زُهداً و زَهادةً - م ک ف - ناخواهانی نمود و برگشت و ترک نمود
زَهدَ عنه — بی رغبت و ناخواهان شد از او
بازهادت بی رغبتی از جهت دنیوی و زهد از جهت اخروی است زاهِد ص - والنخی مزهو
زَهدَهُ زَهداً - م - } اندازه کرد آنرا
ازهَدَهُ اِزهاداً }
زَهَّدَهُ تَزهیداً — برانگیخت او را بر ناخواهانی و بی رغبتی
تَزهید — کم کردن - کم شمردن چیزیرا - گرمی داشتن
تَزَهُّد — ترک کردن دنیا بجهت عبادت کردن
تَزاهُد — حقیر شمردن
اِزدِهاد — کم شمردن
خُذ زَهدَ ما یکفیك — اندازه بگیر آنچه کفایت می کند ترا
زُهد — ناخواهانی و بی رغبتی
زَهد - زِهاد ج — زکوة
زاهِد — تنگ خوی - بی رغبت بدنیا بجهت عبادت
زَهاد — زمینیکه جز آب بسیار روان نشود
زَهید — اندک از هر چیزی تنگ خوی - کم خوار - رود بار تنگ
زَهیدُ الخُلق — تنگخوی
زِهّید — بسیار بی رغبت بدنیا جهت عبادت
مُزهِد — کم مال
ه (زَهدَم) — شیر درنده و یا جوجه باز
(زَهَرَ) السراج زُهُوراً - ا - روشن گردید چراغ
زَهَرَ القمر او الوجه — درخشید ماه یا روی
زَهرَتِ النار — روشن گردید و شعله کشید آتش
زَهرَت بك زنادی — بسبب تو قوی و بسیار گردید آتش زنه و آتش زن

زَهَرَتِ الشَّمسُ الإبِلَ متغیر گردانید آفتاب شتران را
زَهَرَ الرَّجُل زَهرًا وَزُهُورَةً - ف ک - سفید و نیکو و خوب گردید
أَزهَرَتِ النَّبات إِزهارًا شکوفه آورد گیاه
أَزهَرَتِ النّارَ روشن گردانید آتش را
إِزهِیرار شکوفه بیرون آورد گیاه
إِزدَهَرَ الوَجه درخشید روی و روشن گردید
إِزدَهَرَ بالأمرِ إِزدِهارًا نگاه داشت وحفظ کرد
إِزدِهار شادمان شدن بچیزی - بدل نگاه داشتن و در دل داشتن چیزی را - بکوشش وا داشتن در کاری
تَزاهَرَ السِّراجُ وغیره روشن گردید چراغ وغیره
زِهر حاجت
زَهرَة و زَهَرَة - زَهر و أَزهُر و أَزهار ج - أَزاهیر ج ج گیاه و شکوفه آن یا شکوفه زرد
زَهرَةُ الدُّنیا خوبی و خوشی دنیا
زَهرَةُ المِلح گیاهی است
زَهرَةُ النُّحاس چیزی است که از مس گداخته برآید
زُهرَة سفیدی و خوبی
زُهَرَة شکوفه - نام ستاره
زاهِرِیَّة تبختر و تکبر
أَزهَر سفید - نیکو و روشن - سفید روی از کرم - ماه - روز جمعه - گاو دشتی - شیر درنده - سفید رنگ - روشن و درخشان روی - شتر سریع رو که پای را از هم باز نهد - شیر تازه
أَزهَران ماه و آفتاب
زَهراء لقب حضرت فاطمه علیها السلام دختر پیغمبر ما صلّی الله علیه وآله - برسفید در آخر روز - زن درخشان روی - ماده گاو دشتی

زَهراوان سوره بقره و آل عمران از قرآن مجید
زُهّار بسیار درخشان
مِزهَر - مَزاهِر ج نی و آلتی که بآن مینوازند
مُزهِر و مِزهَر مردیکه جهت مهمانان آتش افروزد
ه (زَهزَج) - زَهازِج ج آواز و بانگ و فریاد پریان
(زَهزَقَ) الکلام جاری گردانید و روان نمود سخن را
زَهزَقَ الشیءَ کاسد گردانید و از رواج انداخت
(زَهزَقَ) الرَّجُل سخت خندید مرد
زَهزَقَتِ الأُمُّ وَلَدَها برجهانید مادر بچه را و به بازی داشت
زَهزَق پست و لئیم
ه (زَهوَطَة) لقمه بزرگ خوردن - بزرگی لقمه
ه (زَهنَعَة) آرایش کردن دختر را
زَهنَعَ المَرأَة آراست زن را
تَزَهنَع لباس پوشیدن و آماده شدن
(زَهَفَ) الرَّجُلُ زُهُوفًا - خوار و حقیر گردید - دروغ آورد - هلاک شد
زَهَفَ لِلمَوت نزدیک بمرگ شد
زَهِفَ زَهَفًا - ف - سبک گردید
زَهَفَتِ الرِّیحُ الشیءَ سبک یافت آنرا و سبک برد
زَهَف سبکی - برجستن
أَزهَفَ إِلَیهِ الطَّعنَة نزدیک او گردانید نیزه را
أَزهَفَ هافًا بدی انداخت
أَزهَفَ حَدیثًا دروغ آورد برای او
أَزهَفَ عَلَیهِ زود کشت او را
أَزهَفَ بالشَّرّ برانگیزانید ببدی
أَزهَفَ بِما طَلَبَهُ روا کرد حاجت او را
أَزهَفَ الخَبَر زیاده کرد در آن و دروغ گفت و سخن چینی نمود
إِزهاف خیانت نمودن - خوار داشتن - بطرف بدی شتافتن - بردن چیزیرا

- هلاک گردانیدن - خسته را کشتن
- شکفت داشتن بچیزی - نسبت
دادن سخن بی پایه را بکسی - شکفت
آوردن - افکندن چهارپا کسیرا

اِزْدَهَفَ اِلَی الموت اِزْدِهافًا نزدیک بمرگ رسید

اِزْدَهَفَ عَنْهُ اعراض کرد ازاو

اِزْدَهَفَ الشَّیْءَ روی برگردانید ومیل کرد
- شتافت وسبک برد

اِزْدِهاف برداشتن وبرکشتن - شتابانیدن
- بعنف ودرشتی درشدن -
دروغ گفتن - بتکلف فزودن
درسخن - بردن چیزیرا - هلاک
کردن - سختی ودرشتی نمودن
درسخن - بلند کردن آواز -
بسخن باطل کردن سخن کسیرا -
دشمنی ورزیدن - افکندن
چهارپا کسی را

تَزَهُّف روی برگردانیدن

اِنْزَهَفَ الدّابَّة برجست چارپا از رمیدگی یا ضرب

مُزْهَف کفچه وکفگیر است (نادرست)

(زَهَقَ) العظمُ زُهُوقًا - م - مغز آکنده شد
استخوان

زَهَقَ الباطل ناپدید ونیست گردید

زَهَقَ المُخُّ رشد مغز

زَهَقَ النفس زَهَقًا وزُهُوقًا بیرون آمد جان از
جسم

زَهَقَ الرّاحِلَة پیشی نمود وسبقت گرفت بر دیگران

زَهَقَ الشَّیْءُ باطل شد وهلاک گردید

زَهَقَ السَّهْمُ درگذشت تیر از نشانه وبهدف رسید

اَزْهَقَ العَظْمُ مغز آکنده شد استخوان

اَزْهَقَ الاِناء پرکرد ظرف را

اَزْهَقَ الباطِل نیست وناپدید گردانید اورا

اَزْهَقَ السَّهْم درگذشت تیر از نشانه

اَزْهَقَ النّاقَة السَّرْج برگردن آورد شتر پالان را

اَزْهَقَ فِی السَّیْر شتافت وسرعت گرفت در رفتار

زاهَقَ الحقُّ الباطِلَ نیست گرد حق باطل را

اِنْزَهَقَ سبقت گرفت وپیش افتاد

اِنْزَهَقَتِ الدّابَّة برجست ورمید چهارپا
بزدن یا بوحشت رمیدگی

زَهَق زمین پست

زَهِق سبک

زاهِق زُهُق وزُهُوق ج باطل - خشک - هلاک شونده
- اسب فربه پرمغز - سخت لاغر (از اضداد) - مرد عزیمت یافته -
آب سخت روان - تیر که بنشانه
رسد

زَهُوق باطل - هلاک شونده - چاه ته دور
- راه کوه فراخ وبلند

زُهاق وزِهاق مقدار

فَرَسٌ زَهِقٌ اسب پیش رو

فَرَسٌ ذاتُ اَزاهیق اسب تیزقدم وشتاب

مُزْهِق شتاب رو

ه (زَهَکَ) زَهْکًا - م - کوفت آن را

زَهَکَتِ الرِّیحُ الاَرْضَ برد وپرانید باد خاک را

(زَهِلَ) زَهْلًا - م - دور شد از بدی

زَهِلَ الشَّیْءُ زَهَلًا - ف - سفید وتابان شد

زاهِل ثابت دل

زُهْلُول - زَهالیل ج لغزان وتابان

زَهَل سفیدی وتابانی

ه - رَجُل (زُهْلُب) مرد سبک ریش

ه (زَهْلَجَة) باهمدیگر نرمی کردن

تَزَهْلَجَ الرُّمْح درگذشت وراست شد نیزه

ه (زَهْلَفَ) الشَّیْءَ روان گرد ورواداشت
درگذرانید آنرا

(زَهْلَقَ) الشَّیْءَ تابان وسفید کرد آنرا

زَهْلَقَ لَهُ الحَدیث مخاطب قرار داد اورا
بازبان نرم ومدارا

تَزَهْلَقَ الحَیَوان فربه گشت حیوان

تَزَهْلُق سفید شد وصاف وروشن گرد

زِهْلِق مرد سبک رو باشتاب - باسخت

وشند - چراغ مادام که در قندیل باشد
- آن موضع از فتیله که شعله دارد
جمع زُهْلُق - زَهالِق ج خر فربه پشت پهن
زَهْلَقَة سفید گردانیدن جامه - نوعی از رفتار
زُهْلُوق - زَهالِيق ج فربه
جمع زَهالِيق خران فربه
زُهْلُقِيّ آنکه قبل از مجامعت انزال کند - اسب نجیبی بود که اسبان نجیب را بآن نسبت دهند
(زَهَمَ) العَظمُ زَهْماً - م - دا زَهَمَ مغز دار شد استخوان
زَهَمَهُ عن کذا باز داشت او را از آن و نهی کرد
زَهَمَ الرَّجُل بسیار گفت او را و افزود سخن را
زَهِمَ زَهَماً - ف - ناگوار شد او را خوراک
زَاهَمَهُ مُزاهَمَةً با همدیگر دشمنی نمودن - با هم دوستی کردن - از همدیگر جدا شدن - با همدیگر نزدیک گردیدن در رفتار و در خرید و فروش و غیر آن (از اضداد)
زَاهَمَ الخمسين نزدیک پنجاه رسید
زُهْم بادبو - پیه شترمرغ یا پیه جانوران بالی - خوشبوئیست مشهور زباد که آنرا از زیر دم حیوانی گیرند شبیه بگربه
زُهْمَة و زُهُومَة بادبو - بوی چرک و چربی - بوی گوشت بدبو
زَهَم چرب شدن دست و چرک گرفتن - بوی بد - بوی بد گرفتن باد
زَهِم فربه و پر پیه یا آنکه در او بقیه پیه مانده باشد
يَدٌ زَهِمَة دست چرب و چرک گرفته
زَهْزَمَة آواز و صدا که از دور آید - بانگ دویدن و میانه راه رفتن
زَهْمان مرد تخمه زده که همیشه طعام در معده او فاسد شود
ه (زَهْمَقَة) گنده بوئی بدن از بوی بغل

یا بوی دیگر
زَهْمَق پست قامت گرد اندام
ه (زَهْمَلَ) المَتاعَ توبرتو نهاد رخت را
(زَهَا) زَهْواً و زُهُوّاً و زَهاءً - ن - و زهید
زَها الرَّجُل (زهواً) } نازید آن مرد
زُهِيَ الرَّجُل - ل - (کبراً) }
زَها مُ الکبر ناز نمود
زَها النَّخل دراز شد و رخت خرما و غوره آورد
زَها البُسر رنگ گرفت غوره خرما
زَها الغُلام جوان شد کودک
زَهَتِ الشاة پستان کرد گوسفند نزدیک زادن
زَها السَّرابُ الشَّيءَ برداشت سراب چیز را و نمایان کرد آنرا
زَهَتِ الإبل رفتند شتران بعد از ورود یکشبانروز یا دو شبانروز
زَهوتُها أنا راندم آنها را (لازم و متعد)
زَهَتِ النّاقة در طلب گیاه رفت بعد از خوردن آب
زَها السِّراج روشن کرد چراغ را
زَها بالسَّيف درخشانید تیغ را
زَهاهُ بالعَصاءِ زد او را بچوب دستی
زَهاهُ بمائة رِطلٍ اندازه کرد او را صد رطل
ما أزهاهُ چه متکبر است
أزهی الرَّجُل نازکرد مرد
أزهی النَّخل دراز شد و صاحب غوره گردید
أزهی البُسر رنگ گرفت غوره خرما
زَهّی البُسرَ تَزهِيَةً رنگ گرفت غوره خرما
زَهَتِ المِروحةُ الرِّيح باد بزن باد را جنبانید و بموج آورد
إزدَهَى الرَّجُل مرد را بگردن کشی و تکبر واداشت
إزدِهاء سبک و سهل داشتن کسیرا - تکبر کردن
زَهو روی نیکو - گیاه تر و تازه - شکوفه گیاه و تازگی آن - دیدار نماینده خوب - باطل و دروغ - سبک و سهل داشتن کسیرا - جنبانیدن

بادگیاه نرشده را - غوره خرمای
زرد و سرخ - کبر و گردن کشی -
ناز و نازیدن

زهو — تری و تازگی - درخشیدن شکوفه
گیاه - غوره خرمای زرد و سرخ

زهی الدنیا — آرایش دنیا و خوش نمائی آن

زاهیة — شترانیکه سوره گیا برآن خشند

زهاء — تازگی و درخشیدن شکوفه گیاه
- غوره خرمای زرد و سرخ

زهاء و زهاء مأة مقدار - گویند هم زهاء مأة ایشان
بقدر صد اند

مزدهی و مزهو — مرد متکبر

رجل ازهو — مرد متکبر

ه (زهزاء) مرد متکبر زشت هیئت

(زیب) مجمع گردید گوشت او

ازیب — باد جنوب. بادیکه بین صبا و جنوب
وزد - دشمنی - خارپشت -
شادمانی و شادمان - کوتاه پا
کم گام نزدیک نهد - ناکس فرومایه
پسر خوانده - امرد - دیو و بلا و هیم
- مال بسیار - آب بسیار

رکب ازیب — زهار بزرگ

انه لازیب البطش — او سخت گرفت است

ازیبة — زن بخیل

(زیبق) سیماب (فلزیست مایع)

(زات) الطعام زیتا - ن - روغن زیتون
کرد در خوراک

زات القوم — خوراک زیت خوردند ایشان یا
قرار داد برای ایشان زیت

ازات القوم ازاتة — دارای زیت بسیار گردیدند

زیّت تزییتا — روغن زیت توشه دادن

ازدات ازدیاتا — با زیت آلودن

استزاته — روغن زیت خواستن

زیت — روغن زیتون

زیات — فروشنده و عصیر کیرنده آن

زیتونة — یک زیتون

زیتون — درخت زیت

زیتونی — آنچه برنگ زیتون باشد

مزیت و مزیوت — خوراک روغن دار

(زیج) - زیجات و زیجة ج تنه - رشته بنا
- جدولی است برای حساب نجوم

(زاح) زیحا و زیوحا و زیوحا و زیحانا - ن -
دور گردید و رفت

ازحته و ازاحته — دور گردانیدم او را

ازحت علته — دور گردم علت او را

ازاح ازاحا — رفت و دور گردید

مزاح — جای دور

(زاخ) زیخا و زیخانا - ن - جور و ستم کرد و
دور شد و کمسوی شد

ازاخه ازاخة — دور کرد و کمسو گردانید

تزیخ — جدا گردید و پراکنده شد - از جای رفت

(زاد) زیدا و زیدا و زیدا و زیادة و مزیدا و
زیدانا - ن - افزون شد

زاد الشیء — زیاد و افزون کرد آنرا

زاد فلانا — عطا کرد او را افزون

زیّده تزییدا — افزون کرد آن را

زایده مزایدة — غالب آمد او را در افزونی

تزاید السعر — ترقی کرد گران شد نرخ

تزید الرجل فی حدیثه و تزاید — دروغ گفت و
بتکلف افزود در سخن

تزید — نوعی از رفتار - دست
دراز کردن شتر در بانگ کردن

استزاده — فزونی خواست از او - مقصر شمرد آنرا

زید و زید و زید — افزونی. افزون

زاده الله خیرا — افزون کرد خدا خیر و نیکی را

زیادة — افزونی

زائدة الکبد — پاره از جگر

زائدة العظمی — استخوان ران جانور وحشی -
سر پستان

زوائد — تیزینه ی پس پالان

ذوالزّوائد — شیر درنده

مَزید و مَزیَد — افزونی

مَزادَة - مَزاد و مَزائِد ج — توشه‌دان فراخ
وسیع - آب‌ستدان. آفتابه لگن

ه (زبر) خم بزرگ قیراندود - عقل ورأی

زِبار — ریسمانیست که بر سر چوب بندند
ولب بالای چهارپارا بدان ببستن
در موقع نعل کردن

ه (زیرباج) نوعی از آش

(زیز) - (در اصطلاح عامه جیرجیرک) جانوری
است پرنده می‌نشیند بر درخت و
برای او صدائیست مانند اسم او که
بآن نامیده میشود بشکل



نی نی حکایت آواز پرنده

زیزاء و زِیزاء و زیزی و
زازِیَة — زمین درشت
- نیز کوچک

زیزاة و زیزانة
- زیازی ج — پر مرغ یا کناره پر

زیازیَة — گردون. چرخ چاه و امثال آن

(زیزفون) درختیست که گل او برای دوا بکار رود

(زأط) زأطا و زِئاطا - ض - فریاد کرد - خروش
نمود زیّاط ص

(زاغ) زیغا و زیغانا و زیوغة - ض - میل کرد

زاغ البصر — کند شد بینائی

زاغت الشمس — میل کرد خورشید بسوی پستی

زَیغ — شک و میل کردن از حق

أزاغه و إزاغة — مائل گردانید او را از راه

زیّغه تزییغا — راست و درست کرد میل او را

تزیّغ — خود را آراستن زن

تزایغ — بسوی همدیگر مائل گردانیدن

زاغ - زیغان ج — کلاغ کوچک که رنگ او به
سفیدی زند بشکل



قوم زاغة — گروه مائل از حق

زیوغ — میل

(زافت) الدراهم زیوفا - ض - مردود
و ناروان گردید درهمها درهم زیف -
ص - زیاف و ازیاف ج

زافَ فلانٌ الدراهمَ — مردوده و ناروان
گردانید درهمها را

زاف الحائط — برجست دیوار را

زافت الشمس — مائل شد آفتاب

زاف زیفا و زیفانا — خرامید متکبرانه در رفتار

زاف الحمام — دم بر زمین کشید کبوتر و سینه
بلند داشت نزدیک ماده و
بانگ کرد

زاف البعیر — سرعت کرد شتر در رفتن نزد ماده

زیّف الدراهم تزییفا و تزیّف — مردود و ناروان
گردانید درمها را

زیّف الرجل — حقیر و کوچک گردانید

زیّف البناء — بلند و مرتفع گردانید ساختمان را

زیف - زیفة و ه — کنارهای دیوار که بخشت
گرفته باشند تا دیوار را
نگاهدارد - پایهای نردبان.
کنگرها

زائف و زیّاف — شیر درنده

درهم زائف - زُیّف و زُیوف ج — درم
پست مغشوش. درم غیر رواج

(زیّق) الثوب تزییقا — برای پیراهن یقه قرار داد

تزیّقت المرأة — زینت داد خود را و سرمه نمود

زیق القمیص — یقه پیراهن

زیق — رشته بنایان

(زاک) زیکانا — خرامید متکبرانه راه رفت

زیک — جواهر خردیست که گرداگرد نگین بزرگ
درنشانند

(زاله) عن مکانه زیلا - ض - دور کرد او را
از جای

زیّل — پاره پاره کردن - جدا گردانیدن -
ممتاز نمودن

زِل ضأنک من معزاک — جدا و ممتاز ساز

مَا زِلْتُ أَفْعَلُهُ پیوسته میکنم آنکار را

مَا زِلْتُ بِزَیْدٍ وَمَا زِلْتُ وَزَیْدًا حَتَّى فَعَلَ همواره ملازمت کردم تا بجا آورد آن کار را

أَزَالَهُ إِزَالَةً وَإِزَالًا دور کرد آنرا از جای خود

زَیَّلَهُ تَزْیِیلًا جدا و تفریق کرد و پراکنده نمود او را

فَزَیَّلْنَا بَیْنَهُمْ - (آیه) پراکنده نمودیم ما میان ایشان

زَایَلَهُ مُزَایَلَةً وَزِیَالًا از همدیگر جدا شدند

تَزَایَلُوا تَزَایُلًا وَتَزَیَّلُوا پراکنده و جدا شدند

تَزَایُل جدائی - جدا شدن - شرم داشتن

زَیَل دوری و فاصله بر دو ران از همدیگر

أَزْیَل کسیکه میان بر دو ران او فاصله باشد

رَجُلٌ مِزْیَلٌ وَمِزْیَال مرد زیرک پاکیزه خوی - آمیزنده در امور

(زأم) لَهُ فَأَسْکَتَهُ زَأْمًا - من ف - گفت و همان کلمه ساکت گردانید او را

لَا أَزْیَمُ مَکَانِی واتخواهم گذاشت آنرا

تَزَیَّمَتِ الْخَیْلُ وَغَیْرُهَا پراکنده و متفرق گردیدند اسبان و غیره

تَزَیَّمَ اللَّحْمُ متفرق شد - سخت آکنده و پیوسته گردید (از اضداد)

زِیَم گوشت متفرق بر موضع - پر - متفرق و پراکنده از چهارپا و موش

زِیمَة کله از شتران مابین دوتا پانزده

أَزْیَم شترکیه بانگ نکند

زَهْزَم حکایت آواز پریان

(زانه) زَیْنًا - من - آراست آنرا

زَیْن - أَزْیَان ج آرایش و خوبی (ضد شین)

أَزَانَهُ إِزَانَةً وَأَزْیَنَهُ آراست آنرا

اِزْدَانَ اِزْدِیَانًا آراسته شد

تَزَیَّنَ آراسته شد

ازْیَنَّ ازْیِنَانًا وَازْیَانَّ ازْیِینَانًا آراسته گردید

زَیْن درختیست که از آن نیزه میسازند

زَیْن وَزِین بال خروس

زِینَة آنچه بدان آرایند - آرایش - گیاه

یَوْمُ الزِّینَةِ روز عید

خُذُوا زِینَتَکُمْ عِنْدَ کُلِّ مَسْجِدٍ (آیه) جامه بپوشید

زَائِن ناگوار

زِیَان آنچه بدان آرایند

قَمَرٌ زِیَان قمر نیکو و خوب

اِمْرَأَةٌ زَائِن زن آراسته

مُزَیَّن مرد پیراسته موی

مُزَیِّن آینه دار . سلمانی

(زَیَّه) تَزْیِیَةً پوشش دادم او را

تَزَیَّا الرَّجُلُ پوشش گرفت مرد - آراسته شد

تَزَیَّا بِزِیِّ الصُّلَحَاءِ لباس نیکان گرفت

زِیّ - أَزْیَاء ج پوشش - هیأت

إِیَّاکُمْ وَزِیَّ الْعَجَمِ بپرهیزید از لباس غیر عرب (حدیث)

س = ٦٠

(سین) - دوازدهمین از حروف هجا -
داخل میشود بر سر فعل مضارع
خالص میگرداند آنرا برای استقبال
(سأبه) سأباً - م - خفه کرد اورا - فشرد گلوی
او را تا بمرد
سأب السقاء فراخ گردانید مشک را
سأب من الشراب سیراب گردید از شراب
سئب من الشراب سأباً - ف - سیراب گردید
از آن
سأب - سؤوب ج خیک - مشک بزرگ یا
غرارهٔ چرمین که در آن خیک نهند
سؤبان نگهبان
انه سؤبان مال او نگهبان شتران است
مِسأب خیک بسیار بزرگ یا خیک عسل
- بسیار آب خورنده از مردم وغیره
(سأته) سأتاً - م - خفه کرد آنرا
سأتان سئتات واحد دو طرف گلو و حلقوم
(سأده) سأداً وسأداً خفه کرد آنرا و خسته نمود
سأد الماء سأداً - ف - نوشید و آشامید آبرا
سئد الجرح بشکست زخم و روان شد خون
آن سئد ك
سُؤد - ل - بیمار سوا که از خوردن آب شور
عارض شده گردید مسؤود ص
انسأد انسأداً رفت بسرعت و شتاب با تمام
شب راه رفت با تمام شب
رفتن یا اندکی از روز
سؤدده باقی جوانی - قوت و معاش زن
سؤاد بیماریست که بمردم و شتر وگوسفند رسد
از خوردن آب شور
مِساد ومِسئاد خیک روغن وعسل

رجل مسؤود مرد بیمار از خوردن آب شور
(سأر) سأراً - م - وأسأر اسأراً پس خورده
گذاشت
یقال اذا شربت فأسئر گویند وقتی که میآشامی
اندکی از آن بگذار
اسأر الحاسب فی حسابه همه حساب را برسید و
اندکی بگذاشت
سئر سأراً - ف - باقیماند
تسأر النبیذ خورد نبیذ نیم خورده دیگری را
سؤر - اسآر ج پس خورده - باقیمانده
چیزی
هو سؤر شر او شریر است
سؤرة - سؤر ج بقیه
فیه سؤرة من الشباب بقیه از جوانی
سؤرة من المال بهترین از شتران وچهارپایان
سائر باقی - مابقی
سأّار پس خورده را گذارنده (اسم فاعل از
سأر واسأر برغیر قیاس وگاه باشد
مُسئر آید بر قیاس)
(سأسأ) بالحمار سأسأة وسأساء زجر
کرد خر را - بانگ زد براو تا بگذرد
- یا خواند خر را بلفظ سأسأ تا آب خورد
تسأسأت الامور مختلف شد کارها و دشوار گردید
(سأسم) درختیست سیاه یا آبنوس است
(سأفت) یده سأفاً وسأفاً - م وف - پوست
دست او ترقید و شکافت - ریشه
شدن بیخهای ناخن - پوست
رفتگی لب
سئف لیف النخل وانسأف پراکنده شد لیف
خرما و ریشه گردیدن آن

سَئَوَتْ مالُهُ - ك - در شتران او بیماری سُؤاف واقع شد

سَأَف شاخ خرما - موی ضخیم دم اسب یا بر موی ضخیم است

یَدٌ سَئِفَةٌ دست شکافته و ترقیده

سائِفَة - سَوائِف ج آنچه باریک باشد از زمین تو ده ریگ

سُؤاف بیماریست چارپایان را

(سَأَلَهُ) وعنه وبه سُؤالًا وسَآلَةً ومَسْئَلَةً وتَسْآلًا وسَأَلَةً - م - خواست از وی آن را

سَأَلْتُهُ عَنْ حالِهِ ازحالش پرسیدم

سَأَلْتُ اللهَ نِعْمَةً ازخدا درخواست نعمت نمودم

أَسْأَلْتُهُ سُؤْلَهُ ومَسْأَلَتَهُ روا کردم حاجت او را

تَسائُل ازهمدیگر خواستن چیزی را

سُؤْل وسُؤْلَة خواسته

رَجُلٌ سُؤَلَة مرد بسیار سؤال کننده

سائِل - سائِلُون وسُؤَّل وسُؤّال وسَأَلَة ج درخواست کننده و گدای کننده

مَسْئَلَة - مَسائِل ج حاجت - مطلب

(سَئِمَ) الشَّيْءَ ومنه سَأْمًا وسَأَمًا وسَآمًا وسَآمَةً - ف - بستوه آمد از آن و ملول شد

أَسْأَمَهُ إِسْآمًا بستوه آورد او را

سَام موت

عَلَيْكُمُ السَّامُ والذَّامُ مرگ بر شما

رَجُلٌ سَؤُومٌ وسَئِم مرد ملول و بستوه آمده

(سَأَهُ) سَأْوًا - م - اندوهگین کرد او را

سَأَى زَيد دو ید

سَأَ الثَّوْبَ سَأْوًا وسَأْيًا کشید جامه را پس دریده گردید

سَأَ بَيْنَهُمْ فساد انداخت میان ایشان

أَسْأَيْتُ القَوْسَ سرهای کمان ساختم برای کمان

سَأْو وطن - جای باش - آسایشگاه

غایت چیزی - دوری - قصد - همت - نیت - کشش بچیزی

أَنْتَ ذُو سَأْوٍ تو بلند همتی

هُوَ بَعِيدُ السَّأْوِ او بزرگ همت و پرکوشش است

سَأَةُ القَوْسِ (سِئَة) سرهای برگشته کمان

(سَبَّهُ) سَبًّا وسِبِّيبَى - ن - دشنام داد او را - پی زد او را

سَبَّهُ سَبًّا برید آنرا و خسته کرد - نیزه زد در دُبر او - منسوب بخطا کرد او را

سَبَّبَهُ تَسْبِيبًا بسیار دشنام داد او را - سبب ساخت او را

سَبَّبَهُ لِلْماءِ مجری ساخت برای آب

سابَّهُ مُسابَّةً وسِبابًا دشنام داد او را

تَسابَّ تَسابًّا از همدیگر بریدند - یکدیگر را دشنام دادند

اِسْتَبَّ القَوْمُ اِسْتِبابًا همدیگر را دشنام دادند

اِسْتَسَبَّ لَهُ او را در معرض دشنام گذاشت

تَسَبَّبَ إِلَيْهِ توسل باو یافت

اِسْتَسَبَّ لَهُ الأَمْرُ کار او درست شد

تَسَبَّبَ بِالأَمْرِ سبب شد بآن کار

سَبّ وسِبّ - سُبُوب ج مرد بسیار دشنام دهنده - دستار و معجر - روسری - ریسمان - میخ - جامه کتان نازک یا هر جامه نازک

سَبَّة دهر - سردی و گرمی و بی ابر بودن که چند روز پیوسته باشند - روزگار

مَضَتْ سَبَّةٌ مِنَ الدَّهْرِ گذشت مقداری از زمان

سَبَّابَة انگشت شهادت و اشاره

سُبَّة کسی که مردم او را بسیار دشنام دهند - عار که نکوهند

سَبَب - أَسْباب ج ریسمان - وسیله و هرچه بدان پیوندند - خویشی - طریق - در عروض و حرف متحرک با یکحرف ساکن و یکحرف

متحرک
قَطَعَ اللهُ بِهِ السَّبَبَ بریدخدا آن زندگیرا
تَقَطَّعَتْ بِهِمُ الأَسْبابُ مودّت و وسیلهای ایشان در قیامت منقطع شود
أَسْبابُ السَّمٰوات نواحی و یا درها و یا درجهای آسمان
مالِي إِلَيْهِ سَبَبٌ نیست جهة من بطرف او طریقی
سَبِيبٌ وَسَبِيبَة - سَبائِب ج یکدسته موی انبوه - موی دم و پیشانی اسب
سَبِيب همه شام مرد - موی دم و پیشانی و یال اسب
سَبِيبَة جامهٔ کتان نازک
قَدْ عَقَدُوا أَسْبائِبَ خَيْلِهِم گره زدند یال و دم اسبهای ایشان را
سَبّابُ العَراقِيب شمشیر
سَبّاب وسُبَبَة ومِسَبّ بسیار دشنام دهنده
سَبّابَة انگشت شهادت
أُسْبُوبَة (بر سنگ) دشنام معنا و مانند
بَيْنَهُمْ أُسْبُوبَةٌ يَتَسابُّونَ بِها
مَسَبَّة کسی که مردم را بسیار دشنام دهد
مُسَبِّبُ الأَسْبابِ خدای تعالی
رَجُلٌ مُسَبَّبٌ آنکه او را بسیار دشنام دهند
إِبِلٌ مُسَبَّبَة شتران برگزیده
(سَبَأَ) الخَمْرَ سَبْأً وسِباءً ومَسْبَأً - م - خرید می را بجهت فروختن
سَبَأَ الجِلْدَ سوزانید پوست را
سَبَأَ فُلاناً تازیانه زد او را
سَبَأَتِ النّارُ الجِلْدَ گرفت آتش جلد را
سَبَأَ پوست باز کردن - دست یکدیگر را گرفتن - التفات نکردن بسوگند دروغ - دلیری نمودن
أَسْبَأَ لِأَمْرِ اللهِ فروتنی کرد امر خدا را
أَسْبَأَ عَلَى الشَّيْءِ نرم شد دل او بر آن و شیفته گردید و مائل شد
إِنْسَبَأَ الجِلْدُ پوست باز شد
إِسْتَبَأَ الخَمْرَ خرید می را (گاه ممنوع الصرف باشد)

سَبَأ نام شهر بلقیس دختر هدهاد و مدین
تَفَرَّقُوا أَيادِيَ سَبَا وأَيادِي سَبا متفرق و پریشان شدند چنانچه پریشان شدند پسران سبا
سَبائِيَّة گروهی از غلاة منسوب بعبدالله بن سبا
سُبْأَة سفر دور
سِباء وسَبِيئَة می. شراب
سِباء می خریدن
سِبْءُ الحَيَّة پوست مار
سَبّاء می فروش
مَسْبَأَة راه کوه یا راه عمومی - آرام گرفتن از کار در روز شنبه
(سَبَتَ) سَبْتاً من ض - داخل شد بروز شنبه
سَبَتَ الشَّيْءَ برید آنرا
سَبَتَ الرَّأْسَ سترد موی سر را
سَبَتَ الرَّجُلُ گیج شد
سَبَتَ الشَّعْرَ بلند و دراز کرد موی را
سَبَتَ عُنُقَهُ زد گردن او را
سَبَتَ سُباتاً - ن - بخواب رفت
أَسْبَتَ إِسْباتاً بروز شنبه در آمدن جهودان و آرمیدن
إِنْسَبَتَ إِنْسِباتاً دراز گردید و نرم شد
فِي وَجْهِهِ إِنْسِباتٌ در روی او طول و امتداد است
سَبْت - أَسْبُت وسُبُوت ج آسایش - روزگار - نوعی از رفتار شتر - سرگشتگی و بیهوشی - اسب نیکو رو - روز شنبه - کودک قوی بدن چالاک - مرد پر خواب - مرد زیرک - روزگار دراز طولانی - هفته
أَقَمْتُ عِنْدَهُ سَبْتاً ایستادم نزد او برهه و مقداری
فَما رَأَيْنا الشَّمْسَ سَبْتاً ندیدم خورشید را یکهفته یا مدتی
سَبْتَة روزگار طولانی
سُبْت وسَبَت گیاهیست مانند خطمی
سِبْت چرمهای گاو پیراسته شده بما زو

سِبْتِیَّه نعل که از سِبت ساخته باشند
سُبات مرد زیرک وخواب - یا خواب سبک یا ابتدای آن در سر - روزگار - راحة
وَجَعَلْنا نَوْمَکُمْ سُباتاً (آیه) قرار دادیم خواب را برای شما راحت وآسودگی
اِبْنا سُباتٍ شب و روز
سِبْتان احمق
سَبْتاء صحراء . دشت - گسترده گوش
سَبْت وسُبْت سبزی است بفارسی شوت گویند
سَنْبَتَة وسَنْبَت روزگار دراز طولانی
سَنْبَتی - سَنابِت ج مرد دلیر پیش آینده در جنگ - پلنگ
مَسْبُوت مرده . بیهوش - بیمار پشت خفته وچشم باز مانده
رُطَبٌ مُنْسَبِت خرمائیکه بیشتر آن پخته باشد
ه (سُبُل) دانه ایست از دانه های تره
(تَسَبَّج) الرَّجُل پوشید جامه ضخم سیاه یا پیراهن بی آستین
سَبَج (معرّب) شبه
سُبْجَة کلیم وقبا وجامه سیاه - پیراهن بی آستین
سُبْجَةُ القَمیص ترج پیراهن
سَبیج وسَبیجَة پیراهن بی آستین - جامه از پشم سیاه
سَبّاج فروشنده سُبجة
کِساءٌ مُسَبَّج کلیم پهن
(سَبَحَ) الرَّجُل سَبْحاً - م - تصرف کرد در معاش وزندگی - آمد - رفت - خواب کرد وآرمید - دور رفت
سَبَحَ عَنِ الأَمر فارغ شد از کاری
سَبَحَ فِی الکَلام بسیار سخن گفت
سَبَحَ فِی الأَرض کند وحفر نمود
سَبَحَ القَوم برگردیدند - پراکنده شدند در زمین
سَبَحَ فِی الماءِ وبالماءِ سَبْحاً وسِباحَةً شناوری نمود در آب

سَبَّحَ سُبْحاناً سبحان الله گفت
اَسْبَحَ او را بشنا وا داشت
سَبَّحَ تَسْبیحاً سبحان الله گفت
تَسْبیح بپاکی یاد کردن - صفت کردن خدا را - نماز
سَبْحَة جامه چرمین
سُبْحَة - سُبَح ج مهره ها ودانه های تسبیح - دعاء - ذکر - نماز نافله
سُبُحاتُ الله - سُبَح وسُبُحات ج و سُبُحات وجه الله } جلال خدا تعالی - انوار باریتعالی
سُبُحات جایهای سجود
سابِح - سُبّاح وسابِحُون وسُبَحاء ج شناور - اسب نجیب آنکه در رفتن شنا کند
سابِحَة مؤنث - سابِحات وسَوابِح ج اسب تند وسریع
سابِحات کشتیها - یا ستارگان یا فرشتگان وارواح مؤمنان در بین زمین وآسمان تسبیح کنند
سَبّاح - سَبّاحُون ج شناور
سَبُوح وسُبَحاء ج شناور - اسب خوش رفتار
سُبْحانَ الله دوری وپاکی است خدا را از هر بدی وپلیدی (ودر تعجب گویند سبحان الله کذا)
يُقالُ اَنْتَ اَعْلَمُ بِما فِی سُبْحانِکَ گویند تو داناتری بچیزیکه در دل تو است
سُبُّوح وکذلک قُدُّوس (از صفات باریتعالی) منزه وپاک
سَبّاحَة ومُسَبِّحَة انگشت شهادت
کِساءٌ مُسَبَّح چادر بزرگ محکم وسخت
(سَبْحَلَ) سَبْحَلَة سبحان الله گفت
سِبَحْل خیک ضخیم - دختر فربه وچاق - سوسمار - شتر بزرگ
سِبَحْلَل دختر - خیک بزرگ
مُسْبَحِلّ شیربچه وقتیکه بالغ گردد
(سَبَخَ) سَبْخاً - ن خواب رفت خوابیدن سخت

- دو ر شد

سَبَخَ المَكَان سَبَخًا شوره زار گردید آنجا

سَبَخَ الحَرُّ تَسبِيخًا از شدت کاست وسست گردید گرما

سَبَّخَ اللهُ عَنكَ سبک کند خدا اورا

سَبَّخَ القُطنَ بپیچید پنبه را

سَبَّخَ العِرقُ ساکن وآرمیده گردید رگ

سَبَخَ الرَّجُل خوابید سخت وفراغت یافت

تَسبِيخ آرام دادن - سبک گردانیدن

اَسبَخَتِ الأَرضُ شوره زار گردید زمین

اَسبَخَ اِسبَاخًا بزمین شوره زار رسیدن

تَسَبَّخَ الحَرُّ وَالغَضَبُ ساکت وساکن گردید و سست وضعیف شد گرما

اَرضٌ سَبخَة - سِبَاخ ج } زمین شوره زار

اَرضٌ سَبِخَة - سَبِخَات ج

سَبخَة وسَبَخَة - سِبَاخ ج زمین شوره زار - جامهٔ غوک یا چیزی است که بدان ماند وآن سبزی است روی آب راکد که غوک درآن فرزند میگذارد

سَبِيخ پارهٔ از پنبه که آنرا پهن کنند ودوا برآن باشند - پر افتاده از مرغ - پنبه حلاجی کرده وپیچیده باشم

سَبِيخَة سَبَائِخ ج یک قطعه از سبیخ

(سَبَدَ) الشَّعَرَ سَبدًا - ن - سترد موی را

سَبَدَ شَارِبُهُ دراز کرد موی پشت لب را تا روی لب را گرفت

سَبَّدَ الشَّعَرُ روئید موی بعد از ستردن

سَبَّدَ الفَرخُ پر برآورد جوجه

سَبَّدَ الرَّجُلُ ترک کرد روغن مالی موی سر را

سَبَّدَ رَأسَهُ } از بیخ کند موی سر اورا
سَبَّدَ شَعَرَهُ }

سَبَّدَ العُشبُ وأَسبَدَ نو برآمد گیاه

اَسبَدَ الشَّعَرَ سترد موی سر را

سِبنَد - اَسبَاد ج گرگ - بلا وداهیه

هُوَ سِبنَدُ اَسبَاد او بسیار حیله گر است

دروزدی

اَسبَاد جامه های سیاه - سرهای گیاه بعضی که اول برآید

سَبَد اندک از موی

مَالَهُ سَبَدٌ وَلَا لَبَد نه کم دارد ونه زائد

سُبَد موی زهار - کهنه وچیز که بدان جلوی آب حوض را بگیرند تا آب صاف شود

سِبدَان ج - مرغیست نرم پر مخطط بشکل شوم

سَبَد باقی گیاه



(سَبَندَى) - سَبَانِد ج دراز قامت - دلیر از هر چیزی

سَبَندَاة مؤنث - پلنگ

سَبَانِدَة مردم بیکار مشغول ببازی وبطالت

ه (سَبَادِج) درکمی خوراک وبی چیزی وفقر استعمال شود

اَصبَحنَا سَبَادِجَ لِصِبيَانِنَا عَجَاعِجَ مِنَ الغَرَث صبح کردیم بکمی طعام ، وبحجت طفلان ما بود بانگ وفریاد از گرسنگی

ه (سَبَادِرَة) مردم بیکار دوست دار بازی

ه (سَبَدَة) ظرفیست مانند زنبیل (معرب سبد)

اَسَابِذَة - اَسبَذِيّ واحد گروهی از مجوسیان فارس

ه (سُنبَادِج) سنگ فسان که برای تیز کردن کارد وغیر آن بکار رود (معرب سنباده)

(سَبَرَ) الجُرحَ سَبرًا وأَسبَرَ واِستَبَرَ میل بجراحت فرو برد تا غور آن معلوم شود

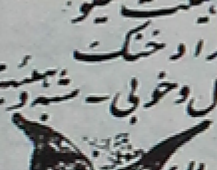
سَبَرَ الأَمرَ وأَسبَرَ واِستَبَرَ آزمود آن کار را

سَبر وسِبر شیر درنده - اصل - نهاد چیزی - رنگ وخوبی وهیئت نیکو

سَبرَة - سَبَرَات ج بامداد خنک

سِبر دشمنی - جمال وخوبی - شبه وهیئت

سُبَر وسُبَرَة مرغیست بشکل



سِيَابِرِيّ نوعی از جامه های تنک - پرجامه

نازک و نیکو - نوعی از بهترین خرما
- نده باریک بافت

سِنْبادْ - سُنُبُر ج میل جراحت - نوعی از
درندگان افریقا

سِنْبارَة قسمی از کشتیها
سُنْبُورَة قبر - زمین بی گیاه
سَنْبُورَة تخته که بر آن وقت حساب چیزی
نویسند و بعد از آن محو کنند (لوح حجر)

مَسْبُور نیکو هیئت
مِسْبار - مَسابِر و مَسابیر ج میل جراحت
مُسْتَبِر رونده ایست در شب
مُسْتَبَرَةُ الجُرح آخر و انتهای جراحت
مِسْبَرَة آلت آزمایش

(سَبَرَت) الرَّجُل سَبْرَتَةً قناعت نمود مرد
سَبْرُت و سُبْرُوت و سِبْرِیت و سِبْرات مرد
محتاج و درویش

سُبْرُوتَة و سِبْرِیتَة - مؤنث - سَبارِیت و سَبارِت
ج زن محتاج و درویش - کودک ساده زنخ

سُبْرُوت زمین خشک بی گیاه - خر اندک و حقیر
اَرْض سَبارِیت زمین بی آب و گیاه
رَجُل مُسَبْرَت مرد بی موی

(سَبْسَبَ) الماء روان و جاری گردانید آب را
سَبْسَبَ بَوْلَهُ فرو گذاشت آن را
سَبْسَبَ الرَّجُل رفت رفتنی آهسته و نرم
- بد گفت فحش فبیحی

تَسَبْسَبَ الماء روان و جاری گردید آب
سَبْسَب - سَباسِب ج زمین هموار دور - بیابان
بَلَدٌ سَبْسَب شهر دور و دراز

(سَبِطَ) سَبْطًا و سُبُوطًا و سَبَطًا و سُبُوطَةً
و سَباطَةً - ن ک - فروهشته گردید
موی

سُبِطَ سَبْطًا - ل - گرفتار تب گردید
سَبُطَ للمَطَر سَباطَةً بسیار بارید و وسعت یافت
اَسْبَطَ اِسْباطًا خاموش شد از بیم و
سر را فرو افکند

اَسْبَطَ بالارض چسبید بزمین و دراز گشت
اَسْبَطَ فی نَوْمِهِ چشم فرو خوابانید در خواب
اَسْبَطَ عن الامر غفلت نمود از کار
اِسْباط بالبدن و نمو کردن - گسترده شدن
سَبَّطَتِ النّاقَة تَسْبِیطًا بچه افکند ماده شتر و غیره
ناتمام - مُسَبِّط ص

سَبْط و سَبَط موی فروهشته (ضد جعد)
رَجُل سَبْطُ الیَدَین مرد سخی
رَجُل سَبْطُ الجِسْم مرد نیکو قامت
مَطَر سَبْط باران ریزان

سِبْط - اَسْباط ج پسر پسر - گروه از یهود
- اولاد یعقوب
اَسْباط بنی اسرائیل دوازده طایفه از یهودان
وَ قَطَّعْناهُمُ اثْنَتَیْ عَشْرَةَ اَسْباطًا (آیه)

سَبَط تر و تازه از گیاه نصی که مانند گیاه ارزن است
سَبَطَة واحد - اَسْباط ج هر درخت که بر
یک ریشه شاخ های بسیار داشته باشد

سَبِط دراز - موی فروهشته
رَجُل سَبِطُ الشَّعْر مرد فروهشته موی
سُباط نام ماهی از ماههای رومی و شباط نیز گویند
سُباطَة خاکروبه
سُباطَةُ المَطَر کثرت و زیادی باران و فراخی آن
سَباطِ ـب
سَبَطانَة نی میان تهی که بدان مرغان را اندازند
ساباط - سَوابِیط و ساباطات ج پوشش ره گذر
سابُوط جانوریست دریائی
مُسْبِط مرد سست بدن سر افکنده
اَرْض مُسْبِطَة زمین پر از گیاه نصی
مُسَبِّط ماده شتر و گوسفندی که بچه ناقص افکنده
باشد

(اِسْبَطَرَّ) اِسْبِطْرارًا - بپهلو خفت
اِسْبَطَرَّتِ الاِبِل سرعت و شتاب کردند شتران
اِسْبَطَرَّتْ لَهُ البِلاد راست و درست شد برای او
بلاد و مسلط شد بر شهرها

سِبَطْر مرد تیز خاطر و چالاک - دراز از هر چیزی

اَسَدٌ سِبَطر — شیر نازیده وقت بر جستن
جمالٌ سِبَطرات — شتران دراز بلند قامت (تا برای تانیث نیست)
سِبَطرى — رفتار بست با تکبر و تبختر
سَبَیطَر — دراز - مرغیست دراز گردن که پیوسته در آب باشد و ماهی گیرد
سُباطر — دراز
(سَبَعَ) القومَ سَبعًا - ض م - هفتم ایشان گردید
سَبَعَهُ — هفت یک مال او گرفت و یا دشنام داد او را - عیب او کرد یا بدندان گزید آن را
سَبَعَ الذئبَ — تیر انداخت گرگ را یا ترسانید آنرا
سَبَعَ الشیءَ — دزدید آنرا
سَبَعَ الذئبُ الغنمَ — گرفت گرگ گوسفند را
سَبَّعَ الحبلَ — هفت لا بافت ریسمان را
اَسبَعَ اِسباعًا — صاحب شترانی شد که هفت روز یکبار آب خورند
اَسبَعَ القومُ — هفت عدد شدند گروه
اِسباع — صاحب رمه گرگ زده شدند
سَبَّعَهُ تسبیعًا — هفت عدد کرد آنرا و بر هفت رکن ساخت او را
سَبَّعَ الاناءَ — شست ظرف را هفت بار
سَبَّعَ اللهُ لکَ — خدا اجر دهد ترا هفت مرتبه
سَبَّعَ القرآنَ — قرائت کرد قرآن را در هفت شب
سَبَّعَ لامرأتهِ — اقامت نمود نزد زن خود هفت شب
سَبَّعَ دراهمه — درهم ها را هفتاد کامل کرد
سَبَّعَ القومُ — هفتصد نفر شدند گروه
سابَعَهُ مُسابَعةً و سِباعًا — فخر نمود بکثرت جماع و فحش گفتن - یکدیگر را دشنام دادن
اِستَبَعَ الشیءَ — بدزدید آنرا
اِستَبَعَ الغنمَ — دزدید گوسفندان را
اِستَبَعَ القومُ — گردیدند هفت نفر

سَبع — هفت
سَبعُ نِسوَةٍ — هفت زن
سَبعَةُ رِجالٍ — هفت مرد
یَومُ السَّبع — روز حشر و قیامت
اِحدی مِن سَبعٍ — کار سخت و دشوار (تشبیهاً بیکی از هفت شب قوم عاد که در آن باد وزید)
سَبعُ المثانی — سوره اول قرآن مجید بجهة آنکه هفت آیه است یا هفت سوره بزرگ از بقره تا توبه
سَبعُ الارض — پرسیاوشان. گیاهیست
طافَ بالبیتِ سَبعًا — هفت مرتبه طواف کرد دور خانه خدا
اَخَذَه اَخذَ سَبعَةٍ و سُبعَةٍ — گرفت آنرا گرفتنی سخت (بقوت هفت مرد یا مانند گرفتن شیر و وجوه دیگر هم گفته اند)
سَبُعَة — ماده شیر درنده
سَبُعٌ و سَبعٌ و سَبِع - اَسبُع و سِباع و سُبُوع ج - درنده. دد
سَبعون و سَبعین — هفتاد
سُبع و سُبیع — هفت یک
سِبع — نوبت آب شتر هفت روز یکبار
سابع - سَبعَة ج — هفتم
سُباعیّ - سُباعیّة مؤنث — اشتر بزرگ و دراز
رَجُل سُباعیّ البدن — مرد اندام درست و بزرگ هیکل و دراز اندام
سُبُوع و اُسبوع - اَسابیع ج دوم. هفته
طاف بالبیت اُسبوعًا — گشت اطراف خانه هفت بار
اَرضٌ مَسبَعَة — زمین پر از درنده
مَسبُوعَة — ماده گاو یکه گوساله او را درنده خورده باشد
مُسبَع — رها شده و بخود گذاشته یا پسر خوانده یا فرزند بحرام یا آنکه مادرش مرده و شیر غیر خورده باشد یا آنکه هفت ماهه زائیده

شده باشد - بچه که بدایه سپرده باشند

ه (سَبعَرَة) وَسِبعار وسِبعارَة شادمانی
ماده شتر - تیزی وتندی ماده
شتر وقتی که سر برداشته ودم
برهر دوران زند در رفتن

ه (سَبَغطَرَیّ) بسیار دراز

ه رَجُلٌ (سَبَغلَل) مرد بیباک

(سَبَغ) الشَّئُ سُبُوغًا - ن - دراز شد
بسوی زمین

سَبَغَ العَیشُ تمام وفراخ شد زندگی

سَبَغَ لِبَلَدِهِ مائل شد بسوی شهر خود ورسید بانجا

سَبَغَ المَطَرُ بزمین نزدیک شد باران

اَسبَغَ اللهُ عَلَیهِ اِسبَاغًا تمام گردانید خدا
نعمت را براو

اَسبَغَ الثَّوبَ فراخ وبلند ساخت جامه را

اَسبَغَ الرَّجُلُ پوشید زره فراخ

اَسبَغَ الوُضُوءَ تمام آورد وضو را

سَبَّغَتِ النَّاقَةُ تَسبِیغًا بچه افکند شتر ورقتی
که بزادن نزدیک شده

تَسبِیغ نوعی از تصرفات عروض

رَجُلٌ سَبِغٌ مرد با زره فراخ

سَبغَة فراخی - رفاهیت - تن آسانی

سابغ - سوابغ ج دراز وتمام از هر چیز

فَحلٌ سابغ نر دراز آلت نره

بَیضَةٌ لَهَا سابغ خود دامن دار

ذَنَبٌ سابغ دم تمام و دراز

سابغة زره فراخ

ناقَةٌ سابِغَةُ الضُّلُوعِ ماده شتر تمام دراز پهلو

عَجِیزَةٌ سابِغَةٌ سرین وکفلین دراز وتمام

مَطرَةٌ سابغة باران تمام وطولانی

لِثَةٌ سابغة بن دندان زشت

تَسبِغُ البَیضَةِ - تَسابِغ ج دامن خود که
بر زره نشیند

(اِسبَغَلَّ) الثَّوبُ اِسبِغلالاً تر شد جامه

اِسبَغَلَّ الشَّعرُ بالدُّهنِ چرب وتر شد موی
بروغن

سَبَغلَل مرد بیسلاح وبدون هیچ چیز

مُسبَغِل فراخ ودراز

دِرعٌ مُسبَغِلَّة زره فراخ

(سَبَقَه) سَبقًا - ن ض - پیشی گرفت و
درگذشت آنرا

سَبَقَ الفَرَسُ فی الحَلبَة سبقت گرفت اسپ

سَبَّقَتِ الشَّاةُ تَسبِیقًا ناتمام افکند بچه را گوسفند

سَبَقَ فلانٌ گرفت آنچه گرو بسته بود یا داد
بر دوانیدن اسپ

سابَقَه مُسابَقًا ومُسابَقَةً پیشی گرفت او را
در دویدن یا در تاختن اسب یا در تیر کردن

تَسابَقَ القَومُ واستَبَقَ بر یکدیگر پیشی گرفتند

اِستَبَقَا الصِّراط درگذشتن از جای وترک دادن

اِستِباق بایکدیگر تیر انداختن

سَبَق - اَسباق ج وسُبقَة آنچه گرو بندند
بر اسب دوانیدن وتیر انداختن

هُما سِبقان باهم پیشی گیرندگانند

سابِق نخستین اسب پیشی گیرنده (اول خیل الحلبة)

سابِقَة - سوابق وسابقات ج پیشی

لَهُ سابِقَةٌ فی هذا الاَمرِ اورا سبقت و پیشی است
در آن کار

سابِقات فرشتگان که زود تر از شیاطین
وحی را دریابند

سَوابِق اسپان

سَبّاق بسیار سبقت گیرنده

سِباقًا البارِحِ برو بندپای باز که از چرم باشد

هُوَ سَبّاقُ غایاتٍ او فراهم آورنده تیرهای
سبقت است

سَبُوق ومُسبَق از اسپان آنها که پیشی گیرنده‌اند

(سَبَکَ) الفِضَّةَ سَبکًا - ض - وسَبَّکَ
گداخت نقره را وریخت در قالب

سَبَکَ الکَلامَ وسَبَّکَ سخن را نیکو ترصیف و
تهذیب نمود

سَبَکَتهُ التَّجارِبُ بتجربه از کار در آمده

اِنْسَبَكَ الذَّهَبُ ونحوه گداخت طلا و غیره
سَبِيك گداخته و خالص (گویند نیز سبیکه)
سَبِيكَة ـ سَبَائِك ج پارهٔ نقره و مانند آن گداخته
ه (اِسْبِكْرَار) بر پهلو خوابیدن و کشیدن
بدن و دست دراز کردن ـ
آهنگ کردن شیر وقت برجستن
ـ بلند قامت شدن دختر
مُسْبَكِرّ جوان بلند بالا و باعتدال رسیده
ـ موی فروهشته
(سَبَلَهُ) سَبْلاً ـ ن ـ دشنام و فحش داد او را
سَبَّلَ المَالَ انفاق کرد در راه خدا
سَبَّلَ السِّتْرَ فروهشت پرده را
اَسْبَلَ عَلَيْهِ بسیار گرد سخن را براو
اَسْبَلَ المَطَرُ پیاپی آمد باران
اَسْبَلَ الدَّمْعُ ریزان شد اشک
اَسْبَلَ الزَّرْعُ برآمد خوشه آن
اَسْبَلَتِ السَّمَاءُ بارید باران
اَسْبَلَتِ الطَّرِيقُ بسیار گردید آینده و رونده را
اِسْبَال فروگذاشتن بند شلوار و غیره تکبر
ـ سست کردن بند شلوار ـ باریدن
اشک و باران ـ بیرون آمدن
خوشه ـ صاحب خوشه شدن زراعت
سُنْبُل خوشه یا خوشه پردانه و مایل
سُنْبُلَة یک خوشه ـ باران فراخ
سَبَل بارانیکه از ابر پائین آمده و بزمین نه
رسیده یا عام است ـ بینی
ـ دشنام ـ خوشه ـ نیزه ـ جامهٔ
دراز فروهشته ـ پردهٔ چشم که از
ورم عروق در طبقهٔ ملتحمه و در پیش
نظر غبار نماید یا رگ سرخ که در
چشم پدید آید
سَبَلٌ مِنْ رِمَاحٍ پارهٔ از نیزه کم باشد یا بسیار
سَبَلَة ـ سِبَال ج خوشه ـ دائره ـ گودال
میان لب بالا ـ موی پشت لب
یا موی چانه یا سر ریش یا سر ریش

که بر سینه فتد ـ موی اطراف سینه
شتر
جَرَّ سَبَلَتَهُ متکبرانه و با تبختر رفت
نَشَرَ سَبَلَتَهُ تهدیدکنان درآمد
بَعِيرٌ حَسَنُ السَّبَلَة شتر پوست نازک
لَبَّبَ فِي سَبَلَةِ النَّاقَة نیزه زد در گودال سینهٔ شتر
خُصْيَةٌ سَبِلَةٌ خصیتین دراز
سَابِلَة ـ سَوَابِل ج راه پا کوب شده ـ
مسافران آینده و رونده
سُبُولَة وسُبُولَة خوشه پر از دانه و کج آن
سِبَالَة موی پائین بینی گربه و
مانند آن ـ موی کنار پشت لب
سَبِيل ـ سُبُل وسُبْل وآسْبُل واَسْبِلَة و
سُبُول ج قصد ـ مذهب ـ سفر ـ
مخرج ـ آنچه بدان بر دیگری پیوندند
سَبِيلُ الله راه خدا . قتال با کفار در راه خدا
ـ طلب علم و غیره ـ هر آنچه اطاعت
اوامر حق باشد
اِبْنُ السَّبِيل در راه مانده . پسر راه ـ مسافر
سَبِيلَة راه روشن
رَجُلٌ اَسْبَلُ وسَبَلَانِيّ مرد دراز موی پشت لب
عَيْنٌ سَبْلَاءُ چشم مژگان دراز
اَسْبَالُ الدَّلْوِ دهانه های جای دلو
مَلَأَهَا اِلَى اَسْبَالِهَا پر کرد دلو را تا لبهای آن
مُسْبِل آلت نره ـ سوسمار ـ نام ذی الحجه
آنکه بند شلوار را دراز گذارد و بر زمین
کشان رود از تکبر
رَجُلٌ مُسْبَل ومِسْبَل ومُسَبَّل ومُسَبِّل مرد
موی پشت لب دراز
رَجُلٌ مُسَبِّل مرد پیر زشت روی
(اِسْبَنْتَ) المَرْأَةُ پوسته جامه
سبنی پوشید
ثَوْبٌ سَبَنِيّ وثِيَابٌ سَبَنِيَّة لباس و پیراهن
سیاه که در سبن (دهی ببغداد) و
برای زنان میبافتند

أسْنان روپوشهای تنگ
سَبَنْت وسَبَنْتَة مقداری اززمان
سَبَنْتَی - سَبانِت وسَنات ج
مرد دلیر پیش درآینده درجنگ - پلنگ
مُسْنَبَی کسی که سرش دراز باشد
مانند کلوخ که خانه نبین است
ه (سَبَنْجُونَة) پوستین از پوست روباه
ه (سَبَنْدَی) سَبانِد ج مرد دلیر پیش
درآینده درجنگ - پلنگ
(سُبِهَ) سَبَهًا - ف ل - وسُبِّهَ تَسْبِيهًا رفت
عقل او از پیری - خرف گردید
مَسْبُوه ومُسَبَّه ص
سَبَه رفتن عقل از پیری
رَجُل سَبَه وسَباه مرد متکبر
سَباه وسَباهی مرد عقل رفته وگمراه
سُباه سکتة که عارض مردم میشود یا خموشی ناگهانی
مُسَبَّه پیر خرف - مرد تیز زبان
(سَبَهْلَل) باطل را گویند ضلال بن سبهلل
جاء سَبَهْلَلاً آمد بدون سلاح وبی هیچ چیز -
با متکبرانه وبی پروا آمد یا آمد نه جهة
کار دنیا ونه برای آخرت
هُوَ يَمْشِي سَبَهْلَلاً بیهوده آمد وشد کرد
(سَبَی) العَدُوَّ سَبْيًا وسِباءً - ض - برده
واسیر کرد دشمنرا
سَباهُ اللهُ غریب گرداند ودور گرداند او را خدا
سَبَی الخَمْرَ خرید شراب را تا از شهری بشهر دیگر
برد
سَبَی الحافِرُ الماءَ کند وحفر کرد چاه را تا آب رسید
سَبْی وسِباء دل بردن معشوق عاشق را
اِسْتِباء برده واسیر گردانیدن -
دل بردن - شراب را از
شهری بشهر دیگر حمل کردن
تَسابُوا یکدیگر را اسیر کردند - دل بردند
سَبْی - سُبِیّ ج اسیر وبرده - غریب وطن
- زنان بجهت آنکه دل برند یا برده
واسیر کرده ومملوک میشوند
سَبِیُّ الحَيَّة پوست مار که از او بدر آمد
ذَهَبُوا أيْدِي سَبا وأيادِي سَبا رفتند متفرق
وپریشان
سَباء چوبیکه سیل آنرا از جائی بجائی برد
سَبِیّ - سَبایا ج (مساویست دراو مذکر ومؤنث)
برده واسیر - چوبیکه آنرا سیل بیاورد
- پوست مار
سَبِيَّة شراب که از جائی بجائی دیگر برند -
زن اسیر - مروارید که غواص برآورده
باشد
سابِیاء - سَوابِی ج مشیمه که با بچه از رحم بیرون
آید با پوست نازک که بر منی بچه باشد
وقت زادن - شتران وگوسفندان
بسیار - شترانیکه برای نتاج باشند
- گوسفندان پرنسل - خاک سوراخ
موش دشتی
أسابِیُّ الدِماء راههای خون
(سَتّ) سخن زشت . عیب
سِتّ شش
يُقالُ سِتَّةُ رَجُل وسِتّ نِسْوَة (اصل آن سدس بود)
جاء فلانٌ سادِسًا وسادِيًا وساتًا آمد او شش دفعه
سِتّي - سِتِّیك - بکاف ضمیر (برای خطاب زن آمده)
ای شش جهات من یا مخفف سیدتی
سِتِّیتَة جماعت زنان
سِتُّون شصت (یکسانست برای مذکر
ومؤنث)
ه (سَتَب) نوعی از تندروی با عجله وشتاب
ه (اِسْتاج) واِسْتِیج چوبیست میان تهی
که ریسمه رشیده را بآن پیچند
(سَتَرَ) الشَیءَ سَتْرًا - ن - وسَتَّرَ پوشانید
- باز داشت آنرا از شوال
ساتَرَهُ العَداوَةَ مُساتَرَةً پنهان کرد دشمنی را
تَسَتَّرَ واِسْتَتَرَ واِنْسَتَرَ پوشانید ومخفی کرد
- پرهیز کرد - دور داشت ودر

پرده شد

اِستتر اِستِتارًا پوشیده گردید - در پرده شد - پرهیز نمود

سِتر - اَستار سُتُور ج پرده - بیم وشرم - کار

سِتر

سُترَة پوشش

سِتار - سُتُر ج پرده

سِتارَة - سَتائِر ج پوشش - پرده - پوست که بر ناخن است

مَدَّ اللیلُ سِتارَةُ تاریکی پوشانید شب را

سَتیر - سَتیرَة مؤنث پوشیده - پارسا - پوشنده

سَتّار بسیار پوشنده - یکی از نامهای باریتعالی

اِستار - اَساتِر واَساتیر ج در عدد چهار است و در وزن چهار و نیم مثقال

اِستارَة ومِستَر پوشش و پرده

مَستُور پوشیده و پوشنده

رَجُلٌ مَستُور مرد پارسا

مَستُورَة زن با پوشش و پارسا

جاریَةٌ مُستَّرَة دختر پارسا و مخدره

سَتُّور درم قلب ومغشوش

ه (مِستَع) ومُستَع مرد باشتاب و کافی در امور - چست و چالاک

(سَتُّوق) وسُتُّوق درم مغشوش و قلب

مُستَقَة ومُستُقَة - مَساتِق ج پوستین دراز آستین - آلتی که بدان چنگ نوازند (معربست)

(سَتَل) القومُ سَتلاً - ن - یکی پس دیگری برآمدند

سَتَلَ الدمعُ جاری شد اشک قطره قطره

سائِل ص

تَساتُل واِستِیتال واِنسِتال یکی بعد از دیگری آمدن گروه

سَتِلَهُ سَتلاً - ف - وساتَلَهُ مُساتَلَةً پس روی کرد - بدنبال رفت - تابع شد

سَتَل - سُتلان وسِتلان ج عقاب یا مرغی شبیه کرکس

سُتالَة پست و بد از هر چیزی

مِستَل - مَساتِل ج راه تنگ

مَستُول آنچه که گوشت از وی گرفته باشند

(اَستَنَ) الرجلُ فی السَّنَةِ اِستانًا درآمد مرد در سال قحطی

آستَن واَستان بیخ درخت پوسیده

اَستَن درختی که در بیخ آن پراکندگی باشد واز دور بر شکل کالبد مردم نماید

(سَتَهَ) الرجلُ سَتهًا - م - از پس او رفت وزد بر دُبُر او

سَتِهَ سَتَهًا - ف - بزرگ سرین شد

سَتٌّ وسِتٌّ وسَتَهٌ - اَستاه ج دُبُر

سَتَهَ استخوان کفل - بزرگ سرین شدن

سَتِه پس رو مردم - آنکه سرین وکفل بزرگ دوست دارد

اِست (اصل آن سته است) دُبُر

کانَ ذلکَ علی اِستِ الدهرِ همواره در روزگار بود

مالکَ اِستٌ معَ اِستِک نیست ترا مددکاری

لقیتُ منهُ اِستَ الکلبة ناپسندی دیدم از او در ملاقات

سُتَیهی آنکه دائما از پس مردم رود

رَجُلٌ مُستَه مرد بزرگ کفل

اَستَه - سُته وسُتهان ج بزرگ کفل - آنکه سرین بزرگ دوست دارد

سَتهاء زن بزرگ کفل

اِستی پس رو مردم

سُتاهِج بزرگ کفل

ه (سُتهُم) - (میم زاید است وهمچنین است در آن مذکر ومؤنث) بزرگ سرین - خواهان - سرین بزرگ و دوست دار آن

(سَتا) سَتوًا - ن - سرعت نمود وشتاب کرد

اَستَی الثوبَ اِستاءً وسَتّی بافت جامه را

ساتاهُ مُساتاةً بایکدیگر بازی پشت پا زدن

گردند

اِسْتَنَّاتِ النَّاقَة — از شدت خواهش زیاد شتر فربهشته گردید

سَتا — تار جامه (مقابل پود) - احسان و نیکوئی

اُسْتِیّ — جامه بافته . و تار جامه

ما اَنْتَ بِلُحْمَةٍ وَلَا سَتَاه — ترا ضرر و نفعی نمیرساند

(سَجَّ) بَطْنُهُ سَجًّا — رقیق شد شکم او

سَجَّ الحائِط — گل اندود کرد دیوار را

سَجَّة وَ سَجَاج — شیر رقیق با آب آمیخته

سُجُج — بامهای گل اندود - ذوات و نفوس پاکیزه

مِسَجَّة — چوبیست که بدان گل بر دیوار مالند - ماله چوبی

(سَجَحَتِ) الحَمَامَةُ سَجْحًا - م - بانگ کرد کبوتر
تعریض کرد او را بسخن

سَجُحَ الخَدُّ سَجْحًا و سَجَاحَةً - ف - نرم و تابان و دراز با اعتدال گردید رخسار او - کم گوشت گردید

اَسْجَحَ الوالی — درگذشت و عفو کرد

اِسْجَاح — آسان داشتن

اِذَا مَلَكْتَ فَاَسْجِحْ — وقتی قادر شدی عفو کن

اِذَا سُئِلْتَ فَاَسْجِحْ — وقتی پرسیده شد از تو آسان و ساده گیر الفاظ را

تَسْجِیح — تعریض کردن کسی را بسخن

اِسْجَاح — جوانمردی نمودن

سُجْح — شاهراه و میانه آن - نرم و آسان از هر چیز

سُجْحَة و سُجُحَة — سرشت و خو

سُجُح — نرم و آسان - شاهراه و اندازه

بُیُوتُهُم عَلَى سُجُحٍ وَاحِدٍ — خانه های ایشان بر یک اندازه است

وَجْهٌ اَسْجَح - سُجْح ج — روی نیکو و با اعتدال - آسان از هر چیزی

سَجْحَاء مؤنث — ماده شتر دراز پشت تمام خلقت

سَجِیح — نرم و آسان

سَجِیحَة — اندازه - سرشت خو

سُجَاح — هموار

سِجَاح — برابر و مقابل - زنی دروغگو بود که ادعای نبوت کرد

اَكْذَبُ مِنْ سَجَاح — دروغگوتر از آن زن

مَسْجُوح — سرشت - سوی

مَسْجُوحَة — سرشت

(سَجَدَ) سُجُودًا و سَجْدَةً و سِجْدَةً - ن - سر و جبهه را بر زمین نهاد و در حالت خضوع و فروتنی نمود - راست ایستاد (از اضداد) ساجد و ساجِدَة - ص - سُجَّد و ساجِدات - ج -

سَجَدَتْ رِجْلُهُ — ورم کرد پای او - اَسْجَد ص

عَیْنٌ ساجِدَة — چشم سست نظر

نَخْلَةٌ ساجِدَة — درخت خرمائیکه باران اورا کج کرده باشد

اَسْجَدَ اِسْجَادًا — سرنگون کردن - خم شدن

اَسْجَدَ عَیْنَهُ — پیوسته بر یکی بچشم خمار نگریستن

سِجْدَة — اسم است سجود را

دَرَاهِمُ الاَسْجَاد — نوعی درم که بر آن صورت بت بود سجده میکردند با مراد از اسجاد یهود و ترسا و دراهم آنان جزیه است

سَجَّادَة — جای نماز - نشان سجده در پیشانی

مَسْجَد - مَسَاجِد ج — پیشانی - نماز

مَسَاجِد — اعضای هفتگانه که در سجده بزمین چسبد (وانتساب آنها بخدا اوست لذا نبایستی مساجد دزد قطع نمود)

مَسْجِد - مَسَاجِد ج — جای سجده و محل عبادت

(سَجَرَ) التَّنُّورَ سَجْرًا - ن - آتش نمود تنور را و گرم کرد

سَجَرَ النَّهْرَ — پر کرد جوی را

سَجَرَ الماءَ فی حَلْقِهِ — ریخت آبرا در گلوی او

سَجَرَتِ النَّاقَةُ سَجْرًا و سُجُورًا — بانگ کرد و نالید

سَجَرَ الكَلْبَ — بست گردن سگ را بچوبیکه نتواند از سوراخ رز داخل شود و انگور خورد

سَجَرَ الماءَ — روان کرد آب را

سَجَرَ التَّنُّورَ — گرم و آتش کرد تنور را

سَجَرَ النّاقة — بانگ کرد و نالید

سُجِرَ البحرُ — بتلاطم آمد دریا

ساجَرَهُ مُساجَرَةً — بایکدیگر دوستی کردن

اِنسَجَرَ الإناء — پرگردید ظرف

اِنسَجَرَ الإبلُ فی سَیرِها — شتران در رفتن پیوسته ومتصل اند

اِنسِجار — فروهشته وژولیده گردیدن موی

سَجَر — سفیدی بسرخی آمیخته

سُجرة - سُجَر ج — سرخی بسفیدی آمیخته - آب کمی که بجگ باران پرسنده باشد

اَسجَر — حوض پاکیزه - شیر درنده

عَینٌ سَجراء — چشم سرخ شده یا آنکه سفیدیش بسرخی آمیخته

سَوجَر — درخت بید یا درختیست

سَجیر - سُجَراء ج — یار - دوست خالص

ساجُور — چوبیکه برگردن سگ بندند تا از سوراخ رز نتواند داخل شود وانگور خورد

سَجُوری — مرد سبک یا احمق

مِسجَر و سَجُور — آنچه از هیزم وغیره برای گرفتن آتش در تنور بریزند

مُسَوجَر — سگ باگردن بند چوبی (ساجور)

شَعرٌ مُسَوجَر و مُسجَّر — موی فروهشته ژولیده

مَسجُور — افروخته - ساکن (ضد) - شیریکه آب آن زاید از شیرش باشد - مروارید برشته کشیده شده - دریایکه آبش زاید از آن باشد - سگ باگردن بند چوبی (ساجور)

مُسجَنِر — سخت درشت

(سَجَس) الماءُ سَجَسًا - ف - برگردید آب وتیره شد سَجِس و سَجَس و سَجیس ص

سَجَّسَ تَسجیسًا — تیره گردانیدن آب را

ساجِسیّ — نوعی از گوسفندان - قوچهای سفید رنگ نجیب

لا آتیکَ سَجیسَ اللیالی والایّام — نیایم ترا هرگز

(سَجسَج) — زمین هموار نه درشت و نه نرم - ما بین طلوع فجر تا طلوع آفتاب - هوای خوش و ملایم ومعتدل

یَومٌ سَجسَجٌ - سَجاسِج وسَجاسیج ج — روز معتدل نه سرد و نه گرم

(سَجَعَ) الخطیبُ سَجعًا - م - خطابه خواند با کلمات منظم مقفی ومسجع

سَجَعَتِ الحمامة — بانگ کرد کبوتر

سَجَعَتِ النّاقة — نالید ماده شتر

سَجَعَ ذلکَ المَسجَع — قصد کرد آن مقصد را ورفت بدان راه

سَجَّعَ تَسجیعًا — سخن و کلام مسجع خواند

سَجع - اَسجاع ج — سخن مقفی ومنظم

ساجِع — سخن مقفی گو - راست رو در سخن وغیره آن - ماده شتر بلند بالا - ماده شتر نشاط آور ببانگ و ناله خود - روی نیکو وخوب

ساجِعَة - سَواجِع وسُجَّع ج و سُجوع — کبوتر با بانگ و [illegible] و

اُسجُوعَة - اَساجیع ج و سُجعَة — سخن قافیه دار

سَجّاعَة — سخن مقفی گوی

مَسجَع — مقصد - راه میانه

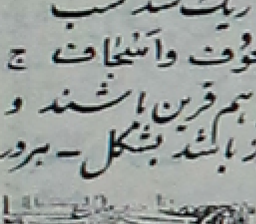
(سَجَفَ) البیتَ سَجفًا - م - و سَجَّفَ و اَسجَفَ — فروگذاشت پرده را برخانه

سَجِفَ سَجَفًا - ف - باریک میان شد

اَسجَفَ السِّترَ — فروگذاشت پرده را

اَسجَفَ اللیلُ — تاریک شد شب

سَجف و سِجف - سُجُوف و اَسجاف ج — دو پرده که باهم قرین باشند و میان آنها باز باشد بشکل - بردر که آنرا بدو پرده پوشیده باشد وهرجانب وکناره آنرا سجف گویند



سَجِف — باریکی کمر - لاغری شکم
سُجْفَة — ساعتی از شب
سِجاف وسَجیف وسِجف — پرده وکناره - جانب پرده
سِجافة — حجاب و پرده
(سَجَلَ) به سَجلاً - ن - افکند او را از بالا بزیر
سَجَلَ الماء — ریخت آب را
سَجَلَ الکتاب — خواند مرتب و متصل
اَسْجَلَهٗ اسجالاً — داد او را یکدلو و دو دلو
اَسْجَلَ الرجل — بسیار پرخیر شد مرد
اَسْجَلَ الناس — گذاشت مردمان را
اَسْجَلَ الامرَ لهم — رها کرد کار را برای ایشان
اَسْجَلَ الحوض — پر کرد از آب
سَجَلهٗ بالشیء — زد او را بآن چیز از بالا
سَجَّلَ الرجل — عهد و پیمان نوشت
سَجَّلَ القاضی — حکم کرد قاضی بر علیه او
سَجَّلَ الحوض — پر کرد حوض را
تسجیل — راست کردن آلت زه
ساجله مُساجلةً و سِجالاً — مفاخرت کردن باهم در راندن و در آب خورانیدن
تساجل — با یکدیگر فخر کردن
انسجل الماء — ریخته شد آب
سَجْل - سِجال و سُجُول — دلو بزرگ باآب - پری دلو - مرد جوانمرد - پستان بزرگ (سَجْل سَجیل مبالغه است)
سِجِلّ — چک با مهر
ضَرعٌ اَسْجَل و سَجیل — پستان فراخ پوست فروهشته و دراز
سَجلاء — زنیکه سرکفلین او بزرگ باشد
ناقةٌ سَجلاء - سُجْل ج — ماده شتر بزرگ پستان
سَجیل — بهره - سخت و درشت از هر چیز
دَلوٌ سَجیل و سَجیلة — دلو بزرگ
خُصیَةٌ سَجیلة و سَجالة — خصیتین دراز فراخ غلاف
عینٌ سَجول — چشمه پر آب
سِجِلّ - سِجِلّات ج — چک با مهر - عهد و پیمان و مانند آن - نویسنده مرد (بلغت حبشه)
سِجّیل — سنگ وگل (معرب است) - نصیب - سخت از هر چیز
سِجال سِجال — کلمه که بآن میش را برای دوشیدن خوانند
ساجُول و سوجل و سوجلة — غلاف شیشه
مُسْجَل — مباح از هر چیز
فعلناه والدهرُ مُسجَل — انکار کردم در حال ایمنی و بی ترسی
(سِجِلّاط) — یاسمین - چیزیست از پشم که زنان بر هودج اندازند یا جامه کتان نگارین
(سَجَمَ) الدمع سُجوماً و سِجاماً و سَجَماناً - ن — روان شد اشک ساجم ص - اشکریزان
سَجَم عن الامر — درنگ کرد در کار
سَجَمَتِ العینُ والسحابة — راند چشم اشک را و ابر باران را
اَسْجَمَ الماء — روان کرد آب
اَسْجَمَتِ السحابة — طولانی شد باران
سَجَّمَ العینُ تسجاماً و تسجیماً — روان کردن اشک
انسجام — روان شدن
سَجْم — آب نابان - اشک - برگ بید
اَسْجَم — شتر رام بی بانگ و فریاد
سَجُوم — چشم ریزان اشک و ابر راننده باران
ساجوم — رنگی است
ناقةٌ مِسجوم و مِسجام — ماده شتریکه وقت دوشیدن پا بها را کشاد و سر را بلند دارد
مَسجُوم — ریزان از اشک و باران
مَسجُومة — زمین باران رسیده
(سَجَنَهٗ) سَجناً - ن — بازداشت او را - بند کرد - متهم نمود او را
سَجَنَ الهَمَّ — فاش نکرد غم را
سَجَّنَ الشیءَ تسجیناً — شکافت آن را
تسجین — اطراف بیخ درخت خرما را کندن تا آب آن برسد

سِجْن زندان ـ بازداشتگاه ـ بازداشت
سِجِّين ـ سُجَناء و سَجْنى ج (مذکر و مونث) بندی ـ حبسی
ضَرْبٌ سِجِّينٌ زدن سخت
سَجِينَة ـ سَجْنَى و سَجَائِن ج زن بندی و حبسی
سَجَّان زندانبان
سِجِّين مرد همواره بی زن ـ سخت از هر چیزی ـ ثابت ـ مکانی در جهنم یا جائی که نامه اعمال کفار و فجار در آنجا بود ـ یا سنگی است در زمین ـ گودال اطراف بیخ درخت خرما
مَسْجُونَة زن بندی و حبسی
ساجِنَة مونث ـ سَواجِن ج راه آب از کوه
(سَجَنْجَل) ـ سَنَاجِل ج قطعه نقره یا طلا ـ آئینه ـ زعفران
ه (اِسْجَهَرَّ) النَّبات بالید گیاه و گسترده گردید
اِسْجَهَرَّتِ السَّراب نمایان و ناپدید شد سراب
اِسْجَهَرَّتِ الرِّياح پیش آمد باد
مُسْجَهِرّ سفید
سَحابَة مُسْجَهِرَّة ابر درخشان آب
(سَجَا) سَجْوًا ـ ن ـ آرام گرفت و دائم شد
سَجَتِ النَّاقَة نالید ماده شتر
اَسْجَتِ النَّاقَة اِسْجاءً بسیار پر شیر شد
اَسْجَى البَحْر آرام گرفت امواج دریا
اَسْجَى الرَّجُل پوشانید چیز را
سَجَّى المَيِّت تَسْجِيَة پوشانید و کشید برو جامه
سَجِّ مَعايِبَ اَخِيكَ (مثل) بپوشان عیوب برادرت را
ساجاه مُساجاة معالجه نمود و زیر و رو کرد آن را
ساجٍ ساکن و آرمیده
لَيْلٌ ساجٍ شب بسیار تاریک که همه چیز را پنهان میکند
عَيْنٌ ساجِيَة چشم ساکن خمار و خواب آلود مانند
سَجِيَّة ـ سَجَايا و سَجِيَّات ج خو و طبیعت
اِمْرَأَة سَجْواءُ الطَّرْف زن آرمیده چشم مانند بیمار و خواب آلود
ناقَة سَجْواءُ شتری که وقت دوشیدن آرام گیرد

(سَحَّ) سَحًّا ـ ن ـ بسیار فربه شد ـ روان شدن آب از بالا
سَحَّ سَحًّا و سُحُوحًا و سُحُوحَة روان شد آب و اشک و باران
سَحَّ مِأَةَ سَوْطٍ زد صد تازیانه
سَحَّتِ الشَّاة سُحُوحًا و سُحُوحَة بسیار فربه شد گوسفند ساح و ساحَة ـ ص ـ سِحاح و سُحّاح ج
اِنْسَحَّ اِبْطُ البَعِيرِ عَرَقًا عرق روان شد از آن
سَحّ و سُحّ خرمای خشک متفرق
سَحَاح هوا
سَحابَة سَحُوح ابر ریزان
سَحّاح ـ سَحّاحَة مونث ریزان
سَحّاء ریزان
عَيْنٌ سَحّاحَة چشم اشک ریزان
فَرَسٌ مِسَحّ اسب خوش رفتار
مُسَحّ خرمای خشک و سخت
(سَحَبَ) سَحْبًا ـ م ـ کشید او را بر زمین ـ گسترد ـ روان شد
سَحَبَ الرَّجُل بسیار سخت خورد و آشامید
جاءَ يَسْحَبُ ذَيْلَهُ روان است در حال تبختر
تَسَحَّبَ عَلَيْهِ نازکرد
اِنْسَحَبَ اِنْسِحابًا کشیده شد بر روی زمین
سُحْبَة پرده بر روی چشم ـ پوشش ـ باقیمانده آب در چاه
سُحابَة باقیمانده آب در چاه
سَحاب ـ سُحُب و سَحائِب ج ابر ـ مدت ـ زیبق
سَحابُ البَحْر اسفنج
ما اَفْعَلُهُ سَحابَةَ يَوْمِي نکنم آن کار را مدت روز خود
اُسْحُوب پرخوار ـ بسیار نوش
سَحْبان نیک برنده و کشنده هر چیز
(سَحْبَل) رود بار وسیع ـ شکم و خیک بزرگ ـ دلو فراخ ـ سوسمار ضخیم و بزرگ

سَحبَلَة خصیتین آویزان فروهشته

(سَحَتَ) الشَیْءَ سَحتًا - م - از بیخ برکند آنرا کسب حرام نمود . حرام و رزید

سَحَتَ اللَحمَ عَنِ العَظم جدا کرد گوشترا از استخوان

سَحَتَ الشَحمَ عَنِ اللَحم باز کرد پیه را از گوشت

اَسحَتَ السُحتَ کسب حرام نمود - فاسد کرد آنرا

اَسحَتَ الشَیءَ از بیخ برکند آنرا

اَسحَتَتْ تِجارَتُهُ حرام شد تجارت او

سَحتٌ جامهٔ کهنه

مالٌ سَحتٌ و سُحتٌ مال برده شده

بَرْدٌ سَحتٌ سردی سخت

دَمُهُ و مالُهُ سَحتٌ خون او و مال او رایگان و هدر است

سَحتِیّ جامهٔ کهنه

سُحْت و سُحُت - اَسحات ج حرام - هر کسب بد که موجب عار و ننگ باشد

عامٌ اَسحَتُ سال بی گیاه

اَرضٌ سَحتاء زمین بی گیاه

سَحِیت مال برده شده

سُحتُوت و سِحتِیت قاووت کم روغن

سُحتُوت جامهٔ کهنه - بیابان نرم خاک

مَسحُوتُ الجَوف آنکه سیر نشود با آنکه بسیار بخورد مبتلا شود - شکم فراخ

مالٌ مَسحُوتٌ و مُسحَتٌ مال برده شده - از بیخ برکنده شده

ه (سَحتَب) مرد دلاور و بسیار اقدام کننده

(سَحَجَهُ) سَحجًا - م - و سَحَّجَهُ خراشید آنرا . پوست باز کرد از آن

سَحج (مصدر) آرام و آهسته واگردن - گشادن موی بر پوست سر قبل از شانه کردن - شتافتن

سَحَجَ بسیار خراشیده شدن

اِنسَحاج خراشیده شدن - پوست باز گردیدن

سَحَجَ رفتار زمین است سبرا - نوعی از بیماری روده

سَحُوج و مِسحاج زن بسیار سوگند خورنده

بَعِیرٌ سَحّاج شتری که زمین را بپا بجوید خراشد

مِسحَج کارد چوب تراش

حِمارٌ مِسحَج و مِسحاج خر بسیار گزنده و بر رفتار

اسب سحج رونده

حِمارٌ مُسَحَّج خر بسیار گزیده و خراشیده شده

ه (سَحجَلَة) مالیدن چیزیرا - جلا دادن و زدودن آن

ه (سُحْدُد) سخت سرکش - نافرمان از مردم

ه (سُحادِل) آلت نره

هُوَ لا یَعرِفُ سُحادِلَهُ مِن عُنادِلِهِ او نمیشناسد آلت را از خصیتین

(سَحَرَهُ) سِحرًا - م - فریفت او را و خدعه کرد - جادوئی و فسون نمود - مشغول کردن کسی را بچیزی

سَحَرَ عَن کَذا برگردانید و دور کرد او را

سَحَرَ عَنِ الأمر جدا و دور نمود او را از آن کار

سَحَرَ بالفِضَّة مطلا کرد آنرا بطلا

سَحَرَهُ سَحرًا - ف - آمد او را با مداد

اَسحَرَ اِسحارًا در سحر واقع شدن - بوقت سحر بجائی رفتن

سَحَّرَهُ تَسحِیرًا فریفت او را و مشغول کرد - محتاج گردانید بخوراک و شراب - جادوئی و فسون کرد

تَسَحَّرَ سحری خورد

اِستَحَرَ واقع شد در سحر

اِستَحَرَ الدِیکُ بانگ کرد خروس در سحر

سِحر - اَسحار و سُحُور ج فسون و جادوئی - هر چیز که مأخذ آن لطیف و دقیق باشد

سَحَر - اَسحار ج قبل از طلوع فجر - سفیدی که بالای سیاهی باشد - اطراف هر چیزی

سَحر و سَحَر و سُحر - سُحُور و اَسحار و سُحُوح (؟) شش . جگر سفید



- نشان پشت زخم

سُحر - بالای سینه

اِنتَفَخَ سَحرُهُ اَو مَساحِرُهُ از حد مرتبه خود تجاوز کرد

اِنقطعَ منهُ سَحَرِی نااُمید شدم از او

مُقطَّعَة السَّحُورِ و الأسحار خرگوش را گویند بطریق تفأل که شش او پاره پاره باد

سُحْرَة اولین وقت سحر که صبح کاذب است - جای صاف و مسطح میان سنگستان

سَحَرِیّ و سَحَرِیَّة قبل از طلوع صبح

ساحِر - سَحَرَة و سَحّار و سُحّار و ساحِرُون ج دانشمند - فنون گر و فریبنده

سِحار سبزه ایست که شتر را فربهی آرد

سَحُور خوراک سحری

سُحارَة آنچه قصاب از شش و نای گوسفند جدا نماید

سَحِیر بیمار شکم - اسب بزرگ شکم

سَحّارَة چیزیست که اطفال بدان بازی کنند

اِسحارّ و اِسحارَّة (وهر دو بفتح) سبزه ایست که شتر را فربهی آرد

سَوحَر درخت بید

مَسحُور سحرزده - خوراک تباه شده - جای ویران - تباه و فاسد از کثرت باران - برگردانیده شده از حق

مُسَحَّر توخالی و میان تهی - محتاج خوراک و شراب - علت نهاده و فریفته و مشغول

(تَسَحسَحَ) الماءُ روان شد آب از فوق

سَحسَح و سَحسَحَة صحن و ساحت خانه

سَحسَح و سَحساح باران سخت ریزان

عَینٌ سَحساحَة چشم بسیار اشک ریزان

طَعنَةٌ مُسَحسِحَة نیزه که سخت خون ریزان است

(سَحَطَهُ) سَحطًا و مَسحَطًا - م - برید گلوی او را بسرعت

سَحَطَ الطعامُ فُلانًا گلو گرفت آن را

سَحَطَ الشرابَ بالماء آمیخت آب را در شراب

سَحَطَ السَّخلَ رها کرد بزغاله را با ما در آن

اِنسَحَطَ مِن یَدِه از دست او لغزیده افتاد

اِنسَحَطَ عَنِ النخلةِ آویزان شد از درخت که بزیر آید

مِسحَط خشکنای گلو . حلق

مَسحُوطَة شراب با آب آمیخته

شاةٌ سَحِیط و سَحُوطَة گوسفند سر بریده شده

(سَحَفَ) الشَّعرُ عَنِ الجلد - م - نیک برکند موی را از پوست که باقی نماند

سَحَفَ رأسَهُ سترد موی سر او را

سَحَفَ الشحمَ عَن ظَهرِها باز کرد پیه را از پشت او و برداشت فربهی پشت نازه را

سَحَفَ الشیءَ سوزانید آن را

سَحَفَتِ الإبلُ بر سر خود چریدند

سَحَفَتِ الریحُ السحابَ برد باد ابر را

أسحَفَ اسحافًا فروخت پیه پشت را

أسحَفَتِ الریحُ السحابَ برد باد ابر را

اِستِحاف بردن باد ابر را و برداشتن پیه

سَحفَة - سُحُف و سِحاف ج پیه پشت - پیه

سَحفَتان بر دو جانب موهای لب زیرین و زنخ

سَحُوف فربه - بسیار پر پیه (یکسانست در او مذکر و مؤنث) - بارانی که زمین را خرا شد در باریدن

ناقَةٌ سَحُوف ماده شتر دراز سر پستان - ناقه که پای خود را بزمین کشد در رفتن

شاةٌ سَحُوف گوسفند که پیه شکم آن تنک باشد

دَلوٌ سَحُوف دلویکه آنچه آب در چاه باشد برگیرد

سَیحَف و سِیحَف پیکان پهن - پیکان دراز

رَجُل سَیحَفِیُّ اللسان مرد چرب زبان

رَجُل سَیحَفِیُّ اللحیة مرد ریش دراز

ناقَةٌ أسحُوفُ الأحالیل ماده شتر فراخ سوراخ پستان - یا ناقه پر شیر

أُسحُفان گیاهی است که در عرق النساء بکار رود مانند لوبیا

سُخاف بیماری سل

سَحِیفَة - سَحائِف ج پیه هائیکه مابین دو خال تسگاه پوست است - پیه و فربهی پشت

بازه - باران سخت که زمین را خراشد

سحیف و سحیفة صدای آسیا - آواز دوشیدن شیر

رجل سحفنیة مرد موی سر سترده

سحف الحیة نشان و علامت مار بر زمین

مسحفة آنچه بدان گوشت باز کنند

مسحوف مسلول

ارض مسحفة زمینی که رویدگی آن رقیق و تنک باشد (رقیق الکلاء)

(سحقه) سحقاً - م - ساید آنرا و کوفت یا ریزه ریزه کرد

سحقت الریح الارض ناپدید و محو کرد آثار آنرا یا سخت وزید

سحق الثوب کهنه کرداند جامه را

سحق الشیء الشدید نرم کرداند چیز درشت را

سحق القملة کشت سپش را

سحق راسه سترد موی سر را

سحقت العین دمعها جاری کرد اشک خود را

سحقت الدابة سخت دوید یا متوسط رفت

سحق سحقاً و سحقاً - ن ک - دور شد

سحق الثوب سحوقة - ک - کهنه شد جامه

سحقت النخلة دراز شد درخت خرما

اسحق الثوب کهنه شد جامه

اسحق خف البعیر سائیده شد کف پای شتر

اسحق الضرع خشک شد پستان با شیر و بر سینه چسبید

اسحق فلاناً دور گرداند آنرا

انسحق سائیده شد

انسحق الشیء فراخ گردید

انسحاق خشک شدن پستان ماده شتر

سحق جامه کهنه - ابر رقیق و تنک

سحق و سحق دوری

سحوق - سحق ج درخت خرمای دراز - خر دراز

مکان سحیق جای دور

سحیقة باران شدید که زمین را خراشد

سوحق دراز

امرأة سحاقة (در ذم گویند) زن بزرگ و پستان فرو هشته

اسحق دور - نام پیغامبری پسر حضرت ابراهیم

دمع منسحق - مساحیق ج نادر - اشک روان

مسحق آلتی که با و چیزی را کوبند

ه (سحك) سحكاً - م - ساید - ریزه ریزه کرد

اسحنکک اللیل تاریک و سیاه شد شب

اسحنکک الکلام علیه دشوار شد سخن بر او

شعر سحکوک و سحکوک و مسحنکک موی سخت سیاه

(سحل) الشیء سحلاً - م - پوست باز کرد او را و تراشید

سحل الثوب بافت جامه را

سحلت الریح باد آنچه را که روی زمین بود برداشت و برد

سحل الدرهم سائید درم را

سحل الدراهم نقد کرد درمها را

سحل الغریم مائة درهم نقد کرد صد درهم او را

سحله مائة سوط زد او را صد تازیانه چنانکه پوستش برخاست

سحلت العین سحلاً و سحولاً گریست چشم

سحل البغل سحیلاً و سحالاً بانگ کرد استر - قاطر

سحل فلاناً دشنام داد او را و نکوهید

اسحل فلاناً یافت او را که مردم دشنام میدهند او را

ساحل القوم مساحلة بکنار دریا شدند گروه

انسحل بالکلام روان گرداند سخن را

انسحال تراشیده و سائیده و تابان گردیدن درم - پوست باز شدن

سحل - اسحال و سحول و سحل ج جامه از ریسمان یکتاه بافته - ریسمان یکتاب داده - جامهٔ سفید یا از پنبه بافته

اسحل درخت مسواک

سحلة خرگوش کوچک که مادر را با کرده

ساحل زمین لب دریا

سُحَال — صدای آواز خر در وقت برگردیدن بر سینه

سُحَالَة — براده و ریزه های طلا و نقره — فرومایه مردم — پوست گندم و جو وغیره — پست از هر چیز

سِحَال — لگام و چوبیکه در دهن بزغاله کنند تا شیر نمکد

سَحِیل — جامهٔ از ریسمان یکتاه بافته — ریسمان نتابیده — ریسمان یکتاب داده — صدای آواز در وقت برگشتن بسینهٔ خر

سَحْلَال — بزرگ شکم

شَابٌّ اُسْحُلَانٌ و مُسْحُلَانٌ — جوان بلند بالا یا جوان فرو هشته تنک موی

رَجُلٌ اِسْحِلَانِی اللِّحْیَةِ — مرد بلند ریش

اِمْرَئَةٌ اِسْحِلَانِیَّةٌ — زن شگفت آرنده بلند بالا و خوش صورت

اَسَاحِل — مجاری و راه آب ها

مِسْحَل - مَسَاحِل ج — تیشه — سوهان — زبان — زبان خطیب — لگام — یا آهن لگام — خطیب بلیغ — گره خر — گورخر — دو حلقه دو طرف لگام — طرف ریش با پایین رخسار — نهایت در سخاوت وکرم — جلاد — ساقی شادمان — وهانهٔ توشه دان — وما بر جامهٔ پاکیزه از پنبه — دلیری که تنها کار کند — ناودان سراشیب — ارادهٔ صادق — ریسمان یکتا بافته — گمراهی — باران بسیار — کنار رخسار

رَکِبَ فُلَانٌ مِسْحَلَهُ — تبعیت از گمراهی خود کرد و نه ایستاد

رَکِبَ الْخَطِیبُ مِسْحَلَهُ — بمعنی فوق

مَسْحُول — حصیر کوچک — جای ستوی و وسیع — ریسمان یکتاه بافته

مُسْحَلٌ — ریسمان یکتاه بافته — زن بیباک

ه (سِحْلُوت)

(سَحَمَ) سَحَمًا - ف ن ک - سیاه شد - اَسْحَم و سَحْمَاء ص مذکر و مؤنث

اَسْحَمَتِ السَّمَاءُ — ریخت باران خود را

سَحُمَ وَجْهُهُ — سیاه گردید روی او

سَحَم — سیاهی — آهن - نام درختی

سُحُم — تیکهای آهنگران

سُحْمَة و سُحَام — سیاهی

اَسْحَم — سیاه — گیسو — شب — خونیکه قسم خورندگان وقت سوگند دست در آن غوطه دهند — ابر — سرپستان — خیک شراب

سَحْمَاء — دبر - درختی است

اِسْحَمَان — سیاه از هر چیز

سَحِیم و اُسْحُمَان — نام درختی

(سَحَنَ) الْحَجَرَ سَحْنًا - ف - شکست سنگ را

سَحَنَ الْخَشَبَةَ — مالید چوب را تا نرم و تابان گردید

سَحَنَ الشَّیْءَ — کوبید آن را

سَاحَنَ الْمَالَ / تَسَحَّنَ الْمَالَ — نیکو بافت هیئات مال را

مُسَاحَنَة — ملاقات وحسن معاشرت - مخالطت نیکو

یَوْمٌ سَحْنٌ — روز پر جمعیت

سَحْنَة و سَحَنَة و سَحْنَاء و سَحَنَاء — نرمی روی پوست — نعمت وهیئت — رنگ ونرمی روی

سُحْن — پناهگاه

مِسْحَنَة - مَسَاحِن ج — تیشه سنگ شکن - سنگ سای بوی خوش

سَاحِن — سنگ زر - نقره - سنگریزه که (آهن را تیز کنند

مُسْحَن — نیکو حال

جَاءَ الْفَرَسُ مُسْحَنًا — آمد اسب با حال نیکو

ه (اِسْحَنْطَرَ) الرَّجُلُ — دراز کشید و خوابید و پهن و طویل گردید بر روی زمین

ه (اِسْحَنْفَرَ) الخطیب بسرعت و روانی خواند خطبه را

اِسْحَنْفَرَ المَطَر بسیار بارید باران

اِسْحَنْفَرَ الطَّرِیق راست و درست و شوسته گردید راه

اِسْحَنْفَرَ الرَّجُل تیز و بسرعت رفت

اِسْحِنْفار بسرعت و روانی خواندن خطبه را

مُسْحَنْفِر شهر وسیع - مرد دانا - پرگوی - راه راست و مستقیم

(سَحَی) الطین عن وجه الارض سَحْیًا - من ن ف - خراشید و رندید گل را از روی زمین

سَحَا القِرْطاس رندید کاغذ را

سَحَا الشَّعْر سترد و چید موی را

سَحَا الکِتاب مهر کرد نامه را

سَحَا الجَمْر کاوید خدرک آتش را

سَحَّی الکتاب تَسْحِیَةً و اَسْحَی اِسْحاءً مهر کرد نامه را

اَسْحَی بسیار شد نزد او مهر نامه ها

اِسْتَحَی الشَّئ اِسْتِحاءً خراشید آن چیز را

اِسْتَحَی الشَّعْر سترد و چید موی را

سَحاة - سَحا ج درختیست خار دار - شب پره - صحن خانه و مانند آن - پوست هر چیزی

ضَبٌّ ساج سوسمار خورنده گیاه سحاة

ساحِیَة سیلی که زمین را بخراشد و بکاود و همه چیز را ببرد - باران سخت که زمین را رندد

سِحائَة - سِحاء و اَسْحِیَة ج مهر نامه - گیاهی است خار دار که زنبور عسل آن را خورد - سَحایا - ج پاره از ابر

سِحایَة دماغ - پاره از ابر - تراشه و رندیده از هر چیزی

سِحایَةُ القِرْطاس - اَسْحِیَة ج تراشه کاغذ

اُسْحِیَة هر پوست که بر استخوان گوشت باشد

اُسْحُوان نیکو روی بلند قامت - مرد پر خوار

سَحّاء کسی که خاک و گل را از زمین رندد - باغبان

مِسْحاة - مَساحی ج (با ساح هست) بیل و کلنگ آهنی

(سَخْتَ) الجراد سَخْتًا - ن - دم بر زمین فرو برد ملخ تا تخم نهد

سَخَّ فی السیر او الحفر دور رفت در راه و در کندن

سُخّ (اعجمی) بیست و چهار من

سَخاخ زمین نرم و نیکو ریگ

سَخاء - سَخاخی ج نرمی و سستی

ه (سَخَأَ) سَخاءً - م - آتش در زیر دیگ کردن و فروزانیدن آن

سَخَأَ النار و سَخّأ تَسْخِیئًا برافروخت آتش را

(سَخَبَ) بانگ و فریاد

سِخاب - سُخُب ج گردن بندی جواهر یا رشته که در آن مهرها کشیده در گردن کودکان اندازند

سَخّاب { مرد بسیار بانگ و فریاد / مرد پر داد و فریاد }

ه (سَخْبَر) نوعی درخت

رَکِبَ فُلانٌ السَّخْبَر بی وفائی نمود

(اِسْخاتَّ) الجرح اِسْخِیتاتًا فرونشست ورم و آماس جراحت

سَخْت و سِخّیت درشت و شدید

سُخْت چیزیکه از شکم جانوران و چهارپایان سم دار برآید

سِخْتِیان و سَخْتِیان پوست دباغت یافته

سِخّیت قاووت نیم پخته کم روغن - غبار بلند - آرد سفید و بسیار - درشت از هر چیزی

مَسْخُوت نادان

ه (سَخاوِج) زمین بی آب و بی نشان

ه (سَخَدَ) ورق الشجر تَسْخِیدًا نم گرفت و رنگ و پژمردن بعض آن بر بعض

سَخَد کرم - آماس و ورم

سُخْد آب زرد غلیظ که با بچه از رحم آید

شَبابٌ مُسْخُود جوانی با ناز و نعمت

سُخْدُود مرد تیز فهم

مُسْخَد مرد بسته خاطر و زرد رنگ و گران جسم

(سَخِرَه) سَخِرًا و سُخرًا - م - و سَخَّرَهُ تَسخِيرًا تکلیف کرد او را بچیزی که نمیخواهد و چیره شد بروی

سَخَرَتِ السَّفِينَة باد موافق یافت کشتی و براحت رفت

سَخِرَ مِنهُ و بِهِ سَخرًا و سَخَرًا و سُخرًا و سُخرَةً و مَسخَرًا - ف - افسوس داشت

سَخَّرَهُ تَسخِيرًا مطیع و منقاد کرد او را - تکلیف کاری کرد بدون مزد

تَسَخَّرَ فرمان بردار کردن کسی را - رام کردن - بدون مزد کاری گرفتن

اِستِسخار افسوس داشتن

سُخرَة و سُخرِی و سِخرِی مطیع و فرمانبردار

سُخَرَة کسی که مردم بر او افسوس خورند - آنکه هر کس او را مقهور و فرمانبردار سازد

سُخَرَة کسیکه بر مردم بسیار افسوس خورد

سُخرِيَّة و سُخرِی و سِخرِيَّة افسوس

سُخَر گیاهی است

سُفُنٌ سَواخِر کشتیهای موافق مسیر باد

سُخرِيّ نادان و سبک شمرده کسی را

مَسخَرَة آنچه که موجب افسوس داشتن است

(سَخاسِخ) زمین نرم نیکو ریگ

(سَخِطَ) الرجل سَخَطًا - ف - خشم گرفت و ناخوشنود شد

سَخِطَ الشيء مکروه داشت آنرا

اَسخَطَهُ اِسخاطًا بخشم آورد او را

تَسَخَّط خشم گرفتن - ناخشنود شدن - کم شمردن - مکروه و ناخوش داشتن

سُخط و سُخُط و سَخَط ناخشنود ضد رضا

مَسخَط و مَسخَطَة - مَساخِط ج آنچه که بناخشنودی خواند و کشاند

مَسخُوطَة مکروه و ناخوش

ساخِط خشمناک

(سَخُفَ) سُخفًا و سَخافَةً - ک - سبک عقل گردید

سَخُفَ الغَزل رشته بافته نازک و سبک شد

سَخُفَ السِّقاء دریده شد مشک

سَخَّفَهُ تَسخِيفًا مرد کم عقل و سبک گردید

ساخَفَهُ مُساخَفَةً یکدیگر را احمق یاری دادن

سَخف تنگی زندگی - لاغری از گرسنگی - سبکی عقل

سُخف سبکی عقل

سَخافَة سبکی از هر چیز

سُخفَة و سَخفَة سبکی عقل - تنگی زندگی - لاغری از گرسنگی

سَخِيف مرد کم عقل و سبک

ثَوبٌ سَخِيف جامه کم بافت

اَرضٌ مُسخِفَة زمین کم گیاه

(سَخَلَه) سَخلًا - م - صاف و پاکیزه گردانید آنرا

سَخَلَ الشيء گرفت آنرا بفریب

اَسخَلَهُ اِسخالًا سپس و عقب گذاشت آنرا

سَخَّلَهُ تَسخِيلًا عیب کرد او را و ضعیف شمرد - بضعف نسبت کرد او را

سَخَلَتِ النَّخلَة سست شد بسته و خرمای آن

سَخلَة - سَخل و سِخال و سُخلان ج بره و بزغاله نوزاد

رِجالٌ سُخَّل و سُخّال (بدون واحد) مردان ضعیف فرومایگان

سُخَّل چیزیکه کامل و تمام باشد - خرمای دانه سفت نشده

سُخالَة بهتر و برگزیده از هر چیز

مَسخُول فرومایه و ضعیف - مجهول

(سَخَّمَ) اللحمَ تَسخِيمًا بوی گرفت گوشت

سَخَّمَ الماءَ گرم کرد آب را

سَخَّمَ اللهُ وَجهَهُ سیاه گردانید خدا روی او را

سَخَّمَ بِصَدرِهِ بخشم آورد او را

تَسَخَّمَ عَلَيهِ کینه گرفت بر او

سَخَم و سُخامِي سیاهی

سُخمَة سیاهی - کینه - خشم

سُخام و سُخامِي و سُخامِيَّة می و شراب [illegible]

سُخام انگشت - سیاهی دیگ - پر

نرم ریزه مرغ - جامه نرم مانند خز

شَعَرٌ سُخَامٌ موی سیاه

سُخَامَة دُبُر

أَسْخَم - سَخْمَاءُ مؤنث - سُخْم ج سیاه - زمینی که خاک آن نرم و درشت بهم آمیخته باشد

سَخِيمَة - سَخَائِم ج کینه - پلیدی و نجاست

مُسْتَخِم کینه ور

(سَخَنَ) سَخَانَةً و سُخُونَةً و سَخْنًا و سُخْنَةً و سُخْنًا - ن ک ف - گرم گردید

سَخَنَهُ بِالضَّرْب سَخْنًا - ن - زد او را زدن دردناکی

سَخِنَت عينُه سَخْنًا و سَخَنًا و سُخُونًا و سُخْنَةً - ف - اشک گرم گریست چشم او یعنی محزون و غمناک شد

أَسْخَنَهُ و سَخَّنَهُ گرم کرد او را

أَسْخَنَ اللهُ عينَه (نفرین است) بگریاند خدای او را

سُخْن گرم

سَخْنَة و سُخْنَة و سِخْنَة و سَخَنَة و سَخَن و سُخُونَة تب یا گرمی بسیار

سُخْنَةُ العَيْن گرمی چشم که عبارت از غم و غصه است

يَوْمٌ ساخِن و سَخْنان و سَخَنان و سَخِن و سُخْنان و سُخْنان روز گرم

لَيْلَةٌ ساخِنَة و سُخْنانَة و سُخْنَة شب گرم

سَخُون شوربای گرم کرده

ماءٌ سَخِين آب گرم

رَجُلٌ سَخِينُ العَيْن مرد گرم اشک و محزون

ضَرْبٌ سَخِين زدن دردناک و گرم

سَخِينَة خوراک گرم - نوعی از خوراک که از آرد و روغن و خرما سازند - بیضه مرد

إِسْخِنَة نوعی از بیماری گرمی

سِخِّين - سَخَاخِين ج بیل برگشته لب - کارد دسته محراث (آلتی که آتش را حرکت دهند)

ماءٌ سِخِّين و سُخَاخِين آب گرم

تَسَاخِين (واحد ندارد) یا تَسْخَن و تَسْخان (واحد) کفشها - چیزیست مانند چادر که علما بسر اندازند

ماءٌ سَخَاخِين آب گرم

مِسْخَنَة - مَسَاخِن ج دیگ آب گرم کن

(سَخَا) سَخَاءً و سَخَاوَةً و سَخًا و سَخْوَةً و سُخُوًّا - م ن ک ف - جوانمردی نمود

سَخِيَت نفسي عنه سَخَاوَةً باز ماند از آن و ترک داد

سَخَا النَّارَ سَخْوًا و سَخْيًا - ن م - افروخت آتش را زیر دیگ به بیرون آوردن خاکستر

سَخَا القِدْرَ آتش را در زیر دیگ کرد

سَخِيَ فلان آرام کرد از حرکت

تَسَاخَى و تَسَخَّى بتکلف جوانمردی کردن

سَخَاوَة بخشش

سَخَاءَة - سَخَا ج گیاه

سَخًى لنگی شتر و گره شتر

بَعِيرٌ سَخٍ شتر لنگ

سَخِيّ - أَسْخِيَاء و سُخَوَاء ج جوان مرد

سَخِيَّة - سَخِيَّات و سَخَايَا ج مؤنث

سَخْوَاء - سَخَاوَى ج زمین نرم و وسیع

سَخَاوِيَة - سَخَاوِيّ ج زمین نرم وسیع و برابر

مِسْخَاة فروزنه آتش

مَسْخَى النَّار موضع وضع آتش در زیر دیگ

(سَدَّ) الإناءَ سَدًّا - ن - بست ظرف را

سَدَّ الثُّلْمَة گرفت سوراخ را و اصلاح آن نمود

سَدَّ الباب بست در را

سَدّ بازداشت - بازداشتن و برآوردن - قطع کردن سخن بر کسی

سَدَّ سَدَدًا - ض - راست و استوار گردید

هُوَ يَسِدُّ في قوله او درستکار است در گفتارش

لِيَسُدَّ منَ القولِ سَدَادًا برای اوست پایداری و استقامت

أَسَدَّ الرجلُ إسْدَادًا بصواب و راستی رسید یا طلب صواب کرد

سَدَّدَ الرُّمْحَ تَسْدِيدًا راست کرد نیزه را و در طول نهاد

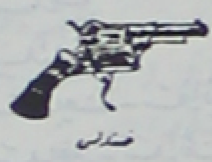
سَدَّدَهُ راست و درست کرد آن را و توفیق صواب داد او را

سَدَّدَ السَّهمَ اِلَی الرَّمِیَّةِ راست کرد تیر را بسوی شکار
تَسدِید میانه روی در قول و فعل – توفیق صواب جستن
تَسَدَّدَ الشَّیءُ استوار شد آنچیز
تَسَدُّد بسته شدن سوراخ و غیر آن
اِنسَدَّ اِنسِدَادًا بسته شدن و بند گردیدن
اِستَدَّ اِستِدَادًا راست شد و استوار گردید
اِستَدَّت عُیُونُ الخَرَز بند شد سوراخهای دوخت
سَدّ و سُدّ – اَسدَاد ج کوه – در آینده میان دو چیز
سُدّ – سُدُود ج چیزیکه مخلوق خدا باشد – ابر سیاه
سُدّ – سِدَدَة ج بیابان پر از ریگ که آب در آن ایستد – بیابان – سایه – رود بار – ملخ بسیار که روی هوا را بسته باشد
سَدّ – اَسِدَّة ج عیب مانند کری و گنگی و مانند آن
کَلَامٌ سَدِیدٌ سخن درست و صحیح
سُدَّة – سُدَد ج درخانه – درگاه – ساحت خانه – جائی که بعد از طاق زدن بصورت سایبان باقی باشد – سایبان – بیماریست که به بینی استوار شود و صاحب آن نفس نتواند زد
سُدُد چشمان گشاده که با نظر قوی دیدن نتوانند
سَدَد درستی و راستی در کردار و گفتار
اَمرٌ اَسَدّ کار محکم و درست
سَدَاد درستی و راستی در کردار و گفتار
سِدَاد سر بند شیشه – شیر که در پستان ناقه خشک شود
سِدَادُ الثَّغر راه دشمن را بند کردن
سِدَادٌ مِن عَیش چیزیکه بدان حاجت و فقر بند گردد
سُدَاد بیماری است که به بینی رسد و صاحب آن نفس زدن نتواند

سَادَة ماده شتر پر سال – گیسوی مردم
عَینٌ سَادَّة چشم گشاده که نیک ننگرد یا چشم سفید که بدان دیده نشود و شکسته نشده
سَدِید استوار و راست
مَسَدّ محل سد
یُقَالُ سَدَّ مَسَدَّه گویند ایستاد محل او
مُسِدّ راست کردار و صواب گفتار
مُسَدَّد راست و درست و استوار – مرد راست گفتار و کردار
ه (سِندَاوَه) – سِندَاوُون ج مرد سبک و دلاور – پیش آینده در هر کار – پست قد باریک اندام – پهنا سر – مرد بزرگ سر – گرگ ماده
ه جَمَلٌ (سِنَدَاکٌ) شتر سخت بسیار توانا
(سَدَجَهُ) بِالشَّیءِ سَدجًا – ن – گمان کرد او را با نچیز
تَسَدَّجَ تَسَدُّجًا دروغ گفت و دروغ بافت
اِنسَدَجَ اِنسِدَاجًا بر روی افتاد
سَدَّاج دروغ گوی
(سَدَحَهُ) سَدحًا – م – برید گلوی او را – گسترد آنرا بر زمین – پهلو نهادن بر زمین – بر روی افکندن – بر پشت انداختن
سَدَحَ النَّاقَةَ خوابانید شتر را
سَدَحَ القِربَةَ پر کرد مشک را
سَدَحَ بِالمَکَانِ آرام گرفت بجائی
سَدَحَهُ کشت او را – بهره مند شدن زن از شوهر – بسیار فرزند آوردن زن
سَدَّحَهُ کشت او را
اِنسَدَحَ اِنسِدَاحًا بر روی یا بر قفا افتادن
رَخَاءٌ سَادِحٌ مرد در فراخی زندگی و ارزانی واقع شده
سَادِجَة ابر بسیار تاریک
سَدِیح بر پشت افتاده یا بر روی افتاده

مَسْدُوخ روی بار رفتار افکنده
(اِنْسَدَخَ) لِلاِنْسِلاخ گسترده و پهنا ور گردید
(سَدَرَ) الشَعْرَ سَدْرًا وسُدُورًا - ن - فرو
هشت موی را
سَدَرَ الثَوْبَ پاره کرد جامه را
سَدَرَ الرَجُلُ فِی البِلاد سفر کرد مرد (ولا یُثنی)
سَدِرَ سَدَرًا وسَدَارَةً - ف - متحیر و سراسیمه گردید
سَدِرَ البَعِیرُ خیره شد چشم شتر از شدت گرما یا سرما
اِنْسَدَرَ الشَعْرُ فروهشته شد موی
اِنْسَدَرَ یَرْکُضُ شتافت و سرعت کرد و نرم دوید و فرود آمد و پیوسته فرو دوید
تَسَدَّرَ بِثَوْبِهِ بزرگ نمود خود را بجامه اش
سِدْر - سُدُور ج درخت کنار
سِدْرَة - سِدْرات وسِدِرات وسِدَرات وسِدَر ج درخت کنار
سِدْرَةُ المُنْتَهَی درخت کناری است در جانب راست عرش
سَدَر بیماری است که اکثر مسافرین کشتی را عارض شود
سَدِر سراسیمه و متحیر - دریا - خیره چشم
سادِر سراسیمه - آنکه باک ندارد از چیزی - بیغم - خیره چشم - شوخ چشم - شتری که چشم او از شدت گرما و سرما خیره شود
اَسْدَرَان دو رگ است در دو چشم - دو کنج گردن - تهی دست - بی مقصود
جاءَ یَضْرِبُ اَسْدَرَیْهِ آمد فارغ از هر چیز
سُدَّر بازیچه ایست کودکان را
سِدار پرده مانندی
سیدارة سربند و چارقد زنان که زیر چادر بر سر کنند
سَدّار فرو شونده درخت کنار
(سَدَسَ) القَومَ سَدْسًا - ض - ششم گروه گردید
سَدَسَ القَومَ سَدْسًا - ن - گرفت یک ششم از مال ایشان را

اَسْدَسَ القَومُ صاحب شتران سدس شدند
اَسْدَسَ البَعیرُ اِسْداسًا دندان افکند شتر در شش سالگی
سَدَّسَ الشَیْءَ تَسْدِیسًا آنرا شش گوشه ساخت
سُدْس و سُدُس - اَسْداس ج شش یک
سِدْس در هر شش روز یا بر پنج روز یکبار نوبت آب شتر
سَدَس دندان هشت سالگی شتر (یکسانست در او مذکر و مؤنث)
سُدُوس فیل نر و ماده - چادر سبز
سَدِیس - سُدُس ج شش یک - دندان هشت سالگی شتر - شتر هشت سالگی در آمده - نوعی پیمانه - گوسفند شش سالگی در آمده - ازار شش زرعی . (بند شلوار)
لا آتِیكَ سَدِیسَ عُجَیْس نیایم ترا هرگز
سُداس شش شش (معدول از سته سته)
سُداسِیّ بند شلوار شش زرعی - کلمه که مرکب از شش حرف باشد
مُسَدَّس سطحی که شش ضلع متساوی آن احاطه دارد - آلتی است بشکل که شش تیر در آن قرار دهند



مسدس

(سَدَعَ) سَدْعًا - ف - گلو برید او را - گسترد او را
سَدَعَ الشَیْءَ بِالشَیْءِ بهم خورد دو چیز
سَدْعَة رنج
سُدِعَ سَدْعَةً شَدِیدَةً رسانده شد رنج و اذیت
نَفَذَاكَ مِنْ کُلِّ سَدْعَةٍ سلامت باد ترا از هر رنج
مِسْدَع براه خود رونده - هادی و رهنما
(سَدَغَ) ما بین چشم و گوش از مردم - سوی پیچه
(سَدَفَ) القَومُ سَدْفًا - ض - داخل شدند گروه در تاریکی

سَدَفَ الحِجابَ آویخت پرده را
اَسْدَفَ اِسْدافاً خوابید
اَسْدَفَ اللَّیلُ تاریک شد شب
اَسْدَفَ الفَجرُ روشن شد صبح
اَسْدَفَ السِّترَ برداشت پرده را
اِسْداف تاریک و ضعیف شدن هر دو چشم از گرسنگی یا از غایت پیری - روشن کردن چراغ و فراگرفتن آن - روسری فروهشتن زن - در سپیدی صبح درآمدن و در آن وقت بجائی شدن
اَسْدِفِ الْبابَ بگشا در را تا خانه روشن شود
سَدَف - سُدُوف ج تاریکی - روشنائی (ضد) صبح - برآمدن صبح - سیاهی شب - شب - میش - کالبد که از دور نمایان باشد
سَدَفْ سَدَفْ کلمهٔ که میش را برای دوشیدن خوانند
سُدْفَة وسَدْفَة تاریکی - روشنائی (از اضداد) یا روشنائی و تاریکی بهم آمیخته - پاره از شب
سُدْفَة سیاهی شب
سُدَفَة درخانه یا درگاه - سقف و پوشش دروازه
اَسْدَف سیاه
سِدافَة پرده - ستر
سَدِیف - سَدائِف ج پیه کوهان - کوهان
سَدِیفَة - سَدائِف ج ماده شتر فربه
(سَدَق) وسَوْدَق چرغ (مرغ شکاری)
سَیْداق درختی است ساق دار قوی و پوست آن سوزنده و بخاکستر و چوب آن کتان سفید کنند
(سَدِکَ) به سَدْکاً وسَدَکاً - ف - لازم گرفت او را
سَدَّکَ تَسْدِیکاً طرفهای جز ازار روی هم چید
سَدِک مرد حریص - سبک دست بسیار نیزه زننده - لازم چیزی
(سَدَلَ) الشَّعرَ سَدْلاً - مِن ن - وسَدَّلَ فروهشت موی را
سَدَّلَ ثَوبَه شکافت جامه را و فروهشت
سَدَلَ فِی البِلادِ رفت در شهرها
اَسْدَلَ الشَّعرَ فروهشت موی را
اِنْسِدال فروهشته شدن جامه و موی
سُدْل وسِدْل - اَسْدال وسُدُول واَسْدُل ج پرده
سِدْل رشتهٔ جواهر که بر سینه افکند
سَدَل کجی - پرده که در پیش هودج کشند
ذَکَرٌ اَسْدَل - سُدْل ج آلت نره مائل بکجی
سَدِیل - سُدُول واَسْدِلَة وسَدائِل ج چیزیکه پهن کرده شود در خیمه - پرده خانه عروس - پرده که در پیش هودج کشند
سِدِلّی (معرب) سه خانه در خانه واحد
سَوْدَل شارب
سَوْدَلَة دراز شدن شارب
شَعَرٌ مُنْسَدِل موی فروهشته
شَعَرٌ مُسَدَّل موی بسیار و دراز
(سَدَمَ) الْبابَ سَدْماً - ن - بند کرد و برآورد در را
سَدِمَ سَدَماً - ف - اندوهگین گردید
سَدِمَ بِالشَّیْءِ حریص شد بآن (لهج به وحرص علیه)
سَدِمَ الْماءُ متغیر گردید آب
سَدَم اندوه یا اندوه با پشیمانی یا خشم با اندوه - شیفتگی و آزمندی چیزی
اِنْسِدام به شدن جراحت
فَحْلٌ سَدِم وسَدِیم وسَدُوم نر غالب شهوت بالخصوص آنکه نگذارند با ماده جفت شود
ماءٌ سَدَم - اَسْدام وسِدام ج آب ریزان
رَجُلٌ سَدِم مرد خشمگین
عاشِقٌ سَدِم عاشق پر عشق
رَکِیَّةٌ سَدَم وسُدُم - اَسْدام ج چاه انباشته
سادِم اندوهگین پشیمان (ومنه نادم سادم هو اتباع)
سَدِیم مرد کثیر الذکر - ابر رقیق تنک

سَدْمان — اندوهناک - پشیمان
فَحل مُسَدَّم — نر پر شهوت
ماءٌ مُسَدَّم — آب ریزان
جَمَلٌ مُسَدَّم — شتر بیکار گذاده - شتر پشت ریش که پالان ننهد براو
(سَدَنَ) سَدْنًا وسِدانَةً وسَدَانَةً - ن - خدمت کعبه یا بت خانه نمود یا دربانی کرد سادِن ص - سَدَنَة ج
سَدَنَ ثَوبَهُ - ن ض - فرو هشت جامه را
سَدَن - أَسْدان ج — پرده یا پرده دار
سِدان — پرده
سَدِين — پیه - خون - پشم - پرده
سِدانَة الكَعبَة — خدمت کردن کعبه
سَنْدان — سِندان
(سَدا) إِلَيهِ بِيَدِهِ سَدْوًا - ن ف - دراز کرد دست را بسوی او
سَدَا الصَبيّ بالجَوز — بازی کرد بچه بگردو
سَدَتِ النّاقة — گام فراخ نهاد ماده شتر
يُقال سَدا سَدْوَةً — سوی او شد
أَسْدَى النَخلُ إِسْداءً — سست شد غلاف غوره خرما
إِسْتَدى بِيَدِهِ إِسْتِداءً — دراز کرد دست را بسوی او
إِسْتَدى الصَبيّ بالجَوز — بازی کرد بچه با گردو
إِسْتَدى الفَرَس — عرق کرد اسب
سادِي (بمعنی سادس) — ششم - شتر بیکار گذارده شده
نُوقٌ سَوادٍ — ماده شتران فراخ گام
(سَدِيَ) البُسرُ سَدًى - ن ف - سست و فرو هشته شد غلاف او
سَدِيَ الأَرضُ أَوِ اللَيلَة — بسیار نمناک گردید
سَدَى الثَوبَ سَدْيًا وسَدّى تَسْدِيَةً — بافت جامه را
سَدَى إِلَيهِ — نیکوئی نمود بسوی او
أَسْدى الثَوبَ إِسْداءً — بافت جامه را
أَسْدَى الإِبِل — بحود گذاشت شتران را
أَسْدَى بَينَهُما — اصلاح کرد میان هردو را
أَسْدَى إِلَيهِ — نیکوئی نمود بسوی او
أَسْدَى الأَمر — مهمل گذاشت آنکار را

تَسَدّى الشَّيءَ — بروی نمود و زیر آن شد
تَسَدّى الثَوب — بافت جامه را
تَسَدّى — بر ماده شتر فراخ گام سوار شدن
سَدًى — تار جامه در مقابل پود آن - تری شب - غوره سبز و تازه - شهد - نیکوئی
سَدًى وسُدًى — شتر بحود واگذاشته شده
سَداة - أَسْدِيَة ج — تار و پود جامه - تری شب
بَلَحٌ سَدٍ — غوره تر
يَومٌ سَدٍ — روز نمناک
أرض ولَيلَة سَدِيَة — زمین و شب نمناک
أُسْدِي — تار و پود جامه - جامه بافته شده
أَسْدِي — جامه بافته
مِسْداة — آلتی است برای اندازه گرفتن بافت جامه
(سَذاب) گیاهی است بسیار سبز و گلش زرد و بویش بد بشکل

سُذْبَة — نوعی ظرف



(سَاذِج) درختیست که برروی آب پیدا شود دارای برگ و شاخ و بدون ریشه
(سَذَق) شب آتش افروختن طائفهٔ مجوس
سَوْذَق — دست بند - حلقهٔ زنجیر - چرغ (مرغ شکاری)
سَوْذَقِيّ — شادمان
سَنْذاق — چرغ (مرغ شکاری)
(سَوْذَنِيق) وسُوذَنيق وسُوذانِق — شاهین یا چرغ
(سَرَّهُ) سُرورًا وسُرًّا وسُرَّى وتَسِرَّةً ومَسَرَّةً - ن - شاد کرد او را
سُرَّ هُوَ - ل - شاد گردید
سَرَّ الزَندَ سَرًّا — چوبرا در زیر آتش زنه کرد تا آتش گیرد
سَرَّ الصَبيّ — ناف برید کودک را
سَرَّهُ سَرًّا — نیزه زد برناف - چوب نهاد بر آتش زنه - شاد باد گفت او را

سَرَّ سَرًّا - ف - بیمار ناف گردید
سَرَّكَ شادمان کرد ترا و نیکی نمود
اَسَرَّهُ پوشید آنرا - پنهان نمود
- ظاهر کرد (از اضداد)
اَسَرَّ اِلَیهِ حَدِیثًا رسانید باو سخن را
اَسَرَّ اِلَیهِ بِسِرِّهِ درمیان نهاد باوی راز خودرا
سَرَّهُ الماءُ تَسرِیرًا تا بناف او رسید آب
سَرَّرَهُ شادمان کرد اورا (فرحه)
سارَّهُ مُسارَّةً راز گفت باو
تَسَرَّرَ سریه گرفت اورا. کنیز گرفت
تَسَرَّرَ الثَّوب پاره کرد لباس را
تَسارَّ القَوم راز گفتند گروه و مطلع نمودند بعضی ایشان بعض دیگر را برازان
اِستَسَرَّ اِستِسرارًا سریه (کنیزک) گرفت
اِستَسَرَّ عنه پنهان شد از او
رَجُلٌ بَرٌّ سَرٌّ مرد شادمان کننده و نیکو - پوشیده نیکی کننده
- یُقال قَومٌ بَرُّونَ وسَرُّونَ
سِرّ - اَسرار ج راز - پوشیده
یقال صُدُورُ الأحرار قُبُورُ الأسرار سینهٔ آزاد مردان آرامگاه رازهاست
رَجُلٌ سِرّی مردیکه بیازد اشیاء را پنهانی
فلان سِرُّ هذا الأمر او دانا است باینکار
سِرّ - اَسرار ج جماع - آلت نره مرد - نکاح - افشای نکاح - زنا - فرج زن - شب اول ماه یا آخر یا میانه - اصل - زمین نیکو - جوف هرچیزی - خالص هرچیزی - بهتر و برتر چیزی خط کف دست و پیشانی
سِرّ و سُرّ - اَسرار ج خطوط و شکم کف دست
سِرّ - اَسِرَّة ج میانه رودخانه - بهترین جای رودخانه
سُرّ - اَسِرَّة ج آنچه از ناف کودک بریده شود
سُرَّ مَن رَأی (و بفتح اول وضم ثانی) شهر سامراء و نسبت بآن سامری و سُرّی و سُرمری

سُرَّة - سُرّات و سُرَر ج ناف - میانه رودخانه و بهترین جای در آن - میانه هرچیزی
سُرَّة الحَوض قرارگاه آب در ته حوض
اِمرَأةٌ سَرَّةٌ وسارَّةٌ زن شاد
سَرَر و سُرَر - اَسرار ج خطوط کف دست
سَرَر آنچه بریده شود از ناف کودک - میانه چیزی - جراحت جلوی سینه شتر - آخرین شب از ماه یا میانه آن
سُرَر پوست دنبلان و قارچ - آخرین شب از ماه یا میانه آن
سِرَر - اَسرار ج - اَسارِیر ج ج آنچه از ناف کودک بریده شود - پوست قارچ و گل و خاک که بآن چسبیده - آخرین شب از ماه - خطوط کف دست و پیشانی
سُرِّیَّة کنیزک هم بستر
سُرُر سر شاخ گیاه
سُرُور شادی
سَرار = نسب خالص - آنچه از ناف کودک بریده شود - غوره خرما - آخرین شب از ماه
سَرارَة خوبی چیزی و خلوص و بهتر و پاکیزه تر آن
سَرارَةُ الوادی بهترین جای رودخانه - اختیار شده نسب و بهترین آن
سِرار - اَسِرَّة ج خطوط کف دست و پیشانی - آخرین شب از ماه - آنچه بریده از ناف کودک
آسَرّ آنکه در کار کسی داخل شود - مهمان بی دعوت - میان تهی - شتریکه جلو سینهٔ او مجروح باشد
سَرّاء شادی - نیکوئی - ماده شتر بیمار - نی میان تهی - زمین نیکو رویانندهٔ گیاه
سَرِیر - اَسِرَّة و سُرُر ج تخت - قرارگاه - نعمت - فراخی زندگانی - اصل و قوام هرچیزی - جنازه بی مرده
سَرِیرَة - سَرائِر ج راز

سادوداء — شادی

مَسَرَّة — اطراف گل ها

مِسَرَّة — نی و مانند آن که یک سر آن در دهان گوینده و سر دیگر در گوش شنونده گذارند و راز گویند

اسارير — خوبی روی و هردو رخسار

مَسْرُور — ناف بریده

(سَرَأَتِ) الجرادة سَرْأً - م - تخم نهاد ملخ

سَرَئَتِ المرئة — صاحب اولاد بسیار گردید

اَسْرَأَتِ الجرادة إِسراءً — نزدیک به بیضه نهادن رسید ملخ

اَسْرَأَتِ المرئة — بسیار صاحب اولاد گردید زن

سَرَّأَتِ الجرادة — بیضه نهاد ملخ

سَرْءٌ و سِرْءٌ و سَرْءَة و سِرْءَة — تخم ملخ - تخم ماهی

سُرُوءٌ - سُرُوءٌ - ج - ملخ تخم دار

ارض مَسْرَئَة — زمین پر از ملخ

(سَرَبَ) الماء سُرُوبًا - ن - روان شد آب

سَرَبَ الرجل — رفت بریک جهته

سَرَبَ الابل — متوجه چریدن شد

سَرِبَ - ل - — در سوراخ دماغ او دود نقره در آمد و تنگ نفسی عارض گردید

سَرِبَتِ الاناء سَرَبًا — جاری شد آب از ظرف

سَرَّبَ الابل تسريبًا — فرستادن اسب و شتر گله گله

سَرَّبَ الی الاشیاء — داد مر او را از چیزها یکی بعد یکی

سَرَّبَ القربة — ریخت آب در مشک نو

اسرب الماء من الاناء — جاری شد آب از ظرف

تَسَرَّبَ من الماء — پر از آب شد

تَسَرَّبَ الوحش فی جحره — داخل سوراخ در آمد

اِنسَرَبَ انسرابًا — در سوراخ شدن

اِنسَرَبَ الماء — جاری شد آب

اِنسِرَاب — دراز شدن چیزی

سَرْب — چهار پا سواری - چرندگان - راه - جانب و سوی - سینه

سَرْبَة — درز - سفر نزدیک

سِرْب — گله آهوان - جماعت زنان و غیر آن - راه - گروه سنگ خوار - حال و شان و دل - پاره از درختان خرما

هو امن فی سِرْبِه — او در نفس خود ایمن است یعنی خود را در امان می بیند

سَرَب — سوراخ جانوران دشتی - حفره بزرگ در زیر زمین - گیاه - راه پوشیده - کاریز و قنات - آبیکه بمشک ریزند که درزهای آن تر و نرم گردد - آبیکه از مشک روان گردد - آب روان

سُرْبَة - سُرُب ج — مذهب - راه - جماعت اسبان مین بیست تا سی - ریسمان زرد - موی ریزه میان سینه تا شکم - درختان خرما

سَراب — نمایش آب در هوای گرم ابشکل



سارِب — بریک طریق و جهة رونده - ظاهر و نمایان در مذهب خود

سَرُوب — بریک طریق رونده

اُسْرُوب — و بمعنی سَرب

مَسْرَب - مَسارِب ج — مذهب

مَسْرَب الماء — مجرای آب

مَسْرَبَة — چراگاه

مَسْرَبَة و مَسْرُبَة — موی وسط سینه تا شکم - حلقه دبر - مجرای اشک

مَسْرُوب — کسیکه در دماغ او دود نقره رسیده و محصور گردیده باشد

مُنْسَرِب — دراز - آب روان تند

(سَرْبَخَ) الرجل — آهسته و سبک رفت - رفتن در نیم روز

سَرْبَخ الارض — زمین وسیع که در آن راه گم شود

قفر و سرباخ و مُسَرْبَخ — بیابان دور و دراز

ه (سُرْبِطَتِ) البطيخة - ل - دراز و باریک گردید خربزه

مُسَرْبَطَة — خربزه دراز و باریک

(سَرْبَلَ) سَرْبَلَة — پیراهن پوشانید او را

سِرْبَل — پوشید پیراهن را

سِرْبال - سَرابیل - ج - پیراهن یا هرچه پوشیده شود

سَرْبَلَة — ترید روغن دار

ه (سِرْثاح) زمین نرم بسیار رویاننده گیاه - از صفات ماده شتر نجیب است

(سَرَجَ) سَرْجًا - ن - دروغ گفت

سَرَّجَت شَعْرَها — بافت موی را

سَرِجَ سَرَجًا - ف - دروغ گفت

سَرُجَ وَجْهُهُ — نیکو وروشن شد روی او

أَسْرَجَ الفَرَسَ إسْراجًا زین نهاد مر اسب را

إسْراج — روشن کردن چراغ و فراگرفتن آن

سَرَّجَ الشَّعرَ تَسْریجًا — بافت موی را

سَرَّجَ وَجْهَهُ — زیبا ونیکو گردانید روی را

سَرَّجَهُ اللّه — توفیق داد او را خدا

تَسَرَّجَ عَلَیْهِ — دروغ بست براو

سَرْج - سُرُوج ج — زین بشکل

سِراج - سُرُج ج چراغ - آفتاب



سِراجُ القُطْرُب گیاهیست که در شب میدرخشد

سِراجُ الظَّلام بیخ گیاهیست

سِراجُ اللَّیل کرمک شب تاب

سِراجَة — زین سازی

سَرّاج — زین ساز - دروغگو - زین فروش

سُرَیْجِیَّة - سُرَیْجِیّات ج شمشیرهای ساخته سریج نام که در این صفت ماهر بود

سُرُجّ — دائم و پیوسته

سُرُجُوج — احمق

سُرُجُوجَة و سِرْجیجَة سرشتی که مردم بر آن آفریده شده

مَسْرَجَة و مُسْرَجَة - مَسارج ج چراغدان

أُسْرُوجَة — دروغ

ه (سِرْجَم) بلند بالا

(سِرْجِین) و سِرْجِن و سِرْجِن (معربست) سرگین

(سَرَحَتِ) المواشی سَرْحًا و سُرُوحًا - م - چریدند چهارپایان

سَرَحَ المواشی بچرا گذاشت چهارپایان را (لازم و متعدی)

سَرَحَ السَّیلُ جاری وروان شد

سَرَحَ ما فی صَدْرِهِ بیرون کرد آنچه در سینه بود

سَرِحَ الرَّجُلُ سَرَحًا - ف - سهل بر آمد در امور خود

سَرَّحَ المَواشی تَسْریحًا بچرا گذاشت چهارپایان را

سَرَّحَ القَوْمَ واگذاشت آنها را

سَرَّحَ الزَّوْجَةَ طلاق داد زن را

اِنْسَرَحَتِ الدّابَّةُ رفتند چهارپایان بسرعت

اِنْسَرَحَ الرَّجُلُ با گشاده و برهنه و بر پشت خفته رفت

تَسَرَّحَ مِنَ المَکانِ بیرون رفت از آنجا

تَسَرَّحَ عَنْهُ فرج یافت وخلاص شد

سَرْح - سَرْحَة واحد چهارپای چرنده - درختان بزرگ و بلند - هر درخت بیخار یا هر درخت دراز و طویل - اطراف و گرداگرد خانه

سُرُوح - ج - بچرا گذاشتن چهارپایان وچریدن آنها

سَرْحَة زن بلند بالا - خرما ده جوان که بار دیگر ندیده

فَرَسٌ سُرُح اسب شتاب رو

ناقَةٌ سُرُح ماده شتر رام

وَلَدَت سُرُحًا و سَرْحًا بآسانی زاد

عَطاءٌ سُرُح بخشش بی درنگ

مِشْیَةٌ سُرُح رفتار نرم

سُرْجُوحَة خوی وخلق

هُم عَلی سُرْجُوحَةٍ واحِدَةٍ اخلاق ایشان مساوی وبرابر بریک خلق است

سَراح طلاق (اسم است تسریح را)

سَریح روان

فَرَسٌ سَریح اسب بدون زین

سَریحَة - سَرائِح ج پاره چرم که بدان نعل وغیر آن دوزند - خط دراز - راه روشن از زمین هر درخت - پاره از جامه

سارح وسارحة چهار پایان چرنده
ما له سارحة ولا رائحة نیست او را چیزی
سِرحان - سِرحانة (مؤنث) - سَراحین وسِراح - ج -
گرگ - شیر درنده - میانه حوض
سِریاح دراز - ملخ
مَسرَح - مَسارِح - ج - چراگاه
مِسرَح شانه - کتان
مُنسَرِح (بنا للفاعل) نام بحری از عروض -
اسب شتاب رو - مرد باکشاده و
برهنه بر پشت خفته
(سُرحُوب) - سَراحیب - ج - اسب بزرگ
هیکل - شغال
رَجُل سُرحُوب مرد بلند بالا
سُرحُوب سُرحُوب کلمه که میش باده را برای
دوشیدن خوانند
(سِرحال) گرگ
(سَرَدَ) الجلد سَردًا وسِرادًا - ن - دوخت
درز جلد را
سَرَدَ الشیء سوراخ کرد آنچیز را
سَرَدَ الدِرع بافت زره را
سَرَدَ الحدیث او القراءة پی هم نقل کرد حدیث را
سَرَدَ الصَوم پی در پی روزه گرفت
سَرَدَ الکتاب خواند کتاب را بسرعت
سَرِدَ سَرَدًا وسَرِدَ - ن ف - پی هم روزه داشت
سَرَدَ الادیم واسرَدَ سوراخ کرد و درز پوست را
دوخت
سَرَدَ النخل واسرد صاحب غوره سخت وسخت گردید
تَسَرَّدَ الدر منظم شد مروارید
سَرد اسم هر زره و حلقه را
نجوم سَرد ستارکان منظم و متابع
سَرِد تابع
سَراد غوره خرمای سخت شده - درخت
خرما که از تشنگی خشک و پژمرده باشد
سِراد آنچه بدان دوزند - خلال - درز
پوست را دوختن

سُربد درفش
مِسرُد ومُسرَد درز دوخته - زره بافته - زره سوراخ دار
مِسرَد آنچه بدان دوزند
هُوابن مِسرَد فخر است عرب را (او پسر
کنیز با پسر آوازه خوان است)
سَرَندی مرد باشتاب در امور خود - سخت توانا
مُسرَندی غالب و برتر
اِسرَنداه غالب آمد او را و بلند گردید
(سِرداب) - سَرادیب ج (مؤنث)
خانه که در زیر زمین سازند
(سَردَجَهُ) سَردَجَة برخود گذاشت او را
(سَردَحَهُ) سَردَحَة برخود گذاشت او را
سِرداح وسِرداحة ماده شتر بزرگ یا فربه پر
گوشت
سِرداح - سَرادِح - ج - (سرداحة واحد) درختان خوش
- جای نرم که گیاه روید
مُسرَدَح برخود گذاشته شده
ه (سُرادِخ) وسُرَدوخ خرمای تر و تازه نهاد
(سَردَق) البیت نصب کرد سراپرده بر خانه
سُرادِق - سُرادِقات - ج - سراپرده - خیمه از
پنبه - غبار بلند رفته - دود بلند که
بچیزی گرفته - یا هر چیزی که محیط بچیزی باشد
بیت مُسَردَق خانه با سراپرده یا آنکه بالا و پائین
آن هر دو پرده کشیده باشند
ه (سُردوله) گردو - شراب
(سَرِسَ) سَرَسًا - ف - بدخوی شد - دانا
و هشیار گردید پس از نادانی
سَرِسَ فلان نامرد شد یا جماع نکرد یا فرزند
نشد او را - سَرِس ص
سَرِسَ النخل باردار نکرد ماده را
سَرِس - سِراس ج مرد زیرک هوشیار - نگهبان
چیزی
سَریس - سُرَساء ج (بتمام معانی سَرِس)
(سَرسَرَ) الشفرة تیز کرد کارد را
سُرسور دانای بزرگ - دوست و یار خالص - پیکان کوچک

هو سريع سور مال — او نيكو قيام كننده در امور سرامست

(سرسام) بياره كه در دماغ حادث شود

(سرط) سرطا و سرطانا — ن ف — و تسرط و استرط فرو برد لقمه را

انسرط فى حلقه — بآسانى فرو شد در كلوى او

سرط — سخت دلير — بسيار پرخوار و لقمه بزرگ

سرطة — زود فرو برنده

سراط — راه روشن و واضح

سراط — بسيار پرخوار

سراط — شمشير بران

سراطى و سرواط — بسيار پرخوار

سيف سراطى — شمشير بران

سرطان — خرچنگ بشكل



— نوعى بياريست كه اول بقدر دانه نخود و بعد كم كم بزرگ ميشود و بران عروق مانند پاى خرچنگ ديده شود — برجيست در آسمان — تيز قدم — بسيار پرخوار — بزرگ لقمه

سرنطاء — نوعى از آش مانند حريره

سرطيط — بسيار پرخوار — بزرگ لقمه

سرطراط — پالوده — حلوائى است

مسرط و مسرط — راه گذر غذا در گلو

مسرط — تندخوار . سريع الاكل

(سرطع) سرطعة — سخت دويد از ترس و بيم

(سرطل) — دراز لرزان بمضطرب

سرطلة — درازى با لاغرى و اضطراب بنيه

(سرطم) و سرطم — دراز بالا بلند — آواز واضح — گفتار فراخ حلق و زود فرو برنده

سرطم — بسيار پرخوار — سخن گوى بليغ

(سرع) سرعة و سرعا و سرعا و سرعا و سرعا و سراعة — ك ف — بشتافت و سرعت نمود

سارع اليه — شتافت

سارع فى الامر — جد كرد در كار

اسرع فى المشى اسراعا — شتافت در رفتن

تسارع الى الامر و تسرع — بشتافت بسوى او

تسرع بالامر — مبادرت جست بآنكار

سرع و سرع — سروع — ج — شاخ تر انگور و هر شاخ ترى

سرع و سرع — شتاب

السرع السرع — كلمه كه بدان بر سرعت انگيزند

سرعة و سراعة — شتاب ضد كندى

سريع — سرعان — ج — شتابنده — شاخ ترى افتاده از درخت

سريع الحساب — از نامهاى خدا تعالى است

سرعان و سرعان و سرعان — اسم فعل مبنى بر فتح گاهى خبر محض واقع شود و گاهى خبر متضمن معنى تعجب

سرعان الناس — اوائل مردمان — سبقت و پيشى گيرندگان در كارى

سرعان — پى دو طرف استخوان پشت كه از آن زه كمان سازند — زه قوى و محكم پايى كه فراهم آرد اطراف پرها را : موى جمع شده گرد اسب با پاشنه آن

سروعة — تپه ريگ

سرعرع — شاخ تر از هر چه باشد — دراز بلند بالا — نازك و نرم

اساريع — شاخهاى ريزه كه از بيخ درخت انگور رويد و گاه نرم و ترش آن خورده شود — آبدارى دندان و درخشندگى آن — خطوط و نشانهاى كمان — سيم و زر گداخته

اساريع الذهب — كرمهاست سفيد رنگ سرخ

اسروع — پى باطن پاى و دست آهو

مسرع — مرد شتابنده بسوى خير و شر

مسراع — مساريع — ج — بسيار شتابان بيدى و نيكى

ه (سرعوب) — راسو (موش بزرگ صحرائى)

ه (لسرعف) الصبى — نيكو پرورش يافت كودك

سرعفة — نيكو پرورش دادن كودك را

سرعفت الصبى — نيكو ساختم غذاى كودك را

سَرْعُوفٌ - سَرْعُوفَةٌ (مؤنث) نازک و سبک گوشت - اسب بلند بالا - زن دراز قامت نازک اندام - ملخ و کرمک جامه خوار

(سَرِغَ) سَرَغًا - ف - خورد خوشهٔ انگور را با بُن آن

سَرَغٌ - سُرُوغٌ - ج - شاخ انگور

(سَرِفَ) السُّرْفَةُ الشجرة سَرَفًا - ن - خورد کرم سفید برگ درخت را

سَرَفَتِ الأُمُّ وَلَدَهَا بد پرورش کرد مادر بچه را بزیادی شیر

سَرِفَ سَرَفًا در خرج مال فزونی کرد - ترک کردن چیزی

مَا فِي عَطَائِهِمْ مَنٌّ وَلَا سَرَفٌ در عطا نه منت نهند و نه غفلت کنند (داند بچه کسی عطا کند)

سَرِفَ القَوْمَ تجاوز کردند گروه

سَرِفَ الرَّجُلُ بِالخَمْرِ حریص به می گردید

سَرِفَ الطَّعَامَ آن مقدار خورد تا اینکه سرفه او را گرفت

أَسْرَفَ المَالَ بی اندازه خرج کرد

أَسْرَفَ فِي كَذَا تجاوز از حد نمود و زیاده روی کرد

إِسْرَاف در غیر طاعت خرج کردن - خوردن چیزیکه حلال نیست - خطا کردن

سَرَف شرف و رتبه - خطا - خیرگی عقل - حریص بر شراب

ذَهَبَ مَاءُ الحَوْضِ سَرَفًا رفت آب حوض از مجاری آن

رَجُلٌ سَرِفُ الفُؤَادِ مرد غافل و خطا کار

أَرْضٌ سُرِفَةٌ زمین پر از مور سفید

سُرُوف چیزیست سفید مانند بافته کرمک ابریشم

سُرْفَة مور سفید که از چوب خانه سازد و در آن میرد

أُسْرُوف شرب (معرّبست)

سُرُوف سخت و بزرگ

سَرِيف رستهٔ درختان انگور

مُسْرِف بیجا خرج کننده

(سَرَقَ) مِنْهُ الشَّيْءَ سَرَقًا وَسَرِقَةً وَسَرْقًا وَسَرِقَةً - ض - دزدی کرد

سَرِقَ سَرَقًا - ف پوشیده شد

سَرِقَتْ مَفَاصِلُهُ سست و فروهشته گردید بند اعضای او

أَسْرَقَ إِسْرَاقًا سست و ضعیف گردید

أَسْرَقَ عَنْهُمْ سپس و عقب ماند از آنها و پنهان شد تا برود

سَرَّقَهُ تَسْرِيقًا بدزدی نسبت کرد او را

سَارَقَهُ مُسَارَقَةً دزدیده بسوی او نگریست

تَسَرَّقَ تَسَرُّقًا اندک اندک دزدی کرد

انْسَرَقَتْ مَفَاصِلُهُ سست و ضعیف شد بندهای او

إِسْتِرَاق دزدیده و پنهانی گوش دادن سخن کسیرا

سَرِق و سَرِقَة دزدی

سَرَق - سَرَقَة واحد شقهای حریر و طاقه‌های آن

سَارِق دزد

سَوَارِق زوائد پره قفل

سِرْقِين سرگین حیوانات

إِسْتَبْرَق دیبای ضخیم

مَسْرُوق دزدیده

مُسْرِق العنق و مُسْتَرِق کوتاه گردن

مُسْتَرِق ناقص ضعیف خلقت - پنهانی گوش دارنده سخن کسیرا

(سُرْقُعٌ) شراب ترش

(سَرِكَ) سَرَكًا - ف - سست شدن تن و بعد قوت و توانائی

سُرْكُوك شتر لاغر

سَرَكَة و سَرُوك بد رفتاری - درنگی - سستی در رفتار از لاغری و یا ماندگی

(سَرَمَهُ) فَتَسَرَّمَ پاره کرد آنرا پس پاره پاره شد

سُرْم دهانه روده مستقیم. دُبُر

سَرْم کلمه که بدان سکرا زجر کنند فیقال سَرْمًا سَرْمًا

سَرَم درد دُبُر

سُرْمَان زنبوریست بد سیاه و زرد

تَسْرِيم پاره پاره کردن

مُسْتَسْرِمَة پاره پاره

(سَرْمَدٌ) همیشه - پیوسته - شب دراز

سَرمَدی آنچه برای او اول و آخر نیست
(سَرمَطَ) الشَّعر اندک و تنک گردید موی
سَرمَط و سُرامِط و سَرمَطیط و مُسَرمَط شتر
دراز هیکل
سَرَومَط شتر دراز هیکل - پوست گوسفند که
خیک در آن می نهند - هر کلیم و مانند
آن که بدان چیزیرا پوشند یا پیچند
(سَرمَق) و سُرمُق گیاهی است پهن برگ
و بفارسی سُرنگ گویند
ہ (سَرَنج) چیزیست که از سفیداب و قلعی
سوخته بهم رسد شبیه شنجرف و
گاهی دیوار را بدان بیرایند -
داروئیست که او را اسیقون گویند
ہ (سَرَندیب) جزیره ایست در هند که آدم
ابو البشر در آنجا هبوط نمود
ہ (سَرَندی) - سَرَنداة (مؤنث) درشت و
شتاب و تعجیل در امور خود
ہ (سِرناف) دراز بلند قامت
سُرنوف باشه (مرغ شکاری)
ہ (سَروَلَهُ) شلوار پوشانیدم او را
تَسَروَلَ شلوار پوشید
سَراوِیل - سَراوِیلات - ج (نادر) - شلوار
فَرَس مُسَروَل اسبی که سفیدی قوائم آن
از بازوها گذشته باشد
حمامة مُسَروَلَة کبوتر پاپر
ہ (سَرهَیَة) زن تنومند دراز قامت
سَرهَب احمق - بسیار نوش پر خوار
ہ (سَرهَجَه) سرکشی و تمرد - سخت
تافتن ریسمان را
حبلٌ مُسَرهَج ریسمان سخت تافته
(سَرهَد) السَّنام برید کوهان را
سَرهَدَ الصَّبی نیکو پرورش داد کودک را
مُسَرهَد کوهان فربه
(سَرهَف) الغذاء نیکو ساخت غذا را
سَرهَفَ الصَّبی نیکو پرورش داد کودک را

و بناز و نعمت پرورد او را
(سَرِبَ) الجَرادة سَرَبًا - ف - تخم نهاد و ملخ
سَرُوَ سَراوَةً و سَروًا و سُرِیَ و سَراءً - ک ن ض
جوانمرد و مهتر گردید و سخی شد
سَرَوتُ الثوب عنی دور کردم از خودم لباس را
سَرو افکندن از خود چیزیرا - جوانمردی
سُرِیَ عنّی الهَمّ و اِنسَرَی اِنسِراءً دور شد
از من اندوه و غم
سُرِیَ القوم کشته گردید جوانمردان و
مهترانشان
اَسرَی اِسراءً و تَسرِیَةً از خود افکندن
چیزی را
سارَاهُ مُسارَاةً فخریه کرد او را در مهتری و بزرگی
تَسَرَّی تَسَرِّیًا بتکلف سخاوت نمود - گرفت
کنیزک مهتر را
اِستَرَی اِستِراءً اختیار کرد چیزیرا و برگزید
اِستَرَی الموتَ الحَیّ اختیار کرد موت مهتران قبیله را
سَرو - سَروَة (واحد) درختیست نیکو هیئت بشکل



- جای بلند تر از راه آب
و فرو تر از کوه -
کرمک گیاه
سَرو و سِرو و سُرو - سِروَة -
- ج - تیر کوتاه و کوچک
یا تیر پهن پیکان دراز - تخم ملخ - ملخ ریزه بشکل کرم
سَراة - سَرَوات - ج - پشت - بالا بر آمدگی راه
- میانه راه و جای بلند آن
سَرِیّ - اَسرِیاء و سُرَواء و سُرَی ج } مهتر -
سَرِیَّة مؤنث - سَرِیّات و سَرایا ج } جوانمرد
سخی - نفیس از هر چیزی
سُرِّیَّة - سَراری ج کنیزک فراشی
اَرضٌ مَسرُوَة زمین پر از سرو
(سَرَی) سُرًی و سَرِیَةً و سُرِیَةً و سِرایَةً
و سَرَیانًا و مَسرًی - ض - و
اَسرَی و اِستَرَی در شب رفت
سار ص - سُراة ج

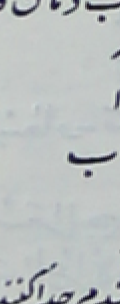
سَرَیٰ بِهِ وَأَسْرَیٰ بِهِ در شب برد او را
سَرَیٰ عِرْقُ الشَّجَرِ سِرَايَةً در آمد رگها و ریشه‌های درخت در زمین
سَرَیٰ مَتَاعَهُ انداخت رخت خود را بر پشت چارپا
سَرَيْتُ الثَّوْبَ عَنِّي سَرْيًا انداختم جامه را از خود
سِرَايَة درگذشتن چیزی در همه اجزای چیزی
أَسْرَاء دراعلای هر چیزی درآمدن - بسوی اعلای هر چیزی شدن
سَرَیٰ تَسْرِيَةً چیز نفیس فرستاد - چیز نفیس بر آورد
سُرَیٰ وَسُرْيَةٌ شب روی
سِرْيَة تخم بلخ
سَارِي شیر درنده
سَارِيَة - سَوَارِي ج ابر شب - ستون
سَرَاة اعلای هر چیزی
سَرَاء - سَرَاءَة واحد درختی است که از آن کمان سازند
سَرِي - أَسْرِيَة وَسُرْيَان - ج - جوی و نهر کوچک که بطرف درختان خرما رود
سَرِيَّة - سَرَايَا ج پاره از لشکر از پنج نفر تا چهار صد نفر - پیکان خرد گرد
سَرَّاء بسیار در شب رو
مُسَارِي وَمُسْتَرِي شیر درنده
(سَاسَب) وَسَيْسَب وَسَيْسَب درختیست که از آن تیر سازند
سَيْسَبَان درختیست که برگهای پهن و گل سفید دارد و بدانه آن شانه را تداوی کنند - نوعی انگور
ه (سَيْسَبَر) گیاهی است خوشبو در آب روید و آنرا نمام گویند
ه (سَاسَم) درختیست سیاه یا آبنوس یا درختی است که از آن کمان سازند
ه (سَوْسَن) گلی است بستانی دارای انواع مختلف
(سَاسَاهُ) مُسَاسَاةً سرزنش کرد او را و کموسه

(سَطَا) الجَارِيَةَ - م - جماع کرد او را
أَسْطَا مرد دراز پای
سُطَط ظلم کنندگان
(مَسْطَبَة) وَمِسْطَبَة - مَسَاطِب - ج - بندان - چشمه - سکو مانند که بر آن نشینند - موضعی که فقرا در آن جمع شوند
أُسْطُبَّة آنچه از کتان وقت صاف کردن افتند
(سَطَحَهُ) سَطْحًا - م - گسترد آنرا - افکند بر زمین - بر پهلو خوابانید
سَطَحَ البَيْتَ سُطُوحَةً وَسَطَّحَ کوبید و برابر و هموار کرد آنرا - پهن نمودند
سَطَحَ النَّخْلَ گذاشت بزغاله را با مادران
تَسَطَّحَ هموار و پهن شد (مطاوع سطح)
اِنْسَطَحَ الرَّجُلُ اِنْسِطَاحًا پشت خوابید بحرکت
سَطْح - سُطُوح - ج - پشت بام - بالای هر چیز
سَطِيح کشته دراز افتاده - خوابیده بر پشت - آنکه در برخاستن کند است از جهة ضعف - توشه دان که از دو چرم ساخته
أُسْطَاح - سُطَاحَة واحد گیاهی است - هر گیاه که بر زمین گسترده باشند
مِسْطَح جای خشک کردن خرما - ستون خیمه و خرگاه - وسط سنگ را خالی کرده تا در آن آب جمع آید - کوزه یک پهلو که در سفر همراه دارند - بوریا که از برگ درخت خرما بافند - تابه که در آن گندم بریان کنند - چوبیکه در پهنا برد و سطون نهند که درخت بر آن قرار گیرد
چوبیست بشکل محور که بدان نان را پهن سازند
مَسْطُوح کشته دراز افتاده
أَنْفٌ مُسَطَّح بینی پهن
(سَطَرَهُ) سَطْرًا نوشت آنرا
سَطَرَ بِالسَّيْفِ برید بشمشیر
سَطَرَ الرَّجُلَ بر زمین افکند مرد را
سَطَّرَ تَسْطِيرًا فراهم آوردن - باهم آوردن

چیزیرا که اصلی نباشد - برگماشته شدن
سطر علینا . سخنهای پریشان و بی اصل گفت برما
اسطر اسمی اسطارا درگذشت از سطریکه نام من بست
اسطر فلان خطا کرد درخواندن
استطر استطارا نوشتن
هذا مستطر این نوشته شده است
تسیطر برگماشته شدن
سطر و سطر - اسطر و سطور و اسطار - ج - اساطیر
ج ج رشته از هر چیز - خط - گوسفند یکساله
سطر نوشتن - بشمشیر بریدن
سطرة آرزو
ساطر و سطار قصاب
ساطور آنچه بدان برند بشکل
اساطیر سخنهای پریشان
- بیهوده ها -
افسانه ها
مسطار و مسطار نوعی شراب که خورنده را
بزمین افکند یا شراب ترش - شراب نو
ساخته - گرد غبار بلند
مسیطر حافظ و نگهبان - برگماشته - مشرف بر چیزی
سیطر علیهم و سوطر برگماشته شد برایشان و
غالب گردید
مسطرة و مسطرة - مساطر - ج خط کش
(سطط) ستمکاران
اسط مرد دراز پای
(سطع) الغبار سطعا و سطوعا و سطیعا - م - بلند
گردید و منتشر شد گرد و غبار (و همچنین بوی)
سطعت رائحة المسك پراکنده شد بوی مشک
سطع بیدیه سطعا دست برهم زد تا صدا برآید
سطع النور او البرق دمید نور و روشنائی
آفتاب - درخشید برق و نمایش آن
سطع رأسه بلند کرد سر او کشید گردن را
سطع البعیر داغ کرد شتر را
سطع سطعا - ف - دراز گردن گردید
اسطع و سطعاء ص مذکر و مؤنث

سطعه تسطیعا داغ کرد گردن شتر را و سید درازی
سطع دست برهم زدگی - درازی گردن
سطاع درازترین ستون خیمه - شتر دراز فربه
- ستون خانه - داغ گردن شتر بدرازا
سطیع راز قامت
صبح
مسطع فصیح
خطیب مسطع و مصقع گوینده بلیغ
بعیر مسطع شتر با داغ
(سطل) الدواء سطلا - ن ض - مست کرد او را
تسیطل تنها و بدون هیچ چیز بودن
یقال جاء بتسیطل آمد تنها و چیزی با او نبود
ساطل و طاسل گرد و غبار بالا رفته
سطل - اسطال و سطول ج ظرفیست مشهور برای آب کشی
- مرد دراز
سیطل سطل - طشت بقول دیگر
(سطم) الباب سطما - ن - بند و مسدود کرد در را
سطام آهنی که بدان آتش بهم زنند - تیزی
شمشیر - سربند شیشه قاروره
العرب سطام الناس یعنی عرب با شوکت و حدت‌اند
سطم تیزی تیغ
سطم اصول . بیخ و بنها
اسطام آهن آتش بهم زنه
اسطم و اسطمة میان دریا و وسط هر چیز
اسطمة القوم میانه قوم - اشرف و بهتر آنها
یا محل مجتمع آنان - معتمد علیه ایشان
(ساطن) خبیث . پلید
اسطون شتر دراز گردن یا بلند قامت
اسطوانة حجم عمودی است که دائره پائین
- اساطین - ج بالای آن مساوی باشد
- یکی از قوائم چهارپا
اساطین مسطنة ستونهای استوار
اساطین الزمان حکما و افراد روزگار
مسطن دراز پا یا دراز دست و پا
(سطا) علیه و به سطوا و سطوة - ن - حمله کرد
یا مغلوب کرد و سخت گرفت آنرا

سطا الفرس — دور دور نهاد گام را - بر سر خود رفت
سطا الماء — بسیار شد آب
سطا الراعی علی الناقة — دست در رحم شتر کرد تا آب فحل بیرون کند
ما سطوت فی طعام احد — نخوردم خوراک کسیرا
ساطی الرجل مساطاة — سختی کرد مرد - مدارا نمود (از اضداد)
سطوة - سطوات ج — یک حمله
ساطی — اسب قدم دور نهنده - اسبی که در دویدن دم خود را بردارد - اسبی که بر اسبان دیگر حمله کند - شتر نریکه بغلبه شهوت از میان شتران بیرون آید - بلند قامت
امرأة سطة النساء — زن متوسط در حسب و نسب
ه (سعائل) — شتران دراز هیکل
(سعب) الصبی — دراز شدن آب لزج و مانند آن
انسعب الماء — جاری شد و روان گردید
سعب — هر چیز لزج که روان شود
سعابیب - سعبوب - واحد — رشته مانندی از شهد ولعاب خطمی وغیره
سال فمه سعابیب — دراز شد لعاب دهان او مانند رشته
مسعب — جایز . روا
ه (سعبر) وسعبرة — چاه پر آب
ماء سعبر — آب بسیار
سعر سعبر — نرخ ارزان
سعابر الطعام — دانه تلخه که از گندم جدا کنند
ه (سعبق) — گیاهی است بدبو
(سعتر) — پودینه کوهی گیاهیست



سعتری — مرد شوخ و بیباک - جوانمرد دلاور (بصاد هم آمده)
(سعد) یوما سعدا وسعودا - م - روز مانیکو شد
مبارک ومیمون شد
سعد سعادة وسعد - ن ل - سعادتمند شد ([illegible])
سعید ص - سعداء ج
ساعده مساعدة — معاونت و کمک کردند یکدیگر را
اسعده علی الامر — کمک کرد او را در آن کار
اسعده الله — یاری داد او را خدا
مسعود ص - مساعید ج
تسعد الراعی — گیاه سعدان جستن
استسعد به — نیکبخت شمرد او را - مبارک ومیمون دانست
استسعاد — نیکبختی جستن - یاری خواستن
سعد - سعود ج — سه یک خشت خام - نیکبختی . مبارکی (ضد نحس)
لبیک وسعدیک — اجابت تو کنم وبسیار تورا یاری نمایم
سعود النجوم - سعد واحد — ده ستاره اند
سُعْد — بنج گیاهی است خوشبوی (عطاران باقلاقا گویند)
سُعُد — نوعی از خرما
ساعد — بازوی - بال مرغ
ما لهم ساعد یعتمدونه — بازوئی ندارند که تکیه کنند
شد الله علی ساعدک — خدا بازوی ترا توانا کند
طائر شدید السواعد — پرنده سخت بال
ساعدة — همست شیر درنده را - چوبیست که بکره چرخ چاه بر آن ...
سواعد - ساعد وحد — مجاری آب بدریا و مخ در استخوان وشیر در پستان - سوراخهای سر پستان
اسعد - سعدی مونث وسعید — نیکبخت
اسعد الناس بشفاعتی من قال لا اله الا الله خالصا - (حدیث) نیکبخت ترین مردم کسیستکه از روی اخلاص کلمه توحید را بگوید او بشفاعت من نزدیکتر است
اسعد — بیماریست بشتر عارض شود و از آن لاغر گردد - عارضه ایست در بند دست ستوران
سعید — چهار یک خشت خام
سعادة — نیک بختی

سُعُودَة مبارکی . میمنت - نیک اختری
سُعَادِی مُشک زیر زمین
سَعْدَان گیاه هیست
سَعْدَانَة پینه سینهٔ شتر و کبوتر - گره بندبغل - حلقهٔ زره - سیاهی اطراف پستان مرد و زن - گره ریسمان ترازو
سَعْدَانَات ج فوق پینهٔ زیر سینهٔ شتر
سُعْدَان اسم است اسعاد و را
سُبْحَانَ اللهِ وَسُعْدَانَهُ تسبیح کرد خدا را و اطاعت نمود
(سَعَرَ) النَّارَ سَعْرًا - م - وَاَسْعَرَ افروخت آتش را
سَعَرَ الاِبِلَ گرمی رسانید شتران را
سَعَرَهُ شَرًّا بدی رسانید او را
سَعَرَ الحَرْبَ گرم کرد جنگ را و برانگیخت
سَعَرْتُ حَاجَتِي اليَوْمَ گردیدم تمام روز در حاجت خود
سُعِرَ الرَّجُلُ - ل - باد گرم رسید او را
لَاَسْعَرَنَّ سَعْرَةً طواف او خواهم کرد
سَعَرَ الفَرَسُ سَعَرَانًا دوید اسب و دویدن سخت
اِسْعَار نرخ نهادن - برافروختن آتش - برانگیختن جنگ - بدی رسانیدن کسیرا
سَعَّرَ النَّارَ تَسْعِيرًا افروخت آتش را
سَعَّرَ الشَّيْءَ تعیین نرخ کرد
سَعَّرَ القَوْمُ اتفاق کردند گروه بر نرخ
سَاعَرَهُ مُسَاعَرَةً قیمت را بالا برد و گران نمود
تَسَعَّرَتِ النَّارُ برافروخته شدن آتش
اِسْتَعَرَ اِسْتِعَارًا برافروخته شدن آتش - گری افتادن بغلهای شتران
اِسْتَعَرَ الشَّرُّ منتشر گردید بدی
رَمْيٌ سَعْرٌ تیراندازی شدید و دردناک (شدید الیم)
سِعْر - اَسْعَار ج نرخ
سَعْرَة اول هر کاری - سرعت هر کار و تیزی آن - سرفه
سُعْر گرمی آتش - دیوانگی - گرسنگی و سختی آن - شهوت بگوشت - یاری -

سُعْرَة رنگی که بسیاهی زند
سُعُر دیوانگی - احمقی - کندی ذهن - رنج و عذاب
سَعِر - سَعْرَى ج دیوانه
اَسْعَر مرد کم گوشت لاغربدن و نمایان پی - رنگ برگردیده
سُعَار - سِعْرَان و سُعُور ج گرمی آتش - سختی گرسنگی - بدی و فساد
سَعِير - سُعُر ج آتش افروخته و سوزان - زبانهٔ آتش
كَفَى بِجَهَنَّمَ سَعِيرًا (آیه) کافی است ایشان را جهنم سوزان
سَاعُور تنور - آتش - بزرگ طبیب ترسایان
سَاعُورَة آتش افروخته
سِعْرَان سخت دویدگی
سَعَرَان سخت دویدن
مَسْعُور حریص بخوراک با آنکه شکمش پر باشد - مرد دیوانه گرما زده تشنه
مَسْعُورَة ماده شتر دیوانه
مِسْعَر - مَسَاعِر ج شعله و فروزینهٔ آتش - برانگیزانندهٔ جنگ - گردن دراز - بلند قامت - سخت و درشت - اسبی که قدمها را متفرق اندازد
مِسْعَار - مَسَاعِير ج شعله و فروزنهٔ آتش - برانگیزانندهٔ جنگ
مُسْعَرُ البَعِيرِ (و بفتح) جای باریک از دم شتر
مَسَاعِرُ الاِبِلِ بغلها و جاهای تنگ از پوست شتران
مُسْعِر برانگیزانندهٔ جنگ
مُسَعِّر حاکم - متصرف در امور
(سَعْسَعَ) فلانٌ و تَسَعْسَعَ سپری شد زندگانی او - پیرخرف شد
سَعْسَعَ الشَّيْخُ لرزید بدن او از پیری
سَعْسَعَ رَأْسَهُ و تَسَعْسَعَ ترکرد سر را بروغن . برهنه شدن دندان از لب - جدل

شدن - بیشتر روزهای ماه کدیختن
سُعْسُع کرک
سَعْسَعَة خواندن باراندن بز بلفظ سَع سَع
طَعَامٌ مَسْعُوع گندم زردی زده که آفتی است
(سَعَطَهُ) سَعْطًا - ن - وَسَعَطَهُ دارو ریخت دربینی او
اَسْعَطَهُ اِسْعَاطًا دارو ریختن دربینی - مبالغه نمودن در تفهیم علمی
اَسْعَطَهُ الرُّمْحَ نیزه را از دربینی او
اِسْتَعَطَ اِسْتِعَاطًا دربینی خود دارو ریختن
اِسْتِسْعَاط بوئیدن بول ماده شتر و داخل شدن بوی آن دربینی
سَعُوطٌ وَاِسْعَطَهُ دارو ریخت دربینی او
سَعُوط داروی به بینی ریختنی
سُعَاط تندی بوی خردل
سَعِيط باد خوشبو از شراب واز هرچیز - دُردی شراب - بوی تند - درخت بان وروغن آن - روغن خردل وتندی بوی آن
مِسْعَط وَمُسْعُط ظرف دارو که بدان دربینی ریزند
(سَعَفَ) بِحَاجَتِهِ سَعْفًا - م - روا کرد حاجت او را
سَعِفَ سَعَفًا - ف - ریشه شد انگشت او اطراف ناخنش
سُعِفَ الصَّبِيُّ مرض سعفه آورد کودک
سُعِفَتِ النَّاقَةُ مرض سعفه آورد شتر (کان به سعفه)
اَسْعَفَهُ بِحَاجَتِهِ روا کرد حاجت او را
اَسْعَفَهُ عَلَى الْاَمْرِ مساعدت وکمک کرد او را
اَسْعَفَ مِنْهُ نزدیک او شد
اَسْعَفَ لَهُ الصَّيْدُ فادر گردانید او را بر شکار
اَسْعَفَ بِاَهْلِهِ فرود آمد بر اهل خود
اَسْعَفَ اِلَيْهِ توجه کرد با او وقصد او را نمود
سَعَّفَ الْمِسْكَ تَسْعِيفًا آمیخت مسک را به خوشبوهای دیگر

تَسَعَّفَتْ اظفاره ریشه شد اطراف ناخن او
سَاعَفَهُ مُسَاعَفَةً دست داد ویاری نمود - موافقت وسازگاری نمود - نزدیک شد
سَعَف مرد فرومایه
سَعَفَة قروح وجراحاتی که بر سر وروی کودک برآید وبفارسی شیرینه گویند - بیماری است که موی بریزد
سَعَف شاخ درخت خرما بی برگ یا خشک آنرا گویند - سُعُوف ج - جهاز عروس - اثاث خانه - سرکوه - قروحیکه بر سر وروی شتر بیرون آید وموی آن بریزد مانند جرب - هرچیز نیکو وکامل از مایملک یا هرچیز گرانمایه یا خانه که مالک آن شوی
اَسْعَف - سُعْف - ج - شتر سعف (نوعی قروح برآورده) - اسب پیشانی سفید
سَعْفَاء - مؤنث معانی فوق
سُعُوف کاسه های بزرگ - سرشت مردم چون جود وسخاوت ومانند آن - رخنه های خانه
سُعَاف چاک ها وریشه های اطراف ناخن
مَكَانٌ مُسَاعِفٌ جای نزدیک
صَبِيٌّ مَسْعُوف کودک جراحات وقروح برآورده
(سَعَلَ) سُعَالًا وَسُعْلَةً - ن - سرفه گرفت
سَعِلَ سَعَلًا شادمان گردید
اَسْعَلَهُ خوشحال وشادمان کرد او را
اَسْعَال مانند غول گردانیدن کسیرا در حرکت وغیره
اِسْتَسْعَلَتِ الْمَرْأَةُ بسیار پر سر وصدا وبدزبان گردید زن
سَعَل خرمای خشک دانه سخت نشده
سُعَال سرفه (که حرکت ریه باشد)
سُعَالٌ سَاعِلٌ (مبالغه است)
سَاعِل حلق یا محل سرفه

سِعلاة و سِعلاء - سَعالی ج غول
سُعالی گیاهی است
مَسعَل حلق
(سَعَمَ) البعیرُ سَعَمًا - م - نوعی از رفتار شتر
ناقة سَعُوم ص
سَعمه و سَعمه اورا غذا داد (غذاه)
سَیل مِسعام و مُسعام سیل سریع تیز رو
(اَسعَنَ) اِسعانًا خیمه بزرگ یا سایبان ساخت
تَسَعَّن الجمل نیک فربه گردید شتر
سَعن پیه - شراب
سَعنَة مبارک و میمون یا نامبارک
سُعن خیک و مشک که نصف آنرا بریده
در آن شراب سازند و گاهی آب بانی
کنند بدان
سِعنتر ج آب دستان - قدح بزرگ که در آن
شیر دوشند
سُعنة سایه پوش بام یا بر سایه پوش
- یک چوب دهن دلو - آنچه از
لب بالای شتر فروهشته باشد
سَعانین (علی الجمع) عید بیست نصارى را
مُسعَن دلو بزرگ که از دو چرم سازند
(سِعو) و سِعوة و سِعوًا و سُعواء ساعتی از
شب - یا یکساعت
- زن بد زبان بیرون آینده
بر شوهر
اَسعاء ساعات شب
سَعوَة موم
سُعاوی مرد شکیبا و صبور بر بیماری و غم
(سَعی) سَعیًا - م - اراده و کار کرد
سَعی الیه قصد کرد و دوید - سخن چینی نمود
سَعی فی حاجة الرجل شتاب کرد در قضای حاجت
سَعی للأمر سرعت نمود و کوشش کرد
سَعی لعیاله کسب معیشت نمود
سَعی سِعایة باج و خراج گرفت
سَعت الأمة زنا کرد

سَعی بفلان عند الامیر سِعایة و سَعیًا غمازی و
بدی کرد نزد امیر
اَسعی الرجل اِسعاءً او را سخن چین گردانید
اِستَسعی الرجل اِستِسعاءً کار کرد عبد مکاتب تا بدان
بهای کتابت خود را ادا ساخته آزاد گردد
ساعی مُساعاة زنا کرد بکنیز - نبرد کرد با
کسی در سعی و غلبه جستن
سَعیَة علم است برای بز
سَعاة تصرف - دستگاه کاری
ساعی سُعاة ج سخن چین - باج و خراج
ستان - والی بر تنبر کار و بر هر قوم -
کاسب - کسی که کاری بر کسی اکند
- بزرگ یهود یا نصاری
مَسعاة - مَساعی ج بلندی و بزرگی - نهایت
مرد در مجد و شرف
مَسعی سعی و مسلک و تصرف
(سَغِبَ) سَغَبًا و سَغبًا و سَغابة و سُغوبًا و
مَسغَبة - ن ن - گرسنه گردید با مشقت
ساغِب و سَغِب و سَغبان ص
اَسغَبَ اِسغابًا در گرسنگی در آمدن
مُسغِب ص - مَسغِبون ج
سَغب و سَغَب و مَسغَبة گرسنگی
سَغَب تشنگی (مستعمل نمیشود)
مُسغَب جایز و روا
ه (سَغبَلَ) سَغبَلَةً بسیار شد جراحت
سَغبَلَة چرب کردن سر را بروغن - تر کرد بروغن طعام را
- پیه گداخته را خوراک کردن
تَسَغبَلَ الدرع پوشید زره را
مُسَغبَل نرم و آسان
(سَغَدَ) سَغدًا - ف ل - ورم کرد
فِصال ساغِدة و مُسغَدة و مُساغِدة کره شترهای
شیر فربه
سَغد باران نرم
اَغضَّهُ الله بسَغدٍ مُغدٍ تر و تازه دارد او را خدا
بباران نرم

سَغَد آماسیدن وورم کردن
سُغادی گیاهیست
ه (سَغَرَهُ) سَغرًا -م- نفی کرد او را واراند
سَغبَر بیخ گیاهیست
(سَغسَغ) الشیءَ سَغسَغةً حرکت داد آنرا در جای خود
سَغسَغَ الشیءَ فی التراب پنهان کرد آنرا در خاک یا غلطانید
سَغسَغَ رأسَهُ روغن مالی کرد سر را و نیک مالش داد تا فرو خورد
سَغسَغَ الدُّهنَ فی رأسِهِ رسانید روغن را در زیر موی سر
سَغسَغَ الطعامَ روغن را بر روی طعام کرد
تَسَغسَغَ من الأمر خلاص و راحت گردید از آنکار
تَسَغسَغَ فی الأرض در آمد در زمین
تَسَغسَغَت ثَنِیَّتُهُ جنبید دندان ثنیهٔ او
(سَغِل) سَغَلًا -ف- لاغر و نزار و باریک گردید
سَغِل و سَغْل مضطرب و لاغر و نزار یا حقیر و باریک باد خوبی آرام و بدخوار
(سَغَمَ) جاریتَهُ -م- جماع کرد او را یا آنکه داخل کرد و بیرون کشید تا انزال کند
سَغِمَ الغلامُ و أَسغَمَ -ل- فربه و بناز پرورده گردید
أَسغَمَهُ إسغامًا بسیار اذیت رسانید او را
سَغَّمَهُ تَسغیمًا فرو خورانید خشم را
سَغَّمَهُ الماءَ جرعه جرعه آب چشانید او را
سَغَّمَ الوَلَدَ نیکو پرورده کرد کودک را و غذای او را نیکو کرد
مُسَغَّم و مُسغَم نیک غذا - نیک خوراک - کودک فربه بدن بناز پرورده
ه (أسغان) غذاهای بد و پست
ه (ساغیة) شربت خوش مزه
(سَفَّ) الطائرُ سَفِیفًا -ن- پست پرید مرغ و مرور کرد بر روی زمین
سَفَّ الخوصَ سَفًّا بافت بوریا را از برگ خرما

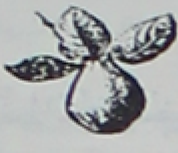
سَفَّ البعیرُ شتر گیاه خشک را خورد
سَفَّ الدَّواءَ سَفًّا -ف- گرفت و خورد دارو را کوبیده
سَفَّ الماءَ بسیار آشامید و سیراب نشد
أَسَفَّ الخوصَ إسفافًا بافت بوریا را از برگ خرما
أَسَفَّ الرجلُ گرجست و در پی کارهای دون و پست شد
أَسَفَّ البعیرَ گیاه خشک داد شتر را
أَسَفَّ الفرسَ اللجامَ لگام داد اسب را
أَسَفَّ الطائرُ و السحابُ پست پرید مرغ و نزدیک زمین مرور کرد ابر
ما أَسَفَّ منه بشیءٍ نرسید از او چیزی را
أَسَفَّ النظرَ تیز نگریست
أَسَفَّ الشیءَ چسبانید بعضی آنرا ببعضی
أَسَفَّ الأمرَ نزدیک شد کار را
أُسِفَّ وجهُهُ تغییر یافت روی او
إِستَفَّ الدَّواءَ إستفافًا دارو را مخلوط نکرده گرفت
سَفَّ شکوفه درخت خرمای نر
سِفّ و سُفّ مار پیسه (رنگ برنگ) - مار پران
سُفَّة ظرفیست از برگ خرما - موی بند زنان - داروی کوبیده غیر مخلوط
سُفَّةٌ من السَّویق یک مشت از قاووت غیر مخلوط
سَفُوف داروی کوبیده غیر مخلوط
سَفیف گیاهیست - تنگ پالان شتر - نام شیطان
سَفیفة - سفائف ج بوریا از برگ خرما بافته
(سَفِتَ) سَفَتًا -ف- بسیار آشامید و رفع تشنگی نشد
سِفت قیر
سَفِت غذای بی برکت
(سَفتَجة) - سفاتج ج دادن مال خود را بکسی و گرفتن آنرا در شهر دیگر
ه (سَفج) شدت وزش باد
ه (سَفَر) ریزگان . واحد ندارد
ذرٌ سَفَر مورچگان ریزه
(سَفَحَ) الدمَ او الماءَ سَفحًا و سُفوحًا -م-

ریخت خون با آب را
سَفَحَ الدَّمعُ سَفحاً وسُفُوحاً وسَفَحاناً ریخته شد اشک
أَسفَحَ إسفاحاً بدون گرو ناختن اسب را
سَفَّحَ تَسفِیحاً کار بیهوده کرد
سافَحَ وتَسافَحَا زنا کرد
سَفحُ الجَبَلِ ـ سُفُوح ج روی کوه یا بیخ آن یا پایین کوه
سافِح ـ سَوافِح ج ریزان
سَفِیح کلیم کلفت ـ تیریست از تیرهای قمار ـ جوال
سَفِیحانِ دو جوال که بهم دوزند خورجین شود
سَفّاح مرد بسیار عطا کننده ـ فصیح و توانا در سخن
بَینَهُم سِفاحٌ میان ایشان خون ریزی و جنگ است
تَزَوَّجَ المَرأَةَ سِفاحاً گرفت زن را بدون سنت و کتاب
مَسفُوح ریخته ـ شتر دراز کشیده و بزمین گسترده ـ چیز فراخ و درشت
ناقَةٌ مَسفُوحَةُ الإبطِ شتر ماده فراخ بغل
مُسَفِّح کار بیهوده کن
(سَفَدَ) الذَّکَرُ عَلَی الأُنثَی سِفاداً ـ مزت ـ برجست نر بماده
أَسفَدَهُ إسفاداً برجهانید نر را بر ماده
سَفَّدَ اللَّحمَ تَسفِیداً گوشت را در سیخ در آورد برای کباب کردن
تَسافَدَتِ السِّباعُ برجهیدند درندگان
إستَسفَدَ البَعِیرَ از پس آمد سوار شد شتر را
سَفُّود ـ سَفافِید ـ ج ـ میخ آهنی بریان کن ـ چوبی که بآن آتش کاویده و بهم زده میشود
إسفَندُ واسفَند شراب
ه (إسفِیداج) سفیده قلع . سرب
(سَفَرَ) البَعِیرَ ـ ض ـ مهار را بر پشت بینی شتر نهاد
سَفَرَ الصُّبحُ روشن شد صبح
سَفَرَتِ المَرأَةُ عن وَجهِها روی گشاد زن
سَفَرَتِ الحَربُ پشت کرد و برگشت جنگ
سَفَرَ الغَنَمَ فروخت بهترین گوسفند را
سَفَرَ البَیتَ روفت خانه را

سَفَرَ الشَّیءَ برهنه کرد آن را
سَفَرَ الکِتابَ نوشت آن را
سَفَرَ الشَّعرَ برکند موی را
سَفَرَ بَینَ القَومِ سَفراً وسِفارَةً وسَفارَةً اصلاح کرد مین گروه را
سَفَرَ الطّائِرُ تیز پرید مرغ و بسرعت رفت
أَسفَرَ إسفاراً روشن و تابان نمود روی را
أَسفَرَ الصُّبحُ روشن شد صبح
أَسفَرَ الحَربُ سخت شد جنگ
أَسفَرَ مُقَدَّمُ رَأسِهِ موی از پیشانی سر برکنار شد
أَسفَرَ الشَّجَرُ ریخت برگهای درخت
أَسفَرَ البَعِیرَ سفار و مهار بر پشت بینی شتر نهاد
سَفَّرَهُ تَسفِیراً بسفر فرستاد او را
سَفَّرَ الإبِلَ میان مغرب و عشا چرانید شتران را
سَفَّرَ النّارَ برافروخت و شعله ور گردانید آتش را
سَفَّرَ البَعِیرَ قرار داد بر پشت بینی شتر مهار چرمی و مانند آن
سافَرَ إلی بَلَدٍ سِفاراً ومُسافَرَةً رفت بسوی آن شهر
سافَرَ فُلانٌ بمرد
سافَرَت عَنهُ الحُمَّی تب از او دور شد
تَسَفَّرَ بسفر رفت
تَسَفَّرَتِ الإبِلُ میان مغرب و عشا چریدند شتران
تَسَفَّرَ الجِلدُ پوست از چیزی اثر پذیرفت
تَسَفَّرَ شَیئاً مِن حاجَتِهِ تدارک آن نمود
تَسَفَّرَ النِّساءَ از زنان خواست تا پرده از روی بردارند
تَسَفَّرَ فُلاناً خواست از وی نصف چیزیرا که بر طریق جریمه بذمه او بود
تَسَفَّرَتِ الإبِلُ برگهای افتاده از درخت را چریدند شتران
إنسَفَرَ رَأسُ الرَّجُلِ عَنِ الشَّعرِ برهنه گردید سر مرد از موی
إنسَفَرَتِ الإبِلُ رفتند شتران
إستِسفارٌ طلب پیدا و آشکار کردن
سَفَرٌ ـ سُفُورٌ ج نشان
سَفرٌ یک مرد مسافر ـ گروه مسافران (واحد و جمع

در او یکسان است و بعضی گفته اند جمع سافر
است چون رکب که جمع راکب است)
سِفر - اَسفار ج کتاب بزرگ یا قسمتی از
تورات و نوشته
سَفَر - اَسفار ج معروفست که بریدن و پیمودن
مسافت باشد - بقیه
سفیدی روز بعد فرو شدن آفتاب
- سفیدی صبح
سَفَرَة - سافِر واحد نویسندگان - فرشتگان
که اعمال بندگان را نگاه دارند
سُفرَة توشه و توشه دان
سافِر مسافر - اسب کم گوشت - زن
گشاده روی - مصلح میان قوم - رسول
سِفار - اَسفِرَة و سُفُر و سَفائر ج مهار یا چرم
یا آهنی که بر پشت بینی شتر بندند
سِفارَة میانجی گری
سُفارَة خاکروبه - خانه روبه
سَفّارَة گروه مسافر
سَفیر - سُفَراء ج مصلح میان قوم - میانجی
- رسول - نماینده کشوری در کشور
دیگر - برگ از درخت افتاده
و خشک شده که باد آنرا بروبد
- بیخهای ساق زراعت
سَفیرَة - سَفائِر ج گردن بند از طلا و نقره
سَفّود ماهی است پرخار و گرد شکل (آنرا
قنفذ الماء گویند)
سَفّورَة تخته که بر آن حساب نویسند و بعد محو نمایند
مِسفَر و مِسفار بسیار سفر کن از مردم - توانا بر سفر
مِسفَرَة جاروب
مُسفِرُ الوجه آنچه نمایان باشد از روی
المُسفِرَةُ الحُمرَة شتر ماده که سرخی آن
از سرخی و سپیدی آمیخته اندک زائد باشد
مُسفَرَة گرویه و گلوله ریسمان
و مانند آن
(سَفَرجَل) - سَفارج ج - سُفَیرج مصغر

گلابی بشکل



(سِفسیر) - سَفاسیر
و سَفاسِرَة
ج واسطه بین
خریدار و فروشنده
- خادم - پیک - بر پا دارنده کاری
و مصلح آن - مرد ظریف و زیرک -
قوی و ماهر در صناعت خود - وکیل
حافظ و نگهبان - دانای اصوات -
ماهر در امور آهنگری - دسته گیاه تر که
شتر آنرا خورد
ه (سِفساد) سره کننده درهم که ماهر و دانا باشد
(سَفسَطَة) و سِفسِطَة - سَفسَطات ج
استدلال و قیاس باطل را گویند
ه (سَفسَقَ) الطائر سرگین افکند مرغ
سَفسَقَة السیف (و بکسرتین) و سُفسوقَة - سَفاسِق
- ج - برق و فروغ تیغ و شمشیر
سُفسوقَة میانه راه
هُوَ سُفسوقَة مِن اَبیه در او شبه پدر روی است
و پدر خود مانا است
سُفاسِق دراز - کشیده از هر چیزی
سوفِسطائیة گروهی اند که منکر بدیهیات و حسیات
میباشند
(سَفسَفَ) الدقیق غربال کرد آرد را
سَفسَفَ العمل استوار نکرد کار را
سَفسَفَة الریح پراند آنرا باد بر روی
زمین
سَفساف پست و ناچیز از هر چیزی
- کار حقیر کوچک - غبار آرد که وقت
بیختن بلند شود - بیغربد - خاک نرم
فُلانٌ سَفساف الکلام حرفهای او بیمعنی است
مُسَفسِف مرد لئیم ممسک
مُسَفسِفَة باد سبک که خاک نرم را برانگیزد و ببرد
مُسَفسَفَة گرد آرد بیخته و غربال شده و غیر آن
(سَفَطَ) سَفاطَة - ک - جوانمرد پاکیزه نفس گردید

سَفَطَ السَّمَكَةَ سَفطاً فلس ماهی را (و آن پوستکی است که بر پوست ماهی است) انداخته

سَفَّطَ الحَوضَ تَسفِيطاً اصلاح نمود و گل اندود گرد حوض را

تَسَفَّطَهُ آشامانید او را

اِستَسفَطَ الشَّیءَ اِستِسفاطاً استقصا کرد آن را

اِستِسفاط استقصا کردن در کار و تمام آب کوزه را خوردن

سَفَط - اَسفاط ج جامه‌دان که بر شکل جوال باشد مانند کدوی خشک میان تهی باشد - قشریکه بر پوست ماهی است

سَفِيط جوان مرد پاکیزه خوش نفس - فرومایه حقیر (از اضداد) - غوره خرمای سبز از درخت افتاده

سُفاطَةُ البَيت اثاث و متاع خانه

سَفّاطَة سازنده جامه‌دان

اِسفَنط نوعی از شراب

رَجُلٌ مُسَفِّطُ الرَّأس مردیکه سر او بزرگ باشد مانند کدوی خشک میان تهی باشد

(سَفَعَهُ) سَفعاً - م - طپانچه زد او را و غدا کرد

سَفَعَ الشَّیءَ انکار کرد او را - نشان و داغ نمود

سَفَعَتِ السَّمُومُ وَجهَهُ سوزانید باد گرم روی او را و سیاه گردانید

سَفَعَ الطّائرُ ببال زدند مرغان یکدیگر را

سَفَعَ بناصیته گرفت موی پیشانی او را کشید - حقیر و خوار نمود

و این معنی است آیه شریفه لَنَسفَعاً بالنّاصِيَة

سافَعَهُ مُسافَعَةً یکدیگر را ببال زدند کبوتران

تَسفِيع سوختن آتش و باد گرم روی را - رنگ گردانیدن

تَسَفَّعَ بالنّار گرم شد به آتش

اِستَسفَعَ الرَّجُلُ پوشید لباس خود را

اَسْتَسفَعَ لَونُهُ برگردید گونه او از ترس مانند آن

اِستِسفاع تیره شدن هوا از اثر برخواستن باد

سُفَعُ الشَّمس آنچه بپوشاند روی آفتاب را از لقع سیاه

سَفَع - سُفُوع ج جامه . لباس تنگ شده

سُفعَة چشم - چشم زخم - اثر و بو و پری - برگردیدگی گونه

سُفع دانه حنظل - دیگدان

سُفعَة یکدانه حنظل - سیاهی که بسرخی زند - سیاهی سر و رخ زن - آثار خانه - زن برگردیده رنگ از لاغری

سَفَع سیاهی سر رخسار

اَسفَع مرغ شکاری که بفارسی چرخ گویند - گاو دشتی - جامه سیاه - هر سیاه که سیاهی آن بسرخی زند - اسمیت گوسفند را که برای دوشیدن خوانند

سَفعاء - سُفع ج یکپایه دیگدان - کبوتر سبز گردن

سَوافِع - سافِعَة (واحد) و سوختگیها

مَسفُوعُ العَين آنکه چشمهایش فرو رفته باشد و مرد چشم رسیده و پری زده

ثَورٌ مُسَفَّع گاویکه در روی او نقطه‌های سیاه است

مُسافِع زناکار - حمله کننده - شیر درنده - دست در گردن یکدیگر کردن - شمشیر زننده با پهلوان جنگ نماینده

(سَفَقَ) البابَ سَفقاً - ن - بازکرد در را

سَفَقَ وَجهَهُ سیلی زد روی او را

اَسفَقَ البابَ اِسفاقاً بازکرد در را

اَسفَقَ الثَّوبَ سخت بافت جامه را

ثَوبٌ سَفِيق - ص جامه سخت بافته

سَفُقَ الثَّوبُ سَفاقَةً - ك - سخت شد جامه

سَفاقَة سخت شدن جامه - شوخ دیدگی - شوخ روئی

اِنسَفَقَ البابُ باز شد در

سَفقَة (لغتی است در صفقه با صاد) یکبار دست زدن در معامله - یکبار خریدن و فروختن چیزی

رَجُلٌ سَفِيقُ الوَجه مرد شوخ روی بی شرم

سَفِيقَة چوبیست باریک دراز و پهن که بر او بوریا پیچند - فلته مانندی

دراز از طلا و نقره

سَفاسِقُ السَّيف فروغ و برق شمشير

(سَفَكَ) الدمَ والماءَ سَفْكاً - ض - ريخت خون يا آب را

سَفَكَ الكلام بسيار كرد سخن را

سَفْكَة ستاو پيش او آنچه را كه پيش غذا از صبح خورند

إنْسِفاك ريخته شدن خون و اشك

سُفْكَة آنچه قبل از غذاى صبح خورند

سَفُوك كذّاب . مرد بسيار دروغگو - نفس

سَفِيك و مَسْفُوك خون ريخته

سَفّاك بليغ - توانا بر سخن - بسيار خون ريز

مِسْفَك بسيار پر حرف

(سَفَلَ) سَفالاً و سُفولاً - ك ن ن - پست و فرود شد - پير گرديد - سافل ص - سافلون و سُفَّل و سُفّال و سفلان ج

سَفُلَ في خُلقه او علمه سَفْلاً و سُفْلاً و سِفالاً - ك - بمرتبه پست رسيد و نكوهى گرديد

سَفَلَ في الشيء سُفولاً فرو و كم قدر شد - از بالا به نشيب آمد

سَفَّلَ تسفيلاً بنشيب آوردن

سافَلَه برابرى نمود با او و پيش گيرى گرفت او را در كارهاى پست

تَسَفَّلَ فرود شد و پست گرديد - بنشيب آمد

إسْتَسْفَلَ پائين و فرود آمد

سُفْل و سُفول و سُفالة و فرودى . پستى ضد مقابل علو

سِفْلَة الناس ناكس و فرومايه

سَفِلَة مردم فرومايه و ناكس

سَفِلَة البعير قوائم و دست و پاى شتر

أسْفَل پست تر

أسْفَل سافلين پيرى يا تلف و رايگان يا ضلالت و گمراهى

أسافِل شتران ريزه

سافِلة دُبر و مقعد

سافِلة الرمح نيمه نيزه كه متصل با بن بن آن است

سُفالة پائين و فرود هر چيزى

سِفْل و سُفْلة و سُفال

سُفالة الريح جهة پائين باد مقابل علاوة الريح كه جاى وزيدن باد و جانب فوق آن است

سَفالة ناكسى و خساست

سُفْلى و سُفْلية و سُفول نقيض عُلوى و عُلوية و عُلو

سَفِيل پست - ناقص الحظ يعنى آنكه كم بهره و نصيب باشد

انا اسكن في مَعلاة المدينة و فلان في مَسْفَلِها من در بالاى شهر منزل دارم و او در پائين شهر

(سَفَلَّج) دراز قامت

(سَفَنَ) الشجرَ و غيره سَفْناً - ض - پوست باز كرد از درخت

سَفَنَتِ الريح - ن ف - وزيد باد و خاك روفت از زمين

سَفَنَه تراشيد او را و نرم كرد

سَفَن پوست درشت و خشن و ضخيم - سنگى كه بدان تراشند و تابان نمايند - تيشه و هر چيز كه با آن چيزى را تراشند - پوست پاره ضخيم از پوست سوسمار يا پوست ماهى كه بدان تير تمام ناتراشيده را تابان كنند تا اثر كارد و مانند آن برود

سِفانة كشتى سازى

سافِنة - سوافِن ج باد خاك روب

سَفون - سوافين ج

سافِن رگيست درشت دراز متصل برگ دل

سَفينة - سَفائن و سُفون و سَفين و سُفُن ج كشتى

سَفّان كشتى ساز - صاحب كشتى

سَفّانة مرواريد

سيفَنّة پرنده ايست كه نمى نشيند بر درختى مگر آنكه همه برگهايش را ميخورد

مِسْفَن تيشه چوب تراشى و هر چه كه بدان تراشند

(سَفَنَّج) شتر مرغ نر سبك رو - مرغى است كه بسيار جست كند

اِسْفَنج و اِسْفَنجة و سَفَنْج (دشت) ابر مرده كه

بر روی سنگهای کنار دریا سرنگون شود

سَفَنَجَ سرعت و شتاب نمود

ه (اِسْفاناخ) اسفناج سبزی معروف

(اِسْفَنْط) واِسْفَنْط شراب انگور خوشبو یا نوعی از شراب

(سَفَهَ) الرَّجُلَ سَفْهاً - ن - غالب شد مرد را در دشنام

سَفَهَ نَفْسَهُ - م ک ف - برنجردی انگیخت نفس خود را یا منسوب بسفاهت کرد او را یا هلاک گردانید او را

سَفَهَتِ الطَّعْنَة زود بر آمد خون از آن و خشک گردید

سَفَهَ الشَّرَابَ بسیار خورد شراب را و سیر نشد

سَفِهَ علینا سَفَهاً - ف ک - نادانی کرد

سَفُهَ سَفَاهَةً و سَفَاهاً سبک عقل و بی خرد گردید

سَفِیه ص - سِفاه و سُفَهاء ج

سُفِهَ الشَّرَابَ اسراف کرد در شراب پس خورد باندازه

سَفِهْتُ باز داشته شدم یا باز ماندم

سَفِهْتُ نَصِیبِی فراموش کردم حصه و سهم خود را

سَفَّهَ الرَّجُلَ تَسْفِیهاً نادان گردانید او را یا او را بنادانی نسبت داد

اَسْفَهَ الشَّرَابَ اِسْفَاهاً بسیار خورانید او را شراب

سَافَهَهُ مُسَافَهَةً دشنام داد او را

سَافَهَ الدَّنَّ نشست نزد خم شراب و خورد آنرا ساعة بعد ساعة

سَافَهَ الشَّرَابَ اسراف نمود در خوردن شراب

سَافَهَتِ النَّاقَةُ الطَّرِیقَ لازم گرفت شتر راه را برفتن سریع

مُسَافَهَة نادانی نمودن

تَسَفَّهَ الرَّجُلَ خود را بنادانی زد

تَسَفَّهَتِ الرِّیحُ الغُصُونَ جنبانید باد شاخها را - مایل و کج نمود شاخها را

تَسَفَّهَ عَنْ مَالِهِ فریفت او را از مال او

تَسَفُّه سفاهت شنوانیدن

تَسَافَهَ علینا نادانی کرد و بتجاهل زد

سَفَه جهل و نادانی

سَفِیه - سُفَهاء و سِفاه ج نادان با سرف تباه کار یا آنکه قدر مال را نداند

ثَوْبٌ سَفِیه جامه سست بافت

زِمَامٌ سَفِیه مهار مضطرب

سَفِیهَة (مؤنث) - سَفِیهات و سَفَائِه و سُفَّه و سِفَاه ج - زن احمق نادان

وَادٍ مُسْفَه رود بار پر آب

طَعَامٌ مُسْفِه خوراکی که بسیار آب خوراند

(سَفَتِ) الرِّیحُ التُّرَابَ سَفْیاً - ض - و اَسْفَی برد باد خاک را و بر داشت

سَافِیَة ص - سَافِیات و سَوَافٍ ج

سَفِیَ التُّرَابُ سَفْیاً - ف - پراکنده شد خاک

سَفِیَ سَفاً و سَفَاءً بیخرد گردید

سَفِیَتْ یَدُهُ شکافت دست او

اَسْفَی الزَّرْعُ سخت کرد اطراف خوشه را

اَسْفَی فُلانٌ نقل کرد خاک را

اَسْفَتِ النَّاقَة لاغر گردید

اَسْفَی فُلاناً برانگیخت او را بر سبکساری و خفت

اَسْفَی بِهِ بدی رسانید بسوی او

اَسْفَی اِسْفَاءً افکندن گیاه بهمی خار را - استر شتابرو را اختیار کردن - سبک و بیخرد گردیدن

سَافَاهُ مُسَافَاةً دشنام داد او را

مُسَافَاة دوا کردن بیماری

اِسْتِفَاه حیله کردن

سَفًی - سَفَاةٌ واحد کم موی شدن پیشانی اسب - لاغری - خاک - خاک گیاه بهمی - خاک گور - گیاه خاردار

سَافٍ خاک که باد برده باشد - باد که خاک برداشته باشد

سَفَاء بریده شدن شیر ماده شتر

سِفَاء دارو

اَسْفَی اسب کم موی پیشانی - استر تیز رو

سَفْوَاء — استر سریع تیز رو
سَفِيّ — خاک باد برده - مرد سبک بیخرد - ابر
سَافِيَاء — گرد و غبار باد برده یا باد غبار بر داشته
مُسْفِي — نمام. سخن چین - باد خاک بر داشته
(سَقِبَتِ) الدَّارُ سَقَبًا وسُقُوبًا - ف - نزدیک شد خانه
أَسْقَبَتِ الدَّارُ — نزدیک شد
أَسْقَبْتُهَا — نزدیک گردانیدم او را (لازم ومتعد)
سَاقَبَتِ الْبُيُوتُ — نزدیک هم شدند خانه ها
تَسَاقُبٌ — نزدیک شدن
سَقْبٌ - أَسْقُبٌ وسِقَابٌ وسُقُوبٌ و سُقْبَانٌ ج کره شتر یا نوزاد او یا نرآن
سَقْبَةٌ — دراز از هر چیزی - ستون خیمه
سَقْبَةٌ — کره خرماده
سَقَبٌ — نزدیکی
اَلْجَارُ أَحَقُّ بِسَقَبِهِ — همسایه سزاوار تر است بنزدیکی اش از دیگران از اینجهة است که حق شفعه دارد
سَاقِبٌ — نزدیک - دور (از اضداد)
سُقُوبُ الْإِبِلِ — پاهای شتران
سِقَابٌ — پنبه خون آلود که زن مصیبت زده بر سر گذارد
سَقِيبَةٌ — ستون خیمه
مِسْقَبٌ ومِسْقَابٌ — ماده شتر نر زاینده
مُسْقِبٌ — دور - نزدیک (از اضداد)
ه (سَقِتَ) سَقَتًا - ف - بی برکت شد
سَقِتٌ — چیز بی برکت (صفت مشبهه است)
ه (سَقِحَ) سَقَحًا - ف - رفت موی پیش سر
رَجُلٌ أَسْقَحُ — ض
سَقْحَةٌ — جای رفتگی موی از سر
(سَقَدَ) الْفَرَسَ سَقْدًا وسَقَّدَ تَسْقِيدًا وأَسْقَدَ — لاغر گردانید اسب را بعد فربه کردن
سُقْدَةٌ - سُقَدٌ وسُقَيْدَاتٌ ج - وسُقَيْدَةٌ — پرنده ایست سرخ رنگ باندازه گنجشک که بفارسی آنرا زورک گویند

سُقَّدٌ — اسب لاغر گردیده شده
إِسْقَادٌ — لاغر گردن اسب فربه را
(سَقَرَتْهُ) الشَّمْسُ سَقْرًا - ن - سوزانید آفتاب او را از شدت گرمی
أَسْقَرَتِ النَّخْلَةُ — روان کرد دوشاب را
مِسْقَارٌ — درخت خرمائیکه روان کند دوشاب
سَقْرٌ — چرخ (مرغیست شکاری) - دوشاب
سَقَرُ — (معرفة) دوزخ
جَاءَ بِالسُّقَرِ وَالْبُقَرِ — آورده دروغ واضح را
سَقْرَةٌ - سَقَرَاتٌ ج — شدت تابش آفتاب
سَقَّارٌ - سَقَّارُونَ ج — کافر - آنکه غیر مستحق لعنت را بسیار لعنت کند - دروغگو
سَاقُورٌ — گرمی - آهنی که بدان خر را داغ کنند
ه (سُقُرْقَعٌ) — نوعی شراب است که از جو و بعض حبوب گیرند
(سَقْسَقَ) الطَّائِرُ — فضله انداخت پرنده
(سَقَطَ) سُقُوطًا ومَسْقَطًا — افتاد بر زمین
سَقَطَ الْقَمَرُ — فرو شد ماه
سَقَطَ مِنْ عَيْنِي — کوچک گردید نزد من
سَقَطَ فِي الْكَلَامِ — خطا کرد در سخن
سَقَطَ الْحَرُّ — پیش آمد گرما و فرود شد
سَقَطَ الْحَرُّ عَنَّا — گرما زائل شد از ما و دور گردید (اضداد)
سَقَطَ الْقَوْمُ إِلَيَّ — آمدند گروه نزد من
سَقَطَ عَلَى بَعِيرِهِ — رسید شتر گمشده خود را
عَلَى الْخَبِيرِ سَقَطْتَ (مثل) — بدانائی حقیقت کار رسیدی
تَكَلَّمَ فَمَا سَقَطَ بِحَرْفٍ — سخن گفت وخطا نکرد
سُقِطَ فِي يَدِهِ - ل - — خطا کرد و لغزش نمود - پشیمان شد برگشته گردید
سَاقَطَهُ سِقَاطًا ومُسَاقَطَةً — افکند آنرا یا پی هم افکند
سَاقَطَ الْفَرَسُ الْعَدْوَ — سست دوید اسب
سَاقَطَ فُلَانٌ فُلَانًا الْحَدِيثَ — سخن گفت یکی و دیگری خاموش بود یا نوبت سخن از یکی بردیگری افتاد
أَسْقَطَهُ إِسْقَاطًا — انداخت او را در آنچه که بد آید او را
أَسْقَطَتِ الْمَرْأَةُ — زن بچه ناتمام افکند
أَسْقَطَهُ بِالْكَلَامِ — دروغ بست و ناسزا گفت او را

اِسقاط خطا و کجی جستن بر کسی - سخن چینی نمودن - برخطا انگیختن کسی را - غلط کردن در سخن

فما اَسقط کلمةً خطا نکرد در آن

اُسقِطَ فی یدِهِ - ل - خطا کرد و پشیمان و سرگشته گردید

تَسَقَّطَ الخبر اندک اندک گرفت آنرا

تَسَقَّطَ فلاناً خطا و لغزش جست او را

تَسَقُّط سخن چینی نمودن - دروغ بستن - برخطا انگیختن کسیرا

تَساقُط پی در پی افتادن - خود را بر چیزی افکندن

اِستاقَطَ افتاد

سَقَط برف - شبنم - ناکس و فرومایه

سَقطة - سِقاط ج لغزش - خروشیدن - خطا کردن

سَقط و سِقط و سُقط بچهٔ ناتمام افتاده - آتش که بر جهد از سنگ چخماق و درنگیرد - تمامی ریگ توده منقطع شده

سِقط گوشه. ناحیه - دامن خیمه - بال شترمرغ - گوشهٔ ابر که بر زمین افتاده نماید

سَقَط - اَسقاط ج هیچکاره از هر چیز - آنچه که در آن خیر نباشد - رسوائی خطا - متاع پست - سهو و غلط در نوشتن و در سخن و در حساب - مردم ضعیف و فرومایه با فروتنی کننده

سَقَطیّ متاع پست فروش

ساقِط - سُقّاط ج افتاده - فرومایه عقب مانده

ساقِطَة آنچه که انسان بغفلت افتاده باشد

وَفی الحدیث لایلتقط ساقطها یعنی آنچه بغفلت صاحب آن افتاده باشد خبرده نگیرد

سَقّاط شمشیریکه پس از بریدن بزمین یا پس مقطوع شود

سُقاط و سُقاطة آنچه بر افتد از چیزی

سِقاط بال مرغ - خطا در نوشتن و در سخن و در حساب - آنچه بر دارند از خرما و غیر آن از جالی و بجالی دیگر برند - غوره خرما از درخت افتاده - لغزش در گفتار و کردار

سَقُوط افتاده

سَقِیط - سَقطی ج کم عقل - بچه - شکل شبنم که بر زمین ریزد - فرومایه ناکس

سَقِیطَة - مؤنث - کم خرد

سَواقِط کوههای پست

سَقّاط - سَقّاطَة مؤنث بسیار افتنده - شمشیری که پس از بریدن بزمین افتد - متاع بد فروش

مَسقَط و مَسقِط - مَساقِط ج جای افتادن

مَسقِط الرّأس جای دنیا آمدن بچه از مادر

مِسقَط بال مرغ

مَسقَطة تمامی ریگ جمع شده - جائیکه ریگ کم شده منقطع شود - سبب افتادن

هذا مَسقَطَةٌ لَهُ مِن اَعیُنِ النّاس سبب افتادن او است از چشم مردم

مِسقاط زنیکه بچه ناتمام افکندن عادت او است

مُسقِط زنیکه بچه ناتمام افکنده باشد

مُسقِطَةُ الاَحبال بلائی بزرگ

ه (سُقطرِیّ) و سِقِنطار نقاد و ناطق دانا

ه (سَقِطَم) موش

(سَقِعَ) سَقعاً - م - زد او را بکف دست

سَقِعَ الرَّجُل او را ناپسند و زشت برابر نمود

سَقَعَ الدّیک بانگ کرد خروس

لا اَدری این سَقَعَ نمیدانم کجا رفت

سَقَعَ الطّعام خورد آنرا از گوشه آن

اُسقِعَ لَونُه برگردید گونه او رنگ

سَقَعَ لتقیحاً ...

اُستُقِعَ لَونُه استِقاعاً - ل - برگردید رنگ او

سُقع - اَسقاع ج ناحیه - نواحی چاه و گوشه آن

سَوقَعَة گوشهٔ چیزی - ناحیه آن - جائیکه روغن قرار گیرد از ترید - آنچه بر سر بسته و متصل باشد از عمامه

وچادر که زود تر ریناک (چرک گین) گردد

سِقاع پارچه که در زیر چادر بر سر افکنند تا چادر ریناک (چرگین) نشود - رگ بند وچیزیکه مینی ماده شتر را بدان محکم کنند

اَسْقَع - سَقْعاء (مؤنث) مرغیست سبز بر سفید سر بقدر گنجشک

خَطِیبٌ مِسْقَع گوینده فصیح و بلیغ

٥ (سَقَعْطَرِی) (ابشدّ) بلند قامت تر از مردم وشتر - فربه وضخیم سخت گیر

(سَقَفَ) البَیتَ سَقْفًا - ن - پوشانید خانه را

سَقَفَ فلان سِقِیفِیٌ وتَسَقَّفَ پیشوای عیسویان شد

اَسْقَفَهُ وسَقَّفَهُ گردانید او را پیشوا برای ایشان

تَسْقِیف خانه پوشیدن

سَقِفَ سَقَفًا - ف - دراز و غوزی شد

اَسْقَف وسَقْفاء ص مذکر و مؤنث

سَقْف - سُقُوف وسُقُف ج آسمان خانه - آسمان

لَحیٌ سَقَف دراز فروهشته

اَسْقَف مرد دراز بالا با درشت استخوان - شتر بی پشم - شترمرغ گردن کج

اُسْقُفّ وسُقُفّ وسُقْف - آساقِفه واساقِف - ج - پیشوای عیسویان یا پادشاه فروتنی نماینده در رفتار یا دانشمند ترسایان

سَقِیف - سُقُف ج آسمان خانه وطاق آن

سَقِیفَة - سَقائِف ج صفه پوشیده وازآن است سقیفه بنی ساعده - چوبها که بدان استخوان شکسته را بندند - سَقائِف ج - پاره از استخوان سر شتر ومانند آن - تخته کشتی - هر چوب یا سنگ پهن که بدان خانه توان پوشانید - استخوان پهلوی شتر

مُسَقَّف بلند قامت

شَعْرٌ مُسْقَنْفِف موی ژولیده بلند

(سَقَلَهُ) سَقْلاً - ن - زدود وصیقلی کرد آن را

سَقِلَ البَعِیرُ سَقَلاً سپل شتر (سم آن) که بسوی بیرون مایل است

سُقْل تهیگاه (پائین تر از پهلو باشد)

سَقَل مرد میان لاغر - اسب لاغر پشت

سَقّال وسَیْقَل - سَیاقِلَة ج دوم - زداینده صیقل کننده

اِسْقِیل واِسْقال وسِیقِل پیاز دشتی

اِسْقالَة - اَساقِیل - ج - لغت عامیه است چوب وریسمانی که مهندسین برای رسیدن بجاهای بلند بکار برند

(سَقْلَبَهُ) سَقْلَبَةً افکند او را بر زمین

سَقْلَب - سَقالِبَة - ج - گروهی مردمند - سَقْلَبِی منسوب بآنست

(سَقِمَ) سَقَمًا وسُقْمًا وسُقامًا وسَقامَةً - ف ک - بیمار گردید یا بطول انجامید بیماری او - سَقِیم ص - سِقام وسُقَماء ج

اَسْقَمَهُ اللهُ وسَقَّمَهُ بیمار گردانید او را خدا

سَقَم وسُقْم - اَسْقام ج بیماری

سَقِم وسَقِیم بیمار

کَلامٌ سَقِیم سخن غیر صحیح

مَکانٌ سَقِیم جای خوفناک

هُوَ سَقِیمُ الصَّدْرِ عَلی اَخِیه کینه ورزید با برادرش

سَقَوْقَم نوعی از درختان بزرگ

مِسْقام مرد بسیار بیماری

اَرْضٌ مَسْقَمَة زمینی که در آن بیماری بسیار است

سُقْمُونِیا عصاره گیاهی است مسهل - صابون است بلغت یونانی

٥ (اَسْقَنَ) سَیْفَهُ اِسْقانًا تمام کرد جلای شمشیر را

اَسْقان (علی الجمع) کمرهای باریک ولاغر

(سَقَى) الرَّجُلَ سَقْيًا - ض - آب داد مرد را تا بیاشامد - گردانید برای او آب را

یُقَالُ سَقَاكَ اللهُ أَوْ سَقْيًا لَكَ سیراب کند خدا ترا (صیغه دعا است در حق مخاطب)

سَقَى الثَّوْبَ رنگ خورانید جامه را (رنگش کرد)

سَقَى بَطْنُهُ گرد آمد در شکم او آب زرد - بیمار استسقاء گردید

سَقَاهُ اللهُ الغَيْثَ آب دهاد او را خدا (صیغه دعا است در حق غیر)

سَقَى زَيْدٌ عَمْرًا غیبت و عیب نمود او را

سُقِيَ قَلْبُهُ عَدَاوَةً - ل - دل او سیراب دشمنی است

أَسْقَاهُ آب داد او را - آب خورانید - دلالت نمودن بر آب یا قیمت آب دادن یا آب دادن چارپا یا زمین و یا هر دو را

أَسْقَاهُ اللهُ الغَيْثَ آب دهاد او را خدا

أَسْقَى فُلَانٌ فُلَانًا غیبت کرد آنرا و عیب نمود

إِسْقَاء مشک دادن یا پوست دادن تا مشک سازد آنرا - نوبت آب معین کردن کسیرا - مشک ساختن پوست را

سَقَّاهُ تَسْقِيَةً آب داد او را و سقاک الله یا سقیا لک گفت او را

سَاقَاهُ مُسَاقَاةً وَتَسَاقَى یکدیگر را آب خورانیدن

سَاقَاهُ فِي أَرْضِهِ تعهد کرد زمین را برای اصلاح و شرکت دخل آن

تَسَقَّى تَسَقِّيًا خوردن شتران گیاه تر را و فربه شدن از آن - قبول کردن چیزی آب را - سیراب شدن

إِسْتَسْقَى مِنْهُ إِسْتِسْقَاءً وَاسْتَسْقَى اِسْتِسْقَاءً از او آب خواست تا بیاشامد

إِسْتَسْقَى مِنَ النَّهَرِ آب برداشت از جوی

إِسْتُسْقِيَ الرَّجُلُ جمع شد آب زرد در شکم او - گفت او را سقاک الله و سقیا لک

إِسْتِسْقَاء آب و آمدن باران خواستن

مشک آب جستن

سَقْيٌ وَسِقْيٌ آب زردیکه در شکم جمع شود (اسم است استسقا را) - پوستیکه در آن آب زرد باشد و از سر بچه منکافت شود

سِقْيٌ - أَسْقِيَةٌ - ج - آب خورده . سیراب - زراعت آب داده - بهره و حظ از آب

كَمْ سِقْيُ أَرْضِكَ چقدر است نصیب تو از آب زمین و مزرعه تو

سَاقٍ - سُقَاةٌ وَسُقِيٌّ وَسَاقُونَ ج آب دهنده

سَاقِيَةٌ - سَوَاقٍ وَسَاقِيَاتٌ ج جوی کوچک

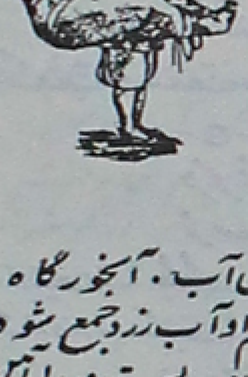
سِقَاءٌ - أَسْقِيَةٌ وَأَسْقِيَاتٌ وَأَسَاقٍ - ج - مشک شیر و مشک روغن و مشک آب و مانند آنها

سِقَايَةٌ وَسُقَايَةٌ جای آب خوردن - ظرفیکه بدان آب خورند - پیمانه - پیمانه شراب

سَقِيٌّ - أَسْقِيَةٌ ج (بر غیر قیاس) ابر قطره درشت - گیاه بردی - درخت خرما

سَقَّاءٌ - سَقَّاؤُونَ ج آب دهنده بشکل

سَقَّاءَةٌ - سَقَّايَةٌ (مؤنث)



مَسْقِيٌّ سیراب

مَسْقَوِيٌّ زراعت آب خورده - زراعت آبی - زراعت دیم که از باران آب خورد

مَسْقَاةٌ وَمِسْقَاةٌ جای آب . آبخورگاه

مُسْتَسْقِي بیماریکه در شکم او آب زرد جمع شود

(سَكَّ) الْبَابَ سَكًّا - ن - بست در را با آهن

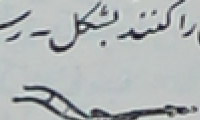
سَكَّ الْبِئْرَ کند و حفر نمود چاه را

سَكَّ أُذُنَهُ تنگ شد سوراخ گوش او - کوچک شد گوش او

سَكَّ النَّعَامُ انداخت شترمرغ آنچه در شکم داشت

سَكَّ سَكَكًا خرد و کوچک شد گوش

أَسَكّ وسَكَّاء - ص مذكر ومؤنث
كُلُّ سَكَّاءَ بَيُوضٌ وكُلُّ شَرفاءَ وَلُودٌ يعني هر حيواني
که خرد گوش است تخم میگذارد و هر
حیوانی که بزرگ گوش و دراز گوش بچه
میزاید
إِسْتَكَّ النَّباتُ إِسْتِكاكاً انبوه و پر شد گیاه -
پیچیده و بهم شد
إِسْتَكَّتِ المَسامعُ کر شد گوشها - تنگ
گردید سوراخهای گوش
إِسْتِكاك زاری نمودن
ما إِسْتَكَّ فِي مَسامعي مثله مانند آن کلام بگوش
من برخورد نکرده
تَسَكُّك زاری کردن
إِنْسِكاك پیچیده و بهم در شدن
سَكّ وسُكّ - سِكاك وسُكُوك ج چاه دهانه
تنگ - زره تنگ حلقه - بنای راست
و درست
سَكّ بند آهن و میخ آن - میخ دوز کردن
سُكّ سوراخ کژدم یا عنکبوت - راه
بسته - عصاره امله - نوعی بوی
خوش
سِكَّة مهره درم و دینار - آهنیکه بآن
درم و دینار را نقش کنند - دینار
و درم بسکه رسیده - آهن آماج
که بدان زمین را کنند بشکل - رسته
درخت خرما -


سکة

راه هموار -
کوچه کوچک
خَيْرُ المالِ مُهْرَةٌ مَأْمُورَةٌ
او سِكَّةٌ مَأْبُورَةٌ -
سِكِّي دینار
أَسَكّ - سُكّ ج شترمرغ نر یا روان شکم آن
- گوش بریده و خرد گوش
مرد کر
أُذُنٌ سَكّاء گوش کوچک تنگ سوراخ

سُكُوك چاه تنگ سر
سُكاك هوای میان زمین و آسمان - جای
پرواز تیر
سُكاكة هوای جو - هوائیکه ملاقی ابر است
- گوش خرد - مرد منفرد برای خود
سِكاك صف - دسته
سَكّاك آنچه بدان درم و دینار را نقش کنند
سَكّاكة مسافر در راه مانده (ابن سبیل)
سريرٌ مَسْكُوك تخت میخ دوز کرده با آهن
(سَكَبَ) الماءَ سَكْباً وتَسْكاباً - ن - ریخت آبرا
سَكَبَ الماءُ سُكُوباً ریخته شد آب (لازم و متعدی)
إِنْسَكَبَ الماءُ ریخته شد آب
سَكْب (مصدر) پیاپی شدن باران پیوسته قطره
درشت - اذان گفتن اذان گو
مُنْسَكِب ریزان
ماءٌ سَكْب آب ریزان یا ریخته شده
سَكْب مرد بلند قامت - نوعی جامه باریک
- اسب نجیب تیزرو فراخ قدم سبک
روح با نشاط - باران پیوسته قطره
درشت - کار لازم - سفید پیشانی
- هر چهار دست و پا سفید
سَكَب وسَكْب مس یا ارزیز (قلع)
سَكَبَة پارچه گرد بریده برای تخت مانند شبکه
- پوست نازک که بر روی جنین باشد
سَكَب - سَكَبَة - واحد - درختی است خوشبوی - لاله
سَكْبَة سبوسه سر
ماءٌ ساكِب وسَكُوب وسَيْكَب وسَكِيب
آب ریزان
أُسْكُوب آب ریزان - باران پیوسته قطره
درشت - کفشگر - آهنگر - برق
که بطرف زمین منتشر شود - رسته
درختان خرما نشانده
أُسْكُوبَة چنبره که بر سر کوزه های روغن و مانند
آن نهند - پاره چوب که در شکاف
خیک کنند

اِسکاب — کفش دوز

اِسکابَة — چنبره که بر سر کوزه های روغن مانند آن نهند

اُسکُبَّة الباب — آستانهٔ در

مَسکوب — ریخته شده

ماء مَسکوب — آبیکه روی زمین روان باشد

مَسکَبَة - مَساکِب ج — جای ریخته شدن آب وغیره

(سِکباج) — خوراکی که از سرکه و گوشت و ادویه خوشبو ترتیب دهند گاهی میوه خشک هم اندازند

سَکبینَج — صمغ گیاهی است که برای امراض بکار آید

(سَکَتَ) سَکتًا وسُکوتًا وسُکاتًا وساکوتَةً - ن - خاموش شد

سَکَتَ فلانٌ — بمرد

سَکَتَ الغضب — آرمید و فرو شد آتش خشم او

سَکَتَ الحرکة — ساکن شد

سُکِتَ — رسیدا و را خاموشی — مسکوت ص

اَسکَتَ اِسکاتًا — قطع شد سخن او - خاموش کرد

اَسکَتَ عن الشیء — دوری کرد از آنچیز و روگردان شد

ساکَتَهُ مُساکَتَةً — با یکدیگر در خاموشی مغالبه کردند

تَسکیت — خاموش کردن

سِکّیت — مرد همیشه خاموش - مردکم سخن که وقتی بسخن آید نیکو گوید

سَکتَة — بیماره‌ئیکه صاحب آن از حس و حرکت معطل گردد

سُکتَة — آنچه که بدان باز دارند بچه وغیر او را که خاموش کنندش - بقیه که در ظرف بماند

سَکوت — بسیار خاموش - خاموشی دراز - آنچه خاموش گرداند کسی را

رَجُلٌ سَکوت وامرئةٌ سَکوت وسُکات

هو علی سُکات الأمر او مشرف بر تمامی آنکار است

حَیَّة سُکات — ماریکه تا نگزد معلوم نگردد

سُکَیت وسُکَّیت — مرد همیشه خاموش - اسب بازپسین رهان

سِکّیت — مرد پیوسته خاموش

ساکوت وساکوتَة — مرد بسیار خاموش

اَسکات القوم — اوباش واراذل

اَسکات الشیء — بقایای هر چیزی

اَسکات — روزهای معتدل بعد از گرما

اِسکَتان - اِسکَت وج — دو طرف فرج زن

سُکَیت — آخرین تیر از تیرهای قمار

(سَکَرَ) الاناء سَکرًا - ن - پر کرد ظرف را

سَکَرَ النهر — بست جلو نهر و سد قرار داد

سَکَرَ الباب — بست در را

سَکَرَ الریح سُکورًا — ایستاد باد و ساکت شد

سُکِرَت ابصارُهم - ل — متحیر شدند و بند شد بینائی ایشان

سَکِرَ الحوض سَکرًا - ف - پر گردید حوض

سَکِرَ الرجلُ علیه — غضب و خشم نمود بر او

سَکِرَ سُکرًا وسُکُرًا وسَکَرًا وسَکَرانًا مست شد - سَکِر و سَکران ص مذکر - سَکرة وسَکری وسَکرانة ص مؤنث - سَکاری وسُکاری ج

اَسکَرَهُ اِسکارًا — مست گردانید او را

سَکَّرَهُ تَسکیرًا — خفه کرد او را

سَکَّرَ الباب — بست در را

تَساکَرَ — مستی نمودن . مستی ظاهر کردن

سُکَّر — تره ایست از بهترین تره ها - افسون کردن

سَکرَة — گمراهی - مستی

سَکرَة الموت — شدت و سختی مردن

سَکرَة الهمّ - سَکَرات ج — شدت غم و اندوه

سَکَر — مستی . شراب و آنچه مست گرداند

سِکر - سُکور ج — سد و بند آب - آنچه بدان بند کنند - کناره بلند نهر

سکر — شراب. شراب خرما - هر چیز که مست کند - خشم پنهانی - هر چیز که حرامست خوردن آن - پری شکم - خشم

سَکرَة — دانه تلخه در گندم

لیلة ساکرة — شب آرمیده بی باد

سَکّار — شراب فروش

سُکَر — شکر - خرمای تر و تازه - انگوریست که آفتی باو رسد از هم باشد

سُکّر العشر — شبنمی است بر درخت عشر شبیه پاره های نمک

سَکران - سَکاری و سُکری ج مست

سَکری و سَکرانة مؤنث

سِیکَران — گیاهیست دائما سبز و دانه آن خوردنی است

سِکّیر و سَکُور — بسیار مست. دائما مست

مِسکیر — بسیار مست شونده

سَکّار — فروشنده و سازنده مسکرات

مُسکَر — مست - خمار زده

(سُکُرجة) و سُکُرّجة — ظرفیست که در آن خوراکها کرده و بر سفرها گذارند و چون خوردن در آن از عادات متکبرین است لذا نهی گردیده

ه (سُکُرکة) — نوعی از شراب که از ارزن گیرند. (لغت حبشی)

(سَکسَکة) — سستی و دلاوری

تَکسّک الیه — زاری و تضرع نمود باو

(سَکَع) سَکعاً و سَکَعاناً - م ف - سرگشته و متحیرانه رفت که نمیداند کجا خواهد رفت

ما ادری این سَکَع — نمیدانم که کجا رفت

سَکِع فی باطله — متحیر و متردد رفت

سَکَع — جای و مکان گرفتن زمینی را

ما یدری این یسکع من ارض الله — دانسته نمیشود که در کدام زمین جای خواهد گرفت

مُسکع — سرگشته گردیدن - بسیار در کار باطل بودن - بگوشه رفتن

رجل سَکِع و ساکع — مرد غریب دور از وطن

سکع — سرگشته و حیران

مُسکِعة — آنچه که موجب حیرت و سرگردانی است

مُسکِعة — زمین بدون علامت و نشان

(سَکَف) الباب سَکفاً - ف - پاشنه در ساختن

ما سکف الباب — ساخت پاشنه در را برای در

تَسکّف الباب — با آستانه در گذاشت

اَسکف فلان — گردید او صاحب حرفه

اُسکف و سَیکَف و اُسکوف و سُکّاف — کفشگر

سِکافة — کفشگری

ساکف — چوب بالای در

اِسکاف - اَساکفة ج — کفشگر یا هر اهل حرفه یا چوب تراش یا آنکه با آهن کار کند - دزدی شراب و سرور آن

اُسکف العین — جای روئیدن موی مژگان پایه غلاف پائین چشم

اُسکفة الباب و اُسکوفة — آستانه در

ه (سِکَل) - اَسکال ج و سِکلة ماهی سیاه درشت

(سَکَم) سَکماً - ن - نرم و کوتاه گام رفت

سیکم ص

سَیکَم — کوتاه گام رونده با نرمی و سستی

اِسکیم — لباس راهب (معرب)

(سَکَن) سُکوناً - ن - آرمید. قرار گرفت - بیچیز و محتاج گردید - ضعیف شد

سکن داره — جای گرفت در خانه خود - مسکن گردانید آنجا را

سکن فلان — برد بهمان مکان

سَکُن سکونة - ک ن - مسکین و فقیر شد

اَسکن الرجل اِسکانا — مسکین و فقیر گردید

اَسکنه — مسکین گردانید او را (لازم و متعدی)

اَسکن الدار — خانه را قابل سکونت نمود

اِسکان — آرام دادن - بی حرکت ساختن چراغ

سَکَّنَه تَسکیناً آرام داد او را

تَسکین دائما بر خر تیز رو سوار شدن — راست کردن نیزه را با تش

ساکَنَه مُساکَنَةً با همدیگر در یکجا سکونت کردند

تَسَکَّنَ وتَمَسکَنَ بیچیز شد

اِستَکانَ اِستِکانَةً فروتنی نمود — خوار گردید

سَکَن — ساکِن ج اهل خانه — از اسماء رجال است

اَسکان ج معاش روزانه

سَکِنَة — سَکِنات ج قرارگاه سر از گردن

ترکتهم علی سکناتهم واگذاشت ایشان را بر آن حالی که بودند

سَکَن جای گزیدگی — آرامش — آتش — چیز بدان آرام گیرد مرد مانند زن وفرزند وغیر آن — برکت — رحمت

سُکنیٰ جای باش. محل استراحت — خانه

سَکون نبیله از یمن — ساکنین — جن وپری

سُکون ضد حرکت

سِکّین خر تیز رو سبک

سُکَینَة ماده خر

سَکینَة آرامش. آهستگی — باد تیز رو

سِکّین کارد

سِکّینة کارد — آرامش وآهستگی

سَکّان وسَکّاکینی کارد ساز

سُکّان — سُکّانات ج ساکنین — دم کشتی بشکل



مَسکَنَة فقر وحاجت

مَسکَن ومَسکِن محل استراحت خانه

مِسکین ومَسکین (گاهی) (گفته شود) —

مَساکین ومِسکینون ج بیچیز بسیار محتاج یا آنکه فقر او را از حرکت باز داشته

مِسکینات ج مؤنث — خوار وحقیر — ضعیف (مذکر ومؤنث در او یکسانست) وکسیرا مسکین گویند که سؤال نماید

مُسکِن صاحب فقر وبیچیزی

ه (ساکا) مُساکاةً تنگ وسخت گرفتن در تقاضا

(سَلَّ) الشیءَ عن الشیء سَلّاً — ن — جدا کرد وخارج نمود آنرا بمدارا

سَلَّ اسنانه سَلّاً — ص — ریخته شد دندانهای او

سُلَّ — ل — بیمار سل گردید

مَسلول — ص —

اَسَلَّ الله فلاناً اِسلالاً مبتلا بسل نمود او را خدا. مسلول ص

اَسَلَّ الشیء دزدید وخیانت نمود مخفیانه

اِستَلَّ اِستِلالاً برکشیدن شمشیر وکارد

اِنسَلَّ وتَسَلَّلَ پنهانی بیرون آمدن از میان چیزی — آهسته آهسته برآمدن —

سَلّ ظرفی که در او خوراکی وجامه ومانند آنها گذارند — مرد دندان ریخته — برکشیدن کارد وشمشیر

سَلَّة — سِلال واَسلال ج دزدی. ظرفی که در او خوراکی ومانند آن نهند — زن دندان ریخته — تک اسب — بیماری سل — برگشتن صوت بلند اسب بعد از فرو بردن صوت اولی (پی در پی نفس زدن) — دوختن یک درز بدو دوال باکشیدن مهره در دو رشته — عیب وشکستگی در حوض وخم ومانند آنها افتادن

سِلّ وسُلّ وسُلال جراحتی یا دردی است در ریه حادث شود

سِلَّة وقت برکشیدن شمشیر

سُلّان وسَوّال ج بیابان وسیع پر درخت

سَلیل — سُلّان ج بچه — کره شتر نوزاد — کره اسب — بچه که بمیا سکه وبی سلا متولد شود — شمشیر برکشیده شده — مغز اسب — شراب خالص — کومان — مجری آب در رودخانه یا میانه رودبار — آب بینی — بیابان وسیع

سَلْبَلَة — پرورخت یا درخت سلم و طلح وخنز - آنچه از گوشت پشت دراز شود - ماهی است دراز - چیزیست گربنبه وپشم خارگرده درا وپیچید وریسند

سُلالَة — آنچه بیرون کشیده شود از چیزی - آب پشت مردم - فرزند

سُلائَة - سُلاء ج خار درخت خرما

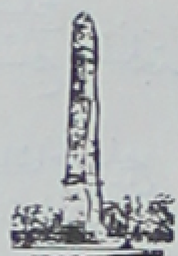
سالّ - سُلاّن وسوالّ ج دزد - مسیل باریک در رود بار

سَلاّل — سازنده ظرف طعام وغیره یا فروشنده آن - دزد

أسَلّ — دزد

مِسَلَّة - مَسالّ ومِسَلاّت ج سوزن بزرگ

مِسَلّة فرعون — برج درازیست عمودی از از آثار فراعنه در مصر بشکل



(سَلأَ) السَّمْنَ سَلْأً - م - واستَلَأَ روغن کشید از کره وگرم کرد . صاف نمود

سَلأَ النَّسيم روغن کنجد را گرفت

سَلأهُ مِائَةَ سَوطٍ زد او را صد تازیانه

سَلأَ الجِذْعَ برکشید خار آن شاخه را

سَلأهُ مِائَةَ دِرْهَم زد نقد کرد صد درهم

سِلاء - أسْلِئَة ج روغن کشی

سُلاء - سُلاءَة واحد خار خرما - مرغیست - نوعی از پیکان بشکل خار خرما

٥ (مُسْلَئِب) باران سخت بسیار

(سَلَبَ) الشيءَ سَلْباً - ن - ربود آنرا

سَلَبَ القصبةَ او الشجرةَ ربود پوست نی یا درخت را

سَلَبَ السَّيفَ شمشیر را از غلاف درآورد

سالِب ص - سُلاّب وسالِبون ج سالِبة ص مؤنث - سالِبات وسوالب ج

سَلَبَ ثَوبَه واستَلَبَه ربود جامه را از تن او

سَلَبَتِ المرأةُ سِلاباً - ف - جامه ماتم پوشید

أسْلَبَتِ النّاقةُ او المرأةُ بچه ناتمام افکند یا مرد بچه او - سَلِيب وسَلُوب ص سُلُب وسَلائِب ج

أسْلَبَتِ الشَّجرةُ افتاد برگ درخت یا میوه آن

سَلَّبَ تَسْلِيباً لباس ماتم پوشانیدن کسیرا

تَسَلَّبَ جامه ماتم پوشانیدن زن بر شوهر وغیر آن

إنْسَلَبَ نیک بسرعت رفت (اکثر استعمال آن در شتر است)

سَلِب رفتار سبک سریع - درختیست

سِلاب درازترین آلة کشاورزی یا آن چوبیکه یکطرف آن بگردن گاو و یکطرف دیگرش بچوب آهن نصب کنند

سَلُوب ماده شتر و زن بچه مرده یا ناتمام افکنده

سُلْبَة برهنگی

ما أحسنَ سُلْبَتَها چه نیکو است برهنگی او

سَلِب دراز و سبک

فَرَسٌ سَلِبُ القوائم اسب سبک پا

رَجُلٌ سَلِبُ اليَدَيْنِ بالطَّعن مرد سبک دست در نیزه زدن

سَلَب - أسْلاب ج ربوده - درختیست دراز - گیاهیست - پوست وشکم وپاچه از ذبیحه - پوست نی - پوست درخت مُقْل

سالِب زن وماده شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده

سَلِيب - سَلْبَى ج ربوده عقل یا مال

سُلُب ج زن وماده شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده

شَجَرَة سَلِيب درختی که از پوست آن ریسمان سازند - درختی که شاخ وبرگ آن ربوده شده

سِلاب - سُلُب ج جامه ماتم

سُلُوب - سَلائِب وسُلُب ج [illegible]

شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده

أُسْلُوب - أَسَالِيب ج گونه - راه وروش - گردن شیر درنده - بلندی بینی

سَلُوب وسَلُوبَة رباینده (مؤنث ومذکر دراو یک) (سا لبنت)

مَسْلُوب ربوده - ربوده عقل

مُسْلِب زن وماده شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده

مُسْتَلِب رباینده

(سَلَتَ) المعی سَلْتًا - ن ض - برآورد روده را بدست

سَلَتَ الشعر او الرأس چید وگرفت موی را

سَلَتَ الأنف از بیخ برید بینی را

سَلَتَ الشیء برید آنرا

سَلَتَ دَمَ البَدَنَة خراشید خون بدنه را تا انکه نمایان شد

سَلَتَ القَصْعَة پاک کرد آب کاسه را بانگشت

سَلَتَتِ المرئة الخضاب عن یدیها دور کرد زن دست بند حنا را از دست

سَلَتَ فلانًا زد اورا

سَلَتَ بسلحه ریخ زد

إِسْتِلَات آب کاسه را بانگشت پاک کردن

إِنْسَلَتَ عَنَّا بیخبر وبرغفلت بیرون رفت از ما

سُلْت جو یا جو بی پوست بی پوست یا نوعی از آن یا جو ترش - بقول بعضی نوعی گندم

ذَهَبَ مِنِّی فَلْتَةً وسَلْتَةً پیشی گرفت - فوت کرد ودر گذشت

رَجُلٌ أَسْلَت مرد بینی بریده از بیخ

سَلْتَاء زنیکه حنا نبسته باشد

سُلَاتَة آنچه از چیزی دور کرده شود مانند آب بانگشت از اطراف کاسه

مَسْلُوت آنچه که از آن گوشت را برگرفته باشند

رَجُلٌ مَسْلُوت مرد موی سترده

ه (سِلِتْم) بلا - غول - سختی - قحط سال سخت - شتر پر سال که از پیری تمام دندان

های او ریخته ولب زیرین او بطوری آویزان شده که نقش نتواند - چیز کم وکوچک

ما اصاب منه سِلِتْمًا نرسید از او چیزی

ه (سِلِتِين) درخت خرما که اطراف ریشه آن کود کنده باشند تا آب در آن باستد

(سَلَجَ) اللُقْمَةَ سَلْجًا وسَلَجَانًا - ف - فرو برد لقمه را بحلق

سَلِجَتِ الإِبِلُ سُلُوجًا - ف ن - روان شد شکم شتران از خوردن گیاه سُلَّج

سَلَجَ الفَصِيلُ النَاقَةَ شیر مکید کره شتر مادر را

إِسْتَلَجَ الشَراب بسیار خورد شراب را و مداومت نمود بر خوردن آن

تَسَلَّجَ الشَراب ادامه داد بر خوردن شراب وبسیار خورد

سَلْج بخشش

سُلَّج - سُلَّجَة واحد نوعی از صدف آبی که در آن چیزیست میخورند

طَعَامٌ سَلِيج خوراک نیکو وخوش مزه

سَلِيجَة نوعی درخت بزرگ

سُلَّج - سَلَالِيج ج گیاهیست

سَلَالِيج درخت چنار دراز وبزرگ

سِلَّجَان حلقوم

الأَكْلُ سِلِّجَان والقضاء لِيَّان (مثل) درباره کسی گویند که دوست دارد قرض نماید و دیر...

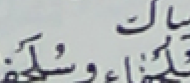
(السَلَجْلَج) والسُلَجْلَج من الطعام خوراک لذیذ ونیکو

(سَلْجَم) شلغم سبزی معروف - دراز از اسب ومردم وپیکان باعام است - سَلَاجِم ج

(سَلْجَم) شتر پر سال سخت - ریش انبوه پر موی - سر دراز چانه وریش - چاه قدیم پر آب

سُلَاجِم - سَلَاجِمَة ج - دراز - شتر پر سال

ه (سلجن) نان کاک
(سلح) سلحاً - م - نجاست کرد و سرگین انداخت
سلحه السیف شمشیر را اصلاح او ساختم - داد م او را شمشیر
اسلاح بسرگین کردن و انغوط وادار نمودن
سلحه تسلیحاً لباس جنگ پوشید او را
سلحه السیف وبالسیف شمشیر را اصلاح او گردانید
تسلیح رب سلح را بر خیک روغن مالیدن - شمشیر را اصلاح گردانیدن
تسلح الرجل لباس جنگ پوشید مرد
سلح دوشابی است که بدان خیک را روغن مالند
سلح آب باران که در گودالها جمع شود و کثیف گردد
سلح - سلحان ج بچه کبک
سلح و سلحان ساز جنگ
سالح ماده شتر که از خوردن تره ریخ زند
رجل سالح مرد با لباس جنگ
سلاح - اسلحة ج اثاث جنگ یا ابن آن - شمشیر و کمان و چوب دستی
سلاح سرگین
سلاحة شاش بز کوهی که در سنگلاخها منجمد شود
اسلیح گیاهیست که چارپا بخوردن آن پر شیر شود
سلیح (سریانی) رسول
سلحة - مسالح ج مکانیکه خوفناک باشد که در آن لباس جنگ پوشند - گروه و جماعت با اسلحه - نگاهبانان
(مسلحب) راست - راه روشن و دراز
اسلحباب راست و دراز - روشن شدن راه و غیر آن
ه (سلحوت) زن بیباک
(سلحفاة) و سلحفاة و سلحفاء و سلحفی و سلحفیة - سلاحف ج سنگ پشت بشکل



سلحفاة

(سلخ) سلخاً - م ن - پوست باز کرد
سلخ الشهر گذشت و آخر شد ماه
سلخ النبات سبز شد گیاه
سلخ الله النهار من اللیل بیرون آورد خدا روز را از شب
سلخت الحیة بیرون آمد مار از پوست
سلخت المرأة درعها بر کند پیراهن را از تن
سلخوا موضع الماء کندند آنجا را تا آب رسیدند
سلخ الحر جلده باز کرد گرما پوست او را
انسلخ الشهر من سنته یکماه از سالش گذشته
انسلخ النهار من اللیل بر آمد روز از شب
انسلخت الحیة من قشرها خارج شد مار از پوشش
تسلخ جلده خراشیده شد پوست او از بیماری
اسلنخ اسلنخاخاً بر پهلو خوابید
سلخ آخر ماه - پوست بز - آنچه از گوسفند کشیده و باز کرده شود
مسلخ رشته و ریسمانیکه بر دوک باشد
سلخ پوست مار که میاندازد
اسلخ آنکه موی پیش سر او رفته باشد - بسیار سخت سرخ
سالخ جرب شتر - مار نر سیاه
سلاخة بی مزگی
فیه سلاخة ملاخة در او بیمزگی است
سلیخ ملیخ بسیار سخت جماع که باردار نکند - گوشت بیمزه - چیزیکه برای او طعم نباشد
سلیخة پوست شاخهای درختیست خوشبو - فرزند - روغن بار درخت بان
اسلیخ گیاهیست
مسلاخ پوست مار - درخت خرما که غوره آن نارس بریزد - پوست بز
مسلوخ گوسفند پوست باز کرده
منسلخ آخر ماه
سلاخ پوست باز کننده از گوسفند
ه (سلحب) یا سلحب مرد ضخیم و درشت در مانده از سخن و

ه (سلخد) ماده شتر توانا
سلخداد - سلاخد ج ماده شتر توانا
ه (سلخف) لاغر و کم بسیه و ضعیف
ه (مسلخم) متکبر - گردن کش
ه (سلدیون) درختیست شبیه به بید
(سلست) النخلة سلسا - ف - رفت بیخ
شاخ درخت خرما - مسلوس ص
سلست الخشبة پوسید وریزریز گردید
چوب
سلس سلسا - ل - دیوانه وبیهوش گردید -
مسلوس ص
سلس سلاسة وسلوسا وسلسا نرم و
منقاد ومطیع گردید - سلس وسالس ص
سلس بحقی داد حق مرا بسهولت وآسانی
سلس الحلی مرصع کرد آنرا بجواهر -
ترکیب دادن زیور
اسلست النخلة رفت بیخ شاخ درخت خرما
اسلست الناقة بچه ناتمام افکند ماده شتر
- مسلس ص
تسلس الشیء فروهشته شد
سلس - سلوس ج رشته که بدان مروارید
وغیرآن کشند
سلس نرم وآسان - رام
سلس البول نوعی از بیماری مثانه
سلسة گیاهیست
سلس وسلاسة نرمی وآسانی (اسم مصدر)
سلاس بیهوشی - رفتگی عقل
(سلسبیل) - سلاسب وسلاسیب
ج - نرم از هرچیزی - شراب
- چشمه ایست دربهشت
(سلسل) الشیء بالشیء سلسلة پیوست
چیزیرا بچیزی
سلسل فلانا الی فلان پیوست او در نسب
بادیگری
تسلسلت الماء آب بسوی نشیب روان شد

ما یسلسل طعاما نخورد خوراک را
تسلسل الماء درهم پیوسته روان شد آب
تسلسل الثوب پوشید جامه را تا تنک
ونازک شد
تسلسل فرند السیف برق زد شمشیر
سلسل وسلسال آب شیرین وروشن وسرد
خوشگوار - شراب نرم رود فرو شونده بگلو
سلسلة - سلاسل ج زنجیر بشکل - کرمی
است سرخ بر زمین
چسبیده



سلسلة البرق برق
وروشنائی که
درعرض وپهنای
ابر پدید آید
سلاسل الکتاب سطور وخطوط کتاب
سلاسل آب شیرین خوشگوار وسرد
- ریک بهم چسبیده ممتد وسخت
ثوب مسلسل جامه بدبافت - جامه نگارین بخطوط
شعر مسلسل موی مجعد
سیف مسلسل شمشیرکه جوهران برق زند
ثوب متسلسل جامه بد بافت
(سلط) سلاطة وسلوطة - ک ف - زبان
دراز ودست دراز گردید وچیره شد
سلطه تسلیطا برگماشت وروان کرد
براو حکم وقدرت را
تسلط علیه برگماشته شد براو
سالط درشت - زبان دراز - مرد دراز زبان
سلط - سلاط ج جامه که درآن گیاه وکاه کنند
سلطة تیر دراز وباریک
سلط برگماشتگی
سلط - سلاط ج پیکان هموار
سلط پاهای دراز
سلطة ملک - قدرت
سنابک سلطات سنبهای تیز
سلاطة وسلطانة دراز زبان

سَلِيط — درشت - زبان دراز - مرد دراز زبان - فصيح (مح براى مذكر و ذم براى مؤنث) - روغن زيتون و روغن كنجد و هر روغن كه از حبوبات گيرند - تيز و تند از هر چيزى

سَلِيطَة — زن دراز زبان

سَلَائِط — گروهاى نان بزرگ

سِلْطِيط — برگماشته با شكم بزرگ

سُلْطَان - سَلَاطِين ج — حجت - قدرت ملك - قهرمان

سُلُطَان — قدرت ملك

سُلْطَانُ الدَّم — جوشش و هيجان خون

سُلْطَانُ كُلِّ شَيْئٍ — شدت و قوت هر چيزى

مِسْلَاط - مَسَالِيط ج — دندان كليد

رَجُلٌ مُسْلُوطُ اللِّحْيَة — مرد سبك رخسار

مُسَلَّط — برگماشته

(اِسْلَنْطَحَ) الوادى — وسيع گرديد رود با

اِسْلَنْطَحَ الرَّجُل — بر روى افتاد يا بر پشت

اِسْلَنْطَحَ الشَّيْئُ — دراز و پهن گرديد

سُلَاطِح — پهن

سُلْطُح — كوه هموار و تابان

جَارِيَةٌ سَلَطْحَة — دختر پهناور

سَلَنْطَح و مُسْلَنْطَح — فضاى وسيع

(اِسْلَنْطَعَ) الرَّجُل — بر پشت خوابيد مرد

سُلْطُوع — كوه تابان و هموار

سَلَنْطَع و سِلِنْطَاع — مرد بلند قامت - زياد تكرار كننده در حرف چون ديوانه

(سَلَعَ) الرأس سَلْعًا - م - شكسته شد سر

سَلَعَ جِلْدُهُ بِالنَّار — سوخته شد جلد او بآتش پس ماند اثر آن

سَلِعَ الرَّجُل سَلَعًا - ف - مرض برص (پيسى) گرفت مرد

سَلِعَ قَدَمُهُ — شكافته شد پاى او

اَسْلَعَ اِسْلَاعًا — شكسته سر گرديد

سَلَّعَ تَسْلِيعًا — شكافت

تَسَلَّعَ — شكافته شدن پاشنه پا و غير آن

اِنْسَلَعَ عَقِبُهُ اِنْسِلَاعًا — شكافته شد پاشنه او

سَلْع - سُلُوع ج — شكافتگى در پاى - شكاف كوه

سَلْعَة و سَلَعَة - سَلَعَات و سِلَاع ج — شكستگى سر بمقدار كه باشد

سِلْع و سَلْع - اَسْلَاع و سُلُوع ج — مثل و مانند - شكاف كوه

سِلْعَة - سِلَع ج — اثاث و اسباب - متاع تجارت

سِلْعَة و سَلْعَة و سَلَعَة — جراحت در بدن يا در گردن

سَلَع — درختى است تلخ مزه - چيزى مدام از فسلط مزاج

اَسْلَع - سُلْع ج — مرد شكافته پاى - مرد برص زده

اَسْلَاعُ الفَرَس — گوشتيكه بر هر دو رگ گردن اسب تا پاشنه و قت فربهى

سَوْلَع — صبر تلخ

سَلِيعَة — خوى و سرشت

مِسْلَع — دليل و راهنما

مَسْلُوع — آنكه بر اندامش مرض منى بر آمده باشد

مَسْلُوعَة — راه روشن

سَمٌّ مُسَلِّع — زهر قوى

ه (سَلْعَفَه) سَلْعَفَةً — فرو برد آنرا بحلق

سِلْعَف — لاغر اندام

سِلْعَاف — تندوزامى است كه درندگان را بآن شكار كنند

مُسَلْعَف — درشت

(سِلْعَام) — وسيع گلو - شكم بزرگ - دراز بينى - گرگ باريك و دراز اندام

(سَلْعَنَ) فى عَدْوِهِ — سخت دويد

(سَلَغَ) رأسه سَلْغًا - م - شكست و خراشيد سر او را

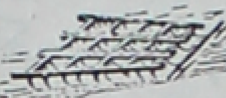
سَلَغَ اللَّحم - س - نيخت گوشت

سَلَغَتِ البَقَرَةُ و الشَّاةُ سُلُوغًا — دندان ناب بر آورد گوسفند و گاو يا دندان

ننش ساکی برآورده - سالغ
ص - مذکر و مونث یکسان)
اَسْلَغ سخت سرخ - برص زده -
ناپخته گوشت - پست و فرومایه
٥ (اِسلَغَبَّ) الطائر خار پرها برآورد جوجه
پیش از سیاه شدن
٥ (سِلَغْد) مرد احمق و سست و خشمناک
- گرگ - اسب سرخ دم
- مرد پرخوار و بسیار نوش
٥ (سلغر) سلغرة سخت دوید
٥ (سلغفر) فرو برد آنرا بگلو
سَلْغَف گرد اندام تمام خلقت
بقرة سلغف و سلغفة گاو فربه
سِلْغاف چوبها که گرد اگرد درخت نصب
کنند و درندگان از بدان شکار کنند
سِلَغْف لاغر مضطرب الخلق
(سَلَفَ) الارض سلفا - ن - شیار و تخم
کرد زمین را برای زراعت یا هموار
کرد آنرا بماله
سَلَفَ المزادة روغن مالید توشه دان را
سَلَفَ الشیء درگذشت از آنچیز
سلف فلان سلفا و سلوفا پیش رفت او
سَلَف - سلاف و اسلاف ج نوعی از
معامله است که قیمت و بها پیش
دهند - پدران درگذشته
- هر عمل نیکو که پیش فرستاده یا فرزندی
که مرده و درگذشته باشد
اَسلَفَ الارض اسلافا هموار کرد زمین را بماله
اِسْلاف قیمت و بها پیش دادن -
بچهل و پنجاه کی رسیدن
سَلَّفَهُ مالاً قرض داد اورا
سَلَّفَ الشیء پیش فرستاد اورا
تَسْلیف ناشتا شکستن - ناشتا شکن دادن
کسی را - پیش فرستادن و بها پیش
دادن

سالَفَهُ فی الارض مسالفة با او رفت در زمین
سالَفَهُ فی الامر برابری نمود با او در کاری
سالَفَ الجمل پیشی گرفت شتر
تَسَلَّفَ وام و قرض گرفت
تسلف بها پیشی گرفت
تَسالَفَ الرجلان همدیگر شوهر دو خواهر شدند
اِستسلف المال قرض و وام خواست
استسلف بها پیشی گرفت
سَلْف - اسلف و سلوف ج انبان ضخیم
یا پوست کم پیراسته
سُلْف زن چهل و پنجاه ساله
سُلْفة - سُلَف ج ناشتا شکن - خوراکی که
برای مردم آینده ذخیره نمایند - پوست
نازک که در آستر موزه (چکمه) و مانند
آن بکار برند - یک کرد زمین که برای
گیاهی هموار کرده باشند
جاؤا سلفة سلفة بعض ایشان از پس بعضی آمدند
سَلْف و سِلْف پوست - شوهر خواهر زن
هما سلفان - اسلاف ج آن دو شوهر دو خواهر
سِلْفة زن برادر
سلفتان هر دو زن هر دو برادر
سُلَف - سُلَفة مونث - سلفان و سلفان
ج بچه کبک
ارض سلفة زمین کم درخت
سالِف پیش رفته
سالفة ایام گذشته - کناره گردن از جانب
- آویختن گوشواره تا گودی گردن
- گردن اسب و پیش گردن او
سُلُوف - سُلُف ج اسب پیش رونده
تاب - پیکان دراز - اسب تندرو
سَلیف پیش رفته
سُلاف شراب و آنچه از انگور بچکد پیش از
فشار دادن
سُلاف العسکر مقدمه لشکر
سُلافة سهم - شراب - هرچه فشارده شود

اُسْلُوفَة — نزدیکی شوهران دو خواهر باهم
مِسْلَفَة — مادهٔ زراعت بشکل



مَسْلُوفَة — برابر و هموار کرده
ارض الجنّة مسلوفة (حدیث) — زمین بهشت مستوی و هموار است

۵ (سَلْفَع) — مرد دلیر سینه گشاد — زن دراز زبان بیباک شوخ روی — ماده شتر تیز رو و قوی

(سَلَقَ) الشیءَ سَلْقًا — جوش داد آنرا باتش و نیم پخته کرد با آب
سَلَقَهُ بِالکَلَام — سخن سخت گفت و آزرده اورا بزبان
سَلَقُوکُم بِأَلْسِنَةٍ حِدَادٍ (آیه) — آزرده نمودند شمارا بزبانهای تیز خودشان
سَلَقَ بالرُّمح — نیزه زد اورا
سَلَقَ بالسَّوط — پوست کند اورا بتازیانه
سَلَقَ اللحمَ عن العَظْم — جدا کرد گوشت را از استخوان
سَلَقَ الشیءَ بالماءِ الحارّ — برد موی و پشم و پر را آب گرم و باقیماند اثر آن
سَلَقَ الدابّةُ الراکبَ — خراشید اسب ران سوار را
سَلَقَ المَزَادَة — روغن داد توشه دان را
سَلَقَ البَرْدُ النباتَ — سوزانید سرما گیاه را
سَلَقَ الرَّجُلَ — زمین زد اورا و پشت بر روی زمین کشانید
سَلَقَ الرَّجُلُ — رفت ببالای دیوار
سَلَقَ العودَ فی العُرْوَة — داخل کرد چوب را در گوشهٔ کوزه
سَلَقَ فی الأرض — نشان پای گذاشت بزمین
سَلَقَ فلانٌ — دوید و بانگ و فریاد زد
سَلَقَ الجاریةَ — کنیز را به پشت خوابانیده و جماع کرد با او
سَلَقَ البعیرَ — قطران مالید تمام بدن شتر را
سُلِقَ السَّلِیقَةَ وعلیها — بخوی و عادت سرشت و شد
اَسْلَقَ العودَ فی العروة — داخل کرد چوب را در گوشهٔ کوزه
اَسْلَقَ الرَّجُلُ — شکار کرد گرگ ماده را

تَسَلَّقَ الجدار — بالا رفت بر دیوار
تَسَلَّقَ علی فِرَاشِهِ — بی آرامی کرد از درد و غم و اندوه
اِنْسَلَقَ اللسانُ — جراحتی بزبان رسیده
اِسْتَلْقَی اِسْتِلْقَاءً و اِسْلَنْقَی اِسْلِنْقَاءً — بر پشت خوابید
سَلَقَیْتُهُ سِلْقَاءً — بر زمین افکندم اورا پس بقفا افتاد
سَلْقٌ و سَلَقٌ — اثر جراحت پشت ستور که به شده و جای آن سفید مانده
سَلْق — نشان تنگ در پهلوی شتر — نشان پای و سم در زمین
سَلَقَة — اَسْلاق و سُلْقَان و سِلْقَان ج زمین هموار نیکو خاک
سِلْق — سُلْقَان ج راه آب چغندر — گرگ
سِلْقَة مؤنث — سُلْقَان و سِلْقَان ج گرگ ماده — زن بدزبان — زن زبان دراز
سَلَقَة — سَلَق و سُلْقَان و سِلْقَان و اَسْلاق ج دشت و بیابان هموار نیکو خاک
سِلَق و سَلِیق — سُلُق ج دوم — آنچه از درخت فرو ریزد — گیاه شبرق خشک — شهد و عسل که در طول خانهٔ زنبور نهاده باشد — جانب و طرف راه
سالِقَة — زنیکه در مصیبت بسیار بانگ و فریاد کند و خسار خود را بخراشد
سَلُوقِیَّة — جای نشست بزرگ کشتیبانان در کشتی — از سگهای شکاری معروف بهترین آنها
سَلِیقَة — سَلائِق ج سرشت . طبع — ارزن کوبیده اصلاح یافته — جای بالا آمدن تنگ ستور — اثر تنگ در پهلوی ستور — نشان قدم و سم در راه
سُلاق — ورم و دمیدگی بن دندانها یا بر رفتگی بن آن — جوشهائی در پلک چشم که سرخ میگرداند پلکها را و مژه را

میرزاند - دمیدگی دهان و اندام

اسالق آنچه متصل کام است از داخل دهان

سلقاء نوعی جماع بر پشت

سلاق عیدیست برای مسیحین

خطیب سلاق ومسلق ومسلاق گوینده وسخنور بلیغ وبلند آواز

سلق ماده شتر وزن باشتاب سریع

سلاقة زخم زبان (فحش - بدگوئی)

سلاقة آبیکه گرفته شده از اودیه بعد از طغیان

یوم مسلوق روزیست از روزهای عرب

ه (سلقد) الفرس لاغر کرد اسب را

سلقد اسب لاغر کرده

ه (اسلنقع) البرق منتشر و پراکنده شد برق

اسلنقع الحصی گرم شد سنگریزه ها از تابش آفتاب

سلقع جای خشک بی گیاه - شترمرغ نر

سلنقاع برق جهنده و پراکنده شونده در ابر

ه (سلقمه) برهم زدن دندان - آنچه بشک افکند - تهمت

سلقم شیر درنده - شتر بینی دراز سخت نرّ نخ

سلقامة ماده گرگ

سلاقم شیر درنده

(سلك) المكان سلكا وسلوكا - ن - داخل شد در آنجا

سلك الطريق پیمود راه را

سلك واسلك اياه پامال کرد آنجا را

سلك يده في الجيب واسلك درآورد دست خود را در جیب

سلكه فيه واسلكه فيه درکشید آنرا در روی

سلكه المكان وفيه وعليه داخل کرد او را در آنجا

انسلك في الشيء داخل شد در آن

سلك شیرکه اول از پستان ناقه دوشیده شود

سلوك واسلاك ج ریسمان ونخ که بدان دوزند

سلكة - سلك ج اسلاك وسلوك ج ج رشته وریسمان - ریسمانیکه بآن دوزند

سلك - سلكة وسلكانة مؤنث - سلكان ج بچه کبک یا بچه مرغ سنگخوار

سلكة بچه کبک ماده

سلكى نیزه راست مقابل روی - کار درست وراست

سلكى وليست بمخلوجة راست است نه کج

امرهم سلكى کارایشان بر یک طریق و روش است

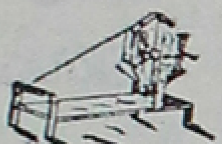
سلكوت وسلكوت پرنده است

مسلك راه

مسلكة طره و تکه که از گوشه جامه پاره کرد باشند

مسلكة آنچه که رشته رسیده بآن بچید بشکل

سلك لاغر ونحیف



(سلم) من الآفة سلامة و سلاما - ف نجات یافت و بیگزند شد

سلم له المال مال تنها برای او شد

سلامة بی گزندی و بی عیب شدن

لا بذي تسلم ما كان كذا قسم بخدائی که ترا سلامت نگاه میدارد چنین نبود

سلم الجلد سلما - ض - پیراست پوست را بدرخت سلم

سلم الدلو فارغ شد از کار آن ومحکم ساخت آنرا

سلمته الحية گزید او را مار

اسلمت عنه گذاشتم آنرا بعد از آنکه بودم در او

اسلمت الارض رویانید زمین درخت سلم را

اسلم اسلاما منقاد ومطیع شد بدین اسلام - گردن نهاد

اسلم العدو فرو گذاشت و یاری نداد او را

اسلم امره الى الله واگذار کرد کار را بخدا

اسلم معامله سلم کرد و بصبح درآمد

سلمه الله من الآفة تسليما رهانید او را از آفت و بی گزند داشت

سلمته اليه تسلیم وعطا کردم او را بسوی آن

سلمه وسلم عليه سلام کرد بر او

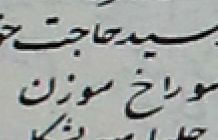
سلم بالامر راضی شد بانکار و منقاد گردید

سالمه مسالمةً و سلاماً صلح کرد او – آشتی نمود با او
تسلّم مسلم گردید و اسلام آورد – خطا نکرد
تسلّم الشیء گرفت آنرا
تسلّم منه بیزاری جست از او
تسالم با یکدیگر صلح کردن
تسالمت الخیل چارپایان بطوری راه رفتند که بر یکدیگر حمله و هیجان ننمودند
اِستلم الحجر با کف دست مسح کرد سنگرا
اِستلم الزرع برآمد خوشه کشت
اِستسلم له مطیع و منقاد شد برای او – گردن نهاد اورا
تمسلم نامیده شد مسلمان (اخذ از مسلم است)
سَلَم – اَسلُم و سِلام ج دلو یک گوشه
سَلْم گزیدن مار
سِلم و سَلم صلح – آشتی – سلام و تحیت
انا سِلم لمن سالمنی من صلح کننده ام با آنکه با من صلح کند
سَلَم – اسلام ج پیش دادن قیمت اجناس – گردن نهادن – گیاهی
اَرض ذاتُ اَسلامٍ زمینی که سلم رویاند
سَلِمة – سِلام ج سنگ – زن نازک اندام
سَلام یکی از نامهای حضرت باریتعالی – سلامت – بی گزندگی – پاکی از عیبها – گردن نهادن – تحیت – مار گزیده
دارُ السّلام بهشت برین
نهرُ السّلام رود دجله
سالِم بی گزند – درست – سلامت – پوست میان بینی و چشم
سَلیم – سُلَماء ج مار گزیده – یا زخم خورده نزدیک بهلاکت – کنار سم اسب – استخوان کف پای شتر – درست و بی گزند از آفت
قَلبٌ سَلیم دل سالم
سُلّم – سَلالیم و سَلالِم ج نردبان – رکاب چرمی که بر پالان نهند

سَلمان نام یکی از بهترین یاران حضرت رسول اکرم است (درباره او فرموده: السّلمان مِنّا اهلَ البیت)
سُلیمان نام پیغمبر پسر داود علیه السلام
سُلامی – سُلامیات ج استخوان کف پای شتر – استخوان انگشت دست و پای – باد جنوب
مَسلوم مار گزیده
اَدیمٌ مَسلوم پوست دباغی شده برگ سلم
مَسلوماء زمین پر از گیاه سلم
مُسلِم – مُسلِمون ج تابع دین اسلام
مُسلِمة مؤنث – مُسلِمات ج
ه (سَلَج) – سَلاجِج ج پیکان دراز باریک
ه (اِسلنطاء) برآمدن بسوی چیزی تا بنگرد آنرا
(اِسلهبّ) الفرس اسب دراز و ضخیم استخوان
اِسلهباب بازیدن اسب – دراز شدن
سَلهب – سَلاهِبة ج مرد بلند قامت یا دراز از هر چیزی – اسب دراز و ضخیم استخوان
سَلهبة اسب بزرگ اندام و دراز هیکل
ناقةٌ سَلهبة ماده شتر فربه
سِلهابة و سِلهاب زن دلیر
ه (سَلهج) دراز از هر چیزی
ه (اِسلهمّ) لونُه تغییر کرد رنگ او – برگشتن گونه
اِسلهمام
سَلهم لاغر – دراز – ناتوان از بیماری
مُسلهِمّ گونه برگشته
(سَلاه) وعنه سَلواً و سُلُوّاً و سُلِیّاً و سُلواناً – ن ف – فراموش کرد اورا – خورسند شد از او و بی غم شد
اَسلی القوم اِسلاءً ایمن و بی خوف شدند
م گروه از درندگان
اَسلاه عن هَمّه بیغم گردانید اورا
اَسلاه عنه فراموش و منصرف گردانید اورا از آنچیز
سلّی فلاناً عن الشیء تسلیةً خورسند گردانید اورا از آنچیز و از اندوه بیرون آورد اورا

سَلَّی تَسْلِیًا بی غم وخورسند گردانیدن
اَسْلاهُ عَنْهُ فَتَسَلّٰی بیغم کرد واو ابن بیغم گردید
اِسْلَتَ الشَّاةُ اِسْلِاءً فربه شد گوسفند
اِنْسَلٰی اِنْسِلاءً بی غم شد - دور کردید از غم
سَلْوَیٰ عسل - مرغیست شبیه بهو بهندی لوا گویند - هرچیز که تسلی بخشد
سَلْوَة وسُلْوَة خورسندی . بی غمی - فراخی ووسعت زندگی
هُوَ فِی سَلْوَةٍ مِنَ الْعَیْشِ او در آسودگی است
سُلْوَان مهره افسون با آن آب باران است که بمهره ریخته شود یا داروی بی غمی است که اندوه را برطرف کند
سُلْوَانَة وسَلْوَانَه مهره افسون که زنان بان شوهر را از زن دیگر بند کنند - مهره که برای تسلی عشق آب از آن خورند
سُلْوَانَة عسل
مُسَلّی خورسندی - بیغمی دهنده - سوختن است مبالغه
مَسْلاة جاییکه در او تسلیت بدیگری زیاد گفته شد
(سَلِیَتِ) الشَّاةُ سَلًى - ف - پاره شد پوست روی بچه در شکم گوسفند شَاةٌ سَلْیَاءُ ص
سَلِیتُ عَنْهُ تسلی یافتم از آن وخورسند و بیغم شدم (لغة فی سَلَوْتُ)
اَسْلَتِ الشَّاةُ بیرون انداخت پوست روی بچه نوزاد را
سَلَّی تَسْلِیَةً بیرون کشیدن پوست روی بچه ماده شتر را از رحم
سَلًی اَسْلاءٌ ج پوستیکه بر روی بچه در کشیده زائیده شود بفارسی بارک گویند
وَقَعُوا فِی سَلَی جَمَلٍ افتادند در کار دشوار (زیرا شتر نر سلی ندارد)
اِنْقَطَعَ السَّلٰی فِی الْبَطْنِ (مثال) وقتی گویند که حیله کارنماینده باشد

وَهُوَ اَکِلُ الْاَسْلاءِ او خسیس ولئیم است
(سَمَّهُ) سَمًّا - ن زهر داد او را
سَمَّ الطَّعَامَ زهر کرد در خوراک
سَمَّ الْقَارُورَةَ محکم کرد سر شیشه را
سَمَّ الشَّیْءَ راست ودرست کرد آنرا
سَمَّ بَیْنَهُمَا اصلاح کرد میان آندو را
سَمَّ الْاَمْرَ آزمود کار را و پایان آنرا نگریست
سَمَّ النِّعْمَةَ خاص کرد نعمت را
سَمَّتْ هِیَ (لازم ومتعدی) خاص شد آن نعمت
سَمَّ سَمَّكَ قصد کرد قصد ترا
سُمَّ یَوْمُنَا - ل - گرم شد روز ما
سَمَّتِ الرِّیحُ سُمُومًا سوزانید باد گرم
سَمَّمَ الطَّعَامَ در خوراک زهر کرد
اَسَمَّ الْیَوْمُ اِسْمَامًا در امروز باد گرم وزید
سَمّ وسِمّ وسُمّ - سُمُوم وسِمَام ج سوراخ - زهر - هرچه از دریا برآید - و ورگ در آخر بینی اسب
سَمُّ الْفَارِ داروی موش کش
سَمُّ الْحِمَارِ گیاه خرزهره
سَمُّ السَّمَكِ گیاه ماهی زهره معروف بوسیر
سَمُّ الْحَاجَةِ مقصد فرد
اَصَابَ سَمَّ حَاجَتِهِ رسید حاجت خود را
سَمُّ الْخِیَاطِ سوراخ سوزن
سَمُّ اَبْرَصَ وسَامُّ اَبْرَصَ چلپاسه بشکل
سَمّ وسُمّ روباه
مَا لَهُ سَمٌّ وَلَا حَمٌّ غَیْرُكَ (دو یضان) نیست او را سوای تو کسی که سوی او رود و قصد او کند



سامّ أبرص

سِمَّة وسَمَّة دُبُر . کون
سُمَّة - سُمَم ج سفره که از برگ خرما سازند و در زیر درخت خرما گسترند تا خرما از درخت بر آن ریزد - خونبانه
سُمُومُ الْاِنْسَانِ وسَمَامٌ وسِمَامٌ دهان -

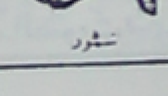
سِمَام سوراخ بردو مینی - سوراخ گوش گرگ
سُمَام سبک سریع از هر چیزی
سَمَامَة - سَمَام ج قالب و کالبد مردم - قالب خشت - نوعی از مرغان - نشان و آثار خانه ویران - علم و پرچم - شکوفه خرما - ماده شتر شدرو
أَسَمّ بینی سوراخ تنگ
سَمُوم - سَمَائِم ج باد گرم (مؤنث)
سَمْتَان گیاهیست
السَّامّ صاحب زهر
سَامَّة خاصه - مرگ - جانور زهردار
عرف ذلك السَّامَّةُ والعَامَّةَ خاص و عام آنرا شناختند
كيف السَّامَّة چگونه است خاصه
يوم سامّ ومُسِمّ ومَسْمُوم روز باد گرم
مِسَمّ کسی که بخورد هر چیز را که بر آن قادر شود
مَسَامُّ الجَسَد منافذ و سوراخهای بیخ هر موی
أهلُ المَسَمَّة (و بفتح) خویشاوندان و خاصان مرد
(سَمَتَ) سَمْتًا - ن ض - لازم گرفت راه را بروش نیکو - راه رفت بگمان
ما أحسن سَمْتَهُ چه نیکو است روش او
سَمَتَ لَهُم آماده کرد رأی و وجه سخن را برای آنها
سَمَّتَ تَسْمِيتًا لازم گرفت راه را میانه روی
سَمَّتَ لِلعَاطِس يرحمك الله گفت عطسه دهنده را
سَمَّتَ على الشيء نام خدا گفتن بر چیزی
سَامَتَهُ مواجه و روبرو شد با او (قابله وو ازاه)
تَسَمُّت میانه راه رفتن - نیکو سیرت شدن
سَمْت - سُمُوت ج راه - روش نیکو
خذ في هذا السَّمْت بگیر این طریق را
سَمْتُ الرَّأس در علم هیئت نقطه از فلک که منتهی میشود بآن خط خارج از مرکز کره زمین که آن نقطه محاذی با سر شخصی که فرض کننده آن خط است باشد

مُتَسَمَّتُ النَّعل (مبنیا للمفعول) جای مابین از کمر کفش تا طرف آن
(سَمُجَ) سَمَاجَةً وسُمُوجَةً - ک - قبیح و زشت گردید سَمْج وسَمِج وسَمِيج ص - سِمَاج ج
سَمَّجَهُ تَسْمِيجًا زشت گردانید او را
إسْتَسْمَجَهُ زشت شمرد آنرا
سَمْج وسَمِيج شیر چرب مزه برگشته
د (سَمَجَ) اللبن سَمْجَةً زیاده کرد آب را در شیر
(سَمُحَ) سَمَاحًا وسَمَاحَةً وسُمُوحًا وسُمُوحَةً وسَمْحًا وسِمَاحًا - ک - جوانمرد و سخی گردید - سَمْح وسَمِيح ومِسْمَح ومِسْمَاح ص - سِمَاح وسُمَحَاء ج
سَمَحَ بِهِ جوانمردی و سخاوت کرد - بخشید باو
سَمَحَ بكذا سَمَاحًا وسَمَاحَةً - م - میل و بخشش نمود
سَمَحَ لَهُ بالشيء آنچیز را باو داد
سَمَحَ العُود لین و نرم شد چوب
سَمَحَت الناقة رام و تابع شد شتر و تند راه رفت
أسْمَحَ اسْمَاحًا جوانمرد شد - جوانمردی نمود
أسْمَحَت الدابة نرم و رام شد چهارپا بعد از سرکشی
أسْمَحَت قَرُونَتُهُ نفس سرکش او ذلیل و رام او شد
سَمَّحَ تَسْمِيحًا آسانی کرد با کسی
سَمَّحَ الرُّمح راست کردن نیزه را به ثقاف (ثقاف بروزن کتاب چیزیست که تیر و نیزه را بآن راست کنند)
سَمَّحَ الرَّجُل نرم و آهسته رفت - شتاب کرد و گریخت
سَامَحَهُ مُسَامَحَةً آسانی و نرمی کرد با او
تَسَمَّحَ وتَسَامَحَ باهمدیگر آسانی کردند
إنْسَمَاح جوان مرد شدن
سَمِيح - سُمَّيح بتشدید بار مصغر آن - سُمَحَاء وسَمَامِيح - ج - آسان - جوان مرد
عُود سَمْح چوب بی گره
سَمْحَة - سِمَاح ج زن سخی جوانمرد - یکبار

جوان مردی نمودن - کمان موافق
و نرم - متنی که در آن برج و مرج و
تنگی نباشد
سِماح نوعی از خان و سفره چرمین
مَسْمَح وسعت و فراخی
ه (سَمْحَج) ماده یان - خرماده - اسب
میان باریک پر گوشت -
کمان دراز
سَمْحَجَة درازی از هر چیزی
سِمْحاج و سَمْحُوج ماده یان دراز پشت
بلند قامت دشمن روی
(سِمْحاق) پوست نازک سر - تنکی
سر که پوست آرد
سُمْحُوق درخت خرمای دراز
سَماحِیقُ السَّماء پاره های ابر - پاره های
تنه بر رونده
(سَمَخَ) الزرعُ سَمْخاً - ۶ - بر آمد کشت با شکوفه
برآورد
سَمَخَه زد بر سوراخ گوش او پس خسته کرد گوش را
سَمَخَنی بِحِدّةِ صوته وکثرة کلامه (مثال) از شدت
و تیزی صوت و زیادی سخن گوش
مرا خسته کرد و پرده آنرا درید
سِمْخَة نبات گوش داون
اِنّه لَحَسَنُ السِّمْخَة او نیکو نگاهدارنده مسموعات است
زَرْعٌ حَسَنُ السِّمْخَة کشت شکوفه آرنده نیکو
سِماخ سوراخ گوش
(سِمالِخ) شیر خفته (لغة فی الصاد)
سِمْلاخ چرک گوش
سُمْلُوخ چرک گوش - آنچه برآید از شاخهای گیاه بقعی
سُمالِخی بمزه از شیر و طعام -
شیر که در خیک ریخته
(سَمَدَ) سُمُودًا - ن - ایستاد متحیر - شگفت
داشت از چیزی که اندوه باشد
یا نشاط - بازی کرد - سرود گفت
- سر بالا فراشت و سینه را بیش داشت

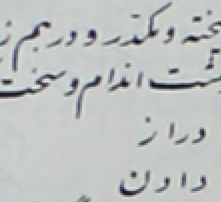
از تکبر و نخوت
سَمَدَ فی العَمَل رنج دید در کار
سَمَدَتِ الاِبِل شتران نیک کوشیدند در رفتن
سَمَّدَ الاَرْضَ تَسْمِیدًا زمین را بسرگین خاکستر آمیخته
بار داد
سَمَّدَ الشَّعَر از بیخ بر کند موی را
سَمَّدَ الرَّجُل مشغول کرد آن مرد را و باز داشت او را
اِسْمَدَّ اِسْمِدادًا وَاسْمادَّ اِسْمِیدادًا ورم کرد از خشم
سَمَد همیشه . دائم
هُوَ لَکَ سَمَدًا او برای تو سرمد و دائمی است
سامِد سرور وا دارنده (متکبر) - پوسته
رونده از شتر و غیره - بازی کننده
- سرود گوینده
سَماد سرگین با خاکستر آمیخته
سَمِید نان سفید (و بذال افصح)
ه (اِسْمِدْرار) ضعیف شدن بینائی
سَمادِیر ضعف بینائی یا آنچه نمودار شود
مرد مرا بسبب ضعف بینائی از
مستی و غشی - دوران سر
سَمَنْدَر و سَمَیْدَر جانوریست آبی که پوست
آنرا آتش نسوزاند بشکل
طَرِیقٌ مُسْمَدِرّ راه راست و دراز
کلامٌ مُسْمَدِرّ سخن راست
و محکم
(سَمَیْدَع) مهتر بزرگ
- جوان مرد شریف پر هیز - مرد دلاور
و شجاع - گرگ - مرد چالاک - شمشیر
(سَمِیذ) نان سفید
(سَمَرَ) العَیْنَ سَمْرًا - ن - بیرون کرد چشم را
میخهای گداخته یا شکست آنرا
سَمَرَ سَمْرًا وسُمُورًا نخوابید و افسانه گفت در شب
لا اَفْعَلُهُ ما سَمَرَ السَّمِیرُ او ابنُ سَمِیر و ابنا سَمِیر
نخواهم کرد آنرا تا کسی در شب قصه و
افسانه گوید و روز یا روز و شب برقرار
است . کنایه از آنکه هرگز بجا نخواهم آورد

لا افعلهُ سمیرَ اللیالی گاهی نخواهم کرد آن را
سَمَرَ اللَّبَنَ وسَمَّرَ رقیق کرد شیر را با آب
سَمَرَ الخَمر خورد شراب را
سَمَرَتِ الماشیةُ النَّبات چرید چهارپا گیاه را
سَمَرَ السَّهمَ وسَمَّرَ رها کرد تیر را
سَمَرَ الشَّیءَ وسَمَّرَ تَسمیرًا میخ دوز کرد آن چیز را و محکم ساخت
تَسمیر کور کردن چشم کسیرا - زود رها کردن تیر
سامَرَهُ مُسامَرَةً افسانه گفت او را در شب
تَسامَرَ القوم افسانه گفتند با همدیگر در شب
اِسمِرار واِسمیرار سخت گندم گون شدن
سَمَر شب - افسانهٔ شب - نور ماه - روزگار و زمانه - تاریکی شب - مجلس افسانه گویان
سُمرَة رنگ گندم گونی
سَمُرَة - سَمُر و سَمُرات وأسمُر ج درخت طلح
اِبلٌ سُمرِیَّة شترانیکه درخت طلح را چرا کنند
أسمَر ان - سَمراء مؤنث - آب و گندم - یا آب و نیزه - یا گندم - آرد یکه نخاله آنرا جدا نکرده باشند - شیر و شه چرمین
سامِر افسانه گوینده - افسانه گویندگان (اسم جمع است)
سامِرَة - سُمّار ج افسانه گوینده
سامِرَة گروهی از اسرائیلیان که سامری صاحب گوساله از آنها است
سَمار شیر رقیق آبکی
سَمُور ناوه شتر تندرو
سَمیر زمانه و روزگار - افسانه گوینده
اِبنا سَمیر روز و شب
سِمّیر صاحب افسانه
سُمَیرِیَّة نوعی از کشتیها
سَمُّور - سَمامیر ج حیوانیست بشکل گربه از پوست و پوستینهای گرانبها سازند و عقب نام او بر پوستش



سمور

اطلاق میشود
سَمَرمَرَة غول
مِسمار - مَسامیر ج میخ آهنی - آنچه بدان چیزی محکم کنند - بند آهن - مرد نیکو نگهدارندهٔ شتران
مُسَمَّر مرد کم گوشت و درشت استخوان وبی - آمیخته و تکدر و درهم زندگانی
مُسَمَّرَة دختر درشت اندام و سخت گوشت
(سَمرُوت) دراز
(سَمرَجَة) دادن
سَمرَج سه باره خراج گرفتن
ه (سَمرُود) دراز
ه - رَجُلٌ (مُسمَرِطٌ) الرَّأس (مبنیا للمفعول) مرد دراز سر
ه (سَمَرطَل) وسَمَرطُول بلند قامت مضطرب خلقت
(سَمَرمَر) مرغیست ملخ خوار بشکل سار
(سَمسَرَ) سَمسَرَةً میانجی و واسطه گردید



سمرمر

سِمسار - سَماسِرَة وسَماسیر ج میانجی میان خریدار و فروشنده - مالک چیزی و برپا دارنده آن - واسطه میان دو رفیق و دوست
سِمسارُ الأرض - سِمسارَة مؤنث - نیک ماهر باحوال زمین
سَمسَرَة نیک ماهر شدن باحوال زمین (مصدر کلیه‌ئی)
(سَمسَق) وسِمسِق وسَمسُق وسِمسَق گل یاسمین و مرزنگوش
(سَمسَمَ) الثَّعلَب دوید روباه
سَمسَمَ الرَّجُل رفت مرد برفتن آهستگی
سَمسَم روباه - گرگ کوچک - رنگ توده
سُمسُم - سُمسُمَة واحد مورچه سرخ - مورچه ریزه - سَماسِم ج مرد سبک

سِمْسِمٌ - سِمْسِمَةٌ واحد - سَمَاسِم ج کنجد نباتی است بشکل



- دانه کشنیز - نوعی مار - ریگ توده

سَمْسَام سبک وسریع از هر چیزی - گرگ کوچک

سُمَاسِم روباه - سریع وسبک

سَمَاسِم نوعی از مرغان

سُمَايِم روباه

سُمَاسِم وسُمْسُمانی وسُمْسُمان سبک وسریع از مردان - نازک از هر چیزی

رَجُلٌ مُسَمْسَمُ الوجه مردیکه در روی او نقطه‌ها مانند کنجد است

(سَمَطَ) الرَّجُلُ سُمُوطاً - ن - خاموش گردید

سَمَطَ عَلَى الیمین سوگند خورد

سَمَطَ اللبن رفت تازگی آن وهنوز مزه نگردانیده - سامِط ص

سَمَطَ الجدیَ سَمْطاً - ض ن - پاکیزه کرد موی بزغاله را جهت بریان

سَمَطَ الشیءَ آویخت آنرا

سَمَطَ السکین تیز کرد کارد را

أَسْمَطَ الرجل خاموش گردید

سَمَّطَ تَسْمِیطاً خاموش شد

سَمَّطَ الشیءَ آویخت آنچیز را

سَمَّطَ الشاعر شعر مسمط گفت

شِعْرٌ مُسَمَّطٌ ص وآن چنان باشد که جمع کند ابیات را مکفاة مخالف قوافی ابیات سابقه

تَسَمَّطَ آویخته شد بچیزی

سَمْط مرد سبک حال بی چیز

سِمْط - سُمُوط ج رشته مروارید یا شبه آن - گردن بند - حمیل دراز تر از گلوبند - زره که بر سرین اسب آویزند - دوالیکه از زین آویزند برای بستن چیزی - چادر بی آستر سکه بر دوش اندازند - چادر از پنبه - یا جامه که از زیر لباس نمایان باشد - مرد زیرک وچالاک - صبا و چالاک سبک دست - ریگ توده دراز باریکی که بر زمین مانند ریسمان باشد

سُمُط جامه پشمین

ناقة سُمُط وأسماط ماده شتر بیداغ ونشان

نعل سُمُط وأسماط نعل یک تخته که وصله نداشته باشد

سراویلُ أسماط جامه یک طاقه

سِماط - سُمُط ج آنچه بدان طعام کشند (کفیر)

سِماطُ القوم دسته از گروه

سِماطُ النخل - رسته از درخت

سِماط الوادی مابین سینه ومنتهای آن

هم علی سِماط واحد ایشان بریک نظم وروش اند

سِماطان دو رسته از درخت - دو دسته از مردم

یمشی بین السماطین میان دو دسته راه میرود

سامِط شیر ترش شده که هنوز حلاوت آن نرفته باشد

سَمِیط بره پاکیزه موی جهت بریان - مرد بیچیز سبک حال - راسته خشت پخته

سُمَیط راسته خشت پخته

مَسْمُوط بزغاله وبره پاکیزه موی جهت بریان

(سُمَیطَر) پرنده ایست گردن دراز همیشه درمیان آب کم دیده میشود

(سَمِعَ) الصوتَ سَمْعاً وسِمْعاً وسَماعاً وسَماعَةً وسَماعِیَةً ومَسْمَعاً - ف - شنید ودرک کرد صدا را بگوش سامِع ص - سُمّاع وسَمَعَة وسامِعون ج

سَمِعَ اللهُ لمن حمده اجابت نمود وقبول کرد حمد اورا

سَمِعَ منه ولده عطا نمود اورا

سَمِعَ الیه گوش فرا داشت بسخنان او

سَمَّعَ الصوتَ تسمیعاً منتشر کرد آنرا

سمّع به — عیب اورا اشتهار داد ورسوایش نمود - فحش وناسزا گفت اورا

سمّع بکذا — شایع کرد چنین

سمّع بفلان فی النّاس — عیب اورا منتشر وبلند کرد درمیان مردم

أسمعه اسماعاً — شنوانید سخن و دشنام را باو

اسماع — گوشه ساختن دلو را

تسمّع الرّجل واستمع — شنودن واندک اندک شنیدن - گوش دادن بسوی کسی

استماع — گوش داشتن - شنیدن

تسامع — ازیکدیگر شنیدن - فاش شدن خبر

سمع (مصدر) - أسماع وأسمع ج وأسامع و أسامیع ج ج شنوائی - آنچه درگوش زند وشنیده شود

سِمع — ذکر نیک

سَمع — گوش

هو بین سمع الارض وبصرها (وبکسر) معلوم نیست که کجا رفت او

ألقی نفسه بین سمع الارض وبصرها درخطر انداخت نفس خودرا - معلوم نیست که کجاست او

سمعک إلیّ — بشنو ازمن

سمع أذنی وسمعة أذنی (وبفتح وکسر سین در هردو) فلاناً یقول ذلک — شنیدم بگوش خود که چنین گفت

سُمعة — یکبار شنیدن

اذن سمعة وسَمَعة وسُمُعة وسمیع وسمیعة وسَمِعة گوش شنوا

سِمع — ذکر یا نیکو - بچه گرگ از کفتار

ذهب سمعه فی النّاس رفت ذکر خیر او میان مردم

أسمع من سِمع (مثل) شنواتر از بچه گرگ است

رجل سِمع — مرد نیکونام - شنواننده نیکو را

هذا امر ذو سمع — یعنی این چیزیست که سزاوار است که شنیده شود

أللّهم سمعاً لا بلغاً (وبلغان) یعنی شنیده شود و بدیگری رسانده نشود

أمّ السّمع وأمّ السّمیع — مغز سر

سماع — شنوائی یا ذکر شنیده شده - هرصدا که شنیدن آن خوش آید

رجل ذو سماع — مرد نیکونام

سمیع — شنواننده - شنونده - یکی ازصفات باریتعالی یعنی داننده هرچیز - شیر که از دور حرکات مردم وغیره شنود

سامعة — گوش

أذن سامعة وسموع - سُمع ج دوم گوش شنوا

أذن سمّاعة وسماعة گوش شنوا

سُمع — سبک

مِسمع ومَسمع - مسامع ج گوش - سوراخ گوش - دلو - دسته سردلو - چوبهائیکه داخل زنبیل کنند وقتی که ازچاه خاک کشند

مَسمع — موضعی ازگوش که میشنود

هو منّی بمرأی ومسمع — جائیکه می بینم اورا و میشنوم سخن اورا

مُسمَع — قید یا زنجیر

و مُسمِعة — زن آوازه خوان

د (سَمْج) — شیرشیرین پرروغن

ه (اسمعدّت) الأنامل ورم کرد سرانگشتان او

اسمعدّ اسمعداداً — پرشد ازخشم

ه (اسمعطّ) العجاج بالا رفت غبار

اسمعطّ الذّکر — برخواست وراست وسخت گردید آلت نره

اسمعطاط — سخت خشمگین شدن - ورم کردن ازخشم

ه (إسمعیل) — مطیع خدا - پسر بزرگ حضرت ابراهیم خلیل جد عرب وجد حضرت رسول اکرم ص است

مُسمعل — شتر دراز

(سَمْعَمع) — سر وریش خرد - مرد زیرک و سبک شتاب - زنیکه درحضور ترش روی ودرغیاب فریاد کنند

باشد - مرد دراز بالا و باریک اندام

اِمْرَأَةٌ (سُمْعُنَةٌ) وسِمْعِنَةٌ وسِمْعَنَةٌ و (بشد نون درهم) زنیکه هرچه بشنود و ببیند خلاف آن گمان نماید

ه (سامِغان) دو کناره دهان زیر موی پشت لب (نقد فی الصاد)

(اِسْمَغَدَّ) اِسْمِغْدادًا سخت پر شدن از خشم - ورم سر انگشتان

سِمَغْد دراز بالا و سخت - احمق - متکبر

مُسْمَغِد سخت ورم کرده

(سَمَقَ) النبات سَمْقًا وسُمُوقًا - ن - دراز گردید گیاه سامِق وسَمِيق ص

سَمَقَ سُمُوقًا بلند شد

سُمَاق دروغ ساده - خالص از هر چیزی - سُمَّاقة وسُمْقة واحد گیاهیست ترش مزه



السماق

سَمِيق چوب یوغ که بر گردن گاو زراعت بندند

اَسْمِقَة چوبهائی که درازیت چوب خشت کشی باشد

(اِسْمَقَرَّ) الیوم اِسْمِقْرارًا روز بسیار گرمی آمد

مُسْمَقِرّ روز سخت گرم

(سَمَكَ) الشیء سَمْكًا - ن - برداشت آنرا

فَسَمَكَ هُوَ (لازم ومتعد) پس بلند برداشته شد

سَمَكَ اللهُ السماءَ بلند گردانید آسمان را خدای

سَمَكَ سَمْكًا وسُمُوكًا - ن - } بلند و مرتفع گردید
سَمُكَ سَماكَةً - ش -

سَمَكَ الشیء سخت و سفت کرد او را

تَسَمَّكَ بلند و مرتفع شد

اِسْتَسْمَكَ الثیاب لباس دراز را اختیار نمود

اِسْتَسْمَكَ خورد ماهی

سَمْك سقف خانه یا از بالای خانه تا پائین آن - بلندی و قامت از هر چیزی

سَمَك - سِماك وسُمُوك ج - سَمَكَة واحد ماهی

سِماك - سُمْك ج آنچه بدان چیزی را بردارند و بلند کنند - بالای سینه تا چنبر گردن

سامِك بلند از هر چیزی

سَمّاك ماهی فروش

سُمَيْكاء ماهی ریزه که خشک کنند

سِماكان دو ستاره درخشان سماک اعزل و سماک رامح

سَمِيك و مَسْمُوك دراز و بلند از اسب - ریسمان محکم

مِسْماك چوب دو شاخه که خیمه و خرگاه را بدان بندند

سَنام سامِك کوهان بلند

سَماءٌ سامِكَةٌ آسمان بلند و مرتفع

مُسْمَكات و مَسْمُوكات آسمانها

(سَمَلَ) عَيْنَهُ سَمْلًا - ن - کور کرد چشم او را و بیرون نمود

سَمَلَ الحوض پاک کرد حوض را از گل و لای

سَمَلَ بينهم اصلاح کرد میان آنها را

سَمَلَت الدلو گل و لای آورد دلو

سَمَلَ الثوب سُمُولًا و سُمُولَةً و سَمِلَ سَمَالَةً - ک - کهنه شد جامه

اَسْمَلَ الثوب اِسْمالًا کهنه شد جامه

اَسْمَلَ بينهم اصلاح کرد میان ایشان را

سَمَّلَ الحوض تَسْمِيلًا پاک کرد حوض را از گل و لای

سَمَّلَت الدلو آب اندک آورد دلو

سَمَّلَ فلانًا بالقول نرمی کرد با کسی در سخن

تَسَمَّلَ خورد آب باقیمانده را یا برگرفت آنرا

تَسَمَّلَ النبيذ اصرار در نوشیدن شراب نمود

اِسْتَمَلَ عَيْنَهُ کور کرد چشم او را

اِسْمالَّ الرجل لاغر و باریک شکم گردید

اِسْمالَّ الثوب کهنه شد جامه

ثَوْبٌ سَمَل جامه کهنه

سُمْلَة اشک که از شدت گرسنگی برآید

سُمْلَة و سَمَلَة - سَمَل و سِمال و سُمُول و اَسْمال ج گل و لای و بقیهٔ آب در ته حوض و اندک آب در ته سبو مانده

ثَوْبٌ اَسْمال و سَمَل و سَمَلَة و سُمُول و سَمِيل جامه کهنه

سامِل سعی کننده در صلاح کار و صلاح معیشت

سَمال گرنگ آب
سَمِیل بقیهٔ آب در تهٔ حوض
سُملان آلنبیذ بقیهٔ شراب
سَمال درختیست
سَمال سایه
سومَلَه کاسه و پیالهٔ کوچک
سَموئَل مرغیست - سایه - مگس سرکه
قَرِیُ سَموئَل بسوی آب آمدن از روی شتاب
سَموَل زمین فراخ و نرم خاک
سَموَل الخل بالا برآمد سرکرا انکس آن
مُسمئِل مرغیست - مرد باریک شکم و لاغر - جامهٔ کهنه
(سَمَلَجَ) اللبنَ فی حلقه آسان فرو برد شیر را در گلو
سُمالج شیر شیرین
سَملج شیر شیرین - سبک - گیاهی است که شتر خورد - تیر سبک و نازک
رَجُل سَملَج (در بعضی نسخ سمنج بروزن جهنم) آلذکر و سَملج مرد دراز آلت
سِملاج عبدیست عیسویان را
ه (سِملاخ) سوراخ گوش
سُملوخ سوراخ گوش - آنچه از شاخه‌های گیاه‌ها برآورده شود
سُمالجی شیر - خوراک بمزه - شیریکه در خیک ریخته گذارند تا خفته گردد
(سَملَع) گرگ - چیز خبیث را نیز گویند
(سَملَق) زمین هموار بی گیاه
ه (سَملَکَ) اللقمة دراز کرد لقمه را در کرد
(سَمِنَ) سمانةً و سِمنًا - ف - فربه و پر پیه شد سامن و سمین ص - سِمان ج
سَمَنَ الطعام سَمنًا - ن - و سَمّن نزکرد خوراک را بروغن
سَمَن القوم و سَمّن خوراک چرب خورانید قوم را
اَسمَن اسمانًا بسیار فربه شدن
اَسمَن الرجل خورانید او را روغن
اَسمن الخبز نان را بروغن مخلوط کرد
تَسمین - فربه کردن - چرب کردن طعام را بروغن - خنک کردن - روغن توشه دادن
اِستِسمان فربه خواستن یا فربه یافتن یا فربه شمردن - روغن خواستن خودرا
تَسَمُّن فربه شدن
سَمن - اَسمُن و سُمون و سِمنان ج روغن
سُمنة گیاهیست
سامِن فربه - صاحب روغن بسیار
سَمین - سِمان ج فربه چاق
ارض سَمینة زمین پر گرد و غبار که سنگ در آن نباشد
اَسمان شلوارهای کهنه
سِمنان نام شهر معروف نزدیکی دامغان
سَمّان روغن فروش - رنگها که بدان آرایند
سُمانی - سُمانیات ج مرغیست بشکل کران را قتیل الرعد و سلوی گویند (واحد و جمع در او یکسانست یا واحد آن سماناة است)


سمانی

مُسمِن خلقةً فربه
اِمرأة مُسمَنة زن فربه خلقة
اِمرأة مُسَمَّنة زن فربه بادویه (زنیکه از خوردن دواها فربه شود نه آنکه خلقة فربه باشد)
طعام مُسمِن خوراک چرب
(سَمنجونی) آنکه باشد برنگ آسمان
ه (سَمَند) اسب (کلمه فارسی است)
(سَمَندر) جوانی است بشکل که در آتش نمیسوزد
(سَمَندل) و سندل مرغیست که در هند بسیار است


سمندر

(سَمَهَ) الفرس سُموهًا - م - رفت اسب چنانکه مانده نشود
سَمَهَ الابل تسمیهًا بر سر خود گذاشت شتر را
سامِه - سُمَّه ج متحیر - مدهوش - اسب رونده که مانده نشود
سُمَّه دروغ - باطل

اِبِلٌ سُمَّهٌ شتران بر سر خود گذاشته

سُمَّهَة بوریائی از برگ خرما سفره مانند

سُمَّهَی مخاط شیطان (مخاط یعنی آب بینی - و مخاط شیطان رشته باریکی است مانند تار عنکبوت که در چمن زارها این گیاه دیده میشود) - دروغ - باطل - باد

ذَهَبَ اِبِلُهُ السُّمَّهَی و سُمَّیْهَی رفتند شتران او متفرق

سُمَّیْهَی و سُمَّیْهَاء (بتخفیفان) دروغ - باطل

مَشَتْ هذه الاُمَّةُ السُّمَّیْهَی بناز و تکبر خرامید

(سَمْهَجَ) کلامَهُ دروغ کرد در سخن - آلوده کرد سخن را بدروغ

سَمْهَجَ الحَبْلَ سخت تافت ریسمان را

سَمْهَجَ الشَّیْءَ فرستاد آنرا

سَمْهَجَ الدَّرَاهِمَ رواجی داد دراهم را

سَمْهَجَ الیَمِینَ شدت نمود در سوگند

لَبَنٌ سَمْهَجٌ شیر با آب آمیخته یا شیر شیرین پر روغن

سِمْهَاجٌ دروغ

لَبَنٌ سُمَاهِجٌ عُمَاهِجٌ شیر بی مزه

مُسَمْهَجٌ اسب متناسب الاعضاء

سَمْهَجِیجٌ شیر با آب آمیخته یا شیرین پر روغن آن

(اِسْمَهَدَّ) السَّنَامُ اِسْمِهْدَادًا بزرگ شد کوهان شتر

سَمَهْدٌ خشک و سخت هر چیز

سَمَهْدَدٌ شتر بزرگ جثه

ه (سَمَهْدَرٌ) فربه - آلت نره - شهر وسیع - زمین دور اطراف بی نشان که راه گم کنند در آن

(اِسْمَهَرَّ) اِسْمِهْرَارًا سخت و درشت گردید - معتدل و راست و بر پا شد - ثبات و استقامت ورزید

اِسْمَهَرَّ الظَّلَامُ تنگ سخت شد تاریکی

اِسْمَهَرَّ الشَّوْکُ خشک و سخت گردید خار

سَمْهَرِیٌّ نیزه سخت و محکم

سَمْهَرَ الزَّرْعُ بی نوا لد شد (بیش از غم نره نداد)

مُسْمَهِرٌّ آلت نره سخت

ه (مُسْمَهِلٌ) لاغر و ضعیف

(سَمَا) سُمُوًّا - ن - بلند گردید

سَمَا بَصَرُهُ نظر کرد

سَمَا بِهِ بلند کرد آنرا

سَمَا اِلَی الشَّیْءِ بلند گردید برای من آنچیز پس رسانیدم آنرا

سَمَا القَوْمُ برآمدند برای شکار گروه مردم

سَمَا الفَحْلُ سَمَاوَةً شتر نر حمله کرد بر ماده شتران و بر جست

اَسْمَاهُ بلند کرد آنرا

اَسْمَی الرَّجُلَ اِسْمَاءً نامید و نام نهاد او را

اَسْمَیْتُهُ مِن بَلَدٍ اِلَی بَلَدٍ او را از شهری بشهری فرستادم

سَمَّی الرَّجُلَ زَیْدًا نامید او را زید

سَمَّی الشَّارِعُ فِی العَمَلِ نام خدا بردن در وقت کار

تَسْمِیَةٌ نامیدن - نام نهادن - بنامی خواندن

سَامَی الرَّجُلَ مُسَامَاةً با او معارضه و نبرد نمود به بزرگی

یُقَالُ فُلَانٌ لَا یُسَامَی او به بزرگی نبرد کرده نمیشود

تَسَامَی القَوْمُ تَسَامِیًا تفاخر و بزرگی کردند با یکدیگر

تَسَامَی عَلَی الخَیْلِ سوار شدند بر اسبان

تَسَمَّی بِکَذَا نامیده شد بآن

تَسَمَّی بِالقَوْمِ وَ اِلَی القَوْمِ منسوب شد بسوی ایشان

اِسْتَمَی الصَّائِدُ اِسْتِمَاءً پوشید شکارچی پاتابه را یا عاریه کرد آنرا برای شکار آهو در گرما

اِسْتَمَی الظِّبَاءَ جست و طلب کرد آهو را در جای آنها بعد از طلوع سهیل

اِسْتِمَاءٌ اراده و بدن کسی کردن - دریافتن نیکوئی را در کسی

اِسْتَسْمَی الرَّجُلَ خواست بشناسد اسم او را

اِسْمُ الشَّیْءِ و اُسْمٌ - اَسْمَاءٌ و اَسْمَاوَاتٌ ج - اَسَامِی و اَسَامٍ ج ج علامت و نشان چیزی - لفظی که بر جوهر و عرض بجهت تعیین و تمیز آن وضع میشود و همزه آن وصل است و

حذف شده در بسمله)

وسِمُ الشئ وسِماه (بتثلیث اول) علامت ونشان چیزی

اَسماءُ الله تعالی صفات حضرت باری است جلّ شانه

سُمی صدائی که در آن خیر باشد

سَماء - سَمٰوات وسَماوات ج (مذکر ومؤنث یکسانست) آنچه مشاهده میشود بالای سر - آسمان خانه و هر آنچه از فضا احاطه شده بزمین - سایه بان و پرده که کشیده باشند از سقف خانه - پشت اسب - ابر و باران نیکو

سامی - سوامی ج بلند

فحلٌ سامٍ نر سر برداشته

رجلٌ سامٍ - سُماة ج مردیکه برای شکار برآمده باشد

سَماوة پرده - کالبد هر چیزی

سَمِیّ همنا - همنام

سَمَوی نسبت بسوی اسم

مِسماة پاتابه که شکارچی ها وچوپانان برپای پیچند

مُسمّی معلوم ومعین

هو من مُسمّی قومه ومن مُسمّاتهم او از نیکان و اخیار قوم خود است

(سَنّ) السکین سَنّاً - ن - تیز کرد کارد را

سَنّ الرمح نصب کرد سنان را به نیزه

سَنّ الاسنان مسواک کرد دندان ها را

سَنّ العقدة باز کرد گره را

سَنّ الابل سخت راند شتران را

سَنّ الرجل زد او را بسر نیزه

سَنّ فلاناً بسنان زد او را یا بدندان گزید یا بشکست دندان او را

سَنّ الامر ظاهر و آشکار کرد کار را

سَنّ الطین فخاراً سفال گردانید گل را

سَنّ الفحل الناقة برجست شتر نر بر ماده و خوابانید آنرا

سَنّ المال گذاشت شتر را در چراگاه و نیکو تیمار و نگهداری کرد آنها را

سَنّ الشئ تصویر آن چیز کشید

سَنّ علیه التراب او الماء ریخت برآن خاک یا آب را به نرمی و آهستگی

سَنّ الطریقة رفت در آن راه

سَنّنی هذا الشئ آرزومند طعام کرد مرا آن چیز

سُنّت الارض - ل - خورده شد گیاه آن

اَسَنّ الرجل بزرگ پر سال شد

اَسَنّ سِنّه برآمد دندانهای او

اَسَنّ الله سِنّه برویاند خدای دندانهای او را

اَسَنّ الماء ریخت آبرا

اَسَنّ الرمح قرار داد برای نیزه سنان

سَنّن السکین تیز و روشن و تابان کرد کارد را

سَنّن الرمح سنان گذاشت نیزه را

سَنّن القول نیکو آراست سخن را

سَنّن الرمح الیه راست کرد نیزه را بسوی کسی

اِستنّ الماء ریخته شد آب

اِستنّ الطریق روشن و واضح گردید راه

اِستنّ الفرس توسنی (سرکشی) کرد اسب

اِستنّ السراب نمایان و ناپدید شد

اِستنّ اِستناناً دندان مالید (مسواک کرد)

اِستسنّ بزرگ و پرسال شد

اِستسنّ الطریقة رفت در آن راه

اِستسنّ الطریق راه قابل رفت آمد شد ومسلوک گردید

اِستسنّ العین اشک چشم جاری شد

اِستسنّ بسیفه حرکت داد شمشیر را بسوی بالا و پائین آورد

اِستسنّ بالشئ پیروی کرد و دنبال نمود آن را

تَسانّت الفحول یکدیگر را گزیدند

تَسَنّن متغیر شدن و بوی برگرفتن

سَنّ ریختن خاک بر زمین و بلند کردن و آب بر آن ریختن

سِنّ - اَسنان واَسُنّ واَسِنّة ج دندان - گاو دشتی - تیزی مهره پشت - جای تراش از قلم و زبان آن - شاخ - دانه که در سیر است دندانه داس - مال - مقدار عمر

اَطِلّ سِنّ قلمك جای تراش قلم و زبان آن را دراز

بمعنا (کشیده و دراز تراشیده شود)

لاآتیک سِنَّ الحِسْل هرگز بسوی تو نخواهم آمد (زیرا حِسل یعنی بچه سوسمار است و دندان سوسمار تا مدت عمرش باقی است و ساقط نمیشود پس مراد این مثال آنست تا دندان سوسمار باقی است و ساقط نشده نخواهم آمد - کنایه از انکه هرگز نخواهم آمد)

هُوَ سِنُّهُ او همزاد و هم سنّ او است

کَمْ سِنُّكَ سال تو چند است

سَنَّة ماده خرس - ماده یوز

سِنَّة تیر و سر - یکدانه از سیر - مهر درم

سُنَّة روی یا رخساره . صورت - پیشانی و هر دو جانب آن - خوی - طبیعت و روش

سُنَّةُ الله حکم خدای و امر و نهی او

سُنَنُ الطَّرِیق (مثلثة و بفتحتین) راه پیدا و گشاده - جهت راه - روش

اِسْتَقَام فُلانٌ عَلَی سَنَنٍ وَاحِد بیک طریق و روش رفتار نمود

سِنَان - اَسِنَّة ج سرنیزه - عصا - تیزی هر چیزی - سنگیکه بدان کارد و مانند آنرا تیز کنند

هُوَ اَطْوَعُ السِّنَان سرنیزه در فرمان او است

سِنِین سنگ ریزه - ریزه آهن - زمینی که گیاه آنرا خورده باشند - همزاد - هم سن

سَنِینَة - سَنَائِن ج ریگ توده بلند و دراز - باد - همزاد

جَاءَتِ الرِّیحُ سَنَائِن باد بر یک روش آمد

اَسَنّ پرسال تر

سَنُون داروکه بر دندان مالند - هر چه که بدان دندانرا تابان و روشن نمایند

مِسَنّ سنگیکه بدان کارد را تیز کنند

مَسَانّ شتران پرسال

مَسْنُون تیز گردیده از کارد و غیر آن - مسون گردیده - روشن و تابان نموده

حَمَأٌ مَسْنُون گل ولای بوی ناک

رَجُلٌ مَسْنُونُ الوَجْه مرد تابان روی - آنکه در روی و بینی او درازی باشد

مَسْنُونَة زمینی که گیاه آنرا خورده باشند

مُسَانَّة راندن - مهیا کردن شتر ماده را تا شتر نر بر او درآید

مُسِنّ شیر درنده

طَرِیقٌ مُسْتَنّ و مُسْتَسَنّ راه کوبیده شده

(سناب)

شتر شدید

سِنَاب و سِنَابَة دراز پشت و شکم

سَنْب و سَنْبَة و سَنْبَتَة مقداری از زمان - روزگار

سَنْبَة و سِنْبَة بدخلقی . سریع الخشم

فَرَسٌ سَنِب - سُنُوب ج اسب بسیار رونده و تیز قدم

رَجُلٌ سَنُوب و سَنُوت مرد خشمگین - مرد دروغگوی

سَنْبَات و سِنْبَات بدخلقی بازود رنجی

سِنْبَات مرد پر شر و شور

سَنْبَات و سَنْبَاء دُبُر . کون

مَسْنَبَة حرص - آزمندی سخت

مُسَنْبِج کسی که در نیمروز راه رود و سیر کند

(سُنْبَاذَج) سنگیست که بدان شمشیر را جلا دهند و دندانرا با آن مالند

د (سَنْبَر) دانای هر چیزی - ماهر - محکم کار

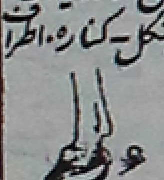
د (سَنْبَس) سَنْبَسَة عجله و شتابی کرد

سِنْبِس مرد سریع و با شتاب

(سَنْبُوسَق) و سَنْبُوسَک بر شکل مثلث - لچک زنان - قطاب (خوراکی است)

(سُنْبُوق) کشتی کوچک

(سُنْبُک) - سَنَابِک ج نوعی از دویدن - پیش سم چارپا - بشکل - کناره . اطراف - کناره حلیه شمشیر - اول باران - پیش رو هر چیزی - آهن



سرخواد - زمین درشت کم خیر -
دورشته بند - عهد وروزگار
(سَنبَلَ) الزَّرعُ خوشه برآورد زراعت
سَنبَلَ الرَّجُلُ ثَوبَهُ ازپس یا ازپیش کشید جامه را
سُنبُل گیاهیست خوشبوی دارای انواع مختلف هندی آنرا سنبل العصافیر ورومی آنرا ناردین گویند
سُنبُلَة - سَنابِل ج خوشه شکل
سَنبَلَة درخت بعضاه (درخت بزرگ خاردار)
سُنبُلَة نام برجی است از بروج دوازده گانه آسمانی
قَمِیصٌ سُنبُلانِیٌّ پیراهن دراز وفراخ



ه ه

(اَسنَتَ) الْقَومُ اِسناتاً بقحط افتادند
سَنَتَ الْقِدرُ زیره ورازیانه وهیر وکره ومانند آن ودیگ ریخت
سانَتُوا الاَرضَ جستجو وتفحص کردند گیاه زمین را
تَسَنَّتَ خواستن مرد توانگر زن کریمه بی چیز را
سَنِت - سَنِتُونَ ج مرد کم خیر
اَرضٌ مَسنَتَةٌ زمین خشک بی گیاه قحط زده
عامٌ سَنِیتٌ سال قحط
سَنُّوت وسِنُّوت کره وهیر وعسل - نوعی از خرما - شیره - ضخیم از هر چیزی - زیره - رازیانه
مُسَنُّوت رفیق ومصاحبی که بی سبب خشم گیرد برتو
مُسنِت سال قحط
رَجُلٌ مُسنِتٌ - مُسنِتُونَ ج مرد قحط رسیده
مُسنِتَة زمین بی گیاه قحط رسیده
ه (سُنتُب) بدخلق
سَنتَبَة جامه دان محکم
(سَنَجَ) الثَّوبَ سَنجاً رنگ کرد لباس را برنگ غیر خودش
سِناج اثر دود چراغ بدیوار - چراغ
سِنج چراغ

سَنجَةُ المیزانِ - سَنَجات ج سنگ ترازو
سَنجَة - سُنَج ج وسیاهی بسفیدی آمیخته
سُنج عُنّاب (میوه مشهور)
ثَوبٌ مُسَنَّجٌ لباس خط دار
(سِنجاب) وسُنجاب حیوانی است بزرگتر از موش دارای دم بلند وموی بسیار ونرم بشکل دار از پوست آن پوستینها گران بها سازند)
ه (سَنجَرف) معرب شنگرف (شنگرف چیزیست که از سیماب وگوگرد سازند ونقاشان بکار برند وآنرا شنجرف نیز گویند)



سنجاب

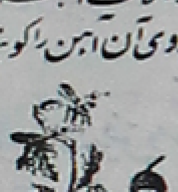
(سَنجَق) - سَناجِق ج بیرق - لواء
(سَنَحَ) الاَمرُ سَنحاً وسُنُوحاً - م - پیدا وهویدا شد آن کار
سَنَحَ لِیَ الشِّعرُ آسان شد مرا شعر گفتن
سَنَحَ بِکَذا سخن سربسته گفت
سَنَحَ لِی رَأیٌ سُنُوحاً وسَنحاً پیدا وهویدا شد مرا تدبیری
سَنَحَ فُلاناً عَن رَأیِهِ برگردانید اورا از آن رای
سَنَحَ بِهِ وعَلَیهِ درگناه انداخت اورا وبدی رسانید
سَنَحَ الظَّبیُ سُنُوحاً آهو از جانب چپ درآمد وبسوی راست رفت
سانَحَ مُسانَحَةً وسِناحاً صید از جانب چپ صیاد درآمدن
تَسَنَّحَهُ واستَسنَحَهُ عَن کَذا تفحص وجستجو کرد اورا
سُنح برکت - یمن
السُّنحُ مِنَ الطَّریقِ میان راه
سانِح - سَوانِح ج صید که از طرف راست او پیدا شود چنانکه از جانب چپ صیاد برآید (خلاف بارح) - عرب بسانح فال نیک وببارح فال بد

میزنند چنانکه گویند من لی بالسانح
بعد البارح (مثال) یعنی کیست
که بعد از شوم و نامبارک خبر میمون و
مبارک بمن رساند

سَنِیح - سُنُح ج صید یکه از جانب چپ
صیاد برآید - مروارید یا
رشته آن پیش از آنکه
مروارید در وی کشیده باشند
- پیرایه

رَجُل سَنِخ مردیکه بشب خواب نکند
(سَنِخ) فی العلم سُنُوخًا - ن - پای برجای شد در علم
سَنِخ سَنَخًا - ف - برگردید - تباه شد
سَنِخ الدهن فاسد شد و تغییر کرد روغن
سَنِخ الطعام بسیار خورد خوراک را
سَنِخ الفم ریخت دندانهای او
سَنِخ اسنانه از ریشه درآمد دندانهای او
سِنخ - اسناخ و سُنُوخ ج بیخ و بن دندانها -
شدت تب
بلد سَنِخ شهر نمناک
سَنِخة و سَنَخة بوی بد
سَناخة بوی بد - چرک و جراحت - نشان دباغت
سُنخان دو قامت (دو برابر شخص)
سَنَّخ تَسنیخًا چیز براجستن و خواهانی کردن
(سَنَد) الیه سُنُودًا - ن - اعتماد کرد براو و پشت داد
سَنَدَ فی الجبل برآمد بر کوه
سَنَدَ للاربعین نزدیک بچهل رسید
سَنَدَ ذنب الناقة جنبید بسرگین دم شتر لیکن
آنرا بچپ و راست
اَسنَدَ فی الجبل برآمد بر کوه
اَسنَدَهُ فی الجبل برداشت آنرا بر کوه
اَسنَدَهُ الیه تکیه و اعتماد داد آنرا با چیز
اَسنَدَ الحدیث اِسنادًا منسوب داد حدیث را
بکسی
سَنَّدَ تَسنیدًا پوشانید چادر سند را باو
سَنَّدَ الحائط چوب را زیر دیوار گذاشت

ساند الشاعر مساندة شعر مختلف الردفین گفت
(یک نوعی از شعر است)
ساند فلانا قوت داد اورا و یاری کرد او را
ساند علی العمل پاداش داد او را بر کار
اِستَنَدَ اِستِنادًا پشت داد بچیزی و اعتماد کرد
تَسانَدَ الیه پشت داد بسوی آن
تَساند پشت بچیزی واگذاشتن
سِند بلادی است - مردم آن
بلاد - ناحیه ایست در اندلس
سِندی یکمرد از آن ناحیه و بلاد
سَنَد - اسناد و سَنَدات ج نوعی از جامه مخطط
و چادر - تکیه گاه مردم - آنکه از او
حدیث بردارند - روی کوه - کوه
- آنچه بدان پشت نهند از بلندی
سَنَدة گیاهیست
سِناد ماده شتر قوی هیکل - نوعی از شعر
- جانوریست یا کرگدن
سَنید پر خوانده
اِسناد - اسانید ج در علم نحو عبارتست از
ایقاع نسبت تامه میان
دو کلمه مانند نسبت خبر بمبتدا
مثل زید قائم
سَندان - سَنادین ج از آلات آهنگران است
که روی آن آهن را کوبند بشکل



سندیان

سِندان مرد قوی بزرگ
جثه - گرگ نیا
قوی
سِندانة ماده خر
سِندیان درخت
بلوط بشکل



سندان

مُسنَد - مساند و مسانید
ج روزگار - خبر را
که بگوینده آن بردارند
و نسبت دهنده - پسر
خوانده - خطی است حمیرا

مَسْنَد و مِسْنَد - مَسانِد ج اسمست برای
آنچه استناد دهند بسوی آن
(خرجَ القومُ مُتَسانِدین) رفتند گروه تحت
رایات و علامات مختلف
مُسْتَنَد آنچه که استناد دهند بسوی او
(سِنْدَأْو) وسِنْدَأْوَة سبک (الخفیف البقم
الجری) کوتاه - باریک جسم و پهن
سر - (القصیر - الدقیق الجسم مع عرض
الراس) اقدام کننده و روبرو
شونده باجرئت - عرقچین و مانند
آن که زیر عمامه و کلاه گذارند
ه - جمل (سِنْداب) شتر توانا و سخت
(سَنْدَرَ) شتاب کرد
سَنْدَرَة سرعت و شتابی - درختیست که
از آن کمان و تیر سازند - نوعی
از پیمانه
سَنْدَرِی دلیر - سخت دراز - شیر درنده
- پیکان سفید - پیمانهٔ بزرگ -
بزرگ چشم و نیکو - تیسچ کاره
- نوعی از مرغان - سنان کبود
- مرد شتابکار - کمان زه کرده محکم
وراست
(سِنْدَرُوس) صمغ یا معدنی شبیه کهربا
(سُنْدُس) قسمی از دیبا و حریر
ه (سُنْدُوق) لغتیست صندوق
(سَنْدَل) پرنده ایست - (جوراب درموزه)
(سَنِرَ) سَنَرًا - ف - بدخلقی کرد (پوشند)
سَنَوَّر تمام سلاح هرچه باشد - خفتان از دوال بافته
سِنَّوْر - سَنانیر ج گربه - مهتر و سید - بیخ
دم - مهره های استخوان گردن
گربه
سُنّار
(سِنْسِن) سَناسِن ج تشنگی - سر استخوانهای
سینه یا کناره استخوانهای پهلو -
تیزی مهره پشت
سِنْسِنَة تیزی مهره پشت

جانبت الریح سَناسِن وزید باد از یک طرف
مُسَنْسَن راه کوبیده شده و پامال
(سَنِطَ) سَناطَةً وسَنَطًا - ک - ن - کوسه
گردید یا آنکه تنک گردید ریش او
- آنکه ریش بر زنخ دارد - سِناط
وسُناط وسَنُوط ص - سُنْط
وأسْناط ج
سِنْط پیوند دست
سَنْط نوعی درخت سلم است
سَنُوط دارویی است
سَنُوطِی کوسه - یا تنک ریش در رخسار -
یا آنکه ریش در زنخ دارد
ه (سَنْطَبَة) درازی مضطرب
سِنْطاب تنک آهنگران
ه (سَنْطاح) ماده شتر فراخ فرج
(سَنْطَلَ) الرجل راه میرود در حالتی که سر را
بزیر انداخته است
سَنْطَلَة درازی
سُنْطالَة رفتار نرم و آهسته - پستی سر
مُسَنْطَل سست رو ناتوان که با افتادن نزدیک
باشد یا کسیکه سر را بالا و پائین کند
در رفتار یا هیچ پیچان رونده که
حفظ نفس خود نتوانند - بزرگ شکم -
مضطرب خلقت
سَنْطَلِیل بلند قامت
(سَنَعَ) سُنُوعًا وسَناعَةً - ن ف ک -
خوب و نیکو گردید
سَنِیع وسَنِیعَة ص مذکر و مؤنث
أسْنَعَ الغُلامُ دراز شد و خوب و نیکو گردید
أسْنَعَ الرجلُ فرزندان نیکو آورد
أسْنَعَ إسْناعًا دردناک سنع گردیده دست
أسْنَعَ الشیءَ بسیار فراوان گردانید الخیر را
سِنْع - سِنْعَة وأسْناع ج خوردگاه دست یا
بریدگی که میان پیوند دست و ذراع
یا استخوان کف دست که با انگشتان

وخوردگاه دست متصل است

سَنَع جمال . خوبی

سانِعَة ماده شتر خوب ونیکو

اَسْنَع بلند قامت

هذا اَسنع من ذاک این افضل واطول از اوست

سَنْعاء دختر ختنه ناکرده (در عرب مرسوم است)

سَنِیع مرد خوب روی ونیکو

هُوَ سَنِیعٌ قَنِیع مرد نیکو وخوبروئی است که فضل وبرتری دارد

سَنِیعَة - سَنائِع ج راه در کوه - زن خوب رو ونیکو نرم پیوند وسبک ولطیف استخوان

مِسْناع ماده شتر خوب ونیکو

(سُنْعُبَة) جانوریست آنرا راسو وابن عرس وموش خرما گویند - گوشت پاره که میان لب بالا برآمده

ه (سَنْعَبُق) (وبضم با) گیاهی است بدبوی

ه (سَنِغَم) یقال فعلت ذالک رغماً له سنغماً (با شین) کردم آنکار را برغم آن

(سَنَفَ) البعیر سنفاً - ن ض - سناف بست بر شتر

سَنِفَت الناقة پیش افتاد ماده شتر از شتران

اَسنف البعیر اسنافاً سناف بست بر شتر

اَسْنَفَ البعیرُ پیش کردن گردن خود را برای رفتن

اَسنفت الناقة الابل پیش افتاد ماده شتر شتران را

اَسنفت الریح سخت وزید باد وبرانگیخت غبار را

اَسنف اَمرَه محکم ساخت کار خود را

اَسنف البرق والسحاب دیده شدند هر دو وهم نزدیک

اَسنف البعیر سناف ساخت برای شتر

عَیَّ بالاسناف (مثل) درباره کسی گویند که در امر خود سرگشته وسراسیمه باشد

سِنْف - سُنوف ج گندم دیوانه - جماعت مردم - برگ مرخ که درخت آتش زنه است یا غلاف میوه آن یا غلاف هر درخت که میوه آن دانه در غلاف دراز باشد بشکل مانند لوبیا - شاخ بی برگ - پوست باقلا که دانه آنرا خورده باشند



السنف

سِناف پیش سینه شتر - پیش بند پالان ریسمانی که سینه بند وزنار تنگ شتر بدان استوار بندند تا پالان بازو پس نرود

فَرَسٌ سَنُوف اسبی که زین را عقب اندازد

سَنِیف - سُنْف وسُنُف ج حرفه وجلی که بر هر دو شانه شتر اندازند - حاشیه ریسمانک

سُنْفتان دو چوب ایستاده که میان آن دو چرخ چاه باشد

مِسْناف - مَسانیف ج شتریکه پالان بعقب اندازد - شتریکه پالان بجلو اندازد (اضداد) - شتری که براو سناف بندند

مُسْنَفَة ماده شتریکه براو سناف بسته شد

مُسْنِف - مَسانِف ج شتر یا اسبیکه پیش افتد از گله

(سَنِقَ) الفصیل من اللبن سنقاً - ف - ناگوار شد از شیر

اَسنقه النعیم اسناقاً نعمت پرورد آنرا وخوش عیش شد

سَنَق ناگوار شدن طعام (هضم نشدن آن)

قیل السنق للحیوان بعضی گفته اند که سنق در ناگوار شدن طعام حیوان اطلاق واستعمال میشود چنانکه تخم در ناگوار شدن طعام انسان مستعمل است

سُنَّیق - سُنَّیقات وسَنانیق ج خانه گچکار - ستاره ایست سفید

(سُنْقُر) وسُنقُور پرنده ایست بشکل که بالهای او از باز شکاری وشاهین بزرگتر واز آنان جسیمتر است



ه (سنقطار) نقاد دانا

ه (سنک) راهبای روشن

(سنکسار) وسنکسار (مجموع تراجم القدیسین بغزه علی الشعب فی البیع النصرانیة) مجموعه نوشتجات صحف نصرانیت که خوانده میشود در کلیسا

(سنم) البعیر سنما - ف - بزرگ کوهان شد شتر

سنم النبت بیرون آمد شکوفه گیاه

اسنم اسناما بزرگ کوهان گردانید شتر را

اسنم الکلاء البعیر گیاه شتر را بزرگ کوهان گردانید

اسنم الدخان بالا برآمد دود

اسنمت النار بزرگ شد شعله و زبانه آتش

سنم الکلاء البعیر بزرگ کوهان کرد گیاه شتر را

سنم الاناء پر کرد ظرف را

سنم الشیء برآمد بر آن چیز

سنم القبر خرپشته کرد قبر را خلاف تسطیح

تسنم الشیء برآمد بر آن چیز

تسنم الناقة سوار شد بر کوهان شتر

تسنم فلانا ناگاه گرفت او را

تسنم الشیب سفیدی موی در او زیاد شد و منتشر گردید (خیلی پیر شد)

سنم گیاه بلند شکوفه دار - شتر بلند کوهان

ماء سنم آب که بر روی زمین باشد

سنمة شکوفه گیاه - سر شاخ

سنام - اسنمة ج کوهان شتر شکل - رکن - معظم هر چیزی

فلان سنام قومه او بزرگ گروه خود است



سنم ماده گاو

رجل سنیم مرد عالی قدر و منزلت

تسنیم آبی است در بهشت

ارض مسنمة زمینی که گیاه حلبا رویاند

مسنم شتر گذارده شده که سوار نشوند او را

(سنمار) ماه - مردیکه در شب خواب نکند - دزد

(سنمورة) یک نوعی ماهی است که نمک خشکش نمایند

(سنه) سنها - ف - گذشت بر او سالها

سنه الطعام تغیر یافت خوراک

سانهه مسانهة وسناها همه ساله داد او را چیزی سالانه کرد او را بر کاری

سانهت النخلة یکسال بعد یکسال بار آورد درخت خرما

تسنه یکسال نزد کسی ماندن - سال زده شدن درخت خرما - تنگ سالی کشیدن - بار نیاوردن درخت خرما همیشه

تسنه الخبز کره بست نان و تباه شد

سنة - سنوات ج سال (اصله سنهة و سنوة) - قحط - زمین خشک بیگیاه قحطناک

سنه کره که بر روی نان و آب افتد

طعام سنه گندم دیرینه کهنه که سالها بر او گذشته

سنهاء درخت خرما که یکسال بعد از یکسال بار آرد

سنة سنهاء سالی که در آن گیاه نروید و باران نبارد

سنیهة (مصغر سنة) سال

ه (سهنساه) وسهنساء آخر هر چیزی

(سنت) السحابة الارض سنوا و سناوة و سنوا و سنایة - ن - سیراب کرد ابر زمین را

سنت البرق روشنائی داد و درخشید

سنت الباب باز کرد در را

سنت النار بلند شد شعله آتش

سنت السماء باران بارید

سنی القوم لانفسهم آب کشی کردند گروه برای خود

سنی سنی - ف - بلند گردید

سنت الدابة آبکشی کرده شد بر چارپا

اسناه اسناء بلند گردانید آنرا

اسنی البرق در آمد روشنائی آن در خانه یا بر زمین افتاد

اسنی القوم یکسال بجائی اقامت کردند

سناه تسنیة آسان کرد و بگشاد گره و مانند آنرا

ساناه مساناة وسناء خوشنود کرد آنرا - مدارا نمود - نیکو کرد معاشرت را با او

مانا ه وسِناء سالانه گماردن کسیرا برکاری
- سالاسال دادن چیزیرا - یکسال
درمیان بار آوردن خرما
تَسَنّی الأمر مهیا و آماده کار شد
تَسَنّی الرجل آسانی و سهلی کرد در کارش - خوشنود کرد کسیرا
تَسَنّی الشیئ برگردید آن شیئ (متغیرشد)
تَسَنّی القفل باز شد قفل
تَسَنّی برجهیدن شتر بر ماده تنگ
سالی کشیدن - سال کردن نزد
کسی
سَنا روشنائی برق وغیر آن - گیاهیست از ادویه
بشکل -
نوعی از حریر



سَنَة - سِنُون وسَنَوات
- ج سال - قحط
- زمین قحطناک
سَنَةٌ سَنْواء سال
سخت
سَناء بلندی
سِنایَة همه
اخذه بِسِنایَتِه گرفت همه آن را
سانِیَة - سَوانی ج دلو بزرگ - شتر آب کش
سَنِی بلند
وقعوا فی السنیات البیض درشدت افتادند
رجل سَنایا مرد شریف
مَسْنُوة ومَسْنِیَة زمین سیر آب
مُسَنّاة بند آب
(ساءَ) الشیئ سَواءً - ن - زشت گردید آن
سائَت سیرتُه زشت و قبیح است سیرت او
ساء الأمر فلانا سَواءً وسوءً وسَوائةً وسَوایَةً و
سَوائیَةً ومَساءً ومَسائةً ومَسایَةً
ومَسائیَةً اندوهگین کرد او را
سَوّاه تَسْوِئَةً وتَسْوِئاً عیب کرد او را - منسوب بدی
کرد او را - بد گفت او را
اساء الشیئ اِساءَةً تباه و فاسد کرد آنرا

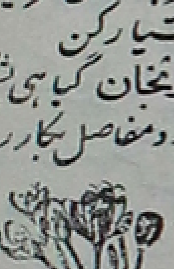
اُساء الیه بدی کرد باوی
اساءتُ فتَسَوّئی عَلَیَّ اگر بدی کردم پس گو که بد کردی
اِسْتاء اِسْتِیاءً فاستاء اندوهگین گردید
سُوء بدی - اندوه - پیسی اندام از فساد
مزاج - ضعف بینائی - خیانت -
آفت هرچه باشد - آتش
ثُمّ کان عاقبةُ الّذین اساؤا السُّوئی (آیه) آخر کار آنانکه
بدی نمودند آتش است
رَجُلُ السَّوء مرد بد و بی خیر
دائرة السَّوء عزیمت و بدی
سوء الحساب عدم مغفرت و آمرزش
سوء العمر ارذل عمر
دابّة سوء خر و سگ و مانند آن
سَوْأَة عورة - رسوائی - سخت بدی - خوی زشت
اَسْوء زشت - زشت تر
اَسْوأ (اسم تفضیل) قبیح - آتش و عذاب
سُوئی بدی - آتش - عذاب سخت
سَوّاء خوی زشت - زن زشت و قبیح
سَیّئ قبیح. زشت
هو سیّئ الاختیار او بد اختیار است
سَیِّئَة (اصل آن سَیْوِئَة بوده) بدی - خطا - قحط و
- سیّئات ج عذاب
مَسائَة - مَساوی ج قبیح وزشت از گفتار و کردار
مَساوی عیوب - نقائص
(سُوبَة) وسُباة سفر دور
سُوبِیَة نبیذ. گندم
(ساجَ) سَوْجاً وسَواجاً وسَوجاناً - ن -
آهسته و نرم رفت
سَوَجان آمد و شد کردن
ساج - سیجان ج نوعی از درخت هندی
- چادر سبز یا سیاه
ساجة طیلسان مدور گرد
کساءٌ مُسَوَّج گلیم که آنرا گرد کرده باشند
سِیاج - سِیاجات ج دیوار - آنچه بدان احاطه
کرده باشند مویستان را

(ساحة) ساح وسوح وساحات ج ناحیه
فضای میان خانه
(ساخت) قوائمه سوخاً - ن - فرورفت
پای او در زمین نرم
ساخ الشیء بنشست و فرورفت
ساخت بهم الارض سوخاً وسووخاً وسوخاناً
فرو برد آنها را زمین
تسوخ فی الطین در گل ولای افتادن
سواخ وسواخی آب وگل تنک
سواخیة گل ولای بسیار
مطرنا حتی صارت الارض سواحی ایقدر باران
برما بارید تا آنکه زمین پر از گل شد
(ساد) سیادة وسوددا وسودداً وسیدودة
ن - مهتر وبزرگ وباشرف ومجد شد
ساد قومه گردید سید وارباب قوم ومسلط گردید بر آنها
ساده غالب گردید در شرف ومجد وقت مغالبه
سائد ص سادة ج - ساداة ج
ساد الرجل راز گفت با او (پنهانی صحبت کرد)
ساد الرجل سواداً آشامید آب سیاه را
سود سوداً واسود اسوداداً واسواد اسویداداً
سیاه گردید
اساد اسادة واسود اسواداً فرزند مهتر با
شرف زاد یا فرزند سیاه نام آورد
سود تسویداً دلیری ومهتر گردانید - مهتران
وبزرگان قومی را کشتن - کوفتن پلاس
کهنه را جهة تداوی پشت ریش شتران
- سیاه کردن
ساوده مساودة مکر وخدعه نمود با آن شخص -
ملاقات کرد او را در تاریکی شب
- غلبه کرد او را در بزرگی وشرف
یا بسیاهی - بکسی راز گفتن
ساود الاسد راند شیر را
ساودت الابل النبات گرفتند شتران گیاه را بدهان
وقادر نشدند بخوردن آن
بعلت خوردگی گیاه

اسودت المرأة اسواداً واسادت اسادة
زاد فرزند سیاه - زاد فرزند مهتر وبزرگ
تسود تزویج کردن
استاد القوم استیاداً بزرگ ومهتر گروهی را
کشتن یا او را اسیر کردن -
بزرگ از زنان گروهی را بزنی خواستن
سود - اسواد ج روی کوه هموار از سنگریزه
های سیاه
سودة قطعه از سوداست - زمینی که در آن نخلستان
باشد
سود مهتری
سود البطون لاغری
سید - سیدة مؤنث شیر درنده - گرگ
سائد - سادة ج مهتر یا کمتر از آن
اسود - اساود ج مار بزرگ سیاه - گنجشک
مهتر وبزرگ قوم
هو اسود من فلان او اجل واسخی وحلیم تر از اوست
اسود القلب دانه دل
سهم اسود تیر مبارک
ام سوید دبر
اسودان خرما وآب - مار وکژدم
اسودة ماده مار سیاه بزرگ
فلان اسود الکبد او دشمن است
هم سود الاکباد ایشان دشمنانند
سوداء وسویداء خلطی است جمع میشود در طحال - مرض
مالخولیا وآن از فساد فکر است بعلت
غم وغصه
سوداء پوسیده از هر چیزی
سوداء القلب وسویدائه دانه دل
حبة السوداء شونیز وآنرا سیاه دانه نیز گویند وآن
تخمی باشد که بر روی خمیر نان باشند
سواد - اسودة ج کالبد - مال بسیار - سیاهی
الوان واشخاص
اساود ج - دهات شهر - عدد بسیار - جماعت
عامه مردم - خال دل ودانه آن - خرما

سَوَادُ الامیر متاع واسباب او
سَوَادُ البَطن جگر
سُوَاد نوعی بیماریست - زردی رنگ وسبزی ناخن وغیرآن
سِوَاد آواز
سَیِّد - سَادَة وسَیَائِد ج مهتر - بز پرسال - مرد کریم - دانا وحلیم - مالک
سیدان پشته است
سیدانه گرگ
اِسْد بز پرسال
سُؤْدَد وسُؤْدُد بزرگی - منصب عالی - سیادت
مَسْوَدَة آب که بر آن زردی باشد
مَسْؤُود گوسفند بیمار بمرض سودا
مُسَوَّدَة پیش نویس کتابت بقصد مراجعهٔ آن که تصحیح شود (مقابل مُبَیَّضَة)
مُسَوَّد رودها که در آن خون شتر پر کرده وبریان کنند ومیخوردند در جاهلیت
(سَارَ) الحَائِطَ سَوْرًا - ن - بر دیوار برآمد
سَارَ الشَّرَابُ فی رَاسِهِ سَوْرًا وسُؤُورًا جست شراب در دماغ وسر او وبر گردید
سَارَ الرَّجُلُ الیک برجست بسوی تو
سَوَّرَ المَدِینَةَ دیوار کشید دور شهر
سَوَّرَ المَرْأَةَ دست برنجن بدست او نهاد
سَوَّرَ الحَائِطَ برآمد بالای دیوار
سَاوَرَهُ مُسَاوَرَةً وسِوَارًا گرفت سر او را
سَاوَرَ فُلَانًا بهمدیگر برجستند وحمله آوردند
سَاوَرَهُ الشَّرَاب گرفت شراب او را
تَسَوَّرَ پاره (دست برنجن) بدست خود نهاد - بر دست خود نهاد پاره
تَسَوَّرَ الحَائِطَ بر دیوار بالا آمد
تَسَاوُر ظاهر شدن - خود را بلند نمودن
سُور - اَسْوَار وسِیرَان ج دیوار دور شهر - شتران نجیب
سَوْرَة تیزی هر چیزی
سَوْرَةُ السُّلطان خشم او وبیدادی آن - علامت ونشان بزرگی ورفعت او

سَوْرَةُ الخَمر برجستن شراب بسوی دماغ
سَوْرَةُ البَرد شدت سردی
سَوْرَةُ الحُمّی شدت تب
سَوْرَةُ المَجد اثر آن
سُورَة - سُوَر وسُوْر ج شرف ومنزلت - علامت ونشان - آنچه بلند است از بنا - از قرآن قطعهٔ مستقل جدا از دیگری
سَارَة مادر اسحق پیغمبر
سِوَار وسُوَار - اَسْوِرَة وسُور وسُؤُور ج پاره (دست برنجن) که زنها بدست کنند
اَسَاوِر - اَسْوِرَة واَسَاوِر واَسَاوِرَة ج پاره
اُسْوَار واِسْوَار سوار کار نیکو - خادم اسب - مرد ماهر ودانا در تیر اندازی - قائد فارسیان
سَوَّار عربده کن - کسیکه شراب زود او را مست کند - سخن که در سر جا بگیرد - شیر درنده - نام جماعتی
کَلْبٌ سَوَّار سگ جسور بر مردم
سُوَارِیّ ارتفاع
مِسْوَر ومِسْوَرَة - مَسَاوِر ج تکیه گاه چرمین
مُسَوَّر جای حلقه در دست وپای
سُرْسُرْ (امر هست) گسیرا بکارهای شریف ومرز اختیار کن
(سُورِنْجَان) وسُورَنْجَان گیاهی است برای تداوی درد مفاصل بکار رود
(سَاسَ) الدَّوَابَّ سِیَاسَةً - ن - نگاهداری کرد چهارپا یان را


السورنجان

سَاسَ القَوْمَ رعیت داری کرد
سَاسَ الامر نگاهداشتن جد هر چیزی
سَائِس ص - سَاسَة وسُوَّاس ج
فُلَانٌ مُجَرَّبٌ قد سَاسَ وسِیسَ عَلَیْهِ مرد آزموده ایست که ادب شده وادب کرده است

و بر ضرر او امر داده شد (یعنی کنایه از آنکه مردم چهارپا ندیده آزموده اند)

ساسَ الطعامُ سَوساً و سُوساً و سِیساً افتاد در خوراک کرمک

ساسَتِ الشاةُ بسیار پر کنه شد گوسفند

سُوِّسَ الطعامُ تَسویساً واقع شد در آن کرمک

سَوَّسَ لَهُ الامرَ آراست و زینت داد کار را برای کسی

سُوِّسَ فلانٌ اُمورَ الناسِ - ل - اختیار و کارهای مردم بدست او داده شد و بزرگ آنها گردید

اَساسَ الطعامُ افتاد در آن کرمک

اَساسَ الناسَ سیاست در گردن مردم کند

اَساسَتِ الشاةُ بسیار پر کنه شد گوسفند

مُسَیِّس - ص

ساس بمعنی سائس است که بزرگ و مورد اعتماد قوم باشد (اصل ساس سائس بود قلب مکانی و اعلال نمودند ساس شد مانند هار که اصل هائر بود)

سائِس - ساسَة ج بن دندان کرم خورده - نگهبان

سُوس - سُوسَة واحد اصل - طبیعت - درختیست که ریشه آن شیرین و شاخ آن تلخ است - دیوچه و کرمی است که در پشم و طعام افتد

الفصاحةُ من سُوسِهِ فصاحت از طبع او است

سَوَس بیماری است که در اسافل چهارپا عارض شود - بیمار شدن چهارپا به بیماری سوس - در افتادن کرمک در چیزی

سائِس و ساس - ساسَة ج بن دندان کرم خورده - رعیت دار و نگهبان آنها

سائِس دندان کرم خورده

اَسْوَس چهارپایکه در اسافل او بیماری سوس باشد

سَوّاس - سَوّاسَة واحد درختی است که از او بهترین آتش زنه خوب گرفته میشود

سُواس بیماریست که در گردن اسب عارض شود و گردن را خشک گرداند

سِیاسَة نگاه داشتن حد هر چیزی - رعیت داری کردن

سِیاسَةُ المَدَنِیَّة تدبیر در امور مملکت از روی عدل و استقامت و عدالت

(سُوسَن) و سَوسَن و سُوسان - سُوسَنَة - واحد - سَواسِن ج گیاهی است بستانی با گل



السوسن

(ساطَ) سَوطاً - ن - زد او را با تازیانه

ساطَ الشیءَ آمیخت چیز را بچیزی

ساطَ الحَربَ مباشرت نمود جنگ را (بجنگ در آمد)

ساطَ الامرَ واگونه نمود آن کار را

ساطَتْ نفسی سَوطاناً - ف - برجست دل من

سَوَّطَ تَسویطاً آمیختن چیز را بچیزی - علف تخم گیاه بر آورد

سَوَّطَ الرجلُ امرَه آمیخت و درهم نمود کارش را

اِستَوطَ الامرُ مضطرب و مشتبه شد کار

سَوط - سِیاط و اَسواط ج تازیانه - بهره و نصیب از عذاب - سختی و شدت - جای فراهم آمدن آب - بقیه از جاه و کار

هُما یَتَساطیان سَوطاً واحِداً آندو اختیار مینمایند و میگیرند یک کار و یکروش را

سِیاط شاخهای گندنا (سبزی خوراکی معروف)

سَویطة مخلوط و آمیخته

اَموالُهم سَویطةٌ بینَهم اموال ایشان مخلوط است بین آنان

سَوّاط سرهنگ تازیانه دار

سُوَیطاء (مصغر) شوربائی که در آن آب و پیاز و ادویه جات زائد باشد

مِسوَط آنچه بدان چیز را بر چیزی آمیزند از چوب و غیره

مِسواط اسبیکه بدون تازیانه نرود - انجیر

بمان چیزیرا بر چیزی اندازند

مِسْيَاطٌ آب باقیمانده در ته حوض

(سَوْطَرَ) نگهبان اعمال واحوال مردم شد

(سَاعَ) الشَّیْءُ سَوْعًا فاسد وضایع گردید - زائل شد واز مین رفت

سَاعَتِ الْإِبِلُ بر سر خود چرید ند شتران بدون شبان وبیکار ماندند

سَاوَعَهُ مُسَاوَعَةً وسِوَاعًا بر ساعت معامله کرد با و

سَاوَعَ الرَّجُلُ انتقال یافت از ساعتی تا ساعتی

أَسَاعَ الشَّیْءَ إِسَاعَةً بیکار ومهمل گذاشت آنرا - ضایع کرد آنرا - ساعتی در ساعت دیگر آمد - با یکساعت پس ماند

أَسْوَعَ إِسْوَاعًا پس ماند یکساعتی - انتقال یافت از ساعتی تا ساعت دیگر - مذی انداختن مرد بعد از انتشار آلت

سَوْعٌ آرامش

جَاءَ بَعْدَ سَوْعٍ مِنَ اللَّیْلِ آمد بعد از آرام شب وجانب از هر چیزی

سَاعَةٌ - سَاعَات وسَاع ج پاره ومقدار زمانی از روز وشب - قیامت - وقتی که در آن قیامت بپا شود - هلاک شوندگان

سَاعَةٌ سَوْعَاءُ زمان سخت (مانند لَیْلَةٌ لَیْلَاءُ)

سَائِعٌ مهمل وبیکار - ضائع

سُوَاعٌ آرامش - مذی یا وَدْی

جِئْتُهُ بَعْدَ سُوَاعٍ آمدم اورا بعد از آرامش شب

سَوْعَاءُ مذی یا وَدْی (آبیکه مانند منی بیا شد از مرد خارج شود)

سُوَیْعَةٌ تصغیر ساعت

نَاقَةٌ مِسْیَاعٌ ومُسِیعٌ ماده شتریکه بچه را تنها گذارد تا درنده خورد تفریط کننده واهمال نماینده

مُسَوَّعٌ جایز . روا

(سَاغَ) الْأَمْرُ سَوْغًا وسَوَغَانًا - ن - جایز وروا است آن کار

سَاغَ الشَّرَابُ آسان بگلو فرو شد شراب

سَاغَتْ بِهِ الْأَرْضُ فرو برد آنرا زمین

سَاغَتِ النَّاقَةُ دو بد ماده شتر و قوی گردید

سَاغَ الشَّرَابُ سَوْغًا وسَیْغًا - ض آسان آشامید

أَسَاغَ الشَّرَابَ أَوِ الطَّعَامَ گوارانید شراب را - مهلت داد

هٰذَا أَسْوَغُ أَخَاهُ او همراه او پیدا شد یا پس او

إِسَاغَةٌ تمام وکامل شدن چیزی

سَوَّغَ الْأَمْرَ تَسْوِیغًا روا داشت آنرا

سَوَّغَهُ كَذَا داد اورا آنچیز وروا داشت عطا را

تَسْوِیغَاتُ السَّلَاطِینِ عطا های پادشاهان (لغت مولد است)

أَسْوَغَ الصَّبِیُّ أَخَاهُ إِسْوَاغًا کودک با برادرش متولد شد یا بعد او که فاصله بین آنها نبود

هٰذَا سَوْغُ هٰذَا این کلمه را در آن دو بچه گویند که میان آندو دیگری نزاده باشد در (مؤنث گویند) وهی سَوْغُهُ وسَوْغَتُهُ

اِسْتَسَاغَ الشَّرَابَ یافت اورا گوارا

السَّیْغُ مِنَ الشَّرَابِ گوارا از شراب

شَرَابٌ أَسْوَغُ شراب گوارا وآسان گذر

سِوَاغٌ آنچه فرو برد چیز در گلو مانده را ویقال الماءُ سِوَاغٌ

(سَافَ) عَلَیْهِ سَوْفًا - ن - صبر وشکیبائی کرد براو

سَافَ الشَّیْءَ واسْتَافَ اِسْتِیَافًا بوئید آنچیزرا

سَافَ الْمَالُ - ف ن - هلاک شدند شتران یا مرگ افتاد مین آنها

سَافَ الْأَرْضُ بزمین ریگستان رسید

أَسَافَ إِسَافَةً هلاک شد مال او - مرو بچه او - مُسِیفٌ - ص -

أَسَافَ الْخَارِزُ یا درفش ضخیم ودرشت پس تباه گردید هردو درز

أَسَافَهُ اللّٰهُ هلاک کرد اورا خدا

أَسَافَ حَتَّى لَا یَشْتَکِی السَّوَافَ (مثال) درباره کسی گویند که از کثرت توالی هموم سختیها وحوادث هم خوی گردیده باشد

سَوَّفَهُ تَسْوِيفاً تاخير انداخت آنرا
سَوَّفْتُ فُلاناً امري مالك كار خود گردانيدم
اورا - حاكم كردم اورا در آن
سَوَّفَ الرَّجُلُ سوف افعل گفتن كسيرا بدفعات
پشت بهم (يعني پس از اين بجا بياورم
كنايه از تاخير انداختن و مسامحه كردن و
وقت گذرانيدن است)
سَاوَفَهُ مُسَاوَفَةً راز گفت با او
سَاوَفَ المَرْأَةَ خوابيد اورا باخود
سَاوَفَ الأَمْرَ پس افكند كار را
سَوْفَ حرف استقبال است كه اورا حرف
تنفيس و توسيع نيز گويند چون مضارع
از زمان ضيق كه حال باشد بسوى زمان
واسع كه استقبال باشد نقل مينمايد
مانند (س) حرف استقبال و عده
از نحاة گفته اند كه سوف اوسع از
(س) است زيرا كثرت مباني بر
كثرت معاني دلالت مينمايد
فُلانٌ يَقْتاتُ السَّوْفَ او باميد زندگاني ميكند
سُوفَةٌ - سُوف و سُوَف ج زمين يا زمين ميان ريگ
و درشت و رمل
سَاف - سَافَة - واحد. سنگ يا خشت ديوار كه
رديف هم چيده شده و يك صف
باشد - باد غبار انگيز
سَافَةٌ زمين ميان ريگ و درشتي
سِيفَةٌ بعد . طول . درازي
كم مَسافُ هذه الأرض و سيفتها چه مقدار است
درازي اين زمين
سَائِفَةٌ ريگ تنك - پاره از گوشت دراز
بريده - زمين ميان ريگ و درشتي
سَوَافٌ و سُوَافٌ بلاكي - هلاك شدن - مرض
مواشي و هلاكت آنها
وَقَعَ في المالِ سَوافٌ افتاد ميان چهارپايان مرگ
سُوَافٌ بيماري چهارپايان
مِسْوَف عطر دان

مَسَاف - مَسَاوِف ج بيني بجهت اينكه ميبويد
- دوري و بعد
مَسَافَة - مَسَاوِف ج بعد و دوري
مَسُوف زو فحل هيجان آمده و تيز شده بكشني
(كشني بكسر اول و سكون ثاني نوعي از غله باشد
ميان ماش و عدس كه گاو و مانند آن از
خوردن آن فربه شوند و آنرا گرسنه بفتح
اول و سكون ثاني و فتح ثالث و رابع نيز گويند)
مِسْيَاف زن فرزند مرده
مُسِيف پدر فرزند مرده
مُسَاف فرزندي كه مرده باشد
مُسَوِّف مرد خود سر كه هر چه خواهد بكند - صبور
رَكِيَّةٌ مُسَوَّفَةٌ چاهيكه آبش ناگوار و بدبوي باشد
لَعَنَ اللهُ المُسَوِّفَةَ (حديث) دور باشد از رحمت خدا
زنيكه اطاعت شوهر نكند
مُسْتَاف جاي بوئيدن - بيني
اِسْتِيَاف بوئيدن
فِيلسوف دوست دارنده حكمت (كلمه يوناني است)
(سَاقَ) الماشِيَةَ سَوْقاً و سِياقاً و سِياقَةً و
مَسَاقاً - ن - راند چهارپارا از عقب -
سائق - ص - سُوَّاق ج
سَاقَ المَرِيضُ سَوْقاً و سِياقاً بجان كندن در آمد بيمار
سَاقَ فُلاناً بر ساق او زد
سَاقَ المَهْرَ الى المَرْأَةِ عطا كرد مهريه زن را
سَاقَ اليه المالَ فرستاد براي او مال را
سَاقَ سِيَاقَةً بريك روش راند
سَوِقَ سَوَقاً نيكو ساق و قطور
أَسَاقَ الماشِيَةَ إِسَاقَةً و اسْتَسَاقَهُ وا داو را بشتران
كه ميراند آنها را
إِسَاقَة مهريه دادن بعروس - اسبابيكه دامادها
بخانه عروس فرستند
سَوَّقَ الشَّجَرُ تَسْوِيقاً تنه دار گرديد درخت
سَوَّقَ فُلاناً امْرَهُ مالك گردانيد او را بر كار خود
سَاوَقَهُ مُسَاوَقَةً نبرد كرد او را در تفاخر
اِنْسَاقَ الماشِيَةُ براند چهارپارا

تسوق بازار جستن - خرید و فروخت کردن
تساوقت الابل پی همدیگر شدند شتران و رام گردیده
تساوقت الغنم انبوهی نمودند در رفتار
انساق الابل انسیاقاً راند شتران را پی هم
سوق بازار
سوق الحرب سخت‌ترین جای جنگ - میدان جنگ
سوقة (واحد و جمع و مذکر و مونث در او یکسانست) رعیت - مردم فرومایه
سوق آنچه زیر سرگیاه طرثوث است که بر آن پوست سرخ باشد
ساق - سوق وسیقان و أسوق ج ما بین کعب با و زانو - سختی و شدت
ساق الشجر تنه درخت
ساق حر قمری نر
سوق خوبی ساق و طول آن
أسوق - سوقاء مونث سوق ج دراز ساق - مرد خوب و نیکو ساق
سیاق مهر زن
سیاق الکلام اسلوب سخن و روش آن
سائق - ساقة و سوّاق و سائقون ج راننده چهارپا
سویق فاوت - می و شراب
آسافة دوال رکاب زین
سیّق ابری باران که باد آنرا براند
سیقة - سیائق ج اسب که دشمن آنرا بغارت رانده باشد - اسب که در پس او صیاد پنهان شود
سوّاق دراز ساق - شکوفه خرما وقتی که بمقدار یکشبر برآمده باشد - هر گیاه که بر ساق ویست
مسوق چوبیکه بدان چهارپا یا را راند - شتر و اسبیکه صیاد بوسیله آن ما خود را از صید پنهان نماید
منساق پی رو - نزدیک - کوه پست دراز
(ساک) الشیء سوکاً - ن - و سوّکه مالید آنرا
ساک فمه بالعود وسوّکه مالید دهانرا بسواک
سوّک الاسنان بالعود مالید دهانرا بسواک
ساک سواکاً و تساوک بدرفت از ناتوانی و ضعف - نرم و سست رفتن - جنبیدن در رفتن
تسوّک تسوّکاً و استاک استیاکاً دندانرا مسواک نمود
سواک - سوک ج چوبی که به دندان مالند
مسواک - مساویک ج چوبی است که بآن دندان مالند
(سال) سوالاً و سوالاً - م (یعنی است در سل)
سول سوالاً - ف سستی و فروهشتگی و ورم زیر ناف - أسول سولاء مونث - ص - سول ج
تسویل آراستن کاری - بی راه کردن شیطان کسیرا
سولة فروهشتگی شکم و غیر آن - حاجت - خواسته
سولة خواسته
سولة مرد بسیار سوال
سحاب أسول ابر سست و فروهشته
سولاء دلو بزرگ
سوبل برابر - عدیل
أنا سوبلک فی هذا الامر من عدیل توام در اینکار
(سام) السلعة سوماً و سواماً - ن عرضه کرد متاع را و بها کرد آنرا
سام المشتری السلعة خواست معامله کند با قیمت نماید متاع را
سامت الماشیة چریدند چهارپایان و گم شدند
سامه الامر تکلیف داد او را باینکار
سامه خسفاً ذلیل و خوار نمود او را
سامت الطیر علی الشیء گردید گرد آن چیز
سامت الریح وزید باد و زود گذشت
سام ناقة علی الحوض شتر را بر آب حوض عرضه داشت و نمود آب را باو
أسام الماشیة اسامة چرید چهارپایان سوی چراگاه
أسام الیه ببصره چشم بر زد او را (سو چشمی نمود) - اسامة
استمت إیاها گران کردن بها را - سوال کردم بهارا از کسی
سوّمه الأمر تسویماً تکلیف کاری دادن کسیرا - بر سر خود گذاشتن

سَوَّمَهُ فی ما یملکه حاکم گذاشت ورا در مال خود تا هر چه خواهد بکند
سَوَّمَهُ فلاناً گذاشت آنرا
سَوَّمَ الخیل رها کرد اسبان را بچرا
سَوَّمَ علی القوم غارت کرد برایشان وتباهی رسانید
سَوَّمَ الفرس نشان و علامت گذاشت بر اسب
ساوَمتُ المتاع قیمت و بها کردم متاع را
تَساوُم قیمت و بها کردن متاع
اِستَامَ فلاناً السلعة اِستِیاماً قیمت و بهاء کرد متاع را
اِستامَ بها بها کرد آنرا - پرسید بهای آن را
اِستَمتُهُ علیها بها آنرا پرسیدم
تَسَوَّم گرفتن وبستن علامات جنگ بر خود
سَوم بها . قیمت
سُومَة بها - نشان وعلامت - نشان مرد چرب
سِیمَة بها
سِیمَة وسیما وسیمیاء نشان . علامت
سام خیزران - مرگ - نام پسر نوح پیغمبر - گودالی که در وی آب گرد آید
سامَة - سِیَم ج کوی وحفره که بر سر چاه باشد
سامَة - سام ج خیزران - رگیست در کوه رگهای زر در کان - زر وسیم
سَوام چرنده - گودی که زیر هر دو چشم اسب است
سُوام بها - مرغیست
سائِم - سائِمَة مؤنث - سَوائِم ج چرنده
مَسام مرور و درگذشتن که بسرعت وشتاب باشد
مَسامَة چوب بیست پهنا وضخیم در زیر هر قاعده در - چوب پیش هودج
مُسَوِّم نشان گذارنده - کسی که اسب خود در اچرا گذاشته باشد
مُسَوَّم نیکو خلق - وآنچه که نشان کرده شده به نشانه که بدان شناخته شود
الخیل المُسَوَّمَة اسبان بچرا گذاشته
مُسَوَّمَة اسب بچرا گذاشته - اسب با نشان

و علامت
حِجارَةٌ مُسَوَّمَةٌ سنگریزه هائی که بر آن علامت ونشان باشد
ه (سَون) فروهشتگی شکم
(سَوِیَ) الرجل سوی - ف - رسوا گردید کار او
اَسوَیتُهُ بِهِ برابری کردم او را
اَسوَیتُهُ برابر و هموار ساختم او را
اَسوَی الرجل برابر بسر شد در خلقت
اَسوَی اِسواءً زنا کرد - رسوا گردید - در بلا افتاد - نام در آورد چیز برا در چیزی - افکندن حرفی از قرآن را - ترک داد وغفلت نمود
سَوَّیتُهُ تسویة راست و برابر کردم او را
سَوَّیتُ بینهما برابر کردم هر دو را
سَوّاهُ بِهِ مثل و مانند آن ساخت او را
سُوِّیَت علیه الارض - ل - هلاک شد در آن
ساوَیتُهُ برابری کردم او را
اِستَوی الشیء معتدل و برابر گردید وراست شد
اِستَوی الرجل بنهایت جوانی وعقل رسید یا چهل ساله گردید
اِستَوَیا باهمدیگر برابر ومانند شدند
اِستَوی الی السماء برآمد بر آسمان یا اراده کرد بسوی آن یا متوجه بر آن شد - یا مستولی شد بر آن یا قائم وراست کرد آنرا
واستَوَت به الارض هلاک شد در زمین
واستَوی علی الفرس بر پشت اسب سوار شد وقرار گرفت
تَسَوَّت به الارض هلاک شد در آن زمین
تَسَوّی الشیء مستوی و برابر گردید
تَساوَیا باهمدیگر مانند شدند و برابر گردیدند
سَواء (مذکر و مؤنث و تثنیه وجمع در او یکسانست) عدالت - استوار - میانه چیزی - جز - غیر - صبر - برابر - مثل و مانند
هما سَواءان هر دو مانند باهم

لیلة السّواء — شب سیزدهم یا چهاردهم از ماه
سواء الرأس — بالای سر
ایّام سواء — روزهای کامل و تمام
سِواء وسُواء — برابر - راست و استوار - میانهٔ چیزی - جز - قصد
مررت برجل سواک — گذشتم بمردیکه غیر تو بود
مکانٌ سویّ — جای با نشان و علامت
مررت برجل سوی والعدم — گذشتم بمردیکه وجود و عدم او برابر است
سیّ — دشت.
وقع فی سیّ رأسه — افتاد در حکم خود از خیر بقدریکه بپوشد سراو را یا بعدد موی سراو
سِیّ — مثل و مانند
هما سیّان — آند و مثل اند
لاسیّما زید — نیست مانند زید (کلمه ایست مرکب از سیّ و ما که استثنا میشود و مرجح ما بعدست از ما قبل)
مکانٌ سِیّ وسِوی — جای هموار و برابر
لیست المرئة لک بسیّ وما هنّ لک باسواء — آن زن مثل تو و آن زنان امثال تو نیستند
اَسوی (افعل تفضیل است) — سخت تر - معتدل تر
هذا المکان اسوی هذه الامکنه — اینجا معتدل ترین مکانها است
ساویة — برابر کردن
ضرب لی ساویة — آماده کرد برای من کلمه را
الصراط السّوی — راه راست
رجل سوی الخلق - سوایا ج — مردیست که برابر و با اعتدال و سالم و تمام خلقت
سَویّه — راستی و برابری - خورجینیکه بر پشت اسب انداخته شود و پر از گیاه پر باشد
خطّ استواء — خط فرضی است دور کرهٔ زمین که زمین را بدو قسمت مساوی شمالی و جنوبی تقسیم مینماید
(سَهَبَ) الشئ سَهبًا - م - گرفت آنرا
اَسهب الکلام و فی الکلام — بسیار دراز کرد سخن را
مُسهَب ص

اسهب الرجل — آزمند گردید یا آزمند شد - بسیار بخشش نمود
اسهب الفرس — فراخ گام رفت اسب وسبقت نمود
اسهبوا الدابّة — اسب را چرا واگذاشتند
اُسهِب الرجل - ل - مدهوش شد از گزیدن مار یا تغییر یافت گونه اواز بیماری یا از عشق یا از غصه و گریه و زاری
اُسهبت البئر اسهابا — کنده شد چاه و بآب نرسید و بریگ درآمد
اِسهاب — واگذاشتن چارپایان سواری - شیر مکیدن بزغاله مادر را - بسیار عطا و بخشش کردن مرد
اِستهب الرجل — بسیار عطا نمود مرد
سَهب — دشت - زمین مسطح و وسیع - وقت
سَهب وسَهیب — اسب فراخ گام و توانا
مضی سَهبٌ من اللیل — گذشت ساعتی از شب
سُهب وسُهُب - سُهوب ج — زمین مسطح و هموار
سُهوب الفلاة — اطراف و نواحی دشت که در آن راه نباشد
قطعوا سهبا او سُهبا من الارض — پیمائیدند راه هموار از زمین را
بئر سَهیبة — چاه بسیار گود
مُسهَب و مُسهِب — مرد پر گوی
فرس مُسهَب — اسب فراخ رو
بئر مُسهَبة — چاهیکه از بسیاری ریگ آب ندهد - چاه گود

۵ (سهبل)
دلاور ، توانا

(سَهَجَت) الریح سَهجًا - م - سخت وزید باد دائماً
سهجت الریح الارض — رندید باد زمین را
سهج الطیب — سود بوی خوش را
سهج القوم لیلتهم — رفتند گروه تمام شب
ریح سَیهج وسَیهوج وسَهوج وسَهوَج وساهج - سَهج ج الخ — باد سخت و تند

مَسْهَج گذرگاه باد - محل وزش باد - مکانیکه بسیار سخت میوزد باد

مِسْهَج آنکه حرف زند در هر حق و باطل - مرد بلیغ و فصیح

اَساهِیج انواع مختلفه از سیر و رفتار

ه (سَهْجَرَة) درحال ترس و بدن

(سَهِدَ) سَهَدًا - ف - و تَسَهَّدَ بیدار شد از خواب - کم شد خوابش

اَسْهَدَ اِسْهادًا بیدار کرد از خواب

اَسْهَدَتْ بِالْوَلَدِ یکبارگی انداخت بچه را

سَهَّدَهُ تَسْهِیدًا بیخواب گردانید او را - بیدار کرد او را

سَهَّدَهُ الْهَمّ غم و اندوه بیخوابش نموده

سُهْد نیکو

هُوَ سُهْدٌ مُهْدٌ او نیکو و حسن است

سُهْدَة فال اعتماد از سخن وغیره - بیداردلی

هُوَ ذُو سُهْدَةٍ آن مرد صاحب بیداری است (یعنی بیدار مرد و بیدار دل است)

سُهْد و سُهاد بیداری

سُهُد کم خواب . تیز خاطر

هُوَ اَسْهَدُ رَأْيًا مِنْكَ او نیکو رأی و عاقلتر است از تو

رَجُلٌ سُهُدٌ و عَیْنٌ سُهُدٌ مرد و چشم کم خواب

غُلامٌ سَهْوَد نوجوان تازه بدن با بلند بالای توانا

مُسَهَّد بیخواب و کم خواب

ه بَلَد (سَهْدَد) و سَمَهْدَد شهر دور و دراز

(سَهِرَ) سَهَرًا - ف - بیدار ماند

ساهِر و سَهْران ص

لَیْلَةٌ ساهِرَة شب بیداری

سَهِرَ الْبَرْق در شب برق درخشید

اَسْهَرَهُ اِسْهارًا بیدار داشت او را

تَساهُر بیدار بودن

سَهَر بیداری

سُهَرَة مرد نیک بیدار

رَجُلٌ ساهِر مرد بیدار

ساهِرَة زمین با روی آن - چشمه روان - دشت خوفناک - زمینی که کسی بر آن نرفته - غلاف ماه

سُهار بیداری

اَسْهَران بینی - آلت نره - دو رگ است در پشت که آب منی از آن بر نره آید - دو رگ در بینی ستور - دو رگ در چشم

سَهْران و سَهّار بیدار

ساهُور بیداری - ماه تابنده یا هاله آن - نور ثانی از ماه - سایه زمین بروی زمین

مِسْهار توانا بر بیداری

ه - تمر (سُهْرِیز) و سِهْرِیز نوعی خرما

ه (سِهْنَاء) و سِهْنَاة آخر و بس همه

(سَهَفَ) القتیل سَهَفًا - م - اضطراب نمود در حال جان دادن

سَهِفَ سَهَفًا - ف - سخت تشنه شد - هلاک شد

اِسْتَفْهَهُ سبک داشت آنرا

ساهِف سخت تشنه - هلاک شونده - آنکه در وقت جان دادن تشنگی غالب شود

ساهِفُ الوَجْه گونه برگردیده روی

سَهَف در خون طپیدن کشته و اضطراب آن در حالت جان دادن - پولک ماهی - کثرت تشنگی

سُهاف

رَجُلٌ مَسْهُوف مردیکه بسیار آب خورد و سیر نشود

طَعامٌ مَسْهَفَة خوراکی که بسیار تشنگی آرد

(سَهْوَق) دروغگو - دراز ساق - سیراب - ساق از درخت و غیر آن - ساق دراز از هر چیزی

سَهْوَق مرد دراز گام

سَوْهَق مرد ساق دراز - باد غبار انگیز

(سَهَكَ) الریحُ التراب سَهْكًا - م ن - برد باد خاک را و پراکند

سَهَكَ الشَّیْءَ مالید آنرا و سائید

سَهَكَتِ الدّابَّةُ سُهُوكًا سبک و آهسته رفت ستور

سَهِكَ سَهَكًا - ف - بوی بد کرد

سَهُوكَتْ الدّابّة آهسته راندم چهارپارا

سَهُوكَ سگ و آهسته رفت ستور

سَهَكَ وسَهْكَةً وسُهْكَةً وسُهُوكَةً بوی بد عرق كسی - بوی بد گوشت بوی گرفته - بوی ماهی - بوی زنگ آهن

سَهِكَ بوی بد گرفته

ساهِكَ درد چشم وخارش آن

يُقالُ بِعَيْنِهِ ساهِكٌ درچشم او درد وخارش است

ريحٌ ساهِكَةٌ - سَواهِكُ وساهِكاتٌ ج باد سخت

ريحٌ سَهُوكٌ وسَيْهُوكٌ وسَيْهَكٌ ومَسْهَكَةٌ باد سخت

سَيْهَكٌ خاك كه باد آنرا بر داشته باشد

سَهُوكٌ عقاب پرندهٔ مشهور

سَهِيكَةٌ نوعی از خوراك

سَهّاكٌ ومِسْهَكٌ مرد فصیح تند حرف

أساهيكُ الدّابّة انواع رفتارها وجست وخيز چهارپای سواری

مِسْهَكٌ اسب بسیار روان تیز رفتار

مَسْهَكٌ ومَسْهَكَةٌ گذرگاه باد

(سَهُلَ) المَكانُ سُهُولَةً - ك - نرم گرديد وآسان شد

سَهُلَ الأمرُ سُهُولَةً وسَهالَةً آسان شد آنكار

أسْهَلَ إسْهالاً بزمين نرم رسيد

أُسْهِلَ الدّواءُ نرم كرد شكم او را دارو وراند

أسْهَلَ الرَّجُلُ معامله سهل وآسان كرد با مردم

أُسْهِلَ الرَّجُلُ - ل - داروی اسهال داده شد

أُسْهِلَ بَطْنُهُ رانده شد شكم او

سَهَّلَ تَسْهيلاً نرم وآسان گردانيد آنرا

سَهَّلَ المَوْضِعَ آنجا را نرم گردانيد

ساهَلَهُ آسانی كرد با او

تَساهُلٌ باهمديگر سهل وآسان گرفتن

تَسَهَّلَ آسان ونرم شد

إسْتَسْهَلَ المَكانَ مكان را قابل نشستن ديد ودر آنجا اقامت نمود

إسْتَسْهَلَهُ نرم وآسان شمرد آنرا وآسان گردانيد

سَهْلٌ وسَهِلٌ نرم از هر چيزی

سَهْلٌ - سُهُولٌ ج زمين نرم - زاغ - نرم از هر چيز (نسبت آن سُهْلی مانند بغير سَهْلی)

رَجُلٌ سَهْلُ الوَجْه مرد كم گوشت روی

نَهْرٌ سَهْلٌ جوی پر ريگ

رَجُلٌ سَهْلُ الخُلُق مرد خوش خوی

سَهْلُ الخَدَّيْن آنكه رخسار او بلند نباشد

سِهْلَةٌ ريگ بسيار نرم مانند خاك كه آب ورود آنرا - ريگ درشت

أرْضٌ سَهِلَةٌ زمين پر ريگ

سُهَيْلَةٌ دروغگوئی بود

أكْذَبُ مِنْ سُهَيْلَةَ (مثل) دروغگوتر از سهيله است

سَهُولٌ داروئی كه شكم را روان كند

سُهَيْلٌ نام ستاره ايست معروف

إسْهالٌ نزد اطبا روانی شكم است از اخلاط بواسطهٔ استعمال بعض ادويه

(سَهَمَ) سُهُومَةً وسُهُومًا - ك - متغير گرديد روی او از لاغری ولاغر شد

سَهَمَ وَجْهُهُ ترش روی گرديد

سُهِمَ گرما زده شد

أسْهَمَ الرَّجُلُ بسيار كرد سخن را

أسْهَمَ بَيْنَهُمْ قرعه زدند باهم

سَهَّمَ تَسْهيمًا چهار خط دار بافتن

ساهَمَهُ مُساهَمَةً تير قرعه زدن باهم

ساهَمْتُهُ غالب آمدم او را در قرعه

تَساهَمَ واسْتَهَمَ باهمديگر قرعه زدن

تَساهَمُوا الشَّيْءَ تقسيم كردند بين هم آن چيز را

إسْتِسْهامٌ قرعه زدن خواستن

سَهْمٌ - سِهامٌ ج شاه تير - تير قرعه - تير بشكل - سنگيست كه در خانه برای صيد شير نباشند

سُهْمانٌ وسُهْمَةٌ ج بهره. قسمت. نصيب



سَهْمُ الرّامي ستاره ايست از صورت قوس

سُهُم خطوط شعاع - تشنگی و حرارت سخت - مردمان عاقل و حکیم
سُهمَة قرابت . خویشی - النصیب
ساهِمَة - سَوَاهِم ج ماده شتر باریک و لاغر
سَهَام لعاب شیطان و آن تار عنکبوت مانند بیست که در سختی گرما از هوا فرود آید - بیماریست که بشتران میرسد - باد گرم و شدت گرما و فروختگی آن
سُهَام لاغری و باریکی - تغییر روی
سَهُوم عقاب
اِبِلٌ سَوَاهِم شتر انیکه سفر آنها را لاغر و باریک کرده
بعیرٌ مَسهُوم و مُسْهَمَة شتر سهام زده
مُسْهَم اسب کم اصل
رَجُل مُسْهَم الجسم مرد لاغر از عشق
مُسَهَّم چادر خط دار
ه (اَسهَان) رکهای تنک و نرم
(سَهَا) فِی الاَمْر سَهْوًا و سُهُوًّا - ن - فراموش کرد آنرا و غفلت نمود - رفت دل او بطرف غیر او
سَهَا فِی صَلوتِهِ کاست از آن چیزی یا افزود بر آن یا چیزی در غیر جای آن آورد
مَالٌ لا یُسْهی وَلا یُنْهی مال بسیار یکه بانتهای آن نرسند
سَهُوَ الفَرَس سَهَاوَةً رام و منقاد شد اسب
اَسْهَی الرَّجُل اِسْهَاءً طاقچه و رف و مانند آن که در او چیزی نهند در خانه بنا کرده
سَاهَی الرَّجُل مُسَاهَاةً غافل شد و فراموش کرد
سَهَّاه تَسْهِیَةً آنرا در آب گرم کرده تا خشک شود
سَهْو - سِهَاء ج آرامی - نرمی - مرد نرم خو و کار آسان - آب شیرین - شتر نرم و رام - لهو و بازی
حَمَلَت عَلَی سَهْوٍ حامله شد بر حیض
اَفْعَلُهُ سَهْوًا رَهْوًا کرد آنکار را بطرز عفو و بخشش
مَاءٌ سَهْو آب زلال و صاف
جَمَلٌ سَهْو شتر نرم و رام
اَمْرٌ سَهْو کار سهل و آسان
رِیحٌ سَهْو باد نرم
سَهْوَة - سِهَاء ج ماده شتر رام نرم رفتار - کمان نرم - سنگ بزرگ - پیش دالان خانه - گنجینه - خانه کوچک مابین دو خانه بزرگ - طاق مانندیست که در آن چیزها گذارند یا سرای کوچک که گنجینه کوچک مانند یا چوبهائیکه بالا یکدیگر گذارند و بر آن متاع گذارند - گنجینه که در دیوار کنند - روزن عمارت - سراپرده خانه
سُهَی و سُهَا ستاره ایست ریزه و بسیار خفی در بنات نعش صغری
اُرِیهَا السُّهَی وَ تُرِینِی القَمَر مثال برای کسی که از او سؤال از چیزی کنند او جواب دور از سؤال دهد
سِهْو و سَهْوَاء ساعتی از شب یا از اول شب
سَاهِی غافل - فراموشکار
بعیرٌ سَاهٍ رَاهٍ شتر نرم و تندرو - جِمَالٌ سَوَاهٍ رَوَاهٍ ج
اَسَاهِی و اَسْهَاء (جمع بدون واحد) رنگها
سَهَاوَة نرمی
(سَهْوَكَه) هلاک کرد او را
تَسَهْوَكَ سبک و آهسته رفت - هلاک کردید - پشت کرد
(سَبَأَت) النَّاقَة و تَسَبَّأَت فرو گذاشت شتر ماده شیر را از پستان بدون دوشیدن
تَسَبَّأَت الاُمُور مختلف شدند کارها
تَسَبَّأَ فلانٌ بحقّی اقرار کرد بعد از انکار
اِنْسَبَأَ اللَّبَن فراهم آمد شیر در اطراف پستان
سَبِیء و سِبِیء - سُیُوء ج شیر فراهم آمده در اطراف پستان پیش از دوشیدن
(سَاب) المَاء سَیْبًا - ض - جریان یافت آب و رفت بهر طرف
سَابَ الرَّجُل بشتاب رفت مرد

سابَ فی کلامِهِ در صحبت خود بی رویه سخن گفت
سابَ الدّابّةُ رفت چهارپا بر سر خود هر جا که خواست
سَیَّبَهُ تَسْیِیبًا گذاشت چهارپا را بر سر خود
اِنْسابَ اِنْسِیابًا رفت بسرعت
اِنْسابَتِ الحَیَّةُ بشتاب رفت مار و آنچه بدان ماند
و دفع کرد و بازگشت
اِنْسابَ فلانٌ نحوَنا بسوی ما برگشت
سَیْب ـ سُیُوب ج باران جاری ـ عطا و
دهش ـ موی دُم اسب ـ پارو
کشتی که با آن کشتی و زورق را رانند
و آنرا مِجداف و مِجذاف نیز گویند
ـ رفتن مار بشتاب ـ بر سر خود
گذاشتن چهارپا ـ یالِ اسب
سیب ـ سُیُوب ج روش آب یا مجری آب ـ
سیب فارسی
سَیاب و سَیّاب و سُیّاب غوره خرما یا غوره میان
خلال و بُسر
سَیابَة ـ واحد فوق می بشراب
سُیُوب ـ سَیْب و جمد مال پنهان کرده در زمین
سائب روان
سائِبَة ـ سُیَّب و سَوائِب ج گذاشته شده
ـ بنده که او را آزاد گذارند ـ
شتر بچه اولاد و اولاد خود را دریابد
یا آنکه ده شکم ماده زائیده باشد
او را در جاهلیت بر سر خود میگذاشتند
و کسی بر او سوار نمی شد و از آب و
سبزه مانعش نبودند

(سَیَّجَ) حائِطَهُ احاطه کرد باغرا
تَسَیَّجَ گرد گرفته شدن
سِیاج دیوار و آنچه بدان چیزیرا احاطه
نمایند مانند درختان خرما و جز
ـ سِیاجات و اَسْوِجَة و سُوج ج
سَیْجان نوعی از ماهی

(ساحَ) الماءُ سَیْحًا و سَیَحانًا ـ ض ـ رفت
آب بر روی زمین و روان شد
سائِح و سُیَّح ص
ساحَ الظِّلُّ بازگشت سایه
ساحَتِ الماشِیَةُ بر سر خود رفت چهارپا
ساحَ سَیْحًا و سَیَحانًا و سِیاحَةً و سُیُوحًا رفت
در زمین جهت عبادت و پرستش
ـ صحرانورد ـ سائِح ص ـ سُیّاح و
سائِحُون ج
اَساحَ نَهرًا و سَیَّحَهُ روان کرد جوی را
اَساحَ الفَرَسُ بِذَنَبِهِ فرو افکند اسب دم خود را
یُقالُ سَیَّحَ تَسْیِیحًا کثیرًا نیکو آراست سخن خود را
تَسَیَّحَ چادر مخطط بافتن
اِنْساحَ بَطْنُهُ فرو نشسته شد شکم او و نزدیک
بفربهی رسید
اِنْساحَ بالُهُ فراخ و گشاده شد دل او
اِنْساحَ الثَّوبُ پاره گردید جامه
اِنْساحَتِ الصَّخرَةُ شکافته شد سنگ
اِنْسِیاح روان شدن آب بروی زمین و گذشتن
ـ شکافته شدن
سیح ـ سُیُوح و اَسْیاح ج آب روان ـ چادر
و گلیم خط دار
سائِح روزه دار ملازم مسجد
سَیّاح (نام مؤلف) بسیار سیاحت کننده
مِسْیاح ـ مَسایِیح ج سخن چینی بفتنه انگیزی
مُسَیَّح ـ مُسَیَّحَة مؤنث گلیم خط دار ـ ملخ خججک دار
(خججک بفتح خاء و جیم خال و نقطه سفید یعنی ملخی که
خطوط و نقطه های سفید در بدن اوست)
ـ راه وسیع که راههای کوچک در او ظاهر
و روشن باشد ـ گورخر

(ساخَ) سَیْخًا و سَیَخانًا ـ ض ـ درآمد در چیز نرم
و استوار گردید
سیخ (کلمه فارسی) سیخ کباب و کارد بزرگ و غیره
سِیاخ ـ سُیُوخ ج ساختمان گلی ـ کار گِل
کنندگان (بعضی سیاخ را بکار گِل کنندگان
معنی نموده اند و آنرا جمع سائخ دانسته اند چون
نائم و نیام و بعضی دیگر بجانه گلی معنی نموده اند

وآنرا مفرد دانسته وجمع آن سیوح بروزن جیوح

(سارَ) سَیرًا وتَسیارًا ومسیرًا ومَسیرةً و سَیرورةً - ض - رفت درروی زمین وسیر کرد

سارَ الدّابّةَ — سوار شد چهارپا را

سارَ السُّنّةَ — بطریق سنت رفت وعمل کرد بآن

یقال (اَوّلُ راضی سُنّةٍ من یَسیرُها) ویقال سِرْ عَنکَ وفیه اضمار سِرْ فَدَع عَنکَ الشّکَّ والمِراء

سارَ الکلامُ او المثلُ — آن سخن ومثل درمیان مردم شیوع پیدا کرده

اَسارَ الرّجُلَ وسَیّرَ تَسییرًا — راند آنرا

سَیّرَهُ تَسییرًا — رحل از پشت ستور باز کردن - جامه خط دار بافتن - از شهر بیرون کردن

سَیّرَتِ المرأةُ خضابَها — حنا مخطط بسته زن

سَیّرَ المثلَ — مثل را میان مردم شیوع داد

سَیّرَ سیرةً — احادیث اوائل آوردن ونقل کردن

سَیّرَهُ مِن بلدِه — خارج کرد اورا از شهرش

سایَرَهُ — برابری و نبرد کرد با او در رفتن

تَسَیّرَ جِلدُه — باز شد پوست او

تَسَیّرَ بِسیرته — بروش وطریق او رفت

تَسایَرَ — باهم رفتن

تَسایَرَ عن وجهِهِ الغضبُ — زائل گردد از روی او خشم را

اِستارَ اِستیارًا — خرید خوار وبار وما یحتاج خود را

اِستارَ بِسیرتِه — بروش وطریق او رفت

سارَ الشّیءُ — تمام الخبر (لغتی است در سائره)

سَیر - سُیور واَسیار ج — دوال

سِیرة - سِیَر ج (اسم است سیر وتسییر را) راندگی - روش وطریقه - هیأت - خوار وبار - نامه اعمال مرد

یقال هو حَسَنُ السِّیرة ومنه من طابت سَریرتُه حُمِدَت سیرتُه — او نیکو روش وخوب رفتار است

کسی که دل پاک ونیت صاف داشته باشد افعال وروش او محمود وپسندیده میشود

سَیّرة وسَیّار وسَیُور — بسیار سیر

سائرُ النّاس — تمام مردم

سائرُ الشّیءِ — باقی الخبر

سِیَراء — نوعی چادر مخطط مخطوط ابریشم زرد یا طلای خالص - شاخ درخت خرما - گیاهی شبیه گیاه خلّه - پوست بر استخوان چسبیده - پرده دل

سَیّارة - سَیّارات ج — قافله - هر ستاره که بگرد خورشید میگردد از جمله زحل و مشتری و مریخ

تَسیار (مصدر است) — مبالغه در سیر است

طریقٌ مَسُور — راه پایمال شده

رجلٌ مَسُورٌ بِه — مرد رفته در آن راه

مَسیرة — مسافت

مُسَیّر — جامه مخطط - حلوائی

(سَیرج) ویقال شَیرَج — روغن کنجد - معرب شیره

(سَیِسَ) الطّعامُ سَیَسًا - ف - شپشه افتاد در گندم

ساساه — سرزنش کرد اورا وعیبجوئی نمود از او

سِیس — گیاه یاسمین

سِیساء - سَیاسی ج — جای پیوند مهرهای پشت - پشت چهارپا وموضع سواری - سر کتف اسب - مهره پشت خر

حَمَلَهُ علی سیساءِ الحقّ — برداشت آنرا برحد راستی

سِیسَبانة — زمین نرم کوفته

(سَیطَرَ) علیهم سَیطرةً وتَسَیطَرَ — بر گماشت بر ایشان نگهبان

(ساعَ) الشّیءُ سَیعًا وسُیوعًا - ض - ضایع شد آن چیز

ساعَ الماءُ والسّرابُ وانساعَ وتَسَیّعَ — رفت آب وسراب پراکنده بهرطرف

ساعَتِ الإبلُ — بر سرخود گذاشته شدند شتران

اساع ماله اساعة بدون تیمار گذاشت مال خود را
اساع الشیء ضایع گردید آنچیز
سیّع الحائط گل اندود دیوار را
سیّع الشیء روغن مالی کرد آنرا
تسییع آلودن بدن بپیه و مانند آن
سَیع آب روان بهر سوی
سیاع درخت کندر یا درختیست دیگر شبیه او - پیه که بر توشه دان مالند
سَیاع وسِیاع کاه گل
سِیعاء وسیعاء (وبالمد) پاره از شب
جاء بعد سیعاء من اللیل آمد بعد از گذشتن پاره از شب
مِسیعة آهن یا چوبی که بدان گل پهن کنند بشکل



ناقة مِسیاع ماده شتر که بسر خود بچرا رود
رجل مِسیاع مرد ضایع وتلف کننده
(ساغ) الشراب سیغا - ض - آسان بگلو فرو بردم شراب را
سَیغ شراب صاف وگوارا
هذا سیغ هذا این لفظ را میان دو بچه گویند که فاصله بین آنها نباشد و پشت هم آمده باشند
(ساف) الیدُ سیفا - ض شکافته شد دست او وریشه کرد اطراف ناخنهای او
سافه سیفا زد او را بشمشیر
اساف الخارزة بازکرد درز دوخته را
تسیّفه زد او را بشمشیر
سایفوا وتسایفوا واستافوا استیافا همدیگر را بشمشیر زدن
استیف القوم کشتند یکدیگر را بشمشیر
سیف - اسیاف وسیوف واسیف ومسیفة ج شمشیر
سیف الجبار سه ستاره است از جبار (یکی از صور جنوبی)
سیف الریاح گیاهی است

سیف الغراب گیاهی است که برگ آن باریک مانند شمشیر
سِیف وسیف - اسیاف ج موی دم اسب - ساحل دریا و ساحل رودبار یا بر ساحل - آنچه در بن شاخهای درخت چسبیده باشد مانند لیف - ماهی دریائی که منقار درازی دارد مانند شمشیر بشکل



رجل سائف مرد با شمشیر - زننده بشمشیر
رجل سیفان - سیفانة مؤنث مرد دراز و باریک ولاغر
سیّاف - سیّافة ج صاحب تیغ شمشیرگر - آنکسانیکه قلعه ایشان شمشیر آنان است
سیّاف الامیر میرغضب
اسیاف دسته ها
مسایف سالهای قحط - قحط
یقال اصابتهم المسایف ایشان را سالهای قحط فرا گرفت
مُسیف مرد با شمشیر - دلاور و شجاع - فقیر
درهم مُسیّف درمی که اطراف آن از نقش ساده باشد
(سال) سیلا وسیلانا ومسیلا و مسالا - ض - روان شد آب و امثال آن
سالت غرة الفرس سفیدی پیشانی اسب باز شد
اسال الماء اسالة وسیّل تسییلا جاری کرد آب را
اسال الجامد چیز جامد را آب کرده است
اسال غرار النصل دراز کرد نوک پیکان را
تسایل القوم روان شدند گروه از هر جهة
سیل - سیول ج توجبه (بفتح جیم وبای ابجد) سیلاب را گویند)

ماءٌ سَیِلٌ — آب روان
سَیِلَة — روانی آب و مانند آن
سَائِلَة — سفیدی پیشانی که تا نرمهٔ بینی رسیده باشد
سِیلَان - سَیَالین ج — دنبالهٔ شمشیر و کارد و مانند آن
سَیَال — نوعی از ماهی - سیل سخت
مَسِیل - مَسَایِل ج — مجرای آب رو
مَسَل - أَمسِلَة و مُسلَان و مُسُل ج — موضع آب رو
المُسَالُ مِنَ الوَجهِ - مُسَالَان تثنیهٔ آن — کنار ریش و جانب آن

ه (سِین) — حرفی است از حروف هجاء
یاسین — که در قرآن مجید است بعضی گفته‌اند معنی آن یا انسان است و برخی دیگر گفته‌اند یا سید است
سَیَنَة — دندانه
سَینَاء — سنگ ریزه
طُورُ سَینَاء — کوهیست بشام
سِینِین — درختی است
(سِیَة) القَوس - سِیَات ج — سرهای برگشتهٔ کمان (اصل سِیَة سِیْو یا سِیی است که واو یا یای قلب بهاء شده)

ش = ٣٠٠

(شُؤبُوب) - شَآبِیب ج — یکدفعه باران - سختی گرمی آفتاب - حد هر چیزی - شدت دفع هر چیز - آنچه اول ظاهر شود از خوبی چیزی - خط‌ها و ارتفاع آن
د (شَئِبت) — اسب سر آینده در رفتن - اسبیکه سم پاهای او از سم دستهایش کوچکتر باشد
ه (شَأجَرَ) الأمرُ شَأجاً - م - — اندوهگین کرد او را آن کار
(شَأِزَ) المکان شَأزاً و شُؤُوزَةً و شُؤُوزاً - ف - درشت گردید و سخت و مرتفع شد جای شَئِز و شَأز ص
شَئِزَ الرَّجُلُ و شُئِزَ - ل - — بی آرام شد مرد و ترسید
شَئِزَ الجاریةَ - م - — گائید آنرا
أَشأَزَهُ إِشآزاً ۴ — بی آرام گردانید و ترسانید او را
أَشأَزَ الرَّجُلُ عن کذا — بر تری جست از او و بر آمد از آن
اِشتَأَزَ — رمید. نفرت جست

خَیلٌ شَأزَةٌ — اسبان فربه
مَشؤُوز و مَشْؤز — بی آرام و ترسناک
(شَئِسَ) المکان شَأساً - ف - سخت شد جای و درشت گردید
شَئِسَ الرَّجُلُ — بی آرام گردید از غم و غصه یا از بیماری
مکانٌ شَئِس و شَأس - شُئُس و شُؤُس ج — جای سخت سنگریزه ناک و درشت
ه (شَأشَأَ) النَّخلَةُ — قبول نکرد درخت خرمای ماده گرد نری را
تَشَأشَأَ القَوم — متفرق و پریشان شدند گرده
تَشَأشَأَ أَمرُهُم — پریشان و درهم شد کار ایشان
شَأ (مقصود از شأشأ) — کلمهٔ زجر است
شَأشَاء — خرما که دانهٔ آن سخت نشود - درخت خرمای دراز
شَأشَاء — کلمه که بدان خر را بسوی آب خوانند
شُؤشُؤ — گوسفند و غیر آن را زجر کنند یا برای علف و آب خوانند
(شَئِفَت) رِجلُهُ شَأَفاً - ف - جراحت

برآورد پای او
شُئِفَت أصابعُهُ ریشه کرد اطراف ناخنهای او
شَئِفَ وَلَهُ شَأَفاً وشَأْفَةً بخشم آورد او را یا
ترسید از اینکه چشم زخم رسد بوی یا ره نماید کسی
شُئِفَ الرَّجُلُ - ل - ترسید و بیمناک گردید
إسْتَشْأَفَ القُرْحَةُ ریشه گرفت و بزرگ
شد جراحت
شَأَفُ الجُرْحِ تباهی و فساد جراحت
شَأْفَة جراحت که زیر قدم بر آید - اصل و بیخ
إسْتَأْصَلَ شَأْفَته بر و اصل آنرا
إسْتَأْصَلَ اللهُ شَأْفَتَهُمْ بر و خدا دشمنی و
عداوت ایشان را
شَأْفَةُ الرَّجُلِ اهل و مال مرد
رَجُلٌ شَأْفَة مرد عزیز
رَجُلٌ مَشْئُوف مرد ترسان و بیمناک
(شَأَمَ) القَوْمَ وَعَلَيْهِمْ شَأْماً - م بد فالی آورد
برایشان شَائِم ص
شُؤُمَ عَلَيْهِمْ شَآمَةً وشُئِمَ - ک ل - بد فال
گردید برایشان
مَا أَشْأَمَهُ چه بد فال است او
أَشْأَمَ إِشْآماً بشام رفت
شَأَّمَهُ تَشْئِيماً بسوی شام فرستاد او را
شَاءَمَ بِهِ مُشَاءَمَةً کسی را بسوی چپ گرفتن
- بشام در آمدن
تَشَأَّمَ وَتَشَاءَمَ خود را بشام نسبت داد -
بسوی چپ گرفت او را
- اختیار کرد ناحیه از شام را
تَشَؤُّم بطرف دست چپ کسی نشستن
- فال بد زدن بچیزے
تَشَأَّمَ واسْتَشْأَمَ بِهِ تطیر و فال بد زدن
تَشَاءَمُوا بِهِ فال بد زدند باو
تَشَاءَمُوا إِلَيْهِ بسوی دست چپ او شدند
شُؤْم بد فال شدن ضد یمن - بد فالی - شتران سیاه
شَام وشَأْم شهریست در سوریه (وجه)
تسمیه آن این است که دست چپ قبله

میباشد) یا نامیده شد بنام سام
بن نوح ع زیرا بلغت سریانی شین
است و یا زمین آن شامات است
یعنی سفید و سرخ و سیاه مشتق از
شامه بمعنی خال
شَأْمَة طرف دست چپ
شَأْمِيٌّ وشَآمِيٌّ وشَآمٍ نسبت بسوی شام
شُؤْم فال بد - بد فالی - شتران سیاه
شِئْمَة وشِيمَة - شِيَم ج طبیعت عادت
- خلق
أَشْأَم - أَشَائِم ج جانب چپ
طَائِرٌ أَشْأَم مرغ شوم و نا مبارک
شُؤْمَى چپ
مَشْأَمَة طرف دست چپ
مَشْؤُوم ومَشُوم - مَشَائِيم ج مرد بد فال
مُشَاءَمَة بچپ شدن - بشام در آمدن - کسی را
بسوی چپ گرفتن
(شَأَنَ) شَأْناً - م - قصد کرد قصد کردنی -
جستجو کردن - دریافتن - پروا کردن
مَا شَأَنَ شَأْنَهُ نه دریافت آنرا و پروا نکرد
اشْأَنْ شَأْنَكَ برتو باد آنچه موجب خوبی و رونق
کار است
إِشْتَأَنَ شَأْنَهُ قصد کرد قصد او را
شَأْن - شُؤُون وشِئَان ج کار و حال -
آنچه عظیم است از امور و احوال
- رگیست که آب بچشم آید - شؤن
رار گیست در کوه که درخت نبع روید
در آن - ریگزار دراز با اندک
خاک - جای پیوند استخوانهای
سر - زمین بلند و دراز در کوه که
در آن خرما بکارند - رگیست
که از آن اشک بچشم فرود آید
كُلَّ يَوْمٍ فِي شَأْنٍ هر روز در امری است از
زنده کردن و میرانیدن و
روزی دادن و غیر آنها

شُؤُون حوائج
كَلَّفَنِي شُؤُونَكَ حوائج خودرا بمن واگذار
شُؤُونُ الخَمْر آنچه از شراب که در رگهای بدن جریان یابد

(شَأَى) القَومَ شَأْوًا - ن - وَاِشْتَأَى اِشْتِئَاءً سبقت نمود
شَأَى التُّرابَ مِنَ البِئْر كشید خاک را از چاه
شَاءَ لَهُ بشگفت آورد اورا
شَاءَى القَومَ مُشَاءَاةً پیشی گرفتند گروه - برو کردند - مسابقه گذاردند و دویدند
تَشَاءَى القَومُ تَشَائِيًا متفرق وپریشان شدند
تَشَاءَ اَبَابِيلُهُمَا ازیکدیگر دور شدند
شَأو زنبیل - غایت ونهایت هرچیز - میدان مسابقه ومسافت آن - خاک چاه - درگذشتن - پیش آوردن
مِشْآة - مَشَائِي ج زنبیل - زنبیل که بدان خاک ومانند آن کشند

د (شَبَاة) بره قفل
(شَبَّ) الغُلامُ شَبَابًا وشَبِيبَةً - ض - جوان گردید کودک
يَقُولُونَ مِن شَبَّ اِلَى دَبَّ از جوانی تا پیری که تکیه بر عصا کند (شَبَّ ودَبَّ اگرچه در اصل فعلند ولی بمنزله اسم قرار داده اند ومثل پیران را آورده اند وحدیث نبی رسول الله ص من قیل وقال از این قبیل است)
شَبَّ الفَرَسُ شَبِيبًا وشِبَابًا وشُبُوبًا - ن ض - برداشت هردو دست را باهم ونشاط کرد
الجَوهَرُ يَشُبُّ بَعضُهُ بَعضًا بعضی از جوهر خوبی بعضی دیگررا زیاد مینماید زیرا هرچیزی کشف میشود از ضد خود
شَبَّتِ النَّارُ شُبُوبًا - ض - افروخته شد آتش
شَبَّ النَّار برافروخت آتش وجنگ را
شَبَّ الشَّيْءُ بلند شد آن ونمایان گردید
شُبَّ لِي - ل - تقدیر واندازه کرده شد برای من

شَبَّ الخِمَارُ لَونَهَا زیاده کرد حسن وجمال زن را روسری او
شَبَّبَ الوَجهَ رنگین کرد وبیاراست رو را
شَبَّبَ وتَشَبَّبَ یاد آورد ایام جوانی وبازی وغزل خواندن را
شَبَّبَ قَصِيدَتَهُ اشعار خودرا بیاد زنان زینت داد
تَشبِيب آغاز کردن در مقصود وصفت جمال محبوب یاد کردن وحال خود در عشق گفتن
اَشَبَّ اللهُ اِشْبَابًا جوان گردانید اورا خدای
اَشَبَّ اللهُ قَرنَهُ افزون وقوی گردانید اورا خدای
اَشَبَّ الرَّجُلُ پدر فرزندان جوان شد
اُشِبَّ لِي تقدیر واندازه کرده شد برای من
اَشَبَّ الفَرَسُ بنشاط آورد وتهییج شد اسب
اَشَبَّ الثَّورُ پرسال وپیر شد گاو
اِشْتَبَّ اللهُ قَرنَهُ جوان گرداند اورا خدای
تَشَبُّب غزل گفتن
شَبّ نوعی از زاغ (زاج) معدنی سفید وزرد - بیماری
شَبُّ اللَّيل گیاهی است
اِمرَأَةٌ شَبَّة زن جوان
شَبَب پیر از گوسفند وگاو وحشی
شَابّ - شُبَّان ج مرد جوان وبامعنی است حدیث پیغمبر اکرم ص الحسن والحسين سيدا شباب اهل الجنة
شُبَّان وشَبَبَة مرد جوان
شَابَّة - شَوَابّ ج زن جوان
شَبَاب جوانی وآن از سی تا چهل است - اول هرچیزی
شِبَاب آنچه بدان آتش افروزند - شادمانی ونشاط - اسبی که هردو دست باهم بردارد
شَبُوب با بروینکو گرداننده چیزی وآرانده آن - قوت دهنده - اسبیکه هردو پای او از هردو دست او گذرد - جوان یا پیر از گوسفند وگاو

دشتی

شَبِيبَة - شَبَائِب وشَابَات وشَبَّات جوانی

نِسْوَةٌ شَبَائِب زنان جوان

مُشِبّ گاو بزرگ سال - شیر بیشه

مِشَبّ گاو بزرگ سال - گاو پیر دشتی - گوسفند - شیر درنده

مَشْبُوب خوب روی و نیکو

مَشْبُوبَة آتش افروخته (ولایقال شابّة)

(شِبِث) گیاهی است

(شَبِثَ) بکذا شَبَثًا وتَشَبَّثَ درآویخت بچیزی وچنگ زد

رَجُلٌ شَبَثَة مردیکه ملازم حریف خود باشد ومفارقت از او نکند

شُبُث تره است

شَبَث - أَشْبَاث وشِبْثَان ج عنکبوت (تننده) - بزار پای

رَجُلٌ شَبِث مرد ملازم طبیعت

شُنْبُث وشَنَابِث شیر بیشه

شَنْبَث درشت از هر چیزی

شَبُوث وشَبَات - شَبَابِيث ج سیخ سرکج - اره

د (أَشْبَجَ) الباب رد کرد در را

شَبَج - شَبَجَة واحد دروازه که بنای آن عالی وبلند باشد

(شَبَحَهُ) شَبْحًا - م - شکافت آنرا

شَبَحَ الجلد کشید وو از کود پوست را میان میخها

شَبَحَ الداعي دراز کرد دستها را ودعا

شَبُحَ فلانٌ لنا مانند ومثل ما گردید

شَبُحَ شَبَاحَة - ک - پهن بازو گردید

شَبَحَ تَشْبِيحًا پر سال وبرگردید وبجهت ضعف بینائی یکی را دو دید

شَبَحَ الشيءَ پهناور گردانید آن چیز را

تَشَبَّح کشیدن آفتاب پرست (که بعربی حرباء گویند) خود را بر چوب

شَبْح وشَبَح - أَشْبَاح وشُبُوح ج شخص وکالبد - دروازه بلند بناء

أَشْبَاح مالك عبارت است از شتر وگوسفند ودیگر از مواشی

رَجُلٌ شَبْحُ الذراعين ومَشْبُوح مرد پهن بازو وبزرگ استخوان

شَبْحَان دراز

شَبْحَة دفعه - ریسمانیکه بدان پای اسیر ا میبندند

شَبَحَان دو چوب مِنْقَلَه (آلت نقل حجر)

شَبَابِح چوبها است که بعرض بالان گذارند

مُشَبَّح پوست باز کرده وخراشیده شده - گلیم درشت وسخت

د (شَبَخ) صدای دو کشیدن شیر

(شِبْدِع) وشِبْدَع وشِبْدِعَة - کُبَادِع ج - عقرب - داهیه وبلا

د (شَبْدَر) گیاهی است مانند اسپست که برگش بزرگ است

رَجُلٌ شِبْذَارَة مرد با غیرت

(شَبَرَ) الثوبَ شَبْرًا - ن ض اندازه کرد آنرا بشبر

شَبَرَ مالًا عطا وبخشش کرد

شَبِرَ الرجلُ شَبَرًا - ف - خرامید از روی خود پسندی وتکبر کرد

شَبَّرَ الشيءَ تَشْبِيرًا اندازه کرد

شَبَّرَ فلانًا بزرگ داشت آنرا

أَشْبَرَ فلانًا إِشْبَارًا تفضیل وبرتری داد او را

أَشْبَرَ مالًا عطا وبخشش کرد با او

أَشْبَرَ الرجلُ آورد فرزندان کوتاه وفرزندان بلند را

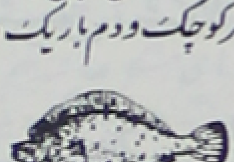
تَشَابَرَ نزدیک شدن دو گروه در جنگ مانند آنکه میان ایشان شبری فاصله است

تَشَبُّر بزرگ شدن

شَبْر مهریه بکلح که بفارسی دستپیمان نیز گویند - مزد کشیدن نر بر ماده (نهی شده از آن) - زندگانی

- بدست اندازه کردن جامه و
مانند آنرا - مال بکسی دادن -
شمشیر دادن - خوانائی نمودن
چیزرا - جماع نمودن
تَزَوَّجَهَا وَلَمْ يُعْطِهَا شَبْرَهَا ازدواج کرد با
زن لکن مهریه او را نداد
شِبْر - أَشْبَار ج یک وجب وآن مابین
سرانگشت ابهام است تا سرانگشت خنصر
قَصِيرُ الشِّبْرِ مرد کوتاه قامت
حِبَالُ الشِّبْرِ مار
شَبْر عطایا . بخشش - خیرونیکوئی
رَجُلٌ شَابِرُ الْمِيزَانِ دزد
شُبْرَة عطا
شَبَّر وشُبَيْر ومُشَبِّر اسماء پسران هارون
است که پیغمبر آن اسماء نامید
حسن وحسین ومحسن علیهم السلام را
شَبُّور - شَبَابِير ج بوق . کرنای (کلمه عبرانیست)
فُلَانٌ أَشْبَرُ مِنْكَ او از تو بیک وجب بزرگتر است
أَشْبُور ماهی
مَشَابِر نهرهای پست که از هر طرف در روی آب
آید - نشانه‌هائی در ذراع که ربع ونصف
را در پیمایش بآن پیمایند
مَشْبُورَة زن سخیه با سخاوت
ه (شَبْرَص) شتر ریزه
ه (شَبْرَذَة) سرعت
شَبَرْذَى - شَبْرَذَاة مؤنث شتر تیزرو
(شَبْرَقَ) پاره کرد آنرا
شَبْرَقَ اللَّحْمَ برید وپاره کرد گوشت را
شَبْرَقَ الْبَازِي الصَّيْدَ گرفت باز صید را
ودرید آنرا
شَبْرَقَتِ الدَّابَّةُ فِي مَشْيِهَا نوعی دوید چهارپا که
دور گذارد پاها را
شُبَارِق درختی است بلند - شلوار
ثَوْبٌ شَبَارِق جامه کهنه وپاره
شَبَارِق وشَبَارِيق . پاره‌های جامه

شَبَارِق نوعی از درخت بلند -
پاره‌های گوشت پخته شده - جماعت
ثَوْبٌ شَبَارِيق وشَبْرَق وشِبْرَاق وشَبَارِق
جامه پاره وکهنه
ثَوْبٌ مُشَبْرَق جامه بد فاف وبریده
شِبْرِق - شَبَارِق ج زقوم تر یا ضریع که گیاهیست
شِبْرَاق شدت هر چیزی - بچه گربه - پاره‌گی
جامه - تعوید ودعا بستن با سب جهت
دفع چشم زخم
ه (شُبْرُم) وشُبْرُم کوتاه قامت
شُبْرُم بخیل - درختی است خاردار
شُبْرُمَة گربه ماده - آنچه از ریسمان ورشته
پراکنده شود
مُشَبْرَم آنچه که از ریسمان ورشته پراکنده شود
ه (شَبْزَق) پری وجن زده
ه (شَبْشَبَة) تمام کردن چیزرا
(تَشَبَّصَ) الشَّجَرُ بهم در شدند درختان
شَبَص درشتی - در همدیگر درآمدن خار
(شُبَاط) ماه آخر زمستان از سال رومی
ایام آن ۲۹ روز است
شَبُّوط وشَبُوط وشُبُّوط - شَبُّوطَة دا
- شَبَابِيط ج نوعی ماهی بشکل که
بدن پهن وسر کوچک ودم باریک دارد
(شَبِعَ) شَبَعًا
شِبَعًا
- ف -
پر شد شکم
وسیر شد



شبوط

شَبُعَ عَقْلُهُ شَبَاعَةً - ک بسیار وافر گردید عقل او
أَشْبَعْتُهُ مِنَ الْجُوعِ إِشْبَاعًا سیر گردانیدم او را
از گرسنگی
أَشْبَعَ الشَّيْءَ بسیار وافر نمودن -
رنگ سیر خورانیدن بجامه
أَشْبَعَ الْكَلَامَ محکم واستوار نمود سخن را
وسیر ووافر نمود آن را

تَشَبَّعَت غَنَمٌ تَشبيعًا نزديك سيرى رسيدن گوسفندان

تَشَبَّعَ بتكلف خودرا سير نمودن - بسيار بسيار خوردن - افزون شدن

شَبْع وشِبَع سيرى از خوراك - بستوه آمدن از چيزى

شِبْع وشِبَع مقدار سيرى از خوراك

شُبَاعَة نام چاه زمزم - زياده و باقيمانده بعد از سيرى

شَابِع سير (جايز نيست استعمال شود مگر در شعر)

شُبْعَة يكمرتبه مقدار سيرى

شَبْعَان - شَبْعى وشَبْعَانَة مؤنث - شِبَاع وشَبَاعى ج سير

اِمْرَأَةٌ شَبْعَى الذِّرَاع زن بازوى قوى وكلفت

شَبْعَى الخَلْخَال والسِّوَار زن دست وپا فربه كه دست برنجن وپا برنجن را پر كند از فربهى

ثَوْبٌ شَبِيعُ الغَزْل جامه سيرباف پر نخ ريسمان

رَجُل شَبِيعُ العَقْل ومُشْبَعُ العَقْل مرد بسيار عاقل

حَبْلٌ شَبِيع - شُبْع ج ريسمان پرتاه

مُتَشَبِّع خودرا بتكلف سير نماينده - خويشتن را بزيادت از وسع خود - پرخور

(شَبِقَ) شَبَقًا - ف - سخت آزمنده شد بجماع - شَبِق ص مذكر شَبِقَة مؤنث

شَبِقَ مِنَ اللَّحم ناگوار شد از گوشت

شَوْبَق - شَوَابِق ج چوب نان پز (معرب چوبك)

(شَبَكَ) الأُمُورَ شَبْكًا - ض - درآميخت وبيكديگر درآورد ومختلط كرد كارها را

شَبَكَهُ عَنْهُ بازداشت ومشغول نمود آنمرد را از آن كار

شَبَكَ وشَبَّكَ الشَّيْءَ آميخت بعض آن در بعضى - بيكديگر درآوردن چيزها را

شَبَّكَ أَصَابِعَهُ انگشتان را درهم ويكديگر درآورد

أَشْبَكَ القَوم نزديك كنند چاه هاى بهمديگر را

أَشْبَكَ المَكَان جائى كه چاه هاى بسيار در او كنده شده

شَبَّكَ تَشْبِيكًا درآميخت وبيكديگر درآوردن چيزى

شَابَكَ بَيْنَ الأَصَابِع درهم كرد انگشتان را

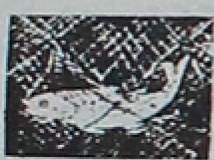
تَشَابَكَتِ الأُمُور درهم ومختلط شد كارها

تَشَابَكَتِ السِّبَاع درهم جهيدند درندگان

اِشْتِبَاك وتَشَبُّك بيكديگر درآمدن چيزى - درآميخته شدن - درهم شدن امور - مختلط شدن كارها

اِشْتِبَاك نيك تاريك شدن سياهى شب - نيك ظاهر شدن ستارگان

شَبَكَة - شَبَك وشِبَاك وشَبَكَات ج دام صياد بشكل - چاههاى نزديك هم ظاهر ونمايان - زمين پر از چاه - سوراخ موش صحرائى



الشبكة

شُبْكَة قرابت . نزديكى . خويشى

شَبَك دندانه هاى شانه

طَرِيقٌ شَابِكٌ راه مشتبه ودرهم

أَسَدٌ شَابِكٌ - شَوَابِك ج شير درهم دندان

شُبَّاك گياهى است مانند دلبوث و شيرين تر از آن - هرچه ازنى ومانند آن درهم نهاده باشند - صنعت بوريا - نيهاى درهم آمده ميان چوبهاى كج

شَبَابِيك ج آنچه از آهن وچوب بشكل دام سازند وبجائى نصب كنند

شَبَائِك دشمنيها . خصومات

مُشَبَّك نوعى از طعام

مُشَبَّكَة دام مانندى از آهن وجز آن

(شَبَلَ) الغُلَامُ شُبُولًا - ن - باليد ونمو كرد وقوى وجوان گرديد كودك در نعمت وآسايش - شَابِل ص

اَشبَلَ عَلَیهِ اِشبالاً   مهربانی کرد براو واعانت نمود

اَشبَلَتِ المَرأَةُ عَلی وَلَدِها   بچه پرورد زن بیوه بعد از فوت شوهرش وازدواج نکرد

شِبل - اَشبال وشِبال واَشبُل وشُبول ج   شیر بچه وقتی که شکار کند

شابِل   شیرکه دندان او درهم آمده باشد

لَبوَةٌ مُشبِلٌ   ماده شیر با بچه گان

اَبوالاَشبال   شیر

مَكانٌ مَشبُول   جای پر از شیر

(شَبَمَ) الجَدیَ شَبماً - ن وشَبَّمَ   چوب پوزبند را در دهن بزغاله کرد

شَبِمَ الماءُ شَبَماً - ف   سرد شد آب

شَبِم   سرد وسرمازده - گرسنگی - موت وزهر را گویند بجهت آنکه سرد کننده آدم را

بَقَرَةٌ شَبِمَةٌ   گاو فربه

شَبام   گیاهیست

شِبام وشِبَم   چوبیکه در دهن بزغاله گذارند تا مانع خوردن شیر باشد

شِبام   دو رشته بند روپوش که زن بدانها روپوش را بروی بندد

مُشَبَّم   بزغاله که چوب پوزبند باو زده شد - گرسنه (تشبیها به بزغاله مشبم گرسنه را نیز مشبم گویند)

(شَبَنَ) الغُلامُ شَبَناً - ن   پر گوشت ونازک اندام گردید

شَبَنَ الشَیءُ شُبوناً   نزدیک گردید وقریب او شد

شابِن   کودک نازک اندام پرگوشت

شَبین واِشبین (کلمه سریانی است) کسی که مهیاست برای خدمت عروس

شُبانِیٌّ واُشبانِیٌّ وشَبانِیٌّ   مرد سرخ روی ومیگون شارب

(شَبَّهَ) اِیّاهُ وشَبَّهَهُ بِهِ تشبیهاً   مانند او کرد آن را

شُبِّهَ عَلَیهِ الاَمرُ - ل   مشکل شد براو کار

اَشبَهَهُ وشابَهَهُ مُشابَهَةً   مانند او شد

اَشبَهَ اُمَّهُ   عاجز وضعیف گردید مانند مادرش

تَشَبَّهَ بِهِ   مانند او شد در کار

تَشابَهَ الرَّجُلانِ   مانند یکدیگر شدند باهم

اِشتَبَها   شباهت ومانند شد هر یک دیگر را

اِشتِباه   پوشیده شدن کار ومانند آن

اِشتَبَهَ فی الاَمرِ   در صحت آن کار شک کرد

اِشتَبَهَ الاَمرُ عَلَیهِ   مخفی شد ومشتبه گردید براو آن چیز

شِبه وشَبَه - اَشباه ج   مانند

شَبَه   مانند ومشابه - نوعی از درخت بزرگ - گیاهیست خاردار که شکوفه سرخ دارد ودانه مانند شهدانه

شُبهَة - شُبَه وشُبُهات ج   پوشیدگی کار ومانند آن - کاریکه در آن حکم بصواب وخطا نکنند

شَبیه - شِباه ج   مانند

شَبّاه وشُبّاه   دانه ایست مانند تخم اسپندان (اسپندان تخمی است بسیار ریزه که آنرا خردل هم گویند)

شُبهان   گیاهیست خوشبوی وخاردار که شکوفه لطیف سرخ رنگ ودانه مانند شهدانه دارد

اُمُورٌ مُشتَبِهَةٌ ومُشَبَّهَةٌ ومُشتَبِهَةٌ   کارهای مشکل

مُتَشابِه   آنچه معنی وحقیقت آن معلوم نشود - کارهای مشکل ومانند هم

(شَبا) الشَیءُ شُبُوّاً - ن   بلند گردید

شَبا الفَرَسُ   ایستاد اسب بر دو پای خود وسیخ پا گردید

شَبا الوَجهُ   روشن شد ودرخشید بعد از تغییر

شَبا النّارَ   افروخت آتش را

اَشبَی الرَّجُلَ اِشباءً   داد وبخشید وعطا کرد

اَشبَی عَلَیهِ   عطوفت ومهربانی کرد براو

اَشبَی فُلاناً   در چاه یا در مکروه وبلا انداخت اورا (از اضداد) - گرامی داشت وبزرگ پنداشت اورا

اَشبَی الشَّجَرُ   بلند گردید ودرهم پیچید از نازکی

اَشْبَی الرَّجُلُ فرزند بزرگ از او متولد شد
مُشْبِیٌ و مُشْبٍ ص

اَشْبَی زَیْدًا اَوْلادُهُ مشابه و مانند زید شدند بچه‌های او

شَبَاة - شَبًا و شَبَوات ج کژدم نوزاد یا زردرنگ آن - اسب نرم‌عنان - اسکیه ایستاده بر پاها (اسیخ پا) - نیش کژدم - تیزی هر چیزی - هر دو جانب سر کفش

هٰذَا رَجُلٌ شَبَاةٌ این مرد سفیه و کم عقل است

شَبْوَة اسم است عقرب را مانند اسامه برای شیر (دگاهی الف و لام هم داخل میشود بر او) - زن بدزبان

شَبَا جامه غوک (جامه غوک چیزی باشد سبز شبیه با بریشم که بر روی آب بهم رسد)

شَبْو آزار نمودن

(شَتَّ) شَتًّا و شَتَاتًا و شَتِیتًا - ض پراکنده و متفرق گردید

شَتَّ هُوَ پراکنده شد

شَتَّتَ الْأَشْیَاءَ و اَشَتَّ اِشْتَاتًا پراکنده کرد آن اشیا را

تَشَتَّتَ و اِنْشَتَّ و اِسْتَشَتَّ پراکنده شد

شَتَّتَهُ اللّٰهُ پراکنده کند او را خدای

شَتٌّ - اَشْتَات و شُتُوت ج پراکنده

جَاؤُا اَشْتَاتًا آمدند در حالیکه پراکنده بودند

اَمْرٌ شَتٌّ و شَتَاتٌ کار پراکنده

جَاؤُا اَشْتَاتَ شَتَاتَ آمدند متفرق و پریشان

شَتِیت - شَتَّی ج کار پراکنده و دندان گشاده

قَوْمٌ شَتَّی گروه از اصناف مردم

اَشْیَاءُ شَتَّی چیزهای مختلف

شَتَّانَ بَیْنَهُمَا و مَا هُمَا و مَا زَیْدٌ و اَخُوهُ جدائی و تفرق افتاد میان آن دو

اُنَاسٌ شَتَّی و شُتُوت مردمیکه از یک قبیله نیستند

وَقَعُوا فِی اَمْرٍ شَتَّی افتادند در کار پراکنده

(شَتَرَ) الشَّیْءَ شَتْرًا - ض ن برید آن را

شَتَرَ الرَّجُلَ مجروح کرد مرد را

شَتَرَ الْعَیْنَ برگرداند و مقلوب نمود پلک چشم را

شَتِرَتِ الْعَیْنُ شَتَرًا - ف برگشته و مقلوب پلک است چشم

شَتَرَ بِهِ دشنام داد او را

شَتَّرَهُ رنجانید او را و خسته کرد

اَشْتَرَ اِشْتَارًا برگشته پلک گردانیدن چشم را

شَتَّرَ عَیْنَهُ تَشْتِیرًا برگشته پلک چشم نمود او را

شَتَّرَ بِهِ عیب کرد او را . دشنام داد او را

اِنْشَتَرَتْ عَیْنُهُ برگشته پلک چشم گردید

شَتْر انقطاع . بریدن - برگشتگی پلک چشم یا گفتگی (شکافته شدن و ترکیدن آن) یا فروهشتگی پلک زیرین چشم - کفته شدن (شکافته شدن و ترکیدن) لب زیرین

شُتْرَة مابین دو انگشت

شِنْتِیر مرد بسیار عیب بدخو و بد خلق

اَشْتَر - شَتْرَاء مؤنث - شُتْر ج

شَوْتَرَة زن بزرگ سرین

(شَتَعَ) شَتَعًا - ف ناشکیبائی کرد از بیماری یا از گرسنگی

ه (شَیْتَعُور) و شَیْتَعُور جو

(شَتَغَ) شَتْغًا - ض پایمال کرد و حقیر و خوار داشت او را

اَشْتَغَ اِشْتَاغًا هلاک گردانید او را

مَشَاتِغ - مَشْتَغَة واحد جایهای هلاکت

(شَتَمَ) شَتْمًا و مَشْتَمَةً و مَشْتُمَةً و تَشْتَاذًا - ض ن - دشنام داد او را

شَتَمَهُ شَتْمًا غالب شد او را در دشنام (بقاعده باب مغالبه گویند شاتمه فشتمه)

شَتُمَ شَتَامَةً - ک زشت روی گردید
شَتِیم ص

شتمه تشتيماً مبالغه وزياد روی نمود در دشنام دادن
شاتمه مشاتمةً وتشاتم يكديگر را دشنام داده
تشتّم پيش آمد ومتعرض دشنام شد
شتيم (مذكر ومؤنث يكسانست) دشنام يافته - مرد زشت روی - شير غضبناك
شتيمة - شتائم ج دشنام
شتامة (مصدر است) زشت روئی وكريه المنظری
شتامة وشتام زشت روی وبدخلق
شتام وشتامة بدفحش ودشنام
شتامة ومشتم شير غضبناك
مشتوم - مشتومة مؤنث دشنام داده شد
(شثن) الثوب شثناً - ن بافت جامه را
رجل شثن الكف مرد درشت دست
شثون وشاثن بافنده
شثن - شثون ج جامه نرم
(شتا) بالبلد شتواً وشتى وتشتى اقامت كرد در شهر ايام سرما
شتا القوم بقحط شدند در زمستان
شتا الشتاء بسيار سرد شد زمستان
شاتى الرجل مشاتاةً وشتاءً معامله زمستانی نمود
شتا جای درشت - بالای وادی
شتاء - شتى واشتية ج فصل زمستان وسرما - قحط
شتوى منسوب بشتا - باران زمستان - ميوه زمستان
يوم شات روز سرد
غداة شاتية صبح سرد
شتاء وشتوة زمستان
شتي باران زمستان
مشتى ومشتاة - مشاتی ج جای سرما يا وقت سرما يا جای اقامت در سرما
(شث) - شثاث ج گياهيست مانند سيب كوچك خوشبوی وتلخ مزه كه برگ آن دباغت كنند

- جوز دشتی
بسيار از هر چيز
(شثرت) عينه شثراً غليظ وضخيم گرديد چشم از جرك
شتر - شتور ج كناره كوه
قناة شترة نيزه كه بارها بشكسته باشد
شتير ريزه چوبها - شاخهای باريك از درخت جدا شده
(شثلت) الكف شثلاً وشثولة - ف ك ضخيم گرديد انگشتان او ودرشت شد
شثل الاصابع ص درشت انگشتان
قدم شثلة قدم ضخيم پر گوشت
(شثنت) مشافر البعير شثناً وشثونة - ف ك درشت وضخيم شد لبهای شتر از خوردن خار
شثنت كفه درشت شد دست او
شثن الاصابع ص
ه (شثا) بالای رودخانه
(شج) راسه شجاً - ن ض شكست سر آنرا
شج البحر شكافت دريا را
شج المفازة طی كرد بيابان را
شج الشراب آميخت شراب را
شج الارض براحلته بسرعت با مركب خود سير كرد
شج شجاً در سر او شكستگی يا اثر شكستگی است
اشج وشجيج ص - شجی ج
شججه تشجيجاً بسيار سر شكستن - در گذشتن از تصميم وعزم
شاج القوم مشاجةً وشجاجاً وتشاج شكستند گروه سر يكديگر
شجاج هوا
شجة - شجاج ج شكستگی
شجج اثر شكستگی در پيشانی
شجاج شكستگی سخت در سر
شجيج ومشجوج شكسته سر
وتد شجيج ومشجوج ومشجج ميخ سر شكسته

(شَجَبَ) شَجَباً و شُجُوباً - ن ف - هلاک گردید و مرد - اندوهناک گردید

شَجِبَ و شاجِب ص

شَجَبَ الشَّیْءَ رفت آنچیز

شَجَبَهُ شَجْباً و شُجُوباً هلاک کرد او را و اندوهگین ساخت - بازداشت و کشید آنرا

شَجَبَ الظَّبْیَ تیر انداخت آهو چنانکه خسته کرد او را و از رفتن باز ماند

أَشْجَبَهُ اندوهگین ساخت او را

تَشَاجَبَ الشَّیْءُ مختلط و درهم شد بعض آن در بعضی

تَشَجُّبُ اندوهگین شدن

شَجْبٌ - شُجُوب و أَشْجَاب ج حاجت - اندوه و غم - ستون خانه - مشک خشک که در آن سنگریزه کرده بجرکت در آورند بجهت ترسیدن شتر - دلو یکه از نصفه مشک بریده ساخته باشند

شَجِب و شاجِب هلاک شونده و اندوهگین

شَجَبٌ - شُجُوب ج اندوه و رنج - آزردن از بیماری یا از رنج و تعب جنگ

شُجُبٌ سه پایه چوبین که اثاث خود را شبان بر آن آویزد

شاجِب مرد فسوس کننده و پر گوی - زاغ سخت بانگ

شِجاب - شُجُب ج دارچوب که بروی جامه اندازند

اِمْرَأَةٌ شَجُوبٌ زن اندوهگین

مِشْجَب دارچوب که بر آن جامه اندازند

شَجْبَاء مشک

(شَجَرَ) الشَّیْءَ شَجْراً - ن - بربست آنرا

شَجَرَ فُلاناً عَنِ الأَمْرِ برگردانید او را از آن کار

مَا شَجَرَكَ عَنْ كَذَا چه چیز ترا ازین کار باز داشته و منصرف نموده

شَجَرَ الرَّجُلَ بِالرُّمْحِ زد او را به نیزه

شَجَرَ فَمَهُ بازکرد دهان را

شَجَرَ الدَّابَّةَ بلگام زد چهارپا را تا دهان باز کند

شَجَرَ الشَّجَرَةَ برداشت شاخهای فروهشته آنرا

شَجَرَ البَیْتَ ستون نهاد خانه را

شَجَرَ الشَّیْءَ بربسته پایه افکند آنرا

شَجَرَ بَیْنَهُمْ شَجْراً و شُجُوراً - ن خلاف افتاد میان آنها

شَجِرَ الرَّجُلُ شَجَراً - ف بسیار گردید جمعیت او

أَشْجَرَتِ الأَرْضُ رویانید زمین درخت را

شَاجَرَ مُشَاجَرَةً منازعه و مخاصمه کردند

شَاجَرَ الْمَاشِیَةَ درخت چرانید چهارپا را از نبودن گیاه

شَجَّرَ النَّبَاتَ تَشْجِیراً درخت گردید نهال

شَجَّرَ النَّخْلَ بالای شاخ نهادن خوشه خرما را تا شکسته نگردد

تَشَاجَرَ الْقَوْمُ مخالفت و منازعت کردند گروه

تَشَاجَرُوا بِالرِّمَاحِ بریکدیگر نیزه زدند

تَشَاجَرَ الشَّیْءُ درآمدن چیزی در چیزی

تَشَاجَرَ الْمَاشِیَةَ چریدند چهارپایان گیاه را

اِشْتَجَرَ الْقَوْمُ منازعه کردند گروه باهم

اِشْتَجَرَ الرَّجُلُ اِشْتِجَاراً دست را ستون زنخ قرار داد از اندیشه - رفتن خواب از چشم کسی - درآمدن بعض نیزه‌ها در بعضی

بَاتَ مُرْتَفِقاً مُشْتَجِراً خوابید درحالیکه دست را ستون سر قرار داده

اِنْشَجَرَ اِنْشِجَاراً بجواب شد

شَجَرٌ - أَشْجَار ج - شَجَرَة واحد درخت و هر گیاهی که ساق دارد

شَجَرَةُ الرَّاهِبِ گیاهیست روغن دار

شَجَرَةُ الطَّلْقِ گیاه مریم

شَجَرَةُ الدَّمِ گیاه شاه تره

شَجَرَةُ الْكَافُورِ اقحوان است (یک نوع گیاهی است بنحو رجوع شود)

شَجَرَةُ سُلَیْمَانَ درخت

شَجَرَةٌ طَیِّبَةٌ درخت پاک بعضی تفسیر بدرخت خرما کردند

شَجَرة ابراهیم — پنج انگشت

شَجَرة التنین — گیاه فیل گوش

شَجَرة الخطاطیف — زردچوبه

شَجَرة الدب — زعرور است (که اکنون بدال ذلک اشتهار دارد)

شَجَرةُ النَسَب — آنچه ابتدا میشود و در آن از جداعلی باولاد

شَجَر - اشجار و شِجار و شُجُور ج — کاری که در او اختلاف است - مابین دو جای تنگ - جای کوفتگی از پالان - مابین ریش و شکاف دهان یا کناره دهان یا آنچه باز گردد از انطباق دو لب یا محل التقای نرمی گوش

شُجَرة — نقطه سیاه و ابلق در زنخ کودک - مقدر و بیات چیزی

حُرُوف شَجَرِیَّه — شین و ضاد و جیم است یا شین و جیم و قاف و کاف و یاء

شَجَر و شَجِر — درخت بانه - هر گیاه ساق دار

أَرض شَجِرَة — زمین پر درخت

مَکان شَجِر و شَجِیر و اشجَر و مُشجِر
شَجرَة و شَجِیرَة و شَجراء و مُشجِرَة مؤنث — جای پر درخت

شاجِر - شَواجِر ج — بازدارنده - سختی روزگار

رِماحٌ شَواجِر — نیزه های مختلف

شَجراء — (واحد و جمع یکسانست) درخت و هر گیاه ساق دار - زمین پراز درخت

شِجار و شَجار - شُجُر ج — چوب هودج - مرکب کوچک از هودج یا از کجاوه بی روپوش

شِجار — پشتیبان تخت که بدان تخت استوار کنند - میخ پایه آن - مترس (مترس بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه چوب کلفت را گویند که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد) - چوب چاه - واعی است شتر را - چوبیست که در دهان بزغاله کنند تا شیر نمکد

شَجِیر — شمشیر - غریب و بیگانه از مردم و شتر - رفیق بد و هیچ کاره

شَجّار - شَجّارُون ج — دانشمند گیاه شناس

مِشجَر - مَشاجِر ج — سه پایه که شاخه های درخت در اندازند - سه پایه گازر

مِشجَر و مَشجَر — کجاوه - چوب هودج یا مرکبی است کوچک از هودج و کجاوه بی روپوش

مَشجَر — روییدن گاه درخت

ثَوب مُشَجَّر — جامه زینت داده شده مانند درخت

(شجع) شَجاعَةً ک - — پردلی و دلیری نمود در جاهای ترسناک

شَجَعَهُ شَجعاً - ف — غالب آمد اورا بدلیری

شَجَّعَهُ تشجیعاً — دلیری کردن - قوی کردن و دل دادن کسیرا بشجاعت

شَجُعَ عَلَی الأَمر — جرأت کرد و اقدام نمود در آن کار

شاجَعَهُ — غلبه کرد اورا در دلیری

تَشَجَّعَ — تکلف دلیری نمود

شُجاع و شَجاع و شِجاع - شَجَعَة و شُجَعَة و شِجعَة و شَجَعَه و شِجاع و شُجعان و شِجعان ج — دلیر - پردل در شدائد

شُجاع - شُجعان و شِجعان ج — مار یا مار نر یا نوعی از مار کوچک

شَجاعَة و شُجاعَة و شِجاعَة - شِجاع و شُجُع ج — زن پردل و دلاور در شدائد

شَجاعَة — پردلی و دلیری در شدائد

شَجعَة — گره شتر که مادرش آنرا ناقص زاییده باشد

شُجَعَة و شُجْعَة — مرد ناتوان ترسو

شَجِع و شَجُع — دلاور پردل در شدت و سختی جنگ

شَجِع — شتر دیوانه

جَمَل شَجِعُ القَوائِم
وناقة شَجِعَةُ القَوائِم — شتر سبک دست و پا در رفتن

شَجِعَة — زن دلاور و پردل

شَجِع — سبک برداشتن چهار پا دست و پا را

شَجَع — ریشه های درخت - لگام چوبین

أَشْجَع - شُجْعاء مؤنث - شُجْع ج پردل ودلاور
- مرد سبک سر احمق - شیر درنده
- روزگار ودهر - درازقامت
- بسیار طویل - نوعی مار

أَشْجَع وإِشْجَع - أَشَاجِع ج پیوند انگشتان
متصل به پی پشت دست و پا
- پی پشت دست و پا یا عروق
کف دست

ناقة شَجْعاء ماده شتر سبک دست و پا در رفتن

شَجِيع - شُجَعاء وشُجْعان ج پردل ودلاور
درخطرات وشدائد

شَجِيعَة - شَجائِع ج زن پردل ودلاور

مُشَجَّع بسیار دیوانه

مَشْجُوع مغلوب در شجاعت

ه (شَجْعَم) شیر درنده - بلند قامت -
کالبد انسان با گردن او

ه (شَجْغ) سبک برداشتن چهار پاست
و پا را

جمل أَشْجَغ شتر مقدم درآینده

(شَجْم) هلاک

شُجُم بلاهای دور و دراز و بد

(شَجَن) شَجَنًا وشُجُونًا ف ک اندوهگین شد

شَجَنَتْهُ الحاجةُ شَجْنًا - ن حاجت باز داشت
اورا از کار

شَجَنَت الحمامةُ شُجُونًا ازروی نوحه واندوه
یعنی کبوتر بانگ نمود

شَجَنَهُ الأمر
أَشْجَنَهُ الأمر } اندوهگین کرد اورا کاری

أَشْجَنَ الكرم صاحب خوشه گردید درخت انگور

تَشَجَّنَ یاد آورد

تَشَجَّنَ الشجر درهم شد درخت

شِجْن - شُجُون ج راه رودخانه یا راه در
اعلای آن

شِجْنَة وشُجْنَة وشَجْنَة شاخ از هر چیزی

شِجْنَة یک شعبه از خوشه انگور که پخته شده باشد

- شکاف در کوه

شِجْنَة وشُجْنَة رگها و بیشه های درخت درهم شده

شَجَن - شُجُون وأَشْجان ج غم واندوه - شاخ
های درخت درهم آمده - شعبه
وشاخ از هر چیزی - ماده شتر
استوار خلقت

الحديث ذو شُجُون انواع فنون واغراض
دارد حدیث و پیچ در پیچ و دارای
فنون وشعبه هاست

شاجِن اندوهگین

شاجِنَة - شَواجِن ج راه اعلای رودخانه یا
راه آن - رودخانه پر درخت

(شَجَا) الرَّجُلَ شَجْوًا - ن وأَشْجَى إِشْجاءً اندوهگین
کرد اورا - شادمان ساخت
اورا (از اضداد است)

شَجا بينهم اختلاف ونزاع شد میان ایشان

شَجِيَ شَجًا - ت اندوهگین شد

شَجِيَ الغريمُ عنه برفت از وی غریم

أَشْجاهُ مقهور ساخت اورا و چیره شد براو
- اندوه افگند اورا

أَشْجَى الغريمَ أو السائلَ بخشید آنها را مقداری
که راضی شدند ورفتند

تَشاجَى استوار وقوی شدن - اندوهگین
گردیدن

شَجْو حاجت - اندوه

لي عنده شَجْو نزد من اورا حاجتی است

بكى فلان شَجْوَهُ منتهی گریه را نمود

بكت الحمامة شَجْوَها منتهی ناله خود را کبوتر
نمود

شَجا استخوان یا چیزیکه در گلو بماند

شَجِيّ - شَجِيَة وشَجِيَّة مؤنث مشغول - اندوهگین

مَفازة شَجْواء بیابان سخت گذر

شَجَوْجَى (و ی ة) بسیار دراز یا دراز قوی استخوان
یا دراز پای یا دراز پشت کوتاه
پای - اسپ بزرگ استخوان قوی

شَحوَجَی - شَحوَجاة مؤنث مرغیست ابلق سیاه و سفید - باد بیسنه

مَشحُو اندو مناک

(شَحَّ) بالشیء شَحًّا وَشِحًّا وَشُحًّا - ف ن ض بخیلی کرد بر او

شَاحَّ مُشَاحَّةً با کسی بچیزی بخیلی کردن - خصومت کردن

لامُشَاحَّةَ فی الأمرِ منافشه و مجادله نیست در آن کار

تَشَاحَّ با یکدیگر بخیلی و آزمندی کردن برکاری تا فوت نشود

تَشَاحَّ الخَصمانِ فی الجَدَلِ اراده کردند هر یک از دو دشمن که بر هم غالب شوند

شَحّ وشُحّ وَشِحّ بخیلی . آزمندی . گرفتگی

شَحَّة حالتیکه بر آن بخیلی کرده شود

شَحّاح حریص . آزمند - زمینیکه بی باران بسیار روان نگردد

زَندٌ شَحّاحٌ آتش گیره که آتش ندهد

مَاءٌ شَحّاحٌ آب اندک که زمین را نپوشاند

اِبِلٌ شَحّاحٌ شتران کم شیر

فی الحدیث سُئِلَ عَنِ النَّبی ص ای الصدقة افضل قال اَن تصدّق وانت شحیح صحیح تامل الغنی وتخشی الفقر

از پیغمبر اکرم ص سؤال شده کدام صدقه افضل و بهتر است فرموده آنکه صدقه بدهی در حالیکه حریص باشی بر صدقه دادن خواستار بی نیازی و از فقر هراسان باشی

شَحَحَة شتر کم شیر

(شَحَبَ) لونهُ شُحُوبًا وشُحُوبَةً - م ن ک برگردید رنگ گونه او از لاغری یا گرسنگی یا از سفر

شَحَبَ الأرضَ رند بید زمین را به بیل

شَاحِب لاغر یا متغیر گونه

یقال الشَّاحِبُ اللَّونِ کما یقال الشَّاحِبُ الجِسمِ -

ه (شَحَلَة) در هر دو صورت یعنی لاغر است آنچه که از یکبار کندن

شحل - شحلة واشحلة واشحال ج - شحلة مؤنث - شحلاء ج مرد بی نکاح

حاصل شود از موی وغیره

(شَحَثَ) المدیة شَحثًا تیز کرد کارد را

شَحیثا کلمه یونانی است که بدان قفل کلید گشوده

(شَحَجَ) الغراب او البغل شَحیجًا وشُحاجًا وشَحَجانًا - م ض وتَشحاجًا وتَشحَج بانگ کرد کلاغ یا پرسال شد - درشت گردید بانگ او

اِستِشحاج بانگ و فریاد از زاغان خواستن

شَحیج وشُحاج وشَحَجًا بانگ استر و کلاغ و شتر مرغ

شَحّاج ومِشحَج وشَاحِج خر وحشی

بَنَات شَحّاج وبَنَات شَاحِج استر . قاطر

شَوَاحِج کلاغ ها

ه (شَحدُود) مرد بد خوی

(شَحَذَ) السِّکِّینَ شَحذًا - م تیز کرد کارد را

سِکِّینٌ شَحُوذ وشَحِید

شَحِذَ الجُوعُ المِعدَةَ سخت شد گرسنگی و سوخت معده را

شَحَذَ الرَّجُلَ راند آن مرد را

شَحَذَهُ بعَینِهِ چشم زخم رسانید آنرا

شَحذ سخت راندن - خشم گرفتن - پوست باز کردن

أَشحَذَ السِّکِّینَ اِشحاذًا
شَحَّذَ السِّکِّینَ تَشحِیذًا } تیز کرد کارد را

شَاحَذَهُ مُشَاحَذَةً با او مراسله نمود - و در تیز کردن کارد و مانند آن پیروی او نمود

تَشَحَّذَ الرَّجُلَ راند آن مرد را

شَحذَان وشَحَذَان مرد گرسنه - مرد سبک در کار خود

شَحَّاذ - شَحَّاذَة ج ستیهنده (بروزن فرهنده) مرد ستیزه کننده و نافرمان را گویند

رَجُلٌ شَحذُوذ مرد تند خو و ستیزه کننده

مِشحَاذ - مَشَاحِیذ ج - سرکوه - پشته و سیع - زمین هموار

مِشحَذ سخت راننده - فسان (بروزن

زبان سنگی که بدان کارد و شمشیر را مانند
آنها را تیز کنند) ٥ خون گیر
مشحذة آنچه که آدم را بخشم آورد
٥ (شُحْذُوف) تیز و تند از اسب و غیره
(شحر) شحرًا - م باز کرد دهان را
شحر مجرای آب - وسط رودخانه
- نشان پشت جراحت به شده
شتر
شحرة کناره تنگ رودخانه
شحور و شحرور - شحارير ج پرنده ایست
سیاه بزرگتر از گنجشک خوش آواز بلبل
شحیر درخنیست
(شخر) شخرًا
- د ترسید
و بیمناک شد



شحرور

شخر شخرًا - م جماع
کرد
(شحشح) البعیر شحشحة برگردانید
شتر بانگ را
شحشح الطائر بسرعت پرید پرنده
شحشح منه پرهیز و حذر کرد از او
شحشح الصرد بانگ و فریاد کرد کرکس
شحشح و شحشاح حریص بخیل - بدخوی
- دوام کننده بر کاری - مرد
بسیار رشک - زاغ پر فریاد -
بیابان وسیع - خطیب بلیغ و فصیح
- دلاور و شجاع
شحشح زمینی که بی باران زیاد روان نگردد
- و باران اندک روان شود
(از اضداد) - سنگ خوار سریع
سریع و دراز از هر چیزی
شحشح و شُحشح خر سبک
امرئة شحشاح زن قوی که در قوت بمردان ماند
شحشحان کم خیر و بخیل و حریص - دراز
از هر چیزی - مرد بسیار رشک

مشحشح و مشحشح مرد کم خیر
٥ (مشخزر) مرد آماده دشنام دادن
- یا آنکه اندک دشنام داده باشد
٥ (شحس) درختی است مانند درخت
زیتون
٥ (شحسار) دراز
(أشحصه) إشحاصًا در تعب انداخت
اورا
أشحصه عن المكان نفی کرد و دور ساخت
اورا
شحص و شحص گوسفند و غیر آن که
از شیر باز ایستد (واحد و جمع در
او یکسانست) - گوسفند فربه
- و آنکه هیچگاه نزاد و نجهیده
شحوص ماده شتر لاغر از تعب و ماندگی
(شحط) الاناء شحطًا و شحطًا و شحوطًا
و شحطًا - م پر کرد ظرف را
شحط اللبن بسیار کرد آب شیر را
شحطت العقرب الرجل نیش زد عقرب اورا
شحط الطائر فضله انداخت پرنده
شحط فلانًا سبقت نمود از او و دور شد از آن
شحط الشراب مزاج آن را تنگ و روان نمود
شحط الجمل ذبح کرد شتر را
شحط البعیر فی السوم بنهایت قیمت خود
رسید شتر یا دور شد از حق
شحط فلان ریغ زد
شحط الطائر بانگ کرد مرغ
شحط دجاجة برید امید اورا
شحط و شحوط دور شدن - طپیدن کشته
در خون - سرگین افکندن مرغ
شحط المکان شحطًا - ف دور شد
شحط البعیر درگذشت از مرتبه
خود و بنهایت قیمت رسید
شُحط بالدم بخون طپانید
أشحطه إشحاطًا دور کرد اورا

شَحَطَهُ تَشْحِيطاً — در خون طپانید او را
تَشَحَّطَ الوَلَدُ فِي السَّلَا — جنبید بچه در سلا
تَشَحَّطَ — طپیدن کشته در خون
شَحْط و مِشْحَط — چوبکه نزدیک درخت انگور نهند تا تکیه دارد آن را
شَحْطَة — بیماری است بر سینهٔ شتر عارض شود — نشان خراش که بپهلو یا بران رسد
شَوْحَط — نوعی از درختان کوهیکه از چوب او کمان سازند
شَوْحَطَة — اسب دراز
شَوَاحِطُ الأَوْدِيَة — وادی که دور افتاده
يَوْمُ شَوَاحِط — روزیست از روزهای عرب
مَنْزِلٌ شَاحِطٌ و شَحَّاط — خانهٔ دور
ه (مُشْحَنْظِر) (مثل المتفاعل) — مرد بر آمده چشم
ه (شَحَفَ) شَحْفاً — م باز کرد پوست را از چیزی
(شَحَكَ) الجَدْيَ شَحْكاً — م قرار داد در دهان بزغاله چوب را
شِحَاك — آن چوبیست که در دهان بزغاله و بره در عرض کنند تا شیر نمکد
(شَحَلَ) الكَرْم — سر و شاخ درخت انگور را حرس کرد (فصیح آن قضب است)
شَحْوَل — مرد پا دراز
(شَحَمَهُ) شَحْماً — م پیه خورانید او را
شَحَمَ الأَدِيمَ — پیه اندود پوست را
شَحُمَ شَحَامَةً — ک فربه و پر پیه گردید
شَحِمَ — ص
شَحِمَ الرَّجُلُ شَحَماً — ف پیه خوار شد و آزمند پیه گردید — شَحِمَ — ص
شَحُمَتِ النَّاقَةُ شُحُوماً — فربه گردید شتر بعد از لاغری
أَشْحَمَ إِشْحَاماً — جمع کرد پیه نزد او پیه
أَشْحَمَ و شَحَّمَ القَوْمَ — گروه پیه خوار شدند

شَحَّمَ
لَقِيتُهُ بِشَحْمِ كُلَاهُ — ملاقات کردم او را در حال نشاط
شَحْمَة — پاره از پیه — مرغیست — بازی است عرب را
شَحْمَةُ الأَرْضِ — فارچ سفید — کرمی است سفید یا خراطین است
شَحْمَةُ الأُذُنِ — نرمهٔ گوش
شَحْمَةُ الحَنْظَلِ — پیه حنظل و آن چیزیست که درجوف آنست غیر دانهٔ آن
شَحْمَةُ الرُّمَّانِ — پیه انار و آن پوست تنک باریک است زرد که بر پشت دانهٔ انار است
شَحْمَةُ النَّخْلِ — پیه درخت خرما
شَحْمَةُ العَيْنِ — سفیدی چشم که با سیاهی باشد
شَحِم — پیه خواه — آزمند پیه — انگور کم آب
شَاحِم — پیه خوراننده — پیه فروش — پیه دارنده
رَجُلٌ شَحِيم — مرد فربه
شَحَّام — پیه فروش
مُشْحِم و مَشْحُوم — پیه بسیار خورنده — پیه بسیار دارنده در خانه — صاحب شتران فربه
مُشَحِّم و مُشْحِم — پر پیه در خانه
(شَحَنَ) السَّفِينَةَ شَحْناً — م پر کرد کشتی را
شَحَنَ المَدِينَةَ بِالخَيْلِ — پر کرد شهر را از اسب
شَحَنَهُ — راند آنرا — دور کرد
شَحَنَتِ الكِلَابُ (- ن و ف) — دور راندند شکار را و صید نکردند
شَحِنَ عَلَيْهِ شَحَناً — ف کینه ورزید با او
أَشْحَنَ المَكَانَ — پر کرد آنجا را
أَشْحَنَ المَدِينَةَ بِالخَيْلِ — پر کرد شهر را از اسبان
أَشْحَنَ الصَّبِيُّ — آماده گریستن شد کودک
أَشْحَنَ السَّيْفَ — در غلاف کرد شمشیر را و نیز برهنه کرد آنرا (از اضداد)
أَشْحَنَ لَهُ لِيَضْرِبَهُ — آماده شد تا بزند

شیر را برای او
شاحنه مشاحنةً — بغض و دشمنی نمودن
تشاحنوا — با یکدیگر دشمنی ورزیدند
شحناء — دشمنی
شِحنة - شِحَن ج — کینه و دشمنی - آنچه
بر کنند بدان کشتی را - آنکه شهر را
از طرف سلطان محافظت کند
- آن مقدار از گیاه که چهارپایان را
یکشبانه روز کفایت کند - جماعت
اسبان یا بقدر کفایت از آن
مرکب شاحِن — مرکب پر
مُشاحِن — دشمن - تارک جماعت
مُشحئِن — مرد خشمگین
(شحا) الفم شحواً فشحا - ن و شحی شحیاً
- ف — باز کرد دهان را پس باز
شد (لازم و متعدی)
شحا اللجامُ فمَ الفرس — باز کرد لگام دهن اسب را
اشحی فاه اشحاءً — باز کرد دهان را
شحّی فوه تشحیةً — باز گردید دهان او
تشحّی علیه — گشاد و فراخ کرد زبان را در آن
شحا — فراخ از هر چیزی
شحو — جوف
شحوة — گام . قدم
فرس بعید الشحوة — اسب گشاده گام
شاحی - شواحی ج — گشاده دهان
جاء الخیل شواحی — آمدند اسبان دهان باز
شحواء — چاه فراخ وسیع
(شخ) شخّاً - ض ن — بول کرد
شخّ فی نومه — خرخر کرد در خواب
شخّ اللبن — شیر وقت بیرون آمدن از
پستان صدا نمود
شخّت رجله دماً — روان شد خون از پای او
شخیخ — بول و صدای آن
(شخب) اللبن شخباً — دوشید شیر را
- روان شد شیر

شخب اوداج القتیل دماً — بریده شد رگهای کشته
(اوداج اربعه) پس خون جاری شد
انشخب انشخاباً (مطاوع شخب) دوشیده شدن شیر
شُخاب — شیر تازه
شُخب — خون
شَخب و شُخب — آن مقدار از شیر که بیک
کشیدن پستان فرود آید و مثل
شخبٌ فی الاناء و شخبٌ فی الارض (مثال) یکبار شیر را
در وقت دوشیدن بظرف میریزد و گاهی
بزمین (گاهی خطا میکند و گاهی صواب)
شُخبة - شُخاب ج — یکدفعه از شیر
اُشخوب - اشاخیب ج — صدای بیرون آمدن
شیر از پستان
ودج شخیب — رگ گردن بریده شد پس
روان شد خون از او
شِخاب و شُخوب و شُخوبة - شناخیب
ج — سر کوه
(شخت) شُخونةً - ک — باریک اندام
گردید شخت و شخیت ص - شِخاج
شخّته تشخیتاً — رسانید او را . ابلاغ کرد او را
شخیت — باریک اندام - غبار بربالا آمده
شخت و شخیت — غبار بالا بر آمده
(شختور) و شختورة — کشتی کوچک
ه (شخذب) - شخاذب ج — جانوری
است از حشرات
ه (اشخذ) الکلب اشخاذاً — برانگیزانید
سگ را
(شخر) شخیراً - ض — بانگ و آواز داد
اسب از دهان و خر و مانند آن از بینی
شخر الفرس شخیراً و شخراً — بلند کرد صدا را
اسب یا خر
شخر الاست — شکافت دبر را
شخر البعیر ما فی الغرارة — پریشان و پاره
کرد آنچه در غراره بود
شخر الحلس تشخیراً — گلیم از پشت چهارپا

شَخَرَ النَّخْلَةَ خوشهٔ خرما و مانند آنرا بر شاخ او نهاد تا شکسته نگردد بر گرفتن
شَخْرُ الشَّبابِ اوّل جوانی
شَخْرُ الرَّحْلِ جای نشستن سوار بر پالان
أَشْخَر درخت عشر (بروزن صرد. درختی است که زود آتش گیرد)
شَخِير آواز گلو - آواز بینی - بانگ اسب با آواز دهان اسب - سنگ و گل از کوه فرو ریزد از سنگ و گل
شِخِّير مرد بسیار آواز از بینی
(شَخَزَ) شَخْزًا - م بی آرامی و بی آرام کردن - در مشقت و رنج انداخت - کور کرد
شَخَزَ بالرُّمْحِ نیزه زد
شَخَزَ القَوْمَ برانگیزانید گروه را بر فساد
تَشَاخَزَ القَوْمُ اختلاف و خصومت و دشمنی کردند قوم با یکدیگر
ه (شَخْزَب) و شُخَازِب درشت و سخت
(شَخَسَ) الرَّجُلُ شَخْسًا - م بی آرامی کرد و اختلاف نمود - بی آرام نمود
شَخَسَ الحِمَارُ باز کرد خر دهان را وقت خمیازه
أَشْخَسَ فِي المَنْطِقِ ترش روئی کرد در سخن
أَشْخَسَ فلانًا و بِهِ غیبت کرد او را
شَاخَسَ أَمْرُ القَوْمِ در اختلاف شد کار ایشان
شَاخَسَ الحِمَارُ و تَشَاخَسَ باز کرد دهان خر در حالی که سر شرا بلند کرده
شَاخَسَ الشَّعَّابُ الصَّدْعَ کج کرد کاسه دوز و مسگر شکاف را پس التیام نپذیرفت
تَشَاخَسَتْ أَسْنَانُهُ پیاپیش شدند دندانهای او و ریخته شدند بعض آن زبری
تَشَاخَسَ أَمْرُهُمْ اختلاف و خصومت و فساد افتاد میان گروه
تَشَاخُس پریشان شدن کار - پاره شدن سر از شکستن - مائل و کج شدن
شَخْس بی آرامی - اختلاف ساکردن - باز کردن خر دهان را وقت خمیازه
أَمْرٌ شَخِيس کار متفرق و پریشان
مَنْطِقٌ شَخِيس کلام متفرق و متفاوت
ه (شَخْش) ریزهای برمع که سکمیت نرم
(شَخْشَخَ) ببوله با آواز آورد بول را شَخْشَاخ ص
شَخْشَخَتِ النَّاقَةُ بلند کرد ماده شتر سینه را از زمین
شَخْشَخَة صدای سلاح - صدای تاج نو - صدای کاغذ و هر چیز خشک
(شَخَصَ) الشَّيْءُ شُخُوصًا - م بلند بر آمد
شَخَصَ عَنْ قَوْمِهِ أَوْ مِنْ بَلَدِهِ رفت از میان قومش یا از شهرش
شَخَصَ إِلَيْهِمْ برگشت بسوی ایشان
شَخَصَ النَّجْمُ طلوع کرد و درخشید ستاره
شَخَصَ السَّهْمُ در گذشت تیر از بالای نشانه
شَخَصَ الجُرْحُ گشاده شد و ورم کرد زخم
شَخَصَ بَصَرَهُ باز کرد چشم او بر هم نزد و بلند کرد نگاه را
شَخَصَ رَأْسَهُ برداشت سر را
شَخَصَتْ عَيْنُهُ باز ماند چشم او
شَخَصَتِ الكَلِمَةُ بلند شد کلمه بسوی نک اعلا
شُخِصَ بِهِ - ل امری رسید او را که بی قرار گردانید او را
شَخُصَ شَخَاصَةً - ک تناور شد
إِشْخَاص بی آرام کردن آنرا - از جای بر کندن - بردن و رسیدن وقت سفره - غیبت کردن کسی را - گذشتن تیر از بالای نشانه - از جائی بجای آوردن غرم را باء متعدی میشود چنانکه گویند أَشْخَصَ بِهِ یعنی غیبت کرد او را
تَشَخَّصَ جدا و ممتاز شد
تَشَاخَصُوا اختلاف کردند

شخص - أشخص وأشخاص وشخوص ج
جسم وکالبد انسان

شاخص مسافر

سهم شاخص تیرکه از بالای نشانه بگذرد

شخیص - شخیصة مؤنث) تناور - مهتر - سخن درشت

متشاخص کار مختلف ومتفاوت

ه (شخف) صدای شیر وقت دوشیدن آن

شخاف شیر (لغة حمیری)

(شخل) الشراب شخلا - م صاف کرد شراب را

شخل الناقة دوشید ماده شتر را

مشاخلة باکسی دوستی خالصانه داشتن

شخل وشخیل دوست یا نوجوانی که با تو دوستی کند

مشخل ومشخلة آنچه که بدان تصفیه نمایند

ه (مشخلبة) مهره سفید که بلؤلؤ ماند یا زیوریست که از لیف خرما ومهره سازند وگاهی دختر را که این زیور دارد گویند

(شخم) الطعام شخما وشخوما - خ ک ف
واشخم تباه شد خوراک

اشخم الفم وشخم تغییر کرد بوی دهان

اشخم الرجل مهیا شد برای گریه

شخم الطعام تشخیما تباه گردانید خوراک را

اشخام النبت اشخیماما آنچه شد گیاه تر بگیاه خشک

شخم آنانکه مینی را از بوی خوش یا ناخوش میگیرند

شعر اشخم موی سفید

روض اشخم مرغزار بی گیاه

حمار اشخم خردیزه رنگ وآن رنگ سیاه بودن روی و پیقوز است نسبت برنگ سایر بدن (پیقوز بروزن سردوز بمعنی گرداگرد دهان است)

ه (شخون) مشخئن خشمگین

ه (شخا) شوره زار

(شد) الرجل شدا - ض دوید آمرد - حمله کردن برکسی

شد النهار بالا بر آمد روز

شد عضده زور وقوت داد

شد الشیء گره بست واستوار ومحکم گردانید

شد الرحال محکم بستن اثاثیه وبار را بر پشت شتر او مانند آن وکنایه از سفر کردن است

شد المئزر کنایه از پرهیز کردن از زنان وکوشش کردن در کار

شد علی یده اعانت کرد

لا املک شدا ولا ارخاء قدرت بر چیزی ندارم

شد علی العدو شدا وشدة وشدودا حمله کرد در جنگ

شد شدة سختی وقوت - قحط

اشد لقد کان کذا واشد تخفیف ال یعنی گواهی میدهم

اشتد اشتدادا سخت وقوی واستوار شدن

اشتد فی السیر سرعت کرد در سیر

اشتد علیه المرض بسیار سخت وزیاد شد بیماری براو

تشاد الشیء مشادة سختی نمود در چیزی

تشدد سختی نمودن در چیزی - سخت ودشوار شدن کاری

اشد واشد قوت وتوانائی

حتی یبلغ اشده (آیه) تا آنکه برسند به قوت وادراک بلوغ که آن مین هیجده الی سی سال میباشد (آن جمع بدون واحد است یا وحد برنا جمع).

شدید - اشد وشداد وشدود ج
دلاور - بخیل - شیر درنده - سخت توانا - موثق

رَجُلٌ شَدِيدُ العَيْن مرديكه خواب براو غالب نميشود

مِسْكٌ شَدِيدُ الرَّائِحَة مشك بسيار خوشبو

حُرُوفٌ شَدِيدَة مؤنث - شَدَائِد ج هشت حرف است كه جمع شده در (اجدك طبقت)

إِشْتِدَاد قوت دادن كسيرا - صاحب چارپاى سخت شدن

تَشْدِيد قوت دادن - گران نمودن - سخت احتراز كردن از شئ سختى نمودن در چيزى

مُشَادَّة

مِشَدّ جامه وپارچه كه زن ميانش را بآن بندد



مِشَدّ

مُشِدّ صاحب ستور سخت

مُتَشَدِّد بخيل ورفت

(شَدَحَ) شَدْحًا - م فربه وچاق شد

شَادِح ص

اِنْشَدَحَ اِنْشِدَاحًا بپشت خوابيد وهر دو پاى را گشاده داشت

شُدْحَة ومُشْتَدَح فراخى

لَكَ عَنْهُ شُدْحَة براى تو است ازاو فراخى ووسعت

كَلَأٌ شَادِح گياه فراخ

أَشْدَح فراخ از هر چيزى

نَاقَةٌ شَوْدَح ماده شتر دراز بر روى زمين

مَشْدَح فرج زن

ه (شَدَخَ) شَدْخًا - م برگشت از قصد

شَدَخَ الرَّأس شكست سر

شَدَخَ الرَّجُل رسيد بگردن او شكستگى

شَدَخَتْ غُرَّةُ الفَرَس فراخ شد سفيدى پيشانى اسب

أَشْدَخ ص مذكر شَدْخَاء ص مؤنث

شُدِخَ الرَّأس شكست سر را

تَشْدِيخ غوره خرما را تر نهادن تا شكسته گردد

تَشَدَّخَ وانْشَدَخَ الرَّأسُ شكسته شد سر

شَدْخَة باطل نمود اورا - پايمال كرد اورا

شَدَخ بچه ناتمام كه از شكم مادر افتد

شَدَخَة گياه نرم ونازك وتر

شَادِخ كودك - جوان - ريزه - نازك وتر وتازه

أَمْرٌ شَادِخ كار نادرست ومائل از اعتدال

شَادِخَة بسيار سفيدى روى

أَشْدَخ - شُدْخ ج شير درنده - اسب سفيد روى

مُشَدَّخ غوره خرما كه در ظرفى تر نهاده شود تا شكسته گردد - مرد بريده گردن - سر نيك شكسته - بريدنگاه از گردن

(شَدَفَ) شَدْفًا - ض پاره پاره كرد آن را

شَدِفَ الفَرَسُ شَدَفًا شادمانى وخرسندى نمود اسب

أَشْدَفَ اللَّيْل تاريك شد شب

تَشَادَفَ مُتَشَادِفَة مائل وكج شد بقتال

قَوْسٌ مُتَشَادِفَة يعنى كمان كج

شَدَفَةٌ مِنَ اللَّيْل وشُدْفَة تاريكى شب

شُدْفَة پاره از شب واز هر چيزى

شَدَف - شُدُوف ج كجى رخسار - تاريكى وظلمت - بزرگى - شادمانى - كالبد انسان

شَدِف بلند وبالا - بزرگ وسبك - سريع وجهنده

أَشْدَف دشوار وسخت - اسب مائل بيك جانب - شترى كه براه افتد از روى نشاط - مرد كج رخسار - اسب بزرگ تن

شَدْفَاء مؤنث - شُدُف ج زن كج رخسار - كمان كج

(شَدِقَ) شَدَقاً - م فراخ شد کنج دهان او
تَشَدَّقَ بتکلف فصاحت نمودن
شِدق وشَدَق - اَشْدَاق ج کنج دهن
از باطن رخسار - هر دو جانب
رود بار - هر دو کناره آن
خطیبٌ اَشْدَق - شُدْق ج گوینده بلیغ
وکام گشاده
اِمْرَءَةٌ شَدْقاء زن کام گشاده و بلیغ
هر دو کناره رود
شَدِيق
مُتَشَدِّق بتکلف فصاحت نماینده
- فسوس کننده مردم را
(شَدْقَم) وشُدَاقِم شیر درنده - فراخ
کنج دهان
شِدْنَاق - شَدَائِقَة ج نزد نصاری نکه
مقام او از کاهن درجه پائین تر باشد
رَجُلٌ شَدْقَم مرد فصیح
ه (شَوْدَکَان) دام صیاد - الاصلاح
(شَدَنَ) الظَبيُ شُدُوناً - ن قوت
گرفت آهو بره و شاخ برآورد
و بی نیاز شد از مادر و بر این
قیاس است بچه جانوران صاحب
ظلف وسم وخف
اَشْدَنَتِ الظَبيَة صاحب بچه توانا شد
آهو ماده مُشْدِن ص
- مَشَادِن ومَشَادِين ج
شَدَن درختی است که شکوفه او مانند یاسمین است
شَادِن آهو بره
مَشْدُونَة دختر نوجوان
ه (شَادَنَج) معرب شادنه سنگی
است نرم وکوچک عدسی الشکل
(شَدَهَ) شَدْهاً - م شکست سر
آن را
شُدِهَ فُلاناً بیخود کرد آن را
شُدِهَ - ل بیخود گردید ومتحیر و

باز داشته شد
اِشْدَاه بیخود گردانیدن
اِشْتَدَهَ وانْشَدَهَ متحیر شد وباز ماند -
بیخود گردید
شَدْه وشُدْه وشَدَه وشَدَاه } بیخودی - دهشت وحیرت - بیهوشی
مَشَادِه کارها، مشاغل باز دارنده وبیخود کننده
مَشْدُوه بیخود وسرگشته
(شَدَا) الشِعْرَ شَدْواً - ن خواند شعر را
یا سرائید
شَدَا الاِبِل راند شتران را وحدی خواند
شَدَا الرَجُل شعر را سرائید پس آواز خواند
شَدَا الاَدَب آموخت بعض علم ادب را
شَادٍ ص - شُدَاة وشَادُون ج
شَدَا فُلاناً او بفلان تشبیه داد او را بآن
شَدَا شَدْوَة قصد کرد وقصد آن را
اَشْدَى اِشْدَاءً ماهر شد در فن سرود وآواز
شَدًا باقیمانده قوت - گرمی جنگ
شَدْو اندک از بسیار - پاره واندک
از هر چیزی - قصه - جانب وطرف
اَخَذَ منه شَدْواً اختیار کرد پاره از او را
اَخَذَ واشْتَدَّ وامن مالِه کمی از مال او را گرفت
شَادِي راننده - شعر خواننده - آنکه
بعضی از علم را آموخته - قصد
کننده - سرود گوی - آوازه خوان
(شَذَّ) عن الجُمهُور او الجَمَاعة شَذّاً وشُذُوذاً
- ن ض از جماعة منفرد شد وگوشه
گیری اختیار کرد
شَذَّ القَول سخنی که مخالف با قاعده وقیاس
است
شَذَّ عن الاصل مخالفت کرد آن را
شَاذّ ص مذکر - شُذَّاذ وشَوَاذّ ج
شَاذَّة ص مونث - شَوَاذّ ج
شَذَّهُ شَذّاً وشَذَّذَه تنها ونادر کرد آن را
اَشَذَّ فلانٌ اِشْذاذاً سخن نادر گفت او

اَشَذَّ الشّیءَ یکسره گرد آنرا - بهبات رسانید آن را

اَشَذَّهُ تنها و نادر کرد آن را

شَذّ نکس سک (با آن شد است)

شُذّاذ اندک و کم از مردم

شَذان و شُذان سنگریزه ها ای پراکنده و غیر آن

شَذّانُ النّاس (بضم شین نیز) مردم متفرق

شِذّان کنار دشتی - کنار بضم اول میوه باشد سرخ رنگ شبیه بعناب لیکن از عناب بزرگتر است و بعربی آنرا سدر گویند

(شَذَبَ) اللِحاءَ شَذبًا - ن ص و شَذَّبَ باز کرد پوست درخت را

شَذَبَ الشّیءَ برید آنرا

شَذَبَ الشّجرَ و شَذَّبَ برید سر و شاخ درخت را

شَذَبَ المالَ و الابلَ و شَذَّبَ جدا کرد از هم مال را و متفرق نمود شتر آنرا

شَذَبَ عنه و شَذَّبَ راند و دفع کرد از آن

تَشَذَّبَ متفرق و پریشان شدن

شَذَب - اَشذاب ج پاره های درخت یا پوست آن و بند آب - بقیه گیاه - اثاث و متاع خانه از قماش و غیره - پوستها و شاخه های پراکنده از درخت که آنرا برند

رَجُلٌ شَذِبُ العُروق مرد ظاهر رگها

شاذِب دور شونده از جای خود - تنها ما یوس از رستگاری

شَوذَب دراز بالا نیکو خوی - اسب دراز میانه

مِشذَب داس که بدان درو کنند

مُشَذَّب درخت سر و شاخ زده - درخت خرما دراز - مرد نیک دراز بالا نیکو خوی - اسب دراز میانه کم گوشت

ه (شَوذَح) ماده شتر دراز بر زمین

ه (شَذخوف) تیز و تند از هر چیز

(شَذَرَ) النظمَ مروارید و مانند آنرا برشته در آورد

شَذَّرَ کلامَه بشعرٍ شعر داخل کلام خود نمود

شَذَّرَ پراکنده و متفرق گردانید

تَشَذَّرَ آماده و مهیا برای جنگ شدن - خشم گرفتن - تهدید کردن و ترسانیدن - دامن میان پای گرفتن - شادمان شدن - سرعت بسوی کاری نمودن - جنبانیدن سر را ماده شتر از نشاط دیدن علف جنبیدن - پریشان و متفرق شدن قوم - از حد در گذشتن در جنگ - از پس نشستن ستور را

تَفَرَّقوا شَذَرَ مَذَرَ و شِذَرَ مِذَرَ پریشان شدند و رفتند بهر طرفی

شَذر پاره های زر خالص ناگداخته - مروارید ریزه

شَذرَة یکپاره زر

شَوذَر (معرّبست) چادر - سینه بند و پیراهن زنان

رَجُلٌ شَیذارَة مرد صاحب غیرت

مُتَشَذِّر شیر درنده

(شَذَفَ) شَذفًا - یقال ما شَذَفتُ مِنکَ شیئًا نرسیدم از تو چیزیرا

ه (شَوذَق) دستبند - خلخال

شَوذَقَة چیزیرا بانگشتان مانند چرغ گرفتن

شَیذَق و شَیذَقان و شَوذانِق چرغ یا شاهین پرنده ایست

ه (شاذکونَة) جامه های درشت و خشن

(شَذام) نیش عقرب - کژدم - نیش زنبور سرخ - نمک

شَیذُمان گرگ

شَذِرَ مانند ماده شَزِرَ جوان تیز رو
(شَذَا) شَذْوًا - ن خوشبو کرد مشک
- مشک اندود کرد
شَذَا بالخبر دانست خبر را پس فهمانید آنرا
شَذَا فلانًا واشذى اذیت داد اورا
اَشْذَاهُ عَنْهُ بسوی کرد آنرا و دور گردانید
شَذِیَ بالخبر شَذِیَةً دانست خبر را پس
فهمانید اورا
شَذْو مشک یا بوی و رنگ آن
شَذَا درخت سواک - تیزی بوی
- نمک - گری - نوعی
از کشتی - سگ مگس - اذیت
و آزار . گزند و رنج
شَذَاة پاره های چوب - شدت
و سختی - شدت گرسنگی
ضَرِمَ شَذَاهُ گرسنگی او شدت یافت
شَذَاة - شَذًا ج یک مگس - مرد بدخوی
- بقیه توانائی
(شَرَّ) شَرًّا و شَرَارَةً و شَرًّا و
شَرَّةً - ض ن بد شد
یُقال شَرِرْتَ یا رجل (مثلثة الراء) بد شدی
ای مرد
شَرَّهُ شَرًّا - ن عیب کرد اورا
شَرَّ اللحم او الثوب گوشت یا جامه را در آفتاب نهاد
تا خشک شود
اَشَرَّ الشیء ظاهر کرد آنرا
اَشَرَّ اِشْرَارًا بآفتاب نهادن چیز را
تا خشک شود - پیدا کردن
- بدی منسوب کردن کسی را
شَرَّرَهُ تَشْرِیرًا مشهور و معروف کرد
آنرا - بآفتاب نهاد آنرا تا خشک شود
شَارَّهُ مُشَارَّةً با کسی بدی کردن -
با همدیگر خصومت نمودن
تَشَارًّا تَشَارًّا با یکدیگر خصومت کردن
اِسْتِشْرَار صاحب گله بزرگ از شتران شدن

شَرّ و شُرّ - شُرُور ج بدی
شَرّ بد - بدتر - شیطان -
تب - حاجت - فقر
هُوَ شَرٌّ مِنْکَ او بدتر از تو است
شَرَّة و شَرَّی زن بدتر
اُعیذُکَ بالله من عین شَرَّی پناه میبرم ترا بخدا
از چشم بد
شُرّ مکروه - ناخوش - عیب
شِرَّة حرص . آزمندی
شِرَّةُ الشَّباب نشاط جوانی
شَرَر - شَرَرَة واحد جرقه و پاره آتش که بجهد
شِرَار و شَرَار - شَرَارَة واحد جرقه و پاره آتش که بجهد
شِرِّیر - اَشْرَار و اَشِرَّاء ج بد - جانب دریا
- درختی است دریائی
شِبْرَرَة سوزن بزرگ
اِشْرَارَة - اَشَارِیر ج گوشت پاره خشک
- زنبیل برگ خرما که در آن کشک را
خشک کنند و هر چیز دیگر مانند گوشت
و پنیر وغیره - گله بزرگ از شتران
شُرّان - شُرَّانَة واحد جانوری است مانند
پشه یا مگس ریزه که شبها پدید آید
(شَرِبَ) الماءَ شَرْبًا و شُرْبًا و شِرْبًا و
مَشْرَبًا و تَشْرَابًا - ف نوشید
آنرا (شَرْب مصدر و شُرْب و شِرْب
اسم مصدر)
شَرِبَ به دروغ بست براو
شَرِبَ تشنه شد - ضعیف و ناتوان
گردید - سیراب گردید (از ضد)
شَرِبَ السُّنْبُلُ الدَّقیق (مثال) کنایه از شدت
دوستی و همجواری او
اَکَلَ علیه الدَّهر و شَرِبَ هلاک شد
اَکَلَ فلانٌ مالی و شَرِبَهُ فنا و هلاک کرد اورا
شَرُبَ الکلام شَرْبًا - ن دانست و دریافت
اُشْرِبَ به اِشْرَابًا دروغ بر بست براو
اَشْرَبْتَنِی ما لَم اَشْرَب بستی بر من آنچه را نکرده ام

أَشْرَبَ إِبِلَهُ — قید کرد شتر او را و بربست او را
أَشْرَبَ الْحَبْلَ — ریسمان را در گردن اسبان کرد
أُشْرِبَ فُلانٌ حُبَّ فُلانٍ — ل — دوستی او با دل وی آمیخته شد
أَشْرَبْتُهُ الْماءَ — نوشانیدم او را آب
إِشْراب — آب دادن — آب خوردن — تشنه شدن — صاحب شتران سیراب و شتران تشنه شدن (از اضداد) — نزدیک آبخورگاه رسیدن — جامه را رنگ سیر خورانیدن — (لازم و متعدی)
تَشَرَّبَ تَشَرُّبًا — خورانیدن — در مال کسی تصرف نمودن
تَشَرَّبَتِ الْقِرْبَةُ — مشک نو را گل اندود کردن تا خوش بوی گردد
تَشَرَّبَ — سرایت کرد — درگذشت از چیزی بچیزی
تَشَرَّبَ الثَّوْبُ الْعَرَقَ — درخورد جامه خوی را
تَشارَبا — آشامید یکی با دیگری
إِسْتَشْرَبَ لَوْنُهُ — سخت شد رنگ او
إِشْرابَّ إِلَيْهِ إِشْرِبْباباً — کشید گردن را تا نگاه کند بسوی او
شَرَب — نوعی از گیاه
شَرَبَة — درخت خرمائی که از دانه روید — کمقدار خوردنی از آب و غیر آن — یکبار خوردن
شِرْب — آب — بهره از آب — جای آب خوردن و هنگام آن
شُرْب — خوردگی — نوشیدگی
شُرْبَة وشُرَبَة — سرخی روی — مقدار سیرابی از آب
شَرَبَة — بسیار آبخوری — بسیار آب خوردن و تشنگی — شدت گرمی — گرد زمین
شَرَب وشربات ج — حوضچه های اطراف

نخلستان
شُرَبَة — نیک آب خوار
شارِب — شَرْب ج و شُرُوب ج ج — آب نوشنده — سستی و ناتوانی جانور — شَوارِب ج — موی دراز بر دو طرف لب بالا یا تمام مویهای پشت لب بالا
شارِبان — دو آهن دراز و بلند تا مین قبضه شمشیر
شَوارِب — رگهای حلق — راههای آب در گلو
حِمارٌ صَخِبُ الشَّوارِبِ — خری که نهیق و صدای آن شدید است
شارِبَة مؤنث — شارِبات و شَوارِب ج — گروهیکه بر کناره نهر سکونت دارند
شَرَبَّة — زمین پر از گیاه که درخت در آن نباشد — راه و روش کار
شَرُوب — آشامیدنی از مایعات نه شور و نه خوش طعم — نیک آب خوار — ماده شتر آزمند به نر
شَراب — آشامیدنی از مایعات و خوردنی
شَرِيب — آب آشامیدنی که بشوری و خوشی میانه باشد — آب کش — هم خور با تو در آب
شَرِيبَة — گوسفندان که آب خورده باز گردند در پی یک دیگر
شَرّاب — نیک شراب خوار
شِرِّيب — نیک شراب خوار — آزمند شراب
شُرْبُب — گیاه برهم نشسته یکدیگر را پوشیده
مَشْرَب — جای آب خوردن — آب
مَشْرَبَة — مَشارِب ج — زمین نرم دائما سبز — ظرفیکه در آن آبخورند — جای آبخورگاه — پیش ایوان — خانه و عمارت و گنجینه
طَعامٌ ذُو مَشْرَبَة — خوراک بسیار آبکش
مِشْرَبَة — مَشارِب ج — کوزه آب و آنچه بدان آب خورند
مَشْرُوب — هر آنچه آشامیده شود

(شُرَابِث) شیر درنده
شَرَنْبَث مرد ضخیم – درشت هر دو کف دست و پای – شیر درنده
ه (شِرْبَاخ) قارح فاسد
ه (شَرْبَكِش) ریشه و درز جامه (لغة مولّده)
(شَرْبَقَ) الثَّوبَ شَرْبَقَةً برید جامه را
ه (شِرْنَطِی) مرغیست
(شَرْبِین) درختی است مانند درخت سرو که بهترین قطران از او گرفته شود بشکل



الشربين

(شَرِثَ) يَدُهُ شَرَثًا وانْشَرَثَت ضخیم شد و ورم کرد پشت دست او از سرما و غیره پس شکافت خرد
شُرِثَ السَّهم راست و درست نشد تیر
شَرَث وشَرْثَة کفش کهنه
شَرِث تیغ و شمشیر تیز
شَرَث ضخامت و ورم پشت دست از سرما
(شَرَجَ) شَرْجًا – ن دروغ بست
شَرَجَ الشَّيءَ فراهم آورد و جمع کرد
شَرَجَ الشَّرَابَ بالماء آمیخت شراب با آب
شَرَجَ الحِجَارَةَ وأَشْرَجَ سنگها را ضم بیکدیگر کرد
شَرَجَ الخَرِيطَةَ بست بندهای خریطه را (خریطه ظرفیست از پوست و غیر آن که در او چیزی نهند)
شَرِجَتِ الدَّابَّةُ شَرَجًا – ف یک تخم چهارپا بزرگ گردید
شَرَج برهنگی و ترکیدگی کمان
أَشْرَجَ إِشْرَاجًا دوال در گوشه جامه‌دان کردن
شَرَّجَ الثَّوبَ دوخت جامه را با بخیه‌های دور دور
شُرِّجَ اللَّحمُ مخلوط شد پیه بگوشت

شَارَجَه مُشَارَجَةً مشابه همدیگر شدن
تَشَرَّجَ الشَّيءُ في الشَّيءِ داخل گردید بعض او را ببعضی
تَشَارَجَا مشابه هم شدند
إِنْشَرَجَ شکافت و ترکیدگی پوست دست و غیره
شَرْج – شِرَاج وشُرُوج ج گروه. نوع. مانند – گونه – راه آب از سنگلاخ بسوی زمین نرم – روغن کنجد – انبازی
هٰذا شَرْجُ ذَاكَ این مانند اوست
هُمَا شَرْجٌ واحِد این دو یکنوع‌اند
شَرْج فرقه و گروه
گویند أَصْبَحُوا في هٰذا الأمرِ شَرْجَيْنِ یعنی گردیدند در اینکار دو گروه
شَرَج – أَشْرَاج ج جای فراخ از رودخانه – راه کهکشان – فرج زن – خوی طبیعت – ترکیدگی در کمان
ولا شَرْجُهُم شَرْجِي نیست طبیعت ایشان طبیعت من
شَرْجَة راه آب از سنگلاخ بسوی زمین نرم – گودالیکه در آن پوست گسترده آب ریزند تا شتران آب خورند در آن
شَرِيج نوعی از چوب که از آن کمان سازند
شَرِيجَة – شَرَائِج ج باردانی است که از چوب خرما و مانند آن بافند – کمانیکه از چوب شریج سازند – آشیانه کبوتران که از نی درست کنند
شَرِيجَان دو فرقه و دو رنگ مختلف از هم که باشد – دو خط از تار و پود جامه
أَشْرَج چهارپای یک تخم بزرگ یا یک خصیه
سَهْمٌ مُشَرَّج تیر شاخه‌دار
فَتَيَاتٌ مُتَشَارِجَات دختران همسن
شَيْرَج روغن کنجد (کلمه دخیل)
(شَرْجَب) اسب نجیب – دراز با پای دراز بزرگ استخوان

شَرجبان وشُرجبان — درختیست مانند بادنجان که بدان دباغی کنند

(شَرَحَ) اللحم شرحًا - م — پاره کرد گوشت را پاره بزرگ

شَرَحَ المسئلة — حل کرد مشکل آنرا

شرح الکلام — فهمانید سخن را

شرح الشیء — باز و فراخ کرد آن را

شرح الغامض — بیان کرد مشکل و پوشیده را

شرح الشیء تشریحًا — هویدا کرد و واضح و باز نمود آنرا

شَرَّحَ اللحم — شکافت و پیدا کرد فربهی گوشت را (از همین است علم التشریح)

اَشرَحَ صدره — باز کرد سینه را

اِنشِراح — گشاده شدن (شرح الله صدره فانشرح)

شَرحَة — پاره گوشت فربه بریده بدرازی

شارِح — بیان کننده - نگاهبان زراعت از پرندگان

شَریح — پاره گوشت فربه بدرازی بریده - فرج زن

شَریحة - شَرائح ج — پاره گوشت

مَشرَح — فرج زن

مَشروح — سراب

ه (شَرجَب) — دراز

ه (شُرخوف) — آماده حمله بر دشمن

شِرخاف — پیکان پهن - کشتیکه پشت پایش پهن باشد

اِشرَخَفَّ لَه — آماده شد برای جنگ او - شتابی و سبکی کرد

(شَرَخَ) الصبی شَرخًا وشُروخًا - ن — جوان شد کودک

شارِخ ص - شَرخ ج

شَرَخَ نابُ البعیر — دندان شکافت شتر

شَرخ - شارخ ج — اصل بن و بیخ - کناره - برآمده از چیزی - اول جوانی - نتاج هر ساله شتر - فرزند مرد - تیغ و شمشیر که هنوز بند و دسته نکرده باشند و آب نداده اند - جوانان و کودکان نابالغ - کنار سوفار

شَرخان — هر دو کنار سوفار

هُما شَرخان - شُروخ ج — هر دو همتا و همانند یکدیگرند

شَرخا الرَحل — دو طرف زین، پالان - جای نشستن سوار میان هر دو

شَرخُ الشباب — اول جوانی با موی سیاه یا قوت

شُروخ — درخت عضاه

(شُرخوب) - شَراخیب ج — استخوان پشت

(شَرَدَ) شُرودًا وشِرادًا وشَرادًا - ن — رمید

شَرَدَ علی الله — بیرون رفت از طاعت خدا

شارِد ص مذکر - شُرَّد ج

شَرود ص مؤنث - شُرُد ج

شَرَّدَه واَشرَدَه — رانده گردانید او را - رمیده گردانید او را

یقال فلانٌ مُطرَّدٌ مُشرَّدٌ کما یقال طریدٌ شرید } رانده گردید

شَرَّدَ شَملَهم — پراکنده کرد جمعیت ایشان را

شَرَّدَ بفلانٍ — شنوانید مردم را عیوب او

تَشرید — راندن - پراکنده نمودن

تَشَرَّدَ القوم — رفتند گروه

شَرید — رانده

شَریدة مؤنث - شَرائد جمع — باقیمانده چیزی

(شِرداح) — دراز بزرگ هیکل از شتران - مرد فربه نرم و فرو هشته گوشت - مرد ضخیم و کلفت

ه رَجلٌ (شِرْداخٌ) القدم مرد ضخیم پای پهن پای پهن

(شَرَدَ) تَشْرِیدًا رانده ورمیده گردانید — پریشان ومتفرق ساختن

(فَشَرِّدْ بِهِم مَنْ خَلْفَهُم) ذال بدل از دال

(شِرْذِمَة) - شَراذِم وشَراذِیم ج گروه اندک از مردم — پارهٔ از هر چیزی

شَراذِم جامهای کهنه پاره شده

(شَرَزَهُ) شَرْزًا - ض برید آن را شارِز ص - شُرّاز ج

شَرَّزَهُ تَشْرِیزًا برید آنرا - دشنام داد اورا - عذاب کرد آنرا

شارَزَ مُشارَزَةً بدخوئی نمودن

شارَزَ الرَّجُلَ منازعت کرد وعداوت نمود

اَشْرَزَهُ اللهُ اِشْرازًا درسختی ومهلکه انداخت اورا

شَرْز درشتی - سختی - سخت توانائی و هلاکت

شَرَز خالص از هر چیزی

عَذَّبَهُ اللهُ عذابًا شَرْزًا خدا اورا عذاب سختی نمود

شَرْزَة یکدفعه شدت وسختی

شیراز - شَوارِیز وشَراریز وشَوادِیز ج شیر ماندهٔ آب برآورده —

شیراز شهر معروف مرکز فارس

شُرّاز - شارِز واحد عذاب کنندگان مردم

مُشارِز بدخوی

حَدِیدٌ مُشارِزَةٌ آهن سخت

مُشَرَّز آنکه اطرافش باهم سخت ومحکم بسته باشند

(شَرِسَ) شَراسَةً - ف بدخوئی کرد شَرِس وشَرِیس ص

شَرِسَتِ الماشِیَةُ ادامه داد بخوردن خار شوره گز

شَرِسَهُ شَرْسًا - ن بدرد آورد اورا با سخن درشت - نیک وبسیار خورد - بدست مالید پوست را

شَرَسَ النّاقةَ بمهار کشید ماده شتر را

هذا جَمَلٌ لَمْ یُشْرَسْ (مثال) زیر بار نیامد

اَشْرَسَ اِشْراسًا شوره گز چرانید

شارَسَهُ مُشارَسَةً وشِراسًا سختی کرد درمعامله با او

تَشارَسَ القومُ باهمدیگر دشمنی نمودن

مَکانٌ شَرِس جای درشت

شِرْس وشَرْس درخت شوره گز

شُرْس خارش لب شتر

شَرَس بدخوئی

اِنَّهُ لَشَرِسُ الاَکْل او بسیار خوار است

اَشْرَس بدخوی - مرد دلاور در جنگ - شیر درنده - سختی

شَرْساء ابر تنک سفید

اَرضٌ شَرْساءُ }
اَرضٌ شَراسٌ } زمین درشت سخت

شِراس سریشم کفاشان

شَرِیس بدخوئی - بدخو - شیر درنده

اِبلٌ مُشْرِسَة شترانیکه درلبهاخارش باشد

اَرضٌ مُشْرِسَة وشَرِیسَة زمین شوره گزناک

(شَرْسَفَ) شَرْسَفَةً بدخوئی . بداخلاقی

شُرْسُوف - شَراسِیف ج غضروف یا سر استخوانهای پهلو - شتر درقید - شترکیکه پایی کرده شده - بلا واول سختی

شاةٌ مُشَرْسَفَة گوسفندیکه هردو پهلوی او تا سر استخوانهای پهلویش سفید باشد

(شَرْشَرَ) الشَّیءَ شکست آنرا شکافت آنرا - گزید آن را

شَرِشَرُ التِّكين — تيز گردد کارد را بر سنگ

شَرشرتِ الماشية — خورد چارپا گیاه را

شَرشَرَ فی ثيابه — نجاست کرد در لباسش

شَرشَرتِ الحيّة — گزید مار

تشَرشَرَ منه — پراکنده شد از او

شَرشَرُ و شِرشِر — گیاهیست مانند ریسمان بر زمین روید

شِواءٌ شَرشَر — بریانی که از او خون با روغن چکد

شِرشِرَة - شَراشِر ج — گیاهیست - پاره از هر چیزی

شُرشُور — مرغیست بشکل



شَراشِر — گرانیها - نفس - محبت

شَراشِرُ الذَّنَب — اطراف دم

ه (شُرشُق) — مرغ کوچکی است خالدار

(شَرَصَهُ) شَرصًا — کشید او را

شَرَصَه بکلام و شَرَصَه — سبقت و پیشی کرد او را بسخن

شَرَص — نخستین مرتبه براه افتادن - گره شتر - بریدن - کشیدن - سختی - درشتی

شِرص - شِرصة و شِراص ج — کنار و یکطرف پیشانی

شِرصَان — دو کناره پیشانی

شَرَص — بریدگی و سوراخ سر بینی ماده شتر جهة مهار - بندیست از بندهای کشتی گیران - درشتی زمین

شِرواص — ضخیم و نرم از هر چیزی

مِشراص — آهنیست سر کج که با شانه خراشند زننده تا تیز رود (سیخونک)

مَشرُوص — بریده

ه - جَمَلٌ (شِرواص) — شتر نرم فربه ورام

(شَرَطَ) عَلَيه فی بَيع شَرطًا - ن ض — لازم گرفت چیزی در بیع

شَرَطَ الجلد — نیشتر زد پوست حیوان را

شَرُطَ شَرَطًا - ف — در کار سخت و بزرگ افتاد

اَشرَطَ الابل — نشان کرد شتر را بهر فروختن

اَشرَطَ اليه رسولاً — بسرعت فرستاد نماینده را بسوی او

اَشرَطَ نفسه او ماله فی امر — آماده کرد خویشتن را بکاری

اَشرَطَ بالشیء و فيه — سبک شمرد او را

شارَطَه مُشارَطَة — با یکدیگر شرط و پیمان کردند

تَشَرَّطَ فی العمل — نیک نگریست در کار خود

اِشتَرَطَ اِشتِراطًا (و یتعدی بعلی) — پیمان و الزام داد چیزی بچیزی

اِستَشرَطَ المال — تباه و فاسد شد بعد از خوب بودن

شَرط - شُروط ج — لازم گردانیدن چیزی و لازم گرفتن - پیمان - تعلق کردن چیزی بچیزی

- اَشراط ج — ناکس و لئیم و فرومایه

شُرطَة — چیزیکه معلق کردی آنرا بچیزی - شرط - پیمان - اعوان و انصار و دوستان و رفقا - اول دسته که در جنگ حاضر میشوند

اَلشُّرطِی - شُرَطِی ج — سرهنگ - شحنه - رؤسا و ادارات در این زمان

شَرَط - اَشراط ج — نشان و علامت - اول هر چیز - هر راه آب و سیل کوچک - چارپای بد و برزه - مردم ناکس و فرومایه - مهتر و شریف (از اضداد)

اَشراطُ السّاعة — نشانهای قیامت

شَرَطان — دو ستاره اند از صورت حمل

اَشرَط — فرومایه تر

اَشرَطُ المال — هرزه و بد چهارپا - (اسم تفضیل بدون فعل و نادر است)

شَرِيط - شُرُط ج ریسمان تافته شده از پوست خرما - جامه‌دان و جعبه زنان که در آن بوی خوش نهند

شَرِيطَة - شَرائِط ج لازم گرفتن چیزی - پیمان - شتر شکافته گوش - گوسفندیکه در گردن او نشان کوچک وکم گذارند و ببرند

شِرْواط مرد دراز - شتر دراز با سرعت - (ساویست در او مذکر و مؤنث)

مِشْرَط - مَشارِط و مَشارِيط ج نشتر بشکل

مِشْراط - مَشارِيط ج



نشتر - اول هر چیزی - ساز وساختگی کار - آنچه بدان چیزیرا بشکافند

ه (مُشْتَرِطٌ) رونده در شهرها

(شَرَعَ) للقوم شَرْعًا - م پیدا کرد برایشان راهرا

شَرَعَ لَهُمُ الطَّرِيقَ آشکار و ظاهر ساخت جهة آنان راه را

شَرَعَ اللهُ لَنا آشکار ساخت خداوند بر بندگان راه را

شَرَعَ الرَّجُلُ ظاهر ساخت حقرا و از مین برد باطلرا

شَرَعَ البَيْتَ در خانه بسوی راه گشاده شد

شَرَعَ البابَ اِلَى الطَّرِيقِ گشود در را بطرف راه نافذ

شَرَعَ فِى الأمر سرگرم در کاری شد و در آن خوض نمود

شَرَعَ الحَبْلَ گشاد گره ریسمان را - هر دو کنار ریسمان را در گوشه دلو انداخت

شَرَعَ الأهابَ باز کرد پوست را و شکافت

شَرَعَ الشَّیَ نیکو برداشت و بلند کرد آنرا

شَرَعَتِ الرِّماحُ راست شد نیزها بسوی کسی - راست کرد نیزها را بسوی کسی (لازم و متعد)

شَرَعَتِ الدَّوابُ فِى الماءِ و شَرَّعَ با آب در آمدند چهار پایان

أَشْرَعَ الرِّماحَ راست کرد نیزها را بسوی کسی

أَشْرَعَ بابًا اِلَى الطَّرِيقِ گشاد در را بسوی راه

أَشْرَعَ الطَّرِيقَ پیدا و ظاهر گردانید آنرا

أَشْرَعَ الشَّیءَ بلند کرد آن را

شَرَّعَ الطَّرِيقَ تَشْرِيعًا بیان کرد راه را

اِشْتَرَعَ الشَّرِيعَةَ سنت و شریعتی بنا نهاد

شِرْعٌ و شَرَعٌ مثل و مانند

هُما شَرَعانِ هر دو مانند هم اند

هٰذا شَرَعُ هٰذا و شِرْعَةُ هٰذا این مثل اوست

شَرْعُكَ ما بَلَّغَكَ المَحَلَّ کفایت است از توشه آنمقدار که ترا بمقصد برساند (در باره کسی گویند که او را بحریص بقناعت نمایند)

وَالنّاسُ شَرْعٌ واحِدٌ } مردم یکیک روش اند
وَهُمْ فِى هٰذا الأمرِ شَرَعٌ } در این امر مساوی و برابرند

(مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسانست)

شِرْع بند نعلین - تارهای بربط (نوعی از آلات موسیقی)

شِرْعَة و شِرْعَة زه کمان - مثل و مانند چیزی

ضَرَبُوا عَلَى الشَّرَعِ زدند بر زه‌های کمان

شِرْعَة - شِرَع و شَرَع و شِراع ج راه پیدا و روشن خدا و ند بر بندگان - راه راست - دام مرغ سنگخوار

لِكُلٍّ جَعَلْنا مِنْكُمْ شِرْعَةً (آیه) برای هر کدام از بندگان ما راه روشنی قرار دادیم

شَرَعَة - أَشْراع ج کشتی - صفه پوشیده و مسقف

شَراع دلیر و شجاع - کمان بسیار خوب - از لیف خرما آنچه سخت و محکم است خار او

شَرِيعَة - شَرائِع ج راه آشکار خدا بر بندگان راه روشن و راست - آستانه و بالای در - عتبه

شارِع شُرُوع و شُرَّع و شَوارِع ج خانه که در آن بسوی راه باز باشد - راه و جاده بزرگ که جمیع مردم بگذرند

- شتر باب درآینده
- شُرَّع ج - ماهی سر برآورنده - عالم ربانی وادیب
- شَوارِع ج - ستاره که نزدیک غروبست
شارِعة - شوارع ج نیزه راست بسوی کسی
انف اشرع بینی که سر آن دراز باشد
شِراع - اَشرِعة وشُرُع ج زه کمان ماوامی که بر کمان است - گردن شتر - بادبان کشتی بادی بشکل

شَراعة دلیری
شَرّاع فروشنده



کتان بد
شِرعة آنچه مطابق احکام و دستورات خداوندیست

شِراعیّ وشُراعیّة شتر دراز گردن
رُمح شُراعیّ نیزه دراز وراست
مَشرَعة ومَشرُعة جای آب درآمدن
مُشرَوعة ومُشرَعة نیزه راست کرده شده بسوی کسی
مُشَرَّع از خانه ها بلند آن
مَشرَع ومَشرَعة - مَشارِع ج جای آبخور
(شَرعَب) ١٤١ ادیم شرعبة برید پوست را بدرازی
شِرعَب دراز
شَرعَبیّ نوعی از چادرها - مرد دراز بالا نیکو بدن
شُرعوب گیاهیست با میوه آن
٥ (شِرغاف) وشُرغاف پوست شکوفه درخت خرما
شُرعوف گیاهی است با میوه گیاهی است
٥ (شَرغ) وشِرغ (افصح) غوک . وزغ . غورباغه ریزه
٥ (شُرغوف) گیاهیست با میوه آن - وزغ . غورباغه ریزه

(شَرَفة) شُرَفا - ن غالب آمد او را بزرگی وحسب - مَشروف هی
شَرَّفَ الحائط کنگره ساخت برای دیوار
شَرُفَ شَرافة - ک صاحب شرافت و بزرگی شد
شَرُفَت الناقة شُروفا بر سال گردید ماده شتر
شَرِفَ شَرَفا - ف بلند ومرتفع گردید - داغ کوهان خوردن
شَرِفَت الأذن بلند شد گوش
شارَفة مُشارَفة باهمدیگر مفاخرت کردن بشرف
شارَفَ المکان بلند ومرتفع گردید
شارَفَ الشیء مطلع شد بر چیزی - نزدیک وپست شد
شَرَّفَ المرا تشریفا بالا برآمد جای دیدن را
شَرَّفَه بزرگ گردانید او را . بزرگ داشت
شَرَّفَ الحائط کنگره ساخت برای دیوار
اَشرَفَ الشیء بلند ومرتفع گردید - اطلاع یافت بر چیزی
اَشرَفَ اِشرافا نزدیک شدن - از بالا بزیر نگریستن - بلند شدن - ترسیدن بر کسی . یا مهربانی کردن
اَشرَفَ المریض علی الموت نزدیک بمرگ شد بیمار
اَشرَفَت الخیل بسرعت رفتند اسبان
اَشرَفَت نفسه علی الشیء حریص شد بر آن چیز و بهلاکت افتاد
تَشَرَّف بزرگ پنداشتن - بزرگ منش گردیدن - گشته شدن اشراف قوم - بسوی چیزی نگریستن - چشم داشتن - بالا برآمدن - بر بزرگواری رفتن بر پای خاست
اِستَشرَفَ
اِستَشرَفَ الشیء چشم برداشت ودست بر بالای چشم داشت تا چیزی را بنگرد

اِسْتَشْرَفَ حَقَّهُ — ستم کرد او را
اِسْتَشْرَفَ الشّاةَ — مهربانی و تفقد کرد او را تا اینکه سلامت آنها را جدا کند

اِسْتِشْراف — چیز شریف و کامل را خواستن
شُرْفَة - شُرَف ج — کنگره - بزرگی فضل و فزونی

اَلشُّرْفَةُ مِنَ المالِ — اختیار شده و برگزیده مال
شُرُفاتُ الفَرَس — گردن اسب و جای نشستن ردیف بر اسب

شَرَف — بلند - جای بلند - بزرگی اجدادی یا بزرگی ذاتی یا بلندی حسب و تقوی و پرهیزکاری - کوهان شتر - تک اسب - برام بزرگی رسیدن از خیر یا شر

شارِف - شَوارِف و شُرُف و شُرَّف و شُرُوف ج — تیر کهنه و قدیمی - مرد نزدیک شرافت و بزرگی رسیده - ماده شتر پیر سال

شُرُف ج — فتنه

شَوارِف — خم شراب و مانند آن
شارِفَة — ماده شتر پیر سال
اَشْرَف — شب پره - مرغیست که آشیانه نسازد و فرود نیاید

مِنْكَبٌ اَشْرَف — دوش بلند - بلند تر از هر چیزی

شَرَفاء - شُرُف ج — خانه کنگره دار
اُذُنٌ شَرْفاء و شُرافِيَّة — گوش دراز و بزرگ
شُرافيّ — جامه های سفید
ناقَة شُرافِيَّة — ماده شتر دار ضخیم گوش
شَريف - شُرَفاء و اَشْراف و شُرُف ج — مرد بزرگ قدر و منزلت
اَشْرافَك — هر دو گوش و بینی تو
شارُوف — (معرب جاروب)

شِرْياف — برگ کشت که دراز و انبوه شده
مَشْرَف و مَشْرَفَة — بلندی زمین - جای بلند
مُشْرَف - مَشارِف ج و مَشارِفُ الأَرْض — جاهای بلند و مرتفع
مَشْرُوف — مغلوب بزرگی
مُشَرَّف — بزرگ
فَرَسٌ مُشْتَرِف — اسب نیکو و شریف
مُسْتَشْرِف — مرتفع و بلند
(شَرَقَ) الشّاةَ شَرْقاً - ن — شکافت گوش گوسفند را

شَرَقَ الثَّمَر — چید میوه را و درو ید
شَرَقَت الشَّمس شَرْقاً و شُرُوقاً — برآمد آفتاب
شَرَقَ النَّخل — غوره بر آورد خرما
شَرِقَت الشّاةُ شَرَقاً - ف — شکافته گوش گوسفند
شَرِقَت الشَّمس — ضعیف شد روشنی آفتاب یا نزدیک غروب رسید

شَرِقَ بریقه و بالماء — آب دهان و غیره بگلویش فرو ماند

شَرِقَ الدَّم فی عَیْنِه — سرخ شد چشم او
شَرِقَ شَرَقاً — غصه دار و اندوهناک شد
شَرِقَ صَدْرُهُ — تنگ شد سینه او
اَشْرَقَت الشَّمس — برآمد آفتاب
اَشْرَقَ النَّخل — غوره آورد درخت خرما
اَشْرَقَ وَجْهُهُ — درخشید روی او
اَشْرَقَ المَكان — نورانی شد بروشنائی خورشید
اَشْرَقَ الرَّجُل — داخل شد در نور آفتاب
اَشْرَقَ الثَّوبَ فی الصِّبْغ — رنگ خوب داد جامه را
اَشْرَقَ عَدُوَّهُ — اندوهگین کرد دشمن را
اِشْراق — در روشنائی روز در آمدن
شَرَّقَ تَشْریقاً — روی بشرق کردن - صاحب روی درخشان بودن - بسوی شرق رفتن
شَرَّقَ اللَّحم — خشک کردن گوشت در آفتاب و بریدن و قطعه قطعه کردن
شَرَّقَ البِناء — بنا کرد با آهک
شَرَّقَ الشَّیءَ بالزَّعفران — رنگ کرد آنرا

أيامُ التشريق — سه روز است بعد از عید قربان از ایام حج

تَشَرُّق — نشستن در آفتاب

اِنْشَرَقَتِ القوس — شکافته شد کمان

اِشْتِراق — پاره پاره کردن گوشت و نهادن آن در آفتاب تا خشک گردد

اِشْرَوْرَقَتِ العین بالدمع اِشْرِيراقًا — چشم پر آب شد و سرخ گردید

شَرْق و شَرَق — آفتاب . خورشید

شَرْق - أشراق ج — سفیدی و روشنی آفتاب - جای برآمدن آن - زن خوش روی - شکاف - مرغیست - مشرق

شَرْق و شَرِق — روشنی که از روزن در آید

لَحْمٌ شَرِقٌ و شَرْقٌ — گوشت بی چربی

طَلَعَ الشَّرْق — بالا آمد خورشید

شَرْقَة — جای نشستن در آفتاب وقت باز و زمستان

شَرْقَة و شَرِقَة — خورشید وقتی که برآید

شَرْقِيَّة — آنکه آفتاب صبح او را رسد (ضد غربیه)

شَرِقَة — آفتاب چون برآید

شَرَقَة — داغیست که تا بان گوسفند شکافته گوشرا داغ کنند

شاةٌ شَرْقاء — گوسفند شکافته گوش

شَرِيق و شارِق - شُرُق ج — آفتاب وقتی که بالا آید

شَرِيق — زنیکه هر دو سوراخ او یکی شده باشد - زن خرد فرج - کودک خوش روی

شارُوق — آهک با خاکستر و مانند آن آمیخته

مَشْرِق (مثلثة الراء) — محل طلوع آفتاب

مَشْرَقَة (مثلثة الراء) و مِشْراق و مَشْرِيق — جای نشستن در آفتاب

مِشْرِيق — شکاف در که از آن شعاع آفتاب آید

مُشَرَّق — جای نماز - مسجد خیف - بازار طائف - جامه سرخ رنگ

(شَرْقَرَق) و شِرِقْراق و شِرِقْراق و شُقِراق — مرغیست کوچک بشکل

(شَرِكَتِ) النعل - ف — پاره گردید بند کفش

شَرِكَه في البيع شِرْكةً و شَرِكةً و شُرْكًا و شِرْكًا - شریک او گردید

أَشْرَكَ بالله — انکار کرد - شریک قرار داد

أَشْرَكَ بینهم — جمع کرد میان ایشان و شریک گردانید

أَشْرَكَ النعل — بند کفش ساخت برای کفش

أَشْرَكَه — شریک یافت او را

شَرَّكَ النعل تَشْرِيكًا — بند کفش ساخت برای کفش

تَشْرِيك — فروختن بعض اجناس را بقیمت خرید

شارَكَ و تَشارَكا — واقع شد مینانه و شرکت

اِشْتَرَكَ الأمر — اشتباه و التباس در آن کار واقع شد

اِشْتَرَكَ القومُ في كذا — شراکت کردند

شِرْك — شراکت . انبازی - کفر - دادن بکسی زمین را بنصف یا ثلث - ربا - حصه و نصیب

شِرْكة و شُرْكة — شراکت . انبازی

شِرْكُ الشيطان — حبائل ابلیس

شَرَك - شُرُك ج - شَرَكة واحد — دام صیاد برای مرغان - شاهراه - راه میانه روشن

شَرَكَة — دام صیاد

شَرَكَة — رفتن با شتاب

لَطَمَ شَرَكَى وبَمَ — سیلی زدن پی در پی و با شتاب

شِراك - شُرُك و أَشْرُك ج — بند کفش - گیاه خشک باران رسیده - پاره از آن

شَرِيك - أَشْراك و شُرَكاء ج — انباز - از اسماء مردان است

شَرِکَة - شَرائِك ج زن انباز
مُشْرِك . مُشْرِكي کافر
فَریضَة مُشَرَّکَة و مُشْرِکَة نوعی از تقسیم میراث
رَجُل مُشْتَرَك مردیکه با خویشتن حرف نزند و اندوهناك
مُشارِك شریک
ریح مُشارِکَة بادیکه با دیگر باد نزد یکتر است باد از بادی که بین آن دو می وزد
مُشارَکَة شراکت کردن - انبازی کردن
(شَرَمَ) الشَیءَ شَرْماً - ض شکافت آنرا
شَرَمَ الأنفَ برید بینی او را
شَرَمَ الثَرِیدَةَ خورد از اطراف آن
(ثرید یعنی آب گوشت
شَرَمَ لَهُ مِن مالِهِ اندك داد او را از مال
شَرِمَ شَرَماً - ف کنار بینی اش برید
اَشْرَم و شَرْماء ص مذکر و مؤنث - شُرْم ج
شَرَّمَهُ تَشْرِیماً شکافته کرد آنرا
شَرَّمَ الصَّیدُ خلاصی یافت صید در حالیکه زخم خورده بود
تَشَرَّمَ و انْشَرَمَ شکافته شد . ترکید
تَشَرَّمَت حَواشِیَ الکِتاب اطراف کتاب کنار آن پاره
پاره شد
شارِم تیریکه گوشه نشانه را بشکافد
شَرْم - شُرُوم ج خلیج (بر آمدگی از دریا میان خشکی)
- درختیست - گیاه بسیار انبوه
و بالیده
شَرَم شکافتگی بینی
شَرْماء و شَرُوم و شَریم مفضاة (زنیکه هر دو
سوراخش یکی شده)
شَریم فرج زن - آلتی است چوب
تراش مانند منشار
مَشْرُوم الأنف شکافته و بریده بینی
ه (شَرْمَح) - شَرامِح و شَرامِحَة ج توانا
شِرْمَحی توانا و قوی
شِرْماح دراز
(شَرَنَ) الصَّخرَ شَرْناً - ف شکافت و
ترکید سنگ
شَرْن شکافته

شَوْران خشکدانه و گل آن
(شَرَنْبَث و شَرَنْبَذ) فربه و ضخیم - شیر
ه (شَرَنْتَی) مرغیست
ه جَمَلٌ (شِرْناض) شتر فربه گردن دراز
ه (شُرْبُوغ) غوک . غوزباغه
(شَرْنَف) الزَرعَ برید برگ آن را زمانی
که دراز شده و ضرر میرساند
شِرْناف برگ گیاه و فتیله دراز شده و ضرر میرساند
ه (شِرْنَفْح) سبک پا و تند رو
(شَرْنَق) الشیءَ شَرْنَقَةً برید آنرا و
پاره کرد
شَرانِق و شُرانِق پوست مار که انداخته باشد
شَرانِق جامه پاره
شِرْناق بیماری که در چشم پیدا میشود
شَرْنَقَة پیله کرم ابریشم بشکل

(شَرِهَ) إلی الطعام
شَرَهاً و شَراهَةً
- ف مایل و
حریص شد
بخوراك



شَرِه و شَرْهان آزمند
شَرْهاء قحط سال
ه (شَرْهَفَ) الصَّبِیَّ نیکو کرد غذای او را
غُلامٌ مُشَرْهَف کودك پای برهنه ژولیده
موی برگردیده رنگ
(شَرْو) و شَرْو شهد . عسل
(شَرَی) الشَیءَ شِراءً (بند و ضر) - ض
خرید آن را یا فروخت (از اضداد)
شَرَی اللَّحمَ أوِ الثَّوبَ و نحوَها در آفتاب گذاشت
گوشت یا لباس را تا خشک شود
شَرَی بِنَفْسِهِ عَن قَومِهِ جلو رفت از قوم خود و
جنگ کرد بجای ایشان
یا در حضور سلطان رفت
و از طرف ایشان سخن
گفت

شَرِيَ فلانا — افسوس گرد بروی با خوار وحقیر نمود او را

شَرَى اللهُ فُلانا — گرفتار گرداند او را خدا به بیماری سرخچه

شَرِيَ البَرقُ شَرِيً — درخشید برق

شَرِيَ زِمامُ الدابّة — زیاد شد اضطراب آن

شَرِيَ الرَّجُلُ — خشمناک شد مرد وستیزه کرد وسبک شد از غضب

شَرِيَ جِلدُهُ — سرخچه برآورد پوست او

شَرِيَ الفرسُ في سيره — بنهایت رسید در رفتار وبسیار جنبید

شَرِيَ الشَّرُّ بينهم — پراکنده شد بدی میان ایشان وشیوع یافت

أشْرَى الزِّمام — حرکت داد دهانه را

أشْرَى الشيءَ — کج کرد آن را

أشْرَى الحَوضَ — پر کرد حوض را

أشْرَى البَرقُ — درخشید

أشْرَى بينهم — برانگیزانید - برانگیخت میان ایشان

أشرى الجَمَلُ — گشاده شد پشم شتر

أشرى القَومَ — برآغالانید وبرانگیخت میان ایشان

شَرّى الثوبَ واللحمَ — در آفتاب گذاشت جامه وگوشت را تا خشک شود

شارَاه مُشاراةً وشِراءً — باهم دیگر خرید و فروخت کردند - باهم خصومت کردند

گویند هو يُشاديه (قلبت الراء ياء اصله يُشادِدُه) او خصومت میکند با او

إشْتَرَى إشْتِراءً — خریدن - فروختن - از دست دادن چیزی را وبغیر آن متمسک شدن وچنگال زدن

تَشارَى الرجلان تَشارِيًا — از یکدیگر چشم پوشی نمودند

تَشَرَّى تَشَرِّيًا — متفرق وپریشان شد

تَشَرَّى الرَّجُلُ — او گردید از خوارج یا نسبت خود را بسوی آنها کرد

إسْتِشْراء — خشمگین شدن - ستیزه کردن

إسْتَشْرَى الفرسُ — بسیار سرعت کرد در رفتن

إسْتَشرى الأمورُ — بزرگ ودشوار شدن امور

إشْرَوْرَى إشْرِيراءً — اضطراب وبی آرام گردید - از جای رفت

شَرْيٌ - شَرْيَة واحد — حنظل یا برگ ودرخت آن - درخت خرمائیکه از دانه روئیده باشد وبزرگ شده

شَرًى — آبله ریزه سرخ - سرخچه - راه - کوه

أشراء ج — ناحیه - (گویند دخلوا أشراء الحرم)

شَرْيٌ وشَراة — فرومایه ورذائل از شتران - گزیده وخوب آنها (از اضداد)

شُراة - شارٍ واحد — فرقه از خوارج

جلدٌ شَرٍ — پوست سرخچه زده

فرسٌ شَرِيٌّ — اسب بنهایت سرعت رسیده وگشاده گام تندرونده

شَرِيَة — طریقه وروش - طبیعت - زنیکه همواره دختر آورد

شَرْوَى — مثل ومانند (بلفظ واحد در جمع آید گویند هو وهي وهما وهم وهن شَرْواك یعنی او وآنها مانند تو است)

شَرْيان وشِرْيان — درختیست که از آن کمان سازند

شِرْيان - شَرايين ج — رگ جهنده

شِرْيانات — رگهای خون دار در بدن انسان

مُشتَرِي — خریدار - مرغیست - ستاره از سیارات که سعد اکبر گویند وبفارسی برجیس گویند

(شَرَفَ) الزرعَ — برید کشت را

شِرْيافة — برگ گیاهیست زمانیکه بلند شود وبسیار گردد ضرر میرساند گیاه

(شَزَّ) شَزازةً - ض — سخت خشک گردید

شيءٌ شَزٌّ وشَزيز — چیز سخت خشک

(شَزَبَ) شَزَبًا وشُزُوبًا - ن ک لاغر و باریک گردید

شَزَبَ المَکان درشت وخشن شد آنجا

شَزَبَ القَضِیب خشک و پژمرده شد

شاذب ص - شُزُب وشَوازِب ج

شَزَّبَ الفَرَس باریک ولاغر کرد آنرا

تَشاذَبَ القَومُ عَلَی المَاء برای هریک از گروه حصه از آب است که انتظار آنرا دارند (گویند هم مُتَشاذِبُون)

تَشاذُب چشم داشتن بهره خود را

شَزَبَة کمان نه جدید و نه کهنه - ماده خر لاغر

شُزْبَة فرصت

شَزِیب - شُزُب ج شاخ پژمرده قبل از آنکه اصلاح یابد - کمان نه جدید و نه کهنه

شَوزَب علامت و نشان

(شَزَرَ) الرَّجُلَ وإلیه شَزْرًا - ض بدنبال چشم نگریست او را از روی غضب یا تکبر

شَزَرَ فُلانًا نیزه زد او را از چپ و راست - چشم زخم رسانید او را

شَزَرَ الحَبْل - ن واستَشْزَرَ تافت ریسمان را

شَزَرَ الرَّحَی بسوی راست گردانید آسیا را

تَشَزَّرَ خشم گرفتن

تَشَزَّرَ للقِتال آماده شد برای جنگ

تَشازَرَ القَوم یکدیگر نگریستن بگوشه چشم

اِستِشزار باشگونه (باژگونه و وارونه) تافتن ریسمان را - بلند شدن و بلند کردن

شَزْر شدت و سختی

غَزلٌ شَزْر ریسمان واژگونه تافته

طَحنٌ شَزْرًا بسوی راست گردانید آسیا را

شَزَرَة وشَزَر سرخی چشم

شَزَر اعراض - تکبر - خشم

أشزَر شیر سرخ ضخیم

عَینٌ شَزراء چشم سرخ که در نگاه آن تکبر و خشم باشد

حَبلٌ مَشزُور ریسمان ناراست تافته

(شَزَنَ) الرَّجُلُ شَزْنًا - ف شادمان شد

شَزَّنَ صاحِبَهُ تَشزِینًا بر زمین زد قرین را

تَشَزَّنَ الشَّیءُ سخت شد و درشت گردید

تَشَزَّنَ لَهُ برای دشمنی او برپا و آماده شد

تَشَزَّنَ لِلسَّفَر مهیا شد برای سفر

تَشَزَّنَ صاحِبَهُ بر زمین زد یار خود را

تَشَزَّنَ الشّاةَ خواباند گوسفند را تا ذبح کند

شَزَن کعب گاو و گوسفند

شَزَنَة زن بخیل

شَزَن مرد سخت خلق - سختی زندگی - زمین درشت - ناحیه دور - جانب چیزی و کناره آن - شدت و سختی

شُزُن ناحیه - کناره چیزی - کعب پا

شُزنَة وشَزَنَة وشُزُنَة سختی و درشتی و کناره

شُزُونَة درشتی زمین

مُتَشَزِّن آماده چیزی - بزرگ و درشت

(شَزَا) شَزْوًا - ن بلند گردید

(شَسَّ) الشَّیءُ شُسُوسًا - ض خشک گردید

شَسَّ شَسِیسًا لاغر گردید

شاسّ لاغر و ضعیف و خشک

شَسّ - شُسُوس وشِساس وشَسِیس ج زمین سخت و درشت مانند یک سنگ

ه (شاسِئ) سخت و درشت

(شَسِبَ) شَسَبًا وشَسابَةً و شُسُوبًا - ف ک لاغر و خشک گردید شاسِب ص شُسَّب ج

شِسب وشَسِیب کمان که نه نو باشد و نه کهنه

شَسِیب ماده شتر که از کمی شیری او بچه‌اش مرده باشد

شَثُوب ماده شتری که بچه اش در سرما مرده باشد و بعد از آن دوشیده نشود

(شَسَعَ) المَنزلُ شَسْعًا - م دور شد شُسُوع ص - شُسْع ج

شَسَعَ النَّعلَ دوال ساخت برای نعل

شَسِعَ الفَرَسُ - ف میان دندان ثنیه و رباعیه او گشاده شد

شَسِعَتِ النَّعلُ پاره گردید دوال نعل

أَشْسَعَ النَّعلَ و شَسَّعَ تَشْسِيعًا دوال ساخت برای نعل

شِسْع - شُسُوع و أَشْسَاع ج دوال نعل - طرف مکان - زمین تنگ - باقی مانده مال - تمام مال از کم و زیاد - یا پاره کمی از گوسفندان (از اضداد)

رَجُلٌ شِسْعُ مالٍ او نیکو سیاست کننده و نگهدارنده شتر است

شِسْع دوال نعل

شاسِع مرد شکسته دوال نعل و پاره گردیده

مَنزلٌ شاسِع منزل دور

شِسْعِن (نون زائده) دوال نعل

(شَسَفَ) شُسُوفًا و شَسَافَةً و شَسَافَةً - ن ض ک لاغر ضعیف و خشک گردید شاسِف و شَسِيف ص

شَسَفَهُ (لازم و متعدی) خشک کرد آنرا

شَسْف گرده خشک از نان

شاسِف خشک از لاغری - پیر لوت بر استخوان خشکیده

سِقاءٌ شاسِف و شَسِيف مشک خشک

شَسِيف غوره خرما جدا شده و خشک گردیده

ه (شَسْلَة) قدم فربه و ضخیم

ه (شَوْشَب) گژدم - شپش

ه (شَشْقَلَ) الدِّينارَ برگردانید آنرا

شُشْقاقِل (بضم و کسر قاف) زردک ریلی که از آن مربا سازند و در این عصر برای شقاقل اشتهار دارد

(شَصَبَ) النَّاقَةُ شُصُوصًا و شِصاصًا - ض کم شیر گردید شتر

شَصَّتِ المَعِيشَةُ سخت و دشوار شد زندگانی

شَصَّ فُلانٌ دندان گزید او از صبر

شَصَّ عَنهُ شَصًّا - ض ن باز داشت او را

ما أَدْرِي أَينَ شَصَّ هُوَ نمیدانم که او کجا رفت

أَشْصَّهُ باز داشت او را

أَشَصَّ الرَّجُلَ دور کرد او را

أَشَصَّتِ النَّاقَةُ کم شیر شد شتر

شِصّ - شُصُوص ج دزد چالاک شوخ

شَصّ و شِصّ شست ماهی (قلاب ماهی گیری) بشکل



شَصُوص ماده شتر کم شیر

سَنَةٌ شَصُوص - شَصائِص ، ج سال قحط کم گیاه

شُصُص (مساویست واحد و جمع در او) گوسفند که از شیر باز ایستد

مُشِصّ کم شیر از شتر و گوسفند

(شَصَبَ) العَيشُ شَصَبًا و شُصُوبًا - ن سخت شد زندگانی - شاصِب ص

شَصَبَ الأَمرُ دشوار شد کار

شَصَبَ المَكانُ خشک شد مکان و بی گیاه گردید

شَصَبَ النَّاقَةُ عَلَى الفَحلِ بسیار شد خواهش ماده شتر بنر و باردار نگردید

شَصَبَ الشَّاةَ - ن پاکیزه کرد بره را جهت بریان

أَشْصَبَ اللهُ عَيشَهُ سخت و دشوار کند خدا زندگانی او را

شَصَّبَ پوست باز کردن - خشک شدن

شِصْب - أَشْصاب ج سختی و قحط

- بهره ونصيب
شَصَب خشك شدن - دشوار شدن كار
شُصُب گوسفند پوست كنده
فَرَسٌ شاصِب اسب لاغر
شَصِيب بهره ونصيب - مرد غريب
شَصِيبَة سختي - سختي زندگاني - بلا - قحط - تنگي
شَصائِبُ الأُمُور شدائد وسختيهاي كار
شَصائِب چوب هاي پالان
شَيْصَبان مورچه نر يا سوراخ آن
شَصّاب قصاب
(شَصَرَ) الثَّوبَ شَصْرًا - ن ض دوخت جامه را دوراً دور با زاهم
شَصَرَ فُلانًا بالرُّمْح زد اورا به نيزه
شَصَرَهُ الثَّوْرُ شاخ زد اورا گاو
شَصَرَ بَصَرُهُ عِنْدَ المَوْت شُصُورًا - ض بازماند چشم او وبرگرديد وقت موت
شَصَّرَ تَشْصِيرًا چوب در بيني ماده شتر كردن
شَصْر برجستن - خليدن خار - خلانيدن كرانهاي فرج شتر از جهت برآمدن زهدان وي وقت ولادت
شِصْر چوبكيه در بيني شتر كنند
شَصَر آهو بره وقتي كه توانا گردد و حركت كند يا يك ماهه آن يا توانا گردد وحركت نكند
شَصَرَة مؤنث - شَصار ج مرغي است كوچكتر از گنجشك
شاصِر وشَوْصَر بزه آهو
شاصِرَة نوعي دام درندگان
شِصار چوبكيه در بيني شتر كنند - چوبكيه بدان فرج ماده شتر را خلانند
شَصِير خليدگي خار
(شَصْلَب) سخت قوي وتوانا
ه (شاصُونَة) ظرفيت سفالين

(شَصا) البَصَرُ شُصُوًّا - ن بازماند چشم
شَصا السَّحاب بلند شد ابر
شَصَتِ القِرْبَة بر گرديد مشك پس بلند شد قوائم آن وحيران گرديد
يُقالُ شَصا بِرِجْلِه بلند كرد پاي خود را
اشصى بَصَرَه باز كرد چشم را وبرداشت
شَصْو شدت وسختي
(شَصِيَ) الميتُ شُصِيًّا - ف ن باد كرد ميت ودست وپاي آن بلند شد
شاصٍ مرد پاي حيران شده
شاصِيَة - شَواصٍ ج خيك پر از آب يا باد و باد دميده شد كه پاچهاي آن بلند شود
(شَطَّ) شَطًّا وشُطُوطًا - ض دور شد
شَطَّ فُلانًا دور كرد اورا - ظلم كرد او را
شَطَّ شَطَطًا - ف تجاوز كرد از حد آن و دور شد از حق
شَطَّ عَلَيْهِ فِي حُكْمِه جور وظلم كرد براو در حكم
شَطَّ فِي السَّوْم دور رفت جهار يا در چرا
شَطَّ فُلانًا شَطًّا وشُطُوطًا سختي كرد براو وستم نمود
أَشَطَّ عَلَيْهِ إشْطاطًا واشْتَطَّ اشْتِطاطًا جور كرد براو در حكم
أَشَطَّ فِي السَّوْم وَاشْتَطَّ دور رفت چارپا در چرا
أَشَطَّ فِي الطَّلَب دور شد در طلب وتنها رفت
أَشَطَّ فِي المَفازَة دور رفت در بيابان
لا تُشْطِطْ وتَشْطِطْ وتُشاطِطْ از حق مگذر و دور مشو
شَطَّة ومُشاطَّة نز دكردن كسبرا در دور رفتن
شَطّ - شُطُوط وشُطّان ج كنار رود وجوي ونهر ودريا
- شُطُوط ج - كناركوهان يا نصف آن
جارِيَةٌ شَطَّة دختر راست قامت
شَطَط ستم - زيادتي ودوري از حق
رَجُلٌ شاطّ مرد گشاده سينه
جارِيَةٌ شاطَّة دختر راست قامت
شِطاط وشَطاط درازي - دوري -

راستی قامت مردم - نیزه
واعتدال آن - ریزه وخورده
آجر
شَطاطة دوری
شَطُوط - شَطائط ج ماده شتر - بزرگ
ودراز کوهان
شَطُوطی ماده شتر بزرگ کوهان
(شَطَأَ) شَطأً وشُطُوءًا - م رفت بر
کنار رودبار
شَطَأَ الدابّة بالحمل گران بار کرد شتر را
شَطَأَ فلانًا مقهور کرد او را
شَطَأَتِ الأمّ بالولدِ انداخت بچه را
شَطَأَ الناقة پالان نهاد ماده شتر را
شَطَأَ المرأة جماع کرد زن را
شَطَأَ الرجلُ بالحمل قوی وتوانا شد بر بار
شَطَأَ الزرعُ واشطأ برگ یا خوشه برآورد
اَشطأ الشجر خوشه برآورد درخت
اَشطأ الرجل صاحب پسر بالغ ومانند خود گردید
اَشطأ الوادی وشطّأ تشطیئًا روان شد
هردو کنار رودبار
شاطأه مشاطأة باهمدیگر بر کنار رود با
رفتن
شَطأ - شُطوء ج درخت خرمای کوچک
- کشت یا خوشه یا برگ آن
شُطوءُ الشجر - اشطاء ج آنچه اطراف بن درخت
برآید
شُطوءُ النهر کنار جوی
شاطئُ الوادی - شَواطی وشُطآن ج
کنار رودبار
شَطیأ فی رأیه سست شد در رأی
خود یا تباه عقل شد
(شَطَبَ) الشیءَ شَطبًا - ن برید او را
یا بدرازی قطع کرد آن را
شَطَبَ فوقه بر روی او خط کشید
شَطَبَ الرجلُ دور شد

شَطَبَ عنه برگردید از آن
شَطَبَ الرمح مائل گردید ونگرفت او را
شَطَبَ الحصیر شَطبًا - ض بازکرد وگسترد
حصیر را
شَطَّبَ الأدیمَ تشطیبًا برید پوست را
شَطَّبَ السنام برید کوهان را
تَشَطَّبَ مطاوع شطب است
(گویند شطبه فتشطب)
اِنشطب الماء وغیره روان شد آب
ومانند آن
شَطب - شُطوب ج مرد بلند قامت نیکو
بدن
- شَطبة واحد شاخهای سبز تر از درخت خرما
شَطبة - شَطب ج شاخ تر درخت خرما
- شمشیر
جاریة شطبة دختر بلند قامت
فرس شطبة اسب دراز میانه (کشیده میان)
شِطبة - شُطوب ج دختر نیکو صورت بلند
بالا - پاره از کوهان بدرازی
بریده - خط پشت تیغ
شِطبة وشَطبة اسب نیکو گوشت
شُطبة وشُطبة - شُطَب وشُطَب ج خط
پشت شمشیر
طریق شاطب راه مائل وکج
شاطبة - شواطب ج زنیکه شاخ درخت
خرما را پاره کند تا بوریا سازد
- زنیکه پوست را بعد از کهنه
کردن تراشد
شِطاب افزاریست که بدان زنند
کلیم را از پشم وغیره
شَطیبة پاره از کوهان شتر یا پوست به
دراز بریده
ناقة شطیبة ماده شتر باریک -
- چوب بدراز بریده جهت
کمان - پوست پاره دراز

فرسٌ مَشطوبُ المتنِ والكفلِ اسب بر آمده پشت وسرین از فربهی
سَیفٌ مَشطوبٌ و مُشَطَّبٌ شمشیر خط پشت دار
شَطائِب رقه های مختلف - سختیها
ثَوبٌ مُشَطَّب جامهٔ خط دار
مُشَطَّبَة کلیم ضخیم افرار نزده
ارضٌ مُشَطَّبَة زمینی که سیل در آن خطا اندک گذارده باشد

ه (شِطَّحَ) کلمهٔ که بدان بزغاله را زجر کنند

(شَطَرَ) الشَّیءَ شَطرًا - ن بدو نیم کرد آنرا
شَطَرَ بیتَ الشِّعرِ یکمصرع شعر را حذف کرد
شَطَرَ النّاقةَ او الشّاةَ دوشید دو پستانرا وگذارد دو دیگر را
یَقولونَ شَطَرَ شَطرَ فُلانٍ گویند قصد کرد قصد او را
شَطَرَتِ النّاقةُ شُطورًا وشِطارَةً - ن ک - خشک یا دراز شد یک پستان آن
شَطَرَ بَصَرُهُ شُطورًا نظر کرد بسوی تو نظری که با تو و دیگری است نگرد
شَطَرَ الدّارَ دور شد خانه
شَطَرَ شَطارَةً شوخ و بیباک شد
شَطَرَ عَنهُم شُطورًا وشُطورَةً وشَطارَةً دور گرد از ایشان
شَطَرَ علی اَهلِهِ دوری جست از مصاحبت ایشان
شَطَرَ اِلَیهِم بسوی ایشان رفت
شَطَّرَ تَشطیرًا بدو نیمه کرد مال را - یک پستان را دوشیدن - دو پستان را بستن و دو دیگر را گذاشتن
شاطَرَهُ مُشاطَرَةً چیزرا با کسی بدو نیم کردن - خانهای متصل بهم ساختن - یک نیمه پستان دوشیدن
شَطرٌ - اَشطُرٌ و شُطورٌ ج نیمه چیزی - پاره آن - سوی - ناحیه - دو پستان پیش یا آخر از چهار پستان شتر وگاو

هذا حَلَبٌ لَکَ شَطرُهُ این عمل در آن منفعت است برای طرفین
شِطرَة دو نیمه از دو نوع
وَلَدُ فُلانٍ شِطرَةٌ بچهٔ او نیمه نر و نیمه ماده است
نَوًی شُطُرٌ جهت و مقصد دور
شاطِرٌ - شُطّارٌ ج شوخ - بیباک که از خباثت مردمان را عاجز کرده باشد
شاةٌ شَطورٌ گوسفندیکه یک پستان او خشک و یکی با شیر باشد یا یکی درازتر از دیگری باشد
ثَوبٌ شَطورٌ جامهٔ که یکطرف آن درازتر بود
شَطیرٌ وشِطیرٌ دور - غریب
شَطیرٌ نیمه چیزی
قَدَحٌ شَطرانُ وشَطری آنکه نیمه آن پر باشد
مَشطورٌ نان آنگامه اندود
(آنگامه بروزن کارنامه نان خورشی است)
مَشطورٌ از بحر رجز شعری است که سه اجزای آن را از شش جزء انداخته باشند

(شِطرَنج) بازی قمار که بفارسی آنرا شترنگ خوانند
شَیطَرَج بیخ گیاهیست سرخ بسیار تند و با رنگ

(شَطَسَ) فی الأرضِ شَطسًا - ن رفت در زمین و سیر کرد
شَطَس زیرکی - دانش
شُطس وشُطسَة خلاف - نزاع و عناد و دشمنی
شَطسِیٌّ مرد نا آشنا و غریب - زیرک و سرکش
شَطوسٌ آنکه خلاف امری کند و بدان مأمور باشد - رونده بجهتی از جهات

(شَطِعَ) الرَّجُلُ شَطَعًا - ف ناشکیبائی از بیماری کرد

(شَطَفَ) الرَّجُلُ شَطفًا وشُطوفًا - ن

رفت و دور شد

شَطَفَ عَنِ الشَّيْءِ برگشت از آن

شَطَفَ الثَّوبَ و غیره شستشو داد جامه و غیر آن را

سَهمٌ شاطِفٌ وشاطِفَة تیر بهدف نرسیده

نِیّةٌ شَطُوفٌ جهت بی پایان و دور و دراز

شُطَفٌ - شُطفَة واحد پاره و قطعه

ه (شاطِل) روشنک (داروئی مانند گیاه خشک شده)

ه (شَطَمَ) اِمرأتَه شَطماً - ن جماع کرد

(شَطَنَهُ) شَطناً مخالفت کرد او را بقصد و اراده - بست او را بریسمان

شَطَنَ فی الأرضِ شُطوناً دور شد - در آمد در زمین

شَطَنَ الرَّجل دور شد از حق

اَشْطَنَهُ اِشطاناً دور کرد او را

شَیطَنَ شَیطَنَةً وتَشَیطَنَ شیطنت کرد - سرکش و نافرمان گردید

شَطَنٌ - اَشطان ج ریسمان دراز

شاطِنٌ خبیث و پلید - بدخوی

بِئرٌ شَطُونٌ چاه ته دور یا چاهی که از دو طرف آن با دو ریسمان آب کشند و بالای آن فراخ و اسفلش تنگ باشد

رُمحٌ شَطُونٌ نیزه دراز و کج

حَربٌ شَطُونٌ جنگ دور

شَطِینٌ دور

شَیطان - شَیاطِین ج هر سرکش و نافرمان از مردم و جن و چهار پا - مار - داغیست بر سر ران شتران راست کشیده بر ران تا پاشنه

رُؤُسُ الشَّیاطِین گیاهیست که سر آن مانند سر مار است

مُشاطِنٌ کسی که دلو را از چاه بدو ریسمان کشد

مُشَیطَنَة داغ سر ران شتران

(شَطِیَ) المَیتُ شِطیً حیران و بدون اراده گردید هر دو دست و پای مرده

شَطَّی تَشطِیَةً پوست و گوشت از شتر جدا کرد - کم کردن از چیزی

اِنشَطَی الشَّیءُ اِنشِطاءً پراکنده شد آن

شَطِیٌّ - شِطیان ج یک کرد و قطعه از کرد های زمین

(شَطَّ) الأمرُ شَطَّاً - ن دشوار آمد او را کار و در مشقت انداخت

شَظَّ القَومُ وشَظَظَ و اَشَظَّ متفرق و پریشان ساخت گروه را

شَظَّ الرَّجُلُ وَاِنشَظَّ راست کرد آلت نره را

شَظَّ الوِعاءَ واِنشَظَ چوب کوچکی گذارد در گوشه جوال و گوشه بست جوال را

اِنشِظاظ چوب گوشه جوال ساختن - راندن - پریشان نمودن - دراز کردن شتر دم را - بر پای ساختن

شَظٌّ بقیه روز

شِظاظ - اَشِظَّة ج چوب کوچک گوشه جوال

طارُوا شِظاظاً واَشظاظاً رفتند پریشان و متفرق

اَسرَقُ مِن شِظاظٍ دزدتر از دزد معروف

شَظِیظٌ چوب شکافته شده - جوال بسته

مُشَظَّظ راست ایستاده

(شَظِفَ) العَیشُ شَظفاً - ف تنگ زیست و بد گردید زندگانی

شَظِفَ الیَدُ درشت و خشن گردید دست

شَظِفَ السَّهمُ در آمد تیر در پوست و گوشت

شَظَفَ شظافة - کرم خشک و پژمرده گردید شجر شظیف ص

شَظَفَهُ شَظفاً - ن باز داشت از او

شَظَفَ کشیدن هر دو خصیه قوچ یا هر دو را در دو چوب کرده محکم بندند - شکاف عصا به درازی

شِظْف - شِظْفَة ج نان خشک - چوب کوچک مانند میخ

شَظَف - شِظَاف ج تنگی و سختی - زندگی سخت و بد

شَظِف تنگ زندگانی - بد آن - بد خوی - سخت عربده جوی - چوب کج

بعیرٌ شَظِفُ الخِلاط شتر نیک آمیزنده با شتران

ارضٌ شَظِفَة زمین درشت

شِظاف دوری و بُعد

شَظاف تنگی و سختی - تنگی زندگانی و سختی آن

شَظیف درخت خشک از بی آبی - سخت پژمرده

مِشْظف کسیکه سخن گوید بدون قصد

٥ (تَشَیْظَم) علیه بالکلام شتاب کرد و سرعت گرفت بر او بسخن

شَیْظَم - شَیْظَمَة مؤنث - شَیَاظِمَة ج سخت دراز - جوان و تناور از شتر و اسب و مردم - خار پشت بزرگ پرسال - شیر درنده

شَیْظَمِی سخت دراز - جوان تناور - مرد پرگوی فصیح - اسب خوش آینده - شیر درنده

٥ (شَظْو) جانب و ناحیه

(شَظِیَ) شَظًی - ض شکاف پی

شَظِیَ القَوم متفرق شدند گروه

شَظِیَ السِّقاءُ شَظْیاً - ف دست و پای مشک از پر شدن آب بلند شد

شَظِیَ المیت حیران شد دست و پای مرده

شَظِیَ الفَرس لنگید اسب از لغزش استخوان پا

شَظِیَ القوم تَشَظِّیَة پریشان و متفرق گردیدند

شَظِیَ الفرسَ و اَشْظَی شکافت استخوان ساق پای ذراع اسب

تَشَظِّی شکافته شد - متفرق گردیدند - شکافت پا

تَشَظَّی العود بر جست پاره آن

اِنْشَظَی شکافته شد

شَظًی استخوان کوچک باریکی است چسپیده بزانو و بازو یا پیهای خردیست در بازو - پای ذراع - پی روان قوم - داخل شوندگان بر قوم بسوگند - شکاف پی - اطراف زمین زراعت یکی بعد دیگری تا نهایت کشت

شَظِیَّة - شَظایا و شَظِیٌ و شِظِیٌ ج کمان - استخوان ساق - پاره از عصا - پاره از هر چیز - سنگ برون جسته از کوه

شُنْظاه سرکوه

(شَعَّ) البعیرُ بوله شَعّاً - ن پراکنده کرد شتر بول را

شَعَّ الماءُ شَعّاً و شَعاعاً پراکنده و روان شد آب

شَعَّ الغارةَ علیهم از هر طرف ریخت غارت برایشان

شَعَّ شَعیعاً شتافت و سرعت گرفت

اَشَعَّ الماءُ اِشعاعاً پراکنده و منتشر گردید آب

اَشَعَّ الشمس منتشر گردید شعاع آفتاب

اَشَعَّ الزرعُ خوشه برآورد کشت و پر شد از دانه

اِنْشَعَّ الذئبُ فی الغَنَم غارت آورد گرگ در گوسفندان

شَغِ / شَغْ پراکنده از هرچیزی
خانهٔ عنکبوت

شُعاع - اَشِعَّة وشِعاع وشُعُع ج نور آفتاب
یا روشنی آن

شَعاع بمعنی پراکنده - رای پریشان
- خار - شیر تنک آب آمیخته
- پریشان شدن - پریشان
کردن خون

نفسٌ شَعاع آنکه همت او متفرق باشد

ذَهبوا شَعاعًا رفتند متفرق و پریشان

شُعاع پارهٔ روشنی و نور که درجلو
چشم مانند کوه بنماید یا روشنی
آفتاب یا خط شعاعی آفتاب
که نزدیک طلوع بنظر آید

شَعیع گردون

(شَعَب) الشیءَ شَعْبًا - م فراهم آورد
وجمع کرد - پریشان ساخت
- بهم پیوست وازهم جدا گردانید
- نیکو کرد آنرا - تباه ساخت
آنرا (از اضداد)

شَعَبَ الشیءُ ظاهر و پیدا و هویدا شد

شَعَبَ فلانًا بازداشت آنرا

شَعَبَ الیه رسول فرستاد بسوی او

شَعَبَ اللجام بازداشت لگام اسب را
ازجهت ارادهٔ آن و بر
گردانید ازآنطرف

شَعَبَ الیهم مائل وآرزومند ایشان شد
- بهم پیوست وجدا کرد ضجا
(از اضداد)

شَعِبَ الرجلُ والثورُ شَعَبًا - ف بود میان دو
دست یا دوشاخ گاو فاصله بسیار

شَعَبَ وَاَشْعَبَ بمرد - مفارقت گزید
که بازگشتی از آن نیست

شَعَّبَ تشعیبًا جدا ومتفرق کرد

شَعَبَ القدح درست کاسه شکسته را

شاعَبَهُ مُشاعبةً دور کرد اورا - مُرد

تَشَعَّبَ پراکنده شدن - شعب شعب
گردیدن راه ودرخت - از
همدیگر دور شدن - نیکو
گردیدن - مُردن

اِنْشِعاب پراکنده شدن - منتشر شدن
شاخهای درخت وراه -
ازهمدیگر دور شدن - نیکو
گردیدن

اِنْشَعَبَ نفسه مُرد - بدرود زندگی گفت

اِنْشَعَبَ بِهِ القَول ازسخن او حرفی غیر از
حرف اول فهمید

شَعْب - شُعوب ج قبیله بزرگ -
مثل ومانند - جای پیوندکاسه
های سر - دوری ودور

بت ناندا:
شاخ درخت ومیان دوشاخ
گاو - پارهٔ ازهرچیزی - پیوند
کاسه - کنارهٔ شاخ - راه
آب تنگ - جوی بزرگ
- شکاف کوه - سختی روزگار
- شکاف درز

هما شَعْبان آندو مانند ند

اِلتأم شَعْبُهُم اجتماع کردند بعد از
تفرق وانتشار

شِعْب - شِعاب ج راه درکوه - راه آب
درزیرزمین - عطای -
گشادگی مابین دوکوه - قبیله
بزرگی است

شَغَلَتْ شِعابی جَدْوای بازداشت مرا
بسیاری مخارج ازبخشیدن وعطا
نمودن

شَعَب فاصله وگشادگی مابین هردو
دوش وشانه یا میان هرشاخ
گاو - گشاده شدن میان هردو
دوش وشاخ

شُعْبَة - شُعَب وشِعَاب ج فرقه وطایفه از هر چیزی - آنچه مابین دو شاخ درخت ومیان دو شاخ گاو - پاره از هر چیزی - پیوندکاسه - کناره شاخ - راه آب تنگ - جوی بزرگ - شکاف کوه - سختی روزگار

شُعَبُ الفَرَس اطراف اسب و هر چیز از آن که بلند باشد مانند سر کتف

شُعَبُ السَّفُّود دندانهای سیخ کباب مانند آن

شُعَبُ الید انگشتان

شُعَبُ الجسم دست‌ها و پایها

شُعْبَتَا الرَّحْل جلو وعقب پالان و زین

شُعَب انگشتان - فروعات

أَشْعَب آنکه میان هر دو دوش او فاصله زیاد باشد

تَيْس أَشْعَب - شُعْب ج گوسفند گشنی که میان هر دو شاخ آن فاصله بسیار باشد

شَعْبَان - شَعَابِين وشَعْبَانَات ج نام ماه هشتم قمری

غزال شَعْبَان نام جانور کوچکی است

شُعُوبِيَّة - شُعُوبِي واحد گروهی هستند که عرب را خوار شمرده و بر عجم تفضیل نمیدهند

شَعُوب (معرفه) مرگ

شَعِيب - شُعُب ج توشه‌دان یا از دو چرم دوخته آن را از دو طرف بریده - مشک کهنه

شَعَّاب کاسه‌بندزن

شاعِبان دو شانه و دوش بجهة دوری آنها از همدیگر

مَشْعَب - مَشَاعِب ج راه - وادیست شتر از آن

هذا مَشْعَبُ الحق این راهی است که حق را از باطل جدا سازد

مِشْعَب - مَشَاعِب ج سوراخ کن (مته دروگران)

مَشْعُوب شتر بچه نشان داغی داشته باشد

قَصْعَة مُشْعَبَة کاسه پیوند خورده

مُشَعَّب پیوندشده

(شَعْبَذَ) شَعْبَذَةً سحر کرد و جادو نمود

شَعْبَذَة بازو - مرد سحر شده

مُشَعْبِذ مرد شعبده باز

(شَعِثَ) الأمرُ شَعَثًا - پراکنده شد کار

شَعِثَ الشَّعرُ شَعَثًا وشُعُوثَةً ژولیده موی شد أَشْعَث وشَعْثَاء ص مذکر و مؤنث - شُعْث ج

شَعَّثَ الشيءَ پریشان کرد آن را

شَعَّثَ بخیر رسید او را نیکی

شَعَّثَ مِن فلان دور کرد از او و دفع نمود

شَعَّثَ من الطعام خورد از آن کم

شَعَّثَ الشاعِرُ شعر گفت در شعر خود تشعیث آورد (یک نوع شعر است)

تَشَعَّثَ پراکنده و پریشان شد

تَشَعَّثَ من الطعام کم خورد از خوراک

تَشَعَّثَ الشعر بر روی هم نشست موی

تَشَعَّثَ الشيءَ گرفت چیز را

شَعَث پراکندگی کار و نقصان آن

لَمَّ الله شَعَثَهُم جمع کرد خدا کار ایشان را

أَشْعَث - أَشَاعِث وأَشَاعِثَة ج میخ - گیاه بهمی خشک

شُعُث ج اسب پشت خاریده

شَعْثَان الرَّأس ژولیده موی غبار آلوده سر

شَعِث وشَعْثَان ژولیده موی

(شَعَرَ) الثوبَ شَعْرًا وشَعَرًا - ن داخل جامه بافت موی را

شَعَرَ الرَّجُلُ شعر گفت

شَعَرَ لفلان شعر نکو گفت برای او

شَعَرَ به شِعْرًا وشَعْرًا وشِعْرًا وشِعْرَةً (بتثلیث شین) وشِعْرَى وشَعْرَى وشُعْرَى وشُعُورًا

وشُعُورَةً ومَشْعُوراً ومَشْعُورَةً و
مَشْعُوراءَ — ن كه دانست آنرا
و دريافت

شَعَرَ لَهُ — زيرك شد براى او
شَعَرَهُ — بشعر براو چيره شد
ما كان شاعراً وقد شَعُرَ — شعر نيكو گفت
شَعِرَ شَعَراً — ف — پر موى شد اندام او — مالك بندگان گرديد

أَشْعَرَ الجَنِينُ — موى برآورد بچه در شكم
أَشْعَرَ الثَّوبَ وغيرهُ — موى را داخل جامه قرار داد
أَشْعَرَهُ الأَمْرَ وبالأمرِ — آگاهانيد آنرا آنكار
أَشْعَرَهُ — پيراهن پوشانيد او را
أَشْعَرَ الهَمُّ قَلْبِي — چسبيد اندوه وغم بدل من — بجاى پيراهن غصه شد پوشش من

أَشْعَرَ القَوْمُ — ندا كرد گروه را بشان وعلامتشان
أَشْعَرَ أَمْرَ فُلانٍ — معروف ومشهور كرد او را
أَشْعَرَهُ شَرّاً — بدى براو وارد نموده
شَعَّرَ الجَنِينُ — موى برآورد بچه در شكم
شَعَّرَ الثَّوبَ — موى را داخل جامه كرد
شاعَرَهُ مُشاعَرَةً — غلبه كرد براو در شعر — در جامه او از خوابيدن باكسى

شاعَرَهُ فَشَعَرَهُ — چيره شد بشعر براو
أُشْعِرَ المَلِكُ — كشت پادشاه را
تَشَعَّرَ الجَنِينُ — موى برآورد بچه در شكم
تَشاعَرَ — خود را بشاعرى زد و بتكلف شعر گفت
اِسْتَشْعَرَ اِسْتِشْعاراً — پيراهن پوشيد — پنهان داشت ترس وبيم در دل — موى برآورد بچه

شَعْرٌ وشَعَرٌ — شَعْرَةٌ واحد — أَشْعارٌ وشِعارٌ وشُعُورٌ ج موى
شَعْرٌ وشُعُرٌ — گياه ودرخت — زعفران
شَعَرُ الغُولِ — پرسياوشان
شَعَرَةٌ — موى — پيرى — دختر
شِعْرٌ — أَشْعارٌ ج — سخن منظوم

شِعْرٌ شاعِرٌ — كلام نيكو
لَيْتَ شِعْرِي — كاشكي دانستمى (خبر ليت محذوف است يعنى ليت شعرى حاصل)
شِعْرَةٌ — موى پشت فرج زن وزيرناف — پاره از موى — موى فرج زن — قطعه از شعر

شِعْراءُ — روئيدنگاه موى زيرناف
أَشْعَرُ — مرد بسيار موى وموى دراز
شَعِرَةٌ — گوسفندى كه ميان هر دو شكاف سم آن موى برآمده باشد — با بعد برآمدن موى خون رود از آن

شَعْرِيٌّ — شَعْرِيّاتٌ ج — جوجه مرغ مردار خوار
شاعِرٌ — شُعَراءُ ج (بر غير قياس) گوينده شعر وداننده ودريابنده آن
أَشْعَرُ — أَشاعِرُ ج — كسى كه موى آن زياد وبلند باشد (بسيار موى اندام) — موى اطراف سم — درازى موى اطراف فرج شتر
أَشْعَرُ — شُعْرٌ ج — گوشت كه زير ناخن رويد
ما رَأَيْتُ قَصِيدَةً أَشْعَرَ مِنْها — نديدم قصيده نيكوتر از اين قصيده
شَعْراءُ — شُعْرٌ ج — درشت ودرشت از زن وماده شتر وغيره — پوستين — كثرت مردم — موى زهار — مگس كبود يا سرخ كه بر شتر وغيره نشيند — درختستان از شوره گياه — نوعى شفتالو — زمين با درخت يا زمين پر درخت — مرغزار پر گياه — ريگ نيكو روياننده گياه
داهِيَةٌ شَعْراءُ — بلاى بد از مردم و درنده
شَعارٌ — درخت درهم پيچيده — درخت پر مايه — در زمين نرم كه مردم از سرما وگرما در پناه

آن فرود آیند - جامه که با تن
مساس یابد
ارض کثیرة الشعار زمین پر درخت
شِعار - اشعِرة وشُعُر ج جل اسب - علامت
ونشان اهل جنگ وسفر که
یکدیگر را بدان شناسند -
درخت - تندرو - موت
- جامه که با تن مساس یابد
شِعار الحج مناسک وعلامات آن
شِعارة - شعائر ج اصل مناسک حج
شَعیر - شعیرة واحد جو - یار و مصاحب
شَعیرة - شعائر ج قربانی حج - آنچه برآن
نشانی باشد از جهة حج - اصل
عبادت آن - یکدانه جو - دنبالهٔ
کارد وشمشیر و دستهٔ آن
شَعران چراگاه - شوره گیاهی
که از سبزی بتیرگی زند
شَعرانی مرد پرموی ودراز موی براندام
شَعراء نوعی درخت
شَعیریّ جو فروش
شُعرُور خیار و ترنج ریزه - کسی
که بر جراحت شتر نشیند
شَعارِیر بازیچه
شُوَیعِر مصغر شاعر
شُعرُور - شعاریر ج شاعر بسیار ضعیف
مَشعَر - مشاعر ج درخت در زمین نرم
که مردم در سایهٔ آن در سرما و
گرما فرود آیند
مَشاعِر حواس انسان - محل قربانی -
معظم مناسک حج
مُتَشاعِر آنکه خود را شاعر پندارد
- شعر فروشنده
(شَعشَعَ) الشراب آمیخت شراب را بآب
شعشع الشیئ مخلوط کرد آنرا
شعشع الثرید برداشت سر اشکنه را

وبسیار کرد روغن آنرا
شَعشَعَت الشمس منتشر کرد نور خود را
شعشع علیهم الخیل با سبهای خود
بر سر آنقوم هجوم آورده
تَشَعشَعَ الشهر اندک ماند از ماه
شَعشَع وشُعشُع وشَعشاع وشَعشَعان
وشُعشُعانی دراز - سبک
شَعشاع نیکوخلقت - پریشان
ومتفرق - سایه پراکنده
ناقة شعشعانة ماده شتر دراز ونیکوخلقت
مُشَعشَع سایه پراکنده
ه (شَعصَبَ) مرد پرسال
شعصب الشیخ بر فانی گردید
ه (شُعصُور) گرد و چهار مغز دشتی
(شَعَفَنی) ا حب شعفا - م شیفته
کرد دوستی او دل مرا
شَعَفَ البعیر بالقطران قطران مالید
شتر را
شَعَفَ الشیئ بلند کرد آنرا
شَعَفَ الیابس سبز شدن گرفت گیاه خشک
شَعَفَ قلبی بیمار گردانید دل مرا دوستی او
شَعِفَ بفلان شعفا - ف پوشید دوستی
او دل مرا
شَعِفَت الناقة عارض شد ماده شتر را بیماری
شُعِفَ بفلان - ل شیفتهٔ او شد و بدرون
غلاف دل رسید محبت ودوستی او
شَعَف سرهای کوهها - پوست درخت غاف
- بیماری است که شتر را عارض
شود واز آن موی چشم او
بریزد - شدت عشق - شدت
ترس وبیم
شَعَفة - شعف وشعوف وشعاف
وشعفات ج سرکوه - سر هر
چیزی - باران نرم - پاره موی
مجتمع در سر - گیسوی کودک - ترقب

رَجُلٌ صَهْبُ الشِّعافِ مرد سرخ موی یا موی سر سرخ جائیکه بعلاقهٔ رگ آویزان است

شُعاف دیوانگی

شَغاف غلاف دل که محبت در او جای گیر شود

شَعفاء ماده شتر بهاری رسیده

ما علی رأسه الا شُعَیفات نیست در سر او مگر موی چند از گیسو (درباره مفلس بی چیز گویند)

شِنْغاف وشُنْعُوف - شناعیف ج سرکوه - مرد بلند بالا

مَشْعُوف دیوانه - شیفته دل

(شَعَلَ) النار شعلاً - م برافروخت آتش را

شَعَلَ الامر بگریست پایان کار را

شَعِلَ الفرس شَعَلاً - ف واشْعَلَّ واشعالَّ اسبی که سفیدی در پیشانی و دم او باشد - شاعِل وشَعیل واَشعَل ص

اَشعَلَ النار برافروخت آتش را

اَشعَلَ الخیل فی الغار پراکنده کرد اسبان را در غارت

اَشعَلَ الابل پریشان کرد شتران را

اَشعَلَ الابل بالقطران در گرفت شتران خود را بقطران

اَشعَلَ السقی بسیار کرد آب مشک را

اَشعلت القربة چکید از مشک آب از هر جای

اَشعَلَ الطعنة خارج شد خون از جای زخم نیزه

اَشعَلَ العین بسیار روان شد اشک از چشم

شَعَّلَ النار تشعیلاً برافروخت آتش را

اِشْعَلَّ واِشعالَّ رأس الرجل برافراشته گردید موی

اِشتَعَلَ الرأس شیباً موی سفید در سر پیدا شد

تشعّلتِ النار واشتعلت - برافروخت آتش

شَعْل مرد سبک و تیز خاطر

شَعَلة سفیدی در دم و پیشانی اسب و پس سر آن

شُعْلة - شُعَل وشُعُول ج هیمه آتش و زبانهٔ آن

شَعَل سفیدی در دم و پیشانی اسب - و در دم و پس سر آن

رَجُلٌ شاعِل مرد پریشان غارت زده

شَعالیل پراکندگان

شَعیلة - شَعیل وشُعُل ج آتش سوزان در فتیله

اَشعَل آنکه چشمش خلقةً سرخ است

مِشْعَل - مَشاعِل ج هرچه که بدان چیزی را تصفیه نمایند - خمره چرمی که در آن شراب کنند

مِشْعال - مَشاعیل ج خمره چرمی که در آن شراب کنند

مَشعَل ومَشعَلة - مَشاعِل ج قندیل

مَشعَلة موضعیکه در آن آتش روشن کنند

ه (شَعْلَعَ) وشَعنَلَع دراز از مردم

شجرةٌ شعلعنة درخت پریشان شاخ و برگ

(شُعْلُول) - شَعالیل ج شعلهٔ آتش - و فرقه از مردم

ذهبوا شعالیل رفتند متفرقین

(شَعَمَ) الرجل شَعْماً - م اصلاح کرد بین مردم را

شُعْمُوم دراز قامت

(اَشعَنَ) عذرَتَهُ موی پیشانی دشمن خود را گرفت

اِشعانّ شعره واشعَنَ ژولیده و پریشان شد موی او

شَعَن برگ خشک افتاده از درخت

شَعرٌ مَشعُون موی پراکنده و ژولیده

مجنونٌ مشعونٌ (از اتباع است)
شَعَانِين وسَعَانِين نام عیدی است از اعیاد نصاری
رَجُلٌ شَعَانُ الرَّأسِ مرد ژولیده موی سر
(شَعْنَبَ) الكَبْشُ راست برآمد شاخ گوسفند سپس پیچ خورده و مایل شدن بجانب گوش
مُشَعْنَب و مُشَعَنِب ص
(شَعَا) الشَّعْرُ شُعُوًّا - ن راست وافراشته شد موی براندام
شَعِيَتِ الغَارَةُ شَعًا پراکنده ومتفرق شد غارت
شَعْوَاء ص
أَشْعَى بر اِشْعَاءً اهتمام وغمخوارگی او نمود
أَشْعَى القَومُ الغَارَةَ پراکنده ومتفرق کردند غارت را
شَعْو برپای خاستن موی براندام
شُعْي - شَعْوَةٌ واحد موی ژولیده و درهم پیچیده
شَاعِي - شَوَاعِ ج دور - حصه مشترک
جَاءَتِ الخَيلُ شَوَاعِيَ وشَوَائِعَ آمدند اسبان متفرق
شَعْيَاء نام پیغمبریست
شَعْوَاء ماده شتر
شَجَرَةٌ شَعْوَاء درخت پراکنده شاخ
شَعْوَانَة موی انبوه
(شَعْوَذَة) سبکی وچالاکی دست - شعبده وافسون وجادو
شَعْوَذِيّ برید (رسولی که بجائی فرستند)
مُشَعْوِذ شعبده باز - افسون وجادوگر
مُشَعْوَذ سحر شده - افسون وجادو زده
(شَغَبَ) القَومُ وبهم وعليهم شَغْبًا وشَغَبًا - م وشَغَّبَ تَشْغِيبًا فتنه برانگیختند وخصومت و نزاع کردند شَغِبَ و شَغَبَ وشِغَاب ص
شَغَبَ عَنِ الطَّرِيقِ شَغْبًا مائل گردید از راه وانحراف ورزید
شَاغَبَهُ مُشَاغَبَةً بایکدیگر خصومت کردند
تَشَاغَبَ الرَّجُلُ امتناع ورزید و سرکشی نمود
شَغْب و شَغَب برانگیختن فتنه
شَغُوب آنکه آماده شر و دشمنی است
مِشْغَب و مُشَاغِب (بتقدیم) } فتنه انگیز
وَشَغِب و شِغْب و شِغَاب }
(تَشَغْبَرَتِ) الرِّيحُ هیجان ورزید باد
شَغْبَر شَغْبَال
ه (شَغْبَل) شغال
(شَغَرَ) الأَرضُ شُغُورًا - ن باقی نماند در زمین مانع ونگاهبان
شَاغِرَة ص
شَغَرَ الرَّجُلُ دور شد مرد
شَغَرَ السِّعْرُ نقصان یافت نرخ
شَغَرَ النَّاسُ متفرق وپراکنده شدند مردم
شَغَرَهُ عَنْ بَلَدِهِ شَغْرًا وشِغَارًا خارج کرد او را از شهرش
شَغَرَ الكَلْبُ شَغْرًا - م برداشت سگ پا را تا بشاشد
شَغَرَتِ النَّاقَةُ بلند کرد ماده شتر پای را پس زد او را از
شَغَرَ الرَّجُلُ المَرْأَةَ برداشت مرد هر دو پای زن را تا جماع نماید
شَغَرَتِ المَرْأَةُ رِجْلَهَا برداشت زن پای خود را وقت جماع
شَغَرَتِ البِلَادُ خالی ماند بلاد از مردم که حفاظت آن نمایند
شَغَرَتْ بِرِجْلِي فِي الغَرِيبِ غالب برآمدم مردمان در حفظ او
شَغْر دور ماندن شهر از سلطان و یاری کنندگان - بشتاب وبسرعت رفتن

اَشْغَرَ المَنْهَلُ دور ماند آبخور از راه
اَشْغَرَتِ الرُّفْقَةُ براهبر فرسند دور ماندند از راه
اَشْغَرَ الحِسابُ عَلَيْه پریشان و بسیار گردید حساب بروی
اَشْغَرَ المَرْأَةَ اِشْغارًا برداشت هر دو پای زن را برای جماع
اَشْغَرَ الحَرْبُ اِشْغارًا فراخ و بزرگ شد جنگ
شاغَرَهُ مُشاغَرَةً و شِغارًا باهم عقد شغار بستند (شغار نکاح جاهلیت است که در اسلام منع شد)
شاغَرَ الرَّجُلانِ ستم کردند دو مرد کسی را
اِشْتَغَرَ الحِسابُ عَلَيْهِ بسیار مختلط گردید و معلوم نشد قدر او
اِشْتَغَرَ الاَمْرُ فراخ گردید و مشتبه شد کار
اِشْتَغَرَ عَلَيْهِ تکبر کرد و افتخار نمود - ستم کرد
اِشْتَغَرَ الحَرْبُ بَيْنَ القَوْمَيْنِ وسعت یافت جنگ و سخت شد
اِشْتَغَرَ فِي الفَلاةِ دور رفت در بیابان
اِشْتَغَرَتِ الاِبِلُ بسیار شدند شتران و مختلف گردیدند
تَشَغَّرَ البَعِيرُ سخت دوید و بانتهای سرعت رفت
تَشَغَّرَ فِي اَمْرٍ قَبِيحٍ بحد نهایت رسید در بدی
تَفَرَّقُوا شَغَرَ بَغَرَ و شِغَرَ بِغَرَ پراکنده شدند بهر طرف (هر دو اسمند قرار داده شده یک اسم مبنی بر فتح)
اِناءٌ شَغّارٌ ظرف خالی - دو رگ است در پهلوی شتر - چاه پر آب
شِغار نکاح جاهلیت (و آن چنان بود که مردی یکی از بستگان خود چون خواهر و دختر بدیگری تزویج مینمود که آن دیگر نیز یکی از بستگان خود را باو تزویج نماید و صداق هر یکی بضع دیگری باشد)
شَغّارَة سنگ آتش زنه

شاغِر نام شتریکه بر ماده شتران میکشند
شاغِران جای قطع شدن رگ ناف
شَغُور ماده شتر دراز که پای خود را بردارد وقت سوار شدن براو
شُغَرى سنگیست که بر آن سگها بول کنند
شُغْرُور گیاهی است
شِغْبِير بدخوی - بداخلاق
شَوْغَر استوار و محکم خلقت
شَوْغَرَة زنبیل از برگ خرما
مِشْغَر نیزه کوتاه که بدان وخوش ادو کنند
(شَغْرَبِيَّة) نوعی از فن کشتی است که پا برا پای حریف پیچانیده بر زمین افکنند
ه (شَغْرَنَ) شَغْرَنَةً پای پیچیده افکنده حریف را
(شَغَزَ) عَلَيْهِم شَغْزًا - م گردن کشی کرد و زیادتی نمود بر ایشان
شَغَزَ بَيْنَهُم برانگیزانید میان قوم را و فساد انداخت
شَغِيزَة سوزن بزرگ . جوالدوز
(شَغْزَبَهُ) شَغْزَبَةً زد او را بر زمین بفن مخصوص - سخت گرفت آنرا و پای در پیچید
تَشَغْزَبَتِ الرِّيحُ گرد باد وزید
شَغْزَب نام کشتی گیری که فن مخصوص دارد - مرد سخت گوشت نیک توانا
شَغْزَبِيّ سخت از هر چیزی - گراز راه (گراز بضم اول طیش و اضطرابی را گویند که مردم را بسبب حرارت و غیره بهم رسد) - انجو مائل
ه (شَغْوَس) و شَغْوَسِيّ گندم بد
ه (شَغَّ) البَعِيرُ بَولَهُ شَغًّا - ن متفرق انداخت بول را
شَغَّ القَوْمُ پریشان شدند گروه
(شَغْشَغَ) الشَّيْءَ داخل و خارج کرد او را

شَعْشَعَ الطّاعِن — جنبانید نیزه را در مطعون
شَعْشَعَ المُلجِم — بازگردانیدن لگام را در دهن اسب جهة تادیب
شَعْشَعَ فی الامر — سرعت کرد و شتابی نمود در کار
شَعْشَعَ فی الشُّرب — کم خورد آب
شَعْشَعَ فی الاناء — پر نکرد ظرف را از آب
شَعْشَعَ الدَّلْو — تیره کرد چاه را
شَعْشَعَة — نوعی از بانگ شتر
(شَغَفَه) الحُبُّ شَغْفًا — م رسید دوستی دل او را
شُغِفَ المَرِیض — بیمار گردید
شَغِفَه شَغَفًا — ف آویخته شد نعلاف دل او
شَغَفَ النّاس — پراکندگی و وسوسه انداخت بین مردم
شُغْف و شَغَف — غلاف دل — درآمدگاه بلغم
شَغَف — پوست درخت غاف
شَغاف — شُغُف و اَشْغِفَة ج غلاف دل ؛ پرده آن یا دانه دل یا خال سیاه آن
شَغاف و شُغاف — درآمدگاه بلغم — بیماری است زیر پهلوی که عارض شود — درد غلاف — درد پرده دل
مَشْغُوف — دیوانه
ه (شَغْفَر) — زن خوب روی
(شَغَلَه) بکذا شَغْلاً و شُغْلاً — م و اَشْغَلَه در کار داشت او را
شُغِلَ بِه — ل بکاری داشته شد
شَغَّلَه — بسیار بکار داشت او را
تَشَغَّلَ و تَشاغَلَ و اِشْتَغَلَ — مشغول کردن و بکاری پرداختن
اِشْتَغَلَ قَلْبُه — افکار او را جنبش آمد و پریشان کرد
شُغْل و شُغُل و شَغْل و شَغَل — اَشْغال و شُغُول ج کار ضد فراغت و بیکاری
— ناپروائی
شُغْلٌ شاغِل — مبالغه است
شَغَلَ القرآن — عمل موجبات آن از اتیان فرائض و ترک محرمات
شَغْلَة — شَغَل ج خرمن — بیدر (بیدر بروزن حیدر خرمن و خرمنگاه را گویند)
شَغِل — مرد باکار
شاغِل — در کار دارنده
اُشْغُولَة — کاروبار — آنچه باز دارد از کاری
شَغّال — پرکار و بسیار کار
مَشْغَلَة — مَشاغِل ج کاروبار که باز دارد ترا از کار
مَشْغُول — در کار داشته شده
دارٌ مَشْغُولَة — خانه که دران سکونت دارند
جارِیَةٌ مَشْغُولَة — زن شوهردار
مالٌ مَشْغُول — مال در تجارت و معامله
مُشْتَغِل و مُشْتَغَل (نادرًا) — مرد باکار
(شَغِم) — حریص . آزمند
شُغْمُوم و شِغْمِیم — دراز نیکوروی
مِشْغُوم — ماده شتر پرشیر
(شُغْنَة) — شُغَن ج یک کوله بار از خوراک و غیر آن — شاخ تر
(شُغْنُب) و شُغْنُوب — شاخ تر و تازه
تَیْسٌ مُشَغْنِب — قوچ شاخ پیچ خورده بجانب گوش
(شَغَتِ) السِّنُّ شُغُوًّا و شَغِیَتْ شَغًا — ن وف دندان بلندتر از اطرافش گردید ناهموار شد سِنٌّ شاغِیَة ص — شواغ ج
اَشْغَی النّاسَ بِه اِشْغاءً — مردم در امر او اختلاف کردند
اَشْغَی فلان رایه — متفرق و پریشان کرد
اِشْغاء و تَشْغِیَة — قطره قطره چکانیدن بول را

شغواء

عقاب

اِمرَأَة شَغواء وشَغیاء - شُغو ج زن ناهموار دندان دراز

رَجُل اَشغی - شُغو ج مرد ناهموار و دراز دندان

(شَفَّ) عنه الثوب شُفوفًا وشَفیفًا وشَفًّا - ض باریک و تنک گردید جامه که بدن پیدا است

شَفَّ شَفًّا وشِفًّا وشَفّةً وشِفّةً وشَفَفًا افزون شد وکم گردید (از اضداد) - سود کرد جنبید

شَفَّ جسمه شُفوفًا - ن لاغر و نزار گردید تن او

شَفّه الهمّ شَفًّا لاغر و نزار کرد غم و اندوه تن او را

شَفَّ له الأمر ثابت و دائم گردید

شَفَّ فم فلان شَفیفًا رسید درد به دندان و لثه های او

شَفّ الماء آشامید تمام آب را

اَشَفَّ علی فلان فضیلت و افزونی داد او را براو

اَشَفَّ الفم بدبو شد دهن

اَشَفّ الدرهم کم نمود و زیاده کرد (از اضداد)

اِشتَفَّ ما فی الإناء وتَشافّ خورد تمام آب ظرف را

اِشتَفَّ البعیر الحزام پر کرد شتر تنگ خود را

تَشافّه برد مر فضل و فزونی آنرا

اِستَشَفَّ له السِتر ماورای چیز را دیدن

اِستَشَفَّ الثوب در آفتاب جستجوی کرد جامه را تا اگر عیبی دارد به بیند

اِستَشَفَّ الکتاب تأمل و تعمق نمود در نوشته

اِستَشَفَّ ما فی الإناء خورد آنچه در ظرف بود

اِستَشَفَّ الیه بسیار رغبت نمود باو

اِستَشَفَّ فی تجارته سود برد و کسب کرد

شَفّ وشِفّ - شُفوف ج جامه تنک و نازک و باریک - باد - فضل و فزونی - کم و نقص (از اضداد) - بقیه روز

شَفیف - شِفاف ج شدت خنکی - شدت گرمی آفتاب (از اضداد) - باران با سرما - اندک از هر چیزی - سوزش و درد سرما

شَفَف اندک از هر چیزی - سبکی - زده جاهل

شَفّان باد سرد که بانم باشد

غَداةٌ ذاتُ شَفّان بامداد خنک با باد

شُفافة باقیمانده آب در ظرف

شُفافة النهار بقیه روز

فلانٌ اَشَفُّ من فلان او بزرگتر است از او کمی

مَشفوف آب گودال که هوا آنرا متغیر و کم باشد

(شَفتَرَ) القوم واشفَتَرَّ پراکنده شدند گروه

اِشفَتَرَّ العود شکسته شد چوب

اِشفَتَرَّ السراج فراخ شدن شعلهٔ چراغ

اِشفِتْرار پریشان کردن چیزی

شَفتَرَة پراکندگی

مُشفَتِرّ مرد موی بدن راست شده و مستعد - دامن بکمر زده و بر پا خاسته

ه (شَفتَنَ) ـها جماع کرد

ه (مُشفَنج) محروم که بچیزی نرسد

(شَفَرَ) شَفارةً ناقص گردید

شَفِرَت کم شهوت گردید - نزدیک شد شهوت او

شَفَرَ المال شَفرًا کم گردید

شَفَّرَت الشمس نزدیک غروب کردن گردید

شَفَرَ الرجل علی الأمر اطلاع یافت بر آن کار و آگاه شد

شَفَرَ المرأة وشَفَرها - ن جماع کرد زن را بر کناره فرج او

ما فی الدار شُفرٌ وشَفرٌ وشُفُرٌ وشَفَرٌ کسی در خانه نیست

شَفرَة - شِفار وشَفر وشَفَرات ج کارد بزرگ - تیزی شمشیر - کناره پیکان و تیزی آن - بر آهن پهن و تیز - ونشکرده کفاشان

وسراجان (لشکر ده افزاریست که بدان پوست را ببرند و بتراشند)
- خادم - کافی
ما بالدار شفرة نیست درخانه کسی
اصغر القوم شفرتهم کوچکترین گروه خادم ایشانست
شُفر - اَشفار ج کناره پلک چشم که مژه روید - کناره هر چیزی حتی فرج ورحم
شُفر السیف کناره شمشیر
شَفِرة و شفیرة زنیکه شهوت او درکنار فرج باشد - آنکه جماع کم او را کفایت کند
شافر اطراف فرج زن واطراف رحم
شفیر کناره پلک چشم که مژه روید - کناره هر چیزی - کناره رودخانه
یربوع شُفاری موش دشتی که برگوش موی دارد یا ضخیم گوش یا دراز گوش بزرگ ناخن یا دراز پای فروهشته گوشت
اُذن شُفارِیّة گوش بزرگ
مِشفر و مَشفر - مَشافر ج لب دراز شتر - قوت - شدت - پاره از زمین وازریگ
عیش مُشفِر زندگی تنگ وکم
ه (شُفارج) خوانچه پر از میوه وگل
(شَفَزَ) شَفزاً بکف پای زد کسیرا
(شَفشَفَ) الرجل لرزید مرد - شاشید - بدخوی شد
شَفشَفَ آمیخته شدن گرگ گیاه را چنانکه بسوزد آنرا - پراکندن دوا برجراحت - خشک کردن گرما وسرما چیزیرا - لاغر کردن غصه تن را
شَفشَفَ علیه مهربان شد براو
تَشَفشُفَ النبات شروع بخشک شدن نمود گیاه

شَفشاف باد سرد وخنک - بارانی که در او تگرگ باشد
ثوب شَفشاف جامه بد بافت
شُفاشِف و شَفاشِف شدت تشنگی
ه (شَفشَلیق) شخص بسیار پیر فروهشته گوشت وسست اعضا
ه (شَفصَلَ) شَفصَلة خورد آن گیاه را
شِفصِلّی گیاهی است که بر درخت پیچد یا میوه آنست مانند کنجد
(شَفَعَ) الشیءَ شَفعاً - جفت کرد او را
شُفِعَت لی الأشباح - یک شخص را دو دیدم (این از ضعف چشم یا از تفرق است) - فالعین شافعة ص
شَفَعَ شَفاعة خواهش کرد - شفاعت خواست - زیاده کردن چیزیرا بر چیزی
شَفَعَ علیه بالعداوة اعانت کردن کسیرا بر دشمنی و ضرر کسی
شَفَعَت الناقة حامله شدن ماده شتر به بچه در حالیکه کره بدنبال دارد
شَفَّعَ تَشفیعاً شفاعت دادن کسیرا - پذیرفتن شفاعت
تَشَفَّعَ لی والی بفلان شفاعت کرد برای من
شافَعَه مُشافعة با همدیگر طلب خواهش کردن
اِستَشفَعَ زیداً الی عمرو خواست زید را که شفاعت کند برای او نزد عمرو
اِستَشفَعَه الینا شفاعت او کردن خواست از ما
شَفع - اَشفاع و شِفاع ج جفت از اعداد (خلاف وتر) - روز عید اضحی - دو رکعت نماز صبح نماز
شُفعة خواهش گری چیزی یا چیزیکه داری اضافه کنی - نزد فقها تملک یکی از شریکین است سهم دیگریرا با دادن قیمت آن بشریک دیگر (یعنی شریک آخر حق تصرف دادن غیر از شریک اولی را در این ملک ندارد مگر اینکه خود او اعراض کند)

شافع — خواهش گر - شفاعت کننده - جفت کننده

شاةٌ وناقةٌ شافعٌ — گوسفند و ماده شتر با بچه که در شکم او بچه دیگر باشد

عینٌ شافعةٌ — چشمی که یکرا دو بیند

ناقةٌ شفوعٌ — ماده شتری که در یک دوشیدن بقدر دو دفعه دوشیدن شیر دهد

رجلٌ اَشفعُ — مرد بلند بالا

شفیع - شُفعاء ج — خواهشگر. شافع - صاحب شفعه

شفائع — الوان علف که دوگانه روید

مُشفَّع — مقبول الشفاعة

مُشفِّع — آنکه شفاعت و وساطت او قبول شود

مشفوع — دیوانه

اِمرأةٌ مشفوعةٌ — زن چشم زده شده از شوخ چشمی

(شَفَقَ) علیه شَفَقاً وشَفَقةً - ض — مهربانی کرد بر او شَفِق وشَفوق وشَفیق ص

شَفَقَ من الامر — ترسید و آزمند شد بر آن کار

شَفَقَ علی الشیء — حسد ورزید بر آن

شَفَقَ الشیء — کم کرد آنرا

شَفَقَ الثوب — بد بافت جامه را

تَشفیق — بد بافتگی جامه

اَشفقَ الشیء — کم کرد آنرا (و بعدی بعلی)

اَشفقَ علیه ومنه — ترسید و آزمند شد

اَشفقَ علی الصغیر — مهربانی و عطوفت کرد

اَشفقَ الرجل — داخل شد در سرخی افق

اَشفقَ الریح — شدید گردید باد و خاکها را برداشت

شَفَق - اَشفاق ج — سرخی افق بعد از غروب تا نماز با قرب تاریکی شب - فاسد و تباه از هر چیزی - روز - بیم و ترس - مهربانی - ناحیه - آزمندی

شَفَقة — مهربانی

شَفیق — مهربان - نصیحت کننده - آزمند بر نصیحت

مُشفِق — مهربان - نصیحت گر - مرد بیمناک

عطاءٌ مُشفِقٌ — دهش کم

ه (مِشفَلة) - مَشافِل ج — اشکنبه

ه (شَفلَح) — فرج ضخیم لبها و فراخ فرو هشته - زن ضخیم لبهای فرج - فراخ بینی بزرگ - غوزه خرما شکافته شده - نام درختی است - میوه درخت کبر (رستنی باشد که در سرکه پرورده کنند و خورند و آنرا بعربی اصف گویند)

ه (شَفَلَّع) — بلند بالا از مردم وغیره

ه (شَفلَقة) — نوعی بازی که از عقب دست بر سرین کسی زدن و او را بر زمین زدن

(شَفَنَ) الرجل شَفناً وشُفوناً - ض س — بگوشه چشم نگریست او را یا به تعجب نگریست بسوی او - با کراهیت دید او را

شافِن و شَفون ص

شَفِن وشَفْن — زیرک - دانا - عاقل

شُفُن — چشم دارنده میراث - چشم داشت و انتظار

شُفُن — تیز نظر

شُفون - شُفُن ج — مرد با غیرت

ه (شافانَج) — گیاهیست معرب شانک که برای بیماری صرع سودمند است

(شَفَنتَری) وشَفَنتَری — متفرق

(شَفَهَ) فلاناً شَفهاً - م — زد لب او را - مشغول کرد او را - ستیزه کرد - الحاح کرد بروی در سؤال

شَفِهَ الطعام - ل بسیار شد خورندگان آن

کاد العیال یَشفهون مالی نزدیک است عیال من بخورند و کم گردانند مال مرا

شُفِهَ زید بسیار شدند او را سائلان

شُفِهَ المال بسیار شد خواهندگان آن

شافَهَه مُشافهةً و شِفاهًا رو بروی و مقابل هم سخن گفتند

شافَهَ الشیءَ نزدیک گردانیدن چیز را

شَفَة و شِفَة لب دهان انسان (اصل آن شفه یا شفوة بوده)

هما شفتان (تثنیه) هر دو لب

شُفَیهة - شِفاه و شَفَوات ج مصغر شفه است

شَفَة حَسَنة ذکر خیر است میان مردم

رَجُل خفیف الشفة مرد کم سوال - مرد بی سوال (از اضداد است)

له فی الناس شَفَة حَسَنة ذکر خیر او ست میان مردمان

شَفَة الرکیّة گرداگرد چاه

حروف شفهیّة سه حرف است ب ف م که مخرج آنها از لبها است

شافِه تشنه

شُفاهی و اَشفه ضخیم لب و کلفت

رَجُل اَشفی - شَفهاء مونث مرد یکه لبهایش جمع نشود

مَشفوه آنکه از او بسیار با لجاج و اصرار سوال کرده باشند

ماء مَشفوه آب با خوراکی که بران واردین بسیار باشد

مَشفوهة کم و اندک

(شَفا) الهلال بر آمد ماه

شَفا الشخص نهان شد

شَفَت الشمس نزدیک بغروب شد

شَفا - اَشفاء ج باقیمانده ماه قبل از فرو رفتن - حد هر چیز

ما بقی منه الا شفا نیست باقی مگر کمی (برای مرد وقت موت او و برای ماه وقت محاق آن و برای خورشید وقت غروب آن گویند)

(شَفی) الله شِفاءً - ض تندرستی داد خدا او را از بیماری - تندرستی خواست برای او - دوا کرد

شَفَت الشمس - ض / شَفِیَت الشمس - ف } فرو شد آفتاب

اَشفی فلانا اِشفاءً خواست برای او تندرستی

اَشفی علیه مشرف شد بران

اَشفی المریض علی الموت مشرف بموت شد

اَشفی العلیل شفا از مریض سلب و دور شد (از باب افعال برای سلب بر آید)

اَشفی المسافر در آخر شب سیر کرد

اَشفی المریض داروئی را تجویز کرد که سلامتی او در آن بود

شَفاه شِفاءً و اَشفاه اِشفاءً تندرستی خواست برای او - تندرستی داد

تَشفیة سودمند گردیدن - افزون شدن

تَشفّی من غیظه خالی شد از خشم - شفا یافت از غضب

تَشفّی و اِشتفی بکذا شفا یافت بدان

اِستشفاء شفاء خواستن

شِفاء - اَشفیة ج اَشافی ج ج دواء (نامیده شده سبب باسم مسبب)

شَفاء - اَشفاء و شُفی و شِفی ج - شَفوان تثنیه - تندرستی - کناره هر چیزی

شُفی اندک - کم - گوشه

اِشفی - اَشافی ج درفش - سوزن بزرگ

شافی یکی از اسماء حضرت باری

الکلام الشافی سخنی که کافی و پسند باشد

الشافی من الادویة داروئی که سازگار و سودمند باشد بیمار را

آشفیله — پشته و تپه است

(شَقَّ) الشَّیْءَ شَقًّا — ن شکافت آنرا

شَقَّ عَصَا القَوْم — متفرق و پراکنده کرد جمع شان را

شَقَّ فُلاَنٌ العَصَا — خود دوری جست از قوم و یکسو شد

شَقَّ الأَمْرُ شَقًّا وَمَشَقَّةً — دشوار آمد کار بر او

شَقَّ عَلَى فُلاَنٍ — انداخت او را در زحمت و مشقت

شَقَّ البَرْقُ — نیک پیدا و راست شد تا وسط آسمان

شَقَّ الفَرَسُ — اسب در رفتن مایل شد بیکطرف

شَقَّ النَّبْتُ شُقُوقًا — روئید گیاه از زمین

شَقَّ نَابُ البَعِیرِ — برآمد دندان نیش شتر

شَقَّ بَصَرُ المَیِّتِ شَقًّا — باز ماند چشم مرده

شَقَّ الصُّبْحُ — برآمد و طلوع نمود صبح

شَقَّقَ الحَطَبَ (للمبالغه) — شکافت هیزم را

شَقَّقَ الکَلاَمَ — سخن را خوش و نیکو ادا کرد که خوب رساننده مقصود است

شَاقَّهُ شِقَاقًا وَمُشَاقَّةً — در مشقت انداخت ورا — مخالفت کردن — دشمنی کردن — ضرر رسانیدن مردم را

تَشَقَّقَ الحَطَبُ مطاوع شَقَّقَ — شکافته شد هیزم

تَشَقَّقَ الفَرَسُ — لاغر شد اسب

تَشَقَّقَ البَرْقُ — نیک پیدا گردید

تَشَقَّقَتْ عَصَاهُم بِالبَیْنِ — پراکنده شد کار ایشان

تَشَاقَّ القَوْمُ — مخالفت کردند با همدیگر — دشمنی کردند با هم

تَشَاقُّوا ثِیَابَهُم — پاره کردند هر یک جامهٔ دیگری را

اِنْشَقَّ الشَّیْءُ — باز شد و در آن چیز شکافی و پاره شد

اِنْشَقَّ الأَمْرُ — پریشان شد کار و پیدا شد اختلاف

اِنْشَقَّ الفَجْرُ — پیدا شد صبح

اِنْشَقَّتْ عَصَاهُم — متفرق شد جمع ایشان

اِنْشَقَّ الغَیْمُ عَنِ البَرْقِ — پیدا شد برق از ابر

اِشْتَقَّ الشَّیْءَ — گرفت پاره و نیمهٔ آنرا

اِشْتَقَّ الکَلِمَةَ مِنَ الکَلِمَةِ — خارج کرد کلمهٔ را از کلمه

اِشْتَقَّ الفَرَسُ فِی عَدْوِهِ — رفت بطرف راست و چپ در دویدن

اِشْتَقَّ الطَّرِیقَ فِی الفَلاَةِ — رفت و سیر کرد در بیابان

شَقّ — شُقُوق ج — ترکیدگی و شکاف — صبح — جای شکافته — شکاف میان فرج زن — سختی و دشواری

شِقّ — سختی و دشواری — برادر — جانب — اندک از هر چیزی — دوست — منظور نظر — رسته از پریان — نیمه هر چیزی — مساوی و برابر

هُوَ أَخِی وَشِقُّ نَفْسِی — او برادر و پاره تن من است

اِتَّقُوا النَّارَ وَلَوْ بِشِقِّ تَمْرَةٍ (حدیث) — بپرهیزید از آتش اگرچه بنصف خرما باشد

المَالُ بَیْنِی وَبَیْنَكَ شِقَّ الشَّعَرَةِ — مال میان من و تو مساوی و برابر است

شِقَّة — شِقَق وَشِقَاق ج — پاره از جامه و عصا و چوب و تخته و غیر آن بدراز شکافته — نیمه چیزی

شِقَّة وَشُقَّة — سفر دور — مسافت دور

شُقَّة — شُقَق وَشِقَق ج — دوری — ناحیه — سفر دور و دراز — سختی — جامه پیش شکافته

شُقَّة شَاقَّة — سختی سخت

شُقَّة البَاب — نیمه در

شَقَق — درازی اسب

أَشَقّ — شَقَّاء مؤنث — شُقّ ج — سپی کردر دویدن کج و راست رود — اسب گشاده دست و پا — اسب دراز — زن فراخ فرج

شُقَاق — مرضی است که در پای چاروا پیدا میشود

شُقُوفَة مرغیست

شُقَاق پامبرزن (شقیه سر شهر کوچکی است نزدیک کمر) وجده مشهور

شِقّ - اَشْقَاق ج نصف چیز - هر چیز که دو نصف شود - برادر (کأنّه شُقّ نسبه من نسبه) - گوساله نوت گرفته

شَقِيقَة - شَقَائِق ج شکاف میان دو کوه که گیاه رویاند یا زمین نیکو روینده گیاه میان دو تپه - مرغی است - باران بزرگ قطره فراخ - برقی که از افق خیزد - درد در نیمه سر و نیمه روی

شَقَائِقُ النُّعْمَان لاله گیاهیست که گل قرمز دارد بشکل



مِشَقَّة و مَشَقَّة - مَشَاقّ و مَشَقَّات ج سختی و دشواری - محنت

(شَقَأَ) النَّابُ شَقْأً و شُقُوءً - م برآمد دندان پیش او

شَقَأَ شَعْرَ الرَّأْس شانه کرد موی سر او را

شَقَأَ فُلاناً زد فرق سر او را

شَقَأَ رَأْسَهُ شکافت سر او را

مَشْقَأ فرق سر

مِشْقَأ و مِشْقَأَة و مِشْقَاء و مِشْقَى و مِشْقَاة شانه - شاخ سرخار

ه (شَقْب) و شِقْب - شِقَاب و شُقُوب و شِقَبَة ج گودال میان دو کوه یا شکاف کوه یا غار یا جای تنگ از آن که مرغان آشیانه گیرند - جای پست و گود که آب ایستد در آن

شَقَب و شِقْب - شَقَبَة واحد درختیست که بار و میوه آن کنار اند

شَقَبَان مرغیست

شَوْقَب مرد بلند بالا - سم فراخ - دو چوب پالان که بدان ریسمان آویزند

(شَقُحَ) شَقَاحَةً - ک زشت گردید - شَقِيح ص

شَقَحَ النَّبِيَّ شَقْحاً - م شکست آن را

شَقَحَ الجَوْزَة در آورد مغز آن را

شَقَحَ الله زشت و قبیح گرداند او را خدا

شَقَحَ الكَلْب برداشت پا را تا بول کند

شَاقَحَهُ مُشَاقَحَة یکدیگر را دشنام دادن

اَشْقَحَهُ اِشْقَاحاً دور رفت او

اَشْقَحَ البُسْرُ و شَقَّحَ تَشْقِيحاً رنگ گرفت غوره خرما و سرخ گردید

اَشْقَحَ النَّخْل دارای غوره زرد و سرخ شد درخت خرما

يُقَالُ شَقْحاً و شَقَحاً لَهُ گویند دوری باشد برای او

شَقْحَة فرج ماده سگ

شُقْحَة پستان ماده سگ - سرخی بعیدی آمیخته

شُقْحَة و شَقْحَة غوره خرما که سرخی آن متغیر شده باشد

اَشْقَح - شَقْحَاء مؤنث - شُقْح ج سرخ و سفید

وَغْوَة شَقْحَاء سرشیر که خالص سفید نباشد

قُبْحاً لَهُ و شُقْحاً و قَبْحاً و شَقْحاً از اتباع است

شَقِيح ناتوان از بیماری - برخاسته از آن - قبیح و زشت

حُلَّة شُقْحِيَّة حله سرخ

شُقَّاح گیاهیست - دبر ماده سگ

اَشْقَاح الكِلَاب دبر سگان - کنج دهان آنها

شُقْحِي قرمز - سرخ

ه (شَقْحَطَب) - شَقَاحِط و شَقَاطِب ج قوچ نر دو شاخ یا چهار شاخ دار

ه (شِقْدَة) حشیشی است پرچیده بسیار شیر

ه (شَقدُف) نام مرکبی است در حجاز معروف است

(شَقِذَ) شَقَذًا - ف سور چشم بود (چشم میکرد مردم و امثال آن را)

شَقَذَ شَقَذًا وشَقَذًا - حذف و دور شد و رفت - شَقِذ وشَقِیذ

شاقَذَه مُشاقَذَةً باکدیگر دشمنی کردن - از همدیگر دور شدن

اَشقَذَه اِشقاذًا راند او را و دور کرد

شَقَذ وشُقَذ وشِقَذ - شِقذان وشُقذان ج بچه حیوان آفتاب پرست (که بعربی حرباء گویند)

ما به شَقَذ ولا نَقَذ ولا شُقَذ ولا نُقَذ نیست او را عیبی وخللی

شَقِذ وشَقِیذ آنکه خواب نکند - چشم زخم زننده بردم وهر چیز

شَقِذ وشِقِذ وشَقَذان وشِقذان گرگ - حیوان آفتاب پرست - عقاب سخت گرسنه

شَقَذان آنکه خواب نکند - چشم زخم زننده مردم وهر چیز - سخت نگاه و زود چشم زننده - آفتاب پرست

شِقذان جانوران ریزه زمینی - جانوران خزنده وگزنده - جوجه های مرغ سنگخوار وجوجه های مرغ شوات (شوات پرنده ایست بزرگتر از مرغ خانگی وگردن آن درازتر از آنست که بعربی حباری گویند ودر بلاهت وگولی ضرب المثل است)

(شَقِرَ) شَقَرًا وشُقرَةً - ف ک سرخ و سفید شد

اَشقَرَّ اِشقِرارًا سرخ وسفید شد

شُقَر - شُقُور ج کارهای دل چسب ومقصود

اَفضَیتُ اِلَیهِ شُقُوری مطلع وآگاه کردم او را

با بچه که مخفی است بر دیگران از اسرار و کارهای خود

بَثَّهُ شُقُورَهُ شکایت کرد حال خود را بجه او

شُقَر خروس ۰ دروغ

شُقرَة سرخ وسفیدی

شَقِر - شَقِرَة واحد - شَقِران ج وشُقّار وشُقّاری وشِقِران - لاله بیابانی است سرخ رنگ

شَقِرَة شنگرف

اَشقَر اسب سرخ رنگ - مرد سرخ وسفید - آنکه سرخی بر سفیدیش غالب باشد - خون بسته

بَعِیرٌ اَشقَر شتر سخت سرخ موی

شَقَری نوعی خرمای نیکو

شُقَیر نوعی از آفتاب پرست یا از ملخ

شُقُور وشَقُور حاجت

شُقّار ماهی است درازکوتاه - لاله

شُقّاری دروغ

مَشاقِر نام موضعی است - ریگ روان در زمین نرم پست یا ریگ سخت روباننده گیاه عرفج (عرفج بروزن جعفر درختی است ریگی که در ریگستان روید)

مَشقَر خیک چرمی - پیاله ایست که دران سوراخی است بدان آب غنیمت کنند - کاسه بزرگ

(شَقِراق) وشِقِراق وشَقِرّاق وشِقِرّاق وشِرِقراق وشِرقِراق وشِرِقرِق پرنده ایست بزرگتر از کبوتر با خالهای سرخ وسبز وسیاه وسفید آنرا اخیل هم گویند - نوعی از کلاغ

(شَقشَقَ) الفحل شَقشَقَةً بانگ کرد شتر نر

شقشق الطیر — آواز کرد پرنده

شِقشِقة - شَقاشِق ج چیزیست کف مانند که شتر وقت بانگ کردن ومستی از دهان بیرون آرد

خُطبة شِقشِقیّة — خطبه ایست در نهج البلاغه از امیر المؤمنین علی علیه السلام

فلانٌ شِقشِقةُ قومِه — آواز شریف وفصیح قوم است

(شَقَّصَ) الذبیحةَ تَشقیصًا برید وجدا کرد اعضاء آنرا وبالسویه بین شرکا تقسیم نمود - پاره پاره کردن گوشت رابرای فروختن

مُشاقَصة — باهمدیگر شریک شدن

شِقص — شراکت - نصیب - سهم - پاره از زمین واز هر چیز بسیار - اسب نیکو

شَقیص — شرکت - شریک

مِشقَص - مَشاقِص ج پیکان پهن یا تیر پیکان پهن دار - پیکان دراز یا تیر آن

مُشَقِّص — قصّاب

ه (شَقیط) — سبزی سفال یا ظرف سفالین

ه (شَقیط) — سفالینه

(شَقَعَ) فی الاناءِ شَقعًا - م بدهان برداشت آب وخورد از ظرف

شَقَعَ فلانًا بعینه — بچشم کرد آنرا

(شَقَف) — سفال یا شکسته وریزه آن

شاقوف — نام چکشی است مر بنایان را

(شَقَلَ) الدراهمَ شَقلاً وزن کرد درهمها را وسنجید

شَقَلَ المرأةَ — جماع کرد زنرا

شَوقَل شَوقَلة — بردبار گردید - صاحب حلم شد

شاقول — آهنی یا سنگی که بنایان بریسمان بندند وکونیا کنند - چوبی که کشاورزان بصره باخود دارند ودر سر آن آهن تیز کنند

ه (شَقَم) - شَقمة واحد نوعی از خرما

(شَقَنَ) العطیّةَ شَقنًا - ن کم کرد بخشش را

شَقُنَ العطاءُ شُقونةً - ک کم شد بخشش و عطاء شَقِن و شَقْن و شَقِین ص

أشقَنَ مالَه — کم گردید مال او

إشقان — کم کردن - کم دادن

مِشقَن — آلتی که بدان زمین بذرافشانده وتخم کرده را صاف کنند

ه (شَقَه) النخلُ تَشقیهًا رنگ کرد غوره خرما

اِشقاه — رنگ کردن غوره خرما (نهی شده)

(شَقاه) الله شَقوًا - ن واشقی بدبخت گردانید اورا خدای

شَقاه — غالب آمد او را

أشقی شعرَه — موی خودرا شانه کرد

شَقِیَ شَقاوةً وشِقاوةً وشَقًا وشَقاءً و شَقوةً وشِقوةً - ف بدبخت شد شَقِیّ ص - أشقِیاء ج

شاقَ فلانًا — نبرد کرد با او در شقاوت و بدبختی

شَقوة وشِقوة — بدبختی - تنگی

شَقا وشَقاء — سختی - تنگی - بدبختی

شَقاوة وشِقاوة — بدبخت شدن

شاقی - شَواقی وشُقیان ج تیزی وتندی کوه

مِشقی — شانه

(شَكَّ) فی الامرِ شَكًّا - ن گمان کرد در کار شاكّ ص

شَكَّ علیه الامرُ — مشتبه شد کار براو وبرشک نمود او را

شَكَّ بالرمح — نیزه زد او را - در نیزه کشید

شَكَّتِ الشوکةُ رِجلَه — خار بپایش رفت

شَكَّ القومُ بیوتَهم — خانه ها را یک روش ساختند

شَكَّ الخیّاطُ الثوبَ — گشاد وباز دوخت خیاط جامه را (باصطلاح کوک زد)

شکّ الیه البلاد — طی کرد وقطع طریق نمود
شکّ الشیء الی الشیء — منظم کرد وچسبانید آنرا بآن
شکّ فی السلاح — پوشید اسلحه را
شکّ البعیر — چسبید بازوی شتر بپهلوی او
شکّکه وشکّکت الیه — ف میل کردم بسوی او
شکّکه تشکیکا — در گمان افکند اورا
تشکّک — گمان کرد
شکّ - شکوک ج — گمان. ظنّ (خلاف یقین) - درد کم در استخوان - داروئی که موش را میکشد
شِکّ — روده که بدان کمان را پوشند
شِکّة - شِکَک — سلاح - پاره چوبی که در اطراف دسته تبر وغیر آن گذارند تا دسته محکم نشیند
فلان مختلف الشِکّة — اخلاق او مختلف است
شُکّة — مسافت - جامه پیش شکافته
شاکّ - شکّاک ج — مرد سلاح جنگ پوشیده
رجل شاکّ السلاح — مرد با اسلحه تمام
شاکّة - شوائک ج — ورم گلو
شکاکه — ناحیه - کناره از زمین
بیوت شکائک — خانها که بر یکطریق وترتیب باشند
شکوک - شکّ ج — ماده شتر پر موی که فربهی ولاغریش پیدا نباشد یا آنکه پیه کوهان او پیدا نباشد
شکیکة - شکائک وشکاک ج — راه - گروهی از مردم - گلو - سبدیکه در آن میوه باشد - خوی ودرشت
شُکّی — لگام سخت
مِشکّ - مشاکّ ج — زره - آنچه که بسنگ اندازد

ه (شکأ) ناب البعیر شکأ - م برآمد دندان نیش شتر

شکی ظفره شکاءً - ف شکافته وترکیده شد ناخن او
اِشکاء — شاخ برآورد درخت

ه (شکب) — بخشش. پاداش
شکبان — دام مانندیست که بدان گاو کشند (تورگاوکشی)

ه (شکوبی) — گیاهیست که بر درخت بالا رود بدون ریشه

ه (شوکحة) - شوکح ج

ه (شکد) شکدا - ن بخشید. عطا کرد
اَشکاد — بخشش
تشکید — دادن - بخشیدن
شُکد — بخشیدن - سپاس منعم بر نعمت

(شکر) الرجل شکراً وشکوراً وشکراناً (وباللام افصح) - ن سپاس داشت وثنای نیکو گفت نیکوکار را
شکر الله سعیک — خداوند قبول کند وبپذیرد عمل تورا وراضی باشد از آن
شکرالله وبالله وبنعمة الله وبنعمة الله - سپاس وثنا گفت خدارا
شاکر ص - شاکرون ج
شکرت الناقة شکراً - ف پرشیر شد ماده شتر
شکرت الدابّة — فربه شد چهارپا
شکر فلان — جوان مرد گردید وبسیار عطا گردید
شکرت الشجرة — شاخهای نرم ونازک در میان شاخهای خشک درآورد درخت یا برگهای ریزه آورد
شکر النخل - ف ن واشکر شاخهای نرم ونازک برآورد
اشکر الضرع — پرشیر گردید پستان
اشکر القوم — صاحب شتران پرشیر شدند گروه یا دوشنده شتران پرشیر گردیدند
اشکر الشجرة — برگهای تازه برآورد
شاکره — نشان داد خود را که سپاسگزار او هست

شاکر الحدیث — آغاز سخن کردند با او
شاکرته — سپاس گذار نمودم خود را نزد او
اشتکر الضرع — پر شیر شد پستان
اشتکر النخل — شاخهای نازک و تازه برآورد
اشتکر الشجرة — برگهای ریزه و تازه آورد
اشتکر الکرم — رویید نهال از شاخ
اشتکرت السماء — نیک بارید آسمان
اشتکرت الریاح بالمطر — باران برآورد باد
اشتکرت الحر — سخت شد گرما
اشتکر فی عدوه — نیک دو بدو کوشش کرد در آن
تشکر له — سپاس داری کرد
شکر و شکر — فرج زن با گوشت آن
شکر — جماع
شُکر — سپاس داشتن — ثنا گفتن خدا — پاداش دادن خداوند
شکور — شُکُر ج — بسیار شکر (مذکر و مونث در او مساوی) — از اسمای حضرت باری تعالی — چهار پای باندک علف بسته شده
ناقة شکرة — شکاری و شکری و شکرات ج — ماده شتر پر شیر
هذا من الشکرة — هنگام پر شیر شدن شتر و گوسفند گویند
شاکر و شاکری — مزدور — خادم (معرب چاکر)
شکری — پاره گوشت فربه — گوسفند پر شیر
شکیر — شُکُر ج — موی بیخ بال اسب — موی متصل روی و بن گردن او — موی زهار — شتران ریزه — موی ریزه میان موهای دراز — پرپشم — گیاه ریزه — گیاه دراز و بزرگ — شاخهای نرم و نازک میان شاخهای خشک و درشت — شاخهای ریزه که از بیخ درخت روید — درخت

خرمای ریزه — ریزه شاخهای اطراف شاخ خرما — پوست درخت — نهال انگور که از پاره شاخ روید
شُکران — سپاس داری (ضد کفران)
شکران و شنکران و شوکران — گیاهی است بگل
هبات مُشکرة و مُشکرة — گیاهیکه شیر افزاید
ناقة مشکار — ماده شتر پر شیر



(شکرَه) شکراً ن — درخت اورا بانگشتان — رنجانید اورا بزبان
شکره بالرمح — زد اورا به نیزه
شکر المرأة — جماع کرد اورا
شکز و شکز — بد اخلاق
شکاز — آنکه اورا از سخن گفتن با زنان انزال آید ش — آنکه وقت جماع حدث کند — آنکه پیش از دخول انزال کند — آنکه بر شراب بدخوئی و جنگجوئی کند
شکازه — کسیکه صورت ملیح بیند بایستد و در برابر او استمنا کند
اُشکز — چیزیکه پوست سفید مانند و بدان زین را استوار کنند
(شکس) شکاسة — کرد سخت خوی گردید — بخیل گردید — شکس و شکس ص — شُکس ج
شاکسه مُشاکسة — باهمدیگر سخت خلقی کردند — مخالفت کردند
تشاکس القوم — مخالفت نمودند باهم — بدخوئی کردند باهم
اللیل والنهار یتشاکسون — شب و روز ضد و مخالف یکدیگرند

شكس يك روز يا دو روز قبل از طلوع ماه (آن ايام را محاق گويند كه آخر ماه است)

مُتَشاكِس - مُتَشاكِسُون ج سخت خوى - مخالطه كننده

شَكِسٌ وشِكْسٌ بد فال

(شَكِصٌ) بدخوى

شكاص زن دندان ناهموار

شكيصة از شتران آنست كه نه شير دارد و نه گره در شكم

(شَكِعَ) شَكَعاً - ف دردمند شد - بسيار گرديد بانگ و فرياد او وخشم شد

شَكِعَ الزرعُ پروانه گرديد كشت

اَشْكَعَهُ اِشْكاعاً بخشم آورد يا ملول ساخت او را - بستوه آورد او را

شَكَعَ بعيره بزمامه شَكْعاً - م برداشت شتر را بمهار آن

شَكِعٌ وشاكِعٌ وشَكُوعٌ بخيل ترش روى - دردمند

شُكاعَى خاريست كه پركند دهان شتر را

شُكاعى وشُكاعِى گياهيست باريك كه از كثرت باريكى او شخص لاغر را بدان تشبيه كنند

(شَكَلَ) الأمرُ شَكْلاً - ن پوشيده شد كار و مشتبه گرديد

شَكَلَ العنبُ رسيد بعض انگور و پختن درآمد

شَكَلَ الكتابَ واضح و پيدا گردانيد بحركات و نقطه

شَكَلَ الدابةَ بپاى بند بست دست و پاى او را

شَكِلَت المرأة شَكَلاً - ف غمزه و ناز كرد زن

شَكِلَ الشيءُ در سفيدى آن سرخى پيدا شد

شَكِلَ الشاةُ سفيد تهيگاه شد گوسفند

اَشْكَلَ الأمرُ اِشْكالاً پوشيده شد كار و مشتبه گرديد

اَشْكَلَ النخلُ رطب گرديد و رسيده شد خرما

اَشْكَلَت العينُ سرخ و سفيد گرديد چشم

اَشْكَلَ الكتابَ مقيد بحركات و نقاط گردانيد

اَشْكَلَ المريضُ « شد بيمار و از مرض نجات يافت

شَكَّلَهُ تَشكيلاً صورت كرد آنرا

شَكَّلَت المرأةُ شَعرَها موى پيش سر را بافت از چپ و راست

شَكَّلَ الأمرُ مشتبه گرديد كار - پوشيده شد

شَكَّلَ العنبُ رسيد انگور يا برسيدن درآمد

شَكَّلَ الدابةَ بپاى بند بست پاى چهارپا را

شاكَلَهُ مُشاكَلَةً موافقت كرد نه با هم ديگر - مشابه هم شدن

تَشَكَّلَ صورت گرفت

تَشَكَّلَ العنبُ بپختن درآمد انگور و رسيده شد

تَشاكَلا موافقت كردند - مشابه همديگر شدند

اِشْتَكَلَ واسْتَشْكَلَ الأمرُ مشتبه شد كار

شَكْلٌ وشِكْلٌ مانند - هر چيز صالح و موافق - ناز و غمزه

شَكْلٌ - اَشْكالٌ ج كار مختلف و مشتبه - صورت چيزى محسوس يا موهوم - سيرت

اَشْكالٌ وشُكُولٌ ج مذهب . عقيده - قصد - گياهى است زرد و سرخ - نوعى از تصرفات عروض - زيوريست از مرواريد يا گوشواره مرواريد يا از نقره

يُقالُ سألتُهُ عن شَكْلِ فلان پرسيدم او را از مذهب و قصد او

شُكْلَةٌ سرخى در سفيدى چشم - شبه

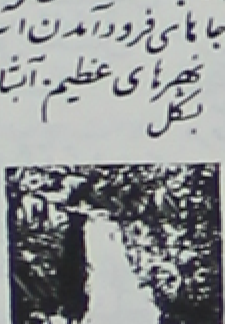
اِمرأةٌ شَكِلَةٌ وشَكِلَةٌ زن با ناز و غمزه

شِكالٌ - شُكُلٌ ج پاى بند چهارپا - ريسمان پالان كه در تنگ شتر بندند و بندى است ميان تنگ پالان و تنگ ميان دست و پاى چهارپا - آنچه

که سه پای سفید و یکپای برنگ
دیگر باشد یا عکس
اَشْکَل - شُکْل ج آنکه در روش سفیدی
و سرخی بهم آمیخته باشد یا
سفیدی مایل بسرخی و تیرگی
باشد - شتر که سیاهی او
بسرخی آمیخته باشد
ماءٌ اَشْکَل آب بخون آمیخته - قوچ
سفید تهیگاه
هذا اَشْکَلُ بِه این شبیه تراست باو
اَشْکَلَة التباس - حاجت - شبه
شَکْلاء حاجت - گوسفند - تهیگاه سفید
عَیْنٌ شَکْلاء - شُکْل ج چشم سفید و سرخ
شَوْکَل پیادگان - طرف راست
یا چپ لشکر - ناحیه - کناره
- نوعی از خار
شَکِیل کف خون آمیخته که بر
دهانه لگام پیدا باشد
شَواکِل - شاکِل واحد راه های گشاده
شاکِل سفیدی بناگوش - راه - شبه
شاکِلَة صورت - کناره - راه
وروش - نیت - طرف
- مذهب - عقل و خرد
- تهیگاه - سفیدی بناگوش
- پوست مابین کناره تهیگاه
- زانوی اسب
مَشْکُول رکنیست در عروض که حرف
دوم و هفتم افکنده باشند
المَشْکُول مِنَ الخَیل اسب که بند شکال
و برنگ شکال باشد
مُشْکِلُ الاَمر و مُشْکِلَة - مَشاکِل و مُشْکِلات
ج کار دشوار و سخت
مُتَشَکِّل صاحب شکل و هیئت
(شَکَمَ) شَکْماً - ن پاداش داد او را
شَکَمَ فُلاناً رشوت داد او را
(دهان او بست بدادن رشوت)
شَکِمَ شَکَماً و شَکِیماً گزید او را
شَکِمَ شَکَماً - ف گرسنه گردید
اَشْکَمَه اِشْکاماً پاداش داد او را
شُکْم و شُکْمیٰ پاداش و دهش که برای مزد است
شَکِم شیر درنده
شَکِیم و شَکِیمَة دهانه
شَکِیمُ القِدْر گوشه دیگ
شَکِیمَة - شَکائِم و شُکُم و شَکِیم ج
داد ستانی از ظلم - عهد
- نوعی شوره گیاه - زنگ
آهن - دهانه لگام - ننگ
- سرکشی
(شَاکَهَ) مُشاکَهَةً و شِکاهاً شابه
و مانند او گردید - قرین او شد
تَشاکَه باهمدیگر مشابه شدن
اَشْکَهَ الاَمر مشتبه گردید کار - مشکل شد
ه (شَکُوهَج) خشک است
(شَکا) الیه شَکْواً و شَکْویٰ و شَکْویٰ و شَکاةً و شِکاوَةً و شَکِیَّةً
و شِکایَةً - ن ض گله کرد بسوی
او و خبر داد از کار بد او
شَکا المَرَضُ فُلاناً بیمار کرد او را و رنجانید
شَکا مَرَضَه لِلطَّبِیب شرح بیماری را داد
برای پزشک
اَشْکیٰ فُلاناً اِشْکاءً بیمار یافت آنرا
اَشْکیٰ فُلاناً مِن فُلانٍ گرفت از وی چیزی
برای او که خوشنود گرداند
اَشْکاه بگله آورد او را - افزود اذیت
و گله او را - دور کرد شکایت و
گله او را (از اضداد)
شَکَّتِ النِّساءُ تَشْکِیَةً پوست بره ساخت
تا در آن دوغ زنند
شَکیٰ شاکِیَة بازماند از وی - خوشنود
کرد دل او را

شاكاه — شكايت و گله كرد از / يكرو هيكه با و رسيده
تشكّى من جرح — متألم و دردناك شد از آن
تشكّت المزئة — پوست بره ساخت / تا در آن دوغ زنند
اشتكى — گله كرد
تشاكوا — همه بيكر گله كردند گروه
شكو — شتر ريزه
شكو وشكوى — گله - بيمارى . مرض
شكوة - شكوات وشكاء ج پوست برهٔ شير خواره كه در آن آب و شير نهند
شكاة وشكاء — بيمارى . مرض
شكاة — عيب . نكوهش
شاكى — اندك بيمار - شير درنده / - مرد گله مند
شاكى السلاح — مرد صاحب شوكت (قلب از شائك شده)
شكى — گله كرده شده - دردناك / - اندك بيمار - گله مند
شكية — گله - بيمارى - باقى مانده چيزى
مشكوة — جاى چراغى
مشكو — گله كرده شده
(شَلَّ) الثوب شلًّا - ن سبك دوخت جامه را
شلّت العين دمعها — ريخت چشم اشك خود را
شلّت الدرع . — پوشيد زره را
شلّ الشيئ — بريد آنرا
شلّه شلًّا وشللا — راند آنرا و دفع نمود
شلّت يده شللا - ف — خشك گرديد دست او
لا شلّا ولا شلال (دعا) تباه مباد دست تو
أشلّ يده — تباه كرد دست او را
أشلّت يده - ل — تباه شد و خشك گرديد دست او
انشلّ المطر انشلالا — باران بجريان افتاد
انشلّ الذئب في الغنم — ربود گرگ گوسفند را

انشلّت الابل — پراكنده و دور شد شتر
شلل — داغى و تباهى در جامه كه بشستن نرود - خشكى دست و تباهى آن
رجل شللٌ وشلشلٌ — مرد با شتاب و سريع / - نيكو صحبت و خوش ذات - سبك در حاجت
شلال — گروه پراكنده و پريشان / يا گروهيكه شتران را رانند
شُلّة — نيت يا نيت سفر
شُلّة وشلّة — كار دور كه آنرا ميخواهى
رجل أشلّ — مرد تباه دست
شلّاء — زن تباه دست
يد شلّاء — دست تباه و خشك
عين شلّاء — چشم كه بينائى او رفته
شليل — پلاس از پشم يا موى / - پس پالان - پيراهن چه كه در زير زره پوشند - زره كوتاه در زير زره بزرگ - زره
شليل - شلّة واشلّة ج ميان رودخانه يا جاى جاريشدن آب - آب بينى - خطهاى دراز از گوشت پشت
شلول — تمام سال از زن و شتر ماده
رجل شلول — مرد سبك در حاجت / نيكو صحبت خوش ذات
شلالات - شلال واحد جاهاى فرود آمدن آب / نهرهاى عظيم . آبشارها / بشكل



حمار مِشَلّ — خر سبك رو و تند رونده
رجل مِشَلّ — مرد سبك در حاجت - نيكو صحبت خوش ذات
مُشلل — خر بسيار مائل باده

ه (شُلْثان) سلطان
ه (شالِج) وشالَج درنیست نصف فقیر بغدادی
(شَلَحَهُ) شَلْحاً برهنه کرد اورا
شَلْحاء وشَلْحی - شُلُح ج شمشیر وتیغ تیز
مُشْلَح محل جامه کندن است در حمام
ه (شَلْحَف) مضطرب خلقت - احمق فربه
(شَلَخَهُ) بالسیف شَلْخاً - ن پاره کرد اورا بشمشیر
شَلْخ اصل - نسل - فرزند مرد یا نطفهٔ او - فرج زن
هُوَ شَلْخُ سُوءٍ او نسل بدی است
ه - رَجُلٌ (شَلَخْب) مرد احمق درشت وگنگ
ه (شَلْخَف) مضطرب خلقت
(شَلْشَلَ) الماءَ شَلْشَلَةً وشِلْشالاً چکانید آب را
شَلْشَلَ الماءُ وبالماءِ روان کرد آب را متفرق ومنتشر
شَلْشَلَ السیفُ الدمَ وتَشَلْشَلَ ریخت شمشیر خون را
شَلْشَلَ الصبیُّ بولَهُ وتَشَلْشَلَ چکانید کودک شاش خودرا ومتفرق انداخت
رَجُلٌ مُتَشَلْشِلٌ مرد کم گوشت لاغر وسبک چالاک
ماءٌ مُتَشَلْشِلٌ آب پی در پی چکان
رَجُلٌ شُلْشُلٌ مرد سبک درحاجت وسریع - نیکوصحبت وخوش ذات - مردکم گوشت سبک بدن
ماءٌ شُلْشُلٌ ودم آب پی هم چکان
شِلْشال پریشان انداختگی آب وغیره
(شِلْط) وشِلْطاء کارد
شُلُط - شِلَط ج تیر دراز وباریک ونازک
(شَلَغَ) رأسَه شَلْغاً - م شکست سراورا (لغة من ثلغ بالمثلثة)
(الشِلْف) من الحدید شاخهٔ آهن

شالوف آبی که ازبلندی به نشیب آید
شَلافَه زن زانیه
(شَلَقَهُ) شَلْقاً - ن بدرازی شکافت گوش اورا - جماع کرد اورا - بتازیانه زد اورا
شِلْقاء کارد
شِلْقَة بیضه وتخم سوسمار
شَلَقَة کوبه که بآن چیزرا اشکنند
شَوْلَقِی آنکه شیرینی دوست دارد - شیرینی فروش
شَلّاق زنبیل گدایان
مِشْلیق آنکه موقع خنده دهن را بسیار بازکند
(شالِم) شَوْلَم وشَیْلَم گندم دیوانه
شَلَم شرارهٔ خشم ومانند آن
شَلَم وشَلِم وشَلَّم (اورشلیم سابق) بیت المقدس
ه (شَلْمَق) هرپرسال
(شَلا) شَلْواً رفت . سیرکرد
شَلا الشیءَ برداشت آنرا
اَشْلَی الکلبَ علی الصید خواند سگ را تا برانگیزاند برصید
اَشْلَی الناقةَ خواند ماده شتر را برای دوشیدن یا خوراک
اَشْلَی دابَّتَهُ توبره نمود چارپا را تا انس گیرد
اِسْتَشْلَی فلاناً رهانید آنرا ونیکوکرد - خواند اورا تا برهاند
اِسْتَشْلَی خشم گرفت
اِسْتِشْلاءٌ خواند اورا تا وارهاند ازتنگی ودشواری یا ازهلاکت
شِلْو - اَشْلاء ج اندام . تن - عضوی ازاعضای آدمی - هرمیت کنده که آنرا خورده وبقیهٔ آن مانده - بقیه ازمردم
بَنُو فلانٍ اَشْلاءُ بنی فلان آنان ازبقایا مانده وبقایای ایشانند
شِلْوَة پاره ازهرچیزی

شلا — اندام یا گوشت تن از هر چیزی
اشلاء اللجام — تسمه های لگام
شلیة - شلایا ج — پارهٔ از گوشت - باقیمانده مال
مشلی — نحیف و لاغر
(شم) الورد شما و شمیما و شمیمی - ن — بوئید آنرا
شمم شمما — تکبر کرد
شم — آزموده شد
شمم الجبل او الانف — بلند گردید رأس کوه و بالای دماغ
شمم الزهر — بوئید گل را
اشم اشماما — سر راست نگه داشته رفتن - نجیب و راست برگشتن - بوئیدن و بویانیدن - اندک ریدن حجام
اشمام الحرف — بویانیدن حرف را ضمه با کسره بطرزیکه شنیده نشود
تشمم و تشمم — بوئیدن
شاما مشامة و تشام تشاما — همدیگر را بوئیدن و نزدیک شد
اشتم الشیء — بوئید آنرا
استشمه — خواست که بوید آن را
شم — بوئیدن
شامة — یکی از حواس پنجگانه است
شمم — نزدیکی - دوری (از اضداد) - بلندی کوه - بلندی نای بینی - خوبی و راستی بالای آن و سران - ایستادگی سر بینی - نیکو بلندی آن - درازی و باریکی بینی - فرودشتگی سر بینی
دارة شمم — خانه او نزدیک یا دور است
اشم — مرد بلند بینی - مهتر صاحب ننگ - دوش بلند سر استخوان

جبل اشم - شم ج — کوه بلند
شماء — زن بلند بینی
اشموم — نام دو شهر است بمصر
شمیم — بلند - درخت بچه اگه چهارپا میبوید آنرا - بوی خوش
شمام و شموم — بسیار پربوی
شمام — نوعی از خربزه کوچک که خطهای سرخ و زرد دارد بفارسی (دستنبویه گویند)
شمامة واحد - شمامات ج — هر آنچه بوئیده شود از بوهای خوب - نوعی از خربزه زرد
مشموم — آنچه بوئیده شود بعنی - مشک
(شمت) به شماتا و شماتة - ف — شاد شد بغم او شامت ص - شمات ج
شمت العاطس / شمت علیه — دعای عطسه گفت مر او را که (یرحمک الله) باشد
شمت به فیها — نا امید گردانید او را در آن چیز
شمت بینهما — فراهم آورد بین آن دو را
اشمته الله بعدوه — شاد گردانید او را خدا بغم دشمن
تشمت القوم — برگردیدند پنهان بدون غنیمت
شامتة - شوامت ج — پاها و قوائم چهارپا
بات بلیلة الشوامت — در شب سختی خوابید
شمات و شماتی (واحد ندارد) — نا امیدان
(شمج) الشیء شمجا - ن — آمیخت آنرا
شمج الثوب — دوخت جامه را دور از هم
شمج فلانا — شتاب کرد
شمج عن کذا — نهی و منع کرد او را از آن
شماج — آنچه از انگور و مانند آن بر اندازند وقت خوردن - اندک و حقیر از هر چیزی - نان جوی
ما ذقت شماجا — نچشیدم چیز را
ناقة شمجی — ماده شتر تیز رو و سریع

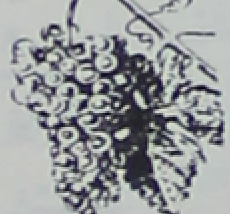
(شَجَرَ) الرجلُ شَجْرَةً ديوبد ترسناك
(شَخَطَ) وشِخاطاً وشُخوطاً بسيار دراز
(شَمَخَ) الجبلُ شَمْخاً وشُموخاً بلند شد كوه شامِخٌ ص - شُمَّخٌ ج
شَمَخَ الرجلُ بأنفِهِ وشَمَّخَ تكبر نمود
شِمّاخٌ ص
تَشامَخَ بلند گرديد - تكبر نمود
تَشَمَّخَ بأنفِهِ تكبر نمود
نِيَّةٌ شَمَخٌ نيت دور و بلند
نَسَبٌ شامِخٌ نسب شريف
جِبالٌ شامِخاتٌ وشَوامِخُ وشُمَّاخٌ كوههاى بلند
مَفازَةٌ شَموخٌ وشَمَخٌ بيابان دور و اطراف وسيع
شُمّاخٌ بسيار شريف
(شَمْخَرَ) شَمْخَرَةً تكبر كرد - بزرگ منشى نمود
اِشْمَخَرَّ اِشْمِخْراراً دراز گرديد
شَمْخَرٌ وشِمَّخْرٌ متكبر - ضخيم از مردم و شتر
مُشْمَخِرٌّ كوه بلند
ه (شَمْخَتَرَ) ناكس و بد اختر
ه (شُمْخَزٌ) وشِمَّخْزٌ بلند نظر - فربه - ضخيم از مردم و شتر
شُمْخَزَةٌ وشُمْخُزيزَةٌ تكبر و بزرگ منشى
ه (شَمَذَتِ) الناقةُ شَمْذاً وشِماذاً وشُموذاً - ض آبستن گرديد ماده شتر پس دم را او افراشت
شَمَذَتِ النخلةُ گردنرى يافت درخت خرما
شَمَذَتِ المرأةُ فرجَها بر گرد زن فرج خود را سپاره تا زبدان آن بيرون نيفتد
اِسْتِماذٌ زدن قوچ بسر بن دو دنبه گوسفند تا بلند كند پس برجهد بر او
الحُبْلَةُ فى شَمَذاتِها - درخت ابرزة (درخت انگور) نزديك گرد
اَشْمَذَةٌ ويَشْمَذةٌ مرغ تيز پرواز

شامِذٌ - شوامِذُ ج ماده شتر آبستن - درخت خرماى گردنرى يافته
شَمْذانٌ وشَيْذُمانٌ گرگ
(شَمَذَرَ) وشِمْذَرٌ وشِمْذارٌ سير سريع باشتاب
شَمَيْذَرٌ شتر سريع رو
شَمَيْذَرَةٌ كودك شادمان و سبك - سير سريع
شِمْذارَةٌ كودك شادمان سبك
(شَمَرَ) شَمَراً بانجتر خراميد يا بسرعت نمود و بشتاب رفت
شَمَرَ النخلَ فراهم آورد و درود خرما را
أشْمَرَهُ شتابانيد آنرا
أشْمَرَهُ بالسيفِ او را بشمشير در آورد
اِشْمارٌ همه پستان ماده شتر را بستن - آبستن كردن شتر ماده را
شَمَّرَ تَشْميراً خراميد در رفتن - كوشيد و سرعت نمود
شَمَّرَ الشئَ فراهم آورد آنچيز را
شَمَّرَ الثوبَ برداشت جامه را - برچيد آنرا
شَمَّرَ فى الأمرِ سبكى و شتابى كرد در كار
شَمَّرَ السفينةَ رها كرد كشتى را
تَشْميرٌ عزيمت بكارى كردن
تَشَمَّرَ خراميد در رفتن با بسرعت رفت
تَشَمَّرَ للأمرِ واِنْشَمَرَ آماده شد براى كار
تَشَمَّرَ الفرسُ واِنْشِمارٌ بسرعت رفت اسب
اِنْشَمَرَ بسرعت رفت - با خراميد در رفتن
شِمْرٌ مرد آزموده كار - داناى امور و جنيا - سخى
شِمْرَةٌ رفتار مرد فاسد و تبه كار
شِمِرّى وشِمِرّى وشِمِّرى آزموده كار - داناى در امور
ناقةٌ شِمِرِّيَةٌ وشُمُرِّيَةٌ وشِمَّرِيَةٌ ماده شتر تيز رو
شُمْرَةٌ وشَمارٌ گياهى است داراى گلهاى كوچك و دانه مستطيل با تنگلا

شَزْرٌ شَزِرٌ بدی سخت
شَمُّور الماس
شِمِّیر دانای امور
- آزموده کار
- ماده شتر تیزرو



شاةٌ شامِرٌ وشامِرَةٌ گوسفند پستان
بر شکم چسپیده
لِثَةٌ شامِرَةٌ - شَوامِر ج لثه‌های چسپیده
به بیخهای دندان
شِمِّیران نقاط خوش آب وهوای شمالی شهر طهران
مُشَمِّر مرد آزموده کار
لِثَةٌ مُتَشَمِّرَةٌ گوشت بن دندان چسپیده
(شَمَرَجَ) الثَّوبَ درو دوخت جامه را
- دور دور دوختن
شَمْرَجَ الکلام خلط کرد در سخن
شِمْراج - شَماریج ج اختلاط سخن بدروغ
شَماریج باطلها واکاذیب
شَمرَج وشُمْرُوج ومُشَمْرَج جامهٔ نازک
تنک بافته
شَمْرَجَة نیکو پرورش ودایگی بچه
مُشَمْرَج (مبنیاً للمفعول) نیکو پرورش
یافته
(شَمْرَخَ) العِذقَ تراشید خوشهٔ خرما را
بداس
شَمْرَخَة سرشاخ بریدن - خوشهٔ انگور چیدن
شِمْراخ وشُمْرُوخ سرشاخ خرما که بر آن
غوره باشد یا خوشهٔ
انگور بشکل



شِمْراخ سرکوه -
بالا واعلای بر
- سفیدی پیشانی
اسب
فرسٌ ذو شِمْراخ
اسب که بر پیشانی

شُمْرُوخ - شَماریخ ج شاخهٔ نازکی که بالای
سفیدی داشته باشد
شاخهٔ بزرگ برآید
ه (شَمَرْذاة) ماده شتر تیزرو
شَمَرْدی گیاهی یا درختی است
ه (شَمَرْدَل) جوان چابک - شتر تیز
رو - نیکو خلقت وخوب
صورت
شَمَرْدَلة ماده شتر خوش اندام نیکوصورت
ه (شَمَرْذاة) وشَمَرْذی ماده شتر
تیزرو
ه (شَمَرْدَل) بمعانی شمردل است
ه (شَمَرْطَل) وشَمَرطول مرد دراز و
مضطرب خلقت
ثَوبٌ (شَمارِق) وشَماریق ومُشَمْرَق
قطعه وپاره‌های جامه
(شَمَزَت) نفسهُ شُمْزاً - ن نفرت
داشت از آن
تَشَمَّزَ الوجه برگردید روی او ودرهم کشیده شد
اِشْمَأَزَّ اِشْمِئزازاً ترسید - گرفته شد
- مکروه و نفرت داشت
شُمازِیزَة گرفتگی
شُمْز نفرت نمودن نفس از چیزی
که ناخوش دارد
مُشْمَئِزّ ترسان - ناخوش دارنده
(شَمَسَ) الفَرَسُ شُمُوساً وشِماساً
- ن ض توسنی کرد اسب
شَمُوس ص - شُمُس ج
شامِس ص - شَوامِس ج
شَمَسَ لَهُ آشکار کرد دشمنی را برای او
شَمَسَ یَومُنا شَمْساً } آفتاب ناک شد
شَمِسَ یَومُنا شَمَساً - ن } روز ما
اِشْماس آفتاب ناک شدن روز
شَمَسَ الکافر پرستید آفتاب را
شَمَسَ الشَّیءَ چیز را بآفتاب سوزانید

شامسه — عداوت و دشمنی کرد او را

تشمس — در آفتاب قرار گرفت

تشمس علینا — بخل و حسد ورزید بر ما

شمس مؤنث - شموس ج — خورشید

شمس — نوعی شانه و گلوبند

بسط الشیء فی الشمس — پهن کرد آن چیز را در مکانی که حرارت و اشعه آفتاب بود

دخلت الشمس الی البیت — داخل شد شعاع آفتاب در خانه

الشمس و الشموس من الایام — روزهای آفتابی که ابری نیست در آن

شموس - شمس و شمس ج — اسب توسن - آنکه در دشمنی سخت باشد

شامس - شوامس ج — از روزهای صاف و آفتاب - از اسبها آنکه توسنی کند و مانع سوار شود - از مردان بدخوی

شمسیه — چتر جهت محافظت از آفتاب و باران

شماس - شمامسه ج. — خادم معبد نصاری

متشمس — سخت توانا - بسیار بخیل - در آفتاب ایستاده

ه (شمسیل) — فیل

ه (شمشقه) — ریه و کف مانند یکه وقت مستی شتر از دهان خارج کند

ه (شمشلیق) — برفروشته اعضا و شتابکرد

(شمص) الدواب شمصا - ن — بزمی یا درشتی راند چهارپا را

شمص فلانا بالسوط — زد او را

شمص الفرس — ناگوار شد اسب از خوردن گیاه سپست تر

شمصه الرجل — آزار کرد او را تا بخشم آید

شمصه الشیء — باضطراب درآورد او را آن چیز

شمص شمصا - ف — پیشی گرفت و سرعت کرد در سخن

اشمص و انشمص — ترسید و خشمناک شد

شمص الدواب تشمیصا — بدرشتی راند چهارپا را

شمص الدابة — زد چهارپا را با چوب تا تیز رود

تشمص — خشم کرد و در گرفته شد

جاریة ذات شماص و ملاص — دختر سبک نرم بدن شوخ که ناگاه بی‌باکانه پیش آینده

شماص — شتابی. عجله

شموص — سریع و شادمان

ه (شمصر) علیه شمصرة — تنگ گرفت بر او

(شمط) الشیء شمطا - ض — آمیخت آنرا

شمط الاناء — پر کرد ظرف را

شمط النخلة — برافتاد غوره خرما

شمط الشجر — ریخت برگهای درخت

شمط شمطا و اشمط اشمیطاطا و اشماط اشمیطاطا — آمیخته شد موی سیاه و سفید سر

اشمط ص مذکر - شمط و شمطان ج شمطاء ص مؤنث - شمط ج

شمطاط و شمیطاط — موی سیاه و سفید شده

شمط و شمط و شمط — آنچه خوراک را خوش مزه کند چون فلفل و مانند آن

شمیط — درآمیخته - صبح بدان جهت که سفیدی آن بسیاهی آمیخته - اولاد مرد که نیمه نر و نیمه ماده باشد - خشک و تر بهم آمیخته - گرگ سیاه سفید - شیر خوش مزه که ترشی و تازگی آن معلوم نشود

طائر شمیط الذنابی — مرغ سفید و سیاه دم

شمطانه — غوره خرما که نزدیک برسیدن باشد یا نیمه آن رطب شده

شمطوط — دراز - گروه مردم و غیره

شمطاط — گروه مردم و غیرآن - شکافتگی جامه

شمطیط — گروه از مردم و غیرآن

قومٌ شماطيط مردم متفرق
ثوبٌ شماطيط جامهٔ شكافته
جاءَت الخيل شماطيط آمدند اسبها متفرق
شَمُّوط (عند العامه) سنبله دانه
مَشمُوط درآميخته
ه (شَمْطالَة) پاره گوشت پر پيه
(شَمَطَهُ) شَمْطًا – ن بازداشت ورا – آميخت و تكلم سخن نرم را بدرشت – برانگيخت و نرم جنبانيد
شَمَطَ الشيء آميخت آنرا – اندك اندك گرفتن چيزرا
(شَمَعَ) شَمْعًا و شُمُوعًا و مَشْمَعًا – م بازی و مزاح كرد
شُمُوع ص
شَمَعَ الشيء شُمُوعًا پريشان و متفرق شد
شَمَعَ بِهِ ترك داد آنرا
أَشْمَعَ السِّراج نورگسترانيد چراغ
شَمَّعَهُ تَشْمِيعًا بربازی انگيخت ورا
شَمَّعَ الثوب غوطه داد جامه را در موم گداخته
شَمْع و شَمَع – شَمْعَة واحد – شَمَعَات ج آنچه برای روشنی سوزند از پيه يا موم
شَمَّاع سازنده يا فروشنده شمع
مِسكٌ مَشمُوع مشك عنبر آميخته
مَشْمَعَة جای فروش شمع يا جای ساختن آن
شِمَاع و شِمَاعَة طرب و خنده و مزاح
شَمُوع من النساء بازی كننده و بسيار خنده از زنان
شَمْعَدَان – شَمَاعِد و شَمْعَدَانات ج مناره يا پايه كه بران شمع گذارند
(اِشْمَعَطَّ) اِشْمِعْطَاطًا پرشد از خشم خشمگين شد
اِشْمَعَطَّ القومُ في الطَّلَب شتاب كردند در طلب چيزی و متفرق شدند
اِشْمَعَطَّ الذكر برخاست آلت نره
اِشْمَعَطَّ الخيل در طلب چيزی تيزدويدند اسبان
اِشْمَعَطَّ الابل پريشان شدند شتران
(شَمْعَلَ) القومُ و تَشَمْعَلَ و اِشْمَعَلَّ – پريشان و متفرق شدند گروه
اِشْمَعَلَّ اِشْمِعْلَالًا مطلع شد بر چيزی و درآمد بران
اِشْمَعَلَّت الحرب برخاست جنگ
اِشْمَعَلَّت الغارة پراكنده شد غارت از هر طرف
اِشْمَعَلَّت الابل متفرق رفتند شتران بحال نشاط
شَمَعَل و شَمَعَلَة ماده شتر با نشاط
شَمْعَلَة اليهود قرائت ايشانست
مُشْمَعِلّ ماده شتر تيزرو و شادمان – مرد سبك و چالاك زيرك در امور خوش طبع – يا مرد درازقامت – شتر ترش
مُشْمَعِلَّة ماده شتر دراز و باشتاب
غَارَةٌ مُشْمَعِلَّة غارت از هر جانب
(شَمِقَ) شَمَقًا – ف شادمان شد بنشاط ديوانگی
تَشَمُّق شادمان شدن – رشك خوردن
شَمَق شادمانی و فرح – ديوانگی
أَشْمَق كف دهان شتر آميخته بخون
شَمِق – شَمِقَة مونث دراز و شادمان
شَمَقْمَق دراز و شادمان
(شَمَلَت) الريح شُمُولًا – ن وزيد باد از طرف شمال
شَمَلَت الشيء شَمْلًا شد آنرا در باد شمال تا سرد شود
شَمَلَ بِهِ گرفت بچپ ورا – بچپ رفت
شَمَلَ النخلة برچيد از خرما آنچه بر درخت بود
شَمَلَ المرأة جماع كرد با زن
شَمِلَ الامر همه رسيد كار و فراگرفت ايشانرا
شَمَلَ الشاة شَمْلًا – ن ض در غلاف گرفت پستان گوسفندرا – شمال ساخت

شَمَلَ شَمْلاً - ف برای گوسفند - باد شمال رسید آنرا

شَمَلَهُمُ الأمر بهمه رسید آنکار و فراگرفت ایشان را - بار سید خیر و شر بایشان

شَمَلَهُ شَمْلاً وشُمولاً بچادر پوشید آنرا

شَمَلَتِ النّاقَة قبول کرد ماده شتر بار و آبستن شد

شَمَلَتْ إبلُكُم بَعيراً لَنا پوشیدند شتران شما شتر ما را و درآمد در گله آنها (شتر ما در مین گله شتر شما است)

أشْمَلَ القَوم رسید ایشانرا باد شمال - داخل باد شمال شدند

أشْمَلَ الشاة شمال ساخت برای گوسفند+

أشْمَلَهُم شَرّاً رسانید ایشانرا بدی

أشْمَلَهُ شَمْلَة داد او را چادر

أشْمَلَ صاحب چادر گردید که در خود پیچید

أشْمَلَ النَّخلَة برچید از خرما آنچه بود

أشْمَلَ الفَحل شَوْلَه یک نیمه یا دو ثلث ماده گاوان را آبستن نمود نر

إشْمال بسوی باد شمال شدن - در باد شمال درآمدن

شَمَّلَه تَشْميلاً پیچید او را بچادر کوتاه

شَمَّلَ الرَّجُل شتاب کرد - صاحب چادر کوتاه شد

إشْتَمَلَ بالثَّوب در خود پیچید جامه را

إشْتَمَلَ عَلَيهِ الأمر دراز گرفت او را و احاطه نمود

إشْتَمَلَ الرَّجُل بشتافت مرد

إشْتَمَلَ عَلى سَيفِه زیر جامه خود کرد آنرا

تَشَمَّلَ تَشَمُّلاً چادر پوشیدن - صاحب چادر شدن

إنْشَمَلَ دامن برچید و بشتافت

إنْشَمَلَ لِلأمر آماده شد برای کار - سبک و چست گردید

إنْشَمَلَ الفَرَس تیز رفت

شَمْل و شَمَل گروه - جماعت - باد شمال

شَمِلَ في شَمْلِهِم درآمد در میان جماعت

وجَمَعَ الله شَمْلَهُم فراهم آرد خدا کار پریشان آنها را

فَرَّقَ الله شَمْلَهُم متفرق و پریشان گرداند خدا کار فراهم آمده را (از اضداد)

شَمْلَة نوعی چادر کوتاه که در خود پیچند

شِمْل و شَمَل خوشه خرما پربار یا کم بار

شِمْلَة هیئت در خود پیچیدگی جامه

شَمَل ش ن ه - اندک از باران - و از مردم و شتر - اندک از خرما

شَمَلَة اندک از خرما و از باران و مانند آن

أمرٌ شامِل کار بهمه رسنده و فراگیرنده چیز را

شِمال و شِمال - أشْمُل و شَمائِل و شُمُل ج چپ (ضد راست)

شِمال - شَمائِل ج سرشت - شوم - داغ پستان گوسفند - بردسته از درو زراعت که بدست گیرند - پوشاکیست مانند توبره برای پستان گوسفند - غلاف خرما نورس

ناقَةٌ شِمال ماده شتر شتاب رو

شَمال و شِمال - شِمالات و شَمائِل ج باد شمال (در آن لغاتیست شَمْأَل و شامَل و شَمَل و شِمال و شَوْمَل و شَمُول و شِمِیل)

شَمُول بادیکه از طرف قطب وزد - شراب یا سرد از آن

شِمِل خوشه خرما پربار یا کم بار

ناقَةٌ شِمِلَّة ماده شتر سریع تیزرو

شِمْلَة - شَمائِل ج طبع

شِمال مانند شمال - چپ

شِمالَة - شَمائِل ج خانه که صیاد سازد و در آن پنهان شود تا شکار کند

مِشْمَل شمشیر کوتاه که بجامه بپوشند آنرا

+ یا نشانه و علامتی در پستان گوسفند نهاد

مِشمَل ومِشمَلة نوعی از چادر که بر خود بپیچند — لحاف

مِشمال

مَشمول آب و شراب که بر آن باد شمال وزیده باشد — مرد خوش‌خوی

مَشمولة شراب سرد باد شمال وزیده

لیلةٌ مَشمولة شب سرد

اَخلاقٌ مَشمولة خُلق بد

(شَملَل) الرَّجلُ دامن بر چید و سرعت گرفت فَرَد

شَملَلَ النَّخلةَ بر چید آنچه خرما بر درخت بود

شِملال جبّ ضد یمین

ناقةٌ شِملالٌ وشُمليلٌ ناده شتر تیز رو

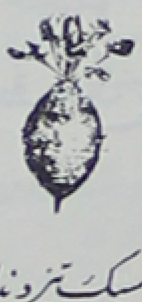
شُملول - شَماليل ج اندک - شانه پریشان

ذهبوا شَماليلَ رفتند متفرق و پریشان

ما على النَّخلةِ الّا شَماليلُ نماند بر درخت مگر کمی خرما

(شَمَلَّق) پیر بر سال - بد خلق

(شَمَندَر) وشِمَندور گیاهیست که ریشهٔ آن ضخیم و از آن شکر میگیرند



(شَمَهْذ) تیر از هر چیزی باکاره لب تیز

شَمهَذَة تیز کردن آهن

شَمهَذ وشَمهَذة سگ سگ تیز دندان

(شَما) الرَّجلُ شُمُوًّا - ن بلند شد امر او

شَمع — شَما

(شَنَّ) الماءَ على الشَّرابِ شَنًّا - ن پاشید آن را بر شراب و پراکنده کرد

شَنَّ الغارةَ عليهم واَشَنَّ پریشان و از هر طرف ریخت غارت را

شَنَّتِ القِربةُ واَشَنَّت کهنه گردید مشک

تَشَنَّنَ وتَشانَّ الجِلدُ خشک شد و در هم کشیده شد - کهنه گردیدن مشک - خشک شدن پوست

تَشَنَّنَ السِّقاءُ واِشتَنَّ کهنه شد مشک

اِستَشَنَّ لاغر شد

اِستَشَنَّ الى اللَّبَنِ آرزومند و مایل بشیر گردید

اِستَشَنَّتِ القِربةُ دریده شد مشک

شَنّ - شِنان ج

شَنَّة } مشک دریده و کهنه

شَنان دشمنی - خلاف

شُنان متفرق - آب سرد

شُنانة آب که از درخت و از مشک بچکد

شَنون فربه - لاغر (از اضداد) - گرسنه - شتر میانه نه لاغر و نه فربه

شَنين قطره‌های آب و اشک - چکیدن آن - هر شیر که بر آن آب ریخته باشند

(شَنَأَ) شَنأً وشِنأً وشُنأً وشَنأَةً وشَنآناً وشَنَآناً ومَشنأً ومَشنأَةً ومَشنُؤَةً - ف دشمن داشت او را و دشمنی کرد - بدخلقی کرد شانئٌ ص مذکر - شُنّاء ج شَنَآن ص مذکر شَنآنة وشَنأَى ص مؤنث

شَنِئَ الشَّيءَ شَنَأَةً - ف داد حق او را

شَنِئَ به اقرار کرد بآن یا داد آن را و بیزار شد

شَنِئَ الشَّيءَ برآورد آن را

تَشانأَ القومُ با یکدیگر دشمنی کردند

شَنُوءة وشَنُوءَة پاک از آلایش

شَنُوءة رمنده از هر چیز

شَوانِئُ المالِ مالیکه دادن بخل نشود

رجلٌ شَنائِيَة مرد دشمنی کننده

مِشناء زشت رو - آنکه مردم او را دشمن دارند

مَشْنَاء قبیح و زشت (مساوی است مذکر و مؤنث)
مَشْنُوء دشمن داشته شده اگرچه جمیل باشد
(شَنَبَ) الیَوم شَنَبًا ـ ف سرد شد روز
شَنِبَ الرَّجُل دارای دندان نیکو و سفید
است مرد
شَائِب و شَنِب روز خنک
شَنَب آبداری ـ خوش آبی
ـ خنکی دندان و دهن ـ
نقطه سفید در دندان یا تیزی
آن
شُنْبَة خنکی روز
شَائِب و اَشْنَب مرد خوشاب دندان
شَائِب روز خنک
شَنْبَاء و شِمْبَاء (بحرکات شین) زن خوشاب
دندان
شَنْبَاء نوعی از انار که دانه ندارد
شَنِیب خوشاب دندان
مَشَائِب دهنهای خوش بوی
(شَنَبَثَ) الهَوَی قلبَه عشق بدل او
آویخت
شَنَبَث و شُنَابِث شیر درنده ـ درشت
ه (شَنْبَلَة) شَنْبَلَة بوسه داد آنرا
(شَنْتَرَ) ثَوبَه شَنْتَرَةً پاره کرد جامه را
شُنْتُرَة ـ شَنَاتِر ج انگشت ـ مابین
دو انگشت ـ گوشواره
ه (شَنَقَة) ظرفیت که در آن پنبه
نهند و غرازه گویند بفارسی
ه (شَنْبَث) درشت، غلیظ ـ
شوخ بستر و بسته قلب
(شَنِجَ) جلده شَنَجًا ـ ف و اشنج و تشنج
و اِنْشَنَج ترکیده و درهم کشیده
شد پوست آن
فَرَسٌ شَنِجُ النِّسَاء اسب درهم کشیده رگ ران
شَنَج شترنر ـ ترکیدگی پوست
و درهم کشیدگی آن

تَشَنُّج ترکیدگی ساختن پوست
مُشَنَّجَة فراخ و وسیع
ه (شِنْجَار) معرب شنکار و آن
گیاهیست خاردار
(شَنَحَ) عَلَیه تَشْنِیحًا زشت گفت او را
شَنَاح و شَنَاحِی و شَنَاحِیّ و شَنَاحِیَة
شتر دراز تن
بِکْرٌ شَنَاح شتر جوانه
(شَنَّخَ) النَّخل خارها را دور کرد از درخت
خرما و پاکیزه کرد
شِنَاخ بینی کوه
مُشَنَّخ درخت خرما یکه از آن خار
دور کرده باشند
(شُنْخُوب) و شِنْخَاب و شُنْخُوبَة ـ
شَنَاخِیب ج سر کوه بلند
شَنْخَب دراز
شِنْخَاب مهره پشت ـ سردوش
ه (شَنْخَفَة) کبر ـ نخوت
شِنْخَف } دراز و ضخیم و بزرگ
شِنْخِیف و شَنْخَف } مرد بزرگ و درشت
ه (شَنْخَم) فربه
ه ـ فَرَسٌ (شُنْدُف) اسب بلند یا
کج رخسار
(شُنْدُخ) سخت ـ دراز و پرگوشت
ـ شیر درنده ـ اسب
تیزرو ـ سریع باشتاب
ـ طعام ولیمه خانه نو یا بر
گشت از سفر یا یافتن گمشده
ه ـ رَجُلٌ (شَنْذِیرَة) و شِنْذِیرَاة مرد
باغیرت یا بدزبان
(شَنَّرَ) علیه تَشْنِیرًا عیب کرد او را یا
شنوانید عیب او را و رسوا کرد
شَنَرَة رفتار و روش مرد صالح
شَنَار عیب و عار
شُنَارِی گربه

شِنْبِر وشِنْبِرَة بدخوی بر تر - پر عیب

(شِنیز) وشُونیز وشِنْنیز دانه سیاه

ه (شِنْزَب) بسیار سخت

ه (شِنْزِرَة) درشتی از هر چیز

(شِنْشِنَة) - شَناشِن ج خوی وطبیعت - عادت - پاره از هر چیزی - گوشت پاره

شَنْشَنَة صدای حرکت کاغذ وپارچه نو

(شَنَص) بالشیء شَنَصًا وشُنُوصًا - ن ف درآویخته شد با چیز - بالازم گرفت آنرا

فَرَس شَناص وشَناصِيّ وشُناصِيّ و شُناصِيَة اسب دراز هیکل قوی ونجیب

ه (شَنْصَرَة) وشِنْصِير ضخیم وسختی ودرشتی

شِنْصِير پناه گاه

(شَنَّط) تَشْنِيطًا بریان کرد

شُنُط گوشتهای پخته نفج یافته

شِناط - شِناطاة وشَنائِط ج زن نیکو بدن ونیکو رنگ

مُشَنَّط گوشت کباب وبریان شده

(شَنَظ) الجبل وشِناظ وشُنْظُوَة - شَناظي ج خیر سر کوه - کناره آن

اِمْرَأَة ذات شِناظ زن پرگوشت وفربه

اِمْرَأَة شِنْظِيان زن بدخوی

(شُنْظُب) مرد بلند قامت ونیکو صورت

(شَنْظَر) بهم دشنام داد بایشان

شِنْظِير وشِنْظِيرَة وشُنْظُورَة بدخوی - پلید زبان - سنگ بزرگ که از سر کوه شکافته برافتد

شُنْظُرَة کناره کوه

شَناظِير الجبل - شِنْظِير واحد اطراف وکناره های کوه

ه (شُنْظُوف) شاخ هر چیزی

(شَنْظَى) به شنوانید با ومکر زبرا

شُنْظُوَة الجبل - شَناظٍ ج سرکوه واطراف آن

(شَنَعَه) شَنْعًا - م فحش ودشنام داداورا ورسوا کرد

شَنَعَ الخرقة شَنْعًا متفرق وپریشان کرد

شَنِعَ به شَنْعًا زشت گفت او را

شَنُعَ شَناعَة وشُنُوعًا زشت گردید

شَنِع واَشْنَع وشَنيع ص - شُنُع ج

شَنَّعَ الرجل تَشْنِيعًا بسیار بدگوئی و تقبیح نمود او را

تَشْنِيع زشت شمردن چیزیرا - آشکار نمودن - بستوه آمدن - کوشیدن در رفتن چهار پا

شَنَعَ البعير واَشْنَعَ / تَشَنَّعَ البعير } شتابی و تیزروی کرد در رفتن

تَشَنَّعَ للأمر آماده شد برای جنگ

تَشَنَّعَ السلاح پوشید لباس جنگ را

تَشَنَّعَ الغارة پراکنده کرد غارت را

تَشَنَّعَ القوم زشت شد امور ایشان بسبب اختلاف آراء ایشان

تَشَنَّعَ الرجل قصد کار زشت وقبیح نمود

تَشَنَّعَ الفرس سوار شد اسب را

تَشَنَّعَ الثوب کهنه وپاره شد لباس

اِسْتَشْنَعَه زشت وقبیح شمرد آنرا

شُنْعَة وشَناعَة وشُنُوع وشَنِع واَشْنَع زشت

يَوْم اَشْنَع روز بد

شَنْعاء گورخر ماده بسیار زشت

مُشَنَّع ومُشَنَّعَة (اسم مصدر) زشتی

مَشْنُوع مشهور بزشتی

ه (شِنْغاب) مرد بلند بالا

(شُنْغُوف) وشِنْغاف سرکوه ها - کوههای بلند یا مرد دراز

قامت عاجز

شَنْعَف — درازوباریک خلقت

شَنْعَفَة — درازی

ه (شَنْعَم) — دراز

ه (شُنْعُب) — ریسمان - شاخ درازو باریک یا درازازهر حیوان که باشد

شِنْعاب — مرد دراز - ریسمان - شاخ دراز

شُنْعُوب — ریسمان - شاخ درازوباریک - درازوباریک اززمین شور

ه (شَنْغَرَة) وشِنْغِيرَة بدخوئی - بدزبانی

شِنْغِير — بدخوی پلیدزبان

ه (شِنْغَف) — مردمضطرب وباریک

(شَنَفَ) الیه شَنْفًا — ن ض نگاه کرد باو بنظراعتراض یاکراهت یا از روی تعجب

شَنِفَ فُلانًا وله شَنَفًا — ف دشمن داشت اورا - ناپسند شمرد ودربافت

شَنْفَه — برگردید لب زیرین او

أَشْنَفَ الجارِيَة وشَنَّفَ — گوشواره نهاد دختررا

شَنَّفَ الکلام — آراست سخن را

شَنَفَ الیه — نگاه کرد بگوشه چشم

تَشَنَّفَت الجارِيَة — گرفت اورا ونهاد گوشواره بگوش او

شانِف — اعتراض کننده - روی گرداننده

انه لشانِفٌ عنّا بأنفه — او متکبرو روگردان است ازما

شَنْف - شُنُوف وأَشْناف ج گوشواره بالائین یا آویزه درگوش شکل



شَنِف — مبغض. دشمن دار

ناقة مَشْنُوفَة — ماده شتر مهار کرده

ه (شَنْفار) سبک وخفیف

شِنْفارَة — شادمانی -

ماده شترو سرعت وتیزروی آن

شِنْفِيرَة — شادمانی - مرد بدخوی - ماده شترو تیزروی آن

ه (شَنْفَلَة) درآوردن دراهم درمطالبات

(شَنَقَ) البعیرَ شَنْقًا — ن ض زمام شتررا بمیخ بلندبست - بازایستاد شتراز سخت کشیدن مهار

شَنَقَ القِربَة — سربند مشک رابرمشک بست وظرف دیگررا بهردو دست مشک بسته

شَنَقَ الخَلِيَّة — درخانه زنبورعسل چوب شهددار رابرپاکرد

شَنِقَ شَنَقًا وشَنْقًا — ف ض دوست داشت آنرا بآنکه دل او بدان آویخته شد

أَشْنَقَ البعیر — بازایستاد شتر بکشیدن مهار یا بلندکرد سررا وقتیکه براو نشسته بود - سررا بلندکرد شتر در وقت کشیدن مهار

أَشْنَقَ القِربَة — سرمشک را ببربند مشک بست - آویخت مشکرا بمیخ بلند

أَشْنَقَ علیه — ستم کرد بروی

أَشْنَقَ الرَّجُلَ — گرفت دیت جراحت را یا واجب شد براو دیت جراحت (ازاضداد)

أَشْنَقَ الشَّیءُ — آویزان شد برآن

أَشْنَقَ غنمه الی الغنم زید — اضافه کرد گوسفندان اورا بگله زید

شَنَّقَ الشَّیءَ — برید آنرا وپاره پاره نمود - آراست آنرا

شَنَّقَ الخَلِيَّة — چوب شهددار را درخانه زنبورعسل کرد

شانَقَه مُشانَقَة وشِناقًا — آمیخت مال اورا بمال خود

شِناق — گرفتن چیزیرا

تَشانُقًا — مخلوط کرد مال اورا بمال خود

شَنَق — دیت جراحات - کار - ریسمان - عدل - فاصله بین دو نصاب از زکوة (مانند فاصله بین چهل و یکصد و بیست) - درازی سر و کم از دیت

قلبٌ شَنِقٌ - اَشناق ج — دل مشتاق و نگران بر چیزی

شَناق — دراز

شِناق — سر بند مشک از ریسمان وغیره - زه کمان - دراز - (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)

شَنِیق — چوبیست که بر آن شهد مالند و در درون خانهٔ زنبور عسل کنند و این در وقتی است که زنبور بچه‌های خود را شهد خوراند

شِنِّیق — جوان خویشتن بین

شِنِّیقَة — زن عشقباز

شُنفاء — مرغ که بچه را دانه دهد

رَجُلٌ مَشْنُوق — مرد دراز قامت

مُشَنَّق — گوشت پاره پاره - خمیری که با روغن زیتون مالیده و درست شود

مُشْتاق — ناظر بسوی چیزی و مشتاق آن

ه (شُنقُب) و شِنقاب — نوعی از مرغان

ه (شُنقُصَة) — بنهایت چیزی رسیدن

شَناقِصَة - شِنقاصي واحد — نوعی از لشکر

ه (شَنقَم) — اندک

(شَنَمَ) الجلدَ شَنْمًا - ن — خراشید پوست را

ماءٌ شَنِمٌ — آب سرد

شُنُم — گوش بریدگان

شِنَّم — پاره آتش که بجهد . جرقه

ه (شَنهَبَر) و شَنهَبَرَة — پیر بر سال

(شَنهَقَ) الحمارُ شَهْنَقًا — آواز کرد خر (کلمه عامیه فصیح آن نهق یا شهق است)

ه رَجُلٌ (مَشْنُوٌّ) و مَشْنِيٌّ — مرد دشمن داشته

شده

ه (شائَنی) — پیشی گرفت بر من

شائَنی فلانٌ — اندوهناک کرد مرا و در شگفت آورد

شُوئِثَ بِهِ — بشگفت آمدم - مسرور و شادمان گردیدم

شَیئان — مرد دوربین و رسا

(شابَ) الشیءَ شَوبًا و شِیابًا - ن — آمیخت آن چیز را

شابَ الرَّجُل — گول زد مرد را و خیانت و نادرستی بکارش برد

شابَ الحمارُ (و یعدی بعن) — نرم راند خر را

شَوَّبَ عنه تَشوِیبًا — دفع کرد از او و نرم راند

اِنشابَ اِنشِیابًا و اِشتابَ اِشتِیابًا — آمیخته شد

شَوب — هر چیزی که با غیرش آمیخته شده - پاره از خمیر - عسل

شَوبَة — فریب و مکر

ما لَهُ شَوبٌ و لا رَوبٌ — نیست او را شوربائی و نه شیری

هُوَ یَشُوبُ و یَرُوبُ — در باره کسی گویند که میان فعل و قول خلط کند

شائِبَة - شَوائِب ج — آمیزش - آلودگی

بانَت بلیلَةٍ شَیباء — گذشت آخرین شب از ماه - شبی که در آن بکارت زنی زائل گردد

مَشُوب و مَشِیب — درهم آمیخته شده

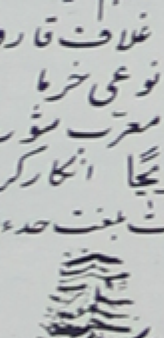
مُشاوِب - مَشاوِب ج — غلاف قاروره

ه (شُوبِیّ) — نوعی خرما

ه (شَوذَج) — معرب شوره

(شَوَّحَ) الشیءَ تَشوِیحًا — انکار کرد آنرا

شُوحَة الحِداءة (مرغی است بلغت حدء رجوع شود) - درختی است که هست آن بشکل مخروط است بشکل



(شوحط) نوعى از درختان كوهى كه از آن كمان سازند

ه (التشويد) برآمدن آفتاب و بلند شدن ولكن صحيح آن بذال معجمه است

(شوذت) الشمس تشويذاً گرائيده شد آفتاب بغروب

شوذت السحاب الشمس در گرفت ابر آفتاب را

تشويذ و تشوذ و اشتياذ عمامه بر سر بستن

شيذة هيئت عمامه بستن

اشاوذ خلق

انه خير الاشاوذ او بهترين خلق است

مشوذ و مشواذ - مشاوذ و مشاويذ ج عمامه - پادشاه - مهتر

ه (شوذح) ماده شتر دراز بر روى زمين

(شار) العسل شوراً و شياراً و شيارة و مشاراً و مشارة - ن انگبين گرفت از خانه زنبور عسل

شار الخيل زينت كرد اسب را - سوار شد بر آن تا بيازمايد - سوار شد در وقت نمودن او را به مشترى تا مشترى ارائه دهد صفات او را

شارت الناقة فربه شد ماده شتر

شار الشئ هويدا كرد آنرا

اشار العسل والدابة اشارة بمعنى شار است

اشار به معرفى كرد او را

اشار اليه بسوى او اشاره نمود

اشار النار بلند كرد آتش را

اشار عليه راهنمائى بصواب كرد او را

شور الدابة سوار شد چارپا را

شور به شرمنده كرد او را - كار زشت و منافى عفت با او نمود

شور اليه اشاره كرد بسوى او

شور النار بلند كرد آتش را

اشور النار اشواراً بلند كرد آتش را

شاوره فى الامر مشاورة مشورت خواست در كار از او

اشتار العسل اشتياراً از كندو عسل گرفت

اشتارت الابل فربه شد شتر

تشور شرمنده شد

تشاور و اشتور القوم مشاورت كردند بعضى با بعضى ديگر

استشار العسل چيد عسل را

استشار پوشيد لباس فاخر را

استشارت الابل فربه شد شتر

استشار الامر هويدا شد - خواست از او مشورت

شور انگبين گرفته شده - خوبى و هيئت - لباس - فربهى

شورة خجلت . شرمندگى - جاى عسل

شورة درون چيزى و برون آن - جاى عسل - خوبى و نيكوئى - هيئت و لباس - فربهى - ماده شتر فربه

شارة خوبى و جمال - هيات و لباس - فربهى و زينت

شوار خوبى و هيئت - لباس - فربهى - آرايش - نره مرد و خايه او - فرج زن يا دبر مرد

ريح شوار باد گرم

شوار و شوار و شوار اثاث خانه - رخت و بار

شيار نيكوئى - هيئت و لباس - نازكى و فربهى - نام روز شنبه - شتران فربه تازه بدن

شورى و مشورة مشاوره كردن

شوران گل كاريزه

شير - شوراء ج مشورت دهنده

فرس شير - شيار ج اسب فربه

قصيدة شيرة قصيده نيكو

مشوار و مشور آلت انگبين گرفتن

مِشْوار — درون چیزی و برون آن - آخور - چلّه کمان

أحدثت الإبل مِشْوارها — شتران فربه و نیکو شدند

مِشْوارة و مَشار — جای عسل

شیٔ مَشُور — چیز آراسته

مُشاوِر - شُوَراء ج — وزیر

مَشارة - مَشاوِر ج — فربهی - خوبی - یک کرد زمین

مُشیرة — انگشت سبّابه

مُشیر — در اصطلاح سیاسیون ما فوق وزیر است

مَشُورة و مَشْوَرة - مَشُورات ج — نصیحت - اسم است از اشار علیه

(شَیِزَ) به شَوَزًا - ن — شیفته او گردید

أشْوَز — متکبر - گردنکش

مَشُوز — بی آرام

(شَوِسَ) شَوَسًا - ف و تشاوس — نگریست بگوشه چشم از خشم یا تکبر یا چشم را تنگ کرده و پلکها را فرو خوابانید

شَوْس — مسواک مالیدن بدندان

أشْوَس - شُوس ج — بگوشه چشم نگرنده یا پلکها را فرو خوابانیده و چشم را تنگ کرده

رُمِیَ فلان بجلوب شُوس — در کارهای سخت افتاده و انداخته شد

ماء مُشاوِس — آب کم از کمی یا گودی چاه بنظر نیاید

(شَوَّشَ) الأمر تَشْویشًا — شوریده کرد کار را

تَشَوَّش علیه — شوریده شد کار بر او

تَشاوَش القوم — در آمیخته و مخلوط شدند گروه

أبطال شُوش شوس — دلاوران مختلفند و سخت شجاع

شَواش — اختلاف

ناقة شوشاء — ماده شتر سبک رو

عِبارة مُشَوَّشة — عبارتی که از حیث جمله بندی با معنی نادرست است

ماء مُشاوِش — آب کم که بسبب کمی یا دوری در چاه دیده نشود

مُشَوَّش (صحیحًا مُهَوَّش است) — مخلوط غیر مفهم

(شاصَ) شَوْصًا و شَوَصانًا - ن — دفع جنبانید آنرا از جای خود - با دست ایستاده کردن چیز را - مالیدن بدست - شستن و نیک پاکیزه کردن - خائیدن مسواک را - بدندان مالیدن مسواک - درد کردن دندان - درد کردن شکم - لگد زدن بچه در شکم مادر

شَوِصَت شَوَصًا - ف — نگریست بگوشه چشم از تکبر یا از غضب

شَوِصَت عینه — بزرگ شد چشم او که دو پلک چشم همدیگر نمیرسند - پلک چشم بسیار جنبش و اضطراب دارد

أشْوَص — چشم بسیار بر هم زننده

شَوصاء - شُوص ج — چشم که بگوشه نگرد

شَوصاء العین — آنکه بکنج چشم نگرد

إشاصة و شَوَّص تَشْویصًا — دندان مالیدن به مسواک

شَوْصَة — جهیدن رگ - ورم در توی پهلو - باد که در پهلو افتد - درد شکم

شِیاص (اصله شِواص) — بدخوئی

(شاطَ) به الغضب شَوْطًا — شغله گرفت خشم او

شَوَّط تَشْویطًا — دراز شد سفر او

شَوَّط القِدر — جوش داد دیگ را

شَوَّط اللحم — نیک پخت گوشت را

شَوَّط الصقیع النبات — سوزانید یخ و سرما گیاه را

تَشْویط — راندن اسب را بجدیکه مانده گردد

تَشَوُّط — نیک راندن اسب را

شوط براح — شغال

شوط باطل — نور آفتاب که از روزن در آید

شَوْط ـ شَوْطَة واحد ـ اَشْواط ج گردش دور چیزی تا نهایت آن

طَافَ بالبَيْتِ سَبْعَةَ اَشْواطٍ گردید دور بر خانه هفت گشت

(شَاطَ) بِفُلانٍ شَوْطًا دشنام داد با او

شَاطَ بِهِ الغَضَب شعله ور شد خشم

تَشَاوَظَ القَوْم } دشنام دادند همه یکدیگر را

شَاوَظَه مُشَاوَظَةً وشِوَاظًا

شُوَاظ وشِوَاظ شعله آتش بی دود یا دود آتش ـ حرارت آتش ـ گرمی آفتاب ـ شدت تیزی شهوت جماع ـ دشنام ـ بانگ و فریاد

(شَوِعَ) رَأْسُهُ شَوَعًا ـ ف ژولیده موی شد سر او

شَوِعَ الفَرَس یکطرف از رخسار اسب سفید شد

شَوَّعَ القَوْمُ تَشْوِيعًا گرد آمد گروه

تَشْيِيع پریشان کردن آتش را

هُوَ شَوْعُ هٰذا وشَيْعُ هٰذا بچه دومی (که در بین آن و اولی دیگری نباشد)

شُوع ـ شُوعَة واحد درخت بان یا میوه آن که در کوه یا زمین نرم روید

شَوَع پراکنده وجدا بودن موی سر از هم از زبری و درشتی موی

اَشْوَع ـ شَوْعاء مؤنث ـ شُوع ج مرد ژولیده موی

مِشْوَاع و مِشْيَاع آلتی که بآن آتش تنور را بجنبانند وبحرکت درآورند

(شَافَهُ) شَوْفًا ـ ن زدود زنگ آنرا وجلا داد

شَافَ الإبل قطران مالید شتر را

شِيفَتِ الجَارِيَة ـ ل آرایش داده شد دختر

اَشَافَ عَلَيْهِ اَشَافَةً اطلاع یافت بر آن از بلندی

اَشَافَ مِنْهُ ترسید از او

اَشَافَ الشَّئ بلند شد

شَيَّفَ الدَّوَاء دارو را شیاف کرد

شَوَّفَ تَشْوِيفًا خود را آراست وزینت داد

تَشَوَّفَ مِنَ السَّطْح سر از بام پیش نهاد و نگریست

تَشَوَّفَ اِلَى الشَّئ چشم داشت بسوی او

تَشَوَّفَ الشَّئ برآمد بر چیزی تا بنگرد

اِشْتَافَ اِلَيْهِ اِشْتِيَافًا گردن دراز کرد و نگریست در چیزی

اِشْتَافَ البَرْق نگریست برق را

اِشْتِيَاف دیده بانی کردن ـ درشت شدن جراحت

شَوْف آلتی است از چوب یا سنگ که بدان زمین زراعتی را هموار کنند بشکل



شِيَاف دارویی است برای چشم

شَيِّفَة وشَيِّفَان دیده بان

شُوَّاف مردان تیز چشم

دِينَارٌ مَشُوف دینار جلا یافته

جَمَلٌ مَشُوف شتر قطران مالیده ـ نر تر شده و آراسته بچشم رنگین و غیر آن

(شَاقَنِي) الحُبُّ اِلَيْهِ شَوْقًا ـ ن وتَشْوَاقًا برانگیخت مرا بدوستی او

أنَا مَشُوقٌ وهو شَائِق ص

شَاقَ القِرْبَة بر پای وسر از بر کرد مشک را بدیوار

فالقِرْبَة مَشُوقَة ص

شَاقَ الطُّنُبَ اِلَى الوَتَد ریسمان های خیمه را بمیخ استوار و محکم نمود

اَشَاقَهُ اِشَاقَةً یافت او را آرزومند و آرزو آورنده

شَوَّقَهُ اِلَيْهِ تَشْوِيقًا بآرزو آورد او را بسوی او

تَشَوَّقَ الشَّئ وَاِلَيْه ظاهر کرد شوق را ـ

بتكلف آرزومند گرد

اِشْتاقَ اِلَیه آرزومند شد بسوی او

شَوق ـ اَشْواق ج آرزمندی نفس ـ میل خاطر

شِیاق وشَیق آنچه کرمیکشند آنرا تا بسته شود بچیزی دیگر

شَیِق آرزومند

اَشْوَق ـ شُوق ج شائق تر ـ دراز

شائق آرزومند ـ بآرزوآورنده ـ معشوق

شُوق عاشقان

مَشُوق بآرزوآورده شده

مَشُوقة تشک ایستاده بدیوار

شُوِّقَ شوّق فلاناً آرزومند گرداورا بسوی آخرت

مُشْتاق آرزومند چیزی

(شاکَهُ) شَوکاً ـ ن فرو برد خار در جسم او

شاکته الشوکة درآمد اورا خار

شُکته انا بخار در خستم اورا

شاكَ شاكةً وشِیكةً ـ ف بخار رسان درفتاد

شاكته الشوكة رسید خار دراندام او

شاكه بالشوكة رسانید اورا خار

شاكَ شوكاً وشُوكةً آشکار شد شوکت وتوان او

شاك لحیا البعیر برآمد دندان نشتر شتر

شاك ثدی الجاریة پیدا آمد پستان دختر

شِیكَ الرجل ـ ل بیمار گردید از خار

اَشاكَهُ خار را باندام او کرد

اَشْوَكَ المکان بسیار گردید خار درآنجا

اَشْوَكتِ الشجرة خار برآورد درخت

شجرة مُشْوِكة ص

شَوَّكَ الشجرُ خارناک گردید درخت

شوّك الحائطَ خار برسر دیوار نهاد

شوّك الفرخُ بیرون آمد سر پرهای جوجه

شوّك شاربُ الغلام سخت شد موهای پشت لب کودک

شوّك الرأسُ بعد الحلق برآمد موی بعد از ستردن

شَوَّكَ الزرعُ سفید شد پشت پیش از پراکنده گردیدن

تَشَوَّكَ پستان دختر برآمدن

شَوك ـ شَوكة واحد ـ اَشْواك ج خار

جاء فی الشوك والشجر در عدد بسیار آمد

شَوكة نیش کژدم ـ بیماری است با آبله وسرخک وسرخی در اندام ـ سلاح باتیزی آن ـ تیزی هر چیزی ـ شدت وسختی جنگ ـ قوت وقدرت ـ غلبه بدشمن بافتن به قتل وجرح

شوكةُ الحائك آلتی است که بآن جولاه تار وپود جامه را برابر کند

شوكةُ الکتّان گل ولای است که درآن خار خرما نصب کنند وبگذارند تا خشک شود وبدان کتان را از ریزه آن صاف کنند

الشوكةُ المبارکة والبیضاء والیهودیة عقاقیر است که بدان مداوا کنند

دیخ الشوكة جوش ودنل که بانگشت ابهام برآید

شجرةٌ شوكة وشاكة وشائكة درخت پرخار

رَجُل شاكِ السلاح وشائكه وشاکیه مرد با اسلحه وتیز وچالاک

اَرض شاكة زمین پرخار

شُوَیكة نوعی از شتران

شَوكاء مونث چادر درشت بافت

حُلّةٌ شَوكاء جامه درشت وخشن

اَشْوَك از جامه وغیره خشن ودرشت آن

مَشُوك علت سرخی در اندام ـ بیماری آبله وجدری

اَرض مُشْوِكة زمینی که درآن خار روید ودرخت خاردار روباند

(شالَ) الذنبُ شَولاً وشَولاناً ـ ن از جای بلند شد دم

شالتِ الناقةُ بذنبها شتر دم خود را بلند کرد

شالَ الشیءَ وبالشیء برداشت آنرا

شالَ المیزان بلند شد یک کفهٔ ترازو از دیگری

شالَتِ القربةُ اوِ الزق مشک و خیک که از
پر شدن یا باد در او کردن پر
دست و پای آن بلند شود

شالَت نعامتُهُ سبک شد و خشم
گرفت سپس آرمید

شالَتِ القوم دست از خانه و زندگی
کشیدند شوکت و عزت شان از بین رفت

اَشالَ الشیءَ اِشالةً برداشت و حمل کرد آن را
- برداشتن شتر ماده دم را

شَوَّلَ لبنُ الناقة تَشویلاً کم شد شیر شتر

شَوَّلَتِ النوق خشک شد شیر شتران

شَوَّلَ الماءُ کم شد آب

شَوَّلَ فی المزادة اندک آب باقی گذاشت در توشه دان

شَوَّلَتِ الاِبل چسبید شکم شتر به پشت

شَوَّلَ الغرب کم شد آب دلو

تَشَوُّل سست و فروهشته شدن آلت نره و قضیب

شاوَلَ الحجرَ مُشاوَلةً برداشت سنگ را

مُشاوَلَة با نیزه بیکدیگر حمله کردن در جنگ

اِنشالَ اِنشیالاً بلند و برداشته شد

اِشتالَ اِشتیالاً پیش آمد او را و او برد خیر یا شر را داد

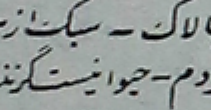
اِشتالَ لهُ تعرض نمود او را و دشنام داد

تَشاوُل بنیزه و غیر آن حمله کردن در جنگ

اِستَشالَتِ الناقةُ ذَنَبَها بلند کرد دم را شتر

شَول - اَشوال ج آب اندک - باقیماندهٔ
در ته مشک - مرد سبک
و چالاک - سبک از هر چیزی

شَولَة دم بانیش کژدم - حیوانیست گزنده نجل
- زن احمق
- دو ستاره
از منازل ماه



رَجلٌ شَوِل مرد
سبک و چالاک

شَولَة علم است
برای کژدم

ناقةٌ شائل - شُوَّل و شُیَّل و شَوائل ج
ماده شتر بی شیر دم برداشته جهت طلب نر

شائلة - شَوْل ج - اَشوال ج ج ماده شتر که
شیر کم کرده و هفت ماه بر حمل
او گذشته - پاره از گوسفند

شَوّال - شَوّالات و شَواویل ج ماهی که روز
اول آن عید فطر باشد

شَوّالة اسم است برای کژدم - مرغیست

اِمرأةٌ شَوّالة زن سخن چین

شُوَیلاء و شُوَیل گیاهیست جهت تداوی

مِشوَل داس کوچک

مِشوال سنگیکه آن را جهت آزمایش طاقت بردارند

ه (شولم) گندم دیوانه

(شانَ) الرؤوسَ شَوناً باز کرد سر را جهت
آنکه خارج کند از آن حشرات را که عیناً بر دماغ

تَشَوَّنَ سبک عقل و رای شد

تَشوین جدا و متفرق نمودن

شَونَة زن نادان

شُونَة - شُوَن ج انبار غله - مرکب
آماده جهاد و جنگ در دریا

شُوّان انبار وار غله

(شاهَ) الوجهُ شَوهاً و شُوهَةً - ن زشت
شد روی

شاهَ الرجلَ ترسانید او را بچشم
زخم رسانید او را و حسد برد

شاهَت نفسُهُ الی کذا حریص و آزمند شد دل
او بسوی چیزیکه با و نگریست

شَوِهَ الوجهُ شَوَهاً - ف زشت شد روی

شَوِهَ العنق دراز شد گردن - کوتاه شد (از اضداد)

شَوَّهَ الله وجهَهُ تَشویهاً زشت گردانید خدا
روی او را

لا تُشَوِّه علیّ مگو چه نیکوئی تو تا آنکه برسانی
بمن چشم زخم

تَشَوَّهَ شاةً شکار کرد گوسفند را

تَشَوَّهَ لهُ خویش را زشت و بدروی نمود

شوه — زشتی - نیکولی (از اضداد) - برای او درازی گردن و کوتاهی آن - اشراف سر

شوهة — دوری - زشتی

شائه - شوه ج — حاسد

رجل شائه البصر / 〃 شاه / 〃 شاهی — مرد تیزبین

شاه بندر — رئیس تجار

شاه بلوط — درخت معروف برگ آن بشکل





شاة - شاء وشیاه وشواه وآشاوه وشیه وشیة وشوی وشوی ج — گوسفند (برای مذکر و مؤنث) - گاو وحشی - زن

شویهة - شویهات ج — مصغر شاة (اصل شاة - شاهة بوده و اصل آن شوهة پس بدل شده واو بها و در نسبت بسوی شاة شاوی گویند مانند سماوی)

شاهی وشاوی — صاحب گوسفندان

اشوه — مرد زشت روی - مرد متکبر و چشم رساننده

شوهاء — زن زشت ترش روی - زن نیکو روی (از اضداد) - زن شوم ونامبارک - اسب دراز نیکو نظر یا گشاده دهان - اسب تنگ دهان

شاهین - شواهین وشواهن ج — نوعی پرنده شکاری

ارض مشاهة — زمین پر گوسفند

مشوه — زشت روی

(شوی) اللحم شیا - ص — بریان کرد گوشت را — مشوی ص

شوی الماء — گرم کرد آب را

اشوی القوم وشوی — خوردند گروه گوشت بریان شده را

اشوی الرجل وشوی — رساند چیزی را بعضو که جای کشتن نیست

اشوی السهم — بخطا انداخت تیر را

اشوی الزرع — صالح گردید برای بریان کردن

ما اغیاه وما اشیاه — چه عاجز است این (از اتباع است)

اشواء — بعضوهایکه جای کشتن نیست چیزی رساندن

شواهم تشویة — داد ایشان را گوشت تا بریان کنند

تشویة — بریانی خورانیدن کسی را

اشتواء وانشواء — بریان شدن - بریانی ساختن

اشتوی الرجل وانشوی — گرفت بریانی را

جاء بعوی شوی (از اتباع است) — آورد اندک و بیکاره

شیة — گوسفندان

شوی - شواة واحد — کار سهل - اندک از هر چیزی - چهارپای ریزه جه - اطراف - دستها و پایها و سرهای مردم - هرعضویکه جای قتل نباشد - گوسفندان - پوست سر

شواة — پاره از بریان

شاة — زن - ستاره ایست کوچک - گاو وحشی

شاوی — صاحب گوسفندان

سعفة شاویة — شاخ خشک

شواء وشواء — بریانی

شوایة — پاره گوشت جهت بریانی - اندک از هر چیز بسیار - باقی مانده از گروه یا از شتران هلاک شده - رذال شتران و گوسفندان

شُوايَةُ الخُبز گرده نان
شُوايَة وشُوايَة وشِوايَة كم واندك - كار آسان
شَوِى (غوى وشوى از اتباع است) بريانى
شَوِيَّة - شَوايا ج باقيمانده گروه هلاك شده
شَبان خون سياوشان گياهيست - مرد دوربين
مَشْوِى آنكه آنرا سنگ خطا كرده باشد وباو رسيده شد
مِشْواة - مَشاوِى ج آلتى كه بآن گوشت كباب كنند چون سيخ وغيرآن
(شَهَبَ) شَهْبًا - ف برگردانيد گونهٔ آنرا
شَهَبَه الحَرُّ والبَرْدُ سوخت اورا گرمى وسرد
شَهَبَتِ السَّنَةُ القَوْمَ لاغر ولى علف گردانيد سال مواشى ايشانرا وهلاك ساخت
آشْهَبَ الفَحْلُ بچه سبز رنگ آورد
آشْهَبَ السَّنَةُ القَوْمَ لاغر گردانيد سال مردمرا
شَهَبَهُ الحَرُّ سوزانيد اورا گرمى وبرگردانيد گونهٔ او
اِشْتِهاب پير شدن
اِشْهَبَّ الزَّرْعُ واشْهابَّ واشْتَهَبَ خشك وزرد شد كشت وبعض جاى آن سبز مانده
اِشْهِباب سفيد موى شدن اسب
شَهَب كوه كه بالاى آن برف باشد
شَهَب وشُهْب وشُهْبَة سفيدى بر سياهى غالب آمده
شِهاب - شُهُب وشُهْبان وشِهْبان وأشْهُب ج جرقهٔ آتش - درخش آتش وهر چيز - پارهٔ آتش - مرد رسا دركار - سر نيزه نجبه آنكه در آن درخش است
شِهابٌ ثاقِبٌ شعلهٔ افروخته
شُهاب وشُهابَة شيركه دو ثلث آن آب باشد
شُهُب - شِهاب واحد ستارهاى روشن - سه شب از هر ماه

شاهِب اسب سفيد موى
آشْهَب شير درنده - كار سخت
فَرَسٌ أشْهَب اسب سفيد سياه آميخته
يَوْمٌ أشْهَب روز سرد
نَصْلٌ أشْهَب پيكان زدوده
جَيْشٌ أشْهَب لشكر قوى بسيار اسلحه
أشْهَبان دو سال بياران كه بين آن دو سال باران فرو آيد وسبز باشد
شَهْباء ز سفيد سياه آميخته
كَتيبَةٌ شَهْباء لشكر بسيار باسلاح
غُرَّةٌ شَهْباء اسبيكه در پيشانى آن موى سفيد باشد
سَنَةٌ شَهْباء سال قحط كه باران وسبزى نداشته باشد
لَيْلَةٌ شَهْباء شب سرد
شَوْهَب خارپشت بازآن
شُهَيْبا نوعى گياه
أشاهِب قبيله بنو منذر بجهة آنكه صاحب جمال بود
ه (شَهْبَرَ) لكذا شَهْبَرَةً آماده گريستن گرديد
شَهْبَرَ دَبَرُ البَعيرِ مائل بسفيدى شد زخم پشت شتر
رَجُلٌ شَهْبَر مرد پير (بعضى گفته اند كه مردان باين وصف خوانده نمى شوند) - ضخيم بزرگ سر
اِمْرَأَةٌ شَهْبَرَة زن پر سال باكم قوت يا پير پر سال
شَهْبُور وشَهْبَرَة پير پر سال
مُشْهَبِرُ الرَّأْسِ (مبنيا للمفعول) پهن وبزرگ سر
(شاهُتَرَج) وشَهْتَرَج (معرب شاه تره) گياهى است كه برگ وتخم او براى مرض گر وخارش سودمند است
ه (شَهْجَبَة) درهم شدن كار
ه (شَهاجِح) بدون واحد - نوعى از مرغ مردار خوار
(شَهِدَ) المَجْلِسَ شُهُودًا - ف ك حاضر شد

شَهِدَ النَّبیّ — آگاه شد بر آن مجلس
شَهِدَ الجُمُعَة — درک کرد جمعه را
شَهِدَ علی کذا شَهادَةً — گواهی داد بر آن. ادای شهادت نمود شاهِد ص - شُهُود و شُهَّد ج
شَهِدَ الله — دانسته است خدا
شَهِدَ بکذا — سوگند خورد بآن
شاهَدَهُ مُشاهَدَةً — دید او را
اَشهَدَهُ — آگاهانید او را - حاضر کرد او را
اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّا الله — میدانم و بیان میکنم که نیست معبودی غیر از واحد متعال
اِشهاد — حاضر گردانیدن - مذی آوردن مرد - بالغ شدن دختر - حیض شدن او - کشته شدن در راه خدا
اُشهِدَ الرَّجُل - ل — کشته شد در راه خدا
اَشهَدتُهُ — حاضر و گواه گردانیدم او را
شَهَّدَ الرَّجُل تَشهیدًا — مذی آورد مرد
تَشَهُّد — طلب شهادت کردن - در نماز نشستن و شهادتین گفتن
اِستَشهَدَهُ — خواست گواهی از او
اِستَشهَدَ بِه — حکم خواست باو در امر گواهی
اُستُشهِدَ الرَّجُل - ل — کشته شد مرد در راه خدا
شَهد و شُهد - شِهاد ج — عسل با موم
شَهدَة و شُهدَة — اخص است از شهد
شَهادَة — خبر قطعی - سوگند - جان دادن در راه خدا - دنیا و محل زندگی حاضر در مقابل عالم غیب - حاضر شدن
شاهِد — زبان - فرشته - ثریا ستاره‌ای - نماز مغرب - سخنی که کسی یاد آورد بجهت اثبات کلامش که وثوق بحرف او نباشد
شاهِد - شُهَّد و شُهُود ج — حاضر - مقیم
شاهِد - شُهَّد ج — اداء شهادت کننده - گواه

شاهِد - اَشهاد و شُهُود ج — نامی از نامهای پیغمبر اکرم ص - روز جمعه - تک باقی بر جودت اسب - آب غلیظ که با بچه از رحم آید - کار سریع
شُهُود النّاقَة — آثار ولادت است از خون و غیر آن
شاهِدَة - شاهِدات و شَواهِد ج — زمین
شَهید و شِهید - شُهَداء ج — حاضر - گواه - امین در شهادت - آنکه از علم او چیزی فوت نشود - کشته در راه خدا
مَشهَد - مَشاهِد ج — جای حاضر آمدن مردم - جای اثبات دعوی بشهود و گواهی اهالی
مَشهَدَة و مَشهُدَة — جای حاضر آمدن مردم
مُشهَد — کشته شده بدون قصاص و دیت
مُشهِد — زنیکه شوهر او در نزدش باشد
مَشهُود — روز جمعه - روز قیامت - روز عرفه
مَشهُودَة — نماز با نماز مغرب یا نماز صبح
ه (شَهدانِج) و شاهدانج — معرب شاهدانه معروف
ه (شَهدَد) — مرد بزرگ دولتمند
شَهدَرَة — جنبش دختر بچه و کودک بین سه تا شش سال
شِهذارَة — بدزبان - سخن چین - بدکار که میان مردم فساد انگیزد - کوتاه قامت درشت سطبر
ه (شِهذارَة) — سیر و روش سخت - بدزبان - سخن چین - بدکار که میان مردم فساد انگیزد - کوتاه قامت درشت
(شَهَرَهُ) شَهرًا - م و شُهرَةً — آشکار کرد آنرا
شَهَرَ السَّیفَ و شَهَّرَ — برکشید شمشیر از نیام
شُهرَة — آشکارا شدن چیزی بزشتی و رسوائی

اُشهِرَ اِشهاراً بماه بجائی بودن - معروف گردن - رسیدن زن حامله در ماه ولادت

شاهَرَهُ مُشاهَرَةً وشِهاراً اجاره واستخدام ماهیانه کرد اورا

اِشتَهَرَ الامر گردید مشهور وآشکارا

اِشتَهَرَ بالفضل درآن فضیلت شهرت یافت

شَهر - اَشهُر وشُهور ج دانا - ماه - تراشه ناخن مانندی - ماه نو یا وقتیکه آشکار گردد

شُهرَة آشکار شدن کار - ظهور چیز در صفت خود یا سوای

یَومٌ شَهُورَة از روزهای عرب است

شَهیر - شَهیرَة مؤنث معروف - بزرگ نام آور

اَتانٌ شَهیرَة خرماده پهن تن

شِهرِیَة نوعی از اسب

شاهرُو سفیدی نرگس

مَشهُور - مَشهُورَة مؤنث معروف

ه (شَهرَب) - شَهرَبَة مؤنث وواحد مرد پرسال - حوضچه زیر درخت خرما

ه - تَمرٌ (شُهرِیز) نوعی خرما

ه (شاهُرَم) نوعی ریحان سبز مائل بزردی

(شَهَقَ) الحمار شَهیقاً وشُهاقاً وتَشهاقاً - م ض ف بانگ کرد خر

شَهَقَ الرَّجُلُ گردانید گریه را در سینه خود

شَهَقَ عَینُ النّاظِرِ عَلَیه رسید او را چشم زخم

شَهَقَ الجَبَلُ شُهُوقاً بلند و مرتفع گردید

شَهَقَ شَهقَةً فَماتَ نعره زد پس مرد

تَشَهَّقَ عَلَیه ادامه داد نظر را براو تا برساند چشم زخم

شَهقَة یکبار فریاد کشیدن

شاهِق بلند از کوه و ساختمان - رگ بالا آمده - رگ جنبنده بالا

ذُو شاهِق او سخت خشم است

شَهیقُ الحِمار بانگ خر (آخر بانگ وزفیر اول بانگ)

(شَهِلَ) شَهَلاً - ف اِشهَلَّ اِشهِلالاً میش چشم گردید

اَشهَلُ ص مذکر شَهلاء ص مؤنث - شُهل ج

شاهَلَهُ مُشاهَلَةً با هم دشنام دادن - شر گفتن بهمدیگر - سخن اگردانیدن

تَشَهَّلَ ماءُ وَجهِهِ آب رویش رفت

شَهل دروغ

فیهِ وَلَعٌ وشَهلٌ دراو دروغ است

شَهلَة زن پرسال - زن میانه عاقله

عَینٌ شَهلاء چشم میشی

شَهلاء حاجت

شُهلَة میش چشمی و نیکوی آن یا حدقه که بسرخی زند وخطهای سرخ نبوده باشد از کمی سیاهی حدقه بحدیکه گویا مایل بسرخی است

ه (شاهَلُوج) نوعی از کلابی

(شَهُمَ) الفَرَسُ شَهامَةً - ک تیزرو و توانا گردید.

شَهَمَ الفَرَسَ شَهماً وشُهُوماً - م زجر کرد اسب را

شَهَمَ الرَّجُلَ ترسانید اورا - بیم کرد

شَهم - شِهام ج تیز خاطر چالاک - اسب تیز رو توانا

- شُهُوم ج - مهتر مطاع - سنگی که در خانه صید شیر گذارند که چون بلانه در آید بدان سنگ بند گردد

شَیهَم - شَیاهِم ج خارپشت نر یا نر خاردار بزرگ آن

شِهمَة پیر پرسال

شَهام غول بیابانی

شَهامَة تیز خاطری وچالاکی

مَشهُوم تیز خاطر چالاک - ترسان وبیمناک

ه (شَهمَلَة) پیر پرسال

ه (شِهنیز) سیاه دانه

(شاهین) - شواهین ج پرنده ومرغ شکاریست بشکل - عمود ترازو

(شها) الشیء وشهی



شهوة - ف ن واشتهی دوست داشت آنرا - آرزومند او گردید - خواست آنرا

شهو الطعام لذیذ گردید خوراک

اشهاه اشهاء داد او را آنچه خواهانی او بود

اشهاه بعین چشم زخم رسانید او را

شهی الرجل تشهیة برانگیخت او را بر اشتها وخواهانی

شهی علیه کذا خواهانی خواست بر او بعد خواهانی

شاهاه مشاهاة مشابه ومانند او شد

تشهی الشیء دوست داشت آنرا - خواست آنرا

تشاهاه خواهانی آن کرد - آرزومندی شد

شهوة - شهوات وشهی ج خواهانی تن - آرزو

رجل شاهی البصر مرد تیز نظر

شاهیة شهوت

شهاء پرشهوت

رجل شهی مرد خواهان - آزمند

طعام شهی خوراک مرغوب ولذید

شهوان وشهوانی - شهوی مؤنث - شهاوی ج مرد خواهان - آرزومند

مشتهی خواسته - مرغوب

(شاءه) شیئا ومشیئة ومشاءة ومشائیة - م خواستم آنرا - اراده کردم آنرا

شاء ص (والمراد مشیء)

شاءه الله الشیء اندازه کرد آنرا خدا

یقال (فی التعجب ما شاء الله)

اشاءه الیه اشاءة مضطر گردانید او را بسوی او

شیأه علی الامر برانگیختم او را بر آن کار

شیأ الله وجهه زشت گردانید خدا روی او را

تشیأ تشیؤا ساکن شد غضب او

شیء - اشیاء ج - اشاوی واشیاوات واشاوات واشایا ج ج - وشیی وشیی تصغیر - چیز

شیأة خواهش - اراده

شیئان مرد دور نظر

مشیئة اراده

مشیأ کسیکه زشت ومختلف الخلقه ومختل شد

(شاب) شیبا وشیبة ومشیبا - ص سفید شد موی او وپیر گردید

اشیب وشائب ص مذکر شائبة ص مؤنث

یقال شابت رؤس الاکام سر تپه ها سفید شد برف

اشاب الرجل صاحب فرزندان پیر گردید

اشاب راسه سفید کرد غم واندوه سر او را

شیبه الحزن پیر کرد غم واندوه او را

اشیب - شیب وشیب ج سفید موی - پیر از روزگار

یوم اشیب روز سرد با ابر باران دار

شیب موی - سفیدی موی - پیری

شیب شائب - برای مبالغه در سفیدی مانند لیل لائل

شیب تسمه تازیانه - صدای لب شتر وقت آبخوردن - کوههای بابرف

یوم شیبان روز سرد با برف وابر

لیلة شیباء شبیکه دوشیزگی دختر بوده شود - شب آخر ماه

شیبة دفعه - (اسمیست از شاب) - گیاهیست معروف بافسنتین

شیبان وملحان نام دو ماه بسیار سرد سرد از زمستان

مشیب پیری - سفیدی موی

ه (شیتان) گروه اندک از ملخ وغیره

(شاحَ) الرَّجلُ علی حاجتہ شیحًا - ض جدیت کرد در حاجت خود

أشاحَ علی الأمرِ اشاحۃً کوشش نمود در کار و دوام کرد بر آن

أشاحَ وجهہ و بوجهہ اعراض نمود

أشاحَ الرَّجل پرهیز کرد مرد

أشاحَ الفرس بذنبہ فروهشت دم را

أشاحتِ الأرض گیاه درمنہ رویانید زمین

شیّحَ تشییحًا ترسانید و بنظر مضایقہ نگریستن دشمن را

شایَحَ مُشایحۃً وشِیاحًا جدیت کرد در کار و پرهیز نمود

مُشایحۃ با یکدیگر جنگ کردن

شِیح - شِیاح ج گیاهی کہ آنرا درمنہ گویند نوعی چادر - مرد با جدیت در کارها - مرد بر حذر

شائح مرد مُجد در کار - صاحب غیرت و رزم رونده - اسب سخت نفس

شِیاح قحط - تیز کوشش در کار - پرهیز

شَیحان و شِیحان صاحب رشد و غیور - بیمناک - اسب سخت نفس - دراز از هرچیزی - آنکہ در دویدن نرمی کند

ناقۃ شیحانۃ ماده شتر با سرعت

مَشیوحاء زمینی کہ گیاه درمنہ رویاند - کار سخت - کاریکہ در آن مبادرت نمایند.

مُشیح مرد جد در کارها - مردی کہ بسوی تو میاید

جَملٌ مُشیح شتر توانا و سریع - شتر پهن بر آمده سینہ

(شاخَ) شیخًا و شیوخۃً و شُیوخۃً و شِیوخیۃً و شَیخوخۃ و شیخوخیۃ - ض پیر گردید

شیَّخ تشییخًا پیر شدن - پیر خواندن کسیرا برای

شیَّخ علیہ عیب کرد بر او - رسوا نمود

تشیَّخ خواجہ و پیر شدن

تشایَخ پیر نمودن خود را

شیخ - شُیوخ و شِیوخ و أشیاخ و شِیخۃ و شِیَخۃ و شِیخان و مَشیخۃ و مَشیَخۃ ج - مَشایخ و اشایخ جج مرد یکہ سن او زیاد شده یا از پنجاه گذشتہ تا هشتاد سالگی - آنکہ در او پیری هویدا شود - صاحب رای صائب و دانشمند - اطلاق میشود بر عالم و استاد و بزرگ و رئیس قبیلہ و آنکہ در نظر مردم بزرگ است از لحاظ علم و فضیلت و مقام و سن و مال و غیره

شیخُ المرأۃ شوهر زن

شیخُ النار ابلیس

شیخۃ زن پیر

أشیاخُ النجوم اصول ستارها کہ هفت است

شیخ شیخون

شاخۃ معتدل از هر چیزی

(شادَ) البناءَ شیدًا - ض بلند گردانید اورا ساختمان را

شادَ الحائط گچ و آهک مالید دیوار را

شادَ فلانٌ هلاک شد

شاد جلده بالطیب پوست او را بوی خوش مالید

شادَ الإبلَ شیادًا خواند شتر را

أشادَ اشادۃً هلاک کرد او را

أشادَ بذکره بلند کرد قدر و شهرت او را و شناسانید او را

أشادَ علیہ قبیحًا و را به بدی مشهور کرد

أشادَ المغنی بلند کرد آوازش را

إشادۃ ض آشکار کردن چیزی - مثبت کردن سخن را بکسی -

شیَّدَ تشییدًا بلند کرد و برافراشت

تَشْيِيد — گچ و آهک مالیدن
پوستراخوشبوی مالیدن

شِيد — گچ یا آهک وغیره که بدیوار مالند

مَشِيد — گچ و آهک مالی شده

ه (شَاذَنْج) شاه دانه

(شَيَّرَ) تَشْيِيرًا — چادر مخطط بخطوط سرخ بافت

شِيَرَ - شِيَرَة واحد — برنبات که برساق ایستد

شِيَاز - أَشْيَز وشُيَز وشِيَز ج — روز شنبه

شِيز — چوب سیاه که از آن کاسه سازند یا آبنوس است

بُرْدٌ مُشَيَّرٌ — چادر خط دار سرخ

(أَشَاشَتِ) النَّخلةُ إِشَاشَةً — درخت خرما که خرمای آن هسته بسته باهسته آن سخت نشده

شِيش وشِيشَاء — خرما که هسته آن سخت نشود باخرمای هسته نابسته

شِيش — نزد عامه شاخه از آهن که بآن گوشت کباب کنند چون سیخ کباب

(شَيَّصَ) القَومَ — رنج واذیت داد گروه را

شَيَّصَتِ النَّخلةُ — فاسد شد درخت خرما و خرمای آن

أَشَاصَتِ النَّخلةُ إِشَاصَةً — گردنری نه پذیرفت درخت خرما

شيص وشيصاء — خرما که هسته آن سخت نشود یا خرمای هسته نابسته

شيص — نوعی از خرمای ترش است

شِيصَة واحد — درد دندان یا درد شکم — نوعی از ماهی

شِيَاص — بدخوئی

مُشَايَصَة — باهمدیگر داوری کردن در حسب ونسب یا رمیدن وجدا شدن از یکدیگر

(شَاطَ) الشَّيءُ شَيْطًا وشُيُوطًا وشَيُوطَةً وشِيَاطَةً - ض — سوخت

شَاطَتِ القِدرُ — سوخت ته دیگ و چسبید بروی آنچه دراو بود

شَاطَ الزَّيتُ — سطبر وسفت گردید روغن یا سوخته نزدیک بفنا رسید

شَاطَ فلانٌ — هلاک گردید

شَاطَتِ الذَّبِيحةُ — قسمت کردند گروه گوشت کشته را

شَاطَ فِي الأَمرِ — سرعت کرد در کار

شَاطَ دَمُهُ — رایگان رفت خون او

شَاطَ الدِّمَاءَ — آمیخت خون ها را گو یا آمیخت خون قاتل را برخون مقتول

أَشَاطَ النَّبتَ وشَيَّطَ — سوزانید گیاه را

أَشَاطَ اللَّحمَ وشَيَّطَ — گوشت را برآتش انداخت تا بسوزد

أَشَاطَ فلانًا — هلاک نمود

أَشَاطَ دَمَهُ بدَمِهِ — حاضر کردند او را برای کشتن

إِشَاطَة — باطل و تباه ساختن – جدا کردن گوشت – پراکنده نمودن – صاحب سهم پیش شدن از شتر قمار

شَيَّطَ تَشْيِيطًا — سر و پاچه گوسفند سوزانیدن و پاک کردن

تَشَيُّط — سوخته شدن – لاغر و نزار گردیدن از بسیاری جماع

إِشْتَاطَ عَلَيهِ اشْتِيَاطًا — برافروخت برا و بخشم
اسْتَشَاطَ عَلَيهِ

إِسْتَشَاطَ الحَمَامُ — شادان پرید کبوتر

إِسْتَشَاطَ مِنَ الأَمرِ — سبک شد برای کار وزود برآمد از آن

إِسْتَشَاطَ فِي الحَرْبِ — حد بتکلف وخود را گرم ساخت در جنگ

إِسْتِشَاطَة — فربه شدن شتر – ازخشم سوختن

شِيَاط — بوی پنبه و پشم سوخته

شَيْطِيّ — غبار بالا رفته در هوا

نَاقَةٌ مِشْيَاط – مَشَائِيط ج — ماده شتر زود فربه شونده

مُسْتَشِيط — نیک خنده – شتر فربه – کبوتر شادمان در پرواز

ه (شَیْظ) پاره از نیزه و غیر آن شکسته جدا شدن
شَیْطَان بدخوی سخت دل
تَشَایُط باهمدیگر دشنام دادن
(شَاعَ) الخبرُ شَیْعًا و شُیُوعًا و مَشَاعَةً و شَیْعُوعَةً و شَیَعَانًا - ض آشکارا و فاش شد خبر
شَاعَ فیه الشَّیْب هویدا شد در او پیری
شُعْتُ بِالشَّیْءِ فاش و آشکارا کردم آنرا
شَاعَ الإِنَاءَ پر کرد ظرف را
شَاعَکُمُ السَّلَام یعنی (علیکم السلام) یا مصاحب شما باد سلامتی یا پر کند شما را سلامتی
شَاعَکُمُ اللهُ بِالسَّلَام تابع و یار شما گرداند خدا سلامتی را
أَشَاعَ إِشَاعَةً پراکنده و آشکارا کرد
أَشَاعَ بِالإِبِل بانگ کرد شتر را و زجر کرد تا برگردند
أَشَعْتُهُ و أَشَعْتُ بِهِ تابع و یار گردانیدم آنرا
شَاعَکُمُ اللهُ بِالسَّلَام و أَشَاعَکُمْ بِالسَّلَام سلامت را پیرو و یار شما گرداند
أَشَاعَتِ النَّاقَةُ بِبَوْلِهَا پراکنده و پریشان انداخت ماده شتر بول را
شَیَّعَ بِالإِبِل برگردانید شتر را
شَیَّعَ فُلَانًا برآمد با او تا او را وداع کند و برساند او را بمنزل
شَیَّعَ رَمَضَانَ روزه داشت بعد رمضان شش روز
شَیَّعَهُ بِالنَّار سوخت آنرا باتش
شَیَّعَ النَّار برافروخت آتش را بهیزم
شَیَّعَ الرَّجُلَ شجاع و دلیر گردانید او را او را - تابع و پی رو گرد
شَیَّعَ الرَّاعِی دمید شبان نی را
شَایَعَهُ مُشَایَعَةً در پی او رفت - کمک کرد او را بکاری
شَایَعَ بِهِمُ الدَّلِیل ندا کرد راهنما آنان را از پی
شَایَعَ بِالإِبِل خواند شتران پس مانده را
شِیَاع و مُشَایَعَة با کسی دوستی کردن
تَشَیُّع ادعای شیعی کردن و خود را شیعه نمودن
تَشَیَّعَ اللَّبَنُ فِی الْمَاءِ شیر در آب پراکنده شد
تَشَیَّعَهُ الْغَضَب خشم در دل او برافروخت

تَشَیَّعَ الشَّیْب هویدا شد پیری و کهولت
تَشَایَعَ الْقَوْمُ تَشَایُعًا شیعی نمودند خود را
تَشَایَعُوا عَلَى الأَمْر توافق نمودند با همدیگر در کار
تَشَایَعُوا فِی دَارٍ شریک شدند در خانه
تَشَایَعَتِ الإِبِل پراکنده شدند شتران
اِشْتَاعَ فِی دَارٍ اِشْتِیَاعًا مشترک شدند در خانه
شَیْع - أَشْیَاع ج مقدار - اندازه - مثل و مانند - بچه دوم که میان آنها دیگری نزاده باشد - شیر بچه
هٰذَا شَیْعُ ذَاكَ این مثل اوست
كَمَا فُعِلَ بِأَشْیَاعِهِمْ بجا آورده شد بمثل ایشان
أَقَامَ فُلَانٌ شَهْرًا أَوْ شَیْعَهُ ماند او یکماه یا بمقدار یکماه
آتِیكَ غَدًا أَوْ شَیْعَهُ بیایم ترا فردا یا پس فردا
شَیْعُ الله اسم است چون تیم الله
شَیْعَة درختی است که گل آنرا زنبور عسل میخورد و شهد آن بهترین عسلهاست
هُوَ شَیِّعُ نِسَاءٍ او تابع رأی زنان و آمیزش کننده با ایشانست
شِیعَةُ الرَّجُل پیروان و یاران مرد
الشِّیعَة الفرقة - بالخصوص فرقه از مسلمین که علی ع را خلیفه بلافصل پیغمبر میدانند
شَاعَ بول شتر مهیای جماع طلب یا پریشان و پراکنده از شکل ماده آن
سَهْمٌ شَاعٌ و شَائِعٌ نصیب تقسیم نشده
شَاعَة زن - عیال - اخبار پریشان
شَائِع بهره تقسیم نکرده
شِیَاع و شَیَاع و شُیُوع هیزم ریزه که آتش افروزند
شِیَاع نای و مزمار شبان با بانگ او - خوانندگان یا خوانندگان پس عقب مانده را
شَیِّع - شُیَعَاء ج تابع - پی رو - مشارک
شَیِّعَة شاع و مشترک

الدارُ شَیِعَةٌ بینهم — خانه مشترک است میان ایشان

مُشیع — کینه ور پر از بجل

اِناءٌ مُشیَع — ظرف پر و لبریز

مَشاع و مُشاع — بهره مشترک تقسیم نکرده

مِشیَعة — کدوی خشک نوخالی که در آن پنبه نهند

مُشیَّع — دلیر . شجاع

رَجلٌ مِشیاع — مرد فاش کننده که راز را نتواند نگه دارد

مُتَشایِع و مُشتاع — شریک

(شیف) — خاریکه در دنباله شاخ خرما باشد

(شاقه) اِلیه شَیقاً - ض — کشید او را بسوی او و بست محکم مثلاً طناب خیمه را بسوی میخ کشید و میخ محکم بست

شیق — سرکوه - سخت ترین جاهای در آن - ناحیه دشوار در کوه - موی دم چهارپا - نوعی ماهی - جانب و طرف چیزی - سر آلت نره - مرغیست آبی کوچک سفید رنگ - شکاف تنگ در کوه - کوه دراز

شَبقة — نوعی از ماهی است - مرغیست آبی

شِیاق — بستن طناب

(شَیّال) — باربر

شِیالة — صنعت باربری

(شامَ) شَیماً - ض — ظاهر شد بر پوست او نقطه سیاه که او را خال گویند

شامَ سیفَه — در نیام کرد شمشیر را - برکشید از نیام (از اضداد)

شامَ البرق — نگریست برق را که کجا بارد

شامَ فلاناً — غبار آلود ساخت هر دو پای او را انگاه

شامَ شَیماً و شُیوماً — استوار و راست کرد حمله را در جنگ

شامَ فی الشیء — در آمد در آن چیز

شامَ الفرس — ساق خود را بر اسب زد

شامَ الشیءَ — پنهان کرد آن را در آن

اَشامَ فی الشیء او الامر اِشامةً و شیَّم و انشام و اشتام — در آمد در چیزی یا کاری

شیَّم یده فی رأسه او ثوبه — دست خود را بر سر یا جامه او زد

اِنشام الرجل — منظور نظر شد

تَشیَّم اباه — مانند پدر شد در خوی و طبیعت

تَشیَّم الشیءُ فی الشیء — داخل شد آن چیز بر آن

تَشیَّم الشیبُ فلاناً — پیری بر او غلبه کرد

شامة - شام و شامات ج — خال - رنگ بدن و نشان سیاه در بدن

- شام ج — نشان مخالف در زمین

- ماده شتر سیاه - کلف ماه و آن لکه‌های سیاهی است که در ماه دیده میشود

صاروا اَشاماً فی البلاد — متفرق شدند در شهرها مانند تفرق نشانهای سیاه در بدن

شیمة و شِیمة - شِیَم ج — خوی و خلق . عادت - خاک برکنده از زمین

شُوم — سیاهیان

شیَم — هر زمینی که آن را پیشتر از این نکنده باشند و بر سختی خود باقی بود

اَشیَم - شِیم ج - شَیماء مؤنث — مرد خالدار

شِیام — زمین نرم - خاک

شِیام - شِیَم ج — خاک - موش

مَشیم و مَشُوم و مَشیُوم — خالدار

مَشیمة - مَشیم و مَشایِم ج — پوستی که بچه در رحم در آن باشد

(شانه) شَیناً - ض — زشت کرد او را

شَیَّن الشین — حرف شین را نوشت

شین — عیب و زشتی ضد زین

مَشاین - مَشان ج — عیبها

(شاهه) شَیهاً - ض — چشم زد او را

اَشیَه — کسیکه شوخ چشم است

شبوه کسیکه چشم زند یعنی شوخ چشم باشد | (شای) گیا سیست بگل



ص = ۹۰

(صَئِبَ) مِنَ الشراب صَأْبًا - ف سیراب
و پرگردید از شراب
صَئِبَ رَأْسُهُ وَأَصْأَبَ پر رشک و شپش گردید
سر او
صُؤْبَةٌ انبار گندم و ذخیرهٔ آن
صُؤَابَةٌ - صِئْبَان وصُؤَاب ج تخم شپش
وکیک
صِئْبَان آنچه که چون لؤلؤ و مانند
آن دوست داشتنی است
مِصْأَب پر و سیراب از شراب
ه (صِئْبِل) وصِئْبُلٌ بلا
(صَأْصَأَ) الجرو نزدیک است که بچه
سگ باز کند چشمهایش را
صَأْصَأَ الرَّجُل ترسید مرد - خوار گردید
- رام شد - بانگ زد -
درخت خرما گرد نری نپذیرفت
- دانه سخت نکردن - بد
دل شد مرد
تَصَأْصَأَ مِنْهُ ترسید از او - رام گردید
صِئْصِئَة وصِئْصِئ اصل بر چیز
صِئْصَاء - صِئْصَائة وحد خرمای بد که سخت نشود
صِئْصِئَة الدیك ناخن در ساق پای خروس
(صَئِكَ) صَأْكًا - ف عرق کرد که از او بوی
بد برخاست
صَئِكَ الدَّم بسته شد خون
صَئِكَ بِهِ چسبید بآن
صَائَكَهُ مُصَائَكَةً سختی نمود در کار
صَأْكَة بوی چوب تر

رَجُلٌ صَئِكٌ مرد سخت - درشت و توانا
(صَأَلَ) البعیر صَأْلَةً - ک حمله کرد و دوید
شتر بر مردم جَمَلٌ صَئِلٌ وصَئُول ص
صَأَ الفرس صَئِیًّا آواز و شیهه کرد اسب
(صَأَمَ) الجیش علی القوم صَأْمًا - م
راه نمود لشکر را بر ایشان
صَئِمَ صَأْمًا - ف بسیار آب خورد
صائم تشنه
(صَأَی) صُئِیًّا وصُئِیًّا وصَئِیًّا - ض
وتصأی بانگ کرد و آواز نمود جوجه
تَلْدَغُ وتَصِئُ (مثال درباره کسی
گویند که اذیت کند و فریاد نماید
جاء بما صَأَی وصَمَتَ آمد با اموال بی صدا و با صدا
أَصْأَی الفرخ بانگ و آواز کرد جوجه
صائَة آبیکه از رحم بعد از ولادت بچه آید
صَئِیَ وضَئِیَ وصِئِیَ آواز جوجه و موش و
گربه و خوک و فیل و موش
صحرائی و سگ در وقت درد
(صَبَّ) الماء صَبًّا - ن ریخت آب را
صَبَّ هُوَ (لازم ومتعدی) ریخته شد آن
صَبَّ فی الوادی فرود آمد آب در رودخانه
صَبَّ الدِّرْع پوشید زره را
صَبَبْتُ الدرع علی فلان پوشانیدم زره را باو
صَبَّ علیه البلاءُ مِنْ صَبَبٍ بلا از بالا بر
او ریخت
صَبَّ رِجْلَهُ فی القید پای او را در قید گذاشت
صُبَّ الماء صَبًّا - مجهول ریخته شد آب
صُبَّ الشَّیءُ - ل رفت و باطل و ناپدید گردید

صَبَّ الیَدَ صَبابَةً – م تکلیف کرد با و
صَبَّ صَبًّا – ن عاشق وشیفته گردید
اَصَبَّ القَومُ اِصبابًا گرفت ایشان را در نشیب
اِنصَبَّ الماءُ ریخته شد آب
انصَبَّ عَلَیهِ فرود آمد
اِصطَبَّ الماءُ ریخته شد آب
اِصطَبَّ الماءَ وتَصابَّ خورد باقی آب را
اِصطَبَّ العَیشَ وتَصابَّ زیست بقیه از زندگانی را
تَصَبَّبَ الماءُ ریخته شد وفرود آمد
آب از بالا بنشیب
صَبٌّ آنچه ریخته شود از آب وطعام
ماءٌ صَبٌّ آب ریزان
رَجُلٌ صَبٌّ – صَبَّةٌ مؤنث مرد عاشق
صُبَّةٌ آنچه ریخته شود از خوراک – برچه
که بر آن طعام نهند – گله اسبان و
شتران – رمه گوسفندان یا بین
ده تا چهل یا گله شتران کم از صد
– گروه مردم – پاره از شب
– اندک از هر چیز – باقی آب در
ظرف – باقی شیر
مضت صُبَّةٌ مِنَ اللَّیلِ گذشت پاره از شب
صَبَبٌ – اَصباب ج زمین پست ونشیب
زیرش جوی – راه در نشیب
– ریگ ریزان
صَبُوبٌ ریخته از آب وماننده آن
صَبابَةٌ عشق وشوق یا گرمی دل وقت
شوق – گرمی وسوزش عشق –
تنگدلی از عشق
صُبابَةٌ – صُبابات ج باقی آب وشیر در ظرف
لَم اُدرِك مِنَ العَیشِ اِلّا صُبابَةً یعنی باندکی از عیش
رسیدم و دریافتم او را
صَبیبٌ آب عصفر سرخ – جلد عسل انگو-
خوی وعرق – خون – آب برگ
حنا – آب برگ کنجد – چیزیست
مانند وسمه – رنگیست سرخ
– آب ریخته ظرف شمشیر و تیغ
وَضَعتُ صَبیبَ السَّیفِ فی بَطنِهِ قرار دادم
طرف شمشیر را در شکم او
مَصَبٌّ – مَصابّ ج موضع ریخته شدن
مِصَبٌّ آلتی که بآن حروف وغیر آن ریزند
مَصبُوبٌ ریخته
(صَبَأَ) صَبأً وصُبُوءً وصُبُوءَةً – ک
خارج شد از دین وبکیش دیگر درآمد
صابئٌ ص صابئون وصُباءٌ ج
صَبَأَ عَلَیهِم هجوم آورد بر ایشان –
نمودار شد بر ایشان
صَبَأَ العَدُوُّ عَلَیهِم راه نمود دشمن را بر ایشان
صَبَأَ النّابُ اَوِ النَّباتُ اَوِ النَّجمُ برآمد دندان
ورویید گیاه وطلوع نمود ستاره
قَدَّمَ طَعامَهُ فَما صَبَأَ اَو اَصبَأَ پیش کرده شد
خوراک او وپیش انگشت ننهاد
اَصبَأَ النَّجمُ برآمد ثریا
اَصبَأَهُم ناگاه هجوم آورد بر ایشان
صابئون وصابئة گروهی که ستاره پرست بودند
– بقول بعضی آنهائیکه بر دین
نوح پیغمبر بودند
(صَباؤُوت) وصَباؤُوت (عبری) جمال
وبزرگی
مَنُّ رَبِّ الصَّباؤُوت خدای بزرگ
ه (صَبَتَ) صَبتًا – ن پاره پیراهن را
دوخت ورفو کرد
(صَبَحَ) القَومَ صَبحًا – ف آمد ایشان را بامداد
صَبَحَ عَنِ الحَقِّ آشکار شد حق
صَبِحَ صَبَحًا وصُبحَةً – ن سرخ موی شد
صُبِحَ الحَدیدُ درخشید آهن
صَبُحَ الوَجهُ صَباحَةً – ک درخشان شد روی
صَبُحَ الغُلامُ صاحب جمال گردید کودک
صُباحٌ وصَبیحٌ ص
اَصبَحَ اِصباحًا درآمد در بامداد – در
وسط شب بیدار شد

أَصْبَحَ المِصْباحَ — روشن کرد چراغ را
أَصْبَحَ الحَقُّ — آشکار شد حق
أَصْبَحَ زَيْدٌ عالماً — زید دانا و عالم گردید
صَبَّحَهُ — آمد او را در بامداد - نوشانید او را شراب بامدادی
صَبَّحَ القَوْمَ الماءَ — در شب سیر داد گروه را تا اینکه هنگام صبح آنان را آب رسانید
صَبَّحَ الرَّجُلَ — تحیت و سلام داد و گفت
صَبَّحَكَ اللهُ بِخَيْرٍ — بامداد ترا خدا بخیر و سلامت گذراند
تَصَبَّحَ — خوراک چاشت
تَصَبَّحَ — خوابیدن صبح - چیزی که در صبح خوردن تا طعام حاضر شود
تَصابَحَ — تکلف نمود خوشروئی را یعنی خود را بخوشروئی زد
اِصْطَبَحَ — چراغ افروخت - چراغ خواست
الشَّمْعُ مِمّا يُصْطَبَحُ بِهِ — از شمع استفاده نور میشود
اِصْطَبَحَ الرَّجُلُ — خورد صبحانه
اِصْباحَّ الشَّعْرُ اِصْبِيحاحاً — موی او سفید مایل بسرخ شد
اِسْتَصْبَحَ الرَّجُلُ — چراغ روشن کرد و چراغ خواست
صُبْحٌ - أَصْباحٌ ج — سفیده دم صبح - اول روز
أَتَيْتُهُ لِصُبْحِ خامِسَةٍ — آمدم او را وقت صبح پنجروز
صُبْحَةٌ وَصَبْحَةٌ — خواب صبح
صُبْحَةٌ — برآنچه بدان صبح نعش و مشغولی کنند - سیاهی مایل بسرخی یا سفیدی مایل بسیاهی و یا سرخی مایل بسفیدی یا بزردی
صَبِحَ وَصُبْحَةٌ — موی سفید مایل بسرخی شدن
أَصْبَحُ — مرد سفید موی مایل بسرخی - شیر درنده
شَعْرٌ أَصْبَحُ — موی سفید مایل بسرخی
صَبْحاءُ — زن سفید موی مایل بسرخی
الحَقُّ الصّابِحُ — حق پیدا و آشکارا
صَباحٌ — بامداد
يَوْمُ الصَّباحِ — روز غارت

لَقيتُهُ صُباحَ وَذا صَباحٍ — دیدم او را بامداد
صَباحَةٌ — خوبی
صُباحٌ وَصَباحٌ - صِباحٌ ج — شعله قندیل
رَجُلٌ صَباحٌ — مرد صاحب خوبی و جمال
دَمٌ صَباحِيٌّ — خون بسیار سرخ
صَباحِيَّةٌ — سنانهای پهنا (سرنیزه‌ها)
صَبُوحٌ — آنچه که در بامداد خورده و نوشیده شود - ماده شتر که در بامداد دوشیده شود
أَتَيْتُهُ صَبُوحاً وَذا صَبُوحٍ — آمدم او را بامداد
صَبُوحَةٌ — ماده شتر که بامداد دوشیده شود
أَتَيْتُهُ أُصْبُوحَةَ كُلِّ يَوْمٍ — آمدم او را بامداد هر روز
رَجُلٌ صَبِيحٌ وَصُبْحانٌ — مرد صاحب جمال
صَبِيحَةٌ — بامداد
رَجُلٌ صَبْحانُ — مرد در شراب بامدادی شتاب کننده
رَجُلٌ صُبّاحٌ — مرد خوب صاحب جمال
مِصْبَحٌ — کاسه بزرگ - جای چراغ
مِصْباحٌ — چراغ - ماده شتر که تا آفتاب بلند نشود بر نخیزد از خوابگاه برای چریدن - کاسه بزرگ
مُصْبَحٌ — بامداد - جای بامدادی - وقت بامدادی
ه (صَبَخَةٌ) - صِباخٌ ج — زمین شوره
صَبِيخَةُ القُطْنِ — پنبه پهن کرده جهة رسیدن
(صَبَرَ) عَلَى الأَمْرِ صَبْراً - ض — شکیبائی نمود بر آن کار و ثبات و دوام ورزید
صابِرٌ وَصَبِيرٌ وَصَبُورٌ
صَبَرَ عَنِ الشَّيْءِ — امساک کرد از آن چیز
صَبَرَ الدّابَّةَ — نگه داشت چارپا را بدون علف
صَبَرَ عَنْهُ — بازداشت او را از آن
يُقالُ { صَبَرْتُ عَلى ما أَكْرَهُ وَصَبَرْتُ عَمّا أُحِبُّ } — خویشتن داری نمودم از آنچه اکراه داشتم و دوست داشتم

صَبَرَهُ عَلَى القَتلِ — بازداشت کرد او را برای کشتن
صَبَرَ الرَّجُلَ — لازم شد او را
صَبَرَ بِهِ صَبرًا وصَبارَةً - ن — کفیل شد او را
یُقالُ اُصبُرنِي — بده مرا کفیل
صَبَرَهُ فُلانًا — کفیل داد او را فلان را
صَبَرَ طَعامَهُ — انبار کرد گندم خود را
اَصبَرَ اللَّبَنُ اِصبارًا — سخت ترش گردید شیر
اَصبَرَهُ — شکیبائی فرمود او را و صابر گردانید
اَصبَرَ فُلانًا — بازداشت آن را
اَصبَرَ — خورد صبیره را - افتاد در بلا - نشست بر صبیر - بند کرد سر شیشه را
اَصبَرَهُم عَلَى النّارِ — چه چیز دلیر گردانیده است اینها را بر آتش
صَبَّرَهُ تَصبِيرًا — خواست از او شکیبا را - شکیبائی فرمود
صَبَّرَ الكَأسَ — پر کرد جام را
صابَرَهُ صِبارًا ومُصابَرَةً — غلبه کرد او را در شکیبائی
تَصَبَّرَ — شکیبائی کردن - خود را بستم وا داشتن
اِصطَبَرَ واِصَّبَرَ — شکیبائی کرد - در پی رفت - در دنبال قصاص شد - خود را بستم وا داشت
اِصبارَّ اِصبِيرارًا — شکیبائی کرد
اِستَصبَرَ — سخت و ضخیم شد
صَبر — شکیبائی
شَهرُ الصَّبرِ — ماه رمضان
یَمینُ الصَّبرِ — قسمی است که کسی را حبس کنند تا قسم خورد
صَبرَة — هرچه که برهم برف انبار باشد مانند سرگین
صَبرَةُ الشِّتاءِ — درمیان زمستان
صِبرٌ وصُبرٌ - اَصبار ج — کناره چیزی - ابر سفید
مَلَأَ الكَأسَ اِلَى اَصبارِها — پر و لبریز کرد کاسه را تا اطراف و سر آن

اَخَذَهُ بِاَصبارِهِ — گرفت او را بتمامه
لَقِيَها بِاَصبارِها — سختی دید تا لبهای آن
صُبرٌ وصُبُرٌ — زمین پر سنگریزه
صُبرَة - صِبار ج — انبار گندم وزن ناکرده - خوراک نپخته - سنگریزهای درشت فراهم آمده
صُبرَة وصَبر — سختی سرمای زمستان
صَبِر — عصاره درختیست تلخ
صَبِر - اَصبار ج — ابر - یخ
صَبُور — شکیبا - انسان باحلمی که گنه کاران را مؤاخذه نکند
رَجُلٌ صَبُورَةٌ — مرد بازداشت کرده شده برای کشتن
صِبار — سربند شیشه و مانند آن - بار درختی است ترش
صِبارَة وصُبارَة وصَبارَة — سنگریزه ها
صَبارَة — سنگریزها - پاره از آهن یا از سنگ
صَبارَة وصُبارَة — سختی سرمای زمستان
صُبار وصُبّار — تمر هندی بشکل



صابِر — مرد شکیبا - باز دارنده برای کشتن
صَبِير - صُبَراء ج — شکیبا - پذیرفتار - کفیل - مقتدا - معتمد قوم در امور ایشان - کوه - ابر سفید یا ابر غلیظ بالای پاره ابر یا پاره از ابر سفید بر یکجا ایستاده یا پاره ابرهای
صُبُر ج — سفید متفرق - نان تنک و پهنا - خوان طعام
صَبِيرَة — نان تنک و غیر آن که بر آن خوراک بر آرند
اَبُو صُبَيرَة — مرغیست سرخ شکم - و سیاه پشت و سر و دم آن

اَضبِرَة (بنا بر جمع) گوسفندان و شتران که بامداد بچرا روند و شبانگاه باز آیند و تنها بسفر نروند
اُمّ صَبّار زمین پر سنگ سوخته - بلا - جنگ سخت
صَبّارَة زمین درشت بلند
اُمّ صَبُّور زمین سنگناک سوخته - بلا و سختی - جنگ سخت - کار سخت
مَصبُور آنرا که جهة کشتن باز داشته باشد
مَصبُورَة سوگند - زن باز داشته شده جهة کشتن
(صَبصَبَة) پریشان و نابود گردانید او را
صَبصَبَ الرَّجُل پریشان و متفرق کرد مرد لشکر را
تَصَبصَبَ اللَّیل رفت اکثر شب
تَصَبصَبَ الحَرّ شدت یافت گرمی
تَصَبصَبَ عَلَینا شدید شد دلیری و نزاع بر ما
صَبصاب و صَبصَب و صُباصِب ضخیم سخت - درشت سخت - بقیه چیزی یا رفته و محو شده از چیزی
صَبصاب مرد شجاع و توانا و چالاک
(صَبط) آلتی است دراز تر از آلات کشاورزی
(صَبَعَ) به و عَلَیه صَبعًا - م اشاره کرد بسوی او بانگشت و با اهانت
صَبَعَ فلانًا عَلَیه دلالت کرد فلان را براو بانگشت
صَبَعَ فلانًا لِعَینه اشارت کرد بسوی او
صَبَعَ الاِناءَ دست بر ظرف نهاده تا آنچه بر ظرف دیگر است براو ریزد
صَبَعَ الدُّجاجَة انگشت را بر ماکیان نهاد تا بداند که بیضه میدهد یا نه
صَبَعَ فی الطَّعام داخل کرد انگشت را در خوراک
اِصبَع (بتثلیث همزه و با هر یک بتثلیث با که نه وجه خوانده میشود) - اَصابِع و اَصابیع ج انگشت
عَلیٰ ما شِئتَ اِصبَعٌ بر راه او اثر نیکوست

فی هٰذا الاَمر اِصبَعٌ در اینکار اثر خوبیست
اَصابِع العَذاریٰ نوعی از انگور دراز
اَصابِع صُفرٌ گیاهی است بر شکل کف دست جهة رفع دیوانگی و سم نفع بخشد
اَصابِعُ زَینَب نوعی از حلوا
صَبَع و مَصبَع تکبر
مَصبُوع متکبر
(صَبَغ) الثَّوبَ صَبغًا و صِبغًا - مهفن رنگ کرد جامه را
صَبَغَ یَدَه بالماء فرو برد دست خود را در آب
صَبَغ یَده بالعَمَل اشتغال بکاری یافت با دست
صَبَغ فلانًا فی النَّعیم در نعمت و خوشی غلطید
صَبُغَت عَضَلَتُه دراز شد گوشت سخت که میان پی باشد
صَبَغَ فلانًا فی عَینِ فلان اشاره کرد بسوی او که این موضع برای چیزیکه قصد کردی با آن
صَبَغ فلانًا بعَینِه اشاره کرد بسوی آن
صَبَغ ضَرعُها صُبُوغًا پر شیر و نیکو گردید رنگ پستان آن
اَصبَغَ النِّعمَة اِصباغًا تمام کرد و کامل گردانید آن را
اَصبَغَتِ النَّخلَة غوره خرما بپختن در آمد
اَصبَغَتِ النّاقَة ماده شتر انداخت بچه موی بر آورده را
اَصبَغَ یَدَهُ فی لَحمِ خِنزیر خورد آن را
صَبَّغ الثَّوبَ رنگ کرد جامه را (للمبالغه)
صَبَّغَتِ النّاقَة انداخت بچه موی بر آورده را
صَبَّغَتِ النَّخلَة غوره خرما بپختن در آمد
از دنباله رنگ آوردن
تَصَبَّغَ فی دینِه در دین و ملت در آمدن
اِصطَبَغ خورشت خود قرار داد
صِبغ و صِبغ - اَصباغ ج رنگ
صِبغ - صِباغ ج خوراک از قبیل سرکه و روغن کنجد و غیره که خورشت نان است
صِبغٌ لِلآکِلین (آیه) خوراکیست برای خورندگان
ما اَخَذَه بِصِبغ ثَمَنِه نگرفت آنرا برونق قیمت

آن بگه گران خرید

صِبْغَة رنگ - دین - ملت

صِبْغَةُ الله فطرت خدای مر مخلوقات را و دین او

صُبْغَة غوره خرما پختن درآمده و از دنباله رنگ گرفته

نَاقَةٌ صَابِغ ماده شتر که پستان او پر شیر و نیکو حال باشد

اَصْبَغ سپل بزرگ - مرغ سفید دُم - اسب سفید پیشانی یا سفید اطراف گوش - گل و لای دیم رنگ سیاه - آنکس که در روئ زدنش در جامه دیده باشد

صَبْغَاء گوسفند سفید دنبه یا سفید طرف دُم - گیاهیست ضعیف - شاخی از گیاه که بجهت آنکه بالای آن در آفتاب است سبز و پائین آن در سایه سفید رنگ

صِبَاغ رنگ

صَبَّاغ رنگ رز - دروغگوی که سخن را رنگ دهد

مُصْبِغ درخت خرما که غوره آن پختن درآمده باشد

ثِيَابٌ مُصَبَّغَة جامه‌های رنگین

(صَبَنَ) الشيءَ صَبْنًا - ض بازداشت آنرا

صَبَنَ المُقامِرُ الكَعْبَيْنِ بهر گونه فاگرفت کعبتین را در کف

صَبَنَ عَنْهُ الكَأْسَ برگردانید از او کاسه را بسوی دیگری

صَبَنَ عَنْهُ صَبْنَةً برگشت از آن

اِنْصَبَنَ واصْطَبَنَ عَنْهُ برگشت از او

صَبْنَاء کف دست هرگاه میل دارد با حیله کند بهمراه خود در قمار

صَابُون (کلمه فارسی است عربی آن غاسول است) صابون معروف که از روغن زیت وغیره میسازند بجهت شستشوی

صَبَّان وصَابُونِي سازنده و فروشنده آن

صَابُونِيَّة گیاهیست که نوعی صابون از آن گیرند بشکل

مَصْبَنَة جائی که صابون میسازند



(صَبَا) اِلَيْهِ ولَهُ صَبْوَةً و صُبُوَّةً و صُبُوًّا - ن میل کرد بسوی او

صَبَا صَبْوًا وصُبُوًّا وصِبًى وصَبَاءً میل کرد بسوی نادانی کودکان

صَابٍ وصَابِيَة ص مذکر و مؤنث

صَبَتِ الرِّيحُ صَبَاءً وصُبُوًّا وزید باد صبا

صَبَتِ النَّخْلَةُ میل کرد درخت خرما بسوی خرمابن نر

صَبَتِ الرَّاعِيَةُ صُبُوًّا برگردانید چهارپا سر خود را و نهاد آنرا در مرعی

صَبِيَ صِبًا وصَبَاءً - ف کار کودکی کرد - با کودکان بازی نمود

صَبِيَ اِلَيْهَا میل کرد بسوی کودکی

اَصْبَتْهُ المَرْأَةُ اِصْبَاءً مشتاق کرد او را زن بسوی کودکی

اَصْبَوْا درآمدند در باد صبا

اِصْبَاء دل بردن از کسی - بچه دار شدن زن - باد صبا آوردن روز

صَابَاهُ مُصَابَاةً کج کرد نیزه را برای زدن

صَابَا السَّيْفَ در نیام کرد شمشیر را مقلوب

صَابَا الكَلَامَ بر روش درست جاری نکرد سخن را

صَابَا بِنَاءَهُ کج و مایل گردانید بنا خود را

صَابَا البَعِيرُ مِشْفَرَهُ برگردانید شتر وقت خوردن آب لبها را

تَصَبَّى وتَصَابَى میل کرد بسوی بازی و هوی

تَصَبَّى المَرْأَةَ فریب داد زن را و در فتنه انداخت

تَصَبَّتْهُ المَرْأَةُ مایل شد زن او را خواندش به عشقبازی

ومشتاق گردیدن

صَبوَة نادانی - جوانی - کودکی و بازی - جای شمشیر

صَبا - صَبوان وصَبیان تثنیه - صَبَوات واَصْباء ج بادی که از مشرق آید آن صبا است آنکه از مغرب دبور باد است

صَبابِیَة بادمیان صبا وشمال

صَبِیّ - صَبایا ج کودک یا کودکی که هنوز از شیر باز نشده - اَصْبِیَة وصِبْوان وصِبْیان بضم ج - ناظر بچشم - مردم - استخوان زیر نرمه گوش - جای تیزی شمشیر - مهتر گرامی - رئیس قوم - پشت قدم تا نوک انگشتان - طرف زنخ

صِبْیان دو طرف زنخ

اِمْرَأةٌ مُصْبِیَةٌ ومُصْبٍ زن بچه دار

مُصابِیَة بلا - داهیه

(صَتَّ) صَتّاً - ن راند بقهر یا بدست زدن - کوفتن - سخت بانگ کردن - فریاد سخت - تهمت کردن کسیرا بداهیه

صاتَّهُ مُصاتَّةً وصِتاتاً منازعت کرد وخصومت نمود اورا

تَصاتَّ القَوم باهمدیگر جنگ کردن

صَتّ وصِتّ وصُتَّة جماعت - گروه مردم

صِتّ وصُتَّة ضد

صَتَت صدد

صَتیت جماعت - بانگ وفریاد - غوغا

صُتَیة چادر وجامه ایست

صُتُوت فرد ویگانه

صِتْیِیت لشکر - مهتر گرامی - رئیس قوم

مِصْتِیت مرد رسا در کارها

(صَتَعَهُ) صَتْعاً - م بر زمین زد اورا

تَصَتَّع متردد شدن در کاری یا تنها آمدن یا بدون چیز دیگر یا برهنه آمدن - یا آمدن ورفتن

صَتَع گردش - جوان توانا - گورخر - سختی یار هر شتر مرغ بازی سر آن

صُتْع خرخرد سر - شتر مرغ سخت سر یا خرد

(صَتَّم) الشیءَ تَصْتیماً کامل کرد آنچیز - استوار کرد آنرا

تَصَتَّم سخت دوید

صَتَم وصُتَم - صُتُم ج درشت وسخت - مرد بالغ بنهایت سن کهولت رسیده - کمال چیزی - تمامی آن

اَمْوالٌ صُتْم اموال کامل

صَتَمَة سخت از سنگ وماده شتر ومانند آن

هامَةٌ صُتام سر ضخیم وفربه

صَتیمَة سنگ سخت

اُصْتُمَة معظم چیزی

اَلْفٌ مُصَتَّم هزار کامل وتمام

شَیءٌ مُصَتَّم چیز محکم

مُصَتَّم کوچه بدون منفذ

ه (صُوتَن) وصَوتَن بخیل وممسک

ه (صَتَهَهُ) صَتْهاً - م خوار گردانید آنرا - رام ساختن

تَصْتِیَة خوار وحقیر گردانیدن کسیرا - رام گردانیدن

ه (صَتَو) صَتْواً - ن جسته جسته رفتن وجهان جهان رفتن

(صَجَّ) صَجّاً - ن آهن را بر آهن کوفتن پس بصدا بر آمدن

صُجُج وصَجیج آواز وصدای کوفتگی آهن بر آهن

(صَحَّ) المریض صِحَّةً - ض درست شد پس از بیماری

صَحَّ الشیءُ سلامت شد از هر عیب

صَحَّ الخَبَرُ ثابت ومطابق واقع شد

صَحَّ الاَمْرُ درست شد کار

أَصَحَّ إِصْحَاحًا — یافت آنرا صحیحا — صاحب مواشی تندرست شد
أَصَحَّ اللّٰهُ فُلَانًا — دور گرداند خدا از او مرض را — تندرست گرداند او را
صَحَّحَ الْمَرِيضَ — بهبودی یافت از بیماری
صَحَّحَ الْكِتَابَ — زائل گردید آفت دگر آن
صَحَّحَ تَصْحِيحًا — درست کرد — درست گفت
تَصَحَّحَ بِكَذَا — مداوی کرد با آن بیماری را
إِسْتَصَحَّ مِنْ مَرَضِهِ — به شد از بیماری
إِسْتَصَحَّ الْكَلَامَ — یافت سخن درست
صُحٌّ وَصِحَّةٌ وَصَحَاحٌ — تندرستی از بیماری
صُحٌّ — بهبودی و برائت از هر عیب
صَحَاحٌ — صِحَاحٌ ج — تندرست — درست
طَرِيقٌ صَحَاحٌ — راه سخت
صَحِيحٌ — أَصِحَّاءُ وَصَحَائِحُ وَصِحَاحٌ وَأَصِحَّةٌ ج — تندرست — درست
صَحِيحُ الْأَدِيمِ وَصَحَاحُ الْأَدِيمِ — پوست نابریده
مَصَحٌّ — جای سلامتی
مَصَحَّةٌ وَمَصِحَّةٌ — سبب تندرستی
الصَّوْمُ مَصَحَّةٌ — روزه سبب سلامتی است
مُصِحٌّ — صاحب مواشی تندرست
(صَحِبَهُ) صُحْبَةً وَصَحَابَةً وَصِحَابَةً — ف وصاحَبَهُ مُصَاحَبَةً — یاری نمود او را — آمیزش کرد او را
صَحَبَ الْمَذْبُوحَ صَحْبًا — م — بازکرد پوست آنرا — پاکیزه ساخت
أَصْحَبَ الرَّجُلُ — صاحب پسر بالغ شد — صاحب یار و رفیق مصاحب گردید
أَصْحَبَ الْمَاءُ — گل و لای آورد آب
أَصْحَبَ فُلَانًا — نگاهبانی او کرد — بازداشت او را
أَصْحَبْتُهُ الشَّيْءَ — گرداندیم او را مصاحب آن چیز یا آنرا صاحب آن ساختم
أَصْحَبَ الْبَعِيرُ — رام گردید بعد از رمیدگی
أَصْحَبَ الزِّقَّ — موی و پشم مشک را بروی گذاشت

تَصَحَّبَ مِنْهُ — شرم داشت از او
إِصْطَحَبَ فُلَانًا — نگاهبانی و حفاظت او کرد
إِصْطَحَبُوا — با همدیگر یار و مصاحب شدند
إِسْتَصْحَبَهُ — خواند او را بسوی صحبت و معاشرت — یاری اورا خواست از او — لازم گرفت او را
صَاحِبٌ — صَحْبٌ ج — یار — معاشر — رفیق
صَاحِبُ الشَّيْءِ — مالک آن چیز
صَاحِبُ الْأَمْرِ — پادشاه — وزیر
صَاحِبُ حَمَاةٍ — حاکم آن
يَا صَاحِ (علی الترخیم) ای یا صاحب — صَحْبٌ وَأَصْحَابٌ وَصُحْبَةٌ وَصِحَابٌ ج وَصُحْبَانٌ وَصِحَابَةٌ وَصَحَابَةٌ ج ج
أَصْحَابٌ ج صَحَابَاتٌ وَأَصَاحِيبُ ج ج
صَاحِبَةٌ مؤنث — صَاحِبَاتٌ وَصَوَاحِبُ ج زن — عیال
صَحَابَةٌ — صَحَابِيٌّ واحد آن یاران پیغمبر ص
حِمَارٌ أَصْحَبُ — خرکه رنگش مائل بسرخی زند
مُصَاحِبٌ — یار و رفیق — رام بعد صعوبت
مُصْحَبٌ — دیوانه — پوست که بر آن پشم و موی باقی باشد
قِرْبَةٌ مُصْحَبَةٌ — مشک پشم دار
مُصْحِبٌ — رام بعد از صعوبت که رمیدگی — راست رونده که درنگ نکند — و مائل نشود بطرفی — پدر پسر بالغ — مرد صاحب خطرات و وساوس
مِصْحَابٌ — مطیع و منقاد
مَصْحُوبٌ — پوست پاک نشده از پشم و موی
عُودٌ مَصْحُوبٌ — چوب کهنه
ه (تَصَحَّتَ) شرم داشتن — شرمناک شدن
(صَحَرَ) اللَّبَنَ صَحْرًا — م — پخت وجوشانید شیر را
صَحَرَتْهُ الشَّمْسُ — بجوش آورد آفتاب دماغ

او را واذیت داد

صَحَرَ الحِمارُ صَحِیراً وصُحاراً - م آواز کرد خر بصدای شدیدی

صَحِرَ صَحَراً - ف سرخ بسفیدی آمیخته
أَصْحَرُ وصَحْراءُ ص - صُحْر ج

أَصْحَرَ إِصْحاراً بیرون رفت بسوی صحرا

أَصْحَرَ المَکانُ فراخ ووسیع گردید جای

أَصْحَرَ الرَّجُلُ یک چشم گردید مرد

أَصْحَرَ الأَمْرَ وبالأَمْرِ آشکار گردید کار

إِصْحارَّ إِصْحِیراراً خشک شدن گرفت گیاه

صاحَرَ مُصاحَرَةً وصِحاراً آشکارا کردن کاری - آشکار و نمایان کردن آنرا

صُحْرَةٌ - صُحَر ج زمین هموار نرم میان سنگستان - سرخی با سفیدی آمیخته

لَقِیتُهُ صَحْرَةَ بَحْرَةَ دیدم او را گشاده روی وبی حجاب

صُحْرَ سرخی بسفیدی آمیخته

أَصْحَر سرخی بسفیدی آمیخته - شیر بیشه

صَحْراءُ - صَحارَی وصَحْراوات ج دشت هموار - گشادگی فراخ - بیگنا

صَحْراءُ مؤنث أَصْحَر خرماده سرخ بسفیدی آمیخته

أَتانٌ صَحُورٌ ماده خر سرخ بسفیدی آمیخته

صَحِیر آواز خر

صَحِیرَة شیری که آنرا جوشانیده روغن برآن ریخته

صُحار عرق اسبان یا تب آنها

صُحَیْراءُ نوعی از شیر

مُصاحِر آنکه انکار اجنبی کند بغیرت هم چنین در امور دیگر

مُصْحِر شیر درنده

(صَحْصَحَ) الأَمْرُ پیدا و آشکار شد کار

صَحْصَح وصَحْصاح وصَحْصَحان زمین هموار و فراخ - جای هموار فراخ

صَحاصِح - صَحاصِیح ج زمین گشاده و هموار - باطل از هر چیز

تُرَّهاتُ الصَّحاصِح خرافات باطل

رَجُلٌ صُحْصُحٌ وصُحْصُوح مرد رسا و دانا در امور - باریک بین متتبع

مُصَحْصِح درست محبت - کسی که کارهای باطل آرد و مرتکب آن شود

(صَحَّفَ) الکلمةَ تَصْحِیفاً خطا کرد در خواندن کلمه یا از وضعش تغییر داد

أَصْحَفَ الکِتابَ فراهم آورد کتاب را

تَصَحَّفَ القارِئُ بخطا خواند قاری - بخطا خواندن و نوشتن

صَحْفَة - صِحاف ج کاسه بزرگ

صَحَفِیّ کسی که در خواندن خطا کند و از کتب بدون استاد و دانش بدست آورد

صِحاف - صُحُف ج فراهم آمدنگاه آب

صِحافَة نویسنده جرائد

صَحِیف - صَحِیفَة واحد روی زمین - روی پوست مردم

صَحِیفَة - صَحائِف ج نامه و کتاب

صُحَیْفَة کاسه

صَحّاف کتابفروش - کسیکه خطا کند در خواندن کتاب

مُصْحَف ومِصْحَف ومَصْحَف - مَصاحِف ج قرآن مجید

إِصْحاف فراهم آمدن اوراق در کتاب

(صَحِلَ) صَوْتُهُ صَحَلاً - ف گلوگرفته شد آواز او یا گران و خشن گردید یا شکسته شد صَحِل وأَصْحَل ص

صَحَل گلوگرفتگی - خشکی سینه - گرفتگی صدا

(اِصْطَحَمَ) الرَّجُلُ راست ایستاد

إِصْحامَّ النَّباتُ إِصْحِیماماً زرد شد گیاه - رنگ سبز شد (از اضداد) یا سیاهی سبزی آن بزردی آمیخته شد

إِصْحامَّتِ الأَرْضُ متغیر شد گیاه آن وقت

إِصْحامَّ الزَّرْعُ خشک شدن گرفت زراعت و سبزی زده شد

اِصحِمام زرد شدن
صُحْمَة سیاهی بزردی مائل با تیرگی رنگ
سیاهی با سرخی و سفیدی
اَصْحَم ـ صُحْم ج سیاه بزردی مائل
صَحْماء مؤنث اَصْحَم سیاه بزردی مائل ـ
ـ تیره رنگ ـ تیره است
بَلْدَة صَحْماء زمین پر از گرد و خاک
(صَحَنَهُ) صَحْنًا ـ م زد او را
صَحَنَهُ بِرِجْلِهِ بزد بپای او
صَحَنَ بَیْنَهُم اصلاح کرد میان ایشان را
صَحِنَ الرَّجُل عطا کرد و بخشید او چیزی در سرای
تَصَحَّن خواست چیز را
صَحْن ـ صُحُون ج درون سم ـ قدح بزرگ
ـ میان سرا
صُحْنَة زمین فراخ هموار نرم میان سنگستان
صَحْنا و صَحْناة و صَحْناء خوراکیست از ماهی
کوچک سازند
صَحْناءُ الأُذُنَیْن داخل هر گوش
فَرَس صَحُون اسب لگد زننده
مِصْحَنَة ظرفیست مانند کاسه
(صَحا) الیَوم صَحْوًا و صُحُوًّا و صَحِیَ صَحًا و اَصْحَى
اِصْحاءً ـ ن روز صاف بدون ابر گردید
یَوْمٌ صاحٍ و صَحْوٌ و مُصْحٍ ص
صَحا السَّکْران هوشیار شد از مستی
صَحا الرَّجُل ترک داد نادانی جوانی
و کودکی باطل را
صَحا السَّحاب رفت ابر و پریشان شدن آن
صاحٍ ص ـ صاحُون و صُحاة ج
صاحِیَة مؤنث ـ صاحِیات
و صَوَاحٍ ج
اَصْحَى السَّکْرانُ اِصْحاءً هوشیار شد مست
اَصْحَتِ السَّماءُ بی ابر شد آسمان و پریشان گردید
از آن ابر
اَصْحَى فُلانٌ در روز صاف و بازرفت بجائی
سَماءٌ مُصْحٍ و مُصْحِیَة آسمان گشاده و بی ابر

مَضْحاة آنچه بسوی هوشیاری خواند
مِصْحاة ظرفیست مانند جام
(صَخَّ) الحَدید بالحَدید صَخًّا ـ ن زد آهن را
آهن با زدن بچیزی
صَخَّ الصَّوْتُ الأُذُن کر کرد صدا گوش را
صَخَّ صَخًّا زد زاغ بمنقار پشت ریش شتر را
صَخَّ الحَدیدُ صَخیخًا صدا برخاست وقتی
زد بچیزی
صَخَّة یکدفعه زدن (برای مرة است)
صَخّ و صَخیخ صدای سنگ با آهن
وقتی برخورد کند بچیزی
صَخیخ صدای کلاغ وقتیکه فریاد زند
صاخَّة آواز سخت که گوش را کر کند
ـ قیامت ـ بلا و سختی
(صَخِبَ) صَخَبًا ـ ف بانگ کرد
صاخَبَهُ مُصاخَبَة بانگ و فریاد کرد نه به
یکدیگر در وقت خصومت باهم
تَصاخَبَ القَوْم بهمدیگر فریاد کردن و بهمدیگر ایراد
اِصْطَخَبَتِ الطَّیْرُ و الضَّفادِع بانگ و فریاد
کردند مرغان
اِصْطِخاب بانگ و فریاد کردن ـ صدای بانگ موج
صَخَب بانگ و فریاد ـ آمیزش و
اضطراب آواز در وقت خصومت
صَخِب ـ صَخِبَة مؤنث مرد با بانگ و فریاد
ماءٌ صَخِبُ الآذِیّ آب با آواز موج و جوش
و خروش
عَیْنٌ صَخِبَة چشمه که صدا کند در وقت جوشیدن
حِمارٌ صَخِبُ الشَّوارِب خر سخت بانگ ـ
صَخِبَة نعره دوستی و دشمنی
صَخُوب سخت آواز
صَخْبان ـ صُخْبان ج مرد با بانگ و فریاد
صَخّاب ـ صَخّابَة مؤنث مرد با بانگ و فریاد
ـ مرد درشت صدا و پلید زبان
صُخُبَّة و صَخُوب و صَخْبَى زن با بانگ و فریاد
(صَخِدَ) الیَوْم صَخْدًا و صَخَدانًا ـ ف بشدت

روز گرم شد و در صحن خود گرد راند

صَخِدَتِ النّار حرارت آتش بشدت زیاد شد گرم شد
صَخَدَتْهُ الشَّمس صَخْدًا - م رسید حرارت آفتاب باو و سوزانید آنرا
صَخَدَ الصُّرَد بانگ کرد مرغ دارکوب
صَخَدَ الیَرْبُوع بانگ کرد کلاکموش
صَخَدَ لَهُ صُخُودًا گوش داشت باو
أَصْخَدَ الحَرّ بسیار شدید شد حرارت
أَصْخَدَ الرَّجُل داخل گرما شد
أَصْخَدَ الحِرْباء گرم کرد آفتاب پرست خودرا در آفتاب
اِصْطَخَاد راست ایستادن در آفتاب
مُصْطَخِد ص
صَاخِد درخت خرمای تنها
حَرٌّ صَاخِد گرمای سخت
(واحد ناخد صاخد از اتباع است)
صَاخِدَة نیمروز
صَخْدَان وصَخَدَان روز بشدت گرم
صَيْخَد چشمهٔ آفتاب
يَوْمٌ صَيْخُود - صَيَاخِيد ج روز بسیار گرم
صَخْرَةٌ صَيْخُود } سنگ بسیار سخت
صَخْرَةٌ صَيْخَاد }
صَيْخَدُون . سختی وصلابت
مَصْخَدَة - مَصَاخِد ج نیم روز
(صَخَرَهُ) تَصْخِيرًا فرمانبرداری کرد - رام کرد
أَصْخَرَ المَكَان درجای سنگناک درآمد
مُصْخِر ص
صَخْرَة وصَخَرَة - صَخْر وصَخَر وصُخُور وصَخَرَات وصُخُورَة ج سنگ سخت
يُقَال فُلَانٌ صَخْرَةُ الوادي یعنی ثابت قدم است
مَكَانٌ صَخِر جای سنگناک
صَاخِر صدای آهن بر آهن
صَاخِرَة ظرف آبخوری سفالین
صَخْبَر گیاهیست
(صَخَفَ) الأَرضَ صَخْفًا - م بابیل کاوید زمین را

مِصْخَفَة - مَصَاخِف ج بیل آهن وکلند
(صَخَمَتْهُ) الشَّمس صَخْمًا - ن سوزانید آنرا آفتاب
اِصْطَخَمَ الرَّجُل راست برپای ایستاد
صَخْمَاء زمین سنگلاخ سوخته مخلوط بنرم ودرشت
(صَخِيَ) الثَّوب صَخًا - ف چرکین شد جامه
ثَوْبٌ صَخٍ ص
صَخَا النّار بگشاد آتش را
صَخَاوَة چرک وریم - نزه است
(صَدَّهُ) عَن كَذا صَدًّا - ن روی گردانید ازاو . اعراض کرد - بازداشت اورا ازآن - برگردانید
صَدَّ السَّبِيل راه بسته شد وبند آمد
صَدَّ عَنهُ صَدًّا وصُدُودًا - ن ض روی گردانید ازاو ومایل شد باو
صَادّ ص - صُدَّاد ج
صَادَّة ص مؤنث - صَوَادّ وصُدَّاد ج
صَدَّ صَدِيدًا - ن ض بانگ کرد ونالید
صَادَّهُ دور کرد اورا
(يقال يُصَادّه ويُضَادّه).
أَصَدَّهُ عَن كَذا بازداشت اورا ازآن - برگردانید
أَصَدَّ الجُرح جراحت دارشد زخم
صَدَّدَ تَصْدِيدًا دست بردست زد تا صدا برآید
صَدِّدِ الجُرح ریم ناک شد جراحت
تَصَدَّدَ لَهُ خواست اورا
اِصْطَدَّتِ المَرْأَة پوشانید زن خودرا بپوششی
صَدّ وصُدّ - أَصْدَاد وصُدُود ج کوه - جانب رودخانه - ابرهای مرتفع
صُدَّان دوکناره بلند از سرباد وکناره سوراخ تیر
صَدَد نزدیکی - روبروی
يُقَال دَارِي صَدَدُ دَارِه خانه من نزدیک وروبروی خانه اوست

صِدَاد - اَصِدَّة ج پرده و مانند آن
صَدُود حیله گر محال گو - چیزیکه آبینه مالی و با آن سرمه کنی چشم را
صَدِید زرد آب - چرک - عرق - آب گرم - خون بچرک آمیخته - ناله و فریاد - فریه
صُدَاد - صَدَائِد ج مار - کلاکوش - راه سوی آب
(صَدِئَ) الحدید صَدَأً وصَدَاءً وصَدَاءَةً - ف ک زنگ گرفته شد آهن
صَدِئٌ ص صَدِئَة مؤنث
صَدِئَ الشیْءُ شباهت یافت رنگ او برنگ آهن زنگ گرفته را
اَصْدَأ ص
صَدِئَ الرَّجُل راست ایستاد و نظر کرد
صَدَّأَ المِرآة صَدْأً - م زدود زنگ آینه را
صَدَّأَ تَصْدِئَةً زدود زنگ بنه را تا بدان سر کشد
تَصَدَّأَ لَهُ پیش آمد او را
رَجُلٌ صَدَأٌ مرد لطیف اندام
صُدْأَة سرخی سیر مایل بسیاهی
جَدْیٌ اَصْدَأُ و بزغاله سرخ که بسیاهی زند
صَدَاءٌ مادیان
کَتیبَةٌ صَدَاءُ لشکر غرق اسلحهٔ آهن که از آنها بوی زنگ آید
ماءٌ وَلَا کَصَدَّاء (مثل) آب است ولکن مانند شیرین آب صداء که چشمه ایست نیست
فلانٌ صاغرٌ صَدِئٌ او را ننگ و ناکسی لازم است
یَدِی صَدِئَةٌ مِنَ الحَدید
یَدِی صَدِئَةٌ مِنَ الحَدید } دست من بوی زنگ آهن گرفته
(صَدَحَ) الرَّجُلُ والطائرُ صَدْحًا وصُدَاحًا بانگ و آواز کرد مرد
صَادِح وصَدَّاح وصَیْدَح و صِیدَاح وصَدُوح وصَیْدَحِیّ و مِصْدَح ومِصْدَاح ص
صَدَح علم - جای خالی - پشته و تپه کوچک

سنگی - میوه ایست سرخ تر از عناب
صَدَح - صِدْحَان ج سنگی است سیاه پهنا
صَدْحَة وصَدَحَة وصُدَحَة مهره افسون که مردان را بدان بند کنند
اَصْدَح شیر درنده
صَیْدَح اسب سخت آواز
(صَدَرَ) عن المکان صَدْرًا ومَصْدَرًا - ن برگشت از آنجا
صَدْرُ القَدَم جای بوم انگشتان
صَدْرُ الشَّیْء پارهٔ از چیزی
صَدْرُ السَّهْم نصف پائین تیر تا پیکان
صَدَرَ الأَمْرُ صُدُورًا حاصل گردید
صَدَرَ مِنْهُ نمایان شد
صَدَرَ عَنْه نتیجه گرفت از آن
صَدَرَهُ رد و اصابت نمود سینهٔ او را
فاصابَ صَدْرَهُ رسید در سینهٔ او
صُدِرَ زَیْدٌ درد کرد سینهٔ او
مَصْدُور ص
اَصْدَرَهُ عَنْ کذا اِصْدَارًا بازگردانید او را از آن
اَصْدَرَ الأَمْرَ عزم و قصد انکار کرد - آشکار کرد او را
اَصْدَرَ الرَّجُلَ فرستاد او را
صَدَّرَهُ تَصْدیرًا بازگردانید و بازگشت او - در بالای مجلس نشانید او را
صَدَّرَ کِتابَهُ نوشت عنوان نامه را
صَدَّرَ بِکَذا شروع کرد و گشاد با او
صَدَّرَ الفَرَسُ ظاهر کرد سر خود را و در گذشت در دویدن
صَادَرَهُ مُصَادَرَةً خون کسی را باطل و فرو گرفتن و تاوان فرمودن
تَصَدَّرَ سینه را راست کرد و در بالای مجلس نشست
تَصَدَّرَ الفَرَسُ درگذشت اسب بدویدن از اسبان دیگر
صَدْر (مذکر) - صُدُور ج سینه - اعلای

مقدم هر چیز - اول و پیشگاه
هر چیز - هر چیز که مقابل روی
تو است - طایفه از هر چیز

صَدْرُ القَوم رئیس گروه
الصَّدْرُ الاعظم تخت وزیر
ذاتُ الصَّدْر درد سینه
صُدُورُ الوادی ابتدای رودخانه
صُدْرَة سینه یا بر سینه یا سینه بند زنان
صَدَر (اسم جمع است) روز چهارم از روزهای
گشتن شتر - بازگشت از آب
- بازگشت از سفر و حج
اَصْدَر بزرگ سینه
اَصْدَران دو رگ است زیر صدغین
جاءَ یَضْرِبُ اَصْدَرَیْهِ آمد در حالتی که فارغ بود
صادِر بازگردنده
ما لَهُ صادِرٌ ولا وارِدٌ نیست او را چیزی
طَرِیقٌ صادِرٌ راه بازگشت از آب
صادِرَة نام سِدرة المنتهی
صِدار جامه ایست که سرش مانند مقنعه و
دامن آن مر پوشاند بر و دوش را
- داغ که بر سینه شتر نهند - پیش
بند چهارپا
صَدارَة منصب وزارت
صُدُورُ الوادی - صَدارَة واحد } اعلای و
صَدائِرُ الوادی - صَدیرَة واحد } پیشگاه رودخانه
مَصْدَر بازگشتن و جای آن
- مَصادِر ج اسمیکه صفات و افعال از او آید
رَجُلٌ مُصْدِر مرد کاربر و با تمام رساننده کارها
مُصْدِر نام ماه جمادی الاولی
مَصْدُور دردمند سینه
مُصَدَّر مرد سخت و قوی سینه - آنکه
خوی و عرقش تا سینه رسیده
باشد - سفیدی بر سینه
گوسفند و اسب و میش سیاه
- اسب سابق و درگذرنده -

بر سینه عظیم - اول هر قمار
که بی علامت باشد - شیر
درنده - گرگ

(صَدَغَ) اِلَی کذا صُدُوغًا - م مایل شد
بسوی او
صَدَعَ الشَّیْءَ صَدْعًا شکافت آنرا یا دو پاره ساخت
صَدَعَ القَوم متفرق و پریشان ساخت گروه را
صَدَعَ الاَمر آشکار کرد و واضح ساخت
صَدَعَ بالحق سخن حق را آشکار گفت
صَدَعَ بالاَمر کار را بمحل او رسانید
صَدَعَ فلانًا قصد او کرد بجهت کرم وجودش
صَدَعَ عَنْ کذا برگردانید او را از آن کار
صَدَعَ الفَلاة قطع بیابان کرد
صَدَعَ الغَنَم دو گروه کرد گوسفندان را
صَدْع شکافتن چیز سخت را - پیدا
کردن - محکم راست کردن
- میانه راه رفتن - ممتاز
ساختن حق از باطل

صُدِعَ وصُدِّعَ دردمند سر گردید
مَصْدُوع ص
صَدَّعَ الشَّیْءَ تَصْدِیعًا شکافت و پاره کرد آنرا
صَدَّعَ الفَلاةَ اَوِ النَّهْر قطع بیابان و جوی نمود
صَدَّعَ فلانًا درد سر رسانید کسیرا
تَصَدَّعَ القَومُ واصَّدَّعَ متفرق و پریشان شد گروه
تَصَدَّعَتْ الاَرضُ بِهِ گریخته و غایب شد در زمین
تَصَدَّعَ الشَّیْءُ وانْصَدَعَ شکافته شد آنچیز
اِنْصَدَعَ الصَّباح صبح پدید آمد و روشن شد
صادِع قاضی . حاکم بین مردم
جَبَلٌ صادِع کوه رونده در زمین بدرازا
سَبِیلٌ صادِعٌ ووادٍ صادِع راه و رود رونده
صُبْحٌ صادِع بامداد روشن
صَدْع - صُدُوع ج شکاف - فرقه و گروه
از هر چیزی - گیاه
صَدْع وصَدَع مرد نازک بدن لطیف اندام
النّاسُ عَلَیْهِ صَدْعٌ واحِدٌ مردم بر او بد شمنی

اجتماع نموده اند

صِدْع جماعت مردم - پاره از هر چیزی

صِدْعَة - صُدْع ج گله شتران - رمه گوسفندان - نیمه از هر چیز شکافته

صَدَع نوجوان قوی - بزکوهی و آهو و گورخر و شتر توانا - میانه میان دو چیز مانند دراز و کوتاه و پیر و جوان و بزرگ و کوچک - چرک و زنگ آهن

صَدَغات پریشان و پراکندگی

صُداع درد سر

صَدِیع - صُدُع ج نیمه از هر چیز شکافته شده - گله از شتر و رمه گوسفندان - بامداد - پیوند نو در خانه کهنه - بر تنه از جامه با چیز دیگر - شیر دوشیده نهاده شده که رویه بسته باشد - بزکوهی جوان - مرد میانه خلقت - جامه که زیر زره پوشند

مَصْدَع - مَصادِع ج راه نرم در زمین درشت

مِصْدَع - مَصادِع ج پیکان پهن و دراز

خَطِیبٌ مِصْدَع گوینده بلیغ

رَجُلٌ مِصْدَع مرد رسا در امور

(صَدَغَهُ) عَنِ الْأَمْرِ صَدْغًا - برگردانید او را از کار

صَدَغَ النَّمْلَةَ کشت مورچه را

فُلانٌ ما يَصْدَغُ النَّمْلَةَ او ناتوان است

صَدَغَهُ محاذی و برابر و دوش بادوش رفت با او

صَدَغَ بَعِيرَهُ داغ و نشان کرد شتر خود را

صَدَغَ الظَّالِمَ عَنْ ظُلْمِهِ باز داشت متجاوز را از تجاوزش

صَدَغَ الشَّيءُ صُدُوغًا مایل شد بآن

صَدُغَ صَداغَةً ناتوان و ضعیف گردید

صُدِغَ - ل نالید و شکایت نمود از صدغ خود

صادَغَهُ باکید یگر در رفتار معارضه کردند - بهمدیگر نرمی کردند

صُدْغ - اَصْداغ ج مابین چشم و گوش - موی بچه فروهشته بر صدغ

صَدَغ کجی کژی

صِداغ داغیست بر صدغ شتر

صَدِيغ بچه هفت روزه - مرد ناتوان و ضعیف

اَصْدَغان دو رگ زیر هر دو صدغ

مِصْدَغَة بالش

بَعِيرٌ مَصْدُوغ شتری که بر صدغ او داغ و نشان کرده باشند

(صَدَفَ) صَدْفًا و صُدُوفًا - ن ض برگشت و میل کرد

صَدَفَ عنه صَدْفًا - ض روی گردانید از او

صَدَفَ فُلانًا برگردانید آنرا

صَدَفَ عَنْ إبائِهِ اعراض کرد از آبات

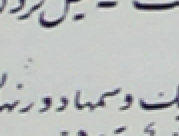
اَصْدَفَ فُلانًا اِصْدافًا برگردانید و میل داد

صادَفَهُ مُصادَفَةً یافت او را و دید

تَصادَفا برخوردند بر یکدیگر

تَصَدَّفَ عَنْهُ رو برگردانید از وی

صَدَف - اَصْداف ج - صَدَفَة واحد غلاف مروارید بشکل



- هر چیز که بلند بنا باشد از دیوار و مانند آن - کناره کتف از سر بازو - آمد پیچیدگی در هر دو بند دست - میل کردن سم چهار پا براست

صَدَفَ فِي الْخَيْلِ راه نزدیک و سم ها دور نهادن اسب فَرَسٌ اَصْدَفُ ص

صَدَف و صُدُف و صَدُف و صُدَف بر یکی کوه - ناحیه و جانب - کناره آن

صَدَفَةُ الْأُذُنِ گوش ماهی دریائی بشکل

صَدَفان (در قرآن مجید) نام دو کوه که فاصله بین ما و یاجوج و ماجوج



صُدُفان دو کناره راه در کوه - یا دو کناره رود

صَدَف مرغیست یا نوعی از درندگان

اَصْداف امواج دریا

صَدُوف گنده بوی دهن - زنیکه روی آرد و باز گرداند

مَصْدُوف پوشیده

(صَدَق) فی الحدیث صَدْقاً و صِدْقاً و مَصْدُوقَةً و تَصْداقاً - ن راست شد در سخن - راست گفت

صَدَق فلاناً الحدیث راست حدیث نقل کرد

صَدَقَ القتال راست کرد جنگ را

صَدَقَ النَّصیحةَ او المحبَّةَ دوستی و محبت را خالص کرد برای او

صَدَّقَه تصدیقاً راست گو داشت او را

تَصْدیق دویدن وحشی و التفات نکردن در موقع حمله باو - در اصطلاح منطقیین صورت حاصله از شیئ نزد عقل که اذعان بنسبت در او باشد

أَصْدَقَ الإبنةَ صداق و مهریه برای او معین کرد

صادَقَ صِداقاً و مُصادَقَةً دوستی کردن با یکدیگر

تَصَدَّق صدقه کردن

تَصادُق با هم دوستی کردن - با یکدیگر راست شدن در دوستی و سخن

صَدْق - صُدْق و صُدُق ج راست و سخت و درشت - کامل از هر چیزی

هذا الرمح الصَّدْق این نیزه سخت و راست است

الرَّجُل الصَّدْق مرد درشت و راست

رَجُل صَدْق اللقاءِ النَّظَر مرد سخت ملاقات و سخت نظر

صدقوا القتال راست کردند جنگ را

صَدْقة مؤنث - صَدْقون و صَدْقات ج

صِدْق راستی ضد دروغ - سختی و درشتی

هُوَ رَجُل صِدْق و صَدِّیق صِدْق او مرد راست و درست و سخت است

رِجال و نِساء و خِیار صِدْق نیکو

واجعل لی لسان صِدْق فی الآخرین قرار ده زبان مرا نیکو گوی در پس آیندگان

صَدُقة - صَدُقات ج مهریه

صُدْقة و صَداق و صِداق - اَصْدِقة و صُدُق ج مهریه

صَدَقة - صَدَقات ج آنچه در راه خدا به فقیر داده شود - مهریه زنان

صَدُقة - صَدُقات ج دست پیمان - مهریه زنان

صُدُقة - صُدُقات ج دست پیمان

صادِق راستگوی - راست - پیدا و آشکار

تَمر صادِق خرمای شیرین

الصُّبح الصّادِق فجر دوم

نِیَّة صادِقة نیت خالص

حَمْلَة صادِقة حمله شدید و سخت

مَغل غِبّ صادِقة بجا آورد آنرا بعد از آنکه ظاهر شد او را انکار

صَداقة دوستی و محبت - راستی

صَدُوق - صُدُق و صُدْق ج دوست

صَدیق - اَصْدِقاء و صُدَقاء و صُدْقان ج - اصادق ج ج دوست - راست

هُوَ صَدیقی او از دوستان خاص من است

صَیْدَق امانت دار - معتمد علیه

صِدِّیق مرد بسیار راست و درست - آنکه گفتار و کردارش مطابقت بر درستی کند - دائم الصدق

شُجاع ذو مِصْدَق او مَصْدَق دلاور راست حمله

جَواد ذو مِصْدَق اسب راست روش

مصداق — آنچه که فرد و شاهد گفتاری است
مصدوقة — راستی

(صَدَمَ) صَدْماً — ض کوفت او را و زد چیزی ببدن او
صَدَمَه امر شدید — رسید او را کاری بزرگ
صادمه مصادمة — همدیگر را کوفتن و بر هم زدن
اِصطدم الفحلان و تصادما — بر هم زدند و باهم کوفتند دو پهلوان غوی
تصادم — انبوهی کردن
صَدْمَة — مصیبت — برکندگی — یکبار راندن
صدمتان — دو سوی پیشانی یا دو کنار آن
اَصدم — کسی که موی بدو طرف سرش روئیده باشد و میان سر از موی خالی باشد — آنکه موی پیش سر او ریزیده باشد
صِدام — دردیست که در سر چهارپایان باشد
رجل مِصدم — مرد دلیر جنگی

(صَدِیَ) صَدیً — ف تشنه گردید سخت
صَدٍ و صادٍ و صدیان ص
صدیا و صادیة ص مونث — صوادی
اَصدی اِصداء — مرد
اَصدی الجبل — آواز داد کوه
صدّی بیده تصدیة — دست بدست زد
صاداه مصاداة — مدارا کرد — معارضه نمود
تصدّی له — تعرض نمود و پیش آمد او را
تصدّی للامر — برداشت سرا بسوی او
الصدی — تشنگی بسیار — صدا و آوازیکه کوه برمیگرداند — مرد لطیف اندام — بدن آدمی بعد از مرگ او — جای شنیدن سخن از سر — مغز سر و دماغ — مرغ سیاه که شب بانگ کند — پرنده ایست — انتظار و نگرانی خاطر — مرد دانا بمصالح شتران — سرای و مانند آن — نوعی از ماهی سیاه دراز — بوم نر که جغد باشد بشکل



اَصمّ الله صداه — هلاک گرداند او را خدای
صدٍ و صادٍ — تشنه
صوادی — صادیة واحد — درخت خرمای دراز بی آب مانده
صدیان — صدیا مونث تشنه

(صَرَّ) الصرة صرّاً — ن بست همیان را
صرّ الدراهم فی الصرة — جای داد درا همرا
صرّ الفرس اذنه و باذنه — راست کرد گوش را تا بشنود
صرّ الناقة و بالناقة — بست پستان ماده شتر را
صرّ صرّاً و صریراً — ض فریاد و بانگ کرد
صرّ الرجل — سخت فریاد بر آورد
صرّ صماخه صریراً — بانگ آمد گوش او از تشنگی
صُرّ النبات — ل — سرما زده شد گیاه
صریر — بانگ کردن قلم
اَصرّ علی الامر — عزیمت نمود بر کار و ثبات و دوام ورزید
اَصرّ السنبل — آماده برآمدن گردید خوشه
اَصرّ الفرس باذنه — راست کرد گوش را تا بشنود
اَصرّ فلان — دور رفت و شتافت
صارّه مصارّة — اکراه کرد او را بر چیزی
صارّت الناقة — پیشی گرفت شتر در رفتار
صَرّ — دلو فروهشته شده که بر آن دسته بندند تا برابر گردد
صَرّة — سختی و اندوه — سختی جنگ — سختی گرما — بانگ و فریاد — جماعت مردم و غیر آن — ترش روی — گوسفندیکه نه دوشند تا پستانش پر شیر گردد — مهره افسون که بدان

مردا زاینکه کنند

صِرّ سختی سرما یا سرمای سخت
- مرغیست زرد رنگ کوچک

رِیحٌ صِرٌّ باد سخت بانگ یا بنگ سرد

صِرَّة سختی سرما یا سرمائیکه نباتات را
بسوزاند - بانگ و آواز سخت

صُرَّة - صُرَر ج همیان دراهم و مانند آن

صَرَد - صَرَدَة واحد خوشه که آماده برآمدن
گردد یا دامی که در آن گندم برنهاده باشد

صَائِرٌ درخت پرشاخ درهم پیچیده پوشنده

صَائِرَة - صَرَائِرُ وصَوَائِرُ ج حاجت - تشنگی

صِرَار - أَصِرَّة ج پستان بند ناقه -
جایهای بلند

صَرَارَة وصَرُورَة وصَرُورِيّ وصَارُورَة
وصَارُوراء وصَائُور آنکه حج نکرده باشد -
آنکه در گرد زن نگردد

صَارِي وصَارِيّ - صَارِيُّون ج دزدم کشتیبان

صِرِّي تنگ عزیمت بر کاری

صَخْرَةٌ صَرَّاء سنگ سخت

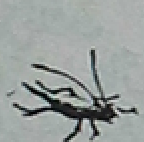
حَيَّةٌ صَرَّاء مار که فسون نپذیرد

صَرِيرَة درهم نقد کرده شده -
درهم در همیان بسته شده

دِرْهَمٌ صِرِّيّ درهمیکه بر ناخن زنند بانگ آرد

صَرَّارُ اللَّيْل ملخ سیاه که شب بانگ کند بجگل

صُرَّان درخت مصطکی که
بزمین سخت
روید



صُرَيْرَة بدخوی کوتاه عقل

مَصَار روده ها

حَافِرٌ مَصْرُورٌ ومُصْطَرّ سم تنگ گرد یا
درهم کشیده

مَصْرُور اسیر در بند

نَاقَةٌ مُصِرَّة ماده شتر که شیر ندهد

مُصَرَّاة ماده شتر که ندوشند تا شیر
در پستانش جمع شود

أَصْلٌ مُصَرَّرَة ریشه سرمازده

(صَرَبَهُ) صَرْبًا - ن بریدآنرا و دوزید

صَرَبَ بَوْلَهُ بازداشت و بندکرد بول را

صَرَبَ اللَّبَنَ بساخت شیر را

صُرِبَ الصَّبِيّ - ل شکم را حبس کرد و چیزی
دفع نشد از او

صَرَبَتِ الْأَرْض گیاه خوش و برگزیده آورد

صَرَبَ اللَّبَنَ صَرْبًا - ف فراهم آورد شیر را
در پستان و جمع کرد

أَصْرَبَ إِلَيْهِ مَالًا داد و عطا کرد باو مال را

أَصْرَبَ إِصْرَابًا شیر ترش خورانیدن کسی را

صَرَّبَ تَصْرِيبًا شیر ترش نوشید - صمغ سرخ
خوردن

اِصْطَرَبَ اللَّبَنَ اندک اندک فراهم آورد
شیر را در مشک وگذاشت تا ترش گردد

اِصْرَأَبَّ الشَّيْء نرم و تابان شد آخر

صَرْب وصَرَب - صَرْبَة واحد شیر دوشیده
بر شیر خفته ترش - صمغ و
رنگ سرخ - صمغ درخت
طلح - شیر که در مشک کرده
توشه سازند

صَرَبَة گیاه نیکو و برگزیده
- صَرَب ج چیزیست که در آن مایعی است
مانند دوشاب آنرا میمکند

صِرْب خانهائیست برای عربهای ضعیف

صَرِيب - صُرُب ج شیر ترش

صَرَبِيّ ماده شتر یا گوسفند که در جاهلیت
هرگاه ده شکم میزاد گوش او را
شکافته سر میدادند تا برود و
بچرد و نمی دوشیدند او را مگر
برای مهمان پس جمع میشد در
پستان او

صِرَاب زرعی که در پائیز بعد از
درویدن روید

صِرَابَة حنظل نابل برزد

مَضرَب - مَضارِب ج ظرف شیر

ه (صَرِجَۃ) سبکی و چالاکی

(صَرَّجَ) الحوضَ تَصْرِیجًا آهک و صاروج مالید حوض را

صاروج آهک آمیخته با خاکستر و غیر آن

(صَرُحَ) صَراحَۃً و صُرُوحَۃً - ک خالص گردید و بدون آمیخته گردید

صَرِیح ص - صُرَحاء و صَرائِح ج

صَرَحَ الأمرُ صَرْحًا آشکارا شد آشکار

صَرَّحَ المُتَکَلِّم گوینده آشکارا سخن گفت نه بتعریض و کنایه

صَرَّحَ ما فی نفسه ظاهر و آشکارا کرد چیزیرا که در دل داشت

صَرَّحَ الحقّ هویدا و آشکار گردید

صَرَّحَ النهار رفت ابر و آشکار شد آفتاب

صَرَّحَ الخمر رفت کف آن

صَرَّحَت السنة سخت شد سال قحط

صَرَّحَ الرامی خطا کرد تیرانداز و نرسید تیر او بهدف

صَرَّحَتْ بِجِدّاء بعد از اشتباه و پوشیدگی روشن و هویدا شد

تَصْرِیح گشاده و روشن گفتن خلاف تعریض - پیدا و آشکار کردن کار را

- پیدا و آشکار شدن (لازم ...)

- روشن و پاکیزه شدن

اَصْرَحَ الأمر پیدا و آشکار کرد کار را

شَتَمَهُ مُصارَحَۃً و صِراحًا روبروی دشنام داد او را

جاءَ بالشرِّ صِراحًا بدیرا آشکارا و هویدا آورده

صارَحَ بما فی نفسه آشکار کرد آنچه را که در دل داشت

اِنْصَرَحَ الحقّ هویدا و ظاهر شد

تَصَرَّحَ الزَّبَد رفت کف و خالص شد

صَرْح - صُرُوح ج ساختمان - هر بنا بلند

- پیدا و آشکار

صَرْحَۃ زمین هموار و صاف و دشت

صَرْحَۃُ الدار - صَرَحات ج گشادگی میان سرای

صَرْحَۃً بَرْحَۃً برآمد برایشان نمایان و ظاهر

صَرْح و صِراح و صُراح خالص و بدون آمیخته از هر چیز

صُراح ایمسمت روباروی را - سخن خالص

کأس صُراح کاسه پاکیزه و خالص از آمیختگی

صُراحِیَۃ (و بتخفیف) ظرف شراب یا شراب خالص و پاکیزه - سخن خالص بدون مخلوط

صُراحِیّ آشکار

صَراحَۃ و صُرُوحَۃ خلوص و بی آمیختگی چیزی

صَرِیح خالص از هر چیزی - مرد پاکیزه

- صُرَحاء و صَرائِح ج شیر روغن گرفته

صَرِیحَۃ خالص و بدون مخلوط

صُراح نوعی ملخ که خورده میشود

مِصْراح ماده شتر که چرا کند

صُمارِح (میم زائد) خالص از هر چیزی

یَومٌ مُصَرِّح و مُصْرِح روز بی ابر و باد

(صَرَخَ) صُراخًا و صَرِیخًا - م بانگ و فریاد سخت کرد - اذان گفت و آواز سخت کرد

صَرَّخَ القوم فریادرسی کرد و فریادخواهی نمود

اَصْرَخَہ اِصْراخًا فریادرسید او را - یاری کرد او را

تَصَرَّخ تکلف کرد در فریاد

تَصارَخ و اِصْطَرَخ باهم بانگ و فریاد کردن

اِسْتَصْرَخَہ فریاد خواست او را

صارِخ فریادرس - فریادخواه (اضداد)

- خروس

صارِخَۃ (مؤنث) فریادرسیدن - آواز فریادخواهی

صُراخ فریاد یا آواز سخت

صُرِیخ - صُرخاء ج فریادرسنده - فریاد خواهنده (از اضداد) - آواز فریادخواه

صُراخ طاوس - پرداد و فریاد

مُستَصرِخ فریادخواه

ه (صَرخَبة) سبکی وچالاکی

(صَرِدَ) السَّهمُ صَرَدًا - ف خطا کرد تیر و در آمد پیکان آن - فرو رفت و درگذشت از هدف (از اضداد)

صَرِدَ الرَّجُل قوی بود در مقابل سرما - (از اضداد) - ضعیف و ناتوان در مقابل سرما

صَرِدَ السِّقاء پاره پاره برآمد کف آن

صَرِدَ قلبی عنه باز ماند دل من ازاو و سرد شد

صَرَدَ الرّامی السَّهمَ صَرْدًا - ن و أَصْرَدَ درگذرانید تیر را از نشانه

أَصْرَدَ السَّهم خطا کرد تیر از نشانه

صَرَّدَ الشیءَ پاره پاره کرد آن را

صَرَّدَ العطاء کم کرد بخشش را

صَرَّدَ تَصْرِیدًا آب داد باندازه که رفع تشنگی شود نه آنکه سیراب کند

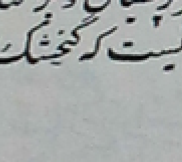
صَرْد ساده و خالص از هرچیزی - جای بلند از کوه - میخیست در سنان که نیزه بآن منتظم گردد - لشکر گران

صَرِد مرد توانا بر سرما - سرما زده

فَرَسٌ صَرِد اسب پشت ریش

لَبَنٌ صَرِد شیر پریشان و پراکنده

صُرَد - صِرْدان ج مرغیست که گنجشک را شکار کند ابلق وازآواز و رکاک گویند در فارسی - سفیدی جای به شده ریش پشت اسب



صُرَدان دو رگ زیر زبان

سَهْمٌ صارِد تیر درگذرنده

بنو الصارد قومیت از عرب

صَوارِد بادهای سرد

صُرّاد و صُرَّید ابر رقیق بی باران

صَرُود سردسیر

صَرِیدة - صَرائِد ج میش سرمازده

مِصْراد زمین بی آب و گیاه

رَجُلٌ مِصْراد مرد توانا بر سرما - ضعیف بر سرما (از اضداد)

سَهْمٌ مِصْراد تیر درگذرنده

سَهْمٌ مُصَرِّد تیر که خطا کرده باشد

شَرابٌ مُصَرَّد شراب کم کم

مُصْطَرِد مرد سخت خشم - گلو گرفته شده از خشم

صِمْرِد (میم زائد) ماده شتر کم شیر

ه (صَرْدَح) و صِرْداح جای هموار

ضَرْبٌ صُرادِحٌ زدن سخت و نمایان

ه (صُرْدُغ) گوشت پاره بی استخوان زیر هر دو طرف بنهای گردن گوسفند

(صَرْصَرَ) الصُّرَد بانگ و آواز کرد مرغ

صَرْصَرَ الرَّجُل فریاد کرد سخت

صَرْصَرَ الشیءَ فراهم آورد و جمع کرد اطراف پراکنده آنرا

رِیحٌ صَرْصَرٌ باد سخت وزش یا باد سخت سرد

صَرْصَر و صُرْصُر - صَراصِر ج خروس

صُرْصُور - صَراصِیر ج جانوریست - کشتی - نوعی جانور

صُرْصُر شتر بزرگ هیکل - شتر بختی

صَرْصَران و صَرْصَرانی نوعی ماهی تابان هموار

صَرْصَرانیات شتران مخلص که میان بختی و عربی باشد یا شتران بزرگ دوکوهانه

(صِراط) راه

صُراط شمشیر دراز

(صَرَعَه) صَرْعًا - و صِرْعًا و مَصْرَعًا - ف افکند او را بر زمین - نیک افکندن

صَرَعَ الشِعرَ اَوِ الباب وصَرَّعَہ دو مصراع گردانید یک بیت را ـ دو در ساخت یک بابرا

صَارَعَہ صِراعًا و مُصارَعَۃً کشتی گرفتن باہم



شکل

تَصارَعَ الرَجلان واصطَرَعَ کشتی گرفتن دو مرد

ـ مُصطَرِع ص

تَضَرَّعَ لصاحبہ فروتنی کرد برای یارش

اِنصَرَعَ زمین خورد و افتاد

صَرَع بیماری که از باعث سده دماغ از خلط غلیظ حادث شود و اعضا نفیسه را از اعضائش منع غیر تام کند

ـ اَصرُع وصُروع ج مثل و مانند ـ گونه از گونهای چیزی ـ مقابل و برابر

صَرعان شب و روز یا صبح و شام ـ دو نگله شتر که یکی میاید و دیگری میرود

اتَیتُہ صَرعَیِ النَہار آمدم او را بامداد و شبانگاه

هوذو صَرعَین او صاحب دو رنگ است

ترکتہم صَرعَین منتقل میشوند از حالی بحالی

صِرع ـ صُروع و اَصرُع ج مثل و مانند ـ گونه از گونهای چیزی ـ تاه ریسمان ـ مرد کشتی گیر

هُما صِرعان آندو حریف هم‌اند

صِرعَۃ نوعی از ذوابن

صُرعَۃ و صِرِّیع و صُرَّاعَۃ آنکه مردم را بسیار افکند و در کشتی فایق آید

صَریع ـ صَرعیٰ ج افکنده ـ افتاده ـ کمان ناتراشیده یا کمانیکه چوب آن بر درخت خشک شده باشد ـ

ـ صُروع ج ـ شاخ درخت که بر درخت بیم شکسته زیر شاخهای دیگر آویزان ماند و آن نرمتر باشد و مسواک سازند از او

صَرُوع ـ صُرُع ج نیک کشتی گیر ـ نیک اندازنده مردم

صِرعی کار ـ انجام کار

صِراعَۃ فن کشتی گیری

مِصرَع و مِصراع ـ مَصارِیع ج نیم بیت از شعر ـ نیمه در

هُما مِصراعان آندو نصف بیت و دو لنگه درند

مُصطَرَع جای کشتی

(صَرَفَہ) صَرفًا ـ ض برگردانید آنرا

صَرَفَ الی المکان برگشت بآنجائیکه آمده بود از آنجا

صَرَفَ اللّٰہ قلوبہم برگردانید و گمراه کرد خدا دلهای آنان را

صَرَفَ الشراب ـ نیامیخت شراب را بچیزی

صَرَفَ الصِبیان بازگردانید کودکان را از مکتب

صَرَفَتِ الکَلبَۃ صُروفًا و صِرافًا خواهش نر کرد ماده سگ و نر طلب شد

صَرَفَتِ البَکرَۃ صَریفًا بانگ کرد چرخ آب کشی در وقت آب کشیدن

صَرَفَ المال انفاق کرد مال را

صَرَفَ الکلمۃ الحاق کرد بکلمه حرکات ـ

اَصرَفَ شِعرَہ حرکت یکقافیه را رفع و دیگر را جر داد

اَصرَفَ الشراب مخلوط نکرد شراب را

صَرَّفَہ تَصریفًا تصرف داد در او را در کار

صَرَّفَ الشیٔ فروخت آنرا

صَرَّفَ الدراهم تبدیل کرد ـ رایج گردانید

صَرَّفَ الکلام اشتق کرد و برآورد بعضی از بعضی

صَرَّفَ فی الامر واگذارد کار را باو

صَرَّفَ الریاح برگردید باد از طرفی بطرفی

صَرَّفَ الخمر شراب ساده و صاف خورد

صارَفَہ مبادله کرد او را

صارَفَ نفسہ عن الشیٔ گردانید خود را از آن

تَصَرَّفَ فی الأمر — دست درکاری کرد و برگردید

تَصَرَّفَتْ بِهِ الأحوال — بحالات گوناگون برگردانید او را

اِنْصَرَفَ الرَّجُل — باز داشت خویشرا از قصد

اِنْصَرَفَ الکلمة — داخل کرد صرف

اِنْصِراف — برگشتن – باز ماندن

اِصْطَرَفَ — برگشت در طلب کسب

اِصْطَرَفَ الدَّراهم — بدل کرد و درهم را بدینار

اِسْتَصْرَفَ اللهُ المکاره — خواستم اینکه بگرداند را خدا

اِسْتِصْراف — برگردانیدن خواستن

صَرْف — علمی است که بحث میکند از صیغ کلمات عربیه و احوال آنها – در حدیث بمعنی توبه است و عدل – فدیه – نافله و عدل بمعنی فریضه – یا صرف وزن است و عدل کیل یا اکتساب و عدل فدیه یا رشوت و عدل کفیل یا حیله است

فما یستطیعون صَرْفاً ولا نَصْراً – آیه – قدرت ندارند براینکه برگردانند از خود عذابرا

صَرْفُ الدَّهر — حوادث و شدائد روزگار – شب و روز

صَرْفُ الحدیث — زبادتی (?) در سخن و آراستگی

صَرْف — نقص است و آن مشتق از صرف بمعنی برگردانیدن

صَرَفان و صِرَفان — شب و روز

صَرْفَة — منزلیست از منازل ماه – مهره ایست که بدان مردان را بند کنند – بسیار سختی روزگار – کمان خچک دار نیا (?) که تیران بهدف نرسد – صبح دوشیدن ماده شتر و گذاشتن تا صبح دیگر

صِرْف — رنگیست سرخ – خالص از هر چیزی و از شراب

صَرَفان — مرگ – مس – قلعی – نوعی از خرما – سنگ سخت

صارِف — ماده سگ آرزمند نر

ناقة صَرُوف — ماده شتریکه دندان او بانگ کند

صَرِیف — نقره خالص – بانگ دندان شتر – صدای چرخ چاه – شیر گرم تازه دوشیده – شاخ درخت خود خشک خشکیده

صَرِیفَة – صُرُف و صَرائف و صَرِیف ج شاخ خشک از خرما – نان نازک

صَرّاف — نقره سره کننده

صَیْرَف — مرد محتال و چاره گر – تصرّف کننده در کارها – درهم سره کننده

صَیْرَفی – صَیارِفَة ج مرد چاره گر – تصرّف کننده در کارها – نقره سره کننده

صَرْفی — صاحب علم صرف

مَصْرِف — جای بازگشت

مَصْرُوف — شراب خالص بی آمیخته چیزی

مَصْرُوفَة — می خورده شده

مُنْصَرَف — برگشتن – جای برگشتن

مُتَصَرِّف — حاکم بر قطعه از زمین

ه (صَرَق) رقیق و تنک از هر چیزی

صَرِیقَة – صَرِیق و صُرُق و صَرائق ج نان نازک

(صَرْقَعَ) اَصابِعَهُ — در هم خم کرد انگشتانرا تا اینکه صدا و آواز برآمد از آن

صِرقاعة المِقلاع — طرف فلاخن که صدا کند

(صَرُمَ) السیفُ والرَّجُلُ صَرامَةً – که چالاک و دلیر گردید

صَرَمَ الحَبْلُ صَرْماً و صُرْماً – ض بریده شد ریسمان و منقطع گردید

صَرَمَ الشیء — پاره گردید

صَرَمَ فلاناً — قطع کرد سخن او را و هجرت نمود

صَرَمَ عِندَنا شَهْراً — درنگی کرد و اقامت نمود نزد ما یکماه

صَرَمَ النَّخْلَ والشَّجَرَ — درو یدو برداشت کرد

صُرِمَتْ اُذُنُهُ — گوشش از بیخ بریده شد

أَصْرَمَ النَّخلُ — وقت درو رسید درخت خرما

أَصْرَمَ الرَّجُلُ — محتاج وبسیار عیالمند گردید — صاحب گله شتران شد

صَرَّمَهُ تَصْرِیمًا — سرپستان ناقه برید تا شیر خشک گردد — پاره پاره کردن ریسمان — ازبیخ بریدن درخت

تَصَرَّمَ — چابکی کرد — بریده گردید — تنگ وسخت شد کار

اِنْصَرَمَ الحَبْلُ — برید ومنقطع گردید ریسمان

تَصَرَّمَتْ وانْصَرَمَتِ السَّنَةُ — گذشت وسپری شد سال

تَصَارَمَ القَوْمُ — بایکدیگر تقاطع نمودند

اِصْطَرَمَ الشَّیْءُ — درو ید و برداشت نمود

صَرْم — چرم برآسته (معربست)

صَرْمَة — صَرَمات ج — آنکه خشم او زود بزود

صِرْم — نوع — گروه مردم وغیرآن — أَصْرام وأَصارِم وأَصارِیم وصُرْمان ج — نعلین وچکمه — خانهای مردم جمع یکجا

صِرْمَة — صِرَم ج — گله شتران بین بیست باسی یا پنجاه یا چهل یا ده تا چهارده پانزده — پاره ازابر وشتر یا نقره

صَرام وصِرام — هنگام رسیدن خرما — ریزهای درخت بریده شده

صُرام — اسم جنگ وجدال است که قطع دوستی وقرابت میکند — داهیه وبلا — باقیمانده شیر که بار دیگر دوشیده شود در وقت حاجت

صَرُوم — شمشیر قاطع محکم

صارِم — شمشیر بران — مرد دلاور — کارآزموده درامور — شیر درنده

صَرُوم — تیغ بران — مرد توانا — تیگ برنده — ماده شتر یکه دارد خوی نشو تا که خالی نگردد

صَرِیم — پاره جدا از ریگ جمع شده بزرگ — بامداد — شب تاریک (از اضداد) پاره از شب — چوبیست که بردهن بزغاله بندند تا شیر نمکد — زمین سیاه سوخته که هیچ چیز نرویاند — بریده از هر چیزی

صَرِیمَة — اندیشه برکاری — پاره از شب — پاره از ریگ جمع شده جدا — زمین کشت درو شده

صَیْرَم — مرد استوار رای زیرک — یکبار خوردن در شبانه روز

أَصْرَم — مرد محتاج عیالمند

أَصْرَمان — شب وروز — گرگ — کلاغ. زاغ

صَرْماء — صُرْم ج — دشت بی آب — ناقه کم شیر

مَصْرَم — جای تنگ سریع السیل

مِصْرَم — داس درو گری

مُصْرِم — مرد محتاج عیالمند — صاحب گله شتران

مُصَرَّمَة — ماده شتر یکه سرپستان او برند یا سرپستان را داغ کنند تا شیر او قطع گردد (وانقطاع شیر باعث قوت اواست)

(صُرْنایَة) کرنا آلت طرب وتهییج سربازان درجنگ وغیره بشکل



(صَرْنَفَح) فریاد وفغان کننده

(صَرَنْقَح) مرد سرکش وابا کننده و بچیزی که دارد دست کسی نرسد — مرد زیرک که فریب نخورد

(صَرًا) صَرْوًا — ن نظر کرد ودید

صِرْوَة — م — گیاه ریزه

(صَرِیَ) الشَّیْءُ صَرْیًا — ض — راند آنرا ودفع

نمود و دور داشت

صَرَیَ اللهُ عَنهُ الشَّرَّ — بدی را خدا ازاو دفع کرد

صَرَیَ بَولَهُ — برید آنرا

صَرَیَ فلاناً — بازداشت اورا

صَرَیَ الماءَ فی ظَهرِهِ — بندکرد منی را در پشت خود - باز ایستاد از نکاح

صَرَیَ الماءَ — قطع کرد آب را

صَرَیَ الشیءُ — بالا رفت - پائین آمد (از اضداد)

صَرَیَ صَرْیاً — فراهم آوردن - نگاهبانی نمودن - کارگذاری کردن - باز گرفتن - پناه دادن - صلح کردن میان قوم - پیش در آمدن - پس ماندن - مهربانی نمودن - نجات بخشیدن کسیرا از هلاکت - محبوس ماندن - جدا کردن دو دشمن از هم

صَرِیَ الماءُ صَرًی — ن برگشته بوی و رنگ گردید

صَرِیَ اللَّبَنُ — متغیر شد طعم شیر

صَرِیَ الدَّمعُ — جمع شد اشک و جاری نشد

صَرِیَتْ و اَصرَتِ الناقةُ — نگهداشت شیرا در پستانش

اَصرَیَ اِصراءً — فروخت یا خرید کرد ناقه نادوشیده را

صَرَّیَ تَصرِیَةً — نادوشیدن گوسفند و غیر آن تا شیر در پستان او جمع شود

صَرًی — بقیه چیزی

لَبَنٌ صَرًی — شیر مزه برگشته

صَرًی و صِرًی — آب ایستاده و بوی و رنگ برگشته

صارِی - صُرّاء و صَرَارِیّ و صَرَارِیُّون ج — کشتیبان - تیر عمود در وسط کشتی بشکل

صارِیَة — چاهیکه آب آن از دیر زمانی مانده و تغیر کرده مزه و رنگ آن



صَرَایَة - صِرَاء ج — حنظل و آب آن

صُرَی و صَرَاة و مُصَرَّاة — گوسفند و ماده شتریکه آنرا نادوشیده باشند تا شیر در پستان او جمع شود و پر شیر و بزرگ پستان بنماید

ناقةٌ صَرْباءُ - صَرَایا ج — ماده شتریکه از نادوشیدن بزرگ پستان و پرشیر باشد

ه (صَصَص) الصبیّ — حدث و پلیدی و نجاست کودک

ه (صاصِل) و صوصلاء — گیاهیست

(اُصطُبَّة) — چیزیکه از کتان بریزد وقت شانه

مِصطَبَة و مَصطَبَة — مکانیکه جهت نشستن قدری بلندتر از زمین سازند

ه (مِصطَح) — دشت و صحرای بی گیاه - مکانیکه برای کوفتن گشت و خرمن صاف و هموار کنند

(صَطَرَ) صَطْراً و صَیطَرَ و مُصطاراً — ن نوشت

صَطْر و صَطَر — رسته از هر چیزی - نوشتن

صَطَر — بر قاله یکساله

مُصطار و مِصطار — می ترش

مُصَیطِر — برگماشته - حافظ - نگهبان

تَصَیطُر — برگماشته شدن

(مِصطَع) — مرد بلیغ و فصیح

(اُصطُمَّة) — معظم چیزی - مجتمع و فراهم آمده یا میانه آن (اسطمه شکه)

ه (اُصطُمَّة) — نانیکه در خاکستر پخته باشند

(صَعُبَ) الامرُ صُعوبَةً - ک دشوار شد کار

صَعْب وصَعْبَة ص - صِعاب ج

اَصْعَبَ الاَمْرُ دشوار شد کار

اَصْعَبَهُ دشوار یافت آنرا (لازم ومتعدی)

اَصْعَبَ الجَمَلَ گذاشت شتر را و سوار نشد
برآن تا سرکش گردید

اَصْعَبَ الرَّجُلُ صاحب شتر سرکش گردید

صَعَّبَهُ تَصْعِیبًا دشوار گردانید آنرا

صاعَبَهُ مُصاعَبَةً سخت شمرد آنرا و سهل
انگاری نمود

تَصَعَّبَ دشوار گردانیدن

تَصاعَبَ دشوار گرفت و سست انشمرد

اِسْتَصْعَبَ عَلَیهِ الاَمْرُ دشوار شد بر او کار

اِسْتَصْعَبَ الشَّیْءَ دشوار یافت آنرا (لازم ومتعدی)

صَعْب - صِعاب ج دشوار - کار سخت
- تند و سرکش از مردم و شتر
- شیر درنده

صَعْبَة - صَعْبات ج زن تند و سرکش

صاعِب زمین پر از سنگ و درخت

یَومُ الصِّعاب روزیست عرب را

صُعْبُوب - صَعابِیب ج دشوار و سخت

صَعْنَب (نون زائدست) خود سر از مردم وغیره

مَصاعِب دشوارها و سختیها

مُصْعَبُ الفَحْل شتر سرکش - نر از حیوانات
- مَصاعِب ج سواری که هنوز زیر بار و سواری نیامده
ومَصاعِیب ج

یقال جِمال مَصاعِب ومَصاعیب

مُصْعِب صاحب شتر سرکش

ه (صَعْبَر) وصَنْعَبَر درختیست

صُعْبُور کوچک سر از مردم وغیره

ه (صَعْت) میانه بالا

رَجُلٌ صَعْتُ الرِّبَة مرد لطیف سینه و لطیف
درون

ه (مُصْعَتِج) بناء للمفعول راست ایستاد
- درست و تابان

(صَعْتَرَ) النَّخل چرید زنبور

صَعْتَرَ الشَّیءَ زینت داد آنرا و آراست

صَعْتَر پودینه کوهی است آنرا
صعتر الحمار گویند

صَعْتَرِیّ مرد چابک و شوخ و بیباک
- جوان مرد دلاور

صَعاتِر سختیها ، دشوارها

ه رَجُلٌ (مُصْعَتَل) الرَّاس مرد دراز
سر

(صَعِدَ) فی السُّلَّم صُعُودًا وصَعَدًا وصَعْدًا
- ف برآمد بر نردبان - بالا رفت

صَعِدَ المَکانَ صُعُودًا بالا برآمد و مشرف شد

اَصْعَدَ الرَّجُلُ اِصْعادًا آمد بمکه

اَصْعَدَ فی الاَرض سیر کرد و رفت در زمین

اَصْعَدَ فی الوادی فرود آمد در رودخانه

اَصْعَدَتِ النَّاقَةُ مهربان شد ماده شتر بر
بچه یکساله اش

اَصْعَدْتُهُما اَنا مهربان گردانیدم ماده
شتر را بر بچه سال اول

صَعِدَ فی الجَبَل وعَلَیهِ برآمد بر کوه

صَعَّدَ فی الوادی فرود آمد در آن

صَعَّدَ فیهِ النَّظَرَ بتامل نگاه کرد ببالای
و پائین آن

تَصَعَّدَنی الشَّیءُ وتَصاعَدَنی دشوار آمد بر من

تَصاعَدَهُ الاَمرُ شکافته و آسان شد بر او کار

تَصَعَّدَ النَّفَسُ دشوار شد مخرج او

اِصْطَعَدَ اِصْطِعادًا برآمدن

اِصْعَدَّ بالا برآمدن

اِصّاعَدَ برآمدن

صَعْدَة - صِعاد وصَعَدات ج نیزه راست
- راست رسته
- صَعَدات ج زن راست قامت -
ماده خر - آله دست افزار

بَناتُ صَعْدَة گورخران

عَذابٌ صَعَد عذاب سخت

صاعِد بالا برآینده

یقال بَلَغَ کَذا فَصاعِدًا فما فوق آن

صُعُد دشواری و مشقت
صَعُود - صُعُد و صَعائِد ج جای بلند - بلندی (ضد هبوط) - ماده شتر یکه بچه ناقص زائیده او را بر بچه سال گذشته مهربان کنند تا شیر دهد - امر دشوار و با مشقت
سَأُرْهِقُهُ صَعُودًا (آیه) او را بعذاب سخت دچار سکنیم
صَعِید - صُعُد و صُعُدات ج خاک بارو زمین - راه - گور
اِیّاکُمْ والقعود بالصُّعُدات بپرهیزید در نشستن جاهای بی درخت و بی آب و گیاه
هٰذا النَّبات يَنْمى صُعُدًا این گیاه از طول نمو کرده
صَعْداء مشقت و دشواری
صُعَداء نفس طولانی از غم و اندوه یا از رنج و تعب
صَعُوداء عقبه دشوار
ناقة صُعادِيَّة ماده شتر دراز
مُصْعِد رونده در زمین
شَراب مُصَعَّد شراب گرم گردانیده باشد که رنگ و مزه آن تغییر کرده باشد
جَبَل مُصْعَد کوه بلند مرتفع
مِصْعاد ریسمانیکه بآن بر درخت خرما بر آیند
(صَعِرَ) وَجْهُهُ صَعَرًا - ف مائل و کج شد روی او اَصْعَر ص - صَعْراء ج
صَعِرَ رَأْسُهُ سرش کوچک شد
اِصْعَرَّ خَدَّهُ و صاعَرَ و اَصْعَرَ زیر چشمی نگاه بسوی مردم کرد از روی تکبر و چه بسا خلقة اینطور باشد
صَعَّرَ خَدَّهُ کج کرد رخسار را از کبر و نخوت
لا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنّاس (آیه) از روی تکبر رخسار بمردم منما
تَصَعُّر و تَصاعُر کج کردن روی
صَعْرَرَهُ گرد کرد آنرا
تَصَعْرُر گرد شدن از درد و غیره
اِصْعَرَّرَ و اَصْعَرَّ گرد گردید از درد
مدوّر شد از درد
اِصْعَرَّتِ الاِبِل رفت سریع و سخت
اَصْعَر شتر گردن پیچیده یا کج - ناکس و تباه شونده
صَعّار متکبر یکه مردم را بچشم حقارت نگرد
صُعْرُور - صَعارِير ج صمغ منجمد - دراز و باریک و در هم پیچیده آن - جزریست زرد رنگ که اول از پستان بر آید - بار درختیست که بفلفل و مثل آنها
صُعْرُورَة جُعَل. سرگین گردان
صَيْعَرِيَّة نوعی از رفتار - داغیست در گردن ماده شتر
اَحْمَر صَيْعَرِيّ سرخی سخت
سَنام صَيْعَرِيّ کوهان بزرگ
صَمْعَر و صَمْعَرِيّ (میم زائد) سخت
صَمْعَرَة زمین درشت
قَرَب مُصْعَر سیر شب سخت
ه (صُعْرُوب) کوچک سر از مردم و غیره
(صَعْصَعَ) القوم متفرق و پریشان شد آن گروه
صَعْصَعَ الشَّیْءَ جنبانید آنرا - جدا نمود
صَعْصَعَ مِنْ فُلان ترسید از او
صَعْصَعَ رَأْسَهُ بِالدُّهْن تر کرد سر را بروغن
تَصَعْصَع جنبید - متفرق و پراکنده گردید
تَصَعْصَعَ الرَّجُل بد دل و خوار و ذلیل شد - فروتنی کرد
تَصَعْصَعَهُمُ الدَّهْر متفرق کرد آنها را روزگار
تَصَعْصَعَتْ صُفُوفُهُم صفهای قوم از جائیکه بود زوال پذیرفت
صَعْصَع متفرق . پریشان
صَعْصَع و صُعْصُع - صَعاصِع ج مرغیست خالدار که ملخ شکار کند
صَعْصَعَة گیاهیست که شکم آراید
ه (صَعَطَهُ) صَعْطًا - ن م دارو در بینی او ریخت
اَصْعَطَ اِصْعاطًا دارو به بینی ریختن

اِصطعاط خود دارو به بینی خود ریختن
صَعُوط داروی بینی
(صَعِفَ) صَعَفًا - ل لرزه زده شد
اَصْعَفَ الزرعُ وقت مالیدن رسید خوشهٔ زرع
صَعِیف ص
صَعَف - صِعاف ج مرغیست کوچک - نوعی از شراب که از عسل گیرند یا انگور را شکسته جوش دهند و کفک اندازد - لرزه گرفتن
صَعَفَة لرزه از بیم یا سردی و غیر آن
صَعْفان مرد حریص آزمند شراب
مَصْعُوف لرزه گرفته
ه (صَعْفَصَ) شوربای با سرکه آمیخته
(صَعْفَقَ) وصَعْفُوق وصَعْفَقِیّ - صَعافِیق ج آنهائیکه بازار میآیند برای تجارت بدون راس المال و هرگاه تجار چیزرا خرید کنند ایشان داخل و شریک آنها شوند
صَعْفَقَة لاغر تن شدن
صَعْفُوق مرد لئیم ناکس
مُصَعْفَق مرد لاغر اندام
(صَعَقَتِ) السماءُ القومَ - م صاعقه افکند برایشان
صَعِقَ الرعدُ صَعْقًا سخت شد صدای رعد
صُعِقَ صُعْقًا وصَعْقًا وصَعْقَةً وتَصْعاقًا بیهوش گردید و عقلش رفت
صَعِقَ الرَّکِیَّة خراب شد چاه
اَصْعَقَتْهُ السماءُ صاعقه افکند آسمان
اَصْعَقَهُ کشت اورا
اِصْعاق بیهوش کردن
صَعِق آنکه بشنیدن آواز سخت بیهوش گردیده باشد - مرد سخت آواز - منتظر و متوقع صاعقه

از شدت هول
حمار صَعِقُ الصوت خر بد صدا
صَعْقَة برق که از آسمان زده شود
صَعْق آواز سخت
صاعِقَة - صَواعِق ج مرگ - هر عذاب هلاک کننده - بانگ و صدای هولناک - برق که از تصادم ابرها جهیده شود
مَصْعُوق بیهوش شونده که ناگهان بمیرد
(صُعْفُر) تخمهای ماهی
(صَعِلَ) صَعَلًا - ن واصْعالَّ اصْعِیلالًا کوچک و باریک سر و گردن شد
اَصْعَل وصَعْلاء ص مذکر و مؤنث - صُعْل ج
صَعْل وصَعَل کوچک و باریک سر و گردن از مردم و درخت خرما و شتر مرغ - دراز از هر چیزی - خر پشم ریخته
صَعْلَة درخت خرمای کج که بیخهای شاخ آن خالی از برگ باشد یا درخت خرمای کج بی برگ - باریک و کوچک سر از مردم و از درخت خرما و از شتر مرغ - خر ماده پشم ریخته
صَعْلاء باریک سر و گردن - درخت خرمای باریک - شتر مرغ - خر ماده پشم ریخته
(صَعْلَکَ) صَعْلَکَةً درویش و بی چیز کرد اورا
صَعْلَکَ الثریدة برای اشکنه سر ساخت
صَعْلَکَ البقلُ الابلَ فربه کرد گیاه شتران را
تَصَعْلَکَ الرجلُ بی چیز و محتاج گردید
تَصَعْلَکَتِ الابلُ شتران انداختند پشمها را
صُعْلُوک - صَعالِیک ج بی چیز و درویش
صَعالِیکُ العرب نام دزدیست در عرب که هر چه غنیمت می یافت

فقرا را جمع آوری کرده مستجور انید آنها را

رجل مصعلك الرأس مرد گرد سر

ه (صعمور) دولاب بادلو آن

(اَصْعَنَ) الرجل اِصْعاناً کوچک وخرد گردید سر او - ناقص گردید عقل او

اِصْعَنَ الشیئُ اِصْعِناناً باریک ولطیف گردید

صِعْوَنَ - صِعْوَنَة مؤنث شتر مرغ نر باریک گردن کوچک سر

اُذُنٌ مُصْعَنَة گوش تیز و راست وبلند

ه (صَعْنَبَ) الثَّرِیدَة فراهم آورد اشکنه را وجدا گرد سرآنرا

صَعْنَبَة درهم کشیده شدن

صَعْنَب کوچک سر از مردم غیرم

ه (صَعْنَفَرَ) الحِمْرُ وتَصَعْفَرَتْ رسید بد خران از ترس وپراکنده گردید

اِصْعَنْفَرَتِ العُنُق پیچ خورد گردن

اِصْعَنْفَرَ الحُمُرُ الخَوْفُ رسانید خرانرا ترس و پراکنده کرد

صَعْفَرَتِ العُنُق پیچیده شد گردن

(صَعَا) صَعْوًا - م خرد و باریک شد

صَعَی الفَرْخُ بانگ کرد جوجه

صَعْو - صَعْوَة واحد - صَعَوَات ج مرغیست کوچک

- صِعَاء واَصْعَاء ج پرنده کوچکتر از گنجشک

نَاقَةٌ صَعْوَة ماده شتر کوچک سر

(صُغَب) وصُغَاب تخم شپش

مَصْغَبَة گرسنگی - احاجت

ه (صَغْبَلَ) الطعام نیک چرب کرد خوراک را

ه (صِغْبِین) سکنجبین است

(صَغُرَ) صَغَارَةً وصَغَرًا وصِغَرًا و صُغْرَانًا - ك ف کوچک وناچیز گردید

صَغُرَ صِغَرًا وصَغَارًا وصَغَارَةً وصُغْرَانًا وصُغْرًا خوار وبا مانت شد

مَا صَغُرَ عَنِ الأبِسْنَةِ کوچکتر از من نیست مگر یکسال

صَغُرَتِ الشمس مائل بغروب شد آفتاب

صَغَرَ القوم صَغْرًا - ن در پی آن شد که قوم را کوچک وخوار کند

اَصْغَرَهُ وصَغَّرَهُ خرد وکوچک گردانید اورا

اَصْغَرَتِ الأرض گیاه کوچک آورد زمین

اَصْغَرَهُ خوار گردانید اورا

اَصْغَرَ القِرْبَةَ پاره خرد مشک را دوخت

اِصْغَار بچه کوچک زاییدن

صَغَّرَ الاسْمَ جاری کرد آنرا بر فعیل ومثل آن

تَصَاغَرَ الرجل محقر نمودن بخویشتن

تَصَاغَرَتْ الیه نفسه خوار شد وحقیر گردید

اِسْتَصْغَرَهُ خرد وکوچک شمرد اورا

صُغْر وصَغَار خواری وستم

صِغَرَة کوتاه تر

صِغَر وصَغَارَة کوچکی ، خردی

صُغَار خرد

صَاغِر - صَغَرَة وصَاغِرُون ج مرد خوار - ستم - خواری

اَصْغَر - اَصَاغِر واَصَاغِرَة ج - صُغْرَی مؤنث - خرد تر

اَصْغَرَان دل وزبان

صُغَر جماعت

صَغِیر - صِغَار وصُغَرَاء ومَصْغُورَاء ج خرد

صُغْرَان خرد

ه (صَغَّ) صَغًّا - ن بسیار خورد

صَغْصَغَ شَعْرَهُ شانه کرد موی اورا وبروغن مالید

صَغْصَغَ الثَّرِید بسیار چرب کرد اشکنه را

ه (صَغِلَ) مرد خرد وکوچک وحقیر جثه لاغر وباریک قدم

- مضطرب الخلقة - بی آرام بد خوی و خوار

صِیَغل — خرمایکه بعضی آن بعضی چسبیده و چون بشکافند در آن خطوطی نمودار شود

طین صِیَغل — گلی که بعضی آن بر بعضی نشسته باشد

ه (صغانة) از آلات سرود است

(صغا) صَغوًا و صُغُوًّا و صَغی صِغیً و صَغًا و صُغِیًّا - ن من ف میل کرد یا میل کرد کام و یکی از طرفین آن

صَغَتِ النجوم او الشمس — مائل شد بغروب

صَغی قلبُهُ — دل او از حق میل کرد

اَصغی اِصغاءً — گوش داشت بسخن او

اَصغی الیه سمعَهُ — مائل گردانید گوش خود را بسوی او ——

اَصغی الاناء — کج کرد ظرف را وقت ریختن

اَصغی الشیءَ — ناقص و ناتمام کرد آن چیز را

اَصغت الناقة — مائل کرد سر خود را بسوی پالان

اَصغی حظَّهُ — کم کرد بهره و نصیب او را

صَغو (اسم مصدر) — میل

صَغوُهُ معک — میل او بسوی تو است

صِغوُ المغرفة — شکم کفگیر

صِغوُ البئر — کناره چاه

صِغوُ الدلو — کناره دلو که دو تاه باشد

صاغیة — کسانیکه در حوائج خویش مائل و محتاج دیگری باشند

صَغواء — آفتاب مائل بغروب

هُوَ مُصغًی — درباره کسی گویند که از بهره و نصیب او کم کرده باشند

(صَفَّ) الشیءَ صَفًّا و صَفَّفَ - ن نظم داد ایشانرا در صف و ایستاده کرد

صَفَّ القوم و صَفَّفتُ — مهیا کردم در صف جنگ ایشانرا

صَفَّ الطائر — گسترد مرغ هر دو بال را

صَفَّ الابل — کشید شتر یا بهار را

صَفَّ اللحم — در سیخ کشید گوشت را

صَفَّ السرج و صَفَّفَ — صُفّه ساختم زین را

اَصَفَّ السرج — صُفّه ساخت زین را

صافَّ القوم مُصافَّةً — صف بسته ایستادن

تَصافَّ القوم — اجتماع کردند و صف بستند و دو دسته گردیدند گروه

اِصطَفَّ القوم — صف بستند گروه

صَفّ - صُفوف ج — رسته مساوی از هر چیز مانند ردیف درخت و صف لشکر

صُفَّةُ الدار — پیش دالان از خانه

صُفَّةُ السرج - صُفَف ج — پیش زین

صَفَف — آنچه پوشیده شود زیر زره

صُفَّةُ الدهر — پاره از زمان - اندک از هر چیزی

صُفَّةُ المسجد — سایه پوشی در طرف مسجد مخصوص اهل الصفة

الصُّفَّة — جایگاهی بلند تر از زمین که پوشیده شده سقف آن از جریده خرما و محل آسایش فقرا و مساکین

صافَّة - صَوافّ ج — شترانیکه پا بهار را بصف کشند

والصافّات صَفًّا — فرشتگان صف زده تسبیح گویان

ناقة صَفوف — شتران که چند قدح شیر دهند از یک دوشیدن یا بهر دو دست خود صف می بندند وقت دوشیدن

صَفیف — گوشت بسیخ کشیده جهة بریان - چیزیکه در آفتاب گذارند تا خشک شود یا بر آتش نهند تا بریان گردد

مَصَفّ - مَصافّ ج — جای صف زدن - موضع و محل جنگ

مُصافَّة — صف بسته ایستادن

(تَصَفَّفَ) الرجل — چالاک و توانا شد

صِفَتِ غلبه و چیرگی
صِفنِیَت وصِفنَات مرد توانا و درشت
وَصِفتَان وصِفنَان وصِفت خلقت
صِقَت مرد نیک چیره و غالب
(صَفَحَ) صَفحًا - م روی گردانید و ترک داد
صَفَحَ عَنهُ درگذشت از آن و معاف کرد
ضربت عنه صفحًا اعراض کردم از او و ترک نمودم
صَفَحَ السَّائل رد کرد سائل را و بازگردانید
صَفَحَ بالسَّیف زد او را بپهنای شمشیر
صَفَحَ الشیءَ پهن گردانید آنرا
صَفَحَ النَّاسَ دید رویهای مردم را و نظر کرد در احوالشان
صَفَحَ وَرَقَ المُصحَفِ مشاهده نمود ورق ورق آنرا
صَفَحَ فِی الأَمر نظر کرد در ظاهر کار و بنگرید آنرا
صَفَحَ الابلَ علی الحَوض وارد کرد شتر را بر حوض
صَفَحَت النَاقَة صُفُوحًا رفت شیر شتر و خشک گردید صافح ص
اَصفَحَ السَّائل بازگردانید او را
اَصفَحَ الشیءَ پهن کرد آنرا
اُصفِحَهُ برگردانید آنرا
صَفَّحَ الشیءَ تَصفیحًا پهن گردانید آنرا
صَفَّحَ المَکان گسترد آنجا را باستخوانهای سر
صَفَّحَ بِیَدِه دست برهم زد
صَافَحَهُ صِفَاحًا و مُصَافَحَةً قرار داد کف دستها بهم
تَصَفَّحَ الأَمرَ نظر کرد در ظاهر کار و جستجوی آن نمود
تَصَفَّحَ النَّاسَ نظر کرد در احوال مردم
تَصَافُح / مُصَافَحَة دست یکدیگر را گرفتن
اِستَصفَحَهُ الذَّنبَ طلب آمرزش نمود از او از گناه
صَفح و صَفحَة کناره هر چیزی
صَفح - صِفَاح ج پهلوی مردم و رخسار آنان - رخسار شمشیر و پهنای آن - پهنای هر چیزی
صَفحُ الجَبَل بن کوه یا پایین کوه یا جای هموار

از وسط آن و روی کوه
صَفَح پهنا
صُفح پهنای هر چیزی - رخسار شمشیر
صِفَاح وصَفَح عارضه ایست که بر رخسار برآید و بسبب آن صورت فراخ میگردد
اَصفَح مرد پیشانی پهن
صَافِح ماده شتریکه شیر آن رفته و خشک شده
صَفِیح آسمان - روی هر چیز
صَفِیحَة - صَفَائِح ج شمشیر پهناور
صَفِیحَةُ الوَجه ظاهر پوست - سنگ پهن - روی پهن از هر چیزی - تخته در
صَفُوح جوانمرد بخشنده و عفو کننده - زن روی گرداننده
صَفَائِح چهار استخوان سر
صُفَّاح - صُفَّاحَة واحد سنگریزه‌های پهناور و دراز - صُفَّاحات وصَفَافِیح ج شتران بزرگ کوهان
مُصفَح پهن از هر چیزی - آنکه هر دو جنب سر و پیشانی او برآمده باشد - کج و مایل از هر چیزی - بینی که استخوان آن معتدل باشد - سر تنگ و دراز پیشانی - هر دل که در آن ایمان و نفاق باشد - تیر ششم قمار که مسهل گویند - روی نرم و نیکو - پهناور از هر چیزی
سَیفٌ مُصفَح شمشیر پهناور - تیغ پهن رخسار
مُصفَحُ الرَّاس مرد پهن سر
مُصفِحَة و مُصفَحَة - مُصفَحَات و بکسر فاء ج گوسفندیکه ندوشند آنرا تا بزرگ پستان و پر شیر نماید - شمشیر پهن
مُصَافِح مردیکه زنا کند بهر زن اصیل یا کنیز
(صَفَدَ) صَفدًا و صُفُودًا - ض وصَفَّدَهُ تنگ بند کرد آنرا و محکم ساخت با آهن یا در آهن

اَصْفَدَهُ — محکم کرد آنرا و قید نمود

صَفَد ـ اَصْفَاد ج — بند ـ عطایا ـ بلا

یُقَالُ الصَّفَدُ صَفَدٌ — بخشش و عطا قید و بند است (هر که بخشش نمود معطی را بنده خود ساخت)

صَافِد — آنکه هر دو پایش در بند باشد

نُهِیَ عَنِ الصَّلٰوةِ الصَّافِد — نهی شده از گذاردن نماز در حالیکه پاهای او جفت بهم باشد گویا در قید است

صِفَاد — دوال و بند و قید ـ زنجیر که اسیر را بندد

(صَفَرَ) صَفِیرًا ـ ض — بانگ کرد

صَفَرَ بِالفَرَس — بانگ کرد و خواند اسب را بسوی آب تا بخورد

صَفِرَ الإِنَاءُ صَفَرًا و صُفُورًا و صُفُورَةً ـ ن — خالی شد ظرف

صَفِرَتْ وِطَابُهُ اَوْ اِنَائُهُ — مرد

نَعُوذُ بِاللّٰه من صفر الإناء — پناه میبریم بخدا از

صُفِرَ صَفَرًا ـ ل — زرد آب در شکم جمع شد

اَصْفَرَ فُلَانٌ — درویش و فقیر گردید

اَصْفَرَ البَيْتَ — خالی کرد خانه را

صَفَّرَهُ تَصْفِيرًا — زرد رنگ کرد

صَفَّرَ البَيْتَ — خالی کرد خانه را

صَفَّرَ لِلدَّابَّةِ — بانگ کرد و خواند چهارپا را بسوی آب

اِصْفَرَّ اِصْفِرَارًا و اِصْفَارَّ اِصْفِيرَارًا — زرد شد

صُفْر و صِفْر — روی

صَفْر و صِفْر و صُفْر ـ اَصْفَار ج — زرد ـ خالی از هر چیزی

بَيْتٌ صَفِرٌ مِنَ المَتَاعِ — مثال ـ خانه خالی از اثاث

هُوَ صَفِرُ الْيَدِ — او بی چیز و تهی دست است

صُفْرَة — زردی ـ سیاهی

صَفْرَة — یکبار گرسنه شدن

صَفَر ـ اَصْفَار ج — بیماری که روی را زرد کند معروف به یرقان ـ ماه دوم از سال قمری ـ گرسنگی ـ اعفص ـ عفد ـ بیم و ترس ـ نفس و دل ـ کرمی است در شکم

صَفَرَان — نام دو ماه محرم و صفر

صَفِر و صُفْر — خالی

صُفْرِيَّة — خرما نیست یمانی که در حالت نارسی آنرا خشک کرده و بجای شکر در قاووت اندازند

صَفَرِيّ — اول از منه ـ بچه گوسفندان که در طلوع ستاره سهیل زائیده شده اند ـ باران که در اول پائیز بارد

اَصْفَر — زرد ـ سیاه (ضد) ـ خالی تر از هر چیزی

فَرَسٌ اَصْفَر — اسب زرد رنگ ـ مرغ بسیار بانگ

اَصْفَرَان — زعفران و طلا یا زعفران و ورس یا مویز

اَصَافِر — کوهها

صَفْرَاء — طلا ـ یکی از خلطهائیکه در بدن است ـ ملخ که از تخم فارغ شده ـ گیاهیست که برگ آن برگ کاهو ماند ـ کمانیست از چوب درخت نبع یا عام است

صَافِر — زرد ـ مرغیست ترسنده ـ مرغیکه شکار نکند ـ هر مرغ که بانگ کند ـ کرکس

اَجْبَنُ مِنْ صَافِرٍ (مثال) — او ترسناکتر از مرغ ترسنده است

مَا بِالدَّارِ صَافِرٌ — نیست در خانه کسی

صُفَار — مار و کرم شکم و زرد آب آن ـ بخار شکم ـ آنچه از کاه و غیره در بن دندان ستور باقی ماند ـ کرمی که در سم ستور و کف پای شتر پیدا

شود - بانگ و فریاد

صُفار وصَفار گیاه بهمی خشک

صُفارَة وصَفارَة - صَفائر ج گیاه پژمرده خشک

صُفارِیَة مرغی است از انواع پرنده بشکل

صَفیر بانگ و فریاد



مرغان با پر بانگ و فریاد

صَفیرَة ریگ جمع شده بزرگ

صَفّار روی گر

صَفّارَة آلتی کوچک که در او روی ریخته شود بشکل

صَفُورِیَة نوعی از گیاه

مَصفُور گرسنه بسیار که شکم او زرد آب داشته باشد

مُصفَر گرسنه

فلانٌ مُصفَرُ اِستِه او بسیار باد دهنده است

مُصفِرَة کسانی که نشان آنها زردی است

مُصفِر تهی دست و محتاج

ه (صِفرِیت) - صَفارِیت ج مرد محتاج بسیار عیالمند و تهی دست

(صِفرِد) پرنده ایست که با موش زندگی کند

ه (صَفرَاغُون) نوعی گنجشک (الفرنوداس)

(صَفصَفَ) الرَّجُلُ صَفصَفَةً تنها رفت در زمین هموار

صَفصَفَ العُصفُورُ بانگ کرد گنجشک

صَفصَفَ چرانید درخت بید را

صَفصَف زمین هموار - کناره کوه

صَفصَفَة بیابان

صُفصُف گنجشک

صَفصاف درخت بید

صَفصافَة درخت بید

(صَفَعَهُ) صَفعًا - م سیلی زد او را یا آهسته و نرم زد پس گردن او را

صافَعَهُ و تَصافَعا سیلی زد یکی دیگر را

صُوفَعَة سر عمامه - کلاه گرد

رَجُلٌ صَفعانٌ و مُصفَعانِیٌّ مرد سیلی زننده

ه (اِصفَعَدٌ) شراب

ه (صَفَغَ) صَفغًا - م صفوف ساختن - مالیدن بدست

اِصفاغ صفوف کنانیدن چیزی را

(صَفَقَهُ) صَفقًا - ن دست برهم زد چندانکه صدا برآید

صَفَقَ البابَ بست در را و گشاد (ضد)

صَفَقَ الرَّجُلُ رفت و سیر کرد

صَفَقَ الطّائِرُ بِجَناحَیهِ زد هر دو بال را که صدا برآمد

صَفَقَ عَینَهُ فرو خوابانید چشم خود را

صَفَقَ العُودَ جنبانید تارهای عود را

صَفَقَ القَدَحَ پر کرد کاسه را

صَفَقَ الشَّرابَ از ظرفی بظرفی دیگر کرد شراب را

صَفَقَ فُلانًا بالسَّیفِ زد او را بشمشیر

صَفَقَ یَدَهُ بالبَیعَةِ دست بر دست دیگری زد در خرید و فروش

صَفَقَتِ الرِّیحُ الأَشجارَ جنبانید باد درختان را

صَفَقَتِ النّاقَةُ فروهشته شد زهدان از رحم اش

صَفُقَ الرَّجُلُ صَفاقَةً - ک شوخ و بیباک گردید

صَفُقَ الثَّوبُ سخت باف و محکم گردید

اَصفَقَهُ اِصفاقًا باز گردانید آنرا

اَصفَقَ البابَ بست در را

اَصفَقَ القَدَحَ پر کرد کاسه را

اَصفَقُوا عَلَی کَذا اتفاق نمودند بر آن و جمع شدند

اَصفَقَت یَدِی بِکَذا خورد دست من بآنکار و موافقت کرد

اَصفَقَ لِلقَومِ آمد ایشان را خوراکی که سیر گردانید

اَصفَقَ الغَنَمَ روزی یکبار دوشید گوسفندان را

اَصفَقَ الشَّرابَ شراب را از ظرفی بظرف دیگر بسخت

اَصفَقَ القَومُ مضطرب و پراکنده گردیدند گروه

اُصْفِقَ لی — برای من مهیا و فراهم شد

صَفَقَ الطائرُ بجناحَیه — بالها را بهم زد تا صدای از آن شنیده شد

صَفَقَ الرَّجُلُ یَدَیه — دست را بکف دست دیگر زد — دست بهم زد — کف زد

صَفَّقَ بیدَیه

صَفَّقَ حولَ الشیء — گردید گرد آنچیز — رفت

صَفَّقَ الرَّجُل

صَفَّقَ الشَّراب — از ظرفی بظرف دیگر کرد تا صاف گردد

صافَقَ الرَّجُلانِ عندَ البیع — وقت خرید و فروش هریک دست را بدست دیگری گذاردند

مُصافَقَة — از پهلو بپهلو گردیدن

تَصافَقَ القَوم — خرید و فروش کردند گروه

تَصَفَّقَ الرَّجُل — مترددو دودله شد مرد

تَصَفَّقَ لِلأَمر — پیش آمد و متعرض شد کار را

تَصَفَّقَتِ النّاقَة — برگردید بر شکم

اِنْصِفاق — بازگشتن

اِصْطَفَقَ العُودُ والأَشجار — حرکت کرد و جنبید از باد

اِصْطَفَقَ البَحر — متلاطم گردید امواج دریا

اِصْطَفَقَ القَوم — پراکنده و مضطرب شدند

اِصْطَفَقَ النِّساءُ علی المیت — نوحه و زاری کردند زنها بر مرده

صَفْق - صُفُوق ج — کناره هر چیزی — روی کوه یا بن کوه — کناره گردن — آب زرد که از پوست نوزاد بعد از پاشیدن آب بر آن — بوی بد دماغ

صَفْقا الفَرَس — دو طرف رخسار اسب

صَفْقَة — یکبار دست زدن در خرید و فروش

صَفْقَةٌ رابِحَةٌ أو خاسِرَة — خرید و فروش سودمند یا زیان آور

صِفْق — یک در دروازه

صَفَق — آخر دماغ — کناره هر چیزی — آب زرد که از چرم نو آب ریخته بر آن برآید با بوی بد دماغ و طعم آن — چرم نا پیراسته — آب که در مشک نو بوی گرفته و زرد شده باشد — آب که در مشک نو کرده بجنبانند تا زرد شود

صُفْق — کناره هر چیزی

صافِقَة - صَوافِق ج — گروه مردم — سختی و حادثه

صَفاقَة — شوخ رویی — سخت بافتگی جامه

صِفاق — پوست نازک که روی موی روید یا پوستیکه روده ها را گرد گرفته یا تمام پوست شکم

صَفُوق - صُفُق ج — کوه بلند — کان نرم — سنگ بلند نرم

— و صَفائِق ج — ناقه که بچه ناتمام اندخت

صَفِیق — بی حیا

ثَوبٌ صَفیقٌ — جامه سخت بافت

وَجهٌ صَفیقٌ — روی شوخ بی باک

صَفیقَة - صَفائِق ج — حادثه

صَفّاق — بسیار سفر کننده — بسیار تصرف نماینده در کار و تجارت

مَصْفَق — مسلک — طریقه

مُصافِق — شریکه گاه برین پهلو گاه بر آن پهلو خوابد

ه (صِفْصِلّی) — گیاهیست

اِصْفال — گیاه فوق فراچرانیدن شتران

(صَفَنَ) الفَرَسُ صُفُونًا - ض — ایستاد اسب بر سه پای و بر سم چهارم بر زمین نهاد

صَفَنَ الرَّجُل — صف بست بهر دو پای خود

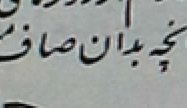
صَفَنَ الأَرضَ — زد او را بر زمین

صَفَنَ الطّائرُ الحَشیشَ أو الوَرَق — خاک و خاشاک را لانه ساخت و بهم آورد برای جوجه اش

صَفَّنَ الرَّجُل — صف بست بهر دو پای خویش

تَصْفین — ترتیب دادن زنبور خانه را

صافَنَ القَوم — ایستادند گروه

صافن الماءَ بينهم قسمت كردند آبرا مين ايشان
تصافن القومُ الماءَ بخش بخش كردند آب را
صَفن وصَفَن - صُفنان ج پوست
تخمهاى انسان - ظرفى چرمى
صَفن وصُفن سفره
صَفَن - صُفُن واصفان ج چيزيست مانند شش
كه شتر وقت مستى از دهن بيرون آرد
صُفَن ظرفى از چرم كه آب در
آن كنند - توبره شبان
صَفَن آنچه در آن خوشه باشد از كشت
- خانه زنبور كه خودش ترتيب
داده باشد
صَفنة سفره - چيزيست مانند شش كه شتر
وقت مستى بيرون نهد - توبره شبان
صَفَنة پوست خصيتين
صافن - صافنات وصوافن وصفون ج
رگيست در باطن ساق - اسب
برسه پا ايستاده وسر سم
چهارم بر زمين نهاده
صِفِّين محلى دركنار فرات كه در سنه
سى وهفت هجرى جنگ عظيمى
بين حق و باطل روى داد
(صفا) صَفوًا وصَفاءً وصُفُوًّا - ن صاف
نقيض كدر
صَفا الجوّ صاف وبى ابر گرديد هوا
صَفوتُ القِدرَ گرفتم خلاصه ديگ را
صَفَتِ الناقةُ صَفوًا وصَفاوةً } پر شير گرديد
صَفُوَتِ الناقةُ - ك } شتر
اَصفى فلانًا بكذا اختيار كرد اورا بران
اَصفاه الودّ خالص كرد اورا دوستى
اَصفى من المال خالى شد از مال
اَصفى الشئ گرفت تمام آنرا
اَصفى الشاعر نگفت شعررا يا منقطع
گرديد شعر او
اَصفَتِ النساءُ ماءَ صلبه تمام كردند زنان
نطفه اورا
اَصفَتِ الدجاجةُ قطع گرديد تخمهاى مرغ
صفّى تصفيةً روشن كرد وصاف قرارداد
صافاه مصافاةً راست وخالص كرد دوستى را با او
تصافى القوم دوستى خالصانه نمودند با يكديگر
اِصطفاه برگزيد آنرا
اِستصفى المال گرفت تمام آنرا
اِستصفى الرجل برگزيد دوست خالص
صَفو روشنى - اخلاص در دوستى
صَفوة الشئ وصُفوة وصِفوة خالص وبرگزيده
آن چيز
صُفُوّ روشنى - خالص وبرگزيده هرچيزى
صافى روشنى وپاكى
يومٌ صافٍ روز بدون ابر وسرد
صافية مؤنث - صَوافٍ ج زمينى كه اهل
آن از آن كوچ كردند يا مردند
ووارثى نيست براى آنان
صِفوة دوست خالص - از آب وغيره كم آن
صَفاء روشنى
صَفِىّ - اَصفياء ج دوست خالص وبرگزيده
- اختيار شده از غنيمت كه امام
قبل از تقسيم جهت خود بردارد -
گزيده از هرچيزى
صَفِىّ وصَفيّة - صفايا ج شتر پرشير -
درخت خرما پربار
صَفيّة گزيده از غنيمت - اول از روزهاى سرما
صَفواء وصَفواة وصَفوانة - صَفوان ج
سنگ سخت تابان
يومُ صَفوان روز سرد بى ابر - روز
دوم از روزهاى سرما
مِصفاة - مَصافٍ ج آنچه بدان صاف ميكنند

نكل - بابونه
سبزى معروف
مُصطفى برگزيده از
القاب حضرت

رتبتی مرتبت سید المرسلین پیغمبر
اسلام صلی الله علیه و آله سلم ست

ه (صَقَّ) الجوبار صَقًّا - ض بانگ کرد
جوان آفتاب پرست

صَقّ ملخیکه در جای سخت بزور کوفتن شود

(صَقَبَ) المکان صَقَبًا - ف نزدیک گردید
صَقَبَه صَقْبًا - ن بپشت زد او را
صَقَبَ البناء بلند کرد آنرا
صَقَبَ الشیء فراهم آورد آنچیز را
صَقَبَ الطائر بانگ کرد مرغ
صَقْب زدن چیزیرا بتمامی کف دست
صاقبه صِقابًا و مصاقبةً روی باروی شدن
لقیته صِقابًا مواجه شدم و دیدم اورا
اَصْقَبَه اِصْقابًا نزدیک گردانید اورا
اَصْقَبَ دارُهم نزدیک گردید خانه ایشان
اَصْقَبَک الصید نزدیک شد ترا شکار
بحدیکه میتوان انداخت
صَقْب - صُقُوب ج ستون دراز در وسط خانه
- صِقاب و صُقبان ج دراز با فربهی از هر چیزی
یا دراز با لاغری - کره شتر
صَقَب نزدیک - نزدیکی - دوری (از اضداد)
الجار احق بصقبه همسایه اولی است به
مجاورت و نزدیکی
صِقاب علامت مصیبت بر زنان و زنجابیت
صَیقبانی عطر فروش

(صَقَحَ) و صَقَحه (اسم مصدر) بی مو شدن
پیش سر
اَصْقَح بی موی پیش سر
صَقحاء ص مؤنث - صُقْح ج

(صَقَرَه) بالعصا صَقْرًا - ن زد اورا
بچوب دستی
صقرنی بکلامه (مثال) زخم زبان زد بمن
صقر به الارض زد او را بر زمین
صَقَر الحجارة شکست سنگها را
به تبر بزرگ سنگ شکنی

صقر النار و صَقَرَها افروخت آتش را
صَقَرَت الشمس او النار صَقْرًا و صَقْرة و اصقرت
سخت شد گرمی آفتاب یا آتش
صَقَرَته الشمس آزار رسانید حرارت آفتاب او را
صَقِرَ اللبن صَقَرًا و اَصْقَرَ سخت شد ترشی شیر
تَصَقَّر شکار کرد بمرغ جرغ یا باز و شاهین
صَوقَر صَوقَرةً حکایت کرد آواز مرغی را
تَصَقَّر بالمکان اقامت کرد بآنجا
اِصطقرت النار و اِصتقرت افروخته شد
آتش
اِصمقرّ اللبن و اِصمقرارًا سخت شد ترشی شیر
(میم زائد)
صَقْر - اَصْقُر و صُقُور و صُقورة و صِقار
و صِقارة و صُقْر ج جرغ پرنده
ایست شکاری بشکل - هر مرغ شکاری
از باز و شاهین
و غیره



صُقُور و صِقار ج -
شیر بسیار ترش
- آب برگردیده
رنگ
صَقْر و صَقَر دوشاب - دوشاب خرما و مویز
صَقْر صافر تیز نظر
صَقَر برگ درخت عضاه و عرفط که
افتاده باشد - اسم جهنم بلغتیست
و بسین
صَقَرة آب باقیمانده در حوض که سگان
و روباهان در آن شاشیده باشند
رطب صقر خرما که از آن دوشاب
سازند - خرمای دوشابدار
امرأة صقرة زن تیز فهم سخت بینائی
صَقَر دروغ
جاء بالصقر و البقر دروغ صریح آورد
صاقرة بلای فرود آینده
صوقر تبر بزرگ

اَصْفَر بسیار دوشاب
صافُور بز بزرگ
صافُورَة باطن استخوان کاسه سر مشرف بر دماغ - استخوان سوم
صَقّار بسیار لعن کننده - سخن چین - کافر - دوشاب فروش
صَقُور زن حلب
جاءَ بالصُّقاریٰ والبُقاریٰ او دروغ صریح آورد
صَوقَرِیر حکایت آواز مرغیست
(صَقَعَ) صَقعًا - م زد بر سر او
صَقَعَ بِهِ الأرض بر خاک انداخت او را
صَقَعَ الرَّجُل رفت یا مائل شد از راه یا برگشت از راه خیر
ما ادری این صَقَعَ نمیدانم کجا برگشت یا کجا رفت
صَقَعَ الحِمار باد داد خر
صُقِعَ الصّاعِقَة رسید او را برق آسمانی یا بیهوش کرد او را صاعقه
صَقَعَ الدِّیکُ صَقعًا و صَقِیعًا و صُقاعًا بانگ کرد خروس
صَقَعَ الحِمارَ بِکَیٍّ داغ کرد بر روی خر یا بر سر او
صُقِعَتِ الأرض - ل یخ بست زمین
صَقِعَ الرَّجُل صَقَعًا - ف بیهوش گردید
صَقِعَ الفَرَس او الطائر میان سر او سفید شد
صَقِعَتِ البِئر فرو ریخت اطراف چاه
اَصقَعَها الصَّقِیع شبنم افتاد بر زمین
اَصقَعَ فلانٌ در آمد بهمان شبنم
صَقَّعَ لفلانٍ تَصقِیعًا سوگند خورد برای او بکجی
صُقع - اَصقاع ج کناره و گوشه زمین - ناحیه
صَقَع سرکم موی - سر موی رفته - گرفت نفس از شدت سختی سرما
صَقَع غائب و دور رفته که معلوم نیست جای او

مَکانٌ صَقِعٌ جای رسیدن شبنم
صُقعَة سفیدی میان سر اسب و طیور و جانوران
صاقِع - صاقِعَة مؤنث دروغگوی - بر سر زننده
دیکٌ صاقِعٌ خروس با بانگ
صَه صاقِع خاموش شو ای دروغگوی
اَصقَع - صُقع ج مرغیست آنرا اصفاریه گویند - جانوریست که میان سر او سفید است
صَقعاء - مؤنث آفتاب - جانور میان سر سفید
صِقاع برقع - آنچه بدان بینی ماده شتر را بندند - خرقه که زیر معجر افکنند تا چرک نگیرد - آهنیست که بجای حلقه لگام - داغیست پس سر شتر
صَقِعِی اول نتاج است هنگامیکه آفتاب گرم گردد - بچه شتر که در وقت شبنم (برف) زائیده شود
صَقِیع نوعی از زنبور - شبنم
مِصقَع - مَصاقِع ج بلیغ و فصیح یا بلند آواز - مردیکه در کلام و سخن نماند
أرضٌ مَصقُوعَة زمین شبنم زده
(صَوقَعَ) زد بر سر او
صَوقَعَة عمامه - میان سر جای سفیدی - آن سر جای روغن آشکنه - جای جنگ سخت - پارچه که زنان زیر چادر بر سر کنند تا چرک و روغن سرایت نکند
(صَقعَب) دراز - بانگ و فریاد کننده - از ماده شتران و اندر واژه ها
(صَقعَرَ) فی اُذُنِهِ بانگ کرد در گوش او
صُقعُر آب سرد - آب تلخ - آب گل آلوده رنگ و مزه بر گردیده
صَنقَعر (نون زائد) کشک - پاره از صمغ
اِصقَعَرَّ الجَراد رسید ملخ را آفتاب
ه (صِقعِل) خرمای خشک - خرمای خشکی که در شیر تازه نهند

شربة صقعلة شربت خنک

ه (صقع) کناره و گوشه زمین

ه (صقوف) - صقف واحد طاق و آسمان خانه‌ها (والاصل فیه بالسین)

(صقل) الشئ صقلاً و صقالاً - ن زدود آنرا و جلا داد

صقل الناقة لاغر گردانید ماده شتر را

صقل به الارض زد اورا بر زمین

صقله بالعصا زد اورا با چوب دستی

صقل صقلاً زدوده و صاف شد

صقل اسب دراز تهیگاه

صُقل پهلو - سبک رفتار از چارپا - تهیگاه

صقل مختلف در رفتار - اسب کم گوشت - اسب دراز تهیگاه

صیقل - صیاقل و صیاقلة ج تیز کننده شمشیر و زداینده آن

صقیل زدوده - شمشیر

صقال زدودگی - زدودن شمشیر و آینه - شکم

صقال الفرس نیکو نگهداری و سیاست آن

صقّال (مبالغه صاقل) بسیار و خوب زداینده

صقلیه و صقلیة نام جزیره ایست در جنوب غربی ایطالیا

خطیب مصقل سخنور بلیغ

مصقلة آلت زدودن

مصقول زدوده

(صقلب) و صقلبی و صقلابی - صقالبة ج گروهی از مردم اندکه بلاد آنان ببلاد خزر اتصال دارد

صقلاب بسیار خوار - سفید و سرخ و سر سخت - شتر سخت خوار

ه (صقم) گنده بوی

(صکّ) صکّاً - ن سخت زد اورا و کوفت

صکّ الباب بازکرد و گشاد در را

صکّ صکّاً و صکوکاً قوی و سخت گردید

گوشت او

صکّ الصکّ نوشت چک را

صکّ الرجل و الفرس صککاً - ف سست زانو گردید وقت رفتن

اصکّ صکّاء

اصطککت رکبتاه سست شد زانوهای او وقت رفتن و با همدیگر تصادم میکرد از سستی

اصطکّ القوم بایکدیگر مقاتله کردند

اصطکوا بالسیوف با شمشیر زد و خورد کردند

تصاکّت الرکب برخوردند بهم شتران و اسبان

صکّ - اصکّ و صکوک و صکاک ج چک. نوشته بدهکار. سفته. فقره عجمی

صکّة سخت گرمای وسط روز

لقیته صکّة عمی دیدم او را در شدت گرمای نیم روز (عمی - نام غارتگری بود که در نیم روز گرما قومی را غارت نمود)

رجل اصکّ مرد سست زانو که در رفتن زانوی او بهم خورد - قوی و توانا سخت خلقت از مردم

صکاک کسی که سخت سیلی و لکد و غیر آن زند

کاتب الصکوک کسی که نگهبان کتابها و دفترها بوده باشد

صکیک ضعیف و ناتوان

مصکّ سست زانو که در رفتن بهم خورد زانوها

مصکّ و مصکّة مؤنث قوی و توانا از مردم و غیره - کسی که سخت و زیاد بندد چیزی را

مصکوکات (بسین اولی) درهم و پولهای سکه زده

(صکم) صکماً - ن زد اورا و راند

صکم الفرس علی لجامه گرفت لگام را بدندان

صَکَمَتْهُ صَوَاکِمُ الدَّهْرِ رسید او را سختیهای زمانه و دراز کرد گردن را

صَکَمَة کوفت سخت بسنگ و غیره

صَوَاکِم سختیها

صَاکِمَة واحد سختی و مصیبت

صُکُم کفهای شتر و مانند آن

ه (صَکَاهُ) صَکْوًا - ن لازم گرفت او را

(صَلَّ) السِّلَاحُ صَلِیلًا - ض شنیده شد صدای آن

صَلَّ الشَّیْءُ فریاد کرد

صَلَّ المِسْمَارُ صدا کرد میخ وقت فرو بردن آن در چیز سخت

صَلَّ اللِّجَامُ دراز شد صدای آن

صَلَّ الإِبِلُ خشک شد رودهای شتر از شدت تشنگی چندانکه وقت بخوردن شنیده شد از رودهای صدائی

جَاءَتِ الخَیْلُ تَصِلُّ عَطَشًا شکم اینها را بانگ است از تشنگی

صَلَّ السِّقَاءُ صَلِیلًا خشک شد خیک

صَلَّ اللَّحْمُ صُلُولًا گنده بوی شد گوشت

صَلَّ المَاءُ برگردید رنگ و مزه آب

صَلَّ الشَّرَابَ صَلًّا - ن صاف و روشن کرد شراب را

صَلَّ الحَبَّ المُخْتَلِطَ بِالتُّرَابِ جدا کرد دانه سخته بخاک را از همدیگر بریختن آب

صَلَّتْهُمُ الصَّالَّةُ رسید ایشان را حادثه و بلا

أَصَلَّ اللَّحْمُ گنده بوی شد گوشت

أَصَلَّ المَاءُ القَدِیمُ برگردید رنگ و مزه

صَلْ تَصْلِیلًا بانگ کرد لگام و مانند آن

صَلّ باران فراخ - باران کم و پریشان (از اضداد)

صِلَّة - صِلَال ج پوست یا پوست خشک دباغی نشده - کفش - زمین یا زمین خشک یا بی باران آن در میان دو زمین باران رسیده - باران فراخ بسیار - باران کم پریشان (از اضداد) - پاره از گیاه و خاک نمناک - بانگ میخ و مانند آن وقت فرو بردن - بانگ لگام - پوست بدبوی دباغی

خُفٌّ جَیِّدُ الصِّلَّةِ کفش بسیار پوست اعلا

صُلّ برگردیده بوی و مزه از گوشت و غیره

صُلَّة باقیمانده آب و غیره - بوی بد - بوی بد گوشت ز

صِلّ - أَصْلَال ج مار یا مار کوچک یا بک زرد رنگ آن - گیا هیست - بلا و سختی - همتا - شمشیر ران

إِنَّهُ لَصِلُّ أَصْلَالٍ او ماری است از مارها مرد با بلائی است در خصومت

صَالّ باران سخت و بزرگ قطره که زمین بکاند

صَالَّة بلا و سختی

صِلَالَة - أَصِلَّة ج انگشتر حلقه و کفش یا ساق آن

صُلَالَة آنچه برافتد از ریختن آب و غیره

صَلِیل صدای برخورد بعض آهن بعضی

صَلَال آب رنگ و مزه برگردیده

طِینٌ صَلَالٌ وَمِصْلَالٌ گلی که از آن بانگ و فریاد برآید مانند آهن

مَاءٌ صَلَالٌ آب گل آلود و لجن

صِلِّیَان - صِلِّیَانَة یکی گیاهیست

مِصَلِّل سید و بزرگ کریم . بزرگ حسب و خالص نسب - باران نیکو کفک

مِصَلَّة ظرفیکه در آن شراب صاف کنند

(صَلَبَهُ) صَلْبًا - ض بر دار کشید او را

صَلَبَ اللَّحْمَ بریان کرد گوشت را

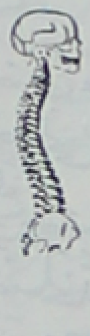
صَلَبَ العِظَامَ برآورد چربی استخوانها را

صَلَبَتْهُ الشَّمْسُ سوزانید او را آفتاب

صَلَبَ عَلَیْهِ الحُمَّی مداومت کرد بر او تب و سخت گردید

صَلَبَ الدَّلْوَ دو چلیپ ساخت بر سر دلو

صَلُبَ صَلابَةً وصَلَبًا - ک ف سخت گردید
اَصْلَبَتِ النّاقة برپا ایستاده شد ماده شتر
و دراز گرد کردن خود را تا آسمان
تا شیر دهد بچه اش را بکوشش
صَلَّبَ الشیءُ تصلیبًا سخت و محکم گردید
صَلَّبتُهُ اَنا سخت و محکم گردانیدم (لازم و متعدی)
صَلَّبَ الرُّطَبُ خشک شد خرمای تر
صَلَبَهُ بردار کشید او را
لَاُصَلِّبَنَّکُم فی جُذوعِ النَّخل (آیه) هرآینه حتما خواهم کشید شما را بردار بدرخت خرما
صَلَبَ اللحمَ سرخ کرد و بریان نمود گوشت را با آتش
تَصَلَّبَ محکم کردن
تَصالَبَ سختی کردن
اِصْطَلَبَ العِظامَ خارج کرد روغن از استخوانها
صُلْب - اَصلاب واَصلُب وصِلَبَة ج
درست و سخت - استخوانهای
پشت از
دوش تا آخر آنها
- زمین سخت
درشت - جای
درشت سنگی



صُلب - صِلَبَة ج
حسب و شرف -
توانائی و قوت -
مکان پر از سنگ و درشت
صَلَب چربی استخوان - استخوانهای
پشت - زمین درشت
صُلَّب مرغیست
صالِب استخوان پشت از دوش تا آخر آنها
حُمّی صالِبٌ تب و لرز سخت
صُلَّب سخت و استوار - سنگ جلا دهنده
صُلَّبَة وصُلَّبی وصُلَّبیّة سنگ جلا دهنده
صَلیب - صُلُب ج سخت و محکم - چربی
استخوان - بردار کشیده
- نشان و رایت یا کوه خرد

- ستاره چهار گانه - داغی
است مر شتر را بر شکل صلیب
- خالص نسب - دو چوب
است بشکل دو خط متقاطع
که در ابتدای امر خدا و ندیهودا
را بشکل حضرت مسیح در آورد
بان دو چوب بدار کشیده شد
هو عربیٌّ صلیب } خالص
ماءٌ صَلیب }
صُلّبوب نای
صَوْلَب وصَولیب تخمی که بکارند پس از آن
زمین را حرث کنند تا زیر خاک رود
مَصلوب بردار کشیده شده - سخت تب زده
مُصَلِّب (بمثال الفاعل) خرمای خشک
ثَوبٌ مُصَلَّب جامه بنقش مانند صلیب
شیءٌ مُصَلَّبٌ علیه چیزیکه بران نقش صلیب
رسم شده باشد
(صَلَتَ) الفرسَ صَلْتًا - ض دوانید
اسب را
صَلُتَ الرَّجُلُ صُلوتَةً - ک گشاده پیشانی شد
اَصلَتَ السیفَ اِصلاتًا برکشید شمشیر را از غلاف
اِنصَلَتَ فی عَدوِهِ درگذشت وسبقت نمود
صَلْت - اَصلات ج پیشانی گشاده - میدان
هموار - شمشیر صیقل بران و برهنه
- مرد رسا در امور و حوائج خود
صَلْت وصُلْت کارد بزرگ - بشمشیر زدن -
ریختن آنچه در جام باشد -
تاختن اسب برای گریختن کردن
جاءَ فلانٌ بلبنٍ یَصلِتُ آورد شیر و شوربای کم
روغن و پرآب را
صِلِّت دزد
صَلَتان اسب تیزرو با نشاط هشیار
اِصلیت شمشیر زدوده بران و برکشیده
صَلَتٌ وصَلَتان واِصلیت واِصلَتیّ واِصلات
ومِصلَت ومِصلات ومُنصَلِت

مرد رسا در امور و شجاع
مُصالَتَة زدن شمشیر یکدیگر را - و زدی
شاعر شعر غیر را لفظاً و معنیً
(صَلَجَ) الفِضَّةَ صَلْجاً - ن گداخت سیم را
صَلَجَ الذَکَرَ مالید نره را
صَلَجَهُ بالعَصا زد او را بعصا
صَلِجَ سَمْعُهُ صُلُوجاً گوشش کر شد و چیزی نمی شنود
تَصالَجَ الرَّجُل باهم کری نمودند
صَلَج آلت نری
صُلْج در اسم تمام
اَصْلَج تابان - مرد کر
صُلْجَة - صُلَج ج جامهٔ ابریشم
صَلیجَة پارهٔ از نقرهٔ خالص گداخته
صَوْلَجَة خالص از هر چیزی
فِضَّة صَوْلَجَة نقرهٔ خالص بدون آمیخته
صَوْلَجان و صَوْلَجانَة - صَوالِجَة ج چوگان
(صَلَحَ) صَلاحاً و صُلُوحاً و صَلاحِیَةً -ک ف نیک گردید
صَلُحَ الرَّجُل مرد نیک و صالح گردید
صَلَحَ فی عَمَلِه لازم گرفت در عمل نیکی را
هٰذا یَصْلُحُ لَکَ صَلاحاً این کار برای تو نیکو و بصلاح نسبت
اَصْلَحَ الشَّیءَ اِصْلاحاً نیکو کرد آنرا
اَصْلَحَ بَیْنَهُم آشتی داد میان ایشان را
اَصْلَحَ اِلَیه احسان و نیکی کرد باو
تَصْلیح نیکو کردن چیز را
تَصالَحَ القَوْمُ و اصْتَلَحَ و اصْطَلَحَ و اصَّلَحَ - بهمدیگر نیکی کردن - آشتی نمودن
اِسْتَصْلَحَ الشَّیءَ نیکوئی کردن خواست
صُلْح (مونث و مذکر) آشتی
هُم لَنا صُلْحٌ مصالحه کردیم باهم
صِلْح و صَلیح - صُلَحاء ج دوم نیک
صالِح - صالِحُون و صُلّاح نیک - اهلیت - نام پیغمبری که بنا بر خواهش قوم

نوزاد ماده شتر سرخ موی آبستنی را از سنگ در آورد
آتَتْنی صالِحَةٌ مِنْ فُلانٍ مرا نعمت فراوانی از او رسید
صَلاح و صُلُوح نیکی
قَوْمٌ صُلُوح گروه صلح و صفا کننده
صَلاحِیَة حالتی که آن میباشد نیک
اِصْطِلاح - اِصْطِلاحات ج در عرف اتفاق دسته برقرار دادن جزئیت یا کلمه بوضع خاص
مَصْلَحَة - مَصالِح ج نیکی
(صَلَخَ) صَلْخاً - ف سخت کر شد و نشنید
تَصالَخَ الرَّجُل خود را کر وانمود کرد
اِصْلَخَ اِصْلِخاخاً بر پهلو خفت
جَرَبٌ صالِخ و سالِخ گرکه پوست برد - مارهای سیاه
اَصْلَخ سخت کر که هیچ نشنود - شتر گرگین
ناقَة صَلْخاء - صُلْخ ج ماده شتر گرگین
اِبِلٌ صُلْخٌ شتران گرگین
صَلِخَ سخت کر شد
داهِیَة صَلُوخ بلای سخت و مهلک
(اِصْلَخَدَّ) الرَّجُل برپای ایستاد
صَلْخَد و صِلْخَد و صِلَّخْد و صِلْخاد و صَلَّخْد و صَلَّخْدی و صَلاخِد - صَلاخِد ج شتر قوی سخت با تیز خاطر چالاک
ناقَة صَلْخَداة ماده شتر قوی دراز
ناقَة صَلَخُود ماده شتر قوی سخت
جَمَل صَلَخْدَم شتر قوی دراز
ه (صَلْخَفَ) آلت نره چارپا و مرد
قَصْعَة صَلْخَفَة کاسهٔ پهناور نزدیک ته
ه (اِصْلَخَمَّ) اِصْلِخْماماً برپای ایستاد و خشم گرفتن
صَلَخْم استوار سخت رسا
جَبَل صَلَخْم و مُصْلَخِم کوه بلند

بعیرٌ صِلْخام — شتر دراز یا شتر قوی سخت

صِلَّخْم — رسا و سخت استوار

مُصْلَخِمّ — استوار سخت

(صَلَدَ) الزند صُلُودًا – ض صدا داد چخماق و آتش نداد

صَلَدَتِ الأرض — درشت و سخت شد زمین

صَلَدَتِ الدابّة — زد چهار پا زمین را به هر دو دست در دویدن

صَلَدَ في الجبل — بر آمد بر کوه

صَلَدَتْ أنيابُه — صدا کرد دندانهای او

صَلَدَتْ صَلْعَتُه — درخشید جای موی از سر رفته

صَلُدَ الرجل صَلادةً – ک و صَلَّدَ تصليدًا بسیار بخیل گردید

أصلَدَ الزند — صدا کرد چخماق و آتش نداد

أصلَدَتِ الأرض — درشت گردید زمین

صَلْد و صِلْد — سخت – رست و نابان – جای سخت که هیچ نرویاند – اسپ که عرق نکند – بر موی

حَجَرٌ صَلْد — سنگ سخت

جبینٌ صَلْد — پیشانی صاف بی موی

رجلٌ صَلْد — مرد بخیل

ناقةٌ صَلْدة — ماده شتر بی شیر

أصلَد – صَلْداء مؤنث – صُلْد ج مرد بخیل

صالِد — سنگ چخماق که آتش ندهد

صالِدة مؤنث – صَوالِد ج دندانهای با صدا

صَلُود — اسپ کم عرق – مرد تنها – دیگ دیر جوش – ماده شتر کم شیر درشت پستان – بر کوه بر آینده از زیر

صَلَوْدَد — دست سخت تابان

صَلِيد — تنها

عُودٌ صَلاد — چوب که آتش نگیرد

صِلْداء و صِلْدانة — زمین درشت بسیار سخت

مُصْلِد — شیر که در شیر دوشه دوشیده شود و پس سر شیر نباشد او را

مِصْلاد — ماده شتر کم شیر – ماده شتر بچه دار بی شیر

(صَلْدَح) — سنگ پهنا

جاریةٌ صَلْدَحة — دختر پهناور

صَلَوْدَح — قوی سخت

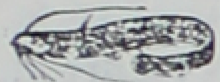
ناقةٌ صَلَنْدَحة و صُلَنْدَحة — ماده شتر پهناور توانا

(صِلْدِم) — اسپ سخت سم و استوار – شیر درنده – صِلْدِمة مؤنث – صَلادِم ج

صِلْدام — اسپ استوار درشت سم – اسپ استوار سخت سم – شیر درنده سر سخت

(صِلَّوْر) — مار ماهی بشکل

(صَلْصَلَ) الحُلِيُّ صَلْصَلةً — بانگ کرد زیور



صَلْصَلَ الجرس — برگردید صدای زنگ

صَلْصَلَ فلانًا — وعده بد کرد و تهدید نمود

صَلْصَلَ الرعد — صاف شد بانگ آن

صَلْصَلَ الكلمة — برآورد سخن را و لافی کرد

تَصَلْصَلَ اللجام — بانگ کرد زیور

تَصَلْصَلَ الغدیر — خشک شد گل ولای

تَصَلْصَلَ — بازگردانید آواز را در حلق

حِمارٌ صُلْصُل — خر بسیار بانگ – باقیمانده آب در ته حوض و روغن غیره – موی پیشانی اسب – سفیدی موی یال اسب – قدح بزرگ یا کوچک – مرغیست – شناور ماهر – موی سفید پشت اسب و سر سینه آن

صُلْصُلة — کبوتر و موی فراهم آمده بر سر – باقیمانده آب در ته حوض و روغن و غیره

صَلصَال گل شلو

حِمَارٌ صَلصَال وصُلاصِل خر بسیار بانگ کننده

طِينٌ صَلصَال گل خشک باگل بد بوی

صَلصَالَة زمینی که نیست در آن کسی

مُصَلصَل مهتر کریم حسب و خالص نسب

حِمَارٌ مُصَلصِل خر سخت آواز

(اِصلَنطَحَت) البَطحَاء فراخ شد جوی سنگلاخ

صَلطَح ضخیم فربه

صَلطَحَة زن پهناور

صُلَاطِح پهناور

مُصلَطِح پهن فراخ

(صَلِعَ) صَلَعًا - ف بی موی گردید پیش سر اَصلَع ص -

صُلع وصُلعَان ج

صَلِعَات الشَّجَرَة شاخه های سر درخت فرو ریخت

صَلَعَت وتَصَلَّعَت وانصَلَعَت الشَّمس درآمد آفتاب از ابر یا در وسط آسمان رسید

صَلَعَت الحَيَّة ظاهر شد و نیست خاک بر او

صَلَّعَ فلانٌ هر دو دست را بر زمین گستر و زنخ

صَلَّعَ الجِلد پهن و گشاده کرد پوست را

صَلَع موی رفته پیش سر

صَلعَة وصُلعَة جای موی رفته از سر

صِلَاع گرمی آفتاب

اَصلَع مرد بی موی پیش سر - سنان زدوده

صَلعَاء زن بی موی پیش سر - هر امر بزرگ و مشهور - سختی و بلا - زمین باریک بی درخت و علف

اُصَيلِع (بتصغیر) آلت نره - ماریست باریک و گرد سر

اَبُو اُصَيلِع آلت نره

صُلَيعَاء هر فاحشه و کار بد نمایان و پیدا

یا بلای سخت

صَوْلَع سنان زدوده

جَبَلٌ صَلِيع کوه بی گیاه

رَأسٌ صَلِيع مرد بدون موی در جلوی سر

صُلَاع وصُلَّع سنگ پهن و سخت

صُلَّع جایکه هیچ نروید

صُلَاع تیغ پهن

صَلعَم کلمه اختصار صلی الله علیه وآله وسلم

ه (صَلَغَت) الشَّاة - ن دندان ششم سالگی افکند گوسفند

صَلَغَة کشتی بزرگ

صَلَغ رشته سرخ

صَلَغَة ماده شتر فربه که دندان چهارم افکنده باشد یا در شش سالگی درآمده باشد

صَالِغ گاو و گوسفند که دندان شش سالگی افکنده باشد - صَوَالِغ وصُلَّغ ج

(صِلَغد) کسی که پوست بینی او از سرخی واشده باشد

(صَلِفَ) صَلَفًا - ف لاف زد - از حد سخن گذشت - مدح کرد آنچه نبود نزد او - بی مزه شد طعام - بی بهره شد از شوهر - سخن بد گفت

صَلِفَ السَّحَاب بسیار شد رعد آن وکم شد آب او

اَصلَفَ صِلَافًا کم خیر و گران جان شدن

اَصلَفَه دشمن داشت او را

تَصَلَّفَ چاپلوسی کرد - لاف زنی نمود

تَصَلَّفَ البَعِير ملول شد شتر از علف شیرین و میل کرد بشوره گیاه

تَصَلَّفَ القَوم در زمین درشت افتادند

صَلَف - صَلَفَة وحد خاریست در میان درخت خرما

صَلِف - صُلَفَاء وصَلِفِين ج مرد لاف زن - ظرف بزرگ - خوراک

بی مزه - ظرفیکه آب کم برد

سحاب صلف — ابر بسیار رعد کم باران

ارض صلفة — زمین که هیچ نرویاند

صلفة - صلفات وصلائف ج — زن بی بهره از شوهر

صلیف — یک کنار گردن

صلیفان — دو طرف کنار گردن - هر دو سر مهره پشت متصل بسر - دو چوب که در دو طرف پالان باشد و بآن بندند

طعام صلیف — خوراک بی مزه

اصلف - اصالیف ج — زمین درشت که چیزی نرویاند

صلفاء وصلفاء وصلفاءة وصلفائة - صلافی ج — زمین درشت سخت یا سنگ تابان یا زمین هموار شده

مصلف — مردیکه زن از او بهره مند نگردد

(صلفح) الدراهم — برگردانید درمها را

صلفح راسه — تراشید سر را

صلافح — دراهم (واحد ندارد)

مصلفح — سرپهن

صلنفح — بسیار داد و فریاد کننده

ه (صلفع) راسه — تراشید موی سر را - زد سر او را

صلفع فلان — مفلس و بیچیز گردید - زد گردن او را

(صلق) الرجل صلقاً - ن — سخت بانگ و فریاد کرد

صلق بالعصا — زد او را بعصا

صلق جاریة — خوابانید او را پس جماع کرد

صلق فی بنی فلان — سخت جنگ انداخت میان ایشان

صلقت الشمس فلاناً — گزند رسانید او را بحرارت خود

صلق فی الماء — آمد و شد کرد در آب

صلق الفحل — بانگ کرد

اصلق الرجل — سخت آواز کرد

اصلق الناب — بانگ کرد

تصلق المریض — بپیچید بخود و حالی بحالی شد بیمار از درد

تصلقت المرأة — درد زائیدن گرفت او را

تصلق فی الماء — آمد و شد کرد در آب

تصلقت الدابة — غلطید چهارپا از مشقت و اندوه

اصطلق البعیر — بانگ کرد شتر

صلق وصلقة — بانگ و فریاد سخت

صلق - اصلاق ج واصالیق ج ج — دشت هموار

صلاقة — آبیکه در جائی مدت زمانی مانده باشد

صلیق — تابان از هر چیزی

صلیقة - صلائق ج — گوشت بریان پخته - نان نازک

صلنقی — مرد پرگوی

خطیب صلاق و مصلق و مصلاق گویند — بلیغ

مصالیق — سنگهای بزرگ - شتران سبک و چالاک

مصلوقة — آب مانده در جائی - پامال کرده چهارپایان

ه (صلقاب) — آنکه بعضی دندانهای خود را ببعضی بمالد و تیز کند

(صلقع) صلقعة — گردن زد - مفلس شد - سختی کرد بکسی

صلقع راسه — موی سر سترد

صلقع — دشت خالی بی آب و گیاه

صوت صلنقع — بانگ و فریاد سخت

رجل صلنقع — مرد رسا و دلاور و توانا

طریق صلنقع بلنقع — راه روشن و هویدا

رجل مصلقع — مرد مفلس بیچیز

ه (صلقم) صلقمة — برهم زد بعض دندانهای خود را

صَلقَم — کسیکه بعض دندانهای خود را برهم زند - شیر درنده - شتر فربه

صُلقُم — بیر پرسال ضخیم و کنده

صِلقام — شیر درنده

صَلاقِیم — سرها - دندانها

ه (صَلَك) آنچه اول از پستان گوسفند برآید

تَصلِیك — بستن سر پستان شتر را

(صَلَم) الشَّیَ صَلماً - ن و صَلَّمَ از بیخ برید آنرا

صَلِمَ و صُلِّمَ — گوش و بینی را از بیخ برکند

اِصطَلَمَ — از بیخ برکند اورا

صَلِم و صَلِمَة — سخت و استوار از مردم

صَلمَة — نوعی خوراک که از خمیر آرد و گندم زبیب دهند

رَجُلٌ اَصلَم — مرد گوش از بیخ بریده - کیک

صَیلَم — کار سخت - بلای بزرگ - شمشیر - یکبار خوردن در شبانه روز

صَلامَة و صُلامَة و صِلامَة - صَلامات ج (بحرکات صاد) گروه مردم

وَقعَةٌ صَلیمَة — جنگ سخت از بیخ برکننده

صَلام و صُلام — مغز کنار

رَجُلٌ مُصَلَّم — مرد گوش از بیخ بریده

ه (صَلَعَ) رَاسَهُ — سترد موی سر او را

جارِیَةٌ مُصلَعَةُ الرَّاس — دختر کم موی سر

(صَلِعَ) فلانٌ — مفلس شد او

صَلَّعَ رَاسَهُ — سترد موی سر را

صَلَّعَ الشَّیءَ — نابان کرد آنرا

صَلَّعَ صَلعَةً — از بیخ برکند آنرا

هُوَ صَلعَةٌ قَلعَةٌ — او ساخته نمیشود

ه (صِلِنباح) — ماهی است دراز باریک

ه (صَلَنفَح) — سرکش با ظرافت

(اِصلَهَبَّ) الاَشیاءُ — دراز و ممتد گردید

صَلهَب و مُصلَهِب — مرد دراز

صَلهَب ه — خانه بزرگ - شتر استوار و توانا - سنگ سخت دراز

صَلهبی - صَلهباة مؤنث — شتر استوار سخت

(صَلهَج) — سنگ بزرگ - ماده شتر قوی

(اِصلَهَمَّ) — سخت و محکم گردید

صِلهام — شیر درنده - مرد دلیر

(صَلا) فُلاناً صَلواً - ن — زد وسط پشت اورا

صَلِیَت النّاقة صَلاً و اَصلَت اِصلاءً — نزدیک هشته گردید میان پشت او

صَلّی صَلاةً — بپا داشت نماز - دعا کرد و درود گفت

صَلَّی اللهُ عَلَیه — درود فرستد خداوند براو

صَلَّی الفَرَسُ تَصلِیَةً — دوم اسب در مسابقه گردید یعنی تالی شد سابق را

صَلَّی الحِمار — راند ماده خر را و در آورد براه

صَلا - صَلَوات و صَلَوان و اَصلاء ج — وسط پشت مردم یا از چارپایان - طرف سرین یا فرجه دبر - دو بن کی دبر

صَلوة - صَلَوات ج — دعا - استغفار - رحمت و مغفرت - ثنای نیکو - درود و تعظیم با علای ذکر و اظهار دعوت و ابقاء شریعت او و در آخرت شفاعت او در امت - نماز

مُصَلّی — جای نمازگذار - دومین اسب در مسابقه

(صَلَی) اللَّحمَ صَلیاً - ض — بریان کرد گوشت را یا در آتش افکند فاللّحمُ مَصلِیٌّ ص

صَلَی یَدَهُ بالنّار — گرم کرد دست را بآتش

صَلَی فلاناً — بد اندیشه نمود او را و بهلاک افکند - فریب داد و چاپلوسی کرد - مدارا نمود

صَلاهُ النّار — در آتش در آورد او را

صَلِیَ النّار و بها صُلیاً و صُلِیّاً و صِلِیّاً

ـ ف گشید گرمی آتش را و
سوخته شد بآتش
صَلَّى الأَمْرَ کشید سختی کار را
أَصْلاهُ النَّارَ إِصْلاءً بآتش در انداخت او را
بآتش در آورد ـ ملازم
ومقیم گردانید در آن
صَلَّى العَصَاءَ بِالنَّارِ راست کرد عصا را
بآتش
صَلَّى تَصْلِيَةً بآتش در انداختن ـ بآتش
در آوردن ـ مقیم گردانیدن
در آن
تَصَلَّى النَّارَ تَصَلِّيًا کشید گرمی آتش را ـ
تابید بآتش
تَصَلَّى عَصَاهُ بِالنَّارِ راست کرد عصای را
بر آتش
اِصْطَلَى بِالنَّارِ اِصْطِلاءً تابید بآتش وگرم شد
اِسْتِصْلاءُ برپائی خواستن
صِلاءٌ وصَلًا بریانی ـ افروختن آتش بآتش
صَلايَةٌ وصَلاءَةٌ ـ صُلِيٌّ وصِلِيٌّ ج سنگ
پهنی که با او سایند ـ پیشانی
أَرْضٌ مَصْلاةٌ زمین گیاه دشتی
مَصْلاةٌ ومِصْلاةٌ ـ مَصَالِي ج دام صید
(صَمَّ) الْقَارُورَةَ صَمًّا ـ ن سربند بست
شیشه را
صَمَّ الجُرْحُ سخت شد جراحت
صَمَّهُ بِحَجَرٍ زد او را بسنگ
صَمَّهُ بالعَصَا زد او را بعصا
صَمَّ صَدَاهُ هلاک گردید و فرد
صَمَّ صَمَمًا وصَمًّا ـ ف کر شد و نشنید
صَمَّتْ حَصَاةٌ بِدَمٍ کثرت خون بجه بست
که اگر سنگریزه را انداری شنیده
نشود زیرا بزمین نمی افتد
صَمِّي ابْنَةَ الجَبَلِ صدای کوه یا سنگ بزرگ
یا داهیه و بلا
أَصَمَّ کر شد

أَصَمَّهُ اللهُ کر گردانید او را خدای (لازم ومتعدی است)
أَصَمَّ الْقَارُورَةَ سربند ساخت از برای شیشه
أَصْمَمْتُهُ کر یافتم او را
صَمَّمَ فِي الأَمْرِ گذشت در کار و در عزیمت
صَمَّمَ فِي السَّيْرِ گزید او را و دندان فرو برد
صَمَّمَ السَّيْفُ در گذشت شمشیر از استخوان
یا رسید پیوندها را و برید
صَمَّمَ الرَّجُلُ الفَرَسَ لِلعَلَفِ فاذر کرد اسب را
برگیاه دفزه دبزرگ شکم گردید
صَمَّمَ صَاحِبُهُ الحَدِيثَ با داو داد سخن را
تَصَامُمٌ خود را کر نمودن
صِمٌّ شیر درنده ـ بلا
صِمَّةٌ ـ صِمَمٌ ج مرد دلاور ـ شیر درنده
ـ مار نر ـ خارپشت ماده ـ
سربند شیشه
رَجُلٌ صَمَمٌ مرد در عزیمت گذرنده ـ رسا
در امور ـ قوی و استوار
صِمَامٌ وصِمَامَةٌ ـ أَصِمَّةٌ ج اول سربند شیشه
صَمَامِ بلای سخت یا داهیه
أَصَمُّ ـ صُمٌّ وصُمَّانٌ ج کر ـ سخن ناشنوا ـ
فرومایه بی عقل ـ فرد و دادخواه
ـ جنبش جنگ ـ و بانگ سلاح
ـ مرد دلاور که کسی در وی طمع
نکند ـ مار که فسون نپذیرد
حَجَرٌ أَصَمُّ سنگ سخت زشت
شَهْرُ اللهِ الأَصَمُّ ماه رجب بجهة اینکه از
ماههاییست که در آن جنگ حرامست
صَمَّاءُ ـ صُمٌّ ج ماده شتر فربه یا باردار ـ طرف
روده باریک از مردم ـ زمین
درشت ـ بلای سخت ـ
فتنه ـ هیأتی برای چادر پوشیدن
صَخْرَةٌ صَمَّاءُ سنگ سخت زشت
قَنَاةٌ صَمَّاءُ نیزه سخت
حَيَّةٌ صَمَّاءُ مار که فسون نپذیرد
صَمَّانٌ وصَمَّانَةٌ زمین درشت پر سنگ دشا

جنب زمین نرم
صَمِیم استخوان - اصل چیزی و خالص آن
- سرمای سخت - گرمای سخت -
پوست خشک
رَجُلٌ صَمِیمٌ مرد خالص (واحد و جمع یکسان است در آن)
رَجُلٌ مُصَمِّمٌ مرد درست عزیمت و در شکار
(صَمَأَ) عَلَیهِم صَمْأً - م برآمد و نمودار شد
برایشان
ما صَمَأَکَ عَلَیَّ چه چیز برانگیخت ترا بر من
صَمَأَهُ عَلَیهِ برانگیخت او را بر آن
اِنصِماء برداشته شدن
(صَمَتَ) صَمْتًا و صُمُوتًا و صُماتًا - ن
خاموش بود
صَمَتَ المَرِیضُ و صَمَّتَ و اَصمَتَ بسته شد
زبان بیمار و بند گردید
اَصمَتَتِ الأَرضُ رسید بآخر سال و زمین گشنه شد
اَصمَتَ اِصماتًا خاموش بودن - خاموش
گردانیدن (لازم و متعدی)
- زیست کردن چیز برا
صَمَّتَ تَصمِیتًا خاموش بود - خاموش
گردانید (لازم و متعدی)
صِمتَةٌ و صُمتَةٌ آنچه بدان کودکان را خاموش
کنند از خوراک و مانند آن
صُمات خاموش بودن - آنچه بدان
خاموش شوند - سرعت تشنگی
صَمات چیز اندک و حقیر
صِمات نزدیکی - نزدیکی انجام کار
صامِت شیر خفته - جیبت راس از شتر
و زر و سیم - بر مال از ثروت از جمادات
صَمُوت زره گران - شمشیر برنده - عسل با موم
ضَربَةٌ صَمُوتٌ زدنی که استخوان برد و از آن
در گذرد
جارِیَةٌ صَمُوتُ الخَلخالَینِ دختر فربه و ضخیم ساق که
صدای خلخال او شنیده نشود
صِمِّیت بسیار خاموش

مُصمَت رست
بابٌ مُصمَتٌ در بسته و مشتبه
اَلفٌ مُصمَتٌ و مُصمَّتٌ هزار کامل و تمام
ثَوبٌ مُصمَتٌ جامهٔ یکرنگ
حُرُوفٌ مُصمَتَةٌ شش حرف (مر بنفل)
ه (صَمحَة) - صُمَح ج قندیل
(صَمَحَهُ) الحَرُّ صَمحًا - م ص گداخت گرما
دماغ او را اگر می خود
صَمَحَهُ بالسَّوطِ تازیانه زد او را
صَمَحَ فُلانًا بالمَسئَلَةِ درشتی کرد با او در سؤال
اَصمَح مرد دلیر که سرهای پهلوانان را بشمشیر بشکند
یَومٌ صامِحٌ و صَمُوحٌ روز بسیار گرم
حافِرٌ صَمُوحٌ سم سخت و استوار
صِمحاء و صِمحانَة زمین سخت و درشت
صُماح خوی - عرق بد بوی - گند بغل
- جانوری است مانند گربه که بشم
بد دارد - پیه گداخته که بر شکاف
باشند
صُماح و صُماحِیّ داغ کردن - داغ
(صَمَخَهُ) صَمخًا - ن زد سوراخ گوش او را
صَمَخَ اَنفَهُ بشت زد دماغ او را
صَمَخَتِ الشَّمسُ وَجهَهُ اذیت داد گرمی آفتاب
روی او را با سختی تابید بر او
صَمخ چیزیست خشک که در پستان گوسفند
یافته شود وقت ولادت و چون
برآورده شود راه شیر گشاده گردد
اِمرَأَةٌ صَمَخَةٌ زن نرم و تازه بدن
صِماخ - صُمُخ ج سوراخ گوش - گوش
- چاه کم آب
اُصمُوخ سوراخ گوش
صَماخِر زن زیرک
(اِصمَخَدَّ) اِصمِخدادًا ورم کرد و برافروخته
شد از خشم
صَمَخدَد و صِمَخدَد خالص بدون آمیخته

أَنْتَ فِي صَمِيمِ قَوْمِكَ تو از خالصان قوم هستی

(صَمَدَ) فُلَانًا وَلَهُ وَإِلَيْهِ صَمْدًا – ن وَصَمَدَ آهنگ و قصد او کرد

صَمَدَهُ بِالْعَصَا زد او را با عصا

صَمَدَتِ الشَّمْسُ وَجْهَهُ اثر نمود سوختگی آفتاب در روی او

صَمَدَ الْقَارُورَةَ – م سر بند بست شیشه را

صَمَدَ الرَّجُلُ رَأْسَهُ پیچید مرد بر سر عمامه

صَامَدَهُ صِمَادًا وَمُصَامَدَةً بشمشیر زد او را – زدن یکدیگر را با شمشیر

أَصْمَدَ إِلَيْهِ الْأَمْرَ اَنکار را باو تکیه داد

تَصَمَّدَهُ بِالْعَصَا قصد کرد او را

صَمْدٌ – أَصْمَادٌ وَصِمَادٌ ج مکان بلند و مرتفع

صَمَدٌ مهتر بسید – آنکه آهنگ بوی کنند در مهمات – پاینده و رفیع – بی نیاز (از اسماء حسنی خداوند) – رست از هر چیزی – مردی که گرسنه و تشنه نشود در جنگ – گروهیکه پوشش نباشد ایشانرا

صَمَدَةٌ سنگ بزرگ استوار و ثابت در زمین بلند – ماده شتر که سالها بار نگیرد

صُمْدَةٌ سنگ ثابت بلند برافراشته

صِمَادٌ سر بند شیشه – پوست پاره که سر شیشه را بندند – پارچه که بر سر پیچند غیر از عمامه

نَاقَةٌ مِصْمَادٌ – مَصَامِدُ وَمَصَامِيدُ ج ماده شتر پیوسته شیر ده

مُصْمَدٌ رست از هر چیزی

مُصَمَّدٌ وَمَصْمُودٌ مقصود

مُصَمَّدٌ چیزی سخت و رست که در آن ضعف نباشد

مُصْمَئِدٌ درشت

(صَمْدَحَ) الْيَوْمُ صَمْدَحَةً سخت شد گرمی روز

صُمَادِحٌ وَصُمَادِحِيٌّ سخت و شدید – خالص از هر چیزی – روز گرم

صُمَادِحٌ راه روشن واضح – شیر درنده

صَمَيْدَحٌ روز گرم و سخت

(صَمَرَ) صَمْرًا وَصُمُورًا – ن باز داشت و منع نمود – بخل ورزید

صَمَرَ الْمَاءُ روان شد آب از نشیب زمین مسطح و قرار گرفت در آن تا جریان نشست

صَمِرَ اللَّبَنُ وَصَمِرَ صَمَرًا – ض ف نیک ترش گردید

أَصْمَرَ إِصْمَارًا بخل کرد و منع نمود

أَصْمَرَ اللَّبَنُ سخت ترش گردید شیر

أَصْمَرَ الْقَوْمُ در وقت غروب آفتاب درآمدند

صَمَّرَ الرَّجُلُ بخل کرد و منع نمود

صَمَّرَ الْقَوْمُ در وقت غروب آفتاب درآمدند

مُتَصَمِّرٌ در آفتاب ایستاده – خود را در بند دارنده – مرد قوی سخت بخیل

صَمْرٌ وَصَمَرٌ بوی مشک تازه گرفته – بوی بد گوشت و ماهی تازه

صَمِرٌ بد بوی

صَمَرَةٌ شیر بی مزه

صِمْرٌ قرارگاه آب که نشست رو باشد

صُمْرٌ – أَصْمَارٌ ج لب جام و ضخامت ظرف

مَلَأَ الْكَأْسَ إِلَى أَصْمَارِهَا وَأَصْبَارِهَا پر کرد جام را تا لب او

صَمِرَةٌ بوی بد گرفته

يَدِي مِنَ السَّمَكِ صَمِرَةٌ دست من بوی ماهی گرفته

صَوْمَرٌ درخت ریحان کوهی

صَمِيرٌ مرد خشک گوشت و پوست باستخوان چسبیده که از او بوی عرق آید

صُمَيْرٌ وقت غروب آفتاب

صامورة — شیر سخت ترش
صامر - صامرون ج — بخیل
صُمادی و صُمادح — دبر
ه (صمرد) — ماده شتر پر شیر و کم شیر (از اضداد)
صمادید — زمین های سخت - گوسفندان لاغر و فربه (از اضداد)
(صمصم) فی الامر صمصمة — در گذشت در کار
صمصمت القنفذة — خارپشت صوت بر کشیده و صدا کرد
صمصام و صمصامة — شمشیر و تیغ بران
رجل و فرس صمصام و صمصامة و صمصم و صُماصم و صُماصمة و صِمصِم — مرد گذرنده در کار و عزیمت - درشت و استوار
صُمصم و صُماصم — شیر درنده
ابل صُمصم — شتران قوی
صِمصِمة - اصمصم ج — نیکان از گروه
صمصمة — بانگ خارپشت ماده
صُمصم — مرد سخت بخیل و ناکس
ه (مُصمرط) الراس — مرد دراز سر
(صمعه) بالعصا صمعا - م — زد او را بعصا
صمع الظبی — رفت آهو در بیابان
صمع القوم — گذار کرد بر گروه و وا داشت ایشانرا بسخن
صمع صمعا - ف — بر سر خود رفت بی باکانه
صمع فی کلامه — خطا کرد در سخن
صمعت اذنه — گوش او خرد شد و بسر چسبید
صمعاء و اصمع ص — مؤنث و مذکر
صمع علی رأیه — برگذشت بر عزیمت خود
صمع رأس الثریدة — بر آورد سر اشکنه را و باریک کرد
تصمّع — خون آلود شدن

انصمع فی غضبه — استمرار داد خشم خود را
اصمع - صمعاء - مؤنث - صمعان و صُمع ج — خرد گوش
اصمع — شمشیر بران - آنکه برا شرف موضع برآید - مرد سر اسپید و شوخ - بیباک - استخوان کعب خرد و لطیف - گیاه که میوه آن از غلاف بر نیامده - پر لطیف و دراز یا بهترین پرها - دل پاک و بیدار - رای عازم و هشیار
کلاب صُمع الکعوب — سگان کعب خرد
صمعاء - صُمع ج — گوش خرد و لطیف منضم - کناره گرون - گیاه نمو کرده و تازه یا گیاه بهمی پیش از شگفت غنچه - هر غلاف میوه فراهم آمده که هنوز شگفته نشده
اصمعان — دل هشیار - رای عازم
صمعان — لطیفتر از پرهای مرغ که پر تیر سازند
صومعة و صومع — خانهٔ عیسویان .. - عقاب بجهت اینکه بلند پرواز کند - کلاه دراز
ثریدة مصومعة — اشکنهٔ باریک سر
ثریدة مصمعة — اشکنه برآورده سر - تاجدار
بقرات مصمّعات — گاوان تشنه لاغر شکم
ه (اصمعداد) — بشتاب و عجله رفتن
مصمعدّ — شیر درنده
ه (صمعر) — زمین درشت
صمعرة — پوست سر ضخیم - زمین درشت
صُمعود — کوتاه بالا و دلیر
صمعری — سخت و ناکس - آنکه در وی سحر و افسون کارگر نشود - سرخ خالص از هر چیزی
صمعریة — مار خبیث
ه (صمعوت) — تیز سر

(صَمِغَ) الشیءُ — در حلق گرد صمغ را در آن
اَصمغ الشِّدقُ — بسیار شد آب دهن وخارج شد از آن کف
اَصمغَتِ الشجرة — برآمد از آن صمغ وصاحب صمغ گردید
اَصمغَتِ الشاة — شیر تازه وخوب داد گوسفند
اِستَصمغَ الشجرة — درخت که از آن شیره نخ بیرون آید مانند صبر
اِستصمغ فلانٌ — قرحه شد ببدن وی
اِستصمغهُ — صمغ خواست از او
صَمغ وصَمَغ ـ صُموغ ج — شیره درخت که جاری است از آن
صَمغ عَرَبی — شیره درخت سلم است
صَمغة — جراحت ـ پاره از صمغ خشک
صِمغ وصِمغة — چیزیست خشک که در سوراخ پستان شتر پیدا شود وچون برآید شیر او پاکیزه گردد
صامِغان و صِمغان وصِماغان — دو کناره دهان که محل التقای دولب است یا جای فراهم آمدن آب دهن در دو طرف لب
لقیتُ اَبا صِمغة — دیدم کسیرا که صمغ میآورد چشم و دهان وگوش او وچنانچه درخت صمغ میآورد
شاةٌ مُصمِغةٌ بلبنها — گوسفند شیر تازه آورد
حِبرٌ مُصمَّغ — سیاهی با صمغ
ه (صمغد) — استوار وسخت وتوانا
مُصمغِدّ — باد و ورم کرده از بیم یا از بیماری
(اَصمقَ) الباب — بازگردانید و فراز کرد در را و محکم کرد
اَصمق اللبن — برگردیده شد مزه شیر وفاسد شد
اَصمق الرجل — بد وخبیث شد مرد
صَمقة — شیر بمزه ـ بوی ضخیم
مازال صامِقا — پیوسته گرسنه است یا تشنه
مُصموق — حرث زده که بخورد ونبو شد
(صَمقَر) اللبن واصمقرّ — سخت ترش گردید شیر

اِصمقرّت الشمس — سخت گرم شد آفتاب
یومٌ مُصمقِرٌّ — و روز روز بسیار گرم
(اِصماکّ) الرجل — خشم گرفت مرد
اِصماکّ اللبن — نیک سفت شد شیر وبسته شد
اِصماکّت الارض — تر شد زمین از باران
اِصماکّ الجرح — ورم کرد جراحت
صِماک ـ صُمُک ج — چوبیکه با قفیز باشد که پیمانه است
جملٌ صَمَکة — شتر توانا وقوی
صَمَکیک وصَمکوک — نادان باشتاب گوی
شتر ـ مرد توانا ودرشت ـ درشت خوی ـ لزج وسفت از شیر ومانند آن
صَمَکمَک — آنکه بوی بد داشته باشد ـ آب که از دلو چکد ومتغیر شود بوی آن ـ توانا واستوار
الارضُ مُصمئکّةٌ والسماءُ مستویة — زمین تراست از باران وآسمان لائق باران
(صَمَلَ) الشیءُ صَملاً وصُمولاً ـ ن — سخت شد ودرشت گردید
صَمَل الرجلُ عن الطعام — باز ایستاد از خوراک
صَمَله بالعصا — زد او را بچوب دستی
صَمَل الشجر — خشک وخشن گردید درخت بجهت اینکه آب نیافت
اَصمله الصیام — روزه او را خشک ولاغر کرد
اِصمالَّ اصمئلالاً — سخت گردید
اِصمالَّ النبات — انبوه شد گیاه ودرهم پیچید
اِصمالّ الخبز — خشک وسخت گردید نان
صومَل صوملة — خشک شد پوست او از گرسنگی وسختی
صَمَلا الشجر — خشکی وخشونت درخت

خشک

صامِل وصَمیل

صُمُل - صُمُلة مؤنث   مرد قوی جثه گرد اندام

حافرٌ صُمُلٌ   سم سخت واستوار

صِمْلیلٌ   مرد ناتوان جثه وضعیف - گیاهی سست

مُصْمَئِلّة   داهیه وبلای سخت

مُصْمَئِل   آنکه از خشم ورم کند

ه (صَمَلَّخ)   سخت وتوانا

ه (صِمْلاخ)   درون سوراخ گوش - چرک گوش

صُملوخ   چرک گوش

صُمالِخ   شیر خفته

صُمالِخی   خوراک وشیر بی مزه

صِمالیخ   گیاه نعی که باریک باشد

(صَمالِك) - صَمالِك ج   سخت قوی - پاره گوشت

(صَمِی) الرجلُ صَمَیانًا - ض   دگرگون شد وبرجست وشتاب کرد ومرد

صَمَی الامرُ فلانًا صَمیًا   فرود آمد او را آن کار

ما صَماك علیه   کدام چیز برداشته است ترا بروی

صَمَی الصیدُ صَمیانًا   برجای مرد شکار

اَصْمَی الرجلُ اِصماءً   شتاب کرد وسرعت گرفت

اَصْمَی الصیدَ   تیر رسانید صید را وکشت او را

اَصْمَی الفرسُ علی الجامِع   اسب لگام را بدندان گرفت وگذشت

اَصْمَتْه مَنِیّتُه   چشید مرگ را

اِنْصَمی علیه اِنصِماءً   ریخت براو

اِنْصَمی الطائرُ   فرود آمد طائر

صَمَیان   مرد دلاور - راست حمله - رسا وماهر در امور

(اَصَنّ) الرجلُ   صاحب گند بغل گردید - تکبر نمود - خشمناک شد

اَصَنّ الماءُ   متغیر گشت وبرگردید بوی ورنگ آن

اَصَنّ اللحمُ   برگردید بوی آن

اَصَنّ الامرُ   قیام ورزید بر آن کار

اَصَنَّتِ الناقةُ   باروار گردید ماده شتر وسرکشی نمود

اَصَنَّتِ الفرسُ   در آویخت بچه آن در شکم مادر

صَنّ - صِنان ج   ظرفیکه در آن نان گذارند یا زنبیل بزرگ

صِنّ   شاش شتر که بسیار بد بوست - اول روز از ایام سرمای پیرزن که ۲۱ اسفند ماه است - ظرف سرپوشیده که در آن نان نهند یا زنبیل بزرگ

صِنّة   گند بغل - گند هر گوشه بغل

صِنان - اَصِنّة ج   گند بغل

صَنّان   مرد دلاور وشجاع

رجلٌ اَصَنّ   مردیست خود را بخیر وغافل نماینده

مُصِنّ   خشمناک

(صِناب) وصِنابة   دراز پشت وشکم

صِناب   خوراکیست از خردل وزیتون

صِنابی   اسب گلگون که با موهای سفید آمیخته باشد

مِصْنَب   حریص بخوردن خوراک زیت وخردل

(صَنْبَرَتِ) النخلةُ   کم بار وباریک ساق گردید درخت خرما

صَنْبَر   سست وباریک از هر چیزی

صُنْبور وصُنْبورة   درخت خرمای کم بار - صنابیر ج - برهنه شاخ پوست رفته باریک ساق - شاخه نازکیکه از بیخ درخت خرما برآمده باشد - تنه درخت خرما - مرد تنها بی برادر وفرزند - ضعیف وخوار وبی مونس وبی یار - مرد ناکس وفرومایه - دهانه کاریز - دسته از آهن که بر ظرف سقاب در ستان نهند - ناودان حوض یا سوراخی که از آن آب حوض بیرون رود - کودک خرد سال - باد سرد وباد گرم (از اضداد)

صنبرة سرگین و شاش گاو و فیل که بر زمین افتاده باشد و خشک و ضخیم شده باشد

صَنَوبر درخت معروف باران

صِنَبّر باد سرد - صحیح سرد - صنج گرم (ضد) - روز دوم از سرهای پیرزن که دهه آخر شقند است

صنابر الشتاء سختی سرما

صَنَوبری آنچه میباشد بشکل میوه صنوبر گرد و دراز یا مخروطی شکل

(صَنبَعَ) البخیل ترش روی شد وقت سوال

رأیته یصنبع لؤما دیدم او را که گرفته میگردد از بخل و ناکسی

رجل مُصنبع الراس مرد مایل و کشیده سر بسوی چیزی

ه (صُنبعر) بدخوی

ه (صُنبُل) مرد زیرک ناشناخته و ناآشنا

ه (صُنتُوت) فرد و یگانه

صُنُوت - صنانیت ج زنبیل از برگ خرما یا غلاف و روپوش شیشه و سرپوش آن

صِنتیت مهتر گرامی - لشکر

اِصنتات استوار و محکم کردن

ه (صُنتُع) شترمرغ کوچک سر یا کمک سر یا خر - یا برآمده هر دو رخسار و هر دو ابرو - بزرگ پیشانی یا باریک دراز رخسار (از اضداد) - میان خالی از هر چیزی

(صَنجَرَ) بالعصا صنوجا - ن زد او را بعصا

صَنجَ الناس رو کرد هر یک را بسوی اصل وی

صَنج - صُنوج ج و صفحه مدور از روی یا مس و غیره سازند و آن را برهم زنند بشکل درا با زبان مشتر ستمها آن در جلوی لشکر و با زنجیر زنیهای عزاداری بکار میرود)

ما ادری ای صَنج هو نمیدانم او کدام مردم است



صَنجة المیزان سنگ ترازو (معرب)

صُنُج کاسه های آبنوس یا چوب سیاه

اُضنُوجة تغارهای آرد خمیر

صَناجة شب روشن

ه (صنخ) - آصناخ ج اصل و بیخ

فم صَنِخ دهان که بیخ دندانهای آن برآمده باشد

صَنِخة چرک و جراحت

رجل صُناخیة مرد فربه و ضخیم

ه (صُنخاب) شتر

ه (صِنخر) شتر فربه - مرد بزرگ جثه دراز بالا - غوره خرمای خشک

صِنخر و صُناخِر و صُنخُر شتر فربه - مرد بزرگ جثه بلند بالا

صِنَخر شتر فربه - مرد بزرگ هیکل بلند بالا - مرد احمق

(صِندید) - صَنادید ج مهتر دلاور - باد تند - سرمای سخت - باران بزرگ قطره - چیره و غالب

صَنادید سختیها - جماعت لشکر

یوم حامی الصَنادید روز سخت گرم

صِندِد مهتر پردل یا عاقل و بردبار یا جوان مرد شریف - تیزی کوه

ه (صَندَح) سنگ پهناور

ه (صِندِعة) تیزی کوه جدا از آن

(صُندُوق) و صَندوق - صَنادیق ج جای اثاث پول و غیره

(صَندَل) درخت هندی خوشبوی

شبیه درخت گردو دارای دانه‌ها نیست سرخ لشکل

یَوْمٌ صَنْدَل روزیست عرب راکه در آن جنگ سخت روی داده



صَنْدَلُ البَعِیرِ اَوِ الحِمَار قوی و بزرگ و سخت سر شد

حِمَارٌ صُنَادِل قوی و بزرگ و سخت سر

رَجُلٌ صَنْدَلَانِیٌّ - صَنَادِلَة ج مرد پیله ور

تَصَنْدُل سخن گفتن با ناز و عشوه . عشقبازی

(صِنَار) وَصِنَارُ وَصِنَارَة درخت چنار

صِنَارَة گوش (بلغة یمن) - مرد بی ادب - قبضهٔ شمشیر

صِنَارَة وصَنَارَة - صَنَانِیر ج مرد بدخوی

صِنَوْر بخیل و ناکس و بدخوی و سخت

ه (صَنَط) وَصَنَط برگ سلم که بدان پوست براسته کنند

ه (مُصْنَطِل) آنکه در رفتن سر را پست دارد

(صَنَعَ) الشَّیْءَ صَنْعًا وَصُنْعًا - م ساخت و آنچیز را

صُنْعَ اللهِ الَّذِی اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ (آیه) خلق نمود خدا و محکم نمود هر چیز را

صَنَعَ اِلَیْهِ نیکوئی کرد بسوی او

صَنَعَ بِهِ صَنِیعًا قَبِیحًا بد کرد باو

صَنَعْتُ فَرَسِی صَنْعًا وَصَنْعَةً نیکو تیمار کردم اسب خود را

صَنَعَ فُلَانٌ کار پیشه کرد

صُنِعَتِ الجَارِیَةُ - ل نیکو پرورش یافت تا فربه گردید

صَنَّعَ الشَّیْءَ تَصْنِیعًا تزیین نمود و نیکو کرد آنرا بصناعت

اَصْنَعَ الرَّجُلُ محکم کرد کار را

اَصْنَعَ العَمَلَ یاری کرد در کار

اِصْنَاع آموختن نادان کار را

صَانَعَ مُصَانَعَةً رشوت داد او را - نرمی کردن - آسان گرفتن کار - تمام نیاوردن اسب رفتار را که دارد گویا خدعه میکند با تو در رفتار خود

مَنْ صَانَعَ بِالمَالِ لَمْ یَحْتَشِمْ مِنْ طَلَبِ الحَاجَةِ (مثل) کسی که برای مطلوب و حاجتش پول صرف کند از درخواست آن حاجت شرم ندارد

تَصَنَّعَ تکلف نیکو سیرتی نمود - روش نیکو نهاد از خود و خویشتن را آراست

اِصْطَنَعَ شَیْئًا امر کرد چیزی برای او درست شود

اِصْطَنَعَ عِنْدَهُ صَنِیعَةً نیکوئی کرد باو

اِصْطَنَعَ لِنَفْسِهِ بجهت خود اختیار کرد و برگزید

اِصْطَنَعَ فُلَانٌ طعامی تهیه کرد تا در راه خدا انفاق نماید

اِصْطَنَعَ الرِّزْقَ پیش فرستاد روزی را

اِسْتَصْنَعَ الشَّیْءَ خواست از او که صنعت نماید برای او آنچیز را

صَنَعٌ جانوری یا مرغیست

رَجُلٌ صَنَعُ الیَدَیْنِ مرد ماهر و استاد در صنعت خود - رِجَالٌ صَنَعُونَ ج

صَنَعُ اللِّسَانِ بلیغ و ماهر در شعر و سخن

صَنْعَة کار و پیشه

صَنْعَةُ الفَرَسِ نیکو تربیت و خدمت کردن وی

صُنْع کار - احسان - رزق

اَحْسَنَ صُنْعُ اللهِ عِنْدَكَ چه نیکو است کار خدای نزد تو

صِنْع - اَصْنَاع ج جامه - عمامه و دستار - حوض - سیخ بریان - آنچه از سفره ساخته شود - بریانی - درزی با باریک کار

رَجُلٌ صِنْعُ الیَدَیْنِ مرد چرب دست و ماهر در کار و پیشه خود

صَنَاع چوبها که در مجرای آب نهند و آبرا جمع کنند

رَجُلٌ صَناعُ الیَدَین مرد ماهر در کار و چرب دست
(اِمرَأَةٌ صَناعُ الیَدَین و امرأتان صناعان و نِسوَةٌ صُنُعٌ)
صِناعَة و صَناعَة - صِناعات و صَنائِع ج علمی است که حاصل میشود بسبب عمل مانند خیاطی و غیره
علمیست که متعلق بکیفیة عمل مانند منطق
صَناعَة پیشه . شغل (استعمال آن در محسوسات است)
صِناعَة پیشه (استعمال آن در معانی است)
صِناعِیّ منسوب بصنعت (استعمال آن در آموزش صنعت غلبه دارد)
صَنیع - صَنائِع ج کار - شمشیر زدوده صیقل یافته - تیر پیکان زدوده - لباس پاکیزه خوب - اسب نیکو - خوراک و طعام که در راه خدا دهند
هُوَ صَنیعِی آنکار ساخته و برآورده من است
رَجُلٌ صَنیعُ الیَدَین مرد چرب دست باریک کار و ماهر
صَنیعَة نیکوئی و هنر - کار نو برآورده
یُقالُ هُوَ صَنیعَتِی او را من برای خود ساختم و برآورده ام
فُلانٌ صَنیعَةُ فُلانٍ او خاص ذات او است
صانِع - صُنّاع ج پیشه ور
اِمرَأَةٌ صانِعَةُ الیَدَین زن ماهر در عمل دستی
صَنعاء قصبه ایست و نسبة باو صنعانی و صنعائی
صَناعَة چوبهائیست که بآن آب رانند کنند
صَونَع جانوریست یا مرغیست
مَصنَع و مَصنَعَة جای جمع آمدن آب باران
مَصنَعَة - مَصانِع ج بر بنای محکم و استوار از قصر و قلعه و مانند آن
- طعام و دعوت که برادران

ه (صَنعَبَة) باز خوانند ماده شتر سخت و قوی
(صَنَّفَ) الشیءَ تَصنیفاً اصناف ساخت آنرا و جدا کرد بعض آنرا از بعض و متمیز داد
صَنَّفَ الکِتابَ نوشت کتاب و مرتب کرد آنرا
صَنَّفَ الشَّجَرُ برگ آورد درخت
صَنَّفَ التَّمرُ رسنده شد و رنگ گرفت بعض ها
تَصَنَّفَ الشَّجَرُ اَوِ النَّباتُ آماده شد گیاه و برگ آورد درخت
تَصَنَّفَتِ الشَّفَةُ خراشیده و پوست کنده شد لب او
صِنف و صَنف - اَصناف و صُنُوف ج نوع و گونه و غود
صِنف صفت - نوع و پاره از هر چیزی
صِنفُ الثَّوبِ حاشیه جامه
صِنفَةُ الثَّوبِ حاشیه جامه هر جه باشد یا حاشیه آنطرف که ریشه دارد یا طرفیکه ندارد - جانب و ناحیه
اَصنَف - صُنُف ج شتر مرغ نر خراشیده ساق
مُصَنَّف درختیکه برگ دو گونه دارد خشک و تر
مُصَنِّف آنکه از خود تألیف کتابی نماید
(صُنافِر) خالص هر چیزی
یُقالُ وَلَدُ صُنافِر بچه که برای او پدری شناخته نشود
(صَنِقَ) جَسَدُهُ - ف سخت گنده بوی شد بدن او صَنِق ص
اَصنَقَ عَلَیهِ عزیمت کرد بران و ثبات ورزید
اَصنَقَ فی مالِهِ نیکو خدمت شتران کرد
اَصنَقَ الرَّجُلَ العَرَقُ عرق زیر بغل مرد را بد بوی نموده
صَنَق شدت بوی گند بغل
صَنِق سخت و استوار از هر چیزی -

سخت گنده بوی

رَجُلٌ صَنِقٌ مرد فربه و بزرگ جثه

صَنِقَة زمین سنگلاخ سوخته درشت

جَمَلٌ صَنِقَة شتر ضخیم و بزرگ هیکل

صَناق ـ صُنُق ج گنده ابغل

صِناق شتر بلند بانگ و فریاد

صانِق ـ صَنَقَة ج سخت قوی و استوار ـ شتربان ماهر

مُصْنِق ـ مُصْنِقون ج و مَصانِق خادم ماهر در خدمت شتران

(صَنِمَ) العبدُ صَنَماً ـ ف قوی و پرطاقت شد بنده صَنِم و صَنِمٌ ص ـ صَنِمات ج

صَنِمَ الرائحةُ بد بوی شد و پلید گردید

صَنَّمَ تصنیماً بصوت و آواز در آورد او را با خود آواز داده

تصنیم هردو نوبت یکبار دوشیدن شتر را

صَنَم ـ اَصنام ج بُت

صَنَمَة سختی و بلا ـ نی میان خالی که چوپان میان ریسمان پیچید

صَنِمَة ماده شتر که هردو نوبت یکبار دوشیده شود

ه (صِنهاج) و صِنهاجة بنده غرق در عبودیت

(اَصنیٰ) اِصناءً و تَصَنّیٰ تَصَنّیاً نشست نزدیک دیگ حریص که گوشت اشکافته کباب سازد و بریانی کند

اَصنَی النخل دو درخت خرما که از یک بیخ رسته باشد

صِناء و صِنیٰ خاکستر

صَنو ـ صُنُوّ ج چوب بی مصرف با آب اندک میان دو کوه یا سنگی میان دو کوه

صَنو و صِنو ـ صِنوة مؤنث ـ اَصناء و صِنوان ج برادر پدری و مادری ـ

پسر ـ عمو ـ بی کار و خالی از اهل ـ مثل و مانند ـ هردو حد از چند تنه درخت که همه از یک ریشه رسته باشد

صِنو و صُنو هرشاخه از چند تنه درخت که همه از یک ریشه رسته باشد

صانی مرد ملازم خدمت . حاضر باش

صَناء و صَنا خاکستر ـ چرک و جراحت

صُنَیّ (مصغر صنو) گودال در زمین نرم که آب در آن جمع شود و کسی وارد نشود بآن

صِنایة همه . جمیع . تمام

صِنوان دو چاه نزدیک هم که آب هر دو از یک چشمه باشد

ه (صَوّ) فارغ و خالی

صُوَّة ـ صُویً ج اَصواء ج ج جماعت درندگان ـ سنگ یا توده ای براه بجهت نشان ـ باد مختلف ـ آواز کوه ـ زمین بلند درشت

اَخَذَهُ بصُوّاه گرفت او را بهمه اطراف وی

ه (صَیّاً) رأسَهُ اندک تر کرد سر را یا نیکو نشست شو نکرد او را

صَیّاتِ النخلة سرخ شد غوره خرما

صَیّة (اسم مصدر) نیکو نشستگی سر

صَیاءة و صِیاءة آب و دیگر پلیدی که از سلا برآید بعد ولادت

(صابَ) المطرُ صَوباً ـ ن فرود آمد باران

صابَ الشیءُ آمد از بالا بنشیب

صابَ الماءَ ریخت آب را

صابَ السماءُ الارضَ آمد زمین را باران

صابَ السهمُ صَوباً و صَیبوبةً رسید بر هدف و خطا نکرد

صَوَّبَ رأیَه تصویباً راست گوی داشت او را ـ راست گوی شمرد

صَوَّبَ السَّهْمَ — بهدف رسانید تیر را
صَوَّبَ الفَرَسَ — رها کرد اسب را تا تیز رود
صَوَّبَ الإِناء — سر از بر کرد ظرف را تا هر چه در او هست بریزد
صَوَّبَ الماءَ — ریخت آب را
صَوَّبَ رَأْسَهُ — پست داشت سر را
صَوَّبَ المَكانُ وغیرُهُ — به نشیب فرو رفت
اَصابَ السَّهْمُ — خطا نکرد تیر از هدف
اَصابَ الرَّجُلُ — راست آورد - آهنگ راست کرد
اَصابَ الشَّیْءَ — وید آنرا راست و درست - درک کرد آنرا
اَصابَهُمُ الدَّهْرُ اِصابَةً ومُصابَةً — دردمند و مصیبت زده کرد آنان را روزگار
تَصَوُّب — آمدن از بالا به نشیب - فرود آوردن باران
اِنْصابَ الماءُ اِنْصِیابًا — فرود آمد آب
اسْتَصابَ فِعْلَهُ اِسْتِصابَةً — راست یافت کار او را
صاب - صابَة واحد — درختیست تلخ
صابَة — مصیبت - ضعف وسستی عقل
فی عَقْلِهِ صابَةٌ — در عقل او قسمی از جنون است
صَوْب — جستن آمدن باران - راست ضد خطا - قصد و آهنگ
صَوْب وصَیِّب — باران - ابر باران دار
صُوبَة — توده و مجمع از هر چیزی
صَواب — راست ضد خطا
صَیُوب — باران راست
صائِب — درستکار ضد خطاکار - باران ریزان
صُوّابَةُ القومِ وصُیّابَتُهُ — برگزیدگان گروه و خلاصه ایشان
صُیّابَة وصُیّاب وصُوّابَة — برگزیده از هر چیزی
مُصِیبَة - مَصائِب ومَصاوِب ومُصِیبات — سختی و اندوه و غم . بلا
مَصُوبَة — سختی و اندوه و غم . و بلا
مُصاب — آنکه باشد در او قسمی جنون
مُصابَة — دردمند و مصیبت
مِصْوَب — کفگیر
(صَوْبَج) وصُوبَج — آنچه که خمیر با و تنک و رقیق شود
(صات) صَوْتًا - (بندرت از فرح آید) آواز کرد
صَوَّتَ واَصاتَ اِصاتَةً — آواز کرد و بانگ بر آورد
اَصاتَ بِفُلانٍ — مشهور کرد او را
اِنْصاتَ الرَّجُلُ — راست شد قامت او - بزرگسال شد
اِنْصاتَ فُلانٌ — پوشیده رفت
اِنْصاتَ بِهِ الزَّمانُ — مشهور گشت
دُعِیَ فَانْصاتَ — پاسخ داد او را و روی آورد
صَوْت - اَصْوات ج — آوازه و فریاد
اَسْماءُ الأَصْوات — نزد علماء نحو هر لفظی است که حکایت کرده شود بآن آوازی مانند صدای تصادم دو سنگ بیکدیگر و اخ و آه و زجر حیوان چون نخ
صَوْت وصِیت وصات وصِیتَة — آواز نیکو
رَجُلٌ وحِمارٌ صات — مرد و خر سخت آواز
صائِت — فریاد کننده
رَجُلٌ صَیِّت — مرد سخت و بلند آواز
مِصْوات — بلند آواز
ما بِالدّارِ مِصْوات — نیست در خانه کسی
مُصَوِّت — بسیار آواز
مُنْصات — راست قامت
(صَوَّحان) — بر خشک سخت - لاغر از چهارپا و مردم
ما اَدْرِی اَیُّ صَوَّحانٍ — نمیدانم که کدام مردم است
نَخْلَةٌ صَوَّحانَة — درخت خرمای خشک و شاخ خشک
(صاحَهُ) صَوْحًا - ن — شکافت آنرا
صَوَّحَتْهُ الشَّمْسُ اَوِ الرِّیحُ — خشک ساخت آفتاب یا باد گیاه را
صَوَّحَ البَقْلُ — خشک شد گیاه
تَصَوُّح — شکافتگی - پراکندگی موی - خشک

شدن گیاه
صَوَّحَ تَصْوِيحًا خشک ساخت گیاه را
تَصَيُّحٌ پراکندگی موی و پریشانی
اِنْصَاحَ الْقَمَرُ اِنْصِيَاحًا روشن شد ماهتاب
اِنْصِيَاحٌ شکافتگی - شکافته شدن
صُوحٌ و صَوْحٌ جانب و طرف رودخانه و دیوار آن - یا مین کوه یا روی کوه یا جانب و ناحیه آن
صُوحَانِ دو طرف رودخانه - خشک از هر چیزی
صَاحَةٌ زمینی که گاهی نروید گیاه را
صُوَاحٌ خوی و عرق اسب - پشته بلند از زمین - شیر که در آن آب غالب باشد - شکوفه خرما
صُوَاحَةٌ موی شکافته و پریشان
نَخْلَةٌ صُوحَانَةٌ درخت خرمای خشک شاخ
مُنْصَاحٌ آب روان و جاری بر روی زمین
(صَاخَ) فِي الْأَرْضِ صَوْخًا - ن داخل شد در زمین
صَاخَتْ قَوَائِمُهُ فرو رفت پای او بر زمین
أَصَاخَ لَهُ إِصَاخَةً گوش داشت برا او
أَصَاخَ عَنْ كَذَا برگشت از او
أَصَاخَ عَلَى حَقِّ فُلَانٍ سکوت کرد بر علیه او از بردن حقش
صَاخَةٌ - صَاخٌ و صَاخَاتٌ ج بلا - اثر و رم در استخوان یا کوفتگی
بَلَدٌ صُوَاخٌ شهری که در آن باران بر زمین فرو رود
ه (صَوَدَ) الصَّادَ تَصْوِيدًا نوشت صاد را
(صَارَ) صَوْرًا - ن بانگ کرد
صَارَ الشَّيْءَ شکست آنرا یا کج کرد و میل داد
صَارَ عُنُقَهُ أَوْ وَجْهَهُ میل داد گردن را و روی او را
صَارَ بِهِ متوجه کرد آنرا
صَوِرَ صَوَرًا - ف مائل و کج گردید - اَصْوَر ص

صَارَ وَجْهَهُ روی آورد بجهتی
صَارَ الشَّيْءَ برید و جدا کرد آنرا
أَصَارَهُ کج کرد یا شکست آنرا
صَوَّرَهُ تَصْوِيرًا صورت قرار داد برای او - آفرید او را
صُوِّرَ لِي بخیال من آمد
تَصَوَّرَ الشَّيْءَ توهم کرد صورت آنرا و بخیال خود گذرانید
تَصَوَّرَ الرَّجُلُ افتاد یا مائل کرد برای افتادن
يُقَالُ طَعَنَهُ فَتَصَوَّرَ گویند زد او را پس بیفتاد
تَصَوُّر صورت پیکر گردید - با خود صورت کردن چیزی - صورت بستن - نزدیک شدن
اِنْصَارَ الشَّيْءُ اِنْصِيَارًا کج گردید و شکسته شد
صَوْرٌ - صِيرَانٌ و أَصْوَارٌ ج درختان ریزه خرما - یا جماعت فراهم آمده آنها
صَوْرٌ - صِيرَانٌ ج صفحه گردن - کنار رود - بیخ خرما
صَوَرَةٌ خارش سر
صُورٌ شاخ که در آن دمند بلکل
صُورَةٌ - صُوَرٌ و صِوَرٌ ج پیکر - نوع - صفت



خَلَقَ اللهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ بر صفت خود آفرید
صَيِّرٌ خوب روی
رَجُلٌ صَيِّرٌ شَيِّرٌ ۰ مرد خوب روی و نیکو جمال
صَارَةٌ نافه مشک
صَارَةُ الْجَبَلِ اعلای کوه
أَصْوَرُ - صُورٌ ج کژی - کج کردن
صُوَارٌ و صِوَارٌ - صِيرَانٌ ج گله ماده گاوان - اَصْوِرَةٌ ج - بوی خوش - اندک از نافه یا مشک
صِوَارَانِ دو کنج دهان
صَوَّارٌ گنجشک گویا (هرگاه بخوانی او را جواب دهد)
صُوَّارٌ گله گاوان

صَوَّازان — صیاد گلهٔ گاوان
تَصْوِیرَة - تَصَاوِیر ج تمثال. شبیه
(صُوص) — سخت بخیل و زفت - ناکس که تنها آید و تنها خورد و سایهٔ مهتاب که کسی نبیند او را

(مثال) اَصوصٌ علیها صُوصٌ

- جوجهٔ مرغ وقت خروج او از تخم.

مُصَوصِی — از روزنا کمی سرهای عجوز است

ه (صَوط) — صدای آب

ه (صوطل) — شلغم

(صاع) الحَبَّ صَوْعًا - ن — اندازه کرد به پیمانه دانه را

صاع القَوم — حمله کردند بعضی بر بعضی

صُعْتُ فُلانًا — ترسانیدم او را

صُعْتُ الأقران — آمدم ایشان را از نواحی آنها

صاعتِ النَّخل — متابعت کردند بعض زنبور بعض دیگر را

صَوَّعَ الشَّیْءُ — تیز کرد سر آنرا و گرد ساخت اطراف وجوانبش را

صَوَّعَ الرِّیحُ النَّبات — خشک کرد باد گیاه را

صَوَّعَ الحِمار — براه آورد خر ماده را و چپ و راست او رفت

صَوَّعَ تَصویعًا — آماده کرد زن مکاکیر را پنبه زدن

تَصَوَّعَ الشَّعر — پراکنده و پریشان شد موی

تَصَوَّعَ النَّبتُ و تَصَیَّع — خشک شد گیاه

تَصَوَّعَ القَوم — از همه یکرد و رو متفرق شدند

انصاع انصِیاعًا — پراکنده شدن - رجوع و برگشتن و بشتاب گذشتن

صاع و صَوع و صُوع - اَصْواع و اَصْوُع و اَصوُع و صُوع و صیعان ج — کیال. پیمانه

صاع — زمین پست و جای بازی چوگان که صاف کرده باشند - جای سینهٔ شتر مرغ وقتی که بر زمین نهد

صاعَة — زمین پست و جائی که زنان جنبه زدن پنبه روفته باشند

صُوَع — پاره گیاه خشک در میان گیاه

صِواع و صُواع — بمعنی اسبت - جام بزرگ که در وی آب خورند

(صاغ) الماءُ صَوْغًا - ن — فرو رفت آب بزمین

صاغَ الشَّیْءَ — آماده کرد آنرا بر مثال راست - در کالبد ریخت جرگداخته را

صاغَ الکَلِمَة — دروغ گفت در آن گفتارش

صاغَ اللهُ فُلانًا صِیغَةً حَسَنَةً — آفرید او را خدای به بهترین خلقت

یُقالُ صِیغَ علی صِیغَتِه — آفریده شد بر خلقت خود

صاغَ لَهُ الشَّراب — جایز شد برای او شراب و آسان بگلو رفت

فُلانٌ یَصُوغُ الکَذِب — دروغ می بندد و میآراید

اِنْصِیاغ — آماده شدن و در کالبد ریخته گردیدن چیزی

هذا صَوْغُ هذا — این باندازهٔ آنست

هُما صَوْغان — آندو در میلاد و شبیه اند

هذا صَوْغُ آخیه — میان هر دو دیگری زاده شده

صِیغَة - صِیَغ ج — نوع. اصل

سِهامُ صِیغَةٍ — تیرها همه از کار و عمل یک نفر است

هُوَ مِن صِیغَةٍ کَریمَة — او از اصل و نسب بزرگ است

صائِغ - صاغَة و صُیّاغ و صُوّاغ ج — زرگر

صِیاغَة — زرگری

صَیِّغ — دروغگوی - بیهوده گوی سخن آرای

صَیْغَنَة — اشکنه

صَوّاغ و صَیّاغ — زرگران

صَوّاغ - صَوّاغون ج — دروغگوی

مَصاغ — زیور ساخته و زرگری شده

(صاف) عَن کذا صَوفًا - ن — مائل گردید. میل کرد از آن

صافَ السَّهمُ عَنِ الهَدَف — تیر از نشانه میل کرد و یکسو رفت

صاف الکبش صوفا وصُوُوفا وصوف صَوَفا – ن بسیار پشم شد قوچ

کبش اَصْوَف ص

صاف عنّی وجهه مایل شد و برگردید از ما روی او

صَوف بیکسوی شدن ببدی از کسی

اَصافه مایل کرد اورا

اَصاف الله عنّی شرّه بیرد و باز دارد خدا از من بدی اورا

تَصَوَّف صوفی گردید و باخلاق ایشان در آمد

صُوف – اصواف ج (صُوفة اخصّ منه) پشم گوسفند (وَبَر – پشم شتر)

خرقاء وجدت صوفا (مثال) در بارهٔ احمقی گویند که بمال رسد و ضایع گرداند آنرا

اَخذتُ بصوف رقبته (مثال) گرفتم پوست گردن آنرا یا گرفتم اورا بقهر
" وبطاف
" بقاف

اَعطاه بصوف رقبته داد اورا همه یا برایگان داد

کبش صاف وصوف قوچ پرپشم

کبش صائف وصاف واصوف قوچ پرپشم

صُوفیة طایفه اند از فرق اسلامی که بسبب ریاضات نفسانی خارق عاداتی از آنان بمنصهٔ ظهور میرسد و دارای طوایف مختلف اند

صُوفانة گیاهی است زرد موی وار خرد

صُوفانی – صوفانیة مؤنث } بسیار پرپشم
صَوفان – صوفانة مؤنث }

صُوفان مواد احتراقیه که از میان درخت خارج میشود

جُبّة صَفِة جبهٔ پرپشم

(صاق) الدابة راند چهارپارا از پس

تَصَوَّق بعذرته آلوده گردید بنجاست خود

صُوق وسُوق بازار

صاق ساق

صَوبق پشت (نوعی نادرست)

(صَكَّ) به الزعفران صوكا – ن چسبید بوی زعفران

تَصَوَّك في رجيعه آلوده شد بسرگین خود

صَوك اول هرچیزی – بوی خوش گرفتن جامه واندام و غیر آن

ما به صَوك وبَوك نیست اورا جنبشی

(صال) علیه صولا وصولة – ن بر جست بر آن

صال علی قرنه صولا وصیالا وصُئُولا وصولانا وصالا ومصالة حمله کرد برحریف خود و غلبه نمود

صال الفحل علی الابل صولا وصالة گشت آنرا

صال العیر علی العانة راند خر ماده یا گله گورخر آنرا

صیل لهم کذا – ل اندازه کرده شد برای ایشان

حنطة مصوّلة گندم بر آورده و پاکیزه

صَوَّل البیدر روفت اطراف خرمن و جای آنرا

صَوَّل الشیء بر آورد چیزی را با آب

تصویل سوختن و آمیختن چیزی را بچیزی

صاوله مصاولة وصیالا وصیالة حمله بر آوردن بیکدیگر و بر جستن

تَصاوُل بیکدیگر حمله نمودن و بر جستن

صَولة بزرگی – قدرت – قهر و غلبه – حمله در جنگ

لقیته اول صولة ملاقات کردم اورا در اولین بار

حنطة صُولة گندم بر آورده و پاکیزه

صیلة گره چابق تازیانه

صَالة حمله

صَؤُول شتر گشنده – از مردان آنکه قلع و قمع مردمان کند

صُوالة آنچه از کاه و زبره از گندم خارج میشود در اطراف خرمن

مِصْوَل – مصاول ج چیزیست که حنظل تر در آن نهند تا تلخی آن زائل شود

مِصْوَلة جاروب یا آنچه که اطراف خرمن را جمع آوری کنند

(صام) صوما وصیاما – ن واصطام ازایستاد از خوردن و نوشیدن

وسخن گفتن وجماع کردن وراه
رفتن - صائم ص - صائمون
وصُوّام وصُیّام وصُوم و
صُیَّم ج
صامَ الشهرَ   امساک کرد درآن ماه
صام میتةً   چشید مرگ را
صام النعام   سرگین افکند شترمرغ
صام الرجُل   سایه گرفت بدرخت صوم
صام النهار   به نیمروز رسید
صامت الشمس   رسید بوسط آسمان
صامت الریح   راکد گردید باد وایستاد
صَوم   روزه . امساک از خوردن وآشامیدن
وجماع کردن - درختیست ناخوش منظر
شهر الصوم   ماه روزه
صوم النعامة   سرگین شترمرغ
صَومَة وحد   کلیسای - رمضان - روزه دار
ارض صوام   زمین خشک بی آب
صومان - صیامی ج صائم . روزه دار
صائم   روزه دار . امساک کننده از طعام وغیره
یوم صائم   روزیکه درآن امساک کرده اند
ماء صائم   آب راکد
الصائمة من السکاکین   هرکاردیکه نبرد
الصائمة من الخیل   اسبهای بی علف ایستاده
بی علف
الصائمة من البکرات   چرخهائیکه دورنزنند
(بکره چرخیکه چرخهای سنگین را بواسطه او بالا
کشند - بکره رجوع شود)
مصام الفرس ومصامتها   ایستادنگاه اسب
(صَومَعَ) الشیء   جمع آورد آنرا
صومع البناء   بلند کرد ساختمان را
صومعة - صوامع ج   مکان مرتفعی که ساکن
است آنجا راهب بتهائی
(درهم نامیده میشود) - عقاب
(صَومَلَ) الرجل   خشک شد پوست
بدن او از گرسنگی

(صانَهُ) صَوناً وصِیاناً وصِیانةً - ن
واصطانهُ اصطیاناً   نگاه
داشت آنرا وحفظ کرد
مَصُون ومَصوُون ص
(اول بالنقص ودوم بالتمام گفته شده)
صانَ الثوبَ او العِرضَ   حفظ کرد جامه وکالا را
صانَ الفرس   از ساییدگی پای پای نعلی
بریکطرف سم ایستاده
تصَوَّنَ وتصاوَنَ من العیب   نگاهداشت
خودرا از آن عیب
تصوّنة
صَونة   طبله که درآن بوی خوش نگاه دارند
صُوان الثوب وصِیانهُ   جامه دان -
(بحرکات صاد ...) - آنچه کتاب را در او حفظ نمایند
صَوان وصِوان وصُوان وصِیان و
صُیان وصَیان - اَصوِنة
ج   جامه دان - آنچه که درآن انبار
با کتب جای دهند
صَوّانة - صَوّان ج   دُبُر - نوعی سنگ
سخت
مَصان ومِصوان   غلاف کمان
(صَوّ)   فارغ - خالی
انا صَوٌّ   من فارغم
صُوَة - صُوی ج واَصواء جج   آواز
کوه - زمین بلند ودرشت -
جماعت درندگان - سنگ
یا توده آن براه بجهت نشان
- بادمخالف
صُویً واَصواء   دبور
اَخذهُ بصُواه   گرفت او را بهمه طرازش
(صَوِیَ) النخلة صُوِیّاً - ض - وصُوِیَ
صُوِیّ - ف وصَوِیَ وتصوّی
واَصوی اِصواءً   خشک
گردید درخت خرما
صَوِیت الشاة - ض   خشک شد شیر گوسفند

صَوِيَ الفحل وغيره - ف قوی و توانا گردید
تَصْوِيَة خشک شدن - شیر ندوشیدن
شتر و مانند آن تا فربه شود
- بازنکردن شتر را تا قوی گردد
صَاوِي وصَوِيَة خشک
نَخلَة صَاوِيَة درخت خرمای خشک
(صَهْ) وصَهٍ (واحد وجمع یکسانست در او)-
اسم فعل است یعنی خاموش باش
صَهَ القوم زجر کرد گروه را گفت
خاموش باشید
(صَهِبَ) الشعر صَهَبًا وصُهْبَةً وصُهُوبَةً
- م واصْهَبَّ واصْهَابَّ
سرخ موی گردید یا سرخی موی
با سفیدی آمیخته شد
اِصْهِيبَاب سرخ و سفید شدن
صُهْبَة سرخ سفیدی
صَهَب سرخی یا سرخ و سفیدی موی
صُهُوبَة سرخ و سفیدی
اَصْهَب - صُهْب ج شتر سرخ و سفید -
شیر درنده - روز سرد -
موی که سفیدی آنرا بسرخی
آمیخته باشد - کلمه که میش را
برای دوشیدن خوانند
صَهْبَاء شراب - فشرده انگور سفید
صَيْهَب شدت گرما - روز
گرم - مرد دراز قامت - سنگ
سخت - جای سخت - زمین
هموار - سنگستان و هر جایی
که آفتاب بشدت تابد تا
گوشت بریان شود
جَمَلٌ صُهَابِيّ شتر که سفیدی موی
او بسرخی آمیخته باشد
صُهَابِيّ چیز بسیار که کم نشده باشد
- سخت از هر چیزی - مردی
که او را دفتر حساب نبوده باشد

- پشم که سفیدی آن بسرخی آمیخته باشد
مَوتٌ صُهَابِيّ مرگ سخت
صُهَابِيَّة ملخ
مُصَهَّب گوشت بسیخ کشیده جهت بریان
- و خوش مختلط باهم
ه (صُهَابِج) پشم که بسیار سفید نباشد
ه (صَيْهَج) سنگ بزرگ - ماده شتر استوار
خلقت
صَيْهُوج نابان
بَيْتُ صَيْهُوج خانه گچکاری نابان
(صَهَدَ) الشمس صَهْدًا - م سوزانید او را
گرمی آفتاب
صَهَدَان شدت گرما
صَيْهَد وصَيْهُود شدت گرما - بیابان
بی آب - سراب
عِزٌّ صَيْهُود عزت بلند و استوار
صُيَهْد آلت نره سرکج
صَهْوُد جسیم . تن دار . چاق
(صَهَرَ) الشيءَ صَهْرًا - م گداخت
آن چیز را
صَهَرَتْهُ الشمس سوزانید آنرا آفتاب
صَهَرَ رأسَهُ چرکرد و چرب نمود سر را بپیه وغیره
صَهَرَ الشيءَ چرب کرد آنرا بپیه داغ شده
اَصْهَرَ بفلانٍ اِصْهَارًا داماد او شد - پیوستن
بحرمت با نسبت
صَاهَرَهُ مُصَاهَرَةً خویشی بست با او بگرفتن زنی
خواهرش یا دخترش را
صَاهَرَوا صْهَرَ بهم والیهم وفیهم
گردید برای ایشان داماد
اِنْصَهَرَ اِنْصِهَارًا گداخته شد
اِصْطَهَرَ الشيءَ اِصْطِهَارًا گداخت آنرا - پیه و
مغز استخوان آن خوردن
اَصْهَرَ الجيشُ اِصْهَارًا بهمدیگر نزدیک شدند
و لشکر
اِصْهِرَار گداخته شدن - درخشیدن

پشت آفتاب پرست از گرمی آفتاب

صَهِر — گرم از هر چیزی

صِهْر — اَصْهار وصُهَراء ج خویشی و قرابت — داماد و شوهر خواهر — قبر

صِهْرَة — مادر زن

صِهْرِیّ — حوض و گودالی که در آن آب جمع شود

صُهارَة — گداخته از هر چیزی — هر پاره از پیه و مغز استخوان و غیره — آفتاب پرست

صَهُور — صُهُر ج بریانی ساز — گدازنده پیه

صَهِیر — گداخته

صَیهُور — منبر مانندی که از گل سازند برای متاع خانه از مس و برنج و مانند آن

صاهُور — غلاف ماه (آنچه پوشیده ماه را)

(صَهْرَجَ) البِرْکَةَ صَهْرَجَةً بصاروج برآورد حوضچه را

صِهْرِیج وصُهارِج صَهارِیج ج حوض و گودالیکه آب در آن جمع آید

حوضٌ مُصَهْرَجٌ ومُصَهْرَجَة حوض بصاروج برآورده

(صَهْصَلِق) پیر فرتوت — فریاد و بانگ سخت

ه (صَهْطَلَة) نرمی و فروهشتگی هر چیزی

(صَهْصَهَ) القومَ صَهْصَهَةً بکلمه صه صه خاموش کرد ایشانرا

(صَهَلَ) الفَرَسُ صَهِیلاً — ض م بانگ کرد اسب

تَصاهَلَت الخَیل اسبان بسوی یکدیگر شیهه کشیدند

صَهَل تیزی و حدت آواز و سختی آن — گرفتگی گلو . گلوگرفتگی

صاهِل — صَواهِل ج شتر یکه دست و پا را بسیار بر زمین زند و بگزد و بانگ بکند

رَجُلٌ ذو صاهِل مرد سخت جهنده و برانگیزنده

صاهِلَة مؤنث آواز و بانگ مگس و کشت زار

صُهال وصَهِیل بانگ و فریاد و شیهه اسب

صَهّال اسب با بانگ و شیهه

ه (صَهْمَیم) مهتر و بزرگ شریف — شتر بد خوی — شتر یکه بانگ نکند — مردیکه از مراد خویش برنگردد — خالص بر چیزی از نیکی و بدی — مرد کاهن و جادوگر

رَجُلٌ صِیهَمٌ وصِیَهِم مرد درشت و ضخیم و سخت توانا یا مرد بسیار سر بالا دارنده (مؤنث آن بهاء)

تَصَهْمَمَ کار مهتر شریف کرد

(صَهَا) الجرحُ صَهْوًا وصَهِیَ صَهًی — م نفوذ کرد آب جراحت و روان شد

صَهِیَ الرَّجُلُ بیار شد مال او

صَهِیَ صَهًا پیر شد

صاهَی الدّابَّةَ میان پشت اسب نشست و سوار شد

اَصْهَی الفرسُ اِصْهاءً نشست بر پشت اسب

اَصْهَی الصّبیّ روغن مالید بچه را و در آفتاب گذاشت (باعث این بیماری باشد)

اِصْهاء بدرد آمد پشت اسب

صَهْوَة — صَهَوات وصِهاء ج میان پشت اسب یا اندک فروتر هر دو جانب از اعلای پشت یا جای برنشست سوار — پس کوهان — سر کوه — بالای هر چیزی

صُهًی ج برج بر سر پشته و تپه — جای گرد آمدن آب از کوه در زمین پست که شتران کم شده بسوی آن جای گریزند

ه (صِیأَة) وصِیائَة آب و کثافتیکه بعد ولادت از سلا آید

اَلْقَت الدّابَّةُ صِیأَتَها انداخت آب پلید را

تَصَیُّؤ وتَصْیِئَة در شورانیدن سر را شستن چنانکه چرک از آن پاک نشود

(صاب) صَیْبًا — ض خطا نکرد — صائِب ص

صابَ السَّهْمُ رسید آنرا تیر

سُهمٌ صَبُوب - صُیَّب ج تیر رسنده وخطا نرفته

صُیّاب وصُیّابة (ویخففان) خالص وبدون مخلوط وبرگزیده از هر چیزی

قَومٌ صُیّاب گروه اختیار شده وبرگزیده

هُوَ مِن صُیّابِهِم ومِن صُیّابَتِهِم او از اخیار وبرگزیدگان قوم است

صُیّابَة مهتر ورئیس گروه

ه - لَیلَة (صَیّاحَة) شب روشن

(صَاحَ) صَیحًا وصَیحَةً وصِیاحًا وصُیاحًا وصَیَحانًا - ض آواز بلند وسخت نمود

صاحَ بِهِ ندا داد بآن

صاحَ عَلَیهِ زجر داد اورا

صاحَ العنقود برآمد از غلاف وبلند شد با نازکی خوشهٔ انگور

صِیحَ بِهِم - ل ترسیدند وبیمناک شدند

صِیحَ فیهِم ، هلاک گشتند

صَیَّحَ الشَیئَ شکست وپاره کرد آنرا

صَیَّحَ النَباتَ الشَمس خشک کرد گیاه را آفتاب

صایَحَ وتَصایَحَ یکدیگر را آواز دادند

صایَحَ جَفنَ السَیف شکافت نیام شمشیر را

تَصَیَّحَ وانصاحَ شکافته شد ، پاره شد

تَصَیَّحَ البَقل خشک شد تره از سر

اِنصاحَ الفَجر والبَرق طلوع کرد فجر وظاهر شد

اِنصاحَتِ الأرض پوشانیده شد بعض زمین از گیاه وباقی ماند بعض دیگر

غَضِبَ مِن غَیرِ صَیحٍ ولا نَفرٍ خشمگین شد بخشم میانه

لَقیتُهُ قَبلَ کُلِّ صَیحٍ ونَفرٍ ملاقات کردم اورا پیش از طلوع فجر

صَیحَة عذاب

صائِحَة صدای گریه وزاری

صَیحانیّ نوعی از خرما

صُیّاح بوی خوشی است

ه (اِنصیاح) بزمین فرو رفت

(صَادَ) الطَیرَ صَیدًا - ض م - واصطادَهُ شکار کرد پرنده را صائد ص

صادَ فُلانًا دام انداخت اورا

صِدتُ فُلانًا شکار کردم اورا برای آن - کج ساختم اورا از جاده

صَیِدَ صَیَدًا - ف کج گردن شد - سربلند داشت از کبر وخودپسندی

اَصادَهُ اِصادَةً حمله کرد بر شکار

اَصادَ البَعیر رنجانید شتر را - درمان ومداوا کرد اورا (از اصاده)

تَصَیَّدَ شکار جستن

اِصیَدَّ اِصییدادًا کج گردن گردید

صَید شکار - دام - آنچه بدان شکار کنند - هر چیز محکم واستوار -

صَیداء زمین سخت ودرشت - سنگی که از آن دیگ سازند

صِید وصَید بیماریست شتر را که بینی آنان آب دهد وبدین جهت سر را بلند دارند

صاد - اَصیاد ج - اَصائِد ج ج از حروف هجا - مس یا نوعی از آن - بیماری است شتر را - رگیست میان دو چشم شتر واز همان رگ مبتلا به بیماری صید مبود - شیر درنده

بَعیرٌ صاد شتر بیماربینی شده

صائِد شکاری

اَصیَد کج گردن - پادشاه - گردن بلند دارنده از کبر - شیر درنده

صَیُود - صُیُد وصِید ج شکاری - نام اسبی

صَیُود تیر بهدف رسیده

صَیّاد شکاری - شیر درنده

صَیدان طلا - مس - دیگهای سنگین - سنگ نقره

صَیدانَة واحد غول - زن بدخلق - پرگوی ودرشت

مِصْيَد ومِصْيَدَة ومَصْيَدَة ومِصْيَدَة دام وآنچه بدان صید کنند

مُصْطاد ومَصاد ومُتَصَيَّد محل شكار شكارگاه

(صَيْدَلَة) خرید و فروش ادویه و عقاقیر

صَيْدَلِي وصَيْدَلانِي - صَيادِلَة ج فروشنده آن

(صَيْدَن) ساختمان محكم واستوار - سنگ نقره - اعباى تنگ - كفتار - روباه - پادشاه - عطر فروش - جانوریست که در زمین برای خود خانه سازد

(صارَ) الأمرَ صَيْرًا وصَيْرورةً ومَصيرًا - ض بازگردید وبرگشت ومیل کرد بآن

صارَ زَيْدٌ غَنِيًّا برگشت نمود از حالت فقر بغنا

صارَ النَّاسُ الماءَ حاضر شدند برآب وجمع آمدند بر آن

صارَهُ صَيْرًا يَصُورُهُ ويَصِيرُهُ صَيْرًا بريد آنرا بازداشت - بازگردید کار ودل گردنسوی خوی

صارَ الشَّيْءَ نگهداشت آنرا

أَصارَهُ وصَيَّرَهُ میل داد او را بسوی آن وبازگردانید

تَصَيَّرَهُ شبیه او شد

صِير طرف وپایان کار - آبیکه اطراف آن جمع شوند - بازگشت - شکاف در - پیشوای یهود - نوعی خوراکیست که از ماهی ترتیب دهند یا ماهی نمکین که ماهیابه سازند از او یا ماهی کوچک است

صَيِّر وصِير پایان کار وعاقبت آن

صِيرَة - صِيَر وصِير ج حظیره گوسفند

يَوْمُ صِيرَة روزیست از روزهای عرب

صِيَاد آواز صنج که سازی است - نافه مشک

صِيارَة حظیره گاو و گوسفند

صائِرُ الباب شکاف در

صائِرَة گیاه خشک

صَيِّر گروه - قبر

صَيُّور پایان کار - عقل ورای - گیاه خشک

ما لَهُ صَيُّور نیست برای او عقل ورای

أُمُّ صَيُّور کار مشکل ومشتبه

مَصير - مَصائِر ج جای بازگشت آب - پایان کار

(صاصَت) النَّخْلَة - ض خرمای بد آورد درخت خرما

أصاصَت النَّخْلَة } بد بار آورد

صَيْصَت النَّخْلَة

صَيص خرمای بلایه

صِيصَة - صَياصِي ج نار وپود جولاه که برابر سازد - خار خروس - شاخ گاو وآهو - حصار دیوار - هر چیز که بدان بازدارند چیزیرا - شان نیکو سیاست - میخ که بآن خرما بر کنند

صِيصاء خرمای بلایه - دانه حنظل بی مغز

ه (صِياط) بانگ وخروش بلند

(صاعَ) الغنمَ صَيْعًا - ض واصاع پراکنده کرد آنرا

صاعَ القَوْمُ برهم دیگر حمله کردند

تَصَيَّعَ الماءُ جنبید ومضطرب شد آب بر زمین

تَصَيَّعَ النَّبْتُ خشک شد گیاه

اِنْصاعَ الرَّجُلُ اِنْصِياعًا پراکنده شد - پس برگشتن وبسرعت گذشتن

ه (صَيَّغ) طَعامَهُ خوراک را در نان خورش تر کرد و چرب نمود

(صافَ) بالمكانِ صَيْفًا - ض وصَيَّفَ وتَصَيَّفَ واصْطافَ اقامت کرد آنجا در تابستان

صِيفَتِ الأرضُ - ل در تابستان اقامت کرده شد آنجا - باران تابستانی رسید آنرا

صاف السهم صیفاً و صیفوفة بیکسوی افتاد و تیر از نشانه
اصاف الرجل اصافة دربیری بچه شد او را
اصاف القوم درتابستان در آمدند گروه
اصاف عنه شره دور کرد بدیرا از وی
صیفنی هذا بس است این مرا برای تابستان
صایفه مصایفة معامله تابستانی کرد
صیف - اصیاف ج تابستان و گرما -
باران تابستانی
صیف صائف (مبلغه) تابستان گرم
فی الصیف ضیعت اللبن (درباره کسی گویند که درکاری شتاب نماید و نادم گردد)
صیفة - صیف ج (هی اخص عن الصیف) تابستان
صیفی - صیفیون ج بچه که در پیری درست شده - باران تابستانی
یوم صاف } روز گرم
ـ صائف }
لیلة صائفة شب گرم
صیف و صیف باران تابستانی با باران بعد از بهار
صیف و صیفی گیاههائی که در تابستانی روییده شود
مکان مصیف و مصیوف } زمین و جای
ارض مصیفة و مصیوفة } تابستانی -

- باران تابستانی رسیده
ناقة مصیف و مصیفة - ماده شتر بچه دار
رجل مصیاف مردیکه از ازدواج نپذیرد
ارض مصیاف - مصاییف ج زمین باران تابستانی رسیده
ناقة مصیاف ماده شتر بچه دار
مصیف و متصیف و مصطاف جای تابستانی

(صیق) - صیقان ج گنجشک -
عرق و خوی و بوی بد چهارپایان - چیز سرخ آداخل درخت خرما - گرد و غبار بالا رفته -
- بسیاری و کثافت
غبار - بانگ و فریاد
صائق چسبنده
(صاک) به الطیب صیکا - ض بوی خوش گرفت جامه در بدن
(صال) علیه صیلاً - ض حمله کرد بر او
صیل له کذا برای او چنین تقدیر شده
(صیم) سخت استوار - گردا ندام
(صین) معرب چین کشور معروف
صوانی - صینیة واحد ظروف چینی

ض = ۸۰

(ضَئِب) چهارپای دریائی - دانهٔ مروارید
ضَیّاب کسیکه در امورات مبهم وارد شود و در آنها تصرف کند
ضُوبان شتر فربه و سخت توانا
ه (ضِئْبِل) (قد تقدم بابها) سختی و بلا
(ضَأَدَهُ) ضَأْدًا - م غلبه کرد براو در خصومت
ضُئِدَ الرَّجُل ضُؤَادًا - ل زکام زده شد
أَضْأَدَهُ إِضْأَادًا وَأَضْأَدَهُ الله مبتلا بزکام گردانید او را خدا
ضَأْد فرج زن
ضُؤْد وضُؤْدَة وضُؤَادَة زکام
مَضْؤُود زکام زده
(ضَأَزَهُ) ضَأْزًا وضَأَزًا - م ستم کرد او را و زیادتی نمود
ضَأَزَهُ حَقَّهُ کم کرد حق او را
قِسْمَةٌ ضُؤْزَى وضَأْزَى وضِئْزَى سهم و نصیب ناقص
ضَيَّاز خویش را در کارهای مشکل اندازنده
ضُؤْزَة مرد کوچک ناچیز
(ضَأْضَأَ) القَوْمُ فِي الحَرْبِ ضَأْضَأَةً و ضَوْضَأَ ضَوْضَاةً بانگ و فریاد کردند در جنگ
ضَأْضَأٌ وضَوْضَأٌ وضَوْضَى بانگ و فریاد مردمان در جنگ
ضُؤْضُؤٌ وضِئْضِئٌ اصل - معدن - بسیاری نسل و افزونی
ضُؤْضُؤٌ مرغیست که گنجشک را شکار کند و اخیل گویند یا همان شقراق

است و آنرا شوم دارند
رَجُلٌ مُضَوْضِئٌ (مبنیاً للفاعل) مرد با بانگ و فریاد
(ضَئِطَ) الرَّجُل ضَأَطًا - ف بر دوش و بازو را حرکت داد در رفتن
ضَئِط ص
(ضُئِكَ) الرَّجُل - ل زکام زده گردید
أَضْأَكَهُ الله زکام زده کند خدا او را
رَجُلٌ مَضْؤُوك مرد زکام زده
(ضَؤُلَ) ضَآلَةً وضُؤُولَةً - ک خرد و باریک و لاغر گردید
ضَاءَلَ شَخْصَهُ مُضَاءَلَةً خرد و حقیر نمود جثه خود را
تَضَاءَلَ حقیر و خرد و لاغر و باریک شد حقیر نمود خود را
تَضَاءَلَ الشَّيْءُ پوشیدن خود را نشستن
اِضْطَالَ کوچک و ضعیف و باریک و لاغر شد - مُضْطَئِل ص
ضَئِيل - ضُؤَلَاء وضِئَال ج لاغر و نزار و حقیر و خرد و باریک
ضُؤَلَة بسیار لاغر و نحیف و نزار - سخت سست و ضعیف
ضَئِيلَة مؤنث مار باریک
ضُؤْلَان گران - ناخوش
مُتَضَائِل باریک و خرد و حقیر
(ضَأَنَ) الضَّأْنَ ضَأْنًا - م میش را از بز جدا نمود
أَضْأَنَ الرَّجُلُ إِضْآنًا صاحب میش بسیار گردید
ضَأْن - أَضْؤُن وضَئِين وأَضْؤُن ج

(اسم جنس است) میش

ضائنة حلقه میی شتر کلانی باشد

ضائن - ضأن وضأن وضئین وضئین

- ج پست فرو هشته شکم - مرد نکو

تن کم خور - تره سفید پهنا از

ریگ - میش نر

ضائنة - ضوائن ج میش ماده یا یک میش

ضئنی خیک بزرگ از یک پوست

که در آن دوغ زنند

(ضأی) الرجل ضأیا - م لاغر و نزار گردید

تن او

(ضب) ضبا - من خاموش شد و سیاه

گردید - پرگوشت شد بغل

ضب الناقة دوشیدن پستان ناقه را تمام

انگشتان یا جمع کرد سرهای

پستان را در دوشیدن

ضب علی الشیء فراگرفت تمام آنرا

ضب بالارض چسبیده شد بر زمین

ضب علیه سخت گرفت او را - نگاه داشت

جاء فلان تضب لثاته آمد او بحرص و آز تمام

ضب الریق والدم روان شد آب دهان یا خون

ضبت الشفة ضبا وضبوبا خون آورد لب او

ضبت الارض ضبابة - ف ک بسیار

سوسمارناک گردید

اضب بانگ کرد - بسخن در آمد - آماس

گرفت - رشک برد - پنهان

کرد کینه را

اضبت الارض زمین پر از سوسمار شد

اضب النعم پیش آمدند شتران بتفرقه و پراکنده

اضب الشعر بسیار شد موی

اضبت الارض پر از گیاه شد زمین

اضب فلانا ملازم او شد و جدا نگردید از وی

اضب علیه باز داشت او را و خاموش گردانید

اضب علی المطلوب نزدیک شد که برسد مطلوب

اضب السقاء ریخته شد آب از دهن مشک

اضب الیوم روزیست که مه وابر

فرا گرفت زمین را

اضب علی ما فی نفسه خاموش ماند بر چیزیکه

در دل داشت - بر زبان آورد

و ظاهر کرد (از اضداد)

اضبوا علیه فراهم آمدند بر آن و

بسیار شدند - اتفاق نمودند

اضب اضبابا فرا گرفت - خاموش شد

- روان کرد آب و خون

ضبب الصبی خوراک ضبیبه خوراند کودک را

ضبب تضبیبا ساخت برای

کودک - فرا گرفتن چیز را -

آهن حلقه ساخت برای در

تضبب الصبی نیک فربه گردید

ضب - اضب وضباب وضبان ومضبة

ج سوسمار نبشکل - بیماری است

در آرنج شتر - ورم پای شتر و سینه

آن - کینه و بغض و خشم - بیماریست

در لب که خون رود

اعقد من ذنب

الضب

(مثال)

گرههاازدم

سوسماربیشتراست



لا افعله حتی یرد الضب (مثال) آنکار را

نخواهم کرد تا وقتی که سوسمار وارد

آب شود (کنایه از آنکه هرگز بجا

نخواهم آورد زیرا که عرب این است

که سوسمار وارد آب نمیشود)

رجل حب ضب مرد شجاع و دلیر بر کار

بقلة الضب گیاهی است دارای بوی خوش

ضبة - ضب وضباب ج سوسمار ماده

- شکوفه خرما که گل نکرده باشد

- پوست سوسمار که برای روغن

پیراسته باشند - آهنیست

اَرْضٌ ضَبِبَة زمین پراز سوسمار و با چوب بست کردرا بان بندند

اَضَبّ - ضَبّاء مؤنث - ضُبّ ج شتر سینه بیمار

ضُبَابَة - ضَبَاب ج مه و ابر که زمین را احاطه کند و فرا گیرد

ضِبَابُ البَاب آهن دربند

ضَبُوب چهارپا که نجاست اندازد - گوسفند سوراخ پستان تنگ

ضَبِيب طرف تیز تیغ

ضَبِيبَة سرشیر و آنچه از آن سازند برای خوراک کودک

اَرْضٌ مَضَبَّة - مَضَابّ ج زمین پراز سوسمار

مُضَبِّب آنکه در سوراخ سوسمار آب ریزد تا او بیرون آید یا آنکه بر سوراخ او دست بجنباند و حرکت دهد تا سوسمار بگمان مار دُم را بر آرد تا بزند مار را پس آنرا شکار کند

بَابٌ مُضَبَّبٌ . درکه بر آن دربند آهن باشد

مِضْبَاب بخیل . نظر تنگ

(ضَبَثَ) بِالشَّیْءِ ضَبْثًا - ض و اضْطَبَثَ بپنجه گرفت آنرا

ضَبَثَ فُلَانًا زد او را

ضَبَثَ النَّاقَةَ دست بر پشت شتر کشید تا بنگرد که فربه است

ضَبَثَ بِهِ حمله کرد باو

ضَبْثَة داغی است مر شتر را

ضَبِث و ضَبُوث و ضَبَّاث شیر درنده

ضُبَاث بچه شیر

ضَبَابِثَة ذراع فراخ ضخیم سخت

اَضْبَاث قبضها (جمع قبضه) و قبضه چندانکه بکف دست گیرند

نَاقَةٌ ضَبُوث ماده شتر که در فربهی آن شک باشد

مَضَابِثُ الاَسَد - مِضْبَث واحد ناخنهای شیر

جَمَلٌ مَضْبُوث شتر نیکه بداغی رسیده

۵ (ضَبَثَم) و ضُبَاثِم شیر درنده

۵ (ضَبَجَ) ضَبْجًا - ن انداخت خود را بر زمین از اندوه و غم یا ماندگی و درد و الم

(ضَبَحَ) الخَیْلُ ضَبْحًا و ضُبَاحًا - م شنوانیدند اسبها صدای نفسهای خود را در دویدن

ضَبَحَ الاَرْنَبُ والثَّعْلَبُ بانگ کرد روباه و خرگوش

ضَبَحَتِ النَّارُ الشَّیْءَ اندک برگردانید آتش گونه و رنگ و نسوخت آنچیز را

ضَبَحَهُ خصومت و دشمنی کرد او را

ضَابَحَهُ مُضَابَحَةً رو یاروی هم یکدیگر را دشنام دادند و بد گفتند

اِنْضَبَحَ النَّار برگردانید آتش اندک رنگ آنرا

تَضَابَحَا مقابل هم شدند و دشمن - و بد گفتند یک دیگر را

ضَبْح رفتاری است اسب را فوق تقریب - صدای دم اسب وقت دویدن

ضَبْحَة صیحه . آواز

ضِبْح و ضَبْح خاکستر

ضُبَاح صدای دُم اسب غیر از صهیل و حمحمه است - بانگ جغد و روباه

فَرَسٌ ضَابِحٌ - ضَوَابِح ج اسب با فریاد

ضَبْحَاء کمان که در آن اثر آتش باشد

مَضْبُوحَة سنگ آتش زنه

۵ (ضَبَدَ) ضَبْدًا - ن آمیخت خرمای رسیده را با نارس

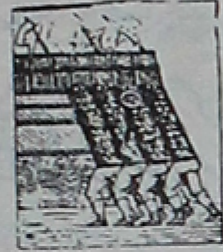
ضَبَد خشم - خشم پنهان

ضَبَّدَ تَضْبِيدًا با وکسی چیز ناپسندی داد آن که موجب غضب او باشد

(ضَبَرَ) الحِجَارَةَ ضَبْرًا - ض چید سنگها را و برهم نشانید

ضَبَرَ الکُتُبَ جمع نمود و دسته و شتواره کرد کتاب ها را

ضَبَرَ الفرسُ ضَبْرًا وضَبَرانًا جمع نمود اسب پاها را تا بر جهد
ضَبَّرَ الشیءَ تَضْبِیرًا جمع و فراهم آورد آنرا
تَضْبِیر سخت محکمی استخوان ها و پری گوشت و گرد اندامی
ضَبْر ـ ضُبُور ج پوست برازگاه ـ آلتی است از چوب که مردم استعمال کنند در جنگ و بآن نادر قلعه پیش روند لشکر ـ درخت گردو ـ انار دشتی یا کوهی ـ آن لشکر بی چیزی



فرسٌ ضَبْر اسب خوش اندام
ضِبْر بغل
ضَبِر درخت گردو
ضِبار و ضُبار کتاب ها (بدون مفرد)
ضُبارَة وضِبارَة ـ ضَبائِر ج ‹ بند هیزم و کاغذ و مانند آن
اِضْبارَة ـ اَضابِیر ج ‹
ضُبارَة وضِبارَة استواری خلقت ـ جماعت مردم
رَجُلٌ ذُو ضُبارَة مرد گرد اندام استوار خلقت
ضُبّار ـ ضَبارَة ج درختیست شبیه درخت بلوط
ضُبُور وضِبْر شیر درنده
فَرَسٌ ضِبْر اسب جهنده
جَمَلٌ مَضْبُور و مُضَبَّر شتر استوار خلقت
مُضَبِّر شیر درنده
ناقةٌ مُضَبَّرَة ماده شتر استوار هیکل
د (ضُبارِز) مرد گرد اندام استوار خلقت
د (ضَبِرك) زن بزرگ ران
ضَبارِك وضِبْراك ـ ضَبادِك ج شیر درنده ـ شتر ضخیم ـ مرد توانا استوار خلقت فربه بسیار اهل

د (ضَبارِم) وضُبارِمٌ شیر درنده سخت خلقت ـ مرد دلاور و توانای بر دشمن
(ضَبَزَهُ) ضَبْزًا نگاه کرد با نظر شدید و تند
ذِئْبٌ ضَبِز گرگ سخت نظر افروخته چشم
ضَبِیز گرگ سخت حیله ـ گرگ افروخته چشم
(ضَبَسَ) عَلَی الغَرِیمِ ضَبْسًا ـ ن سخت گرفت بر بدهکار و تقاضا و الحاح کرد بر او
ضَبِسَتْ نَفْسُهُ ضَبْسًا ـ ف پلید و درشت خوی شد او
هُوَ ضَبِسُ شَرٍّ او صاحب بدی و شر و فساد است
ضَبِس پلید دشوار خوی ـ گربز پرکار ـ زیرک و بلا
ضَبِیس پلید و دشوار خوی ـ گران تن ـ بد دل ـ احمق سست بدن ـ حریص کم عقل ـ اسب سرکش و بد خوی
هُوَ ضَبِیسُ شَرٍّ او صاحب شر و فساد است
(ضَبَطَهُ) ضَبْطًا وضَباطَةً ـ ض نگاه داشت آنرا ملازم او شد بحدیکه از او جدا نشد ـ قهر و غلبه نمود بر او
ضَبَطَ الکِتابَ تصحیح کرد کتاب را
ضُبِطَتِ الأرضُ ـ ل باران باریده شد
ضَبِطَ ضَبَطًا ـ ف عمل کرد با هر دو دست
اَضْبَط ص ـ ضَبْطاء مؤنث ـ ضُبْط ج
تَضَبَّطَهُ بقهر و بندی گرفت او را
تَضَبَّطَتِ الضَّأنُ بپاره گیاه رسیدند گوسفندان و سرعت کردند در چرا و قوی و توانا شدند
اِنْضَبَط مطاوع ضبط نگاهداشت
ضَبْط حبس چیزی
ضَبْطَة نوعی بازی است شرب را
رَجُلٌ ضابِط مرد هشیار ـ توانا ـ سخت

ضابط واَضبط — شتر قوی سخت
شیر درنده
رَجُل ضَبَنطی (نون زائد) مرد قوی بسیار توانا
ضابِطَة نزد علما عبارت از حکم
کلّی است که منطبق بر جزئیاتش باشد
ه (ضِبْطر) توانا و فربه — گردانم
شیر قوی سخت
ضَبَنطَر شیر قوی سخت
(ضَبَعَ) البعیر ضَبْعًا و ضُبُوعًا و ضَبَعانًا — م
سرعت کرد شتر در رفتن یا
جنبانید هر دو بازو را در رفتن
ضَبَعَ القومُ للصُّلح میل نمودند بسوی صلح
ضَبَعَ الشیءَ بخش بخش کرد آن چیز را
ضَبْعَة دست دراز کرد برای زدن
ضَبَعَ القومُ الطریقَ لنا راه را تقسیم کردند برای ما
ضَبَعَ فلانٌ جور و ظلم نمود
ضَبَعَ علی فلانٍ دراز کرد هر دو بازو را بجهت دعای بد
ضَبَعَ یدَه الیه بالسیف دراز کرد دستش را با شمشیر
ضَبَعَتِ الخیل شنوانیدند اسبها صدای دم را
از دهن خود
ضَبِعَتِ الناقة ضَبْعًا — ف نیک آرزومند نر شد
ماده شتر (گاهی در زنان هم استعمال شود)
ضَبَّعَ الرجُلُ تَضْبِیعًا بددل شد مرد و ترسید
ضَبَعَ فلانًا حائل گشت میان وی و میان
آنچه که قصد او کرده بود
ضَبَعَتِ الخیلُ والإبلُ کشیدند و دراز کردند دستها را
در رفتن
ضابَعَ مُضابَعَةً کشیدند دستها را با شمشیر بسوی
یکدیگر — دستها را بهم دیگر
دادند جهت مصافحه
اِضْطَبَعَ رداء و عبا را از زیر بغل راست بر
شانه چپ انداخت و در این صورت
کتف راست برهنه و دوش چپ
پوشیده گردید
اِستَضْبَعَتِ الناقةُ آرزومند نر شد ماده شتر

ضَبْع و ضَبُع — مؤنث — اَضْبُع و ضِباع و ضُبُع
و ضُبْع و مَضْبَعَة و ضُبُوعَة و
ضُبُعات ج کفتار حیوان درنده
معروف بشکل



ضَبْع — ضِباع ج
بازو یا نیمه
بالای آن یا
بغل — نوعی
از رفتار اسب
— بر پشته زمین سیاه اندک دراز
یُقال ذَهَبَ به ضَبْعًا لَبْعًا رایگان برد آنرا
ضَبُعُ العَرْجاء از صفات کفتار است که لنگان
لنگان میرود
یُقال سَیلٌ جارُ الضَّبُع بیرون کند کفتار را از
خانه وی
دُلْجَةُ الضَّبُع نصف شب (زیرا که کفتار نصف
شب میگردد)
ضَبُع و ضَبْع سال قحط سخت
ضَبْع و ضِبْع و ضُبْع پایگاه — جانب و ناحیه
کُنّا فی ضَبْع فلان ما در پناه و ناحیه فلان بودیم
ضَبِعَة و ضِباع و ضَباعَی ماده شتر آرزومند نر
ناقة ضابِع ماده شتر تند رو و سریع
فَرَس ضابِع اسب تیز رفتار با گردن پیچان یک
جانب رونده
ضِباع ستاره های بسیار نزدیک بهم تر
از بنات النعش
ضِبْعان و اَضْباع — ضَباعین ج کفتار نر
ضِبْعان اَمْدَر کفتار نر شکم بزرگ برآمده پهلوها
مَضْبَعَة پاره گوشت زیر بغل بجانب پیش
حِمار مَضْبُوع خرکه او را کفتار خورده باشد
ه (ضَبَعْطی) احمق — کلمه ایست که
آن کودکان را ترسانند بفارسی گخ گویند
ه (ضَبَغْطی) — ضَباغِط ج گخ است
(ضَبَغْطری) که بدان کودکان را ترسانند
مرد دراز بالا سخت

توانا - احمق - کلمه که بدان کودکان را
بترسانند - بر آنچه که بر سر بردارند
و دو دست را بر آن گذارند -
چیزیکه در زراعت و پالیز نصب
کنند تا مرغان و حیوانات
داخل نشوند - گفتار و مادهٔ آن

ضَبغَطرانِ (تثنیه) دو گفتار

ه (ضُبُوک) الأرض خطهای زمین که از
وزیدن باد پیدا گردد

ضُبُوکُ الغیث آمادگی زمین است باران را

اِضباکَّت الأرضُ اِضبیکاکًا برآمد گیاه زمین

(ضَبَنَ) المکان ضَبَنًا - ن تنگ شد آنجا

مکانٌ ضَبِن ص

ضَبَنَ عنّا الهدیّة بازداشت از ما هدیه را

اَضبَنَ الشیءَ واِضطَبَنَ زیر بغل گرفت آنرا

اَضبَنَهُ برجای مانده گردانید او را و تنگ
گرفت

ضَبن وضِبن آب اندک

ضِبن سخت - آنچه مانده و عاجز سازد
گروه را از کندن آن - ما بین
کشح و بغل (کشح بین ناف و وسط
پشت است)

ضِبنَة عیال مرد - از رفیقان آنکه در او کفایتی
نبود

اَضبان (علی الجمع) جای باش و محل استراحت و زندگانی

مَضبُون آب اندک - مرد برجای مانده

ه (ضَبنَط) سخت توانا

(ضَبا) الیه ضَبوًا - ن پناه برد بسوی او
و مضطر شد

ضَبتهُ النار بریان کرد و برگردانید گونهٔ آنرا

اَضبی الشیءَ اِضباءً بازداشت آنرا - برداشت
و بلند کرد - ریزه ریزه ساخت

اَضبی علیه برآمد بروی تا تنگ دارد او را و پیروز
گردد

اَضباهم السفر مخالف برآمد ایشان را
سفر در چیزیکه امید داشتند از سود و نقص
لاغر شد

اَضبی

ضابی خاکستر نرم یا هر خاکستر

ضَبوَة کیسه توتون (صحیح آن ضبیه است)

مَضباة نان کوماج پختن

ه (ضَتَع) وضَوتَع جانوریست یا مرغیست

ضَوتَع مرد احمق

ه (ضِیثَم) شیر درنده

(ضَجَّ) ضَجًّا وضَجیجًا - ض نالید و فریاد
کرد از بیم

ضَجَّهُ ضِجاجًا بجور و ستم او را بزاری وا داشت

اَضَجَّ القومُ اِضجاجًا بانگ و فریاد کردند و
غوغا بپا نمودند

ضَجَّجَ الرجل تضجیجًا رفت و مایل گردید

تضجیج سم داد پرنده یا درنده را
برانگیختن بر بانگ و فریاد کسیرا

ضاجَّهُ ضِجاجًا ومُضاجَّةً با همدیگر شور و غوغا
نمودند و بانگ و فریاد کردند

ضَجَّة بانگ و فریاد مردم

ضَجاج دندان فیل - مهره ایست

ضِجاج صمغی است که خورده شود -
هر درختی که بدان پرنده ها و
درنده ها را سم دهند

ضَجوج ماده شتر پرفریاد بوقت دوشیدن و بار کردن

ضَجیج ناخوش - مشقت و بیم

ضَجّاج بسیار بر داد و فریاد

ه (ضَجَر) القربة ضَجرةً پر کرد مشک را

اِضجَرَّ السِقاءُ اِضجِرارًا پر گردید مشک
بانگ برگردید

(ضَجِرَ) منه وبه ضَجَرًا - ف وتَضَجَّر
نالید و بی قراری نمود - ملول شد
و تفته گردید از غم و اندوه

ضَجَرَت الناقة بانگ کرد ماده شتر وقت
دوشیدن یا بار کردن

اَضجَرَهُ اِضجارًا اندوهگین کرد او را و ملول شد

تَضاجُر — اندوهناک نمودن خود را
تَضَجُّر — نالیدن - بیقرار کردن
ضَجْر — جای تنگ
ضُجْرَة — اندوه و ملال - مرغنیت
ضَجَر — آزرده و بیقرار از اندوه
ضَجِر — بی قرار و ملول - آزرده
جَمَلٌ ضَجِر — شتر بیقرار با بانگ
مَكانٌ ضَجِر — جای تنگ
ناقَةٌ ضَجُور — ماده شتر که وقت دوشیدن یا بار کردن بانگ و بیقراری کند

مُضْجِر - مَضاجِر و مَضاجِير ج ملول - اندوهناک

(ضَجَعَ) ضَجْعًا و ضُجُوعًا - م و انْضَجَعَ و اَضْجَعَ و اِضْطَجَعَ بر پهلو خفت - پهلو را بر زمین نهاد

ضَجَعَ النَّجْم — مائل بغروب شد ستاره
اَضْجَعْتُ الْقِرْبة — خالی ساختم جوال ویرا
اَضْجَعْتُ الشَّيء — فرود آوردم آن چیز را
ضَجَعَتِ الشَّمس — مائل بغروب گردید آفتاب
ضَجَعَ فی الأمر و تَضَجَّعَ — کوتاهی نمود در کار
ضاجَعَهُ — هم بستر گرد او را
مُضاجِع — همخوابه
تَضاجَعَ — بر پهلو خفتند - پهلو بر زمین نهادند
تَضَجَّع — اقامت نمودن بجائی - پیوسته ابر بودن بجائی
ضَجَع - ضَجَعَة واحد — اشنان است که بآن جامه شویند - گیاهیست مانند خیار
ضَجْعَة — یکبار بر پهلو خفتن - سستی عقل و رای
ضِجْع — میل و رغبت
ضِجْعَة — سستی - هیئت بر پهلو خفتن
ضُجْعَة — سستی عقل و رأی - بیماریست که مردم او را بپهلو اندازند

رَجُلٌ ضُجْعَة و ضُجَعِيَة و ضُجْعِيَّة و ضِجْعِيّ و ضُجْعِيّ — مرد بسیار خسبنده و کاهل یا لازم گیرنده خانه را که برنیاید و نخیزد جهت بزرگی یا عاجزی -

رَجُلٌ ضُجَعَة — مرد مقیم بجائی
ضُجَعَة — مرد بسیار کاهل و خسبنده
ضَجْعَة — بر پهلو خفتگی
ضاجِع - ضَواجِع ج — جای خم رودخانه - احمق - ستاره مائل بغروب - مرد بر پهلو خوابیده - کاهل بسیار خسبنده - ملازم خانه و مقیم در آن بواسطهٔ عجز یا بزرگی - گوسفندان بسیار - جای پرشن
ضاجِعَة — گوسفندان بسیار - جای پرشن رودبار - کوه پهن بر روی زمین
اَضْجَع — مرد مخالف زن خود
اَضْجَعُ الثَّنايا — مرد دندان پیشین کژ
ضَجْعاء مؤنث — گوسفندان بسیار
ضَجُوع و مَضْجُوع — مرد ضعیف رأی و احمق
ضَجُوع — مشک گران که سقا را از گرانی کژ گرداند - دلو گشاده - ابر آهسته رو بجهت بسیار آب او - زن مخالف شوهر - مرد سست عقل و رای - ماده شتر که بگوشه چرا کند - چاه فراخ جوانب
ضَجِيع — هم خوابه - گرسنگی
مَضْجَع — جای بر پهلو خوابیدن - خوابگاه - گور - قتلگاه جنگ
مَضْجَعَة - مَضاجِع ج — خوابگاه
مَضاجِعُ الغَيْث — جای افتادن باران

(ضَجِمَ) الفَمُ اَوِ العُنُقُ ضَجَمًا - ف کج شد دهن یا گردن
اَضْجَم ص مذکر ضَجْماء ص مؤنث
تَضاجَمَ الفَم — کج دهن گردید
تَضاجَمَ الأمرُ بينهم — اختلاف شد میان ایشان
ضَجَم — کجی دهن و لب و چانه و گردن - میل کردن بینی بطرف یکی از دو جانب روی کلی - کژی یکی از دو شانه - کژی چاه -

کزی جراحت
ضُحْنَة جانوریست بدبوی
مُتَضاجِم مرد کژ دهن - مرد مخالف در امری
ه (ضَحَن) وضحنان کوهیست
(ضَحّ) الشَّمس روشنائی منتشر کرد آفتاب
ضِحّ آفتاب - رنگ آفتاب
- صحرا - فضای وسیع -
آنچه بر آن آفتاب تابد
جاء فلانٌ بالضِّحّ والرِّیح آمد او با آفتاب و باد
(ضَحْضَح) السَّراب وتَضَحْضَح جنبش نمود
سراب و درخشید
ضَحْضَحَ الأمر آشکار و هویدا گردید کار
ضَحْضَحَ الماء روان شد آب
ضَحْضاح آب اندک - آبی که نه آن نزدیک
باشد با آبی که در آن غرق نشود
- آب بسیار - پایاب -
شتر بسیار
ضَحْضَح وضَحْضَحة روش آب
ضحضح آب اندک
(ضَحِكَ) به و منه ضَحِكًا وضِحْكًا وضَحِكًا
وضِحِكًا - ف خندید - راضی شد
- قبول کرد
ضَحِكَ السَّحاب درخشید ابر
ضَحِكَ الطَّریق آشکار شد راه
ضَحِكَتِ الأرضُ عنِ النَّبات زمین از گیاه خندان
و خرم شد
ضَحِكَتِ الأرنب حیض آورد خرگوش
ضَحِكَ الرَّجُل بشگفت آمد - بیمناک گردید
ضَحِكَ القِرد بانگ کرد بوزینه
ضاحَكَه خندیدند باهم - غالب شد براو
در خنده
أضْحَكَه إضْحاكًا خندانیدم اورا
أضْحَكَه در شگفت آورد اورا
أضْحَكَ الحوض پر کرد حوض را چندانکه لبریز شد
تَضَحَّكَ وتَضاحَكَ واستَضْحَكَ خندید

تَضاحَكَ الرَّجُل بخنده وا داشت خود را
از روی تکلف
هُم یَتَضاحَكُون باهم خندیدند
إستِضْحاك خندیدن - خندیدن خواستن
ضَحْك برف - کفک شیر - انگبین -
عسل شهد - شگفت - دندان
سفید - شکوفه - و سطر راه -
شکوفه از غلاف بر آمده
ضَحْكة یکبار خنده
ضُحْكة آنکه بروی خندند
ضُحَكة بسیار خنده
ضاحِك خندنده - مرد بسیار خنده - ابر
با برق - سنگ بیک سفید نمایان
در کوه
ضاحِكة دندانیکه در وقت خنده پیدا گردد یا چهار دندان جلو
أضْحوكة أضاحیك ج آنچه از وی خنده آید
ضَحوك - ضُحُك ج بسیار خند - راه وسیع
و فراخ و روشن
ضَحّاك بسیار خند - میانه راه -
راه روشن و آشکار
ضِحاك میانه راه
مِضْحاك (مذکر و مونث یکسان) بسیار خند
(ضَحَلَ) الغدیر ضَحْلاً - م کم شد آب گودال
ضَحَلَ الماء فرو رفت آب - کمیاب شد آب
ما أضْحَلَ خیرك چه بسیار کم شد نیکی تو
ضَحْل - أضْحال وضُحول وضِحال ج آب اندک
مَضْحَل جای کم آب
(ضَحا) الرَّجُل ضَحْوًا وضُحُوًّا وضُحِيًّا د م ف
رسید اورا آفتاب
ضَحا ضَحْوًا وضُحُوًّا وضُحِيًّا - ن بیرون آمد در آفتاب
ضَحا الطَّریق ضُحُوًّا آشکار گردید راه
ضَحا ظِلُّ فلان او بمرد
ضَحا الضُّحی نماز چاشت را کرد
ضَحِيَ ضَحًا وضَحاءً آفتاب گرفت اورا
ضُحِيَ ضَحًى خوی کرد و عرق آورد

ضَحِیَت اللَّیلَةُ — بود در آن شب ابر
أَضحَی الشَّیءَ — هویدا نمود آن را
أَضحَی إِضحَاءً — در چاشت آمد
أَضحَی یَفعَلُ کَذَا — در چاشت آن کار را کرد و فاعل آن شد
أَضحَی اللّٰهُ ظِلَّكَ — خدا هلاک کند ترا
ضَحَّی فُلَانًا تَضحِیَةً — خورانید آن را در وقت چاشت
ضَحَّیتُ بِالشَّاةِ — ذبح کردم گوسفند را وقت چاشت
ضَحَّیتُ الغَنَمَ — چرانیدم گوسفند را در چاشت
ضَحَّی عَنِ الأَمرِ — تأمل کرد و شتاب نمود بر آن کار
ضَحِّ رُوَیدًا — شتاب مکن
تَضَحَّی تَضَحِّیًا — خورد در وقت چاشت - قربانی کرد - نماز چاشت گذارد
تَضَحَّتِ الإِبِلُ — در وقت چاشت چریدن گرفتند
اِستَضحَی لِلشَّمسِ اِستِضحَاءً — بیرون آمد در آفتاب و نشست بخصوص در هوای سرد زمستان
ضَحوٌ وضَحوَةٌ — نیم چاشت . بلند شدن روز بعد طلوع آفتاب
ضُحًی (ضُحَیًّا مصغر) — چاشتگاه . وقت اشراق نور آفتاب
وما لکلامه ضُحًی — نیست کلام او را سودی
مَکَانٌ ضَاحٍ — جای ظاهر و آشکار
ضَاحِیَةٌ - ضَوَاحٍ ج — آشکار و هویدا
فَعَلَهُ ضَاحِیَةً — بجا آورد آن را آشکارا
ضَاحِیَةُ کُلِّ شَیءٍ — کناره آشکار هر چیزی
هُم یَنزِلُونَ الضَّوَاحِیَ — ایشان آمدند آشکارا
ضَاحِیَةُ المَالِ — شتریکه بوقت چاشت آب خورد
ضَوَاحٍ — آسمانها
ضَوَاحِی الحَوضِ — کناره های آن
ضَوَاحِیكَ — آنچه از تو پیدا باشد در آفتاب مانند شانه و دو بازو
أَضحَی — اسب سفید - روز عید قربان
لَیلَةٌ إِضحِیَةٌ وضَحیَاءُ — شب روشن بی ابر
ضَحیَاءُ — زنیکه موی در زهارش نروید

ضَحَاءٌ وضَحَاءُ — وقت چاشت - یا وقتی که از روز قریب بنصف شدن رسد
أُضحِیَّةٌ وإِضحِیَّةٌ - أَضَاحِیُّ ج وأَضحَاةٌ - أَضحًی ج — گوسفند که در وقت چاشت یا در روز عید قربان ذبح نمایند
ضَحِیَّةٌ - ضَحَایَا ج — گوسفند قربانی
یَومٌ ضَحیَاءُ — روز روشن
إِضحِیَانٌ — گیاهیست
لَیلَةٌ إِضحِیَانَةٌ وأُضحِیَانَةٌ — شب روشن
قَمَرٌ إِضحِیَانٌ — ماه روشن
یَومٌ إِضحِیَانٌ وضَحیَانٌ — روز بی ابر
رَجُلٌ ضَحیَانٌ — مردیکه در وقت چاشت خورد
قُلَّةٌ ضَحیَانَةٌ — سر کوه ظاهر بجهت آفتاب
أَرضٌ مَضحَاةٌ — زمینی که دائما بر آن آفتاب باشد
مُتَضَحٍّ — در وقت چاشت در آینده و خورنده
مُضطَحٍ ومُستَضحٍ — در چاشت در آینده
(ضَخَّ) الماءَ ضَخًّا - ن — پاشید آب را
ضَخَّتِ العَینُ — جاری شد اشک
اِنضَخَّ الماءُ — ریخت آب را
مِضَخَّةٌ — نی یا آلتی است میان خالی که در آن چوب اندازند و بدان آب پاشند تلمبی بشکل



(ضَخَرَ) عَینَهُ ضَخرًا - م — برکند چشم وی را
(ضَخُمَ) ضَخَامَةً وضِخَمًا - ك — بزرگ و فربه و چاق شد
ضَخمٌ وضَخِمٌ ص ضِخَامٌ ج ضَخمَةٌ ص مؤنث ضَخمَاتٌ ج
ضَخَّمَهُ — او را فربه کرد
ضَخمٌ — راه گشاده و روشن - آب بسیار گران
أَضخَمُ — ضخیم و بزرگ تن از هر چیزی
ضُخَامٌ — بزرگ و فربه از هر چیز
ضُخُومَةٌ — بالشچه که زنان بر کون بندند

ضِمَجْمَة زن بن تن خوش نما و نرم و نازک اندام
مِضْجَم سخت کوفت - سید و بزرگ کلان جثه

ه (ضَاخِیَة) بلا و سختی

(ضَدَّهُ) فی الخصومة ضَدًّا - ن غالب آمد بروی

ضَدَّهُ عن کذا برگردانید او را از آن
ضَدَّ القِرْبَة پر کرد مشک را
ضَادَّهُ مُضَادَّةً خلاف کرد او را
اَضَدَّ اِضْدَادًا خشمناک گردید
تَضَادَّ تَضَادًّا مخالفت کردند باهم
ضِدّ - اَضْدَاد ج همتا - مانند - مخالف (از اضداد) - دشمن
یُقال لاضِدَّ لَهُ ولانِدَّ لَهُ گویند نیست مخالف وهمتائی برای او
ضَدِید همتا - مانند - مخالف (از اضداد)

ه (ضَدِئَ) ضَدَأً - ف خشم گرفت

ه (ضَدَنَهُ) - ض اصلاح کرد آنرا - آسان گردانید آنرا

(ضَدِیَ) ضَدًی - ف خشم گرفت

ضَادٍ وضَادِیَة ص مذکر و مؤنث - ضَوَادٍ وضَادِیَات ج
ضَادَاهُ مُضَادَاةً دشمنی کرد با او
اَضْدَی الإناءَ اِضْدَاءً پر کرد ظرف را پس خالی کرد
ضَدًی خشم
انه لذو ضَدًی او صاحب غضب است
ضَادِی - ضُدَاة ج خشمناک
- ضَوَادِی ج - سخن زشت که بخشم آرد - آنچه که تعلل کند و بهانه گیرد بدان و هیچ چیز محقق نشود برای او

(ضَرَّ) فُلانًا وبفلانٍ ضَرًّا - ن گزند رسانید باو و خلاف نفع

ضَرَّ الی کذا پناه گرفت باو
ضُرَّ بَصَرُهُ نابینا شد چشم او

ضَارَّهُ ضِرَارًا و مُضَارَّةً گزند رسانید او را - نزاع و خلاف کردن - جمع کردن میان دو یا سه زن
ضَارَّ امرأةً خواست زنی بر زن پیشین
ضَرَّرَهُ تَضْرِیرًا بسیار گزند رسانید او را
اَضَرَّهُ اِضْرَارًا گزند رسانید او را
اَضَرَّ السَّیلُ مِنَ الحائط نزدیک شد سیل دیوار را
اَضَرَّ السَّحابُ الی الأرض نزدیک زمین شد ابر
اَضَرَّ الفرسُ علی اللجام گزید اسب لگام را
اَضَرَّ الیه سرعت کرد و دوید بسوی او
اَضَرَّ الرجلُ بر سر زن پیشین زن خواست
اَضَرَّ بِهِ بستم او را بر کاری داشتن
تَضَرَّرَ گزند یافتن
اِضْطَرَّهُ الی کذا بیچاره و حاجتمند کردن کسیرا
اِضْطِرَار بیچاره و حاجتمند کردن کسیرا
اِسْتَضَرَّ بِهِ ضرر دید
ضَرّ و ضُرّ گزند و ضرر خلاف نفع - سختی و بدی حال - نقصانی که بچیزی رسد
ضَرَّة - ضَرَائِر ج نیاز و حاجت - سخت حالی و اندوه - پستان - سر پستان ماده شتر - بیخ پستان - گوشت زیر شکم انگشت شست یا گوشت شکم کف دست - گوشت شکم کف یا متصل به بیخ انگشت بزرگ یا انگشتان
ضَرَّة مال بسیار از غیر - گله شتران و گوسفندان - پاره از اموال - کمی در اموال و نفوس - دو زن که یک شوهر دارند . هوو
ضَرَّتَان سرین و نشیمنگاه با عتبار دو طرف استخوان آن

- ضرائر ج - دو زن یکمرد که هر یک را ضره (هوو) دیگری گویند - دو سنگ آسیا

ضُرّ گزند - لاغری و بدحالی

ضُرّة حاجت - بیچارگی (اسم است اضطرار را)

ضِرّ و ضُرّ جمع میان دو زن (اسم است مضاره را)

رَجُل ضِرّ اَضْرار مرد نیک دانا - زیرک و آزموده

ضَرَر گزند - بدحالی - لب غار - کمی و نقصان در چیزی - تنگی - تنگ

مَکانٌ ذُو ضَرَر جای تنگ

لا ضَرَر عَلَیکَ تنگی نیست بر تو

ضَرِیر - اَضِرّاء ج نابینا - بیمار نزار و لاغر - هر چیز که نقصان رسیده باشد آنرا - رشک و صبر - کناره رودخانه - نفس - بقیهٔ جسم - چهارپای ساکن - شوهر دو یا سه زن جمع میان دو زن

انّهُ ضَرِیرٌ و ذُو ضَرِیر عَلَی الشَّیءِ او صاحب صبر و شکیبائی است بر آن چیز

ضَرِیرَة زن بیمار و لاغر - نابینا

ضَیر احتیاج - بیچارگی

ضَیُور حاجتمند بچیزی

بَأساء و ضَرّاء سختی و بدحالی - نقصان در مال و جان

ضَرّاء بر جا ماندگی

ضَرُورَة نیاز و حاجت

ضَرارَة کمی در اموال و نفوس - نابینا

ضارُورَ و ضارُورَة نیاز و حاجت - تنگی و تنگ

ضارُوراء قحط و سختی - ضرر و بدحالی نقصان در چیزی - نیاز و حاجت

ضَرُورِیّ آنچه که انسان اکراه بر آن شود - آنچه که اختیار در آن سلب شود - آنچه حاجت بسیار در آن پیدا شود

تَضَرَّة و تَضُرَّة بدی حال

مَضْرُور هر چه در او نقصانی باشد

مَضَرَّة - مَضارّ ج گزند - خلاف نفع

مِضْرار رمنده و سرکش - نفور از شتر و اسب و زن

مُضِرّ نزدیک شونده - زیانکار - آنکه هر روز بسیار مال در آیدش

رَجُلٌ مُضِرّ مرد با دو زن

اِمْرَأَةٌ مُضِرّ و مُضِرَّة زنیکه بر زن دیگر آید

(ضَرِءَ) ضَرْأً - م پوشیده شد

اِنْضَرَأَتِ الاِبِلُ اِنْضِراءً هلاک شدند و مردند شتران

اِنْضَرَأَتِ النَّخل خشک گردید درخت خرما

(ضَرَبَ) الشَّیءَ ضَرْباً - ض حرکت داد

ضَرَبَ العِرْقُ بر جست رگ

ضَرَبَ الجُرْحُ سخت شد درد آن - پر شد جراحت از چرک

ضَرَبَتِ العَقْرَبُ گزید عقرب

ضَرَبَ اللَّیلُ دراز شد شب

ضَرَبَ الزَّمانُ گذشت وقت

ضَرَبَتِ الطَّیرُ مرغان رفتند بطلب رزق

ضَرَبَهُ زد او را

ضَرَبَ البَرْدُ سرما رسید باو

ضَرَبَ الخَیمَة بپا کرد خیمه را

ضَرَبَتِ العَنْکَبُوت تار تنید عنکبوت

ضَرَبَ لَهُ مثل آورد برای او و بیان نمود

ضَرَبَ عَلَی یَدَیهِ گرفت آنرا و باز داشت ویرا

ضَرَبَ عَلَی یَدِهِ عقد خرید و فروش نمود با او

ضَرَبَ فِی الاَرضِ ضَرْباً و ضَرَباناً برآمد برای بازرگانی یا برای جنگ با کفار - شتاب و سرعت کرد و رفت

ضَرَبَ عَلَی اُذُنِهِ خوابانید او را یا باز داشت

اورا از شنیدن

ضَرَبَ بنفسهِ الأرضَ اقامت نمود بجائی

ضَرَبَ الفحلُ ضِرابًا برجهید نر بماده

ضَرَبَتِ الناقةُ برداشت ماده شتر دم را و نمایان شد فرج

ضَرَبَ الخلاءَ / ضَرَبَ الغائطَ نجاست کرد

ضَرَبَ الشیءَ بالشیءِ آمیخت اورا دران

ضَرَبَ البعیرُ فی جهازه برمید

ضَرَبَ فی الماءِ شنا کرد در آب

ضَرَبَتْهُ الحیّةُ گزید مار اورا

ضَرَبَ فلانٌ جنبید و دراز گردید - روی گردانید - اشاره کرد

ضَرَبَ الدهرُ بیننا جدائی انداخت روزگار میان ما

ضَرَبَ بذقنهِ الأرضَ ترسید و بددل شد

ضَرَبَ الزمانُ گذشت وقت

ضُرِبَتِ الأرضُ - ل پشک زده شد زمین

ضَرِبَ النباتُ ضَرَبًا - ف زیان رسید گیاه بسبب سرما و باد

ضَرِبَتِ الأرضُ پشک زده شد زمین

ضَرُبَ ضَرابةً - ک چه خوش ضرب است دست او

أضرَبَ بنفسهِ الأرضَ اِضرابًا اقامت ورزید

أضرَبَ القومُ افتاد برگروه پشک

أضرَبَتِ السمومُ الماءَ جذب گردانید و خشک گرد باد گرم آب را در زمین

أضرَبَ الخبزُ پخته شد نان

أضرَبَ علیه برگشت ازاو

اِضراب مقیم بودن بجائی - سر فرو افکندن - خاموش بودن - برافکندن نر بماده - رسیدن سرما بکسی

ضَرَّبَهُ تضریبًا زد اورا

ضَرَبَتْ عینُهُ فرو رفت چشم بگودی

ضَرَّبَ الشیءَ بالشیءِ مخلوط کرد و آمیخت

تضریب سخن چینی نمودن - برانگیزانیدن - بکنده زدن جامه را

ضارَبَهُ مُضارَبةً وضِرابًا نبرد کرد و اورا در زدن پس غالب شد باو

ضارَبَهُ شمشیر زدند یکدیگر را

ضارَبَ لهُ فی المالِ تجارت کردن دو کس در مال و تن

تَضَرَّبَ حرکت کردن و جنبش نمودن

تضارَبَ القومُ باهمدیگر خصومت کردن و جنگ نمودن

اِضطَرَبَ جنبید و حرکت نمود

اِضطَرَبَ القومُ با یکدیگر جنگ و خصومت نمودند

اِضطَرَبَ حبلُهُم مختلف و پراکنده شد سخن ایشان

اِضطَرَبْتُ خاتَمًا من ذهبٍ درخواست نمودم که انگشتر طلائی برای من درست شود

اِستَضرَبَ العسلُ سفید و غلیظ گردید شهد

اِستَضرَبَتِ الناقةُ آرزومند نر گردید ماده شتر

اِستَضرَبَ لهُ فریب داد اورا

ضَرْب - ضُرُوب واَضراب واَضْرُب ج مانند. مثل. همتا - مرد چالاک و تیز خاطر - سبک گوشت - گونه و نوع - صنف از هر چیز - باران سبک - تنگ از هر چیز - جزء آخر از شعر

ضَرَب و ضَرْب شهد سفید و غلیظ

ضَرْبَة (اسم است) یکبار زدن - زد

ضَرُوب - ضَوارِب ج بسیار زننده و رونده - امین تیر قمار - ماده شتر لگد زننده وقت دوشیدن - شبیکه تاریکی آن اطراف را

بوشانیده باشد - زننده
تیر قداح - ماده شتر که دم بر
داشته و فرج نمایان باشد زاه
رود - مرغ طلب کننده رزق
- جای پست و هموار بر درخت
- پاره از زمین سخت سنگناک
دراز - زمین نرم - راه آب

ضَرُوب بسیار زننده. ضارب

ضَرّاب بسیار زننده

ضارِب - ضَوارِب ج جای محفوظ بر درخت
- شبه رودخانه - شب
تاریک ظلمانی که ظلمت آن
امتداد داشته باشد

الطَیرُ الضَوارِب مرغان طلب کننده رزق

ضَرِیب - ضُرَباء ج زده شده - نوع
وصنف از هر چیز - نیک زننده
- یخ - امین تیر قمار - زننده
تیر قداح - نام تیر سوم از تیرهٔ
قمار - شیری که از چند شتر دوشیده
در یک شیر دوشه - بحره -
شکم مردم - برف - شکل
مثل و مانند - شیر بسیار ترش
- شیر پاره پاره و بریده

ضَرِیبَة - ضَرائِب ج سرشت و خوی.
طبیعت - زده شده بشمشیر
- جای زده شده از بدن -
تیزی شمشیر - دسته از پشم و
پنبه که بریسند - پاره از پنبه
- مرد کشته بشمشیر

مَضرِب - مَضارِب ج جای زدن - اصل

أَتَتِ النّاقَةُ عَلی مَضرِبِها ماده شتر بوقتی رسید
که بزاده شود باو

مَضرَب استخوان با مغز - رفتن در زمین
بطلب رزق - شمشیر و تیزی آن

مَضرَبَة و مَضرِبَة شمشیر و تیزی و جای زخم

مِضرَب بسیار زننده - آلت
زدن - خرگاه و خیمگاه بزرگ

مِضراب مرد سخت زننده - زخمه رباب
(تار) - آلت زدن

مَضرُوب زده شده - نوع و صنف از هر چیزی

أَرضٌ مَضرُوبَة زمین پشک زده

حَیّةٌ مُضَرِّب و مُضَرِّبَة ماری سر فرو افکنده که
حرکت نکند

مُضَرَّبَة عبای دولاکه لای آن پنبه باشد

(ضَرَجَ) الشَیءَ ضَرجاً - ن شکافت آنرا

ضَرَّجَ الثَوبَ بالدَم آلوده جامه را بخون

ضَرَّجَ الی الأرض افکند آنرا بزمین

ضَرَّجَه آلوده کرد آنرا

ضَرَّجَ الثَوبَ رنگ سرخ کرد جامه را

ضَرَّجَ الأنفَ بالدَم خون آلود کرد بینی را

ضَرَّجَ الکَلام آراست سخن را و زینت داد

ضَرَّجَ الإبل سخت دوانید شتر را در عدو

ضَرَّجَ الجَیبَ و أَضرَجَ فراخ و فرو بسته کرد
گریبان را

تَضَرُّج شکافتن - خون آلود شدن

تَضَرَّجَ الزَهرُ شکفت شکوفه

تَضَرَّجَ الخَدّ سرخ گردید رخسار

تَضَرَّجَ المَرأَة آراست زن خویشتن را

إنضَرَجَ انضِراجاً شکافته و گشاده گردید

إنضَرَجَ لَنا الطَریق وسعت دو دری ماجاده را

إنضَرَجَ ما بَینَ القَوم دوری و جدائی شد
میان آنها

إنضَرَجَ العُقابُ فرود آمد بر صید با گرفت صید را

إنضِراج شکافته شدن غلاف شکوفه
- منتشر و پراکنده شدن برق در افق

ضَرِیج رنگ شده بسرخی

عَدوٌ ضَرِیج دویدگی سخت

ضَرِیجی (بیای نسبت) درم ناسوده

إضرِیج نوعی چادر یا جامهٔ زرد رنگ
- خز سرخ - اسب نیکورو و تیز

دو - رنگ سرخ

مِضرَح - مَضارِح ج جامه کهنه عاریتی - اسقاط از جامه - ریشه از جامه

عَدْوٌ مُضرَّجٌ چشم فراخ شکاف

مُضرَّج شیر ادرنه

(ضَرجع) ضَراجع ج پلنگ

(ضَرَح) الشیءَ ضَرحًا - م شکافت آنرا - راند آنرا و کمیسو نمود - دور کرد

ضَرَحَ شهادةَ فلانٍ عنّی باطل کرد گواهی اورا از ما و انداخت از اعتبار

ضَرَحَت الدابّةُ برجلها لگد زد چهارپا

ضَرَحَ القبرَ / ضَرَحَ المیّتَ } گور کند برای مرده

ضَرَحَت السوقُ ضُروحًا کاسد و کساد گردید بازار

ضَرَحَ الفرسُ ضِراحًا - ن الگد زد

ضَرَحَ ضَرحًا لحد کند در گور

اَضرَحَت السوقُ اِضراحًا کساد گردانیدم بازار را

اَضرَحَ الامرَ تباه نمود و کساد ساخت - دور کردانید

مُضارَحة هم دیگر را دشنام دادن - تیر انداختن - نزدیک شدن

اِنضَرَحَ الشیءُ شکافت آنچیز

اِنضَرَحَ ما بین القوم فاصله شد بین گروه

اِضطَرَحَ الشیءَ انداخت آن چیز را

ضَرَح پوست نیک - فاصله دوری - وحشت

ضَرِح مرد تبهکار

نیّةٌ ضَرَحٌ قصد و آهنگ دور و دراز

ضُراح نام بیت المعمور است در آسمان چهارم محاذی خانه کعبه

ضَراحِ دور کن و بینداز

ضَروح اسب دست و پا زننده - اسب بسیار لگد زن

قوسٌ ضَروح کمان نیک دور انداز زننده تیر

ضَرَح - ضَرائح ج دور - شتر و گور - سگ میان گور یا در یکجانب آن یا بی شکاف

مَضرَح و مَضرَحی چرغ دراز بال - مهتر بزرگ - سفید از هر چیزی - دراز

شیءٌ مُضطَرَحٌ چیزیکه در گوشه فکنده

شیءٌ مُنضَرِحٌ چیز دور و در گوشه افتاده

ه (ضِردِخ) بزرگ و کلان از هر چیزی

نخلةٌ ضِرداخ درخت بهتر و گزیده و نجیب

ه (ضِرز) بسیار زفت و بخیل - سنگ سخت - شیر درنده

اِمرأةٌ ضِرزة زن ناکس پست بالای

ضَرزُ الارض تنگ نا همواری زمین و کمی درشتی آن

مُضرَز بسیار بخیل

ه (ضِرزِل) بسیار حریص و آزمند بخیل

ه (ضِرزِمة) بسیار سخت گزیدن - دندان فرو بردن

ضِرزِم و ضِرزِم ماده شتر پر سال تا آنکه در او بقیه از جوانی باشد یا شتر پر سال کم شیر

افعیٌ ضِرزِم مار بسیار گزنده

(ضَرَس) الشیءَ ضَرسًا - ن گزید آن را گزیدن سخت

ضَرَسَه الدهرُ سخت شد بر او روزگار

ضَرَسَ الرجلُ روزه سکوت گرفت روز تا شب

ضَرَسَ الابلَ برید مینی شتر را بسنگ تا رام شود

ضَرَسَ البئرَ طوق کرد چاه را بسنگ

ضَرِسَت اسنانُه - ف کند گردید دندان او از ترشی

ضَرِسَ الزمانُ سخت شد زمانه بر مردم

ضَرَسَ ضَرسًا - ض بر آورد اطراف چاه را از سنگ

اَضرَسَ الحامضُ الاسنانَ کند نمود ترشی دندان را

اَضرَسَه اِضراسًا در پریشانی و بی آرامی افکند او را

أضرسته بالكلام — خاموش كردانيد اورا بسخن
ضارسه مضارسةً — باهمديگر جنگ كردن و دشمنى نمودن
ضارس الأمور — آزموده كار را وشناخت
تضارس القوم — جنگ كردند با يكديگر
تضارس البناء — ناهموار آمدن ساختمان
ضِرس - أضراس وضُروس ج — دندان
ضُرُوس ج — پشته درشت - باران اندک - طول قيام در نماز - بند نمودن چشم برقع - گياه مشيح و درخت رمث كه بيخ آنها را خورده باشند - سنگ كه بدان اطراف چاه را برآورند
ضَرِس — تندخوى - آنكه خشم گيرد از گرسنگى
غلامٌ أضرس — كودک دندان بزرگ
ضَروس — ماده شتر بدخو گزنده دوشنده - آن ماده شتر كه در نوزادن بگزد
ضَريس - ضرائس ج — چاه كه اطراف آن را از سنگ برآورند - مهره هاى پشت - سخت گرسنه - خرما و غوره آن - نان باسوخته آميخته شده
مضروسة — چاه كه اطراف آن را باسنگ برآورده
حَرَّة مضروسة — سنگستانى كه در آن سنگها مانند دندان سگ باشد يا پر از سنگريزه
مُضَرِّس — شيركه شكار را بجايد و فرو نبرد
مُضَرَّس — جامه وغير آن كه نقش ونگار داشته باشد مانند دندان
رجلٌ مضرَّس — مرد آزموده
حَرَّة مضرَّسة — سنگستانيكه در آن سنگها مانند دندان سگ باشد يا پر از سنگريزه
ه (ضِرسامة) ناكس بيمروت پست وحقير
(ضِرضِم) شير درنده نر
(ضَرَط) ضرطاً وضرِطاً وضريطاً وضراطاً

- زن تيز داد - باد صدادار خارج كرد
أودى العير إلا ضرطاً (مثال) هلاک شد خر مگر گوز او باقيست (درباره كسى گويند كه ذليل و خوار است و بهتر او رفته و بدترش مانده)
ضَرِط ضَرَطاً - ف سبک ريش و باريک ابرو شد
أضرط ص
إضراط — بدهان حكايت صداى باد را كردن و بدان فسوس نمودن بكسى - سبک شمردن - خوار داشتن
ضَرَطَ بالضُراط — بادى چون گوز از دهن داده كه ديگرى را مسخره كند
ضُراط وضَرُوط وضِرْوَط — بسيار باد دهنده
أضرط — مرد سبک ريش باريک ابرو
ضرطاء — زن باريک ابرو
ضُراط وضَريط — تيز و باد با آوازان
نعجة ضريطة — ماده گوسفند فربه
الأخذ سُرَّيطى والقضاء ضُرَّيطى (مثال) در وقت گرفتن در حلق فرو بردن است و در اداء آن گوز زدن است (درباره كسى گويند كه وقت اداى وام سستى كند)
ه (ضِرطِم) شكم بزرگ
(ضَرَعَ) الشئ ضُروعاً - م نزديک گرديد
ضرع الشمس — غروب كرد يا نزديک بغروب گرديد
ضرع ضَرَعاً وضَرْعاً وضراعةً - ن ف فروتنى نمود و خوار و حقير گرديد و رام شد
ضَرُع ضراعةً - ک سست و ناتوان گرديد و خوار و زار شد
أضرعت الشاة — شير فرو آورد گوسفند اندكى پيش از نتاج
الحمى أضرعتنى للنوم — تب خوار كرده مرا از براى خوابيدن (درباره كسى گويند كه ذلت و خوارى بردارد در حاجت)
أضرع له مالاً — داد او را مال
أضرع فلاناً — خوار و رام گردانيد او را

ضرع الظهر (بر وزن فرس) [illegible] آمده

ضَرَعَتِ الشَّمسُ غروب کرد یا نزدیک بغروب رسید

ضَرَعَ الرُّبُّ خوب پخت شیره را

ضَرَعَتِ القِدرُ وضارَعَتْ وقت فرود آوردن از دیگدان رسید دیگ

ضَرَّعَ تَضریعًا برفتار تند رفت و دوید

ضارَعَهُ مُضارَعَةً مشابه همدیگر و برابر گردید

ضارَعَتِ الشَّمسُ نزدیک بغروب گردید آفتاب

تَضَرَّعَ لِلّٰه زاری نمود بسوی خدا و عجز و خواری کرد — حاجت خواست از خدا

تَضَرَّعَ الظِّلُّ برآمد سایه و برگردید

تَضَرَّعَ نزدیک برفتار تند دویدن

تَضارَعا شبیه یکدیگر گردیدند

اِستَضرَعَ لَهُ اظهار ذلت و خشوع کرد او را

ضَرع — ضُروع ج پستان شکل

ضِرع — اَضرُع و ضُروع ج مثل و مانند و تاه



ضَرِع سست ضعیف و ناتوان از هر چیزی — ریزه و خرد و کم سن و ناآزموده کار

رَجُلٌ ضَرَعٌ و قَومٌ ضَرَعٌ مرد گروه ناتوان بصورت واحد

ضَرَعَة رام و متواضع و خوار و حقیر

ضَرِع متواضع و رام و خوار و زار و سست ناتوان

ضارِع فروتن — خوار و رام و ضعیف و نزار — ریزه از هر چیزی یا خرد سال ناتوان

ضَرعاء و ضَریعَة بزرگ پستان از زن و گوسفند و گاو

ضُرُوع خوار و زار — رام و خوش خوی

ضُرُوع انگور سفید بزرگ دانه

ضَریع گیاهیست — خار درخت خرما — یا چیزیست در دوزخ تلخ و بد بوی و سوزان — یا گیاهی است بد بو که از موج دریا بساحل فراهم آید — هر درخت خشک

اِمرَأةٌ ضَریع زن بزرگ پستان

ضَراعَة خواری و زاری

مُضارِع مشابه — صیغه فعل است که دلالت بر زمان حال یا آینده کند (یکی از حروف اتین را بر فعل ماضی اضافه کنند مضارع میشود)

مُستَضرِع خوار و حقیر و زاری و الحاح کننده

ه (ضِرعَمِط) شیر ماست شده — مرد آرزومند هر چیزی

ه (ضِرغاطَة) گل لای

مُضرَغِط مرد ضخیم فربه بی خیر

اِضرَغَطَ برآماسید از خشم یا جدا شد پوست از گوشت یا پر گوشت شد

(ضَرغَم) شیر درنده

ضِرغامَة و ضِرغام شیر درنده

ضِرغامَة مرد دلاور — نر قوی و توانا — مرد سخت

ضَرغَمَتِ الاَبطالُ و تَضَرغَمَت شیری کردند دلاوران و شیر شدند

(ضَرف) نزد عامه ظرفیست از پوست برای روغن یا زیتون

ضُرفَة بسیاری. کثرت

ضَرِف — ضَرِفَة واحد درخت انجیر یا درختی است کوهی

ضَرف در نزد عامه ظرف است

(ضَرفَطَهُ) بالحبل بست او را بریسمان و محکم کرد او را

تَضَرفَطَ نشستن بر پشت کسی و برآوردن هر دو پای را از زیر بغل او و نهادن بر گردنش

ضُرافِط بزرگ جثه — فربه شکم بزرگ

ضِرَفاطَة — مرد بزرگ شکم - و زن بزرگ هیکل
ضِرَفطی
وضِرَنفطیة — زن بزرگ شکم
بازی است عرب را
(ضَرِكَ) ضَراکَةً — نابینا و درویش و بدحال شد - احمق گردید - برجای ماند - درشت وسخت شدن پی و رگ حلق
ضَرِیك - ضَرائك وضُرَکاء ج — کرکس نر - مرد احمق - برجای مانده - نابینا - فقیر بدحال
ضُراك — شیر درنده - آنکه پی گلوی او درشت وسخت باشد
(ضَرِمَ) الرجلُ ضَرَمًا - ف — سخت گرسنه گردید
ضَرِمَتِ النار — افروخته شد آتش و شعله
ضَرِمَ علیه — افروخته شد بروی از خشم
ضَرِمَ فی الطعام — نیک خورد وچیزی نگذاشت از آن
ضَرِمَ الشیء — سخت شد سوزش وحرارت آن
اَضْرَمَ وضَرَّمَ واستَضْرَمَ — درگیرانید آتش را
اِضْطَرَمَ وتَضَرَّمَ النار — افروخته شد آتش
تَضَرَّمَ الرجلُ — افروخته شد از خشم
اِضْطَرَمَ الشیب — رسید به پیری وسفید شد موی
ضِرْم وضُرْم — درختیست خوشبو مانند بوطو وشکوفه آن مانند شکوفه سعتر
ضِرْم — تخم عقاب
ضَرَم — گرسنگی سخت - هیزم وخدرک آتش
نفخت فی غیر ضَرَم (مثل است برای کسی که معالجه کند آنچه را که فائده در علاج آن نیست)
ضَرِم — گرسنه - جوجه عقاب - اسب تیزدو
ضَرَمَة - ضَرَم ج — نیم سوخته از شاخ خرما

ما بها نافخ ضَرَمَةٍ — نیست در آن کسی
ضِرام — هیزم ریزه یا سست وزم آن
ضِرام وضِرامة — هیزم افروخته
ضِرامة — درخت حبة الخضراء بفارسی بن گویند
ضَیْرَم وضَرِیم — سوخته
ضَرِیم — صمغ درختیست
ه (اَضْرَهَزَّ) آهسته پنهان رفتن
(ضَرا) العرقُ ضُرُوًّا - ن — بیرون جست خون از رگ
ضَرا الرجلُ — پنهان شد مرد
ضَرِیَ به ضَرًی وضَراوةً وضَرْیًا وضَرائةً - ف — آزمند وحریص گردید بآن
ضَرِیَ الکلبُ بالصید ضَراءَةً — در پی صید دونده شد سگ
ضَرِیَ بالشیء — آزمند وشیفته شد بآن
ضَرِیَ الدمُ ضَرْیًا - ض — روان شد خون
اَضْراه وبه اِضْراءً — حریص وآزمند کرد وخوگر گردانید او را - برانگیزانید او را
اَضْرَی بالضَّرِیّ — خورد شراب ضری را
ضَرّاه به تَضْرِیَةً — برانگیزانید او را بآن وآزمند کرد
تَضْرِیَةُ الغرارة — ناهشتن کنار جوال با چوبین
اِستِضْراء — بفریب شکار کردن
اِضْرِیراء — بالا آمدن وپرشدن شکم از طعام
ضَرْوٌ وضُرُوٌّ — بیرون جستن خون از رگ
ضِرْو - ضِرْوَة مؤنث — بچه دونده - درخت کمکام یا صمغ آن - اندک از جذام خورده - سگ بچه دونده
اَضْراء ج — ضَرِیّ
ضاری — خون روان - سگ بچه دوان
سِقاءٌ ضارٍ باللبن — خیک نیکو کننده شیر
کلبٌ ضارٍ - ضارِیَة مؤنث — سگ حریص به شکار - سگ دنبال صید دونده

عِرقٌ ضارٍ وضَرِیٌ رگ که خون آن منقطع نشود

ضَرّاء درختان انبوه در رودخانه که در آن پنهان شوند - زمین نشیب با کم درخت که در آن درندگان جای گیرند - نهان شدن

ضَرِیٌ آب غوره سرخ و زرد که از آن شراب سازند

ضَوارِی - ضارِی واحد از حیوانات درنده مانند شیر و پلنگ

(ضَزَّ) ضَزَزاً - ف خشمناک شد و سخت خو گردید - لبهای دهان بهم چسبیده گردید

اَضَزَّ اِضزازاً تنگدل شد

اَضَزَّ عَلَیَّ تنگ شد بر من پس عطا نکرد مرا

اِضزازٌ خائیدن اسب لگام را

رَجُلٌ اَضَزُّ مرد سخت خو و خشمناک - مرد تنگدهان که کلام را آشکار نتواند یا آنکه کام او برهم چسبیده باشد یا آنکه مخرج کلام بر او تنگ باشد و در تکلم تنحنح کند

رَکَبٌ اَضَزُّ بانه سخت و تنگ

رَجُلٌ مُضِزٌّ مرد خشمگین

(ضَزَنَه) ضَزناً - ض ن گرفت چیز را که در دستش بود نه چیز را که میخواست

تَضازَنَ القَومُ فراگرفتند باهم و غلبه نمودند بهمدیگر

ضَیزَنٌ نگاهبان معتمد - فرزندان مرد و عیال او - آب دهنده چالاک - بازرگان که متاع را نگاه دارد تا گران فروشد - مس و مانند آن که میان سوراخ چرخ چاه یا تیر چرخ چاه باشد - چوبیکه چرخ چاه را گیرد - چوبیکه سوراخ چرخ چاه را تنگ کند - فرزندیکه مزاحم پدر باشد در باره زن - آنکه بر اثر چاه زحمت دهد و انبوهی دهد

ه (ضَطَطٌ) وضَطیطٌ گل و لای سخت

ضُطُطٌ بلاها و سختیها

ه (ضَوطَرٌ) مرد بزرگ جثه با قربه ناکس - بزرگ نشیمنگاه - مرد شکم‌پرست بی خیر

ضَیطَرٌ وضَیطارٌ - ضَیاطِرُ وضَیاطِرَةٌ و ضَیطارُونَ ج بمعانی ضَوطَر

ضَیطارٌ بازرگانیکه سفر نکند و از جای خود بمکان دیگر برود برای فروختن

ضَیطَرِیٌّ وضَوطارٌ آنکه در بازار بدون راس المال در آید و در کسب حیله کند

ضَوطَرِیٌّ مرد شگفت بیخیر

بَنُوضَوطَرَی گرسنگی - نام قبیله

ه (ضَیطَنَ) ضَیطَنَةً وضَیطاناً در رفتار آمد پس جنبانید هردو دوش و بدن را با بسیاری گوشت

ضَیطَنٌ وضَیطانٌ مرد بدن و شانه جنباننده با بسیاری گوشت در رفتار

ه (ضَعَّ) الاِبِلَ - ن ریاضت داد شتر را یا آن کلمه است که بدان شتران را ادب آموزد

(ضَعضَعَ) البِناءَ خراب کرد بنا را تا با زمین و صاف کرد

تَضَعضُعٌ فروتنی کردن - عاجز گردیدن - نیازمند شدن بسوی کسی - فرونشستن بنا و افتادن و جنبیدن آن

تَضَعضَعَهُ الدَّهرُ روزگار خوار کرد اورا

ضَعضَعٌ وضَعضاعٌ سستی نرم - ناتوان از هر چیزی - مرد احمق بی رای و هوش

ضَغضَغة سختی – خضوع و فروتنی

(ضَعَطَه) ضَعطاً – م ذبح کرد آنرا

ه (ضَعَرَه) ضَعراً نیک کوفته و باکوب کرد آنرا

(ضَعَفَ) ضَعفاً وضُعفاً وضَعافةً وضَعافِیةً – ن ک سُست گردید

ضَعُفَتِ الدّابّة سُست و ناتوان گردید

ضَعف (مصدر) سُستی و سبکی عقل

ضُعف (مصدر) ناتوانی بدن

ضَعَفَ القومَ – ضَعفاً – م زیاده گردانید آنهارا بسبب او بارانش دوچند گردید

اَضعَفَه اِضعافاً ضعیف و سُست کرد اورا و کور گردانید

اَضعَفَ الشّیءَ دوچندان کرد او را

اَضعَفَ فلانٌ صاحب چهارپای ناتوان گردید

اُضعِفَ القوم چند برابر گرده شد جهت ایشان

ضَعَّفَه تَضعیفاً سُست و ناتوان پنداشت و را

ضَعَّفَ الحدیث سُستی و ضعف منسوب کرد

ضَعَّفَه المرض بیماری او را ناتوان کرد

تَضعیف یک چیز را دوچندان نمودن – عمل کیمیا

ضاعَفَه دوچندان یا زیاده کرد او را

تَضاعَفَ دوچند شد آنچه بود

تَضَعَّفَ واستَضعَفَ سُست پنداشت و ضعیف شمرد – و ناتوان یافتن – خوار و مقهور داشت

ضُعف وضَعف سستی و ناتوانی

ضُعف آب نی

ضِعفُ الشّیء – اَضعاف ج مثل آن چیز

ضِعفاه دو مثل آن چیز

اَضعافُ الکتاب مابین سطور و حواشی آن

اَضعافُ الجسد عضوهای بدن یا استخوانها

ضَعَف جامه‌های دوچند کرده

ضَعیف – ضِعاف وضُعفاء وضَعَفة وضَعفی وضَعافی ج سست و ناتوان – احمق – مغلوب هوا و هوس – کور

ضَعیفة زن سُست و ناتوان

ضَعُوف – ضِعاف وضَعَفة ج ضعیف و ناتوان (برای مؤنث و مذکر یکسان)

ضُعفان سُست و ناتوان

مَضعُوف (والقیاس مُضعَف) کور

مُضعِف صاحب چهارپای ناتوان

مُضعِف ومُضعَف آنکه مستوجب ضعف باشد

اَرضٌ مُضعَفَة زمین باران سست رسیده

دِرعٌ مُضاعَفَة زره دوگانه حلقه بافته

(ضَعِلَ) ضَعَلاً – ف باریک شد بدن از تقارب نسب

ضاعِل شتر نر توانا

ه (ضَعا) ضَعواً – ن پوشیده شد و پنهان گردید

ضَعَة – ضَعَوات ج درختیست (ضعوی منسوب باو)

(اَضغَّ) القومُ اِضغاغاً درآمدند گروه در زندگانی فراخ

اَضغَّتِ الارضُ واضطَغَّت سیراب و سبز گیاه شد زمین

ضَغیغ فراخی و فراوانی سال

ضَغیغة مرغزار تر و تازه – زندگانی خوش با فراخی – خمیر تنک رقیق – گروه مردم مختلط از هر صنف

(ضَغَبَ) ضَغباً – م بانگ کرد مانند گرگ و خرگوش – ترسانید

ضَغَبَ المرأة جماع کرد زن را

ضَغیبُ الارنب نالیدن خرگوش وقت گرفتاری

رَجُلٌ ضَغِب – ضَغِبَة مؤنث مرد خواهنده با درنگ با حریص و شیفته محبت آن

ضاغِب آنکه جهت ترسانیدن کسی در پنهانی

آواز مهیب و مخوف زند تا
شنونده خائف و بیمناک گردد
ضُغاب و ضَغیب آواز خرگوش و گرگ
ضَغیب صدای حرکت نره اسب در غلاف
اَرض مَضغَبة زمین بادرنگ ناک
(ضُغبوس) - ضَغابیس ج بچه روباه
- مرد ضعیف و ناتوان - شتر
میانه از سن و اندام - خیار و
بادرنگ ریزه - گیاهی است
خوردنی

ه (ضَغَتَ) ضَغتاً - م خائید بدندان
(ضَغَثَ) الحدیثَ ضَغثاً - م درآمیخت
سخن را
ضَغَثَ الثوبَ شست جامه را و خوب پاک نکرد
ضَغَثَ السَّنامَ بسود و سائید کوهان را
ضَغَثَ الوَرَل بانگ کرد جانوری که مشابه بسوسمار
است
ضَغَثَ الشیءَ جمع کرد آنرا
تَضغیث زمین و گیاه تر از باران - تر کردن آن
اِضطَغَثَ الحَطَبَ فراهم آورد هیزم را
ضِغث - اَضغاث ج یک دسته گیاه
خشک و تر آمیخته - قبضهٔ شاخ
از یک بیخ
اَضغاثُ اَحلام خوابهای شوریده و
پریشان که تأویل آنها راست نیاید
کلامٌ ضَغثٌ و ضَغَثٌ سخن بیفائده
ضاغِث آنکه پنهان شود در پوششی و غیر آن
- با آواز مهیب ترساند کودکان را
ناقةٌ ضَغوث ماده شتری که در فربهی او در
شک باشند پس دست
بمالند تا معلوم شود

ه (ضَغَدَ) ضَغداً - م خفه کرد او را یا فشرد
گلوی وی را
ه (ضَغادِر) - ضُغدُرة - واحد - مرغان
خانگی

ه (ضُغرُس) مرد آرزومند هوشیار
ه (ضَغِز) شیر درنده - بدخوی از
طبع از درندگان
(ضَغضَغَ) الشیخ اللقمة جائید بی دندان
لقمه را
ضَغضَغَ الرجل سخن ناپیدا و آمیخته گفت
ضَغضَغة زیادت در سخن و کثرت در آن
- خوردن گرگ گوشت را

(ضَغَطَهُ) ضَغطاً و اَضغَطَهُ - ن م فشرد
آنرا و انبوهی نمود -
کوفت آنرا - سخت فشرد
بدیوار
ضَغطة القبر عذاب قبر گرفتن و سختی فشار آن
ضاغَطَهُ ضِغاطاً و مُضاغَطةً باهمدیگر انبوهی
کردند - فشار دادند همدیگر را
تَضاغَطوا فشردند یکدیگر را - انبوهی کردند
و فراهم آمدند
اِنضَغَطَ مغلوب شد
اِضطَغَطَ علیه سخت گرفت در مطالبه (تشدد
علیه فی عزم)
ضُغطة سختی و فشار - تنگی و اکراه
اَخَذتُ فلاناً ضُغطةً اِذا ضَیَّقتَ علیه لِتُکرِهَهُ
در ادای دین سختی دا این تنگدل
گردید برکنار از حق خود راضی شود
و آنرا عجالة بگیرد
ضاغِط نگاهبان و امین بر چیزی - گشادگی
بغل شتر و بسیاری گوشت آن
- سوسمار
ضاغوط کابوس
ضَغیط - ضَغطی ج چاه کنده برازگل ولای
سیاه در پهلوی چاه خوش آب
و پاکیزه که آنرا بدبوی و تباه گرداند
- مرد سست عقل و تباه رای
ضَغیطة گیاه سست و نرم
مَضغَطة - مَضاغِط ج زمین پست

ه (ضَغِيفَة) فراهم آمد نگاه آب
تر و تازگی سبزه

ه (ضَغِيل) آواز دهن حجام وقت
مکیدن خون از مشاخ

(ضَغَمَ) الشئ وبه ضَغْمًا - م گزید او را بدندان
یا اندک گزید یا پر کرد دهن را
از چیزی که میخواست

ضَيْغَم گزنده - شیر درنده

ضَيْغَمِيّ (بیای نسبت) شیر بیشه

ضُغَامَة آنچه بدندان گزیده براندازند

(ضَغِنَ) علیه ضَغَنًا - ف کینه ورزید

ضَغِنَ الی الدنیا میل کرد بسوی دنیا

ضَغَن (مصدر) آرامیدن

ضاغَنَه کینه ورزید باو

اِضْطَغَنَه گرفت در زیر بغل او را - در دل
کینه داشت - نهان کرد کینه را

اضطغن و تضاغن القوم باهم کینه ورزیدند
- پنهان داشتن کینه را

ضِغْن - اَضْغان ج کینه - میل و خواهانی
- کناره - ناحیه - بغل شتر

فرسٌ ضاغِن و ضَغِن اسبیکه تا نزنی او را
خوب نرود

قَنَاةٌ ضَغِنَة نیزه کج

ضَغِينَة کینه

ضَغِيبِيّ شیر درنده

(ضَغَا) المقام ضَغْوًا - ن ناراستی کرد
- خیانت نمود

ضَغَا السِّنَّوْر ضَغْوًا وضُغَاءً نالید و بانگ کرد گربه

ضَغَا ضَغْوًا کوفته گردید

اَضْغَاهُ اِضْغَاءً بانگ آورد او را -
برانگیخت او را بانگ

تَضَاغَى ازگرسنگی بخود پیچید و فریاد برآورد

ضُغَاء وضُغُو بانگ روباه و گربه و مانند آن

(ضَفَّ) القوم علی الماء او الطعام ضَفًّا
- ن ازدحام و انبوهی کردند گروه

ضَفَّه ضَفًّا گرد آورد آنرا

ضَفَّ الناقة دوشید شتر را بهمه کف دست

ضَفَّ المُضْطَلِي بند نمود انگشتان خود را
نزدیک آتش

تَضافّ انبوهی و ازدحام کردن - گرد
آمدن بر آب - سبک گردیدن
حال

رَجُلٌ ضَفُّ الحال مرد رقیق حال - آنکه
درآمد کم دارد و عیال بسیار

ضُفّ - ضِفَفَة ج چیزیست مانند کنه تیره
و خاکستری هرگاه میگزد آبله بر پوست
برمیآید

ضَفَّة یکبار انبوهی کردن بر آب

ضَفَّة النهر وضِفَّته کناره جوی

ضَفَّتا الوادی دو کناره طرفین رودبار

ضَفَّة البحر کنار دریا

ضَفَّة الماء یکبار ریختن آب

ضَفَّة القوم جماعت گروه

ضَفَف بسیاری عیال - تناول طعام
با مردم یا بسیاری دست بر
طعام - یا تنگی و سختی حال یا بسیاری
خورندگان یا کمی طعام - حدت
و سرعت در کاری - ضعف و
سستی - کم از پری پیمانه - کم از
هر چه باشد - انبوهی مردم بر آب

ناقةٌ ضَفُوف ماده شتر پر شیر که بغیر کف
دست دوشیده نشود

ضَفَافَة مرد احمق بی عقل

ضَفِيفَةٌ من بقل تره سبزه تازه

ماءٌ مَضْفُوف آبیکه بر آن ازدحام مردم باشد

رَجُلٌ مَضْفُوف آنکه از بسیاری سائلان
تهی دست شده باشد

(ضَفَدَهُ) ضَفْدًا - ض طپانچه زد او را

اِضْفَادَّ اِضْفِيدَادًا ورم کرد از خشم

ضَفَادِي غوکها (در اصل ضفادع بوده)

(ضِفْدَعَ) الماءُ پرغوک گردید آب
ضَفْدَعَ الرجلُ جمع کرد خود را - گوز زید
ضِفْدِعٌ وضِفْدَعٌ وضُفْدُعٌ وضِفْدَعٌ - ضَفادِعُ وضَفادِی ج (جمع اخیر قلیل است) غوک
(ضَفَرَ) الحبلَ ضَفْراً - ض تافت ریسمان را
ضَفَرَ الشَّعرَ تافت موی را
ضَفَرَ البناءَ بدون گل وآهک با سنگ ریزه برآورد
ضَفَرَ الرجلُ جست و دوید وسعی نمود
ضَفَرَ الدابّةَ انداخت لگام را در دهان چهارپا
ضافَرَهُ علی الأمرِ مُضافَرةً مدد و کمک کرد او را بر آنکار
تَضافَروا علی الأمر یاری کردند با هم دیگر
اِنضِفار درپیچیدن
ضَفْر - ضُفُور وضُفُر وأضفار ج ریسمان تافته - هر دسته موی بافته جداگانه - ریگ توده بزرگ یا ریگی که بعض آن بر بعض نشسته - بناء بسنگ ریزه بی آهک وگل
ضَفِرَة - ضَفِر ج ریگ توده بزرگ یا ریگی که بعض آن بر بعضی نشسته - تنگ کوچکی است که شتر را برنجاند
ضَفار ریسمان تافته یا تنگ پالان وشتر بند
ضَفیر هر دسته موی بافته جداگانه
ضَفیرُ البحر کناره دریا
ضَفیرة - ضَفائر ج موی بافته - ریگ توده
ضَفائرُ الجن بر سیاوشان داروییست
ه (ضَفْرَطَ) بزرگ شدن شکم
جَمَلٌ ضِفْرِط شتر بزرگ شکم
ضَفادیطُ الوجه - ضُفْرُوطة ج شکنهای آژنگ میان رخسار و بینی بدنباله چشم
(ضَفَزَ) ضَفْزاً - ن برجست
ضَفَزَ فلاناً اورا زد بدست یا بپای خود
ضَفَزَ الفرسَ درآورد لگام را در دهن اسب

ضَفَزَ فمَ البعیرِ فرو برد لقمه را شتر با بکراهت فرو برد
اِضْطَفَزَهُ فرو برد لقمه را بکراهت
ضَفَز آرد جو برای خوراک شتر
ضَفیز ضخیم - آرد جو
ضَفیزة - ضَفائز ج لقمه بزرگ
ضَفّاز سخن چین
ه (ضَفَسَ) البعیرَ ضَفْساً - ض گیاه جلی جمع آورد ولقمه ساخت شتر
(ضَفْضَفَ) القوم جماعت گروه
(ضَفَطَهُ) بالحبل ضَفْطاً - ن بست وی را
ضَفَطَ الرجلُ قضای حاجت کرد
ضَفَطَ بسَلْحِه انداخت باو
ضَفَطَ علیه سوار شد بروی وبگذاشت
ضَفُطَ ضَفاطةً بزرگ شد شکم او - نادان وسست عقل وضعیف رای شد
تَضافَطَ اللحمُ پر گردید گوشت
ضَفْطة - ضَفَطات ج سستی عقل
ضافِط مسافر که سفر او دور و دراز نباشد - شتر بارکش - آنکه متاع را از شهری بشهر دیگر برد برای فروختن
ضافِطة (مؤنث) شتر بار کرده شده - مردم فرومایه پست - شتر داران وساربانان ومکاریها
ضَفیط - ضُفَطاءُ ج آنکه وقت جماع حدث کند - آنکه قبل از ادخال انزال آیدش - نادان سست رای - شتر نیکوخو وسخت خو
ضَفیط وضِفِط وضَفّاط مردم بزرگ جثه وفروهشته بدن - پرگوشت گران بدن
ضُفّاط مردم فرومایه
ضَفّاط شتربان - کرایه دهنده شتر - برنده متاع از جائی بجائی - ریغ زننده - فربه فروهشته -

ضَفَنَّط / ضَفَنَّاطَة گران بدن که همراهی گروه نتواند - مرد بزرگ فروهشته بدن - شتر بارکش - گروه بزرگ از هر امثال

ه (ضَفَعَ) ضَفعًا - م سرگین انداخت و باد داد

ضَفع سرگین فیل

ضَفعانَة میوه سعدان گیاهیست که بسوی آن نخورد آید و دیگر است

ه (ضَفَقَ) ضَفقًا - ن انداخت نجاست را یکمرتبه

(ضَفَنَ) الیه ضَفنًا - ض آمد بسوی او که بنشیند با او

ضَفَنَ بغائطِهِ قضای حاجت کرد

ضَفَنَ بحاجتِه پرداخت و برآورد کار او را

ضَفَنَ المرئة جماع کرد زن را

ضَفَنَ البعیر برجله زد شتر دست و پای خود را بر زمین

ضَفَنَ به الارض بر زمین کوفت او را

ضَفَنَ فلانًا زد پای خود را بر سرین او

ضَفَنَ علیه مائل شد بر او

ضَفَنَ ضَرعَ الشاة جهت دوشیدن گرفت پستان گوسفند را

ضَفَنَ علی ناقته بر شتر خود سوار کرد او را

تَضافَنَ القومُ علیه مدد و کمک کردند بر او

اِضطِفان از پای خود دنباله خود را زدن

ضِفَن و ضِفَنّ احمق کوتاه بالا بزرگ جثه و درشت خلقت

ضَیفَن طفیلی

ه (ضَفَنْدَدَ) مرد فربه ضخیم نادان

ضَفَنْدَد نرم و سست بزرگ اشکم

ه (ضَفَنَّس) نرم و بسیار فروهشته گوشت

(ضَفا) الرأسُ ضَفوًا - ن بسیار شد موی سر او - آب حوض سرریز نمود از پری

ضَفا الثوبُ کامل و تمام شد جامه

ثوبٌ ضافٍ ص

ضَفوُ العَیش فراخی زندگانی

ضَفا - ضَفوان تثنیه - جانب و کناره - مرد بسیار موی

(ضَقَّ) ضَقًّا - ض حکایت کرد و صدای سنگی که بر سنگ دیگر افتد

(ضَكَّ) الشیءَ ضَكًّا - ن فشار داد آن را و تنگ گرفت

ضُكَّ الأمر دشوار گردید او را کار و تنگ شد

ضَكَمَ بالحجر غلبه کرد با او

(ضَكَزَه) ضَكزًا - ن فشار آورد او را بسختی

ه (ضَوكَعَ) فی مشیتِهِ ضَوكَعةً مانده گردید

تَضَوكَعَ مِنَ الحفا گران گردید از بی کفشی

ضَوكَعَة مرد بسیار گوشت گران حمق - سست بدن و سست رای - زنیکه در رفتن سستی و تمهل کند

ه (ضَكَلَ) آب اندک

ضَیكَل - ضَیاكِل و ضَیاكِلة ج کلان جثه - فربه پرگوشت - برهنه از فقر - نیازمند و محتاج

اَضكَل برهنه

(ضَلَعَ) ضَلاعَةً - ك زورآور و صاحب قوت و سخت و بزرگ جثه و سینه و پیشانی فراخ گردید ضَلیع ص - اَضلاع و ضُلُع ج

ضَلَعَ الشیءُ ضَلعًا - م میل کرد و کج گردید نه خلقةً - ستم نمود - ضالِع ص

ضَلَعَ الرَّجُلَ در استخوان پهلوی او زد

ضَلَعَ عَنِ الحق برگردید از آن

ضَلِعَ ضَلَعًا بر شد شکم از سیری تا رسید آب باضلاع

ضَلِعَ ضَلَعًا - ت کژ شد در خلقت

ضَلِعَ السیفُ ضَلَعًا کژ گردید شمشیر

ضَلَعَ مَعَ فلانٍ خصومت کرد با آن

ضَلَّعَه مائل گردانید او را - کژ گردانید

- سخت و با قوت گرد اورا

ضَلَّعَ الثَّوبَ — نگارین کرد جامه را بشکل اضلاع

اَضْلَعَهُ — میل داد اورا و گرانبار گردانید و گرانبار گردید (لازم و متعدی)

تَضَلَّعَ — پر شد شکم از سیری یا سیراب گردید تا آنکه باضلاع رسید آب

اِضْطَلَعَ — چیره و توانا شد

ضَلْع — میل و خواهش نفس

ضَلْعُكَ مع فلانٍ — میل و خواهش نفس تو با اوست

ضَلِع — کژ خلقت

ضِلْع و ضِلَع مؤنث - اَضْلُع و ضُلُوع و اَضلاع ج — استخوان پهلو - چوب یا چوب کج و پهن مانند استخوان پهلو

هم علی ضِلَعٍ جائرةٍ — ایشان بر من ستمکار اند

ضِلَع — کوهچه منفرد یا کوه پست و باریک نرم سهل

ضِلَعُ الخَلْف — داغیست پس استخوان پهلو

ضِلَعُ البطّیخ — یکقاش خربزه

ضِلَعٌ عوجاء — زن (بجهت اینکه حوّاء از پهلوی چپ آدم آفریده شده و از اینجاست که یک ضلع چپ مردان کم دارند)

ضِلَعَة — ماهی کوچک سبز کوتاه استخوان

ضِلَعَة — هیئت نعل - جانب

ضَلِع — بد خلقی

رَجُلٌ اَضْلَع - ضُلْع ج — مرد توانا و درشت و ضخیم یا آنکه دندانش بزرگ مانند استخوان پهلو باشد

ضُلُوع — زمین کج یا راههای از سنگلاخ

ضَلِیع - ضُلْع ج — مرد زور آور و سخت - بزرگ جثه و سینه - فراخ میانی - کمانیکه چوب آن کجی داشته باشد

فَرَسٌ ضَلِیع — اسب تمام خلقت بزرگ - درشت استخوان بسیار پی ضخیم و فراخ میان

رَجُلٌ ضَلِیعُ الفَم — مرد بزرگ دهن و دندان

بزرگ با هم نزدیک شده

ضُوَلِع — مائل بهوا و خواهش

ضَلُوعَة و مَضْلُوعَة — کمانیکه دو چوب آن خم باشد

حِمْلٌ مُضْلِع — بار گران

هو مُضْلِعٌ بهذا الامر — او توانا است باینکار

دابّةٌ مُضْلِع — چارپائیکه در برداشتن بار استخوانهای پهلویش سست باشد

مُضَلَّع — پارچه که بعض آن بافته و بعضش را بافته اند - جامه مخطط بصورت دوال از ابریشم وغیره

هو مُضْطَلِعٌ بهذا الامر — او قوی و توانا است باینکار

ه (ضَلْفَعَ) رَاسَهُ — چید موی سر اورا

ضَلْفَع و ضَلْفَعَة — زن فراخ فرج

ه (ضَلِیَ) ضَلیًا ـس — هلاک گردید

تَضَلَّیَ — گرفت گمراهان را و اختیار کرد صحبت آنهارا

(ضَمَّ) الشیءَ ا — فراهم آورد آنرا - جمع کرد - گرفت آنرا

ضَمَّ فلانًا الیه — همراه خویش کرد اورا

ضَمَّ الی صدره — بسینه چسپانید اورا

ضَمَّ الحرفَ — حرکت و اعراب داد آنرا بالضمه

ضامَّهُ الیه مُضامَّةً — فراهم آورد آنرا بسوی او

اَضَمَّ الشیءَ — فرستاد آنرا با آن چیز

تَضامَّ القومُ تَضامًّا — مجتمع شدند گروه

تَضامَّ الیه — کشید شد بسوی آن و فراهم آمد

لؤلؤٌ مُنْضَمّ — مروارید میان باریک

اِنْضَمَّ انضمامًا — فراهم آمد - باریک میان گردید

اِضْطَمَّهُ — بسوی خود کشید و فراهم آورد آنرا

اِضْطَمَّ علیه — در گرفت اورا و مشتمل شد براو

ضَمّ و ضَمَّة — در علم نحو حرکت معروف است

ضَمَّة — گروه اسبان رهان - اسبهائیکه بجهت شرط بندی جمع کنند

ضِمّ و ضِمام — بلای سخت (صواب بصاد است)

ضِمام و ضُمام — آنچه بدان فراهم آورند چیزیرا

ضِمام — فراهم آوردن چیزی

ضِمامَة واِضمامَة پشتواره از کتب وغیره
اِضمامَة - اَضامیم ج گروه مردم از هر جنس
- سنگ وریزه
ضَمُوم هر رودباری که میان دو پشته
بلند دراز جاری باشد
ضَمیم - ضَمیمَة مؤنث صاحب . رفیق
(ضَمَجَ) جَسَدَهُ ضَمَجًا - ن وضَمِجَ آلود بدرا
بوی خوش
ضَمَجَ بالارض واَضمَجَ چسپید بزمین
ضَمجَة - ضَمَج ج جانوری است گزنده
و بدبوی
ضَمَج اُبنة برانگیخته شدن شهوت -
چسپیدن بزمین - آفت
(اِضمَحَلَّ) نیست شد - رفت
اِضمَحَلَّ السَّحاب پریشان شد ابر
(ضَمَخَ) جسده ضَمخًا - م وضَمَّخَ آلود بدرا
بوی خوش
تَضَمَّخَ واِضطَمَخَ آلوده شد بوی خوش
اِنضَمَخَ آلوده گردید بوی خوش
ضِمخَة زن با ماده شتر فربه
هر تر که از آن چیزی بچکد
ه (ضُمخُر) مرد متکبر ضخیم و فربه
ه (ضُمخَر) وضِمخَر بزرگ و هیکل دار از
مردم و شتر - فربه از
(ضَمَدَ) الجرحَ ضَمدًا وضِمادًا - من بست
ضماد را بر جراحت
ضَمَدَهُ بالعصا زد عصا را بر روی
ضَمَدَ رأسَهُ بالسیف زد سر او را بشمشیر
ضَمد (مصدر) مداوا نمودن - برابری کردن
در چیزی - دو معشوق گرفتن زن
ضَمِدَ ضَمَدًا - ت خشک شد - کینه گرفت
و دشمنی کرد
ضَمِدَ علیه خشم گرفت براو
ضَمَد کینه - حق و بریه از دین یا دیت
اَضمَدَ القومَ فراهم آورد و جمع کرد گروه را

اَضمَدَ العرفج غنچه پدید آورد عرفج
ضَمَّدَ رأسَهُ عصابه بست سر را
ضَمَّدَ تضمیدًا ضماد بر جراحت بست
- آلودن چیز را بچیزی
تَضَمَّدَ الجرحَ ضماد بسته شد جراحت
ضَمد تر و خشک از درخت
- بهترین از گوسفندان وردی
آنها - فربه ولاغر (از اضداد)
ضِمد دوست . رفیق
ضِماد وضِمادَة آنچه بر جراحت بندند - عصابه
ضَمائِد
(ضَمَرَ) ضُمورًا وضُمرَةً - ن ک لاغر (اللازم)
گردید و سبک گوشت شد
ضامر وضامرة ص - ضُمَّر وضَوامر ج
اَضمَرَ الامرَ اِضمارًا نهان داشت آنرا
اَضمَرَتِ الارضُ فلانًا پوشید زمین بسفر یا
بمرگ مرد را
اَضمَرَ الفرس اندک علف داد او را بعد
فربهی ولاغر کرد
اِضمار بنهایت رسیدن - ساکن
گردانیدن تاء متفاعلن در بحر کامل
ضَمَّرَ الفرس تضمیرًا اندک علف داد اسب را
بعد فربهی - لاغر کرد فربه را
تَضَمَّرَ وجهُهُ چسپید پوست روی او از لاغری
اِنضَمَرَ الغصن خشک شد شاخه درخت
اِضطَمَرَ اِضطِمارًا لاغر و سبک گوشت شد
ضُمَّر مرد هموار شکم و باریک اندام - اسب
باریک ابرو - تنگ از هر چه
باشد - نهانی و مخفی
ضَمرَة زن باریک شکم لطیف بدن و
نازک اندام
ضُمر لاغری و سبکی گوشت
- چسپیدن شکم به پشت
جمل ضامر شتر باریک اندام لاغر
ضِمار مال پنهانی - مالیکه امید برگشت

آن نباشد - نهان - وام
بی مدت و وعده - وام که از
وی امید نتوان داشت
ضَمیر - ضَمائِر ج انگور پژمرده - راز
نهانی . باطن انسان - نزد علماء
نحو کلمه ایست که دلالت بر مخاطب
یا مغایب یا متکلم نماید مانند اَنتَ و هُوَ و اَنا
ضِمْیَر نهانی و راز
ضَمْران گیاهی است نهایت باریک
ضَوْمَران و ضَیْمَران ریحان دشتی
مِضْمار جای ریاضت دادن اسب و مدت
ریاضت دادن آن - نهایت
مسافت در اسب دوانی
مُضْمَر نهان داشته - جای نهان داشتن
لُؤلُؤٌ مُضْطَمِر (مبنیّاً للفاعل) مروارید
میان باریک
قَضیبٌ مُنْضَمِر آلت نره انزال کرده
ه (ضَمَزَ) عَلَیهِ البَلاءُ ضَمْزَةً درشت
گردید بروی بلا و سخت شد
ضَمْز شیر درنده - زمین سخت و درشت
ضَمْزَة زمین درشت سنگلاخ سوخته
که درشب رفته نشود - زن
درشت خوی
ضِمْز ماده شتر پر سال با گشن و قوی
ضُمارِز ماده شتر پرسال با گشن سیر
فَحلٌ ضُمارِز نر فربه و ضخیم و توانا
ه (ضَمْرُوط) پوشیده نگاه - جای
نهان و تنگ
رَجُلٌ مُضْمَرِطُ الوَجه مرد ترش روی
ضَمارِیط - ضِمْروط ج چروکهای میان رخسار
و بینی نزدیک دنبالهای چشم
(ضَمَزَ) ضَمْزاً - ض ن خاموش ماند
و حرفی نزد
ضَمَزَ اللُّقمَة فرو برد لقمه را
ضَمْز نگاه داشتن شتر علف را در دهان

و نشخوار نکردن آن - برچسبیدن
بچیزی - لازم گرفتن آن را -
قیام و ثبات ورزیدن بر آن -
آزمندی نمودن بر چیزی
ضَمَّزَ تَضْمِیزاً خاموش گردانیدن کسی را
ضَمْز جای درشت - تپه دشوار یا تپه
پست - هر کوه جداگانه که در آن
سنگ سرخ درشت و سخت
باشد
رَجُلٌ ضامِز مرد خاموش و باز ایستاده
از چیزی - مرد بسیار غیبت
کننده مردم
بَعِیرٌ ضامِز شتر که نشخوار از دهن بیرون نیارد
ضَمُوز - ضُمُوز ج خاموش - هر کوه جدا
گانه که در آن سنگهای سرخ
و سخت باشد و گل و خاک نداشته
باشد - شیر درنده
ه (ضَمْزَرَ) عَلَی البَلَد سخت و درشت
شد زمین بر من
ضَمْزَر زمین سخت - زن درشت
اندام - ماده شتر - شیر درنده
ضِمْزِر ماده شتر توانا و قوی
بَعِیرٌ ضَمازِر شتر توانا
(ضَمِسَ) ضَمْساً - ض آهسته و نرم خایید
ضَمْس دشوار و سخت
(ضَمْضَمَ) ضَمْضَمَةً شجاع و قوی کرد دل
خود را
ضَمْضَمَ الأسَد بانگ زد شیر
ضَمْضَمَ عَلَی المال گرفت همه آن را
ضَمْضِم و ضُماضِم شیر خشم آلود دلیر - شیر که
امیزد هر چیز را
ضَمْضَم مرد خشمناک - شیر خشم آلود
دلیر - مرد بزرگ جثه آمیزنده هر چیز را
ه (ضَماطِر) جای منتهای سیل رود خانه
ه (ضَمْعَج) زن فربه پر گوشت درشت اندام

بدن (همچنین شتر نر و ماده) — زن
درشت کوتاه بالا

(اِضْمَاكَ) اَلنَّبْتُ اِضْمِكَاكاً سیراب
شد گیاه و سبز گردید

اِضْمَاكَّتِ الْأَرْضُ برآورد گیاه را و سبز شد بآن

اِضْمَاكَّ الرَّجُلُ برافروخت از خشم

اِضْمَاكَّ السَّحَابُ آماده باریدن گردید

ه (ضَامِلٌ) وضَمِيلٌ خشک

ضَمِيلَةٌ زن برجای مانده یا زن لنگ

(ضَمِنَ) اَلشَّيْءَ وبه ضَمَاناً وضَمْناً — ف
پذیرفت و کفالت کرد آنرا

ضَمِنَ ضَمَناً برجا ماند و عاجز شد

ضَمَّنَ الشَّيْءَ الوِعَاءَ قرار داد آنرا در ظرف

تَضَمَّنَهُ الشَّيْءُ تاوان داد مر او را آنچیز

ضَمَّنَ الشَّاعِرُ درآورد در شعر خویش بیت دیگر را

تَضَمَّنَ الشَّيْءَ پذیرفت آنرا

تَضَمَّنَ الشَّيْءَ عَنِّي لازم گرفت او را از من

تَضَمَّنَهُ فراهم گرفت او را و مشتمل گردید

تَضَمُّنٌ فراهم گرفتن لفظ و معنی

ضِمْنٌ داخل چیزی

ضِمْنُ الْكِتَابِ طی آنست (میان آن)

ضَمَنٌ وضَمْنَةٌ وضَمَانٌ وضَمَانَةٌ بیماری و بر
جای ماندگی از مرض

ضَمِنٌ عاشق — برجای مانده —
مبتلا در آفت بدن

ضَمَانٌ وضَمَانَةٌ حب — برجای ماندگی

ضَامِنٌ — ضَوَامِنُ ج کفیل — ماده شتر باردار

ضَامِنَةٌ درخت خرما که در شهر یا در
قریه یا داخل حصار باشد

ضَمِنٌ — ضَمْنَى ج کفیل — مبتلا به بیماری

ضَمَانٌ (مصدر) عبارتست از ملتزم بودن
رد مثل آن (آنچه که از بین رفته
عین آنرا و یا قیمتش را)

مَضْمَانٌ ماده شتر باردار

رَجُلٌ مَضْمُونُ الْيَدِ مرد دست در بغل و
زیر جامه گذاشته

مَضْمُونٌ — مَضَامِينُ ج نطفه که در پشت نر
باشد — از جمله و کلام آنچه
که مفهوم شود از آن لکن نباشد
موضوع و معنای مطابقی آن

مُضَمَّنٌ شعر با تضمین — مبنی از شعر که
موقوف بر بیت دیگر باشد
در معنی — آوازیکه تا دیگری
بدو نه پیوندد و بفهم نیاید

(ضَنَّ) ضَنّاً وضِنّاً وضِنَّةً وضَنَانَةً
— ض ف ومَضَنَّةً واضْطَنَّ
زفت گردید و بخل ورزید و زفتی کرد

ضَنَّ بِالْمَكَانِ در آنجا ماند و نرفت

ضِنٌّ وضِنَّةٌ (مصدر) آنچه که نسبت بآن
بخل ورزیده شود

يُقَالُ هُوَ ضِنِّي وضِنَّتِي او خاص من است

ضَنِنٌ مرد دلاور و شجاع و کار آزموده

ضَنِينٌ زفت. بخیل. ناکس

ضَنَائِنُ الْأَشْيَاءِ چیزهائیکه بخل ورزیده شود
نسبت بآنها بجهة نفاست

ضَنَائِنُ اللهِ خاصان خلق خدا

ضَنَانَةٌ (مصدر) يُقَالُ
هَجَمْتُ عَلَى الْقَوْمِ وَهُمْ بِضَنَانَتِهِمْ هجوم
نمودند بر گروه و ایشان متفرق نیند

مَضِنَّةٌ ومَضَنَّةٌ — مَضَانُّ ج چیزهائیکه بدان بخل
ورزیده شود

مَضْبُونٌ غالیه که بر سر ورش بمالند

مَضْنُونَةٌ نام زمزم (چاهی است در مکه معظمه)

(ضَنَأَ) ضَنْأً وضُنُوءًا — م پنهان شد
ضَنَأَ فِي الْأَرْضِ رفت در زمین

ضَنَأَ الْمَالُ بسیار شد شتران

ضَنِئَتِ الْمَرْأَةُ ضَنَاءَةً — ف واَضْنَأَتْ
بسیار بچه دار شد زن

ضَانِئٌ وضَانِئَةٌ ص — ضَوَانِئُ
ج

اِضناء صاحب مال و مواشی و اولاد بسیار گردیدن

اِضطنأ الرجل و منه شرم داشت او را - شرمناک گردید از او - منقبض و ترنجیده شد

ضَنْء - ضُنُوء ج بسیاری نسل و فرزند - اصل - معدن جایگاه

ضَنْءٌ و ضِنْءٌ (واحد ندارد) فرزند و بسیاری آن

ضَنَائَة و ضَنَاءَة ضرورت و حاجت

قَعَدَ فلانٌ مَقْعَدَ ضُنَاءَة نشست در جای ضرورت

(ضَنَبَ) به الارض ضَنْبًا - ض کوفت او را بر زمین

ضَنَبَ بالشیء گرفت آنرا

ه (ضِنْبِس) سست عزم - زود شکسته شونده - سست و فرومایه - زود رنج

ه (ضِنْدِل) بزرگ سر (با بصاد هست)

(ضَنِطَ) اللحم ضَنَطًا - ن پر گوشت و پیه و فربه شد

ضَنَط شادمانی - شاد نمودن - پیه - لاف زدن - بی بهره شدن زن از شوی

ضَنَطَ ضَنْطًا - ن دو بار زن گرفتن

اِنضَنَطَ القوم انبوهی نمودند گروه

ضَنَط تنگی

ضُوط زن دو دوست گیرنده

ضِناط بسیار انبوهی کردن بر چاه و مانند آن

ه (ضِنفِس) سست گرفت - زود شکسته شونده - سست و ناکس - زود رنج

(ضَنَكَ) ضَناكَةً - ك سست رای و ضعیف عقل و سست بدن گردید

ضَنِيكٌ ص - ضُنَّاك ج

ضَنُكَ ضَنْكًا و ضَنَاكَةً و ضُنُوكَةً تنگ شد

ضُنِكَ ضَنْكًا - ل بزکام گرفتار گشت

اَضْنَكَهُ الله خدا او را بزکام گرفتار کند

ضَنْك تنگی در هر چیزی (للمذکر و المؤنث)

مَكانٌ ضَنْكٌ و عيشةٌ ضَنْكٌ جای تنگ و زندگانی سخت

ضَناك زن پرگوشت - زن درشت

ضِناك زن پرگوشت - استوار خلقت - توانا و قوی (یکسانست در او مؤنث و مذکر) زن گران سرین - درخت بزرگ

ضُناك و ضُنْكَة زکام

ضَنِيك زندگانی سخت و تنگ - مرد سست تدبیر و عقل - مرد ضعیف بدن و جان - خادم که بنان خدمت کند - بریده شده

ضُنّاك و ضِنّاك سخت پی‌های گوشت آمیخته - شتر بزرگ هیکل (و مؤنث بهاست)

مَضْنُوك زکام زده

(ضَنِيَ) ضَنًى - ف بیمار شد یا باز گردید بیماری او و بد انجه مضعف و لاغری گرفت او را ضَنٍ و ضَنًى ص

ضَنِيَتِ المرأة بسیار فرزند شد زن

ضانی مُضاناةً سختی کشید

اَضنَى المرض فلانًا گران و سست کرد او را بیماری

اَضنَى الرجل بستری گردید مرد از بیماری

تَضَنَّی بیماری زد خود را

اِنضَنَی سست و گران شد از بیماری

ضَنًى بیماری - لاغری از مرض - بدحال - بیماریکه پوشیده باشد بیماری او هرگاه گمان کنند رو به بهبودی دارد نکس نماید (مذکر و مؤنث و مفرد و جمع در او یکسانست)

ضَنْو و ضِنْو فرزند

لا ضَنْوَ کثیر برای او اولاد بسیار است

ترکته ضَنًى و ضَنِیًّا جدا شدم از او در حال بیماری

(ضَنَأت) المرأة ضَنْءً وضُنُوءً - ض
بسیار اولاد شد زن
ضَنِئ تَضَنَّأ بسیار شد و زیاده گشت بهره او
(ضاءَ) القمرُ ضَوءً او ضُواءً وضِیاءً
- ن روشن گردید و پرتو افکند
اَضاءَ اِضاءَةً روشن کرد و روشن شد
(لازم ومتعدی)
اَضاءَ بِبَولِهِ انداخت سرگین را
ضَوَّأَ البیتَ تَضوِیَةً روشن کرد خانه را
ضَوَّأَ عَنِ الأمرِ میل کرد از آن و برگردید
تَضَوَّأَ ایستاد در تاریکی تا ببیند
در روشنی آتش اهل آنرا
اِستَضاءَ بِهِ روشن کرد
ضَوءٌ وضُوءٌ - اَضواءٌ ج روشنائی
ضِواءٌ وضِیاءٌ روشنائی
الضَّوِیُّ والمُضِیئُ روشنائی بخش (النیّر والمنیر)
ه (ضابَ) ضُوباً - ن پنهان گردید
- فریب داد دشمن را
ضُوبان وضَوبان شتر قوی و توانا و پرگوشت
(واحد وجمع ساویست)
ضُوبان دوش و شانه شتر
(ضاجَ) ضَوجاً - ن میل کرد و فراخ گردید
ضاجَ السَّهمُ عَنِ الهدفِ برگردید تیر از نشانه
تَضَوَّجَ الوادی بسیار گردید خمهای رودخانه
اِنضاجَ اِنضِیاجاً فراخ شد
ضَوجٌ - اَضواجٌ ج خم رود بار
ضَوجان آنکه خشک و بسیار لاغر باشد از چهار
پا و مردم
نَخلَةٌ ضَوجانَةٌ درخت خرمای خشک
(ضَوَّحَ) اللَّبَنَ مخلوط کرد شیر را آب
ه (ضاد) یکی از حروف هجا
ضَوادِیّ سخن که بدان تعلل نمایند
(ضارَ) ضَوراً - ن گرسنگی سخت
رسانید
ضارَهُ الأمرُ ضرر وگزند رسانید او را

تَضَوُّر آماده گریستن شدن - فریاد
کردن - در پیچیدن و غلطیدن
بر پشت و شکم از گرسنگی یا
اندوه و الم - گشادن جوجه
پر و بال را از کومادر تا خوراک دهد
اِستِضارَة از طلب خواستن ماده گاو و مانند آن
ضَور گرسنگی سخت
ضُور ابر سیاه
ضُورَة مرد حقیر بی قدر
(ضازَ) التمرَ ضَوزاً - ن خائید و جوید
خرما را
ضازَهُ حَقَّهُ کم نمود و نقصان کرد حق او را
ضازَ عَلَیهِ جور و ستم کرد بروی در حکم
ضَوز وضُوازَة پاره جدا افتاده از مسواک
ه (ضاسَ) ضَوساً - ن طعام خورد
(ضَوضَیٰ) ضَوضاةً وضیضاءً شور
و غوغا و بانگ و صدا کرد
ضُوَیضِیَة نر تیز شهوت
ضَواضِی ضخیم و درشت
ضَواضِیَة داهیه و بلا
رَجُلٌ مُضَوضِیٌّ مرد با آواز
(ضاطَ) ضَوطاً - ف کژ شد زنخ
ضَوَّطَ الأشیاءَ تَضویطاً فراهم آورد چیزها را
تَضَوَّطَ الشئَ جمع کرد و اندوخت آنرا
اَضوَط مرد احمق کژ زنخ #
ضُوَیطَة خمیر سست - گل و لای بحوض
- روغن با پیه گداخته که در خیک
جمع کرده باشند
(ضاعَ) ضَوعاً - ن جنبانید و حرکت
داد آنرا - دو پاره کرد - برکند
و بی آرام کرد - ترسانید و شکافت
ضاعَ المِسکُ جنبید و بر دمید بوی آن
منتشر شد بوی آن
ضاعَ السَّفَرُ الدّابَّةَ لاغر کرد سفر چهارپا را
ضاعَ الصَّبیُّ آماده گریستن گردید

ضَاعَ الطَّائِرُ فَرْخَهُ خوراک داد مرغ جوجه را
ضَاعَتِ الرِّيحُ الغُصْنَ مائل کرد باد شاخ را
تَضَوَّعَ المِسْكُ منتشر شد و دمید بوی آن
تَضَوَّعَ الصَّبِيُّ آماده گریستن گردید
تَضَوَّعَ گشادن جوجه پر و بال را از زود مادر تا خوراک دهد
اِنْضَاعَ الفَرْخُ بانگ و فریاد نمود جوجه و گشاد پر و بال را از مادر برای خوراک
اِنْضَاعَ الصَّبِيُّ آماده گریستن گردید و بانگ کرد
ضِوَعٌ وَضُوَعٌ ـ أَضْوَاعٌ وَضِيعَانٌ ج مرغیست از مرغان شب یا آنرا قوات گویند و یا بوم نر است که هم شب بانگ کند یا مرغیست سیاه مانند زاغ
ضُوَاعٌ بانگ مرغ شب
ضَوَّاعٌ روباه
ضَوَائِعُ شتران لاغر اندام کم گوشت
(ضَافَ) عَنِ الشَّيْءِ ضَوْفًا برگشت از آن و عدول کرد
مَضُوفَةٌ شدت و اندوه ـ حاجت و نیاز
ه (ضَاكَ) الفَرَسَ ـ ن برجست اسب بر ماده
تَضَوَّكَ فِي رَجِيعِهِ آلوده شد در پلیدی خود
اِضْطَوَكُوا عَلَيْهِ سخت خصومت کردند بر آن
ضَوَاكَةٌ وَضُوَيْكَةٌ گروه از هر چیزی
ه (ضَامَ) حَقَّهُ ضَوْمًا ـ ن کم کرد حق او را و ستم نمود او را
(ضَانَ) ضَوْنًا ـ ن وَتَضَوَّنَ بسیار اولاد شد
ضَوْنَةٌ آهو ماده ریزه
ضَوْنٌ شکنبه بره و بزغاله که هنوز علف نخورده باشد
ضَانَةٌ حلقه که در بینی شتر اندازند
ضَيْوَنٌ ـ ضَيَاوِنُ ج گربه نر
(ضَوِقٌ) صَوَّةٌ) پیر و صدای جنگ
(ضَوِيَ) ضَوًى شکست استخوان

ضَوَى ضَيًّا وَضُوِيًّا ـ ض فراهم آمد ـ پناه برد و جای گرفت
ضَوَى الرَّجُلُ در شب آمد
ضَوَى إِلَى خَبَرِهِ برسید خبر آنرا
ضَوِيَ ضُوِيًّا ـ ف لاغر گردید
أَضْوَى باریک شد و سست گردید
أَضْوَى حَقَّهُ أَتَاهُ کم کرد حق او را
أَضْوَى الأَمْرَ راست و استوار نکرد کار را
أَضْوَاهُ إِلَيْهِ مائل کرد او را بسوی آن
أَضْوَتِ المَرْأَةُ فرزند لاغر آورد زن
تَضْوِيَةٌ مائل کردن چیزی را بچیزی
اِنْضَوَى إِلَيْهِ اِنْضِوَاءً مائل و منضم شد بسوی چیزی
ضَوًى باریکی استخوان ـ کوچکی جسم در خلقت ـ لاغری
ضَوَاةٌ مثانه مانندی که از فرج ناقه پیش از ولادت بیرون آید ـ و رسیست که در شتر عارض شود
ضَوَاةٌ وَضَوَّةٌ شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم
ضَاوِيٌ مرو شب درآینده
ضَاوِيٌ ـ ضَاوِيَةٌ مؤنث نحیف و لاغر و خرد جسم بخلقه یا از لاغری
ه (ضَهَأَ) أَمْرَهُ سست کرد کار را ـ استوار نکرد
ضَهْيَاءُ گیاهیست ـ زنیکه حیض نبیند ـ زنیکه شیر و پستان ندارد
ضَهْيَاءَةٌ زنیکه شیر و پستان نباشد او را ـ بیابان بی آب
مُضَاهَاةٌ وَمُضَاهَأَةٌ نزمی کردن ـ مانند شدن
(ضَهَبَ) بِالنَّارِ ضَهْبًا ـ م برگردانید آنرا بآتش و تغییر داد
ضَهَبَ الرَّجُلُ ضُهُوبًا پس ماند و ضعیف و سست گردید و مانند مردان نشد
ضَهَّبَ تَضْهِيبًا بر سنگ تافته و بسیار گرم بریان کرد گوشت را

باهم بخته کرد آن را - در آتش
داشتن کمان و نیزه وغیره را
وقت راست کردن

ضاهبه مضاهبة همدیگر را دشنام دادند
- بدگفتند رویاروئی

ضهب القوم برجنس مردم بهم آمیخته

ضیهب جائی از سنگ تافته گرم که گوشترا
بران بریان توانند ساخت

ضهیاء کمانیکه آتش در آن اثر کرده باشد

لحم مضهب بریان نیم بخته یا گوشت
پاره پاره کرده

(ضهته) ضهتا - م زیر پا کوفت آنرا
پامال کرد آنرا

ه (اضهجت) الناقة افگند ماده
شتر بچه را

(ضهده) ضهدا - م چیره شد براو وغلبه
کرد وستم نمود

اضهده واضهد به واضطهده نیز وغلبه و
ستم کرد براو

ضهدة نیک مغلوب

ضهید نیک سخت

مضهود مقهور

مضطهد (مبنی بر مفعول) مقهور ومغلوب
مضطر ومظلوم

(ضهر) سرکوه - نوعی از سنگ در
کوه برنگ مخالف ظاهر کوه
- ظاهر رودبار -
سنگ پشت

ضاهر سرکوه

(ضهزه) ضهزا - م نیک کوفت آنرا
وسخت پامال کرد

ضهز المرأة گائید زنرا

ضهزت الدابة به پیش دهان گزید او را

ه (ضهزم) بالکسر وفزو مایه

(ضهسه) ضهسا - م بدندان پیشین
گزید او را

لا اطعمه الله الا ضاهسا ولا سقاه الا آجنا
بخوراند او را خدای اندک از نبات
که بمقدم دهان جائیده شود و
بنوشاند او را آب ممزوج نشده با
شیر (شیر او را میسر نشود)

(ضهل) اللبن ضهلا وضهولا - م
جمع آمد شیر

ضهلت الناقة کم شیر گردید شتر

ضهل الشیء اندک اندک فراهم آمد

ضهل الشراب اندک گردید نوشیدنی

ضهل وتضهل بازگشت بسوی اصل وبسوی
کسی نه بوجه مقاتله ومغالبه

اضهلت النخل رطب آورد درخت خرما

اضهل الی فلان مائل گردید بسوی او

استضهل الخبر طلب نمود خبر را حسب امکان

ضهل شیر جمع آمده یا هر چیز اندک اندک
فراهم آمده - آب اندک

ضهلة عطای اندک

عین ضاهلة چشمه کم آب

ضهول - ضهل ج شتر مرغ سفید -
چاه کم آب

ناقة وشاة ضهول شتر و گوسفند کم شیر

(ضهواء) دختر که هنوز پستان او بر نیامده

ضهوة - اضهاء ج ایستادنگاه آب

ه (ضهضهه) تضهیها مشابه ومانند گردید

(ضهیت) ضهی - ن پستان نکرد
و بار نگرفت زن وحیض نبینید
- ضهیاء ص

ضهیت الارض نرویانید زمین گیاه را

اضهاء درخت خار دار را چرانیدن
- زن نازا و بدون پستان زنرا
بنکاح در آوردن

ضاهاه مضاهاة شبیه ومانند او گشت

ضهیاء زن که نه حیض بیند ونه باردار شود

یا حیض مینه و باردار نشود
ضَهِیَ درختی است خاردار
مانند و شبیه
ه (ضَیَّأَتِ) المَرأَۃُ تَضیِئَۃً بسیار بچه
دار شد زن
ه (ضَیَب) جانور کی است دریائی یا
دارد — پرواز ید
(ضَاجَ) ضُیُوجًا وَضَیَجَانًا — ض خمید
و میل کرد
ضَاجَتْ عِظَامُهُ جنبید استخوانهای
او از لاغری
(ضَاحَتِ) البِلادُ ضَیْحًا — ض خراب
و خالی گردیدند شهرها
ضِحْتُ اللَّبَنَ آب آمیخت شیر را
ضَیَّحَ الرَّجُلَ وَضَوَّحَ تَضْوِیحًا نوشانید
او را شیر و آب آمیخته
ضَیَّحْتُ اللَّبَنَ آب آمیختم شیر را
تَضَیَّحَ اللَّبَنُ ممزوج گردید شیر
تَضَیَّحَ الرَّجُلُ نوشید شیر با آب آمیخته را
ضَیْح شهد عسل — شیر با آب آمیخته
— مُقل سخته که بهندی گوگل گویند
ضِیح آفتاب و روشنی آن — زمین
هموار و هرچه بر آن آفتاب
رسیده باشد
جَاءَ فُلَانٌ بِالضِّیحِ وَالرِّیحِ آورد تمام چیزها را
که آفتاب عینا بدر آن و باد میوزد
ضَاحَۃ بینائی با چشم
ضَیَاح شیر با آب آمیخته
ضَیْحَۃ یک خوراک عسل
عَیشٌ مَضْیُوحٌ زندگانی غیر خالص
مُتَضَیِّح آنکه وارد حوض شود که اکثر آب
آنرا خورده باشند و بقیه غیر
خالص گذاشته
ه (ضَاخَۃ) سختی و بلا
ه (ضَارَهُ) الأمرُ ضَیْرًا — ض .گویند

رسانید او را — زیان کرد
ضَارَهُ ضَوْرًا زیان رسانید او را و زیان کرد
تَضَیُّرٌ وتَضَوُّر بانگ و فریاد کردن گرگ و
سگ و شیر — بانگ کردن
روباه از گرسنگی
لَا ضَیْرَ عَلَیْکُم (آیه) ضرری نیست بر شما در تاخیر آن
(ضَازَ) فُلَانًا ضَیْزًا — ض ستم کرد بر او
ضَازَ حَقَّهُ کم کرد حق او را
ضِیزَی (مصدر) کجی . اعوجاج
قِسْمَۃٌ ضِیزَی تقسیم غیر عادلانه
ه (ضَاسَ) النَّبتُ ضَیْسًا — ض
خشک شدن گرفت
ضَیْس وضَائِس وضَیِّس گیاه پژمرده
خشک شده
(ضَاطَ) فِی مِشْیَتِهِ ضَیَطَانًا — ض جنبانید
دوش و اندام را در رفتار با
بسیاری گوشت و فروهشتگی
ضَیَطَان وضَیَّاط ص
ضَیَّاط مرد درشت و سخت و جنبنده
در رفتار
(ضَاعَ) ضَیْعًا وضِیعًا وضَیْعَۃً و
ضَیَاعًا — ض هلاک شد
و تلف گردید — ضَائِع ص
— ضُیَّع و ضِیَاع ج
ضَاعَ الشَّیءُ هیچکاره گردید
أَضَاعَ إِضَاعَۃً هویدا و آشکارا گشت —
بسیار گردید زن و فرزندان او
أَضَاعَ الشَّیءَ مهمل و هیچکاره گردانید
ضَیَّعَهُ مهمل و هلاک کرد او را — وا
گذاشت آنرا
تَضَیَّعَ المِسْکُ جنبید نافه و منتشر
شد بوی آن و پراکنده گردید
ضَیْعَۃ — ضِیَع وضِیَاع وضَیَعَات ج
آب و زمین — بسیار بر آمده
از غله و غیر آن — حرفه مرد

ضیاع — و پیشه و بازرگانی آن — زن و فرزندان و هر که در نفقه او باشد — هر ضعیف و نیازمند که در امور خود محتاج باشد — نوعی بوی خوش
فلان مات ضیاعاً — مرد و کسی پروای او نکرد
اضیع — هیچکاره تر
رجل مضیاع للمال — مرد ضایع و هلاک کننده مال
مضیعة و مضیعة — جای هلاکت
(ضاف) الیه ضیفاً — ض — میل کرد بسوی او
ضاف الشمس — نزدیک شد آفتاب بفرو شدن
ضاف السهم عن الهدف — تیر از نشانه دور فت
ضاف الرجل — ترسید
ضافه ضیفاً و ضیافةً — مهمان رسید او را
ضاف الهم فلاناً — فرود آمد غم بر او
ضیفه تضییفاً — مهمان گردید او نزد کسی
ضیفه الیه — میل داد او را بسوی او
ضیف الشمس — بغروب نزدیک شد آفتاب
ضیف الرجل — مایل شد و عدول کرد
اضاف الرجل اضافةً — دوید و سرعت کرد در رفتن — ترسید مرد
اضاف الشیء الی الشیء — مایل کرد او را آن چیز و اسناد داد و ضم کرد
اضفته الیه — محتاج کردم او را بسوی او
اضاف منه — گریخت و پرهیز کرد از او
اضاف الکلمة الی الکلمة — نسبت داد آن را بسوی آن بر وجه مخصوص که مضاف و مضاف الیه باشد مانند (غلام زید که غلام مضاف و زید مضاف الیه است)
تضیفه — آمد او را مهمان
تضیف الرجل — میل کرد
تضیف الشمس — نزدیک گردید بغروب
انضاف الیه — چسبید باو و منضم گردید
تضایف الوادی — تنگ شد رود بار و از دو جانب آمدن کرده رود بار — از دو جانب صید آمدن بجهت مکان شکاری
استضافه — ضیافت و مهمانی خواست
استضاف — دادخواهی کرد
ضیف (للمذکر والمؤنث والمفرد والجمع) — مهمان (و گاهی جمع بسته شود) — اضیاف و ضیوف و ضیفان و ضیافا و اضائف ج
ضیفة — زن مهمان — زن حائض — بی نمازی
ضیف — پهلو — بازو
هو فی ضیف فلان — او در جنب فلان است
ضیفا الوادی — دو کناره رودخانه
مضاف — کسیکه گرد او را در جنگ گرفته باشند — درآمده در گروهی — آنکه خود را بسوی دشمنان قائم و برپای دارد — پناهگاه — بازخوانده بدیگری
مضیف و مضیفة — محل پذیرائی و ضیافت مهمان
مضیفة و مضیفة و مضوفة — اندوه و غم — کاریکه از آن ترسیده شود
مضائف الوادی — کنارهای رودخانه
مستضیف — فریاد کننده — دادخواه — ضیافت خواهنده
(ضاق) ضیقاً و ضیقاً — ض — تنگ شد خلاف وسعت
ضیق و ضیق و ضائق
ضاق الرجل — بخیل شد مرد
ضاق الشیء عنه — نگنجید در آن
اضاقه اضاقةً — تنگ گردانید
اضاق الرجل — رفت مال او و بی چیز گردید — نیازمند شد
ضیقه تضییقاً — تنگ کرد او را — تنگ گرفتن بر کسی
ضایقه مضایقةً — باهم دشواری و سختی

گردند – تنگ گرفتند
تَضَیُّق وتَضَایُق تنگ گردید
تَضَایَقَ القَوم وسعت نیافتند در خلق و مکان
ضَیق وضِیق (مصدر) تنگ – تنگی –
تنگ – آنچه از هستم و غم که باعث تنگی سینه میشود
ضَیقَة وضِیقَة – ضِیق وضِیَق ج
تنگدستی – درویشی – نیازمندی
– بدی حال
ضَیق آنچه گاهی گشاده و وقتی تنگ باشد مانند خانه و جامه
ضَائِق تنگ
اَضیَق – ضِیقَی وضُوقَی مؤنث تنگ تر
– دشوارتر
ضِیاق پاره از پارچه های آلوده جوشو که زنان بآن فرج را تنگ نمایند
مَضیِق – مَضَائِق ج مکان تنگ – کار سخت – تنگی
ه (ضَاكَت) النَاقَةُ ضَیکًا – ض گشاده و متفرق انداخت پای خود را از سختی گرما و فادر نماند که جمع نماید وران خود را بر پستان

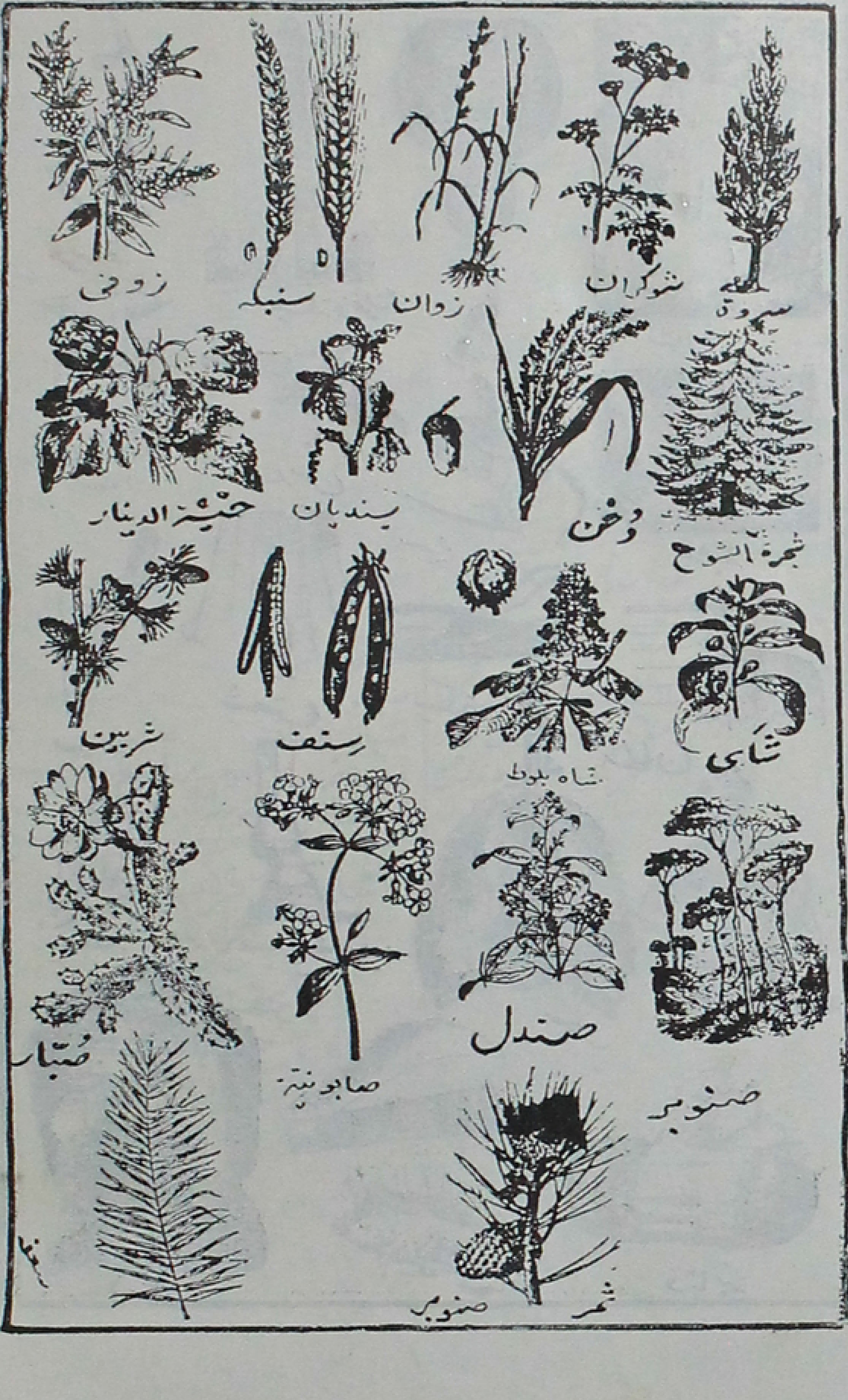
ضَاكَ عَلَیَّ غَیظًا خشم گرفت بر من – خشمناک شد
ضَائِك – ضُیَّك ج ماده شتر گرما زده که از سختی گرما پایش برگشته و نتواند ران خود را با پستانش جمع نماید
ضَیکَان نوعی از رفتار مرد فربه و آن گشاده داشتن هر دو زانو و حرکت دادن است
ه (اَضَالَ) المَكان وأضْیَلَ اِضیَالًا رویانید کناره (درخت سدر) را
ضَال کنار (درخت سدر) که از باران آب خورد
ضَالَة سلاح هر نوع باشد یا تیر
(ضَامَهُ) ضَیمًا – ض ستم و ظلم کرد او را
ضَامَ حَقَّهُ واستَظَامَ کم کرد حق او را
ضِیمَ الرَجُل – ل ستم کرده شد (در آن سه لغت است ضَیم وضِیم وضُوم)
ضَیم – ضُیُوم ج ظلم و ستم
ضِیم ناحیهٔ کوه – کنارهٔ کوه
ضِیمَةُ والضَامَة حاجت
مُضیَم مظلوم – مرد تمام حق خود نرسیده
مُستَضَام مظلوم – آنکه از حق او کم کرده باشند

باتمام رسید کتاب مجلد دوم فرهنگ
جامع عربی فارسی مصور بعون الله تعالی
۱۳۳۵/۵/۷ راقم الحقیر المذنب
غلامعلی محمدی الاردبیلی الساکن
فی طهران قد فرغ من تسویده ۱۵ محرم (۱۳۷۶) فی ۸ ربیع الثانی

أشياء متفرقة



نباتات



سروى
شوكران
زوان
سنبله
زوفى
شجرة الشوح
دخن
سندبان
حبة الدينار
شاى
شاه بلوط
سنف
شربين
صنوبر
صندل
صابونيه
صبار
ثمر صنوبر

نباتات


دوارالشمس
سعتر
ذرة
دلبوث
دلب
زنبق
شمندر
سورنجان
سذاب
شمرة
شمروخ
زنجبيل
سنا
سوسن
شقاق النعمان
سماق
زعفران
سمسم
روند

پرندگان



سُبد
دُراج
ذُعرہ
سنقر
شبوط
سمرمر
زرزور
رخمہ
زاغ
سمانی
شبر
زُقر
شرشور
زُریق
سُحرور
شاہین
صدی
صُرد
ضرع
ضبح
صقاریہ
صقر
صلور

حيوانات



سنجاب
رهو
زرافة
حمار امزرد
دب
اروية
ذراح
ارنب
جمل سنام
زيز
سمندر
سرطان
زعبة
سمور
سلحفاة
ضفدعة
سام أبرص
سيف
زمير
عقرب
شاة
اسقنقور